

تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

فرهنگ بزرگ سخن

دکتر حسن انوری

منتدى اقرأ الثقافي

www.iqra.ahlamontada.com

انوری، حسن، ۱۳۱۲-

فرهنگ روز سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۳.
بیست و چهار + ۱۳۷۶ ص.: مصور.

ISBN 964 - 372 - 067 - 5

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. فارسی - - واژه نامه ها. الف. عنوان.

۴۲ ف ۸۸۴ الف / PIR ۲۹۵۶

۳ فا ۴

۷۶ - ۸۳ م

کتابخانه ملی ایران

فرهنگ روز سخن

فرهنگ روز سخن

به سرپرستی دکتر حسن انوری

تلخیص از فرهنگ فشرده سخن

حاجی فتاحی، فرشته، فاضلی، سکینه (ویراستاران تلخیص)

مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا شهری، جعفر، صادقی، دکتر علی اشرف، ایللیگی، شهلا

ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سر ویراستار)

اجتماعی جندقی، کمال، احمدی گیوی، دکتر حسن، انصاری، مرجان، پرهیز جوان، مقصود، تقی زاده، صفدر، جاهد جا، عباس، حاجی فتاحی، فرشته، حسنی، حمید، رضوی، محمد علی، شادروی منش، دکتر محمد، شایسته، دکتر رسول، صفرزاده، بهروز، عالی عباس آباد، یوسف، فاضلی، سکینه، کلاه چیان، فاطمه، گازرانی، منیژه، ولی زاده، دکتر حسین، یداللهی، مرتضی

ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)

افضلی، محمدرضا، حاجی فتاحی، دکتر امیر حسین، خالو، شهناز

مؤلفان بخش عمومی

اخیانی، دکتر جمیل، امیر فیض، هاله، انصاری، مرجان، پیامی، رزیتا، ثناگو، زهره، جوان بخت اول، جعفر، حاجی فتاحی، فرشته، حسنی، حمید، حسین آبادی، عبدالکریم، خاوری، پری دخت، خمسه، دکتر شروین، رضوانیان، دکتر قدسیه، رضوی، زهرا، رضوی، محمد علی، سپهری، فاطمه، شادروی منش، دکتر محمد، صفرزاده، بهروز، ضیائی، نصرت الله، فاضلی، سکینه، فتوحی، شهرزاده، قمری، حیدر، گلشنی، دکتر اکرم، میرشمسی، مریم، مینو کده، فاطمه، وفامنصوری، بهناز، یوسفی، سروش

مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت الله (شیمی)، افضلی، محمدرضا (مواد)، امیر تاش، دکتر علی محمد (ورزش)، بهرامی اقدم، شهریار (مکانیک)، حاجی فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش)، حسن خان مکر، عبدالرحیم (موسیقی)، خانلو، شهناز (ورزش)، دانش فر، حسین (زمین شناسی)، داهی، محمدرضا (کشاورزی)، شاه شرقی، آرزو (کامپیوتر)، غفرانی، دکتر محیی الدین (پزشکی)، فروتن، فضل الله (فیزیک)، فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد)، قاسمی، مظفر (ساختمان)، کرام الدینی، دکتر محمد (گیاهشناسی)، محمدی، رضا (حقوق)، ملک، مجید (ریاضیات)، میر ترابی، دکتر محمدتقی (انجم)، واحدی، هاله (برق)، یزدان فر، سیمین (جانوری)

مسئولان بازیبنی نمونه ها

انصاری، مرجان، رضوی، محمدعلی، یداللهی، مرتضی

مسئولان امور فنی

صدارت، امید، (صفحه آرایی، تنظیم تصاویر، و امور کامپیوتری)
اجتماعی جندقی، کمال (مهاجنگی تصاویر)، بوستان پور، منصوره (مواد تصاویر)
جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک)، کتاب چی، افشان (گرافیک)، مسیبی، مهناز (حروف چینی)

همکاران مقطعی

آل یاسین، پریسا، احمدی، آرزو، استادی، راحله، اسدی، مرتضی، اسم خانی، ناهید، افضلی، سارا، امیدمهر، آزاده، انوری، بابک، پاکت چی، دکتر احمد، پرندیان، مزگان، پورنظری، الهام، حاجی فتاحی، فراز، حائری، سمر، حسنی، ماریا، حسین زادگان، بوشهری، مهین، خانلو، نسیم، داهیم، دکتر پریسا، دقت پور، علی، راستی، هنگامه، ری بد، روشنگر، زعیم زاده، زهره، زینالی، سیمین، سراجی، بابک، شرکت افشار، سولماز، شفیع، مهناز، صادقان، مریم، صالحی، شهاب، صفرزاده، مرجان، صنایعی کرمانی، علی، طهماسبی، شهلا، علمی، ساناز، فاضلی، زهرا، قاسملو، مجتبی، قانع، سعید، محمدی برنجه، علی، مزدپور، فرنگیس، مهرکی، دکتر ایرج میرزایی، لاله نادر دل، ندا

کلیه حقوق این اثر متعلق به «انتشارات سخن» است و هرگونه استفاده بازرگانی از این فرهنگ اعم از زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری و یا تکثیر به هر صورت دیگر، و یا استفاده از تصاویر، ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.



فرهنگ روز سخن

به سرپرستی دکتر حسن انوری

چاپ اول پاییز ۱۳۸۳

لیتوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانه مهارت

صحافی: حقیقت

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر محفوظ است

شابک ۵-۰۶۷-۳۷۲-۱۶۴ - ۵-۰۶۷-۳۷۲-۱۶۴ - ۵-۰۶۷-۳۷۲-۱۶۴

انتشارات سخن: شماره ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

یادداشت ناشر

پس از انتشار فرهنگ بزرگ سخن و فرهنگ فشرده سخن، این فرهنگ سومین عنوان در سلسله فرهنگ‌های این مجموعه است. فرهنگ روز سخن، تلخیصی سنجیده و علمی از فرهنگ فشرده سخن است و چنان‌که از نام آن پیداست از هر حیث روزآمد است. روزآمد بودن آن ناظر به اختیار همه واژه‌ها و اصطلاحات و تعبیرات روز زبان فارسی و لغات، مفردات و برابره‌های علمی جدید و معانی و مفاهیم تازه و نوپدید و پربسامد است. از این رو، این فرهنگ، هم نیاز کسانی را برآورده می‌کند که با مفاهیم و رشته‌های علمی سروکار دارند و هم نیاز آنان را که به زبان رسانه‌ها، اعم از دیداری و شنیداری یا نوشتاری، و یا متون ادبی معاصر، از جمله ادبیات داستانی، توجه دارند. ضرورت نشر این فرهنگ هم برخاسته از همین دیدگاه است.

بالطبع، روزآمد بودن فرهنگ، واریسی مجدد و بازبینی مستمر و تجدید نظر مداوم اقتضا می‌کند و این مهم نه تنها در این فرهنگ باید صورت گیرد، بلکه در تمام سلسله فرهنگ‌های سخن باید تحقق پذیرد و ما برآنیم و در همین جا صادقانه وعده می‌دهیم که طرح تدوین مجموعه فرهنگ‌های سخن به یک نهاد فرهنگی دیرپا تبدیل شود، به گونه‌ای که در توسعه آن، چه به لحاظ کمی و چه از نظر کیفی، هرگز وقفه و فتوری رخ ندهد، و تأثیر آن در رشد و تعالی فرهنگ ایران و زبان فارسی ده‌ها سال ادامه یابد.

این فرهنگ نیز، مانند دیگر فرآورده‌های این مجموعه، حاصل زحمات و تلاشهای مجدّانه و خستگی‌ناپذیر ده‌ها تن از خادمان صبور و بااراده فرهنگ و نشر، زیر نظر استاد ارجمند جناب آقای دکتر حسن انوری است. سعی همه آنان مشکور باد. توفیق روزافزونشان را از درگاه یزدان لایزال مسئلت می‌نمایم.

در خاتمه، کتاب را به روان پاک و مطهر مادر بزرگوار و پرهیزگارم، بانو فخرالسادات موسوی خصال، تقدیم می‌کنم، که هم و غم دائم او نشاندن نهال نیکی و فضایل اخلاقی در وجود فرزندان خود و تقویت سرشت خیرخواهی و خدمتگزاری در نهاد آنان بود و هرچه داریم از برکت دعای خیر و عنایت ایثارگونه اوست. روانش شاد و رحمت خداوند تبار او باد.

پیش‌گفتار

کتاب حاضر فرهنگی است یک‌زبانه شامل واژه‌ها و ترکیب‌های روز در زبان امروز فارسی. هر فرهنگی از جمله فرهنگ حاضر مجموعه‌ای است از مقالات کوتاه و بعضاً بلند که هرکدام از آنها دربارهٔ واژه‌ای است. معمولاً به این واژه، سرواژه یا مدخل می‌گوییم. سرواژه در جای خاصی در فرهنگ قرار می‌گیرد که سنتِ ترتیبِ الفبایی چند هزار ساله آن را تعیین می‌کند. سرواژه عناصری را به دنبال خود می‌کشاند که به ترتیب در فرهنگ ما، هم‌چنان‌که در بسیاری از فرهنگ‌ها در زبان‌های گوناگون، عبارتند از ضبط تلفظ که در فرهنگ ما، با خط آوانگار (لاتین) نشان داده شده است، ریشهٔ واژه (در مورد واژه‌های بسیط)، در صورتی که قرضی باشد یعنی از زبان دیگری وارد زبان شده باشد، هویت دستوری، یعنی نوع کلمه از حیث صرفی، حوزه وابستگی معانی به دانشی خاص مانند فیزیک، شیمی، نجوم، یا حوزه‌ای از معارف بشری مانند ادیان، فلسفه یا وابستگی به سطحی از زبان چنان‌که عامیانه یا گفتاری، تشخیص آن از جهت اخلاقی مانند احترام‌آمیز یا توهین‌آمیز بودن و سرانجام تعریف و مترادف یا فقط مترادف یا مترادفات.

❖ سرواژه‌های اصلی و فرعی را در این فرهنگ عمدتاً از متون استخراج کرده‌ایم. منابع ما عبارت بوده از متون داستان‌های کوتاه، رمان‌ها، زندگی‌نامه‌ها، مجموعهٔ مقالات، نشریات، کتاب‌های درسی. غیر از متون، تحقیق میدانی هم انجام داده‌ایم به این معنی که اصطلاحات رایج در بعضی مشاغل مانند نجاری، عطاری، مکانیکی را از طریق مراجعه به صاحبان مشاغل جمع‌آوری کرده‌ایم، البته در همهٔ زمینه‌ها از فرهنگ‌های موجود هم بهره جسته‌ایم.

❖ در تعیین آوانگار سرواژه‌ها، تلفظ متداول پایتخت کشور را مینا قرار داده‌ایم. درباره‌ی واژه‌هایی که دو یا چند تلفظ گوناگون دارند، با توجه به این که این تلفظ‌ها هنوز در حوزه‌های گوناگون مانند رسانه‌های گروهی و سخنرانی‌ها به موجودیت خود ادامه می‌دهند، دوگانگی یا چندگانگی تلفظ را نشان داده‌ایم. برای این کار، تلفظ‌های کمتر رایج را در داخل پرانتز آورده‌ایم، مثلاً در آوانگاری «نمودن» چنین عمل کرده‌ایم: ne(o,a)mud-an.

تلفظ معیار ما در واژه‌های غیرفارسی، شکل رایج در فارسی است، نه تلفظ آنها در زبان مبدأ، مثلاً واژه عربی «مستخدم» mostaxdam در فارسی mostaxdem تلفظ می‌شود و معیار ما همین تلفظ است.

در آوانگاری هم چنین اجزای تشکیل‌دهنده‌ی سرواژه را با خط تیره کوتاه از یک دیگر متمایز کرده‌ایم، مثلاً آوانگار واژه «ازخودراضی» به وسیله‌ی دو خط تیره کوتاه به سه بخش تقسیم شده است: 'az-xod-rāzi.

در آوانگار سرواژه‌های عربی، اجزای تشکیل‌دهنده را با نقطه از یک دیگر متمایز کرده‌ایم، مثلاً آوانگار «احدالناس» چنین است: 'ahad.o.n.nās.

معیار ما برای تفکیک اجزای یک واژه، جدا بودن اجزای آن در فارسی دوره اسلامی است، و واژه‌هایی که در فارسی ادوار پیش از آن مرکب محسوب می‌شده‌اند، از نظر ما بسیط هستند. مثلاً واژه «پاسخ» را که در اصل مرکب از «پا» (پیشوند تضاد و تقابل در زبان پهلوی) و «سخ» (= سخن) است، بسیط محسوب کرده‌ایم.

آوانگاری واژه‌های بیگانه غیرعربی را به شکل بسیط آورده‌ایم، مثلاً آوانگاری «کارت پستال» چنین است: kārtpostāl.

یکی از ویژگی‌های اختصاصی آوانگاری در این فرهنگ، توجه به همزه آغازین است. اساساً هیچ واژه‌ای با واکه شروع نمی‌شود و آنچه در فرهنگ‌های دیگر به صورت a, ā, o, e, i, u آغاز شده است، در اصل همزه‌ای در ابتدای آنها وجود دارد که در بسیاری از فرهنگ‌ها مورد توجه قرار نگرفته است. ضمناً در فارسی امروز، ارزش آوایی همزه و عین یکسان است. بنابراین، دو واژه «آئی» و «عائی» یکسان تلفظ می‌شوند و آوانگار آنها نیز باید یکسان باشد. براین اساس، ما هر دو را چنین آوانگاری کرده‌ایم: 'āli.

❖ ریشه در فرهنگ ما بلافاصله پس از آوانگاری در داخل کروشه [] می‌آید. در این فرهنگ، ما بنای ریشه‌شناسی را بر اجمال گذاشته‌ایم و فقط درباره‌ی واژه‌های غیرفارسی ریشه به دست داده‌ایم با این توضیح که ریشه در لغات بیگانه‌ای که به دو صورت

آمده‌اند فقط در جایی آمده که تعریف آنجاست مثلاً در آجان و آژان ریشه را فقط در آژان آورده‌ایم.

هرگاه ریشه واژه پیدا نشده باشد، ریشه‌شناسی چنین آمده است: [؟].

اگر سرواژه بسیط و از زبان دیگری گرفته شده باشد، ریشه آن را به دست داده‌ایم. ولی در واژه‌های مرکب در صورتی که ریشه اجزای آن هر کدام در جای خود آمده باشد، از دادن ریشه خودداری کرده‌ایم.

نام زبان‌هایی را که واژه‌ها از آنها گرفته شده است، به شکل نشانه‌های اختصاری آورده‌ایم، مثلاً عر. (عربی).

بیشترین بسامد واژه‌های دخیل، از آن زبان عربی است. اگر واژه عربی باشد و به شکل مشابه (صرف نظر از تفاوت لهجه‌ای) در فارسی به کار برود، فقط عربی بودن آن را متذکر شده‌ایم:

عاقِل 'āqel [عر.]

اگر واژه عربی با تحول آوایی یا املائی به فارسی راه یافته باشد، اصل عربی آن را نیز ذکر کرده‌ایم:

انعام 'an'ām [عر.: إنعام]

اعلا 'a'lā [عر.: اعلیٰ]

مکاتَبَه mokātebe [عر.: مکاتَبَة]

درباره واژه‌های دخیل از زبان‌هایی که خط لاتین دارند، مانند فرانسوی، انگلیسی، و آلمانی، املائی لاتین واژه را نیز آورده‌ایم:

موزیسین muzisiyan [فر.: musicien]

کولر kuler [انگ.: cooler]

اتوبان 'oto(u)bān [آلم.: Autobahn]

این کار را درباره زبان‌هایی که خط آنها غیر از لاتین است، مانند یونانی و روسی، نکرده‌ایم.

❖ هویت دستوری در این فرهنگ پس از ریشه‌شناسی، اگر آمده باشد، در داخل پرانتز با نشانه‌های اختصاری آمده است:

آب 'āb (ا.)

احساس 'ehsās [عر.: إِمَصْد.]

هرگاه هویت دستوری واژه در معنی یا معانی بعد تغییر کرده، پس از شماره معنی

مورد نظر، هویت جدید ذکر شده است:

بسته bast-e (ص) ۱ ۲ (ل) ۳ ۴ (ص) ۵ ۵

....

در ترکیب‌ها، فقط هویت دستوری فعل‌های مرکب را به دست داده‌ایم.

اختصار

• اختصار کردن (م.ل.)

هویت‌های دستوری مندرج در این فرهنگ عبارتند از: اسم، اسم صوت، اسم مصدر، بن مضارع، پسوند، پیشوند، تابع، جمله، حاصل مصدر، حرف، حرف اضافه، حرف ربط، حرف ندا، شبه جمله، شناسه، صفت، ضمیر، فعل، قید، مصدر (لازم و متعدی). ← جدول نشانه‌های اختصاری.

به طور کلی درباره هویت دستوری واژه‌ها، ملاک ما چگونگی کاربرد آنها در زبان بوده است. مثلاً واژه «تسلیم» در عربی مصدر است و در فارسی معمولاً با هویت اسم مصدری به کار می‌رود، اما در جمله‌ای مانند «من تسلیم هستم»، هویت وصفی پیدا کرده است و ما نیز در این جا هویت آن را صفت ذکر کرده‌ایم.

اسم مصدر و حاصل مصدر در دستورهای فارسی وضع چندان روشنی ندارند. ما در این فرهنگ هر واژه‌ای را که به «ی» مصدری ختم می‌شود، حاصل مصدر دانسته‌ایم: خوبی، تیرگی، و هر واژه‌ای را که در آن معنای مصدری هست، غیر از مصدرها، اسم مصدر محسوب کرده‌ایم، مانند: آزمون، آماده‌باش، آمدوشد، آمرزش، پاستوریزاسیون، حاضر غایب، حقانیت، رفتار، سونوگرافی، کنترل، مشاوره.

شبه جمله در این فرهنگ با معنایی گسترده تر به کار رفته است، و ما علاوه بر عناصری که در کتاب‌های دستور شبه جمله نامیده می‌شوند، این هویت را بر واژه‌ها و ترکیب‌هایی نیز که مفهوم جمله از آنها دریافت می‌شود، اطلاق کرده‌ایم، چنان‌که در واژه «گوشی»، که گاهی در مکالمه‌های تلفنی به معنی «لطفاً گوشی را نگه دارید» یا «صبر کنید» به کار می‌رود.

❖ گرایش زبانی در این فرهنگ، به معنی جنبه اخلاقی، اجتماعی، و تاریخی کاربرد واژه است. در این بخش، ما این مراتب را برای گرایش زبانی در نظر گرفته‌ایم:

اخلاقی: احترام آمیز، تحقیر آمیز، توهین آمیز، دشنام، طنز، غیر مؤدبانه، مؤدبانه، نفرین (به علاوه برای واژه‌های حرام (= تابو) نشانه △ نیز آمده است.)

اجتماعی: گفتگو، عامیانه، کودکانه.

❖ بخشی از فرهنگ به حوزه کاربرد واژه اختصاص دارد که نشان می‌دهد واژه در چه حوزه یا

محدوده‌ای به کار می‌رود یا از اصطلاحات تخصصی کدام رشته از دانش‌هاست. حوزه‌های کاربرد در این فرهنگ شامل این عنوان‌هاست:

اداری، ادبی، ادیان، اقتصاد، انتظامی، بازی، باستان‌شناسی، بانکداری، برق، پزشکی، پزشکی‌قدیم، تجوید، تصوف، جامعه‌شناسی، جانوری (= زیست‌شناسی جانوری)، جغرافیا، چاپ‌نشر، حدیث، حسابداری، حقوق، خوشنویسی، دام‌پروری، روان‌شناسی، ریاضی، زبان‌شناسی، ساختمان، سیاسی، سینما، شیمی، صنایع‌دستی، عکاسی، علوم‌زمین، فرهنگ‌عوام، فقه، فلسفه، فلسفه‌قدیم، فنی، فیزیک، کامپیوتر، کشاورزی، کلام، گاه‌شماری، گیاهی (= زیست‌شناسی گیاهی)، محیط‌زیست، مکانیک، منطق، مواد، موسیقی، موسیقی‌ایرانی، موسیقی‌محلی، نجوم، نساجی، نظامی، نقاشی، نمایش، ورزش. ❖ خواننده هیچ فرهنگی، از جمله این فرهنگ، نباید انتظار داشته باشد که تعریف دقیق، و به قول منطقی‌ها، جامع و مانع در ذیل سرواژه بیاید. این کار نه شدنی است و نه بایسته. فرهنگ‌نویس باید سعی کند مفهوم را به خواننده منتقل کند و ما هم سعیمان بر این بوده است. چنان‌که در بعضی مقوله‌های دستوری، که تعریف چندان گویا و مفید نیست، به کاربرد آنها اشاره کرده‌ایم:

آها هنگام تصدیق، تأکید، اعتراض، ابراز خوشحالی یا اعتراض، به یاد آوردن مطلبی، و مانند آنها به کار می‌رود.

به، به‌برای بیان الصاق و اتصال یا ارتباط به کار می‌رود.

در تعریف‌ها کوشش اصلی ما این بوده است که تعریف را بتوان در بافت کلام طبیعی گنجاند، اما از آن‌جا که این کار همیشه وافی به مقصود نیست و معنی را به خوبی به خواننده منتقل نمی‌کند، گاهی به روش‌های دیگر عمل کرده‌ایم، چنان‌که در تعریف صفت‌ها از الگوهای متفاوت استفاده کرده‌ایم.

در تعریف‌ها هر جا که مفید یا ممکن دانسته‌ایم، متضاد واژه را نیز آورده‌ایم. متضاد واژه را با نشانه «مق.» (= مقابل) مشخص کرده‌ایم.

مترادف‌ها یا تعریف‌های متعدد را با نشانه «» جدا کرده‌ایم.

هرگاه واژه یا ترکیبی بیش از یک معنی داشته است، معانی را شماره‌گذاری کرده‌ایم. تقدم و تأخر معنایی در درجه نخست براساس بسامد آن بوده است. معانی پراستعمال‌تر را نخست و معانی کم‌استعمال‌تر را در مرتبه بعد آورده‌ایم.

❖ ترکیب‌ها در این فرهنگ گروه‌واژه‌هایی هستند که به نحوی حول محور واژه اصلی گرد آمده‌اند، مانند فعل‌های مرکب، عبارت‌های فعلی، ترکیب‌های اضافی، ترکیب‌های وصفی، ترکیب‌های عطفی، و تعبیرهایی که معنی خاص مستقلی دارند. این ترکیب‌ها از نظر ترتیب

عموماً بر دو دسته‌اند:

دسته نخست، آنهایی هستند که با سرواژه شروع می‌شوند. این ترکیب‌ها بعد از معانی اصلی سرواژه، به ترتیب الفبایی مرتب شده‌اند، مثلاً در مدخل تطبیق، ترکیب‌های تطبیق دادن، تطبیق داشتن، و تطبیق کردن به ترتیب آمده‌اند و نیز در مدخل دست ترکیب‌هایی نظیر دست آخر، دست آلودن، دست از پا خطا نکردن و دست از جان شستن به ترتیب آمده‌اند.

دسته دوم، آنهایی هستند که پیش از سرواژه مدخل، در آنها عناصر واژگانی دیگری، به ویژه حروف اضافه وجود دارد. این گونه ترکیب‌ها را نیز پس از ترکیب‌های نوع اول، باز هم به ترتیب حروف الفبا آورده‌ایم، مثلاً در مدخل اجرا، پس از ترکیب اجرا کردن، این ترکیب‌ها را می‌بینیم: به اجرا درآوردن و به اجرا گذاشتن و در مدخل دست پس از ترکیباتی نظیر ترکیبات ذکر شده در بالا ترکیباتی چون از دست دادن، به دست آوردن، به دست فراموشی سپردن، روی دست کسی بلند شدن، زیر دست و سر دست، و جز آنها آمده‌اند.

بنابراین در این فرهنگ ترکیبات بدون در نظر گرفتن حرف اضافه یا برخی ضمایر و صفات پیشین که ترکیب با آن آغاز می‌شود ذیل نخستین واژه‌ای که ترکیب با آن شروع می‌شود و معمولاً هسته معنایی آن را نیز تشکیل می‌دهد مدخل شده و در جای دیگری نیامده است. مثلاً ترکیب آب دادن را ذیل آب، برپا کردن ذیل پا، به فرض ذیل فرض، برعکس ذیل عکس، و ترکیب از هم پاشیدن را ذیل پاشیدن آورده‌ایم. ترکیب از هر دست دادن از همان دست [پس] گرفتن را ذیل دست، و ترکیب از کیسه خلیفه بخشیدن را ذیل کیسه آورده‌ایم.

انواع ترکیب را با سه نشانه معین آورده‌ایم:

۵.۹: این نشانه را برای مصدرهای مرکب به کار برده‌ایم:

مصدرهای مرکب، آنهایی هستند که از سرواژه به اضافه یک مصدر ساخته می‌شوند و در مجموع یک واحد دستوری مستقل و دارای معنی مستقل می‌سازند. مثلاً در ذیل مدخل ایقا، مصدرهای مرکب ایقا شدن، و ایقا کردن آمده‌است.

۵.۱۰: این نشانه را برای یک سرواژه به اضافه یک مصدر آورده‌ایم. در این جا، واحد دستوری و معنایی مستقلی ایجاد نشده‌است، بلکه هریک از دو واژه نقش دستوری خاص خود را نیز دارند و برای مجموع ترکیب نمی‌توان هویت دستوری جداگانه تعیین کرد. در اصل می‌توان از آوردن چنین ترکیب‌هایی صرف نظر کرد، اما از آن جا که این ترکیب‌ها

به شکل کلیشه ای و پریسامد به کار می روند، آوردن آنها را مفید دانسته ایم:

پیام

○ پیام رساندن

گاهی سرواژه به اضافه همکرد، دو حالت می سازد که یکی مصدر مرکب است و دیگری واژه به اضافه یک مصدر مستقل. در این گونه موارد چنین عمل کرده ایم:

• آفتاب گرفتن (م.ص.ل.) ۱. بدن را در معرض تابش خورشید قرار دادن.... ۲. ○ (نجوم) کسوف (که به معنی گرفتن خورشید است).

۳. این نشانه را در موارد متعدد به کار برده ایم به ویژه در ترکیب های اضافی و وصفی که گونه هایی از ترکیب هستند که مجموع اجزای ترکیب معنای جدیدی می سازد یا به شکل کلیشه ای به کار می روند:

■ اظهار فضل، ■ اهل بیت، ■ اهل قلم، ■ بازار سیاه، ■ بید مجنون

❖ برای نوشتن زبان فارسی، دستور خط (رسم الخط) معیاری وجود ندارد. گروهی به سرهم نوشتن واژه ها و گروهی به جدا نوشتن آنها تمایل دارند. نسخه های قدیم خطی مانند نسخه خطی تفسیر طبری که مبنای چاپ آن به وسیله شادروان حبیب یغمایی بوده، بیشتر تمایل به جدانویسی را نشان می دهد. فرهنگستان زبان ایران (فرهنگستان سوم) در زمانی که ما فرهنگ بزرگ سخن را تازه شروع کرده بودیم نیز بیشتر تمایل به جدانویسی از خود نشان می داد، ما در آن فرهنگ در عین حال که نظر فرهنگستان را رعایت کردیم از دستور عرف نیز غافل نماندیم به این معنا که هر دو صورت املائی را در کنار یک دیگر و با تقدم شکل مرجع نشان دادیم اما از آنجا که فرهنگستان زبان در جزوه ای که اخیراً منتشر کرده است (۱۳۸۱) از آن تمایل، عدول کرده است ما نیز در این فرهنگ برای رعایت نظر فرهنگستان و عرف در اغلب موارد شکل مرجع را شکل متصل کلمه قرار داده ایم.

جدول‌ها

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

←	نگاه کنید به واژه یا ترکیب پس از این نشانه
→	نگاه کنید به ترکیب پیش از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به ترکیبی که بلافاصله پیش از این نشانه آمده است
↓	نگاه کنید به ترکیبی که بلافاصله پس از این نشانه آمده است
⚡	نشانه شروع ترکیب‌ها
○	نشانه جدا کردن مثال‌ها
•	نشانه مصدر مرکب
⊙	نشانه ترکیبی از یک واژه به اضافه یک مصدر
■	نشانه انواع ترکیب‌ها
⚠	به کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
⚖	نشانه هر نوع توضیح لازم یا مفید

جدول نشانه‌های اختصاری

آرا.	آرامی	(س)	سلام الله علیها
آلم.	آلمانی	سر.	سریانی
ا.	اسم	سف.	سفدی
اِخت.	نشانه اختصاری	سنس.	سنسکریت
ارم.	ارمنی	شج.	شبه جمله
اسپا.	اسپانیایی	ص.	صفت
اِصو.	اسم صوت	(ص)	صلی الله علیه وآله
اکد.	اکدی	ض.	ضمیر
اِمص.	اسم مصدر	(ع)	علیه السلام
انگ.	انگلیسی	عب.	عبری
ایتا.	ایتالیایی	عر.	عربی
بر.	بربری	فا.	فارسی
بم.	بن مضارع	فر.	فرانسوی
پر.	پر تغالی	فع.	فعل
پس.	پسوند	ق.	قید
په.	پهلوی	ق.م.	قبل از میلاد
پپ.	پیشوند	لا.	لاتینی
تا.	تابع مهمل (اتباع)	م.	میلادی
تر.	ترکی	م.	معنی
ج.	جمع	مخف.	مخفف
جج.	جمع الجمع	مص.ا.	مصدر فعل لازم
جم.	جمله	مص.م.	مصدر فعل متعدی
چ	چاپ	مع.	معرب
چپ.	چینی	مع.	معرب
ح.	حرف	مغ.	مغولی
ح.	حاشیه	مق.	مقابل
حا.	حرف اضافه	می.	میانوند
حامص.	حاصل مصدر	ه.ش.	هجری شمسی
حر.	حرف ربط	ه.ق.	هجری قمری
حن.	حرف ندا	هلند.	هلندی
رو.	روسی	هند.	هندی
وا.	واپنی	یو.	یونانی

جدول آوانگاری

واک‌های مرکب			واک‌ها		
دولت	do[w]lat	-o[w]	دست	dast	a
موز	mo[w]z		دل	del	e
ماوس	māws	-āw	خانه	xāne	
دی	dey	-ey	گل	gol	o
سشوار	sešuVār	-Vā	موتور	motor	
توالت	tu(o)Vālet		باز	bāz	ā
موزیسین	muzisiyan	-iya	داس	dās	
سیه	siyah		پیر	pir	i
پیانو	piyāno	-iyā	ماهی	māhi	
			روز	ruz	u
			چوب	čub	

همخوان‌ها

خرس	xers	x	خ	جزء	joz'	ج، ا، آ، ؤ، ث، ع	
دود	dud	d	د	اسب	'asb		
ذرت	zorrat	z	ذ، ز، ض، ظ	مأمور	ma'mur		
میز	miz			سؤال	so'al		
ضرب	zarb			رئیس	ra'is		
ظرف	zarf			علم	'elm		
رنگ	rang	r	ر	عود	'ud		
مژه	može	ž	ژ	بعد	ba'd		
شیشه	šiše	š	ش	فعال	fa'al		
غاز	qāz	q	غ، ق	مانع	māne'		
قاشق	qāšoq			ببر	babr	b	ب
فیل	fil	f	ف	پدر	pedar	p	پ
کیف	kif	k	ک	تور	tur	t	ت، ط
گرگ	gorg	g	گ	طبل	tabl		
بالا	balāl	l	ل	ثلث	sols	s	ث، س، ص
مادر	mādar	m	م	سبز	sabz		
پنبه	pambe			صورت	surat		
نان	nān	n	ن	جوجه	juje	j	ج
گاو	gāv	v	و	چوب	čub	č	چ
یک	yek	y	ی	حرف	harf	h	ح، ه
چای	čāy			ماه	māh		

* نشانه نوشتاری آ و آ مرگب از همخوان ' + واکه ā است: āb، آب، ma'āxez، مأخذ

۱۲ 'ā (ح.ا.) نخستین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پیش از «ه» (همزه).

۱۳ 'ā (شج.) (گفتگر) برای تأکید یا جلب توجه بیش تر مخاطب به کار می رود، یا نوعی تکیه کلام است؛ ها: بهت گفتم آ!

۱۴ 'ā [مذ. مخف. آقا] (ا.ص.) (گفتگر) آقا: آتی.

آب 'āb (۱.) ۱. (شیمی) مایعی بی رنگ، بی بو، و بی مزه که در صفر درجه سانتی گراد منجمد می شود و در صد درجه سانتی گراد می جوشد و بسیاری از مواد را در خود حل می کند. ۲. توده ای بزرگ از مایع مزبور، مانند استخر، رود، دریاچه، و دریا. ۳. افشرد و عصارة میوه ها و سبزی ها. ۴. مایعی که از تقطیر به دست می آید؛ عرق. ۵. مایع حاصل از جوشاندن و پختن گوشت، سبزیجات، و مانند آنها. ۶. اشک. ۷. عرق بدن. ۸. منی ۲ (ب.ا.).

آب ■ آب آب (گفتگر) کاملاً آبکی و رقیق یا بی مزه. • آب آوردن (مصد.) (پزشکی) ۱. مبتلا شدن چشم به بیماری آب مروارید. ۲. جمع شدن مایع در بعضی از جاهای بدن مانند زانو و شکم به سبب بیماری. • آب از آب تکان نخوردن (تجشیدن) (گفتگر) برقرار بودن آرامش و سکون. • آب از دست کسی نچکیدن (گفتگر) بسیار خسیس و ممسک بودن او و چیزی به دیگری ندادن. • آب از سرچشمه گل آلود بودن (گفتگر) نابه سامانی از مسئولان اصلی و از مقامات بالا یا از مبدأ و منشأ کار بودن. • آب از سر کسی گذاشتن (گفتگر) خرابی و بدی اوضاع و احوال او به نهایت رسیدن. • آب از گلولی کسی بریدن (گفتگر) منافع، مزه، یا آسایش او را از میان بردن. • آب از لب و لوله (لک و لوجه) چک و چانه، کسی سرازیر شدن (راه افتادن) (گفتگر) نمایان شدن آرزو و اشتیاق درونی او. • آب انداختن (مصد.) ۱. جدا شدن آب از بعضی مواد خوراکی و جمع شدنش در بالای آن. ۲. (مصد.) پُر کردن استخر، حوض، و مانند آنها از آب. • آب برداشتن چیزی (حرفی، سخنی، ...) (گفتگر) ۱. پی آمد

ناخوشایند، زیان بار، یا خطرناک داشتن آن. ۲. قابل تعبیر و توجیه بودن آن. • آب بستن به (در، توای) (چیزی (گفتگر) ۱. آب ریختن در آن، یا آن را آبیاری کردن. ۲. خرج کردن آن در مدت کوتاهی. ۳. با آوردن مطالب اضافی و قابل حذف، حجم آن را اضافه کردن. • آب به آب شدن (گفتگر) تغییر مزاج پیدا کردن بر اثر رفتن از جایی به جایی؛ تغییر آب و هوا دادن. • آب به (در) آسیاب کسی (دشمن) ریختن به او کمک کردن و سبب رونق کار او شدن. • آب به جایی انداختن ریختن یا جاری کردن آب در آن. • آب به (در، توای) (چیزی کردن (گفتگر) ۱. وارد کردن ناخالصی در آن به منظور تقلب. ۲. طول و تفصیل بی جا دادن آن. • آب به (در) سوراخ (لانه) مورچه ریختن (گفتگر) غوغا و آشوب و هیاهو برپا کردن. • آب بی (بدون) اجازه (اذن) کسی نخوردن (گفتگر) بدون اجازه او کاری نکردن؛ کاملاً مطیع او بودن. • آب پاک ی بر (روی) دست کسی ریختن (گفتگر) او را به کلی ناامید کردن. • آب جوی [چیز فراوان و کم ارزش. • آب چیزی را کشیدن (گفتگر) شیر و عصارة آن را گرفتن. • آب حیات (حیوان، زندگی) بنابر روایت ها، چشمه ای در شمال زمین در ظلمات که هر کس از آب آن بنوشد، جاودانه زنده می ماند. • آب خنک (آب خنک) خوردن (گفتگر) (طنز) ۱. به زندان افتادن. ۲. مقیم جایی بدآب و هوا بودن. • [مثلی] آب خوردن (گفتگر) بسیار آسان. • آب خوردن از جایی (چیزی) (گفتگر) ناشی شدن از آن؛ سرچشمه گرفتن از آن. • آب خوردن چیزی برای کسی (گفتگر) ۱. هزینه داشتن آن برای او. ۲. برای او باعث زحمت و دردسر شدن آن؛ این حرف برای شما خیلی آب می خورد. • آب خوش (راحت، خنک) از گلولی کسی پایین رفتن (گفتگر) زندگی او به آرامش و بدون دردسر گذشتن. • آب دادن (مصد.) ۱. آبیاری کردن؛ آب پای گیاهان ریختن. ۲. (مصد.) پس دادن و نم دادن مایع از ظرف، لوله، و مانند آنها. ۳. (مصد.) گرم کردن فلز تا دمای

معین، سپس سرد کردن سریع آن در آب، روغن، یا هوا برای افزایش سختی و استحکام آن، که بیش تر در مورد فولاد انجام می شود. ■ **آب در جوی کسی** نماندن (گفتگو) از دست رفتن قدرت، اعتبار، و رونق گذشته او. ■ **آب در [توئی،] به** دلی کسی تکان نخوردن (گفتگو) ۱. آسوده و بی تشویش بودن او. ۲. آهسته و بدون شتاب و عجله کار کردن او. ■ **آب در دهان (دهن) کسی خشکیدن (خشک شدن)** ۱. به شدت ترسیدن او. ۲. حیرت کردن او؛ مات و مبهوت شدن او. ■ **آب در [توئی] گوش کسی کردن** (گفتگو) اغفال کردن او و سوءاستفاده کردن از او. ■ **آب [به] دست کسی بودن، زمین گذاشتن** (گفتگو) با عجله کاری، هرچند مهم را رها کردن او و به جایی یا نزد کسی شتافتن: آب دست است، زمین بگذار و بیا. ■ **آب دیدن** (مصد.) آسیب دیدن یا خراب شدن بواثر قرار گرفتن در معرض آب. ■ **آب دیزی را زیاد کردن** (گفتگو) مختصر چیزی به غذا افزودن و خودمانی از مهمان پذیرایی کردن. ■ **آب را گره زدن** (گفتگو) بسیار زرنگ یا حقه باز بودن. ■ **آب رفتن** (مصد.) ۱. کوتاه، جمع، یا تنگ شدن (پارچه و لباس) بواثر شسته شدن. ۲. (گفتگو) لاغر و تکیده شدن. ■ **آب رفته به جوی [باز آمدن تجدید شدن وضع مطلوب گذشته. [مثلی] آب روی آتش** (گفتگو) آرام کننده و تسکین دهنده. ■ **آب ریخته** (گفتگو) عمل یا حادثه زیان باری که واقع شده و نمی توان از آن جلوگیری کرد یا آن را جبران کرد. ■ **آب زدن** (مصد، مصد.) ۱. با آب مرطوب کردن یا شستن. ۲. آب پاشیدن؛ آب پاشی کردن. ■ **آب زمزم** ۱. آب چاهی که در نزدیکی کعبه است. ۲. هرچیز خالص و پاک. ■ **آب [آبی] زیر (به، به زیر) پوست کسی رفتن** (آمدن، افتادن، دوییدن) (گفتگو) ۱. سر حال آمدن و چاق شدن او. ۲. ثروتمند شدن و به رفاه رسیدن او. ■ **آب زیرزمینی** (علوم زمین) آب زیر سطح زمین که در درزها و حفره های سنگ های متخلخل جمع می شود و می توان آن را با حفر چاه و قنات بیرون کشید، یا به صورت چشمه از آن استفاده کرد. ■ **آب زیر کسی انداختن** (شر دادن) (گفتگو) او را به توطئه و تزویر از جایی بلند کردن، یا موقعیت او را متزلزل کردن. ■ **آب سیاه** (بزشکی) بیماری افزایش فشار مایع درون کره چشم که ممکن است منجر به آسیب دیدن عروق و اعصاب چشم و کوری شود؛ گلوکوم. ■ **آب شدن** (مصد.) ← **آب کردن**. ■ **آب شدن [و] به زمین [فرو] رفتن** (گفتگو) ناگهان ناپدید شدن. ■ **آب فلز** (مواد) لایه های نازک و چسبنده از فلز که بر سطح جسم می نشانند. ■ **آب قلب** (دلی) خود را خوردن (گفتگو) به نسبت نیت قلبی خود، روزگار و احوال خوب یا بد داشتن. ■ **آب قلیل** (فقه) آبی که از کر کمتر باشد؛ مقر. آب کر. ■ **آب گر**

(فقه) آبی که اگر آن را در ظرفی بریزند، از جهت طول و عرض و ارتفاع از سه وجب و نیم کمتر نباشد؛ مقر. آب قلیل. ■ **آب کردن** (مصد.) ۱. جسم جامدی را به وسیله حرارت به صورت مایع و گداخته درآوردن. ۲. (گفتگو) لاغر و تکیده کردن. ۳. (گفتگو) فروختن، به ویژه چیز کم ارزش یا بی رونقی را با زیرکی. ۴. از آب پُر کردن. ■ **آب کسی یا دیگری به** (در، توئی) یک جوی رفتن (گفتگو) هم فکر و هم سلیقه بودن آنها؛ باهم سازش داشتن آنها. ■ **آب کشیدن** (مصد.) ۱. شستن چیزی که به مواد پاک کننده آغشته شده، تا اثر مواد از بین برود. ۲. (فقه) شستن چیزی با آب، به طوری که از جهت شرعی، پاک و میرا از نجاست شود؛ تطهیر شرعی کردن. ۳. (مصد.) (گفتگو) چرکی شدن زخم به علت آلودگی یا شستن با آب. ۴. جریان آب را از طریق لوله ها به جایی رساندن. ■ **آب کمر** (گفتگو) منی^۱ (مصد.) ۱. آب گرفتن (مصد.) ۱. شستن چیزی با ریختن آب بر آن. ۲. (گفتگو) ساختمان مخلوط کردن بعضی مصالح ساختمانی، مانند گچ و سیمان با آب. ■ **آب گرفتن روی چیزی** (گفتگو) آب ریختن روی آن. ■ **آب گرم** (علوم زمین) چشمه ای که آب آن گرم است و ممکن است حاوی مواد معدنی باشد. ■ **آب مرد منی^۲** (مصد.) ۱. آب مضاف (فقه) آب آمیخته با مواد خارجی، یا آبی که از گیاهی یا میوه ای گرفته باشند، مانند آب گل آلود؛ مقر. آب مطلق. ■ **آب مطلق** (فقه) آبی که به مواد خارجی آمیخته نباشد یا از گیاه یا میوه ای گرفته نشده باشد، مانند آب چشمه؛ مقر. آب مضاف. ■ **آب وتاب** ۱. (گفتگو) حالتی خاص در بیان برای جلب شنونده و تأثیر در او؛ طول و تفصیل؛ شرح و بسط (در کلام). ۲. (گفتگو) حالتی حاکی از شدت علاقه و توجه خاص در بیان چیزی. ۳. شادابی؛ رونق و جلا. ■ **آب و جارو [ب] آب پاشی و جارو کردن**. ■ **آب و خاک** ۱. سرزمین؛ کشور. ۲. زمینی که دارای آب است و می توان در آن زراعت کرد. ■ **آب و دانه** ۱. غذایی که به پرندگان می دهند. ۲. وسیله معاش. ■ **آب و رنگ** ۱. طراوت و شادابی. ۲. (تقایی) آب رنگ. ■ **آب و گل** ۱. وجود جسمانی. ۲. سرشت و طبیعت. ■ **آب و نان** (گفتگو) وسیله معاش و گذران زندگی. ■ **آب و هوا** ۱. (علوم زمین) وضع کلی هوا از نظر دما، بارندگی، باد، و مانند آنها در هر منطقه. ۲. (گفتگو) طنز؛ هنگامی گفته می شود که در جایی افرادی خوش قیافه و خوش لباس از جنس مخالف حضور داشته باشند. ■ **آب ها از آسیا [ب] ها** (افتادن (ریختن، فرونشستن) (گفتگو) پایان یافتن جنگال و هیاهوی حادثه ای و برگشتن وضع به حال عادی. ■ **آب های آزاد** (بین المللی) مسیرهای آبی که به دریاهای آزاد راه دارد و کشتی ها بدون مانع در آن رفت و آمد می کنند. ■ **آبی از کسی** (چیزی) گرم

اکسیدکنندگی قوی دارد و برای رنگ‌بری و ضدعفونی کردن به کار می‌رود؛ پراکسید هیدروژن.

آبان 'ābān (۱) (گامشمار) ماه هشتم از سال شمسی، پس از مهر و پیش از آذر، دارای سی روز.

آب انبار 'āb-a('a)mbār (۱) بنای معمولاً زیرزمینی مخصوص ذخیره کردن آب.

آب انباشت 'āb-a('a)mbāšt (۱) (کشاورزی) ۱. سازه‌ای برای ذخیره کردن آب آبیاری، تأمین برق، و مهار سیلاب. ۲. (مص.) پُر کردن و نگهداری آب در مخزن‌های سطحی و زیرزمینی برای مصرف آینده.

آب باتری 'āb-bātri (۱) (برق) آب مقطر مخلوط با اسید که در باتری تو می‌ریزند.

آب باریکه 'āb-bārik-e (۱) (گفتگو) ۱. آب کمی که در جایی جاری است. ۲. درآمد کم ولی همیشگی و مرتب.

آب باز 'āb-bāz (۱) (مص.) ۱. شناگر. ۲. غواص. ۳. آن‌که در آب بازی می‌کند و نمایش می‌دهد.

آب بازان 'ā. ān (۱) (جائوری) گروهی از جانوران پستاندار آبری، مانند بالین و دلفین.

آب بازی 'āb-bāz-i (حاصص) ۱. شناگری. ۲. پاشیدن آب به یک‌دیگر برای بازی.

آب باطری 'āb-bātri (۱) (برق) آب باتری.

آب بند 'āb-band (۱) ۱. دیواره یا درپچه‌ای که برای جلوگیری از جریان آب ساخته می‌شود. ۲. (مص) سازنده فرآورده‌های لبنی، یا فروشنده آنها، به‌ویژه دوغ یا مایعات دیگر.

آب بندی 'ā. i (حاصص) ۱. (مکانیک) روان شدن دستگاه‌ها و قطعات برهم‌ساینده، به‌ویژه در موتور خودروهایی نو. ۲. بستن راه نشت آب در لوله‌ها، ظرف‌های فلزی، دیواره‌های استخر، مکان‌های قیراندودی که محل آبریزی است، و مانند آنها با موم، سرب، الیاف کنف، یا قیر. ۳. (ساختمان) ریختن دوغاب روی دیوار چیده‌شده برای نفوذ کردن آن در میان بندهای دیوار و پوشاندن درزا. ۴. (گفتگو) طی کردن مراحل اولیه کاری و به رشد نسبی در آن زمینه رسیدن؛ پخته و کارآموده شدن. ۵. (۱) جایی که در آن، فرآورده‌های لبنی تهیه می‌کنند و می‌فروشند.

آب بها 'āb-bahā (۱) پولی که در برابر مصرف آب پرداخت می‌شود.

آب پاش 'āb-pāš (۱) ۱. ظرفی فلزی یا پلاستیکی با لوله



بلند که سری پهن و سوراخ‌سوراخ دارد و برای آب دادن به گل

نشدن (گفتگو) فایده و کمکی از او (آن) نرسیدن و بی‌جا بودن توقع کمک و فایده از او (آن). ■ از آب درآمدن (بیرون آمدن) (گفتگو) ۱. آشکار و معلوم شدن، معمولاً جز آنچه انتظار می‌رفت. ۲. نتیجه دادن؛ حاصل شدن. ۳. پرورش یافتن؛ تربیت شدن؛ بار آمدن. ■ از آب کره (روغن) گرفتن (گفتگو) ۱. با زیرکی از هرچیزی سود بردن. ۲. بسیار خسیس بودن. ■ از آب گل آلود ماهی گرفتن (گفتگو) از وضع آشفته به‌منفع خود بهره‌برداری کردن. ■ از آب و گِل درآمدن (گفتگو) بزرگ شدن و به‌اندازه کافی رشد کردن (بچه). ■ [خود را] به آب و آتش زدن (گفتگو) برای رسیدن به مقصود، به هر وسیله‌ای دست زدن و هر سختی و خطری را تحمل کردن. ■ به آب‌ونان رسیدن (گفتگو) بهتر شدن وضع زندگی. ■ در یک آب خوردن (گفتگو) در زمانی بسیار کوتاه؛ در یک لحظه. ■ کسی را لب آب بردن و تشنه برگرداندن (گفتگو) در برخورد با او بسیار زیرک و باهوش و حیل‌گر بودن. ■ هفت آب‌ورنگ (آب و گِل) عوض کردن (گفتگو) تغییر کلی کردن؛ عوض شدن. ■ یک آب شسته‌تر (گفتگو) کمی بهتر؛ دارای نقایص کمتر. ■ یک آب هم روی چیزی خوردن (گفتگو) آن را گرفتن و پس ندادن.

آب ۲ 'ā. [سر.] (۱) (گامشمار) ماه هشتم از سال شمسی عربی، پس از تموز و پیش از ایلول، برابر با اوت (اگوست).

آبا 'ābā [عر.] آباء، ج. آب [۱] پدران؛ پدر و پدربزرگ و پدر پدربزرگ و ...

■ آبا و اجداد نیاکان.

آباجی 'ā-bāji (۱) (گفتگو) آبیجی.

آباد 'ābād (مص) ۱. ویژگی جایی که دارای آب و گیاه فراوان است. ۲. ویژگی جایی که دارای امکانات و تسهیلات فراوان و مناسب برای زندگی است و مردم در آن سکونت کرده‌اند. ۳. پُر؛ خزانه آباد. ۴. پابرجا و برقرار. ۵. (گفتگو) سرحال و در وضع مساعد.

آبادان 'ā. ān (مص) آباد (م. ۱-۳).

آبادانی 'ā. i (حاصص) آبادان بودن.

آبادی 'ābād-i (حاصص) ۱. آباد بودن. ۲. (۱) روستا؛ ده. ۳. (حاصص) بی‌عیب و نقص بودن بنا، ساختمان، و مانند آنها.

آب‌زور 'ābāzu(o)r [فر.] [abat-jour] (۱) ۱. چراغ پایه‌دار و سرپوش‌دار. ۲. سرپوشی از پارچه، چوب، شیشه، و مانند آنها که روی چراغ می‌گذارند تا روشنایی را به پایین پخش کند.



آب اکسیرنه 'āb-o('o)ksižene (۱) (شیمی) مایعی که خاصیت

ظرف‌ها را بعد از شستن، برای چکیدن آب آنها در آن می‌گذارند. ۳. قطره‌چکان. ۴. ساختمان) شیار زیر لبهٔ بام یا سرپوش دیوار یا لبهٔ پایین پنجره برای جلوگیری از برگشت آب باران روی نمای ساختمان یا دیوار یا داخل اتاق؛ رخیان.

آب چکه 'āb-čekk-e (مصدر) آب‌ریزش (م. ۱).

آبچلیک 'āb-čelik (۱) (جانوری) پرندۀ مهاجری که جثهٔ کوچک، سر گرد، منقار دراز و باریک، و پاها بلند دارد، کنار نهرها زندگی می‌کند و از کرم‌ها و حشره‌های زیر خاک تغذیه می‌کند.



آب چین 'āb-čin (۱) پارچه یا کاغذی مانند حوله و کاغذ خشک‌کن که برای گرفتن آب و خشک کردن جایی یا نوشته‌ای به کار می‌رود.

• **آب چین کردن** (مصدر) (ساختمان) تهیه کردن آب گل‌آلود و غلیظ و ریختن آن روی دیوار تازه‌چیده شده برای گرفتن درزهای آن.

آب حوضی 'āb-ho[w]z-i (مصدر) (۱) آن‌که آب حوض‌ها و آب‌انبارها را تخلیه می‌کند. ۲. (گفتگو) آدم حقیر و بی‌اهمیت. **آب خسب** 'āb-xosb (مصدر) ویژگی چهارپایی مانند اسب و قاطر که هنگام عبور از آب در آن می‌نشیند و حرکت نمی‌کند.

آب خشک‌کن 'āb-xošk-kon (۱) کاغذ ضخیم و نرم پرزدار که برای خشکاندن مرکب و جوهر نوشته به کار می‌رود.

آب خور، آب‌خور 'āb-xor (۱) (کشاورزی) میزان قابلیت زمین برای جذب آب. ۲. آن قسمت از بدنهٔ کشتی که در آب قرار می‌گیرد. ۳. قسمت پایین سبیل که به روی لب پایین آویزان می‌شود.

آب‌خورش، آب‌خورش 'ā-eš (۱) (گفتگو) نصیب و قسمت. • **آب‌خورش کسی را از جایی کندن (قطع کردن، بریدن)** (گفتگو) او را بی‌کار کردن و حقوق یا مستمری‌اش را قطع کردن.

آب‌خوری، آب‌خوری 'āb-xor-i (حامص) (۱) خوردن آب. ۲. (۱) ظرفی که در آن یا از آن آب می‌خورند. ۳. جایی در اماکن عمومی که از آن آب می‌خورند. ۴. نوعی دهنهٔ اسب. **آب‌خیز، آب‌خیز** 'āb-xiz (۱) (کشاورزی) بخشی از زمین که آب ناشی از بارندگی‌های وارد به آن به یک رودخانه، آب‌رو، دریاچه، یا آب‌انباشت می‌رسد.

آب‌خیزداری، آب‌خیزداری 'ā-dār-i (حامص) (کشاورزی) مجموعهٔ کارهایی که برای بهره‌برداری درست‌تر از حوزهٔ آبریز و جلوگیری از هدر رفتن آب صورت می‌گیرد، مانند

و گیاه‌گلدان و باغچه به کار می‌رود. ۲. ظرفی که برای شستن دست به کار می‌رود؛ آفتابه.

آب پاشی 'ā-i (حامص) پاشیدن آب بر خیابان، کوچه، باغچه، و مانند آنها.

آب‌پخش‌کن 'āb-paxš-kon (۱) ۱. وسیله‌ای به شکل لوله‌ای کوتاه، برای نصب بر سر شیر آشپزخانه به منظور پخش کردن آب و کم کردن فشار آن. ۲. وسیله‌ای برای آب دادن باغچه و چمن که بر سر لوله یا شیلنگ آب نصب می‌کنند و با حرکت دورانی آن، آب در جهت‌های مختلف پخش می‌شود.

آب‌پز 'āb-paz (مصدر) پخته‌شده در آب و بدون روغن.

آب‌پنبه 'āb-pambe (مصدر) (گفتگو) (ساختمان) ۱. عمل دوغاب مالیدن. ۲. تعمیرات مختصر.

آب‌تراز 'āb-tarāz (۱) (ساختمان) تراز آبی.

• **آب‌تراز کردن** زمین هموار کردن زمین برای آن‌که آب جریان یابد.

آب‌تراش 'āb-tarāš (مصدر) (گفتگو) (گیاهی) ویژگی میوه‌ای مانند هندوانه که با تراشیدن، آب آن را بگیرند.

آب‌تاره 'āb-tare (۱) (گیاهی) گیاهی که در کنار جوی‌ها می‌روید و برگ‌های آن از سبزی‌های خوردنی است و گل‌های سفید کوچک دارد؛ بول‌غوتی؛ شاهی آبی.



آب‌تنی 'āb-tan-i (حامص) شنا کردن یا شستن بدن در آب معمولاً سرد.

آبجو 'āb-[e]-jo[w] (۱) نوشابه‌ای حاوی مقدار کمی الکل که از تخمیر قند موجود در جو جوانه‌زده تولید می‌شود.

آبجی 'ā-bji (مصدر، متر، مخفف آغاباجی) (۱) (گفتگو) ۱. خواهر (معمولاً خواهر بزرگ‌تر). ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای خطاب به خواهر بزرگ. ۳. عنوانی برای خطاب به زنان.

آب‌جال، آب‌جال 'āb-čāl (۱) گودالی که آب باران در آن جمع می‌شود.

آب‌چر 'āb-čar (مصدر) (۱) (جانوری) ویژگی پرندۀ که غذای خود را از داخل آب تهیه می‌کند. ۲. (مصدر) چریدن گله در زمینی که متعلق به صاحب گله نیست. ۳. (۱) پولی که بابت چریدن گله به صاحب زمین داده می‌شود.

آب‌چشی 'āb-čēš-i (۱) غذایی که اولین بار، در حدود شش‌ماهگی به کودک می‌دهند.

آب‌چکان، آب‌چکان 'āb-ček-ān (مصدر) (۱) آنچه آب از آن می‌چکد؛ چکانندهٔ آب. ۲. (۱) وسیله‌ای در آشپزخانه که

آبرفت، آب‌رفت 'āb-roft (۱) (علوم زمین) ۱. رسوب‌های به‌جامانده از جریان آب در بستر رودخانه‌ها. ۲. (ص.) آنچه برآثر جریان مداوم آب، ساییده و صاف شده‌باشد؛ ساییده و صاف‌شده.

آبرنگ، آب‌رنگ 'āb-rang (۱) (نقاشی) ۱. ماده رنگی جامد که قلم‌موی خیس‌شده در آب را به آن می‌زنند و با آن نقاشی می‌کنند. ۲. (ص.) ویژگی نوعی نقاشی که با این ماده کشیده می‌شود.

آبرو 'āb-ro[w] (۱) ۱. گذرگاه آب؛ کانال آب. ۲. جوی کنار خیابان‌ها.

آبروی 'āb[-e]-ru[y] (۱) ارج و احترام و اعتباری که فرد، خانواده، یا گروهی در نظر دیگران دارند؛ عزت؛ حرمت؛ حیثیت.

■ **آبروی کسی را بردن** (ریختن، پریاد دادن) بی‌اعتبار کردن یا رسوا کردن او. ■ **آبروی کسی را خریدن** (گفتگو) مانع رسوایی و شرم‌ساری او شدن. ■ **آبروی کسی رفتن** بی‌اعتبار و بی‌حیثیت شدن او.

آبروت 'āb-ruṭ (ص.) ویژگی پرندۀ ذبح شده‌ای که پرش را در آب داغ کنده‌باشند؛ پرکنده.

آبرودار 'āb[-e]-ru-dār (ص.) ۱. دارنده آبرو. ۲. ویژگی آن‌که با وجود تهی‌دستی از کسی کمک نمی‌خواهد یا کاری نمی‌کند که عزت و آبرویش خدشه‌دار شود.

آبروریزی 'āb[-e]-ru-riz-i (حاصص) ازمیان رفتن ارزش و اعتبار و حیثیت؛ رسوایی؛ بدنامی.

■ **آبروریزی راه انداختن** (گفتگو) موجب ازمیان رفتن آبروی کسی شدن معمولاً با ایجاد دعوا و جاروجنجال. • **آبروریزی کردن** (مصد.) (گفتگو) آبروی کسی را از میان بردن. **آبروغن** 'āb-ro[w]qan (۱) روغن همراه با آب‌جوش که هنگام دم کردن برنج روی آن می‌ریزند.

■ **آبروغن دادن** (مصد.) (گفتگو) ۱. ریختن آبروغن روی برنج. ۲. طول‌وتقصیل دادن کلام. ■ **آبروغن قاطی کردن** (گفتگو) به شدت عصبانی شدن.

آبرومند 'āb[-e]-ru-mand (ص.) ۱. دارای آبرو؛ محترم. ۲. متناسب با مقام و ارزش و آداب‌ورسوم.

آبریز، آب‌ریز 'āb-riz (۱) ۱. (جغرافیا) تمام پهنه‌ای که آب از آن به‌سوی یک مخزن یا رودخانه، و مانند آنها سرازیر می‌شود. ۲. چاله‌ای که آب حمام و مستراح در آن ریخته می‌شود؛ چاه فاضلاب. ۳. مستراح. ۴. (نجوم) دلو (بر. ۲)

■ **آبریز کوه** (جغرافیا) برجستگی معتدل بالای کوه که آب در آن به دو طرف کوه می‌ریزد؛ خط‌الرأس.

آبریزش، آب‌ریزش 'ā-eš (۱) (امص.) ۱. قطره‌قطره ریختن

اصلاح پوشش گیاهی، تنظیم جریان سطحی آب، و جلوگیری از فرسایش خاک.

آبدار، آب‌دار 'āb-dār (ص.) ۱. شاداب و تروتازه و دارای شیره گیاهی و آب زیاد (میوه). ۲. دارای آب (غذا)؛ مقه. خشک. ۳. شیوا و لطیف و دلپذیر. ۴. درخشان؛ دارای تلالو. ۵. (گفتگو) ویژگی کلام یا حرکتی که با نوعی شدت و غلظت همراه باشد. ۶. آب‌داده‌شده؛ جوهردار؛ پُرندۀ؛ تیز. ۷. (ص.) آن‌که در آب‌دارخانه چای، قهوه، و مانند آنها آماده می‌کند.

آبدارچی، آب‌دارچی 'ā-ti (۱) کارگری که در آبدارخانه کار می‌کند و وظیفه‌اش فراهم کردن چای و مانند آن است.

آبدارخانه، آب‌دارخانه 'āb-dār-xāne (۱) اتاقی در ادارات و سازمان‌ها که مخصوص آماده کردن چای، قهوه، و مانند آنهاست.

آبدارک 'āb-dār-ak (۱) (جانوری) دم‌چنابک.

آبدان، آبدان 'āb-dān (۱) ظرف آب.

آبدارمانی 'āb-dar-mān-i (حاصص) (پزشکی) معالجه بعضی بیماری‌ها با نوشیدن آب یا با نرمش‌های مخصوص در داخل آب.

آبدزدک، آب‌دزدک 'āb-dozd-ak (۱) ۱. (جانوری) حشره‌ای که با دست‌های نیرومند خود، دالان‌هایی در زیر زمین می‌کند، از ریشه گیاهان تغذیه می‌کند، و زیان فراوان می‌رساند. ۲. تلمبه کوچک از لاستیک و مانند آن که مایعات را به درون خود می‌کشد.

آبدنگ 'āb-dang (۱) (کشاورزی) وسیله‌ای که با آن پوستۀ شلتوک را از دانه جدا می‌کنند و نیروی محرک آن آب است. **آبدوغ** 'āb-duq (۱) ۱. دوغ. ۲. (ساختمان) دوغاب (بر. ۱). **آبدوغ خیار** 'ā-xiyār (۱) خوراکی که از مخلوط دوغ با خیار خردشده و معمولاً گردو، کشمش، سبزی‌های معطر، و نان تری‌دشده در آن تهیه می‌شود.

آبدهن 'āb-dahan (۱) بزاق.

آبدھی، آبدھی 'āb-deh-i (حاصص) ۱. آبیاری کردن؛ آب دادن. ۲. (۱) میزان آب دادن چیزی؛ آبدھی پپ. ۳. (حاصص) (مواد) آب دادن (بر. ۳).

آبدیده، آب‌دیده 'āb-did-e (ص.) ۱. خیس؛ تر؛ نم‌دار. ۲. ویژگی لباس یا آنچه برآثر آب دیدن، فاسد یا کم‌ارزش شده یا به آن آسیب رسیده‌است. ۳. (گفتگو) سختی‌دیده و آزموده؛ سردگرم‌چشیده. ۴. (مواد) آب‌داده شده.

آبراه، آب‌راه 'āb-rāh (۱) ۱. گذرگاه آب؛ مسیل. ۲. کانال (بر. ۱).

آبراهه، آب‌راهه 'ā-e (۱) آبراه (بر. ۱).

تور؛ اسبک؛ اسپک.

آبشخور 'āb-eš-xor (۱) ۱. جایی از رودخانه یا جوی یا حوض که بتوان از آن آب برداشت یا نوشید؛ آب‌خور. ۲. سرنوشت؛ نصیب و قسمت. ۳. محل اخذ یا منشأ چیزی. **آبش** 'āb-šor (۱) ۱. آبشار (بر-). ۲. آبشار کوچک مصنوعی.

آب‌شش، آبش 'āb-šōš (۱) (جانوری) اندام تنفس ماهی‌ها و سایر جانوران آبی که اکسیژن را از آب به دست می‌آورند. **آب‌شناسی** 'āb-šenās-i (حاصل-). (فیزیک) علمی که خواص مختلف آب‌های کره زمین و چگونگی توزیع و جریان آنها بر سطح زمین یا طبقه‌های زیر آن، و موضوعاتی مانند آن را بررسی می‌کند؛ هیدرولوژی؛ تیدرولوژی. **آب‌شور، آبشور** 'āb-šūr (ص-). (گفتگو) ۱. شسته‌شده با آب. ۲. آب‌شویی‌شده.

آب‌شویه، آبشویه 'āb-šu-y-e (۱) (فرهنگستان) ۱. سیفون (بر-). ۲. فلاش‌تانک.

آب‌شویی، آبشویی 'āb-šu-y(')-i (حاصل-). جدا کردن خاک و سنگ‌ریزه از مواد و فلزات معدنی یا حیوانات با شستن آنها در آب و ته‌نشین شدن خاک و سنگ در آن؛ خاک‌شویی.

آبشی 'āb-ši (۱) (گفتگو) ۱. چاهی کوچک برای جمع شدن فاضلاب در آشپزخانه و مانند آن. ۲. چاهی کوچک در وسط حیاط خانه برای قضای حاجت بچه‌ها.

آب‌صابون 'āb-sābun (۱) (مکانیک) مایع خنک‌کننده قلم و قطعه در ماشین‌های ابزار.

آب‌طراز 'āb-tarāz (۱) (ساختمان) تراز آبی.

آب‌طلا 'āb-talā (۱) گرد طلای حل‌شده در آب که در نوشتن نسخه‌های نفیس یا سرعنوان‌ها، آبکاری، و مانند آنها به کار می‌رفته‌است.

آب‌غوره، آبغوره 'āb-qure (۱) عصارة غوره که از فشردن آن به دست می‌آید.

آب‌غوره گرفتن 'āb-qure (ص-). ۱. عصارة غوره را کشیدن. ۲. (گفتگو) گریه کردن زیاد و معمولاً بی‌دلیل.

آب‌قمل 'āb-qombo(a)l (۱) (جانوری) آب‌کوییل.

آب‌قند 'āb-qand (۱) آبی که قند در آن حل می‌کنند و می‌نوشند.

آب‌کاری 'āb-kār-i (حاصل-). ۱. (مواد) گرم کردن و سپس سرد کردن فلزها و آلیاژها به منظور ایجاد خواص موردنظر در آنها. ۲. (مواد) ایجاد لایه‌ای نازک و چسبنده از فلزاتی مانند طلا، نقره، کروم، و نیکل بر روی جسم. ۳. عمل و شغل آب دادن فلزات. ۴. (گفتگو) (طبر) فروختن جنس بنجل.

آب از جایی؛ آب‌چکه. ۲. (پزشکی) ریزش اشک از چشم، یا ترشحات مخاط بینی به سبب بیماری یا عوامل دیگر.

آبریزگاه، آب ریزگاه 'āb-riz-gāh (۱) (مستراح).

آب‌زا 'āb-zā (ص-). ویژگی آنچه آب از آن تراوش می‌کند یا بیرون می‌زند.

آب‌زن 'āb-zan (۱) (فرهنگستان) جگوزی.

آبزی، آبزی 'āb-zi (ص-). (جانوری) ویژگی موجود زنده‌ای که در آب زندگی می‌کند؛ مفر. خاک‌زی.

آب‌زیو 'āb-zipo (۱) (گفتگو) (طبر) خوردنی یا نوشیدنی آبی و کم‌مایه، مانند چای کم‌رنگ و آب‌گوشت بی‌مزه.

آبزی‌دان، آبزی‌دان 'āb-zi-dān (۱) (فرهنگستان) آکواریوم.

آب‌زیرگاه 'āb-zir[-e]-kāh (ص-). (گفتگو) ویژگی آن‌که با زیرکی، کارهای خود را مخفیانه انجام می‌دهد، یا به ظاهر آرام و ساده و در پابطن مودبی است.

آب‌ساب 'āb-sāb (ص-). (گفتگو) ۱. ساییده‌شده در آب. ۲. (۱) (ساختمان) آجر یا بتونی که روی آن را می‌سایند و پیاپی در آب فرومی‌برند یا بر آن آب می‌ریزند تا صاف و صیقلی شود.

آبستراکسیون 'ābst[er]ākšiyon (فر-). [obstruction] (بص-). (پسی) شرکت نکردن عده‌ای از نمایندگان مجلس در جلسه‌ای برای از اکثریت انداختن آن و جلوگیری از تصویب لایحه‌ای.

آبستره 'ābstere (فر-). [abstrait] (ص-). انتزاعی (بر-). ۳ و ۴.

آبستن 'ābestan (ص-). ۱. (جانوری) ویژگی پستان‌دار ماده که جنین در رحم دارد؛ باردار؛ حامله. ۲. بارور، چنان‌که درخت و گیاه. ۳. دربردارنده.

آبستن شدن (ص-). (جانوری) تشکیل شدن نطفه در رحم پستان‌دار ماده بر اثر رسیدن اسپرم نر به تخمک از طریق آمیزش جنسی یا تلقیح مصنوعی.

آبستنی 'ā-i (حاصل-). (جانوری) ۱. آبستن بودن. ۲. (۱) دوره‌ای که پستان‌دار ماده از هنگام تشکیل نطفه تا تولد بچه در آن به سر می‌برد.

آب‌سردکن 'āb-sard-kon (۱) دستگاه خنک‌کننده آب آشامیدنی.

آبسه 'ābse (فر-). [abcès] (۱) (پزشکی) عارضه تجمع چرک در موضعی از بدن به نحوی که پرده‌ای چرک را محصور کرده‌باشد.

آبشار 'āb-šār (۱) ۱. (علوم زمین) آبی که به‌طور طبیعی و معمولاً در مسیر رودها، از بلندی به پستی فروریزد. ۲. (ورزش) در والیبال و ورزش‌های مانند آن، ضربه‌ای محکم و سریع به توپ برای رد کردن توپ به محوطه حریف از روی

۳. (کشاورزی) ساختمانی در کنار منبع آب سطحی که از آن آب برداشت می‌کنند؛ نوعی آب‌انبار. ۴. ظرفیت نگهداری آب. ۵. آب‌خور (۲). ۶. آن‌که سوراخ و درزهای ظروف فلزی را آب‌بندی می‌کند. ۷. کارگر حمام که آب به سر و بدن مشتریان می‌ریزد؛ شاگرد دلاک.

آبگیری، آب‌گیری 'ā-i (حاصل). ۱. عمل گرفتن یا بیرون کشیدن عصاره میوه‌ها. ۲. پُر کردن مخزن، تانکر، آب‌انبار، و مانند آنها از آب. ۳. (ص) مناسب برای گرفتن آب از آن. ۴. (حاصل) (شیمی) عمل گرفتن آب مواد به کمک گرما یا به روش‌های دیگر.

آب‌گینه 'āb-gine (۱). ۱. شیشه. ۲. آینه.

آب‌لambu 'āb-lambu (ص) (گفتگو). ۱. لهیده و نرم‌شده. ۲. ویژگی میوه‌ای، به‌ویژه انار، که آن را فشار داده‌باشند تا آب آن جدا و در زیر پوست جمع شود، به‌نحوی که بتوان آب آن را مکید و خورد.

آبله 'āb[e]lle (۱) (پزشکی). ۱. بیماری ویروسی سخت و واگیرداری که ایجاد بثورات پوستی می‌کند و معمولاً آثارشان از بین نمی‌رود. ۲. تاول. ۳. تب‌خال.

• **آبله درآوردن (زدن، شدن، کردن)** (مصل). ایجاد شدن بثورات پوستی آبله در کسی. • **آبله شیر** (پزشکی) شکل خفیفی از بیماری آبله که میزان مرگ‌ومیر بر اثر ابتلا به آن بسیار کمتر از آبله واقعی است. • **آبله طیور** (پزشکی) آبله‌مرغان. • **آبله کویدن** (مصل). (پزشکی) تلقیح کردن واکسن آبله. • **آبله گاوی** (پزشکی) بیماری بثوری خفیف در گاو که از راه تماس با حیوان آلوده، به انسان سرایت می‌کند. • **آبله گوسفندی** (پزشکی) بیماری بثوری بسیار مسری و گاه کشنده در گوسفند که از راه تماس با حیوان آلوده، به انسان سرایت می‌کند.

آبله‌کوبی 'ā-kub-i (حاصل) (پزشکی) تلقیح ویروس آبله گاوی از طریق خراش دادن پوست برای پیش‌گیری از ابتلا به بیماری آبله.

آبله‌مرغان 'āb[e]lle-morq-ān (۱) (پزشکی) بیماری ویروسی مسری که با تب و بثور پوستی همراه است و بیش‌تر در کودکان دیده می‌شود؛ آبله طیور.

آبلیمو 'āb[e]-limu (۱) عصاره لیموترش که از فشردن آن به‌دست می‌آید.

آبمالی، آب‌مالی 'āb-māl-i (حاصل). ۱. شستن در آب بدون صابون و مواد پاک‌کننده دیگر، برای پاک کردن کف مواد شوینده. ۲. شست‌وشوی سراسری و بدون دقت.

آب‌مروارید 'āb-morvārid (۱) (پزشکی) هرگونه کدرشدگی عدسی چشم که ممکن است باعث کاهش بینایی شود.

آب‌کوره 'āb-kore (۱) (علوم زمین) هیدروسفر. **آب‌کش، آبکش** 'āb-keš (۱). ۱. ظرف سوراخ‌سوراخ که برای صاف کردن برنج یا گرفتن آب سبزی و میوه شسته‌شده، و مانند آنها به کار می‌رود.



۲. ظرفیت جوی یا کانال آب. ۳. (ص) ویژگی آنچه آب جایی را خالی می‌کند یا بیرون می‌کشد یا از جایی به جایی می‌رساند. ۴. ویژگی برنجی که برای پختن در آب جوشانده و آبش را گرفته، سپس دم کرده باشند؛ چلو؛ مقر. کته. ۵. (ص) (۱) آبی (۲-۸).

• **آب‌کش کردن کسی (چیزی)** (گفتگو) سوراخ‌سوراخ کردن او (آن)، چنان‌که با گلوله.

آب‌کشی، آبکشی 'ā-i (حاصل). ۱. عمل و شغل آب‌کش. ۲. شست‌وشوی با آب، برای پاک کردن کف صابون و مانند آن. **آب‌کوپیل** 'āb-ko(u)pil (۱) (جانوری) نوعی مرغابی با نوک برگشته، بال‌های بلند و سر تاج‌دار؛ آب‌قمل.

آبکی 'āb-aki (ص). ۱. دارای آب یا آب نسبتاً زیاد یا به‌حالت مایع. ۲. رقیق (۲-۱). ۳. (گفتگو) بی‌محتوا؛ بی‌معنی؛ کم‌ارزش؛ بی‌اهمیت. ۴. (۱) (گفتگو) مشروب (الکلی).

آب‌گاه، آب‌گاه 'āb-gāh (۱). ۱. پهلوی تهی‌گاه. ۲. (جانوری) مثانه. ۳. جای برداشتن یا نوشیدن آب؛ آبشخور.

آب‌گذر، آب‌گذر 'āb-gozar (۱) مجرای آب که از زیر جاده، راه‌آهن، کانال، رودخانه، خاک‌ریز، و موانع دیگر به‌شکل مقاطع می‌گذرد و ممکن است به‌صورت لوله، نیم‌لوله‌ای روی پایه، یا به‌صورت نهر سرپوشیده باشد.

آبگردان، آب‌گردان 'āb-gard-ān (۱) ظرفی با دسته بلند، برای برداشتن آب، غذا، و مانند آنها از دیگ‌های بزرگ.



آب‌گرم‌کن 'āb-garm-kon (۱) (فنی) وسیله گرم‌کننده آب که با نفت، گاز، برق، یا گرمای خورشید کار می‌کند.

آب‌گوشت، آبگوشت 'āb-gušt (۱). ۱. غذایی آبکی که از گوشت، سیب‌زمینی، نخود، و برخی حبوبات دیگر تهیه می‌شود. ۲. آبی که در آن گوشت را پخته‌اند.

آب‌گوشتی، آبگوشتی 'ā-i (ص). ۱. مناسب برای تهیه آب‌گوشت. ۲. (ص)، (۱) (گفتگو) فروشنده آب‌گوشت. ۳. (۱) جایی که در آن آب‌گوشت می‌فروشند. ۴. (ص) (گفتگو) بی‌ارزش؛ مبتذل یا عوام‌پسند (فیلم).

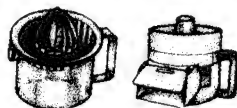
آبگیر، آب‌گیر 'āb-gir (۱). ۱. (جغرافیا) آبریز (۲-۱). ۲. برکه.

آب معدنی 'āb-ma'dan-i (۱) (علوم زمین) آب چشمه‌ای که حاوی مقدار زیادی نمک‌های محلول باشد و بعضی از انواع آن، بسته به نوع و مقدار نمک، مصرف خوراکی یا درمانی دارند.

آب مقطر 'āb-moqattar (۱) (شیمی) آب حاصل از فرایند تبخیر و دوباره مایع کردن آب معمولی که فاقد نمک‌های معدنی محلول در آب است.

آب میوه 'āb-mive (۱) عصاره میوه که از فشردن آن به دست می‌آید.

آب میوه گیری 'ā-gir-i (حاصص) ۱. کشیدن آب میوه‌ها. ۲. (۱) دستگاهی که با آن عصاره بعضی از میوه‌ها را می‌گیرند.



آب نبات 'āb-nabāt (۱) نوعی شیرینی بلوری شکل که از شکر آب شده و مواد افزودنی در اشکال و انواع گوناگون می‌سازند، مانند آب نبات چوبی، آب نبات قیچی، و آب نبات کشی.

آب تکشیده 'āb-na-keš-id-e (ص) ۱. آب کشی نشده. ۲. تطهیر شرعی نشده؛ نجس. ۳. (گفتگو) زشت؛ زننده؛ رکیک؛ فحش آب تکشیده. ۴. (گفتگو) نامتعارف، دوراز ذهن و نامفهوم. ۵. (گفتگو) ناهنجار، خشن و آزاردهنده (صدا).

آب نما 'āb-na(e,o)mā (۱) ۱. (ساختن) حوض کم عمق تزئینی. ۲. جایی که در آن، آب چشمه یا قنات به سطح زمین می‌رسد؛ مظهر قنات.

آب نمک 'āb-namak (۱) آبی که در آن نمک طعام حل کرده باشند.

آبنوس 'ābnus [بو] (۱) (گیاهی) درختی که بیشتر در مناطق گرمسیری می‌روید و چوب سخت و سیاه‌رنگ آن در نجاری تزئینی و کنده کاری مصرف بسیار دارد؛ شیز.



آب نی 'āb-ney (۱) میلاب.

آب و نان دار 'āb-o-nān-dār (ص) (گفتگو) پردرآمد.

آبونمان 'ābu(o)n[e]mān [فر: bonnement] (۱) (امص) ۱. اشتراک (م. ۲). ۲. (۱) حق اشتراک.

آبونه 'ābune [فر: abonné] (ص) آن که با پرداخت حق اشتراک، حق دریافت منظم چیزی (مانند روزنامه) یا استفاده از آن (مانند برق) را دارد؛ مشترک.

آبی 'āb-i (۱) ۱. یکی از سه رنگ اصلی، مانند رنگ آسمان در روزهای آفتابی. ۲. (ص) دارای چنین رنگی. ۳. مربوط به

آب. ۴. (جانوری، گیاهی) ویژگی جانوران و گیاهانی که در آب زندگی می‌کنند. ۵. ویژگی آنچه با آب کار می‌کند. ۶. (کشاورزی) ویژگی نوعی زراعت که به وسیله آبیاری انجام می‌شود؛ مقرر. ۷. (ورزش) ویژگی ورزش‌هایی که در آب یا با استفاده از آب انجام می‌شود. ۸. (ص) آن که به خانه‌ها آب می‌برد؛ آب‌کش.

آبیاری، آب یاری 'āb-yār-i (حاصص) ۱. عمل و شغل آب دادن به کشتزار. ۲. (کشاورزی) توزیع و هدایت آب به پای بوته‌ها یا درختان که به شیوه‌های گوناگون انجام می‌شود، مانند آبیاری غرقابی، آبیاری قطره‌ای، آبیاری نشتی، و آبیاری نواری. **آبی کاری، آبیکاری** 'āb-i-kār-i (حاصص) (کشاورزی) زراعت و کشت با آب دادن؛ مقرر. دیم کاری.

آپارات 'āpārāt [رر] (۱) ۱. (سینما) وسیله نمایش فیلم بر روی پرده. ۲. (فنی) دستگاهی در پنچرگیری که به کمک آن، وصله قرار گرفته روی توی لاستیک خودرو، پخته و به آن متصل می‌شود. ۳. دوربین عکاسی. ۴. دستگاه؛ وسیله؛ ابزار. **آپارات چی، آپاراتچی** 'ā-ti (ص) ۱. (سینما) آن که با آپارات، فیلم نمایش می‌دهد. ۲. (فنی) آن که کارش پنچرگیری و تعمیر تایر و تیوب خودرو است؛ آپاراتی.

آپاراتی 'āpārāt-i (ص) (۱) (فنی) آپارات چی (م. ۲).

آپارتمان 'āpārt[e]mān [فر: appartement] (۱) ۱. ساختمانی چند طبقه که هر طبقه آن شامل یک یا چند واحد مجزا برای سکونت یا کارهای اداری یا تجاری است. ۲. هریک از واحدهای مجزای این نوع ساختمان، شامل یک یا چند اتاق، آشپزخانه و توالت و دستشویی.

آپاندیس 'āpāndis [فر: appendice] (۱) ۱. (جانوری) زائده کرمی شکلی که از ابتدای روده بزرگ خارج می‌شود و نقش آن در بدن معلوم نیست. ۲. (گفتگو) پزشکی) آپاندیسیت.

آپاندیسیت 'āpāndisit [فر: appendicite] (۱) (پزشکی) عارضه التهاب زائده آپاندیس که اغلب با درد شکم، تهوع، استفراغ، و تب همراه است و در بیش‌تر موارد، درمان آن جراحی است.

آت [و] آشفال 'āt-o-'āšqāl, 'āt-ā('ā)šqāl (۱) (گفتگو) ۱. چیز دورانداختنی؛ آشفال. ۲. اسباب و لوازم کرم‌ارزش.

آتا 'ātā [تر] (۱) ۱. پدر. ۲. پدر بزرگ.

آتش 'ātāš (۱) ۱. آنچه از سوختن مواد به وجود می‌آید و با گرما، شعله، و نور همراه است. ۲. پاره شعله‌ور یا درحال سوختن از هر چیزی، مانند زغال و هیزم. ۳. حرارت؛ گرما. ۴. سرخی و برافروختگی. ۵. شور، هیجان، نشاط، و فعالیت. ۶. غم و رنج؛ درد. ۷. برق؛ تلافی. ۸. (نظامی) شلیک گلوله سلاح‌های آتشین. ۹. (سج) (نظامی) فرمان تیراندازی و

ناسازگار که یکی کاملاً غالب بر دیگری باشد. ■ از آتش کسی گرم نشدن (گفتگو) فایده نبردن از او. ■ از آتش کسی گرم نشدن، ولی از دود او کور شدن (گفتگو) نه تنها از او سودی نبردن، بلکه زیان هم دیدن. ■ به آتش بستن زیر آتش گرفتن. ■ به آتش جنگ (فتنه، دعوای) دامن زدن بر شدت آن افزودن. ■ به آتش کسی (چیزی) سوختن (گفتگو) به‌خاطر او (آن) یا عمل او (معمولاً زشت و ناروا) به دردمر افتادن یا مجازات دیدن. ■ به آتش کشیدن ۱. آتش زدن؛ سوزاندن. ۲. ویران کردن. ■ پی آتش رفتن (گفتگو) (طنز) انجام دادن کاری که مستلزم عجله است؛ رفتن به جایی و بلافاصله برگشتن. ■ در (از) آتش چیزی سوختن (گفتگو) به‌سبب آن، دچار رنج و ناراحتی بسیار شدن. ■ زیر آتش گرفتن پیاپی گلوله‌های تفنگ و توپ و مانند آنها را شلیک کردن؛ به آتش بستن. ■ کسی را به آتش انداختن او را گرفتار رنج و مصیبت کردن. ■ همه آتش‌ها از گور کسی بلند شدن (بیرون آمدن) (گفتگو) باعث همه فتنه‌ها و آشوب‌ها بودن او. **آتش افروز** 'ā-a(a)fruz (ص.) ۱. ایجادکننده فتنه و فساد؛ فتنه‌انگیز. ۲. دارای عواطف تند؛ پدیده‌آورنده سوز و گداز و اشتیاق. ۳. (۱) حاجی‌فیروز.

آتش انداز 'ātaš-a(a)ndāz (ص.) ۱. مأمور روشن کردن تنور نانوايي.

آتشبار 'ātaš-bār (۱) ۱. (نظامی) سلاح آتشین، مانند تفنگ و توپ. ۲. (نظامی) یک واحد از توپخانه شامل چهار گروهان. ۳. (ص.) دارای درخشش و حاکی از اشتیاق یا خشم. ۴. بسیار مؤثر؛ اثرگذار. ۵. سوزنده؛ سوزان. **آتشباری** 'ā-i (حامص.) (علوم زمین) ترکاندن سنگ با مواد منفجره به‌منظور راه‌سازی یا استخراج سنگ‌معدن.

آتش‌بازی 'ātaš-bāz-i (حامص.) فرستادن مواد آتش‌زا و افروزنده به هوا و روشن و نورانی شدن آنها به‌شکل‌های گوناگون برای تماشا و سرگرمی در جشن‌ها و مراسم خاص.

آتش‌بس 'ātaš-bas (مص.) (نظامی) ۱. قطع تیراندازی و دیگر عملیات جنگی. ۲. تعلیق حالت جنگی.

■ **آتش‌بس دادن** (مص.) ۱. صادر کردن فرمان قطع یا تعلیق عملیات جنگی. ۲. (گفتگو) خاتمه دادن به درگیری و مجادله.

آتش‌بند 'ātaš-band (ص.) (فرهنگ‌عام) ۱. خاموش‌کننده آتش با افسون و سحر. ۲. (۱) افسونی که با خواندن و دمیدن آن به آتش، یا با نوشتن و انداختن آن به آتش، آن را خاموش می‌کردند.

شلیک صادر کردن؛ تیراندازی کنید! ۱۰. (۱) فتنه؛ آشوب؛ جنجال.

■ **آتش انداختن** (مص.) به کار انداختن وسیله‌ای با روشن کردن آتش در آن. ■ **آتش باریدن** (مص.) ۱. بسیار گرم بودن یا فرار سپیدن گرما. ۲. شلیک کردن به‌صورت پیاپی و با شدت. ■ **آتش به (در) جان (خرمن، دلی، عمر) کسی زدن** (انداختن، افکندن) او را به رنج و مصیبت گرفتار کردن؛ آزوده‌خاطر کردن او. ■ **آتش به (از) گور کسی باریدن** (گفتگو) (نفرین) گرفتار شدن او به عذاب قبر. ■ **آتش به مالی (اموال، دارایی) خود زدن** (گفتگو) ازدست دادن آن با ول‌خرجی یا آن را به‌بهای خیلی ارزان فروختن. ■ **آتش پشت دست خود گذاشتن** (گفتگو) تصمیم قطعی گرفتن برای انجام ندادن کاری؛ توبه کردن. ■ **آتش جان کسی شدن** (گفتگو) سبب رنج و عذاب او شدن. ■ **آتش چیزی را دامن زدن** (تیز کردن، تند کردن) (گفتگو) بر شدت و مقدار آن افزودن. ■ **آتش را با آتش خاموش کردن** (گفتگو) فتنه‌ای را با فتنه دیگر خواباندن. ■ **آتش روشن (برپا، به‌پا) کردن** ۱. سوزاندن و شعله‌ور کردن جسم سوختنی. ۲. (گفتگو) فتنه و آشوب برپا کردن. ۳. **آتش زدن** (مص.) ۱. سوزاندن. ۲. روشن کردن؛ افروختن. ۳. از میان بردن یا خراب کردن. ۴. بسیار آزوده و خشمگین یا متأثر و ناراحت کردن. ۵. (مص.) ایجاد شور و هیجان کردن. ■ **آتش زیر خاکستر نارضایتی، خشم، و اعتراض** فروخورده‌ای که در نهان و در پشت سکوت و آرامش ظاهری وضعیت موجود در حال فزع گرفتن است و با فراهم شدن شرایط مناسب ناگهان به‌صورت شورش و آشوب بروز خواهد کرد. ■ **آتش سوزاندن** (مص.) (گفتگو) دردمر ایجاد کردن؛ بازی‌گوشی و شیطنت کردن. ■ **آتش کردن** (مص.) ۱. سوزاندن. ۲. شلیک کردن گلوله از تفنگ یا توپ. ۳. به کار انداختن چیزی با روشن کردن آتش در آن. ۴. (گفتگو) روشن کردن موتور خودرو. ■ **آتش کسی تند بودن** (گفتگو) برای انجام کاری، شوق یا حرص فراوان داشتن او. ■ **آتش کسی تیز شدن** (گفتگو) به شوق و هیجان آمدن او. ■ **آتش گرفتن** (مص.) ۱. شروع کردن به سوختن و شعله‌ور شدن. ۲. (گفتگو) دچار درد یا سوزش شدید شدن عضوی یا قسمتی از بدن. ۳. (گفتگو) به‌شدت ناراحت و رنجیده شدن یا به‌هیجان آمدن. ۴. (گفتگو) در عذاب بودن از گرمای شدید هوا؛ احساس گرمای شدید کردن. ■ **آتش گشودن** (مص.) شلیک کردن گلوله از تفنگ یا توپ؛ تیراندازی کردن. ■ **آتش ندیده‌گر زدن** (گفتگو) از شور و شوق یا عجله به کاری دست زدن، درحالی‌که هنوز مقدماتش فراهم نشده، یا سخنی را درست نفهمیده، درباره آن حکم کردن. ■ **[مثلاً] آتش و پنبه دو چیز**

می زند؛ برق زننده و شرربار.

آتشک 'ātaš-ak (۱) ۱. (پزشکی) سیفلیس. ۲. (جانوری) کرم شبتاب. ۳. (گیاهی) گیاهی یک‌ساله از خانواده میمون با گل‌آذین خوشه‌ای و گل‌های زرد طلایی.

آشکار 'ātaš-kār (آ) ۱. آن که با آتش کار می‌کند، مانند
آهنگر و کوره‌پز. ۲. (مواد) آن که سوخت در کوره می‌ریزد.
آشکده 'ātaš-kade (آ) ۱. مکانی که زرتشتیان،
آتش مقدس را در آن نگهداری می‌کنند و در آن جا به عبادت و
انجام آیین‌های مخصوص می‌پردازند.

آتشکی 'ātaš-ak-i (ص.) (گفتگو) ۱. مبتلا به آتشک. ۲. (دشنام) ۱! هرزه و بدکار (در مورد زنان).

آتشگاه 'ātaš-gāh (۱). ۱. سکویی در عبادتگاه زرتشتیان که
ظرف آتش را بر روی آن می‌گذارند. ۲. برجی در خارج از
شهرها که زرتشتیان در آن آتش روشن می‌کنند.

آتش گردان 'ātaš-gard-ān (۱) طرف کوچک سیمی با یک بند بلند از حلقه‌های نازک سیم که در آن، چند قطعه زغال می‌گذارند و آتش می‌زنند و در هوا می‌چرخانند تا زغال‌ها گداخته شود؛ آتش چرخان.



آتش گیر *ataš-gir* (۱). ۱. آنچه با آن آتش را می‌گیرند و
جابه‌جا می‌کنند؛ انبر. ۲. (ص. ۱). آتش‌انداز. ۳. (ص. ۱). (شیمی)
ویژگی هر ماده جامد، مایع، یا گازی که به آسانی شعله‌ور شود
و به سرعت در هوا یا اکسیژن بسوزد؛ قابل احتراق، مانند
بنزین.

آتش گیره 'ā-e' (۱). ۱. یود. ۲. حیماق.

آتش مزاج 'ātaš-me(a)zāj (م.ا). ۱. ویژگی آنچه می‌تواند
آتش یا حرارت ایجاد کند. ۲. سوزاننده. ۳. آتش مزاج (م.ا).

آتش نشان ātaš-nešān (۱.۱). ۱. آنکه وظیفه او خاموش کردن آتش سوزی است. ۲. (۱.۱) دستگاهی حاوی مواد شیمیایی برای خاموش کردن آتش سوزی.

آتش نشانی a-i- (حامص) ۱. عمل و شغل آتش نشان. ۲. (۱). اداره یا سازمانی با افراد متخصص و وسایل خاص که وظیفه اش خاموش کردن آتش سوزی است.

آتش -i 'ātaš- (ص). ۱. مربوط به آتش. ۲. به رنگ آتش؛ سرخ. ۳. (گفتگو) بسیار اثرگذار؛ مهیج. ۴. (گفتگو) تندمزاج؛ عصبی مزاج؛ بسیار عصبانی. ۵. سوزان؛ گرم؛ پرحوارت. ۶. (۱) نوعی گل سرخ.

تشی مزاج 'ā-me(a)zāj (ص) (گفتگو) ۱. آن که زود عصبانی و خشمگین می‌شود و از خود عکس‌العمل‌های تند نشان می‌دهد؛ تندخو. ۲. ویژگی آن که احساسات و هیجانات تند

آتش‌بیار ātaš-bi-y-ār (ص، ا، گفتگر) ۱. آن‌که با سخن‌چینی و گفتن سخنان تحریک‌آمیز و دخالت‌های بی‌جا، به دعوا و اختلاف دامن می‌زند. ۲. آن‌که برای دیگران جاسوسی، واسطه‌گری، و طرفداری می‌کند.

۱۰. آتش بیار معرکہ (گفتگو) آتش بیار (م. ۱).

آتش پاره 'ātaš-pāre (ص.) (گفتگو) ۱. زیباروی
پرشور و نشاط ۲. شرور و مودعی. ۳. شلوغ و ناآرام (درمورد
کودکان). ۴. بسیار زرنګ، کاردان، و باهوش.

آتش پرست 'ātaš-parast (ص). ۱. ویژگی آنکه آتش را مقدس می‌داند. ۲. (ادیان) پیرو دین زرتشت؛ زرتشتی.

آتش چرخان 'ātaš-čarx-ān (۱). آتش گردان.

آتشخان، آتش خان 'ātaš-xān (۱) جایی که در آن آتش روشن می‌کنند، مانند محل شعله آتش سماور و کوره.

آتشخانه، آتش خانه 'ātaš-xāne (۱) ۱. کوره. ۲. جای
افروختن آتش در سماور.

آتشخوار، آتش خوار 'ātaš-xār (ص.) ۱. خورنده آتش بدون آسیب دیدن از آن، یا آنچه آتش در دهان دارد، مانند جانوران افسانه‌ای. ۲. (مواد) ویژگی آنچه در برابر آتش مقاوم باشد و نسوزد یا ذوب نشود.

آتش‌دان، آتش‌دان 'ašaš-dān (۱). ۱. آنچه در آن آتش روشن می‌کنند یا در آن آتش می‌ریزند، چنان‌که کوره، تنور، و مانند آنها. ۲. ظرف مخصوص نگهداری آتش مقدس در آتشکده و خانه‌ها، نزد زرتشتیان.



تَشْزَا 'atās-zā' (ص) ۱. ویژگی آنچه از آن، آتش یا حرارت تولید می‌شود و به راحتی و به سرعت شعله‌ور می‌گردد. ۲. (نظامی) ویژگی جنگ‌افزاری که پس از پرتاب و انفجار، مواد مشتعل پراکنده می‌کند. ۳. شورانگیز، اثرگذار.

تش زنه 'ātaš-zan-e (!) ۱. (علوم زمین) سنگ سخت
 بمرنگ خاکستری که اگر آن را بر فولاد بزنند، جرقه ایجاد
 می‌شود. ۲. (مواد) آلیاژی سخت که در فندک، جرقه ایجاد
 می‌کند.

تَش سوزی 'ātaš-suz-i (حامص). آتش گرفتنِ ناخواسته و اغلب ناگهانی جایی، مانند خانه، مغازه، بازار، و جنگل.

تشفشان، آتشفشان 'ātaš-fešān (۱). ۱. (علوم زمین)

جنسی دارد.

آتشین 'ātaš-in (ص) ۱. ازجنس آتش؛ نورانی؛ فروزان. ۲. اثرگذار؛ گیرا. ۳. دارای عواطف تند، یا ناشی از عواطف تند؛ تندوتیز. ۴. بهرنگ آتش؛ سرخ. ۵. جان‌سوز؛ رنج‌آور.

آتل 'ātel [فر: attelle] (۱) (پزشکی) قطعهٔ محکمی برای بی‌حرکت ساختن قسمتی از بدن که در مواردی مانند شکستگی، دررفتگی، و آسیب‌های دیگر، دور عضو آسیب‌دیده می‌بندند.

آتلیه 'āte(o)liye [فر: atelier] (۱) محلی که در آن به کارهای هنری و فنی می‌پردازند.

آتو 'āto [فر: atout] (۱) ۱. (بازی) برگ برنده، در بازی ورق. ۲. (گفتگو) بهانه؛ دستاویز؛ مستمسک.

آته‌ئیسم 'āte'ism [فر: athéisme] (امص) (فلسفه) انکار وجود خدا.

آتی 'āti [مر] (ص) آینده.

آتیّه 'ātiye [عر: آتیّه] (ص) ۱. آتی؛ آینده. ۲. (۱) زمان آینده. ۳. وضع و حالت کسی یا چیزی در زمانی که خواهد آمد، به‌ویژه وضع و حالت خوب یا مناسب؛ آینده.

آثار 'āsār [مر، جر: آثار] (۱) ۱. نشانه‌ها؛ علامت‌ها. ۲. نوشته‌ها؛ تألیفات؛ ساخته‌ها. ۳. آنچه از زمان‌های گذشته باقی مانده‌است.

آج 'aj [۱] برجستگی‌های سطح چیزی.

آجان 'ājan [۱] (گفتگو) پاسبان.

آجدان 'ajdān [فر: adjudant] (۱) (گفتگو) مأمور پلیس.

آجر 'ajor [آر] (۱) (ساختمان) یکی از مصالح ساختمانی که برای تهیهٔ آن معمولاً مخلوط خاک و آب را به‌صورت مکعب‌مستطیل درمی‌آورند و می‌پزند تا سخت شود.

آجرتراشی 'ā-tarāš-i (حاصص) (ساختمان) عمل و شغل تراشیدن آجر نما با سنگ‌ساب تا صاف و زینتی شود.

آجرچین 'ajor-čīn (ص، ۱) (ساختمان) ۱. آن‌که آجرها را به‌صورت ساده یا به‌شکل‌های تزیینی کنار هم قرار می‌دهد و با استفاده از ملاط، دیوار، سقف یا مانند آنها می‌سازد؛ آجرکار. ۲. (ص) چیده‌شده با آجر.

آجرفروش 'ajor-farš (ص) (ساختمان) ویژگی سطحی که با آجر فرش شده.

آجرکار 'ajor-kār (ص، ۱) (ساختمان) آجرچین (م، ۱).

آجرنما 'ajor-na(e)o mā (ص) (ساختمان) ۱. دارای نمای آجرسه‌سانتی. ۲. ویژگی دیواری که بر زمینهٔ آن خطوط منظم به‌شکل آجر کشیده شده‌باشد.

آجری 'ajor-i (ص) ۱. ساخته‌شده از آجر یا ازجنس آجر؛ ساختمان آجری. ۲. (۱) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ آجر؛

قهوه‌ای مایل به قرمز یا قرمز روشن. ۳. (ص) دارای چنین رنگی.

آجوداغ 'aj-o-dāq [تر: آجوداغ] (ص) (گفتگو) شیفته و دل‌داده؛ بسیار علاقه‌مند.

آجودان 'ajūdān [تر: adjutant] (۱) (نظامی) افسری که در نزد افسر عالی‌رتبه خدمت می‌کند و دست‌یار اوست.

آجیدن 'aj-id-an (مصص، بمص: آجین) ۱. فروبردن سوزن، نشتر، و مانند آنها در چیزی. ۲. آج‌دار و دندانه‌دار کردن چیزی. ۳. آجیده‌دوزی کردن.

آجیده 'aj-id-e (ص) ۱. دوخته‌شده با نخ کلفت و بخیه‌های بزرگ و معمولاً منظم. ۲. (۱) نوعی گیوه، تهیه‌شده به‌صورت آجیده. ← (م، ۱).

آجیده‌دوزی 'ā-duz-i (حاصص) ۱. عمل و شغل آن‌که گیوهٔ آجیده می‌دوزد. ۲. (۱) نوعی دوخت با بخیه‌های درشت در کف گیوه، عرق‌چین، و بعضی لباس‌های دیگر.

آجیل 'ājil [۱] ۱. مخلوطی از انواع خشک‌بار بوداده یا خام و شور یا شیرین، مانند پسته، بادام، نخود، فندق، تخمه، برگهٔ زردآلو، و کشمش که بسته به ترکیبات آن انواع گوناگونی دارد، مانند آجیل آچار، آجیل شور، آجیل شیرین. ۲. (گفتگو) آنچه به‌عنوان تعارف یا رشوه به کسی داده می‌شود.

■ **آجیل آتش** مجموع دانه‌ها و بنشنی که در آتش می‌ریزند.

■ **آجیل خوردن** (گرفتن) (مصص) (گفتگو) رشوه گرفتن.

■ **آجیل مشکل‌گشا** آجیلی که آن را به‌نیت برآورده شدن حاجت‌ها و رفع گرفتاری‌ها، بین مردم پخش می‌کنند.

آچار 'āčār [تر] (۱) (فنی) وسیله‌ای برای باز کردن و بستن پیچ‌ومهره.



آچارفرانسه 'ā-farānse [تر: فرانس] (۱) ۱. (فنی) آچار یک‌دسته با یک فک ثابت و یک فک متحرک قابل تنظیم.



۲. (گفتگو) آن‌که در کارهای مختلف، معمولاً فنی، مهارت دارد.

۳. (گفتگو) آن‌که در کارهای مختلف از او استفاده می‌کنند.

آچارکشی 'āčār-keš-i (حاصص) (فنی) واریسی شل یا سفت بودن پیچ‌ومهره‌ها و سفت کردن پیچ‌های شل، به‌ویژه در خودروها.

آچمز 'āčmaz [تر] (ص) (ورزش) در شطرنج، حالت مهره‌ای که معمولاً مهرهٔ شاه در پرنه خود دارد، و اگر آن را حرکت دهند، شاه کیش می‌شود، بنابراین نمی‌توان آن را حرکت داد.

■ **آچمز کردن** (مصص) (گفتگو) در بن‌بست قرار دادن؛ گرفتار کردن.

آ. چهار 'ā-ča(ā)hār [فر.ا.] (۱) ورق کاغذی در اندازه ۲۹/۷×۲۱ سانتی متر.

آحاد 'ahād [ع.ر. جر. آخذ] (۱) ۱. مردم؛ افراد؛ کسان. ۲. (ریاضی) یکان. ۳. (ص.د) یک یک (در مورد مردم).

آخ 'āx (ش.ج) برای نشان دادن درد یا بیان تأسف یا هیجان و شادی بر زبان می آورند.

• **آخ نگفتن** (م.ص.د.) (گفتگو) ۱. مقاومت کردن و به سختی اهمیت ندادن. ۲. مقاوم و بادوام بودن.

• **آخ و آواخ** (آخ و وای) (گفتگو) ناله و زاری.

آخال 'āxāl (۱) ۱. خرده ریز، به ویژه خرده ریز مصالح ساختمانی، مانند آجرپاره، تراشه چوب، و پاروسنگ. ۲. (مواد) ناخالصی های غیرفلزی که هنگام انجماد فلز مذاب، وارد آن می شود.

آخر 'āxa(e)r [ع.ر. آخر] (۱) ۱. آن که یا آنچه بعد از همه قرار گرفته است؛ مقر. اول. ۲. (ص.د) آخری؛ آخرین؛ واپسین. ۳. (ق.د) در پایان؛ سرانجام؛ عاقبت. ۴. (ش.ج) هنگام اعتراض و تنبیه و گله و شکوه به کار می رود. ۵. (ح.ر) (گفتگو) چون؛ زیرا.

• **آخر خط** ۱. آخر مسیر اتوبوس، مینی بوس، یا هر وسیله نقلیه عمومی دیگر؛ ته خط. ۲. (گفتگو) پایان عمر یا مرحله ای از زندگی. • **آخرش** (گفتگو) در آخر؛ سرانجام؛ عاقبت. • **آخر شدن** (م.ص.د.) به پایان رسیدن. • **آخر [و] عاقبت** (گفتگو) ۱. نتیجه، پایان، و سرانجام کسی یا چیزی. ۲. سرانجام؛ در آخر. • **آخر [و] عاقبت** نداشتن چیزی (گفتگو) نتیجه و پایان خوب نداشتن آن. • **آخرها** (گفتگو) روزها، ماهها، یا سالهای اخیر؛ اواخر. • **از آخر اول بودن** (شدن) (گفتگو) (طنز) آخرین نفر یا حائز آخرین رتبه بودن (شدن). • **به آخر خط رسیدن** (گفتگو) ۱. به پایان عمر یا مرحله ای از زندگی رسیدن. ۲. بازماندن از پیشرفت. ۳. به هدف رسیدن؛ پیروز شدن در کاری. • **به آخر رسیدن** تمام شدن؛ پایان یافتن.

آخوالامرو 'āxer.o.l.'amr [ع.ر.] (ق.د) سرانجام.

آخوالزمان 'āxer.o.z.zamān [ع.ر.] (۱) ۱. (ادیان) در بعضی مذاهب، آن قسمت از زمان که به روز رستاخیز متصل خواهد شد. ۲. (گفتگو) روزگاری که در آن، حوادث نامعمول یا کارهای ناپسند زیاد روی می دهد.

آخوت 'āxerat [ع.ر. آخره] (۱) (ادیان) ۱. در اعتقاد صاحبان ادیان، جهانی که مردم پس از مردن (یا پس از رستاخیز) به آن داخل می شوند و مطابق اعمال دنیایی شان همیشه در آن جا در نعمت و خوشی یا عذاب زندگی می کنند؛ عقبی؛ مقر. دنیا. ۲. وضع و حالت بد یا نیک انسان ها در آخرت. ← (م.ر.).

آخودست 'āxa(e)r-dast (ق.د) ۱. سرانجام؛ عاقبت. ۲. در

نوبت آخر؛ در آخر. ۳. (۱) آخرین دور و نوبت هر چیز.

آخر سر 'āxa(e)r-sar (ق.د) (گفتگو) سرانجام؛ عاقبت.

آخر سری 'ā-i. (ق.د) (گفتگو) ۱. سرانجام؛ عاقبت. ۲. در اوقات تازه سبزی شده؛ در روزها یا ماههای اخیر.

آخری 'āxa(e)r-i (ص.د) (گفتگو) آن که یا آنچه بعد از همه قرار دارد؛ آخرین؛ پایانی.

• **آخری ها** (گفتگو) روزها و اوقات اخیر؛ اواخر.

آخرین 'āxa(e)r-in (ص.د) ۱. آن که یا آنچه پس از همه قرار دارد؛ آخری؛ باز پسین. ۲. تازه ترین؛ جدیدترین.

• **آخرین تیر ترکش** (گفتگو) آخرین چاره اندیشی؛ راه حل نهایی. • **تا آخرین نفس** تا آن جاکه نیرو و رمق باقی است.

آخش 'āxeš (ش.ج) (گفتگو) ۱. آخی. ۲. آخ.

آخور 'āxor (۱) ۱. جایی طاقچه مانند و گود معمولاً در دیوار طویله، آغل، و مانند آنها، برای خوراک دادن به چهارپایان. ۲. طویله؛ اصطبل.

• **هم از آخور [و] هم از توپره خوردن** (گفتگو) (توهین آمیز) از دو جا درآمد یا فایده داشتن؛ از دو طرف کار، سود نصیب خود کردن.

آخوند 'āxu(o)nd (ص.د.) ۱. آن که دانش های دینی اسلامی را فرا گرفته و لباس روحانی بر تن کرده است؛ عالم دینی مسلمان. ۲. مکتب دار؛ معلم.

آخوندک 'ā-ak (۱) (جانوری) حشره ای با تنه دراز و دو جفت بال که خود را به شکل شاخه های کوچک درختان در می آورد.



آخی 'āxy (ش.ج) (گفتگو) هنگام اظهار رضایت، شادی، دلسوزی، و مانند آنها گفته می شود.

آخیش 'āxyš (ش.ج) (گفتگو) آخی.

آداب 'ādāb [ع.ر. جر. آذب] (۱) قاعده ها، روش ها، سنت ها، و رسم های رایج در فرهنگ هر جماعت و قومی.

• **آداب و رسوم** (حقوق) مقرراتی که در عرف و عادت هست، ولی در قانون منعکس نشده است.

آداب دان 'ā-dān (ص.د) واقف به آداب و رسوم و قواعد امور، به ویژه تشریفات و راه و رسم معاشرت، نشست و برخاست، و مانند آنها.

آداپتور 'ādāptor [فر. adaptateur] (۱) (برق) ۱. وسیله ای برای تبدیل برق موجود، مانند برق شبکه شهری، به برق مناسب برای دستگاه مصرف کننده برق مستقیم. ۲. وسیله ای برای تطبیق دادن و اتصال دو چیز که در حالت عادی و بدون واسطه قابل اتصال نیستند.

آدمیت 'ādam.iy[ɣ]at [عر: آدمیة] (مصد) ۱. رفتار و اخلاق مناسب با مقام انسان داشتن؛ انسانیت. ۲. (۱) آدمی؛ انسان. **آدمی زاد، آدمیزاد** 'ādam-i-zā-d (۱) بشر؛ انسان. **آدمی زاده، آدمیزاده** 'ā-e (۱) آدمی زاد.

آدونیس 'ādonis [یر: (۱) گیاهی] ۱. گلی به رنگ زرد و قرمز که فقط هنگام تابش خورشید باز می شود و خشک کرده آن مصوف دارویی دارد. ۲. گیاه این گل که بیش تر در مزارع می روید، تمام قسمت های آن سمی است، و انواع آن در فصل های مختلف سال دیده می شود؛ چشم خروس.



آدینه 'ādine (۱) (گاشماری) جمعه.

آذار 'āzār [سر: (۱) (گاشماری) ماه سوم از سال شمسی عربی، پس از شباط و پیش از نیسان، برابر با مارس.

آذاراقي 'āzārāqi [عمر: (۱) گیاهی] ۱. گیاهی گل دار از انواع خرزهره. ۲. میوه این گیاه، که گوشتی و حاوی سم استریکنین است.

آذر 'āzar (۱) (گاشماری) ماه نهم از سال شمسی، پس از آبان و پیش از دی، دارای سی روز.

آذربایجانی 'āzarbāy[e]ljān-i (مصد) منسوب به آذربایجان، سرزمینی در شمال غربی ایران؛ (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه ماهور.

آذرخش 'āzaraxš (۱) (فزیکی) ۱. پدیده تخلیه الکتریکی طبیعی بین دو ابر، یا بین ابر و زمین که با صدایی مهیب همراه است. ۲. نور خیره کننده حاصل از این تخلیه؛ برق. **آذرگون** 'āzar-gun (۱) (گیاهی) ۱. شقایق. ۲. همیشه بهار (گل).

آذرین 'āzar-in (مصد) آتشین؛ گرم و سوزان.

آذوقه 'āzuqe [تر: (۱) خوردخوراک معمولاً ذخیره شده برای مصارف روزانه یا برای سفر.

آذین 'āzin (۱) آنچه برای آرایش و زینت دادن به کار می برند؛ زیور؛ زینت.

آر 'ār [فر: (۱) (ریاضی) واحد اندازه گیری سطح معادل صد متر مربع.

آرا 'ārā [عر: آراء، جر: رأی] (۱) رأی ها؛ نظرها؛ عقیده ها.

آراستن 'ārā-st-an (مصد، بد: آرا[ی]) زیبا کردن چهره یا وضعیت ظاهری کسی یا جایی با به کار بردن وسایل آرایشی یا زینتی، یا مرتب کردن آن به گونه ای مناسب و خوشایند.

آراسته 'ārā-st-e (مصد) ۱. زیباشده به کمک وسایل آرایشی یا تزئینی. ۲. ویژگی آن که علاوه بر ظاهر مرتب، دارای

آدامس 'ādāms [ارنگ: Adams] (۱) ماده ای برای جویدن که از شیرۀ بعضی درختان یا ترکیب های شیمیایی ساخته می شود و به آن شیرینی و مواد معطر می افزایند.

آدرس 'adres [فر: adresse] (۱) نشانی.

آدم 'ādam [عمر: از ع: (۱) ۱. نخستین انسان در روایات مذهبی؛ ابوالبشر. ۲. (جانوری) انسان (م: ۱). ۳. خدمت کار؛ نوکر. ۴. (گفتگو) شخص مناسب برای انجام کاری؛ او آدم این کار نیست. ۵. (گفتگو) شخص دارای اعتبار و منزلت اجتماعی، یا تربیت شده و باسواد. ۶. (گفتگو) در اشاره به هر شخص نامعین به کار می رود. ۷. (مصد) (گفتگو) فهمیده و باشعور. ۸. (۱) شخص؛ فرد.

آدم خود را شناختن (گفتگو) خصوصیات روحی طرف دعوا یا معامله یا هم کار و صاحب خود را شناختن و مطابق آن با او رفتار کردن. **آدم شدن** (مصد) (گفتگو) اصلاح شدن.

آدم آهنی 'ā-(ā)han-i (۱) ۱. موجودی تخیلی در فیلم های سینمایی با ظاهری شبیه انسان و ساخته شده از فلز و مدارهای الکترونیکی که گمان می رود می تواند بسیاری از کارهای انسان را انجام دهد. ۲. ربات. ۳. (گفتگو) (طنز) آن که از خود فکر و اراده ای ندارد و طبق خواست و نظر دیگران عمل می کند.

آدم برفی 'ādam-barf-i (۱) ۱. توده ای از برف شبیه هیكل انسان که معمولاً بچه ها برای بازی و سرگرمی می سازند.



۲. آدم خیالی که گمان می کنند در کوه های هیمالیا زندگی می کنند. ۳. (گفتگو) شخص دارای مقام معمولاً اداری و سیاسی ناپایدار.

آدم بزرگ 'ādam-bozorg (۱) آن که دیگر بچه نیست و رفتار و گفتار اشخاص بالغ را دارد.

آدم حسابی 'ādam-hesāb-i (مصد) (گفتگو) ۱. فهمیده، درست کار، و قابل اعتماد. ۲. دارای اصالت فرهنگی یا رفاه مالی. **آدم خوار، آدمخوار** 'ādam-xār (مصد) ۱. خورنده گوشت انسان. ۲. بسیار وحشی.

آدم دزدی 'ādam-do-z-i (حاصم) آدم ربایی.

آدم ربایی 'ādam-ro-bā-y-(')-i (حاصم) عمل دزدیدن و مخفی کردن اشخاص برای رسیدن به مقاصد مالی یا سیاسی؛ آدم دزدی.

آدم کش 'ādam-koš (مصد) ۱. آن که آدم می کشد؛ قاتل. ۲. سنگ دل و بی رحم.

آدمی 'ādam-i [معرفا: ؟ ع: آدمی] (مصد، ۱) انسان (م: ۱).

آرو 'āro [نگ: Arrow] (ص.) آهارزده؛ آهاری.

آرواره 'ārvāre (۱.) (جانوری) هریک از دو ساختمان استخوانی بالا و پایین دهان که دندان‌ها را نگه می‌دارد؛ فک.

آروغ 'āro(uq) (۱.) (۱.) (جانوری) گاز معده که معمولاً با صدا از گلو خارج می‌شود. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن یا عمل ناگهانی.

آروغ بی‌جا زدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) لاف زدن؛ ادعای بی‌اساس کردن. • **آروغ زدن** (مصد.) (جانوری) خارج کردن گاز معده از گلو همراه با صدا.

آره 'āre (شج.) (۲.) (گفتگو) ۱. آری. ۲. در مقام انکار و استهزا به کار می‌رود.

آری 'āri (شج.) (۲.) ۱. در جواب سؤال برای تصدیق و تأیید به کار می‌رود؛ مقرر. نه. ۲. البته؛ بدون تردید. ۳. هنگامی به کار می‌رود که مطلب یا موضوع فراموش‌شده‌ای یک مرتبه به یاد می‌آید. ۴. هنگام شروع صحبتی گفته می‌شود که به ضرورتی قطع شده؛ باری.

آری‌ونه کردن (گفتگو) چانه زدن.

آریا 'ārīyā (۱.) (شعبه‌ای از نژاد سفید که از روزگاران بسیار قدیم در ایران، هند، و اروپا ماندگار شده‌اند؛ نژاد هندواروپایی).

آز 'āz (۱.) میل شدید و بیش‌ازحد برای به دست آوردن پول، قدرت، و مانند آنها؛ حرص؛ زیاده‌جویی؛ افزون‌طلبی.

آزاد 'āzād (ص.) ۱. (سیاسی) ویژگی آن‌که بدون فشار از طرف کسی یا گروهی بر طبق اصول شناخته‌شده جوامع مدنی زندگی می‌کند. ۲. رها شده از گرفتاری یا شرایطی محدودکننده، آزاد رهنده و نامطلوب، مانند بند، زندان، یا اسارت. ۳. آن‌که یا آنچه کاری به کارش ندارند؛ به حال خود رها شده. ۴.

ویژگی آن‌که یا آنچه به جایی بسته نشده یا به چیزی وابسته نیست؛ رها شده از قیدوبند. ۵. (سیاسی) دارای حکومت دموکرات. ۶. ویژگی آنچه تحت کنترل، یا وابسته به جایی یا دستگاهی مثل دولت نیست. ۷. غیر ممنوع؛ بدون مانع؛ مقرر. ممنوع. ۸. ویژگی آنچه در مالکیت یا در اشغال کسی نیست. ۹. ویژگی آنچه محصور به دیوار یا سقف یا حصار نیست. ۱۰. فارغ؛ آسوده؛ بی دغدغه خاطر. ۱۱. مختار؛ صاحب‌اختیار. ۱۲. ویژگی لباس، کفش، و مانند آنها که به تن نچسبد و کمی بزرگ‌تر و گشادتر از اندازه مورد نظر باشد؛ مقرر. تنگ، چسبان. ۱۳. (۲.) (سیاسی) بدون فشار و محدودیت غیرقانونی یا غیرانسانی. ۱۴. (۱.) (گیاهی) درختی جنگلی و بلند که چوب آن در نجاری و بنایی مصرف می‌شود.

۱۵. (شج.) (نظامی) فرمانی است برای قرار گرفتن در حالتی که در آن، فرد مجبور نیست محدودیت‌های حالت خبردار را

(برآورده کردن) عملی ساختن آرزوی او. • **آرزوی کسی** (چیزی) را به دل کسی گذاشتن (گفتگو) مانع دست‌یابی شخص به او (آن) شدن.

آرزومند 'ā-mand (ص.) دارای میل و اشتیاق شدید به تحقق امری یا به دست آوردن چیزی؛ مشتاق.

آرژان 'ārzān [فر: argent] (۱.) (شیمی) نقره.

آرسنیک 'ārsenik [فر: arsenic] (۱.) (شیمی) عنصری جامد و بلوری، سمی، کشنده، با جلای قهوه‌ای تیره و شکننده که در پزشکی و در مبارزه با آفات نباتی به کار می‌رود.

آرشه 'ārše [فر: archet] (۱.) (موسیقی) میله‌ای چوبی که چندین رشته موی دم اسب یا موی مصنوعی از یک سر به سر دیگر آن کشیده شده‌است و با کشیدن آن بر روی سیم‌های سازهای زهی، مانند ویولن، صدا تولید می‌شود.

آرشی‌تکت 'āršitekt [فر: architecte] (ص.) (۱.) (ساختمان) مهندس معمار.

آرشین 'āršin [رب:] (۱.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول معادل بیست‌وهشت اینچ یا حدود هفتاد سانتی‌متر.

آرشیو 'āršiv [فر: archives] (۱.) جایی که در آن، اسناد، تصاویر، صفحات موسیقی، نوار، و مانند آنها را نگهداری می‌کنند.

آرک 'ārk [فر: arc] (۱.) (ریاضی) کمان.

آرگون 'ārgon [فر: argon، از انگ:] (۱.) (شیمی) عنصری گازی و کم‌یاب از عناصر تشکیل‌دهنده هوا که بی‌رنگ، بی‌بو، و بی‌مزه است و نمی‌سوزد.

آرم 'ārm [فر: arme] (۱.) نشانه خاص کشور، حزب، فدراسیون ورزشی، مؤسسه، و مانند آنها، یا نشانه مجوز امری.

آرمان 'ārmān (۱.) ۱. تصویری که برای ساختن جنبه‌های گوناگون زندگی مطلوب در ذهن انسان‌هاست؛ آنچه باید باشد و به آن می‌اندیشیم؛ کمال مطلوب؛ ایده‌آل. ۲. آرزو.

آرمان‌گرا 'ā-ge(a)rā (ص.) آن‌که تصویری برای ساختن جنبه‌های گوناگون زندگی مطلوب در ذهن دارد، تصویری که عملی شدن آنها معمولاً بسیار دشوار است.

آرمانی 'ārmān-i (ص.) حاوی آرمان؛ افکار آرمانی.

آرمیچر 'ārmičēr [از انگ: armature] (۱.) (برق) هسته آهن‌ربای دائم یا هسته آهنی ورقه‌ورقه معمولاً چرخان در ژنراتور یا موتور که دور آن سیم پیچیده شده و در آن، نیروی محرکه الکتریکی ایجاد می‌شود.

آرمیدن 'āram-id-an (مصد.) (بم: آرام) استراحت کردن.

آرنج 'āre(a)nj (۱.) (۱.) (جانوری) مفصل بین استخوان‌های ساعد و بازو. ۲. (ورزش) فنی در کشتی.

آزردگی 'āzor-d-e-gi (حاصـ) احساس رنج و ناراحتی ناشی

از آزار یا بی‌مهری کسی؛ رنجش.

آزردن 'āzor-d-an (مضـ، بد: آزار) ۱. رنجیدن؛ دل‌گیر شدن؛ آزرده شدن. ۲. (مضـ) رنجاندن؛ رنجیده‌خاطر ساختن.

آزرده 'āzor-d-e (مضـ) رنجیده‌خاطر؛ دل‌تنگ؛ اندوهگین.
آزرده‌خاطر 'ā-xāter (مضـ) ویژگی آن‌که از برخورد توهین‌آمیز یا ظالمانه‌ی کسی رنجیده و دچار غم و ناراحتی است.

آزرم 'āzarm (ا) شرم؛ حیا.

آزرم‌گین، **آزرم‌گین** 'ā-gin (مضـ) باحیا؛ باشرم.

آزگار 'āz[e]gār (مضـ) (گفتگو) ویژگی آنچه بلند و طولانی به‌نظر می‌آید (درمورد اسامی زمان).

آزمایش 'āz[e]mā-y-eš (مضـ) ۱. سنجش و بررسی برای ارزیابی کسی یا چیزی یا برای تشخیص میزان مقبولیت و اعتبار آنها؛ امتحان. ۲. فعالیتی عملی برای اثبات یک نظریه یا شناخت رفتار اشیا در وضعیت موردنظر. ۳. بررسی ماده‌ای به‌منظور دریافتن نوع و میزان ترکیبات یا خواص آن ماده.

آزمایشگاه، **آزمایش‌گاه** 'ā-gāh (ا) محل انجام آزمایش یا تحقیق علمی.

■ **آزمایشگاه تشخیص طبی** (پزشکی) (پزشکی) محلی که در آن، نمونه‌ی خون، ادرار، مدفوع، بافت، و مانند آنها گرفته می‌شود تا با بررسی ترکیبات آنها وجود حالت سلامت یا بیماری، نوع بیماری، و گاه روش مناسب درمان مشخص شود.
آزمایشگاهی، **آزمایش‌گاهی** 'ā-i (مضـ) ۱. مربوط به آزمایشگاه. ۲. مخصوص آزمایشگاه.

آزمایشی 'āz[e]mā-y-eš-i (مضـ) ۱. مخصوص آزمایش. ۲. برای آزمایش؛ به‌صورت آزمایش. ۳. (ق) به‌طور آزمایش.

آزمند 'āz-mand (مضـ) گرفتار آز؛ حریص؛ طمع‌کار.
آزمودن 'āz[e]mud-an (مضـ، بد: آزمای) ۱. امتحان کردن. ۲. به‌کار بردن؛ انجام دادن.

آزموده 'āz[e]mud-e (مضـ) ۱. آن‌که یا آنچه مورد آزمایش و تجربه قرار گرفته‌باشد؛ امتحان‌شده. ۲. ورزیده؛ باتجربه؛ کاردریده. ۳. (ا) تجربه.

آزمون 'āz[e]mun (مضـ) ۱. آزمایش (مـ). ۲. (ا) روشی برای سنجش وجود، کیفیت، یا اعتبار چیزی. ۳. مجموعه‌ای از پرسش‌ها، مسائل، یا پاسخ‌های عملی برای سنجش دانش، هوش، یا استعداد فرد یا افراد.

■ **آزمون و خطا** روشی برای رسیدن به پاسخ درست یا نتیجه‌ی رضایت‌بخش با آزمودن راه‌ها یا نظریه‌های مختلف و

رعایت کند. ۱۶. (مضـ) (فلسفه) دارای اختیار.

آزاداندیش 'ā-a('a)ndiš (مضـ) آن‌که بدون تعصب و وابستگی به عقاید خاص، می‌اندیشد و اظهارنظر می‌کند؛ آزادفکر.

آزادراه 'āzād-rāh (ا) اتوبان؛ بزرگ‌راه.

آزادسازی 'āzād-sāz-i (حاصـ) آزاد کردن چیزی از محدودیت، قید، اسارت، اشغال، و مانند آنها.

آزادفکر 'āzād-fekr (مضـ) آزاداندیش.

آزادگی 'āzād-e-gi (حاصـ) ۱. جوان‌مردی؛ بزرگ‌منشی؛ نجابت؛ اصالت. ۲. رهایی از تعلقات دنیوی؛ وارستگی.

آزادمرد 'āzād-mard (مضـ، ا) ۱. آزاده. ۲. آزادی‌خواه.

آزادمنش 'āzād-maneš (مضـ) ۱. جوان‌مرد؛ آزاده. ۲. آزادی‌خواه.

آزاده 'āzād-e (مضـ) ۱. عاری از تعصب و صفات ناپسند اخلاقی. ۲. اسیر جنگی آزادشده‌ی ایرانی که در جنگ ایران و عراق (۱۳۵۹-۱۳۶۷) اسیر شده‌بود.

آزادی 'āzād-i (حاصـ) ۱. رها بودن از قیدوبند؛ نبودن مانع یا مزاحم برای انجام کاری. ۲. اسیر، زندانی، یا گرفتار نبودن؛ رهایی؛ خلاصی. ۳. (سیاسی) حق اقدام و انتخاب بدون فشار و دخالت دیگران. ۴. وارستگی؛ ترک علایق.

آزادی‌بخش 'ā-baxš (مضـ) (سیاسی) پدیدآورنده‌ی آزادی یا کوشنده برای به‌دست آوردن آن.

آزادی‌خواه، **آزادیخواه** 'āzād-i-xāh (مضـ) (سیاسی) دوستدار و هواخواه آزادی.

آزادی‌طلب 'āzād-i-talab (مضـ) (سیاسی) آزادی‌خواه.

آزار 'āzār (مضـ) ۱. رفتار یا امری ناخوشایند که موجب رنج، خشم، کینه، ناراحتی و مزاحمت یا آسیب کسی یا حیوانی شود؛ اذیت. ۲. احساس رنج، خشم و کینه یا درد و ناراحتی ناشی از رفتار کسی یا مواجهه با امری ناخوشایند.

■ **آزار دادن** (مضـ) موجب رنج و ناراحتی، مزاحمت یا آسیب (کسی یا حیوانی) شدن. ■ **آزار داشتن** (مضـ) (گفتگو) (توهین‌آمیز) مبتلا بودن به حالتی روانی و از اذیت کردن دیگران لذت بردن.

آزار 'ā. (ا) (گامشمار) آزار.

آزالیا 'āzāliya [انگ: azalea] (ا) (گیاهی) ۱. گلی خوش‌بو و سبّی به‌شکل قیف یا زنگوله که به‌رنگ‌های سفید، صورتی، زرد، قرمز، و ارغوانی دیده می‌شود. ۲. درختچه‌ای که این گل



از آن می‌روید.

آزت 'āzot (ا) (شیمی) ازت ← نیتروژن.

آسودگی؛ فراغت خاطر. ۲. استراحت.

آسایشگاه، آسایشگاه [ā-gāh: (۱)] ۱. مؤسسه‌ای برای اقامت و استراحت طولانی، همراه با پرستاری و مراقبت. ۲. ساختمان یا مکانی سرپوشیده در مراکز نظامی که افراد معمولاً به‌طور دسته‌جمعی در آن به استراحت و خواب می‌پردازند. ۳. جای آسایش؛ محل استراحت.

آسپیرین [aspīrin: (فر: aspirine, از آلم: Aspirin)] (۱) (پزشکی) دارویی که خاصیت تسکین درد، تب‌بری، و ضد روماتیسمی دارد و از اسیدسالیسیلیک به‌دست می‌آید.

آستان [astān: (۱)] ۱. آن قسمت از خانه و اتاق که نزدیک به در است. ۲. (ساختمان) آستانه. ۳. بارگاه؛ دربار؛ کاخ پادشاهان و بزرگان. ۴. پیشگاه پادشاه و فرمانروایان. ۵. آرامگاه بزرگان دین.

آستان‌بوسی [ā-bus-i: (حاصص:)] ۱. زیارت اماکن مقدس یا قبر بزرگان. ۲. (احترام‌آمیز) به دیدار بزرگان رفتن.

آستانه [astān-e: (۱)] ۱. (ساختمان) بخش پایین چهارچوب در که روی زمین قرار می‌گیرد. ۲. آستان (ب. ۱ و ۳ و ۵). ۳. حد یا تراز معینی که یک کمیت به‌محض رسیدن به آن، منشأ اثری خاص شود.

آستانه‌نگام شروع یا زمان کمی پیش از روی دادن امری.

آستر [āstar: (۱)] ۱. در خیاطی، پارچه‌ای که در قسمت داخلی لباس، کلاه، یا هر نوع پوشاک یا پوششی می‌وزند؛ مقر. رویه. ۲. پارچه‌ای معمولاً کم‌قیمت‌تر و نازک‌تر از پارچه رویه؛ آستری. ۳. هر لایه از چیزی (مانند رنگ) که در زیر لایه دیگر قرار می‌گیرد و معمولاً نامرغوب‌تر از لایه رویی است. ۴. پارچه‌ای که تمام یک طرف لحاف و هر چهار کناره طرف دیگر را می‌پوشاند.

آستر کردن (چسباندن، کشیدن) (مصم: آستر دوختن به لباس و مانند آن. ■ آسترش را هم خواستن (کنفر) ادعای بیش‌ازحد داشتن و بسیار طلب‌کارانه برخورد کردن.

آستری [ā-i: (مص:)] ویژگی آنچه به‌عنوان آستر می‌توان از آن استفاده کرد یا مناسب آن است؛ پارچه آستری، رنگ آستری.

آستigmat [astigmat: (فر: astigmat)] (مص: (پزشکی). ۱. ویژگی فرد یا چشمی که دچار آستیکماتیسیم باشد. ۲. ویژگی عینکی که برای اصلاح آستیکماتیسیم به‌کار می‌رود.

آستigmatism [astigmatism: (فر: astigmatisme)] (۱)

(پزشکی) اختلالی شایع در بینایی که در آن، پرتوهای نوری که در جهات مختلف به چشم می‌رسد، در فواصل مختلف از شبکیه جمع می‌شود و در نتیجه وقتی یک خط به‌خوبی دیده

تأثیر دادن خطای حاصل از هر آزمون به‌منظور اصلاح آن راه یا نظریه و گزینش روش بعدی.

آزمونه [a-e: (۱)] ۱. هریک از مجموعه پرسش‌های چندگزینه‌ای که در آن فقط یکی از پاسخ‌ها درست است و باید توسط امتحان‌دهنده مشخص شود؛ تست. ۲. امتحان؛ آزمایش.

آژان [āzān: (فر: agent)] (۱) پاسبان.

آژان و آژان‌کشی (کنفر) آوردن مأمور پلیس و دخالت دادن او در دعوا.

آژانس [āzāns: (فر: agence)] (۱) ۱. بنگاهی که به‌نماینده‌ای از سوی افراد یا مؤسسات، خدماتی انجام می‌دهد. ۲. مؤسسه‌ای که معمولاً از طریق تلفن، اتومبیل با یا بدون راننده در اختیار درخواست‌کننده می‌گذارد؛ تاکسی‌سرویس. ۳. تاکسی تلفنی.

آژیر [āzīr: (۱)] ۱. نوعی صوت ممتد با طنین مخصوص برای هشدار دادن یا آگاه کردن از خبری. ۲. دستگاه یا وسیله‌ای که این نوع صوت را تولید می‌کند.

آس [ās: (۱)] دو سنگ به‌شکل استوانه که بر روی هم می‌گذارند. سنگ زیری ثابت است و سنگ رویی بر محور میله‌ای می‌چرخد و گندم و دانه‌های دیگر را خرد و نرم می‌کند.

آس [ā: (سر:)] (۱) (گاهی) مؤرد.

آس [ās: (فر: as)] (۱) ۱. (بازی) از ورق‌های بازی که بر آن تنها یک خال از یک نقش (دل، خشت، گشنیز، یا پیک) نقش شده‌باشد؛ تک‌خال. ۲. (بازی) نوعی بازی با ورق. ۳. (مص: (کنفر) بی‌نظیر در نوع خود؛ کم‌نظیر.

آسان [āsān: (مص:)] ۱. آنچه فهمیدن یا انجام دادن آن نیاز به تلاش یا زحمت زیادی ندارد؛ آنچه سخت و پیچیده نیست؛ مقر. دشوار، مشکل. ۲. (ق: بدون روبه‌رو شدن با سختی؛ به‌راحتی؛ به‌آسانی.

آسان گرفتن (مصم: از خود نرمی و گذشت نشان دادن با کم‌اهمیت و ساده شمردن مسائل و مشکلات و برخورد کردن با آنها با آسانی.

آسانسور [āsānsor: (فر: ascenseur)] (۱) اتاقک متحرکی در ساختمان‌های بلند، که از آن برای رفت‌وآمد به طبقات مختلف، یا حمل بار استفاده می‌کنند.

آسان‌گیر [āsān-gīr: (مص:)] ۱. آن‌که از خود نرمی و گذشت نشان می‌دهد؛ آن‌که با مسائل و مشکلات، آسان برخورد می‌کند. ۲. سهل‌انگار؛ مسامحه‌کار.

آسانی [āsān-i: (حاصص:)] آسان بودن.

آسایش [āsā-y-eš: (مص:)] ۱. زندگی بدون زحمت و دردسر؛

می‌شود، خط عمود بر آن تار دیده می‌شود.

آستین 'āstin (۱) قسمتی از بالاتنه لباس که تمام یا بخشی از دست (شانه تا مچ) را می‌پوشاند و در مدل‌ها و اندازه‌های مختلف دوخته می‌شود.

■ **آستین بالا زدن (کردن)** ۱. تا کردن سر آستین یا کشیدن آن به طرف سر شانه. ۲. (گفتگو) آماده شدن برای اقدام به کاری یا حل مشکلی. ■ **چیزی در (تو ای)** آستین داشتن آماده داشتن آن.

آستین سرخود 'ā-sar[-e]-xod (ص) ۱. ویژگی لباسی که هنگام خیاطی، آستین و تته‌اش به صورت یک پارچه بریده می‌شود. ۲. (گفتگو) ویژگی آن که بدون توجه به گفته دیگران طبق میل خود عمل می‌کند. ۳. (گفتگو) بدون کمک دیگران؛ مستقل از دیگران. ۴. (ص) (گفتگو) خودسرانه؛ به اختیار و خواست خود.

آسفالت 'āsfālt (فر: asphalté) (۱) (ساختن) ۱. ماده‌ای که از مخلوط کردن قیر با شن و ماسه به روش مکانیکی به دست می‌آید و برای پوشش بام و روسازی راه به کار می‌رود و انواع گوناگون دارد، مانند آسفالت درشت، آسفالت سرد، آسفالت گرم، آسفالت نرمه. ۲. (ص) آسفالت شده؛ آسفالت.

■ **آسفالت کردن** (ص) (ساختن) پوشاندن سطحی، مانند خیابان، جاده، و پشت بام با آسفالت.

آسفالت پزی 'ā-paz-i (حاصه) (ساختن) مخلوط کردن شن و ماسه و قیر، و گرم کردن آن برای تهیه آسفالت.

آسفالت 'āsfālte (فر: asphalté) (ص) (ساختن) آسفالت (م). ۲.

آسکاریس 'āskāris (فر: ascaris) (۱) (جانوری) یکی از انواع کرم‌های حلقوی که انگل روده برخی پستان‌داران، مانند انسان و خوک است؛ کرم روده.

آسم 'āsm (فر: asthma) (۱) (پزشکی) بیماری مزمن تنفسی که با حمله‌های مکرر سرفه و تنگی نفس مشخص می‌شود و اغلب ناشی از آلرژی است.

آسمان 'ās[-e]-mān (۱) ۱. فضای بالای زمین که به افق محدود می‌شود و معمولاً خورشید یا ماه و ستارگان و ابرها را در آن می‌بینیم. ۲. (نجوم) فضای بی‌انتها که کهکشان‌ها و منظومه‌ها در آن قرار دارند؛ کیهان. ۳. (ادیان) عالم بالا؛ درگاه قدس خداوند؛ عالم غیب؛ جایگاه فرشتگان؛ عالم الوهیت و قداست. ۴. نیرویی که بر احوال زمینیان اثر می‌گذارد و سرنوشت آنها را تعیین می‌کند؛ فلک؛ روزگار.

■ **آسمان از ریمان ندانستن (تشخیص ندادن)** (گفتگو) فرق نگذاشتن بین دو چیز کاملاً متفاوت؛ قوه تشخیص نداشتن. ■ **آسمان به زمین آمدن (رسیدن)** (گفتگو) واقع‌ای

مهم، بزرگ، یا ناخوشایند روی دادن؛ تغییری نامطلوب در روال کار پیدا شدن. ■ **آسمان به (بر) زمین آوردن (زدن، دوختن)** (گفتگو) تلاش بسیار کردن؛ کار خارق‌العاده‌ای انجام دادن. ■ **آسمان تا زمین (گفتگو) بسیار زیاد.** ■ **آسمان را سیر**

کردن (گفتگو) ۱. در فکر و خیال فرو رفتن. ۲. بسیار خوشحال بودن؛ لذت بسیار بردن؛ عرش را سیر کردن. ■ **آسمان و ریمان [به هم] یافتن** (گفتگو) حرف‌های بی‌ربط و بی‌سروته زدن. ■ **از آسمان افتادن کسی (چیزی)** (گفتگو) ۱. مناسب بودن او (آن) برای انجام کاری. ۲. اهمیت یا برتری فوق‌العاده داشتن او (آن)؛ استثنایی بودن او (آن). ■ **از آسمان ریختن (باریدن)** (گفتگو) فراوان و ارزان یا بی‌ارزش بودن. ■ **به آسمان رفتن [و به] زمین آمدن** (گفتگو) خواهش، التماس، اصرار، یا کوشش زیاد کردن. ■ **تو ای [آسمان] [ها] دنبال کسی (چیزی) گشتن** (گفتگو) جاهای بسیار دور را برای یافتن او (آن) جستجو کردن و ناگهان به طور اتفاقی او (آن) را دیدن.

آسمان جل 'ā-jol (ص) (گفتگو) (توهین آمیز) فقیر؛ بی‌چیز؛ بی‌خانمان.

آسمان خراش 'ās[-e]-mān-xarāš (۱) (ساختن) ساختمان بسیار بلند چندین طبقه، معمولاً با امکانات رفاهی پیشرفته.

آسمان قرمبه 'ās[-e]-mān-qorombe (۱) (گفتگو) رعد.

آسمانی 'ās[-e]-mān-i (ص) ۱. ویژگی آنچه از آسمان آمده‌است. ۲. ویژگی آنچه از قسمت و سرنوشت می‌رسد؛ مقدر. ۳. بی‌مقدمه و غیرمنتظره. ۴. خداوندی؛ ربانی. ۵. فرستاده‌شده از سوی خداوند. ۶. (ص) به رنگ آسمان؛ آبی روشن. ۷. (ص) ویژگی آن که در درگاه قدس خداوند جای دارد.

آس و پاس 'ās-o-pās (ص) (۱) (گفتگو) بی‌چیز؛ فقیر.

آسودن 'āsud-an (مصدر، مصدر، [آسای]) ۱. از ناراحتی، نگرانی و اضطراب رهایی یافتن. ۲. رفع خستگی کردن؛ استراحت کردن.

آسوده 'āsud-e (ص) ۱. بدون غم و درد؛ دارای آسایش. ۲. رها و آزاد و فارغ.

آسه 'āse (۱) (گیاهی) درختچه خاردار که اغلب در مناطق گرم می‌روید و میوه و برگ آن خاصیت دارویی دارد.

آسیا 'ās-iy-ā (۱) ۱. ساختمانی که مجموعه آلات آرد کردن در آن قرار دارد. ۲. دستگاهی که غلات را آرد می‌کند و نیروی محرک آن در انواع مختلف آن، مانند آسیای آبی، آسیای بادی، آسیای برقی، و آسیای دستی متفاوت است. ۳. هر کدام از دو سنگ آس. ۴. دستگاهی از لوازم منزل که با آن مواد خوراکی مانند گردو را پودر یا خرد می‌کنند.

■ **آسیا به نوبت (گفتگو)** ۱. نوبت را رعایت کن (کنید)؛

شله قلم کار (م. ۲). ■ آش دندان (دندان) (فرهنگ عوام) دندان.

■ آش دهن سوز (دهان سوز) (گفتگو) هرچیز قابل توجه و چشم گیر. ■ آش را با کاسه بردن (خوردن و جایش را شکستن) (گفتگو) قدرشناسی و ناسپاسی کردن. ■ آش شلم شوربا (گفتگو) آش شله قلم کار (م. ۲). ■ آش شله قلم کار. ۱. آشی که از سبزی، گوشت، و حبوبات مختلف تهیه می شود. ۲. (گفتگو) مجموعه یا گروهی که اعضا یا اجزای آن ناهمگون است؛ هرچیز درهم، بی نظم، و آشفته. ■ آش کشک خاله (گفتگو) تکلیف و کاری که باید انجام شود؛ کار ناگزیر. ■ آش گل گیوه (گفتگو) آشی بدمزه و بی خاصیت. ■ آش نخورده [و] دهن سوخته (گفتگو) هنگامی به کار می رود که بدون آن که فایده ای برده باشند، ضروریان ببینند. ■ آشی برای کسی پختن که یک وجب روغن داشته باشد (رویش بایستد، رویش باشد) (گفتگو) به شدت او را مجازات و تنبیه کردن یا از او انتقام گرفتن یا اسباب تنبیه و مجازات او را فراهم کردن. ■ آشامیدن 'āšām-id-an (م. ۱). (آشام) نوشیدن.

■ آشپز 'āš-paz (م. ۱). آن که غذا می پزد یا شغل او پختن غذاست.

■ آش پزان 'ā.-ān (م. ۱). پختن آش با مراسم خاص. ■ آشپزخانه 'āš-paz-xāne (م. ۱). جایی که مخصوص پختن غذاست و وسایل آشپزی در آن قرار دارد.

■ آشپزی 'āš-paz-i (حاصص). ۱. عمل و شغل آشپز؛ پختن غذا. ۲. (م. ۱). فن چگونگی پختن انواع غذاها.

■ آشتی 'āšti (م. ۱). دوستی کردن دوباره بعد از رنجش و جدایی. ۲. توافق کردن برای سازش و پایان دادن به جنگ. ۳. دو فکر یا دو نظر یا دو رشته از علوم را باهم تلفیق دادن؛ تلفیق.

■ آشتی دادن (م. ۱). رنجش و آزرده شدن را از میان بردن و میان آنان دوستی و صفا به وجود آوردن. ۲. میان دو دشمن صلح برقرار کردن.

■ آشتی کنان 'ā.-kon-ān (م. ۱). مراسمی که ضمن آن آشتی می کنند.

■ آشغال 'āšqāl (م. ۱). (گفتگو) ۱. زباله. ۲. (م. ۱). خردوریز، و هرچیز بی ارزش یا نامرغوب. ۳. (توهین آمیز) آدم بی ارزش و پست.

■ آشغال جمع کن 'ā.-jamf]-kon (م. ۱). (گفتگو) ۱. آشغالی. ۲. آن که به خاطر فقر و نداری، برای یافتن اشیای مختلف، آشغال ها را زیرورو می کند. ۳. آن که اشیای لوازم کم کاربرد کم ارزش را جمع آوری یا نگهداری می کند.

■ آشغال خور 'āšqāl-xor (م. ۱). (گفتگو) ۱. ویژگی آن که خوراکی های نامطبوع یا خوراکی هایی از نوع تقلات

حق تقدم را رعایت کن (کنید). ۲. یکی یکی؛ به نوبت. ■ آسیا کردن (م. ۱). خرد و آرد کردن گندم، حبوبات، و مانند آنها با آسیا.

■ آسیاب 'ās-iy-āb (م. ۱). ۱. آسیایی که با نیروی آب کار می کند. ۲. آسیا (م. ۱ و ۲).

■ آسیابان 'ās-iy-ā-bān (م. ۱). آن که نگهداری و اداره آسیا را برعهده دارد.

■ آسیابچرخ 'ās-iy-ā-be-čarx (م. ۱). (بازی) بازی که در آن، کودکان دست های یک دیگر را می گیرند و با خواندن شعری دایره وار می چرخند، می نشینند، و بلند می شوند.

■ آسیابک 'ās-iy-āb-ak (م. ۱). (جاتوری) حشره ای شبیه سنجاقک که با آن خویشاوندی نزدیک دارد، ولی بدن آن کلفت تر از سنجاقک است.

■ آسیب 'āsib (م. ۱). هر عیب، نقص، یا زخم که بر اثر عاملی مانند ضربه و جز آن پیدا شود؛ صدمه.

■ آسیب به کسی (چیزی) رساندن (زدن) صدمه زدن به او (آن)؛ آزار و گزند رساندن به او (آن). ■ آسیب دیدن (م. ۱). دچار صدمه، گزند، و آزار شدن.

■ آسیب شناسی 'ā.-šenās-i (حاصص). (م. ۱). (پزشکی) شاخه ای از پزشکی که به منشأ، ماهیت، علت، و سیر بیماری ها، به ویژه در مقیاس میکروسکوپی، می پردازد؛ پاتولوژی.

■ آسیستان 'āsistān (فر: assistant) (م. ۱). دست یار.

■ آش 'āš (م. ۱). ۱. غذایی آبکی که از حبوبات، سبزی، و گاه گوشت تهیه می شود و آن را با ماست، کشک، سرکه، آب لیمو، آب غوره، و مانند آنها می خورند. ۲. مایعی که پوست خام را برای دباغی در آن فرومی برند. ۳. لعابی که به پارچه و لباس یا به ظرف های سفالی و فلزی یا برای نمد ساختن به پشم می زنند.

■ آش آلو (گفتگو) (طنز) شخص بی حال و بی رمق. ■ آش با جاش (گفتگو) (طنز) ۱. در اعتراض به کسی گفته می شود که پیشکش، سوغات، به ویژه خوراکی را که در ظرفی به او داده شده، گرفته ولی ظرف آن را پس نداده است. ۲. هنگامی به کار می رود که کسی در برخوردار شدن از چیز دلخواه یا وضعیت مطلوب باید بدی ها یا معایب احتمالی آن را نیز بپذیرد. ■ آش برای کسی پختن (گفتگو) ۱. کاری به زیان او انجام دادن، یا توطئه چیدن برای او. ۲. برای تنبیه و ادب کردن او تصمیم هایی گرفتن. ■ آش پشت پا آش رشته ای که بعد از رفتن مسافر، بستگان او به نیت سلامت و خوشی او در سفر، می پزند و میان خویشان و دیگران پخش می کنند. ■ آش پیش پا آشی که به خاطر خوشحالی از سالم برگشتن مسافر از سفر برای او می پزند. ■ آش درهم جوش (گفتگو) آش

می خورد. ۲. (توهین آمیز) پست و فرومایه.

آشغال دان 'āsqāl-dān (۱) (گفتگو) زباله دان.

آشغال دانی 'ā-i (۱) (گفتگو) زباله دان.

آشغالی 'āsqāl-i (۱) (گفتگو) ۱. کارگری که مأمور جمع

کردن زباله است. ۲. (ص) به دردنخور و نامرغوب؛ بی ارزش.

آشفتن 'āsoft-an (مصدر، بد: آشوب) ۱. عصبانی شدن؛

تندی کردن. ۲. ازم هم گسیختن رشته کارها؛ مختل شدن امور؛

پدید آمدن هرج و مرج. ۳. پریشان شدن؛ درهم و برهم شدن،

چنانکه تارهای زلف.

آشفته 'āsoft-e (ص) ۱. درهم ریخته؛ بی نظم. ۲. مضطرب؛

نگران؛ پریشان. ۳. عصبانی؛ خشمگین.

آشفته بازار 'ā-bāzār (۱) ۱. جایی که در آن، نظم و سامانی

نیست؛ جای پرازدحام و شلوغ. ۲. بازار درهم و برهم و

بی سامان.

آشکار 'ā[e]kār (ص) ۱. ویژگی آنچه با حواس یا با اندک

تأمل ذهن، قابل تشخیص است؛ هویدا؛ عیان؛ نمایان. ۲.

ویژگی آنچه پوشیده و پنهان نیست؛ علنی.

آشکارا 'ā-ā (۳) ۱. به طور آشکار؛ به صورت علنی؛ علناً. ۲.

(ص) آشکار (م. ۱). ۳. (۱) آنچه در ظاهر است؛ وضع و حال

ظاهر.

آشنا 'ā[e]nā (ص، ۱) ۱. آن که او را می شناسیم، ولی معمولاً

رابطه مان یا او در حد دوست یا خویشاوند نزدیک نیست.

۲. آن که یا آنچه، به طور نه چندان دقیق و واضح، به ذهن و

خاطر می آوریم. ۳. دارای شناخت و آگاهی نسبت به چیزی

یا امری. ۴. دارای دانش کم و متوسط در موضوع یا زمینه ای.

۵. دوستی که از نفوذ او در جایی می توان برای انجام یا تسریع

کار استفاده کرد.

آشنا شدن با کسی (چیزی) ۱. برخورد کردن با او

برای اولین بار و آغاز کردن رابطه دوستی با وی. ۲. شناخت و

آگاهی پیدا کردن نسبت به او (آن). ۳. آشنا کردن (مصدر). ۱.

شناختن. ۲. وسیله شناخت و ارتباط کسی را با چیزی یا

کسی فراهم کردن؛ عادت دادن؛ مأنوس کردن.

آشنا بازی 'ā-bāz-i (حاضر) (گفتگو) استفاده از نفوذ کسی در

جایی برای رسیدن به هدفی؛ پارتی بازی.

آشنایی 'ā[e]nā-y(ī)-i (حاضر) ۱. آشنا بودن. ۲. اطلاع از

امری یا شناختن کسی (معمولاً به صورت مقدماتی و اندک).

۳. دوستی؛ رفاقت.

آشنایی دادن (مصدر) (گفتگو) خود را معرفی کردن و

سابقه آشنایی یا دوستی یا خویشاوندی را بیان کردن.

آشوب 'āsub (مصدر) ۱. بهم خوردن نظم و آرامش؛

هرج و مرج. ۲. ازدحام؛ انبوهی؛ شلوغی. ۳. بهم خوردن

امواج؛ تلاطم. ۴. (۱) بانگ و فریاد؛ هیاهو. ۵. (مصدر)

طغیان؛ شورش.

آشوب شدن (مصدر) (گفتگو) دچار تهوع شدن.

آشوب طلب 'ā-talab (ص) طرفدار هرج و مرج و خواستار

آشوب و فتنه و بی نظمی.

آشوبگر 'āsub-gar (ص) ۱. آن که آشوب و

شورش ایجاد می کند؛ هرج و مرج طلب. ۲. فریاد؛ فتنه انگیز.

آشوبیدن 'āsub-id-an (مصدر، بد: آشوب) آشفتن.

آشور 'āsur (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه های ماهور،

نوا، و راست پنجگاه.

آشورآوند 'ā-ā('ā)vand (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در

دستگاه های ماهور، نوا، و راست پنجگاه.

آشورمه 'āsu(o)rme [تر:] (۱) یاردم.

آش ولاش 'ās-o-lāš (ص) (گفتگو) ۱. آن که یا آنچه اجزایش

از هم پاشیده یا کوفته شده باشد؛ خردوخمیر؛ ازم پاشیده. ۲.

دچار کوفتگی بر اثر ضربات مشت و لگد، و مانند آن یا

خستگی از کار زیاد. ۳. آشفته حال و پریشان.

آشیان 'āsiyān (۱) آشیانه.

آشیان گرفتن (مصدر) آشیانه کردن.

آشیانه 'ā-e (۱) ۱. لانه جانوران، به ویژه پرندگان. ۲. مسکن؛

منزل؛ خانه.

آشیانه کردن (مصدر) سکونت کردن؛ مسکن گزیدن.

آطریلال 'ātrilāl [تر:] (۱) (گیاهی) قازیاقی.

آغا 'āqā (۱) (ص) آقا.

آغار 'āqār (۱) نم و رطوبتی که به جایی نفوذ کند یا مالیده

شود و اثرش بماند.

آغاز 'āqāz (۱) ۱. اولین قسمت یا مرحله از هر چیزی؛ جایی

یا لحظه ای که از آن، کاری شروع می شود؛ مقر، پایان، انتها،

فرجام، آخر؛ آغاز تابستان، آغاز آشنایی. ۲. (مصدر) شروع شدن یا

شروع کردن؛ شروع.

آغازگاه 'ā-gāh (۱) محل شروع؛ مبدأ.

آغازگر 'āqāz-gar (ص) ویژگی آن که یا آنچه چیزی را شروع

می کند.

آغازیان 'āqāz-i-y-ān (۱) (جانوری) موجودات زنده

تک سلولی هسته داری که بعضی از خواص گیاهان و جانوران

را دارند.

آغازیدن 'āqāz-id-an (مصدر، مصدر، بد: آغاز) آغاز کردن یا

آغاز شدن.

آغازین 'āqāz-in (ص) اولین؛ نخستین؛ مقر. آخرین.

آغال پشه 'āqāl-paše (۱) (گیاهی) نارون.

آغشتن 'āqešt-an (مصدر، بد: آغر) ۱. خیس و مرطوب

(گفتگو) (طنز) تعادل فکری و روحی او برهم خوردن. • آفتاب پریدن (گفتگو) غروب کردن آن. • آفتاب پهن بودن (شدن) روز به نیمه رسیدن؛ در میانه روز بودن. • آفتاب چریدن (مصداق). (گفتگو) بی‌کار بودن. • آفتاب خوردن (مصداق). ۱. در معرض نور خورشید قرار گرفتن. ۲. (گفتگو) رنج کشیدن و سختی دیدن. • آفتاب دادن (مصداق). در معرض نور خورشید قرار دادن. • آفتاب زدن (مصداق). طلوع کردن؛ دمیدن. • آفتاب زیر ابر [پنهان] نماندن آشکار شدن آنچه پنهان می‌داشته‌اند؛ ماه زیر ابر نماندن. • آفتاب شدن (مصداق). ظاهر شدن آفتاب از پشت ابر و تابیدن آن بر زمین. • آفتاب کسی از مغرب درآمدن بی‌چاره و بدبخت شدن او؛ چاره‌ای نداشتن او. • آفتاب گرفتن (مصداق). ۱. بدن را در معرض تابش خورشید قرار دادن برای استفاده از نور و حرارت آن. ۲. • (تجویم) کسوف (م. ۱). ۳. تابیدن نور خورشید به جایی. • آفتاب گز کردن (گفتگو) بی‌کار بودن و شغل نداشتن. • آفتاب لب بام (آفتاب سر (بر سر) دیوار) (گفتگو) سال‌خورده نزدیک به مرگ.

آفتاب‌پرست 'ā-parast (۱) ۱. (جانوری) جانور خزنده که زبانی دراز، چشمانی بزرگ، و بدن و دُمی دراز دارد، به سرعت تغییررنگ می‌دهد و هم‌رنگ محیط می‌شود؛ حربا. ۲. (گیاهی) گل آفتاب‌پرست. ۳. (تجویم) صورت فلکی نزدیک قطب جنوب؛ حربا. ۴. (صدا) ویژگی آن‌که آفتاب را پرستش و نیایش می‌کند.

آفتاب‌پهن 'āftāb-pahn (۱) ۱. (گفتگو) پیش از ظهر.

آفتاب‌تنک 'āftāb-tonok (۲) ۱. (گفتگو) زمان طلوع خورشید.

آفتاب‌رو 'āftāb-ru (۱) ۱. جایی که رو به آفتاب باشد؛ آفتاب‌گیر.

آفتاب‌زدگی 'āftāb-zad-e-gi (حاصص) ۱. بیماری ناشی از زیاد ماندن در معرض نور خورشید. ۲. تیره‌رنگ شدن پوست بر اثر تابش نور خورشید.

آفتاب‌زردی 'āftāb-zard-i (۱) ۱. هنگام غروب که خورشید در افق به‌رنگ زرد درمی‌آید. ۲. (۱) روشنایی کم‌رنگ هنگام غروب.

آفتاب‌سوخته 'āftāb-suxt-e (صدا) ۱. تیره‌رنگ‌شده بر اثر تابش نور خورشید (معمولاً پوست). ۲. خشک و بی‌آب و علف‌شده بر اثر گرمای زیاد و نباریدن باران (زمین).

آفتاب‌گردان 'āftāb-gard-ān (۱) (گیاهی) ۱. گلی با گل‌برگ‌های زرد و نارنجی بر گرد صفحه‌ای دایره‌شکل که



رو‌زا به‌طرف خورشید متمایل می‌شود. ۲. گیاه این‌گل. ۳.

کردن یا مالیدن و تماس دادن چیزی به ماده‌ای نیمه‌مایع یا پودری‌شکل به‌طوری‌که مقداری از آن مواد بر روی آن باقی بماند. ۴. آلودن؛ آلوده کردن.

آغل 'āqol (۱) ۱. جایی برای نگهداری گوسفند و بز و چهارپایان دیگر.

آغ‌وداغ 'āq-o-dāq (صدا) آج‌وداغ.

آغوز 'āqu(o)z (۱) (جانوری) نخستین شیر پستان‌دار ماده که نسبت به شیر معمولی زردتر و غلیظ‌تر است، عوامل ایمنی‌زای فراوانی برای شیرخوار دارد، و سرشار از ویتامین و مواد مقوی است؛ شیر ماک.

آغوش 'āquš (۱) ۱. فضای میان دو بازو و سینه؛ بغل. ۲. آن مقدار از هرچیز نظیر گیاه، گل، چوب، و مانند آنها، که بتوان در بغل گرفت و حمل کرد.

• با آغوش باز از کسی استقبال کردن (با آغوش باز کسی را پذیرفتن) (گفتگو) با میل و اشتیاق فراوان از او استقبال کردن یا او را پذیرفتن. • در آغوش گرفتن (کشیدن) کسی را از روی محبت یا عشق با دو دست گرفتن به سینه چسباندن و فشردن.

آغوشقا 'āqušqā (رب) (مصداق) (ورزش) در ژیمناستیک و در حرکت مهتاب، بردن پاها و باسن بین دست‌ها و حرکت پاها به سمت بالا و جلو.

آفات 'āfat (عر، جر. آفة) (۱) ۱. آفت‌ها؛ بلاها؛ آسیب‌ها.

آفاق 'āfaq (عر، جر. آفقی) (۱) ۱. افق‌ها. ۲. سرزمین‌ها؛ همه‌جای کره زمین. ۳. عالم ظاهر؛ جهان ماده.

آفت 'āft (فر: [aphte]) (۱) (پزشکی) ضایعه در دناک به‌رنگ قرمز یا سفید در دهان.

آفت 'āfat (عر: آفة) (۱) ۱. آنچه سبب فساد، تباهی، خرابی، زیان، بیماری، و مانند آنها می‌شود؛ بلا و سختی. ۲. (صدا) (گفتگو) هشیار و زیرک؛ آتش‌پاره؛ ناقلا؛ بلا. ۳. (گفتگو) بسیار زیبا و عشو‌ه‌گر.

• آفت زدن (مصداق) ۱. در معرض صدمه ناشی از آفات دامی یا گیاهی قرار گرفتن. ۲. دچار بلا و مصیبت شدن.

آفتاب 'āftāb (۱) ۱. خورشید؛ شمس؛ آفتاب در آمد. ۲. نوری که از خورشید به زمین می‌تابد. ۳. (صدا) آفتابی (م. ۳). ۴. (۱) (ورزش) حرکتی در ژیمناستیک.

• آفتاب از کجا (کدام طرف، کدام سمت) درآمده (دمیده)؟ (گفتگو) هنگام تعجب از انجام کاری یا پیش آمدن حالتی دوران‌انتظار گفته می‌شود. • آفتاب از مغرب درآمدن (طلوع کردن) (گفتگو) واقعه‌ای عجیب و باورنکردنی رخ دادن. • آفتاب به آفتاب (گفتگو) از طلوع آفتاب تا طلوع دیگر آن؛ صبح به صبح. • آفتاب به کله (من، ملاح) کسی خوردن

برای شستن دست و دهان به کار می‌رفته است.



آفتابی 'āftāb-i (ص) ۱. مربوط به گردش آفتاب. ۲. با حرارت آفتاب پرورده‌شده یا خشک‌شده. ۳. روشن و دارای نور آفتاب؛ مفر. ابری. ۴. جلوگیری‌کننده از تابش نور آفتاب؛ عینک آفتابی. ۵. (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی یک یا چند ساله از خانوادهٔ چلیپاییان. ۶. نوعی لامپ مهتابی که نوری تقریباً زردرنگ تولید می‌کند.

• **آفتابی شدن** (مصدر) ۱. (کنفگ) در انتظار ظاهر شدن آن‌که مخفی یا منزوی و خانه‌نشین بوده‌است. ۲. روشن شدن (هوا) به علت کنار رفتن ابرهای آسمان و تابیدن خورشید. • **آفتابی کردن** (مصدر) (کنفگ) آشکار کردن.

آفتامات 'āftāmāt [ر] (۱) (برق) کلیدی خودکار در اتومبیل که ولتاژ دینام را تنظیم می‌کند.

آفت‌کش 'āfat-koš (۱) (کشاورزی) ماده‌ای شیمیایی برای مبارزه با آفت‌های نباتی یا حیوانی که حشره‌کش‌ها، قارچ‌کش‌ها، و علف‌کش‌ها از انواع آن است.

آفریدگار 'āfarid[-e]-gār (ص) ۱. آفریننده؛ خالق. ۲. (۱) خداوند. ۳. پدیدآورنده یا ابتکار و ابداع.

آفریدن 'āfarid-an (مصدر، بد-آفرین) ۱. از نیستی، هست کردن؛ هستی دادن؛ خلق کردن؛ خداوند زمین و آسمان را آفرید. ۲. به وجود آوردن (چیزی نو یا اثری هنری) با به کار گرفتن ذوق، مهارت، و ابتکار.

آفریده 'āfarid-e (ص) ۱. خلق‌شده؛ پدیدآمده؛ آفریده‌های هنری. ۲. (۱) انسان؛ آدمی.

آفرین 'āfarin (شج) هنگام تحسین و تشویق به کار می‌رود؛ مرحباً؛ بارک‌الله؛ احسنت.

آفرینش 'ā-es (مصدر) ۱. عمل آفریدن؛ خلقت؛ آفرینش جهان. ۲. ابتکار و ابداع. ۳. (۱) (کنفگ) آفریده؛ اثر.

آفریننده 'āfarin-ande (ص) ۱. هستی‌بخش؛ به وجودآورنده. ۲. (۱) خداوند.

آفرینه 'āfarin-e (۱) آنچه آفریده و ابداع شده‌است.

آفساید 'āfsāyd [انگ: offside] (۱) (ورزش) در فوتبال، حالت ورود بازیکن مهاجم بدون توپ، به منطقهٔ دفاعی تیم مقابل، بدون حضور مدافع میان او و دروازه‌بان، هنگام ارسال توپ توسط یار خودی.

• **آفساید گرفتن** (مصدر) (ورزش) در فوتبال، حرکت کردن بازیکنان یک تیم در خلاف جهت دروازهٔ خودی، تا بازیکنان حمله‌کنندهٔ تیم مقابل در موقعیت آفساید قرار

دانهٔ خوراکی این گیاه.

آفتابگردان 'ā. (۱) ۱. چادر کوچکی که برای محفوظ ماندن از تابش آفتاب نصب می‌کنند؛ سایبان. ۲. قسمت هلالی‌شکل جلو کلاه، یا لبهٔ هلالی از چرم یا مقوا و پارچه که برای محافظت از تابش آفتاب به پیشانی می‌بندند.

آفتاب‌گرفتگی 'āftāb-gereft-e-gi (حاضر) (تجوم) کسوف (م-۱).

آفتاب‌گرفته 'āftāb-gereft-e (ص) ویژگی قسمتی از پوست صورت یا بدن، که از هنگام تولد به‌رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای درآمده‌است.

آفتاب‌گیر 'āftāb-gir (ص) ۱. آنچه مقابل نور خورشید قرار می‌دهند تا مانع تابش مستقیم آن شود. ۲. (ص) ویژگی جایی که آفتاب به آن می‌تابد. ۳. (۱) آفتابگردان (م-۲).

آفتاب‌مهتاب 'āftāb-mah-tāb (۱) ۱. (ورزش) فنی در کشتی. ۲. بازی بازی که در آن، دو نفر پشت‌پشت هم، بازوها را در یک‌دیگر حلقه می‌کنند و با خواندن شعر، به‌نوبت با خم شدن، دیگری را روی پشت خود از زمین بلند می‌کنند. ۳. نوعی آتش‌بازی با پرتاب گلوله که هنگام انفجار آن، خطوط رنگارنگی در فضا به‌وجود می‌آید.

آفتاب‌مهتاب‌ندیده 'ā-na-did-e (ص) (کنفگ) ویژگی دختر یا زن نجیب و عقیف و معمولاً خانه‌نشین.

آفتاب‌نزده 'āftāb-na-zad-e (ص) (ق) (کنفگ) پیش از طلوع آفتاب؛ صبح زود.

آفتاب‌نشین 'āftāb-nešin (ص) ۱. خوش‌نشین (م-۲). ۲. بیکاره و تنبل.

آفتابه 'āf-tāb-e (۱) ۱. ظرفی فلزی یا پلاستیکی با بدنهٔ استوانه‌ای یا شکم‌دار که منتهی به گردن و دهانه‌ای گشاد می‌شود و دسته و لوله‌ای بر بدنهٔ آن متصل است و به‌ویژه برای شست‌وشو در توالت به کار می‌رود.



۲. (کنفگ) (طنز) خودرو قدیمی و درب‌وداغان.

• **آفتابه خرج** لحیم کردن (کنفگ) برای تعمیر چیز کم‌ارزش و ازکارافتاده‌ای پول زیاد دادن. • **آفتابه خرج** لوله‌نگ کردن (کنفگ) چیز باارزشی را برای حفظ چیز کم‌ارزشی از دست دادن.

آفتابه‌دزد 'ā-dozd (ص) (کنفگ) آن‌که اشیای کم‌قیمت و ناچیز را می‌دزد؛ دزد حقیر و مفلوک.

آفتابه‌لگن 'āf-tāb-e-lagan (۱) نوعی آفتابه با لگنی فلزی که

آق پر 'aq-par [ترنا: (۱)] نوعی چای که بعد از دم کشیدن، رنگی روشن، طعمی تلخ، و بویی خوش پیدا می‌کند؛ سفیدپر. **آققی** 'aqtı [ازیر: (۱)] (گیاهی) گیاهی با انواع گوناگون که نوع آسیایی آن زینتی است، چوب بعضی از انواع آن در ساختن اشیای زینتی به کار می‌رود، و در طب سنتی نیز مصرف دارویی دارد؛ شون.



آقورایی 'āqur-[r]ā-y(')-i [ترنا: (۱)] سوغاتی‌ای که مسافر می‌آورد، یا هدیه‌ای که به مسافر می‌دهند؛ اقوراهی. **آقون و اقون** 'āqun-vāqun (اسر) صداهای نامفهوم بچه قبل از آن‌که شروع به تکلم کند.

آکادمی 'akādemi [فر: académie] (۱) فرهنگستان. **آکاردئون** 'ākārde'on [فر: accordéon] (۱) (موسیقی) سازی بادی و دستی، با بدنه‌ای چوبی که با فشار دادن و کشیدن دو طرف آن و فشردن دکمه‌های روی بدنه طرفین نواخته می‌شود.

آکاردئون‌ی 'ā-i [فرنا: (۱)] (۱) دارای حالت باز و بسته شدن، مانند بدنه آکاردئون. (۲) وسیله‌ای شبیه قسمت دمنده آکاردئون که کوتاه و بلند می‌شود و در بعضی دستگاه‌ها، مانند دوربین عکاسی، به کار می‌رود.

آکاسیا 'ākāsīyā [فر: acacia] (۱) (گیاهی) ۱. درخت یا درختچه‌ای که در مناطق گرمسیر می‌روید. چوب بعضی از انواع آن سخت و قیمتی است و از بعضی گونه‌های آن صمغ به دست می‌آید. ۲. گل این درخت که در عطرسازی مصرف می‌شود و معمولاً به رنگ زرد یا سفید است.



آکبند 'ākband [ترناگ: O.K. band] (۱) (۱) ویزی کالای استفاده‌نشده‌ای که بسته‌بندی کارخانه‌ای آن را هنوز باز نکرده‌اند؛ کار نکرده؛ نو. ۲. دست نخورده.

آکتور 'āktor [فر: acteur] (۱) (۱) (۱) سینما و تئاتر. ۲. (تنگر) فریب‌کار و حقه‌باز.

آکروبات 'ākrobāt [فر: acrobate] (۱) (۱) (ورزش) ۱. آن‌که حرکت‌های دشوار ورزشی و نمایشی، مانند راه رفتن روی طناب و پشتک زدن انجام می‌دهد. ۲. ورزش با وسایلی مانند بارفیکس و پارالل.

آکروباسی 'ākrobāsi [فر: acrobatie] (۱) (۱) (ورزش) حرکت‌های موزون بدنی، ژیمناستیک، و گاهی محیرالعقول که ممکن است با وسیله یا بدون وسیله اجرا شود.

گیرند.

آفیش 'āfiš [فر: affiche] (۱) ورقه چاپی بزرگ که برای تبلیغات روی دیوارها یا تابلوهای مخصوص نصب می‌شود.

آق 'āq (۱) (۱) (۱) (تنگر) آقا؛ آق‌جواد.

آقا 'āqā [مغ: (۱)] (۱) (۱) (۱) (احترام‌آمیز) در خطاب یا اشاره به مردان و پسران به کار می‌رود. ۲. (احترام‌آمیز) عنوانی برای به کار بردن نام مردان. ۳. اگر دراول اسم کوچک بیاید، معمولاً بدون نشانه اضافه می‌آید؛ آقارضا. و اگر دراول نام خانوادگی بیاید، با نشانه «ی» (ye) می‌آید؛ آقای خانی، رئیس‌جمهور. ۴. (احترام‌آمیز) مرد. ۵. عنوانی برای بزرگان و اشراف و علمی دینی. (تنگر) عنوان یا خطابی به پدر یا پدربزرگ خانواده از طرف همسر و فرزندان او. ۶. (تنگر) خطاب محبت‌آمیز پدر یا پدربزرگ به فرزند یا نوه؛ عزیزم؛ جان‌پدر. ۷. (۱) (تنگر) آداب‌دان و دارای اخلاق و رفتار پسندیده (درمورد مردان و پسران). ۸. (۱) (تنگر) ارباب؛ صاحب‌کار.

آقا شدن (۱) (۱) (تنگر) ۱. دارای رفتار پسندیده و مناسب شدن (درمورد پسر بچه‌ها). ۲. دارای سرووضع مرتب شدن (معمولاً درباره پسران نوجوان گفته می‌شود). ۳. **آقای خود** [و نوکر خود] بودن (تنگر) برای خود کار کردن و مزدگیر کسی نبودن. ۴. **آقای گل** (ورزش) آن‌که در یک دوره مسابقات فوتبال، بیش‌ترین گل‌ها را زده باشد.

آقابالاسر 'ā-bālā-sar (۱) (تنگر) آن‌که به دیگری امرونهی می‌کند و برای خود حق برتری و بزرگی قائل است.

آقابزرگ 'āqā-bozorg (۱) (تنگر) عنوانی که معمولاً به پدربزرگ‌ها می‌دهند.

آقابسر 'āqā-pesar (۱) (تنگر) عنوانی احترام‌آمیز برای پسران.

آقاجان 'āqā-jān (۱) (تنگر) ۱. عنوانی محبت‌آمیز برای پدر یا پدربزرگ. ۲. عنوانی معمولاً اعتراض‌آمیز در خطاب.

آقاداداش 'āqā-dādāš (۱) (تنگر) عنوانی برای برادر بزرگ.

آقادی 'āqā-dāy(')i (۱) (تنگر) ۱. در خطاب به دایی از طرف خواهرزاده گفته می‌شود. ۲. (طنز) (غیرمزدبان) برآمدگی‌های انتهای پشت ران؛ باسن.

آقازاده 'āqā-zā-d-e (۱) (۱) (احترام‌آمیز) ۱. عنوانی درباره فرزند مخاطب. ۲. عنوانی درباره فرزند بزرگان.

آقامنش 'āqā-maneš (۱) (تنگر) بزرگ‌منش.

آقای 'āqā-y(')-i (۱) (۱) (۱) (۱) (احصاء) ۱. بزرگواری، بزرگ‌منشی. ۲. ریاست؛ سروری.

آق بانو، آقبانو 'āq-bānu (۱) (۱) نوعی پارچه پنبه‌ای نازک.

آلات 'ālāt [عر.: آلة] (۱) وسایلی که با آنها کاری انجام می‌دهند.

آلاچیق 'ālāčiq [تر.:] (۱) ۱. داریست با چهار پایه و سقف از چوب و برگ درختان. ۲. نوعی کلبه که از چوب و شاخ‌وبرگ درختان یا از پارچه ضخیم به‌صورت چادر و خیمه می‌سازند. ۳. تجیر.

آلاخون 'ālaxun [ق.] (ص.) آلاخون‌والاخون. **آلاخون‌والاخون** 'ā-vālāxun (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که جای مشخص و ثابتی برای اقامت یا کار ندارد؛ آواره.

آلارم 'ālārm [فر.: alarme] (۱) (برق) ۱. دستگاهی برقی، الکترونیکی، یا مکانیکی که پیش آمدن وضعیتی خطرناک یا نامطلوب را خبر می‌دهد. ۲. صدای چنین دستگاهی؛ آژیر خطر.

آلاسکا 'ālāskā [انگ.: Alaska] (۱) ۱. نوعی بستنی‌یخی. ۲. (ص.) (گفتگو) (غیرمذهبه) آن‌که حرکات و گفتار خالی از لطف است؛ بی‌مزه.

آلاف‌رنگ 'ālāfa(e)rang [از فر.:] (ص.) ویژگی آنچه به شیوه و مُد اروپایی‌هاست.

آلالگان 'ālāle-gān (۱) (گیاهی) دسته‌ای از گیاهان که بیشتر علفی‌اند و برگ‌هایی دندان‌دار و پنجه‌ای دارند، بیشتر آنها ستمی‌اند و بعضی از آنها مصرف دارویی دارند.

آلاله 'ālāle (۱) ۱. گلی به‌رنگ زرد، سفید، یا قرمز که انواع گوناگون خودرو و زینتی دارد. ۲. هریک از گیاهان تیره آلالگان. ۳. شقایق.

آلام 'ālām [عر.: جِـالَم] (۱) دردها؛ رنج‌ها.

آلایش 'ālā-y-eš (مصد.) ۱. آلوده بودن؛ آلودگی؛ ناپاکی. ۲. (۱) همه قسمت‌های دام ذبح‌شده جز گوشت آن.

آلاییدن 'ālā-y(-)id-an (مصد.) (مصد.) (آلای) آلوده کردن؛ آلودن.

آلبالو 'ālbālu (۱) (گیاهی) ۱. میوه‌ای آب‌دار و ترش‌مزه، کروی‌شکل و نسبتاً کوچک به‌رنگ قرمز؛ آلبالو.



۲. درخت این میوه که انواع پرورشی و خودرو دارد. **آلبالوپلو** 'ā.-polo[w] (۱) نوعی پلو که با آلبالو و شکر تهیه می‌شود.

آلبالوخشکه 'ālbālu-xošk-e (۱) آلبالوی خشک‌شده که آن را به‌عنوان تنقلات می‌خورند.

آلبالویی 'ālbālu-y(-)i (ص.) ۱. به‌رنگ میوه آلبالو؛ قرمز تیره. ۲. ساخته‌شده از چوب درخت آلبالو.

آکلاډ 'ākolād [فر.: accolade] (۱) هریک از نشانه‌هایی به‌شکل { }.

آکله 'ākele [عر.: آكلة] (۱) ۱. (پزشکی) جذام. ۲. (ص.) (گفتگو) زن گستاخ و پررو.

آکندن 'ākan-d-an (مصد.) (مصد.) (مصد.) (مصد.) پُر کردن.

آکنده 'ākan-d-e (ص.) پُر و انباشته.

آکنه 'ākne [فر.: acné] (۱) (پزشکی) جوش غرور جوانی.

آکواریوم 'ākvāriyom [فر.: aquarium] (۱) ۱. ظرفی شیشه‌ای و تزئینی برای نگهداری گیاهان و جانوران آبی، به‌ویژه ماهیان. ۲. ظرفی با دیوار شیشه‌ای بزرگ برای نمایش مهارت‌های شناگران در ژرفای آب (در سیرک‌ها). ۳. محل یا مؤسسه‌ای که در آن نمونه‌هایی از آبزیان را نگهداری می‌کنند.

آکورد 'ākord [آلم.: Akkord] (۱) (موسیقی) چند آوای موسیقی که با فاصله‌های معین روی هم قرار می‌گیرند و هم‌زمان نواخته می‌شوند.

آکورد گرفتن (مصد.) (موسیقی) نواختن آکورد.

آکومولاتور 'āku(o)mu(o)lātor [فر.: accumulateur] (۱) (برق) انبار.

آگاه 'āgāh (ص.) ۱. آن‌که با کمک تجربه، دانش، دیده‌ها یا شنیده‌ها، موضوع، خبر، یا حقیقتی را می‌داند؛ مطلع؛ بااطلاع؛ ۲. ویژگی آن‌که حقوق و مسئولیت‌های خود و سایر شهروندان و مسئولان جامعه را می‌شناسد و بر اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی جامعه و تحولات آن وقوف دارد.

آگاه‌اندن 'ā.-ān-d-an (مصد.) (مصد.) (مصد.) (مصد.) آگاه کردن.

آگاهی 'āgāh-i (حاص.) ۱. آگاه بودن؛ باخبر بودن؛ اطلاع. ۲. شناخت دقیق؛ معرفت؛ بصیرت. ۳. (۱) (اداری) اداره‌ای در سازمان نیروی انتظامی، که وظیفه‌اش کشف بزه‌کاری، جنایت، و فساد اجتماعی است.

آگاهی دادن (مصد.) (مصد.) (مصد.) (مصد.) اطلاع دادن و خبر کردن؛ آگاه کردن. **آگاهی داشتن** (مصد.) (مصد.) باخبر بودن؛ اطلاع داشتن. **آگاهی یافتن** (مصد.) (مصد.) آگاه شدن.

آگوست 'āgo(u)st [انگ.: August] (۱) (گامشاری) ماه اوت.

آگهی 'āgah-i (۱) خبر یا مطلبی که برای جلب نظر مردم از طرف فرد یا مؤسسه‌ای به‌صورت نوشته یا گفتار یا فیلم پخش می‌شود.

آل 'āl (۱) (فرهنگ‌عام) موجودی افسانه‌ای که به زن تازه‌زا صدمه می‌رساند یا فرزند او را می‌رباید.

آل 'ā. [عر.] (۱) خاندان؛ دودمان؛ اولاد.

آل‌پالنگی 'ālā-palang-i [تر.فان.] (ص.) (گفتگو) ۱. دارای نقش‌ونگاری مانند پوست پلنگ. ۲. درهم‌برهم.

آلبوم 'ālbom [فر: album] (۱) ۱. دفترمانندی با جلد و

برگ‌های ضخیم و گاه چسبناک با رویه‌ای شفاف و پلاستیکی یا دارای جیب که اشیای خاصی را در آن می‌چسبانند یا در جیب‌هایش جای می‌دهند. ۲. مجموعه‌ای از ترانه‌ها، سرودها، یا آهنگ‌ها که در یک یا چند کاست، صفحه، و مانند آنها عرضه می‌شود.

آلبومین 'ālbomin [فر: albumine] (۱) (جانوری، گیاهی) نوعی پروتئین که در سفیده تخم مرغ، سرم خون، شیر، و بسیاری از عصاره‌ها و بافت‌های گیاهی و جانوری وجود دارد.

آلباین 'ālpāyn [انگ: alpine] (۱) (ورزش) ۱. نوعی مسابقه اسکی. ۲. (اصص) اسکی کردن از فراز ارتفاعات به طرف دامنه و پایین کوه.

آلت 'alat [ع: آل] (۱) ۱. آنچه یا آن‌که وسیله انجام دادن کاری است؛ وسیله، ابزار. ۲. آن‌که بدون فکر و اراده از دیگری اطاعت می‌کند و ندانسته وسیله برآورده شدن خواست‌های او قرار می‌گیرد؛ آلت دست. ۳. اندام تناسلی مرد یا زن. ۴. (فنی) در نجاری، قطعات باریک تخته یا فلز که در شیشه‌خور پنجره یا آرایش در و سقف به کار می‌برند.

■ **آلت تناسلی** آلت (بر: ۳). ■ **آلت دست** (گفتگو) آلت (بر: ۲).

آلترناتور 'āternātor [فر: alterateur] (۱) (برق) وسیله‌ای برای تولید جریان برق متناوب.

آلرژی 'ālerzi [فر: allergie] (۱) (پزشکی) حساسیت بیش‌ازحد دستگاه ایمنی بدن نسبت به عوامل محیطی و درونی که باعث بروز علایمی از قبیل عطسه، تنگی نفس، کهیر، و حتی شوک می‌شود.

آلزایمر 'ālzāymer [آلم: Alzheimer] (۱) (پزشکی) نوعی بیماری فراموشی تدریجی در سالمندان.

آلش 'āles [گیاهی] (۱) درختی جنگلی که چوب آن در نجاری مصرف بسیار دارد؛ راش.

آلفا 'ālfā [یون: α] (۱) ۱. نخستین حرف الفبای یونانی به شکل A (بزرگ) و α (کوچک). ۲. (فیزیک) ذره‌ای با بار مثبت که از مواد رادیواکتیو گسیل می‌شود. ۳. (نجوم) روشن‌ترین ستاره هر صورت فلکی.

آلو 'ālu (گیاهی) (۱) میوه‌ای تخم‌مرغی شکل و گوشتی، با مزه‌ای ترش و شیرین، که انواع گوناگون دارد: آلوخارا، آلوپرقاتی، آلو زرد، آلو سیاه.



۲. درخت این میوه.

آلوآجیل 'āl-o-ājil (۱) (گفتگو) ۱. تقلبات و آجیل گوناگون. ۲. مواد لازم برای پختن غذا. ۳. ثروت.

آل‌و‌آشغال 'āl-o-'āsqāl (۱) (گفتگو) آت آشغال.

آلوبالو 'ālobālu (۱) (گیاهی) آلبالو.

آلوچه 'ālu-če (۱) (گیاهی) ۱. میوه تخم‌مرغی شکل کوچک با مزه‌ای ترش و شیرین به رنگ زرد و سرخ متمایل به بنفش. ۲. درخت این میوه که نوعی آلوئی وحشی است. ۳. گوجه.

آلودگی 'ālud-e-gi (حاصص) (۱) وضع و حالت آلوده. ۲. آمیختگی با چیزهای دیگر، به ویژه با چیزهای کثیف و ناپاک. ۳. (۱) لکه کثیف؛ چرک روی لباس و مانند آن. ۴. (حاصص) اعتیاد به الکل و مواد مخدر و مانند آنها. ۵. ناپرهیزکاری؛ بی‌عفتی.

آلودن 'ālud-an (مصصم، بمذ: آلائی) ۱. کثیف و ناپاک کردن (اعم از مادی و معنوی). ۲. آمیختن یا مالیدن چیزی به چیزی دیگر؛ آغشتن.

آلوده 'ālud-e (ص) ۱. آنچه با چیزی معمولاً کثیف و ناپاک درآمیخته یا به آن مالیده شده باشد. ۲. (گفتگو) معتاد به مواد الکلی، مواد مخدر، و مانند آنها. ۳. (گفتگو) وام‌دار؛ مقروض. ۴. فاسد از نظر اخلاقی.

■ **آلوده کسی (چیزی) بودن (شدن)** ۱. گرفتار او (آن) بودن (شدن). ۲. علاقه‌مند بودن (شدن) به او (آن).

آلوساک 'ālu-sag-ak (۱) گوجه یا نوع نامرغوب آن.

آلومینیم 'ālo(u)miniym [فر: aluminium] (۱) (شیمی) فلزی به رنگ سفید نقره‌ای و بسیار سبک که فراوان‌ترین فلز زمین است. در پسته‌بندی مواد غذایی و دارویی، ساخت ظروف آشپزخانه، و دروپنجره‌سازی به کار می‌رود.

آلونک 'ālunak (۱) ۱. خانه کوچک ساخته شده از مصالح کم‌دوام مانند چوب و حلبی که فقرا در حواشی شهر می‌سازند و در آن زندگی می‌کنند. ۲. خانه کوچک و محقر. ۳. جای‌گاهی شبیه اتاق که در کنار جالیز و مانند آن می‌سازند.

آلی 'āli [ع: آلن، منسوب به آل] (ص) (شیمی) مربوط به اندام‌های موجود زنده.

آلیاژ 'āli'iyāz [فر: alliage] (۱) (مواد) مخلوطی از دو یا چند عنصر (معمولاً فلز) که خواص فلزی دارد، مانند برنج که آلیاژ مس و روی است؛ هم‌پسته.

آماتور 'āmātor [فر: amateur] (ص) ۱. ویژگی آن‌که در رشته‌ای از علوم، فنون، هنرها، و ورزش‌ها صرفاً از روی میل و علاقه، و نه برای کسب درآمد، فعالیت می‌کند؛ مقر. حرفه‌ای. ۲. کم تجربه، تازه کار.

آماج 'āmāj (۱) ۱. آنچه به سوی آن تیر می‌اندازند؛ هدف؛ نشانه. ۲. جایی که بر آن نشانه می‌گذارند؛ نشانه گاه.

آماج‌گاه، آماجگاه 'ā-gāh (۱) نشانه؛ هدف.

آمادگاه 'āmād-gāh (۱) (اداری) تدارکات.

آمال 'āmāl [عر، جر، اَمَل] (۱) آرزوها.
آمایش 'āmā-y-eš (امص) آماده کردن.
آمبولانس 'āmbō(u)lāns [فر: ambulance] (۱) اتومبیل مجهز به تخت خواب، آژیر مخصوص، و برخی لوازم اولیه پزشکی برای جابه جایی بیماران، آسیب دیدگان، و مردگان.
آمبولی 'āmboli [فر: embolie] (امص) (پزشکی) انسداد رگ به وسیله لخته خون یا حباب هوا.
آمپاس 'āmpās [از فر: impasse] (امص، ۱) (۱) (ورزش) در شطرنج، مجبور کردن حریف به انجام حرکتی که به ضرر اوست. ۲ (گفتگو) حالت مجبور بودن یا معذورت.
آمپر 'āmpēr [فر: ampère] (۱) (۱) (فیزیک) واحد اندازه گیری شدت جریان برق. ۲ (فنی) هریک از عقربه های واقع در روی داشبورد خودرو که وضعیتی را نشان می دهد.
آمپر کسی بالا رفتن (گفتگو) به شدت ناراحت و عصبانی شدن او.
آمپر سنج 'ā-sanj (۱) (فیزیک) دستگاهی برای اندازه گیری شدت جریان برق؛ آمپرمتر.
آمپرمتر 'āmpēremetr [فر: ampèremètre] (۱) (فیزیک) آمپرسنج.
آمپول 'āmpul [فر: ampoule] (۱) (پزشکی) ۱ شیشه کوچکی که داروهای تزریقی استریل در آن نگهداری می شوند. ۲ (گفتگو) دارویی که در این شیشه نگهداری می شود. ۳ (گفتگو) سرنگ.
آمپول زدن (گفتگو) تزریق کردن دارویی که در آمپول هست.
آمپول زن 'ā-zan (ص، ۱) (گفتگو) آن که با سرنگ، محتوای آمپول را به بدن تزریق می کند؛ تزریقاتی.
آمد 'āmad (امص) ۱ خوش یمنی؛ اقبال. ۲ (۱) نتیجه؛ حاصل. ۳ (امص) آمدن (م، ۱).
آمد داشتن کسی (چیزی) (گفتگو) خوش یمن بودن او (آن). • **آمد کردن** (مصد، ۱) (گفتگو) باعث خوشبختی و خوش اقبالی شدن. • **آمدورفت** ۱ آمدن و رفتن. ۲ دوستی و معاشرت کردن.
آمد [و] آمدن 'ā-[o]-šod (امص) آمدن و رفتن؛ رفت و آمد.
آمدن 'āmad-an (مصد، ۱) (۱) حرکت کردن به سوی گوینده یا مخاطب، و رسیدن و وارد شدن به جایی که او در آنجاست (یا فرض می شود که در آنجاست)؛ مقی. رفتن. ۲ وقوع یافتن. ۳ عارض شدن احساسی یا حالتی. ۴ (گفتگو) قصد کردن؛ اقدام کردن به انجام کاری. ۵ ظاهر شدن نقش یا نتیجه تقال و مانند آن از روی تصادف. ۶ نقل شدن؛ روایت شدن. ۷ (گفتگو) اشاره کردن به ناز و غوغا یا به شوخی با

آمادگی 'āmāde-gi (حاصص) ۱ آماده بودن. ۲ (۱) دوره آموزشی قبل از کلاس اول دبستان که در آن، کودک آماده رفتن به دبستان می شود. ۳ مکانی که در آن، این دوره برگزار می شود.
آماده 'āmāde (ص) ۱ دارای وضع و کیفیت مناسب برای انجام دادن کاری یا پذیرفتن امری. ۲ مهیا و در دسترس.
آماده باش 'ā-bāš (امص) قرار گرفتن در وضعیت مناسب برای رویارویی با خطر یا مقابله با حریف (جنگی یا ورزشی).
آماده باش دادن (مصد، ۱) اعلام کردن وضعیت آماده باش.
آماده به خدمت 'āmāde-be-xedmat (ص) ۱ ویژگی آن که آماده است تا کاری را که به او محول می کنند، انجام دهد. ۲ (نظمی) ویژگی آن که دفترچه اعزام به خدمت سربازی دریافت کرده و منتظر است تا به خدمت سربازی برده شود. ۳ (اداری) منتظر خدمت.
آماده گاه 'āmāde-gāh (۱) (اداری) تدارکات.
آمار 'āmār (۱) (ریاضی) ۱ حقایق یا داده هایی به صورت عددی با دسته بندی خاص به گونه ای که اطلاعات باارزشی به دست دهند. ۲ شاخه ای از ریاضیات که به جمع آوری و تحلیل اطلاعات عددی می پردازد.
آمارگر 'ā-gar (ص، ۱) (۱) آن که آمار استخراج، بررسی، و تحلیل می کند. ۲ آن که کارش جمع آوری آمار است.
آمارگیری 'āmār-gir-i (حاصص) عمل جمع آوری آمار.
آماري 'āmār-i (ص) (ریاضی) ویژگی آنچه در آن از آمار استفاده می شود.
آماریلیس 'āmārilis [فر: amaryllis] (۱) (گیاهی) ۱ گلی شیپوری شکل به رنگ سفید، زرد، صورتی، نارنجی، و قرمز.

 ۲ گیاه این گل که پیازدار است، برگ هایی نواری مانند دارد و از انواع گیاهان آپارتمانی است.
آماس 'āmās (۱) (پزشکی) تورمی که بر اثر واکنش دفاع موضعی بدن در مقابل عامل بیماری زا پدید می آید و با درد، گرمی، قرمزی، و اختلال کارکرد عضو درگیر مشخص می شود؛ التهاب.
آماس کردن (مصد، ۱) (پزشکی) ظاهر شدن آماس؛ ملتهب و متورم شدن. ۲ خود را بزرگ نشان دادن؛ تفاخر کردن.
آماسیدن 'ā-id-an (مصد، ۱) (۱) دچار آماس شدن؛ ورم کردن.

آموختن 'āmuxt-an (مصدر، مصدر، مصدر) ۱. یاد دادن آگاهی‌هایی در رشته‌های علمی، هنری، فنی، و مانند آنها به دیگری. ۲. آگاهی‌هایی در رشته‌های علمی، هنری، فنی، و مانند آنها از دیگران یاد گرفتن.

آموخته 'āmuxt-e (مصدر، مصدر، مصدر) ویژگی آنچه یاد گرفته شده است. ■ **آموخته کردن کسی (چیزی) به کسی (چیزی)** عادت دادن او (آن) به دیگری.

آموزش 'āmuz-eš (مصدر، مصدر، مصدر) ۱. عمل آموختن. ۲. (۱) تحصیلات رسمی: آموزش ابتدایی، آموزش عالی. ۳. بخشی در دانشگاه و مؤسسات مشابه که به امور آموزشی می‌پردازد.

■ **آموزش دادن (مصدر، مصدر، مصدر)** ۱. (۱) آموزش دیدن (مصدر، مصدر، مصدر) مراحل یادگیری امری را گذراندن. ■ **آموزش مکاتبه‌ای آموزش از راه دور** با فرستادن کتاب و دیگر مواد آموزشی به فراگیران.

آموزش‌شده، آموزش‌کده 'ā-kade (۱) جایی که در آن، دانش یا هنری را، معمولاً به صورت غیررسمی به افراد آموزش می‌دهند.

آموزشگاه، آموزش‌گاه 'āmuz-eš-gāh (۱) جایی که در آن، افراد را در رشته‌های فنی، هنری، ورزشی، و مانند آنها به صورت رسمی و با ارائه مدرک یا به صورت غیررسمی آموزش می‌دهند.

آموزشی 'āmuz-eš-i (مصدر، مصدر، مصدر) ۱. مناسب برای کار آموزش. ۲. (۱) (نظامی) دوره‌ای معمولاً در آغاز خدمت سربازی که به سربازان مسائل نظامی آموخته می‌شود.

آموزشیار، آموزش‌یار 'āmuz-eš-yār (مصدر، مصدر، مصدر) ۱. معلم؛ مدرس. ۲. آن‌که در کلاس‌های سوادآموزی درس می‌دهد.

آموزگار 'āmuz[ə]-gār (مصدر، مصدر، مصدر) ۱. آن‌که در دبستان (دوره ابتدایی) آموزش می‌دهد. ۲. تعلیم‌دهنده و راهنما.

آمونیاک 'āmo(u)niyāk [فر: ammoniac] (۱) (شیمی) گازی بی‌رنگ، با بوی تند و اشک‌آور که خاصیت قلیایی دارد و تنفس آن خطرناک است و در تهیهٔ اسیدنیتریک، کودهای نیتروژن‌دار، مواد منفجره، نشادر، و هم‌چنین به عنوان سرمازا در یخچال‌سازی به کار می‌رود.

آمیب 'āmib [فر: amibe] (۱) (جانوری) موجود زندهٔ تک‌سلولی که در دریا یا آب شیرین زندگی می‌کند.

آمیختگی 'āmixt-e-gi (حامل، مصدر، مصدر، مصدر) مخلوط بودن دو یا چند چیز باهم.

آمیختن 'āmixt-an (مصدر، مصدر، مصدر، مصدر) ۱. آمیز؛ مخلوط و درهم کردن دو یا چند چیز باهم.

■ **به هم آمیختن** ۱. با یکدیگر مخلوط کردن یا مخلوط شدن. ۲. با یکدیگر همراه شدن. ■ **درهم آمیختن**

حرکت دادن معنی‌دار چشم و ابرو یا گردن و کمر و مانند آن. ■ **کنگر** انجام دادن عمل یا حرکتی معمولاً هنری یا نمایشی به صورت قطعه‌ای کوتاه؛ اجرا کردن. ۹. میل و گرایش داشتن به چیزی. ۱۰. زاده شدن؛ به دنیا آمدن. ۱۱. به گوش رسیدن؛ شنیده شدن. ۱۲. رسیدن و دریافت کردن، چنان‌که خبر، پیام، دستور، و مانند آنها. ۱۳. مشتق شدن. ۱۴. (کنگر) باریدن. ۱۵. (کنگر) ورم کردن؛ متورم شدن. ۱۶. (کنگر) شیوع یافتن؛ شایع شدن (بیماری). ۱۷. افتادن. ۱۸. رسیدن به حد معینی. ۱۹. (کنگر) حاضر بودن؛ پذیرفتن؛ رضایت دادن. ۲۰. امتداد یافتن تا حد معینی. ۲۱. حاصل شدن؛ به دست آمدن. ۲۲. به نظر رسیدن؛ به نظر آمدن.

■ **آمدن و...** (کنگر) طوری پیش آمدن که؛ چنان اتفاق افتادن که؛ فرض کردن که؛ آدمیم و در این معامله ضرر کردیم... ■ **از کسی آمدن** توان و قدرت داشتن او؛ از عهده برآمدن او. ■ **به خود آمدن** (کنگر) ۱. بیدار و هشیار شدن؛ به حال طبیعی برگشتن. ۲. به سر عقل آمدن؛ دانا شدن. ■ **به کسی آمدن** (کنگر) ۱. در صلاحیت یا در توان (او) بودن. ۲. شباهت داشتن به او از لحاظ ظاهر یا رفتار. ۳. شگون داشتن برای او. ۴. پیدا و نمایان بودن از ظاهر یا چهرهٔ او. ■ **به کسی (چیزی) آمدن** (کنگر) متناسب و برازندهٔ او (آن) بودن. ■ **به هم آمدن** ۱. (کنگر) مناسب و شایسته بودن برای یکدیگر. ۲. بر روی یکدیگر قرار گرفتن دوطرف چیزی یا بسته شدن مجرای چیزی. ۳. درهم رفتن. ۴. بهبود یافتن و خوب شدن (زخم).

آمد[و] نیامد 'amad[ə]-na-y-amad (مصدر، مصدر، مصدر) خوش‌بینی و بدبینی.

■ **آمد[و] نیامد داشتن کسی (چیزی)** (کنگر) خوش‌بین یا بدبین بودن او (آن)؛ موجب سعادت و منفعت یا بدبختی و زیان بودن او (آن).

آمر 'āmer [فر: امرکننده؛ فرمان‌دهنده].

آمزش 'āmorz-eš (مصدر، مصدر، مصدر) بخشایش‌گناه یا هر خطای دیگر. ■ **آمزش خواستن** (طلبیدن) طلب عفو و بخشش کردن.

آمزدن 'āmorz-id-an (مصدر، مصدر، مصدر) ۱. درگذشتن از خطای کسی و مجازات نکردن او، به‌ویژه از سوی خدا.

آمفی‌تئاتر 'āmfi'te'atr [فر: amphithéâtre] (۱) سالی دایره‌وار یا بیضی با ردیف‌های پله‌کانی برای نشستن و دارای صحنه‌ای در پایین برای اجرای نمایش، انجام حرکات ورزشی، تدریس، و مانند آنها.

آمله 'āمله [سنس: (گیاهی) ۱. نوعی آلوچهٔ وحشی که مصرف دارویی دارد. ۲. درخت این میوه.

فرکانس زیاد، مثل امواج ماهواره‌ای به کار می‌رود؛ دیش. •
آنتن دادن (مصد.) (گفتگو) برقرار شدن ارتباط تلفنی با دستگاه
تلفن همراه. ■ آنتن مرکزی (برق) نوعی آنتن تلویزیون که
به جای چندین آنتن مجزا، در روی بام مجتمع‌های آپارتمانی
قرار می‌گیرد و همه واحدهای مجتمع از راه پریز مخصوص از
آن استفاده می‌کنند.

آنتی‌بادی 'antibādi [انگ.: antibody] (۱) (جانوری)
پروتئینی که دستگاه ایمنی بدن در مقابل آنتی‌ژن و برای خنثی
کردن اثر آن ایجاد می‌کند؛ پادتن.

آنتی‌بیوتیک 'antibiyo(u)tik [فر.: antibiotique] (۱)
(پزشکی) ماده شیمیایی ضد میکروب که برای درمان عفونت‌ها
تجویز می‌شود، مانند پنی‌سیلین.

آنتیک 'antik [فر.: antique] (مصد.) ۱. ویژگی شیء قدیمی و
دارای ارزش هنری یا تاریخی؛ عتیقه. ۲. (گفتگو) (طنز) زشت
یا ازمدافتاده و به درد نخور. ۳. (گفتگو) (طنز) دارای ظاهر یا
رفتاری که موجب تمسخر دیگران است.

آنتیموان 'antimo(u)ān [فر.: antimoine] (۱) (شیمی) فلزی
به رنگ سفید نقره‌ای با جلای بسیار زیاد که در صنعت و
پزشکی به کار می‌رود.

آن‌جا، آنجا 'ān-jā (۱) ۱. مکانی که مخاطب آن را
می‌شناسد؛ مکان مورد اشاره دور؛ مقر. این‌جا؛ خانه او در
آن‌جاست. ۲. (ق) در آن مکان. ۳. در جایی؛ جایی. ۴. به آن
مکان. ۵. (۱) (گفتگو) \triangle مقعد یا عضو جنسی مرد یا زن؛ از
حسادت آن‌جاش سوخته‌است.

■ **آزان‌جا** [که] به علت آن‌که؛ به آن سبب که؛ چون. ■ از
آن‌جا رانده و از این‌جا مانده (گفتگو) آن‌که موقعیت قبلی
خود را ازدست داده و پناه یا موقعیت جدیدی را نیز که
در نظر داشته، به دست نیاورده‌است. ■ **آزان‌جایی** که به علت
آن‌که؛ به آن سبب که؛ چون.

آن‌جور 'ān-jur (مصد.) (ق) (گفتگو) آن‌گونه؛ آن‌طور.

■ **آن‌جورها** (گفتگو) به آن شکل؛ آن‌طورها.

آن‌جوری 'ā-i (ق) (گفتگو) آن‌طوری؛ به همان شکل.

آن‌چنان، آنچنان 'ān-če(o)n-ān (مصد.) ۱. آن‌چنانی
(م. ۲، ۳) (ق) به گونه‌ای؛ به‌طوری.

آن‌چنانی، آنچنانی 'ā-i (مصد.) (گفتگو) ۱. مجلل؛
گران‌قیمت. ۲. دارای وضع نامطلوب و غیرقابل‌پذیرش همه.
۳. ویژگی آنچه مخاطب و صفش را می‌داند یا از وضعش
آگاه‌است.

آنچه 'ān-če (مصد. + حر.) هرچیز که؛ چیزی که؛ هرچه.

آند 'ānod [فر.: anode] (۱) (شیمی، فیزیک) قطب مثبت
باتری‌ها، ظرف‌های تجزیه الکتروشیمیایی، و مانند آنها؛ مقر.

۱. با یک‌دیگر مخلوط کردن یا مخلوط شدن. ۲. با
یک‌دیگر همراه کردن یا همراه شدن؛ در کنار یک‌دیگر قرار
دادن یا قرار گرفتن.

آمیزش 'āmiz-eš (مصد.) ۱. انجام دادن عمل جنسی؛
مقاربت. ۲. نشست و برخاست و رفت‌وآمد کردن؛ معاشرت؛
هم‌نشینی. ۳. آمیخته شدن؛ مخلوط شدن؛ اختلاط.

آمیزی 'ā-i (مصد.) مربوط به آمیزش؛ مقاربتی.

آمیزه 'āmiz-e (۱) آنچه از اختلاط دو یا چند چیز به دست
می‌آید.

آمین 'āmin (معر. از عب.) [شح.] برآورده ساز؛ مستجاب کن؛
چنین باد.

آن 'ān (مصد.) اشاره به دور را می‌رساند؛ مقر. این.

■ **از آنها** (گفتگو) ۱. عضو یا طرفدار قشر، دسته، گروه، یا
خانواده‌ای که برای مخاطب شناخته شده است. ۲. از جمله
افراد حقه‌باز، زرنگ، سودجو، و مانند آنها. ■ **بر آن بودن** ۱.
معتقد و پای‌بند بودن به عقیده، نظر، یا قولی. ۲. قصد یا
تصمیم داشتن به انجام کاری. ■ **بر آن داشتن وادار** یا ترغیب
کردن به انجام کاری یا گرفتن تصمیمی. ■ **بر آن شدن** ۱.
تصمیم گرفتن. ۲. مجبور شدن.

آن 'ā. ۲ [عمر.] (۱) زمان بسیار کوتاه؛ لحظه.

■ **در آن واحد** ۱. هم‌زمان؛ در یک زمان. ۲. در
کوتاه‌ترین زمان.

آنا 'ān.an [عمر.] (ق) فوراً.

آناتومی 'ānātomi [فر.: anatomie] (۱) (پزشکی) کالبدشناسی.

آناناس 'ānānās [فر.: ananas] (۱) (گیاهی) ۱. میوه
مخروطی‌شکل بزرگی که پوستی سخت و خاردار دارد و
آب‌دار و ترش‌وشیرین است. ۲. درخت این میوه که
برگ‌هایش دراز و نوک‌تیز است و گل‌های ریز و آبی دارد.

آنتراکت 'ānt[e]rākt [فر.: entracte] (۱) فاصله زمانی کوتاه
معمولاً برای استراحت، میان دو پرده نمایش یا دو برنامه
موسیقی و مانند آنها.

آنتریک 'ānt[e]rik [از فر.: intrigue] (مصد.) ۱. تحریک؛
توطئه؛ فتنه‌انگیزی. ۲. (۱) ماجرای هیجان‌انگیز در تئاتر،
داستان، یا فیلم.

■ **آنتریک کردن** (مصد.) (گفتگو) تحریک کردن.

آنتن 'ānten [فر.: antenne] (۱) (برق) ۱. وسیله‌ای به شکل
میله، صفحه فلزی، و مانند آنها برای پخش یا دریافت امواج
رادیویی یا تلویزیونی. ۲. جاسوس؛ خبرچین. ۳. (گفتگو)
(طنز) آلت تناسلی پسر یا مرد.

■ **آنتن بشقابی** (برق) آنتنی با سطح فلزی گود و گرد، مانند
بشقاب که معمولاً برای فرستادن و دریافت امواج دارای

کاتد.

آن‌که، آن‌که 'ān-ke (ض. + حر.) ۱. آن‌کس‌که؛ کسی‌که. ۲.

(جسد) آن است که: اول آن‌که باید به‌موقع بیایی،

آن‌گاه 'ān-gāh (ق.) ۱. پس‌از آن. ۲. در آن‌وقت. ۳. در آن‌صورت.**آنمی** 'ānemi (فر.: anémie) (۱) (پزشکی) کم‌خونی.**آنوفل** 'ānofel (فر.: anophèle) (۱) (جانوری) پشه‌مالاریا.**آن‌وقت** 'ān-vaqt (ق.) ۱. در آن‌وقت؛ در آن‌زمان. ۲. در آن‌صورت. ۳. به‌ویژه؛ به‌خصوص. ۴. فقط.**آن‌وقت‌هم** (گفتگی) وانگهی؛ علاوه‌بر آن.**آن‌هم** 'ān-ham (ق.) (گفتگی) ۱. هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند امری را با حالت اعتراض نفی کنند. ۲. هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند تعجب خود را نسبت به امری بیان کنند. ۳. به‌ویژه؛ به‌خصوص. ۴. فقط.**آن‌همه** 'ān-hame (ض. ض.) ۱. آن‌اندازه؛ آن‌مقدار (در بیان کثرت). ۲. (ق.) به‌آن‌اندازه؛ به‌آن‌مقدار (در بیان کثرت).**آنی** 'ān-i (ض.) ۱. موقتی؛ زودگذر؛ درد آنی. ۲. دارای فوریت؛ فوری. ۳. (ق.) فوری؛ فوراً؛ آنآ.**آن‌یک** 'ān-yek (ض.) دیگری.**آن‌یکی** 'ā-i (ض.) آن شخص یا آن چیز؛ مقر. این‌یکی.**آوا** 'āvā (۱) ۱. صدا؛ بانگ. ۲. (زبان‌شناسی) هریک از واحدهای تجزیه‌ناپذیر زبان که کنار یک‌دیگر قرار می‌گیرند و گفتار را به‌وجود می‌آورند. ۳. (موسیقی) صدایی که به‌آواز خوانده می‌شود یا از آلات موسیقی به‌گوش می‌رسد.**آوار** 'āvār (۱) خاک، آجر، گچ، و دیگر مصالح ساختمان‌که به‌سبب فروریختن سقف یا افتادن دیوار به پایین می‌ریزد.**آوار کسی** شدن (گفتگی) خود را به او تحمیل کردن.**آواره** 'āvāre (ض. ض.) ۱. آن‌که از وطن یا شهر و خانه خود جدا شده و دور افتاده‌است و مسکن و اقامت‌گاه ثابتی ندارد. ۲. (گفتگی) سرگردان؛ بلا تکلیف.**آواز** 'āvāz (۱) ۱. (موسیقی ایرانی) صدایی آهنگین معمولاً در قالب یکی از دستگاه‌های موسیقی سنتی، که از حنجره انسان بیرون می‌آید و معمولاً با کلام همراه‌است. ۲. هر نوع صدایی که دارای آهنگ باشد؛ صدای آهنگین. ۳. (موسیقی ایرانی) بخشی از موسیقی ردیف دستگاهی با گوشه‌های مخصوص به خود. ۴. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، افشاری، ماهور، و بیات اصفهان. ۵. صدا.**آوازخوایی** 'ā-xān-i (حاص.) عمل و شغل خواننده‌آواز.**آوازه** 'āvāz-e (۱) ۱. شهرت. ۲. صدا.**آوانس** 'āvāns (فر.: avance) (۱) ۱. امتیاز؛ ارفاق. ۲. (امص.)

(فنی) یکی از دو حالت تنظیم نبودن دلو کو در اتومبیل؛ مقر.

آندوسکوپ 'āndoskop (فر.: endoscope) (۱) (پزشکی) وسیله لوله‌ماندنی که برای مشاهده بعضی حفره‌های درون بدن به‌کار می‌رود.**آندوسکوپ** 'āndoskopi (فر.: endoscopie) (امص.) (پزشکی) مشاهده بعضی حفره‌های درون بدن با استفاده از آندوسکوپ. **آندیو** 'āndiv (فر.: endive) (۱) (گیاهی) ۱. نوعی سبزی خوراکی با برگ‌های لایه‌لایه شبیه کاهو ولی بسیار کوچک‌تر از آن. ۲. گیاهی علفی، از انواع کاسنی، که این سبزی برگ آن است و قسمت‌های مختلف آن مصرف دارویی دارد.**آن‌رمال** 'ānormāl (فر.: anormal) (ض.) غیرطبیعی؛ غیرعادی؛ نابه‌هنجار.**آنزیم** 'ānzim (فر.: enzyme) (۱) (جانوری) نوعی پروتئین که سلول‌های زنده تولید می‌کنند و باعث تسریع واکنش‌های سوخت‌وساز جانداران می‌شود.**آنژین** 'ānzin (فر.: angine) (۱) (پزشکی) بیماری آماس و التهاب حلق که با درد، قرمزی حلق، و تب همراه است.**آنژین صدری (قلبی)** (پزشکی) درد شدید و ناگهانی قفسه سینه همراه با احساس خفگی و مرگ، که بر اثر رسیدن اکسیژن به عضله قلب در پی فعالیت و هیجان ایجاد می‌شود. **آنژیوگرافی** 'ānziyog[e]rāfi (فر.: angiographie) (امص.) (پزشکی) تصویربرداری از رگ‌ها با استفاده از اشعه ایکس، همراه با تزریق مواد رنگی به خون برای پی بردن به نقایص موجود در رگ‌ها.**آن‌سان** 'ān-sān (ق.) آن‌گونه؛ آن‌طور؛ چنان.**آن‌طور** 'ān-to[w]r (ض. ق.) آن‌گونه؛ به‌آن‌شکل.**آن‌طورها** (گفتگی) به‌آن‌شکل؛ آن‌گونه.**آنفارکتوس** 'ānfārkktus (فر.: infarctus) (۱) (پزشکی) عارضه بسته شدن یکی از رگ‌هایی که خون را به قلب (یا هر عضو دیگر) می‌رساند؛ سکته قلبی؛ حمله قلبی.**آن‌فولانزا** 'ānfolānzā (ایتا.: influenza) (۱) (پزشکی) بیماری ویروسی حاد دستگاه تنفس که باعث التهاب مخاط بینی، حلق، و ملتحمه چشم و نیز سردرد و درد عضلانی می‌شود.**آن‌قدر** 'ān-qad[ā]r (ض. ق.) ۱. آن‌اندازه؛ تا آن‌حد (کم یا زیاد). ۲. بسیار زیاد؛ خیلی.**آن‌قدرها** (گفتگی) تا آن‌اندازه؛ به آن زیادی.**آنقوت** 'ānqut [q] (۱) (جانوری) پرنده‌ای شبیه غاز با جثه نسبتاً بزرگ به‌رنگ‌دارچینی، با پاها و نوک سیاه.**آنقوره** 'ānqore [ir.] (۱) نوعی پشم مرغوب که از ترکیه می‌آورند.**آنقوزه** 'ānquze (۱) (گیاهی) آنقوزه.

ریترارد.

آوخ 'āva (شج.) برای بیان تأسف و حسرت و اندوه به کار می‌رود؛ درد؛ دریغا.

آوردن 'āva(o)r-d-an (مص.م. بعد: آور، آر) ۱. کسی یا چیزی را از جای خود حرکت دادن و به جایی که گوینده یا مخاطب در آن جاست (یا فرض می‌شود که در آن جاست)، منتقل کردن؛ مقر. بردن. ۲. تولید کردن؛ به وجود آوردن. ۳. زاییدن. ۴. رساندن، چنان‌که خبر، سلام، پیام، و مانند آنها را. ۵. سبب چیزی شدن. ۶. به دست آوردن؛ کسب کردن. ۷. روایت کردن؛ ثبت کردن؛ نقل کردن. ۸. نصیب بردن از موقعیتی (خوب یا بد)، معمولاً به صورت اتفاقی. ۹. تأمین کردن پول یا وسایل گذران زندگی.

■ به هم آوردن ۱. جمع کردن دوطرف یا لبه‌های چیزی و قرار دادن آنها بر روی یک‌دیگر. ۲. (کنگر) صورت نهایی بخشیدن به چیزی معمولاً بدون دقت لازم. ۳. بهبود بخشیدن؛ خوب کردن. ■ کسی را به خود آوردن (کنگر) به هوش آوردن او؛ آگاه کردن او؛ به حال طبیعی برگرداندن او.

آورده 'āva(o)r-d-e (ص.) ۱. ابداع شده. ۲. (اقتصاد) سرمایه اولیه هر یک از شرکا در یک شرکت.

آوریل 'āvril [فر: avril] (ا.) (گاه‌شماری) ماه چهارم از سال میلادی، پس از مارس و پیش از مه، دارای سی روز.

آوند 'āvand (ا.) (گیاهی) لوله باریکی در ساقه گیاهان که آب و مواد غذایی را از ریشه‌ها به برگ و از برگ به اندام‌های دیگر گیاه می‌رساند.

آونگ 'āvang (ا.) (فیزیک) جسم سنگینی که به میله یا طنابی آویزان است و می‌تواند در دو طرف نقطه آویز نوسان کند؛ پاندول.

آویختن 'āvixt-an (مص.م. بعد: آویز) ۱. قرار دادن یا قرار گرفتن چیزی یا کسی بر جایی بلندتر از سطح زمین، به طوری که از قسمت بالایی به آن متصل و قسمت انتهایی آن آزاد باشد. ۲. (مص.) دست به چیزی یا کسی گرفتن یا به آن چنگ انداختن و تحمیل کردن وزن خود به آن به عنوان نقطه اتکا. ۳. زدو خورد یا جنگ کردن با کسی.

آویخته 'āvixt-e (ص.) ۱. ویژگی آنچه از جایی آویزان شده باشد. ۲. شل و متمایل به طرف پایین، چنان‌که عضوی از بدن.

آویز 'āviz (ا.) ۱. آنچه از جایی آویزان باشد، چنان‌که چلچراغ و قندیل از سقف و منشورهای بلور از لوستر. ۲. هر چیز کوچک و گران‌قیمت از نوع فلزهای قیمتی و مانند آنها، که به عنوان گردنبند یا گوشواره به گردن یا گوش

می‌آویزند. ۳. (گیاهی) گلی زینتی به شکل زنگوله و قرمز رنگ؛ گل آویز؛ گل گوشواره. ۴. (گیاهی) گیاه این گل که از خانواده مورد است. ۵. (ساختمان) تزئین قندیل به شکل آویزان از سقف یا از انتهای سقف در معماری گوتیک. ۶. منگوله. ۷. قناره. ۸. (ص.) آویخته شده.

آویزان 'ā-ān (ص.) ۱. ویژگی آنچه از بالا به جایی محکم شده باشد، بدون این‌که از پایین یا از جهت‌های دیگر به چیزی بند شده باشد. ۲. (کنگر) (طنز) افسرده، گرفته، و غمگین.

■ آویزان کسی بودن (شدن) (کنگر) سربار او بودن؛ تحمیل شدن به او.

آویزه 'āviz-e (ا.) ۱. آویز (م. ۲). ۲. گوشواره. ۳. گردنبند. ۴. (جانوری) آبنان‌دیس.

■ آویزه گوش کردن مطلبی (گفته‌ای) (کنگر) آن را به خاطر سپردن و از آن بند گرفتن؛ نصیحت‌های پدرش را آویزه گوش کرد. ■ چیزی را آویزه چیزی دیگر کردن آن را از آن آویختن.

آویشن 'āvišan (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و معطر از خانواده نعناع با شاخه‌های فراوان و گل‌های سفید یا صورتی که انواع مختلف آن مصرف دارویی دارد.

آه 'āh (ا.) ۱. نفسی عمیق که بر اثر غم، درد، تأسف، و مانند آنها از سینه برمی‌آید و معمولاً از راه دهان خارج می‌شود و صدایی مانند «آه» به گوش می‌رسد. ۲. (شج.) برای نشان دادن شدت درد، ناراحتی، تأسف، تعجب، و مانند آنها به کار می‌رود.

■ آه از دل بر آوردن اظهار ناراحتی و درد کردن. ■ آه از نهاد کسی بر آمدن (برخواستن، در آمدن) به علت اتفاق ناگوار و ناگهانی، بسیار غمگین و ناراحت شدن او. ■ آه در بساط نداشتن (نماندن، نبودن) (کنگر) فقیر و بی‌چیز بودن (شدن). ■ آه سرد آه و ناله‌ای از سر ناامیدی و اندوه. ■ آه کسی، کسی را گرفتن (کنگر) اثر کردن نفیرین او در دیگری. ■ آه کشیدن (مص.) نفسی عمیق از سینه بر آوردن به نشانه غم، درد، تأسف، و مانند آنها. ■ آه ندارم (نداری، ...) که با ناله سودا کنم (کنی، ...) (کنگر) بسیار فقیر و بی‌چیزم (بی‌چیزی، ...) ■ آه‌آوسف ابراز اندوه و ناراحتی کردن. ■ آه‌آفوسوس ناله و زاری. ■ آه‌وناله (آه‌واوه) (کنگر) اظهار ناراحتی و درد کردن.

آها 'āhā (شج.) (کنگر) هنگام تصدیق، تأکید، ابراز خوشحالی یا اعتراض، به یاد آوردن مطلبی، و مانند آنها به کار می‌رود؛ آهان؛ بلی؛ آری.

آهار 'āhār (ا.) مایعی از نشاسته، صمغ درختان، و مانند آنها

سرد کوفتن (کوبیدن) کار بیهوده و بی نتیجه کردن. ■ آهن گالوانیزه (سفید) (ماده) آهنی که پوشش روی دارد و در نتیجه دیرتر زنگ می زند.

آهن آلات 'ā-ā('ā)lāt (۱) ابزارها و وسیله هایی که از آهن ساخته می شود.

آهن بر 'āhan-bor (ص) آنچه آهن را می بُرد؛ بُرنده آهن.

آهن داغ 'āhan-dāq (۱) اثر سوختگی که بر اثر تماس بدن با آهن گداخته به وجود آمده باشد.

■ آهن داغ کردن (مصدر) داغ نهادن با آهن گداخته، به ویژه بر کفل یا گوش اسب به عنوان نشانه.

آهن ربا 'āhan-roḅā (۱) (فیزیک) جسمی که آهن و بعضی فلزات دیگر را به خود جذب می کند؛ ماگنت؛ مگنت.

■ آهن ربای الکتریکی (فیزیک) قطعه ای از آهن خالص که به سبب عبور جریان برق از اطراف آن، موقتاً خاصیت آهن ربایی پیدا می کند.

آهن قراضه 'āhan-qorāze (۱) (۱) (ماده) اشیای آهنی بی مصرف که برای مصرف دوباره، آنها را ذوب می کنند. ۲ (گفتگو) هرچیز فلزی فرسوده یا زنگ زده و کهنه، مانند اتومبیل کهنه.

آهن کشی 'āhan-keš-i (حامص) (مکانیک) تقویت یا مهار کردن چیزی به کمک قطعات آهنی.

آهن کوبی 'āhan-kub-i (حامص) (فنی) ۱. نصب ورقه های فلزی روی اسکلت اتاق خودرو؛ ورق کوبی. ۲. شیروانی کوبی.

آهنگ 'āhang (۱) ۱. هر صدای موزون از انسان، پرنده، یا از آلات موسیقی. ۲. (موسیقی) ملودی. ۳. (موسیقی) قطعه موسیقی. ۴. (موسیقی ایرانی) قسمتی از گوشه یا گوشه های موسیقی که برای تصنیف ساخته می شود. ۵. چگونگی ادای صدا؛ تن. ۶. لهجه. ۷. میزان تغییر (افزایش یا کاهش) چیزی در طول زمان؛ رَوند. ۸. خواست و اراده برای انجام کاری؛ قصد. ۹. (فیزیک) سرعت تغییر یک کمیت یا وقوع یک حادثه. ۱۰. (زبان شناسی) تغییر زیریومی در جمله یا عبارت. ۱۱. (ساختن) پوشش نقب جاه. ۱۲. (ساختن) نوعی طاق نیم استوانه ای توخالی؛ طاق گهواره ای.

■ آهنگ ساختن (موسیقی) تألیف کردن نت های موسیقی به طوری که نغمه ای پدید آید. ■ آهنگ کاری کردن (داشتن) قصد کردن برای انجام دادن آن. ■ آهنگی کسی (چیزی) کردن (داشتن) روی آوردن به او (آن) برای آسیب رساندن.

آهن گدازی 'āhan-godāz-i (حامص) (ماده) ۱. استخراج آهن از سنگ معدن با استفاده از گرما، به صورتی که آهن حاصل مذاب باشد. ۲. عمل ذوب کردن آهن.

آهنگر 'āhan-gar (ص) (۱) ۱. پیشه وری که با آهن کار

که به پارچه، لباس، و کاغذ می زند تا محکم و صاف و براق شود.

آهار 'ā. (۱) (گیاهی) ۱. گلی مرکب با گل برگ های پیوسته به رنگ های سفید، قرمز، زرد، نارنجی، صورتی، یا دورنگ که انواع گوناگون کم پر و پُر پر دارد. ۲. گیاه این گل که یک ساله و زینتی است با ساقه و برگ هایی کرک دار، بیضی شکل، و نوک تیز.

آهار مهره 'ā-mohre (ص) ویژگی کاغذ یا پارچه آهار زده ای که بر آن مهره می کشند تا براق و صاف شود.

آهان 'āhān (سج) (گفتگو) آها.

آهاه 'āhāh (سج) (گفتگو) آها.

آهای 'āhāy (سج) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) برای ندا و هشدار به کار می رود.

آهستگی 'āheste-gi (حامص) ۱. آهسته بودن؛ وضع و حالت آهسته. ۲. تانی؛ درنگ. ۳. کندی در کار. ۴. وقار؛ متانت.

آهسته 'āheste (ص) (۱) ۱. دارای سرعت، شتاب، یا عجله کم (حرکت)؛ مقر. تند. ۲. دارای ارتفاع کم، به طوری که تنها از نزدیک به وضوح شنیده شود (صدا)؛ مقر. بلند. ۳. دارای نیرو یا فشار کم (ضربه)؛ مقر. محکم؛ ضربه آهسته. ۴. (قد) پنهانی؛ مخفیانه.

آهک 'āhak (۱) (ساختن) ماده ای مرکب از کلسیم و اکسیژن به رنگ سفید مایل به خاکستری که از مصالح ساختمان است و انواع آن در صنعت و کشاورزی کاربردهای گوناگون دارد.

■ آهک زنده (نشکفته) (ساختن) آهک آب ندیده که تیزی آن از بین رفته باشد. ■ آهک ساروج (ساختن) آهک مخلوط با خاکستر که برای پوشش سطوحی که با آب تماس دارند، به کار می رود. ■ آهک کردن (مصدر) (گفتگو) کسی یا چیزی را ضعیف و متلاشی کردن؛ پوک و فرسوده کردن؛ از میان بردن. ■ آهک کُشته (شکفته، مرده) (ساختن) آهک آب دیده که تیزی آن از بین رفته باشد.

آهک پزی 'ā-paz-i (حامص) (ساختن) پختن سنگ آهک در کوره به منظور تهیه آهک.

آهکی 'āhak-i (ص) ۱. آمیخته با آهک. ۲. از جنس آهک.

آهن 'āhan (۱) ۱. (شیمی) فلزی به رنگ سفید مایل به خاکستری که در هوای مرطوب به آسانی زنگ می زند. ۲. (گفتگو) (ماده) هرنوع فولاد غیر آلیاژی که خواص فیزیکی، شیمیایی، و مکانیکی آن معمولی باشد؛ ورق آهن. ۳. (فنی) قطعه فلزی که در کنار قطعه هایی از جنس غیر فلز باشد. ۴. آنچه از آهن ساخته شده است، مانند پتک، چکش، و شمشیر. ■ آهن آب داده آهن جوهر دار و بسیار مقاوم. ■ آهن

آیتِم 'āytem [انگ: item] (۱) هریک از بخش‌های جداگانه یک مجموعه؛ قفله.

آئروبیکیک، آئروبیکی 'āy[e]robik, 'ā'erobik [فر: aérobique] (۱) (ورزش) ۱. نظام پرورش اندام یا بدن‌سازی به‌منظور تنظیم و بهبود کارایی جریان خون و تعریق بدن که شامل تمرین‌ها و ورزش‌های سخت و مستمر مثل دویدن‌های صبح‌گاهی، شنا، یا دوچرخه‌سواری است. ۲. برنامه‌ای برای بدن‌سازی شامل این ورزش‌ها.

آیزنه 'āy[e]zne [تر: (گفتگر) شوهرخواهر.

آی‌سی، آی‌سی 'āy.si [انگ: I.C. Integrated Circuit] (۱) (برق) مداری الکترونیکی که تمام عناصر تشکیل‌دهنده آن به‌صورت فشرده روی یک قطعه کوچک به‌نام تراشه قرار دارد؛ مدار مجتمع.

آی‌سی‌یو، آی‌سی‌یو 'āy.siyu [انگ: I.C.U. Intensive Care Unit] (۱) (پزشکی) بخشی از بیمارستان با تجهیزات و کارکنان خاص، مجهز به وسایل الکترونیکی که وضعیت بیمار را در هر لحظه نشان می‌دهد؛ بخش مراقبت‌های ویژه.

آیش 'ā-y-eš (۱) (کشاورزی) ۱. زمین کشاورزی که یک یا چند سال در آن کشت نشده باشد تا قوت بگیرد. ۲. (امص) شخم زدن و پس‌آزان ناکشته گذاشتن زمین کشاورزی به‌مدت یک یا چند سال برای آن‌که قوت بگیرد.

آیش دادن (گذاشتن) (امص) (کشاورزی) آیش (م. ۲). **آیش‌بندی** 'ā-band-i (حاصم) (۱) (کشاورزی) برنامه‌ای برای آیش گذاشتن قطعات مختلف زمین در سال‌های مختلف.

آیفون 'āyfon [انگ: Aiphone] (۱) (برق) ۱. نوعی تلفن که برای مکالمه بین قسمت‌های مختلف یک ساختمان به کار می‌رود. ۲. دروازه‌زن برقی ساختمان.

آی‌کیو، آی‌کیو 'āy.kiyu [انگ: I.Q. Intelligence Quotient] (۱) (روانشناسی) بهره هوشی.

آیند 'ā-y-and (امص) آمد (م. ۱).

آیندوروند ۱. آمدورفت. ۲. آینده و رونده. **آیندگان** 'ā-y-ande-gān (۱) (مردمانی که پس‌ازاین به‌وجود خواهند آمد.

آینده 'ā-y-ande (ص. ۱) ۱. زمان پس‌از زمان حال؛ سال آینده. ۲. آنچه پس‌از زمان حال اتفاق خواهد افتاد یا پدید خواهد آمد. ۳. آن‌که یا آنچه از جایی به جای دیگر (که گوینده یا شنونده آن‌جاست) می‌آید. ۴. (۱) آتیه (م. ۳). ۵. (ادبی) در دستور زبان، فعلی که بر زمان پس‌از زمان حال دلالت می‌کند؛ مستقبل.

آینده‌ساز 'ā-sāz (ص) ۱. پدیدآورنده زندگی مطلوب و

می‌کند و ابزارها و قطعه‌های آهنی می‌سازد. ۲. (فنی) پیشه‌وری که با ساخت، اتصال، و تعمیر قطعات آهنی سروکار دارد، مانند سازنده دروپنجره و جوش‌کار. ۳. (فنی) جلوبندی‌ساز.

آهنگری 'ā- (حاصم) ۱. عمل و شغل آهنگر. ۲. (فنی) تعمیر و تعویض قسمت‌های فلزی خودرو شامل شاسی، جلوبندی، و فنرهای تخت در خودروهای سنگین. ۳. (مواد) فرایند شکل دادن فلزات از طریق پتک زدن یا پرس‌کاری. ۴. (۱) جایی که در آن وسایل آهنی می‌سازند.

آهنک‌ساز 'ahang-sāz (ص، ۱) (موسیقی) آن‌که آهنگ موسیقی تصنیف می‌کند.

آهنکین 'ahang-in (ص) دارای آهنگ.

آهو 'āhu (۱) ۱. (جانوری) جانور پستان‌دار و نشخوارکننده که جثه آن به‌اندازه بز است و دست‌وپای بلند و موی کوتاه دارد و چشمانش به زیبایی معروف است؛ غزال. ۲. معشوق زیبا.

آهوگردانی 'ā-gard-ān-i (حاصم) ۱. راندن و هدایت کردن آهو به شکارگاه. ۲. مردم را اغفال کردن و امری را اندک‌اندک به‌نفع خود به‌پایان بردن.

آهیانه 'āhiyāne (۱) (جانوری) هریک از دو استخوان طرفین کاسه سر که روی مغز را از چپ‌وراست می‌پوشانند.

آی 'āy (حذ) (گفتگر) ۱. (غیرمؤدبانه) نشانه نداشت؛ ای. ۲. برای نشان دادن تصدیق به کار می‌رود. ۳. برای دعوت و فراخواندن به کار می‌رود. ۴. برای نشان دادن علاقه به چیزی به کار می‌رود. ۵. برای نشان دادن تأسف و حسرت به کار می‌رود. ۶. برای نشان دادن کثرت و فراوانی چیزی به کار می‌رود. ۷. (سج) برای هشدار به کار می‌رود. ۸. برای نشان دادن درد به کار می‌رود.

آیا 'āyā (حذ، ق) نشانه پرسش است و معمولاً در آغاز سخن می‌آید.

آیات 'āyāt [عر: ج. آیه] (۱) ۱. آیه‌ها. ۲. نشانه‌ها.

آیات آسمانی ۱. آیه‌های قرآن کریم. ۲. رعدوبرق، طوفان، و مانند آنها. **آیات عظام** آیت‌الله‌العظمی‌ها. **آیات متشابه** آیه‌هایی از قرآن کریم که مقصود از آنها کاملاً روشن نیست و قابل تأویل است. **آیات محکمه** آیه‌هایی از قرآن کریم که مقصود از آنها روشن است و قابل تأویل نیست. **آیت** 'āyat [عر: آیه] (۱) ۱. آیه. ۲. نشانه. ۳. شخص برجسته و شاخص یا استاد و ماهر. ۴. (گفتگر) شخص بسیار زیباروی.

آیت‌الله 'āyat.o.llāh [عر: آیه‌الله] (۱) عنوان و لقب مجتهدان شیعه.

دلخواه برای آینده. ۲. (۱) جوان یا نوجوان.

آینده‌نگار 'ā-y-ande-negar (ص.) آن‌که با پیش‌بینی و تنظیم امور، سعی در به‌دست آوردن زندگی مطلوب و دلخواه در آینده دارد؛ دوراندیش.

آیین، آئینه، آینه 'āy[e]ne, 'āy(ine) (۱) ۱. (فیزیک) نوعی سطح صیقلی که نور رسیده از هر جسم را چنان باز می‌تاباند که تصویری از آن جسم تشکیل شود. ۲. (گفتگو) هر چیزی بسیار صاف و براق. ۳. جایی که در آن چیزی ظاهر می‌شود؛ محل ظهور و تجلی. ۴. (بازی) در قاپ‌بازی، حالت قرار گرفتن قاپ به‌وضعی که نتوان حکم کرد که کدام یک از نقش‌های چهارگانه، در بالا قرار گرفته‌است.

■ **آینه انداختن** تاباندن نور آینه به جایی. ■ **آینه بخت** آینه‌ای که قبل از عقد با دو شمع‌دان برای عروس می‌فرستند. ■ **آینه تخت (مسطح)** (فیزیک) آینه‌ای که سطح آن صاف و بدون خمیدگی باشد. ■ **آینه تمام‌نما** ۱. آینه‌قندی. ۲. هرچه منعکس‌کننده و نشان‌دهنده چیزی به‌طور کامل باشد. ■ **آینه دق** (گفتگو) ۱. آینه‌ای با سطح ناهموار که تصویرها را کج، غیرواقعی، یا زشت نشان می‌دهد. ۲. شخص اخمو و عبوس و بدخلق. ■ **آینه کروی** (فیزیک) آینه‌ای که سطح آن بخشی از سطح یک کره باشد. ■ **آینه محدب (کوژ)** (فیزیک) آینه‌ای که بخشی از یک کره است و روی برجسته آن صیقلی شده و معمولاً در اتومبیل‌ها و جاده‌ها به کار می‌رود. ■ **آینه مقعر (کاو)** (فیزیک) آینه‌ای که بخشی از یک کره است و روی فرورفته آن صیقلی شده‌است و معمولاً در چراغ‌های اتومبیل‌ها، بخاری‌های برقی، و مانند آنها به کار می‌رود.

آینه‌بغل 'ā-baqal (۱) (فنی) آینه‌ای که در یک یا دو طرف بدنه خودرو در کنار درهای جلو نصب می‌شود.

آینه‌بندان 'āy[e]ne-band-ān (اص.) تزئین خانه، کوچه، و مانند آنها با نصب آینه و دیگر لوازم تزئینی.

آینه‌بندی 'āy[e]ne-band-i (حاص.) تزئین کردن دیوارها با آینه و دیگر لوازم تزئینی.

آینه‌بین 'āy[e]ne-bin (ص.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که با نگاه کردن در آینه از محل گم شدن افراد یا اشیاء خبر می‌دهد، یا مکان آنها را نشان می‌دهد.

آینه‌جلو 'āy[e]ne-je(o)lo[w] (۱) (فنی) آینه‌ای که در داخل اتاق خودرو و جلو راننده روی شیشه جلو نصب می‌شود تا راننده بتواند پشت‌سر خود را ببیند.

آینه‌دوزی 'āy[e]ne-duz-i (حاص.) در خیاطی، قرار دادن قطعه‌های کوچک آینه بر روی پارچه گل‌دوزی شده و وصل کردن آنها به پارچه.

آینه شمع‌دان 'āy[e]ne-šam'-dān (۱) مجموع آینه و دو

شمع‌دان که از طرف داماد به خانه عروس می‌فرستند و در موقع عقد، آنها را در برابر عروس و داماد می‌گذارند.

آینه‌قندی 'āy[e]ne-qadd-i (۱) آینه‌ای که تمام بدن در آن دیده می‌شود.

آینه‌کاری 'āy[e]ne-kār-i (حاص.) (ساختمان) ۱. عمل و شغل نصب آینه‌های کوچک در شکل‌های مشخص بر دیوار و سقف. ۲. (۱) آنچه با قطعه‌های کوچک آینه نقش‌ونگار داده شده‌است؛ مجموع آینه‌های کوچک که برای تزئین دیوار و سقف به کار می‌رود.

آینه کنسول 'āy[e]ne-konsul (۱) مجموع آینه نسبتاً بزرگ که به دیوار نصب می‌شود و میزی که در زیر آن قرار دارد.

آنورت 'ā'o(u)rt [فر.: aorte] (۱) (جانوری) بزرگ‌ترین سرخ‌رگ بدن که از بطن چپ قلب خارج می‌شود و خون بیش‌تر اعضای بدن را تأمین می‌کند.

آیه 'āye [ص.: آیه] (۱) هریک از پاره‌های مشخص سوره‌های قرآن یا دیگر کتاب‌های آسمانی.

■ **آیه از آسمان نازل شدن** (گفتگو) در اعتراض به اصرار کسی بر انجام امری گفته می‌شود. ■ **آیه یأس** (گفتگو) ۱. آدم بسیار بدبین. ۲. نشانه بدبینی؛ مظهر بدبینی. ■ **آیه یأس خواندن** (گفتگو) صحبت کردن از شکست و عدم موفقیت پیش‌از بررسی امکانات و توانایی‌ها یا پیش‌از تلاش برای انجام کار.

آیه‌ومایه 'āye-vo-māye [ف.ا.ا.ا.] (ق.) (گفتگو) جمعاً.

آیین، آیین 'āy(ine) (۱) ۱. شیوه مناسب و مطلوب؛ راه‌وروش. ۲. کارهایی متداول و از پیش مرسوم که به‌مناسبت خاصی انجام می‌شوند؛ مراسم. ۳. دین؛ مذهب. ۴. دستور کار؛ قاعده؛ مقررات.

■ **آیین دادرسی** (حقوق) مجموعه قوانین و مقرراتی که در رسیدگی به دعاوی، اعم از قضایی یا اداری، رعایت می‌شود؛ اصول محاکمات. ■ **آیین دادرسی کیفری** (حقوق) مقرراتی که چگونگی اجرای قوانین جزایی را مشخص می‌کند. ■ **آیین دادرسی مدنی** (حقوق) مقرراتی که چگونگی طرح و رسیدگی دعاوی حقوقی را در دادگاه‌ها مشخص می‌کند.

آیین‌نامه 'ā-nāme (۱) ۱. مجموعه مقرراتی که چگونگی اداره کردن یک نهاد، اداره، یا سازمان را مشخص می‌کند. ۲. مجموعه مقرراتی که چگونگی اجرای قوانین را مشخص می‌کند.

آیین، آئینه 'āy(ine) (۱) آینه.

آی.یودی، آی.یودی 'āy.yu.di [انگ.: Intra Uterine Device: I.U.D.] (۱) (پزشکی) وسیله جلوگیری از بارداری که در رحم زن گذاشته می‌شود.

نیدروژن ('idrožen)، دوئل (du'el)، و گاهی در وسط کلمه با کرسی «ا»، مانند: تأثر (ta'assor)، مأخذ (ma'xaz). در پایان کلمه گاهی با کرسی «ا» یا «و» می‌آید، مانند: منشأ ('manša)، لؤلؤ ('lo'lo)، و گاهی نیز بدون کرسی، مانند: جزء ('joz). گاهی در واژه‌های مأخوذ از عربی مختوم به واکهٔ بلند «ا» (ā) نشانهٔ اضافه است، به‌جای «ی» در واژه‌های فارسی: ارضاء خواهش (= ارضای خواهش).

ع ' (ح، ا، ا). دومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «آ»، و از نظر آوایی، نمایندهٔ همخوان چاک‌ناپی، همزه. گاهی همزه به‌تنهایی کمتر به کار می‌رود و معمولاً روی حرف دیگر (= کرسی همزه) گذاشته می‌شود. گاهی همزه در آغاز کلمه وقتی با واکه‌های e، a، و o همراه می‌شود به صورت «ا» (الف) نوشته می‌شود، مانند: ابر ('abr)، اسم ('esm)، و اتاق ('otāq)، و گاهی در آغاز یا وسط کلمه با کرسی «ب» می‌آید، مانند:

الف

ا، ل (ح.، ا.) سومین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ه» (همزه)، و نخستین حرف از الفبای فارسی؛ الف.

ا، ل ā- (حذ.) نشانه نداست و در آخر منادا می‌آید؛ پروردگارا، خدایا.

ا a' (شج.) گفتگو برای بیان تعجب و مانند آن به کار می‌رود و معمولاً به صورت کشیده ادا می‌شود؛ آ، این همه آدم از کجا آمده‌اند؟

ا e' (شج.) گفتگو در مقام تعجب یا اعتراض و مانند آنها می‌آید و معمولاً به صورت کشیده یا با تکرار ادا می‌شود؛ اا عجب ایس این طور شده بود. اا ا نگاه کن! چه راحت دروغ می‌گوید!

ا o' (شج.) گفتگو (غیرمؤدبانه) برای ندا و جلب توجه مخاطب به کار می‌رود؛ آ، علی با تو هستم.

اب ab' [عر.] (ا.) (ادیان) یکی از اقسام‌های سه گانه در مسیحیت؛ پدر [= خدا].

ابا abā' [عر.] (ا.) پدر؛ یا ابا عبدالله.

ابا ebā' [عر.] اباء (امصد.) سرپیچی؛ امتناع؛ خودداری.

ابابیل abābil' [معر.] (ا.) (جائوری) نوعی پرستو. ۲. آن که بدون غذا خوردن می‌تواند زندگی کند. ۳. (ادیان) پرندگانی که طبق روایت قرآن برای نابودی ابرهه و فیل‌های او از طرف خداوند فرستاده شدند.

اباحت ebāhat' [عر.] اباحه (امصد.) (فقه) ۱. مخیر بودن شخص مکلف برای انجام یا ترک چیزی. ۲. مباح بودن. ۳. اعتقاد به جایز دانستن چیزی که انجام آن در شرع حرام است.

اباحه ebāhe' (امصد.) (فقه) اباحت.

اباطیل abātīl' [عر.] ج. باطل (ا.) ۱. سخنان بیهوده، بی‌ارزش، و بی‌پایه. ۲. چیزهای نادرست و خلاف حقیقت یا بیهوده و به‌دردخور.

ابتدا ebtedā' [عر.] ابتداء (ا.) ۱. آغاز؛ شروع؛ مقدمات،

پایان. ۲. (ق.) در آغاز؛ در شروع؛ نخست.

ابتدابه ساکن e-be-sāken' (ق.) ۱. بدون مقدمه و ناگهانی.

۲. (امصد.) شروع کردن کلمه‌ای با حرف ساکن.

ابتدائاً، ابتداء ebtedā'an' [عر.] ابتداء (ق.) درابتداء؛ در آغاز.

ابتدائی، ابتدائی ebtedā-y' (i) (صد.) ۱. آغازین؛ اولیه. ۲.

تکامل نیافته؛ بدوی. ۳. نخستین دوره آموزش‌های رسمی از کلاس اول تا پنجم دبستان.

ابتدال ebtēzāl' [عر.] (امصد.) پیش‌پا افتاده یا بی‌ارزش بودن چیزی، معمولاً از کثرت تکرار.

ابترا abtar' [عر.] (صد.) ناقص؛ ناتمام.

ابتکار ebtēkār' [عر.] (امصد.) انجام دادن عملی یا پیدا کردن راه‌حلی بی‌سابقه، یا آوردن روشی نو؛ نوآوری.

ابتکار عمل توانایی پیش‌قدم شدن در کاری یا انجام آن مطابق خواست خود.

ابتکاری e-i' (صد.) پدیدآمده براساس ابتکار؛ راه حل ابتکاری.

ابتلا ebtelā' [عر.] ابتلاء (امصد.) دچار شدن؛ مبتلا شدن.

ابتیاع ebtīyā' [عر.] (امصد.) خریدن؛ خریداری.

ابجد abjad' [عر.] (ا.) ۱. نخستین گروه از مجموعه هشت‌گانه کلمات حروف جُمَل (أَبْجَد، هَوَز، حُطُی، کَلَمَن، سَعَفَص، قَوْشَت، تَخَذ، صُطُغ). ۲. مجموعه این حروف.

ابجدخوان a-xān' (صد.) ۱. آن که خواندن و نوشتن را تازه آغاز کرده است؛ نوآموز. ۲. مبتدی؛ بی‌تجربه.

ابد abad' [عر.] (ا.) ۱. زمان آینده بسیار دور و بی‌پایان؛ مقبر. ازل. ۲. (صد.) همیشگی؛ ابدی. ۳. (امصد.) (فلسفه) دوام وجود در آینده.

ابداً abadān' [عر.] (ق.) ۱. هرگز؛ هیچ‌گاه. ۲. به‌طور مطلق؛ به‌هیچ‌وجه؛ اصلاً.

ابداع ebdā' [عر.] (امصد.) ۱. ایجاد کردن چیزی نو؛ نوآوری. ۲. آفرینش؛ خلقت.

ابداعی 'e-i' (صد) نوپدید آمده؛ ابتکاری.

ابدال 'abdāl' (عر، جر، بدیل و بدل (۱)، بدل‌ها؛ جانشین‌ها.

ابدال 'ebdāl' (عر) [اصد] تبدیل کردن چیزی به چیز دیگر، یا عوض کردن چیزی با چیز دیگر؛ تغییر؛ تبدیل.

ابدی 'abad-i' (صد) ۱. همیشگی؛ جاودانه؛ مقرر. ۲. (گفتگو) ویژگی زندانی‌ای که محکومیت او ماندن در زندان تا پایان عمر است.

ابدیت 'abad.iy[ə]t' (عر: ابدیة) [اصد] ۱. جاودانگی؛ پایستگی. ۲. (۱) ابد.

ابر 'abr' (۱) ۱. (علوم زمین) توده بخار آب که به رنگ‌های سفید، خاکستری، و سیاه در آسمان دیده می‌شود. ۲. (صد) دارای ابر؛ ابری. ← (بر: ۱) هوا ابر بود. ۳. (۱) جسمی نرم از پلاستیک و مواد شیمیایی با حالت کشسانی، دارای خاصیت جذب آب که برای شست‌وشو، پُر کردن داخل تشک، بالش، مبل و صندلی و برای لایه یا اپل لباس، ضربه گیر، و مانند آنها به کار می‌رود. ۴. نقش‌ونگار به صورت ابر در مینیاتور و تصویرسازی‌های دیگر. ← (بر: ۱).

ابر 'abar' (بد) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «برتر، بزرگ‌تر، و مهم‌تر»: ابرایانه، ابرقدرت، ابرمرد.

ابراز 'ebrāz' (عر) [اصد] آشکار کردن توانایی و شایستگی، یا بیان کردن نظر، عقیده، یا احساسی.

■ **ابراز وجود** توانایی یا شایستگی خود را نشان دادن.

ابرام 'ebrām' (عر) [اصد] ۱. اصرار و پافشاری کردن؛ سماجت. ۲. (عرق) تأیید شدن حکم یک دادگاه از سوی دادگاه بالاتر.

ابرایانه 'abar-rāy-āne' (۱) (کامپیوتر) ابرکامپیوتر.

ابرسانا 'abar-re(a)s-ān-ā' (۱، صد) (فیزیک) ماده‌ای که در برابر عبور جریان الکتریکی از خود مقاومت نشان ندهد.

ابر قدرت 'abar-qodrat' (صد) (سهاس) ویژگی کشوری که با نیروی نظامی و اقتصادی، قدرت برتر و مسلط شناخته می‌شود.

ابر کامپیوتر 'abar-kāmpiyo(u)ter' (۱) (کامپیوتر) کامپیوتر بسیار قدرتمندی که محاسبات پیچیده را در زمانی بسیار کوتاه انجام می‌دهد؛ ابررایانه.

ابر مرد 'abar-mard' (۱) ۱. مرد برتر؛ مردی که دارای صفات انسانی و برجسته است. ۲. (فلسفه) انسان آرمانی که تاریخ‌ساز است و باید سرمشق رفتار انسان‌های دیگر قرار گیرد.

ابرمن 'abar-man' (۱) (روانشناسی) من برتر.

ابر نو اختر 'abar-no[w]-axtar' (۱) (تیم) حالت و وضعیت جسم آسمانی بسیار درخشان و کم‌عمری که مقدار زیادی

انرژی از خود ساطع می‌کند؛ سوپرنوا.

ابروای 'abru[y]' (۱) ۱. (جانوری) مجموع موهای کوتاه که بر بالای چشم می‌روید. ۲. آکلاد. ۳. خطی که برای اضافه کردن کلمه یا مطلبی در میان کلمات یک سطر در بالا یا زیر سطر کشیده می‌شود.

■ **ابرو انداختن** (آمدن) (مصد) (گفتگو) با حرکت دادن ابرو، ناز و دلبری کردن. ■ **ابرو باز کردن** اضافه کردن مطلبی به یک سطر با استفاده از ابرو. ■ **ابرو بالا انداختن** (گفتگو) ۱. با اشاره ابرو عدم موافقت خود را نشان دادن. ۲. با حرکت دادن ابرو، ناز و دلبری کردن. ■ **[زیر] ابرو برداشتن** آراستن ابرو از طریق کندن یا قیچی کردن موهای زیادی اطراف آن. ■ **ابرو خم نکردن** در برابر سختی‌ها شکستنا بودن. ■ **ابرو درهم کشیدن** اخم کردن. ■ **ابرو گره کردن** اخم کردن. ■ **ابرو نازک کردن** (گفتگو) ناز کردن؛ بی‌اعتنایی نشان دادن.

ابروی 'abru-y(')-i' (۱) (فنی) زهی شبیه ابرو که روی چراغ جلو اتومبیل قرار می‌گیرد.

ابره 'abre' (۱) رویه لباس؛ مقعر. آستر.

ابری 'abr-i' (صد) ۱. ابردار؛ پوشیده از ابر. ← **ابر (بر: ۱)**. ۲. ساخته شده از ابر. ← **ابر (بر: ۳)**: تشک ابری. ۳. (۱) (گیاهی) گلی پُرپر، انبوه، کرک‌دار، به رنگ‌های آبی و گاه سفید یا صورتی؛ گل ابری. ۴. (گیاهی) گیاه این گل که یک‌ساله است و در تابستان گل می‌دهد.

ابریشم 'abrišam' (۱) ۱. تاری بسیار نازک و محکم و درخشان به رنگ سفید یا شیری که کرم ابریشم به دور خود می‌تند و برای تهیه پارچه و تارهای بعضی از سازهای موسیقی به کار می‌رود. ۲. (گیاهی) گلی به صورت رشته‌های باریک آویخته به رنگ زرد یا سرخ که در تابستان‌ها می‌روید. ۳. (گیاهی) درخت این گل با برگ‌های مرکب که در جنگل‌های شمال و مناطق گرمسیری جنوب می‌روید.

■ **ابریشم مصنوعی** (مواد) نخ یا پارچه ابریشم‌مانند که از مواد سلولزی ساخته می‌شود؛ ریون.

ابریشم تاب‌ی 'a-tāb-i' (حامص) (ساجی) به هم تابیدن تارهای ابریشم و به صورت نخ درآوردن آنها.

ابریشم کاری 'abrišam-kār-i' (حامص) ۱. تزئین پارچه و مانند آن با به کار بردن نخ‌های ابریشمی. ۲. تهیه نخ از تارهای ابریشم.

ابریشم کشی 'abrišam-keš-i' (حامص) (ساجی) باز کردن و بیرون کشیدن تارهای ابریشم از پیله آن و آماده کردن آن به صورت نخ برای مصرف در صنایع نساجی.

ابریشمی 'abrišam-i' (صد) ۱. ساخته شده از ابریشم. ۲. نرم و لطیف، مانند ابریشم. ۳. (۱) کاپوت (بر: ۳).

ابریشمین 'abrišam-in (ص.) ابریشمی (ج. ۱ و ۲).

ابزار 'abzār (ا.) ۱. وسیله‌ای که به یاری آن بتوان کاری انجام داد. ۲. (ساختمان) نوار باریک گچ‌بری بر سطح دیوار. ۳. نقش تزئینی برجسته یا فرورفته روی چوب. ۴. وسیله چوبی یا فلزی که نقش نیم‌رخ در یک انتهای آن بریده شده و با کشیدن آن روی گچ، نقش برجسته می‌سازند. ۵. وسیله واسطه برای رسیدن به هدفی.

❖ **ابزار دست** (گفتگو) وسیله لازم برای انجام کاری خاص. ۵. **ابزار زدن** (مصدر) ۱. (ساختمان) ایجاد کردن نوار باریک گچ‌بری بر سطح دیوار. ۲. ایجاد کردن نقش تزئینی برجسته یا فرورفته روی چوب.

ابزار آلات 'a.-ā(ā)lāt (ا.) مجموعه ابزارها و وسایل کار.

ابزارمند 'abzār-mand (ص.) ۱. آن‌که قادر به کار با ابزارهای مختلف باشد. ۲. استادکار فنی. ۳. کارمند فنی غیرنظامی در صنایع نظامی.

ابژکتیو 'obžektiv [عربی: objectif] (ص.) عینی.

ابستروکسیون 'obst[ɛ]roksiyon (مصدر) (سیاسی) آبستراکسیون.

ابطال 'ebtāl [عربی: بطل] (مصدر) باطل کردن؛ لغو کردن؛ بی‌اعتبار کردن.

ابعاد 'ab'ād [عربی: ج. بُعد] (ا.) بُعدها.

❖ **ابعاد هندسی** (ثلاثه، سه گانه) (ریاضی) طول، عرض، و ارتفاع.

ابقا 'ebqā [عربی: ابقاء] (مصدر) باقی نگه داشتن کسی یا چیزی در جا یا وضع قبلی او (آن).

❖ **ابقا شدن** (مصدر) در وضع قبلی باقی ماندن. ۵. **ابقا کردن** (مصدر) ۱. ابقا. ۲. (مصدر) رحم کردن.

ابل 'abol [از عربی] (ا.) (گفتگو) ۱. مخفف ابوال ... در اسم‌هایی مانند ابوالقاسم و ابوالفضل. ۲. Δ آلت جنسی مرد.

ابلاغ 'eb'lāq [عربی: ابلاغ] (مصدر) ۱. رساندن پیام یا نامه‌ای به کسی. ۲. (حقوق) رساندن نامه‌های مربوط به امور قضایی به وسیلهٔ مأمور به گیرنده. ۳. (ا.) (حقوق) اداری) ابلاغیه.

❖ **ابلاغ کردن** (مصدر) ۱. ابلاغ (مرد). ۲. (حقوق) رساندن اوراق رسمی به مخاطبان آنها، با رعایت تشریفات قانونی.

ابلاغیه 'e.-iy[ly]e (ا.) (حقوق) اداری) دستور یا حکمی که از طرف مقامی رسمی صادر می‌شود و به اطلاع مخاطبان می‌رسد.

ابلق 'ablaq [عربی: از فا: ابله؟] (ص.) ۱. دورنگ، به‌ویژه سیاه و سفید؛ اسب ابلق، کبوتر ابلق. ۲. (گیاهی) ویژگی گیاهی که بخشی از هریک از برگ‌های آن سفید و بخش دیگر سبز است.

ابله 'ablah [عربی: ص.] دارای هوش و توانایی‌های ذهنی اندک برای تشخیص، تصمیم‌گیری، یا داوری درست؛ نادان.

ابلی 'abol-i (ا.) (عامیانه) ۱. مخفف اسم‌هایی که با ابوال ... شروع می‌شود، مانند ابوالقاسم. ۲. خطابي تحقیرآمیز؛ فلانی؛ یارو.

ابلیس 'ebliṣ [عربی: ابلیس] (ا.) (ادیان) در باورهای دینی، موجودی که باعث رانده شدن آدم و حوا از بهشت شد، انسان را گمراه می‌کند و مظهر شر و بدی شمرده می‌شود.

ابن 'ebn [عربی: ابن] (ا.) ۱. فرزند مذکر؛ پسر. ۲. در ابتدای بعضی از اسم‌های مردان به معنی «پسر...» می‌آید و کنیه می‌سازد؛ ابن‌سینا. ۳. (ادیان) یکی از اقنوم‌های سه گانه در مسیحیت؛ پسر [= عیسی مسیح (ع)].

ابنا 'abnā [عربی: ابنا، ج. ابن] (ا.) پسران؛ فرزندان.

❖ **ابنای بشر** آدمی‌زادگان؛ انسان‌ها.

ابن السبیل 'ebn.o.s.sabil [عربی: ابن السبیل] (نقشه) مسافری که بی‌پول مانده و نیازمند کمک مالی باشد؛ درآماده.

ابن الوقت 'ebn.o.l.vāqt [عربی: ابن الوقت] (ا.) آن‌که با سوءاستفاده از موقعیت، به فکر منافع خود است؛ فرصت‌طلب.

ابنه 'obne [عربی: ابنة] (ا.) (گفتگو) Δ ۱. میل جنسی معمولاً پسر یا مرد برای مفعول واقع شدن. ۲. (ص.) مبتلا به ابنه؛ ابنه‌ای. ← (مرد). (۱).

ابنه‌ای 'o.-i(y)-i (ص.) (گفتگو) Δ ۱. مبتلا به ابنه. ۲. آن‌که حرکات جلف و بی‌دبانه‌اش دیگران را وامی‌دارد که سر به سرش بگذارند و آزارش دهند؛ کرمکی.

ابنیه 'abniye [عربی: ابنة، ج. بناء] (ا.) بناها؛ ساختمان‌ها.

ابواب 'abvāb [عربی: ابواب] (ا.) ۱. باب‌ها. ۲. موضوع‌ها.

ابواب جمع، ابوابجمع 'a.-jam (ا.) آنچه در تحویل یا در اختیار کسی باشد (پول، جنس، یا شخص).

ابواب جمعی، ابوابجمعی 'a.-i (ا.) مجموعهٔ کارکنان یا افراد تحت فرمان یک نفر یا یک سازمان.

ابوالبشر 'ab.o.l.bašar [عربی: ابوالبشر] (ا.) پدر بشر؛ نخستین انسان.

ابوالجپ 'ab.o.l.čap [عربی: ابوالجپ] (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های همایون، ماهور، و راست پنج‌گاه.

ابوالهول 'ab.o.l.ho[w] [عربی: ابوالهول] (ا.) هرچیز نامتناسب و هراس‌انگیز.

ابوجهل 'abu.jahl [عربی: ابوجهل] (ا.) ← خریزه ■ خریزهٔ ابوجهل، هندوانهٔ ابوجهل.

ابوطیاره 'abu-tayyāre (ا.) (گفتگو) (طنز) اتومبیل، دوچرخه، یا موتورسیکلت بسیار کهنه و فرسوده.

ابوطیلون 'abutylon [عربی: ابوطیلون] (ا.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ پنیرک با گل‌های قیفی‌شکل به‌رنگ زرد، سفید، یا

- قرمز و برگ‌های کنگره‌ای شکل.
ابوعطا 'abu-atā [عرع: (۱) (موسیقی ایرانی) یکی از متعلقات دستگاه شور.
ابوقراضه 'abu-qorāze [عرع: (۱) (گفنگو) (طنز) ابوطیاره.
ابول 'abol (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.
ابولا 'ebolā [انگ: Ebola] (۱) (بزشکی) بیماری ویروسی کشنده‌ای که از طریق تماس نزدیک با بیمار یا تماس با خون و ترشحات آلوده منتقل می‌شود. برخی علائم اولیه آن تب شدید، سردرد، ضعف، دردهای عضلانی، و اسهال است.
ابوی 'abav-i [عرع: (۱) (احترام‌آمیز) پدر.
ابوین 'abav.eyn [عرع: ابوین، مثای آب] (۱) پدر و مادر؛ والدین.
ابه 'ob[b]e [تر: (۱) چادر؛ خیمه.
ابهام 'ebhām [عرع: (۱) (بص) مبهم بودن؛ پیچیدگی؛ عدم وضوح و روشنی.
ابهت 'obohhat, 'obbohhat [از عرع: اشته] (۱) بزرگی و شکوه که باعث احترام یا ترس در دیگران می‌شود.
ابهل 'abhal (۱) (گیاهی) درختی مخروط‌دار از خانواده سروها که در جنگل‌های شمال ایران می‌روید و مخروط آن مصرف دارویی دارد؛ مای‌مرز.
ابیات 'abyāt [عرع: جر بیت] (۱) بیت‌ها.
ایبر 'abir (تا) ← اسیر ■ اسیر و غیر.
اپال 'opāl [فر: opale] (۱) (علوم زمین) کانی سیلیسی و بی‌شکل از انواع کوارتز که در زینت‌آلات به کار می‌رود؛ نوعی عقیق؛ عقیق سلیمانی.
اپتومتري 'optometri [فر: optométrie] (بص) (بزشکی) بینایی‌سنجی.
اپتیک 'optik [فر: optique] (۱) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به شناخت نور و اسباب‌های نوری می‌پردازد.
اپرا 'opērā [فر: opéra, از ایتا: opera] (۱) (موسیقی) ۱. گونه‌ای از آثار صحنه‌ای موسیقایی با نمایش یک واقعه که معمولاً گفت‌وگوهای آن با آواز ادا می‌شود. ۲. اثر موسیقایی از این نوع. ۳. (بص) اجرای این گونه آثار. ۴. (۱) محل اجرای این گونه آثار.
اپراتور 'operātor [فر: opérateur] (۱) آن‌که شغل او کار با یک دستگاه، مانند تلفن یا کامپیوتر است.
اپسیلون 'epsilon [یو: (۱) ۱. پنجمین حرف الفبای یونانی به شکل E (بزرگ) و ε (کوچک). ۲. مقدار بسیار اندک و ناچیز.
اپل 'epol [فر: épaule] (۱) در خیاطی، بالشتکی ابری یا پنبه‌ای که برای خوش‌حالت ایستادن لباس یا خوش‌ترکیب کردن شانه‌ها، به قسمت داخلی سرشانه وصل می‌کنند.

اپلیکاتور 'aplikātor [فر: applicateur] (۱) (بزشکی) ابزاری میله‌ای شکل، معمولاً از جنس پلاستیک، که برای گذاشتن دارو در بینی، حلق، رجم، یا سایر حفره‌های بدن به کار می‌رود.

اپلیکه‌دوزی 'aplike-duz-i [فر: appliqué نانا] (حاصص) تکه‌دوزی.

اپوزیسیون 'opozisiyo(u)n [فر: opposition] (بص) (سیاسی) ۱. موضع‌گیری مخالف در برابر یک نظریه یا سیاست. ۲. (۱) گروه نمایندگان یا افراد مخالف سیاست‌های دولت در یک مجلس یا جامعه.

اپیدمی 'epidemi [فر: épidémie] (بص) (۱) (بزشکی) شیوع یک بیماری که قابلیت سرایت دارد و افراد بسیاری را هم‌زمان مبتلا می‌کند؛ همه‌گیری. ۲. شیوع یک رفتار به شیوه‌ای که همگان از آن پیروی کنند.

اپیزود 'epizod [فر: épisode] (۱) بخشی، گاهی مستقل، از یک مجموعه به هم پیوسته مانند فیلم یا قصه؛ قسمت؛ بخش.

اپیلاسیون 'epilāsiyon [فر: épilation] (بص) عمل کندن یا از بین بردن موهای دست، پا، و جز آنها به وسیله موم، یا وسایل دیگر.

ات، مات 'āt [عرع: نشانه جمع مؤنث سالم] (بص) نشانه جمع در کلمه‌های عربی و بعضی کلمه‌های فارسی.

اتاق 'otāq [تر: (۱) ۱. بخشی از یک ساختمان که دارای چهار دیوار، سقف، و در است و برای سکونت یا کار مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۲. (فنی) بخشی از خودرو که سرنشینان در آن می‌نشینند. ۳. (فنی) فضایی در خودروهای باربر که بار داخل آن قرار می‌گیرد.

■ **اتاق بازرگانی** (اقتصاد) سازمانی وابسته به وزارت بازرگانی که از اصناف مختلف تشکیل می‌شود و کار آن کوشش برای هماهنگی و بهبود امور بازرگانی است. ■ **اتاقی بهبودی** (بزشکی) ریکواری (ب-۲). ■ **اتاقی فرمان** ۱. (برق) محلی که از آن‌جا کار دستگاه یا مجموعه‌ای از دستگاه‌ها کنترل و فرمان‌های لازم برای کار آنها ارسال می‌شود. ۲. اتاقی در استودیوهای فیلم‌برداری و صداپردازی که تجهیزات فنی، کارگردان، و عوامل دیگر برنامه در آن حضور دارند و از آن‌جا فرمان‌های لازم به مجریان داخل استودیو داده می‌شود.

اتان 'etān [فر: éthane] (۱) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، و قابل اشتعال که به عنوان سوخت و نیز در بعضی یخچال‌ها به عنوان عامل سرمازا به کار می‌رود.

اتانازی 'otānāzi [فر: euthanasie] (۱) (بزشکی) عمل میراندن شخصی که به بیماری بدون علاج و عذاب‌آور دچار است، با روشی بدون درد (مانند تزریق مواد کشنده)؛ قتل

از روی ترجمه.

اتانول [fr.: éthanol] (۱) (شیمی) الکل سفید.

اتباع 'atbā' [عر، جر، تبع و تابع] (۱) (سیاسی) مردمی که از جهت حقوقی عضو یک کشورند.

اتباع خارجه (بیگانه، خارجی) (سیاسی) افراد خارجی‌ای که برای مدتی یا به صورت دائم در کشوری دیگر اقامت می‌کنند.

اتباع 'etbā' [عر، (امص)] (ادبی) آوردن لفظی مهمل و بی‌معنی یا فاقد معنی روشن به همراه لفظ بی‌معنی یا معنی‌دار دیگر، اسم، یا صفت، برای تأکید و گسترش معنی یا بیان نوعی مفهوم جنس، مانند تازه‌مازه، رخت‌وپخت، هارت‌وپورت.

اتباع 'ettebā' [عر، (امص)] پیروی کردن از کسی یا چیزی.

اتحاد 'ettehād' [عر، (امص)] ۱. توافق و وحدت‌نظر؛ متحد بودن. ۲. (سیاسی) پیمان بستن دو یا چند کشور باهم برای کمک به یک‌دیگر هنگام جنگ، مانند اتحاد آلمان و ایتالیا در جنگ جهانی دوم. ۳. (سیاسی) یکی شدن دو یا چند کشور و پیروی از یک حکومت واحد، مانند اتحاد آلمان شرقی و غربی، اتحاد یمن شمالی و جنوبی. ۴. (ریاضی) تساوی‌ای شامل یک یا چند متغیر، که به‌ازای همه مقادیر متغیرها برقرار باشد. ۵. یکی بودن و یکی شدن. ۶. پیوند؛ پیوستگی.

اتحادیه 'e.-iy[y]e (۱) انجمن یا سازمانی مرکب از اشخاص یا مؤسسات یا دولت‌ها با هدف‌های مشترک سیاسی، اقتصادی، صنفی، و مانند آنها؛ سندیکا.

اتخاذ 'ettehāz' [عر، (امص)] گرفتن یا برگزیدن و انتخاب کردن؛ اتخاذ تصمیم.

اتخاذ سند کردن چیزی را سند و مدرک قرار دادن و بر مبنای آن استدلال کردن.

اثر 'eter' [فر.: éther] (۱) (شیمی) ترکیبی آلی به صورت مایعی بی‌رنگ، فزّار، و شدیداً قابل اشتعال که به عنوان داروی بی‌هوشی در پزشکی به کار می‌رود.

اتراق 'otrāq' [تر، (امص)] اقامت موقت در جایی، معمولاً در سفر.

اترج 'otroj' (۱) (گیاهی) بالنگ.

اتساع 'ettesā' [عر، (امص)] ۱. گشاد شدن؛ گشادگی. ۲. (جانوری) گشاد شدن هریک از مجاری، منافذ، یا حفره‌های بدن، مانند رگ‌ها یا حفره‌های قلب.

اتصاف 'ettesāf' [عر، (امص)] به صفتی موصوف شدن؛ آراسته بودن به چیزی.

اتصال 'ettesāl' [عر، (امص)] ۱. متصل شدن و پیوستن. ۲. پیوند دادن؛ مرتبط کردن. ۳. ارتباط؛ پیوند. ۴. سرهم‌نویسی.

اتصال دادن (مصم) پیوند و ارتباط دادن. • **اتصال داشتن** (مصد) پیوند و ارتباط داشتن. • **اتصال کردن** (مصد) پیوسته شدن.

اتصال آهن 'e.-ā(ā)han' (۱) (فنی) اتصال‌بدنه.

اتصالات 'ettesālāt' [عر، جر، اتصال] (۱) (فنی) قطعات کمکی استاندارد، مانند سه‌راهی، زانویی، و درپوش که برای اتصال قسمت‌های مختلف در لوله کشی به کار می‌رود؛ فیتینگ.

اتصال بدنه 'ettesāl-badan-e' (۱) ۱. (فنی) سیم منفی (وگاه مثبت) باتری خودرو که برای صرفه‌جویی در سیم‌کشی به بدنه وصل می‌شود؛ اتصال آهن. ۲. (امص) (برق) اتصالی کردن هر دستگاه بر اثر عبور جریان از بدنه آن؛ تماس سیم‌های لخت برقرار با بدنه دستگاه.

اتصالی 'ettesāl-i' (حاصم) (برق) برقرار شدن جریان خیلی زیاد بین دو نقطه از مدار که به مدار لطمه می‌رساند؛ اتصال کوتاه؛ اتصالی دستگاه، خرابی بار آورد.

اتفاق 'ettefāq' [عر، (۱)] ۱. امری که به‌طور ناگهانی، غیرمنتظره، و اجتناب‌ناپذیر روی دهد؛ پیشامد. ۲. (امص) هم‌فکری؛ وحدت‌نظر. ۳. اتحاد و هماهنگی؛ مقر. اختلاف.

اتفاقی آرا همانندی و یگانگی نظر یا رأی همه اعضای یک مجلس، انجمن، و مانند آنها. • **اتفاق افتادن** (مصد) صورت گرفتن امری، به‌ویژه به‌طور ناگهانی، غیرمنتظره، و اجتناب‌ناپذیر؛ پیش آمدن؛ روی دادن؛ وقوع یافتن. • **اتفاق کردن** (مصد) ۱. باهم موافقت کردن و هم‌عقیده شدن. ۲. توافق کردن و هماهنگ شدن برای انجام کاری یا رسیدن به هدفی مشترک؛ با یک‌دیگر متحد شدن؛ هم‌دست شدن. • **به اتفاقی آرا** با توافق و یگانگی همه نظرات؛ با رأی همه.

اتفاقاً 'ettefāq.an' [عر، (ق)] ۱. از روی اتفاق؛ تصادفاً. ۲. (گفتگو) برای مخالفت با نظر کسی گفته می‌شود؛ نه؛ این‌طور نیست؛ برعکس. ۳. همگی؛ باهم؛ به اتفاق.

اتفاقی 'ettefāq-i' (ص) ۱. ویژگی آنچه بدون پیش‌بینی یا طرح و برنامه قبلی و به‌طور ناگهانی پیش آید. ۲. (ق) به‌طور ناگهانی و بدون پیش‌بینی یا برنامه قبلی.

اتکا 'ettekā' [عر: اتکاء] (امص) اعتماد؛ تکیه.

اتکابه نفس اعتماد به نفس.

اتکایی 'e.-y(ʿ)-i' (مصد) (اقتصاد) بیمه • بیمه اتکایی.

اقل 'otol' (۱) (عامیانه) شکم زن باردار.

اقل 'o. ۲' [از فر] (۱) (عامیانه) اتومبیل.

اتلاف 'etlāf' [عر، (امص)] ۱. به هدر دادن؛ ضایع کردن؛ اتلاف وقت. ۲. کشتن؛ هلاک کردن.

اقل مثل تو توله 'atal-matal-tutule' (۱) (بازی) بازی که در آن، کودکان می‌نشینند و پایانشان را دراز می‌کنند و یکی از

اتوبخار 'otu-boxār (۱) اتوی خانگی یا صنعتی که آب در آن می‌ریزند و هنگام اتو زدن، این آب به‌صورت بخار از آن بیرون می‌زند و به‌بهره‌اتو شدن پارچه یا لباس کمک می‌کند.

اتوبوس 'otobus (فر: autobus) (۱) وسیله نقلیه‌ای با اتاق بزرگ و صندلی‌های متعدد برای نقل و انتقال حدود چهل مسافر در خیابان‌ها یا جاده‌ها.

اتوبیوگرافی 'otobiyo(u)g[e]rāfi (فر: autobiographie) (۱) زندگی‌نامه‌ای که نویسنده درباره‌ی خود می‌نویسد؛ زندگی‌نامه‌ی خودنوشت.

اتوپرس 'otu-p[er]es (۱) نوعی اتوبخار نسبتاً بزرگ شامل بخشی ثابت در پایین و بخشی متحرک در بالا که معمولاً در اتوشویی‌ها از آن استفاده می‌کنند.

اتوپسی 'otopsi (فر: autopsie) (بهدشی، کالبدشکافی، اتوپیا 'otopiā (انگ: Utopia، از یو: (۱) (فلسفه) مدینه فاضله.

اتود 'eto(u)d (فر: étude) (۱) (۱) (نقاشی) طرح مقدماتی قبل از کشیدن تابلو. ۲. (بهدشی) مطالعه و تحقیق مقدماتی؛ بررسی. ۳. (۱) مداد نوکی.

• **اتود کردن** (بهدشی) (نقاشی) کشیدن طرح‌های مقدماتی تمرینی و آزمایشی در طراحی و نقاشی.

اتوریته 'otorite (فر: autorité) (بهدشی) (۱) توانایی به‌کارگیری قدرت یا نفوذ مادی یا معنوی در امری و معمولاً در میان جمعی. ۲. (۱) فرد ممتاز.

اتوسرویس 'otoservis (از فر: (بهدشی) (فنی) (۱) رسیدگی به وضعیت موتور اتومبیل‌ها و تنظیم و تعمیر آنها. ۲. (۱) تعمیرگاه (ب). (۱).

اتوسکوپ 'otoskop (فر: otoscope) (۱) (بهدشی) وسیله‌ای برای معاینه مجرای گوش خارجی و پرده صماخ.



اتوشویی 'otu-sū-y(')-i (حاصه) شستن و اتو کردن پارچه، لباس، و مانند آنها با استفاده از ماشین مخصوص.

اتوکار 'otokār (فر: autocar) (۱) اتوبوس بیابانی.

اتوکید 'otokad (انگ: autocad) (۱) (کمپیوتر) نرم‌افزاری برای طراحی و نقشه‌کشی که از آن در کارهای مختلف مانند تهیه انواع نقشه‌های ساختمانی، نمودارها، و ترسیم‌های هنری استفاده می‌شود.

اتوکراسی 'otok[e]rāsi (فر: autocratie) (بهدشی) (سیاسی) نامحدود بودن قدرت فرمانروا یا شخص صاحب قدرت در عمل.

آنان با خواندن شعری که با عبارت بالا آغاز می‌شود، بازی را رهبری می‌کند.

اتم 'atam[m] (عر: اتم) (ص) تمام‌تر؛ کامل‌تر.

اتم 'atom (فر: atome) (۱) (شیمی، فیزیک) کوچک‌ترین ذره سازنده هر عنصر شیمیایی که همه خواص آن عنصر را داشته‌باشد.

اتمام 'etmām (عر: اتم) (بهدشی) ۱. تمام کردن؛ پایان دادن؛ اوبعداز اتمام کار به خانه آمد. ۲. تمام شدن؛ پایان یافتن. ۳. کامل کردن. ۴. (فقه) خواندن نماز به‌طور کامل و مطابق دستور شرع.

• **اتمام حجت کردن حرف آخر و تصمیم نهایی خود را معمولاً با نوعی هشدار بیان کردن.** • به‌اتمام رساندن اتمام (ب). ۱. • به‌اتمام رسیدن اتمام (ب). ۲.

اتمسفر 'atmosfer (فر: atmosphère) (۱) (۱) (علوم زمین) مخلوطی از گازها که کره زمین و برخی سیارات را احاطه کرده‌است؛ جو. ۲. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فشار معادل یک کیلوگرم نیرو بر یک سانتی‌متر مربع.

اتم‌گرم 'atomgeram (فر: atome-gramme) (۱) (شیمی) جرم یک مول اتم هر عنصر که برحسب گرم بیان شده‌باشد. **اتمی** 'atom-i (ص) (۱) (فیزیک) مربوط به اتم. ۲. ویژگی نوعی سنگ مصنوعی باارزش که در جواهرسازی به کار می‌رود.

اتو 'otu [تر: (۱) (۱) وسیله‌ای دارای دسته‌ای عایق و کفهای مسطح و فلزی که با برق یا زغال گرم می‌شود و چین‌وچروک لباس و پارچه را با آن برطرف می‌سازند، و در شلوار و دامن و مانند آنها تاخوردگی ایجاد می‌کنند.



۲. (گفتگو) حالت بی‌چروک بودن لباس بر اثر اتو کشیدن.

• **اتو کردن (زدن، کشیدن)** (بهدشی) حرکت دادن آرام کفّه گرم اتو بر روی پارچه، لباس، و مانند آنها و برطرف کردن چروک آنها. • **اتو گرفتن** (بهدشی) (گفتگو) دارای اتو شدن. • **اتوی شلوار کسی خریزه قاچ کردن** (گفتگو) (طنز) بسیار آراسته و مرتب بودن او.

اتواستاپ 'oto'estāp (فر: auto-stop) (۱)

• **اتواستاپ زدن** (بهدشی) (گفتگو) علامت دادن به اتومبیل‌ها در جاده‌ها برای مجانی سوار شدن.

اتوبان 'oto(u)bān [آلم: Autobahn] (۱) (۱) راه ماشین‌رو، مرکب از دو یا چند مسیر رفت‌ووبرگشت جداازهم، با ورودی‌ها و خروجی‌های تنظیم‌شده و تقاطع‌های غیرهم‌سطح، برای عبور بدون توقف وسایل نقلیه؛ آزادراه؛ بزرگ‌راه.

اثاث 'asās [عر.] (۱) اسباب و لوازم خانه یا کار.

اثاث کشی 'a-keš-i (حاصـ) (گفتگر) اسباب کشی.

اثاثه 'asāse [عر.: ثائثه] (۱) اثاث.

اثاثیه 'asās-iy[y]e (۱) اثاث.

اثبات 'esbāt [عر.] (مصد) ۱. معلوم کردن درستی امری

به گونه ای که برای دیگران قابل قبول باشد. ۲. مسلم، حتمی، و قابل قبول شدن با دلیل یا ضمن تجربه و عمل؛ ثابت شدن؛ تحقق پیدا کردن. ۳. (فلسفه) ثابت کردن وجود امری یا درستی موضوعی ازراه استدلال؛ مقر. نفی.

■ **اثبات کردن** (مصد) اثبات (بر) (۱). ■ **به اثبات رساندن** اثبات (بر) (۱).

اثر 'asar [عر.] (۱) ۱. نشان و علامتی از کسی یا چیزی که بر

وجود او (آن) دلالت می کند. ۲. نشانه یا نقش به جا مانده از چیزی بر روی چیزی. ۳. (مصد) تغییر یا عکس العملی که چیزی، کسی، یا امری، سبب یا علت ایجاد آن در کسی یا چیزی دیگر باشد؛ تأثیر. ۴. (۱) آنچه در نتیجه کار و خلاقیت هنری یا علمی به وجود آمده باشد، مانند شعر، قطعه موسیقی، تابلوی نقاشی، کتاب، مقاله، و جز آنها.

■ **اثر انگشت** نقش سرانگشت دست انسان که بر چیزی یا جایی باقی می ماند. ■ **اثر داشتن** (مصد) ۱. موجب تغییر و دگرگونی شدن؛ مؤثر واقع شدن. ۲. نشان داشتن. ■ **اثر کردن** (بخشیدن، گذاشتن) (مصد) تغییر به وجود آوردن در حالت یا وضعیت کسی یا چیزی؛ مؤثر واقع شدن. ■ **اثر گل خانه ای** (معطرزست) پدیده افزایش تدریجی دمای اتمسفر زمین به علت وجود گازهایی، مانند دی اکسید کربن، بخار آب، و متان که سبب می شود اتمسفر از خورشید گرما جذب کند، ولی نتواند آن را دفع کند. ■ **اثری از کسی** (چیزی) [باقی] نگذاشتن به کلی نابود کردن او (آن). ■ **بر اثر** به سبب؛ به علت؛ برابر تصادف، پایش شکست.

■ **اثر بخش** 'a-baxš (مصد) تأثیرکننده؛ مؤثر.

اثنا 'asnā [عر.: اثناء، ج: ثنی] (۱) حین و هنگام؛ موقع؛ در این اثنا صدایی به گوش رسید.

■ **دراثنا** ۱. در هنگام. ۲. در میانه ها و وسط های.

اثنا عشر 'e(a)snā'āšar [عر.: ثنا عشر] (۱) (جائوری) قسمت ابتدایی روده باریک، که طول آن حدود دوازده بند انگشت است؛ دوازدهه.

اثنا عشری 'e-i (مصد) (ادیان) ← شیعه ■ شیعه اثنا عشری.

اثنا عشریه 'e(a)snā'āšar-iy[y]e [عر.: ثنا عشریة] (مصد) (ادیان) ← شیعه ■ شیعه اثنا عشری.

اثر 'asir [عبر: ازیر] (۱) ۱. در اعتقاد قدما، کُرّه آتش که بالای

کُرّه هواست. ۲. (فیزیک) نوعی ماده فرضی که به اعتقاد قدما

اتوکشی 'otu-keš-i (حاصـ) عمل و شغل اتو کشیدن بر پارچه، لباس، و مانند آنها.

اتوکشیده 'otu-keš-id-e (مصد) ۱. ویژگی لباسی که چین و چروک آن با کشیدن اتو برطرف شده است. ۲. (گفتگر) دارای ظاهر و لباسی آراسته و بسیار مرتب.

اتوکلاو 'otok[e]lāv [فر.: autoclave] (۱) (پزشکی) دستگاهی برای انجام واکنش های شیمیایی یا ضد عفونی کردن لوازم جراحی و زخم بندی و مانند آنها که تحت فشار کار می کند و با بخار گرم می شود.

اتومات 'otomāt [فر.: automate] (مصد) (فنی) ۱. اتوماتیک.

۲. وسیله ای که به صورت اتوماتیک عمل می کند، به ویژه در اتومبیل.

اتوماتیک 'otomātik [فر.: automatique] (مصد) ۱. (فنی) ویژگی دستگاهی که بتواند به کمک اجزای داخلی خود، کارش را بدون نیاز دائم به انسان انجام دهد؛ خودکار؛ دنده اتوماتیک. ۲. (۳) به طور خودکار.

اتوماسیون 'otomāšiyon [فر.: automation] (مصد) (برق) ۱. طراحی و کاربرد روش هایی برای جایگزینی کار انسانی با عملیات دستگاه های خودکار و در نتیجه اتوماتیک کردن فرایندها. ۲. کنترل خودکار.

اتومبیل 'otomobil [فر.: automobile] (۱) وسیله نقلیه ای معمولاً دارای چهار چرخ که با نیروی موتور حرکت می کند و برای جابه جایی کمتر از ده مسافر یا بار در خیابان ها یا جاده ها به کار گرفته می شود؛ اتومبیل باری، اتومبیل سواری.

اتومبیل رانی 'o-rān-i (۱) ۱. (ورزش) ورزشی که در آن، راننده می کوشد تا اتومبیل خود را سریع تر از دیگران در مسیری مشخص هدایت کند و به خط پایان برساند. ۲. (حاصـ) حرکت دادن و راندن اتومبیل.

اتومکانیک 'otomekānik [فر.: automécanique] (۱) (مکانیک) علم و فن ساخت و تعمیر خودرو.

اتهام 'ettehām [عر.] (مصد) نسبت دادن گناه یا خطایی به کسی.

ایتیکت 'etiket [فر.: étiquette] (۱) ۱. برچسب (بر) (۱). ۲. (گفتگر) ادب و شعور اجتماعی؛ آداب.

ایتیل 'etil [فر.: éthyle] (۱) (شیمی) بنیان آلی کربن و هیدروژن که در بسیاری از ترکیبات کربن موجود است و از ترکیب های متداول حاوی این بنیان الکل سفید است.

ایتیلن 'etilen [فر.: éthylène] (۱) (شیمی) گازی بی رنگ، با مزه ای شیرین و به شدت قابل اشتعال که ماده اولیه تهیه بسیاری از پلاستیک ها است.

ایتینا 'ateynā [؟] (۱) (گفتگر) ← خرج ■ خرج ایتینا.

اجازه‌نامه 'e-nāme (۱) نوشته‌ای که در آن با انجام کاری موافقت شده‌است؛ جواز؛ پروانه.

اجاق 'ojāq [تر.] (۱) ۱. وسیله‌ای برای پختن و گرم کردن غذا. ۲. خانواده؛ دودمان.

■ **اجاق کسی روشن شدن** (گفتگو) بچه‌دار شدنِ او. ■ **اجاق کسی کور بودن** (ماندن) (گفتگو) بچه‌دار نشدنِ او. **اجاق میکروویو** (مایکروویو) اجاقی برای پختن یا گرم کردن غذا، که با امواج میکروویو کار می‌کند.

اجاق‌گاز 'o.-gāz (۱) اجاقی که سوخت آن گاز است.

اجامر 'ajāmer [عر.] (۱) افراد بی‌شخصیت و بی‌سروپا و معمولاً اهل دعا و فتنه‌جویی؛ اوباش.

اجامره 'ajāmere [عر.] (۱) اجامر.

اجانب 'ajāneb [عر، جر. آجَن] (۱) بیگانگان.

اجبار 'ejbār [عر.] (بص.) ۱. کسی را برخلاف میل او به کاری واداشتن. ۲. ناچاری و ناگزیری بر اثر الزامات یا زور و فشار.

■ **اجبار کردن کاری به کسی** او را به انجام دادن آن واداشتن. ■ **به اجبار برخلاف میل و رضا** از روی بی‌میلی.

اجباراً 'ejbār.an [عر.] (ق.) به اجبار.

اجباری 'ejbār-i (بص.) ۱. آنچه از روی بی‌میلی و اکراه انجام شود؛ برخلاف میل؛ تحمیلی. ۲. (ق.) به طور اجبار؛ اجباراً؛ به زور.

اجتماع 'ejtemā' [عر.] (بص.) ۱. گرد آمدن؛ جمع شدن؛ گردهمایی. ۲. (۱) جامعه (م. ۱). ۳. گروهی که با یک هدف مشترک دور هم جمع شده‌اند؛ انجمن. ۴. (بص.) یکی شدن؛ اتحاد.

■ **اجتماع کردن** (مصد.) اجتماع (م. ۱). ■ **اجتماع نقیضین** ۱. (منطق) جمع شدن دو امرِ نقیض در یک جا. ۲. هر امر محال و ناممکن.

اجتماعی 'e.-i (بص.) ۱. مربوط به اجتماع. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که با مردم ارتباط و معاشرت دارد و به آداب و رسوم رایج در میان مردم آشناست.

اجتناب 'ejtenāb [عر.] (بص.) دوری کردن و کناره گرفتن از چیزی یا کسی؛ پرهیز کردن.

اجتناب‌ناپذیر 'e.-nā-pazīr (بص.) ویژگی آنچه نمی‌توان از آن اجتناب و پرهیز کرد و وقوع یا انجام آن حتمی و ناگزیر است.

اجتهاد 'ejtehād [عر.] (بص.) ۱. کوشش کردن؛ تلاش. ۲. (فقه) استخراج و استنباط کردن مسائل شرعی از قرآن، حدیث، اجماع، و عقل (در نزد اهل سنت، قیاس به جای عقل).

■ **اجتهاد در مقابل نص** باوجود حکم صریح شرعی،

عالم را پُر کرده‌است. ۳. روح؛ روان. **اثیری** 'a.-i (بص.) ۱. آسمانی؛ فلکی. ۲. مانند روح؛ بسیار لطیف.

اجابت 'ejābat [عر.: اجابة] (بص.) ۱. پذیرفته شدن؛ مورد قبول واقع شدن؛ برآورده شدن. ۲. پذیرفتن؛ قبول کردن.

■ **اجابت کردن** (مصد.) ۱. اجابت (م. ۲). ۲. پاسخ گفتن؛ جواب دادن. ■ **اجابت مزاج** (معدۀ) کار کردن مزاج؛ تخلیه شدن فضولات بدن.

اجاره 'ejāre [عر.: اجارة] (بص.) ۱. دراختیار گرفتن ملک یا چیزی و استفاده از آن در مدتی محدود درازای پرداختن مبلغ معینی. ۲. ملک، کالا، یا مانند آنها را به مدت محدودی دراختیار کسی گذاشتن و درازای آن مبلغ معینی گرفتن. ۳. (۱) مبلغ معینی که فرد، درازای استفاده موقت از ملک یا مال کسی به او می‌پردازد؛ کرایه.

■ **اجاره دادن** (مصد.) اجاره (م. ۲). ■ **اجاره کردن** (مصد.) اجاره (م. ۱).

اجاره‌ای 'e.-i(y) (بص.) ۱. اجاره‌شده. ۲. قابل اجاره شدن.

اجاره‌دار 'ejāre-dār (بص.) ۱. مستأجر. ۲. موجر.

اجاره‌نامه 'ejāre-nāme (۱) سندی که موضوع و شرایط اجاره جایی یا چیزی در آن ثبت شده و به امضای طرفین اجاره رسیده‌باشد.

اجاره‌نشین 'ejāre-nešin (بص.) مستأجر.

اجاری 'ejāri [عر.: اجاری] (بص.) اجاره‌ای.

اجازه 'ejāze [عر.: اجازه] (بص.) ۱. موافقت کسی، به‌ویژه شخص دارای قدرت یا اختیار تصمیم‌گیری، با کاری که دیگری می‌خواهد انجام دهد، معمولاً با گفتن سخنی که نشانه موافقت است؛ رخصت؛ إذن. ۲. (۱) اجازه‌نامه. ۳. (حدیث) گواهی‌ای که عالمی دینی به کسی می‌دهد دایر بر این‌که آن فرد می‌تواند از او حدیث روایت کند. ۴. (شج.) کلمه‌ای که دانش‌آموزان با ادای آن، از آموزگار یا مسئولی درخواست موافقت یا مجالی برای سخن گفتن یا انجام کار دیگری می‌کنند.

■ **اجازه دادن** (مصد.) ۱. موافقت کردن با درخواست کسی برای انجام کاری یا آزاد گذاردن وی برای انجام آن. ۲. زمان کافی برای انجام کاری در اختیار کسی گذاردن؛ فرصت دادن. ■ **اجازه داشتن** (مصد.) در موقعیتی آزاد بودن برای انجام کاری با به‌دست آوردن موافقت و تأیید کسی. ■ **اجازه گرفتن** (خواستن) (مصد.) به‌دست آوردن یا خواستن موافقت و تأیید کسی برای انجام کاری. ■ **بی (بدون) اجازه** کسی آب نخوردن (گفتگو) فرمان‌برداری و اطاعت کامل از او کردن.

- قانونی، یا علمی، نظری خلاف آنها اظهار کردن.
- اجحاف** 'ejhāf [عر:] (امص.) انجام دادن عملی دور از انصاف، حق، و عدالت نسبت به کسی؛ ظلم کردن.
- اجداد** 'ajdād [عر، جر: جَد] (۱) پدر بزرگها؛ پدران؛ نیاکان.
- اجر** 'ajr [عر:] (۱) پاداش؛ جزا.
- اجر بردن** (مص.) پاداش نیک یافتن.
- اجرا** 'ejrā [عر:] اجراء (امص.) ۱. به مرحله عمل درآوردن حکم، قانون، سنت، و مانند آنها. ۲. (حق) به کار بستن قانون یا احکام دادگاهها یا مراجع رسیدگی اداری یا اسناد رسمی؛ به مرحله عمل گذاشتن حکمی که قطعیت یافته است. ۳. به مرحله عمل درآوردن طرح، نقشه، یا برنامه‌ای از پیش معین شده، مانند برنامه‌های نمایشی، کنسرت موسیقی، یا ساختمان سازی و راه سازی.
- به اجرا درآوردن اجرا** (ب.) (۱) ■ به اجرا گذاشتن (حق) ۱. به جریان قانونی انداختن حکم، پرونده، و مانند آنها تا به مرحله عمل برسد. ۲. اقدام کردن برای وصول طلب یا حقی با ارائه سند از مجاری قانونی؛ به اجرا گذاشتن چک.
- اجرام** 'ajrām [عر، جر: جَرم] (۱) ۱. جرمها؛ جسمها؛ بدنها. ۲. (نجوم) اجرام سماوی.
- اجرام سماوی** (آسمانی، فضایی) (نجوم) خورشید، ستارگان، سیارات، ماه، و مانند آنها که در آسمانند.
- اجرایی، اجرایی** 'ejrā-y(')-i [عر:] ۱. اجرا کننده. ۲. ویژگی آنچه باید به مرحله اجرا (عمل) درآید.
- اجرائیات** 'ejrā'iy[ya]t [عر:] اجرائیات، جر: اجرائیة (۱) (۱) اداره‌ای در سازمان راهنمایی و رانندگی، که وظیفه‌اش رسیدگی به امور مربوط به تخلفات و شکایات‌های رانندگی، جریمه‌ها، و صدور برگ عدم خلافی است. ۲. سازمانی در قوه قضائیه برای اجرای احکام.
- اجرائیه** 'ejrā'iy[ya]e [عر:] اجرائیه (مص.) ۱. اجرایی (ب.) ۲. (۱) (حق) ورقه‌ای رسمی که از مراجع قضایی یا اداری خاص صادر می‌شود و متضمن دستور اجرای حکم دادگاه یا مفاد سند لازم الاجرا یا دستور قانونی معینی است.
- اجرت** 'ojrat [عر:] اجرة (۱) ۱. دست مزد؛ مزد کار. ۲. کرایه؛ مال الاجاره.
- اجرت المثل** 'ojrat.o.l.mesl [عر:] اجرة المثل (۱) (حق) مال الاجاره‌ای که مالک پس از برخورداری مستأجر از فایده ملک یا کالا از او دریافت می‌کند بدون این که سند رسمی و محضری برای آن تنظیم شده باشد.
- اجرت المسمی** 'ojrat.o.l.mosammā [عر:] اجرة المسمی (۱) (حق) مبلغ تعیین شده مورد توافق طرفین در اجاره نامه.
- اجزا** 'ajzā [عر:] اجزاء، جر: جُزء (۱) ۱. جزءها؛ قسمت‌ها؛
- بخش‌ها. ۲. ذرات تشکیل دهنده یک جسم. ۳. اندامها؛ اعضا.
- اجساد** 'ajsād [عر، جر: جَسَد] (۱) ۱. لاشه‌ها. ۲. جسمها؛ بدن‌ها.
- اجسام** 'ajsām [عر، جر: جِسم] (۱) جسم‌ها.
- اجق و جق** 'ajaq-vajaq [مص.] (عامیانه) دارای طرح یا ترکیب ناهماهنگ و عجیب و غریب.
- اجل** 'ajal [عر:] (۱) ۱. پایان زمان زندگی؛ هنگام مرگ. ۲. مرگ.
- اجل [I]** 'ajal[I] [عر:] اجل (مص.) ۱. بزرگتر؛ والاتر. ۲. بزرگترین؛ بزرگوارترین. ۳. بسیار بزرگوار و والا مقام.
- اجلاس** 'ejlās [عر:] (امص.) (۱) گرد همایی؛ نشست.
- اجلاسیه** 'e-iyy[ya]e [عر:] (۱) اجلاس.
- اجل برگشته** 'ajal-bar-gašt-e [مص.] (گفتگو) (طنز) ویژگی آن که مرگ او نزدیک شده است.
- اجماع** 'ejmā [عر:] (امص.) ۱. بر سر امری هم فکر و هم عقیده شدن؛ اتفاق نظر. ۲. (فقه) اتفاق نظر پیدا کردن فقها در طول زمان درباره مسائل شرعی.
- به اجماع اجماعاً** ■ به اجماع اجماعاً.
- اجماعاً** 'ejmā'an [عر:] (ق.) به صورت دسته جمعی؛ همگی.
- اجمال** 'ejmāl [عر:] (امص.) ۱. خلاصه و مختصر سخن گفتن؛ خلاصه گویی؛ مقر. تفصیل. (۱) خلاصه و مختصر.
- به اجمال اجمالاً** ■ به اجمال اجمالاً.
- اجمالاً** 'ejmāl.an [عر:] (ق.) به طور خلاصه و مختصر؛ اختصاراً.
- اجمالی** 'ejmāl-i [مص.] مختصر؛ کوتاه؛ مقر. تفصیلی.
- اجناس** 'ajnās [عر، جر: جنس] (۱) ۱. جنسها؛ کالاهای. ۲. گروهها؛ دسته‌ها؛ طبقات. ۳. تیره‌ها؛ نژادها. ۴. گونه‌ها؛ انواع؛ اقسام. ۵. (منطق) جنس‌ها.
- اجنبی** 'ajnāb.i [عر:] اجنبی (مص.) ۱. بیگانه؛ غریبه؛ نا آشنا. ۲. اهل کشور بیگانه؛ خارجی. ۳. بیگانه؛ خارجی (کشور، حکومت). ۴. نامحرم.
- اجنه** 'ajenne [ازعر:] (۱) جن‌ها؛ جن.
- اجیر** 'ajir [عر:] (مص.) آن که درازای دریافت مزد، انجام کاری را بر عهده می‌گیرد؛ مزدبگیر؛ مزدور.
- اجی مجی لاترجی** 'ajji-majji-lā-tarajji (شج.) ۱. وردی که جادوگران و شعبده‌بازان هنگام چشم‌بندی و تودستی به کار می‌برند. ۲. (طنز) هنگام انجام کارهای شگفت‌انگیز و عجیب و غریب گفته می‌شود.
- احادیث** 'ahādīs [عر، جر: حَدِيث وَ حَدِيثَة] (۱) حدیث‌ها.
- احاطه** 'ehāte [عر:] احاطة (امص.) ۱. دور چیزی را فرا گرفتن.

۲. تسلط و چیرگی بر چیزی.

● **احاطه داشتن** (مصدر). به طور کامل آگاه بودن از چیزی؛ بر موضوعی مسلط بودن.

احاله 'ehāle [عر: إحالة] (مصدر). ۱. واگذار کردن کاری به دیگران؛ ارجاع. ۲. (مترق) خارج کردن یک پرونده از دادگاهی که دارای صلاحیت محلی است و فرستادن آن به دادگاه هم عرض.

احباب 'ahbāb [عر: حبيب] (۱). دوستان؛ یاران.

احتجاج 'ehtejāj [عر: (مصدر). حجت آوردن؛ دلیل آوردن برای اثبات یا رد چیزی.

احتراز 'ehterāz [عر: (مصدر). دوری کردن؛ پرهیز؛ اجتناب.

احتراق 'ehterāq [عر: (مصدر). ۱. عمل سوختن یا سوخته شدن. ۲. (شیمی) سوختن ماده در هوا که با ایجاد گرما و معمولاً نور همراه است.

● **احتراق کامل** (شیمی) سوختن مواد در شرایطی که اکسیژن کافی وجود داشته باشد. ● **احتراق ناقص** (شیمی) سوختن مواد در شرایطی که اکسیژن کافی وجود نداشته باشد و مقدار زیادی دوده ایجاد شود.

احترام 'ehterām [عر: (مصدر). ۱. رفتار و گفتاری که نشان دهنده تأیید شخصیت، مقام، ارزش معنوی، و اهمیت کسی یا چیزی است. ۲. محترم بودن؛ حرمت داشتن.

● **احترام کردن** (مصدر). احترام گذاشتن (بر. ۱). ● **احترام کسی را نگاه** (نگه) داشتن احترام گذاشتن (بر. ۱). ● **احترام گذاشتن** (مصدر). ۱. انجام دادن رفتار یا گفتن مطلبی که نشانه احترام به کسی یا چیزی است. ۲. (نظامی) به جا آوردن احترام نظامی. ● **احترام نظامی** (نظامی) هریک از کارهایی که یک شخص نظامی در بزرگداشت مقام بالاتر انجام می دهد، مانند خبردار ایستادن یا پیش فنگ.

احتراما 'ehterām.an [عر: (ق). ۱. همراه با احترام؛ با احترام. ۲. به جهت احترام.

احتشام 'ehtešām [عر: (مصدر). جلال؛ بزرگی؛ شکوه؛ عظمت. **احتضار** 'ehtežār [عر: (مصدر). ۱. حالت انسان در لحظه مرگ؛ جان کندن. ۲. حالت پایانی و نابودی هر چیزی.

احتقان 'ehteqān [عر: (مصدر). (پزشکی) تجمع بیش از حد خون در هریک از اعضای بدن، مانند بافت ریه یا مخاط بینی.

احتکار 'ehtekār [عر: (مصدر). ۱. (اقتصاد) نگهداری کالا به امید کاهش عرضه، افزایش بها، و سودجویی بیش تر. ۲. گرد آوردن و ذخیره کردن چیزی بیش از اندازه نیاز.

احتلام 'ehtelām [عر: (مصدر). خروج غیرارادی منی اغلب در خواب.

احتمال 'ehtemāl [عر: (۱). ۱. حدس و گمانی که بنابه

دلائل و شواهد موجود انتظار می رود که درست باشد، اما درستی آن ثابت نشده است. ۲. (ریاضی) معیاری برای سنجیدن این که وقوع پیشامدی را تا چه حد می توان انتظار داشت.

● **احتمال دادن** (مصدر). وقوع چیزی را ممکن دانستن. ● **احتمال داشتن** (مصدر). وجود داشتن دلائل و شواهد مناسب مبنی بر وقوع امری یا موضوعی، بدون داشتن اطمینان کامل درباره آن. ● **احتمال رفتن** (مصدر). امکان داشتن؛ ممکن بودن. ● **به احتمال احتمالاً**.

احتمالاً 'ehtemāl.an [عر: (ق). براساس احتمال؛ شاید؛ به احتمال.

احتمالات 'ehtemāl.āt [عر: ج. احتمال] (۱). (ریاضی) شاخه ای از علم ریاضی که در آن، احتمال وقوع پیشامدهای تصادفی بررسی می شود.

احتمالی 'ehtemāl-i (مصدر). دارای احتمال و امکان وقوع. **احتیاج** 'ehtiāj [عر: (مصدر). ۱. نداشتن چیزی که مطلوب یا لازم است؛ نیازمندی؛ نیاز. ۲. (مصدر). ۱. ضروری؛ لازم.

● **احتیاج پیدا کردن** نیازمند شدن. ● **احتیاج داشتن** (مصدر). نیازمند بودن. ● **احتیاج شدن** (مصدر). نیاز پیدا شدن؛ لازم شدن چیزی.

احتیاجات 'ehtiāj.āt [عر: ج. احتیاج] (۱). چیزهای لازم و مورد نیاز.

احتیاجی 'ehtiāj-i (مصدر). (گفتگو) مورد احتیاج؛ ضروری.

احتیاط 'ehtiāyāt [عر: (مصدر). ۱. توجه کردن به جوانب و جنبه های گوناگون چیزی برای دوری از خطر. ۲. به کار بردن تدبیر و پیش بینی های لازم برای پیش گیری از زیان احتمالی.

۳. (۱). (نظامی) بخشی از نیروها که در پشت خط تماس نگه داشته می شوند تا در موقع ضرورت مورد استفاده قرار گیرند.

۴. (نظامی) بخشی از خدمت نظام وظیفه پس از دوره ضرورت.

۵. (مصدر). (فقه) دقت کردن در انجام دادن یا ترک کاری که تکلیف شرعی آن مثلاً مکروه یا مباح بودنش روشن نیست.

● **احتیاط داشتن** (مصدر). (گفتگو) ۱. مشکوک بودن به پاکی یا نجاست یا حلال و حرام بودن چیزی. ۲. پروا داشتن؛ ملاحظه داشتن؛ بیم ناک بودن. ● **احتیاط کردن** (مصدر). ۱. احتیاط (بر. ۱). ۲. پرهیز کردن؛ برحذر بودن؛ بیم داشتن.

احتیاطاً 'ehtiāyāt.an [عر: (ق). از روی احتیاط.

احتیاط کار 'ehtiāyāt-kār (مصدر). آن که در انجام کاری به خطرات و زیان های احتمالی آن می اندیشد و پیش بینی های لازم را می کند؛ محتاط؛ دوراندیش.

احجار 'ahjār [عر: ج. حجر] (۱). سنگ ها.

● **احجار کریمه** سنگ های گران بها، مانند الماس، لعل،

یا قوت؛ جواهرات.

احجام 'ahjām [عر. جر. حَجَم] (۱) حجم‌ها.

احد 'ahad [عر. (ص. ۱)] ۱. یگانه؛ یکتا؛ بی‌مانند؛ از نام‌های خداوند. ۲. یکی؛ یک نفر.

■ **احدی** یک نفر، یا حتی یک نفر؛ هیچ‌کس. معمولاً در جمله‌های منفی به کار می‌رود.

احداث 'ehdās [عر. (مصد.)] ۱. ایجاد؛ تأسیس؛ بنیان‌گذاری. ۲. (تلفظ‌نقدیم) ایجاد اشیا از سوی خداوند پس از آن‌که ماده و زمان خلق شده باشد.

احد الناس 'ahad.o.n.nās [عر. (۱)]

■ **احد الناسی** (گفتگو) یک نفر، یا حتی یک نفر؛ هیچ‌کس؛ احدی. معمولاً در جمله‌های منفی به کار می‌رود.

احدیت 'ahad.iy[y]at [عر. احدیة] (مصد.) ۱. یگانگی؛ یکتایی. ۲. (۱) خداوند.

احوار 'ahrār [عر. جر. حُر] (۱) آنان‌که از وابستگی‌ها و تعلقات، به‌ویژه وابستگی‌های مادی، آزادند؛ رادمردان؛ آزادگان.

احراز 'ehraz [عر. (مصد.)] ۱. به‌دست آوردن چیزی؛ کسب. ۲. مسلم و محقق شدن؛ محرز شدن.

احرام 'ehram [عر. (مصد. فقه)] ۱. بر خود حرام کردن بعضی چیزها (مانند استفاده از عطر) به‌منظور برگزاری مراسم حج. ۲. (۱) لباسی که برای انجام مراسم حج بدن را با آن می‌پوشانند.

■ **احرام بستن** (گرفتن) (مصد.) آماده انجام اعمال حج شدن. ■ **احرام شکستن** (مصد.) انجام دادن کارهایی که احرام را باطل می‌کند.

احزاب 'ahzāb [عر. جر. حزب] (۱) حزب‌ها.

احساس 'ehsās [عر. (مصد.)] ۱. حالت روحی و عاطفی خاصی که در نتیجه قرار گرفتن در موقعیت ویژه‌ای در شخص ایجاد می‌شود. ۲. دآوری، درک، یا آگاهی معمولاً ناروشنی که به صورت خودبه‌خودی و ناگهانی در ذهن شکل می‌گیرد و با دلایل منطقی نمی‌توان آن را توضیح داد. ۳. تمایل و کشش درونی نسبت به امری. ۴. (۱) عواطف رقیق و ذوق درک زیبایی‌ها و ظرافت‌ها. ۵. (مصد.) (روان‌شناسی) عمل دریافتن چیزی به‌وسیله یکی از حواس، یا انتقال اثر محرک از گیرنده حسی، مانند چشم، به سیستم اعصاب مرکزی که به دریافت پدیده‌ای منتهی می‌شود؛ احساس بینایی، احساس شنوایی.

حساسات 'ehsās.āt [عر. جر. احساس] (۱) ۱. احساس‌ها. ۲.

عواطف و هیجانات نسبت به کسی یا چیزی.

حساساتی 'e-i (ص.) ویژگی آن‌که درمقابل پیشامدها، واکنش‌های عاطفی نشان می‌دهد.

■ **احساساتی شدن** (مصد.) دچار هیجان و عواطف تند شدن.

احساس گر 'ehsās-gar (۱) (برق) سنسور.

احساسی 'ehsās-i (ص.) مبتنی بر احساس و عاطفه.

احسان 'ehsān [عر. (مصد.)] ۱. نیکی کردن؛ خوبی؛ نیکی؛ نیکویی. ۲. بخشیدن چیزی به کسی؛ بخشش.

■ **احسان کردن** (مصد.) ۱. احسان. ۲. (مصد.) دادن غذا یا هرنوع خوراک به مردم در یکی از روزهای مذهبی.

احسن 'ahsan [از عر. مخف. احسنت] (شج.) آفرین (بر تو، شما).

احسن 'a. ۲ [عر. (ص.)] ۱. بهتر؛ خوب‌تر. ۲. زیباتر.

احسنت 'ahsant [عر. احسنت] (شج.) آفرین (بر تو، شما).

احشا 'ahshā [عر. احشاء، جر. حشا] (۱) (جانوری) هریک از اعضای داخلی بدن که در درون سینه، لگن، یا شکم قرار دارد، مانند قلب، کبد، و معده.

احشام 'ahshām [عر. جر. حشم] (۱) رمة چهارپایان؛ گله.

احصا 'ehsā [عر. احصاء] (مصد.) ۱. شمردن؛ شمارش. ۲. آمارگیری؛ سرشماری.

احضار 'ehzār [عر. (مصد.)] ۱. حاضر کردن. ۲. به حضور طلبیدن کسی؛ فراخواندن. ۳. (حقوق) امر مرجع قضایی یا مرجع صلاحیت‌دار دیگر به حاضر شدن شخص یا اشخاصی در موعد معین.

■ **احضار ارواح** (روح) در باور برخی، عمل حاضر آوردن روح شخص مرده با اعمال خاص.

احضارنامه 'e-nāme [عر. (حقوق) احضاریه].

احضاریه 'ehzār-iy[y]e (۱) (حقوق) ورقه‌ای که به‌وسیله آن، مقامات قضایی یا مراجع صلاحیت‌دار دیگر، شخص را فرامی‌خوانند تا در زمان و مکان معین حاضر شود و درباره موضوعی که موردنظر دادگاه است، توضیحاتی بدهد.

احقاق 'ehqāq [عر. (مصد.)]

■ **احقاق حق** (حقوق) کردن حق خود یا دیگری را از کسی گرفتن.

احکام 'ahkām [عر. جر. حُکَم] (۱) ۱. حکم‌ها؛ فرمان‌ها. ۲. قوانین؛ مقررات. ۳. (فقه) حکم (م. ۴). ۴. آیین‌ها؛ روش‌ها؛ آداب. ۵. (حقوق) حکم (م. ۲).

■ **احکام اولیه** (فقه، حقوق، اصول، قوانین، و مقرراتی که به‌لحاظ رتبه و تقدم، در درجه اول، موردنظر شارع یا قانون‌گذار بوده‌است. در صورتی که اجرای حکم اولیه به موانعی از قبیل حالت اضطرار، عسر، و مانند آنها برخورد کند، آن حکم تعطیل و حکم ثانوی به‌جای آن اجرا می‌شود، چنان‌که وضو حکم اولیه است که در صورت عملی نبودن آن،

احتمالاً.

اخ 'ax' (صو). ۱. صدای بیرون انداختن آنچه در دهان است و نباید بلعیده شود. ۲. (شج). آخ. ۳. (صد). (کودکانه) بد؛ کثیف. **اَخ [و] اِیَف (اخ [و] اِیَف)** (اخ [و] اِیَف) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. صوتی حاکی از نفرت و ناخشنودی و تحقیر. ۲. اظهار بی‌زاری و تحقیر کردن. ۳. **اَخ [و] اِیَف** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. خلط و آب دهان، که کسی همراه با سروصدا از دهان بیرون می‌اندازد. ۲. تحقیر و توهین. ۳. **اَخ کردن** (صد). (کودکانه) بیرون انداختن و تف کردن چیزی که در دهان است و نباید بلعیده شود.

اخ 'ex' (شج). آخ.

اَخ [و] اِیَف کردن (صد). (صد). دادن چیزی از روی بی‌میلی و اجبار. **اَخ 'ox'** (شج). (گفتگو) آخ ← اوخ. **اَخاَذ 'axxāz'** [عر]. (صد). ویژگی آن‌که از دیگران اخاذی می‌کند. **اَخاَذی 'a-i'** (حامص). با فشار و تهدید یا حيله و فریب از دیگران پول گرفتن. **اَخباَر 'axbār'** [عر، جر. خبر] (۱). ۱. خبرها. ۲. داستان‌ها؛ قصه‌ها؛ سرگذشت‌ها. ۳. آگاهی‌ها و سخنانی که از پیغمبر (ص) و امامان نقل شده‌است. **اَخباَری 'a-i'** (صد). (تفه) ویژگی آن دسته از علمای شیعه که معیار احکام دین را قرآن و خبر می‌دانند و از تمسک به دلایل عقلی دوری می‌جویند.

اَخْت 'oxt' [عر]. (صد). (۱). (گفتگو) مأنوس؛ جور؛ همسان.

اَخْتاپوس 'oxtāpus' [از انگ: octopus، از یون: (۱). (جانوری) جانوری نرم‌تن با بدن گرد و سر بزرگ که هشت بازو در اطراف سر خود دارد و بازوهایش پوشیده از اندام مکنده است؛ هشت‌پا.



اَخْتام 'extetām' [عر]. (امص). ۱. پایان یافتن. ۲. (۱). پایان؛ خاتمه.

اَخْتامیه 'e-iy[y]e' (صد). ۱. پایانی؛ انتهای. ۲. (۱). مراسم پایانی امری، مانند همایش‌ها، یک دوره از بازی‌ها، یا مسابقه‌ها.

اَخْتار 'axtar' (۱). ۱. (گهای) گلی به‌رنگ‌های سرخ، صورتی، نارنجی، و زرد که ریز است و به‌شکل خوشه روی گیاه می‌شکفت.



۲. (گهای) گیاه این گل که دائمی و گرمسیری است و برگ‌های پهن دارد. ۳. (نجوم) ستاره (ب). (۱).

تیمم (حکم ثانویه) جای آن را می‌گیرد. **احکام ثانویه** (تفه، عتوق) احکامی که در صورت عدم اجرای احکام اولیه، جانشین آن می‌شود. **احکام شریعت** (شرع) (ادیان) فقه حکم (ب). ۴. **احکام نجوم** بخشی از نجوم قدیم که به تأثیر ستاره‌ها و سیارات در زندگی و آینده مردمان می‌پردازد. **احکام الحاکمین 'ahkam.o.l.hākem.in'** [عر]. (۱). (صد). از نام‌های خداوند، دادگترین حکم‌کنندگان؛ عادل‌ترین داوران. **اَحلام 'ahlām'** [عر، جر. حلم] (۱). ۱. خواب‌های پریشان. ۲. توهمات.

اَحلیل 'ehlil' [عر]. (۱). (جانوری) آلت تناسلی مرد.

اَحلیل زدن (مصد). (گفتگو) ۱. فریب دادن معمولاً پسرچهای و به او تجاوز کردن. ۲. (مصد). فریب دادن.

اَحمر 'ahmar' [عر]. (صد). سرخ‌رنگ.

اَحمَق 'ahmaq' [عر]. (صد). ۱. آن‌که از قوای ذهنی و عقلی کمتر از حد معمول برخوردار است یا در انجام دادن کاری یا گرفتن تصمیمی عقل و منطق به کار نمی‌گیرد؛ کم‌عقل؛ بی‌خرد؛ نادان. ۲. (گفتگو) (دشنام) به‌عنوان تحقیر و تنبیه، معمولاً در خطاب به کار می‌رود.

اَحوال 'ahvāl' [عر، جر. حال] (۱). ۱. حال؛ وضعیت جسمی و روحی. ۲. وضعیت؛ موقعیت. ۳. امور زندگی و کاروبار. ۴. وقایع؛ رویدادها؛ پیشامدها. ۵. سرگذشت؛ تاریخچه زندگی. **اَحوال گرفتن** (مصد). (گفتگو) احوال‌پرسی (ب). (۱).

اَحوالات 'a.-āt' (۱). خبرها؛ رویدادها.

اَحوال‌پرسی 'ahvāl-pors-i' (حامص). ۱. جویا شدن از وضع سلامت جسمی و روحی کسی یا وضع زندگی و کاروبار او. ۲. مکالمه‌ای دوستانه در آغاز گفتگو بین دو یا چند نفر.

اَحیا 'ehyā' [عر: احياء] (امص). ۱. رواج و رونق و اعتبار بخشیدن. ۲. شب‌زنده‌داری کردن؛ شب را به عبادت و مناجات گذراندن. ۳. (۱). نامی برای شب‌های نوزدهم، بیست و یکم، و بیست و سوم ماه رمضان که مسلمانان در این شب‌ها به عبادت و شب‌زنده‌داری می‌پردازند؛ شب قدر. **اَحیا در تداول عامه** معمولاً اَحیا تلفظ می‌شود. ۴. (امص). (کشاورزی) آباد کردن زمین غیرزراعتی و تبدیل آن به زمین زراعتی. ۵. (شهی) ترکیب شدن جسم با هیدروژن. ۶. (شهی) بازیافت شدن یک عنصر از ترکیباتش، مانند به‌دست آوردن آهن از سنگ آهن؛ کاهش.

اَحیا شدن (مصد). ۱. رواج و رونق و اعتبار یافتن. ۲. (شهی) اَحیا (ب. ۵ و ۶). **اَحیا گرفتن** (داشتن) (مصد). برگزار کردن مراسم عبادت و مناجات معمولاً در شب‌های قدر.

اَحیانا 'a(e)hyān.an' [عر: احيانا] (ق). ۱. برحسب اتفاق؛ به‌گاه؛ تصادفاً. ۲. گاهی؛ بعضی اوقات. ۳. به‌طور احتمالی؛

اختلاط 'extelāt' [عر.] (مصد.) ۱. صحبت و گفتگوی دوستانه کردن. ۲. معاشرت؛ آمیزش. ۳. آمیختگی؛ مخلوط شدن.
اختلاف 'extelāf' [عر.] (مصد.) ۱. تفاوت؛ نابرابری. ۲. موافق نبودن با دیگری؛ ناسازگاری.

■ **اختلاف افتادن** (مصد.) بروز کردن ناسازگاری؛ به وجود آمدن کش مکش. ■ **اختلاف داشتن** (مصد.) ۱. هم عقیده نبودن؛ ناسازگار بودن باهم. ۲. متفاوت بودن؛ فرق داشتن.

■ **اختلاف پتانسیل** 'e.-potānsiyel' (۱) (فیزیک) عامل ایجاد جریان الکتریکی بین دو نقطه از مدار، که برحسب ولت اندازه گیری می شود.

اختلاف فاز 'extelāf-fāz' (۱) (برق) اختلاف زمان پدید آمدن نقاط مشابه دو موج متناوب.

اختلال 'extelāl' [عر.] (مصد.) ۱. پریشانی؛ آشفتگی؛ بی نظمی. ۲. تباهی و نقصان (در عقل و شعور، حافظه، و مانند آنها).

■ **اختلال روانی** (پزشکی) الگوی رفتاری یا روانی بیمارگونه‌ای که به صورت ناراحتی، ناتوانی، یا تعارض با فرهنگ و رفتار پذیرفته شده در جامعه، در فرد بروز می کند؛ روان پریشی.

اختناق 'extenāq' [عر.] (مصد.) ۱. خفه کردن و از میان بردن، چنان که آزادی و فکر را. ۲. (سهلی) ایجاد موانع سخت از طرف حکومت برای جلوگیری از آزادی، و رعایت نکردن حقوق مردم؛ خفقان. ۳. گرفتگی راه تنفس؛ بند آمدن نفس؛ خفگی.

اخته 'axte' [تر.] (مصد.) ۱. ویژگی انسان یا حیوان نر که بیضه هایش را کشیده باشند. ۲. (گفتگو) ویژگی آن که فاقد صفات مردانگی است.

■ **اخته کردن** (مصد.) ۱. کشیدن بیضه انسان یا حیوان نر. ۲. شکستن و نابود کردن اراده و شخصیت کسی به منظور تسلط یافتن بر وی. ۳. در داخل برف یا یخ گذاشتن گوشت خام تا ترد شود یا در داخل آب گذاشتن میوه های خشک تا خیس بخورد.

اختیار 'extiyār' [عر.] (مصد.) ۱. آزادی عمل؛ قدرت اعمال اراده؛ مقر. اجبار. ۲. میل و خواست. ۳. (فلسفه) حالت ارادی انسان برای انجام دادن کاری یا ترک آن؛ مقر. جبر.

■ **اختیار از کف (دست) کسی رفتن** (بیرون رفتن، خارج شدن، به در رفتن) سلب شدن قدرت اراده از او؛ بی طاقت شدن او. ■ **اختیار دارید** (داری) (گفتگو) هنگامی به کار می رود که بخواهند حرف کسی را به طور مؤبدانه رد کنند. ■ **اختیار داشتن** (مصد.) آزاد بودن در انجام دادن عملی؛

اختراع 'extera' [عر.] (۱) ۱. آنچه با استفاده از قوه ابتکار و دانش، بدون وجود موارد مشابه آن، اولین بار ساخته می شود. ۲. (مصد.) ساختن و به وجود آوردن وسیله تازه یا صنعتی نو ظهور و مبتکرانه.

اختراعی 'e.-i' (مصد.) ۱. اختراع شده؛ نوساخته. ۲. ساختگی؛ من در آوردی.

اخترسنجی 'axtar-sanj-i' (حاصص.) (۱) (نجوم) شاخه ای از نجوم که در آن، مکان دقیق و حرکات اجرام آسمانی بررسی می شود.
اخترشناسی 'axtar-senās-i' (حاصص.) (۱) (نجوم).

اخترفیزیک 'axtar-fizik' (۱) (نجوم) شاخه ای از فیزیک که به بررسی و تحلیل ساختار فیزیکی و شیمیایی ستاره ها، سیاره ها، و مواد بین ستاره ها می پردازد.

اخترنگاری 'axtar-negār-i' (حاصص.) (۱) (نجوم) عکس برداری از اجرام آسمانی با استفاده از تلسکوپ یا دوربین های مخصوص نجومی.

اختروش 'axtar-vaš' (۱) (نجوم) جرم آسمانی با تابندگی بسیار زیاد و فاصله زیاد از خورشید (در حدود میلیارد سال نوری) که امواج رادیویی تولید می کند؛ کوازار.

اختصار 'extesār' [عر.] (مصد.) ۱. مختصر کردن؛ کوتاه کردن کلام؛ اجمال؛ ایجاز. ۲. (۱) نشانه کوتاه شده که معمولاً از حروف اول نام چیزی ساخته می شود، مانند ب.م.م. که اختصار «بزرگ ترین مقسوم علیه مشترک» است؛ کوتاه نوشت؛ کوتاه نوشت.

■ **اختصار کردن** (مصد.) اکثفا کردن؛ بسنده کردن. ■ به اختصار به صورت کوتاه شده؛ به طور مختصر.

اختصاری 'e.-i' (مصد.) کوتاه شده؛ مختصر شده.

اختصاص 'extesās' [عر.] (مصد.) ۱. در نظر گرفتن کاری یا چیزی برای منظوری خاص؛ مخصوص کردن. ۲. (۱) خصوصیت؛ ویژگی.

■ **اختصاص دادن به (برای) کسی (چیزی) مخصوص کردن به (برای) او (آن).**

اختصاصی 'e.-i' (مصد.) ۱. خاص؛ مخصوص. ۲. خصوصی؛ غیر دولتی.

اختفاء 'extefā' [عر.: اخفاء] (مصد.) ۱. پنهان شدن؛ مخفی شدن. ۲. (نجوم) پنهان شدن جرم آسمانی با قطر ظاهری کوچک به علت عبور جرم آسمانی با قطر ظاهری بزرگ، مانند عبور ماه از مقابل یک ستاره.

اختلاج 'extelāj' [عر.] (مصد.) حرکت؛ جنبش.

اختلاس 'extelās' [عر.] (مصد.) (موقوف) برداشتن غیرقانونی وجوه و اموال دولت یا مؤسسه ای توسط کارمند آن، به ویژه از راه دست کاری در اسناد مالی.

یادآوری مطلبی قانونی یا اطلاع دادن تاریخ رسیدگی به دعوا، برای کسی فرستاده می‌شود.

اخفا 'extā [ع.ر: اخفاء] (مصدر) پنهان کردن؛ پوشیده نگاه داشتن. **اخگر** 'axgar (۱) ۱. هیزم یا زغال سوزان و فروخته؛ گِل آتش؛ پاره آتش. ۲. شراره که از آتش می‌جهد؛ جرقه. ۳. آتش.

اخلاص 'exlās [ع.ر: (مصدر) ۱. خلوص نیت؛ بی‌آلایشی، پاکی و صداقت، معمولاً در دوستی با کسی. ۲. دوستی بی‌غل و غش. ۳. عبادت خالصانه خداوند. ۴. (تصرف) یک‌سره روی کردن و پرداختن به خداوند.

اخلاط 'axlāt [ع.ر: ج. خلط] (۱) ترشحات نای که با سرفه به خارج دفع می‌شود.

اخلاف 'axlāf [ع.ر: ج. خَلَف] (۱) فرزندان؛ بازماندگان؛ مقبر. اسلاف.

اخلاق 'axlāq [ع.ر: ج. خُلُق] (۱) ۱. مجموعه اصول و ارزش‌های عموماً پذیرفته‌شده‌ای که درستی یا نادرستی و خوبی یا بدی رفتار و شخصیت افراد یک جامعه را مشخص می‌سازد. ۲. وضع روحی و رفتاری شخص؛ رفتار؛ خلق و خوی. ۳. خوی‌های پسندیده؛ رفتار شایسته و پسندیده. ۴. (۱) (مصدر) (فلسفه) شناخت و بررسی ارزش‌هایی مانند خوبی، بدی، حق، و وظیفه؛ علم اخلاق.

■ **اخلاقی سگی** (گفتگو) (توهین‌آمیز) تندخویی و خشونت بیش‌ازحد. ■ **اخلاقی کاری** احساس مسئولیت درقبال وظایف و تعهدات کاری؛ رعایت اصول و شیوه‌های رفتاری پذیرفته‌شده و پسندیده در میان اهل یک حرفه. ■ **اخلاقی گهی** (گم‌هرغی) (عامیانه) △ اخلاق بد.

اخلاقیات 'axlāq.iy[ɔ]āt [ع.ر: اخلاقیات، ج. اخلاقیة] (۱) مجموعه مسائل و امور مربوط به اخلاق.

اخلال 'exlāl [ع.ر: (مصدر) ایجاد بی‌نظمی، آشفتگی، یا وقفه در جریان عادی و معمول امری؛ کارشکنی.

اخلال‌گر 'e-gar (مصدر) ۱. برهم‌زننده نظم و امنیت.

اخم 'axm (۱) ۱. چینی که هنگام خشم، ناراحتی، فکر کردن، و مانند آنها بر ابرو و پیشانی می‌افتد. ۲. ناراحتی؛ عصبانیت.

■ **اخم کردن** (مصدر) (گفتگو) چین انداختن بر ابرو و پیشانی هنگام خشم، ناراحتی، فکر کردن، و مانند آنها. ■ **اخم و تخم** (گفتگو) بداخلاقی و ترش‌رویی؛ عصبانیت و تند.

اخم‌آلود 'a.-ā(ā)lud (مصدر) چین‌افتاده و درهم‌رفته؛ قیافه اخم‌آلود.

اخم‌آلو 'axm-ālu (مصدر) (عامیانه) اخم‌آلود.

اخم‌و 'axm-i (مصدر) (گفتگو) آن‌که همیشه اخم در چهره دارد و بداخلاقی و اوقات تلخ است؛ ترش‌رو؛ عصبانی.

دارای آزادی عمل بودن. • **اختیار کردن** (مصدر) برگزیدن؛ انتخاب کردن. ■ **اختیار کسی** (چیزی) را داشتن قدرت تصمیم‌گیری درباره او (آن) داشتن. ■ **دراختیار کسی بودن** ۱. مطابق اراده و میل او کاری انجام دادن، یا رفتار کردن. ۲. تحت اراده و تصرف او بودن.

اختیاری 'e.-i (مصدر) مربوط به اختیار؛ از روی میل و اراده و انتخاب؛ مقبر. اجباری.

اخذ 'axz [ع.ر: (مصدر) ۱. گرفتن؛ دریافت کردن. ۲. بازداشت؛ بازداشت کردن. ۳. آموختن؛ فراگرفتن. ۴. اقتباس؛ اقتباس کردن.

اخرا 'oxrā [ع.ر: از ی.ر: (۱) ۱. (مواد) خاکی که برای ساختن رنگ‌های مختلف، از زرد روشن تا قهوه‌ای، به کار می‌رود. ۲. (مصدر) به‌رنگ اخرا؛ اخرازی. ← (بر. ۱).

اخراج 'exrāj [ع.ر: (مصدر) ۱. پایان دادن به اشتغال یا تحصیل کسی در جایی پیش از موعد معین و به‌رغم خواست و میل او؛ اخراج کارمند از اداره، اخراج دانشجو از دانشگاه. ۲. بیرون کردن کسی از جایی (به‌ویژه از کشور تحت تابعیت آن) به‌رغم خواست و میل او؛ اخراج سیاست‌مدار برجسته از کشور. ۳. (مصدر) بیرون‌کرده‌شده از جایی به‌اجبار و ناخواسته؛ تو از مدرسه اخراجی.

اخراجی 'e.-i (مصدر) اخراج‌شده.

اخراوی 'oxrā-y(ʔ)-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ اخرا؛ قهوه‌ای مایل به زرد. ۲. (مصدر) دارای چنین رنگی.

اخروی 'oxra.v.i [ع.ر: اخروی] (مصدر) مربوط به آخرت؛ مربوط به دنیای دیگر.

اخش 'oxes (شجر) (گفتگو) آخیش؛ آخی.

اخص 'axas[s] [ع.ر: اخص] (مصدر) ۱. خاص؛ مخصوص. ۲. (منطق) ویژگی یک کلی که نسبت به کلی دیگر دارای مصداق‌های کمتری است؛ مقبر. اعم. ۳. برگزیده؛ ممتاز.

اخطار 'extār [ع.ر: (مصدر) ۱. یادآوری یا آگاهی دادن درباره ضرورت و لزوم انجام دادن یا پرهیز کردن از کاری، معمولاً با ذکر عواقب توجه نکردن به آن. ۲. (ورزش) تذکر یا حکمی که توسط داور به بازی‌کن خطاکار داده می‌شود و در بعضی ورزش‌ها مانند فوتبال با کارت زرد مشخص می‌شود. ۳. (حقوق) یادآوری مطلبی به کسی از راه‌های قانونی.

■ **اخطار دادن** (مصدر) ۱. (ورزش) یادآوری کردن خطای بازی‌کن و آگاهی دادن در مورد عواقب تکرار آن.

اخطارنامه 'e.-nāme (۱) (حقوق) اخطاریه.

اخطاری 'extār-i (مصدر) (ورزش) آن‌که به او اخطار شده‌است؛ هشدار داده‌شده؛ بازی‌کن اخطاری.

اخطاریه 'extār-iy[y]e (۱) (حقوق) نوشته‌ای رسمی که برای

اداری 'edārī [عر.: اداری] (ص.) ۱. ویژگی آنچه در اداره انجام می‌شود: امور اداری. ۲. مخصوص اداره: دفتر اداری. ۳. آن‌که در اداره کار می‌کند: کارمند اداره.

ادامه 'edāme [عر.: ادامه] (ا.) ۱. دنباله؛ بخش بازپسین: ادامه برنامه، ادامه جلسه، ادامه ماجرا. ۲. (بص.) دوام؛ پایداری. ۳. دنبال کردن؛ پی‌گیری کردن.

❖ **ادامه پیدا کردن** ادامه داشتن. • **ادامه دادن** (مصدر.) دنبال کردن؛ پی‌گیر بودن؛ قطع نکردن. • **ادامه داشتن** (یافتن) (مصدر.) برقرار بودن؛ دنبال شدن؛ قطع نشدن.

ادب 'adab [عر.] (ا.) ۱. رفتار پسندیده و درحد اصول اخلاقی پذیرفته‌شده. ۲. راه‌روش و رسم مناسب هرکاری. ۳. (بص.) تنبیه؛ مجازات. ۴. تربیت کردن؛ تأدیب. ۵. شناخت رسوم و فرهنگ و شیوه‌ها و روش‌های درست زندگی؛ فرهیختگی. ۶. (ا.) ادبیات (بر. ۱ و ۲).

❖ **ادب کردن** (مصدر.) گفتگو. ۱. تنبیه کردن؛ گوش‌مالی دادن. ۲. (مصدر.) رعایت احترام کردن؛ حرمت گذاشتن.

ادبا 'odabā [عر.: ادبا، ج: ادیب] (ا.) ادیبان.

ادبار 'edbār [عر.] (بص.) ۱. بدبختی؛ سیه‌روزی. ۲. (ا.) چرک؛ کثافت. ۳. (ص.) گفتگو زشت؛ پلید؛ کثیف؛ لعنتی.

ادبی 'adab-i (ص.) ۱. مربوط به ادبیات؛ مطابق با فنون و قواعد ادبیات. ۲. (ق.) گفتگو لفظی.

ادبیات 'adab.iy[ya]t [عر.: ادبیات، ج: ادبیة] (ا.) ۱. (ادبی) مجموعه آثار مکتوب که نمایانگر بازتاب‌های عاطفی چون غم و شادی و مانند آنها بوده، و به‌شیوه‌ای هنری در قالب شعر، داستان، نمایش‌نامه، شرح‌حال، مقاله، و جز آنها درآمده‌باشد. ۲. (ادبی) بخشی از علوم انسانی شامل دانش‌هایی چون لغت، صرف‌ونحو، معانی‌وبیان، عروض و قافیه، شعرشناسی، و انشا. ۳. مجموعه نوشته‌هایی درباره موضوعی مشخص.

ادبیات 'adab.iy[ya]t [عر.: ادبیة] (بص.) آگاهی از ادبیات و علوم ادبی.

ادبیه 'adab.iy[ya]e [عر.: ادبیة] (ص.) ادبی (بر. ۱).

ادرار 'edrār [عر.] (ا.) ۱. (جانوری) مایعی شفاف و معمولاً زردرنگ که از کلیه‌ها ترشح و از طریق آلت تناسلی دفع می‌شود؛ بول؛ شاش. ۲. (بص.) دفع این مایع؛ اررار کردن؛ شاشیدن.

❖ **ادرار داشتن** (مصدر.) پُر بودن مثانه از اررار. • **ادرار کردن** (مصدر.) بیرون ریختن و دفع کردن اررار.

ادراری 'e-i (ص.) ۱. مربوط به اررار؛ مخصوص اررار. ۲. آلوده به اررار.

ادراک 'edrāk [عر.] (ا.) ۱. قوه درک و فهم؛ شعور و فهم. ۲. (بص.) فهمیدن؛ دریافتن؛ درک کردن؛ فهم؛ دریافت؛ درک.

اخ‌واخ 'ax-o-'ox (صو.) (گفتگو) آخ‌واوخ.

اخوان 'axav.ān [عر.: مثنای آخ] (ا.) ۱. دو برادر. ۲. برادران.

اخ‌واوخ 'ax-o-'ux (صو.) (گفتگو) آخ‌واوخ.

اخوت 'oxovvat [عر.: اخوة] (بص.) ۱. برادری. ۲. دوستی؛ صفا و صمیمیت.

اخوی 'axav-i [از عر.] (ا.) (احترام‌آمیز) برادر.

اخی 'ax-i (ص.) (کردکانه) کثیف و بد.

اخیر 'axir [عر.] (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه پس‌از دیگران است؛ بازپسین؛ آخری. ۲. اخیرالذکر.

اخیراً 'axir.an [عر.] (ق.) در زمان‌های گذشته نزدیک؛ به‌تازگی.

اخیرالذکر 'axir.o.z.zekr [عر.] (ص.) در آخر ذکرشده؛ پس‌از همه یادشده.

اخیه 'axye [عر.: اخیة] (ا.) چوب، حلقه، یا طنابی که حیوان را بدان می‌بندند؛ میخ‌طویله.

❖ **زیر اخیه رفتن** (گفتگو) تحت فشار قرار گرفتن و به کاری برخلاف میل وادار شدن.

اد 'ad [از عر.: عدل] (ق.) (عامیانه) درست؛ عیناً.

ادا 'adā [عر.: اداء] (بص.) ۱. به‌جا آوردن؛ گزاردن. ۲. پرداختن؛ دادن. ۳. انجام کارها و حرکاتی همراه با خودنمایی و تظاهر. ۴. بیان کردن؛ گفتن؛ ادای کلمات و جملات. ۵. (تقه) عبادتی را هنگام خود انجام دادن؛ مقرّ. قضا. ۶. (ص.) (تقه) ویژگی عبادتی که هنگام خود انجام شود؛ مقرّ. قضا.

❖ **ادا[و] اصول** (گفتگو) رعایت اصول و تشریفات امری به‌صورت مبالغه‌آمیز و معمولاً دست‌وپایگیر. • **ادا[و] اطوار** (ادا[و] اصول) (گفتگو) ۱. افاده و ناز بی‌جا؛ حرکات تصنعی و ساختگی. ۲. حرکات همراه با ناز و عشوه برای جلب‌توجه دیگران (به‌ویژه جنس مخالف). • **ادا درآوردن** (مصدر.) (گفتگو) ۱. تظاهر کردن به چیزی برخلاف نیت و خواسته درونی. ۲. رفتاری مخالف و ناهماهنگ نشان دادن. • **ادای کسی** (چیزی) را درآوردن (گفتگو) حرکات و رفتار او (آن) را تقلید کردن به‌قصد تمسخر او یا شبیه شدن به او (آن).

ادات 'adāt [عر.: اداة] (ا.) ۱. وسیله؛ ابزار؛ آلت. ۲. (ادبی) کلمه‌ای که به‌تنهایی معنی مستقلی ندارد.

ادارات 'edārāt [عر.: ج: ادرارة] (ا.) اداره‌ها.

اداره 'edāre [عر.: ادرارة] (بص.) ۱. رهبری و کنترل فعالیت‌ها و امور جاری یک نهاد، سازمان، و مانند آنها؛ مدیریت. ۲. (ا.) جایی با تشکیلات، وظایف، و خدمات مشخص برای انجام کارهای مشخصی، به‌ویژه شعباتی از وزارت‌خانه‌ها.

❖ **اداره کردن** (مصدر.) اداره (بر. ۱).

اداره‌جات 'e.-jāt (ا.) (گفتگو) اداره‌ها؛ سازمان‌ها.

زردچوبه و دارچین.

ادویه جات 'a-jāt (۱) [ا.ج.دین] (۱) انواع ادویه.

ادیان 'adyān (۱) [ع.ج.دین] (۱) دین‌ها. ← دین 'din.

ادیب 'adīb (۱) [ع.ج.دین] (۱) آن‌که در علوم ادبی تخصص دارد؛ متخصص ادبیات؛ سخن‌دان؛ سخن‌شناس.

ادیت 'edit (۱) [انگ. edit] (۱) (چاپ‌و‌نشر) ویرایش.

ادیتور 'editor (۱) [انگ. editor] (۱) (چاپ‌و‌نشر) ویراستار.

ادیومتر 'odiyometr (۱) [فر. audiometre] (۱) (پزشکی) دستگاه شنوایی‌سنج.

ادیومتري 'odiyometri (۱) [فر. audiométrie] (۱) (پزشکی) شنوایی‌سنجی.

اذان 'azān (۱) [ع.ج.دین] (۱) (تقد) الفاظ و عبارات مخصوصی به‌زیان عربی که پیش‌از نماز و نیز برای دعوت مسلمانان به برپایی نماز، خوانده می‌شود.

اذعان 'ez'ān (۱) [ع.ج.دین] (۱) پذیرفتن حقیقتی و اعلام کردن آن، معمولاً در نتیجه مغلوب شدن در بحث یا جدال با دیگری یا قرار گرفتن در موقعیتی الزامی؛ اعتراف؛ اقرار.

اذکار 'azkār (۱) [ع.ج.دین] (۱) ذکرها، دعاها. ← دعا (ع.ج.دین) ۲ و ۳.

اذن 'ezn (۱) (۱) اجازه؛ رخصت. ۲. (تقد) اجازه‌ای که صاحب‌حقی به کسی که ممنوع از آن حق است، می‌دهد تا در آن حق تصرف کند.

• **اذن دادن** (مصدر) اجازه دادن؛ رخصت دادن. • **اذن داشتن** (مصدر) مجاز بودن؛ اجازه داشتن. • **اذن دخول** ۱. اجازه وارد شدن. ۲. عبارتی معمولاً به‌زیان عربی که هنگام ورود به آرام‌گاه بزرگان دین می‌خوانند. • **اذن فحوا (فحوی)** اجازه‌ای که هنوز گرفته نشده، اما قرائین حاکی است که اگر بخواهند، اجازه‌دهنده از دادن آن خودداری نخواهد کرد.

اذیت 'azyat, 'aziyyat (۱) [ع.ج.دین] (۱) (مصدر) آزار دادن؛ آزار.

آرا 'erā (۱) (۱) (تقد) گفتگو (طنز) (غیرمؤدبانه) در جواب پرسش از علت با لفظ «چرا»، هنگامی که مخاطب نمی‌خواهد جواب روشنی به سؤال بدهد، گفته می‌شود.

آرایه 'arrābe (۱) (۱) وسیله نقلیه چرخ‌دار که معمولاً از چوب ساخته و از آن برای بارکشی و سواری استفاده می‌شود و اغلب به‌وسیله چهارپایان به حرکت درمی‌آید؛ گردونه؛ گاری.

• **آرایه فرود** چرخ‌های هواپیما که هنگام فرود آمدن باز و به کار گرفته می‌شود.

آراجیف 'arājif (۱) [ع.ج.دین] (۱) سخنان نادرست و بی‌پایه‌و‌اساس.

آرادت 'erādat (۱) [ع.ج.دین] (۱) اراده؛ (مصدر) علاقه و محبت توأم با احترام.

• **آرادت پیدا کردن** به کسی به او علاقه‌مند شدن و

۳. (روان‌شناسی) فرایندی ذهنی که در طی آن، تجربه‌های حسی معنی‌دار می‌شود.

ادریسی 'edris-i (۱) [ع.ج.دین] (۱) (گیاهی) گیاهی آپارتمانی، همیشه‌سبز، و بالارونده با برگ‌های پهن و گل‌های صورتی و آبی که از اواسط تا اواخر تابستان ظاهر می‌شوند.

ادعا 'edde'ā (۱) [ع.ج.دین] (۱) (مصدر) ۱. بیان کردن مطلبی که درستی یا نادرستی آن به اثبات نرسیده است؛ دعوی چیزی داشتن. ۲. غرور؛ خودستایی. ۳. (حقوق) طلب چیزی از دیگری با توسل به مراجع قانونی.

• **ادعا داشتن** (مصدر) ۱. ادعا (ع.ج.دین) ۲. (مصدر) به خود مغرور بودن؛ امتیاز بی‌جا برای خود قائل بودن. • **ادعا...** شدن (ادعایم می‌شود، ادعایت می‌شود...) (گفتگو) به تصور داشتن امتیازاتی، خود را برتر از دیگران پنداشتن؛ از فضایل و امتیازات خود کم زدن (که معمولاً مورد تأیید دیگران نیست). • **ادعا کردن** (مصدر) ۱. ادعا (ع.ج.دین) ۲. (مصدر) (ورزش) در کشتی باستانی، حریف طلبیدن. • **ادعای شرف** (حقوق) درخواست رد اتهام؛ درخواست جبران هتک حرمت. • **ادعای غبن** (حقوق) اظهار زیان‌دیدگی و فریب‌خوردگی در معامله.

ادعائنامه 'e-nāme (۱) (حقوق) کیفرخواست.

ادعیه 'ad'iye (۱) [ع.ج.دین] (۱) دعاها.

ادغام 'edqām (۱) [ع.ج.دین] (۱) درآمیختن دو یا چند چیز درهم؛ یکی کردن. ۲. (زبان‌شناسی) دو حرف هم‌جنس یا قریب‌مخرج کنار هم را یکی کردن و مشهد خواندن، چنان‌که «شب‌پره» را «شپره» خوانند.

ادکلن 'od[o]kolon (۱) [فر. eau de Cologne] (۱) مایعی دارای الکل و اسانس‌های معطر که برای خوشبو ساختن صورت و بدن به کار می‌رود و معمولاً مردان از آن استفاده می‌کنند.

ادله 'adelle (۱) [ع.ج.دین] (۱) دلیل‌ها؛ حجت‌ها.

ادم 'edem (۱) [فر. cedème] (۱) (پزشکی) خیز (ع.ج.دین) ۳.

ادوات 'adavāt (۱) [ع.ج.دین] (۱) ابزارها؛ آلات. ۲. (ادبی) کلمه‌هایی که به تنهایی معنی مستقلی ندارند.

ادوار 'advār (۱) [ع.ج.دین] (۱) دوره‌ها؛ مراحل. ۲. زمان‌ها؛ روزگاران. ۳. (موسیقی‌ایرانی) مقام‌ها.

ادواری 'a-i (۱) (مصدر) دوره‌ای؛ متناوب؛ نوبتی.

ادوتوالت 'odoto(u)ālet (۱) [فر. eau de toilette] (۱) مایعی دارای الکل و اسانس‌های معطر که برای خوشبو ساختن بدن به کار می‌رود.

ادویه 'adviye (۱) [ع.ج.دین] (۱) دانه، ریشه، یا پوست برخی گل‌ها و گیاهان که به عنوان چاشنی برای خوش‌طعم، خوش‌بو، یا خوش‌رنگ کردن غذا به کار می‌رود، مانند

بر مبنای رابطه بهره‌کشانه، بین مالک و کشاورز. ۲. هرنوع رابطه بهره‌کشانه و ظالمانه.

اربعه 'arba'e [عر.: اریعة] (ص.) چهارگانه.

اربعین 'arba'in [عر.: اربعین] (ا.) ۱. چهل شهادت حسین بن علی (ع) که برابر با بیستم ماه صفر سال قمری است. ۲. روز چهل فوت شخصی که معمولاً به عنوان پیشوای مذهبی شناخته شده است.

اربتال 'orbital [فر.: orbitale] (ا.) (شیمی) ناحیه‌ای در اتم یا مولکول که ممکن است در آن یک الکترون یافت شود.

اربیوم 'erbiyom [فر.: انگ.: erbium] (ا.) (شیمی) فلزی کم‌یاب، نرم، و درخشنده که در تحقیقات متالورژی و هسته‌ای به کار می‌رود.

ارت 'ert [انگ.: earth] (ا.) (برق) سیمی که به کمک آن، دستگاه الکتریکی به زمین متصل می‌شود تا جریان‌های الکتریکی ناخواسته به زمین هدایت شود.

ارتانزییا 'ortānziyā [فر.: hortensia] (ا.) (گیاهی) گلی به شکل گوی‌های درشت به رنگ‌های سفید و سرخ.

ارتباط 'ertebāt [عر.: ارباط] (م.) ۱. رفت‌وآمد و معاشرت؛ رابطه. ۲. برقرار کردن تماس یا گفتگو یا هر نوع تبادل اطلاعات، افکار، و احساسات با وسایل و طرق گوناگون. ۳. رابطه (م.) ۳.

• **ارتباط دادن** (م.) ۱. مربوط کردن و پیوستگی دادن. ۲. برقرار کردن امکان گفتگو یا رفت‌وآمد بین دو یا چند کس. • **ارتباط داشتن** (م.) ۱. اتصال یا پیوستگی داشتن. ۲. مراد و معاشرت و رفت‌وآمد کردن. ۳. وجه مشترک داشتن یا در یک مقوله و موضوع گنجیدن. ۴. ربط داشتن (م.) ۱. • **ارتباط گرفتن** (یا **افتن**) (م.) ۱. تماس گرفتن؛ رابطه برقرار کردن.

ارتباطات 'ertebāt.āt [عر.: ارباط] (ا.) ۱. مجموعه لوازم و وسایلی مانند رادیو، تلویزیون، و روزنامه که به وسیله آنها ارتباط برقرار می‌شود. ۲. دانشی که به مطالعه ویژگی‌ها یا چگونگی برقراری رابطه با لوازم و وسایل مخصوص می‌پردازد.

ارتباط جمعی 'ertebāt-jam'i (ا.) ۱. رسانه • رسانه ارتباط جمعی.

ارتجاع 'ertejā [عر.: ارباط] (م.) ۱. بازگشت؛ برگشتن به حالت اول. ۲. مخالفت با تغییر و نوآوری در جامعه با تقدیس قوانین و سنت‌های گذشته.

ارتجاعی 'e-i (ص.) ۱. ویژگی آن‌که به قوانین و سنت‌های گذشته پای‌بند است و با دگرگونی و پیشرفت جامعه مخالفت می‌کند. ۲. ویژگی آنچه در جهت حفظ وضع گذشته و برضد

نسبت به او محبت صمیمانه پیدا کردن. • **ارادت داشتن** (م.) ۱. دلبستگی و علاقه زیاد داشتن.

ارادت‌مند، ارادتمند 'e-mand (ص.) ۱. دارای دوستی و صمیمیت زیاد و پایدار. ۲. (مؤدبانه) لقبی که گوینده یا نویسنده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد.

اراده 'arrāde [از عر.: ارادة] (ا.) ۱. عراده.

اراده 'erāde [عر.: ارادة] (ا.) ۱. نیرویی درونی و ذهنی، که محرک شخص برای انجام دادن کار یا تسلط بر عواطف است. ۲. خواست؛ میل. ۳. تصمیم قطعی.

• **اراده آهنین** اراده محکم و پایدار؛ عزم جزم. • **اراده داشتن** (م.) ۱. برخوردار بودن از نیروی اراده و توانایی تصمیم‌گیری قاطع برای انجام کاری یا رسیدن به مقصودی. ۲. قصد داشتن. • **اراده کردن** (م.) ۱. به کار گرفتن نیروی اراده برای به‌انجام رساندن کاری یا رسیدن به مقصودی. ۲. (م.) ۱. در نظر گرفتن و منظور داشتن، به‌ویژه معنا و مفهومی از لفظ یا کلامی.

ارادی 'erādi [عر.: ارادی] (ص.) ۱. از روی اراده؛ آگاهانه؛ از روی قصد؛ با عزم و تصمیم؛ حرکت ارادی، رفتار ارادی، فعل ارادی.

اراذل 'arāzel [عر.: ارباط] (ا.) ۱. مردم پست؛ اشخاص فرومایه.

اراضی 'arāzi [عر.: ارض] (ا.) ۱. زمین‌ها. ۲. بخش‌هایی از یک کشور یا کره زمین.

ارامنه 'arāma(e)ne [جر. آرمنی، به قاعده عربی] (ا.) ۱. آرمنی‌ها.

ارائه 'erā'e [عر.: ارادة] (م.) ۱. نشان دادن؛ در معرض دید قرار دادن. ۲. مطرح کردن. ۳. دادن؛ عرضه کردن.

• **ارائه طریق راهنمایی؛ راه نشان دادن.** • **ارائه کردن** (م.) ۱. ارائه. ۲. در اختیار قرار دادن.

اریاب 'arbāb [عر.: رب] (ا.) ۱. رئیس؛ بزرگ. ۲. کارفرما و استادکار بعضی‌از مشاغل. ۳. سرور؛ آقا؛ مخدوم. ۴. صاحب و مالک منطقه و ناحیه‌ای (معمولاً کشاورزی) در مناسبات اجتماعی ارباب‌رعیتی. ۵. عنوانی معمولاً برای بزرگان زرتشتی: ارباب کی‌خسرو، ارباب جمشید. ۶. در معانی یادشده به معنی مفرد به کار می‌رود. ۷. دارندگان؛ صاحبان. ۸. قانون‌گذاران، بزرگان، یا پیشوایان یک فرقه، گروه، و مانند آنها. ۹. اشتغال‌دارندگان و پردازندگان به امری.

• **اریاب انواع رب‌النوع‌ها.**

اریاب رجوع 'arbāb-roju' (ا.) (کنگر) مراجعه‌کنندگان و متقاضیان امری، معمولاً در اداره‌ها. ۲. در گفتگو گاهی در معنای مفرد نیز به کار می‌رود.

اریاب [و] رعیتی 'arbāb[-o]-ra'iy[ya]-i (ا.) ۱. نظامی

نظام و اصول نو و مترقی باشد. ۳. (فیزیک) الاستیک.

ارتجال 'ertejāl [عر.] (مصد.) بی تأمل سخن گفتن یا شعر سرودن یا جواب دادن به سخنی.

ارتجالی 'e-i (مصد.) ویژگی سخن، شعر، یا نوشته‌ای که بدون تأمل و درنگ گفته یا انشا شده باشد.

ارتحال 'erteḥāl [عر.] (مصد.) (احترام‌آمیز) مردن؛ درگذشت.

ارتداد 'ertedād [عر.] (مصد.) (فقه) از دین برگشتن؛ یکی از ضروریات دین را منکر شدن؛ مرتد شدن.

ارتدکس 'ortodoks [فر.: orthodoxe] (ا.) ۱. (ادیان) یکی از فرقه‌های بنیادگرای مسیحی که از واتیکان تبعیت نمی‌کند و به‌ویژه در اروپای شرقی پیروانی دارد. ۲. (ادیان) پیرو این فرقه. ۳. معتقد و پای‌بند متعصب به اصول اولیه، مذهب، یا نظریه‌ای.

ارتزاق 'ertezāq [عر.] (مصد.) روزی به‌دست آوردن؛ کسب روزی.

ارتش 'arteš (ا.) (نظامی) ۱. مجموع نیروهای نظامی یک کشور. ۲. بخشی یا یکی از نیروهای نظامی بعضی کشورها.

ارتشا 'ertešā [عر.: ارتشاء] (مصد.) رشوه‌گرفتن؛ رشوه‌خواری.

ارتشبد 'artešbo(a)d (ا.) (نظامی) بالاترین درجه نظامی در ارتش ایران، برابر با ژنرال چهارستاره.

ارتشی 'arteš-i (مصد.) ۱. مربوط به ارتش. ۲. آن‌که در ارتش یا سازمان‌های وابسته به آن کار می‌کند. ۳. به‌رنگ لباس‌های نظامی؛ خاکی‌رنگ.

ارتعاش 'erte'āš [عر.] (مصد.) ۱. لرزش؛ لرزه. ۲. آشوب؛ اضطراب؛ اغتشاش. ۳. (فیزیک) لرزش با حرکت‌های کوتاه بسیار تند که معمولاً حس می‌شود ولی دیده نمی‌شود.

■ **به‌ارتعاش [در] آمدن** لرزیدن؛ دچار ارتعاش شدن.

ارتفاع 'erteḥā [عر.] (ا.) ۱. فاصله عمودی چیزی از بالا تا پایین یا از سر تا ته آن؛ ارتفاع بعضی از درختان تا صد متر می‌رسد. ۲. فاصله چیزی تا سطح زمین؛ هواپیما در ارتفاع ۴۰۰۰ متری پرواز می‌کند. ۳. جای بلند؛ بلندی. ۴. (ریاضی) خطی که در هر شکل هندسی از هر رأس بر ضلع مقابل آن رأس عمود می‌شود. ۵. (جغرافیا) فاصله عمودی نقطه‌ای از زمین تا سطح دریای آزاد؛ بلندی جایی نسبت به سطح دریای آزاد. ۶. (نبوم) فاصله زاویه‌ای جرم آسمانی تا صفحه افق.

■ **ارتفاع داشتن** (مصد.) مرتفع بودن؛ از سطح بالاتر بودن؛ ساختمان، ۲۵ متر ارتفاع دارد. ■ **ارتفاع صوت** (فیزیک) عاملی که زیروم بودن صوت را مشخص می‌کند، و عمدتاً به فرکانس صوت وابسته است. ■ **ارتفاع گرفتن** (مصد.) اوج گرفتن؛ بالا رفتن.

ارتفاعات 'erteḥā'.āt [عر.، جر. ارتفاع] (ا.) بلندی‌ها؛ کوه‌ها؛

قله‌ها.

ارتفاع سنج 'erteḥā'-sanj (ا.) (فیزیک) اسبابی که با آن، ارتفاع یک نقطه از زمین را تا سطح دریای آزاد اندازه می‌گیرند.

ارتفاق 'erteḥāq [عر.] (ا.) (حقوق) حقی برای کسی در ملک دیگری، مانند حق عبور آب از ملک دیگری، و حق گشودن ناودان در زمین دیگری.

ارتقا 'erteqā [عر.: ارتقاء] (مصد.) ۱. به مقام و مرتبه یا مرحله بالاتر رسیدن. ۲. پیشرفت؛ ترقی.

■ **ارتقا پیدا کردن** ارتقا (ب. ا.) ■ **ارتقا دادن** (مصد.) بالاتر بردن مقام و مرتبه کسی یا کیفیت و کمیت چیزی.

ارتکاب 'ertekāb [عر.] (مصد.) انجام دادن عملی معمولاً نادرست یا ناشایست.

ارتماس 'ertemās [عر.] (مصد.) به یک‌بار در آب فرو رفتن؛ تمام بدن را در آب فرو بردن.

ارتماسی 'e-i (مصد.) (فقه) ← غسل ← غسل ارتماسی.

ارتوپدی 'ortopedi [فر.: orthopédie] (ا.) (پزشکی) شاخه‌ای از پزشکی که به اصلاح و حفظ عمل‌کرد طبیعی استخوان‌ها، مفاصل، و ساختمان‌های مربوط به آنها می‌پردازد.

ارتودنسی 'ortodo(e)nsi [فر.: orthodontie] (مصد.) (پزشکی) ۱. اصلاح بی‌نظمی‌های دندان. ۲. (ا.) شاخه‌ای از دندانپزشکی که به پیش‌گیری و اصلاح بی‌نظمی‌های دندان می‌پردازد.

ارث 'ers [عر.] (ا.) ۱. (حقوق) مالی که از شخص مرده باقی می‌ماند و طبق احکامی خاص بین بازماندگان تقسیم می‌شود؛ میراث. ۲. (مصد.) منتقل شدن خصوصیات جسمی، روانی، و عقیدتی نسل‌های قبل به فرزندان؛ توارث.

■ **ارث بردن** (مصد.) به‌دست آوردن چیزی از شخص مرده یا از گذشتگان بنا به حق قانونی و شرعی. ■ **ارث پدر** (بابی) خود را خواستن (کنفگر) چیزی را به اصرار و پافشاری و اغلب به‌ناحق مطالبه کردن. ■ **ارث و میراث** ارث (ب. ا.) ■ **به‌ارث بردن** دریافت کردن ارث از سوی کسی یا کاری یا خصوصیتی از گذشتگان.

ارثی 'e-i (مصد.) به‌ارث‌رسیده؛ موروثی.

ارثیه 'ers-iy[y]e (ا.) (حقوق) ارث.

ارج 'arj (ا.) ۱. قدر؛ منزلت؛ اعتبار؛ احترام. ۲. ارزش؛ بها؛ قیمت.

■ **ارج نهادن** (گذاشتن) (مصد.) محترم شمردن؛ بزرگ داشتن. ■ **ارج و قرب** (کنفگر) قدروقیمت؛ ارزش و اهمیت.

اردو 'ordu' [تر:] (۱) ۱. محلی در خارج از شهر که گروهی به منظور تمرین‌های ورزشی و درسی یا تفریح، و مانند آنها به آن‌جا می‌روند. ۲. هرگونه گردهمایی آموزشی، تمرینی، یا ورزشی که معمولاً کوتاه‌مدت و شبانه‌روزی است. ۳. (ورزش) محل سکونت موقت گروهی ورزشکار پیش از برگزاری مسابقات و در زمان برگزاری آنها. ۴. (ورزش) محل استراحت کوهنوردان در دامنه کوه. ۵. محل اقامت سپاهیانی که عازم مأموریت جنگی یا نمایشی هستند. ۶. محل اقامت پادشاه و درباریان در سفرها و شکار. ۷. گروهی از سپاهیان که برای مأموریت جنگی اعزام می‌شوند. ۸. جمعیت زیاد.

• **اردو زدن** (مصدر) اقامت کردن؛ مستقر شدن در جایی در سفر. • **اردوی تدارکاتی** (آمادگی) (ورزش) اردویی که معمولاً پیش از مسابقه ورزشی مهم و به منظور آماده‌سازی ورزشکاران برای شرکت در مسابقه تشکیل می‌شود.

اردور 'ordovr' [تر:] hors-d'œuvre (۱) ۱. پیش‌غذا. **اردوگاه** 'ordu-gāh' (۱) ۱. محلی که اردو در آن‌جا تشکیل می‌شود. ۲. (سیاسی) مجموعه‌ای از کشورها و حکومت‌ها که با توجه به اشتراک منافع اقتصادی یا ایدئولوژیکی یا سیاسی در یک جبهه قرار می‌گیرند: اردوگاه سرمایه‌داری، اردوگاه کمونیسم. ۳. محلی برای نگهداری پناهندگان یا اسیران جنگی.

ارده 'arde' (۱) ۱. کنجد آسیاشده. ۲. حلوارده. **ارده‌شیره** 'a.-šire' (۱) حلوارده.

اردیبهشت، **اردیبهشت** 'ordibehešt' (۱) (گاه‌شماری) ماه دوم از سال شمسی، پس از فروردین و پیش از خرداد، دارای سی‌و یک روز.

ارز 'arz' (۱) (اقتصاد) ۱. پول کشورهای خارجی. ۲. اسناد بانکی که ارزش آنها به پول‌های خارجی معین شده باشد.

ارزاقی 'arzāq' [عربی: رزق] (۱) روزی‌ها؛ مواد غذایی مورداحتیاج مردم؛ خواربار.

ارزان 'arz-ān' (صدر) ۱. دارای قیمتی کمتر از قیمت واقعی؛ مقرر. گران. ۲. (ق) به قیمت کم.

ارزانی 'a.-i' (حاضر) ارزان بودن؛ کم‌بهای؛ مقرر. گرانی.

• **ارزانی داشتن** (کردن) (مصدر) دادن؛ بخشیدن؛ عطا کردن. • **ارزانی کسی بودن** پیشکش و سهم او بودن (در مقام قهر و عتاب و تمسخر و معمولاً به صیغه دعا می‌گویند).

ارزش 'arz-eš' (بصدر) ۱. میزان برابری چیزی با پول رایج؛ بها؛ قیمت. ۲. میزان اهمیت؛ اهمیت. ۳. شایستگی؛ سزاواری؛ لیاقت. ۴. (جامعه‌شناسی) هریک از معیارهای قراردادی برای سنجش مسائل: ارزش‌های اخلاقی، ارزش‌های فرهنگی. ۵. قدر و مرتبه؛ منزلت. ۶. (بصدر) (موسیقی) کشش

ارجاع 'erjā' [عربی: ارجاع] (بصدر) ۱. واگذار کردن کاری به شخصی یا جایی، معمولاً برای رسیدگی به آن یا انجام دادن آن. ۲. هدایت کردن به سوی جایی یا منبعی برای کمک یا اطلاعات بیشتر؛ رجوع دادن؛ مراجعه دادن.

• **ارجاع دادن** (مصدر) ارجاع (بر) (۲).

ارجاعی 'e.-i' (صدر) ۱. واگذارنده؛ برگرداننده شده. ۲. ارجاع داده شده.

ارجح 'arjah' [عربی: ارجح] (صدر) برتر؛ بهتر؛ بالاتر.

ارجحیت 'arjah.iyy[ya]t' [عربی: ارجحیت] (بصدر) برتری.

ارجمند 'arj[-o]-mand' (صدر) ۱. دارای قدر و منزلت؛ محترم؛ بزرگوار؛ عزیز؛ گرامی؛ شریف. ۲. قیمتی؛ گران بها. ۳. مهم؛ بااهمیت؛ عالی.

ارجوزه 'arjuze' [عربی: ارجوزه] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه.

ارچن 'arčan' (۱) (گیاهی) ارژن.

ارحم‌الراحمین 'arham.o.r.rāhem.in' [عربی: ارحم الراحمین] (صدر) ۱. بخشناخته‌ترین بخشايندگان؛ بسیار رحم‌کننده (از صفات خداوند).

ارخالق 'arxālo(e)q' [تر:] (۱) لباس کوتاهی معمولاً از جنس ترمه و مخمل و با تزیینات.

ارد 'ord' [از فر:] (۱) [ordre]

• **ارد دادن** (مصدر) (گفتگو) ۱. فرمان دادن، معمولاً به کسی که وظیفه‌ای برای انجام آن ندارد. ۲. سفارش غذا دادن.

اردک 'ordak' [تر:] (۱) (جانوری) پرندۀ اهلی شناگری که پرواز نمی‌کند، انگشتان پایش پرده دارد، و منقارش بزرگ و تخت است.



اردک ماهی 'o.-māhi' (۱) (جانوری) ماهی گوشت‌خوار آب شیرین که اسکلت استخوانی، پوست فلس‌دار، و بدن باریک و کشیده‌ای دارد.



اردنانس 'ordonāns' [فر:] ordonnance (۱) (نظامی) ۱. سرباز یا افسری که در فرمان صاحب‌منصب بالاتری است. ۲. اداره‌ای در ارتش، مسئول مهمات و تدارکات.

اردنگ 'ordang' (۱) (گفتگو) ضربه‌ای که با پا به پشت کسی بزنند.

• **اردنگ خوردن** (مصدر) (گفتگو) با اردنگ ضربت خوردن؛ زده شدن با اردنگ. • **اردنگ زدن** (مصدر) (گفتگو) ضربه زدن به پشت کسی با پا.

اردنگی 'o.-i' (۱) (گفتگو) اردنگ.

یک صوت که با شکل نُت متناسب با آن مشخص می‌شود.

ارزش اسمی (صوری) (اقتصاد) قیمتی که بر روی اوراق بهادار یا سکه‌ها نوشته شده‌است. ■ ارزش اضافی (افزوده)

(اقتصاد) ۱. مابه‌التفاوت قیمت تمام‌شده کالا با بهای فعلی آن در بازار. ۲. مابه‌التفاوت ارزش اولیه کالا با ارزش نیروی کار و وسایل به کاررفته در آن. ■ ارزش داشتن (مصد.) دارای ارزش بودن. ■ ارزش ذاتی (اقتصاد) قیمت واقعی کالا یا خدمات، بدون قرار گرفتن آن در یک وضعیت خاص؛ مقر. ارزش مبادله‌ای. ■ ارزش مبادله‌ای (اقتصاد) ارزش کالا یا خدمات هنگام مبادله؛ مقر. ارزش ذاتی. ■ ارزش مکانی (ریاضی) ارزشی که هر رقم از عدد، بسته به جایی که در آن عدد دارد، پیدا می‌کند.

ارزش گذاری 'a-gozār-i (حاصص) ۱. ارزش یابی. ۲. قیمت گذاری.

ارزشمند 'arz-eš-mand (صد) ۱. گران بها؛ پر قیمت؛ نفیس؛ ۲. محترم؛ دارای قدر؛ ارجمند.

ارزش یابی 'arz-eš-yāb-i (حاصص) تعیین کردن ارزش چیزی بر اساس ضوابط و مقرراتی خاص.

ارزن 'arzan (۱) (گیاهی) ۱. دانه ریز و براق خوراکی که غذای بعضی پرندگان است و از آن نوعی نان نیز تهیه می‌شود. ۲. گیاه این دانه که از خانواده گندمیان است؛ گاورس.



ارزن از دست کسی نریختن (گفتگو) بسیار خسیس بودن او. ■ ارزن ریختن روی کسی [او] یکیش پایین نیامدن (گفتگو) پاره پاره و وصله دار بودن لباس او.

ارزنده 'arz-ande (صد) ۱. بالارزش؛ مهم. ۲. محترم؛ باشخصیت؛ مورد احترام.

ارزیاب 'arz-yāb (صد) تعیین کننده ارزش چیزی؛ برآورد کننده قیمت؛ مقوم.

ارزیابی 'a-i (حاصص) ۱. بررسی کردن جنبه‌های مثبت و منفی چیزی. ۲. ارزش و قیمت چیزی را تعیین کردن.

ارزیدن 'arz-id-an (مصد.) (بم.) (ارز) ۱. برابر بودن بهای واقعی کالایی با قیمت تعیین شده برای آن در خرید و فروش. ۲. شایستگی داشتن؛ ارزش داشتن؛ سزاوار بودن.

ارژن 'aržan (۱) (گیاهی) درختچه بادام کوهی از خانواده گل سرخ که در نواحی کوهستانی و خشک می‌روید و میوه تلخ و چوب سخت و راست دارد؛ ارچن.

اوس 'ors (۱) (گیاهی) گیاهی درختی از خانواده سرو که در شمال ایران می‌روید؛ سرو کوهی؛ سندروس.

ارسال 'ersāl [عر.] (امصد) فرستادن چیزی، مانند نامه، پیغام، و هدیه برای کسی.

ارسال المثل 'ersāl.o.l.masal [عر.] (امصد) (ادبی) در بدیع آوردن مثل در شعر.

ارسنیک 'arsenik (۱) (شیمی) آرسنیک.

اوس وپرس 'ors-o-pors (امصد) (عامیانه) سؤال و جواب.

ارسی 'oros-i [ررنا.] (صد) ۱. مربوط به روسیه؛ ساخت روسیه. ۲. (۱) (ساختمان) شبکه‌ای چوبی با شیشه‌های رنگی که درون پنجره‌ها و درها قرار می‌گیرد. ۳. نوعی دریا پنجره در بناهای قدیمی، که به‌طور عمودی باز و بسته می‌شد. ۴. اتاقی که دارای در ارسی است. ← (م.) ۳. ۵. نوعی کشش چرمی پاشنه دار.

ارشاد 'eršād [عر.] (امصد) نشان دادن راه‌روش درست رفتار و زندگی از نظر معیارها و ارزش‌های اخلاقی یا دینی.

ارشاد 'aršād [عر.] (صد) ۱. بزرگ‌تر؛ مسن‌تر؛ برادر ارشد. ۲. دارای درجه و مقامی بالاتر از دیگران؛ مافوق؛ افسر ارشد.

ارضی 'arz [عر.] (۱) ۱. زمین (سیاره). ۲. سرزمین؛ شهر؛ کشور.

ارضا 'erzā [عر.: ارضاء] (امصد) ۱. برآورده کردن خواست یا آرزوی کسی، به‌ویژه برآورده کردن میل جنسی او. ۲. راضی کردن؛ خشنود کردن.

ارعب 'er'āb [عر.] (امصد) ترساندن؛ تهدید کردن.

ارغوان 'arqavān (۱) (گیاهی) ۱. گلی به رنگ قرمز مایل به بنفش و چسبیده به ساقه که پیش از ظاهر شدن برگ‌ها پدیدار می‌شود. ۲. درخت این گل که بلند است و برگ‌های قلبی شکل دارد و قسمت‌های مختلف آن مصرف دارویی دارد.



ارغوانی 'a-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ ارغوان؛ قرمز مایل به بنفش. ۲. (صد) دارای چنین رنگی.

ارغه 'arqe (صد) (گفتگو) ارقه.

ارفاق 'erfāq [عر.] (امصد) ۱. گذشت کردن از خطای کسی و آسان گرفتن بر او و کمک کردن به او، معمولاً با در نظر نگرفتن مقررات و موازین. ۲. مهربانی و مدارا و خوبی کردن.

ارفاقی 'e-i (صد) مبتنی بر ارفاق؛ نمره ارفاقی.

ارقام 'arqām [عر. ج. رقم] (۱) ۱. رقم‌ها. ۲. انواع کالاها؛ اجناس.

ارقام نجومی ۱. اعداد بسیار بزرگی که در محاسبات نجومی از آنها استفاده می‌شود. ۲. اعداد بسیار بزرگ.

ارقه 'arqe (صد) (گفتگو) زرنک و حقه‌باز.

ارک 'ark (۱) آرک.

ارکان 'arkān (عربی، چ. رکن) (۱) ۱. پایه‌ها؛ ستون‌ها. ۲. مبانی و اصول. ۳. اعمال خاصی که در برخی کارها، به‌ویژه اعمال مذهبی باید انجام شود و اگر انجام نشود، آن عمل باطل خواهد شد: ارکان نماز. ۴. بزرگان؛ شخصیت‌های برجسته: ارکان دولت.

ارکاندیشن 'erkāndišen (انگلیسی: air-condition) (۱) (مکانیک) تهویه مطبوع.

ارکستر 'orkestr (فرانسوی: orchestre) (۱) (موسیقی) گروه بزرگ هم‌نوازان که با هدایت یک رهبر قطعه‌های موسیقی را می‌نوازند.

ارکستر مجلسی (موسیقی) ارکستر کوچکی که معمولاً در هر گروه از سازها یک نوازنده دارد و عمدتاً موسیقی مجلسی می‌نوازد.

ارکستر سمفونی 'orkestrsamfoni (فرانسوی: orchestre symphonique) (۱) (موسیقی) ارکستر بزرگ با تعداد، ترکیب، و ترتیب معین نوازندگان برای اجرای آثار موسیقایی کلاسیک.

ارکستر فیلارمونیک 'orkestrfilārmonik (فرانسوی: orchestre philharmonique) (۱) (موسیقی) ارکستر سمفونی — فیلارمونیک.

ارکید 'orkide (فرانسوی: orchidée) (۱) (گیاهی) ۱. گلی به رنگ‌های درخشان سفید، بنفش، یا صورتی، که یک گل‌برگ آن از دو گل‌برگ دیگرش بزرگ‌تر است. ۲. گیاه این گل که علفی است و انواع متعددی دارد که ممکن است پیچنده، بالارونده، یا زمینی باشند.



ارگ 'arg (۱) قلعه‌ای کوچک در میان قلعه بزرگ یا در میان برج و باروی شهر.

ارگ 'org (فرانسوی: orgue) (۱) (موسیقی) ساز بادی شستی‌دار و بزرگی که بیش‌تر در کلیساها نواخته می‌شود و از دو یا چند ردیف صفحه کلید، یک مجموعه پدال، و لوله‌های صوتی تشکیل می‌شود.

ارگاسم 'orgāsm (فرانسوی: orgasme) (۱) اوج لذت جنسی.

ارگان 'orgān (فرانسوی: organe) (۱) ۱. (جانوری) عضو. ۲. نشریه‌ای که عقاید و آرای حزب یا گروهی خاص را منتشر می‌کند. ۳. سازمان؛ نهاد.

ارگاندی 'orgāndi (فرانسوی: organdi) (۱) نوعی پارچه خشک و نازک و شفاف از جنس پنبه یا ابریشم؛ ارگانزا.

ارگانزا 'orgānzā (انگلیسی: organza) (۱) ارگاندی.

ارگانیسم 'orgānism (فرانسوی: organisme) (۱) (جانوری) هر موجود زنده‌ای که بتواند اعمال حیاتی مانند تولیدمثل و رشد را انجام دهد.

ارگانیک 'orgānik (فرانسوی: organique) (ص) ۱. (جانوری) مربوط به اندام؛ اندامی؛ عضوی. ۲. (شیمی) آلی. ۳. ویژگی آنچه یک کل یک پارچه و منسجم را تشکیل می‌دهد.

ارگونومی 'ergonomi (فرانسوی: ergonomie) (۱) (مکانیک) دانش مطالعه وضعیت کار و نحوه آرایش ماشین‌ها و تجهیزات برای آن‌که کارگران راحت‌تر کار کنند و بازده آنها افزایش یابد.

ارلن 'erlen (از فرانسوی: (شیمی) ظرف مخروطی شکل از جنس شیشه مقاوم در برابر گرما، که در آزمایشگاه به کار می‌رود.



ارلون 'orlon (انگلیسی: Orlon) (۱) (مواد) نوعی الیاف مصنوعی شبیه نایلون، که از آن پارچه و جوراب‌های نازک زنانه می‌یابند.

ارم 'eram (عربی: باغی که، بنابه روایات، شداد ساخته بود، و مثل و مظهر سرسبزی و خرمی است.

ارمغان 'armaqān (ترکی: (۱) هدیه‌ای که مسافر از سفر می‌آورد؛ رهاورد؛ سوغات.

ارمک 'ormak (ترکی: (۱) ۱. نوعی پارچه پشمی یا پنبه‌ای. ۲. روپوش خاکستری دوخته شده از همین جنس.

ارنب 'arnab (عربی: (۱) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان، نزدیک جبار و کبوتر.

ارنج 'arenj (انگلیسی: arrange) (۱) (ورزش) طرز قرار گرفتن بازیکنان یک تیم در پست‌های گوناگون در زمین بازی.

ارنوت 'arna'ut (ترکی، از یونانی: (ص) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. درشت‌هیکل و گستاخ و بی‌فرهنگ. ۲. بسیار بزرگ؛ کوه‌بیکر.

ارواح 'arvāh (عربی، چ. روح) (۱) روح‌ها؛ روان‌ها. ارواح پدر (خاله، عمه، ننه، شکم...) -ات (-اش، -اشان...) (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای تحقیر یا استهزای کسی به کار می‌رود که خیال باطلی در سر دارد یا ادعای انجام کاری را می‌کند که در توانش نیست. ارواح [خاک] کسی (گفتگو) برای قسم دادن یا قسم خوردن به اعتبار و آبروی او (معمولاً نزدیک‌ترین و عزیزترین خویشاوند فوت‌شده) به‌منظور تأکید بر درستی سخن به کار می‌رود.

اروپیم 'oropiyom (فرانسوی: europium) (۱) (شیمی) عنصری به‌رنگ سفید نقره‌ای و نرم از گروه خاک‌های کمیاب، که

بیش‌تر مصرف پژوهشی دارد.

اره 'arre (۱) (فنی) ابزاری با تیغهٔ دندانه‌دار فولادی و دسته یا کمان برای بریدن چوب، فلزات، و مانند آنها در اشکال و انواع گوناگون، مانند ارهٔ آهن‌بُر، ارهٔ الوارِبُر، ارهٔ برقی، ارهٔ دیسکی، ارهٔ مویی.

■ **اره دادن** [و] تیشه گرفتن (گفتگو) جروبحث کردن؛ بگویمگو کردن. ■ **ارهٔ عمودبُر** (فنی) در نجاری، اره‌ای برقی با تیغهٔ کوتاه برای بریدن چوب درامتداد عمود بر رگه‌های آن. ■ **ارهٔ فارسی‌بُر** (فنی) در نجاری، ارهٔ مخصوص بُرش با زاویهٔ ۴۵ درجه. ■ **اره کردن** (مصـد) بریدن با اره. ■ **اره کشیدن** (مصـد) حرکت دادن تیغهٔ اره بر روی چیزی برای بریدن آن. ■ **اره کلانی** (فنی) مجموعه‌ای از کمان یا کلافی که دو تیغهٔ اره بر آن نصب شده‌است و می‌توان با آن چوب را درامتداد خطوط راست یا منحنی برید.

ارهاش 'erhāš (قر: Rh; مخف: Rhésus) (۱) (جانوری) ماده‌ای که در خون بیش‌تر انسان‌ها و جانوران در سطح گلبول‌های قرمز موجود است و اگر در خون نوزادی وجود داشته‌باشد و خون مادرش آن را نداشته‌باشد، آن نوزاد مبتلا به اختلال خونی می‌شود: ارهاش مثبت، ارهاش منفی.

اره‌[و]اوره 'are[-vo]-'ure (۱) (عامیانه) (طنز) خویشاوندان؛ بستگان.

اره‌ماهی 'arre-māhi (۱) (جانوری) نوعی ماهی با بدنی کشیده که در پوزهٔ خود اندام اره‌مانندی دارد.



اریب 'orib (صد) ۱. کج؛ مایل. ۲. (گفتگو) به‌دور از اعتدال یا عدل؛ جانب‌دارانه.

اریکه 'arike (عـر: اریکه، معـر: از نا؟) (۱) آنچه بر آن تکیه می‌زنند و می‌نشینند؛ تخت؛ اریکهٔ پادشاهی.

از 'az (حا) ۱. نشان‌دهندهٔ ابتدای مکان یا زمان یا امری؛ از صبح تا شب، از تهران تا کرج، از یک تا ده. ۲. برای بیان منشأ چیزی به کار می‌رود: ناراحتی‌شان از من است. ○ آب استخر از چاه است. ۳. به‌وجودآمده به‌وسیلهٔ اثر؛ این شعر از فردوسی است. ۴. نسبت‌به؛ در مقایسه با (پس از صفات‌های تقضیلی و بعضی صفات‌های دیگر یا بین دو اسم): تهران از تبریز بزرگ‌تر است. ○ تهران بزرگ‌تر از تبریز است. ۵. برای بیان انتساب به جایی به کار می‌رود: ده کشی‌گیر از ایران در مسابقات شرکت کردند. ۶. به‌دلیل؛ به‌علت؛ به‌سبب؛ از تب مُرد. ۷. دربارهٔ؛ درخصوص؛ راجع‌به؛ از غرود بگو. ۸. نشان‌دهندهٔ نوع، جنس، و مقوله؛ سقف خانه از آهن است. ○ دیگر از این کارها نکن. ۹. برای تشخیص و تمایز به کار می‌رود: دوست از دشمن نمی‌شناسد. ۱۰. از طریق؛ به‌وسیلهٔ؛ از

آهنگری شکم زن و به‌هش را سیر می‌کند. ۱۱. از جهت؛ از لحاظ؛ از بابت؛ از زیبایی نظیر ندارد. ○ هم از بهه شانس داشت، هم از شوهر. ۱۲. برعهده، وظیفه؛ از من گفتن است. ۱۳. برای بیان یک یا چند چیز از یک گروه یا مجموعه به کار می‌رود؛ جزء؛ درشمار؛ از دیربان نمونه بود. ۱۴. ازسوی؛ ازطرف؛ آفتاب از مشرق طلوع می‌کند. ۱۵. برای بیان بخش یا مقداری از چیزی به کار می‌رود؛ چیزی از شب نگذشته بود. ۱۶. برای تفسیر و شرح مطلبی که به‌اجمال گفته شده‌است به کار می‌رود؛ شامل؛ همه آمده‌بودند از مملتان، اولیای به‌ها، و... ۱۷. متعلق به؛ ازآن؛ این کتاب از شماست؟ ۱۸. پس‌از بعضی فعل‌ها، به سخن دیگر، متمم بعضی فعل‌ها با «از» به کار می‌رود: ترسیدن از، آزاد شدن از، استقبال کردن از، لذت بردن از، بیرون آمدن از.

از 'ezz (تا) ← عزوجز.

ازآب‌گذشته 'az-ā('ā)b-gozašt-e (صد) (گفتگو) ویژگی هرچیز (خوردنی) که از جایی دور، سوغات آورده‌باشند. ○ آورندهٔ سوغات، از روی تعارف این تعبیر را به کار می‌برد. **ازآب‌گرفته** 'az-ā('ā)b-gereft-e (صد) (گفتگو) به‌آسانی و بی‌زحمت به‌دست‌آمده.

ازا 'ežā (عـر: ازاء) (۱).

■ **در(به)ازای** درمقابل؛ دربرابر.

ازاراقی 'azārāqi (۱) (گیاهی) آذراقی.

ازاره 'ezāre (۱) (ساختمان) ۱. بخش اصلی یا سنگ ستون که بین قرنیز و پایهٔ ستون قرار دارد. ۲. قسمت پایین دیوار که متمایز از قسمت بالا باشد و آن را برای زیبایی یا مقاومت بیش‌تر با سنگ، آجر، سرامیک، و مانند آنها تزئین می‌کنند؛ هزاره.

ازاله 'ezāle (عـر: إزالة) (مصـد) زایل کردن؛ ازبین بردن.

■ **ازالهٔ بکارت** از میان بردن یا بُرده شدن پردهٔ دوشیزگی (بکارت) دختری در اولین آمیزش جنسی با او.

ازبر 'az-bar (صد، ق) حفظ‌شده در ذهن به‌طوری‌که بدون مراجعه به متن بتوان آن را به‌یاد آورد.

■ **ازبر داشتن** (مصـد) مطلب یا متن شعر یا نوشته‌ای را در حافظه داشتن و ازحفظ، به گفتن و برزبان آوردن آن قادر بودن. ○ **ازبر کردن** (شدن) (مصـد) مطلبی را به‌یاد سپردن به‌طوری‌که بتوان آن را عیناً از حافظه بازگو کرد؛ حفظ کردن.

ازبیک 'ozbak (بخدا) (۱) طایفه‌ای از مغولان.

ازت 'azot (قر: azote) (۱) (شیمی) نیتروژن.

ازتّه 'azote (قر: azoté) (صد) (شیمی) دارای ازت.

ازجان‌گذشته 'az-jān-gozašt-e (صد) ویژگی آن‌که برای رسیدن به هدفی با شجاعت آمادهٔ مرگ است.

نسبتاً درشت. ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای خاردار و جنگلی است.



اژل 'azal [ع.ر.] (۱) زمان، گذشته بسیار دور و بی‌ابتدا؛ مقبره. اید.

■ اژل و اید همیشه و جاودانی.

اژلی 'a.-i (ص.) ۱. مربوط به اژل؛ تقدیر اژلی. ۲. ویژگی آن‌که از اژل وجود داشته‌است؛ خالق اژلی. ۳. خداوندی؛ خداوند؛ اراده اژلی.

■ اژلی و ایدی همیشه؛ دائمی.

اژما بهتران 'az-mā-beh-tar-ān (۱) (گفتگو) ۱. (فرهنگ عوام) موجودات نامرئی، مانند جن و پری. ۲. آنان‌که از جهت وضع زندگی و رفاه و تمدن از دیگران برتر و بهترند. ۳. (طنز) آنان‌که به علت داشتن ثروت، مقام، یا خویشاوندی با صاحبان مقامات و مانند آنها، مورد توجه خاص قرار می‌گیرند.

اژملک 'azmalak [ع.ر. لا.] (۱) (گیاهی) گیاهی پیچنده و خاردار از خانواده سوسن، که میوه آن سرخ‌رنگ و گیرد، و ریشه آن دارویی است.



اژمنه 'azma(e)ne [ع.ر.: اژمنه، ج. زمان] (۱) زمان‌ها؛ دوران‌ها؛ روزگاران.

اژن 'ozon [ع.ر.: اژنگ، لا.] (۱) (شیمی) گازی به رنگ آبی روشن، با بویی تند و زننده، که تنفس آن کشنده است و در تصفیه آب برای کشتن باکتری‌ها به کار می‌رود.

اژواج 'azvāj [ع.ر. ج. زوج] (۱) زوج‌ها؛ جفت‌ها؛ همسران.

اژوجز 'ezz-o-jez [ع.ر.] (۱) (عامیانه) عزوجز.

اژوجز 'ezz-o-čez [ع.ر.] (۱) (عامیانه) اژوجز. ← عزوجز.

اژهمه جایی خبر 'az-hame-jā-bi-xabar (ص.) (گفتگو) ۱. کاملاً بی‌اطلاع؛ کاملاً ناآگاه. ۲. (ق.) از روی بی‌خبری کامل؛ کاملاً بی‌خبرانه.

اژدر 'aždar (۱) ۱. (نظامی) نوعی موشک زیرآبی که بر اثر برخورد به هدف، منفجر می‌شود. ۲. اژدها.

اژدرافکن 'a.-a.(a)fkan (۱) (نظامی) کشتی جنگی کوچک برای پرتاب کردن اژدر.

اژدرانداز 'aždar-a.(a)ndāz (۱) (نظامی) وسیله‌ای مانند لوله توپی بزرگ برای پرتاب کردن اژدر.

ازجنگ برگشته 'az-jang-bar-gašt-e (ص.) (گفتگو) (طنز) ۱. بسیار کهنه و پاره. ۲. دارای وضع نامناسب و آشفته.

ازخدایی خبر 'az-xodā-bi-xabar (ص.) ۱. ویژگی آن‌که بدون توجه به تنبیه و جزای خداوند، حق دیگران را پای مال یا به آنان ظلم می‌کند. ۲. منکر خدا.

ازخدا خواسته 'az-xodā-xāst-e (ص.) (ق.) (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که شخص با کمال علاقه‌مندی و اشتیاق از پیشنهاد یا پیش آمدن موقعیتی غیرمنتظره که موجب خلاصی او از وضعیتی ناخوشایند می‌شود، استقبال کند.

ازخودی خود، ازخودیی خود 'az-xod-bi-xod (ص.) (گفتگو) ۱. از حال طبیعی و عادی خارج شده. ۲. (ق.) بی‌اختیار؛ بدون اراده.

ازخودییگانگی 'az-xod-bigāne-gi (حاصـص، لا.) ۱. (روانشناسی) احساس جدایی و بیگانگی میان خود و دنیای خارج. ۲. (فلسفه) بیگانگی شدن با ذات انسانی خویش.

ازخودراضی 'az-xod-rāzi (ص.) (گفتگو) آن‌که با بهتر و برتر دانستن خود نسبت به دیگران، از آنان توقع احترام و اطاعت بیش از حد دارد؛ متکبر؛ خودپسند.

ازخودگذشته 'az-xod-gozašt-e (ص.) ویژگی آن‌که به خاطر کسی یا چیزی، حاضر است جان یا مال خود را فدا کند.

ازدحام 'ezdehām (بص.) کثرت جمعیت که اغلب با فشار آوردن برهم و بی‌نظمی همراه است.

■ ازدحام کردن (بص.) گرد آمدن جمعیت در جایی همراه با بی‌نظمی و فشار و سروصدا.

ازدم قسط 'az-dam-qest (ق.) بدون پول پیش و به اقساط. **ازدنیایی خبر** 'az-donyā-bi-xabar (ص.) (گفتگو) بی‌تجربه و بی‌اطلاع.

ازدواج 'ezdevāj [ع.ر.] (بص.) پیوند بستن دینی و رسمی یک زن و مرد برای شروع زندگی مشترک؛ زناشویی.

ازدیاد 'ezdiyād [ع.ر.] (بص.) زیاد شدن؛ افزایش.

ازکارافتادگی 'az-kār-o-(o)ft-ād-e-gi (حاصـص، لا.) ۱. وضع و حالت ازکارافتاده. ۲. (۱) حقوق یا مستمری که فرد به سبب نقص عضو یا ناتوانی از انجام کار می‌گیرد.

ازکارافتاده 'az-kār-o-(o)ft-ād-e (ص.) ۱. فاقد کارآیی به علت خرابی یا فرسودگی؛ عضو ازکارافتاده، وسیله ازکارافتاده. ۲. ویژگی آن‌که به علت بیماری، نقص عضو، یا پیری و مانند آنها، توان انجام کار یا فعالیت مانند دیگران را ندارد.

ازگل 'ozgal [ع.ر.] (ص.) (گفتگو) (نوهن‌آمیز) کم‌شعور و بی‌فرهنگ.

ازگیل 'azgil (۱) (گیاهی) ۱. میوه‌ای کروی شکل و نسبتاً کوچک قهوه‌ای‌رنگ، گوشتالو، و ترش و شیرین، با دانه‌های

مهره‌ای معمولاً به شکل سر اسب، که به صورت L حرکت می‌کند، و تنها مهره‌ای است که می‌تواند از روی مهره‌های دیگر ببرد. ۳. (فنی) قسمت جلو تریلر، متشکل از موتور و اتاق راننده که از قسمت بار جدا می‌شود.



۴. (فیزیک) اسب بخار. ۵. (بازی) در قاپ‌بازی، بر باریک و بته‌جقه‌ای قاپ.

۶. اسب آبی (جانوری) پستاندار عظیم‌الجثه و سنگین‌وزن به طول حدود چهار متر، که غالباً در آب به سر می‌برد و از گیاهان آبی تغذیه می‌کند.



۷. اسب بخار (فیزیک) واحد انگلیسی اندازه‌گیری توان، تقریباً معادل ۷۴۶ وات؛ اسب. ۸. اسب دریایی (جانوری) نوعی ماهی کوچک که سری شبیه اسب و دُمی شبیه میمون دارد و به علف‌های دریایی می‌چسبد.



۹. به اسب کسی (خان، شاه) یا بو گفتن (گفتگو) (منز) به او توهین کردن.

اسباب 'asbāb' [عر.، چ. سَبَب] (۱) ۱. لوازم؛ وسایل. ۲. امکانات. ۳. سبب‌ها؛ علت‌ها. ۴. (گفتگو) دستگاه تناسلی مرد.

۵. اسباب موجب؛ باعث؛ سبب؛ اسباب درس، اسباب افتخار. ۶. اسباب دست (گفتگو) آلت (م. ۲). ۷. اسباب دست کردن (گفتگو) از دیگری مانند یک وسیله برای رسیدن به مقاصد استفاده کردن. ۸. اسباب زحمت (گفتگو) آنچه باعث زحمت شود.

اسباب آلات 'a.-ā(ā)lāt' (۱) (گفتگو) اسباب (م. ۱).

اسباب اثاثه 'asbāb-a('a)sāse' (۱) (گفتگو) اسباب (م. ۱).

اسباب اثاثیه 'asbāb-ac('a)sās-iy[y]' (۱) (گفتگو) اسباب (م. ۱).

اسباب بازی 'asbāb-bāz-i' (۱) وسیله بازی و سرگرمی کودکان و نوجوانان.

اسباب چینی 'asbāb-čīn-i' (حاصص.) (گفتگو) فراهم کردن مقدمات توطئه برضد کسی؛ دیسه کردن.

اسباب سفره 'asbāb-sofre' (۱) (گفتگو) وسایل و لوازمی چون قاشق، چنگال، نمک‌دان، و مانند آنها که برای غذا خوردن لازم است.

اسباب کشی 'asbāb-keš-i' (حاصص.) بردن لوازم و وسایل خانه

اژدر بند 'aždar-band' (۱) (ورزش) در کشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر پایش را دور پای حریف خود، که در خاک است، می‌پیچد و دست‌هایش را از زیر بغل به دور گردن او قلاب می‌کند و با دو حرکت دست و پای خود، در جهت مخالف حریف را به پل می‌برد.

اژدرمار 'aždar-mār' (۱) (جانوری) مار بوآ.

اژدها 'eždehā, 'aždahā' (۱) ۱. جانور افسانه‌ای بزرگ، به شکل سوسمار، گاهی دارای چند سر، دو بال، و دهانی که آتش از آن بیرون می‌آید.



۲. مار بزرگ.

اساتید 'asatīd' [عر.؛ اساتید، چ. اسَاد] (۱) استادان.

اسارت 'esārat' [عر.؛ اسارة] (بصص.) اسیر و گرفتار بودن.

اسارت‌بار 'e.-bār' (صص.) باعث اسارت یا تحقیر.

اساس 'asās' [عر.؛ (۱) ۱. جزء اصلی و تشکیل‌دهنده چیزی؛ آنچه چیزی بر آن بنا یا ایجاد می‌شود یا از آن نشئت می‌گیرد، به وجود می‌آید و دوام می‌یابد. ۲. پایه (م. ۵). ۳. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، بالاترین مراتب دعوت، پیش از امام.

۴. اساس نهادن (بصص.) بنیاد نهادن؛ پی افکندن؛ پی‌ریزی کردن.

اساسا 'asās.an' [عر.؛ (ق) ۱. از پایه؛ از بن و بیخ. ۲. به هیچ وجه.

اساس نامه، اساسنامه 'asās-nāme' (۱) مقررات یا ضوابطی مدون برای تعیین اهداف، روش کار، یا اداره امور داخلی یک جمعیت یا سازمان؛ اساسنامه حزب، اساسنامه شرکت.

اساسی 'asās-i' (صص.) ۱. محکم؛ بنیادی؛ درست؛ چاره‌اندیشی اساسی. ۲. عمده؛ مهم؛ اصلی؛ فرق اساسی.

اساطیر 'asātīr' [عر.؛ چ. أسطورة] (۱) ۱. اسطوره‌ها. ۲. افسانه‌ها و داستان‌های معمولاً دروغ و بی‌اساس.

اسافل 'asāfel' [عر.؛ چ. أسفل] (۱)

۱. اسافل اعضا آلت تناسلی.

اسامی 'asāmi' [عر.؛ چ. اسم] (۱) اسم‌ها.

اسانس 'esāns' [فر.؛ essence] (۱) ۱. ماده روغنی معطر که بعضی گیاهان، به ویژه گیاهان مناطق خشک، ترشح می‌کنند و به صورت مصنوعی نیز تهیه می‌شود. ۲. جوهر؛ عصاره.

اسائه 'esā'e' [عر.؛ اساءة] (بصص.) بدی کردن.

۳. اسائه ادب کردن بی ادبی کردن.

اسب 'asb' (۱) ۱. (جانوری) جانوری پستاندار، علف‌خوار، و شمدار، با بال بلند، که برای سواری، بارکشی، و نیز مسابقه‌های سوارکاری از آن استفاده می‌کنند. ۲. (ورزش) در شطرنج،

اسپرس 'espers' (۱) (گیاهی) گیاه علفی و یکساله از خانواده باقلا که گل‌های صورتی به شکل پروانه دارد؛ سبست.



اسپرک 'esparak' (۱) (گیاهی) گیاهی از خانواده‌ای به همین نام، علفی، بوته‌ای، یکساله، با گل‌های زرد و میوه کپسولی؛ زیر؛ زیریر.



اسپرم 'esperm' [فر: sperme] (۱) (جانوری) سلول جنسی نر که در بیضه ساخته و در منی ترشح می‌شود و می‌تواند تخمک را بارور کند؛ اسپرماتوزوئید؛ منی‌دانه.

اسپرماتوزوئید 'espermatozoïd' [فر: spermatozoïde] (۱) (جانوری) اسپرم.

اسپره 'espare' (۱) تکه‌ای آهن یا چوب که در بخش پایین دسته بیل، برای جای پا نصب می‌شود.

اسپری 'esp[er]ey' [انگ: spray] (۱) ۱. قوطی حاوی مایع تحت فشار که با فشار دادن دکمه قرار گرفته بر سر آن، محتویاتش به صورتی گازمانند یا پودرمانند خارج می‌شود؛ افشانه. ۲. مایعی که به شکل ذرات ریز از این قوطی بیرون پاشیده می‌شود.

اسپک 'espak' [انگ: spike] (۱) (ورزش) آبشار (م. ۲).

اسپند 'espan' (۱) (گیاهی) اسفند (م. ۲).

اسپیرال 'espirāl' [فر: spirale] (۱) (فنی) ← لوله = لوله اسپیرال.

اسپیرو 'espire' [فر: spirée] (۱) (گیاهی) گیاهانی از خانواده گل‌سرخ، علفی یا درختچه‌ای، و زینتی.

است 'ast' [است: -st, -t] (ف. ۱) فعل سوم شخص مفرد مضارع از مصدر فرضی «استیدن»؛ مقر. نیست. ۲. فعل سوم شخص مفرد از مصدر فرضی «استیدن» که به عنوان فعل معین به کار می‌رود.

«... است که...» (گفتگو) برای بیان کثرت و فراوانی به کار می‌رود: توپ است که روی دروازه فرستاده می‌شود (= توپ‌های بسیار پشت‌سرهم روی دروازه فرستاده می‌شود). «تلفن است که می‌زنند» (= تلفن‌های بسیاری پشت‌سرهم می‌زنند).

استا 'ostā' [مخف: استاد] (ص. ۱) استاد.

استات 'asetāt' [فر: acétate] (۱) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیداستیک.

استاتیک 'estātik' [فر: statique] (۱) (مکانیک) علم بررسی

یا کار از جایی به جای دیگر و اسکان یافتن در آنجا.
اسب تازی 'asb-tāz-i' (حاصص) ۱. تاختن اسب. ۲. پرگویی؛ لاف‌وگراف.

اسب‌داری 'asb-dār-i' (حاصص) عمل پرورش و نگهداری اسب.

اسب‌دوانی 'asb-dav-ān-i' (حاصص) (ورزش) سوار شدن بر اسب و دواندن آن با سرعت زیاد برای بردن در مسابقه که معمولاً در محوطه‌های ویژه انجام می‌شود.

اسب‌سواری 'asb-savār-i' (حاصص) ۱. بر اسب سوار بودن. ۲. (گفتگو) (ورزش) اسب‌دوانی.

اسبی 'asbaq' [ع: ص] سابق‌تر؛ ماقبل پیشین.

اسبک 'asb-ak' (۱) (فنی) قطعه‌الاکترونی واسط میان میل سوپاپ و سوپاپ موتور؛ انگشتی.

اسبک 'esbak' [از انگ: spike] (۱) (گفتگو) آبشار (م. ۲).

اسبل 'osbol' (۱) (گفتگو) (جانوری) طحال.

اسبله 'esbele' (۱) (جانوری) نوعی ماهی خوراکی ریش‌دار در دریای خزر.



اسپات دیسلند 'espatdisland' [فر: d'Islande spath] (۱) (علوم زمین) نوعی بلور کربنات کلسیم خالص و شفاف، که نور را از خود عبور می‌دهد.

اسپارک 'espärk' [از انگ: spark erosion] (۱) (مکانیک) دستگاهی برای براده‌برداری از فلزات در قالب‌سازی.

اسپارک‌کاری 'e-kār-i' (حاصص) (مکانیک) براده‌برداری از فلزات به کمک دستگاه اسپارک.

اسپاسم 'espāsm' [فر: spasme] (بص) (پزشکی) انقباض شدید عضلانی، که ناگهانی و غیرارادی رخ می‌دهد و با درد و اختلال عمل‌کرد عضو همراه است.

اسپاگتی 'espāgeti' [فر: spaghetti] (از ایتا) (۱) ماکارونی. **اسپرانگو** 'espe[r]ānto' [فر: espéranto] (۱) زبانی قراردادی، برای آسان‌تر کردن رابطه بین ملت‌ها، که توسط زامنهوف (پزشک و زبان‌شناس لهستانی) در قرن نوزدهم ابداع شد.

اسپورت 'esport' [انگ: sport] (ص. ۱) مخصوص ورزش: کفش اسپرت. ۲. مناسب حالت غیررسمی یا ورزش، چنان‌که لباس، کفش، کیف، و مانند آنها که راحت، سبک، و ساده باشد. ۳. ویژگی اتومبیلی که دارای تجهیزات و وسایلی مانند رینگ، آینه‌بغل، چراغ، و شیشه به صورت تزیین شده است و در مسابقه هم از آن استفاده می‌کنند. ۴. ورزش دوست یا اهل ورزش. ۵. (۱) ورزش.

اسپوزه 'esparze' (۱) (گیاهی) اسفرزه.

استاش 'estāš [فر.: Eustache] (۱) (جانوری) ← شیپور
شیپور استاش.

استافیلوکوک 'estāfilokok [فر.: staphylococcus] (۱)
(جانوری) نوعی باکتری کروی بیماری‌زا و بی‌حرکت که اجتماع
تعداد زیادی از آن شبیه خوشه انگور است.
استاکار 'ostā-kār (ص، ا) (گفتگو) استادکار.

استالاکتیت 'estālāktit [فر.: stalactite] (۱) (علوم زمین)
ستون‌مانندی از جنس کربنات کلسیم متبلور، که از سقف
بعضی غارهای آهکی آویزان می‌شود و حاصل جدا شدن
آهک از آبی است که از سقف غار می‌چکد.

استالاکمیت 'estālāgmīt [فر.: stalagmite] (۱) (علوم زمین)
ستون‌مانندی از جنس کربنات کلسیم متبلور، که در کف بعضی
غارهای آهکی پدید می‌آید و حاصل جدا شدن آهک از آبی
است که از سقف غار می‌چکد.

استامبولی 'estāmbol-i (۱) (۱) ظرفی تشتش‌مانند برای
حمل یا ساختن ملاط یا حمل بعضی مصالح ساختمانی. ۲.
استامبولی‌پلو.

استامبولی‌پلو 'e-polo[w] (۱) غذایی که از برنج، گوشت،
گوجه‌فرنگی، و سیب‌زمینی تهیه می‌شود.

استامپ 'estāmp [فر.: estampe] (۱) (۱) قوطی کوچک
پهنی برای نگهداری پارچه آغشته به جوهر که از آن در
انگشت‌نگاری، مهر کردن، و انگشت زدن بر کاغذ استفاده
می‌شود. ۲. مهر.

استان 'ostān (۱) (اداری) بزرگ‌ترین واحد در تقسیمات
کشوری که شامل چند شهرستان و دارای یک مرکز است، و
به وسیله استاندار اداره می‌شود؛ استان تهران، استان خراسان.

استاندار، استاندار 'o-dār (ص، ا) (اداری) بالاترین مقام
اداری در استان که از طرف وزیر کشور منصوب می‌شود.

استاندارد 'estāndārd [انگ.: standard] (ص) (۱) دارای
کیفیت مشخص، قابل قبول، و پذیرفته شده. ۲. (۱) مجموعه
مشخصات فنی که هرگاه کالایی واجد آنها باشد، پذیرفتنی
محسوب می‌شود. ۳. مؤسسه‌ای که عهده‌دار تعیین، کنترل، و
صدور گواهی‌نامه کیفیت کالا است به‌طوری‌که واجد
مشخصات فنی قابل قبول باشد.

استاندارداری، استان‌داری 'ostān-dār-i (حاص) (اداری) ۱.
عمل و شغل استاندار. ۲. (۱) محل کار استاندار و کارمندان
تابع او.

استانده 'estān-d-e (ص) استاندار.
استبداد 'estebād [عرب:] (۱) (۱) (سیاسی) حکومت مطلقه
فردی یا جمعی، که در آن، اکثریت مردم در اداره امور کشور
نقشی ندارند و تصمیمات فرد یا گروه خاصی به‌عنوان قانون

تأثیر نیروهای وارد بر اجسام در حالتی که این نیروها حرکت
ایجاد نمی‌کنند؛ ایستایی.

استاد 'ostād (ص، ا) (۱) ۱. آن‌که در دانش یا فنی مهارت
داشته باشد. ۲. آموزنده؛ تعلیم‌دهنده. ۳. مربی یا کارفرمای
حرفه‌ای یا صنعتی در کارگاه و مانند آن. ۴. عنوانی برای
بعضی از صاحبان حرفه‌ها، چنان‌که سلمانی، دلاک، نجار، بنا،
و مانند آنها. ۵. بالاترین درجه علمی در دانشگاه. ۶. (بازی)
در قاپ‌بازی، ریزنده قاپ. ۷. (بازی) در بازی‌های کودکانه،
رئیس و بزرگ بازی.

■ **استاد پروازی** استادی که برای تدریس با هواپیما به
شهر دیگری می‌رود. ■ **استاد راهنما** استادی که دانشجو را در
تهیه پایان‌نامه یا در انتخاب واحدهای درسی راهنمایی
می‌کند.

استادسرا 'o-sarā (۱) جایی وابسته به دانشگاه‌ها برای
سکونت موقت استادان مدعو.

استادشاگردی 'ostād-šāgerd-i (حاص) استاد و شاگرد
بودن؛ رابطه‌ای که میان استاد و شاگرد وجود دارد و مبتنی
است بر احساس احترام و حق‌شناسی شاگرد نسبت به استاد و
محبت متقابل.

استادکار 'ostād-kār (ص، ا) (۱) ۱. سرپرست یک یا چند
کارگر ساده در کارگاه. ۲. شخصی ماهری که به عده‌ای کارآموز
در زمینه امور صنعتی آموزش می‌دهد.

استادی 'ostād-i (حاص) ۱. مهارت؛ ورزشدگی. ۲. معلمی؛
آموزگاری؛ تعلیم. ۳. استاد بودن. ۴. استاد (م). ۵. دانایی
و زیرکی. ۵. (۱) (احترام‌آمیز) عنوانی احترام‌آمیز درباره استاد.
استادیار 'ostād-yār (۱) مدرس دانشگاه که درجه علمی او
بالاتر از مربی و پایین‌تر از دانشیار است.

استادیوم 'estādiyom [انگ.: stadium] (۱) (ورزش)
ورزشگاه.

استارت 'estārt [انگ.: start] (۱) (ورزش) ۱. علامت شروع
مسابقه در برخاز ورزش‌ها مانند دو و شنا که معمولاً با
شلیک تپانچه صدادر همراه است. ۲. (ص) شروع خط
استارت.

استارت 'e. [از انگ.: starter] (۱) (برق) ۱. دستگاهی برقی
برای راه انداختن و روشن کردن موتور. ۲. وسیله‌ای در
لامپ‌های مهتابی که پس از ذخیره کردن انرژی باعث
روشنایی لامپ می‌شود.

■ **استارت چیزی را زدن** (گفتگو) آن را شروع کردن. •
استارت زدن (ص. ا) (فنی) به کار انداختن استارت خودرو
به‌منظور روشن کردن موتور آن.

استاز 'estāž [فر.: stage] (۱) دوره کارآموزی؛ کارورزی.

استثنائاً 'estesnā'an [عر.] (ق) به صورت جدا از مجموعه؛ به طور استثنا.

استثنایی 'estesnā-y(ʔ)-i [عر.] ۱. استثناسده. ۲. کم نظیر؛ برجسته؛ عالی.

استجابات 'estejābat [عر.: استجابة] (مض) پذیرفته شدن؛ مورد قبول واقع شدن؛ استجابات دعا.

استجاره 'estejāre [از عر.] (مض) اجاره دادن خانه، مغازه، و مانند آنها.

استحاضه 'estehāze [عر.: استحاضة] (مض) (تفه) خونریزی از شرمگاه زن یا دختر در غیراز دوران قاعدگی.

استحاله 'estehāle [عر.: استحالة] (مض) ۱. دگرگون شدن؛ تغییر پذیرفتن؛ دگرگونی؛ تغییر. ۲. (تفه) دگرگونی و تغییر اساسی در چیز نجس، به طوری که بتوان آن را پاک شمرد، مانند سوختن چوب نجس و تبدیل آن به خاکستر.

استحباب 'estehbāb [عر.] (مض) (تفه) یکی از احکام پنج گانه تکلیفی شرعی و آن مستحب و پسندیده بودن امری از نظر شرع است.

استحصا 'estehsāl [عر.] (مض) چیزی را به صورت «محصول تجاری» درآوردن؛ استحصا ماهی از دریای خزر.

استحضار 'estehzār [عر.] (مض) ۱. آگاهی؛ اطلاع. ۲. حاضر کردن؛ به حضور آوردن.

• **استحضر** داشتن (مض. مصدر). (احترام آمیز) اطلاع و آگاهی داشتن.

استحفاظ 'estehfāz [عر.] (مض) نگهداری؛ حفظ.

استحفاظی 'e-i (ص) ۱. مربوط به استحفاظ؛ حوزه استحفاظی نیروی انتظامی تهران. ۲. حفاظت کننده؛ مأموران استحفاظی.

استحقاق 'estehqāq [عر.] (مض) سزاواری؛ شایستگی؛ لیاقت.

• **استحقاق** داشتن (مض. مصدر). سزاواری، شایستگی، و لیاقت داشتن.

استحقاقی 'e-i (ص) ویژگی آنچه به سبب برخورداری از حقی، به شخص تعلق می گیرد؛ مرخصی استحقاقی.

استحکام 'estehkām [عر.] (مض) ۱. محکم بودن؛ محکمی؛ استواری. ۲. قوام و انسجام بخشیدن به کارها.

استحکامات 'estehkām.āt [عر. جر. استحکام] (۱) (نظامی) ساختمانها، سنگرها، خاکریزها، و مانند آنها که برای هدفهای دفاعی ایجاد می شوند.

استحمار 'estehmār [از عر.] (مض) خر شمردن؛ خر کردن؛ به اشتباه و خطا انداختن.

استحمام 'estehmām [عر.] (مض) به حمام رفتن و خود را

اجرا می شود. ۲. (مض) مطابق میل و نظر خود و بی توجه به خواست و نظر دیگران عمل کردن؛ خودرایی؛ خودکامگی. **استبدادی** 'e-i (ص) ۱. مربوط به استبداد؛ نظام استبدادی. ۲. در دوره مشروطیت، طرفدار استبداد؛ مقر. مشروطه خواه.

استبرأ 'estebra [عر.: استبراء] (مض) (تفه) ۱. دفع کردن کاملی باقی مانده ادرار با کشیدن دست بر مجرای آن (در مردان). ۲. بازداشتن حیوان حلال گوشت از خوردن غذای نجس و حرام برای پاک شدن.

استبرق 'estabraḡ [عمر از فا: استبرک] (۱) (گیاهی) ۱. خانواده ای از گیاهان علفی یا درختچه ای، که شیرابه ای سفید تولید می کنند و دانه های آنها به یک دسته کرک منتهی می شود. ۲. گیاهی از خانواده ای به همین نام با برگ های بسیار پهن و گل معطر.



• **استبرق** پنبه ای (گیاهی) گیاهی درختچه ای با گل های صورتی و چتری از خانواده خرزهره.

استپ 'estep [رر.] (۱) (جغرافیا) جلگه پهنار و بدون درخت در نواحی نیمه خشک.

استپی 'estop [انگ: stop] (۱) ۱. (فنی) وسیله ای که برای کنترل یا قطع و وصل دستگاهی به کار می رود؛ استپی نور بالا، استپی چراغ ترمز. ۲. (فنی) نور بالای چراغ های جلو خودرو که معمولاً با دسته راهنما یا با کلید زیر پا قطع و وصل می شود. ۳. (مض) (ورزش) در فوتبال، متوقف کردن و تحت کنترل درآوردن توپ با پا، سینه، و مانند آنها.

استتار 'estetār [عر.] (مض) ۱. پوشاندن و نهفتن؛ به رنگ و به شکل محیط پیرامون درآوردن برای پنهان نگه داشتن از دید دیگران. ۲. پوشیدگی و خفا.

استثمار 'estesmār [عر.] (مض) ۱. استفاده کردن از حاصل دسترنج دیگری به روش های غیر عادلانه؛ بهره کشی کردن. ۲. (سیاسی) استفاده کردن کشوری قوی از منابع اقتصادی کشوری ضعیف به گونه ای ناعادلانه، که شکلی از آن، خرید ارزان قیمت مواد خام و فروش مواد ساخته شده به بهای گران است.

استثنا 'estesnā [عر.: استثناء] (مض) ۱. جدا کردن کسی یا چیزی از یک حکم کلی. ۲. افراد و بیرون بودن از یک حکم کلی. ۳. (ادبی) در دستور زبان، جدا کردن کسی یا چیزی از یک حکم کلی یا آوردن جز، به جز، غیر از، و مانند آنها. ۴. (ص) استثناسده؛ مستثنی. ۵. فراتر از حد عادی؛ فرد ممتاز.

• **به استثنای** به غیر از؛ به جز.

شستن.

استخاره 'estexāre [عر.: استخاره] (مصدر). ۱. تقال با قرآن یا تسبیح برای انتخاب بهترین عمل در میان دو یا چند عمل. ۲. طلب خیر و نیکویی کردن و مشورت کردن برای برگزیدن بهترین راه حل یک مسئله.

■ **استخاره کردن** (مصدر). ۱. استخاره. ۲. گفتگو تأخیر کردن در انجام کاری و به عقب انداختن آن به دلیل تردید و دودلی.

استخدام 'estexdām [عر.: (مصدر). ۱. گماردن به کار یا شغلی در برابر دادن حقوق. ۲. گمارده شدن به کار یا شغلی در برابر دریافت حقوق. ۳. به کار بردن؛ اودر استخدام واژه‌های قدیمی تعدد دارد.

استخر 'estaxr (۱) بنایی معمولاً گود و به شکل مربع مستطیل با دیوارهای عایق کاری شده، که آن را از آب پُر می‌کنند و برای شنا کردن و ورزش‌های آبی مورد استفاده قرار می‌دهند.

استخراج 'estexrāj [عر.: (مصدر). ۱. بیرون آوردن؛ خارج کردن، به ویژه خارج کردن کانی‌ها از کان. ۲. بیرون کشیدن آمار یا اطلاعات از منبعی و دست یافتن به نتیجه‌ای با بررسی، پژوهش، محاسبه، و مانند آنها: استخراج آراء، استخراج آمار قبول‌شدگان، استخراج فهرست کتاب‌ها. ۳. بیرون آوردن مطلب یا مطالبی از نوشته‌ای؛ اقتباس.

استخلاص 'estexlās [عر.: (مصدر). آزاد کردن یا آزاد شدن؛ رهایی بخشیدن یا رهایی یافتن.

استخوان 'osto(e)xān (۱) ۱. (جانوری) هریک از قسمت‌های جامد و سخت که بخش اعظم اسکلت مهره‌داران را تشکیل می‌دهد. ۲. استحکام؛ استقرار؛ قدرت.

■ **استخوان ترکاندن** (مصدر). گفتگو) قد کشیدن و رشد کردن یا چاق شدن و سر حال آمدن، در مدتی کوتاه و به صورتی چشم‌گیر. ■ **استخوان خُرد کردن** (گفتگو) سخت کار کردن و زحمت و رنج بسیار تحمل کردن. ■ **استخوان سبک کردن** (گفتگو) کم کردن گناهان با زیارت قبر بزرگان دین و اعمالی مانند آن. ■ **استخوان لای زخم گذاشتن** (گفتگو) در حل کردن کامل و اساسی مشکلی سستی کردن و باقی گذاشتن بخشی از مشکل معمولاً به منظور سوءاستفاده.

استخوان‌بندی 'o.-band-i (۱) ۱. (جانوری) مجموعه استخوان‌های جانوران مهره‌دار و اتصالات غضروفی آنها. ۲. اساس و چهارچوب هر چیزی؛ اجزا یا اعضا و طرز قرار گرفتن آنها در یک گروه: استخوان‌بندی تیم ملی فوتبال، استخوان‌بندی طرح. **استخوان‌دار** 'osto(e)xān-dār (مصدر). ۱. آنچه در آن استخوان باشد؛ دارای استخوان؛ گوشت استخوان‌دار. ۲. دارای استخوان‌بندی درشت. ۳. (گفتگو) دارای نفوذ؛ صاحب اعتبار؛

پر قدرت.

استخوان‌سازی 'osto(e)xān-sāz-i (حاضر). (جانوری) تبدیل بافت رشته‌ای یا غضروف به استخوان و مواد استخوانی.

استخوانی 'osto(e)xān-i (مصدر). ۱. مربوط و مخصوص به استخوان. ۲. لاغر و کم‌عضله. ۳. (۱) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ استخوان؛ کرم مایل به سفید. ۴. (مصدر) دارای چنین رنگی.

استدراک 'estedrāk [عر.: (مصدر). ۱. فهمیدن؛ درک کردن؛ فهم؛ درک. ۲. (۱) مطلب یا مطالبی که در پایان یک کتاب برای اصلاح بعضی از موضوعات یا اضافه کردن توضیحات دیگر آورده می‌شود.

استدعا 'ested'ā [عر.: استدعاء] (مصدر). خواهش؛ درخواست. **استدلال** 'estedlāl [عر.: (مصدر). ۱. با آوردن دلیل به اثبات نظر یا سخنی پرداختن. ۲. (منطق) دست‌یابی به حکم تازه‌ای با استفاده از احکام قبلی.

استدلایی 'e.-i (مصدر). ۱. مربوط به استدلال. ۲. همراه با دلیل؛ مبتنی بر استدلال؛ مُستدل؛ سخنان استدلالی. ۳. (مصدر). ۱) آن‌که طرفدار استدلال و منطق است. ۲. فیلسوف.

استر 'astar (۱) (جانوری) قاطر. **استر** 'ester [فر.: ester، از آلم.: Essigäther] (۱) (شیمی) ترکیب آلی اکسیژن‌دار که از واکنش الکل‌ها با اسیدهای آلی به دست می‌آید و انواع مختلف دارد.

استراتژی 'est[r]ātezi [فر.: stratégie] (مصدر). ۱. (سیاسی) برنامه‌ریزی و سیاستی برای رسیدن به هدفی؛ راهبرد؛ استراتژی اقتصادی کشور برای رسیدن به خودکفایی است. ۲. (۱) (نظامی) فنون و روش‌های اداره عملیات جنگی. ۳. (نظامی) بخشی از علوم نظامی شامل فنون و روش‌های اداره عملیات جنگی.

استراتژیک 'est[r]ātezik [فر.: stratégique] (مصدر). سوق‌الجیشی؛ مواضع استراتژیک، نواحی استراتژیک.

استراتوسفر 'est[r]ātosfer [فر.: stratosphère] (۱) (علوم‌زمین) دومین لایه اتمسفر که در بالای تروپوسفر قرار گرفته و در آن، دما نسبتاً ثابت است.

استراحت 'esterāhat [عر.: استراحة] (مصدر). متوقف کردن فعالیت جسمی یا فکری برای رفع خستگی، بازیافتن نیرو، جلوگیری از فرسودگی، و مانند آنها.

استراحت‌گاه، استراحتگاه 'e.-gāh (۱) مکانی مخصوص استراحت.

استراق 'esterāq [عر.: (مصدر). ■ **استراق سمع** گوش دادن به گفتگوی دیگران بدون آگاهی و رضایت آنها.

استرپتوکوک 'est[r]eptokok [فر.:

صوتی که توانایی پخش یا ضبط صدا را در دو یا چند جهت دارد. ۲. (صـ) ویژگی نوار و دستگاهی که دارای این توانایی است.

استریوسکوپ 'esteriyoskop [انگ: stereoscope] (۱). (فیزیک) اسبابی که به کمک آن از دو عکس که از دو زاویه با اختلاف کم از یک جسم برداشته شده، یک تصویر سه بعدی به دست می آید.

استریوفونیک 'esteriyofonik [انگ: stereophonic] (صـ) (برق) استریو (بر. ۲).

استسقا 'estesqā [عـ: استسقاء] (امـصـ) (پزشکی) تجمع بیش از حد مایع در حفره های بدن بر اثر انواع بیماری های قلبی، کبدی، یا کلیوی، که نشانه آن زیاد آب خوردن بیمار است.

استشاره 'estešāre [عـ: استشارة] (امـصـ) ۱. نظرخواهی کردن به قصد راهنمایی شدن؛ مشورت کردن. ۲. مشورت؛ شور.

استشمام 'estešmām [عـ: استشم] (امـصـ) بوییدن؛ بو کردن. **استشهاد** 'estešhād [عـ: استشهد] (امـصـ) ۱. سخنی را به عنوان گواه و شاهد نقل کردن. ۲. (۱) (حقوق) گواهی ای معمولاً با امضای شاهدان، برای تأیید یا رد امری.

استشهاد کردن (مـصـد) ۱. استشهاد (بر. ۱). ۲. استشهاد تهیه کردن. ۳. استشهاد (بر. ۲). ۴. استشهاد محلی ورقه ای با امضای اهل محل برای تأیید یا رد موضوعی. **استشهادنامه** 'e-nāme [عـ: استشهد] (بر. ۲).

استصحاب 'esteshāb [عـ: استصحاب] (فقه) صحیح پنداشتن چیزی که در گذشته یقینی بوده، ولی اکنون مورد تردید است، مانند زنده دانستن کسی که مدتی است به سفر رفته و خبری از او نیست.

استصلاح 'esteslāh [عـ: استصلاح] (فقه، حقوق) استدلال در حکمی که قانون درباره آن حکمی نکرده است، با توجه به مصلحت عمومی.

استصواب 'estesvāb [عـ: استصواب] (صـ) صلاح دید.

استصوابی 'e-i [صـ] بر مبنای استصواب؛ نظارت استصوابی.

استضعاف 'estez'āf [عـ: استضعاف] (امـصـ) ۱. ناتوان و درمانده کردن به دلیل ستمگری، بهره کشی ناعادلانه، و مانند آنها. ۲. ناتوان و درمانده شدن به دلیل بهره دهی ناعادلانه، نابرابری، و مانند آنها.

استطاعت 'estetā'at [عـ: استطاعة] (امـصـ) ۱. توانایی و قدرت، به ویژه قدرت مالی. ۲. (فقه) توانایی انجام تکالیف و واجبات، به ویژه انجام فریضه حج.

استطاله 'estetāle [عـ: استطالة] (امـصـ) طولانی شدن؛ دراز شدن؛ به دراز کشیدن؛ استطالة کلام.

streptocoque (۱). (جانوری) باکتری های گرد یا بیضوی، معمولاً به صورت جفت یا زنجیرهای بلند که بعضی از آنها انسان را بیمار می کنند.

استرچ 'est[e]rē [انگ: stretch] (۱). ۱. نوعی پارچه کشی که قابلیت باز شدن داشته باشد. ۲. لباس از همین جنس.

استرحام 'esterhām [عـ: استرحام] (امـصـ) ۱. طلب بخشایش کردن؛ بخشایش خواستن. ۲. دلسوزی.

استرداد 'esterdād [عـ: استرداد] (امـصـ) ۱. بازپس دادن؛ بازگرداندن. ۲. بازپس گرفتن؛ دوباره به دست آوردن.

استرس 'est[e]res [انگ: stress] (۱). ۱. (پزشکی) تنش (بر. ۱). ۲. (زبان شناسی) تکیه (بر. ۲).

استرکنین 'est[e]reknin (۱). (شیمی) استریکنین.

استرلینگ 'esterling [انگ: sterling] (۱) واحد پول انگلستان.

استروبوسکوپ 'est[e]roboskop [فر: stroboscope] (۱). (فیزیک) هریک از وسایل مورد استفاده برای دیدن اجسام متحرک که آنها را ساکن جلوه می دهد و در آن به ویژه از روشنائی ناپیوسته (قطع و وصل شونده) یا ابزاری مکانیکی برای ایجاد وقفه ای موقت در دید استفاده می شود.

استروژن 'est[e]rožen [فر: estrogen, oestrogen] (۱). (جانوری) هورمونی که عمدتاً از تخمدان ترشح و باعث پیدایش صفات ثانویه جنسی، تخمک گذاری، و رشد اندام های جنسی در زنان می شود.

استرونسیم 'est[e(o)]ronsiyom [فر: strontium, از انگ. (۱). (شیمی) فلزی نرم به رنگ زرد روشن که به محض قرار گرفتن در مجاورت هوا، مشتعل می شود و در تهیه برخی آلیاژها به کار می رود.

استریپ تیز 'est[e]riptiz [انگ: striptease] (۱) نمایشی که در آن، فرد مرحله به مرحله و به تدریج همراه با موسیقی لباس هایش را از تن درمی آورد.

استریکنین 'est[e]riknin [فر: strychnine] (۱). (شیمی) گردی سفید رنگ، تلخ مزه، و بسیار ستی که از نوعی گیاه گرفته می شود و مسمومیت ناشی از آن باعث اسپاسم های شدید عضلانی (شبیه کزاز) می شود.

استریل 'est[e]ril [فر: stérile] (صـ) (پزشکی) عاری از میکروب های زنده.

استریل کردن (مـصـد) (پزشکی) از بین بردن میکروب های زنده در محیط یا در ابزار کار.

استریلیزه 'est[e]rilize [فر: stérilisé] (صـ) (پزشکی) استریل.

استریو 'esteriyo [انگ: stereo] (۱). (برق) ۱. نوعی دستگاه

استطرادا 'estetrād.an [ع.ر.] (۳) بنابه اقتضای موقعیت؛ برحسب موقع.

استظهار 'estezhār [ع.ر.] (امص.) پشت گرمی.

استعاره 'este'āre [ع.ر.: استعارة] (امص.) ۱. (ادبی) بیان مجازی برپایه تشبیه، که در آن، یکی از دو طرف تشبیه (مشبه یا مشبه‌به) حذف شده باشد. ۲. (۱) سخن پوشیده و غیر صریح.

استعاری 'este'ārī [ع.ر.: استعاری] (مص.) (ادبی) برپایه استعاره؛ مربوط به استعاره؛ اضافه استعاری، معنی استعاری.

استعانت 'este'ānat [ع.ر.: استعانة] (امص.) ۱. یاری طلبیدن؛ کمک خواستن. ۲. یاری؛ کمک.

استعداد 'este'dād [ع.ر.] (امص.) توانایی، و معمولاً توانایی ذهنی.

استعفا 'este'fā [ع.ر.: استعفاء] (امص.) ۱. تقاضای کناره گیری از شغل یا وظیفه. ۲. کناره گیری کردن از شغل، کار، و مانند آنها.

■ **استعفا دادن (کردن)** (مص.) استعفا (بر.) ۲.

استعلاج 'este'lāj [ع.ر.] (امص.) ۱. علاج و درمان خواستن. ۲. معالجه کردن.

استعلاجی 'e-i [ع.ر.] (مص.) مخصوص درمان و علاج؛ مرضی استعلاجی.

استعلام 'este'lām [ع.ر.] (امص.) پرسیدن معمولاً به صورت کتبی و رسمی برای به دست آوردن اطلاعات.

استعمار 'este'mār [ع.ر.] (امص.) (سیاسی) تسلط پیدا کردن کشوری قوی بر کشوری ضعیف به طور مستقیم، با در اختیار گرفتن قدرت سیاسی آن کشور و بهره کشی ناعادلانه از منابع اقتصادی آن.

■ **استعمار نو (جدید)** (سیاسی) تسلط کشور قوی بر کشور ضعیف بدون استفاده از نیروی نظامی، به کمک حکومت دست‌نشانده، معمولاً همراه با تک‌محصولی کردن آن کشور و تسلط فرهنگی و مانند آنها.

■ **استعمارگر** 'e-gar [ع.ر.] (مص.) (سیاسی) استعمارکننده.

استعماری 'este'mār-i [ع.ر.] (مص.) (سیاسی) استعمارگر؛ کشورهای استعماری.

استعمال 'este'māl [ع.ر.] (امص.) ۱. به کار بردن؛ کاربرد؛

استعمال الفاظ. ۲. مصرف کردن؛ استعمال دخانیات. ۳. (پزشکی) استفاده کردن از مواد دارویی به شکل وارد کردن آنها به بدن از راه مخرج یا مهبل.

استغاثه 'esteqāse [ع.ر.: استغاثة] (امص.) یاری خواستن؛ طلب کمک کردن، معمولاً با حالت التماس و زاری.

استغراق 'esteqrāq [ع.ر.] (امص.) ۱. با دقت و علاقه به

چیزی مشغول شدن؛ توجه بیش از حد به چیزی. ۲. (منطق) شامل شدن حکمی بر همه افراد آن.

استغفار 'esteqfār [ع.ر.] (امص.) طلب کردن آمرزش و بخشش.

استغفرالله 'astaqfər.o.lāh [ع.ر.] = اخدا آمرزش می‌طلبم [شج.]

۱. برای طلب آمرزش به کار می‌رود. ۲. برای نفی و انکار به کار می‌رود؛ هرگز. ۳. (گفتار) برای بیان خشم و خودداری از رفتار خسوست‌آمیز به کار می‌رود.

استغنا 'esteqnā [ع.ر.: استغناء] (امص.) ۱. عزت نفس؛ مناعت.

۲. بی‌نیازی. ۳. (صرف) عظمت و بی‌نیازی خداوند. ۴. (صرف) بی‌نیازی سالک از هر چیزی جز خدا.

استفاده 'estefāde [ع.ر.: استفاده] (امص.) ۱. سود بردن؛ بهره بردن. ۲. (۱) بهره؛ سود؛ فایده.

استفقا 'estefā [ع.ر.: استغناء] (امص.) نظرخواهی کردن در مورد امری، به ویژه در مورد مسائل دینی؛ فتوا خواستن.

استفراغ 'estefrāq [ع.ر.] (امص.) (پزشکی) ۱. برگرداندن غذای خورده شده از معده به دهان و به بیرون پاشیده شدن آن؛ دل به هم خوردگی؛ قی. ۲. (۱) (گفتار) غذا یا مایع خورده شده که از معده به خارج برگردانده شده باشد؛ استفراغ به ریخته روی لباس.

استفسار 'estefsār [ع.ر.] (امص.) ۱. پرسیدن؛ جویا شدن. ۲. (۱) سؤال؛ پرسش.

استفهام 'estefhām [ع.ر.] (امص.) ۱. پرسیدن؛ سؤال کردن. ۲. (۱) سؤال؛ پرسش.

استفهامی 'e-i [ع.ر.] (مص.) همراه با پرسش؛ سؤالی؛ جمله استفهامی.

استقامت 'esteqāmat [ع.ر.: استقامة] (امص.) ۱. پایداری کردن؛

مقاومت کردن؛ پایداری؛ ایستادگی. ۲. استواری؛ استحکام.

۳. اعتدال در اعمال بدن؛ تن‌درستی. ۴. (ورزش) ورزشی که در زمان یا مسافت‌های طولانی انجام می‌شود. ۵. (ورزش) قابلیت جسمی که به کارایی قلب، عروق، و تنفس بستگی دارد و با انجام دادن ورزش‌های درازمدت حاصل می‌شود.

■ **استقامت داشتن** (مص.) ۱. استقامت (بر.) ۱. ۲. محکم بودن و قدرت تحمل داشتن. ■ **بر یک استقامت بودن** (ریاضی) روی یک خط قرار داشتن.

استقبال 'esteqbāl [ع.ر.] (امص.) ۱. برای خوشامدگویی به

مهمان یا مسافر، تا مسافتی در مسیر آمدن او پیش رفتن؛

پیشواز. ۲. رضایت خاطر و خشنودی نشان دادن یا

پسندیدن و پذیرفتن چیزی، کاری، پیشنهادی، یا سخنی نو و

تازه. ۳. (ادبی) سرودن شعری به شیوه و با وزن و قافیه شعر

شاعری دیگر.

استقرا 'esteqrā [ع.ر.: استقراء] (امص.) ۱. (منطق) بررسی موارد

جزئی امری و نتیجه کلی گرفتن از آن؛ روشی برای رسیدن به

ادامه داشتن؛ پیوستگی.

استمراری 'e-i (ص.) همیشگی؛ دائمی.

استمزاز 'estemzā [ع.] (امص.) پرس و جو کردن برای دانستن نظر کسی؛ پرس و جو.

استمنا 'estemnā [ع.: استمناء] (امص.) بیرون کردن منی بدون نزدیکی؛ جلق.

استمهال 'estemhāl [ع.] (امص.) مهلت خواستن.

استناد 'estenād [ع.] (امص.) مدرک و ملاک قرار دادن چیزی و آن را پشتوانه عمل یا گفته خود کردن.

استنباط 'estembāt [ع.] (امص.) تصور یا برداشتی که شخص بر اثر کوشش ذهنی و دقت، از مطلبی به دست می آورد؛ دریافت.

استنتاج 'estentāj [ع.] (امص.) نتیجه گیری کردن؛ نتیجه گیری.

استنجا 'estenjā [ع.: استجاء] (امص.) (فقه) پاک کردن موضع ادرار و مدفوع با سنگ، کلوخ، یا آب.

استنساخ 'estensāx [ع.] (امص.) نوشتن کتاب یا نوشته ای از روی کتاب یا نوشته دیگر؛ نسخه برداری از کتاب یا نوشته؛ رونویسی از یک نوشته.

استنسبل 'este(a)nsil [انگ.: stencil] (۱) (چاپ و نشر) ورقه ای از جنس ژلاتین برای تکثیر نوشته ها به وسیله ماشین پلی کپی.

استنشااق 'estenšāq [ع.] (امص.) به بینی کشیدن و تنفس کردن.

استنطاق 'estentāq [ع.] (امص.) ۱. (حقوق) بازجویی و بازپرسی کردن از متهم. ۲. جزئیات امری را با وجود کراهت مخاطب، از او پرسیدن.

استنکاف 'estenkāf [ع.] (امص.) خودداری کردن؛ امتناع کردن.

استوا 'estevā, 'ostovā [ع.: استواء] (۱) (جغرافیا) دایره ای فرضی که در فاصله مساوی از دو قطب زمین قرار گرفته است و زمین را به دو نیم کره شمالی و جنوبی تقسیم می کند.

■ **استوای سماوی** (آسمانی، فلکی) (نجوم) دایره عظیمه ای از کره آسمان که بر محور زمین عمود است و آسمان را به دو نیم کره شمالی و جنوبی تقسیم می کند؛ معدل النهار.

استوار 'ost[o]vār (ص.) ۱. محکم؛ پایدار؛ پابرجا. ۲. ویژگی آن که یا آنچه تردید و تزلزل یا سستی و ضعف در او یا آن راه نمی یابد. ۳. (ق.) به طوری که به آسانی متزلزل یا خراب نشود؛ محکم. ۴. (۱) (نظامی) درجه داری که دارای درجه بالاتر از گروهانی و پایین تر از افسری است؛ استواریکم، استوار دوم. ۵. (ص.) دارای انسجام (کلام).

نتایج کلی از واقعیت ها یا نمونه های مشخص. ۲. (ریاضی) روشی برای ثابت کردن بعضی قضایا، از این طریق که نشان دهند قضیه در اولین حالت درست است و اگر در حالتی دلخواه درست باشد، در حالتی بلافاصله بعد از آن هم درست است. ۳. جستجو.

استقرار 'esteqrār [ع.] (امص.) ۱. برقرار و ثابت کردن کسی یا چیزی در جایی. ۲. مستقر شدن.

استقراض 'esteqrāz [ع.] (امص.) قرض خواستن.

استقصا 'esteqsā [ع.: استقصاء] (امص.) ۱. تلاش کردن برای پی بردن به حقیقت امری؛ تحقیق و جستجوی کامل کردن. ۲. با دقت محاسبه کردن.

استقلال 'esteqlāl [ع.] (امص.) ۱. در تصمیمات یا رفتار خود، تابع دستور یا خواست دیگران نبودن؛ داشتن حق یا توانایی تصمیم گیری در اداره کارها؛ مستقل بودن. ۲. (سهاسی) آزادی عمل داشتن کشوری در وضع و اجرای قوانین و فعالیت های اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی مربوط به خود.

■ **استقلال دادن** (مصد.) واگذاری استقلال به کسی یا چیزی. ■ **استقلالی رأی** توانایی تصمیم گیری به طور مستقل و بدون تبعیت از دیگران.

استکان 'estekān [رر، از فا.: دوستانگی؟] (۱) ظرف استوانه ای کوچک تر از لیوان، معمولاً از جنس شیشه، برای نوشیدن چای و مایعات دیگر.

■ **استکان شستی** استکان کمرباریک که برای دردست گرفتن در یک یا دو طرف، جای انگشت دارد. ■ **استکان کمرباریک** استکانی که در وسط فرورفتگی دارد.

استکان تبلیکی 'e-na[ʔ]lbe(a)ki (۱) مجموع استکان و تبلیکی.

استکانی 'estekān-i (۱) (فنی) قطعه ای در پمپ بنزین خودرو، شبیه استکان، که بنزین قبل از وارد شدن به محفظه اصلی پمپ، وارد آن می شود.

استکبار 'estekbār [ع.] (امص.) (سهاسی) ۱. زورگویی و ستمگری به دلیل قدرت مندی. ۲. (۱) کشور یا مجموعه کشورهای زورگو و قدرت طلب.

استکباری 'e-i (ص.) مربوط به و مبتنی بر استکبار؛ دولت های استکباری، سیاست های استکباری.

استماع 'estemā [ع.] (امص.) ۱. شنیدن. ۲. گوش کردن.

استمالت 'estemālat [ع.: استماله] (امص.) دلجویی کردن؛ نوازش کردن؛ دلجویی؛ نوازش.

استمداد 'estemdād [ع.] (امص.) یاری خواستن؛ کمک خواستن.

استمرار 'estemrār [ع.] (امص.) پیوستگی و مداومت داشتن؛

استوارنامه 'o.-nāme (۱) (سیاسی) حکم رؤسای کشورها برای معرفی مأموران سیاسی خود، نزد دولت‌های میزبان؛ اعتبارنامه.

استواری 'ost[o]vār-i (حاصص) استوار بودن؛ استحکام.
استوانک 'ostovān-ak (۱) (فرهنگستان) ۱. سیلندر. ۲. کپسول (گاز).

استوانه 'ostovāne (۱) (ریاضی) شکل فضایی که از دُوران مربع یا مستطیل حول یکی از ضلع‌هایش ایجاد می‌شود.

استودیو 'esto(u)diyo (انگ.: studio, از ایتا] (۱) ۱. جایی مخصوص تهیه و ضبط برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی، فیلم‌برداری، عکاسی، دوبله، و مانند آنها. ۲. (کامپیوتر) نرم‌افزاری که برای کارهای گرافیکی به کار می‌رود. ۳. آپارتمان کوچک؛ سوئیت.

استورژن 'estoržen (فر.: esturgeon) (۱) (جائوری) اوزون‌برون.

استوقودوس 'ostoqoddus [معر:] (۱) (گهای) گیاهی از خانوادهٔ نعناع، معطر و تلخ‌مزه، که ساقهٔ آن مصرف دارویی دارد.



استوک 'estok (انگ.: stock) (ص) ۱. ویژگی کالا یا جنس آسیب‌دیدهٔ ناقص یا ازمدافته که ارزان‌تر از قیمت فروخته می‌شود. ۲. (۱) انبار. ۳. (ورزش) قسمت‌های برجستهٔ آج‌مانندی که زیر کفش فوتبال قرار دارد.

استون 'aseton (فر.: acétone) (۱) (شیمی) ترکیب آلی اکسیژن‌دار به‌صورت مایعی بی‌رنگ، فزار، و قابل‌اشتعال که تنفس زیاد آن خطرناک است، در تهیهٔ رنگ‌ها و لاک‌ها کاربرد دارد، حلال است و برای پاک کردن لاک ناخن به کار می‌رود.

استهجان 'estehjān [معر:] (۱) (ص) رکیک بودن؛ زشتی.

استهزا 'estehzā [معر:] (۱) (ص) مسخره کردن؛ ریشخند.

استهلاک 'estehlāk [معر:] (۱) (ص) ۱. (اقتصاد) کاهش ارزش دارایی یا بهای اموال بر اثر کار یا گذشت زمان، به‌صورت فرسودگی یا کهنگی. ۲. (بانکداری) واریز تدریجی وام یا تعهد پولی؛ پرداخت تدریجی وام. ۳. (بانکداری) کاهش ارزش پول در نظام نرخ شناور ارز.

استئارات 'e(a)ste'ārāt (فر.: stéarate) (۱) (شیمی) نمک اسیداستئاریک؛ استئارات سدیم.

اس.تی.پی. 'es.ti.pi (انگ.: S.T.P. Scientifically Treated Petroleum (فتی) ماده‌ای برای

افزایش ویسکوزیتهٔ روغن موتور؛ مکمل روغن.

استیجار 'estijār [معر:] (۱) (ص) اجاره کردن.

استیجاری 'e.-i (ص) ۱. قابل اجاره کردن؛ خانهٔ استیجاری. ۲.

اجاره‌داده‌شده. ۳. (قه) ویژگی عبادتی که درازای مزد

به‌نیابت از مرده انجام می‌شود؛ حج استیجاری.

استیشن 'esteyšen [از انگ.: station wagon] (۱) خودروی که

صندوق عقب آن جزو اتاق آن است.

استیصال 'estisāl [معر:] (۱) (ص) ۱. درمانده شدن؛ درماندگی؛

ناتوانی. ۲. اساس و بنیاد چیزی را نابود کردن؛ برانداختن؛

براندازی؛ نابودی.

استیضاح 'estizāh [معر:] (۱) (ص) ۱. توضیح خواستن

گروهی از نمایندگان مجلس، از رئیس یا هریک از اعضای

دولت دربارهٔ خطای یک‌کاری در ادارهٔ کشور. ۲. بازخواست.

استیفا 'estifā [معر:] (۱) (ص) ۱. گرفتن مال یا حق خود

از دیگری به‌طور تمام و کمال. ۲. حق چیزی را به‌طور کامل

ادا کردن؛ کاری را تمام‌وکمال انجام دادن.

استیک 'esteyk [انگ.: steak] (۱) غذایی شامل برشی نسبتاً

ضخیم از گوشت، به‌ویژه گوشت گاو، که آن را کباب یا سرخ

می‌کنند.

استیل 'estil [فر.: style] (۱) ۱. سبک (بر. ۱ و ۲). ۲. نوعی

مبل به‌سبک قدیم فرانسه. ۳. (ورزش) شیوه‌ای (معمولاً

منحصربه‌فرد) در انجام دادن مهارت‌های ورزشی. ۴. (گفتگو)

حالت‌های رفتاری یا ویژگی‌های ظاهری کسی.

استیل ۲ 'e. [انگ.: steel] (۱) (مواد) آلیاژ فولادی که در برابر

زنگ زدن و خوردگی مقاومت می‌کند؛ فولاد زنگ‌نزن.

استیلا 'estilā [معر:] (۱) (ص) غلبه یافتن؛ غلبه.

استیلین 'asetilen [فر.: acetylene] (۱) (شیمی) گازی بی‌رنگ،

سمی، و شدیداً قابل‌اشتعال که در جوش‌کاری و بُرش فلزات

کاربرد دارد.

استیناف 'estināf [معر:] (۱) (ص) (حقوق) ۱. اعتراض

کردن به حکم مرحلهٔ اول دادرسی؛ پژوهش. ۲. (۱) جلسهٔ

دوم دادگاه برای رسیدگی به اعتراض شخص به حکم قبلی. ۳.

دادگاهی که بار دوم به دعوا رسیدگی می‌کند.

استیناف خواستن (ص) (۱) (حقوق) طلب استیناف کردن.

← استیناف (بر. ۱ و ۲).

اسحار 'ashār [معر:] (۱) (ص) سحرها؛ صبح‌گاه‌ها.

اسد 'asad [معر:] (۱) (ص) ۱. (نجوم) صورت پنجم از

صورت‌های فلکی منطقهٔ البروج، واقع در نیم‌کرهٔ شمالی آسمان،

که به‌شکل شیر نر تجسم شده‌است. ۲. (گامشمار) برج پنجم از

برج‌های دوازده‌گانه، پس از سرطان و پیش از سنبله، برابریا

مرداد؛ شیر.

اسف انگیز 'asaf-a('a)ngiz (ص.) تأثر آور؛ اندوه بار؛ دردناک.
اسف بار 'asaf-bār (ص.) همراه با غم و اندوه و تأثر؛ تأثر انگیز.
اسفرزه 'esfarze (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک ساله از خانواده بارهنگ با برگ های باریک که دانه های ریز و لعاب دار آن مصرف دارویی دارد؛ اسپرزه.



اسفل 'asfal (ع.) [ص.] ۱. پایین؛ زیرین. ۲. پایین ترین؛ زیرترین.

اسفل السافلین 'asfal.o(a).s.sāfel.in (ع.) [ص.] ۱. (ادیان) هفتمین طبقه دوزخ که زیر همه طبقات است. ۲. پایین ترین و پست ترین حالت ها و درجه ها.

اسفناج 'esfe(a)nāj [از یو.] (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک ساله، و دولپه ای که به عنوان سبزی مصرف خوراکی دارد.



اسفناک، اسفناک 'asaf-nāk (ص.) ۱. غم انگیز؛ تأثر انگیز. ۲. خراب؛ آسیب دیده؛ بد.

اسفنج 'esfanj [عمر از یو.] (ا.) ۱. (جانوری) جانور بی مهره دریایی و ساده ترین جاندار پرسلولی که بی حرکت است و معمولاً خود را به اجسام جامد داخل آب می چسباند.



۲. ابر ساخته شده از اسفنج دریایی، یا مواد شیمیایی.

اسفنج دریایی (جانوری) اسفنج (م.) ۱.

اسفنجی 'e-i (ص.) ۱. نرم و قابل ارتجاع مانند اسفنج؛ استخوان اسفنجی. ۲. ساخته شده از اسفنج؛ تشک اسفنجی. ۳. سوراخ سوراخ مانند اسفنج؛ دیوار به مرور زمان، حالت اسفنجی پیدا کرده.

اسفند 'esfand (ا.) ۱. (گاشماری) ماه دوازدهم از سال شمسی، پس از بهمن و پیش از فروردین، دارای بیست و نه یا سی روز. ۲. (گیاهی) دانه سیاه خوش بویی که آن را برای دفع چشم زخم در آتش می ریزند. ۳. (گیاهی) گیاهی علفی چندساله با گل های سفید و میوه ناشکوفه که دانه هایی سیاه رنگ در داخل میوه آن قرار دارد و میوه خشکیده آن را به نخ می کشند و به دیوار



می آویزند.

اسد اصغر (تجیم) یکی از صورت های فلکی نیم کره شمالی آسمان، نزدیک اسد و دب اکبر.

اس. دبلیو، اس دبلیو 'es.dabelyu [انگ.: S.W. Short Wave] (ا.) (برق) موج کوتاه.

اسرا 'osarā (ع.: اسراء، جر. اسیر) ۱. اسیران؛ اسیرشدگان.

اسرار 'asrār (ع.: جر. برز) ۱. رازها.

اسرار مگو (نگو) (گفتگو) آنچه سعی در مخفی کردنش دارند؛ آنچه نباید به هرکسی گفته شود.

اسرارآمیز 'a.-ā('ā)miz (ص.) دارای رموزراز؛ گنگ و نامفهوم؛ به صورتی عجیب و غیر معمول.

اسراف 'esrāf (ع.) [ص.] ۱. زیاده روی کردن در مصرف چیزی. ۲. زیاده روی کردن در کاری.

اسراف کار 'e.-kār (ص.) بیش از حد نیاز مصرف کننده.

اسرافیل 'esrāfil (ع.) ۱. (ادیان) در فرهنگ اسلامی و دیگر ادیان سامی، یکی از فرشتگان مقرب الاهی که در روز قیامت با دمیدن در شیپور خود، مردگان را زنده می کند.

اسرع 'asra' (ع.) [ص.] ۱. سریع تر؛ تندتر؛ زودتر. ۲. سریع ترین؛ تندترین؛ زودترین.

استبل 'establ (ا.) اصطبل.

استرلاب 'ostoriāb [عمر از یو.] (ا.) (تجیم) ابزاری برای مشخص کردن مکان سیارات در آسمان، مشتمل بر چند صفحه مشبک و مدرج که روی یک دیگر حرکت می کنند.

استقس 'ostoqos[s] [عمر از یو.] (ا.) ۱. استخوان بندی؛ ساختمان؛ ترکیب. ۲. اصل هرچیز.

استوخودوس 'ostoxoddus (ا.) (گیاهی) استوخودوس.

استوره 'osture (ع.: اسطوره، از سر.) ۱. افسانه، قصه، یا روایتی از دوران باستان، معمولاً درباره به وجود آمدن اشیا و حیوانات یا قهرمانان کهن یک ملت که جزئی از فرهنگ آن ملت شده اند، یا روایت واقعه ای ازلی و مقدس.

استوره شناسی 'o.-šenās-i (حاص.) ۱. شناخت اسطوره؛ میتولوژی.

اسف 'asaf (ع.) ۱. (اندوه؛ حسرت؛ تأسف؛ تأثر.

اسف خوردن (ص.) ۱. اندوه و حسرت بردن برای شخص یا چیزی که از دست رفته است.

اسفا 'asaf.ā (ع.) (سج.) برای نشان دادن حسرت و غم و اندوه به کار می رود؛ آه؛ افسوس؛ اسفا از مرگ چنین جوان مردی.

اسفا گنوم 'esfāgnom [انگ.: sphagnum] (ا.) (گیاهی) گیاهی از خانواده خزه ها که در باتلاق ها می روید و از انباشته شدن پیکر آنها طی قرن ها، نوعی زغال سنگ به نام تورب به وجود می آید.

اسفالت 'esfālt (ا.) (ساختمان) آسفالت.

ستون‌بندی سخت جانوران که ممکن است بیرونی باشد (مثل صدف حلزون)، یا درونی (مثل استخوان‌بندی مهره‌داران). ۲. (ساختمان) پایه‌ها، ستون‌ها، و چهارچوب تحمل‌کننده بار ساختمان که معمولاً از آهن یا بتون است. ۳. (گفتگو) شخص بسیار لاغراندام.

اسکلرانسیم 'eskelerānšim, 'eskolorānšim [فر:]

[sclérénchyme] (۱) (گیاهی) نوعی بافت گیاهی که باعث استحکام اندام‌های مختلف گیاه می‌شود.

اسکله 'eskele [عر: اسکله، معر: اینا] (۱) مکانی در کنار دریا که کشتی در آن توقف می‌کند تا تخلیه یا بارگیری کند؛ بارانداز؛ لنگرگاه.

اسکمبیل 'eskambil (۱) (گیاهی) گیاهی از خانواده علف هفت‌بند که ساقهٔ بلندند دارد.

اسکن 'eskan [انگ: scan] (۱) (پزشکی) ۱. تصویری که به کمک اسکنر از قسمتی از بدن به دست می‌آید. ۲. اسکنر (م. ۲).

اسکن کردن (م. ۱) (کمپیوتر) عبور دادن پرتو الکترونی از نوشته یا تصویر به منظور انتقال آن به حافظهٔ کامپیوتر. ۲. (پزشکی) نمایش دادن تصویر برشی از بدن انسان.

اسکن 'esken [از ر. مخفی، اسکناس] (۱) (عامیانه) اسکناس.

اسکناس 'eskenās [ر.، از فر: assignat] (۱) (اقتصاد) کاغذی چاپی و دارای پشتوانه که برای خرید و فروش از آن استفاده می‌کنند و دارای مبالغ و ارزش‌های گوناگون است؛ پول کاغذی.

اسکنر 'eskaner [انگ: scanner] (۱) ۱. (کمپیوتر) دستگاهی که می‌توان نوشته یا تصویری را به آن داد تا در حافظهٔ کامپیوتر قرار دهد. ۲. (پزشکی) دستگاهی که با استفاده از آن برشی از بدن انسان به تصویر کشیده می‌شود؛ اسکن.

اسکنه 'eskene (۱) (فنی) در نجاری، ابزاری که با آن در چوب شیار ایجاد می‌کنند.

اسکواش 'esku'vāš [انگ: squash] (۱) (ورزش) نوعی ورزش دو یا چهار نفره، با راکت و توپ مخصوص، که با زدن توپ به دیوار در سالی کوچک انجام می‌شود.

اسکوتر 'eskoter [انگ: scoter] (۱) (جاتور) نوعی اردک با جثهٔ چاق و منقاری بادکرده که به رنگ‌های سیاه و قهوه‌ای دیده می‌شود.



اسکوربوت 'eskorbot [فر: scorbut] (۱) (پزشکی) بیماری ناشی از کمبود ویتامین ث که با ضعف، کم‌خونی، و خون‌ریزی پوست و مخاط مشخص می‌شود.

اسفند دود کردن (فرهنگ‌عام) در آتش ریختن دانه‌های اسفند برای دفع بلا و چشم‌زخم.

اسفندانه 'e.-āne (۱) دانهٔ اسفند ← اسفند (م. ۲).

اسفنکتر 'esfankter [فر: sphincter] (۱) (جاتور) نواری حلقوی از الیاف عضلانی که باعث تنگ شدن یا بسته شدن منافذ طبیعی بدن می‌شود.

اسقاط 'e(a)sqāt [عر: اسقاط، جر: سَقَط] (ص. ۱) (گفتگو) ۱. بسیار کهنه و غیرقابل استفاده؛ بی‌ارزش و دورریختنی؛ دورخهٔ اسقاط. ۲. آشفته؛ پریشان؛ نامرتب؛ سر و وضع اسقاط.

اسقاط 'esqāt [عر: (ام. ۱) افکندن؛ انداختن؛ اسقاط جنین. ۲. (حقوق) صرف‌نظر کردن از حقی به وسیلهٔ خود صاحب‌حق؛ اسقاط دعوی.

اسقاطی 'e.-ī (ص. ۱) اسقاط 'e(a)sqāt (م. ۱).

اسقف 'osqof [عر: اسقف، اسقف، معر: یو. (۱) (ادیان) عنوانی برای دارندهٔ مقامی از مقام‌های کلیسایی در آیین مسیحیت، معمولاً بالاتر از کشیش.

اسکات 'eskāt [فر: squat] (۱) (ورزش) در وزنه‌برداری، حرکت یک‌ضرب.

اسکاچ 'eskāč [انگ: Scotch] (۱) ۱. قطعه‌ای مستطیل‌شکل از الیاف مصنوعی زیر که برای کشیدن بر سطوح کثیف ظروف و شستن آنها به کار می‌رود. ۲. نوعی ویسکی اسکاتلندی. ۳. (ص. ۱) دارای طرح‌های لوزی‌شکل؛ بلوز اسکاچ، جوراب اسکاچ.

اسکادران 'eskādrān [فر: escadron، از اینا: squadrone] (۱) (نظامی) واحدی در نیروی هوایی ارتش، شامل سه تا شش فروند هواپیما.

اسکالر 'eskāler [فر: scalaire] (ص. ۱) (ریاضی) ویژگی کمیتی که اندازهٔ آن با یک عدد حقیقی بیان می‌شود، اما جهت ندارد؛ عددوار؛ نرده‌ای.

اسکالوپ 'eskālop [انگ: scallop] (۱) (جاتور) نرم‌تن دریایی دوکفه‌ای با کفه‌های شیاردار و گوشت خوراکی.

اسکان 'eskān [عر: (ام. ۱) سکنا دادن؛ سکونت دادن؛ ساکن کردن. ۲. (ادی) ساکن خواندن حرفی؛ با سکون تلفظ کردن حرفی متحرک.

اسکان دادن (م. ۱) (ص. ۱) اسکان (م. ۱).

اسکاندیم 'eskāndiyom [فر: skandium] (۱) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که عمدتاً در تهیهٔ نیمه‌هادی‌ها کاربرد دارد.

اسکریپر 'esk[e]riper [از انگ: scraper] (۱) (ساختمان) یکی از ماشین‌آلات ساختمانی که سه عمل کندن، برداشتن، و پخش کردن خاک را پشت‌سرهم انجام می‌دهد.

اسکریم 'esk[e]rim [فر: escrime] (۱) (ورزش) شمشیربازی.

اسکلت 'eskelet [فر: squelette] (۱) ۱. (جاتور)

نامتناسب، و رفتار آشفته همراه است.

اسکیمو 'eskimu(o) [فر: eskimo, esquimau] (۱) ۱. هریک از مردمان ساکن شبه‌جزیره آلاسکا، گروئلند، و جزایر اطراف قطب شمال. ۲. نوعی بستنی.

اسلاف 'aslāf [عر، جر، سلف] (۱) ۱. گذشتگان؛ پیشینیان؛ مقرر. اخلاف.

اسلام 'eslām [عر] (۱) ۱. (ادیان) دینی که محمد بن عبدالله (ص) آورد. ۲. دین حق. ۳. (بص) مسلمان شدن.

❖ **اسلام آوردن** (مصلد) مسلمان شدن؛ پذیرفتن دین اسلام.

اسلامبولی 'eslāmbol-i (۱) استامبولی.

اسلام‌شناسی 'eslām-šenās-i (حاص) تحقیق، بررسی، و مطالعه دین و فرهنگ اسلامی.

اسلامی 'eslām-i (ص) ۱. مربوط به اسلام. ۲. مسلمان. ۳. (گفتگر) ویژگی متدینی که در عمل به دین اسلام، بسیار کوشاست و سعی در رعایت حتی جزئی‌ترین مسائل دینی دارد.

اسلامیت 'eslām.iy[ɣ]at [عر: اسلامیه] (بص) دارای خصوصیات اسلامی بودن؛ اسلامی بودن؛ مسلمانی.

اسلاید 'eslāyd [انگ: slide] (۱) (عکاسی) تصویری که در صفحه شفاف تهیه می‌شود و می‌توان آن را با پروژکتور روی پرده منعکس کرد.

اسلحه 'asla(e)he [عر: اسلحه، جر: سلاح] (۱) ۱. (نظامی) هرگونه ابزاری که برای کشتن افراد یا دفاع از خود در جنگ یا برخوردهای خشونت‌آمیز به کار می‌رود؛ جنگ‌افزار؛ سلاح. ۲. (گفتگر) آنچه برای انجام کاری یا پیش بردن منظوری لازم است؛ اسلحه‌ما دانش است.

❖ **اسلحه برداشتن** آماده جنگ شدن. ❖ **اسلحه بستن** با خود اسلحه حمل کردن، به‌ویژه اسلحه کمرب. ❖ **اسلحه به (بر) زمین گذاشتن** ۱. پایان دادن به جنگ؛ ترک محاصره کردن. ۲. تسلیم شدن. ❖ **اسلحه سبک** (نظامی) اسلحه گرم کوچک و قابل حمل مانند هفت‌تیر. ❖ **اسلحه سرد** (نظامی) اسلحه‌ای فاقد مواد انفجاری، و غیرقابل شلیک، مانند سرنیزه و چاقو. ❖ **اسلحه سنگین** (نظامی) اسلحه گرم بزرگ و غیرقابل حمل، مانند تانک و زره‌پوش. ❖ **اسلحه کمرب** (نظامی) اسلحه‌ای که آن را به کمر می‌بندند، مانند کلت. ❖ **اسلحه گرم** (نظامی) اسلحه‌ای دارای مواد انفجاری و قابل شلیک.

اسلوب 'oslub [عر] (۱) شیوه؛ راه؛ روش.

اسلوموشن 'eslomo[w]ʃən [انگ: slow motion] (۱) (سینما) ۱. روشی در پخش فیلم برای نشان دادن جزئیات صحنه‌های

اسکورت 'eskort [فر: escorte] (۱) ۱. افراد معمولاً مسلحی که برای محافظت یا ادای احترام، شخص مهمی را همراهی می‌کنند. ۲. (بص) محافظت یا همراهی کردن. ۳. (ص) محافظ یا همراه.

اسکولاستیک 'eskolāstik [فر: scolastique] (ص) ۱. مربوط به مدرسه؛ مدرسه‌ای؛ درسی. ۲. مربوط به مدرسه‌های قرون وسطی. ۳. (۱) (فلسفه) شاخه‌ای از فلسفه که در قرون وسطی در مدارس و کلیساها تدریس می‌شد.

اسکونت 'eskont [فر: escompte] (بص) (اقتصاد) ۱. کم کردن از مبلغ چک یا سفته مدت‌دار و آن را به پول نقد تبدیل کردن. ۲. (۱) مبلغ کم‌شده از چک یا سفته مدت‌دار.

اسکی 'eski [فر: ski، از نورژی] (۱) (ورزش) ۱. نوعی ورزش به‌صورت سُر خوردن روی برف، آب، چمن، و مانند آنها با استفاده از وسایل مخصوص. ۲. چوب اسکی.

❖ **اسکی آزاد** (ورزش) نوعی اسکی که سه بخش دارد: اجرای حرکت‌های موزون نمایشی، گذشتن از پستی‌وبلندی‌های کوه، و دور زدن تپه‌ها و برآمدگی‌ها. ❖

اسکی روی آب (ورزش) نوعی اسکی که اسکی‌باز با در دست داشتن طنابی که به یک قایق بسته شده روی آب اسکی می‌کند. ❖ **اسکی روی چمن** (ورزش) ۱. نوعی اسکی که معمولاً روی چمن انجام می‌شود. ۲. وسیله‌ای به‌طول تقریباً ۸۰ تا ۱۰۰ سانتی‌متر که در زیر آن نواری گردان شبیه چرخ‌های تانک نصب شده و می‌توان آن را به کش مخصوص اسکی وصل و با آن روی چمن اسکی کرد. ❖ **اسکی روی یخ** (ورزش) پاتیناژ. ❖ **اسکی سرعت** (ورزش) نوعی مسابقه اسکی، که با سرعت زیاد در شیب‌های تند، و معمولاً در مسیری مستقیم و بدون پیچ یا هر نوع کنترل انجام می‌شود. ❖ **اسکی صحرانوردی** (ورزش) نوعی اسکی استقامتی در مسیرهای طولانی با استفاده از چوب اسکی‌های مخصوص. ❖ **اسکی مارپیچ** (ورزش) نوعی اسکی با سرعت زیاد در شیب‌های تند کوه و گذشتن به‌شکل زیگزاگ از پیچ‌هایی که با میله‌های پرچم مشخص شده‌است.

اسکیت 'eskeyt [انگ: skate] (۱) (ورزش) ۱. کش مجهز به چرخ یا تیغه، یا صفحه‌ای چرخ‌دار برای حرکت کردن روی سطح هموار و سخت یا یخ. ۲. بازی ورزشی با استفاده از کش یا تخته مخصوص.

اسکیت‌بورد 'eskeytbord [انگ: skateboard] (۱) (ورزش) تخته‌اسکیت.

اسکیزوفرنی 'eskizoferni [فر: schizophrénie، از آلد: Schizophrenie] (۱) (پزشکی) هریک از انواع اختلال‌های شدید روانی که با بریدن از واقعیت، هذیان، توهم، خلُق

تعلق دارد، مانند بصیر، حکیم، سمیع.

اسما 'esm.an [عر: (۵). به صورت ظاهری و غیرواقعی.

اسماعیلیه 'esma'il.i.lyl.je [عر: اسماعیلیة] (۱). (ادیان) یکی از فرقه‌های شیعه که پیروانش اسماعیل فرزند امام صادق (ع) را امام هفتم و آخرین امام می‌دانند.

اسم‌بدنامی 'esm-bad-nām-i (حاصص). (گفتگو) مشهور شدن به صفت یا کاری برخلاف حقیقت امر.

اسمز 'osmoz [نر: osmos] (امصد). (شیمی) نفوذ حلال از غشایی نازک که حلال و محلول را جدا می‌کند، و رسیدن آن به محلول، مانند جذب شدن آب در ریشه گیاه.

اسم‌فامیل 'esm-fāmil (۱). (بازی) بازی‌ای که در آن کودکان به نوبت یکی از حروف مانند الف را انتخاب می‌کنند و هر یک می‌کوشد پیش از دیگران برای تمام مقولات از پیش تعیین شده مانند اسم، فامیل، میوه، حیوان، اسمی را بنویسد که با آن حرف آغاز می‌شود.

اسم‌نویسی 'esm-nevis-i (حاصص). نام‌نویسی.

اسم‌ورسم‌دار 'esm-o-rasm-dār (مصد). (گفتگو) دارای شهرت، اعتبار، احترام، و موقعیت بالای اجتماعی.

اسموکینگ 'esmokng [نر: smoking، از انگ: (۱). کت پشت‌بلند و شلوار مردانه‌ای معمولاً سیاه‌رنگ که در مجالس رسمی و تشریفاتی و شب‌نشینی‌ها می‌پوشند.

اسمی 'esm-i (مصد). ۱. (گفتگو) مربوط به اسم. ۲. معروف و مشهور و دارای عنوان. ۳. آنچه بر زبان می‌آورند یا می‌نویسند و واقعیت ندارد؛ ظاهری؛ بدون واقعیت. ۴. تعیین‌کننده حد مشخص برای قدرت عمل یا ظرفیت هرچیز؛ توان اسمی، ظرفیت اسمی.

اسمیوم 'osmiyom [نر: osmium] (۱). (شیمی) فلزی سفیدرنگ و سخت که در ساخت نوک خودنویس به کار می‌رود.

استاد 'asnād [عر: ج: سَنَد] (۱). (حقوق) مدارک و اوراق دارای ارزش علمی، حقوقی، و مانند آنها؛ سندها.

■ **استاد رسمی** (حقوق) مدارکی که به وسیلهٔ مأموران دولت یا در محضرهای رسمی تنظیم می‌شود و دارای ارزش حقوقی و قانونی است.

استاد 'esnād [عر: (امصد). ۱. نسبت دادن؛ منسوب کردن؛ نسبت. ۲. (فقه) نسبت دادن حدیث به کسی. ۳. (ادبی) در دستورزبان، نسبت دادن گزاره به نهاد یا مسند به مسندالیه، مانند آرش رفت، یا آرش پاهوش است.

■ **استاد دادن** (مصد). (۱). استاد (م. ۱). ■ **استاد مجازی** (ادبی) نسبت دادن چیزی به چیزی که واقعیت ندارد و از تخیلات شاعرانه سرچشمه می‌گیرد.

حساس و بااهمیت. دراین روش حرکات، کندتر از حد معمول یا طبیعی نشان داده می‌شود. ۲. دستگاهی که این روش به وسیلهٔ آن انجام می‌گیرد.

اسلیپ 'eslip [انگ: slip] (۱). ← شورت ■ شورت اسلیپ.

اسلیمی 'eslim-i [از عر. فل: (مصد). (۱). نقش‌ونگارهایی با تصاویر دایره‌ای شکل و پیچ‌وخم‌دار.

اسم 'esm [عر: (۱). ۱. کلمه‌ای برای نامیدن و شناسایی انسان، حیوان، شیء، یا مفهوم؛ نام. ۲. دلیل و بهانه؛ به چه اسمی می‌خواهی ما را در این اتاق تنگ‌وتاریک کباب کنی؟ ۳. (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که برای نامیدن کسی یا چیزی یا جایی به کار می‌رود و می‌تواند مستقیماً یا مستقلاً نهاد (مسندالیه) جمله واقع شود.

■ **اسم** به اسم اسمی که معنای آن با دارنده‌اش متناسب است. ■ **اسم بردن** (مصد. مصدر). ذکر کردن اسم اشخاص، اشیاء، و مانند آنها. ■ **اسم بی‌رسم** آنچه یا آن که از ماهیت آن فقط اسمی باقی مانده باشد. ■ **اسم خود را عوض کردن** (گفتگو) برای نشان دادن اطمینان کامل از ناممکن بودن انجام کاری گفته می‌شود. ■ **اسم در کردن** (مصد). (گفتگو) مشهور شدن؛ معروف شدن. ■ **اسم روی کسی گذاشتن** (گفتگو) او را به ناحق به گناه، عیب، یا لقب ناخوشایندی متهم یا مشهور کردن. ■ **اسم صوت** (ادبی) در دستورزبان، اسم غالباً مرکبی که از صداهای طبیعی گرفته می‌شود، مانند چلپ‌وچلپ، شرشر، میومیو؛ نام‌آوا. ■ **اسم کسی بد در رفتن** (گفتگو) مشهور شدن او به انجام دادن کارهای ناشایست. ■ **اسم کسی به چیزی در رفتن** (گفتگو) مشهور شدن او به آن. ■ **اسم کسی را بی‌وضو نبردن** (گفتگو) بسیار مقدس و محترم بودن او. ■ **اسم کسی (پسری) را روی کسی دیگر (دختری) گذاشتن** (گفتگو) دختری را برای ازدواج با پسری در نظر گرفتن. ■ **اسم گذاشتن** (مصد). ۱. تعیین کردن اسمی برای اشخاص، اشیاء، و مانند آنها. ۲. (گفتگو) هنگامی که بخواهند سخن کسی را با طنز و طعنه رد کنند به کار می‌زنند؛ شما اسم این را می‌گذارید خانه؟! (یعنی خانهٔ درست و حسابی نیست). ■ **اسم مستعار** اسمی که شخص برای پنهان کردن هویت واقعی خود از آن استفاده می‌کند. ■ **اسم‌ورسم** (گفتگو) شهرت، اعتبار، احترام، و موقعیت بالای اجتماعی. ■ **به اسم به بهانه؛ ظاهراً برای.** ■ **به اسم کسی بودن** (حقوق) ثبت بودن نام کسی در سند مربوط به مالی به عنوان به رسمیت شناخته شدن مالکیت او نسبت به آن. ■ **به اسم کسی در رفتن** (تمام شدن) (گفتگو) نسبت داده شدن حاصل و نتیجه کاری به کسی که آن را انجام نداده است.

اسما 'asmā [عر: اسماء، ج: اسم] (۱). اسم‌ها؛ نام‌ها.

■ **اسمای حسنی** (حسنا) صفت‌هایی که به خداوند

اسنوبورد 'esno[w]bord (انگ.: snowboard) (۱) (ورزش)

صفحه نسبتاً پهنی که اسکی‌باز با بستن آن به هردو پای خود اسکی می‌کند.

اسنوکر 'esnoker (انگ.: snooker) (۱) (بازی) نوعی بازی شبیه بیلیارد.

اس‌وقس 'oss-o-qos[s] (از مصر: (۱) (عامیانه) اسطقس (م. ۱).

اسوه 'osve (عربی: اسؤ) (۱) (الگو؛ نمونه؛ سرمشق؛ به‌ویژه نمونه و سرمشق عالی).

اسهال 'eshāl (عربی: (اصطلاح پزشکی) دفع مدفوع به‌صورت شل یا آبکی، حداقل سه نوبت در روز، که منجر به کاهش آب و املاح بدن می‌شود.

■ **اسهال خونی** (پزشکی) نوعی اسهال که در آن مدفوع با خون روشن، لخته‌های خون، یا رگه‌های خونی همراه است.

اسهالی 'e-i (مصداق پزشکی) ۱. به‌صورت اسهال؛ مدفوعش اسهالی است. ۲. مبتلا به اسهال.

اسید 'asid (فرانسوی: acide) (۱) (شیمی) ماده‌ای ترش‌مزه و معمولاً خورنده که بازها را خنثی و برخی فلزات را در خود حل می‌کند.

■ **اسید چرب** (شیمی) اسید موجود در روغن گیاهان یا چربی حیوانات که در ساختن صابون‌ها، رنگ‌های ساختمانی، لوازم آرایشی، و لاک‌ها به کار می‌رود.

اسید آسکوربیک 'asidā('ā)skorbik (فرانسوی: acide ascorbique) (۱) (جانوری) ویتامین ث.

اسید آمینه 'asidā('ā)mine (فرانسوی: acide aminé) (۱) (جانوری) از انواع اسیدهای آلی که جزء اصلی ساختمان پروتئین در بدن است. برخی از آنها در بدن ساخته می‌شوند و برخی دیگر همراه با غذا به بدن می‌رسند.

اسید استئاریک 'aside('e,a,aste'ārik (فرانسوی: acide stéarique) (۱) (شیمی) اسید جامد بی‌رنگ و موم‌مانندی که در تهیه صابون‌های صنعتی، مواد دارویی، و پمادها به کار می‌رود.

اسید استیک 'asida('a)setik (فرانسوی: acide acétique) (۱) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی با بوی تند که عامل ترشی سرکه است و در تهیه برخی داروها و حشره‌کش‌ها و چاپ بر روی پارچه به کار می‌رود؛ جوهر سرکه.

اسید اترالیک 'asido('o)gzālik (فرانسوی: acide oxalique) (۱) (شیمی) اسید جامد بی‌رنگی که برای سفید کردن پارچه، دباغی چرم، و تمیز کردن رادیاتور خودرو به کار می‌رود.

اسید اوریک 'asidu('u)rik (فرانسوی: acide urique) (۱) (شیمی) نوعی ترکیب آلی نیتروژن‌دار به‌صورت پودر سفیدرنگ بلورین که در آب حل نمی‌شود و ازدیاد آن در خون باعث

ابتلا به نقرس می‌شود.

اسید ساب 'asid-sāb (امصداق: (فنی)

■ **اسید ساب کردن** (مصداق: (فنی) ساب زدن سطح همراه با مواد شیمیایی پاک‌کننده برای تمیز و صیقلی کردن آن.

اسید سالیسیلیک 'asidsālīsilik (فرانسوی: acide salicylique) (۱) (شیمی) اسیدی به‌شکل پودر سفیدرنگ با مزه تند که برای تهیه آسپرین و مواد کشنده قارچ به کار می‌رود؛ جوهر بید.

اسید سولفوریک 'asidsulfurik (فرانسوی: acide sulfurique) (۱) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی بی‌رنگ، روغن‌مانند، و بسیار خورنده که برای تهیه کودهای شیمیایی، مواد منفجره، و اسید باتری به کار می‌رود.

اسید سیتریک 'asidsitrik (فرانسوی: acide citrique) (۱) (شیمی) جوهر لیمو.

اسید فرمیک 'asidformik (فرانسوی: acide formique) (۱) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی دودکننده و قابل اشتعال با بوی تند که در بدن مورچه و عنکبوت وجود دارد و در رنگ‌رزی، دباغی، و تهیه آفت‌کش‌ها به کار می‌رود؛ جوهر مورچه.

اسید فسفریک 'asidfosforik (فرانسوی: acide phosphorique) (۱) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی بی‌رنگ و بی‌بو که در صابون‌سازی، داروسازی، و نوشابه‌سازی به کار می‌رود.

اسید فلئوئوریدریک 'asidfe(o)lo(u)'o(u)ridrik (فرانسوی: acide fluorhydrique) (۱) (شیمی) اسیدی شامل محلول فلورید هیدروژن در آب که بسیاری از فلزات را حل می‌کند و شیشه را می‌خورد.

اسید کربنیک 'asidkarbonik (فرانسوی: acide carbonique) (۱) (شیمی) اسیدی ضعیف و ناپایدار که تنها در آب وجود دارد و مهم‌ترین اسید موجود در نوشابه‌هاست.

اسید کلریدریک 'asidkoloridrik (فرانسوی: acide chlorhydrique) (۱) (شیمی) جوهر نمک.

اسید لاکتیک 'asidlāktik (فرانسوی: acide lactique) (۱) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی شربت‌مانند، بی‌رنگ یا زردرنگ که از فاسد شدن شیر یا سیب‌زمینی به‌وجود می‌آید و در تهیه مواد دارویی و چسب به کار می‌رود.

اسید نیتریک 'asidnitrik (فرانسوی: acide nitrique) (۱) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی بی‌رنگ یا زرد کم‌رنگ و بسیار خورنده که در تهیه کودهای شیمیایی، مواد منفجره، و حکاکی روی فلزات به کار می‌رود؛ تیزاب.

اسیدوز 'asidoz (فرانسوی: acidose) (اصطلاح پزشکی) افزایش غیرطبیعی خاصیت اسیدی خون بر اثر دفع قلیا یا جمع شدن بیش‌ازحد اسید در بدن.

اسیدپته 'asidite (فرانسوی: acidité) (اصطلاح شیمی) میزان ترشی یا

اسیدی بودن هر اسید.

اسیر 'asir [عر: (ص: ۱)] آن که در دست دشمن گرفتار است، یا توانایی رها شدن از موقعیت نامطلوب و نامناسبی را که در آن است، ندارد.

■ **اسیر خاک** در گذشته: مرده. ■ **اسیر و عبیر** (اسیر و ابیر) (عامیانه) گرفتار و دربند.

اسله 'as'ele [عر: اسلة، جر: سؤال] (۱) سؤال‌ها؛ پرسش‌ها.

اشارپ 'ešārp [فر: écharpe] (۱) پوششی معمولاً سه گوش از جنس پارچه، بافتنی، پوست، و مانند آنها که زنان بر شانه می‌اندازند.

اشاره 'ešāre [عر: اشارة] (بص: ۱) نشان دادن کسی یا چیزی یا فهماندن مطلبی با حرکات سر و دست و مانند آنها بدون استفاده از لفظ و گفتار. ۲ (۱) سخنی که به اختصار یا پوشیده و با رمز گفته شود.

■ **اشاره داشتن** (بص: ۱) اشاره (ب: ۱). ۲ توجه کردن؛ رهنمون شدن؛ دلالت داشتن. ■ **اشاره زدن** (بص: ۱) (کنگر) اشاره (ب: ۱).

اشاعه 'ešā'e [عر: اشاعة] (بص: ۱) پراکندن؛ رواج دادن؛ شایع کردن. ۲ فاش کردن؛ اظهار کردن. ۳ (عقود) اجتماع حقوق چند نفر بر مال معین؛ مقر. [فراز].

■ **اشاعه دادن** (بص: ۱) پراکنده کردن؛ گسترش دادن؛ رواج دادن. ■ **اشاعه یافتن** (بص: ۱) رواج یافتن.

اشارتیون 'ešāntiyon [فر: échantillon] (۱) نمونه‌ای مجانی از کالا، که برای تبلیغ عرضه می‌شود. ۲ (کنگر) (طنز) مقدار کمی از چیزی.

اشباح 'ašbāh [عر: ج: شبح] (۱) شبح‌ها.

اشباع 'ešbā [عر: (بص: ۱) طول و تفصیل. ۲ (زبان‌شناسی) تبدیل واکه کوتاه به واکه بلند، مانند تلفظ کردن افتادن oft-ād-an به صورت اوفتادن uft-ād-an. ۳ (شیمی) حالتی از مایع که در آن، مایع نتواند مادهٔ بیش‌تری در خود حل کند.

اشباه 'ašbāh [عر: ج: شبه و شبه] (۱) مانندها؛ همانندان.

اشبل 'ešbel (۱) (جائوری) تخم ماهی.

اشبون 'ešbo(u)n (۱) (چاپ و نشر) اشپون.

اشپل 'ešpel, 'ašpal (۱) (جائوری) تخم ماهی.

اشپون 'ešpo(u)n [رر: (۱) (چاپ و نشر) ۱. طول سطر کامل در حروف چینی که در قطع‌های مختلف، متفاوت است. ۲. جایی که سطر کامل و بدون تورفتگی شروع می‌شود؛ سرآشپون.

اشپیل 'ešpil [؟] (۱) (فی) میخی دوشاخه که از سوراخی در بدنهٔ پیچ می‌گذرد و مانع باز شدن مهره یا درآمدن محور می‌شود.

اشتباه 'eštebāh [عر: (بص: ۱) تصور خلاف واقع از چیزی؛ اشتباه است اگر فکر کنیم زمین مرکز عالم است. ۲ (۱) آنچه از روی نادانی یا بی‌دقتی صورت گرفته باشد؛ خطا؛ لغزش. ۳ (ص: ۱) (کنگر) نادرست؛ غلط؛ جواب اشتباه.

■ **اشتباه درآمدن** (بص: ۱) به نتیجه‌ای نادرست و خلاف انتظار انجامیدن. ■ **اشتباه کسی را گرفتن** او را متوجه خطایش کردن. ■ **اشتباه گرفتن** (بص: ۱) کسی یا چیزی را به جای دیگری پنداشتن. ■ **اشتباه لپی** (کنگر) ۱. تلفظ غیرارادی لفظی به جای لفظی دیگر، یا اشتباه در معنای کلمه‌ای. ۲. هر نوع اشتباه جزئی معمولاً مربوط به گفتار یا نوشتار. ■ **اشتباه لفظی** خطا کردن در حرف زدن. ■ **از اشتباه درآوردن کسی** او را متوجه خطایش کردن؛ تصور و فکر غلط او را از بین بردن. ■ **به اشتباه انداختن کسی** را او را دچار خطا و لغزش کردن.

اشتباه‌ها 'eštebāh.an [عر: (۱) از روی خطا و لغزش؛ به خطا؛ اشتباهی.

اشتباهی 'eštebāh-i (ص: ۱) (کنگر) ۱. دارای اشتباه؛ مغلو؛ عوضی. ۲ (۱) از روی خطا و لغزش؛ به خطا.

■ **اشتباهی گرفتن** (بص: ۱) (کنگر) اشتباه گرفتن.

اشتراک 'ešterāk [عر: (بص: ۱) شریک شدن؛ شرکت. ۲. توافقی برای خرید یا استفاده از چیزی یا دریافت منظم چیزی، مانند روزنامه، مجله، برق، تلفن، و مانند آنها؛ آبونمان. ۳ (۱) حق اشتراک. ۴ (بص: ۱) مشترک بودن در ویژگی‌هایی؛ شباهت. ۵ (منطق) مشترک بودن دو یا چند امر در مفهوم.

■ **اشتراک پیدا کردن موافق و همدل** یا هم عقیده شدن. ■ **اشتراک دادن** (بص: ۱) شرکت دادن؛ شریک کردن. ■ **اشتراک داشتن** (بص: ۱) شریک بودن؛ همکار بودن؛ شرکت داشتن. ۲. شبیه بودن. ■ **اشتراک لفظی** (منطق) به کار بردن لفظی واحد برای چند معنی. ■ **اشتراک مساعی** همکاری.

اشتراکی 'e-i (ص: ۱) با شراکت هم؛ باهم؛ من و خواهرم اشتراکی یک خانه خریدیم. ۲ (ص: ۱) (اقتصاد) ویژگی سیستم اقتصادی مبتنی بر مالکیت جمعی. ۳. مبتنی بر مالکیت جمعی؛ مسلک اشتراکی.

اشترتوپیی 'eštertupi [از آلم: Sterotype] (۱) (چاپ و نشر) طریقهٔ ساختن لوحهٔ یک پارچهٔ فلزی از روی یک یا چند صفحهٔ حروف چینی شده برای استفاده در ماشین چاپ.

اشتری 'aštar-i [عرب: (۱) (موسیقی ایرانی) لحنی که در دستگاه شور نواخته می‌شود.

اشتعال 'ešte'āl [عر: (بص: ۱) شعله‌ور شدن؛ شعله‌وری. ۲. هیجان شدید روانی.

■ **اشتعال داشتن** (مصدر: شعله‌ور بودن. ■ اشتعال یافتن (مصدر: شعله‌ور شدن).

■ **اشتغال** 'ešteqāl [عر: اشتغال] (مصدر: مشغول شدن؛ پرداختن به کاری. ۲. مشغول بودن؛ گرفتاری. ۳. (۱) شغل؛ پیشه. ۴. (مصدر: سرگرمی).

■ **اشتغال داشتن** (مصدر: مشغول بودن).
■ **اشتغال‌زا** 'e-zā [مصدر: ویژگی هر نوع فعالیت اقتصادی، صنعتی، و مانند آنها، که ایجاد شغل کند.

■ **اشتقاق** 'ešteqāq [عر: اشتقاق] (مصدر: (زبان‌شناسی) ۱. ساختن کلمه‌ای از کلمه دیگر، مثلاً ساختن «محتاج» براساس «احتیاج». ۲. در دستور زبان، ساختن کلمه با بن فعل، مثلاً ساختن «گفتار» از «گفت». ۳. ریشه‌شناسی.

■ **اشتم** 'oštolum [مصدر: ۱. لاف پهلوانی زدن؛ رجزخوانی در برابر حریف. ۲. تند و خشونت همراه با داد و فریاد.

■ **اشتمال** 'eštemāl [عر: اشتمال] (مصدر: مشتمل بودن؛ شامل بودن؛ فراگیری.

■ **اشتها** 'eštehā [عر: اشتها] (مصدر: میل به خوردن غذا و مانند آن.

■ **اشتها داشتن** (مصدر: ۱. میل داشتن به خوردن. ۲. (کنگر) زیاده‌طلب بودن؛ بیش‌تر خواستن. ■ **اشتها را کور کردن** (کنگر) باعث بی‌میلی به خوردن چیزی شدن. ■ **اشتهای کسی باز شدن** (کنگر) میل و رغبت پیدا کردن او به خوردن. ■ **از اشتها افتادن** (کنگر) بی‌میل شدن به خوردن. ■ **به‌اشتها (سر‌اشتها) آمدن** (کنگر) تمایل پیدا کردن به خوردن.

■ **اشتها‌آور** 'e-āvar [مصدر: ویژگی آنچه ایجاد میل و رغبت به خوردن می‌کند.

■ **اشتهار** 'eštehār [عر: اشتهار؛ شهرت؛ معروفیت.

■ **اشتهار داشتن** (مصدر: معروف بودن؛ شناخته‌شده بودن؛ مشهور بودن. ■ **اشتهار یافتن** (مصدر: مشهور شدن؛ معروفیت یافتن.

■ **اشتیاق** 'eštiyāq [عر: اشتیاق؛ رغبت بسیار؛ شوق؛ آرزومندی.

■ **اشتیاق داشتن** (مصدر: آرزومند بودن؛ مشتاق بودن).
■ **اشخاص** 'ašxās [عر: اشخاص] (۱) انسان‌ها؛ افراد؛ کسان.
■ **اشد** 'ašad[d] [عر: اشد] (مصدر: شدیدترین؛ سخت‌ترین؛ اشد مجازات.

■ **اشرار** 'ašrār [عر: اشرار] (۱) بدکاران؛ تبهکاران.

■ **اشراف** 'ašraf [عر: اشراف] (۱) افراد و خانواده‌های متعلق به طبقات بالای اجتماعی و برخوردار از ثروت، مقام و قدرت سیاسی، اجتماعی و اقتصادی؛ بزرگان؛ بلندپایگان.

■ **اشراف** 'ešraf [عر: اشراف] (۱) از بالا به پایین دید داشتن. ۲.

آگاهی؛ اطلاع.

■ **اشراف داشتن بر چیزی** به‌طور کامل مطلع بودن از آن؛ تسلط داشتن بر آن. ■ **اشراف داشتن به جایی بالاتر** بودن از آن به‌طوری‌که بتوان آن‌جا را دید.

■ **اشرافی** 'ašraf-i [مصدر: ۱. درخور اشراف. ۲. مجلل؛ باشکوه.

■ **اشرافیت** 'ašraf.iy[y]at [عر: اشرافیت] (مصدر: ۱. زندگی مطابق با روش و رسوم اشراف. ۲. (۱) طبقه اجتماعی متشکل از افراد و خانواده‌های ثروت‌مند و برخوردار از مقام و قدرت سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی.

■ **اشراف** 'ešraf [عر: اشراف] (مصدر: ۱. تابش؛ درخشش؛ نورافشانی. ۲. (۱) روشنی؛ نور. ۳. (مصدر: فلسفه) شناخت حقیقت از طریق ذوق و کشف و شهود؛ فلسفه اشراف؛ حکمت اشراف.

■ **اشرافی** 'e-i [مصدر: ۱. مربوط به اشراف؛ اندیشه اشرافی، فلسفه اشرافی. ۲. (فلسفه) ویژگی آنچه از طریق ذوق و کشف و شهود دریافت می‌شود. ۳. (فلسفه) پیرو فلسفه اشراف؛ حکیم اشرافی، فیلسوف اشرافی.

■ **اشرافیون** 'ešraf.iy[y].un [عر: اشرافیون، جر: اشرافین] (۱) (فلسفه) پیروان فلسفه اشراف.

■ **اشریه** 'ašra(e)be [عر: اشریه، جر: شراب] (۱) مایعات قابل آشامیدن؛ نوشیدنی‌ها؛ مقرر، اطعمه.

■ **اشراف** 'ašraf [عر: اشراف] (مصدر: ۱. گران‌مایه‌تر؛ شریف‌تر. ۲. (احترام‌آمیز) عنوانی برای اشخاص بزرگ یا اماکن مقدس؛ حضرت اشراف، نجف اشراف. ۳. شریف‌ترین؛ والاترین.

■ **اشراف مخلوقات برترین آفریده‌ها؛ انسان.**

■ **اشرافی** 'a-i [۱) (گیاهی) ۱. گلی با گل‌برگ‌های پهن زردرنگ و انتهای دندان‌های که در اطراف مرکزی زردرنگ قرار گرفته‌اند. ۲. گیاه این گل.

■ **اشعار** 'aš'ār [عر: اشعار، جر: شعر] (۱) شعرها.

■ **اشعار** 'eš'ār [عر: اشعار] (مصدر: خبر دادن؛ اعلام کردن.

■ **اشعار داشتن** (مصدر: ۱. اشعار. ۲. (مصدر: آگاهی داشتن؛ اطلاع داشتن.

■ **اشعه** 'aša'[e] [عر: اشعه، جر: شعاع] (۱) (فیزیک) مجموعه ذره‌هایی که روی خط مستقیم منتشر می‌شوند؛ پرتو؛ باریکه.

■ **اشعه آلفا** (فیزیک) پرتو حاصل از حرکت سریع ذره‌های آلفا. ■ **اشعه ایکس** (روننگن، مجهول) (فیزیک) پرتو نور نامرئی با طول‌موج کمتر از اشعه ماورای‌بنفش که در رادیولوژی به کار می‌رود. ■ **اشعه بتا** (فیزیک) پرتو حاصل از الکترون‌های پرانرژی که از اجسام رادیواکتیو خارج می‌شود.

■ **اشعه کاتدی** (فیزیک) پرتو حاصل از حرکت الکترون‌های خارج‌شده از کاتد. ■ **اشعه کیهانی** (نجوم) ذره‌های باردار پرانرژی (به‌ویژه پروتون‌های آنها) که در فضای بین ستاره‌ها

کشتی گیر دست حریف را از بین پاهای وی از پشت بیرون می کشد و با دست دیگر روی سرگردن او فشار می آورد تا از جلو روی سر و شانه بغلند.

اشکنک 'eške(a)nak (۱) (عامیانه) سختی؛ درد.

اشکنه 'eške(a)ne (۱) غذایی آبکی که از پیاز، سبزی (معمولاً شنبلیله)، آرد، روغن، تخم مرغ، و مانند آنها تهیه می شود.

اشکوب 'o(a)škub (۱) هر طبقه از ساختمان.

اشکوبه 'o-e (۱) اشکوب.

اشکول 'oškul [۹] (ص) (گفتگو) (توهین آمیز) احمق؛ بی شعور.

اشکه 'ašk-e (۱) چکیده ای از یک جسم سیال به صورت اشک.

اشکی 'ašk-i (ص) ۱. مربوط به اشک: غدد اشکی. ۲. (۱) نوعی بطری که دهانه ای به شکل چشم دارد.

• **اشکی زدن** (مصدر) می خوارگی کردن.

اشگ 'ašg (۱) اشک.

اشل 'ešel [تر: échelle] (۱) ۱. (اداری) رتبه؛ مرتبه؛ رتبه کارمندان دولت. ۲. (اداری) مقیاس رتبه بندی و تعیین درجات: اشل حقوق کارمندان. ۳. (ساختمان) مقیاس سنجش اندازه های طرح یا نقشه نسبت به نمونه واقعی. ۴. (ساختمان) خط کش یا وسیله ای دیگر که به کمک آن، اندازه های طرح یا نقشه به اندازه های واقعی تبدیل می شود یا برعکس؛ خط کش اشل. ۵. در خیاطی، نوعی خط کش که از آن برای نشان دادن منحنی های روی الگو استفاده می شود.

اشمنزاز 'ešme'zāz [عر: (مصدر) نفرت؛ بیزاری؛ اکراه.

اشنان 'o(e)šnān (۱) (گیاهی) گیاهی از خانواده اسفناج که در شوره زار می روید و از ریشه آن برای شستن لباس استفاده می کردند.



اشنون 'ošnun (۱) (گیاهی) اشنان.

اشوراوند 'ašur-āvand (۱) (موسیقی ایرانی) آشور آوند.

اشهد 'ašhad [عر: اشهد] (شج) هنگام گواهی و شهادت دادن به کار می رود؛ گواهی می دهم؛ شهادت می دهم.

• **اشهد گفتن** ۱. هنگام بروز خطر مرگ، شهادتین را بر زبان آوردن. ۲. (گفتگو) آماده مرگ شدن.

اشهد بالله 'ašhad('ošhed).o.be.lāh [عر: اشهد بالله = خدا را گواه می گیرم] (شج) برای بیان صحت گفتار به کار می رود؛ خدا گواه است.

اشهر من الشمس 'ašhar.o.men.a.š.šams [عر: آشکارتر از خورشید] (ص) بسیار آشکار؛ کاملاً واضح.

اشیا 'ašyā [عر: اشیاء، ج: شئ = (۱) شیء؛ چیزها.

با سرعت حرکت می کنند و وارد جو زمین می شوند. ■ **اشعه گاما** (فیزیک) پرتو نامرئی از جنس نور با طول موج کمتر از اشعه ایکس. ■ **اشعه مادون قرمز** (زیر قرمز) (فیزیک) امواج الکترومغناطیسی با طول موج کمتر از نور مرئی و بیش تر از میکروویو. ■ **اشعه ماورای بنفش** (فرا بنفش، فوق بنفش) (فیزیک) پرتو نامرئی از جنس نور با طول موج بیش تر از نور بنفش.

اشغال 'ešqāl [عر: (مصدر) ۱. در اختیار گرفته شدن یا به تصرف درآمدن و مختص کسی یا دولتی یا چیزی شدن:

اشغال فضا به وسیله حجم های هندسی، اشغال اروپای شرقی به وسیله آلمان نازی، اشغال صندلی ها به وسیله تماشاچیان. ۲. (ص) به کار گرفته شده؛ مشغول؛ تلفن اشغال بود، نتوانستم تماس بگیرم.

اشغالی 'e-i (ص) اشغال شده؛ به زور تصرف شده؛ سرزمین های اشغالی.

اشقیاء 'ašqiyā [عر: اشقیاء، ج: شقی] (۱) ۱. سنگ دلان؛ ستم پیشگان. ۲. بدبختان؛ تیره روزان.

اشک 'ašk (۱) ۱. (جانوری) مایعی اندکی قلیایی و شور که از غده های چشم ترشح می شود و ملتحمة چشم را مرطوب نگه می دارد. ۲. (گیاهی) گیاهی درختچه ای، کم برگ، خاردار، و کبود رنگ که در نواحی خشک و کوهستانی می روید. ۳. نوعی مهرة مخروطی به شکل قطره در رنگ های مختلف که در آویز یا برای تزئین لباس و مانند آن به کار می رود.

• **اشک تمساح غم و ناراحتی به دروغ و از روی ریا.** ■

اشکی کسی تو ای (در) آستینش بودن (گفتگو) همه وقت آماده گریه بودن او. ■ **اشکی کسی دم مشکش بودن** (گفتگو) زود به گریه افتادن او. ■ **اشکی کسی را در آوردن** (گفتگو) به گریه انداختن او. • **اشک گرفتن** (مصدر) به گریه انداختن کسی یا خواندن روضه، نوحه، و مانند آنها.

اشکاف 'eškāf [رر: (۱) گنجی.

اشکال 'aškāl [عر: ج: شکل] (۱) ۱. شکل ها؛ تصویرها. ۲. شیوه ها؛ روش ها.

اشکال 'eškāl [عر: (۱) ۱. عیب؛ نقص؛ کمبود. ۲. موضوع مشکل؛ مسئله. ۳. (مصدر) سختی؛ دشواری.

• **اشکال تراشیدن** (مصدر) با طرح یا پیش آوردن موانع، مانع حل مسئله یا موضوعی شدن؛ بهانه آوردن. • **اشکال داشتن** (مصدر) ۱. عیب و ایراد داشتن. ۲. دشوار بودن. ۳. قبول نکردن مطلبی و سؤال و ایراد داشتن درباره آن.

اشکال تراشی 'e-tarāš-i (حاضر) عیب جویی و بهانه گیری.

اشکل 'eškel [از عر: اشکال] (۱) (عامیانه) اشکال؛ مشکل؛ دشواری.

اشکل گریه 'e-gorbe (۱) (ورزش) در کشتی، فنی که در آن

اصطکاک پیدا کردن ۱. به هم چسبیدن دو چیز، آن‌طور که سایش میان آنها ایجاد شود. ۲. (گفتگو) دچار اختلاف سلیقه یا تضاد منافع شدن.

اصطلاح 'estelāh [ع.ر.] (۱) ۱. واژه، عبارت. ۲. زبان، گویش. ۳. واژه یا الفاظی که میان گروهی خاص یا در دانش‌های گوناگون به کار می‌رود و تعریف معینی دارد. ۴. (زبان‌شناسی) زنجیره‌ای از واژه‌ها که معنای کل آن را نمی‌توان از معنای یک‌یک واژه‌های سازنده‌اش دریافت، مانند «نخود هر آش بودن».

اصطلاح شدن (مصدر) متداول شدن لفظی در معنایی خاص. به اصطلاح ۱. (طنز) تعبیری است که گوینده با آن، اعتراض و ناخشنودی خود را از کسی یا چیزی که مطابق میل و دلخواهش نباشد، ابراز می‌دارد؛ این به اصطلاح مدافعان عدالت، خود ظالم‌ترین افراد روزگارند. ۲. چنان‌که مصطلح است؛ چنان‌که در این قبیل موارد می‌گویند. ۳. (گفتگو) ظاهراً؛ به تصور خود؛ به خیال خود؛ به اصطلاح می‌خواهد شاگرد درس‌خوانی باشد. به اصطلاح مطابق گفته‌های رایج؛ مطابق؛ معمول؛ به زبان و شیوه گفتار.

اصطلاحاً 'estelāh.an [ع.ر.] (۲) به طرزیکه مصطلح است؛ چنان‌که متداول است؛ در اصطلاح.

اصطلاح‌شناسی 'estelāh-senās-i (حاضر، ـ) ترمینولوژی.

اصفا 'esqā [ع.ر.; اصفاء] (مصدر) شنیدن؛ گوش دادن.

اصغر 'asqar [ع.ر.] (مصدر) کوچک‌تر؛ خردتر.

اصفهان 'esfa(e)hān [ع.ر. از فا: اسپهان] (۱) (موسیقی ایرانی) یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی.

اصفهانک 'e-ak (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور و نوا.

اصل 'asl [ع.ر.] (۱) ۱. هر آنچه وجودش به خودش بسته و متکی باشد؛ خود چیزی؛ اصل سند نه رونوشت آن، اصل مال نه سود آن. ۲. بنیاد؛ پایه؛ اساس. ۳. قاعده؛ قانون. ۴. هریک از مواد قانون اساسی. ۵. حقیقت؛ واقعیت؛ اصل ماجرا. ۶. (مصدر) اصیل و واقعی؛ مقرب؛ بدلی؛ برهانی اصل.

اصلی ارشمیدس (فیزیک) اصلی که بنابر آن هرگاه جسمی در سیالی فرو رود، به اندازه وزن سیال جابه‌جاشده از وزن آن کاسته می‌شود. اصل اقلیدس (ریاضی) اصلی که بنابر آن از هر نقطه خارج از هر خط نمی‌توان بیش از یک خط موازی با آن رسم کرد. اصل داشتن (مصدر). پایه‌واساس داشتن؛ واقعیت داشتن. اصل کار (گفتگو) آن‌که یا آنچه مهم و قابل توجه است. اصل متعارفی (ریاضی) هر اصل بدیهی عقلی کلی، مانند کوچک‌تر بودن جزء از کل. اصل موضوع ۱. (ریاضی) گزاره‌ای که درستی آن بدون اثبات

اصابت 'esābat [ع.ر.; اصابة] (مصدر) برخورد کردن؛ به هدف رسیدن؛ برخورد.

اصالت 'e(a)sālat [ع.ر.; أصالة] (مصدر) ۱. اصیل بودن؛ به‌درستی به کسی یا به چیزی نسبت داشتن. ۲. دارای نژاد، تبار، و خانواده‌ای سرشناس، برگزیده، شریف، و نجیب بودن؛ نجابت. ۳. پیش از بعضی کلمه‌ها می‌آید و از مجموع آن دو، نام مکتبی اجتماعی، ادبی، سیاسی، و خصوصاً فلسفی به‌دست می‌آید که در آن مکتب، آن کلمه مبنا و محور اندیشه و مقدم بر چیزهای دیگر است: اصالت عقل، اصالت ماده، اصالت وجود.

اصالت داشتن (مصدر) ۱. درست بودن انتساب چیزی به چیزی یا به کسی. ۲. به اصول اخلاقی یا به سنت‌ها پای‌بند بودن.

اصالتاً 'e(a)sālat.an [ع.ر.; أصالة] (۲) از طرف خود؛ از جانب خود.

اصالت‌اللزوم 'e(a)sālat.o.llozum [ع.ر.; أصالة‌اللزوم] (۱) (حقوق) ضرورت این‌که طرفین عقد، آثار آن را قبول و رعایت کنند؛ اصل لزوم قبول و رعایت آثار عقد.

اصحاب 'ashāb [ع.ر.; صحاب] (۱) ۱. صاحبان؛ دارندگان؛ اصحاب فضل و کمال. ۲. (ادیان) یاران پیغمبر (ص) که به او ایمان داشتند و با او هم‌نشین و هم‌سخن شده بودند. ۳. پیش از نام شغل، مذهب، و اندیشه می‌آید و نشان‌دهنده تصدی آن شغل یا معتقد و پیرو آن مذهب و اندیشه است: اصحاب عقل، اصحاب دیوان.

اصحاب رأی (قیاس) (ادیان) پیروان ابوحنیفه که یکی از اصول استنباط احکام نزد آنان رأی و نظر فقیه است. اصحاب شمال (ادیان) بنابه روایات، بدکارانی که در روز رستاخیز، نامه اعمالشان را به دست چپشان می‌دهند، یا در سمت چپ صحرای محشر می‌ایستند. اصحاب قلم نویسندگان. اصحاب یمین (ادیان) بنابه روایات، نیکوکارانی که در روز رستاخیز، نامه اعمالشان را به دست راستشان می‌دهند، یا در سمت راست صحرای محشر می‌ایستند.

اصوار 'esrār [ع.ر.] (مصدر) به‌طور مکرر خواستن چیزی، به‌رمغ مخالفت با آن؛ پافشاری کردن.

اصطبل 'establ [ع.ر. از لا] (۱) جایی سرپوشیده برای نگهداری چهارپایان، به‌ویژه اسب.

اصطکاک 'estekāk [ع.ر.] (مصدر) ۱. به هم ساییده شدن دو چیز؛ سایش. ۲. به هم خوردن؛ برخورد. ۳. (گفتگو) برخورد سلیقه و فکر؛ ناسازگاری؛ کدورت. ۴. گفتگو و معاشرت؛ برخورد و تماس. ۵. (فیزیک) عاملی که حرکت جسمی بر جسم دیگر را کند و دشوار می‌کند؛ مالش. ۶. (فیزیک) نیرویی که این عامل به‌وجود می‌آورد.

اصلی.

اصله 'asl-e (۱) ۱. واحد شمارش درخت و نهال. ۲. درخت؛ نهال.

اصلی 'asl-i (صد) ۱. مطابق اصل. ۲. بنیادی؛ اساسی. ۳. مهم. **اصلیت** 'asl-iy[y]at (مصد) انتساب به جایی داشتن؛ نسبت. **اصلیه** 'asl-iy[y]e (عر: اصلیه) (صد) اصلی؛ واقعی.

اصناف 'asnāf (عر: جنس) (۱) ۱. گروه‌ها؛ طبقات. ۲. صاحبان حرفه‌ها و کسب‌وکارهای مختلف؛ پیشه‌وران.

اصوات 'asvāt (عر: ج-صوت) (۱) ۱. صوت‌ها؛ صداها. ۲. (ادبی) شبه‌جمله‌ها.

اصول 'osul (عر: ج-اصل) (۱) ۱. آنچه از طریق تکرار و پذیرش جامعه به صورت سنت یا رسم یا قاعده درآمده است. ۲. قانون‌ها؛ قوانین. ۳. علت‌ها؛ سبب‌ها. ۴. (فقه) دانش بررسی قواعدی که فقیه را به استناد قرآن، سنت، اجماع، و عقل برای استنباط احکام شرعی آماده می‌کند. ۵. (موسیقی ایرانی) هفده آواز اصلی در موسیقی ایرانی.

■ **اصول دین** اعتقادات بنیادی دین اسلام که عبارتند از: توحید، نبوت، معاد، و مسلمانان شیعه دو اصل عدل و امامت را هم به آن افزوده‌اند. ۶. به دو اصل عدل و امامت، اصول مذهب می‌گویند. ■ **اصول دین** پرسیدن (گفتگو) پرسش‌های دشوار، نامربوط، یا بی‌مورد مطرح کردن. ■ **اصول فاخته** (موسیقی ایرانی) آواز یازدهم از اصول موسیقی. ■ **اصول فقه** (فقه) اصول (م. ۴). ■ **اصول محاکمات** (حقوق) آیین دادرسی.

اصولاً 'osulān (عر: ج-اصلاً) (۱) (ف) دراصل؛ اساساً.

اصول‌گرایی 'osul-ge(a)rā-y(y)-i (حامص) (سیاسی) بنیادگرایی.

اصولی 'osul-i (صد) ۱. از روی قاعده و قانون و منطق؛ منطبق با اصول و قاعده و منطق؛ منطقی. ۲. دارای روش و منشی منطبق با موازین عقلی یا عرفی. ۳. (فقه) داننده علم اصول فقه.

اصیل 'asil (عر: اصل) ۱. دارنده نژاد و تبار گزیده؛ نجیب؛ اسب اصیل، خاتره‌های اصیل. ۲. به وجود آمده با قواعد خاص مربوط به خود، به گونه‌ای خلاقانه، بدیع، و بی‌سابقه؛ تحقیق اصیل، هنر اصیل. ۳. مصون مانده از تحریف و تغییر؛ اصلی؛ واقعی؛ مقر. تقلبی یا تقلیدی؛ اسلام اصیل، موسیقی اصیل ایرانی.

اضافات 'ezāfāt (عر: ج-إضافة) (۱) ۱. آنچه بر چیزهای دیگر افزوده شود؛ افزونی‌ها؛ افزودنی‌ها. ۲. مبلغی که در مقابل کار بیش‌تر از مقدار موظف، یا بدی آب‌وهوا، و مانند آنها بر حقوق افزوده می‌شود.

اضافه 'ezāfe (عر: إضافة) (مصد) ۱. افزودن چیزی به چیز دیگر. ۲. (۱) آنچه از چیزی پس از مصرف باقی می‌ماند؛

پذیرفته می‌شود و مبنای دستگاه ریاضی معینی قرار می‌گیرد. ۲. اصلی بدیهی که همه آن را پذیرفته باشند. ■ **اصل** موضوعه (ریاضی) اصل موضوع (م. ۱). ■ **اصل ونسب نژاد** و تبار.

اصلاً 'aslā (ف) اصلاً (م. ۱).

■ **اصلاً و ابداً** (گفتگو) اصلاً (م. ۱).

اصلاً 'aslān (عر: ف) ۱. (گفتگو) به هیچ وجه. ۲. (گفتگو) برای تأکید بر مطلبی به کار می‌رود؛ به طور کلی، کلاً، یا مطلقاً. ۳. از جهت نژاد و نسب. ۴. از بنیاد؛ از اساس.

■ **اصلاً و ابداً** (گفتگو) اصلاً (م. ۱).

اصلاب 'aslāb (عر: ج-صلب) (۱) (قد) پشت‌ها؛ مقر. ارحام. **اصلاح** 'eslāh (عر: ا-بص) ۱. عیب و نقص چیزی را برطرف کردن؛ بهتر کردن وضعیت یا کیفیت چیزی؛ اصلاح امور، اصلاح قانون. ۲. کوتاه کردن یا تراشیدن موهای سروصورت به قصد تمیز شدن یا آرایش. ۳. تصحیح کردن؛ تصحیح؛ ویرایش. ۴. به وسیله تربیت و آموزش، اخلاق و عادت بد کسی را از میان بردن و او را به فردی مفید و درست‌کار تبدیل کردن.

■ **اصلاح ذات‌الیین** (قد) آشتی دادن دو طرف. ■ **اصلاح کردن** (مصد) ۱. اصلاح. ۲. صلح و آشتی برقرار کردن. ■ **اصلاح نژاد** (کشاورزی) فنی برای بهتر کردن ویژگی‌های دام، گیاه، ماکیان، ملکه زنبور عسل، کرم ابریشم، و سایر جانداران مورد نظر انسان تا از آن طریق با هزینه کمتر، بهره بیش‌تری از آنها به دست آید.

اصلاحات 'eslāhāt (عر: ج-إصلاح) (۱) ۱. ← اصلاح (م. ۱ و ۳). ۲. (سیاسی) تغییرات مطلوب در نظام اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی کشور، در چهارچوب نظام سیاسی حاکم.

اصلاح طلب 'eslāh-talab (صد) (سیاسی) طرفدار اصلاحات. ← اصلاحات (م. ۲).

اصلاحی 'eslāh-i (صد) ۱. مربوط به اصلاح. ۲. اصلاح‌شده؛ تصحیح‌شده.

■ **اصلاحی داشتن** (گفتگو) لازم بودن تصحیح طول و عرض یا مساحت ملکی مطابق سند که معمولاً با تقلیل آنها یا تصحیح سند همراه است.

اصلاحیه 'eslāh-iy[y]e (۱) متنی که برای اصلاح قانون، قرارداد، و مانند آنها تهیه می‌شود؛ اصلاحیه قانون کار.

اصلاح 'aslah (عر: اصل) ۱. درست‌تر؛ شایسته‌تر. ۲. شایسته‌ترین.

اصلاحیت 'aslah-iy[y]at (عر: اصلحیه) (مصد) صالح بودن؛ شایستگی.

اصل‌کاری 'asl-e-kār-i (صد) (۱) (گفتگو) ۱. اصل‌کار. ۲. (صد)

(روانشناسی) پریشانی و آشفتگی ذهنی بر اثر ترسی مبهم و احساس ناامنی.

✽ • اضطراب داشتن (مصدر) نگران بودن؛ تشویش خاطر داشتن.

اضطراب آور 'e-ā(ā)var (مصدر) ایجادکننده پریشانی و آشفتگی؛ نگرانکننده.

اضطراب 'ezterār [عر.] (مصدر) ۱. ناچاری؛ ناگزیری. ۲. نیازمندی و درماندگی.

اضطراری 'e-i (مصدر) ۱. از روی اضطراب؛ از روی ناچاری. ۲. ویژگی آنچه هنگام بروز حادثه یا پیشامد غیرمترقبه از آن استفاده می‌شود؛ پلکان اضطراری، راه اضطراری.

اضلاع 'azlā' [عر. جر. ضلع] (۱) ۱. (ریاضی) خطوط جانبی

یک شکل هندسی. ۲. بخش‌ها؛ قطعات.

اضمحلال 'ezmehlāl [عر.] (مصدر) نابودی؛ تباهی؛ از هم پاشیدگی.

اطاعت 'etā'at [عر.: اطاعة] (مصدر) ۱. پذیرفتن فرمان کسی و انجام دادن آن؛ فرمان‌برداری. ۲. فرمان بردن از اوامر خداوند؛ به‌جای آوردن اعمال واجب شرعی و دوری کردن از کارهای منع‌شده؛ عبادت.

اطاق 'otāq (۱) اتاق.

اطاله 'etāle [عر.: اطالة] (مصدر) دراز کردن؛ طولانی کردن.

✽ • اطاله زبان (لسان) زبان‌درازی. ■ اطاله کلام سخن را به‌دراز کشاندن؛ درازگویی؛ پرگویی.

اطبا 'atebbā [عر.: أطباء، جر. طبیب] (۱) طبیبان؛ پزشکان.

اطراف 'atrāf [عر. جر. طرف] (۱) ۱. پیرامون؛ دورتادور. ۲. نواحی و حوالی.

✽ • اطراف واکناف پیرامون و گرداگرد جایی؛ همه‌جا. ■ دراطراف در موضوع؛ درباره.

اطرافیان 'a-i-y-ān (۱) وابستگان؛ نزدیکان.

اطراق 'otrāq (مصدر) اتراق.

اطعام 'et'am [عر.] (مصدر) طعام دادن به کسی یا کسانی.

✽ • اطعام مساکین غذا دادن به فقیران.

اطعمه 'at'a(e)me [عر.: اطیمة، جر. طعام] (۱) خوردنی‌ها؛ خوراک‌ها؛ مقه. اشربه.

اطفا 'etfā [عر.: اطفاء] (مصدر) خاموش کردن؛ فرونشاندن.

اطفار 'atfār [از عر.: أطوار] (۱) (عامیانه) اطوار (م. ۲).

اطفال 'atfāl [عر. جر. طفل] (۱) کودکان؛ بچه‌ها؛ خردسالان.

اطلاع 'ettelā' [عر.] (مصدر) ۱. آگاهی یافتن؛ باخبر شدن. ۲. (۱) آگاهی؛ خبر.

✽ • اطلاع پیدا (حاصل) کردن باخبر شدن. • اطلاع دادن (مصدر) خبر دادن. • اطلاع داشتن (مصدر) آگاهی

باقی‌مانده. ۳. (مصدر) بیشتر از مقدار لازم و معین. ۴. (مصدر) (ریاضی) جمع (م. ۲). ۵. (ادبی) در دست‌ورزیان، آوردن اسم یا ضمیری به دنبال اسم دیگر به وسیله کسره، برای کامل شدن معنی. کلمه اول را مضاف و کلمه دیگر را مضاف‌الیه می‌گویند، مانند ارتفاع ساختمان، کتاب من.

✽ • اضافه آمدن (مصدر) باقی ماندن قسمتی از یک چیز، پس از مصرف یا استفاده. ■ اضافه بر علاوه بر؛ به علاوه. ■ به اضافه ۱. علاوه براین. ۲. (ریاضی) علامت «+» که میان دو عدد که باهم جمع می‌شوند قرار می‌گیرد؛ به علاوه: ۳+۵ خوانده می‌شود «سه به اضافه پنج». ■ به اضافه (ریاضی) برای بیان جمع شدن کمیتی با کمیت دیگر به کار می‌رود؛ به علاوه: سه به اضافه چهار می‌شود هفت.

اضافه بار 'e.-bār (۱) ۱. مقدار باری که بیش از اندازه مقرر باشد. ۲. مبلغی که به جهت داشتن بار بیش از اندازه مقرر پرداخت می‌شود.

اضافه تولید 'ezāfe-to[w]lid (مصدر) (اقتصادی) تولید کالا بیش از میزان تقاضای مصرف‌کنندگان.

اضافه حقوق 'ezāfe-hoquq (۱) (اداری) مبلغی که به حقوق اصلی کارکنان افزوده می‌شود.

اضافه خدمت 'ezāfe-xedmat (۱) (نظامی) آن مقدار از خدمتی که سرباز بعد از پایان خدمت سربازی به علت غیبت، یا اطاعت نکردن از مقررات باید انجام دهد.

اضافه کار 'ezāfe-kār (مصدر) (۱) (اداری) ۱. کاری بیش از حد مقرر که کارکنان انجام می‌دهند. ۲. (۱) اضافه کاری (م. ۲).

اضافه کاری 'e.-i (مصدر) (۱) (گفتگو) ۱. اضافه کار (م. ۱). ۲. (۱) مبلغی که به کارکنان بابت کار بیش از حد مقرر پرداخت می‌شود.

اضافه وزن 'ezāfe-vazn (۱) ۱. وزن اضافه بر مقدار طبیعی. ۲. (ورزشی) وزن اضافه بر مقدار تعیین‌شده در هریک از ورزش‌هایی که ورزش‌کاران براساس وزن، طبقه‌بندی می‌شوند، مانند کشتی و وزنه‌برداری.

اضافی 'ezāfi [عر.: اضافی] (مصدر) ۱. بیش از مقدار مورد نیاز یا پیش‌بینی‌شده. ۲. غیر لازم؛ زائد؛ زیادی.

اضحی 'azhā [عر.] (۱) (ادبانه) قربان (عید).

اضداد 'azdād [عر. جر. ضد] (۱) ۱. دو چیز که بیش‌ترین حد ممکن اختلاف، تفاوت، و ناسازگاری را با یک‌دیگر داشته باشند، مانند سفیدی و سیاهی. ۲. کلمه‌هایی که دارای دو معنی متضاد هستند، مانند بیع که هم به معنی خرید و هم به معنی فروش است. ۳. آنان که باهم ناسازگارند؛ مخالفان؛ دشمنان.

اضطراب 'ezterāb [عر.] (مصدر) ۱. بی‌قراری و پریشانی. ۲.

آوردن؛ مطمئن شدن.

اطمینان بخش 'e-baxš (ص.) آسودگی و آرامش خاطر دهنده؛ مایه آسودگی خیال.

اطناب 'etnāb [عر.] (مصد.) ۱. به درازا کشاندن سخن؛ پرگوئی؛ زیاده گوئی. ۲. (ادی) به کار بردن کلمات بسیار برای معنی اندک؛ مقر. ایجاز.

اطو 'otu (۱) اتو.

اطوار 'atvār [عر.] (ج. طور) (۱) ۱. روش‌ها؛ کردارها؛ رفتارها. ۲. (کننگو) رفتار یا سخنی ناخوشایند و ناهنجار یا همراه با ناز و عشوه بی‌جا و تصنعی.

اطوار آمدن (ریختن) (مصد.) (کننگو) ۱. با حرکات عشوّه گرانّه غیر طبیعی و اغراق آمیز، توجه دیگران را به خود جلب کردن. ۲. اذیت کردن کسی با مخالفت‌های نابه‌جا.

اطواری 'a-i (ص.) (کننگو) دارای حرکات و رفتار همراه با اطوار.

اطول 'atval [عر.] (ص.) ۱. طویل‌تر؛ درازتر. ۲. طویل‌ترین؛ درازترین.

اظهار 'athār [عر.] (ج. طاهر و طهر) (ص.) پاک؛ پاکیزه؛ ائمه اظهار. **اظهار** 'ezhār [عر.] (مصد.) ۱. بیان کردن؛ برزبان آوردن. ۲. (۱) قول؛ گفته.

اظهار چیزی کردن آشکار کردن و نشان دادن آن؛ برزبان آوردن آن؛ اظهار امتنان. **اظهار داشتن** (مصد.) اظهار (بر.) (۱). **اظهار فضل** دانش خود را به رخ دیگران کشیدن. **اظهار کردن** (مصد.) اظهار (بر.) (۱). **اظهار لحنه** (طنز) سخن گفتن درباره چیزی به نشانه اطلاع داشتن از آن یا خودنمایی کردن. **اظهار نظر** نظر خود را بیان کردن. **اظهار وجود** ابراز وجود.

اظهارات 'ezhār.āt [عر.] (ج. اظهار) (۱) سخنان؛ گفته‌ها.

اظهارنامه 'ezhār-nāme (۱) ۱. (حقوق) نامه‌ای که وسیله رسمی مطالبه حق از متعهد است و به دادگستری داده می‌شود تا به متعهد ابلاغ کند. نسخه‌ای از آن هم برای شخص درخواست‌کننده فرستاده می‌شود؛ اظهاریه. ۲. در گمرک، برگه گمرکی برای ترخیص کالا از گمرک. ۳. در گمرک، صورت موجودی بار کشتی یا کامیون که معمولاً در آن قیمت و مبدأ و مقصد کالا ذکر می‌شود. ۴. هرنوع برگه‌ای که دربرگیرنده نوعی اطلاع و آگاهی است؛ اظهاریه مالیاتی.

اظهاریه 'ezhār-i-y[e] (۱) (حقوق) اظهاریه نامه (بر.) (۱).

اظهر من الشمس 'azhar.o.men.a.š.šams [عر.] = روشن‌تر از خورشید (ص.) بسیار آشکار؛ کاملاً واضح.

اعاده 'e'āde [عر.] (اعاده) (مصد.) ۱. دوباره گفتن مطلبی؛ بازگفتن؛ تکرار کردن. ۲. بازآوردن؛ بازگرداندن. ۳. (فقه)

داشتن؛ باخبر بودن؛ دانستن. **اطلاع یافتن** (مصد.) باخبر شدن. **به اطلاع کسی رساندن** او را باخبر کردن.

اطلاعات 'ette'lā.āt [عر.] (ج. اطلاع) (۱) ۱. خبرها؛ آگاهی‌ها؛ دانستنی‌ها. ۲. مجموعه‌ای از حقایق یا داده‌ها. ۳. دفتر یا گیشه‌ای در اداره‌ها و مؤسسه‌ها، که وظیفه کارکنان آن، راهنمایی افراد مراجعه‌کننده به آن مؤسسه و ارجاع آنها به بخش‌های مختلف است. ۴. (نظامی) آگاهی‌های مربوط به فعالیت‌های نیروهای دشمن یا نیروهای دیگر.

اطلاعات خام (کامپیوتر) اطلاعاتی که از خارج، وارد کامپیوتر می‌شود و پیش از پردازش، قابل استفاده در کامپیوتر نیست.

اطلاعاتی 'e-i (ص.) مربوط به اطلاعات؛ مسائل اطلاعاتی. **اطلاع رسانی** 'ette'lā'-re(a)-ān-i (حاص.) رساندن اخبار و اطلاعات.

اطلاعیه 'ette'lā'-iy[y]e (۱) خبری که به صورت کتبی یا شفاهی به آگاهی مردم می‌رسد.

اطلاق 'etlaq [عر.] (مصد.) به کار بردن کلمه‌ای درمعنای خاص. **اطلس** 'atlas [مصر. از یو.] (۱) ۱. نوعی پارچه ابریشمی که یک روی آن براق است؛ دیبا. ۲. نوعی پارچه از الیاف مصنوعی شبیه ابریشم. ۳. کتابی شامل جدول‌ها، نمودارها، فرمول‌ها، نقشه‌ها، و تصویرهای مربوط به یک رشته خاص. ۴. (جائوری) نخستین مهره در ستون فقرات که از بالا به جمجمه و از پایین به مهره آسه متصل می‌شود.

اطلسی 'a-i (ص.) ۱. ازجنس اطلس. ← اطلس (بر.) (۱ و ۲). ۲. براق مانند اطلس. ← اطلس (بر.) (۱ و ۲). ۳. (۱) از رنگ‌های ترکیبی، بین سبز و آبی. ۴. (ص.) دارای چنین رنگی. ۵. (۱) (گیاهی) گل شیپوری و خوش‌بو به رنگ‌های سفید، صورتی، بنفش، ارغوانی، یا سرخ.



۶. (گیاهی) بوته این گل که علفی و زینتی است. ۷. نوعی آب‌نیات با خط‌های رنگی.

اطمینان 'etminān [عر.] (اطمینان) (مصد.) ۱. حالت ذهنی کسی که درباره چیزی تردید ندارد؛ یقین. ۲. حالت ذهنی کسی که به کسی یا چیزی اعتماد دارد؛ اعتماد.

اطمینان خاطر آسودگی و آرامش خیال؛ نگرانی نداشتن. **اطمینان دادن** (بخشیدن) (مصد.) آرامش خاطر دادن؛ خاطرجمع‌ی دادن. **اطمینان داشتن** (مصد.) ۱. یقین داشتن؛ مطمئن بودن. ۲. اعتماد داشتن. **اطمینان کردن** (مصد.) درستی و صداقت کسی یا سخنی را باور کردن. **اطمینان یافتن** (مصد.) آسودگی و آرامش خاطر به دست

رأی صادره از طرف مراجع قضایی و تقاضای تجدیدنظر نسبت به آن؛ تجدیدنظرخواهی.

اعتراف 'e'terāf [عر:] (مصد.) اشتباه، خطا، گناه، یا ضعف خود را بر زبان آوردن و آن را پذیرفتن؛ به سخن یا امری به گونه‌ای شفاهی یا کتبی اقرار کردن.

اعتراف گرفتن (مصد.) ۱. با تدابیر زیرکانه یا زور، کسی را مجبور به اعتراف کردن. ۲. شنیدن اعتراف.

اعتراف خانه 'e-xāne [ا:] (مکانی در کلیسا که در آن جا کشیش از شخص یا اشخاصی اعتراف می‌گیرد.

اعتزاز 'e'tezāz [عر:] (مصد.) عزیز شمردن؛ عزیز دانستن.

اعتزال 'e'tezāl [عر:] (مصد.) کناره‌گیری؛ گوشه‌نشینی؛ عزلت. **اعتصاب** 'e'tesāb [عر:] (مصد.) (سیاسی) دست از کار کشیدن گروهی از مردم، مانند کارگران و کارمندان به‌نشانه اعتراض به امری یا برای رسیدن به خواسته‌ای.

اعتصاب غذا خودداری کردن از خوردن غذا برای اعتراض به وضع موجود، یا دست‌یابی به هدف موردنظر.

اعتقاد 'e'teqād [عر:] (مصد.) ۱. باور داشتن و صحیح دانستن چیزی. ۲. (ا:) عقیده و نظر. ۳. ایمان به حقانیت دین اسلام.

اعتقاد داشتن (مصد.) ۱. حقانیت دین را قبول کردن و باور داشتن آن. ۲. اعتقاد (بر-) ۱. اعتقاد داشتن به کسی (چیزی) او (آن) را باور داشتن.

اعتکاف 'e'tekāf [عر:] (مصد.) گوشه‌نشینی برای تفکر یا عبادت و مانند آنها.

اعتلا 'e'telā [عر:] (مصد.) ترقی؛ پیشرفت.

اعتماد 'e'temād [عر:] (مصد.) ۱. باور داشتن به راست‌گویی و درست‌کاری کسی. ۲. امید و اتکا داشتن به کارایی، یاری، یا حمایت کسی یا چیزی؛ پشت‌گرمی.

اعتماد (اعتماد) به نفس به خود متکی بودن؛ باور به توانایی خود داشتن. **اعتماد داشتن (کردن)** به (بر) چیزی آن را راست و درست دانستن. **اعتماد داشتن (کردن)** به (بر) کسی او را راست‌گو و درست‌کار دانستن.

اعتنا 'e'tenā [عر:] (مصد.) توجه و دقت‌نظر داشتن به چیزی و بااهمیت دانستن آن.

اعتنا کردن (داشتن) به کسی (چیزی) او (آن) را مهم و باارزش دانستن؛ توجه و دقت نظر داشتن به او (آن).

اعتیاد 'e'tiyād [عر:] (مصد.) ۱. (پزشکی) وابستگی جسمی و روانی پیدا کردن به مصرف یک ماده معمولاً مخدر که به‌تدریج باعث افزایش مقدار مصرف آن ماده و اختلال در وظایف فردی و اجتماعی می‌شود. ۲. خو گرفتن و عادت کردن بیش از حد و بیمارگونه به چیزی.

اعتیاد داشتن (مصد.) (پزشکی) اعتیاد (بر-) ۱.

انجام دادن دوباره عبادت به‌علت خللی که بار اول در آن راه یافته‌است.

اعاده حیثیت (حقوق) بازگرداندن حقوق و اعتبارات سلب‌شده از متهم به وی.

اعاشه 'e'āše [عر:] (اعاشه) (مصد.) گذران زندگی؛ اداره معیشت.

اعانه 'e'āne [عر:] (اعانه) (ا:) ۱. کمک‌های نقدی یا غیرنقدی که برای انجام کار خیر جمع‌آوری می‌شود. ۲. (مصد.) یاری دادن؛ کمک رساندن؛ یاری.

اعتبار 'e'tebār [عر:] (مصد.) ۱. اطمینان و اعتماد دیگران درباره کسی؛ ارزش و اهمیت کسی در نزد دیگران؛ آبرو. ۲. (ا:) (اقتصاد) حق استفاده از وام یا خدمات و خرید کالا بدون پرداخت فوری پول. ۳. زمان یا مهلت نافذ بودن چیزی؛ اعتبار گذرنامه تا پنج سال است. ۴. (اقتصاد) مبلغ پیش‌بینی‌شده معینی در بودجه برای انجام کارهای مشخص. ۵. (مصد.) اطمینان؛ اعتماد.

اعتبار باز کردن (اقتصاد) گشایش اعتبار. **اعتبار دادن** (اقتصاد) دادن حق استفاده از اعتبار. **اعتبار داشتن** (مصد.) ۱. ارزش و اهمیت داشتن؛ معتبر بودن. ۲. قابل اطمینان بودن. **اعتبار گرفتن** (مصد.) دارای ارزش و اهمیت شدن. **از اعتبار افتادن** ارزش و اهمیت خود را از دست دادن.

اعتبارنامه 'e-nāme [ا:] (ا:) ۱. (سیاسی) استوارنامه. ۲. (سیاسی) نامه‌ای که انجمن نظارت بر انتخابات برای معرفی شخص انتخاب‌شده به مجلس شورا می‌فرستد. ۳. (بانکداری) سندی که بانک به‌نام مشتری خود صادر می‌کند و براساس آن، شخص می‌تواند تا مبلغ معینی از بانک‌های دیگر برداشت نماید.

اعتباری 'e'tebār-i [صد] (مصد.) ۱. (اقتصاد) به‌صورت اعتبار. **اعتبار (بر-)** تسهیلات اعتباری. ۲. نسبی. ۳. (فلسفه) آنچه در خارج از ذهن، مابه‌ازایی ندارد؛ انتزاعی.

اعتدال 'e'tedāl [عر:] (مصد.) ۱. دوری از افراط و تفریط؛ میانه‌روی. ۲. (ا:) حد متوسط گرما و سرما.

اعتدال بهاری (ریبیعی) (نجوم) گذشتن خورشید از یکی از اعتدالین، دراول بهار. **اعتدال پاییزی** (خریفی) (نجوم) گذشتن خورشید از یکی از اعتدالین، دراول پاییز.

اعتدالین 'e'tedāl-eyn [عر:] (اعتدالین، منای اعتدال) (ا:) (نجوم) دو نقطه تقاطع دایره البروج و دایره استوای سماوی. ۱. این دو نقطه در کره آسمان روبه‌روی همند و به‌نظر ساکنان زمین در اول بهار و اول پاییز، خورشید از این نقاط می‌گذرد. در این هنگام، شب و روز برابر می‌شود.

اعتذار 'e'tezār [عر:] (مصد.) عذرخواهی؛ پوزش‌خواهی.

اعتراض 'e'terāz [عر:] (مصد.) ۱. اظهار نارضایتی و مخالفت کردن؛ ایراد گرفتن؛ خرده‌گیری. ۲. (حقوق) نپذیرفتن

■ **اعتیاد آور** 'e.-ā(ā)var (ص.) آنچه استفاده چندین باره آن، سبب اعتیاد شود؛ ایجادکننده اعتیاد.

■ **اعجاب** 'e'jāb [عر.] (مصد.) تحسین توأم با شگفتی و تعجب.

■ **اعجاب آور** 'e.-ā(ā)var (ص.) اعجاب انگیز.

■ **اعجاب انگیز** 'e'jāb-a(a)ngiz (ص.) مایه شگفتی و تعجب.

■ **اعجاز** 'e'jāz [عر.] (مصد.) ۱. انجام دادن امر خارق العاده‌ای که دیگران از انجام آن عاجز باشند. ۲. (ا.) معجزه.

■ **اعجام** 'e'jām [عر.] (مصد.) گذاشتن نقطه حرف‌ها.

■ **اعجوبه** 'o'jube [عر.: اعجوبه] (ص.) ویژگی آن که به سبب انجام کارهای خارق العاده، یا داشتن توانایی‌های خاص، باعث شگفتی دیگران شود.

■ **اعداد** 'a'dād [عر.; جر. عدد] (ا.) (ریاضی) عددها.

■ **اعداد متباین** (ریاضی) دو عدد که هیچ مقسوم علیه مشترکی جز «یک» نداشته باشند، مانند ۸ و ۲۵.

■ **اعدام** 'e'dām [عر.] (مصد.) کشتن مجرم به عنوان مجازات قانونی عمل او.

■ **اعراب** 'a'rāb [عر.; جر. اعراب] (ا.) عرب‌ها؛ تازیان.

■ **اعراب** 'e'rāb [عر.] (ا.) ۱. حالت حرف آخر کلمه در زبان عربی با توجه به موقیت نحوی آن. ۲. حرکات حروف کلمه.

■ **اعراب گذاشتن** (مصد.) حرکات (فتح، کسره، و ضمه) و نشانه‌هایی نظیر سکون، تشدید، تنوین، و مانند آنها بر حروف نهادن.

■ **اعرابی** 'a'rāb.i [عر.: اعرابی] (ا.) عرب بیابان نشین.

■ **اعراض** 'a'rāz [عر.; جر. عرض] (ا.) (فلسفه) عرض‌ها.

■ **اعراض** 'e'rāz [عر.] (مصد.) نسبت به چیزی کراهت داشتن، آن را نپذیرفتن، و از آن روگرداندن.

■ **اعراف** 'a'rāf [عر.; جر. عرف] (ا.) (ادیان) در اعتقاد برخی از مذاهب، جایی بین بهشت و دوزخ؛ برزخ.

■ **اعزاز** 'e'zāz [عر.] (مصد.) گرامی داشتن؛ گرامی داشتن.

■ **اعزام** 'e'zām [از عر.] (مصد.) فرستادن؛ روانه کردن.

■ **اعزامی** 'e.-i (ص.) فرستاده شده به جایی برای انجام دادن کاری یا مأموریتی.

■ **اعسار** 'e'sār [عر.] (مصد.) (حقوق) ناتوانی در پرداخت بدهی‌ها به علت فقر.

■ **اعشار** 'a'sār [عر.; جر. عشر] (ا.) ۱. یک دهم‌ها. ۲. (ریاضی) رقم‌های بعد از ممیز در اعداد.

■ **اعشاری** 'a.-i (ص.) (ریاضی) مربوط به اعشار. ← اعشار (م.) ۲.

■ **اعصاب** 'a'sāb [عر.; جر. عصب] (ا.) ۱. (جانوری) عصب‌ها؛ پی‌ها. ۲. (گفتگو) وضعیت روحی و خلقی، به ویژه میزان تحمل فرد در برابر ناملایمات و خودداری از واکنش‌های تند و خشم‌گین.

■ **اعصاب برای کسی نگذاشتن** (گفتگو) آرامش فکری او را برهم زدن. ■ **اعصاب پاراسمپاتیک** (جانوری) یکی از دو بخش دستگاه عصبی خودکار که از جمله کارهای آن افزایش فعالیت‌های گوارشی، کاهش ضربان قلب، و تنگ کردن مردمک هاست؛ مقر. اعصاب سمپاتیک. ■ **اعصاب حرکتی** (جانوری) عصب‌هایی که پیام‌های عصبی را از دستگاه عصبی مرکزی به عضلات یا غده‌های بدن منتقل می‌کنند و باعث انقباض یا ترشح آنها می‌شوند. ■ **اعصاب حسی** (جانوری) عصب‌هایی که پیام‌های عصبی را از اندام‌های حسی نظیر چشم و گوش و پوست به دستگاه عصبی مرکزی منتقل می‌کنند. ■ **اعصاب داشتن** (مصد.) (گفتگو) آرامش فکری و وضعیت روحی مناسب داشتن. ■ **اعصاب سمپاتیک** (جانوری) یکی از دو بخش دستگاه عصبی خودکار که از جمله کارهای آن افزایش فشارخون و ضربان قلب و گشاد کردن مردمک هاست؛ مقر. اعصاب پاراسمپاتیک. ■ **اعصاب کسی خراب بودن** (گفتگو) آرامش فکری نداشتن او؛ زود و به شدت عصبانی شدن او. ■ **اعصاب کسی خرد** (داغان) شدن (بودن) (گفتگو) ۱. به شدت ناراحت و عصبانی شدن (بودن) او. ۲. در وضعیت روحی نامساعد قرار گرفتن (بودن) او.

■ **اعصاب خردکن** 'a.-xord-kon (ص.) (گفتگو) ایجادکننده ناراحتی و عصبانیت.

■ **اعصار** 'a'sār [عر.; جر. صمر] (ا.) عصرها؛ دوران‌ها؛ روزگاران.

■ **اعضا** 'a'zā [عر.; اعضا، جر. عضو] (ا.) ۱. عضوها؛ اندام‌ها. ۲. افراد یک گروه، کارکنان یک مؤسسه یا اداره، و مانند آنها.

■ **اعطا** 'e'tā [عر.: اعطاء] (مصد.) ۱. چیزی را بدون عوض به دیگری دادن؛ عطا کردن. ۲. درجه و رتبه کسی را بالا بردن؛ دادن (درجه، رتبه، و مانند آنها).

■ **اعطایی، اعطائی** 'e.-y(ī)-i (ص.) اعطاشده.

■ **اعظم** 'a'zam [عر.] (ص.) ۱. بزرگوارتر؛ بزرگ‌تر؛ بزرگوار؛ بزرگ. ۲. بزرگ‌ترین. ۳. از صفات خداوند.

■ **اعقاب** 'a'qāb [عر.; جر. عقب] (ا.) (بازماندگان؛ فرزندانگان؛

■ **اعلا** 'a'lā [عر.: اعلی] (ص.) برخوردار از کیفیت بسیار خوب؛ برتر؛ بهتر؛ برگزیده.

■ **اعلا حضرت** 'a.-hazrat (ص.) (ا.) اعلی حضرت.

■ **اعلاکلی** 'a'lā-gol-i [عر.: غلّاتر] (ا.) (گیاهی) گیاهی چندساله از خانواده نخود با ساقه و برگ‌های کرک‌دار و گل‌های صورتی که در برابر خشکی مقاوم است و به صورت علف هرز می‌روید.

■ **اعلال** 'e'lāl [عر.] (مصد.) در صرف عربی، دگرگون کردن حروف عله یا همزه در کلمات عربی، که با قلب کردن، ساکن کردن، یا حذف آنها صورت می‌گیرد.

■ **اعراب** 'a'rāb [عر.; جر. اعراب] (ا.) عرب‌ها؛ تازیان.

■ **اعراب** 'e'rāb [عر.] (ا.) ۱. حالت حرف آخر کلمه در زبان عربی با توجه به موقیت نحوی آن. ۲. حرکات حروف کلمه.

■ **اعراب گذاشتن** (مصد.) حرکات (فتح، کسره، و ضمه) و نشانه‌هایی نظیر سکون، تشدید، تنوین، و مانند آنها بر حروف نهادن.

■ **اعرابی** 'a'rāb.i [عر.: اعرابی] (ا.) عرب بیابان نشین.

■ **اعراض** 'a'rāz [عر.; جر. عرض] (ا.) (فلسفه) عرض‌ها.

■ **اعراض** 'e'rāz [عر.] (مصد.) نسبت به چیزی کراهت داشتن، آن را نپذیرفتن، و از آن روگرداندن.

■ **اعراف** 'a'rāf [عر.; جر. عرف] (ا.) (ادیان) در اعتقاد برخی از مذاهب، جایی بین بهشت و دوزخ؛ برزخ.

■ **اعزاز** 'e'zāz [عر.] (مصد.) گرامی داشتن؛ گرامی داشتن.

■ **اعزام** 'e'zām [از عر.] (مصد.) فرستادن؛ روانه کردن.

■ **اعزامی** 'e.-i (ص.) فرستاده شده به جایی برای انجام دادن کاری یا مأموریتی.

■ **اعسار** 'e'sār [عر.] (مصد.) (حقوق) ناتوانی در پرداخت بدهی‌ها به علت فقر.

■ **اعشار** 'a'sār [عر.; جر. عشر] (ا.) ۱. یک دهم‌ها. ۲. (ریاضی) رقم‌های بعد از ممیز در اعداد.

■ **اعشاری** 'a.-i (ص.) (ریاضی) مربوط به اعشار. ← اعشار (م.) ۲.

■ **اعصاب** 'a'sāb [عر.; جر. عصب] (ا.) ۱. (جانوری) عصب‌ها؛ پی‌ها. ۲. (گفتگو) وضعیت روحی و خلقی، به ویژه میزان تحمل فرد در برابر ناملایمات و خودداری از واکنش‌های تند و خشم‌گین.

اعلام 'a'lām [عر، جر، عَلم] (ص) ۱. بزرگ: علمای اعلام. ۲. (۱) اسامی خاص: فرهنگ اعلام.

اعلام 'e'lām [عر] (مصد) اظهار کردن و گفتن چیزی به قصد باخبر ساختن دیگران از آن.

اعلام جرم (مقوق) جرم شخص یا اشخاصی را به اطلاع مقامات قضایی رساندن و تقاضای رسیدگی کردن. ■

اعلام خطر ۱. وقوع خطری را به وسیله آژیر خطر و مانند آن به اطلاع مردم رساندن. ۲. خطری را گوشزد کردن. •

اعلام کردن (مصد) ۱. خبر دادن. ۲. اعلام.

اعلامیه 'e.-iy[y]e (۱) ۱. خبر یا مطلبی که به صورت کتبی یا شفاهی به اطلاع مردم می‌رسد: اعلامیه سازمان آب. ۲. مجموعه قوانین و اصولی که مورد تأیید گروهی قرار می‌گیرد و آن را به اطلاع همگان می‌رسانند: اعلامیه استقلال، اعلامیه حقوق بشر.

اعلان 'e'lān [عر] (مصد) ۱. آشکار کردن چیزی و باخبر ساختن مردم از آن. ۲. (۱) برگه‌ای که در آن خبری یا مطلبی نوشته شده و برای آگاهی مردم معمولاً به دیوار می‌چسبانند؛ آگهی.

اعلانی جنگ ۱. (سیاسی) آگاه ساختن دولتی، دولت یا دولت‌های دیگر را از این که قصد جنگ کردن با آن یا آنان را دارد. ۲. (گفتگو) (طنز) شروع مخالفت با کسی یا انجام کارها یا گفتن سخنانی علیه او و نشان دادن آمادگی برای مقابله با او یا با عکس‌العمل‌های احتمالی او.

اعلم 'a'lam [عر] (ص) ۱. عالم‌تر؛ داناتر. ۲. عالم‌ترین؛ داناترین.

اعلمیت 'a'lam.iy[y]at [عر: اعلمیة] (مصد) عالم‌تر و داناتر از دیگران بودن، به‌ویژه داناتر بودن مجتهدی نسبت به مجتهدان دیگر در علوم دینی و استنباط احکام.

اعلی 'a'lā (ص) اعلا.

اعلی و ادنی بزرگ و کوچک از جهت مقام اجتماعی یا علم و فرهنگ.

اعلی حضرت، اعلی حضرت 'a.-hazrat (ص، ۱) عنوان و لقبی برای شاهان.

اعلی حضرتین، اعلی حضرتین 'a'lā.-hazrat.eyn (ص، ۱) عنوانی احترام‌آمیز برای پادشاه و ملکه.

اعلی علیین 'a'lā.-elli[y].in [عر: اعلیٰ علیین] (۱) (ادیان) بلندترین جای‌ها در بهشت.

اعم 'a'am[m] [عر: اعم] (ص) ۱. عام‌تر؛ عمومی‌تر؛ مقرر. اخص. ۲. (منطق) ویژگی کلی‌ای که نسبت به کلی‌ای دیگر دارای مصداق‌های بیش‌تری است؛ مقرر. اخص.

اعم از عبارتی است که برای مساوی قرار دادن دو چیز یا دو کس، یا انتخاب یکی از آن دو به کار می‌رود: اعم از زن و مرد

(-چه زن، چه مرد - خواه زن، خواه مرد - مرد یا زن).

اعماق 'a'māq [عر، جر، عَمَق] (۱) ۱. گودی‌ها، ژرفاها؛ اعماق دره، اعماق دریا. ۲. درونی‌ترین بخش یا لایه هر چیزی: اعماق جنگل، اعماق روح.

اعمال 'a'māl [عر، جر، عَمَل] (۱) ۱. عمل‌ها؛ کارها. ۲. عبادات و کارهای نیک.

اعمال انعکاسی (جانوری) از انواع واکنش‌های عصبی که بدون دخالت مراکز عالی نظیر قشر مخ در پاسخ به نوع خاصی از محرک‌های محیطی ایجاد می‌شوند؛ رفلکس. ■ **اعمالی** خودکار (غیرارادی) (جانوری) فعالیت‌های عصبی خاصی که به کمک دستگاه عصبی خودکار و بدون دخالت مراکز عالی نظیر قشر مخ تداوم می‌یابند. ■ **اعمالی شاقه** ۱. کارهای سخت و دشوار. ۲. (مقوق) مجازات جرم جنایی که با کارهای سخت همراه است.

اعمال 'e'māl [عر] (مصد) به کار بردن نیروی جسمی یا فکری برای انجام گرفتن کاری.

اعمال داشتن (مصد) به کار بردن. • **اعمال کردن** (مصد) ۱. اعمال. ۲. عملی کردن. ■ **اعمالی نظر عقیده و خواسته** خود را به‌زور به دیگران تحمیل کردن. ■ **اعمالی نفوذ** قدرت و نفوذ خود را برای انجام گرفتن کاری دخالت دادن.

اعوان 'a'vān [عر، جر، عَوْن] (۱) یاران؛ مددکاران.

اعوان وانصار یاران و یاری‌گران.

اعوجاج 'e'vejāj [عر] (مصد) ۱. کجی. ۲. (فیزیک) تغییر نامطلوب شکل موج هر سیگنال.

اعوذ بالله 'a'uz.o.be.llāh [عر] = پناه می‌برم به خدا (شج) پناه‌برخدا.

اعیاد 'a'yād [عر، جر، عَید] (۱) عیدها؛ جشن‌ها.

اعیان 'a'yān [عر، جر، عَین] (ص، ۱) ۱. بزرگان؛ بلندپایگان؛ اشراف. ۲. (گفتگو) آن‌که رفتار و اخلاقی چون اشراف و ثروت‌مندان از خود نشان می‌دهد. ۳. (ص) (گفتگو) بزرگ؛ بلندپایه؛ از طبقه اشراف و ثروت‌مندان. ۴. (۱) (مقوق) اعیانی (م، ۲). ۵. (فلسفه) چیزهایی که به‌طور مادی وجود دارد؛ موجودات خارجی (خارج از ذهن انسان).

اعیانی 'a.-ī (ص) ۱. مربوط به اعیان؛ درخور اعیان. ■ اعیان (م، ۱ و ۲). ۲. (۱) (مقوق) آنچه در زمین ایجاد شده، مانند خانه، دکان، و درخت؛ اموال غیرمنقول در زمین؛ مقرر. عرصه. ۳. (حاصص) اعیان بودن.

اغتشاش 'eqtesāš [عر] (مصد) ۱. آشفتگی و پریشانی. ۲. ایجاد آشفتگی و بی‌نظمی معمولاً در مخالفت با حکومت؛ طغیان مخالفان حکومت.

اغتنام 'eqtenām [عر] (مصد) غنیمت شمردن.

اف اف 'ef'ef [انگ.: F.F.؟] (۱) (برق) آیفون (مر: ۲).
افاقه 'efāqe [عربی: افاقه] (امصد: ۱) رو به صحت نهادن بیمار؛ بهبود. ۲. (کنفر) نتیجه مطلوب؛ بهره؛ فایده.
افاقه کردن (داشتن) (مصد: ۱) فایده داشتن.
اف.ام. 'ef'em [انگ.: F.M. Frequency Modulation] (۱) روشی که پخش امواج رادیویی را با پارازیت کمتر میسر می‌کند.
اف.ایکس. 'ef.'iks [انگ.: F.X.؟] (۱) ← تلفن
 تلفن اف‌ایکس.

افت 'oft' (امصد: ۱) کاهش مقدار، حجم، ارزش، یا توانایی. ۲. نشست کردن؛ فرورفتن.

افت تحصیلی پایین آمدن کیفیت یادگیری دانش‌آموزان یا دانشجویان در دوره تحصیل. • **افت داشتن** (مصد: ۱) کاسته شدن مقدار، حجم، ارزش، یا توانایی. ۲. (کنفر) موجب پایین آمدن شأن و ارزش کسی بودن. • **افت کردن** (مصد: ۱) کاسته شدن مقدار، حجم، ارزش، یا توانایی. ۲. افتادن و پهن شدن. • **افت‌وخیز** ۱. افتادن و برخاستن. ۲. کار و تلاشی که به‌صورت ناهم‌گون، گاه با سرعت و گاه با کندی انجام می‌گیرد؛ وقفه و پیشرفت. ۳. موفقیت و ناکامی. ۴. معاشرت؛ رفت‌وآمد.

افتادگی 'oft-ād-e-gi (حامصد: ۱) فروتنی، تواضع. ۲. (۱) آنچه سهواً از یک مجموعه (معمولاً نوشته) حذف شده‌باشد. ۳. (حامصد) حالت چیزی که به‌سوی پایین متمایل شده‌باشد؛ افتادگی دیوار، افتادگی عضله.

• **افتادگی کردن** (مصد: ۱) فروتنی و تواضع از خود نشان دادن.

افتادن 'oft-ād-an (مصد: ۱) رفتن. ۲. رها شدن از محل اتکا یا اتصال خود و حرکت کردن به‌سمت پایین بر اثر نیروی جاذبه زمین؛ سقوط کردن؛ سبب از درخت افتاد. ۳. خارج شدن از حالت قائم، ایستاده، یا نشسته بر اثر فشار، ضربه ناگهانی یا از دست دادن تعادل؛ پاهای خورده سمایر افتاد. ۴. سرم گیج رفت و افتاد. ۵. قرار گرفتن یا گرفتار شدن در جایی؛ موش به تله افتاد. ۶. (کنفر) رها شدن و ماندن چیزی، معمولاً بدون استفاده در جایی؛ سال‌هاست این وسیله آن‌جا بی‌مصرف افتاده‌است. ۷. پدید آمدن یا ظاهر شدن نقش و مانند آن بر روی چیزی؛ روی لپ‌سوم لکه افتاد. ۸. وقتی می‌خندد روی گونه‌اش چال می‌افتد. ۹. مصادف شدن یا تلاقی کردن دو چیز باهم، چنان‌که وقتی به وقتی، چشم به چیزی، قرعه به‌نام کسی، و مانند آنها؛ ماه رمضان به نوروز افتاد. ۱۰ چشم به او افتاد. ۱۱. (کنفر) راه افتادن؛ رفتن؛ دنبال او افتاد تا ببیند کجا می‌رود. ۱۲. در موقعیت یا وضعی خاص قرار گرفتن؛ پیش افتادن، جلوتر افتادن، عقب افتادن. ۱۳. سخت به‌زحمت

اغذیه 'aqziye [عربی: اغذیة، جر. غذاء] (۱) غذاها؛ خوردنی‌ها؛ غذا؛ خوردنی.

اقر 'oqor (۱) اوغور.

اغراض 'aqraz [عربی: جر. غرض] (۱) ۱. غرض‌ها. ۲. قصدها؛ هدف‌ها.

اغراق 'eqraq [عربی: (امصد: ۱) توصیف کردن چیزی یا رویدادی به‌گونه‌ای که مهم‌تر، بزرگ‌تر، بهتر، یا بدتر از آنچه واقعاً هست، به‌نظر برسد. ۲. (ادبی) در بدیع، تصویرسازی بر مبنای نسبت دادن اعمال و صفاتی به کسی یا چیزی که از جهت عقلی درست به‌نظر برسد، ولی مصادیق آنها یافت نشود، یا به‌ندرت یافت شود.

اغفال 'eqfāl [عربی: (امصد: ۱) فریب دادن؛ گول زدن.

اغلاط 'aqilat [عربی: جر. غلط] (۱) غلط‌ها؛ اشتباه‌ها؛ خطاها.

اغلب 'aqlab [عربی: (مصد: ۱) بیش‌تر؛ اکثر. ۲. (قد) بیش‌تر اوقات. ۳. غالباً؛ بیش‌تر.

اغما 'eqmā [عربی: اغماء] (امصد: ۱) (پزشکی) نوعی بی‌هوشی که در آن، فعالیت مغز به‌طور کلی کاهش می‌یابد و بیمار مبتلا به آن حتی با تحریکات شدید به‌هوش نمی‌آید و ممکن است بمیرد؛ کُما.

اغماض 'eqmāz [عربی: (امصد: ۱) چشم‌پوشی کردن؛ گذشت کردن؛ چشم‌پوشی؛ گذشت.

اغنیاء 'aqniyā [عربی: اغنیاء، جر. غنى] (۱) بی‌نیازان؛ توانگران؛ ثروتمندان.

اغوا 'eqvā [عربی: اغواء] (امصد: ۱) گمراه کردن؛ از راه به‌در بردن.

• **اغوا شدن** (مصد: ۱) گول خوردن. • **اغوا کردن** (مصد: ۱) ۱. اغوا. ۲. فریفتن.

اغیار 'aqyār [عربی: جر. غیر] (۱) بیگانگان.

اف 'of[f] [عربی: اَف] (شج: ۱) برای بیان نفرت از کسی یا چیزی به‌کار می‌رود.

افاده 'efāde [عربی: افادة] (امصد: ۱) حالتی ناشی از احساس برتری نسبت به دیگران که در رفتار، گفتار، و حرکات شخص ظاهر می‌شود؛ خودپسندی؛ غرور؛ تکبر. ۲. فایده رساندن، به‌ویژه از طریق بیان کردن مطالب سودمند.

• **افاده داشتن** (مصد: ۱) (کنفر) خودپسند بودن؛ غرور و تکبر داشتن. • **افاده فروختن** (آمدن) (مصد: ۱) (کنفر) نشان دادن احساس برتری خود نسبت به دیگران با رفتاری خودپسندانه. • **افاده کردن** (مصد: ۱) ۱. افاده فروختن. ۲. افاده (مر: ۲). • **افاده مرام بیان مقصود.**

افاده‌ای 'e-(y)-i (مصد: ۱) (کنفر) خودپسند و متکبر.

افاضه 'efāze [عربی: افاضة] (امصد: ۱) فیض رساندن؛ بهره دادن، به‌ویژه از طریق بیان کردن مطالب سودمند.

کرده، یا آن‌که به زمین خورده‌است. ۲. فروتن؛ متواضع. ۳. درمانده؛ عاجز؛ ناتوان. ۴. به حال خود رها شده. ۵. نادیده گرفته شده؛ جا افتاده؛ ساقط شده.

افتان 'oft-ān [ع.ر.] (ص.) درحال افتادن و به زمین خوردن.

■ **افتان و خیزان** درحال به زمین افتادن و بلند شدن.

افتتاح 'eftetāh [ع.ر.] (مصدر) ۱. شروع به کار کردن، یا به کار انداختن مؤسسه‌ای مانند کارخانه، مدرسه، کارگاه، یا مجمعی مانند کنفرانس و جلسه، برای نخستین بار یا پس از وقفه‌ای در کار آنها. ۲. شروع کردن؛ آغاز کردن؛ شروع؛ آغاز؛ افتتاح کلام.

افتتاحی 'e-i [ص.] (ص.) افتتاحیه (م.ر.).

افتتاحیه 'eftetāh.iylje [ع.ر.: افتتاحیه] (ص.) ۱. مربوط به افتتاح؛ خطبه افتتاحیه، مراسم افتتاحیه. ۲. (ا.) نطق یا خطابه‌ای که هنگام افتتاح خوانده می‌شود؛ افتتاحیه خوانده‌شد. ۳. نخستین روز از برگزاری یک دوره فعالیت، مانند مسابقه، نمایشگاه، یا جشن که معمولاً با مراسمی همراه است؛ افتتاحیه بازی‌های المپیک.

افتخار 'eftexār [ع.ر.] (مصدر) چیزی را مایه عزت و سرافرازی دانستن و آن را بر زبان آوردن یا به نحوی نشان دادن؛ فخر کردن؛ نازیدن؛ فخر؛ نازش.

■ **افتخار داشتن** (مصدر) چیزی را مایه مباهات و سربلندی دانستن. ■ **افتخار کردن به کسی** (چیزی) او (آن) را مایه سرافرازی دانستن. ■ **به افتخار** برای بزرگداشت و احترام.

افتخاری 'e-i [ص.] ۱. ویژگی درجه، مقام، یا مدرک اعطاشده، بدون طی مراحل معمولی و قانونی؛ دکتری افتخاری، عضویت افتخاری. ۲. ویژگی آنچه به‌طور رایگان و برای احترام گذاشتن به کسی داده می‌شود؛ بلیط افتخاری.

افترا 'efferā [ع.ر.: افتراء] (مصدر) به‌دروغ کارهای ناروا به کسی نسبت دادن؛ بهتان.

افتراق 'efferāq [ع.ر.] (مصدر) ۱. از یک‌دیگر دور بودن؛ جدایی. ۲. دشمنی؛ خصومت.

افترشو 'afteršev [انگ.: after-shave] (ا.) مایع بهداشتی خوشبو که مردان پس از اصلاح به صورت می‌مالند.

افتضاح 'eftezāh [ع.ر.] (مصدر) ۱. رسوایی؛ بدنامی. ۲. (ص.) (گفتگو) بسیار بد و نامناسب.

■ **افتضاح بار آمدن** وضع بد و ناجور پیش آمدن و مایه شرمساری شدن. ■ **افتضاح بار آوردن** (بالا آوردن، راه انداختن) وضع بد به‌وجود آوردن و مایه رسوایی و بدنامی شدن. ■ **افتضاح شدن** (مصدر) (گفتگو) بسیار بد و نامناسب شدن. ■ **افتضاح کردن** (مصدر) (گفتگو) کاری را بسیار بد و نامناسب انجام دادن.

۹. (گفتگو) برکنار شدن از موقعیت، مقام، یا شغلی؛ از ریاست افتاد. ۱۰. بیمار و بستری شدن؛ از دیروز تا به حال افتاده است و هیچ چیز نمی‌خورد. ۱۱. (گفتگو) رها کردن خود بر جایی به حالت خوابیده یا نیمه نشسته، بر اثر خستگی، ناتوانی، یا ناراحتی؛ رفت روی صندلی راحتی افتاد. ۱۲. شیوع پیدا کردن؛ شایع شدن؛ بیماری سختی بین دام‌ها افتاده‌است. ۱۳. (گفتگو) بی‌حس و ناتوان شدن عضوی، مانند دست یا پا بر اثر خستگی، درد، سرما، و مانند آنها؛ از پس توشتم، دستم افتاد. ۱۴. (گفتگو) (طنز) بهره‌مند شدن از پذیرایی کسی معمولاً به‌صرف غذا و خوراکی‌های دیگر؛ مهمان کسی شدن؛ امشب افطاری افتاده‌ایم خانه رفیقمان. ۱۵. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) فهمیده شدن؛ دیگر نمی‌خواهم در این مورد چیزی بگویم، افتاد؛ همیشه به‌صورت سوم شخص مفرد به کار می‌رود. ۱۶. موکول شدن؛ واگذار شدن؛ عروسی به هفته آینده افتاد. ۱۷. حمله بردن؛ هجوم آوردن؛ ملغ به خرم افتاد. ۱۸. (گفتگو) به پایان رسیدن؛ قطع شدن؛ تیش افتاد. ۱۹. سروصداها افتاد. ۱۹. (گفتگو) مردود شدن در امتحان؛ رد شدن؛ از ریاضی افتادم. ۲۰. (گفتگو) در جایی غیراز محل اصلی زندگی خود، بدون میل و قصد ساکن شدن؛ از وطن به این شهر افتادم. ۲۱. (گفتگو) تعیین شدن جایی برای انجام کاری یا خدمتی؛ سربازی‌اش افتاد ماه‌بهار. ۲۲. (گفتگو) تعیین شدن سهم، بها، و مانند آنها، پس از تقسیم میان افراد یا اشیا؛ خرجمان شد پنج‌هزار تومان، برای هر نفر هزار تومان می‌افتد. ۲۳. از جا درآمدن؛ کنده شدن؛ ناخنش افتاد. ۲۴. دندان شیری افتاد. ۲۴. (گفتگو) بسقط شدن؛ به‌هش افتاد. ۲۵. قرار گرفتن، چنان‌که در مسیر حرکت، فعالیت، یا رشد؛ کشور در مسیر ترقی افتاده‌است. ۲۶. انجام شدن امری مداوم به‌طور اتفاقی یا عمدی در جایی؛ این هفته دوره به‌خانه افتاد. ۲۷. ظاهر یا منعکس شدن؛ توی عکس خوب افتاد. ۲۸. عکس ماه افتاده بود توی آب حوض. ۲۸. قرار گرفتن چیزی مانند دکمه، چفت، و قلاب در شیار، فرورفتگی، یا جای مربوط به آنها؛ درِ کوچه را بر امتحان کنید، کلون در افتاده‌است؟ ۲۹. پهن شدن؛ انداخته شدن؛ سفره افتاده بود اما هنوز کسی کنار سفره نشسته بود. ۳۰. باریدن؛ قدیم‌ها برف می‌افتاد قد آدم. ۳۱. واقع شدن؛ خانه‌شان افتاد لب پلوار.

■ **از چیزی افتادن** ۱. (گفتگو) کم شدن آن؛ به‌خاطر تصادف، کلی از قیمت ماشینش افتاد. ۲. ازدست دادن آن؛ از مردی افتاده، از قیافه افتاده. ■ **به چیزی افتادن** (گفتگو) ۱. آن را شروع کردن؛ به آن مشغول شدن؛ به حرف افتادن، به‌گرمه افتادن. ۲. به‌شدت یا با تمام نیرو به آن مشغول شدن؛ اقدام به مطالعه. ■ **به هم افتادن** با یک‌دیگر درگیر شدن. ■ **در هم افتادن** ۱. با یک‌دیگر درگیر شدن. ۲. با یک‌دیگر رابطه جنسی برقرار کردن.

افتاده 'oft-ād-e [ص.] ۱. ویژگی آنچه به‌سمت پایین سقوط

افتمون 'aftimun [معر. از یون.] (۱) (گیاهی) گیاهی از انواع پیچک که دور گیاهان دیگر مخصوصاً یونجه می‌پیچد، زندگی انگلی می‌کند، و مصرف دارویی دارد.

افخم 'afxam [معر.] (ص.) بزرگوار؛ گران‌مایه.

افرا 'afra (۱) (گیاهی) درختی که برگ‌های پنجه‌ای و میوه بال‌دار دارد.



افراخته 'afraxt-e (ص.) آنچه در بالا یا رو به بالا نکه داشته‌شده؛ افراشته.

افراد 'afraād [معر. جر. فرد] (۱) ۱. اشخاصی که در یک گروه، دسته، و مانند آنها هستند. ۲. یک‌یک؛ تک‌تک.

افراز 'efrāz [معر.] (مصدر) ۱. (مترق) تقسیم ملک یا مال مُشاع بین مالکان آن و تعیین سهم هریک از آنها به تقاضای هر کدام از مالکان بر مبنای حکم دادگاه. ۲. (ریاضی) تفکیک یک مجموعه به چند مجموعه به صورتی که این مجموعه‌ها عضو مشترکی نداشته باشند و اجتماع آنها مجموعه اصلی باشد.

افراشتن 'afraš-t-an (مصدر، مصدر) ۱. (افراز) بلند کردن و بالا بردن پرچم، گردن، شمشیر، و مانند آنها.

افراشته 'afraš-t-e (ص.) افراخته.

افراط 'efrāt [معر.] (مصدر) ۱. پرداختن به چیزی بیش از حد و اندازه معقول و معمول؛ زیاده‌روی، مقر. تفریط.

۲. به افراط بیش از اندازه؛ بسیار.

افراطی 'e-i (ص.) ۱. مربوط به افراط؛ مبتنی بر افراط. ۲. ویژگی آن‌که در انجام کارها زیاده‌روی می‌کند، یا در وابستگی به عقیده‌ای تعصب می‌ورزد.

افروختن 'afruxt-an (مصدر، مصدر) ۱. روشن کردن آتش، چراغ، و مانند آنها.

افروخته 'afruxt-e (ص.) ۱. روشن؛ روشن‌شده چون چراغ و لامپ. ۲. برافروخته؛ سرخ.

افزار 'afzār (۱) ابزار (م. ۱ و ۵).

افزایش 'afzā-y-eš (مصدر) اضافه شدن؛ زیاد شدن؛ افزونی.

۱. افزایش دادن (مصدر) اضافه کردن؛ زیاد کردن.

افزاینده 'afzā-y-ande (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه چیزی را به چیز دیگر می‌افزاید؛ اضافه‌کننده؛ زیادکننده. ۲. افزایش‌یابنده؛ رشدکننده؛ فزاینده؛ آلودگی‌افزاینده.

افزودن 'afzud-an (مصدر، مصدر) ۱. (افزایی) اضافه کردن چیزی به چیز دیگر؛ زیاد کردن مقدار، تعداد، یا اندازه چیزی.

افزون 'afzun (ص.) بیش؛ بیش‌تر.

۱. افزون‌بر علاوه‌بر؛ به علاوه.

افزون‌خواهی 'a-xāh-i (مصدر) زیاده‌طلب بودن.

افزون‌طلب 'afzun-talab (ص.) زیاده‌طلب.

افزونی 'afzun-i (مصدر) بسیاری؛ کثرت.

۱. **افزونی گرفتن** (مصدر) اندک‌اندک زیاد شدن.

افساد 'efsād [معر.] (مصدر) به هم زدن میان دو کس یا آشفته کردن اوضاع.

۱. **افساد کردن** (مصدر) ۱. افساد. ۲. از راه به‌در بردن؛ فساد اخلاقی پدید آوردن.

افسار 'afsār (۱) ۱. بندی معمولاً از جنس چرم که به سر و گردن اسب، الاغ، و مانند آنها می‌بندند. ۲. سر رشته (م. ۱).

۱. **افسار زدن** (مصدر) ۱. بستن افسار به گردن. ۲. (مصدر) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مطیع کردن. ۳. افسار کسی به دست

دیگری بودن (گفتگو) اطاعت بدون چون‌وچرا از او کردن. ۴. افسار کسی را در دست داشتن (گرفتن) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بر او سلطه و غلبه داشتن.

افسارگسیخته 'a-gosixt-e (ص.) ۱. ویژگی آنچه افسارش باز و گسیخته شده‌است. ۲. آنچه یا آن‌که امکان نگهداری و کنترلش وجود ندارد؛ سرکش.

افسانه 'afsāne (۱) ۱. داستانی که بر مبنای تخیل ساخته شده و واقعیت ندارد. ۲. (گفتگو) هر چیز بی‌پایه و بی‌اساس و غیرواقعی.

۱. **افسانه شدن** (مصدر) نابود شدن؛ از میان رفتن یا مردن شخص و به‌صورت افسانه در آمدن سرگذشت او.

افسانه‌ای 'a-'(y)-i (ص.) ۱. دارای جنبه‌های خیالی که در افسانه‌ها وجود دارد. ۲. مانند افسانه. ۳. مجلل؛ باشکوه.

افسانه‌پرداز 'afsāne-pardāz (ص.) ۱. آن‌که افسانه می‌گوید؛ گوینده افسانه. ۲. ویژگی آن‌که در بیان واقعیت‌ها آنها را با تخیلات درمی‌آمیزد، یا در آنها مبالغه می‌کند.

افسانه‌سرا 'afsāne-sa(o)rā (ص.) افسانه‌پرداز.

افست 'ofset [انگ.: offset] (۱) (چاپ‌نشر) ۱. فرایند چاپی که در آن ابتدا روی غلتکی با پوشش لاستیک نقشی مرکب‌زده از صفحه موردنظر ایجاد می‌کنند و سپس با عبور دادن کاغذ از زیر غلتک، نقش را به آن انتقال می‌دهند. ۲. (ص.) افستی.

افستی 'o-i (ص.) (چاپ‌نشر) ویژگی کتابی (معمولاً خارجی) که با افست کردن، آن را دوباره چاپ کرده باشند.

افسد 'afsad [معر.] (ص.) ۱. فاسدتر؛ تباه‌تر. ۲. فاسدترین؛ تباه‌ترین.

افسر 'afsar (۱) (نظامی) آن‌که در ارتش و نیروهای مسلح دیگر، دارای درجه بالاتر از استواری است؛ افسر نیروی دریایی.

افسردگی 'afsor-d-e-gi (مصدر) ۱. وضع و حالت افسرده. ۲. اندوه‌گینی؛ غم. ۳. دل‌سردی؛ یأس. ۴. (مصدر) (۱) (پزشکی)

تقلب، حيله، اختلاس، و مانند آنها.

افشان 'afšān (ص.) ۱. آشفته و پریشان، چنان‌که زلف. ۲. (گیاهی) ویژگی نوعی ریشه در گیاهان تک‌لپه‌ای که در آن تشخیص ریشه اصلی از ریشه فرعی ممکن نیست. ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، ویژگی طرحی که اغلب برگ‌ها، گل‌ها، و حیوانات به‌عنوان نقوش اصلی فرش بر سطح آن پراکنده است. ۴. (۱) سردوشی حمام. ۵. (کشاورزی) چهارشاخ (م. ۱). ۶. (ص.) ویژگی سیم مسی که از چند تار نازک تشکیل شده‌باشد؛ مقر. تک‌لا. ۷. (۱) کاغذی که بر آن زر می‌افشاندند. ۸. (مصد.) عمل افشان‌گر.

افشان‌دن 'a-d-an (مصد.) ۱. پاشیدن. ۲. پخش کردن؛ منتشر کردن.

افشان‌زنی 'afšān-zan-i (حامص.) در تذهیب، پاشیدن آب طلا به صفحات کتاب برای زیبا کردن آن.

افشان‌گر 'afšān-gar (ص.) ۱. افشاننده محلول طلا یا نقره یا مواد دیگر بر کاغذ افشان.

افشانه 'afšān-e (۱) ۱. وسیله‌ای به‌شکل محفظه‌ای برای آب و تلمبه‌ای کوچک برای پاشیدن آب به‌صورت قطره‌های ریز. ۲. (فرهنگستان) اسپری.

افشوده 'afšor-d-e (ص.) ۱. فشرده. ۲. (۱) (فرهنگستان) کسانتره.

افشوره 'afšor-e (۱) مایعی که از فشار دادن میوه‌ها به‌دست می‌آید؛ آب‌میوه؛ عصاره.

افشون 'afšun (۱) (کشاورزی) چهارشاخ (م. ۱).

افضل 'afzal [عر.] (ص.) ۱. برتر از دیگران در علم، هنر، اخلاق، و مانند آنها. ۲. برترین؛ بالاترین.

افطار 'eftār [عر.] (۱) ۱. (نق) هنگام روزه‌گشایی که غروب کامل آفتاب یا از میان رفتن شفق در مغرب پس از غروب است. ۲. (مصد.) خوردن و نوشیدن به‌قصد روزه‌گشایی. ۳. (۱) افطاری.

افطار باز کردن افطار (م. ۲). • افطار دادن (مصد.) خوراک دادن به روزه‌داران هنگام افطار؛ مهمانی دادن هنگام افطار برای روزه‌داران. • افطار کردن (مصد.) افطار (م. ۲).

افطاری 'e-i (ص.) ۱. آنچه هنگام افطار خورده می‌شود یا به روزه‌داران داده‌می‌شود. ۲. مهمانی‌ای که برای روزه‌گشایی روزه‌داران داده‌می‌شود.

افطاریه 'eftār-iy[y]e (۱) افطاری.

افعال 'af 'āl [عر.] (م. ج. فعل) [۱] ۱. کارها؛ کردارها. ۲. (ادبی) فعل‌ها.

افعی 'afi [عر.: افعن] (۱) (جانوری) نوعی مار سقّی با بدن ضخیم، دم کوتاه، و سر پهن و مثلثی‌شکل که انواع گوناگون

نوعی بیماری روانی که منجر به اختلال در عمل‌کرد شغلی و روابط اجتماعی و فردی بیمار می‌گردد و نشانه‌هایی چون اندوه و احساس درماندگی دارد.

افسردن 'afsor-d-an (مصد.) ۱. افسردگی و غصه‌دار شدن.

افسرده 'afsor-d-e (ص.) ۱. غصه‌دار؛ غمگین. ۲. غم‌انگیز؛ حزين. ۳. (پزشکی) به افسردگی دچار شده.

افسرنگهبان 'afsar-negah-bān (۱) (نظامی) افسری که در ساعات معینی از شبانه‌روز، مسئولیت اداره و نگهبانی یک واحد نظامی یا انتظامی را برعهده دارد.

افستین 'afstantin [عبر. از ی.] (۱) (گیاهی) گیاهی خودرو، پایا، و پرشاخه از خانواده کاسنی که شاخه‌های برگ‌دار آن مصرف دارویی دارد.



افستین 'a. (۱) (گیاهی) افستین.

افسوس 'afsus (۱) ۱. احساس تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی به‌علت از دست دادن یا نبودن چیزی. ۲. (شج.) برای نشان دادن تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی به‌کار می‌رود.

• **افسوس خوردن** (مصد.) احساس تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی داشتن به‌علت از دست دادن یا نبودن چیزی.

افسون 'afsun (۱) ۱. نیرنگ؛ حيله؛ مکر. ۲. سحرانگیزی؛ جادبه. ۳. آنچه جادوگران بر زبان می‌رانند؛ سخنی که برای فریب دادن و تحت تأثیر قرار دادن دیگران گفته می‌شود.

• **افسون کردن** (مصد.) سحر و جادو کردن؛ با سحر و جادو کسی را تحت تأثیر قرار دادن، مثلاً از بیماری رها کردن یا با خواندن اورادی مار را تحت تأثیر قرار دادن و بی‌حس و حرکت کردن.

افسون‌گر 'a-gar (ص.) ۱. افسون‌کننده؛ جادوگر. ۲. بسیار شگفت‌انگیز. ۳. زیباروی جذاب و دلربا. **افشا** 'efšā [عر.: افشاء] (مصد.) آشکار کردن؛ فاش کردن یا فاش شدن.

افشار 'afšār [تر.] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

افشاری 'a-i (۱) ۱. (موسیقی ایرانی) از متعلقات دستگاه شور؛ آواز افشاری. ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی ایرانی، طرحی اغلب آراسته به نقش مرغ و ترنج با زمینه یک‌رنگ.

افشارگر 'efšā-gar (ص.) آشکارکننده، و معمولاً آشکارکننده

دارد؛ مارگرزه.

افغان 'afqān (ص.۱) اهل افغانستان (کشوری در شرق ایران).

افغانی 'a-i (۱) ۱. واحد پول افغانستان. ۲. (صنایع‌دستی)

طرحی در قالی‌بافی ایرانی.

افق 'ofoq [عر. ۱] (۱) ۱. (جغرافیا) خطی که به‌منظر می‌رسد در

محل به‌هم‌رسیدن زمین و آسمان وجود دارد. ۲. کنارهٔ

آسمان. ۳. پهنه؛ گستره؛ ساحه: افق دید، افق فهم، افق نظر. ۴.

(تجوم) صفحه‌ای که از مرکز زمین به‌موازات افق حسی رسم

شود؛ افق آسمانی؛ افق حقیقی؛ افق هندسی.

افقی 'o-i (ص.۱) ۱. (ریاضی) ویژگی آنچه موازی با صفحهٔ افق

یا در آن باشد. ۲. (ق) به‌حالت موازی با افق.

افکار 'afkār [عر. جر. فکر] (۱) فکرها؛ اندیشه‌ها.

افکار عمومی عقیده و نظر عموم مردم یا واکنشی که

بخش بزرگی از جامعه در برابر رویدادهای اجتماعی از خود

نشان می‌دهد.

افکت 'efekt [انگ. effect] (۱) (سینما) مجموعهٔ عوامل صوتی

و تصویری، که به‌قصد ایجاد تأثیر ویژه در تماشاگر، یا

برجسته کردن طرح کلی فیلم به‌کار گرفته می‌شود.

افکندن 'afkan-d-an (مصدر. بد. افکن) ۱. چیزی یا کسی را

به جایی دور یا نزدیک انداختن، یا از بالا به پایین انداختن؛

انداختن. ۲. از روی یا از سر برداشتن پوششی؛ برداشتن؛ کنار

زدن.

افلاس 'eflās [عر. ۱] (مصدر. ۱. تنگ‌دستی؛ بی‌چیزی. ۲. (حقوق)

ورشکستگی (بر. ۱).

افلاک 'aflāk [عر. جر. فلک] (۱) ۱. فلک‌ها؛ آسمان‌ها. ۲.

(ورزش) در کشتی، فنی که در آن، کُشتی‌گیر دو پای حریف را از

عقب بالا کشیده و او را سروته می‌کند.

افلاکی 'a-i (ص.۱) (مصدر. غیرمادی؛ غیرزمینی؛ مقبر. خاکی.

افلیج 'eflij [از عر. ۱] (ص.۱) ۱. (گفتگو) آن‌که تمام یا بعضی‌از

اعضای بدنش ازکار افتاده‌است؛ فلج. ۲. ناتوان و ازکارافتاده

(عضو)؛ پای افلیج.

افندی 'afandi [تر. از یز. ۱] (۱) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای

مردان تُرک. ۲. (ص.۱) ثروت‌مند یا صاحب‌قدرت.

افندی‌پیزی 'a-pizi (ص.۱) (گفتگو) (طنز) ویژگی آن‌که به‌ظاهر

شجاع می‌نماید، اما هنگام جنگ و خطر ترسوست.

افواج 'afvāj [عر. جر. فوج] (۱) گروه‌ها؛ دسته‌ها؛ فوج‌ها.

افواه 'afvāh [عر. جر. فم - فمه] (۱) دهان‌ها.

افواه افتادن (پیچیدن) مشهور شدن درمیان

همگان؛ شایع شدن؛ برسر زبان‌ها افتادن. ■ در افواه بودن

شایع بودن.

افواهی 'a-i (ص.۱) (ق. دهن‌به‌دهن، معمولاً به‌صورت شایعه.

افوتف 'off[ɪ]-o-tof (۱) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اخ‌تف.

افول 'oful [عر. ۱] (مصدر. ۱. غروب کردن، چنان‌که خورشید و

ماه و ستاره. ۲. ازبین رفتن؛ نابود شدن؛ اقول امپراطوری‌های

قدیم.

افه 'efe [تر. ۱] (۱) ۱. (گفتگو) حرکت و ادایی به‌منظور

خودنمایی و جلب‌توجه. ۲. تأثیر بصری پرداختِ طرح.

افه آمدن (مصدر. ۱) (گفتگو) خودنمایی کردن.

افهام 'afhām [عر. جر. فهم] (۱) فهم‌ها.

افیون 'afyun [عبر. از یز. ۱] (۱) ۱. تریاک (بر. ۱). ۲. هرنوع مادهٔ

مخدر.

افیونی 'a-i (ص.۱) تریاکی (بر. ۱).

افی 'oq[q] (ص.۱) (گفتگو) عقی.

اقارب 'aqāreb [عر. جر. اقرب] (۱) خویشاوندان؛ نزدیکان.

اقراریر 'aqārīr [عر. جر. اقرار] (۱) اقرارها؛ اعتراضات.

اقاقی 'aqāqi (۱) (گیاهی) اقاقیا.

اقاقیا 'aqāqiya [عبر. از یز. ۱] (۱) (گیاهی) درختی زینتی از

خانوادهٔ باقلا که گل‌های سفید خوشه‌ای و معطر دارد.



اقالت 'eqālat (مصدر. (حقوق) اقاله.

اقاله 'eqāle [عر. اقاله] (مصدر. (حقوق) برهم زدن و فسخ کردن

هرگونه عقد و قرارداد، به‌ویژه قرارداد خریدوفروش.

اقلیم 'aqālim [عر. جر. إقليم] (۱) اقلیم‌ها؛ سرزمین‌ها.

اقامت 'eqāmat [عر. اقامه] (مصدر. ۱. در جایی ماندن به‌طور

موقت یا به‌مدت طولانی. ۲. (۱) اجازهٔ رسمی برای ماندن در

کشوری خارجی.

اقامت کردن (داشتن، گرفتن، گزیدن) (مصدر. اقامت

(بر. ۱).

اقامت‌گاه 'e-gāh (۱) جا و مکانِ اقامت.

اقامه 'eqāme [عر. اقامه] (مصدر. ۱. به‌جا آوردن؛ برپا داشتن؛

اقامت. ۲. (۱) (نقده) الفاظی که پس‌از اذان و پیش‌از نماز

برزبان می‌آورند. ۳. «الله‌اکبر» آغازِ نماز.

اقامه پستن (مصدر. گفتن «الله‌اکبر» در آغاز نماز. ■

اقامه دعوا (حقوق) شکایت کردن به مراجع قانونی و مطرح

کردن دعوا. ■ اقامهٔ دلیل (دلائل، حجت) دلیل

آوردن.

اقبال 'eqbāl [عر. ۱] (۱) ۱. درباور عامه، آنچه باعث

خوشبختی می‌شود؛ بخت. ۲. (مصدر. خوشبختی؛ سعادت. ۳.

پسند؛ پذیرش؛ استقبال؛ این قیلم با اقبال عمومی روبرو شد. ۴.

توجه کردن؛ علاقه‌مندی.

حیله، کسی را مجبور به اقرار کردن.

اقرارنیوش 'e-niyuš (ص.) (ادیان) ویژگی کشیشی که در کلیسا اقرار به گناهان مسیحیان را می‌شنود.

اقران 'aqrān (ع.، جر. قرن) (۱) افراد هم‌سن یا هم‌کار یا هم‌درس و مانند آنها؛ هم‌پایه‌ها؛ همانندها.

اقربا 'aqre(a) bā (ع.، جر. قریب) (۱) نزدیکان؛ بستگان.

اقساط 'aqsāt (ع.، جر. قسط) (۱) قسط‌ها.

■ به اقساط به صورت قسط‌بندی شده.

اقساطی 'a-i (ص.) (۱) قسط‌بندی شده. ۲. (ق.) به اقساط.

اقسام 'aqsām (ع.، جر. قسم) (۱) گونه‌ها؛ نوع‌ها.

اقتشار 'aqsār (ع.، جر. قشر) (۱) قشرها؛ اقتشار جامعه.

اقتضا 'aqsā (ع.، جر. اقصی) (ص.) (۱) دورتر. ۲. دورترین؛ اقصا نقاط دنیا. ۳. (۱) دورترین نقطه؛ دورترین جا.

اقتصی 'aqsā (ص.) اقصا.

اقتطار 'aqtār (ع.، جر. قُطر) (۱) (ریاضی) قُطرها؛ اقتطار لوزی، اندازه هم هستند.

اقل 'aqal[ī] (ع.، جر. اقل) (ص.) (۱) کمترین. ۲. کمتر؛ پایین‌تر.

■ **اقل کم** (گفتگو) دست‌کم؛ لا اقل.

اقلًا 'aqal[ī]-an (ع.، جر. قَلَم) (ق.) دست‌کم؛ لا اقل.

اقلام 'aqlām (ع.، جر. قَلَم) (۱) گونه‌ها؛ نوع‌ها.

اقلیت 'aqal[ī].iy[ə]t (ع.، جر. اقلیّة) (ص.) (۱) وضعیت کمتر

بودن از نظر تعداد، نسبت به عموم اعضای یک مجموعه؛ مقر. اکثریت. ۲. (۱) (سیاسی) گروهی از مردم یک جامعه که،

از جهاتی مانند دین، فرهنگ، نژاد، و بینش سیاسی از عموم مردم تمایز دارند و نسبت به عموم، درصد کمتری دارند؛ مقر.

اکثریت؛ اقلیت‌های دینی. ۳. بخش یا گروهی از یک مجموعه که تعداد اعضایش نسبت به عموم کمتر است. ۴. (سیاسی)

گروهی از نمایندگان مجلس که با گروه بزرگ‌تر یا اکثریت مجلس موافق نیستند.

اقلیم 'eqlim (ع.، جر. اقلیم) (۱) (۱) (جغرافیا) ناحیه‌ای از کره زمین،

که وضعیت آب‌وهوایی معینی داشته باشد. ۲. (جغرافیا) وضعیت آب‌وهوای غالب در هر ناحیه از لحاظ دما، میزان

بارندگی، و ورزش باد. ۳. سرزمین؛ کشور.

اقلیم‌شناسی 'e-šenās-i (حاصص.) (۱) شاخه‌ای از علم

هواشناسی که به بررسی خصوصیات فیزیکی مهم جو می‌پردازد.

اَقمار 'aqmār (ع.، جر. قَمَر) (۱) (۱) ماه‌ها و سیارات کوچک

که به دور سیارات بزرگ‌تر می‌گردند؛ قمرها. ۲. وابستگان؛ دنباله‌روان؛ اقامت شوری سابق.

اَقمارِی 'a-i (ص.) تابع و پیرو؛ شرکت‌های اقماری.

اَقمشه 'aqma(e)še (ع.، جر. اَقْمَشَة) (۱) پارچه‌ها.

■ **اَقبال کسی بلند بودن** (گفتگو) بخت مساعد داشتن او.

اَقْتَباس 'eqtebās (ع.، جر. اَقْتَبَسَ) (۱) گرفتن و نقل کردن مطلب

یا موضوعی از کسی یا از نوشته‌ای با تغییر دادن، خلاصه کردن، یا افزودن چیزی بر آن، یا پیروی کردن از شیوه و نوع

کاربرد یا عملی، به‌ویژه در به‌وجود آوردن آثار هنری و تحقیقات علمی. ۲. (ادبی) در بدیع، آوردن تمام یا قسمتی از

آیه، حدیث، یا سخنی از کسی در کلام.

اَقْتَدَا 'eqtedā (ع.، جر. اَقْتَدَا) (ص.) (۱) پیروی کردن؛ تقلید کردن؛ پیروی؛ تقلید. ۲. (تفه) پشت‌سر امام جماعت نماز خواندن.

اَقْتَدَار 'eqtedār (ع.، جر. اَقْتَدَارَ) (ص.) توانایی؛ قدرت.

اَقْتِدَارِگرای 'e-ge(a)rā-y(ī) (حاصص.) (سیاسی) توتالیتراریسم.

اَقْتِرَاح 'eqterāh (ع.، جر. اَقْتَرَحَ) (ص.) موضوعی را در یک رسانه گروهی، مانند روزنامه، مطرح کردن و نظر دیگران را درباره آن پرسیدن.

اَقْتِسَاد 'eqtesād (ع.، جر. اَقْتَسَدَ) (۱) (۱) دانش بررسی تولید ثروت و مصرف کالاها و خدمات، و سازمان دادن به ثروت، صنعت، و منابع ملی، و استفاده بهینه از اندیشه‌ها. ۲. (ص.) (گفتگو)

صرفه‌جویی.

اَقْتِسَادِ دَان 'e-dān (ص.) (۱) (اقتصاد) متخصص علم اقتصاد.

اَقْتِسَادِی 'eqtesād-i (ص.) (۱) مربوط به اقتصاد. ۲.

مقرون به صرفه. ۳. (گفتگو) حسابگر و قناعت‌پیشه.

اَقْتِضَا 'eqteẓā (ع.، جر. اَقْتَضَا) (ص.) خواستن آنچه مناسب یا

بایسته است؛ ضرورت؛ مناسبت یا نیاز؛ مقتضی؛ اقتضای جوانی، اقتضای طبیعت انسان.

■ **اَقْتِضَا داشتن** (ص.) (۱) مناسب، لازم، یا ضروری بودن. •

اَقْتِضَا کردن (ص.) (۱) موجب شدن؛ اقتضا داشتن؛ ایجاب کردن.

اَقْدَام 'eqdām (ع.، جر. اَقْدَمَ) (ص.) دست به کاری زدن؛ عمل.

اَقْدَس 'aqdas (ع.، جر. اَقْدَسَ) (۱) پاک‌تر؛ مقدس‌تر. ۲. پاک‌ترین؛ مقدس‌ترین. ۳. عنوانی احترام‌آمیز برای بزرگان یا مکان‌های مقدس.

اَقْدَم 'aqdam (ع.، جر. اَقْدَمَ) (ص.) (۱) قدیم‌تر؛ پیش‌تر. ۲. قدیم‌ترین؛ پیش‌ترین. ۳. مقدم‌تر؛ دارای اهمیت، رتبه، و مقام بالاتر.

اَقَر 'aqor (۱) اوغور.

اَقْرَار 'eqrār (ع.، جر. اَقْرَرَا) (ص.) (۱) پذیرفتن امری و آن را بر زبان آوردن یا نوشتن. ۲. (حقوق) اعتراف کردن به حقی به نفع غیر

و به زیان خود.

■ **اَقْرَار کردن** (آوردن، دادن، داشتن) (ص.) اقرار

(ع.، جر. اَقْرَرَا) (ص.) (۱) اقرار گرفتن (ص.) با تهدید یا با توسل به زور یا

اقناع 'eqnā' [عر.] (مصدر.) ۱. قانع و راضی کردن کسی به وسیله برآورده کردن خواسته‌های او. ۲. سخن گفتن درباره چیزی به طوری که دیگر شنونده سؤال یا اعتراضی نداشته باشد؛ مجاب کردن.

اقوال 'aqvāl' [عر.] (ج. قول) (۱) سخن‌ها؛ گفتارها.

اقوام 'aqvām' [عر.] (ج. قوم) (۱) ۱. قوم‌ها؛ قبیله‌ها؛ طایفه‌ها. ۲. خویشان؛ منسوبان.

اقورراهی 'oqor-rāh-i' [ترغافا.] (۱) آقورایی.

اقونیطون 'aqunitun' [معر. از یو.] (۱) (گیاهی) تاج‌الملوک.

اقویا 'aqviyā' [عر.] (اقویاء، ج. قوی) (مصدر.) (۱) نیرومندان؛ زورمندان.

اقیانوس 'oqyānus' [معر. از یو.] (۱) (جغرافیا) هریک از پنج پهنه آب شور که اطراف خشکی‌های کره زمین را فراگرفته است.

اقیانوس‌شناسی 'o-šenās-i' (حامصه.) (۱) علم بررسی اقیانوس‌ها، دریاها، جریان‌های دریایی، سنگ‌های بستر دریا، ماهی‌ها، و دیگر جانورانی که در دریا زندگی می‌کنند؛ اقیانوس‌نگاری.

اقیانوس‌نگاری 'oqyānus-negār-i' (حامصه.) (۱) اقیانوس‌شناسی.

اک 'ak[k]e' (شجر.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اکه‌هی.

اکابر 'akāber' [عر.] (ج. اکبر) (مصدر.) (۱) ۱. بزرگان؛ بزرگ‌تران. ۲. بزرگ‌سالان؛ سالمندان.

اکاذیب 'akāzib' [عر.] (ج. اکذوبه) (۱) دروغ‌ها.

اکازیون 'okāz[i]yon' [تر.] (occasion) (۱) (گفتگو) ۱. فرصت مناسب و موقعیت دلخواه برای انجام کاری، چون خریدوفروش خانه، ماشین، و مانند آنها، به‌ویژه از نظر خریدار. ۲. (مصدر) در موقعیت مطلوب و دلخواه قرار گرفته، به‌ویژه از نظر پایین بودن قیمت در عین مرغوبیت کالا، در معاملات.

اکبر 'akbar' [عر.] (مصدر.) ۱. بزرگ‌تر. ۲. بزرگ‌ترین.

اکبیر 'ekbir' [از عر.] (مصدر) (گفتگو) (توهین‌آمیز) زشت؛ نفرت‌انگیز.

اکبیری 'e-i' (مصدر) (گفتگو) (توهین‌آمیز) اکبیر.

اکتان 'oktān' [تر.] (octane) (۱) (شیمی) ← عدد ■ عدد اکتان.

اکتاو 'oktāv' [تر.] (octave) (۱) (موسیقی) ۱. نت درجه هشتم از نت پایه در گام دیاتونیک. ۲. فاصله هشت درجه گام دیاتونیک.

اکتبر 'oktobre' [تر.] (octobre) (۱) (گشماری) ماه دهم از سال میلادی، پس از سپتامبر و پیش از نوامبر، دارای سی‌ویک روز؛ اکبر از تهِ مهر آغاز می‌شود.

اکتساب 'ektesāb' [عر.] (مصدر) به دست آوردن؛ کسب.

اکتسابی 'e-i' (مصدر) به دست آوردنی؛ کسب‌کردنی؛ مقر. فطری، ذاتی.

اکتشاف 'ektešāf' [عر.] (مصدر) آگاهی یافتن بر امری که قبلاً وجود داشته است.

اکتفا 'ektefā' [عر.] (اکتفاء) (مصدر) کافی دانستن چیزی؛ کفایت؛ بسندگی.

اکتودرم 'ektoderm' [تر.] (ectoderme) (۱) (جانوری) برون‌پوست.

اکتیواسیون 'aktivāsiyon' [تر.] (activation) (مصدر) (شیمی) فرایند فعال کردن مواد شیمیایی از طریق گرم کردن، انرژی دادن، یا قرار دادن در معرض تابش‌های پرتوزا.

اکتیویته 'aktivite' [تر.] (activité) (مصدر) (شیمی) ۱. تمایل ماده به شرکت در واکنش شیمیایی و ترکیب با مواد دیگر. ۲. شدت تابش منبع رادیواکتیو.

اکثر 'aksar' [عر.] (مصدر) ۱. بیش‌تر. ۲. بیش‌تر اوقات.

اکثرأ 'aksar-an' [عر. عر.] (د) بیش‌تر؛ غالباً.

اکثریت 'aksariyyat' [عر.] (اکثریة) (مصدر) ۱. وضعیت

بیش‌تر بودن، از نظر تعداد نسبت به مابقی اعضای یک مجموعه؛ مقر. اقلیت. ۲. (۱) (سیاسی) بیش‌تر مردم یک جامعه که، از جهاتی مانند دین، فرهنگ، نژاد، و بینش سیاسی باهم اشتراک دارند؛ مقر. اقلیت. ۳. بخش یا گروهی از یک مجموعه که تعداد اعضایش بخش اعظم آن مجموعه را تشکیل می‌دهد. ۴. (سیاسی) گروهی از نمایندگان مجلس که با گروه کوچک‌تر یا اقلیت مجلس موافق نیستند. ۵. (مصدر) بیش‌تر.

■ **اکثریت قریب به اتفاق** تقریباً تمام افراد یا موارد. ■ **اکثریت مطلق** نصف به اضافه یک، و بیش از آن، در جمعیتی. ■ **اکثریت نسبی** بیش‌ترین مورد در میان چند مورد یا بیش‌ترین آرا در میان چند مجموعه رأی.

اکراد 'akrād' [عر.] (ج. اکراد) (۱) کردها.

اکرام 'ekrām' [عر.] (مصدر) گرامی داشتن؛ بزرگداشت.

اکران 'ekrān' [تر.] (écran) (مصدر) (سینما) ۱. نمایش فیلم در سینما. ۲. پرده سینما.

■ **اکران شدن** (مصدر.) (سینما) به نمایش درآمدن. ■ **روی اکران آمدن** (سینما) اکران شدن.

اکراه 'ekrāh' [عر.] (مصدر) ۱. ناخوشایند بودن یا ناخوشایند داشتن امری. ۲. (فقه) وادار کردن شخص به انجام کاری که موافق میل و طبع او نیست.

■ **اکراه داشتن** (مصدر.) بی‌میلی و نفرت داشتن. ■ **اکراه کردن** (مصدر) ناپسند دانستن. ■ **به اکراه** از روی بی‌میلی.

(شیمی) وارد کردن اکسیژن به ماده‌ای.

اکسیژن تراپی [aksizent[e]rāpi] [فر.: oxygénothérapie] (امص.)

(پزشکی) تجویز اکسیژن برای تسکین برخی بیماری‌های تنفسی، قلبی، یا خونی با غلظتی بیش‌تر از آنچه در هوا وجود دارد.

اکسیژنه [aksizene] [فر.: oxygéné] (امص.) (شیمی) ← آب اکسیژنه.

اکسین [aksin] [انگ.: auxin] (۱) (گیاهی) نوعی هورمون گیاهی که سبب تحریک رشد گیاهان می‌شود.

اکشن [akšen] [انگ.: action] (۱) (سینما) ۱. صحنه‌های پرتحرک و دارای زدوخورد در فیلم. ۲. (امص.) دارای صحنه‌های پرتحرک و درگیری (فیلم).

اکل [akl] [امص.] (عمل خوردن).

■ **اکل** از قفا کار ساده‌ای را به صورت مشکل و غیرمعمول انجام دادن. ■ **اکل** میته ۱. خوردن گوشت مرده. ۲. پرداختن به امری مکروه و دل‌ناپسند، به‌ویژه غیبت کردن.

اکلیل 'e(a)kliil [فر.: کلیل] (۱) (مواد) گردی براق به رنگ‌های مختلف (اغلب سفید نقره‌ای و زرد طلایی) که در نقاشی و تذهیب، آرایش خانم‌ها و برخی مواد آرایشی به کار می‌رود. ■ **اکلیل کوهی** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و خودرو، معطر، و همیشه‌سبز از خانواده نعنای که برگ‌های آن مصرف دارویی دارد.



اکلیل الملك 'e(a)kliil.o.l.malek [فر.: اکلیل الملك] (۱) (گیاهی) گیاهی از خانواده باقلا، دوساله، و خودرو که مصرف دارویی دارد؛ یونجه زرد.



اکلیلی 'e(a)kliil-i (امص.) به رنگ نزدیک به طلایی مات؛ به رنگ اکلیل.

اکمال 'ekmāl [فر.: اکمال] (امص.) کامل کردن.

اکناف 'aknāf [فر.: جرنکف] (۱) گوشه‌ها؛ کناره‌ها.

اکنون 'aknun (۱) ۱. زمانی که در آن هستیم؛ زمان حاضر. ۲. (۳) الآن؛ حالا.

اکو [eko] [فر.: écho] (۱) ۱. (برق) دستگاهی برای پخش صدا که با تکرار منظم صدا آن را خوش‌طنین‌تر می‌کند. ۲. (فیزیک) پژواک. ۳. (پزشکی) دستگاهی برای تعیین وضعیت و نحوه کار بعضی از اعضای بدن با استفاده از امواج ماورای صوت، مثلاً برای تعیین وضعیت جنین در بدن زنان حامله؛ اکوکاردیوگرافی.

اکردوکر 'akerdoker [؟] (۱) (بازی) لولی بازی.

اکرم 'akram [فر.: (امص.) بزرگوار؛ گرامی.

اکسالات 'oksālāt (۱) (شیمی) اکزالات.

اکسپرس 'eksp[er]es [فر.: express] (امص.) تندرو؛ سریع‌السیر؛ پُست اکسپرس، قطار اکسپرس.

اکسپرسیونیسم 'eksp[er]siyonism, 'eksp[er]siyonism [فر.: expressionnisme] (۱) مکتب و سبکی در نقاشی، ادبیات، موسیقی، و برخی هنرهای دیگر که هدف آن انتقال عواطف درونی هنرمند به جهان بیرونی است.

اکستروژن 'ekst[er]o(u)žen [انگ.: extrusion] (امص.) (مواد) عمل شکل دادن میله و پروفیل فلزات، آلیاژهای غیر آهنی، و پلاستیک‌ها از طریق گرم کردن و راندن ماده از میان روزنه‌ای با شکلی هندسی نظیر مقطع پروفیل موردنظر؛ روزن‌رانی.

اکسل 'aksel [انگ.: axle] (۱) (فنی) محوری که چرخ‌های اتومبیل بر آن سوار می‌شوند و می‌چرخند.

اکسی‌توسین 'oksitosin [فر.: oxytocine] (۱) (جانوری) هورمونی که از غده هیپوفیز ترشح می‌شود و باعث انقباض رحم هنگام زایمان و ترشح شیر از پستان‌ها می‌شود.

اکسید 'oksid [فر.: oxyde] (۱) (شیمی) آنچه از ترکیب اکسیژن و هر عنصر دیگر به دست بیاید، مانند اکسید روی که ترکیبی از فلز روی و گاز اکسیژن است.

■ **اکسید شدن** (امص.) (شیمی) به حالت اکسید در آمدن. • اکسید کردن (امص.) (شیمی) به حالت اکسید در آوردن.

اکسیداسیون 'oksidāsiyon [فر.: oxidation] (امص.) (شیمی) واکنش هر ماده با اکسیژن.

اکسیدان 'oksidān [فر.: oxydant] (امص.) (شیمی) اکسیدکننده. **اکسیددوزنگ** 'oksididozang [از فر.: oxyde de zinc] (۱) (شیمی) ماده جامد سفیدرنگی که در ساخت لوازم آرایشی، مواد غذایی، شیشه، و رنگ‌های ساختمانی کاربرد دارد.

اکسیده 'okside [فر.: oxydé] (امص.) (شیمی) ترکیب شده با اکسیژن.

اکسیر 'eksir [فر.: از یو.] (۱) ۱. کیمیا. ۲. معجون. ■ **اکسیر ترکی** (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله با ساقه زیرزمینی و ریشه ضخیم خوش‌بو، برگ‌های دراز موج‌دار و گل‌های زردرنگ شبیه زنبق.

اکسیژن 'oksižen [فر.: oxygène] (۱) (شیمی) گازی بی‌رنگ و بی‌بو که از مهم‌ترین عنصرهای سازنده هواست و وجودش برای ادامه حیات موجودات زنده ضروری است.

اکسیژناسیون 'oksiženāsiyon [فر.: oxygénation] (امص.)

خدا اگر حاضر باشد این کار را بکند. (= به خدا حاضر نیست این کار را بکند). ۴. برای بیان آرزو به کار می‌رود؛ کاش: اگر بدانید چه خدمتی به این خانواده کردم. ۵. (گفتگو) برای تأکید بر این‌که احتمال صورت گرفتن امری بسیار اندک است؛ احتمالاً؛ ممکن است؛ هزار کار می‌کنند، اگر یکش معلوم شود. ۶. (گفتگو) برای هشدار پیش از فعل ماضی ساده به کار می‌رود؛ همه چیز را به باها می‌گویم. اگر نکنتم. (= حتماً خواهم گفت). ۷. (گفتگو) برای ترغیب و تشویق به کار می‌رود؛ اگر گفتم چی تو دستم است؟ ۸. هرچند؛ هر قدر که؛ اگر مریض هم باشد، از بس تو برمی‌آید.

■ اگر این ... است (گفتگو) برای تأکید به کار می‌رود؛ اگر این ... همان است که می‌دانیم (می‌شناسیم)؛ از یکی پرسیدند: رویه تخم می‌گذارد یا بهم می‌زاید؟ گفت: اگر این دم‌دهریه است، هرچه بگویی ازش می‌آید. ■ اگر و فقط اگر (اگر و تنها اگر) (منطق) عبارتی که بین دو گزاره می‌آید و به معنای آن است که از گزاره اول می‌توان گزاره دوم را نتیجه گرفت و هم‌چنین از گزاره دوم، گزاره اول را؛ مثلاً متساوی‌الساقین است، اگر و فقط اگر دو زاویه آن مساوی باشد. ■ اگر و مگر (گفتگو) شرط، تردید، و اشکالی که در کاری ایجاد کنند؛ اشکال تراشی. ■ به ... اگر ... (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند چیزی را به‌طور مؤکد نفی کنند؛ به جان شما اگر بگذارم بروید (= به جان شما نمی‌گذارم بروید).

اگرچنانچه 'a.-če(o)n-ān-če (حر) اگر (م. ۱).

اگرچنان‌که 'agar-če(o)n-ān-ke (حر) اگر (م. ۱).

اگرچه 'agar-če (حر) هرچند.

اگر نه 'agar-na (حر) و آلا؛ در غیر این صورت.

اکزالات 'ogzālāt (فر: oxalate) (۱) (شیمی) نمک اسید اکزالیک؛ اکسالات؛ اکزالات کلسیم.

اکزما 'egzemā (فر: eczéma) (۱) (پزشکی) نوعی التهاب سطح پوست که با سرخی، خارش، تاول زدن، ترشح، پوسته‌ریزی، و تغییر رنگ پوست مشخص می‌شود.

اکزوز 'egzoz (از انگ: exhaust) (۱) (فنی) مجرای خروج دود موتور.

اکزوسفر 'egzosfer (فر: exosphere) (۱) (علوم زمین) فضای بعد از اتمسفر که از حدود هزار کیلومتری سطح زمین شروع می‌شود؛ برون‌جو.

اکزیزستانسالیسم 'egzistānsiyālism (فر: existentialisme) (۱) (فلسفه) مکتبی که بر اهمیت و اصالت انسان تأکید دارد و بر طبق آن هر کسی مسئول نتیجه اعمال خویش است؛ اصالت وجود؛ وجود گرایی.

اگو 'ego (فر: égout) (۱) فاضلاب.

ال 'al (۱) (گیاهی) ۱. درختی که گل‌هایش سفید یا زرد است

اکوسفر 'ekosfer (فر: écosphère) (۱) (علوم زمین) مجموعه جانداران روی زمین و عوامل غیرزنده‌ای که با جانداران ارتباط متقابل دارند.

اکوسیستم 'ekosistem (فر: écosystème) (۱) (محیط‌زیست) مجموعه گیاهان و جانورانی که در ناحیه‌ای خاص زندگی می‌کنند، همراه با روابط پیچیده بین آنها و محیط‌زیستشان.

اکوکاردیوگرافی 'ekokārdiyog[e]rāfi (فر: échocardiographie) (۱) (پزشکی) اکو (م. ۳).

اکول 'akul (عر: اکول) (صد) پرخور.

اکولایزر 'ekolāyzer (انگ: equalizer) (۱) (برق) سیستم کنترل لحن صدا در دستگاه‌های صوتی برای جبران اعوجاج به‌وجود آمده در صدا.

اکولوژی 'ekoloži (فر: écologie) (۱) (محیط‌زیست) علم بررسی روابط بین گیاهان، جانوران، و انسان‌ها با محیط‌شان؛ بوم‌شناسی.

اکنومی 'ekonomi (فر: économie) (۱) ۱. اقتصاد (م. ۱). ۲. (گفتگو) به‌طور اقتصادی؛ مقرون به صرفه.

اکه 'ak[k]e (شج) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام تعجب و انکار و نفرت نسبت به کسی یا چیزی گفته می‌شود.

■ **اکه هی** (اکه‌هه) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام اظهار عصبانیت، تأسف، و مانند آنها گفته می‌شود.

اکیپ 'ekip (فر: équipe) (۱) دسته؛ گروه.

اکیبی 'e-i (صد) ۱. گروهی؛ جمعی. ۲. (ق) به صورت گروهی.

اکید 'akid (عر: اکید) (صد) تأکید شده؛ مؤکد؛ قطعی.

اکیداً 'akid.an (عر: اکیداً) (ق) به‌طور مؤکد؛ به‌طور قطع.

اکیدنه 'ekidne (فر: échidné) (۱) (جانوری) پستان‌دار بی‌دندانی شبیه خاریشت که زبان درازی دارد و به کمک آن مورچه می‌خورد و در خاک نیز نقب می‌زند.



اکی‌والان 'ekivālān (فر: équivalent) (۱) (شیمی) جرم ماده‌ای که با هشت قسمت وزنی اکسیژن ترکیب یا جانشین شود؛ هم‌ارز شیمیایی.

اکی‌والان‌گرم 'ekivālāng[e]ram (فر: équivalent-gramme) (۱) (شیمی) وزن یک اکی‌والان از ماده بر حسب گرم؛ وزن هم‌ارز.

اگال 'egāl (از عر: عقال) (م. ۱).

اگو 'agar (حر) ۱. برای شرط به کار می‌رود؛ چنانچه؛ هرگاه؛ اگر شما بایید، من هم می‌آیم. ۲. حتی اگر؛ ولو؛ اگر از زیر سنگ هم شده پیدایش می‌کنم. ۳. برای انکار، نهی، یا نفی به کار می‌رود؛ به

و میوه سفت و ترش دارد. ۲. میوه این گیاه.



ال [el] [تر: (ص: ف.) (گفتگو) اله.

ال کردن و پل کردن (گفتگو) اله کردن و پله کردن.

الآن [al. 'ā(n)] [عر: الآن] (ق) ۱. اکنون؛ در این وقت؛ هم اکنون. ۲. در این روزگار؛ در این اوقات. ۳. (۱) زمانی که در آن هستیم؛ این لحظه.

الآن است که... (گفتگو) هنگامی به کار می رود که احتمال دهند روی دادن امری بسیار قریب الوقوع است؛ چیزی نمانده است که... همین الآن (گفتگو) در همین لحظه. الة 'a-e (ق) (گفتگو) الآن (بر: ۱).

الآیه [al. 'āye] [عر: الآية] (۱) نشانه است برای «الی آخوالآیه»؛ تا آخر آیه.

الاقا [al. 'ā] [عر: (شج:)] هنگام خطاب یا برای آگاهی دادن به کسی گفته می شود؛ هان؛ بدان؛ آگاه باش.

الا [ellā] [عر: (حا:)] ۱. برای استثنا به کار می رود و کلمه بعد از خود را از حکمی که شده، مستثنا می کند؛ مگر؛ جز: همه قبول شدند الا یک نفر. ۲. (ق) جز آن که؛ هوکاری را قبول می کنم الا نمی توانم این یکی را قبول کنم.

الاولیا (الاولا، الاوله) (گفتگو) ۱. بدون برورگرده؛ بی چون و چرا؛ به طور قطع. ۲. مطلقاً؛ ابداً. والا وگرنه؛ در غیر این صورت. والا فلا در غیر این صورت نه.

الایختی [allā-baxt-aki] (ق) (عامیانه) الله بختگی.

الاحقر [al. 'ahqar] [عر: (۱) (مؤدبان) تعبیری که برخی نویسندگان، به ویژه علمای دینی، پیش از نام و امضای خود می آورند.

الاستومر [elāstomer] [تر: (۱) (شیمی) ماده ای معمولاً مصنوعی که مانند لاستیک کشسان است؛ کشپار.

الاستیسیته [elāstisite] [فر: (۱) (فیزیک) تمایل بعضی اجسام برای بازیافتن اندازه و شکل اولیه خود پس از تغییر شکل دادن؛ کشسانی.

الاستیک [elāstik] [فر: (۱) (فیزیک) ویژگی آنچه بعد از کشیده شدن و انبساط، به آسانی شکل اولیه خود را بازیابد؛ کشسان؛ ارتجاعی.

ال.اس.دی، ال.اس.دی [el. 'es.di] [انگ: L.S.D.]

LySergic acid Diethylamide (۱) (پزشکی) ماده ای توهمزا و مخدر که عوارضی هم چون رفتار آشفتگی و جنون آمیز پدید می آورد.

الاغ [alāq] [تر: (۱) ۱. (جانوری) خر. ۲. (ص: ف.) (گفتگو) (دشنام)

نفهم؛ بی شعور؛ احمق.

الاقرب فالاقرب [al. 'aqrab. fa. l. 'aqrab] [عر: (۱) ترتیب نزدیکی؛ ترتیب طبقه و درجه خویشاوندی.

الاکلتک [al. 'ālā-kolang] [ق] (۱) (بازی) ۱. نوعی وسیله بازی شامل میله بلندی که از دو سر آزاد و در وسط بر تکیه گاهی قرار دارد، بچه ها بر دو سر آن می نشینند و با فشار دادن پا بر زمین، بالا و پایین می روند. ۲. بازی ای که با این وسیله انجام شود.

الامان [al. 'amān] [عر: (شج:)] ۱. در سختی ها، برای کمک خواستن و پناه جویی و دادخواهی گفته می شود. ۲. برای هشدار و پرهیز دادن می آید؛ الحذر.

ال.ان.بی، ال.ان.بی [el. em. bi] [انگ: L.N.B.] [Low Noise Block] (۱) (برق) دستگاهی که نقش آن دریافت سیگنال از ماهواره و تقویت کردن آن و دادن آن به رسیور است.

الاله [elāh] [عر: (۱) الله؛ خداوند.

الاه [e. -ā] (۱) (ح: خدایا؛ پروردگارا.

الاهم فالاهم [al. 'aham[m]. [o. fa. l. 'aham[m]] [عر: (۱) (اهم فالاهم)] ۱. مهم تر و پس مهم تر؛ ترتیب اهمیت. ۲. (ق) به ترتیب اهمیت.

الاهه [elāhe] [عر: (۱) (ادیان) در اعتقادات قدیم، هریک از نیمه خدایان مؤنثی که مظهر برخی از ویژگی ها یا مفاهیم انسانی و هنرها، یا صاحب قدرت و اختیار در بخش هایی از طبیعت پنداشته می شده اند؛ ایزدانو؛ ربه النوع؛ الاله آبها، الاله شعر، الاله عشق.

الاهی^۱ [elāh-i] (ص: ۱. مربوط به الاله؛ خدایی؛ خداوندی. ۲. آن که از دانش خداشناسی و ادیان گوناگون آگاهی دارد؛ خداشناس. ۳. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای سوم است.

الاهی^۲ [elāh-i] [عر: (۱) (خدای من) (شج:)] ۱. ای خدای من؛ خدایا؛ پروردگارا؛ الاهی شکر! ۲. (گفتگو) از خدا می خواهیم؛ آرزو مند؛ امیدوارم؛ الاهی همیشه سالم باشی؛ ۳. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است.

الاهیات [elāh. iy[ya]t] [عر: (۱) (الهیات، ج: الهیة)] (۱) آنچه مربوط به خداوند است؛ مسائل مربوط به خدا. ۲. دانش خداشناسی و شناخت ادیان.

الاهیت [elāh. iy[ya]t] [عر: (۱) (الهیت) (ص: خداوندی؛ خدایی.

الاهیون [elāh. iy[ya]. un] [عر: (۱) (الهیون، ج: الهی)] (۱) آنان که در دانش خداشناسی تبحر دارند؛ حکمای الاهی.

الاهیة [elāh. iy[ya]e] [عر: (۱) (الهیة) (ص: الاهی) (بر: ۱).

الباقی [al. baqī] [عر: (۱) (۱) باقی مانده؛ بقیه.

مداوا شدن. ■ التیام پیدا کردن التیام پذیرفتن.

الحاح 'elhāh [عر.] (بص.) اصرار کردن؛ پافشاری کردن؛ اصرار؛ پافشاری.

الحاد 'elhād [عر.] (بص.) از دین برگشتن؛ به خداوند و پیغمبر بی اعتقاد شدن.

الحادی 'e-i [ص.] مربوط به الحاد؛ کفرآمیز؛ افکار الحادی، مکتب الحادی.

الحاصل 'al.hāsel [عر.] (شج.) برای کوتاه کردن سخن گفته می شود؛ خلاصه؛ به هر جهت؛ به هر حال.

الحاق 'elhāq [عر.] (بص.) پیوستن؛ اتصال.

الحاقات 'elhāqāt [عر.] (ج. لحاق) (۱) افزوده شده ها؛ ملحقات؛ ضمیمه ها.

الحاقی 'elhāq-i [ص.] ملحق شده به چیزی؛ الحاق شده؛ ضمیمه شده؛ پیوست شده؛ تبصره الحاقی.

الحاقیه 'elhāq-iy[y]e [۱] ضمیمه؛ پیوست؛ الحاقیه قانون انتخابات.

الحان 'alhān [عر.] (ج. لحن) (۱) صداها، موزون و خوشایندی که انسان یا بعضی پرندگان یا آلات موسیقی تولید می کنند؛ لحن ها.

الحد 'alhad [۱] (عابیه) لحد؛ گور.

الحق 'al.haq[q] [عر.] (حق) (۱) حقیقتاً؛ به درستی؛ به راستی؛ بدون شک.

الحق والانصاف 'al.haq.q.o.va.l.ensāf [عر.] (۱) (گفتگو) از روی حقیقت و انصاف؛ به درستی؛ واقعاً.

الحمد لله 'al.hamd.o.le.lāh [عر.] (شج.) خدا را شکر.

الخ 'elax [عر.] (اخت.) نشانه اختصاری الی آخر؛ تا آخر؛ تا پایان.

الخناس 'al.xannās [عر.] (ص.) ۱. فریبنده و مکار. ۲. (۱) شخص مکار و بدکردار.

الدرم [و] بیدرم 'oldorom[-o-]boldorom [تر.] می کشم، نابود می کنم (۱) (گفتگو) سخنان درشت توأماً تهدید؛ هارت و پورت.

■ **الدرم [و] بیدرم** کردن (بص.) (گفتگو) گفتن مطلبی یا تهدیدی که معمولاً پایه و اساس درستی ندارد؛ هارت و پورت کردن.

الدنگ 'aldang [ص.] (گفتگو) کم عقل و بی ارزش و بی عار.

الرحمن، الرحمن 'ar.rahmān [عر.] (۱) سورة پنجاه و پنجم از قرآن کریم، دارای هفتاد و هشت آیه.

■ **الرحمن چیزی را خواندن** (گفتگو) آن را تمام کردن یا از میان بردن.

الزام 'elzām [عر.] (بص.) کسی را به کاری مجبور کردن؛

البته 'al.bat[t]e [عر.] (البته - لا + جته) (۱) بدون تردید؛ قطعاً.

البسه 'alba(e)se [عر.] (البسه، ج. لباس) (۱) لباس ها.

الپر 'alpar [ص.] (گفتگو) زیر و زبونی و حقه باز.

التباس 'eltebās [عر.] (بص.) اشتباه و درهم آمیختگی.

التجا 'eltejā [عر.] (التجاء) (بص.) پناه بردن؛ پناه جستن؛ پناه جویی.

التذاذ 'eltezāz [عر.] (بص.) لذت بردن؛ لذت.

التزام 'eltezām [عر.] (بص.) ۱. همراهی. ۲. متعهد شدن به چیزی؛ تعهد. ۳. بر خود لازم کردن؛ بر خود لازم دانستن.

■ **التزام دادن** (بص.) تعهد کردن به انجام یا عدم انجام کاری. ■ **التزام رکاب** (احترام آمیز) همراهی با شخص مورد احترام یا مقام بزرگی هنگام حرکت به جایی. ■ **التزام سپردن** (بص.) متعهد شدن به انجام کاری به طور رسمی. ■ **التزام گرفتن** (بص.) تعهد گرفتن.

التفات 'eltefāt [عر.] (بص.) ۱. توجه. ۲. لطف و مهربانی.

■ **التفات داشتن** (بص.) (احترام آمیز) لطف و توجه داشتن به کسی یا چیزی. ■ **التفات کردن** (بص.) (احترام آمیز) ۱. توجه کردن به کسی یا چیزی. ۲. (بص.) بخشیدن؛ دادن.

التقاطی 'elteqāt-i [عر.] (ص.) ۱. دربردارنده عناصر مختلفی از آراء، عقاید، و روش ها، یا آمیزه ای از چند روش یا مکتب، معمولاً بدون سنخیت محتوایی و ارزشی؛ مکتب القاطی. ۲. دارای مکتب یا فکر اخذ شده از آرای گوناگون. ۳. (طنز) گردآمده از عناصر ناساز و آرا و اندیشه های متناقض.

التماس 'eltemās [عر.] (بص.) درخواست همراه با اصرار یا تضرع.

■ **التماس دعا** معمولاً به انجام دهنده فریضه ای یا به کسی که به زیارت اماکن مقدس می رود، گفته می شود، یعنی مرا دعا کنید. ■ **التماس دعا داشتن** ۱. درخواست کردن از کسی که دعا ی خیر بکند. ۲. (گفتگو) (طنز) درخواست کردن؛ توقع داشتن.

التور 'eltor [انگ.: eltor] (۱) (پزشکی) نوعی بیماری و یا که با دفع مدفوع بسیار آبکی مشخص می شود.

التهاب 'eltehāb [عر.] (بص.) ۱. احساس گرمی و سوزش کردن؛ سوزش و گرمی. ۲. (بص.) (پزشکی) آماس. ۳. (بص.) بی قراری؛ نا آرامی؛ اضطراب. ۴. خشم؛ عصبانیت؛ برافروختگی.

التیام 'eltiyām [عر.] (التام) (بص.) ۱. خوب شدن و بهبود زخم؛ جوش خوردن و به هم پیوستن زخم. ۲. صلح؛ آشتی؛ سازگاری.

■ **التیام بخشیدن** (دادن) (بص.) بهبود بخشیدن؛ مداوا کردن. ■ **التیام پذیرفتن** (یافتن) (بص.) بهبود پیدا کردن؛

از با (ب) نشناختن (گفتگو) بی‌سواد یا کم‌سواد بودن؛ مسائل ساده را تشخیص ندادن. ■ **یک الف ...** (گفتگو) (طنز) برای تحقیر کسی گفته می‌شود؛ کوچک؛ کم‌ارزش؛ یک الف‌بچه.

الفاتحه 'al.fātehe(a) [عر: الفاتحة] (۱) فاتحه (م. ۱).

الفاظ 'alfāz [عر: ج: لَفْظ] (۱) ۱. واژه‌ها؛ کلمه‌ها؛ کلمات. ۲. سخن؛ کلام.

■ **الفاظِ خمسة** (منطق) کلیات خمس.

الفبا 'alef.bā [معر: از عب: (۱) ۱. مجموعه حروف‌های یک زبان که به ترتیب معینی مرتب شده و برای نوشتن به آن زبان به کار می‌رود و معمولاً هر حرف نشان‌دهنده یک واج است. ۲. راه‌وروش ابتدایی هر کاری؛ دانش مقدماتی: الفبای سیاست، الفبای کامپیوتر.

■ **الفبای آوانگار** (آوانگاشت) (زبان‌شناسی) دستگاه الفبای برگرفته از خط لاتین که در آن هر حرف، نشانه واج خاصی است.

الفباخوان 'a.-xān (م. ۱) آن‌که تازه تحصیل را شروع کرده‌است؛ محصل دوره ابتدایی.

الفبایی 'alef.bā-y(i)-i (م. ۱) مربوط به الفبا؛ ترتیب الفبایی. ۲. (ق) به ترتیب حروف الفبا.

■ **الفبایی کردن** (م. ۱) به ترتیب حروف الفبا پشت سرهم قرار دادن.

الفت 'olfat [عر: الفة] (م. ۱) عادت کردن به کسی (چیزی) همراه با دوست داشتن او (آن)؛ انس.

■ **الفت دادن** (م. ۱) سازگاری دادن دو چیز باهم، یا انس دادن کسی با کسی یا با چیزی. ■ **الفت کردن** (م. ۱) نشست و برخاست دوستانه کردن.

الفرار 'al.farār [عر: الفرار] (ش. ۱) هنگام پرهیز دادن کسی از چیزی یا تشویق خود یا کسی دیگر به فرار کردن گفته می‌شود؛ فرار کن (کنید)؛ بگریز (بگریزید).

الفیه 'alfi.y[y]e [عر: الفیة] (۱) منظومه‌های هزاربیتی در موضوع علوم و فنون.

القا 'elqā [عر: القاء] (م. ۱) در ذهن کسی فکر یا احساسی را به وجود آوردن. ۲. (فیزیک) القای الکترومغناطیسی.

■ **القا کردن** (م. ۱) القا (م. ۱). ■ **القای الکترومغناطیسی** (فیزیک) تولید جریان الکتریکی در یک سیم یا سیم‌پیچ بر اثر تغییر شار مغناطیسی. ■ **القای شبهه** (شبهات) کردن به اشتباه انداختن.

القاب 'alqāb [عر: ج: لَقَب] (۱) لقب‌ها.

القاح 'elqāh [عر: (م. ۱) بارور کردن: القاح گیاهان.

الفاکر 'elqā-gar (۱) (فیزیک) سیم‌پیچی که بر اثر عبور جریان الکتریکی، آهن‌ریا می‌شود و میدان مغناطیسی خود را در

اجبار.

■ **الزام کردن** (م. ۱) ایجاب کردن.

الزام آور 'e.-ā('ā)var (م. ۱) ایجاب‌دهنده؛ تعهدآور.

الزما 'elzāma.n [عر: (ق) به ناچار؛ به اجبار.

الزماي 'elzām-i (م. ۱) اجباری؛ ضروری.

الساعة 'a.s.sā'e [عر: السّاعة] (ق) ۱. همین الآن؛ بدون مکث و تأخیر. ۲. در این اوقات.

الست 'alast [عر: الست - آیا نیست؟] (۱) (ادیان) مطابق تفاسیر قرآن کریم، زمان آغازین که ارواح آفریده شده، ولی اجساد هنوز آفریده نشده‌بود.

السلام علیکم 'a.s.salām.o.'ala(e)y.kom [عر: السلام علیکم] (ش. ۱) سلام علیکم.

■ **والسلام علیکم** در پایان مطلب یا گفتاری بر زبان آورده می‌شود.

السنه 'alsa(e)ne [عر: السنّة، ج: لسان] (۱) زبان‌ها.

السنین واللام 'a.s.sin.o.val.lām [عر: مخف: سلام علیکم] (ش. ۱) (عامیانه) سلام.

الصاق 'elsāq [عر: (م. ۱) چسباندن: الصاق تمبر، الصاق عکس.

الصاقی 'e.-i (م. ۱) الصاق‌شده؛ چسبانده‌شده؛ تمبر الصاقی.

الصلات 'a.s.salāt [عر: الصّلاة - نماز] (ش. ۱) هنگام فراخواندن مردم به نماز گفته می‌شود.

الطاف 'altāf [عر: ج: لُطْف] (۱) مهربانی‌ها؛ خوبی‌ها؛ توجهات؛ عنایات.

العهدۃ علی الراوی 'al.'ohdat.o.'ala.r.rāvi [عر: (ش. ۱) درست یا نادرست بودن مطلب برعهده روایت‌کننده مطلب است.

العیاذ بالله 'al.'i(a)yāz.o.be.llāh [عر: العیاذ بالله - پناه می‌برم به خدا] (ش. ۱) پیش از سخنی آورده می‌شود که برخلاف دین یا عرف و سنت یا میل مخاطب باشد؛ پناه‌برخدا.

الغا 'elqā [عر: الغاء] (م. ۱) ارزش و اعتبار چیزی را از بین بردن و آن را باطل و بی‌اثر کردن؛ لغو کردن.

الغاز 'alqāz [عر: ج: لَغَزٌ وَلَغَزٌ وَلَغَزٌ] (۱) لغزها؛ چیستان‌ها.

الغرض 'al.qaraz [عر: (ش. ۱) (ق) الحاصل.

الف 'alef [عر: (۱) ۱. نام حرف «ا» از الفبای فارسی. ۲. در

نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نماینده مرتبه نخست، معادل ۱۷ تا ۲۰. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به جای شماره یک:

(الف) ... ب ... ۴. (گفتگو) قطعه باریک از چیزی؛ مقدار

مختصر و کم. ۵. آغاز یا نخستین بخش از هر چیزی یا

مقدمات هر امری.

■ **الف الف** بریدن چیزی را به قطعات باریک بریدن و تقسیم کردن. ■ **الف بچه** (گفتگو) (طنز) یک الف ... ■ **الف را**

سیم پیچ دیگری القا می‌کند؛ سلف.

القصة 'al.qesse [عربی: القصة] (شجره، قه) الحاصل.

الک 'alak (۱) ۱. ابزاری دارای سوراخ‌های ریز که برای جدا کردن ناخالصی‌های حبوبات و مواد گردمانند به کار می‌رود. ۲. (بازی) چوب مخصوص بازی الک‌دولک.

الک کردن (مصدر) ۱. جدا کردن ناخالصی‌ها یا اجزای ریز و درشت چیزی با الک. ۲. (گفتگو) کنار گذاشتن کسان یا چیزهایی نامطلوب و انتخاب کردن بهترین‌ها از میان آنها. ■ **الک نرم** الکی که سوراخ‌های خیلی ریز دارد و فقط دانه‌های بسیار ریز و نرم از آن رد می‌شود.

الکتورال 'elektorāl [عربی: electorāl] (مصدر) انتخاباتی؛ کارت الکترال.

الکتروآنسفالوگرافی 'elekt[e(o)]ro'āns[e]falog[e]rāfi [عربی: électro-encéphalographie] (مصدر) (پزشکی) ثبت فعالیت الکتریکی مغز بر روی نوار مخصوص برای پی بردن به وجود یا علت اختلال در کار مغز.

الکتروآنسفالوگرام 'elekt[e(o)]ro'āns[e]falog[e]rām [عربی: électro-encéphalogramme] (۱) (پزشکی) نوار مغز.

الکترواستاتیک 'elekt[e(o)]ro'estātik (۱) (فیزیک) الکتروستاتیک → الکتریسیته ■ الکتریسیته ساکن.

الکتروپمپ 'elekt[e(o)]ropomp [عربی: électropompe] (۱) (فنی) مجموعهٔ پمپ و موتور برقی گردانندهٔ آن.

الکتروتراپی 'elekt[e(o)]rot[e]rāpi [عربی: électrothérapie] (مصدر) (پزشکی) برق‌درمانی.

الکتروتکنیک 'elekt[e(o)]roteknik [عربی: électrotechnique] (۱) (برق) مهندسی قدرت.

الکتروُد 'elekt[e(o)]rod [عربی: électrode] (۱) ۱. (فیزیک) قطعه‌ای رسانا که جریان الکتریکی از طریق آن به یک دستگاه وارد، یا از آن خارج می‌شود. ۲. (فنی) مفتول روپوش‌دار یا لختی که با ذوب کردن آن، دو قطعه فلز را به هم جوش می‌دهند.

الکتروودینامیک 'elekt[e(o)]rodināmik [عربی: électrodynamique] (۱) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که در آن خواص و آثار جریان الکتریسیته در ماشین‌های مولد برق، موتورهای برقی، شبکهٔ توزیع، و مانند آنها بررسی می‌شود.

الکتروستاتیک 'elekt[e(o)]rostātik [عربی: électrostatique] (۱) (فیزیک) الکتریسیته ساکن.

الکتروسکوپ 'elekt[e(o)]roskop [عربی: électroscope] (۱) (فیزیک) برق‌نما.

الکتروشیمی 'elekt[e(o)]rošimi [عربی: électrochimie] (۱) (شیمی) شاخه‌ای از علم شیمی که به بررسی جنبه‌های

الکتریکی فرایندهای شیمیایی و تبدیل انرژی شیمیایی و انرژی الکتریکی به یک‌دیگر می‌پردازد.

الکتروفون 'elekt[e(o)]rofon [عربی: électrophone] (مصدر) (موسیقی) ← ساز ■ ساز الکتروفون.

الکتروکاردیوگرافی 'elekt[e(o)]rokārdiyog[e]rāfi [عربی: électrocardiographie] (مصدر) (پزشکی) ثبت فعالیت الکتریکی عضلهٔ قلب بر روی نوار مخصوص برای پی بردن به وجود اختلال در کار قلب، یا محل و علت این اختلال.

الکتروکاردیوگرام 'elekt[e(o)]rokārdiyog[e]rām [عربی: électrocardiogramme] (۱) (پزشکی) نوار قلب.

الکترولیت 'elekt[e(o)]rolit [عربی: électrolyte] (۱) ۱. (شیمی) محلولی که جریان برق را از خود عبور می‌دهد. ۲. (پزشکی) املاح محلولی که برای رفع کمبود املاح بدن بیمار تجویز می‌شود.

الکترولیز 'elekt[e(o)]roliz [عربی: électrolyse] (مصدر) (شیمی) شکستن مادهٔ شیمیایی به اجزای ساده‌تر از طریق عبور دادن جریان برق از محلول آن ماده.

الکترومتر 'elekt[e(o)]rometr [عربی: électromètre] (۱) (فیزیک) هریک از اسباب‌های مختلفی که اختلاف پتانسیل الکتریکی را از طریق نیروهای جاذبه یا دافعهٔ بین اجسام باردار، آشکارسازی یا اندازه‌گیری می‌کنند.

الکترومغناطیس 'elekt[e(o)]romeqnātis [عربی: électromagnétisme] (۱) (فیزیک) ۱. شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی الکتریسیته و مغناطیس و آثار متقابل آنها می‌پردازد. ۲. مغناطیس به‌وجودآمده از جریان الکتریکی.

الکترومکانیک 'elekt[e(o)]romekānik [عربی: électromécanique] (۱) (مکانیک) علم بررسی دستگاه‌های مکانیکی که با برق راه‌اندازی یا کنترل می‌شوند.

الکتروموتور 'elekt[e(o)]romotor [عربی: électromoteur] (۱) (برق) موتوری که با نیروی برق کار می‌کند.

الکترومیوگرافی 'elekt[e(o)]romiyog[e]rāfi [عربی: électromyographie] (مصدر) (پزشکی) ثبت تحریک‌های عصبی‌ای که عضلات دریافت می‌کنند به‌منظور تشخیص اختلالات عصبی و انقباض عضله.

الکترون 'elekt[e(o)]ron [عربی: électron] (۱) (شیمی) ذرهٔ کوچکی از اجزای سازندهٔ اتم که بار الکتریکی منفی دارد و به‌دور هستهٔ اتم می‌چرخد.

الکترون‌ولت 'elekt[e(o)]ronvolt [عربی: électronvolt] (۱) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری انرژی در الکترونیک و فیزیک اتمی معادل 10^{-19} ژول.

مشخص؛ تقنی؛ غیر جدی؛ الکی همان جاها می‌پلکد. ۲. دروغی؛ به دروغ؛ الکی گفت؛ می‌روم به خانه. ۳. بدون آگاهی و اطلاع؛ یک مشت اسم حفظ کرده‌بود و الکی بر زبان می‌آورد. ۴. برای وانمودن این‌که کاری انجام شده‌است؛ به‌طور ظاهری؛ چشم‌هایش را بست و الکی خوابید. ۵. بدون دلیل؛ بدون مناسبت؛ مگر می‌شود کسی را همین‌طور الکی زندانی کرد؟ ۶. بی‌اهمیت؛ کاری بکنید که مردم دستورهای مرا الکی تصور نکنند. ۷. تقلبی؛ غیر واقعی؛ رئیس اصلی به اداره آمد و رئیس الکی قرار را برقرار ترجیح داد. ۸. بدون قانون و قاعده یا بدون کنترل، نظارت، و رسیدگی؛ فکر کردی الکی است که بزنی و فرار کنی؟

الکی خوش 'a-xoş (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که بدون دلیل، همیشه شاد و خوش‌بین است، یا به‌نظر می‌رسد که چنین است.

الگو 'olgu [نر.] (۱). ۱. شخص یا چیزی که معیار و نمونه برای دیگران یا دیگر چیزهاست؛ نمونه؛ سرمشق. ۲. طرحی که روی کاغذ، چوب، یا مقوا کشیده می‌شود و در کارهایی نظیر خیاطی، گل‌سازی، و کفایش برای بُرش قطعات مختلف از روی آن، به‌کار می‌رود؛ الگوی لباس.

❦ **الگو کشیدن** الگو برداری (م. ۱).

الگو برداری 'o-bar-dār-i (حاصه). ۱. تهیه کردن الگو برای ساختن چیزی. ۲. تقلید کردن از کسی یا چیزی یا سرمشق قرار دادن او یا آن.

الهم قللم 'alalamqalalam (۱). (گفتگو) تقلب؛ حقه؛ نیرنگ.

الله 'allāh [عر.] (۱). (ادبان) خداوند در اسلام.

❦ **الله و بالله** (گفتگو) الاوبلا.

الله اکبر 'allāh.o.'akbar [عر.] خدا بزرگ‌تر است (از آن‌که وصف شود). [شج.] ۱. هنگام تعجب و شگفتی گفته می‌شود. ۲. (گفتگو) هنگام عصبانیت گفته می‌شود. ۳. هنگام تأیید سخنان سخن‌ران گفته می‌شود. ۴. بخشی از اذان و نماز است.

❦ **سر الله اکبر** (گفتگو) هنگام اذان، به‌ویژه اذان ظهر؛ سر الله اکبر بود که رسیدیم.

الله بختکی 'allā[h]-baxt-aki (ق.) (گفتگو) به‌طور تصادفی؛ به‌طور اتفاقی.

اللهم 'allāh.omma [عر.] (شج.) بارخدا یا!

❦ **اللهم بیریر** (گفتگو) نوبت را رعایت کنید؛ آسیا به نوبت.

اللهم صل علی محمد و آل محمد

'allāh.omma.sallē.'alā.mohammad[.en].va.'ā.l.e.mohammad

[عر.] (شج.) خدایا، درود فرست بر محمد و خاندان محمد. ۴ هنگام گفتن نام پیغمبر(ص)، طلب آموزش برای مردگان،

الکترونیک 'elekt[e(o)]ronik [فر.: électronique] (۱). (برق) علم بررسی جریان الکتریکی با استفاده از وسایلی مانند دیود و ترانزیستور، و استفاده از این قطعات در دستگاه‌هایی مانند رادیو، تلویزیون، و کامپیوتر.

الکتریسته 'elekt[e]risite [فر.: électricité] (۱). (فیزیک) برق (م. ۱).

❦ **الکتریسته جاری** (فیزیک) مجموعه‌ای از بارهای الکتریکی در حال حرکت. ❦ **الکتریسته ساکن** (مالشی) (فیزیک) مجموعه‌ای از بارهای الکتریکی در حال سکون.

الکتریکی 'elekt[e]rik-i (ص.) ۱. مربوط به الکتریسته؛ برقی؛ لامپ الکتریکی. ۲. (ص. ۱). آن‌که کارش نصب یا تعمیر وسایل برقی است.

الک دولک 'alak-dolak (۱). (بازی) بازی دونفری یا گروهی که در آن با یک چوب بلند (دولک)، یک چوب کوتاه (الک) را، که میان دو سنگ قرار داده‌اند، پرتاب می‌کنند.

الکل 'alkol [فر.: alcool، از عر.: الکحل] (۱). (شیمی) مایعی قوّار با طعم تند و سوزان که در صنعت، پزشکی، و در تهیه مشروبات الکلی به‌کار می‌رود.

❦ **الکل چوب** (شیمی) الکل بیرنگ و سّبی که از تقطیر چوب به‌دست می‌آید و در صنعت مصرف دارد؛ الکل متیلیک؛ متانول؛ عرق چوب. ❦ **الکل سفید** (شیمی) الکل بیرنگ که در پزشکی و صنعت مصرف دارد و عامل مست‌کننده در مشروبات الکلی است؛ الکل اتیلیک؛ اتانول. ❦ **الکل صنعتی** (تقلیبی) (شیمی) الکل سفیدی که به آن موادی افزوده می‌شود تا قابل خوردن نباشد. ❦ **الکل مطلق** (شیمی) الکی که مقدار بسیار ناچیزی آب داشته‌باشد.

الکل اتیلیک 'alkole('e)tilik [فر.: alcool éthylique] (۱). (شیمی) الکل سفید.

الکل سنج 'alkol-sanj (۱). (شیمی) وسیله‌ای برای سنجش مقدار الکل در یک مایع.

الکل متیلیک 'alkolmetilik [فر.: alcool méthylique] (۱). (شیمی) الکل چوب.

الکلی 'alkol-i (ص.) ۱. دارای الکل؛ نوشابه الکلی. ۲. معتاد به نوشیدن الکل. ۳. ویژگی آنچه سوخت آن، الکل است؛ چراغ الکلی.

الکلیسم 'alkolism [فر.: alcoolisme] (امص.)

۱. مصرف دائمی نوشیدنی‌های الکلی به‌مقدار زیاد. ۲. (۱). (پزشکی) بیماری ناشی از مصرف دائمی و زیاد نوشابه‌های الکلی.

الکن 'alkan [عر.] (ص.) ناتوان از ادای درست کلمات.

الکی 'alak-i [=الک+ی؟] (ق.) (گفتگو) ۱. بدون هدف یا دلیل

• **الو زدن** (مصدر). (گفتگو) آتش زدن. • **الو کردن** (مصدر). (گفتگو) آتش روشن کردن. • **الو گرفتن** (مصدر). (گفتگو) ۱. آتش گرفتن. ۲. سخت عصبانی شدن. ۳. احساس گرمای زیاد کردن.

• **الو^۲** 'a. [فر: allō] (شجر) ۱. در آغاز مکالمه تلفنی گفته می‌شود. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای خطاب به کار می‌رود؛ آهای.

• **الو^۱** 'alvā [لا: (۱)] (گیاهی) صبر زرد.

• **الواح** 'alvāh [عر: جر: لوح] (۱) لوح‌ها.

• **الوار^۱** 'alvār (۱) تخته‌های بلند و ضخیم چوب که از تنه درخت می‌برند.

• **الوار^۲** 'a. [جر: لر، به‌قاعده عربی] (۱) لرها.

• **الواط** 'alvāt [جر: لوطی، به‌قاعده عربی] (ص: ۱) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. هرزه و بی‌کار و خوش‌گذران. ۲. افراد هرزه و بی‌کار و خوش‌گذران.

• **الواطی** 'a-i (حاضر). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خوش‌گذرانی کردن؛ هرزگی؛ عیاشی.

• **الوان** 'alvān [عر: جر: لون] (۱) ۱. رنگ‌ها. ۲. (ص: ۲) رنگارنگ.

• **الوداع** 'al.vedā' [عر: الوداع = خداحافظ] (شجر) هنگام جدایی و خداحافظی گفته می‌شود.

• **الوهیت** 'oluh.ityat [عر: الوهیت] (مصدر) خدایی؛ خداوندی. **الویه** 'ol[o]viye [فر: olivier = درخت زیتون] (۱) نوعی سالاد که معمولاً از گوشت مرغ، سیب‌زمینی، نخودفرنگی، تخم‌مرغ، خیارشور، سس مایونز، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود.

• **اله** 'elāh [عر: (۱)] (۱) الهه.

• **اله** 'ele [تر: (ص: ۳)] (گفتگو) چنین.

• **اله کردن و پله کردن** (گفتگو) در اشاره به عملی نامعلوم و معمولاً تهدیدی سخت، اما دروغین، به معنی «چنین و چنان کردن». • **اله‌وپله** (گفتگو) چنین و چنان.

• **اله^۱** 'elāh-ā (۱) (ص: ۱) الهه.

• **اله^۲** 'elhām [عر: (۱)] ۱. فکری که به‌طور ناگهانی در ذهن پیدا می‌شود. ۲. (مصدر) رسیدن فکر به ذهن، و در معارف اسلامی، القای امری از سوی خداوند به دل کسی.

• **اله^۳** • **اله^۴** • **اله^۵** • **اله^۶** • **اله^۷** • **اله^۸** • **اله^۹** • **اله^{۱۰}** • **اله^{۱۱}** • **اله^{۱۲}** • **اله^{۱۳}** • **اله^{۱۴}** • **اله^{۱۵}** • **اله^{۱۶}** • **اله^{۱۷}** • **اله^{۱۸}** • **اله^{۱۹}** • **اله^{۲۰}** • **اله^{۲۱}** • **اله^{۲۲}** • **اله^{۲۳}** • **اله^{۲۴}** • **اله^{۲۵}** • **اله^{۲۶}** • **اله^{۲۷}** • **اله^{۲۸}** • **اله^{۲۹}** • **اله^{۳۰}** • **اله^{۳۱}** • **اله^{۳۲}** • **اله^{۳۳}** • **اله^{۳۴}** • **اله^{۳۵}** • **اله^{۳۶}** • **اله^{۳۷}** • **اله^{۳۸}** • **اله^{۳۹}** • **اله^{۴۰}** • **اله^{۴۱}** • **اله^{۴۲}** • **اله^{۴۳}** • **اله^{۴۴}** • **اله^{۴۵}** • **اله^{۴۶}** • **اله^{۴۷}** • **اله^{۴۸}** • **اله^{۴۹}** • **اله^{۵۰}** • **اله^{۵۱}** • **اله^{۵۲}** • **اله^{۵۳}** • **اله^{۵۴}** • **اله^{۵۵}** • **اله^{۵۶}** • **اله^{۵۷}** • **اله^{۵۸}** • **اله^{۵۹}** • **اله^{۶۰}** • **اله^{۶۱}** • **اله^{۶۲}** • **اله^{۶۳}** • **اله^{۶۴}** • **اله^{۶۵}** • **اله^{۶۶}** • **اله^{۶۷}** • **اله^{۶۸}** • **اله^{۶۹}** • **اله^{۷۰}** • **اله^{۷۱}** • **اله^{۷۲}** • **اله^{۷۳}** • **اله^{۷۴}** • **اله^{۷۵}** • **اله^{۷۶}** • **اله^{۷۷}** • **اله^{۷۸}** • **اله^{۷۹}** • **اله^{۸۰}** • **اله^{۸۱}** • **اله^{۸۲}** • **اله^{۸۳}** • **اله^{۸۴}** • **اله^{۸۵}** • **اله^{۸۶}** • **اله^{۸۷}** • **اله^{۸۸}** • **اله^{۸۹}** • **اله^{۹۰}** • **اله^{۹۱}** • **اله^{۹۲}** • **اله^{۹۳}** • **اله^{۹۴}** • **اله^{۹۵}** • **اله^{۹۶}** • **اله^{۹۷}** • **اله^{۹۸}** • **اله^{۹۹}** • **اله^{۱۰۰}** • **اله^{۱۰۱}** • **اله^{۱۰۲}** • **اله^{۱۰۳}** • **اله^{۱۰۴}** • **اله^{۱۰۵}** • **اله^{۱۰۶}** • **اله^{۱۰۷}** • **اله^{۱۰۸}** • **اله^{۱۰۹}** • **اله^{۱۱۰}** • **اله^{۱۱۱}** • **اله^{۱۱۲}** • **اله^{۱۱۳}** • **اله^{۱۱۴}** • **اله^{۱۱۵}** • **اله^{۱۱۶}** • **اله^{۱۱۷}** • **اله^{۱۱۸}** • **اله^{۱۱۹}** • **اله^{۱۲۰}** • **اله^{۱۲۱}** • **اله^{۱۲۲}** • **اله^{۱۲۳}** • **اله^{۱۲۴}** • **اله^{۱۲۵}** • **اله^{۱۲۶}** • **اله^{۱۲۷}** • **اله^{۱۲۸}** • **اله^{۱۲۹}** • **اله^{۱۳۰}** • **اله^{۱۳۱}** • **اله^{۱۳۲}** • **اله^{۱۳۳}** • **اله^{۱۳۴}** • **اله^{۱۳۵}** • **اله^{۱۳۶}** • **اله^{۱۳۷}** • **اله^{۱۳۸}** • **اله^{۱۳۹}** • **اله^{۱۴۰}** • **اله^{۱۴۱}** • **اله^{۱۴۲}** • **اله^{۱۴۳}** • **اله^{۱۴۴}** • **اله^{۱۴۵}** • **اله^{۱۴۶}** • **اله^{۱۴۷}** • **اله^{۱۴۸}** • **اله^{۱۴۹}** • **اله^{۱۵۰}** • **اله^{۱۵۱}** • **اله^{۱۵۲}** • **اله^{۱۵۳}** • **اله^{۱۵۴}** • **اله^{۱۵۵}** • **اله^{۱۵۶}** • **اله^{۱۵۷}** • **اله^{۱۵۸}** • **اله^{۱۵۹}** • **اله^{۱۶۰}** • **اله^{۱۶۱}** • **اله^{۱۶۲}** • **اله^{۱۶۳}** • **اله^{۱۶۴}** • **اله^{۱۶۵}** • **اله^{۱۶۶}** • **اله^{۱۶۷}** • **اله^{۱۶۸}** • **اله^{۱۶۹}** • **اله^{۱۷۰}** • **اله^{۱۷۱}** • **اله^{۱۷۲}** • **اله^{۱۷۳}** • **اله^{۱۷۴}** • **اله^{۱۷۵}** • **اله^{۱۷۶}** • **اله^{۱۷۷}** • **اله^{۱۷۸}** • **اله^{۱۷۹}** • **اله^{۱۸۰}** • **اله^{۱۸۱}** • **اله^{۱۸۲}** • **اله^{۱۸۳}** • **اله^{۱۸۴}** • **اله^{۱۸۵}** • **اله^{۱۸۶}** • **اله^{۱۸۷}** • **اله^{۱۸۸}** • **اله^{۱۸۹}** • **اله^{۱۹۰}** • **اله^{۱۹۱}** • **اله^{۱۹۲}** • **اله^{۱۹۳}** • **اله^{۱۹۴}** • **اله^{۱۹۵}** • **اله^{۱۹۶}** • **اله^{۱۹۷}** • **اله^{۱۹۸}** • **اله^{۱۹۹}** • **اله^{۲۰۰}** • **اله^{۲۰۱}** • **اله^{۲۰۲}** • **اله^{۲۰۳}** • **اله^{۲۰۴}** • **اله^{۲۰۵}** • **اله^{۲۰۶}** • **اله^{۲۰۷}** • **اله^{۲۰۸}** • **اله^{۲۰۹}** • **اله^{۲۱۰}** • **اله^{۲۱۱}** • **اله^{۲۱۲}** • **اله^{۲۱۳}** • **اله^{۲۱۴}** • **اله^{۲۱۵}** • **اله^{۲۱۶}** • **اله^{۲۱۷}** • **اله^{۲۱۸}** • **اله^{۲۱۹}** • **اله^{۲۲۰}** • **اله^{۲۲۱}** • **اله^{۲۲۲}** • **اله^{۲۲۳}** • **اله^{۲۲۴}** • **اله^{۲۲۵}** • **اله^{۲۲۶}** • **اله^{۲۲۷}** • **اله^{۲۲۸}** • **اله^{۲۲۹}** • **اله^{۲۳۰}** • **اله^{۲۳۱}** • **اله^{۲۳۲}** • **اله^{۲۳۳}** • **اله^{۲۳۴}** • **اله^{۲۳۵}** • **اله^{۲۳۶}** • **اله^{۲۳۷}** • **اله^{۲۳۸}** • **اله^{۲۳۹}** • **اله^{۲۴۰}** • **اله^{۲۴۱}** • **اله^{۲۴۲}** • **اله^{۲۴۳}** • **اله^{۲۴۴}** • **اله^{۲۴۵}** • **اله^{۲۴۶}** • **اله^{۲۴۷}** • **اله^{۲۴۸}** • **اله^{۲۴۹}** • **اله^{۲۵۰}** • **اله^{۲۵۱}** • **اله^{۲۵۲}** • **اله^{۲۵۳}** • **اله^{۲۵۴}** • **اله^{۲۵۵}** • **اله^{۲۵۶}** • **اله^{۲۵۷}** • **اله^{۲۵۸}** • **اله^{۲۵۹}** • **اله^{۲۶۰}** • **اله^{۲۶۱}** • **اله^{۲۶۲}** • **اله^{۲۶۳}** • **اله^{۲۶۴}** • **اله^{۲۶۵}** • **اله^{۲۶۶}** • **اله^{۲۶۷}** • **اله^{۲۶۸}** • **اله^{۲۶۹}** • **اله^{۲۷۰}** • **اله^{۲۷۱}** • **اله^{۲۷۲}** • **اله^{۲۷۳}** • **اله^{۲۷۴}** • **اله^{۲۷۵}** • **اله^{۲۷۶}** • **اله^{۲۷۷}** • **اله^{۲۷۸}** • **اله^{۲۷۹}** • **اله^{۲۸۰}** • **اله^{۲۸۱}** • **اله^{۲۸۲}** • **اله^{۲۸۳}** • **اله^{۲۸۴}** • **اله^{۲۸۵}** • **اله^{۲۸۶}** • **اله^{۲۸۷}** • **اله^{۲۸۸}** • **اله^{۲۸۹}** • **اله^{۲۹۰}** • **اله^{۲۹۱}** • **اله^{۲۹۲}** • **اله^{۲۹۳}** • **اله^{۲۹۴}** • **اله^{۲۹۵}** • **اله^{۲۹۶}** • **اله^{۲۹۷}** • **اله^{۲۹۸}** • **اله^{۲۹۹}** • **اله^{۳۰۰}** • **اله^{۳۰۱}** • **اله^{۳۰۲}** • **اله^{۳۰۳}** • **اله^{۳۰۴}** • **اله^{۳۰۵}** • **اله^{۳۰۶}** • **اله^{۳۰۷}** • **اله^{۳۰۸}** • **اله^{۳۰۹}** • **اله^{۳۱۰}** • **اله^{۳۱۱}** • **اله^{۳۱۲}** • **اله^{۳۱۳}** • **اله^{۳۱۴}** • **اله^{۳۱۵}** • **اله^{۳۱۶}** • **اله^{۳۱۷}** • **اله^{۳۱۸}** • **اله^{۳۱۹}** • **اله^{۳۲۰}** • **اله^{۳۲۱}** • **اله^{۳۲۲}** • **اله^{۳۲۳}** • **اله^{۳۲۴}** • **اله^{۳۲۵}** • **اله^{۳۲۶}** • **اله^{۳۲۷}** • **اله^{۳۲۸}** • **اله^{۳۲۹}** • **اله^{۳۳۰}** • **اله^{۳۳۱}** • **اله^{۳۳۲}** • **اله^{۳۳۳}** • **اله^{۳۳۴}** • **اله^{۳۳۵}** • **اله^{۳۳۶}** • **اله^{۳۳۷}** • **اله^{۳۳۸}** • **اله^{۳۳۹}** • **اله^{۳۴۰}** • **اله^{۳۴۱}** • **اله^{۳۴۲}** • **اله^{۳۴۳}** • **اله^{۳۴۴}** • **اله^{۳۴۵}** • **اله^{۳۴۶}** • **اله^{۳۴۷}** • **اله^{۳۴۸}** • **اله^{۳۴۹}** • **اله^{۳۵۰}** • **اله^{۳۵۱}** • **اله^{۳۵۲}** • **اله^{۳۵۳}** • **اله^{۳۵۴}** • **اله^{۳۵۵}** • **اله^{۳۵۶}** • **اله^{۳۵۷}** • **اله^{۳۵۸}** • **اله^{۳۵۹}** • **اله^{۳۶۰}** • **اله^{۳۶۱}** • **اله^{۳۶۲}** • **اله^{۳۶۳}** • **اله^{۳۶۴}** • **اله^{۳۶۵}** • **اله^{۳۶۶}** • **اله^{۳۶۷}** • **اله^{۳۶۸}** • **اله^{۳۶۹}** • **اله^{۳۷۰}** • **اله^{۳۷۱}** • **اله^{۳۷۲}** • **اله^{۳۷۳}** • **اله^{۳۷۴}** • **اله^{۳۷۵}** • **اله^{۳۷۶}** • **اله^{۳۷۷}** • **اله^{۳۷۸}** • **اله^{۳۷۹}** • **اله^{۳۸۰}** • **اله^{۳۸۱}** • **اله^{۳۸۲}** • **اله^{۳۸۳}** • **اله^{۳۸۴}** • **اله^{۳۸۵}** • **اله^{۳۸۶}** • **اله^{۳۸۷}** • **اله^{۳۸۸}** • **اله^{۳۸۹}** • **اله^{۳۹۰}** • **اله^{۳۹۱}** • **اله^{۳۹۲}** • **اله^{۳۹۳}** • **اله^{۳۹۴}** • **اله^{۳۹۵}** • **اله^{۳۹۶}** • **اله^{۳۹۷}** • **اله^{۳۹۸}** • **اله^{۳۹۹}** • **اله^{۴۰۰}** • **اله^{۴۰۱}** • **اله^{۴۰۲}** • **اله^{۴۰۳}** • **اله^{۴۰۴}** • **اله^{۴۰۵}** • **اله^{۴۰۶}** • **اله^{۴۰۷}** • **اله^{۴۰۸}** • **اله^{۴۰۹}** • **اله^{۴۱۰}** • **اله^{۴۱۱}** • **اله^{۴۱۲}** • **اله^{۴۱۳}** • **اله^{۴۱۴}** • **اله^{۴۱۵}** • **اله^{۴۱۶}** • **اله^{۴۱۷}** • **اله^{۴۱۸}** • **اله^{۴۱۹}** • **اله^{۴۲۰}** • **اله^{۴۲۱}** • **اله^{۴۲۲}** • **اله^{۴۲۳}** • **اله^{۴۲۴}** • **اله^{۴۲۵}** • **اله^{۴۲۶}** • **اله^{۴۲۷}** • **اله^{۴۲۸}** • **اله^{۴۲۹}** • **اله^{۴۳۰}** • **اله^{۴۳۱}** • **اله^{۴۳۲}** • **اله^{۴۳۳}** • **اله^{۴۳۴}** • **اله^{۴۳۵}** • **اله^{۴۳۶}** • **اله^{۴۳۷}** • **اله^{۴۳۸}** • **اله^{۴۳۹}** • **اله^{۴۴۰}** • **اله^{۴۴۱}** • **اله^{۴۴۲}** • **اله^{۴۴۳}** • **اله^{۴۴۴}** • **اله^{۴۴۵}** • **اله^{۴۴۶}** • **اله^{۴۴۷}** • **اله^{۴۴۸}** • **اله^{۴۴۹}** • **اله^{۴۵۰}** • **اله^{۴۵۱}** • **اله^{۴۵۲}** • **اله^{۴۵۳}** • **اله^{۴۵۴}** • **اله^{۴۵۵}** • **اله^{۴۵۶}** • **اله^{۴۵۷}** • **اله^{۴۵۸}** • **اله^{۴۵۹}** • **اله^{۴۶۰}** • **اله^{۴۶۱}** • **اله^{۴۶۲}** • **اله^{۴۶۳}** • **اله^{۴۶۴}** • **اله^{۴۶۵}** • **اله^{۴۶۶}** • **اله^{۴۶۷}** • **اله^{۴۶۸}** • **اله^{۴۶۹}** • **اله^{۴۷۰}** • **اله^{۴۷۱}** • **اله^{۴۷۲}** • **اله^{۴۷۳}** • **اله^{۴۷۴}** • **اله^{۴۷۵}** • **اله^{۴۷۶}** • **اله^{۴۷۷}** • **اله^{۴۷۸}** • **اله^{۴۷۹}** • **اله^{۴۸۰}** • **اله^{۴۸۱}** • **اله^{۴۸۲}** • **اله^{۴۸۳}** • **اله^{۴۸۴}** • **اله^{۴۸۵}** • **اله^{۴۸۶}** • **اله^{۴۸۷}** • **اله^{۴۸۸}** • **اله^{۴۸۹}** • **اله^{۴۹۰}** • **اله^{۴۹۱}** • **اله^{۴۹۲}** • **اله^{۴۹۳}** • **اله^{۴۹۴}** • **اله^{۴۹۵}** • **اله^{۴۹۶}** • **اله^{۴۹۷}** • **اله^{۴۹۸}** • **اله^{۴۹۹}** • **اله^{۵۰۰}** • **اله^{۵۰۱}** • **اله^{۵۰۲}** • **اله^{۵۰۳}** • **اله^{۵۰۴}** • **اله^{۵۰۵}** • **اله^{۵۰۶}** • **اله^{۵۰۷}** • **اله^{۵۰۸}** • **اله^{۵۰۹}** • **اله^{۵۱۰}** • **اله^{۵۱۱}** • **اله^{۵۱۲}** • **اله^{۵۱۳}** • **اله^{۵۱۴}** • **اله^{۵۱۵}** • **اله^{۵۱۶}** • **اله^{۵۱۷}** • **اله^{۵۱۸}** • **اله^{۵۱۹}** • **اله^{۵۲۰}** • **اله^{۵۲۱}** • **اله^{۵۲۲}** • **اله^{۵۲۳}** • **اله^{۵۲۴}** • **اله^{۵۲۵}** • **اله^{۵۲۶}** • **اله^{۵۲۷}** • **اله^{۵۲۸}** • **اله^{۵۲۹}** • **اله^{۵۳۰}** • **اله^{۵۳۱}** • **اله^{۵۳۲}** • **اله^{۵۳۳}** • **اله^{۵۳۴}** • **اله^{۵۳۵}** • **اله^{۵۳۶}** • **اله^{۵۳۷}** • **اله^{۵۳۸}** • **اله^{۵۳۹}** • **اله^{۵۴۰}** • **اله^{۵۴۱}** • **اله^{۵۴۲}** • **اله^{۵۴۳}** • **اله^{۵۴۴}** • **اله^{۵۴۵}** • **اله^{۵۴۶}** • **اله^{۵۴۷}** • **اله^{۵۴۸}** • **اله^{۵۴۹}** • **اله^{۵۵۰}** • **اله^{۵۵۱}** • **اله^{۵۵۲}** • **اله^{۵۵۳}** • **اله^{۵۵۴}** • **اله^{۵۵۵}** • **اله^{۵۵۶}** • **اله^{۵۵۷}** • **اله^{۵۵۸}** • **اله^{۵۵۹}** • **اله^{۵۶۰}** • **اله^{۵۶۱}** • **اله^{۵۶۲}** • **اله^{۵۶۳}** • **اله^{۵۶۴}** • **اله^{۵۶۵}** • **اله^{۵۶۶}** • **اله^{۵۶۷}** • **اله^{۵۶۸}** • **اله^{۵۶۹}** • **اله^{۵۷۰}** • **اله^{۵۷۱}** • **اله^{۵۷۲}** • **اله^{۵۷۳}** • **اله^{۵۷۴}** • **اله^{۵۷۵}** • **اله^{۵۷۶}** • **اله^{۵۷۷}** • **اله^{۵۷۸}** • **اله^{۵۷۹}** • **اله^{۵۸۰}** • **اله^{۵۸۱}** • **اله^{۵۸۲}** • **اله**

الیگوسن 'oligosen [تر: oligocène] (۱). (علوم زمین) سومین دور از دورهٔ تروشیاری دوران سنوزوئیک، از ۳۶ تا ۲۳ میلیون سال پیش.

الیم 'alim [تر: (صد) دردناک].

الی‌ماشاءالله 'elā.mā.šā'.a.llāh [تر: (ق) ۱. تا آن‌جا که خدا بخواهد. ۲. بسیار زیاد].

الیناسیون 'elināsiyon [از فر: aliénation] (مصداق) (روان‌شناسی) از خود بیگانگی.

الیویه 'oliviye (۱). (لویه).

ام‌آر‌آی، ام‌آر‌آی 'em.'ār.'āy [انگ: M.R.I.].

Magnetic Resonance Imaging (۱). (پزشکی) نوعی تصویربرداری که در آن با ثبت فعالیت مغناطیسی پروتون‌های بدن، تصویر اعضا و احشای درونی را به صورت بُرش تهیه می‌کنند.

اما 'ammā [تر: (حر) ق] ۱. برای رفع توهم از قسمت نخست سخن به کار می‌رود؛ ولی، ولیکن؛ لیکن؛ لیک؛ ولیک: دختر خوبی است، اما اخلاص تند است. ۲. برای مشروط کردن قسمت نخست عبارت به کار می‌رود؛ می‌آیم، اما تو هم باید بیایی. ۳. پس از شرح عدم موفقیت یا حادثه ناگوار یا وجه منفی امری، برای کم‌اهمیت نشان دادن آن به کار می‌رود. ۴. (۱). (گفتگو) دشواری؛ پیچیدگی؛ اشکال: در کارش یک امایی هست. ۵. (حر) در ابتدای جمله و عبارت برای تأکید و تأیید به کار می‌رود؛ اما عجب هوایی است امروز.

• اما آوردن (گفتگو) ۱. برای انجام ندادن کاری بهانه آوردن؛ تعلل کردن. ۲. شک و تردید کردن در موفقیت امری. • اما داشتن (گفتگو) مشکلی در کار بودن، یا مشروط بودن. • اما اگر شرط‌هایی که برای وقوع امری ضروری است، یا حالت‌های احتمالی‌ای که وقوع امری را با تردید همراه می‌کند.

اما 'ommā [تر: (۱)].

• اما کردن (شدن) (مصداق) (گفتگو) ۱. مبتلا شدن به بیماری‌ای که در نتیجهٔ نخوردن خوردنی مورد علاقه حاصل می‌شود، به‌ویژه در مورد زن حامله. ۲. سرسام گرفتن.

اما بعد 'ammā.ba'd [تر: (ق) ۱. برای خارج شدن از مطلب قبل و وارد شدن به مطلب جدید و اصلی به کار می‌رود].

اماج 'omāj [تر: (۱)] ۱. نوعی آش که در آن گلوله‌های خمیری کوچک باشد. ۲. گلوله‌های خمیری کوچکی که در نوع خاصی از آش به همین نام می‌ریزند.

امارات 'emārāt [تر: (۱) امارت‌ها].

امارت 'emārat [تر: (۱) امارت] (مصداق) ۱. امیری کردن؛ فرمانروایی کردن؛ امیری؛ فرمانروایی. ۲. (۱) ناحیه یا بخشی

الهام‌بخش 'e-baxš (صد) پدیدآورندهٔ فکر یا اندیشه‌ای جدید در ذهن کسی برای انجام کاری خلاق، به‌ویژه در زمینه هنر و ادبیات.

الهوله 'alevale (۱). (گفتگو) هله‌هوله.

الهه 'elāhe (۱). (ادیان) الهه.

الهی 'elāh-i (صد) الهی.

الهی 'elāh.i (شجر) الهی.

الهیات 'elāh.iy[y]āt (۱). الهیات.

الهییت 'elāh.iy[y]at (مصداق) الهییت.

الهیون 'elāh.iy[y].un (۱). الهیون.

الهییه 'elāh.iy[y]e [تر: (صد) الهی] (۱). (۱).

الی 'elā [تر: (حا) ۲] (۱). از ساعت ۵ الی ۸.

الی آخر 'elā.'āxa(e)r [تر: الی آخر] (ق) هنگام حذف دنبالهٔ مطلب به قصد کوتاه کردن آن، گفته یا نوشته می‌شود؛ تا پایان؛ تا انتهای.

الیاف 'alyāf [تر: ج. لیف] (۱). رشته‌های باریک نخ‌مانندی که بسیاری از بافت‌های گیاهی و جانوری از آنها تشکیل شده‌است؛ الیاف پنبه.

• **الیاف گیاهی (طبیعی) (گیاهی)** ۱. رشته‌های نخ‌مانندی که از گیاهانی مانند کتف، کتان، و پنبه گرفته می‌شوند و در صنایع پارچه‌بافی کاربرد دارند. ۲. رشته‌های سلولزی موجود در مواد گیاهی که به دفع مواد از رودهٔ بزرگ کمک می‌کنند. • **الیاف مصنوعی** (مواد) الیاف ساخته‌شده از سلولز، نفت، و کانی‌ها که مصرف عمدهٔ آنها در پارچه‌بافی است.

الی‌الابد 'ela.l.'abad [تر: (ق) ۱. تا ابد؛ همیشه].

الی‌الحال 'ela.l.hāl [تر: (ق) ۱. الی‌حال].

الیجه 'alije [تر: (۱) پارچهٔ ابریشمی که با دست می‌بافند]. **الی‌حال** 'elā.hāl [از تر: الی‌الحال] (ق) تاکنون؛ تاحال؛ تا این موقع.

الی‌غیرالنهایه 'elā.qe(a)yr.e(o).n.na(e)hāye(a) [تر: الی‌غیرالنهایه] (ق) تا بی‌نهایت؛ همیشه؛ دائماً.

الیکاک 'alikāk (۱). (گیاهی) درختی با برگ‌های درشت، نوک‌تیز، و بیضی‌شکل که پشت آنها از کرک‌های بسیار ریز پوشیده شده‌است و میوهٔ کروی، خوراکی، شیرین، و سرخ‌رنگ دارد.

الیکایی 'elikāy(')i (۱). (جانوری) پرنده‌ای شبیه گنجشک ولی کوچک‌تر و چاق‌تر از آن با بدنی دارای راه‌های عرضی قهوه‌ای



نزدیک به هم و دُمی کوتاه و سربالا.

از کشور که تحت فرمان امیر است.

اماره 'ammāre [عربی: إمارة] (مرد). ۱. وادارکننده به اعمال شیطانی. ۲. (۱) (ادیان) ← نفس = نفس اماره.

ام.اس.، ام.اس 'em. 'es [انگلیسی: Multiple Sclerosis: M.S.] (۱) (پزشکی) بیماری عصبی پیش‌رونده‌ای که به تدریج باعث ضعف، اختلال‌های حسی و حرکتی، و اختلال در بینایی و گفتار می‌شود.

اماکن 'amāken [عربی: مَکَنَة، جِج: مَکَان] (۱) مکان‌ها؛ محل‌ها.

ام‌الامراض 'omm.o.l.'amrāz [عربی:] (۱) سبب و علت اصلی به وجود آمدن بیماری‌ها.

ام‌الخبائث 'omm.o.l.xabā'es [عربی:] (۱) ۱. مایه پلیدی‌ها. ۲. شراب.

ام‌العلوم 'omm.o.l.'olum [عربی:] (۱) ۱. سبب و علت اصلی پیدایش علم؛ اساس و پایه دانش‌ها؛ تجربه خود، ام‌العلوم است. ۲. صرف و نحو عربی.

ام‌الفساد 'omm.o.l.f(e)a(s)ād [عربی: اِمْفَسَاد] (۱) ۱. مایه و سبب تباهی و فساد. ۲. (مرد) آن‌که بسیار فساد می‌کند؛ فتنه‌انگیز.

ام‌الکتاب 'omm.o.l.ketāb [عربی:] (۱) ۱. قرآن. ۲. سوره فاتحه. ۳. لوح محفوظ.

اماله 'emāle [عربی: اِمَالَة] (مرد) ۱. (پزشکی) تنقیه (م. ۱). ۲. (۱) (پزشکی) تنقیه (م. ۳).

اماله کردن (مرد) (پزشکی) تنقیه (م. ۱).

امام 'emām [عربی:] (۱) ۱. (ادیان) عنوان هریک از دوازده پیشوا که به اعتقاد شیعیان، پس از رحلت پیغمبر (ص) رهبری اعتقادی جامعه اسلامی را برعهده گرفتند. ۲. (ادیان) پیش‌نماز. ۳. پیشوا، به‌ویژه پیشوای مذهبی. ۴. (صوف) پیر؛ شیخ. ۵. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس از اساس و پیش از حجت.

امام امت (ادیان) پیشوا و رهبر جامعه اسلامی. ■ **امام تسبیح** (شیخه) نام دو مهره در بعضی تسبیح‌ها که از نظر شکل با دیگر مهره‌ها تفاوت دارد و مهره‌های تسبیح را معمولاً به سه قسمت ۳۳ و ۳۴ و ۳۳ تقسیم می‌کند؛ شیخک. ■ **امام جماعت** (مسجد) (ادیان) پیش‌نماز. ■ **امام زمان** (عصر، قائم، منتظر) (ادیان) ۱. امامی که در زمان خود، هدایت مردم را برعهده دارد. ۲. امام دوازدهم شیعیان، حجة‌بن‌الحسن‌العسکری (ع) که بنا به اعتقاد شیعه غایب است و در آخر زمان ظهور خواهد کرد.

امامت 'emāmat [عربی: اِمَامَة] (مرد) (ادیان) ۱. پیشوایی و رهبری اعتقادی و مذهبی جامعه اسلامی. ۲. پیش‌نمازی

کردن؛ پیش‌نماز بودن. ۳. یکی از دو اصل خاص اعتقادی مذهب تشیع، یعنی اعتقاد داشتن به جانشینی بلافصل علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) و یازده فرزند او پس از پیغمبر (ص).

امام‌جمعه 'emām-jom'e (۱) (ادیان) آن‌که در نماز جمعه خطبه می‌خواند و جلوتر از تمام صفوف، نماز می‌گزارد و دیگران به او اقتدا می‌کنند.

امام‌خوان 'emām-xān (مرد) ویژگی آن‌که در تعزیه و شبیه‌خوانی، نقش یکی از امامان شیعه، به‌ویژه حسین (ع) را ایفا می‌کند.

امام‌زاده 'emām-zā-d-e (مرد، ۱) ۱. فرزند یا فرزندزاده یکی از امامان شیعه. ۲. (۱) مقبره و مزار فرزند یا فرزندزاده یکی از امامان شیعه.

امامی 'emām-i (مرد) ۱. (ادیان) شیعه دوازده‌امامی. ۲. (حاضر) امام بودن؛ رهبری و پیشوایی دینی. ۳. پیش‌نماز بودن.

امامیه 'emām.iy[y]e [عربی: اِمَامِيَة] (۱) (ادیان) ۱. نام عمومی فرقه‌های شیعه. ۲. شیعیان دوازده‌امامی؛ اثنا عشریه.

امان 'amān [عربی: اِمَان] (مرد) ۱. ایمنی؛ آرامش؛ اطمینان. ۲. (شج) برای نشان دادن به‌سته‌آمدگی، پناه‌جویی، یا عجز در مقابل کسی یا چیزی به کار می‌رود. ۳. امان بدهید؛ زینهارم دهید.

■ **امان خواستن** (جستن) (مرد) خواستار امنیت جانی و مالی شدن و حاضر به تسلیم شدن. ■ **امان دادن** (مرد) ۱. به کسی پناه دادن و تعهد کردن که جان و مال او از آسیب مصون بماند، یا جان و مال او را از آسیب یا مجازات معاف داشتن. ۲. فرصت و امکان آسایش یا آرامش دادن. ■ **امان کسی را بردن** (گفتگو) او را بی‌طاعت و مستأصل کردن. ■ **امان یافتن** (مرد) مصونیت داشتن؛ خلاصی جستن. ■ **به‌امان آمدن** بی‌تاب‌و‌طاعت شدن. ■ **به‌امان** (درامان) خدا (گفتگو) ۱. هنگام خداحفاظی و جدا شدن از هم گفته می‌شود؛ درامان خدا باش (باشید). ۲. (طنز) کاری به کارش نداریم؛ برو؛ بروید. ■ **به‌امان خدا گذاشتن** (ول کردن) (گفتگو) کسی یا چیزی را بلا تکلیف یا بدون مراقب یا سرپرست رها کردن. ■ **در امان بودن** در پناه بودن؛ مصون بودن.

امان، مان، حان 'emān, -mān [عربی: اِمَان] (مرد) مان [emān] -.

امانات 'amānat [عربی: اِمَانَة] (۱) امانت‌ها؛ امانات پستی.

امانت 'amānat [عربی: اِمَانَة] (۱) ۱. آنچه برای نگهداری یا استفاده کوتاه‌مدت، یا رساندن به دیگری به کسی می‌سپارند. ۲. (گفتگو) سفارش؛ توصیه. ۳. (مرد) امین بودن؛ راستی؛ درست‌کاری؛ مقر. خیانت.

■ **امانت دادن** (مرد) چیزی را برای مدتی به دیگری

امت 'ommat [عر: امت] (۱) مجموع پیروان یک دین و پیغمبر.

امتنال 'emtesāl [عر: امتسال] (امص) اطاعت کردن؛ فرمان برداری.

امتحان 'emtehān [عر: امتحان] (امص) ۱. سؤال کردن به صورت کتبی یا شفاهی برای سنجش میزان اطلاعات و آموخته‌های جواب‌دهنده. ۲. انجام دادن کاری درباره کسی (چیزی) به منظور بررسی یا ارزیابی کارایی، مقبولیت، درستی یا اعتبار او (آن)؛ آزمایش. ۳. (۱) (ریاضی) قاعده‌ای که درست انجام شدن یکی از چهار عمل اصلی را نشان می‌دهد: امتحان ضرب. ۴. (امص) آزمایش (بر: ۳).

امتحان پس دادن (گفتگو) روشن و آشکار شدن ماهیت کسی یا چیزی. • امتحان دادن (مص: ۱) پاسخ دادن به پرسش‌های امتحانی. ۲. مورد امتحان قرار گرفتن. ← امتحان (بر: ۲ و ۳). • امتحان کردن (مص: ۱) امتحان (بر: ۲ و ۳). • امتحان گرفتن (مص: ۱) امتحان (بر: ۱).

امتحانی 'e-i (ص) ۱. مربوط به امتحان: برگه امتحانی، حوزه امتحانی. ۲. (ق) به عنوان امتحان؛ برای امتحان. ← امتحان (بر: ۲): امتحانی سر به سرش گذاشتم تا عکس‌العملش را ببینم.

امتداد 'emtedād [عر: امتداد] (امص) ۱. کشیدگی و طول چیزی مانند زمان یا مسیر حرکت، خط یا خطی فرضی از چیزهایی که به دنبال هم قرار گرفته و ادامه یافته‌اند: در امتداد کوه‌ها، در امتداد جاده پیش می‌رفتیم. • امتداد ایام معاصر، هشت ماه کشید. ۲. طول کشیدن؛ دوام یافتن؛ ادامه. ۳. (ریاضی) وضعیت قرار گرفتن هر خط در صفحه. ۴. (۱) (ریاضی) دنباله هر خط. • امتداد دادن (مص: ۱) ادامه دادن؛ کشیدن. • امتداد یافتن (داشتن) (مص: ۱) به طول انجامیدن؛ طول کشیدن؛ ادامه یافتن.

امتزاج 'emtezāj [عر: امتزاج] (امص) آمیخته شدن یا ترکیب چند چیز باهم.

امتعه 'amta(e)'e [عر: امتعة، ج: متاع] (۱) متاع‌ها؛ کالاها.

امتلا 'emtelā [عر: امتلا] (امص) ۱. پُری و سنگینی معده بر اثر هضم نشدن غذا. ۲. پُر بودن؛ پُری؛ آنباشتگی.

امتناع 'emtenā [عر: امتناع] (امص) ۱. خودداری کردن از انجام کاری یا قبول کردن سخنی؛ خودداری کردن؛ خودداری. ۲. (فلسفه) ضرورت عدم شيء؛ مقر. امکان، وجوب.

امتنان 'emtenān [عر: امتنان] (امص) سپاس‌گزاری کردن؛ تشکر کردن؛ سپاس؛ تشکر.

• امتنان داشتن (مص: ۱) شکرگزار بودن.

امتیاز 'emtiyāz [عر: امتیاز] (امص) ۱. ممتاز بودن نسبت به دیگری یا دیگران؛ برتری داشتن. ۲. (۱) (اداری) مجوزی که دولت برای احداث کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه، و

دادن تا پس از استفاده آن را بازگرداند. • امانت گذاشتن (مص: ۱) چیزی را برای مدتی به کسی یا جایی سپردن. • امانت گرفتن (مص: ۱) چیزی را برای مدتی از دیگری گرفتن. **امانت‌دار** 'a.-dār (ص) ۱. ویژگی آن‌که چیزی را به عنوان امانت نگاه می‌دارد. ۲. امین؛ درست‌کار.

امانتی 'amānat-i (ص) ۱. به امانت سپرده شده. ۲. (۱) امانت.

امان‌نامه 'amān-nāme (۱) نوشته‌ای که در آن، در امان بودن جان و مال کسی و معاف بودن او از پی‌گرد و مجازات تضمین می‌شود.

امانی 'amāni [عر: امانی] (ص) ۱. مربوط به امانت. ۲. (ق) به طور امانت.

امبه 'ombe (۱) (بازی) در قاپ‌بازی، قاپی که روی دو شاخ خود بایستد.

امپدانس 'ampedāns [فر: impédance] (۱) (برق) مجموع مقاومتی که هر مدار الکتریکی در برابر عبور جریان متناوب از خود نشان می‌دهد.

امپراطریس 'emp[er]atr[is] [فر: impératrice] (۱) ۱. همسر امپراطور؛ ملکه؛ شهبانو. ۲. امپراطور زن.

امپراطور 'emp[er]atur [فر: empereur] (۱) پادشاه مقتداری که بر سرزمین‌ها و قلمروهای وسیعی سلطنت کند.

امپراطوری 'e-i (ص) ۱. مربوط به امپراطور. ۲. (۱) ممالک و نواحی تحت حکومت و سلطه یک امپراطور یا دولتی مقتدر. ۳. حکومت مقتداری که در رأس آن، پادشاهی قرار دارد. ۴. امپراطور. ۵. (حاصص) امپراطور بودن؛ سلطنت.

امپرسیونیسم 'ampersiyonism, 'amp[er]esiyonism [فر: impressionnisme] (۱) مکتب و سبکی در بعضی هنرها، به ویژه در نقاشی، نقاش در این سبک، طبیعت را در حالات مختلف به تبع تغییر در لحظات، به تصویر می‌کشد و احساس بصری گذرای خود را به اثر منتقل می‌کند.

امپریال 'amper[i]yāl [فر: impérial] (۱) سکه طلای دولت‌های خارجی، به ویژه مسکوکات طلای روسیه تزاری.

امپریالیسم 'amper[i]yālism [فر: impérialisme] (۱) (سیاسی) نظام سرمایه‌داری پیشرفته مبتنی بر بسط نفوذ و سلطه کشوری بر کشورهای دیگر.

امپکس 'ampeks [انگ: AMPEX] (۱) دستگاه یا سیستم ضبط مغناطیسی تصویر. ۲. واحدی در تلویزیون که کارش ضبط مغناطیسی تصویر است. ۳. محل کار این واحد.

امپکس 'ampeks [انگ: AMPEX] (۱) Alexander M. Poniatoff EXcellence

۱. دستگاه یا سیستم ضبط مغناطیسی تصویر. ۲. واحدی در تلویزیون که کارش ضبط مغناطیسی تصویر است. ۳. محل کار این واحد.

■ **امرِ خیر** ۱. کار خوب. ۲. (گفتگو) ازدواج. ■ **امر دادن** (مصد.)، (مصد.) امر (م.ر.) ۱. امر کردن (مصد.) ۲. سفارش کردن. ■ **امر به (بر) کسی** مشتبه شدن (گفتگو) اشتباه فهمیدن او؛ دچار اشتباه شدن او. ■ **امر معروف** (نقه) امر به معروف. ■ **امرونی** کردن دستور دادن به انجام کاری و منع کردن از انجام کاری.

■ **امرا** 'omarā [عر.: امراء، جر. امیر] (ا.) ۱. فرمانروایان؛ پادشاهان. ۲. بزرگان؛ صاحب منصبان. ۳. (نظامی) صاحبان درجات بالاتر از سرهنگ در ارتش.

■ **امرار** 'emrār [عر.] (امصد.) گذراندن و صرف کردن؛ گذران.

■ **امراي معاش کردن** تأمین کردن هزینه‌های زندگی.

■ **امراض** 'amrāz [عر.، جر. مرض] (ا.) مرض‌ها؛ بیماری‌ها.

■ **امراض مسری (ساری) (بزشکی)** بیماری مسری. ■ **امراض مقاربتی (بزشکی)** بیماری آمیزشی.

■ **امرأة المسلسله** 'emre(a)'at.o.l.mosalsale [عر.: الامرأة المسلسلة = زن به زنجیر بسته] (ا.) (تجویم) ۱. یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان؛ امرأة المسلسلة. ۲. کپکشان‌ی مارپیچی با فاصله حدود سه میلیون سال نوری از کپکشان‌ی ما.

■ **امروبر** 'amr-bar (ص.) (ا.) خدمت‌گزار؛ خدمت‌کار؛ نوکر.

■ **امرداد** 'amordād (ا.) (گاه‌شماری) مرداد.

■ **امردبازی** 'amrad-bāz-i [عر. فافا.] (حاصص.) لواط.

■ **امروز** 'em-ruz (ا.) ۱. روزی که در آن هستیم؛ روز میان دیروز و فردا. ۲. (ق.) در روزی که در آن هستیم؛ در روز میان دیروز و فردا. ۳. این وقت؛ این زمان؛ این دوره.

■ **امروز را فردا کردن** (گفتگو) روزگار را به سختی گذراندن؛ وضع چندان خوبی نداشتن. ■ **امروز (امروز) روز این اوقات؛ این دوره‌زمانه.** ■ **امروز [و] فردا** (گفتگو) همین روزها؛ به‌زودی. ■ **امروز [و] فردا کردن** (گفتگو) به تأخیر و تعویق انداختن کاری. ■ **امروزها** (گفتگو) در این اوقات؛ در این دوره و زمانه.

■ **امروزه** 'e-e (ص.) ۱. امروزی. ۲. (ق.) در این دوره و زمانه؛ در زمان حاضر.

■ **امروزه روز امروز روز.**

■ **امروزی** 'em-ruz-i (ص.) ۱. مربوط به امروز. ۲. امروز (م.ر.) ۳. مطابق معمول زمان و عصر؛ باب‌روز.

■ **امروزی** 'em-ruz-in (ص.) (م.ر.) امروزی (م.ر.) ۲.

■ **امریه** 'amr-iy[y]e (ا.) دستور؛ فرمان؛ حکم.

■ **امساک** 'emsāk [عر.] (امصد.) ۱. خودداری کردن؛ خودداری؛

امساک از خوردن و نوشیدن. ۲. کم خوردن؛ کم‌خواری. ۳. اکتفا کردن به حداقل از چیزی. ۴. خسیس بودن؛ خسیسی؛ بخیلی.

مانند آنها به اشخاص حقیقی یا حقوقی می‌دهد؛ پروانه؛ جواز؛ امتیاز تولید کارخانه، امتیاز انتشار روزنامه. ۳. نمره‌ای که یک شخص یا گروه در یک آزمون یا مسابقه برای پاسخ صحیح یا اجرای درست فن یا حرکتی می‌گیرد. ۴. (ورزش) مبنای اندازه‌گیری مقام ورزش‌کاران یا تیم‌های ورزشی در یک دوره مسابقات.

■ **امتیاز آوردن** (مصد.) به‌دست آوردن امتیاز. ۱. امتیاز (م.ر.) ۳. ■ **امتیاز دادن به کسی** ۱. برتر دانستن او؛ رجحان قائل شدن برای او. ۲. اعطای امتیاز. ۳. امتیاز (م.ر.) ۲ و ۳. ○ امتیاز داشتن برتری داشتن؛ برتر بودن. ○ امتیاز گرفتن به‌دست آوردن امتیاز. ۳. امتیاز (م.ر.) ۲ و ۳.

■ **امثال** 'amsāl [عر.، جر. مثل] (ا.) ۱. مثل‌ها؛ مانندها؛ نظایر. ۲. افرادی که خصوصیات مشترک دارند یا هم‌پیشه هستند؛ همگنان؛ اقربان. ۳. [جر. مثل] مثل‌ها. ۴. داستان؛ حکایت. ■ **امثال ذلک** مانند آن (آنها). ■ **امثال وجکم** مثل‌ها و سخنان حکمت‌آمیز.

■ **امثالهم** 'amsāl.e.hem, 'amsāl.o(a).hom [عر.] (ا.) نظایر آنها.

■ **امثله** 'amsa(e)le [عر.: امثلة، جر. مثال] (ا.) ۱. سخنان پندآموز. ۲. مانندها؛ نظایر.

■ **امحا** 'emhā [از عر.] (امصد.) محو و ناپدید کردن؛ از میان بردن. ■ **امداد** 'emdād [عر.] (امصد.) یاری کردن؛ کمک کردن؛ یاری؛ کمک.

■ **امدادگر** 'e.-gar (ص.) (ا.) مأموری که به آسیب‌دیدگان، بیماران، و درماندگان کمک می‌کند.

■ **امدادی** 'emdād-i (ص.) ۱. مربوط به امداد؛ هست امدادی، گروه امدادی. ۲. (ورزش) ویژگی برخی از انواع مسابقه‌های تیمی سرعتی، مانند دوومیدانی، شنا، و دوچرخه‌سواری، که تا پایان مسیر مسابقه هریک از اعضای تیم، بخشی از مسافت را طی می‌کنند؛ در امدادی، شای دوپست‌متر آزاد امدادی.

■ **ام‌دبلیو، ام‌دبلیو** 'em.dabelyu [انگ.: M.W. Medium Wave] (ا.) (برق) موج متوسط.

■ **امر** 'amr [عر.] (ا.) ۱. کاری که شخص دارای قدرت یا مقام از فرد تحت اختیار خود می‌خواهد که انجام دهد؛ دستور؛ فرمان؛ امر شما را اطاعت می‌کنم. ۲. (امصد.) خواستن مافوق از زیردست که کاری را انجام دهد؛ مقر. نهی. ۳. (ا.) کار. ۴. حادثه؛ رویداد؛ ادارهٔ تنفیض، مأمور رسیدگی به این امر شده. ۵. زندگی؛ معاش؛ دکان بقالی داشتیم، امرم می‌گذشت. ۶. سفارش؛ می‌خواهم امر حکیم طوس را کار بکنم.

■ **امر (امر) به معروف** (نقه) امر یا سفارش کردن به انجام کارهایی که در شرع اسلام نیک و پسندیده دانسته شده‌است.

مساوی باشد؛ مقر. وجوب، امتناع.

• **امکان داشتن** (مصدر). ۱. احتمال داشتن. ۲. میسر بودن با توجه به قدرت و توانایی کسی یا فراهم بودن وسایل و شرایط مناسب؛ مقدور بودن. • **امکان یافتن** (مصدر). فرصت و قدرت یافتن.

امکانات 'emkān.āt [عر. جر. امکان] (۱). مجموعه وسایل و شرایط مناسب برای حصول چیزی یا انجام کاری.

امکان پذیر 'emkān-pazir (مصدر). آنچه احتمال بودن یا انجام دادنش وجود دارد؛ ممکن؛ شدنی.

امکنه 'amka(e)ne [عر. امکنه، جر. مکان] (۱). مکان‌ها؛ جای‌ها.

امل 'omm.o.l [از عر.] (مصدر). گفتگو و ویژگی آن‌که بینش امروزی ندارد، یا طرز رفتار یا لباس پوشیدن و ظاهرش مطابق زمانه نیست؛ کهنه پرست.

املا 'emlā [عر. املا] (۱). ۱. صورت نوشتاری و اثره‌های یک

زبان به کمک نشانه‌های خطی. ۲. (مصدر). نوشتن مطلبی که دیگری (معمولاً برای امتحان) بیان می‌کند؛ دیکته. ۳. (۱). مطلبی که دیگری (معمولاً برای امتحان) گفته و کسی آن را نوشته‌است؛ دیکته.

• **املا کردن** (مصدر). تلقین کردن به کسی و ادا کردن او به انجام کاری. • **املا گفتن** املا (م. ۳). • **املا نوشتن** املا (م. ۲).

املاح 'amlāh [عر. جر. ملح] (۱). نمک‌ها.

املاک 'amlāk [عر. جر. ملک] (۱). ملک‌ها؛ زمین‌ها و ساختمان‌های ملکی.

املت 'omlet [فر. omelette] (۱). غذایی که از تخم مرغ، گوجه‌فرنگی، و برخی مواد دیگر تهیه می‌شود.

املج 'amlaj [معر.] (۱). (گیاهی) آمله.

امم 'omam [عر. جر. أمّة] (۱). امت‌ها. • **امت** (م. ۱).

امن 'amn [عر.] (مصدر). ۱. بدون خطر، مزاحمت، و ترس؛ جای امن، کشور امن. ۲. آرام؛ آسوده. ۳. (مصدر). امنیت؛ راحتی؛ آرامش.

• **امن و امان** ۱. امن (م. ۱). ۲. امنیت و آسایش.

امنا 'omanā [عر. امناء، جر. أمين] (مصدر). ۱. امانت‌داران.

امنیت 'amn-iy[ya] (مصدر). در امان بودن از خطر و نداشتن ترس؛ آرامش.

• **امنیت خاطر** آسودگی خیال.

امنیتی 'a-i (مصدر). مربوط به امنیت؛ اقدامات امنیتی.

اموات 'amvāt [عر. جر. مِيت] (۱). مردگان؛ درگذشتگان.

امواج 'amvāj [عر. جر. موج] (۱). موج‌ها.

• **امواج الکترومغناطیسی** (فیزیک) امواج حامل انرژی، مانند امواج رادیویی، نوری، و گرمایی که از تأثیر میدان‌های

امسال 'em-sāl (۱). ۱. سالی که در آن هستیم؛ سال جاری.

امسال هم به خوبی و خوشی گذشت. ۲. (ق). در سالی که در آن هستیم؛ در سال جاری.

امساله 'e-e (مصدر). گفتگو؛ امسالی.

امسالی 'em-sāl-i (مصدر). گفتگو ۱. مربوط به امسال. ۲. (ق). در سال جاری.

امشاسپند 'amšās[e]pand [در اوستا = مقدس بی مرگ] (۱). (ادیان) در دین زرتشتی، نام عمومی فرشته‌های بزرگ.

امشب 'em-šab (۱). ۱. شبی که در آن هستیم؛ شب میان

دیشب و فرداشب. ۲. (ق). در شبی که در آن هستیم؛ در شب میان دیشب و فرداشب. ۳. در شبی که به دنبال امروز خواهد آمد. ۴. دیشب (م. ۲).

امشبه 'e-e (مصدر). گفتگو ۱. مربوط به امشب. ۲. (ق). در مدت امشب؛ امشب.

امشی 'emšī [انگ. imshi، از عر. امش، امشی = بر] (۱). ۱. محلولی از مشتقات نفت برای آزمون کردن حشرات؛ محلول حشره کش. ۲. وسیله‌ای که با فشار بر تلمبه آن، محلول حشره کش پاشیده می‌شود.

• **امشی زدن** (مصدر). گفتگو ۱. پاشیدن امشی با تلمبه. ۲. بیرون کردن؛ دک کردن.

امضا 'emzā [عر. امضاء] (۱). ۱. نام و نام خانوادگی یا علامتی خاص که به نشانه پذیرش و تأیید در زیر نامه‌ها، اسناد، یا آثار هنری می‌نویسند. ۲. (مصدر). عمل نوشتن یا رسم کردن امضا. • **امضا** (م. ۱). ۳. تأیید کردن؛ تصویب کردن؛ تأیید.

• **امضا جمع کردن** (گفتگو) استشهاد کردن. • **امضا زدن** (گفتگو) امضا کردن. • **امضا کردن** (مصدر). تأیید کردن مضمون

سند یا نامه‌ای با امضای آن. • **امضا گرفتن** ۱. گرفتن تأیید از کسی با امضا کردن او نوشته‌ای را. ۲. گرفتن امضای شخصیتی معروف برای یادبود. • **به امضا رساندن** گرفتن امضا از کسی به نشانه تأیید یا تصدیق سند یا نامه‌ای.

امضامحفوظ 'e-mahfuz (مصدر). ویژگی نوشته‌ای که نویسنده آن نمی‌خواهد شناخته شود.

امعا 'am'ā [عر. امعاء، جر. معی و معی] (۱). روده‌ها.

• **امعا و احشا** ۱. (جانوری) روده‌ها و دیگر اعضای درونی بدن، به ویژه دستگاه گوارش. ۲. (گفتگو) بخش‌های درونی چیزی.

امعان 'em'ān [عر.] (مصدر). به طور دقیق به چیزی توجه کردن و درباره آن اندیشیدن؛ دقت و تأمل.

• **امعان نظر** نظر امعان.

امکان 'emkān [عر.] (مصدر). ۱. ممکن بودن؛ احتمال. ۲. توانایی؛ قدرت. ۳. (فلسفه) حالت امری که وجود یا عدم آن

آن که به طور کلی به آینده خوش بین است. ۲. متوقع روی دادن امری خوشایند؛ مَقَر. ناامید.

• امیدوار شدن (مصدر). خوش بین شدن نسبت به چیزی، یا توقع و انتظار چیزی را داشتن. • امیدوار کردن (مصدر). در کسی امید و اشتیاق به وجود آوردن و او را به انجام کار یا ادامه دادن حالتی تشویق کردن.

امیدواری 'o-i (حاضر). امید (م. ۱).

امیر 'amir [ع.ر.] (مصدر). ۱. فرمانروای مستقل مانند خلیفه و پادشاه، یا حاکم غیر مستقل. ۲. (نظامی) صاحب منصبی ارتشی دارای درجاتی بالاتر از سرهنگ.

امیرالمؤمنین 'amir.o(a).lmo'men.in [ع.ر.] (۱). ۱. فرمانروای مؤمنان؛ سرور مؤمنان؛ لقب هریک از خلفای راشدین (جز ابوبکر) و امویان و عباسیان و جز آنان در ممالک اسلامی. ۲. در نزد شیعیان، فقط به علی (ع) اطلاق می شود.

امیرنشین 'amir-nešin (۱). سرزمینی که حاکم آن، عنوان «امیر» داشته باشد؛ امیرنشین های خلیج فارس.

امیری 'amir-i (حاضر). ۱. امیر بودن؛ پادشاهی؛ حکومت. ۲. سروری؛ بزرگی. ۳. فرماندهی؛ امارت.

امین 'amin [ع.ر.] (صدر). ۱. آن که در امانت خیانت نمی کند؛ مورد اطمینان؛ درست کار. ۲. لقب جبرئیل. ۳. لقب پیغمبر (ص) پیش از بعثت؛ محمد امین.

امین الدوله 'amin.o.d.do[w]le [ع.ر.:: امین الدَّولَة] (۱). (گیاهی) ← پیچ • پیچ امین الدوله.

آن 'an (۱). (گفتگو) △ ۱. مدفوع. ۲. (صدر). (دشنام) برای ابراز تنفر شدید از کسی به او گفته می شود. ۳. (دشنام) زشت و تنفرانگیز.

• آن کردن (مصدر). (گفتگو) △ ریدن.

آن 'en [انگ. n] (۱). (صدر). (گفتگو) بسیار زیاد و غیر قابل شمارش؛ آن تا آدم آمده بودند.

اناث 'onās [ع.ر.:: انث، جر. آثی] (۱). ۱. زنان؛ دختران؛ مَقَر. ۲. ذکور. (صدر). مؤنث؛ مادینه.

انار 'anār (۱). (گیاهی) ۱. میوه ای با دانه های آبدار قرمز، صورتی، یا سفید فراوان و مزه ترش یا شیرین. ۲. درخت یا درختچه خاردار این میوه با برگ های براق و گل های قرمز.



اناردان 'a.-dān (۱). ناردانه ← اناردانه.

اناردانه 'anār-dāne (۱). دانه انار.

انارستان 'anār-estān (۱). باغ درخت انار.

الکتریکی و مغناطیسی برهم پدید می آید. • امواج رادیویی (فیزیک) بخشی از امواج الکترومغناطیسی که پیام های رادیویی و تلویزیونی با آنها ارسال می شود. • امواج صوتی (فیزیک) امواجی که گوش انسان بتواند صدای ناشی از آنها را بشنود. • امواج ماورای صوت (فیزیک) امواجی که فرکانس آنها بیش از حد شنوایی گوش انسان است. • امواج نوری (فیزیک) امواج الکترومغناطیسی که چشم انسان قادر به دیدن آنهاست.

اموال 'amvāl [ع.ر.:: جر. مال] (۱). مال ها؛ دارایی ها.

امور 'omur [ع.ر.:: جر. امر] (۱). ۱. کارها. ۲. موضوعات؛ مسائل. ۳. پیشامدها؛ اتفاقات.

امورات 'o.-āt (۱). (گفتگو) امور.

• امورات کسی گذشتن (گفتگو) فراهم شدن هزینه های زندگی او.

امولسیون 'emo(u)lsiyon [فر.:: émulsion] (۱). (شیمی) نوعی مخلوط شامل مایعی که درون مایعی دیگر پراکنده باشد، مانند قطرات چربی در شیر.

اموی 'omav.i [ع.ر.:: اموی] (صدر). مربوط به بنی امییه.

امه 'omme [تر.] (۱).

• امه کردن (مصدر). (گفتگو) اَمَّا کردن (م. ۱).

امهات 'ommahāt [ع.ر.:: جر. آم (مأثمة)] (صدر). مهم ترین.

امهال 'emhāl [ع.ر.] (مصدر). مهلت دادن.

امیال 'amyāl [ع.ر.:: جر. میل] (۱). تمایلات؛ آرزوها؛ خواست ها. **امید** 'om[m]id (۱). ۱. اشتیاق یا تمایل به روی دادن یا انجام امری همراه با باور به امکان و احتمال تحقق آن. ۲. توقع و انتظار روی دادن امری خوشایند. ۳. آنچه یا آن که باعث خشنودی و پشت گرمی است؛ تکیه گاه؛ محل پناه.

• امید است [که]... این اشتیاق و تمایل و انتظار هست که... • امید بریدن (مصدر). ناامید شدن؛ مأیوس شدن. • امید دادن به کسی (کسی را) او را امیدوار کردن. • امید داشتن (مصدر). (مصدر). توقع و انتظار داشتن؛ امیدوار بودن. • امید داشتن (بستن) به کسی (چیزی) ۱. از او (آن) انتظار برآورده کردن خواسته خود را داشتن. ۲. او (آن) را پشتیبان و تکیه گاه قرار دادن. • امید رفتن (مصدر). توقع و انتظار چیزی وجود داشتن. • امید زندگی میانگین عمر افراد هر جامعه؛ متوسط عمر: امید زندگی در بعضی جوامع ۷۵ سال است. • امید کسی را قطع کردن (گفتگو) مأیوس کردن او. • امید کسی را ناامید کردن (گفتگو) مأیوس کردن او.

امیدبخش 'o.-baxš (صدر). مایه امیدواری.

امیدوار 'om[m]id-vār (صدر). ۱. ویژگی آن که احساسی دلگرم کننده نسبت به برآورده شدن خواسته هایش دارد، یا

فک برای گرفتن اشیا.



انبردست 'a-dast (۱) (فنی) ابزار دستی اهرمی با دو دسته ضربدری و دو فک پهن.



انبر قفلی 'ambor-qott-i (۱) (فنی) آچار که گشودگی آن با پیچ تنظیم می‌شود و با فشردن دسته، در همان حد ثابت می‌ماند.



انبرک 'ambor-ak (۱) انبر کوچک.

انبرکلاهی 'ambor-kalāq-i (۱) (فنی) ابزار دستی با دو دسته سرکج و فک‌های موازی و قابل تنظیم در چند حالت.



انبساط 'embesāt [عر] (مصد) (فیزیکی) افزایش ابعاد جسم معمولاً بر اثر افزایش دما؛ مقر، انقباض.

■ **انبساط خاطر شادی**؛ خوشحالی. ■ **انبساط عالم** (نجوم) نظریه‌ای که براساس آن، کهکشان‌های دور با سرعتی متناسب با فاصله‌ای که از ما دارند، از ما دور می‌شوند.

انبوه 'ambuh (صد) ۱. دارای اجزای بسیار نزدیک به هم یا بهم‌فشرده؛ جنگل انبوه، می انبوه. ۲. بسیار؛ فراوان. ۳. انباشته‌شده؛ پُر، مملو. ۴. (۱) جمعیت، به‌ویژه جمعیت بسیار. ۵. (مصد) بسیاری؛ کثرت؛ فراوانی.

انبوه‌سازی 'a-sāz-i (حامص) (ساختمان) ساختن ساختمان‌های معمولاً آپارتمانی به‌صورت انبوه.

انبوهه 'ambuh-e (۱) ۱. مقدار زیاد و بهم‌فشرده از هرچیز. ۲. گروهی ناهمگون از مردم که در یک جا گرد آمده‌باشند. ۳. (علوم‌زمین) توده‌ای از سنگ‌های آذرین با وسعت معین.

انبه 'ambe [هند] (۱) (گیاهی) ۱. میوه‌ای شیرین، زردرنگ، با هسته درشت.



۲. درخت این میوه که همیشه سبز است و در مناطق گرمسیر می‌روید.

انبیا 'ambiyā [عر: انبیاء، جر: نبی] (۱) پیغمبران الهی.

انتاج 'entāj [عر] (مصد) ۱. نتیجه گرفتن از چیزی؛ نتیجه‌گیری. ۲. (مطلق) نتیجه گرفتن از مقدمات منطقی.

انتباه 'entebāh [عر] (مصد) ۱. از غفلت بیرون آمدن؛

اناری 'anār-i (صد) ۱. به‌رنگ دانه انار؛ سرخ. ۲. (۱) (گیاهی) ← **پیچ**؛ **پیچ اناری**.

اناریجه 'anār-i-je (۱) (گیاهی) دانه‌های ریز و ترش انار.

انارین 'anār-e-yn (۱) انار ترش و انار شیرین.

انالله و انا الیه راجعون

'en.nā.le.lāh[e].va.'en.nā.'elay.h.e.rāje'.un (شجر) همه از خداییم و به‌سوی او بازمی‌گردیم. ۱. هنگام وارد شدن مصیبت، شنیدن خبر مرگ، دیدن جنازه، و مانند آنها برزبان می‌آورند.

انانیت 'anāniy[y]at [عر: انانیة] (مصد) خودبینی؛ تکبر.

اناهید 'anāhid (۱) (تجرم) ناهید؛ زهره.

انبا 'ombā (۱) (هازی) امبه.

انبار 'ambār (۱) ۱. جای نگهداری یا ذخیره کالا، ابزار و وسایل، خواربار، و مانند آنها. ۲. (مصد) جمع و انباشته به‌روی هم. ۳. (مصد) ذخیره کردن؛ ذخیره. ۴. احتکار کردن.

■ **انبار چاه** (ساختمان) قسمت افقی حفاری‌شده در انتهای چاه. ■ **انبار کردن** (مصد) ۱. ← انبار (مر) ۲. ۲. انبار (مر) ۳. ۳. انباردار 'a-dār (صد) (۱) آن‌که سرپرستی و تنظیم امور مربوط به انبار و حساب محتویات آن را برعهده دارد. ← انبار (مر) ۱.

انبارداری 'a-i (حامص) ۱. عمل و شغل انباردار. ۲. (۱) هزینه‌های نگهداری کالا در انبار، که از صاحب یا خریدار کالا دریافت می‌شود.

انباردن 'ambār-d-an (مصد، بمص: انبار) انباشتن.

انبارگردانی 'ambār-gard-ān-i (حامص) صورت‌برداری از کالاهای موجود در انبار و ارزیابی موجودی آن.

انباره 'ambār-e (۱) (برق) دستگاهی که می‌توان در آن برق ذخیره کرد و هنگام لزوم از برق آن استفاده کرد؛ آکومولاتور. ■ **انباره آگروز** (فنی) منبع آگروز.

انباری 'ambār-i (صد) ۱. مربوط به انبار. ۲. نگهداری‌شده یا قابل نگهداری در انبار. ۳. (۱) انبار (مر) ۱. ۴. (کشاورزی) کود.

انباز 'ambāz (صد) (۱) شریک؛ همکار.

انباشتن 'ambāšt-an (مصد، بمص: انبار) ۱. پُر کردن. ۲. روی هم جمع کردن؛ توده کردن.

انباشته 'ambāšt-e (صد) ۱. پرشده؛ پُر، مملو. ۲. (۱) توده‌ای از هرچیز.

■ **انباشته کردن** (مصد) پُر کردن.

انبان 'ambān (۱) ۱. کیسه‌ای از پوست دباغی‌شده برای خوردنی‌ها و چیزهای دیگر. ۲. پوست دباغی‌شده نامرغوب.

انبر 'ambor (۱) ابزار دستی اهرمی با یک یا دو دسته و دو

آگاهی؛ بیداری. ۲. (روان‌شناسی) دقت.

انتحار 'entehār [عر.] (امص.) خود را کشتن؛ خودکشی.

انتحاری 'e-i (ص.) ویژگی کارهای خطرناک نظامی با اهداف سیاسی یا عقیدتی که احتمال کشته شدن در آن وجود دارد؛ عملیات انتحاری.

انتخاب 'entexāb [عر.] (امص.) ۱. فردی (چیزی) را از میان افراد (چیزهای) دیگر بهتر یا مناسب‌تر دانستن و جدا کردن؛ گزینش. ۲. (سیاسی) مناسب‌تر و لایق‌تر دانستن کسی از میان دیگران برای تصدی نمایندگی یا مقامی دیگر، در مجلس، حزب، انجمن و مانند آنها، با رأی دادن به او. ۳. به دست آوردن اکثریت آرا برای نمایندگی یا تصدی مقامی دیگر: انتخاب شما را به نمایندگی تبریک می‌گویم. ۴. (ص.) (گفتگو) آنچه یا آنکه از میان دیگران به عنوان بهتر، مناسب‌تر، یا برتر جدا شده است؛ منتخب؛ این لباس، انتخاب من بود.

انتخاب طبیعی (جانوری) فرضیه‌ای مبنی بر باقی ماندن گونه‌های دارای صفات ممتازتر و از بین رفتن آنهایی که با محیط سازش ندارند.

انتخابات 'entexābāt [عر.] (ج. انتخاب) (۱) (سیاسی، حقوق) جریانی سازمان‌یافته که در آن، مردم یا گروهی برای انتخاب یک یا چند نفر رأی می‌دهند تا در مجلس، حزب، و مانند آنها نمایندگی آنها باشند یا مسئولیت یا مقامی را عهده‌دار شوند؛ انتخابات مجلس، انتخابات ریاست جمهوری.

انتخابی 'entexāb-i (ص.) انتخاب‌شده؛ برگزیده؛ نماینده انتخابی.

انتر 'antar [از عر.] (۱) (جانوری) عنتر.

ان ترکیب 'an-tarkib (ص.) (گفتگو) Δ درباره کسی گفته می‌شود که دیدار او را ناخوشایند و نفرت‌آور بداند.

انترن 'antern [فر.: interne] (۱) (پزشکی) دانشجوی پزشکی که یک سال و نیم آخر دوران تحصیل پزشکی عمومی را می‌گذراند و زیر نظر استادان به درمان و مداوای بیماران می‌پردازد.

انترناسیونال 'anternāsiyōnāl [فر.: international] (ص.) بین‌المللی؛ جهانی.

انترناسیونالیسم 'anternāsiyōnālism [فر.: internationalisme] (۱) ۱. اعتقاد به این‌که همکاری و تعاون میان ملت‌های متفاوت جهان، نیاز مبرم به همکاری همه انسان‌ها دارد. ۲. (سیاسی) بینشی مبتنی بر اعتقاد به هم‌بستگی ملت‌های جهان یا گروه‌های مشخصی از آنان از جهت سیاسی و اقتصادی؛ انترناسیونالیسم کارگری.

انتزاع 'entezā [عر.] (امص.) ۱. جدا شدن از کسی یا جایی. ۲. (روان‌شناسی) نوعی فعالیت ذهنی که شخص در آن از میان

مجموعه ویژگی‌های یک چیز، فقط به ویژگی یا صفت خاصی از آن توجه می‌کند؛ تجرید. ۳. بیرون کشیدن مفهومی عام و مشترک از مجموعه‌ای از واقعیت‌های مشخص.

انتزاع شدن (مص.) حالت انتزاعی پیدا کردن. ← **انتزاعی** (م.) ۱. • **انتزاع کردن** (مص.) ۱. انتزاع (م.) ۱. ۲. جدا کردن.

انتزاعی 'e-i (ص.) ۱. (روان‌شناسی) ویژگی هر واقعیت ذهنی که از طریق تعمیم به دست آمده باشد. ۲. هر آنچه در ذهن هست، اما واقعیت خارجی ندارد؛ تجریدی؛ زیبایی، مفهومی انتزاعی است. ۳. در بعضی هنرها، ویژگی شیوه‌ای که در آن سعی می‌شود اشیاء به صورت غیرواقعی اما به نوعی بیان‌کننده عواطف هنرمند نشان داده شود. ۴. ویژگی هر اثر هنری که متکی بر حالات ذاتی و درونی است نه نمودهای ظاهری؛ آبیستره؛ نقاشی انتزاعی.

انتساب 'entesāb [عر.] (امص.) ۱. نسبت دادن. ۲. خود را به کسی نسبت دادن یا وابسته، خویشاوند، یا آشنای او معرفی کردن. ۳. سخن، کتاب، تابلو، و مانند آنها را اثر کسی دانستن. ۴. داشتن هر نوع نسبت و رابطه مانند خویشاوندی، استاد و شاگردی، و مراد و مریدی.

• **انتساب داشتن** (مص.) داشتن رابطه قرابت و خویشاوندی و مانند آنها.

انتشار 'entešār [عر.] (امص.) ۱. (چاپ و نشر) به مرحله چاپ و توزیع رسیدن کتاب، مجله، روزنامه، و مانند آنها؛ منتشر شدن. ۲. (چاپ و نشر) چاپ کردن و توزیع کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها؛ منتشر کردن. ۳. پخش و پراکنده شدن؛ انتشار صوت، انتشار نور. ۴. فاش و شایع شدن؛ رواج یافتن؛ رواج شیوع؛ بعد از انتشار این خبر، آشوب فرونشست. ۵. شایع کردن؛ رواج دادن؛ می‌خواستند از طریق انتشار خبرهای دروغ، مخالفان خود را از بین ببرند. ۶. (فیزیک) عمل یا فرایند پخش، به ویژه فرایندی که به واسطه آن، حرکت امواج الکترومغناطیسی یا صوتی در محیطی مانند هوا یا آب انتقال می‌یابد؛ گسیل.

• **انتشار دادن** (مص.) ۱. (چاپ و نشر) انتشار. ۲. گسترش دادن؛ رایج کردن. • **انتشار یافتن** (مص.) انتشار (م.) ۱ و ۲.

انتشارات 'entešārāt [عر.] (ج. انتشار) (۱) (چاپ و نشر) ۱. مؤسسه یا نهادی که کار آن چاپ، نشر، و توزیع کتاب، مجله، نشریه، روزنامه، و مانند آنهاست. ۲. آثار چاپ شده.

انتشاراتی 'e-i (ص.) ۱. مربوط به انتشارات. ۲. آن‌که در زمینه امور چاپ و نشر کتب، مجلات، نشریات، و مانند آنها فعالیت می‌کند؛ ناشر.

انتصاب 'entesāb [عر.] (امص.) شغل یا سمتی را بر عهده گرفتن یا بر عهده کسی گذاشتن؛ منصوب شدن یا منصوب کردن به

انتقال 'enteqāl' [عر:] (مصدر) ۱. چیزی یا کسی را از جایی به جای دیگر بردن؛ جابه‌جا کردن. ۲. تغییر یافتن محل کار یا محل زندگی؛ جابه‌جایی. ۳. درک مطلب؛ یادگیری. ۴. (پزشکی) سرایت: انتقال بیماری. ۵. (ریاضی) جابه‌جا شدن مکان یک چیز بدون آن‌که دَوَران پیدا کند. ۶. (فقه، حقوق) واگذاشته شدن مالی به مالکی جدید و از بین رفتن مالکیت مالک قبلی نسبت به آن. ۷. (اقتصاد) جابه‌جا کردن و بردن رقم یا مبلغی از یک حساب به حساب دیگر. ۸. (جامعه‌شناسی) تغییر یک ساختار اجتماعی به ساختار اجتماعی دیگر.

انتقال خون (پزشکی) تزریق خون افراد به بیمارانی که گروه خونی مشابه داشته باشند و به‌دلایلی از قبیل خونریزی یا بیماری‌های خونی، مقدار زیادی خون ازدست داده باشند. • انتقال دادن (مصدر) ۱. انتقال (بر) ۱. ۲. آموختن؛ یاد دادن. ۳. فهماندن. ۴. (اداری) محل کار فردی را (به‌ویژه کارمندی را) تغییر دادن؛ منتقل کردن. ۵. سرایت دادن. • انتقال نیرو (برق) رساندن برق از محل تولید به جایی که باید مصرف شود. • انتقال یافتن (مصدر) ۱. منتقل شدن. ۲. تغییر پیدا کردن محل کار یا محل زندگی.

انتقال نامه 'e-nāme' (۱) ۱. (اداری) انتقالی. ۲. (حقوق) نوشته یا سندی که فرد به‌وسیله آن، ملک، زمین، یا سایر دارایی‌های خود را به فرد یا افراد دیگری واگذار می‌کند.

انتقالی 'enteqāl-i' (صدر) ۱. مربوط به انتقال. ۲. (۱) (اداری) حکم و دستوری که کارمندی برای تغییر یافتن محل کارش دریافت می‌کند. ۳. (صدر) منتقل‌شده؛ کارمند انتقالی. ۴. (جامعه‌شناسی) تغییر یافتن محل کار یک کارمند و منتقل شدن او از جایی به جای دیگر.

انتقالی گرفتن (اداری) ۱. جلب کردن موافقت شخص مافوق یا سازمانی برای تغییر دادن محل خدمت از سازمانی به سازمان دیگر یا از شهری به شهر دیگر. ۲. گرفتن حکم انتقال.

انتقام 'enteqām' [عر:] (مصدر) رفتار تلافی‌جویانه و معمولاً خشنی که در پاسخ به آزار، تعدی، یا عمل کسی انجام می‌شود، و معمولاً با احساس نفرت، کینه، و خشم شدید همراه است؛ کینه‌کشی.

انتقام پس دادن (گفتگو) تقاص پس دادن. • انتقام گرفتن (کشیدن) (مصدر) آزار و اذیت یا رفتار بد کسی را تلافی کردن.

انتقام‌جو 'e-zu' (صدر) تلافی‌کننده آزار، اذیت، و عمل بد دیگران؛ کینه‌جو.

انتگرال 'antegrāl' [فر:] [intégral] (۱) (ریاضی) ۱. انتگرال هر تابع، تابعی است که اگر از آن مشتق بگیریم، تابع مفروض به‌دست می‌آید؛ تابع اولیه. ۲. مساحت زیر نمودار هر تابع

شغل یا سمتی.

انتصابی 'e-i' (صدر) منصوب‌شده؛ گماشته‌شده؛ مقرر. انتخابی؛ ستانور انتصابی.

انتظار 'entezār' [عر:] (مصدر) ۱. ماندن در جایی یا صبر کردن تا زمانی معین برای روی دادن اتفاقی مانند آمدن کسی. ۲. امید انجام گرفتن کاری یا به‌وجود آمدن حالتی؛ توقع. • انتظار بردن (مصدر) گذراندن زمانی باحالت انتظار در طلب چیزی یا آمدن کسی یا روی دادن امری. • انتظار خدمت (اداری) کارمند یا مأموری را به‌طور موقت از کار برکنار کردن. • انتظار داشتن (مصدر) توقع داشتن. • انتظار رفتن (مصدر) پیش‌بینی شدن. • انتظار کشیدن (مصدر) ۱. در طلب چیزی یا کسی یا روی دادن اتفاقی زمانی را، که معمولاً سخت و طولانی به‌نظر می‌رسد، گذراندن. ۲. (مصدر) چشم‌داشت و توقع داشتن. • در انتظار بودن به‌سر بردن در حالت انتظار.

انتظام 'entezām' [عر:] (۱) ۱. نظم؛ ترتیب؛ سامان. ۲. (مصدر) نظم‌و ترتیب یافتن؛ به‌سامان رسیدن. ۳. نظم‌و ترتیب و سامان دادن؛ درست کردن. ۴. در کارها نظم‌و ترتیب داشتن؛ مرتب و منظم و منضبط بودن.

انتظام دادن (مصدر) انتظام (بر) ۳.

انتظامات 'entezāmāt' [عر:] جمع انتظام (۱) (اداری) ۱. بخشی از تشکیلات یک اداره، سازمان، یا نهادهای دیگر که وظیفه آن حفظ نظم و امنیت است. ۲. افرادی که برقراری نظم و امنیت در جایی یا در کاری برعهده آنها گذاشته شده‌است.

انتظامی 'entezām-i' (صدر) مربوط به انتظام؛ نیروی انتظامی.

انتفا 'entefā' [عر:] انتفا (مصدر) نفی؛ رد؛ انکار.

انتفاضه 'entefāze' [عر:] انتفاضه (مصدر) (سیاسی) حرکت و جنبش، به‌ویژه جنبش انقلابی مردم فلسطین (کشوری در غرب خاورمیانه).

انتفاع 'entefā' [عر:] (مصدر) ۱. نفع بردن؛ نفع. ۲. (حقوق) بهره‌گیری از ملک دیگری بدون داشتن حق واگذاری آن.

انتفاعی 'e-i' (صدر) ویژگی نهاد یا سازمانی که هدف اصلی فعالیت‌های آن، کسب سود و منفعت است؛ مقرر. غیرانتفاعی.

انتقاد 'enteqād' [عر:] (مصدر) ۱. نشان دادن نارضایتی خود از کسی یا نهادی با بیان کردن بدی‌ها، خطاها، یا ایراداتش. ۲. (ادبی) نقد.

انتقاد کردن (مصدر) انتقاد (بر) ۱.

انتقادپذیر 'e-pazir' (صدر) ویژگی آن‌که به‌راحتی عیب‌و ایراد خود را می‌پذیرد.

انتقادی 'enteqād-i' (صدر) (ادبی) ویژگی نوشته یا سخنی که محتوای آن، ایراد و انتقاد از فرد یا موضوع خاصی است.

دانه‌های ریز بسیار. ۲. درخت این میوه.



■ **انجیر معابد** (گیاهی) درختی بزرگ از خانوادهٔ توت که از شاخه‌های آن ریشه‌هایی جدا می‌شوند و به زمین فرومی‌روند.

انجیر یزان 'a-paz-ān (بمصد، ا). زمان گرمای شدید که انجیر می‌رسد.

انجیرخوار 'anjir-xār (ا). (جائوری) پرنده‌ای با جثه‌ای به اندازهٔ سار و منقار دراز و قوی و کمی کج، که سریع پرواز می‌کند.

انجیرک 'anjir-ak (ا). (گیاهی) گیاه علفی و پایا از خانوادهٔ آلاله که سرشاخه‌های آن سقی است و مصرف دارویی دارد.

انجیل 'enijl [بمع از یو. (ا). (ادیان) هریک از چهار کتاب مقدس مسیحیان در شرح زندگی عیسی (ع) و تعلیمات او.

انچوچک 'ančučak (ا). ۱. (گیاهی) گونه‌ای گل‌ابی که در جنگل‌ها می‌روید و هسته‌های آن خوراکی است. ۲. (گیاهی) دانهٔ آفتاب‌گردان. ۳. (گفتگو) (نوهین‌آمیز) شخص ریزنقش و زیرک.

انچوچکی 'a-i (بمصد) ۱. شبیه انچوچک. ۲. کوچک؛ ریزنقش.

انحا 'anhā [بمع: انحاء، ج. نحر] (ا). راه‌ها؛ روش‌ها؛ به انحاء مختلف سعی داشت کارشکی کند.

انحراف 'enherāf [بمع] (بمصد) ۱. دور شدن از حقیقت و اصول چیزی؛ کج‌روی؛ کج‌اندیشی؛ انحراف اخلاقی، انحراف فکری. ۲. کجی؛ خم‌شدگی؛ انحنا؛ انحراف جاده. ۳. متمایل شدن به‌سویی؛ اریب رفتن.

■ **انحراف بینی** (انحراف بینی) (پزشکی) انحراف تیغهٔ میانی بینی به یک طرف که ممکن است باعث تنگی یکی از سوراخ‌های بینی و دشواری تنفس شود. ■ **انحراف جنسی** تمایل به عمل جنسی به‌طور غیرطبیعی. ■ **انحراف داشتن** (بمصد) خدیده و کج بودن؛ دارای انحراف بودن. ■ **انحراف قبله** (نجوم) زاویهٔ نصف‌النهار هر نقطه از زمین با دایرهٔ عظیمه‌ای که از سمت‌الرأس این نقطه و مکه بگذرد. ■ **انحراف مغناطیسی** (نجوم) زاویهٔ بین نصف‌النهار جغرافیایی و نصف‌النهار مغناطیسی یک نقطه از سطح زمین؛ زاویهٔ بین راستای عقربهٔ قطب‌نما با امتداد شمال - جنوب جغرافیایی.

انحرافی 'e-i (بمصد) ۱. منحرف‌کنندهٔ ذهن؛ نکتهٔ انحرافی. ۲. دارای انحراف؛ جادهٔ انحرافی، مسیر انحرافی.

انحصار 'enhesār [بمع] (بمصد) ۱. مختص و منحصر بودن چیزی به کسی. ۲. (اقتصاد) مختص و منحصر بودن مالکیت،

بین دو فاصلهٔ مشخص. ۳. علامتی به‌شکل I که برای نشان دادن انتگرال به کار می‌رود.

انتگرال گیری 'a-gir-i (حاصص) (ریاضی) عمل به‌دست آوردن یا محاسبهٔ انتگرال یک تابع.

انتلکْتُوئل 'antel[ɪ]ektu'el [بمع: intellectuel] (بمصد) روشن‌فکر.

انتها 'entehā [بمع: انتهاء] (ا). پایان؛ آخر. **انتیکه** 'antike [از فر. (بمصد، ا). (گفتگو) آنتیک؛ عتیقه.

انتیم 'antim [بمع: intime] (بمصد) خودمانی؛ صمیمی. **انجام** 'anjām (بمصد) ۱. اجرا کردن؛ به پایان رساندن؛ عملی ساختن. ۲. (ا). پایان؛ عاقبت؛ آخر.

■ **انجام پذیرفتن** (بمصد) انجام شدن و به پایان رسیدن. ■ **انجام دادن** (بمصد) انجام (بر). ■ **انجام شدن** (یافتن، گرفتن) (بمصد) عملی شدن؛ به مرحلهٔ عمل درآمدن. ■ **به‌انجام رساندن** انجام (بر). ۱.

انجامه 'a-e (ا). آنچه در پایان کتاب نوشته می‌شود، مثلاً این که از روی چه نسخه‌ای یا به‌خط چه کسی نوشته شده‌است. **انجامیدن** 'anjām-id-an (بمصد، بمص) انجام؛ منتهی شدن؛ منجر شدن.

انجامین 'anjām-in (بمصد) پایانی؛ آخرین.

انجبار 'anjabār [بمع] (ا). (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله با خوشه‌های گل استوانه‌ای، که گل‌هایش معمولاً صورتی است و ساقهٔ زیرزمینی آن مصرف دارویی دارد.



انجدان 'anjodān [بمع] (ا). (گیاهی) انگدان.

■ **انجدان رومی** (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ جعفری که ریشهٔ آن معطر است و مصرف دارویی دارد.

انجره 'anjare (ا). (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ نعنای که معطر است و سرشاخه‌های آن مصرف دارویی دارد.

انجم 'anjom [بمع: نجم] (ا). ستارگان.

انجماد 'enjemād [بمع] (بمصد) ۱. یخ بستن؛ یخ‌بستگی. ۲. (فیزیک) تبدیل هر نوع مایع به جامد، مانند یخ زدن آب. ۳. بی‌تحرك بودن؛ رکود؛ ایستایی.

انجمن 'anjoman (ا). ۱. نهادی متشکل از گروهی که با هم‌فکری و مشورت برای رسیدن به هدف یا اهداف معین و مشترکی گردد هم جمع می‌شوند. ۲. سازمان یا کانونی که اعضای آن در یک حرفه و با منافع مشترک فعالیت می‌کنند. **انجوچک** 'anjujuk (ا). انچوچک → تخمه‌انچوچک.

انجیر 'anjir (ا). (گیاهی) ۱. میوه‌ای شیرین، و گوشتی، با

کردن: چو انداخته اند که... ۱۱. (گفتگو) گفتن: متلک انداخت. ۱۲. از دست دادن چیزی با افتادن یا ریختن آن: مار پوست انداخت. ۱۳. رها کردن: ترک کردن: یک ماه است مرا بی غریبی انداخته رفته. ۱۴. (گفتگو) برکنار کردن: کنار گذاشتن: معزول کردن: او را از مدیرکلی انداختند. ۱۵. حذف کردن: چند کلمه از جمله انداخته است: ۱۶. زدودن: از میان بردن: می خواهند جنازه این مرده را هم دفن کنند، و گند و بوی آن را بپندازند. ۱۷. شکلی را روی سطحی پدید آوردن: نقش کردن: توی طرح فرش، گل و به انداخته اند. ۱۸. ایجاد کردن: بین آنها نفاق و جدایی انداخت. ۱۹. (گفتگو) مردود کردن: رد کردن: در مصاحبه دو نفر را انداختند. ۲۰. تعیین کردن جایی یا زمانی برای انجام کاری یا خدمتی: عروسی را انداختند شب بهمت خانه عمومی عروس. ۲۱. ما را انداختند گروهان پیاده نظام. ۲۲. ضمیمه کردن: وصل کردن: اتاقمان کوچک است می خواهم پستو را بگرم بپندازم سرش. ۲۳. تعبیه کردن: مقولای را انداخته بودند به سر پیت حلبی.

■ انداختن به [توئی] جایی (گفتگو) داخل شدن در آن و حرکت کردن: انداختم تو برپاه و فرار کردم. ■ انداختن به (در) حالتی (وضعیتی، جایی) ۱. گرفتار کردن به آن: بی خود خودت را به عذاب انداختی. ۲. کسی یا چیزی را به داخل آن وارد کردن، یا در آن شناور کردن: باد در غیبت انداخت. ۳. کشتی را به آب انداختند. ۴. چیزی را در دور آن قرار دادن: انگشتر را به انگشت انداخت. ۵. حلقه گل را به گردن نفر اولی کفشی انداختند. ■ انداختن به کسی (گفتگو) ۱. مسخره کردن او؛ به او متلک گفتن: دیدی چه طور به ما انداخت؟ ۲. جنسی نامرغوب را با نیرونگ به او فروختن یا دادن: هرچه میوه گندیده داشت، به مشتری انداخت. ■ انداختن چیزی بر (به) چیزی کشیدن چیزی روی آن، و پوشاندن آن: چادر به سر انداخت. ۳. عبا را بر دوش انداخت. ■ انداختن کسی را از چیزی (گفتگو) آن را از او گرفتن: بیماری، او را از قیافه انداخته. ۴. او را از کاروکلسی انداختند. ■ خود را به (در) جایی انداختن (گفتگو) به علتی مانند ترس یا خستگی به آن جا داخل شدن: از ترس مهاجمان خود را به مسجد انداختم. ■ خود را جایی انداختن (گفتگو) (ملز) بدون دعوت به آن جا رفتن و خود را به میزبان تحمیل کردن: دیشب هم دوباره خودتان را خانه آنها انداخته؟

■ اندازه 'andāz-e (۱) ۱. مقدار یا درجه بزرگی یا کوچکی، یا زیادی یا کمی چیزی: میزان: چه اندازه نسک بریزم؟ ۲. حد معقول و معمول هر چیزی. ۳. شماره ای که تعیین کننده بزرگی یا کوچکی لباس یا کفش و مانند آنهاست؛ سایز. ۴. (ص) مناسب از جهت بزرگی و کوچکی.

■ اندازه چیزی را نگه داشتن حد آن را حفظ کردن؛ درباره آن رعایت اعتدال را کردن. ■ اندازه داشتن (مصد.)

حق استفاده، امتیاز خرید و فروش، و تولید به مؤسسه یا کسی. ■ انحصار داشتن (مصد.) ۱. مختص بودن چیزی یا امری به کسی. ۲. محدود بودن به مقدار یا محدوده معینی. ■ انحصار وراثت (انحصار وراثت) (حقوق) انجام تشریفات قانونی برای به رسمیت شناخته شدن و تعیین تعداد وارثان حقیقی متوفا.

■ انحصارات 'enhesārāt (عر، جر، انحصار) (۱) شرکت های بین المللی و مؤسسات بزرگ اقتصادی و مالی که تولید یا خرید و فروش کالایی را منحصراً در اختیار دارند: انحصارات نفتی.

■ انحصار طلب 'enhesār-talab (مصد) آن که می خواهد امتیازها و امکانات موجود را به تنهایی در اختیار داشته باشد. ■ انحصارگرا 'enhesār-ge(a)rā (مصد) انحصار طلب.

■ انحصاری 'enhesār-i (مصد) ۱. مربوط به انحصار؛ مبتنی بر انحصار: شرکت های انحصاری. ۲. متعلق به شخص، مؤسسه، یا گروهی معین: حکومت انحصاری فنو دالها.

■ انحطاط 'enhetāt (عر، [مصد]) ۱. به تباهی و پستی گراییدن و کیفیتی نازل تر نسبت به وضع پیش یافتن: انحطاط اجتماعی، انحطاط اخلاقی. ۲. (روانشناسی) حالت شخصی که برخلاف معیارهای پذیرفته شده اجتماعی و اخلاقی رفتار می کند. ■ انحلال 'enhelāl (عر، [مصد]) ۱. به طور دائم تعطیل شدن؛ برچیده شدن. ۲. از هم گسیختن اجزای چیزی؛ متلاشی شدن. ۳. (شیمی) حل شدن.

■ انحنا 'enhenā (عر: انحناء) [مصد]) ۱. خمیدگی. ۲. میزان خمیده بودن خط یا سطح. ۳. (ریاضی) حالت خط یا سطحی که راستای آن بدون شکستگی و زاویه تغییر کند. ■ انحنا داشتن (مصد.) خمیده بودن.

■ اند 'and (مصد) عددی مبهم معمولاً از سه تا نه؛ چند؛ بیست و اند، صد و اند.

■ انداختن 'a(e)ndāxt-an (مصد، بم، انداز) ۱. چیزی یا کسی را رها کردن به طوری که به پایین بیفتد: لیوان در دست بهجه بود، انداخت. ۲. پرتاب کردن: بهجه به گردال سنگ می انداختند. ۳. پهن کردن؛ گستردن: سفره را بپندان، ناهار حاضر است. ۴. چیزی را از حالت ایستاده خارج کردن با عملی مانند ضربه زدن یا فشار دادن: ماشین را به کیوسک زد و آن را انداخت. ۵. چیزی را در جای خود یا در جایی قرار دادن؛ جا دادن: در را روی لولا انداخت. ۶. (گفتگو) سقط کردن: بهجه را انداخت. ۷. عضوی از بدن را به شدت تکان دادن مثل این که آن را پرتاب می کنند: اسب لگد انداخت. ۸. تهیه کردن؛ ساختن؛ درست کردن؛ به عمل آوردن: سرکه انداخت. ۹. از پا در آوردن؛ خسته و ناتوان کردن: عجب سنگین بود، خسته ام کرد، دسم را انداخت. ۱۰. منتشر کردن؛ پخش

می کردند. ۴. معده؛ شکم. ۵. (حا.) در؛ اندر.

اندرونه 'a-e (۱). ۱. داخل؛ درون. ۲. آنچه در داخل چیزی قرار گرفته است. ۳. (جاتوری) احشا. ۴. (جاتوری) دل و جگر و سنگدان مرغ.

اندرونی 'andarun-i (ص). ۱. مربوط به اندرون؛ درونی؛ داخلی. ۲. (۱) (ساختمان) خانه و حیاطی که پشت خانه اصلی ساخته می شد و مخصوص زن و فرزند و خدمت کاران بود؛ مقر. بیرونی.

اندک 'andak (ص) کم؛ مقر. بسیار.

اندکس 'andeks [فر: index] (۱). ۱. (اداری) شماره هریک از نامه های اداری و جز آن برای ثبت در دفترهای مخصوص. ۲. فهرست؛ نمایه. ۳. (چاپ و نشر) انگشتی (م. ۴).

• **اندکس کردن** (م. ص. ص.) (اداری) نوشتن شماره با ترتیب خاص بر روی نامه های اداری.

اندکی 'andak-i (ق) به مقدار کم؛ کمی.

انداما 'an-damāq (۱) (گنگو) △ ماده موممانندی که در داخل بینی تشکیل می شود.

اندو 'endo [از انک: endodontics] (۱) (پزشکی). ۱. شاخه ای از دندانپزشکی که به تشخیص و درمان بیماری های ریشه و عصب دندان می پردازد. ۲. (مص) عصب کشی.

اندوختن 'anduxt-an (مص. ص. بم: اندوز) جمع کردن و پس انداز کردن؛ ذخیره کردن؛ توانست مالی بیندوزد.

اندوخته 'anduxt-e (ص. ۱). ۱. آنچه (از پول، مال، و دارایی) گردآوری و برای استفاده در آینده؛ نگهداری شده است؛ ذخیره شده؛ پس انداز. ۲. (۱) معلومات؛ تجربه. ۳. آذوقه؛ توشه. ۴. (باتکداری) پولی که بانک ها و مؤسسه های بازرگانی برای احتیاط ذخیره می کنند.

اندود 'andud (۱) (ساختمان). ۱. لایه محافظ نازکی از مواد نرم و آبکی مانند کاه گل، گچ، گچ و خاک، سیمان، و قیر که بر بام و دیوار و کف و سقف می مالند. ۲. (مص) اندود کردن.

• **اندود کردن** (مص. ص.) (ساختمان) بام و دیوار و کف و سقف را با اندود پوشاندن.

اندودن 'a-an (مص. ص. بم: اندا [ی]) پوشاندن سطحی به وسیله مالیدن چیزی بر روی آن؛ آغشتن؛ مالیدن.

اندوده 'andud-e (ص) پوشانده شده با مالیدن ماده ای مانند کاه گل، گچ، یا قیر.

اندوه 'anduh (۱) غم.

اندوه بار 'a-bār (ص) غم انگیز.

اندوهگین 'anduh-gin (ص). ۱. غمگین؛ غصه دار؛ ناراحت؛ محزون؛ افسرده. ۲. (ق) با حالت غم و ناراحتی؛ همراه با غم.

اندوهناک، اندوهناک 'anduh-nāk (ص) اندوهگین.

حد متعارف داشتن و محدود بودن. ■ **اندازه کسی کردن** (گنگو) به اندازه مناسب برای او در آوردن (لباس)؛ پیراهن را اندازه ام کرد. ■ **اندازه گرفتن** (مص. ص). ۱. اندازه و مقدار چیزی را بر حسب یک واحد اندازه گیری معلوم کردن. ۲. مقدار چیزی را سنجیدن؛ حد چیزی را دانستن. ■ **اندازه نگه داشتن** رعایت حد اعتدال کردن؛ معتدل بودن؛ میانه روی کردن. ■ **از اندازه به دربردن** از حد تجاوز کردن؛ افراط کردن. ■ **از اندازه بیرون** بسیار؛ زیاد. ■ **از اندازه گذراندن** حد چیزی را رعایت نکردن؛ افراط کردن در چیزی. ■ **به اندازه به اعتدال**؛ در حد اعتدال. ■ **تاندازه ای** به مقداری نسبتاً کم.

اندازه حرکت 'a-hare(a)kat (۱) (فیزیک) حاصل ضرب جرم هر جسم در سرعت آن؛ مقدار حرکت.

اندازه گذاری 'andāz-e-gozār-i (حاص. ص) تعیین مسافت، طول، عرض، ارتفاع، و عمق بر روی نقشه؛ تعیین مقیاس؛ اندازه گذاری نقشه.

اندازه گیری 'andāz-e-gir-i (حاص. ص) اندازه گرفتن و معلوم کردن مقدار کمی یا کیفی چیزی.

اندام 'andām (۱). ۱. (جاتوری) بخشی از کالبد موجود زنده که وظیفه یا وظایف ویژه ای را انجام می دهد؛ عضو؛ اندام بینایی، اندام شنوایی. ۲. تن؛ بدن. ۳. قد؛ قامت.

• **اندام تناسلی** (جاتوری) قسمت هایی از دستگاه تناسلی جانوران که برخلاف احشای درونی، نمایان است. ■ **اندام حسی** (جاتوری) هریک از اندام های تخصصی مانند چشم، گوش، زبان، بینی، یا پوست که کارشان حس کردن است.

اندام زایی 'a-zā-y-i (۱) (حاص. ص) (جاتوری) تشکیل اندام هنگام رشد و تکامل جنین.

اندامک 'andām-ak (۱) (جاتوری) هریک از ساختمان های درون سلول که عمل کرد خاصی دارند.

اندامی 'andām-i (ص) (جاتوری) ارگانیک.

اندز 'andar (حا) در میان دو کلمه می آید و کثرت و توالی و فراوانی را می رساند؛ جدا ندرج، نسل اندر نسل.

اندرز 'andarz (۱) نصیحت؛ پند.

• **اندرز دادن** (مص. ل) نصیحت کردن.

اندزگاه 'a-gāh (۱) مؤسسه ای یا بخشی از آن که به دادن راهنمایی های پزشکی، بهداشتی، روانی، و مانند آنها اختصاص یافته است؛ اندزگاه زندان.

اندزگو 'andarz-gu (ص) پنددهنده؛ نصیحت کننده.

اندزکنش 'andar-kon-eš (مص) اثر متقابل دو چیز بر یک دیگر؛ تعامل.

اندرون 'andarun (۱). ۱. داخل؛ درون. ۲. (ساختمان) اندرونی. ۳. ذهن، که قدما از آن به «دل» و «ضمیر» تعبیر

اندی 'and-i (۱) (ص) اند: دوواندی پس از نیمه شب.

اندیس 'andis [فر: indice] (۱) (ریاضی) عدد یا حرفی که با اندازه‌ای کوچک‌تر از اندازه معمول در پایین حروف لاتین نوشته می‌شود و نشان‌دهنده مرتبه آن حرف بین حروف همسان خود است، مانند ۵ و b در a₅ و x_b.

اندیش‌مند، اندیشمند 'andiš-mand (ص) (۱) آن‌که می‌تواند به صورتی جدی و استدلالی درباره موضوع‌های عام مانند موضوع‌های علمی، فلسفی، یا سیاسی بیندیشد و نظریه طرح کند؛ متفکر.

اندیش‌ناک، اندیشناک 'andiš-nāk (ص) متفکر؛ به فکر فرورفته.

اندیشه 'andiš-e (۱) (مص) آنچه از اندیشیدن حاصل می‌شود؛ فکر.

• **اندیشه کردن** (مصد) اندیشیدن.

اندیشه‌ورز 'a-varz (ص) دارای قدرت اندیشیدن.

اندیشیدن 'andiš-id-an (مصد، مضم، بمص: اندیش) استفاده کردن آگاهانه از ذهن برای شکل دادن به تصورات و مفاهیم مربوط به هم.

اندیکاتور 'andikātor [فر: indicateur] (۱) (۱) (اداری) دفتری در ادارات که در آن، شماره و خلاصه نامه‌های رسیده را ثبت می‌کنند. ۲ (شیمی) معرف.

اندیکس 'andiks [از فر: (۱) اندکس].

اندیم 'andiyom (۱) (شیمی) ایندیم.

انرژی 'enerzi [فر: énergie] (۱) (فیزیک) ۱. آنچه می‌تواند کاری انجام دهد؛ کارمایه. ۲. منبع نیروی قابل استفاده، مانند نفت و زغال سنگ.

انرژی‌زا 'e-zā (ص) باعث به وجود آمدن یا افزایش نیرو؛ داروی انرژی‌زا، غذای انرژی‌زا.

انزجار 'enzejār [عر: (مصد) و اکنش عاطفی توأم با دلزدگی و بی‌میلی و دوست نداشتن؛ نفرت؛ بیزاری.

انزروت 'anzarut (۱) (گیاهی) صمغ گیاهی تلخ‌مزه، به رنگ‌های زرد، سرخ، یا سفید که به عنوان غش به تریاک می‌افزایند.

انزوا 'enzevā [عر: انزواء] (مصد) کناره گیری؛ گوشه نشینی.

انزوطلب 'e-talab (ص) مایل به کناره گیری و گوشه نشینی؛ گوشه گیر.

انژکتور 'anžektor [فر: injecteur] (۱) (فنی) سوخت پاش.

انس 'ens [عر: (۱) انسان؛ بشر.

انس 'ons [عر: (مصد) خوگیری به مصاحبت و معاشرت دیگران و دلبستگی به آنان؛ الفت؛ مهرورزی و دوستی.

• **انس داشتن** (مصد) مأنوس بودن.

انساب 'ansāb [عر: ج: سَب] (۱) پیوندهای نسبی، به ویژه میان فرزندان و پدران و نیاکان.

انسان 'ensān [عر: (۱) ۱. (جانوری) پستانداری که به سبب نمو مغز، داشتن قدرت تکلم و تفکر، و داشتن ده انگشت کارساز در دست‌ها، از سایر پستانداران متمایز است؛ بشر؛ آدم. ۲. (ص) پای‌بند به اصول اخلاقی. ۳. (۱) شخص؛ فرد.

• **انسانِ اندیشه‌ورز** (جانوری) انسان جدید که پیشرفته‌ترین گونه زنده از جنس نخستیان است؛ هموساپینس؛ هموساپیتس. • **انسان پکن** (جانوری) از نخستین گونه‌های انسان، شبیه انسان جاوه، که خشونت کمتری از خود نشان می‌داده است. • **انسانِ جاوه** (جانوری) از نخستین گونه‌های انسان، با قامت راست، آرواره‌های درشت، و قوس ابروی برجسته. • **انسانِ راست قامت** (جانوری) نام کلی انسان پکن و انسانِ جاوه که قامت ایستاده داشته‌اند. • **انسانِ کرومانیون** (جانوری) جد اولیه انسان کنونی که قامت او بلند بود، از ابزار استفاده می‌کرد، مجسمه می‌ساخت، و نقاشی می‌کرد. • **انسانِ نئاندرتال** (جانوری) انسان ابتدایی که در غارهای اروپا و آسیای مرکزی می‌زیسته، با ابزار و آتش آشنا بوده، و احتمالاً سنت و مذهب داشته است.

انسان دوستی 'e-dust-i (حاصص) انسان دوست بودن؛ علاقه به افراد بشر و یاری دادن به آنان.

انسان شناسی 'ensān-šenās-i (حاصص، (۱) دانش شناخت ماهیت انسان و جنبه‌های مختلف شخصیت او.

انسانی 'ensān-i (ص) ۱. مربوط به انسان. ۲. خوب و شایسته.

انسانیت 'ensān.iy[y]at [عر: انسانیت] (مصد) ۱. وضع و کیفیت انسان؛ انسان بودن. ۲. (۱) رفتار و اخلاق درست و شایسته، که از ویژگی‌های انسان‌های خوب، نیکوکار، و با گذشت است. • **انسانیت کردن** (مصد) خوبی، گذشت و احسان کردن.

انسب 'ansab [عر: (ص) ۱. مناسب‌تر؛ شایسته‌تر. ۲. مناسب‌ترین؛ شایسته‌ترین. ۳. مناسب؛ شایسته.

انستیتو 'an[est]it(u) [فر: institut] (۱) مؤسسه.

انسجام 'ensejām [عر: (مصد) یک پارچگی و هماهنگی و همخوانی در اجزای چیزی.

انسداد 'ensedād [عر: (مصد) ۱. بسته شدن؛ گرفتگی. ۲. (بزشکی) بسته شدن یا تنگ شدن مجاری اعضای بدن.

انسدادی 'e-i (ص) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوان‌هایی که هنگام ادای آنها، در آغاز، گذرگاه هوا یک‌سره بسته و ناگهان گشاده می‌شود و هوا باشدت بیرون می‌آید. مانند: ا یا ع، ب، پ، ت، د، ق یا غ، ک، گ.

انسولین 'anso(u)lin [فر: insuline، ازانگ: (۱) (۱) ۱.

(جانوری) هورمونی که از لوزالمعده ترشح می‌شود و موجب مصرف قند خون در سلول‌ها می‌گردد. کمبود آن، دیابت (مرض قند) ایجاد می‌کند. ۲. (پزشکی) دارویی که به بیماران مبتلا به دیابت (مرض قند) برای کاهش قند خون تجویز می‌شود.

ان.سی.، ان.سی [en.si] [انگ.: N.C.: Numerical Control]

(۱) (مکانیک) سیستم تعیین و تغییر موضع قطعه کار، نسبت به ماشین ابزار به کمک اعداد و مختصات.

انشا 'enšā [عر.: انشاء] (امص.) ۱. چیزی از خود گفتن؛ آوردن شعر یا نوشته‌ای از خود؛ سخن‌آفرینی؛ نویسندگی؛ انشای حقوقی، انشای حکم، انشای قانون. ۲. نگارش. ۳. (۱) نوشته ادبی، یا هر نوع نوشته.

ان شاء الله 'en.šā'a.l.lāh [عر.] (شج.) هنگام اظهار امیدواری در مورد برآورده شدن حاجتی گفته می‌شود؛ اگر خدا بخواهد؛ امید است.

انشاد 'enšād [عر.] (امص.) شعر خود یا کسی را برای دیگری خواندن؛ شعر خواندن؛ خواندن.

انشر و منشر 'anšār-o-manšār [عر.] (عامیانه) غوغا و آشوب؛ هیاهو.

انشعاب 'enše'āb [عر.] (امص.) ۱. تقسیم شدن به قسمت‌هایی؛ شعبه یا شاخه باز کردن از قسمت اصلی یک چیز. ← (م. ۳، ۲. (سیاسی) جدا شدن گروهی از تشکیلاتی مانند حزب و گروه‌های پارلمانی برای به وجود آوردن تشکلی جدید یا پیوستن به تشکلهای دیگر. ۳. (۱) (فنی) بخشی از شبکه آب، برق، تلفن، یا گاز که به منظور استفاده مصرف کننده، از شبکه اصلی جدا می‌شود.

• **انشعاب کردن** (مص.د.) (سیاسی) انشعاب. • **انشعاب گرفتن** (فنی) به دست آوردن اجازه برای استفاده از شبکه آب، برق، تلفن، یا گاز از طریق وصل کردن سیم یا لوله به آن شبکه.

انصار 'anšār [عر.] (ج. ناصر و نصیر) (۱) ۱. یاری دهندگان؛ یاران. ۲. یاران پیغمبر (ص).

انصاف 'ensāf [عر.] (امص.) رفتار درست و مطابق با اصول عدالت؛ رعایت حق و عدالت.

• **انصاف دادن** (مص.د.) به درستی و با رعایت حق و عدالت قضاوت کردن و حکم کردن. • **انصاف داشتن** (مص.د.) براساس حق و عدالت رفتار کردن.

انصافاً 'ensāf.an [عر.] (ف.) از روی انصاف؛ به راستی؛ به درستی.

انصراف 'enserāf [عر.] (امص.) ۱. صرف نظر کردن و چشم پوشی از تصمیم؛ تغییر عقیده دادن. ۲. بازگشت. مراجعت.

• **انصراف دادن** (مص.د.) چشم پوشی کردن از کار یا

تصمیمی؛ صرف نظر کردن.

انضباط 'enzebāt [عر.] (امص.) ۱. رفتار دارای نظم و مبتنی بر اصول معین. ۲. (۱) قاعده یا اصول حاکم بر فعالیت‌ها و رفتارها؛ نظم و ترتیب.

انضمام 'enzemām [عر.] (امص.) پیوستن چیزی به چیزی؛ ضمیمه شدن.

• **به انضمام** ۱. به علاوه؛ به اضافه. ۲. به پیوست؛ به ضمیمه.

انطباق 'entebāq [عر.] (امص.) ۱. موافق بودن؛ برابری؛ سازگاری؛ هماهنگی؛ همانندی. ۲. (جانوری) تغییر یا تعدیل غالباً موروثی ساختار یا عادت‌ها که از طریق آن، موجود زنده وضعیت خود را نسبت به محیط زیستش بهبود می‌بخشد.

• **انطباق دادن** (مص.د.) ۱. مقابله کردن؛ مقایسه کردن و سنجیدن از نظر همانندی و همسانی. ۲. تلفیق کردن؛ سازگار کردن. • **انطباق داشتن** (مص.د.) موافقت داشتن؛ سازگار بودن.

انظار 'anzār [عر.] (ج. نظر) (۱) ۱. نگاه‌ها؛ دیده‌ها. ۲. چشم‌ها. ۳. افکار؛ اذهان.

• **انظار عمومی** معرض دید عده زیادی از مردم.

انعام 'an'ām [عر.] (انعام) (۱) آنچه علاوه بر دست‌مزد کسی، به عنوان پاداش به او می‌دهند.

انعام 'a. [عر.] (ج. نعمة) (۱) نعمت‌ها.

انعطاف 'en'etāf [عر.] (امص.) ۱. قابلیت خم‌وراست شدن و پیچیدن به هر طرف. ۲. حالت آمادگی برای پذیرش نظر دیگران یا تغییر عقیده و روش. ۳. حالت آمادگی برای سازگار شدن با وضعیت و محیط جدید، به ویژه دشواری‌ها.

• **انعطاف داشتن** (مص.د.) دارای قابلیت یا حالت انعطاف بودن.

انعقاد 'en'eqād [عر.] (امص.) ۱. غلیظ شدن یا لخته شدن مایع، مانند خون یا شیر. ۲. بسته شدن و منعقد شدن پیمان، قرارداد، و مانند آنها. ۳. برپایی و تشکیل مجلس، جلسه، و مانند آنها.

• **انعقاد خون** (پزشکی) به هم چسبیدن پلاکت‌های خون که باعث توقف خون‌ریزی می‌شود و گاه ممکن است منجر به گرفتگی رگ‌ها شود؛ بستن خون.

انعکاس 'en'ekās [عر.] (امص.) ۱. بازتاب؛ برگشت. ۲. پرتو انداختن؛ تابش. ۳. عکس‌العمل. ۴. (فیزیکی) بازتاب نور.

• **انعکاس شرطی** (جانوری) بازتاب شرطی.

• **انغوزه** 'anquze (۱) (گیاهی) انقوزه.

انفارکتوس 'anfārkūtus (۱) (پزشکی) انفارکتوس.

انفاس 'anfās [عر.] (ج. نفس) (۱) ۱. نفس‌ها؛ دم‌ها. ۲. لحظه‌ها؛ اوقات.

انفورماتیک 'anformātik [فر.: informatique] (۱)

(کامپیوتر) علم بررسی روش‌ها، امکانات، و ابزارهای انتقال و پردازش اطلاعات.

انفوزیون 'anfuziyyon [فر.: infusion] (امص.) (پزشکی)

تزریق تدریجی داروهای محلول به رگ‌های بدن درمندی نسبتاً طولانی.

انفیة 'anfiye [عر.: انفیة] (۱) مجموعه‌ای از گرد داروهای خوش‌بو، آرام‌بخش، مرطوب‌کننده، و عطسه‌آور که در بینی می‌کشند.

انقباض 'enqebāz [عر.: انقباض] (امص.) ۱. جمع شدن؛ درهم کشیده شدن؛ مقر. انبساط. ۲. (فیزیک) کاهش ابعاد جسم معمولاً بر اثر کاهش دما؛ مقر. انبساط. ۳. (تصرف) قبض.

انقراض 'enqerāz [عر.: انقراض] (امص.) ۱. از میان رفتن؛ نابودی؛ انقراض نسل حیوانات نادر. ۲. به سر آمدن زمان حکومت؛ انقراض آل‌بویه، انقراض سلسله پهلوی.

انقضا 'enqeza [عر.: انقضاء] (امص.) ۱. گذشتن؛ سپری شدن؛ انقضای مدت. ۲. به آخر رسیدن؛ پایان گرفتن؛ انقضای مجلس.

• **انقضا یافتن** (مصد.) انقضا (مر. ۲).

انقطاع 'enqeta' [عر.: انقطاع] (امص.) قطع شدن؛ گسسته شدن؛ گسستگی؛ بریدگی.

• **انقطاع یافتن** (مصد.) دور شدن؛ کنار رفتن.

انقلاب 'enqelāb [عر.: انقلاب] (امص.) ۱. (سیاسی) دگرگونی شدید و معمولاً ناگهانی در نظام اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، یا فرهنگی، که در شیوه تولید، طبقات حاکم، نهادهای اجتماعی، سیاسی، یا فرهنگی جامعه تغییر بنیادی می‌دهد. ۲. زیوررو شدن؛ تغییروضع؛ دگرگونی. ۳. ناآرامی؛ بی‌قراری؛ هیجان. ۴. شورش؛ عصیان؛ سرکشی. ۵. حالت دل‌به‌هم‌خوردگی و استفراغ.

• **انقلاب بورژوازی** (بورژوازی) (سیاسی) انقلابی که به‌رهبری صنعت‌گران و بازرگانان برای براندازی قدرت و امتیاز مالکان و زمین‌داران بزرگ و اشراف صورت می‌گیرد. • **انقلاب تابستانی** (صیفی) (تجیم) ۱. نقطه‌ای روی دایره‌البروج که خورشید در آن حداکثر فاصله شمالی را از استوای آسمان دارد. ۲. روز اول تابستان. ۳. مقارن با بلندترین روز و کوتاه‌ترین شب سال. • **انقلاب زمستانی** (شتوی) (تجیم) ۱. نقطه‌ای روی دایره‌البروج که خورشید در آن حداکثر فاصله جنوبی را از استوای آسمان دارد. ۲. روز اول زمستان. ۳. مقارن با بلندترین شب و کوتاه‌ترین روز سال. • **انقلاب سرخ** (سیاسی) ۱. انقلاب سوسیالیستی. ۲. انقلابی که با خونریزی همراه است. • **انقلاب سقید** (سیاسی) رفرم اجتماعی و سیاسی که در زمان حکومت پهلوی دوم در ایران

انفاق 'enfāq [عر.: انفس] (امص.) بخشش کردن؛ بخشیدن؛ بخشش.

انفاکتوس 'anfaktus [از فر.: (پزشکی) آنفاکتوس.

انفال 'anfāl [عر.: ج. نفل] (۱) (تفه) غنیمت‌های جنگی، زمین‌های موات، جنگل‌ها، معادن، و میراث بدون وارث غیرقابل خریدوفروش که دراختیار حاکم شرع است و سود آن متعلق به همه مسلمانان است.

انفجار 'enfejar [عر.: انفجار] (امص.) آزاد شدن انرژی به‌صورت ناگهانی و غالباً شدید، که با تولید گرما و صدا همراه است؛ انفجار بمب.

• **انفجار اطلاعات** افزایش خارق‌العاده اطلاعات علمی و فنی، و مانند آنها بر اثر تبادل سریع اطلاعات از طریق شبکه‌های کامپیوتری و ماهواره‌ها، و نیز پیشرفت سریع علوم. • **انفجار بزرگ** (تجیم) منفجر شدن گوی کوچک و بی‌نهایت سوزان و بی‌اندازه متراکمی که بنابه نظر برخی دانشمندان، همه ماده و انرژی جهان در آن متمرکز بوده‌است و به‌وجود آمدن عالم ناشی از این انفجار است؛ مه‌بانگ. • **انفجار جمعیت** افزایش ناگهانی و شدید جمعیت. • **انفجار هسته‌ای** (فیزیک) واکنش هسته‌ای ناخواسته و بدون کنترل که عواقب فاجعه‌آمیزی دارد.

انفجاری 'e-i [ص.] ۱. منفجرشونده. ۲. (زبان‌شناسی) انسدادی.

انفراد 'enferād [عر.: انفرد] (امص.) ۱. تنهایی؛ انزوا. ۲. کاری را به‌تنهایی انجام دادن.

انفرادی 'e-i [ص.] ۱. مربوط به انفراد؛ فردی؛ جدا از جمع و گروه. ۲. یک‌نفره؛ تکی؛ مقر. جمعی، چندنفره. ۳. (ق.) به‌صورت یک نفر.

انفس 'anfōs [عر.: ج. نفس] (۱) جان‌ها؛ روان‌ها.

انفسال 'enfesāl [عر.: انفسال] (امص.) ۱. برکنار شدن از شغل؛ برکنار شدن. ۲. جدا شدن؛ جدایی؛ مقر. اتصال.

• **انفسال ابد** (اداری) برکنار شدن از کار دولتی به‌طور دائم. • **انفسال از خدمت** (اداری) برکنار شدن از کار دولتی. **انفعال** 'enfe'āl [عر.: انفعال] (امص.) ۱. شرمندگی؛ شرمساری؛ خجالت. ۲. حالت عاطفی؛ تأثر. ۳. اثر پذیرفتن؛ اثرپذیری. ۴. انجام ندادن فعالیت مؤثر و عکس‌العمل لازم در برابر اعمال و خواسته‌های دیگران، به‌ویژه به‌دلیل نداشتن اراده، جرئت، امید، یا انگیزه.

انفکاک 'enfekāk [عر.: انفکاک] (امص.) جدا شدن؛ جدایی.

• **انفکاک داشتن** (مصد.) جدا بودن. • **انفکاک قوا** (سیاسی) جدایی قوای مقننه، مجریه، و قضائیه از یک‌دیگر و دخالت نکردن آنها در امور یک‌دیگر. • **به‌انفکاک جداجدا**؛ تک‌تک.

اتفاق افتاد. ■ **انقلاب سوسیالیستی** (سیاسی) قیام کارگران و دهقانان برای استقرار سوسیالیسم و ملی کردن سرمایه و وسایل تولید. ■ **انقلاب صنعتی** (جامعه‌شناسی) دگرگونی بزرگی که بر اثر به کارگیری ماشین‌های صنعتی در کشورهای پیشرفته و متمدن به وجود آمد. ■ **انقلاب فرهنگی** (جامعه‌شناسی) تغییر ناگهانی در برنامه‌های آموزشی و تربیتی که معمولاً پس از انقلاب سیاسی صورت می‌گیرد. ■ **انقلاب کردن** (مصلد). (سیاسی) برپا کردن و ایجاد انقلاب.

انقلابی 'e-i (مصلد). ۱. مربوط به انقلاب. ۲. طرفدار و هواخواه انقلاب. ۳. انقلاب‌کننده.

انقوزه 'anquze (۱). (گیاهی) ۱. صغی که با تیغ زدن ریشه یا قسمت پایین ساقه یا ریشه گیاه انگدان در اواخر بهار بیرون می‌آید و در مجاورت هوا سفت می‌شود؛ انقوزه. ۲. گیاهی علفی با ریشه و ساقه‌های مستقیم و گوشتی، گل‌های زرد رنگ، و میوه قهوه‌ای‌رنگ که معمولاً در زمین‌های ماسه‌ای و آهکی می‌روید.

انقیاد 'enqiyād [عر.] (مصلد). اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری؛ سرسپردگی.

انک 'anak (۱). عنک.

انکار 'enkār [عر.] (مصلد). ۱. به گردن نگرفتن کاری که شخص آن را انجام داده‌است، یا انجام دادن آن را به او نسبت می‌دهند؛ حاشا کردن؛ خودداری از اقرار؛ مقر. اقرار. ۲. نپذیرفتن؛ نفی کردن؛ انکار خدا، انکار روز قیامت. ۳. (روان‌شناسی) مکانیسم دفاعی که در آن، شخص طوری رفتار می‌کند که انکار از چیزی که انتظار می‌رود از آن آگاه باشد، اطلاعی ندارد.

انکاح 'ankah.to [عر.] (شج. ۱). (گفتگو) به ازدواج درآوردن. ۲. برگرفته از عبارتی عربی که هنگام عقد ازدواج بر زبان می‌آورند.

انکراالصوات 'ankar.o.l.'asvāt [عر.] (مصلد). (گفتگو) ۱. نابه‌هنجار و گوش‌خراش (صدا). ۲. دارای صدای بد و گوش‌خراش؛ بدآواز.

انکرمنکر 'ankar-mankar [عر. از عر.] (مصلد). (عامیانه) زشت؛ نازیبا.

انکرو[منکر] 'ankar[-o]-mankar [عر. از عر.] (۱). (عامیانه) ۱. نکیر و منکر. ۲. (مصلد). فضول.

انکس 'aneks [فر:] [annexe] (۱). ۱. (ساختمان) ساختمانی که به ساختمان بزرگ‌تری اضافه می‌شود، یا ساختمان دیگری که کنار ساختمان اصلی قرار دارد. ۲. (اداری) پیوستی که به گزارش یا مدارک دیگر اضافه شود.

انکسار 'enkesār [عر.] (مصلد). ۱. شکسته شدن؛ شکستگی. ۲. شکسته‌نفسی؛ فروتنی؛ تواضع. ۳. عجز؛ ناتوانی؛ ضعف.

■ **انکسار نور** (فیزیک) شکست نور. **انکشاف** 'enkešāf [عر.] (مصلد). ۱. آشکار و معلوم شدن؛ کشف شدن. ۲. کشف کردن؛ کشف. ۳. (۱). چیز نوپیداشده و تازه کشف‌شده.

انکشف 'enkašāf [a] [عر.] (شج.). (گفتگو) معلوم شد؛ کشف شد.

انکوباتور 'ankubātor [فر:] [incubateur] (۱). (پزشکی) دستگاهی برای ثابت نگه داشتن دما و رطوبت مناسب جهت رشد نوزاد یا کشت سلول‌ها و موجودات ذره‌بینی؛ گرم‌خانه.

انکولوژی 'onkoloži [فر:] [oncologie] (مصلد). (پزشکی) مطالعه، تشخیص، و درمان انواع مختلف سرطان.

انگ 'ang [انگ:] [ink] (۱). ۱. مهر و نشان مخصوصی که معرف یک مؤسسه، کارخانه، یا شرکت خاص است و بر روی محموله‌های بازرگانی می‌زنند. ۲. آنچه نسبت دادن آن به دیگران باعث آبروریزی آنها می‌شود؛ تهمت. ۳. (د). (گفتگو) راست؛ مستقیم؛ درست. ۴. (۱). (شیمی) عیار و درجه خلوص فلزات.

■ **انگ انداختن** (مصلد). (گفتگو) حرص زدن. ■ **انگ زدن** (مصلد). ۱. مهر زدن بر بسته‌های کالا. ۲. نسبت دروغ به کسی دادن؛ تهمت زدن. ۳. (شیمی) تعیین کردن عیار و درجه خلوص فلزات.

انگار 'engār (شج. ۱). (گفتگو) این‌طور به نظر می‌آید که؛ مثل این‌که؛ گویی: سرم درد می‌کند، انگار سرما خوردم. ۴. (فعل). فرض کن؛ تصور کن؛ انگار من نیستم، چه‌طور می‌خواهی این کار را بکنی؟

■ **انگار کردن** (گرفتن) (مصلد). فرض کردن؛ تصور کردن. ■ **انگارته‌انگار** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی نسبت به امری بی‌اعتناست.

انگاردن 'e-d-an (مصلد، بم.). انگار؛ انگاشتن. **انگارش** 'e(a)ngār-eš (مصلد). ۱. عمل انگاشتن. ۲. (مصلد). فرضی؛ تخمینی؛ تقریبی.

انگاره 'e(a)ngār-e (مصلد). ۱. فرض؛ پندار. ۲. (۱). ظرف دسته‌دار فلزی که استکان، لیوان، و مانند آنها را در آن می‌گذارند؛ پایه؛ جالاستکانی؛ قاب‌استکانی؛ گیره.

■ **انگاره گرفتن** (مصلد). برآورد کردن؛ تخمین زدن. **انگاری** 'engār-i (شج. ۱). (گفتگو) انگار (م.).

انگاشتن 'e(a)ngāšt-an (مصلد، بم.). انگار؛ فرض کردن؛ پنداشتن.

انگبار 'angabār (۱). (گیاهی) آنجبار.

انگبین 'angabin (۱). عسل.

انگدان 'angodān (۱). (گیاهی) هریک از گیاهانی از خانواده

انگشت پیچ 'angošt-pič' (۱). ۱. نوعی گز به صورت شیرۀ سفیدرنگ غلیظ و چسبندۀ ۲. نوعی شیرینی خشک به شکل ورقه‌های لوله‌شده که از خمیر شیرینی، خاک‌قند، زاج سفید، هل، و گلاب تهیه می‌شود.

انگشت دانه 'angošt-dān-e' (۱). انگشتانه.

انگشتَر 'angošt-ar' (۱). ۱. حلقه‌ای معمولاً فلزی در انواع نگین‌دار و بی‌نگین، که برای زینت در انگشت دست می‌کنند. ۲. سطح بیرونی انگشت یا نگین نصب‌شده بر انگشتی که معمولاً به‌نام صاحب آن منقوش بوده و از آن به‌عنوان مُهر استفاده می‌شده‌است.

انگشتی 'a-i' (۱). انگشت.

انگشت شمار 'angošt-šo(e)mār' (ص). ۱. قابل‌شمارش با انگشتان دست. ۲. کم؛ اندک؛ معدود.

انگشت نگاری 'angošt-negār-i' (حاصص). (حقوق) ثبت اثر خطوط سرانگشت‌ها، به‌ویژه انگشت اشاره اشخاص برای شناسایی آنها یا به‌جای امضا.

انگشت‌نمای [angošt-na(e,o)mā[-y]] (ص). ۱. ویژگی آن‌که به‌جهت کاری که کرده یا خصوصیتی که دارد (معمولاً ناشیست)، همه به او اشاره می‌کنند. ۲. مشهور. ۳. رسوا.

انگشته 'angošt-e' (۱). (کشاورزی) چهارشاخ.

انگشتی 'angošt-i' (ص). (۱). ۱. (فنی) اسبک. ۲. روکشی لاستیکی که بر انگشت زخمی می‌گذارند تا آب به زخم نفوذ نکند. ۳. (فنی) هر قطعه فلزی انگشت‌مانند در ماشین‌های صنعتی. ۴. (جابه‌وشر) بریدگی‌هایی در سمت باز شدن صفحات کتاب‌های مرجع که حروف الفبا بر روی آنها نوشته می‌شود تا بتوان به‌آسانی به هر بخش الفبایی رجوع کرد.

انگشتدانه 'angošt-dān-e' (۱). انگشتانه.

انگل 'angal' (۱). ۱. (جانوری) جاندار که بر سطح یا درون بدن موجود زنده دیگری زندگی می‌کند و با تغذیه از بدن جاندار میزبان، به رشد و تکثیر خود ادامه می‌دهد؛ پارازیت؛ طفیلی. ۲. (پزشکی) انگل روده. ۳. (ص). آن‌که خود را به دیگران تحمیل می‌کند؛ سربار دیگران.

انگل روده (پزشکی) کرم یا موجودی تک‌سلولی که در روده جانداران از جمله انسان، زندگی انگلی دارد.

انگل شناسی 'a.-šenās-i' (حاصص). (۱). (جانوری) علم شناسایی و بررسی انگل‌ها.

انگم 'angom' (۱). (گیاهی) شیرۀ بعضی درختان که در آب متورم می‌شود و ماده‌ای ژلاتینی یا چسبناک تولید می‌کند.

انگنار 'anganār' (۱). (گیاهی) کنگر فرنگی.

انگور 'angur' (۱). (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوشه‌ای و شیرین و خوراکی به رنگ‌ها و انواع مختلف. ۲. درخت این میوه؛

جعفری که علفی و پایا هستند و برگ‌های آنها بریدگی بسیار دارد.

انگشت 'angošt' (۱). ۱. (جانوری) هریک از بخش‌های متحرک پایانی دست و پای پستانداران و پرندگان. ۲. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول معادل حدود ۱۵ تا ۲۰ میلی‌متر یا شش جو که به‌طور عمودی کنار هم چیده‌باشند. ۳. (گفتگو) مقدار کم از هر خوراکی غلیظ یا چسبندۀ که بتوان آن را با سرانگشت برداشت.

■ **انگشت اشاره** (سیابه، شهادت) انگشت دوم هر دست، میان انگشت شست و میانه. ■ **انگشت بلند کردن** (گفتگو) بالا گرفتن انگشت اشاره به نشانه اجازه خواستن؛ اجازه گرفتن. ■ **انگشت به (در) دهان** (دهن، دندان) متعجب؛ شگفت‌زده. ■ **انگشت حسرت** (تحسر) به دندان گرفتن (گزیدن) حسرت‌زده شدن. ■ **انگشت حلقه** (بنصر) انگشت چهارم هر دست، میان انگشت میانه و کوچک؛ انگشتی که در آن معمولاً حلقه یا انگشتی ازدواج یا نامزدی می‌اندازند. ■ **انگشت حیرت** (تحیر، تعجب) به دندان گرفتن (گزیدن) تعجب کردن؛ حیرت‌زده شدن. ■ **انگشت در لانه زنبور کردن** (گفتگو) فتنه خفته‌ای را بیدار کردن؛ آشوب به‌پا کردن. ■ **انگشت رساندن** (مصد). (گفتگو) انگشت فروکردن به مقعد کسی. ■ **انگشت زدن** (مصد). (گفتگو) ۱. فروکردن انگشت در خوراکی و خوردن مقدار کمی برای چشیدن مزه و طعم آن. ۲. (مصد). انگشت آغشته به مرکب را بر کاغذ فشردن به‌جای مُهر یا امضا کردن. ■ **انگشت شست** (ابهام، مهین) انگشت بزرگ دست و پا. ■ **انگشت کردن** (مصد). (گفتگو) فروکردن انگشت در جایی یا چیزی. ■ **انگشت کردن در (توای)** کار کسی (گفتگو) (غیرمؤدبانۀ) دخالت کردن در کار او. ■ **انگشت کوچک** (انگشت کوچک) کسی نبودن (نشدن، به حساب نیامدن) (گفتگو) برابری نکردن با او؛ بسیار ضعیف‌تر و پایین‌تر بودن از او. ■ **انگشت گذاشتن** (نهادن) روی (بر) کسی (چیزی) ۱. ایراد گرفتن از او (آن)، یا مخالفت کردن با او (آن). ۲. (گفتگو) انتخاب کردن او (آن). ■ **انگشت میانه** (دراز) انگشت وسطی. ■ **سر انگشتی** ۱. به‌اندازه سرانگشت. ۲. اندکی؛ یک ذره؛ سر انگشتی از عطاپذیر برگشته‌است. ■ **یک سر انگشت** سر انگشتی.

انگشتانه 'a.-āne' (۱). ۱. ابزاری از جنس فلز، چرم، یا پلاستیک که هنگام دوختن با دست برای محافظت انگشتی که سوزن را به جلو فشار می‌دهد، بر سر انگشت می‌گذارند. ۲. (گیاهی) گیاهی زینتی از خانواده میمون، که از آن ماده‌ای دارویی گرفته می‌شود.

تاک؛ مو.



انگوریزان 'a.-paz-ān (مصدر، ا.) زمان رسیدن انگور؛ فصل گرما.

انگوردان 'angur-dān (ا.) دستگاهی که در آن انگور می‌ریزند و می‌فشارند برای ساختن شراب.

انگورفرنگی 'angur-farang-i (ا.) (گیاهی) ۱. درختچه‌ای خاردار با گل‌های سبزرنگ از خانواده‌ای به همین نام که برگ‌های آن مصرف دارویی دارد. ۲. میوه خوراکی این گیاه که ریز و شبیه انگور است.



انگورک 'angur-ak (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و کوهستانی از خانواده‌ای به همین نام که گل‌های سفید دارد.

انگول 'angul (ا.) انگشت.

انگولک 'a.-ak (مصدر، گفتگو) (غیرمؤدبانه) انگولک کردن.

انگولک کردن (مصدر، گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. انگشت زدن به چیزی و وررفتن با آن، یا دست‌کاری کردن آن. ۲. آزار رساندن به کسی ازراه گفتار یا رفتاری که موجب تحریک او یا سبب واکنش نشان دادن او می‌شود؛ سر به سر گذاشتن.

انگیختن 'angixt-an (مصدر، بعد؛ انگیز) ۱. وادار کردن؛ تحریک کردن. ۲. پدید آوردن؛ تولید کردن؛ به‌وجود آوردن.

انگیزش 'angiz-es (مصدر) برانگیختن، یا برانگیخته شدن.

انگیزه 'angiz-e (ا.) آنچه در کسی کشش، تمایل و نیرویی درونی برای انجام کاری و رسیدن به مقصودی ایجاد کند.

انوار 'anvār (عربی، نور) (ا.) روشنی‌ها؛ روشنایی‌ها.

انواع 'anvā (عربی، ج. نوع) (ا.) ۱. گونه‌ها؛ اقسام. ۲. فلسفه، منطق زیرمجموعه‌های دربرگیرنده افرادی با حقیقت یکسان.

انور 'anvar (عربی، ص) ۱. روشن؛ نورانی. ۲. (احترام‌آمیز) مبارک؛ گرامی.

انه 'āne (پس) ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب که اسم می‌سازد؛ صحنه، عصرانه. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب که صفت و قید می‌سازد؛ استادانه، زنانه، دلرانه.

انهار 'anhār (عربی، ج. نهر) (ا.) جوی‌ها، یا جوی‌های بزرگ و پرآب.

انهدام 'enhedām (عربی، مصدر) ۱. ویران شدن یا ویران کردن بنا، دیوار، و مانند آنها؛ ویرانی؛ خرابی. ۲. نابودی.

انیاب 'anyāb (عربی، ج. ناب) (ا.) (جانوری) دندان‌های نیش.

انیدریدکربنیک 'anidridkarbonik (عربی،

[anhydride carbonique] (ا.) (شیمی) دی‌اکسید کربن.

انیس 'anis (عربی، ص) (ا.) انس‌گیرنده؛ همدم؛ مصاحب؛ هم‌نشین.

انیسون 'aniso(u)n (عربی، از یون) (ا.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله که چترهای گل آن دانه‌های بسیار معطر با کاربرد دارویی به‌نام بادیان دارد و روغن برگ‌ها و دانه‌هایش برای معطر ساختن برخی نوشیدنی‌ها به‌کار می‌رود.

انیفورم 'oniform (عربی، از یون) (ا.) ۱. لباس مخصوص اعضای یک سازمان، گروه، و مانند آنها. ۲. (گفتگو) (طنز) لباسی که همیشه می‌پوشند.

ان یکاد 'en.yakād (عربی، از یکاؤ) (ا.) وان یکاد.

انیماتور 'animātor (عربی، از انیماتور) (ا.) (سینما) نقاش یا سازنده فیلم‌های کارتونی.

انیمیشن 'animeyšen (انگلیسی، animation) (ا.) (سینما) ۱. شیوه‌ای در فیلم‌سازی که در آن به اجسام و تصاویر بی‌حرکت، مانند عروسک و نقاشی، حرکت بخشیده می‌شود. ۲. فیلمی که به‌این شیوه ساخته می‌شود.

او 'o[w] (شج) (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای صدا زدن کسی به‌کار می‌رود؛ ار، یارو! کجا!

او 'u (ض) ضمیر شخصی منفصل، سوم شخص مفرد، معمولاً برای انسان؛ او گفت. ۲. گاهی برای غیرانسان نیز به‌کار می‌رود. ۳. «او» را به‌صورت «و» و «u» نیز می‌نویسند؛ زو (= از + او)، اندرو (= اندر + او).

اوا 'evā (شج) (گفتگو) ۱. در زبان زنان، معمولاً برای بیان تعجب به‌کار می‌رود؛ اوا، این چه کاری است؟! ۲. (ص) (ا.) اواخواهر.

اواخر 'avāxer (عربی، ج. آخر و آخره) (ا.) ۱. حدود یا قسمت‌های پایانی هرچیز؛ مقرر. اوایل؛ اواخر سال، اواخر کتاب. ۲. (ق) اوقاتی که تازه گذشته‌است؛ این اواخر، همین اواخر. **اواخواهر** 'evā-xāhar (ص) (گفتگو) (طنز) ویژگی مردی که از لحاظ رفتار یا حرکات مانند زنان عمل می‌کند؛ اوا.

اواسط 'avāset (عربی، ج. اوسط) (ا.) ۱. حدود یا قسمت‌های میانی هرچیز؛ در اواسط کار، در اواسط قرن. ۲. (ق) در زمان‌های میانی؛ اواسط، کار را رهاکرد.

اوامر 'avāmer (عربی، ج. امر) (ا.) امرها؛ دستورها؛ فرمان‌ها؛ مقرر. نواهی.

اوان 'avān (عربی، ا.) وقت؛ هنگام.

اوایل 'avāyel (عربی، اوائل، ج. اَوَّل) (ا.) ۱. حدود یا قسمت‌های آغازین هرچیز؛ مقرر. اواخر؛ اوایل کار، اوایل هفته. ۲. (ق) در قسمت‌های آغازین برهه‌ای از زمان؛ اوایل، زیاد کتاب می‌خواندم.

اوباش 'o[w]bāš (عربی، اوباش، ج. وُش و بُش) (ا.) اشخاص

ساخت و تولید یاری می‌کنند.

اوراق چی، اوراقچی 'o.-či (ص.، ۱) آن‌که قطعات به‌وجودآورنده دستگاهی را از یک‌دیگر جدا می‌کند و می‌فروشد.

اوراقی 'o[w]rāq-i (ص.، گفتگو) ۱. ویژگی آنچه اوراق شده‌است. ۲. مناسب برای اوراق کردن. ۳. (۱) (فنی) دستگاه یا ماشین خارج‌ازرده که قطعات آن را از هم باز می‌کنند. ۴. (گفتگو) قطعه دست‌دوم که از ماشین اوراق‌شده باز می‌شود و قابل‌استفاده است. ۵. (ص.، گفتگو) (طنز) فرتوت و ناتوان: پیرمرد اوراقی.

اورانگوتان 'o(u)rāngu(o)tān (انگ.: orangutan، از مالایی) (۱) (جانوری) بزرگ‌ترین میمون از خانواده نخستیان. **اورانوس** 'o(u)rānus (فر./انگ.: Uranus) (۱) (نجوم) هفتمین سیاره منظومه شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید.

اورانیوم 'o(u)rāniyom (فر.: uranium) (۱) (شیمی) فلزی نقره‌ای، انعطاف‌پذیر، و بسیار سخی که ازجمله فراوان‌ترین عنصرهای رادیواکتیو است و در تولید انرژی در نیروگاه‌های اتمی مصرف دارد.

اورت 'o(u)vert (فر.: ouverte) (ص.، گفتگو) ۱. بسیار زیاد. ۲. (ف.) بی‌حدوحساب؛ پول، اورت خرج می‌کند. **اوردوویسین** 'ordovisiyan (فر.: ordovicien) (۱) (علوم‌زمین) بخشی از دوره سیلورین در دوران پالئوزوئیک، حدود ۴۵۰ تا ۵۰۰ میلیون سال قبل.

اورژانس 'u(o)ržāns (فر.: urgence) (۱) ۱. (پزشکی) بخشی از بیمارستان که به مداوای بیماران یا مجروحانی می‌پردازد که نیاز فوری به مراقبت‌های پزشکی دارند. ۲. (ص.، پزشکی) ویژگی هرگونه بیماری یا جراحی که به مراقبت‌های فوری پزشکی نیاز داشته‌باشد. ۳. (۱) (پزشکی) مرکز پزشکی خاصی دارای تجهیزات و امکانات لازم برای انجام مراقبت‌های فوری پزشکی در محل و انتقال سریع بیماران به بیمارستان‌ها. ۴. (ص.، گفتگو) فوری.

اورژانسی 'u.-i (ص.، ۱) (پزشکی) نیازمند مراقبت‌های فوری پزشکی. ۲. (گفتگو) فوری.

اورکت 'overkot (انگ.: overcoat) (۱) لباس نیم‌تنه‌ای (اغلب) مردانه و زمستانی که معمولاً روی لباس‌های دیگر می‌پوشند.

اورمی 'uremi (فر.: urémie) (ص.، پزشکی) تجمع بیش‌ازحد مواد زائد در خون که از نارسایی کلیه ناشی می‌شود و با تهوع، سردرد، سرگیجه، تاری دید، تشنج، و اغما همراه است.

اوروداد 'ur-o-'adā (امص.) (عامیانه) عوروداد.

اورو اطفار 'ur-o-'atfār (امص.) (عامیانه) عوروداد.

فرومایه و عامی و ولگرد که با رفتارشان به دیگران آزار می‌رسانند.

اوپک 'opak (فر.: opaque) (۱) (برق) وسیله‌ای برقی که در سخنرانی‌ها و کلاس‌های درس برای نشان دادن مطالب روی کاغذ و کتاب بروی پرده به‌کار می‌رود.

اوت 'o[w]t (انگ.: out) (۱) ۱. (ورزش) بخش خارج از محدوده تعیین‌شده زمین یا محوطه بازی. ۲. (ص.، قرارگرفته در این بخش. ۳. (گفتگو) فاقد توانایی تحلیل یا فهم مسائل؛ پرت.

• **اوت شدن** (مصد.) ۱. (ورزش) خارج شدن توپ از محدوده تعیین‌شده زمین یا محوطه بازی. ۲. (گفتگو) حذف شدن از دور رقابت.

اوت 'ut (فر.: août) (۱) (گشماری) ماه هشتم از سال میلادی، پس‌از ژوئیه و پیش‌از سپتامبر، دارای سی‌ویک روز: اوت از ده مرداد آغاز می‌شود.

اوت‌پر 'utpar (۱) (گهای) پنیوک.

اوج 'o[w]j (ع.: أوج، مصر. از سنج.) (۱) ۱. بالاترین حد بلندی یا شدت هرچیز یا هر وضع. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی، آواز اصفهان، و آواز بیات‌گرد.

• **اوج گرفتن** (مصد.) به‌تدریج به بالاترین حد رسیدن. ■ **اوج و حضیض** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

اوجا 'ujā (۱) (گهای) درختی بلند و جنگلی که در شمال ایران می‌روید.

اوخ 'ux (شجر.) آخ.

• **اوخ شدن** (مصد.) (کودکانه) سوختن، زخمی شدن، یا تنبیه شدن.

اوراد 'o[w]rād (ع.: أوراد، جر. ورد) (۱) وردها.

اوراق 'o[w]rāq (ع.: أوراق، جر. ورق) (۱) ۱. ورق‌ها؛ ورقه‌ها. ۲. (ص.، گفتگو) ویژگی آنچه قطعه‌ها و اجزای تشکیل‌دهنده آن از یک‌دیگر جدا شده‌است: رادیوی اوراق، ماشین اوراق. ۳. (گفتگو) کهنه و فرسوده. ۴. (گفتگو) پریشان‌احوال؛ آشفته و افسرده؛ بیمار و ناتوان.

• **اوراق بهادار** (اقتصاد) سندهایی که معادل پولی آن را نظام بانکی هر کشور تضمین کرده‌است. • **اوراق شدن** (مصد.) ← اوراق (ب. ۲ و ۴). • **اوراق کردن** (مصد.) ۱. (فنی) باز کردن و قطعه‌قطعه کردن لوازم و قطعات موتور، بدنه، و دیگر اجزای دستگاه‌ها و ماشین‌های خارج‌ازرده. ۲. (گفتگو) آسیب زدن سخت‌وشدید به وسیله‌ای یا متلاشی کردن آن. ۳. (گفتگو) پریشان‌احوال کردن؛ افسرده و پریشان کردن. • **اوراق مشارکت ملی** (اقتصاد) اوراقی که مردم با خرید آنها از بانک‌ها یا مراکز دولتی دیگر، دولت را در اجرای برنامه‌های

اورواطوار 'ur-o-'atvār (مصدر) (عایانه) عوروادا.

اوروت 'o[w]-rut (مصدر) (عایانه) آبروت.

اورولوژی 'o(u)roloži [فر: urologie] (۱) (پزشکی) از

رشته‌های جراحی که به بیماری‌های دستگاه تناسلی مردان و مشکلات مجاری ادرار زن‌ومرد می‌پردازد.

اوره 'ure [فر: urée] (۱) (۱) (جانوری) مهم‌ترین ترکیب

نیتروژن‌دار خون، ادرار، و لثف که در کبد تولید می‌شود. ۲. (شیمی) جسم جامد بلوری و سفیدرنگ، با مزه‌ای شور و تقریباً بی‌بو، که در تهیه کودهای شیمیایی، ساخت دارو، و مواد آرایشی به کار می‌رود.

اورهد 'overhed [انگ: overhead] (۱) (برق) وسیله‌ای برقی که در سخنرانی‌ها و کلاس‌های درس برای نشان دادن تصویر یا نوشته ثبت‌شده بر صفحه شفاف بر روی پرده به کار می‌رود.

اوریت 'o[w]-rit (مصدر) (عایانه) آبروت.

اورینگ 'oring [انگ: O-ring] (۱) (فنی) نوعی واشر لاستیکی به شکل حلقه.

اوریون 'orfiylu(o)n [فر: oreillon] (۱) (پزشکی) بیماری ویروسی مسری و تب‌زاکه در کودکان شایع‌تر است و باعث تورم غده‌های بزاقی ناحیه بنا گوش می‌شود؛ گوشک.

اوزالید 'ozalid [فر: انگ: Ozalid] (۱) (۱) (چاپ‌نشر) نمونه‌ی ظاهرشده فیلم صفحات کتاب یا نشریه با استفاده از آمونیاک برای بازبینی متن، پیش‌از چاپ و انجام دادن آخرین اصلاحات. ۲. نسخه‌ی تکثیرشده نقشه ساختمانی یا پوستر به‌روش خاصی با استفاده از آمونیاک.

اوزان 'o[w]zān [عر: اوزان، جر: وزن] (۱) (۱) وزنه‌ها. ۲. وزن‌ها.

اوزمان 'evazmān [فر: évasement] (۱) (۱) در خیاطی، گشادی مثلثی شکلی در الگو که معمولاً در الگوی پاچه شلوار یا دامن ایجاد می‌شود.

اوزون‌برون 'ozunborun [تر: (۱) (جانوری) ماهی غضروفی خوراکی، که تخم آن به‌صورت خاویار مصرف می‌شود؛ استورژن؛ ماهی خاویار.

اوس 'us (مصدر) (۱) (عایانه) استاد (م. ۱ و ۳ و ۴).

اوسا 'ussā (مصدر) (۱) (عایانه) استاد (م. ۱ و ۳).

اوسا کردن (مصدر) (گفتگو) (ساختمان) گونیا یا تراز کردن سطح.

اوساکار 'u.-kār (مصدر) (۱) (عایانه) کارگر ماهر.

اوساکریم 'ussā-karim (۱) (عایانه) خدا (م. ۱).

اوستا 'avestā (۱) (ادیان) کتاب مقدس زردشتیان.

اوستا 'ustā (مصدر) (۱) (عایانه) استاد (م. ۳ و ۴).

اوستاد 'ustād (مصدر) (۱) (استاد) (م. ۱ و ۳).

اوستایی 'avestā-y(')-i (مصدر) مربوط به اوستا؛ تعلیمات اوستایی.

اوشان 'ušan (مصدر) ایشان.

اوصاف 'o[w]sāf [عر: أوصاف، جر: وصف] (۱) (۱) وصف‌ها.

اوصیا 'o[w]siyā [عر: أوصیاء، جر: وصی] (۱) (۱) (۱) وصی‌ها. ۲. عنوانی برای بزرگان دین و بعضی‌از عارفان.

اوضاع 'o[w]zā [عر: أوضاع، جر: وضع] (۱) (۱) (۱) چگونگی جریان امور در زمانی معین؛ وضعیت؛ برای بهبودی این اوضاع اسف‌آور، خیلی چیزها لازم بود. ۲. مجموعه ویژگی‌ها و مشخصاتی که معرف حالت کلی کسی، چیزی، یا امری در زمان معین است؛ وضع‌ها؛ وضعیت‌ها؛ اوضاع روحی‌اش خوب نیست. ۳. تمکن و سامان زندگی؛ وضع مالی؛ شما که اوضاعتان خوب است، چرا با هواپیما مسافرت نمی‌کنید؟

اوضاع پس بودن (گفتگو) هوا پس بودن. **اوضاع خیط بودن** (گفتگو) وجود داشتن وضع بد و ناراحت‌کننده. **اوضاع کسی بی‌ریخت شدن** (گفتگو) در وضع بد و ناراحت‌کننده قرار گرفتن او. **اوضاع کشمشی** (مگسی) (عایانه) وضعیت آشفته، بد، و ناراحت‌کننده. **اوضاع واحوال** (گفتگو) چگونگی و کیفیت چیزی یا جایی.

اوطان 'o[w]tān [عر: أوطان، جر: وطن] (۱) (۱) وطن‌ها.

اوغور 'oqor [تر: (۱) (۱) (۱) یمن؛ شگون؛ بدو، اوغور، خوش‌اوغور.

اوغور به‌خیر (گفتگو) (۱) (۱) (۱) سفر با خوبی و خوشی همراه باشد؛ سفر به‌خیر. ۲. برای پرسش از مقصد مخاطب به‌کار می‌رود؛ کجا می‌روی (می‌روید)؟

اوف 'uff [ع: (شج) (گفتگو) برای بیان کردن درد یا آزرده‌گی به‌کار می‌رود.

اوف شدن (مصدر) (کودکانه) سوختن؛ زخمی شدن.

اوفینا 'ufeynā (شج) (گفتگو) (۱) (۱) (۱) برای نشان دادن کبر و غرور کسی به‌کار می‌رود. ۲. (طنز) برای نشان دادن درد به‌کار می‌رود.

اوقات 'o[w]qāt [عر: أوقات، جر: وقت] (۱) (۱) (۱) وقت‌ها؛ زمان‌ها.

اوقات کسی تلخ بودن (گفتگو) خشمگین و در همان حال آزرده و افسرده بودن او. **اوقات کسی گه‌مرغی بودن** (گفتگو) بسیار آزرده و عصبانی بودن او. **اوقات تلخی** 'o.-talx-i (حاصد) (گفتگو) عصبانیت و ناراحتی. **اوقات تلخی کردن** (مصدر) (گفتگو) عصبانیت و خشم از خود نشان دادن.

اوقاف 'o[w]qāf [عر: أوقاف، جر: وقف] (۱) (۱) (۱) وقف‌ها. ۲. هرنوع مالی که مالکش آن را برای مصارف مقدس یا شخص مقدس یا شخص معینی اختصاص می‌دهد.

اوقور 'oqor (۱) (۱) اوغور.

اوکالپتوس 'okāliptus [فر: eucalyptus] (۱) (گیاهی)

درختی همیشه‌سبز و بلند از خانوادهٔ موزد که در برگ‌های کشیده و دراز و معطر آن، آسانی هست که برای بخور دادن به کار می‌رود.



اوکی 'okey [انگ: OK] (شج) (گفتگو) ۱. برای تأیید به کار می‌رود؛ بسیار خوب؛ باشد. ۲. (امص) تأیید؛ موافقت. **اوکه‌ای** 'o[w]ge-(y)-i [ترغافا] (صد) ناتنی.

اول 'avval [عر] (صد) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه از حیث زمان، رتبه، اهمیت، و مانند آنها پیش‌از کسان دیگر یا چیزهای دیگر باشد؛ نخست؛ نخستین؛ یکم؛ روز اول، شاکرد اول. ۲. (ق) پیش‌از کسان دیگر یا چیزهای دیگر؛ من اول وارد شدم. ۳. (۱) آغاز؛ مقر. آخر؛ از اول بهار، دراول وقت.

اول از همه (گفتگو) ۱. پیش‌از دیگران. ۲. درآغاز کار؛ ابتدا. **اول‌اول** (گفتگو) درآغاز. **اولی بسم‌الله** (گفتگو) برای بیان کردنِ ناشایست بودنِ رفتاری یا کاری، در شروع آن به کار می‌رود. **اولش** (گفتگو) درآغاز کار؛ درآغاز. **اول شدن** (مصد) نخستین مقام را به دست آوردن. **اول‌ها** (گفتگو) سابقاً. **ازاول** (گفتگو) ازنو؛ دوباره.

اولاً 'avval.an [عر] (ق) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند اولین نکته، دلیل، یا شرط مربوط به موضوعی را، معمولاً به‌ترتیب اولاً، ثانیاً، ثالثاً، و... بیان کنند؛ پیش‌از چیزهای دیگر؛ نخست.

اولاد 'o[w]lād [عر: اولاد، چر: ولد] (۱) ۱. فرزندان. ۲. (گفتگو) فرزند.

اولاد پیغمبر کسانی که (کسی که) از نسل پیغمبر اسلام (ص) هستند (هست)؛ سیدها؛ سادات؛ سید.

اولتراسونیک 'u(o)lt[ɛ]rāsonik [فر: ultrasonique] (صد) (فیزیک) ماورای صوت.

اولتیماتوم 'oltimātom [فر: ultimatum] (امص) ۱. اتمام‌حجت؛ هشدار تهدیدآمیز. ۲. (حقوق) در حقوق بین‌الملل، آخرین شرایطی که دولتی برای رد یا قبولِ کتبی به دولت دیگر تسلیم می‌کند؛ اعلان مشروط جنگ.

اولتیماتوم دادن به کسی (گفتگو) اتمام‌حجت کردن با او.

اول دست 'avval-dast (ق) (گفتگو) دُفعهٔ اول.

اول شخص 'avval-šaxs (۱) ۱. شخص دارای بالاترین مقام. ۲. (ادی) در دستور زبان، طبقه‌ای از شکل‌های دستوری مانند فعل و ضمیر، که بر گوینده یا نویسنده سخن دلالت می‌کند. **اول شخص مفرد**: من می‌گویم، اول شخص جمع: ما می‌گوییم.

اول‌ماخلق‌الله 'avval.o(e).mā.xalaq.a.llaḥ [عر: نخستین

چیزی که خدا آفرید] (۱) (گفتگو) (طنز) عقل.

اولوالعزم 'olo.l'azm [عر: (۱) (صد) (ادیان) پیغمبران بزرگ که صاحب کتاب آسمانی هستند.

اولویت 'o[w]lav.iy[y]at [عر: أولیة] (امص) ۱. مقدم بودن کسی یا چیزی در رتبه و اهمیت بر کسی یا چیز دیگر. ۲. برتری.

اولویت داشتن بر کسی (چیزی) مقدم بودن نسبت به او (آن).

اولی 'avval-i (صد) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه پیش‌از همه قرار می‌گیرد. ۲. سابق.

اولی 'o[w]lā [عر: أولی] (صد) شایسته‌تر.

اولی 'ulā [عر] (صد) نخستین؛ اولین؛ فلسفه اولی.

اولیا 'o[w]liyā [عر: أولیاء، چر: ولّی] (۱) ۱. پدران و مادران. ۲. دوستان خدا؛ عارفان. ۳. صاحبان. ۴. کارگزاران؛ گردانندگان.

اولیای امور کارگزاران و اشخاص مهم و دارای توانایی عمل؛ بزرگان، به‌ویژه بزرگان حکومت.

اولیاءالله 'o[w]liyā.o(a).llaḥ [عر: أولیاءالله] (۱) عارفان.

اولیات 'avval.iy[y]āt [عر: أولیات، چر: أولیة] (۱) (منطق) چیزهایی که درست است و درستی آنها نیازی به اثبات ندارد و نیز نمی‌توان صحت آنها را اثبات کرد، مانند اصل «کل بزرگ‌تر از جزء است»؛ بدیهیات.

اولی‌تر 'o[w]lā-tar (صد) شایسته‌تر؛ سزاوارتر.

اولیکارشی 'oligārši [فر: oligarchie] (۱) (سیاسی) حکومتی که در آن، گروه کوچکی قدرت دولتی را در دست دارند و معمولاً بر اکثریت ناراضی حکومت می‌کنند.

اولین 'avval-in (صد) مربوط به اول؛ نخستین.

اولیه 'avval.iy[y]e [عر: أولیة] (صد) ۱. آن‌که یا آنچه پیش‌از کسان دیگر یا چیزهای دیگر قرار دارد. ۲. ابتدایی (مر ۱ و ۲)؛ انسان اولیه، کمک‌های اولیه. ۳. (۱) (برق) بخشی از ترانسفورماتور که ولتاژ ورودی به آن داده می‌شود.

اولئین 'ole'in [فر: oléine] (۱) (شیمی) ماده‌ای روغنی، و زردرنگ که در بیش‌تر چربی‌ها و روغن‌ها وجود دارد.

اونس 'ons [فر: once] (۱) واحد اندازه‌گیری وزن در دستگاه انگلیسی معادل $\frac{1}{16}$ پوند یا ۲۸/۳۵ گرم.

اوول 'ovul [فر: ovule] (۱) (جانوری) تخمک.

اوه 'uh (شج) (گفتگو) ۱. برای بیان تعجب، به‌ویژه از کثرت یا شدت چیزی به کار می‌رود. ۲. پف.

اوهام 'o[w]hām [عر: أوهام، چر: وهم] (۱) وهم‌ها؛ تصورات؛ خیالات.

اوهک 'ohok (شج) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو.

اوهکی 'ohok[kɪ] (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو.

اوهو 'oho (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان تعجب یا اعتراض و تمسخر به کار می‌رود.

اوهوواوهو 'uhu-'uhu (صو.) (گفتگو) صدایی که با ایجاد آن، ادای گریه کردن را درمی‌آورند.

اوهوم 'uhum (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای تأیید به کار می‌رود؛ بله.

اوهوه 'ohoh (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو.

اوهوی 'ohoy (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای صدا زدن کسی به کار می‌رود.

اویارسلام 'o[w]-yār-salām (ا.) (گپهای) گیاهی خودرو و علوفه‌ای که سریع رشد می‌کند و بعضی‌از انواع آن از گیاهان زینتی آپارتمانی است.

اوایل پمپ 'oylpomp (انگ.) [oil pump] (ا.) (مکانیک) پمپ کوچکی در اتومبیل که روغن را از کارتر می‌کشد و در موتور می‌چرخاند؛ پمپ روغن.

اه 'ah (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان بیزاری یا آزرده شدن از چیزی به کار می‌رود. ۲. (ا.) (کودکانه) هرچیز کثیف؛ مدفوع.

اه کردن (مصد.) ۱. برزبان آوردن «اه»؛ اظهار بیزاری و نفرت کردن. ۲. (کودکانه) مدفوع کردن. «اهوپیف (اهوتف) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای اظهار تنفر و بیزاری به کار می‌رود.

اه 'eh (شج.) (گفتگو) برای بیان تأسف و تعجب و اعتراض به کار می‌رود.

اهار 'ahār (ا.) آهار^۱.

اهالی 'ahāli (عر، جر، اهل) (ا.) گروهی از انسان‌ها که در جایی ساکن هستند؛ مردم جایی معین؛ مردم.

اهانت 'ehānat (عر: اهانة) (مصد.) گفتن سخنی یا انجام دادن عملی که موجب خوار و تحقیر کسی شود؛ توهین.

اهانت آمیز 'e-ā(ā)miz (مصد.) همراه با اهانت؛ خوارکننده.

اهتزاز 'ehtezāz (عر: اهتزاز) (مصد.) حرکت کردن؛ جنبیدن؛ حرکت؛ جنبش؛ ارتعاش.

اهتزاز به اهتزاز [در اهتزاز] [در آمدن حرکت کردن؛ جنبیدن.

اهتزاز به اهتزاز [در آوردن حرکت دادن؛ تکان دادن.

اهتمام 'ehtemām (عر: اهتمام) (مصد.) ۱. کوشش؛ سعی. ۲. همت گماشتن در کاری؛ توجه کردن و پرداختن به کاری.

اهتمام کردن (داشتن) در کاری همت گماشتن به انجام دادن آن.

اهدأ 'ehdā (عر: اهداء) (مصد.) دادن یا بخشیدن چیزی به کسی بدون دریافت چیزی در قبال آن به نشانه محبت و انسان‌دوستی، پاداش و سپاس، یا به رسم یادبود و یادگار؛ اهدای

جایزه، اهدای کتاب، اهدای خون.

اهداف 'ahdāf (عر، جر، هدف) (ا.) هدف‌ها.

اهدایی 'ehdā-y(')i (مصد.) اهداشده؛ هدیه‌شده؛ پیش‌کش.

اهدائیه 'ehdā-iy[ɛ] (ا.) ۱. نوشته‌ای در صفحه‌های اول کتاب که در آن، مؤلف یا مترجم، اثر را به شخص یا اشخاصی تقدیم می‌کند. ۲. (چاپ‌نشر) صفحه‌ای از کتاب، که در آن، کتاب ضمن نوشته‌ای به کسی تقدیم می‌شود.

اهرام 'ahrām (عر، جر، هرم) (ا.) هرم‌ها.

اهرم 'ahrom (ا.) (مکانیک) یک یا دو میله محکم متکی بر یک تکیه‌گاه، برای آسان‌تر کردن انجام بعضی‌از کارها، به‌ویژه جابه‌جا یا بلند کردن اجسام سنگین.

اهرم کردن (مصد.) چیزی را به‌عنوان اهرم به کار بردن.

اهرمین 'ahreman (ا.) اهریمن.

اهریمن 'ahriman (ا.) ۱. در فرهنگ ایران قدیم، نیروی پدیدآورنده بدی‌ها که سرانجام شکست می‌خورد؛ مقّر. هرمزد. ۲. شیطان. ۳. موجود خیالی زشت و بدکار؛ دیو.

اهکی 'ehək[kɪ] (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو.

اهل 'ahl (عر: اهل) (ا.) ۱. آن‌که در جایی زاده شده یا سکونت دارد؛ اهل تهران. ۲. آن‌که به چیزی علاقه‌مند است و به آن می‌پردازد؛ اهل شعر، اهل موسیقی. ۳. آن‌که کاری را انجام می‌دهد یا به آن می‌پردازد؛ اهل رشوه، اهل ربا. ۴. آن‌که دارنده خصوصیتی است؛ اهل معرفت. ۵. آن‌که از چیزی پیروی کند؛ معتقد به؛ اهل حق، اهل کتاب. ۶. آن‌که به چیزی عادت یا اعتیاد دارد؛ اهل سیگار، اهل قمار. ۷. (مصد.) دارنده صفت‌های خوب؛ پای‌بند به اصول اخلاقی؛ سرب‌پناه؛ پناه اهل است. ۸. شایسته؛

به من امانتی سپرده‌اند، هرکس را اهل دیدم، به او می‌سپارم. ۹. سزاوار؛ مستحق؛ اگر احسان می‌کنی، به اهلش بده. ۱۰. (ا.) افراد خانواده هرکس از زن و فرزند، یا تنها یکی از آنان. ۱۱. (مصد.) (حقوق) ویژگی آن‌که پس از رسیدن به سن بلوغ به‌شرط دارا بودن عقل و رشد، حق تصرف در اموال خود را دارد؛ مقّر. محجور.

اهل بخیه (گفتگو) ۱. آن‌که در امری وارد یا با موضوع موردنظر آشناست. ۲. (با تواضع و فروتنی) آن‌که دارای اطلاع اندک درباره چیزی است. ۳. (طنز) آن‌که به‌شکل غیرتخصصی و به‌صورت عوامانه به کاری می‌پردازد که اصلی آن فنی است و اهلیت می‌خواهد. **اهل بیت** ۱. خاندان و نزدیکان. ۲. خاندان پیغمبر(ص). **اهل حال** (گفتگو) ۱. آن‌که اهل گفتن و خندیدن و شوخی است و با هرکس به‌فراخور حال او دم‌خور می‌شود. ۲. زنی که مایل به معاشرت با دیگران است. ۳. آن‌که دارای ذوق ادبی و هنری است. ۴. آن‌که با ذوق عارفانه و دریافت‌های روحانی به معرفت دست می‌یابد؛ مقّر. اهل‌قال. **اهل خانه** ۱. همسر فرزندان. ۲.

اهمیت 'ahammīy[ɪ]at [عر: اہمیت] (مصدر: مهم بودن).

■ **اهمیت پیدا کردن اهمیت یافتن** • اهمیت دادن (گذاشتن) (مصدر: مهم دانستن) • اهمیت یافتن (مصدر: دارای ارزش یا تأثیر شدن؛ مهم شدن).

اهن 'ehen[n] (شج) (گفتگو) برای اعلام بودن در جایی، به‌ویژه در دست‌شویی، یا ورود به جایی گفته می‌شود.

■ **اهن‌واهن** (گفتگو) صدایی که هنگام خستگی زیاد از دهان افراد معمولاً مسن خارج می‌شود. ■ **اهن‌وتلپ** (اهن‌وتلمب، اهن‌وتلوب) (گفتگو) ۱. آداهایی بعضاً همراه با سرو صدا به‌نشانهٔ تکبر و تفاخر؛ آداهای فخر‌فروشانه. ۲. فخر‌فروشی؛ کبر و غرور. ۳. داد‌وفریاد؛ توخالی؛ هارت‌وپورت.

اهو 'oho (شج) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) او‌هو.

اهورا 'ahurā (۱) (ادیان) اهورامزدا.

اهورامزدا 'a-mazdā (۱) (ادیان) در فرهنگ ایران قدیم، خدا.

اهورایی 'ahurā-y(ʔ)-i (صدر: خدایی).

اهوک 'ohok (شج) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) او‌هو.

اهه 'ehe (شج) (غیرمؤدبانه) برای اظهار تعجب و گاهی اعتراض گفته می‌شود.

اهه‌اهه 'e.-e. (صدر: گفتگو) ۱. صدایی که هنگام گریه معمولاً از کودکان شنیده می‌شود. ۲. (شج) (غیرمؤدبانه) اهه.

ای 'a(e)y (شج) (گفتگو) برای بیان ناخوشایند بودن چیزی و بی‌زاری از آن به کار می‌رود.

ای 'ey (عر: ای) (حد) ۱. نشانهٔ نداست که پیش‌از منادا می‌آید. ۲. (شج) برای بیان آرزو، اشتیاق، نفرت، یا تأکید به کار می‌رود. ۳. (گفتگو) برای بیان تردید، نارضایتی، و ماندن آنها به کار می‌رود.

ایاب 'a(e,i)yāb (مصدر: برگشتن؛ مقرر: ذهاب).

■ **ایاب‌وذهاب** برگشتن و رفتن؛ رفت‌وبرگشت.

ایادی 'ayādi (عر: جد، آیدی، جگر، ید) (۱) دست‌نشانده‌ها؛ مزدوران؛ عوامل.

ایار 'ayār (سر: (۱) (گاه‌شماری) ماه پنجم از سال شمسی عربی، پس‌از نیشان و پیش‌از حزیران، برابر با مه.

ایاز 'ayāz (۱) هوای خنک متحرک؛ نسیم.

■ **ایاز خوردن** (مصدر: ۱. در معرض نسیم خنک قرار گرفتن. ۲. باد خوردن (م: ۱).

ایاغ 'ayāq (۱) ایاق.

ایاقی 'a. [تر: (۱).

■ **با کسی ایاق بودن** (گفتگو) دوستی و هم‌نشینی داشتن با او.

ساکنان خانه. ■ **اهل دل** آن‌که ذوق و عواطف رقیق دارد و به امور ذوقی می‌پردازد. ■ **اهل دنیا** ۱. مردم دنیا؛ مردم. ۲.

آن‌ان‌که به امور دنیوی بسیار گرایش دارند. ■ **اهل ذمه** (ذمت) (فقه) زرتشتی، یهودی، و مسیحی که در پناه حکومت اسلامی

باشند و جزیه بپردازند. ■ **اهل رأی** (فقه) ۱. کسانی‌که قیاس و استحسان را در فقه معتبر می‌دانند و احکام را به ظن و حدس

خود تعمیم یا تغییر می‌دهند. ۲. مجتهدانی که پس‌از تحصیلات عالی به قدرت استنباط مطلق دارند. ■ **اهل عبا**

خاندان پیغمبر(ص). ■ **اهل عمل** آن‌که به حرف زدن اکتفا نمی‌کند و به کار هم می‌پردازد. ■ **اهل فضل** فاضل؛ دانشور؛

فاضلان؛ دانشوران. ■ **اهل فن** کسانی‌که در رشته یا رشته‌هایی از دانش و فن تبحر دارند. ■ **اهل قبور** مردگان. ■ **اهل قلم**

نویسنده؛ شاعر؛ نویسندگان؛ شاعران. ■ **اهل کار** زحمت‌کش؛

باپشتکار. ■ **اهل کتاب** ۱. کتاب‌خوان؛ دوستدار مطالعه. ۲.

(فقه) یهودیان، مسیحیان، و زرتشتیان. ■ **اهل منبر** ۱. روضه‌خوان؛ واعظ؛ منبری. ۲. مذهبی و علاقه‌مند به شنیدن

وعظ. ■ **اهل نظر** آن‌ان‌که بصیرت دارند و ظرایف امور و حالات را درمی‌یابند. ■ **اهل وعیال** (گفتگو) زن و فرزند

(فرزندان).

اهل‌و‌سہلا 'ahl.an.va.sahl.an [عر: (شج) به‌عنوان تعارف هنگام ملاقات و ورود مهمان عرب گفته می‌شود.

اهله 'ahelle [عر: اہلۃ، ج: ہلال] (۱) هلال‌ها.

■ **اهله قمر (ماه)** (تجویم) ۱. شکل‌های متفاوتی از ماه، که از سطح زمین دیده می‌شود و ناشی از تغییر وضع ماه نسبت به

خورشید و زمین است. ۲. در صدی از ماه، که در یک شب خاص روشن است.

اهلی 'ahl-i (صدر) ویژگی جانوری که با انسان انس گرفته‌است؛ مقرر: وحشی.

اهلیت 'ahlīy[ɪ]at [عر: اہلیۃ] (مصدر: ۱. شایستگی؛ لیاقت. ۲. (مقرر) توانایی قانونی شخص برای اعمال حقوق و تصرف

در اموال خود؛ مقرر: حَجَر.

اهم 'aham[m] [عر: اہم] (صدر) ۱. مهم‌ترین. ۲. مهم‌تر. ۳. مهم؛ با‌اهمیت.

اهم 'ohm [فر: ohm] (۱) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری مقاومت الکتریکی.

اهمال 'ehmāl [عر: اہمال] (مصدر: سهل‌انگاری کردن؛ کوتاهی کردن؛ سهل‌انگاری؛ کوتاهی.

اهمال‌کار 'e.-kār (صدر: سهل‌انگار؛ بی‌دقت.

اهم‌سنج 'ohm-sanj (۱) (فیزیک) اهم‌متر.

اهم‌متر 'ohmmetr [فر: ohmmètre] (۱) (فیزیک) دستگاهی برای اندازه‌گیری مقاومت الکتریکی.

ایالات 'e(a,i)yālāt [عر: ایالات، جر: ایالته] (۱) (جغرافیا) ایالات‌ها.

ایالت 'e(a,i)yālat [عر: ایالته] (۱) (جغرافیا) هریک از بخش‌های بزرگ یک کشور.

ایام 'ayyām [عر: ج: یوم] (۱) ۱. روزها. ۲. وقت‌ها، اوقات. ۳. روزگار، زمانه.

ایام‌البیض 'ayyām.o.l.biz [عر: الايام البيض = روزه‌های سفید (رشن)] (۱) ۱. روزه‌های سیزدهم، چهاردهم، و پانزدهم از هر ماه قمری که شب‌های آن روشن و مهتابی است. ۲. (ادیان) روزه‌های سیزدهم، چهاردهم، و پانزدهم ماه رجب که اعتکاف در مساجد و عبادت در آنها مستحب است.

ایام‌الله 'ayyām.o.l.lāh [عر: روزهای خدا] (۱) روزهایی که از نظر مذهبی و اعتقادی مهمند، مانند روز عاشورا و...

ای بابا 'ey-bābā (شج: گفتگو) برای بیان تعجب، اعتراض، یا رد سخن مخاطب به کار می‌رود.

ای بسا 'ey-bas-ā [عر: چه بسیار، بسیار].

ایپریت 'iperit [فر: انگ: /ypérite] (۱) (شیمی) گاز خردل.

ایپون 'ipon [فر: انگ: /ippon، از: /ا] (۱) (ورزش) در جودو، ضربه‌فنی.

ایتالیک 'italik [فر: /italique] (۱) (چاپ‌نشر) ← ایرانیک.

ایتام 'a(e)yām [عر: ایام، ج: یتیم] (۱) یتیمان؛ یتیم‌ها.

ایتربیم 'iterbiyom [فر: /ytterbium] (۱) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که به‌عنوان منبع تولید اشعه ایکس در بعضی دستگاه‌ها به کار می‌رود.

ایتربیم 'itriyom [فر: /yttrium] (۱) (شیمی) فلزی درخشان و نقره‌ای‌رنگ که معمولاً برای افزایش استحکام آلیاژهای منگنز و آلومینیم به کار می‌رود.

اتتلاف 'e'telāf [عر: (مصد:)] ۱. (سیاسی) متحد و هم‌پیمان شدن دو یا چند گروه، سازمان، یا دولت برای دستیابی به هدف‌های معین. ۲. اتحاد؛ پیوستگی.

اتتلافی 'e-i [عر: متحد؛ به‌هم‌پیوسته].

ایثار 'isār [عر: (مصد:)] نفع دیگری یا دیگران را بر نفع خود ترجیح دادن؛ گذشت کردن از حق خود برای آن‌که دیگری یا دیگران به حق خود برسند؛ ازخودگذشتگی.

ایثارگر 'i-gar [عر: (مصد:)] ۱. آن‌که نفع دیگران را بر نفع خود ترجیح می‌دهد. ۲. در دوره جمهوری اسلامی، آن‌که در جنگ، زخمی، مصدوم، یا معلول شده‌است.

ایجاب 'ijāb [عر: (مصد:)] ۱. اقتضا کردن؛ اقتضا. ۲. (منطق) حکم به ثبوت محمول برای موضوع؛ مقر. سلب. ۳. (حقوق) پیشنهاد انعقاد عقد یا معامله.

• **ایجاب کردن** (مصد:.) اقتضا کردن. • **ایجاب و قبول** (حق:.) پیشنهاد انعقاد عقد یا معامله و پذیرش آن.

ایجابی 'i-i [عر: (مصد:)] مربوط به ایجاب؛ مقر. سلبی.

ایجاد 'ijād [عر: (مصد:)] ساختن؛ تأسیس کردن.

ایجاز 'ijāz [عر: (مصد:)] ۱. کوتاهی سخن؛ خلاصه‌گویی. ۲. (ادبی) آوردن معنی بسیار در لفظ اندک؛ مقر. اطناب.

ایدآل 'ide'āl [عر: (مصد:)] ایده‌آل.

ایدآلیسم 'ide'ālism [عر: (مصد:)] ایده‌آلیسم.

ای داد 'ey-dād (شج: گفتگو) برای اظهار تأسف، نگرانی، فریادخواهی، و مانند آنها به کار می‌رود.

ایدز 'eydz, 'idz [انگ: AIDS]

بیماری ویروسی‌ای که موجب تضعیف دستگاه ایمنی بدن و در نتیجه ابتلای فرد به انواع عفونت‌های فرصت‌طلب و سرطان‌های نادر می‌شود.

ایده 'ide [فر: /idée] (۱) اندیشه؛ فکر؛ رأی.

ایده‌آل 'ide'āl [فر: /idéel] (مصد:.) آن‌که یا آنچه در موقعیت دلخواه و مطلوب قرار دارد.

ایده‌آلیسم 'ide'ālism [فر: /idéalisme] (۱) ۱. باور به چیزهای دست‌نیافتنی و خیال‌پرورانه. ۲. (فلسفه) نظریه‌ای فلسفی که بنابر آن، در عالم واقع تنها تصورات وجود دارد، یا تنها درباره تصورات می‌توان شناخت حقیقی به‌دست آورد.

ایدیوفون 'idiyofon [فر: /idiophone] (مصد:.) (موسیقی) ← ساز ■ ساز ایدیوفون.

ایدئولوژی 'ide'olozi [فر: /idéologie] (۱) ۱. بینش و آگاهی ویژه‌ای که انسان نسبت به خود، جایگاه طبقاتی و پایگاه اجتماعی، وضع ملی، تقدیر جهانی و تاریخی خود، و گروه اجتماعی‌ای که بدان وابسته است، دارد و آن را توجیه می‌کند. ۲. (سیاسی) هر نهضت فکری و فلسفی که نوعی بینش درباره جهان به مردم ارائه دهد و آنها را وادار به موضع‌گیری در برابر مسائل جاری جامعه کند.

ایدئولوگ 'ide'olog [فر: /idéologue] (مصد:.) آن‌که در یک ایدئولوژی، صاحب‌نظر یا دارای دانش لازم است؛ نظریه‌پرداز.

ایذا 'izā [عر: ایذاء] (مصد:.) اذیت کردن؛ آزار رساندن.

ایر 'ir [عر: /آیر] (۱) آلت تناسلی مرد.

ایراد 'irād [عر: (۱)] ۱. عیب؛ نقص؛ ضعف. ۲. مطلبی که در اعتراض یا مخالفت یا رد چیزی گفته شود. ۳. (مصد:.) بیان کردن؛ بازگو کردن؛ ایراد سخن‌رانی. ۴. وارد کردن؛ ایراد ضرب و جرح. ۵. (۱) (حقوق) اشکال قانونی، که هریک از دو طرف دعوی یا ادگاه نسبت به موضوع دعوی مطرح می‌کنند.

• **ایراد بنی اسرائیلی** (گفتگو) بهانه‌جویی و خرده‌گیری بدون دلیل به‌قصد اذیت‌وآزار. • **ایراد تراشیدن** (مصد:.)

به اشتباه انداختن.

ایزد 'izad (۱) (ادیان) ۱. خدا. ۲. در فرهنگ ایران قدیم، هریک از فرشتگانی که اهمیت آنها پس از امشاسپندان است: ایزدبهرام، ایزدمهر.

ایزدبانو 'i.-bānu (۱) (ادیان) الاهی؛ ربه النوع.

ایزو 'izo [انگ.: ISO: Organization

International Standard] (۱) سازمان بین‌المللی استاندارد.

ایزوتوپ 'izotop [فر.: isotope] (۱) (شیمی) هریک از اتم‌های مختلف یک عنصر که خواص شیمیایی یکسان و کاملاً مشابه دارند، ولی جرم اتمی آنها باهم متفاوت است.

ایزوتونیک 'izotonik [فر.: isotonique] (ص) (شیمی) دارای فشار اسمزی برابر.

ایزوسیل 'izosil [۴] (۱) (ساختمان) عایق رطوبتی قیرمانند، که آن را به صورت لایه‌ای روی سطح پشت‌بام می‌کنند.

ایزوگام 'izogām [۴] (۱) (ساختمان) نوعی عایق آماده ضد رطوبت که بیش‌تر برای پوشاندن پشت‌بام استفاده می‌شود و به شکل ورقی ضخیم ساخته شده از قیر، مواد شیمیایی، مواد چسبنده، و الیاف است که پلاستیک نازکی روی آن کشیده شده است.

ایزولاسیون 'izolāsiyon [فر.: isolation] (مصد) (ساختمان) عایق‌کاری.

ایزوله 'izole [فر.: isolé] (ص) ۱. (ساختمان) عایق حرارت و رطوبت. ۲. منزوی. ۳. جدا شده از دیگران به منظور جلوگیری از سرایت بیماری.

ایزومر 'izomer [فر.: isomère] (۱) (شیمی) دو یا چند ترکیب شیمیایی که فرمول مشابهی دارند، ولی به سبب تفاوت ساختار مولکولی، خواص متفاوتی از خود نشان می‌دهند.

ایست 'ist (ش) (۱) ۱. برای فرمان به توقف به کار می‌رود؛ بایست؛ بایستید. ۲. (نظامی، ورزش) فرمانی از طرف سرپرست یا فرمانده برای توقف نظامیان یا ورزشکاران. ۳. فرمانی از طرف مأمور راهنمایی‌راندنگی برای توقف وسایل نقلیه. ۴. (مصد) (بزشکی) توقف ناگهانی دم‌ویازدم ریه‌ها یا فعالیت انقباضی قلب که برای درمان آن، دادن تنفس مصنوعی یا ماساژ قلبی لازم است: ایست تنفسی، ایست قلبی.

ایستادن 'ist-ād-e-gi (مصد) (مصد) (بم) (ایست) ۱. قرار گرفتن بر روی پاها به حالت قائم؛ سرپا بودن یا ماندن؛ مقرر نشستن؛ در عقب ایستاده بودم. ۲. از جا برخاستن؛ سرپا شدن؛ بلند شدن؛ با وارد پویا.

ایستادگی 'ist-ād-e-gi (مصد) (مصد) (ایستادگی و مقاومت).

ایستادن 'ist-ād-an (مصد) (مصد) (بم) (ایست) ۱. قرار گرفتن بر روی پاها به حالت قائم؛ سرپا بودن یا ماندن؛ مقرر نشستن؛ در عقب ایستاده بودم. ۲. از جا برخاستن؛ سرپا شدن؛ بلند شدن؛ با وارد

(گفتگو) عیب‌جویی کردن بدون دلیل. • ایراد کردن (مصد) بیان کردن؛ گفتن. • ایراد گرفتن (مصد) عیب‌جویی کردن. **ایرادگیر** 'i.-gir (ص) ویژگی آن‌که عیب و نقص را می‌بیند و انتقاد یا عیب‌جویی می‌کند.

ایرادی 'irād-i (ص) (گفتگو) ایرادگیر.

ایران‌زمین 'irān-zamin (۱) سرزمین ایران.

ایران‌شناسی 'irān-šenās-i (حامصد) پژوهش و تحقیق درباره اوضاع تاریخی، فرهنگی، و اجتماعی ایران.

ایران‌گردی 'irān-gard-i (حامصد) سیروسفر در نقاط دیدنی و باستانی ایران به منظور گردش، تفریح، یا تحقیق.

ایران‌مدار 'irān-madār (ص) اداره کننده ایران.

ایرانیت 'irān-it (۱) (ساختمان) فراورده‌ای از ترکیب سیمان و پنبه نسوز، به شکل صفحات صاف یا موج‌دار، که برای پوشاندن سقف یا ساختن دودکش و آبرو به کار می‌رود.

ایرانیت 'irān-iyf[ylat] (مصد) ۱. داشتن ویژگی‌های ایرانی؛ ایرانی بودن. ۲. (۱) مجموع ویژگی‌های ایرانیان و فرهنگ ایرانی.

ایرانیک 'irān-ik (ص) (چاپ‌نشر) ویژگی حروف چاپی فارسی که به صورت متعادل به راست یا چپ است؛ حروف خوابیده. ۲. در حروف چاپی لاتینی، به جای ایرانیک، ایتالیک گفته می‌شود: این جمله با حروف ایرانیک و آوانگار 'irān-ik با حروف ایتالیک است.

ایر تاکسی 'eyrtāksi [انگ.: air taxi] (۱) نوعی هواپیمای کوچک مسافربری که معمولاً به صورت خصوصی مسافر جابه‌جا می‌کند.

ایرکاندیشن 'eyrkāndišen (۱) (مکانیک) ارکاندیشن. **ایرواشر** 'eyrvāsher [انگ.: airwasher] (۱) (فنی) دستگاه مرکزی خنک‌کننده هوا.

ایروپولی 'irōpu(o)li [۴] (۱) (بازی) نوعی بازی که در آن، بازیکنان با انداختن تاس، مهره‌های خود را بر روی یک صفحه شطرنجی حرکت می‌دهند و در مسیر حرکت با کارت‌هایی که ارزش پول دارد، مکان‌هایی مانند هتل و فرودگاه را می‌خرند، می‌فروشند، یا اجاره می‌دهند.

ایریدیوم 'iridiyom [انگ.: iridium] (۱) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ و شکننده که در تهیه برخی آلیاژهای مقاوم به کار می‌رود.

ایریگاتور 'irigātor [فر.: irrigateur] (۱) (بزشکی) ظرفی فلزی یا لعابی با لوله پلاستیکی برای تنقیه یا شست‌وشوی مجرای ادرار.

ایز 'iz [تر.: (۱) نشان؛ اثر؛ رد پا].

ایز گم کردن (گفتگو) ۱. رد گم کردن. ۲. دیگران را

ایش 'iś [Alternating Current] (۱) (برق) جریان متناوب.

ایشان 'išān (ضد) ۱. ضمیر شخصی منفصل، سوم شخص جمع؛ آنها؛ آنان. ۲. (احترام‌آمیز) گاهی برای بزرگداشت و احترام کسی در معنای مفرد به کار می‌رود.

ایشک 'iš[š]ak [تر: (۱)] (دشنام) آدم نفهم و بی‌شعور. ۲. (جانوری) خر.

ایضا 'e(ə)yzan [مر: ایضاً] (ق) ۱. هم‌چنین؛ نیز. ۲. (صد) همان.

ای عجب 'ey-'ajab (شج) ای شگفت.

ایفا 'ifā [مر: ایفاء] (امصد) انجام دادن؛ به‌جا آوردن.

ایفای نقش 'iqā (نمایش، سینما) بازی کردن در یک نقش نمایشی. ۲. انجام دادن وظیفه‌ای که برعهده کسی گذاشته شده.

ایفاگر 'i-gar (صد) ۱. انجام‌دهنده کاری. ۲. بازیگر.

ایقاع 'iqā [مر: (امصد) (حقوق) عمل قضایی، که به‌صرف ارضای یک طرف، منشأ اثر حقوقی شود، مانند ایجاد حق به‌نفع غیر.

ایقان 'iqān [مر: (امصد) ۱. حالت ذهن که امری را کاملاً درست می‌داند؛ یقین. ۲. دقت و اندیشیدن که حاصل آن، باور داشتن امری است.

ای کاش 'ey-kāš (شج) برای بیان آرزو و تمنا به کار می‌رود؛ کاشکی.

ایکبیری 'ikbir-i [از عرفا] (صد) (عایانه) (توهین‌آمیز) اکبیر.

ایکس 'iks [فر: (۱)] [x] (۱) ۱. (ریاضی) حرفی که معمولاً در معادله‌های جبری نماد عنصر مجهول است. ۲. عنوانی برای شخص یا چیزی که نام یا مشخصاتش معلوم نیست، یا باید پوشیده بماند.

ایگروک 'igreg [تر: (۱)] [y] (۱) ۱. (ریاضی) حرفی که معمولاً در معادله‌های جبری نماد عنصر مجهول است. ۲. عنوانی برای شخص یا چیزی که نام یا مشخصاتش معلوم نیست، یا باید پوشیده بماند.

ایگو 'igo [انگ: (۱)] [ego] (روانشناسی) خود.

ایل 'il [تر: (۱)] (۱) ۱. گروهی از مردم هم‌نژاد، که فرهنگ و اقتصاد مشترک دارند و معمولاً به‌صورت چادرنشینی زندگی می‌کنند؛ ایل قاجار، ایل قشقایی. ۲. گروه یا دسته.

ایل و تبار 'il-wətar (۱) ۱. خانواده و نژاد و اجداد. ۲. (گفتگو) (طنز) اقوام و خویشاوندان.

شدن معلم به احترامش ایستادند. ۳. توقف کردن در جایی؛ اتوبوس ایستاد. ۴. از حرکت و کار کردن بازماندن؛ قلش ایستاد. ۵. قرار گرفتن چیزی در حالتی مانند خوب، بد، کج، و راست؛ موهبت خیلی خوب ایستاد. ۶. لباس به تنش کج‌وکوله می‌ایستد. ۷. پایداری و مقاومت کردن؛ طاقت آوردن؛ باید تا پای جان در دفاع از مین ایستاد. ۸. صبر کردن، درنگ کردن؛ منتظر ماندن برای کسی یا چیزی؛ هرچه ایستادم، از آمدن دوستم خبری نشد. ۹. اصرار و پافشاری قطع شدن جریان چیزی؛ باران ایستاده‌بود. ۱۰. اصرار و پافشاری کردن بر چیزی؛ پایداری کردن و ثبات قدم نشان دادن؛ من هنوز روی قولم ایستاده‌ام. ۱۱. بر سر حرف خودش ایستاده‌است. ۱۲. قرار گرفتن در جایی؛ کلاهش دو بند انگشت بالاتر از سرش می‌ایستاد. ۱۳. روی خورش فستجان روغن ایستاده.

ایستادن به کاری (گفتگو) شروع کردن به آن؛ ایستاد به در زدن.

ایستاده 'ist-ād-e (صد) ۱. سرپایمانده؛ مقر. نشسته. ۲. (ق) درحال ایستادن؛ ایستاده کار می‌کرد. ۳. (صد) بدون حرکت؛ ثابت؛ آب ایستاده. ۴. (نظامی) درحالت قیام برای تیراندازی؛ مقر. به‌زانو.

ایستار 'ist-ār (۱) دیدگاه (ب) ۴.

ایستادن 'ist-ān-d-an (مصد، م، بم، ایستادن) ۱. کسی یا چیزی را سرپا نگه داشتن. ۲. از حرکت بازداشتن؛ متوقف کردن.

ایستایی 'i-('ist-ā-y') (حاصص) ۱. وضع و حالت ایستا؛ ایستا بودن؛ مقر. پویایی. ۲. (۱) (مکانیک) استاتیک.

ایست سنج 'ist-sanj (۱) (فرهنگستان) پارکومتر.

ایستگاه، ایست‌گاه 'ist-gāh (۱) ۱. جای ایستادن وسایل نقلیه عمومی برای سوار و پیاده کردن مسافر یا تخلیه بار؛ ایستگاه اتوبوس، ایستگاه قطار. ۲. جایی که در آن کارهای فنی خاصی انجام می‌شود؛ ایستگاه رادیو. ۳. محل استقرار مأمورانی که وظیفه‌ای خاص را انجام می‌دهند؛ ایستگاه بازرسی. ۴. جای توقف برای استراحت یا انجام دادن فعالیت؛ ایستگاه دوم توجال، ایستگاه نقاشی کودکان.

ایستگاه صلواتی (گفتگو) جایگاه خاصی دارای جنبه مذهبی و تبلیغی که در آن‌جا مراجعان، کالا یا مواد خوراکی را با گفتن صلوات و بدون پرداختن پول دریافت می‌کنند. **ایستگاه فشارشکن** (مکانیک) محل استقرار شیرآلات و ادوات کاهش فشار در نقاط میانی خطلوله پرفشار. **ایستگاه فضایی** ماهواره‌ای بزرگ و مجهز که برای گردش بلندمدت در مدار زمین طراحی شده‌است و به‌صورت پایگاهی برای انجام مأموریت‌های اکتشافی، تحقیقات علمی، تعمیر ماهواره‌ها، و مانند آنها عمل می‌کند.

ای.سی.، ای.سی 'ey.si [انگ: A.C.]

(پزشکی) دانشی که به بررسی واکنش ایمنی جانداران در برابر آنتی ژن های بیگانه و نحوه ایجاد مصونیت در برابر عوامل بیماری زا می پردازد.

ائمه، ایمه 'a'emme, 'ayemme [عر: ائمه، ج: امام] (۱) (ادیان) امامان.

• **ائمه اطهار** امامان پاک (دوازده امام شیعیان).

ای میل، ای میل 'i.meyl [نگ: E-mail

[Electronic mail] (۱) (کامپیوتر) سیستمی برای مبادله اطلاعات (نوشته، تصویر، و مانند آنها) با استفاده از شبکه کامپیوتری، بین افرادی که از طریق آن شبکه باهم ارتباط دارند؛ پست الکترونیک.

• **ای میل زدن** (مصدر) (کامپیوتر) ارتباط برقرار کردن از طریق ای میل.

این 'in (ص، ض) ۱. اشاره به نزدیک را می رساند؛ مقرر: آن: این راه را انتخاب کن. ۵. این یا آن، کدام را می خواهید؟ ۶. وقتی با اسمی همراه باشد، صفت است، درغیراین صورت ضمیر است، و وقتی ضمیر باشد، جمع نیز بسته می شود: اینها، اینان. ۲. معرفه بودن را می رساند؛ رفته بودیم حساب کتابان را با این شخص صاف کنیم.

• **این [هم] از...** (گفتگو) ۱. برای بیان این که چیزی تهیه یا کاری انجام شده است به کار می رود: این از تلویزیون، این هم از ویدئو، دیگر چه بخرم؟ ۲. با طنز و طعنه درمورد کسی یا چیزی به کار می رود که انتظار موردنظر را برآورده نکرده و امید بستن به او یا آن بیهوده بوده است: این هم از دوست که این قدر تعریفش را می کردی. • **این است (بود)** (گفتگو) از این رو؛ به این سبب. • **این است که هست** (گفتگو) (غیرمؤدبه) همین است که هست. • **این به آن در** (گفتگو) این کار به تلافی آن کار ناخوشایند است که قبلاً انجام شده. ۶. هنگام انجام دادن عملی تلافی جویانه نسبت به کسی گفته می شود. • **این و آن** ۱. اشخاص متفرقه غیرموجه و غیرقابل اعتماد؛ کس و ناکس. ۲. دیگران.

اینترنت 'internet [نگ: Internet] (۱) (کامپیوتر) شبکه ای جهانی برای برقراری ارتباط بین شبکه های مختلف کامپیوتری.

اینتروال 'intervāl [نگ: interval] (۱) (ورزش) نوعی دویدن که سرعت و شدت آن پس از فواصل استراحتی که درطول اجرای آن درنظر گرفته شده است، تغییر می کند. استراحت موردنظر معمولاً به صورت راه رفتن یا دویدن آهسته است.

این جا، اینجا 'in-jā (۱) ۱. مکانی نزدیک که مخاطب آن را می شناسد؛ مکان مورد اشاره نزدیک؛ مقرر: آن جا؛ در این جا کار می کنم. ۲. در این مکان؛ هوا این جا روشن است. ۳. به این

ایلات 'il-āt (۱) ۱. مجموع ایل ها که در نقاط مختلف کشور پراکنده اند. ۲. جاهایی که ایل در آن زندگی می کنند.

ایلول 'ilul [سر: (۱) (گامشاری) ماه نهم از سال شمسی عربی، پس از آب و پیش از تشرین اول، برابر با سپتامبر.

ایلی 'il-i (ص) ۱. مربوط به ایل. ۲. (گفتگو) (طنز) با افراد بسیار مانند یک ایل: مهمان ها ایلی آمده بودند!

ایلیات 'il-iyāt [تر: (۱) ایل ها؛ ایلات.

ایلیاتی 'i-i (ص) ۱. مربوط به ایلیات. ۲. اهل ایل؛ چادر نشین. ۳. به شیوه یا مانند مردم ایل.

ایلئوم 'ile'om [نگ: fileum] (۱) (جانوری) سه پنجم آخر روده باریک، که در جذب مواد غذایی نقش دارد.

ایما 'imā [عر: ایما] (مصدر) ۱. چیزی را با حرکت دست یا چشم و ابرو نشان دادن؛ اشاره. ۲. بیان موضوعی به طور رمز یا خلاصه.

• **ایما و اشاره** ایما (بر: ۱).

ایمان 'imān [عر: (مصدر) ۱. (ادیان) اعتقاد به وجود خداوند و حقیقت رسولان و دین؛ مقرر: کفر. ۲. یقین داشتن به درستی اندیشه یا امری.

• **ایمان آوردن** (مصدر) (ادیان) اعتقاد پیدا کردن به وجود خداوند و حقیقت رسولان و دین.

ایمانی 'i-i (ص) ۱. مربوط به ایمان؛ امور ایمانی. ۲. دارای ایمان مشترک؛ برادران ایمانی.

ایمپلنت 'imp[ə]lant [نگ: implant] (مصدر) (پزشکی) ۱. قرار دادن و ثابت کردن هرنوع ماده زنده یا غیرزنده در بدن فرد. ۲. (۱) هرنوع ماده زنده یا غیرزنده که در بدن فرد کاشته شود.

ایمن 'imen [از: (عر، ممال آمین) (ص) ۱. آسوده خاطر؛ درمان؛ محفوظ. ۲. (۳) با آسودگی خاطر.

ایمن سازی 'i-sāz-i (حاضر) (پزشکی) ایجاد مقاومت در برابر بیماری ای. خاص از طریق قرار دادن فرد در معرض شکل خفیف بیماری یا تزریق سزم از فردی که قبلاً مقاوم شده است. ۲. عاری از گزند و خطر کردن؛ امن کردن.

ایمنی 'imen-i (ص) ۱. ویژگی آنچه استفاده از آن یا رعایت آن باعث مصونیت از خطر می شود؛ کلاه ایمنی، کمربند ایمنی. ۵ نکات ایمنی را رعایت کنید. ۲. (حاضر) مصونیت از خطر؛ ایمن بودن. ۳. (پزشکی) حالت مصونیت فرد در برابر ابتلا به یک بیماری، آثار زیان آور میکروب های بیگانه، یا عوارض سمی برخی مواد.

• **ایمنی دادن** (مصدر) آسوده خاطر ساختن؛ مطمئن کردن.

ایمنی شناسی 'i-šenās-i (حاضر) (پزشکی) ایمنولوژی.

ایمونولوژی 'imo(u)nolozi [فر: immunologie] (۱)

مکان: او را بیاور این جا.

این جاوآن جا (گفتگو) جاهای مختلف؛ همه جا.

این جانب 'in-jāneb' (۱) بیانی رسمی و مخصوص نامه‌های اداری برای اول شخص مفرد؛ من.

این جور 'in-jur' (ص، ق) (گفتگو) این گونه؛ این طور؛ چنین.

این جورها (گفتگو) این طورها.

این جوری 'i-i' (ق) (گفتگو) این طوری؛ به همین شکل.

اینچ 'inč' [انگ: inch] (۱) واحد اندازه گیری طول تقریباً معادل ۲/۵ سانتی متر.

این چنین 'in-če(o)n-in' (ق) ۱. به این نحو؛ به این طریق. ۲. (ص) این گونه؛ این نوع.

این چنینی 'i-i' (ص) دارای این ویژگی‌ها؛ با این خصوصیات.

ایندیم 'indiyom' [انگ: indium] (۱) (شیمی) فلزی نقره‌ای رنگ، نرم، و سفتی، که در تهیه آلیاژهای دندانسازی به کار می‌رود.

اینرسی 'inersi' [فر: inertie] (۱) (فیزیک) خاصیت تمایل جسم به حفظ حالت سکون یا ادامه حرکت با سرعت ثابت خود و مقاومت در برابر تغییر سرعت؛ لختی؛ ماند.

این سان 'in-sān' (ق) به این شکل؛ این گونه؛ این چنین.

این سر 'in-sar' (۱) این طرف؛ مقر. آن سر.

این طور 'in-to[w]r' (ص، ق) این چنین؛ چنین.

این طورها (گفتگو) به این گونه؛ به این شکل؛ این چنین. ■ که این طور (گفتگو) برای بیان نارضایتی یا شگفتی از امری گفته می‌شود.

این طوری 'i-i' (ق) (گفتگو) به این صورت.

این قدر 'in-qad[a]r' (ص، ق) این اندازه؛ تا این حد (کم یا زیاد).

این قدرها (گفتگو) تا این اندازه (زیاد).

اینک 'in-ak' (ق) اکنون؛ حالا.

این کاره 'in-kār-e' (ص) ۱. دارای مهارت، آگاهی، و صلاحیت در کاری؛ اهل این کار (کاری که صحبتش شده است): من این کاره نیستم، بنده‌اش را ندارم. ۲. (گفتگو) فاسق؛ بدکاره.

این که، اینکه 'in-ke' (ص، + جر) ۱. این کس که؛ کسی که؛ این که سخن می‌گوید، کیست؟ ۲. این چیز که؛ چیزی را که؛ این که می‌بینید، یکی از آخرین تابلوهای استاد است. ۳. (جمد) این است که؛

آن است که: دو سؤال دارم: یکی این که هدف هستی چیست؟ دوم آن که....

این گونه، اینگونه 'in-gune' (ص، ق) این طور؛ چنین؛ مانند این.

اینورژن 'inveržen' [انگ: inversion] (مصدر) (محیط زیست) وارونگی هوا.

اینها 'in-hā' (ص) (گفتگو) بعد از بعضی اسامی می‌آید و دلالت بر نزدیکیان و بستگان مورد نظر می‌کند: تسرین اینها، مادرم اینها.

این همه 'in-hame' (ص، ض) ۱. این اندازه؛ این مقدار (در بیان کثرت): این همه پول می‌خواهی چه کار؟ ۲. این همه را با خودت آورده‌ای. ۳. (ق) به آن اندازه؛ به آن مقدار (در بیان کثرت): این همه گفتم، ولی تو نشنیدی.

این یک 'in-yek' (ص) این یکی.

این یکی 'i-i' (ص) این شخص یا این چیز؛ مقر. آن یکی.

ای والا 'ey.vā.lā' [از جر: (شج) (عامیانه) ای والله.

ای والله 'ey.vā.llāh' [عر: ای والله] (شج) (گفتگو) ۱. برای بیان تحسین و تشویق به کار می‌رود. ۲. (طنز) هنگامی گفته می‌شود که از کسی کاری خلاف انتظار سر زده است.

ای والله داشتن (مصدر) (گفتگو) درخور تحسین بودن. ۳. ای والله گفتن (گفتگو) گفتن ای والله.

ایوان 'eyvān' (۱) (ساختمان) بخشی از ساختمان که دارای سقف، بدون پنجره، و معمولاً متصل به جلو ساختمان است.

ایوانک 'e-ak' (۱) (ساختمان) (فرهنگستان) بالکن (م. ۱).

ایوان گاه 'eyvān-gāh' (۱) (فرهنگستان) بالکن (م. ۲).

ایوای 'ey-vāy' (شج) برای بیان درد، غم و اندوه، یا تقاضای کمک به کار می‌رود.

اوسن 'e'osen' [فر: éocène] (۱) (علوم زمین) نخستین دور از دوران سوم زمین‌شناسی، از ۵۷ تا ۳۶ میلیون سال پیش.

ایها الناس 'ayyo.ha.n.nās' [عر: (شج) برای بیان تذکر و آگاه کردن مردم از امری یا حادثه‌ای، یا برای بیان دادخواهی از مردم به کار می‌رود؛ ای مردم.

ایهام 'ihām' [عر: (مصدر) ۱. خیال؛ گمان. ۲. (ادبی) در بدیع، به کار بردن کلمه‌ها یا عبارات دو یا چند معنایی و ایجاد توهم در ذهن خواننده یا شنونده. در این شعر، اغلب کلمه‌ها دو معنایی است: این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد. (حافظ)

ب

ب، به، بب، ب b (ح.ا.) چهارمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ا»، و دومین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان دولبی.

ب be (ا.) ۱. نام حرف و واج «ب». ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نماینده مرتبه دوم، معادل ۱۴ تا ۱۶/۹۹. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به جای شماره دو: (الف)... (ب)....

ب b. (ح.ا.) به.

با bā (ا.) نام حرف و واج «ب».

«از بای بسم الله تا تائى تَمَّت (گفتگو) از اول تا آخر.

با b. (ا.) آتش.

با b. (ح.ا.) ۱. دارای؛ دارنده. ۲. همراه؛ به همراهی؛ با پدرم به گردش رستم. ۳. به وسیله؛ توسط؛ نامه را با خودکار نوشتم. ۴. درباره؛ در مورد؛ با تکالیف درسی چه کار می‌کنید؟ ۵. در عوض؛ در قبال؛ با این پول‌ها چیزی به ما نمی‌فروشند. ۶. در مقابل؛ در برابر؛ با این مشکلات چه کار کنم؟ ۷. با وجود؛ با بودن؛ با آن‌همه کوشش، کاری از پیش نبرد. ۸. برای بیان ارتباط میان دو شخص یا دو مفهوم؛ من با او حرف می‌زنم. ۹. از؛ دارو با این مواد ساخته شده. ۱۰. علیه؛ برضد؛ با دشمن جنگید. ۱۱. برعهده؛ مسئولیت این کار با شماست. ۱۲. در نتیجه؛ پس از؛ با آمدن شما کارها سریع‌تر پیش خواهد رفت. ۱۳. (بید.) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب به معنای «دارای»، «دارنده»؛ باسواد، بااطلاع، باوقار. ۱۴. (ح.ا.) نشانه متمم است، و بعضی از فعل‌ها، فقط یا معمولاً با این حرف اضافه متمم می‌گیرند؛ با وزیر مصاحبه کرد.

با آن‌که، با آنکه b. -'ān-ke (ح.ر.) با وجود آن‌که؛ هرچند؛ اگرچه.

با آن‌همه bā -'ān-hame (ح.ر.) با وجود آن مقدار زیاد.

با این‌که، با اینکه bā -'in-ke (ح.ر.) با وجود این‌که؛ هرچند؛ اگرچه.

با این‌همه bā -'in-hame (ح.ر.) با وجود همه اینها.

باب bāb [ع.ر.] (ص.) ۱. مناسب؛ درخور؛ باب روز، باب میل. ۲. دارای اخلاق و رفتار خوب؛ اهل؛ مقرر. نایاب. ۳. معمول؛ مرسوم؛ رایج؛ مدرسه رفتن، باب نبود. ۴. (ا.) موضوع؛ مقوله؛ مورد؛ در این باب، توضیح مفصل داد. ۵. (چاپ‌نشر) هر بخش از یک کتاب که با عنوان مخصوص یا با فاصله و صفحه‌بندی مخصوص از بخش قبل و بعد جدا و مشخص شده باشد. ۶. واحد شمارش خانه، مغازه، و مانند آنها. ۷. (جغرافیا) تنگه؛ باب سفر. ۸. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب روحانیت.

باب bāb چیزی باز شدن متداول یا برقرار شدن آن. باب چیزی را گشودن (باز کردن، مفتوح ساختن) آن را شروع کردن یا برقرار کردن. باب دندان (دهان) (گفتگو) مناسب حال؛ شایسته؛ مطلوب. باب شدن (ص.ر.) ← باب (م.ر.) ۳. باب کردن (ص.ر.) ← باب (م.ر.) ۳. از هر باب از هر جهت؛ از هر لحاظ. در باب در مورد؛ درباره.

بابا bābā (ا.) ۱. پدر. ۲. (گفتگو) خطاب محبت‌آمیز پدر به فرزند؛ عزیزم؛ جان پدر. ۳. (گفتگو) پدر بزرگ. ۴. خدمت‌کار مرد (معمولاً) پیر، به‌ویژه در منزل یا مدرسه. ۵. (گفتگو) عنوانی غیرمحترمانه برای کسی که نمی‌خواهند نامش را ببرند، یا نامش را نمی‌دانند؛ شخص؛ کس؛ یارو؛ تو این بابا را می‌شناسی؟ ۶. (گفتگو) عنوانی محبت‌آمیز یا ترحم‌آمیز برای کسی که دچار وضع نامطلوبی است؛ این بابا هم سرگردان ماده نمی‌داند چه کار کند. ۷. (گفتگو) در خطاب به هر پیرمردی به کار می‌رود. ۸. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای اعتراض در خطاب به هرکس می‌گویند. ۹. عنوانی برای بعضی از عرفا؛ پیر؛ بابا ظاهر همدانی، باباکوهی.

بابا آدم b. -'ādam (ا.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و بزرگ با برگ‌های پهن که ریشه خشک‌شده آن مصرف دارویی

دارد؛ مندوس. ۲. (گفتگر) حضرت آدم؛ نخستین بشر.

باباغوری bābā-quri (۱) ۱. (پزشکی) نوعی بیماری در چشم که سبب لک قرنیة چشم می‌شود. ۲. (صدا) (پزشکی) دارای چشم مبتلا به این بیماری. ۳. (گفتگر) آن‌که چشم‌هایش بیش از حد معمول از حدقه بیرون زده‌است؛ چشم‌وزغی. ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) کور؛ نابینا. ۵. (۱) نوعی مهره سیاه‌وسفید برای دفع چشم‌زخم. ۶. (علوم‌زمین) سنگی زینتی از جنس کوارتز بی‌شکل و رگه‌دار که برای دفع چشم‌زخم از آن مهره یا نگین انگشتر و مانند آنها می‌سازند.

● **باباغوری** شدن (صدا...) (گفتگو) ۱. (پزشکی) مبتلا شدن به باباغوری. ۲. بیرون زدن چشم از حدقه اشدت تعجب. **باب‌المعدة** bāb.o.l.me'de (از عرب) (۱) (جانوری) دریچه عضلانی انتهای معده که غذا از طریق آن وارد اثناعشر می‌شود؛ پیلور.

بابانوروز bābā-no[w]-ruz (۱) عمنوروز.

بابایی bābā-y(ī)-i (۱) ۱. (کودکانه) پدر عزیز؛ باباجان. ۲. (گفتگو) بابا (م). ۳. (کودکانه) پدر بزرگ؛ بابابزرگ. ۴. (صدا) (گفتگو) ویژگی بچه‌ای که به پدرش بیش‌تر توجه و علاقه دارد. ۵. (حامصه) بابا بودن؛ پدر بودن. ۶. (۱) نوعی نان. **بابت** bābat (عربی: بابة) (۱) ۱. موضوع؛ مطلب؛ مقوله. ۲. جهت؛ علت؛ سبب.

● **بابت** (حا) ۱. به‌عنوان. ۲. برای؛ به‌جهت. ۳. درباره؛ راجع‌به. ● **ازبابت درباره؛ درخصوص.** **بابل** bābol (۱) (گیاهی) درختچه‌ای با برگ‌های شانه‌مانند مرکب و گل‌های زرد که قسمت‌های مختلف آن مصرف دارویی دارد.

بابون bābun (انگلیسی: baboon) (۱) (جانوری) نوعی میمون دم‌کوتاه، که پوزه‌ای شبیه سگ و پینه برهنه‌ای روی کفل دارد.



بابونه bābune (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی که گل‌ها و برگ‌های معطر بعضی از آنها دارویی است، و برگ و ساقه آن مصرف خوراکی دارد.



● **بابونه رومی** (گیاهی) گیاهی دائمی با گل‌های مرکب سفید یا زرد و برگ‌های بریده که گل خشک آن مصرف دارویی دارد. ● **بابونه گاوی** (گیاهی) گیاهی علفی و معطر با

برگ‌های بریده که گل‌ها و سرشاخه‌های آن مصرف دارویی دارد؛ مخلصه.

بابی bāb-i (صدا) (ادیان) پیرو بابیه.

بابیت bābit (انگلیسی: babbitt) (۱) (مواد) آلیاژ قلع، آنتیموان، و مس که در ساخت یاتاقان‌ها به کار می‌رود.

بابیه bāb.iy[y]e (۱) (ادیان) فرقه‌ای که بنیان‌گذار آن میرزا علی محمد شیرازی (۱۱۸۸-۱۲۲۷ ه.ش.) معروف به باب بود.

باتری bātri (فرانسوی: batterie) (۱) (برق) دستگاهی ساخته شده از چند پیل که با تبدیل انرژی‌های مختلف به انرژی الکتریکی، برق تولید می‌کند، یا با تبدیل انرژی الکتریکی به انواع دیگر، انرژی ذخیره می‌کند.

باتلاق bātlaq (ترکی: batlaq) (۱) (محیط‌زیست) زمینی پست که از رطوبت اشباع شده و معمولاً گیاهانی در آن روییده‌است.

باتوم bātum (از فرانسوی: baton) (۱) (انتظامی) باتون.

باتون bāton (فرانسوی: bâton) (۱) ۱. (انتظامی) وسیله‌ای از جنس چوب یا لاستیک که افراد نیروی انتظامی به‌عنوان اسلحه سرد به کمر خود می‌بندند. ۲. (ورزش) چوب‌دستی اسکی.

● **باتون برقی** نوعی باتون که تماس آن با بدن، حالت برق‌گرفتگی و شوک ایجاد می‌کند.

باج bāj (۱) پول یا مالی که به‌زور از کسی بگیرند، یا برخلاف میل خود به کسی بدهند.

باجناغ bāje(a)nāq (۱) (باجناق).

باجناق b. (ترکی: bāje) (۱) نسبت دو یا چند مرد به یک‌دیگر که همسرانشان باهم خواهند.

باجه bāje (ترکی: bāje) (۱) ۱. بخش کوچکی از یک اداره، یا اتاقی که به‌کاری اختصاص یافته، یا در آن خدمات ویژه‌ای را انجام می‌دهند؛ باجه پلیت‌فروشی، باجه پست، باجه تلفن. ۲. دریچه یا روزنه‌ای در سقف و مانند آن.

باجی bāji (ترکی: bāji) (۱) (گفتگر) ۱. عنوانی که در مورد زنان (معمولاً) ناشناس به کار می‌رود. ۲. عنوانی (معمولاً) تحقیرآمیز که در مورد زنان به کار می‌رود.

باحال bā-hāl (صدا) (گفتگو) ۱. خوشایند؛ لذیذ؛ جالب‌توجه؛ فیلم باحال. ۲. دارای شخصیت محبوب، و معمولاً شوخ‌طبع، سرزنده، شاداب، و بانشاط.

باحالت bā-hālat (صدا) دارای تأثیر روحی و عاطفی؛ گیرا.

باحارات bā-harārat (صدا) (گفتگو) ۱. دارای شور و شوق بسیار؛ پر جنب و جوش؛ کوشا. ۲. (ق) باحالتی توأم با شور و شوق.

باخبر bā-xabar (صدا) مطلع؛ آگاه.

باخت bāxt (۱) ۱. پول یا مالی که در قمار از دست می‌دهند.

باد در سر داشتن خیالات و آرزوها در سر پروردن و مغرور شدن و تکبر بیجا داشتن. • باد زدن (مصدر). ۱. تولید باد کردن با وسیله‌ای مانند بادبزنی برای برافروخته کردن آتش یا خنک شدن. ۲. (گفتگو) هوا را با وسیله‌ای مانند تلمبه یا پمپ داخل چیزی کردن. ۳. (گفتگو) (طنز) خدمت و مراقبت بیش از حد از کسی کردن. • بادو سام (سموم، مرگ) باد داغ و خشکی که از صحراهای سوزان می‌وزد. • بادو سرخ (هزشی) نوعی بیماری عفونی حاد و همراه با تب که اغلب با التهاب، سرخی، و تورم پوست و بافت زیرجلدی سروصورت مشخص می‌شود. • بادو شکم باد^۱ (مصدر). • بادو شمال باد خنکی که از سمت شمال می‌وزد. • بادو صبا صبا^۱ (مصدر). • بادو صدویست روزه (علوم زمین) باد بسیار تندی که از اریه‌بشت تا مرداد در ناحیه سیستان می‌وزد و در مسیر آن نمی‌توان درخت کاشت. • بادو صرصر صرصر^۱ (مصدر). • بادو فتن (هزشی) فتن^۱ (مصدر). • باد کردن (مصدر). ۱. (گفتگو) ورم کردن عضوی از بدن؛ متورم شدن. ۲. (گفتگو) برآمده و برجسته شدن چیزی؛ پرباد شدن چیزی؛ قلمبه شدن. ۳. (گفتگو) بزرگ شدن؛ وسیع شدن. ۴. (گفتگو) مغرور شدن؛ تکبر ورزیدن. ۵. (گفتگو) به فروش رفتن. ۶. (مصدر). پُر کردن جسمی معمولاً توخالی چون توپ، لاستیک، و مانند آنها از هوا با تلمبه، پمپ، و مانند آنها. ۷. (گفتگو) وسعت دادن؛ بزرگ کردن. • باد کشیدن (مصدر) (گفتگو) هوا کشیدن (مصدر). • باد گرفتن (مصدر) (گفتگو) پاشیدن هوای فشرده و دارای قدرت زیاد برای تمیز کردن قطعات. • باد موافق ۱. بادی که در جهت حرکت می‌وزد و حرکت کردن را (به‌ویژه در کشتی‌ها و قایق‌های بادبانی) آسان می‌کند. ۲. (گفتگو) آن‌که یا آنچه کارها را برای کسی ساده‌تر و دسترسی به خواسته‌ها را آسان‌تر کند. • باد موسمی (علوم زمین) بادی که در مواقع معینی از سال در بعضی از نقاط زمین به‌طور منظم و درجه‌ای معین می‌وزد. • باد هوا (گفتگو) آن‌که یا آنچه بی‌ارزش، پوچ، یا دروغی است؛ هیچ‌و‌پوچ. • باد هوا خوردن (گفتگو) بی‌چیز و گرسنه بودن. • باد هوا شدن (گفتگو) نابود شدن؛ از بین رفتن. • به باد ای پند بودن (گفتگو) بدون توان و مقاومت بودن؛ بسیار سست بودن. • به باد چیزی (کاری) گرفتن کسی را (گفتگو) درباره‌ای به‌شدت به آن کار پرداختن؛ به‌همه‌ها را به باد کتک گرفت. • به (بر) باد دادن نابود کردن؛ از بین بردن؛ هستی ما را به‌باد دادند. • به (بر) باد رفتن نابود شدن؛ از بین رفتن؛ خانه‌روندگی به‌باد رفت.

باد^۲ b. (فعل از بودن) برای بیان دعا، آرزو، و تمنا به‌کار می‌رود؛ بشود؛ باشد؛ پاینده باد، زنده باد، مبارک باد.

بادآور b.-ā (āvar) (مصدر) ۱. ویژگی نوشیدنی یا غذایی که خوردن آن تولید نفخ کند؛ نفخ‌آور؛ نفاخ. ۲. بادآورده.

۲. (مصدر) بازنده شدن در بازی یا قمار؛ مَقَر. برد.

باختر bāxtar (۱) مغرب.

باخترزمین b.-zamin (۱) کشورهای غربی؛ اروپا و آمریکا؛ مغرب‌زمین.

باختن bāxt-an (مصدر، مصدر، مصدر) ۱. از دست دادن پول یا مالی در قمار و مانند آن. ۲. شکست خوردن، به‌ویژه از حریف در مسابقه یا در بازی. ۳. از دست دادن.

• خود را باختن (گفتگو) تسلط بر خود را از دست دادن و مضطرب شدن بر اثر مواجه شدن با امری ناخوشایند و ناگهانی.

باخدا bā-xodā (مصدر) (گفتگو) مؤمن؛ بالیمان؛ خداشناس.

باد^۱ bād (۱) ۱. (علوم زمین) حرکت طبیعی و معمولاً افقی هوا بر سطح زمین یا بر فراز آن. ۲. هوای متحرکی که بعضی دستگاه‌ها مثل پنکه، کولر، فن‌کول، و مانند آنها ایجاد می‌کنند. ۳. هوای متراکمی که به‌وسیله دهان یا وسایلی از قبیل تلمبه و پمپ ایجاد می‌شود. ۴. گازی که در داخل معده و روده جمع می‌شود؛ نفخ. ۵. گازی که از مخرج انسان یا جانوران دیگر خارج می‌شود؛ گوز؛ چس. ۶. برآمدگی عضوی از بدن بر اثر بیماری یا خوردن ضربه؛ تورم؛ ورم؛ پف. ۷. (مصدر) پوچ و به‌هدردرفته؛ هیچ؛ تباہ؛ نابود. ۸. (۱) تکبر؛ غرور؛ خودخواهی. ۹. به‌عنوان نماد «سرعت و شتاب» به‌کار می‌رود؛ مثل باد رفت و به‌همه‌ها را آورد.

• باد آوردن (مصدر) (گفتگو) ورم کردن. • باد بغل (دماغ) (گفتگو) باد^۱ (مصدر). • باد بوا سیر (هزشی) بوا سیر. • باد به (تو ای) آستین کسی کردن (گفتگو) او را فریفتن و مغرور کردن. • باد به پای (به‌گرد پای) کسی (چیزی) نرسیدن (گفتگو) برای نشان دادن سرعت زیاد او (آن) به‌کار می‌رود. • باد به (تو ای) در، زیر، غیبغ (گلو، آستین، ...) انداختن (گفتگو) با غرور و تکبر سخن گفتن یا رفتار کردن؛ فخر به دیگران فروختن. • باد خوردن (مصدر) (گفتگو) ۱. در معرض هوای آزاد قرار گرفتن. ۲. تفریح و گردش کردن در فضای آزاد. ۳. خالی و بی‌استفاده بودن، یا مورد توجه قرار نگرفتن و به‌فراموشی سپرده شدن. • باد دادن (مصدر) (گفتگو) ۱. در معرض هوای آزاد قرار دادن. ۲. (مصدر) خارج کردن باد. ۳. (مکانیک) وجود داشتن سوراخ در سیستم مکش سیال. • باد دادن خرمن (گندم، ...) در هوا پراکندن و در معرض باد قرار دادن دانه‌های گندم، جو، و مانند آنها برای جدا کردن دانه از کاه و پوسته. • باد داشتن (گفتگو) ۱. متورم بودن؛ ورم داشتن. ۲. پُر بودن چیزی معمولاً توخالی مانند توپ، لاستیک، و بادکنک از هوا. ۳. (مصدر) مغرور و متکبر بودن؛ فیس‌وفاده داشتن. • باد قُبور (علوم زمین) دبور (مصدر). •

بادآورده b.-d.-e (ص) بدون رنج و زحمت به دست آمده: ثروت بادآورده.

بادام bādām (۱) (گیاهی) ۱. میوه‌ای کوچک و کشیده با دو پوسته، یکی نرم و سبز که به تدریج خشک می‌شود و از بین می‌رود و دیگری سخت و چوبی. مغز این میوه دو نوع تلخ و شیرین، و روغن آن مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این میوه که درختی و کاشتنی و دارای گل‌های سفید یا صورتی است.



۱. بادام کوهی (گیاهی) ارژن.

بادامچه b.-d.-e (۱) (گیاهی) بادامک.

بادام زمینی bādām-zamin-i (۱) (گیاهی) ۱. دانه روغنی خوراکی که پوسته شکننده خاکستری مایل به زرد دارد و بوداده آن را جزو تنقلات می‌خورند، پسته‌شام؛ پسته‌شامی؛ پسته زمینی. ۲. گیاه یک‌ساله این دانه.



بادامک bādām-ak (۱) (مکانیک) قطعه‌ای معمولاً به شکل بادام برای تبدیل حرکت دَوَرانی به حرکت رفت‌وبرگشتی یا برعکس. ۲. (گیاهی) درختچه‌ای که میوه‌هایش شبیه بادام ولی ریزتر از آن است.

بادام هندی bādām-hend-i (۱) (گیاهی) ۱. دانه روغنی خوراکی که بوداده آن جزو تنقلات مصرف می‌شود. ۲. درخت این دانه که از خانواده هلیله است.



بادامی bādām-i (ص) ۱. شبیه بادام؛ پنم بادامی. ۲. ویژگی آنچه در ساختن آن، بادام به کار برده شده است. ۳. (صنایع‌دستی) نوعی رنگ سبز که در قالی‌بافی به کار می‌رود.

بادبادک bād-bād-ak (۱) نوعی وسیله بازی و تفریح معمولاً به شکل لوزی با بدنه‌ای سبک از کاغذ، نایلون، و مانند آنها که با کمک نخ آن را در جریان باد قرار می‌دهند و به هوا می‌فرستند.

بادبادی bād-bād-i (ص) (گفتگو) ویژگی آن‌که به علت بنیه و مزاج ضعیف، در معرض هوای سرد یا باد، خیلی زود بیمار می‌شود.

بادبان bād-bān (۱) تکه پارچه‌هایی محکم و مقاوم که به

دکل کشتی یا قایق می‌بندند و با قرار دادن آن در معرض جریان باد، کشتی یا قایق را به حرکت درمی‌آورند.



بادبانی b.-i (ص) ۱. ویژگی نوعی کشتی یا قایق که دارای بادبان است و با نیروی باد حرکت می‌کند. ۲. مناسب برای بادبان: پارچه بادبانی.

بادبر bād-bar (۱) (بازی) اسباب‌بازی‌ای معمولاً چوبی، به اندازه تخم‌مرغ، با نوک فلزی، که دور آن ریسمان می‌پیچند، سر دیگر ریسمان را به انگشت وسط دست حلقه می‌کنند و ریسمان را می‌کشند تا بازیچه روی زمین دور خود بچرخد.

بادبزَن bād-bez-an (۱) ۱. وسیله‌ای به صورت صفحه‌ای مسطح و معمولاً حصیری که با تکان دادن آن هوا را به حرکت درمی‌آورند و به طور مصنوعی باد تولید می‌کنند. ۲. (فنی) پروانه (م).

بادبند bād-band (۱) (ساختمان) عضو تقویت‌کننده اسکلت ساختمان در مقابل نیروی باد، زلزله، یا نیروهای جانبی دیگر. **بادپاش** bād-pāsh (۱) (فنی) وسیله‌ای به شکل هفت‌تیر که با آن به چیزهای دیگر باد می‌پاشند.

بادخور bād-xor (ص) ۱. ویژگی جایی که باد بر آن می‌خورد یا در آن می‌وزد؛ بالکن بادخور، گذرگاه بادخور. ۲. (امس) استراحت و وقفه در میان فعالیت یا کاری جدی یا خسته‌کننده.

بادخورک b.-ak (۱) (جانوری) پرنده‌ای شبیه چلچله با بدن باریک و بال‌های دراز، تیزپرواز، و حشره‌خوار که برای تغذیه دهانش را مرتب در هوا باز می‌کند.



بادخیز bād-xiz (ص) ویژگی جایی که در آن، باد بسیار می‌وزد؛ دره بادخیز، سرزمین بادخیز.

بادرنجبویه bādranjbuye [امس] (۱) (گیاهی) بادرنگبویه.

بادرننگ bādrang (۱) (گیاهی) بالنگ.

بادرنجبویه bād-rang-buy-e (۱) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله با برگ‌های بیضی‌شکل دندانه‌دار و سبز تیره و گل‌های سفید



مایل به سرخ که برگ و گل تازه آن بوی لیمو و مصرف

سبز رنگ. ۲. گیاهی علفی، یک ساله، و کاشتنی که میوه رسیده آن خوراکی و میوه نارس آن تلخ و سفتی است و مصرف دارویی دارد.



■ بادمجان پای چشم کسی کاشتن (گفتگو) (طنز) او را به شدت کتک زدن به طوری که زیر چشمش کبود و متورم شود. ■ بادمجان دور قاپ چیدن (گفتگو) تملق و چاپلوسی کردن.

بادمجان دور قاپ چین b.-do[w]r-e-qāb-čīn (ص.) (گفتگو) چاپلوس.

بادمجانجی bādemjān-i (۱) (۱). از رنگ های ترکیبی مانند رنگ بادمجان؛ بنفش مایل به سیاه. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی.

بادنما bād-na(e,o)mā (۱) (علوم زمین) دستگاهی که جهت وزش باد را نشان می دهد.

بادنوردی bād-navard-i (حاصص.) (۱) (ورزش) ورزشی سرعتی و انفرادی که در آب، صحرا، و سواحل انجام می شود.

بادی ۱ bād-i (ص.) ۱. ویژگی وسیله یا دستگاهی که با باد کار می کند یا به صدا در می آید: آسبای بادی، ساز بادی. ۲. ویژگی نوعی چراغ. ۳. ویژگی وسیله ای از جنس لاستیک و مانند آن، که درون آن را با هوا پُر می کنند: تشک بادی، توپ بادی، قایق بادی. ۴. ویژگی سلاحی مانند تپانچه یا تفنگ که نیروی پرتاب گلوله در آنها فشار هواست: تفنگ بادی. ۵. (مکانیک) ویژگی دستگاهی که با هوای فشرده کار می کند. ۶. (ورزش) در تیراندازی، ویژگی رشته ای که در آن از تپانچه یا تفنگ بادی استفاده می شود. ۷. ویژگی نوعی ماسه بسیار نرم.

بادی ۲ b. [انگ: body] (۱) بلوز تنگ و چسبان زنانه که قسمت پایین آن به صورت شورت درآمد و با دکمه بسته می شود.

بادیان bādiyān (۱) (گیاهی) ۱. بادیانۀ ← رازیانه. ۲. دو نوع دانه که از دو گیاه مختلف به دست می آید.

■ **بادیان ختایی** (خطایی) (گیاهی) دانه های درختچه ای که در میوه های خشکی شبیه ستاره قرار گرفته و خواص دارویی دارد. ■ **بادیان رومی** (گیاهی) دانه های انیسون که مصرف دارویی دارد.

بادیانۀ bādiyāne (۱) (گیاهی) بادیان (ب.) ← رازیانه.

بادی بیلدینگ bādībīlding [انگ: bodybuilding] (ص.) (ورزش) پرورش عضلات بدن از طریق رژیم غذایی مخصوص و تمرینات بدنی، مانند وزنه برداری.

بادی شیر bādiši(ey)per [انگ: Bodyshaper] (۱) (ورزش)

دارویی دارد و در عطرسازی به کار می رود؛ بادرنجبویه؛ بادرو؛ گل حنا.

بادرو bādrū (۱) (گیاهی) بادرنجبویه.

بادروج bādrūj (۱) (گیاهی) نوعی ریحان کوهی با برگ های ریز و گل سرخ رنگ که دانه آن تخم شربتی نامیده می شود.

بادزن bād-zan (۱) (۱). ۱. (فنی) فن fan. ۲. بادبزن.

بادست و پا bā-dast-o-pā (ص.) (گفتگو) باعرضه و زرنک؛ مقر. بی دست و پا.

بادسنج bād-sanj (۱) (علوم زمین) وسیله ای برای اندازه گیری سرعت باد.

بادشکن bād-šekan (ص.) (پزشکی) ویژگی دارو یا خوراکی که نفخ شکم را از بین می برد.

بادکش bād-keš (۱) (۱). ۱. (پزشکی قدیم) ظرف معمولاً شیشه ای کوچک دهان کشادی، شبیه استکان، که با سوزاندن پنبه آغشته به الک و مانند آن، هوای آن را خارج می کردند و آن را روی قسمتی از بدن، معمولاً پشت یا کمر می گذاشتند تا بر اثر ایجاد خلأ، خون در آن قسمت زیاد شود و درد آن تسکین یابد. ۲. (پزشکی قدیم) شاخ حجامت. ۳. (جانوری) اندامی در برخی جانوران مانند زالو، که به وسیله آن به جایی می چسبند یا چیزی را شکار می کنند.

بادکنک bād-kon-ak (۱) کیسه سبک وزنی از ماده ای قابل ارتجاع (مانند لاستیک) که آن را پُر از هوا می کنند و برای تزیین یا بازی به کار می برند.

بادکنکی b.-i (ص.) ۱. ویژگی آنچه مانند بادکنک بتوان آن را باد کرد: آدامس بادکنکی. ۲. (گفتگو) سریع و تو خالی: رشد بادکنکی.

بادگیر bād-gir (۱) (۱). ۱. نوعی لباس از مواد مصنوعی که برای جلوگیری از نفوذ باد، سرما، و باران می پوشند. ۲. (ساختمان) برج هواکش در خانه های قدیمی (به ویژه در نواحی گرم و خشک)، برای هدایت هوای خنک به درون ساختمان. ۳. ظرف استوانه ای با دو طرف باز که بالای قلیان یا چراغ می گذارند. ۴. لوله استوانه ای سماور. ۵. (ص.) ویژگی جایی که در معرض جریان باد است. ۶. ویژگی هر چه بتواند جلو باد را بگیرد.

بادگیری b.-i (حاصص.) ۱. عمل گرفتن و از بین بردن هوای موجود یا حالت برآمدگی چیزی. ۲. (فنی) مسطح کردن قسمت های برآمده بدنه صاف کاری شده خودرو.

بادله bādele [اند.] (۱) تار فقره ای و طلائندود که با آن پارچه می بافند.

بادمجان bādemjān (۱) (گیاهی) ۱. میوه ای خوراکی و معمولاً دراز یا کروی، به رنگ بنفش تیره، دارای کله و دنباله

وسيله‌ای مرکب از چند رشته طناب، دودستگیره، و دو پاگیره که با آن می‌توان خوابیده یا نشسته، هم‌زمان دست‌ها و پاها را به حرکت درآورد و به انواع نرمش‌های قدرتی پرداخت.

بادی‌گارد bādīgārd [انگ: bodyguard] (۱) آن‌که محافظت از جان کسی را در برابر حمله مهاجمان برعهده دارد؛ محافظ.

بادیه bādīye [از عرب: بادیه] (۱) ظرفی از جنس فلز، سفال، و مانند آنها، که معمولاً برای غذا خوردن از آن استفاده می‌کنند.

بادیه b. [عربی: بادیه] (۱) سرزمین بی‌آب و علف؛ بیابان؛ صحرا.

بار bār (۱) ۱. آنچه به وسیلهٔ انسان یا چهارپا یا وسایل دیگر حمل شود. ۲. مقدار کالایی که یک وسیله، به‌ویژه چهارپا حمل می‌کند؛ یک بار هندوانه. ۳. میوهٔ درخت؛ محصول. ۴. مفهوم یا جنبهٔ خاص از یک چیز. ۵. مسئولیت؛ تکلیف. ۶. سختی؛ دشواری؛ مشقت. ۷. (پزشکی) بار زبانی. ۸. آنچه غذا را برای پختن روی آن می‌گذارند، مانند اجاق. ۹. آنچه برای پختن در دیگ می‌ریزند. ۱۰. جنین. ۱۱. (ساختمان) نیروی وارد بر اعضای باربر هر سازه مانند تیرها و ستون‌ها. ۱۲. (فیزیک) خاصیتی ذاتی که تمام پدیده‌های الکتریکی ناشی از آن است؛ بار الکتریکی؛ بار مثبت، بار منفی. ۱۳. (فیزیک) نیروی مقاومی که برای خنثی کردن و یا جابه‌جا کردن آن از ماشین استفاده می‌شود. ۱۴. (بازی) در قاپ‌بازی، سرب یا جیوه‌ای که داخل قاپ می‌کنند. ۱۵. (کشاورزی) آنچه برای تقویت زمین کشاورزی بر آن می‌ریزند؛ کود.

• **بار آمدن** (مصدر) ← بار آوردن (م. ۱). • بار آوردن (مصدر) ۱. به شیوه‌ای خاص در زندگی عادت دادن؛ پرورش دادن؛ تربیت کردن؛ بهارش را لوس و نتر بار می‌آورد. ۲. ایجاد کردن چیزی، یا مسبب کاری شدن؛ قضا‌تها بار آوردند. ۳. (مصدر) میوه دادن؛ محصول دادن. • **باری** [از دوش کسی برداشتن (گفتگو) به او کمک کردن و رنج یا اندوه او را از بین بردن. • **بار الکتریکی** (فیزیک) بار^۱ (م. ۱۲). • بار انداختن (مصدر) بار را بر زمین گذاشتن برای اقامت موقت یا طولانی. • بار برداشتن (مصدر) آستن شدن؛ حامله شدن. • بار به زمین گذاشتن (گفتگو) زاییدن؛ زایمان کردن. • بار خود را بستن دست یافتن به ثروت (معمولاً از راهی نامشروع). • بار دادن میوه دادن؛ محصول دادن. • بار داشتن (مصدر) ۱. آستن بودن؛ حامله بودن. ۲. دارای میوه یا محصول بودن درخت یا گیاه. ۳. دارای بار بودن زبانی. • بار دوش کسی بودن (گفتگو) بر او تحمیل بودن. • بار زبان (پزشکی) جرم سفید یا زرد روی زبان که از افزایش پُرزه‌های مخاطی زبان پدید می‌آید و بیش‌تر ناشی از اختلالات گوارشی، هورمونی، و مانند آنهاست. • بار زدن (مصدر) ۱. بار را بر روی وسیلهٔ

نقلیه و حمل‌کنندهٔ آن گذاشتن. ۲. (مصدر) حمل و نقل کردن بار. ۳. (گفتگو) پُر کردن سیگار یا مواد مخدر، مانند حبشش. • بار کردن (مصدر) ۱. بار زدن (م. ۱). ۲. بار گذاشتن (م. ۲). ۳. (مصدر) (گفتگو) توهمین‌آمین خوردن یا نوشیدن به حد افراط. ۴. (مصدر) (گفتگو) کارهای دشوار را به کسی تحمیل کردن. • بار کشیدن (مصدر) حمل و نقل کردن بار. • بار گذاشتن (گذاردن) (مصدر) ۱. زاییدن؛ زایمان کردن؛ وضع حمل کردن. ۲. (مصدر) آماده کردن و روی آتش گذاشتن غذا برای پختن. • بار گرفتن (مصدر) ۱. قبول کردن بار برای حمل از جایی به جای دیگر. ۲. میوه‌دار شدن؛ دارای محصول شدن. • باروبندیل (گفتگو) اسباب و وسایلی که کسی با خود می‌برد. • بارونشمن حبوبات و مواد غذایی که برای پختن در دیگ می‌ریزند. • بارونه اسباب و وسایل سفر. • به‌بار آمدن ۱. میوه دادن؛ محصول دادن. ۲. به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن. • به‌بار نشستن ۱. میوه دادن؛ محصول دادن. ۲. نتیجه دادن؛ به حاصل و نتیجه رسیدن. • چیزی بار کسی بودن (گفتگو) دانش یا توانایی لازم را برای انجام دادن کاری داشتن. • چیزی بار کسی کردن (گفتگو) ۱. سخن نامناسب به او گفتن یا نسبت دادن. ۲. آن را به او تحمیل کردن. • زیر بار (بار چیزی) رفتن (گفتگو) پذیرفتن چیزی که معمولاً با زور و اجبار همراه است.

بار b. (۱) تعداد وقوع یک رویداد؛ دفعه؛ مرتبه.

بار b. [عربی: بار] (۱) ۱. جایی مانند رستوران که معمولاً در آن نوشابه‌های الکلی عرضه می‌کنند. ۲. پیش‌خانی در رستوران‌ها، هتل‌ها، یا جاهای دیگر که درجلو آن می‌ایستند یا می‌نشینند و مشروب می‌خورند. ۳. قفسه‌ای که در آن، شیشه‌های مشروب را نگه می‌دارند.

بار b. [عربی: بار] (۱) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فشار تقریباً معادل فشار ۷۵ سانتی‌متر جیوه یا حدود یک اتمسفر.

باران b.-ān (۱) (علوم‌زمین) قطره‌های آب که به‌صورت پیاپی از ابرها بر زمین می‌ریزد و بر اثر مایع شدن بخار آب موجود در جو زمین ایجاد می‌شود.

• **باران آمدن** (گفتگو) باریدن باران. • **باران اسیدی** (علوم‌زمین) باران آلوده به بخارهای اسیدی‌ای که کارخانه‌های صنعتی در هوا پخش می‌کنند و به مزارع، جنگل‌ها، ساختمان‌ها، و مانند آنها آسیب می‌رساند. • **باران خوردن** (مصدر) درزیر باران ماندن و خیس شدن. • **باران زدن** باریدن باران. • **باران سرخ** (علوم‌زمین) باران سرخ‌رنگی که لکه‌هایی به‌همین‌رنگ بر روی زمین می‌گذارد، و رنگ آن به‌علت ذره‌های غباری است که از بیابان‌ها به طبقات بالای

جَو منتقل شده است. ۵ باران گرفتن آغاز شدن بارش باران. ■
 بارانِ مصنوعی (علوم زمین) بارانی که بر اثر پاشیدن ماده‌ای بسیار سرد (به وسیله هواپیما) بر ابرها شروع به ریزش می‌کند.

بارانداز bār-a('a)ndāz (۱) ۱. قسمتی از بندر که کشتی‌ها برای بارگیری یا تخلیه بار در آن جا پهلو می‌گیرند. ۲. محل تخلیه بار. ۳. (ورزش) در کشتی، فنی که در حال نشسته انجام می‌شود و در آن، کشتی‌گیر حریف را از پشت بغل می‌کند و یک دور حول محور بدن خود می‌چرخاند.

باراندن bār-ān-d-an (مصم، بم: باران) ۱. فرو ریزاندن باران؛ سبب بارش شدن. ۲. فرو ریزاندن هر چیز به‌طور مداوم و بسیار.

باران دیده bār-ān-did-e (ص) ۱. درزیر باران مانده و خیس شده. ۲. (گفتگو) باتجربه؛ مجرب.

باران سنج bār-ān-sanj (۱) (علوم زمین) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری مقدار بارش باران.

باران گیر bār-ān-gir (۱) برآمدگی جلو ساختمان که برای مصون ماندن از باران می‌سازند.

بارانی bār-ān-i (ص) ۱. مربوط به باران؛ لباس بارانی، هوای بارانی. ۲. اشک‌بار؛ چشم بارانی. ۳. دارای باران؛ ابر بارانی. ۴. (برق) ویژگی وسیله یا دستگاهی که برای استفاده در زیر باران ساخته شده و آب باران آسیبی به آن نمی‌رساند. ۵. (۱) لباسی از جنس مواد مقاوم در برابر آب که در روزهای بارانی برای جلوگیری از خیس شدن بر روی لباس‌های دیگر می‌پوشند. ۶. (گفتگو) زنی که به زنی دیگر عشق می‌ورزد.

باربر bār-bar (۱) ۱. آن‌که کارش بردن و جابه‌جا کردن بارهاست؛ حامل. ۲. (ص) ویژگی چهارپایی که بار حمل می‌کند؛ بارکش.

باربری b-i (حاصص) ۱. عمل و شغل باربر. ۲. عمل بردن و جابه‌جا کردن بار؛ حمل و نقل. ۳. (۱) بنگاه یا سازمانی که حمل و نقل بار را برعهده دارد.

باربند bār-band (۱) ۱. شبکه‌ای معمولاً فلزی که روی سقف اتومبیل‌های غیرباری نصب می‌کنند و روی آن، بار می‌گذارند. ۲. طناب، تسمه، و مانند آنها، که بار را با آن روی سقف اتومبیل یا پشت چهارپایان می‌بندند.

باربند b. (۱) طویل بی‌سقف که در بهار و تابستان، چهارپایان را در آن می‌بندند.

باربیج bār-pič (۱) باربند^۱ (م. ۲).

بارد bāred (ع: ص) ۱. سرد؛ خنک. ۲. ناخوشایند؛ خنک؛ بی‌مزه؛ بی‌لطف؛ شوخی‌بارد.

باردار bār-dār (ص) ۱. (جانوری) آبستن. ۲. حمل‌کننده بار.

۳. دارای میوه؛ میوه‌دار. ۴. دارای بار (زبان). ۵. (فیزیک) دارای بار الکتریکی.

بارداری b-i (حاصص، ۱) (جانوری) دوره‌ای که از قرار گرفتن تخم در رحم تا تولد نوزاد به‌طول می‌انجامد و در انسان حدود چهل هفته است؛ آبستنی؛ حاملگی.

بارز bārez (ع: ص) ۱. آشکار؛ نمایان. ۲. برجسته؛ مهم؛ معروف؛ شناخته‌شده

بارزد bārzad (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی از خانواده چتریان با برگ‌های پهن و گل زرد رنگ، که صمغ آن مصرف دارویی دارد؛ باربچه. ۲. صمغ این گیاه.

بارش bār-eš (مصم) ۱. عمل باریدن باران، برف، و تگرگ؛ بارندگی. ۲. (۱) باران، برف، و تگرگ؛ نزولات آسمانی.

بارفیکس bārfiks (ع: [barre fixe] (۱) (ورزش) در ژیمناستیک، وسیله‌ای به شکل میله‌ای فلزی که به‌طور افقی بر بالای دو پایه عمودی نصب می‌شود و با آویزان شدن از آن به انجام حرکات‌های نرمشی، قدرتی، چرخشی، و تعادلی می‌پردازند.

بارقه bāreqe (ع: بارقه) (۱) پرتو؛ نور؛ روشنی.

بارک الله bāre(a)k.a.l.lāh (ع: بارک‌الله = خدا مبارک کند) (سج) هنگام اظهار خشنودی یا شادمانی از کار خوب کسی یا تحسین و تشویق او گفته می‌شود؛ آفرین؛ احسنت.

بارکد bārkod (انگ: [bar code] (۱) نوعی رمز تشکیل‌شده از خطوط عمودی با پهنای مختلف و فاصله‌های معین و گاهی همراه با اعداد، که روی کالا یا برچسب روی کالا چاپ می‌شود، و نشان‌دهنده نوع و قیمت کالا است و به کمک ادوات کامپیوتری می‌توان آن را خواند؛ رمزبند؛ کد میله‌ای.

بارکش bār-keš (ص) حمل‌کننده و جابه‌جاکننده بار؛ باربر؛ باری.

بارگاه bār-gāh (۱) ۱. درگاه، دربار، یا جایی که پادشاهان و بزرگان در آن بار می‌دادند و مردم را به حضور می‌پذیرفتند. ۲. مقبره امامان و بزرگان دین.

بارگیر bār-gir (ص، ۱) چهارپای یا وسیله‌ای که بار حمل می‌کند.

بارگیری b-i (حاصص) ۱. پُر کردن وسیله نقلیه از بار یا بستن بار بر پشت چهارپایان برای حمل به جایی. ۲. (مواد) گذاشتن مواد در کوره برای گرم یا ذوب شدن، یا پختن. ۳. آبستن شدن.

بارم bāre(o)m (ع: [barème] (۱) معیار و مقیاسی برای ارزش‌گذاری نمره پاسخ‌های هر آزمون.

بارم‌بندی b-i-band-i (حاصص) تعیین ارزش و نمره پاسخ‌ها در هر آزمون.

بارنامه bār-nāme (۱) (اقتصاد) سندی که در آن، مشخصات بار، وسیله حمل، و نام فرستنده و گیرنده را می‌نویسند.

بارندگی bār-ande-gi (حاصلص) فروریختن باران، برف، یا تگرگ از آسمان؛ بارش.

بارنگ bārang (۱) (گیاهی) بالنگ.

بارو bāru (۱) دیوار گرداگرد یک شهر یا دژ؛ حصار.

باروت bārut (تر، از فر: [poudre] (۱) (مواد) مخلوط نیترات پتاسیم (شوره)، زغال، و گوگرد که سیاه‌رنگ است و خاصیت انفجاری دارد.

باروتی b-i (ص) ۱. ویژگی نوعی چای. ۲. ویژگی نوعی توتون و تنباکوی تند. ۳. (۱) از رنگ‌های ترکیبی مانند رنگ باروت؛ سیاه مایل به قهوه‌ای. ۴. (ص) دارای چنین رنگی.

بارور bār-var (ص) ۱. (گیاهی) ویژگی گیاهی که میوه یا محصول دارد یا می‌تواند داشته‌باشد. ۲. (جانوری) ویژگی آن‌که یا آنچه می‌تواند تولیدمثل را آغاز کند، ادامه دهد، یا به تولیدمثل کمک کند. ۳. آبستن. ۴. سودمند؛ پرثمر.

بارورسازی b-sāz-i (حاصلص) ۱. میوه‌دار کردن گیاهان به وسیله کمک کردن به گرده‌افشانی آنها. ۲. باردار کردن جانوران به وسیله لقاح مصنوعی. ۳. (کشاورزی) عمل حاصلخیز کردن زمین کشاورزی با پاشیدن کود.

باروری bār-var-i (حاصلص) ۱. (جانوری، گیاهی) توانایی موجود زنده برای تولیدمثل. ۲. سوددهی.

باره bāre (۱) باب؛ موضوع؛ مورد؛ بازمه در این باره صحبت خواهیم کرد.

در باره ۱. برای اشاره به موضوع سخن یا نوشته به کار می‌رود؛ در موضوع؛ راجع به؛ در مورد. ۲. در حق.

بارهنک bārhang (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله با برگ‌های درشت، که دانه‌های ریز آن مصرف دارویی دارد.



باری ۱ bār-i (ص) بارکش.

باری ۲ b. (شج، ق) برای کوتاه کردن سخن گفته می‌شود؛ به‌هرحال؛ در هر صورت؛ خلاصه؛ القصه.

باری ۳ bāri (عر: باری) (۱) از نام‌های خداوند؛ آفریننده؛ خالق.

باری به هر جهت bār-i-be-har-jahat (ص) (کنگر) ۱. آن‌که کارها را بی‌اهمیت می‌انگارد، یا با سهل‌انگاری و تأخیر انجام می‌دهد؛ بی‌تفاوت. ۲. (ق) باری. ۳. (اصص) سهل‌انگاری کردن؛ مسامحه‌کاری کردن؛ هت کارها را با باری به هر جهت می‌گذرانند.

باری تعالی bāri-ta'ālā (۱) خداوند بزرگ؛ آفریننده

بلندمرتبه.

باریجه bār-ije (۱) (گیاهی) بارزد.

باریدن bār-id-an (مصد، بمذ: بار) ۱. فروریختن باران، برف، یا تگرگ از ابرها. ۲. (مصد، بمذ) به شدت فروریختن؛ دخترک به پنهانی صورتش اشک می‌بارید. ۳. (مصد، بمصد)

فرود آمدن یا فرود آوردن چیزی به‌طور مداوم و پی‌درپی؛ در آن درگیری از هر طرف سنگ می‌بارید. ۴. کاملاً نمایان بودن.

باریک bārik (ص) ۱. دارای پهنای کم؛ کم‌عرض؛ مقرر. پهن؛ جاده باریک. ۲. دارای قطر یا ضخامت کم؛ نازک؛ مقرر. ضمیم؛ مداد باریک. ۳. لاغر. ۴. دقیق و دارای ظرافت معنی؛ نکته باریک. ۵. حساس؛ خطرناک؛ موقعیت باریک.

باریک تر از مو دقیق؛ حساس. • باریک شدن (مصد). ۱. ← باریک. ۲. (کنگر) به‌طور پنهانی جایی را ترک کردن؛ جیم شدن. • باریک شدن در چیزی دقت و توجه به کار بردن در مشاهده جزئیات آن؛ دقیق شدن.

باریک‌اندیش b-a('a)ndiṣ (ص) ویژگی آن‌که به نکته‌های دقیق می‌اندیشد و جزئیات یک پدیده را در نظر می‌گیرد.

باریک‌بین bārik-bin (ص) آن‌که به نکته‌های دقیق و جزئیات یک پدیده توجه دارد و آنها را می‌فهمد؛ موشکاف؛ دقیق.

باریکه bārik-e (۱) ۱. بخش یا تکه باریک (و معمولاً دراز) از چیزی؛ باریکه کاغذ. ۲. (فیزیک) اشعه.

باریم bāriyom (انگ: barium، فر: baryum) (۱) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که نسبت نرم و سخی است، گرد آن خودبه‌خود در هوا شعله‌ور می‌شود، و در تهیه برخی از آلیاژها به کار می‌رود.

باز bāz (ص) ۱. دارای وضع و حالتی که بتوان از طریق آن به درون جایی داخل یا از آن خارج شد یا چیزی یا کسی را داخل یا خارج کرد؛ گشوده؛ مقرر. بسته؛ در باز، پنجره باز، دهان باز. ۲. بدون روپوش یا سرپوش یا پوشش؛ زخم باز، قلمه باز، سرباز. ۳. در حال فعالیت؛ دایر؛ برقرار؛ مدرسه‌ها باز است. ۴. از هم جداشده (قطعه‌های دستگاه یا وسیله‌ای). ۵. بدون مانع و حصار؛ لوله باز، جاده باز، دشت‌های باز. ۶. بدون ایر؛ صاف؛ آسان باز. ۷. دارای فاصله؛ پاهای باز. ۸. بدون گره، تا، پیچیدگی، یا بستگی؛ دکمه باز، سفره باز، قفل باز، کلات باز، موی باز. ۹. بدون عوامل محدودکننده؛ آزاد؛ جامعه باز، قضای باز سیاسی. ۱۰.

دارای آگاهی و قدرت فهم مطالب؛ روشن؛ فکر باز، ذهن باز. ۱۱. دارای رنگ روشن؛ کم‌رنگ؛ مقرر. تیره. ۱۲. دارای حالت خوشی و شادمانی و بدون ملال، اخم، و گرفتگی؛ چهره باز، روی باز. ۱۳. شکفته (گل).

• باز شدن (مصد) به حالت یا وضعیت باز درآمدن. • باز کردن (مصد) ۱. به حالت یا وضعیت باز درآوردن. ۲.

افزایش است. ۳. رواج فراوان چیزی. ■ بازار روز ۱. بازاری که در روزهای خاصی دایر می‌شود. ۴. بازاری که در آن، میوه و سبزی عرضه می‌شود. ■ بازار سیاه (اقتصاد) بازار خریدوفروش چیزی خارج از روال قانونی آن، مانند خریدوفروش کالاهای حیره‌بندی‌شده یا بلیت خارج از گیشه. ■ بازار شام (گفتگو) جایی بسیار شلوغ و پرجمعیت یا آشفته و بی‌نظم. ■ بازار مسگرها (گفتگو) جای پرسروصد. ■ بازار مَنگاره ۱. بازاری که (معمولاً) هر سال یک بار در محل معینی دایر می‌شود و در آن، کالاهایی از کشورهای یا مناطق مختلف عرضه می‌شود. ۲. (گفتگو) جای بسیار شلوغ یا بی‌نظم. ■ به بازار آمدن در دسترس خریدار قرار گرفتن؛ عرضه شدن.

بازارتیزی b.-tiz-i (حامصه) پررونق جلوه دادن چیزی. **بازارچه** bāzār-če (۱) کوچه، گذرگاه، یا محوطه‌ای (معمولاً) سرپوشیده که چند مغازه در آن وجود دارد؛ بازار کوچک. **بازارگرمی** bāzār-garm-i (حامصه) (گفتگو) ۱. کوشش کردن برای جلب مشتری ازطریق اغراق در بیان خوبی‌های یک کالا و خوب جلوه دادن آن. ۲. محبوب جلوه دادن کسی یا چیزی با چرب‌زبانی و فریب.

بازاری bāzār-i (صه) ۱. آن‌که در بازار، دکان دارد و در آن‌جا کار می‌کند؛ اهل بازار، یا آن‌که به تجارت می‌پردازد؛ تاجر. ۲. رایج در کوچه‌وبازار؛ رایج در بین عامه مردم. ۳. تهیه‌شده در بازار. ۴. نامرغوب؛ دوخت بازاری، لباس بازاری. ۵. فاقد ارزش هنری؛ بی‌ارزش؛ مبتذل؛ عامیانه؛ فیلم‌های بازاری، کتاب‌های بازاری. ۶. عامی و بی‌زناکت؛ فاقد ظرافت در رفتار و گفتار. ۷. در دسترس یا در معرض دید همگان. ۸. (صه، قه) به‌شیوه بازاریان؛ با محاسبه سودزیان.

بازاریایی bāzār-yāb-i (حامصه) عمل و شغل یافتن خریدار برای کالا یا خدمات ازطریق تبلیغ.

بازاری‌دوز bāzār-i-duz (صه) ۱. دوخته‌شده توسط خیاط ناشناس یا سری‌دوزی‌شده که (معمولاً) کیفیت دوخت آن خوب نیست؛ کت‌وشلوار بازاری‌دوز. ۲. دوزنده لباس به‌صورت سری؛ خیاط بازاری‌دوز.

بازالت bāzālt [بازالت: basalt] (۱) (علوم‌زمین) سنگی تیره و دانه‌ریز که جزو سنگ‌های آذرین است.

بازبین bāz-bin (صه، ۱) آن‌که کارش دیدن و بررسی کردن چیزی است؛ ممیز؛ بازبین‌های کتاب.

بازبینی b.-i (حامصه) دیدن و بررسی کردن چیزی.

بازپخت bāz-pox't (اصصه) (مواد) گرما دادن و سپس خنک کردن مواد برای نرم کردن آنها، یا کم کردن از شکنندگی آنها، یا ایجاد تغییر دیگری در خواصشان.

جزئیات مطلب و موضوعی را بیان کردن و ابهام یا پیچیدگی آن را برطرف کردن؛ شرح دادن. ۳. به کار انداختن یک دستگاه؛ روشن کردن؛ رادیو را باز کرد. ۴. از بین بردن مانعی که در راه عبور و حرکت کسی یا چیزی یا جریان یافتن آب و مانند آن وجود دارد؛ مأموران راهداری راه را باز کردند. ■ باز کردن کسی (فرهنگ‌عوام) باطل کردن اثر دعا یا جادویی که با آن او را بسته بوده باشند.

باز ۱. b. (ق) ۱. دوباره؛ مجدداً؛ باز که برگشت؛ ۲. نیز؛ هم؛ اگر یک ماه کارشان به اندازه یک روز غذایشان را تأمین می‌کرد، باز غنیمت بود. ۳. (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که کسی (چیزی) با وجود نقایص یا کمبودهایش، وضعیتی بهتر یا امتیازی بیش‌تر نسبت به دیگران دارد؛ دست‌کم؛ باز من یک بابا و تنه‌ای توی دنیا دارم اما او هیچ کس را توی دنیا نداشت. ۴. (گفتگو) باوجود این؛ مع‌هذا؛ صبح تا شب توی دکانش کار می‌کردم باز داشت بلند بود. ۵. (پیش). بر سر افعال می‌آید و معنی تکرار می‌دهد؛ باز آوردن، باز آمدن.

■ بازهم دوباره؛ بار دیگر؛ بازهم به خانه آنها سرزدیم. **باز** ۱. b. (۱) (جانوری) پرنده بزرگ تیزپرواز با منقار برگشته و محکم و دنداندار که انواع گوناگون دارد و ماده بعضی از انواع آن را برای شکار تربیت می‌کردند



باز ۲. b. [base: فر:] (۱) (شیمی) هریک از انواع گوناگون ترکیبات شیمیایی با مزه تلخ که می‌توانند با اسیدها ترکیب شوند و نمک و آب تولید کنند.

بازار bāzār (۱) ۱. محوطه‌ای معمولاً مانند یک میدان که در آن، فروشندگان، کالاهای خود را می‌فروشند؛ بازار میوه. ۲. گذرگاه سرپوشیده‌ای که در دو طرف آن، دکان‌هایی برای عرضه کالا به خریداران وجود دارد؛ بازار طلافروش‌ها. ۳. جایی که در روزهای خاصی از هفته در آن، بساط خریدوفروش دایر می‌کنند؛ جمعه‌بازار، شنبه‌بازار. ۴. خریدوفروش؛ وضع اقتصادی؛ بازار کتاب کساد است. ۵. (اقتصاد) شبکه خریدوفروش کالاها و خدمات.

■ بازار پیدا کردن ۱. امکان و قابلیت فروش پیدا کردن.

۲. یافتن خریدار برای محصول. ■ بازار تیز بازار پرفروش و

پررونق. ■ بازار چیزی کساد بودن (گفتگو) ۱. خریدار آن

کم بودن (شدن). ۲. بسیار کم بودن (شدن) آن. ■ بازار داشتن

(صه) (گفتگو) قابلیت و امکان فروش داشتن؛ خریدار داشتن.

■ بازار داغ (گرم) (گفتگو) ۱. بازاری که در آن، خریدوفروش

زیاد است؛ بازار پررونق. ۲. بازاری که در آن، قیمت‌ها رو به

بازپرداخت bāz-pardāxt (امص.) (بانکداری) پس دادن وام یا بدهی (معمولاً به بانک یا سازمان دولتی دیگر).

بازپرس bāz-pors (ص.) (حقوق) دادرسی که کارش بازپرسی است؛ مستنطق.

بازپرسی b-i (حاصص.) ۱. (حقوق) پرسش از متهم و شاهدان یک جرم و بررسی مربوط به آن، برای فراهم کردن شواهد قانونی و محکوم کردن مجرم؛ استنطاق. ۲. پرسیدن درباره جزئیات چیزی.

بازپروری bāz-parvar-i (حاصص.) ۱. عمل تربیت و اصلاح بزهکاران، به‌ویژه معتادان و آماده کردن آنها برای بازگشت به جامعه. ۲. بازگرداندن نیروی بدنی به‌وسیله ورزش، تغذیه درست، و استراحت. ۳. (۱) محلی که در آن، معتادان را نگه می‌دارند تا ترک اعتیاد کنند.

بازپسین bāz-pas-in (ص.) آن‌که یا آنچه در مرتبه آخر باشد؛ واپسین؛ آخرین.

بازتاب bāz-tāb (امص.) ۱. برگشت؛ انعکاس. ۲. اثری که از چیزی در دیگران یا در محیط پدیدار می‌شود: بازتاب سخنان رئیس‌جمهور در روزنامه. ۳. (جانوری، روان‌شناسی) پاسخ غیرارادی موجود زنده به محرک.

■ **بازتاب شرطی** (جانوری) نوعی بازتاب عصبی که در آن، محرکی ساختگی به‌دلیل هم‌زمانی با محرک واقعی موجب برانگیختن واکنشی در بدن شود. ■ **بازتاب نور** (فیزیک) برگشت نور پس‌از برخورد به سطح صیقلی مانند آینه.

بازجو bāz-ju (ص.) (حقوق) مأمور انتظامی یا اطلاعاتی که کارش بازجویی است.

بازجویی b-y(ʔ)-i (حاصص.) ۱. (حقوق) پرسش کردن بازجو از متهم، مظنون، یا طرف‌های دعوا درباره موضوع اتهام. ۲. (گفتگو) سؤال و جواب، به‌ویژه در مورد تقصیر یا خطایی که از کسی سرزده است.

بازخرید bāz-xar-id (امص.) (اداری) پرداخت کردن پول به کسی درازای سابقه خدمت او هنگام برکنار کردن او از کار.

بازخواست bāz-xāst (امص.) پرسیدن دلایل و علت‌های انجام ندادن وظیفه‌ای یا انجام دادن خطا یا کاری ناشایست و سرزنش کردن کسی به موجب آن؛ مؤاخذه.

بازخوانی bāz-xān-i (حاصص.) ۱. دوباره خواندن یک نوشته و مانند آن. ۲. مطالعه کردن آثار ادبی قدیمی با دیدگاه انتقادی برای نشان دادن ضعف و قوت آنها.

بازخور bāz-xor (۱) (برق) فیدبک.

بازخورد b-i (۱) (برق) فیدبک.

بازدارنده bāz-dār-ande (ص.) آن‌که یا آنچه مانع از انجام کار یا امری شود؛ جلوگیری‌کننده.

بازداری bāz-dār-i (حاصص.) ۱. جلوگیری کردن از انجام کاری یا به‌وجود آمدن حالتی. ۲. (روان‌شناسی) جلوگیری آگاهانه از بروز عواطف یا پاسخ دادن به محرک‌ها.

بازداشت bāz-dāšt (امص.) ۱. (حقوق) نگه داشتن متهم در بازداشتگاه یا زندان موقت قبل از محاکمه شدن در دادگاه. ۲. دستگیر کردن متهم به‌این‌منظور. ۳. (ص.) زندانی؛ محبوس؛ به‌اتهام واهی، مدعی بازداشت بود. ۴. (امص.) جلوگیری کردن از انجام کاری؛ منع؛ جلوگیری: بازداشت نفس از گناه.

بازداشتگاه bāz-dāšt-gāh (۱) b.-gāh (۱) جایی که بازداشت‌شدگان را به‌طور موقت در آن نگهداری می‌کنند.

بازداشتن bāz-dāšt-an (مصص.) جلوگیری کردن از انجام دادن کار یا واقع شدن عملی؛ منع کردن.

بازداشتی bāz-dāšt-i (ص.) توقیف‌شده؛ دستگیرشده.

بازداتگان bāz-dāne-gān (۱) (گیاهی) دسته‌ای از گیاهان دانه‌دار، شامل گیاهان درختی یا درختچه‌ای که برگ‌های سوزنی‌شکل دارند، دانه آنها روی برچه‌های باز تشکیل می‌شود، غالباً صمغ تولید می‌کنند، و کاربردهای دارویی و صنعتی دارند.

بازدم bāz-dam (۱) (جانوری) ۱. مرحله دوم عمل تنفس که در آن، هوایی که به درون ریه دمیده شده‌است، بیرون داده می‌شود. ۲. هوایی که از ریه‌ها خارج می‌شود؛ نفس.

بازده bāz-deh (۱) ۱. نتیجه و محصولی که از چیزی به‌دست می‌آید. ۲. (فیزیک) نسبت کار یا انرژی‌ای که یک دستگاه پس می‌دهد، به انرژی‌ای که مصرف می‌کند.

بازدهی b-i (حاصص.) ۱. توانایی نتیجه و محصول دادن. ۲. (فیزیک) بازده (م.) ۲.

بازدید bāz-did (امص.) ۱. دیدار کردن از جایی (معمولاً موزه، آثار تاریخی، و مانند آنها). ۲. دیدار کردن از محل یا سازمانی برای بررسی وضع و کارهای آن‌جا. ۳. دیدار کردن کسی از دیگری که قبلاً به ملاقات او آمده است.

بازرسی bāz-re(a)s (ص.) آن‌که از طرف شخص یا سازمانی مأمور رسیدگی و بررسی چگونگی انجام کاری شود.

بازرسی b-i (حاصص.) ۱. رسیدگی کردن به چگونگی انجام کار در یک سازمان، ناحیه، و مانند آنها. ۲. گشتن و جستجوی جایی یا بررسی و تحقیق درباره امری به‌قصد کنترل یا یافتن چیزی.

بازرگان bāzar-gān (ص.) آن‌که کارش خریدوفروش کالا به‌صورت عمده یا صادر و وارد کردن آن است؛ تاجر.

بازرگانی b-i (حاصص.) عمل و شغل بازرگان؛ تجارت.

بازسازی bāz-sāz-i (حاصص.) دوباره ساختن آنچه از بین رفته یا خراب شده‌است یا مناسب و مطلوب نیست.

بازگرداندن bāz-gard-ān-d-an (مصدر) ۱. پس فرستادن به جای اصلی خود؛ برگشت دادن؛ برگرداندن. ۲. برگرداندن (م. ۶).

بازگردیدن bāz-gard-id-an (مصدر) برگشتن.
بازگشایی bāz-gōshā-y(')-i (حامص) دوباره فعال شدن اداره، مؤسسه، و مانند آنها.

بازگشت bāz-gašt (امص) ۱. برگشتن. ۲. دوباره توجه کردن و علاقه‌مند شدن به امری؛ بازگشت به سنت‌ها. ۳. (۱) (ادبی) از سبک‌های شعر فارسی که در اواخر قرن دوازدهم هجری قمری بنیان‌گذاری شد، مبنای اصلی آن، روی آوردن دوباره شاعران به سبک خراسانی و عراقی و تقلید از مضمون و قالب شعر آنان بود. ۴. (امص) (موسیقی ایرانی) از گوشه‌ای وارد دستگاه اصلی مناسب آن شدن.

بازگشت به (اداری) باتوجه به محتویات؛ معطوف به؛ عطف به؛ بازگشت به نامه شماره... ۵. بازگشت کردن (مصدر) ۱. برگشتن. ۲. بازگشت (م. ۲).

بازگشتن b.-an (مصدر) برگشتن (م. ۱ و ۴ و ۸).

بازماندن bāz-mān-d-an (مصدر) باقی ماندن؛ برجای ماندن. ۱. ناتوان شدن از انجام دادن آن یا در رویارویی با آن. ۲. قادر نبودن به ادامه آن. ۳. دست نیافتن به آن، از دست دادن آن، یا محروم شدن از آن.
بازنده bāz-ande (مصدر) شکست‌خورده در مسابقه، قمار، و مانند آنها؛ مفر. بَرزنده.

بازنشست bāz-nešast (مصدر) (گفتگو) بازنشسته.

بازنشستگی b.-e-gi (حامص) (اداری) ۱. برکناری از کار پس از گذراندن دوران خدمت در مؤسسه‌ای بادریافت حقوق معین. ۲. (مصدر) مربوط به بازنشسته.

بازنشسته bāz-nešast-e (مصدر) (اداری) ویژگی آن‌که بعد از مدت طولانی‌ای کار کردن (معمولاً سی سال)، دست از کار می‌کشد یا برکنار می‌شود و حقوق بازنشستگی می‌گیرد.

بازنگری bāz-negar-i (حامص) موضوعی را دوباره بررسی و مطالعه کردن.

بازو bāzu (۱) ۱. (جانوری) قسمتی از اندام فوقانی انسان و بعضی از جانوران از کتف تا مفصل آرنج. ۲. دسته بعضی از ابزارها یا وسایل برداشتن چیزی از زمین. ۳. (مکانیک) بخشی از اهرم در یک یا دو طرف تکیه‌گاه. ۴. هر قطعه میله‌ای شکلی که به کمک آن، چیزی را بالا و پایین ببرند. ۵. (مصدر) یاری‌کننده؛ یاور؛ پسرش بازوی اوست و در همه کارها به او کمک می‌کند. ۶. عامل اجرایی کاری؛ او از اساتید دانشگاه و یکی از بازوهای تعلیماتی بود.

بازوی محرک (کارگر) (فیزیک) فاصله نقطه اتکا تا

نقطه اثر نیروی کارگر در اهرم. ■ بازوی مقاوم (ایستادگی) (فیزیک) فاصله نقطه اثر نیروی مقاوم (یا بار) تا نقطه اتکا در اهرم.

بازوبند b.-band (۱) ۱. نواری معمولاً پارچه‌ای، که به نشانه عزاء، داشتن مأموریتی مخصوص، یا عضویت در یک گروه یا انجمن به بازو می‌بندند. ۲. (ورزش) نوار یا حلقه‌ای که کاپیتان یک تیم یا یک قهرمان ورزشی به بازو می‌بندد. ۳. دعا یا قرآن کوچکی که برای دفع بلا به بازو می‌بندند. ۴. نوعی حلقه فلزی گران‌بها که برای زینت به بازو می‌بندند.

بازوبندی b.-i (مصدر) (چاپ‌نشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.
بازوپایان bāzu-pāy-ān (۱) (جانوری) شاخه‌ای از بی‌مهرگان که در دریا زندگی می‌کنند و دو صدف پشتی و شکمی دارند.

بازویی bāzu-y(')-i (مصدر) ۱. مربوط به بازو. ۲. (۱) (فنی) هر قطعه بازوماندی که یک سرش در دیوار ثابت یا لولا شده‌است و از آن به عنوان تکیه‌گاه استفاده می‌شود.

بازی bāz-i (۱) ۱. فعالیتی که، به‌ویژه کودکان، برای سرگرمی و تفریح انجام می‌دهند. ۲. (ورزش) فعالیتی هدفدار که مجموعه‌ای است از حرکات‌های دارای مقررات مخصوص، مانند والیبال و فوتبال. ۳. (امص) (نمایش، سینما) اجرا کردن نقش در نمایش یا فیلم. ۴. قمار کردن. ۵. کوشش و فعالیت برای رسیدن به هدفی، با دست زدن به حيله، نیرنگ، و مانند آنها. ۶. (گفتگو) (فنی) حرکت داشتن یا تکان خوردن یک قطعه در یک دستگاه، به دلیل قرار نگرفتن در جای اصلی، یا محکم نشدن آن. ۷. (۱) آنچه جدی نیست؛ کاری که از سر تفنن یا شوخی و مانند آنها انجام می‌گیرد.

بازی برگشت (ورزش) بازی دوم یک تیم در مسابقاتی که امتیازات در خانه خودی و در خانه حریف جداگانه محاسبه می‌شود و بازی به‌صورت رفت و برگشت انجام می‌شود. ■ **بازی تأخیری** (ورزش) نوعی روش بازی که معمولاً از سوی تیمی که برنده است اعمال می‌شود و مبتنی بر حفظ توپ یا تلف کردن زمان بازی است تا مسابقه با همان نتیجه تمام شود. ■ **بازی خوردن** (مصدر) فریب خوردن؛ گول خوردن، یا آلت اجرای نقشه فریب‌کارانه‌ای شدن. ■ **بازی دادن** (مصدر) ۱. (گفتگو) سرگرم کردن. ۲. (گفتگو) در بازی شرکت دادن. ۳. چیزی را به بازی و حرکت و داشتن. ۴. فریب دادن کسی و او را وسیله اهداف (معمولاً) نامشروع خود قرار دادن. ■ **بازی درآوردن** (مصدر) (گفتگو) ۱. فریب‌کاری کردن؛ حقه‌بازی کردن. ۲. بازی کردن در فیلم یا نمایش. ۳. بهانه‌جویی یا اشکال‌تراشی کردن. ■ **بازی رفت** (ورزش) بازی اول یک تیم در مسابقاتی که امتیازات در خانه خودی و در خانه حریف جداگانه محاسبه می‌شود و بازی

(به‌ویژه کودک) به بازی و سرگرمی و کارهای غیرجدی می‌پردازد، یا به آنها گرایش زیاد دارد.

باسابقه bā-sābeqe (ص.) ۱. ویژگی آن‌که مدتی در شغل یا کاری بوده و معمولاً دارای تجربه است. ۲. (ص.) (کنگره) سابقه‌دار (م. ۲).

باستان bāstān (ص.) ۱. مربوط به گذشته دور؛ قدیمی. ۲. (۱) زمان گذشته دور؛ زمان قدیم.

باستان‌شناسی b.-šenās-i (حامص.) (۱) دانشی که آثار به‌جای‌مانده از روزگار باستان را جستجو و بررسی می‌کند.

باستانی bāstān-i (ص.) مربوط به باستان؛ قدیم؛ قدیمی.

باستانی‌کار b.-kār (ص.) (ورزش) ویژگی آن‌که ورزش باستانی ایران (ورزش زورخانه‌ای) انجام می‌دهد.

باسکول bāskul [فر.: bascule] (۱) ۱. ترازوی بسیار بزرگ با کفه تخت برای وزن کردن کامیون همراه با بار آن. ۲. ساختمانی که این ترازو در آن قرار گرفته است. ۳. ترازوی بزرگ؛ قیان.

باسلق bāsluq [تر:] (۱) نوعی شیرینی لوله‌ای شکل که از مخلوط نشاسته، شکر، شیره انگور، و مانند آنها تهیه می‌شود و معمولاً در داخل آن مغز گردو و بادام می‌گذارند.

باسمه bāsmeh [تر:] (۱) (تقاشی) تصویر چاپ‌شده.

باسمه‌ای b.-i (y) (ص.) ۱. (تقاشی) چاپ‌شده. ۲. ساختگی؛ غیرواقعی؛ کلیشه‌ای؛ لئخند باسمه‌ای.

باسن bās[s]an [فر.: bassin] (۱) (جانوری) برجستگی قسمت پشتی بالای ران و پایین‌تر از کمر؛ کفل.

باسواد bā-savād (ص.) ۱. دارای توانایی خواندن و نوشتن؛ مقر. بی‌سواد. ۲. (گفتگو) دارای اطلاعات و معلومات نسبتاً زیاد در یک یا چند رشته؛ مطلع.

باسیل bāsil [فر.: bacille] (۱) (جانوری) باکتری میله‌ای شکل که بعضی از انواع آن، بیماری‌زاست.

■ **باسیل کُخ** (جانوری) باکتری مولد بیماری سل.

باش bāš (شج.) ۱. (گفتگو) نگاه کن؛ ببین؛ آن‌جا را باش. ۲. (گفتگو) مراقبت کن؛ مواظبت کن. ۳. (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند حرف یا عملی را رد یا خطئه کنند؛ آقا را باش! ۴. صبر کن؛ منتظر باش.

باشد b.-ad (فص. شج.) ۱. (گفتگو) برای بیان پذیرفتن پیشنهاد، دستور، خواهش، و مانند آنها گفته می‌شود؛ خیلی خوب. ۲. (گفتگو) برای اظهار ناراحتی از سخن یا عمل کسی گفته می‌شود. ۳. امید می‌رود؛ امید آن وجود دارد.

باشگاه bāš-gāh (۱) ۱. جایی که گروهی از افراد برای برگزاری مراسم، تفریح، ورزش، یا کارهای اجتماعی در آن جمع می‌شوند؛ کلوب. ۲. (ورزش) تشکیلاتی شامل گروهی

به‌صورت رفت‌ووبرگشت انجام می‌شود. ■ **بازی شناور** (ورزش) نوعی بازی که روش‌های تهاجمی و دفاعی به‌ضرورت تغییر می‌کند و الگو و شیوه خاصی ندارد. ■ **بازی کردن** (مص.) ۱. انجام دادن فعالیت بدنی یا فکری برای سرگرمی، تفریح، مشغول کردن دیگران، و مانند آنها. ۲. (نمایش، سینما) بازی (م. ۳). ۳. (گفتگو) (فنی) بازی (م. ۶). ۴. (گفتگو) فریب‌کاری کردن؛ حقه‌بازی کردن. ■ **بازی گرفتن** (مص.) (گفتگو) شرکت دادن در کار، عمل، یا هر فعالیت دیگر. ■ **به‌بازی گرفتن** (گفتگو) ۱. کاری، امری، یا کسی را کم‌ارزش یا ساده شمردن، یا به‌هیچ انگاشتن. ۲. تمسخر کردن. ۳. فریب دادن.

بازیابی bāz-yāb-i (حامص.) دوباره به‌دست آوردن چیزی.

بازیافت bāz-yāft (امص.) ۱. (اقتصاد، محیط‌زیست) به‌دست آوردن مواد قابل‌استفاده از موادی که قبلاً مصرف شده‌اند، مانند کاغذ و بطری. ۲. پیدا کردن و به‌دست آوردن آنچه گم شده یا از دست رفته است. ۳. (۱) استدراک (م. ۲).

بازیچه bāz-i-če (۱) ۱. اسباب‌بازی. ۲. آن‌که یا آنچه عامل اجرای خواسته‌های دیگران باشد و از خود اراده‌ای نداشته باشد؛ آلت دست.

■ **به‌بازیچه گرفتن** (گفتگو) ۱. آلت دست قرار دادن؛ تمسخر کردن. ۲. به‌خدمت گرفتن و کار کشیدن با شیوه‌های ناعادلانه. ■ **کسی را بازیچه ساختن** (گفتگو) آلت دست قرار دادن و گول زدن او.

بازی درمانی bāz-i-darmān-i (حامص.) (۱) نوعی روان‌درمانی که درمورد کودکان به کار گرفته می‌شود تا آنها در بازی‌ای که تحت نظارت درمانگر انجام می‌شود، تجربیات، احساسات، و مشکلات خود را بیان کنند و نشان دهند.

بازیکن، بازی‌کن bāz-i-kon (ص.) (۱) ۱. (ورزش) آن‌که در بازی، فعالیت، یا مسابقه ورزشی شرکت می‌کند. ۲. آن‌که برای تفریح و سرگرمی، خود را با عملی مشغول می‌کند. ۳. (نمایش، سینما) بازیگر.

بازیگر، بازی‌گر bāz-i-gar (ص.) (۱) ۱. (نمایش، سینما) آن‌که در نمایش یا فیلم، نقش اجرا می‌کند؛ هنرپیشه. ۲. (ورزش) بازیکن. ۳. نیرونگ‌باز؛ فریب‌کار.

بازیگردان bāz-i-gard-ān (ص.) (۱) ۱. (ورزش) بازیکنی که بازیکنان را ضمن مسابقه هدایت، و بازی را اداره می‌کند. ۲. (نمایش، سینما) آن‌که در نمایش و فیلم، عروسک‌ها را به حرکت درمی‌آورد و با آنها نمایش می‌دهد. ۳. (نمایش، سینما) آن‌که بازیکنان را در ایفای نقش خود هدایت می‌کند و تمرین می‌دهد تا بتوانند نقش خود را به‌نحو مطلوب اجرا کنند.

بازیگوش، بازی‌گوش bāz-i-guš (ص.) ویژگی آن‌که

باغچه bāq-çe (۱) بخشی از حیاط خانه یا محوطه‌ای مانند پارک که در آن، گل، سبزی، یا درخت می‌کارند.

باغچه‌بندی b.-band-i (حاصص) ۱. تقسیم زمین به باغچه‌های کوچک‌تر و مرزبندی کردن آن، ۲. (۱) خط و مرز میان قسمت‌ها و کرت‌های باغچه.

باغدار، باغ‌دار bāq-dār (ص) ۱. آن‌که باغ دارد و با فروش میوه‌های آن، درآمد کسب می‌کند.

باغداری، باغ‌داری b.-i (حاصص) ۱. نگهداری و مراقبت از باغ. ۲. داشتن باغ و با فروش میوه‌های آن، کسب درآمد کردن. ۳. (۱) (کشاورزی) دانش و فن نگهداری و مراقبت از باغ.

باغیرت bā-qeyrat (ص) آن‌که دارای شجاعت و شهامت است و نسبت به آنچه یا آن‌که متعلق به اوست، حس محافظت و نگهداری دارد؛ غیرتمند؛ مقر. بی‌غیرت.

بافالو bāfālo (۱) (جانوری) بوفالو.

بافت bāf-t (مصد) ۱. بافتن. ۲. (ص) بافته؛ بافته‌شده. ۳. (۱) وضعیت قرار گرفتن تاروپود پارچه، فرش، و مانند آنها در کنار یکدیگر از لحاظ طرح و شیوه بافتن آن. ۴. ساختار و ویژگی‌های متعلق به یک مجموعه: بافت اجتماعی، بافت خانوادگی. ۵. (ادبی) مجموعه اجزا و عناصر تشکیل‌دهنده اثر، جدا از مضمون و اندیشه آن؛ بافت لفظی شعر. ۶. (جانوری) مجموعه‌ای از سلول‌ها و ماده بین‌سلولی که وظیفه مشخصی را انجام می‌دهند، و به همین جهت شکل آنها شبیه هم است؛ نسج؛ بافت استخوانی، بافت عضلانی.

■ **بافت شهری** (ساختمان) نحوه ارتباط و اتصال شبکه معابر در هر شهر.

بافت‌شناسی b.-šenās-i (حاصص) ۱. (جانوری) علم مطالعه و بررسی بافت‌های موجودات زنده.

بافتن bāf-t-an (مصد، بد: بان) ۱. درهم تنیدن رشته‌هایی از جنس نخ، پشم، نایلون، و مانند آنها برای ساختن پارچه، پوشاک، فرش، و مانند آنها. ۲. درهم تنیدن دسته‌هایی از موی بلند. ۳. گفتن سخنی یا سرودن و نوشتن شعر و داستانی که ارتباط منطقی یا درست و واقعی میان اجزای آن نباشد؛ سرهم کردن.

بافتنی b.-i (۱) ۱. پوشاکی که با استفاده از کاموا و مانند آن و به وسیله میل، قلاب، یا ماشین بافته شده‌باشد. ۲. (ص) مناسب بافته شدن؛ بافته‌شده.

بافته bāf-t-e (ص) ۱. آنچه تاروپود آن درهم تنیده شده‌باشد، چنان‌که پارچه، فرش، و مانند آنها؛ منسوج. ۲. ویژگی آنچه در چند دسته به‌طور مرتب در یک‌دیگر تنیده‌باشند؛ موهای بافته. ۳. (۱) آنچه حاصل تخیل ذهن است؛ تصورات ذهنی.

از ورزش‌کاران، مربیان، و مانند آنها که یک تیم را در رشته‌های مختلف ورزشی به‌وجود می‌آورند.

باشلق bāšloq [تر] (۱) نوعی کلاه بزرگ متصل به شل یا بارانی.

باشیدن bāš-id-an (مصد، بد: باش) بودن. ۸ مضارع اخباری، التزامی، ساده، و امر این مصدر کاربرد دارد.

باصره bāsere [عر: باصرة] (مصد) (جانوری) بینایی.

باصفت bā-sefat (ص) (گفتگو) دارای صفات پسندیده؛ بامعرفت؛ مقر. بی‌صفت.

باطری bātri (۱) (برق) باتری.

باطل bātel [عر] (ص) ۱. بی‌فایده، بی‌اثر، و بیهوده؛ سعی باطل. ۲. نادرست؛ غلط. ۳. بی‌اعتبار؛ روزه باطل، مهر باطل. ۴. مغایر با حق؛ نابه‌حق؛ مقر. حق.

باطلاق bātlāq (۱) (محیط‌زیست) باتلاق.

باطله bātele [عر: باطله] (ص) از اعتبار افتاده و غیرقابل استفاده؛ باطل‌شده؛ تمبر باطله، کاغذ باطله.

باطن bāten [عر] (۱) ۱. درون ناپیدای هرجیز. ۲. ذهن و ضمیر (انسان). ۳. (ص) از نام‌های خداوند.

باطنا bāten.an [عر] (ق) درباطن؛ از نظر باطن؛ از لحاظ درون؛ مقر. ظاهراً.

باطنی bāten-i (ص) مربوط به باطن؛ شعور باطنی، قوای باطنی.

باطوم bātum [از فر] (۱) (انظامی) باتون.

باطون bātun (۱) (انظامی) باتون.

باعث bā'es [عر] (۱) عامل یا موجب به‌وجود آمدن امری؛ سبب.

■ **باعث‌وبانی** ۱. عامل به‌وجود آمدن یا اتفاق افتادن. ۲. (گفتگو) سرپرست؛ حامی.

باغ bāq (۱) زمینی نسبتاً وسیع و اغلب محصور که در آن، گل‌و گیاه یا درختان میوه می‌کارند.

■ **باغت (باغتان، باغش، باغشان)** آباد (گفتگو) هنگام ابراز خوشحالی یا تشکر از انجام عملی توسط کسی برای تحسین او یا در تعریف چیزی یا تبلیغ از آن گفته می‌شود. ■ **باغ وحش** محوطه‌ای معمولاً مانند باغ که در آن، جانوران زنده (اغلب وحشی) را نگهداری می‌کنند و به‌معرض دید مردم می‌گذارند. ■ **تو[ی] باغ نبودن** (گفتگو) متوجه مسئله یا موضوع نبودن و آن را درک نکردن.

باغات b.-āt (۱) باغ‌ها و جاهای دارای درخت و سبزی.

باغبان bāq[-e]-bān (ص) ۱. آن‌که کاشت و پرورش گل‌ها و درختان و محافظت از آنها را برعهده دارد.

باغبانی b.-i (حاصص) ۱. عمل و شغل باغبان. ۲. (۱) دانش و فن کاشت و پرورش گل‌ها و درختان.

بافندگی bāf-ande-gi (حاصـص) عمل و شغل بافتن؛ بافتن.

بافنده bāf-ande (ص) ۱. آن‌که چیزی را می‌بافد. ۲. گوینده یا سراینده سخن، قصه، یا شعر سست و بی‌ربط.

بافور bāfur (ا) وافر.

بافه bāf-e (ا) ۱. یک دسته موی بلند که درهم تنیده شده باشد. ۲. آن‌مقدار از ساقه‌ها و خوشه‌های گندم، جو، و مانند آنها که در بغل جا بگیرد.

باقالا bāqālā [از یـر:] (ا) (گیاهی) باقلا.

باقالی bāqālī [از یـر:] (ا) (گفتگو) (گیاهی) باقلا.

باقالی‌پلو b-polo[w] (ا) غذایی که از برنج، باقلا، و شویده تهیه می‌شود.

باقرقره bāqerqere [نـر:] (ا) (جانوری) پرنده‌ای شبیه کبوتر یا پروبالی به‌رنگ خاکی و قهوه‌ای، بال‌های نوک‌تیز، پاهای کوتاه، و پرواز سریع.

باقلا bāq[e]lā [عر:] باقلی، باقلا، معر. از یـو:] (ا) (گیاهی) ۱. دانه خوراکی شبیه دانه لوبیا ولی کمی درشت‌تر از آن که در غلاف سیب‌رنگی قرار دارد؛ باقالا؛ باقالی؛ ماشک. ۲. گیاه یک‌ساله این دانه با برگ‌های مرکب و گل‌های بنفش یا سفید.

باقلاوا bāqlavā [نـر:] (ا) نوعی شیرینی که از آرد، شکر، روغن، تخم‌مرغ، بادام، پسته، و هِل تهیه می‌شود و به قطعاتی به‌شکل لوزی، مربع، یا مثلث بریده می‌شود.

باقی bāqī [عر:] (ا) ۱. آنچه از چیزی مانده باشد، یا دنباله چیزی؛ باقی‌مانده؛ تتمه؛ باقی پول، باقی داستان. ۲. (ص) آن‌که یا آنچه وجود دارد؛ موجود؛ تاروگر باقی‌ست... ۳. آن‌که یا آنچه نابودنشده است و بقا دارد؛ پاینده؛ پایدار؛ مقـ. فانی. ۴. (ص) از نام‌های خداوند.

باقی‌گذاشتن (مـصـص) ۱. برجا گذاشتن چیزی از یک مجموعه پس از انجام کاری. ۲. رها کردن؛ و گذاشتن؛ به حال خود گذاشتن. ۳. باقی ماندن (مـصـص) به‌جا ماندن چیزی از یک مجموعه پس از انجام گرفتن کاری؛ ماندن.

باقیات bāqiyāi [عر، جـر:] باقیه؛ باقی‌مانده‌ها؛ دنباله‌ها.

باقیات صالحات کارهای نیکی که شخص در زمان حیات خود انجام دهد و آثار آن باقی بماند و به دیگران بهره برساند.

باقی‌مانده، باقیمانده bāqī-mān-d-e (ص، ا) ۱. برجای مانده از کسی، چیزی، یا عملی. ۲. آن‌که یا آنچه بعد از مرگ کسی از او به‌جا می‌ماند. ۳. بقیه؛ تتمه. ۴. (ریاضی) عددی که پس از تقسیم یک عدد بر عدد دیگر یا کم کردن دو عدد از یک دیگر، اضافه می‌آید، مانند ۲ که باقی‌مانده تقسیم ۲۶ بر ۶ است؛ مانده.

باک bāk (ا) ۱. بیم؛ ترس؛ وحشت. ۲. نگرانی و اشتغال

خاطر به امری؛ تشویش.

باک داشتن (مـصـص) ۱. ترسیدن؛ بیم داشتن. ۲. نگرانی و اشتغال خاطر داشتن؛ اهمیت دادن. ۳. باک... شدن (باکم شد، باکت شد، ...) (گفتگو) ترسیدن؛ بیم‌ناک شدن. ۴. باک... نبودن (باکم نیست، باکت نیست، ...) (گفتگو) ترس و بیم نداشتن؛ بیم‌ناک نبودن.

باک b. [نـر:] bac (ا) (فنی) مخزن سوخت و سایل نقلیه موتوری، مانند اتومبیل و هواپیما.

باکاره bā-kār-e (ص) (گفتگو) ۱. دارای شغل؛ شاغل؛ مقـ. بی‌کاره. ۲. دارای توان انجام دادن کارهای مهم.

باکتری bākteri [نـر:] bactérie (ا) (جانوری) موجود زنده ذره‌بینی به‌شکل‌های مختلف که در آب، خاک، هوا، و بدن جانداران وجود دارد و بعضی از انواع آن موجب بیماری می‌شود.

باکتریایی b-y-āy(ʾ)i (ص) (جانوری) مربوط به باکتری. **باکتری‌شناسی** bākteri-šenās-i (حاصـص، ا) (پزشکی) شاخه‌ای از علم میکروب‌شناسی که به بررسی باکتری‌ها و راه‌های مقابله با آنها یا استفاده از آنها می‌پردازد.

باکره bākere [عر:] باکره؛ (ص) ویژگی دختری که پرده بکارت او از بین نرفته باشد؛ دوشیزه.

باکلان bākālān (ا) (جانوری) پرنده‌ای آبی‌ری با جثه بزرگ، منقار دراز و قلاب‌دار، و پروبال تیره‌رنگ.

باکلیت bākliit [نـر:] bakélite (ا) (مواد) صمغی مصنوعی به‌رنگ زرد روشن یا بی‌رنگ که معمولاً در ساختن ظروف و کلید و پریز به کار می‌رود.

باکت bāget [نـر:] baguette، از ایتـا: bacchetta (ا) نوعی نان فانتزی لوله‌ای شکل.

بال bāl (ا) ۱. (جانوری) هریک از اندام‌های متحرکی که جانورانی مانند پرندگان و حشرات به کمک آنها پرواز می‌کنند. ۲. (مکانیک) بخش مسطح و پهنی که در دو طرف بدنه اصلی هواپیما قرار گرفته و هواپیما را در آسمان نگه می‌دارد. ۳. (فنی) هریک از دو قسمت کناری تیرآهن که صفحه‌ای درمیان آنها قرار گرفته‌است. ۴. دست و بازو. ۵. (ساختمان) بخشی از ساختمان که از ساختمان اصلی بیرون زده باشد یا بعد از ساختمان اصلی ساخته شده و به آن چسبیده باشد. ۶. (گفتگو) آستین. ۷. (گفتگو) کناره و حاشیه؛ بال چادر.

بال‌بال زدن (گفتگو) ۱. به‌صورت پیاپی به‌هم زدن یا به زمین زدن بال‌ها. ۲. به‌شدت بی‌قرار، مضطرب، و نگران بودن. ۳. به‌علت ناراحتی یا درد، دست‌وپا زدن. ۴. بال‌بال کردن (گفتگو) درجا و به‌صورت پیاپی به‌هم زدن بال‌ها برای

رود که نسبت به گوینده به سرچشمه نزدیک‌تر است: پرویم به‌طرف بالای رود. ۱۶. قدوقامت انسان: اندامش مثل سرو است و بالایش رسا. ۱۷. بخش رویی مکان یا لباس و هر نوع پوشاک: یک پیراهن از بالای زیرپیراهن پوشیده بود. ۱۸. (صد.) (فیزیکی، موسیقی) زیر (م. ۱۱ و ۱۲).

بالا آمدن (مصد.) ۱. حرکت کردن از جای ناپیدا یا گود به‌طرف بالا؛ برآمدن و صعود کردن: از پله بالا آمد. ۵. غورشد آهسته بالا می‌آمد. ۲. بیرون آمدن از جای خود و پیدا بودن. ۳. (گفتگو) اضافه شدن؛ زیاد شدن: آب رودخانه بالا آمده بود. ۴. (گفتگو) به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن: خرج بالا آمد. ۵. در دسر بالا آمد. ۵. (گفتگو) برگشتن غذای خورده‌شده از معده به دهان و بیرون ریخته شدن آن: عرق خورده بود، بالا آمد. ۶. (گفتگو) ورم کردن؛ برجسته شدن؛ باد کردن: از بی‌خواهی، زیر چشم‌هایش بالا آمده بود. ۷. (گفتگو) پشت‌سر گذاشتن یک دوره یا یک مرحله با موفقیت و آغاز کردن مرحله بعدی: تیم ما تا فینال مسابقات بالا آمد. ۸. بالا آوردن (مصد.) ۱. آوردن به‌سوی بالا. ۲. (مصد.) (مصد.) (گفتگو) استفراغ کردن؛ قی کردن. ۳. (مصد.) (گفتگو) سبب به‌وجود آمدن امری ناخواسته شدن (معمولاً در مورد بدبختی، ضرر، و مانند آنها): سه میلیون تومان قرض بالا آورده‌است. ۴. ساختن دیوارهای خانه و مانند آن تا سقف. ۵. (گفتگو) به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن: اقتضای بالا آورد. ۶. بالا انداختن (مصد.) ۱. به‌سوی بالا پرتاب کردن. ۲. (گفتگو) نوشیدن؛ سر کشیدن. ۳. (گفتگو) خوردن (بیش‌تر در مورد چیزهایی که به یکباره بلعیده می‌شود مانند قرص). ۴. به‌طرف بالا حرکت دادن: شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. ۵. بالا بردن (مصد.) ۱. بردن به‌سوی بالا. ۲. (گفتگو) افزایش دادن؛ اضافه کردن. ۳. (گفتگو) ترقی دادن؛ شرافت، قدروشان انسان را بالا می‌برد نه پول. ۴. بالا پایین شدن (گفتگو) به‌هم خوردن وضعیت مزاجی؛ بدحال شدن. ۵. بالاتری‌ها (گفتگو) بالا (م. ۸). ۶. بالا دادن (مصد.) (گفتگو) به‌طرف بالا حرکت دادن یا جابه‌جا کردن. ۷. بالا رفتن (مصد.) (گفتگو) ۱. افزایش پیدا کردن؛ افزوده شدن: تیم بالا رفته بود. ۲. (مصد.) نوشیدن؛ سر کشیدن. ۳. (مصد.) ساخته شدن دیوار، ساختمان، و مانند آنها. ۴. بالا آمدن (م. ۷). ۵. بالا رفتن و پایین آمدن (گفتگو) کوشش زیاد کردن؛ تلاش کردن؛ تکاپو کردن. ۶. بالا زدن (مصد.) ۱. پوشش یا پرده‌ای را از روی چیزی یا عضوی به‌سوی بالا حرکت دادن یا جمع کردن: پرده را بالا زدم. ۵. آستین‌ها را بالا زد. ۲. (گفتگو) نوشیدن؛ سر کشیدن. ۳. (مصد.) (گفتگو) زیادتر شدن حجم چیزی یا عضوی به‌دلیل وجود هوا در آن؛ باد کردن؛ پف کردن. ۴. (گفتگو) فوران کردن و به‌سرعت به‌سمت بالا جهیدن: از شیر شکسته داخل حیاط، آب تا دو متر بالا می‌زد. ۵. بالا

پرواز کردن. ۶. بال به بال کسی دادن (گفتگو) کمک کردن و یاری رساندن به او. ۷. بال چشم (گفتگو) پلک بالایی چشم. ۸. بال درآوردن (مصد.) (گفتگو) ۱. احساس خوشحالی و شورو هیجان فراوان کردن. ۲. روییدن پَر بر روی بال پرنده و توانایی پرواز پیدا کردن. ۳. بال زدن (مصد.) به‌حرکت درآوردن بال برای پرواز کردن. ۴. بال‌وپر (جانوری) بال. ۵. بال‌وپر دادن (گفتگو) توانایی و نیرو بخشیدن با حمایت و پشتیبانی یا کمک کردن. ۶. بال‌وپر کسی را شکستن قدرت، توانایی، و نیروی او را گرفتن؛ او را ناتوان کردن. ۷. بال‌وپر گرفتن (گفتگو) ۱. به رشد، توانایی، یا قدرت رسیدن. ۲. به‌شدت خوشحال شدن. ۳. زیر بال کسی را گرفتن (گفتگو) ۱. زیر بازوی او را گرفتن برای کمک کردن به او. ۲. کمک کردن و یاری رساندن به او و حمایت کردن از او. ۳. زیر بال‌وپر کسی را گرفتن (گفتگو) از او حمایت کردن؛ او را پرورش دادن؛ کمک کردن به او. ۴. کسی را زیر بال گرفتن (گفتگو) از او پشتیبانی و حمایت کردن و به او کمک کردن.

بال ۲. b. [قر.] (۱) خاطر؛ خیال.

بال ۳. b. [اولا.] (۱) (جانوری) بالین ← وال ۳.

بال ۴. b. [قر.] [bal] (۱) ۱. مکان یا سالن رقص. ۲. رقص.

بالا bālā (۱) ۱. آن قسمت از هر چیز عمودی که در سمت مقابل زمین و در بلندی قرار دارد؛ مقر. پایین: در بالای پله‌ها دری بود. ۲. جای بلندتر از اطراف خود، چنان‌که پشته، تپه، و مانند آنها؛ بلندی؛ بیا پایین، آن بالا نشسته‌ای کجا را نگاه می‌کنی؟ ۳. فضای عمودی بین زمین و آسمان، سمت آسمان؛ دود به طرف بالا می‌رود. ۴. قسمت واقع شده در امتداد جنوب به شمال یا بست به مرتفع؛ قسمت شمالی یا مرتفع؛ در بالای شهر خانه‌های بزرگ و زیبایی ساخته‌اند. ۵. دورترین قسمت اتاق یا سالن و مانند آنها نسبت به در؛ صدر مجلس؛ پدر بزرگ خانواده در بالای اتاق جا دارد. ۶. بخش ابتدایی امتدادی عمودی در یک سطح افقی؛ مقر. پایین: تیر را در بالای صحنه تاپی کن. ۷. سمت سر هنگام خواب؛ بالش‌ها را در بالا و پتو را در پایین رختخواب بگذار. ۸. (صد.) (گفتگو) فردی که در سلسله مراتب اداری، کاری، و مانند آنها در مرتبه با اهمیت‌تری قرار دارد و قانون‌گذار یا مدیر محسوب می‌شود؛ مقام‌های بالا. ۵. بالا تصمیم می‌گیرند. ۹. (صد.) واقع شده در روی چیز دیگر؛ بالایی؛ طبقه بالا، قفسه بالا. ۱۰. دارای کیفیت مطلوب؛ تکنیک بالا. ۱۱. واقع شده در قسمت شمال یا مرتفع‌تر و بلندتر؛ خیابان‌های بالا، دو بالا. ۱۲. بیش‌تر از حد معمول یا متداول؛ دمی بالا، وزن بالا، قیمت بالا. ۱۳. دارای موقعیت و مقام والا؛ همیشه از همه شایسته‌تر کلاس بالاتر است. ۱۴. (ق.) در آنجا که از زمین یا از اطراف خود بلندتر است؛ ما بالا زندگی می‌کنیم، آنها پایین. ۵. راننده گفت بیا بالا. ۱۵. (۱) قسمتی از

معمول؛ دراز؛ طولانی: نطق بالا بلند، نامۀ بالا بلند. ۴. به صورت کامل و بدون کم و کسر: سلام بالا بلند، تعظیم بالا بلند. ۳. بلند بالا. **بالا بلندی** b-i (۱). ۱. (بازی) از بازی های جمعی کودکان که در آن، یکی از بازیکنان به عنوان گرگ انتخاب می شود و بازیکنان دیگر را دنبال می کند تا یکی را لمس کند و جانشین خود کند. بازیکنی که به مکان بلندی برود، گرگ حق ندارد او را لمس کند. ۲. مکانی در ارتفاع زیاد از سطح زمین.

بالا بود bālā-bud (۱). (کنفگر) مبلغی اضافی که از یک معامله برای شخص باقی می ماند؛ مازاد.

بالا پوش bālā-puṣ (۱). ۱. لباسی بلند که بر روی لباس های دیگر پوشیده می شود. ۲. پوششی که هنگام خوابیدن بر روی خود می کشند؛ رواندا.

بالا تفاق be.l.'ettefāq [عر.] (ق). ۱. با توافق همه؛ با وحدت نظر؛ به اتفاق آرا. ۲. دسته جمعی؛ همه با هم.

بالا تنه bālā-tan-e (۱). (کنفگر) ۱. قسمت بالای بدن از کمر به بالا؛ مفر. پایین تنه. ۲. بخشی از لباس که از کمر به بالا را می پوشاند.

بالا اجبار be.l.'ejbār [عر.] (ق). ۱. از روی اجبار؛ به ناچار. ۲. از روی ضرورت؛ لزوماً.

بالا جماع be.l.'ejmā' [عر.] (ق). ۱. به اتفاق آرا؛ متفقاً. ۲. دسته جمعی؛ همه با هم.

بالا جاقی bālā-čāq-i (حاصص). (کنفگر) با گفته هایی از روی خودخواهی، خود را بزرگ تر و برتر نشان دادن.

بالا خانه bālā-xāne (۱). ۱. در خانه های دوطبقه، اتاق یا خانه ای که بر روی طبقه اول ساخته شده است. ۲. (کنفگر) عقل؛ فکر؛ مغز؛ بالاخانه اش درست کار نمی کند.

بالا خانه را اجاره دادن (کنفگر) (طنز) نادان و احمق بودن؛ خل بودن.

بالا اختصار be.l.'extesār [عر.] (ق). ۱. به طور مختصر؛ مختصراً. ۲. (شج.) باری؛ خلاصه؛ القصه.

بالا اختصاص be.l.'extesās [عر.] (ق). ۱. به طور اختصاصی؛ اختصاصاً. ۲. به ویژه؛ به خصوص؛ خصوصاً.

بالا خره be.l.a('a)xare [از عر.] (ق). سرانجام؛ عاقبت؛ در آخر کار.

بالا خص be.l.'axas[s] [عر.: بالاخص] (ق). به ویژه؛ به خصوص؛ مخصوصاً.

بالا دست bālā-dast (۱). ۱. سمت بالا. ۲. (صد). (کنفگر) دارای مقام، موقعیت، دانش، و تبحر برتر؛ مافوق؛ مفر. زیر دست.

بالا دست کسی (چیزی) زدن (کنفگر) از او (آن) پیشی گرفتن.

بالا دستی b-i (صد). (کنفگر) ۱. واقع در سمت شمال یا بلندتر

کردن (مصم). بردن یا متمایل کردن یا برگرداندن چیزی به بالای سر یا به سوی بالا. • **بالا کشیدن** (مصم). ۱. به طرف بالا حرکت دادن؛ فتهله چراغ را بالا کشیدم. ۲. (کنفگر) مال یا دارایی دیگری را برخلاف تمایل او صاحب شدن و پس ندادن آن. ۳. (کنفگر) ترقی دادن؛ مربی با تمرین های زیاد، موفق شد تیم خود را بالا بکشد. ۴. (مصم). (کنفگر) شدت پیدا کردن و طولانی شدن؛ کنفگر بالا کشید. ۵. (کنفگر) بالا آمدن (م. ۱). ۶. (مصم). (کنفگر) ارزش دادن به کسی و بالا بردن مقام و مرتبه او. • **بالا گذاشتن** (مصم). (کنفگر) (فتی) نصب کردن موتور تعمیرشده خودرو یا قطعه ای از ماشین سنگین در جای خود. • **بالا گرفتن** (مصم). ۱. شدت پیدا کردن و افزون شدن؛ دعوا بالا گرفت. ۲. (کنفگر) (فتی) عمل کردن ترمز یا کلاچ خودرو به صورتی که لازم باشد پدال را کمتر از حد معمول فشار دهند. • **بالای** (ح). ۱. فوق و روی هر چیزی؛ مفر. زیر؛ کله را بالای کمد گذاشته و رفته. ۲. بیش تر از. ۳. (کنفگر) اضافه بر؛ این غم هم در عاشقی بالای غم های دیگر. ۴. (کنفگر) در پی؛ به دنباله؛ بعد؛ چند قلب نوشابه بالای غذایش خورد. ۵. (کنفگر) بابت؛ درازای؛ چهل هزار تومان بالای کت و شلوارم پول دادم. ۶. (کنفگر) برتر از؛ بالای حکم دادگستری کسی نمی تواند حرفی بزند. ۷. (کنفگر) به خاطر؛ برای؛ حاضر بودند بالای هم، سرشان را بدهند. • **بالای دست** (کنفگر) بالاتر از؛ بلندمرتبه تر از؛ فراتر از. • **بالای شهر** (کنفگر) بخش شمالی تر و خوش آب و هوا تر شهر که خیابان ها و ساختمان های آن بهتر از بخش های دیگر است. • **بالای غیرت** (غیرت تان) (کنفگر) بالا غیرتاً.

بالا بالا b-b. (۱). (کنفگر) بالا بالا (م. ۱).

بالا بالا ها b.-hā (۱). (کنفگر) ۱. بخش های بالایی یک مکان؛ صدر مجلس. ۲. طبقات اجتماعی ثروت مندتر یا دارای موقعیت برتر. ۳. افراد دارای مقام و رتبه برتر.

بالایان bālābān (۱). (جانوری) نوعی شاهین با بال ها و پشت قهوه ای، حاشیه پرهای نخودی، پس گردن سفید با رگه های قهوه ای، و شکم سفید.

بالایان b. [رر.] (۱). (موسیقی) نوعی ساز بادی به شکل شیپوری بلند.



بالا بر bālā-bar (صد، ۱). ۱. (فتی) وسیله ای برای بالا بردن مصالح ساختمانی، که با برق کار می کند. ۲. تله اسکی. ۳. (فرهنگستان) آسانسور. ۴. (فتی) قطعه ای در اتومبیل برای پایین و بالا بردن شیشه، که به دستگیره ای متصل است. **بالا بلند** bālā-boland (صد). (کنفگر) ۱. طولانی تر از حد

بالستیک [balistique] (فر: balestik) (۱) (مکانیک) ۱. نوعی موشک هدایت‌شونده زمین‌به‌زمین با مسیر سهمی‌شکل. ۲. علم بررسی حرکت پرتابه‌ها؛ پرتاب‌شناسی.

بالسویه [be.s.saviy] (ع: بالسوئیه) (ق: ص) به‌طور مساوی؛ به‌طور یکسان؛ برابر.

بالش [bāleš] (۱) کیسه‌ای پارچه‌ای که داخل آن را با پَر، پنبه، ابر، یا تکه‌های پارچه پر می‌کنند و هنگام خوابیدن در زیر سر می‌گذارند، یا به آن تکیه می‌کنند.

بالش نرم زیر سر کسی گذاشتن (گفتگو) با وعده‌های شیرین، او را خوشحال و امیدوار کردن.

بالشت [bālešt] (۱) بالش.

بالشتک [b.-ak] (۱) ۱. بالش بسیار کوچک که خیاطان، سوزن‌های خود را هنگامی که با آنها کاری ندارند در آن فرو می‌کنند. ۲. چیزی مانند بالش که نانوایان خمیر بر روی آن پهن می‌کنند و خمیر را با آن به دیواره تنور می‌چسبانند. ۳. هر چیز کوچک که شبیه بالش باشد.

بالشتک [bāleš-ak] (۱) بالشتک (م: ۳).

بالطبع [be.t.tab] (ع: ق: ۱) از روی طبیعت؛ طبعاً. ۲. (ص: ذاتی؛ طبیعی).

بالعکس [be.l.'aks] (ع: ق: ۱) برعکس؛ به‌عکس.

بالغ [bāleq] (ع: ص) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه به نهایت رشد یا نمو طبیعی و جسمی خود رسیده‌باشد. ۲. آن‌که از نظر عقلی و فکری به رشد کامل رسیده‌باشد؛ دارای عقل و شعور. ۳. (تفه) ویژگی دختری که به نرسالی و پسری که به پانزده‌سالگی رسیده و موظف به انجام دادن تکالیف شرعی است.

بالغ بر (بالغ به) به‌اندازه؛ درحدود؛ بیش‌از. ■ بالغ شدن بر (به) به تعداد یا اندازه معینی رسیدن.

بالغه [bāleqe] (ع: بالغه) (ص: ۱) به سرحد کمال رسیده؛ کامل و تمام. ۲. (تفه) ویژگی دختری که به نرسالی رسیده و موظف به انجام دادن تکالیف شرعی است. ۳. ویژگی دختری که به رشد جسمی و عقلی رسیده‌است.

بالفرض [be.l.farz] (ع: ق: ۱) به‌فرض؛ برفرض؛ از روی فرض؛ فرضاً.

بالفعل [be.l.fe'l] (ع: ق: ۱) درحال حاضر؛ اکنون؛ حالا؛ فعلاً. ۲. به‌صورتی که در عمل ظاهر باشد؛ درعمل؛ عملاً. ۳. (ص: ۱) ویژگی آنچه در زمان حال و بدون مقدمه، توانایی به فعل و عمل درآمدن دارد؛ مقرر. بالقوه: توانایی بالفعل.

بالفور [be.l.fo[w]r] (ع: بالفور) (ق: فوراً؛ فوری؛ بی‌درنگ).

بالقوه [be.l.qovve] (ع: بالقوه) (ص: ۱) ویژگی آنچه می‌تواند یا ممکن است به‌وجود آید، اما هنوز مقدمات لازم برای

و آن‌طرف‌تر. ۲. (حاصص) در مقام و موقعیت برتر قرار داشتن؛ بالادست بودن؛ مقرر. زیردستی.

بالاست [bālāst] (انگ: ballast) (۱) (ساختمان) مصالح سنگی دانه‌درشت اعم از شن طبیعی یا سنگ شکسته که ازجمله در ساختن بستر خط‌آهن به کار می‌رود.

بالاسر [bālā-sar] (۱) (گفتگو) ۱. سمت فوقانی سرکسی. ۲. آن‌که مراقبت و نگهداری از شخص یا اشخاصی را برعهده دارد؛ سرپرست.

بالاسر کسی بودن (گفتگو) نزد او بودن و از او مراقبت کردن.

بالاگیرتا [bālā-qeyrat.an] (فاجر: ق: ۱) (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی را به شرافت و جوان‌مردی‌اش برای انجام عملی یا ترک آن، قسم می‌دهند.

بالام‌جان [bālām-jān] (ترفا: ۱) (گفتگو) خطاب محبت‌آمیز شخص بزرگ به کودک؛ پسر جان؛ دختر جان.

بالانس [bālāns] (فر: balance) (امص: ۱) (ورزش) معکوس نگه داشتن بدن روی یک پا یا دو دست با حفظ تعادل، بر روی زمین یا یکی از وسایل ژیمناستیک، مانند پارالل و دارحلقه.

بالانین چرخ (فنی) ۱. واری متعادل بودن توزیع وزن چرخ خودرو به کمک دستگاه مخصوص و احیاناً اضافه کردن وزنه‌های سربی به طوقه فلزی چرخ برای برقراری تعادل. ۲. دستگاهی که این کار را انجام می‌دهد. ■ بالانس زدن (امص: ۱) (ورزش) ایستادن به‌اتکای یک پا یا دو دست، به‌صورت قائم، به‌طوری‌که پاها به‌طرف بالا باشند. ■ بالانس کردن (امص: م: ۱) (فنی) یکنواخت کردن توزیع جرم در اجسامی مانند چرخ اتومبیل که سریع می‌چرخند.

بالایی [bālā-y(')-i] (ص: ۱) واقع‌شده در بالا؛ فوقانی. ۲. واقع‌شده در قسمت شمال یا بلندتر و آن‌طرف‌تر؛ دِ بالایی. ۳. (حاصص) بالاتر بودن؛ برتری.

بالبداهه [be.l.bedāhe] (ع: بالبداهه) (ق: بدون اندیشه قبلی؛ بداهتاً).

بالبدیهه [be.l.badihe] (ع: بالبدیهه) (ق: بالبداهه).

بالتبع [be.t.tabā] (ع: ق: ۱) به‌دنبال آن، به پیروی از آن، به‌تبع آن.

بالتمام [be.t.tamām] (ع: ق: ۱) به‌طور کامل؛ کاملاً. ۲. همگی؛ همه؛ تماماً.

بالجمله [be.l.jomle] (ع: بالجملة) (شج: ق: ۱) باری؛ خلاصه.

بالخصوص [be.l.xosus] (ع: ق: ۱) به‌خصوص؛ به‌ویژه؛ مخصوصاً.

بالذات [be.z.zāt] (ع: ق: ۱) به‌خودی‌خود و بدون اتکا به کسی یا چیزی؛ ذاتاً. ۲. (ص: ذاتی؛ نهاده؛ سرشتی).



پرنندگان است.

باله ^۲ bāle [فر.: ballet, از ایتا.: balletto] (۱) نوعی رقص یک، دو، یا چند نفره همراه با حرکت‌های نمایشی نرم و موزون که ضمن آن، داستانی بدون استفاده از کلام و آواز بیان می‌شود.

بالیدن bāl-id-an (مصدر، بمذ: بال) ۱. افتخار کردن و احساس سربلندی داشتن؛ مباحثات کردن. ۲. رشدنومو کردن.

بالیستیک bālistik (۱) (مکانیک) بالستیک.

بالین bālin (۱) ۱. آنچه هنگام خوابیدن یا دراز کشیدن زیر سر می‌گذارند. ۲. سمت سر کسی که دراز کشیده، خوابیده، یا مرده و در قبر گذاشته شده است.

بالین بر (به) بالین کسی رفتن نزد او رفتن برای عیادت یا ویزیت.

بالینی b-i (ص) (پزشکی) ویژگی برخی از علوم مختلف پزشکی و زیست‌شناسی که به جنبه‌های مربوط به پیدایش، تظاهرات، و درمان بیماری‌ها می‌پردازد.

بام ^۱ bām (۱) پشت‌بام.

بام ^۲ bām[m] (۱) (گفتگو) ۱. ضربه‌ای که با دست یا جسمی دیگر به‌طور ناگهانی بر سر کسی زده می‌شود؛ بامب. ۲. (اصر) صدای بلندی که از افتادن چیزی به زمین یا ضربه زدن بر چیزی مانند طبل ایجاد می‌شود.

بامب bāmb (۱) (گفتگو) بام.

بامچه b-a(e)-če (۱) (گفتگو) بام.

بامبول bāmbul (۱) (گفتگو) حقه؛ نیرنگ؛ دوزوکلک.

بامبول درآوردن (تراشیدن، زدن) (مصدر) (گفتگو) نیرنگ زدن؛ کلک زدن. ■ بامبول سوار کردن (گفتگو) بامبول درآوردن.

بامبول باز b.-bāz (ص) (گفتگو) آن‌که به حقه‌بازی، نیرنگ، و کلک زدن اقدام می‌کند؛ حيله گر؛ فریب‌کار.

بامبی bāmb-i (۱) (گفتگو) بام.

بام‌پوش bām-puš (۱) (فرهنگستان) پوششی که از آن در بام، استخر، و جاهای دیگر، برای جلوگیری از نفوذ آب استفاده می‌شود.

بامداد bām-dād (۱) ۱. مدت زمانی رسمی از ساعت دوازده شب (ساعت بیست و چهار) تا ساعت دوازده ظهر؛ صبح. ۲. مدت زمانی از هنگام روشن شدن هوا تا طلوع آفتاب و یک یا دو ساعت بعد از آن؛ صبح.

بامدادان b.-ān (۱) (۳) هنگام بامداد؛ صبح زود.

بامزه bā-maz[z]e (ص) ۱. دارای طعم خوش و دلپذیر. ۲.

به وجود آمدن آن فراهم نشده است؛ مقرر. بالفعل: امکان بالقوه. ۲. (۳) با امکان ظهور در آینده؛ با طی مقدماتی به فعل و عمل درآینده در زمان آینده.

باتکل be.l.kol[ɪ] (عربی: بالکل) (۳) به تمامی؛ تماماً؛ به کلی؛ کلاً. **باتکن** bātkon [فر.: balcon] (۱) ۱. (ساختمان) پیش‌آمدگی جلو ساختمان معمولاً در طبقات بالا که دور آن، دیوار یا نرده‌ای باشد. ۲. سالن فوقانی در سینما یا تئاتر یا مجالس قانون‌گذاری و دادگاه‌ها که مشرف به طبقه پایین است.

بال‌گرد bāl-gard (۱) (فرهنگستان) هلی‌کوپتر.

بالله be.l.lāh [عربی: (شجر) به خدا سوگند؛ قسم به خدا.

بالمال be.l.ma'al [عربی: (۳) سرانجام؛ عاقبت.

بالمناصفه be.l.monāsefe [عربی: بالمناصفه] (۳) نصف به نصف.

بالن bāle(o)n [فر.: baleine] (۱) (جانوری) پستاندار آبی‌زی بسیار بزرگ و سنگین‌وزن که گاه به‌خاطر گوشت و روغنش آن را شکار می‌کنند؛ بال؛ وال.



بالن bālon [فر.: ballon] (۱) ۱. وسیله‌ای برای پرواز در آسمان، شامل محفظه‌ای بزرگ پر از گازی سبک‌تر از هوا یا هوای گرم، و سبدی برای حمل بار یا مسافر. از بالن برای سرگرمی، پژوهش‌های هواشناسی، تبلیغات، و مانند آنها استفاده می‌کنند. ۲. (شیمی) ظرف شیشه‌ای ته‌گرد و گردن‌باریک که در آزمایشگاه برای نگهداری مایعات به کار می‌رود.



بالتیجه be.n.natije [عربی: بالتیجه] (۳) درنتیجه؛ نتیجتاً.

بالنده bāl-ande (ص) ویژگی آن‌که یا آنچه درحال رشد، افزایش، یا ترقی است، یا توانایی آن را دارد؛ اقتصاد بالنده.

بالنسبه be.n.nesbe [عربی: بالنسبه] (۳) به‌طور نسبی و تقریبی؛ نسبتاً.

بالنگ bālang (۱) (گیاهی) ۱. میوه‌ای از خانواده مرکبات که پوست آن پستی‌وبلندی زیاد دارد، از دیگر مرکبات درشت‌تر است و از پوست ضخیم آن ترشی و مربا درست می‌کنند؛ ترنج؛ اترج. ۲. درخت این میوه.

بالنگو bāla(e)ngu (۱) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله از خانواده نعناع، با برگ‌هایی شبیه برگ ریحان و گل‌هایی معمولاً آبی‌رنگ که تخم آن مصرف دارویی دارد.

باله ^۱ bāl-e (۱) (جانوری) اندام شنا و تعادل ماهی‌ها که شبیه بال

۲. برچسبی که روی کالای بسته‌بندی‌شده می‌چسباند و نشان‌دهندهٔ نو بودن، بازرسی‌شده بودن، یا کیفیت کالا است.

بانفوذ (bā-nofuz) (ص.) ویژگی آن‌که به دلیل داشتن شخصیت قوی یا موقعیت و مرتبهٔ مناسب، دارای نیرو یا توان تأثیرگذاری در عقاید، افکار، یا تصمیمات دیگران است.

بانک [bānk: فر.] (۱) ۱. (بانکداری) مؤسسه‌ای برای پس‌انداز، مبادله و انتقال پول، دادن وام، مقاصد تجاری، یا خدمات مالی دیگر. ۲. ساختمانی که فعالیت این مؤسسه در آن انجام می‌شود. ۳. جایی برای نگهداری مقدار زیادی از یک چیز و ارائهٔ آن هنگام لزوم؛ بانک اطلاعات، بانک خون، بانک سوال. ۴. (بازی) نوعی بازی با ورق. ۵. در ورق‌بازی، پولی که در وسط می‌گذارند و برسر آن بازی می‌کنند.

بانکداری، بانک‌داری b.-dār-i (حاصص.) ۱. فعالیت برای اداره کردن بانک یا اشتغال در امور بانکی. ۲. (۱) دانشی که به مطالعهٔ فعالیت‌های بانکی یا اشتغال در آن‌جا می‌پردازد. **بانکه** [bānke: فر.] (۱) ظرفی پلاستیکی یا شیشه‌ای نسبتاً بزرگ و دردار برای نگهداری مواد غذایی، مانند ترشی، خیارشور، و سرکه.

بانکی bānk-i (ص.) ۱. مربوط به بانک؛ فعالیت بانکی. ۲. دارای اعتبار در بانک؛ چک بانکی. ۳. (گفتگو) کارمند بانک.

بانگ bāng (۱) ۱. صدا یا آواز بلند. ۲. صدای بلند گفتن.

بانمک bā-namak (ص.) (گفتگو) ۱. دارای گیرایی و جذابیت و کشش خاصی که معمولاً در چهرهٔ افراد سبزه وجود دارد. ۲. برخوردار از ویژگی‌های جالب و خوشایند که دیگران را به خنده وامی‌دارد.

بانو bānu (۱) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای زنان؛ خانم. ۲. همسر (در مورد زنان).

بانی bāni [عر.] (ص.) سازنده، به وجود آورنده، عامل، یا بنیان‌گذار چیزی یا امری؛ بانی خیر.

■ **بانی خیر** ۱. بنیان‌گذار و به وجود آورندهٔ کار نیک و پسندیده. ۲. ← باعث ■ باعث‌وبانی.

باوجدان bā-ve(o)jdān (ص.) ویژگی آن‌که حق و عدالت و انصاف را برای حفظ منافع خود و نزدیکانش زیر پا نمی‌گذارد؛ مقرر. بی‌وجدان.

باوجود bā-vojud (ص.) (گفتگو) دارای توانایی انجام کارهای بااهمیت؛ زرنگ و توانا و باتدبیر.

باور bāvar (۱) ۱. مجموعهٔ اعتقادهایی که در یک جامعه مورد پذیرش قرار گرفته‌است. ۲. حالت یا عادت ذهنی که باعث اعتماد، اعتقاد، یا یقین انسان و پذیرش امری به عنوان

(گفتگو) آنچه باعث خندیدن شود؛ خوشایند و خنده‌دار. ۳. (گفتگو) شوخ‌طبع، خوش‌صحبت، و دارای رفتار جالب‌توجه و دوست‌داشتنی. ۴. (گفتگو) برخوردار از جذابیت و زیبایی؛ جالب‌توجه و دوست‌داشتنی.

بامسما bā-mosammā (ص.) دارای تناسب با صاحب‌اسم. **بامعرفت** bā-ma'refat (ص.) دارای خصوصیات پسندیدهٔ اخلاقی چون رعایت آداب دوستی، قدرشناسی، خوش‌رفتاری، و مانند آنها.

بام‌غلطان bām-qalt-ān (۱) سنگی به شکل استوانه که برای محکم کردن پشت بام‌های کاه‌گلی، آن را بر روی بام می‌غلطانند. **بامیه** bāmiye [بو.] (۱) ۱. (گیاهی) میوه‌ای مخروطی‌شکل و سبزرنگ به ضخامت انگشت با دانه‌های ریز، که مصرف غذایی و دارویی دارد. ۲. (گیاهی) گیاه این میوه که از خانوادهٔ پنبه و کنف است، برگ‌های بلند و چاک‌دار، و گل‌های درشت زرد و سفید دارد. ۳. نوعی شیرینی که از آرد، روغن، تخم‌مرغ، و شکر تهیه می‌شود و معمولاً همراه زولبیا عرضه می‌گردد.

بان bān (۱) (گیاهی) گیاهی درختی که دانه‌های روغنی دارد و برگ، میوه، و دانهٔ آن مصرف خوراکی و دارویی دارد.

باند bānd [فر:] (۱) ۱. (پزشکی) قطعه‌ای پارچه به شکل نواری دراز یا شبیه بالشتک برای بستن زخم و بند آوردن خونریزی، پیچیدن به دور قسمت آسیب‌دیدهٔ بدن برای بی‌حرکت نگه داشتن آن، و مانند آنها. ۲. دسته یا گروهی که دارای منافع و اهداف مشترک هستند و معمولاً به کار نادرست یا غیرقانونی می‌پردازند. ۳. گروهی با عقاید، اهداف و منافع مشترک که جایگاه‌ها یا نهادهای سیاسی یا اجتماعی را قبضه و از امکانات آن بهره‌برداری می‌کنند و برای اطرافیان و طرفداران خود حقوق و امتیازات ویژه قایل می‌شوند. ۴. (ساختمان) مسیر عبور وسایل نقلیه با عرض تقبیک‌شده. ۵. هریک از بلندگوهای دستگاه‌های صوتی یا تصویری. ۶. (فیزیک) محدودهٔ مشخصی از طول‌موج‌های فرکانس‌های امواج منتشرشده.

■ **باند فرودگاه** (ساختمان) محل حرکت هواپیما بر روی زمین قبل از پرواز و بعد از فرود.

بانداز bāndāz [فر:] (امص.) (پزشکی) باندپیچی.

باندبازی bānd-bāz-i (حاصص.) (گفتگو) شرکت کردن در فعالیت‌های یک باند. ← باند (م. ۳).

باندپیچی bānd-pič-i (حاصص.) (پزشکی) بستن زخم یا ناحیهٔ آسیب‌دیدهٔ بدن به وسیلهٔ باند.

باندروول bānd[e]rol [فر:] (۱) ۱. نوار کاغذی باریکی که معمولاً دور دسته‌های صدتایی اسکناس می‌پیچند.

یک شخص، شرکت، یا کشور برای نشان دادن اعتراض، تنفر، ناخشنودی، یا اعمال فشار.

● **بایکوت کردن** (مصدر). تحریم کردن به روش بایکوت. **بایگان** bāy[e]gān (صدر). (اداری) آنکه کارش بایگانی است. **بایگانی** b-i (حامص). (اداری) ۱. دسته‌بندی کردن و مرتب قرار دادن اسناد، نامه‌ها، و پرونده‌ها در جایی مخصوص. ۲. (۱) بخشی از یک اداره که در آن، اسناد، نامه‌ها، و پرونده‌ها را نگهداری می‌کنند.

● **بایگانی کردن** (مصدر). (اداری) بایگانی (بر). **باین، باین** bāyen, bā'en (عربی: باین) (صدر). (تفه) ویژگی نوعی طلاق که رجعت در آن جایز نیست. **ببر** babr (۱) (جانوری) پستاندار درنده و گوشت‌خواری که روی پوستش نوارهای سیاه‌رنگ دارد.



بیرویدوز be-bor[r]-o-be-duz (امص). (گفتگو) ۱. پریدن و دوختن. ۲. آماده کردن. ۳. حقه‌بازی؛ نیرنگ زدن. ۴. (صدر) مطابق خواسته خود؛ دل‌خواه.

بیعی ba-ba'i (۱) (۱) (کودکانه) بره؛ گوسفند. ۲. (صدر). (گفتگو) (طنز: احمق؛ هالو؛ بی‌عرضه؛ پخمه).

بیم babam (۱) (گفتگو) (طنز) هنگام خطاب به کسی، خواه کودک، خواه بزرگ‌سال، به معنی «بچه جان».

بیو babu (صدر). (گفتگو) ۱. احمق؛ ابله؛ نادان. ۲. بی‌عرضه؛ ناتوان؛ پیه.

بیه babe (۱) (گفتگو) ۱. نوزاد؛ کودک؛ بچه. ۲. (صدر) عزیزکرده؛ لوس؛ نر.

پیا be-p[p]ā (صدر). (گفتگو) مراقب؛ نگهبان. **پیرپو** be-p[p]ar-be-p[p]ar (امص). (گفتگو) پریدن مداوم؛ جست‌وخیز کردن.

پیرواپر be-p[p]ar-vā-par (امص). (گفتگو) جست‌وخیز. **بت** bot (۱) (مجموعه‌ای به شکل انسان، حیوان، یا موجودات خیالی، که برخی اقوام آن را می‌پرستیدند).

بتا bet[t]ā [یو]. (۱) ۱. دومین حرف الفبای یونانی به شکل B (بزرگ) و β (کوچک). ۲. (فیزیک) ذره‌ای با بار منفی، شامل باریکه‌ای از الکترون‌ها که از اجسام رادیواکتیو گسیل می‌شود. ۳. (تجوم) دومین ستاره هر صورت فلکی به لحاظ روشنایی؛ بتای قطورس.

بتادین betādin [انگ: betadine] (۱) (پزشکی) دارویی ضد عفونی‌کننده که برای پانسمان زخم‌ها و سوختگی‌ها، درمان عفونت‌های موضعی، و تمیز کردن پوست قبل از

حقیقت یا واقعیت می‌شود؛ عقیده.

● **باور کردن** (مصدر). قبول کردن یا پذیرفتن امری به عنوان یک حقیقت یا واقعیت.

باوراندن b-ān-d-an (مصدر، مصدر). (باران) گفتن مطلبی با آوردن دلایل قانع‌کننده و به نحوی که مخاطب آن را حقیقی و واقعی بداند.

باوردداشت bāvar-dāšt (۱) باور؛ باورداشت‌های دینی. **باوفا** bā-vafā (صدر). وفادار.

باوی bāvi (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

باهنر bā-honar (صدر) ۱. دارنده هنر؛ هنرمند. ۲. دارای توانایی، مهارت، و شایستگی.

باهوش bā-hušt (صدر). برخوردار از توانایی زیاد برای فهمیدن و یادگیری؛ زیرک؛ باذکاوت.

بایال وکوپال bā-yāl-o-kupāl (صدر). (گفتگو) ۱. دارای بدنی ورزیده و قدرت‌مند؛ قوی‌هیکل. ۲. باهمايت؛ باهييت.

بای‌پس bāypas [انگ: bypass] (۱) (پزشکی) نوعی عمل جراحی که در آن برای تغییر مسیر یکی از جریان‌های طبیعی بدن، مجرای فرعی (مثلاً قطعه‌ای رگ یا قسمتی از روده) را در محل، پیوند می‌زنند.

بایت bāyt [انگ: byte] (۱) (کامپیوتر) یکی از واحدهای ذخیره‌سازی اطلاعات در کامپیوتر که برابر هشت بیت است و ظرفیت حافظه کامپیوتر را با آن بیان می‌کنند.

باید bāy-ad (۳) ۱. برای بیان لزوم و حتمی بودن چیزی گفته می‌شود؛ بایسته است؛ لازم است؛ ضروری است؛ باید بیايي. ۲. (گفتگو) احتمال زیادی دارد؛ لازم است که چنین باشد؛ قطار، دیشب حرکت کرده، باید تاحالا رسیده باشد.

● **باید و شاید لازم است** (بود) و **شایسته است** (بود): کارها را آن‌طور که باید و شاید انجام ندادند. ■ **باید و نباید** امرونهی.

بایر bāyer (عربی: بائر) (صدر). کشاورزی‌نشده یا بی‌مصرف‌مانده (زمین)؛ مقبره، دایر، آباد.

بایست bāy-est (۳) ۱. برای بیان لزوم و حتمی بودن چیزی در زمان گذشته گفته می‌شود؛ بایسته بود؛ لازم بود؛ ضروری بود؛ بایست می‌رفت.

بایستگی b-e-gi (حامص). ضرورت؛ لزوم؛ بایسته بودن.

بایستن bāy-est-an (مصدر، مصدر). (بای) ۱. لازم بودن؛ ضرورت داشتن. ۲. مناسب بودن؛ شایسته بودن.

بایسته bāy-est-e (صدر) ۱. لازم؛ ضروری؛ واجب. ۲. سزاوار؛ شایسته؛ مناسب.

بایستی bāy-est-i (۳) لازم می‌بود؛ ضروری می‌بود.

بایکوت bāykot [انگ: boycott] (امص). خودداری دسته‌جمعی از داشتن روابط اجتماعی، سیاسی، یا اقتصادی با

جراحی به کار می‌رود.
بتانه batāne (۱) (مواد) بتونه (م. ۱ و ۲).
بت پرست bot-parast (ص) ۱. پرستندهٔ بت. ۲. دوستدار و دلبستهٔ کسی یا چیزی به حد افراط و معمولاً غیرمعقول.

بت تراش bot-tarāš (ص) ویزگی آن که کارش ساختن بت از چوب، سنگ، و مانند آنهاست.

بت‌خانه، بتخانه bot-xāne (۱) محل نگهداری و پرستش بت‌ها.

بتر botr (۱) بطر؛ بطری.

بت‌کده، بت‌کده bot-kade (۱) بت‌خانه.

بتون beton [نر: bēton] (۱) (ساختمان) مخلوطی شامل شن و ماسه، سیمان، و آب که سخت می‌شود و از مصالح ساختمانی است.

بتون آرمه betonā ('ā)rme [نر: béton armé] (۱) (ساختمان)

۱. بتونی که در میان میله‌های فولادی یا شبکه‌های فلزی می‌ریزند و استحکام آن از بتون معمولی بیشتر است. ۲. (ص) (گفتگو) از جنس این نوع بتون: ساختمان بتون آرمه.

بتونه batune [از عر: بطنان] (۱) ۱. خمیری چسبنده

برای آماده‌سازی سطح، پیش از رنگ کردن یا برای درزگیری. ۲. (مواد) مادهٔ مرکب از گِل سفید و روغن بزرک که شکل‌پذیر است و برای پُر کردن درزهای بین شیشه و قاب آن در پنجره به کار می‌رود؛ زاماسکه؛ زامسقه. ۳. (گفتگو) پودر یا کرم‌پودر آرایشی که به گونه‌ای افراطی و بیش از حد معمول به صورت مالیده باشند.

بتونه کاری b.-kār-i (حامص) ۱. (مواد) عمل بتونه کردن. ←

بتونه (م. ۱). ۲. (گفتگو) آرایش زیاد کردن برای زیباتر جلوه دادن صورت یا پوشاندن زشتی آن.

بتونیر betoniyyer [نر: bétonnière] (۱) (ساختمان) ماشین بتون‌ساز.

بتنه bot[t]e (۱) ۱. بوته. ۲. نقش گل‌و گیاه روی پارچه و مانند آن.

بتنه از زیر بته بیرون آمدن (در آمدن، سبز شدن) (گفتگو) خانواده نداشتن؛ بی‌کس و کار بودن؛ بی‌اصل و نسب بودن. ■ زیر بته به عمل آمدن (گفتگو) خوب تربیت نشدن.

بته‌ترمه‌ای b.-terme-'(y)-i (ص) (صنایع دستی) به نقش بته‌جقه.

بته‌جقه bot[t]e-jeq[q]e (۱) تصویری شبیه سروی سرخمیده

که بر روی پارچه، ترمه، فرش، و مانند آنها ایجاد می‌کنند.

بث الشکوی bass.o.š.šakvā [عر:] (امص) اظهار شکوه و شکایت از دردورنج.

ب.ث.ث.، ب.ث.ژ be.se.že [نر: B.C.G.]

بچه‌بازی b.-bāz (۱) (حامص) ۱. عمل بچه‌باز. ۲. (گفتگو) رفتار

ارتباط جنسی با پسر بچه‌هاست.

بچه‌باز b.-bāz (ص) ویزگی مردی که دارای تمایل به آمیزش و

ارتباط جنسی با پسر بچه‌هاست.

بچه‌بازی b.-i (حامص) ۱. عمل بچه‌باز. ۲. (گفتگو) رفتار

ارتباط جنسی با پسر بچه‌هاست.

بچه‌بازی b.-i (حامص) ۱. عمل بچه‌باز. ۲. (گفتگو) رفتار

ارتباط جنسی با پسر بچه‌هاست.

بچه‌بازی b.-i (حامص) ۱. عمل بچه‌باز. ۲. (گفتگو) رفتار

ارتباط جنسی با پسر بچه‌هاست.

نامناسب و نسنجیده از خود نشان دادن. ۳. (گفتگو) کار سهل و ساده و فاقد اصول و قواعد دقیق.

بچه‌خوار bačče-xār (۱) (پزشکی) بچه‌خوره.

بچه‌خوره bačče-xor-e (۱) (پزشکی) توده‌ای گوشتی که بر اثر استحاله جنین یا رشد غیرطبیعی تخمک ایجاد می‌شود.

بچه‌دان bačče-dān (۱) (گفتگو) (جانوری) رجم.

بچه‌زا bačče-zā (۱) (جانوری) ویژگی حیوانی که جنین آن بعد از تشکیل تخم در شکم مادر، درون رجم رشد می‌کند.

بچه‌سرکه bačče-serke (۱) (شیمی) نوعی مخمر که آب انگور و مانند آن را به سرکه تبدیل می‌کند.

بچه‌محل bačče-mahal[ī] (۱) (گفتگو) آن‌که با دیگران در یک محله زندگی می‌کند؛ هم‌محله‌ای.

بچه‌مدرسه‌ای bačče-madrese-(y) (۱) (گفتگو) پسر یا دختری که در مدرسه تحصیل می‌کند.

بچه‌مکتبی bačče-maktab-i (۱) (گفتگو) ۱. پسر یا دختری که در مکتب تحصیل می‌کرد. ۲. شخص کم‌سواد و کم‌معلومات و تازه‌کار.

بچه‌ننه bačče-nane (۱) (گفتگو) ویژگی آن‌که به‌خاطر وابستگی زیاد به والدین خود، به‌ویژه مادر، بی‌کفایت و نازپرورده بار آمده و استقلال رأی ندارد؛ لوس.

بحبوحه bohbu(o)he (۱) (عربی: بحبوحة) ۱. وسط؛ میان. ۲. زمان اوج گرفتن یا بحرانی شدن امری.

بحث bahs [عربی] (۱) (مصداق) ۱. تبادل نظر کردن برای بررسی امری یا روشن شدن مطلبی؛ گفتگو؛ مذاکره. ۲. گفتگو برسر موضوعی مشخص با آوردن دلیل؛ مناظره. ۳. (گفتگو) مشاجره؛ دعوا.

بحر bahr [عربی] (۱) ۱. دریا؛ مَقر. ۲. (ادبی) در عروض، هریک از مجموعه‌های وزن شعر فارسی و عربی که از تکرار یکی از پایه‌ها یا از ترکیب دو پایه تشکیل می‌شود.

بحر طویل (ادبی) از قالب‌های شعر فارسی، دارای یک یا چند بند که در آن یک پایه یا قافیه‌های متعدد تکرار می‌شود و محدودیتی در وزن و تعداد قافیه‌ها ندارد. مضمون آن، اغلب مطالب فکاهی، طنزآمیز، و گاهی مذهبی است. ۳. بحر نور (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های راست‌پنجگاه و همایون. ۴. توای [به] (در) بحر کسی (چیزی) رفتن (فرورفتن، غوطه‌ور بودن، غوطه‌ور شدن) (گفتگو) سخت به او (آن) فکر کردن به گونه‌ای که تمام ذهن انسان را به خود مشغول کند.

بحران bohrān [عربی] (۱) مرحله شدید بیماری یا مشکل، خطر، عمل، یا امری که باعث به‌هم خوردن تعادل می‌شود و موقعیتی غیرعادی و حساس ایجاد می‌کند.

بحرانی b-i (۱) (مصداق) ویژگی وضع و موقبت غیرعادی و حساس در هر امری؛ وخیم.

بحری bahr-i (۱) (مصداق) ۱. زیست‌کننده در دریا؛ ساکن دریا؛ مَقر. ۲. (۱) (جانوری) پرنده‌ای مهاجر و تیزپرواز با بال‌های دراز و نوک تیز و جثه‌ای به‌اندازه کلاغ.

بحمدالله be.hamd.e.lāh [عربی] (شجره) خدا را شکر.

بحور bohur (۱) (ادبی) ← بحر.

بخار boxār [عربی] (۱) ۱. (فیزیک) حالت گازی آب که معمولاً پس از جوشیدن آن ایجاد می‌شود. ۲. حالت گازی هر ماده؛ بخار الک. ۳. (مصداق) ویژگی آنچه با نیروی بخار کار می‌کند. ۴. (۱) (گفتگو) توانایی انجام کار همراه با همت، جسارت، و قدرت.

بخار [ی] از کسی بلند نشدن (گفتگو) کاری از دست او برنیامدن؛ کارایی نداشتن او. ۵. بخار داشتن (مصداق) (گفتگو) داشتن جسارت و همت و توانایی لازم در انجام کاری.

بخاریز b-paz (۱) ۱. وسیله‌ای برقی برای پختن مواد غذایی با ایجاد بخار. ۲. (مصداق) پخته‌شده به‌وسیله بخار.

بخاری boxār-i (۱) ۱. وسیله‌ای معمولاً با بدنه فلزی، که برای گرم کردن هوا، با سوزاندن چوب، زغال، نفت، گاز، یا با استفاده از نیروی برق کار می‌کند. ۲. (مصداق) بخار (م. ۳) کشتی بخاری، لکوموتیو بخاری. ۳. (۱) (ساختمان) پیش‌بخاری.

بخت baxt (۱) ۱. درباور عامه، آنچه به‌صورت پیش‌بینی‌نشده در زندگی فرد اتفاق می‌افتد؛ سرنوشت؛ طالع. ۲. بهره یا نصیبی که در زندگی به هر فرد می‌رسد.

بخت [را] باز کردن (گفتگو) (فرهنگ‌عام) ازبین بردن موانع ازدواج. ۳. بخت با کسی یار بودن (گفتگو) جریان امور به‌نفع یا مطابق خواست یا آرزوی او بودن. ۴. بخت در خانه کسی را زدن (گفتگو) فرصت و موقعیت مناسب برای او پیش آمدن. ۵. بخت... زدن (بختم زد، بخت زد...) (گفتگو) پیش آمدن اتفاق خوشایندی برای کسی. ۶. بخت کسی یاز شدن (گفتگو) (فرهنگ‌عام) ازبین رفتن موانع ازدواج او. ۷. بخت کسی بسته (کور) بودن (گفتگو) (فرهنگ‌عام) وجود داشتن مانعی برای ازدواج او. ۸. بخت کسی بلند بودن (شدن) (گفتگو) روی دادن امور به‌نحوی که به موفقیت او بینجامد، یا مطابق خواسته و نفع او باشد. ۹. بخت کسی بیدار بودن بخت با کسی یار بودن. ۱۰. بخت کسی را باز کردن (گفتگو) (فرهنگ‌عام) ازبین بردن موانع ازدواج او. ۱۱. بخت کسی را بستن (گفتگو) (فرهنگ‌عام) با استفاده از دعا یا جادو مانع ازدواج او شدن. ۱۲. بخت کسی یار بودن (گفتگو) بخت با کسی یار بودن. ۱۳. بخت‌والین (گفتگو) همسر؛ شوهر. ۱۴. به بخت خود لگد (پشت پا) زدن (گفتگو) لگد به بخت خود زدن.

بخشدار، بخش‌دار baxš-dār (ص.) (اداری) بالاترین مقام اداری در یک بخش که از طرف فرماندار منصوب می‌شود و مسئولیت اداره آن را برعهده دارد.

بخشداری، بخش‌داری b.-i (حاصص.) (اداری) ۱. عمل و شغل بخشدار. ۲. (ا.) اداره‌ای در مرکز بخش که سرپرستی آن را بخشدار برعهده دارد و زیر نظر فرمانداری، کارهای مربوط به بخش در آن انجام می‌شود.

بخشش baxš-eš (مصد.) ۱. بخشیدن. ۲. بخشنده بودن؛ بخشندگی.

بخش‌نامه baxš-nāme (ا.) (اداری) نامه‌ای که از سوی مقام‌های بالای یک وزارتخانه، اداره، یا سازمان برای آگاهی کارکنان از وضع قوانین جدید، لغو قوانین قبلی، شیوه کار، و مانند آنها صادر می‌شود.

بخشودگی baxšud-e-gi (حاصص.) ۱. معاف شدن از جریمه، مجازات، و مانند آنها؛ معافیت؛ بخشودگی مالیاتی. ۲. مورد عفو و بخشش قرار گرفتن؛ بخشوده شدن؛ بخشودگی زندانیان.

بخشی baxš-i (ا.) (ریاضی) مقسوم.

بخشیاب baxš-yāb (ا.) (ریاضی) مقسوم‌علیه.

بخشیدن baxš-id-an (مصد.) (بخش) ۱. دادن چیزی به کسی بدون دریافت چیزی درقبال آن؛ عطا کردن. ۲. خطا، جرم، یا گناه کسی را نادیده گرفتن و از او کینه به دل نگرفتن یا از مجازات او چشم پوشیدن؛ عفو کردن.

بخل boxl [عـ.] (مصد.) خودداری کردن از خرج کردن مال هنگام نیاز داشتن به چیزی، یا دریغ داشتن چیزی از دیگران به دلیل حسادت، تنگ‌چشمی، و مانند آنها؛ خست.

بخو boxo[w] [تر.] (ا.) حلقه و زنجیری که معمولاً به یک وزنه سنگین متصل است و به دست‌وپای چهارپایان یا محکومان می‌بستند؛ پابند.

• **بخو کردن (زدن)** (مصد.) (مصد.) بستن بخو به دست‌وپای چهارپایان یا محکومان.

بخواب be-xāb (ص.) (گفتگو) (فنی) ویژگی نوعی صندلی خودرو که پشتی آن به عقب خم می‌شود.

بخویر boxo[w]-bor (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) سرکش، حيله گر، بی‌حیا، و دغل.

بخور bo(e)-xor (ص.) (گفتگو) دارای اشتهاى زیاد؛ پرخور.

• **بخور و بچاپ** (گفتگو) بچاپ‌بچاپ. • **بخور و بخواب** (گفتگو) ۱. کار نکردن و تنبلی و تن‌پروری. ۲. تنبل و تن‌پرور.

• **بخور و نمیر** (گفتگو) ۱. پول یا غذایی که به‌سختی خور و خوراک شخص را تأمین می‌کند. ۲. بسیار کم و اندک.

بخور bo(a)xur [عـ:] (ا.) (پزشکی) بخار آب‌جوش معمولاً همراه با دارویی که بیمار آن را برای رفع سرماخوردگی

بخت آزمایی b.-ā(z[e]mā-y-(')-i (حاصص.) ۱. نوعی قرعه‌کشی که در آن، افراد، بلیت‌های شماره‌داری را خریداری می‌کنند و یک یا چند شماره با قرعه‌کشی برگزیده می‌شود و دارندگان آن شماره‌ها جایزه‌ای دریافت می‌کنند. ۲. خوب یا بد بودن بخت خود را امتحان کردن با اقدام به کارهایی که نتیجه آنها مشخص نیست.

بخت‌برگشته baxt-bar-gašt-e (ص.) آن‌که در زندگی خوشی نمی‌بیند و پی‌درپی با پیشامدهای ناگوار و ناکامی روبه‌رو می‌شود؛ بدبخت.

بختک baxt-ak (ا.) ۱. کابوس. ۲. (فرهنگ‌عوام) موجود خیالی یا سیاهی‌ای که بر روی شخص خوابیده می‌افتد.

بخت‌یار، بختیار bax[ti]-yār (ص.) آن‌که کارها مطابق خواسته‌ها و آرزوهای او باشد؛ نیک‌بخت؛ کامروا.

بخچه boxče [از تر.] (ا.) (عامیانه) بقیچه.

بخر be-xar (ص.) (گفتگو) آن‌که به‌طور جدی قصد خرید چیزی را دارد؛ خریدار جدی و واقعی.

بخش baxš (ا.) ۱. قسمتی از هرچیز. ۲. واحدی کوچک از یک سازمان یا اداره که کار و وظیفه خاصی را برعهده دارد. ۳. (اقتصاد) مجموع تشکیلات یا سازمان‌هایی که فعالیت‌های گوناگون آنها عموماً با یک کارکرد اصلی در ارتباط است: بخش تولیدی، بخش صنعتی. ۴. (چاپ‌و‌نشر) هریک از قسمت‌های اصلی یا فرعی یک نوشته معمولاً بلند. ۵. (اداری) واحدی از تقسیمات اداری کشور که از چند دهستان تشکیل می‌شود. ۶. (زبان‌شناسی) هجا. ۷. (مصد.) (ریاضی) تقسیم.

• **بخش بر** (ریاضی) تقسیم بر: بیست بخش بر چهار می‌شود پنج. • **بخش خصوصی** (اقتصاد) آن قسمت از کارها و فعالیت‌های اقتصادی که با سرمایه‌های خصوصی افراد و سازمان‌ها انجام می‌گیرد؛ مقر. بخش دولتی. • **بخش دولتی** (عمومی) (اقتصاد) آن قسمت از کارها و فعالیت‌های اقتصادی که به‌وسیله دولت انجام می‌گیرد؛ مقر. بخش خصوصی. • **بخش کردن** (مصد.) ۱. (ریاضی) تقسیم. ۲. مشخص کردن هجاهای یک کلمه. ۳. تقسیم کردن؛ قسمت کردن. • **بخش مراقبت‌های ویژه** (پزشکی) آی. سی. یو..

بخشایش baxš-ā-y-eš (مصد.) گذشت و چشم‌پوشی کردن از گناه یا کار نادرست کسی؛ عفو.

بخشاییدن baxš-ā-y-(')-id-an (مصد.) (بخش) ۱. بخشودن.

بخش‌پذیر baxš-pazir (ص.) ۱. قابل تقسیم کردن به اجزای مختلف. ۲. (ریاضی) ویژگی عددی که می‌توان آن را بر عدد دیگر تقسیم کرد، بدون این‌که باقی‌مانده‌ای بیاورد؛ مانند ۲۸ که بر ۲ و ۴ و ۷ و ۱۴ و ۲۸ بخش‌پذیر است.

و باز شدن مجرای تنفسی استنشاق می‌کند.

• **بخور دادن** (مصدر، مصدر) ۱. (پزشکی) استنشاق کردن بخور برای رفع سرماخوردگی یا باز شدن مجاری تنفسی. ۲. (گفتگو) صحبت و همنشینی کردن با جنس مخالف تنها برای کسب لذت.

• **بخور بخور** bo(e)-xor-bo(e)-xor (مصدر، گفتگو) ۱. خوردن بیش از حد و معمولاً دسته جمعی غذا. ۲. بچاپ بچاپ. **بخولق** box[o]w[loq] [تر.] ۱. (جانوری) فرورفتگی بالای سُم اسب که بخور را در آن جا می‌بندند.



• **بخیل** baxil [عر.] (مصدر) آن‌که از خرج کردن مال یا بخشیدن آن به دیگری خودداری می‌کند؛ خسیس.

• **بخیه** bax[i]je (۱) ۱. در خیاطی، نوعی دوخت که در آن، مسیر دوخت از رو به شکل پیوسته دیده می‌شود. ۲. (پزشکی) هریک از کوک‌ها یا گره‌هایی که با استفاده از نخ مخصوص برای دوختن قسمت‌های بریده‌شده یا جداشده بدن، به‌ویژه در عمل جراحی، زده می‌شود. ۳. (پزشکی) نخ مخصوصی از جنس ابریشم، پلاستیک، فلز، و مانند آنها، که در عمل جراحی برای دوختن قسمت‌های جداشده بدن به کار می‌رود. • **بخیه به آب دوغ زدن** (گفتگو) کار بیهوده و بی‌نتیجه انجام دادن. • **بخیه زدن** (مصدر) ۱. در خیاطی، وصل کردن تکه‌هایی از پارچه به هم به وسیله کوک. ۲. (پزشکی) به هم دوختن قسمت‌های جداشده بدن در عمل جراحی با استفاده از نخ مخصوص. • **بخیه کردن** (مصدر) (پزشکی) بخیه زدن (م. ۲). • **بخیه کشیدن** (پزشکی) بریدن و جدا کردن بخیه پس از التیام یافتن زخم.

• **بد** bad (مصدر) ۱. دارای خصوصیات یا ویژگی‌هایی که با معیارهای پذیرفته شده و معمول یا مطلوب و دلخواه سازگار نیست: آدم بد، پارچه بد، جنس بد، حادثه بد، روزگار بد، کار بد، لهجه بد، هرای بد. ۲. بی ادب، بی تربیت: بچه بد. ۳. (ق) به صورت نامطلوب، و نامناسب. ۴. به سختی، به دشواری. ۵. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب به معنای دارای... ناشایست، نامناسب، نامطلوب، یا زشت: بد اخلاق، بدبو، بدطعم، بدتیافه.

• **بد آمدن** (مصدر) صلاح نبودن انجام کاری بنا به استخاره یا تقال و منع شدن از انجام دادن آن. • **بد آمد...** آمدن (بدم آمد، بدت آمد، ...) (گفتگو) حالت نامطلوب و ناخوشایند یافتن، ناراحت شدن، یا عصبانی و دلخور شدن از وجود امری یا چیزی. • **بد آمد...** آمدن (بدم آمد، بدت آمد، ...) از کسی

(چیزی) (گفتگو) احساس تنفر و بی‌زاری نسبت به او (آن) داشتن. • **بد آوردن** (مصدر) (گفتگو) دچار پیشامد و حادثه ناگوار یا ناخوشایندی شدن. • **بد بودن با کسی** (گفتگو) روابط غیردوستانه داشتن و مخالف بودن با او (آن). • **بد بودن برای کسی** ۱. زیان آور بودن برای او؛ مضر بودن برای او؛ بیماری قند دارم، شربنی برایم بد است. ۲. دون شأن کسی بودن؛ ناشایست بودن برای او؛ شما تحصیل کرده‌اید، این حرف‌ها برای شما بد است. • **بد به دل خود آوردن** (راه دادن) (گفتگو) نگران و دل‌واپس چیزی بودن و بدترین صورت احتمالی آن را تصور کردن. • **بد دیدن** (مصدر) (گفتگو) به پیشامدی ناگوار گرفتار شدن. • **بد شدن** (مصدر) (گفتگو) وضع ناخوشایند و نامطلوبی به وجود آمدن. • **بد کردن** (مصدر) مرتکب رفتار یا عمل ناپسند و زشت شدن. • **بد کردن به کسی** (گفتگو) او را با رفتار ناپسند و نادرست خود، به ضروریان مادی یا معنوی دچار کردن. • **بد گفتن از کسی** (گفتگو) درغیاب او بدی‌هایش را گفتن یا نسبت‌های ناپسند، ناخوشایند، یا دروغ به او دادن. • **از بد حادثه** به سبب سرنوشت یا پیشامد ناموافق.

• **بد آمد** b-ā('ā)mad (مصدر) ناخوشایند و ناگوار واقع شدن امری؛ مقدر، خوشامد.

• **بد آموز** bad-ā('ā)muz (مصدر) یاددهنده کارها و رفتارهای زشت و نادرست.

• **بدا** bad-ā (شجر) ۱. برای بیان دریغ و اظهار تأسف درباره کسی که به وضعی نامطلوب دچار شده‌است، گفته می‌شود؛ چه قدر بد است. ۲. هنگام تهدید به کسی گفته می‌شود. • **بدا** bad-a('a)dā (مصدر) (گفتگو) دارای حرکات و رفتار زشت و ناخوشایند و غیرمعمول.

• **بداغ** bodāq [تر.] (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای یا بوته‌ای و زینتی، دارای گل‌های خوشه‌ای ریز، میوه بعضی از انواع آن خوراکی است؛ گل دنبه. ۲. گل این گیاه.

• **بداغور** bad-o('o)qor (مصدر) (گفتگو) بدیمن؛ نحس.

• **بداندیش** bad-a('a)ndiš (مصدر) ۱. دارای نیت و فکر بد و نادرست درباره دیگران؛ بدخواه. ۲. دارای سوءظن درباره دیگران؛ بدبین.

• **بداه** be(a)dāhe [عر: بداهة] (مصدر) به ذهن آمدن اندیشه یا شعر یا عنصر هنری دیگری بدون فکر قبلی و به‌طور ناگهانی و یک‌دفعه.

• **بدایت** be(a)dāyat [عر: بدایة] (۱) ابتدا؛ شروع؛ آغاز.

• **بدایع** badāye' [عر: بدائع، ج: بدیعة] (۱) ۱. چیزهای تازه یا نوظهور و مبتکرانه. ۲. چیزهای شگفت‌انگیز؛ عجایب.

• **بدبار** bad-bār (مصدر) (گفتگو) بدست.

• **بدبخت** bad-baxt (مصدر) بی‌بهره از زندگی یا وضع روحی

مطلوب؛ تیره روز؛ مقر. خوشبخت.

بدبختی b-i (حاصه). ۱. وضع و حالت بدبخت؛ بدبخت بودن؛ بیچارگی؛ تیره روزی. ۲. (گفتگو) وضع نامطلوب یا آزاردهنده.

بدبدرقه bad-badraqe (ص). ۱. ویژگی میزبانی که پراز مدتی، به مهمان خود روی خوش نشان ندهد. ۲. ویژگی آنکه در آغاز معاشرت محبت و خوش رویی از خود نشان می دهد و بعد بی محلی می کند.

بدیده bad-bade (۱) (جانوری) بلدرچین.

بدیاری bad-bi-y-ār-i (حاصه). (گفتگو) پیش آمدن اتفاق بد و ناخوشایند برای شخص؛ بدشانسی.

بدبین bad-bin (ص). ویژگی آنکه به هرچیز با سوءظن و تردید نگاه می کند و همیشه جنبه های منفی قضایا را در نظر می گیرد؛ مقر. خوش بین.

به کسی (چیزی) بدبین بودن سوءظن داشتن به او (آن)؛ بدگمان بودن به او (آن).

بدپيله bad-pile (ص). (گفتگو) آنکه با اصرار بیش از حد برای رسیدن به مقصودش باعث آزار و بی حوصلگی دیگران می شود؛ سنج.

بدجنس bad-jens (ص). بدذات؛ مقر. خوش جنس.

بدجور bad-jur (ص). (گفتگو) ۱. خیلی بد؛ خطرناک. ۲. باعث رنجش و ناراحتی؛ ناپسند. ۳. (ق) به صورت ناخوشایند.

بدجوری b-i (ق). (گفتگو) ۱. به صورت شدید؛ به شدت. ۲. به صورت ناخوشایند و ناپسند.

بدچشم bad-če(a)šm (ص). (گفتگو) ۱. (فرهنگ عوام) آنکه با نگاه کردن به کسی، چیزی، یا حیوانی باعث صدمه و آسیب رسیدن به او (آن) می شود؛ آنکه چشم زخم می زند؛ شورچشم. ۲. آنکه به زن ها نگاهی همراه با شهوت می کند؛ هیز.

بدحساب bad-hesāb (ص). ویژگی آنکه قرض و بدهی خود را به موقع پرداخت نمی کند؛ مقر. خوش حساب.

بدخط bad-xat[t] (ص). ۱. ویژگی آنکه نوشته هایش زیبا و به راحتی قابل خواندن نیست؛ مقر. خوش خط. ۲. ویژگی آنچه با خط زیبا و خوانایی نوشته نشده است.

بدخلق bad-xolq (ص). دارای اخلاق خشن؛ بد اخلاق؛ تندخو؛ عصبی.

بدخوی bad-xu[y] (ص). بد اخلاق؛ مقر. خوش خو.

بدخواب bad-xāb (ص). (گفتگو) آنکه دیر خوابش ببرد و چند بار از خواب بیدار شود و دوباره بخوابد؛ دارای خواب نامنظم و ناراحت.

بدخواه bad-xāh (ص). ویژگی آنکه برای دیگران بدی و رنج و گرفتاری می خواهد؛ مقر. خیرخواه.

بدخیم bad-xim (ص). (پزشکی) ویژگی غده یا توموری که درمان آن بسیار سخت باشد و به سایر نقاط سرایت کند؛ مقر. خوش خیم.

بدداشت bad-dāšt (امص). بی توجهی و بی احترامی.

بددست bad-dast (ص). (گفتگو) ویژگی آنچه نتوان آن را با دست به خوبی و به راحتی حمل و نقل کرد.

بددل bad-del (ص). ۱. آنکه معمولاً نسبت به همه کس و همه چیز سوءظن دارد؛ بدگمان؛ شکاک. ۲. ویژگی آنکه در تمیز بودن (خوراکی ها) وسواس زیاد دارد و از کمی آلودگی هم حالش به هم می خورد.

بددنده bad-dande (ص). (گفتگو) لج باز؛ یک دنده.

بددهن bad-dahan (ص). (گفتگو) آنکه به گفتن سخنان زشت، به ویژه دشنام عادت دارد؛ فحاش.

بدذات bad-zāt (ص). آنکه گرایش به آزار دیگران دارد؛ دارای طینت بد؛ بدجنس.

بدر badr [عر]. (۱) (تجزم) ماهی که به صورت دایره کامل دیده می شود؛ ماه شب چهاردهم؛ مقر. هلال.

بدراه bad-rāh (ص). ویژگی چهارپایی که بد راه می رود؛ بدرو؛ اسب بدراه.

بدرقه badraqe [عر]. بدرقه، معر از فا. (۱) (امص). ۱. همراهی کردن مهمان یا مسافر برای روانه کردن او به مقصد، به منظور ابراز احترام و محبت نسبت به او؛ مشایعت. ۲. (۱) عقب؛ دنبال.

بدرکاب bad-rekāb (ص). ویژگی اسبی که هنگامی که بر آن سوار می شوند، سرکشی می کند.

بدرگ bad-rag (ص). بدذات؛ بدجنس؛ بدطینت.

بدرود bedrud (امص). ۱. خداحافظی هنگام جدایی؛ وداع. ۲. (شج). خداحافظ؛ خدانگهدار.

بدرود حیات (زندگانی، جهان) گفتن (کردن) (احترام آمیز) از دنیا رفتن؛ مردن. • بدرود گفتن (کردن) (مصد). خداحافظی کردن؛ وداع کردن.

بدزبان bad-zabān (ص). (گفتگو) آنکه به گفتن سخنان تلخ و طعنه آمیز یا توهین آمیز عادت دارد؛ بددهن.

بدسابقه bad-sābeqe (ص). ویژگی آنکه پیشینه خوبی ندارد و مردم، او را خطاکار یا خلاف کار می دانند.

بدشانس bad-šāns (ص). (گفتگو) آنکه غالباً حوادث ناگوار در زندگی اش پیش می آید، یا اتفاقات و رویدادها مطابق میل و خواسته او نیست؛ مقر. خوش شانس.

بدشگون bad-šogun (ص). (فرهنگ عوام) آنکه یا آنچه

بدل چینی badal-č'in-i (۱) (مواد) ماده‌ای که از نوعی خاک رُس و کمی ماسه تشکیل شده‌است و در ساخت بعضی از چینی‌های بهداشتی مصرف می‌شود.

بدلعاب bad-lo'āb (ص) (گفتگو) ۱. ناسازگار؛ بدآدا؛ بداخلاق. ۲. زشت؛ بدترکیب.

بدلقا bad-le(a)qā (ص) زشت؛ آدم بدلقا.

بدل کار badal-kār (ص) ۱. (سینما) بازیگری که در صحنه‌های خطرناک فیلم‌ها به جای هنرپیشه اصلی بازی می‌کند. ۲. (ورزش) در ورزش‌های رزمی و کشتی، آن‌که با اجرای بدل یک فن، فن حریف را خنثی می‌کند یا امتیازی کسب می‌کند.

بدلی badal-i (ص) بسیار کم‌ارزش‌تر و نامرغوب‌تر از مشابه اصل و قیمتی خود؛ مقر. اصل.

بدمذہب bad-mazhab (ص) (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام خشم و نفرت درباره کسی یا چیزی که آزاردهنده باشد، گفته می‌شود.

بدمسیر bad-masir (ص) (گفتگو) ویژگی محلی که در مسیر رسیدن به آن توان از وسایط نقلیه عمومی استفاده کرد یا باید بارها در مسیرهای مختلف سوار و پیاده شد.

بدمینتون badminton [انگ: badminton] (۱) (ورزش) نوعی ورزش دو یا چهار نفره، که معمولاً در زمینی مستطیل‌شکل با توری در وسط آن، به وسیله راکت دسته‌بلند و توپ بسیار سبک معمولاً پَر دار، انجام می‌شود.

بدن badan [ع: ۱] (۱) ۱. ساختمان کامل موجود زنده، به‌ویژه انسان و جانور؛ ساختمان مادی و ظاهری موجود زنده؛ تن؛ کالبد. ۲. (جانوری) آن قسمت از ساختمان موجود زنده که شامل سینه، پشت، و شکم است.

بدنام bad-nām (ص) آن‌که یا آنچه به بدی شناخته شده‌است؛ دارای شهرت بد؛ بی‌آبرو.

بدن‌سازی badan-sāz-i (حاصص) (ورزش) انجام دادن هرگونه فعالیت ورزشی با وسایل مختلف برای رسیدن به وضع مطلوب بدنی و تناسب اندام.

بدنما bad-na(e,o)mā (ص) دارای ظاهر بد و ناخوشایند.

بدن‌نما badan-na(e,o)mā (ص) ۱. ویژگی پوشش بسیار نازک، چنان‌که اندام و بدن از پشت آن دیده شود. ۲. نشان‌دهنده تمام بدن؛ آینه بدن‌نما.

بدنه badan-e (۱) ۱. سطح یا بخش خارجی هرچیز؛ بدنه اتومبیل. ۲. بخش اصلی هرچیز؛ پیکر؛ تنه؛ بدنه اصلی ساختمان. **بدنی** badan-i (ص) مربوط و مخصوص به بدن؛ جسمی؛ مقر. فکری.

بدنیت bad-niy[y]at (ص) ویژگی آن‌که درباره دیگران نیت

وجودش یا روی دادنش موجب اتفاق زیان‌بار، ناخوشایند یا نامبارکی در آینده دانسته می‌شود؛ بدیعن؛ نحس؛ شوم.

بدعت bed'at [ع: بدعة] (۱) ۱. آیین، قاعده، فکر، یا رسم بی‌سابقه در دین که همگان آن را نپذیرفته‌اند. ۲. رسم و سنت‌هایی که مخالف با قوانین اجتماعی و جامعه است. ۳. پدیده، فکر، یا شیوه‌ای نو که مخالف با سنت گذشته باشد.

بدعنق bad-'onoq (ص) (گفتگو) آن‌که با ترش‌روی با دیگران برخورد می‌کند؛ اخمو؛ بداخلاق.

بدفهمی bad-fahm-i (حاصص) مطلبی را برخلاف منظور گوینده یا نویسنده فهمیدن.

بدقدم bad-qadam (ص) (گفتگو) (فرهنگ‌عام) آن‌که وارد شدنش را به جایی، سبب مصیبت و بدبختی می‌دانند؛ شوم؛ نامبارک؛ مقر. خوش‌قدم.

بدقلب bad-qalb (ص) ۱. آن‌که برای دیگران بدی و شر بخواهد؛ بدخواه؛ مقر. خوش‌قلب. ۲. (گفتگو) (معمولاً درباره مردان) متعصب و بدگمان درباره همسر.

بدقلق bad-qeleq (ص) (گفتگو) ویژگی آن‌که یا آنچه دارای خصوصیات ویژه‌ای است، به‌طوری‌که به‌سختی می‌توان با او (آن) کنار آمد یا کار کرد؛ آدم بدقلق، ماشین بدقلق.

بدقول bad-qo[w]l (ص) (گفتگو) ویژگی آن‌که به قول و وعده خود وفا نمی‌کند.

بدک bad-ak (ص) (گفتگو) نه‌چندان بد؛ نسبتاً خوب.

بدکار bad-kār (ص) ۱. روسپی (درمورد زنان)؛ لواط‌کننده (درمورد مردان). ۲. ویژگی آن‌که کارهای ناشایست و نادرست انجام می‌دهد.

بدکاره b-e (ص) ۱. روسپی. ۲. بدکار (م: ۲).

بدگل bad-gel (ص) (گفتگو) زشت‌رو؛ نازیبا؛ مقر. خوشگل.

بدگمان bad-go(a)mān (ص) آن‌که ظن و گمان بد درباره دیگران دارد؛ ظنین.

بدگوشت bad-gušt (ص) (گفتگو) ۱. گوشت تلخ. ۲. ویژگی آن‌که زخمش دیر بهبود یابد؛ مقر. خوش‌گوشت.

بدگویی bad-gu-y(')-i (حاصص) ۱. از دیگران به‌زشتی یاد کردن؛ پشت‌سر دیگران بدگفتن. ۲. ناسزاگفتن؛ فحش دادن.

بدل badal [ع: ۱] (ص) ۱. بدلی؛ مقر. اصل؛ انگشت بدل، جواهر بدل. ۲. (۱) چیز کم‌ارزش که جانشین چیزی باارزشی می‌شود.

۳. (ص) (سینما) بدل‌کار. ۴. (۱) (ورزش) در ورزش‌های رزمی و کشتی، فنی که ورزش‌کار برای بی‌اثر کردن فن حریف یا استفاده کردن از آن برای حمله متقابل به کار می‌برد.

• **بدلی** به‌جای؛ عوض؛ درعوض. • **بدل شدن** (مص: ۱) تغییر یافتن چیزی یا حالتی به چیزی یا حالتی دیگر؛ تبدیل شدن.

آشکار. ۲. (فلسفه) ویژگی آنچه حصول آن در ذهن موکول به کسب و نظر نباشد؛ ویژگی چیزی که عقل در تصدیق آن، محتاج چیز دیگر نباشد، مانند: «کل از جزء بزرگ‌تر است». **بدیهیات** badihiy[ā]t [عر: بدیهیات، جر: بدیهیة] (۱). ۱. چیزهای کاملاً آشکار و واضح و مورد قبول همه. ۲. (منطق) اولیات.

بذر bazr [عر: (۱) (کشاورزی) ۱. اندام کوچک و سخت گیاه که گیاه جدید از آن می‌روید؛ تخم؛ دانه. ۲. اندام تکثیری بعضی گیاهان مانند غده‌ها، پیازها، یا ساقه‌های زیرزمینی، مانند سیب‌زمینی.

بذر افشان b. a-('a)fsān (ص، ۱) (کشاورزی) ۱. بذرپاش. ۲. (۱) ظرفیت کاشت بذر در زمین‌های کشاورزی. ۳. (امص) پاشیدن بذر بر زمین یا دست یا با وسایل مکانیکی مخصوص: فصل بذر افشان.

بذرپاش bazr-pāš (ص، ۱) (کشاورزی) ۱. آن‌که بذر را بر روی زمین می‌پاشد؛ بذر افشان. ۲. (۱) وسیله‌ای که با آن بذر را بر روی زمین می‌پاشند.

بذرکار bazr-kār (ص، ۱) (کشاورزی) ۱. آن‌که بذر گیاهان را بر روی زمین می‌پاشد یا در زیر خاک قرار می‌دهد. ۲. (۱) وسیله‌ای مکانیکی که روی زمین حرکت می‌کند و بذر گیاهان را در فواصل معین و با عمق مشخص در خاک قرار می‌دهد. **بذل** bazl [عر: (امص) عطا کردن؛ بخشیدن؛ بخشش.

■ **بذل توجه** (عنایت) (احترام‌آمیز) توجه کردن. **بذله‌گویی** bazle-gu-y(')-i [از عرفا غافا] (حاصص) شوخی کردن و گفتن لطیفه و نکته‌های ظریف.

بر bar (۱) ۱. ضلع خارجی زمین یا ساختمان که به طرف کوچه یا خیابان یا راه باشد. ۲. بغل؛ آغوش.

■ **بر و بازو** (گفتگو) سینه و بازو. ■ **بر و رو** (گفتگو) ۱. زیبایی. ۲. صورت. ■ **به بر کردن** پوشیدن؛ به تن کردن. ■ **در برداشتن** ۱. شامل شدن. ۲. در آغوش داشتن. ■ **در برکشیدن** در آغوش گرفتن. ■ **در بر گرفتن** ۱. احاطه کردن؛ فراگرفتن. ۲. شامل شدن. ۳. در آغوش گرفتن؛ بغل کردن.

بر b. ۲ (۱) بار؛ میوه؛ ثمر.

بر b. ۳ (حا) ۱. قرار گرفتن چیزی روی یا در بالای چیزی دیگر. ۲. برای بیان تقابل به کار می‌رود؛ در برابر؛ در مقابل؛ یک بر صفر، بازی را برد. ۳. نسبت به؛ بر من خشم گرفت. ۴. برای بیان ضرورت و ایجاب به کار می‌رود؛ بر عهده؛ بر ذمه. ۵. متمم بعضی فعل‌ها در معنای خاص و بعضی کلمه‌های دیگر با «بر» می‌آید؛ چهره شدن بر، دلالت داشتن بر، رحم کردن بر. ۶. بعضی صفت‌ها با «بر» متمم می‌گیرند. ۷. (پس) بر سر اسم می‌آید و صفت می‌سازد. ۸. بر سر فعل می‌آید و معمولاً مفهوم

و قصد بد دارد؛ ویژگی آن‌که خیرخواه نیست؛ مقرر خوش‌نیت.

بدو badv [از عر: بد] (۱) شروع؛ آغاز؛ ابتدا.

بدو be(o)-do[w] (ص) بسیار دهنده؛ تندرو.

بدو badv.an [عر: (ق) در آغاز؛ در ابتدا.

بدو بدو be(o)-do[w]-be(o)-do[w] (امص) ۱. فعالیت، کار و زحمت زیاد داشتن؛ دوندگی. ۲. (ق) (گفتگو) باشتاب؛ به‌تندی.

بدو بیراه، بدویی راه bad-o-bi-rāh (۱) (گفتگو) دشنام؛ ناسزا؛ فحش.

بدون be.dun.e [عر: (حا) بی (نشانه فقدان یا نبودن).

بدوی badv.i [عر: بدوی] (ص) آغازین؛ ابتدایی.

بدوی badavi [عر: بدوی] (ص) بادیه‌نشین؛ بیابان‌گرد؛ بیابانی.

بده bad-e (ص) (گفتگو) آن‌که به عنوان شخص بد و نامطلوب شناخته می‌شود.

بده be-deh (ص) ۱. دهنده؛ بخشنده. ۲. (۱) (تیزیک) مقدار مایع یا گازی که در واحد زمان از مجرای با سطح مقطع مشخص می‌گذرد.

بده‌بستان b.-be-stān (امص) (گفتگو) ۱. دادوستد؛ معامله؛ خرید و فروش. ۲. دادن و گرفتن؛ رد و بدل کردن؛ مبادله کردن. ۳. تلافی کردن. ۴. انجام دادن خدمتی در قبال خدمت دیگری و برعکس، معمولاً به‌طور پنهانی.

بده‌کار، بده‌کار be-deh-kār (ص، ۱) ۱. آن‌که بدهی دارد؛ مقروض؛ وام‌دار. ۲. (گفتگو) آن‌که با وجود محق بودن بی‌سبب محکوم شده یا مورد اعتراض قرار گرفته‌است.

بده‌کاری، بده‌کاری b.-i (حاصص) (۱) قرض؛ وام؛ بدهی.

بدهی be-deh-i (۱) پولی که باید در قبال خدمت انجام گرفته یا پول داده‌شده پرداخت یا بازپرداخت شود؛ قرض؛ وام؛ بده‌کاری.

بدی bad-i (حاصص) ۱. وضع و حالت «بد»؛ بد بودن؛ خوب نبودن؛ مقرر. خوبی. ۲. بد رفتاری، آزار، یا ستم. ۳. (۱) آنچه موجب فساد و تباهی است؛ شر.

بدید ba-did (تا) ← ندید بدید.

بدیع badi' [عر: (ص) ۱. جدید؛ تازه؛ نوآیین. ۲. زیبا. ۳. جالب؛ شگفت‌انگیز؛ نادر.

بدیل badil [عر: (۱) آن‌که یا آنچه نظیر دیگری باشد؛ نظیر؛ همتا؛ جانشین.

بدیهه badihe [عر: بدیهة] (امص) ۱. بدیهت؛ بدون اندیشه و تأمل گفتن مطلبی یا سرودن شعری. ۲. (۱) (ادبی) شعری که شاعر، بی اندیشه و تأمل قبلی بسراید.

بدیهی badihi [عر: بدیهی] (ص) ۱. غیر قابل انکار؛ واضح؛

هم پایه؛ همتا. ۴. بعد از اعداد، برای مقایسه دو چیز می آید و نشان می دهد که یکی چه قدر بزرگ تر یا بیش تر از دیگری است.

■ برابر (حا). ۱. مقابل؛ در برابر؛ ارتش برابر نیروی دشمن قرار گرفت. ۲. معادل با؛ مطابق با؛ معادل؛ مطابق؛ یک کیلو برابر هزار گرم است. ۳. برطبق؛ طبق؛ با متخلفان برابر مقررات رفتار خواهد شد. ■ در برابر ۱. روبه روی؛ مقابل؛ خانه آنها در برابر بانک واقع شده بود. ۲. برضد؛ علیه؛ این ساختمان در برابر سیل و زلزله بیمه شده است. ۳. در عوض؛ به جای؛ در برابر کاری که می کند، مزد می گیرد. ۴. برای بیان وضعیت یا موقعیتی به کار می رود که به گونه ای اجتناب ناپذیر پیش آمده و لازم است متناسب با آن تصمیمی گرفته یا اقدامی شود؛ ما در برابر این وضعیت قرار داشتیم. ۵. برای بیان چگونگی یا شیوه و اکثس و برخورد نسبت به کسی یا موضوع و مشکلی به کار می رود؛ در برابر مشکلات باید مقاوم باشیم. ■ برابری b-i (حامص). ۱. تساوی در حقوق؛ مساوات. ۲. هم پایه و هم ارزش بودن.

■ برات barāt [از عرب: براء] (ا). ۱. (باتکداری) سندی که به موجب آن، گیرنده آن ملزم است وجه معینی را در تاریخ مقرر یا به محض رؤیت به دهنده آن بپردازد. ۲. (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، کشتی گیر درحالی که زیر حریف است دست و بازوی او را زیر بغل های خود می گیرد و با چرخیدن روی همان دست، پشتش را به خاک می راند.

■ برات کردن (مص.م). ۱. (باتکداری) فرستادن پول برای کسی از طریق برات. ۲. فرستادن پول یا وجه معاش، یا وعده بخشش دادن.

■ برادر barādar (ا). ۱. پسر یا مردی که با شخصی دیگر از طرف پدر و مادر (یا یکی از آن دو) مشترک باشد. ۲. (گفتگو) در خطاب محبت آمیز به هر مرد گفته می شود. ۳. در دوره جمهوری اسلامی، عنوانی به نشانه صمیمیت و یگانگی دینی و اعتقادی و احترام برای مردان. ۴. (صد) دارای روابط بسیار خوب و دوستانه؛ کشور برادر، ملت های برادر.

■ برادر تنی (ایمانی) برادری که پدر و مادر مشترک با کسی داشته باشد؛ مقر. برادر ناتنی. ■ برادر دینی مردی که با کسی دیگر دین مشترک دارد؛ مرد هم دین؛ مرد هم کیش. ■ برادر رضاعی آن که به دلیل شیر خوردن از پستان زنی، برادر فرزند او محسوب شود. ■ برادر ناتنی نابرداری؛ مقر. برادر تنی.

■ برادرانه b-āne (صد). ۱. محبت آمیز و صمیمانه؛ توصیه برادرانه. ۲. (ق) مانند برادر؛ به طور محبت آمیز.

■ برادر خوانده barādar-xān-d-e (صد، ا). ۱. مردی که کسی او را به برادری انتخاب کند و با یک دیگر پیمان برادری

جدیدی به آن می افزاید.

■ بر b. (ا). خاطر؛ یاد. ← ازبر.

■ بر [br] (عربی: بر) (ا). ۱. زمین؛ خشکی؛ مقر. بحر. ۲. (جغرافیا) قاره.

■ بر بیابان (برهوت، برهوت) (گفتگو) بیابان خشک و بی آب و علف. ■ بر جدید قاره آمریکا، اقیانوسیه، و قطب جنوب. ■ بر قدیم قاره های آسیا، آفریقا، و اروپا. ■ ber (صد) (گفتگو) دارای لکنت زبان؛ الکن.

■ بر زدن (مص.د) (گفتگو) خیره و مستقیم نگاه کردن؛ خیره شدن. ■ بر شدن (مص.د) (گفتگو) به جهت ترس یا خجالت، دچار لکنت زبان شدن.

■ bor (ا). ■ بر خوردن (مص.د). ۱. جابه جا و درهم آمیخته شدن کارت ها یا ورق های بازی. ۲. (گفتگو) راه یافتن به میان گروه یا جمعیتی بدون داشتن همانندی و سنخیت واقعی با آنها. ■ بر زدن (مص.م). جابه جا کردن و درهم آمیختن کارت ها یا ورق های بازی.

■ bor[r] (ا) (گفتگو) (غیرمؤدبان) تعداد بسیار زیاد؛ گروه. ■ برآمدگی bar-ā(ā)mad-e-gi (ا). بخشی از یک چیز که از سطوح اطراف خود بالاتر باشد؛ برجستگی.

■ برآمدن bar-ā(ā)mad-an (مص.د). ۱. به طرف بالا آمدن و ظاهر شدن. ۲. بلند شدن (آواز، صدا، و مانند آنها). ۳. به دست آمدن؛ حاصل شدن. ۴. معلوم شدن؛ دانسته شدن. ۵. رسیدن. ۶. گذشتن و سپری شدن (زمان). ۷. طلوع کردن.

■ برآمدن از (از دست) کسی ۱. ساخته بودن از او؛ محتمل بودن این که او عمل مورد نظر را انجام دهد. ۲. توانا بودن او بر انجام دادن کاری.

■ برآورد bar-ā(ā)va(o)r-d (مص.م) تعیین کردن قیمت یا مقدار چیزی به طور تقریبی؛ تخمین.

■ برآوردن b-an (مص.م) عملی ساختن؛ به مرحله عمل درآوردن؛ روا کردن.

■ برآوردن صدا (فریاد، آواز، ...) ایجاد یا تولید کردن صدا، فریاد، و مانند آنها.

■ برآورده bar-ā(ā)va(o)r-d-e (صد). ۱. تربیت شده؛ پرورش یافته. ۲. ساخته شده.

■ برآورده کردن (مص.م) قبول کردن؛ پذیرفتن و روا کردن خواسته کسی؛ اجابت کردن.

■ برā bort-ā (صد). ۱. برنده؛ تیز. ۲. جدی؛ قاطع؛ کارآمد؛ توانا.

■ برابر bar-ā-bar (ا). ۱. جایی که نگاه یا روی به آن جاست؛ مقابل؛ روبه رو. ۲. (صد، ا) مساوی؛ هم اندازه. ۳. هم ارزش؛

برانکار **b[ə]rānkārd** (۱) برانکار.

برانگیختن **bar-a('a)ngixt-an** (م.ص.م.) ۱. تحریک یا ترغیب کردن. ۲. ایجاد کردن؛ به وجود آوردن. ۳. بلند کردن؛ برخیزاندن. ۴. مبعوث کردن. ۵. بیدار کردن.
برانگیزاندن **bar-a('a)ngiz-ān-d-an** (م.ص.م.) برانگیختن.
براوو **berāvo** [فر: bravo، از اینا] (شج.) (گفتگو) آفرین!؛ احسنت!؛ مرحبا!

براهین **barāhin** [عر: جر: برهان] (۱) برهان‌ها.

برای **barāy-e** (ح.ا) ۱. در بیان هدف و مقصود از چیزی به کار می‌رود؛ به منظور؛ دانش‌جویان برای کسب تخصص، آموزش می‌بینند. ۲. در بیان علت و انگیزه چیزی به کار می‌رود؛ به علت؛ به سبب؛ به مناسبت؛ برای جشن دعوتشان کردم. ۳. دفاع از مہمن جنگند. ۴. در بیان اختصاص یا تعلق داشتن چیزی به کسی یا امری به کار می‌رود؛ این ماشین برای سواری است نه حمل بار. ۵. در بیان برابری و تقابل ارزش و مقدار چیزی به کار می‌رود؛ در برابر؛ در عوض؛ برای یک کیلو سیب باید دو سیب تومان پرداخت. ۶. در بیان رابطه و نسبت میان دو امر به کار می‌رود؛ نسبت به؛ این لباس برای سن تو مناسب نیست. ۷. خرید این خانه کافی نیست. ۸. در مدت زمان؛ به مدت؛ برای دو ساعت منتظر او ماندیم. ۹. (گفتگو) به سبب؛ به طرف؛ قنددان را برداشت برای سر شاگرد قهوه‌چی پرت کرد. ۱۰. در اشاره به دریافت‌کننده چیزی، خدمتی، یا کمکی به کار می‌رود؛ برایم لباس و کفش خرید. ۱۱. خانه را برایش تمیز کردم. ۱۲. در اشاره به زمان یا مهلت تعیین‌شده برای انجام گرفتن امری به کار می‌رود؛ از دکتر برای چهارشنبه وقت گرفتم. ۱۳. یک ساعت برای امتحان وقت دارید. ۱۴. در بیان احساس کسی نسبت به چیزی، کسی، یا امری به کار می‌رود؛ برایش نگرانم. ۱۵. برایم مهم نیست.
برای آن که (این که) ۱. در بیان علت چیزی به کار می‌رود؛ زیرا. ۲. در بیان هدف و مقصود از چیزی به کار می‌رود؛ به آن منظور که. ۳. برای خدا برای رضای خدا؛ تو را به خدا سوگند. ۴. برای خود... (خودم، خودت، ...)... می‌شدن (بودن) (گفتگو) در حد خود یا در مقام خود ارزش و اعتبار داشتن؛ برای خودش خانی شده.

برای العین **be.ra'y.e(o).l.'eyn** [فر: برای العین] (ق.) به‌طور عینی؛ با چشم خود؛ بی هیچ شک و تردید.
برائت **barā'at** [عر: برآء] (ا.ص.م.) ۱. بری بودن از جرم، عیب، تهمت، و مانند آنها. ۲. بی‌زاری، تنفر؛ انزجار؛ برائت از مشرکین. ۳. تبرئه.

برایند **bar-ā-y-and** (۱) ۱. حاصل تأثیر چند عامل؛ برایند نیروهای سیاسی. ۲. (فیزیکی) برداری که اثر آن به‌تنهایی، معادل اثر مجموعه چند بردار است.

بیندند. ۲. خواهرخوانده (م.۲).

برادری **barādar-i** (ح.ص.) ۱. برادر بودن. ۲. صمیمیت و مهربانی از سوی یک مرد. ۳. تساوی در حقوق؛ مساوات.
براده **borāde** [عر: برآء] (۱) خرده‌های هر ماده که بر اثر سایش به دست بیاید، به‌ویژه خرده‌های فلز که در نتیجه سوهان زدن یا تراشیدن فلز سرد یا چکش زدن فلز گرم تولید شود؛ سواله.

برازنده **barāz-ande** (ص.) ۱. ویژگی آنچه مناسب یا زیننده کسی یا چیزی است. ۲. شایسته؛ لایق.
برازیدن **barāz-id-an** (م.ص.م.) ۱. (براز) شایسته بودن؛ مناسب بودن.

براشینگ **berāšing** [انگ: brushing] (ا.ص.م.) صاف کردن یا حالت دادن به مو به وسیله بُرس و ششوار.
برافتادن **bar-o('o)ft-ād-an** (م.ص.م.) ۱. نابود شدن؛ از میان رفتن. ۲. از مُد افتادن؛ منسوخ شدن.

برافراشتن **bar-a('a)frāšt-an** (م.ص.م.) ۱. بلند کردن، چنان‌که سر، قد، پرچم، و مانند آنها را. ۲. برپا کردن یا ایجاد هر نوع سطح سقف‌گونه بالاتر از سطح زمین.

برافروختن **bar-a('a)fruxt-an** (م.ص.م.) ۱. روشن کردن یا روشن شدن آتش و مانند آن. ۲. سرخ کردن یا سرخ شدن (چهره) بر اثر گرما، خشم، یا هیجان.
براق **barrāq** [عر:] (ص.) دارای تَلألُؤ و درخشندگی؛ درخشنده؛ درخشان.

براق **borāq** (ص.) ویژگی گریه‌ای که موهای آن (به‌ویژه در گردن) بلند و انبوه باشد.

• **براق شدن** (م.ص.م.) (گفتگو) حالت تهاجمی به‌خود گرفتن، یا نگاه کردن همراه با جسارت، خشم، و بی‌احترامی.
بران **bor[r]-ān** (ص.) ۱. بُرنده؛ تیز. ۲. دارای قاطعیت و نفوذ؛ قاطع و نافذ.

برانداختن **bar-a('a)ndāxt-an** (م.ص.م.) ۱. از بین بردن؛ منسوخ کردن. ۲. سرنگون کردن از حکومت و ریاست؛ برکنار کردن؛ معزول کردن.

برانداز **bar-a('a)ndāz** (ا.ص.م.) ۱. نگاه دقیق برای بررسی ویژگی‌های کسی یا جزئیات چیزی. ۲. (ص.) ویژگی شخص یا گروهی که می‌کوشد کسی را از حکومت برکنار یا دولت را سرنگون کند؛ گروه‌های برانداز.

• **برانداز کردن** (م.ص.م.) با دقت نگاه کردن برای بررسی ویژگی‌های کسی یا جزئیات چیزی.

برانشی **berānši** [فر: branchie] (۱) (جانوری) آب‌شش.

برانکار **b[ə]rānkār** [فر: brancard] (۱) تخت یا وسیله‌ای شبیه آن برای جابه‌جا کردن بیمار، مجروح، یا مرده.

بربادرفته bar-bād-raft-e (ص.) نابودشده؛ ازین رفته.

بربر barbar (معر. از یو. = غیریونی و وحشی) (ص.) وحشی؛ غیرمتدین.

بربر ber-ber (ج.)

■ **بربر نگاه کردن** (گفتگو) به طور خیره و مستقیم نگاه کردن.

بربری barbar-i (ص.) نوعی نان کلفت به شکل بیضی یا گرد.

بربریت barbar.iy[y]at (عربی: بربریت) (اص.) دوری از تمدن؛ وحشی‌گری؛ توحش.

بربشول bar-bašul (اص.) بل بشو.

بربط barbat (معر. از یو.) (۱) (موسیقی) سازی با کاسه طنین گلابی شکل بزرگ، دارای دسته کوتاه بدون پرده بندی و ده سیم که دوتا دوتا کوک می شوند و با مضراب نواخته می شود.

برپایی bar-pā-y(')-i (حاص.) برپا کردن یا برپا شدن.

برتافتن bar-tāft-an (مص.) طاقت آوردن در مقابل چیزی؛ تحمل کردن؛ برخی افراد هیچ گونه انتقادی را بر نمی تابند.

برتو bar-tar (ص.) ۱. بالاتر از جهت مقام، قدرت، سن، علم، و مانند آنها. ۲. بالاتر از جهت جایگاه.

برتوری b-i (حاص.) برتر بودن.

برتورین bar-tar-in (ص.) بالاترین از جهت مقام، قدرت، سن، علم، و مانند آنها.

برج barj (۱) (گفتگو) هزینها و مخارج نابه جا و غیر ضروری زندگی؛ نه اهل سبنا بود و نه برج دیگری داشت. ۲ معمولاً به عنوان تابع «خروج» به کار می رود.

برج borj (معر. از یو.) (۱) ۱. (ساختمان) ساختمان یا بنای بلند معمولاً دارای بیش تر از ده طبقه: ساختن برج های متعدد در تهران آغاز شده است. ۲. بنای بلندی که برای یادبود به عنوان یک اثر هنری و مانند آن می سازند: برج ایفل. ۳. (ساختمان) سازه بلند و باریکی به شکل اتاقکی معمولاً فلزی که بر روی چهار پایه نصب شده و برای نگهداری و مانند آن به کار می رود: برج نگهداری زندان. ۴. ساختمانی معمولاً به شکل استوانه بلند که در اطراف یا گوشه ای از قلعه برای نگهداری و دفاع در برابر حمله دشمنان می ساختند. ۵. هریک از ماه های سال شمسی. ۶. (نجوم) هریک از دوازده بخش فرضی و متساوی منطقه البروج که نام آنها از صورت فلکی محاذی آن گرفته شده، شامل: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، و حوت.

■ **برج خنک کن** (خنک کننده) (مکانیک) دستگاهی که آب گرم تولید شده در تأسیسات ساختمانی یا صنعتی را با دادن جریان هوا روی آب تا حد معینی خنک می کند. ■ **برج ریق** (گفتگو) (طنز) نهوشت؛ نامبارکی. ■ **برج زهرمار** (گفتگو)

(غیرمزدبانه) بسیار خشمگین، بد اخلاق، و اخمو. ■ **برج عاج** وضعیت یا حالت انزوای راحت طلبانه و جدا بودن از مسائل، درگیری ها، و واقعیت های اجتماعی. ■ **برج کبوتر** (کبوتران) کبوترخان. ■ **برج مراقبت** (کنترل) برجی در محوطه فرودگاه که با دستگاه های فرستنده، گیرنده، و رادار وضعیت عبور و مرور و نشستن و برخاستن هواپیماها را کنترل می کند.

برجستگی bar-je(a)st-e-gi (حاص.) ۱. برجسته یا برآمده بودن. ۲. نسبت به همانند آن خود برجسته و شاخص بودن؛ امتیاز؛ برتری. ۳. مهم بودن؛ اهمیت. ۴. (۱) قسمت بلند یا برآمده چیزی.

برجسته bar-ja(e)st-e (ص.) ۱. برآمده؛ بالا آمده. ۲. دارای اهمیت ویژه؛ شاخص؛ مهم؛ ممتاز.

■ **برجسته کردن** (مص.) مهم نشان دادن.

برجسته دوزی b.-duz-i (حاص.) (صنایع دستی) نوعی گل دوزی و ایجاد نقش و نگار به شکل برجسته بر روی پارچه یا سطحی مانند آن.

برجسته کاری bar-ja(e)st-e-kār-i (حاص.) (صنایع دستی) ۱. برجسته دوزی. ۲. ایجاد نقش به صورت برجسته روی فلز، چوب، و مانند آنها.

برجیس berjis (عربی: [۱]) (نجوم) مشتری.

برجسب bar-časb (۱) ۱. نوشته ای معمولاً کوچک که بر روی اجناس می چسبانند که نشان دهنده مشخصات آنهاست؛ اتیکت. ۲. عنوان یا نسبت ناروا. ۳. عنوانی توصیفی برای نشان دادن هویت دستوری، مراتب زبانی، یا حوزه کاربرد یک واژه، اصطلاح، یا ترکیب در زبان که در فرهنگ های لغت معمولاً برای هر مدخل یا معنی ذکر می شود؛ لیبل.

■ **برجسب زدن** ۱. چسباندن برجسب بر روی کالا و مانند آن. ۲. (مص.) (گفتگو) کسی را به داشتن صفتی یا مرامی یا انجام کاری ناروا متهم کردن.

برچه bar-če (۱) (گهی) اندام مادگی گل که داخلی ترین بخش گل است و از سه بخش کلاله، خامه، و تخمدان تشکیل شده است.

برچیدن bar-čid-an (مص.) ۱. جمع کردن چیزی که گسترده شده باشد، چنان که سفره. ۲. تعطیل یا منحل کردن یک شرکت، بنگاه، نظام حکومتی، و مانند آنها.

برحق bar-haq[q] (ص.) ۱. به حق؛ راستین؛ حقیقی؛ امام برحق. ۲. صاحب حق؛ حقدار؛ مُحق.

برخاستن bar-xāst-an (مص.) ۱. از حالت نشسته یا خوابیده به حالت ایستاده درآمدن؛ بلند شدن و برپا ایستادن.

جسم پرتاب شده پیش از رسیدن به زمین طی می‌کند: **موشک‌هایی با برد متوسط.**

■ **برد داشتن** (مصدر) (گفتگو) نفوذ و تأثیر داشتن. ■ **بردو باخت** ۱. بردن و باختن در بازی یا قمار. ۲. سود و زیان؛ شکست و پیروزی؛ زندگی، بردو باخت زیاد دارد.

برد ۱. [board: ...] (ا). ۱. تخته یا چیزی مسطح مانند آن، که معمولاً به دیوار نصب می‌کنند و بر روی آن اطلاعاتی می‌چسبانند؛ تابلو اعلانات. ۲. (پزشکی) امتحانی که پزشک پس از طی دوره تخصصی، با قبول شدن در آن و دریافت گواهی‌نامه مربوطه می‌تواند در یکی از رشته‌های تخصصی پزشکی فعالیت یا تدریس کند.

بردار b.-ār (ا). ۱. (ریاضی) پاره‌خطی که با طول، راستا، و جهتش مشخص می‌شود و در فیزیک نماینده کمیت‌هایی (مانند نیرو و سرعت) است که این سه مؤلفه را دارند. ۲. پیکان (بر-).

بردار و رمال bar-dār-o-var-māl (صدر) (گفتگو) کلاه‌بردار. **برداشت** bar-dāšt (مصدر) ۱. درک و دریافت شخص از یک موضوع؛ نتیجه‌گیری. ۲. (کشاورزی) جمع‌آوری محصولات کشاورزی. ۳. (بانکداری) گرفتن پول از موجودی یک حساب. ۴. (ا). (گفتگو) محصول. ۵. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ۶. (موسیقی ایرانی) قسمت کوچکی از گوشه‌ی آواز ماهور در بعضی از ردیف‌ها.

■ **برداشت کردن** (مصدر) ۱. استنباط کردن؛ دریافتن؛ نتیجه‌گیری کردن (از چیزی). ۲. (کشاورزی) محصولات کشاورزی را جمع‌آوری کردن. ۳. (بانکداری) از موجودی حساب بانکی یا صندوق، مبلغی برداشتن.

برداشتن b.-an (مصدر) ۱. با دست چیزی یا کسی را گرفتن و از جای خود بلند کردن یا جابه‌جا کردن؛ مقرر گذاشتن؛ کینم را برداشتم و رفتم. ۲. به‌سوی بالا بردن؛ سرش را به آسمان برداشت. ۳. تغییر مکان یا تغییر جهت دادن؛ جابه‌جا کردن؛ ماشینت را از این جا بردار، اینجا پارک متوقع است. نگاه از او برنی‌داشت. ۴. (گفتگو) تصاحب کردن؛ صاحب شدن؛ جنس‌های خوب را خودش برداشت و بقیه را تقسیم کرد. ۵. (مصدر) به وضع یا حالتی دچار شدن؛ شیشه پنجره ترک برداشت. ۶. در ماشین تاب برداشته. ۷. (مصدر) از روی چیزی نوشتن یا نظیر آن را با دستگاهی تهیه کردن؛ عکسی از من برداشته‌بود. ۸. از درس، یادداشت برداشتم. ۹. بردن؛ فرا گرفتن؛ آب، همه‌جا را برداشت. ۱۰. صدای دوفریاد خانه را برداشته‌بود. ۱۱. جمع کردن؛ چنان‌که محصول کشاورزی را. ۱۲. خریدن؛ طلافروش طلاهایم را مفت برداشت. ۱۳. قبول کردن و پذیرفتن آنچه به کسی بخشیده یا هدیه می‌شود؛ برایش سوغات آورده‌بودم اما هرچه کردم برداشت. ۱۴. با خود همراه کردن یا

۲. بیدار شدن از خواب. ۳. بلند شدن و به‌سوی بالا رفتن؛ از زمین به‌ارمی‌خواست. ۴. پدید آمدن، آغاز شدن، و درگرفتن؛ باد و گردوغبار برخاست. ۵. بلند شدن، چنان‌که شنیده شود (صدای ازین جمعیت، صدایی برخاست. ۶. روی دادن؛ پیش آمدن؛ اتفاق افتادن. ۷. به چیزی یا کاری آغاز کردن؛ اقدام کردن؛ به مقابله برخاستند. ۸. نشست گرفتن؛ ناشی شدن. ۹. پیدا شدن و ظهور کردن؛ از این سرزمین شاعران بزرگی برخاسته‌اند.

برخور bar-xor-d (مصدر) ۱. دیدار و رویارویی دو شخص با یکدیگر. ۲. به‌هم خوردن یا اصابت کردن دو شخص یا دو چیز به یکدیگر؛ تصادف. ۳. (گفتگو) چگونگی رفتار با دیگران یا طرز تلقی یا واکنش نسبت به مسئله یا موضوعی؛ برخورد او صمیمانه بود. ۴. درگیری؛ مشاجره.

■ **برخورده داشتن** (مصدر) (گفتگو) برخورده کردن (بر- و ۵). **برخورده کردن** (مصدر) ۱. دیدن کسی یا چیزی؛ رویه‌رو شدن با کسی یا چیزی. ۲. تصادف کردن. ۳. هم‌زمان، مقارن، و مصادف شدن. ۴. (گفتگو) رفتار کردن با دیگران یا واکنش نشان دادن نسبت به مسئله یا موضوعی. ۵. (گفتگو) با دیگران رفتاری تند و خشن کردن؛ اعتراض یا انتقاد شدید نسبت به رفتار ناشایست کسی. ۶. انجام دادن عملی معمولاً قانونی برای بازداشتن کسی از انجام عملی ناروا. ۷. پیش آمدن مشکل، ناراحتی، یا گرفتاری برای کسی، معمولاً به‌طور غیرمنتظره؛ در جریان کار به مشکلات زیادی برخورد کردیم. ۸. تلاش کردن برای حل مشکل یا گرفتاری؛ باید با مشکلات برخورد کرد، نباید از آنها فرار کرد.

برخوردار b.-ār (صدر) بهره‌مند؛ بهره‌ور؛ متمتع. **برخورده‌ان** bar-xor-d-an (مصدر)

■ **برخورده به جایی** (گفتگو) موجب ضرر و زیان شدن یا تأثیری نامطلوب داشتن؛ به‌کجا برمی‌خورد اگر معنی به این بهی سرپرست می‌کردی؟ ■ **برخورده به کسی** (چیزی) ۱. دیدن او (آن)؛ مواجه شدن با او (آن). ۲. (گفتگو) توهین آمیز تلقی کردن سخن یا رفتار یا عمل دیگران و رنجیدن به‌سبب آن. **برخورنده** bar-xor-ande (صدر) (گفتگو) توهین آمیز؛ ناراحت‌کننده.

برخی barx-i (صدر) ۱. بعضی. ۲. (ا). قسمتی؛ پاره‌ای؛ بخشی.

برخیزاندن bar-xiz-ān-d-an (مصدر) ۱. از جای خود بلند کردن؛ به برخاستن واداشتن. ۲. از خواب بیدار کردن.

برد ۱. bord (مصدر) ۱. برنده شدن در بازی یا قمار؛ مقرر باخت. ۲. (ا). آنچه برنده به‌دست می‌آورد. ۳. سود؛ فایده. ۴. دامنه عمل چیزی؛ حوزه تأثیر؛ برد اجتماعی سخنان رئیس‌جمهور، برد صدای بلندگو. ۵. (فیزیک) مسافت افقی که هر

کسی رفتن.

برده barde (۱). ۱. انسانی که در مالکیتِ انسانِ دیگر باشد و مالک بتواند او را به کار وادارد، بفروشد، یا به دیگری ببخشد. ۲. آن که مطیع و تحت فرمان کسی است، یا به چیزی علاقه مفرط و حقارت آمیز دارد.

برده‌دار b.-dār (ص.ا). مالک برده: بردگان در سیطره حکومت برده‌داران بودند.

برده‌داری b.-i (حاصص). ۱. نگاه داشتن بردگان به‌منظور بهره‌برداری از کار آنها یا خریدوفروش آنان. ۲. (۱). (جامعه‌شناسی) نظام اقتصادی و اجتماعی مبتنی بر کار بردگان به‌عنوان ابزار اصلی تولید.

بررس bar-re(a)s (ص.ا). ۱. بررسی‌کننده؛ تحقیق‌کننده. ۲. مأموری که کارش بررسی تولیدات فرهنگی مانند نوشته‌ها و فیلم‌هاست به‌قصد سانسور.

بررسی b.-i (حاصص). ۱. تحقیق و پژوهش درباره موضوعی. ۲. عمل بررسی.

برزانو‌نشسته bar-zānu-nešast-e (۱). (نجوم) جاثی.

برزخ barzax (معرفا: فرسنگ، پرسنگ) (۱). ۱. حدفاصل میان دو چیز مخالف. ۲. (ادیان) زمان بین مرگ تا رفتن به بهشت یا دوزخ؛ فاصله بین دنیا و آخرت. ۳. (ادیان) أعراف. ۴. (گفتگو) حالتی همراه با بلاتکلیفی، تشویش و نگرانی، یا عصبانیت. ۵. (ص.ا) (گفتگو) ناراحت و عصبانی و پریشان. ۶. (۱). (جغرافیا) باریکه‌ای از خشکی که دو پهنه خشکی وسیع (مانند دو قاره) را به هم وصل می‌کند. ۷. (فلسفه) مرحله تکوینی میان عالم جسم و روح.

برزک barzak (۱). (گیاهی) بزرک.

برزگر barz[e]-gar (ص.ا). کشاورز.

برزگری b.-i (حاصص). کشاورزی.

برزن barzan (۱). ۱. بخشی از یک شهر شامل چند خیابان و کوچه؛ محله. ۲. (اداری) شعبه‌ای از شهرداری که به کارهای یک برزن رسیدگی می‌کند. ۳. (م.ا).

برزنت berezent (رو، از هلا). (۱). نوعی پارچه ضخیم و خشن (معمولاً از جنس کتان) که آب از آن عبور نمی‌کند و برای ساختن چادر، روکش، و مانند آنها به کار می‌رود.

برزنگی barzang-i (ص.ا) (گفتگو) (طنز) سیاه‌پوست.

برس boro(e)s [بر:] (۱). وسیله‌ای با تارهای انعطاف‌پذیر متصل به یک دسته که برای مرتب کردن مو، پاک کردن لباس، یا سطح چیزی یا جایی به کار می‌رود.

برساختن bar-sāxt-an (ص.ا). جعل کردن یا وضع کردن لغت، روایت، و مانند آنها.

برساخته bar-sāxt-e (ص.ا). ۱. غیرواقعی؛ جعلی؛ ساختگی؛

حمل کردن به هنگام رفتن به جایی؛ مادرت را بردار برویم. ۱۲. به‌دست آوردن از منبعی؛ از چشمه آب برداشتم. ۱۳. این اشعار را از دیوان حافظ برداشتم. ۱۴. تحمل کردن؛ تاب آوردن؛ حوصله‌ام بر نمی‌دارد که با او هم صحبت شوم. ۱۵. از بین بردن؛ زایل کردن؛ حذف کردن. ۱۶. (گفتگو) زد دیدن؛ دزد فقط پول‌ها و طلاهایم را برداشته بود، بقیه وسایل سرچایش بود. ۱۷. (ص.ا). (گفتگو) اقدام به کاری کردن؛ دست به کاری زدن؛ دیدم برداشته به زیر در و چارچوب یک حلبی کوبیده. ۱۸. (ص.ا). (گفتگو) جدا کردن (عضوی از بدن) با عمل جراحی؛ معده او را برداشتند. ۱۹. کنار زدن؛ چادرش را برداشت. ۲۰. برگزیدن؛ انتخاب کردن. ۲۱. زدودن یا ستردن، چنان‌که مو را؛ زیر ابروهایش را برداشت. ۲۲. استعمال کردن. نیز استعمال (م.ا): برداشتی سائیده زاج و تریاک برای جلوگیری از آستگی.

■ **برداشتن** (برم‌داشت، برت‌داشت، ...) (گفتگو) مستولی و چیره شدن حالتی بر کسی؛ ترس برم داشت. ■ برداشتن به چیزی با آن برابر دانستن، یا بر آن حمل کردن؛ تلقی کردن؛ تصور کردن؛ هرچه به تو بگویم به شوخی برمی‌داری. ■ برداشتن به خود (گفتگو) خود را مخاطب یا مقصود سخنانی معمولاً حاوی طنز، تمسخر، انتقاد، یا تذکری ضمنی دانستن.

بردار bord-bār (ص.ا) دارای بردباری؛ شکیبای؛ صبور.

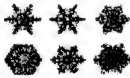
بردباری b.-i (حاصص) سختی‌ها و ناگواری‌ها را تحمل کردن و در برابر آنها صبور بودن؛ صبر و شکیبایی.

بردگی barde-gi (حاصص). ۱. برده و بنده کسی بودن؛ دوره بردگی. ۲. اطاعت محض از کسی یا علاقه‌مندی مفرط و حقارت‌آمیز به چیزی.

بودن bord-an (ص.ا، بم، بر). ۱. چیزی یا کسی را از جایی نزدیک به جای دورتر انتقال دادن؛ مقّر آوردن. ۲. دزدیدن؛ ربودن. ۳. پاک کردن؛ زدودن؛ ستردن. ۴. پیروز شدن در هر نوع رقابت، مانند بازی یا قمار؛ مقّر باختن. ۵. برداشتن، چنان‌که لایه نازکی از هرچیز را؛ مایع طرفنشویی، دست را برده. ۶. کرک فرش‌ها را بردی، این‌قدر آنها را ساییدی. ۷. (گفتگو) نیاز داشتن به استفاده زیاد از چیزی یا مستلزم صرف آن بودن تا چیزی ساخته شود یا کاری به انجام برسد؛ خطیابی خیلی چشم می‌برد. ۸. زایل کردن؛ از بین بردن؛ هوش و حواسم را برد. ۹. (گفتگو) راندن؛ خودش دو چرخه را می‌برد. ۱۰. رساندن؛ ملحق کردن؛ شب را به روز بردم. ۱۱. سود کردن در معامله یا هر نوع مبادله یا قراردادی؛ در این معامله چه قدر بردی؟ ۱۲. به‌عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکب) به کار می‌رود؛ پناه بردن، پی بردن، راه بردن، فرمان بردن، نام بردن.

■ **بردن چیزی از کسی** (در بازی یا قمار) آن را به‌دست آوردن یا تصاحب کردن. ■ به کسی (چیزی) بردن (گفتگو) به

برف barf (۱) (علوم زمین) بخار آب منجمد که به شکل دانه‌های نرم سفید یا شفاف بلوری از آسمان می‌بارد.



❖ **برف آمدن** (افتادن) (گفتگو) باریدن برف. ❖ **برف پاک کردن** پارو کردن و روبیدن برف. ❖ **برف شادی** دی‌اکسیدکربن جامد سفیدرنگ که به صورت اسپری درمی‌آورند و معمولاً در جشن‌ها می‌پاشند. ❖ **برف نشستن** بر روی زمین قرار گرفتن و ماندن برف. ❖ **برف وشیره آمیخته** برف وشیره انگور که نوعی خوراکی زمستانی است.

❖ **برفاب** b-āb (۱) ۱. آبی که بر اثر ذوب شدن برف به وجود می‌آید؛ آب برف. ۲. آبی که برای سرد و خنک شدن، مقداری برف در آن می‌ریزند.

❖ **برف انداز** barf-a('a)ndāz (امص) بارش شدید برف.

❖ **برف بازی** barf-bāz-i (حامص) (بازی) بازی گروهی با برف که در آن، معمولاً به هم دیگر گلوله‌های برف پرتاب می‌کنند.

❖ **برف پاروکن** barf-pāru-kon (امص) (گفتگو) برف‌روب.

❖ **برف پاره** barf-pāre (۱) تکه‌های کوچک برف.

❖ **برف پاک‌کن** barf-pāk-kon (۱) ۱. (فنی) وسیله‌ای برای کنار زدن برف، باران، و آب از روی شیشه جلو و گاهی عقب اتومبیل، به شکل بازویی با تیغه باریک و لبه لاستیکی که با موتور برقی کار می‌کند. ۲. (امص) (گفتگو) برف‌روب.

❖ **برف پوش** barf-puṣ (امص) پوشیده شده از برف.

❖ **برف جال، برف جال** barf-čāl (۱) گودالی معمولاً طبیعی که از برف پُر شده باشد.

❖ **برف خوره** barf-xor-e (۱) (گفتگو) تگرگ بسیار ریز که اغلب باعث آب شدن برف می‌شود.

❖ **برف‌روب** barf-rub (امص) ۱. آن‌که کارش پاک کردن برف از پشت‌بام‌ها و راه‌هاست. ۲. (۱) نوعی ماشین با تیغه‌ای بزرگ در جلو، برای پاک کردن برف از سطح راه‌ها و خیابان‌ها.

❖ **برف‌روبی** b-i (حامص) پاک کردن برف از جایی.

❖ **برف‌ریزه** barf-riz-e (۱) دانه‌های ریز برف.

❖ **برفک** barf-ak (۱) ۱. ذره‌های یخی که بر اثر ورود بخار آب به داخل یخچال در جداره جایخی تشکیل می‌شود. ۲. (برق) نقطه‌های لرزانی که هنگام نبودن برنامه یا زیاد شدن پارازیت بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شود. ۳. (پزشکی) عفونت قارچی دهان یا حلق، به‌ویژه در شیرخواران و افراد دچار ضعف ایمنی، که نشانه آن پیدایش ضایعات سفیدرنگ و زخم در دهان است.

❖ **برفک زدن** (امص) ۱. دارای برفک شدن. ❖ **برفک**

روایات بر ساخته. ۲. ویژگی لغتی که به وسیله مترجمان، زبان‌شناسان، و مانند آنها ساخته یا قرارداد می‌شود.

❖ **برساوش** barsāvoṣh [معر. از یو.] (۱) (مجموع) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان، که به صورت مردی ایستاده با سری بریده در دست تجسم شده است؛ حامل رأس الغول.

❖ **برسم** barsam (۱) شاخه‌های بریده شده درخت موزد، سرو، شمشاد، و مانند آنها، که موبدان زرتشتی هنگام اجرای آیین‌های یشت‌خوانی و مانند آن به دست می‌گیرند.

❖ **برش** borš [رر.] (۱) غذایی به شکل سوپ که از گوشت، کلم، هویج، چغندر، و مانند آنها تهیه می‌شود.

❖ **برش** bor-eṣ (امص) ۱. بریدن (م. ۱ و ۲ و ۵). ۲. بریدگی؛ شکافتگی؛ شکاف. ۳. (۱) قطعه و تکه بریده شده از چیزی مانند هندوانه و کیک. ۴. (امص) (گفتگو) توانایی و شایستگی در انجام کاری؛ قاطعیت. ۵. برندگی؛ تیزی. ۶. (۱) مدت مشخصی از زمان؛ مقطع. ۷. (امص) (ورزش) در بسکتبال و مانند آن، توپ را از لابه‌لای چند حریف به‌در بردن.

❖ **برش دادن** (زدن) (امص) ۱. بریدن معمولاً با نظم خاصی. ۲. در خیاطی، انجام دادن عمل برش. ❖ **برش داشتن** (امص) (گفتگو) داشتن قاطعیت، توانایی، و شایستگی در پیش‌برد و انجام کاری.

❖ **برش‌توک** berešt-uk (۱) نوعی شیرینی که از آرد سرخ‌شده، روغن، شکر، و بعضی مواد دیگر تهیه می‌شود.

❖ **برشته** berešt-e (امص) ۱. ویژگی هر ماده خوراکی که بر اثر حرارت دیدن و تبخیر آب موجود در آن، خشک و ترد یا سرخ و بریان شود؛ مرغ برشته، نان برشته. ۲. بوداده؛ تفت داده؛ گندم برشته.

❖ **برشته کن** b.-kon (۱) (فرهنگستان) تستر.

❖ **برش‌کاری، برشکاری** bor-eṣ-kār-i (حامص) عمل و شغل بریدن چیزهایی مانند پارچه، چرم، یا فلز طبق اندازه یا شکل معین برای تولید لباس یا وسیله‌ای.

❖ **برش‌مردن** bar-šo(e)mor-d-an (امص) ۱. محسوب داشتن؛ به حساب آوردن. ۲. شرح و تفصیل دادن و نام چیزهایی را یکی‌یکی بر زبان آوردن؛ ذکر کردن.

❖ **برص** baras [معر.] (۱) (پزشکی) نوعی بیماری پوستی اکتسابی که با لکه‌های سفید شیری‌رنگ مشخص می‌شود و در مناطق گرمسیری و بین سیاه‌پوستان شایع‌تر است؛ پیسی.

❖ **برطرف** bar-taraf (امص)

❖ **برطرف شدن** (امص) ۱. از میان رفتن. ❖ **برطرف کردن** (امص) ۱. از میان بردن.

❖ **برغست** barqast (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا با گل‌های زردرنگ که بیش‌تر خوراک چهارپایان است.

(۱-). ۲. (پزشکی) دچار برفک شدن. ← برفک (م-). ۳. •
برفک گرفتن (م-). برفک زدن (م-). ۱.
برف کوب barf-kub (۱). دستگاهی دارای دو چرخ بزرگ
 برای کوبیدن برف و تیغهای برای صاف کردن سطح آن.
برف کوبی b-i (ح-). کوبیدن برف و سفت کردن آن برای
 آماده کردن پیست اسکی.
برف کور barf-kur (م-). دچار برف کوری.
برف کوری b-i (ح-). نابینا شدن موقت یا دائم بر اثر خیره
 ماندن مداوم در نور شدید منعکس شده از برف.
برف گیر barf-gir (م-). ویژگی زمین، منطقه، کوه، یا هر جایی
 که به علت سرما یا ارتفاع زیاد، بیش تر اوقات پوشیده از برف
 است.
برفی barf-i (م-). ۱. ویژگی زمان، مکان، یا هوایی که در آن
 برف می بارد یا مناسب باریدن برف است. روز برفی، هوای
 برفی. ۲. از جنس برف: آدم برفی، گلوله های برفی. ۳. سفید مانند
 برف: یک لباس برفی زیبا تنش بود. ۴. (م-). ۱. (گفتگو) برف روب.
برق barq [ع-]. ۱. (فیزیک) نوعی انرژی که برای ایجاد
 گرما، روشنایی، و به کار انداختن ماشین ها به کار می رود و
 بر اثر حرکت بارهای الکتریکی ایجاد می شود؛ الکتریسته. ۲.
 باریکه نور شدیدی که بر اثر تخلیه الکتریکی بین ابرها برای
 لحظه ای در آسمان دیده می شود و بعد از آن صدای مهیب رعد
 شنیده می شود؛ آذرخش؛ برق آسمانی. ۳. (اداری) هریک از
 سازمان های وابسته به وزارت نیرو که وظیفه آنها، برق رسانی
 به یک شهر، منطقه، یا مانند آنهاست. ۴. درخشش؛
 درخشندگی. ۵. به عنوان نماد «سرعت و شتاب» به کار می رود؛
 مثل برق رفت.
برق از چشم (سر، کله) کسی پریدن (جستن)
 (گفتگو) حالت اصلی خود را از دست دادن و بی حالت شدن
 چشم او، بر اثر ضربه ناگهانی، ترس، شگفتی، و مانند آنها. •
برق اضطراری (برق) برق تولید شده به وسیله دستگاهی که
 هنگام قطع برق شبکه، برق لازم برای روشنایی یک محل و
 راه انداختن وسایل برقی را تأمین می کند. • **برق افتادن**
 (م-). (گفتگو) ← برق انداختن. • **برق انداختن** (م-).
 (گفتگو) پاک، تمیز، و درخشان کردن، به طوری که نور را
 بازتاباند. • **برق بلا** (گفتگو) شلوغ و نا آرام، یا فرز و زرنک؛
 آشپاره. • **برق زدن** (م-). ۱. (گفتگو) داشتن حالت
 درخشندگی؛ تالو داشتن. ۲. روشن شدن بر اثر نمایان شدن
 برق از ابرها، • **برق سه فاز** (برق) جریان برقی که با سه سیم
 حامل برق تأمین می شود و هریک از این سیم ها به طور
 مستقل برای تغذیه مصرف کننده های برق به کار می روند. •
برق فشار ضعیف (برق) برقی که مقدار مؤثر ولتاژ آن کمتر از

۱۰۰۰ ولت است. • **برق فشار قوی** (برق) برقی که مقدار
 مؤثر ولتاژ آن بیش از ۱۰۰۰ ولت است. • **برق کسی را**
گرفتن ۱. دچار برق گرفتگی شدن او. ۲. (گفتگو) دچار حالت
 شدید ترس، تعجب، و بهت زدگی شدن. • **برق کشیدن** (فنی)
 ۱. تأمین کردن نیروی برق برای جایی از طریق کابل ها،
 سیم ها، و دکل های لازم. ۲. • (م-). دارای نیروی برق کردن
 یا مجهز به برق کردن. • **برق گذاشتن** (م-). (پزشکی)
 استفاده کردن از جریان برق برای درمان یا کاهش عوارض
 بیماری ها. • **برق گرفتن** ۱. به دست آوردن برق به کمک سیم
 از یک منبع برق یا سیم دیگری که حامل برق است. ۲. ←
 برق کسی را گرفتن. • **برق لب** ماده آرایشی براق کننده بی رنگ
 که زنان به لب خود می زنند. • **برق متناوب** (برق) جریان
 متناوب. • **برق مستقیم** (برق) جریان مستقیم. • **برق ناخن**
 ماده آرایشی براق کننده بی رنگ که زنان روی ناخن خود
 می زنند. • **برق ریاد** (گفتگو) به عنوان نماد «سرعت و شتاب»
 به کار می رود؛ مثل برق ریاد خود را رساند. • **برق و برق** (گفتگو)
 درخشش و تالو بسیار.
برق آسا b-ā(ā)sā (م-). ۱. تند و سریع، مانند برق. ۲. (ق)
 با سرعت بسیار.
برقایی barq-āb-i (م-). (برق) مربوط به تولید برق از نیروی
 آب؛ نیروگاه، برقایی.
برق آتیس barq-ātīs [ع- از عمر، = برق + (معناطیس)] (۱). (فیزیک)
 الکترومغناطیس.
برق درمانی barq-darmān-i (ح-). ۱. (پزشکی) هرگونه
 روش درمانی که در آن از جریان برق برای درمان یا کاهش
 عوارض بیماری ها استفاده کنند.
برقرار bar-qarār (م-). ۱. پایدار؛ پابرجا. ۲. آماده کار؛ دایر.
 ۳. مقرر؛ معین.
برقرار داشتن (م-). مقرر و معین کردن. • **برقرار**
 شدن (م-). ← برقرار کردن. • **برقرار کردن** (م-). ۱.
 ایجاد کردن. ۲. دایر کردن؛ برپا کردن. ۳. مقرر و معین کردن.
برق رسانی barq-re(a)s-ān-i (ح-). (برق) ۱. ایجاد
 تأسیسات لازم برای تأمین برق یک منطقه. ۲. برق رساندن یا
 تأمین برق.
برق زدگی barq-zad-e-gi (ح-). برخورد صاعقه به یک
 شخص، درخت، یا ساختمان.
برق کار barq-kār (م-). ۱. (فنی) آن که وسایل برقی را نصب یا
 تعمیر می کند.
برق کشی barq-keš-i (ح-). (فنی) سیم کشی کردن برای
 رساندن برق.
برق گرفتگی barq-gereft-e-gi (ح-). حالتی که معمولاً



است.

۲. واحد شمارش ورقه‌های کاغذ و مقوا: دو برگ کاغذ. ۳. کاغذی که بر آن مطلب، اجازه، یا حکمی نوشته باشند: برگ عبور، برگ مرخصی. ۴. (بازی) هریک از ورق‌های مخصوص بازی. ۵. نوعی کباب که از گوشت نرم راسته گوساله یا گوسفند قطعه‌قطعه تهیه می‌شود: کباب برگ. ۶. (فرهنگستان) فیش (م. ۱-۳).

برگ برزنده (گفتگو) امتیازی که باعث موفقیت در کاری شود. ■ برگ بو (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، کاشتنی، زینتی، و معطر که برگ‌ها و میوه‌های آن مصرف دارویی دارد. ■ برگ بیدی (گیاهی) گیاهی همیشه‌سبز با برگ‌های تخم‌مرغی‌شکل پهن، بدون دم‌برگ، به‌رنگ سبز روشن با نوارهای سفید یا کرم‌رنگ. ■ برگ پنجه‌ای (گیاهی) نوعی برگ که در آن برگچه‌ها از بالای دم‌برگ آغاز می‌شوند و به‌صورت انگشت‌های دست انسان پخش می‌شوند. ■ برگ چغندر (گفتگو) آن‌که یا آنچه درنظر دیگران ناچیز جلوه می‌کند؛ چیز بی‌ارزش یا شخص بی‌اهمیت. ■ برگ خرید (فرهنگستان) فاکتور؛ کاغذخريد. ■ برگ دادن (مصدر). (گیاهی) دارای برگ شدن گیاه. ■ برگ زدن (مصدر). (گفتگو) ۱. انجام دادن نوعی تقلب در ورق‌بازی از طریق جابه‌جا کردن ورق‌های بازی. ۲. حقه و کلک زدن؛ تقلب کردن. ■ برگ سبز هدیه ناچیزی که گویای محبت هدیه‌کننده است: برگ سبزیست تحفه درویش / چه کند بینوا همین دارد. (مثل) معمولاً هدیه‌دهنده، از روی تواضع می‌گوید. ■ برگ گل گل‌برگ. ■ برگ مرتب (گیاهی) برگ‌هایی که پهنک آن از قسمت‌های کوچکی به‌نام برگچه تشکیل شده و فقط یک جوانه در کنار آن دیده می‌شود، مانند برگ گل‌سرخ. ■ برگ منقسم (گیاهی) برگ‌هایی که به چند قسمت مشخص تقسیم شده و هر قسمت تا میانه برگ یا نزدیکی رگ‌برگ‌ها می‌رسد. ■ برگ نو (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای با گل‌های سفید و معطر، که پوست، برگ، و میوه گرد و گوشتی آن مصرف دارویی دارد.

برگ آذین b-ā('ā)zin (۱) (گیاهی) ۱. چگونگی قرار گرفتن برگ‌ها بر روی ساقه. ۲. چگونگی تاختورگی و لوله‌شدگی برگ‌ها در درون جوانه.

برگ انجیری barg-a('a)nji-r (۱) (گیاهی) گیاه همیشه سبز با برگ‌های بسیار پهن شبیه برگ انجیر.

برگ بالان barg-bāl-ān (۱) (جانوری) گروهی از حشرات با جثه بزرگ، بدن کشیده، و بال‌های نازک.

برگچه، برگچه barg-če (۱) ۱. (گیاهی) هریک از اجزای

به‌دلیل تماس بدن با برق و جریان یافتن برق در بدن ایجاد می‌شود و باعث تأثیر آنی بر اعصاب، یا حتی موجب سوختگی و مرگ می‌شود.

برقی گیر barq-gir (۱) (برق) میله‌ای فلزی که بر بام ساختمان‌های بلند نصب و با سیمی به صفحه‌ای رسانا در درون زمین متصل می‌شود تا با انتقال برق حاصل از صاعقه و افزایش ناگهانی ولتاژ به زمین، مانع صدمه و آتش‌سوزی شود. برقی ماهی barq-māhi (۱) (جانوری) هریک از ماهی‌هایی که برای شکار یا مقابله با دشمن در بدن خود برق تولید می‌کنند، مانند انواعی از مارماهی و سفره‌ماهی.

برقی‌نما، برق‌نما barq-na(e,o)mā (۱) (فیزیک) وسیله‌ای برای تشخیص وجود و نوع بار الکتریکی در اجسام.

برقو borqu [ت. ۱] (۱) (فنی) ابزار براده‌برداری برای گشاد کردن داخل لوله‌ها یا استوانه‌های فلزی.

برقو زدن (مصدر). (فنی) گشاد کردن لوله و مانند آن با برقو.

برقی barq-i (ص) ۱. مربوط به برق: کارهای برقی. ۲. ویژگی آنچه با نیروی برق کار می‌کند: اهر برقی، سمادر برقی. ۳. از جنس نوعی جرم براق یا ماده‌ای مصنوعی شبیه آن؛ ورنی: کفش برقی. ۴. (ت. ۱) (گفتگو) به‌طور سریع؛ فوری: برقی برو و برگردا. ۵. (ص. ۱) (گفتگو) آن‌که وسایل برقی را نصب یا تعمیر می‌کند.

برک barak (۱) نوعی پارچه پشمی ضخیم.

برکات bare(a)kāt (ع. برکات، جر. بُرْکَة) (۱) برکت‌ها.

برکت bar[ē(a)]kat (ع. بُرْکَة) (۱) (مصدر) ۱. فراوانی و بسیاری و رونق. ۲. خجستگی؛ یعنی: مبارک بودن. ۳. (۱) نعمت‌های موجود در طبیعت، چنان‌که نان.

برکت دادن (مصدر) ۱. برکت ایجاد کردن. ۲. برکت (م. ۱). ۲. خجستگی عطا کردن؛ مبارکی افزودن. ۳. برکت کردن (داشتن) (مصدر). بیش از حد انتظار باقی ماندن و دوام داشتن یا زیاد بودن چیزی که از آن مصرف شده است.

برکردن bar-kard-an (مصدر) ازبر کردن؛ به حافظه سپردن؛ حفظ کردن.

برکنار bar-kenār (ص) ۱. بدون رابطه و پیوستگی؛ دور و مبرا: او از این مسائل برکنار است. ۲. معزول.

برکندن bar-kan-d-an (مصدر) ۱. کندن. ۲. ازبین بردن؛ نابود کردن. ۳. جدا کردن؛ بریدن، چنان‌که سر را. ۴. بیرون آوردن؛ درآوردن، چنان‌که لباس را. ۵. برداشتن و دور کردن.

برکه berke (ع. بُرْکَة) (۱) گودی کوچک و کم‌عمقی از زمین که در آن، آب جمع شده باشد؛ استخر طبیعی؛ آب‌گیر.

برگ barg (۱) ۱. (گیاهی) یکی از اجزای گیاهان آوندی که معمولاً سبزرنگ و پهن و گاه پولک‌مانند یا سوزنی

برگ مرکب. ۲. برگ کوچک.

برگزار bar-gozār (امص.) برگزار.

برگردان bar-gard (۱.) (موسیقی) برگردان (م. ۴).

برگردان b.-ān (۱.) متن ترجمه شده (از زبان دیگر)؛ ترجمه: برگردان فارسی کتاب مقدس. ۲. بخشی از لباس که به طرف خارج تا می شود؛ برگردان یقه. ۳. (ورزش) در فوتبال، ضربه ای که در آن معمولاً بازیکن در حالت معلق در فضا، توپ را به طرف پشت سر خود می زند. ۴. (موسیقی) بخشی از یک ترانه یا تصنیف که در قسمت های مختلف آن تکرار می شود. ۵. (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه شور.

• **برگردان زدن** (مص.د.) (ورزش) زدن ضربه ای به صورت برگردان. • **برگردان کردن** (مص.د.) زیرورو کردن.

برگرداندن b.-d-an (مص.د.) ۱. به جا یا به موقعیت قبلی آوردن، بردن، یا فرستادن؛ بازگشت دادن؛ برگرداندن به خانه. ۲. پشت و رو کردن؛ تابلو را برگرداندن. ۳. تغییر جهت دادن؛ رویت را به طرف من برگردان. ۴. تغییر دادن؛ چرا حرفت را برگرداندی؟ ۵. تا زدن چیزی مانند لباس یا کاغذ به طرف درون یا بیرون. ۶. ترجمه یا دوبله کردن (از زبانی به زبان دیگر). ۷. (گفتگو) قی کردن؛ بالا آوردن؛ استفراغ کردن. ۸. واژگون کردن چیزی، به ویژه ظرف. ۹. سرنگون کردن؛ به زمین انداختن و ویران کردن؛ زلزله دیوار مدرسه را برگرداند. ۱۰. (گفتگو) نظر، فکر، یا رفتار کسی را نسبت به دیگری بد کردن؛ شوهر را از آدم برمی گردانند.

برگرفتن bar-gereft-an (مص.د.) ۱. برداشتن. ۲. بلند کردن. ۳. برداشتن یا از تن درآوردن، چنان که ردا یا چادر و روسری را.

• **برگرفتن چیزی به خود** (خویشتن) آن را به عنوان شیاف به کار بردن؛ آن را شیاف کردن.

برگریز barg-riz (ص.) ۱. (گیاهی) ویژگی گیاهی که برگ های آن در پاییز می ریزد و در بهار از نو برگ می دهد. ۲. برگ ریزنده. ۳. (امص.) ریختن برگ ها. ۴. (۱.) زمانی که برگ درختان می ریزد؛ پاییز.

برگریزان b.-ān (امص.د.) برگریز (م. ۳ و ۴).

برگزار bar-gozār (امص.)

• **برگزار شدن** (مص.د.) • برگزار کردن (م. ۱). • **برگزار کردن** (مص.د.) ۱. برپا کردن و ترتیب دادن، چنان که جشن یا مراسمی را. ۲. انجام دادن. • **به چیزی برگزار کردن** سپری کردن و گذراندن با آن؛ همه عمرش را به بطالت برگزار کرده است. • شب شام را به تان خالی برگزار می کردند. • **املائی «برگزار»** در خط امروز چنین است، قبلاً آن را اغلب با «ذ» به صورت «برگدار» می نوشتند.

برگزازی b.-i (حامص.) برگزار شدن یا برگزار کردن.

برگزیدن bar-gozid-an (مص.د.) انتخاب کردن.

• **برگزیدن بر کسی** (چیزی) ترجیح دادن بر او (آن). **برگزیده** bar-gozid-e (ص.) ۱. آن که یا آنچه از میان یک مجموعه، معمولاً به عنوان بهترین، انتخاب شده است؛ منتخب. ۲. برجسته و ممتاز.

برگسدایی barg-sodāb-i (ص.د.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی خودروی یک ساله یا چندساله از خانواده آلاله.

برگشت bar-gašt (امص.) ۱. برگشتن؛ بازگشت؛ بهت رفت و برگشت، تاریخ برگشت، راه برگشت. ۲. (۱.) (موسیقی) در نت نویسی، علامت «تکرار»، «قابل تکرار»، و مانند آنها. ۳. (امص.) (روانشناسی) بازگشتن فرد به سوی رفتارهای ابتدایی تر و مغایر با سن و سال یا کودکانه (مانند انگشت مکیدن) بر اثر اضطراب یا فشارهای روانی.

• **برگشت خوردن** (مص.د.) ۱. بازپس فرستاده شدن و برگشتن آنچه به دست گیرنده نرسیده است، مانند نامه. ۲. (هائکداری) پذیرفته نشدن چک کسی در بانک به دلیل نداشتن موجودی در حساب. • **برگشت دادن** (مص.د.) • **برگشت خوردن**. • **برگشت زدن** (مص.د.) (هائکداری) دستور برگشت خوردن چک را دادن. • **برگشت کردن** (مص.د.) برگشتن (م. ۳).

برگشتن b.-an (مص.د.) ۱. دوباره رفتن به جای قبلی؛ بازگشتن؛ مراجعت کردن؛ به خانه برگشت. ۲. تغییر جهت دادن؛ کشتی به طرف شمال برگشت. ۳. تغییر کردن؛ تغییر یافتن؛ رنگ آب حوض برگشته بود. ۴. منصرف شدن؛ از تصمیم خود برنمی گردم. ۵. واژگون شدن؛ قایق برگشت. ۶. تا و خمیده شدن به طرفی؛ لبه فرش برگشته، درستش کن! ۷. سر خود را به عقب برگرداندن؛ جلو من نشسته بود، برگشت و به من خیره شد. ۸. مربوط شدن به چیزی یا ارتباط داشتن با آن؛ موضوع به دعاهای قدیمی برمی گردد. ۹. برگشت خوردن (م. ۱). ۱۰. (هائکداری) برگشت خوردن (م. ۲). ۱۱. بی اعتنائی و ترک توجه کردن؛ روی گردان شدن.

برگشتی bar-gašt-i (ص.) ۱. ویژگی آنچه به جای قبلی اش بازگردانده شده یا باید بازگردانده شود؛ نامه ای برگشتی، نسخه های برگشتی روزنامه. ۲. (هائکداری) برگشت خورده؛ چک برگشتی.

برگشت barg-ak (۱.) (گیاهی) برگ کوچکی که زیر گل قرار دارد و آن را دربرمی گیرد.

برگه barg-e (۱.) ۱. تکه کوچک کاغذ که برای نوشتن یادداشت به کار می رود. ۲. کاغذی که در آن، حکم یا اجازه انجام کاری نوشته شده است؛ برگه عبور، برگه مرخصی. ۳. هر

نشاندهای که به عنوان سند و مدرک در نظر گرفته می شود. ۴. گیاهی، بُرش های بعضی از میوه ها مانند زردآلو و هلو که آن را خشک کرده باشند: برگه زردآلو. ۵. گیاهی، یکی از انواع میوه های خشک شکوفا. ۶. گیاهی، برگ های کوچکی که در محل اتصال دُم گل بعضی گیاهان وجود دارد. ۷. قطعه ای قابل حرکت در یک ابزار یا دستگاه که به شکل دسته یا تیغه ای کوچک است، مانند ضامن تفنگ. ۸. (فرهنگستان) فُرم (بر. ۳).

برگه دان b.-dān (۱) جعبه یا قفسه ای برای نگهداری و طبقه بندی برگه های یادداشت که معمولاً در کتابخانه ها و مراکز تحقیقاتی وجود دارد.

برگه نویسی barg-e-nevis-i (حاصص) ۱. نوشتن برگه های یادداشت. ۲. در کتابداری، نوشتن مشخصات کتاب روی برگه های مخصوص کتابخانه.

برگی barre-gi (حاصص) (گفتگو) مطیع و فرمان بردار بودن مانند بره؛ اطاعت بی چون و چرا.

برلیان bereliyān [از فر.: brillant] (۱) الماسی که برای درخشش و زیبایی بیشتر، همه ابعاد آن تراش داده شده باشد.

برم bo(e)rom [تر.: brome] (۱) (شیمی) عنصری غیرفلز و مایع به رنگ قرمز مایل به قهوه ای که سنگین، فُزار، خورنده، و سُمی است و در داروسازی، رنگ سازی، و ساخت مواد شیمیایی عکاسی به کار می رود.

برملا bar-malā (ف) به طور آشکار؛ به طور نمایان؛ علناً.

• **برملا شدن** (مصداق) آشکار شدن؛ فاش شدن. • **برملا کردن** (مصداق) آشکار کردن؛ فاش کردن.

برمور bo(e)romu(o)r [تر.: bromure] (۱) (شیمی) برمید.

• **برمور تیره** (شیمی) ترکیب شیمیایی بلوری زرد کم رنگ که اگر در معرض نور قرار گیرد، سیاه می شود و ماده حساس به نور فیلم های عکاسی است.

برمید bo(e)romid [انگ.: bromide] (۱) (شیمی) ترکیب دوتایی بُرم با یک عنصر دیگر؛ برمور؛ برمید تیره.

برنا bornā (ص) جوان؛ مقَر. پیر.

برنامه bar-nāme (۱) ۱. مجموعه ای از کارها و فعالیت هایی که طرح ریزی شده و باید در زمان خاصی انجام شود. ۲. هریک از بخش های مشخصی که از رادیو تلوویزیون پخش می شود، مانند فیلم، نمایش، و مسابقه. ۳. فعالیتی مانند اجرای نمایش و موسیقی. ۴. جدول زمان بندی شده ای که فهرست فعالیت ها و زمان اجرای آنها در آن نوشته شده است. ۵. (کامپیوتر) مجموعه دستورالعمل هایی که به کامپیوتر داده می شود و کامپیوتر آنها را به ترتیب اجرا می کند.

• **برنامه چیدن** (ریختن) (مصداق) (گفتگو) ۱. فراهم

کردن مقدمات کاری براساس هدفی معین. ۲. توطئه کردن. ■ **برنامه** را ردیف کردن (گفتگو) مرتب کردن کارها به منظور پیدا کردن فرصت برای انجام دادن کاری خاص.

برنامه ریزی b.-riz-i (حاصص) طراحی کردن جزئیات، زمان بندی، و چگونگی کار یا فعالیتی منظم.

• **برنامه ریزی خطی** (ریاضی) شاخه ای از ریاضیات که به بهینه کردن توابع می پردازد.

برنامه سازی bar-nāme-sāz-i (حاصص) ساختن برنامه برای رادیو تلوویزیون یا نوشتن برنامه برای کامپیوتر. ← **برنامه** (بر. ۲ و ۵).

برنامه سنجی bar-nāme-sanj-i (حاصص) بررسی برنامه ها پیش از اجرا، به منظور حصول اطمینان از صحت آنها.

برنامه نویسی bar-nāme-nevis-i (حاصص) ۱. عمل نوشتن برنامه. ۲. (کامپیوتر) عمل نوشتن برنامه های کامپیوتری. ۳. شغل نویسنده برنامه.

برنج berenj (۱) (گیاهی) ۱. دانه سفید خوراکی سرشار از نشاسته که پس از جدا شدن از سبوس، سفید رنگ است و اغلب آن را به صورت پلو می پزند و انواع گوناگونی دارد مانند برنج دُم سیاه، برنج صدری، برنج طارم. ۲. گیاه این دانه که یک ساله و از خانواده گندمیان است و در نواحی پرآب می روید.



برنج b. ۲ (۱) (مواد) آلیاژی به رنگ زرد روشن که از مس و روی تهیه می شود و در فلزکاری، از جمله برای ساختن سینی و سماور به کار می رود.

برنجاسف berenjāsaf (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی دائمی با ساقه سفید، دارای خطوط قرمز رنگ و برگ هایی بریده که روی آن سبز و زیر آن سفید است و مصرف دارویی نیز دارد. ۲. گل این گیاه که ریز و معطر است و بوی تند دارد.



برنج یزان berenj-paz-ān (۱) زمان رسیده شدن برنج که با گرمی هوا همراه است.

برنج زار berenj-zār (۱) جایی که در آن، برنج می کارند؛ شالی زار.

برنجک berenj-ak (۱) برنجی که پس از خیس کردن، بو می دهند و روی آن خاکه قند یا نمک می پاشند و به عنوان تنقلات می خورند.

برنج کار، برنجکار berenj-kār (ص.ا.) آن که برنج می‌کارد.

برنج کوبی، برنجکوبی berenj-kub-i (حاصص.) جدا کردن دانهٔ برنج از پوست آن.

برنجی ^۱ berenj-i (ص.) ۱. تهیه‌شده از برنج یا آرد برنج؛ کلرچهٔ برنجی، نان برنجی. ۲. (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی پایا از خانوادهٔ گندمیان که شبیه برنجند و در مراتع می‌رویند.

برنجی ^۲ b. (ص.) ازجنس برنج. ← برنج ^۲.

برنجین ^۱ berenj-in (ص.) برنجی ^۱.

برنجین ^۲ b. (ص.) برنجی ^۲.

برنجینه berenj-ine (ص.ا.) آنچه از برنج ساخته شده باشد. ← برنج ^۲.

برنده bar-ande (ص.) ۱. ویژگی آن که در مسابقه‌های ورزشی، بازی، یا قمار پیروز شود؛ مقِر. بازنده: برندهٔ بازی، گروه برنده. ۲. دارای امتیاز بیش‌تر برای بردن؛ برگ برنده، ورق برنده. ۳. آن که چیزی را می‌برد؛ حمل‌کننده.

برنده bor[r]-ande (ص.) ۱. دارای توانایی زیاد برای بریدن؛ تیز. ۲. (گفتگو) توانا در انجام کارها؛ قاطع. ۳. ویژگی صدای زیر و تاحدی آزاردهنده. ۴. ازبین‌برنده و زایل‌کنندهٔ اثر چیزی.

برنده به جا bar-ande-be-jā (ص.) (بازی، ورزش) ویژگی چند بازی به دنبال هم که در آنها، فرد یا تیم بازنده جای خود را به فرد یا تیم بعدی می‌دهد و فرد یا تیم برنده در محل باقی می‌ماند و به بازی ادامه می‌دهد.

برنز boronz [فر.: bronze] (ا.) (مواد) آلیاژی به رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای که از مس و قلع تهیه می‌شود و در ساخت قطعات صنعتی، زیورآلات، و مجسمه به کار می‌رود.

برنزه boronze [فر.: bronzé] (ص.) به رنگ برنز؛ سرخ مایل به قهوه‌ای؛ پوست برنزه، صورت برنزه.

برنزه شدن (مص.ا.) سرخ مایل به قهوه‌ای شدن (پوست) بر اثر تابش آفتاب.

برنزی boronz-i (ص.) ازجنس برنز؛ شمعان برنزی.

برنش bo(e)ronš [فر.: bronche] (ا.) (جائوری) نایژه.

برنگ barang (ت.) ← بو = بویرنگ.

برنگ bereng (ا.) (گیاهی)

برنگی کابلی (کابل) (گیاهی) گیاهی درختی که میوهٔ آن قرمزرنج، خوشه‌ای، شبیه فلفل، و دارویی است.

برنهاده bar-na(e)h-ād (ا.) (فلسفه) تز.

برنهاده b.-e (ا.) (فلسفه) تز.

برو bo-ro[w] (ص.) (گفتگو) ۱. دارای توانایی و سرعت زیاد در رفتن؛ ماشین برو، اسب برو. ۲. دارای نفوذ؛ حرف برو. ۳. (شج.) برای بیان ناباوری و نادرست یا بی‌ارزش شمردن سخن کسی

به کار می‌رود؛ یعنی تو این همه کار را تنهایی انجام دادی؟ بروا

بروات baravāt (ج. برات، از عر.: برارات = برات) (ا.) برات‌ها.

بروبچه bar-o-bačče (ا.) (گفتگو) زن و فرزند.

بروبچه‌ها b.-hā (ا.) (گفتگو) ۱. زن و فرزند؛ عایله. ۲. دوستان و همکاران؛ افراد هم‌رتبه؛ دیروز با بروبچه‌های دانشکده به کوه رفتم.

بروبر berr-o-ber[r] (د.) (گفتگو) به‌طور خیره و مستقیم (نگاه کردن).

بروبرگرد bo-ro[w]-bar-gard (مص.) (گفتگو) چون و چرا؛ شک‌و‌تردید.

بروبرگرد [بر]نداشتن چیزی (گفتگو) ۱. وجود نداشتن شک‌و‌تردید در آن، یا قابل‌تردید نبودن آن. ۲. عیب‌وایراد نداشتن آن. ۳. بدون تأمل پذیرفته شدن.

بروبرو bo-ro[w]-bo-ro[w] (مص.) (گفتگو) برویا (م.ا.): در خانهٔ آنها بروبری بود.

برووم bar-o-bum (ا.) زمین؛ سرزمین؛ بوم‌وبر.

برویا bo-ro[w]-bi-y-ā (مص.) (گفتگو) ۱. رفت‌وآمد بسیار. ۲. قدرت و نفوذ؛ دموستگاه.

برویا داشتن (مص.ا.) (گفتگو) قدرت و نفوذ داشتن؛ دموستگاه داشتن.

بروج boruj (عر. ج. برج) (ا.) برج‌ها.

برودت borodat [عر.: برودة] (مص.) ۱. سردی؛ سرما. ۲. کدورت و بی‌مهری و بی‌اعتنایی. ۳. (پزشکی‌قدیم) یکی از کیفیات چهارگانه در بدن انسان؛ سردی.

برودری bo(e)rodri [فر.: broderie] (ا.) نوعی گل‌دوزی که در آن پراز دوختن نقش‌ها بر روی پارچه، قسمت‌هایی از داخل نقش را می‌بُرند و درمی‌آورند.

بروز boruz [عر.] (مص.) آشکار شدن؛ پدید آمدن؛ ظهور.

بروز دادن (مص.ا.) آشکار کردن؛ نشان دادن.

بروسلا bo(e)rusell [انگ.: rusell / فر.: brucella] (ا.) (جائوری) نوعی باکتری که سبب ابتلا به تب مالت می‌شود.

بروشور boro(u)šur [فر.: brochure] (ا.) جزوهٔ کوچکی به صورت کتابچه یا برگه که دربارهٔ کالا یا موضوعی اطلاعاتی می‌دهد.

برومند bo(a)r-umand (ص.) ۱. قوی؛ رشید؛ نیرومند؛ جوان برومند. ۲. بارآور؛ میوه‌دار؛ مثمر؛ شاخه‌های برومند.

برون borun [سخن. بیرون] (ا.) ۱. بیرون؛ خارج؛ مقِر. درون. ۲. ظاهر؛ مقِر. درون. ۳. (ص.) دور، جدا، و مستثنا.

برون افکنی b.-a('a)fkān-i (حاصص.) (روانشناسی) برون‌فکنی.

برون بر borun-bar (ا.) (گیاهی) مجموعهٔ سلول‌هایی که سطح خارجی میوه را می‌پوشاند و قسمت داخلی میوه را در مقابل

عوامل نامساعد حفظ می‌کند.

برون پوست borun-pust (۱) (جانوری) بیرونی‌ترین لایه جنین که بخش‌های متعددی، از جمله دستگاه عصبی، پوست، مو، دندان، و ناخن از آن به‌وجود می‌آید؛ اکتودرم.

برون جو borun-jav[ʋ] (۱) (علوم‌زمین) آگزوسفر.

برون ریز borun-riz (ص) (جانوری) ویژگی هر غده‌ای که ترشح‌اش را از راه مجرای به داخل یکی از حفره‌های توخالی بدن می‌ریزد؛ مقر. درون‌ریز.

برون شامه borun-šame (۱) (جانوری) پرده قلب.

برونشیت bo(e)ronšit [brɒnʃiːt] (۱) (پزشکی) بیماری ناشی از التهاب پوشش مخاطی نایژه‌ها که اغلب بر اثر ویروس‌ها و باکتری‌ها ایجاد می‌شود و عواملی مانند سرما، ضعف، و سوء تغذیه زمینه‌ساز آن هستند.

برون فکنی borun-fekan-i (حاصص) (روان‌شناسی) نوعی دفاع روانی که در آن، فرد برای رهایی از کشمکش و اضطراب، تمایلات خود را به دیگران نسبت می‌دهد.

برون گرا borun-ge(a)rā (ص) (روان‌شناسی) ویژگی آن‌که فکر و توجه خود را به جامعه و اطرافیان معطوف می‌کند و به آسانی با دیگران ارتباط برقرار می‌کند؛ مقر. درون‌گرا.

برون مرزی borun-marz-i (ص) مربوط به خارج از کشور؛ مقر. درون‌مرزی.

برونه borun-e (۱) بخش خارجی چیزی؛ ظاهر؛ مقر. درونه. **بره** barre (۱) ۱. (جانوری) نوزاد گوسفند یا آهو. ۲. (گفتگو) شخص آرام، فرمان‌بردار، و خام و ناآگاه. ۳. حمل.

بره تودلی بره‌ای که پیش از زایش طبیعی از شکم گوسفند بیرون آورده‌باشد و مصرف خوراکی دارد. **بره شیرمست** بره‌ای که شیر فراوان از مادر یا از دو میش خورده‌است و از بسیاری شیر، فربه شده‌است.

بره bere [bérɛt] (۱) کلاه ساده بدون لبه و دایره‌ای شکل که معمولاً از پارچه ضخیم دوخته می‌شود.

برهان borhān [ع:ر] (۱) ۱. دلیل، حجت. ۲. (منطق) مجموعه‌ای از گزاره‌ها یا مقدمات یقینی، که از طریق این مقدمات نتیجه یقینی دیگری اثبات می‌شود، مانند هر انسانی حیوان است و هر حیوانی جسم است. پس انسان جسم است. **بره بره** bor-e-bor-e (ص) (گفتگو) ۱. دارای شیاریهای موازی؛ زمین بره‌بره. ۲. لخته‌لخته؛ شهر بره‌بره.

بره کشان barre-koš-ān (مصد) ۱. عمل کشتن بره (یا گوسفند). ۲. (گفتگو) سود فراوان بردن، یا رواج و رونق در کسب و کار، یا کامیابی و بهره‌مندی.

بره‌های be(a)rahmā-y(ʔ)-i [سنس‌فانا] (ص) منسوب به برهما، خدای بزرگ هندوها (ادیان) ۱. مبتنی بر پرستش برهما؛ دین

بره‌های. ۲. معتقد به پرستش برهما؛ پرستنده برهما.

برهم کنش bar-ham-kon-eš (مصد) تأثیر گذاشتن دو یا چند چیز بر وضعیت و نحوه تحول یک‌دیگر؛ تأثیر متقابل.

برهمن be(a)rahman [سنس] (۱) (ادیان) پیشوای روحانی آیین بره‌مایی.

بره‌موم barre-mum (۱) ماده‌ای تیره‌رنگ شبیه موم که در کندوی زنبور عسل به‌عمل می‌آید.

برهنه bera(e)hne (ص) ۱. بدون پوشش و لباس، یالخت و عریان. ۲. بیرون کشیده از غلاف و پوشش (شمشیر و مانند آن).

برهنه شدن (مصد) پوشش یا لباس خود را درآوردن؛ به‌حالت برهنه درآمدن. **برهنه کردن** (مصد) **برهنه شدن**.

برهوت barahut [ع:ر] (۱) ۱. زمین خشک و بی‌آب و علف. ۲. (ص) خشک و بی‌آب و علف.

بره borhe [ع:ر] (بره) (۱) بخشی از زمان.

بری bari [ع:ر] (بری) (ص) ۱. آن‌که جرمی مرتکب نشده‌است؛ بی‌گناه؛ مبرا؛ پاک. ۲. بیزار؛ متنفر. ۳. برکنار؛ دور.

بری شدن (مصد) بیزار شدن؛ متنفر شدن. **بری کردن** (مصد) متنفر کردن؛ بیزار کردن.

بری barr-i (ص) ۱. مربوط به برّ؛ بیابانی؛ مقر. بحری. ۲. زیست‌کننده در خشکی؛ ساکن خشکی.

بری‌الذمه bariʔ.o.z.zemme [ع:ر] (بری‌الذمه) (ص) ویژگی آن‌که وظایف و تعهدات خود را انجام داده و دینی ندارد؛ مقر. مشغول‌الذمه.

بری‌الذمه کردن (مصد) آزاد کردن از دین و تعهد.

بریان beryān (ص) ۱. برشته‌شده؛ کباب‌شده. ۲. (۱) بریانی.

بریان شدن (مصد) برشته شدن؛ کباب شدن. **بریان کردن** (مصد) برشته کردن؛ کباب کردن.

بریانی‌یز b. paz (ص) (۱) بریانی (۲).

بریانتین beryāntin [ع:ر] (۱) نوعی روغن معطر که برای براق و معطر کردن مو به‌کار می‌رود.

بریانی beryān-i (۱) ۱. خوراکی از گوشت چرخ‌کرده و پیاز و ادویه که آن را تفت می‌دهند. ۲. (ص) (۱) آن‌که کارش تهیه بریانی است.

بری‌بری beriberi [ع:ر] (beriberi، از سینه‌الی) (۱) (پزشکی) بیماری ناشی از کمبود ویتامین ب۱ در غذا که باعث التهاب اعصاب، اختلالات قلبی-عروقی، و جمع شدن مایع در بدن می‌شود.

بریج berij [انگ: bridge] (۱) (۱) ۱. (بازی) نوعی بازی با ورق، که

خاکستری رنگ و دیرگداز، سبک وزن و مقاوم در برابر خورندگی، که در صنایع هوا-فضا و انرژی اتمی کاربرد دارد.
بورین ^۱ bar-in (ص.) واقع در بالا یا بالاترین جا؛ بالایی؛ عالم برین، عرش برین.

بورین ^۲ b. (ح. + ص.، ص.) بر این.

بویه barr.i[y]e [عر: برّئه] (ص.) مربوط به خشکی و زمین.
بوز boz (ا.) ^۱. (جانوری) پستانداری اهلی که شاخ‌های خمیده، دُم کوتاه، ریش، و سر دراز دارد.



^۲. (بازی) در قاپ بازی، هریک از اشکالِ بازنده. ^۳. (گامشاری) جَدّی (م. ۲).

■ **بوز آنقوره (آنقوره)** (جانوری) نوعی بوز که به خاطر موهای بلند ابریشم مانندش پرورش داده می‌شود. ■ **بوز آوردن** (مصد.). ^۱. (بازی) در قاپ بازی، آوردن نقش بوز هنگام انداختن قاپ‌ها. ^۲. (گفتگو) به ناکامی و بدقابالی دچار شدن؛ بدشانسی آوردن. ■ **بوز اخفش** (توهین آمیز) آن‌که بدون فهمیدن مطلبی آن را تأیید کند. ■ **بوز چرانندن** (مصد.). (گفتگو) (طنز) بی‌کار بودن، بی‌کار گشتن. ■ **بوز رقصانندن** ^۱. به‌رقص درآوردن بزه‌های تعلیم دیده به وسیله نمایش گران. ^۲. ■ (مصد.). (گفتگو) ایجاد کردن اشکال در کار کسی و به بهانه‌های بی‌اساس، او را سرگردان کردن؛ گریه رقصانندن. ■ **بوز کوهی** (جانوری) نوع وحشی بوز یا هیکل درشت‌تر و شاخ‌های بلندتر که در کوهستان زندگی می‌کند؛ پازن؛ کل. ■ **بوز گر** (گفتگو) (غیرمؤدبه) آن‌که دارای عیب یا خصلتی ناپسند است و برای پرهیز از سرایت عیب او، باید از دیگران دور بماند. ■ **بوز گرفتن** (مصد.). (گفتگو) در معامله‌ای نفع بردن و چیزی را به بهای کمتر از ارزش واقعی آن خریدن. ■ **بوز کلم** دو نفر که رابطه بین آنها همیشه همراه با ستیزه و دشمنی است، مانند سگ و گربه، یا گرگ و میش. ■ **کسی را بوز گیر آوردن** (گفتگو) ^۱. او را احق شمردن و فریفتن؛ از او سوءاستفاده کردن. ^۲. او را به عنوان کم‌ارزش‌ترین چیز محسوب داشتن؛ او را به چیزی شمردن.

بوز آویز b-ā(ā)viz (ص.) ^۱. سرنگون آویخته، مانند بوز ذبح‌شده که برای پوست کندن می‌آویزند. ^۲. (ا.) (ورزش) سربندپی.

بوزاز bazzāz [عر: بزاز] (ص.) پارچه‌فروش.

بوزاق bozāq [عر: بوزاق] (ا.) (جانوری) ترشحات زلال و اندکی قلیایی دستگاه گوارش که به دهان می‌ریزد و در نرم و حل کردن غذا و تمیز نگه داشتن دهان نقش دارد.

بوزبازی boz-bāz-i (حاصص.) ^۱. عمل و شغل نمایش دادن با

در آن چهار نفر به صورت دویه دو باهم بازی می‌کنند. ^۲. (بزشکی) پروتز دندانانی غیرمتحرکی که بین دندان‌های مصنوعی جانشین دندان‌های کشیده شده (که بین آنها دندان‌های طبیعی قرار دارد) پل می‌زنند و آنها را نگه می‌دارد؛ پل دندان.

بریدگی bor-id-e-gi (حاصص.) ^۱. بریده بودن یا بریده شدن؛ بُرش. ^۲. (ا.) زخمی که بر اثر بریدن به وجود می‌آید. ^۳. محل بریده شده هرچیز؛ نشان و اثری که از بریدن بر روی چیزی به جا می‌ماند. ^۴. فاصله میان دو بخش از جدول‌های وسط یک خیابان که وسایل نقلیه می‌توانند از آن‌جا دور بزنند یا به چپ یا راست گردش کنند. ^۵. (حاصص.) جدایی؛ خواهربرادری که بریدگی ندارد، امروز دعا می‌کنند فردا آشتی.

بریدن bor-id-an (مصد.، بم: بُر) ^۱. پاره کردن یا قطعه قطعه کردن یا جدا کردن چیزی با وسیله‌ای مثل چاقو، قیچی، اره، و مانند آنها؛ قطع کردن. ^۲. در خیاطی، جدا کردن قطعاتی به اندازه‌ها و شکل‌های معین از پارچه یا چرم برای دوختن لباس. ^۳. مانع شدن از ادامه کاری یا متوقف کردن آن؛ حرف او را برید. ^۴. مقرر کردن؛ تعیین کردن؛ برایش دو سال زندان بریدند. ^۵. (مصد.) دارای پارگی، بریدگی، یا زخم شدن بر اثر تماس با چیزی تیز یا با فشار زیاد؛ پاره شدن؛ دسم با چاقو برید. ^۶. (گفتگو) ازدست دادن نیروی بدنی یا روانی. ^۷. پدید آمدن حالت لختگی در شیر به دلیل فاسد شدن آن. ^۸. قطع شدن (صدا)؛ یک‌دفعه صدایش بُرید. ^۹. (گفتگو) (تفرین) نابود شدن؛ مردن؛ بُری! چه قدر حرف می‌زنی! (اغلب به صورت دوم شخص مفرد به کار می‌رود. ^{۱۰}. (گفتگو) زایل شدن اثر نشستی یا مستی حاصل از مصرف مواد مخدر یا مستی‌آور. ^{۱۱}. (مصد.) جلوگیری کردن از رسیدن چیزی؛ منع کردن؛ تریلی‌ای با بار آمد و دیدش را بُرید.

■ **بریدن از حلق (گلو، شکم) کسی** (گفتگو) مایحتاج و غذا به او ندادن یا کم کردن آنها. ■ **بریدن از کسی** ^۱. با او قطع رابطه کردن. ^۲. (گفتگو) از او دریغ داشتن (چیزی را). ■ **بریدن و دوختن** (گفتگو) مطابق میل و رأی خود تصمیم گرفتن و به آن عمل کردن بدون خواستن نظر یا همکاری دیگری. ■ **از هم بریدن** از یک‌دیگر جدا شدن. ■ **ببُزی [ای] شانس** (گفتگو) ← خشکیدن ← بشکشی شانس.

بریده bor-id-e (ص.) ^۱. قطع شده؛ جدا شده. ^۲. مقطع. ^۳. لخته شده؛ شپ بریده. ^۴. (ا.) قسمت‌هایی از روزنامه‌ها و مجلات که برای منظور خاصی انتخاب شده‌اند.

بریل bereyl [انگ: braille] (ا.) خط مخصوص نابینایان که حروف آن به صورت نقطه‌های برجسته است و با لمس کردن، آن را می‌خوانند.

بریلیم beriliyom [انگ: beryllium] (ا.) (شیمی) فلز

کردن از بچه (انسان یا حیوان) مستقلاً تا زمانی که بتواند به تنهایی به زندگی خود ادامه دهد. ۲. افزودن اندازه یا حجم چیزی. ۳. تربیت کردن؛ پرورش دادن. ۴. (گفتگو) مهم جلوه دادن کسی یا چیزی.

بزرگانه b.-āne (ص.) ۱. مناسب بزرگسالان؛ کنش بزرگانه، لباس بزرگانه. ۲. (ص، ق.) به شیوه و روش بزرگان؛ جشن بزرگانه. **بزرگانی** bozorg-ān-i (حامص.)

• **بزرگانی کردن** (مصد.) پیروی کردن از روش بزرگان در کاری یا اجرای مراسمی.

بزرگ پا bozorg-pā (ص.) ۱. دارای پای بزرگ. ۲. ویژگی کفشی که از اندازه معمولی بزرگتر باشد. ۳. (گفتگو) سلیطه و وقیح (زن).

بزرگتر، بزرگتر bozorg-tar (ص، ا.) آن که صلاح دید کارها و سرپرستی دیگر افراد خانواده یا مانند آن را برعهده دارد؛ اختیاردار.

• **بزرگتر از دهان (دهن)** (گفتگو) دهان دهان خود بزرگتر.

بزرگداشت، بزرگداشت bozorg-dāšt (مصد.) ۱. عملی که برای احترام گذاشتن به مقام یا ارزش کسی یا چیزی به صورت گروهی انجام می‌شود؛ کنگره بزرگداشت. ۲. احترام؛ گرامی داشت.

بزرگراه، بزرگراه bozorg-rāh (ا.) جاده پهنی دارای چند خط عبور برای وسایل نقلیه و دیواره‌ای برای جدا کردن مسیر رفت و برگشت که شهرها یا بخش‌های یک شهر را به هم مربوط می‌کند و دارای تقاطع هم‌سطح است؛ اتوبان؛ آزادراه.

بزرگ‌زاده bozorg-zā-d-e (ص.) ویژگی آن که از خانواده معروف و خوشنامی است.

بزرگسال، بزرگسال bozorg-sāl (ص، ا.) آن که دوره کودکی و نوجوانی را گذرانده است؛ دارای سن و سال بالاتر از حد بلوغ؛ مقرب، خردسال.

بزرگ‌سیاه‌رگ bozorg-siyāh-rag (ا.) (جانوری) هریک از دو سیاه‌رگ درشتی که خون سیاه‌رگ‌های قسمت اعظم بدن از طریق آنها به دهلیز راست قلب می‌ریزد.

بزرگ‌منش bozorg-maneš (ص.) دارای خصلت‌های نیکی چون طبع بلند، گذشت، و بخشندگی.

بزرگ‌نمایی bozorg-na(e,o)mā-y(')-i (حامص.) ۱. کسی یا چیزی را بیشتر و مهم‌تر از حد واقعی جلوه دادن. ۲. (فیزیک) نسبت طول تصویر یک جسم در یک دستگاه نوری به طول آن جسم.

بزرگوار bozorg-vār (ص.) دارای خصلت‌های پسندیده؛

رقصاندن یزها. ۲. به‌بازی گرفتن کسی؛ کلک زدن به کسی. **بزیاش** bozbāš [تر.] (ا.) نوعی آب‌گوشت که از گوشت و حبوبات و سبزی و مواد دیگر تهیه می‌شود.

بزبچه boz-bač[č]e (ا.) بچه بزه؛ بزه‌خانه. **بزبز** boz-boz (ا.) (کودکانه) بز.

• **بزبز قندی** (کودکانه) بز سفید و زیبا. **بزبزی** b.-i (ا.) (کودکانه) بز.

بزبگیر boz-be-gir (ص.) (گفتگو) ویژگی آن که با فرصت‌طلبی و سوءاستفاده از ناآگاهی یا نیاز کسی، جنسی را به بهای کمتر از ارزش واقعی آن بخرد.

بزبها boz-bahā (ص.) (گفتگو) به‌قیمت یک بزه کم‌بها؛ بی‌ارزش.

بزیاری boz-bi-y-ār-i (حامص.) (گفتگو) بز آوردن (م، ۲).

بزچرانی boz-če(a)r-ān-i (حامص.) ۱. عمل و شغل چراندن و مراقبت کردن از یزها. ۲. (گفتگو) (طنز) بی‌کار بودن؛ بی‌کار گشتن.

بزخو boz-xar (ص.) (گفتگو) ویژگی آن که اجناس را به‌بهای کمتر از ارزش واقعی آنها می‌خرد.

بزخو boz-xu [تر.] (مصد.) کمین. **بزدل** boz-del (ص.) ترسو.

بزر bāzr [معر. از فا.] (ا.) (کشاورزی) دانه؛ بذر. • **بزرکشان** (گیاهی) بزرک.

بزرقصانی boz-raqs-ān-i (حامص.) بزیازی (م، ۱). **بزرک** bazrak (ا.) (گیاهی) دانه گیاه کتان که از آن روغن می‌گیرند.

بزرگ bozorg (ص.) ۱. دارای حجم، اندازه، یا وسعت زیاد؛ مقرب، کوچک؛ باغ بزرگ. ۲. دارای اهمیت و موقعیت اجتماعی، یا برجسته و مشهور؛ دانشمند بزرگ. ۳. بزرگ‌تر؛ دارای سن بیش‌تر؛ برادر بزرگ. ۴. بالغ؛ بزرگسال؛ تو دیگر دختر بزرگی هستی، این کارها در شان تو نیست. ۵. شدید؛ سخت؛ بالای بزرگ. ۶. مهم، قابل توجه، یا تعیین‌کننده؛ کار بزرگ، اشتباه بزرگ. ۷. بزرگوار؛ شریف. ۸. (ا.) فرمانده؛ رئیس. ۹. آن که مقام اجتماعی یا حکومتی مهم دارد. ۱۰. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

• **بزرگ‌ترین مقسوم‌علیه مشترک** (ریاضی) بزرگ‌ترین عددی که دو یا چند عدد مفروض، بر آن قابل‌قسمت باشند، مانند ۶ که بزرگ‌ترین مقسوم‌علیه‌مشترک ۱۲ و ۱۸ و ۳۰ است. • **بزرگ داشتن کسی** محترم شمردن او. • **بزرگ شدن** (مصد.) ۱. رشد کردن جسمی و ظاهری موجودات زنده. ۲. افزایش یافتن اندازه یا حجم چیزی. ۳. به سن عقل رسیدن؛ بالغ شدن. • **بزرگ کردن** (مصد.) ۱. مراقبت و نگهداری

شریف؛ جوان مرد.

بزرگی bozorg-i (حاصـ). ۱. دارای حجم، اندازه، یا وسعت زیاد بودن. ۲. اهمیت، موقعیت اجتماعی، شهرت، و ماندن آنها. ۳. سن نسبتاً زیاد داشتن یا کهن سالی. ۴. شدت. ۵. شکوه و جلال. ۶. بزرگواری؛ شرافت.

■ **بزرگی کردن** (مـصـد). رفتار بزرگوارانه داشتن.

بزرُو boz-ro[w] (مـصـ). ویژگی زمین دارای شیب فراوان و سنگلاخ در کوهستان که فقط بزمی تواند از آن عبور کند؛ راه بزرُو.

■ **بزرغاله** boz-qāle (۱). (جانوری) بچه بز.

■ **بُرک** bazak [تر:] (۱). آرایش چهاره.

■ **بُرک [و] دوزک** (گفتگو) آرایش زیاد و زننده. ■ **بُرک کردن** (مـصـد). آرایش کردن چهاره.

■ **بُرکش** boz-keš (۱). (ورزش) درکشتی، فنی که در آن، کشتیگیر با گرفتن مچ پای حریف و کشیدن آن به طرف خود، ضمن به هم زدن تعادل وی، او را بر زمین می زند.

■ **بُزم** bazm (۱). مجلس شادی و جشن و مهمانی.

■ **بُزم چیدن** ترتیب دادن و آماده کردن وسایل بزم و مهمانی.

■ **بُزمجه** bozmajje (۱). ۱. (جانوری) نوعی سوسمار بزرگ. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کودک یا نوجوان پوسروصدا و شلوغ.

■ **بُزمِری** boz-marg-i (حاصـ). (گفتگو) مرگ پی در پی بز و حیوانات مانند آن به دلیل بیماری همه گیر در یک مدت معین و منطقه ای خاص.

■ **بُزمی** bazm-i (مـصـ). ۱. مربوط به بزم. ۲. دارای محتوا یا بیان عاشقانه، غنایی، و مناسب بزم؛ مقرر، رزمی.

■ **بُزمیری** boz-mir-i (حاصـ). (بُزمِری).

■ **بُزن** be-zan (مـصـ). (گفتگو) ۱. دارای توانایی یا عادت به زدن؛ کتک زننده. ۲. کاردان و توانا.

■ **بُزن [و] برقص** b.[o]-be-raqs (مـصـ). (گفتگو) نواختن ساز و رقصیدن.

■ **بُزن [و] برو** be-zan[o]-bo-ro[w] (مـصـ). (گفتگو) ۱. بزن دررو. ۲. ویژگی آن که بدون دقت و با عجله کاری را انجام می دهد.

■ **بُزن بزن** be-zan-be-zan (مـصـ). (گفتگو) ۱. درگیری؛ زدوخور؛ کتک کاری. ۲. (مـصـ). پرزدوخور و دارای صحنه های درگیری.

■ **بُزن بزن کردن** (مـصـد). (گفتگو) زدوخور کردن.

■ **بُزن [و] یکش** be-zan[o]-bo(e)-koš (مـصـ). (گفتگو) درگیری و کشتار.

■ **بُزن [و] یکوب** be-zan[o]-be-kub (مـصـ). (گفتگو) ۱. نواختن ساز و رقص و پای کوبی. ۲. زدن و کوبیدن؛ درگیری و

کتک کاری.

■ **بُزن [و] یکوب کردن** (مـصـد). (گفتگو) کتک کاری کردن؛ زدوخور کردن.

■ **بُزن بهادر** be-zan-bahādor [فاغانتر:] (مـصـ). دارای شجاعت، قدرت، یا روحیه دعوا و کتک کاری.

■ **بُزن [و] دررو** be-zan[o]-dar-ro[w] (مـصـ). (گفتگو) ویژگی آنچه با عجله و بدون دقت انجام شود.

■ **بُزن گاه، بزن گاه** be-zan-gāh (۱). (گفتگو) لحظه یا جای مناسب و حساس.

■ **سِر بُزن گاه** (گفتگو) در لحظه یا جای مناسب و حساس.

■ **بُزن و ببند** be-zan-o-be-band (مـصـد). (گفتگو) حمله ناگهانی به افراد بی سلاح و کتک کاری و دستگیری آنها.

■ **بُزه** beze[h] (۱). عمل غیرقانونی؛ جرم.

■ **بُزه کار، بزه کار** b.-kār (مـصـ). ۱. آن که عملی خلاف قانون انجام داده است؛ مجرم.

■ **بُزی** boz-i (مـصـ). ۱. مانند بز. ۲. (۱). (کودکانه) بز.

■ **بُز** bež [تر:] [beige] (۱). ۱. از رنگ های ترکیبی که آمیخته ای از رنگ های کریم، قهوه ای، و خاکستری است؛ قهوه ای روشن یا نخودی تیره. ۲. (مـصـ). دارای چنین رنگی.

■ **بس** bas (مـصـ). ۱. کافی. ۲. بسیار؛ فراوان. ۳. (شجـ). بس کن (کنید)؛ دیگر ادامه نده (ندهید). ۴. (قـ). فقط؛ همین و نه چیز یا کس دیگر.

■ **بس کردن** (مـصـد). متوقف کردن کاری؛ قطع کردن و ادامه ندادن کاری. ■ **بس که از بس**. ■ **از بس [که]** (گفتگو) هنگامی گفته می شود که امری زیاد اتفاق افتاده و نتیجه ای خاص داده باشد؛ به سبب بسیار بودن چیزی. ■ ... و بس فقط همان چیز یا همان کس و نه چیز یا کس دیگر؛ شمران، تنها چیزش که تعریف دارد، همان آب خنکش است و بس.

■ **بسا** b.-ā (مـصـ). ۱. بسیار؛ چه بسیار. ۲. (قـ). شاید؛ احتمال دارد.

■ **بساتین** basātin [عر، جر. بستان] (۱). بستان ها؛ بوستان ها؛ باغ ها.

■ **بَساز [و] فروش** be-sāz[o]-be-fruš (مـصـ). ۱. (گفتگو) آن که کارش ساختن خانه و فروختن آن به دیگران است.

■ **بَساز [و] بنداز** be-sāz[o]-be-ndāz (مـصـ). ۱. (گفتگو) (طنز) بساز و فروشی که ساختمان های ناقص خود را با حيله به مردم می فروشد.

■ **بساط** ba(e)sāt [عر:] [بساط] (۱). ۱. وسایل مورد نیاز برای کاری. ۲. کالاهایی که دست فروش بر روی میز یا پارچه ای یا جای دیگر در کنار مسیر عابران می گذارد و عرضه می کند. ۳. (گفتگو) اوضاع و احوال، به ویژه بد و ناخوشایند؛ عجب بساطی

است! ۴. سفره. ۵. گسترده‌نی؛ فرش.

■ **بساط** برچیدن (مصدر). ازین بردن اوضاعی نامطلوب.

• **بساط چیدن** (مصدر). فراهم آوردن و پهن کردن وسایل کاری. ■ **بساط چیزی را عَلم کردن** (گفتگو). وسایل آن را فراهم آوردن و آن را آماده کردن. ■ **بساط خود را جمع کردن** (گفتگو). (غیرمزدبانه) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند کسی را از ادامه کاری، به‌ویژه تظاهر، مظلوم‌نمایی، یا جنجال و سروصدا که موجب مزاحمت است، منصرف کنند؛ بی‌خود گریه نکن، پاشو بساطت را جمع کن! • **بساط درآوردن** (مصدر). (گفتگو). کار نامتناسب یا غیرعادی انجام دادن. • **بساط کردن** (مصدر). (گفتگو). برپا کردن بساط برای فروش چیزی. ■ **بساط کسی را برچیدن** به اقتدار او پایان دادن (درباره فرمانروایان). ■ **در بساط بودن** (داشتن) (گفتگو). در میانه بودن؛ موجود بودن؛ داشتن؛ وجود داشتن.

■ **بساطت** [basātat] (عربی: بساطة) (مصدر). بسیط بودن؛ سادگی؛ فقر. مرکب بودن، پیچیدگی.

■ **بساک** basāk (۱). (گیاهی). بخش حجیم و کیسه‌مانند انتهای پرچم که دانه گرده در آن تولید می‌شود.

■ **بسامد** bas-āmad (۱). ۱. تعداد دفعه‌هایی که یک پدیده تکرار می‌شود؛ بسامد واژه‌های مرکب در دیوان حافظ. ۲. (ریاضی). فراوانی. ۳. (فیزیک). فرکانس.

■ **بساوی** basāv-ā-y(ī) (حاصل). (۱). (جانوری). لامسه.

■ **بسیار** bas-pār (۱). (شیمی). پلیمر.

■ **بسیارش** b-es (مصدر). (شیمی). پلیمریزاسیون.

■ **بسیایک** bas-pāy-ak (۱). (گیاهی). گیاهی علفی، پایا، وزینتی از نهان‌زادان آوندی، که ساقه زیرزمینی آن دارویی است؛ بسفایج.



■ **بست** bast (۱). ۱. (فنی). قطعه‌ای که قطعه دیگری را روی یک پایه محکم می‌کند، یا اجزای یک وسیله را به‌هم متصل می‌کند؛ بست صندوق. ۲. (فنی). میخ دوبا. ۳. (فنی). قطعه‌ای فلزی به‌شکل نیم‌دایره که چفت در داخل آن قرار می‌گیرد. ۴. (گفتگو). واحد اندازه‌گیری تریاک که در هر بار کشیدن به حقه وافور می‌چسباند.

■ **بست زدن** (مصدر). ۱. به‌هم متصل کردن قطعه‌های یک چیز شکسته به‌وسیله میخ دوبا یا هرچیز شبیه به آن. ۲. کوبیدن بست به وسیله‌ای برای محکم شدن آن. ← **بست (بر)** ۱ و ۲. ۳. (گفتگو). به‌اندازه یک بست تریاک کشیدن. ← **بست (بر)** ۴. • **بست نشستن** (مصدر). در جایی پناه گرفتن و

تحصن کردن. ■ **بست و پند** ۱. قفل. ۲. بندوبست؛ تباری. ۳. قطعه متصل‌کننده دو چیز به یک‌دیگر.

■ **بستاب** bast-āb (۱). (ساختمان). بند موقت ساخته‌شده از مصالح ساختمانی برای جلوگیری از ورود آب به محل ساختمان‌سازی.

■ **بستان** bostān (۱). ۱. باغ گل و میوه. ۲. مزرعه صیفی‌کاری؛ جالیز.

■ **بستانچی** b-ēi (مصدر). آن‌که پرورش و مراقبت از محصولات جالیز (خربزه، هندوانه، و خیار) را برعهده دارد؛ جالیزیان.

■ **بستان‌کار** be-stān-kār (مصدر). ۱. آن‌که باید پولی را از کسی دریافت کند؛ طلب‌کار؛ مقر. بدهکار. ۲. (حقوق). آن‌که تعهدی به‌نفع او ازجانب دیگری وجود داشته‌باشد؛ دائن.

■ **بستر** ba(e)star (۱). ۱. جای خواب یا استراحت انسان؛ رختخواب. ۲. (جغرافیا). بخشی از زمین که رود در آن جاری است، یا قسمت گود دریا و دیگر پهنه‌های آب. ۳. پهنه؛ ساحت؛ گستره. ۴. زمینه و امکان برای کاری.

■ **بستری** b-i (مصدر). ویژگی آن‌که به‌علت بیماری یا آسیب‌دیدگی، در بستر (معمولاً در بیمارستان) می‌خوابد.

■ **بستگان** bast-e-gān [ج. بسته] (۱). ۱. کسانی‌که با یک‌دیگر نسبت خویشاوندی دارند. ۲. وابسته‌ها و اطرافیان شخص.

■ **بستگان** مفرد این کلمه (= بسته) رایج نیست.

■ **بستگان درجه‌اول** (درجه‌یک). پدر، مادر، برادر، خواهر، همسر، و فرزندان هرکس. ■ **بستگان درجه‌دوم** (درجه‌دو). عمو، عمه، دایی، و خاله هرکس.

■ **بستگی** bast-e-gi (حاصل). ۱. بسته بودن یا شدن؛ مسدود بودن یا شدن؛ بستگی را. ۲. حالت چیزی که به چیزی دیگر متصل و پیوسته است؛ پیوستگی؛ ارتباط. ۳. خویشاوندی؛ نسبت خانوادگی. ۴. دلبستگی؛ علاقه. ۵. (فرهنگ‌عوام). حالتی که در آن، مرد، به‌ویژه تازه‌داماد، نمی‌تواند به وظیفه زناشویی عمل کند. ۶. پیچیدگی کار یا مشکلات زندگی.

■ **بستگی داشتن** (مصدر). ۱. ارتباط داشتن. ۲. نسبت خانوادگی داشتن؛ خویشاوند بودن. ۳. دلبستگی و علاقه داشتن. ■ **بستگی داشتن چیزی به چیزی** مربوط بودن آن دو به‌هم به‌طوری‌که تحقق یکی منوط به تحقق دیگری باشد.

■ **بستن** bast-an (مصدر، بند). ۱. گذاشتن مانعی بر سر گذرگاه یا مداخل جایی یا چیزی، به‌طوری‌که ورود به آن یا خروج یا عبور از آن ممکن نباشد؛ در اتاق را بست. ۵. خیابان را بستند. ۲. روی هم گذاشتن صفحه‌های چیزی مانند کتاب؛ حالا کتاب را ببند و به من گوش کن. ۳. چیزی را با گره، گیره، بند، و مانند آنها به چیزی یا جایی متصل کردن؛ دکمه لبست را ببند. ۵. بند را ببند تا لباس‌ها را آویزان کنیم. ۴. پیچیدن چیزی نظیر

فعالیت به سبب موقعیت نامناسب: زبان بسته، دست بسته. ۹. (گفتگو) آن که پنهانی کار می‌کند و دیگران را از جریان امورش مطلع نمی‌کند؛ تودار؛ مرموز. ۱۰. (۱) (موسیقی ایرانی) بسته‌نگار.

■ **بسته نرم افزاری** (کامپیوتر) تعدادی برنامه مرتبط به هم که مجموعاً کار خاصی را انجام می‌دهند و آنها را به صورت یک واحد عرضه می‌کنند؛ پکیج.

■ **بسته بندی** b-band-i ۱. (حاصه) قرار دادن یا پیچیدن کالا در بسته. ← بسته (بسته). ۲. (۱) پوششی که برای بسته بندی کردن به کار می‌رود یا به شکل و حالت چیزی بسته می‌شود یا در بسته قرار می‌گیرد؛ بسته بندی فانتزی. ○ بستنی لوانی در بسته بندی چهار تایی.

■ **بسته بندیل** bast-e-band-il (۱) (گفتگو) باروبندیل.

■ **بسته نگار** bast-e-negār (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه شور و متعلقات آن.

■ **بسخو** bosxu [تر] (امصه) ۱. کمین.

■ **بسط** bast [عر] (امصه) ۱. بیان کردن به طور مفصل؛ شرح و توضیح. ۲. رواج دادن؛ انتشار؛ پراکندن. ۳. توسعه دادن؛ گسترش. ۴. (تصرف) گشایشی که در دل عارف پیدا می‌شود؛ مقر. قبض.

■ **بسط پیدا کردن رواج یافتن؛ گسترده شدن؛ وسعت یافتن.** ○ **بسط دادن** (مصم) ۱. گسترده کردن؛ وسعت دادن. ۲. به طور مفصل بیان کردن؛ شرح و توضیح دادن. ■ **بسط ید** آزادی عمل و اختیار کامل.

■ **بسفایج** basfāyāj (۱) (گهای) بسپایک.

■ **بسکت** basket [از انگ. مخفف: بسکتبال] (۱) (گفتگو) ۱. (ورزش) بسکتبال. ۲. نوعی کفش راحتی.

■ **بسکتبال** basketbāl [انگ.: basketball] (۱) (ورزش) نوعی ورزش گروهی، که با شرکت دو تیم پنج نفره در زمینی به شکل مستطیل انجام می‌شود و دو تیم می‌کشند توپ را وارد حلقه تیم مقابل کنند.

■ **بسم الله** be.s.m.e.l.lāh [عر. مخفف: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ] (شج) ۱. به نام خداوند (آغاز می‌کنم). ۲. (گفتگو) بفرمایید؛ بروید؛ حرکت کنید؛ وارد شوید؛ ۳. (گفتگو) بفرمایید؛ بخورید؛ ۴. شروع کنید؛ انجام دهید؛ ۵. (گفتگو) هنگام تعجب و ناباوری بیان می‌شود. ۶. هنگام ترس (از جن) بیان می‌شود. ۷. (گفتگو) هنگام سخن گفتن از حادثه ای هولناک بیان می‌شود؛ پناه بردن.

■ **بسم الله بسم الله** (گفتگو) آهسته آهسته همراه با ترس ولرز.

■ **بسم الله الرحمن الرحيم**

پارچه، بند، و مانند آنها دور عضوی از بدن یا چیزی دیگر؛ دست را ببند و گرم نگه دار تا دردش کمتر شود. ۵. تعطیل کردن؛ روز جمعه، بازار را می‌بندند. ۶. تعیین کردن؛ مقرر کردن؛ برآوردها مالیات بستند. ۷. قطع کردن جریان آب و مانند آن؛ آب را از سر کوبه بستند. ۸. قطع کردن جریان اداری چیزی یا پایان دادن به آن؛ دادگاه با تیرۀ متهم، پرونده را بست. ۹. تنظیم کردن؛ طوری معادله بسته شد که روزی چهار پنج تومان دخل استاد به دو تومان تنزل یافت. ۱۰. به وجود آوردن؛ ساختن؛ روی رودخانه پل بستند. ۱۱. قفل کردن. ۱۲. (چاپ و نشر) کامل کردن صفحه یا نمونه چاپی پیش از انتشار. ۱۳. چسباندن؛ نانو خیر را به بدنه تور می‌بست. ۱۴. (فرهنگ عوام) انجام دادن عملی مانند سحر و جادو به منظور ایجاد مانع بر روال معمول یا مطلوب زندگی کسی، به ویژه تازه داماد، تا نتواند عمل جنسی انجام دهد. ۱۵. (مصم) سفت شدن یا به حالت جامد درآمدن مایعات نظیر خون و شیر؛ منعقد شدن. ۱۶. (گفتگو) (طنز) خالی بستن. ۱۷. (مصم) درباره شکل گرفتن یا تنظیم شدن قرارداد، پیمان، و مانند آنها می‌گویند؛ منعقد کردن؛ با کارفرما قرارداد بستن.

■ **بستن به چیزی** ۱. به صورت شدید و پیاپی در معرض آن قرار دادن؛ پادگان را به توپ بستند. ۲. (گفتگو) به مقدار فراوان از آن خوردن؛ یک هفته خود را بستم به خاکشیر و آبغوره تا گرمی مزاجم رفع شد. ■ **بستن به (پر) کسی** ۱. به او نسبت دادن یا منسوب کردن (معمولاً به دروغ)؛ اقترابی به من بست. ○ عده ای از درویشان خود را به امیرالمؤمنین علی علیه السلام بستند. ۲. به او تحمیل کردن. ■ **بستن خون** (یزشکی) انعقاد خون. ■ **به هم بستن** ۱. به هم بافتن. ۲. توافق یا تبانی کردن؛ عهد بستن. ۳. جور کردن؛ منعقد کردن.

■ **بستنی** b-i (۱) خوراکی منجمد که از شیر، شکر، تخم مرغ، ثعلب، و برخی مواد دیگر تهیه می‌شود و انواع متنوعی دارد مانند بستنی ایتالیایی، بستنی حصیری، بستنی سنتی، بستنی میوه ای.

■ **بستواج** bast-vāj (صم) ۱. (زبان شناسی) همخوان انسدادی، مانند ب و پ.

■ **بسته** bast-e (صم) ۱. ویژگی آنچه مانعی برگزدرگه یا مدخل آن گذاشته باشد، و ورود به آن یا خروج یا عبور از آن مقدور نباشد؛ در بسته، راه بسته. ۲. (۱) چیزی که آن را در جعبه یا پوشش کاغذی یا مانند آنها پیچیده باشند؛ بسته های پستی. ۳. واحد شمارش آنچه در بسته بندی قرار دارد یا بسته بندی شده است؛ یک بسته آدامس، دو بسته سیگار. ۴. (صم) وابسته؛ هستی اش به هستی او بسته است. ۵. موکول؛ گریه و خنده هرجا بسته به موقعیت است. ۶. تعطیل. ۷. دارای عوامل محدود کننده؛ محدود شده؛ اقتصاد بسته، جامعه بسته. ۸. ناتوان از حرکت یا

شادمانی.

بش باد beš-bād [مخفف: بیش باد] (شج.) (گفتگو) جمله‌ای است که شتوندگان در تأیید نفرین درویش یا معرکه‌گیر یا مرشد می‌گویند؛ بشمار: - بر مردم آزار لعتا - بش باد.

بشخصه be šaxs.e[h] [عر.] (ق.) شخصاً؛ خودش. ۱. کاربرد این عبارت با سوم شخص مفرد است، اما در گفتگو، گاهی در شکل‌های دیگر نیز به کار می‌رود: من بشخصه با این موضوع مراقم.

بش bašar [عر.] (ا.) آدم؛ انسان.

۱. **بش ابتدایی** (آغازین، اولیه) انسان غیرمتمدن.

بش bešer [فر:] [becher] (ا.) (شیمی) ظرف شیشه‌ای یا پلاستیکی نسبتاً بزرگ به شکل استوانه که در لبه آن، شیاری برای راحت ریختن مایعات وجود دارد و معمولاً در آزمایشگاه‌ها به کار می‌رود.

بشردوست bašar-dust (ص.) دوستدار انسان‌ها؛ نوع دوست.

بشره bašare [عر.: بشره:] (ا.) ۱. (جانوری) خارجی‌ترین قسمت پوست جانوران و انسان. ۲. (گیاهی) خارجی‌ترین لایه سلول‌های روی برگ، ساقه‌های جوان، و بخش‌های چوب پنبه‌ای نشده گیاهان؛ روپوست. ۳. چهره؛ صورت.

بشریت bašar.i[y]at [عر.: بشریته] (امص.) ۱. بشر بودن. ۲. حالت اخلاقی بشر؛ انسانیت؛ مردمی. ۳. (ا.) نوع انسان؛ مجموعه انسان‌ها.

بشقاب bošqāb [تر:] (ا.) ۱. ظرف غذاخوری معمولاً گرد و پهن و با گودی کم. ۲. محتویات این ظرف.

۱. **پشت بشقاب کشیدن** (ریختن) (گفتگو) ← دوری do[w]r-i پشت دوری کشیدن.

بشقاب پرنده b-par-ande (ا.) شیء یا پدیده‌ای ناشناخته که به مدت کوتاهی در آسمان یا زمین مشاهده می‌شود.

بشقابی bošqāb-i (ص.) ۱. دارای شکلی مانند بشقاب؛ آتین بشقابی، صنعه بشقابی. ۲. (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانواده نعنای که برگ‌های بی‌دندانه دارند.

بشکاف be-škāf (ا.) از وسایل خیاطی، شامل دسته و تیغه‌ای نوک‌تیز که برای شکافتن درزها و باز کردن جادکمه به کار می‌رود.

بشکن be-škan (امص.) بشکن زدن.

۱. **بشکن بشکن** (گفتگو) رقص و پای‌کوبی و شادمانی. • بشکن زدن (امص.) به هم فشار دادن انگشتان یک یا دو دست و گذراندن ناگهانی آنها از کنار یک‌دیگر و ایجاد صدا معمولاً به نشانه شادمانی.

بشکه boške [ر:] (ا.) ۱. ظرف بزرگ استوانه‌ای شکل (معمولاً) برای نگهداری مایعات. ۲. واحد اندازه‌گیری حجم

be.sm.e.lāh.e.r.rahmān.e.r.rahim [عر.] (شج.) به نام خداوند بخشنده مهربان (آغاز می‌کنم).

بسمل be.sm.e.l (ص.) سربریده. ۱. برگرفته از ذکر «بسم الله الرحمن الرحيم» هنگام سر بریدن حیوانات.

بسمله besmele [عر.: بِسْمَلَة، مخفف: بسم الله الرحمن الرحيم] (شج.) (ا.) ۱. بسم الله الرحمن الرحيم. ۲. (امص.) برزبان آوردن «بسم الله الرحمن الرحيم».

بسمه تعالی be.sm.e.h.i.ta'ālā [عر.: باسمه تعالی] (شج.) به نام او (خداوند) که والاست (آغاز می‌کنم). ۱. این عبارت اغلب در بالای نامه‌های اداری نوشته می‌شود. ۲. برخی ادیبان، املائی این کلمه را به صورت «باسمه تعالی» درست می‌دانند.

بسند bas-ande (ص.) به اندازه لازم و مورد نیاز؛ کافی.

۱. **بسند کردن** (امص.) قناعت کردن یا اکتفا کردن.

بسوز be-suz (ص.) آن که می‌سوزد؛ سوزنده یا سوخته.

۱. **بسوز [پای] کسی شدن** (گفتگو) بر اثر شیفتگی به او، هست و نیست خود را از دست دادن.

بسی bas-i (ص.) ۱. فراوان؛ زیاد. ۲. (ق.) بسیاری؛ خیلی؛ فراوان.

بسیار besyār (ص.) ۱. فراوان؛ زیاد؛ مفر. اندک. ۲. (ق.) به طور فراوان. ۳. (ا.) عده فراوان؛ گروه کثیر.

بسیار خوب b-xu(o)b (شج.) خیلی خوب است؛ مورد قبول است؛ باشد.

بسیاری besyār-i (جامص.) بسیار بودن؛ فراوانی.

بسیج basij (امص.) ۱. گردآوری و آماده‌سازی. ۲. (نظامی) آماده ساختن نیروهای نظامی و مانند آن برای جنگ. ۳. (ا.) سازمانی از نیروهای داوطلب ایرانی برای جنگ یا کارهای عمرانی و تبلیغی و مانند آنها.

۱. **بسیج اقتصادی** تجهیز نیروهای مادی کشور برای بهبود وضع اقتصاد. • **بسیج شدن** (امص.) ← • **بسیج کردن**. • **بسیج عمومی** آماده‌سازی همه مردم؛ بسیج همگانی. • **بسیج کردن** (امص.) فراهم آوردن یا آماده کردن امکانات و نیروها برای انجام دادن کاری یا مقابله با یک رویداد.

بسیجی b-i (ص.) ۱. مربوط به بسیج. ← بسیج (م. ۳، ۴). ۲. (ص.) (ا.) عضو سازمان بسیج؛ نیروهای بسیجی.

بسیط basit [عر.] (ص.) ۱. ساده و آسان. ۲. (فلسفه) غیرقابل تجزیه؛ ساده؛ مفر. مرکب. ۳. (ادبی) ساده (م. ۹).

بش beš (ت.) ← خوش • خوش‌بش.

بشارت bešārat [عر.: بشاره:] (ا.) خبر خوش؛ مژده.

۱. **بشارت دادن** (امص.) رساندن خبر خوش؛ مژده دادن.

باشش baššāš [عر.] (ص.) خوش‌رو؛ شادمان؛ خندان.

باشاشت bašāšat [عر.: باشاشه:] (امص.) خنده‌رویی؛ خوش‌رویی؛

میانه؛ بحبوحه. ۶. (جانوری) هریک از دو حفرة عضلانی قلب که خون را به داخل سرخ‌رگ تلمبه می‌کند؛ بطن چپ، بطن راست. ۷. (جانوری) هریک از چهار حفرة پُر از مایع داخل مغز؛ بطن سوم، بطن چهارم.

بطنی b-i (ص.) ویژگی خواهران یا برادرانی که فقط دارای مادر مشترک باشند؛ مادری، مقر. صلی.

بطون botun (ع.) جری. بطن. (۱.) بطن‌ها.

بطی bati' (ص.) آهسته؛ کند؛ مقر. سریع.

بطنی bat'i (ص.) بطی.

عبارة آخری be'ebārat.en'oxrā [ع.] (د.) به عبارت دیگر؛ به بیان دیگر؛ به تعبیر دیگر.

بع ba'-ba' (اص.) صدای گوسفند، بز، و آهو.

• **بع کردن** (مص.) ایجاد کردن صدای بع.

بعث ba's [ع.] (امص.) برانگیختن و به کاری واداشتن.

بعثت be'sat [ع.] (امص.) ۱. برانگیختن و به کاری واداشتن. ۲. (ادیان) فرستادن خدا پیامبران را.

بعثه be'se [ع.] (۱.) محل استقرار هیئت نمایندگی؛ بعثه امام در مکه.

بعد ba'd [ع.] (ص.) ۱. واقع در مرحله یا مرتبه‌ای پس از مرحله یا مرتبه قبل. ۲. (د.) پس از زمان یا مکان مورد اشاره.

• **بعد** (ح.) ۱. پس از؛ بعد شما من هم می‌آیم. (گفتگو) به‌غیراز؛ به‌جز؛ اولاً که وقت ندارم بیایم، بعد این، بایم هم درد می‌کند.

• **بعد از** ۱. پس از. ۲. به‌غیراز؛ به‌جز. • **بعد از ظهر** پس از ساعت ۱۲ یا پس از اذان ظهر تا هنگام غروب. • **بعد از میلاد** پس از زمان تولد عیسی مسیح؛ سال ۱۹۱۴ بعد از میلاد. • **بعد از نود و بوقی** (گفتگو) (طنز) پس از مدت‌های طولانی. • **بعد از هرگز** (گفتگو) پس از مدتی بسیار طولانی. • **از این به بعد** (گفتگو) پس از این زمان؛ پس از حالا. • **از... به بعد** پس از این زمان یا مکان معین؛ از آن‌جا به بعد؛ از امروز به بعد.

بعد bo'd [ع.] (امص.) ۱. فاصله داشتن؛ دوری؛ مقر. قرب. ۲.

(۱.) جنبه؛ جهت؛ نظر. ۳. (ریاضی) هر فاصله قابل اندازه‌گیری در فضا، مانند طول، عرض، و ارتفاع. ۴. (فیزیک) خاصیتی فیزیکی، مانند جرم، طول، و زمان، یا ترکیبی از خاصیت‌ها که توصیف‌کننده کمیت‌های فیزیکی است، مثلاً $E = mc^2$ = بُعد سرعت؛ دیمانسین. ۵. (تجوم) زاویه بین نصف‌النهار یک جرم آسمانی و نصف‌النهار مبدأ که در جهت شرق به غرب اندازه‌گیری می‌شود. ۶. (موسیقی) فاصله بین دو صدای طنین‌انداز به‌طور هم‌زمان یا پی‌درپی.

• **بعد چهارم** (فیزیک) زمان، که علاوه بر سه بُعد طول، عرض، و ارتفاع، برای توصیف موقعیت به کار می‌رود.

بعداً ba'd'an [ع.] (د.) پس از زمان مورد اشاره؛ سپس.

مایعات، به‌ویژه فرآورده‌های نفتی تقریباً معادل ۱۶۰ لیتر. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) آدم خیلی چاق.

بشمار be-šmār (ش.) (گفتگو) بش‌باد.

بشور او be-šur[o]-be-puš (۱.) نوعی پارچه از جنس لیاف مصنوعی که پس از شستن، چروک نمی‌شود و بدون اتو کشیدن می‌توان آن را پوشید.

بشین او be-šin[o]-pā-šo[w] (امص.) (گفتگو) نشستن و برخاستن، در حرکت‌های ورزشی یا در نوعی بازی کودکان.

بصر basar [ع.] (۱.) ۱. (جانوری) چشم. ۲. (امص.) بینایی. ۳. بینش؛ آگاهی؛ دانایی؛ اهل بصر.

بصری b-i (ص.) مربوط به چشم؛ مربوط به بینایی.

بصل النخاع basal.o.n.noxā' [ع.] (۱.) (جانوری) قسمت برجسته بالای نخاع که در کنترل بسیاری از اعمال غیرارادی بدن، مانند ضربان قلب و فشارخون دخالت دارد؛ پیاز مغز تیره.

بصیر basir [ع.] (ص.) ۱. بینا. ۲. آگاه. ۳. (ص.) (۱.) از نام‌های خداوند؛ بینا.

بصیرت basirat [ع.] (بصیره) (امص.) ۱. بینایی. ۲. آگاهی داشتن از امری و جزئیات آن را در نظر داشتن؛ آگاهی و دانایی. • **بصیرت داشتن** (مص.) آگاهی داشتن؛ آگاه بودن.

بضاعت bezā'at [ع.] (بضاعة) (۱.) دارایی؛ سرمایه؛ کالا؛ مال.

بطالت be(a)tālat [ع.] (بطالة) (امص.) ۱. بیکاری. ۲. بیهودگی. ۳. کاهلی؛ تنبلی.

بطباط batbāt [ع.] (کاهی) هفت‌بند.

بطر botr [ع.] (۱.) (بازی) در قاپ‌بازی، یکی از نقش‌های نامطلوب.

• **بطر آوردن** (مص.) ۱. (بازی) در قاپ‌بازی، آوردن نقش بطر هنگام انداختن قاپ‌ها. ۲. (عامیانه) با ناکامی و بداقبالی مواجه شدن؛ بد آوردن.

بطر b. (۱.) بطری.

بطری botri [از فر.: bouteille] (۱.) ۱. ظرف شیشه‌ای یا پلاستیکی استوانه‌ای با گردن باریک برای نگهداری مایعات. ۲. واحدی برای مایعاتی که در داخل چنین ظرفی هستند؛ یک بطری توشابه.

بطری شور b-šur (۱.) وسیله‌ای برای شستن داخل بطری، به‌شکل میله‌ای که به انتهایش اسفنج، بُرس، یا پره‌هایی مانند آنها متصل است.

بطلان botlān [ع.] (امص.) ۱. باطل بودن؛ نادرستی. ۲. (حقوق) بی‌اعتبار و بی‌اثر بودن چیزی از جنبه قانونی.

بطن batn [ع.] (۱.) ۱. شکم. ۲. رحم؛ زهدان. ۳. وسط و درون هر چیز. ۴. محتوا، مضمون، و درون‌مایه هر چیز. ۵.

فراوان؛ به شکل زیاد. ■ **بغل به بغل** (گفتگو) بسیار نزدیک؛ تنگاتنگ. ■ **بغل پا** (ورزش) ۱. در فوتبال، لبه داخلی پا که با آن به توپ ضربه می‌زنند؛ پاس بغل پا. ۲. در فوتبال، ضربه‌ای که با لبه داخلی پا به توپ می‌زنند. ■ **بغل دل** (گفتگو) در فاصله بسیار نزدیک. ■ **بغل زدن** (مصدر) ۱. برداشتن چیزی و در بغل گرفتن آن. ۲. در آغوش گرفتن. ■ **بغل کردن** (مصدر) کسی یا چیزی را در بغل گرفتن. ■ **بغل کسی** خوابیدن (گفتگو) با او هم‌بستر شدن و با او آمیزش جنسی کردن. ■ **بغل گرفتن** (مصدر) در آغوش گرفتن. ■ **بغل گوش** (گفتگو) در فاصله بسیار نزدیک. ■ **در بغل گرفتن** (کشیدن) در آغوش گرفتن. ■ **زیر بغل** ۱. بخش فرورفته میان بازو و پهلوی در زیر شانه. ۲. بخشی از لباس که این قسمت را می‌پوشاند. ■ **زیر بغل زدن** برداشتن و بین بازو و پهلوی گرفتن. ■ **زیر بغل کسی را گرفتن** ۱. با گرفتن بازو و زیر بغل او، در نشستن، برخاستن، یا حرکت به او کمک کردن. ۲. (گفتگو) به او کمک کردن. ■ **زیر بغل گرفتن** بین بازو و پهلوی نگه داشتن. ■ **بغل پرکن** b.-por-kon (مصدر) (گفتگو) (طنز) چاق. ۱. بیش‌تر در مورد زنها گفته می‌شود.

■ **بغل خوابی** baqal-xāb-i (حاضر) (گفتگو) هم‌بستر شدن زن و مرد و آمیزش جنسی. ■ **بغل دست** baqal-dast (ف) (گفتگو) ۱. کنار؛ پهلوی. ۲. (مصدر) بغل دستی. ۳. (۱) صندلی کنار راننده، به‌ویژه در اتوبوس. ■ **بغل دستی** b.-i (مصدر) واقع در بغل دست؛ کناری؛ پهلویی. ■ **بغلی** baqal-i (مصدر) ۱. کناری؛ پهلویی؛ خانه‌ی. ۲. ویژگی آنچه در جیب بغل جا می‌گیرد؛ ساعت بغلی. ۳. (گفتگو) ویژگی بجه‌ای که به در آغوش بودن عادت دارد. ۴. (گفتگو) ویژگی بجه‌ای که هنوز خیلی کوچک است و باید او را با بغل کرد؛ بهمان هنوز بغلی است. ۵. (چاپ‌و‌نشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ۶. (۱) ظرف شیشه‌ای به شکل مکعب مستطیل برای نوشابه‌های الکلی که در جیب بغل جا می‌گیرد. ■ **بفرما** be-farmā (شج) (گفتگو) «بفرما» گفتن به کسی به قصد تعارف یا دعوت کردن.

■ **بفرما زدن** (مصدر) (گفتگو) «بفرما» گفتن به کسی به قصد تعارف یا دعوت کردن. ■ **بفهمی نفهمی** be-fahm-i-na-fahm-i (ف) (گفتگو) به‌طوری‌که به‌سختی محسوس یا قابل‌درک باشد؛ به‌صورت خیلی کم و نامحسوس؛ هرا بفهمی نفهمی دارد خنک می‌شود.

■ **بق** boq (۱) (مصدر) (گفتگو) بچ. ■ **بقا** baqā (مر: بقاء) (مصدر) ۱. باقی بودن؛ ماندگار بودن. ۲. پایداری؛ پایدگی. ۳. (فیزیک) ثابت ماندن کمیتی فیزیکی، مانند انرژی یا جرم درحین وقوع یک تغییر فیزیکی یا شیمیایی؛ بقای انرژی، بقای جرم. ۴. (تصرف) از مدارج عالی

بعدها ba'd-hā (ف) در زمانی طولانی پس‌از رویدادی مورد اشاره.

■ **بعدی** ba'd-i (مصدر) واقع در مرحله یا مرتبه بعد؛ کتاب بعدی، نفر بعدی.

■ **بعض** ba'z (ع) ۱. بخشی از هر مجموعه؛ مقر. کل.

■ **بعض** ba'ze (مصدر + حا) (عامیانه) بهتر از؛ بعضی تو نباشد، دختر خوبی بود. ۲. ظاهراً تحریفی است از «به از» (= بهتر از).

■ **بعضا** ba'zan (ع) (ف) ۱. به‌طور ناقص یا جزئی؛ جزئاً؛ مقر. تماماً؛ کلاً. ۲. گاهی؛ به‌طور اتفاقی.

■ **بعضی** ba'z-i (مصدر) بخش نامعین و نسبتاً معدود یا اندکی از یک مجموعه، گروه، یا مقدار؛ بعضی آدم‌ها، بعضی از آدم‌ها. ■ **بعضی اوقات** (وقت‌ها) گاهی.

■ **بعله** ba'le (از عر) (ف) (عامیانه) بله.

■ **بعون الله** be.'o[w]n.e.llāh (ع) (بغون‌الله) (شج) (ف) به یاری خدا.

■ **بعید** ba'id (ع) (مصدر) ۱. دارای احتمال کم؛ دور از انتظار. ۲. دارای فاصله زیاد؛ دور.

■ **بعینه** be.'eyn.e[.h(h.i)] (ع) (بعینه) (ف) عیناً؛ درست مانند آن.

■ **بغ** boq [؟] (۱) (مصدر) (گفتگو) اخم و تخم و ناراحتی.

■ **بغاز** boqāz (تر) (۱) (جغرافیا) تنگه.

■ **بغ بغو، بغغو** baq-baqu (مصدر) صدای کبوتر.

■ **بغ بغو کردن** (مصدر) ۱. ایجاد کردن صدای بغ‌بغو.

■ **بغتتا** baqat.an (ع) (بغتت) (ف) به‌طور ناگهانی.

■ **بغچه** boqče (۱) (بغچه).

■ **بغداد** baqdād (۱)

■ **بغداد کسی خراب بودن** (گفتگو) (طنز) ۱. گرسنه بودن او. ۲. تنگ‌دست بودن او؛ بی‌چیزی یا نیازمند بودن او.

■ **بغرنج** boqranj (مصدر) مشکل؛ دشوار؛ پیچیده.

■ **بغض** boqz (ع) (مصدر) ۱. حالت گرفتگی گلو بر اثر احساسات عاطفی شدید، به‌ویژه اندوه یا خشم. ۲. کینه؛ دشمنی؛ مقر. حُب.

■ **بغض کردن** (مصدر) بر اثر احساسات عاطفی شدید، به‌ویژه اندوه یا خشم، دچار گرفتگی گلو شدن. ■ **بغض کسی** ترکیدن (گفتگو) بر اثر اندوه یا خشم به‌گریه افتادن و با صدای بلند گریستن. ■ **بغض گلوئی کسی را گرفتن** بر اثر احساسات عاطفی شدید، به‌ویژه اندوه یا خشم، دچار گرفتگی گلو شدن.

■ **بغل** baqal (۱) ۱. آغوش. ۲. آن‌مقدار از هرچیز که در فاصله دو دست جا بگیرد. ۳. بخشی از لباس که قسمت‌های کناری بدن را می‌پوشاند. ۴. کنار؛ خانه‌ات را بدم، همین بغل است. ■ **بغلی** (حا) (گفتگو) کنار؛ پهلوی. ■ **بغل بغل** به‌صورت

به‌ویژه زمین یا منطقه‌ای که با دخالت انسان تغییر نکرده و حالت طبیعی خود را حفظ کرده‌است.

بکرایبی bakrā-y(ʿ)-i [آرافاغا] (۱) (گیاهی) ۱. میوه کوچک و خوراکی، از خانواده مرکبات، دارای پوست نازک، رنگ نارنجی، و مزه اندکی تلخ. ۲. درخت این میوه، که حاصل پیوند لیمو و نارنگی است.

بکروایی bekr-zā-y(ʿ)-i (حامصه) (جانوری، گیاهی) رشدنمو تخمک جانوران و گیاهان ساده و تولیدمثل آنها بدون ترکیب با سلول جنسی نر.

بکس boks [فر: boxe، از انگ: box] (۱) ۱. بوکس. ۲. واحدی برای هر جعبه سیگار، محتوی ده بسته.

بکسل bokse(o) [رو، از هلند: (امصه)] (فنی) بکسل کردن.

بکسل ثابت (فنی) لوله توپر محکم و بلندی که برای بستن اتومبیل از کارافتاده به اتومبیل دیگر و کشیدن آن به کار می‌رود. • **بکسل کردن** (مصص) (فنی) بستن خودرو از کارافتاده به خودرو سالم و به‌دنبال کشیدن آن.

بکسوات boksovāt [رو، از آلمانی] (امصه) (فنی) بکسوات کردن.

• **بکسوات کردن** (مصص) (فنی) درجا چرخیدن چرخ خودرو روی سطحی لغزان مانند گِل، یخ، یا برف.

بکش be-keš (مصد) (گفتگو) Δ جاکش؛ قواد.

بکش be(o)-koš (۳) (گفتگو) ۱. خیلی جدی؛ با شدت زیاد؛ سخت. ۲. (مصد) کشنده.

بکش بکش b-b. (امصه) (گفتگو) درگیری و کشتار.

بکش واکش be-keš-vā-keš (امصه) (گفتگو) درگیری و کشمکش.

• **بکش واکش کردن** (مصد) (گفتگو) درگیر شدن و کشمکش کردن.

بکمپلکس bekomp[e]leks [فر: B complexe] (۱) (جانوری) ویتامین بکمپلکس.

بکن be-k[k]an (مصد) (گفتگو) آن‌که با حیل‌های مختلف از دیگران پول می‌گیرد، یا آنان را مورد سوءاستفاده مالی قرار می‌دهد؛ کلاش.

بکن bo(e)-kon (مصد) (گفتگو) Δ ویژگی مردی که زیاد به آمیزش جنسی می‌پردازد.

بکن‌تکن b-na-kon (امصه) (گفتگو) امرورنهی؛ دستور؛ فرمان.

بکوب be-kub (۳) (گفتگو) با سرعت زیاد و بدون توقف، یا بدون درنگ و سستی؛ از تهران بکوب آمده‌ام.

بکوب بکوب b-b. (امصه) (گفتگو) ۱. بزن بکوب. ۲. (۳) بکوب.

بک‌هند bakhand [انگ: backhand] (۱) (ورزش) در

ورزش‌هایی که با راکت انجام می‌شود، مانند تنیس و تنیس روی میز، ضربه‌ای که با پشت راکت به توپ زده می‌شود.

عرفان که پس از فنا حاصل می‌شود و در آن، عارف در ذات حق باقی می‌شود و عارفان، آن را آغاز سیر در ذات حق می‌دانند؛ مقبر. فنا.

• **بقای اصلح** (انسب) (جانوری) باقی ماندن سازگارترین و مناسب‌ترین گونه‌های موجودات زنده و ازبین رفتن گونه‌هایی که توانایی سازگاری با محیط را ندارند.

بقال baqqāl [عر: (مصد)] آن‌که خواربار می‌فروشد.

• **بقال [و] چقال** (گفتگو) ۱. بقال و صاحبان مشاغل مانند آن، مانند سبزی‌فروش و خرازی‌فروش. ۲. کسانی که شغل‌های بی‌اهمیت دارند و کم‌سود و از عوامند.

بقالی b-i (حامصه) ۱. عمل و شغل بقال؛ او شغلش بقالی است. ۲. (۱) محل فروش خواربار.

بقایا baqāyā [عر: ج: بقیّه] (۱) ۱. چیزهای باقی‌مانده یا بخش‌های باقی‌مانده چیزی؛ باقی‌مانده‌ها. ۲. بازماندگان. ۳. اثرها و نشانه‌های برج‌مانده.

بقچه boqče [تر: (۱)] ۱. دستمال یا پارچه بزرگی که وسایلی را در آن می‌پیچند. ۲. چنین پارچه‌ای با محتویات آن، به‌صورت یک بسته. ۳. واحدی برای نخ.

• **بقچه [و] بندیل** (گفتگو) بقچه و وسایل.

بقچه‌بندی b-band-i (۱) ۱. بقچه بسته‌شده. ۲. (عامیانه) (غیرمؤبدانه) سرین؛ کفل. ۳. (حامصه) بستن و آماده کردن بقچه.

بقعه boq'e [عر: بقعة] (۱) اتاق یا ساختمانی که بر بالای قبر امامان و بزرگان می‌سازند.

بقم baqam [امر: از ف: باقم] (۱) (گیاهی) گیاهی درختی و بسیار بلند، دارای شاخه‌هایی به‌رنگ قرمز که از چوب آن رنگ قرمز گرفته می‌شود.

بقول boqul [عر: ج: بقل] (۱) دانه‌های خوراکی بعضی گیاهان، مانند نخود و عدس.

بقولات b-āt (۱) انواع دانه‌های خوراکی بعضی گیاهان، مانند نخود و عدس؛ حبوبات.

بقیه baqiy[y]e [عر: بقیّه] (۱) ۱. آنچه از چیزی باقی مانده‌باشد؛ باقی‌مانده. ۲. بخش دیگری از یک مجموعه یا گروه.

بک bak [انگ: back] (۱) (ورزش) در فوتبال، هریک از بازیکنان جلو دروازه‌بان و پشت هافبک که معمولاً وظیفه دفاع را برعهده دارند؛ مدافع؛ دفاع؛ بک چپ، بک راست.

بک bek [۴] (فنی) مشعل جوش‌کاری.

بکارت bekārat [عر: بکاره] (امصه) ۱. دوشیزه بودن؛ دوشیزگی. ۲. تازگی. ۳. (۱) پرده بکارت.

بکو bekr [عر: (مصد)] ۱. تازه؛ نو. ۲. دوشیزه؛ باکره. ۳. (۳) درحال باکره بودن؛ درحال دوشیزگی. ۴. (مصد) ویژگی جایی،

دیدن (مصد.) (گفتگو) به رنج و مصیبت گرفتار شدن؛ رنج کشیدن. • **بلا گرفتن** (مصد.) (گفتگو) به رنج و مصیبت گرفتار شدن؛ بلا بگیرى، این قدر اذیت نکن. ■ **بلاى آسمانى** رنج و مصیبت بزرگ یا غیرمنتظره و ناگهانی. ■ **بلاى جان** مایهٔ آزردهی یا نابودی.

بلا استفاده be.lā.'estefāde [عر.: بلا استفاده] (صد، ق.) بی مصرف؛ بدون کاربرد؛ بدون بهره دهی.

بلا تکلیف be.lā.taklif [عر.] (صد، ق.) بدون هدف، آینده، یا وظیفهٔ مشخص.

بلا جرعه be.lā.jor'e [عر.: بلا جرعة] (ق.) به حالتی که در آن، مایعی یک باره و نه اندک اندک نوشیده شود؛ لاجرعه.

بلا جوی [balā-ju[-y] (صد) خواهان بلا و فتنه.

بلا خیز balā-xiz (صد) ویژگی جایی که در آن، بلا و مصیبت بسیار باشد.

بلاد belād [عر.: ج. بلد و بلدَة] (۱) ۱. سرزمین ها. ۲. شهرها. **بلاد ر** balādor [هند.] (۱) (گیاهی) گیاهی درختچه ای که در هند می روید و میوهٔ سیاه رنگ آن مصرف دارویی دارد.

بلاد رنک be.lā-derang (ق.) بدون تأخیر؛ فوراً؛ خیلی زود.

بلادون bel[ll]ādon [لا.] (۱) (گیاهی) گیاهی درختچه ای با برگ ها و گل های منفرد که همهٔ بخش های آن دارویی و خواب آور است؛ مهر گیاه؛ مردم گیاه.



بلادیده oalā-did-e (صد) رنج دیده؛ مصیبت دیده.

بلادسیده balā-re(a)s-id-e (صد) بلادیده.

بلاد زده balā-zad-e (صد) به بلا و مصیبت دچار شده.

بلادشه be.lā.sobhe [عر.: بلاد شبة] (ق.) بی تردید؛ مطمئناً.

بلاد شرط be.lā.šart [عر.] (صد، ق.) بدون شرط.

بلاد عزل be.lā.'azi [عر.] (صد) ← وکالت ■ وکالت بلاعزل.

بلاد عقب be.lā.'aqa(e)b [عر.: بلا عقب] (صد، ق.) بدون بازمانده؛ بی فرزندی.

بلاد عوض be.lā.'avaz [عر.: بلا عوض] (صد، ق.) بدون دادن یا گرفتن چیزی در مقابل چیز دیگر؛ بی عوض.

بلادغت balāqat [عر.: بلاغة] (امصد) (ادبی) بیان سخن به طور قابل فهم و با استفاده از مناسب ترین کلمات و مطابق با شیوهٔ سخنوری؛ بیان سخنان شیوا مطابق با موقعیت و به مقتضای حال، به نحوی که بیشترین تأثیر را در مخاطب بگذارد.

بلادغی balāqī [عر.: بلاغی] (صد) مربوط به بلاغت؛ علوم بلاغی.

بلافاصله be.lā.fāsele [عر.: بلافاصلة] (ق.) ۱. بدون فاصله مکانی. ۲. فوری؛ بی وقفه.

بگذار و بردار bo(e)-gzār-o-bar-dār (امصد) (گفتگو) بگذار و بردار کردن.

• **بگذار و بردار کردن** (مصد.) (گفتگو) انجام دادن کارهایی مانند گذاشتن و برداشتن چیزها؛ کارهای خانه و دم دستی را انجام دادن.

بگو [و] بخند be-gu[-vo]-be-xand (امصد) (گفتگو) ۱. گفتگوی همراه با شوخی و خنده. ۲. شاد و خنده رو و اهل شوخی و مزاح.

بگو [و] مگو be-gu[-vo]-ma-gu (امصد) (گفتگو) گفتگوی همراه با خشم و تندى؛ جروبحث؛ مشاجره.

بگو [و] نگو be-gu[-vo]-na-gu (امصد) (گفتگو) بگو مگو.

بگونیا beguniyā [نر.: bégonia] (۱) (گیاهی) نام عمومی گیاهان زینتی مناطق گرمسیر با گل های ساده یا پُرپر و برگ ها و ساقه های شکننده و آبدار و رنگارنگ.

بگوی بگوی be-gu-y(')-i-na-gu-y(')-i (ق.) (گفتگو) بفهمی نفهمی.

بگیر be-gir (صد) (گفتگو) گیرنده؛ دست بگیر.

بگیر بگیر b.-b. (امصد) (گفتگو) بازداشت و دستگیری عدهٔ زیادی از مردم.

بگیر بگیر be-gir-na-gir (امصد) (گفتگو) ۱. احتمال دو حالت متضاد گرفتن یا نگرفتن. ۲. احتمال دو حالت متضاد رونق پیدا کردن یا کساد بودن.

بگیر و ببند be-gir-o-be-band (امصد) (گفتگو) بگیر بگیر.

بل bel [نر.] (صد، ق.) (گفتگو) ← إله ■ اله و الهه.

بل ۱ bol (۱) (بازی) ۱. توپ یا وسیله بازی در بعضی از بازی ها، مانند وسطی که پیش از به زمین خوردن آن گرفته می شود. ۲. امتیازی که در بازی هایی مانند وسطی از طریق گرفتن توپ یا وسیله بازی پیش از به زمین خوردن آن به دست می آید.

• **بل دادن** (بازی) انداختن توپ یا وسیله بازی، در بعضی از بازی ها، مانند وسطی به شکلی که حریف بتواند آن را بگیرد و کسب امتیاز کند. • **بل گرفتن** ۱. (بازی) گرفتن توپ یا وسیله بازی در بعضی از بازی ها، مانند وسطی در هوا پیش از به زمین خوردن آن. ۲. • (مصد.) (گفتگو) از موقعیتی سوء استفاده کردن؛ فرصت طلبی کردن.

بل ۲ b. (۱) (همایانه) اندام جنسی پسر بچه.

بلا balā [عر.: بلا] (۱) ۱. هر حادثه ناراحت کننده، زیان بار، و ناخوشایند مانند جنگ، سیل، زلزله، و بیماری؛ بلا طبیعی. ۲. رنج؛ مصیبت؛ گرفتاری. ۳. (صد) (گفتگو) بسیار بازیگوش و شیطان؛ بسیار زرنک و حيله گر.

• **بلا به سر (برسر) کسی آمدن** (گفتگو) به شدت آزرده شدن یا آزار دیدن او؛ دچار رنج و مصیبت شدن او. • **بلا**

بلا فصل be.lā.fasl [عـر.] (صـد.) بدون فاصله؛ در پی قبلی؛ وارث بلا فصل.

بلا قید be.lā.qeyd [عـر.: بلا قید] (صـد.) بدون قید و شرط.
بلا کش balā-ke(a) [صـد.] ویژگی آن که هر بلا و رنجی را تحمل کرده یا می کند.

بلا گردان balā-gard-ān (صـد.) آن که یا آنچه موجب دور شدن بلا و مصیبت از کسی یا چیزی شود؛ قربانی.

بلا گردان کسی (چیزی) شدن (گفتگو) موجب دور شدن بلا و مصیبت از او (آن) شدن؛ قربانی او (آن) شدن.

بلا گرفته balā-gereft-e (صـد.) ۱. گرفتار رنج و مصیبت؛ سرزمین بلا گرفته. ۲. (گفتگو) (طنز) بسیار باز یگوش و شیطان؛ بهمه بلا گرفته.

بال balāl (۱.) (گیاهی) سنبله نورسیده گیاه ذرت که دانه های آن خوراکی است و معمولاً آن را بر روی آتش کباب می کنند.

بلامانع be.lā.māne' [عـر.] (صـد.) ۱. ویژگی آنچه مانعی و مشکلی برای رسیدن به آن وجود ندارد؛ بدون اشکال. ۲. (قـد.) بدون مانع و مشکل؛ به آسانی؛ به راحتی.

بلا محل be.lā.mahal[ī] [عـر.: بلا محل] (صـد.) بی محل؛ بدون اعتبار؛ چک بلا محل.

بلا مرجع be.lā.morajjeh [عـر.] (صـد.) بدون عاملی که موجب ترجیح امری بر امر دیگر شود.

بلا معارض be.lā.mo'ārez [عـر.] (صـد.) ۱. بلا منازع.

بلا منازع be.lā.monāze' [عـر.] (صـد.) بدون مخالف، دشمن، یا مدعی.

بلا نسبت be(a).lā.nesbat [عـر.: بلا نسبت] (قـد.) (گفتگو) بدون نسبت به شما؛ دور از شما. ۲. هنگام به کار بردن یک کلمه زشت یا نابه جا، برای رعایت احترام مخاطب گفته می شود.

بلا واسطه be.lā.vāsete [عـر.: بلا واسطه] (صـد.) بدون واسطه؛ بدون میانجی.

بلا هت balāhat [عـر.: بلا هت] (مصد.) ابله بودن؛ ابلهی؛ حماقت؛ نادانی.

بلا یا balāyā [عـر.: بلا یا] (۱.) مصیبت ها؛ گرفتاری ها؛ رنج ها.

بلیان balabān (۱.) (موسیقی) بالا بان.

بلبرینگ bolb[e]ring [انگ.: ball bearing] (۱.) (مکانیک) وسیله ای متشکل از یک یا دو ردیف ساچمه محصور میان دو حلقه فولادی که برای سهولت حرکت و کاهش اصطکاک در بعضی از قطعه های متحرک یا گردنده دستگاه ها به کار می رود.

بل بشو، بل بشو belbešu, balbašu (مصد.) (گفتگو) بی نظمی؛ شلوغی؛ هرج و مرج.

بل بل bel-bel (قـد.) (گفتگو) به حالتی که پی در پی سخن گفته شود؛ با پرحرفی.

بلبل bolbol (۱.) ۱. (جانوری) پرنده ای به اندازه گنجشک با پشت قهوه ای و شکم خاکستری که آواز خوشی دارد.



۲. (طنز) ۱. آلت تناسلی مرد (به ویژه کودکان). ۳. (گفتگو) شخص خوش سخن یا پرحرف. ۲. به عنوان نماد «خوش سخن و شیوایی گفتار» به کار می رود؛ آلمتی را مثل بلبل حرف می زند.

بلبل زبانی b.-zabān-i (حامصد.) (گفتگو) ۱. شیرین سخنی؛ خوش سخن. ۲. پرحرفی؛ پرگوئی.

بلبله گوش bal-bal-e-guṣh (صـد.) (گفتگو) دارای گوش های برجسته.

بلبلی bal-bal-i (صـد.) (گفتگو) برجسته (گوش).
بلبلی bolbol-i (صـد.) ۱. مربوط به بلبل؛ مانند بلبل: زنگ بلبلی، سوت بلبلی. ۲. (۱.) (موسیقی ایرانی) نوعی تحریر.

• **بلبلی خواندن** (مصد.) (گفتگو) سخنان پرادها و گرافه آمیز گفتن؛ رجزخوانی کردن. • **بلبلی کردن** (مصد.) (گفتگو) شیرین زبانی کردن؛ خوش سخن کردن؛ خوب سخن گفتن.

بلبلی گوش bal-bal-i-guṣh (صـد.) (گفتگو) بلبله گوش.

بلد balad [عـر.] (۱.) ۱. آن که مسافر یا شخص غریب را همراهی می کند و راه را به او نشان می دهد؛ راهنما. ۲. (صـد.) دارای آگاهی و شناخت؛ آشنا؛ کاردان. ۳. (۱.) شهر یا سرزمین.

• **بلد بودن** (مصد.) (گفتگو) چیزی را دانستن یا درباره آن آگاهی و مهارت داشتن. • **بلد شدن** (مصد.) (گفتگو) آموختن؛ یاد گرفتن.

بلدان boldān [عـر.: بلد] (۱.) شهرها.

بلدرچین belderčīn [تر.] (۱.) (جانوری) پرنده ای با منقار کوچک ضخیم و خمیده، بال های کوتاه و صدای بلند؛ بدبده؛ کُرک.



بلده balde [عـر.: بلدة] (۱.) شهر یا سرزمین.
بلدی balad-i (صـد.) ۱. مربوط به بلد و بلدة؛ شهری. ۲. (حامصد.) (گفتگو) بلد بودن. ۳. بلد (مـر.).

بلدیه balad.iy[y]e [عـر.: بلدیه] (صـد.) (بلدی (مـر.)) امور بلدیه.

بلسان balasān [معر. از یو.] (۱.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه ای و خاردار که در عربستان و اتیوپی می روید و با تیغ زدن، صمغی از آن خارج می شود. ۲. صمغ معطری که از چند گیاه مختلف، از جمله این گیاه، به دست می آید.

بلع bal' [عـر.] (مصد.) (جانوری) فرو دادن مواد خوراکی از راه

بیدار شدن: به از خواب بلند شد. ۳. به هوا برخاستن. ۴. بیشتر شدن طول یا ارتفاع چیزی یا رشد کردن آن. ۵. طولانی شدن. ۶. شدت گرفتن. ۷. به وجود آمدن؛ ایجاد شدن (صدا). **بلند کردن** (م.ص.م.) تحریک شدن اندام تناسلی مرد؛ نعوظ. • **بلند کردن** (م.ص.م.) ۱. از جا برداشتن یا به سوی بالا بردن: قهرمان وزنه برداری، وزنه را بلند کرد. ۲. • بلند شدن (م. ۱-۲ و ۶ و ۷). ۳. (گفتگو) دزدیدن؛ ربودن؛ کش رفتن. ۴. (گفتگو) کسی را برای عشق بازی به جایی بردن. ۵. (گفتگو) از کار برکنار کردن؛ خلع کردن. • **بلند و کوتاه کردن** (گفتگو) پرستاری کردن، به ویژه از شخص سال خورده.

بلند آواز b-ā('ā)vāz-e (ص.) شناخته شده در میان مردم؛ نامدار؛ معروف؛ مشهور.

بلندā boland-ā (م.ص.) ۱. بلندی؛ ارتفاع. ۲. (۱.) طول؛ بلندی پارچه. ۳. بخش بلند یک چیز؛ بلندی کوه.

بلندبالا boland-bālā (ص.) ۱. دارای قد بلند؛ بلندقد. ۲. طولانی؛ مفصل؛ نامۀ بلندبالا.

بلندپایه boland-pāy-e (ص.) ۱. دارای مقام عالی و مهم. ۲. با ارزش؛ مهم.

بلند پرواز boland-parvāz (ص.) ۱. قادر به پرواز در ارتفاع زیاد؛ عقاب بلند پرواز. ۲. ویژگی آن که میل زیاد برای رسیدن به موقعیتی را دارد که در شایستگی یا توان او نیست.

بلند طبع boland-tab' (ص.) ویژگی آن که مادیات را حقیر می شمارد و برای به دست آوردن چیزی یا رسیدن به مقامی تن به خفت و خواری نمی دهد.

بلندگو boland-gu (۱.) ۱. (برق) وسیله ای که شدت صدا را تقویت می کند. ۲. (برق) وسیله ای که سیگنال الکتریکی را به صدا تبدیل می کند. ۳. (طنز) وسیله رساندن پیام یا تبلیغ چیزی؛ بلندگوهای تبلیغاتی دشمن.

• **بلندگو قورت دادن** (گفتگو) (طنز) با صدای بلند حرف زدن.

بلندگوزی boland-guz-i (ح.م.ص.) (گفتگو) **بلندگوزی** ادعاهای بیجا و گزافه گوئی.

بلندمازو boland-māzu (۱.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانواده راش که نوعی بلوط است.

بلندمدت boland-moddat (ص.) ویژگی آنچه زمان زیادی طول بکشد؛ مقرر. کوتاه مدت: برنامه های بلندمدت دولت، حساب بلندمدت، وام بلندمدت.

بلندمرتبه boland-martabe (ص.) ۱. بلندپایه. ۲. (ساختمان) ویژگی ساختمانی که تعداد طبقات آن معمولاً از ده طبقه بیشتر باشد.

بلند نظر boland-nazar (ص.) آن که به چیزی های بی اهمیت،

دهان به مری که در نتیجه عمل هماهنگ زبان، کام و عضلات حلق صورت می گیرد.

بلعت balla'to [ع.ر.: بَلْعٌ = بلعیدم، فروبردم]

• **بلعت کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) (طنز) ۱. خوردن. ۲. تصاحب کردن مال مردم از راه نادرست؛ بالا کشیدن؛ مال مردم را بلعت کرد.

بلعت balla'to.h.u [ع.ر.: بَلْعَةٌ = آن را بلعیدم] (۱.) بلعت.

بلعیدن bal'id-an (م.ص.م.) (بلع) یک باره فروبردن چیزی از راه گلو؛ قورت دادن.

بلقا bolaqā [ع.ر.: بَلْغَا، ج. بَلْغٍ] (۱.) شیواسفخان؛ سخنوران توانا.

بلغار bolqār [تر.، از لا: bulgarus = سرزمینی در اروپا] (۱.) نوعی چرم دباغی شده.

بلغم balqam [ع.ر. از یو:] (۱.) ۱. خلط سینه و بینی. ۲. (پزشکی قدیم) از خلط های چهارگانه که تصور می شد خلطی سرد و مرطوب دارد و در مغز ساخته می شود. در تعبیر امروزی، آن را شامل گلبول های سفید و پلاکت های خون می دانند.

بلغور balqur (۱.) دانه کوبیده شده و شکسته غله هایی مانند گندم و جو.

• **بلغور کردن** (م.ص.م.) (گفتگو) (طنز) به کار بردن کلمات غیررایج یا دشوار، یا شکسته بسته حرف زدن.

بلکه، بل که bal-ke (ح.ر. ق.) ۱. علاوه بر این؛ به علاوه؛ اضافه بر این. ۲. شاید. ۳. به امید آن که؛ باشد که. ۴. حکم جمله قبلی را نفی می کند؛ برخلاف؛ برعکس؛ این کار نه تنها بد نیست، بلکه خیلی هم خوب است.

بلم balam (۱.) نوعی قایق کوچک چوبی که با پارو حرکت می کند.



بلم چی، بلمچی b. -tē (۱.) آن که بلم را می راند.

بلند boland (ص.) ۱. دارای ارتفاع زیاد از سطح زمین؛ صخره های بلند. ۲. دارای طول بیشتر از حد معمول؛ مقرر. کوتاه؛ دامن بلند، قد بلند. ۳. دارای شدت و رسایی زیاد؛ مقرر. آهسته؛ صدای بلند. ۴. دارای اهمیت، ارزش، و اعتبار معنوی؛ عالی؛ مقرر. پست؛ مقام بلند، طبع بلند، همت بلند. ۵. مساعد؛ اقبال بلند، پخت بلند. ۶. برخاسته و به وجود آمده (صدا): داد و قالشان بلند بود. ۷. طولانی؛ شب های بلند زمستان. ۸. (ق.) با شدت بسیار؛ با صدای کاملاً رسا؛ بلند حرف زدن.

• **بلند شدن** (م.ص.د.) ۱. از حالت نشسته یا خوابیده به حالت قائم یا کمابیش قائم در آمدن؛ از جا برخاستن. ۲.

به ویژه مادیات توجه ندارد؛ بلند همت.

بلند همت boland-hemmat (ص.) ویژگی آن که هدف عالی در زندگی دارد، و برای رسیدن به آن، پشت کار قوی دارد.

بلندی boland-i (حاصص) ۱. بلند بودن. ← بلند (م. ۵-۷). ۲. جایی که ارتفاع آن بیش تر از اطراف است، مانند کوه و تپه؛ بلندی های رشته کوه زاگرس. ۳. طول؛ درازی. ۴. (ریاضی) ارتفاع.

بلوا balvā [عر.: بلوی] (۱) آشوب؛ غوغا؛ ناامنی؛ هرج و مرج. **بولوار** bolvār (۱) بولوار.

بل وباریک bel-o-bārik (ص.) (گفتگو) لاغر و باریک اندام. **بلوچ** baluḥ (۱) ۱. قومی که در بخش جنوب شرقی ایران و بخش غربی پاکستان زندگی می کنند. ۲. (ص.) ۱. هریک از افراد این قوم.

بلور bolur [عر.: بلّور، بلّور، معر. از یو.] (۱) ۱. آنچه از جنس شیشه شفاف و خوب است؛ کاسه بلور. ۲. (فیزیک) ماده جامدی که در آن، اتم ها، یون ها، یا مولکول ها به طور منظم قرار گرفته اند و فاصله بین آنها همواره ثابت است. ۳. نوعی ماده معدنی جامد و شفاف مانند شیشه.

بلورجات b.-jāt (۱) انواع ظرف ها و اشیای ساخته شده از بلور یا شیشه.

بلورشناسی bolur-šenās-i (حاصص، ۱) (فیزیک) شاخه ای از علم فیزیک که به بررسی ساختار و خواص بلورها می پردازد. **بلوره** bolur-e (۱) (فروتنستان) کریستال.

بلوری bolur-i (ص.) ۱. (فیزیک) به شکل بلور. ۲. ساخته شده از جنس بلور. ۳. شفاف و درخشان، مانند بلور؛ دست بلوری، ساق بلوری. ۴. (۱) (فتی) کاسه چراغ جلو اتومبیل یا شیشه جلو چراغ اتومبیل.

• **بلوری شدن** (ص.) به حالت بلور درآمدن.

بلورین bolur-in (ص.) (فیزیک) بلوری.

بلوز boluz [فر.: blouse] (۱) نوعی لباس جلو بسته که بالاتنه را می پوشانند.

بلوط balut (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی و جنگلی که چوب سخت دارد و میوه آن خوراکی است؛ مازو، مازوج. ۲. میوه این درخت.



بلوطی b.-i (ص.) ۱. از رنگ های ترکیبی، مانند رنگ میوه بلوط؛ قهوه ای مایل به سرخ. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی.

بلوغ boluq [عر.] (اصص، ۱) ۱. (جائوری) مرحله رشد کامل که موجود زنده پس از رسیدن به آن می تواند تولید مثل کند. ۲.

مرحله کامل شدن هر چیزی.

بلوف be(o)lof [انگ.: bluff] (۱) ۱. ادعای بی اساس، تظاهر به قدرت، یا تهدید دروغین برای ترساندن کسی یا تحت تأثیر قرار دادن او. ۲. (بازی) نوعی بازی با ورق.

• **بلوف زدن** (مص.) ادعای بی اساس کردن، تظاهر به قدرت کردن، یا تهدید دروغین کردن برای ترساندن کسی.

بلوک bo(e)lu(o)k [فر.: bloc، از هلند.] (۱) ۱. (ساختمان) قطعات سنگ یا سیمان، سفال، و مانند آنها، به شکل مکعب که در ساختمان سازی به کار می رود. ۲. (ساختمان) کوچک ترین قطعه شهر که ساختمان های داخل آن بین معابر محصور باشد. ۳. (ساختمان) ساختمانی دارای آپارتمان های متعدد معمولاً با یک در ورودی. ۴. (سیاسی) مجموعه ای از چند کشور که دارای گرایش ها یا منافع مشترک هستند؛ بلوک شرق، بلوک غرب. ۵. قطعه ای از زمین در گورستان.

بلوک زنی b.-zan-i (حاصص) (ساختمان) ۱. ساختن بلوک سیمانی با قالب دستی یا ماشینی. ۲. (۱) کارگاه ساخت بلوک های ساختمانی.

بلوکه bloke [فر.: bloqué] (ص.) (بانکداری) مسدود شده و غیر قابل برداشت (دارایی های بانکی یک شخص، شرکت، یا کشور).

• **بلوکه شدن** (مص.) ← • **بلوکه کردن**. • **بلوکه کردن** (مص.) ۱. (بانکداری) مسدود کردن دارایی های شخص، شرکت، یا کشور. ۲. (ورزش) سد کردن پاس، شوت، یا حرکت بازیکن حریف.

بلوند belond [فر.: blonde] (ص.) ۱. دارای رنگ طلایی روشن (مو)، بور. ۲. دارای موهایی به همین رنگ.

بلوندور belondor [فر.: blondeur] (۱) ماده آرایشی که برای روشن کردن رنگ موها و دلکهره کردن به کار می رود.

بلونی boluni (۱) ظرف شیشه ای کوتاه و شکم دار با لبه کلفت و برگشته.

بله bale [از عر.: بلن] (شج. ق.) ۱. در تأیید و تصدیق چیزی به کار می رود؛ آری؛ همین طور است. ۲. (گفتگو) هنگام مورد خطاب قرار گرفتن گفته می شود؛ چه کاری دارید؟ ۳. (گفتگو) هنگام برقراری ارتباط تلفنی، در پاسخ به تماس گیرنده، یا قبل از باز کردن در اتاق یا خانه گفته می شود؛ چه کسی است؟ چه فرمایشی دارید؟ ۴. (گفتگو) (منتر) در اشاره به عمل خلاف قانون و اخلاق یا ویژگی بی ادبانه ای که قابل بیان نیست، گفته می شود. ۵. برای تأکید به کار می رود؛ البته. ۶. (گفتگو) هنگام متوجه نشدن سخنی برای درخواست تکرار سخن گفته می شود.

• **بله دادن** در عقد ازدواج یا در مراسم بله بران، «بله»

تسمه tasme [تر:] (۱). ۱. نواری چرمی، چوبی، یا فلزی، که از آن برای کارهای گوناگون استفاده می‌کنند. ۲. (فنی) نوار حلقوی لاستیکی برای انتقال حرکت یا نیرو. ۳. (فنی) ورقه باریک و بلند فلزی.

■ **تسمه از گرده** (پشت) کسی کشیدن (گفتگو) کار سخت از او کشیدن یا او را به شدت آزرده و شکنجه دادن.

تسمه پروانه t.-parvāne (۱). (فنی) حلقه لاستیکی برای چرخاندن پروانه خنک‌کننده رادیاتور در اتومبیل و مانند آن.

تسمه نقاله tasme-naqqāle (۱). (فنی) دستگاه جابه‌جاکننده مواد و اشیاء به وسیله نوار پهن و بسته، که به کمک موتور روی چند قرقره حرکت می‌کند؛ نوار نقاله.



تسمیه tasmīye [عر.: تسمیة] (امص.) نام نهادن؛ نامیدن؛ نام‌گذاری.

تسنن tasannon [عر:] (امص.) (ادیان) سنی بودن؛ سنی‌گری. **تسوید** tasvid [عر:] (امص.) ۱. سیاه کردن (کاغذ). ۲. نوشتن یا پیش‌نویس مطلبی را تهیه کردن.

تسویه tasviye [عر.: تسویة] (امص.) ۱. مساوی کردن؛ برابر کردن؛ برابر کردن بستان کاری و بدهکاری؛ تسویه حساب. ۲. برابری؛ مساوات. ۳. هموار و هم‌سطح کردن. ۴. حل و فصل کردن امور؛ تصفیه.

تسویه حساب t.-hesāb (امص.) ۱. بدهی را پرداخت کردن یا طلب را گرفتن و حساب را برابر کردن. ۲. (گفتگو) کسی را به سزای عمل خود رساندن؛ انتقام گرفتن.

تسه‌تسه tesetese [فر.: tsé-tsé، از آفریکانس] (۱). (جانوری) مگس تسه‌تسه.

تسهیل tashil [عر:] (امص.) آسان کردن؛ راحت کردن؛ ساده کردن.

تسهیلات tashil.āt [عر، جر. تسهیل] (۱). اقدامات و پیش‌بینی‌هایی که برای آسان و راحت‌تر کردن کارها انجام می‌شود.

■ **تسهیلات اعتباری** (بانکداری) اعتبار یا وامی که بانک به مشتریان می‌دهد.

تسهم tashim [عر:] (امص.) سهم‌بندی کردن.

■ **تسهیم** به نسبت (ریاضی) تقسیم کردن یک چیز به چند بخش به صورتی که نسبت میان آن بخش‌ها معلوم باشد، مثلاً اگر ۲۴ ریال را بین سه نفر به نسبت ۱ و ۲ و ۳ تسهیم به نسبت کنیم، به هر کدام به ترتیب ۴ و ۸ و ۱۲ ریال می‌رسد.

و خواست خود بر دیگری؛ مسلط و چیره بودن؛ غلبه داشتن. ۲. اطلاعات و آگاهی و مهارت کامل داشتن. • **تسلط یافتن** (مص.د.) ۱. مسلط، غالب، و چیره شدن؛ غلبه پیدا کردن. ۲. آگاهی، اطلاع، و احاطه یافتن.

تسلط جویی t.-jū-yi (۱) (حاصص.) تمایل و تلاش برای اعمال قدرت و تحمیل اراده و خواست خود بر دیگری.

تسلی tasalli [عر:] (امص.) ۱. آرامش یافتن یا کم شدن اندوه؛ آرامش. ۲. با سخن یا رفتاری، غم‌واندوه کسی را کم کردن و به او آرامش دادن.

■ **تسلی بخشیدن** (مص.د.) در کسی ایجاد آرامش کردن؛ تسلی؛ تسلیت. ■ **تسلی خاطر** برطرف شدن پریشانی یا اندوه، و آرام شدن. • **تسلی دادن** (مص.د.) آرامش دادن یا کم کردن اندوه و ناراحتی کسی. • **تسلی یافتن** (مص.د.) تسلی (م.ر.) ۱.

تسلی بخش t.-baxš (مص.) آن‌که یا آنچه غم‌واندوه کسی را کم می‌کند و به او امید می‌بخشد؛ آرام‌بخش.

تسلیت tasliyat [عر.: تسلیة] (امص.) تسلی.

■ **تسلیت بخشیدن** (مص.د.) تسلی دادن. ■ **تسلیت خاطر** تسلی خاطر. • **تسلیت گفتن** (دادن) (مص.د.) آرام کردن و دل‌داری دادن شخص عزادار با گفتن جمله‌های تسلی‌بخش و آرام‌کننده. • **تسلیت یافتن** (مص.د.) تسلی (م.ر.) ۱.

تسلیت‌آمیز t.-ā(ā)miz (ص) همراه با تسلیت و تسلی؛ آرام‌کننده.

تسلیح taslih [عر:] (امص.) سلاح دادن و مسلح کردن.

تسلیحات taslih.āt [عر، جر. تسلیح] (۱). ۱. سلاح‌های جنگی؛ جنگ‌افزارها. ۲. (نظامی) یکی از سازمان‌های نظامی ارتش که در آن، انواع اسلحه تولید یا نگهداری می‌شود.

تسلیم taslim [عر:] (امص.) ۱. واگذار کردن و در اختیار قرار دادن کسی یا چیزی به دیگری؛ تحویل. ۲. (سیاسی) پذیرفتن شکست و متوقف کردن جنگ. ۳. (۱) حالت اطاعت و فرمان‌برداری نسبت به کسی. ۴. (ص) مطیع؛ فرمان‌بردار. ۵. (امص.) (تصرف) راضی بودن به آنچه از سوی خداوند می‌رسد و کاملاً خود را در اختیار او گذاشتن و در مقابل هیچ امری اظهار ناخشنودی نکردن. ۶. (فقه) گفتن سلام پایان نماز.

■ **تسلیم چیزی** شدن پذیرفتن آن معمولاً از روی بی‌میلی یا اجبار. • **تسلیم شدن** (مص.د.) ۱. پذیرفتن شکست و خود را در اختیار دشمن قرار دادن. ۲. مطیع و راضی شدن معمولاً در برابر آنچه موافق با میل شخص نیست. ۳. (تصرف) تسلیم کردن (مص.د.) ۱. تسلیم (م.ر.) ۱. ۲. مطیع و راضی کردن شخص معمولاً در برابر آنچه موافق با میل او نیست. ■ **تسلیم کسی** شدن مطیع و فرمان‌بردار او شدن.

تشخیص tašxis [عر.] (مصدر) ۱. بازشناختن چیزی از میان دو یا چند چیز با توجه به مشخصات و ویژگی‌های آنها. ۲. شناختن کسی یا چیزی، به‌ویژه به سبب دیدن یا شنیدن همراه با وضوح، یا دقت در جزئیات و خصوصیات. ۳. پی بردن به چیزی یا درست و صلاح دانستن امری براساس بعضی نشانه‌ها یا استدلال‌ها و نتیجه‌گیری‌های منطقی. ۴. (پزشکی) انجام دادن کارهایی برای تعیین ماهیت اختلال یا نوع بیماری از طریق بررسی علامت‌ها و نشانه‌های بیماری، سرگذشت پزشکی بیمار، و در صورت لزوم، نتایج آزمایش‌ها، تصاویر رادیوگرافی، و مانند آنها. ۵. (ادبی) شخصیت انسانی دادن به اشیا و آنها را به صورت انسان مجسم کردن؛ شخصیت بخشی.

❖ **تشخیص دادن** (مصدر) تشخیص (مر. ۱-۳).

تشدد tašaddod [عر.] (مصدر) تندی؛ خشونت.

❖ **تشدد کردن** (مصدر) با عصبانیت رفتار کردن؛ با کسی تندی کردن.

تشدید tašdid [عر.] (مصدر) ۱. شدت دادن یا شدت پیدا کردن؛ تشدید درگیری‌های نظامی. ۲. (ادبی) تلفظ همخوانی دوبار، بار اول ساکن و بار دوم متحرک، همراه با واکهای. ۳. (۱) (ادبی) علامتی به شکل (ت) در بالای حرف نماینده همخوان که این نوع تلفظ را نشان می‌دهد. ۴. (مصدر) افزایش دامنه نوسان یک سیستم نوسان‌کننده برقی یا مکانیکی بر اثر قرار گرفتن در معرض نیروی متناوبی که فرکانس خاصی دارد؛ رزونانس.

❖ **تشدید دادن** با تشدید تلفظ کردن حرفی، یا نشانه تشدید گذاشتن؛ تشدید کردن. • تشدید شدن (مصدر) شدت گرفتن؛ شدید شدن. • تشدید کردن (مصدر) شدت دادن؛ شدید کردن.

تشر tašar (۱) (گفتگو) سخنی که همراه با خشم، خشونت، و اعتراض است و معمولاً به قصد ترساندن و تهدید کردن کسی گفته می‌شود.

❖ **تشر زدن** (آمدن) (مصدر) (گفتگو) به حالت تشر با کسی سخن گفتن؛ پرخاش کردن.

تشرع tašarro' [عر.] (مصدر) دینداری.

تشریف tašarrof [عر.] (مصدر) ۱. رفتن به مکان مقدس. ۲. شرف و بزرگی یافتن با امری؛ تشریف به دین اسلام.

❖ **تشریف به حضور کسی** (احترام‌آمیز) دیدار و ملاقات کردن با او.

تشریح tašrih [عر.] (مصدر) ۱. بیان کردن موضوع با ذکر جزئیات آن؛ شرح دادن. ۲. (مصدر) (پزشکی) کالبدشناسی. ۳. (مصدر) (پزشکی) کالبدشکافی.

تشریحی t-i (ص) ۱. توضیح داده شده؛ مشروح. ۲. ویژگی

تسی tesi (۱) پولی که قماربازان از بُرده‌های خود به صاحب‌خانه می‌پردازند؛ شتل؛ شتلی.

تشابه tašāboh [عر.] (مصدر) ۱. در بعضی از ویژگی‌ها مشترک بودن؛ مانند هم بودن؛ شباهت. ۲. (ریاضی) وضعیت دو شکل نسبت به هم وقتی که از حیث ساختمان و همچنین از لحاظ اندازه‌ها بین اجزای دو شکل، نسبت‌های معین وجود داشته باشد.

❖ **تشابه داشتن** (مصدر) تشابه (مر. ۱).

تساعر tašā'or [عر.] (مصدر) خود را شاعر نشان دادن یا به تکلف شعر سرودن.

تساله tašāle (۱) نوعی قایق متوسط.

تشبث tašabbos [عر.] (مصدر) متوسل شدن به کسی یا چیزی.

تشبیب tašbib [عر.] (مصدر) ۱. دوران و احوال جوانی را ذکر کردن؛ یاد جوانی کردن. ۲. (ادبی) سرودن ابیات نخستین قصیده در موضوع‌هایی غیر از موضوع اصلی قصیده، به‌ویژه درباره جوانی و آنچه لازمه یا مناسب جوانی است، مانند توصیف عشق و طبیعت. ۳. (۱) (ادبی) ابیات سرآغاز قصیده که در موضوع‌هایی غیر از موضوع اصلی قصیده سروده شده است.

تشبیه tašbih [عر.] (مصدر) ۱. بعضی از ویژگی‌های دو یا چند چیز یا چند کس را مشترک دانستن؛ مانند کردن چند چیز یا چند کس به همدیگر یا یکی به دیگری. ۲. (کلام) مانند دانستن خداوند به انسان و برای او اعضا و اندام تصور کردن؛ مقر. تنزیه. ۳. (ادبی) مانند کردن کسی یا چیزی به دیگری که در بعضی خصوصیات باهم مشترک هستند. تشبیه دارای چهار رکن است: ۱. مشبه، ۲. مشبه‌به، ۳. وجه‌شبه، ۴. ادات تشبیه. در مثال «قد او مانند سرو است»، قد: مشبه، سرو: مشبه‌به، مانند: ادات تشبیه، بلندی: وجه‌شبه است.

❖ **تشبیه کردن** (مصدر) شبیه دانستن و بیان کردن شباهت کسی یا چیزی به دیگری به سبب برخی ویژگی‌ها یا صفات مشترک؛ دو یا چند چیز یا کس را به یکدیگر مانند کردن.

تشت tašt (۱) طشت.

تشتت tašattot [عر.] (مصدر) پراکندگی.

❖ **تشتت آرا گوناگونی و اختلاف افکار و نظرها.**

تشتک tašt-ak (۱) قطعه‌ای کوچک و فلزی، که لبه آن برگشته و دندانه‌دار است و به عنوان در پرروی شیشه محتوی نوشابه و مایعات دیگر قرار می‌گیرد.

تشجیع tašji' [عر.] (مصدر) به شجاعت برانگیختن؛ قوت قلب دادن؛ روحیه دادن.

تشخص tašaxxos [عر.] (مصدر) ۱. امتیاز؛ اعتبار. ۲. حالت ممتاز بودن و شخصیت، احترام و اعتبار اجتماعی داشتن.

آزمون یا سؤالی که پاسخ آن باید دارای شرح و توضیح باشد؛
مقرّ تستی.

تشریع tašrī' [عر.] (مصدر) ۱. قانون یا قاعده شرعی وضع کردن. ۲. امر غیر شرعی را به شرع منسوب کردن.

تشریف tašrif [عر.] (مصدر) بزرگداشت؛ گرامی داشت.

■ **تشریف آوردن** (مصدر) (احترام آمیز) آمدن. • **تشریف داشتن** (مصدر) ۱. (احترام آمیز) حضور داشتن؛ بودن. ۲. (گفتگو) (طنز) بودن.

تشریفات tašrifāt [عر. جر. تشریف] (مصدر) ۱. انجام کارهایی با ترتیب خاص و مطابق با قانون یا آیین نامه مربوط به خودش. ۲. انجام کارهایی که مطابق رسم و سنت انجام می گیرد. ۳. (۱) اموری که مطابق رسم و سنت انجام می گیرد؛ مراسم.

تشریفاتی t.-i (ص) ۱. ویژگی آنچه مطابق تشریفات انجام می گیرد. ۲. مناسب یا مختص تشریفات. ۳. علاقه مند یا مقید به تشریفات. ۴. ویژگی آنچه فاقد محتوا و اهمیت است و فقط جنبه ظاهری دارد.

تشریف فرما tašrif-farmā (ص) آینده، یا رونده.

■ **تشریف فرما شدن** (مصدر) (احترام آمیز) آمدن، یا رفتن.

تشریک tašrik [عر.] (مصدر) شریک کردن.

■ **تشریک مساعی کمک و یاری کردن به یکدیگر؛ همکاری؛ هم فکری.**

تشرین tešrin [سر.] (۱) (گاه شماری) نام دو ماه از سال شمسی عربی.

■ **تشرین اول** (گاه شماری) ماه دهم از سال شمسی عربی، پس از ایلول و پیش از تشرین ثانی، برابر با اکتبر. ■ **تشرین ثانی** (گاه شماری) ماه یازدهم از سال شمسی عربی، پس از تشرین اول و پیش از کانون اول، برابر با نوامبر.

تشعشع taša'so' [عر.] (مصدر) ۱. پرتوافکنی؛ درخشندگی. ۲. (فیزیک) تابش الکترومغناطیسی.

تشعیر taš'ir [عر.] (۱) ۱. نوعی تزئین در کتاب یا نوشته که در آن، تصاویر حیوانات و پرندگان به صورت ریز و ظریف معمولاً با طلا و گاهی با رنگ های دیگر کشیده می شود. ۲. (مصدر) پدید آوردن این نوع تزئین.

تشفی tašaffi [عر.] (مصدر) ۱. بهبود و آرامش. ۲. آسوده شدن از عواطف تند و فشار روحی.

■ **تشفی بخشیدن** (مصدر) آرامش دادن؛ آرام کردن. ■ **تشفی قلب** (خاطر) آرامش خاطر. • **تشفی یافتن** (مصدر) آرامش و آسایش پیدا کردن.

تشک tošak [تر.] (۱) ۱. زیراندازی که درون آن از مواد نرمی مانند پنبه، پشم، پَر، یا ابر پُر شده است و معمولاً برای

خوابیدن یا دراز کشیدن و استراحت کردن بر روی آن به کار می رود. ۲. قسمتی از صندلی یا میل که بر روی آن می نشینند و معمولاً از ماده نرمی پُر شده است؛ تشک ماشین.

تشکجه، تشک چه t.-če (۱) زیرانداز کوچکی که با ماده نرمی مانند پنبه، پشم، پَر، و ابر پُر شده است و بر روی آن می نشینند.

تشکر tašakkor [عر.] (مصدر) ۱. بر زبان آوردن سخنی یا انجام عملی حاکی از حق شناسی نسبت به کسی؛ سپاس گذاری. ۲. شکرگزاری.

تشکل tašakkol [عر.] (مصدر) ۱. گِرد هم آمدن و تشکیل حزب، گروه، یا جمعیتی را دادن. ۲. شکل گرفتن؛ به وجود آمدن. ۳. (۱) گروه، سازمان، حزب، و مانند آنها.

■ **تشکل دادن** (مصدر) شکل دادن و منظم کردن فعالیت جمعی گروهی از افراد.

تشکیک taškik [عر.] (مصدر) ۱. به شک انداختن. ۲. شک؛ شبهه؛ گمان. ۳. (فلسفه) لفظی دارای مفهوم واحد و مصادیق متفاوت، مانند «نور» که مفهوم آن یکی است، ولی مصادیق آن شدت و ضعف دارند.

تشکیل taškil [عر.] (مصدر) ۱. شکل و صورت دادن به چیزی و پدید آوردن آن؛ ایجاد. ۲. شکل و صورت پیدا کردن چیزی؛ ایجاد شدن؛ شکل گیری؛ تشکیل ابر از بخار آب.

■ **تشکیل دادن** (مصدر) ۱. تشکیل (مر.) ۱. ۲. سازمان دادن و برگزار کردن چیزی مانند جلسه. • **تشکیل شدن** (یافتن) (مصدر) ۱. تشکیل (مر.) ۲. سازمان یافتن و برگزار شدن چیزی مانند جلسه.

تشکیلات taškilāt [عر. جر. تشکیل] (۱) ۱. سازمان؛ مؤسسه؛ اداره. ۲. سازمان یک حزب یا یک گروه سیاسی و مانند آنها. ۳. (گفتگو) وسایل جانبی که نشانه تجمل، دارایی، یا رعایت تشریفات باشد؛ دم دستگاه؛ اسباب و اثاثیه.

تشمع tašammo' [عر.] (مصدر)

■ **تشمع کبدی** (کید) (پزشکی) سیروز.

تشمیر tašmir [عر.] (مصدر) (خوشنویسی) آخر حروف را باریک و برگشته کردن.

تشنج tašannož [عر.] (مصدر) ۱. (پزشکی) حرکت و انقباض شدید و ناخود آگاه عضلات مخطط بر اثر ابتلا به بیماری های عصبی، عفونی، یا مسمومیت ها. ۲. لرزش. ۳. آشوب؛ نا آرامی.

تشنگی tešne-gi (حاضر) ۱. داشتن احساس خشکی در دهان و گلو و نیاز به نوشیدن آب داشتن، یا در مورد گیاهان، نیازمند بودن آنها به آب پس از مدتی خشک ماندن؛ عطش. ۲. آرزومندی؛ اشتیاق.

تشنه tešne (ص) ۱. دارای حالت تشنگی؛ نیازمند و خواهان

نوشیدن آب. ۲. خواهان؛ آرزومند؛ مشتاق.

❖ **تشنه** ... بودن (تشنه‌ام است، تشنه‌ات است، ...) احساس تشنگی کردن. • تشنه شدن (مصدر). ← تشنه. • تشنه ... شدن (تشنه‌ام شد، تشنه‌ات شد، ...) احساس تشنگی پیدا کردن.

❖ **تشویش** tašviš [عر.] (امصدر). ۱. احساس ناراحتی ذهنی بر اثر از دست دادن آرامش و اطمینان خاطر یا ترس و نگرانی از احتمال رویدادی ناگوار؛ اضطراب؛ پریشانی. ۲. (روانشناسی) اضطراب (م. ۲).

❖ **تشویق** tašvīq [عر.] (امصدر). انجام دادن عملی یا گفتن حرفی که باعث شوق، دلگرمی، و رغبت بیشتر در کسی برای انجام کاری شود.

❖ • تشویق کردن (مصدر). ۱. کسی را به علت انجام عمل خوب و شایسته‌ای مورد ستایش و تقدیر قرار دادن. ۲. کسی را به انجام دادن کاری مایل کردن؛ ترغیب کردن.

❖ **تشویق‌نامه** t-nāme (۱) نوشته‌ای معمولاً رسمی که در آن، کار شایسته‌ای تشویق و ستایش شده باشد.

❖ **تشهد** tašāhhod [عر.] (امصدر). خواندن شهادتین در نماز، یعنی گفتن «اشهدان لا اله الا الله، وحده لا شریک له، و اشهدان محمداً عبده و رسوله».

❖ **تشی** tašī (۱) (جانوری) جانور جونده‌ای شبیه جوجه تیغی که تیغ‌های تیز و بلند آن در میان موهای ضخیم بدنش پراکنده شده است؛ گربه تیغی.



❖ **تشیع** tašayyo' [عر.] (امصدر) (ادیان). ۱. شیعه بودن. ۲. (۱) از مذاهب اسلامی، که پیروان آن از علی (ع) و فرزندان او (امامان) تبعیت می‌کنند.

❖ **تشیع** tašyī' [عر.] (امصدر). همراهی و مشایعت کردن جنازه تا گورستان.

❖ • تشیع جنازه (تشیع جنازه) مراسم همراهی کردن جنازه تا گورستان.

❖ **تصاحب** tašāhob [از عر.] (امصدر). به دست آوردن چیزی و مالک آن شدن.

❖ • تصاحب کردن [زنی را] ۱. او را به همسری گرفتن. ۲. انجام دادن عمل جنسی با او، به‌ویژه بکارت او را برداشتن.

❖ **تصادف** tasādoḡ [عر.] (امصدر). ۱. برخورد کردن وسیله نقلیه با شخص یا چیزی. ۲. (۱) هر اتفاقی که پیش‌بینی نشده است؛ پیشامد. ۳. (امصدر) هم‌زمان بودن دو یا چند رویداد.

❖ • تصادف کردن (مصدر). ۱. تصادف. ۲. برخورد کردن؛

تماس پیدا کردن. ۳. روبه‌رو شدن. • برحسب تصادف از روی تصادف؛ اتفاقی. • به تصادف به‌طور اتفاقی.

❖ **تصادفی** t-i (ص). ۱. از روی تصادف. ۲. آسیب‌دیده بر اثر تصادف. ۳. (ق) به‌طور اتفاقی؛ به‌طور ناگهانی.

❖ **تصادم** tasādom [عر.] (امصدر). ۱. برخورد کردن دو یا چند چیز به‌هم، چنان‌که معمولاً صدمه‌ای به یکی یا به همه آنها برسد؛ برخورد. ۲. در معرض تأثیر (معمولاً نامطلوب) همدیگر قرار گرفتن دو یا چند چیز؛ درگیری.

❖ **تصاریف** tašārif [عر.] (ج. تصرف) (۱) ۱. حوادث؛ پیشامدها. ۲. ایجاد دگرگونی‌ها؛ تغییرات؛ تصرفات.

❖ **تصاعد** tašā'od [عر.] (امصدر). ۱. بالا رفتن؛ صعود کردن. ۲. افزایش یافتن؛ افزایش. ۳. (۱) (ریاضی) رشته مرتبی از اعداد که در آن، هر عدد با ضرب کردن عدد قبلی در مقداری ثابت (تصاعد هندسی)، یا جمع کردن عدد قبلی با مقداری ثابت (تصاعد حسابی یا عددی) به دست می‌آید.

❖ • تصاعد کردن (مصدر). بالا رفتن.

❖ **تصاعدی** t-i (ص، ق) بر مبنای تصاعد؛ نرخ برق را تصاعدی حساب می‌کنند. (۱) این معنی الزاماً با مفاهیم ریاضی تصاعد انطباق ندارد.

❖ **تصانیف** tašanīf [عر.] (ج. تصنیف) (۱) تصنیف‌ها. ← تصنیف (م. ۱-۳).

❖ **تصاویر** tašāvir [عر.] (ج. تصویر) (۱) تصویرها.

❖ **تصحیح** taših [عر.] (امصدر). ۱. درست کردن یا مشخص کردن موارد غلط یا نادرست چیزی یا آنچه مطلوب و موافق عادت یا طبیعت نیست. ۲. (چاپ‌نشر) اصلاح کردن غلط‌های یک نمونه چاپی؛ نمونه‌خوانی؛ غلط‌گیری. ۳. بررسی کردن مطالب درست و نادرست در ورقه امتحانی دانش‌آموزان و دانشجویان و نمره دادن به آن. ۴. (ادبی) مقابله کردن نسخه‌های خطی قدیم یک اثر و ترتیب دادن نسخه‌ای که مطابق یا نزدیک به آن چیزی باشد که صاحب‌اثر نوشته یا سروده بوده است؛ تصحیح انتقادی.

❖ • تصحیح انتقادی (ادبی) تصحیح. • تصحیح قیاسی (ادبی) در تصحیح متون نظم و نثر، موارد مشکوک و مغلوط را بر مبنای قرائن و سوابق ذهنی، و نه تنها اتکا به نسخه‌ها، تصحیح کردن.

❖ **تصحیف** taših [عر.] (امصدر). تغییر دادن کلمه با تغییر دادن یا کم‌وزیاد کردن نقطه‌های آن؛ خطا کردن در نوشتن و خواندن کلمه‌ای.

❖ **تصدق** tasaddoq [عر.] (امصدر). ۱. کمک کردن به نیازمندان به‌نیت دور کردن بلا و آفات و سختی‌ها؛ صدقه دادن. ۲. (۱) آنچه به‌عنوان کمک و به‌نیت رفع بلا به نیازمندان می‌دهند؛

بلاگردان؛ صدقه.

❖ تصدق دادن (مصدر) تصدق (م. ۱). ■ [از] تصدق کسی (گفتگو) (احترام‌آمیز) هنگامی گفته می‌شود که به‌دست آوردن موقعیتی را به‌علت توجه و عنایت کسی بدانند. ■ تصدق کسی (چیزی) شدن (بودن، رفتن) (گفتگو) تعارفی است احترام‌آمیز در خطاب به اشخاص؛ فدای او (آن) شدن. تصدی tasaddi [ع.ر.] (مصدر) عهده‌دار بودن یا عهده‌دار شدن شغل، مقام، یا کاری و پرداختن به آن.

❖ تصدیع tasdi' [ع.ر.] (مصدر) ۱. ایجاد زحمت و دردسر کردن؛ مزاحمت. ۲. (۱) زحمت؛ دردسر.

❖ تصدیع خاطر آزدن خاطر؛ آزدگی خاطر؛ آزدگی. تصدیع کردن (دادن) (مصدر) تصدیع (م. ۱).

❖ تصدیق tasdiq [ع.ر.] (مصدر) ۱. تأیید کردن درستی حرف یا عملی؛ گواهی دادن به صحت امری. ۲. (۱) گواهی‌نامه. ۳. گواهی. ۴. (مصدر) (منطق) تصور همراه با حکم به‌صورت اسناد ایجابی یا سلبی؛ مقر. تصور.

❖ تصدیق امضا (موقوف) گواهی صحت امضا در محضرهای رسمی. • تصدیق کردن (داشتن) (مصدر) تصدیق (م. ۱). • تصدیق گرفتن به‌دست آوردن گواهی‌نامه دانشی یا مهارتی یا دوره‌ای از تحصیلات پس از گذراندن امتحان.

❖ تصرف tasarrof [ع.ر.] (مصدر) ۱. مالی، به‌ویژه ملکی، را به‌زور، یا بدون اجازه صاحب آن در اختیار گرفتن یا اشغال کردن. ۲. جایی، به‌ویژه سرزمینی، را با نیروی نظامی در اختیار گرفتن و در آن اعمال قدرت کردن؛ اشغال کردن. ۳. انجام دادن عمل جنسی توسط مرد، به‌ویژه ازاله بکارت. ۴. (نصرف) نفوذ کردن و تأثیر داشتن شیخ یا حق در سالک.

❖ تصرف استعمالی (موقوف) در اختیار گرفتن و تصرف مال به‌طوری که باعث از بین رفتن عرفی آن شود، مثل قطع کردن درخت میوه برای ساختن چوب و تخته از آن. ■ تصرف انتفاعی (موقوف) در اختیار گرفتن و تصرف منافع مال با باقی نگه داشتن خود مال. ■ تصرف عدوانی (موقوف) تصرف مکانی یا در اختیار گرفتن مالی بدون رضایت مالک یا بدون مجوز قانونی. ■ به تصرف (در تصرف) درآوردن ۱. در اختیار گرفتن؛ به‌دست آوردن. ۲. اشغال کردن.

❖ تصریح tasrih [ع.ر.] (مصدر) ۱. سخنی را واضح و روشن گفتن. ۲. (۱) سخن آشکار و واضح.

❖ تصریح به چیزی کردن اشاره روشن و آشکار کردن به آن. ■ تصریح داشتن بر چیزی به‌روشنی آن را بیان کردن. • تصریح کردن (مصدر) آشکار و واضح گفتن سخنی. ■ به تصریح به‌طور آشکار و واضح.

❖ تصریف tasrif [ع.ر.] (مصدر) (ادبی) صرف فعل.

❖ تصعید tas'id [ع.ر.] (مصدر) ۱. (شیمی) تبدیل ماده جامد به گاز، بدون آن که ماده ذوب یا مایع شود، مانند بخار شدن نفتالین. ۲. (روانشناسی) منعطف ساختن کشش‌های غریزی غیرقابل قبول از نظر عرف و اجتماع در مسیری که مورد تصویب و تأیید اجتماعی است؛ پالایش؛ والایش.

❖ تصغیر tasqir [ع.ر.] (مصدر) (ادبی) در دستور زبان، آوردن هریک از پسوندهای «تک ak»، «چه»، «و u»، «ه e»، و مانند آنها در کلمه به‌منظور نشان دادن کوچک بودن آن یا تحقیر یا تحقیر؛ دریاچه، طفلک، مردک.

❖ تصفح tasaffoh [ع.ر.] (مصدر) ۱. صفحه‌به‌صفحه خواندن کتاب. ۲. بررسی کردن؛ بررسی. ۳. بعضی از صفحات یا صفحه‌به‌صفحه کتاب را دیدن و بعضی‌ها را به‌اجمال خواندن.

❖ تصفیه tasfiye [ع.ر.: تصفیة] (مصدر) ۱. پاک کردن؛ صاف کردن. ۲. (شیمی) پالایش (م. ۱ و ۲). ۳. عناصر بیگانه را از چیزی بیرون کردن و خالص کردن آن. ۴. حل و فصل امور؛ فیصله. ۵. تصفیه حساب → تسویه حساب. ۶. (نصرف) پاک کردن ضمیر و آماده ساختن آن برای وارد غیبی.

❖ تصفیة ترکة (موقوف) تعیین کردن دیون و مطالبات متوفا و پرداخت و دریافت آنها و خارج کردن مورد وصیت از ماترک. ■ تصفیة دل (نصرف) تصفیه.

❖ تصفیه حساب t-hesāb (مصدر) تسویه حساب. تصفیه‌خانه tasfiye-xāne (۱) (شیمی) پالایشگاه.

❖ تصلب tasallob [ع.ر.] (مصدر) (پزشکی) سخت شدن هریک از بافت‌های بدن.

❖ تصلب شرابین (پزشکی) سفت و ضخیم شدن دیواره سرخرگ که معمولاً به‌دلیل رسوب کلسترول و چربی در داخل سرخرگ‌ها ایجاد می‌شود.

❖ تصمیم tasmim [ع.ر.] (مصدر) ۱. عمل ذهنی، که انجام دادن یا ندادن کاری از آن نتیجه می‌شود؛ نظر، خواست، و اراده برای انجام دادن یا ندادن کاری. ۲. انتخاب یک رأی یا یک فکر، و کنار گذاشتن تردید.

❖ تصمیم اتخاذ کردن تصمیم گرفتن. • تصمیم داشتن (مصدر) داشتن نظر، خواست، و اراده برای انجام دادن یا ندادن کاری. • تصمیم گرفتن (مصدر) رسیدن به رأی یا نظری قطعی که به تردید در انتخاب راهی، کاری، یا چیزی پایان دهد؛ خواستن و اراده کردن برای انجام دادن یا ندادن کاری.

❖ تصنع tasanno' [ع.ر.] (مصدر) ظاهر سازی کردن؛ وضع و حالت غیرواقعی یا ساختگی داشتن؛ ظاهر سازی.

❖ تصنعی t-i' (مصدر) ساختگی و غیرواقعی؛ ظاهری.

(ادبی) تصویری که دو طرف ترکیب آن، از لحاظ مفهوم، یکدیگر را نقض می‌کنند، مانند بحر آتش و سلطنت فقر. ■ **تصویر حقیقی** (فیزیک) تصویری که از تقاطع پرتوهای واقعی خارج شده از جسم (بازتابیده یا شکسته) به دست می‌آید. ■ **تصویر سه بعدی** تصویری که عمق و حجم را هم نشان می‌دهد. ■ **تصویر شکل بر صفحه** (ریاضی) شکلی که هریک از نقطه‌های آن، تصویر نقطه‌های مختلف شکل مفروض باشد. ■ **تصویر کردن** (مص. د. ۱). ۱. تصویر (م. ۱). ۲. شرح دادن؛ بیان کردن. ۳. (ریاضی) به دست آوردن تصویر هریک از نقاط یک شکل بر یک صفحه و پیدا کردن شکل حاصل از آن تصویرها. ■ **تصویر متحرک** (سینما) انیمیشن. ■ **تصویر مجازی** (فیزیک) تصویری که از تقاطع امتداد پرتوهای خارج شده از جسم (بازتابیده یا شکسته) به وجود می‌آید. ■ **تصویر نقطه بر خط** (صفحه) (ریاضی) محل تقاطع خط عمود وارد از آن نقطه بر آن خط (صفحه). ■ **به تصویر کشیدن** ۱. بیان کردن و نشان دادن از طریق رسم کردن شکل یا نمایش دادن فیلم. ۲. شرح دادن؛ بیان کردن.

تصویر بردار t-bar-dār (مص. د. ۱). ۱. آن که با دوربین مخصوص، تصویر تلویزیونی تهیه می‌کند. ۲. (گفتگو) فیلم بردار.

تصویر برداری t-i (حامص). ۱. تهیه کردن تصویر از چیزی با دوربین‌های مخصوص تلویزیونی. ۲. (گفتگو) فیلم برداری. ۳. (پزشکی) انجام دادن اعمالی مانند رادیوگرافی، سی تی اسکن، ام آر آی، و سونوگرافی به منظور تهیه تصاویرهای ویژه برای کمک به تشخیص بیماری‌ها، صدمات، و مانند آنها.

تصویر سازی tasvir-sāz-i (حامص). ۱. نقاشی. ۲. (ادبی) به کار بردن تصویر در شعر یا نوشته.

تصویرگری tasvir-gar-i (حامص). ۱. تهیه تصاویرهایی از قبیل عکس یا نقاشی برای کتاب و مانند آن. ۲. (ادبی) تصویر سازی.

تضاد tazād[ɖ] (عربی: تضاد) (مص. د. ۱). مخالف هم بودن؛ ضد یکدیگر بودن؛ ناسازگاری. ۲. (ادبی) طباق. ۳. (منطق) محال بودن اجتماع دو چیز به طوری که ارتفاع آنها محال نباشد، چنان‌که سیاهی و سفیدی.

■ **تضاد داشتن** (مص. د. ۱). تضاد (م. ۱). ■ **تضاد دیالکتیکی** (فلسفه) در مارکسیسم، وجود و پرورش ضدونقیض هر پدیده در درون پدیده.

تضارب tazārob (عربی) (مص. د. ۱). بهم برخورد کردن. ■ **تضارب آرا** (افکار) مطرح شدن عقیده‌های مختلف و بحث درباره آنها.

تضامن tazāmon (عربی) (مص. د. ۱). ضامن یکدیگر شدن. ۲.

تصنیف tasnif [عربی] (۱). ۱. قطعه شعری که برای خوانده شدن با موسیقی سروده می‌شود یا از اشعار قدما استخراج و تنظیم می‌شود. ۲. (موسیقی ایرانی) نوعی فرم آوازی، که از گوشه‌های دستگاه‌های موسیقی سنتی استخراج و به همراه کلامی موزون اجرا می‌شود. ۳. کتاب؛ رساله؛ نوشته. ۴. (مص. د.) نوشتن کتاب و رساله.

■ **تصنیف ساختن** سرودن شعری که با موسیقی خوانده شود.

تصنیف خوان t-xān (مص. د. ۱). خواننده تصنیف. ← تصنیف (م. ۱ و ۲).

تصور tasavvor [عربی] (مص. د. ۱). تصویر چیزی را در ذهن ایجاد کردن؛ در نظر آوردن؛ مجسم کردن. ۲. (۱) اندیشه؛ خیال؛ گمان. ۳. (منطق) صورتی از شیء که در ذهن حاصل می‌شود بی آن‌که به نفی یا به اثبات، حکمی درباره آن داده شود؛ مقرر. تصدیق.

■ **تصور شدن** (رفتن) (مص. د. ۱). به نظر رسیدن. ■ **تصور کردن** (مص. د. ۱). ۱. تصور (م. ۱). ۲. گمان کردن. ■ **به تصور آمدن** به نظر رسیدن.

تصوف tasavvof [عربی] (۱). ۱. طریقه‌ای در معرفت، خداشناسی، و تربیت در میان مسلمانان که غالباً با ترک تعلقات دنیوی و پوشیدن لباس زیر پشمی (صوف) همراه است. ۲. (مص. د.) صوفی بودن؛ سالک راه حق شدن.

تصویب tasvib [عربی] (مص. د. ۱). (حقوق) موافقت کردن نهادها و مقام‌های صلاحیت‌دار با طرح، پیشنهاد، قانون، مقررات، و با آنچه در حیطه مسئولیت آنهاست. ۲. صلاح دید؛ تأیید.

■ **تصویب کردن** (مص. د. ۱). ۱. تصویب (م. ۱). ۲. صلاح دانستن؛ تأیید کردن.

تصویب نامه t-nāme (۱). (سیاسی) مقرراتی که هیئت وزیران راجع به موضوعی وضع می‌کند؛ مصوبه.

تصویر tasvir [عربی] (مص. د. ۱). ۱. کشیدن شکل و صورت کسی یا چیزی بر روی سطحی مانند کاغذ یا دیوار؛ صورت‌نگری. ۲. (۱) شکل و صورت کسی یا چیزی بر روی سطحی مانند کاغذ یا دیوار. ۳. (مص. د.) شرح دادن؛ شرح و بیان. ۴. (۱) (فیزیک) شکلی که به کمک نور یا بر اثر قرار گرفتن جسم در مقابل عدسی یا آینه، از جسم بازآفرینی می‌شود. ۵. (ادبی) هرنوع آرایه کلامی به شکل‌هایی از نوع تشبیه، استعاره، مجاز، کنایه، و مانند آنها به منظور ایجاد صورت‌های ذهنی و انگیزش عاطفه. ۶. (ریاضی) پای عمود وارد از هر نقطه بر خط یا صفحه‌ای دیگر. ۷. (ریاضی) شکلی که از به هم پیوستن این نقاط پای عمود به دست می‌آید.

■ **تصویر برداشتن** تصویر برداری. ■ **تصویر پارادوکسی**

(حقوق) نوعی تعهد مالی ناظر به تعدد طلبکاران و اینکه هر کدام از آنها حق مطالبه تمام طلب را داشته باشند یا تعدد بدهکاران و اینکه هر کدام از آنان مسئول پرداخت تمام بدهی باشند.

تضوع tazartto' [عـ.] (امص.) ناله و زاری کردن یا با ناله و زاری چیزی را خواستن.

تضعیف taz'if [عـ.] (امص.) ضعیف کردن؛ ناتوان کردن.

تضمین tazmin [عـ.] (امص.) ۱. ضمانت کردن و متعهد شدن به انجام داده شدن کاری یا تهیه چیزی. ۲. (ادبی) در بدیع، آوردن مصراع، بیت، ابیات، یا جمله‌ای از شاعران دیگر در شعر. ۳. (ادبی) موقوف‌المعنی بودن دو یا چند بیت، یا پیوند نحوی یا صرفی داشتن دو مصراع بهم. ۴. (فرهنگستان) گارانتی.

تضمین مزدوج (ادبی) در بدیع، آن است که در شعر یا در نثر مسجع، سجع‌هایی آورند که دوبه‌دو قرینه هم باشند.

تضییع tazyi' [عـ.] (امص.) ضایع کردن؛ ازبین بردن.

تطابق tatāboq [عـ.] (امص.) ۱. همانند بودن، یا همانند شدن، و مطابق و سازگار شدن با شخص یا محیطی. ۲.

(فیزیک) تغییر فاصله کانونی عدسی چشم برای ایجاد تصویرهای واضح از اشیای دور یا نزدیک، روی شبکیه.

تطابق کردن (داشتن) (امص.) برابری کردن؛ مطابقت و سازگاری داشتن؛ یکسان بودن.

تطاؤل tatāvol [عـ.] (امص.) به‌زور به چیزی دست پیدا کردن؛ ستم و تعدی؛ دست‌درازی.

تطبیق tatbiq [عـ.] (امص.) ۱. برابر بودن دو چیز با یکدیگر به‌طوری‌که در تمام یا اغلب اجزا مانند هم باشند؛ مطابقت داشتن؛ برابری؛ هماهنگی. ۲. مقایسه کردن دو یا چند چیز با یکدیگر؛ سنجیدن.

تطبیق دادن (مص.م.) ۱. هماهنگ کردن. ۲. مقایسه کردن؛ سنجیدن. **تطبیق داشتن** (مص.د.) تطبیق (م.) ۱.

تطمیع tatmi' [عـ.] (امص.) ترغیب کردن کسی به انجام دادن کاری، معمولاً غیرقانونی یا غیرعرفی، با دادن وعده به او؛ به طمع انداختن.

تطور tatavvor [عـ.] (امص.) از حالی به حال دیگر درآمدن؛ دگرگون شدن؛ دگرگونی.

تطوع tatavvo' [عـ.] (امص.) (فقه) به‌جا آوردن امری شرعی که انجام آن واجب نیست و برای تقرب بیشتر به خداوند انجام می‌گیرد؛ انجام دادن امری مستحب.

تطویل tatvil [عـ.] (امص.) ۱. طولانی کردن؛ طول دادن؛ دراز کردن. ۲. طولانی و دراز کردن سخن؛ درازگویی.

تطهیر tathir [عـ.] (امص.) ۱. پاک کردن؛ شستن. ۲. (فقه) پاک

کردن چیزی نجس با آداب و احکام خاص. ۳. (فقه) پاک و حلال کردن مال با دادن وجوه شرعی آن. ۴. پاک شدن. ۵. پاک جلوه دادن چیزی یا بی‌گناه جلوه دادن کسی. ۶. (فقه) غسل.

تطهیر دادن (مص.م.) تطهیر (م.) ۱. • **تطهیر شدن** (یافتن) (مص.د.) پاک شدن.

تظاهر tazāhor [عـ.] (امص.) ۱. وانمود کردن به چیزی که وجود ندارد؛ ظاهرسازی؛ خودنمایی. ۲. ظاهر شدن؛ آشکار شدن؛ ظهور. ۳. (ا) آنچه بروز آن نشانه و علامت وجود چیزی است؛ نشانه؛ علامت.

• **تظاهر کردن** (مص.د.) تظاهر (م.) ۱.

تظاهرات tazāhorāt [عـ.] (ج. تظااُر) (امص.) (ا) (سیاسی) حرکت گروهی مردم در خیابان‌ها برای بیان نظرها، خواسته‌ها، یا اعتراضاتشان یا بزرگداشت کسی یا چیزی؛ راه‌پیمایی.

تظلم tazallom [عـ.] (امص.) از ظلم و ستم کسی شکایت کردن؛ دادخواهی کردن.

تح [عـ.] (اخت.) نشانه اختصاری تعالی.

تعايير ta'ābir [عـ.] (ج. تَیْمِر) (ا) تعبیرها. ← تعبیر (م.) ۴.

تعادل ta'ādol [عـ.] (امص.) (ا) ۱. با یکدیگر برابر یا متناسب بودن دو چیز؛ برابری؛ تناسب؛ باید بین دغل و فرجت تعادل ایجاد کنی. ۲. حالت قائم یا طبیعی و مطلوب داشتن انسان یا حیوان در راه رفتن. ۳. (فیزیک) حالت جسم یا دستگاهی که ساکن یا در حرکت یکنواخت است و برآیند نیروها و گشتاورهای وارد بر آن، صفر است. ۴. (روانشناسی) وضعیتی که شخص در آن، حالت مطلوب و طبیعی دارد و در برابر محرک‌ها واکنش طبیعی از خود نشان می‌دهد. ۵. (شیمی) شرایطی در واکنش شیمیایی برگشت‌پذیر که در آن، سرعت واکنش تولید فرآورده با سرعت واکنش تولید مواد اولیه برابر است. ۶. (اقتصاد) وضع و حالت اقتصادی که در آن، کل عرضه و تقاضا برای هر کالا کاملاً برابر است.

• **تعادل داشتن** (مص.د.) ۱. با یکدیگر برابر و یکسان بودن. ۲. حالت طبیعی داشتن.

تعارض ta'āroz [عـ.] (امص.) با یکدیگر اختلاف داشتن؛ مخالف هم بودن؛ ناسازگاری.

تعارف ta'ārof [عـ.] (امص.) ۱. خواستن از کسی، همراه با ادب و معمولاً به‌اصرار، که پیشکش، خدمت یا دعوتی را بپذیرد. ۲. خودداری کردن از قبول دعوتی یا چیزی معمولاً علی‌رغم میل باطنی. ۳. برزبان آوردن جملاتی همراه با ادب و احترام برای خوشایند مخاطب یا خوشامدگویی یا احوال‌پرسی. ۴. رعایت کردن آداب و رسوم؛ رعایت

بی‌چون‌وچرا پذیرفته می‌شود.

تعبیر ta'bir [عر:] (امص.) ۱. معنا و مفهوم چیزی را بیان کردن؛ تفسیر کردن. ۲. رمز خواب (= رؤیا) را بیان کردن؛ خواب‌گزاری. ۳. (۱) (زبان‌شناسی) اصطلاح (م. ۲): تعبیرات زبان فارسی. ۴. آنچه از خواب (= رؤیا) فهمیده می‌شود؛ رمز خواب.

■ **تعبیر شدن** (مص.د.) به حقیقت پیوستن آنچه در خواب دیده شده است. ■ **تعبیر کردن** (مص.د.) ۱. تعبیر (م. ۱ و ۲). ۲. معنا و مفهومی را با کلمه یا مجموعه‌ای از کلمه‌ها بیان کردن. **تعبیه** ta'biye [عر: تعبیه] (امص.) ۱. چیزی را در جایی نصب کردن؛ کار گذاشتن؛ قرار دادن. ۲. مهیا کردن؛ فراهم کردن؛ تدارک.

■ **تعبیه کردن** (مص.د.) تعبیه.

تعجب ta'ajjub [عر:] (امص.) پدید آمدن حالتی در انسان که از دیدن، شنیدن، و برخورد با امری غیرمنتظره یا عجیب به وجود می‌آید؛ شگفتی.

تعجیل ta'jil [عر:] (امص.) در کاری عجله و شتاب کردن؛ شتاب‌زدگی.

■ **به تعجیل همراه با عجله و شتاب.**

تعداد te'dād [عر: تعداد] (۱) اندازه عددی هر چیزی؛ شماره؛ شمار.

تعدد ta'addod [عر:] (امص.) بیشتر از یکی بودن؛ چندتا بودن؛ کثرت؛ فراوانی.

■ **تعدد زوجات** چند زن داشتن مرد؛ چندهمسری.

تعدی ta'addi [عر:] (امص.) ۱. تجاوز کردن به حقوق دیگران؛ ظلم و ستم کردن؛ دست‌اندازی. ۲. (ادبی) متعدی بودن فعل.

تعديل ta'dil [عر:] (امص.) کاستن از شدت یا زیادی چیزی و آن را به حد متناسب و قابل قبول رساندن؛ به حد اعتدال رساندن؛ متعادل کردن.

■ **تعديل ثروت** کم کردن دارایی‌های ثروت‌مندان از طریق اخذ مالیات و مانند آن. ■ **تعديل کردن** (مص.د.) تعديل.

تعديه ta'diye [عر: تعدیه] (امص.) (ادبی) متعدی کردن فعل لازم.

تعرض ta'arroz [عر:] (امص.) ۱. حمله کردن؛ تهاجم کردن. ۲. دست‌درازی کردن؛ ایجاد زحمت کردن؛ مزاحمت.

■ **تعرض داشتن** (رساندن) به کسی او را مورد اعتراض و پرخاش قرار دادن یا آسیب رساندن و صدمه زدن به او.

تعرفه ta'refe [عر: تعرفه] (۱) ۱. فهرستی شامل ارقام مالیات، بهای کالاها، خدمات، دستمزد، آبونمان، و مانند آنها. ۲. (اقتصاد) مقدار یا درصد مالیات و عوارضی که به کالا یا

تشریفات. ۵. (۱) آنچه به عنوان هدیه، سوغاتی، یا رشوه به کسی می‌دهند.

■ **تعارف برنداشتن چیزی** (کننگو) جدی بودن آن. ■ **تعارف تکه‌پاره کردن** (کننگو) تعارف کردن به صورتی که بیش از اندازه، غیرصمیمانه، یا مبالغه‌آمیز باشد. ○ **تعارف دادن** هدیه، سوغاتی، یا رشوه دادن. ■ **تعارف داشتن** (مص.د.) رعایت کردن تشریفات و آداب و رسوم، یا صمیمی نبودن. ■ **تعارف شاه‌عبدالمظفری** (کننگو) تعارفی دروغین که از صمیم قلب نباشد. ■ **تعارف کردن** (مص.د.) ۱. تعارف (م. ۱-۳). ۲. (مص.د.) باحالت ادب، چیزی را جلو کسی گرفتن تا او بردارد. ۳. هدیه، سوغاتی، یا رشوه دادن.

تعارفی t-i [ص.] ۱. (کننگو) ویژگی آن‌که گرایش افراطی به تعارف دارد. ۲. تعارف (م. ۱ و ۲). ۳. (۱) هدیه، سوغاتی، یا رشوه.

تعاریف ta'arīf [عر، جر: تعریف] (۱) تعریف‌ها.

تعالی ta'alā [عر:] (شجر.) بلندمرتبه است؛ برتر است. □ فقط درباره خداوند و صفت‌گونه به کار می‌رود.

تعالی ta'ālī [عر:] (امص.) ۱. برتری پیدا کردن؛ ترقی کردن؛ پیشرفت کردن؛ پیشرفت. ۲. بری بودن یا بری شدن از آلودگی‌های اخلاقی؛ کمال اخلاقی.

تعالی‌شأنه ta'alā.ša'n.o.h[u] [عر:] (شجر.) برتر است مقام و شأن او (خداوند). □ فقط درباره خداوند و صفت‌گونه به کار می‌رود.

تعالیق ta'āliq [عر، جر: تملیقه] (۱) نامه‌ها؛ احکام؛ اسناد.

تعالیم ta'ālim [عر، جر: تعلیم] (۱) چیزهایی که آموزش داده می‌شوند؛ آموزش‌ها؛ تعلیمات.

تعامد ta'āmod [عر:] (امص.) (ریاضی) وضع و حالت عمود بودن دو یا چند شکل هندسی نسبت به یکدیگر.

تعامل ta'āmol [عر:] (امص.) بر یکدیگر اثر گذاشتن.

تعاون ta'avon [عر:] (امص.) یکدیگر را یاری کردن؛ یاری‌رسانی؛ همکاری و دستگیری.

تعاونی t-i [ص.] ۱. مبتنی بر تعاون؛ شرکت تعاونی. ۲. (۱) (اقتصاد) واحد اقتصادی، که با کمک اعضای آن و برای تأمین منافع همه اعضا تشکیل می‌شود. ۳. شرکت مسافرتی، که مسافران را به وسیله اتوبوس جابه‌جا می‌کند. ۴. (ص.) به قیمت فروشگاه‌های تعاونی.

تعبد ta'ab [عر:] (امص.) رنج و سختی.

تعبد ta'abbod [عر:] (امص.) ۱. عبادت کردن؛ بندگی؛ پرستش. ۲. چیزی را بی‌قیدوشرط قبول کردن؛ اطاعت مطلق و بی‌چون‌وچرا.

تعبدی t-i [ص.] (فقه) ویژگی آنچه از روی تعبد و

خدمات تعلق می‌گیرد. ۳. ورقه شناسایی.

تعریق ta'arroq [عر.] (امص.) ۱. عرق کردن. ۲. (گیاهی) خارج شدن آب به وسیله تبخیر سطحی از سوراخ‌ها و روزنه‌های برگ.

تعریب ta'rib [عر.] (امص.) شکل عربی دادن به کلمه‌ها.

تعریض ta'riz [عر.] (امص.) ۱. سر بسته و با کنایه سخن گفتن یا نوشتن؛ طعنه زدن و انتقاد کردن. ۲. افزایش دادن پهنای چیزی؛ عریض کردن؛ پهن‌تر کردن.

تعریف ta'rif [عر.] (امص.) ۱. شناساندن کسی یا چیزی به وسیله گفتن یا نوشتن سخنی، و در منطق، شناساندن امور مجهول به واسطه امور معلوم و بدیهی. ۲. (گفتگو) خوبی کسی یا چیزی را گفتن؛ ستایش کردن؛ تمجید کردن. ۳. (گفتگو) بازگو کردن چیزی؛ نقل کردن. ۴. (ادبی) در دستور زبان، معرفه بودن یا معرفه کردن. ۵. (۱) عبارت یا جمله‌ای که، به ویژه در فرهنگ‌های یک‌زبانه، برای شناساندن معنی کلمه‌ها و اصطلاحات در برابر آنها ذکر می‌شود.

• **تعریف داشتن** (مصد.) (گفتگو) خوب و قابل بازگو کردن بودن. • **تعریف (تعریفی) نداشتن** (مصد.) (گفتگو) خوب و مناسب یا قابل ستایش و بازگو کردن نبودن.

تعریف‌نگاری t-negār-i [حامص.] نوشتن تعریف کلمه‌ها و اصطلاحات مثلاً در فرهنگ یک‌زبانه.

تعریفی ta'rif-i [صد.] (گفتگو) ۱. دارای کیفیت بهتر؛ خوب. ۲. تعریف‌شده؛ ستوده‌شده.

تعریق ta'riq [عر.] (امص.) عرق کردن.

تعزیر ta'zir [عر.] (امص.) ۱. مجازات کردن؛ گوشمالی دادن. ۲. (۱) (نقد) مجازاتی که از حد کمتر است و میزان آن را قاضی یا امام تعیین می‌کند. ۳. (امص.) (نقد) اجرا کردن مجازاتی که از حد کمتر است.

تعزیرات ta'zir.āt [عر. جر. تعزیر] (۱) (اداری) نهادهای که در آن‌جا میزان مجازات اشخاص خاصی تعیین و اجرا می‌شود.

• **تعزیرات حکومتی** (حقوق) مجازات‌های نقدی و غیرنقدی که دولت مطابق قانون دربارهٔ گران‌فروشان، محتکران، و تقلب‌کنندگان در کالاها اعمال می‌کند.

تعزیه ta'ziye [عر. تعزیه] (۱) ۱. نمایشی اغلب با کلام منظوم که موضوع آن، وقایع غم‌انگیز زندگی ائمه شیعیان، به ویژه حسین (ع) است؛ شبیه. ۲. (امص.) عزاداری کردن؛ سوگواری. ۳. عزاداری حسین (ع).

تعزیه‌خوانی t-xān-i [حامص.] ۱. عمل و شغل بازی کردن و شعر خواندن در نمایش تعزیه. ۲. خواندن شعرهای مذهبی در مراسم تعزیه.

تعزیه‌داری ta'ziye-dār-i [حامص.] ۱. برگزار کردن مراسم

تعزیه. ۲. عزاداری؛ سوگواری.

تعزیه‌گردان ta'ziye-gard-ān [صد.] (۱) ۱. مدیر یا اجراکننده مراسم تعزیه. ۲. آن‌که رویدادی را به سود خود ایجاد و هدایت می‌کند.

تعصب ta'assob [عر.] (امص.) ۱. طرفداری یا دشمنی به دور از منطق و بیش از حد نسبت به شخص، گروه، یا امری. ۲. حالتی در شخص که باعث پیروی او از اصول عرفی، اخلاقی، و دینی و دوری از تنگ و عار می‌شود؛ حمیت؛ غیرت.

• **تعصب نژادی** (سیاسی) عقیده‌ای که بر مبنای آن، افراد بشر یکسان خلق نشده‌اند و بعضی از نژادها و اقوام نسبت به بعضی دیگر برتری و امتیازات بیشتری دارند.

تعصبی t-i [صد.] (گفتگو) باغیرت؛ متعصب.

تعصیب ta'sib [عر.] (امص.) (نقد) در نزد اهل سنت، دادن مقداری از ارث (مازاد سهام صاحبان سهم) به خویشاوندان پدری.

تعطیل ta'til [عر.] (امص.) ۱. کنار گذاشتن کار یا متوقف کردن جریان یک فعالیت شغلی. ۲. (صد) ویژگی آنچه از آن بهره‌برداری نمی‌شود یا در آن، کار متوقف است. ۳. (۱) روز یا روزهایی که در آن، کار و فعالیت شغلی انجام نمی‌شود. ۴. (امص.) بی‌استفاده گذاشتن؛ بیکار ماندن؛ بیکارگی.

• **تعطیل رسمی** روزی که براساس قانون به مناسبت خاصی تعطیل است. • **تعطیل شدن** (مصد.) • **تعطیل (م.)** (۲). • **تعطیل کردن** (مصد.) متوقف کردن کار و فعالیت چیزی یا جایی.

تعطیلات ta'til.āt [عر. جر. تعطیل] (۱) روزهایی که کار و فعالیت‌های شغلی در آن انجام نمی‌شود و افراد به استراحت و تفریح می‌پردازند.

تعطیل‌پرداز ta'til-bar-dār [صد.] قابل تعطیل کردن.

تعطیلی ta'til-i [حامص.] ۱. تعطیل بودن یا تعطیل شدن. ۲. (۱) روز یا روزهای تعطیل؛ تعطیلات.

تعظیم ta'zim [عر.] (امص.) خم شدن و سرودن را پایین آوردن در برابر چیزی یا کسی به نشانه احترام؛ کرنش.

تعفن ta'affon [عر.] (امص.) گندیدگی؛ عفونت.

تعقل ta'aqqol [عر.] (امص.) عقل را به کار گرفتن؛ اندیشیدن؛ خردورزی.

تعقیب ta'qib [عر.] (امص.) ۱. دنبال کردن کسی یا زیر نظر گرفتن او. ۲. پیگیری کردن امری؛ پیگیری. ۳. (حقوق) پیگیری کردن کاری یا جستجوی کسی به وسیله نیروی انتظامی یا مقامات قضایی؛ پیگرد. ۴. (۱) تعقیبات.

• **تعقیب و گریز** (سینما) صحنه‌هایی از یک فیلم که در آن، شخصی (معمولاً با اتومبیل) از دست کسانی می‌گریزد و به وسیله آنان تعقیب می‌شود. • **تعقیب و مراقبت** تحت نظر

کتابی معمولاً در بخش پایانی آن آورده می‌شود.

تعلیل ta'il [ع.ر.] (امص.) بیان و توضیح علت پدیده‌ها؛ علت آوردن.

تعلیم ta'lim [ع.ر.] (امص.) ۱. دانش یا مهارتی را به کسی آموختن؛ یاد دادن؛ آموزش. ۲. یاد گرفتن؛ آموختن؛ تعلم.

• **تعلیم دادن** (مصد.) ۱. تعلیم (بر. ۱). ۲. تربیت (بر. ۳).
• **تعلیم دیدن** (مصد.) یادگرفتن دانش یا مهارتی. • **تعلیم کردن** (مصد.) تعلیم (بر. ۱). • **تعلیم گرفتن** (مصد.) تعلیم (بر. ۲). ← تعلم.

تعلیمات ta'limāt [ع.ر.] (ج. تعلیم) ۱. آموختنی‌ها؛ آموزش‌ها؛ تعلیمات اجتماعی، تعلیمات دینی.

تعلیمی ta'lim-i (ص.) ۱. (ادبی) دارای محتوای اخلاقی و آموزشی (شعر، داستان، نوشته، و مانند آنها). ۲. (۱) نوعی عصای سبک یا چوب‌دستی که معمولاً صاحب‌منصبان، اشخاص عالی‌رتبه، نظامیان، یا مانند آنان به‌دست می‌گرفتند.
تعمد ta'ammod [ع.ر.] (امص.) با آگاهی از نتیجه کاری، آن را انجام دادن.

تعمدی t-i (ص.) از روی قصد و اراده؛ عمدی.

تعمیق ta'ammoq [ع.ر.] (امص.) به‌دقت اندیشیدن درباره چیزی؛ ژرف‌اندیشی؛ ژرف‌نگری.

تعמיד ta'mid [ع.ر.] (امص.) ۱. از آیین‌های مذهبی مسیحیان که در آن، کودکان و کسانی را که به آیین مسیح وارد می‌شوند، طی مراسمی غسل می‌دهند.

• **تعמיד دادن** (مصد.) انجام دادن غسل تعמיד درباره کسی و او را به دین مسیحیت وارد کردن.

تعمیر ta'mir [ع.ر.] (امص.) اصلاح و بازسازی کردن چیزی که ازکار افتاده یا خراب شده‌باشد.

تعمیرکار t.-kār (ص.) آن‌که وسایل یا دستگاه‌های خراب و ازکار افتاده را تعمیر می‌کند.

تعمیرگاه ta'mir-gāh (۱) ۱. جایی مخصوص تعمیر و بازسازی اتومبیل‌های خراب یا ازکارافتاده. ۲. جایی که در آن، وسایل یا دستگاه‌های خراب را تعمیر می‌کنند.

تعمیق ta'miq [ع.ر.] (امص.) ۱. به ریشه و اصل مطلبی پرداختن و گوشه‌های ناشناخته آن را آشکار کردن؛ ژرف‌اندیشی و تعمق. ۲. عمیق کردن.

تعمیم ta'mim [ع.ر.] (امص.) ۱. عمومیت بخشیدن به چیزی و فراگیر و همگانی کردن آن. ۲. (روانشناسی) به «کلی» رسیدن ذهن از طریق استقرا، مثلاً کودک با دیدن گربه‌های متعدد، به مفهوم کلی گربه می‌رسد. ۳. (روانشناسی) واکنش نشان دادن به محرک‌هایی که مشابه محرک شرطی اولیه هستند.

• **تعمیم دادن** (کردن) (مصد.) تعمیم (بر. ۱). • **تعمیم**

گرفتن کسی یا جایی برای مدتی طولانی، و ثبت همه احوال و کارهای او برای کشف روابط وی ازجانب پلیس، سازمان‌های مخفی و جاسوسی. ■ **تحت تعقیب** (ص.) ویژگی شخص یا موضوعی که مورد پیگیری یا پیگرد قرار دارد. ■ **در تعقیب کسی بودن** او را تعقیب کردن.

تعقیبات ta'qibāt [ع.ر.] (ج. تعقیب) ۱. دعا‌هایی که بعداز نماز خوانده می‌شود.

تعقید ta'qid [ع.ر.] (امص.) ۱. ابهام؛ پیچیدگی؛ دشواری. ۲. (ادبی) دشواری، پیچیدگی، و روشن نبودن معنی (شعر یا نثر) به‌سبب ابهام‌های لفظی یا آوردن کنایات و اشارات دور از ذهن.

تعلق ta'alloq [ع.ر.] (امص.) ۱. وابستگی داشتن به چیزی یا کسی؛ دلبستگی؛ علاقه. ۲. جزو اموال کسی بودن؛ مال کسی بودن. ۳. (تصوف) وابسته بودن به امور مادی و دنیایی، که مانع سلوک است.

• **تعلق خاطر دلبستگی**، علاقه‌مندی، یا وابستگی. ■ **تعلق داشتن به (یا، بر) کسی (چیزی)** ۱. در تصرف و تملک او (آن) بودن؛ مال او (آن) بودن. ۲. اختصاص داشتن به او (آن). ۳. پیوند و وابستگی داشتن به او (آن). ۴. دوست داشتن او (آن)؛ مهر ورزیدن به او (آن). ■ **تعلق گرفتن به کسی (چیزی)** ۱. مخصوص او (آن) شدن؛ اختصاص یافتن به او (آن). ۲. مال او (آن) شدن. ۳. برعهده او (آن) گذاشته شدن. ۴. مقرر و معین شدن برای او (آن)، یا داده شدن به او (آن).

تعلل ta'allol [ع.ر.] (امص.) ۱. عذر و دلیل آوردن؛ بهانه‌تراشی. ۲. به‌تعویق انداختن چیزی یا انجام کاری؛ درنگ؛ اهمال کردن؛ اهمال.

تعلم ta'allom [ع.ر.] (امص.) آموختن؛ یادگرفتن؛ یادگیری.

تعلیق ta'liq [ع.ر.] (امص.) ۱. انجام نشدن کاری یا بلا تکلیف ماندن امری بدون مشخص بودن زمان قطعی انجام یافتن آن. ۲. آویزان بودن؛ آویختگی. ۳. (اداری) از کار برکنار کردن کارمند متهم به خطاکاری تا زمان صدور رأی دادگاه درباره اتهام او. ۴. (۱) ← تعلیقات. ۵. خوشنویسی، نوعی خط که در قرن نهم به‌وجود آمد و معمولاً برای نوشتن احکام و قبایله به‌کار می‌رفته‌است. ۶. (ادبی، نمایش، سینما) حالت هیچان، اضطراب، یا ترس به‌دلیل یک پیشامد یا برای ادامه ماجرا در یک قصه، نمایش، یا فیلم. ۷. (شیمی) سوسپانسیون.

• **تعلیق مجازات** (حقوق) اجرا نکردن مجازات مجرم تا زمانی که جرم دیگری از او سر نزنند.

تعلیقات ta'liqāt [ع.ر.] (ج. تلیق و تملیقه) ۱. یادداشت‌هایی که کسی درباره موضوع کتابی، واقعه و رویدادی، یا از مجلس درس کسی می‌نویسد. ۲. شرح یا توضیحاتی که درباره متن

یافتن (مصدر). عمومی و فراگیر شدن.

تعوید ta'vīz [عـ.] (۱.) آیه قرآن یا دعای نوشته شده‌ای که به جهت محفوظ ماندن از خطر، بیماری، آسیب، و چشم‌زخم، یا برآورده شدن حاجت همراه خود نگه می‌دارند.

تعویض t. [عـ.] (مصدر). ۱. قرار دادن یا جانشین کردن چیزی (کسی) به جای چیز (کس) دیگر، عوض کردن. ۲. عوض شدن.

تعویض روغنی t-ro[w]qan-i (۱.) ۱. جایی که در آن، روغن موتور، فیلتر هوا، فیلتر روغن، و مانند آنها را عوض می‌کنند. ۲. (صـ.) آن‌که کارش عوض کردن روغن موتور و خدمات مشابه است.

تعویق ta'vīq [عـ.] (مصدر). ۱. به عقب انداختن؛ به زمان بعد موکول کردن. ۲. (۱.) درنگ؛ وقفه؛ تأخیر؛ دیرکرد.

■ به تعویق افتادن عقب افتادن؛ به زمانی دیگر موکول شدن.

تعهد ta'ahhod [عـ.] (مصدر). ۱. برعهده گرفتن امری یا انجام کاری و داشتن احساس مسئولیت درباره آن. ۲. (۱.) آنچه به عهده گرفته شده یا مسئولیت آن پذیرفته شده است. ۳. تعهدنامه.

■ **تعهد دادن** (مصدر، مصدر). ۱. تعهد کردن. ۲. ○ امضا کردن تعهدنامه و خود را به رعایت اصول و شرایط آن ملزم دانستن. ○ **تعهد سپردن** تعهد دادن (مـ، مـ). ○ **تعهد کردن** (مصدر، مصدر). برعهده گرفتن انجام کار یا مسئولیت چیزی؛ متعهد شدن. ■ **تعهد گرفتن** از کسی ملزم کردن او به رعایت اصول، مقررات، یا شرط خاصی (معمولاً به صورت نوشته).

تعهدنامه t-nāme (۱.) (اداری) نوشته‌ای که به وسیله آن، شخص یا نهادی تعهد می‌کند کاری را انجام دهد یا از اصول و مقررات معینی پیروی نماید.

تعین ta'ayyon [عـ.] (مصدر). ۱. دارای جاه و جلال بودن؛ بزرگی؛ تشخیص. ۲. (فلسفه) صورت عینی و محسوس داشتن؛ عینیت. ۳. (فلسفه) کیفیت و صفات خاص هر موجود که به وسیله آن از موجودات دیگر متمایز می‌شود. ۴. (۱.) (فلسفه) آنچه صورتی عینی و محسوس دارد؛ آنچه تجسم و مادیت یافته.

تعین ta'yīn [عـ.] (مصدر). ۱. معلوم و مشخص کردن. ۲. برگزیدن و انتخاب کردن کسی برای انجام کاری؛ منصوب کردن؛ انتصاب.

■ **تعین تکلیف** (تعین تکلیف) وظیفه کسی را برای او معین و مشخص کردن.

تعین کننده t-kon-ande (صـ) مهم؛ اساسی.

تغار taqār [تر.] (۱.) ۱. ظرف (معمولاً سفالی یا گلی شبیه کاسه بزرگ با دهانه‌ای گشاد که برای نگهداری گندم، ماست،

دوغ، خمیر، یا مانند آنها به کار می‌رود. ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) شکم. ۳. (گفتگو) (توهین آمیز) دهان.

تغافل taqāfol [عـ.] (مصدر). ۱. خود را بی‌خبر و غافل نشان دادن از زوری قصد و عمد. ۲. غفلت؛ بی‌خبری.

■ **تغافل کردن** (مصدر). ۱. تغافل (مـ، ا). ۲. غافل شدن؛ غفلت ورزیدن.

تغایر taqāyor [عـ.] (مصدر). اختلاف؛ تفاوت؛ دگرگونی.

تغذیه taqziye [عـ.: تغذیه] (مصدر). ۱. غذا خوردن. ۲. غذا دادن به کسی. ۳. علم بررسی غذاهای گوناگون از جهت تأثیر بر سلامت، رشدنمو، تولید انرژی، ترمیم بافت‌های بدن، و مانند آنها، و نیز بررسی بیماری‌های ناشی از سوء تغذیه. ۴. قوت و نیرو دادن به کسی (چیزی) و نیاز او (آن) را تأمین کردن.

■ **تغذیه کردن** از چیزی ۱. آن را به عنوان غذا مصرف کردن. ۲. تأمین کردن نیاز خود از آن.

تغزل taqazzol [عـ.] (مصدر). (ادبی) ۱. سرودن اشعار عاشقانه و غنایی؛ غزل‌سرایی. ۲. (۱.) اشعاری از نوع غزل که دارای مضامین عاشقانه، غنایی، و رمانتیک است.

تقلی toqoli [تر.] (صـ). (گفتگو) کوچک و فربه (حیوان، به ویژه بره).

تقلیظ taqliz [عـ.] (مصدر). ۱. غلیظ کردن؛ غلظت و سنگینی. ۲. (مواد) افزایش میزان ماده یا عنصری مورد نظر در سنگ معدن؛ پربعبارسازی.

تغوط taqavvot [عـ.] (مصدر). ۱. قضای حاجت کردن. ۲. (۱.) مدفوع.

تغیر taqayyor [عـ.] (مصدر). ۱. نشان دادن خشم و عصبانیت؛ تند؛ خشونت. ۲. تغییر یافتن؛ دگرگونی.

تغییر taqyir [عـ.] (مصدر). ۱. به گونه‌ای دیگر درآوردن؛ دگرگون کردن؛ تبدیل. ۲. از حالت قبل به حالتی دیگر درآوردن؛ دگرگون و متحول شدن؛ دگرگونی. ۳. عوض کردن.

■ **تغییر دادن** (مصدر). تغییر (مـ، ا و ۳). ■ **تغییر ذائقه** ۱. عوض کردن طعم دهان با خوردن چیزی. ۲. (گفتگو) تغییر حال و موقعیت؛ تنوع. ■ **تغییر شیمیایی** (شیمی) تغییری که در آن، ماده به یک یا چند مولکول متفاوت با مولکول‌های ماده اول تبدیل می‌شود، مانند سوختن. ■ **تغییر فیزیکی** (فیزیک) تغییری که در آن، فقط حالت و شکل ماده تغییر می‌کند، ولی مولکول‌های ماده تغییر نمی‌کند، مانند تبخیر، انبساط، یا انجماد. ■ **تغییر قیافه** دادن (گفتگو) ۱. وضعیت ظاهری سروصورت یا لباس خود را به شکل دیگر درآوردن. ۲. از نظر ظاهر عوض شدن. ■ **تغییر کردن** (مصدر). تغییر (مـ، ا). ■ **تغییر لباس** دادن نوع پوشش اصلی و معمول خود را که

رفتار یا خصوصیات ظاهری؛ اختلاف؛ فرق.

■ **تفاوت داشتن** (مصدر.) ناهمبند و متفاوت بودن؛ فرق داشتن. ■ **تفاوت قائل شدن بین دو کس (دو چیز)** یکی را بر دیگری ترجیح دادن و آنها را مساوی ندانستن. ■ **تفاوت کردن** (مصدر.) ۱. به وجود آمدن ناهمبندی؛ فرق کردن. ۲. تغییر کردن؛ دگرگون شدن. ■ **تفاوت گذاشتن (گذاردن) بین دو کس (دو چیز)** ترجیح دادن یکی به دیگری و آنها را مساوی ندانستن. ■ **تفاوت نداشتن (نکردن) برای کسی** بی‌اعتنا بودن نسبت به انجام شدن یا نشدن امری یا ارجحیت ندادن یکی به دیگری و بی‌اهمیت دانستن آن.

تفاوتل tafā'ol [عـ.] (مصدر.) تَفَال.

■ **تفاهم** tafāhom [عـ.] (مصدر.) ۱. فهمیدن سخنان یا درک مقصود یکدیگر. ۲. سازگاری با فکر، خواسته، و سلیقه یکدیگر.

■ **تفاهم‌نامه** t.-nāme (۱.) (سیاسی) یادداشت تفاهم.

■ **تفت** ۱ taft (۱.) گرمی؛ حرارت.

■ **تفت دادن** (مصدر.) حرارت دادن یا اندکی برشته کردن.

■ **تفت** ۲ t. (۱.) سید چوبی مخصوص گل یا میوه.

■ **تفت تفت** tof-tof-e (مصدر.) (گفتگو) سرزنش و لعنت.

■ **تفت** taft-e (ص.) تافته؛ گداخته؛ بسیار داغ.

■ **تفتت کردن** (مصدر.) داغ کردن تا حد سرخ شدن؛ گداختن.

■ **تفتیدن** taft-id-an (مصدر.) (ص.) تفت گرم و سوزان شدن.

■ **تفتیده** taft-id-e (ص.) داغ؛ سوزان.

■ **تفتیش** taftiš [عـ.] (مصدر.) ۱. جستجو؛ تحقیق؛ پژوهش. ۲. بازرسی (مـ.).

■ **تفتیش بدنی لباس و جیب‌های کسی را گشتن.** ■ **تفتیش عقاید** پرس‌وجو درباره عقاید دینی و سیاسی مردم برای شناسایی مخالفان و تعقیب آنها. ■ **تفتیش کردن** (مصدر.) ۱. بازرسی کردن. ۲. (مصدر.) پرس‌وجو کردن. ۳. (مصدر.) مورد تحقیق و پژوهش قرار دادن؛ تحقیق کردن؛ پژوهش کردن.

■ **تفحص** tafahhos [عـ.] (مصدر.) جستجو؛ تحقیق، و بررسی کردن؛ جستجو؛ تحقیق.

■ **تفخیم** tafxim [عـ.] (مصدر.) بزرگ و گرامی شمردن؛ بزرگ‌داشت.

■ **تفرج** tafarroj [عـ.] (مصدر.) گردش و تفریح؛ گشت‌وگذار؛ سیروسياحت.

■ **تفرج کردن** (مصدر.) گردش کردن برای تفریح.

■ **تفرجگاه** t.-gāh (۱.) ۱. گردشگاه. ۲. جایی که در آن می‌نشینند و اطراف را تماشا می‌کنند؛ تماشاگاه.

■ **تفرعن** tafar'on [عـ.] (مصدر.) فخرفروشی به دیگران از سر

دلالت بر شغل یا قشر خاصی می‌کند، عوض کردن. ■ **تغییر ماهیت دادن دگرگون و متحول شدن از نظر کیفی یا درونی.** ■ **تغییر مکان دادن محل سکونت یا اقامت خود را عوض کردن؛ جابه‌جا شدن.**

■ **تف** taf [f] (۱.) گرمی؛ حرارت.

■ **تف دادن** (مصدر.) تفت دادن.

■ **تف** tof (۱.) (گفتگو) ۱. آب‌دهان. ۲. (شجـ.) (نوهین‌آمیز) برای ابراز ناراحتی و تنفر از چیزی یا کسی، یا اهانت و بی‌احترامی به او (گاهی همراه با پرتاب آب‌دهان به سوی او) بر زبان آورده می‌شود.

■ **تف انداختن** (گفتگو) تَف کردن (مـ.). ■ **تف به (بر) چیزی** (گفتگو) (نوهین‌آمیز) تَف (مـ.). ■ **تف به دهان** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) متعجب و سرگردان. ■ **تف تو ای (در) روی** (صورت) کسی انداختن (گفتگو) اهانت و بی‌احترامی کردن به او. ■ **تف سربالا** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) گفتار یا رفتار بدی که نتیجه آن به خود شخص برمی‌گردد، یا شخصی که رفتار ناشایست او باعث آزار یا شرمندگی نزدیکانش می‌شود. ■

■ **تف کردن** (مصدر.) (مصدر.) (گفتگو) ۱. بیرون ریختن آب‌دهان یا چیزی که قابل خوردن نیست. ۲. (مصدر.) پرتاب کردن آب‌دهان به نشانه تنفر و انزجار از کسی یا چیزی؛ تَف انداختن. ■ **تف و لعنت** (گفتگو) طعن‌لعن؛ سرزنش و نفرین.

■ **تفاخر** tafāxor [عـ.] (مصدر.) ۱. فخرفروشی. ۲. افتخار کردن؛

مباهات؛ نازش.

■ **تفاخر کردن** (مصدر.) به خود بالیدن؛ مباهات کردن؛ نازیدن.

■ **تفاسیر** tafāsir [عـ.] (مفسر) (۱.) تفسیرها.

■ **تفاسیل** tafāsīl [عـ.] (مفسر) (۱.) تفصیل‌ها.

■ **تفاضل** tafāzol [عـ.] (مصدر.) ۱. برتری؛ تفاضل‌گل در فوتبال. ۲. (۱.) (ریاضی) باقی‌مانده.

■ **تفاضل گل** (ورزش) برتری تعداد گل‌های زده یک تیم که در صورت داشتن امتیاز مساوی با تیم دیگر، موقعیت تیم برتر را مشخص می‌کند.

■ **تفال** tafa"ol [عـ.] (مصدر.) فال گرفتن با چیزی مانند کتاب، تسبیح، ورق، و استخوان.

■ **تفال زدن (کردن)** (مصدر.) فال زدن؛ فال گرفتن.

■ **تفال** tof-āle (۱.) ۱. بخش باقی‌مانده ماده‌ای مانند میوه‌ها و برخی گیاهان و سبزیجات که آب، شیر، یا روغن آن گرفته شده‌است. ۲. بخش بی‌فایده و بی‌مصرف از هر چیزی. ۳. (نوهین‌آمیز) شخص پست و بی‌ارزش.

■ **تفاوت** tafāvot [عـ.] (مصدر.) ناهمبندی چیزی یا کسی با دیگری در شکل، رنگ، اندازه، کیفیت، وضع، یا در اخلاق،

خودخواهی و غرور؛ تکبر.

تفرق tafarroq [عـ] (امص.) پراکنده شدن؛ پراکندگی.

تفرقه tafa(r)e(qe [عـ: تفرقة] (امص.) ۱. متفرق شدن؛ پراکندگی. ۲. جدایی؛ دوری. ۳. اختلاف عقیده؛ اختلاف. ۴. پریشانی حواس؛ پریشانی.

• **تفرقه انداختن** (مص.) اختلاف و جدایی میان مردم ایجاد کردن.

تفریح tafrih [عـ] (امص.) ۱. فعالیت غیرجدی به قصد سرگرمی، وقت‌گذرانی، یا رفع‌خستگی. ۲. شادی؛ خوشحالی. • **تفریح خاطر شادی**؛ خوشحالی. • **تفریح کردن** (مص.) ۱. پرداختن به فعالیت غیرجدی به قصد سرگرمی، وقت‌گذرانی، یا رفع‌خستگی. ۲. لذت بردن؛ شاد شدن.

تفریحات tafrihāt [عـ: تفریح] (۱) تفریح‌ها.

• **تفریحات سالم** تفریحاتی که از نظر اخلاقی و اجتماعی زیان‌آور نباشد.

تفریحگاه، تفریح‌گاه tafrih-gāh (۱) محل تفریح؛ گردشگاه.

تفریس tafirīs [از عـ] (امص.) صورت فارسی دادن به کلمات، به‌ویژه به کلمات عربی، مانند سیل seyl خواندن «سیل» یا «مکاتبه» mokātebe خواندن «مکاتبة».

تفریط tafrit [عـ] (امص.) ۱. کوتاهی کردن در کاری؛ مقرّ. ۲. هدر رفتن و تلف شدن دارایی و مانند آن. ۳. (عقوق) ترک کاری که به‌موجب قرارداد یا عرف برای حفظ مال دیگران لازم است.

• **تفریط کردن** (مص.) ۱. تفریط (مـ). ۲. (مص.) به‌هدر دادن؛ تلف کردن. • **اهل تفریط** (کلام) فرقه‌هایی که خدا را به آفریده‌اش تشبیه می‌کنند؛ مشبّهه.

تفریق tafriq [عـ] (امص.) (ریاضی) ۱. برداشتن یا کم کردن مقداری از مقدار دیگر. ۲. (۱) نوعی عمل ریاضی که در آن، مقداری از مقدار دیگر کم یا برداشته می‌شود.

تفسیر tafsir [عـ] (امص.) ۱. شرح کردن جزءبه‌جزء مطلب برای روشن شدن معنی آن و مقصود نهایی گوینده. ۲. شرح کردن جزءبه‌جزء آیات قرآن به‌منظور دستیابی به حقیقت و قصد اصلی نهفته در آنها. ۳. تحلیل، توجیه، ریشه‌یابی، یا دلیل‌تراشی کردن برای یک گفته، نوشته، یا رفتار. ۴. (۱) شرحی که در آن، موضوعی جزءبه‌جزء توضیح داده شده یا هدف و علت امری بیان شده‌است. ۵. نوشته یا کتابی که در آن، آیات قرآن تفسیر شده‌است. ۶. از علوم دینی، که در آن، موضوعاتی مانند الفاظ و معانی آیات قرآن، شأن‌نزل آنها، و حقیقت و مقصود اصلی که در آنها نهفته‌است، مورد بحث قرار می‌گیرد.

• **تفسیر به رأی** ۱. تفسیر قرآن براساس ذوق و نظر شخصی و نه حقایق آن. ۲. تفسیر سخن یا امری مطابق میل خود.

تفصیل tafsil [عـ] (امص.) ۱. بیان کردن مطلبی با جزئیات کامل و طولانی؛ شرح‌وبسط دادن؛ مقرّ. اجمال. ۲. (۱) شرح؛ گزارش. ۳. ماجرا؛ داستان. ۴. (امص.) بسیاری، وسعت، یا بزرگی چیزی.

• **تفصیل دادن** (مص.) بیان کردن مطلب به‌همراه جزئیات؛ شرح دادن. • **تفصیل داشتن** (مص.) مفصل بودن؛ نیاز به وقت، شرح، یا امکانات فراوان داشتن. • **به تفصیل** همراه با بیان جزئیات؛ به‌طور مفصل.

تفصیلی t-i (مص.) مفصل؛ مشروح؛ مقرّ. اجمالی.

تفضل tafazzol [عـ] (امص.) نیکی؛ لطف؛ عنایت.

• **تفضل کردن** (مص.) لطف و احسان کردن؛ نیکی کردن.

تفقد tafaqqod [عـ] (امص.) احوال‌پرسی کردن همراه با لطف و دلجویی و مهربانی.

تفکر tafakkor [عـ] (امص.) ۱. اندیشیدن. ۲. (۱) اندیشه. ۳. نوع اندیشه‌ها و طرز اندیشیدن. ۴. (امص.) (تصرف) اندیشیدن سالک به حق.

• **تفکر کردن** (مص.) اندیشیدن.

تفکیک tafkik [عـ] (امص.) ۱. جدا کردن یا جدا شدن دو یا چند چیز از یکدیگر. ۲. (شیمی) شکسته شدن یک مولکول یا یون و تقسیم شدن به مولکول‌ها و یون‌های کوچک‌تر. ۳. (ساختمان) گرفتن سند جداگانه برای بخشی از یک ساختمان یا زمین.

• **تفکیک قوا** (سیاسی) جدا بودن سه قوه مقننه، قضاییه، و مجریه از یکدیگر و دخالت نکردن آنها در امور مربوط به یکدیگر. • **تفکیک کردن** (مص.) ۱. جدا کردن؛ مجزا کردن. ۲. (ساختمان) تفکیک.

تفکیکی t-i (مص.) ۱. قابل تفکیک، تفکیک (مـ). ۲. (۱) صورت جلسه ثبتی تفکیک بخش‌های ساختمان.

تفلون teflon [فر: Teflon] (۱) (شیمی) نوعی پلیمر که برای تهیه ظروف نجسب آشپزخانه، عایق‌های الکتریکی، و عایق ضدآب در لوله کشی به کار می‌رود.

تف‌مالی tof-māl-i (حاصص.) (گفنگی) ۱. به آب‌دهان آغشته کردن چیزی؛ تف مالیدن. ۲. (غیرمزدبانه) سرسری شستن ظرف و مقدار کمی آب برای شستن آن مصرف کردن.

تفنگ tof-an-g (۱) جنگ‌افزار دستی آتشی، که با آن به‌سوی دشمن یا شکار، گلوله پرتاب می‌کنند.

• **تفنگ بادی** (تفنگ بادی) نوعی تفنگ که با فشار باد،

گلوله پرتاب می‌کند. ■ **تفنگ** ته پر تفنگی که فشنگ را از ته لوله داخل آن می‌گذارند؛ مقر. تفنگ سرپر. ■ **تفنگ خودکار** تفنگی که در آن، جانشین شدن فشنگ جدید به جای فشنگ شلیک شده به صورت خودکار انجام می‌شود و با آن می‌توان پشت سرهم تیراندازی کرد. ■ **تفنگ در کردن** (مصدر). پرتاب کردن گلوله با تفنگ. ■ **تفنگ دولول** تفنگی که دو لوله دارد. ■ **تفنگ سرپر** (دهن پر) تفنگی که ساچمه یا باروت را از سر لوله داخل آن می‌کردند و با سمبه فشار می‌دادند تا برای شلیک آماده شود؛ مقر. تفنگ ته پر. ■ **تفنگ شکاری** نوعی تفنگ با برد کم برای شکار حیوانات. ■ **تفنگ کشیدن** کسی را با تفنگ نشانه گرفتن؛ آماده تیراندازی با تفنگ شدن. ■ **تفنگ کمر شکن** نوعی تفنگ که از محل اتصال قنداق و لوله خم می‌شود و از همان نقطه فشنگ‌گذاری می‌شود. ■ **تفنگ یک لول** تفنگی که یک لوله دارد.

تفنگ چی، تفنگچی tē-či (مصدر). آن‌که در سپاه یا دسته‌ای نظامی با تفنگ می‌جنگد یا نگهبانی می‌دهد.

تفنگدار، تفنگ‌دار tof-an-g-dār (مصدر). تفنگ‌چی.

تفنن tafannon [عر.] (مصدر). پرداختن به کاری برای سرگرمی و تفریح یا به صورت غیرجدی.

تفنی t-i (مصدر). ۱. دارای جنبه تفنن؛ فاقد جنبه ضروری. ۲. (فرهنگستان) فانتزی. ۳. (قد) از روی تفنن و سرگرمی.

تفوق tafavvoq [عر.] (مصدر). برتری یافتن؛ برتری.

■ **تفوق داشتن** (مصدر). برتری داشتن. ■ **تفوق گرفتن** (جستن، یافتن) (مصدر). برتری یافتن؛ غلبه کردن؛ پیشی گرفتن.

تفوق جویی t.-ju-y(ʔ)-i (حاضر). خواهان برتری و تفوق بودن؛ برتری‌جویی.

تفویض tafviz [عر.] (مصدر). ۱. سپردن؛ واگذار کردن. ۲. (تصرف) در اختیار قرار دادن سالک خود را کاملاً در ید تصرف و مشیت خداوند. ۳. (فلسفه) اختیار. ۴. (حقوق) اشاره نکردن به میزان مهریه یا شرط مهریه نداشتن یا موکل کردن آن به نظر زن و شوهر یا فرد سوم در عقدنامه.

تفهّم tafahhom [عر.] (مصدر). فهمیدن؛ درک کردن.

تفهیم taffhim [عر.] (مصدر). فهماندن.

■ **تفهیم و تفاهم** (تفهیم) سخن همدیگر را فهمیدن؛ فهماندن و فهمیدن.

تفی tof-i (مصدر). (کنگر) آلوده به تُف.

تقی ta(e)q[ɪ] (مصدر). (کنگر) صدایی که از شکستن چیزی یا برخورد دو جسم سخت به یکدیگر یا افتادن جسمی سخت بر زمین ایجاد می‌شود.

■ **تق تق** (کنگر) صدای برخورد یکنواخت و پی‌درپی دو

چیز سخت به یکدیگر. ■ **تق تق کردن** (کنگر) ایجاد کردن صدای تق تق. ■ **تق چیزی در آمدن** (کنگر) آشکار شدن خبر یا رازی که سعی می‌شود مخفی بماند. ■ **تق کردن** (مصدر). (کنگر) در آمدن صدای تق. ■ **تق کسی** (چیزی) در آمدن (کنگر) سخت ضعیف و ناتوان شدن او یا از کار افتاده و خراب شدن آن. ■ **تق کسی را زدن** (کنگر) △ با او عمل جنسی انجام دادن. ■ **تق و پوق** (تق و توق) (کنگر) صداهایی مانند انفجار یا شلیک گلوله یا هرنوع سروصدایی. ■ **تق ولق** (کنگر) ۱. فاقد روال طبیعی و منظم، به‌ویژه در کار و فعالیت؛ نیمه تعطیل. ۲. ناستوار و فرسوده؛ زهوار در رفته. ■ **تقی به توقی خوردن** (کنگر) کمترین تغییری در اوضاع ایجاد شدن؛ حادثه کوچکی اتفاق افتادن.

تقابل taqābol [عر.] (مصدر). ۱. برابر هم قرار گرفتن؛ روبه‌رو شدن؛ رویارویی. ۲. تضاد. ۳. (ادبی) طباق. ۴. (منطق) رابطه دو چیز از جهت موضوع که در یک زمان، عملاً نتوانند وجود داشته باشند، گرچه تصور آنها باهم محال نباشد، مانند پدری و پسری، شب و روز، سردی و گرمی.

■ **تقابل داشتن** (مصدر). مخالف یا متضاد بودن.

تقارب taqārob [عر.] (مصدر). ۱. (ریاضی) فیزیک) هم‌گرایی. ۲. (مصدر). (ریاضی) گذشتن چند خط از یک نقطه. ۳. نزدیکی؛ خویشاوندی.

تقارن taqāron [عر.] (مصدر). ۱. هم‌زمان بودن دو چیز. ۲. (ریاضی) وضعیت دو شکل که کاملاً شبیه یکدیگر باشند و هر نقطه شکل اول متناظر با نقطه‌ای در شکل دوم باشد.

■ **تقارن محوری** (ریاضی) تقارنی که در آن، دو شکل نسبت به یک خط (به نام محور تقارن) قرینه یکدیگر باشند، یا وضعیت شکلی که اجزای آن چنین حالتی داشته باشند. ■ **تقارن مرکزی** (ریاضی) تقارنی که در آن، دو شکل نسبت به یک نقطه (به نام مرکز تقارن) قرینه یکدیگر باشند.

تقاضا taqās[s] [عر.: تقاضا] (مصدر). ۱. قصاص گرفتن. ۲. (حقوق) تصاحب و تصرف کردن مال بدهکار یا منکر قرض یا خودداری‌کننده از پرداخت آن از سوی بستان کار بدون مراجعه به مرجع قانونی.

■ **تقاضا پس دادن** (کنگر) مجازات شدن؛ تاوان دادن. ■ **تقاضا کاری را دادن** (کنگر) مجازات شدن به خاطر انجام دادن آن. ■ **تقاضا گرفتن از کسی** (کنگر) انتقام گرفتن از او؛ مجازات کردن او.

تقاضا taqāzā [عر.: تقاضا] (مصدر). ۱. خواستن چیزی یا انجام دادن کاری از کسی، به طور محترمانه و مؤدبانه؛ درخواست. ۲. (اقتصاد) نیاز و درخواست کالا یا خدمات؛ مقر. عرضه.

به هر تقدیر به هر حال؛ در هر صورت.

تقدیر نامه t.-nāme (۱.) نامه‌ای که در آن از فرد، گروه، یا سازمانی قدردانی و سپاس‌گزاری می‌شود.

تقدیس taqdis [عر.] (امص.) ۱. نسبت آسمانی و الهی دادن به کسی یا چیزی، و بری دانستن او (آن) از جنبه‌های مادی و دنیوی، به‌ویژه از گناه، خطا یا عیب؛ مقدس شمردن. ۲. منزّه دانستن خداوند از آنچه شایسته او نیست. ۳. (ادیان) در مسیحیت، خواندن بعضی دعاها یا انجام آداب خاصی مانند صلیب کشیدن کشش بر فرد مسیحی، به‌ویژه هنگام عقد ازدواج و سفر، یا مشخص کردن روز خاصی برای خداوند.

تقدیم taqdim [عر.] (امص.) ۱. چیزی را بلاعوض به کسی دادن برای ادای احترام یا ابراز محبت به او؛ پیشکش کردن؛ اهدا کردن. ۲. (احترام‌آمیز) به‌عرض رساندن؛ گفتن. ۳. (احترام‌آمیز) دادن. ۴. اثری هنری و ادبی مانند شعر یا کتاب را، با نوشتن جمله یا عبارتی مانند «تقدیم به...» در سرآغاز اثر، به نام کسی کردن. ۵. مقدم داشتن؛ جلو انداختن؛ مقرّ تأخیر.

• **تقدیم داشتن** (مصم.) ۱. تقدیم (بر ۱ و ۲). ۲. (احترام‌آمیز) پیش آوردن و دادن. • **تقدیم و تأخیر** پیش و پس کردن.

تقدیم‌نامه t.-nām-ē (۱.) تقدیم‌نامه.

تقدیم‌نامه taqdim-nāme (۱.) نوشته‌ای که در آن، شرح تقدیم چیزی به کسی آمده‌است.

تقدیمی taqdim-i (ص.) ۱. تقدیم‌شده. ۲. (۱.) هدیه، پیشکش، یا رشوه.

تقرب taqarrob [عر.] (امص.) نزدیک شدن به کسی و نزد او مقام و منزلت پیدا کردن.

تقریب taqrib [عر.] (امص.) ۱. (ریاضی) به‌دست دادن مقدار یا توصیفی برای هرچیز که نزدیک یا شبیه مقدار و توصیف درست و دقیق است، اما با آن برابر نیست. ۲. (۱.) (ریاضی) مقدار یا توصیفی از هرچیز که نزدیک یا شبیه مقدار و توصیف درست و دقیق است، اما با آن برابر نیست. ۳. (امص.) نزدیک کردن.

• **تقریب اضافی** اندکی بیشتر از مقدار واقعی. • **تقریب زدن** (مصم.) (ریاضی) تقریب (بر ۱). • **تقریب نقصانی** اندکی کمتر از مقدار واقعی.

تقریباً taqrib.an [عر.] (ق.) نزدیک به کمیت یا وضعیتی که مورد نظر است و نه به‌طور کامل؛ حدوداً.

تقریبی taqrib-i (ص.) نزدیک به واقعیت، ولی غیردقیق؛ تخمینی.

تقریر taqrir [عر.] (امص.) ۱. شرح دادن، بیان کردن، یا گفتن مطلبی. ۲. (۱.) سخن و بیان شفاهی.

• **تقاضا داشتن** (مصم.) (مصم.) تقاضا کردن (بر ۲). • **تقاضا کردن** (مصم.) ۱. خواستن؛ درخواست کردن. ۲. خواهش کردن. • **تقاضا می‌کنم** (احترام‌آمیز) خواهش می‌کنم.

تقاضنامه t.-nāme (۱.) نامه‌ای که در آن، درخواستی مطرح شده‌است.

تقاطع taqāto' [عر.] (۱.) ۱. محل برخورد دو مسیر، جاده، یا خیابان با یکدیگر. ۲. (امص.) (ریاضی) وضع و حالت قطع کردن چند خط یا منحنی. ۳. (۱.) (ریاضی) نقطه‌ای که در آن، چند خط یا منحنی، یکدیگر را قطع می‌کنند.

تقالید taqālid [عر.] (ج. تقلید) (۱.) تقلیدها. ← تقلید (بر ۱). **تقاویم** taqāvim [عر.] (ج. تقویم) (۱.) ۱. تقویم‌ها. ← تقویم (بر ۱ و ۲). ۲. (تجوم) احکام‌تجوم) تقویم.

تقبل taqabbol [عر.] (امص.) پذیرفتن و برعهده گرفتن کاری؛ قبل مسئولیت.

تقبیح taqbih [عر.] (امص.) بیان کردن قباح و زشتی کار کسی و سرزنش کردن او؛ مقرّ تحسین.

تقی‌تاق taq-tāq (إصر.) صدای ضربه‌ها یا انفجارهای پیاپی.

تقدس taqaddos [عر.] (امص.) ۱. ویژگی آسمانی و الهی داشتن و بری بودن از جنبه‌های مادی و دنیوی، به‌ویژه از خطا، گناه، یا هرگونه ضعف و کاستی. ۲. پاکی از گناه؛ پارسایی و پرهیزکاری.

• **تقدس داشتن** (مصم.) پرهیزکار و پارسا یا مقدس بودن.

تقدّم taqaddom [عر.] (امص.) ۱. قرار داشتن پیش از چیزی دیگر از نظر زمانی، مکانی، رتبه‌ای، و مانند آنها؛ جلو افتادن؛ مقرّ تأخیر. ۲. پیشی گرفتن؛ پیشرفت. ۳. (فلسفه) اولیت یا اولویت موجودات بر یکدیگر از نظر زمان، طبع، رتبه، شرف، و ذات.

• **تقدّم جستن** (مصم.) پیشی گرفتن؛ جلو افتادن. • **تقدّم داشتن** (مصم.) ۱. جلوتر بودن؛ پیش بودن. ۲. برتری داشتن؛ برتری. • **تقدّم فضل** برتری داشتن به دلیل فضیلت. • **تقدّم یافتن** (مصم.) پیشی گرفتن.

تقدیر taqdir [عر.] (امص.) ۱. قدردانی کردن. ۲. (کلام) معین بودن حوادث در قضای الهی یا فرمان خداوند درباره مخلوقات. ۳. (زبان‌شناسی) حذف چیزی در کلام و ابقای آن در ذهن. ۴. (۱.) (گفتگو) تقدیرنامه.

• **تقدیر آسمانی** سرنوشت؛ قضا و قدر. • **تقدیر ازلی** سرنوشت از پیش تعیین شده و بی‌چون و چرّا. • **تقدیر الهی** (ربانی، خداوند) سرنوشتی که خداوند برای موجودات تعیین کرده‌است. • **تقدیر کردن** (مصم.) ۱. قدردانی کردن؛ تجلیل کردن. ۲. (مصم.) از پیش تعیین کردن؛ مقدر کردن. •

تقسیم • **تقریر کردن** (مصدر) (تقریر) (م. ۱).

تقریظ taqriẓ [ع.ر.] (مصدر) ۱. نوشتن مطلبی ستایش‌آمیز درباره کتاب، نوشته، و مانند آنها. ۲. (۱) مطلبی ستایش‌آمیز درباره کتاب، نوشته، و مانند آنها.

تقسیط taqsit [ع.ر.] (مصدر) (عروق) قسط‌بندی بدهی یا پرداختی‌های دیگر به صورت مبلغ‌ها و مهلت‌های معین و جداگانه.

تقسیم taqsim [ع.ر.] (مصدر) ۱. جدا کردن کمیته به نسبت‌های موردنظر؛ قسمت‌بندی کردن؛ بخش کردن. ۲. توزیع کردن؛ بخش کردن. ۳. (ریاضی) جدا کردن و تجزیه کردن هر چیزی مانند عدد به چند جزء مساوی. ۴. (۱) (ریاضی) نوعی عمل ریاضی که در آن، عددی به چند جزء مساوی قسمت می‌شود. ۵. (مصدر) (ادبی) در بدیع، شمردن چند چیز پشت سرهم، سپس وصف کردن هریک به طور جداگانه. ۶. (۱) (گفتگو) جعبه تقسیم.

• **تقسیم اجباری** (عروق) تقسیم مال شریکی بین شریکان به حکم دادگاه؛ مقر. تقسیم تراضی. • **تقسیم اراضی** (املاک) تقسیم زمین‌های زراعتی میان زارعان و ده‌نشینان، و اعطای حق تملک به آنها؛ تقسیم املاک. • **تقسیم بر** (ریاضی) هنگامی که عددی بر عددی دیگر تقسیم شود، گفته می‌شود: شش تقسیم بر سه مساوی است با دو. • **تقسیم تراضی** (تقسیم به تراضی) (عروق) تقسیم دارایی بین شریکان به میل خودشان؛ مقر. تقسیم اجباری. • **تقسیم سلولی** (جانوری) تولیدمثل سلول‌ها از راه تقسیم شدن. • **تقسیم شدن** (مصدر) ۱. جدا شدن کمیته به نسبت‌های موردنظر؛ بخش شدن. ۲. توزیع شدن؛ بخش شدن. • **تقسیم کار** سپردن کارهای گوناگون به افراد مختلف بر حسب توانایی و تخصص آنها. • **تقسیم کردن** (مصدر) (تقسیم) (م. ۱-۳ و ۵).

تقسیمات taqsim.āt [ع.ر.] (تقسیم) (۱) چیزهایی که تقسیم شده‌اند؛ قطعه‌ها؛ بخش‌ها.

تقسیم‌بندی taqsim-band-i (حاضر) قسمت‌بندی کردن؛ طبقه‌بندی کردن یا جداسازی.

تقسیم‌پذیر taqsim-pazir (مصدر) (ریاضی) ویژگی عدد یا عبارتی که اگر بر عدد یا عبارتی دیگر تقسیم شود، باقی‌مانده‌ای نداشته باشد؛ بخش‌پذیر.

تقسیم‌نامه taqsim-nāme (۱) نامه‌ای که در آن، چگونگی تقسیم دارایی بین شریک‌ها یا وارث‌ها درج می‌شود.

تقصیر taqsir [ع.ر.] (مصدر) ۱. با انجام دادن کاری ناروا یا انجام ندادن کاری بایسته، موجب زیان یا ایجاد وضعی نامطلوب شدن؛ کوتاهی کردن. ۲. (نقص) (عروق) خودداری کردن از انجام دادن عملی با وجود توانایی بر آن؛ کوتاهی کردن در

کاری به شکلی که موجب زیان یا خسارتی شود. ۳. (نقص) یکی از اعمال حج، و آن کوتاه کردن مو و ناخن است. ۴. (نقص) انجام دادن کارهایی که در حج حرام است، مانند گرفتن ناخن در احرام. ۵. (نقص) قصر خواندن نماز. ۶. (۱) گناه؛ جرم.

• **تقصیر به گردن کسی بودن** (گفتگو) گناه کار و مقصر بودن او. • **تقصیر خدمت کوتاهی و سستی کردن در انجام خدمت.** • **تقصیر داشتن** (مصدر) مقصر بودن. • **تقصیر را به گردن گرفتن** (گفتگو) خود را خطا کار معرفی کردن.

تقصیرکار t-kār (مصدر) (۱) (گفتگو) آن‌که در کاری یا در انجام وظایف، کوتاهی کرده‌است؛ گناه کار و مقصر.

تقطیر taqtir [ع.ر.] (مصدر) (شیمی) روشی برای جداسازی یا خالص‌سازی اجزای مخلوط دو یا چند مایع به کمک گرما که برای استخراج اسانس از گل‌ها یا تهیه الکل طبی به کار می‌رود و در آن، بخار ماده موردنظر پس از سرد شدن به صورت قطره‌های مایع جمع‌آوری می‌شود.

• **تقطیر کردن** (مصدر) (شیمی) به دست آوردن و استحصال چیزی از راه تقطیر.

تقطیع taqtī' [ع.ر.] (مصدر) (ادبی) در عروض، بخش‌بخش کردن هر مصراع به شکل هجابه‌جا یا حرف‌به‌حرف برای مشخص کردن وزن و بحر شعر.

تقعر taqa'or [ع.ر.] (مصدر) خمیدگی و گودی داشتن از درون؛ مقعر بودن؛ مقر. تحدب.

تقک taqq-ak (۱) وسیله‌ای که با آن، صدای تقه ایجاد می‌کنند.

تقلا taqallā [ع.ر.] (تقلی) (مصدر) (گفتگو) ۱. فعالیت و جنب‌وجوش یا دست‌وپا زدن برای رهایی از وضعیت ناخوشایند. ۲. سعی و تلاش؛ کوشش.

• **تقلا زدن** (مصدر) (گفتگو) تقلا کردن (م. ۱). • **تقلا کردن** (مصدر) (گفتگو) ۱. دست‌وپا زدن؛ جنب‌وجوش کردن؛ حرکت کردن. ۲. تلاش کردن؛ کوشیدن.

تقلب taqallob [ع.ر.] (مصدر) ۱. تغییر دادن و دگرگون کردن چیزی یا کاری به دلخواه و نفع خود و به زیان دیگری معمولاً به صورت پنهانی. ۲. (عروق) لطمه زدن به حقوق یا منافع دیگران یا نقض قانون. ۳. جواب دادن به پرسش‌های امتحان از روی ورقه دیگری، یا کتاب، جزوه، و مانند آنها به طور مخفیانه.

تقلبی t-i (مصدر) (گفتگو) غیراصل؛ بدلی؛ ساختگی؛ جعلی. **تقلی** toqoli (مصدر) (گفتگو) تقلی.

تقلیبی taqlib-i [ع.ر.] (مصدر) الکل الکل صنعتی.

تقلید taqlid [ع.ر.] (مصدر) ۱. انجام دادن کاری به شیوه دیگران؛ پیروی معمولاً بدون تفکر. ۲. (نقص) پیروی از دستور

عالم دینی (مجتهد) در مسائل شرعی؛ مقر. اجتهاد. ۳. صدا، حالت، یا حرکت کسی یا چیزی را مانند او تکرار کردن.

■ **اهل تقلید** (فقه) مقلد؛ مقر. مجتهد.

تقلیدی t-i (ص.) ویژگی آنچه با پیروی و تقلید از چیزی به وجود آمده و ابتکاری نیست.

تقلیل taqlil [ع.] (امص.) کم کردن؛ کاهش دادن.

تقماق toqmāq (۱.) (فنی) تخماق.

تقنین taqnin [ع.] (امص.) وضع کردن قانون؛ قانون‌گذاری.

تقوا taqvā [ع.: تقوی] (امص.) دوری کردن از گناه، و اطاعت از خداوند؛ پرهیزکاری.

تقوی taqvā (امص.) تقوا.

تقویت taqviyat [ع.: تقوية] (امص.) ۱. نیرومند کردن مزاج یا بعضی از اعضای بدن با خوردن غذاهای مقوی و ویتامین و مانند آنها. ۲. توانایی و نیرو بخشیدن. ۳. حمایت و پشتیبانی کردن.

تقویم taqvim [ع.] (۱.) ۱. وسیله‌ای به شکل دفتر، جدول، نمودار، یا جز آن، که حساب ماه‌ها، هفته‌ها، و روزهای سال را نشان می‌دهد؛ گاه‌نامه. ۲. گاهشماری نظام تعیین زمان برحسب سال و ماه و روز که معمولاً مبدأ انتخابی دارد؛ گاه‌شماری: تقویم میلادی، تقویم هجری، تقویم قمری. ۳. (امص.) (۱.) (نجوم، احکام‌نجوم) محاسبه و بررسی حرکات و احوال اجرام سماوی در طول سال، ارتباط آنها با یکدیگر، بررسی وضع زمین نسبت به ماه و خورشید، پیش‌بینی خورشیدگرفتگی و ماه‌گرفتگی، اوقات خوش و ناخوش، و مانند آنها؛ تقویم نجومی. ۴. (۱.) دفتری که شرح تقویم نجومی در آن ثبت می‌شود.

■ **تقویم کردن** (مص.) قیمت‌گذاری کردن، ارزیابی کردن. ■ **تقویم نجومی** کتابچه‌ای که در آن، تمام وقایع نجومی سال از قبیل زمان طلوع و غروب و موقعیت خورشید، ماه، و سیارات و نیز زمان و وضعیت خسوف و کسوف و مانند آنها ثبت شده‌است.

تقویم‌نویس t-nevis (ص.) ۱. آن‌که کارش استخراج و تنظیم تقویم است.

تقه taqqe (اص.) (گفتگو) صدای بلند یک بار کوبیدن بر چیزی با دست، چکش، و مانند آنها، یا صدای برخورد زبان به سقف دهان.

■ **تقه زدن** (مص.) (گفتگو) ۱. ضربه زدن منقطع که با صدای توتق همراه باشد. ۲. (فنی) ایجاد شدن هرگونه اشکالی در قطعات متحرک ماشین‌آلات که تولید صدای توتق کند. ۳. (فنی) ضربه زدن به بدنه خودرو با وسایل مخصوص برای رفع قُری آن هنگام صاف‌کاری.

تقه taqqe [تر.] (۱.) (بازی) در قاپ‌بازی، قاپ‌گاو.

تقی taqq-i (د.) (گفتگو) همراه با صدای تق.

تقید taqayyod [ع.] (امص.) مقید و متعهد بودن به امری؛ پای‌بندی.

تقیه taqiy[ye] [ع.: تقية] (امص.) (فقه) پنهان کردن مذهب یا عقیده خود و موافقت ظاهری با دیگران به منظور در امان ماندن از زیان جانی، ناموسی، یا مالی.

تک tak (ص.) ۱. آنچه به صورت منفرد باشد؛ تنها؛ یگانه.

■ بیشتر به صورت صفت پیشین به کار می‌رود: تک‌درخت، تک‌سرفه، تک‌مضرب. ۲. عالی؛ بی‌نظیر. ۳. در تداول دانش‌آموزان و دانشجویان، نمره کمتر از ۱۰. ۴. (د.) به تنهایی؛ به طور انفرادی. ۵. (۱.) (فنی) کامیون شش‌چرخ که در قسمت بار، فقط یک محور چرخ دارد.

■ **تک افتادن** (مص.) (گفتگو) جدا ماندن از یک مجموعه؛ تنها شدن؛ تنها ماندن. ■ **تک به تک** ۱. یک به یک. ۲. (ورزش) در فوتبال، وضعیت قرارگیری یک بازیکن از یک تیم هنگام حمله در مقابل دروازه‌بان تیم مقابل. ■ **تک تک** یکی‌یکی. ■ **تک کار کردن** (فنی) سه کار کردن. ■ **تک و تنها** (گفتگو) تنها. ■ **تک و توک** (تک و توکی) (گفتگو) تعدادی کم؛ چندتایی.

تک t. ۲ (امص.) (نظامی) ۱. حمله؛ مقر. پاتک. ۲. دیدن؛ تند رفتن.

■ **تک چیزی شکستن** (گفتگو) تک چیزی شکستن. ■ **تک و پوا** [حرکت؛ جنبش. ■ **تک و تا** (تک و تو) جنب و جوش. ■ **تک و تاز** ۱. حرکت و فعالیت؛ جنب و جوش. ۲. تاخت و تاز؛ حمله. ■ **تک و خیز** جست و خیز. ■ **تک و دو** حرکت؛ جنب و جوش؛ تلاش. ■ **از تک و تا افتادن** (گفتگو) ساکن و آرام شدن یا شور و فعالیت خود را از دست دادن. ■ **خود را از تک و تا** (تک و تا)، **تک و تاز** نینداختن (گفتگو) خود را نباختن، ترس و ضعف به خود راه ندادن، و خود را قوی نشان دادن.

تک t. ۳ (۱.) آخر چیزی؛ دنباله؛ تک‌قه دراز است.

تک tek [تر.: teck] (۱.) (گیاهی) ساج.

تک tok (۱.) (گفتگو) ۱. نوک؛ منقار. ۲. بخش معمولاً باریک یا تیز جلو یا کنار هر چیزی.

■ **تک پا** (گفتگو) نوک انگشتان شست پا، یا نوک کفش؛ پنجه پا یا پنجه کفش. ■ **یک** [تک پا رفتن (آمدن) (گفتگو) برای زمان کوتاهی به دیدار کسی رفتن یا به جایی سر زدن. ■ **تک پا خوردن** (گفتگو) گیر کردن پا به جایی یا به چیزی و از دست دادن تعادل. ■ **تک چیزی (گرم، سرما) شکستن** (گفتگو) کم شدن شدت آن. ■ **تک زبان گرفتن** (گفتگو) نوک‌زبانی حرف زدن. ■ **تک‌زبانی** (گفتگو) نوک‌زبانی. ■ **تک**

است.

تکاور tak-āvar (۱) (نظامی) مأمور عملیات ویژه که آموزش‌های دشواری را گذرانده و توانایی جسمی و روحی بالایی دارد.

تکایا takāyā (عربی، ترکیه) (۱) تکیه‌ها.

تک‌باف tak-bāf (۱) (صنایع‌دستی) ۱. در قالی‌بافی، آن‌که به‌طور انفرادی و مستقل فرش می‌بافد و در کارگاه‌های دسته‌جمعی کار نمی‌کند. ۲. اعضای یک خانواده که بدون دریافت کمک از دولت و سایر کارگاه‌ها قالی‌بافی می‌کنند.

تک‌بافه t-e (۱) گیس به‌هم‌بافته‌شده و به‌صورت یک رشته درآمده.

تکبر takabbor (عربی) (۱) (۱) خود را برتر از دیگران دانستن و آن را در کردار و گفتار نشان دادن؛ غرور؛ خودبینی؛ مقرّ. تواضع.

تک‌برگ tak-barg (۱) (چاپ‌ونشر) لت.

تک‌بیت tak-beyt (۱) (ادبی) یک بیت که از جهت معنایی استقلال داشته‌باشد. تک‌بیت ممکن است مستقلاً سروده شده یا از انواع دیگر شعر مانند غزل جدا شده و شهرت یافته‌باشد؛ فرد؛ تک‌بیتی.

تک‌بیتی t-i (۱) (ادبی) تک‌بیت.

تکبیر takbir (عربی) (۱) (۱) بر زبان آوردن «الله‌اکبر»؛ «الله‌اکبر» گفتن. ۲. (۱) «الله‌اکبر». ۳. (شجر) برای دعوت دیگران به گفتن «الله‌اکبر» گفته می‌شود؛ «الله‌اکبر» بگویند. ۴. تکبیر گفتن تکبیر (بر).

تکبیرگوی t-gu[y] (۱) (۱) آن‌که در نمازجماعت، خارج از صف نماز می‌ایستد و با گفتن الله‌اکبر و عبارات ابتدای هر قسمت نماز، حرکات امام‌جماعت را به مردم اعلام می‌کند؛ مکبر.

تکبیره‌الاحرام takbirat.o.l.ehrām (عربی) (۱) (فقه) اولین «الله‌اکبر»ی که بعد از نیت در نماز گفته می‌شود و پس از آن هر کاری غیر از اعمال نماز حرام می‌شود.

تک‌پار، تکپار tak-pār (۱) (شیمی) منومر.

تک‌پایه tak-pāy-e (۱) (۱) متکی بر یک پایه. ۲. (۱) نوعی شمعدانی یک‌شاخه و معمولاً بلوری.

تک‌پَر tak-par (۱) (۱) دارای یک پَر یا پره. ۲. (۱) (ورزش) در ورزش باستانی، نوعی چرخیدن. ۳. (۱) (گفتگو) تک‌پیران (۲).

تک‌پیران t-ān (۱) (گفتگو) ۱. آن‌که در میان صحبت، گاهی مطلبی را به طنز یا طعنه بیان می‌کند. ۲. زنی که گاه‌گاه با مردان هم‌بستر می‌شود؛ روسپی غیرحرفه‌ای که با هرکسی هم‌خوابه نمی‌شود؛ تک‌پَر.

زدن (مصد، مصد). (گفتگو) ۱. نوک زدن. ۲. نیمه‌کاره رها کردن کارها، به‌ویژه در آموختن دانش یا مهارتی؛ پیگیر نبودن. ۳. انگشت یا دهن زدن به خوراکی؛ مقدار اندکی از چیزی را خوردن یا چشیدن. ۴. تک کسی را چیدن (قیچی کردن) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) نوک کسی را چیدن.

تکاپوای tak-ā-pu[y] (۱) (مصد) ۱. کوشش؛ فعالیت. ۲. جستجو؛ طلب. ۳. حرکت؛ جنب‌وجوش.

۴. تکاپوای [کردن] (مصد) حرکت کردن، رفتن، یا دویدن. ۵. به‌تکاپوای افتادن (گفتگو) شروع به فعالیت کردن.

تکآسری takāsor-i [عرفا] (۱) فزاینده.

تکافو takāfu (عربی: تکافؤ) (۱) (مصد) کفایت کردن؛ پسندگی.

۶. تکافو کردن (داشتن) (مصد) کفایت کردن؛ پسند بودن.

تکالیف takālif (عربی: تکلیف) (۱) تکلیف‌ها؛ وظایف.

۷. تکالیف شرعی (شرعیه) دستورها و احکام معین‌شده از طرف شرع.

تکامل takāmol (عربی) (۱) (مصد) ۱. کامل شدن؛ به حد کمال رسیدن. ۲. (۱) (جانوری) نظریه‌ای که براساس آن، ویژگی‌های موجودات زنده به‌تدریج و طی نسل‌های پیاپی تغییر می‌کند. ۳. (مصد) (جانوری) تغییر تدریجی ویژگی‌های موجودات زنده طی نسل‌های پیاپی.

۸. تکامل دادن (مصد) کامل کردن. ۹. تکامل ناموزون (سهلی) رشد ناهماهنگ دو ناحیه به‌طوری‌که یکی آماده دگرگونی باشد و دیگری آماده نباشد.

تکان te(a)kān (۱) (مصد) ۱. حرکت؛ جنبش. ۲. (گفتگو) ترس همراه با اضطراب.

۹. تکان خوردن (مصد) ۱. جنبیدن؛ حرکت کردن. ۲. (گفتگو) هول کردن؛ ترسیدن؛ منقلب شدن. ۳. (گفتگو) متوجه شدن و به‌خود آمدن؛ تا تکان بخوری، سرت کلاه می‌گذارند. ۴. (گفتگو) کار، تلاش، یا فعالیت کردن یا به انجام کاری برخاستن؛ جنبیدن. ۵. تکان دادن (مصد) ۶. تکان خوردن.

تکاندن t-d-an (مصد) ۱. به حرکت یا جنبش درآوردن؛ تکان دادن. ۲. به‌شدت و به‌طور آنی به‌حرکت درآوردن چیزی، یا ضربه زدن به آن تا هرچه در آن هست، بریزد.

تکان‌دهنده te(a)kān-dah-ande (۱) (مصد) ویژگی امری غیرمنتظره، عجیب و به شدت تأثیرگذار که باعث بروز آنی و شدید عاطفی نظیر تأثر، خشم، انزجار، یا ترس شود.

تکانه te(a)kān-e (۱) (فیزیک) اندازه حرکت.

۱۰. تکانه عصبی (جانوری) فعالیت الکتریکی سلول عصبی، که وسیله انتقال اطلاعات در داخل دستگاه عصبی مرکزی

تک بوش tak-puṣ (۱) ۱. زیرپوش مردانه یا هرنوع لباس نخی و سبک. ۲. (ص.) ویژگی آنچه به تنهایی پوشیده شود.

تک تار tak-tār (ص.) (صنایع دستی) در قالی بافی، ویژگی نوعی گره.

تک تاز tak-tāz (ص.) یکه تاز.

تک تک tek-tek (اص.) (گفتگو) ۱. صدای آهسته و کوتاه و مکرر برخورد دو چیز سخت به یکدیگر. ۲. تیک تاک.

• **تک تک کردن** (اص.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای تک تک.

تک تیر tak-tir (۱) گلوله‌ای که به‌طور منفرد و با فاصله از گلوله‌های بعدی شلیک شود؛ مقر. رگبار.

تک تیرانداز t-a-'a'ndāz (ص.) (۱) (نظامی) تیرانداز ماهر که از فاصله دور و معمولاً با تفنگ دوربین‌دار به‌سوی هدف تیراندازی می‌کند.

تکثر takassor [عر.] (اص.) زیاد شدن، یا زیاد بودن؛ متعدد بودن؛ زیادی؛ بسیاری؛ تعدد.

تکثرگرایی t-g(e)a-rā-y(')-i (حاص.) پلورالیسم.

تکثیر taksir [عر.] (اص.) ۱. زیاد کردن تعداد چیزی. ۲. (چاپ‌رنگ) زیاد کردن تعداد نسخه‌های نوشته یا عکس با دستگاه‌های مخصوص. ۳. زیاد شدن. ۴. (کلام) ذات‌های متعدد برای خدا قائل شدن؛ مقر. توحید.

تک چرخ tak-čarx (۱) ۱. (ساختن) فرغون. ۲. (ورزش) نوعی چرخ در ورزش باستانی. ۳. (اص.) حرکت برروی یک چرخ. ۴. (ص.) (فنی) ویژگی خودرو سنگینی که قسمت عقب آن در هر سمت یک چرخ دارد.

• **تک چرخ زدن** (مص.) بلند کردن چرخ جلو موتورسیکلت و دوچرخه در حال حرکت و رفتن برروی چرخ عقب.

تک چهره tak-čehre (۱) (نقاشی، عکاسی) پرتره.

تک حزبی tak-hezb-i (ص.) (سیاسی) ویژگی نظامی حکومتی، که به‌وسیله اعضای یک حزب اداره می‌شود.

تک خال، تکخال tak-xāl (۱) (ص.) آس^۲ (م. ۱ و ۳).

• **تک خالی چیزی را زدن** (گفتگو) بهترین آن را صاحب شدن.

تک خوانی، تکخوانی tak-xān-i (حاص.) (موسیقی) آواز خواندن در ارکستر یا گروه سُرود، تنها و بدون شرکت دیگران.

تکدر takaddor [عر.] (اص.) ۱. رنجش؛ آزردگی. ۲. تیره شدن؛ تیرگی.

• **تکدر خاطر تکدر** (م. ۱).

تک دوزی tak-duz-i (حاص.) عمل و شغل دوختن لباس یا

کفش تکی به سفارش مشتری و بر حسب سلیقه او؛ مقر. سری‌دوزی.

تکدی takaddi [عر.] (اص.) گدایی کردن؛ گدایی.

تکذیب takzib [عر.] (اص.) ۱. دروغ یا نادرست شمردن سخن؛ خلاف حقیقت بودن سخنان کسی را بیان و عنوان کردن؛ مقر. تصدیق. ۲. صفات خوب کسی یا چیزی را دروغ دانستن و انکار کردن و از او عیب گرفتن.

تکرار tekrār [عر.: تکرار] (اص.) ۱. پیش آمدن وضعی یا انجام دادن کاری بیش از یک بار. ۲. گفتن مطلبی بیش از یک بار.

• **تکرار مکررات** (مکرر) انجام کاری یا گفتن حرفی بیش از یک یا دو بار. • **به تکرار به‌طور تکراری**؛ مکرراً. **تکراری** t-i- (ص.) تکرار شده و از این رو فاقد تازگی و جذابیت؛ مکرر.

تکror takarror [عر.] (اص.) پیوسته تکرار شدن یا بارها پیش آمدن پدیده‌ای.

• **تکرر ادرار** (پزشکی) افزایش دفعات دفع ادرار درطول شبانه‌روز بر اثر عواملی مانند کاهش گنجایش مثانه یا بیماری دیابت.

تک رنگ tak-rang (ص.) ۱. ویژگی آنچه تنها یک رنگ از آن موجود باشد، نظیر پارچه، لباس، کفش، و مانند آنها. ۲. (فیزیک) تک‌فام.

تک رو tak-ro[w] (ص.) (۱) ۱. آن‌که تنها، بدون همراه، و جدا از گروه راه می‌رود. ۲. آن‌که بدون توجه به عقیده و روش دیگران و بدون همراهی و هماهنگی با جمع به کارها اقدام می‌کند.

تک‌روی tak-rav-i (حاص.) ۱. عمل تک‌رو؛ تک‌رو بودن. ۲. (ورزش) در برخی ورزش‌های گروهی مانند فوتبال، جدا از حرکت و برنامه تیمی بازی کردن.

تکرویر takrir [عر.] (اص.) ۱. تکرار (م. ۱). ۲. (ادبی) در بدیع، تکرار کلمه یا ترکیبی در بیت.

تکريم takrim [عر.] (اص.) گرامی‌داشت؛ بزرگ‌داشت. • **تکريم کردن** (مص.) (مص.) گرامی داشتن و احترام کردن.

تک زبانه tak-zabān-e (ص.) ویژگی آن‌که تنها یک زبان می‌داند و به آن تکلم می‌کند.

تک زنگ tak-zang (۱) ۱. صدای کوتاه یک بار زنگ خوردن زنگ در یا تلفن یا صدا کردن زنگوله. ۲. نصف وقت مقرر درس در مدارس که با زنگ کوتاهی اعلام می‌شود. ۳. مکالمه کوتاه تلفنی.

تک سلولی tak-sel[ʃ]ul-i (ص.) (جانوری) ویژگی موجود

رنج و زحمت برای زیبایی و آراستگی، به‌ویژه در کلام ساخته می‌شود.

تکلم takallom [عر.] (مصدر) سخن گفتن؛ صحبت کردن.

تکلیف taklif [عر.] (۱) ۱. کاری که انجام آن برعهده کسی گذاشته می‌شود؛ وظیفه. ۲. کاری که شخص در زمان یا موقعیت خاصی باید انجام دهد، یا وضع و موقعیت او. ۳. آنچه دانش‌آموزان و دانشجویان به‌دستور معلم یا استاد در خارج از کلاس برای بهتر یاد گرفتن درس انجام می‌دهند. ۴. فرمان؛ حکم. ۵. (فقه) واجب شدن فرایض شرعی به‌سبب رسیدن شخص به سن بلوغ؛ حد تکلیف.

■ **تکلیف خود را با کسی روشن کردن** (گفتگو) وظیفه، موقعیت، یا وضعیت خود را نسبت به او مشخص و معین کردن. ■ **تکلیف شدن** (مصدر) ۱. واجب و لازم شدن یا برعهده کسی نهاده شدن. ۲. (فقه) رسیدن کسی به سن بلوغ، و در پی آن، واجب شدن فرایض شرعی بر او. ■ **تکلیف کردن** (مصدر) موظف کردن کسی به انجام کاری. ■ **تکلیف کسی یا خودش روشن بودن** (گفتگو) آگاه بودن او به وظیفه یا وضعیت خود؛ تصمیم یا برنامه مشخصی برای زندگی خود داشتن. ■ **تکلیف کسی را روشن** (معین، معلوم) کردن (گفتگو) وظیفه یا وضعیت او را مشخص کردن. ■ **به تکلیف رسیدن** (فقه) رسیدن به سنی که فرایض شرعی بر شخص واجب می‌شود.

تک‌ماده tak-mādde (۱) قانونی که بنابر آن به دانش‌آموز تجدیدی که تنها در یک یا دو ماده درسی نمره کمتر از حد نصاب آورده باشد، با شرایط معینی نمره قبولی داده می‌شود.

تک‌محصولی tak-mahsul-i (مصدر) (اقتصاد) ویژگی نظام اقتصادی کشورهایی که فقط یک کالا به‌صورت انبوه تولید و صادر می‌کنند.

تک‌مضرب tak-mezrāb (۱) ۱. (موسیقی ایرانی) یک ضربه مضرب. ۲. (گفتگو) صدای کوتاه و ناگهانی، که در سکوت یا میان صداهای دیگر شنیده می‌شود.

■ **تک‌مضرب زدن** (مصدر) (گفتگو) گفتن جمله‌ای نامناسب و بی‌موقع در میان صحبت کسی.

تکمله takme(a)le [عر.: تَکْمِلَة] (۱) بخش پایانی و قسمت آخر مقاله، کتاب، قانون، و هر نوشتار دیگر که نقایص متن را تکمیل یا معایش را رفع می‌کند.

تکمه tekme [تر.] (۱) ابریشم زردری شده اعلای.

تکمه tokme (۱) دکمه (م.) (۱).

تکمه‌دوزی tekme-duz-i (حاصل) گل‌دوزی با نخ ابریشمی.

تکمیل takmil [عر.] (مصدر) ۱. کامل کردن. ۲. کامل شدن. ۳. (مصدر) (گفتگو) کامل؛ بی‌نقص. ۴. (گفتگو) سیر.

زنده‌ای مانند آغازیان و بیشتر باکتری‌ها که تنها از یک سلول تشکیل شده‌است.

تک‌سوار tak-savār (مصدر) ۱. سوارکار ماهر و شجاع.

تک‌شاخ tak-sāx (۱) ۱. (تیموم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان. ۲. (اساطیر) موجودی افسانه‌ای، مظهر بکارت، به شکل اسبی با یک شاخ در وسط پیشانی.

تک‌شماره tak-šomār-e (۱) ۱. یک شماره از هر روزنامه یا مجله. ۲. شماره مخصوص از هر روزنامه یا مجله.

تک‌فام، تکفام tak-fām (مصدر) ۱. ویژگی آنچه از نظر رنگ، یک‌دست و همسان است. ۲. (فیزیک) نوری با یک طول‌موج مشخص؛ تک‌رنگ.

تک‌فرزند tak-farzand (مصدر) ۱. دارای یک فرزند. ۲. (۱) تنها فرزند خانواده.

تک‌فروشی tak-foruṣ-i (حاصل) ۱. فروختن کالا به‌صورت تکی، نه عمده. ۲. (۱) مغازه‌ای که جنس را به‌صورت تکی می‌فروشد.

تکفل takaffol [عر.] (مصدر) ۱. انجام کاری را برعهده گرفتن. ۲. سرپرستی کسی را برعهده گرفتن؛ سرپرستی.

تکفیر takfir [عر.] (مصدر) به کفر منسوب کردن و کافر دانستن کسی.

تکفیرنامه t.-nāme (۱) نامه‌ای که در آن، حکم کافر دانسته شدن کسی نوشته شده‌است.

تکفین takfin [عر.] (مصدر) کفن پوشاندن به مرده.

تک‌قطبی tak-qotb-i (مصدر) (جامعه‌شناسی، اقتصاد) یک قطبی.

تک‌گوی tak-gu-y(ʿ)-i (حاصل) (۱) (ادبی) نمایش قطعه‌ای در آثار ادبی یا نمایشی، که در آن، شخصیتی اندیشه‌های خود را هنگام تنهایی یا ناآگاهی از حضور دیگران مرور یا بیان می‌کند؛ منولوگ.

تکل takl [انگ.: tackle] (مصدر) (ورزش) در فوتبال، گرفتن یا دور کردن توپ از پای حریف با دراز کردن پا درحالتی که بدن تقریباً به‌حالت خوابیده و موازی با سطح زمین درمی‌آید.

تک‌لا tak-lā (مصدر) (فنی) ویژگی هرنوع نخ یا سیم که یک لا داشته‌باشد، به‌ویژه سیم مسی، مفتولی، مقر، افشان.

تک‌لیه tak-lappe (۱) (گیاهی) گیاهی که دانه آن فقط یک لپه داشته‌باشد، مانند گندم، برنج، و ذرت.

تکلف takallof [عر.] (مصدر) ۱. زحمت کشیدن در کار غیرلازم؛ خود را بی‌جهت به‌زحمت انداختن. ۲. زیاده‌روی کردن در رعایت آداب و رسوم و تشریفات. ۳. انجام دادن کاری با تحمل رنج و سختی غیرمعمول به‌منظور حفظ ظاهر یا ریاکاری و جز آنها. ۴. (۱) آنچه به‌طور غیرطبیعی و با

تک‌نرخی tak-nex-i (ص.) (اقتصاد) ویژگی کالا یا ارزی که با نرخ ثابت عرضه می‌شود.

■ **تک‌نرخی کردن کالاها** (اقتصاد) تعیین کردن نرخ ثابت برای هر کالا در بازار به منظور مبارزه با گران‌فروشی و تورم.

تکنسین teknesiyan (ا.) تکنیسین.

تک‌نفره tak-nafar-e (ص.) یک‌نفری؛ تنهایی؛ تکی.

تک‌نفری tak-nafar-i (ص.) تک‌نفره.

تک‌نگاری tak-negār-i (حاصص.) ۱. نوشتن مقاله یا کتابی تحقیقی درباره موضوع معینی مانند، اثری هنری، شیء، مکان، یا رویدادی. ۲. (ا.) مقاله یا کتابی که دارای چنین ویژگی‌ای باشد.

تک‌نگاشت tak-negāšt (ا.) تک‌نگاری.

تک‌نوازی tak-navāz-i (حاصص.) (موسیقی) عمل نواختن قطعه‌ای به تنهایی یا به عنوان نوازنده اصلی در گروهی از نوازندگان.

تکنوکرات tekno[k]e[rāt] (فر.: technocrate) (ا.) (ص.) (اقتصاد، سیاسی) متخصص در دانش‌های مربوط به اداره کشور، به ویژه اقتصاددانی که در اداره کشور شرکت دارد؛ فن‌سالار.

تکنوکراسی tekno[k]e[rāsi] (فر.: technocratie) (ا.) (اقتصاد، سیاسی) عقیده یا نظام ناظر بر بازسازی اقتصادی و اجتماعی کشور به وسیله تکنوکرات‌ها؛ فن‌سالاری.

تکنولوژی teknoloži (فر.: technologie) (امص.) ۱. استفاده از علم در کارهای عملی صنعت، کشاورزی، پزشکی، بازرگانی، و مانند آنها؛ فناوری. ۲. (ا.) مجموعه روش‌ها و فناوری که برای این استفاده لازم است؛ فناوری؛ تکنولوژی آموزشی.

تکنیسین teknisian (فر.: technicien) (ا.) ۱. آن‌که از راه تجربه یا آموزش، مهارت نگهداری و تعمیر نوعی خاص از دستگاه و ماشین‌آلات را به دست آورده است. ۲. آن‌که در رشته خاصی، تحصیلاتی در حد فوق‌دیپلم دارد و در نقش دستیار به متخصص آن رشته کمک می‌کند.

تکنیک teknik (فر.: technique) (ا.) (فنی) ۱. روش و فن انجام دادن کار. ۲. مجموعه روش‌ها، هنرها، مهارت‌ها، و ابتکارها در اجرای فنی یا انجام دادن کاری.

تکنی‌کالر teknikāler [نگ.: technicolor] (ا.) (سینما) شیوه فیلم‌برداری و چاپ و نمایش فیلم به صورت رنگی، که در آن، فیلم نسبت به رنگ‌های اصلی، حساس است و هم‌زمان نور می‌بیند، آن‌گاه برای تولید رنگ کامل، آنها را درهم ادغام می‌کنند.

تکنیکی teknik-i (ص.) ۱. مربوط به تکنیک. ۲. دارای ابتکار فردی؛ بازیکن تکنیکی.

تک‌واحدی tak-vāhed-i (ص.) ۱. (ساختمان) ویژگی

ساختمان چندطبقه‌ای که در هر طبقه آن فقط یک واحد مسکونی وجود دارد. ۲. دارای یک واحد؛ درس تک‌واحدی.

تکواژ tak-vāž (ا.) (زبان‌شناسی) کوچک‌ترین واحد معنی‌دار یا نقش‌مند دستوری در زبان.

تکواندو tekvāndo [نگ.: tae kwon do، از کره‌ای] (ا.) (ورزش) نوعی ورزش رزمی و روش دفاع فردی بدون سلاح.

تک‌وپوز tak-o-puz (ا.) (گفنگو) دک‌وپوز.

تک‌وین takvin [عر.] (امص.) ۱. به وجود آمدن؛ شکل گرفتن. ۲. (ا.) هستی؛ خلقت.

تکه tekke [تر.] (ا.) ۱. بخش کوچکی از یک چیز؛ قطعه. ۲. (گفنگو) هرچیز جالب، به ویژه دختر یا زن زیبا.

■ **تکه‌به‌تکه** (گفنگو) ۱. تک‌تک؛ یکی‌یکی. ۲. در فاصله‌های مکانی کم؛ جابه‌جا. ■ **تکه‌تکه** (گفنگو) ۱. قطعه‌هایی از چیزی. ۲. به صورت قطعه؛ پاره‌پاره. ■ **تکه‌تکه کردن** (گفنگو) از هم جدا کردن اجزای چیزی؛ پاره‌پاره کردن. ■ **تکه‌کسی نبودن** (گفنگو) مناسب او نبودن. ■ **تکه گرفتن برای کسی** (گفنگو) چیز یا شخص نامناسبی را برای او در نظر گرفتن و او را گرفتار موقعیت نامناسب یا زیانباری کردن.

تکه‌برداری t.-bar-dār-i (حاصص.) (پزشکی) نمونه‌برداری.

تکه‌پاره tekke-pāre (ا.) ۱. قطعه کوچک و بریده از فلز، پارچه، چوب، و مانند آنها. ۲. (ص.) پاره‌پاره؛ متلاشی.

■ **خود را برای کسی تکه‌پاره کردن** (گفنگو) او را بسیار دوست داشتن و برای او هر زحمت و مشکلی را پذیرفتن و متحمل شدن.

تکه‌دوزی tekke-duz-i (حاصص.) عمل و شغل دوختن تکه‌هایی با برش‌های گوناگون بر روی پارچه و لباس برای تزئین.

تکی tak-i (ص.) ۱. به صورت یک واحد یا یک قطعه یا برای یک نفر؛ اتاق تکی. ۲. (ف.) به تنهایی؛ یک‌نفره. ۳. به صورت یکی‌یکی، دانه‌ای یا جدا از هم.

تک‌یاخته tak-yāخته (ص.) (جانوری) تک‌سلولی.

تکیدگی ta(e)k-id-e-gi (حاصص.) تکیده بودن؛ لاغر و ضعیف بودن.

تکیدن ta(e)k-id-an (ص.) لاغر و ضعیف شدن.

تکیده ta(e)k-id-e (ص.) لاغر و استخوانی.

تکیه te(a)k[i]ye (عر.: تکیّة) (امص.) ۱. چیزی را معاس بر چیزی دیگر کردن یا بر آن قرار دادن و آن را حایل ساختن به طوری که سنگینی بر آن بیفتد. ۲. به کسی یا چیزی امیدوار و از حمایت او (آن) برخوردار بودن. ۳. (ا.) (موسیقی) یکی از روش‌های تزئین یک صوت موسیقایی هنگام نواختن یا خواندن. ۴. (امص.) (ا.) (زبان‌شناسی) فشاری که برای تأکید بر

مذبحخانه تلاشی که مانند دستوپا زدن جانور ذبح شده بیهوده است. ■ تلاش معاش کوشش برای به دست آوردن مایحتاج زندگی.

تلاش گر t.-gar (ص.) تلاش کننده؛ ساعی و کوشا.

تلاشی talāši [ع.] (امص.) متلاشی شدن؛ ازم یا پاشیدن.

تلاطم talāṭom [ع.] (امص.) ۱. حرکت شدید امواج دریا و مانند آن. ۲. آشفتگی، پریشانی.

تلافی talāfi [ع.] (امص.) انجام دادن عملی در مقابل عمل خوب یا بد دیگری؛ جبران کردن.

■ **تلافی چیزی را سر کسی** درآوردن (گفتگو) انتقام آن امر ناپسند را از او کشیدن، یا او را به سبب آن امر تنبیه کردن.

• **تلافی درآوردن** (مص.) (گفتگو) عمل بدی را با بدی پاسخ دادن و انتقام گرفتن. ■ **به تلافی** برای جبران.

تلافی جویی t.-ju-y(ʿ)-i (حاص.) انتقام گرفتن.

تلاقی talāqi [ع.] (امص.) ۱. ملاقات؛ دیدار. ۲. بهم رسیدن و برخورد کردن دو چیز، مانند خیابان، رود، خط، و جز آنها. ۳. (ریاضی) تقاطع (م. ۲).

تلاؤ tala'lo [ع.] (امص.) درخشش و بازتاب نور از روی چیزهایی که سطح صیقلی، روشن، یا براق دارند؛ درخشیدن؛ برق زدن، درخشش.

تلان tallān [تر.] (ص.) (گفتگو) چاق و سرحال.

■ **تلان و سلان** (گفتگو) چاق و سرحال.

تل انبار tal-ambār (ص.) تلنبار.

تلاوت ta(e)lāvat [ع.: تلاوة] (امص.) خواندن و قرائت کردن، به ویژه خواندن قرآن کریم.

تلبس talabbos [ع.] (امص.) ۱. پوشیده شدن؛ به لباسی درآمدن. ۲. ظاهر چیزی را پیدا کردن.

تلبیه talbiye [ع.: تلبیة] (امص.) (تقه) گفتن عبارت «لَبَّيْكَ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ...» هنگام طواف خانه خدا در مراسم حج.

تلب tolop[p] (تا) ← آهن ۱. آهن و تلب.

تلخ talx (ص.) ۱. دارای مزه تلخی؛ مقر. شیرین. ۲. (گفتگو) بداخلاق و بسیار اخمو؛ عبوس. ۳. بسیار ناخوشایند و آزاردهنده؛ زندگی تلخ، سخن تلخ. ۴. غم انگیز؛ دردآور؛ قصه تلخ، واقعیت تلخ. ۵. دارای حالت اندوه و ناراحتی؛ غم آلود؛ لیختن تلخ.

۶. (۱) رنگ تیره، مانند قهوه‌ای و سرمه‌ای. ۷. سخن ناخوشایند و ناگوار. ۸. شراب یا هرنوع مشروب الکلی؛ تلخی. ۹. (۲) به صورت غم آلود یا ناخوشایند. ۱۰.

به صورت عبوس، خشمگین، یا گرفته.

تلخابه، تلخ آبه t.-ā(ā)-b-e (۱) ۱. (گفتگو) مایع تلخ و معمولاً زرد یا قهوه‌ای رنگی که باعث تلخی بعضی سبزی‌ها یا مرکبات مانند بادمجان و پوست پرتقال است. ۲. خلطی

یک هجا، هنگام ادای آن وارد می‌شود؛ ادای برجسته یک هجا، مانند هجای دوم در کلمه «کدام؟» ۵. (۱) محل برگزاری مراسم روضه‌خوانی و سوگواری، به ویژه در سوگواری امام حسین (ع) و یارانش، معمولاً به صورت چادرهایی در کوچه‌ها و محلات.

■ **تکیه بستن** برپا کردن تکیه. ← تکیه (م. ۵). • **تکیه دادن** (مص.م.) ۱. تکیه (م. ۱). ۲. (مص.) تکیه کردن (م. ۱).

۳. ■ **ایجاد کردن تکیه** در هجای کلمه‌ها. ← تکیه (م. ۲). • **تکیه داشتن** (مص.) مماس بودن چیزی بر چیزی دیگر، یا بر آن قرار داده شدن و بر آن حایل بودن. • **تکیه زدن** (مص.)

تکیه کردن (م. ۱). • **تکیه کردن** (مص.) ۱. پشت خود را بر چیزی مماس کردن و آن را حایل سنگینی خود قرار دادن. ۲.

بر کاری اصرار یا تأکید کردن، یا چیزی را مهم و برجسته نشان دادن. ۳. تکیه (م. ۲).

تکیه کلام t.-kalām (۱) کلمه، جمله، یا عبارتی که پیوسته و گاه نابجا در میان صحبت کسی تکرار می‌شود.

تکیه گاه te(a)kīlīye-gāh (۱) ۱. چیزی یا جایی که بر آن تکیه می‌دهند. ۲. مایه پشت گرمی و امید. ۳. (تزیین) آنچه وزن جسمی را تحمل کند.

تگروک tagarg (۱) (علوم زمین) قطره‌های باران که بر اثر سرد شدن ناگهانی هوا، در ارتفاع کم یخ می‌زند و به زمین فرومی‌ریزد.

تگری tagar-i (ص.) (گفتگو) ۱. مانند تگروک از جهت سردی؛ بسیار سرد. ۲. (۱) (ساختن) ملاطی از پودر سنگ و سیمان سفید در آب برای تزئین نما که با دستگاه مخصوص چنان روی نمای ساختمان پاشیده می‌شود که به شکل دانه‌هایی روی سطح درمی‌آید؛ سیمان تگری. ۳. (ص.) (ساختن) ویژگی سطحی که با چنین ملاطی تزئین شده باشد.

تل tal[ɪ] [ع.: تل] (۱) ۱. (علوم زمین) رمینی که از زمین‌های اطراف خود بلندتر باشد؛ تپه؛ پشته. ۲. توده و انباشته از هرچیز، مانند خاکستر، کاه، و زباله.

تل tel [تر.] (۱) وسیله‌ای قوسی شکل از جنس فلز، پلاستیک، پارچه، و مانند آنها که دختران و زنان برای زینت یا نگه داشتن مو بر سر می‌گذارند.

تل tol (۱) (گفتگو) دانه‌های کوچکی مانند حبوبات که در کام کودک گیر کرده باشد.

■ **تل گرفتن** (مص.) (گفتگو) دچار گرفتگی در کام شدن به دلیل گیر کردن دانه و مانند آن.

تلاش talāš [تر.] (امص.) کاربرد نیروی فراوان جسمی یا ذهنی برای رسیدن به هدفی؛ کوشش.

■ **تلاش کردن** (مص.) کوشیدن؛ سعی کردن. ■ **تلاش**

تلخ‌مزه که از معده وارد گلو می‌شود.

تلخ‌بیان tax-bayān (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و درختچه‌ای از خانواده نخود که به صورت علف هرز در مزارع و مراتع می‌رویند.

تلخک tax-ak (۱) (۱) (گیاهی) گیاهی علفی از خانواده آفتاب‌گردان که تلخ‌مزه، زیر، و کرک‌دار است و برگ‌های پایین ساقه آن پیچ می‌خورد؛ علف تلخ. ۲. (گفتگر) تریاک. ۳. دلکک.

تلخ‌کام، تلخ‌کام tax-kām (ص) غمگین و افسرده به سبب عدم موفقیت در زندگی.

تلخ‌گوشت tax-gušt (ص) (گفتگر) گوشت تلخ.

تلخ‌مزه tax-maz[z]-e (ص) تلخ (ب). ۱.

تلخ‌ناک، تلخ‌ناک tax-nāk (ص) ناگوار و غم‌انگیز.

تلخ‌وش tax-vašt (ص) (۱) ۱. تلخ‌گونه. ۲. شراب.

تلخون taxun (۱) (گیاهی) ترخون.

تلخه talxe (۱) (۱) (گیاهی) درمنه. ۲. (گیاهی) شیرم. ۳. (گفتگر) تریاک.

تلخی tax-i (حاصه) (۱) ۱. یکی از چهار مزه اصلی، که زننده و ناخوشایند است، مانند مزه نوعی مغزپادام و ته بعضی از خیارها، مقر. شیرینی. ۲. (حاصه) (گفتگر) عبوس بودن؛ اخمو بودن. ۳. رنج و مصیبت. ۴. خشم؛ عصبانیت. ۵. (۱) شراب یا هرنوع مشروب الکلی؛ تلخ. ۶. تریاک.

تلخیص taxis [عـر] (امص) خلاصه کردن؛ تخلص.

تلخینه taxine (۱) ترخینه.

تلذذ talazzoz [عـر] (امص) لذت بردن.

تلسکوپ teleskop [فر: télescope] (۱) (تجرم) ۱. دوربین (زمینی یا نجومی) مرکب از یک یا چند عدسی و آینه مقعر که برای دیدن اجسام دور و اجرام آسمانی به کار می‌رود. ۲. یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان.

■ **تلسکوپ انکساری** (تجرم) نوعی تلسکوپ که در آن از یک عدسی بزرگ و محدب برای تشکیل تصویر استفاده می‌شود. ■ **تلسکوپ بازتابی** (تجرم) نوعی تلسکوپ که در آن از یک آینه بزرگ و مقعر برای تشکیل تصویر استفاده می‌شود. ■ **تلسکوپ رادیویی** (تجرم) نوعی تلسکوپ که امواج رادیویی اجرام آسمانی را آشکار می‌کند.

تلسکی teleski (۱) (گفتگر) تله‌اسکی.

تلطیف taltif [عـر] (امص) حساس کردن نسبت به درک عواطف و زیبایی‌ها و عاری کردن از خشونت و خشکی؛ لطیف و زیبا کردن؛ تلطیف احساسات، تلطیف روح.

تلف talaf [عـر] (امص) ۱. از بین رفتن، یا خراب، فاسد، و غیرقابل استفاده شدن، یا هدر رفتن چیزی. ۲. کشته شدن؛

هلاک شدن؛ مردن.

■ **تلف کردن** (امص) ۱. از بین بردن، یا خراب، فاسد، و غیرقابل استفاده کردن، یا هدر دادن چیزی. ۲. هلاک کردن؛ کشتن.

تلفات t-lāt (۱) نابودشده‌ها؛ از بین رفته‌ها.

■ **تلفات دادن** (امص) از دست دادن افراد یا دام و طیور و کشته شدن یا مُردن آنها، یا متحمل ضروریان شدن.

تلفاکس tel[e]fāks [فر: Téléfax] (۱) تلفن فکس.

تلفظ talaffoz [عـر] (امص) شیوه برزبان آوردن یا ادای حرف، کلمه، یا سخن توسط اندام‌های گفتار.

■ **تلفظ کردن** (امص) ادا کردن و برزبان آوردن کلمه‌ها.

تلفکس tel[e]faks [فر: Téléfax] (۱) تلفن فکس.

تلفن tel[e]fon [فر: téléphone] (۱) ۱. (برق) دستگاهی که به کمک آن می‌توان با کسی در جای دیگر و از راه دور صحبت کرد. ۲. (امص) (گفتگر) گفتگو با این دستگاه؛ تماس تلفنی.

■ **تلفن اِف‌ایکس** (برق) تلفنی که برای برقراری تماس از هرجای کشور، لازم نیست کد شهر مقصد گرفته شود؛ اف‌ایکس. ■ **تلفن پارالل** (برق) یک خط تلفن که به دو یا چند دستگاه متصل باشد. ■ **تلفن تصویری** (برق) ویدئوفون. ■ **تلفن راه دور** ۱. (برق) تلفن عمومی‌ای که برای برقراری تماس با شهر یا کشور دیگر مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۲. تماس تلفنی‌ای که از شهر یا کشور دیگر برقرار می‌شود. ■

تلفن رئیس‌منشی (اداری) نوعی تلفن که در ادارات به کار می‌رود و منشی، آن را به اتاق رئیس وصل می‌کند. ■ **تلفن**

زدن (امص) (گفتگر) تلفن کردن. ■ **تلفن سائترال** (برق) دستگاهی که در ادارات و مجتمع‌های مسکونی نصب می‌شود و برای برقراری تماس خطوط داخلی با تلفن‌های دیگر به کار می‌رود. ■ **تلفن کردن** (امص) گرفتن شماره تلفن کسی (جایی)

و برقرار کردن ارتباط با او یا آن‌جا. ■ **تلفن کسی (جایی)** را گرفتن برقرار کردن تماس تلفنی با او (آن‌جا). ○ **تلفن کشیدن** دایر کردن ارتباط تلفنی در مکانی. ■ **تلفن گویا** (اداری) مرکزی که با گرفتن شماره تلفن آن، اطلاعات خاصی به طور خودکار در اختیار شخص قرار می‌گیرد. ■ **تلفن مغناطیسی** (برق) نوعی سیستم ارتباط تلفنی قدیمی، که در آن هر مشترک فقط می‌توانست با مرکز تلفن تماس بگیرد و با مخاطب موردنظر ارتباط برقرار کند. ■ **تلفن همراه** (سیار) (برق) موبایل.

تلفن چی t-či (ص) (۱) آن‌که مسئول برقرار کردن ارتباط‌های تلفنی یا پاسخ‌گویی به تماس‌های تلفنی اداره یا سازمانی است.

تلفن‌خانه tel[e]fon-xāne (۱) مرکز یا اداره‌ای که افراد برای برقرار کردن مکالمات تلفنی به آن‌جا مراجعه می‌کنند؛

مخابرات.

تلفن فاکس tel[e]fonfäks (۱) تلفن فکس.**تلفن فکس** tel[e]fonfaks [از انگ: telephonofacsimile]

(۱) (برق) دستگاهی که علاوه بر مکالمه عادی تلفنی با آن، می‌توان از آن به‌عنوان فکس نیز استفاده کرد.

تلفن گرام tel[e]fongerām [فر: téléphone-gramme] (۱)

پیام تلفنی، که به‌صورت نوشته به‌دست مخاطب پیام رسانده می‌شود.

تلفنی tel[e]fon-i (ص) ۱. ویژگی آنچه به‌وسیله تلفن انجام

می‌گیرد. ۲. (ق) با استفاده از تلفن؛ به‌وسیله تلفن.

تلفیق talfiq [ع:] (مصد) ترکیب کردن و پیوند دادن دو یا

چند چیز با یکدیگر.

تلق talq (۱) ۱. (علوم زمین، طلق) ۲. (فنی) روکش پلاستیکی

شفاف که روی چراغ‌های خودرو قرار دارد.

تلق talaq, teleq (اصو) (گفتگو) صدایی که از برخورد دو

جسم سخت به یکدیگر یا افتادن جسمی سخت بر زمین ایجاد می‌شود.

تلق [تلق و] تلق [تلق و] تلق [تلق و] تلق (گفتگو)

صدای مداوم و مکرر برخورد دو جسم سخت به یکدیگر.

تلقی talaqqi [ع:] (مصد) برداشت و ادراک خاص از مسئله

یا موضوعی.

تلقی کردن (مصد) مسئله یا موضوعی را به‌شکلی

خاص فهمیدن؛ برداشت کردن.

تلقی talaqq-i, teleqq-i (ق) (گفتگو) همراه با صدای تلق.**تلفیح** talqih [ع:] (مصد) (پزشکی) ۱. وارد کردن مقدار کمی

واکسن در بدن برای ایجاد ایمنی. ۲. بارور کردن؛ بارورسازی.

تلفیح مصنوعی (پزشکی) عملی وارد کردن اسپرم در

مهبل به‌کمک ابزار مخصوص و به‌منظور آستان کردن.

تلقین talqin [ع:] (مصد) ۱. (روان‌شناسی) قبولاندن یا

باوراندن عقیده، باور، تلقی، یا احساسی به کسی معمولاً با

تکرار و بدون درک و اقتناع. ۲. برزبان آوردن اصول و مبانی

مذهبی، مانند شهادتین هنگام دفن مرده بر بالای سر او، یا

القای آنها به کسی که در لحظه‌های آخر عمر است. ۳.

(تصوف) گفتن و یاد دادن ذکر خاصی به مرید و واداشتن او به

تکرار آن.

تلقین دادن (مصد) وادار به تلقین کردن. ← تلقین

(م: ۲).

تلک و] پلک telek[k]-o-pelek[k] (۱) (گفتگو) ۱. اسباب و

وسایل کم‌ارزش منزل. ۲. (مصد) کاری را با تأنی انجام دادن.

تلک و] پلک کردن (مصد) (گفتگو) تلک و تلک کردن.**تلکس** teleks [فر: téléx, از انگ: telex] (۱) ۱. (برق) نوعی

دستگاه مخابراتی متشکل از ماشین‌تحریرهایی که پیام را

به‌صورت سیگنال‌های الکتریکی می‌فرستد یا دریافت می‌کند.

این ماشین‌ها به شبکه تلفن وصل می‌شوند. ۲. متن نوشتاری

پیام که به‌وسیله این دستگاه دریافت یا ارسال می‌شود.

تلکس کردن (مصد) فرستادن پیام به‌کمک دستگاه

تلکس.

تلک و تلک telek[k]-o-telek[k] (۱) (گفتگو) کار و شغل

کم‌درآمد.

تلک و تلک کردن (مصد) (گفتگو) کار و شغل ناچیز و

کم‌درآمد داشتن.

تلکه talake (۱) (گفتگو) ۱. (بازی) در قاپ‌بازی، مبلغی که در

هر بردو باخت به تلکه‌گیر می‌پردازند. ۲. پول یا مالی که

به‌زور، باحیله، به‌صورت رشوه، و مانند آنها از کسی

می‌گیرند. ۳. (مصد) گرفتن پول یا مالی با زرنگی یا حیله و

بدون رضایت شخص.

تلکه و] تسمه (گفتگو) ۱. تلکه (م: ۲). ۲. اشیای کوچک

(معمولاً بی‌ارزش؛ خرده‌ریز).

تلکه‌بگیر t-be-gir (ص) (۱) (گفتگو) تلکه‌گیر.**تلکه‌بندی** talake-band-i (حامص) (گفتگو) ۱. ساختن چیزی

مانند ساختمان به‌شکل سست و ناپایدار؛ سرهم‌بندی کردن.

۲. (ق) به‌صورت سست و ناپایدار.

تلکه‌گیر talake-gir (ص) (۱) ۱. آن‌که قاپ‌بازی را اداره می‌کند

و تلکه می‌گیرد. ۲. آن‌که باج می‌گیرد.

تلکیدن talak-id-an, telek-id-an (مصد) (مصد) (تلک) (عامیانه)

تلکه گرفتن. ← تلکه (م: ۳).

تلگراف telegrāf, telgerāf [فر: télégraphe] (۱) ۱. (برق)

نوعی دستگاه مخابراتی، که در آن به‌کمک سیم برق یا

سیگنال‌های رادیویی، پیام از جایی به جایی ارسال می‌شود.

۲. پیامی نوشته‌شده که از طریق این دستگاه ارسال می‌شود.

تلگراف کردن (زود) (مصد) فرستادن پیام به‌وسیله

دستگاه تلگراف.

تلگراف‌چی، تلگراف‌چی t-či (ص) (۱) آن‌که مسئول ارسال

یا دریافت پیام‌های تلگرافی است.

تلگراف‌خانه telegrāf-xāne, telgerāf-xāne (۱) بخشی از

اداره مخابرات که مسئول دریافت یا ارسال و توزیع پیام‌های

تلگرافی به صاحبان آنهاست.

تلگرافی telegrāf-i, telgerāf-i (ص) ۱. ویژگی آنچه

به‌وسیله تلگراف رسیده یا مخابره شده‌است؛ پیام تلگرافی، خبر

تلگرافی. ۲. (ق) به‌وسیله تلگراف. ۳. (ص) (ق) (گفتگو) خلاصه

و کوتاه (معمولاً کلام یا نوشته).

تلگرام telegrām, telgerām [فر: télégramme] (۱) متن

پیام ارسالی یا دریافتی توسط دستگاه تلگراف.

تلماسه tal-māse (۱) (علوم زمین) برآمدگی‌هایی که در بیابان‌ها یا در سواحل دریا بر اثر انباشته شدن ماسه‌های حمل‌شده توسط باد یا آب ایجاد می‌شوند؛ تپه ماسه‌ای؛ ریگ روان.

تلمب tolomb (تا) ← آهن ■ آهن و تلمپ.

تلمبار talambār (۱) (گفتگو) تلمبار.

تلمبه tolombe (تر، از فر: trompe) (۱) (فنی) ۱. وسیله آب‌کشی از چاه، حوض، یا منبع آب. ۲. وسیله باد کردن لاستیک، توپ، و مانند آنها. ۳. وسیله جابه‌جایی یا بالا بردن مایعات با فشار.

● **تلمبه زدن** (مصد.) به کار انداختن تلمبه برای باد کردن یا هوا را به چیزی رساندن. ● **تلمبه کردن** (مصد.) (فنی) پمپاژ.

تلمبه‌خانه t-xāne (۱) (فنی) ۱. مجموعه تلمبه‌های جبران افت فشار آب، نفت، یا گاز در خطلوله‌ها. ۲. ساختمان محل نصب این تلمبه‌ها.

تلمبه‌زنی tolombe-zan-i (حاصص.) (فهرنگستان) پمپاژ.

تلمذ talammoz (از عر: تَلْمَذ) (امصد.) نزد استادی درس خواندن؛ شاگردی کردن؛ شاگردی.

تلمیح talmih (عر) (امصد.) (ادبی) در نظم یا نثر، اشاره‌ای کوتاه به آیه، حدیث، شعر، قصه، یا مثلی مشهور برای تقویت معنی مقصود یا اثبات سخن خویش.

تلمبار talambār (۱) ۱. (گفتگو) توده انباشته‌شده از چیزی. ۲. (صد.) (گفتگو) انباشته‌شده؛ پُر و لبریز. ۳. (۱) اتاقی دراز با سقف سفالی برای پرورش کرم ابریشم.

● **تلمبار کردن** (مصد.) (گفتگو) انباشته کردن مقدار زیادی از یک چیز معمولاً به صورت نامنظم.

تلنگ teleng (اصر.) (گفتگو) صدایی که از برخورد انگشتان بر شیشه، دف، و مانند آنها ایجاد می‌شود.

● **تلنگ چیزی در رفتن** (گفتگو) خراب و غیرقابل استفاده شدن آن. ● **تلنگ زدن** (مصد.) (گفتگو) ضربه زدن به شیشه، دف، و مانند آنها به گونه‌ای که صدایی بلند ایجاد شود. ● **تلنگی کسی در رفتن** (گفتگو) ۱. Δ گوزیدن او. ۲. ناتوان و عاجز شدن او در انجام کاری؛ توان و نیروی لازم برای انجام کاری را نداشتن.

تلنگر talangor (۱) (گفتگو) ضربه‌ای که از فشار دادن انگشت اشاره یا وسط بر شست و با فشار رها کردن آن به‌سوی کسی یا چیزی حاصل می‌شود.

● **تلنگر زدن** (مصد.) (گفتگو) ضربه زدن به شکل تلنگر.

تلنگل talangol (۱) (گفتگو) تلنگر.

تلو telo[w] (۱) (گفتگو)

● **تولو** (گفتگو) حرکت یا راه رفتنی به صورت نامنظم و بدون حفظ تعادل همراه با متمایل شدن به چپ و راست. ■

تولو خوردن (کردن) (گفتگو) حرکت کردن به صورت تولو. ● **تولو خوردن** (مصد.) (گفتگو) تولو خوردن.

تلور telur (فر: tellure) (۱) (شیمی) عنصری غیرفلز، جامد، نقره‌ای‌رنگ، براق، و نسبتاً سخت با بویی شبیه سیر و بخارهایی سمی که برای رنگی کردن شیشه‌ها و سرامیک‌ها و ساختن بعضی آلیاژها به کار می‌رود.

تلوریوم telurium (نگ: tellurium) (۱) (شیمی) تلور.

تلون talavon (عر) (امصد.) ۱. به سرعت تغییر کردن؛ دگرگونی (در زمانی اندک). ۲. به سرعت تغییر اخلاق و رفتار دادن؛ ثبات شخصیت نداشتن.

● **تلون طبع** (مزاج) تلون (م.) ۲.

تلویح talvih (عر) (امصد.) موضوع یا مطلبی را به صورت سربسته و غیرصریح، همراه با اشاره و کنایه بیان کردن؛ مقرر. تصریح.

تلویحاً talvih.an (عر) (ف.) به صورت پوشیده و غیرصریح؛ با اشاره ضمنی.

تلویحی talvih-i (صد.) غیرصریح و همراه با اشاره و کنایه.

تلویزیون tel[e]viziyo (فر: télévision) (۱) ۱. (برق) دستگاهی الکترونیکی که تصویر و صدای ارسال‌شده از فرستنده را دریافت و پخش می‌کند. ۲. شبکه تلویزیونی.

● **تلویزیون کابلی** برنامه‌های تلویزیونی خاصی که با پرداخت حق اشتراک، به کمک کابل مخصوص در اختیار بینندگان قرار می‌گیرد. ● **تلویزیون مدار بسته** (برق) دستگاهی برای ضبط تصاویر تلویزیونی از یک محیط بسته و محدود و پخش آن با تلویزیون‌هایی در فواصل اندک در همان محدوده.

تله tale (۱) ۱. وسیله‌ای برای شکار و صید کردن جانوران، معمولاً به شکلی که جانور به‌صورتی غافلگیرکننده در آن گرفتار شود. ۲. هرنوع فریب یا نیرنگی که برای گیر انداختن کسی به کار برده می‌شود.

● **تله انفجاری** (تظامی) وسیله‌ای حساس که به مواد منفجره متصل است و بر اثر ضربه، تکان، یا جابه‌جایی عمل می‌کند. ● **تله گذاشتن** ۱. نصب کردن تله. ۲. ● (مصد.) (گفتگو) زمینه‌چینی و توطئه کردن برای گرفتار کردن کسی. ● **به (تو) تله افتادن** (گفتگو) ۱. گرفتار شدن در تله. ۲. گرفتار شدن یا به‌دردر افتادن.

تله tele (فر: télé) (۱) (گفتگو) (عکاسی) تله‌فتو.

● **تله کردن** (مصد.) (عکاسی) تصویر دور را نزدیک کردن در دوربین فیلم‌برداری.

تامارزو tamārzu (ص.) (گفتگو) آن‌که در حسرت و آرزوی چیزی است؛ آرزومند؛ حسرت‌زده.

تامارُض tamāroz [عر.] (إمض) خود را بیمار نشان دادن؛ خود را به بیماری زدن.

تاماس tamās[s] [عر.: تماش] (إمض) ۱. برقرار کردن ارتباط با کسی یا جایی از طریق نامه، تلفن، گفتگو، و مانند آنها. ۲. برخورد یا تماس شدن دو یا چند چیز با یکدیگر.

● **تاماس داشتن** (مض.) ۱. داشتن ارتباط با کسی یا جایی از طریق گفتگو، نامه، تلفن، و مانند آنها. ۲. مربوط بودن؛ ارتباط داشتن.

تماشا tamāšā [عر.: تماش] (إمض) نگاه کردن به کسی یا چیزی به قصد تفریح، لذت و سرگرمی.

● **تماشا دادن** (مض.) چیزی یا جایی را به‌معرض دیدن و نمایش گذاشتن؛ نمایش دادن.

تماشاچی t-ēi (ص.) تماشاگر.

تماشاخانه tamāšā-xāne (ا.) تئاتر (م. ۲).

تماشاگاه tamāšā-gāh (ا.) سالن یا جایی که در آن، برنامه‌هایی از نوع نمایش سیرک، شعبده‌بازی، و مانند آنها برگزار می‌شود.

تماشاگر tamāšā-gar (ص.) آن‌که به چیزی یا واقعه‌ای نگاه می‌کند؛ بیننده؛ تماشاچی.

تماشایی tamāšā-y(‘)-i (ص.) ۱. قابل توجه و دیدن؛ دیدنی. ۲. موجب خنده یا تعجب.

تمام tamām [عر.] (ص) ۱. بدون کم‌وکاست؛ کامل؛ یک‌سال تمام. ۲. بسیار؛ زیاد؛ فراوان؛ علاقه تمام. ۳. همه؛ همگی؛ تمام خانه، تمام نمایند‌ها. ۴. (ق.) سراسر؛ جملگی؛ همگی. ۵. (ص.) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «کامل» و «کامل»: تمام‌اتوماتیک، تمام‌عیار، تمام‌قد.

● **تمام شدن** (مض.) ۱. به انجام یا پایان رسیدن. ۲. باقی نماندن؛ به‌مصرف رسیدن. ۳. (گفتگو) خرج برداشتن یا موجب زیان یا تحمل ناراحتی شدن. ۴. فنا شدن؛ مردن. ● **تمام کردن** (مض.) ۱. انجام دادن یا به‌پایان رساندن. ۲. باقی گذاشتن؛ به‌مصرف رساندن. ۳. (مض.) (گفتگو) فوت کردن؛ مردن. ۴. (مض.) (گفتگو) کشتن. ۵. به‌نهایت رساندن؛ به‌بهترین و کامل‌ترین صورت انجام دادن، معمولاً خدمت یا احسان و نیکویی را برای کسی. ■ **تمام‌وکمال** (گفتگو) ۱. به‌طور کامل و به‌میزان پیش‌بینی‌شده یا موردنیاز. ۲. بدون کم‌وکاست؛ کامل. ■ **با تمام قوا** با همه نیرو و توانایی. ■ **به...** تمام شدن به نتیجه‌ای مثبت یا منفی انجامیدن؛ این موضوع به‌نفع شما تمام شد. ○ این کار به قیمت جانش تمام شد. ■ **به تمام معنا** (به تمام معنی) ۱. دارای تمام صفات و ویژگی‌های لازم. ۲.

تله اسکی tele[‘e]ski [فر.: téléski] (ا.) تله‌سیژ یا تله‌کابینی که برای جابه‌جا کردن اسکی‌بازها در نقاط کوهستانی به کار می‌رود.

تله پاتی telepāti [فر.: télépathie] (ا.) (روانشناسی) نوعی ادراک فراحسی، شامل توانایی انتقال مستقیمِ محتویات فکر و ذهن بین دو یا چند نفر از راه دور.

تله تایپ teletāyp [انگ.: Teletype] (ا.) (برق) نوعی ماشین‌تحریر که پیام‌ها را به‌صورت سیگنال الکتریکی از طریق خط تلفن یا تلگراف ارسال یا دریافت می‌کند.

تله تکس teleteks [فر.: télétext] (ا.) (برق) نوعی سیستم مخابراتی، که در آن، انواع اطلاعات مثل اخبار، وضع هوا، و مانند آنها روی سیگنال تلویزیونی سوار می‌شود و تلویزیون‌هایی که مجهز به دستگاه خاصی باشند، می‌توانند این اطلاعات را بگیرند؛ پیام‌نما.

تله تئاتر tele-te’ātr (ا.) (نمایش) تئاتری که برای نمایش در تلویزیون اجرا می‌شود؛ تئاتر تلویزیونی.

تله‌سیژ telesiyēz [فر.: télésiège] (ا.) بالابری که به‌صورت صندلی است و برای بردن گردشگران به ارتفاعات یا آوردن از آنجا به کار می‌رود.

تله‌فتو telefoto [فر.: téléphoto] (ص.) ۱. دستگاهی که تصاویر را از راه دور، از طریق سیم یا امواج رادیویی ارسال می‌کند. ۲. (عکاسی) عدسی‌ای برای دوربین‌های عکاسی که با آن می‌توان از فواصل دور عکس گرفت.

تله کابین telekābin [فر.: télécabine] (ا.) وسیله‌ای شامل یک تسمه‌نقاله نصب‌شده روی پایه‌های متعدد که اتاقکی به آن وصل شده و برای انتقال یا صعود در مناطق مرتفع کوهستانی به کار می‌رود.

تله کنفرانس telekonferāns [فر.: téléconférence] (ا.) کنفرانسی که با استفاده از وسایل مخابراتی بین چند نفر که در نقاط مختلف قرار دارند، برگزار می‌شود.

تله‌متری telemetri [فر.: télémétrie] (إمض) سنجش از دور.

تله‌موش tale-muš (ا.) وسیله‌ای برای گرفتن موش.

تلیت telit (ا.) (گفتگو) ترید.

تلید telid (ا.) (گفتگو) ترید.

تلیسه telise (ا.) (دام‌پروری) گاو ماده جوان.

تلیشه teliše (ا.) تریشه؛ تراشه.

تم tem [فر.: thème] (ا.) ۱. (ادبی) مضمون اصلی یا درون‌مایه‌ای که در آثار ادبی به‌ویژه در داستان مطرح می‌شود. ۲. (موسیقی) ملودی‌ای که فکر بنیادی موسیقایی یک اثر یا بخشی از آن را تشکیل می‌دهد.

تمائیل tamāsil [عر.: جم. تمایل] (ا.) تمایل‌ها. ← تمثال (م. ۱).

تمبال tamāl [فر: timbale، از اسپا، از عر: طَبَال] (۱). (موسیقی) از سازهای ضربی به شکل کاسه بزرگ مسی، که بر آن، پوست کشیده‌اند و معمولاً به صورت جفت استفاده می‌شود.

تمبر tam[b]r [فر: timbre] (۱). قطعه کوچکی از کاغذ غالباً مستطیل شکل با کناره‌های دنداندار با طرحی رسمی که روی پاکت نامه، بسته پستی، سند، یا مانند آنها می‌چسباند که نشان‌دهنده پرداخت هزینه پستی، عوارض، یا مالیات است. ■ **تمبر باطل** کردن پرداخت کردن هزینه‌های دولتی مانند هزینه‌های دادرسی یا چسباندن و باطل کردن تمبر یا زدن مهر تمبر به مقدار معادل این هزینه. ■ **تمبر یادبود** تمبری که به مناسبت یادواره‌ها و وقایع خاص تاریخی، فرهنگی، سیاسی، و رویدادهای مهم یک کشور چاپ می‌شود.

تمبک tombak (۱). تنبک.

تمبور tambur (۱). (موسیقی ایرانی) تنبور → طنبور.

تمپو tempo [ایتا: tempo] (۱). (موسیقی) ۱. سرعت موسیقایی مناسب برای اجرا. ۲. ساز ضربی‌ای به شکل تنگ چوبی، فلزی یا گلی که مقطع آن با پوست دباغی شده پوشیده شده است و با ضرب‌های دست نواخته می‌شود و بیشتر در موسیقی اعراب و اهالی جنوب ایران متداول است.

تمت tammat [عر:] (شج). تمام شد. ۱. در آخر کتاب‌ها و نوشته‌های خوشنویسی آورده می‌شود.

تمتع tamatto' [عر:] (امص). بهره بردن از چیزی؛ بهره‌مند شدن؛ برخورداری.

تمثال temsāl [عر:] (۱). (احترام‌آمیز) ۱. مجسمه. ۲. تصویر؛ عکس.

تمثل tamassol [عر:] (امص). ۱. (ادبی) تمثیل (م. ۱). ۲. پدید آمدن مثال یا نمونه چیزی.

■ **تمثل پیدا کردن** تمثل (م. ۲). ■ **تمثل جستن** (کردن) به چیزی آوردن داستان، حدیث، شعر، و مانند آنها به عنوان مثال برای روشن شدن یا تأیید گفته و نوشته خود یا اثبات درستی آن.

تمثیل tamsil [عر:] (امص). ۱. (ادبی) آوردن داستان، حدیث، شعر، و مانند آنها به عنوان مثال در لایه‌ای سخن. ۲. (۱). مثل. ۳. داستان، حکایت، یا قصه‌ای که برای اثبات هدفی بیان می‌شود. ۴. (ادبی) نمایش‌نامه. ۵. (منطق) نوعی استدلال با نشان دادن وجوه مشترک دو یا چند چیز.

تمثیلی t-i. (ص). ۱. مربوط به تمثیل؛ دارای تمثیل؛ استدلال تمثیلی. ۲. (ادبی) ویژگی نوعی اثر ادبی که در آن، مثل، داستان، و مانند آنها را به عنوان مثال یا رمز برای بیان یا تأیید مطلب می‌آورند؛ شعر تمثیلی، داستان تمثیلی.

تمجج tamajmoj [از عر:] (امص). کلمات را مبهم و نامفهوم

به‌طور کامل. ■ **هرچه تمام‌تر** بسیار؛ زیاد.

تماماً tamām.an [عر:] (ق). ۱. به‌طور کلی؛ همگی؛ همه. ۲. به‌طور کامل؛ به‌تمامی.

تمام اتومات tamām-o('o)tomāt (ص). (گفتگو) (فنی) تمام اتوماتیک.

تمام اتوماتیک tamām-o('o)tomātik (ص). (فنی) ویژگی دستگاهی که تمام کارهای آن به صورت اتوماتیک انجام می‌شود؛ فول اتوماتیک؛ فول اتومات.

تمام رخ tamām-rox (ص). ۱. شامل همه چهره؛ مقر. نیم رخ. ۲. (ق). به‌صورتی که تمام چهره دیده شود.

تمام رسمی tamām-rasm-i (ص). به‌صورت کاملاً رسمی و برابر با مقررات یا تشریفات.

تمام صورت tamām-surat (ص). تمام رخ (م. ۱).

تمام عیار tamām-'ayār (ص). از هر جهت کامل و بدون نقص در نوع خود.

تمام قد tamām-qad[d] (ص). ۱. نشان‌دهنده تمام قد. ۲. (ق). با حالت ایستاده؛ سرپا. ۳. (ص). دربرگیرنده فاصله بین سقف تا کف اتاق (پنج‌جره، در، و مانند آنها).

تمام نگاری tamām-negār-i (حامص). (فیزیک، جغرافیا) هولوگرافی.

تمام نما tamām-na(e,o)mā (ص). ← آینه ■ آینه تمام‌نما.

تمام وقت tamām-vaqt (ص). ۱. در تمام اوقات (رسمی یا مورد نظر) کارکننده، یا دربردارنده تمام اوقات. ۲. (ق). به‌صورت دائمی و همیشگی.

تمامی tamām-i (ص). ۱. همه؛ سرتاسر. ۲. به‌طور دسته‌جمعی؛ همگی. ۳. (حامص). کامل و بی‌نقص بودن.

■ **تمامی داشتن** (مصد). به پایان رسیدن. ■ **به‌تمامی** به‌طور کامل و کافی؛ کاملاً.

تمامیت tamām.iy[y]at [عر: تمامیت] (امص). ۱. کامل و بدون نقص بودن. ۲. (ص). تمام؛ همه.

■ **تمامیت ارضی** (سیاسی) اصل یک پارچه ماندن کشور و جدا نشدن بخش یا بخش‌هایی از آن.

تمامیت خواهی t-xāh-i. (حامص). (سیاسی) توتالیتاریسم.

تمایز tamāyoz [عر:] (امص). تفاوت بین دو یا چند چیز معمولاً از لحاظ برتری یکی از آنها بر دومی یا بقیه.

■ **تمایز داشتن** (مصد). متفاوت بودن؛ فرق داشتن، معمولاً از جهت داشتن چیزی که مایه برتری باشد.

تمایل tamāyol [عر:] (امص). ۱. داشتن میل و رغبت نسبت به کسی یا چیزی؛ خواست؛ میل. ۲. پیشروی یا کج شدن در جهتی؛ گرایش.

تمباکو tambāku (۱). تنباکو.

تمساح [təmsāh] (ع.) (جانوری) خزندهٔ آبی بزرگ و خطرناکی با بدن و دُم بلند، پاهای کوتاه، و آرواره‌های قوی.



تمسخر [təmasxor] (امص.) کسی یا چیزی را موضوع شوخی قرار دادن و او را تحقیر کردن؛ استهزا؛ مسخره کردن.
تمسخرآمیز t-ā('ā)miz (مص.) همراه با شوخی، خنده، و تحقیر.

تمسک [təmassoḳ] (ع.) (امص.) متوسل شدن به کسی یا چیزی برای رهایی از خطر و مشکلی، یا اثبات ادعایی.

تمشک [təmešk] (ا.) (گیاهی) ۱. میوهٔ خوراکی نرم و آبدار شبیه توت و از آن کوچک‌تر که قرمزرنگ و ترش‌مزه است. ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای خودروست، شاخه‌های خاردار راست و دراز دارد، و برگ‌های آن مصرف دارویی دارد.



تمشیت [təməšiyat] (ع.: تمشیة) (امص.) انجام دادن کارها و سروسامان دادن به آنها؛ سامان‌بخشی.

• **تمشیت یافتن** (مص.) انجام یافتن و سروسامان گرفتن کارها.

تمکین [təmakkon] (ع.) (امص.) ۱. داشتن مال و ثروت. ۲. (ا.) مال؛ ثروت؛ دارایی.

• **تمکین داشتن** (مص.) صاحب مال و دارایی زیاد بودن؛ استطاعت مالی داشتن.

تمکین [təmkīn] (ع.) (امص.) ۱. فرمان‌برداری و اطاعت کردن؛ اطاعت. ۲. توانایی مالی، استطاعت مالی، استطاعت. ۳. متانت؛ وقار. ۴. (فقه) دراختیار شوهر گذاشتن زن خود را هرگاه که شوهر بخواهد، جز در مواردی که شرع او را معذور داشته‌است، مانند ایام حیض و بیماری.

• **تمکین داشتن** (مص.) تمکین (م.) (ا.) • **تمکین کردن** (مص.) ۱. تمکین (م.) (ا.) ۲. اهمیت و اعتبار قائل شدن و احترام کردن.

تملق [təmalloḳ] (ع.) (امص.) تعریف و ستایش فریبکارانه از کسی کردن به‌منظور رسیدن به هدف یا موقعیتی؛ چاپلوسی.

تملق‌گویی t-gu-y(')-i (حاصص.) تملق.

تملك [təmalloḳ] (ع.) (امص.) صاحب و دارندهٔ چیزی شدن؛ مالک شدن؛ مالکیت.

• **تملك به** (در، تحب) تملك درآوردن چیزی (کسی) مالک و صاحب‌اختیار آن (او) شدن. • **درتملك داشتن**

بیان کردن؛ زیرلب حرف زدن.

تمجید [təmjīd] (امص.) ۱. بیان کردن صفات مثبت یا اعمال شایستهٔ کسی؛ ستودن و تعریف کردن از کسی یا چیزی؛ ستایش. ۲. بزرگداشت؛ گرامی‌داشت؛ تجلیل.

تمدد [təmadadd] (ع.) (امص.) راحت و آرام بودن؛ آسایش. • **تمدد اعصاب** استراحت، آرامش، و راحتی خیال.

تمدن [təmadaddon] (ع.) (ا.) ۱. مجموعه دستاوردهای مادی و معنوی بشر در یک منطقه، کشور، یا عصر معین، یا حالت پیشرفته و سازمان‌یافتهٔ فکری و فرهنگی هر جامعه که نشان آن، پیشرفت در علم و هنر، و ظهور نهادهای اجتماعی و سیاسی است. ۲. (امص.) برخورداری از نهادهای، سازمان‌ها، دستاوردها، فرهنگ، مهارت، و شیوهٔ رفتار معمولاً پیشرفته و تکامل‌یافته.

تمدید [təmdīd] (ع.) (امص.) اضافه کردن زمان یا طولانی کردن مدت مقرر برای انجام کاری یا اعتبار چیزی؛ تمدید مرخصی، تمدید گذرنامه.

تمر [təmr] (ع.) (ا.) (گیاهی) ۱. خرما. ۲. تمره‌ندی.

• **تمر هندی** (گیاهی) ۱. میوهٔ ترش خوراکی هسته‌دار به‌رنگ قهوه‌ای تیره. ۲. درخت این میوه که در مناطق گرمسیر می‌روید.

تمرد [təmarrod] (ع.) (امص.) نافرمانی یا مقاومت کردن در برابر کسی، مقامی، یا نیرویی؛ سرکشی.

تمرکز [təmarkoz] (ع.) (امص.) ۱. گرد آمدن و جمع شدن در یک جا یا قرار گرفتن در یک حالت. ۲. متوجه و معطوف شدن به یک موضوع.

• **تمرکز دادن** (مص.) گرد آوردن در یک جا؛ متمرکز کردن.

تمرکزگرایی t-g(a)rā-y(')-i (حاصص.) ۱. گرایش به جمع کردن عناصر و اجزای چیزی در یک جا یا به‌صورت واحد و یک‌پارچه. ۲. تمایل به جمع کردن نهادهای فرهنگی و اداری یا امکانات رفاهی کشور در پایتخت و شهرهای بزرگ دیگر.

تمرکیدن [təmarḡ-id-an] (مص.) (م.: تمرگ) (کنفگو) (توهین‌آمیز) نشستن (معمولاً بی‌حرکت و بی‌صدا).

تمریک [təmrīk] (از ع. ۲) (ا.) (هائبان) تملیک ۲.

تمرین [təmrīn] (ع.) (امص.) ۱. انجام دادن فعالیتی برای ایجاد یا افزودن مهارت، یا ورزشی در کاری یا آموختن دانشی. ۲. (ا.) نوشته‌ای حاوی موضوع یا مسئله‌ای برای انجام این فعالیت.

• **تمرین دادن** (مص.) واداشتن به فعالیتی برای ایجاد یا افزوده شدن مهارت یا ورزشی در کاری.

چیزی (کسی) مالک و صاحب اختیار آن (او) بودن.

تملیک ۱ tamlik [عر:] (امص.) مالکیت چیزی را به دیگری واگذار کردن.

تملیک ۲ t. [عر:] ۱. (عامیانه) نوعی پشت‌بند آهنی در حیاط، دارای دو شکاف که از آنها قفل رد می‌شود؛ تمریک.

• **تملیک کردن** (مصمد.) (عامیانه) قفل کردن.

تمنا tamannā [عر: تمنی] (امص.) ۱. خواستن چیزی معمولاً همراه با فروتنی و تواضع. ۲. (ا.) آرزو.

• **تمنا داشتن** (مصمد.) ۱. خواهش کردن. ۲. (مصد.) امید و آرزو داشتن. • **تمنا شدن** (مصد.) درخواست شدن. • **تمنا می‌کنم** (احترام‌آمیز) خواهش می‌کنم.

تمنیات tamanni.y.āt [عر: تمنی] (ا.) خواست‌ها.

تموج tamavvoj [عر:] (امص.) موج زدن.

تموز tam[m]uz [سر:] (ا.) (گاه‌شماری) ماه هفتم از سال شمسی عربی، پس از حزیان و پیش از آب، برابر با ژوئیه.

تموشه tamuše (ا.) (فنی) تنبوشه.

تمهید tamhid [عر:] (امص.) ۱. زمینه‌سازی؛ مقدمه‌چینی. ۲. تدبیر؛ چاره‌اندیشی. ۳. فراهم و آماده کردن.

• **تمهید مقدمه (مقدمات)** ۱. فراهم آوردن و آماده کردن وسایل کاری. ۲. زمینه‌چینی؛ مقدمه‌چینی.

تمیز tamiz [از عر: تمیز] (مص.) ۱. پاکیزه؛ پاک. ۲. (گفتگو) بی‌عیب و نقص؛ کامل. ۳. (امص.) تشخیص دادن و جدا کردن دو

یا چند چیز مختلف از یکدیگر. ۴. (ا.) نیروی ذهنی تشخیص‌دهنده خوب از بد و امور دیگر از هم که در حقوق،

آن را با جنون، صغر، مستی، و در خواب و اغما بودن مانعة‌الجمع می‌شمارند. ۵. (ف.) به‌طور پاکیزه و پاک. ۶.

به‌طور کامل و بی‌عیب و نقص. ۷. (ا.) (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای است که نسبت مبهمی را در جمله روشن می‌سازد، و

چنانچه آن را حذف کنیم، جمله باوجود ذکر مفعول، مفهومی ناقص خواهد داشت، مانند کلمه «آگاه» در جمله

زیر: من تو را آگاه می‌پنداشتم.

• **تمیز دادن** (مصمد.) تمیز (م.) ۳.

تمیزدوزی t.-duz-i (حامص.) سردوزی.

تمیزکاری tamiz-kār-i (حامص.) (گفتگو) مرحله آخر ساخت یا تولید هرچیز، که شامل جمع‌وجور کردن اضافات و

سروسامان دادن به ظاهر کار و به‌صورت دلپذیر درآوردن آن است.

تمیزی tamiz-i (حامص.) تمیز بودن؛ پاکیزگی؛ پاکی.

تن ۱ tan (ا.) ۱. ساختار مادی و شکل ظاهری جانوران، به‌ویژه انسان؛ بدن؛ مقَر. جان. ۲. وجود و ذات شخص اعم از

جنبه مادی و غیرمادی او. ۳. واحد شمارش انسان؛ نفر.

• **تن به تن** ۱. ویژگی جنگی که در آن، افراد دو طرف جنگ، یکی یکی باهم می‌جنگند، یک تن از طرفی با یک تن

از طرف دیگر. ۲. به‌صورت دوفره، یکی از یک طرف و دیگری از طرف مقابل. • **تن به چیزی دادن** آن را پذیرفتن

یا درمقابل آن تسلیم شدن، معمولاً بدون رضای خاطر یا به‌اجبار. • **تن به کار دادن** (گفتگو) کار کردن؛ زیر بار کار و

مسئولیت رفتن. • **تن خاکی تن** ۱. (م.) • **تن خود را چرب کردن** (گفتگو) (طنز) آماده پذیرفتن مجازات شدن. • **تن**

دردادن (مصمد.) پذیرفتن؛ قبول کردن، معمولاً به اصرار یا به اجبار. • **تن دردادن به چیزی** آن را پذیرفتن و تحمل کردن.

• **تن زدن** (مصمد.) خودداری کردن از انجام دادن کاری. • **تن**

کردن (مصمد.) (گفتگو) به تن کردن؛ پوشیدن. • **تن کسی به تن**

دیگری خوردن (گفتگو) تنه کسی به تنه دیگری خوردن. • **تن**

کسی خاریدن (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) تمایل داشتن او به ایجاد دردسر و مشکل برای خود و تنبیه یا مجازات شدن

به دلیل عملی ناروا. • **تن کسی را چرب کردن** (گفتگو) (طنز) تنبیه کردن او (معمولاً همراه با کتک زدن). • **تن کسی**

گوشه تازه آوردن (گفتگو) به رفاه و آسایش رسیدن او. • **تن**

کسی لوزیدن (گفتگو) بسیار ترسیدن و مضطرب شدن. • **تن**

تن‌لش (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که تن به کار نمی‌دهد؛ بی‌عار؛

تنبل و بی‌بکار. • **تن وتوش** (گفتگو) اندام؛ هیکل. • **برتن**

(به تن) داشتن پوشیده بودن تن و بدن به وسیله لباس و مانند

آن. • برتن (به تن) کردن بر روی بدن خود کشیدن یا قرار

دادن، چنان‌که لباسی را؛ پوشیدن. • به تن کسی گریه کردن

لباسی (گفتگو) (طنز) اندازه نبودن آن برای او، به‌ویژه بسیار

گشاد و بلند بودن آن. • به تن کسی نشستن لباسی (گفتگو)

متناسب و اندازه تن او بودن.

تن ۲ t. (ا.) (ادبی) در عروض، معیاری برابر با یک هجای بلند.

تن ۱ ton [فر: tonne] (ا.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل هزار کیلوگرم.

تن ۲ t. [فر: thon] (ا.) (گفتگو) کنسرو ماهی تن.

تن ۳ t. [فر: ton] (ا.) (موسیقی) چگونگی پستی و بلندی یا زیر و بمی صدا و آواز.

تنابنده tanā-bande [مخف: تنابنده] (ا.) (گفتگو) هر موجود زنده، به‌ویژه انسان.

تنازع tanāzō [عر:] (امص.) ۱. تلاش و مبارزه برای ادامه زندگی، فعالیت، یا رقابت. ۲. جنگ با یکدیگر.

• **تنازع بقا** ۱. تلاش و مبارزه جانداران برای تسلط بر طبیعت و بقای نوع. ۲. تنازع (م.) ۱.

تناژ tonāž [فر: tonnage] (ا.) ظرفیت انبار، وسیله نقلیه، یا مانند آن برحسب تن.

تناوب tanāvob [ع.ر.] (امص.) ۱. نوبت به نوبت و پشت سرهم بودن کاری معمولاً با فاصله معین. ۲. (فیزیک) وضع و حالت متناوب بودن. ۳. (۱.) (فیزیک) زمانی برابر با نصف دوره تناوب.

❖ **به تناوب** با رعایت نوبت اما پشت سرهم.

تناوبی t-i- (ص.) (فیزیک) کمیتی که تغییرات یکسان و تکراری در آن رخ می دهد؛ متناوب.

تناور tan-āvar (ص.) دارای پیکر بزرگ و قوی.

تناول tanāvol [ع.ر.] (امص.) خوردن.

تنباکو tambāku [انگ.: tobacco, از اسپا.: tabaco] (۱.) ۱. توتون. ۲. نوعی توتون که با قلیان کشیده می شود. ۳. (گیاهی) گیاه علفی و یک ساله، با گل های خوشه ای به رنگ سرخ یا سرخ مایل به سفید که از برگ های آن توتون تهیه می کنند.

تنبان tombān (۱.) ۱. نوعی شلوار گشاد که معمولاً با بند به کمر محکم می شود. ۲. نوعی دامن چندلا و پُرچین که در دوره قاجار متداول شد و امروزه اغلب زنان روستایی می پوشند. ۳. زیرشلواری؛ پیژامه. ۴. (ورزش) در ورزش باستانی، شلوار چرمی کشتی گیران.

❖ **تنبان خود را زرد (خراب) کردن** (گفتگو) (طنز) △ زرد کردن (بر.) ۱. تنبان [به] سر کسی کردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) او را آزار و اذیت کردن. ۲. تنبان کسی دوتا شدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بهتر شدن وضع مالی او (و دارای دو زن شدن او). ۳. تنبان کسی را [از پایش] کندن (درآوردن) (گفتگو) △ او را رسوا کردن یا او را سخت آزار دادن و مجازات کردن.

تنبان کهنه t.-kohne (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) باتجربه.

تنبک tombak (۱.) (موسیقی ایرانی) ساز ضربی چوبی شامل دو قسمت استوانه ای شکل که مقطع کاسه بزرگ با پوست دباغی شده پوشانده شده و با انگشتان دست نواخته می شود.



❖ **تنبک زدن** (مص.) (امص.) نواختن تنبک.

تنبل tambal (ص.) ۱. آنکه بی هیچ دلیلی تن به کار نمی دهد؛ کاهل. ۲. ویژگی دانش آموزی که در خواندن درس یا انجام تکالیف درسی، کوتاهی و سستی می کند. ۳. (۱.) (جانوری) جانور پستاندار بی دندان و درخت زری که بسیار کند حرکت می کند و پنجه های بلند چنگال مانند دارد که به کمک آنها به شاخه های درخت آویزان می شود.

تنبل خانه t.-xāne (۱.) (گفتگو) (طنز) عنوانی برای خانه یا جایی که ساکنان آن تن به کار نمی دهند و اوقات خود را

تناسب tanāsob [ع.ر.] (امص.) ۱. مناسب و خوش ترکیب بودن اعضا یا اجزای تشکیل دهنده یک موجود؛ هماهنگی در اجزای چیزی یا چیزی با چیز دیگر. ۲. (ادبی) مراعات النظیر. ۳. (ریاضی) مساوی بودن دو نسبت. ۴. (۱.) (ریاضی) رابطه ای که مساوی بودن دو نسبت را بیان می کند، مانند $\frac{5}{8} = \frac{15}{24}$.

❖ **تناسب اندام** (ورزش) هماهنگی اعضای بدن با یکدیگر از جهت طول و عرض و وزن و حجم. • **تناسب بستن** (مص.) (ریاضی) برقرار کردن رابطه تناسب بین دو یا چند چیز و حساب کردن جزء مجهولی به کمک این رابطه. • **تناسب داشتن** (مص.) تناسب (م.) (۱.) • **به تناسب** هماهنگ با؛ مناسب.

تناسخ tanāsox [ع.ر.] (امص.) ۱. (کلام) اعتقاد به این که روح به مجرد جدا شدن از بدن انسان، به بدن انسانی دیگر (یا به حیوان، گیاه، یا جماد) منتقل می شود. ۲. (قه) انتقال سهم وارثی پیش از تقسیم ارث، بر اثر مرگ وی به وارث دیگری.

تناسل tanāsol [ع.ر.] (امص.) پدید آوردن نسل؛ زاد و ولد کردن. **تناسلی** t-i- (ص.) مربوط به تناسل.

تناظر tanāzor [ع.ر.] (امص.) (ریاضی) وجود قاعده یا قانونی که به موجب آن، هر عضو از یک مجموعه به یک یا چند عضو از مجموعه دیگر مربوط شود.

❖ **تناظر یک به یک** (ریاضی) تناظر بین اعضای دو مجموعه، چنان که هر عضو مجموعه اول، درست یک نظیر در مجموعه دوم داشته باشد و برعکس.

تناصر tanāfor [ع.ر.] (امص.) ۱. نفرت داشتن از کسی یا چیزی. ۲. ناسازگاری. ۳. (ریاضی) وضع و حالت دو یا چند خط که باهم در یک صفحه قرار نگیرند. ۴. (منطق) تعارض دو قضیه که صدق هر دو آنها ممکن نباشد. ۵. (ادبی) مشکل بودن تلفظ یا بی ارتباطی معنایی حروف، کلمات، یا جمله ها به دلیل ترکیب خاص، ضرورت شعر، و مانند آنها، که از عیوب فصاحت است: تناظر حروف، تناظر کلمات، تناظر معنوی.

تناقض tanāqoz [ع.ر.] (امص.) ۱. تباین و تقابل کامل دو پدیده که هر دو باهم در یک جا جمع نمی شوند، مانند سفیدی و سیاهی، زندگی و مرگ. ۲. ضد و مخالف هم بودن دو یا چند چیز؛ ناسازگاری. ۳. (منطق) تباین دو قضیه درحالی که صدق یکی مستلزم کذب دیگری باشد. به عبارت دیگر محال بودن اجتماع و ارتفاع دو چیز مانند وجود و عدم، و شب و روز.

❖ **تناقض داشتن** (مص.) نقیض یا ضد هم بودن دو چیز. **تناقض گویی** t.-gu-y(')-i (حاصص.) گفتن سخنان ضدونقیض و ناسازگار.

بیهوده می‌گذرانند.

تنبلی tambal-i (حاصه) ۱. تنبل بودن؛ کاهلی. ۲. وضع و حالت دانش‌آموزان تنبل.

■ **تنبلی...** آمدن (تنبلی‌ام آمد، تنبلی‌ات آمد، ...) (گفتگو) احساس تنبلی کردن. ■ **تنبلی چشم** (پزشکی) نوعی اختلال بینایی، به‌ویژه در کودکان که بر اثر آن، فعالیت یک چشم کمتر می‌شود به‌طوری‌که تشخیص جزئیات تصاویر برای آن چشم امکان‌پذیر نیست. ■ **تنبلی کردن** (مص.د.) ۱. سستی و کاهلی کردن. ۲. سستی و کوتاهی کردن در خواندن درس یا انجام تکالیف درسی.

تنبور tambur (۱) (موسیقی ایرانی) طنبور.

تنبوشه tambuše (۱) (فنی) لوله کوتاه از جنس سفال یا سیمان که سر آنها را به هم وصل می‌کنند و برای انتقال آب یا فاضلاب به کار می‌برند.

تنبه tanabboh [ع.ر.] (مص.) آگاه و هشیار شدن؛ آگاهی و هشیاری.

تن بها tan-bahā (۱) (حقوق) وجه‌الکفاله.

تنبيه tambih [ع.ر.] (مص.) ۱. مجازات کردن معمولاً به قصد اصلاح و تربیت. ۲. آگاه کردن؛ هشیار ساختن.

■ **تنبيه انضباطی** تنبيهی که به دلیل رعایت نکردن مقررات یا انضباط کار انجام می‌شود. ■ **تنبيه بدنی** مجازات با کتک زدن.

تن پرست tan-parast (مص.) ویژگی آن‌که به جنبه‌های ظاهری زندگی توجه دارد و تنبل و خودخواه است.

تن پرور tan-parvar (مص.) ویژگی آن‌که فقط به خوراک و خواب و استراحت خود توجه دارد و تنبل است.

تن پوش tan-puš (مص.) ۱. لباس. ۲. لباس بلند که تمام تن را می‌پوشاند.

تن تن tan-tan (اصو.) (ادبی) در عروض، معیاری برابر با دو هجای بلند.

تن تنانی tantanāni (مص.) ← حلوا ■ حلوی تن‌تنانی.

تن تنن tan-tanan (اصو.) (ادبی) در عروض، معیاری برابر با یک هجای بلند، یک هجای کوتاه و یک هجای بلند.

تننور tantur [فر.: teinture] (۱) (پزشکی) محلول دارویی که حلال آن، الکل است.

■ **تننور ید** (پزشکی) محلول ید و یدید سدیم که در الکل رقیق شده و برای ضد عفونی کردن زخم یا پوست به کار می‌رود.

تننورید tantur[i]yod [از فر.: teinture d'iode] (۱) (پزشکی) تننور ید.

تن خواه، تنخواه tan-xāh (۱) ۱. تن‌خواه گردان. ۲. پول.

۳. پولی که برای مصرف خاصی در نظر گرفته می‌شود؛ بودجه.

۴. مال و دارایی؛ سرمایه.

■ **تن خواه دادن** سرمایه دادن به کسی که به کسب بپردازد.

تن خواه گردان، تنخواه گردان t.-gard-ān (۱) (اداری) پولی که در اختیار کسی می‌گذارند تا برای هزینه‌های فوری مصرف شود و سند آن، بعد صادر شود.

تند tond (مص.) ۱. همراه با سرعت یا شتاب؛ سریع؛ مقرر. کند:

حرکت تند. ۲. شدید؛ قوی؛ آخاپ تند. ۳. با درجه کم، چنان‌که

در زاویه، پیچ، زمین شیبدار و مانند آنها؛ پیچ تند جاده. ۴.

دارای رنگ چشم‌گیر، کاملاً مشخص، یا تیره؛ قرمز تند. ۵.

زننده؛ ناراحت‌کننده؛ گزنده؛ سخن تند. ۶. عصبی؛ تند مزاج؛

خشمگین. ۷. همراه با خشم و ناراحتی؛ نگار تند. ۸ (گفتگو)

زیاد؛ بسیار (قیمت). ۹. بلند (فریاد، بانگ، و مانند آنها).

۱۰. دارای طعم تند؛ سوزنده و تیز؛ غذای تند. ۱۱. (قد)

به سرعت؛ با شتاب. ۱۲. همراه با شدت؛ به شدت. ۱۳. با

عصبانیت؛ خشمگینانه؛ با اخم و تخم.

■ **تند رفتن** (مص.د.) (گفتگو) ۱. عجلان به قضاوت کردن.

۲. اغراق و مبالغه کردن؛ زیاده‌روی کردن. ■ **تند کردن**

(مص.د.) بیشتر کردن سرعت هنگام راه رفتن، دویدن، رانندگی

کردن، و مانند آنها. ■ **تند و تیز** (گفتگو) ۱. دارای گفتار و

رفتاری همراه با خشونت. ۲. دارای لحنی شدید و آزاردهنده.

۳. تیزرو. ۴. بسیار پررنگ و زننده. ۵. دارای حرارت و

گرمی زیاد.

تنداب، تندآب t.-ā(ā)b (۱) (علوم زمین) قسمتی از

رودخانه که در آن، سرعت جریان آب بیش از حد معمول

است.

تندباد tond-bād (۱) (علوم زمین) بادی که سرعت آن زیاد

باشد.

تندپز tond-paz (۱) (فرهنگستان) اجاق میکروویو.

تندخوای tond-xu[y] (مص.) بد اخلاق.

تندخوانی tond-xān-i (حاصه) توانایی سریع خواندن

نوشته‌ها که با تمرین و آموزش به دست می‌آید.

تندذهن tond-zehn (مص.) دارای قدرت فهم، سرعت انتقال،

و بهره هوشی زیاد.

تندرد tondar (۱) (علوم زمین) رعد.

تندروست، تن دروست tan-dorost (مص.) فاقد بیماری یا

ناراحتی بدنی؛ سالم؛ مقرر. بیمار.

تندرو tond-ro[w] (مص.) ۱. آنچه می‌تواند سریع حرکت

کند؛ تندرونده. ۲. افراطی (م. ۲).

تندروی tond-rav-i (حاصه) زیاده‌روی کردن؛ افراط.

اوصاف بشری.

تنسگل tanasgol (۱) (گیاهی) میوه‌ای که از پیوند زردالو و گوجه به عمل می‌آید.

تنسوپلاست tensop[e]lāst (انگ: [tensoplast]) (۱) (پزشکی) چسب زخم.

تنش taneš (امص: ۱) (پزشکی) نوعی حالت هیجانی، که با بی‌قراری، اضطراب، و تحریک عصبی همراه است و باعث اختلال در عمل‌کرد و قوای شعوری فرد می‌شود؛ فشار روحی. ۲. (سیاسی) تیرگی یا پیچیدگی و نبودن تعادل معمولاً در محیط‌های سیاسی و اجتماعی. ۳. (مکاتیک) نسبت نیروی وارد بر ماده به سطحی از ماده که این نیرو بر آن وارد می‌شود. ■ **تنش عضلانی** (پزشکی) انقباض طولانی عضلات به علت افزایش تحریک‌پذیری و قدرت انقباضی آنها، که گاهی بیمار نمی‌تواند عضلات خود را شل کند.

تن‌شوی tan-šu[-y] (۱) ماده پاک‌کننده مخصوص شست‌وشوی بدن و تقویت و زیبای پوست.

تنطور tantur (۱) (پزشکی) تنتور.

تنظیف tanzif [عر:] (امص: ۱) نظیف کردن؛ پاک کردن. ۲. پاکیزگی، تمیزی.

تنظیم tanzim [عر:] (امص: ۱) نظم‌وترتیب دادن به چیزی یا جایی. ۲. نوشتن چیزی با نظم خاص یا مطابق قاعده. ۳. متعادل کردن؛ تعادل بخشیدن. ۴. میزان کردن و آماده کردن؛ تنظیم دستگاه.

■ **تنظیم خانواده** برنامه‌ای از طرف دولت برای خانواده‌ها مبنی بر داشتن تعداد معینی فرزند و فراتر رفتن از آن حد. ■ **تنظیم کردن** (مص: ۱) تنظیم (م: ۲-۴). ۲. (موسیقی) تهیه کردن یک اثر چندصدایی برای یک‌یک سازهای ارکستر به منظور دستیابی به جلوه صوتی خاص و موردنظر. ۳. (موسیقی) بسط دادن یک اثر که دراصل برای سازهای مختلف نبوده، برای چند ساز یا یک ارکستر. ■ **تنظیم‌موتور** (تنظیم‌موتور) (فتی) میزان کردن دستگاه سوخت‌رسان مانند کاربراتور و انژکتور و دستگاه جرقه‌زن شامل دلکو، شمع، و پلاتین برای بهتر کار کردن موتور و کاهش مصرف سوخت.

تنظیمات tanzim.āt [عر، جر: تنظیم] (۱) قوانین و امور دارای نظم.

تنعم tana"om [عر:] (امص: ۱) زندگی همراه با ناز و نعمت؛ زندگی مرفه. ۲. خوشگذرانی؛ عیش و عشرت.

تفر tanaffor [عر:] (امص: ۱) کراهت داشتن؛ نفرت داشتن؛ نفرت؛ بیزاری.

تفرنامه t-nāme (۱) نوشته‌ای که در آن بیزاری خود را از

تندزیان tond-zabān (مص: ۱) بدزبان.

تندمزاج tond-me(a)zāj (مص: ۱) دارای خلق‌وخوی خشن.

تندنویسی tond-nevis-i (حاصص: ۱) مهارت در تند نوشتن سخنانی که دیگری می‌گوید.

تنده tond-e (۱) سرازیری.

تندی tond-i (حاصص: ۱) تند بودن؛ طعم خاصی در خوردنی‌هایی مانند پیاز و فلفل که باعث ایجاد حالتی مانند سوختن در زبان می‌شود. ۲. سرعت؛ شتاب. ۳. شدت و قوت آنچه معمولاً ناخوشایند است. ۴. عصبانیت؛ خشونت؛ درشتی. ۵. هوشیاری و قدرت ادراک. ۶. داشتن رنگ چشم‌گیر، کاملاً مشخص، یا تیره. ۷. (قد: گفتگو) به تندی؛ به سرعت؛ زود. ۸. (۱) (فیزیک) اندازه عددی سرعت جسم که مقدار مسافت طی‌شده در واحد زمان است و جهت ندارد. ■ **تندی کردن** (مص: ۱) عصبانی شدن؛ خشم گرفتن. ■ **به تندی** ۱. به سرعت؛ سریع. ۲. همراه با پرخاش و خشونت.

تندیس tan-dis (۱) مجسمه.

تنزل tanazzol [عر:] (امص: ۱) پایین آمدن قیمت؛ کاهش قیمت؛ مقر. ترقی. ۲. کم شدن؛ کاهش. ۳. از نظر رتبه و مقام پایین رفتن؛ گرفته شدن درجه یا رتبه اداری از کسی؛ مقر. ترقی. ۴. عقب‌ماندگی یا پسرقتگی، به‌ویژه در امور مدنی. ■ **تنزل دادن** (مص: ۱) کم کردن. ۲. پایین آوردن. ۳. از نظر رتبه و مقام پایین آوردن. ■ **تنزل کردن** (مص: ۱) کاهش یافتن قیمت. ۲. کاهش یافتن؛ کم شدن؛ تقلیل یافتن. ۳. از نظر رتبه و مقام پایین رفتن. ۴. عقب ماندن یا پس رفتن، به‌ویژه در امور مدنی، یا دچار انحطاط و ضعف شدن. ■ **تنزل یافتن** (مص: ۱) کاهش یافتن؛ کم شدن. ۲. تنزل کردن (م: ۴).

تنزیب tanzib (۱) (پزشکی) نوار پهن و نازک برای زخم‌بندی؛ باند. ۲. پارچه نخی بسیار نازک و معمولاً سفید شبیه ململ.

تنزیل tanzil [عر:] (۱) ۱. بهره (م: ۲). ۲. (امص: ۱) (اقتصاد) نقد کردن اسناد مالی مدت‌دار با کاهش مبلغی از آن به‌عنوان بهره؛ اسکونت. ۳. پایین آوردن؛ تنزل دادن. ۴. فروفرستادن؛ نازل کردن؛ تنزیل وعی. ۵. (۱) قرآن.

■ **تنزیل دادن** (مص: ۱) پولی را با گرفتن بهره قرض دادن. ۲. پایین آوردن؛ تنزل دادن. ■ **تنزیل یافتن** (مص: ۱) کاهش یافتن؛ کم شدن.

تنزیل خور t-xor (مص: ۱) رباخواه.

تنزیه tanzih [عر:] (امص: ۱) پاک و بی‌آلایش کردن. ۲. پاک و بی‌آلایش دانستن. ۳. (کلام) مبرا دانستن خداوند از

کاری، چیزی، کسی، یا گروهی اعلام می‌دارند.

تن فروش tan-foruš (ص.) آن‌که ازاره فحشا امرارمعاش می‌کند؛ روسپی.

تنفس tanaffos [عر.] (امص.) ۱. (جانوری) وارد شدن هوا به داخل ریه و خروج هوا از آن، که باعث جذب اکسیژن در سلول‌ها و دفع دی‌اکسیدکربن می‌شود؛ نفس کشیدن. ۲. (جانوری، گیاهی) عملی که طی آن، موجود زنده‌ای مانند ماهی یا گیاه با محیط اطراف خود گاز مبادله می‌کند. ۳. (۱.) استراحت کوتاه مدت درمیان کار. ۴. (امص.) هواخوری.

■ **تنفس دادن** (امص.) ۱. کمک کردن به کسی تا بتواند به‌طور طبیعی نفس بکشد، مثلاً با تنفس مصنوعی. ۲. درمیان کار به مدت کوتاهی به کسی فراغت و استراحت دادن. ■ **تنفس دهان به دهان** (دهن به دهن) (پزشکی) نوعی تنفس مصنوعی که در آن، دهان را بر دهان شخص مصدوم می‌گذارند و هوا را در دهان او می‌دمند تا بازدم خودبه‌خود امکان‌پذیر شود. ■ **تنفس مصنوعی** (پزشکی) برقرار کردن حرکات تنفسی شش‌ها ازاره دمیدن هوا با فشار به دهان مریض یا با استفاده از دستگاه مخصوص. ■ **تنفس هوازی** (جانوری) تنفسی که در آن از اکسیژن آزاد هوا استفاده می‌شود.

تنفید tanfiz [عر.] (امص.) امضا کردن به‌نشانه تأیید حکم یا سندی.

تنقل tanaqqol [عر.] (۱.) ۱. هرنوع خوراکی ازقبیل آجیل، شیرینی، میوه، و مانند آنها که در فاصله بین وعده‌های اصلی غذا خورده می‌شود. ۲. (امص.) برای تغییر ذائقه اندک‌اندک خوردن هرنوع خوراکی ازقبیل آجیل، شیرینی، میوه، و مانند آنها.

تنقلات tanaqqol.āt [عر. جر. تَنُقُل] (۱.) انواع خوراکی‌هایی ازقبیل آجیل و شیرینی.

تنقیح tanqih [عر.] (امص.) اصلاح کردن؛ تصحیح کردن.

تنقید tanqid [ازعر.] (امص.) انتقاد (م. ۱.).

تنقیه tanqiye [عر. تنقیة] (امص.) ۱. (پزشکی) وارد کردن مایع مخصوص ازطریق یک لوله به مقعد یا راست‌روده برای کمک به دفع مدفوع، یا آماده کردن راست‌روده برای رادیوگرافی، یا رساندن آب و مایعات به بدن؛ اماله. ۲. پاک کردن چیزی از زواید، به‌ویژه لایروبی کردن چاه، قنات، و مانند آنها. ۳. (۱.) (پزشکی) اسبابی دارای لوله‌ای پلاستیکی برای وارد کردن مایع ازاره مقعد به بدن بیمار؛ اماله.

تنک tonok (ص.) آنچه اجزای آن با فاصله از یکدیگر قرار گرفته باشند؛ کم‌پشت، مقر. متراکم و انبوه؛ ریش تنک، جنگل تنک.

تنکار tankār [سنس.] (۱.) (مواد) بوره.

تنک‌بیز tonok-biz (۱.) نوعی غربال با سوراخ‌های بسیار ریز. **تنک‌مایه** tonok-māye (ص.) ۱. کم‌پول؛ تهیدست. ۲. دارای بهره کم از محتوا یا ارزش‌های لازم.

تنکه tan[ε]ke (۱.) قطعه فلز نازک و پهن به‌صورت ورقه از طلا، نقره، یا فلزات دیگر.

تنکه tono(ε)ke (۱.) ۱. شلوار کوتاهی که زیر لباس می‌پوشند؛ شورت. ۲. (ورزش) در ورزش باستانی، شلوارک تا روی زانو که ورزش‌کاران به‌تن می‌کنند. ۳. (قنی) در نجاری، تخته‌ای صاف با لبه‌های پخ که برای استحکام یا به‌جای شیشه میان کلاف در یا دیگر وسایل چوبی قرار می‌دهند.

تنگ tang (ص.) ۱. ویژگی لباس، کفش، کلاه، و مانند آنها که از اندازه موردنظر کوچک‌تر باشد؛ مقر. گشاد. ۲. ویژگی گذرگاهی که کسی یا چیزی به سختی بتواند از آن عبور کند، باریک؛ کم‌عرض؛ مقر. پهن؛ کوچه تنگ. ۳. ویژگی جایی که کسی یا چیزی به‌سختی در آن جا می‌گیرد؛ دارای گنجایش و ظرفیت یا وسعت کم؛ اتاق تنگ. ۴. بسیار کم؛ اندک (زمان)؛ وقت تنگ است. ۵. محدود؛ بسته؛ در دایره معاشرت‌های تنگ خانوادگی، خودش را محصور می‌کرد. ۶. فاقد توانایی مالی کافی؛ دستم تنگ است نمی‌توانم زیاد خرج کنم. ۷. دارای پهنای یا قطر کم؛ سوراخ تنگ. ۸. دشوار؛ سخت؛ زندگی تنگ. ۹. (ق.) محکم؛ بافشار؛ کیپ؛ سفت؛ یقش را تنگ بسته بوده. ۱۰. نزدیک به کسی یا چیزی با فاصله کم یا بدون فاصله؛ کنار او تنگ نشست.

۱۱. (۱.) شکاف عمیق بین دو کوه؛ دره؛ راه باریک.

■ **تنگ دل کسی** (گفتگو) بسیار نزدیک به او؛ کنار او. ■ **تنگ غروب** (کلاغ‌پر، کلاغ‌پران) (گفتگو) نزدیک غروب آفتاب. ■ **تنگ... گرفتن** (تنگم گرفت، تنگت گرفت، ...) (گفتگو) احتیاج شدید و فوری پیدا کردن به قضای حاجت. ■ **تنگ گرفتن به (بر) کسی** فشار آوردن و سخت گرفتن بر او. ■ **تنگ‌وتونگ** (گفتگو) بسیار تنگ؛ چسب تن؛ عجب پیراهن تنگ‌وتونگی تنش کرده! ■ **تنگ هم** (گفتگو) چسبیده به هم؛ بسیار نزدیک به هم. ■ **به تنگ آمدن** به‌شدت آزرده، ملول، و ناراحت شدن؛ به‌سته آمدن.

تنگ t. (۱.) ۱. نوار پهن و تسمه‌مانندی که به کمر اسب، خر، و مانند آنها می‌بندند تا زین یا بار بر پشتش محکم شود. ۲. آنچه با آن، کسی یا چیزی را تحت فشار قرار می‌دهند، مانند قید صحافی، چوب سر دار قالی‌بافی، یا وسیله شکنجه. ۳. (قنی) ابزاری با چهارچوب فلزی، که دو مهره سرخود چپ‌گرد و راست‌گرد و دو میله رزوه‌شده، یکی با سر قلابدار و دیگری با سر حلقه‌ای دارد و دو سر میله یا زنجیر را به‌طرف هم می‌کشد؛ دوپیچ.

تنگ t. (۱.)

چنان‌که لباس و کفش و مانند آنها. ۲. باریکی؛ کم‌عرضی. ۳. کم بودن فضا یا حجم و گنجایش. ۴. در مضیقه بودن؛ در تنگنا بودن. ۵. سختی؛ دشواری. ۶. خشک‌سالی و قحطی. ۷. کمیابی؛ کمبود.

■ **تنگی قافیه** ۱. (ادبی) در شعر، مشکل بودن قافیه به گونه‌ای که گاه به‌خاطر رعایت قافیه، زیبایی و بلاغت کلام از بین می‌رود. ۲. موقعیت سخت؛ وضعیت نامساعد. ■ **تنگی کردن** (مصدر). ۱. فشار آوردن به دلیل تنگ بودن. ۲. دچار تنگی نفس شدن. ■ **تنگی معاش** تهیدستی؛ بی‌چیزی. ■ **تنگی نفس** (پزشکی) احساس دشواری در نفس کشیدن که ممکن است بر اثر فعالیت زیاد یا بیماری‌های گوناگون، مانند آسم، ایجاد شود.

تن نما tan-na(e,o)mā (صدر) بدن‌نما.

تنور tanur [ت] (۱) ۱. کوره‌ای معمولاً برای پختن نان. ۲. رمز و نماد هر چیزی که با خوانندگی، هیجان، حرارت، و مانند آنها همراه باشد: تنور انقلاب، تنور شکم.

■ **تنور چیزی گرم بودن** (شدن) (گفتگو) رونق و رواج داشتن (پیدا کردن) آن. ■ **تا تنور گرم** (داغ) است، نان [را] پختن (پستن، چسباندن) (گفتگو) تا مقدمات یا وسایل کاری موجود است، آن را انجام دادن.

تنور tenor [فر: ténor، ایتا: tenore] (صدر) (موسیقی) ۱. ویژگی صدای زیر مزد. ۲. (۱) قسمت تک‌خوانی با صدای زیر مرد در یک قطعه موسیقی. ۳. خواننده‌ای با صدای زیر مرد. ۴. مجموعه خوانندگان با صدای زیر مرد در گروه کر.

تنوره tanur-e (۱) ۱. لوله حلبی برای خارج کردن دود (در سماور و مانند آن). ۲. لوله دودکش. ۳. سوراخی که آب از آن بر پره‌های آسیاب می‌ریزد. ۴. (علوم‌زمین) شکاف یا مجرای در سنگ شبیه دودکش: تنوره آتش‌فشان. ۵. (مصدر) چرخیدن و به هوا رفتن دود، گردوغبار، و مانند آنها.

■ **تنوره آتش‌فشان** (علوم‌زمین) شکاف یا مجرای میانی کوه آتش‌فشان که گاز و ماده مذاب از آن بیرون می‌پاشد. ■ **تنوره بستن** (مصدر) به آرامی چرخیدن و حلقه بستن (دود و خاک). ■ **تنوره دیو** (علوم‌زمین) توده چرخنده گردوغبار به قطر چند متر که در آن، ذره‌های گردوغبار حول مرکز توده می‌چرخند و تا ارتفاع زیادی بالا می‌روند. ■ **تنوره زدن** (مصدر). ۱. تنوره بستن. ۲. تنوره کشیدن. ■ **تنوره کشیدن** (مصدر) در حال چرخیدن، حلقه زدن، و به هوا رفتن دود، گردوغبار، و مانند آنها.

تنوری tanur-i (صدر) پخته و برشته‌شده در تنور.

تنوع tanavvo' [عر: تنوع] (مصدر) ۱. دارای انواع متعدد بودن؛ گوناگونی. ۲. تغییر و دگرگونی‌ای که نتیجه آن به‌وجود آمدن

■ **از تنگ‌وتا نیفتادن** (گفتگو) میدان را خالی نکردن؛ جا نزدن.

تنگ tong [تر: (۱)] ۱. ظرفی بلوری یا چینی و مانند آنها با گردن استوانه‌ای نسبتاً باریک که در آن، آب یا نوشیدنی‌های دیگر می‌ریزند.



۲. پارچ.

تنگ‌آب tang-ā('ā)b (۱) آب کم و غلیظی که پس از پختن گوشت به‌جا می‌ماند.

تنگ‌آبی t-i (حاضر) کم‌آبی.

تنگ‌تنگ tang-ā-tang (صدر) ۱. بسیار نزدیک. ۲. (ق) به‌نزدیکی؛ نزدیک.

تنگ‌چشم tang-če(a)šm (صدر) ۱. دارای چشم ریز یا ریز و کشیده مانند ترکان و مغولان. ۲. خسیس؛ بخیل.

تنگ‌حوصله tang-ho[w]sele (صدر) فاقد صبر و شکیبایی، یا کم‌ظرفیت.

تنگ‌خلق tang-xolq (صدر) بدخلق؛ بداخلاق.

تنگ‌دست، تنگ‌دست tang-dast (صدر) فاقد درآمد یا مال کافی برای امرار معاش؛ تهیدست؛ فقیر؛ بی‌بضاعت.

تنگ‌دل، تنگ‌دل tang-del (صدر) غمگین و افسرده؛ دلتنگ.

تنگرس tangars (۱) (گیاهی) درختچه‌ای از خانواده عنباب که شاخه‌های خارمانند دارد و میوه آن به‌عنوان مهسل مصرف می‌شود.

تنگس tangas (۱) (گیاهی) ارزن.

تنگستن tang[e]stan [نگ: tungsten، از سندی] (۱) (شیمی) عنصری فلزی، خاکستری‌رنگ، سخت، و شکننده که دیرگدازترین فلز شناخته‌شده است و در ساخت رشته درون برخی از لامپ‌های برق به کار می‌رود؛ ولفرام.

تنگ‌معاش tang-ma'āš (صدر) تهیدست؛ فقیر؛ بی‌چیز.

تنگ‌نای tang-nā[y] (۱) وضعیت دشوار و ناخوشایند.

■ **در تنگ‌نای افتادن** در وضعیت نامطلوب و دشوار قرار گرفتن.

تنگ‌نظر tang-nazar (صدر) ۱. ویژگی آن‌که داوریش درباره اشخاص و مسائل با درک نادرست، بدبینی، و نداشتن تساهل همراه است. ۲. بخیل و خسیس.

تنگه tang-e (۱) (جغرافیا) ۱. گذرگاه نسبتاً باریک آب که بین دو پهنه وسیع آب یا بین خشکی و جزیره قرار گرفته باشد؛ باب. ۲. گذرگاه باریک در منطقه کوهستانی به شکل دره.

تنگه tan[e]ge (۱) تنگه.

تنگی tang-i (حاضر) ۱. از اندازه موردنظر کوچک‌تر بودن،

(آمده‌اند)؛ مقر. ناتنی: پدر تنی، مادر تنی. ۳. ویژگی خویشاوندانی که نسبت نسبّی دارند؛ مقر. ناتنی: دخترخاله تنی، عموی تنی.

تنیا teniyā [فر: ténia, tænia] (۱) (جانوری) کرم کدو. **تنیدن** tan-id-an (مص.م. بد: تن) ۱. لایه‌لای هم قرار دادن تاروپود یا رشته‌های نخ، پشم، یا مو، و بافتن، چنان‌که پارچه، حصیر، و مانند آنها را. ۲. (مص.م. مصد.) تار بافتن عنکبوت یا کرم ابریشم و مانند آنها. ۳. (مص.م.) تلقین کردن؛ القا کردن. ۴. (مص.م.) دوروبر چیزی یا کسی گشتن؛ اظهار علاقه و توجه کردن به چیزی یا کسی.

■ **تنیدن برگرد** (به‌دور) چیزی علاقه نشان دادن به آن. ■ درهم تنیدن از لایه‌لای هم عبور دادن و بافتن، یا درهم پیچیدن رشته‌های نخ، پشم، یا نایلون.

تنیس tennis [انگ.: tennis] (۱) (ورزش) ورزشی دونفره یا چهارنفره که با راکت مخصوص دسته بلند و توپ کوچک ماهوتی در زمینی مستطیل‌شکل با توری در وسط آن انجام می‌شود.

■ **تنیس روی میز** (ورزش) ورزشی دونفره یا چهارنفره که با توپ کوچک تخم‌مرغی و راکت مخصوص دسته کوتاه با استفاده از یک میز مستطیل‌شکل و توری در وسط آن انجام می‌شود؛ پینگ‌پونگ.

تنیس باز t-bāz (ص.م. ۱) (ورزش) ورزشکاری که به ورزش تنیس می‌پردازد و در آن مهارت دارد؛ تنیسور.

تنیسور tenisor [از انگ.] (ص.م. ۱) (ورزش) تنیس‌باز.

تو to (ض.م. ضمیر شخصی منفصل، دوم شخص مفرد؛ تو گفتی. ۰ تو را دیدم. ۰ به تو گفتم. ۱ در اتصال به «را» به‌صورت «ت» نیز نوشته می‌شود؛ ترا دیدم.

■ **تو را** [به] (گفتگی) در قسم دادن به کار می‌رود؛ تو را به خدا، تو را به قرآن.

تو to[w] (۱) (گفتگی) تاب^۲.

■ **تو برداشتن** (تو برمی‌دارد، تو ت برمی‌دارد، ...) (گفتگی) قدرت و نفوذ داشتن.

تو to (۱) (گفتگی) تاب^۴.

تو tu (۱) (گفتگی) ۱. داخل و درون چیزی؛ مقر. بیرون. ۲. (ح.ا. در. ۳. به. ۴. (ق.م. به داخل؛ به درون.

■ **تو آمدن** به داخل آمدن؛ داخل شدن. ■ **تو آمدن** با کسی (گفتگی) کنار آمدن با او؛ توافق کردن با او. ۰ **تو رفتن** ۱. به داخل رفتن؛ داخل شدن. ۲. به‌طرف داخل فرورفتن چیزی؛ برجستگی چیزی برطرف شدن یا گودی و فرورفتگی پیدا کردن. ۰ **تو زدن** (مص.م.) (گفتگی) ۱. نفوذ کردن به داخل؛ داخل شدن. ۲. منصرف شدن از تصمیم، قول یا تعهد خود.

انواع یا حالات تازه‌ای از چیزهاست؛ ازبین بردن یکنواختی. ■ **تنوع بخشیدن** (مص.م. مصد.) ایجاد کردن تنوع. ۰ تنوع (م. ۲).

تنوع طلب t-talab (ص.م.) علاقه‌مند به تنوع. ۰ تنوع (م. ۲). **تنومند** tan-umand (ص.م.) ۱. دارای اندام درشت؛ قوی‌هیکل. ۲. دارای ساقه بزرگ و قوی؛ تناور.

تنویر tanvir [ع.ر.] (مص.م.) روشن کردن.

■ **تنویر افکار** (اذهان) واضح و روشن کردن (شدن) مسائل، به‌ویژه مسائل اجتماعی، برای مردم.

تنویر t. [از ع.ر.] (مص.م.) به کار بردن نوره برای ستودن مو.

تنوین tanvin [ع.ر.] (۱) (ادبی) در دستور زبان عربی، پسوندی با صدای ن، ین، یا ئن که به تناسب حالات نحوی به آخر اسم می‌پیوندند و به صورت دو فتحه، دو ضمه بر روی حرف، یا دو کسره در زیر آن نوشته می‌شود؛ احداً، احداً، احداً. تنوین به صورت دو فتحه در فارسی قید می‌سازد؛ اتفاقاً، احتیاطاً، غالباً.

تنه tan-e (۱) ۱. (گیاهی) ساقه اصلی درخت، بدون ریشه و شاخه. ۲. (جانوری) بخش اصلی بدن انسان و جانوران دیگر. ۳. بخش اصلی بعضی از وسایل نقلیه مانند دوچرخه و موتورسیکلت؛ بدنه.

■ **تنه به کار دادن** (گفتگی) زیر بار کار و مسئولیت رفتن. ۰

تنه زدن (مص.م.) (گفتگی) ۱. با تنه به کسی یا چیزی ضربه زدن. ۲. برابری کردن با کسی یا چیزی. ■ **تنه کسی به تنه دیگری خوردن** (گفتگی) شباهت یافتن اخلاق و رفتار او به دیگری. ■ **تنه کسی به کار خوردن** (گفتگی) تن به کار دادن؛ کار کردن. ■ **تنه کسی زیر گِل رفتن** (گفتگی) (نفرین) مردن او.

تنها tanhā (ص.م.) ۱. فاقد همنشین یا همراه. ۲. بدون همسر؛ مجرد. ۳. (ق.م. به تنهایی؛ بدون دیگری. ۴. فقط.

■ **تنها به قاضی رفتن** داوری کردن به‌سود خود، و همه گناهان را به گردن دیگری انداختن. ■ **تنها تنها** (گفتگی) به تنهایی و بدون دیگران. ۰ **تنها شدن** (مص.م.) بدون همنشین یا همراه شدن. ■ **تنها گذاشتن کسی** او را ترک کردن درحالی‌که همراه یا همنشینی ندارد.

تنهایی t-y(ʔ)-i (ح.مص.م.) ۱. وضع و حالت تنها؛ تنها بودن؛ بدون همنشین یا همراه بودن. ۲. گوشه‌نشینی؛ عزلت. ۳. (ق.م.) (گفتگی) به تنهایی. ۴. به‌طور مجزا و منفرد.

■ **به تنهایی** بدون همراهی یا کمک دیگری؛ تنها.

تنه‌لش tan-e-laš (ص.م.) (گفتگی) (غیرمؤدبانه) تَرلش.

تنی tan-i (ص.م.) ۱. ویژگی فرزندی که از یک پدر و مادرند؛ مقر. ناتنی: برادر تنی، خواهر تنی. ۲. ویژگی هریک از پدر و مادری که فرزند (فرزندان) از آنان به وجود آمده‌است

خضوع و فروتنی داشتن و خود را نیست انگاشتن درمقابل خداوند.

❖ **تواضع کردن** (مصدر). ۱. تواضع (بر). ۲. سر فرود آوردن به نشانه احترام؛ تعظیم کردن.

❖ **توافق** tavāfoq [عر.] (مصدر). ۱. رأی و نظر یکسان داشتن با کسی در امری و موافقت کردن درباره آن؛ موافقت. ۲. سازگاری با کسی در اخلاق و رفتار.

❖ **توافق داشتن** (مصدر). ۱. سازگار بودن؛ هماهنگ بودن. ۲. توافق کردن (مصدر). ۱. موافقت کردن. ۲. سازگار شدن. ۳. توافق نظر رأی و نظر یکسان میان دو کس یا دو گروه از افراد. ۴. به توافق رسیدن نظر یکدیگر را پذیرفتن و باهم موافق شدن.

❖ **توافق نامه** t-nāme (۱). (حقوق، سیاسی) سندی رسمی، مبنی بر توافق دو یا چند تن، گروه، یا دولت در امری؛ موافقت نامه.

❖ **توالت** tu(o)'ālet [فر.: toilette] (۱). ۱. مستراح. ۲. (مصدر). آرایش صورت (معمولاً در مورد زنان).

❖ **توالت ایرانی** (زمینی) لگن سوراخداری از جنس چینی یا سیمان که در کف مستراح کار می گذارند. ۲. توالت داشتن (مصدر). (گفتگو) نیاز به دفع ادرار یا مدفوع داشتن. ۳.

توالت فرنگی (توالت فرنگی) لگن گود و سوراخداری از جنس چینی، که در حمام یا مستراح کار می گذارند. لبة آن تقریباً سی سانتی متر از زمین بلندتر است و شخص روی آن می نشیند. ۲. توالت کردن (مصدر). ۱. آرایش کردن صورت کسی. ۲. (مصدر). خود را آرایش کردن. ۳. دفع کردن ادرار یا مدفوع؛ قضای حاجت کردن.

❖ **توالی** tavāli [عر.] (مصدر). ۱. پشت سرهم بودن و پی در پی هم قرار گرفتن چیزها؛ پی در پی بودن. ۲. (تجوم) ترتیب حرکت و وضع بروج از مشرق به مغرب.

❖ **به توالی به ترتیب**؛ پشت سرهم.

❖ **توأم** to[w]'am [عر.: ثوأم] (صدر). ۱. همراه، قرین، یا درکنار چیزی دیگر. ۲. همزاد؛ دوقلو.

❖ **توأمًا** to[w]'am.an [عر.: ثوأمًا] (ق). به همراه هم؛ باهم.

❖ **توأمان** to[w]'am.ān [عر.: ثوأمان، ثنائی ثوأم] (۱). ۱. دو همزاد؛ دوقلو. ۲. (صدر) قرین هم؛ قرین. ۳. (تجوم) جوزا (بر). ۴. (خوشنویسی) نوعی خط که در آن، حروف و کلمات را از دو سوی چپ و راست می نویسند و طوری برهم می گذارند که از آن تصویری به وجود آید.

❖ **توأمین** to[w]'am.eyn [عر.: ثوأمین، ثنائی ثوأم] (۱). (تجوم) جوزا (بر). ۱.

❖ **توان** tavān (۱). ۱. قدرت؛ توانایی؛ نیرو. ۲. توانایی تحمل چیزی؛ طاقت. ۳. (ریاضی) عددی که اگر بر بالای عدد یا

معمولاً به علت ترس از خطرات یا مشکلات؛ جا زدن. ۲. توان داشتن (مصدر). در خیاطی، تا کردن بخش کوچکی از لبة پارچه یا لباس به طرف داخل و دوختن آن. ۳. تو هم (گفتگو) دارای حالتی ناراحت و اندوهگین و چهره ای اخم آلود؛ درهم. ۴. تو ۱. (۱). ۱. لایه؛ طبقه؛ هزار تو. ۲. رشته؛ لا.

❖ **تویر تو** ۱. لایه؛ لا؛ لایه لایه؛ تودرتو. ۲. پیچیده؛ مبهم. ۳. تودرتو ۱. آنچه اجزایش در درون یکدیگر پیچیده شده است؛ لایه لا. ۲. دو یا چند چیز که از داخل به یکدیگر راه دارند؛ اتاق های تودرتو. ۳. پیچیده و مبهم.

❖ **تواب** tavāb [عر.] (صدر). ۱. آن که از گناه و کار زشت پشیمان شده است؛ توبه کننده. ۲. (صدر). از نام ها و صفات خداوند؛ توبه پذیر؛ پوزش پذیر.

❖ **توابع** tavābe' [عر.: تابعة، تابع] (۱). ۱. (جغرافیا) بخش هایی از یک منطقه جغرافیایی که پیرامون شهر قرار گرفته اند و برای کارهای اداری به آن شهر مراجعه می کنند. ۲. خدمت کاران؛ چاکران. ۳. پیروان. ۴. پیامدها؛ نتیجه ها. ۵. چیزهایی که به جایی یا به چیزی افزوده می شوند؛ ملحقات؛ ضمائم.

❖ **تواتر** tavātr [عر.] (مصدر). ۱. پشت سرهم و پیایی اتفاق افتادن امری. ۲. (فیزیک) فرکانس. ۳. بسیار و یکسان بودن نقل خبر و روایت به حدی که در صحت خبر، تردیدی باقی نماند.

❖ **تواتر خبر** تواتر (بر). ۳. به تواتر پی در پی؛ پشت سرهم.

❖ **توارث** tavāros [عر.] (مصدر). ۱. سهم بردن از دارایی پدر و مادر و خویشان دیگر پس از مرگ آنان. ۲. (جانوری) انتقال بعضی ویژگی های جسمانی و روانی پدران و مادران و اجداد به فرزندان؛ وراثت.

❖ **توارد** tavārod [عر.] (مصدر). (ادبی) شکل گرفتن تعبیر، مضمون، یک ساخت کلامی یا موسیقایی، یا یک اندیشه در ذهن دو تن، بی آن که باهم ارتباط داشته باشند.

❖ **تواریخ** tavāriḫ [عر.: ج. تاریخ] (۱). ۱. تاریخ ها. ۲. تاریخ (بر). ۲. ۲. تاریخ (بر). ۲.

❖ **توازن** tavāzon [عر.] (مصدر). ۱. هماهنگی. ۲. موزون و متناسب بودن. ۳. تعادل (بر). ۱.

❖ **توازی** tavāzi [عر.] (مصدر). ۱. (ریاضی) وضع و حالت موازی؛ موازی بودن. ۲. هم سو یا هم زمان بودن.

❖ **تواشیح** tavāših [عر.: ج. توشیح] (۱). نوعی هم خوانی آهنگین قرآن و دعاها.

❖ **تواضع** tavāzo' [عر.] (مصدر). ۱. خود را فرودست یا کم مایه نشان دادن یا برتر و بالاتر نشمردن به نشانه احترام به مخاطب؛ فروتنی کردن؛ فروتنی؛ مقَر. تکبر. ۲. (صوف)

سل.

توبره tubre (۱). ۱. کیسه بزرگ و گشاد. ۲. کیسه‌ای که در آن، کاه و جو برای چهارپایان می‌ریزند و برسر آنها می‌بندند. **توبمیری** to-be-mir-i (شج). (گفتگو) ۱. هنگامی گفته می‌شود که کسی بخواهد به مخاطب صمیمی و نزدیک خود مطلبی را تأکید کند: تو بمیری هرچه گفتم، عین حقیقت بود. ۲. (طنز) هنگامی گفته می‌شود که سخنی را باور نکنند و گوینده را مورد انتقاد و تمسخر قرار دهند: آره توبمیری! تو گفتی و ما هم باور کردیم! ۳. (۱). خوشامدگویی؛ تعارف: این کارها توبمیری برمی‌دارد.

■ این توبمیری از آن توبمیری‌ها نیست (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را از عواقب کاری بترسانند یا تغییر اوضاع را پیش‌بینی کنند؛ این بار با دفعه‌های قبل تفاوت دارد.

توبه to[w]be [عر: توبه] (مصد). ۱. بازگشتن از گناه؛ دست کشیدن از کار زشت. ۲. (تصوف) اعراض از آنچه مانع وصول سالک به خداوند است. ۳. (شج). (گفتگو) برای بیان پشیمانی از کاری که انجام شده، گفته می‌شود: توبه می‌کنم؛ دیگر تکرار نمی‌کنم.

■ توبه دادن (مصد). کسی را با پندواندن یا با ترساندن، به بازگشت از گناه واداشتن. ■ توبه شکستن (مصد). روی آوردن دوباره به گناه، پس از توبه کردن از آن. ■ توبه نصوح بازگشت راستین و خالصانه و همیشگی از گناه.

توبه‌کار t.-kār (مصد). توبه‌کننده؛ پشیمان. **توبه‌نامه** to[w]be-nāme (۱). نوشته‌ای که در آن، شخص خطاکار، پشیمانی خود را از خطایی که انجام داده، اعلام می‌کند و تعهد می‌کند که دیگر آن خطا را انجام ندهد.

توبیخ to[w]bix [عر: توبیخ] (مصد). سرزنش و ملامت کردن؛ سرزنش و ملامت.

توبیخ‌نامه t.-nāme (۱). (اداری) نوشته‌ای برای سرزنش و تنبیه دانش‌آموز، کارمند، کارگر، و مانند آنها از سوی مربی، سرپرست، یا کارفرما.

توپ tup [تر: توپ] (۱). ۱. ورزش، بازی) وسیله‌ای معمولاً کروی که در بعضی بازی‌ها، بسته به نوع بازی، در اندازه‌ها و جنس‌های گوناگون به کار می‌رود: توپ بسکتبال، توپ بیلیارد، توپ تنیس، توپ فوتسال. ۲. (نظامی) جنگ‌افزاری که با آن، گلوله‌های بزرگ را به مسافت‌های دور پرتاب می‌کنند.



۳. (گفتگو) سخن درشت برای ترساندن کسی؛ تشر. ۴. مقدار

کمیتی نوشته شود، نشان می‌دهد آن عدد یا کمیت چند بار در خودش ضرب شده‌است، مانند عدد ۴ در ۳۴ که یعنی $3 \times 3 \times 3 \times 3$ و خوانده می‌شود سه به‌توان چهار؛ نما؛ قوه. ۴. (فیزیک) مقدار کار انجام‌شده در واحد زمان. ۵. (فیزیک) نسبت قطر ظاهری تصویر به قطر جسم در وسایل نوری. ۶. (ریاضی) حاصل عملی به‌توان رساندن؛ صد و هزار، توان‌های ده هستند.

■ توان الکتریکی (فیزیک) مقدار انرژی تولیدشده، انتقال‌یافته، یا مصرف‌شده در واحد زمان. ■ توان داشتن (مصد). ۱. قدرت داشتن. ۲. طاق‌ت داشتن. ■ به‌توان (ریاضی) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند عددی را چند بار در خودش ضرب کنند. ■ به‌توان (به‌توان عددی) رساندن (ریاضی) کمیتی را به‌تعداد آن عدد در خودش ضرب کردن.

توانا t.-ā (مصد). ۱. دارای قدرت بدنی یا دانش، مهارت و پشتکار برای انجام کار؛ نیرومند؛ پر قدرت؛ قادر؛ مقدر. ناتوان. ۲. دارای طاق‌ت و تحمل یا توانایی رویارویی.

توانایی t.-y(ʔ)-i (حامص). توانا بودن؛ توان؛ نیرو؛ قدرت؛ مقدر. ناتوانی.

توان‌بخشی، توان‌بخشی tavān-baxš-i (حامص). (پزشکی) بازگرداندن عملکرد طبیعی عضو پس از آسیب یا بیماری، یا کمک به بیمار آسیب‌دیده جهت بازگشت به زندگی طبیعی.

توان‌جو tavān-ju (مصد). توان‌خواه.

توان‌خواه tavān-xāh (مصد). فرد معلولی که به مرکز توان‌بخشی مراجعه می‌کند یا تحت نظر آن مرکز قرار دارد.

توانستن tavān-est-an (مصد). (مصد). بعد: توان. ۱. توانایی انجام کاری را داشتن؛ ازعهده انجام کاری برآمدن؛ قدرت داشتن. ۲. سزاوار بودن؛ شایسته بودن. ۳. امکان داشتن؛ شدن. ۴. اجازه داشتن.

توانش tavān-eš (مصد). (زبان‌شناسی) دانش ناخودآگاه اهل یک زبان درباره آواها، معانی، و نحو آن زبان.

توان‌فرسای [tavān-farsā-y] (مصد). ۱. آیین‌برنده توان انسان. ۲. بسیار سخت؛ کارِ توان‌فرسا.

توانگر، توان‌گر tavān-gar (مصد). ۱. ثروت‌مند؛ دارا. ۲. توانا؛ قوی.

توانمند، توانمند tavān-mand (مصد). توانا؛ نیرومند؛ قوی. **توبا** tubā [فر: tuba، از ایتا]. (۱). (موسیقی) بم‌ترین ساز بادی فلزی با لوله صوتی پیچی بیضی‌شکل. دهانه شیپور آن به‌سوی بالا و دارای دهنی جانبی است.



توبرکولوز tuberkuloz [فر: tuberculose] (۱). (پزشکی)

چوبی برای پاک کردن چاهک حمام، دست‌شویی، و مانند آنها. ۲. قسمت برجسته هر چیز.

توپوزی tu-puz-i (۱) (گفتگو) ۱. ضرب‌های که به پوز بزنند؛ تودهنی. ۲. سخن تند و تحقیرآمیز.

■ **توپوزی خوردن** (مصدر) (گفتگو) ۱. تودهنی خوردن. ۲. سخن تند و تحقیرآمیز شنیدن.

توپوگرافی topog[e]rāfi (فر: [topographie] (۱) ← نقشه نقشه توپوگرافی.

توپولوژی topoloži (فر: [topologie] (۱) (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به بررسی تغییر شکل سطح و حجم هندسی اجسام می‌پردازد.

تویی tup-i (مصدر) ۱. گیرد؛ کروی مانند توپ. ۲. (ورزش) انجام‌شونده با توپ؛ ورزش‌های تویی. ۳. (۱) درپوش چوبی یا لاستیکی برای بستن سوراخ حوض و مانند آن. ۴. (فنی) قسمت میانی چرخ که روی محور قرار می‌گیرد. ۵. (فنی) هر قطعه گرد یا کروی.

■ **تویی آمدن** (مصدر) (گفتگو) خودستایی کردن؛ قبی آمدن. **توپیدن** tup-id-an (مصدر، بد: توپ) (گفتگو) پرخاش کردن؛ تشر زدن.

توت tut [آرا] (۱) (گیاهی) ۱. میوه‌ای کوچک، سفیدرنگ، نرم، آبدار، و شیرین. ۲. درخت این میوه که از برگ‌های آن برای تغذیه کرم ابریشم استفاده می‌شود.

■ **توت سیاه** (گیاهی) ۱. شاه‌توت. ۲. نوعی توت به رنگ سیاه که معمولاً شیرینی آن از توت سفید کمتر است.

توتالیتاریسم totālītārisim (فر: [totalitarisme] (۱) (سیاسی) شیوه حکومت توتالیتار؛ اقتدارگرایی؛ تمامیت‌خواهی.

توتالیتار totālīter (فر: [totalitaire] (مصدر) (سیاسی) نوعی رژیم سیاسی، مدعی حفظ منافع کل جامعه، معمولاً با زیربنای ایدئولوژیک یا تک‌حزبی و بی‌اعتنا به آزادی‌های فردی؛ اقتدارگر؛ تمامیت‌خواه.

توت‌پزان tut-paz-ān (مصدر، ۱) (۱) زمان رسیده شدن توت که با گرمی هوا همراه است.

توتستان tut-estān (۱) جایی که در آن، درخت توت فراوان است؛ باغ توت.

توت‌فرنگی tut-farang-i (۱) (گیاهی) ۱. میوه خوراکی قرمز رنگ، نرم، معطر، و آبدار که دانه‌های مایل به زرد دارد. ۲. گیاه این میوه که علفی، پایا، کاشتنی، و خودروست.

توتک tutak (۱) ۱. نوعی نان. ۲. (موسیقی ایرانی) نوعی ساز بادی.

توتم totem [انگ: / فر: totem، از زبان بومی سرخ‌پوستان] (۱) (جامعه‌شناسی) حیوان، گیاه، یا شیئی که در میان اقوام بدوی مورد

مشخصی از پارچه، معمولاً در حدود ۳۰ تا ۴۰ متر، که در کارخانه‌ها بر تخته یا لوله مقوایی می‌پیچند؛ طاقه. ۵. (مصدر) (گفتگو) خیلی خوب؛ عالی؛ وضض توپ است.

■ **توپ آمدن** (مصدر) (گفتگو) توپیدن؛ پرخاش کردن؛ تشر زدن. ○ **توپ انداختن** (در کردن) پرتاب کردن گلوله از توپ. ■ **توپ تخم مرغی** (گفتگو) (ورزش) توپ مخصوص بازی تنیس روی میز. ■ **توپ خالی** ۱. توپی که در آن، گلوله و مواد منفجره نباشد. ۲. (گفتگو) تهدیدی پایه‌و‌اساس. ■ **توپ زدن** (مصدر) ۱. (گفتگو) (ورزش) بازی کردن در ورزش‌هایی که در آنها بازی با توپ انجام می‌شود، به‌ویژه در فوتبال. ۲. (گفتگو) (بازی) در قمار، روی دست حریف برخاستن، باوجود آن‌که ورق‌ها کم‌ارزش‌تر از دست حریف باشد. ۳. (گفتگو) تهدید کردن. ۴. توپ انداختن. ■ **توپ کسی پُر بودن** (گفتگو) ۱. بسیار خشمگین بودن او. ۲. پشتیبان، پشتوانه، یا دستاویز قوی داشتن او. ■ **توپ‌وتشر** (گفتگو) سخن درشت و پرخاش‌جویانه؛ کلام سرزنش‌آمیز؛ دادوفریاد تهدیدآمیز. ■ **توپ‌وتشر زدن** (گفتگو) پرخاش کردن؛ سخن تهدیدآمیز گفتن. ■ **به توپ بستن** در معرض شلیک مداوم توپ قرار دادن. ■ **به توپ بستن کسی** (گفتگو) ناسزا گفتن و فحش دادن به او. ■ **مثلی توپ ترکیدن** (ازجا در رفتن) (گفتگو) بسیار خشمگین شدن و بی‌پروا حرف زدن یا فحش دادن. ■ **مثلی توپ صدا کردن** (گفتگو) به شدت شایع شدن خبری و توجه همگان را جلب کردن. ■ **مثلی توپ فوتبال** (گفتگو) به‌عنوان نماد «کسی که دائماً او را به جای دیگری ارجاع می‌دهند» به کار می‌رود.

توپاز topāz [انگ: topaz] (۱) (علوم زمین) زیرجد.

توپ‌بازی tup-bāz-i (حاصل) (بازی) بازی کردن با توپ.

توپ‌جمع‌کن tup-jam'-kon (مصدر، ۱) (ورزش) آن‌که در میدان‌های ورزشی، توپ‌هایی را که به خارج از زمین ورزش می‌رود، جمع می‌کند.

توپ‌چی، توپچی tupči [تر: (مصدر، ۱) سرباز یا افسری که با توپ تیر می‌اندازد.

■ **پیش (جلو) توپ‌چی ترقه در کردن** (گفتگو) در حضور شخص بسیار توانا، توانایی اندک خود را نشان دادن.

توپ‌خانه tup-xāne (۱) (نظامی) ۱. یکی از رسته‌های نظامی که افراد آن با توپ کار می‌کنند. ۲. محل استقرار توپ‌ها.

توپر tu-por (مصدر) ۱. دارای درون آکنده از چیزی؛ مقر. توخالی. ۲. (گفتگو) نیرومند؛ قوی. ۳. (گفتگو) فربه و چاق، به‌ویژه دارای ماهیچه‌های درشت و سفت. ۴. (گفتگو) دارای دانش و تجربه زیاد.

توپوز topoz [تر: (۱) ۱. وسیله‌ای با سر لاستیکی و دسته

طبیعی در آن جمع می‌شود.

توحش tavahhoš [ع.ر.] (مصد.) به‌حالت دور از تمدن بودن یا

زندگی کردن؛ وحشی بودن؛ وحشی‌گری؛ مقر. تمدن.

توحید to[w]hid [ع.ر.: توحید] (مصد.) ۱. (ادیان) یگانه دانستن

خداوند؛ اقرار به یگانگی خداوند؛ یکتاپرستی. ۲. (ادیان)

یکی از سه اصل اعتقادی مسلمانان، یعنی اعتقاد داشتن به

این‌که خدا یکتاست. ۳. (۱.) (تصرف) مرحله‌ای از سلوک، که

در آن، سالک ذهن خود را از هرچه غیر حق است، خالی

می‌کند و جز به خداوند، به چیزی توجه ندارد. ۴. (مصد.)

یکی کردن یا یکی شدن؛ اتحاد.

❖ **کلمه توحید لاله‌الاله.**

توخالی tu-xāli (ص.) ۱. آنچه درونش خالی است؛ پوک؛

میان‌تهی؛ مقر. توپر. ۲. (گفتگو) بی‌ارزش؛ پوچ. ۳. (گفتگو)

ویژگی آن‌که برخلاف ظاهر یا ادعایش علم و اطلاع یا

توانایی ندارد.

توخشتی tu-xešt-i (ص.) (گفتگو) تازه‌متولدشده.

تودار tu-dār (ص.) (گفتگو) ۱. آن‌که اندیشه و احساسات خود

را بیان نمی‌کند؛ خویشتندار. ۲. مرزوم.

تودری tu-dar-i (۱.) (فنی) صفحه‌ای با روکش پلاستیکی یا

چرمی، که به قسمت داخلی در اتومبیل نصب می‌شود؛

رودری.

تودل برو tu-del-bo-ro[w] (ص.) (گفتگو) آن‌که به‌سبب

زیبایی و دلپسندی، توجه و علاقه دیگران را به‌سوی خود

جلب می‌کند؛ دوست‌داشتنی؛ جذاب.

تودلی tu-del-i (ص.) ۱. آنچه از امعا و احشای جانوران

برای تهیه خوراک استفاده می‌شود؛ تودی مرغ. ۲. (گفتگو)

آنچه به‌صورت جنین است؛ برة تودلی. ۳. (فنی) تیرهای فلزی،

که به‌صورت ضربدری در داخل کلاف‌های بدنه خودروهای

بزرگ قرار می‌دهند تا استحکام بیشتری داشته‌باشد.

تودماغی tu-damāq-i (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی صدایی که

بر اثر گرفتگی بینی، به‌صورت خفه و بم ادا می‌شود. ۲. (ف.)

به‌حالت خفه و گرفته.

تودوزی tu-duz-i (۱.) (فنی) ۱. روکش‌های صندلی، سقف و

مانند آنها در داخل خودرو. ۲. (حاصص) دوخت و نصب این

لوازم.

توده tude (۱.) ۱. آنچه به‌صورت انباشته و انبوه است. ۲.

انبوه مردم یک جامعه؛ مردم عادی.

❖ **توده شدن** (مصد.) روی هم انباشته شدن. • **توده کردن**

(مصد.) روی هم انباشته کردن. • **توده هوا** (علوم‌زمین)

قسمت بسیار عظیمی از هوا که در سراسر آن، دما و رطوبت

تقریباً یکسان است.

توجه، احترام، و تقدیس است، و اقوام بدوی میان آنها و
نیاکانشان به رابطه‌ای خاص قائل هستند.

توتمیسم totemism [فر.: totémisme] (۱.) ۱. پرستش توتم.

۲. مجموعه اعتقادات و اعمال دینی مبتنی بر توتم.

توتو tutu (۱.) (کردانه) پرنده.

توتون tutun [تر.] (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله با بوی

تند و نامطبوع و اثر سمی شدید که سم آن از همه بافت‌های

پوششی بدن جذب می‌شود. از برگ‌های آن برای تهیه سیگار

و تنباکو استفاده می‌شود.

توتی tut[tʃi] [فر./انگ.: tutti] (موسیقی) طنین‌انداز

شدن و به‌صدا درآوردن هم‌زمان همه صداها یا سازها.

توتیا tutiyā (۱.) ۱. (جانوری) جانور دریایی با بدن مدور که در

سطح بدن آن، خارهای آهکی وجود دارد و در بستر دریا

زندگی می‌کند.



۲. (شیمی) اکسید روی که از آن به‌عنوان سرمه استفاده می‌کنند.

❖ **توتیا شدن** (مصد.) نرم شدن و سوده شدن و تبدیل به

گرد شدن. • **توتیا کردن** (مصد.) ۱. ← • **توتیا شدن.** ۲.

به‌عنوان توتیا به‌کار بردن؛ سرمه کردن.

توجه tavajjoh [ع.ر.] (مصد.) ۱. با علاقه روی آوردن به امری

و پرداختن یا فکر کردن به آن، یا دقت و علاقه و اعتنا داشتن

به آن. ۲. بادقت گوش دادن یا نگاه کردن. ۳. لطف؛ مهربانی.

۴. (تصرف) روی کردن با تمام وجود به‌سوی حق و روی

گرداندن از غیر حق.

❖ **توجه دادن** (مصد.) (مصد.) دقت و علاقه کسی را به

امری جلب کردن. • **توجه داشتن** (مصد.) توجه (م. ۱ و ۲). •

توجه کردن (مصد.) ۱. توجه (م. ۱ و ۲). ۲. مراقبت

کردن.

توجهات tavajjoh.āt [ع.ر.: توجّه] (۱.) (لطف‌ها؛ مهربانی‌ها.

توجیبی tu-jiib-i (ص.) ← **پول** • **پول توجیبی.**

توجیه to[w]jih [ع.ر.: توجیه] (مصد.) ۱. درست جلوه دادن کار

یا سخنی با آوردن توضیح و تفسیر یا تعبیر؛ دلیل درست

بودن کار یا سخنی را بیان کردن. ۲. (۱.) آنچه علت و سبب

چیزی را بیان می‌کند.

❖ **توجیه شدن** (مصد.) با شنیدن توضیحات و دلایل، به

درستی یا لزوم کار یا تصمیمی پی بردن و قانع شدن. • **توجیه**

کردن نقشه (جغرافیا) تعیین کردن جهات جغرافیایی نقشه با

جهات جغرافیایی بر روی زمین؛ نقشه را با زمین توجیه کنید.

توچال to[w]čāl (۱.) جایی در کوهستان که یخ به‌طور

۲. ویژگی بچه‌ای که هنوز به دنیا نیامده. ۳. (۱) غذای سفر.

تورب turb [فر.: tourbe] (۱) (علوم زمین) ماده‌ای سوختنی با میزان کربن اندک که نوعی زغال سنگ نارس است با رنگ قهوه‌ای تا سیاه.

توربافی tur-bāf-i (حاصـ) عمل و شغل بافتن تور.

توربوترن tu(o)rbot[e]ran [فر.: turbotrain] (۱) (مکانیک) قطاری با موتور توربینی و سرعت زیاد.

توربوجت tu(o)rbojet [انگ.: turbojet] (۱) (مکانیک) ۱. ماشینی که در آن، توربین، یک کمپرسور را می‌گرداند. ۲. هواپیمایی که دارای چنین موتوری است.

توربین turbin [فر.: turbine] (۱) (مکانیک) ماشین مولد برق که با نیروی برخورد آب، غبار، گاز داغ، یا باد به پره‌های گردنده آن، به حرکت درمی‌آید.

تورق tavarroq [از عـ] (امصـ) ۱. ورق زدن کتاب، مجله، و مانند آنها معمولاً از سر تقفن یا برای آشنایی اولیه. ۲. (مواد) خاصیت بعضی از سنگ‌ها، مانند سنگ لوح، که سبب می‌شود بتوان آن را به صورت ورقه شکافت.

تورم tavarrom [عـ] (امصـ) ۱. بادکردگی و بیرون زدگی سطح پوست یا چیز دیگر؛ آماس؛ ورم. ۲. (اقتصاد) افزایش همه‌جانبه و دائم قیمت کالاها و خدمات.

تورنسل to(u)rnsol [فر.: tournesol، از ایتا: tornasole] (۱) (شیمی) نوعی معرف شیمیایی به حالت گرد بی‌شکل و آبی‌رنگ، که از محلول آن در الکل، برای تعیین اسیدی بودن یا نبودن خاک و برای شناسایی اسیدها و بازها در آزمایشگاه استفاده می‌شود.

تورنمنت to(u)rnoment [انگ.: tournament] (۱) (ورزش) مسابقاتی بین چند تیم که معمولاً در یک رشته ورزشی و به صورت حذفی برگزار می‌شود.

توری tur-i (صـ) ۱. مربوط به تور. ۲. بافته شده به صورت تور، یا دوخته شده از تور. ۳. (۱) صفحه مشبک بافته شده از سیم‌های نازک معمولاً فلزی، که درون قابی نصب شده‌اند یا پارچه تور که برای جلوگیری از ورود حشرات موذی در چهارچوب پنجره یا در قرار گرفته یا چسبانده می‌شود. ۴. (فنی) توری چراغ → ۵. صفحه مشبک معمولاً پلاستیکی و انعطاف پذیر که در آب‌میوه‌گیری، تفاله را از آب‌میوه جدا می‌کند.

■ **توری چراغ** (فنی) کیسه‌ای توری از جنس الیاف نسوز (معمولاً آزبست) که در چراغ‌های زنبوری و روشنایی گاز نصب می‌شود و بخار نفت یا گاز روی آن می‌سوزد و نور پخش می‌کند.

توری turi (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی، پایا، و باتلاقی، که

توده‌ای t-(y) (صـ) ۱. مربوط به مردم عادی جامعه. ۲. (صـ) (۱) (سیاسی) عضو حزب توده ایران.

توده‌نی tu-dahan-i (۱) (گفتگو) ۱. ضربه‌ای که به دهان کسی می‌زنند. ۲. سرزنش، مجازات، یا تنبیه.

■ **توده‌نی خوردن** (مصلـ) (گفتگو) ← **توده‌نی زدن**. **توده‌نی زدن** (مصلـ) (گفتگو) ۱. وارد کردن ضربه‌ای به دهان کسی. ۲. سرزنش، مجازات، یا تنبیه کردن.

تودیع to[w]di' [عـ: تودیع] (امصـ) وداع کردن؛ خداحافظی کردن.

تور tur [تر:] (۱) ۱. پارچه‌ای از نخ یا از جنس دیگر با سوراخ‌های ریز که معمولاً اشیاء از پشت آن نمایان است و برای پرده و جامه یا پوشش دیگری به کار می‌رود. ۲. وسیله‌ای برای صید ماهی یا شکار دیگر که از ریسمان محکم می‌بافند. ۳. آنچه از رشته‌های نازک فلز (سیم) و جز آن با تار و پود فاصله‌دار بافته شده و برای صافی کردن یا غربال کردن و مانند آنها به کار می‌رود: تور سیمی الـ. ۴. (ورزش) قطعه‌ای بافته شده از ریسمان‌های نخی یا طنابی با سوراخ‌های نسبتاً درشت که در وسط بعضی زمین‌های ورزشی مانند تنیس، والیبال، و بدمینتون جهت جدا کردن دو قسمت زمین برای هریک از تیم‌ها استفاده می‌شود یا در دروازه‌های فوتبال، هندبال، یا حلقه بسکتبال و مانند آنها به کار می‌رود. ۵. دام یا تله‌ای که از چنین بافته‌ای بسازند. ۶. موقعیت یا شرایطی که برای گیر انداختن و گرفتار کردن، یا رام کردن و فریب دادن کسی فراهم آورند.

■ **تور انداختن** ۱. تور صیادی پهن کردن یا در آب رها کردن برای صید. ۲. (مصلـ) (گفتگو) نقشه کشیدن و زمینه فراهم کردن برای گیر انداختن و گرفتار کردن، یا مجذوب کردن کسی با فریب کاری. ■ **تور کردن (زدن)** (مصلـ) (گفتگو) به تور انداختن (مـ). ۲. ■ به تور انداختن ۱. با تور صید کردن. ۲. (گفتگو) با کلام و رفتار فریب کارانه توجه و علاقه کسی را جلب کردن. ■ به تور زدن (گفتگو) به تور انداختن (مـ). ۲. ■ **به تور کسی افتادن** (گفتگو) نصیب یا گرفتار او شدن. ■ **به تور کسی خوردن** (گفتگو) برای او پیدا شدن یا به دست آمدن؛ نصیب او شدن.

تور t. [فر.: انگ.: tour] (۱) ۱. سفر دسته‌جمعی به جاهای دیدنی، که از طرف مؤسسات مسافرتی ترتیب داده می‌شود؛ سفر گروهی. ۲. مؤسسه‌ای که چنین مسافرتی را ترتیب می‌دهد.

تورات to[w]rāt [عـ: تورا، از عبـ = سنت = شریعت] (۱) (ادیان) کتاب مذهبی و مقدس قوم یهود.

توراهی tu-rāh-i (صـ) (گفتگو) ۱. واقع در راه و مسیر سفر.

ساقه‌های باریک و بلند دارد؛ دُم اسب.



۲. گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانوادهٔ حنا که گل‌های خوشه‌ای بنفش و تاج گسترده دارد.



توری بافی tur-i-bāf-i (حاصص) عمل و شغل بافتن بافته‌های توری.

توریست turist [فر: touriste] (ص)، ۱. آن‌که برای سیروسياحت یا به‌منظور آگاهی، به منطقه یا سرزمینی دور از محل زندگی خود سفر می‌کند؛ جهانگرد؛ سیاح؛ گردشگر. **توریسم** turism [فر: tourisme] ۱. تنظیم و ادارهٔ امور مربوط به توریست‌ها؛ جهانگردی؛ سیاحت؛ گردشگری.

توریوم toriyom [فر: thorium] ۱. (شیمی) عنصری فلزی، نقره‌ای‌رنگ، نرم، رادیواکتیو، و کمی سمی، که از سوخت‌های اتمی است و از نمک‌های آن برای تهیهٔ توری چراغ‌گاز و چراغ‌زنبوری استفاده می‌شود.

توزرد tu-zard (ص) ۱. ویژگی میوه‌ای که داخل آن زرد و خراب باشد. ۲. (گفتگو) کم‌ارزش؛ بی‌اعتبار؛ قلابی؛ دروغین. **توزرد درآمدن** (مصد) ۱. مشخص شدن که داخل میوه‌ای زرد و خراب است. ۲. (گفتگو) کم‌ارزش‌تر، بی‌اعتبارتر، یا نامرغوب‌تر از آنچه تصور می‌شد یا انتظار می‌رفت، به‌نظر آمدن؛ مشخص شدن بی‌اعتباری کسی یا چیزی.

توزیع to[w]zi [عر: توزیع] (مصد) ۱. تقسیم یا پخش چیزی در بین یک گروه یا مجموعه. ۲. (اقتصاد) پخش کالای موردنیاز جامعه توسط مؤسسات تولیدکننده و رساندن آن به مصرف‌کنندگان.

توزیع درآمد (اقتصاد) تقسیم ثروت بین قشرهای مختلف جامعه. **توزیع کردن** (مصد) پخش کردن؛ تقسیم کردن.

توزین to[w]zin [عر: توزین] (مصد) وزن کردن.

توس tus ۱. (گیاهی) درختی بزرگ و جنگلی، که ارتفاع آن به سی متر می‌رسد، پوست تنهٔ آن سفید و صاف است، و برگ و پوست تنهٔ آن مصرف دارویی دارد؛ غان.



توسا tusā ۱. (گیاهی) توسکا.

توسرخ tu-soix ۱. (گیاهی) ۱. میوه‌ای از انواع مرکبات شبیه پرتقال که گوشت آن سرخ و طعم آن ملس است. ۲. گیاه این میوه که درختی و از خانوادهٔ نارنج است. ۳. (ص) ویژگی پرتقالی که گوشت آن سرخ و طعم آن ملس است.

توسری tu-sar-i ۱. (گفتگو) ضربهٔ دست که بر سر کسی می‌زنند معمولاً برای خواروخفیف کردن او. ۲. سرزنش و سخن تحقیرآمیز. ۳. (ساختمان) تختهٔ نازک دسته‌دار که بناها با آن، گچ آب‌گرفته را به دیوار می‌زنند.

توسری خوردن (گفتگو) ۱. تحمل کردن ضربهٔ توسری. ۲. تحقیر و زبونی را پذیرفتن. **توسری زدن** (مصد) ۱. ضربهٔ توسری به سر کسی زدن. ۲. مورد آزار و تحقیر قرار دادن.

توسری‌خور t-xor (ص) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که به او توسری می‌زنند. ۲. آن‌که به تحقیر و زبونی تن درمی‌دهد. **توسط** tavassot [عر: (مصد) میانجی‌گری؛ وساطت.

توسط [به] توسط (ح) به‌وسیلهٔ، با.

توسع tavasso' [عر: (مصد) وسعت داشتن؛ وسعت؛ فراخی. **توسعا** tavasso'an [عر: (د) (ادبی) به‌عنوان یا درحال وسعت قائل شدن برای معنای واژه‌ای و عمومیت دادن به آن.

توسعه to[w]se'e [عر: توسعه] (مصد) ۱. بر وسعت یا دامنهٔ چیزی افزودن؛ گسترش دادن؛ وسعت دادن؛ گسترش. ۲. افزایش یافتن وسعت یا دامنهٔ چیزی؛ گسترش یافتن؛ وسعت یافتن. ۳. رواج یا شیوع یافتن یا عمل کردن در عرصهٔ وسیع‌تری. ۴. بر محدودهٔ اثر یا عمل و فعالیت چیزی یا کسی افزودن. ۵. ترقی و پیشرفت، به‌ویژه در زمینهٔ علوم و اقتصاد و زمینه‌های مدنی دیگر.

توسعه بخشیدن (مصد) توسعه (بر ۱ و ۲). **توسعه پیدا کردن** توسعه (بر ۲). **توسعه دادن** (مصد) ۱. توسعه (بر ۱ و ۲). ۲. به‌سوی ترقی و پیشرفت سوق دادن جامعه یا یک واحد فرهنگی یا اقتصادی. **درحال توسعه** (اقتصاد) ویژگی اقتصادی و اجتماعی کشور یا ناحیه‌ای که از جهت تکنولوژی، تولید، و توزیع درآمدها، در مقایسه با معیارهای معاصر به وضع مطلوب نرسیده‌است.

توسعه‌طلب t-talab (ص) (سیاسی) ویژگی کشور یا نظامی که معمولاً با توسل به قدرت نظامی یا فزایب، درصدد گسترش قلمرو خود در سرزمین‌های دیگر و بهره‌کشی از آنهاست.

توسعه‌یافته to[w]se'e-yāft-e (ص) (اقتصاد) ویژگی اقتصادی و اجتماعی کشور یا ناحیه‌ای که از جهت تکنولوژی، تولید، و توزیع درآمدها، در مقایسه با معیارهای معاصر، وضع مناسبی دارد.

توسکا tuskā ۱. (گیاهی) درختی بلند و جنگلی، که در مناطق

توضیح المسائل to[w]zih.o.l.masā'el [عر.: توضیح المسائل]

(۱.) کتاب یا کتابچه‌ای که مجتهدان درباره مسائل شرعی و فقهی می‌نویسند.

توطن tavatton [عر.: (امص.) جایی را به عنوان وطن برگزیدن و در آن اقامت کردن.

■ **توطن** to[w]te'e [عر.: (امص.) زمین‌سازی و تبنای کردن مقیم بودن؛ سکونت داشتن.

توطئه to[w]te'e [عر.: (امص.) زمین‌سازی و تبنای کردن برای وصول به هدفی معمولاً خیانت‌کارانه؛ دسیسه.

توطئه چینی t-č'in-i [حامص.] فراهم کردن و تدارک مقدمات توطئه.

توطئه گر to[w]te'e-gar [ص.] عامل توطئه.

توغ tu(o[w])q [گیاهی] گیاهی علفی، پایا، و خودرو از خانواده کاسنی، که با ریشه‌های خزنده زیرزمینی تکثیر می‌شود و برگ‌های بیضی‌شکل خاردار دارد.

توغل tavaqqol [عر.: (امص.) بسیار مشغول شدن به کاری و فرورفتن در آن.

توغولی toqoli [ص.] گفتگو (۱)، تغلی (۲)، چاق؛ فربه.

توف tuf [نر.: tuf، از این: tofu] (۱.) (علوم زمین) سنگی که از اجتماع دانه‌های خاکستر آتشفشانی به وجود آمده باشد.

توفال tufāl [۱.] (ساختمان) باریکه‌های چوبی، که در زیرسازی کاه گل و گچ، روی تیرهای چوبی سقف میخ‌کوبی می‌شود.

توفان tufān [۱.] طوفان.

توفنده tuf-ande [ص.] غرنده؛ خروشنده.

توفیدن tuf-id-an [مص.] طوفانی شدن.

توفیر to[w]fir [عر.: توفیر] (۱.) ۱. تفاوت؛ فرق. ۲. (امص.)

صرفه‌جویی. ۳. افزونی؛ افزایش. ۴. زیاد کردن؛ افزون کردن.

■ **توفیر داشتن** (مص.) گفتگو تفاوت داشتن؛ فرق داشتن.

■ **توفیر کردن** (مص.) تفاوت کردن؛ فرق کردن.

توفیق to[w]fiq [عر.: توفیق] (امص.) ۱. امکان دستیابی به

مقصود؛ موفقیت؛ کامیابی. ۲. یاری و تأیید. ۳. تأیید

پروردگار؛ مدد الهی.

■ **توفیق خواستن** (جستن) (مص.) یاری و تأیید

خواستن. **توفیق دادن** (مص.) یاری رساندن خداوند به

کسی برای انجام کاری. **توفیق یافتن** (مص.) موفق شدن؛

کامیاب شدن.

توقع tavaqqo' [عر.: (امص.) چشم‌داشت؛ آرزو؛ انتظار.

■ **توقع داشتن** (کردن) (مص.) انتظار داشتن. **توقع**

رفتن (مص.) انتظار وجود داشتن.

توقف tavaqqof [عر.: (امص.) ۱. ایستادن یا ماندن کسی یا

وسیله نقلیه‌ای در جایی برای مدتی. ۲. اقامت (بر). ۳.

مربوط و کنار آب‌ها می‌روید، پوست تنه آن مصرف دارویی دارد، و از آن در رنگ‌رزی و دباغی هم استفاده می‌شود؛ توسه؛ توسا.



توسل tavassol [عر.: (امص.) کسی یا چیزی را وسیله قرار دادن برای رسیدن به هدفی.

توسن to[w]san [ص.] رام‌نشده و سرکش (به‌ویژه اسب).

توسه tuse [۱.] (گیاهی) توسکا.

توسینه‌ای tu-sine-(y)-i [۱.] (گفتگو) گردن‌بند؛ سینه‌ریز.

توش tuš [۱.] تاب‌وتوان؛ طاقت؛ نیرو.

■ **توش و توان توش.**

توشمال tošmāl [تر.] نوازنده محلی در میان طوایف لر.

توشویی tu-šu-(y)-i [حامص.] شست‌وشوی بخش‌های داخلی اتومبیل.

توشه tuše [۱.] ۱. خوراک اندک، یا خوراک برای مدت

معینی، به‌ویژه آذوقه سفر. ۲. مقدار معینی از هر چیزی. ۳.

بهره؛ فایده (مادی یا معنوی).

■ **توشه آخرت** کار نیک در این دنیا، که مانند توشه سفر

به آن جهان است؛ ثواب آخرت.

توشیح to[w]ših [عر.: توشیح] (۱.) (احترام‌آمیز) ۱. مُهر یا

امضای پادشاهان و بزرگان بر فرمان‌ها و نامه‌ها. ۲. (امص.)

امضا و تأیید کردن.

■ **توشیح کردن** (مص.) (احترام‌آمیز) مُهر زدن یا امضا کردن

پادشاهان و بزرگان بر فرمان‌ها و نامه‌ها.

توصیف to[w]šif [عر.: توصیف] (امص.) بیان کردن ویژگی‌ها و

نشانه‌های چیزی یا کسی؛ بیان؛ وصف.

توصیه to[w]siye [عر.: توصیه] (امص.) ۱. سفارش و درخواست

برای انجام کاری. ۲. (۱.) سفارش‌نامه. ۳. (امص.) اندرز؛

سفارش خیرخواهانه.

■ **توصیه کردن** (مص.) (مص.) ۱. سفارش کردن یا

درخواستن از کسی که کاری انجام دهد. ۲. سخنی حاکی از

خیرخواهی به کسی گفتن؛ نصیحت کردن؛ اندرز دادن.

توصیه‌نامه t-nāme [۱.] سفارش‌نامه.

توضیح to[w]zih [عر.: توضیح] (امص.) آشکار و روشن کردن

مطلبی با بیان نکاتی درباره آن؛ شرح.

■ **توضیح خواستن** خواستن از کسی که با بیان نکاتی یا

پاسخ به سؤالاتی موضوعی را روشن کند یا ابهاماتی را

برطرف سازد. ■ **توضیح واضحات** دادن شرح و بیس‌ط زائد

درباره آنچه خود معلوم و واضح است؛ توضیح بیهوده.

رکود؛ ایستایی.

■ **توقف دوبله** ایستادن وسیله نقلیه درکنار وسیله نقلیه دیگری که پارک شده است.

توقف سنج t-sanj (۱) (فرهنگستان) پارکومتر.

توقفگاه، توقفگاه tavaqqof-gāh (۱) جایی که وسایل نقلیه در آن توقف می‌کنند.

توقیف to[w]qif (عربی: توقیف) (امص) ۱. بازداشت کردن؛ بازداشت. ۲. ازسوی مقامات دولتی از انتشار نشریه‌ای جلوگیری کردن.

توک tok (۱) (چاپ‌ونشر) ← شماره ■ شمارهٔ توک.

توکا tukā (۱) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ گنجشک با منقاری باریک و تنی رنگارنگ.

توکار tu-kār (مص) (فنی) ویژگی وسیله یا دستگاهی که قسمت اعظم بدنهٔ آن درون دیوار قرار می‌گیرد؛ مقر. روکار؛ سیم‌کشی توکار، کلید توکار، لوله‌کشی توکار.

توکان tukān (عربی: tucane) (۱) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

توکسین toksin (عربی: toxine) (۱) (پزشکی) مادهٔ سمی پروتئینی با وزن مولکولی بالا که معمولاً به‌وسیلهٔ باکتری‌ها تولید می‌شود و برائثر آنتی‌بادی یا آنتی‌توکسین خنثی می‌گردد؛ زهرابه.

توکل tavakkol (عربی: تَوَكَّل) (امص) یقین داشتن به رحمت خداوند و امید بستن به او، و در تصوف، واگذار کردن کارها به خداوند در جایی که اراده و قدرت بشری کارساز نباشد.

توکمه tokme (۱) دکمه.

توکیل to[w]kil (عربی: تَوَكَّل) (امص) (حقوق) وکیل گرفتن برای انجام کارهای حقوقی.

توگود tu-go[w]d (مص) ویژگی بشقابی که درون آن نسبت به لبه و کنار عمق بیشتری دارد؛ مقر. لب‌تخت.

توگوشی tu-guš-i (مص) ۱. مخصوص قرار دادن در گوش. ۲. (۱) (گفتگو) سیلی. ۳. (ف) (گفتگو) آهسته.

توگوی to-gu-y(')-i (جمد، ف) چنان است که؛ مثل این‌که؛ انگار.

تولا tavallā (عربی: تَوَلَّى) (امص) ۱. دوستی؛ محبت. ۲. (فقه) دوست داشتن دوستان خدا، و در نزد شیعه، دوست داشتن علی (ع) و فرزندان؛ مقر. تبرا.

■ **تولا کردن** (مص) ۱. محبت کردن؛ دوستی کردن. ۲. دوستی ورزیدن با دوستان خدا.

تولارمی to(u)lāremi (عربی: tularémie) (۱) (پزشکی) بیماری جوندگان و به‌ویژه خرگوش، شبیه طاعون، که ازراه نیش پشه، کک، کنه، یا شپش منتقل می‌شود و انسان نیز معمولاً از طریق

تماس با حیوان آلوده یا نوشیدن آب آلوده، به آن مبتلا می‌شود.

تولد tavallod (عربی: اِمْصَد) ۱. زاده شدن موجود زنده از شکم مادر، یا بیرون آمدن از تخم، چنان‌که در پرندگان؛ ولادت؛ زایش. ۲. به‌وجود آمدن؛ پیدایش.

تولرانس tolerāns (عربی: tolérance) (امص) ۱. تساهل (مـ) ۲. (فیزیک، ریاضی) حد کم‌وزیاد مجاز نسبت به یک اندازهٔ معین که معمولاً برحسب درصد بیان می‌شود.

تولون tolu(o)'en (عربی: toluène) (۱) (شیمی) هیدروکربنی مایع، بی‌رنگ، قابل اشتعال، و سمی، که خلال رنگ‌ها و صمغ‌هاست و در تهیهٔ مواد منفجره و دارو نیز به‌کار می‌رود. **توله** tule (۱) ۱. (جانوری) بچهٔ شیرخوار بعضی از جانوران پستاندار؛ تولهٔ خرس، تولهٔ روباه، تولهٔ سگ، تولهٔ شتر. ۲. سگ. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) بچهٔ انسان.

تولی tavalli (عربی: تَوَلَّى) (امص) کاری را برعهده گرفتن و ادارهٔ آن. **تولیت** to[w]liyat (عربی: تَوَلَّى) (امص) سرپرستی امور موقوفات.

تولید to[w]lid (عربی: تَوَلَّى) (امص) ۱. به‌وجود آوردن؛ پدید آوردن؛ ایجاد کردن. ۲. (اقتصاد) عمل به‌وجود آوردن کالا. ۳. (۱) (اقتصاد) مقدار کالا و فراوردهٔ ساخته‌شده. ۴. (سینما) مجموعهٔ روند فنی-هنری آماده کردن فیلم برای نشان دادن در سینما یا تلویزیون.

■ **تولید انبوه** (اقتصاد) ۱. کاربرد روش‌های فنی پیشرفته برای به‌وجود آوردن کالا در مقیاس عظیم. ۲. به‌وجود آوردن کالا به‌مقدار زیاد. ■ **تولید کردن** (مص) ۱. تولید (مـ) ۲. ۱. (سینما) ساختن فیلم. ■ **تولیدمثل** (جانوری، گیاهی) عمل موجود زنده در پدید آوردن موجود زنده‌ای مانند خود. ■ **تولید ناخالص ملی** (اقتصاد) ارزش پولی کل کالاها و خدمات تولیدی در هر کشور، برپایهٔ قیمت‌های جاری، پیش‌از کسر استهلاک.

تولیدی t-i (مص) ۱. مربوط به تولید؛ مبتنی بر تولید. ۲. (مص) (۱) آنچه توسط انسان یا ابزار فنی به‌وجود آید؛ تولیدشده؛ فراورده؛ محصول. ۳. (مص) (سینما) در تلویزیون و رادیو، ویژگی برنامه‌هایی که ازقبل تولید شده‌اند و برای نمایش یا پخش آماده هستند؛ مقر. زنده (اجرا). ۴. (۱) کارگاه تولیدکنندهٔ کالا.

تولیم toliyom (عربی: thulium) (۱) (شیمی) عنصری فلزی، نرم، و خاکستری‌رنگ که از آن در دستگاه‌های پرتو ایکس استفاده می‌شود.

تومار tumār (۱) طومار.

تومان tu(o)mān (عربی: تَوَمَّن) (۱) واحد غیررسمی پول ایران معادل

تونیک tu(o)nik [فر: tunique] (۱). ۱. بلوز یا ژاکت زنانه که تا بالای رانها را می پوشاند و معمولاً با دامن یا شلوار می پوشند. ۲. دارو یا مواد بهداشتی مقوی حاوی انواع ویتامین.

توهم tavahhom [عرب: (اصـ)]. ۱. تصور؛ خیال؛ گمان. ۲. (روانشناسی) نوعی ادراک حسی، که محرک خارجی برای آن وجود ندارد، مانند دیدن مناظر و شنیدن صداهایی که دیگران نمی بینند و نمی شنوند. ۳. خیال باطل و معمولاً خوش باورانه درباره کسی یا موقعیتی. ۴. پنداشت؛ به تصور آوردن.

توهین tof[w]hin [عرب: توهين] (اصـ). با کلام یا عمل ناروا منزلت و شخصیت کسی را تنزل دادن؛ اهانت کردن؛ اهانت.

توهین آمیز t-ā(ā)miz (اصـ). همراه با توهین؛ موهن. **تویست** tu'vist [انگ: twist] (۱). رقصی با حرکات تند و شدید باسن، دست، و بازو.

تویه tu-y-e (۱). بخشی از یک شیء دو یا چند لایه که در داخل قرار می گیرد؛ مقر. رویه. توی: توی با تویه لاستیکی.

تویی tu-y(ʻ)-i (اصـ). ۱. ویژگی آنچه در داخل چیزی دیگر قرار گیرد یا باشد. ۲. (فتی) تیوب.

ته tah (۱). ۱. پایین ترین سطح جایی یا چیزی گود؛ قعر؛ تک؛ عمق؛ ته دره، ته دریا. ۲. بخش انتهایی چیزی در یک امتداد یا مجموعه؛ مقر. سر؛ ته کوزه، ته فهرست. ۳. بن؛ بیخ. ۴. (گفتگو) نشیمنگاه. ۵. اعماق هر فضایی؛ ته دل، ته سینه. ۶. باقی مانده اندک از چیزی؛ بقیه؛ ته غذا. ۷. اصل و حقیقت چیزی.

■ **ته در انتهای؛ در آخر.** ■ **ته [و] توی چیزی** (گفتگو). ۱. باقی مانده آن. ۲. اصل و حقیقت آن. ■ **ته [و] توی چیزی را در آوردن** (گفتگو) از اصل و حقیقت آن آگاه شدن. ■ **ته چیزی بالا آمدن** (گفتگو) تمام شدن و به آخر رسیدن آن. ■ **ته چیزی را در آوردن** (گفتگو) تمام کردن آن. ■ **ته خط** (گفتگو) آخر خط. ■ **ته دل** (گفتگو). ۱. هنگامی به کار می رود که بخواهند عمق فکر و به ویژه احساس خود را بیان کنند؛ ته دلم مشکوک بودم. ۲. پیش خود و در اعماق ذهن؛ ته دلم نفرت می کند. ■ **ته دل خود را خالی کردن** (گفتگو) اسرار نهان را فاش کردن؛ از صمیم قلب حرف زدن و درددل کردن. ■ **ته دل را گرفتن** (گفتگو) اندکی جلوگرسنگی را گرفتن، یا سیر و بی اشتها کردن. ■ **ته دل کسی خالی شدن** (گفتگو) ترسیدن یا مضطرب شدن او. ■ **ته دل کسی محکم (گرم، قرص) بودن** (گفتگو) کاملاً مطمئن بودن او؛ اطمینان خاطر داشتن او. ■ **ته کشیدن** (اصـ). (گفتگو) تمام شدن؛ به آخر رسیدن. ■ **ته گرفتن** (اصـ). ۱. تمام شدن آب مواد غذایی در حال پخت و چسبیدن آنها به ته ظرف، و سوختن آنها. ۲. ایجاد رسوب کردن. ■ **از ته** (گفتگو) از بیخ؛ تماماً؛ کلاً. ■ **از ته [و] توی چیزی** سر

ده ریال. ■ **از ته گفتگو** به جای ده هزار ریال (= هزار تومان) و ده میلیون ریال (= یک میلیون تومان) نیز به کار می رود.

■ **تومانی...** ریال (هزار) فرق کردن (داشتن) چیزی با دیگری (گفتگو) تفاوت زیادی داشتن آن دو باهم. **تومن** toman (۱). (گفتگو) تومان.

تومور tumor [فر: tumeur] (۱). (پزشکی) هرگونه تورم غیرطبیعی در قسمتی از بدن که ممکن است خوش خیم یا بدخیم باشد؛ غده.

توموگرافی tomog[e]rāfi [فر: tomographie] (۱). (پزشکی) ۱. روش مخصوصی در تصویربرداری پزشکی برای ثبت جزئیات ساختمانی مقطعی از بدن. ۲. (اصـ) ثبت جزئیات ساختمانی مقطعی از بدن به این روش.

تون tun (۱). جایی حفره مانند درزیر خزانه آب گرم حمام های قدیمی برای سوخت؛ آتشدان حمام؛ گلخن.

■ **تون به تون افتادن** (گفتگو) (نفرین) دشنامی است به مرده، مانند گوربه گور شدن. ■ **به تون** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به جهنم.

تون آپ to(un)ā(ā)p [انگ: tune-up] (اصـ). (فتی) ۱. تنظیم کلی موتور با دستگاه الکترونیکی. ۲. (۱) جایی که در آن، موتور را با دستگاه الکترونیکی تنظیم می کنند.

تونالیت tonālite [فر: tonalité] (۱). ۱. (موسیقی) هرگونه ارتباط بین نغمات، طنین ها، و آکوردها. ۲. (موسیقی) رابطه اصوات، نغمه ها، و آکوردها برپایه تونیک یک گام که اثر موسیقی در آن ساخته شده است. ۳. (تقارن) درجه کم رنگی یا پررنگی در یک رنگ.

تون تاب، تونتاب tun-tāb (اصـ). (۱) آن که برای گرم شدن آب خزانه، آتش خانه حمام را با مواد سوختی روشن و گرم کند؛ گلخن.

توندر tondra [انگ: tundra، از ر.]. (۱) (جغرافیا) ناحیه ای بدون درخت، هموار، سرد، و مرطوب که پوشش گیاهی آن خز و بوته است.

تونر tu(o)ner [انگ: toner] (۱). (چاپ، رنشر) پودری که در دستگاه های زیراکس و پرینتر به کار می رود و به رنگ گرفتن تصویر کمک می کند.

تونگ tung (تا). ۱. تنگ ■ تنگ و تونگ.

تونل tunel [فر: tunnel، از انگ]. (۱). راه و معبر کنده شده در کوه یا زیر زمین یا زیر دریا برای کوتاه کردن راه های ارتباطی و عبور ماشین، قطار، یا هر وسیله نقلیه دیگر.

■ **تونل زدن** (اصـ). حفر کردن تونل. ■ **تونل وحشت** (بازی) جایی تونل مانند و تاریک در شهر بازی ها با تصاویر متحرک یا آدمک های ترس آور که معمولاً قطاری از داخل آن عبور می کند و برای بازی و سرگرمی بچه ها به کار می رود.

تهدید tahdid [عر.] (مصدر). ۱. ترساندن عمدی کسی از تنبیه، آزار، یا امری ناخوشایند. ۲. (۱.) خطر.

• **تهدید شدن** (مصدر). در معرض تهدید یا خطر قرار گرفتن.

ته‌دیگ tah-dig (۱.) ورقه‌ای از پلو، نان، یا مواد دیگری که در ته‌دیگ و قابلمه بعضی از غذاها به‌ویژه پلو برشته می‌شود.

ته‌ذیب tahzib [عر.] (مصدر). ۱. پاک کردن و پیراستن اخلاق. ۲. پاک کردن از عیب، و اصلاح کردن.

• **ته‌ذیب اخلاق** ته‌ذیب (مصدر).

ته‌رانی tehrān-i (مصدر). (۱.) ساختمان تالار رو به آفتاب که ارسی و در داشته‌باشد.

ته‌رنگ tah-rang (۱.) (تقاشی) رنگی خفیف که با آن، جای اصلی عناصر نقاشی مشخص می‌شود و نقاش بر روی آن، رنگ اصلی را به کار می‌برد؛ آستر. ۲. اثر خفیف از طرح یا رنگ چیزی.

۳. اثر خفیف که از هر چیزی باقی می‌ماند.

ته‌ریش tah-rīš (۱.) موهای کوتاه و اندک بر صورت، یا ریش بسیار کوتاه.

ته‌سیگار tah-sigār (۱.) قسمت انتهایی و معمولاً بی‌مصرف سیگار.

ته‌صدا tah-sedā (۱.) (گفتگو) آوازی که چندان قوی نیست، ولی نسبتاً خوشایند است.

ته‌لهجه tah-lahje (۱.) اثر کمی از یک لهجه یا زبان در گفتار کسی.

ته‌مانده tah-mān-d-e (مصدر). (۱.) باقی‌مانده چیزی.

ته‌مایه tah-māye (۱.) اثر خفیف از ویژگی، حالت، یا احساسی در کسی.

ته‌مات tohmat [عر.: تهمة] (مصدر). نسبت دادن چیزی ناروا به کسی؛ دروغ بستن؛ افترا.

ته‌مزه tah-maz[z]-e (۱.) مزه‌ای که مدتی پس از خوردن خوراکی در دهان احساس شود، یا مزه‌اندکی که در یک مزه اصلی دیگر احساس شود.

ته‌نشست tah-nešast (مصدر). ۱. رسوب. ۲. (مصدر). آنچه بر اثر رسوب کردن باقی می‌ماند.

ته‌نشین tah-nešin (مصدر). (۱.) ته‌نشست.

• **ته‌نشین شدن** (مصدر). فرونشستن مواد موجود در مایعی؛ رسوب کردن.

ته‌نشین t-i (حاضر). (شیمی) سدیم‌انتاسیون.

ته‌نقش tah-naqš (۱.) فیلیگرا.

ته‌نیت tahniyat [عر.: تهنئة] (مصدر). شادباش گفتن؛ تبریک گفتن؛ تبریک.

ته‌ور tahavvor [عر.] (مصدر). شجاعت؛ بی‌باکی؛ دلیری.

در آوردن (گفتگو) ته‌توی چیزی را در آوردن. ■ از ته دل از صمیم قلب؛ با تمام وجود. ■ به ته رسیدن (گفتگو) ته کشیدن.

ته [ته: ti te] (۱.) ته. tah-ā(ā)vāz (۱.) ته‌صدا.

ته‌آواز tah-ā(ā)vāz (۱.) ته‌صدا.

ته‌اتری tahātor-i (عرفا). (مصدر). (اقتصاد) پایاپای.

ته‌اجم tahājom [عر.] (مصدر). حمله کردن؛ یورش بردن؛ هجوم.

• **ته‌اجم فرهنگی** (سیاسی) ترویج و تبلیغ عناصر فرهنگی جوامع بیگانه معمولاً از طریق رسانه‌ها و نشریات.

ته‌استکان tah-e(ē)stekān (۱.) ۱. باقی‌مانده مایعات در استکان. ۲. (مصدر). به اندازه کمتر از نصف استکان؛ یک ته‌استکان خوردم.

ته‌استکانی t-i (مصدر). کلفت مانند ته استکان؛ به ضخامت ته استکان.

ته‌بازک tah-bazak (۱.) (گفتگو) آرایش کم و ملایم، یا باقی‌مانده آرایش.

ته‌بندی tah-band-i (حاضر). ۱. خوردن غذای اندک و مختصر برای رفع گرسنگی. ۲. (چاپ‌نشر) بستن و دوختن ته کتاب و اوراق جزوه؛ ته‌دوزی. ۳. (۱.) پایه؛ بنیان.

ته‌پا tah-pā (۱.) (گفتگو) تپیا.

ته‌تقاری tah-taqār-i (مصدر). (۱.) (گفتگو) آخرین فرزند خانواده.

ته‌تک tahattok [عر.] (مصدر). گستاخی؛ پرده‌داری.

ته‌جد tahajjod [عر.] (مصدر). ۱. شب بیدار ماندن، به‌ویژه برای نماز و دعا. ۲. (۱.) عمل عبادی، به‌ویژه نمازهای بعد از نیمه‌شب.

ته‌جی tahajji [عر.] (مصدر). حروف کلمه را از هم تفکیک کردن و به نام خواندن با زیر و زبر آن (صدای آن؛ هجی کردن).

ته‌چک tah-ček (۱.) (بانکداری). ۱. قطعه انتهایی برگ چک که بعد از جدا کردن آن باقی می‌ماند و نام‌گیرنده، تاریخ، مبلغ چک، و مانند آنها در آن نوشته می‌شود. ۲. مجموعه این قطعه‌ها که نزد دارنده چک باقی می‌ماند.

ته‌چهره tah-čehre (۱.) ۱. جزئیات چهره. ۲. نشانه یا حالتی خاص در چهره یک شخص.

ته‌چین tah-čin (۱.) غذایی که از مرغ یا گوشت پخته، ماست، تخم‌مرغ، زعفران، و مواد دیگری که در زیر پلو می‌گذارند، تهیه می‌شود.

ته‌خانه tah-xāne (۱.) (گفتگو) خورده‌ریز و وسایل باقی‌مانده در گوشه‌وکنار خانه.

ته‌دوزی tah-duz-i (حاضر). (چاپ‌نشر) به هم دوختن و چسباندن اوراق کتاب یا جزوه از ته؛ ته‌بندی.

تهوع tahavvo' [عـ:] (امص.) (پزشکی) ۱. احساس ناخوشایندی در ناحیه شکم و حلق بر اثر عوامل گوناگونی از قبیل بیماری، حاملگی، حرکات سریع، و مشاهده مناظر ناراحت کننده که معمولاً منجر به استفراغ می شود. ۲. (امص.) قی کردن؛ استفراغ.

تهوع آور t-ā'var (ص.) موجب تهوع؛ مهوع.

تهویه tahviye [عـ: تهویه] (امص.) ۱. رساندن و تغییر دادن جریان هوا. ۲. هواخوری. ۳. (ا.) (گفتگو) تهویه مطبوع.

تهویه مطبوع (فنی) دستگاهی برای تنظیم دما و رطوبت هوای ساختمان؛ ارکاندیشن.

تهی tohi (ص.) ۱. خالی؛ مقر. ۲. بی ارزش؛ بی معنی.

تهیدست t.-dast (ص.) ۱. فقیر؛ بی چیز. ۲. کم توان؛ ضعیف.

تهیگاه، تهیگاه tohi-gāh (ا.) (جانوری) منطقه پشت و پهلوی تنه، بین آخرین دنده و لگن.

تهی مایه tohi-māye (ص.) بی مایه؛ کم توان.

تهی مغز tohi-maqz (ص.) نادان؛ بی خرد.

تهیه tahiy[y]e [عـ: تهیه] (امص.) فراهم آوردن و تدارک دیدن زمینه کاری؛ آماده کردن؛ آماده سازی.

تهیه دیدن (مص.) ۱. آماده کردن. ۲. (مص.) (گفتگو) فراهم کردن وسایل مهمانی. • **تهیه کردن** (مص.) ۱. تهیه. ۲. در نظر گرفتن کسی (چیزی) و او (آن) را برای انجام امری آماده کردن.

تهیج tahyij [عـ:] (امص.) به هیجان آوردن؛ برانگیختن؛ انگیزش.

• **تهیج شدن** (مص.) به هیجان آمدن؛ تحریک شدن.

تی tey, ti [ا.نگ:] T (ا.) وسیله ای با یک سر پارچه ای یا رشته هایی از طناب ضخیم نخ، یا قطعه لاستیکی باریک و افقی که به دسته بلندی متصل است و برای شستن کف ساختمان به کار می رود.

تئاتر te'ātr [فر: théâtre] (ا.) ۱. (نمایش) نمایشی که در آن، یک داستان (نمایشنامه) به وسیله بازیگران به اجرا درمی آید؛ نمایش. ۲. محل اجرای نمایشنامه؛ محل نمایش؛ تماشاخانه.

تیاتر tiyātr [از فر:] (ا.) تئاتر.

تیار tayyār, ti(a)yār [مغ.] (ص.) آماده؛ مهیا.

تیارت tiyārt [از فر:] (ا.) (عمایه) ۱. تئاتر (م.) ۱. ۲. (طنز) رفتار ناخوشایند یا دعوا و درگیری بیجا.

تیامین tiyāmin [فر: thiamine] (ا.) (جانوری) ویتامین ب ۱.

تیان tiyān (ا.) دیگ بزرگ؛ پاتیل.

تی.ان.تی، تی.ان.تی ti.'en.ti [ا.نگ:] T.N.T.

TriNitroToluene (ا.) (شیمی) ماده ای زرد رنگ،

قابل اشتعال، و سمی، که برای تهیه مواد منفجره به کار می رود. **تی بگ** tibag [ا.نگ:] tea bag (ا.) چای کیسه ای.

تیپ tip (ا.) (نظامی) واحد نظامی در تشکیلات ارتش، پایین تر از لشکر، شامل چند گردان یا هنگ.

تیپ t. [فر: type] (ا.) ۱. گروهی از افراد یا چیزها با ویژگی ها و مختصات مشترک. ۲. در سینما، داستان، و نمایش، شخصیتی که بیشترین ویژگی های گروهی خاص از انسان ها را دارد. ۳. (گفتگو) وضعیت ظاهری، نحوه لباس پوشیدن، یا ترکیب بدن یک شخص.

• **تیپ زدن** (کردن، ساختن) (مص.) (گفتگو) آراستن ظاهر خود یا شیک پوشیدن. • **به تیپ هم زدن** (گفتگو) با یکدیگر نزاع کردن؛ درگیر شدن.

تیپا tipā [فر:] (ا.) ضربه ای که با نوک پا می زنند؛ اردنگ؛ اردنگی.

• **تیپا خوردن** (مص.) (گفتگو) با نوک پا ضربه خوردن. •

تیپا زدن (مص.) (گفتگو) با نوک پا ضربه زدن. • **تیپا کردن** (مص.) (گفتگو) راندن و بیرون کردن.

تیپاکس tipāks [ا.نگ:] Tipax (ا.) مؤسسه خصوصی حمل و نقل نامه ها و بسته های پستی.

• **تیپاکس کردن** (مص.) (گفتگو) فرستادن نامه ها و بسته های پستی به وسیله این مؤسسه ها.

تیپ شناسی tip-šenās-i (حاصص.) (ا.) مطالعه و طبقه بندی قانون مند الگوها و نمونه هایی که دارای ویژگی ها و خصوصیات مشترک باشند؛ تیپولوژی.

تیپولوژی tipoloži [فر: typologie] (امص.) (ا.) تیپ شناسی.

تیپیک tipik [فر: typique] (ص.) دارای ویژگی های کامل نوع خود و نمونه ای برای افراد یا چیزهای مشابه؛ شاخص.

تیتان titān [فر: titane] (ا.) (شیمی) تیتانیم.

تیتان t. [فر: titan] (ا.) (تجوم) بزرگ ترین قمر سیاره زحل و تنها قمر منظومه شمسی که جو دارد.

تیتانیوم titāniyom [ا.نگ:] titanium (ا.) (شیمی) فلزی نقره ای و سخت که زنگ نمی زند و از آلیاژهای آن برای ساختن بدنه هواپیما، کشتی، موشک ها، ابزارهای جراحی، و لوازم ارتوپدی استفاده می شود.

تیتور titr [فر: titre] (ا.) ۱. (چاپ) نشر) عنوان یک نوشته که قبل از شروع مطلب معمولاً با حروف درشت تر از متن چاپ می شود؛ سرنوشته. ۲. (گفتگو) عنوان یا مدرک تحصیلی.

• **تیتور اول** (چاپ) نشر) بزرگ ترین تیتور در صفحه اول روزنامه مربوط به مهم ترین خبر. • **تیتور خوردن** (مص.) (چاپ) نشر) نوشته شدن عنوان برای نوشته ای؛ دارای تیتور شدن.

مورد نظر و مطلوب نرسیدن تلاش‌های او. ■ تیر کسی به نشان آمدن (گفتگو) موفق شدن او. ■ تیر کسی به هدف خوردن (گفتگو) تیر کسی به نشان آمدن. ■ تیر کشیدن (مصد.) احساس درد ناگهانی کردن و کشیده شدن درد از نقطه‌ای به نقطه دیگر بدن. ■ تیروخته (گفتگو) مجموعه لوازم چوبی کم‌ارزش منزل از مبلمان، میز، تخت‌خواب، و مانند آنها. ■ تیروکمان مجموعه تیر و کمان، از جنگ‌افزارهای قدیم.



■ تیر هوایی گلوله‌ای که بدون هدف‌گیری، برای ترساندن یا در مراسمی مانند جشن یا بعضی مسابقات ورزشی به هوا شلیک می‌کنند. ■ با (به) یک تیر دو نشان زدن (گفتگو) اقدام کردن به کاری که دو نتیجه یا دو فایده دارد. ■ به تیر بستن (گفتگو) تیرباران کردن؛ گلوله‌باران کردن. ■ به تیر غیب گرفتار شدن (گفتگو) به درد لاعلاج یا مرگ ناگهانی دچار شدن. ■ یک تیر و دو نشان (گفتگو) کاری که دو نتیجه یا دو فایده دارد.

تیر ۱ t. (۱) ۱. (گاشماری) ماه چهارم از سال شمسی، پس‌از خرداد و پیش‌از مرداد، دارای سی‌و یک روز. ۲. (نجوم) عطارد. **تیر ۲** t. (مصد) ممتاز و برگزیده از هر چیز؛ خیار تیر، هندوانه تیر. **تیرآهن** t. -ā(han (۱) (ساختمان) تیر فولادی نوردشده با مقطعی شبیه به معمولا آن را در شاخه‌های دوازده‌متری می‌سازند و در ساختمان‌سازی به کار می‌رود.

تیراژ tirāz [تر: tirage] (۱) (چاپ‌ونشر) تعداد نسخه‌هایی از کتاب، مجله، یا روزنامه که در یک نوبت چاپ می‌شود؛ شمارگان؛ شمار.

تیراژآپار tirāzā(ā)pār [تر: tirage à part] (۱) (چاپ‌ونشر) نسخه‌هایی از هر مقاله مجله که به صورت جداگانه و به تعداد محدود صحافی می‌شود و در اختیار نویسنده یا مترجم قرار می‌گیرد.

تیرانداز tir-a(a)ndāz (مصد، ۱) ۱. آن‌که با تفنگ یا توپ، تیر شلیک می‌کند. ۲. آن‌که با کمان، تیر پرتاب می‌کند. ۳. (نجوم) قوس.

تیراندازی t. -i (حاصص) ۱. شلیک کردن گلوله با تفنگ یا توپ. ۲. پرتاب تیر با کمان. ۳. (حاصص، ۱) (ورزش) از رشته‌های ورزشی، که در آن، ورزش‌کاران، گلوله‌هایی را به وسیله تفنگ یا کلت بادی از فاصله‌های معین به سوی هدف شلیک می‌کنند.

■ تیراندازی با کمان (ورزش) از رشته‌های ورزشی، که در

تیراژ tirāz [تر: titrage] (۱) (سینما) عنوان‌بندی (م. ۲).

تیتراسیون titrāsiyon [تر: titration] (مصد، ۱) (شیمی) اندازه‌گیری غلظت یک ماده در یک محلول از طریق افزودن آن به معرف شیمیایی با غلظت معلوم.

تی تی titi (مصد، ۱) (کودکانه) تاتی.

تی تیش، تیتیش titiš (مصد، ۱) (گفتگو) تی‌تیش مامانی (م. ۲).

تی تیش مامانی، تیتیش مامانی t. -māmān-i (مصد، ۱) (گفتگو) (طنز) ۱. ویژگی آن‌که با نازوادا رفتار می‌کند، یا نازپرورده، لوس، و نازک‌نارنجی است. ۲. قشنگ و ظریف و خوشایند (لباس).

تیر ۱ tir (۱) ۱. میله چوبی باریک و راست با نوک تیز که در شکار، جنگ، یا ورزش به وسیله کمان پرتاب می‌شود: تیرکمان. ۲. گلوله‌ای که با تفنگ، توپ، و مانند آنها پرتاب می‌شود. ۳. (ساختمان) هر سازه‌ای از جنس چوب، آهن، یا مانند آنها که در سقف خانه تعبیه می‌کنند تا نیروهای وارد بر سقف را تحمل کند. ۴. هر شیء دراز به شکل استوانه یا چندضلعی از فلز، سیمان، چوب، پلاستیک، و مانند آنها.

■ تیر از کمان گذراندن اقدام کردن به کاری. ○ تیر انداختن ۱. تیراندازی کردن؛ شلیک کردن. ۲. (مصد، ۱) (گفتگو) اقدام کردن به کاری که نتیجه آن مشخص نیست. **تیر برق** ۱. (برق) تیری چوبی یا سیمانی، که در فاصله‌های معین در مسیر سیم‌کشی هوایی قرار می‌گیرد و علاوه بر نگه داشتن سیم‌ها گاهی وسایل برقی نیز روی آن نصب می‌شود. ۲. تیر چراغ‌برق. ■ تیر [ی] به (در) تاریکی انداختن (گفتگو) کاری را به حدس و گمان انجام دادن. ■ تیر چراغ‌برق تیری سیمانی یا چوبی، که در کوچه‌ها و خیابان‌ها نصب می‌شود و لامپی بر روی آن قرار می‌دهند تا روشنایی معابر عمومی را تأمین کند. ■ تیر خالی کردن (گفتگو) تیراندازی کردن. ■ تیر خلاص

۱. گلوله‌ای که برای اطمینان از مردن شخص تیرباران‌شده یا جلوگیری از درد کشیدن حیوان در حال مرگ به مغز او شلیک می‌کنند. ۲. (گفتگو) رویداد، رفتار، یا سخنی که موجب پایان یافتن امری یا ازدست دادن چیزی شود. ■ تیر خوردن (مصد، ۱) مورد اصابت گلوله یا تیر قرار گرفتن، زخمی شدن. ○ تیر در رفتن (گفتگو) شلیک شدن گلوله از تفنگ یا توپ به طور اتفاقی و غیر عمدی. ■ تیر دروازه (ورزش) هریک از میله‌های افقی یا عمودی به کاررفته در دروازه، چنان‌که در زمین فوتبال. ■ تیر رها کردن تیراندازی کردن. ○ تیر زدن (مصد، ۱) (مصد، ۱) انداختن تیر به سوی کسی یا شکاری و زخمی کردن. ■ تیر کردن جایی (گفتگو) نشان کردن و زیر نظر گرفتن آن. ■ تیر کردن کسی (گفتگو) واداشتن و برانگیختن او به انجام کاری. ■ تیر کسی به سنگ خوردن (آمدن) (گفتگو) به نتیجه

کدورت آمیز: روابط تیره.

تیره و تار ۱. به رنگ سیاه و تاریک. ۲. تیره (بر. ۵).
تیره ۲ t. (۱). ۱. گروهی از مردم که از یک نژادند؛ نژاد. ۲.

گروه؛ فرقه؛ دسته. ۳. گیاهی، جانوری، یکی از درجه‌های طبقه‌بندی گیاهان و جانوران پس از راسته که شامل چندین جنس نزدیک به هم است؛ خانواده.

تیره ۲ t. (۱). مهره؛ گلوله گلی.

تیره پشت (جانوری) ستون فقرات.

تیره ۴ t. [فر.: tīret] (۱). خط کوتاهی که در این موارد به کار می‌رود؛ الف: در دو طرف جمله معترضه. ب: در آخر سطر که یک جزء کلمه مرکب در آن و جزء دیگر در سطر بعدی است. ج: میان دو عدد.

تیره بخت t.-baxt (ص.) بدقبال؛ بدبخت.

تیره دل tire-del (ص.) بد ذات و بداندیش.

تیره رنگ tire-rang (ص.) دارای رنگ تیره.

تریستور tiristor [فر.: thyristor] (۱). (برق) عنصر الکترونیکی‌ای از جنس نیمه‌هادی که برای قطع و وصل کردن مدارها یا یک‌سو کردن جریان به کار می‌رود؛ تریستور.

تیز tiz (ص.) ۱. دارای لبه بسیار نازک و بُرنده؛ مقَر: کُند؛ چاقی تیز. ۲. دارای نوک بسیار باریک؛ سوزن تیز. ۳. دارای مزه یا بوی تند؛ شراب تیز. ۴. دراز و نوک‌دار؛ مقَر: یخ؛ بخی تیز. ۵. هوشیار؛ تیزبین؛ سریع‌الانتقال. ۶. نافذ و مؤثر؛ نگاه تیز. ۷. دارای شدت؛ شدید؛ آتش تیز، احساسات تند و تیز. ۸. پرقدرت؛ قوی؛ نیرومند؛ گوش تیز، چشم تیز، دماغ تیز. ۹. نازک، رسا، و بلند (صدا). ۱۰. دارای شیب، سربالایی، سرازیری، یا پیچ تند؛ گردنه تیز، کوه تیز. ۱۱. (فتی) دارای سرعت در عمل کردن (تومز، کلاچ). ۱۲. (ق.) به سرعت؛ به تندگی؛ سریع؛ تند.

تیز کردن (مص.) ۱. تیز (بر. ۷ و ۸). ۲. برانگیختن؛ تحریک کردن. ۳. تیزوژ (گفتگو) به سرعت؛ تند؛ فوری. ۴. تیزوتند (گفتگو) ۱. سریع. ۲. تیز (بر. ۲).

تیزاب t.-āb (۱). (شیمی) اسیدنیتریک.

تیزاب سلطانی (شیمی) مخلوطی از اسیدنیتریک و اسیدکلریدریک که مایعی زردرنگ، دودکننده، فُزار، و سُمی است و برای حل کردن طلا و پلاتین به کار می‌رود.

تیزاب کشی t.-keš-i (حاص.) تهیه کردن تیزاب.

تیزبازی tiz-bāz-i (حاص.) (گفتگو) کوشش همراه با زرنگی کردن به منظور منفعت‌طلبی؛ زرنگی و رندی.

تیزبال tiz-bāl (ص.) تیزپرواز.

تیزبین tiz-bin (ص.) ۱. دارای بینایی قوی و دقیق. ۲. آن‌که با دقت و هوشیاری، اشیا و مسائل را بررسی می‌کند یا نکته‌های ظریف را در آنها کشف می‌کند.

آن، ورزش‌کاران، تیرهایی را به وسیله کمان مخصوص این ورزش به سوی هدف پرتاب می‌کنند. • تیراندازی کردن (مص.) شلیک کردن تیر.

تیربار tir-bār (۱). (نظامی) سلاح خودکار آتشین، سنگین‌تر و بزرگ‌تر از مسلسل دستی، که به وسیله نوار فشنگ تغذیه می‌شود؛ مسلسل سنگین.

تیرباران t.-ān (مص.) ۱. اعدام کردن کسی با گلوله تفنگ توسط جوخه اعدام. ۲. کشتن با تیری که از کمان رها می‌شود.

تیرچه tir-če (۱). (ساختمان) نوعی مصالح ساختمانی پیش‌ساخته که به کمک میل‌گرد و بتون ساخته می‌شود و در سقف ساختمان‌ها به جای تیر به کار می‌رود.

تیرچه بلوک t.-bo(e)lu(o)k (ص.) (۱). (ساختمان) ۱. سقفی که به کمک تیرچه و بلوک سفالی یا بتونی ساخته شود. ۲. اسکلت یا ساختمانی که چنین سقفی داشته باشد.

تیررس tir-re(a)s (۱). ۱. جایی که تیر به آن می‌رسد. ۲. مسافتی که تیر رها شده از تفنگ یا از کمان طی می‌کند. ۳. (مص.) رسیدن تیر.

تیرک tir-ak (۱). ۱. ستون چوبی یا فلزی برای برپا نگه داشتن چیزی. ۲. (ورزش) تیر دروازه.

تیرکشیده tir-ke(a)š-id-e (ص.) ویژگی بینی (چهره) که به صورت استخوانی باشد و پوست آن کشیده شده باشد.

تیر[او]کمان tir-[o]-kamān (۱). ۱. وسیله‌ای برای پرتاب سنگ، و آن مرکب است از یک قطعه چرم که به وسیله دو قطعه کش یا مانند آن به یک دوشاخه کوچک وصل می‌شود. ۲. تیر ۱ تیر و کمان.

تیرگی tire-gi (حاص.) ۱. حالت رنگی که به سیاهی می‌زند؛ کدر بودن. ۲. تاریکی؛ مقَر: روشنی. ۳. کدورت خاطر؛ آزرده‌گی و اندوه. ۴. غیردوستانه و کدورت‌آمیز بودن رابطه، دوستی، یا مناسبات میان دو شخص یا دو دولت.

تیروکسین tiroksin [فر.: thyroxine] (۱). (جانوری) هورمونی که در غده تیروئید ساخته می‌شود و سوخت‌وساز بدن را تنظیم می‌کند.

تیروئید tiro'yid [فر.: thyroïde] (۱). ۱. (جانوری) یکی از غدد درون‌ریز که در گردن و جلو حنجره قرار دارد و در سوخت‌وساز و تنظیم رشد بدن دخالت می‌کند. ۲. (گفتگو) (پزشکی) بیماری غده تیروئید.

تیره ۱ tire (ص.) ۱. دارای رنگ مایل به سیاهی، یا سیاه؛ لباس تیره، خاک تیره. ۲. پررنگ؛ غلیظ؛ آبی تیره، قهوه‌ای تیره. ۳. تاریک؛ تاریک؛ شب تیره. ۴. ناصاف؛ آلوده؛ فضای تیره اجتماعی. ۵. تباہ؛ خراب؛ زنگانی تیره، روزگار تیره. ۶. غیردوستانه؛

تیز پا [ی] [tiz-pā[y] (ص.) تندرو؛ تیزرو.

تیزپَر tiz-par (ص.) تیزپرواز.

تیزپرواز tiz-parvāz (ص.) دارای سرعت زیاد هنگام پرواز (پرنده، هواپیما).

تیز دندان tiz-dandān (ص.) ۱. دارای دندان تیز. ۲. درنده.

تیزر tizer [نگ.: teaser] (ا.) آگهی تلویزیونی، به ویژه آگهی فیلم‌های سینمایی، که پیش از برنامه‌ها یا در میان برنامه‌ها نشان داده می‌شود.

تیزرو tiz-ro[w] (ص.) دارای حرکت سریع؛ تندرو؛ شتابنده.

تیزه tiz-e (ا.) ۱. جانب یا سر تیز چیزی. ۲. (ساختمان) قطعه‌ای از جنس سفال یا ایرانیت به شکل نیم‌استوانه که برای پوشاندن نقطه اوج بام‌های شیبدار به کار می‌رود.

تیز هوش tiz-huś (ص.) دارای هوش زیاد؛ هوشمند.

تیزی tiz-i (حاص.) ۱. وضع و حالت تیز؛ تیز بودن. ۲. (ا.) (گفتگو) هرچیز بُرنده و تیز، مانند چاقو. ۳. بخش بُرنده یا باریک چیزی؛ با تیزی کرد زد روی دستم.

تی‌شرت tišert [نگ.: T-shirt] (ا.) نوعی پیراهن یا بلوز تابستانی آستین کوتاه.

تیسه tiše (ا.) (فنی) نوعی ابزار دستی با یک دسته و سر آهنی تخت و تیز که در بنایی، سنگ‌تراشی، و نجاری به کار می‌رود.



■ **تیسه به [ریشه] کسی (چیزی) زدن ضایع کردن** از بین بردن او (آن). ■ **تیسه رویه خود** (گفتگو) آن‌که همه چیز را فقط برای خود می‌خواهد؛ سودجو. ○ **تیسه زدن** کوبیدن تیشه بر چیزی به قصد کندن یا تراشیدن آن.

تیغ tiq (ا.) ۱. وسیله‌ای دارای دسته و لبه فلزی تیز و بُرنده در امتداد آن برای تراشیدن مو. ۲. قطعه‌ای فلزی، تخت، با لبه‌ای بُرنده که در خود تراش و ماشین ریش تراش جای می‌گیرد و در هر یک شکل متفاوتی دارد. ۳. کارد؛ چاقو. ۴. (گیاهی) خار. ۵. (گفتگو) استخوان‌های تیز و سوزن‌مانند در بدن بعضی از ماهی‌ها. ۶. پرتو؛ تابش؛ درخشش؛ شعاع؛ تیغ آفتاب. ۷. نقطه بلند در کوه و دیوار؛ نقطه بلند از هرچیز؛ تیغ دیوار، تیغ کوه. ۸. شمشیر.

■ **تیغ آفتاب** ۱. طلوع آفتاب؛ صبح زود. ۲. پرتو سوزان آفتاب. • **تیغ انداختن** (مصد.) (مصد.) (گفتگو) تراشیدن مو از ته. ■ **تیغ جراحی** آلت بُرنده فلزی برای عمل جراحی و شکافتن پوست. ■ **تیغ دلاکی** تیغ چاقو مانند و دارای دسته که دلاک‌ها برای اصلاح سروصورت به کار می‌برند. ■ **تیغ دولبه** (دو دم) شمشیری که هردو طرف آن بُرنده باشد. • **تیغ زدن**

(مصد.) (گفتگو) ۱. زدودن موهای بدن با تیغ. ۲. به زور یا حيله یا به نحوی دیگر، از کسی پول گرفتن. ۳. بریدن و زخمی کردن. ۴. (مصد.) با قمه خراشیدن یا شکافتن سر در روز عاشورا. ۵. طلوع کردن؛ پرتو افکندن. ■ **تیغ کسی بریدن** (گفتگو) قدرت، توانایی، یا نفوذ داشتن او. ■ **از دم (جلو) تیغ گذراندن کسی** کشتن او. ■ **زیر تیغ جراحی رفتن** (گفتگو) تحت عمل جراحی قرار گرفتن؛ عمل جراحی شدن.

تیغال t-āl (ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی به شکل خارخسک، دارای گل‌های گلوله‌ای خاردار و آبی رنگ. ۲. شکر تیغال. **تیغ بند** tiq-band (ص.) (ا.) ۱. آن‌که شمشیر به کمر می‌بندد. ۲. (ا.) (فرهنگ عوام) نوعی دعانوشته که دارنده‌اش را از آسیب سلاح سرد، مانند شمشیر، محفوظ می‌دارد.

تیغ رانی tiq-rān-i (حاص.) کشیدن تیغ بر سروصورت برای اصلاح موی آن؛ سلمانی‌گری.

تیغ زن tiq-zan (ص.) ۱. قمه زن. ۲. سرتراش؛ سلمانی؛ دلاک. ۳. (گفتگو) ویژگی آن‌که با زور یا حيله از دیگران پول می‌گیرد.

تیغه tiq-e (ا.) ۱. لبه بُرنده کارد، چاقو، شمشیر، و مانند آنها. ۲. واحد شمارش کارد، چاقو، شمشیر، و مانند آنها. ۳. بالای تیز دیوار. ۴. (ساختمان) دیوار نازک جداکننده فضاها داخلی ساختمان که معمولاً با چیدن آجرها روی وجه باریک‌تر یا نصب قطعات پیش‌ساخته گچی ساخته می‌شود. ۵. دیواره صاف یک کوه با شیب تند. ۶. تیغ (بر). ۷. هرچیز تیز و تیغ‌مانند.

■ **تیغه کردن** (کشیدن) (مصد.) (ساختمان) ساختن تیغه در مقابل جایی.

تیغه‌اره t-ʾarre (ا.) (فنی) تسمه فولادی انعطاف‌پذیر و باریک که یک لبه آن، دندان‌های تیز دارد و معمولاً برای بریدن فلزات به کار می‌رود.

تیغه خنجری tiq-e-xanjar-i (ص.) شبیه تیغه خنجر؛ ویژگی ابرویی که گوشه آن به طرف بالا باشد.

تیغی tiq-i (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی بازی‌ای که در آن شرط می‌کنند بازنده چیز معینی مثل پول یا خوراکی به برنده بدهد. ۲. به دست آمده از راه تیغ زدن یا تلکه کردن. ۳. ویژگی آن‌که دائماً دیگران را تیغ می‌زند و تلکه می‌کند.

تیغیدن tiq-id-an (مصد.) (مصد.) (تیغ) (عامیانه) تیغ زدن (بر).

تیفور tifur [۲] (ا.) (ساختمان) جرقیل کوچکی برای بلند کردن مصالح سنگین ساختمانی.

تیفوس tifus [نر.: typhus] (ا.) (بزشکی) از بیماری‌های عفونی خطرناک که به وسیله بعضی حشرات مانند کک و شپش

تیلیت tilit (ا.) (امامیه) ترید.

تیلیک-تیلیک tilik-tilik (اصو) صدایی آرام که از شکستن چیزی، مانند تخم، ایجاد می‌شود.

تیم tim [نگ: team] (ا.) گروهی که برای امر خاصی تربیت یا سازمان یافته‌اند و معمولاً با هم کار می‌کنند.

تیماج timāj [تر:] (ا.) پوست دباغی و پیراسته شده؛ نوعی چرم نازک.

تیمار timār (مصد.) محافظت و پرستاری کردن، به‌ویژه از بیمار؛ مراقبت و مواظبت کردن.

• تیمار کردن (مصد.) قشو کشیدن بر اسب و مانند آن و محافظت کردن از آن.

تیمارستان t-estān (ا.) جایی برای نگهداری، پرستاری، و درمان بیماران روانی؛ دارالمجانین.

تیمچه tim-če (ا.) (ساختمان) بنایی تجاری در بازارهای سنتی و قدیمی، معمولاً شامل حیاطی در میان و حجره‌ها یا دکان‌های مختلف در یک یا چند طبقه در پیرامون آن.

تیمسار timsār (ا.) (نظامی) عنوانی احترام‌آمیز دربارهٔ صاحب‌منصبان بالاتر از درجهٔ سرهنگی.

تیمم tayammom [عر:] (مصد.) (فقه) عملی به‌جای وضو یا غسل، به‌شکل مالیدن دو کف دست بر خاک پاکیزه و کشیدن آن بر دست‌و‌صورت، در جایی که آب وجود ندارد یا برای شخص زیان‌آور است.

• تیمم کردن (مصد.) (فقه) انجام دادن عمل تیمم.

تیمن tayammon [عر:] (مصد.) به فال نیک گرفتن و مبارک دانستن چیزی.

تیموری teymur-i (ص.) (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

تیموس timus [فر:] [thymus] (ا.) (جانوری) غده‌ای از بافت لنفی در بدن بسیاری از مهره‌داران. در انسان در زیر گلو قرار دارد که تا دورهٔ بلوغ بزرگ می‌شود و پس از آن تحلیل می‌رود.

تیمی tim-i (ص.) مربوط به تیم؛ دسته‌جمعی؛ گروهی؛ ورزش‌های تیمی.

تینر tiner [نگ: thinner] (ا.) (شیمی) مایعی فرّار برای رقیق‌تر و روان‌تر کردن رنگ که پیش‌از مصرف به آن می‌افزایند.

تیوب ti(o)yub [نگ: tube, از فر:] (ا.) (فنی) محفظهٔ لاستیکی با جدار نازک به‌شکل حلقه و دارای شیر که در تایر خودرو و مانند آن قرار می‌گیرد و باد می‌شود؛ تیوپ؛ تویی.

۲. ظرف کوچک و استوانه‌ای‌شکل از جنس فلز یا پلاستیک که در آن، مواد خمیرشکل مانند خمیردندان پُر می‌کنند.

۳. حلقهٔ لاستیکی که باد می‌کنند و برای جلوگیری از غرق شدن، به‌ویژه کودکان، به‌دور کمر می‌اندازند.

منتقل می‌شود و با سردرد، تب، و بثورات پوستی همراه است.

تیفوئید tifo'yid [فر:] [typhoide] (ا.) (پزشکی) حصبه.

تیک tik [نگ: tic] (ا.) (پزشکی) حرکت تکراری عضلانی سریع و غیرارادی نظیر پرش عضلات پلک، صورت، گردن، یا

شانه؛ پرش.

• تیک زدن (مصد.) (پزشکی) بروز کردن هریک از حالت‌هایی که بر اثر تیک پیش می‌آید، مانند چشمک زدن یا بالا انداختن شانه‌ها و مانند آنها.

تیک t. [نگ: tick] (ا.) علامتی به‌شکل ✓ برای متمایز کردن چیزی در یک مجموعه یا نشان دادن این‌که چیزی در یک نوشته کنترل، بررسی، یا محاسبه شده‌است.

• تیک زدن (مصد.) (مصد.) گذاشتن نشانهٔ تیک بر روی یا در کنار یک نوشته.

تیکاف، تیک آف teykāf [نگ: takeoff] (مصد.) ۱. یکباره به‌حرکت درآوردن اتومبیل یا موتورسیکلت به‌شکلی که چرخ‌های آن از زمین اندکی فاصله بگیرد و چند لحظه در هوا بچرخد. ۲. از زمین برخاستن یا بلند کردن هواپیما. ۳. (ورزش) پریدن یا بلند شدن از تختهٔ شیرجه یا تختهٔ پرش.

• تیکاف زدن (مصد.) تیکاف (م.) (ا.)

تیک‌تاک tik-tāk (اصو) صدای یکنواخت ساعت یا هر صدایی که شبیه آن باشد؛ تیک‌تیک.

تیک‌تیک tik-tik (اصو) تیک‌تاک.

تیکه tik[k]e (ا.) (گفتگر) ۱. تکه. ۲. شخص یا چیز درخور و مناسب.

• تیکه آمدن (مصد.) (گفتگر) ۱. متلک گفتن یا نکته‌ای را برای شوخی گفتن. ۲. کار نمایشی انجام دادن، مانند تقلید صدا یا حرکات کسی، یا به‌طور جالب تعریف کردن واقعه‌ای.

• تیکه‌ای از ذهن کسی زیاد بودن (گفتگر) بالاتر از حد و شأن او بودن. • تیکه پراندن (مصد.) (گفتگر) تیکه آمدن (م.) (ا.)

• تیکه‌تیکه کردن (گفتگر) تکه‌تکه کردن. • تیکه زدن (گفتگر) تعمیر و مرمت کردن کشش یا لباس، یا وصله کردن و دوختن تکه‌ای به آن. • تیکه گرفتن برای کسی (گفتگر) تکه گرفتن برای کسی.

• تیکه آمدن (مصد.) (گفتگر) ۱. متلک گفتن یا نکته‌ای را برای شوخی گفتن. ۲. کار نمایشی انجام دادن، مانند تقلید صدا یا حرکات کسی، یا به‌طور جالب تعریف کردن واقعه‌ای.

• تیکه‌ای از ذهن کسی زیاد بودن (گفتگر) بالاتر از حد و شأن او بودن. • تیکه پراندن (مصد.) (گفتگر) تیکه آمدن (م.) (ا.)

• تیکه‌تیکه کردن (گفتگر) تکه‌تکه کردن. • تیکه زدن (گفتگر) تعمیر و مرمت کردن کشش یا لباس، یا وصله کردن و دوختن تکه‌ای به آن. • تیکه گرفتن برای کسی (گفتگر) تکه گرفتن برای کسی.

تیل til (ا.) تپله.

• تیل به تیل (بازی) نوعی بازی با تپله، سنگ، یا گردو.

تیلر tiler [نگ: tiller] (ا.) (کشاورزی) تراکتور کوچکی که راننده به‌دنبال آن راه می‌رود و آن را هدایت می‌کند و از آن برای انجام کارهای سبک در مزارع کوچک استفاده می‌شود.

تپله tile [تر:] (ا.) ۱. (بازی) گوی کوچک و توپ از سنگ، شیشه، یا جنسی دیگر که وسیلهٔ تپله‌بازی است. ۲. سفال، چینی، یا شیشه شکسته.

تیوبلس، تیوبلس [ti(o)yubles (انگ.: tubeless (ص، ا. (فنی) نوعی تایر بدون تیوب که خود آن از هوا پر می‌شود.

تیوپ ti(o)yup [از انگ. (ا. (گفتگو) تیوب.

تئودولیت te'odolit [فر.: théodolite (ا. (فنی، نجوم)

وسیله‌ای مجهز به دوربین که برای اندازه‌گیری زاویه‌های قائمه و افقی در نقشه‌برداری و نجوم از آن استفاده می‌شود.

تئوری te'ori [فر.: théorie (ا. (۱) ۱. مجموعه آرا و نظریات

در یکی از حوزه‌های علمی، که معمولاً بر مبنای شواهد و همراه استدلال است، اما به اثبات نرسیده‌است و برای تبیین و تحلیل پدیده‌ها مطرح می‌شود؛ فرضیه. ۲. مجموعه قواعد و اصولی که مبنای کار یا موضوعی مشخص قرار می‌گیرد. ۳.

فکر یا نظری که فقط در عرصه اندیشه درست به نظر برسد و هنوز در عمل آزمایش خود را پس نداده‌باشد. ۴. (گفتگو) فکر یا نظری که خیال‌پردازانه و دور از واقعیت است؛ آنچه نتیجه خیال‌بافی است.

تئورسین te'orisiyan [فر.: théoricien (ص، ا. (آن‌که

در زمینه خاصی از مفاهیم و دانش‌ها صاحب نظر است و می‌تواند تئوری تدوین کند یا روش تطبیق تئوری را با پدیده‌ها توضیح دهد؛ نظریه‌پرداز؛ تئورسین اقتصادی، تئورسین

سیاسی.

تیوسولفات tiyosulfāt [فر.: thiosulfate (ا. (شیمی) نمکی

به دست آمده از دو اتم گوگرد و سه اتم اکسیژن.

■ **تیوسولفات سدیم** (شیمی) گردی سفید رنگ، یا جامدی با بلورهای شفاف با تهمزه‌ای تلخ که در عکاسی و تولید مواد سفیدکننده به کار می‌رود.

تیونر tiyu(o)ner [انگ.: tuner (ا. (برق) ۱. پیچ یا دکمه‌ای

برای گرفتن ایستگاه یا موج مورد نظر در رادیو. ۲. دستگاه، وسیله، یا مدار الکترونیکی برای تقویت و تبدیل سیگنال‌های الکتریکی به صدا.

تی‌وی گیم tivigeym [انگ.: TV game (ا. (کامپیوتر) نوعی

بازی کامپیوتری، که به وسیله دستگاه مخصوصی که آن را به تلویزیون متصل می‌کنند، انجام می‌گیرد.

تیهو teyhu, tihu (ا. (جانوری) پرنده‌ای شبیه کبک اما

کوچک‌تر از آن، که رنگ پرهایش خاکستری مایل به زرد است و گوشت لذیذی دارد.



ث

ث، **ث**، **ث** s (حـ، ۱). هفتمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ت» و پنجمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، مانند واج «س» است؛ ثا.

ث (اخذ). نشانه اختصاری حدیث.

ث se (۱). نام حرف و واج «ث».

ث [ث ی] سه نقطه (گفتگو) نام حرف «ث».

ثا sā (عـ: ثا) (۱). نام حرف «ث».

ثابت sābet [عـ: ثا] (صـ). ۱. آن‌که یا آنچه از جای خود حرکت نمی‌کند یا نمی‌جنبد؛ پابرجا؛ برقرار. ۲. آنچه تغییر نمی‌کند؛ تغییرناپذیر: رنگ ثابت، قیمت ثابت. ۳. آنچه با برهان قابل قبول و حتمی شده باشد یا تجربه و عمل، صحت آن را معلوم کرده باشد؛ مسلم. ۴. آن‌که یا آنچه دچار تردید و تزلزل یا سستی و ضعف نمی‌شود؛ استوار؛ محکم؛ عزم ثابت. ۵. (۱). (فیزیک) ضریب یا کمیتی در روابط فیزیکی که مقدار آن همیشه معین و بدون تغییر باشد؛ ضریب ثابت. ۶. (ریاضی) کمیتی که مقدار آن از تغییر متغیرها تأثیر نپذیرد و همواره یک چیز بماند. ۷. (صـ) پایدار؛ پابنده؛ همیشگی. ۸. (صـ، ۱). (نجوم) ثابت.

ثابت کردن (مـ: ثا). ۱. دلیل آوردن درباره امری و آن را قابل قبول کردن، یا صحت آن را در عمل معلوم کردن. ۲. چیزی را در جایی قرار دادن به طوری که حرکت نکند.

ثابت قدم s-qadam (صـ). آن‌که تصمیم یا عقیده خود را تغییر نمی‌دهد؛ دارای اراده قوی.

ثابته sābet.e [عـ: ثابته] (صـ، ۱). (نجوم) یکی از ستارگان ثابت؛ یکی از ثوابت.

ثاقب sāqeb [عـ: ثا] (صـ). ۱. هوشیار؛ تند؛ دریابنده (ذهن، فکر). ۲. روشن؛ فروزان.

ثالث sāles [عـ: ثا] (صـ). ۱. سوم؛ سومین. ۲. (قـ) ثالثاً.

سومین نکته، دلیل، یا شرط مربوط به موضوعی را، معمولاً به ترتیب اولاً، ثانیاً، ثالثاً، و... بیان کنند؛ در مرتبه سوم؛ در درجه سوم.

ثالثه sāles.e [عـ: ثالثه] (صـ). ثالث (مـ، ۱).

ثانوی sānavi [عـ: ثانوی] (صـ). دارای درجه، مرتبه، یا اهمیت دومی یا بعدی؛ دوم؛ دومین.

ثانویه sānaviy[ye] [عـ: ثانویه] (صـ). ۱. ثانوی. ۲. (برق) ویژگی سیم پیچی که ولتاژ و جریان خروجی ترانسفورماتور از آن گرفته می‌شود.

ثانی sāni [عـ: ثا] (صـ). ۱. دوم؛ دومین. ۲. همتا؛ تالی. ۳. (قـ). ثانیاً؛ درثانی.

ثانی sāni.yan [عـ: ثانی] (قـ). هنگامی به کار می‌رود که بخواهند

دومین نکته، دلیل، یا شرط مربوط به موضوعی را، معمولاً به ترتیب اولاً، ثانیاً، ثالثاً، و... بیان کنند؛ در مرتبه دوم؛ در درجه دوم.

ثانیه sāniye [عـ: ثانیه] (۱). ۱. (فیزیک) واحد اندازه گیری زمان معادل یک شصتم دقیقه. ۲. (ریاضی) واحد اندازه گیری زاویه و کمان برابر $\frac{1}{360}$ درجه.

ثانیه شمار s-šomār (صـ، ۱). عقربه‌ای در ساعت که گذشت زمان را برحسب ثانیه نشان می‌دهد؛ عقربه ثانیه شمار ساعت.

ثانیه شماری s-i (حاصـ). با بی‌قراری انتظار کشیدن و گذشت زمان را در نظر گرفتن؛ انتظار همراه با بی‌قراری برای فرارسیدن لحظه یا زمانی خاص.

ثبات sabbāt [از عـ: ثا] (صـ، ۱). ۱. (اداری) آن‌که کارش نوشتن و ثبت کردن مشخصات و خلاصه نامه‌ها و مدارک در دفتر است. ۲. (۱). (فنی) وسیله‌ای که حاصل اندازه گیری کمیتی را ثبت می‌کند.

ثبات sa(o)bāt [عـ: ثبات] (امـ). ۱. باقی و پایدار ماندن

چیزی؛ پایداری؛ دوام. ۲. بر یک حال ماندن؛ تغییر نکردن. ۳. مقاومت کردن در برابر چیزی یا کاری؛ استقامت. ۴. ثبات داشتن (مصدر). ۱. باقی و پایدار بودن؛ دوام داشتن. ۲. بر یک حال بودن؛ تغییر نکردن. ۳. ثباتِ رأی (عقیده) پابرجا بودن در عقیده. ۴. ثباتِ قدم پایداری؛ استقامت.

تبت sabt [عر:] (امص). ۱. نوشتن. ۲. (ص). نوشته؛ نوشته شده. ۳. (امص). (حقوق) نوشتن و ضبط کردن معاملات و عقود در دفاتر رسمی و مخصوص.

۴. ثباتِ احوال (حقوق) نوشتن تولد و مرگ افراد در دفترهای مخصوص و شناسنامه‌ها. ۵. ثبتِ اسناد (حقوق) نوشتن اسناد و قراردادهای رسمی در دفترهای مخصوص. ۶. ثبتِ شرکت‌ها نوشتن مشخصات و اطلاعات مربوط به شرکت‌ها در دفترهای مخصوص. ۷. ثبت کردن (مصدر). ۱. ثبت (بر) و ۲. نقاشی کردن؛ کشیدن (تصویر). ۳. ثبت نام نام‌نویسی. **ثبوت** sobut [عر:] (امص). ۱. ثابت و مسلم شدن. ۲. پابرجا بودن. ۳. (عکس) برطرف کردن مواد حساس نورنیده از سطح فیلم یا کاغذ پس از ظهور به منظور ثابت کردن تصویر. این کار از طریق شستن فیلم در مواد شیمیایی خاص صورت می‌گیرد.

۴. به ثبوت رساندن ثابت کردن.

ثبوتی s-i (ص). مربوط به ثبوت؛ مقرّ سلبی.

ثبوتیه sobut.i[y]e [عر: ثبوتیه] (ص). ثبوتی.

تخذ sax[ez] [عر:] (۱). هفتمین گروه از مجموعه هشت‌گانه کلمات حروف جُمَل.

ثروت se(a)rvat [عر: ثروة] (۱). ۱. مال و دارایی، به‌ویژه مال و دارایی فراوان و بیش از نیاز شخصی. ۲. (اقتصاد) تمامی کالاها و منابعی که از لحاظ مبادله و کاربرد دارای ارزش است.

۳. ثروتِ ملی (اقتصاد) مجموع ارزش پولی تمام اموال اقتصادی، که در زمان معین در تصرف افراد یک ملت است. **ثروتمند** s-mand (ص). آن‌که مال و دارایی بسیار دارد؛ توانگر؛ مالدار؛ متمول.

ثریا sorayyā [عر:] (۱). (تجوم) پروین.

ثعلب sa'lab [عر:] (۱). (گیاهی) ۱. ارکیده. ۲. غده زیرزمینی این گیاه، که مصرف دارویی و غذایی دارد.

ثغور soqur [عر: ج. ثغر] (۱). ۱. مرزها؛ سرحدات. ۲. حدود و اندازه‌ها. ۳. دندان‌های پیش.

ثقات se(a)qālat [عر: ثَقَاتَة] (امص). سنگین بودن؛ سنگینی. **ثقل** seq[] [عر:] (امص). ۱. سنگین بودن؛ سنگینی. ۲. (فیزیکی) نیروی جاذبه. ۳. (پزشکی) سنگینی معده و روده؛ یبوست. ۴.

(موسیقی) بم بودن.

۵. ثقلِ سامعه سنگینی گوش. ۶. ثقلِ سرد (گفتگر) (پزشکی) تحریک معده و روده بر اثر خوردن غذاهای سلولزدار که منجر به اسهال می‌شود.

ثقلین saqal.eyn [عر: ثَقْلَین، مثنای ثَقْل] (۱). آدمی و پری؛ جن و انس.

ثقلین seq[] [عر: ثَقْلَین، مثنای ثَقْل] (۱). ثقلین.

ثقة الاسلام seqat.o.l:eslām [عر:] (ص). عنوانی احترام‌آمیز برای روحانیون مسلمان.

ثقیل saqil [عر:] (ص). ۱. سنگین. ۲. ویژگی آنچه فهم و درک آن دشوار و مشکل باشد؛ مطلب ثقیل. ۳. ویژگی آنچه برزبان آوردن و تلفظ آن مشکل یا ناخوشایند باشد؛ اسم ثقیل. ۴. ناخوشایند یا غیرقابل قبول. ۵. ویژگی آنچه خوردن آن باعث ناراحتی معده می‌شود؛ خوردنی ثقیل. ۶. سخت و دشوار. **ثلث** sols [عر:] (ص). (۱). ۱. یک‌سوم؛ سه‌یک. ۲. هریک از نوبت‌های سه‌ماهه سال تحصیلی (ثَه ماه) که با برگزاری امتحان پایان می‌یابد. ۳. (خوشنویسی) نوعی خط از انواع خط‌های اسلامی. ۴. (قعه، حقوق) یک‌سوم ارث وصیت‌کننده در زمان فوت.

ثمر samar [عر:] (۱). ۱. میوه. ۲. نتیجه؛ حاصل.

۳. ثمر بخشیدن (مصدر). نتیجه دادن. ۴. ثمر دادن (مصدر). ۱. میوه دادن؛ بار دادن. ۲. نتیجه دادن. ۳. ثمر داشتن (مصدر). سود یا نتیجه داشتن. ۴. به ثمر رساندن ۱. بارور کردن؛ به بار آوردن. ۲. سبب شدن که چیزی نتیجه و حاصل داشته باشد. ۳. به ثمر نشستن (گفتگر) نتیجه دادن.

ثمرات samarāt [عر: ج. ثمرّة] (۱). ثمره‌ها.

ثمربخش samar-baxš (ص). آنچه نتیجه می‌دهد؛ نتیجه‌بخش.

ثمره samare [عر: ثمرّة] (۱). ۱. میوه. ۲. نتیجه؛ حاصل.

ثنا sanā [عر: ثناء] (امص). (۱). ۱. ستایش؛ مدح. ۲. دعا. ۳. درود؛ تحیت.

ثناخوان s-xān (ص). ستایشگر؛ مداح.

ثناگوای sanā-gu[y] (ص). ۱. ستایشگر؛ مداح. ۲. دعاگو.

ثنوی sanav.i [عر: ثنوی] (ص). (ادیان) ۱. آن‌که به دو مبدأ نیک و بد معتقد است؛ دوگانه‌پرست. ۲. آنچه براساس اعتقاد به دو منشأ خیر و شر برای هستی باشد.

ثنویت sanav.i[y]at [عر: ثنویّة] (امص). ۱. (ادیان) اعتقاد (معمولاً مذهبی) به دو منشأ نیک و بد؛ دوگانه‌پرستی؛ دوآلیسم. ۲. همه امور را به دو شق متضاد تقسیم کردن و نسبی بودن آنها را در نظر نگرفتن.

ثنویه sanav.i[y]e [عر: ثنویّة] (ص). (۱). (ادیان) معتقدان به

ثنویت؛ دوگانه پرستان.

ثواب savāb [عر:] (۱) ۱. پاداش و مزد عمل خوب که در آخرت نصیب بنده می‌شود. ۲. احسان؛ نیکی.

● **ثواب دادن** (مصدر) اجر اخروی دادن؛ پاداش آن‌جهانی دادن. ● **ثواب داشتن** (مصدر) خوب بودن و شایسته پاداش اخروی بودن. ● **ثواب کردن** (مصدر) احسان کردن؛ نیکی کردن. ■ **ثواب کردن کباب شدن** (گفتگو) نیکی کردن و درمقابل، بد

دیدن یا دچار مشکل شدن.

ثوابت savābet [عر، ج: ثابتة] (۱) (نجوم) ستاره‌هایی که با چشم غیرمسلح نمی‌توان حرکت آنها را دید و ثابت به‌نظر می‌رسند و قدما آنها را ثابت می‌دانستند؛ مقر. سیارات.

ثور so[w]r [عر: ثور] (۱) ۱. (نجوم) صورت دوم از صورت‌های فلکی منطقة البروج، واقع در نیم‌کره شمالی آسمان، که به‌شکل گاو نر تجسم شده‌است. ۲. (گاه‌شماری) برج دوم از برج‌های دوازده‌گانه، پس از حمل و پیش از جوزا، برابر با اردیبهشت؛ گاو.

ج

ج، جھ، جج، ج ز (ج، ح، ا). هشتمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ث» و ششمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان پیشکامی؛ ج، جیم.

ج (اخت). ۱. نشانه اختصاری جواب؛ مقر. س. ۲. نشانه اختصاری جلد.

ج je (ا). ۱. نام حرف و واج «ج». ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نماینده مرتبه سوم، معادل ۱۲ تا ۱۳/۹۹. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به جای شماره سه: الف) ... ب) ... ج) ...

جای [jāy] (ا). ۱. بخشی از فضا یا سطح؛ محل؛ مکان. ۲. زمان و وضع مناسب برای کاری؛ موقعیت؛ جای حرف زدن نبود. ۳. فضا یا محل برای قرار گرفتن چیزی یا کسی. ۴. محل اقامت موقتی یا دائمی؛ محل زندگی. ۵. آنچه از چیزی باقی می‌ماند؛ نشانه؛ اثر؛ جای پل. ۶. (گفتگو) رختخواب؛ بستر. ۷. عوض؛ جانشین؛ بدل. ۸. مقام، مرتبه، یا موقعیت معمولاً مهم و باارزش؛ بالاخره به جایی که می‌خواست، رسید. ۹. قسمت یا بخش مشخصی از یک چیز یا عضوی از بدن. ۱۰. حد؛ اندازه؛ بی‌ادبی را به جایی رسانده که حتی به پدرش هم سلام نمی‌کند. ۱۱. (گفتگو) گوشه‌ای از ماجرا؛ بخشی از داستان؛ حالا از این‌جا بشنوید که... ۱۲. جزء پیشین بعضی از کلمات مرکب برای نامیدن اشیا یا برای قرار دادن یا نگهداری چیزی در آن به کار می‌روند؛ جاصوبنی، جاکتبی، جاکفشی.

• **جا آمدن (مصدر).** (گفتگو) ۱. به حالت طبیعی و اولیه برگشتن. ۲. بهبود یافتن. • **جا آوردن (مصدر).** (گفتگو) ۱. به جا آوردن (بر. ا). ۲. بهبود بخشیدن. • **جا افتادن (مصدر).** ۱. • **جا انداختن.** ۲. (گفتگو) مستقر شدن یا سکونت یافتن در جایی و سازگاری پیدا کردن با وضع آن‌جا. • **جا انداختن (مصدر).** ۱. فراموش کردن کلمه، جمله، یا عبارتی هنگام خواندن یا نوشتن؛ از قلم انداختن. ۲. در جای خود یا محل

مورد نظر قرار دادن چیزی. ۳. (پزشکی) برگرداندن شکستگی یا دررفتگی استخوان به شکل و موقعیت اولیه خود. ۴. (گفتگو) فهماندن مطلبی به دیگری (معمولاً با توضیح و تفسیر آن). ۵. غذا، ترشی، یا مانند آنها را به صورتی کاملاً پخته یا آماده درآوردن. ۶. معمول یا تثبیت کردن چیزی مانند رسم، سنت، و قانون، یا به صورت عادت درآوردن امری. ۷. (مصدر). باقی ماندن اثر یا نقش چیزی بر جایی. ۸. • **جا انداختن ناف (پزشکی).** برگرداندن روده بیرون زده بر اثر ناف افتادن، با حرکت دست به داخل حفره شکمی. • **جا باز کردن ۱.** فضای لازم را به دست آوردن؛ افزایش یافتن گنجایش یا حجم چیزی؛ نگران تنگی کفش نباش، جا باز می‌کند. ۲. از جای خود حرکت کردن و جابه‌جا شدن چند نفر یا عده‌ای به طوری که کسی بتواند در میان آنها، جا بگیرد. ۳. کم‌کم و به تدریج پدیدار شدن. ۴. راه یافتن، مستقر شدن، یا نفوذ کردن در جایی یا در میان گروهی؛ موقعیت مناسب پیدا کردن. ۵. (فنی) گشاد شدن تدریجی یک قطعه بر اثر کار کردن قطعه‌ای دیگر در درون آن. • **جابه‌جا کردن، جابه‌جا کردن (عامیانه).** ۱. گاهی این گاهی آن، یا هم این هم آن. ۲. هر کاری جای خود را دارد. • **جا [جای] [جای]** قسمت‌های مختلف و پراکنده از چیزی. • **جا خالی کردن (گفتگو).** ۱. ایجاد کردن فضای خالی برای دیگری. ۲. جای نشستن یا حضور خود را ترک کردن. ۳. خود را از فشار یا مسئولیت چیزی یا کاری رها کردن و کناره‌گیری کردن از آن. ۴. از تصمیم، تعهد، یا قول خود منصرف شدن؛ جا زدن. • **جا خوردن (مصدر).** (گفتگو) ۱. از دیدن چیزی، کسی، یا وقوع امر غیرمنتظره‌ای تعجب کردن یا ترسیدن؛ یکه خوردن. ۲. (فنی) از جای خود خارج شدن یا جابه‌جا شدن چیزی بر اثر ضربه. • **جا خوش (گرم) کردن (گفتگو) (طنز)** با خوشی و راحتی در جایی مستقر شدن و ماندن

شدن. ■ جای دوری نرفتن (گفتگو) بیهوده نبودن یا ضایع نشدن کار نیک کسی و نتیجه یا ثواب آن به شخص بازگشتن. ■ جای سوزن انداختن نبودن (نداشتن) (گفتگو) بسیار شلوغ بودن. ■ جای شُکُرش باقی است (بود) جای شکرگزاری است (بود) که وضعی بدتر پیش نیامده. ■ جای کسی بودن موقعیتی مانند موقعیت او داشتن. ■ جای کسی [در جایی] خالی (تهی) بودن (گفتگو) حضور او در آنجا مطلوب بودن؛ آرزوی حضور او را در آنجا داشتن. ■ جای کسی (چیزی) را پُر کردن (گفتگو) کمبود ناشی از نبودن او (آن) را برطرف کردن. ■ جای کسی را تنگ کردن (گفتگو) با حضور خود، مزاحمتی برای او ایجاد کردن. ■ جای کسی را خالی کردن (گفتگو) یاد کردن از کسی در جایی و حضور او را آرزو کردن. ■ جای کسی را گرفتن (گفتگو) ۱. کمبود ناشی از نبودن او را برطرف کردن. ۲. جا، مقام، یا موقعیت او را تصرف کردن. ■ جای کسی سبز (گفتگو) هنگام حضور نداشتن کسی درباره او گفته می‌شود، یعنی امیدوارم نبودن او موجب آندوه و دلتنگی نشود. ■ جای کسی گرم بودن موقعیت یا وضعیت او خوب بودن. ■ ازجا [ی] برخاستن (بلند شدن) ایستادن؛ بلند شدن. ■ ازجا برداشتن جایی را (گفتگو) سروصدا و هیاهو کردن در جایی به‌طوری‌که موجب آشفتگی و شلوغی شود. ■ ازجا [ی] پریدن (جهیدن، جستن) (گفتگو) ۱. تکان خوردن یا بی‌اراده ازجا برخاستن بر اثر ترس یا وقوع امری ناگهانی. ۲. به‌سرعت از جای خود حرکت کردن. ■ ازجا درآمدن از جای اصلی خود خارج شدن یا از بیخ‌وبین کنده شدن. ■ ازجا دررفتن ۱. (گفتگو) بسیار خشمگین شدن و تحمل خود را از دست دادن. ۲. (بزشکی) از جای خود خارج شدن و جابه‌جا گردیدن استخوان بدن. ■ ازجا کندن (گفتگو) ۱. کسی یا چیزی را به‌سرعت از جایی جدا کردن. ۲. به‌شدت تکان دادن یا لرزاندن؛ از جاکندن قلب کسی. ۳. به‌شدت تحت‌تأثیر قرار دادن و غوغا به‌پا کردن. ■ برجای [ی] (گفتگو) برای فرمان دادن به نشستن یا رفتن به جای قبلی، معمولاً در کلاس درس، به‌کار می‌رود. ۲. ثابت؛ پایدار. ۳. به‌جامانده؛ ماندگار؛ باقی. ■ برجای [ی] ماندن باقی ماندن. ■ به‌جا [ی] (بیجا [ی]) ۱. در وضعیت یا موقعیت قبلی. ۲. مناسب؛ شایسته. ■ به‌جا [ی] آمدن جا آمدن. ■ به‌جا [ی] آوردن ۱. (گفتگو) باز شناختن یا تشخیص دادن. ۲. (گفتگو) انجام دادن؛ اجرا کردن؛ به‌مرحله عمل درآوردن. ■ به‌جا (برجا) گذاشتن (گذاوردن) ۱. باقی گذاشتن چیزی یا کسی و با خود همراه نبردن. ۲. باقی گذاشتن و به یادگار نهادن اثری از خود بعد از مرگ. ■ به‌جا ماندن باقی ماندن. ■ به‌جای ۱. به‌عوض. ۲. مثل؛ مانند؛ هم‌چون. ■ به‌جا [ها] ی

پیش از حد انتظار و معمول. ■ جا دادن (مصد.) ۱. گنجاندن، قرار دادن، و مستقر کردن چیزی یا کسی در جایی یا میان جماعتی. ۲. جایی را در اختیار کسی گذاشتن. ■ جا [ی] داشتن (مصد.) ۱. مناسب و شایسته بودن؛ جا دارد که از آنها تشکر کنیم. ۲. در این معنی، فقط به‌صورت سوم شخص مفرد به‌کار می‌رود. ۳. موقعیت و زمان مخصوص و مناسب داشتن؛ شوخی هم جا دارد. ۴. گنجایش یا جای خالی داشتن. ۵. مکان و محل خالی داشتن برای اقامت و زندگی خود یا دیگری. ■ جا رفتن (مصد.) ۱. (فنی) قرار گرفتن قطعه در جای خود. ۲. (بازی) در ورق‌بازی، ریختن ورق‌ها روی زمین، هنگام اطمینان از باخت، به‌نشانه شرکت نکردن در آن دور از بازی. ■ جا زدن (مصد.) (گفتگو) ۱. از تصمیم، قول، یا تعهد خود منصرف شدن (معمولاً به‌علت ترس از مشکلات). ۲. به تلاش یا مبارزه خود ادامه ندادن و شکست را پذیرفتن؛ تسلیم شدن. ۳. (مصد.) خود یا دیگری را به‌جای کسی دیگر معرفی کردن یا به‌گونه‌ای دیگر نشان دادن یا چیز غیراصلی را به‌جای اصلی معرفی کردن (معمولاً برای فریب دیگران). ۴. (فنی) در جای اصلی خود قرار دادن چیزی، به‌ویژه با فشار یا فوت و فن خاص. ■ جا شدن (مصد.) (گفتگو) قرار گرفتن و گنجیدن چیزی یا کسی در محلی. ■ جا [ی] کردن (مصد.) ۱. گنجاندن یا قرار دادن چیزی یا کسی در جایی. ۲. به داخل لانه هدایت کردن جانوران. ۳. (فنی) جا زدن. ■ جا کردن خود در جایی (گفتگو) راه یافتن، نفوذ کردن، یا موقعیت مناسب پیدا کردن در آن. ■ جا گذاشتن (مصد.) ۱. باقی گذاشتن چیزی یا کسی در جایی و با خود همراه نبردن. ۲. پشت‌سر گذاشتن کسی و جلو افتادن یا سبقت گرفتن از او. ۳. (مصد.) (گفتگو) امکان یا مجال چیزی را باقی گذاشتن. ۴. خالی گذاشتن بخشی از چیزی مانند صفحه کاغذ. ۵. (گفتگو) اثر یا لک باقی گذاشتن. ■ جا [ی] گرفتن (مصد.) ۱. جا شدن. ۲. تهیه و نگهداری کردن جایی برای حضور و اقامت خود یا دیگری در آن (معمولاً از قبل). ۳. (مصد.) مستقر شدن یا نشستن در جایی. ۴. قرار گرفتن یا واقع شدن در جایی. ■ جا [ی] گزیدن (مصد.) مستقر شدن؛ ساکن شدن. ■ جا ماندن (مصد.) ۱. باقی ماندن چیزی در جایی بعد از رفتن کسی. ۲. نرسیدن به وسیله نقلیه، یا گروهی که عازم رفتن هستند هنگام حرکت. ■ جای آن است (دارد) (بود، داشت) سزاوار است (بود) به‌جاست (به‌جا بود). ■ جای حرف داشتن چیزی محل تأمل و ایراد بودن آن. ■ جای خود داشتن (گفتگو) ۱. در حد خود اهمیت داشتن. ۲. مسلم بودن امری. ■ جای خود را ترک کردن (گفتگو) ۱. ادرار کردن در رختخواب. ۲. از دیدن چیزی، کسی، یا وقوع امر غیرمنتظره‌ای به‌شدت ترسیدن و نگران

رفتن؛ تغییر محل دادن. ۲. تغییر کردن جای اشیا. ۳. تکان خوردن یا از جای خود حرکت کردن. ۴. (گفتگو) مستقر شدن در جایی. ۵. طرز نشستن یا ایستادن خود را تغییر دادن. ۶. جای چیزی را تغییر دادن. ۲. چیزی یا کسی را در جای مخصوص یا مورد نظر قرار دادن. ۳. طرز قرار گرفتن چیزی را تغییر دادن. ۴. از جایی به جایی بردن؛ حمل کردن. ۵. (گفتگو) رسیدگی کردن به حال کسی و از او مراقبت و پرستاری کردن و در نشست و برخاست او را یاری دادن.

جابه‌جایی j-γ(y)-i. (حاصه) ۱. تغییر کردن یا تغییر دادن جای چیزی یا کسی. ۲. چیزی را در جای خود قرار دادن. ۳. (۱.) (فیزیک) فاصله مستقیم بین مکان اولیه و مکان نهایی جسم هنگام حرکت از نقطه‌ای به نقطه دیگر. ۴. (۱.) (ریاضی) همرفت. ۵. (۱.) (ریاضی) خاصیتی که بنابه آن اگر جای دو عاملی را که باهم در یک عمل قرار می‌گیرند، عوض کنیم، حاصل تغییری نکند. مثلاً ضرب، دارای این خاصیت است، زیرا $axb = bxa$.

جاپا jā-pā (۱.) نقشی که بعد از راه رفتن کسی یا حیوانی بر زمین به جا می‌ماند؛ ردپا.

■ **جاپا باز کردن** (گفتگو) در جایی یا میان گروهی موقعیت مناسب پیدا کردن. ■ **جاپای خود را محکم کردن** (گفتگو) حضور، اقامت، یا موقعیت خود را در جایی یا مقامی حفظ و تثبیت کردن.

جات jā [از عر.] (پس) نشانه جمعی که در آخر واژه‌های مختوم به واژه‌های بلند «ا» (ā)، «ی» (i)، و «ه» بیان حرکت (e یا a) می‌آید و در مواردی برای بیان نوع و جنس خاصی از اشیا به کار می‌رود: ترفی جات، روزنامه جات، سبزی جات، طلا جات، میوه جات.

جاتکمه‌ای jā-tokme-(y)-i (۱.) جادکمه.

جاتنگ کن jā-tang-kon (ص.) (گفتگو) ویژگی هر چیزی بی‌مصرف و کم‌استفاده‌ای که جای زیادی اشغال می‌کند.

جائی jāsi [عر.] (= به زانو نشسته) (۱.) (تجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان؛ برزائون‌شسته؛ هرکول.

جاجا jā-jā (ص.) صدایی که معمولاً با تکرار آن، پرنندگان خانگی را به طرف لانه می‌رانند.

جاجم jājem (۱.) جاجیم.

جاجیم jājim (۱.) دست‌بافی معمولاً از پشم تابیده و رنگارنگ که از آن به عنوان روانداز، زیرانداز، پوشش، و مانند آنها استفاده می‌کنند.

جاخالی jā-xāli (۱.) ۱. قسمت سفید و بدون نوشته‌ای از یک نوشته که باید تکمیل شود و حرف، کلمه، یا عبارت

یاریک کشیدن (کشیده شدن) امری (گفتگو) به مرحله حساس، بحرانی، یا خطرناک رسیدن آن، به‌طوری‌که احتمال بروز مشکل، خطر، یا مانند آنها وجود داشته باشد. ■ **به جای خود** (گفتگو) ۱. در جایی گفته می‌شود که بخواهند بر موضوعی جداز مطلبی دیگر تأکید کنند. ۲. فرمانی که براساس آن، ورزشکاران رشته‌هایی مانند دو، در محل مخصوص می‌ایستند و آماده شروع مسابقه می‌شوند. ۳. (نظامی) فرمانی نظامی، که هنگام نظم دادن صفوف نظامیان و قرار گرفتن آنها در جای معینی به کار می‌رود. ■ **به (سر) جای خود** نشان دادن سرکوب کردن یا ساکت کردن کسی که اعتراض، شورش، یا گستاخی کرده است. ■ **به جایی برنخوردن** (گفتگو) ضرر، عیب، یا آسیبی در پی نداشتن. ■ **به جایی رسیدن** (گفتگو) ۱. به دست آوردن موقعیت خوب، مهم، و ارزشمند در زندگی، شغل، تحصیل، و مانند آنها. ۲. به هدف و مقصود معینی دست یافتن؛ به نتیجه رسیدن. ۳. به مرحله شدید یا بحرانی رسیدن. ■ **به جایی کشیدن** به جایی رسیدن (۳. بر). ■ **در جا فوراً؛ بی‌درنگ.** ■ **در جا زدن** (نظامی) در یک جای ثابت پاهای خود را به زمین کوبیدن بدون پیش رفتن. ۲. به جلو حرکت نکردن؛ پیش نرفتن. ۳. پیشرفت و ترقی نداشتن. ■ **سر جا آمدن** (گفتگو) جا آمدن. ■ **سر جای خود نشستن** (گفتگو) ۱. سرکوب، تنبیه، مطیع، یا آرام شدن. ۲. حد خود را دانستن و دست از زیاده‌گویی یا زیاده‌خواهی برداشتن.

جاستکانی jā-estekān-i (۱.) انگاره (م. ۲).

جافتاده jā-oft-ād-e (ص.) ۱. (گفتگو) به سن کمال و میان‌سالی رسیده. ۲. (گفتگو) دارای تجربه و آگاهی؛ مجرب؛ کارکننده. ۳. خوب پخته شده یا به شکل و کیفیت مطلوب درآمده (خوراک). ۴. از قلم افتاده یا فراموش شده هنگام خواندن یا نوشتن. ۵. آنچه مورد قبول واقع شده یا در جای دقیق خود قرار گرفته است؛ پذیرفته شده؛ تثبیت شده؛ اصطلاح جافتاده. ۶. ویژگی آنچه بر اثر گذشت زمان، صورت مطلوب پیدا کرده باشد؛ چهره جافتاده، صدای جافتاده.

جانداز jā-andāz (ص. ۱.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) پانداز (م. ۱).

جابخاری jā-boxār-i (۱.) ۱. جایی در دیوار، مخصوص بخاری دیواری. ۲. (ساختمان) پیش‌بخاری.

جابر jāber [عر.] (ص.) ستمگر؛ ظالم.

جابه‌جا jā-be-jā (۳.) ۱. به حالتی که هر کدام در جای دیگری قرار گرفته باشد. ۲. (گفتگو) به‌طور سریع و ناگهانی؛ فوراً؛ جابه‌جا مرده است. ۳. به‌طور پراکنده و در جاهای مختلف؛ قسمت به قسمت؛ نقطه به نقطه.

■ **جابه‌جا شدن** (ص. ۱.) ۱. از جایی به جایی دیگر

سطح جاده را صاف و هموار می‌کند



۲. (گفتگو) ویژی که وسیله پیشرفت و موفقیت کسی را در کاری فراهم می‌کند و مشکلات و موانع را از سر راه او برمی‌دارد.

جاذب jāzeb [عربی] (ص.) آن‌که یا آنچه نظر یا علاقه کسی را به خود جلب می‌کند؛ گیرا.

جاذبه jāzebe [عربی: جاذبة] (ا.) خصوصیت یا حالتی در چیزی یا کسی که توجه و علاقه دیگران را به خود جلب می‌کند؛ گیرایی.

■ **جاذبه جنسی** حالتی در زن یا مرد که موجب علاقه و گرایش جنس مخالف به او می‌شود. ■ **جاذبه عمومی** (نیوتنی) (فیزیک) نیروی جاذبه مؤثر بین دو جرم مادی. ■ **جاذبه مغناطیسی** (فیزیک) نیروی جاذبه بین دو قطب غیرهم‌نام (شمال و جنوب) آهن‌ربا. ■ **جاذبه مولکولی** (فیزیک) ۱. نیروی جاذبه بین دو مولکول هم‌جنس، مانند نیرویی که مولکول‌های جسم جامدی را متصل به هم نگه می‌دارد. ۲. نیروی جاذبه بین دو مولکول غیرهم‌جنس، مانند نیرویی که مولکول‌های قلع را به مولکول‌های آهن می‌چسباند.

جار ۱. jār (ا.) گیاهی خرزهره.

جار ۲ j. [تر.] (ا.) خبری که برای اطلاع عموم در کوچه‌ها و محله‌ها با صدای بلند اعلام می‌کردند.

■ **جار زدن** (کشیدن) (مصداق، مصدر) ۱. موضوع یا خبری را برای آگاهی همگان با صدای بلند اعلام کردن. ۲. (گفتگو) آشکار کردن خبر یا موضوعی (معمولاً پنهانی) برای دیگران؛ شایع کردن. ■ **جارو و جنجال** (گفتگو) سروصدا و هیاهویی که معمولاً با نزاع و دعوا همراه است. ■ **جارو و جنجال کردن** (به‌راه انداختن، به‌پا کردن) (گفتگو) دادو فریاد زدن و هیاهو کردن (معمولاً ضمن نزاع و دعوا).

جار ۳ j. [هند.] (ا.) چلچراغ و هرنوع چراغی که آویزه‌های بلوری داشته باشد.

جارچی jārci [تر.] (ص.) آن‌که جار می‌زند، و در قدیم، آن‌که فرمان‌های حکومتی را با صدای بلند برای عموم بازگو می‌کرده‌است.

جارختی jā-raxti (ا.) (گفتگو) جالبیاسی.

جارو jā-ru (ا.) ۱. وسیله‌ای برای تمیز کردن سطح جایی مانند زمین یا فرش که از یک دسته شاخه باریک یا برگ بعضی گیاهان یا الیاف مصنوعی به‌شکل بُرُس و دسته‌ای بلند

محذوف معمولاً با نقطه‌چین نشان داده می‌شود. ۲. (گفتگو) هدیه‌ای که بعد از رفتن کسی به مسافرت، یا رفتن دختر به خانه بخت برای خانواده‌اش می‌بُزند. ۳. (مصداق) (ورزش) تغییر جای ورزشکار در بعضی ورزش‌ها برای برخورد نکردن توپ، مشت حریف، و مانند آنها به او.

■ **جا خالی دادن** (مصداق) ۱. (گفتگو) خود را کنار کشیدن هنگام برخورد با ضربه از طرف چیزی یا کسی. ۲. (گفتگو) ترک کردن جایی یا کناره‌گیری از کاری به‌منظور سلب مسئولیت از خود یا دوری از مشکلات، خطر، یا آسیب. ۳. (ورزش) کنار کشیدن ورزشکار به‌منظور گریز از حریف یا برخورد با او.

جادار jā-dār (ص.) دارای گنجایش کافی یا بسیار؛ بزرگ؛ وسیع.

جادکمه jā-dokme (ا.) سوراخ یا حلقه‌ای که دکمه لباس هنگام بسته شدن در آن جا می‌گیرد.

■ **جادکمه باز کردن** در خیاطی، دوختن جادکمه در لباس. **جادو** jādu (مصداق) ۱. (فرهنگ‌عام) تسخیر قوای طبیعی و فوق‌طبیعی با خواندن افسون و آیین‌های رمزآمیز، و تصرف در اشخاص و اشیاء و امور. ۲. (ا.) اشیاء، کلمات، یا اورادی که جادوگران به‌منظور جادو کردن به کار می‌بُزند. ۳. (صدا) دچار جادو؛ گرفتار جادو؛ افسون‌شده.

■ **جادو [و] جنبل** (گفتگو) (فرهنگ‌عام) جادو. ■ **جادو کردن** (مصداق، مصدر) ۱. (فرهنگ‌عام) با انجام جادو در شخصیت و روح کسی تصرف کردن و در رفتار او تغییر به‌وجود آوردن. ۲. کسی را به‌شدت تحت تأثیر قرار دادن یا نظر او را جلب کردن.

جادوگر j-gar (ص.) ۱. آن‌که سحر و جادو می‌کند یا از رموز آن آگاهی دارد؛ ساحر. ۲. آن‌که می‌تواند با رفتار، گفتار، حرکات، زیبایی، یا هر صفت دیگر خود بر دیگران تأثیر بسیار بگذارد و آنان را به خود جلب کند.

جادویی jādu-y(ʔ)-i (ص.) ۱. دارای حالتی شگفت‌انگیز یا خاصیتی سحرآمیز؛ جمة جادویی، مداد جادویی. ۲. ویژگی آنچه تأثیر زیادی بر کسی می‌گذارد و نظر یا علاقه او را جلب می‌کند؛ منظره جادویی، نگاه جادویی.

جاده jā[d]e [عربی: جاده] (ا.) راه نسبتاً پهن و بزرگی در خارج از شهر یا روستا (به‌صورت آسفالت یا خاکی) که دو نقطه جغرافیایی را به هم متصل می‌کند.

■ **از جاده چیزی (کاری) منحرف شدن** (قدم بیرون نهادن) ترک کردن آن. ■ **در جاده چیزی (کاری) افتادن** میل و گرایش پیدا کردن یا پرداختن به آن.

جاده‌صاف کن j.-sāf-kon (ا.) ۱. ماشینی که به‌وسیله آن،

موسیقی محلی سیاهان آمریکای شمالی با سازهای مخصوص تولید ریتم و گروه سازهای بادی که فی‌البداهه تکیه‌های متقابل آهنگین و موزون ایجاد می‌کند. ۲. از سازهای کوبه‌ای، مرکب از چند طبل و سنج، که به‌وسیله یک نفر نواخته می‌شود.



• جاز زدن (م.د.) ۱. نواختن جاز. ۲. جاز (م.ر.) ۲. اجرا کردن موسیقی جاز.

جاسازی jā-sāz-i (حاصه) ۱. قرار دادن چیزی در جایی که برای آن ساخته یا تعبیه شده‌است؛ جا انداختن. ۲. پنهان کردن چیزی در چیزی یا در جایی ناپیدا. ۳. (۱) جای ساخته‌شده یا تعبیه‌شده در درون چیزی یا دارای پوشش برای مخفی کردن چیزی در درون آن.

جاسگین jā-sang-in (ص.د) (گفتگو) ۱. پرافاده؛ متکبر. ۲. متین و موقر؛ باشخصیت. ۳. مهم و معتبر. ۴. ارزشمند؛ گران‌بها. ۵. آن‌که دیر می‌چیند؛ آن‌که در انجام کارها کند است؛ دیرجنب.

جاسوس jāsus [ع.ر] (ص.د) ۱. آن‌که جاسوسی می‌کند. • جاسوس دوجانبه آن‌که برای هر دو طرف جاسوسی می‌کند و اطلاعات آنها را به یکدیگر می‌دهد. **جاسوس‌بازی** j. bāz-i (حاصه) به‌شیوه جاسوسان رفتار کردن؛ جاسوسی.

جاسوسه jāsus.e [ع.ر: جاسوسه] (ص.د) ۱. جاسوس (زن). **جاسوسی** jāsus-i (ص.د) ۱. مربوط به فعالیت جاسوسان: اطلاعات جاسوسی. ۲. (حاصه) اخبار و اطلاعات بی‌زنی کسی یا مؤسسه‌ای یا کشوری را به‌طور مخفیانه گردآوری کردن و به طرف مقابل یا افرادی ذی‌نفع رساندن.

جاسیگاری jā-sigār-i (۱) ۱. ظرفی که ته‌مانده یا خاکستر سیگار را در آن می‌ریزند؛ زیرسیگاری. ۲. ظرفی مخصوص نگهداری سیگار؛ قوطی‌سیگار. ۳. هریک از محفظه‌های ویژه برای ریختن خاکستر سیگار که معمولاً روی در، داشبورد، بین دو صندلی، یا پشت صندلی‌های خودرو قرار دارد.

جاشو jā-šu (ص.د) ۱. کارگر کشتی.

جاشیر jāšir (۱) (گهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله مرتعی از خانواده جعفری.

جاعل jā'el [ع.ر] (ص.د) ۱. آن‌که چیزی را جعل می‌کند. **جاکتابی** jā-ketāb-i (۱) ۱. قفسه کتاب. ۲. جامیز.

جاکش jā-keš (ص.د) ۱. (گفتگو) ۱. آن‌که مردان را با زنان بدکاره آشنایی می‌دهد و زمینه را برای کام‌جویی آنان فراهم

یا کوتاه ساخته می‌شود.



۲. (گهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانواده اسفناج که بیشتر به‌صورت علوفه مصرف می‌شود. ۳. (گهی) درمنه. ۴. (اصه) جارو کردن.

• جارو زدن (کشیدن) (م.ص.د) جارو کردن (م.ر) ۱. • جارو کردن (م.ص.د) ۱. تمیز کردن سطح جایی (مانند زمین و فرش) و زدودن آن از آشغال و گردوخاک به‌وسیله جارو. ۲. (گفتگو) جمع‌آوری کردن و بردن همه موجودی چیزی از جایی. ۳. (گفتگو) اخراج کردن یا راندن معمولاً دسته‌جمعی و گروهی از جایی. ۴. ازبین بردن.

جاروب jā-rub (۱) جارو (م.ر) ۱. **جاروبرقی** jā-ru-barq-i (۱) دستگاهی برقی، دارای صفحه پُر، لوله‌ای بلند، و محفظه‌ای که خاک و خاشاک را به درون خود می‌مکد.



جاروپارو jā-ru-pā-ru (اصه) (گفتگو) تمیز کردن و نظافت. **جاروعلفی** jā-ru-'alaf-i (۱) (گهی) نام عمومی گیاهانی از خانواده گندم که معمولاً به‌صورت علف هرز در مزارع و مراتع پراکنده‌اند.

جاروکش jā-ru-keš (ص.د) ۱. آن‌که کارش جارو کردن و نظافت جایی است؛ فراش. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که دارای شغل یا موقعیت اجتماعی پایین و کم‌ارزش است. ۳. (ق) (گفتگو) جاروشده و تمیز. ۴. (گفتگو) حاضر و آماده.

جاری jāri (۱) هریک از دو یا چند زنی که شوهرانشان باهم برادرند؛ همسر برادرشوهر.

جاری j. [ع.ر] (ص.د) ۱. درحال حرکت و جریان؛ روان؛ آب جاری. ۲. رایج؛ معمول؛ متداول؛ مقررات جاری، عقاید جاری. ۳. کنونی؛ فعلی؛ سال جاری، هفته جاری. ۴. اجراشده یا اجراشدنی؛ حکم خدا جاری است. ۵. ویژگی آنچه وجود دارد، یا دارای کاربرد و فعالیت است، یا درحال تداوم است. ۶. (ص.د) ۱. (گفتگو) (بانکداری) نوعی حساب بانکی.

• جاری کردن (م.ص.د) ۱. به‌جریان انداختن؛ روان کردن. ۲. رایج و معمول کردن؛ متداول کردن. ۳. به‌اجرا درآوردن؛ اجرا کردن؛ جاری کردن حکم. ۴. برزبان آوردن و نافذ کردن؛ جاری کردن صیغه عتد.

جاریه jāriye [ع.ر: جاریه] (ص.د) جاری؛ متداول؛ رایج. **جاز** jāz [انگ: jazz] (۱) (موسیقی) ۱. موسیقی برگرفته از

می‌کند. ۲. (دشنام) برای اظهار تنفر و ناراحتی شدید از کسی گفته می‌شود.

جاکن jā-kan (ق) (گفتگو) به حالت از جای خود کنده‌شده؛ به‌طور کامل جایی را ترک کرده.

• **جاکن کردن** (مصدر) (گفتگو) ۱. چیزی را به‌طور کامل از جای خود کنندن و بیرون آوردن. ۲. کسی را به‌طور کامل یا برای همیشه از محل سکونت یا کار خود بیرون راندن.

جاگزین jā-gozin (ص) جای‌گزین.

جاگیر jā-gir (ص) (گفتگو) دارای حجم بسیار که فضای زیادی را اشغال کند و موجب تنگی جا شود.

• **جاگیر شدن** (مصدر) ۱. به‌خوبی مستقر یا ساکن شدن در جایی و با وضعیت و شرایط آنجا خو گرفتن و سازگاری یافتن. ۲. در محل مخصوص خود قرار گرفتن چیزی به‌شکلی که ثابت و بدون لقی باشد.

جاگیری j. (حاضر) ۱. حجم و اندازه. ۲. (ورزش) در وضعیت یا موقعیت مناسبی در زمین بازی قرار گرفتن. ۳. در جایی قرار گرفتن یا مستقر شدن؛ جاگیر شدن.

جالب jāleb [عرب] (ص) ۱. (گفتگو) آن‌که یا آنچه نظر یا علاقه کسی را به خود جلب می‌کند؛ درخور توجه؛ داستان جالب، شخصیت جالب، ماجرای جالب. ۲. (گفتگو) تعجب‌آور؛ عجیب و بدیع.

• **جالب توجه** جالب (م) ۱. • **جالب شدن** (مصدر) (گفتگو) ۱. قابل توجه شدن و شکل دلپذیر و زیبا پیدا کردن. ۲. به مرحله حساس رسیدن و اهمیت پیدا کردن.

جالباسی jā-lebās-i (ل) ۱. وسیله‌ای به‌شکل پایه‌دار یا دیواری، مخصوص آویزان کردن لباس؛ جارختی. ۲. محفظه یا جایی مانند کمد و گنجی که لباس در آن می‌گذارند یا آویزان می‌کنند؛ جارختی.

جالیز jāliz (ل) (کشاورزی) زمینی که در آن، صیفی‌جاتی مانند خیار، خربزه، هندوانه، بادمجان، و کدو می‌کارند.

جالیزبان j. bān (ل) آن‌که از جالیز نگهداری می‌کند؛ نگهدار جالیز.

جام jān (ل) ۱. ظرفی که با آن شراب می‌نوشند؛ پیاله. ۲. ظرف گود و دهان‌گشاد؛ کاسه. ۳. واحد شمارش قطعات شیشه ساختمانی و آینه‌های بزرگ. ۴. صفحه بزرگی از شیشه که در پنجره، در، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۵. (ورزش) جایزه بعضی مسابقات معمولاً به‌شکل ظرفی فلزی دارای دسته و پایه؛ کاپ. ۶. (ورزش) مجموعه‌ای از مسابقات ورزشی؛ جام جهانی.

• **جام جهانی** (ورزش) مجموعه مسابقاتی که معمولاً در یک رشته ورزشی مانند فوتبال و بسکتبال میان تیم‌های

برگزیده از قاره‌های مختلف جهان برگزار می‌شود. • **جام جیب** (گفتگو) ظرف کوچکی به‌اندازه فوجان که داش‌مشدی‌ها در جیب نگه می‌داشتند. • **جام حذفی** (ورزش) مجموعه مسابقاتی که معمولاً در یک رشته ورزشی مانند فوتبال و بسکتبال برگزار می‌شود که در طی آن به‌تدریج تیم‌های بازنده از دور مسابقات خارج می‌شوند و تیم‌های برنده به مرحله فینال می‌رسند. • **جام در جام** (ورزش) مجموعه مسابقاتی که معمولاً در رشته ورزشی فوتبال میان تیم‌های اول جام حذفی کشورهای مختلف یک قاره برگزار می‌شود. • **جام ملت‌ها** (ورزش) مجموعه مسابقاتی که معمولاً در یک رشته ورزشی مانند فوتبال و بسکتبال میان تیم‌های برگزیده از یک قاره برگزار می‌شود.

جامانده jā-mān-d-e (ل) ۱. ویژگی آن‌که به‌وسیله نقلیه یا به گروهی که عازم رفتن هستند نرسیده‌است. ۲. آنچه به‌جا مانده‌است؛ باقی‌مانده. ۳. (گفتگو) (توبه‌ن‌آمیز) آنچه پس از مرگ کسی باقی می‌ماند؛ میراث.

جام‌باز jān-bāz (ل) ۱. (فرهنگ‌عوام) آن‌که مدعی ارتباط با ارواح است و با خواندن اوراد و دمیدن در جام (کاسه) غیب‌گویی یا فال‌گویی می‌کند یا اشیای گم‌شده را پیدا می‌کند. ۲. حقه‌باز و کلاه‌بردار.

جامد jāmed [عرب] (ص) ۱. (فیزیک) ویژگی جسمی که شکل و حجم معینی دارد و این شکل را حفظ می‌کند و در برابر تغییر شکل، مقاومت نشان می‌دهد، مانند آهن و سنگ. ۲. انعطاف‌ناپذیر در برابر تغییرات و تحولات فکری؛ بدون لطافت، نشاط، و سرزندگی. ۳. (ادبی) در دستور زبان، هر اسمی که در ساختمان آن، بن فعل وجود نداشته‌باشد، مانند پنبه، سال، دفتر.

جام‌زن jān-zan (ل) (فرهنگ‌عوام) آن‌که با جام (کاسه)، فال می‌گیرد.

جامع jāme' [عرب] (ص) ۱. بی‌عیب و نقص؛ کامل؛ تمام. ۲. دربرگیرنده؛ حاوی؛ شامل؛ جامع تمام جزئیات. ۳. صاحب؛ دارنده؛ جامع جمیع علوم. ۴. جمع‌آوری‌کننده؛ گردآورنده؛ جامع اشعار. ۵. ویژگی آزمون پایانی دوره‌های دکتری از همه درس‌های گذرانده‌شده. ۶. (ل) مسجد بزرگ و اصلی هر شهر. ۷. (منطق) ویژگی تعریفی که شامل تمام مصادیق واژه تعریف‌شده باشد. ۸. (ل) (ادیان) در اصطلاح محدثان، کتاب حدیث که احادیث آن به‌ترتیب موضوعات فقهی یا به‌ترتیب حروف الفبا تدوین شده‌باشد. ۹. (ص) از نام‌های خداوند. • **جامع و مانع** (منطق) ویژگی تعریفی که شامل همه مصادیق واژه تعریف‌شده باشد و غیر آنها را شامل نباشد؛ ویژگی تعریف به جنس و فصل (شامل جنس، مانع فصل).

جامه‌دار j-dār (ص.) ۱. آن‌که در حمام‌های عمومی از لباس‌های مردم نگهداری می‌کند. ۲. (نمایش، سینما) آن‌که نگهداری و تحویل لباس‌های بازیگران را برعهده دارد.

جامه‌دان jāme-dān (۱) چمدان.

جامه‌دران jāme-dar-ān (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، همایون، و افشاری.

جامیز jā-miz (۱) طبقه‌ای خالی در زیر میز کار یا میز نیمکت برای گذاشتن کتاب، لوازم التحریر، و مانند آنها.

جامیزی j-i-z (۱) جامیز.

جان jān (۱) ۱. عامل، نیرو، یا حالتی موجود در هر جاندار که موجب زنده ماندن اوست؛ روح حیوانی. ۲. (روانشناسی) روان ۳. کلمه‌ای محبت‌آمیز در خطاب به اشخاص به معنی عزیز. ۴. (شجر) گفتگو کلمه‌ای محبت‌آمیز در پاسخ به آن‌که نام کسی را صدا می‌زند یا او را مورد خطاب قرار می‌دهد؛ چه می‌گویی عزیز من؟ ۵. (گفتگو) هنگام خوشحالی بسیار یا اظهار خشنودی از چیزی گفته می‌شود؛ چه خوب؛ جانمی‌جان. ۶. (۱) جوهره و اصل هر چیزی؛ هسته؛ جانی کلام. ۷. (گفتگو) تن؛ بدن. ۸. ویژگی یا خصوصیتی در چیزی که بیانگر ذوق و احساس است یا عواطف و احساسات را در انسان برمی‌انگیزد؛ تازگی؛ شادابی؛ قوت؛ روح.

■ **جان... (گفتگو)** ۱. عزیز...؛ محبوب...؛ جان‌بابا یا بغلم. ۲. به جان... سوگند: جان بهمت راستش را بگو. ۳. (طنز) (غیرمؤدبان) هنگام باور نکردن سخن کسی یا انکار او به کار می‌رود: آره جان خودت! فکر کردی من حرفت را باور می‌کنم؟ ■ **جانی آدمی‌زاد** (گفتگو) چیز کمیاب و نادر. ■ **جان از تن** (بدن) کسی برآمدن (در رفتن) مردن او؛ جان سپردن او. ■ **جان باختن** (مصدر) جان خود را از دست دادن، به‌ویژه در راه هدفی متعالی. ■ **جان بخشیدن** (دادن) به کسی (چیزی) ۱. او (آن) را زنده کردن. ۲. ایجاد کردن حالت یا خصوصیتی در چیزی، به‌ویژه آثار هنری یا ادبی، به‌طوری‌که احساسات را برانگیزد؛ تازه و باطراوت کردن آن؛ قوت بخشیدن به آن. ■ **جان بر** (در) سر چیزی گذاشتن (کردن، نهادن) خود را در راه آن به‌خطر انداختن، یا از دست دادن جان خود برای آن. ■ **جان بر** (به) کف [دست] [بر] [نهادن] آماده جانبازی و فداکاری شدن؛ تا پای مرگ ایستادگی کردن. ■ **جان به جان** کسی کردن (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند اصلاح‌ناپذیر بودن کسی و تغییر نکردن اخلاق و عادات ناپسند او را، با وجود تغییر محیط و شرایط، بیان کنند؛ برای تربیت او تلاش کردن یا خدمت بسیار کردن به او؛ گذار جان به جانش بکنی، گدازده است. ■ **جان به دربردن** (گفتگو) ۱. از

جامع‌الاطراف jāme'.o.l.'atrāf [ع.] (ص.) ۱. دربرگیرنده تمام ویژگی‌ها و جنبه‌های مختلف یک چیز؛ همه‌جانبه؛ جامع و کامل. ۲. دارای معلومات وسیع و همه‌جانبه.

جامع‌الشرايط jāme'.o.s.sarāyet [ع.] (ص.) ۱. جامع‌الشرايط (ص.) دارای شرایط کافی برای انجام کاری یا پذیرش مسئولیتی یا داشتن مقامی.

جامعه jāme'e [ع.] (جامعه) ۱. گروهی از انسان‌ها که در سرزمینی زندگی می‌کنند و به‌طور نسبی از مشترکات فرهنگی، تشکل مدنی، سیاسی، و اقتصادی برخوردارند. ۲. گروهی از افراد، مؤسسه‌ها، و کشورها که برای رسیدن به اهداف مشترک سیاسی، فرهنگی، اقتصادی، و مانند آنها به‌طور مشترک فعالیت می‌کنند: جامعه اقتصادی اروپا، جامعه معلمان. ۳. (جانوری) گروهی از یک نوع جانور که به‌طور دسته‌جمعی زندگی می‌کنند: جامعه زنبوران عسل، جامعه پنگوئن‌ها. ۴. (ریاضی) حساب انتگرال.

■ **جامعه آماری** (ریاضی) مجموعه افراد، اشیا، یا موضوعاتی که آمار خاصی درباره آنها تهیه می‌شود. ■ **جامعه باز** (سیاسی) جامعه‌ای با نظام سیاسی آزاد که در آن، همه مردم می‌توانند از صاحبان قدرت و حکومت انتقاد کنند؛ مقرر. ■ **جامعه بسته**. ■ **جامعه بسته** (سیاسی) ۱. جامعه‌ای که در آن، صاحبان قدرت و دولت‌مردان دارای اقتدار سیاسی کامل هستند و آزادی سیاسی وجود ندارد؛ مقرر. جامعه باز. ۲. جامعه دارای فرهنگ سنتی. ■ **جامعه بی طبقه** (جامعه‌شناسی) جامعه‌ای که طبقات اجتماعی در آن وجود ندارد و همه افراد از جهت درآمد و ثروت و امتیازات، برابرند. ■ **جامعه مدنی** (سیاسی) جامعه‌ای که بر مبنای اشتراک آزادانه و خواست آگاهانه اکثریت مردم در شکل‌گیری حکومت و رعایت حقوق بشر و قانون‌مندانه اداره می‌شود. ■ **جامعه مصرفی** (اقتصاد) جامعه‌ای که بیشتر از تولید، مصرف می‌کند و منابع کالاهای مصرفی آن غیر از تولید داخلی از واردات است.

جامعه‌شناسی j-senās-i (جامعه‌شناسی) ۱. دانش بررسی و تحقیق درباره ویژگی‌های جامعه، نهادها، روابط، و رفتارهای اجتماعی مردم، یا تجزیه و تحلیل، ریشه‌یابی، و توصیف پدیده‌های اجتماعی.

جامعیت jāme'.iy[ya]t [ع.] (جامعیت) ۱. جامع، کامل، و فراگیر بودن. ۲. در زمینه‌های گوناگون علمی و فرهنگی دارای اطلاع بودن، یا از جهت علمی و فرهنگی و اخلاقی ویژگی‌های لازم را داشتن.

جامه jāme (۱) لباس؛ پوشاک؛ تن‌پوش؛ رخت.

■ **جامه عمل پوشاندن** به چیزی آن را به عمل یا اجرا درآوردن؛ عملی کردن آن یا تحقق بخشیدن به آن.

■ جان... و جان شما هنگام سپردن شخصی عزیز به کسی دیگر گفته می‌شود؛ هم‌چون جان خود از او مواظبت کنید. ■ از جان خود سیر شدن (گفتگو) از زندگی بیزار شدن؛ به‌ستوه آمدن. ■ از جان گذاشتن ۱. آماده مرگ شدن. ۲. فداکاری کردن. ■ از جان مایه گذاشتن (گفتگو) وجود خود را وقف چیزی کردن، یا برای آن فداکاری کردن. ■ با جان کسی بازی کردن (گفتگو) جان او را به‌خطر انداختن یا در معرض نابودی قرار دادن. ■ با (از، به) جان‌ودل از صمیم قلب؛ با تمام وجود. ■ به‌جان آمدن سخت بی‌طاقت شدن؛ به‌ستوه آمدن. ■ به‌جان چیزی افتادن (گفتگو) سخت مشغول شدن به آن. ■ به‌جان خریدن از صمیم دل پذیرفتن. ■ به جان کسی هنگامی به کار می‌رود که بخواهند صدق گفته یا باوری را با سوگند خوردن به جان او بیان کنند. ■ به‌جان کسی افتادن (گفتگو) ۱. او را کتک زدن یا به‌سختی آزار و اذیت کردن. ۲. بر او چیره شدن؛ به بدن او سرایت کردن (بیماری). ■ به‌جان کسی انداختن دیگری را (گفتگو) تحریک کردن او برای آزار دیگری. ■ به جان کسی بسته بودن (گفتگو) برای او بسیار عزیز بودن. ■ به جان هم افتادن (گفتگو) با یکدیگر درگیر شدن یا نزاع و جنگ کردن. ■ تا پای جان ایستادن مقاومت کردن تا سرحد مرگ.

جان آفرین j-ā(fā)farin (ص) ۱. آفریننده و به‌وجودآورنده جان. ۲. خداوند.

جانا jān-an [نادر] (ق) با هزینه کردن جان؛ به‌جان؛ ازجان. **جانان** jān-ān (ص) ۱. آن‌که هم‌چون جان دوست‌داشتنی است؛ عزیز؛ محبوب؛ معشوق. ۲. (۱) (تصرف) خداوند. **جانانه** jān-āne (ص) ۱. (گفتگو) کامل؛ درست و حسابی یا سخت و شدید؛ تفریح جانانه، دفاع جانانه. ۲. (۱) (تصرف) خداوند؛ جانان.

جانب jāneb [عر] (۱) سو؛ سمت؛ طرف. ■ جانب کسی را داشتن حامی و طرفدار او بودن. ■ جانب کسی (چیزی) را رعایت (مراعات) کردن توجه و اعتنا کردن به او (آن)، یا او (آن) را گرامی و محترم داشتن. ■ جانب کسی (چیزی) را گرفتن حمایت و طرفداری کردن از او (آن)، از جانبی از سوی؛ از.

جانباز، جان باز jān-bāz (ص) ۱. در دوره جمهوری اسلامی، آن‌که در جنگ، زخمی و دچار نقص عضو و معلولیت شده‌است؛ معلول جنگی.

جان‌بخش jān-baxš (ص) ۱. ویژگی آنچه یا آن‌که موجب شادی، آرامش، و تازگی روح می‌شود و لذت‌بخش و خوشایند است. ۲. آنچه یا آن‌که به کسی زندگی می‌بخشد؛ بخشنده جان؛ زنده کننده.

مرگ نجات یافتن؛ زنده ماندن. ۳. رهایی یافتن؛ از خطر جستن. ■ جان به سلامت بردن جان به‌دربردن (بر) ۱. ■ جان به عزرائیل ندادن (گفتگو) (طنز) بسیار خسیس بودن. ■ جان تازه بخشیدن (دمیدن) به (در) کسی (چیزی) از مرگ و نابودی رهایی دادن او (آن)، یا نیرو بخشیدن به او (آن). ■ جان [به جان آفرین] تسلیم کردن (احترام‌آميز) رحلت کردن؛ مردن. ■ جان خود (خویش) را بالاي (برس، روی) [چیزی (کسی)] گذاشتن (گفتگو) در راه آن (او) خود را به‌خطر انداختن یا جان خود را از دست دادن. ■ جان دادن (مصد). ■ جان سپردن. ■ جان دادن برای چیزی (کسی) (گفتگو) ۱. بسیار مناسب و شایسته بودن برای آن (او). ۲. بسیار مشتاق، آرزومند، و شیفته آن (او) بودن. ■ جان داشتن (مصد). ۱. نیروی حیات داشتن؛ زنده بودن. ۲. (گفتگو) قدرت و توانایی جسمانی داشتن. ۳. (گفتگو) دوام و استحکام داشتن. ■ جان سالم (سلامت) به‌دربردن از مرگ نجات یافتن. ■ جان سپاردن (سپردن) (مصد). مردن. ■ جان سگ داشتن (گفتگو) (توهین‌آمیز) بسیار سخت‌جان یا مقاوم و پرتاقت بودن. ■ جان گردی کردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) رنج و سختی بسیار تحمل کردن، یا به‌سختی مقاومت کردن. ■ جان کسی بالا آمدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مردن و جان سپردن، یا خسته شدن و به‌ستوه آمدن او. ■ جان کسی برای کسی (چیزی) در رفتن (گفتگو) به او (آن) عشق و علاقه بسیار داشتن. ■ جان کسی به کسی (چیزی) بسته بودن (گفتگو) بسیار عزیز بودن او (آن) برای او. ■ جان کسی به لب رسیدن (آمدن) (گفتگو) ۱. بسیار ناراحت یا بی‌طاقت شدن او. ۲. بر اثر رنج و سختی، از زندگی بیزار شدن یا به‌حال مرگ افتادن او. ■ جان کسی درآمدن (به‌درآمدن، در رفتن) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مردن، جان سپردن، یا خسته شدن و به‌ستوه آمدن او. ■ جان کسی را خریدن (گفتگو) او را از مرگ نجات دادن. ■ جان کسی را گرفتن (گفتگو) او را کشتن. ■ جان کلام اصل مطلب یا خلاصه مطلب. ■ جان کردن (مصد). ۱. دست‌وپا زدن و تقلل کردن قبل از مرگ. ۲. (گفتگو) رنج و سختی بسیار تحمل کردن؛ انجام دادن کار سخت و پر زحمت. ■ جان گرفتن (مصد). ۱. بهبود، نیرو، یا نشاط یافتن. ۲. زنده و جاندار به‌نظر رسیدن. ■ جانم (گفتگو) ۱. پاسخی محبت‌آمیز از طرف کسی که نام او را صدا کرده‌اند یا مورد خطاب واقع شده‌است. ۲. جانمی. ■ جانم برای (برایان) بگوید (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مطلبی را خودمانی و با صمیمیت تعریف کنند. ■ جانمی (گفتگو) برای تحسین چیزی یا کسی، یا اظهار شادی از وقوع امری به کار می‌رود؛ آفرین؛ احسنت؛ به‌به. ■ جانمی جان (گفتگو) جانمی.

جان‌گرایی jān-ge(a)rā-y(ʿ)-i (حامص، ۱). اعتقاد به این‌که همهٔ پدیده‌های طبیعی، روح دارند و می‌توانند جدا از جسم مادی وجود داشته باشند.

جان‌گزایی jān-gaz-ā-y(ʿ) (حامص، ۱). آنچه باعث آزار و ناراحتی یا خستگی روان می‌شود؛ جان‌گداز. ۲. هلاک‌کننده.

جانماز jā-namāz (۱). پارچه‌ای که مهر و تسبیح را در آن می‌گذارند و نمازگزار، آن را درپیش روی خود پهن می‌کند.

■ **جانماز آب کشیدن** (گفتگو) (طنز) تظاهر کردن به دینداری و مسلمانی.

جانمازی j-i (حامص، چاپ‌نشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

جان‌مایه jān-māye (۱). ۱. عامل ادامهٔ حیات. ۲. (ادبی) مضمون و محتوای اصلی و مهم هر اثر هنری.

جانور jān-e-var (۱). ۱. (جانوری) موجود زندهٔ چندسلولی، دارای حس و حرکت ارادی، توانایی پاسخ دادن به محرک، و رشد محدود. ۲. (گفتگو) کرم روده؛ انگل. ۳. حشره، به‌ویژه حشرهٔ موذی و نیشدار. ۴. حیوان، به‌ویژه حیوان چهارپا. ۵. (گفتگو) شپش. ۶. (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که رفتار از روی بدجنسی، حقه‌بازی، ستمگری، یا بی‌ادبی است.

■ **جانور دوبا** (طنز) انسان؛ آدمی.

جانوران j.-ān (۱). (جانوری) دسته‌ای از موجودات زنده که از لحاظ توانایی حرکت ارادی و واکنش سریع حرکتی در برابر محرک‌ها با گیاهان تفاوت دارند.

جانورشناسی jān-e-var-šenās-i (حامص، ۱). (جانوری) شاخه‌ای از علم زیست‌شناسی که به بررسی قلمرو حیوانات، اعضا، و دسته‌های این قلمرو و زندگی آنها می‌پردازد.

جانی ۱ jān-i (حامص، ۱). مربوط به جان. ۲. عزیز، محبوب، و گرمای هم‌چون جان.

جانی ۲ jāni [ع.ر.] (حامص، ۱). آن‌که مرتکب جنایت شده‌است؛ جنایت‌کار.

جاودان jāv[e]d-ān (حامص، ۲). جاویدان.

جاودانه jāv[e]d-āne (حامص، ۲). جاویدان.

جاوید jāvid (حامص، ۲). جاویدان.

جاویدان j.-ān (حامص، ۲). همیشگی؛ ابدی.

جاه jāh [ع.ر. از فارسی باستان] (۱). ۱. مقام و منزلت بلند و مهم. ۲. فر و شکوه و اقتدار.

جاه‌طلب j.-talab (حامص، ۲). خواهان مقام و شهرت.

جاهل jāhel [ع.ر.] (حامص، ۱). ۱. ناآگاه؛ بی‌اطلاع. ۲. نادان؛ نفهم. ۳. (گفتگو) کم‌تجربه و جوان. ۴. (گفتگو) مرد قلدر و نیرومندی در محله‌های قدیمی، که با تکیه بر زور و قلدری، دارای قدرت و نفوذ است؛ لوطی؛ داش‌مندی.

جاهلیت jāhel.iy[ya]t [ع.ر. جاهلیت] (۱). ۱. دوران پیش‌از

جانبداری jāneb-dār-i (حامص، ۱). از چیزی یا کسی حمایت و طرفداری کردن؛ پشتیبانی.

جان‌برکف jān-bar-kaf (حامص، ۱). (گفتگو) ویژگی آن‌که در راه آرمانی یا رسیدن به هدفی، از سختی نمی‌ترسد و از جان می‌گذرد.

جان‌به‌سر jān-be-sar (حامص، ۱). (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که به‌سختی جان تسلیم می‌کند یا احتضار او طولانی است. ۲. بسیار مضطرب و نگران.

جان‌به‌کف jān-be-kaf (حامص، ۱). (گفتگو) جان‌برکف.

جانبی jāneb-i (حامص، ۱). پهلویی؛ کناری. ۲. جنبی؛ فرعی.

جان‌پاس jān-pās (حامص، ۱). (فرهنگستان) بادی‌گارد.

جان‌پرور jān-parvar (حامص، ۱). (جان‌بخش) (م.ر.).

جان‌پناه jān-panāh (۱). ۱. جایی که بتوان هنگام خطر در آن پناه گرفت؛ پناهگاه. ۲. (ساختمان) هر نوع سازه نظیر نرده، دیوار، و مانند آنها که برای افزایش ایمنی و حفظ جان انسان ساخته شود.

جان‌جانی jān-jān-i (حامص، ۱). (گفتگو) بسیار عزیز، نزدیک، و صمیمی.

جان‌خراش jān-xarāš (حامص، ۱). آنچه روح را به‌شدت آزرده و متأثر می‌کند؛ جان‌گزا.

جاندار، جان‌دار jān-dār (حامص، ۱). ۱. موجود زنده (گیاه، حیوان، یا انسان). ۲. (حامص، ۱). دارای جنهٔ بزرگ؛ درشت. ۳. دارای شدت، قوت، نیرومندی، یا دوام و استحکام.

جان‌دانه، جان‌دانه jān-dāne (۱). (جانوری) ملایح.

جان‌سخت jān-saxt (حامص، ۱). (گفتگو) آن‌که در برابر سختی‌ها، مشکلات، حوادث ناگوار، یا شکنجه و بیماری‌های شدید صبور و مقاوم است؛ سخت‌جان.

جان‌سوز jān-suz (حامص، ۱). (جان‌گداز).

جان‌شین jā-nešin (حامص، ۱). ۱. آن‌که پس از کسی مقام او را به‌دست می‌گیرد، یا هنگام نبودنش مسئولیت‌های او را برعهده می‌گیرد؛ قائم‌مقام. ۲. آنچه می‌تواند به‌جای چیز دیگر به‌کار رود؛ عوض.

جان‌فرسای [j.-y] jān-farsā-y(ʿ) (حامص، ۱). جانکاه.

جان‌فشانی jān-fešān-i (حامص، ۱). ۱. جان خود را در راه چیزی یا کسی به‌خطر انداختن یا از دست دادن؛ فداکاری؛ از خودگذشتگی. ۲. سختی و زحمت بسیار تحمل کردن برای هدف خاصی یا حمایت از کسی.

جانکاه، جان‌کاه jān-kāh (حامص، ۱). آنچه باعث آزرده‌گی یا خستگی روان می‌شود؛ عذاب‌آور.

جان‌گداز jān-godāz (حامص، ۱). آنچه باعث غم و درد و ناراحتی شدید می‌شود و روح را آزار می‌دهد؛ جان‌سوز.

اسلام در عربستان که دوران بت پرستی بود. ۲. (مصد.) نادانی.

جایخی jā-yax-i (۱) ۱. قسمت بالای یخچال‌های خانگی که آب در آن یخ می‌زند و گاهی برای نگهداری مواد به‌صورت منجمد به کار می‌رود. ۲. ظرفی که برای درست کردن یخ، آب در آن می‌ریزند و در یخچال می‌گذارند. ۳. یخدان (م. ۱).

جانر، جایر jā'er, jāyer (عر: جانر) (مصد.) ۱. ستمگر؛ ظالم. ۲. (نقه) ویژگی حاکمی که بدون رعایت احکام دین حکومت کند، و هریک از کارگزاران چنین حاکمی.

جایز jāyez (عر: جائز) (مصد.) آنچه برای انجام آن، منعی وجود ندارد؛ روا.

• **جایز شمردن** (دانستن، شماردن) (مصد.) روا داشتن کاری یا درست و شایسته دانستن آن.

جایز الخطا jāyez.o.l.xatā (عر: جائز الخطاء) (مصد.) ویژگی آن‌که ممکن است مرتکب خطا و اشتباه شود.

جایزه jāyze (عر: جائزه) (۱) آنچه به‌عنوان پاداش کار خوب، قبولی در امتحان، برنده شدن در مسابقه یا قرعه کشی، و مانند آنها به کسی می‌دهند.

• **جایزه دادن** ۱. دادن جایزه به‌نشانه انجام کاری خوب، برنده شدن، و مانند آنها. ۲. (مصد.) پاداش نیک دادن و تشویق کردن. • **جایزه گرفتن** ۱. دریافت کردن جایزه به‌نشانه انجام کاری خوب، برنده شدن، و مانند آنها. ۲. (مصد.) پاداش نیک به‌دست آوردن و مورد تشویق قرار گرفتن.

جایگاه، جای‌گاه jāy-gāh (۱) ۱. جا؛ محل؛ مکان. ۲. جایی معمولاً با تزئینات یا ساخت ویژه در ورزشگاه‌ها، سالن‌های بزرگ، محل رژه، و مانند آنها. ۳. جای فروش؛ جایگاه‌های بنزین. ۴. مقام، مرتبه، یا موقعیت؛ جایگاه اجتماعی. ۵. محل اقامت و زندگی؛ منزلگاه؛ خانه. ۶. (فرهنگستان) لژ.

جای‌گزین jāy-gozin (مصد.) آنچه یا آن‌که به‌جای چیزی یا کسی قرار می‌گیرد و دارای نقش، کاربرد، یا وضعی همانند آن (او) است؛ جانشین.

جای‌گشت، جایگشت jāy-gašt (۱) (ریاضی) تعداد حالت‌های مختلف کنار هم قرار گرفتن چند چیز.

جایگیر، جای‌گیر jāy-gir (مصد.) (گفتگر) جاگیر.

• **جایگیر شدن** (مصد.) ۱. جاگیر شدن (م. ۱). ۲. مؤثر واقع شدن.

جبار jabbār (عر: جبار) (مصد.) ۱. ستمکار؛ پیدادگر؛ ظالم. ۲. از صفات خداوند. ۳. (۱) (تجوید) یکی از صورت‌های فلکی، نزدیک صورت فلکی ثور تقریباً روی استوای سماوی. قدما آن را به‌شکل مردی تجسم می‌کردند که با حمایل یا شمشیر، ایستاده و عصایی به‌دست راست دارد؛ شکارچی؛ جوزا.

جبال jebāl (عر: جبّال) (۱) (کوه‌ها).

جبر jabr (عر: جبر) (مصد.) ۱. اعمال زور و فشار برای واداشتن کسی به انجام کاری. ۲. (۱) (ریاضی) بخش مهم و وسیعی از ریاضیات که موضوع آن تعمیم دادن خواص اعمال حساب بر اعداد، و تحقیق در روابط عمومی اعداد با استفاده از حروف و نشانه‌ها به‌جای اعداد است و از فواید اصلی آن تعیین مقادیر به کمک حل معادلات است. ۳. (مصد.) (ریاضی) نقل یک جمله منفی از یک طرف معادله به طرف دیگر با تغییر علامت دادن آن جمله. ۴. (۱) مجموعه عواملی که پیدایش یک پدیده را ضروری و قطعی می‌کنند. ۵. (فلسفه) نظریه‌ای که براساس آن، انسان در اعمال خود اختیاری ندارد و همه امور عالم را خداوند از پیش مقدر کرده‌است؛ مقدّر، اختیار، تقویض. ۶. (مصد.) (فلسفه) بی‌اختیار و مجبور بودن انسان در اعمال و رفتار خود.

• **جبر علمی** (فلسفه) دترمینیسم. • **جبر و مقابله** (ریاضی) جبر (م. ۲).

جبراً jabrān (عر: جبراً) (ق) ۱. به زور و اجبار؛ به‌ناخواست. ۲. طبق قانون طبیعت؛ طبیعتاً؛ قهراً؛ به‌ناگزیر.

جبران jobrān (عر: جبران) (مصد.) ۱. عمل خوب کسی را با انجام کاری نیک در حق او تلافی کردن؛ جبران محبت. ۲. با انجام دادن کاری، اثر خطا، آسیب، زیان، یا عملی بد را از بین بردن و آن را تلافی کردن؛ جبران خسارت.

• **جبرانِ مافات** عمل بد، خطا، یا کاستی‌های گذشته را با انجام دادن عملی شایسته تلافی کردن.

جبرائیل jebra'il (۱) (ادیان) جبرئیل.

جبرگرایی jabr-ge(a)rā-y('i) (۱) (فلسفه) ۱. نظریه‌ای که براساس آن، همه امور عالم را خداوند مقدر کرده‌است و بنده در انجام کارها از خود اختیاری ندارد. ۲. نظریه‌ای که براساس آن، همه ویژگی‌های امور عالم و پدیده‌های طبیعی، اجتماعی، تاریخی، ناشی از رویدادهای پیشین و قوانین طبیعی است.

جبروت jabarut (عر: جبروت) (۱) ۱. عظمت، اقتدار، جلال، و شکوه. ۲. (فلسفه قدیم، تصوف) عالمی که مجرد از ماده، صورت، و زمان است؛ عالم عقول مجرد.

جبری jabr-i (مصد.) ۱. غیراختیاری؛ اجباری؛ ضروری؛ محتوم. ۲. (ریاضی) مربوط به علم جبر؛ معادله‌ای جبری.

جبرئیل jebra(e)'il (عر: جبرئیل) (۱) (ادیان) در فرهنگ اسلامی و دیگر ادیان سامی، یکی از فرشتگان مقرب الاهی که رابط میان خدا و پیامبران است؛ روح القدس؛ روح الامین.

جبلی jebelli (عر: جبلی، منسوب به جبلة) (مصد.) ذاتی؛ فطری؛ طبیعی.

۵. (۱) (فرهنگ عوام) عطسه دوم که به اعتقاد عوام، اثر عطسه اول را که نشانه صبر است، باطل می‌کند.

جخدای [jaxd[ɪ] (ف) (عامیانه) جخت (م. ۴-۱).

جد [jad[d] (ع. جَد) (۱) ۱. پدربزرگ یا پدربزرگی

پدرو مادر. ۲. پیغمبر (ص) که نسبت سادات به او می‌رسد.

۳. **جدِ اعلا** پدر پدربزرگ یا پدر مادربزرگ. ۴. **جداندرجد** (جدبرجد) پدربدر؛ پشت‌برپشت؛ از

نسل‌های پیش. ۵. **جدِ پدری** پدر پدر، یا پدر پدربزرگ. ۶. **جدت** (جدش) به کموت (کمرش) بزند (گفتگو) (نفرین)

هنگام اظهار بیزاری و ناراحتی از سیدی گفته می‌شود که

(باوجود تظاهر به دینداری) کار خلاف و ناشایستی انجام

داده باشد. ۷. **جد [به] کمرزده** (گفتگو) (نفرین‌آمیز) برای اظهار

رنجش و ناراحتی به سید گفته می‌شود. ۸. **جدِ مادری** پدر

مادر، یا پدر مادربزرگ. ۹. **جدوآبا اجداد**؛ پدران؛ نیاکان. ۱۰. **جدوآباد** (عامیانه) جدوآبا. ۱۱. **جدوآبای** (جدوآباد) کسی

جلو (مقابل) چشمش آمدن (گفتگو) بسیار رنج کشیدن او؛

در موقعیت بسیار سخت و رنج‌آور قرار گرفتن او.

جد [jed[d] (ع. جَد) (۱) (۱) ۱. سعی؛ کوشش؛ جدوجهد. ۲.

پافشاری؛ اصرار. ۳. (۱) سخنی که به راستی و درستی بر

امری دلالت کند و از سر شوخی و هزل نباشد؛ مقه. هزل.

۴. **جد کردن** (مصدر). ۱. سعی کردن؛ کوشیدن. ۲.

پافشاری کردن؛ اصرار کردن. ۳. **جدوجهد** تلاش و کوشش

بسیار. ۴. **به جد** ۱. جدی؛ کوشا. ۲. آن‌که بر چیزی اصرار

دارد؛ مُصر. ۳. به‌طور جدی. ۴. **به جد گرفتن** جدی گرفتن.

جدا [jodā (ص) (۱) ۱. آنچه یا آن‌که با چیزی یا کسی دیگر

تفاوت دارد؛ متمایز؛ متفاوت. ۲. دور از دیگری و دارای

فاصله با او. ۳. بدون رابطه یا پیوند با دیگری. ۴. (ف) تنها

و دور از دیگران؛ جداگانه.

۵. **جدا از** ۱. علاوه بر؛ افزون بر. ۲. غیر از؛ جواز. ۳.

جدا جدا ۱. جداگانه و به‌طور مستقل. ۲. (گفتگو) تک‌تک؛

یکی‌یکی. ۳. **جدا شدن** (مصدر). ۱. به زندگی زناشویی پایان

دادن؛ طلاق گرفتن یا طلاق دادن. ۲. دور شدن و فاصله

گرفتن از کسی. ۳. **جدا کردن** (م. ۶-۵-۲). ۴. **جدا کردن**

(مصدر). ۱. پیوند و ارتباط چیزی یا کسی را با چیزی یا

کسی دیگر از میان بردن. ۲. قطع کردن، بریدن، یا کندن. ۳.

دور کردن. ۴. انتخاب کردن و برگزیدن چیزی یا کسی از یک

مجموعه. ۵. از هم سوا کردن؛ متمایز و تفکیک کردن. ۶.

خارج کردن بخشی، از یک مجموعه.

جدا [jedd[an] (ع. جَد) (۱) ۱. حقیقتاً؛ به‌راستی. ۲. با جدیت؛

به‌طور جدی. ۳. آکیداً.

جدار [jedār (ع. جَد) (۱) دیوار یا هرچیز شبیه آن.

جبن [jobn (ع. جَبَن) (۱) (مصدر) ترس؛ کم‌جورتنی؛ بزدلی.

جبون [jabun (از ع. جَبَن) (ص) ترسو؛ جبان.

جبه [jobbe (ع. جَبَه) (۱) ۱. لباس بلند، گشاد، و بی‌یقه‌ای که

مردان بر روی لباس‌های دیگر می‌پوشیدند. ۲. (علوم زمین)

دومین لایه تشکیل‌دهنده زمین که از زیر پوسته شروع

می‌شود و تا عمق ۲۹۰۰ کیلومتری ادامه می‌یابد؛ گوشته. ۳.

(جانوری) پوستی که بدن نرم‌تنان را از صدف جدا نگه می‌دارد

و ترشح‌کننده صدف است.

جبهه [jebhe (ع. جَبَه) (۱) ۱. (نظامی) محل نبرد و مبارزه با

دشمن؛ میدان جنگ. ۲. (سیاسی) گروه متحدی متشکل از

احزاب یا سازمان‌های گوناگون که اعضای آن در جهت اهداف

سیاسی مشترکی فعالیت می‌کنند؛ جبهه آزادی‌بخش فلسطین، جبهه

ملی. ۳. (علوم زمین) محل برخورد یا منطقه مرزی دو توده

هوا یا متفاوت یا دارای اختلاف دمای زیاد. ۴. گروه، دسته، یا

جماعت متحد؛ جبهه مخالفان دولت. ۵. طرف؛ جانب. ع.

(ساختمان) هریک از چهار طرف بیرونی ساختمان؛ جبهه شمالی.

۶. **جبهه گرفتن** (مصدر). ۱. مبارزه یا مخالفت کردن با

کسی. ۲. قرار گرفتن در مقابل فرد یا افرادی، به‌منظور جنگ،

مبارزه، یا تهدید. ۳. از جبهه برگشتن (گفتگو) (طنز) دارای

ظاهری ژولیده و نامرتب یا بسیار خراب، فرسوده، و کهنه

بودن.

جبهه‌بندی j-band-i (حاضر) جبهه‌گیری.

جبهه‌گیری jebhe-gir-i (حاضر) رویارو شدن با کسی و

دربرابر او قرار گرفتن به‌منظور مخالفت، جنگ، و مبارزه.

جبیره [jabire (ع. جَبِرَة) (۱) (نقه) نوعی وضو یا غسل که در

آن اگر یکی از اعضای بدن زخمی شده باشد، می‌توان بدون

رساندن آب به محل زخم مثلاً از روی نوار زخم‌بندی، وضو

یا غسل کرد.

جبین [jabin (ع. جَبَن) (۱) پیشانی (م. ۱).

جَت [jet (انگ.) (ص) (مکانیک) ۱. ویژگی نوعی موتور که

نیروی پیش‌برنده را از طریق بیرون راندن گازهای حاصل از

احتراق سوخت تأمین می‌کند. ۲. (۱) هواپیمایی که به چنین

موتوری مجهز است. ۳. فواره.

جثه [josse (ع. جَثَه) (۱) بدن؛ پیکر؛ هیكل.

جج [ع. جَج] (اخت) نشانه اختصاری جمع‌الجمع.

جج [jax (ف) (عامیانه) جخت (م. ۴-۱).

جخت [jaxt (ف) (عامیانه) ۱. به‌طور کامل؛ به‌درستی؛ دقیقاً؛

درست. ۲. در نهایت؛ تازه. ۳. هنگامی گفته می‌شود که

بخوانند بگویند چیزی به‌سختی به حد معینی می‌رسد، یا

نخوانند گفته‌ای را کاملاً تأیید کنند؛ به‌سختی. ۴. هنگامی

گفته می‌شود که چیزی به‌گونه خاصی به‌نظر می‌رسد؛ انگار.

جدار نیمه تراوا (شیمی) پرده نیمه تراوا.

جداره j-e (۱) دیواره.

جدا گانه jodā-gāne (ص) ۱. جدا؛ مستقل. ۲. (ق) به طور انفرادی؛ جدا جدا.

جدا گل برگ jodā-gol-barg (ص) (گاهی) ویژگی گروهی از گیاهان دولپه‌ای که جام گل آنها مرکب از چند قطعه جدا گانه است؛ مقر. پیوسته گل برگ.

جدال jedāl [عر] (مصد) ۱. نزاع؛ نبرد؛ دشمنی. ۲. بحث لفظی؛ بگومگو؛ جدل.

جداول jadāvel [عر، جر، جدول] (۱) جدول‌ها. ← جدول (م، ۲).

جدایی jodā-y(ʿ)-i (حامص) ۱. جدا شدن از همسر؛ طلاق. ۲. دور بودن یا دور شدن از کسی و فاصله داشتن با او؛ دوری. ۳. گسسته شدن پیوند میان دو چیز یا دو کس و تفکیک آن دو از یکدیگر. ۴. بیگانگی؛ اختلاف.

جدایی افتادن (مصد) ایجاد شدن فاصله، دوری، یا اختلاف. • جدایی انداختن (افکندن) (مصد) ایجاد کردن فاصله، دوری، یا اختلاف.

جدال jadal [عر] (مصد) ۱. جنگ؛ جدال؛ نزاع. ۲. کشمکش لفظی؛ بگومگو؛ مشاجره. ۳. ذکر دلیل و حجت برای اثبات موضوعی و رد و انکار سخن یا نظر مخالف. ۴. (منطق) از صناعات خمس، و آن، قیاسی است که مقدمات آن از قضایای مشهور تشکیل شده است. ۵. (منطق) شناخت اصول و قواعد مناظره به منظور محکوم کردن طرف مقابل و اثبات ادعای خود از طریق آوردن حجت.

جدل کردن (مصد) ۱. ستیزه جویی و ابراز کردن مخالفت در برابر کسی به قصد انکار سخن یا عقیده او. ۲. بگومگو و جروبخت کردن؛ مشاجره کردن. ۳. بحث و گفتگو کردن درباره موضوعی خاص و به ویژه دلیل منطقی آوردن.

جدلی j-i (ص) مربوط به جدل؛ برپایه جدل.

جدول jadval [عر] (۱) ۱. جدول کلمات متقاطع. ۲. مجموعه‌ای از خط‌های عمودی و افقی که همدیگر را قطع کرده باشند و فضاها را برای نوشتن چیزی در آن تشکیل داده باشند. ۳. (ساختمان) دیواره کوتاه سنگی یا بتونی لبه خیابان، جوی آب، و مانند آنها. ۴. (ساختمان) قطعه بتونی پیش ساخته در ابعاد مختلف که برای مشخص کردن مرز بین محوطه‌های مختلف و نگهداری مصالح پشت خود در حاشیه خیابان، پیاده‌رو، و محوطه کار گذاشته می‌شود. ۵. (ریاضی) مجموعه‌ای آرایش یافته از داده‌ها و اطلاعات که معمولاً به شکل مستطیلی است و به سطرها و ستون‌هایی

تقسیم شده است: جدول لگاریتم، جدول مثلثاتی. ۶. در تذهیب، خطوطی متوازی که برای تزئین و زیبایی صفحه کاغذ دورتادور صفحه یا در فواصل بین سطرها کتاب می‌کشند.

جدولی جداولی (مندلیف) (شیمی) آرایه‌ای از ۱۰۹ عنصر شیمیایی در قالب یک جدول که عنصرهای هر ستون، خواصی مشابه دارند و تغییر خواص عنصرها در هر سطر تقریباً یکسان است. • جدولی رده بندی (ورزش) جدولی که در آن، تیم‌های شرکت کننده در مسابقات از نظر امتیاز به دست آورده، از بالا به پایین مرتب می‌شوند. • جدول کشیدن ۱. ساختن جدول. ← جدول (م، ۳). ۲. رسم کردن جدول. ← جدول (م، ۲). ۳. جدول کلمات متقاطع تصویری معمولاً با اشکال هندسی، دارای ستون‌های افقی و عمودی و هر ستون دارای چند خانه. بر مبنای شرحی که درباره هر کدام از ستون‌ها نوشته شده، حرفی در هر کدام از خانه‌ها درج می‌کنند به طوری که از مجموع حروف هر ستون یا بخشی از ستون، کلمه‌ای به دست آید که شرح بر آن دلالت می‌کند. • جدولی لگاریتم (ریاضی) جدولی که از روی آن، لگاریتم اعداد مختلف را به دست می‌آورند. • جدولی وقتی (ریاضی) جدولی که اعداد خانه‌های آن، چنان است که همه سطرها و ستون‌های آن، خاصیت مشترکی داشته باشد، مثلاً جمع همه آنها عدد ثابتی باشد.

جدول بندی j-band-i (حامص) ساختن یا رسم کردن جدول. ← جدول (م، ۲ و ۳ و ۵ و ۶).

جدول ضرب jadval-zarb (۱) (ریاضی) ۱. جدولی ده در ده که به کمک آن می‌توان حاصل ضرب اعداد را از یک تا ده در هریک از همین اعداد به دست آورد. ۲. حاصل ضرب هریک از اعداد یک تا ده در هریک از همین اعداد.

جده jadd.e [عر: جده] (۱) ۱. مادر یا مادر بزرگ هر کدام از پدر و مادر. ۲. فاطمه (س) که نسبت سادات به او می‌رسد.

جدی jady [عر: بزغاله نر] (۱) ۱. (نجوم) صورت دهم از صورت‌های فلکی منطقه البروج، واقع در نیم کره جنوبی آسمان، که به شکل بزغاله نر تجسم شده است. ۲. (گاشماری) برج دهم از برج‌های دوازده گانه، پس از قوس و پیش از دلو، برابر با دی؛ بز. ۳. (نجوم) ستاره قطبی واقع در صورت فلکی دب اصغر که نزدیک قطب واقع شده است.

جدی jedd-i (ص) ۱. ویژگی سخن، عمل، یا رفتاری که دارای هدف، ارزش، و اهمیت، و مستلزم دقت و توجه است؛ مقر. شوخی. ۲. ویژگی آن‌که کمتر شوخی می‌کند و رفتارش معمولاً خشک و بدون ملایمت است. ۳. ویژگی آن‌که به مسئولیت، وظیفه، یا امور زندگی خود بسیار اهمیت می‌دهد و در انجام آنها نظم دارد. ۴. دارای ثبات و وقار؛ متین؛

شوق، و گرایش شدید نسبت به کسی یا چیزی، به‌طوری‌که غفلانیت و ارادهٔ شخص را از او بگیرد. ۳. (تصوف) حالت سالک که با هیجان شدید و تلاطم روحی همراه است و خود را در آن حالت به مبدأ کل نزدیک احساس می‌کند.

جذبه jazabe [عر: جذبة] (۱) قدرت روحی، که موجب تسلط یا تأثیرگذاری بر دیگران می‌شود.

جذر jazr [عر: جذر] (۱) (ریاضی) یکی از مقسوم‌علیه‌های هر عدد که اگر آن را در خودش ضرب کنیم، برابر آن عدد شود، مثلاً جذر بیست و پنج، عدد پنج است.

• **جذر گرفتن** (مصدر) (ریاضی) به‌دست آوردن عددی که حاصل‌ضرب آن در خودش برابر عددی مفروض باشد.

جر jar [عر: جر] (مصدر) کشیدن.

• **جر اِثقال** (فنی) جرتقیل. • **جروبحث** (جرومنجر) مباحثه و نزاع لفظی.

جر jer (اصو) صدای پاره شدن چیزی مانند کاغذ، پارچه، یا لباس.

• **جر خوردن** (مصدر) (گفتگو) پاره یا دریده شدن چیزی مانند کاغذ، پارچه، لباس، یا پوست بدن. • **جر دادن** (مصدر) (گفتگو) ۱. دریدن، پاره کردن، یا شکافتن چیزی مانند پارچه، لباس، یا پوست بدن. ۲. (غیرمؤدیه) به کسی صدمه زدن معمولاً به‌قصد انتقام یا تنبیه. • **جر زدن** (مصدر) (گفتگو) ۱.

سرپیچی کردن از قوانین بازی یا آن را به‌نفع خود تقصیر کردن؛ دبه درآوردن. ۲. کلک زدن؛ به وعده وفا نکردن. ■ **جر... گرفتن** (جرم گرفت، جرم گرفت، ...) (گفتگو) بسیار خشمگین و عصبانی شدن. ■ **جر[و]اجر** (گفتگو) کاملاً پاره، تکه‌تکه، یا کهنه و فرسوده. ■ **خود را جر دادن** (گفتگو) (غیرمؤدیه) ۱. بی‌تابی و بی‌قراری بسیار کردن و به‌خود پیچیدن از خشم، ناراحتی، حسادت، و مانند آنها. ۲. تلاش و تقلا کردن و اصرار ورزیدن در انجام کاری یا برای هدف خاصی.

جرات jor'at (مصدر) جرئت.

جرا اِثقال jarr-e-'asqāl, jarr-e-'e'sqāl (۱) (فنی) جرتقیل.

جراح jarrāh [عر: جراح] (۱) (پزشکی) پزشکی که در یکی از رشته‌های جراحی تخصص گرفته‌است.

جراحات jerāhāt [عر: جراحة] (۱) ۱. زخم‌ها؛ جراحت‌ها. ۲. غم‌ها؛ سختی‌ها؛ صدمات.

جراحت jerāhat [عر: جراحة] (۱) ۱. زخم. ۲. (گفتگو) چرک و عفونت ناشی از زخم.

• **جراحت برداشتن** (مصدر) زخم شدن.

جراحی jarrāh-i (حاصل) (پزشکی) ۱. هرگونه عملی درجهت تشخیص یا درمان بیماری‌ها که مستلزم شکافتن

موقر. ۵. دارای حقیقت یا واقعیت؛ حقیقی؛ واقعی. ۶. تأکیدشده؛ مؤکد؛ قول جدی. ۷. پافشاری‌کننده؛ مُصر. ۸. وخیم؛ شدید؛ خطر جدی. ۹. (قد) از روی حقیقت و راستی؛ به‌دور از شوخی و هزل. ۱۰. با تلاش و پیگیری.

• **جَدی گرفتن** (مصدر) مهم دانستن چیزی (کسی) و توجه و اعتنا کردن به آن (او).

جَدی jodey[y] [عر: جدی] (۱) (نجوم) جَدی (مر) ۳. ۴ برای فرق میان ستارهٔ جدی و برج جدی، گاهی ستاره را به این نام خوانده‌اند.

جدیت jedd-iy[y]at (مصدر) ۱. سعی و کوشش بسیار در امری یا در انجام کاری و اهمیت دادن به آن؛ پشت‌کار. ۲. اصرار و پافشاری.

• **جدیت داشتن** (مصدر) جدیت کردن (مر) ۱. • **جدیت کردن** (مصدر) ۱. کوشیدن؛ سعی کردن. ۲. اصرار و پافشاری کردن.

جدید jadid [عر: جدید] (صدر) ۱. تازه؛ نو؛ مقر. قدیم. ۲. مطابق با مُد روز، مانند لباس، خانه، و اتومبیل؛ امروزی. ۳. مربوط یا متناسب با زمان کنونی؛ علوم جدید.

جدیداً jadid.an [عر: جدیداً] (قد) به‌تازگی؛ اخیراً.

جذاب jazzāb [عر: جذاب] (صدر) زیبا، دلپذیر، و دوست‌داشتنی.

جذابیت j-z-iy[y]at (مصدر) خوشایند و دلپذیر بودن؛ گیرایی؛ زیبایی.

جذام jozām [عر: جذام] (۱) (پزشکی) بیماری عفونی مزمن که ضایعاتی در پوست، مخاط، و اعصاب ایجاد می‌کند؛ خوره؛ آکله.

جذام‌خانه j-z-xāne (۱) جایی که در آن، بیماران مبتلا به جذام را نگهداری یا درمان می‌کنند.

جذب jazb [عر: جذب] (مصدر) ۱. چیزی مانند رطوبت، نور، گرما، یا گاز را به‌سوی خود کشیدن و در خود نگه داشتن. ۲.

جذابیت؛ گیرایی. ۳. استخدام کسی برای انجام کاری. ۴. (جانوری) دریافت کردن مایعات یا مواد دیگر از طریق رگ‌ها یا بافت‌های بدن. ۵. (فیزیک) کشیده شدن جسمی به‌سوی جسم دیگر؛ جذب آهن توسط آهن‌ریا. ۶. (فیزیک) نفوذ ماده‌ای به داخل مادهٔ دیگر. ۷. (تصوف) جذب (مر) ۳.

• **جذب شدن** (مصدر) ۱. کشش روحی و عاطفی پیدا کردن نسبت به چیزی یا کسی؛ علاقه‌مند شدن. ۲. مشغول شدن به کاری یا استخدام شدن در سازمانی. ۳. راه یافتن در میان گروهی و همانند آنها شدن. • **جذب کردن** (مصدر) ۱. جذب (مر) ۱ و ۲ و ۳. ۲. کشیدن جسمی، جسمی دیگر را به‌سوی خود. ۳. توجه و علاقه را به‌سوی خود جلب کردن.

جذبه jazbe [عر: جذبة] (مصدر) ۱. جاذبه (مر) ۱. ۲. میل،

آجری یا سنگی یا توری سیمی یا ترکیبی از اینها احداث می‌شود.

■ برای لای جرز خوب بودن (گفتگو) (نومین‌آمیز) نالایق و بی‌عرضه بودن. ■ به درد لای جرز خوردن (گفتگو) (نومین‌آمیز) برای لای جرز خوب بودن.

جرزن jer-zan (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که در بازی، قمار، و مانند آنها قلب می‌کند و از شروط و مقررات آن سرپیچی می‌کند و به اصطلاح دبه درمی‌آورد. ۲. متقلب؛ حقه‌باز.

جرعه jor'e [عر.: جرعة] (۱) مقداری از نوشیدنی، که در یک بار نوشیدن به گلو وارد می‌شود؛ قلب.

جرغابه jor-qābe (۱) (عابانه) جلقاب.

جرق جرق jereq-jereq (ص.) (گفتگو) صدایی که از حرکت بعضی اشیاء مانند چوب یا کاغذ یا شکستن و خرد شدن چیزی ایجاد می‌شود.

جرقه jaraqqe, jereqqe (۱) ۱. ذره‌های درخشانی که از آتش یا از اصطکاک دو جسم به بیرون می‌پرد؛ اخگر؛ شراره. ۲. (مصدر) درهم شکستن ناگهانی مقاومت ماده عایق (مانند هوا) بین دو رسانا همراه با تابش نور به علت وجود میدان الکتریکی قوی. ۳. (۱) نشانه یا نمود ناگهانی چیزی در ذهن، دل، یا مانند آنها.

■ **جرقه زدن** (مصدر) ۱. درخشیدن چیزی به شکل جرقه. ۲. جرقه (م. ۱). ۲. پیدا شدن ناگهانی اندیشه‌ای در ذهن.

جرگه ja(o)rge [تر.] (۱) گروه یا مجموعه‌ای از چیزها یا افراد؛ زمره.

■ **جرگه زدن** (مصدر) ۱. حلقه زدن؛ دور هم جمع شدن. ۲. (ورزش) در ورزش باستانی، کُنده زدن در گود زورخانه و آماده بودن برای آغاز ورزش. ■ به (در) **جرگه کسی** (عده‌ای) در آمدن عضو گروه او یا مانند آن جماعت شدن؛ به او (آنان) ملحق شدن.

جرم jerm [عر.] (۱) ۱. لایه‌ای رسوبی که به تدریج بر سطح چیزی به جا می‌ماند؛ چرم دندان، چرم سارور. ۲. (فیزیک) مقدار ماده موجود در هر جسم که با وزن آن متناسب است. ۳. شکل مادی چیزی؛ جسم؛ تن؛ پیکر. ۴. (پزشکی) چرم دندان. ■ **جرم آسمانی** (سمای، نورانی) (تیموم) ستاره ثابت، سیاره، قمر، یا هریک از شهاب‌سنگ‌های سرگردان در فضا. ■ **جرم اتمی** (شیمی، فیزیک) مجموع تعداد پروتون‌ها و نوترون‌های موجود در هسته اتم. ■ **جرم حجمی** (مخصوص) (فیزیک) چگالی. ■ **جرم دندان** (پزشکی) ماده سختی معمولاً از جنس مواد آهکی به رنگ زرد، قهوه‌ای، یا سیاه که بر روی دندان یا زیر لثه جمع و باعث بیماری‌های لثه،

پوست یا مخاط باشد. ۳. (۱) شاخه‌ای از پزشکی که در آن، بیماری‌ها، آسیب‌ها، و ناهنجاری‌ها را از راه این عمل درمان می‌کنند.

■ **جراحی** پلاستیک (ترمیمی) (پزشکی) شاخه‌ای از جراحی که به بازسازی، اصلاح، و بهبود شکل ظاهری اعضای بدن، مانند بینی و فک، می‌پردازد.

جواره jarrāre [عر.: جرارة] (ص.) (جانوری) ویژگی نوعی عقرب زرد بسیار سمی که دُمش روی زمین کشیده می‌شود.

جراید jarāyed [عر.: جراند، جر. جریدة] (۱) روزنامه‌ها؛ مطبوعات.

جرايم jarāyem [عر.: جرائم، جر. جریمة] (۱) ۱. جرم‌ها. ۲. جریمه‌ها.

جرب jarab [عر.] (۱) (پزشکی) بیماری پوستی مسری ناشی از رشد انگلی خاص در نقاط مرطوب پوست مانند کشاله ران که باعث خارش شدید می‌شود؛ گال؛ گری.

جربزه jorboze [عر.: جربزة، ممر. از فا: گربز] (مصدر) ۱. قدرت انجام کاری به صورتی مطلوب؛ توانایی؛ لیاقت؛ عرضه. ۲. جرئت؛ شهامت؛ دلیری.

جربیل jerbil [انگ.: gerbil، از فر.: gerbille] (۱) (جانوری) جونده‌ای کوچک شبیه موش با پاهای بلند و دُم پوشیده از مو که معمولاً در زیر زمین لانه می‌سازد و در مناطق خشک و بیابانی زندگی می‌کند.



جرت قوز jert-quz (ص.) (گفتگو) (نومین‌آمیز) چرت قوز.

جرتقیل jar[r]-e-saqil (۱) (فنی) وسیله مکانیکی برای بلند کردن و جابه‌جایی اجسام سنگین، که معمولاً حرکت‌های عمودی، افقی، و دَوَرانی دارد.

جرتومه jorsume [عر.: جرثومة] (۱) اصل یا منشأ هر چیزی بد. ■ **جرثومه** فساد مایه فساد و تباهی.

جرح jarh [عر.] (مصدر) ۱. زخم؛ صدمه بدنی. ۲. (حقوق) از اعتبار انداختن شهادت کسی و ایراد کردن بر عدالت او.

■ **جرح و تعدیل** تغییر ایجاد کردن در چیزی ضمن بازنگری آن، به قصد اصلاح، تکمیل، و از بین بردن نقایص و کاستی‌های آن.

جرد jerd [انگ.: jird، از بر.] (۱) (جانوری) جانوری از خانواده جربیل که پاهای کوتاه‌تری دارد، رنگ موهای پشتش از نخودی تا قهوه‌ای روشن و رنگ شکمش سفید است.

جرز jerz (۱) (ساختمان) پایه‌ای معمولاً از جنس آجر که در فواصل معینی ساخته می‌شود و در حدفواصل این پایه‌ها دیوار

لقی دندان‌ها، و عوارض دیگر می‌شود. • جرم گرفتن (مصلح).
دارای جرم شدن. ← جرم (ب. ۱ و ۲). • جرم مولکولی (شیمی،
فیزیک) مجموع جرم‌های اتمی اتم‌های تشکیل‌دهنده هر
مولکول.

جرم [جرم] [ع.ر.] (۱). ۱. (حقوق) عمل یا رفتار غیرقانونی که انحام آن مستوجب کیفر باشد. ۲. گناه؛ خطا. ۳. جریمه.

۱. جرم کردن (مصلحت). ۲. (حقوق) مرتکب عمل خلاف و غیرقانونی شدن. ۳. گناه یا خطا کردن.

جرم‌شناسی j.-šenās-i (جامع، ا.) علمی که به بررسی عوامل ایجادکننده، روش‌های شناخت، کشف، و جلوگیری از جرم می‌پردازد.

جَرم گیر jerm-gir (۱). آنچه برای جذب کردن یا زدودن جرم به کار می‌رود.

جرم‌گیری j-i. (حاصص). ۱. برداشتن جرم یا مواد رسوبی به‌جامانده بر سطح چیزی. ۲. (پزشکی) برداشتن جرم از روی دندان و زیر لثه به‌کمک قلم‌ها یا دستگاه مخصوص برای پیشگیری از پوسدگی دندان یا بیماری لثه.

جرمی jerm-i (ص.) مربوط به جرم: عدد جرمی.

جرنگ jereng (اصو.) (گفتگو) جرینگ.

جړنگا جړنگ j.-ā-j. (إِصْر). جړنگ (گفتگو) جړنگ جړنگ.

جرنگی jereng-i (ص، ق.) (گفتگو) جرینگی.

جری jari [عر.: جری.] (ص). ۱. دارای جرئت؛ دلیر و
باشهامت. ۲. گستاخ.

جریان jar[alyān] (امر: جریان) (امص). ۱. روان شدن یا به حرکت درآمدن چیزی معمولاً مایع؛ حرکت ماده سیال. ۲. (۱). آنچه اتفاق افتاده یا در حال اتفاق افتادن است؛ رویداد؛ ماجرا. ۳. حرکت، روند، و سیر چیزی، امری، یا موضوعی در یک مسیر؛ فرایند: جریان حوادث، جریان تولید. ۴. موضوع. ۵. (امص). (اقتصاد) گردش و دست به دست شدن چیزی مانند پول و کالا و رواج داشتن آن. ۶. (فیزیک) عبور الکتریسته از ماده رسانا. ۷. (۱). (فیزیک) ← شدت ■ شدت جریان.

■ **جریان القایی** (فیزیک) جریان حاصل از تغییر شار مغناطیسی در هر رسانا. ■ **جریان الکتریکی** (فیزیک) شدت جریان. ■ **جریان داشتن** (مصداق) ۱. جاری و روان بودن. ۲. رایج و معمول بودن؛ رواج داشتن. ۳. درحال عمل یا دارای کاربرد بودن. ■ **جریان فوکو** (گردابی) (فیزیک) جریانی که درون یک ورقه رسانا القا و باعث اتلاف انرژی می‌شود و در کنتورهای برق و گرمایش القایی کاربرد دارد؛ فوکو. ■ **جریان متناوب** (ای.سی.) (برق) جریانی که شدت و جهت آن به‌طور منظم تغییر می‌کند؛ ای.سی. ■ **جریان مستقیم** (دی.سی.) (یک‌سو) (برق) جریانی که شدت و

جهت آن همواره ثابت است. ■ جریان همرفتی (نیکی)
جریانی که در اطراف جسم گرم وجود دارد و گرمای را همراه
خود جابه‌جا می‌کند. ■ جریان یافتن (مصد.) ۱. جاری
شدن؛ روان شدن. ۲. رواج یافتن؛ معمول شدن. ■ به جریان
انداختن ۱. روان و جاری کردن چیزی مایع. ۲. مورد
رسیدگی، اقدام، یا عمل قرار دادن؛ به جریان انداختن پرونده. ۳.
به کار انداختن یا مورد بهره‌برداری قرار دادن چیزی مانند پول
یا سرمایه. ■ در [توی] جریان بودن (گفتگو) ۱. خبر
داشتن؛ مطلع بودن. ۲. در حال رسیدگی یا انجام بودن. ■
در جریان چیزی بودن از آن باخبر بودن. ■ در جریان
گذاشتن کسی را او را مطلع کردن.

جریب jarib (عبر. از فا: گریب) (۱) واحد اندازه گیری مساحت زمین که مقدار آن در جاهای مختلف، متفاوت و از حدود ۱۰۰۰ تا ۳۶۰۰ متر مربع است.

جَوْرَت [jor'at (عربی: جرأه)] (اصطلاحاً) حالت روحی غلبه بر ترس و دودلی یا اقدام به کاری که احتمال خطر در آن هست؛ شهادت و حسارت.

■ جرئت به خرج دادن (گفتگو) جرئت کردن. ■ جرئت پیدا کردن (گفتگو) بر ترس غلبه کردن و شجاع شدن. ■ جرئت دادن (مصدر) تلقین کردن شهامت و جسارت به کسی و او را از جهت روحی نیرومند و امیدوار کردن. ■ جرئت کردن (مصدر) کاری را بدون ترس انجام دادن؛ شهامت و جسارت ورزیدن. ■ به جرئت (گفتگو) با کمال یقین و اطمینان.

جریحه jarihe [از عر.، معالِ جِراحَة] (ا.) زخم؛ جراحت.

جریحه دار j.-dār (ص.) دچار رنج، آسیب، یا لطمه.

جريدة jaride [عر.: جريدة] (ا.) روزنامه؛ مجله.

جریمه jarime [ع: جریمه] (۱). ۱. مبلغی که درازای جرم یا تخلف مطابق قانون و مقررات از کسی دریافت می‌کنند. ۲. (گفنگو) مجازات. ۳. (ورزش، بازی) امتیازی که به‌سبب ارتکاب خطا به تیم یا بازیکن حریف داده می‌شود، یا مجازاتی که بازیکن حریف باید متحمل شود.

⊙ **جریمه دادن** پرداخت کردن جریمه. • **جریمه کردن** (م.ص.) ۱. تعیین کردن جریمه برای کسی یا گرفتن جریمه از او درازای ارتکاب جرم یا تخلف از قانون. ۲. (گفتگو) واداشتن کسی به انجام کاری ناخوشایند یا تحمل امری، درازای خطاب، که مرتکب شده‌است؛ مجازات کردن.

جرینگ jering (ص.م) (گفتگو) صدایی که از افتادن اشیای فلزی یا شیشه‌ای بر روی زمین، یا برخورد آنها با چیزهای دیگر ایجاد می‌شود.

❧ جہ بنگ جہ بنگ (گفتگر) صدای مکرر جہ بنگ.

جړینګه j.-e (ص.) (گفنگو) جرینګی.

• جرینگه کردن (مصدر) (گفتگو) نقد کردن.

جرینگی jering-i (صدر) (گفتگو) ۱. نقد. ۲. (ق) به طور نقد؛ نقداً.

جز [z] jez [z] (اسم) صدایی که از تماس مایعاتی مانند آب یا روغن با آتش یا جسمی داغ مانند آهن تافته ایجاد می‌شود.

• **جز [و]** جز (گفتگو) ۱. جز. ۲. سوزش. ۳. در حال داغی یا سوزش بسیار. • **جز [و]** جز کردن (گفتگو) ۱. صدای جز ایجاد کردن. ۲. احساس سوزش کردن. ۳. اظهار بی‌قراری کردن همراه با التماس و زاری. • **جز جگر زدن** (گفتگو) (تفرین) به بلای سخت یا رنج و اندوه بسیار گرفتار شدن. • **جز زدن** (مصدر) (گفتگو) التماس و زاری کردن. • **جزووز** (گفتگو) آوناله و زاری شدید.

جز joz (حا) برای استشنا کردن به کار می‌رود؛ غیراز؛ مگر.

جزء joz [ع:ر] (۱) ۱. بخش، عضو، یا مقداری از یک کل یا یک مجموعه؛ مقدر. کل. ۲. (صدر) دارای مرتبه‌ای نسبتاً پایین و کم‌اهمیت در یک رده شغلی؛ کارمند جزء. ۳. (۱) هر قسمت از سی قسمت قرآن.

جزا jazā [ع:ر] (جزا) ۱. مجازات عمل بد؛ کیفر. ۲. پاداش کار نیک. ۳. (ادبی) در دستور زبان، جمله‌ای که بعد از جمله شرط و در پاسخ به آن می‌آید؛ جزای شرط.

• **جزا دادن** پاداش یا کیفر دادن درازای عمل نیک یا بد کسی. • **جزای نقدی** جریمه‌ای که به شکل پول نقد گرفته می‌شود. • **به جزای [عمل]** خود رسیدن درازای عمل بد خود؛ کیفر دیدن؛ مجازات شدن.

جزایر jazayer [ع:ر] جزائر، جز: جزیره (۱) جزیره‌ها.

جزایی، **جزائی** jazā-y(ʿ)-i (صدر) دربرگیرنده موضوعات و مفاهیم کیفری.

جزر jazr [ع:ر] (مصدر) (علوم زمین) پایین رفتن منظم و متناوب سطح آب دریاهای آزاد بر اثر نیروی جاذبه ماه یا خورشید؛ مقدر. مد.

• **جزرومد** ۱. (علوم زمین) برآمدن و فرونشستن متناوب روزانه سطح آب اقیانوس‌ها، دریاها، و دریاچه‌های بزرگ زمین که از نیروی جاذبه ماه و تاحدی خورشید ناشی می‌شود. ۲. نشیب و فراز؛ درگیری و کشمکش.

جزع jaza [ع:ر] (مصدر) ناشکیبایی و بی‌قراری کردن؛ بی‌صبری.

• **جزع [و] افزع** فریاد و شیون بر اثر سختی، رنج و اندوه، یا مصیبت.

جزغاله jez-qāle (صدر) (۱) (گفتگو) آنچه بر اثر حرارت زیاد سوخته، به‌ویژه گوشت یا دنبه‌ای که بر اثر حرارت کاملاً سوخته یا برشته شده‌است.

• **جزغاله شدن** (مصدر) (گفتگو) ۱. کاملاً سوختن یا

برشته شدن. ۲. بر اثر حرارت یا تابش شدید، به رنگ تیره درآمدن.

جزغله jezzele (صدر) (گفتگو) جفله.

جزم jazm [ع:ر] (صدر) ۱. ثابت و بدون تغییر؛ محکم و استوار؛ قطعی؛ عزم جزم. ۲. (۱) (ادبی) دایره یا نیم‌دایره‌ای کوچک که به‌نشانه ساکن خوانده شدن حرف، روی آن می‌گذارند؛ سکون.

• **جزم شدن** (مصدر) ۱. قطعی شدن. ۲. محکم، بی‌فصله، و کیپ شدن. • **جزم کردن** (مصدر) قطعی و استوار کردن.

جزم اندیشی j-a(a)ndiš-i (حاضر) تأکید و پافشاری متعصبانه بر عقاید، اندیشه‌ها، و باورهای از پیش پذیرفته؛ دگماتیسم.

جزمی jazm-i (صدر) غیر قابل تغییر و دارای قطعیت.

جزمیت jazm.iy[ət] [ع:ر] جزمیة (۱) (مصدر) (فلسفه) ۱. ثابت و غیر قابل تغییر بودن پدیده‌ها. ۲. ثابت و غیر قابل تغییر دانستن پدیده‌ها.

جزو jozv [از ع:ر] (جز) (۱) جزء.

جزوات jozavāt [از ع:ر، جز: جزو] (۱) جزو‌ها.

جزوه jozve [از ع:ر] (۱) ۱. مجموعه مطالب و یادداشت‌های درسی، که دانش‌آموز یا دانشجو از گفته‌های معلم یا استاد خود یا از منابع درسی دیگر جمع‌آوری می‌کند. ۲. کتابچه‌ای که درباره موضوعی خاص نوشته شده‌است. ۳. هر جزء از سی جزء قرآن که جداگانه مجلد می‌سازند.

• **جزوه گفتن** (مصدر) (گفتگو) بیان کردن خلاصه یا چکیده مطالب درسی به‌شیوه املا برای دانش‌آموزان یا دانشجویان به‌طوری‌که آنان بتوانند یادداشت کنند.

جزه‌موره jezz-e-mure (مصدر) (عامیانه) ناله‌وزاری بسیار. **جزیره** jazire [ع:ر] جزیره (۱) ۱. (جغرافیا، علوم زمین) خشکی یا قطعه زمینی که دور تا دور آن، آب باشد. ۲. محدوده‌ای که از جاهای دیگر جداست یا افراد خاص در آن راه دارند. ۳. (ادیان) در فرهنگ مذهب اسماعیلی، هریک از دوازده بخش کره زمین.

• **جزیره آتش فشانی** (علوم زمین) جزیره‌ای که حاصل رشد بیش‌ازحد آتشفشان‌های زیر دریا و خروج قله آنها از آب است. • **جزیره مرجانی** (علوم زمین) جزیره‌ای که بر اثر انباشته شدن اسکلت مرجان‌های مرده پدید می‌آید.

جزیل jazil [ع:ر] (صدر) فراوان؛ بسیار.

جزئی joz-i (صدر) ۱. کم؛ اندک؛ کوچک؛ کم‌اهمیت. ۲. (صدر) (ق) کمی؛ اندکی؛ مختصر. ۳. (صدر) (منطق) ویژگی هر مفهومی که نسبت به مفهوم دیگر، خاص و محدود باشد،

یا هدفی بودن؛ خواستن؛ طلب کردن.

جست وجوگر jost-o-ju-gar (ص.) جستجوگر.

جسته ja(e)st-e (ص.) ۱. پریده؛ پرتاب شده. ۲. خلاص شده؛ رهایی یافته. ۳. گریخته؛ فرار کرده.

جسته جسته ۱. کم کم و به طور تدریجی. ۲. جای جای و به طور پراکنده. **جسته [و] گریخته** (گفتگو) ۱. مطالب پراکنده. ۲. پراکنده؛ نامنظم. ۳. گاهی از اوقات؛ گاه به گاه؛ به صورت ناپیوسته. ۴. به طور پراکنده.

جسد jasad [عر.] (ا.) ۱. جسم انسان یا حیوان مرده. ۲. تن؛ بدن؛ کالبد.

جسم jesm [عر.] (ا.) ۱. تن؛ بدن؛ کالبد؛ مقبر. روح، جان. ۲. آنچه دارای حجم و وزن است و فضای را اشغال می کند. ۳. (فلسفه قدیم) جوهری دارای شکل، وضع، و مکان که پذیرای ابعاد سه گانه طول، عرض، و ارتفاع است.

جسماً jesm.an [عر.] (ق.) از لحاظ بدنی؛ مقبر. روحاً.

جسمانی jesm.āni [عر.: جسمانی] (ص.) مربوط به جسم؛ مقبر. روحانی.

جسمی jesm-i (ص.) بدنی؛ مقبر. روحی.

جسور jasur [عر.] (ص.) ۱. دارای جسارت؛ دلیر؛ بی باک. ۲. گستاخ؛ پررو.

جسیم jasim [عر.] (ص.) ۱. بزرگ؛ تخته سنگ جسیم. ۲. تنومند یا درشت؛ هیکل جسیم. ۳. با اهمیت؛ مهم؛ واقعۀ جسیم.

جشن jašn (ا.) ۱. آیینی همراه با خوشی و شادی، که بنابر سنت یا برای بزرگداشت رویدادی مهم برگزار می شود. ۲. مجلس شادی و نشاط. ۳. (امص.) نشاط و شادمانی؛ سرور.

جشن تولد مراسمی که به مناسبت سالگرد تولد کسی برگزار می شود. **جشن گرفتن** (امص.) ۱. مجلس شادی و نشاط برپا کردن. ۲. شادی و خوشحالی کردن. **جشن ملی** جشنی که یک ملت برای بزرگداشت رویدادی تاریخی یا فرهنگی برگزار می کند.

جشنواره j-vāre (ا.) مراسمی معمولاً فرهنگی، هنری، یا علمی که به منظور بزرگداشت یک شخصیت یا رویداد، شناساندن آثار هنری، و مانند آنها برگزار می شود؛ فستیوال.

جعاله je(o)‘āle [عر.: جعالة] (ا.) (مقرو) التزام شخصی به پرداخت اجرت معلوم در مقابل عملی.

جعبه ja‘be [عر.: جبة] (ا.) ظرفی معمولاً دردار، معمولاً به شکل مکعب یا مکعب مستطیل و مخصوص نگهداری یا حمل چیزی.

جعبهٔ اعلانات جعبه‌ای دارای دیوارهٔ شیشه‌ای، شبیه ویتترین که به دیوار نصب می شود و آگهی‌ها و اطلاعیه‌ها را در آن به معرض دیدن می گذارند. **جعبهٔ سیاه** (فنی) دستگاه

مانند انسان نسبت به حیوان، یا مفهومی که مصداق آن، یک فرد باشد؛ مقبر. کلی.

جزئیات joz‘.iy[y]āt [عر.: جزئیات، جز. جزئیة] (ا.) ۱. موضوعات یا چیزهای کوچک، کم اهمیت، جزئی، و غیراصلی، یا اجزای یک موضوع اصلی. ۲. (منطق) مفاهیم جزئی.

جسارت jesārat [عر.: جسارة] (امص.) ۱. اقدام کردن به کاری با ندیده گرفتن ملاحظات و موانع؛ شجاعت؛ بی باکی؛ دلیری. ۲. گستاخی؛ بی شرمی؛ پررویی.

جسارت کردن (امص.) ۱. جرئت کردن. ۲. گستاخی کردن و گفتن سخن یا انجام دادن عملی غیرمؤدبانانه و توهین آمیز.

جسارتاً jesārat.an [عر.: جسارة] (ق.) (گفتگو) هنگام بیان مطلبی به شخصی محترم یا مهم، معمولاً در مخالفت با او، گفته می شود، یعنی ببخشید.

جست^۱ ja(e)st (امص.) از جایی به جای دیگر جهیدن؛ جهش؛ پرش.

جست و خیز به این طرف و آن طرف جهیدن.

جست^۲ ج. (ا.) (کشاورزی) ۱. پاچوش ایجاد شده از جوانه‌های روی ریشه‌های درخت در محدودهٔ نزدیک به ساقه. ۲. جوانه‌های رشد کردهٔ هر سال درخت که منجر به ایجاد شاخه‌های راست و مستقیم شود.

جست jost (امص.) جستن؛ طلب.

جست و جو [ی] جستجو.

جستار j-ār (امص.) ۱. جستجو. ۲. (ا.) فصل، مبحث، گفتار، یا مقاله.

جستان jast-ān (امص.) جستن.

جستان جستان کردن جهیدن و ورجه و ورجه کردن.

جستجو [ی] jost-o(e)-ju[-y] (امص.) تلاش کردن برای یافتن چیزی یا کسی؛ کاوش.

جستجوگر jost-o(e)-ju-gar (ص.) آن که در پی یافتن چیزی است؛ جستجوکننده.

جستن ja(e)st-an (مصل.) به: (جه) ۱. خیز برداشتن و با حرکتی سریع از جایی به جای دیگر پریدن؛ جهش کردن. ۲. خلاص شدن؛ رهایی یافتن. ۳. خارج شدن یا بیرون پریدن از چیزی به طور ناگهانی؛ بی اختیار حرفی از دهانش بسته است. ۴. پدیده آمدن ناگهانی چیزی مانند صاعقه.

جستن کردن (مصل.) جستن (بر. ا. و ۴).

جستن jost-an (مصل.) به: (جر) ۱. برای یافتن چیزی کوشیدن؛ جستجو کردن. ۲. یافتن؛ پیدا کردن؛ به دست آوردن. ۳. در پی به دست آوردن چیزی یا رسیدن به مقصود

ثبت کننده اطلاعات در هوا، یعنی که همه نکات فنی پرواز در آن ضبط می شود. ۱. این دستگاه در محفظه بسیار محکمی قرار دارد و معمولاً در سانه هوایی سالم می ماند و از آن برای بررسی علل سانه استفاده می کنند. • جعبه کردن (مص. گفتگو) در جعبه گذاشتن. • جعبه مارگیری جعبه ای که مارگیران در آن، مار نگه می دارند.

جعبه آینه، جعبه آینه jə'āy[ə(i)]ne (۱) ۱. صندوقچه ای دارای دری شیشه ای، که اجناس گوناگون را برای فروش در آن می گذارند و با تسمه ای به گردن می آویزند. ۲. ویتروین.

جعبه ابزار ja'be-'abzār (۱) (فنی) جعبه نگهداری آچارها، ابزارها، و بعضی خردوریزهای لازم برای انجام کارهای فنی.

جعبه تقسیم ja'be-taqsim (۱) (برق) محفظه ای که محل اتصال و انشعاب سیم های برق یا مخابرات است و معمولاً روی دیوار ساختمان ها یا بدنه دستگاه ها قرار می گیرد.

جعبه دنده ja'be-dande (۱) (مکانیک) گیربکس.

جعبه فرمان ja'be-farmān (۱) (مکانیک) وسیله ای برای انتقال حرکت دَوَرانی فرمان به چرخ ها که در انتهای میل فرمان خودرو قرار دارد.

جعبه ja'd [عر.] (۱) موی تابدار.

جعبه ja'de [از عر.: جَاءَ] (۱) (عمایانه) جاده.

جعبی ja'far-i [عرنا.] (۱) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی و یک ساله که از سبزی هاست و برگ های آن خوراکی است. ۲. (گیاهی) گیاهی علفی و یک ساله از خانواده آفتاب گردان که زینتی است و گل های زرد دارد؛ گل جعبی؛ گل میخک هندی. ۳. (مص.) (ادبیان) مهم ترین فرقه از فرقه های شیعه منسوب به امام جعفر صادق (ع)؛ شیعه دوازده امامی؛ فقه جعبی. ۴. (۱) (جانوری) نوعی مار با پوزه پهن و کوتاه و سر مثلثی شکل؛ کک مار.

جعل ja'l [عر.] (مص.) ۱. (حقوق) دست بردن و ایجاد تغییر در سندهای رسمی به قصد تقلب. ۲. (حقوق) ساختن چیزی دروغین و تقلبی یا تقلید از اصل آن؛ جعل اسکناس، جعل امضا، جعل سند. ۳. مطلبی را ساختن و به کسی نسبت دادن؛ جعل حدیث، جعل خبر. ۴. وضع کردن و ساختن، چنان که لغات و اصطلاحات تازه. ۵. (مص.) ساختگی؛ جعلی؛ مجعول.

جعل jə'al [عر.] (۱) (جانوری) حشره ای سیاه رنگ و کمی بزرگ تر از سوسک خانگی که دو جفت بال دارد؛ سرکین غلتان؛ سرکین گردان.



جعلق jə'allaq (مص.) (گفتگو) (دشنام) بی سروپا؛ بی ارزش و بی ادب.

جعلق jə'alnaq (مص.) (عمایانه) (دشنام) جعلق.

جعلی ja'l-i (مص.) آنچه حقیقت و واقعیت ندارد؛ ساختگی؛ دروغین؛ غیراصلی؛ مجعول.

جعلیات ja'l.iy[y]āt [عر.: جعلیات، جر. جَمْلِيَّة] (۱) اخبار یا موضوعات ساختگی، دروغین، یا غیرواقعی.

جغ جغ jeq-jeq (اصو.) صدایی که از جغجغه ایجاد می شود.

جغجغه j.-e (۱) ۱. نوعی اسباب بازی مخصوص نوزادان به شکل جسمی توخالی که در داخل آن، اشیایی وجود دارد که با حرکت دادن به دیواره آن برخورد و تولید صدا می کنند. ۲. (فنی) هر وسیله ای که در یک جهت و با صدای جغجغ عمل کند. ۳. (موسیقی) آلت ساده موسیقی، گوی شکل، با یک دسته که با تکان دادن آن، تولید صدا می شود.

جغد joqd (۱) (جانوری) پرنده ای شب پرواز، وحشی، و گوشت خوار، دارای صورت پهن، چشم های متوجه به جلو، و منقار خمیده و در بعضی از انواع آن، یک زوج کاکل در بالای گوش ها؛ بوم؛ بوف.



جغرافی joqrāfi [عر.: جغرافیا، معر. از یو.] (۱) جغرافیا.

جغرافیا joqrāfiyā [معر. از یو، فر.: géographie، انگ.: geography] (۱) ۱. دانش بررسی عوارض سطح زمین، اقلیم، محصولات، مردم، و مانند آنها و توزیع این عوامل. ۲. وضعیت و ویژگی های اقلیمی یک منطقه.

جغرافی دان joqrāfi-dān (مص.) (۱) آن که درباره علم جغرافیا تحقیق و مطالعه کرده است و از مسائل جغرافیایی آگاهی دارد.

جغله jeqe (مص.) (۱) (گفتگو) (تحقیرآمیز) ۱. شخص ریز و کوچک اندام، به ویژه کودک. ۲. آدم ضعیف یا ناتوان از انجام کارهای مهم و جدی.

جغورجغور jaqur-baqr (۱) ۱. غذایی که از دل و جگر خرد شده گوشتند، گاو، یا مرغ با موادی چون سیب زمینی، رب گوجه فرنگی، و پیاز داغ تهیه می شود. ۲. (مص.) (گفتگو) (طنز) دارای طرح یا شکل آشفته، درهم و برهم، بی نظم و ترتیب، و ناهماهنگ؛ اجق و جق.

جغه jeqqe (۱) جقه.

جفا jafā [عر.: جَفَاء] (مص.) (۱) ظلم و ستم کردن، به ویژه بی مهری و بی وفایی نسبت به دوست یا معشوق.

• جفا کردن (مص.) جفا. • جفا کشیدن (مص.) مورد ستم، آزار، یا بی مهری کسی واقع شدن، یا ستم کسی را تحمل کردن.

نوع به نوع.

جفت داران j. -dār-ān (۱) (جانوری) گروهی از

تکامل یافته ترین پستانداران که جنین آنها مدتی نسبتاً طولانی در رحم مادر رشد و به کمک جفت تغذیه می کنند.

جفتک joft-ak (۱) (گفتگو) ۱. ضربه یا لگد حیوانات

چهارپا که با جفت کردن هردو پا زده می شود. ۲. (امص.) پریدن با جفت کردن هردو پا؛ پرش با هردو پا.

• **جفتک انداختن** (مص.د.) ۱. لگد زدن حیوانات

چهارپا درحالت بالا بردن پاها؛ لگد پراندن. ۲. (گفتگو)

(توهین آمیز) سرکشی، مخالفت، یا بدرفتاری کردن به قصد

اظهار وجود و قدرت نمایی؛ گستاخی. ۳. (گفتگو) (توهین آمیز)

به شیوه چهارپایان بالاوپایین پریدن یا حرکات ناشایست

انجام دادن. • **جفتک پراندن** (مص.د.) جفتک انداختن (م. ۱) و۲. • **جفتک زدن** (مص.د.) ۱. جفتک انداختن (م. ۱، ۳، ۲).

جفتک (م. ۲).

جفتک چارکش j. -čār-koš (۱) (بازی) نوعی بازی کودکان که

در آن معمولاً یک یا چند نفر خم می شوند و دو دست را بر

دو زانو می گذارند و دیگری یا دیگران به نوبت از روی آنها

می پرند؛ پشتک چارکش.

جفت گیری joft-gir-i (حاصص.) ۱. (جانوری) آمیزش جنسی

حیوان نروماده برای تولیدمثل؛ لقاح. ۲. (پزشکی) نحوه قرار

گرفتن دندانهای فک بالا و فک پایین بر روی یکدیگر.

جفتی joft-i (ص.) ۱. دوتایی. ۲. (ق.) به صورت دوتایی یا

دونفری؛ دوبه دو.

جفتک jafang (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) ۱. پوچ و بی معنی،

بی محتوا، یا بیهوده. ۲. (۱) سخن بی معنی؛ یاوه.

• **جفتک بافتن** (مص.د.) (گفتگو) (توهین آمیز) سخنان پوچ وبی معنی یا بیهوده گفتن. • **جفتک گفتن** (گفتگو) (توهین آمیز)

جفتک بافتن.

جفتکیات j. -i[y]jāt (۱) (گفتگو) (توهین آمیز) سخنان پوچ، یاوه،

و بی ارزش.

جفتجه jeq-jeq-e (۱) جفتجه.**جقه** jeqqe [تر.] (۱) ۱. شیئی زینتی به شکل پَر یا سرو

خمیده یا مانند آنها که بر قسمت جلو تاج، عمامه، کلاه، و

سربند نصب می کردند.



۲. تصویر یا نقشی به صورت سرو سرافکنده در پارچه، کاشی،

و جاهای دیگر.

جک [jak: انگ.] jāk (۱) (فنی) ۱. وسیله ای مکانیکی برای

بالا بردن و نگه داشتن اشیای سنگین مانند اتومبیل به فاصله

کوتاه. ۲. دستگاهی فلزی در دوجرخه و موتوسیکلت برای

جفایشه j. -piše (ص.) ستمگر؛ نامهربان نسبت به دوست یا معشوق.**جفت** jaft (۱) (گیاهی) جامی که میوه بلوط در آن قرار می گیرد و مصرف دارویی دارد؛ جفت بلوط.• **جفت بلوط** (گیاهی) جفت.**جفت** joft (۱) ۱. واحد شمارش آنچه به صورت دوتایی

به کار می رود مانند کفش، جوراب، دستکش؛ مقر. لنگه. ۲.

دوتا از چیزی یا کسی. ۳. (ص.) دوگانه؛ زوج؛ مقر. طاق. ۴.

(۱) شریک زندگی؛ همسر. ۵. هر کدام از نروماده (حیوان) که

باهم جفت گیری یا زندگی می کنند. ۶. (ص.) (گفتگو) مناسب و

درخور برای یکدیگر؛ آن دو تا جفت همد. ۷. (۱) (گفتگو) کنار؛

پهلوی و نزدیک چیزی یا کسی. ۸. (ص.) نظیر؛ همانند؛ همتا.

۹. (۱) (بازی) نقش های همانند در بازی هایی مانند تخته نرد یا

قاپ بازی؛ جفتاسب، جفتش. ۱۰. (جانوری) اندامی در

پستانداران که در جریان آبستنی در رحم تشکیل می شود و

علاوه بر رساندن غذا و اکسیژن از مادر به جنین و دفع مواد

زائد جنین از طریق بند ناف، هورمون هایی را برای تداوم

آبستنی ترشح می کنند. ۱۱. (گیاهی) محل اتصال بند تخمک به

دیواره تخمدان. ۱۲. یک زوج گاو به هم بسته که برای شخم

زدن زمین از آنها استفاده می کنند. ۱۳. (گفتگو) کامیون

ده چرخ که در قسمت بار، دو محور چرخ دارد.

• **جفت آوردن** (مص.د.) (بازی) در تخته نرد، به زمینافتادن دو طاس مشابه یکدیگر. • **جفت به جفت** دوبه دو؛دوتادوتا. • **جفت پا** (گفتگو) درحالتی که هردو پا در کنار همقرار گرفته باشد؛ جفت پا برید آن طرف جو. • **جفت پا انداختن**

(گفتگو) هنگام راه رفتن کسی، پای خود را جلو پای او قرار

دادن به قصد انداختن و به زمین زدن او. • **جفت پا زدن** با کفهردو پا لگد زدن. • **جفت جفت** به صورت دوتایی؛ دوبه دو. •**جفت جفت زدن** (گفتگو) پریدن همراه با جفت کردن هردوپا. • **جفت زدن** (مص.د.) ۱. (گفتگو) خیز برداشتن یا پریدن

به طرف جایی درحالت جفت کردن پاها. ۲. (ورزش) در

بسکتبال، انداختن توپ به سمت حلقه بسکتبال تیم مقابل با

پرتاب جفت. • **جفت شدن** (مص.د.) ۱. قرار گرفتن دو چیز

در کنار یکدیگر. ۲. همراه و همنشین شدن. ۳. منطبق شدن

چیزی بر چیزی دیگر. ۴. نزدیکی کردن حیوان نروماده یا

زن و مرد با یکدیگر. ۵. (فنی) کاملاً در کنار هم قرار گرفتن دو

قطعه. • **جفت کردن** (مص.د.) ۱. • **جفت شدن** (م. ۱-۳).۲. (مص.د.) (گفتگو) (طنز) Δ به شدت ترسیدن. • **جفت و جلا**

(گفتگو) انجام کارهای مخفیانه و معمولاً همراه با نیرنگ و

دو زوئیک؛ توطئه. • **جفت و جور** (گفتگو) هماهنگ، موافق، وسازگار. • **جفت و طاق** (جفت و تاق) (گفتگو) جور و اجور؛

جگروک jęgar-ak (۱) غذایی که از جگر کباب شده گوسفند یا مانند آن تهیه می شود.

جگروکی j-i- (۱) (ص) (گفتگر) ۱. آن که دل، جگر، و قلوۀ گوسفند یا مانند آن را کباب می کند و می فروشد. ۲. (۱) جایی که در آن، دل، جگر، و قلوۀ گوسفند یا مانند آن را کباب می کنند و می فروشند.

جگروگوشه jęgar-guše (۱) (ص) آن که برای کسی بسیار عزیز و محبوب است، به ویژه فرزند.

جگرواش jęgar- (۱) (گهای) گیاهی از خانواده خزه که به شکل صفت سبزرنگ کوچکی روی سنگ ها و زمین های مرطوب می روید.



جگروی jęgar-i (ص) ۱. به رنگ جگر؛ سرخ تیره مایل به سیاه. ۲. (گفتگر) جگرکی.

جگن ja(e)gan (۱) (گهای) گیاهی علفی با برگ هایی به شکل چتر که در باتلاق ها یا کنار آنها می روید.

جگوار jagvār (۱) (گ: jaguar، از پر) (۱) (جانوری) جانور درشت جثه گوشت خوار از خانواده گربه سانان شبیه یوزپلنگ.



جل jal (۱) (جانوری) چکاوک.

جل jol[ɪ] (عر: جل) (۱) ۱. پوشش چهارپایان. ۲. لباس، پارچه، زیرانداز، یا هرچیز مانند آنها، معمولاً کهنه و فرسوده. ۳. پوشش به معنای مطلق.

جل و پلاس (گفتگر) ۱. جل (م) ۲. ۳. وسایل اندکی زندگی یا کسب و کار.

جلا jalā (عر: جلاء) (امص) ۱. درخشش؛ پرتوافکنی. ۲. (مواد) شفافیت و درخشندگی سطح فلزات و کانی ها. ۳. (۱) (قن) هر ماده روغنی که برای درخشان کردن سطح اشیا به کار می رود. ۴. (امص) جلوه؛ زیبایی؛ رونق.

جلا دادن (مصم) ۱. صیقلی کردن چیزی؛ برق انداختن. ۲. از مواد زائد پاک کردن؛ شست و شو دادن. ۳. جلای وطن محل زندگی یا وطن خود را ترک کردن و در جای دیگر ساکن شدن.

جلاد jallād (عر) (۱) (ص) ۱. مأمور کردن زدن و کشتن، تازیانه زدن، یا شکنجه کردن مجرمان و مخالفان، در درگاه فرمانروایان؛ دژخیم. ۲. بسیار بی رحم، سنگدل، و ستمگر. ۳. آن که عده زیادی را می کشد.

ایستاده نگه داشتن آن، پس از پیاده شدن سوار.

جک زدن (مصد) (قن) قرار دادن جک در زیر خودرو و بالا بردن آن.

جک پات jāk-pāt [جک: jackpot] (۱) دستگاهی برای قمار که در آن، سکه می اندازند و با کشیدن دسته ای، ممکن است به تصادف مقادیر متفاوتی پول از دستگاه بیرون آید.

جک و جانور jak-o-jān-e-var (۱) (گفتگر) هر نوع حیوان، به ویژه حیوانات درنده یا موزی.

جکوزی jakuzi [جک: Jacuzzi] (۱) (ورزش) وان یا حوضچه ای که آب ولرم از سوراخ های آن با فشار بیرون می زند و بدن کسی را که در آن نشسته است، ماساژ می دهد.

جگر jęgar (۱) ۱. (جانوری) کبد. ۲. دباور عامه، محل عواطف و احساسات؛ جگرپرورد. ۳. (گفتگر) جرئت؛ شهامت؛ دلیری. ۴. (۱) (ص) (گفتگر) فرد بسیار عزیز و محبوب. ۵. (ص) دوست داشتنی؛ زیبا؛ تودل برو. ۶. (۱) کبد گوسفند یا گاو که کباب شده آن به عنوان غذا مصرف می شود.

جگرت را بخورم (بروم) (گفتگر) برای اظهار علاقه و محبت شاید نسبت به کسی گفته می شود. **جگر داشتن** (مصد) (گفتگر) دل و جرئت داشتن؛ دلیر و شجاع بودن. **جگر زلیخا** (گفتگر) هرچیز پاره پاره و تکه تکه. **جگر شیر داشتن** شجاع و نترس بودن. **جگر کسی آتش گرفتن** (کباب شدن، سوختن) (گفتگر) بسیار متأثر شدن او یا احساس ترحم کردن او. **جگر کسی برای چیزی لک زدن** (گفتگر) اشتیاق بسیار داشتن او برای آن. **جگر کسی حال آمدن** (خنک شدن) (گفتگر) احساس نشاط کردن او، به ویژه از خوردن نوشیدنی خنک. **جگر کسی خون بودن** (گفتگر) بسیار ناراحت و آزرده بودن او. **جگر کسی در آمدن** (گفتگر) (نفرین) برای اظهار ناراحتی و رنجش از کسی گفته می شود، یعنی خدا تو را (او را، ...) مرگ دهد! **جگر کسی را جلا دادن** (گفتگر) سیراب کردن و فرونشاندن حرارت او و آرامش دادن به او. **جگر کسی را خوردن** او را بسیار ناراحت کردن یا آزار دادن. **جگر کسی را در آوردن** (گفتگر) او را به شدت مجازات کردن.

جگر پاره j-pāre (۱) (گفتگر) جگروگوشه.

جگرواش jęgar-xarāš (ص) ۱. بسیار ناراحت کننده؛ غم انگیز؛ ناگوار؛ دلخراش. ۲. توس آور؛ توسناک.

جگردار jęgar-dār (ص) دلیر؛ شجاع.

جگرسفید jęgar-sefid (۱) (گفتگر) (جانوری) ریه.

جگرسوز jęgar-suz (ص) آنچه باعث اندوه و ناراحتی شدید شود؛ دلخراش؛ جانگداز.

جگرسياه jęgar-siyāh (۱) (گفتگر) (جانوری) کبد.

جلال jalāl [ع.ر.] (امص.) ۱. بلندبایگی، عظمت؛ بزرگی. ۲. از صفات خداوند که به مقام کبریایی او اشاره دارد. ۳. فر و شکوه.

جلالت jalālat [ع.ر.: جلالة] (امص.) ۱. جلال.

جل الخالق jalla.lxāleq [ع.ر.] بزرگی و بلندمرتبه است آفریدگار (شج.) (گفتگو) هنگام شگفتی از امری و معمولاً به طنز و تمسخر گفته می‌شود.

جلاله jalāle [ع.ر.: جلالة] ۱.

لفظ (اسم، کلمه) جلاله کلمه «الله».

جلب jalb [ع.ر.] (امص.) ۱. به سوی خود کشیدن و جذب کردن، یا به دست آوردن چیزی یا کسی. ۲. کسی را نسبت به خود علاقه‌مند کردن؛ متمایل یا طرفدار خود ساختن. ۳. (حقوق) دستگیر کردن کسی از راه قانونی؛ بازداشت.

جلب توجه (نظر) نگاه، توجه، یا نظر کسی را به سوی خود یا چیزی کشاندن.

جلب jalab [ع.ر.] (مص.) (گفتگو) ۱. حيله گر، حقه‌باز، و بدجنس. ۲. زن بدکاره؛ روسپی.

جلبک jol-bak ۱. (گهی) گروهی از گیاهان ساده تک‌سلولی یا پرسلولی، که در جاهای نمناک و آب‌های شیرین یا شور می‌رویند و آوند و ریان ندارند ولی کلروفیل دارند؛ جل‌وزغ.



جلت jollat (مص.) (گفتگو) دغل و حقه‌باز یا زیرک.

جلد ۱ jald [ع.ر.] (مص.) ۱. چابک و توانا در انجام کارها؛ چست و چالاک. ۲. (ق.) (گفتگو) سریع و با چستی و چالاک. ۳. (مص.) (گفتگو) ویژگی یا حالت کبوتری که به یک جای خاص وابسته شده و به هرکجا پرواز کند، در نهایت به همان‌جا برمی‌گردد. ۴. (گفتگو) (طنز) ویژگی آن‌که زیاد به جایی می‌رود.

جلد ۲ j. [ع.ر.] (امص.) (تفه) تازیانه زدن به عنوان حد (مجازات شرعی).

جلد jeld [ع.ر.] ۱. (چاپ‌ونشر) لایه یا روکش مقوایی، کاغذی، چرمی یا نایلونی، که مجموعه صفحات کتاب، دفتر، و مانند آنها را می‌پوشاند. ۲. (چاپ‌ونشر) واحد شمارش کتاب، دفتر، مجله، و مانند آنها. ۳. پوشش مخصوص برخی از اشیاء: جلد دوربین، جلد عینک. ۴. (چاتوری) پوشش خارجی سطح بدن؛ پوست.

جلید تشعیری (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که با آب‌طلا تشعیر شده باشد. **جلید** زکوب (طلاکوب) (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که بر روی آن، نوشته یا نقشی با جلای فلزی

(طلا، نقره، اکلیل) حک می‌کنند. **جلید** سلوفان (سلیفن، سلوفون) (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که لایه‌ای از سلوفان (نایلونی) روی آن کشیده باشند. **جلید** سوخته (سوخت) (چاپ‌ونشر) نوعی جلد چرمی منقش. **جلید** شمیم (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که جنس آن از مقوای نرم باشد. **جلید** کردن (مص.) کتاب، دفتر، و مانند آنها را در روکش مخصوص قرار دادن. **جلید** گالینگور (چاپ‌ونشر) نوعی جلد مقوایی، که روی آن، پوششی از گالینگور داده می‌شود. **زیر (توی)** (در) **جلید** کسی رفتن (گفتگو) ۱. خود را شبیه او تصور کردن، یا مانند او رفتار نمودن. ۲. اراده، ذهن، و وجود او را تحت نفوذ و اختیار خود درآوردن.

جلدقه jeledqe ۱. (گفتگو) جلیقه.

جلدی jald-i (حامص.) ۱. در انجام کاری، چابک، زربنگ، دلیر، و توانا بودن؛ چابکی؛ چالاک. ۲. سرعت؛ شتاب. ۳. (ق.) (گفتگو) خیلی سریع و با شتاب بسیار؛ فوراً.

جلدقه jelezqe ۱. (گفتگو) جلیقه.

جلزولز jelez[z]-o-vezlez[z] (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از برخورد آب با روغن داغ، از سزخ شدن چیزی در روغن، و مانند آنها ایجاد می‌شود. ۲. ناله، فریاد، زاری، یا خشم.

جلزولز زدن (مص.) (گفتگو) ۱. با اصرار و پافشاری زیاد، چیزی یا انجام کاری را خواستن. ۲. احساس درد و ناراحتی کردن بر اثر سوختن قسمتی از بدن. **جلزولز** کردن (مص.) (گفتگو) صدای جلزولز ایجاد کردن.

جلسات jalasāt [ع.ر.: جلّسه] ۱. جلسه‌ها؛ نشست‌ها.

جلسه jal[a]se [ع.ر.: جلّسه] ۱. نشست و گردهمایی گروهی به قصد پرداختن به کاری یا بررسی موضوعی. ۲. جایی که چنین نشستی برپا می‌شود.

جلسه داشتن (مص.) در نشست و گردهمایی شرکت داشتن. **جلسه** علنی جلسه‌ای که همه بتوانند از تشکیل آن و آنچه در آن می‌گذرد، آگاهی یابند. **جلسه** کردن (مص.) تشکیل دادن جلسه. **جلسه** گذاشتن (مص.) (گفتگو) تعیین کردن یا برگزار کردن جلسه.

جلف jelf [ع.ر.] (مص.) (گفتگو) ۱. زشت، نامناسب، ناخوشایند، یا زنده. ۲. ویژگی آن‌که اعمال و رفتارشان ناشایست، سبک، یا زشت و زنده است.

جلق jalq [ع.ر.] (امص.) ۱. غریزه جنسی را بدون آمیزش جنسی از راه‌های غیرطبیعی (معمولاً با دست) ارضا کردن؛ استمناء. ۲. هم‌بستری و نزدیکی.

جلق زدن (مص.) (گفتگو) جلق (بر.) ۱.

جلقاب، جل قاب jol-qāb ۱. پارچه یا دستمال کثیف و کهنه که با آن طرف‌های چرب و کثیف شسته می‌شد.

جلک jalak (۱) (صنایع دستی) وسیله‌ای دستی و ساده برای رسیدن پشم؛ دوک؛ پیل.

جلگه jolge [تر.] (۱) (جغرافیا) زمین صاف و هموار که لایه رویی آن رسوبی است و شیب آن از حد معینی تجاوز نمی‌کند؛ دشت.

جلمبر jolombor (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) جلنبر.

جلنبر j. (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) ۱. بدسرو وضع، نامرتب، و ژولیده. ۲. فاقد شخصیت اجتماعی؛ بی‌سروپا.

جلنگ jeleng (ص.) (گفتگو) جرینگ.

■ **جلنگ جلنگ** (گفتگو) جرینگ جرینگ.

جلو je(o)lo[w] [تر.] (۱) ۱. جا یا جهتی که در روبه‌رو قرار دارد؛ جهت مقابل. ۲. قسمتی از چیزی که پیش‌از دیگر قسمت‌ها یا در روبه‌رو و در معرض دید قرار دارد یا معمولاً از آن جهت مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ مقو، پشت، عقب؛ جلو لباس، جلو مغازه. ۳. (ص.) قرار گرفته در این قسمت؛ اتاق جلو، چرخ جلو، صندلی جلو. ۴. (ق.) پیش‌از دیگران یا دیگر چیزها. ۵. نزدیک‌به چیزی یا کسی؛ **بیا جلو بینما** ۶. به پیش رو؛ در پیش رو؛ سرش را آورد جلو. ۷. (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در کاری یا چیزی نسبت به دیگران یا برنامه زمانی از پیش تعیین شده، پیشرفت بیشتر یا سریع‌تری دارد. ۸. (گفتگو) ویژگی ساعتی که بر اثر خرابی و تندی حرکت عقربه‌ها، مطابق با وقت دقیق کار نمی‌کند و زمان را دیرتر نشان می‌دهد. ۹. (۱) (گفتگو) آلت تناسلی.

■ **جلو (حا)** ۱. در پیشاپیش؛ جلو دیگران به راه افتاد. ۲. در حضور؛ نزد؛ **جلو قوم و خویش‌ها خودش را از تک‌وتا نینداخت.** • **جلو افتادن** (مصد.) (گفتگو) ۱. سبقت گرفتن از کسی در حرکت، یا مقدم بر او قرار گرفتن. ۲. موعد انجام گرفتن کاری یا رویدادی به زمانی زودتر از موعد قبلی تغییر یافتن. ۳. پیشاپیش دیگری یا دیگران حرکت کردن. ۴. پیشرفت کردن نسبت به دیگران در مقام یا ویژگی خاصی؛ پیشی گرفتن. ۵. از چیزی گذشتن و فراتر رفتن. ۶. پیشقدم شدن در انجام کاری. ۷. پیش بودن در کارها نسبت به برنامه زمانی از پیش تعیین شده. • **جلو انداختن** (مصد.) (گفتگو) ۱. در پیشاپیش دیگری یا دیگران حرکت دادن یا به پیش راندن. ۲. انجام دادن کاری یا مقدم کردن چیزی قبل از فرارسیدن موعد اصلی آن. ۳. موعد انجام دادن کاری یا رویدادی را به زمانی زودتر از موعد قبلی آن تغییر دادن؛ عروسی را چند روز جلو انداختند. ۴. یاری رساندن به کسی و موجب پیشرفت بیشتر او شدن. ۵. جلو دادن. • **جلو بردن** (مصد.) ۱. به‌طرف مقابل حرکت دادن؛ پیش بردن. ۲. به پیشرفت و ترقی رساندن. ■ **جلوتر** در زمانی که از آن گذشته‌ایم یا در

مکانی که هنوز به آن نرسیده‌ایم؛ **جلوتر به او بگو تا خبر داشته باشد.** ■ **جلو جلو** (گفتگو) پیش‌از دیگران یا قبل از زمان یا موقعیتی خاص؛ پیشاپیش. ■ **جلو چیزی را گرفتن** (گفتگو) از بروز آن جلوگیری کردن، یا مانع انجام آن شدن. ■ **جلو خود را گرفتن** (گفتگو) خود را کنترل کردن یا بر رفتار و گفتار خود مسلط شدن. ■ **جلو خود را ول کردن** (گفتگو) بر اعمال و رفتار خود تسلط نداشتن؛ خود را کنترل نکردن. • **جلو دادن** (مصد.) (گفتگو) به‌حالت برآمده درآوردن؛ شکش را کمی جلو داد و دستش را به کمرش زد. • **جلو زدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. سبقت گرفتن. ۲. مقدم بر کسی قرار گرفتن. ۳. جلو افتادن (بر). ۴. • **جلو کردن** (مصد.) (گفتگو) جلو انداختن (بر). ۱. [از] **جلو کسی درآمدن** (گفتگو) مقاومت کردن در برابر حمله، هجوم، اعتراض، یا مخالفت او و از پس او برآمدن. ■ **جلو کسی را گرفتن** (گفتگو) ۱. در برابر او مقاومت کردن، یا مانع اجرای عمل او شدن. ۲. متوقف کردن کسی که در حال حرکت است. • **جلو کشیدن** (مصد.) (گفتگو) به‌سوی خود نزدیک کردن. ■ **جلو گرفتن از چیزی** (گفتگو) جلوگیری کردن از آن.

جلو باز j.-bāz (ص.) (گفتگو) ویژگی لباسی که جلو آن باز است یا با دکمه و مانند آن باز بسته می‌شود.

جلوبندی je(o)lo[w]-band-i (فنی) مجموعه اهرم‌ها و قطعات قسمت جلو خودرو مانند سگ‌دست، شغال‌دست، سیبک، و طبق که تنظیم حرکت چرخ‌ها و چرخش آنها را برعهده دارد.

جلوبندی‌ساز j.-sāz (ص.) (فنی) آن‌که کارش تعمیر جلوبندی خودرو است؛ آهنگر.

جلوت jalvat [عر.: جلو:] (مصد.) ۱. آشکاری؛ پیدایی؛ مقو. خلوت. ۲. (۱) جای آشکار و پید.

جلوخان je(o)lo[w]-xān (۱) زمین مسطح، میدان، یا محوطه باز در مقابل سردر خانه، مسجد، زیارتگاه، و مانند آنها.

جلودار je(o)lo[w]-dār (ص.) ۱. (گفتگو) آن‌که از عمل کسی جلوگیری می‌کند؛ بازدارنده؛ مانع. ۲. (ص.) آن‌که در یک گروه، مانند کوفوردان، پیشاپیش دیگران حرکت می‌کند. ۳. (ص.) (۱) (نظامی) سرباز یا سربازانی که پیشاپیش واحد نظامی حرکت می‌کنند؛ پیش‌قراول.

■ **جلودار کسی نشدن** (گفتگو) توانایی مقابله با او یا مهار کردن او را نداشتن.

جل‌وزغ jol-vazaq (۱) (گیاهی) جلبک.

جلوس jolus [عر.] (مصد.) ۱. (احترام آمیز) نشستن. ۲. بر تخت سلطنت نشستن.

■ **جلوس داشتن** (مصد.) (احترام آمیز) نشستن؛ نشسته بودن.

جلیل jalil [ع.ر.] (ص.) بلند مرتبه؛ بزرگوار؛ بزرگ؛ شکوه مند.

جلینگ jeling [ا.ص.] (گفتگو) جرینگ.

جم jom [ا.ص.] (عامیانه) جُنُب.

جماد jamād [ع.ر.] (۱) هر چیز بی جان و بی حرکت مانند

سنگ و چوب؛ مقر. حیوان، نبات.

جمادات jamādāt [ع.ر.] (۱) موجودات بی جان و

غیر زنده.

جمادی jamādi [ع.ر.] (۱) (گامشاری) نام دو ماه از سال

قمری.

جمادی الآخر jamādi.y.o.l.'āxa(e)r [از ع.ر.: جُمادی الآخر:]

(۱) (گامشاری) جمادی الثانی.

جمادی الاول jamādi.y.o.l.'avval [از ع.ر.: جُمادی الاول:] (۱)

(گامشاری) ماه پنجم از سال قمری، پس از ربیع الثانی و پیش از

جمادی الثانی.

جمادی الثانی jamādi.y.o.s.sāni [از ع.ر.: جُمادی الثانی:] (۱)

(گامشاری) ماه ششم از سال قمری، پس از جمادی الاول و

پیش از رجب.

جماع jamā' [ع.ر.] (ا.ص.) هم بستر شدن و رابطه جنسی

برقرار کردن.

جماعات jamā'āt [ع.ر.] (۱) جماعت ها.

جماعت jamā'at [ع.ر.] (۱) (۱) گروهی از مردم؛ گروه؛

عده. ۲. اطرافیان؛ کسان. ۳. (گفتگو) جزء پسین بعضی از

کلمه های مرکب، به معنی «نوع یا گروهی خاص»، که معمولاً

با بار معنایی طنز، توهین، یا تمسخر به کار می رود:

دهاتی جماعت، روشن فکر جماعت.

جمال jamāl [ع.ر.] (۱) ۱. زیبایی. ۲. (تصرف) جلوه های

الطاف خداوندی، که دل سالک را در تصرف خود می گیرد. ۳.

(تصرف) کلام، زیبایی ازلی که صفت ازلی خداوند است.

جماهیر jamāhīr [ع.ر.] (ج.ر. جمهور) (۱) جمهوری ها؛ اتحاد

جماهير شوروی.

جمبوجت jambojet [ا.گ.: jumbojet] (۱) نوعی هواپیمای

پهن بیکر باری یا مسافری، که با موتور جت کار می کند.



جمجمه jomjome [ع.ر.: جمجمة] (۱) (جانوری) محفظة

استخوانی سر در مهره داران، که مغز را احاطه می کند؛ کاسه

سر.

جمره jamare [ع.] (۱) افراد بیکار و هرزه؛ اجامر.

جمع jam' [ع.ر.] (۱) ۱. چند نفر یا عده ای که در یک جا گرد

آیند؛ گروه؛ جمعیت. ۲. (ریاضی) یکی از چهار عمل اصلی

حساب که به کمک آن، حاصل روی هم گذاشتن چند عدد یا

جلوگیری je(o)lo[w]-gir-i (حاص.) ۱. مانع شدن از وقوع

رویدادی یا انجام گرفتن کاری. ۲. (گفتگو) جلوگیری

از آبستنی.

جلوگیری از آبستنی (پزشکی) استفاده کردن از وسایل

فیزیکی، مواد شیمیایی، یا دارو برای جلوگیری از انعقاد نطفه

یا کاشته شدن آن در رحم. **جلوگیری به عمل آوردن**

جلوگیری (ع.ر.) (۱).

جلوه jelve [ع.ر.: جلوة] (ا.ص.) ۱. نمایان شدن؛ خود را آشکار

کردن؛ خودنمایی. ۲. (۱) آنچه موجب جلب نظر یا علاقه

کسی شود؛ حالت دلپذیر در چیزی یا کسی؛ زیبایی؛ جاذبه.

۳. نمود؛ جنبه؛ جلوه های گوناگون زندگی. ۴. (ا.ص.) (تصرف)

تجلی (ع.ر.) (۳).

جلوه دادن (م.ص.) به نمایش گذاشتن؛ نمایان کردن؛

نشان دادن. **جلوه داشتن** (م.ص.) جاذبه داشتن و توجه را به

خود جلب کردن. **جلوه فروختن** (م.ص.) خودنمایی کردن؛

زیبایی خود را به نمایش گذاشتن. **جلوه کردن** (م.ص.) ۱.

نمایان و آشکار شدن. ۲. به نظر رسیدن. ۳. خودنمایی کردن.

جلوه های ویژه (سینما) مجموعه عوامل صوتی و تصویری

که برای ایجاد فضای طبیعی یا جاذبه سینمایی مورد استفاده

قرار می گیرد، مانند صحنه های انفجار و ویرانی. **به جلوه**

آمدن آشکار و نمایان شدن به صورت خوب و دلپذیر.

جلوه گاه j.-gāh (۱) جای آشکار شدن چیزی.

جلوه گر jelve-gar (ص.) جلوه کننده؛ آشکار؛ نمایان.

جلوه گری j.-i (حاص.) خود را نشان دادن معمولاً به قصد

جلب توجه دیگران؛ خودنمایی.

جلوی je(o)lov-i (ص.) ویژگی آنچه یا آن که پیشتر و جلوتر

از دیگران قرار دارد.

جلی jali[yy] [ع.ر.: جل] (ص.) ۱. آشکار؛ روشن؛ واضح؛ مقر.

خفی. ۲. (غوشنویس) ویژگی خطی که درشت و واضح باشد و

از دور دیده شود. ۳. بلند؛ رسا؛ غرا.

جلیقه jelitqe (۱) جلیقه.

جلیس jalis [ع.ر.] (ص.) همنشین؛ همدم.

جلیقه jelitqe [ع.ر.] (۱) نوعی نیم تنه یا لباس کوتاه (تا سر کمر)،

بدون آستین، و اغلب جلوی باز که معمولاً روی پیراهن

می پوشند.



جلیقه ضد گلوله جلیقه ای که گلوله سلاح های آتشین

از آن عبور نمی کند. **جلیقه نجات** جلیقه ای از پوشش

دولایه که در داخل آن، هوا وجود دارد و برای جلوگیری از

غرق شدن در کشتی، قایق رانی، و مانند آنها بر تن می کنند.

رفتار یا گفتار خود مسلط شدن؛ خود را کنترل کردن. ■
در جمع (گفتگو) روی هم رفته؛ کلاً؛ مجموعاً.

جمع آوری j.-ā(ā)var-i (حاصص). ۱. افراد یا چیزهای پراکنده را در یک جا گرد آوردن؛ جمع کردن؛ جمع آوری سپاه، جمع آوری آذوقه. ۲. (گفتگو) نظم دادن به چیزهای آشفتۀ و درهم و برهم. ۳. گردآوری کردن افراد یا چیزهای نامطلوب به قصد از بین بردن یا سامان دادن.

جمعا jam'an [عر.] (ق). ۱. روی هم رفته؛ همگی؛ به طور کلی. ۲. به طور جمعی یا گروهی.

جمع الجمع jam'o.ljam' [عر.] (ا). (ادبی) کلمۀ جمع برای کلمه‌ای که خود، جمع است، مانند امورات (امر ← امور ← امورات) و أقاویل (قول ← اقوال ← أقاویل).

جمع بندی jam[-]band-i (حاصص). ۱. خلاصه کردن معمولاً همراه با نتیجه گیری مجموعه‌ای از وقایع یا مطالب کتاب، مقاله، سخنرانی، و مانند آنها. ۲. جمع بستن کلمات.

جمع گزایی jam[-]ge(a)rā-y(-)i (حاصص، ا). (فلسفه، جامعه‌شناسی) نظریه‌ای که بر مبنای آن، اصالت با گروه‌های متشکل انسانی است نه با فرد.

جمعه jom'e [عر.: جمعة، جمعة] (ا). (گاشماری) روز هفتم هفته، پس از پنجشنبه و پیش از شنبه؛ آدینه.

جمعه بازار j.-bāzār (ا). بازار محلی، که هر جمعه برپا می‌شود.

جمعه شب jom'e-sab (ا). شبی که فردای آن، شنبه است؛ شب شنبه.

جمعی jam'i (ص). ۱. همگانی، گروهی، یا عمومی. ۲. ابواب جمعی؛ جمعی گردان پنجم.

جمعیت jam'i.y[y]at [عر.: جمعیت] (ا). ۱. (جغرافیا) گروهی از افراد یک گونه از موجودات زنده که در محدوده معینی زندگی می‌کنند؛ جمعیت تهران، جمعیت خرس‌های قطبی. ۲. گروهی از انسان‌ها؛ جماعت. ۳. گروه، حزب، یا انجمنی که برای رسیدن به اهداف مشترکی فعالیت می‌کنند؛ جمعیت‌های خیریه.

■ **جمعیت آماری** (ریاضی) جامعه آماری. ■ **جمعیت خاطر** ۱. آسودگی خیال؛ خاطر جمعی. ۲. (تصوف) جمع (بر). ۳. **جمعیت غیر فعال** (اقتصاد) افرادی در یک جمعیت که به عللی در جریان کار و اشتغال قرار نگرفته‌اند. ■ **جمعیت فعال** (اقتصاد) مجموعه نیروهای انسانی آماده کار و شاغل در جریان تولید کالاها و خدمات.

جمعیت‌شناسی j.-šenās-i (حاصص، ا). دانش مطالعه درباره جوامع انسانی و بررسی ویژگی‌ها، ساختار، و رشد و تحول آنها.

جمل jomal [عر.: جملة، جملة] (ا). (ادبی) جمله‌ها.

کمیت معلوم می‌شود. ۳. دو یا چند چیز را در کنار هم یا در یک مجموعه قرار دادن. ۴. (مصـ) فراهم کردن؛ گردآوری؛ جمع ثروت. ۵. (صـ) بدون پریشانی و آشفتگی؛ آسوده؛ حواس جمع، خاطر جمع، خیال جمع. ۶. گرد هم آمده؛ مجتمع. ۷. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی کلمه‌ای که بر بیش از دو چیز یا دو شخص دلالت کند، مانند کتاب‌ها، کودکان، منازل. ۸. (ا). (تصوف) حالتی در سالک که در آن به غیر حق توجه ندارد؛ مقر، تفرقه.

■ **جمع آوردن** (مصـ). جمع کردن (بر ۱ و ۲). ■ **جمع اضداد** در کنار هم قرار گرفتن یا جمع شدن چیزهای متضاد. ■

جمع بستن (مصـ). ۱. (ریاضی) افزودن عددی به عدد یا اعداد دیگر و حاصل جمع را به دست آوردن. ۲. (ادبی) در دستور زبان، کلمه مفرد را به صورت جمع در آوردن. ■ **جمع بودن** (مصـ). در یک جا گرد آمدن. ■ **جمع جبری** (ریاضی) جمعی که در آن، مثبت یا منفی بودن کمیت‌های جمع‌شونده در نظر گرفته می‌شود. ■ **جمع زدن** (مصـ). (ریاضی) جمع بستن. ■ **جمع شدن** (مصـ). ۱. در کنار هم قرار گرفتن چند چیز یا چند نفر؛ گرد آمدن؛ تجمع کردن. ۲. (ریاضی) روی هم گذاشته شدن چند عدد یا کمیت و معلوم شدن حاصل آنها. ۳. انطباق یافتن و سازگار شدن. ۴. انباشته یا توده شدن. ۵. کم شدن حجم یا اندازه چیزی بر اثر سرما، فشار، یا مانند آنها؛

منقبض شدن. ■ **جمع کردن** (مصـ). ۱. در یک جا گرد هم آوردن یا در کنار یکدیگر قرار دادن. ۲. فراهم نمودن؛ گردآوری کردن. ۳. (ریاضی) جمع بستن. ۴. برداشتن یا برچیدن چیزی از روی سطحی مانند زمین. ۵. ذخیره کردن؛ اندوختن. ۶. به دست آوردن؛ کسب کردن. ۷. انطباق، سازگاری، یا پیوند دادن بین دو یا چند چیز. ۸. تمرکز بخشیدن؛ متمرکز کردن. ۹. به حالت بسته یا فشرده در آوردن؛

پایه‌ای را جمع کردم. ۱۰. (گفتگو) کنترل و مهار کردن؛ تو برو دخترت را جمع کن. ۱۱. (گفتگو) پشت‌سر بردن مو و بستن آن به شکل‌های مختلف. ۱۲. (گفتگو) (فنی) نصب کردن یا کار گذاشتن اجزای یک دستگاه پس از تعمیر آنها. ■ **جمع مکرر** (ادبی) در صرف عربی، جمعی که بنای مفرد در آن شکسته می‌شود، مانند: افراد (جمع فرد)، حکماء (جمع حکیم)، مدارس (جمع مدرسه). ■ **جمع نشستن** به حالت فشرده یا نزدیک به یکدیگر نشستن. ■ **جمع وجود** (گفتگو) ۱. کوچک یا کم‌وسعت، در عین حال مناسب و به قاعده؛ خانه جمع‌و‌هر. ۲. نظم و ترتیب دادن و مرتب کردن یا انسجام و یک‌پارچگی بخشیدن. ■ **خود را جمع [و جور] کردن** (گفتگو) ۱. مراقب گفتار و رفتار خود بودن و دست از گستاخی یا رفتار نامناسب برداشتن. ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند ناشایست و نامناسب بودن رفتار یا گفتار کسی را به او گوشزد کنند. ۳. بر

طرفدار حکومت جمهوری.

جمع jamī' [عر.] (ص.) همه؛ همگی.

■ **جمع جهات** همه جنبه‌های یک امر.

جمعیا jamī'an [عر.] (ق.) همگی؛ به‌تمامی؛ تماماً.

جن jen[n] [عر.: جن] (۱.) در فرهنگ اسلامی، موجوداتی نامرئی که دارای شعورند و می‌توانند خود را به‌اشکال گوناگون دریاورند، و در روح انسان‌ها نفوذ کنند، نیز هرکدام از این موجودات. ■ بعضی از مترجمان قرآن، جن را به پری یا پریان ترجمه کرده‌اند.

■ **جن بوداده** (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عام) جنی که با سوزاندن مویش احضار شده‌باشد. ۲. (طنز) هر شخص کوچک‌اندام، چالاک، و معمولاً زیرک و بدجنس. ۳. جن گرفتن (گفتگو) (فرهنگ‌عام) ارتباط برقرار کردن با جن و او را تحت اراده خود درآوردن. ■ **جن و انس** ۱. جن‌ها و انسان‌ها. ۲. همه موجودات زنده. **جن و بسم‌الله** (گفتگو) دو چیز یا دو عنصر مخالف و متضاد یکدیگر.

جناب je(a)nāb [عر.: جناب] (۱.) ۱. (احترام‌آمیز) عنوانی برای مردان، به‌ویژه هنگامی که مورد خطاب قرار می‌گیرند: جناب آقای رئیس‌جمهور، جناب آقای مدیرکل. ۲. (احترام‌آمیز) عنوانی برای نظامیان که درجه آنها بین ستوان تا سرهنگ است: جناب سرگرد. ۳. (گفتگو) عنوانی که با آن، مردان را مورد خطاب قرار می‌دهند. ۴. (طنز) عنوانی که با اندکی ریشخند به کار می‌رود.

جنابت je(a)nābat [عر.: جنابة] (۱.) ۱. (فقه) حالتی ناشی از انزال منی که در آن حالت، شخص از ادای بعضی عبادات و اعمال دینی ممنوع می‌شود. این حالت با غسل یا تیمم برطرف می‌شود. ۲. غسلی که برای برطرف کردن این حالت انجام می‌شود.

جناابعالی، جناب‌عالی je(a)nāb-'āli (۱.) (گفتگو) ۱. (احترام‌آمیز) عنوانی برای خطاب؛ شما. ۲. (طنز) نوعی خطاب به کسی که رفتاری متکبرانه یا ناپسند دارد. ۳. (شجر.) (احترام‌آمیز) هنگام نشناختن کسی و پرسش از نام و هویت او به کار می‌رود؛ شما که هستید؟

جناح je(a)nāh [عر.: جناح] (۱.) ۱. (ورزش) هریک از دو سمت راست یا چپ در زمین بازی. ۲. (سیاسی) گروه خاصی در داخل جمعیت یک کشور، سازمان، حزب، و مانند آنها. ■ **جناح چپ** (سیاسی) احزاب و گروه‌هایی که خواستار ایجاد تحول به‌نفع توده مردم و دارای گرایش‌های انقلابی هستند. ■ **جناح راست** (سیاسی) احزاب و گروه‌های محافظه کار یا ارتجاعی یا خواستار ایجاد اصلاحات معتدل. ■ **جناح‌بندی** j-band-i (حاصص.) تقسیم شدن جمعیتی واحد و

جملات jomalāt [از عر.، جملَة] (۱.) ۱. جمله‌ها؛ سخنان.

۲. (ادبی) جمله‌ها. ۳. جمله (بر. ۱): جملات پرشی، جملات خبری.

جملگی jomle-gi (ص.، ض.) ۱. همه؛ همگی: جملگی اعمال. ۲. جملگی اتفاق کردند که... ۳. (ق.) به‌تمامی؛ تماماً.

جمله jomle [عر.: جملة] (۱.) ۱. (ادبی) در دستور زبان، واحد گفتار که از یک یا چند کلمه تشکیل شده (که معمولاً یکی از آنها فعل است) و معنی کاملی را می‌رساند: جمله امری، جمله پرسشی. ۲. سخن؛ کلام. ۳. (ریاضی) کمیتی ریاضی که حاصل ضرب یا حاصل تقسیم چند نماد معرفت‌کمیت‌هاست. ۴. (ص.) همه؛ همگی. ۵. (ض.) همه؛ همگی. ۶. (ق.) به‌تمامی؛ تماماً. ۷. (۱.) (موسیقی) یک واحد بسته موسیقایی که مانند یک جمله زبانی مفهوم کامل دارد و غالباً از هشت میزان تشکیل می‌شود.

■ **جمله چهارم** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ■ **جمله دوم** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ■ **جمله معترضه** ۱. (ادبی) در دستور زبان، جمله‌ای توضیحی که در میان جمله اصلی می‌آید و در صورت حذف آن، خللی در معنی و مفهوم جمله اصلی پیش نمی‌آید. ■ **جمله معترضه** را در میان دو ویرگول یا دو خط تیره قرار می‌دهند. ۲. سخن خارج از موضوع. ■ **از (از آن) جمله هنگامی به کار می‌رود که** بخواهند یک یا چند تن یا چیز را از یک گروه یا مجموعه برشمارند؛ از یک گروه یا مجموعه؛ از آن میان به‌عنوان نمونه. ■ **از جمله** یکی از؛ نمونه‌ای از.

جمله‌بندی j-band-i (حاصص.) ترکیب کلام و ساختار جمله. **جمله‌پردازی** jomle-pardāz-i (حاصص.) ۱. جمله‌بندی. ۲. (۱.) (گفتگو) جمله‌های ظاهراً زیبا اما خالی از معانی و اطلاعات لازم.

جمله‌سازی jomle-sāz-i (حاصص.) ساختن جمله به‌وسیله کلمه‌ها.

جمود jomud [عر.] (اصص.) ۱. در برابر تغییرات و تحولات، به‌ویژه نگرش‌ها و اندیشه‌های نو، انعطاف‌ناپذیر بودن و تعصب داشتن. ۲. خشک شدن؛ خشکی. ۳. افسرده شدن؛ افسردگی. ۴. جامد بودن.

جمهوری jomhur-i [عرفا:] (۱.) (سیاسی) ۱. حکومتی که فردی در آن از طرف مردم و برای مدتی مشخص (در ایران، چهار سال) به‌عنوان رئیس‌جمهور انتخاب می‌شود. ۲. کشوری که نظام حکومتی آن، جمهوری است.

جمهوریت jomhur.iy[at] [عر.: جمهورية] (اصص.) (سیاسی) ۱. جمهوری بودن. ۲. (۱.) حکومت جمهوری.

جمهوری‌خواه jomhur-i-xāh [عرفا:] (ص.) (سیاسی)

مشکل به گروه‌ها و گرایش‌های مختلف.

جناحین je(a)nāh.eyn [عر: جَنَاحِین، مثنای جناح] (۱) دو طرف چیزی یا جوانب آن.

جنازه jenāze [عر: جَنَازَة] (۱) ۱. جسد مرده؛ نعش. ۲. (گفتگو) شخص بسیار ضعیف، یا خسته و ناتوان. ۳. (گفتگو) (نومین‌آمیز) چیزی یا وسیله‌ای که خراب و فرسوده شده و کارآیی خود را از دست داده‌باشد.

جناس jenās [عر: (امص:.) (ادبی) در بدیع، به کار بردن کلماتی که در بعضی یا همه حروف به‌نوعی با یکدیگر اشتراک داشته‌باشند؛ تجنیس.

جناغ jenāq (۱) (جانوری) ۱. استخوان پهن و درازی درجلو قفسه سینه که از بالا به دو استخوان ترقوه و از دو طرف به هفت جفت دنده اول متصل است.



۲. استخوانی به‌شکل V در سینه مرغ که با شکستن آن، نوعی شرط‌بندی انجام می‌شود.

جناغ شکستن (مص:.) (گفتگو) با شکستن جناغ مرغ شرط‌بندی کردن، به‌این‌ترتیب که یکی از دو طرف بتواند چیزی به‌دست دیگری بدهد، درحالی‌که او شرط‌بندی را فراموش کرده‌باشد.

جناغی j-nā (ص:.) ۱. ویژگی طرح یا بافت پارچه یا بافتنی‌ای که مانند جناغ (شبهه ۷ و ۸) است. ۲. ویژگی بُرش و دوختی در پارچه‌های راه‌راه به‌صورتی‌که خطوط پارچه در محل اتصال قطعات لباس نقشی به‌صورت جناغ (شبهه ۷ یا ۸) ایجاد کنند. ۳. دارای شکلی مانند جناغ؛ اتصال جناغی. ۴. (ساختمان) ویژگی آجرچینی به‌شکل جناغ.

جناق jenāq (۱) (جانوری) جناغ.

جنایات jenāyāt [عر: جَنَایَات] (۱) جنایت‌ها.

جنایت jenāyat [عر: جَنَایَة] (۱) ۱. (حقوق) بدترین نوع جرم ازقبیل قتل و جاسوسی که معمولاً درباره مرتکب آن، شدیدترین مجازات را اعمال می‌کنند. ۲. کار خلاف یا ناشایست؛ گناه؛ جرم.

جنایت کردن (مص:.) مرتکب جنایت شدن.

جنایت‌کار j-nār (ص:.) (۱) مرتکب جنایت؛ جانی.

جناپی jenāy(ī) [عر: جَنَای، منسوب به جناة] (ص:.) ۱. (حقوق) مربوط به جنایت؛ پرونده‌های جناپی. ۲. دارای محتوایی مربوط به قتل و جنایت. ۳. (حقوق) رسیدگی‌کننده به جنایت.

جنب jamb [عر: (۱) کنار؛ پهلو؛ نزدیک. **جنب جنب** (حا:.) در کنار؛ در نزدیکی؛ در مجاورت. **جنب**

برساش (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی برساش؛ مرفق‌الثریا؛ مرفق.

جنب jomb (امص:.)

جنب خوردن (مص:.) (گفتگو) تکان خوردن؛ حرکت کردن. **جنب و جوش** ۱. حرکت، کار، یا فعالیت بسیار. ۲. شور و هیجان. **از جنب و جوش افتادن** (گفتگو) ۱. ترک کار و فعالیت کردن، یا ضعیف و ناتوان شدن. ۲. شور، هیجان، یا اشتیاق خود را از دست دادن. **به جنب و جوش افتادن** (گفتگو) شروع به حرکت یا فعالیت کردن.

جنب jonob [عر: (ص:.) (فقه) ۱. ویژگی آن‌که درحالت جنابت است. ۲. (قد) درحال جنابت.

جنبان jomb-ān (ص:.) (جنبنده؛ متحرک؛ درحال حرکت.

جنبانیدن j-d-an (مص:.) (جنبان) تکان دادن؛ به‌حرکت درآوردن.

جنبش jomb-eš (امص:.) ۱. تکان خوردن؛ حرکت کردن؛ تکان؛ حرکت. ۲. تحول و تنوع. ۳. (سیاسی) حرکت و اقدامی جمعی که در مخالفت با نظام حکومتی یک کشور یا رسیدن به هدفی سیاسی، اجتماعی، یا فرهنگی صورت می‌گیرد؛ نهضت. ۴. (۱) (سیاسی) گروه یا حزبی که برای رسیدن به اهداف مشترک سیاسی، نظامی، فرهنگی، یا مانند آنها فعالیت می‌کند.

جنبش کردن (مص:.) ۱. جنبش (م:.) ۲. به کار یا فعالیتی پرداختن. **به جنبش (در جنبش)** [درآمدن آغاز حرکت کردن.

جنبل jambal (ن:.) جادو **جادو جنبل**.

جنبنده jomb-ande (مص:.) (۱) موجود زنده، به‌ویژه حیوان.

جنبه jambe [عر: جَنَبَة] (۱) ۱. خصوصیت و جلوه خاصی از محتوای یک موضوع یا ماهیت یک پدیده. ۲. جهت خاصی که از آن، چیزی نمایان شود، یا بتوان چیزی را تشخیص داد؛ بُعد. ۳. موضع یا شیوه خاصی که چیزی یا موضوعی مورد ارزیابی، بررسی، یا توجه قرار می‌گیرد؛ دیدگاه. ۴. حالت؛ ویژگی؛ خاصیت. ۵. (گفتگو) قدرت و توانایی روحی فرد برای پذیرش یا تحمل چیزی؛ ظرفیت.

جنبه داشتن (مص:.) (گفتگو) ۱. برخوردار بودن از بردباری و توانایی نشان دادن واکنش منطقی درقبال سخن ناخوشایند؛ باظرفیت بودن. ۲. برخوردار بودن از شایستگی قرار گرفتن در موقعیت مناسب‌تر و بهتر، بدون فراموش کردن موقعیت قبلی و حد و حدود خود.

جنبی jamb-i (ص:.) ۱. قرارگرفته درکنار چیزی؛ پهلوئی. ۲. غیراصلی؛ فرعی؛ جانبی.

جنبیدن jomb-id-an (مص:.) ۱. حرکت کردن؛ تکان

جسمی شده است.

جنس jens [عر:] (۱) ۱. آنچه خرید و فروش می شود؛ کالا. ۲. ماهیت، کیفیت، یا ذات چیزی یا کسی. ۳. (گفتگو) کالای قاچاق، به ویژه مواد مخدر مانند هروئین. ۴. صنف یا گروهی با ویژگی های مشترک. ۵. (گیاهی، جانوری) یکی از درجه های طبقه بندی گیاهان و جانوران، بالاتر از گونه و پایین تر از تیره، شامل گونه های وابسته و نزدیک به هم. ۶. هویت و ویژگی کسی یا جانوری از نظر تولیدمثل که انسان ها و جانوران را به زن و مرد یا نر و ماده تقسیم و آنها را از هم متمایز می کند؛ جنسیت. ۷. (منطق) هر کلی ای که شامل انواع گوناگون باشد، چنان که حیوان جنس است و انسان و چهارپا نوع آن.

■ **جنس به جنس پایا**. ■ جنس خراب (جَلَب) (گفتگو) بدجنس، بدسرشت، یا حقه باز. ■ جنس دوپا (گفتگو) آدمی؛ انسان. ■ جنس کسی جور بودن (شدن) (گفتگو) ۱. از نظر کالا کم و کسر یا کمبود نداشتن. ۲. فرزند دختر و پسر به تعداد مساوی داشتن. ■ جنس کسی خراب (جَلَب) بودن (گفتگو) (توهین آمیز) بد ذات، بدجنس، یا حقه باز بودن او. ■ جنس کسی خرده شیشه (شیشه خرده) داشتن (گفتگو) جنس کسی خراب بودن. ■ جنس لطیف زن؛ دختر.

جنس الاجناس jens.o.l'ajnās [عر:] (۱) (منطق) کلی بزرگ تری که فوق آن کلی دیگری نیست، مانند جوهر. **جنسی** jens-i (ص) ۱. به صورت جنس و کالا. ۲. مربوط به غریزه تولیدمثل و اندام های تناسلی. ۳. مربوط به جنسیت. **جنسیت** jens.iy[y]at [عر: جنسیت] (اص) ۱. هم جنس و هم نوع بودن. ۲. چگونگی جنس؛ زن یا مرد بودن، نر یا ماده بودن.

جنطیانا je(a)ntiyānā (۱) (گیاهی) جنتیانا.

جنگولک بازی janqulak-bāz-i (حاصص) (گفتگو) سروصدا یا جار و جنجال بیهوده به راه انداختن به طوری که باعث تمسخر دیگران شود؛ مسخره بازی.

جنگ jang (۱) (اص) ۱. زد و خورد با جنگ افزار میان گروه ها، اقوام، یا کشورهای دشمن؛ مقابله و برخورد نیروهای نظامی؛ حرب؛ پیکار؛ نبرد. ۲. مخالفت و مبارزه میان افراد، گروه ها، یا جناح های مخالف. ۳. نزاع میان دو نفر به صورت لفظی یا کتک کاری؛ دعوا.

■ **جنگ اتمی** (هسته ای) (نظامی) جنگی که در آن از سلاح های مجهز به کلاهک های اتمی استفاده شود. ■ **جنگ اعصاب** (گفتگو) مجادله لفظی و درگیری و بگومگو که منجر به ایجاد فشار روحی می شود. ■ **جنگ به چو پاره** افتادن کار به جای سخت رسیدن یا به بدترین حالت ممکن

خوردن. ۲. (گفتگو) کار، تلاش، یا فعالیت کردن یا به انجام کاری برخاستن.

■ **به خود جنینیدن** (گفتگو) حرکت کردن برای اقدام یا انجام دادن کاری.

جنت jannat [عر: جنة] (۱) بهشت.

جنتامایسین jentāmāysin [انگ: gentamicin] (۱) (پزشکی) یکی از آنتی بیوتیک های قوی که برای درمان عفونت های ناشی از تعداد زیادی از باکتری ها به کار می رود.

جنتلمن jentelman [انگ: gentleman] (ص) (۱) (گفتگو) مردی که دارای منش، شخصیت، و رفتار شایسته و قابل احترام است، و معمولاً ظاهر آراسته ای دارد؛ بزرگ منش؛ آقا.

جنت مکان jannat-makān (ص) ۱. (احترام آمیز) شایسته ورود به بهشت؛ اهل بهشت. ۲. درباره شخص در گذشته گفته می شود. ۳. (طنز) کهنه اندیش؛ جزمی.

جنتیانا je(a)ntiyānā [بم. ا. ر. لا] (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و خودرو که در کوهستان ها و دشت ها می روید و ریشه آن مصرف دارویی دارد؛ گل سپاس. ۲. گروهی از گیاهان دولپه ای پیوسته گل برگ و علفی، که بعضی از آنها انگلند.

جنجال janjāl (۱) ۱. نزاع، دعوا، یا درگیری همراه با سروصدا و داد و فریاد. ۲. سروصدا؛ مهمهمه؛ هیاهو. ۳. بحث و مجادله شدید همراه با شایعات، اخبار و اظهار نظرهای گوناگون که به ویژه در رسانه های عمومی منعکس شود و افکار عمومی را به خود جلب کند.

■ **جنجال به پا کردن** (به راه انداختن) (گفتگو) نزاع و درگیری به وجود آوردن و داد و فریاد کردن، یا موجب بحث و مشاجره شدید و آشفتگی افکار و اوضاع شدن.

جنجال آفرینی j-ā(ā)farin-i (حاصص) ایجاد جنجال و هیاهو.

جنگالی janjāl-i (ص) ۱. ویژگی آن که یا آنچه جنجال به پا می کند. ۲. اهل نزاع و درگیری؛ دعواپی. ۳. ویژگی آن که یا آنچه جالب توجه است و موجب بحث و مجادله می شود. **جندره** jendere (۱) لباس پاره، پرچین و چروک، یا کتیف و نامرتب؛ ژندره.

جنده jende (۱) (ص) (گفتگو) زن بدکاره؛ روسپی.

جنده بازی j-bāz-i (حاصص) (گفتگو) رابطه جنسی برقرار کردن با زنان بدکاره.

جنده خانه jende-xāne (۱) (گفتگو) جایی که زنان بدکاره در آن اقامت دارند؛ فاحشه خانه.

جن زده jen-zad-e (ص) (گفتگو) (فرهنگ عام) ویژگی آن که جن، وجود او را تسخیر کرده و دچار ناراحتی های روحی یا

جنگجویی؛ جنگجویی [jang-ju-y] (ص)، (ا) آن که با جرئت و شجاعت به جنگ می‌پردازد یا خواهان جنگ است.

جنگره jang-are (ص) (عامیانه) پرخاشگر.

جنگ زده jang-zad-e (ص) ۱. ویژگی آن که در معرض آسیب‌های جنگ قرار گرفته یا خانه و زندگی‌اش را از دست داده است. ۲. ویژگی منطقه یا شهری که بر اثر جنگ آسیب دیده یا ویران شده است.

جنگ طلب jang-talab (ص) خواهان جنگ.

جنگل jangal [سند] (ا) ۱. (محیط زیست) سرزمینی پوشیده از درختان کوتاه و بلند که نامنظم یا منظم روییده باشند. ۲. (گفتگو) (طنز) آنچه در بی‌نظمی، آشفتگی، یا انبوهی مانند جنگل است.

جنگل مصنوعی (محیط زیست) جنگلی که درختان آن را انسان کاشته است. **جنگلی مولا** (گفتگو) (طنز) هر چیزی یا هر جای شلوغ، آشفته، یا بی‌نظم و ترتیب.

جنگل بانی، جنگلبانی j.-bān-i (حاصص) ۱. عمل و شغل محافظت از جنگل. ۲. مجموعه برنامه‌های علمی و عملی برای حفظ جنگل‌ها از جمله نظارت بر بهره‌برداری درست از جنگل، جلوگیری از خسارت دیدن آن، و مانند آنها.

جنگلی jangal-i (ص) ۱. مربوط به جنگل؛ پرورش یافته و روییده در جنگل. ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) غیرمتمدن و بی‌فرهنگ در ظاهر یا رفتار؛ وحشی. ۳. ساکن جنگل.

جنگ نامه jang-nāme (ا) کتاب، داستان، یا هر نوع نوشته دیگری که موضوع آن، جنگ باشد.

جنگنده jang-ande (ص) ۱. جنگ‌کننده؛ جنگجو. ۲. سرسخت یا دارای توانایی در رقابت‌های ورزشی. ۳. (ا) هواپیمای جنگی تیزپرواز و تهاجمی، که با هواپیماهای دیگر درگیر می‌شود.

جنگولک بازی jangulak-bāz-i (حاصص) (گفتگو) جنگولک بازی.

جنگی jang-i (ص) ۱. مربوط به جنگ. ۲. دارای کاربرد در جنگ. ۳. ویژگی جایی که در آن، جنگ اتفاق افتاده یا بر اثر جنگ آسیب دیده است. ۴. جنگجو؛ دلاور؛ رزمنده. ۵. (گفتگو) بسیار سریع و شتابان؛ فوری.

جنگیدن jang-id-an (مسند) ۱. در جبهه جنگ با دشمن یا در زدوخورد شرکت داشتن؛ نبرد و پیکار کردن. ۲. نزاع کردن به صورت لفظی یا کتک کاری. ۳. مقاومت کردن در برابر سختی‌های چیزی یا تلاش کردن برای رسیدن به هدفی خاص.

جنگ گیر jen-gir (ص)، (ا) (گفتگو) (فرهنگ عوام) آن که مدعی است

درآمدن. **جنگ پارتیزانی** (چریکی) (نظامی) جنگی که در آن، نیروهای چریکی شرکت داشته باشند. **جنگ پشه** یا **حبشه** (گفتگو) (طنز) جنگ یا نزاع ضعیف با قوی. **جنگ جهانی** (عالم گیر، عمومی) (سیاسی، نظامی) جنگی که بسیاری از کشورهای جهان در آن نقش یا شرکت داشته باشند. **جنگ حیدری و نعمتی** جنگ بی پایه و اساس به دلیل تمصب‌های فرقه‌ای. **جنگ داخلی** (خانگی) جنگی که در میان مردم یک شهر یا کشور درگیرد. **جنگ روانی** (گفتگو) سعی و تلاش در جهت تضعیف روحی دشمن با به کارگیری امکانات تبلیغی برضد او. **جنگ زرگری** (گفتگو) جنگ و نزاع دروغین و غیرواقعی برای فریب دادن دیگران. **جنگ سرد** ۱. جنگی که در آن، افراد یا گروه‌های دشمن با یکدیگر رفتاری خصمانه و مخالفت آمیز دارند، ولی از جنگ‌افزار جنگی استفاده نمی‌کنند. ۲. (سیاسی) جنگ تبلیغاتی کشورها علیه یکدیگر به جای استفاده از ابزار و نیروی جنگی؛ دوران جنگ سرد. **جنگ شیمیایی** (نظامی) جنگی که در آن از سلاح‌های شیمیایی استفاده می‌شود. **جنگ فرسایشی** جنگی درازمدت برای فرسوده کردن و از پا انداختن نیروهای دشمن. **جنگ قدرت** منازعه و مبارزه‌ای که برای دستیابی به قدرت و غلبه بر دیگران باشد. **جنگ کردن** (مسند) ۱. زدوخورد یا نبرد مسلحانه داشتن با نیروی دشمن. نیز **جنگ** (بر)، ۲. مخالفت و مبارزه کردن افراد، گروه‌ها، یا جناح‌های مخالف با هم. ۳. نزاع کردن کسی با دیگری به صورت لفظی یا کتک کاری کردن؛ دعوا کردن. **جنگ مغلوبه** جنگ بسیار شدید. **جنگ میکروبی** (نظامی) جنگی که در آن، میکروب‌های بیماری‌زا در میان دشمن پخش می‌کنند. **جنگ میهنی** جنگ در مقابل دشمنان تجاوزگر خارجی. **جنگ و گریز** جنگ کردن یا درگیر شدن با کسی به صورت حمله و فرار. **به جنگ شاخ گاو رفتن** (گفتگو) اقدام کردن به کاری خطرناک و بی‌نتیجه، و خود را در معرض هلاکت قرار دادن.

جنگ jong [سند] (ا) ۱. مجموعه‌ای از برنامه‌های شاد و سرگرم‌کننده رادیویی یا تلویزیونی، که شامل موسیقی، آواز، نمایش، مسابقه، یا مانند آنهاست. ۲. دفتر یا کتابی که در آن، مطالب، اشعار، یا نوشته‌های گوناگون، معمولاً از افراد متعدد گردآوری شده باشد.

جنگ افروز jang-a('a)fruz (ص) پدیدآورنده جنگ و نزاع.

جنگ افزار jang-a('a)fzār (ا) وسیله‌ای که در جنگ به کار می‌رود؛ هرگونه ابزار تدافعی یا تهاجمی؛ سلاح؛ اسلحه.

جنگاور jang-āvar (ص)، (ا) جنگجو.

جو [jo[w] (۱). ۱. (گیاهی) دانهٔ خوراکی، که به مصرف پخت نان یا تهیهٔ سوپ و آش می‌رسد و خوراک پرقوتی برای چهارپایان باربر است. ۲. (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ غلات که این دانه از آن به‌دست می‌آید. ۳. مقداری اندک و ناچیز؛ کمی.

■ **جو پرک** [شده] دانه‌های جو پوست‌کنده و اندکی کوبیده و صاف‌شده و آماده برای پختن. ■ **جو دوسر** (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ گندمیان که معمولاً در مناطق سرد و مرطوب می‌روید و دانهٔ آن در انتها به دو قسمت باریک تقسیم می‌شود.



۲. دانهٔ این گیاه که برای تغذیهٔ دام به کار می‌رود و نیز از آرد آن برای تغذیهٔ کودکان استفاده می‌شود.

جوا [ju[y] (۱). گذرگاه نسبتاً باریکی که آب در آن جریان دارد.

جواب [javāb] [عر:] (۱). ۱. آنچه درمقابل گفته یا نوشتهٔ کسی یا پرسش، درخواست، انتقاد، اعتراض، یا فراخواندن کسی گفته یا نوشته می‌شود؛ پاسخ. ۲. (گفتگر) نتیجهٔ آزمایش یا آزمون. ۳. (ریاضی) آنچه پس از حل مسئله یا معادله به‌دست می‌آید و خواسته یا مجهول مسئله بوده است. ۴. (مصدر). واکنشی که دربرابر عمل یا رفتار کسی نشان داده می‌شود؛ جبران؛ تلافی. ۵. (امی) استقبال از شعر کسی، یا شعری که در استقبال شعر دیگری سروده شده است.

■ **جواب پس دادن** (گفتگر) ۱. درمقابل مؤاخذه برای عمل معمولاً ناشایست یا غیرطبیعی خود دلیل آوردن یا توضیح دادن. ۲. سزای عمل بد خود را دیدن؛ مجازات شدن.

■ **جواب تلخ** جواب منفی و آمیخته با خسوفت یا توهین. ● **جواب دادن** (مصدر، مصدر). ۱. گفتن سخنی یا نوشتن مطلبی درمقابل آنچه کسی گفته، نوشته، خواسته، یا پرسیده است. ۲. (گفتگر) رفع نیاز کردن؛ کفایت کردن. ۳. (گفتگر) واکنش نشان دادن دربرابر عمل یا رفتار کسی. ۴. (مصدر). (گفتگر) جواب کردن (بـ). ۵. (مصدر). (گفتگر) موفقیت آمیز بودن راه حل انتخاب شده برای یک مسئله، درمان انتخاب شده برای بیماری، یا قطعهٔ انتخاب شده برای نصب در دستگاهی، و مانند آنها. ■ **جواب دندان شکن** (گفتگر) گفتار، رفتار، یا واکنش قاطع و اثرگذار درمقابل گفتار یا رفتار ناخوشایند کسی. ■ **جواب رد دادن** (گفتگر) خواهش یا درخواستی را نپذیرفتن. ■ **جواب سربالا** (سربه‌طاق) (گفتگر) پاسخی غیرصریح که نشانهٔ نپذیرفتن خواست کسی یا برای رد کردن

می‌تواند با جن‌ها ارتباط برقرار کند و آنها را تحت اختیار خویش درآورد.

جنم janam (۱). (گفتگر) ذات؛ سرشت؛ خلق و خو.

جنوب jo(a)nub [عر:] جنوب] (۱). ۱. (جغرافیا) یکی از چهار جهت اصلی که هرگاه ناظری رو به مشرق ایستاده باشد، در سمت راست او واقع می‌شود؛ مقَر. شمال. ۲. ضلع جنوبی. ۳. شهرها یا مناطقی که در جنوب کشور قرار گرفته‌اند.

■ **جنوب شرقی** (جغرافیا) جهتی درمیان جنوب و شرق. ■ **جنوب غربی** (جغرافیا) جهتی درمیان جنوب و غرب.

جنوبگان j-gān (۱). قارهٔ وسیع و یخ‌بسته‌ای شامل قطب جنوب و سرزمین‌های اطراف آن.

جنوبی jo(a)nub-i (مصدر). ۱. واقع در نواحی یا سمت جنوب؛ مقَر. شمالی. ۲. ویژگی ساختمانی که در سمت جنوب کوجه یا خیابان قرار دارد و معمولاً در اصلی آن رو به شمال است؛ مقَر. شمالی. ۳. ساکن مناطق جنوب کشور؛ اهل جنوب. ۴. ساخته شده یا به عمل آمده در مناطق جنوب کشور.

جنون jonun [عر:] (مصدر). ۱. حالتی روانی که در آن، شخص قادر به تشخیص درست از نادرست، و تشخیص نتایج عملی و اخلاقی اعمال خود نیست؛ دیوانگی. ۲. میل، اشتیاق، و گرایش افراطی نسبت به چیزی یا کسی؛ شیفتگی؛ عشق. ۳. کم عقلی؛ بی‌خردی؛ نادانی.

■ **جنون آبی** (پزشکی) سر زدن ناگهانی کارهای جنون آمیز از کسی بر اثر دچار شدن به تکانه‌های عصبی. ■ **جنون ادواری** (پزشکی) نوعی اختلال روانی، که در آن، فرد گاهی افسرده و گاهی بیش‌ازحد شاداب و دچار شیدایی است. ■ **جنون گاوی** (پزشکی) بیماری عصبی شبیه جنون که در آن، نسج مغز حالت اسفنجی به خود می‌گیرد. از دام‌ها به انسان سرایت می‌کند و عامل آن را تغذیهٔ نامناسب دام می‌دانند.

جنون آمیز j-ā('ā)miz (مصدر). همراه با دیوانگی، بی‌خردی، یا خارج از حالت طبیعی و عقلانی.

جنى jenn-i (مصدر). (گفتگر) ۱. (فرهنگ عوام) جن زده. ۲. (طنز) ویژگی آن که رفتار از حالت طبیعی و معقول خارج شده یا بسیار خشمگین و عصبانی است.

جنيات jenn.iy[y]āt [عر:] حیّات، جـ. حیّة] (۱). جن‌ها.

جنین janin [عر:] (۱). (جانوری) بچهٔ جانوران زنده‌زا از هنگام شکل‌گیری اندام‌های اصلی بدن تا لحظهٔ تولد؛ رویان. ۲. معمولاً در انسان از سه ماهگی به بعد را جنین می‌گویند.

جنین‌شناسی j-senās-i (حاصل). (پزشکی) علم بررسی رشد و نمو جانوران در دوران جنینی؛ رویان‌شناسی.

جو [jav[v] [عر:] جز] (۱). ۱. (علوم زمین) اتمسفر (بـ). ۲. اوضاع و احوال حاکم بر جایی؛ حال و هوا.

جوانی زندگی می‌کند. ۳. مرد کم‌سن‌وسال. ۴. (مصد.) (گفتگو) کم‌تجربه به‌موجب سن کم. ۵. شاداب و باطراوت. ۶. تازه‌تأسیس‌شده؛ جدید.

جوان شدن (مصد.). ۱. احساس جوانی کردن. ۲. دارای طراوت و تازگی شدن یا حالت افراد جوان را پیدا کردن.

جوانب javāneb [عر، جر، جانب] (۱). ۱. کناره‌ها؛ اطراف. ۲. جنبه‌های گوناگون یک چیز.

جوان‌بخت javān-baxt (مصد.) سعادت‌مند؛ خوشبخت؛ خوش‌اقبال.

جوان‌سری javān-sar-i (حامصد.) (گفتگو) مانند جوانان رفتار کردن.

جوانک javān-ak (۱). (گفتگو) پسر جوان.

جوانمرد، جوان‌مرد javān-mard (مصد.) دارای خصلت‌های نیک و پسندیده مانند بخشندگی، گذشت، دلیری، و کمک به دیگران.

جوان‌مرگ javān-marg (مصد.) ویژگی آن‌که در جوانی بمیرد.

جوان‌مرگ‌شده j-šod-e (مصد.) (گفتگو) (تقریب) هنگام اظهار ناراحتی و رنجش از کسی گفته می‌شود که بخواهد در جوانی بمیرد.

جوانه javān-e (۱). (گیاهی) ۱. اندام نارس و فشرده و قابل‌رشدی که درانتهای شاخه و کنار دم‌برگ وجود دارد. ۲. دانه تازه‌شکافته‌شده گیاه که در مرحله آغاز رشد است.

جوانه‌بینز (گیاهی) جوانه حبوباتی مانند ماش، لوبیا، و باقلا که در نتیجه قرار دادن دانه‌های این گیاهان در محیطی با دما و رطوبت مناسب به‌دست می‌آید و مصرف خوراکی دارد.

• **جوانه دادن** (کردن) (مصد.). (گیاهی) جوانه زدن (م. ۱). • **جوانه زدن** (مصد.). ۱. (گیاهی) پیدا شدن جوانه روی گیاه. • **جوانه (م. ۱).** ۲. (گیاهی) نوعی تولیدمثل غیرجنسی که طی آن، جوانه‌ای شبیه گیاه مولد و چسبیده به آن به‌وجود می‌آید و پس‌از جدا شدن از آن مستقل می‌شود، مانند تقسیم در مخمر آبجو. ۳. به‌تازگی به‌وجود آمدن.

جوانه‌زن j-zan (۱). (گفتگو) زن جوان.

جوانی javān-i (حامصد.) ۱. جوان و کم‌سن بودن؛ مق. پیری. ۲. (۱). دوره‌ای از عمر پس‌از نوجوانی و قبل از میان‌سالی، در جامعه‌شناسی از ۱۸ تا ۲۳ سالگی. ۳. (حامصد.) کم‌تجربگی؛ ناپختگی.

• **جوانی کردن** (مصد.). ۱. خوش‌گذرانی کردن در دوران جوانی. ۲. (گفتگو) در دوران جوانی، از روی بی‌تجربگی و نادانی دست به کاری زدن.

اوست. • **جواب سرد** (گفتگو) جواب رد یا ناخوشایند و نامناسب. • **جواب کردن** (مصد.). (گفتگو) ۱. به خواهش یا تقاضای کسی پاسخ منفی یا ناخوشایند دادن. ۲. نپذیرفتن بیمار یا قطع کردن درمان او به‌دلیل ناامیدی از بهبود او. ۳. نپذیرفتن و رد کردن کسی؛ راندن. ۴. بیرون کردن؛ اخراج کردن. • **جواب گفتن** ۱. جواب دادن (م. ۱). ۲. • (مصد.) (گفتگو) رد کردن کسی؛ بیرون کردن. ۳. (ادبی) استقبال کردن از شعر کسی.

جوابگو، جواب‌گو j-gu (مصد.) ۱. آن‌که به پرسش یا کلام کسی پاسخ می‌دهد؛ پاسخگو. ۲. ویژگی آن‌که درباره انجام گرفتن کاری یا پیش آمدن اشتباه و اشکالی مسئول است و به انتقاد یا اعتراض کسی پاسخ می‌دهد. ۳. جبران‌کننده. ۴. آن‌چه رفع‌نیاز می‌کند؛ کفایت‌کننده. ۵. ویژگی آن‌چه با چیزی یا کسی مقابله و برابری می‌کند.

جوابیه javāb-iy[ye] (۱). آن‌چه درپاسخ به کسی، به‌ویژه درخواستی رسمی، می‌نویسند.

جواد javād [عر، ج] (مصد.) بخشنده؛ با سخاوت.

جوار ja(e)vār [عر، چوار] (امصد.) مجاورت؛ همسایگی.

• **به جوار رحمت حق (الاهی) پیوستن** (احترام‌آمیز) رحلت کردن؛ مردن.

جوارح javāreh [عر، جر، جارحة] (۱). اندام‌ها.

جواز javāz [عر، ج] (۱). ۱. نوشته‌ای رسمی که در آن با انجام گرفتن کاری یا داشتن چیزی موافقت شده‌است؛ اجازه‌نامه؛ پروانه؛ مجوز؛ جواز اسلحه، جواز کسب. ۲. نوشته‌ای رسمی که در آن با خروج کسی از جایی یا ورود او به جایی یا اقامت او در جایی موافقت شده‌است. ۳. (امصد.) جایز بودن چیزی یا امری؛ روایی.

• **جواز دادن** ۱. دادن نوشته‌ای رسمی به کسی مبنی بر اجازه داشتن او برای انجام کاری یا داشتن چیزی. ۲. • (مصد.) اجازه دادن. • **جواز دفن** نوشته یا مجوز قانونی، که به بستگان مرده اجازه می‌دهد او را دفن کنند. • **جواز گرفتن** گرفتن مجوز رسمی برای انجام کاری.

جوال ja(o)vāl (۱). کیسه یا گونی نسبتاً بزرگ پشمی و خشن.

• **به کسی به جوال رفتن** (گفتگو) مجبور شدن به رویارویی با کسی، یا سازگاری کردن با او.

جوال‌دوز j-duz (۱). سوزنی بزرگ با سوراخ درشت مخصوص دوختن پارچه یا لباس‌های ضخیم و خشن.

جوامع javāme' [عر، جر، جامع و جامعه] (۱). جامعه‌ها.

جوان javān (مصد.) ۱. آن‌که یا آن‌چه زمان زیادی از عمرش نگذشته‌است؛ کم‌سن‌وسال؛ مق. پیر. ۲. (۱). آن‌که در دوره

جوجه گردان juje-gard-ān (۱) سیخ کلفتی که دور خود می‌چرخد و در زیر برخی اجاق‌گازها و وسایلی مانند آن برای بریان کردن مرغ به کار می‌رود.

جوجه ماشینی juje-māšin-i (۱) جوجه‌ای که به وسیله ماشین جوجه کشی تولید شده است. (به عنوان نماد «ضعف و ناتوانی» به کار می‌رود.)

جوجیتسو ju(o)jitsu(o) [انگ: jujitsu, از ژا: (۱) (ورزش) ورزش یا روشی برای دفاع از خود، بدون استفاده از اسلحه، شامل فنون ضربه زدن، گپیج کردن، و انداختن حریف به زمین. **جوخه** juxe [تر: (۱) (۱) (نظامی) کوچکترین واحد یا یگان نظامی شامل چهار نفر. ۲. گروه؛ دسته.

■ **جوخه آتش (اعدام)** (نظامی) گروهی از سربازان که در یک ردیف به سوی شخص محکوم به اعدام تیراندازی می‌کنند. ■ به **جوخه اعدام** سپرده شدن اعدام شدن؛ تیرباران شدن.

جود jud [عر: (مصداق: بخشش؛ کرم؛ سخاوت؛ جوان‌مردی. **جودان** jo[w]-dān (۱) لکه سیاه‌رنگی در دندان اسب و مانند آن، که براساس آن، سن چهاری را تعیین می‌کنند.

جودانه jo[w]-dāne (۱) (۱) (گیاهی) نوعی بید که از چوب آن برای ساختن دسته بیل و کلنگ استفاده می‌شود. ۲. نوعی بافت کاموا که در آن، نخ‌های بافته شده شکلی شبیه دانه جو به خود می‌گیرند.

جودر jo[w]-dar (۱) (گیاهی) چاودار.

جودو ju(o)do [انگ: judo, از ژا: (۱) (ورزش) نوعی ورزش رزمی و روش دفاع فردی بدون سلاح، که شامل فنونی برای به هم زدن تعادل و به زمین زدن حریف و درگیری از نزدیک است.

جودوکا ju(o)dokā [انگ: judoka, از ژا: (۱) (ورزش) ورزشکاری که به ورزش جودو می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

جودوکار ju(o)do-kār (۱) (گفتگو) (ورزش) جودوکا.

جور jo[w]r [عر: (مصداق: ستم کردن؛ بیداد.

■ **جور کسی را کشیدن** (گفتگو) به جای او تحمل رنج و سختی کردن، یا وظیفه او را عهده دار شدن.

جور jur (۱) (گفتگو) ۱. نوع؛ گونه؛ قسم. ۲. (مصداق) دارای وضعیتی خوب، مرتب، منظم، و بدون اشکال؛ مقر. ناجور. ۳. آنچه یا آن‌که با چیزی یا کسی هماهنگی و سازگاری دارد؛ هماهنگ.

■ **جور [درآمدن]** (مصداق) (گفتگو) هماهنگی پیدا کردن یا متناسب شدن. ■ **جور به جور** (گفتگو) جور و جور. • **جور شدن** (مصداق) (گفتگو) ۱. آماده و فراهم یا درست شدن؛ وقتی

جواهر javāher [عر: جر: جواهر] (۱) ۱. هریک از سنگ‌های گران بها مانند الماس، یاقوت، و زمرد که به عنوان زینت و زیور به کار می‌رود. ۲. (مصداق) (گفتگو) ویژگی آن‌که وجودش بسیار عزیز، ارزشمند، یا دوست‌داشتنی است. ۳. (۱) (فلسفه) جوهرها.

جواهرآلات j-ā('ā)lāt (۱) اشیای زینتی، که از جواهر می‌سازند.

جواهر نشان javāher-nešān (مصداق) ویژگی آنچه بر آن، جواهر نصب شده باشد.

جوایز javāyez [عر: جوائز، جر: جایزه] (۱) جایزه‌ها. **جوب** jub (۱) (عامیانه) جو ju.

جوجو ju-ju (۱) ۱. (کودکانه) جوجه یا هر پرنده کوچکی. ۲. (گفتگو) حشره‌ای که در داخل بعضی از حیوانات پیدا می‌شود.

جوجه juje (۱) ۱. (جانوری) نوزاد پرندگان، به ویژه مرغ خانگی. ۲. (مصداق) (گفتگو) (توهین آمیز) (طنز) کوچک و بی تجربه، ضعیف، ناتوان، و حقیر. ۳. (گفتگو) (توهین آمیز) به صورت پیشوند گونه بر سر بعضی کلمه‌ها می‌آید و دلالت بر کوچکی، بی تجربه‌گی، حقارت، و مانند آنها می‌کند. نیز ← (۲): جوجه جامل، جوجه دکتر، جوجه پولدار.

جوجه تیغی j-tiq-i (۱) (جانوری) پستاندار حشره‌خواری که از خرگوش کوتاه‌قدتر است و پشتش تیغ‌های تیزی دارد؛ خارپشت.



جوجه خروس juje-xorus (۱) ۱. نوزاد نر مرغ خانگی؛ خروس کوچک. ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) (طنز) پسر یا جوان کم سن و سال.

جوجه سوخاری juje-soxāri (۱) (گفتگو) خوراکی که برای تهیه آن، تکه‌های جوجه مرغ را در آرد سوخاری می‌غلطانند و سپس سرخ می‌کنند.

جوجه فکلی juje-fokol-i (مصداق) (۱) (گفتگو) (توهین آمیز) (طنز) پسر جوان و معمولاً تازه به دوران رسیده که بیش از حد سرو وضع و ظاهر خود را بیاراید.

جوجه کباب juje-kabāb (۱) خوراکی که برای تهیه آن، قطعه‌های بریده شده مرغ یا جوجه مرغ را که در مخلوطی از پیاز، زعفران، و آب‌لیمو قرار گرفته است، به سیخ می‌کشند و کباب می‌کنند.

جوجه کشی juje-keš-i (حاصص) تولید کردن جوجه از تخم نطفه دار مرغ، بوقلمون، اردک، و مانند آنها از طریق خواباندن این پرندگان روی تخم یا گذاشتن تخم نطفه دار در دستگاهی که شرایط محیطی آن قابل تنظیم است.

جوسازی jav-sāz-i (حاصـمـ) (گفتگر) ایجاد کردن زمینه مساعد برای تأثیر گذاشتن در افکار و اذهان دیگران و دستیابی به هدفی معمولاً ناروا.

جوش juš (۱) ۱. (پزشکی) ضایعهٔ پوستی ناشی از التهاب غده‌های چربی پوست، به شکل دانه‌های ریز. ۲. (امـصـ) (فنی) اتصال دائمی و پایدار دو قطعه فلزی به یکدیگر از طریق حرارت دادن که معمولاً از طریق ذوب کردن فلز دیگری در محل اتصال انجام می‌شود. ۳. (صـ) برآثر حرارت به جوش آمده. ۴. (امـصـ) جوشیدن؛ نقطهٔ جوش. ۵. تقلا و فعالیت یا شور و هیجان عاطفی بسیار برای چیزی. ۶. (۱) ماده‌ای که برآثر حرارت زیاد به حالت گداخته درآمده باشد.

• **جوش آمدن** (مـصـد) (فیزیکی) برآثر حرارت به حالت جوش رسیدن به صورتی که در یک مایع، حباب‌هایی به طرف بالا حرکت کند. • **جوش آوردن** (مـصـمـ) (گفتگر) ۱. جوشاندن. ۲. (مـصـد) (فنی) بیرون زدن بخار آب از رادیاتور خودرو برآثر کمبود آب یا داغ کردن موتور. ۳. بسیار خشمگین، ناراحت، و عصبانی شدن. • **جوش استیلن** (فنی) نوعی جوش که در آن، گرمای لازم با سوزاندن مخلوطی از استیلن و اکسیژن فراهم می‌شود. • **جوش پلاستیک** (فنی) روشی برای به هم چسباندن قطعات پلاستیکی. • **جوش خوردن** (مـصـد) ۱. (پزشکی) به هم پیوستن لبه‌های زخم یا دو انتهای شکستگی‌های استخوان به واسطهٔ تشکیل بافت پوششی و پیوندی در محل زخم یا شکستگی. ۲. (فنی) متصل شدن دائمی دو قطعه به یکدیگر از طریق جوش. ۳. (گاهی) یکی شدن یا یک پارچه شدن دو گیاه پیونده زده شده. ۴. (گفتگر) درست شدن؛ ترتیب یافتن؛ جور شدن. ۵. (گفتگر) احساس ناراحتی کردن یا عصبانی بودن. • **جوش خوردن با چیزی** (گفتگر) هماهنگ شدن با آن. • **جوش خوردن با کسی** انس و الفت پیدا کردن یا صمیمی شدن با او. • **جوش دادن** (مـصـمـ) ۱. (فنی) متصل کردن دائمی دو قطعه به یکدیگر از طریق جوش. ۲. جوشاندن. ۳. (گفتگر) به یکدیگر نزدیک کردن؛ پیوند دادن میان دو کس. ۴. (گفتگر) جور کردن؛ ترتیب دادن؛ بنگاهداری؛ فروشنده را راضی کرد و معامله را جوش داد. • **جوش زدن** (مـصـمـ) ۱. (فنی) پیوند زدن و متصل کردن دو قطعه فلز به هم از طریق جوش. ۲. (مـصـد) (گفتگر) ناراحت و عصبانی شدن. ۳. (گفتگر) تلاش و تقلا بسیار کردن. ۴. جوشیدن؛ غلغل کردن. ۵. (پزشکی) پدید آمدن جوش بر روی پوست. • **جوش شیرین** (شیمی) مادهٔ جامد سفیدرنگ و تلخ مزه، اندکی سستی و اشتعال‌ناپذیر که در تهیهٔ گود شیرینی‌پزی، قرص‌های جوشان، و آب معدنی گازدار به کار می‌رود؛ بی‌کربنات سدیم. • **جوش غرور جوانی** (پزشکی) نوعی جوش پوستی، که در

پولم جور شد، طلبت را می‌دهم. ۲. مرتب، منظم، یا هماهنگ شدن؛ برنامهٔ کارم جور شد. • **جور شدن با کسی** (گفتگر) انس و الفت پیدا کردن با او. • **جور کردن** (مـصـمـ) (گفتگر) ← جور شدن. • **چه جور هم** (گفتگر) (طنز) برای بیان شدت چیزی یا تعجب از چیزی به کار می‌رود؛ مثلاً این که امروز خیلی خوشحالی. - چه جور هم!

جوراب jurāb (۱) نوعی پوشش برای پا به صورت جفت که از نخ پنبه‌ای، پشمی، یا نایلونی و به صورت کش‌باف و کاملاً چسبان بافته می‌شود و پاها را از پنجه و کف تا ساق یا بالاتر از آن می‌پوشاند.

• **جوراب سه‌ریج** (سه‌ریجی) جورابی که پا را از کف تا زیر زانو می‌پوشاند. • **جوراب شیشه‌ای** جوراب زنانهٔ بسیار نازک.

جوراب شلواری j.-šalvār-i (۱) جورابی زنانه و دخترانه که در بالا به صورت شلوار درآمده و تا بالای باسن، تا کمر را می‌پوشاند.

جوراجور jur-ā-jur (صـ) (گفتگر) جورواجور.

جوربالان jur-bāl-ān (۱) (جانوری) دسته‌ای از حشرات مانند موریه‌ها که زندگی اجتماعی با دگردیسی ناقص دارند و نرها و ماده‌های آنها بالدار و کارگران و سربازان آنها بی‌بال هستند.

جورچین jur-čīn (۱) (بازی) پازل.

جورکش jo[w]r-keš (صـ) (گفتگر) ویژگی آن که زحمتی را که باید دیگران بکشند می‌کشد، یا وظیفه‌ای را که برعهدهٔ دیگران است، برعهده می‌گیرد.

جورواجور jur-vā-jur (صـ) (گفتگر) دارای گونه‌های مختلف؛ گوناگون.

جوریدن jur-id-an (مـصـمـ، بمـ: جور) (گفتگر) گشتن دنبال چیزی؛ جستجو کردن؛ جستن.

جوز jo[w]z [عـ: جوز، معـر: از فا: گوز] (۱) (گاهی) ۱. گردو. ۲. هر میوهٔ خشک تک‌دانه که پس از رسیدن شکافته نمی‌شود، مانند نارگیل، شاه‌بلوط، و گردو.

• **جوز بویا** (هندی) (گاهی) دانهٔ خوشبوی گیاهی به همین نام که مصرف دارویی دارد.

جوزا jo[w]zā [عـ: جوزا] (۱) ۱. (تجـمـ) صورت سوم از صورت‌های فلکی منطقهٔ البروج، واقع در نیم‌کرهٔ شمالی آسمان، که به شکل دو کودک تجسم شده است؛ توامان؛ دویبکر. ۲. (گاه‌شماری) برج سوم از برج‌های دوازده‌گانه، پس از ثور و پیش از سرطان، برابر با خرداد. ۳. (تجـمـ) جبار ← حمایل. **جوزغند، جوزقند** jo[w]z[-e]-qand [معـر: معـر] (۱) هلو یا شفتالوی خشک‌شده که در میان آن، پودر قند، و گاهی، مغز گردو می‌ریزند.

به غلیان آمدن مایع به گونه‌ای که حباب‌های بخار بر سطح آن به وجود آید؛ غلیان. ۲. فوران کردن و بیرون آمدن آب یا مایعات دیگر از درون جایی. ۳. پدید آمدن حباب‌های هوا در مایعی بر اثر تخمیر. ۴. به صورت فراوان پدید آمدن و ظاهر شدن. ۵. ناراحت یا خشمگین شدن.

❖ **با کسی جوشیدن** (گفتگو) دوستی و معاشرت داشتن یا صمیمی بودن با او.

جوع ju' [عر:] (امص) ۱. گرسنگی. ۲. (۱) (پزشکی) بیماری ناشی از افزایش سوخت‌وساز بدن و احساس گرسنگی شدید.

جوغ juq (۱) (عایانه) جو ju (بر.) (۱).

جوف jo[w]f [عر:] جوف [۱] (۱) درون چیزی.

جوق juq (۱) (عایانه) جو ju (بر.) (۱).

جوک jok [انگ:] joke (۱) (گفتگو) ۱. حکایت کوتاه یا لطیفه‌ای که برای خنداندن دیگران گفته می‌شود. ۲. (ص) شوخ‌طبع و بامزه.

جوکی juki [سنس:] (۱) (مرطاض هندی).

جوگندمی jo[w]-gandom-i (ص) سیاه‌وسفیدی، به‌ویژه رنگ مو.

جولان jo[w]lān [عر:] جولان (امص) ۱. تاختن؛ تاخت‌وتاز. ۲. حرکت یا رفت‌وآمد کردن؛ سیر؛ جنبش. ۳. قدرت‌نمایی کردن؛ قدرت‌نمایی. ۴. (گفتگو) خودنمایی کردن؛ اظهار وجود.

❖ **جولان داشتن** (مص) حرکت کردن؛ سیر کردن. • **جولان کردن** (مص) ۱. جولان (بر) ۱ و ۲. ۲. فعالیت کردن. • **به جولان (در جولان)** [در] آمدن به حرکت و جنبش درآمدن.

جولاتگاه، جولان‌گاه j-gāh (۱) ۱. محل تاخت‌وتاز. ۲. محل رفت‌وآمد، جنبش و حرکت، یا فعالیت.

جولای julāy [انگ:] July (۱) (گاهشماری) ژوئیه.

جوندگان jav-ande-gān (۱) (جانوری) راسته‌ای از پستانداران نظیر موش و خرگوش که دندان‌های نیش بلند و بُرنده آنها مرتب رشد می‌کند و جویدن مداوم، موجب هماهنگ شدن رشد و سایش دندان‌هایشان می‌شود.

جونده jav-ande (ص) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی را می‌جو: دندان جونده. ۲. (۱) (جانوری) هریک از جانوران راسته جوندگان.

جوهر jo[w]har [عر:] جوهر، معر. از فا: گوهر] (۱) ۱. خصوصیت و ویژگی ذاتی چیزی یا کسی، که آن (او) را از دیگران مشخص و ممتاز می‌کند؛ حقیقت. ۲. عنصر و ماده اصلی، اولیه و سازنده یک چیز. ۳. غرض، توانایی، لیاقت، و استعداد انجام کاری. ۴. هر ماده رنگی صنعتی، که در رنگ‌رزی به کار می‌رُند یا برای نوشتن، داخل خودنویس و خودکار می‌ریزند.

سنین بلوغ به واسطه تغییرات هورمونی ایجاد می‌شود؛ آکنه. • **جوش کاریت** (کاریت) (فتی) اتصال دو قطعه فلزی با انرژی حاصل از سوختن گازهای استیلن و اکسیژن. • **جوش کوره** (مواد) سرباره. • **جوش و جلا** (گفتگو) تلاش و تکاپو یا شور و هیجان عاطفی شدید برای دستیابی به هدفی. • **جوش و خروش** ۱. سروصدا و هیاهوی بسیار، به‌ویژه از روی اعتراض نسبت به چیزی. ۲. شور و هیجان عاطفی شدید. • **به جوش آمدن** ۱. جوش آمدن. ۲. متلاطم شدن؛ موج پیدا کردن. ۳. خشمگین و عصبانی شدن. • **به هم (با هم، به یکدیگر، با یکدیگر) جوش خوردن** (گفتگو) با یکدیگر سازگار شدن و هماهنگی پیدا کردن.

جوشان j-ān (۱) در حال جوشیدن؛ جوشنده. ۲. ویژگی ماده‌ای که با قرار گرفتن در آب، حباب‌های گاز از آن جدا شود. ۳. دارای فوران بسیار. ۴. مواج؛ متلاطم؛ طوفانی.

جوشاندن j-d-an (مص، بم: جوشان) جوش آوردن چیزی با حرارت دادن آن.

جوشانده juš-ān-d-e (۱) داروی گیاهی، که آن را می‌جوشانند و عصاره آن را معمولاً برای مداوا می‌نوشند.

جوش سنگ juš-sang (۱) (علوم زمین) نوعی سنگ رسوبی، که در آن، قطعات گردشده سنگ‌های مختلف به‌طریقی به هم چسبیده‌اند؛ کنگلومرا.

جوش juš-eš (امص) ۱. جوشیدن؛ به‌جوش آمدن؛ غلیان (بر اثر حرارت). ۲. بیرون جهیدن حباب از درون مایعی بر اثر تخمیر. ۳. شور و هیجان. ۴. انس و الفت پیدا کردن؛ پیوند داشتن یا اخت شدن با کسی.

جوشکاری، جوش‌کاری juš-kār-i (حاصص) ۱. (فتی) عمل و شغل جوش دادن قطعات فلزی به یکدیگر. ۲. (۱) (فتی) کارگاه یا مکانی که در آن این عمل انجام می‌شود. ۳. (حاصص) (گفتگو) (طنز) تریاک‌کشی.

جوشن jo[w]šan [عر:] جوش [۱] ۱. (برق) هریک از دو صفحه هادی خازن. ۲. نوعی لباس جنگی قدیمی شبیه زره ساخته‌شده از حلقه‌های فلزی به هم چسبیده.

جوشناسی jav-šenās-i (حاصص، ۱) (علوم زمین) علم بررسی و شناخت ویژگی‌های جو زمین.

جوشنده juš-ande (ص) ۱. آنچه می‌جوشد و غلیان می‌کند؛ جوشان. ۲. متلاطم؛ طوفانی. ۳. فوران‌کننده.

جوشی juš-i (ص) ۱. (گفتگو) زود خشمگین و عصبانی شونده. ۲. (فتی) ویژگی قطعه‌ای که در آن، دو جزء از طریق جوش، اتصال دائمی یافته باشند.

❖ **جوشی شدن** (مص) (گفتگو) خشمگین و عصبانی شدن. **جوشیدن** juš-id-an (مص، بم: جوش) ۱. بر اثر حرارت

لهیده و نرم شده. ۲. (ص. ۳۰۰) (گفتگو) گنگ، نامفهوم، و مقطع؛ کلمات جویده. ۵. جویده حرف می‌زند.

■ جویده جویده (گفتگو) جویده (م. ۲).

جوینده ju-y-ande (ص. ۳۰۰) جستجوکننده؛ جويا؛ طالب.

جهاث ja(e)hāt (ع. ۱، ج. ۲) جهة و جهة؛ ۱. سوها؛ سمت‌ها. ۲. جنبه‌ها یا وجوه مختلف یک پدیده. ۳. دلایل؛ سبب‌ها؛ علت‌ها.

جهاد ja(e)hād [ع. ۱] جهاد (م. ۱). ۱. (فقه) در راه دین جنگیدن (یکی از فروع دین). ۲. پیکار؛ مبارزه.

■ جهاد اصغر (فقه) جنگ با دشمنان دین خدا؛ مقرر. جهاد اکبر. ■ جهاد اکبر (فقه) تحمل رنج و ریاضت برای مبارزه با امیال و آرزوهای نفسانی؛ مقرر. جهاد اصغر.

جهادگر j-gar (ص. ۱) آن‌که جهاد می‌کند؛ مجاهد.

جهاز jahāz [ع. ۱] ۱. جهیزیه. ۲. (جائوری) مجموعه اعضای که عمل معینی را انجام می‌دهند؛ دستگاه؛ جهاز هاضمه. ۳. کشتی. ۴. اسباب و لوازم؛ سازوبرگ.

■ جهاز هاضمه (جائوری) دستگاه گوارش.

جهازیه jahāz-iy[ye] (گفتگو) جهیزیه.

جهال johhāl (ع. ۱) جاهل؛ ۱. جاهلان؛ اشخاص نادان.

جهالت ja(e)hālat [ع. ۱] (م. ۱) جهل؛ نادانی.

جهان jahān (۱) ۱. کیهان (م. ۱). ۲. پهنه کره زمین و آنچه در آن است؛ عالم؛ گیتی؛ دنیا. ۳. عالم زندگان. ۴. بخشی از خاک یا فضا که در حیطه موجودات خاص یا امر خاصی است؛ جهان پرندگان. ۵. زمانی خاص با نسل‌هایی که در آن زندگی کرده‌اند یا می‌کنند با ویژگی‌ها، فرهنگ، و تمدن خاص خود. ۶. حیطه، محدوده، یا فضایی ذهنی که برای چیزی تصور می‌شود. ۷. مجموعه‌ای از کشورها یا سرزمین‌ها؛ جهان سوم، جهان عرب. ۸. نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا امور مجازی. ۹. نیرویی که به گمان مردم، به وجودآورنده حوادث و اثرگذار در سرنوشت انسان‌هاست؛ روزگار؛ دهر. ۱۰. مردم دنیا.

■ جهان باقی (دیگر) دنیای پس از مرگ؛ آخرت. ■ به جهان باقی شتافتن (احترام آمیز) رحلت کردن؛ مردن.

جهان بین j-bin (ص. ۳۰۰) ویژگی آنچه جهان را می‌بیند (چشم). **جهان بینی** j-ī (ح. ۱) مجموعه عقاید، باورها، و نظریات یک فرد یا یک مکتب دینی، فلسفی، و سیاسی درباره پدیده‌های جهان.

جهان پهلوان jahān-pahlē(a)vān (ص. ۱) بزرگ‌ترین پهلوان. ۱. اغلب در ورزش کشتی به کسی گفته می‌شود که مقام اول را در جهان کسب کرده‌است.

جهان خوار jahān-xār (ص. ۱) ویژگی آن‌که با اهداف

۵. (شیمی) اسید. ۶. (فلسفه) آنچه تحقق آن در خارج، محتاج امری دیگر نیست، یعنی قائم به ذات است؛ مقرر. غرض.

■ جوهر بید (شیمی) اسیدسالیسیلیک. ■ جوهر داشتن (م. ۱) غرض، لیاقت، و شایستگی داشتن. ■ جوهر سرکه (شیمی) اسیداستیک. ■ جوهر سفز (شیمی) تربانتین. ■ جوهر فرد (فلسفه قدیم) جزء لایتجزا. ■ جوهر مورچه (شیمی) اسیدفرمیک.

جوهر افشان j-a(a)fsān (۱) وسیله‌ای در دستگاه‌های چاپگر که چند رنگ جوهر را به صفحه کاغذ می‌پاشد.

جوهر گین jo[w]har-gin (۱) (فرهنگستان) استامپ.

جوهر لیمو jo[w]har-limu (۱) (شیمی) اسید جامد بی‌رنگ، بی‌بو، بسیار ترش مزه، اشتعال ناپذیر، و غیرسمی که در تهیه قرص‌های جوشان، نوشابه، و گرد شیرینی‌پزی به کار می‌رود؛ اسیدسیتریک.

جوهر نمک jo[w]har-namak (۱) (شیمی) اسید مایع بی‌رنگ یا به رنگ زرد روشن با بویی تند، اشتعال ناپذیر، و بسیار خورنده که برای باز کردن لوله‌های فاضلاب، پاک کردن رسوبات لوله‌ها، سماور، کتری، و مانند آنها به کار می‌رود؛ اسیدکلریدریک.

جوهره jo[w]har-e (۱) (گفتگو) جوهر (م. ۱ و ۳).

جوهری jo[w]har-i (ص. ۱) به جوهر (ماده رنگی) آغشته شده و به رنگ آن درآمده. ۲. از نوع جوهر. ← جوهر (م. ۴). ۳. (فلسفه قدیم) مربوط به حقیقت و ماهیت چیزی؛ مقرر. غرضی.

جوهریت jo[w]har-iy[ya]t (م. ۱) (فلسفه قدیم) حقیقت؛ ماهیت.

جوی juy (۱) جو jū

جويا ju-y-ā (ص. ۳۰۰) آن‌که برای یافتن چیزی یا کسی، یا آگاه شدن از چیزی تلاش و جستجو می‌کند؛ جستجوگر؛ جوینده.

■ جويا شدن (م. ۱، م. ۲) سؤال کردن؛ پرسیدن. **جوی استیک** joyestik (گ. ۱) (کامپیوتر) اهرمی که با سیم به کامپیوتر وصل می‌شود و معمولاً در بازی‌های کامپیوتری و برای حرکت دادن مکان‌نما روی صفحه نمایش و انتخاب فرمان به کار می‌رود.

جویبار juy-bār (۱) جوی بزرگی که از پیوستن جوی‌های کوچک به وجود می‌آید؛ نهر.

جویدن jav-id-an (م. ۱، م. ۲) جو ۱. چیزی را در زیر دندان، خرد و ریزریز یا لهیده و نرم کردن. ۲. (گفتگو) دندان‌ها را به هم ساییدن، چنان‌که گویی چیزی را بجوند. ۳. (گفتگو) گنگ و نامفهوم بیان کردن سخنی. ۴. آزیبن بردن.

جویده jav-id-e (ص. ۱) در زیر دندان خرد و ریزریز یا

مغرب. ■ **جهت دادن** به چیزی (گفتگو) هدفدار کردن آن. •
جهت داشتن (مصدر). دلیل یا علت داشتن. ■ **جهت فرعی**
 هریک از چهار جهت شمال شرقی، شمال غربی، جنوب شرقی،
 و جنوب غربی. ■ **جهت مثلثاتی** (ریاضی) جهت خلاف
 حرکت عقربه‌های ساعت بر روی یک دایره. ■ **از آن جهت**
 (از این جهت) به آن دلیل یا به این سبب. ■ **از جهت** ۱.
 از باب؛ در مورد. ۲. از جانب؛ از سوی. ■ **از هر جهت**
 از هر لحاظ؛ از هر نظر. ■ **به جهت** ۱. به علت؛ به سبب. ۲.
 برای. ■ **به هر جهت** در هر حال؛ باری.

■ **جهت بخش** j. baxš (مصدر). هدایت‌کننده و راهنمای کسی یا
 چیزی به سمت و جهت مشخص.

■ **جهتدار، جهت‌دار** ja(e) hat-dār (مصدر). دارای جهت یا
 هدف مشخص؛ هدف‌مند.

■ **جهت‌نما** ja(e) hat-na(e,o) mā (مصدر). نشان‌دهنده جهت. ←
 جهت (م. ۳).

■ **جهت‌گیری** ja(e) hat-gir-i (حاضر). ۱. قرار گرفتن در مسیر
 مورد نظر. ۲. طرفداری کردن از چیزی، کسی، یا عقیده‌ای
 خاص؛ موضع‌گیری.

■ **جهت‌یابی** ja(e) hat-yāb-i (حاضر). یافتن سمت مورد نظر
 از راه‌های گوناگون مانند استفاده از قطب‌نما.

■ **جهد** jahd [ع.ر] (مصدر). تلاش؛ کوشش؛ سعی.

■ **جهره** jahre (۱). چرخشی که با آن نخ می‌ریسند.

■ **جهش** jah-eš (مصدر). ۱. حرکت یا پُرش تند و ناگهانی؛
 جستن. ۲. (جانوری) تغییر ناگهانی ویژگی‌های ژنتیکی
 جانداران که ممکن است موروثی باشد؛ موتاسیون. ۳.
 (جانوری) دگرگونی ناشی از این تغییر در یکی از صفت‌های فرد
 که از فرایندهای ژنتیکی معمولی ناشی نباشد؛ موتاسیون.

■ **جهشی** j. i- (مصدر). ۱. دارای قدرت پُرش و جهندگی؛ حرکت
 جهشی. ۲. (ق. ۳) به صورت فشرده و کوتاه‌تر از زمان معمول؛
 کلاس دوم را جهشی خوانده.

■ **جهل** jah[ل] [ع.ر] (مصدر). نادانی.

■ **جهل مرکب** جهلی حالتی از نادانی، که شخص نادان متوجه
 نادانی خود نباشد؛ نادانی کامل.

■ **جهلا** jahalā [ع.ر: جهلا، جر. جاهل] (۱). جاهلان؛ افراد نادان.

■ **جهلیات** jah[ل]-iy[y]āt (۱). آنچه نتیجه جهل است، یا پذیرش
 آن نشانه جهل است.

■ **جهندی** jah-mand-i (حاضر). (فیزیکی) الاستیسیته.

■ **جهنده** jah-ande (مصدر). ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه با حرکتی
 سریع و ناگهانی از روی چیزی می‌پرد. ۲. دارای درخششی
 سریع و ناپایدار. ۳. آنچه به‌سوی بالا می‌پرد؛ سریع
 حرکت‌کننده به بالا.

سودجویانه در پی بهره‌برداری از سرمایه‌های اقتصادی سراسر
 دنیا است.

■ **جهاندن** jah-ān-d-an (مصدر، مصدر). به جهش، پُرش، یا
 حرکت واداشتن.

■ **جهان‌دیده** jahān-did-e (مصدر). آن‌که به دلیل عمر طولانی یا
 سفرهای زیاد، دارای آگاهی‌ها و تجربه‌های بسیار است؛
 مجرب.

■ **جهان‌شمول** jahān-šomul (مصدر). دربرگیرنده سراسر جهان
 و دارای عمومیت بسیار؛ فراگیر.

■ **جهانگرد، جهان‌گرد** jahān-gard (مصدر، ۱). آن‌که به کشورها
 و نواحی مختلف جهان سفر می‌کند؛ سیاح؛ توریست؛
 گردشگر.

■ **جهانگردی، جهان‌گردی** j. i- (حاضر). سفر به شهرها و
 کشورها به قصد تماشا و سرگرمی یا تحقیق؛ سیاحت؛
 گردشگری.

■ **جهان‌گشای** jahān-gošā-[y] (مصدر). فاتح سرزمین‌ها
 (در مورد پادشاهان مقتدر به کار می‌رود).

■ **جهان‌گیر** jahān-gir (مصدر). ۱. آنچه بسیاری از سرزمین‌ها
 یا سراسر کره زمین را فرا می‌گیرد؛ جهانی؛ بین‌المللی. ۲.
 جهان‌گشا. ۳. بسیار مشهور در همه جهان؛ فراگیرنده همه
 عالم.

■ **جهان‌نما** jahān-na(e,o) mā (مصدر). ۱. ویژگی آنچه
 تصاویری از جهان نشان می‌دهد (تلویزیون)؛ صحنه جهان‌نما. ۲.
 (۱). نقشه جغرافیا که تمام کره زمین را نشان می‌دهد.

■ **جهان‌وطنی** jahān-vatan-i (حاضر). ۱. نگرش فلسفی یا
 سیاسی که قائل به اتحاد ملت‌ها و ازمیان بردن مرزهاست و
 یگانگی انسان‌ها را تبلیغ می‌کند. ۲. (مصدر) معتقد به این
 نگرش.

■ **جهانی** jahān-i (مصدر). ۱. مربوط به جهان؛ کلی و فراگیر. ۲.
 آنچه در سراسر جهان یا بین برخی از کشورهای جهان جریان
 دارد؛ بین‌المللی. ۳. (۱). یک تن از مردم جهان.

■ **جهانی شدن** (مصدر). ۱. عمومیت یافتن در سراسر
 جهان؛ عالم‌گیر شدن. ۲. (گفتگو) مشهور شدن در همه جهان.

■ **جهانیان** j. y-ān (۱). مردم جهان.

■ **جهت** ja(e) hat [ع.ر: جهة، جهة] (۱). ۱. سو؛ طرف؛ جانب؛
 سمت. ۲. (ریاضی) ترتیبی که یک نقطه متحرک، بقیه نقاط
 خط را با آن ترتیب طی می‌کند؛ سو. ۳. هریک از
 سمت‌های چهارگانه در سطح، و شش‌گانه در فضا. ۴. علت؛
 سبب؛ موجب. ۵. جنبه یا وجهی از یک پدیده یا موضوع.
 ■ **جهت (ح. ۱)** ۱. برای. ۲. به‌منظور؛ به سبب. ■ **جهت**
 اصلی هریک از چهار جهت شمال، جنوب، مشرق، و

جهنم jahannam [معر. از عبر. (۱). ۱. (ادیان) جایی بسیار آزاردهنده، گرم، و سوزان که گناه کاران بعد از مرگ در آن مجازات می‌شوند؛ دوزخ. ۲. هر جا یا موقعیت ناخوشایند و آزاردهنده، یا محیط بسیار گرم. ۳. (شجره) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به جهنم. ۴. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی به کار می‌رود که از روی اکراه و ناراضی برای آوردن کردن درخواستی یا انجام کاری را تقبل کنند.

■ **به جهنم** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی به کار می‌رود که از روی ناراحتی بخواهند بگویند چیزی بی‌اهمیت است.

جهنم‌دَره j-z-darre (۱). (گفتگو) جای بسیار بد، ناخوشایند، و آزاردهنده.

جهنمی jahannam-i (ص). ۱. مربوط به جهنم. ۲. آن‌که جایگاهش در جهنم است؛ بدکار؛ دوزخی. ۳. (گفتگو) بسیار آزاردهنده و ناخوشایند. ۴. تبهکارانه؛ فسادانگیز.

جهود johud [آر. (۱). ۱. یهود (بر. ۲). ۲. (ص. ۱). یهودی.

یهودی j-z (ص). ۱. یهودی. ۲. (حاصل) یهودیت؛ دین یهود.

جهیدن jah-id-an (مصدر، بم. جِه) جستن.

جهیز jahiz [از عر.، ممال جهاز (۱). جهیزیه.

جهیزه jahize [از عر. (۱). (گفتگو) جهیزیه.

جهیزیه jahiz-iy[ye (۱) مجموعه وسایل زندگی که عروس با خود به خانه داماد می‌برد؛ جهاز.

جیب jib [ع. جیب (۱). ۱. کیسه‌مانندی که به لایه درونی یا بیرونی لباس دوخته می‌شود و معمولاً برای نگهداری بعضی اشیای شخصی به کار می‌رود. ۲. شکافی به همین شکل در بعضی چیزها، چنان‌که در کیف. ۳. (گفتگو) جایی که عایدات در آن نگهداری می‌شود؛ خزانه.

■ **جیب خالی** (گفتگو) فقر و بی‌پولی. ■ **جیب خالی پز عالی** (گفتگو) (طنز) در حال تنگ‌دستی، ظاهری آراسته داشتن.

■ **جیب خود را پُر کردن** (گفتگو) پول یا مال بسیار اندوخته کردن معمولاً از راه نادرست. ■ **جیب زدن** (مصدر). ۱.

(گفتگو) به جیب زدن. ۲. (مصدر) محتویات جیب دیگران را دزدیدن. ■ **جیب کسی را بریدن** (گفتگو) ۱. محتویات جیب

او را دزدیدن. ۲. از او با حق‌بازی و نیرنگ پول گرفتن. ■ **جیب کسی را خالی کردن** (گفتگو) ۱. محتویات جیب او را برداشتن یا دزدیدن. ۲. او را به پول خرج کردن واداشتن،

یا به نفع خود از او سوءاستفاده مالی کردن. ■ **جیب کسی را زدن** (گفتگو) جیب کسی را بریدن (بر. ۱). ■ **از این جیب به آن**

جیب ریختن (گفتگو) خرج کردن پول، به گونه‌ای که مجدداً سود آن به خود شخص بازگردد. ■ **از جیب خوردن** (گفتگو)

درآمد نداشتن و از اندوخته قبلی خرج کردن. ■ **از جیب مایه گذاشتن** (گفتگو) سرمایه یا اندوخته قبلی را خرج کردن. ■

به جیب زدن (گفتگو) تصاحب کردن پول یا مال معمولاً به طریق نادرست. ■ **کسی را تو [ی] جیب گذاشتن** (گفتگو) در برخی صفات یا توانایی‌ها بسیار برتر از او بودن.

جیب‌پُر j-z-bor (۱). دزدی که پول یا مال را با تردستی از جیب دیگران می‌رباید.

جیب‌نما jib-na(e,o)mā (۱). پارچه‌ای شبیه جیب که بر روی لباس می‌دوزند.

جیبی jib-i (ص). ۱. آنچه در جیب جا می‌گیرد؛ مناسب قرار دادن در جیب. ۲. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

جیبیر jeybir (۱). (جانوری) جانوری شبیه آهو با جثه‌ای کوچک‌تر و ظریف‌تر از آن، دم بلند، و شاخ‌های خمیده که رنگ صورت آن قرمز مایل به زرد تیره است.



جیر jir [تر. (۱). نوعی چرم دباغی شده با سطح نرم و پرزدار که در تهیه لباس، کفش، کیف، و مانند آنها به کار می‌رود.

جیران jeyrān [تر. (۱). (جانوری) آهو.

جیرجیر jir-jir (صو). (گفتگو) ۱. صدای بعضی از پرندگان یا حشرات، مانند سوسک. ۲. صدایی بسیار نازک که از حرکت یا تکان خوردن بعضی از اشیاء ایجاد می‌شود، مانند صدای دری که روغن‌کاری نشده یا صدای چرم کفش هنگام راه رفتن.

جیرجیرک j-z-ak (۱). (جانوری) حشره‌ای از آفت‌های گیاهی، با دو جفت بال که جنس نر آن با اندام خاصی که در زیر شکم دارد، صدای بلندی تولید می‌کند.

جیرو ویر jir-o-vir (صو). (گفتگو) جیغ؛ جیغ‌داد.

جیره jire [از عر. اجراء = اجرای ؟] (۱). مقدار معینی از خواربار، غذا، یا کالای موردنیاز که در فواصل زمانی مشخص (روزانه، هفتگی، ...) به کسی می‌دهند؛ جیره روزانه سربازان.

■ **جیره خشک** مواد غذایی خام و آماده‌نشده. ■ **جیره نقدی** جیره‌ای که به صورت پول پرداخت شود. ■

جیره و مواجب خوراک و دستمزدی که کسی در برابر انجام کاری دریافت می‌کند.

جیره‌بندی j-z-band-i (حاصل) تخصیص مایحتاج عمومی و کالاهای مصرفی کمیاب، به ویژه مواد غذایی به نسبت‌های معین در میان افراد.

جیره‌خوار jire-xār (۱). ۱. آن‌که جیره دریافت می‌کند. ۲. مطیع؛ فرمان‌بردار؛ تحت‌سلطه؛ زیردست و خدمتگزار.

جیره‌خور jire-xor (ص. ۱). (گفتگو) جیره‌خوار.

جیز jiz[z] (اصو، ص). (کودکانه) هرچیز داغ، سوزان، یا

خطرناک که نباید به آن دست زد.

جیز شدن (مصد.) (کودکانه) سوختن. • جیز کردن (مصد.) (کودکانه) سوزاندن یا آسیب رساندن.

جیش jiz (۱.) (کودکانه) ادرار (م. ۱).

جیش بزرگ (کودکانه) مدفوع (م. ۱). • جیش داشتن (مصد.) (کودکانه) احتیاج به دفع ادرار داشتن. • جیش کردن (مصد.) (کودکانه) ادرار کردن. • جیش کوچک (کودکانه) ادرار (م. ۱).

جیشیدن j-id-an (مصد.) بم: جیش (گفتگو) ادرار کردن؛ قضای حاجت کردن.

جیغ jiq (۱.) (گفتگو) ۱. صدا یا فریاد نازک و بلند معمولاً زن یا بچه. ۲. هر صدای بلند، ناخوشایند، و آزاردهنده.

جیغ کشیدن (زدن) (مصد.) (گفتگو) با صدای بلند و نازک فریاد زدن. • جیغ و داد (جیغ و ویغ، جیغ و هوار) (گفتگو) داد و فریاد و هیاهو. • جیغ و داد راه انداختن (گفتگو) فریاد و هیاهو به پا کردن.

جیغ جیغو j-j-z-u (مصد.) (گفتگو) ۱. بسیار جیغ کشنده. ۲. جیغ جیغی.

جیغ جیغی jiq-jiq-i (مصد.) (گفتگو) بسیار نازک و شبیه جیغ (صدا).

جیک jik (۱.) (صو.) صدای برخی پرندگان، مانند گنجشک یا جوجه.

جیک جیک صدای برخی پرندگان، مانند گنجشک. • جیک زدن (مصد.) (گفتگو) حرف زدن؛ سخن گفتن یا اعتراض کردن. • جیک کسی درآمدن (گفتگو) کوچکترین صدایی از او برخاستن برای سخن گفتن یا اعتراض کردن.

جیک j. [تر.] (۱.) (بازی) در قاپ بازی، طرف پهن و فرورفته قاپ؛ مقر. بوک.

جیک و بوک (جیک و بک) (۱.) (بازی) در قاپ بازی، دو طرف قاپ. ۲. (گفتگو) اسرار، مسائل، یا جنبه های نهانی و

آشکار یک پدیده. • جیک و بوک دو یا چند نفر یکی بودن (گفتگو) باهم بسیار صمیمی بودن و از اسرار یکدیگر خبر داشتن. • جیک و پیک (گفتگو) جیک و بوک (م. ۲).

جیک jiz [انگ.: jig] (۱.) (فنی) ابزاری که برای تعیین موضع، نگه داشتن، و کنترل ابزار در عملیات ماشین کاری، جوش کاری، مونتاژ، و مانند آنها به کار می رود.

جیکاره jigare [تر.] از فر.] (۱.) سیگار معمولاً نامرغوب و ارزان.

جیم jim (۱.) نام حرف و واج «ج».

جیم j. (مصد.) (گفتگو) ویژگی آن که به طور پنهانی جایی را ترک کرده یا گریخته است.

جیم شدن (مصد.) (گفتگو) فرار کردن، گریختن، یا به طور پنهانی جایی را ترک کردن.

جیمبو jimbo (مصد.) (گفتگو) (توهین آمیز) بی سواد یا فاقد درک و شعور اجتماعی؛ بی سروی.

جیم فنگ jim-fang (۱.)

جیم فنگ کردن (شدن) (مصد.) (گفتگو) (طنز) ترک کردن جایی معمولاً به طور پنهانی؛ جیم شدن.

جین jin [از فر.: douzaine] = درجین (۱.) (گفتگو) واحد شمارش کالا شامل شش یا دوازده عدد از هر چیزی.

جین j. [انگ.: jean] (۱.) نوعی پارچه کتان ضخیم و ریز یافت که از آن، لباس، به ویژه شلوار می دوزند.

جین j. [انگ.: gin] از هلند.] (۱.) نوعی مشروب الکلی بی رنگ که معمولاً از چاودار به دست می آورند.

جینگ jing (صو.) (گفتگو) جرینگ.

جینگیلی jingili (مصد.) (گفتگو) (تحقیر آمیز) دارای جثه ای کوچک و ریزه (به ویژه بچه ها)؛ فسقلی.

جیوه jive (۱.) (شیمی) فلزی نقره ای رنگ و مایع با بخاری سمی، که در ساختن آینه، دماسنج، و برخی از انواع لامپها به کار می رود.

ج

چ، چد، چج، چخ (حـ، ـج) نهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ج»، و هفتمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان پیشکامی؛ چ.

چ (خـ) نشانه اختصاری چاپ.

چ (پ) نام حرف و واج «چ».

چابک cābok (صـ، ـج) سریع و ورزیده؛ چالاک.

چابک‌دست، چابک‌دست c-dast (صـ) دارای سرعت و استادی در انجام کار.

چابک‌سوار cābok-savār (صـ) ۱. ماهر در سوارکاری و اسب تاختن. ۲. (۱) (ورزش) آن‌که در سوارکاری و مسابقات اسب‌دوانی، ماهر و ورزیده است.

چاپ cāp [صـ، ـپ] (امـص) ۱. (چاپ‌ونشر) تکثیر کردن کتاب، روزنامه، مجله، جزوه، و مانند آنها به تعداد زیاد با استفاده از روش‌های مکانیکی. ۲. تکثیر عکس، نقش، یا نوشته خاصی بر روی پارچه، کاغذ، یا لباس به وسیله دستگاه‌ها و روش‌های مخصوص. ۳. (عکسی) عمل انتقال تصویر فیلم بر روی کاغذ حساس عکاسی. ۴. (۱) (چاپ‌ونشر) مجموعه نسخه‌های کتاب که در یک زمان منتشر می‌شود.

■ **چاپ اثری تمام شدن** ۱. پایان یافتن کار چاپ آن. ۲. به فروش رفتن همه نسخه‌های چاپ‌شده آن. • **چاپ زدن** (مـصـ) ۱. چاپ^۱ (مـ، ـپ). ۲. (مـصـ، ـد، مـصـ) (گفتگو) ساختن و از خود درآوردن مطلبی؛ دروغ گفتن. ۳. (مـصـ، ـد، مـصـ) (گفتگو) بیان کردن یا منتشر کردن مطالب ساختگی و دروغ. • **چاپ کردن** (مـصـ، ـد) ۱. چاپ^۱ (مـ، ـپ). ۲. منتقل کردن تصویر فیلم روی کاغذ حساس عکاسی. ۳. درج کردن نوشته‌ای در بخشی از کتاب، مجله، روزنامه، و مانند آنها. ■ **از [زیر] چاپ درآمدن** ۱. کار چاپ کتاب، مجله، روزنامه، و مانند آنها به اتمام رسیدن. ۲. منتشر شدن. ■ **به چاپ رساندن چاپ کردن؛ منتشر کردن.** ■ **زیر چاپ رفتن** به مرحله چاپ

رسیدن و انجام گرفتن امور فنی چاپ اثری.

چاپ č [تر] (امـصـ) غارت؛ چپاول.

چاپاری cāpār-i (صـ) ۱. تندرو؛ سریع‌السير. ۲. (قـ) تند؛ سریع.

چاپچی، چاپ‌چی cāp-či (صـ، ـپ) ۱. (چاپ‌ونشر) آن‌که در چاپخانه کار می‌کند؛ متصدی یا کارگر چاپخانه. ۲. (گفتگو) متقلب؛ دروغگو.

چاپخانه، چاپ‌خانه cāp-xāne (۱) (چاپ‌ونشر) جایی که با دستگاه‌های چاپ، عمل چاپ در آن‌جا انجام می‌شود.

چاپگر، چاپ‌گر cāp-gar (۱) (کمپیوتر) پرینتر.

چاپلوس cāplus (صـ) ۱. آن‌که با چرب‌زبانی و تملق‌گویی، دیگران را فریب می‌دهد؛ متملق. ۲. تملق‌آمیز.

چاپلوسی č-i (حـاصـ) انجام دادن کاری یا گفتن سخنی برای خوشامد و مدح کسی معمولاً به طمع لطف یا کسب امتیازی از او؛ تملق.

چاپی cāp-i (صـ) ۱. مربوط به چاپ. ۲. چاپ‌شده. ۳. (گفتگو) قالبی؛ کلیشه‌ای.

چاپیدن cāp-id-an (مـصـ، ـد، مـصـ) (چاپ) (گفتگو) ۱. دزدیدن آشکار و به‌زور؛ غارت کردن. ۲. (مـصـ، ـد، مـصـ) (اختلاس کردن یا سوءاستفاده مالی کردن).

چاتلانقوش cātlanquš [تر] (۱) (گیاهی) بته (مـ، ـپ).

چاتمه cātme [تر] (۱) (نظمی) چاتمه‌فنگ.

■ **چاتمه زدن** (مـصـ، ـد، مـصـ) (نظمی) ۱. به حالت چاتمه‌فنگ درآوردن. ۲. (مـصـ، ـد، مـصـ) مستقر شدن قزاولان و سربازان در جایی. • **چاتمه کردن** (مـصـ، ـد، مـصـ) (نظمی) به حالت چاتمه‌فنگ درآوردن.

چاتمه‌فنگ č-fang (۱) (نظمی) حالتی که در آن، سربازان سرهای تفنگ‌ها را به‌صورت قائم به یکدیگر تکیه می‌دهند، به‌طوری‌که هریک تکیه‌گاه دیگری باشد و همه آنها به‌شکل

مخروطی درآیند.

چاچول čāčul (۱) (گفتگو) حقه؛ کلک.

چاچول باز č. bāz (ص) (گفتگو) (توهین آمیز) حقه باز؛ نیرنگ باز.

چاخان čāxān [تر] (۱) (گفتگو) ۱. دروغ؛ گزافه گوئی. ۲. (ص) دروغگو.

■ **چاخان کردن** (مصدر، مصدر) (گفتگو) دروغ گفتن.

چاخماق čāxmāq (۱) چخماق.

چاخو čā-xu (ص، ۱) مقنی.

چادر čādor [سد] (۱) ۱. پوششی پارچه‌ای، که زنان مسلمان ایرانی به سر می‌اندازند و به شکل نیم‌دایره بزرگی است که تمام بدن را می‌پوشاند. ۲. وسیله‌ای قابل حمل از پارچه که روی چارچوب تفکیک پذیری نصب می‌کنند و معمولاً برای اقامت در اردو و کوه و صحرا به کار می‌رود؛ خیمه. ۳. پوششی از پارچه ضخیم که برای محافظت از آفتاب و مانند آن روی چیزی می‌کشند.

■ **چادر اکسیژن** (پزشکی) پوششی که روی تخت بیمار می‌کشند تا بتوانند جریان مداوم اکسیژن را در فضای ایجادشده برقرار کنند. ■ **چادر به سر انداختن** (کردن) ۱. گذاشتن چادر بر سر. ۲. آماده شدن برای بیرون رفتن از خانه (زنان). ■ **چادر به کمر زدن** (گفتگو) آماده انجام کاری شدن (زنان). ■ **چادر چرخشی** چادر (م. ۱). ■ **چادر زدن** (مصدر) برپا کردن چادر. ← **چادر (م. ۲).** ■ **چادر عبایی** (عربی) چادری که به شکل عبا می‌دوزند و معمولاً لب آن را با نواری نخی یا زری تزئین می‌کنند. ■ **چادر کردن** (مصدر) (گفتگو) چادر به سر انداختن.

چادرپوش č. puš (۱) چادر (م. ۲).

چادرچاقچور čādor-čāqčur (۱) پوششی برای زنان در قدیم شامل چادر و چاقچور.

■ **چادرچاقچور کردن** (مصدر) (گفتگو) ۱. با چادرچاقچور خود را پوشاندن. ۲. آماده شدن برای بیرون رفتن (زنان).

چادرشپ čādor-šab (۱) پارچه‌ای بزرگ و چهارگوش و معمولاً ضخیم و چهارخانه که رختخواب و مانند آن را در آن می‌پيچند، یا به جای روانداز از آن استفاده می‌کنند.

چادر نشین čādor-nešin (ص، ۱) آن‌که معمولاً در چادر زندگی می‌کند؛ کوچ‌نشین.

چادر نشینی č. -i (حاضر) ۱. زندگی در چادر. ← چادر (م. ۲). ۲. شیوه زندگی گروه‌های انسانی، که در چادر زندگی می‌کنند و برحسب وضع آب‌وهوا و چراگاه یا عوامل دیگر، محل زندگی خود را تغییر می‌دهند.

چادر نماز čādor-namāz (۱) نوعی چادر از پارچه‌ای نخی و معمولاً به رنگ روشن و گلدار، که زنان اغلب با آن نماز می‌خوانند.

چادری čādor-i (ص) ۱. ویژگی زنی که معمولاً چادر به سر می‌کند. ۲. مناسب برای چادر. ← چادر (م. ۱). پارچه چادری.

چار čār (۱) چهار.

چار č. (۱) چاره.

■ **چار و ناچار** (گفتگو) خواه ناخواه؛ به ناچار.

چار č. (ت) ← چشم ■ چشم و چار.

چارباغ č. bāq (۱) ۱. (موسیقی ایرانی) چهارباغ. ۲. (فرهنگستان) بولوار.

چاربند čār-band (۱) مفصل‌های چهارگانه بند (محل اتصال دو دست و دو پا به بدن).

چارپای [čār-pā[y] (ص، ۱) (جانوری) چهارپا.

چارپادار čār-pā-dār (ص، ۱) چاروادار (م. ۱).

چارپاره čār-pāre (ص) چهارپاره.

چارپر čār-par (ص) ویژگی آنچه چهار عدد پر بر آن نصب شده، یا دارای چهار تیغه یا چهار پره باشد.

چارت čārt [انگ: chart، از فر: charte] (۱) نمودار یا طرحی که مجموعه‌ای از اطلاعات را به صورت فشرده نشان می‌دهد.

چارتر čārter [انگ: charter] (۱) کشتی یا هواپیمایی که برای حمل بار یا مسافر به شرکت یا سازمانی به‌طور دربست و معمولاً ارزان‌تر از نرخ معمول کرایه داده می‌شود.

چارترک čār-tark (ص، ۱) نوعی کلاه دارای چهار بخش.

چارچار čār-čār (۱) ۱. دوره هشت روزه از فصل زمستان از ششم تا چهاردهم بهمن‌ماه (چهار روز آخر چله بزرگ و چهار روز اول چله کوچک). ۲. گله‌ای گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانواده میخک.

چارچنگ čār-čang (۳) ۱. (گفتگو) با دو دست و دو پا. ۲. (گفتگو) خشک و بدون حرکت دست و پا.

چارچنگول čār-čang-ul (ص، ۳) (گفتگو) چارچنگولی (م. ۳).

چارچنگولی č. -i (ص، ۳) (گفتگو) ۱. با دو دست و دو پا. ۲. با تمام نیرو و با اشتیاق و جدیت. ۳. خشک و بدون حرکت دست و پا.

چارچنگی čār-čang-i (۳) (گفتگو) چارچنگ (م. ۱).

چارچوب čār-čub (۱) چهارچوب.

چارچوبه č. -e (۱) چهارچوب (م. ۲).

چارده čār-dah (۱) چهارده.

چاردیواری čār-divār-i (۱) (گفتگو) چهاردیواری.

چارسوای [čār-su[y] (۱) چهارسو.

مطلوب؛ با تدبیر مشکلی را حل کردن. ۲. (مصد.) درمان کردن بیماری، یا برطرف کردن غم و ناراحتی.

چاره‌اندیشی čar-āndiš-i (حاصد.) چاره اندیشیدن و تدبیر کردن.

چاره‌جویی čar-ju-y(')-i (حامصد.) در جستجوی چاره بودن؛ تدبیر. ۲. مصلحت‌طلبی؛ مشورت.

• چاره‌جویی کردن (مصد.) در جستجوی راه‌حل بودن. ■ از کسی چاره‌جویی کردن مصلحت کردن با او و راه‌حل خواستن.

چاره‌ساز čar-e-sāz (مصد.) آن‌که می‌تواند مشکلی را حل کند؛ مصلحت‌بین؛ مدبّر.

چاره‌گر čar-e-gar (مصد.) چاره‌ساز.

چاشت čāšt (۱.) ۱. حوالی صبح یا نزدیک ظهر. ۲. غذایی که قبل از ظهر یا هنگام ظهر خورده می‌شود. ۳. صبحانه. **چاشته** č-e (۱.) چشته.

چاشنی čāšni (۱.) ۱. آنچه برای بهتر شدن طعم غذا به آن اضافه می‌کنند، مانند ترشی و ادویه. ۲. آنچه برای اثربخشی بیشتر کلام به آن اضافه می‌شود. ۳. ماده‌ای شیمیایی که با جرقه زدن در گلوله یا مواد منفجره ایجاد انفجار می‌کند. ۴. خمیر نمونه‌بی ترشی و نمک در نانوائی‌ها به منظور امتحان و تعیین میزان ترشی و شور بودن.

• چاشنی زدن افزودن چاشنی به غذا. • چاشنی کردن (مصد.) ۱. اضافه کردن چیزی به کلام و مانند آن برای تشدید محتوا یا اثرگذاری بیشتر. ۲. چشیدن کمی از غذا برای آگاهی از مزه یا سلامت آن. ۳. (گفتگو) چیزی را با زبان‌بازی و چرب‌زبانی فروختن؛ قالب کردن.

چاغال čāqāle (۱.) (گفتگو) (گیاهی) چغاله.

چاق čāq [تر.] (مصد.) ۱. دارای بدن پرگوشت و پرچربی و وزن نسبتاً زیاد؛ فربه؛ مفرّ لاغر. ۲. (گفتگو) درشت، پرحجم، یا ضخیم؛ بزرگ؛ توت‌فرونی چاق. ۳. (گفتگو) بزرگ و بالارزش؛ پرمایه؛ جایزه‌چاق. ۴. (گفتگو) سالم و سرحال. ۵. (گفتگو) ثروتمند و معتبر؛ مشتری چاق.

• چاق شدن (مصد.) اضافه کردن وزن؛ گوشتالو شدن. • چاق کردن (مصد.) ۱. اضافه کردن وزن کسی یا چیزی؛ گوشتالو کردن. ۲. آماده کردن چیق، قلیان، و مانند آنها برای کشیدن. ۳. (گفتگو) آماده کردن چیزی برای استفاده از آن در کاری. ۴. (گفتگو) معالجه و درمان کردن. ۵. (فنی) تیز کردن نوک مته یا دندان‌های ااره. • چاق‌وچله (گفتگو) ۱. گوشتالو؛ فربه. ۲. چاق و سالم؛ سرحال. ۳. خوب و کامل؛ مجهز. ۴. با سلامتی؛ درحال سلامت.

چاقالو č-ālu (مصد.) (گفتگو) گوشتالو؛ چاق.

چارسوق čār-suq (۱.) (ساخسان) محل تقاطع دو راسته بازار که معمولاً به صورت هشت و نیم هشت است.

چارشاخ čār-šāx (۱.) ۱. (کشاورزی) چهارشاخ. ۲. (گفتگو) (مکانیک) چهارشاخ‌گاردان.

چارشنبه čār-šambe (۱.) (گاهشماری) چهارشنبه.

چارطاق čār-tāq (۱.) چهارطاق.

چارغ čāroq (۱.) چارق.

چارق č. [تر.] (۱.) نوعی کفش روستایی به صورت پاره‌ای چرم خام که کناره‌های آن را با نخ به هم وصل می‌کنند.

چارقد čār-qad (۱.) چهارقد.

چارک čār-ak [مخفف. چهاریک] (۱.) ۱. یک چهارم هرچیز؛ ربع. ۲. واحد اندازه‌گیری وزن معادل یک چهارم من یا ۷۵۰ گرم؛ ده سیر. ۳. واحد اندازه‌گیری طول معادل یک چهارم متر یا گز، حدود بیست و پنج سانتی‌متر. ۴. (ساخسان) پاره‌آجر یا خشت به صورت چهارگوش که تقریباً یک چهارم آجر یا خشت سالم است.

چارکه č-e (۱.) (ساخسان) چارک.

چارمخ čār-mix (۱.) چهارمخ.

چارو čāru (۱.) (ساخسان) ساروج.

چاروا čār-vā (مصد.) (۱.) (جانوری) چهارپا.

چاروادار č-dār (مصد.) (۱.) دارنده اسب و قاطر و الاغ بارکشی، و آن‌که با آنها بارکشی می‌کند. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که تربیت صحیح ندارد و آداب معاشرت نمی‌داند.

چاروادارکش č-kos (مصد.) (گفتگو) (طنز) بسیار نامرغوب و نامطبوع.

چارواداری čār-vā-dār-i (مصد.) ۱. (گفتگو) مناسب چاروادار. ۲. دارای حالت خشن و خالی از ظرافت. ۳. (گفتگو) رکیک؛ زشت؛ فحش چارواداری. ۴. (حامصد.) عمل و شغل چاروادار.

• چارواداری کردن (مصد.) بارکشی کردن با اسب و قاطر و الاغ.

چاروق čāruq (۱.) چارق.

چاره čāre (۱.) ۱. هرنوع تدبیر یا برنامه برای رهایی از وضعی ناخوشایند یا دستیابی به وضعی خوشایند و مطلوب؛ راه‌حل. ۲. راه درمان و ازبین بردن بیماری یا درد؛ علاج. • چاره اندیشیدن پیدا کردن راه‌حل؛ تدبیر کردن. • چاره داشتن (مصد.) برای رهایی از وضعی ناخوشایند، راهی داشتن یا راه‌حلی پیدا کردن. • معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود. • چاره شدن (مصد.) برطرف شدن مشکل یا درد. • چاره کردن (مصد.) (مصد.) ۱. به کار بردن تدبیر برای رهایی از وضعی ناخوشایند یا دستیابی به وضعی خوشایند و

چاقچور čāqčur (۱) شلوار گشاد، بلند، و جورابی متصل به آن، که در گذشته زنان ایرانی علاوه بر چادر می پوشیدند.

چاق دماغ čāq-damāq (مصداق) (گفتگو)

۱. چاق دماغ کردن (مصداق) (گفتگو) احوال پرسی کردن.

چاق سلامت čāq-salāmāt-i (حاصص) (گفتگو) احوال پرسی.

چاق نفس čāq-nafas (مصداق) (گفتگو) تازه نفس.

چاقو čāqu (۱) وسیله ای بُرنده مرکب از تیغه فلزی تیز و دسته که در بعضی انواع آن تیغه در درون دسته یا روی آن تا می شود.

۱. چاقو خوردن (مصداق) ۱. مورد اصابت چاقو قرار گرفتن. ۲. زخمی شدن. ۳. چاقو دسته کردن (گفتگو) (طنز) کار مهمی نداشتن؛ بی کار بودن. ۴. چاقو زدن (مصداق، مصداق) ۱. وارد کردن ضربه چاقو یا بریدن. ۲. زخمی کردن یا بریدن. ۳. چاقو کشیدن (گفتگو) در آوردن و نشان دادن چاقو برای تهدید کسی یا زدن به او. ۴. صدتا چاقو می سازد (پسازد)، یکی دسته ندارد (گفتگو) در مورد کسی گفته می شود که حرف بسیار می زند، اما به هیچ کدام عمل نمی کند.

چاقوکاری čāq-kār-i (حاصص)

۱. چاقوکاری کردن (مصداق) ضربه وارد کردن با چاقو به چیزی یا کسی به دفعات و پشت سرهم.

چاقوکش čāqu-keš (مصداق) ۱. ویژگی آن که با چاقو به دیگران حمله می کند. ۲. اوباش و شریر.

چاک čāk (۱) ۱. بریدگی یا پارگی دراز و باریک بر سطح چیزی؛ شکاف. ۲. در خیاطی، شکاف معمولاً عمودی که روی لباس، به ویژه پایین دامن داده می شود. ۳. منفذ؛ سوراخ. ۴. (مصداق) چاکدار؛ باز. ۵. (۱) یقه.

۱. چاک چاک ۱. دارای چاک های بسیار؛ زخمی. ۲. چکاچاک. ۳. چاک خود را پاره کردن (گفتگو) ۱. چاک کون خود را پاره کردن. ۲. چاک خوردن (مصداق) بریده یا پاره شدن. ۳. چاک دادن (زدن) (مصداق) بریدن و شکافتن؛ پاره کردن. ۴. چاک دهان (دهن) (گفتگو) (توهین آمیز) دهان (بر) ۱. چاک دهان (دهن) خود را باز کردن (گفتگو) (توهین آمیز) بدویی راه گفتن و داد و فریاد کردن؛ بی ملاحظه و بی ادبانه حرف زدن. ۲. چاک دهان (دهن) خود را بستن (گفتگو) (توهین آمیز) حرف نزدن. ۳. چاک ران آلت تناسلی زن. ۴. چاک سینه فرو رفتگی میان دو پستان. ۵. چاک شدن (مصداق) شکافته شدن؛ پاره شدن. ۶. چاک کار را گرفتن (گفتگو) ۱. رخنه کاری را از اول گرفتن. ۲. بر کار تسلط داشتن. ۳. چاک کردن (مصداق) بریدن؛ پاره کردن. ۴. چاک کون (گفتگو) ۱. شکاف و فاصله میان دو باسن. ۲. چاک کون خود را پاره کردن (گفتگو) ۱. خود را به زحمت انداختن؛ بسیار

کوشیدن. ۲. چاک و چیل چک و چانه. ۳. از چاک آسمان افتادن کسی (گفتگو) (طنز) اهمیت یا برتری فوق العاده داشتن او. ۴. به چاک (چاک جاده) زدن (گفتگو) بی سروصدا فرار کردن یا بیرون رفتن از جایی.

چاکدار، چاک دار čāq-dār (مصداق) ویژگی لباسی که برای زیبایی یا راحتی، شکافی طولی داشته باشد.

چاکر čāke(a)r (مصداق) ۱. خدمت گزار؛ نوکر. ۲. (گفتگو) گوینده برای نشان دادن ارادت و صمیمیت خود به کار می برد؛ ارادت مند. ۳. (مژدانه) لقبی که گوینده یا نویسنده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می دهد.

چاکنای، چاک نای čāk-nāy (۱) (جانوری) شکاف میان تارهای صوتی در حنجره؛ مزمار.

چاکنایی، چاک نایی čāk-nā-y(')-i (مصداق) (زبان شناسی) ویژگی همخوانی که بر اثر انسداد چاکنای در حنجره تولید می شود، مانند «ع».

چال čāl (۱) ۱. چاله؛ گودال. ۲. فرورفتگی روی چانه، گونه، یا در عضو دیگر. ۳. (فنی) گودالی به شکل مکعب مستطیل در تعمیرگاه که خودرو روی آن قرار می گیرد و تعمیرکار، وارد آن می شود تا قسمت های زیرین خودرو را بازدید یا تعمیر کند؛ چاله سرویس.

۱. چال افتادن (مصداق) گود شدن؛ فرورفتن. ۲. چال کردن (مصداق) (گفتگو) ۱. زیر خاک پنهان کردن. ۲. دفن کردن مرده. ۳. گود کردن؛ کنندن.

چال čāl (۱) ۱. آسیبی که در وسط پیشانی، لکه هایی غیر از رنگ بدنش باشد.

چالاب čālāb (۱) (علوم زمین) سوراخ گرد و نسبتاً عمیقی در داخل سنگ، در زیر آبشار، که به وسیله سنگ، شن، یا ماسه همراه آب ایجاد می شود.

چالاک čālāk (مصداق) دارای سرعت و مهارت در عمل؛ چابک.

چالتن قوش čāltanquš [تر:] (۱) (گیاهی) بته (بر) ۱.

چال حوض čāl-ho[w]z (۱) چاله حوض.

چالش čāleš [تر:] (مصداق) ۱. تلاش؛ مبارزه. ۲. (۱) مسئله ای که باید برای آن چاره اندیشی شود.

چاله čāl-e (۱) ۱. گودال. ۲. فرورفتگی دایره شکل صورت بر اثر جوش و مانند آن. ۳. (گفتگو) کمبود، به ویژه کمبود مالی.

۱. چاله پرش (ورزش) در دوومیدانی، منطقه فرود در پرش های طول و سه گام با ابعاد مشخص که با ماسه نرم پر می شود. ۲. از چاله به چاه افتادن (گفتگو) دچار وضع بدتر از وضع بد قبلی شدن. ۳. در (تو) چاله انداختن (گفتگو) به در در سر انداختن.

آب و نفت یا ریختن فاضلاب و مانند آن در زمین حفر کنند. ■ **چاه** برای کسی کندن مشکل و دردرس ایجاد کردن برای او. ■ **چاه** پیش‌کار بالاترین چاه قنات؛ چاه مبدأ. ■ **چاه** زدن (مصد.) کندن گودالی در زمین برای رسیدن به آب یا نفت. ■ **چاه** نکنده منار دزدیدن (گفتگو) بدون فراهم کردن مقدمات لازم، به کاری اقدام کردن. ■ **چاه** ویل ۱. طبق روایات، چاهی در جهنم که انتها ندارد. ۲. جایی که هرچه در آن می‌ریزند، پُر نمی‌شود، یا چیزی که هرچه برای آن خرج می‌کنند، به جایی نمی‌رسد. ■ **چاه** هوایی قسمتی از مسیر حرکت هواپیما که در آن، تغییر ناگهانی شرایط جَوّی، باعث کاهش ناگهانی ارتفاع پرواز می‌شود. ■ از چاه درنیامده به **چاله** افتادن (گفتگو) از دردری رها نشده، گرفتار دردرس دیگری شدن.

■ **چاهک** č.-ak (۱) ۱. چاه کوچک و کم‌عمق؛ گودال. ۲. سوراخی برای خروج فاضلاب در حیاط، حمام، آشپزخانه، و مانند آنها.

■ **چاه کن** čāh-kan (مصد.) (۱) مقنی. **جای** čāy [چیه] (۱) ۱. دم‌کرده برگ‌های خشک گیاهی به‌همین نام در آب‌جوش که به‌صورت نوشیدنی گرم استفاده می‌شود و تحریک‌کننده و دارای مزه گس است. ۲. برگ‌های خشک و آماده‌شده گیاهی به‌همین نام که دم‌کرده آن را می‌نوشند و انواع گوناگونی دارد، مانند چای آق‌پر، چای باروتی، چای زرین، چای سفیدپر، چای قلمی. ۳. (گیاهی) درخت یا درختچه‌ای همیشه سبز که از برگ‌های خشک آن برای تهیه نوشیدنی استفاده می‌شود.

■ **چای** آب‌الو دم‌کرده آلبالو که آن را مانند چای می‌نوشند. ■ **چای تلخ** ۱. چای بدون شکر یا قند. ۲. پذیرایی مختصر. ■ **چای سبز** نوعی چای که برگ‌های آن را بلافاصله پس‌از چیدن خشک می‌کنند و دم‌کرده آن، مایعی طلایی‌رنگ با طعم تند است. ■ **چای سفید** نوعی چای با برگ‌های سفید و طعمی تند و قوی. ■ **چای قند پهلو** (دیشلمه) جایی که قند یا شکر در آن نمی‌ریزند و با حبه‌قند نوشیده می‌شود. ■ **چای کیسه‌ای** نوعی چای نرم و پودر شده که داخل کیسه‌های کوچک کاغذی نخدار است و بدون نیاز به دم کردن، با فروبردن هر کیسه درون آب‌جوش، آماده نوشیدن می‌شود. ■ **چای منبری** هرنوع چای نسبتاً ارزان و پرمصرف که بیشتر در مجالس عمومی و روضه‌خوانی‌ها مصرف می‌کنند.

■ **جایخانه، چای‌خانه** č.-xāne (۱) مکانی عمومی، که معمولاً در آن چای می‌نوشند؛ قهوه‌خانه.

■ **جای صاف کن** čāy-sāf-kon (۱) وسیله‌ای که با آن، تقالّه

چاله پاشیر č.-pā-šir (۱) چاله کوچکی درجلو شیر آب معمولاً در آب‌انبار و حمام.

■ **چاله [و] چوله** čāl-e-[vo]-čūle (۱) (گفتگو) چاله (ب.) (۱).

■ **چاله حوض** čāl-e-ho[w]z (۱) حوض بزرگ آب‌سرد در حمام‌های قدیمی.

■ **چاله دست آب، چاله دستاب** čāl-e-dast-ā(ā)b (۱) در ناوایی‌های سنگی، چاله‌ای که در زیر محل قرار گرفتن پارو می‌کنند تا آب‌های سطح پارو و دست شاطر در آن بریزد.

■ **چاله سرویس** čāl-e-servis (۱) (فنی) چال^۱.

■ **چاله کرسی** čāl-e-korsi (۱) گودالی در وسط اتاق که در گذشته به‌عنوان منقل از آن استفاده می‌کردند و کرسی را بر روی آن می‌گذاشتند.

■ **چاله میدانی** čāl-e-meydān-i (مصد.) (گفتگو) ۱. (توهین‌آمیز) تربیت‌نشده؛ لات. ۲. (غیرمزدبانه) زشت و رکیک. ۳. (غیرمزدبانه) خالی از ادب و ظرافت؛ لات‌منشانه.

■ **چامه** čāme (۱) شعر.

■ **چامه‌سرای [ی]** č.-sa(o)rā-[y] (مصد.) (۱) ۱. شاعر. ۲. خواننده آواز؛ آوازخوان.

■ **چانچو** čānčo (۱) چوب بلندی که به‌صورت افقی روی شانه می‌گذارند و به هر سر آن، سطل یا زنبیلی آویزان می‌کنند و معمولاً در روستاها برای حمل بار از آن استفاده می‌کنند.

■ **چانه^۱** čāne (۱) (جانوری) بخش پایینی صورت در زیر دهن.

■ **چانه انداختن** (مصد.) (گفتگو) جان دادن؛ مردن. ■ **چانه** جنباندن (مصد.) (گفتگو) حرف زدن. ■ **چانه زدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. گفتگوی فراوان کردن برای توافق برسر کاری یا قیمت چیزی. ۲. پرگویی و پرچانگی کردن. ■ **چانه کسی** کار کردن (گفتگو) زیاد حرف زدن او. ■ **چانه کسی گرم** شدن (گفتگو) مشغول شدن او به پرحرفی و ادامه دادن آن.

■ **چانه^۲** č. (۱) گلوله خمیر (نان و شیرینی).

■ **چانه گرفتن** گلوله کردن خمیر برای پختن نان، شیرینی، و مانند آنها.

■ **چانه‌لق** č.-laq[q] (مصد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) دهن‌لق.

■ **چاودار** čāvdār (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و یک‌ساله از خانواده گندمیان. ۲. دانه این گیاه که از آن، آرد و مشروبات الکلی می‌سازند و گاه به‌مصرف خوراک حیوانات می‌رسد.

■ **چاوش** čāvoš (۱) چاوش.

■ **چاووش** čāvuš [تر] (۱) آن‌که پیشاپیش زائران حرکت می‌کند و با صدای بلند و به آواز، اشعار مذهبی می‌خواند.

■ **چاه** čāh (۱) گودال استوانه‌ای شکل عمیقی که برای رسیدن به

جای را از مایع آن جدا می‌کند.

جای کاری، جایکاری cāy-kār-i (حامد) ۱. عمل و شغل

کاشت و پرورش گیاه جای. ۲. (۱) مزرعه جای.

چایمان cā-y-mān (امد) سرماخوردگی.

چایمان کردن (مصد.) چاییدن؛ سرما خوردن.

جایی، چایی cāy('i) (کفنگو) جای.

چاییدن cā-y('i)-id-an (مصد.) چا[ی] ۱. دچار

سرماخوردگی شدن؛ سرما خوردن. ۲. لوزیدن.

چپ cāp (صد) ۱. ویژگی سمتی که وقتی رو به شمال

می‌ایستیم، در غرب واقع می‌شود و عضوی از بدن که در این

سمت قرار دارد؛ مقر. راست؛ سمت چپ، پای چپ. ۲. (سیاسی)

خواهان تغییرات سریع اجتماعی، دخالت دولت در اقتصاد، یا

پیرو سوسیالیسم و کمونیسم؛ مقر. راست. ۳. آن‌که چشمش

انحراف دارد یا چشمی که انحراف دارد؛ لوچ. ۴. (کفنگو)

مخالف؛ دشمن؛ با من چپ است. ۵. (موسیقی ایرانی) ویژگی حالت

خارج شدن ساز، نوازنده، یا خواننده از اصول دستگاه. ۶. (۱)

(کفنگو) جیب؛ پیش خالی است.

چپ از راست [باز] ندانستن نیروی تشخیص نداشتن؛

مبتدی یا نادان بودن. **چپ‌اندزچیگی** (چپ‌اندزراست)

(کفنگو) ۱. به‌صورت ضرب‌در. ۲. پراکنده و بی‌نظم. **چپ**

[چپ] به کسی (چیزی) نگاه کردن (کفنگو) با دشمنی،

خشم، یا طمع نگاه کردن به او (آن)؛ سوءنیت داشتن نسبت به

او (آن). **چپ‌چپ** با حالت اعتراض؛ معترضان. **چپ**

رفتن [و] راست آمدن (رفتن) (کفنگو) در هر موقعیتی؛

پی‌درپی و به‌دفعات؛ پیوسته؛ چپ می‌رود و راست می‌آید، از من

ایراد می‌گیرد. **چپ زدن** (مصد.) ۱. به‌سمت چپ رفتن. ۲.

تندروی کردن و از اصول منحرف شدن. **چپ شدن** (مصد.)

۱. بر اثر از بین رفتن تعادل، به پهلو افتادن یا واژگون شدن. ۲.

منحرف شدن نگاه؛ لوچ شدن. **چپ کردن** (مصد.) (کفنگو) ۱.

چپ شدن (م. ۱). ۲. (مصد.) از بین بردن تعادل خودرو و

واژگون کردن آن. ۳. منحرف کردن نگاه؛ لوچ کردن. ۴.

(مصد.) (کفنگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی حالت

عصبانیت یا ناسازگاری دارد؛ از دنده چپ بلند شدن. **چپ‌وچوله**

(کفنگو) ۱. کج‌وکوله. ۲. چپ (م. ۳). **چپ‌وراست**

۱. (کفنگو) پشت‌سرهم؛ پیوسته. ۲. همه‌جا؛

هرطرف. ۳. به‌صورت متقاطع و ضرب‌در. ۴. (ساختن)

شیوه‌ای در چیدن آجرها و به‌ترتیب قرار دادن آنها در کنار

هم. **چپ‌وراست را ندانستن** چپ از راست ندانستن. **چپ‌وراست کردن**

۱. (کفنگو) با سلی‌های پیاپی زدن؛

به‌شدت کتک زدن. ۲. (فنی) کج کردن متناوب دندانه‌های

بعضی اره‌ها به‌طرف چپ‌وراست به‌میزان معین. **با کسی**

چپ افتادن (شدن) (کفنگو) دشمن شدن و دشمنی کردن با او.

به‌چپ چپ (نظمی) فرمان نظامی به افراد پیاده برای

چرخش نوددرجه به‌سمت چپ. **به چپ‌وراست زدن**

(کفنگو) انجام دادن کاری به‌طور غیراصولی و خارج از قاعده.

چپار cāpār (صد) آنچه زمینه‌اش به‌رنگی باشد و خال‌ها یا

لکه‌هایی از رنگ دیگر بر آن باشد، مانند کیبوتر و اسب؛

خال‌خالی؛ ابلق.

چپ‌انداز cāp-a('a)ndāz (امد) تیراندازی از روی اسب به

عقب.

چپ‌اندن cā(e)p-ān-d-an (مصد.) چپان (کفنگو) ۱.

چیزی یا کسی را با زور و فشار در جایی جا دادن؛ فروکردن.

۲. چیزی نامرغوب را به‌زور یا با قیمت گزاف به کسی

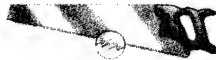
فروختن.

چپاول cāpāvol [تر.] (امد) غارت؛ یغما.

چپاولگر cā-gar (صد.) (۱) غارتگر.

چپ‌بر cāp-bor (۱) (فنی) در نجاری، نوعی اره‌دستی ضخیم که

با یک دست از آن استفاده می‌شود و کاربردهای گوناگون دارد.



چپ‌پا cāp-pā (صد) (ورزش) ویژگی ورزش کاری که تسلطش

بیشتر برروی پای چپ است و برای ضربه زدن به توپ از آن

استفاده می‌کند؛ مقر. راست‌پا.

چپ‌چس cāp-čos (صد) (کفنگو) (نوهین‌آمیز) ۱. لوچ. ۲.

زشت و بدقیافه.

چپ‌چشم cāp-č(e)ašm (صد) چپ؛ لوچ.

چپ‌دست cāp-dast (صد) ۱. ویژگی آن‌که دست چپش

قوی‌تر و فعال‌تر است و با آن کار می‌کند یا می‌نویسد؛ مقر.

راست‌دست. ۲. (ورزش) ویژگی ورزش کاری که تسلطش

بیشتر برروی دست چپ است و برای اعمالی مانند ضربه زدن

به توپ از آن استفاده می‌کند؛ مقر. راست‌دست.

چپر cāpar [تر.] (۱) دیوار یا حصار یا هر نوع سد یا مانعی که

معمولاً از ترکه‌های چوب و علف می‌سازند؛ پرچین.

چپر ساختن (کشیدن) ایجاد کردن چپر؛ محصور

کردن جایی با چپر.

چپ‌رو cāp-ro[w] (صد.) (۱) (سیاسی) ۱. آن‌که طرفدار

سیاست چپ یا عضو احزاب چپ است. ۲. آن‌که خارج از

اعتدال و اصول و از روی تعصب عمل می‌کند.

چپ‌رو cāp-ar-u (صد.) (کفنگو) واژگون؛ چپ.

چپ‌روی cāp-ra(o)v-i (حامد.) (سیاسی) عمل چپ‌رو.

چپش cāpeš (۱) (جانوری) بزغاله نر یک‌ساله.

چپق čopog [تر.] (۱) وسیله‌ای برای دود کردن و مصرف



می‌بندند.

توتون به صورت محفظه‌ای مانند فنجان کوچک با لوله‌ای چوبی یا فلزی.



چپیه اکال čepi-egāl (۱) (گفتگو) چپیه و عقال.

چت čet [۲] (مصد) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که به علت مصرف مواد مخدر یا مشروبات الکلی، گیج شده باشد. ۲. گیج یا دیوانه.

چتایی čatāy(i) [۲] (۱) (گیاهی) الیاف ساقه نوعی کتف که در گونی‌بافی به کار می‌رود.

چتر čatr [سنس] (۱) ۱. وسیله‌ای معمولاً پارچه‌ای به صورت دایره‌ای گنبدی شکل با میله‌های فلزی نازک برای باز و بسته کردن آن و متصل به دسته که برای محافظت از باران و برف یا آفتاب بالای سر می‌گیرند. ۲. چنین وسیله‌ای با ابعاد بزرگتر با پایه‌ای بلند، معمولاً برای نشستن زیر آن و محفوظ بودن از تابش آفتاب. ۳. آنچه شبیه چتر باشد، مانند دسته پَر یا مو یا شاخه‌های درخت. ۴. (گیاهی) نوعی گل‌آذین در گیاهان خانواده جعفری، که ممکن است ساده یا مرکب باشد. ۵. آنچه از کسی یا چیزی حمایت و حفاظت کند.

■ **چتر باز کردن** (گفتگو) خود را به عنوان مهمان به دیگری تحمیل کردن. ● **چتر زدن** (مصد.) ۱. به شکل چتر درآمدن. ۲. (مصد.) به شکل چتر درآمدن، به ویژه باز کردن پره‌های دُم در پرندگانی نظیر طاووس. ۳. (مصد.) (ورزش) در ورزش باستانی، بروی دو دست ایستادن و پاها را جفت کردن و چرخاندن. ■ **چتر گندمی** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی خودرو از خانواده جعفری، که یک ساله یا چندساله هستند. ■ **چتر نجات** وسیله‌ای به شکل دایره‌ای بزرگ از پارچه سبک و محکم برای فرود آمدن آرام از هواپیما به زمین که در آسمان باز می‌شود و به شکل نیم‌کره‌ای درمی‌آید که با بندهایی بلند به چتر باز بسته شده است. ■ **برسر کسی چتر زدن** (گفتگو) مسلط شدن بر او. ■ **کسی را زیر چتر خود گرفتن** (قرار دادن) (گفتگو) حمایت کردن از او.

چتر باز č-bāz (۱) (۱) ۱. آن‌که با چتر نجات از هواپیما و مانند آن به زمین فرودمی‌آید یا گاهی در آسمان حرکات نمایشی انجام می‌دهد. ۲. (گفتگو) مهمانی که خود را تحمیل می‌کند. ۳. (گفتگو) آن‌که کالاهای قاچاق را از شهرهای (مناطق) مرزی به شهرهای دیگر می‌برد.

چتری čatr-i (مصد) ۱. مانند چتر، به ویژه درخت یا بوته‌ای که شاخه‌های آن مدور و مانند چتر باز شده باشد. ۲. ویژگی شیوه‌ای در آرایش مو به صورتی که موهای جلو سر را کوتاه می‌کنند و بر پیشانی می‌اندازند. ۳. (۱) موهای جلو سر که روی پیشانی می‌ریزد.

■ **چتی چاق کردن** آماده کردن چتی برای کشیدن آن. ■ **چتی کسی را چاق کردن** (کشیدن) (گفتگو) به شدت مجازات کردن او. ● **چتی کشیدن** دود کردن و مصرف توتون با چتی.

چپک č-ak (۱) (گیاهی) ۱. زراوند. ۲. خربزه ابو جهل. **چپ کوک** čap-kuk (مصد) (موسیقی ایرانی) ۱. نوعی کوک کردن ساز متناسب با صدای زن؛ مقر. راست کوک. ۲. (مصد) ویژگی سیم یا سازی که متناسب با صدای زن کوک شده است. **چپکی** čap-aki (مصد، ق) (گفتگو) ۱. وارونه یا واژگون. ۲. معترضان؛ چپ‌چپ.

چپ‌گرا čap-ge(a)rā (مصد) (سیاسی) عضو یا دارای گرایش به جناح چپ؛ مقر. راست‌گرا.

چپ‌گرد، چپ‌گرد čap-gard (۱) ۱. محل گردش به سمت چپ در خیابان و بزرگراه؛ مقر. راست‌گرد. ۲. (مصد) گردش به چپ. ۳. (مصد) (فنی) گردنده به چپ.

چپ‌مضراب čap-mezrāb (۱) (موسیقی ایرانی) نوعی نواختن سازها که از پایین به بالای سیم‌ها انجام می‌گیرد؛ مقر. راست‌مضراب.

چپو čapo[w] [تر] (مصد) چپاول؛ غارت.

■ **چپو کردن** (مصد) ۱. غارت کردن. ۲. ازبین بردن. ۳. (گفتگو) به سرعت مصرف کردن، به ویژه خوراکی.

چپوچی čapo[w]či [تر] (مصد، ق) (گفتگو) غارتگر.

چپور čap-ur (مصد) (گفتگو) دارای چهره‌ای پُر از آثار آبله.

چپول čap-ul (مصد) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. چپ‌دست (م. ۱). ۲. چپ‌چشم.

چپه čap[p]-e (مصد) (گفتگو) ۱. چپ‌دست (م. ۱). ۲. (مصد، ق) وارونه؛ واژگون.

■ **چپه شدن** (مصد) (گفتگو) ۱. چپ شدن (م. ۱). ۲. روی زمین افتادن؛ خوابیدن. ● **چپه کردن** (مصد) (گفتگو) چپ کردن (م. ۲).

چپی čap-i (مصد) (گفتگو) ۱. (سیاسی) چپ (م. ۲). ۲. (حاصص) وضع و حالت چپ بودن. ۳. (مصد) چپ‌شده و صدمه‌دیده (خودرو).

چپی اکال čapi-egāl (۱) (گفتگو) چپیه و عقال.

چپیدن ča(e)p-id-an (مصد، بد: چپ) (گفتگو) با فشار در جایی یا در میان چیزی جای گرفتن؛ فرورفتن.

چپیه čap[i]ye [از مر: -کوفیه] (۱) (گفتگو) دستمالی که عرب‌ها به جای کلاه برسر می‌کنند و بر روی آن، عقال (= اکال)

چتری زدن (مصدر) (گفتگو) کوتاه کردن مو به شیوه چتری.

چتریان č-y-ān (۱) (گیاهی) خانواده بزرگی از گیاهان دولپه‌ای، علفی، و جداگل‌برگ، مانند جعفری، هویج، و کرفس که گل‌های آنها به شکل چتر در بالای شاخه‌ها قرار دارند و بیشتر در مناطق معتدل می‌رویند.

چتنکه čotke (۱) (عامیانه) چرتکه.

چتلاقش čatlanquš [تر:] (۱) (گیاهی) بته (ب). (۱).

چتور čatvar [ر:] (۱) واحد اندازه‌گیری وزن معادل ۱۲۵ گرم و حجم مایعات معمولاً الکلی معادل ۱۲۵ میلی‌لیتر؛ چتول.

چتول čatval (۱) (گفتگو) چتور.

چتی čati [تر:] (۱) چهارپایه یا سه‌پایه کوچک که از آن به عنوان صندلی استفاده می‌شود.



چچم čačam (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانواده گندمیان که به صورت علف هرز در مزارع می‌رویند.

چچول čočul (۱) (جانوری) چوچوله.

چخ čex (شج) واژه‌ای که هنگام دور کردن سگ گفته می‌شود.

چخان čaxān (۱) چاخان.

چخماق čaxmāq [تر:] (۱) (۱) (علوم‌زمین) ← سنگ ■ سنگ چخماق. (۲) (مواد) قطعه آهن یا فولادی منحنی‌شکل که برای آتش روشن کردن، به سنگ چخماق می‌زنند. (۳) قطعه‌ای در دستگاه چکاننده تفنگ که ضربه آن مانند چاشنی عمل می‌کند و در نتیجه باعث شلیک گلوله می‌شود.

چخه čexe (شج) چنج.

چدار čedār [انگ:] Cheddar (۱) نوعی پنیر معمولاً سفت و زردرنگ.

چدن čodan [ر:] (۱) (مواد) آلیاژ آهن با ۱/۸ تا ۴/۵ درصد کربن و کمی از چند عنصر دیگر مانند سیلیسیم و منگنز که ماده اولیه تولید نوعی فولاد یا ساخت قطعات ریختگی است.

چر ča(er) (مصدر) چریدن؛ چرا.

چرا č-a (مصدر) علف خوردن حیوانات علف‌خوار در علف‌زار و مرتع.

چرا کردن (مصدر) علف خوردن و چریدن حیوانات علف‌خوار در دشت یا علف‌زار.

چرا če-rā (ق) (۱) برای پرسش از دلیل و انگیزه کاری به کار می‌رود؛ برای چه؟ به چه دلیل؟ (۲) (شج، ق) بلی؛ آری

(در پاسخ پرسش منفی). (۳) (۱) سؤال؛ پرسش.

چرا چرا که به این دلیل که؛ زیرا. ■ اگر... گفت (گفتند) چرا؟ (گفتگو) اعتراضی نخواهد (نخواهند) کرد: هر کاری که می‌خواهی با او کن. اگر کسی گفت چرا؟

چراغ čerāq (۱) (۱) وسیله‌ای برای تولید روشنایی، که انواع مختلف روغنی، نفتی، گازی، برقی، و مانند آنها دارد. (۲) (فنی) لامپ و قاب آن در قسمت‌های مختلف وسیله نقلیه: چراغ‌ترمز، چراغ جلو. (۳) وسیله‌ای برای هدایت و تنظیم رفت‌وآمد خودرو یا عابران پیاده در سر چهارراه‌ها و تقاطع‌ها، دارای رنگ‌های مختلف قرمز، سبز، و زرد، به ترتیب به نشانه توقف، عبور، و احتیاط؛ چراغ راهنمایی. (۴) (گفتگو) اجاق یا بخاری نفت‌سوز. (۵) پول یا اولین پولی که به گدایان و درویشان و معرکه‌گیران داده می‌شود.

چراغ اول را روشن کردن (گفتگو) پیشقدم شدن برای دادن پول به گدایان، درویشان، یا معرکه‌گیران. ■ چراغ بادی فانوس (ب). (۱) ■ چراغ توری (زنبوری) نوعی چراغ نفتی و معمولاً تلمبه‌دار، که به جای فتیله، دارای کیسه توری نسوزی است که نوری سفید و قوی منتشر می‌کند. ■ چراغ جایی را روشن نگه داشتن (گفتگو) شادی و رونق و فعالیت سابق آن را حفظ کردن. ■ چراغ دادن (مصدر) (فنی) روشن‌خاموش کردن چراغ‌های جلو خودرو به منظور علامت دادن به راننده‌ای که از روبه‌رو می‌آید یا در جلو حرکت می‌کند. ■ چراغ دریایی فانوس دریایی. ■ چراغ راهنما (فنی) راهنما (ب). (۳) ■ چراغ راهنمایی چراغ (ب). (۳) ■ چراغ زدن (مصدر) (۱) با روشن‌خاموش کردن چراغ، علامت دادن (معمولاً در رانندگی). (۲) (گفتگو) چشمک زدن یا اشاره کردن به منظور اعلام موافقت با کاری یا نشان دادن تمایل به برقراری رابطه، معمولاً از طرف زنی به مردی. ■ چراغ عمر کسی خاموش شدن (گفتگو) مردن او. ■ چراغ [خانه] کسی خاموش شدن (گفتگو) هنگام مردن سرپرست یا فرد عزیزی از خانواده گفته می‌شود، به معنی از میان رفتن رونق و شادی گذشته. ■ چراغ [خانه] کسی روشن شدن (گفتگو) شاد شدن او به علت رویدادی خوب یا رسیدن به آرزویی. ■ چراغ‌گاز نوعی چراغ روشنایی یا خوراک‌پزی، که سوخت آن گاز است. ■ چراغ گِردسوز نوعی چراغ روشنایی نفتی با فتیله گرد و حباب بلند. ■ چراغ لامپا نوعی چراغ روشنایی نفتی کوچک با فتیله گرد یا پهن و مستطیل و حباب کوتاه‌تر از گردسوز. ■ چراغ لنتری فانوس (ب). (۱) ■ چراغ موشی نوعی چراغ کوچک بدون حباب و دودزا. ■ چراغ می‌شکن (فنی) چراغی با نور زردرنگ در جلو اتومبیل که به دید راننده در مه کمک می‌کند. ■ سر چراغ (گفتگو) زمانی که تازه چراغ را روشن

می‌کنند؛ اول شب.

چراغ الله č. o-llāh [ناعر.] (۱) پولی که به درویشان و معرکه‌گیران می‌دهند.

چراغان čerāq-ān (امص.) ۱. آراستن جایی با چراغ‌های روشنائی یا لامپ‌های بسیار و رنگارنگ به‌نشانه جشن و سُورور. ۲. جشن و سُورور؛ چراغانی. ۳. (مص.) آراسته‌شده با چراغ به‌نشانه جشن و سُورور. ۴. شاد.

• **چراغان کردن** (مصص.) چراغان (م. ۱-۳).

چراغانی č. i- (مصص.) چراغان (م. ۱-۳).

چراغ‌قوه čerāq-qovve (۱) نوعی چراغ دستی قابل حمل که با باتری خشک کار می‌کند.

چراگاه ča(e)r-ā-gāh (۱) زمین دارای آب و علف و مناسب برای چریدن حیوانات علف‌خوار؛ مرتع.

چراندن ča(e)r-ān-d-an (مصص. بم. چران) جانوران علف‌خوار را به چرا بردن و مراقبت کردن از آنها.

چرای če-rā-y(ʔ)-i (حاصص.) علت؛ دلیل.

چرب čarb (مص.) ۱. دارای چربی؛ غذای چرب. ۲. آلوده به چربی. ۳. دارای کمیت بیشتر یا کیفیت بهتر؛ بیشتر؛ بهتره. ۴. (گفتگو) خوب و خوشایند؛ دلپذیر.

• **چرب کردن** (مصص.) ۱. مالیدن روغن یا هرنوع ماده چرب به چیزی یا جایی. ۲. (گفتگو) به کمیت یا کیفیت چیزی افزودن. • **چرب و چیلی** (چرب و چیل، چرب و چیله) (گفتگو) آلوده به مواد روغنی؛ کثیف. • **چرب و نرم** (گفتگو) ۱. خوشایند و دلشین؛ فریبنده؛ زبان چرب و نرم. ۲. خوشمزه و خوش‌خوراک؛ لذیذ.

چربانندن č. ān-d-an (مصص. بم. چربان) به کیفیت یا کمیت چیزی افزودن.

چرب‌دستی، چرب‌دستی čarb-dast-i (حاصص.) مهارت؛ زبردستی؛ استادی؛ هنرمندی.

چرب‌زبان čarb-zabān (مص.) ویژگی آن‌که سخنان فریبنده و خوشایند می‌گوید.

چربش čarb-eš (امص.) (گفتگو) غلبه؛ برتری.

چربی čarb-i (۱) ۱. (جانوری) نوعی ماده‌آلی نامحلول در آب، که ترکیبی از گلیسرین با اسیدهای چرب است و به‌طور طبیعی در بدن جانوران و دانه‌های گیاهی یافت می‌شود. ۲. (حاصص.) چرب بودن. ۳. (۱) لک یا اثر ناشی از آلودگی ماده چرب. ۴. پیه، دنبه، و مانند آنها که برای مصارف مختلفی مانند چرب کردن به‌کار می‌رود.

چربیدن čarb-id-an (مصص. بم. چرب) از جهت کمیت یا کیفیت بر چیزی افزون بودن؛ غلبه داشتن.

چرت če(a)rt (۱) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن بی‌معنی و

بیهوده.

• **چرت گفتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن بی‌معنی و بیهوده گفتن. • **چرت و پرت** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) چرت^۱.

چرت č. ۲ (۱) در خیاطی، چاک‌های کوچکی که در لبه‌های سجاف ایجاد می‌کنند تا پارچه روی کیس نداشته‌باشد.

• **چرت زدن** (مصص.) ایجاد کردن چرت.

چرت čort (۱) (گفتگو) خواب بسیار کوتاه و سبک؛ حالتی بین خواب و بیداری؛ بینکی.

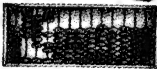
• **چرت ... بردن** (چُرتم برد، چُرت برد، ...) (گفتگو) به خوابی کوتاه و سبک رفتن. • **چرت زدن** (مصص.) (گفتگو) به خوابی کوتاه و سبک رفتن. • **چرت کسی پاره شدن** (گفتگو)

۱. بیدار شدن ناگهانی او از خواب، براثر سروصدا و مانند آن؛ از خواب پریدن او. ۲. ناگهان از حالت بی‌خبری و خوش‌خیالی بیرون آمدن و به حقیقتی معمولاً ناخوشایند پی بردن. • **چرت ... گرفتن** (چُرتم گرفت، چُرت گرفت، ...) (گفتگو) به خوابی کوتاه و سبک رفتن؛ احساس خواب‌آلودگی

کردن. • **تو[ی] چرت بودن** (گفتگو) درحالت بین خواب و بیداری بودن.

چرت [و] قوز čert[-o]-quz (مص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) جلف و سبک‌سر.

چرتکه čortke [رت.] (۱) وسیله‌ای برای محاسبه جمع و تفریق شامل چند رشته سیم که در چهارچوبی قرار دارد. در دو رشته چهار مهره و در بقیه ده مهره متحرک که نماینده یک تا ده است، جای دارد.



• **چرتکه انداختن** (مصص.) (گفتگو) ۱. محاسبه کردن با چرتکه. ۲. نفع خود را در نظر گرفتن.

چرچو čar-čar (امص.) (گفتگو) سورچرانی و خوش‌گذرانی.

• **چرچر کردن** (مصص.) (گفتگو) سوءاستفاده مادی کردن از مال کسی و خوش‌گذرانی کردن.

چرچی čarči [تر؟] (۱) فروشنده دوره‌گرد.

چرخ čax (۱) ۱. (فنی) وسیله‌ای به‌شکل دایره یا حلقه که حول محور خود می‌گردد و به سهولت و سرعت جابه‌جایی کمک می‌کند. ۲. (فنی) وسیله مکانیکی، که با نیروی دست یا موتور کار می‌کند و یک یا چند چرخ دارد. ← (م. ۱-۳).

۳. وسیله چرخدار مثل گاری دستی و مانند آن. ۴. (گفتگو) دوچرخه (م. ۱-۳). ۵. (امص.) حرکت دَوَرانی برگرد خود یا دیگری، به‌ویژه حرکت چرخشی صوفیان در سماع. ۶. (۱) (ورزش) در ورزش باستانی، حرکتی که در آن، یک پا به‌عنوان

که ضمن آن، بدن از پهلوی به صورت پشت سرهم با تکیه روی دست‌ها و پاها یک دور کامل می‌زند. ۳. (گفتگو) روزگار. ■

چرخ و محور (فنی) مجموعه‌ای از ماشین‌های ساده که از چرخ متصل به محور تشکیل شده‌اند و با گرداندن محور، چرخ به حرکت درمی‌آید.

چرخاب č-ab (۱) ۱. چرخ چاه. ۲. چرخ چوبی بزرگ برای کشیدن آب از رودخانه که با فشار آب می‌چرخد و آب را در یک ناودان خالی می‌کند.

چرخان čarx-ān (ص) ۱. آن‌که یا آنچه می‌چرخد؛ چرخنده. ۲. ماریج (ب. ۳).

چرخاندن č-d-an (م. ص. م. ب. د. چرخان) ۱. حرکت دورانی دادن به چیزی معمولاً گرد؛ چیزی را دایره‌وار به دور یک محور یا به دور محور خود به حرکت درآوردن. ۲. (گفتگو) در دور و اطراف جایی گردش دادن؛ گرداندن. ۳. تغییر جهت دادن؛ برگرداندن. ۴. (گفتگو) اداره کردن.

چرخ بال čarx-bāl (۱) (فرهنگستان) هلی‌کوپتر.

چرخ تسمه čarx-tasme (۱) (فنی) چرخ شیارداری که تسمه به دور آن می‌افتد و هم با تسمه می‌چرخد و هم تسمه را می‌گرداند.

چرخ دستی čarx-dast-i (۱) (جمع‌بای دارای چرخ یا گاری کوچکی که فروشندگان دوره گرد، اجناس خود را در آن حمل می‌کنند).

چرخ دنده čarx-dande (۱) (فنی) چرخ دندانه‌دار که با قطعه دندانه‌دار دیگری درگیر می‌شود و حرکت را انتقال می‌دهد؛ دنده.



چرخ دوزی čarx-duz-i (حاصه) ۱. در خیاطی، دوختن با چرخ خیاطی. ۲. (۱) در خیاطی، نوعی دوخت تزئینی با چرخ خیاطی.

چرخ ریسک čarx-ris-ak (۱) (جانوری) پرندۀ کوچک حشره‌خوار و درخت‌نشین از خانواده گنجشک با دم بلند و صدایی شبیه صدای دوک نخریسی.

چرخ ریزی čarx-ris-i (حاصه) کار کردن با چرخ نخریسی؛ پشم و پنبه رشتن با چرخ نخریسی.

چرخش čarx-eš (م. ص. د. ۱) (فیزیک) حرکت بر محیط دایره و به دور یک محور. ۲. حرکت دایره‌ای جسمی به دور محور خودش. ۳. گردش. ۴. تغییر جهت. ۵. (ورزش) در والیبال، حرکت و تغییر جای بازیکنان یک تیم در جهت عقب‌به‌های ساعت، هنگامی که توپ به نفع آن تیم عوض می‌شود. ۶. (ورزش) در هندبال، سالتی، جابه‌جایی بازیکنان حمله به منظور برهم زدن تعادل و تمرکز دفاع تیم مدافع.

تکیه‌گاه قرار می‌گیرد و بدن با دست‌های باز حول آن می‌چرخد.

■ **چرخ آسیا** چرخ‌کی که در آسیا به وسیله آب به گردش درمی‌آید و با گردش خود، سنگ آسیا را به حرکت درمی‌آورد.

■ **چرخ چاه** (دولاب) چرخ‌کی که بر سر چاه نصب می‌کنند و با طنابی که به آن متصل شده، آب از چاه می‌کشند؛ چرخاب.



■ **چرخ چیزی** (کاری) را گرداندن (به راه انداختن) آن را آغاز کردن یا به فعالیت واداشتن یا انجام دادن. • **چرخ خوردن** (م. ص. د.) (گفتگو) ۱. به دور خود یا چیزی چرخیدن.

۲. گشتن؛ گردیدن. ■ **چرخ خیاطی** (چرخ خیاطی) وسیله‌ای برای دوختن لباس، پارچه، و مانند آنها که با برق یا نیروی دست یا پا کار می‌کند. • **چرخ دادن** (م. ص. د.) (گفتگو) ۱. چرخاندن. ۲. گردش دادن؛ گرداندن. ۳. تاب دادن در روغن.

• **چرخ زدن** (م. ص. د.) ۱. به دور خود یا کسی یا چیزی گشتن. ۲. (گفتگو) گشتن در دور و اطراف جایی معمولاً به قصد تفریح و گردش. ۳. (ورزش) در ورزش باستانی، انجام دادن حرکت چرخ. ■ **چرخ سنباده** (فنی) ۱. ماشین سنگ‌زنی فلزات. ۲. قرص ساینده ماشین سنگ‌زنی، که از ذرات به هم چسبیده ماده‌ای ساینده درست شده‌است. ■ **چرخ کاری** خوابیدن (گفتگو) متوقف شدن آن. • **چرخ کردن** (م. ص. د.) ۱. در خیاطی، دوختن و بخیه زدن با چرخ خیاطی. ۲. خرد کردن و ریز کردن گوشت، گردو، و مانند آنها با چرخ گوشت. ۳. (پزشکی) برداشتن و خارج کردن قسمت پوسیده و فاسد دندان با وسیله‌ای مته‌مانند تا این قسمت خالی شده در مراحل بعد با ماده ترمیمی پُر شود. ■ **چرخ کوه‌گیری** دستگاهی که با چرخش خود، کوه را از شیر جدا می‌کند. ■ **چرخ کسی** را چنبر کردن (گفتگو) او را به شدت ناراحت کردن و مانع شدن از این‌که به کار یا زندگی معمولی ادامه دهد؛ او را به ستوه آوردن. ■ **چرخ کسی لنگ زدن** (گفتگو) با مشکل و دشواری مواجه شدن، یا ناتوان شدن او. ■ **چرخ کوزه‌گری** (سفال‌گری) صفحه‌گرد با میله‌ای در وسط، که کوزه‌گر، حین چرخیدن آن به گل شکل می‌دهد. ■ **چرخ گوشت** وسیله‌ای دستی یا برقی برای خرد کردن گوشت. ■ **چرخ نخریسی** وسیله‌ای که با آن، پشم یا پنبه را به نخ تبدیل می‌کنند. ■

چرخ و فلک ۱. (بازی) وسیله‌ای تفریحی به صورت دایره‌ای بزرگ که صندلی‌هایی بر آن آویخته شده، افراد در آن می‌نشینند و دایره در حول محوری چرخانده می‌شود. ۲. (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی بر روی زمین با چوب موازنه

چرخش سنج č.-sanj (۱) (فنی) استروبوسکوپ.

چرخش نما čarx-eš-na(e,o)mā (۱) (مکانیک) ژيروسکوپ.

چرخ طیار čarx-tayyār (۱) (فنی) فلایویل.

چرخک čarx-ak (۱) (فرونهنگستان) ویلچر.

چرخکار، چرخ کار čarx-kār (ص)، (۱) ۱. آن که در کارگاه

خیاطی، با چرخ خیاطی دوزندگی می کند. ۲. آن که با چرخ چاقوتیزکنی کار می کند. ۳. (فنی) آن که به تراشکاری می پردازد.

چرخکاری، چرخ کاری č.-i (حاص) دوختن با چرخ خیاطی.

چرخ کش čarx-keš (ص)، (۱) کارگری که با چرخ چاه کار می کند.

چرخ لنگر čarx-langar (۱) (فنی) فلایویل.

چرخه čarx-e (۱) ۱. فاصله زمانی ای که در طی آن، یک

حادثه یا پدیده منظم طی مراحل معینی رخ می دهد؛ سیکل.

۲. سلسله رویدادها و فرایندهای معمولاً طبیعی که از نقطه شروع تا پایان به طور منظم و متوالی و معمولاً بی وقته تکرار می شود. ۳. چرخ ریسندگی. ۴. هرچیز دارای چرخ، یا

چرخنده. ۵. (علوم زمین) ناحیه ای نسبتاً کم فشار در جو که باد از همه جهت به طرف آن می وزد.

چرخشی čarx-i (ص) ۱. گرد؛ مدور؛ دایره شکل. ۲. (ص)، (۱)

فروشنده دوره گردی که اجناس خود را در چرخ دستی

می فروشد. ۳. (ص) خردشده با چرخ گوشت. ۴. ویژگی

ماسه یا شیری که کره آن را با چرخ گرفته اند. ۵. ویژگی

آنچه با چرخ، صاف و صیقلی شده است، مانند ظرف مسی، برنجی، و فقره ای.

چرخیدن čarx-id-an (مصل، بد: چرخ) ۱. دور چیزی یا

کسی گشتن؛ حرکت کردن یا راه رفتن در مسیری دایره وار؛

به دور خود گردیدن. ۲. (گفتگو) بی هدف به این سو آن سو

رفتن؛ پرسه زدن. ۳. (گفتگو) اداره شدن محلی یا جریان

داشتن کاری. ۴. جریان داشتن؛ تکرار شدن متناوب.

چرده čo(a,e)rde (۱) رنگ چهره و پوست؛ سياه چرده.

چرس čars (۱) ماده ای مخدر که از برگ ها و گل های گیاه

شاه دانه به دست می آید.

چرخ čarq (۱) (جانوری) پرندۀ شکاری روز پرواز و کوچک

شبيه باز دارای دُمی با پره های دراز.



چرق چرق čereq-čereq[q] (ص)، (گفتگو) جرق جرق.

چرك čerk (۱) ۱. چرم تیره رنگ و چربی که بر اثر نشستن

تن، لباس، و مانند آنها روی آنها را می پوشاند. ۲. (پزشکی) مانع معمولاً زرد رنگ ناشی از التهاب بافت ها که از لاشه سلول های مرده و گلبول های سفید تشکیل می شود. ۳. (ص) آلوده؛ کثیف.

چرك شدن (مصل) کثیف شدن. • **چرك کردن** (مصل)

۱. (پزشکی) به وجود آمدن ماده چرکین در زخم؛ عفونت

کردن. ۲. (مصل) کثیف کردن. ۳. (مصل) (گفتگو) زدودن

چرك از بدن؛ کیسه کشیدن در حمام. • **چرك گرفتن** (مصل)

۱. (گفتگو) چرك کردن (م)، ۲. آلوده شدن؛ کثیف شدن. ■

چرك گوش موم گوش

چركاب č.-āb (۱) ۱. چركابه (م)، ۲. (پزشکی) چرك.

چركابه č.-e (۱) ۱. آب آلوده و معمولاً تیره ای که پس از

شست و شوی لباس، ظرف، و مانند آنها برجای می ماند. ۲.

(پزشکی) چرك.

چرك تاب čerk-tāb (ص) (گفتگو) ۱. ویژگی پارچه یا لباسی

که رنگ آن تیره باشد و چرك و کثیفی آن پیدا نباشد. ۲.

ویژگی پارچه یا لباسی که به علت شسته شدن زیاد، رنگ آن

تغییر کرده باشد و کثیف به نظر برسد.

چرك مرد čerk-mord (ص) (گفتگو) ۱. ویژگی و حالت

لباس، پارچه، و مانند آنها که چرك آن به خوبی پاک نشده و

شفافیت رنگ خود را از دست داده باشد. ۲. سفید کدر و

مات؛ سفیدی که روشن و شفاف نیست.

چرك مرده č.-e (ص) (گفتگو) چرك مرد (م)، (۱).

چرك نویس čerk-nevis (۱) نوشته مقدماتی، که ممکن است

بعداً بازبینی، ویرایش، یا پاک نویس شود؛ مَقَرّ. پاک نویس.

چركوندی čerk-undi (ص) (عامیانه) ۱. چرك مرد (م)، ۲.

کثیف؛ نامرتب.

چركه čorke (۱) (گفتگو) چركته.

چركین čerk-in (ص) ۱. آلوده به چرك؛ کثیف. ۲. آلوده به

گناه. ۳. آزرده؛ رنجیده.

چرم čarm (۱) پوست حیوانات که برای جلوگیری از تباهی و

نیز افزایش انعطاف پذیری و استحکام آن دباغی شده باشد.

■ **چرم سافری** پوست دباغی شده آسب یا خر، به ویژه از

کفل آنها. ■ **چرم مصنوعی** (مواد) پارچه ای دارای نوعی

پوشش نازک پلاستیکی، با رنگ ها و نقش های متنوع و شبیه

چرم که از آن در دوختن کیف و کفش و لباس و مانند آنها

استفاده می کنند.

چرم سازی č.-sāz-i (حاص) ۱. عمل تبدیل پوست به چرم؛

دباغی. ۲. (۱) کارگاه و کارخانه پردازش چرم.

چرمی čarm-i (ص) از جنس چرم.

چرمین čarm-in (ص) چرمی.

چرند čarand (ص.، ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بیهوده؛ بی‌معنی؛ نامربوط (سخن).

● **چرند یافتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن بی‌معنی و نامربوط از خود درست کردن. ■ **چرند [و] پرند** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن بی‌معنی و نامربوط.

چرندگان čar-ande-gān (ا.) (جانوری) جانوران گیاه‌خوار چهارپا که در چراگاه چرا می‌کنند؛ علف‌خواران.

چرنده čar-ande (ص.) (جانوری) حیوان علف‌خواری که چرا می‌کند.

■ **چرنده و پرند** انواع جانوران.

چرندیات čarand-iy[y]āt (ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخنان بی‌معنی و نامربوط.

چروک čoruk (ا.) چین‌وشکن‌ها و خطوط معمولاً درهمی که بر روی سطح صاف پارچه، پوست بدن، کاغذ، و مانند آنها ایجاد می‌شود.

● **چروک انداختن** (مصد.) (گفتگو) ۱. چروک شدن. ۲. (مصد.) چروک کردن. ● **چروک داشتن** (مصد.) (گفتگو) چیندار و ناصاف بودن. ● **چروک شدن** (افتادن، برداشتن، خوردن) (مصد.) چین خوردن و ناصاف شدن سطح صاف پارچه، پوست بدن، و مانند آنها. ● **چروک کردن** (مصد.) (گفتگو) ایجاد کردن چین‌وشکن و تاخوردگی روی سطح صاف پارچه و مانند آن.

چروکیدن č-id-an (مصد.) (چروک) چیندار و ناصاف شدن سطح صاف پارچه، پوست بدن، و مانند آنها؛ چروک شدن.

چزه čere (ا.) قیچی پشم‌چینی.

چزیدن ča(e)r-id-an (مصد.) (چز) ۱. علف خوردن جانوران علف‌خوار، معمولاً چهارپایان، در چراگاه؛ چرا کردن. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) بهره‌گیری کردن بیش‌ازحد و حریصانه از پول، غذا، و امکانات دیگران.

چریک čerik [تر.] (ا.) ۱. نیروی نظامی دواطلب که در گروه‌های کوچک، به عملیات نامنظم جنگی و تخریبی می‌پردازد و معمولاً با نیروی حاکم می‌جنگد. ۲. نیروی نظامی غیررسمی، که برای جنگ‌های نامنظم به وسیله دولت اجیر می‌شود. ۳. (ص.) ویژگی آن‌که تفکر چریکی دارد.

چریکی č-i- (ص.) ۱. مربوط به چریک. ۲. ویژگی عملیات جنگی نامنظم و بدون به کارگیری قوانین ارتش. ۳. (سیاسی) ویژگی تفکر و برخوردی که برای مبارزه با حکومت، جز مبارزه مسلحانه و مخفیانه گروه کوچکی از مخالفان راهی نمی‌بیند.

چز čez[z] (ص.) (گفتگو) چز.

● **چز دادن** (مصد.) ۱. (گفتگو) آزار دادن. ۲. سوزاندن پر یا موی پوست حیوانات بر روی آتش.

چزاندن čez-ān-d-an (مصد.) (چز) (گفتگو) آزار دادن؛ زجر دادن.

چزغاله čez-qāle (ص.) (گفتگو) چزغاله.

چزغله čezzele (ص.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) جغله.

چزیدن čez-id-an (مصد.) (چز) (گفتگو) گرفته شدن تاب‌وتوان کسی، یا لاغر و تکیده شدن.

چزیده čez-id-e (ص.) (گفتگو) لاغر و چروکیده.

چس čos (ا.) (گفتگو) ۱. گازی بدبو و بی‌صدا که از مقعد انسان یا حیوان خارج می‌شود. ۲. مقدار بسیار کم از چیزی، یا چیزی بی‌ارزش.

● **چس آمدن** (مصد.) (گفتگو) خوش آمدن. ۱. هنگام عصبانیت گفته می‌شود. ■ **چس چس کردن** (گفتگو) ۱. آهسته و بدون عجله کاری را انجام دادن؛ وقفه و معطلی زیاد در کاری داشتن؛ فس‌فس کردن. ● **چس دادن** (مصد.) (گفتگو) ۱. خارج کردن باد بی‌صدا از مقعد. ■ **چس فیل** (گفتگو) گل‌ذرت. ■ **چس و فس** (گفتگو) ۱. چس‌چس کردن. ۲. افاده و خودنمایی. ■ **خود را چس کردن** (گفتگو) ۱. با غرور و تکبر رفتار کردن، یا در انجام کاری، بی‌دلیل از خود اکراه نشان دادن.

چسان če-sān (ق.) چه‌سان.

چسان‌فسان čosān-fesān (ا.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) ۱. سرووضع مرتب و آرایش سروصورت. ۲. تجمل و تشریفات و ظاهر آرایی.

● **چسان‌فسان کردن** (مصد.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) رسیدن به سرووضع ظاهر؛ آرایش کردن.

چسب časb (ا.) ۱. (شیمی) هریک از مواد مختلفی که از جوشاندن استخوان جانوران، ژلاتین، یا از مواد شیمیایی مشابه تهیه می‌شود و به دلیل داشتن نیروی چسباندگی به کمک آنها می‌توان چیزهای مختلف را به هم متصل کرد. ۲. (ص.) چسبیده و تنگ؛ چسبان. ۳. (گیاهی) ویژگی گیاهی که روی سطح دیواری که روی آن قرار گرفته، می‌چسبد.

■ **چسب آکواریوم** (مواد) چسب مایع شفاف و ضدآب برای چسباندن شیشه‌های آکواریوم و درزبندی محل اتصالات. ■ **چسب اسکاچ** (مواد) هرنوع چسب‌نواری. ■ **چسب برق** (فی) نوارچسبی غیرشفاف از جنس پلاستیک که بعداز به هم بستن سر سیم‌های برق، روی آنها می‌بندند تا از ایجاد اتصالی یا برق‌گرفتگی جلوگیری شود؛ لنت. ■ **چسب چوب** (مواد) در نجاری، چسب سفیدرنگی که برای چسباندن قطعات چوب به کار می‌رود. ■ **چسب دوقلو** (مواد)

دیگر. ۳. بسیار نزدیک چیزی یا کسی دیگر قرار گرفتن و تماس شدن با او یا آن. ۴. (مصم.) (گفتگو) چیزی را با دست محکم گرفتن و نگه داشتن. ۵. (مصا.) (گفتگو) مطلوب و خوشایند بودن: خواب بعد از ظهر می‌چسبد. ۶. (گفتگو) حقیقت داشتن یا مناسب بودن نسبت، صفت، یا سخنی درباره کسی. ۷. (گفتگو) پافشاری و اصرار کردن. ۸. (گفتگو) مشغول شدن به چیزی و حفظ کردن آن با جدیت. ۹. مدام در کنار یا همراه کسی بودن و از او جدا نشدن.

■ **چسبیدن به کسی (چیزی)** (گفتگو) پافشاری و اصرار داشتن در انتخاب او (آن). ■ **چیزی به کسی چسبیدن** (گفتگو) لذت دادن آن به او.

چست cost (ص.) چابک؛ چالاک؛ زرنک.
چسیدن čos-id-an (مصم.) (بم.) (چس) (گفتگو) چس دادن.

چش čē [مخف: چشم] (ا.) (عامیانه) چشم.

چش č. (ا.) (گیاهی) آکاسیا.

چش č. (ا.) (مصم.) چشیدن.

چش čo (ص.) صدایی که هنگام متوقف کردن حیوانات مانند الاغ ادا می‌شود.

■ **چش به کسی گفتن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) جلو او را گرفتن؛ مانع او شدن.

چشاندن čēš-ān-d-an (مصم.) (بم.) چشان ۱. کمی خوردنی یا نوشیدنی در دهان کسی گذاشتن تا آن را بچشد. ۲. کسی را در معرض تجربه‌ای قرار دادن.

چشایی čēš-ā-y(č)-i (حامص.) (ا.) (جانوری) یکی از حواس پنج‌گانه که به کمک پرزهای روی زبان، مزه چیزها را تشخیص می‌دهد.

چشت čošt (ا.) (گیاهی) کوله‌خاس.

چشته čē(a)šte (ا.) (طعمه‌ای که به حیوانات می‌دهند.

چشته‌خوار č. xār (ص.) (گفتگو) چشته‌خور (م.) ۲.

چشته‌خور čē(a)šte-xor (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه چشته می‌خورد. ۲. ویژگی آن‌که یک بار از سود مادی یا توجه کسی برخوردار شده و توقع تکرار آن را دارد.

چشش čē-čē (مصم.) ۱. عمل چشیدن؛ چشایی. ۲. التذاذ.

چشم čē(a)šm (ا.) ۱. (جانوری) اندام حسی بینایی مهره‌داران و بعضی بی‌مهرگان. ۲. (شج.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) هنگام قبول کاری یا خواهش شخصی، برزبان می‌آورند؛ اطاعت می‌کنم؛ حتماً این کار را می‌کنم. ۳. در این معنی čašm تلفظ می‌شود. ۳. (ا.) نگاه؛ نظر. ۴. (فرهنگ‌عوام) چشم‌زخم. ۵. مهره‌هایی شبیه چشم انسان یا جانوران که برای زینت یا دفع چشم‌زخم، به شکل گردنبند و دست‌بند از آن استفاده می‌شود.

چسب خمیری زودگیر که از مخلوط کردن دو ماده چسباننده و سخت‌کننده که در دو ظرف یا دو لوله مجزا جا گرفته‌اند، درست می‌شود و نیروی چسبانندگی زیادی دارد. ■ **چسب زخم (پزشکی)** نواری با یک قطعه باند ضد میکروب برای قرار دادن روی زخم و محافظت آن. ■ **چسب زدن** (مصم.) (گفتگو) پیوند دادن دو چیز یا دو لوله یک چیز به همدیگر با چسب. ■ **چسب شیشه‌ای** (گفتگو) نوار چسب از جنس مواد شفاف. ■ **چسب قطره‌ای** (مواد) چسب مایع فوری با قدرت چسبانندگی بسیار زیاد برای چسباندن شیشه، چینی، سرامیک، و مانند آنها. ■ **چسب کاغذی** چسبی به صورت رل از ترکیبات کاغذ. ■ **چسب مایع** (مواد) نوعی چسب به شکل مایع که در ظرف‌های شیشه‌ای یا پلاستیکی یا تیوب‌های استوانه‌ای قرار می‌دهند. ■ **چسب نواری** نوار چسب.

چسبان č. ān (ص.) ۱. چسبنده و تنگ؛ شلوار چسبان. ۲. چسبناک. ۳. مطلوب؛ دلپذیر.

چسباندن č. d-an (مصم.) (بم.) چسبان ۱. متصل کردن و پیوند زدن دو یا چند چیز به یکدیگر با چسب و مانند آن. ۲. قرار دادن دو چیز در کنار هم به طوری که بین آنها فاصله‌ای نباشد. ۳. مشغول کردن؛ خود را به کاری سرگرم کردن. ۴. (گفتگو) تند و سریع انجام دادن.

■ **چیزی به کسی چسباندن** (گفتگو) نسبت دادن آن به او. ■ **خود را به دیگری چسباندن** (گفتگو) خود را وابسته یا خویش او نشان دادن.

چسبانک časb-ān-ak (ا.) نوعی وسیله بازی پلاستیکی گرد و فرو رفته که به دلیل قدرت چسبندگی و خاصیت ارتجاعی، به سطح شیشه و مانند آن می‌چسبد.

چسبدار، چسب‌دار časb-dār (ص.) دارای چسب؛ چسبنده.

چسبک časb-ak (ا.) (گیاهی) ارزن.

چسبناک، چسب‌ناک časb-nāk (ص.) دارای نیروی چسبندگی بر اثر آلودگی به چسب، ماده قندی، خمیری، چربی، و مانند آنها.

چسبندگی časb-ande-gi (حامص.) ۱. چسبنده بودن؛ وضع و حالت چسبناکی. ۲. نیرویی که باعث چسبیدن دو یا چند چیز به هم می‌شود یا در مقابل جدا شدن دو سطح تماس برهم مقاومت می‌کند. ۳. (گفتگو) علاقه و وابستگی. ۴. (گفتگو) چسبیدن؛ خود را نزدیک کردن. ۵. (فیزیکی) ویسکوزیته.

چسبیدن časb-id-an (مصم.) (بم.) چسب ۱. متصل شدن و پیوستن دو یا چند چیز به هم با مواد چسبناکی مانند چسب یا نیروی مکشی که بر اثر خلأ در فضایی محدود ایجاد می‌شود. ۲. متصل شدن و پیوستن چیزی چسبناک به چیزی

ع (خوشنویسی) سفیدی و سوراخی که هنگام نوشتن حرف «ص»، «ق»، «م»، «و»، «ه»، و جز آنها در سر آنها ایجاد می‌شود.

چشم از جهان [فرو] بستن مردن. چشم از چیزی پوشیدن ۱. نادیده گرفتن آن. ۲. صرف نظر کردن از آن؛ ترک کردن آن. چشم از چیزی گرفتن نگاه خود را از آن برداشتن؛ به آن نگاه نکردن. چشم اسفندیار جای آسیب‌پذیر؛ نقطه ضعف. چشم الکتریکی (الکترونیکی، برقی) (برق) ۱. کلیدی که با تغییر نور، جریان برق را قطع و وصل می‌کند و از آن برای انجام کارهایی مانند باز کردن در به صورت خودکار یا به صدا درآوردن دزدگیر استفاده می‌کنند. ۲. دوربین مخفی که در فروشگاه‌های بزرگ و موزه‌ها برای پاییدن مردم تعبیه می‌کنند. چشم انداختن (مصد.) نگاه کردن با حالت جستجوگرانه. چشم پایاغوری مهرهای به شکل چشم که به منظور دفع چشم‌زخم همراه دارند. چشم باز (کنفر) حواس جمع؛ هوشیاری. چشم بازار را درآوردن (کور کردن) (کنفر) (طنز) جستجوی بسیار کردن و چیزی نخردن یا کالای نامرغوبی خریدن. چشم باز کردن (کنفر) با هوشیاری متوجه امور بودن. چشم بد نگاه آن‌که چشم‌زخم می‌زند. چشم بد دور برای دفع بلای چشم بد گفته می‌شود. چشم بستن (بر بستن، فرو بستن) (مصد.) ۱. چشم‌پوشی کردن؛ نادیده گرفتن. ۲. درگذشتن؛ مردن. ۳. صرف نظر کردن. چشم بصیرت بینش آگاهانه و همراه با دقت و واقع‌بینی. چشم به (بر) جهان (دنیا) گشودن به دنیا آمدن؛ متولد شدن. چشم به (بر) چیزی (کسی) دوختن ۱. برای مدت طولانی به آن (او) نگاه کردن؛ خیره شدن به آن (او). ۲. درآرزوی تصاحب آن بودن؛ طمع داشتن به آن. چشم به‌در (چشم‌پرور) (کنفر) منتظر. چشم به (بر) دست کسی داشتن (دوختن) محتاج او بودن و از او چشم‌داشت کمک داشتن. چشم به (بر) کسی (چیزی) داشتن امید بستن به او (آن). چشم به‌هم (برهم) زدن ۱. بازوبسته کردن چشم؛ پلک زدن. ۲. (کنفر) زمان بسیار کوتاه. چشم به (بر، روی) هم گذاشتن ۱. بستن چشم‌ها. ۲. خوابیدن. چشم به‌هم (برهم) نزدن خوابیدن از شدت انتظار، نگرانی، و مانند آنها، حتی برای زمانی کوتاه. چشم بینا چشم توانا در دیدن حقایق. چشم پوشیدن (مصد.) ۱. نادیده فرض کردن؛ نادیده گرفتن. ۲. صرف نظر کردن از چیزی. چشم تر چشم گریان؛ چشم اشک‌آلود. چشم‌ت (چشم‌تان) روز بد نبیند (کنفر) هنگامی گفته می‌شود که صحبت از واقعهای ناخوشایند است و دعا می‌کنند شونده به آن بلا دچار نشود. چشم چراندن (مصد.) ۱. با اشتیاق زیاد نگاه کردن و لذت

بردن. ۲. جستجو کردن با نگاه. چشم چشم را ندیدن (کنفر) بسیار تاریک بودن. چشم چشم کردن (کنفر) ۱. نگاه کردن و مراقب بودن برای دیدن چیزی یا به دست آوردن موقعیتی. ۲. جستجو کردن با نگاه. چشم خرومس (گهای) آدونیس. [یا (به)] چشم خریداری (کنفر) نگاه حاکی از توجه و علاقه‌مندی، به‌ویژه برای ارزیابی کسی یا چیزی. چشم خوردن (مصد.) (کنفر) (فرهنگ‌عام) آسیب دیدن از چشم‌زخم. چشم داشتن (مصد.) توقع داشتن. چشم دراندن (کنفر) ۱. گشاد کردن چشم به‌نشانه ترس، تعجب، خشم، و مانند آنها. ۲. بادقت نگاه کردن. چشم دزدیدن مسیر نگاه خود را به سرعت از چیزی یا کسی برگرداندن؛ دیگر نگاه نکردن. چشم دواندن (مصد.) (کنفر) جستجوگرانه نگاه کردن. چشم دوختن (مصد.) بادقت به چیزی یا کسی نگاه کردن؛ خیره شدن. چشم دیدن کسی (چیزی) را نداشتن (کنفر) نفرت داشتن و بیزار بودن از او (آن). چشم را بستن و دهان را باز کردن (کنفر) با بی‌شرمی فحاشی کردن. چشم را خیره کردن (کنفر) جلب توجه فراوان کردن و موجب شگفتی شدن. چشم را درویش کردن (کنفر) (طنز) خودداری کردن از نگاه شهوت‌ناک یا طمع‌کارانه، یا نگاه نکردن. چشم زدن (مصد.) ۱. (کنفر) (فرهنگ‌عام) مورد آسیب مالی یا جانی قرار دادن کسی بر اثر چشم‌زخم. ۲. (مصد.) ترسیدن. چشم زیردربایی (فیزیک) پریسکوپ. چشم سوزن سوراخ سوزن. چشم سوم (جانوری) غده مخروطی شکل در مغز که به تناسب نور محیط فعالیت می‌کند و در تنظیم چرخه‌های شبانه‌روزی جانداران دخالت دارد. چشم سیب‌زمینی (گهای) هریک از جوانه‌های روی غده گیاه سیب‌زمینی. چشم شور (کنفر) (فرهنگ‌عام) چشمی که نگاه حسرت‌بار و حسادت‌آمیز آن باعث آسیب زدن به دیگران می‌شود. چشم فلک را درآوردن (کنفر) برای رسیدن به مقصود، از هیچ کاری روی گردان نبودن. چشم کردن (مصد.) (کنفر) (فرهنگ‌عام) چشم زدن. چشم کسی آب نخوردن (کنفر) امیدوار نبودن او به انجام گرفتن کاری یا کارایی کسی یا چیزی. چشم کسی آلبالو [آگیلاس] چیدن (کنفر) (طنز) ۱. درست ندیدن یا عوضی دیدن چشم او. ۲. ایجاد شدن حالت خواب‌آلودگی یا خماری شدید در چشم او. چشم کسی از حدقه (کاسه) بیرون آمدن (خارج شدن، درآمدن) ۱. گشاد یا برجسته شدن چشم او به دلیل درد، فشار، بیماری، و مانند آنها. ۲. گشاد شدن چشم او به‌نشانه ترس، تعجب، خشم، و مانند آنها. چشم کسی باز شدن (کنفر) آگاه و هوشیار شدن او؛ آشنا شدن او با واقعیت‌ها. چشم

چشم کسی برق زدن (گفتگو) درخشیدن چشم او بر اثر شادی، سلامت، یا مانند آنها. ■ چشم کسی به جمال کسی (چیزی) روشن شدن (گفتگو) (طنز) دیدن او (آن) معمولاً پس از انتظار طولانی. ■ چشم کسی به (در) چشم دیگری افتادن (گفتگو) رودرو شدن آنها با هم و دیدن همدیگر. ■ چشم کسی به در بودن (گفتگو) در انتظار بودن او برای آمدن کسی. ■ چشم کسی به در خشک شدن (گفتگو) به شدت انتظار کشیدن او. ■ چشم کسی به دست دیگری بودن (ماندن) نیازمند بودن (ماندن) او به دیگری. ■ چشم کسی به دهان (دهن) دیگری بودن (گفتگو) ۱. توجه کردن او به حرف دیگری. ۲. تابع خواست و اراده او بودن. ■ چشم کسی به طاق افتادن (گفتگو) مردن او. ■ چشم کسی به (بر) کسی (چیزی) افتادن دیدن او (آن). ■ چشم کسی به کسی (چیزی) روشن شدن (گفتگو) دیدن او (آن) و خوشحال شدن. ■ چشم کسی به هم رفتن (گفتگو) خوابیدن او. ■ چشم کسی پاک بودن (گفتگو) نگاهش خالی از شهوت بودن، یا به نامحرم نگاه نکردن او. ■ چشم کسی پریدن حرکت کردن غیرارادی پلک چشم او، که در باور عامه نشانه رسیدن خبر خوش است. ■ چشم کسی پی (در پی، دنبال، به دنبال) چیزی (کسی) بودن (گفتگو) علاقه یا آرزوی دستیابی به آن (او) را داشتن. ■ چشم کسی ترسیدن (گفتگو) ترسیدن او از چیزی به دلیل تجربه ناخوشایند و محتاطانه عمل کردن او. ■ چشم کسی ترکیدن (گفتگو) به شدت ناراحت شدن او به دلیل حسادت به دیگری، و با افراط در معنی، کور شدن او. ■ چشم کسی چهارتا (چارتا) شدن (گفتگو) ۱. (توهین آمیز) تنبیه شدن و درس عبرت گرفتن او. ۲. به شدت تعجب کردن او. ■ چشم کسی درآمدن (گفتگو) چشم کسی کور شدن (ب. ۲). ■ چشم کسی دریدن (گفتگو) باز و گشاد شدن چشم او بر اثر ترس و وحشت یا تعجب. ■ چشم کسی دویدن (گفتگو) همه جا یا همه کس را دید زدن. ■ چشم کسی را در آوردن (گفتگو) به شدت اذیت کردن یا تنبیه کردن او. ■ چشم کسی را دور دیدن (گفتگو) در غیبت یا بی توجهی او کاری خلاف میل او انجام دادن. ■ چشم کسی را روشن کردن موجب شادی او شدن معمولاً با رفتن به خانه او یا انجام دادن کاری برای او. ■ چشم کسی را گرفتن (گفتگو) ۱. مورد پسند او واقع شدن. ۲. (نفرین) هنگامی گفته می شود که کسی خوبی های دیگری را نسبت به خود انکار می کند یا رفتارش با او توأماً با حق ناشناسی است. ■ چشم [چشم و دل] کسی روشن (گفتگو) ۱. هنگامی که مسافر و مهمان از راه دور آمده اند یا هنگام تولد نوزاد گفته می شود؛ مبارک باشد. ۲. (طنز) هنگامی به کار می رود که بخواهند ناخشنودی و اعتراض خود را نسبت به

وضع غیرمنتظره یا ناخوشایندی بیان کنند. ■ چشم کسی [به در] سفید شدن (گفتگو) انتظار کشیدن طولانی او برای دیدن یا رسیدن کسی، و با افراط در معنی، تا حد کور شدن. ■ چشم کسی سگ داشتن (گفتگو) نافذ و گیرا بودن چشم او. ■ چشم کسی سیاهی رفتن (کردن) (گفتگو) ایجاد شدن تاریکی موقت در چشم بر اثر ضعف، نرسیدن خون یا اکسیژن، بیماری، و مانند آنها. ■ چشم کسی سیر شدن (گفتگو) بی نیاز شدن و دست از طمع و رزی برداشتن او. ■ چشم کسی شور بودن (گفتگو) (فرهنگ عوام) تأثیر بد داشتن نگاه او، آن چنان که باعث صدمه و آسیب شود. ■ چشم کسی قیلی ویلی (پیلی پیلی) رفتن (گفتگو) دید درست و خوب نداشتن یا دچار سرگیجه بودن او بر اثر خستگی زیاد، بیماری، و مانند آنها. ■ [تا] چشم کسی کور شدن (گفتگو) ۱. هنگامی به کار می رود که بخواهند کسی را به خاطر بی مبالائی یا اشتباهش مستحق تاوان دادن و تنبیه شدن بدانند. ۲. هنگامی به کار می رود که بخواهند کاری را علی رغم ناخشنودی و خشم کسی، به ویژه آن که از روی حسادت در کار دیگری دخالت می کند، انجام دهند. ■ چشم کسی گرد شدن (گفتگو) گشاد شدن و خیره شدن چشم او از شدت تعجب؛ شگفت زده شدن او. ■ چشم کسی گرم شدن اندک مدتی از به خواب رفتن او گذشتن. ■ چشم کسی گود افتادن (گفتگو) لاغر شدن و چهره بیمارگونه پیدا کردن او. ■ [تا] چشم کسی هشت تا شدن (گفتگو) چشم کسی کور شدن. ■ چشم گاوی (گفتگو) (توهین آمیز) چشم درشت مانند چشم گاو. ■ چشم گذاشتن (مصد.) (گفتگو) (بازی) در قایم موشک (قایم باشک)، پوشاندن چشم (معمولاً رو به دیوار)، و شمردن اعدادی، تا فرصت قایم شدن برای بازیکنان دیگر فراهم شود. ■ چشم گریه ۱. (علوم زمین) نوعی کوارتز بی شکل که زمینه ای به رنگ خاکستری مایل به سبز دارد و از آن به عنوان جواهر استفاده می شود. ۲. قطعه ای شب رنگ تقریباً به شکل مکعب مستطیل با لبه های تیز که در وسط و کناره های جاده نصب می شود تا اتومبیل ها مسیر خود را تشخیص دهند یا از آن منحرف نشوند. ■ چشم گرداندن (مصد.) (گفتگو) ۱. با نگاه کردن به دور و اطراف چیزی یا کسی را جستجو کردن؛ با توجه نگاه کردن. ۲. رو برگرداندن و اعتنا نکردن. ■ چشم مرکب (جانوری) چشم حشره های سخت پوست و بعضی جانوران دیگر که از تعداد زیادی واحد بینایی تشکیل شده و هر واحد، عدسی و سلول های حساس به نور دارد. ■ چشم مسلح چشمی که با ذره بین، میکروسکوپ، تلسکوپ، و مانند آنها نگاه می کند. ■ چشم و ابرو آمدن (گفتگو) ۱. با حرکت چشم و ابرو چیزی را به کسی فهماندن؛ اشاره کردن. ۲. ناز و عشوه کردن. ■ چشم و چار (گفتگو)

به هم (برهم) زدن در زمانی بسیار کوتاه. دور از چشم کسی (گفتگو) پنهان از او؛ خلاف میل او. [روای] [اتخم] چشم کسی جا داشتن (گفتگو) برای او بسیار عزیز و محترم بودن. [روای] چشم (گفتگو) (احترام‌آمیز) چشم (م. ۲). کسی را جلو (پیش) چشم داشتن او را در نظر داشتن؛ به او فکر کردن. هرچه دیدی، از چشم خود دیدی (دیده باش) (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند کسی را با تهدید از انجام دادن کاری بترسانند و برحذر دارند؛ خودت مقصر یا عامل مشکلات و عواقبی هستی که بر سرت خواهد آمد. یک چشم خوابیدن (گفتگو) کمی خوابیدن؛ چرتی زدن.

چشم انتظار č(e)šm-e-entezār (ص. منظر؛ چشم‌بهره).

چشم‌انداز č(e)šm-a(ʔ)ndāz (ص. ۱). آنچه از طبیعت یا شهر و مانند آنها که از نقطه‌ای دور و بلند پیش چشم باشد و با چشم غیر مسلح دیده شود؛ منظره. ۲. آنچه از آینده در نظر مجسم می‌شود.

چشم‌براه č(e)šm-bar-rāh (ص. چشم‌بهره).

چشم‌بسته č(e)šm-bast-e (ص. ۱). بی‌خبر؛ ناآگاه. ۲. در حالت بسته بودن چشم؛ بدون نگاه کردن یا دیدن. ۳. بدون بررسی و شناخت؛ ناآگاهانه. ۴. (بازی) بازی چند نفره‌ای که در آن، عده‌ای دور یک نفر می‌ایستند و او با چشمان بسته سعی می‌کند افراد را با دست لمس کند. اولین نفری که با دست او لمس شود، به جای او قرار می‌گیرد.

چشم‌بسته زیر آبی رفتن (گفتگو) (طنز) چشم‌بسته غیب گفتن. چشم‌بسته غیب گفتن (گفتگو) (طنز) بیان کردن مطلبی بدیهی و روشن.

چشم‌بسم الله č(e)šm-be-sm.e.lāh (۱). (فرهنگ عوام) تعویذگونه‌ای برای دفع چشم‌زخم که معمولاً به شکل چشم ساخته می‌شود.

چشم‌بند č(e)šm-band (ص. ۱). آنچه چشم را می‌پوشاند و مانع دیدن می‌شود. ۲. آن‌که چشم‌بندی می‌کند و کارهای عجیب انجام می‌دهد؛ افسونگر.

چشم‌بندی č(e)šm-band (حامله). شعبده‌بازی؛ تردستی.

چشم‌بهره č(e)šm-be-rāh (ص. آن‌که در انتظار چیزی یا کسی یا رسیدن خبری باشد؛ منظر).

چشم‌به‌زیر č(e)šm-be-zir (ص. دارای شرم و حیا).

چشم‌پاک č(e)šm-pāk (ص. گفتگو) دارای نیت پاک در برخورد و گفتگو با زنان.

چشم‌پزشک č(e)šm-pezešk (ص. ۱). (پزشکی) آن‌که پس از اتمام تحصیل در رشته پزشکی، برای تشخیص و درمان بیماری‌های چشم و ضمائم آن، آموزش‌های تخصصی دیده‌است.

چشم. چشم و چراغ (چشم‌دول) فرد عزیز و محبوب. چشم‌دول کسی [برای چیزی] دویدن (گفتگو) حرص زدن او [برای رسیدن به آن]. چشم‌دول کسی روشن شدن (گفتگو) شاد و خشنود شدن او. چشم‌دول کسی سیر بودن (گفتگو) بی‌اعتنا بودن او به مادیات؛ حرص زدن او برای خوردن یا به دست آوردن چیزی. چشم‌وگوش (گفتگو) خبرگیر و جاسوس. چشم‌وگوش کسی از چیزی پُر بودن (گفتگو) به آن عادت داشتن و نسبت به آن بی‌اعتنا بودن. چشم‌وگوش کسی باز بودن (شدن) (گفتگو) آگاه و هوشیار بودن (شدن) او؛ جمع بودن (شدن) حواس او. از چشم کسی آتش باریدن (ریختن) (گفتگو) با خشم یا نفرت شدید نگاه کردن او. از چشم کسی افتادن مورد بی‌مهری یا بی‌اعتنایی او واقع شدن؛ عزت، اعتبار، یا احترام خود را نزد کسی از دست دادن. از چشم کسی دیدن (گفتگو) او را عامل و مسبب کاری و معمولاً رویداد نامطلوبی شمردن؛ او را مقصر یا مسئول دانستن. از زیر (گوشه) چشم تماشا (نگاه) کردن (گفتگو) غیرمستقیم و با احتیاط نگاه کردن. با (به) چشم خود دیدن (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که گوینده تأکید بر درست بودن خبر یا مطلبی می‌کند؛ شاهد و ناظر رویداد یا حادثه‌ای بودن. با چشم کسی را خوردن (بلعیدن) (گفتگو) ۱. با خشم نگاه کردن به او. ۲. با حرص یا هوس و لذت نگاه کردن به او. ۳. بالای چشم (چشمتان، ...) ابروست (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی تحمل پذیرش کوچکترین انتقاد را نداشته باشد و نتوان به او انتقاد یا اعتراض کرد. ۴. بر چشم بد لعنت (نفرین) (فرهنگ عوام) برای در امان ماندن از چشم‌زخم به کار می‌رود. به چشم (گفتگو) (احترام‌آمیز) چشم (م. ۲). به چشم آمدن دیده شدن؛ به نظر رسیدن. به چشم امری (حالتی، کسی) به (در) کسی نگاه کردن (نگریستن) با آن حالت، کسی یا چیزی را در نظر آوردن؛ براساس آن حالت، کسی یا چیزی را ارزیابی کردن. به (توای) چشم خوردن (گفتگو) ۱. دیده شدن؛ به نظر آمدن. ۲. محسوس بودن؛ به‌طور واضح دیده شدن. به چشم (در چشم) کسی در نزد او؛ در نظر او. به چشم کسی نشستن (گفتگو) دل به دل کسی نشستن. به‌روی چشم (گفتگو) (احترام‌آمیز) چشم (م. ۲). به یک چشم دیدن (نگاه کردن) دو یا چند کس برخورد و رفتار یکسان داشتن با آنان؛ تبعیض قائل نشدن میان آنان. تا [جایی که] چشم کار می‌کند (می‌کرد) تا جایی که امکان دیدن وجود دارد (داشت)؛ تا دور دست‌ها. توای چشم آمدن (گفتگو) جلب توجه کردن. چیزی را روی چشم گذاشتن با کمال میل آن را پذیرفتن و مخالفت نکردن با آن. در یک چشم

■ **چشم‌پزشکی** č-i (حامص، ا.) (پزشکی) یکی از شاخه‌های تخصصی پزشکی و جراحی، که به تشخیص و درمان بیماری‌های چشم مربوط است.

■ **چشم‌پوشی** če(a)šm-puš-i (حامص) نادیده گرفتن؛ صرف‌نظر کردن.

■ **چشم‌تنگ** če(a)šm-tang (ص) تنگ‌نظر.

■ **چشم‌چپ** če(a)šm-čap (ص، ا.) (گفتگو) (پزشکی) لوچ.

■ **چشم‌چرانی** če(a)šm-čē(a)r-ān-i (حامص) (گفتگو) نگاه کردن به قصد لذت بردن، به‌ویژه به دختران و زنان زیبا.

■ **چشم‌خانه، چشمخانه** če(a)šm-xāne (ا.) (جانوری) حدقه.

■ **چشم‌داشت** če(a)šm-dāšt (امص) انتظار و توقع امری یا چیزی از کسی.

■ **چشم‌داشت داشتن** (مصداق) منتظر دریافت پاداش یا مزد بودن؛ توقع داشتن.

■ **چشم‌دریده** če(a)šm-dar-id-e (ص) (توهین‌آمیز) بی‌شرم؛ بی‌حیا.

■ **چشم‌درس** če(a)šm-re(a)s (ص، ا.) مسافتی یا جایی که با چشم می‌توان دید؛ میدان دید؛ دیدرس.

■ **چشم‌روشنی** če(a)šm-ro[w]šān-i (ا.) ۱. هدیه‌ای که به‌مناسبت رویدادی خوشحال‌کننده مانند عروسی و خریدن خانه به‌نشانه اظهار شادی و تهنیت‌گویی برای کسی می‌بزنند. ۲. (حامص) گفتن «چشمتان روشن».

■ **چشم‌زخم** če(a)šm-zaxm (ا.) (فرهنگ‌عوام) آسیبی مالی یا جانی، که دلیل آن تحسین حسادت‌آمیز و نگاه حسرت‌بار کسی پنداشته می‌شود که چشم‌شور دارد و دیگران را چشم می‌زند.

■ **چشم‌زخم زدن** (مصداق) (فرهنگ‌عوام) آسیب مالی یا جانی به کسی زدن بر اثر چشم‌زخم.

■ **چشم‌زهره** če(a)šm-zahre (امص) (گفتگو) چشم‌غره.

■ **چشم‌زهره رفتن به کسی** (گفتگو) ۱. چشم‌غره رفتن به او. ۲. او را ترساندن. ■ **چشم‌زهره گرفتن از کسی** (گفتگو) ← زهر؛ زهرچشم گرفتن از کسی.

■ **چشم‌سفید** če(a)šm-sefid (ص) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. بی‌شرم و پررو. ۲. لجاج و حرف‌نشنو؛ نافرمان و خیره‌سر.

■ **چشم‌سیر** če(a)šm-sir (ص) چشم‌ودل‌سیر.

■ **چشم‌شور** če(a)šm-šur (ص، ا.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) آن‌که دارای نگاهی است که موجب چشم‌زخم زدن و آسیب رساندن می‌شود.

■ **چشم‌غره** če(a)šm-qorre (امص) (گفتگو) نگاه خشم‌آلود همراه با تهدید یا هشدار.

■ **چشمک** če(a)šm-ak (امص) ۱. عمل بستن و باز کردن سریع یکی از دو چشم برای اشاره و رساندن منظوری. ۲. عمل و حالت خاموش‌وروشن شدن یا کم‌نور و پرنور شدن سریع و پی‌درپی هر منبع نوری، مانند چراغ راهنما و ستاره.

۳. (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله از خانواده گل میمون.

■ **چشمک زدن** (مصداق) ۱. ← چشمک (ب. ۱ و ۲، ۲، ۲) (گفتگو) جلب توجه کردن و به‌هوس انداختن.

■ **چشمک‌زن** č-zan (ص) ویژگی آنچه چشمک می‌زند.

■ **چشمگاه، چشم‌گاه** če(a)šm-gāh (ا.) (جانوری) چشم‌خانه ← حدقه.

■ **چشمگیر، چشم‌گیر** če(a)šm-gir (ص) ۱. مهم و باارزش. ۲. زیاد؛ فراوان.

■ **چشم‌نواز** če(a)šm-navāz (ص) آنچه دیدن آن، مطبوع و خوشایند است؛ زیبا و دلپذیر.

■ **چشم‌ودل‌پاک** če(a)šm-o-del-pāk (ص) (گفتگو) آن‌که دارای نیت پاک است و نگاهش از سوءنیت یا طمع خالی است؛ درست‌کار و مورد اطمینان.

■ **چشم‌ودل‌سیر** če(a)šm-o-del-sir (ص) (گفتگو) آن‌که به خوردن، داشتن مال، و مادیات اهمیت نمی‌دهد؛ بلندطبع؛ مفر. چشم‌ودل‌گرسنه.

■ **چشم‌ودل‌گرسنه** če(a)šm-o-del-gorosne (ص) (گفتگو) ویژگی آن‌که برای خوردن یا داشتن مال حرص می‌زند؛ مفر. چشم‌ودل‌سیر.

■ **چشم‌وگوش‌بسته** če(a)šm-o-guš-bast-e (ص) (گفتگو) بی‌اطلاع و ناهوشیار.

■ **چشم‌وهم‌چشمی** če(a)šm-o-ham-čē(a)šm-i (حامص) (گفتگو) مقایسه خود و زندگی خود با دیگران، و کوشش در راه عقب‌نماندن از آنها؛ رقابت در جهت گرایش به تجمل.

■ **چشمه** če(a)šm-e (ا.) ۱. (علوم‌زمین) محلی که در آن، آب زیرزمینی به‌طور طبیعی در سطح زمین ظاهر می‌شود. ۲. (ساختمان) هریک از دهانه‌ها یا مسیرهای رود، پل، و مانند آنها. ۳. منفذ و سوراخ کوچک سوزن، تور، و مانند آنها. ۴. نمونه؛ بخش. ۵. نمونه یا بخشی از هنر یا مهارتی، به‌ویژه در کارهای نمایشی. ۶. (تزیین) منبع. ۷. منبع و سرمنشأ چیزی یا صفتی.

■ **چشمه آب‌گرم** چشمه‌ای که دمای آب آن بیش از بیست درجه است و معمولاً حاوی مواد معدنی است. ■ **کسی را سر**

تقریباً مخروطی شکل از گیاهی به همین نام.



۲. گروهی از گیاهان علفی از خانواده اسفناج که ریشه غده‌ای قندی و برگ‌های خوراکی دارند.

❖ **چغندر جزو مرکبات کردن** (گفتگو) بی‌کارهای را در جمع کاری‌ها وارد کردن. ❖ **چغندر رسمی** (گیاهی) نوعی چغندر به‌رنگ بنفش یا قرمز تیره، که پخته آن را لبو می‌نامند. ❖ **چغندر قند** (گیاهی) ۱. ریشه غده‌ای نوعی چغندر که از آن قند می‌گیرند. ۲. گیاه این ریشه که علفی و یک‌ساله است.

جفت ¹ čeft (۱). ۱. (فنی) زبانه لولایی با شیارى درانتها که روی نیم حلقه‌ای جفت می‌شود و مانع باز شدن در می‌شود: **جفت در، جفت صندوق**. ۲. (ق) (گفتگو) محکم، سفت؛ استوار. ۳. (۱) (ساختمان) برجستگی ساده تزئینی ایجادشده در بالادست دیوار و زیر سقف، مقر، قرنیز.

■ **چفت (حا.)** (گفتگو) نزدیک؛ دَم؛ بیخ. • **چفت کردن** (مضارع) (گفتگو) ۱. چفت را در نیم حلقه در یا صندوق و مانند آنها انداختن و بدین ترتیب در را بستن. ۲. حلقه کردن و محکم نگه داشتن دست‌ها یا بازوها به دور چیزی. ■ **چفت‌وبست** (گفتگو) ۱. هرونی وسیله بستن در چیزی یا جایی یا متصل و محکم کردن دو سر چیزی. ۲. هر چیزی که مجموعه‌ای را بهم ربط دهد و منسجم نگاه دارد. ■ **چفت‌وبند** (چفت‌وریزه، چفت‌ورزه) (گفتگو) چفت‌وبست (م. ۱).

چفت ۲. ڇ. (ص.) چفت؛ زوج.

چفتاچفت č.-ā-č. (ص، ق، گ) گفتگو بدون فاصله؛ کنار هم قرار گرفته؛ پیوسته به هم.

چفته e-čaft (۱) ۱. داربست یا چوبی که گیاهان بر آن بالا می‌روند. ۲. خمیدگی مانند خمیدگی میان بازو و ساعد یا خمیدگی زیر زانو.

چفیه čaf[i]ye [از عربی: کوفیه] (۱). (گفتگو) حیبه.

چقال čaqqāl (ت.) ← بقال ■ بقال حقال.

چقاله ča(o)qāle (ا.) (گیاهی) چقاله.

چق چق čaq-čaq, čeq-čeq (صِر.) صدای تَرَک خوردن یا برخورد قطعه‌های چوب و مانند آن باهم.

چقدر *çe-qadr* (ص، ذ) ۱. برای پرسش از مقدار چیزی یا کاری گفته می‌شود؛ چه مقدار؟؛ چه اندازه؟ ۲. بسیار؛ خیلی؛ چه بسیار. ۳ معمولاً در حالت تعجب به کار می‌رود.

حَقَر čeqer, čaqar (صـ) حَقِرَ.

(لَبّ) چشمه بردن [و] تشنه برگرداندن (گفتگر) (طنز) اورا با وعده‌های دروغین فریب دادن، یا بسیار مکار بودن.

چشمه دوزی č.-duz-i (۱.) (صناعی دستی) ۱. نوعی پارچه یا توری تزئینی به صورت مشبک. ۲. (حامصه) عمل تهیه این نوع توری.

چشمه سار če(a)šm-e-sār (۱). ۱. چشمه و منطقه اطراف آن، یا جایی که در آن، چشمه بسار است. ۲. چشمه.

چشمی če(a)šm-i (ص) ۱. مربوط به چشم. ۲. (ا) عدسی کوچکی که معمولاً روی درآپارتمان نصب می‌شود و با آن می‌توان بیرون در را دید. ۳. (تیزیک) بخشی از یک وسیله نوری مانند دوربین و میکروسکوپ که چشم درمقابل آن قرار می‌گیرد و تصویر را می‌بیند.



چشمنده ce(a)š-ande (ص.) ویژگی آنکه می‌چشد.

چشیدن če(a)š-id-an (مصروف، به... چش) ۱. زبان زدن به
چیزی یا خوردن مقدار کمی از آن برای فهمیدن مزه آن. ۲.
احساس کردن؛ درک کردن؛ آزمودن؛ تجربه کردن. ۳.
خوردن.

چطور $\text{t}\check{\text{e}}\text{-to}[\text{w}]\text{r}$ (ج) ۱. چگونه؟ ۲. (گفتگو) چرا و به چه علت؟ ۳. (گفتگو) چه؟ چطور شده؟

چطوری i-č. (ق.) (گفتگر) چگونه؟؛ چطور؟

چقارتمه čeqārtme [تر.] (ا.) (گفتگو) جغور یغور (م. ا.).

چغاله ča(o)qāle (۱.) میوه هسته دار نارس مانند بادام، زردالو، و هلو.

چغاله بادام č.-bādām (ا.) بادام نارسی.

جغر čeqer, čaqar (ص). ۱. ویژگی پوست بدن و دست و پا که بر اثر کار کردن و راه رفتن بسیار ضخیم و سفت شده باشد؛ پینه بسته؛ کبره. ۲. ویژگی گوشت، چرم، یا هر چیز سخت که به آسانی یاره و کشیده ناله نشود.

۱۰۰ • چغفر شدن (مصدر) سخت و سفت شدن.

چغرمه čeqerme (ص.) (گفتگو) سفت و مقاوم در برابر کشش و یارگی؛ حفر.

چغره *čeqere, čaqare* (ص.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) گنده و با اندام نامتناسب؛ بوغور.

چغله čeqele (ص.) (گفتگو) (تحقیق آمیز) حقله.

چغلی çoql-i (حامصه) گفتگو خطایا کاربرد و معمولاً پنهان کسی را به دیگری، معمولاً شخص مسئول، گفتن؛ سخن حسنه.

چغندر čogondar (۱.) (گیاهی) ۱. ریشه غده‌ای، خوراکی، و

■ **چکلی** ۱. صدایی که از چکیدن قطره‌های پی‌درپی آب به گوش می‌رسد. ۲. به صورت چکه‌چکه.

■ **چک** čok [انگ.: choke] (۱.) (برق) سیم‌پیچ همراه با هسته آهنی، برای کنترل جریان متناوب در مدار که جریان مستقیم را از خود عبور می‌دهد و جریان متناوب ناچیزی از آن می‌گذرد.

■ **چکاپ، چک آپ** čekā'p [انگ.: checkup] (امص.) (برشکی) معاینه کلی برای ارزیابی وضع جسمانی و تشخیص بیماری‌های احتمالی در مراحل اولیه، معمولاً به صورت دوره‌ای و هرچند وقت یک‌بار.

■ **چکاچاک** čak-ā-čāk (اصو) صدای برخورد پیاپی سلاح‌های فلزی به یکدیگر و هرنوع صدایی مانند آن.

■ **چکاچک** ček-ā-ček (اصو) چکاچاک.

■ **چکار** če-kār (صص+.) چه کار.

■ **چکاره** č-e (صص) (گفتگو) چه کاره.

■ **چکامه** ča(e)kāme (۱.) شعر، به ویژه قصیده.

■ **چکامه‌سرای** č-sa(o)rā[-y] (صص، ۱.) شاعر، به ویژه قصیده‌سرا.

■ **چکان** ček-ān (صص) ۱. چکنده. ۲. (ف) درحال چکیدن.

■ **چکاندن** č-d-an (مصص، بمصص: چکان) ۱. مایعی را قطره‌قطره در چیزی یا به جایی ریختن. ۲. کشیدن ماشه اسلحه و شلیک کردن.

■ **چکاوک** čakāvāk (۱.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای خوش‌آواز و کمی بزرگتر از گنجشک که تاج بر سر دارد.



۲. (جانوری) نوعی مرغابی. ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

■ **چک‌بانک** ček-bānk (۱.) (بانکداری) چک پول.

■ **چک پول** ček-pul (۱.) (بانکداری) چکی با مبلغ معین که بانک صادرکننده، پرداخت آن را تضمین می‌کند.

■ **چکرز** čekerz [انگ.: checkers] (۱.) (بازی) ۱. بازی دونفره‌ای که با دوازده مهره برای هر بازیکن بر روی تخته مخصوص انجام می‌شود. ۲. هریک از مهره‌های این بازی.

■ **چکش** čak[k]oš (۱.) (فنی) ابزار دستی با سر فلزی عمود بر دسته برای کوبیدن میخ، ضربه زدن، صاف‌کاری، و مانند آنها.

۲. (ورزش) در دوومیدانی، وزنه‌ای فلزی به وزن حدود ۷/۵ کیلوگرم و متصل به یک سیم آهنی که در انتها دسته‌ای دارد. معمولاً آن را دودستی از بالای سر چرخش می‌دهند و پرتاب می‌کنند.

■ **چقلی** čoql-i (حاصص) (گفتگو) چغلی.

■ **چقندر** čoqondar (۱.) (گیاهی) چغندر.

■ **چک** čak (۱.) ۱. ضربه صداداری که با کف دست به صورت یا گوش کسی بزنند؛ سیلی. ۲. مشتة حلاجی.

■ **چک** č. (تا) (گفتگو) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب: چک‌باز، چک‌وچانه، چک‌وپیل.

■ **چک** ček (۱.) (بانکداری) نوشته‌ای که دارنده حساب جاری در بانک به موجب آن، تمام یا قسمتی از وجوهی را که نزد بانک دارد، مسترد یا به دیگری واگذار می‌کند.

■ **چک بانکی** (بانکداری) چکی که از سوی بانک صادر، و پرداخت مبلغ آن تعهد شده‌باشد. ■ **چک برگشتی** (بانکداری)

چکی که به علت نبودن موجودی در حساب صادرکننده آن، پرداخت نمی‌شود و برگشت داده می‌شود. ■ **چک بی محل** (بلامحل) (بانکداری) چکی که وجه معادل آن در حساب

نباشد. ■ **چک تضمینی** (بانکداری) چکی که پرداخت آن را بانک صادرکننده تضمین کرده‌باشد. ■ **چک خرد کردن** (گفتگو) پذیرفتن چکی که هنوز موعد آن نرسیده و در مقابل،

مبلغی کمتر از مبلغ چک به صاحب آن پرداختن. ■ **چک در وجه حامل** (بانکداری) چکی که در آن به جای نام گیرنده،

«حامل» نوشته می‌شود و هرکس که آن را داشته‌باشد، می‌تواند در بانک، وجه چک را وصول کند. ■ **چک را پاس کردن** (گفتگو) با رساندن موجودی به حدنصاب، مبلغ چک را

پرداختن. ■ **چک سفید** (سفیدامضا، سفیدمهر) (بانکداری) چکی که امضا شده‌باشد، ولی مبلغ در آن نوشته نشده‌باشد و

دارنده چک حق داشته‌باشد مبلغ دلخواهش را در آن بنویسد و دریافت کند. ■ **چک کشیدن** نوشتن یک یا چند برگ از دسته چک بانکی جهت ارائه به بانک و گرفتن پول یا دادن

چک به افراد به جای پول نقد. ■ **چک مسافرتی** (بانکداری) چکی که ویژه مسافرت است و در هرجایی که بانک

صادرکننده شعبه داشته‌باشد، قابل وصول است؛ تراولرچک. ■ **چک نقد کردن** (بانکداری) چک را به بانک دادن و وجه

معادل آن را گرفتن. ■ **چک وعده‌دار** (مدت‌دار) (بانکداری) چکی که سررسید آن در آینده است و در زمان صدور چک،

قابل وصول نیست.

■ **چک** č. [انگ.: check] (امص.) (گفتگو) تطبیق دادن چیزی با اصل آن یا با چیزی دیگر به منظور اطمینان از صحت آن؛

بررسی کردن؛ واریسی کردن.

■ **چک کردن** (مصص) (گفتگو) ۱. چک ۲. کنترل کردن؛ تحت نظر قرار دادن.

■ **چک** ček[k] (اصو) (گفتگو) صدایی که از افتادن قطره آب یا هر مایعی بر جایی ایجاد می‌شود.

گفتار یا نوشتار یا مطلبی. ه (ص.) ماهر؛ پخته؛ باتجربه؛ مسلط. ع (۱.) (علوم زمین) استالاکمیت.

چگال čegāl (ص.) (فیزیک) متراکم و فشرده.

چگالش č-eš (ص.) (فیزیک) فرایند متراکم شدن و تبدیل گاز به مایع؛ میعان.

چگالنده čegāl-ande (۱.) (مکانیک) دستگاهی در ماشین بخار، توربین بخار، و مانند آنها که بخار را سرد و به مایع تبدیل می‌کند.

چگالی čegāl-i (۱.) (فیزیک) مقدار ماده موجود در واحد حجم؛ جرم حجمی؛ دانسیته.

چگالی نسبی (فیزیک) نسبت چگالی یک ماده به چگالی ماده دیگر (که معمولاً آب یا هواست).

چگالی سنگ č-sanj (۱.) (فیزیک) وسیله‌ای متشکل از یک لوله شیشه‌ای مدرج و توخالی که در ته آن، وزنه سنگینی جای دارد و برای اندازه گیری چگالی مایعات مختلف به کار می‌رود.

چگر čogor (۱.) (موسیقی محلی) چگور.

چگور čogur [تر:] (۱.) (موسیقی محلی) سازی رشته‌ای از رده تنبور.

چگونگی če-gune-gi (حاصص.) حالت؛ کیفیت.

چگونه če-gune (ص.) (ق.) برای پرسش به کار می‌رود و با آن، از نوع، کیفیت، و وضع کسی یا چیزی یا امری سؤال می‌کنند؛ چطور؟؛ در چه وضع؟؛ از چه نوع؟؛ با چه کیفیت؟

چل čal [از س.؟]

چل زدن (مصد.) (گفتگو) بی‌هدف راه رفتن؛ پرسه زدن؛ ول گشتن.

چل^۱ čel [مخف. چهل] (ص.) چهل (م. ۲).

چل^۲ č. (ص.) (گفتگو) احمق؛ کم عقل.

چل و ول (گفتگو) بی‌بندوبار؛ دارای ظاهر نامرتب.

چلاس ča(e)lās (ص.) (گفتگو) شکم چران؛ شکم.

چلاق، چلاغ čolāq [تر:] (ص.) (۱.) (گفتگو) ۱. آن که دست یا پایش دچار نقص، ناتوانی، یا آسیب شده و از کار افتاده باشد. ۲. (ص.) ویژگی دست یا پای که آسیب دیده یا از کار افتاده باشد.

چلانیدن čelān-d-an (مصد.) (مصد.) (۱.) فشار دادن چیزی به منظور بیرون آوردن آب یا عصاره موجود در آن. ۲. (گفتگو) فشار دادن هر چیزی. ۳. (گفتگو) بسیار اذیت کردن؛ بسیار زجر دادن. ۴. (گفتگو) چپاندن؛ با فشار فروکردن.

چل بسم الله čel-be.s.m.e.l.lāh [مخف. چهل بسم الله] (۱.) تعویذی متشکل از چهل قطعه پولک (از مس، برنج، و مانند آنها) که بر آنها بسم الله الرحمن الرحیم یا کلماتی از آیات قرآن کریم

چکش خوردن (مصد.) کوبیده شدن آهن یا فلز دیگر با چکش. **چکش در کوبه** (م. ۲). **چکش زدن** (مصد.) ۱. به وسیله چکش بر چیزی ضربه وارد کردن. ۲. (گفتگو) پیگیری و اصرار کردن.

چکش بادی č-bād-i (۱.) (فنی) وسیله‌ای برای شکستن سنگ، کندن آسفالت، و مانند آنها که قلمی نوک تیز دارد و با فشار باد کار می‌کند؛ پیکور.

چکش خوار čak[k]oš-xār (ص.) (مواد) ویژگی فلز یا آلیاژی که بتوان آن را چکش کاری یا پرس کاری کرد.

چک کارت ček-kārt (۱.) (بانکداری) کارتی که بانک برای بعضی از صاحبان حساب جاری صادر و پرداخت همه چک‌های مربوط به آن حساب را تضمین می‌کند.

چک لیست čeklist [انگ.: checklist] (۱.) فهرستی از اشخاص یا اقلامی که ثبت یا بررسی می‌شوند.

چکمه čakme [تر:] (۱.) نوعی کفش ساقه بلند که معمولاً تا زیر زانو می‌رسد.

چک و پوز čak-o-puz (۱.) (گفتگو) چک و چانه (م. ۱).

چک و چاک čak-o-čāk (۱.) (گفتگو) چک و چانه (م. ۱).

چک و چانه čak-o-čāne (۱.) (گفتگو) ۱. مجموع دهان و چانه و فک پایین. ۲. شکل و شمایل؛ قیافه. ۳. (مصد.) چک و چانه زدن.

چک و چانه زدن (مصد.) (گفتگو) اصرار و پافشاری کردن خریدار و فروشنده جنس، هر کدام بر قیمت مورد نظر خود. **چک و چوله** čak-o-č[o]wle (۱.) (گفتگو) چک و چانه (م. ۲).

چک و چیل čak-o-čil (۱.) (گفتگو) چک و چانه (م. ۱).

چکولیدن čokul-id-an (مصد.) (مصد.) (۱.) چکول (گفتگو) کاویدن؛ کندن (زمین).

چکه čekk-e (۱.) ۱. قطره آب که از جایی بچکد یا از جایی بردارند. ۲. مقدار خیلی کم از مایعی. ۳. (مصد.) فروریختن قطره قطره آب یا مایعی مانند آن از جایی که معمولاً نباید بریزد.

چکه کردن (مصد.) (مصد.) چکه (م. ۳).

چکی čak-i (ص.) ۱. (گفتگو) اندازه و وزن نکرده؛ تخمینی. ۲. (ق.) یک جا؛ روی هم.

چکیدن ček-id-an (مصد.) (مصد.) (۱.) تراوش کردن آب یا هر مایع دیگر از جایی و قطره قطره فروریختن آن. ۲. چکه کردن سقف.

چکیده ček-id-e (ص.) ۱. ویژگی هر مایعی که قطره قطره تراویده و ریخته شود؛ تقطیر شده. ۲. ویژگی هر ماده آبداری که آب آن رفته و غلیظ تر و سفت تر شده باشد. ۳. (۱.) صورت و نمونه ناب و خالص، و گزیده چیزی یا صفتی. ۴. خلاصه

خاصیت دارویی دارد.

جل گیس čel-gis [مخف: چهل گیس] (۱) نوعی آرایش گیس زنان که به صورت رشته‌های متعدد بافته می‌شود.

چلم čalam, čelem [هند: (۱) سرقلیان گلی، که در آن تنباکو می‌گذراند و بر آن آتش می‌نهند.

چلم čolm (۱) آب بینی.

چلمن čolman (صد: (گفتگو) (نوهین آمیز) ۱. آن‌که زود فریب می‌خورد؛ هالو. ۳. بی‌عرضه؛ بی‌دست‌وپا؛ دست‌وپاچلفتی.

چلنگر če(a)le(a)ngar (صد: (۱) آن‌که ابزار آهنی کوچک مانند چفت در، چاقو، قفل، و زنجیر می‌سازد.

چلو če(o)lo[w] (۱) غذایی شامل برنج پخته و آب‌کش شده که آن را دم می‌کنند و با خورش یا کباب می‌خورند.

چلو čello [ایتا: (۱) (موسیقی) ویولون سل.

چلوار čelvar (۱) نوعی پارچه پنبه‌ای آهاردار.

چلوپز če(o)lo[w]-paz (صد: (۱) ویژگی آن‌که در پختن چلو مهارت دارد.

چلوپزخانه č.-xāne (۱) مغازه‌ای که در آن، چلو می‌پزند و می‌فروشند.

چلوپزی če(o)lo[w]-paz-i (۱) چلوپزخانه.

چل وچو čel-o-čow [عامیانه) اخبار دروغین و بی‌اساس؛ شایعه.

چلوخورش če(o)lo[w]-xor-eš (۱) غذایی شامل چلو و نوعی خورش.

چلوزیدن čoluz-id-an (مصد: (۱) بد: چلوز) (عامیانه) پلاسیده شدن؛ پلاسیدن؛ خشک و منجمد شدن.

چلو صاف کن če(o)lo[w]-sāf-kon (۱) آب‌کش (م: (۱).

چلو صافی če(o)lo[w]-sāf-i (۱) آب‌کش (م: (۱).

چلو کباب če(o)lo[w]-kabāb (۱) غذایی شامل چلو و کباب برگ یا کوبیده.

چلو کباب سلطانی چلو کباب مرغوب و به مقدار زیاد، یا شامل یک سیخ برگ و یک سیخ کوبیده.

چلو کبابی č.-i (۱) محل تهیه و فروش چلو کباب که معمولاً دارای سالی است که در آن از مشتریان پذیرایی می‌شود.

چلون čellun (۱) (صنایع دستی) چله ۲.

چلویی če(o)lo[w]-y(ʔ)-i (۱) ۱. چلوپز. ۲. چلوپزخانه.

چله ۱ čelle (ت: (۱) ← چاق ← چاقو چله.

چله ۲ č. (۱) ۱. (صنایع دستی) تار در قالی و بافته‌های دستی دیگر. ۲. نخ تابیده. ۳. زه کمان که انتهای تیر بر آن قرار می‌گیرد و با کشیدن و رها کردن آن، تیر پرتاب می‌شود.

چله چله به ریش کسی خُرد نکردن (گفتگو) ارزش و اهمیتی برای او قائل نشدن. چله رشتن تبدیل کردن پنبه و

نقش می‌کنند و برای دفع چشم‌زخم به گردن اطفال می‌آویزند.
چلپ čelep[p] (اصو: (گفتگو) ۱. صدای برخورد چیزی نسبتاً سخت یا سنگین با مقداری آب یا مایعی مانند آن. ۳. صدای تماس چیزی مرطوب با چیزی نرم و فرو رونده، مانند صدای بوسیدن گونه کسی.

چلپ چلپ (گفتگو) همراه با صدای چلپ. ■
چلپ [و] چلولپ (گفتگو) چلپ چلپ.

چلپاسه čalpāse (۱) (جانوری) مارمولک.

چل پله čel-pelle [مخف: چهل پله] (صد: بسیار عمیق (آب انبار).

چلپی čelep-p-i (ت: (گفتگو) همراه با صدای چلپ.

چل تکه čel-tekke [مخف: چهل تکه] (صد: (۱) ۱. پارچه‌ای که از انواع تکه‌های بریده شده و پارچه‌های مختلف سرهم دوخته شده باشد. ۲. (ورزش) نوعی توپ که از تکه‌های به هم دوخته شده تشکیل می‌شود و معمولاً با آن فوتبال بازی می‌کنند.

چلتوک čaltuk (۱) (گیاهی) شلتوک ← شالی (م: (۱).

چل چراغ čel-čerāq [مخف: چهل چراغ] (۱) چراغی بزرگ با چراغ‌ها و آویزهای بسیار؛ جار.

چلچلک čelčelak (۱) (جانوری) پرستو.

چلچله čelčele (۱) (جانوری) پرستو.

چل چلی čel-čel-i (حامصد: (گفتگو) (طنز) درابتدای چهل سالگی بودن و همچنان به خوشگذرانی کردن و رفتار کردن به شیوه جوانان تمایل داشتن.

چل چلی čol-čol-i (حامصد: (گفتگو) خل بازی.

چلر čeler (۱) (گیاهی) راش.

چلزه čelezze (۱) (گفتگو) ۱. قطعه گوشت کبابی نیم پخته‌ای که سطح آن سرخ شده است. ۲. بخش کاملاً رسیده و رنگ انداخته خوشه انگور و مانند آن.

چلستا čelestā [ایتا: (۱) (موسیقی) ساز شستی دار با طنین ملایم و با تشدیدگرهای لوله‌ای شکل.

چلغوز čalquz (۱) ۱. فضله پرندگان، به ویژه کبوتر. ۲. (صد: (۱) (گفتگو) (نوهین آمیز) شخص کوچک جثه و کوتاه قد؛ ریزنقش.

چلغوزکار č.-kār (صد: (۱) (گفتگو) کارگر شلخته و ناشی.

چل غوزه، چلغوزه čel-quze [مخف: چهل غوزه] (۱) نوعی از تنقلات که شبیه تخمه آفتاب گردان است، ولی مغز آن کاملاً پُر و به پوستش چسبیده است.

چلفته čolofte (صد: (گفتگو) (نوهین آمیز) چلفتی.

چلفتی čolofiti (صد: (گفتگو) (نوهین آمیز) نالایق و بی‌عرضه.

چلغوز čalquz (۱) چلغوز.

چل گل čel-gol [مخف: چهل گل] (۱) نوعی روغن گیاهی، که

چله ریسک čelle-ris-ak (۱) (جانوری) چرخ ریسک.

چله کشی čelle-keš-i (حاصل) (صنایع دستی) در قالی بافی، عمل

بستن رشته‌های تار روی میله‌های بالا و پایین دار قالی.

چله نشین čell-e-nešin (صد) (۱) (تصرف) ویژگی آن‌که در

خلوت، چهل روز به ریاضت و عبادت مشغول می‌شود، که از

رسوم صوفیه است. ۲. گوشه گیر؛ منزوی.

چلیپا čalipā [آرا] (۱) (۱) (۱) صلیب. ۲. گیاهی) گروهی از

گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانواده شببو. ۳.

(خروشنوسی) شیوه‌ای برای نوشتن خط که در آن، چهار مصراع

را نسبت به طول صفحه به شکل مورب و موازی با یکدیگر

می‌نویسند.



چلیپایان čalipā-y(')-i-y-ān (۱) (گیاهی) خانواده‌ای از

گیاهان دولپه‌ای جداگل‌برگ که چهار کاس‌برگ و چهار

گل‌برگ و میوه‌ای به صورت خرچین یا خرچینک دارند؛

خانواده شببو.

چلیدن čal-id-an (مصدر، به: چل) (کنفکر) خریدار داشتن.

چلیک čelik (۱) (صو)

■ چلیک چلیک صدای شکستن تخمه و تنقلاتی مانند آن.

چلیک č. [رر] (۱) (۱) واحد اندازه‌گیری مایعات که

برحسب نوع مایع، متفاوت است و معمولاً برابر ظرفیت

پیت متوسط در نظر گرفته می‌شود. ۲. پیت. ۳. مشک.

چلیکه čelike (۱) تکه‌های خُرد و ریز هیزم که برای روشن

کردن آتش از آن استفاده می‌کنند.

چلینگر čelingar (مصدر، ۱) چلنگر.

چم čam (۱) ۱. انحنا؛ خمیدگی. ۲. شیوه و شگرد استفاده

مطلوب از چیزی یا برخورد مناسب با کسی؛ لِم؛ قلق.

■ چم اندر چم پریپچ وخم. ■ چم اندر قیچی (کنفکر)

پریپچ وخم؛ کچ ومومج. ■ چم چیزی را به دست آوردن

(کنفکر) شیوه استفاده کردن از آن یا اداره کردنش را آموختن؛ با

پیچیدگی‌های آن آشنا و بر آن مسلط شدن؛ قلق آن را به دست

آوردن. ■ چم کسی را به دست آوردن (کنفکر) شیوه رفتار و

برخورد مناسب با او را فهمیدن. ■ چم وخم (کنفکر) ۱. انحنا

و خمیدگی در چیزی یا جایی؛ پیچ وخم. ۲. ریزه کاری و

جزئیات چیزی یا امری. ۳. قلق؛ لِم. ۴. مشکل؛ دشواری؛

پیچیدگی. ۵. حرکت و جنبش توأم با خمیدگی؛ پیچ وتاب. ۶.

عشو و ادا؛ ناز و کرشمه. ۷. خوشامدگویی؛ چالپوسی؛ تملق.

چماقی čomāq [تر] (۱) چوب‌دست بزرگ و کلفت که

معمولاً سر آن گرد است.

■ چماق به دست چلاق دادن (کنفکر) کار دادن به آدم

پشم به نخ. • چله شدن (مصدر) رشته‌رشته شدن. • چله کردن (مصدر) ۱. رشته‌رشته کردن. ۲. ازبین بردن؛ خراب کردن.

چله čell-e [مخف] (چله) (۱) ۱. چهلمین روز پس از وقوع

رویدادی (مانند تولد یا مرگ) که به مناسبت آن، مراسمی

برگزار می‌شود. ۲. مدت معینی از فصل تابستان یا زمستان که

در آن، گرما یا سرما شدید است. ۳. (کنفکر) میانه یا اوج

امری. ۴. (تصرف) چهل روزی که زاهدان و صوفیان در

گوشه‌ای می‌نشینند و به عبادت و ریاضت مشغول می‌شوند.

■ چله بزرگ چهل روز اول تابستان یا زمستان. ■ چله

تابستان ۱. چهل روز اول تابستان. ۲. (کنفکر) اوج گرمای

تابستان. ■ چله زمستان ۱. چهل روز اول زمستان. ۲.

(کنفکر) اوج سرمای زمستان. ■ چله (چله‌به) کسی افتادن

(فرهنگ‌عوام) نازا بودن یا نازا شدن او. ■ چله کوچک بیست

روز پس از چهل‌روز اول زمستان. • چله گرفتن ۱. برگزار

کردن مراسم عزاداری در چهلمین روز پس از مرگ کسی. ۲.

• (تصرف) به جا آوردن شرایط و آداب چهل روزه عبادت و

ریاضت مخصوص. • چله نشستن (مصدر) ۱. (تصرف) چهل

روز به عبادت و ریاضت مشغول شدن. ۲. کم معاشرت کردن

و بریدن از دوستان و آشنایان؛ خانه‌نشین شدن.

چله بر č-bor (مصدر، ۱) (فرهنگ‌عوام) دعائویی که برای رفع

مشکل زن عقیم یا باز شدن بخت دختران، اعمالی مانند

داخل کردن آنها به قلعهٔ یاسین انجام می‌دهد یا دستورش را به

آنها می‌دهد است.

چله‌بران č-ān (مصدر، ۱) مراسمی که در چهلمین روز پس از

زایمان برگزار می‌شود و در آن، زائو را به حمام می‌بزنند و

مهمانی می‌دهند.

چله‌بری čell-e-bor-i (حاصل) ۱. چله‌بران. ۲. عمل و شغل

چله‌بر.

■ چله‌بری کردن (مصدر، مصدر) (فرهنگ‌عوام) دعا نوشتن

یا نویساندن برای رفع مشکل زنان، مانند عقیم بودن.

چله‌بندی čell-e-band-i (حاصل) (فرهنگ‌عوام) عمل استفاده

از طلسم، دعا، و مانند آنها برای بسته شدن بخت یا نازا شدن

کسی؛ مقَر. چله‌بری.

چله پیچ čell-e-pič (مصدر) (نساجی) تابندهٔ نخ.

چله خانه čell-e-xāne (۱) (تصرف) محلی که در مدت

روزه‌داری و خلوت‌نشینی و ریاضت در آن‌جا می‌مانند و در

به‌روی خود می‌بنند؛ جای چله نشستن.

چله‌دار čell-e-dār (مصدر) ۱. (تصرف) چله‌نشین. ۲.

(فرهنگ‌عوام) ویژگی زنی که بچه‌دار شدنش به تأخیر

افتاده‌باشد.

چمن کاشته و آن را با چمن تزیین کرده باشند.

چمن گندمی čaman-gandom-i (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان چندساله از خانواده گندمیان که به مصرف دام می‌رسند.

چمنی čaman-i (ص) به رنگ چمن؛ سبز روشن.

چموش čamuš (ص) ۱. سرکش و ناآرام (چهارپایان). ۲. نافرمان و ناآرام، یا حيله گر و حقه باز (انسان).

چموشی č-i (حاصص) سرکشی کردن.

چمیدن čam-id-an (مص) ۱. چم: به ناز و کرشمه راه رفتن؛ خوامیدن.

چنار čenār (۱) (گیاهی) درختی بلند و برگ‌ریز با تنه قطور که برگ‌های پنجه‌ای پهن و عمر زیاد دارد.



چنارانداز č-a('a)ndāz (۱) (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر، کتف‌های حریف را تصاحب می‌کند و او را به سینه می‌چسباند، سپس دست یا پای خود را پشت ران‌های او قرار می‌دهد و با بلند کردن و فشار به جلو او را از عقب به زمین می‌زند.

چنان če(o)n-ān (ص) ۱. مثل آن؛ مانند آن: چنان پدري. ۲. پس از موصوف نیز می‌آید: پدري چنان. ۳. آن‌گونه؛ آن‌طور. ۴. (ق) به گونه‌ای؛ به‌طوری؛ بدان‌گونه؛ بدان‌سان.

چنانچه (چنانچه) ۱. در صورتی که؛ اگر. ۲. چنان‌که؛ همان‌طوری‌که. ۳. چنان‌که (چنانکه) ۱. همان‌طور که؛ آن‌گونه که؛ آن‌سان که؛ ۲. به‌حدی که؛ تا اندازه‌ای که. ۳. چنان و چنین ← چنین. ۴. چنین و چنان. ۵. چنان و چنین کردن ← إله. ۶. إله کردن و بِلِه کردن. ۷. اگر چنانچه؛ اگر چنان‌که. ۸. اگر چنان‌که برای شرط به‌کار می‌رود؛ در صورتی که.

چنانی č-i (ص) آن‌چنانی.

چنباتمه čombātme (۱) (ق) (کفتگر) چمباتمه.

چنبر čambar (۱) ۱. حلقه و هرچیز حلقه‌مانند: چنبر مو. ۲. (جانوری) ترقوه. ۳. سطحی مانند سطح باد کرده تیوب اتومبیل. ۴. (موسیقی ایرانی) دایره دور سازهای حلقوی.

چنبر زدن (مص) ۱. به‌صورت خمیده و حلقه‌وار جمع شدن. ۲. چنبر زیر مریض (پزشکی) حلقه‌ای مانند تویی لاستیک ماشین که پُر از باد می‌کنند و بیماران که به‌علی نمی‌توانند راحت بنشینند، روی آن می‌نشینند. ۳. چنبر کردن (مص) ۱. به‌صورت حلقه یا طوق درآوردن. ۲. خم کردن؛ خمیده کردن.

بی‌کفایت. ۳. چماق تکفیر اتهام کفر. ۴. چماق کشیدن با چماق تهدید کردن. ۵. چماق نشان دادن تحریک کردن طرف مقابل و واداشتن او به نزاع و جنگ و جدال.

چماق‌دار č-dār (۱) (ص) ۱. آن‌که با چماق تهدید می‌کند. ۲. هریک از اعضای گروه‌های فشار سیاسی و اجتماعی.

چماله čomāle (ص) (عایانه) مچاله.

چمباتمه čombātme [تر] (۱) (ق) (کفتگر) حالت نشستن به‌طوری که زانوها به سینه نزدیک باشد و کف پا روی زمین قرار گیرد.

چمباتمه زدن (مص) (کفتگر) نشستن به‌حالت چمباتمه.

چمبر čambar (۱) چنبر.

چمبره č-e (۱) چنبره.

چمبک čombak (۱) (کفتگر) چمباتمه.

چمبک زدن (مص) (کفتگر) چمباتمه زدن.

چمپا čampā (۱) (گیاهی) ← یاس ۳ یاس چمپا.

چمپاره čem-čāre (۱) (کفتگر) (توهین‌آمیز) جوابی که از روی خشم و عجز در مقابل پرسش نابه‌جای کسی دربارهٔ حال و اوضاع، کار یا تصمیم او گفته می‌شود، معمولاً هنگامی که نمی‌خواهند جواب درست به کسی بدهند.

چمپاره کردن (مص) (کفتگر) (توهین‌آمیز) جوابی مانند چمپاره که در مقابل «چه کنم؟» گفته می‌شود. ۳. چمپاره مرگ (کفتگر) (توهین‌آمیز) چمپاره.

چمچه čamče [تر] (۱) ملاقه یا وسیله‌ای مانند آن، که فرورفتگی کاسه‌مانندی دارد که به دسته‌ای متصل است و برای برداشتن مایعات به‌کار می‌رود.

چمدان čame(a)dān [رر، از فا: جامه‌دان] (۱) کیف بزرگ تقریباً مکعب مستطیل‌شکلی که معمولاً در آن، لباس و لوازم شخصی سفر را می‌گذارند.

چمدان خود را بستن وسایل خود را جمع کردن و آمادهٔ سفر شدن.

چمن čaman (۱) (گیاهی) نام گروهی از گیاهان علفی پایا و کوتاه از خانواده گندمیان که علوفهٔ حیوانات یا تزیینی هستند.

چمن‌بر č-bor (۱) چمن‌زن.

چمن‌زار čaman-zār (۱) زمین سبز و خرمی که در آن، گیاهان بسیاری رویده باشد.

چمن‌زن čaman-zan (۱) وسیله‌ای که با آن، چمن‌ها را کوتاه می‌کنند؛ چمن‌بر.

چمن‌کاری čaman-kār-i (حاصص) ۱. عمل کاشتن چمن و تزیین جایی با چمن. ۲. (۱) محوطه یا زمینی که در آن،

چنبرک č-ak (ا، ق.) (گفتگو) قنبرک.

چنبیره čambar-e (ا) ۱. چنبر (م. ۱). ۲. درون پیچیده چیزی یا کسی. ۳. (ص.) به شکل چنبر؛ حلقه شده.

چنبیره زدن (شدن) (م. ص.) به صورت خمیده و حلقه وار جمع شدن. • چنبیره کردن (م. ص.) چنبر کردن.

چنبک čombak (ا، ق.) (گفتگو) چمباتمه.

چنبه čombe (ص.) (گفتگو) درشت و زمخت یا چاق.

چنته čante [ند.] (ا) ۱. کیسه ای معمولاً از جنس قالی، گلیم، یا چرم که برای حمل اشیای کوچک به کار می رود. ۲. (گفتگو) ظرفیت ذهنی؛ مجموعه معلومات و ذهنیات یا مهارت ها، یا آنچه از آنها به قلم آمده است.

چنته کسی پُر (خالی) بودن (شدن) پرمایه و مطلع (بی مایه و کم دانش) بودن (شدن) او. • چیزی در (توای) چنته داشتن آگاهی و معلومات داشتن؛ چیزی برای گفتن یا عرضه کردن داشتن.

چنج čen [انگ: change] (م. ص.) تبدیل کردن پول کشوری به پول کشور دیگر.

چنجه čenje (ا) قطعه گوشت بریده شده به قطعه های نسبتاً کوچک برای کشیدن به سیخ و کباب کردن.

چند čand (ص.) ۱. تعداد یا میزان نامعلوم و نامعین، معمولاً کمتر از ده؛ چند خانه، چند کیلو سیب، چند لحظه. ۲. پس از موصوف نکره نیز می آید: تنی چند از وکلا. ۳. کلمه ای برای پرسش از کمیت؛ چه اندازه؟ چندان؟ چقدر؟ ۴. جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «دارای بیش از دوتا از چیزی»: چندپهل، چندجانبه. ۴. (ص.) کلمه ای برای پرسش از قیمت چیزی؛ به چه بهایی؟ به چه قیمتی؟

• چند و چون کمیت و کیفیت؛ کم و کیف؛ از چند و چون قضیه آگاه شد.

چند آوا č-ā('ā)vā (ص.) (برق) (فرهنگستان) استریو (م. ۲).

چند آوایی č-y('i) (ص.) (برق) (فرهنگستان) استریو (م. ۲).

چندان čand-ān (ق.) ۱. آن اندازه؛ آن مقدار؛ آن قدر. ۲. (ص.) بسیار؛ زیاد؛ کار چندان نداشت. ۳. پیش از موصوف نیز می آید: چندان چیزی ندارم. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، همراه با صفت شمارشی، به معنی «برابر»؛ دو چندان، صد چندان.

• چندان که آن اندازه که؛ آن قدر که.

چندبر čand-bar (ص.) (ا.) (ریاضی) چندضلعی.

چند بعدی čand-bo'd-i (ص.) (ریاضی) دارای بیشتر از سه بُعد.

چندپهل čand-pahlu (ص.) (ا.) (ریاضی) چندضلعی.

چندجانبه čand-jāneb-e (ص.) ویژگی آنچه مربوط به چند

فرد، گروه، یا کشور است، یا از سوی آنها برگزار می شود.

چند جمله ای čand-jomle-'(y)-i (ا.) (ریاضی) عبارتی جبری به صورت مجموع جبری چند جمله که هر جمله مرکب از ضریبی ثابت و یک یا چند متغیر است که به توان های صحیح رسیده اند. ۲. بر همین قیاس دو جمله ای، سه جمله ای، و... ساخته می شود.

چند دستگی čand-dast-e-gi (ح. ص.) وضعی که برابر اختلاف میان گروه ها و جمعیت ها به وجود می آید؛ تفرقه.

چندر čender (ا) تکه گوشت پررگ و پی که خوب پخته نشود و جویدن آن مشکل باشد.

چندر سانه ای čand-re(a)s-ān-e-'(y)-i (ص.) مبتنی بر استفاده ترکیبی و هم زمان از چند رسانه مانند سینما و اسلاید، به ویژه برای مقاصد آموزشی یا سرگرمی.

چندرغاز، چندر قاز čender-qāz (ص.) (ا.) (گفتگو) پول بسیار کم و ناچیز.

چندره čendere (ص.) (گفتگو) شندره.

چند ساله čand-sāl-e (ص.) ۱. آنچه مدت آن، چند سال باشد؛ دارای قدمت نسبتاً طولانی. ۲. (گیاهی) پایا.

چندش čend-eš (م. ص.) حالت عاطفی ناشی از برخورد با پدیده ای ناخوشایند و نفرت انگیز که با حس انزجار و معمولاً لرزش بدن ظاهر می شود.

• چندش... شدن (چندش شدن، چندشت شدن، ...) (گفتگو) احساس چندش کردن.

چندش آور č-ā('ā)var (ص.) موجب چندش.

چند صدایی čand-se(a)dā-y('i)-i (ح. ص.) (موسیقی) روش و فنی در آهنگ سازی، که در آن، صداهای مختلف به طور مستقل و به صورت خطی هدایت می شوند و استقلال ملودیایی صداهای نسبت به ارتباط هارمونی ارجحیت دارد. ۲. (سیاسی) ویژگی جامعه یا فضای سیاسی که در آن آرا و عقاید مختلف امکان و مجال طرح و مباحثه داشته باشند.

چند ضلعی čand-zel-'i (ص.) (ا.) (ریاضی) شکل مسطح بسته ای که با سه یا چند خط ساخته می شود.

چندک čondak (ا.) (گفتگو) چمباتمه.

چند گانه čand-gāne (ص.) دارای بیش از یک عنصر، شکل، یا کیفیت.

چندگزینه ای čand-gozin-e-'(y)-i (ص.) ویژگی هریک از مجموعه پرسش هایی که دارای چند جواب است و فقط یکی از آنها صحیح است؛ تستی.

چند گوشه čand-guš-e (ص.) (ا.) (ریاضی) چندضلعی.

چندم čand-om (ص.) برای پرسش از رتبه یا مرتبه چیزی یا کسی در میان تعدادی متوالی یا زنجیره ای از اشیا یا افراد به کار

خشک شدن عضلات دست و پا. ■ چنگی به دل زدن (گفتگو)
مطلوب و جالب توجه بودن؛ قابل اعتنا بودن. ■ از چنگی
کسی بیرون رفتن (به در رفتن) از دست او رهایی یافتن و
خلاص شدن. ■ از چنگی کسی درآوردن (به درآوردن،
بیرون آوردن، به در بردن) از تصرف او خارج کردن؛ از او
گرفتن. ■ از چنگی کسی رستن (جستن، خلاص شدن،
فرار کردن) از دست او رهایی یافتن. ■ با چنگ و دندان
(گفتگو) با همه توان و امکانات. ■ به چنگ [در] آوردن به دست
آوردن؛ حاصل کردن؛ پیدا کردن. ■ به چنگ کسی افتادن ۱.
به تصرف او درآمدن. ۲. گرفتار یا اسیر او شدن. ■ در
(توای) چنگ کسی بودن در اختیار یا اسیر و گرفتار او
بودن.

چنگال č-āl (۱). ۱. وسیله‌ای معمولاً برای فروکردن در
قطعات غذا و برداشتن آنها، که از دسته و دو، سه، یا چهار
میله کوچک متصل به آن تشکیل شده است. ۲. (کشاورزی)
چهارشاخ. ۳. (جانوری) ناخن تیز و شاخی پرندگان، برخی
پستانداران، یا خزندگان که معمولاً بلند و خمیده است. ۴.
پنجه و انگشتان. ۵. آنچه می‌تواند کسی یا چیزی را گرفتار
کند. ۶. غذایی که از روغن، نان خردشده، شیر، دوشاب، یا
شکر تهیه می‌شود. ۷. قلاب.

چنگر čangar (۱). (جانوری) پرنده‌ای آبی به رنگ سیاه.
چنگک čang-ak (۱). ۱. وسیله فلزی قلاب‌مانند با سر
خمیده و نوک تیز برای گرفتن، آویختن، یا کشیدن اشیاء. ۲.
وسیله‌ای در باغبانی و کشاورزی با دسته‌ای بلند و میله‌های
خمیده در انتهای آن. ۳. (ورزش) درگشتی، فنی که معمولاً در
خاک اجرا می‌شود، به این صورت که کشتی‌گیر، یک دست را
پشت گردن حریف می‌گذارد، دست دیگر را از زیر کف او
می‌گذراند، پنجه‌ها را روی پشت گردن قلاب می‌کند و با
فشار روی گردن، حریف ضربه می‌شود یا به پل می‌رود.
چنگک مالی čang-māl-i (حاصص). (گفتگو) مالیدن با چنگک
(دست).

چنگول čang-ul (۱). (گفتگو) چنگ؛ پنجه؛ دست.
○ چنگول کشیدن (گفتگو) چنگ زدن؛ با چنگک
خراشیدن.

چنگولی č-i. (گفتگو) درهم؛ مچاله؛ موهای چنگولی.
چنگه čang-e (۱). ۱. (کشاورزی) شن‌کش. ۲. چنگ ۲ (ب. ۲).
■ چنگه چنگه (گفتگو) دسته‌دسته؛ مشت مشت.

چنین če(on)-in (ص). ۱. مثل این؛ مانند این؛ چنین جرانی. ۲.
پس از موصوف نیز می‌آید؛ جرانی چنین. ۲. (ق. این‌طور؛
این‌گونه؛ این‌سان؛ چنین می‌نماید.
■ چنین و چنان در اشاره به امری یا گفته‌ای وقتی که برای

می‌رود.

چندمردمه čand-mard-e (ص. ق). به اندازه توانایی چند مرد.
■ چندمردمه حلاج (حریف) بودن (گفتگو) هنگام
سنجیدن توانایی و قابلیت کسی در رویارویی با امری یا انجام
دادن کاری به کار می‌رود؛ تاجه اندازه توانا بودن.

چندملیتی čand-melli[ly]at-i (ص). ویژگی شرکت بزرگی
که شرکای آن از ملیت‌های مختلف تشکیل شده و قلمرو
فعالیت آن، جهانی است.

چندمنظوره čand-manzur-e (ص). ویژگی دستگاه یا
سیستمی که برای انجام دادن چند کار مختلف طراحی
شده است؛ مناسب برای چند کاربرد مختلف.

چندمی čand-om-i (ص). (گفتگو) ۱. چندم؛ رنگ چندمی را
بزنم؟ ۲. (ص). کدام یک از چند ردیف، سلسله، مرتبه، و
مانند آنها؟

چندمین čand-om-in (ص). چندم.
چندوجهی čand-vajh-i (ص. ۱). (ریاضی) جسم محدود به
چند ضلعی‌های مسطح.

چندی čand-i (ق. ۱). یک چند؛ مدتی.

چندیدن čand-id-an (مص. ۱. بد. چند) (گفتگو) ورنجیدن.

چندین čand-in (ص). تعداد نامعین و نسبتاً زیاد؛ بیشتر از
«چند».

چنگ ۱ čang (۱). (موسیقی) ۱. ساز رشته‌ای بسیار قدیمی که
نوع ابتدایی آن به شکل میله خمیده و مقعر بوده که بر آن،
رشته‌هایی تعبیه می‌شده است. ۲. یک‌هشتم ارزش زمانی
کشش یک نت گردد.

■ **چنگ زدن** (مص. ۱). نواختن چنگ.
چنگ ۲ č. (۱). ۱. پنجه و مجموعه انگشتان دست انسان یا
جانوران. ۲. مقداری که در یک مشت بسته جا بگیرد؛
چنگه؛ مشت.

■ **چنگ انداختن** (مص. ۱). ۱. با پنجه یا ناخن به چیزی
یا کسی حمله کردن؛ پنجه یا ناخن کشیدن روی چیزی یا
کسی. ۲. دست‌درازی کردن و دست‌برد زدن یا بهره‌کشی
کردن. ۳. دست‌دراز کردن و چیزی را محکم گرفتن. ■
چنگ چنگ (گفتگو) درهم رفته؛ مچاله؛ موهای سفید
چنگ‌چنگ شده بود. ■ **چنگ خوردن** (مص. ۱). (گفتگو) به خود
پیچیدن از شدت درد یا ناراحتی. ■ **چنگ رومی** (تجروم) شلیاق.
■ **چنگ زدن** (مص. ۱. مص. ۲). ۱. چیزی (کسی) را با پنجه
محکم گرفتن. ۲. (مص. ۲). چیزی را با پنجه گرفتن و بارها
فشردن و رها کردن برای منظوری خاص. ۳. (مص. ۱). ناخن یا
پنجه روی چیزی یا کسی کشیدن. ۴. دست را با شتاب پیش
بردن برای گرفتن یا ربودن چیزی. ■ **چنگ شدن** (مص. ۱).

آن به کار می‌رود و طول آن یک ذرع است. • **چوب زدن** (م.م.د.) ۱. با چوب دستی یا ترکه کتک زدن. ۲. (گفتگو) قیمت گذاشتن و فروختن اجناس در حراج. • **چوب زیربغل** میله چوبی یا فلزی با تکیه‌گاه افقی نرم برای استفاده کسانی که پایشان آسیب دیده‌باشد. • **چوب شدن** (م.م.د.) ۱. تبدیل شدن به چوب. ۲. (گفتگو) خشک، سفت، یا بی‌حرکت شدن. • **چوب کسی را خوردن** (گفتگو) به جای او عقوبت دیدن یا تنبیه شدن؛ به جای او آسیب یا زیان دیدن. • **چوب لای (جلو) چرخ کسی (کاری) گذاشتن** (گفتگو) مانع پیشرفت کار او شدن؛ اشکال‌تراشی یا کارشکنی کردن برای او. • **چوب موازنه** (ورزش) در ژیمناستیک، یکی از وسایل به طول پنج متر، عرض ده سانتی‌متر، و ارتفاع صدویست سانتی‌متر که برای اجرای حرکات تعادلی بانوان از آن استفاده می‌شود.



• **چوب و چماق** انواع وسایل تنبیه یا سرکوب از قبیل چماق، چوب‌دستی، و مانند آنها. • به **چوب بستن** ۱. کتک زدن، به‌ویژه با چوب. ۲. پای کسی را در فلک گذاشتن و بر کف پایش چوب زدن. • **[همه را] به یک چوب راندن** (گفتگو) با بد و خوب یکسان رفتار کردن.

• **چوب الف** ču-a(ʔa)lef (۱) باریکه‌ای از چوب، مقوا، یا کاغذ تاشده که برای نشان دادن حروف به نوآموزان یا به‌وسیله آنان در خواندن به کار می‌رود، یا به‌عنوان نشانه لای کتاب گذاشته می‌شود؛ چوب‌خط.

• **چوب انداز** čub-a(ʔa,eʔe)ndāz (ص.د.) (گفتگو) ازروزی حدس و تخمین و بدون توجه به قیمت رایج یا واقعی.

• **چوب‌بری** čub-bor-i (ح.م.د.) ۱. عمل بریدن چوب. ۲. (۱) جایی که در آن، چوب‌ها را می‌برند و به‌صورت تخته یا الوار درمی‌آورند.

• **چوب‌بست** čub-bast (۱) ۱. (ساختمان) شبکه‌ای با تیرهای عمودی و افقی، که معمولاً درکنار دیوار نصب می‌کند و کارگران ساختمانی روی آن کار می‌کنند؛ داربست. ۲. شبکه چوب‌های به‌هم‌پیوسته که گیاهانی مانند مو بر آن بالا می‌روند.

• **چوب پا** čub-pā (۱) ۱. چوب زیربغل. ۲. دو چوب بلند دارای جای پا برای ایستادن که کودکان یا بازیگران سیرک بررویشان می‌ایستند و به کمک آنها راه می‌روند.

• **چوب پر** čub-par (۱) چوبی که بر سر آن، پر، برس، جارو، یا دستمالی وصل می‌کنند و از آن برای تمیز کردن سقف استفاده می‌کنند.

اختصار کلام نخواهند آن را با جزئیات و به‌طور کامل بیان کنند. • **چنین و چنان کردن** ← **إله** • **إله** • **إله** کردن و پله کردن.

چو ču (حر.د.) (شاعرانه) ۱. از آن جاکه. ۲. آن‌طور که؛ آن‌گونه که؛ چنان‌که. ۳. وقتی‌که؛ هنگامی‌که. ۴. با این‌که؛ درحالی‌که. ۵. (حا.) مانند؛ مثل. ۶. از قبیل.

چو ču[w] (۱) (گفتگو) شایعه.

• **چو افتادن** (م.م.د.) (گفتگو) شایع شدن؛ شایعه شدن. • **چو انداختن** (م.م.د.) (گفتگو) شایع کردن.

• **چوب čub** (۱) ۱. (گاهی) ماده سخت و الیاف‌داری که بخش عمده قسمت زیر پوست تنه و شاخه‌های درخت‌ها و درختچه‌هاست و در ساخت اثاثیه، مبلمان، دروپنجره، و ساختمان از آن استفاده می‌کنند. ۲. تکه بریده‌شده تنه درخت. ۳. هیزم. ۴. چماق؛ چوب‌دستی. ۵. (گفتگو) واحد پول در معاملات کلی و بازاری. ۶. بسته به مقدار معامله، مفهوم آن فرق می‌کند. اگر در معامله گفتگو از صدهزار تومان یا یک میلیون تومان باشد، «چوب» به‌ترتیب به‌مفهوم این مبلغ‌ها خواهد بود. ۷. به‌عنوان نماد «هرچیز خشک، بسیار سفت، یا بی‌حرکت» به کار می‌رود.

• **چوب اسکی** (چوب‌اسکی) (ورزش) وسیله‌ای به‌صورت قطعه مسطح بلند و نسبتاً باریکی از چوب، فلز، فایبرگلاس، یا پلاستیک، که اسکی‌بازان، آن را به کف کفش‌های خود می‌بندند و روی برف اسکی می‌کنند. • **چوب امدادی** (ورزش) قطعه‌ای استوانه‌ای شکل که بین اعضای یک تیم شرکت‌کننده در مسابقه دو امدادی در پایان هر مسیر ردوبدل می‌گردد. • **چوب به لانه زنبور [قرو] کردن** افراد شرور یا عاصی را به شورش و آشوب واداشتن. • **چوب به مرده (چنازه) زدن** (گفتگو) سرزنش کردن کسی که قدرت یا امکان دفاع ندارد. • **چوب چیزی را خوردن** (گفتگو) آسیب یا زیان دیدن به سبب آن؛ همیشه چوب بی‌دقتی خودش را می‌خورد. • **چوب حراج بر (به) چیزی زدن آن را بسیار ارزان فروختن یا مفت از دست دادن یا زیان و خسارتی متوجه آن ساختن.** • **چوب خدا [یی]** (گفتگو) مجازات که از سوی خداوند اعمال می‌شود؛ انتقامی که خداوند می‌گیرد. • **چوب خلال** قطعه چوب باریک و نوک‌تیز که برای خلال‌دندان به کار می‌برند. • **چوب خوردن** (م.م.د.) کتک خوردن، معمولاً با چوب. • **چوب در (توای!)** آستین (کون، ماتحت) کسی کردن (گفتگو) Δ او را به شدت تنبیه یا مجازات کردن. • **چوب دوسرطلا** (گفتگو) (طنز) چوب دوسرنجس. • **چوب دوسرنجس** (دوسرگهی) (گفتگو) Δ آن‌که مورد تنفر هردو طرف یک ماجرا یا درگیری است. • **چوب ذرع** (گز) چوبی که برای اندازه گرفتن پارچه و مانند

به شکل قطعات کوچک باریک.

چوب‌فرش čub-farš (۱) (فرهنگستان) پارکت.

چوب‌قط čub-qat[ti] (۱) چوب‌خط (م. ۱).

چوبک čub-ak (۱) ۱. (گیاهی) گیاهی دارای گل‌های مجتمع با برگ‌هایی خاردار و ریشه ضخیم. ۲. ریشه این گیاه که آن را پس از خشک کردن می‌کوبند و نرم می‌کنند و در شستن لباس و ظرف به کار می‌برند. ۳. (موسیقی) چوب کوتاه و باریکی که بعضی سازهای کوبه‌ای، مانند طبل را با آن می‌نوازند.

چوب‌کاری čub-kār-i (حاصص) ۱. عمل و شغل ساختن اسباب و لوازم چوبی؛ نجاری. ۲. (۱) اسباب و لوازم چوبی از قبیل دکور، قفسه کتاب، و مانند آنها. ۳. (حاصص) عمل کتک زدن با چوب. ۴. (گفتگو) بیش از حد معمول و مورد انتظار به کسی لطف و محبت کردن، به طوری که شرمنده شود. ۵ معمولاً کسی که مورد لطف قرار گرفته، به صورت تعارف بیان می‌کند.

■ **چوب‌کاری کردن** (مص.م.) (گفتگو) چوب‌کاری (م. ۴).

چوب‌کبریت čub-kebrit (۱) چوب باریک تراشیده کوتاهی که یک سر آن به مواد اشتعال‌زا آغشته است و بر اثر اصطکاک با سمباده یا کاغذ زیر کنار قوطی‌کبریت مشتعل می‌شود.

چوبک‌کش čub-ak-keš (ص.م.) ۱. وسیله‌ای چوبی که با آن، پنبه‌دانه را از پنبه جدا می‌کنند.

چوبکی čub-ak-i (ص.م.) ۱. آن‌که چوبک می‌فروشد. ← چوبک (م. ۲).

چوب‌لباسی čub-lebās-i (ص.م.) ۱. وسیله‌ای به شکل میله‌ای منحنی متصل به قلابی در میانه آن برای آویزان کردن لباس از آن و آویختن آن به چوب‌رختی یا جالباسی. ۲. چوب‌رختی (م. ۱).

چوبه čub-e (۱) ۱. تیر چوبی بلند که آن را در زمین فرو می‌کنند. ۲. چوبک (م. ۲).

■ **چوبه دار تیری** که محکوم به اعدام را از آن حلق آویز می‌کنند.

چوبی čub-i (ص.م.) ساخته شده از چوب؛ از جنس چوب.

چوبین čub-in (ص.م.) چوبی.

چوبینه čub-ine (ص.م.) ۱. اسباب و لوازم چوبی.

چوپان čupān (۱) آن‌که گوسفندان را به چرا می‌برد و از آنها مواظبت می‌کند؛ شبان.

چوپانی čub-i (ص.م.) ۱. مربوط به چوپان. ۲. (حاصص) عمل و شغل چوپان. ۳. (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

چوبی čupi (۱) نوعی رقص دسته‌جمعی، به ویژه معمول در کردستان، که رقصندگان، دست یکدیگر را می‌گیرند و با

چوب‌پرده čub-parde (۱) میله‌ای که پرده را با قلاب‌هایی به آن می‌آویزند.

چوب‌پنبه čub-pambe (۱) (مواد) ۱. ماده انعطاف‌پذیر و مقاومی که پوست ضخیم بیرونی بعضی از درختان بلوط است و در ساختن در بطری، لایه‌های عایق، و گوی‌های شناور برای ماهی‌گیری به کار می‌رود. ۲. قطعه‌ای ساخته شده از این ماده به شکل مخروط ناقص که برای بستن در بطری‌ها به کار می‌رود.

چوب‌پنبه‌کش čub-keš (۱) وسیله‌ای به صورت میله مارپیچ فلزی با نوک تیز، که آن را در چوب‌پنبه سر بطری می‌پیچند و چوب‌پنبه را بیرون می‌کشند.

چوب‌خط čub-xat[ti] (۱) ۱. باریکه‌ای چوبی که افراد بی‌سواد با کشیدن یا کندن خط‌ها و علامت‌هایی بر آن، حساب بدهکاران را ثبت می‌کنند. ۲. چوب‌الف.

■ **چوب‌خط زدن** (مص.م.) نشانه‌گذاری کردن بر چوب یا دیوار برای نگه داشتن حساب‌های مالی کسی. ■ **چوب‌خط کردن** (مص.م.) بهای چیزی را به صورت نشانه بر چوب زدن. ■ **چوب‌خط کسی پُر شدن** (گفتگو) (طنز) به سبب قرض‌های مکرر، امکان قرض گرفتن او از بین رفتن.

چوب‌خوار čub-xār (۱) (جانوری) موریانه.

چوب‌دار، چوب‌دار čub-dār (ص.م.) ۱. آن‌که کارش خرید و فروش گوسفند است. ۲. آن‌که در میدان‌های بارفروشی، دو سر چوب‌چاق را روی دوش می‌گیرد؛ قپاندار. **چوب‌دانه** čub-dāne (۱) (گیاهی) سنجد.

چوب‌دست، چوب‌دست čub-dast (۱) چوب‌دستی (م. ۱).

چوب‌دستی، چوب‌دستی čub-i (۱) ۱. چوب بلندی که برای دفاع یا کتک زدن به کار می‌برند. ۲. عصا. ۳. قطعه میله‌ای شکل بلند چوبی یا فلزی به صورت‌های گوناگون که در برخی ورزش‌ها، مانند اسکی، بیس‌بال، گلف، و هاکی، بازیکن در دست می‌گیرد و با آن بازی می‌کند.

چوب‌رخت، چوب‌رخت čub-raxt (۱) چوب‌رختی.

چوب‌رختی، چوب‌رختی čub-i (۱) ۱. وسیله‌ای برای آویزان کردن لباس به شکل قلاب یا میله که به دیوار نصب می‌شود یا بر روی پایه‌ای قرار می‌گیرد یا در جالباسی نصب می‌شود. ۲. چوب‌لباسی (م. ۱).

چوب‌ساب čub-sāb (۱) (تنی) سوهان مخصوص ساییدن چوب با آج درشت و برجسته.

چوب‌سیگار čub-sigār (۱) لوله باریکی معمولاً از جنس چوب یا پلاستیک که سیگار را هنگام کشیدن در سر آن فرو می‌کنند.

چوب‌شور čub-šur (۱) نوعی بیسکویت ترد و دارای نمک

حرکات منظم دایره‌وار می‌چرخند.

جوجوله čučule (۱) (جانوری) زائده کوچکی در بخش پیشین فرج و جلو پیشابراه زن؛ چچول؛ کلیتوریس.

جوجونچه čučunče (۱) نوعی پارچه سفید لطیف و نازک که از آن، لباس تابستانی می‌دوزند.

جوخا čuxā (۱) جامهٔ پشمی دست‌باف.

جودار čow[ɰ]-dār (۱) (گیاهی) چاودار.

جوری čuri (۱) (گفتگو) چولی.

جوق čuq (۱) (عامیانه) چوب (م. ۵).

جوق‌الف čuq-a('a)lef (۱) (عامیانه) چوب‌الف.

چوگان čow[ɰ]gān (۱) (ورزش) ۱. ورزشی دسته‌جمعی با دو تیم چهارنفرهٔ سوار بر اسب، چوب مخصوص، گوی، و دروازه. هریک از تیم‌ها گوی را به سمت دروازهٔ حریف هدایت می‌کنند تا امتیازی از طریق گل زدن کسب نمایند. ۲. چوبی که دستهٔ آن راست و باریک و سرش کمی خمیده است و با آن، گوی را می‌زنند یا می‌ریانند.

چوگان‌بازی č.-bāz-i (حاصم. ۱) (ورزش) چوگان (م. ۱).

چوگانی čow[ɰ]gān-i (ص. ۱) (ورزش) ویژگی اسب ورزیده‌ای که در چوگان‌بازی از آن استفاده می‌شود. ۲. درخور چوگان؛ مناسب برای چوگان‌بازی.

چول čow[ɰ] (ص. ۱) (گفتگو) چوله

چولوپ čulup (ت. ۱) ← چلپ ■ چلپ‌چولوپ، چلپ‌چلپ. **چوله** čow[ɰ]le (ص. ۱) (گفتگو) ۱. کج‌وکوله. ۲. ویژگی آن‌که دهنش بر اثر سکنه و مانند آن کج است و آب‌دهنش را نمی‌تواند جمع کند.

چوله čule (ت. ۱) ← چاله‌چوله.

چولی čuli (۱) (گفتگو) آنچه از وسیلهٔ بازی بازیکنان کوچک و خیابان ربوده می‌شود.

■ **چولی کردن** (مضمر. ۱) (گفتگو) برداشتن وسیلهٔ بازی بازیکنان کوچک و خیابان، مانند گردو، بادبادک، هسته، و فرار کردن.

چون čon (حر. ۱) از آن‌جا که؛ به علت آن‌که. ۲. زیرا. ۳. (حا. ۱) مانند؛ مثلی. ۴. از قبیل. ۵. (حر. ۲) وقتی که؛ هنگامی که.

■ **چون که چون** čon (م. ۲).

چون čun (ق. ۱) چگونه.

■ **چون و چرا** ۱. گفتگو و پرسش دربارهٔ سبب و علت چیزی. ۲. علت؛ دلیل. ۳. اعتراض.

چونان č.-ān (حا. ۱) مانند؛ مثلی.

چونی čun-i (حاصم. ۱) چگونگی؛ کیفیت.

چویل čevil (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ جعفری که بیشتر آنها در مراتع می‌رویند.

چه čē (پس. ۱) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «کوچک». ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که بر نسبت و تشبیه دلالت می‌کند.

چه čē (ص. ۱) چه چیز؟؛ کدام چیز؟ ۲. چه کار؟؛ کدام کار؟ ۳. چطور؟؛ چه شد؟ ۴. (ص. ۲) (گفتگو) برای نشان دادن اعتراض به کار می‌رود؛ که چه؟ این چه وضع است؟ ۵. هنگام متوجه نشدن سخنی برای درخواست تکرار سخن گفته می‌شود؛ چه؟ دوباره بگوید. ۶. (ق. ۱) از کجا؟؛ چگونه؟؛ من چه می‌دانم که او کجاست؟ ۷. (ص. ۲) کدام؟؛ چه کتابی را بیشتر دوست دارید؟ ۸. برای اظهار تعجب و شگفتی؛ عجب!؛ چه لباس فشنگی! ۹. (ق. ۲) پس؛ بسیار؛ چقدر؛ چه زود آمدی! ۱۰. (حر. ۲) زیرا؛ به علت آن‌که؛ چرا که.

■ **چه بسا** بسیار؛ فراوان. ■ **چه بهتر** (گفتگو) در این صورت (در آن صورت) خیلی بهتر است؛ این‌گونه (آن‌گونه) خیلی مطلوب‌تر است. ■ **چه...** چه... برای نشان دادن تساوی دو کار یا دو چیز به کار می‌رود؛ خواه... خواه...؛ فرق نمی‌کند که؛ دنیا پس از مرگ ما چه دریا چه سراب. ■ **چه حرف‌ها** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که حرف کسی را با تعجب، تکذیب کنند. ■ **چه شو!** (گفتگو) (طنز) هنگام قرار گرفتن در برابر امری شگفت‌انگیز، خارق‌العاده، یا بسیار خوب و دلخواه به کار می‌رود، یعنی «به به که چنین است، یا چنین خواهد شد». ■ **چه و چه** برای نشان دادن کارها یا چیزهایی که برای اختصار کلام نمی‌خواهند نام ببرند، به کار می‌رود. ■ **چه‌ها** ۱. چه چیزها یا چه کارها. ۲. چه سختی‌ها یا چه مصیبت‌ها. ■ **از چه؟ چرا؟ به چه دلیل؟ به تو (من)...** چه؟ (گفتگو) به تو (من).... چه ربطی دارد؟؛ به تو (من).... مربوط نیست. ■ **تو (شما)...** را چه به...؟ (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی برای کاری، کسی، یا چیزی، شایسته و مناسب نباشد؛ تو را چه به فوتبال؟ تو باید بروی الک‌دولک بازی کنی.

چهار čā(ā)hār (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل سه به اضافهٔ یک؛ ۴. ۲. (ص. ۲) دارای این تعداد. ۳. چهارم؛ چهارمین. ۴. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دارندهٔ چهار عدد از چیزی». ۵. در بعضی ترکیبات بر قلت یا بر کثرت دلالت می‌کند؛ چهارروزهٔ عمر؛ چهارشاهی ستار.

چهارباغ č.-bāq (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در ابوعطا.

چهاربر čā(ā)hār-bar (ص. ۱) (ریاضی) چهارضلعی.

چهاربرگ čā(ā)hār-barg (۱) (بازی) نوعی بازی با ورق؛ پاسور.

چهاربند čā(ā)hār-band (۱) چاربند (م. ۱).

چهاربیخ čā(ā)hār-bix (۱) مخلوط ریشهٔ چهار گیاه رازیانه، کاسنی، کبر، و کرفس که دم‌کردهٔ آن مصرف دارویی دارد.

چهارچوب ča(ā)hār-čub (۱) ۱. چهار قطعهٔ باریک به هم پیوسته با زاویه‌های قائمه. ۲. قابی از چوب یا فلز که دور در یا پنجره را می‌گیرد و در یا پنجره به آن لولا می‌شود. ۳. محدودهٔ چیزی. ۴. منظومه؛ نظام. ۵. (ادبی) طرح؛ ساختار. ۶. دار؛ صلیب.

چهارچوب کشیدن ča(ā)hār-čub-šādan (۱) ۱. دار زدن یا به صلیب کشیدن. ۲. در چهارچوب قرار دادن، چنان‌که تابلویی را. ۳. تثبیت کردن چیزی.

چهارچوبه č-e (۱) ۱. چهارچوب (م. ۲).

چهارچهار دو ča(ā)hār-čā(ā)hār-do (۱) (ورزش) در فوتبال، روشی در چیدن بازیکنان از سوی مربی، شامل چهار مدافع، چهار هافبک، و دو مهاجم.

چهارخانه ča(ā)hār-xāne (ص) ۱. دارای نقش‌های چهارضلعی؛ شطرنجی. ۲. (۱) (ریاضی) چهارضلعی. ۳. (ادبی) رباعی.

چهارخشت ča(ā)hār-xešt (۱) ۱. چهار پاره‌آجر که در زایمان‌های سنتی، زائو روی آن می‌نشیند.

چهاردانگ ča(ā)hār-dāng (ص، ۱) (موسیقی ایرانی) بخشی از وسعت صدای خوانندگی.

چهاردرد ča(ā)hār-dard (۱) (گفتگو) دردهای شدید و پشت‌سرهم هنگام زایمان.

چهاردری ča(ā)hār-dar-i (ص، ۱) ۱. دارای چهار در؛ اتاق یا خانه‌ای که چهار در دارد.

چهاردست و پا ča(ā)hār-dast-o-pā (ق) به‌طور خمیده و بر روی دست‌ها و پاها.

چهاردستی ča(ā)hār-dast-i (۱) ۱. (بازی) هر نوع بازی با ورق که تعداد بازیکنان آن چهار نفر است. ۲. (ق) به‌صورت چهارنفره. ۳. (موسیقی) به‌صورت دوفره نواختن پیانو (با چهار دست). ۴. (گفتگو) با حرص و ولع؛ با جدیت؛ با تمام توان و نیرو.

چهاردوال ča(ā)hār-davāl (۱) ۱. قطعهٔ چوبی متصل به چهار تسمه که چهارپایان را با آن می‌رانند.

چهارده ča(ā)hār-dah (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل سیزده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۴. ۲. (ص) دارای این تعداد. ۳. چهاردهم.

چهاردهم č-e-om (ص) دارای رتبه یا شمارهٔ چهارده.

چهاردهمی č-i (ص) (گفتگو) چهاردهم.

چهاردهمین ča(ā)hār-dah-om-in (ص) ۱. چهاردهم.

چهاردیوار ča(ā)hār-divār (۱) ۱. چهاردیواری.

چهاردیواری č-i (۱) (گفتگو) ۱. فضای بسته و محصور. ۲. بنایی با چهار دیوار؛ بنایی شامل فقط یک اتاق. ۳. محدوده.

چهارپای ča(ā)hār-pā[y] (ص، ۱) (جانوری) هریک از چهارپایان.

چهارپادار ča(ā)hār-pā-dār (ص، ۱) ۱. چاروادار.

چهارپاداری č-i (ص) چارواداری.

چهارپاره ča(ā)hār-pāre (ص) ۱. تقسیم‌شده به چهار بخش؛ چهارتکه. ۲. (۱) (ادبی) نوعی شعر که از دورهٔ مشروطه به بعد معمول شد. دارای بیت‌های هم‌وزن و در بندهای چهارمصرعی است. در هر بند، قافیهٔ دوم و چهارم و گاهی اول و سوم نیز یکسان است. ۳. (ادبی) دوبیتی. ۴. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور و ماهور. ۵. (موسیقی) نوعی ساز به شکل زنگ‌های کوچک به هم پیوسته که در انگشتان دست می‌کنند و به تناسب ضرب موسیقی، آن را به صدا درمی‌آورند. ۶. نوعی گلولهٔ سربی، که بیشتر در تفنگ‌های سرپر به کار می‌رفت.

چهارپایان ča(ā)hār-pāy-ān (۱) (جانوری) حیواناتی که بر روی دو دست و دو پا راه می‌روند، به‌ویژه اسب، الاغ، قاطر، گاو، گوسفند، و بز.

چهارپخ ča(ā)hār-pax (ص) (فنی) چهارسو.

چهارپر ča(ā)hār-par (ص) ۱. چارپر.

چهارپهلو ča(ā)hār-pahlu (ص، ۱) ۱. (ریاضی) چهارضلعی. ۲. (ص) دارای چهار لبه یا دم.

چهارتا ča(ā)hār-tā (ص، ۱) (موسیقی ایرانی) چهارتار (م. ۱).

چهارتار ča(ā)hār-tār (ص، ۱) (موسیقی ایرانی) ۱. سازی که چهار عدد تار (سیم) دارد. ۲. (۱) نوعی ساز زهی دارای دو سیم شبیه تنبور.

چهارتاق ča(ā)hār-tāq (ق) چهارطاق.

چهارتخت ča(ā)hār-taxt (ق) (گفتگو) چهارنعل (م. ۲).

چهارتخم ča(ā)hār-toxm (۱) (گه‌ای، پزشکی) چهارتخمه.

چهارتخمه č-e (۱) (گه‌ای، پزشکی) چهار دانهٔ گیاهی، شامل بارهنگ، قدومه، سپستان، و بهدانه که برای تسکین سرفه تجویز می‌کنند.

چهارجراغه ča(ā)hār-čeraq-e (۱) (گفتگو) (فنی) فلاشر.

چهارچرخ ča(ā)hār-čarx (۱) ۱. چهارچرخه (م. ۳).

چهارچرخه č-e (ص) ۱. دارای چهار چرخ. ۲. (۱) جمع‌های دارای چهار چرخ که فروشندگان، اشیای خود را در آن به فروش می‌رسانند. ۳. نوعی گاری دارای چهار چرخ. ۴. ویلچر. ۵. (گفتگو) (طنز) اتومبیل.

چهارچشم ča(ā)hār-če(a)šm (ص) (گفتگو) ۱. دارای چهارتا چشم.

۲. (۱) نگاه دقیق و کنجکاوانه که گویی به جای دو چشم، با چهار چشم نگاه می‌کنند. ۳. (ق) ۱. چهارچشمی.

چهارچشمی č-i (ق) (گفتگو) با نگاه دقیق و کنجکاو.

۴. منزل شخصی.

چهارراه ča(ā)hār-rāh (۱.) محل تقاطع دو خیابان یا جاده که چهار مسیر را برای حرکت ایجاد می‌کند.

چهارروزه ča(ā)hār-ruz-e (ص.) زودگذر و ناپایدار.

چهارزانو ča(ā)hār-zānu (ص.) به حالتی که هنگام نشستن، زانوها در طرف راست و چپ قرار بگیرد و پای چپ زیر زانوی راست و پای راست زیر زانوی چپ باشد.

چهارساق ča(ā)hār-sāq (۱.) چهارستون.

چهارستون ča(ā)hār-sotun (۱.) (گفتگو) دودست و دو پا یا تمام بدن؛ از چهارستون بدنه عرق می‌ریزد.

■ **چهارستون** بدنی کسی پنج ستون شدن (گفتگو) به عصا تکیه کردن او بر اثر پیری یا بیماری؛ پیر یا بیمار شدن او.

چهارسر ča(ā)hār-sar (۱.) (بازی) در ورق بازی، چهار ورق یکسان، مانند چهار شاه یا چهار بی بی.

چهارسوای [ča(ā)hār-sufy] (۱.) ۱. جهت‌های چهارگانه؛ چهار طرف. ۲. (فنی) آچار دستی برای بازویسته کردن پیچی با سر دارای چهارشکاف به صورت ضربدر. ۳. همه جهت‌ها. ۴. چهارسوق.

چهارسه‌سه ča(ā)hār-se-se (۱.) (ورزش) در فوتبال، روشی در چیدن بازیکنان از سوی مربی، شامل چهار مدافع، سه هافبک، و سه مهاجم.

چهارشاخ ča(ā)hār-šāx (۱.) ۱. (کشاورزی) چنگال چوبی یا فلزی، که در خرمن‌کوبی سنتی برای جابه‌جا کردن محصول نیم‌کوبیده، ردیف کردن آن، و باد دادن محصول کوبیده‌شده به کار می‌رود؛ افشان؛ پنج‌انگشت. ۲. (گفتگو) (مکانیک) چهارشاخ‌گاردان. ۳. (ص.) (گفتگو) شگفت‌زده و حیران. ۴. (گفتگو) به حالت دست‌وپا خشک‌شده و بی‌حرکت.

■ **چهارشاخ شدن** (ص.) ۱. (ورزش) در کشتی، گرفتن هریک از دو حریف با دو دست خود طرف مقابل را. ۲. (گفتگو) شروع به کتک‌کاری کردن دو نفر؛ گلاویز شدن. ۳. (گفتگو) روبه‌روی هم قرار گرفتن (دو خودرو).

چهارشاخ‌گاردان č-gārdān (۱.) (مکانیک) قطعه صلیبی واسط بین میل‌گاردان و محور خروجی گیربکس اتومبیل؛ چهارشاخ.

چهارشانه ča(ā)hār-šāne (ص.) دارای شانه‌های پهن و سینه ستبر.

چهارشنبه ča(ā)hār-šambe (۱.) (گاه‌شماری) روز پنجم هفته، پس از سه‌شنبه و پیش از پنج‌شنبه.

چهارشنبه‌سوری č-sur-i (۱.) شب پیش از آخرین چهارشنبه سال شمسی، که ایرانیان، آن را با برگزاری آیین خاصی، مانند آتش افروختن و از روی آن پریدن جشن

می‌گیرند.

چهارشنبه‌شب ča(ā)hār-šambe-šab (۱.) شبی که فردای آن، پنج‌شنبه است؛ شب پنج‌شنبه.

چهارضربه ča(ā)hār-zarb-e (ق.)

■ **چهارضربه** زدن (مص.) (گفتگو) از چند جا یا چند نفر بهره‌مند شدن و سود بردن.

چهارضلعی ča(ā)hār-zel'-i (ص.) (ریاضی) شکل مسطح بسته‌ای که با چهار خط محصور شده‌باشد.

چهارطاقی ča(ā)hār-tāq (ق.) ۱. به حالتی که لنگه‌های در کاملاً باز باشند. ۲. (۱.) (ساختمان) سقف یا گنبدی که بر روی چهار پایه بنا شده و چهار طرف آن باز باشد.

چهارطاقی č-i (۱.) (ساختمان) چهارطاق.

چهارعمل ča(ā)hār-'amal (۱.) (ریاضی) چهارعمل اصلی.

■ **چهارعمل اصلی** (ریاضی) عمل‌های جمع، تفریق، ضرب، و تقسیم.

چهارفصل ča(ā)hār-fasl (ص.) ۱. مناسب برای استفاده، یا موجود در چهار فصل سال و شرایط گوناگون آب‌وهوایی؛ سالاد چهارفصل، لباس چهارفصل، میوه چهارفصل. ۲. (ق.) تمام سال؛ همیشه.

چهارقاچ ča(ā)hār-qāč (ص.)

■ **چهارقاچ کردن** (مص.) به چهار قسمت مساوی تقسیم کردن.

چهارقد ča(ā)hār-qad (۱.) پارچه سه گوش یا چهارگوشی که زنان برای پوشش سر خود از آن استفاده می‌کنند؛ روسری.

چهارکنجه ča(ā)hār-konj-e (ص.) ۱. دارای چهار کنج؛ چهارگوش. ۲. (خوشنویسی) ویژگی نقطه‌ای به شکل مربع.

چهارگاه ča(ā)hār-gāh (۱.) (موسیقی ایرانی) یکی از هفت دستگاه اصلی موسیقی.

چهارگل ča(ā)hār-gol (۱.) (گیاهی) نوعی داروی گیاهی شامل پنیرک، بنفشه، کدو، و نیلوفر که به عنوان مسهل مصرف می‌شود.

چهارگوش ča(ā)hār-guš (ص.) ۱. دارای چهار گوشه یا چهار طرف. ۲. (ص.) (۱.) (ریاضی) چهارگوشه (م. ۲ و ۳).

چهارگوشه č-e (ص.) ۱. چهارگوش (م. ۱). ۲. (ص.) (۱.) (ریاضی) چندضلعی‌ای که چهار زاویه دارد. ۳. (ریاضی) مربع یا مستطیل. ۴. (۱.) چهارسو (م. ۱). ۵. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

چهارلاچنگ ča(ā)hār-lā-čang (۱.) (موسیقی) ۱/۴ ارزش زمانی کشش یک نت کامل (سفیدگرد) یا یک سکوت کامل.

چهارم ča(ā)hār[r]-om (ص.) دارای رتبه یا شماره چهار.

چهارمضرب ča(ā)hār-mezrāb (۱.) (موسیقی ایرانی) ۱.

۲. جلوه کردن. ■ چهره کسی باز شدن (گفتگو) حالت اخم یا کدورت چهره او برطرف شدن. ■ چهره نشان دادن آشکار شدن.

چهره‌ای č̌ȟre-i (y)-i (ص. صورتی (رنگ)).

چهره‌پرداز č̌ȟre-pardāz (ص. ۱). ۱. نقاش. ۲. (نمایش، سینما) گریمر. ۳. نویسنده‌ای که اوصاف و حالات کسی را به‌خوبی توصیف می‌کند.

چهره‌پردازی č̌ȟre-i (ص. ۱). ۱. نقاشی؛ صورتگری. ۲. (نمایش، سینما) طراحی چهره. ۳. توصیف.

چهره‌سازی č̌ȟre-sāz-i (ص. ۱). ۱. نقاشی؛ صورتگری. ۲. آرایش صورت؛ بزرگ.

چهره‌نگاری č̌ȟre-negār-i (ص. ۱). ۱. نقاشی؛ صورتگری. ۲. بخشی از عملیات پلیسی برای شناسایی و تعقیب متهم فراری، به‌صورت کشیدن تصویری معمولاً کامپیوتری از چهره متهم بر مبنای توصیفات شاهد.

چه‌سان č̌ȟ-sān (ق. چگونه؟). ۱. چه؟. ۲. ← سان.

چه‌طور č̌ȟ-to[w]r (ق. چطور).

چه‌طوری č̌ȟ-i (ق. گفتگو) چطوری.

چه‌قدر č̌ȟ-qadr (ص. ۱). ۱. چقدر.

چهک č̌ȟ-ak (ق. چاه کوچک).

چه‌کاره č̌ȟ-kār-e (ص. ۱). ۱. گفتگو) کلمه‌ای که با آن از کار یا مسئولیت کسی سؤال می‌کنند؛ اهل کدام کار؟

چه‌کنم چه‌کنم č̌ȟ-kon-am-č̌ȟ-kon-am (ج. ۱). ۱. گفتگو) هنگام عجز و ناتوانی در مواجهه با امری گفته می‌شود.

چهل č̌ȟel (ق. ۱). ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل سی‌ونه به‌اضافه یک؛ ۴۰. ۲. (ص. دارای این تعداد. ۳. چهل (م. ۱).

چهل‌تاس č̌ȟel-tās (ق. ۱). ۱. تاسی (جامی) از فلز که در وسط آن، دستی با پنج انگشت تعبیه می‌شود و در مراسم مذهبی به کار می‌رود.

چهل‌تنان č̌ȟel-tan-ān (ق. ۱). ۱. (ص. ۱). ۱. چهل تن از آبدال که دریاور برخی‌از فرقه‌های متصوفه، قوام عالم بسته‌به وجود آنان است؛ چهل‌مردان.

چهل تیغ č̌ȟel-tiq (ص. ۱). ۱. عمل تیغ زدن و خون گرفتن از نوزاد که در گذشته مرسوم بود.

چهل‌تاس č̌ȟel-tās (ق. ۱). ۱. چهل‌تاس.

چهل‌کلید č̌ȟel-kelid (ق. ۱). ۱. جامی که در اطراف آن، آیه‌هایی از قرآن و دعا‌هایی قلم‌زنی می‌شود و معمولاً چهل قطعه فلز شبیه کلید به لبه آن می‌آویزند. مردم، آبی را که با این جام خورده می‌شود، شفا بخش می‌دانند.

چهل č̌ȟel[i]-om (ص. ۱). ۱. دارای رتبه یا شماره چهل. ۲. (ق. ۱). ۱. مراسمی که چهل روز پس‌از مرگ کسی به یاد او و

گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، سه‌گاه، نوا، همایون، ماهور، و راست‌پنجگاه. ۲. قطعه‌ای ضربی در وزن‌ها و میزان‌بندی‌های مختلف.

چهارمغز č̌a(ā)hār-maqz (ق. ۱). ۱. (گیاهی) مغز پسته، گردو، فندق، و بادام که برای تقویت بیشتر، هرچهار را باهم می‌خورند.

چهارمی č̌a(ā)hār[r]-om-i (ص. ۱). ۱. گفتگو) چهارم.

چهارمیخ č̌a(ā)hār-mix (ق. ۱). ۱. چهار عدد میخ فلزی یا چوبی، که روی زمین یا دیوار به‌شکل مربع یا مستطیل می‌کوبند و چهار دست‌وپای کسی را برای مجازات یا شکنجه به آنها می‌بندند. ۲. (ص. ۱). ۱. ویژگی آن‌که به چنین شکنجه‌ای گرفتار شده. ۳. گرفتار و اسیر.

■ **به چهارمیخ کشیدن** برای مجازات یا شکنجه، کسی را به چهارمیخ بستن.

چهارمیخه č̌ȟ-e (ص. ۱). ۱. گفتگو) محکم و استوار؛ معتبر.

■ **چهارمیخه کردن** (م. ۱). ۱. گفتگو) محکم‌کاری بیش‌ازحد کردن.

چهارمین č̌a(ā)hār[r]-om-in (ص. ۱). ۱. چهارم.

چهارنظام č̌a(ā)hār-nezām (ق. ۱). ۱. (فنی) دستگاه گیرنده ابزار یا قطعه کار شبیه سه‌نظام، که چهار فک مشابه و هماهنگ دارد.

چهارنعل č̌a(ā)hār-na'l (ق. ۱). ۱. نوعی راه رفتن اسب؛ یورتمه. ۲. (ق. ۱). ۱. گفتگو) به‌سرعت؛ شتابان.

چهارنعله č̌ȟ-e (ق. ۱). ۱. گفتگو) چهارنعل.

چهاروا č̌a(ā)hār-vā (ص. ۱). ۱. (جغرافی) چهارپا.

چهاروادار č̌ȟ-dār (ص. ۱). ۱. چاروادار.

چهاروجهی č̌a(ā)hār-vajh-i (ص. ۱). ۱. (ریاضی) حجمی که محدود به چهار وجه مسطح است.

چهجه č̌ah-č̌ah (ص. ۱). ۱. صدای پرندگان آوازخوان. ۲. (ام. ۱). ۱. (موسیقی ایرانی) عمل غلتاندن صدا در گلو؛ تحریر صدا.

■ **چهجه زدن** (ص. ۱). ۱. آواز خواندن پرندگان، به‌ویژه بلبل. ۲. (موسیقی ایرانی) غلتاندن آواز در گلو؛ تحریر دادن به آواز. ۳. چهجه کردن (ص. ۱). ۱. چهجه زدن (م. ۱).

چهجه č̌ah-č̌ah (ص. ۱). ۱. چهجه (م. ۱).

■ **چهجه زدن** (ص. ۱). ۱. چهجه زدن.

چهره č̌ȟre (ق. ۱). ۱. روی؛ صورت. ۲. شخص؛ شخصیت، به‌ویژه شخصیت معروف و شناخته‌شده. ۳. آنچه دیگران از شخصیت و منش کسی درمی‌یابند؛ وجهه. ۴. نمای ظاهری؛ شکل؛ حالت.

■ **چهره باز** حالتی پذیرنده و شاد در شخص؛ روی گشاده. ۲. **چهره شدن** (ص. ۱). ۱. گفتگو) مورد توجه عموم قرار گرفتن؛ مشهور شدن. ۳. **چهره کردن** (ص. ۱). ۱. گفتگو) آشکار شدن.

به منظور طلب مغفرت برای او برگزار می‌شود.

چهل مردان čehel-mard-ān (۱.) (تصرف) چهل تنان.

چهل می čehel[ī]-om-i (ص.) (گفتگو) چهل (م.). (۱.)

چهل مین čehel[ī]-om-in (ص.) چهل (م.). (۱.)

چله čehel[ī]-e (ص.) ۱. مربوط به چهل. ۲. (۱.) چله.

چهل یاسین čehel-yāsin (۱.) کاغذی که چهل بار سوره

یاسین برای تبرک و تیمن در آن نوشته شده باشد.

چی ۱. čī (ص.) چه ۲. (م.). ۱ و ۲ و ۳ و ۵ و ۱۰.

چی چی (گفتگو) چه چیز؟

چی چی را (گفتگو) برای نفی یا اعتراض و مخالفت به کار

می‌رود: - من این کار را بلد نیستم. - چی چی را بلد نیستی! خیلی خوب

هم بلدی! **مثل چی** (گفتگو) به شدت؛ شدیداً؛ سخت؛ خیلی:

مثل چی باران می‌آمد.

چی ۲. čī (۱.) (گفتگو) چیز.

چی ۳. čī [تر.] (ب.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که بر

نسبت، دارندگی، و شغل دلالت می‌کند: تفنگ چی، جارچی،

کاری چی.

چیلک čiyālāk (۱.) (گهای) چیلک ← توت‌فرنگی.

چیس čips [انگ:] chips (۱.) ورقه‌های نازک سیب‌زمینی

برشته شده.

چیت čit [هند.] (۱.) پارچه نخی نازک و گلدار و رنگی.

چیتا čitā [هند.] (۱.) (جانوری) جانوری از خانواده گربه که اغلب

آن را برای شکار تربیت می‌کنند و از جهاتی به سگ شباهت

دارد. بعضی از انواع آن خالدار و بعضی دیگر مخطط است.



چیدمان čid-mān (م.) عمل قرار دادن هر چیزی در جای

مناسب خود؛ دکوراسیون.

چیدن čid-an (م.) (ب.) چیدن. ۱. قرار دادن چیز یا

چیزهایی در جایی، به‌ویژه قرار دادن آنها در جای موردنظر و

مرتب کردن آنها. ۲. کندن گل، میوه، برگ، و مانند آنها از

گیاه. ۳. برداشتن چیزی از جایی، به‌ویژه دانه برداشتن پرند

از زمین. ۴. بریدن؛ قطع کردن؛ زدن، چنان‌که مو و ناخن را.

۵. ترتیب دادن؛ مهیا کردن؛ فراهم کردن. ۶. درهم کشیدن؛

جمع کردن. ۷. (گفتگو) خاتمه دادن به چیزی. ۸. (گفتگو)

حروف چینی کردن.

چیدن و اچیدن (گفتگو) چیدن (م.). (۱.)

چیرگی čire-gi (ح.) غلبه؛ تسلط؛ استیلا.

چیره čire (ص.) ۱. غالب؛ پیروز؛ مسلط. ۲. دارای مهارت؛

ماهر.

چیره دست čī-dast (ص.) ماهر؛ استاد.

چیز čiz (۱.) ۱. برای اشاره به پدیده، حالت، مقدار، موضوع،

امری، یا مانند آنها به کار می‌رود وقتی که نخواهند یا نتوانند

به‌طور دقیق یا صریح از آن سخن بگویند یا نام ببرند. ۲.

شیء؛ جسم. ۳. مال؛ ثروت؛ پول. ۴. (گفتگو) شخص مهم و

باارزش، یا زرنک و زبل.

چیزی یا **کسی** نبودن (گفتگو) (غیرمؤدیه) کم‌ارزش یا

کم‌سواد بودن او. **چیزی...** بودن (چیزیم است، چیزیت

است، ...) (گفتگو) دچار بیماری روحی یا جسمی بودن کسی.

چیزی شدن (گفتگو) شخص مهم و باارزشی شدن؛ اعتبار و

ارزش پیدا کردن. **چیزی** نبودن موضوع یا امر بااهمیت یا

دشواری نبودن. **چیزی** نماندن نزدیک بودن وقوع امر

موردنظر. **کسی** (چیزی) را به چیزی [ی] گرفتن او (آن) را

مهم دانستن. **یک چیزی...** شدن (یک چیزیم می‌شود،

یک چیزیت می‌شود، ...) (گفتگو) دچار حالت غیرعادی

شدن کسی؛ حالتی غیرعادی داشتن.

چیزبرگر čizberger [انگ:] cheeseburger (۱.) همبرگری که

روی آن، پنیر چدار می‌گذارند.

چیزخوانده čiz-xān-d-e (ص.) (گفتگو) باسواد؛ تحصیل کرده؛

درس خوانده.

چیزخور čiz-xor (ص.) آن‌که به او زهر خورانده باشند؛

مسموم.

چیزخور کردن (م.) (ص.) خوراندن زهر به کسی برای

ازبین بردن او، و در فرهنگ عوام، خوراندن ماده دارویی به

کسی برای ایجاد تغییر در حالات روحی و رفتاری او.

چیزدار čiz-dār (ص.) (گفتگو) ثروتمند؛ متمول.

چیزفهم čiz-fahm (ص.) (گفتگو) فهمیده؛ دانا.

چیزک čiz-ak (۱.) ۱. چیز اندک یا کم‌ارزش. ۲. موضوع

کوچک؛ مسئله بی‌اهمیت.

چيست čī-st (ض. + ف.) ۱. برای پرسش از ماهیت یا

چگونگی چیزی یا کسی به کار می‌رود. ۲. به چه سبب است؟؛

از چه روست؟

چیستان čī-ān (۱.) معمایی به صورت پرسش منظوم درباره

چیزی یا دادن نشانی‌های آن، که معمولاً با «چیست آن؟» یا

«آن چیست؟» شروع می‌شود.

چیستی čī-st-i (ح.) (ص.) ماهیت.

چیل čil (ن.) ← چرب **چرب و چیلی.**

چیلانگر čilāngar (ص.) (۱.) چلنگر.

چیلر čiler [انگ:] chiller (۱.) (مکانیک) دستگاه تولید آب سرد

برای سیستم‌های تهویه مطبوع.

چیلک čilak (۱.) ۱. (گهای) توت‌فرنگی. ۲. خاروخاشاک.

۲. پوست این حیوان که قیمتی است و از آن، لباس می‌دوزند.

چین چینی čin-čin-i (ص.) (گفتگو) دارای چین؛ چیندار.

چین خوردگی čin-xor-d-e-gi (حاصص.) ۱. وضع و حالت

چین داشتن. ۲. (علوم‌زمین) پیدایش انحنا در لایه‌های سنگ‌های رسوبی، که نشان‌دهنده وارد آمدن فشارهای جانبی بر آنهاست.

چینه čin-e (۱.) ۱. دانه‌ای که پرندگان می‌خورند. ۲. (ساختمان)

نوعی دیوار گلی، که با لایه‌به‌لایه گذاشتن گل ساخته می‌شود.

۳. هر لایه از چین دیوار. ۴. (علوم‌زمین) هریک از لایه‌های رسوبی یا طبقات پوسته زمین که همه‌جای آن، ترکیب تقریباً یکسانی داشته‌باشد.

چینه‌دان č-dān (۱.) (جانوری) بخشی از مری پرندگان و

برخی جانوران دیگر که محل ذخیره و نرم کردن مواد غذایی است.

چینه‌شناسی čin-e-šenās-i (حاصص.) (۱.) (علوم‌زمین) شاخه‌ای از

زمین‌شناسی که درباره لایه‌های رسوبی و خصوصیات آنها بحث می‌کند.

چینی čin-i (۱.) ۱. (مواد) گل سفید پخته و لعاب‌داده‌شده که

از آن، بشقاب، فنجان، و دیگر ظروف و اشیای زینتی می‌سازند. ۲. هر نوع ظرف یا قطعات تزئینی و صنعتی، که با این گل ساخته می‌شود.

چینی آلات č.-ālāt (۱.) ظرف‌ها و اشیایی که از چینی

ساخته شده‌اند.

چینی‌بندزن čin-i-band-zan (ص.) (۱.) آن‌که قطعات شکسته

چینی و سفال را با چسب و بندهای کوچک فلزی بهم وصل می‌کند.

چینی‌جا čin-i-jā (۱.) (فرهنگستان) بوفه (م. ۲).

چيله čile (ت.) ← چرب ■ چرب‌وچیلی.

چیلی čil-i (ت.) ← چرب ■ چرب‌وچیلی.

چیلیک čilik (۱.) چلیک ۲.

چین čin (۱.) ۱. شیار، خط، یا برآمدگی کوچکی که بر اثر

مچاله شدن، تا شدن، یا تا خوردن پارچه، کاغذ، و مانند آنها، یا پیری یا حالت‌هایی مثل اخم و خنده در سطح پوست پدید

می‌آید. ۲. پیچ‌وتاب و حلقه‌های زلف. ۳. (علوم‌زمین) نوعی

شکستگی در پوسته زمین که در آن، یک طرف شکستگی

نسبت به طرف دیگر آن، درامتدادی موازی با امتداد

شکستگی جابه‌جا می‌شود.

■ **چین افتادن** (مص.) پیدا شدن چین در چیزی. ←

چین (م. ۱.) ■ **چین‌برچین** (چین‌درچین) دارای چین‌های

زیاد. ← **چین** (م. ۱ و ۲). ■ **چین به** (بر، در) صورت

(چهره، چهر، ابرو، روی، پیشانی) انداختن (آوردن)

خشم یا نارضایتی خود را نشان دادن. ■ **چین چین** (گفتگو) با

چین‌های بسیار. ← **چین** (م. ۱ و ۲). ■ **چین خوردن**

(برداشتن) (مص.) دارای چین شدن. ← **چین** (م. ۱). ■ **چین**

دادن (مص.) پدید آوردن چین در چیزی. ← **چین** (م. ۱). ■

چین قائم (علوم‌زمین) چینی که شیب دو پهلوی آن برابر باشد.

■ **چین وارونه** (علوم‌زمین) چینی که تحت فشار زیاد لایه‌های

آن برگشته‌باشد. ■ **چین وچروک** چین (م. ۱).

چین ۲. č. (مص.) عمل چیدن؛ هر بار چیدن علوفه، پشم

گوسفند، و مانند آنها؛ چین اول، چین بهار.

چین جیلا، چینچيلا činčillā [انگ.: chinchilla، از اسپا. (۱.)

(جانوری) ۱. نوعی پستاندار جونده کوچک و بومی آمریکای

جنوبی با پوست نرم خاکستری.



ح

ح، **حـ**، **حج** h (حـ، ـ) دهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «چ»، و هشتمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، مانند واج «ه» است؛ ح؛ حا. ح. (نشد) نشانه اختصاری حاشیه.

ح he (ـ) نام حرف «ح».

حا hā (ـ) [عر: حا] نام حرف «ح».

حاتم بخشی hātam-baxš-i [عرب: حاتم] (گفتگو) (طنز) بخشش بسیار مانند بخشش حاتم، **ح** حاتم (در عربی حاتم)، مردی عرب بود که به بخشندگی شهرت دارد.

حاتم بخشی کردن (مصلح) (گفتگو) (طنز) بذل و بخشش بسیار کردن.

حاج hāj (عر: حاج) (مصلح) (ـ) ۱. آن که حج به جا آورده است؛ حاجی. ۲. (گفتگو) (احترام آمیز) حاجی (تر: ۲)، ۳. برگزارکنندگان حج؛ حاجی‌ها.

حاجات hājāt [عر: حج حاجة] (ـ) حاجت‌ها.

حاجب hājeb [عر: (ـ) ۱. دربان. ۲. حائل؛ مانع.

حاجت hājat [عر: حاجة] (ـ) ۱. احتیاج؛ نیاز. ۲. آرزو؛ امید.

حاجت از کسی خواستن نیاز یا احتیاج خود را نزد او گفتن و درخواست برآورده کردن آن را داشتن. • **حاجت داشتن** (مصلح) احتیاج و نیاز داشتن؛ نیازمند بودن. • **حاجت کسی را برآوردن** (دادن، روا کردن) نیاز و خواسته او را رفع کردن.

حاجت‌مند، حاجتمند h-mand (مصلح) (ـ) ۱. آن که درآمد کافی برای گذران زندگی ندارد؛ فقیر و بی‌چیز. ۲. آن که خواهان برآورده شدن نیاز و خواسته‌ای است؛ نیازمند؛ محتاج.

حاجز hājez [عر: (مصلح) (ـ) ۱. حائل؛ مانع.

حاجی hāji [از عر: حاجت] (مصلح) (ـ) ۱. آن که حج به جا

آورده است. ۲. (گفتگو) (احترام آمیز) عنوانی برای خطاب به مرد مسلمان معمولاً سالمند. ۳. (گفتگو) برای خطاب به مرد به کار می‌رود.

حاجی حاجی مکه (گفتگو) (طنز) درباره کسی یا خطاب به کسی گفته می‌شود که مدتی طولانی از خویشان و دوستان یاد نکرده و به سراغ آنان نرفته است، حاکی از بی‌وفایی وی.

حاجی ارزانی h-arzān-i (مصلح) (گفتگو) ۱. ارزان فروش. ۲. (طنز) گران فروش.

حاجیانی hāji-y-āni (ـ) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

حاجیت hāji-t (ـ) + ض. (عامیانه) عنوانی که گوینده درباره خود به کار می‌برد؛ «من».

حاجی حسنی hāji-hasan-i (ـ) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، سه گاه، چهارگاه، و ماهور.

حاجی فیروز hāji-firuz (ـ) (مردی که در ایام نوروز با چهره سیاه کرده، لباس قرمز، و دایره به دست در کوچه و خیابان با ساز، آواز، شوخی، و حرکات خنده‌آور خود، مردم را می‌خنداند و از آنها پول می‌گیرد.

حاجی لک لک hāji-laklak (ـ) (گفتگو) (جانوری) لک‌لک.

حاجی نوروز hāji-no[w]-ruz (ـ) (گفتگو) حاجی‌فیروز.

حاجیه hājiye [از عر: (مصلح) (ـ) ۱. زنی که به حج رفته است.

حاجی یاتماز hāji-yātmāz [از عر: = حاجی‌ای که نمی‌خواهد] (ـ) (گفتگو) اسباب‌بازی‌ای که در هر حالت که می‌اندازند، سرپا می‌ماند.

خاخام hāxām (ـ) (ادیان) خاخام.

حاد hād[d] [عر: حاد] (مصلح) (ـ) ۱. وخیم و شدید؛ بحرانی و خطرناک. ۲. تند و شدید؛ قاطع. ۳. (پزشکی) ویژگی شدیدترین مرحله هر بیماری، که در آن، علائم آن ظاهر می‌شود و به مقابله با سیستم دفاعی بدن می‌پردازد. ۴.

حاشیه‌ای h.-i(y)-h. (ص.) ۱. واقع شده در حاشیه. ← حاشیه (م.) ۲. غیراصلی؛ جانبی.

حاشیه‌نشین hāsiye-nešin (ص.) ۱. آن‌که، به‌ویژه مهاجر روستایی یا شهرستانی که در اطراف و کناره‌های شهرهای بزرگ با فقر زندگی می‌کند و معمولاً به کارهای موقت و فصلی اشتغال دارد. ۲. آن‌که جزو اطرافیان شخص صاحب‌مقام یا ثروتمندی است.

حاصل hāsel (ع.) ۱. ۱. نتیجه. ۲. محصول فعالیت‌های کشاورزی؛ محصول. ۳. (ص.) فراهم و موجود یا به‌دست آمده. ۴. (۱) خلاصه؛ مختصر.

• **حاصل آمدن** (م.) به‌وجود آمدن. • **حاصل جمع** (حاصل جمع) (ریاضی) عددی که از جمع کردن دو یا چند عدد به‌دست می‌آید. • **حاصل دادن** ۱. بهره و نتیجه دادن. ۲. محصول دادن؛ بار دادن. • **حاصل داشتن** (م.) بهره و نتیجه داشتن چیزی. • **حاصل شدن** (م.) به‌دست آمدن؛ کسب شدن. • **حاصل ضرب** (حاصل ضرب) (ریاضی) عددی که از ضرب کردن دو یا چند عدد در یکدیگر به‌دست می‌آید. • **حاصل کردن** (م.) به‌دست آوردن؛ کسب کردن؛ فراهم آوردن. • **حاصل‌مصدر** (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که نشانه‌ی مصدری ندارد، اما معنای مصدر می‌دهد و مختوم به «ی» است، مانند زیربایی، کهنگی، ماهی‌گیری.

حاصلخیز، **حاصل‌خیز** h.-xiz (ص.) مستعد به‌بار آوردن محصول بسیار (زمین، سرزمین)؛ خاک حاصلخیز.

حاصله hāsel.e (ع.) حاصله؛ (ص.) حاصل شده؛ به‌دست آمده.

حاضر hāzer (ع.) ۱. ویژگی آن‌که در زمانی معین در جایی، یا در میان جمعی هست. ۲. دارای توانایی، تمایل یا آمادگی برای انجام کاری یا رفتن به جایی؛ آماده. ۳. در دسترس و قابل استفاده و بهره‌برداری؛ مهیا؛ فراهم. ۴. آنچه اکنون وجود دارد؛ کنونی؛ عصر حاضر. ۵. هنگام حاضر حاضر غایب کردن افراد در جایی، برای اعلام بودن خود در آنجا گفته می‌شود. ۶. (ص.) (صرف) دارای حضور قلب.

• **حاضر [و] آماده** در حال آماده بودن برای انجام کاری یا پذیرفتن امری. • **حاضر به یراق** (گفتگو) حاضر یراق. • **حاضر شدن** (م.) ۱. رفتن به جایی یا به میان جمعی و برای زمانی معین در آنجا بودن؛ ظاهر شدن. ۲. آماده شدن برای قبول مسئولیتی یا انجام کاری؛ قبول کردن. ۳. فراهم و مهیا شدن. • **حاضر کردن** (م.) ۱. به نزد کسی آوردن. ۲. آماده کردن؛ مهیا کردن. ۳. (گفتگو) یاد گرفتن و به‌خاطر سپردن درس.

حاضرالذهن hāzer.o.z.zehn (ع.) ۱. دارای آمادگی ذهنی و توانایی به‌خاطر آوردن سریع مطالب.

(پزشکی) ویژگی بیماری‌ای که شروعی ناگهانی، نشانه‌هایی شدید، و دوره‌ای کوتاه داشته باشد؛ مفر. ۵. دارای طعم تند.

حادث hādes (ع.) (ص.) (فلسفه) ویژگی آنچه زمانی وجود نداشته و بعداً پدید آمده یا اتفاق افتاده است؛ مفر. قدیم.

• **حادث شدن** (م.) پدید آمدن یا واقع شدن؛ به‌وجود آمدن؛ رخ دادن. • **حادث کردن** (م.) پدید آوردن؛ به‌وجود آوردن.

حادثه hādese (ع.) ۱. ۱. پیشامد و اتفاق تازه و پیش‌بینی‌نشده. ۲. رویداد ناگهانی و معمولاً خطرناک و ناگوار؛ سانحه.

حادثه‌جوی h.-ju-y (ص.) آن‌که به‌دنبال حوادث تازه است؛ ماجراجو.

حاده hādd.e (ع.) ۱. (ص.) (ریاضی) زاویه حاده. زاویه حاده.

حاذق hāzeq (ع.) (ص.) کارآزموده و دارای تجربه کافی در دانش یا فنی؛ چیره‌دست؛ استاد و ماهر.

حارس hāres (ع.) ۱. نگهبان؛ محافظ.

حاره hārr.e (ع.) ۱. (ص.) گرم و سوزان؛ گرمسیری؛ مناطق حاره.

حاسد hāsed (ع.) ۱. حسود.

حاشا hāšā (ع.) ۱. چنین مباد! (شج.) ۲. هنگام انکار امری گفته می‌شود؛ نه چنین است؛ مباد. ۳. برای اظهار نفرت و کراهت از کسی گفته می‌شود.

• **حاشا کردن** (م.) انکار کردن.

حاشا و کلا hāšā.va.kallā (ع.) (شج.) هنگام نفی یا انکار شدید عملی گفته می‌شود؛ هرگز؛ به‌هیچ وجه.

حاشا و الله hāšā.va.le.illāh (ع.) (شج.) (گفتگو) ۱. حاشا و کلا. ۲. (ق.) با اصرار زیاد.

حاشیه hāsiye (ع.) ۱. ۱. حاشیه؛ (۱) گوشه و کناره هر چیزی اعم از کاغذ، پارچه، لباس، فرش، خیابان، شهر، و مانند آنها. ۲. توضیح یا شرحی که بر متن اثری و معمولاً در کناره آن می‌نویسند. ۳. نقش‌ونگار که در کناره چیزی ایجاد می‌کنند یا چیزی که به‌صورت نوار بر کناره چیزی دیگر می‌دوزند. ۴. (چاپ‌نشر) زیرنویس. ۵. زمان کوتاهی در کنار اوقاتی که به یک عمل اختصاص داده می‌شود و در آن معمولاً از موضوعی غیر از موضوع اصلی گفتگو می‌شود. ۶. موضوع یا مطلب غیراصلی ولی مرتبط با موضوع اصلی. ۷. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه.

• **حاشیه رفتن** (م.) (گفتگو) از موضوع اصلی بحث خارج شدن و به موضوع یا موضوعات فرعی پرداختن.

۴. زمان؛ لحظه؛ هنگام. ۵. وضعیت؛ چگونگی؛ کیفیت. ۶. (ادبی) مضارع. ۷. شورونشاط؛ وجد. ۸. چگونگی وقوع یا جریان امور و حوادث، یا آنچه وقوع یافته؛ ماجرا. ۹. (تصرف) حالتی در سالک که نتیجهٔ وارد شدن معنایی از حق است به دل او در نتیجهٔ شوریدگی و بی‌خودی او؛ مقر. قال.

حاله • حال آمدن (مصدر). (گفتگو) ۱. به حال آمدن. ۲. از حالت خستگی و کسالت بیرون آمدن؛ سرحال و با نشاط شدن. ۳. در وضعیت مناسب جسمی قرار گرفتن. ■ حال آن‌که و حال آن‌که. • حال آوردن (مصدر). ۱. (گفتگو) از حالت خستگی و کسالت خارج کردن؛ به نشاط آوردن. ۲. (گفتگو) (طنز) تنبیه کردن با کتک زدن یا پرخاش و دشنام. ■ حال چیزی (کاری) را داشتن (گفتگو) آمادگی، توان، یا حالت روحی و خلقی مناسب برای انجام آن را داشتن. • حال دادن (مصدر). (گفتگو) لذت روحی یا جسمی دادن کسی چیزی، یا عملی به شخص. • حال داشتن (گفتگو) ۱. وضعیت روحی و جسمی مناسب داشتن. ۲. آمادگی لازم و روحیهٔ مناسب برای انجام کاری را داشتن؛ حوصله داشتن. ۳. حالت دلپذیر و خوشایند داشتن؛ موجب لذت شدن؛ کیف داشتن. • حال کردن (مصدر). (گفتگو) از چیزی لذت بردن و احساس خوشی کردن. ■ حال کسی به هم خوردن (گفتگو) ۱. دچار شدن او به تهوع، سرگیجه، یا ضعف شدید. ۲. دچار شدن او به انزجار و نفرت از بابت کسی یا چیزی. ■ حال کسی [به] جا (سر جا) آمدن (گفتگو) ۱. به حال آمدن. ۲. دست کشیدن از ارتکاب عمل ناپسند به واسطهٔ تنبیه شدن. ۳. حال آمدن (م. ۲). ■ حال کسی خراب بودن (گفتگو) ۱. نامطلوب بودن وضعیت جسمی یا روحی او؛ بیمار بودن او. ۲. تعادل عقلانی نداشتن و گیج بودن او. ۳. غفیف نبودن او. ■ حال کسی را داشتن (گفتگو) آمادگی و حوصلهٔ هم‌صحبت شدن با او را داشتن. ■ حال کسی را گرفتن (گفتگو) او را آورده و ناراحت کردن؛ سرخوشی و نشاط او را زایل کردن (معمولاً برخلاف انتظار او). ■ حال و احوال (گفتگو) ۱. وضعیت جسمی یا روحی یا چگونگی گذران زندگی. ۲. حال و احوال کردن. ■ حال و احوال کردن (گفتگو) احوال‌پرسی کردن. ■ حال و حوصله داشتن (گفتگو) وضعیت روحی مناسب برای انجام کاری یا قبول و تحمل امری را داشتن. ■ حال و روز (حال و روزگار) (گفتگو) اوضاع و وضعیت زندگی. ■ حال و هوا (گفتگو) اوضاع و احوال؛ وضعیت؛ چگونگی. ■ حال و هوای کاری را داشتن (گفتگو) حوصله و میل یا توان و آمادگی انجام آن را داشتن. ■ حالی به حالی شدن (گفتگو) دچار تغییر حالت شدن؛ تحت تأثیر قرار گرفتن. ■ از حال رفتن (گفتگو) ۱. به حالت بیهوشی افتادن به دلیل بیماری،

حاضر جواب hāzer-javāb (مصدر). (گفتگو) ویژگی آن‌که به سرعت و بدون فکر کردن زیاد به گفته‌های دیگران پاسخ مناسب و زیرکانه می‌دهد.

حاضر [و] غایب hāzer-[o]-qāyeb (مصدر). خواندن اسامی افراد در یک جمع برای تعیین کردن تعداد غایبان؛ حضور غیاب.

حاضری hāzer-i (مصدر). ۱. غذایی که احتیاج به پختن ندارد و بدون زحمت و اغلب به صورت ساده تهیه می‌شود.

حاضر یراق hāzer-yarāq (مصدر). (گفتگو) آماده و مایل برای رفتن به جایی یا انجام کاری.

حافظ hāfez [ع.ر.] (مصدر). ۱. آن‌که نگهداری، مراقبت، یا دفاع از کسی، جایی، یا چیزی را برعهده دارد؛ نگهبان؛ نگهدارنده. ۲. به حافظه و خاطر سپارنده؛ ازبرکننده؛ حافظ اشعار، حافظ قرآن. ۳. ویژگی آن‌که تمام یا بخشی از قرآن را از حفظ است.

حافظه hāfeze [ع.ر.: حافظه] (۱). ۱. استعداد ذهن برای نگهداری، به یادآوری، و بازشناسی آموخته‌ها و رویدادهای گذشته. ۲. (کامپیوتر) بخشی از کامپیوتر که برای ذخیره‌سازی و بازیابی اطلاعات از آن استفاده می‌شود.

حافظهٔ دستیابی تصادفی (کامپیوتر) رم. ■ حافظهٔ فقط خواندنی (کامپیوتر) رام. ■ چیزی را به حافظه سپردن آن را در ذهن نگه داشتن و فراموش نکردن. ■ در حافظه ماندن در ذهن و یاد باقی ماندن؛ فراموش نشدن.

حاکم hākem [ع.ر.] (مصدر). ۱. آن‌که ریاست و حکومت کشور یا ولایتی را برعهده دارد؛ فرمانروا. ۲. (مصدر). ویژگی آنچه یا آن‌که همه چیز و همه کس را تحت تأثیر حضور و قدرت و نفوذ خود قرار دهد؛ غالب و چیره یا حاضر و موجود؛ حکم فرما. ۳. حاکمه. ۴. (مصدر). ۱. (بازی) در ورق بازی، آن‌که باید حکم کند. ۵. (حقوق) برنده و موفق در محاکمه‌های دادگاهی؛ مقر. محکوم.

حاکم نشین h.-nešin (۱). شهر یا محل اقامت و استقرار حاکم. ← حاکم (م. ۱).

حاکمه hākem.e [ع.ر.: حاکمه] (مصدر). در دست دارندهٔ حکومت و نیروهایی که قدرت حکومت متکی به آنهاست.

حاکمیت hākem.iy[ya]t [ع.ر.: حاکمیت] (مصدر). ۱. حاکم بودن و توان امرورنی یا تصمیم‌گیری مستقل داشتن. ۲. (۱). (سیاسی) حکومت (م. ۲).

حاکمی hāki [ع.ر.] (مصدر). حکایت‌کننده؛ بیان‌کننده. ■ حاکمی از نشان‌دهنده؛ بیان‌کننده.

حال hāl [ع.ر.] (۱). ۱. وضعیت جسمی یا روحی انسان. ۲. (گفتگو) حالت روحی و خلقی مناسب که در فرد، توانایی انجام کاری را ایجاد می‌کند؛ حوصله. ۳. زمان حاضر؛ اکنون؛ حالا.

آمدن، معمولاً حالت بی‌خودی و بی‌اختیاری.

حال‌گیری hāl-gir-i (حاصـ) (کنگر) آزدن و ناراحت کردن؛ سرخوشی و نشاط کسی را زایل کردن.

حال‌نذار hāl-na-dār (صـ) (کنگر) بیمار؛ مریض.

حالی hāl-i (صـ) ۱. متوجه؛ ملتفت. ۲. کنونی؛ فعلی.

• **حالی شدن** (مصد، مصدر) (کنگر) متوجه شدن؛ فهمیدن. • **حالی... شدن** (حالی‌ام شد، حالی‌ات شد،...) (کنگر) حالی شدن. • **حالی کردن** (مصد، مصدر) (کنگر) متوجه ساختن؛ فهماندن؛ آگاه کردن.

حالیه hālīy[e] (عـ: حالیۀ) (صـ) ۱. کنونی؛ فعلی. ۲. (ق) در حال حاضر؛ در این زمان؛ امروزه.

حامل hāmel (عـ) (صـ) ۱. آن‌که چیزی را با خود می‌آورد یا می‌برد؛ آورنده یا برنده. ۲. آن‌که چیزی را برمی‌دارد و حمل می‌کند؛ حمل‌کننده؛ بردارنده. ۳. (۱) (موسیقی) مجموع پنج خط افقی موازی در نظام نت‌نویسی. ۴. (مواد) هر ماده‌ای مانند روغن که رنگ جامد را با آن مخلوط می‌کنند. ۵. (ریاضی) بردار. ۶. (صـ) (پانکداری) آن‌که چک در وجه او صادر می‌شود (بدون نوشته شدن مشخصات او) یا آن‌که چکی را به بانک می‌دهد و یا می‌سپارد برای دریافت وجه آن؛ آورنده.

• **حاملِ رأی‌القول** (نجوم) برساوش.

حاملگی hāmel-e-gi (حاصـ) (جانوری) آبستنی.

حامله hāmel.e (عـ: حاملۀ) (صـ) (جانوری) آبستن.

حامي hāmi (عـ) (صـ) آن‌که پشتیبان و نگهبان کسی یا چیزی است، یا از لحاظ روحی یا مالی به او یاری می‌رساند؛ حمایت‌کننده؛ پشتیبان.

حاوی hāvi (عـ) (صـ) دربرگیرنده؛ شامل.

حائز، حایز hā'ez, hāyez (عـ: حائز) (صـ) آن‌که یا آنچه موقعیت، ارزش، یا اهمیت را به‌دست آورده‌است؛ دارا؛ واجد.

حائض، حایض h. (عـ: حائض) (صـ) ویژگی زنی که در دوران قاعدگی است.

حائل، حایل hā'el, hāyel (عـ: حائل) (صـ) ۱. آنچه میان دو یا چند چیز قرار می‌گیرد و مانع از تماس، برخورد، یا نزدیکی آنها می‌شود؛ فاصل؛ مانع.

• **حائل شدن** (مصد، مصدر) ۱. حائل. • **حائل کردن** (مصد، مصدر) ۱. میان دو چیز قرار دادن چیزی و مانع تماس، برخورد، یا نزدیکی آنها شدن. ۲. (کنگر) واسطه قرار دادن.

حب hab[b] (عـ: حب) (۱) واحد شمارش قطعه کوچکی از بعضی چیزها (معمولاً به اندازه یک نخود).

• **حب جیم را خوردن** (کنگر) (طز) جیم شدن. • **حب کردن** (مصد، مصدر) ۱. حبه کردن. ۲. ماده دارویی یا خوراکی را به‌صورت گلوله‌های کوچک درآوردن. • **حب کیف قرصی که**

واقعه ناخوشایند، خستگی، و مانند آنها؛ بیهوش شدن. ۲.

حالت مناسب، معمول و مطلوب خود را از دست دادن. ■ **به‌این‌حال** باوجود این. ■ **به‌حال آمدن** (کنگر) به‌حالت طبیعی بازگشتن یا بهبود یافتن وضعیت جسمی یا روحی آن‌که بر اثر بیماری، ترس، مستی، و مانند آنها دچار بیهوشی، ضعف، یا کسالت شده است. ■ **به‌حالی خود گذاشتن** (واگذاشتن) کسی (چیزی) (کنگر) او (آن) را به‌اختیار خود گذاشتن و کاری به کار او (آن) نداشتن. ■ **به‌هرحال** در هر صورت. ■ **در حالِ جزء پیشین** بعضی از ترکیب‌ها، که با کلمه بعدی، صفت می‌سازد، به‌معنی در وضعیت یا حالت (کار یا فعالیت): در حال اتمام، در حال اجرا. ■ **در حالی که** و **حال آن‌که**. ■ **و حال آن‌که** و حقیقت آن است (بود) که.

حالا hālā (عـ: حالاً) (ق) ۱. در زمانی که در آن هستیم؛ الآن؛ اکنون. ۲. (۱) زمانی که در آن هستیم؛ الآن؛ اکنون. ۳. (ق) (کنگر) هنگامی گفته می‌شود که از مخاطب خواسته شود که نگران یا دلوایس موضوع مورد بحث یا مورد اختلاف نباشد و به آن توجه زیاد نداشته باشد. ۴. (کنگر) از آن گذشته؛ بعد از همه اینها. ۵. (کنگر) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند ضمن اشاره به موضوعی از جزئیات آن اظهار بی‌اطلاعی، یا از پرداختن به آن خودداری کنند؛ و اما این که... ۶. (کنگر) خواه آن که؛ ام از این که.

• **حالا حالا** (کنگر) حالا حالا ها. • **حالا حالا ها** (کنگر) تا مدتی نامعلوم؛ تا مدتی طولانی. • **حالا... [و] کی...** (کنگر) برای بیان استمرار در انجام کاری گفته می‌شود. ■ **حالا که** (کنگر) از آنجا که؛ به علت آن‌که؛ چون.

حالات hālāt (عـ: جر. حالۀ) (۱) ۱. وضعیت؛ چگونگی‌ها؛ اوضاع. ۲. حال (مـ). ۳. حالت‌های جسمی یا روحی انسان. ۴. حال (مـ). ۵. (تصرف) حالت‌های سالک در شوریدگی و بی‌خودی.

حالب hāleb (عـ) (۱) (جانوری) میزنای.

حالت hālat (عـ: حالۀ) (۱) ۱. وضعیت؛ چگونگی؛ کیفیت. ۲. حال (مـ). ۳. جنبه؛ بُعد. ۴. چگونگی رفتار شخص در مقابل کسی یا امری. ۵. انعکاس افکار و احساسات درونی با حرکات چهره و بدن. ۶. وضعیت جسمی یا روحی انسان. ۷. حال (مـ). ۸. (کنگر) چین‌وشکن (مو). ۹. (کنگر) لطف و زیبایی خاص. ۱۰. احتضار یا مرگ. ۱۱. (تصرف) حال.

• **حالتِ چیزی به کسی دست دادن** حس کردن آن حالت، یا مبتلا شدن به آن وضعیت روحی. ■ **حالتِ چیزی را پیدا کردن** (کنگر) شکل و وضعیت آن را به‌خود گرفتن. ■ **حالتِ چیزی گرفتن** (کنگر) تظاهر به داشتن آن حالت کردن؛ نشان دادن آن حالت. ■ **حالتی رفتن** حالتی خاص پیش

شاش‌بند.

حبسیات habs.iy[y]āt [عربی: حبسیات، جر. حبسیه] (۱) (ادبی) حبسیه‌ها.

حبسیه habs.iy[y]e [عربی: حبسیه] (۱) (ادبی) شعری که شاعر زندانی در شکایت از سختی و دردورنج زندان می‌سراید.

حبوب hobub [عربی: حَبّ] (۱) ۱. حبوبات. ۲. دانه‌های کاشتنی؛ بذرها.

حبوبات h.-āt (۱) دانه‌های گیاهانی مانند لوبیا، عدس، نخود، و ماش که در پختن غذا از آنها استفاده می‌شود.

حبه habbe [عربی: حَبَّة] (۱) ۱. تکه و قطعه‌ای کوچک و معمولاً مکعب یا کروی شکل از هرچیز. ۲. دانه بعضی از میوه‌ها و گیاهان. ۳. از تقسیمات درهم و دینار در قدیم. ۴. پول بسیار اندک.

• **حبه کردن** (مصدر) تبدیل کردن به دانه‌ها یا قطعات کوچکتر؛ شکستن.

حبیب habib [عربی] (۱) ۱. دوست؛ یار. ۲. معشوق.

حتا hattā [عربی] (حر، ق) حتی.

حتم hatm [عربی] (صدر) ۱. قطعی؛ یقینی؛ حتمی. ۲. (ق) (گفتگو) حتماً؛ مطمئناً؛ به‌طور یقین.

• **حتم داشتن** (مصدر، مصدر) یقین داشتن؛ مطمئن بودن. • **حتم کردن** (مصدر، مصدر) ۱. حتم داشتن. ۲. واجب و لازم کردن.

حتماً hatm.an [عربی] (ق) ۱. به‌طور قطع و یقین؛ قطعاً؛ یقیناً. ۲. (گفتگو) شاید؛ احتمالاً؛ احتمال دارد.

حتمی hatm-i (صدر) ۱. آنچه در معرض تغییر دوباره قرار نمی‌گیرد و نسبت به وجود یا روی دادن آن اطمینان کامل هست؛ قطعی؛ تردیدناپذیر. ۲. (ق) (گفتگو) حتماً؛ قطعاً؛ یقیناً.

حتمیات hatm.iy[y]āt [از عربی] (۱) آنچه وجودش برای کسی یا چیزی ضروری است؛ ضروریات.

حتمیت hatm.iy[y]at [عربی: حتمیة] (مصدر) حتمی بودن؛ قطعی بودن.

• **حتمیت داشتن** (مصدر) یقینی و حتمی بودن. • **حتمیت یافتن** (مصدر) یقینی و حتمی شدن.

حتی hattā [عربی] (حر، ق) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند شمول امری را نه تنها به موارد عادی و قابل انتظار، بلکه به موارد غیرعادی و غیرقابل انتظار بیان کنند؛ تاجایی که؛ تا آن‌جا که؛ تا حدی که.

حتی الامکان hatta.l.emkān [عربی] (ق) تا حد امکان؛ تا آن‌جا که بتوان.

حتی المقدور hatta.l.maqdur [عربی] (ق) حتی الامکان.

از برخی مواد مخدر می‌سازند و برای خواباندن نوزادان به آنها می‌دهند. • **حب نبات** ۱. قطعه کوچکی از نبات. ۲. هرچیز دلپذیر و مطبوع.

حب hob[b] [عربی: حَبّ] (مصدر) داشتن پیوند عاطفی به کسی؛ دوستی؛ محبت؛ مقرب. بغض.

حباب hobāb [عربی: حَبَاب] (۱) ۱. توده کوچکی از هوا به شکل نیم‌کره یا کُره توخالی و شفاف که بر اثر به هم خوردن مایع یا افتادن چیزی در آن یا کف کردن آن به وجود می‌آید. ۲. سرپوش شیشه‌ای، بلوری، یا پلاستیکی چراغ یا لامپ (معمولاً کروی شکل).

حب الوطن hobb.o.l.vatan [عربی] (مصدر) دوستی زادگاه و سرزمین خودی؛ میهن‌دوستی.

حباله hebāle [عربی: حِبَالَة] (۱) ۱. قید؛ بند. ۲. حیطه شرعی و قانونی.

• **زنی را به (در) حباله (حباله نکاح) [در] آوردن** او را عقد کردن؛ با او ازدواج کردن.

حبس habs [عربی] (۱) ۱. زندان؛ محبس. ۲. (مصدر) (حقوق) نگه داشتن مجرم یا متهم در زندان. ۳. نگه داشتن؛ حفظ کردن. ۴. (صدر) (گفتگو) محبوس؛ زندانی.

• **حبس ابد** (حقوق) زندانی کردن مجرم تا پایان عمر او. • **حبس انفرادی** (مجرد) (حقوق) زندانی کردن مجرم در محلی جدا از دیگر زندانیان. • **حبس با اعمال شاقه** (حقوق) زندانی کردن مجرم همراه با انجام کارهای سخت بدنی در مدت زندانی بودن او. • **حبس بریدن** (مصدر) (گفتگو) به زندان محکوم کردن کسی؛ تعیین کردن مدت زندان برای کسی. • **حبس تأدیبی** (حقوق) حبسی با مدت تعیین‌شده کمتر از سه سال برای جرم‌های کوچک. • **حبس تعزیری** (حقوق) زندانی کردن مجرم به منظور تعزیر او. • **حبس تعلیقی** (حقوق) حکم دادگاه برای زندانی شدن مجرمی که سابقه جرم ندارد و اجرا نشدن آن حکم تا هنگامی که شخص مرتکب جرم دیگری نشده است. • **حبس کردن** (مصدر) ۱. (حقوق) در زندان نگه داشتن مجرم یا متهم؛ زندانی کردن. ۲. (گفتگو) محدود و گرفتار کردن؛ نگه داشتن در محیطی بسته یا محدود. • **حبس کشیدن** (مصدر) (گفتگو) تحمل کردن سختی ماندن در زندان و گذراندن مدت محکومیت در آن؛ در زندان ماندن. • **حبس مال** (حقوق) واگذاری حق بهره‌برداری از مالی به دیگری برای مدتی محدود یا نامحدود، بدون سلب مالکیت از خود. • **حبس نظری** (نظر) (حقوق) حبسی که در آن، مجرم در زندان نیست، ولی همواره تحت نظر پلیس یا نیروهای انتظامی است.

حبس البول habs.o.l.bo[w] [عربی: حبس البول] (مصدر) (پزشکی)

حج hajj [ع: حج] (۱) (فقه) زیارت خانه خدا با انجام اعمال خاص در وقت معین در مکه.

■ **حج تمتع** (فقه) حج مخصوص مستطیعانی که ساکن یا اهل مکه نیستند. ○ **حج خریدن** در برابر مزد، کسی را برای انجام اعمال حج به جای خود فرستادن. ■ **حج عمره** (فقه) حجه‌ای که در زمانی به جز دهه اول ذیحجه انجام شود. ○ **حج گزاردن** (کردن) (مصد.) اعمال حج را به جا آوردن.

حجاب hejāb [ع: (۱)] ۱. آنچه موی سر و بدن زنان را می پوشاند. ۲. (تصرف) هر آنچه سالک را از رسیدن به حق بازدارد. ۳. (جانوری) غشا.

■ **حجاب اسلامی** پوششی کامل برای پوشاندن بدن زنان از چشم نامحرم، شامل چادر یا مانتو، شلوار، مقنعه یا روسری. ■ **حجاب حاجز** (جانوری) دیافراگم. ○ **حجاب شدن** (مصد.) (قد.) مانع شدن؛ حایل گشتن؛ فاصله شدن.

حجاج hojjāj [ع: حج، حاج] (۱) حاجیان.

حجار hajjār [ع: (۱) (مصد.) سنگ تراش (مر.)].

حجاری h-i-j (حامص.) ۱. عمل و شغل حجار؛ سنگ تراشی؛ پیکر تراشی. ۲. (۱) شيء یا سطحی سنگی، که با کندن یا تراشیدن آن، نقش و نگاری بر رویش ایجاد شده است؛ نقش برجسته در سنگ.

■ **حجاری کردن** (مصد.) کنده کاری کردن بر سنگ.

حجاز hejāz [ع: (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

حجامت he(a)jāmat [ع: (۱) (مصد.) (پزشکی) از روش‌های درمانی در طب سنتی، که طی آن، مقداری خون را از راه بُرش دادن سطح پوست از بدن خارج می کنند.

■ **حجامت کردن** (مصد.) (مصد.) (پزشکی) گرفتن خون از بدن کسی با عمل حجامت.

حجب hajb [ع: (۱) (مصد.) (فقه) محرومیت وارثی از تمام یا بخشی از ارث به علت وجود وارث دیگر، چنان که نوه با بودن پسر یا دختر ارث نمی برد.

حجب hojb [از ع: (۱) (مصد.) شرم، حیا.

حجت hojjat [ع: (۱) (۱) آنچه با آن بتوان ادعایی را ثابت کرد؛ دلیل، برهان. ۲. موضوع، مطلب، یا سخنی که صحت آن اثبات شده باشد؛ سخن مدلل. ۳. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پسر از امام و پیش از داعی.

■ **حجت آوردن** (مصد.) گفتن سخن یا ارائه مدرک و دلیل برای اثبات درستی ادعایی؛ دلیل آوردن. ■ **حجت بر کسی تمام کردن** ارائه کردن دلایل کافی و کامل برای او یا دادن هشدارهای لازم به او، چنان که درباره امر مورد نظر بعداً بهانه‌ای نداشته باشد؛ اتمام حجت کردن.

حجت الاسلام hojjat.o.l.'eslām [ع: (۱) حجة الاسلام.

حجر hajr [ع: (۱) (مصد.) (حقوق) فقه) منع کردن کسی از تصرف در اموال خود به علت مجبور بودن او.

حجر hajr [ع: (۱) سنگ.

حجر الاسود hajar.o.l.'aswad [ع: (۱) الحجر الاسود] (۱) (ادیان) سنگ سیاهی که بر دیوار کعبه نصب شده است و حاجیان هنگام طواف به عنوان تبرک آن را لمس می کنند.

حجره hojre [ع: (۱) (۱) ۱. جایی مانند اتاق معمولاً در بازار سرپوشیده که در آن، بازرگانان خرید و فروش می کنند؛ دکان تاجران. ۲. اتاقی در کنار حیاط مسجد، مدرسه، و خانقاه برای اقامت طلاب و صوفیان. ۳. حفره.

حجله hejle [ع: (۱) (۱) ۱. اتاق تزئین شده مخصوص عروس و داماد در شب عروسی. ۲. چیزی شبیه گنبد کوچک که با ستون‌هایی بر روی صفحه‌ای معمولاً مدور متصل شده و روی آن را با آینه‌های کوچک، لامپ، و مانند آنها تزئین می کنند و در مراسم عزاداری مرگ جوانان در مقابل خانه آنان، مسجد، یا محله قرار می دهند.

■ **حجله بستن** (مصد.) تزئین اتاق برای عروس و داماد در شب عروسی. ○ **حجله زدن** گذاشتن حجله عزا در مکان‌هایی به خصوص.

حجم hajm [ع: (۱) (۱) ۱. (ریاضی) مقدار فضایی که هر جسم اشغال می کند. ۲. (ریاضی) جسم فضایی: حجم‌های کروی. ۳. اندازه؛ مقدار.

■ **حجم مخصوص** (فیزیک) حجم یک واحد جرم از هر ماده، که عکس چگالی است.

حجة الاسلام hojjat.o.l.'eslām [ع: = برهان اسلام، یا پیشوای مسلمانان] (۱) عنوانی برای دانشمندان بزرگ علوم دینی و متکلمان بزرگ. ۲. امروزه به روحانی‌ای گفته می شود که از جهت علم و مقام پایین تر از «حجة الاسلام والمسلمین» است.

حجة الاسلام والمسلمین

hojjat.o.l.'eslām[e].va.l.moslem.in [ع: = برهان اسلام و مسلمانان، یا پیشوای مسلمانان] (۱) عنوانی برای علمای دینی. ۲. امروزه به روحانی‌ای گفته می شود که از جهت علم و مقام پایین تر از «آیت الله» است.

حجیت hojji[y]at [ع: (۱) (۱) (مصد.) حجت بودن؛ جنبه استدلالی داشتن؛ نافذ بودن.

حجیم hajim [از ع: (۱) (۱) ۱. دارای گنجایش زیاد؛ جادار. ۲. ویژگی آنچه یا آن که فضای زیادی را اشغال کند؛ جاگیر؛ تنومند.

حد had[d] [ع: (۱) (۱) ۱. آنچه در حیطه اختیار، توانایی، و قوای شخصی فرد قرار دارد. ۲. اندازه؛ مقدار (معمول یا

حدت heddat [عربی: حَذَ] (مصدر). ۱. توانایی زیاد همراه با استواری و قاطعیت. ۲. به بالاترین یا پر قوت ترین مرحله از هر چیزی رسیدن؛ شدت. ۳. شور و هیجان.

❖ **حدت گرفتن** (مصدر). زیاد شدن؛ شدت پیدا کردن.

حدث hadas [عربی: حَدَث] (۱). (نقح) آنچه طهارت را باطل می‌کند، مانند ادرار، مدفوع، یا باد روده.

حدس hads [عربی: حَدَس] (۱). اندیشه، عقیده، یا داوری‌ای که بر پایه قرائن و آثار باشد نه بر پایه مدرک و استدلال؛ گمان.

❖ **حدس زدن** (مصدر). دریافتن اندازه یا چگونگی چیزی با تقریب و تخمین؛ رسیدن به نظری معمولاً بدون وجود دلیل و مدرک یا استدلال.

حدسی h-i (مصدر). (کنفکو) از روی حدس و گمان.

حدسیات hads.iy[y]āt [عربی: حَدَسِيَّات] (۱). اندیشه‌ها و نظراتی که بر تصور و گمان مبتنی است.

حدقه hadaqe [عربی: حَذَقَة] (۱). (جانوری) حفره‌ای در جمجمه مهره‌داران که کُرّه چشم در آن قرار دارد؛ کاسه چشم.

حدوث hodus [عربی: حَدُوث] (مصدر). ۱. اتفاق افتادن؛ روی دادن. ۲. سر زدن؛ حادث شدن. ۳. به وجود آمدن؛ ایجاد شدن.

حدود hodud [عربی: حُدُود] (۱). ۱. اندازه؛ مقدار. ← حد (م. ۲). ۲. اختیارات یا محدودیت‌هایی که شخص را مجاز یا ملزم به انجام دادن یا رعایت کردن امری می‌سازد. ۳. حدومرز یا چهارچوب. ← حد (م. ۳). ۴. مناطق انتهایی قلمرو حکومت یک کشور با کشور دیگر؛ مرزها؛ سرحدات.

۵. خط فاصل میان دو زمین یا باغ یا ملک دیگر. ۶. ظرفیت. ۷. حدها. ← حد (م. ۵ و ۷ و ۹).

❖ **حدود (ح.ا)** ۱. تقریباً تا؛ حدود نیم ساعت دیگر تماس بگیرد. ۲. تقریباً به اندازه؛ حدود یک ساعتی از ظهر گذشته بود. ۳. در نزدیک زمان یا مکان مورد اشاره؛ حوالی؛ حدود ظهر آمد.

حدود و ثغور ۱. مرزها. ۲. آنچه در درون مرزهایی مشخص قرار دارد؛ محدوده. ۳. از حدود خود خارج شدن انجام دادن کاری که شخص مجاز به آن نیست. ۴. تا حدودی به مقداری نسبتاً کم. ۵. در حدود تقریباً؛ تخمیناً.

حدوداً hodud.an [عربی: حَدُودًا] (۱). (در حدود؛ تقریباً؛ تخمیناً).

حدودی hodud-i (مصدر). (کنفکو) تخمینی؛ حدسی.

حدی hodi [از عربی: مَدَامُ حُدَام] (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های چهارگاه و سه‌گاه.

حدیث hadis [عربی: حَدِيث] (۱). ۱. (ادیان) سخنی که از پیغمبر (ص) یا بزرگان دین نقل می‌کنند؛ روایت. ۲. از علوم دینی، که در آن چگونگی درستی یا نادرستی حدیث بررسی می‌شود. ← (م. ۱).

۳. سخن؛ گفته.

❖ **حدیث قدسی** سخن خداوند درباره موضوعی که از

مورد پذیرش. ۳. اندازه، دامنه، یا شرایطی که چیزی یا کسی را محدود یا مقید می‌سازد؛ روزنامه‌ها نباید در بیان مطالب از حدی که قانون مشخص کرده فراتر بروند. ۴. مرز یا کناره یک زمین یا سرزمین. ۵. (نقح) مجازات شرعی تعیین شده‌ای که در قبال ارتکاب جرم اجرا می‌شود. ۶. (ریاضی) مقداری که وقتی متغیر به اندازه کافی به آن نزدیک شود، تابع به قدر دلخواه به آن مقدار نزدیک شود. ۷. (منطق) تعریف شیء به وسیله صفات ذاتی آن به صورتی که شامل افراد آن نوع باشد و غیر آن را از تعریف خارج سازد.

❖ **حد اعلی (اعلی)** (بیشترین؛ حداکثر). ۱. حداقل کمترین. ۲. (کنفکو) کمترین نتیجه یا فایده. ۳. به عنوان کمترین کار یا کمترین ارفاق یا لطف؛ دست کم. ۴. برای تعیین کمترین اندازه یا مقدار یا فرصت چیزی به کار می‌رود.

❖ **حد اکثر** ۱. بیشترین. ۲. (کنفکو) بیشترین نتیجه یا فایده. ۳. برای تعیین بیشترین اندازه یا مقدار یا فرصت چیزی به کار می‌رود. ۴. (نقح) فاصله مسافر از محل اقامت خود به طوری که نتواند دیوار آن را ببیند یا صدای اذان را بشنود و در این صورت نباید نماز را کامل به جا آورد و روزه بگیرد. ۲. اندازه متداول یا مشروع یا قابل قبول. ۳. حد تکلیف (نقح) سنی که انجام دادن وظایف شرعی بر فرد واجب می‌شود. ۴. حد خود (خویش) را نگاه داشتن (حفظ کردن) از محدوده اختیار، توانایی، و قوای شخصی خود تجاوز نکردن. ۵. حد زدن (مصدر). (نقح) اجرا کردن مجازات شرعی تعیین شده، به ویژه شلاق، در قبال ارتکاب جرم. ۶. حد فاصل مکان واقع شده در فاصله بین دو مکان. ۷. حد نداشتن چیزی (کنفکو) بسیار بودن آن. ۸. حد نصاب ۱. مقدار و اندازه‌ای که رسیدن به آن برای انجام کاری مورد نظر، لازم است. ۲. (نقح) آن مقدار از مال که دادن زکات آن واجب است. ۳. رکورد. ۴. حد و حساب نداشتن چیزی (کنفکو) غیر قابل اندازه گیری بودن آن به دلیل زیادی؛ بسیار بودن آن. ۵. حد و حصر نداشتن چیزی (کنفکو) ۱. بسیار زیاد و نامحدود بودن آن. ۲. محدود به شرایطی یا منحصر به کسی یا چیزی نبودن آن. ۳. حدومرز حد (م. ۳). ۴. از حد بردن (گذراندن) زیاده روی و افراط کردن در امری. ۵. از حد گذشتن از اندازه یا میزان معمول خارج شدن. ۶. به حد اعلی (اعلی) ۱. به نهایت درجه. ۲. بسیار زیاد؛ بسیار. ۳. به حدی به مقداری، به اندازه‌ای (اغلب بسیار زیاد). ۴. تا حد امکان تا آن جا که ممکن است؛ به میزان توانایی؛ حتی الامکان. ۵. تاحدی تا اندازه‌ای؛ کمی. ۶. تاحدی که تا آن جا که؛ تاجایی که. ۷. در حد کسی (چیزی، کاری) بودن (کنفکو) از نظر مقام و مرتبه، مناسب او (آن) بودن.

زبان پیغمبر (ص) شنیده شده است، ولی در قرآن نیست. ■
حدیث نفس ۱. سخنی که گوینده درباره خود می گوید یا می نویسد. ۲. با خود سخن گفتن.

حدیده hadide [ع: حدیده] (۱) (فنی) ۱. ابزار ایجاد رزوه روی میله یا لوله. ۲. دستگاه تولیدکننده سیم نازک با عبور دادن سیم قطور از سوراخ های آن.

● **حدیده کردن** (مص.م) (فنی) ۱. ایجاد کردن رزوه با حدیده. ۲. عبور دادن سیم قطور از سوراخ های حدیده و تبدیل آن به سیم نازک.

حداقت ha(e)zāqat [ع: حذقة] (مص.م) مهارت؛ استادی.

حذر hazar [ع:] (مص.م) دوری کردن؛ پرهیز کردن؛ دوری پرهیز.

● **برحذر بودن حذر**. ■ **برحذر داشتن** پرهیز دادن؛ دور کردن.

حذف hazf [ع:] (مص.م) ۱. کنار گذاشتن کسی یا چیزی از موقعیتی، کاری، برنامه ای، مجموعه ای، یا مانند آنها. ۲. (ادبی) انداختن بعضی از حروف در کلمه یا در تمام سخن. ۳. (ادبی) انداختن یک یا چند کلمه در جمله به قرینه لفظی یا معنوی یا بنابه عرف زبان.

حذفی h-i [ع:] (ص.م) ۱. حذف شده؛ کنار گذاشته شده. ۲. (ورزش) ویژگی مسابقه ای که در آن، تیم یا شخصی که یک باخت داشته باشد، از دور مسابقات کنار گذاشته می شود؛ پلی آف.

حور hor[ɪ] [ع: حزن] (ص.م) آزاد؛ مقر، اسیر، برده.

حورا harra [ع:] (۱) (گهائی) گیاهی درختی از خانواده شاه پسند که در مرداب های ساحلی جنوب ایران می روید و پوست آن مصرف دارویی دارد.

حواج har[ɪ]ā [ع: حراج] (مص.م) ۱. فروختن چیزی با قیمت پایین تر از قیمت اصلی آن. ۲. (۱) نوعی مزایده حضوری به این صورت که فروشنده قیمتی برای کالا پیشنهاد می کند و خریداران به ترتیب، قیمت را بالا می بزنند تا سرانجام کسی که بالاترین قیمت را پیشنهاد می کند، می خرد.

حواجی h-i [ع:] (ص.م) (گفتگو) ۱. حراج شده یا مورد حراج. ۲. (۱) جایی که در آن، اجناس را حراج می کنند.

حوارت harārat [ع: حرارة] (۱) ۱. گرم (م. ۱). ۲. (فیزیک) گرم (م. ۲). ۳. هرنوع حالت شدید روحی و عاطفی در انسان که ناشی از شور، علاقه، خشم، و مانند آنهاست. ۴. (پزشکی قدیم) یکی از کیفیات چهارگانه در بدن انسان.

● **حوارت به خرج دادن** (گفتگو) تمایل و اشتیاق نسبت به چیزی یا انجام کاری ابراز کردن؛ هیجان و اشتیاق از خود نشان دادن. ● **حوارت دادن** (مص.م) گرما دادن؛ گرم کردن. ■ **حوارت ... کردن** (حوارتم کرده است، حوارتش

کرده است، ...) (گفتگو) ← گرمی ■ گرمی ... کردن. ■ **حوارت مرکزی** (حوارت مرکزی) سیستم گرمایش آب یا هوا در یک محل، و توزیع آن در ساختمان.

حوارت سنج h-sanj (۱) (فیزیک) گرماسنج.

حوارتی harārat-i (ص.م) ۱. مربوط به حوارت؛ اثری حرارتی، نیروی حرارتی. ۲. تولیدکننده گرما و حرارت؛ تأسیسات حرارتی. ۳. (پزشکی قدیم) ← گرمی (م. ۲). ۴. (گفتگو) دارای حالات شدید عاطفی و روحی مانند شور، علاقه، و خشم.

حواست he(a)rāsāt [ع: حراسة] (مص.م) ۱. محافظت و مراقبت کردن از کسی، چیزی، یا جایی؛ نگهبانی و مراقبت. ۲. (۱) (اداری) در اداره های دولتی، سازمان ها، و دانشگاه ها، بخشی که کارهای امنیتی آن اداره، سازمان، یا دانشگاه را برعهده دارد.

حراف harraf [از ع:] (ص.م) (گفتگو) ۱. آن که عادت به زیاد حرف زدن دارد؛ پرچانه؛ وراج. ۲. آن که راحت صحبت می کند و بر استدلال و حاضر جوابی تسلط دارد و از این توانایی برای جلب مخاطب و رسیدن به خواسته ها و اهداف خود استفاده می کند.

حرافه harrafe [از ع:] (ص.م) (گفتگو) حراف (زن).

حرام harām [ع:] (ص.م) ۱. (فقه) ویژگی آنچه بنابه دستور مراجع دینی ترک آن واجب و ارتکابش گناه است؛ مقر. حلال. ۲. (فقه) ویژگی آنچه خوردن یا مصرف آن به دستور مراجع دینی ممنوع و گناه شمرده شده است؛ مقر. حلال. ۳. به وجود آمده یا به دست آمده به صورت نامشروع. ۴. ضایع؛ تباه. ۵. ویژگی آنچه حرمت آن باید منظور شود. ۶. ویژگی دو تن نسبت به هم که ازدواجشان به دلیل شرعی ممنوع است. ۷. (ادبی) ویژگی واژه یا گروه واژه ای که ادب عمومی بر زبان آوردن آن را ایجاب نمی کند. ۸. (۱) مال و هرچیز که از راه نامشروع به دست آید.

● **حرام خوردن** مال به دست آوردن از راه های نامشروع. ● **حرام شدن** (مص.م) ۱. (گفتگو) بی فایده شدن؛ از بین رفتن؛ ضایع شدن. ۲. (فقه) ممنوع شدن عملی یا چیزی به دستور مراجع دینی. ۳. مردن حیوانات حلال گوشت بدون رعایت ذبح شرعی. ۴. ممنوع شدن. ■ **حرام ... شدن** (حرامم شود، حرمت شود، ...) (گفتگو) لذت بخش و مفید واقع نشدن برای کسی. ● **حرام کردن** (مص.م) ← حرام شدن (م. ۱ و ۲). ■ **حرام کسی کردن** (گفتگو) مصرف کردن یا استفاده کردن چیزی بپارزش برای او که حتی شایستگی آن را ندارد. ■ **چیزی را بر (به) کسی حرام کردن** ۱. (گفتگو) محروم کردن او از آن. ۲. آن را برای او حرام دانستن. ۳. آن را برای او ناخوشایند و ناگوار کردن.

حوصی h.-i (ص.) (گفتگو) عصبانی و دلخور.

حرف harf [عر.] (۱) ۱. هریک از نشانه‌های نوشتاری، که مجموع آنها الفبا را تشکیل می‌دهد، مانند «ا»، «ب»، «پ»، و... ۲. سخن؛ گفتار: از این حرف‌ها گذشته... ۳. (ادی) در دستور زبان، کلمه‌ای که معنی مستقل ندارد و تنها برای پیوند دادن گروه‌ها، کلمه‌ها، یا جمله‌ها به یکدیگر، یا نسبت دادن کلمه‌ای به کلمه‌ای، کلمه‌ای به جمله‌ای، یا نشان دادن نقش کلمه در جمله به کار می‌رود، مانند: از، با، تا، که، را، ... ۴. (گفتگو) سخن بی‌پایه و اساس. ۵. (گفتگو) مشاجره؛ بحث؛ دعوا و کشمکش.

■ **حرف آخر** را زدن (گفتگو) ۱. منظور یا تصمیم نهایی خود را بیان کردن. ۲. در میان عده‌ای یا در بحث و مذاکره، تصمیم نهایی را درموردی گرفتن و حکم قطعی دادن. ■ **حرف از تو [ی]** چیزی درآمدن (گفتگو) مطرح شدن عیب یا ایرادی برای آن (معمولاً به صورت غیر واقعی). ■ **حرف از دهان (دهن) کسی** پریدن (گفتگو) گفته شدن مطلبی ناگفتنی توسط او بدون آنکه خودش بخواهد. ■ **حرف [را] از دهان (دهن) کسی** قاپیدن (گفتگو) هنوز گوینده، سخن خود را کامل نگفته، مقصود او را درک کردن. ■ **حرف از کسی** درآمدن (گفتگو) فاش شدن راز از طرف او و فهمیده شدن چیزی از گفتار و رفتار او. ■ **حرف اول** (گفتگو) برترین؛ بهترین. ■ **حرف اول** را زدن (گفتگو) تعیین‌کننده‌ترین عامل بودن. ■ **حرف برای کسی** درآوردن (گفتگو) به دروغ، صفت یا عمل زشت و نامناسبی را به او نسبت دادن. ■ **حرف به حرف** جزء به جزء؛ کلمه به کلمه. ■ **حرف به خرج** کسی نرفتن (گفتگو) حرف تو گوش کسی نرفتن. ■ **حرف [بی] به میان آوردن** (گفتگو) ۱. حرف تو حرف آوردن. ۲. صحبت کردن. ■ **حرف تو [ی] (رو [ی])** حرف آوردن (گفتگو) پیش کشیدن مطلبی در میان مطلب و سخن دیگر به طوری که موضوع صحبت عوض شود. ■ **حرف تو [ی] (در) دهان (دهن) کسی** انداختن (گذاشتن) (گفتگو) ۱. از جانب او سخنی را بیان کردن یا گفتن سخنی را به او نسبت دادن. ۲. سخنی را به او تلقین و القا کردن. ■ **حرف تو [ی] (در) کار کسی** انداختن (کردن) (گفتگو) در کار او موانعی ایجاد کردن. ■ **حرف تو [ی] (به) گوش کسی** نرفتن (گفتگو) نپذیرفتن سخن و حرف‌شنوی نکردن او. ■ **حرف حالی کسی نبودن** (نشدن) (گفتگو) حرف تو گوش کسی نرفتن. ■ **حرف، حرف آوردن** (گفتگو) گفتن بعضی صحبت‌ها باعث گفته شدن صحبت‌های دیگر شدن. ■ **حرف حساب (حسابی)** (گفتگو) سخن معقول و سنجیده؛ گفتار درست و منطقی. ■ **حرف خود را به کسی** نشانادن (گفتگو) نظر و عقیده خود را به دیگران تحمیل کردن

حرام خوار h.-xār (ص.) ۱. ویژگی آن‌که درآمد او از راه نادرست و غیر شرعی چون رشوه، نزول، کم‌فروشی، و مانند آنهاست. ۲. ویژگی آن‌که از خوردن آنچه در شرع حرام است، اجتناب نمی‌کند. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) مفت‌خور؛ تبیل.

حرام خور harām-xor (ص.) (گفتگو) حرام‌خوار (م. ۱).

حرام‌زاده، حرام‌زاده harām-zā-d-e (ص.) (۱) (گفتگو) ۱. فرزند نامشروع؛ ولدالزنا. ۲. (دشنام) بد ذات؛ حيله‌گر؛ حقه‌باز. ۳. از مجرا و طریق درست و صحیح به وجود نیامده. **حرام‌گوشت** harām-gušt (ص.) (فقه) ویژگی حیوانی که در شرع اسلام، خوردن گوشت آن حرام است؛ مَقْر. حلال‌گوشت. **حرام‌لقمه** harām-loqme (ص.) (۱) (گفتگو) ۱. (توهین‌آمیز) آن‌که از مال حرام استفاده می‌کند و از آن پرورش می‌یابد. ۲. (ص.) (دشنام) بسیار ناپاک و حيله‌گر.

حرامی harām-i (حاص.) ۱. حرام بودن. ۲. حرام (م. ۱). ۳. (۱) (گفتگو) نوشیدنی الکلی؛ مشروب.

حرب harb [عر.] (۱) جنگ؛ نبرد.

حربا ha(erbā [عر: جربا] (۱) آفتاب‌پرست (م. ۱ و ۳).

حربه harbe [عر: حرّبة] (۱) عمل یا وسیله‌ای برای رسیدن به خواست خود یا به دست آوردن امتیاز، معمولاً با زرنگی و با استفاده از موقعیت یا ضعف طرف مقابل.

حربی harb-i (ص.) ۱. مربوط به حرب؛ جنگی. ۲. جنگنده؛ رزمنده.

حرج haraj [عر.] (امص.) ۱. تنگی و فشار؛ سختی. ۲. (۱) اعتراض؛ شکایت. ۳. گناه.

■ **حرجی بر (به) کسی** نبودن مسئولیت و گناهی متوجه او نبودن.

حرز herz [عر.] (۱) تعویذ.

حرص hers [عر.] (امص.) ۱. میل شدید و بیش‌ازحد به چیزی یا برای به دست آوردن چیزی؛ افزون‌خواهی؛ زیاده‌طلبی؛ آز. ۲. (گفتگو) عصبانیت؛ خشم.

■ **حرص خوردن** (مص.) (گفتگو) عصبانی شدن همراه با خودداری از ابراز این حالت. ■ **حرص دادن** (مص.) (گفتگو) آزار و اذیت کردن؛ عصبانی کردن. ■ **حرص داشتن** (مص.) (مص.) طمع داشتن؛ حرص بودن. ■ **حرص زدن** (مص.) (گفتگو) ۱. تلاش و کوشش بسیار کردن برای به دست آوردن چیزی بیش از حد مورد نیاز یا معمول. ۲. به سرعت و با عجله خواستن چیزی؛ کم‌طاقتی کردن. ۳. حرص خوردن. ■ **حرص کسی** درآمدن (گفتگو) عصبانی و خشمگین شدن او. ■ **حرص... گرفتن (حرصم گرفت، حرصت گرفت، ...)** (گفتگو) عصبانی و خشمگین شدن. ■ **حرص و جوش** (گفتگو) نگرانی توأم با خشم.

(گفتگو) گفتگو، شایعه، یا جروبحث. ■ حرفی نداشتن (گفتگو)

۱. سخنی برای مطرح کردن یا گفتگو نداشتن. ۲. مخالف نبودن، موافقت کردن. ■ از کسی حرف کشیدن (درآوردن) (گفتگو) با زرنگی، تهدید، یا آزار، او را وادار به صحبت یا اقرار کردن. ■ این حرف‌ها (گفتگو) اوصاف یا اوضاعی که به نظر می‌رسد یا تصور می‌شود. ■ این حرف‌ها برای فاطمی تنبان نمی‌شود (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) برای اعتراض به محبت‌هایی گفته می‌شود که کمکی به حل مشکل یا صورت گرفتن کاری نمی‌کند؛ فایده عملی ندارد. ■ بالای چیزی حرف زدن (گفتگو) آن را رد یا لغو کردن. ■ به حرف آمدن (گفتگو) ۱. زبان باز کردن کودک. ۲. لب به سخن یا افشای رازی گشودن؛ اقرار کردن. ■ به حرف افتادن (گفتگو) ۱. به حرف آمدن (بر-ا). ۲. شروع به پرحرفی کردن. ■ به حرف کسی رسیدن (گفتگو) به درستی نصیحت یا گفته‌ای پی بردن. ■ به حرف کسی رفتن (بودن) (گفتگو) به نصیحت یا نظر و خواست او عمل کردن. ■ به حرف کسی گوش دادن (کردن) (گفتگو) حرف کسی را گوش کردن. ■ به حرف گرفتن کسی (گفتگو) مشغول کردن او به صحبت کردن یا گوش دادن. ■ بی حرف پیش (گفتگو) بی‌آنکه بخواهیم ازپیش چیزی گفته‌باشیم (مبادا خلاف آن واقع شود). ■ پای حرف خود ایستادن (گفتگو) منصرف نشدن از گفته یا نظر خود؛ به قول خود پای‌بند بودن. ■ توای [وَسَط، میان] حرف کسی دویدن (پریدن، رفتن) (گفتگو) میان صحبت او سخنی بیان کردن؛ کلام و سخن او را قطع کردن. ■ چه حرف‌ها (گفتگو) هنگام تکذیب و تعجب و انتقاد از سخن کسی گفته می‌شود که مطلبی نادرست و شگفت‌انگیز بگوید یا ادعای واهی داشته‌باشد. ■ روی حرف خود ایستادن (گفتگو) پافشاری کردن بر نظر و عقیده خود. ■ روی حرف کسی حرف زدن (آوردن) (گفتگو) نظر و عقیده‌ای غیراز نظر او بیان کردن و توجه نکردن به گفته‌های او. ■ سر حرف خود بودن (گفتگو) پای حرف خود ایستادن.

حرف heraf [عر: جر: حرفه] (۱) حرفه‌ها؛ شغل‌ها.

حرف‌شنو harf-šeno[w] (صد) (گفتگو) آن‌که سر به راه است و نصیحت دیگران را می‌پذیرد؛ مطیع و فرمان‌بردار.

حرف‌گوش‌کن harf-guš-kon (صد) (گفتگو) حرف‌شنو.

حرفه herfe [عر: حرفه] (۱) ۱. کار؛ شغل. ۲. مهارت یا توانایی انجام یک کار فنی.

حرفه‌ای h-(y)-i (صد) ۱. مربوط به حرفه. ۲. ویژگی شخصی که در کاری تجربه و تخصص دارد و ازطریق آن امرارمعاش می‌کند. ۳. انتخاب‌شده به‌عنوان شغل و حرفه. ۴. (گفتگو) بسیار مجرب در کاری.

یا به‌اثبات رساندن. ■ حرف خود را پس گرفتن (گفتگو) از سخن خود ابراز پشیمانی یا شرمندگی کردن؛ از عقیده و نظر خود برگشتن. ■ حرف خود را خوردن (گفتگو) بنابه مصلحت، توس، یا خجالت، سخن خود را به یک‌باره قطع کردن. ■ حرف خود را سبز کردن (گفتگو) اثبات کردن و قبولاندن آن. ■ حرف داشتن (مصد). (گفتگو) ایراد داشتن. ■ حرف دل (گفتگو) سخنی که بیان‌کننده خواسته درونی و آرزوی حقیقی کسی باشد. ■ حرف دهان (دهن) خود را فهمیدن (دانستن) (گفتگو) متوجه حدود و اختیارات و موقعیت خود در حرف زدن بودن؛ سنجیده صحبت کردن. ■ حرف را برگرداندن (عوض کردن) (گفتگو) تغییر دادن موضوع یا نحوه صحبت. ■ حرف را پیچاندن (گفتگو) ازروی ناآگاهی یا به‌عمد، مبهم سخن گفتن یا گفتگو را از مسیر خود خارج کردن. ■ حرف زدن (مصد). صحبت کردن. ■ حرف سر کسی نشدن (گفتگو) حرف درست و منطقی ازجانب او پذیرفته نشدن. ■ حرف... شدن (حرفم شد، حرفت شد، ...) (گفتگو) بحث و مشاجره کردن. ■ حرف شنیدن (مصد). ۱. به نصیحت و هشدار کسی توجه کردن و آن را پذیرفتن. ۲. با سخنان آزاردهنده و کنایه‌آمیز مورد توهین یا تمسخر قرار گرفتن. ■ حرف صدتایک‌غاز (گفتگو) سخن بی‌ربط و بی‌معنی؛ حرف مفت. ■ حرف کسی پیش رفتن (گفتگو) نظر و خواسته او به‌اجرا در آمدن. ■ حرف کسی خریدار نداشتن (گفتگو) سخن او مورد توجه و اهمیت کسی قرار نگرفتن. ■ حرف کسی دررو داشتن (گفتگو) سخن او دارای نفوذ و تأثیر بودن. ■ حرف کسی دوتا درآمدن (گفتگو) پنهان‌کاری یا دروغ‌گویی او آشکار شدن. ■ حرف کسی را بریدن (گفتگو) وسط صحبت او پریدن؛ سخن او را قطع کردن. ■ حرف کسی را خواندن (گفتگو) از او حرف‌شنوی داشتن. ■ حرف کسی را [به] زمین انداختن (گفتگو) توجه یا عمل نکردن به سفارش یا تقاضای او. ■ حرف کسی را گوش کردن (گفتگو) سخن او را پذیرفتن و به آن عمل کردن. ■ حرف (حرف‌های) گنده‌تر از دهان (دهن) (گفتگو) مطلبی که با موقعیت یا توان‌گوینده آن متناسب نیست و مهم‌تر از آن است که او آن را بگوید. ■ حرف مردم (گفتگو) شایعات یا تبلیغات منفی مردم. ■ حرف معجم (معجمه) (ادبی) حرف نقطه‌دار، مانند «ب»، «پ»، «ت»، ...؛ مقَر. حرف مهمل. ■ حرف مفت (یا مفت) (گفتگو) سخن بی‌معنی، بی‌ارزش، یا خلاف واقعیت. ■ حرف مهمل ۱. سخن بیهوده و غیرمنطقی. ۲. (ادبی) حرف بی‌نقطه، مانند «د»، «ر»، «ک»، ...؛ مقَر. حرف معجم. ■ حرف نداشتن (مصد). (گفتگو) بی‌نظیر، عالی، و خوشایند بودن کسی یا چیزی. ■ حرف و حدیث

حرفی harf-i (ص.) ۱. نوشته شده با حروف الفبا؛ مقرر. عددی. ۲. (ق. گفتگو) بدون اندیشه و تصمیم قطعی؛ بی قصد عمل؛ سوسری. ۳. (۱.) (گفتگو) هم صحبت؛ معاشر.

حركات har[e(a)]kāt [عر: حرکات، جر: حرَکَة] (۱.) حرکت ها. ← حرکت (بر ۱ و ۲ و ۷).

حرکت har[e(a)]kat [عر: حرَکَة] (امص.) ۱. تکان خوردن؛ جابه جا شدن؛ جنبیدن؛ جنبش. ۲. جابه جا کردن؛ تکان دادن. ۳. جنبش؛ فعالیت. ۴. رفتار؛ عمل. ۵. به راه افتادن برای رسیدن به مقصد؛ رهسپار شدن. ۶. (فیزیک) تغییر وضعیت یک جسم نسبت به یک نقطه مرجع یا یک دستگاه. ۷. (۱.) هریک از سه نشانه نوشتاری واکه های کوتاه، شامل ۱- (فتحه یا زیر)، ۲- (کسره یا زیر)، ۳- (ضمه یا پیش).

۴. **حرکت انتقالی** (تجوم) گردش سیاره روی مدار بیضی شکل به دور خورشید. ۵. **حرکت تقدیمی** (تجوم) جابه جایی آرام محور زمین به دور محور منظومه شمسی، که باعث جابه جایی نقطه اعتدال بهاری در آسمان می شود و دوره تناوب آن ۲۶۰۰۰ سال است. ۶. **حرکت دادن** (مص.م.) کسی یا چیزی را از جای خود به جای دیگر بردن یا تکان دادن. ۷. **حرکت دودی** (جانوری) حرکت های موجی و کرمی شکل لوله گوارش یا سایر مجاری بدن که باعث پیش رفتن مواد داخل آنها می شود. ۸. **حرکت دَوَرانی** (فیزیک) حرکتی که در آن، مسیر متحرک، دایره ای باشد. ۹. **حرکت دوضرب** (ورزش) در وزنه برداری، حرکتی شامل بالا بردن و نگه داشتن وزنه با دو حرکت ابتدا روی شانه و سپس بالای سر. ۱۰. **حرکت کردن** (مص.ا.) ۱. جنبیدن؛ تکان خوردن. ۲. به راه افتادن؛ رهسپار شدن. ۳. (گفتگو) اقدام کردن به عمل یا رفتاری. ۴. **حرکت لاک پشتی** (گفتگو) اقدام به کاری با تأنی و درنگ خارج از حد معقول. ۵. **حرکت مذبحخانه** تلاش بی فایده؛ کوشش بی نتیجه. ۶. **حرکت موجی** (گفتگو) اقدام یک دفعه و همه جانبه اما به صورت موقت. ۷. **حرکت وضعی** (تجوم) چرخش سیاره به دور محور خودش. ۸. **حرکت یک ضرب** (ورزش) در وزنه برداری، برداشتن وزنه و بالا بردن آن با یک حرکت. ۹. **به حرکت [در] آوردن** ۱. به جنبش و حرکت واداشتن. ۲. به جنبش و قیام واداشتن.

حرم haram [عر: (۱.)] ۱. داخل مکان زیارتی و مقدس یا کل مجموعه آن و اطرافش. ۲. قسمتی از خانه بزرگان که مخصوص استراحت مردان و اقامت زنان و کودکان است و بیگانه و نامحرم حق ورود به آن جا را ندارد. ۳. همسر یا همسران یا کودکان مرد که در اندرون زندگی می کنند؛ اندرونی ها. ۴. هر جایگاهی که حرمت فوق العاده دارد و ورود به آن برای هرکسی میسر نیست.

حرفی harur.iy[e] [عر: حروریة] (۱.) خوارج. **حروف** horuf [عر: جر: حرف] (۱.) حرف ها. ← حرف (بر ۱-۳).

۴. **حروف الفبا** (تهجی) نشانه هایی که واژه های یک زبان به وسیله آنها نوشته می شود. ۵. **حروف چاپی** (سربی) (چاپ و نشر) قطعه های سربی، که به شکل های مختلف حروف الفبا یا نشانه های مختلف علوم ریاضی، فیزیک، شیمی، و مانند آنها درآمده باشد و برای حروف چینی و چاپ به کار می رود.



۶. **حروف خوابیده** (چاپ و نشر) ← ایتالیک، ایرنیک. ۷. **حروف سیاه** (چاپ و نشر) حروف چاپی، که ضخیم تر و سیاه تر از حروفی است که معمولاً متن را با آن می نویسند. ۸. **حروف برگردان** h-bar-gard-ān (ص.ا.) لتراست.

حروف چینی horuf-čin-i (حامص.) (چاپ و نشر) ۱. عمل و شغل کنار هم قرار دادن حروف سربی چاپ برای شکل گرفتن کلمه و نوشته، نیز آماده کردن متنی برای چاپ با استفاده از کامپیوتر و ماشین تایپ؛ حروف نگاری. ۲. (۱.) مؤسسه ای که این کار را انجام می دهد؛ حروف نگاری.

۳. **حروف چینی دستی** (چاپ و نشر) نوعی حروف چینی با استفاده از حروف چاپی. ۴. **حروف چینی کامپیوتری** (چاپ و نشر) نوعی حروف چینی با استفاده از برنامه های کامپیوتری.

حروف نگاری horuf-negār-i (حامص.) (چاپ و نشر) حروف چینی.

حروفیه horuf.iy[e] [عر: حرفیة] (۱.) (ادیان) فرقه ای مذهبی با اعتقاداتی شبیه افکار صوفیه که حروف را تأویل و از آیات و احادیث معانی شگفت انگیز و غیر متعارف استخراج می کردند.

غم‌انگیز.

حزیران hazirān [سر:] (۱) (گامشمار) ماه ششم از سال شمسی

عربی، پس از ایار و پیش از تمون، برابر با ژوئن.

حزین hazin [عر:] (ص) ۱. همراه غم؛ ناشی از حزن؛

غم‌انگیز؛ محزون. ۲. (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در

دستگاه‌های شور، سه گاه، نوا، چهارگاه، ماهور، و

راست پنجگاه.

حس hes[s] [عر: حن:] (امص) ۱. (جانوری) هرکدام از

توانایی‌های طبیعی جانور زنده که تأثیرات خارجی را با عضو

مخصوصی دریافت می‌کند و عبارتند از: حس بینایی، حس

شنوایی، حس بویایی، حس چشایی، و حس لامسه. ۲.

(گفتگو) حالت عاطفی. ← احساس (م. ۱). ۳. (گفتگو) تمایل و

گرایش درونی نسبت به امری. ۴. (گفتگو) درک بی‌مقدمه و

بدون تعقل که معمولاً به‌صورت مبهم به فرد دست می‌دهد.

۵. (گفتگو) توانایی به‌کارگیری قوای ذهنی. ۶. (گفتگو) حرکت؛

نهضت؛ جنبش. ۷. (گفتگو) وضعیت جسمی یا روحی مناسب

برای انجام کاری.

■ **حس داشتن** (م. ۱). (گفتگو) ۱. نیرو و توان داشتن.۲. حال و حوصله داشتن. ■ **حس ششم درک** و دریافتبی‌تعقل؛ نوعی آگاهی مبهم. ■ **حس کردن** (م. ۱).

احساس کردن. ← احساس (م. ۱ و ۲ و ۵).

حس آمیزی h-a(ā)miz-i (حاصص) (ادی) نسبت دادن یکی

از دریافت‌های حواس پنج‌گانه به حسی دیگر در نثر شاعرانه

و شعر.

حساب hesāb [عر:] (امص) ۱. عمل شمارش؛ شمردن؛

محاسبه کمیت چیزی. ۲. (۱) (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات

که به جمع، تفریق، ضرب، و تقسیم انواع مختلف اعداد

می‌پردازد. ۳. قرار یا توافقی میان اشخاص یا مؤسسات برای

دادوستد پول یا کالا. ۴. (گفتگو) مجموع بهای اجناس

معامله‌شده، مصرف‌شده، یا خدمات انجام‌گرفته. ۵. (گفتگو)

شماره؛ تعداد؛ اندازه. ۶. فهرستی از بدهی‌ها یا

بستان‌کاری‌های یک شخص یا یک مؤسسه؛ صورت مخارج و

هزینه‌ها. ۷. (امص) (گفتگو) استدلال درست و عاقلانه؛

منطق؛ دلیل. ۸. (گفتگو) گردش کارها به‌صورت منظم و تحت

نظارت و بررسی دقیق؛ نظام؛ ترتیب. ۹. (گفتگو) تخمین؛

برآورد. ← ■ **به‌حساب**. ۱۰. (ص) (گفتگو) قابل‌توجه و

درخور اعتنا یا صحیح و درست، به‌ویژه در ارزیابی یا

محاسبه. ۱۱. درست و منطقی. ۱۲. (۱) بدهی؛ قرض. ۱۳.

دانش حفظ و رسیدگی به اندازه و مقدار دریافت‌ها و

پرداخت‌ها؛ محاسبه. ۱۴. (امص) رسیدگی به اعمال یا

دریافت‌ها و پرداخت‌های کسی. ۱۵. رسیدگی به اعمال

حریت horriy[at] [عر: حرّیة] (امص) ۱. آزادی (م. ۱). ۲. آزادی.**حریر** harir [عر:] (۱) ۱. ابریشم. ۲. نوعی پارچه ابریشمی

نازک. ۳. پیلۀ ابریشم که در حرارت زیاد، کرم درون آن

کشته شده‌باشد. ۴. به‌عنوان نماد «هرچیز نرم و لطیف» به‌کار

می‌رود.

حریره harire [عر: حریره] (۱) غذایی نرم و رقیق که از

نشاسته، آرد گندم، یا آرد برنج در شیر یا آب، و شکر اغلب

برای کودکان یا اشخاص مریض تهیه می‌شود.

حریص haris [عر:] (ص) ۱. آن‌که به‌صورت افراطی خواستار

به‌دست آوردن چیزی، به‌ویژه مال و دارایی است؛ دارای

حرص؛ آزمند؛ طمع‌کار. ۲. بسیار مشتاق و علاقه‌مند.

حریف harif [عر:] (ص، ۱) ۱. هریک از افرادی (گروهی) که

به یک کار می‌پردازند یا در موقعیت مشابه قرار دارند و

معمولاً میان آنان نوعی رقابت، مقابله یا مبارزه، و مانند آنها

وجود دارد. ۲. دارای توانایی مقابله یا غلبه بر طرف مقابل.

■ **حریف کسی** (چیزی) شدن (بودن) (گفتگو) او (آن) را

در کاری یا بازی‌ای از پای درآوردن یا در قدرت با او برابری

کردن؛ ازپس او (آن) برآمدن.

حریق hariq [عر:] (امص) آتش‌سوزی.**حریم** harim [عر:] (۱) ۱. بخشی از اطراف چیزی مانند

خانه، باغ، جاده، راه‌آهن، جنگل، و دریا که جزئی از آنها

به‌حساب می‌آید. ۲. آنچه در قلمرو چیزی قرار گرفته‌است.

■ **حریم کسی** را شکستن به او بی‌احترامی کردن یا به او

صدمه زدن.

حزّان hazzān [عر: حزّان] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در

دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه.

حزب hezb [عر:] (۱) ۱. (سیاسی) تشکیلاتی متشکل از

گروهی افراد هم‌فکر و هم‌آرمان، برای رسیدن به هدف‌های

اجتماعی و سیاسی که اغلب فعالیت‌های آنان از طریق شرکت

در انتخابات پارلمانی و به‌دست گرفتن دولت یا حکومت

صورت می‌گیرد. ۲. هریک از قسمت‌های صدویست‌گانهٔ

قرآن کریم.

حزب الله hezb.o.l.lāh [عر:] (۱) ۱. در دورهٔ جمهوری

اسلامی، گروهی که خواهان اجرای تمام قوانین دین اسلام

هستند. ۲. مؤمنان.

حزبی hezb-i (ص) ۱. مربوط به حزب. ← حزب (م. ۱). ۲.

عضو یک حزب.

حزم hazm [عر:] (امص) هوشیاری همراه با دوراندیشی.**حزن** hozn [عر:] (۱) غم؛ اندوه؛ غصه.**حزن‌انگیز** h-a(ā)ngiz (ص) ایجاد‌کنندهٔ غم و اندوه؛

(بانکداری) نوعی حساب بانکی، که دارنده آن برای استفاده از بهره بیشتر، برای مدتی معین مبلغی را نزد بانک پس انداز می کند. ■ حساب کار خود را کردن (گفتگو) ۱. جوانب و جزئیات امری را بررسی کردن و با توجه به سود و زیان احتمالی تکلیف خود را دانستن. ۲. متوجه اوضاع و تهدیدات و خطرات احتمالی شدن و احتیاط و محافظه کاری پیشه کردن. ■ حساب [و] کتاب (گفتگو) ۱. نظم و ترتیب و قاعده و قانون در کارها. ۲. حساب (م. ۲ و ۶). ■ حساب [و] کتاب کردن (گفتگو) ۱. رسیدگی کردن به حساب، مانند حساب دخل و خرج. ۲. ارزیابی کردن، به ویژه سود و زیان کاری. • حساب کردن (مصد.) ۱. محاسبه کردن؛ شمردن. ۲. (گفتگو) فکر کردن؛ فرض کردن. ۳. (گفتگو) بهای چیزی را پرداخت کردن. ■ حساب کسی با کرام الکاتبین بودن به سختی و عذاب دچار شدن او؛ حتماً مجازات شدن او. ■ حساب کسی پاک بودن (گفتگو) ۱. درست کار بودن او. ۲. در معرض خطر یا زیان بودن او. ■ حساب کسی پاک شدن (گفتگو) برابر شدن حساب بدهی و طلب او. ■ حساب کسی را رسیدن (گفتگو) او را به سزای عملش رساندن؛ تنبیه یا مجازات کردن او. ■ حساب کسی را کردن (گفتگو) او را در نظر گرفتن و برای او اهمیت قائل شدن. ■ حساب کسی را کف دستش گذاشتن (گفتگو) حساب کسی را رسیدن. ■ حساب کشیدن از کسی (گفتگو) به حساب اعمال او رسیدگی کردن؛ از او بازخواست کردن و توضیح خواستن. • حساب نداشتن (مصد.) (گفتگو) بسیار زیاد بودن. ■ از حساب [در] گذاشتن چیزی بسیار شدن آن. ■ از کسی حساب بردن (گفتگو) اطاعت کردن یا ترسیدن از او. ■ به حساب (گفتگو) ظاهراً؛ به خیال خود؛ به اصطلاح؛ مثلاً. ■ به حساب (گفتگو) بنابه ارزیابی؛ به نظر؛ به گمان. ■ به حساب آوردن ۱. در شمارش یا در عمل مورد نظر قرار دادن. ۲. مهم تلقی کردن؛ مورد احترام قرار دادن. ■ به حساب خواباندن چک (پول) (بانکداری) دادن آن به بانک که در حسابی معین منظور کند. ■ به حساب ریختن (بانکداری) پرداختن (پول) به بانک برای منظور شدن در حسابی معین. ■ به حساب کسی رسیدن (گفتگو) حساب کسی را رسیدن. ■ پای (به) حساب کسی (جایی، چیزی) نوشتن (گذاشتن) (گفتگو) ۱. در فهرست بدهکاری یا بستان کاری کسی یا مؤسسه ای ثبت کردن. ۲. تقصیر، اشتباه، یا عملی را به گردن او انداختن. ■ روای [کسی (چیزی) حساب [یا] کردن (گفتگو) ارزش و اهمیت برای او (آن) قائل شدن؛ به او (آن) اعتماد و تکیه کردن. ■ روای [همین (این) حساب (گفتگو) باتوجه به این موضوع؛ از همین رو.

خوب یا بد بندگان در روز قیامت برای تعیین عقوبت و پاداش آنها؛ روز حساب.

■ حساب انتگرال (جامعه) (ریاضی) شاخه ای از ریاضیات که به انتگرال گیری و استفاده از آن در تعیین حجم و سطح اجسام و حل معادلات دیفرانسیل می پردازد. ■ حساب این جایش (آن جایش) را نکردن (گفتگو) در این مورد یا موضوع تدبیر و دوراندیشی لازم را نکردن. ■ حساب باز کردن ۱. (بانکداری) اختصاص دادن یک شماره حساب به نام کسی از طرف بانک. ۲. (بانکداری) انجام دادن عملی بر مبنای مقررات بانک ها برای اختصاص حسابی به نام کسی. ۳. (گفتگو) نقشه کشیدن برای کسی به منظور استفاده بیشتر از او. ۴. برقرار کردن حساب برای خرید و فروش (معمولاً به صورت نسبه). ■ حساب بلند مدت (بانکداری) نوعی حساب بانکی، که صاحب حساب به مدتی معین مثلاً سه یا پنج سال حق برداشت از موجودی خود را ندارد. ■ حساب پس دادن (گفتگو) ۱. ارائه کردن صورتی از کلیه فعالیت های مالی اعم از مخارج، هزینه ها، درآمدها، و مانند آنها. ۲. درباره رفتار یا گفتار خود به کسی توضیح یا پاسخ دادن. ۳. مجازات شدن؛ به سزای اعمال خود رسیدن. ■ حساب جاری (حساب جاری) ۱. (بانکداری) نوعی حساب بانکی، که دارنده آن می تواند با نوشتن چک و دادن آن به بانک، از پولی که در آن حساب دارد، برداشت کند. ۲. (گفتگو) روابط تیره یا دوستانه. ■ حساب چیزی (کاری) از دست کسی [به] در رفتن (بیرون افتادن) (گفتگو) نداشتن کنترل بر آن، یا فراموش کردن آن. ■ حساب چیزی را داشتن (گفتگو) از اندازه، مقدار، یا وضعیت آن آگاهی داشتن. ■ حساب چیزی را نگه (نگاه) داشتن مقدار و شمار آن را در نظر داشتن یا یادداشت کردن. ■ حساب خود را از کسی جدا کردن (گفتگو) معامله یا کار و امور خود را از دیگران جدا کردن. • حساب داشتن (مصد.) (گفتگو) ۱. نظم و قاعده داشتن. ۲. لازم بودن ادا کردن حق کسی یا جبران کردن چیزی. ■ حساب در گردش (بانکداری) نوعی حساب بانکی، که صاحب آن می تواند پول خود را از تمامی شعبه های بانکی که در آن حساب دارد، دریافت کند. ■ حساب (حساب کار) دست کسی آمدن (گفتگو) متوجه مسئولیت، وظیفه، یا اوضاع شدن او. ■ حساب دود و تا چهارتا (گفتگو) هنگامی گفته می شود که بخواهند روشنی، صراحت، و سادگی امری را بیان کنند. ■ حساب دیفرانسیل (فاضله) (ریاضی) شاخه ای از ریاضیات که به تغییرات تابع بر اثر تغییر متغیرهای آن می پردازد. ■ حساب را با کسی پاک (صاف، تصفیه، تسویه) کردن (گفتگو) تلافی کردن کار ناروای او. ■ حساب سپرده ثابت

حسابدار، حساب دار h.-dār (م.ص)، ۱. آنکه حساب معاملات یا دریافت و پرداخت اداره یا مؤسسه‌ای را با ثبت آن در دفاتر مخصوص، ضبط و نگهداری می‌کند.

حسابداری، حساب داری h.-i (حامص)، ۱. عمل و شغل حسابدار. ۲. (۱) بخشی از یک مؤسسه که کارش ثبت و نگهداری حساب‌های مربوط به دریافت و پرداخت آن است. ۳. دانشی که به اصول و روش‌های گردآوری، ثبت، نگهداری، و استخراج گزارش عملیات مالی یک مؤسسه به صورت آمار و ارقام می‌پردازد.

حسابرسی، حساب ریس hesāb-re(a)s (م.ص)، ۱. (حسابداری) آنکه به حساب‌ها و دفاترهای حسابداری یک مؤسسه یا سازمان رسیدگی می‌کند.

حسابرسی، حساب رسی h.-i (حامص)، ۱. (حسابداری) رسیدگی به حساب‌ها و دفاتر جایی به منظور تأیید یا اظهارنظر درباره درستی مدارک و اسناد مالی توسط شخصی غیراز تهیه‌کننده یا تهیه‌کنندگان مدارک و اسناد. ۲. (۱) (حسابداری) دانشی که در آن از اصول بررسی مدارک مربوط به فعالیت‌های مالی یک مؤسسه، به‌ویژه دفاتر و اسناد حسابداری، از لحاظ درستی یا سندیّت آنها گفتگو می‌شود. ۳. (حامص) رسیدگی به چیزی یا بازخواست از کسی.

حساب‌سازی، حساب‌سازی hesāb-sāz-i (حامص) (گفتگو) درست کردن حساب‌ها یا صورت هزینه‌های غیرواقعی برای سوءاستفاده مالی، نظیر نپرداختن مالیات یا اختلاس.

حساب‌شده hesāb-šod-e (م.ص) ۱. مورد رسیدگی قرار گرفته و محاسبه شده. ۲. (گفتگو) مبتنی بر برنامه‌ریزی و اندیشیدن دقیق و درست؛ سنجیده. ۳. (ق.د) (گفتگو) با برنامه‌ریزی و اندیشیدن دقیق و درست.

حسابگر، حساب‌گر hesāb-gar (۱) ۱. دستگاهی که اطلاعاتی را می‌پذیرد و فقط اطلاعاتی را که با محاسبه و اعمال منطقی به دست می‌آورد، به دست می‌دهد. ۲. (م.ص) (گفتگو) آنکه در هر کاری با رعایت احتیاط و دوراندیشی منافع و اهداف خود را در نظر دارد؛ زرنگ و سودجو.

حسابی hesāb-i (م.ص) ۱. مربوط به حساب. ← حساب (م.۱). ۲. (گفتگو) درست؛ منطقی؛ حرف حسابی. ۳. (گفتگو) خوب و ممتاز؛ غذای حسابی. ۴. (گفتگو) مفضل؛ کامل؛ فراوان؛ کتک حسابی. ۵. (گفتگو) محترم، متشخص، و فهمیده؛ خانواده حسابی. ۶. گاه به طنز و تمسخر یا برای اعتراض گفته می‌شود: مرد حسابی! از ریش سفید من خجالت بکش! ۷. (ق.د) (گفتگو) به مقدار زیاد و مفضل یا به‌طور کامل؛ کاملاً.

حسادت he(a)sādat (ع.ر: حساده) (م.ص) حالت و ویژگی‌ای در بعضی از افراد که سبب می‌شود شخص از موفقیت یا

خوشبختی دیگران ناراحت شود؛ حسد؛ رشک.

حسادت کردن (م.ص.د) ناراحت شدن از موفقیت یا موفقیت خوب کسی و بد خواستن برای او؛ حسد بردن؛ رشک بردن.

حساسی hassās [ع.ر] (م.ص) ۱. آنکه بیش از حد معمول، از رفتار یا سخن دیگران ناراحت می‌شود یا واکنش‌های تند عاطفی چون گریه، خشم، و مانند آنها از خود نشان می‌دهد؛ احساساتی. ۲. بااهمیت؛ درخور توجه. ۳. دارای قدرت دریافت سریع. ۴. ویژگی آنچه درمقابل عوامل گوناگون خارجی از خود واکنش سریع یا نامطلوب نشان دهد و دچار تغییر شود. ۵. دارای عصب‌های گیرنده قوی. ۶. ویژگی آنکه سیستم بدنی او به بعضی از مواد غذایی، دارویی، گیاهی، و مانند آنها که در دیگران ایجاد واکنش نمی‌کند، واکنش نشان می‌دهد. ۷. (گفتگو) ویژگی آنکه نسبت به کار، چیز، یا موقعیتی بیش از حد توجه و علاقه نشان می‌دهد.

حساس شدن (م.ص.د) ۱. ← حساس (م.۱). ۲. درمقابل محرک، واکنش بیشتر و زودتر از حد معمول نشان دادن.

حساسیت hassās-iy[y]at [ع.ر: حساسیّة] (امص) ۱. استعداد یا خاصیت اثرپذیری زیاد دربرابر عوامل خارجی گوناگون؛ حساس بودن. ۲. نشان دادن توجه بیش از حد یا واکنش عاطفی شدید و معمولاً غیر عادی نسبت به کسی یا چیزی، از روی علاقه یا انزجار. ۳. (پزشکی) آلرژی.

حساسیت دارویی (پزشکی) نوعی حساسیت که طی آن، دستگاه ایمنی بدن دربرابر دارویی خاص واکنشی شدید و گاه خطرناک نشان می‌دهد. • حساسیت داشتن (م.ص.د) حساسیت (م.۲ و ۳).

حسامیزی hess-āmiz-i (حامص) (ادبی) حس آمیزی.

حسب has[ab] [ع.ر: حسب] (۱) با «ال» (حرف تعریف عربی) با واژه‌ها ترکیب می‌شود و حرف اضافه مرکب یا قید می‌سازد و در ترکیب به معنای بنابه، به موجب، به مقتضای، یا مطابق به کار می‌رود، چنان‌که در: حسب‌الاجازه، حسب‌الاشاره، حسب‌الامر، حسب‌الوظیفه؛ حسب‌الاجازه شما آمدم. (حرف اضافه مرکب)، حسب‌الاجازه آمدم. (قید).

حسد hasad [ع.ر] (امص) حسادت.

حسد بردن (م.ص.د) حسادت کردن.

حسرت hasrat [ع.ر: حسرة] (امص) ۱. ناراحتی و اندوه از نبود یا نداشتن چیزی، به‌ویژه احساس پشیمانی بابت از دست دادن چیزی؛ افسوس؛ دریغ. ۲. (گفتگو) آرزو و خواهش بسیار که معمولاً برآورده شدن آن، مشکل یا محال است.

حسرت بردن (م.ص.د) آرزو داشتن. • حسرت چیزی

احساسات. ۳. (منطق) قضایایی که ذهن به مجرد تصور دو سوی آنها، آنها را تصدیق می‌کند.

حسین hoseyn [عر.: حسین] (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

حسین قلی خانی h.-qoli-xān-i [عر.تر.فا.] (مص.) (گفتگو) بی‌نظم و قانون؛ دچار هرج و مرج.

حسینی hoseyn-i (مص.) ۱. مربوط به حسین بن علی (ع). ۲. از اولاد حسین بن علی (ع). ۳. (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور و نوا.

حسینیّه hoseyn.i[y]e [عر.: حَسْبِيَّة] (۱). مکانی برای برگزاری مراسم مذهبی، به‌ویژه مراسم سوگواری حسین بن علی (ع)؛ تکیه.

حشر hašr [عر.] (۱). ۱. (ادیان) قیامت؛ رستاخیز. ۲. (مص.) زنده شدن بعد از مرگ؛ برانگیخته شدن. ۳. گرد آوردن مردم در یک جا، به‌ویژه در قیامت. ۴. جمع شدن و گرد آمدن با کسی در یک جا.

حشر و نشر ۱. معاشرت؛ نشست و برخاست. ۲. (ادیان) زنده کردن و یک جا گرد آوردن خداوند مردگان را و بازخواست از اعمال آنان.

حشر hašar [عر.] (۱). (گفتگو) داد و فریاد.

• **حشر کشیدن** (مص.) (گفتگو) داد و فریاد کردن.

حشرات hašarāt [عر.: حَشْرَة] (۱). (جانوری) حشره‌ها.

حشر کشی hašar-keš-i (حاص.) (گفتگو) حمله کردن به‌طور گروهی و داد و فریاد راه انداختن.

حشره hašare [عر.: حَشْرَة] (۱). (جانوری) هر یک از جانوران بندپا، مانند پشه، پروانه، و مورچه که شش پا، سر، سینه، شکم، و معمولاً یک یا دو جفت بال دارند.

حشره خوار h.-xār (مص.) (۱). (جانوری) حشره‌خور.

حشره خور hašare-xor (مص.) (۱). (جانوری) پستانداری کوچک شبیه موش خانگی با جعبه دراز و تعداد زیادی دندان که از حشرات تغذیه می‌کند.



حشره‌شناسی hašare-šenās-i (حاص.) (۱). شاخه‌ای از جانورشناسی، که به مطالعه زندگی و ویژگی‌های حشرات می‌پردازد.

حشره کش hašare-koš (۱). ۱. ماده‌ای سمی برای از بین بردن حشره‌های مضر، مانند پشه، مگس، و سوسک. ۲. وسیله‌ای که با آن، مواد سمی را بر روی حشرات یا محلی که حشرات در آن‌جا هستند، می‌پاشند.

به (در، اندر) دل کسی ماندن (گفتگو) به خواسته و آرزوی خود (درباره آن) نرسیدن. • **حسرت چیزی را خوردن** (گفتگو) آرزوی داشتن آن را کردن؛ افسوس و دریغ خوردن به خاطر نداشتن آن. • **حسرت کشیدن** (مص.) افسوس و دریغ خوردن؛ تأسف داشتن.

حسرت بار h.-bār (مص.) همراه با حسرت و اندوه.

حسگر hes-gar (۱). (برق) سنسور.

حسن hosn [عر.] (مص.) ۱. خوبی؛ خوشی؛ نیکویی؛ مقر. سوء. ۲. در این معنی بیشتر به‌صورت مضاف به کار می‌رود: حسن اخلاق، حسن اتفاق. ۳. (۱). امتیاز؛ مزیت. ۴. (مص.) زیبایی؛ جمال.

• **حسن ختام** پایان بخشیدن به امری به‌صورت مطلوب و خوشایند. • **حسن داشتن** داشتن وضع بهتر یا امتیاز و برتری. • **حسن نیت** گمان خوب داشتن درباره کسی یا چیزی؛ قصد و منظور خیرخواهانه در امری؛ مقر. سوءنیت. • **حسن هم‌جواری** (سیاسی) داشتن روابط خوب با کشورهای همسایه. • **حسن یوسف** (گیاهی) گیاهی همیشه‌سبز از خانواده نعناع که برگ‌های آن به‌رنگ‌های مخلوط قرمز، سفید، سبز، زرد، و قهوه‌ای است و انواع متعدد دارد.



حسنات hasanāt [عر.: حَسَنَة] (۱). کارهای خوب، به‌ویژه آنچه از لحاظ شرع، ثواب اخروی دارد؛ مقر. سیئات.

حسن لبه hasan-lab-e [از عر.: حصی‌اللبان] (۱). (عامیانه) (گیاهی) صمغ درختی که در جاوه می‌روید و در عطرسازی و پزشکی مصرف می‌شود.

حسنه hasane [عر.: حَسَنَة] (مص.) ۱. خوب؛ نیک؛ پسندیده. ۲. (۱). عمل پسندیده، به‌ویژه عمل مطابق با شرع؛ کار نیک؛ مقر. سینه.

حسود hasud [عر.] (مص.) (۱). آن‌که نسبت به دیگران حسادت می‌کند.

حسودی h.-i (حاص.) وضع و حالت حسود.

• **حسودی... آمدن** (حسودی‌ام آمد، حسودی‌ات آمد،...) (گفتگو) حسادت کردن. • **حسودی... شدن** (حسودی‌ام شد، حسودی‌ات شد،...) (گفتگو) حسادت کردن. • **حسودی کردن** (مص.) (گفتگو) حسادت کردن.

حسی hess-i (مص.) آنچه با حس‌های پنج‌گانه قابل درک است؛ محسوس؛ مقر. عقلی.

حسیات hess.i[y]āt [عر.: حَسِّيَّات] (۱). ۱. اموری که با حواس پنج‌گانه درک می‌شوند؛ مُدَرکات غیرعقلی. ۲.

حشری hašar-i (ص.) (گفتگو) (غیرمزدبانه) دارای علاقه شدید و تمایل بسیار به آمیزش جنسی.

حشفه hašafe [عر.: حشفة] (۱) (جانوری) قسمت انتهایی قدیمی آلت مرد و حیوانات نر که کمی حجیم تر از تنه آن است.

حشلف hašalhaf (ص.) (عامیانه) هشللف.

حشم hašam [عر.: (۱)] ۱. چهارپا؛ چهارپایان. ۲. هم معنی واحد می‌دهد، هم معنی جمع. ← احشام. ۳. خدمت‌کاران، خویشان، و زیردستان فرمانروا یا شخص دولت‌مند.

حشمت hešmat [عر.: حشمة] (۱) (ص.) بزرگی و احترام ناشی از داشتن قدرت، ثروت، خدمت‌گزاران، و زیردستان بسیار.

حشم‌دار hašam-dār (ص.) (۱) دام‌پرور.

حشو hašv [عر.: (۱)] ۱. بخش یا بخش‌های زائد و غیرلازم چیزی. ۲. (ادبی) جمله یا کلمه‌ای که از نظر معنی، غیرلازم است، و اگر آن را حذف کنند، به معنای سخن لطمه‌ای نمی‌خورد. ۳. (ادبی) در عروض، بخش میانی از هر مصراع بیت.

حشیش hašiš [عر.: (۱)] ماده‌ای مخدر که از سرشاخه‌های گلداری گیاه شاه‌دانه گرفته می‌شود.

حصار hesār [عر.: (۱)] ۱. آنچه از سیم‌خاردار، آجر، سنگ، یا چوب به عنوان مانع و حفاظ یا به صورت دیوار در پیرامون جایی درست می‌کنند. ۲. محدودیت و ممنوعیت. ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های چهارگاه و سه‌گاه.

حصار ماهور (ابول) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

حصه hasbe [عر.: حصّة] (۱) (پزشکی) بیماری عفونی ناشی از میکروب سالمونلا که مهم‌ترین راه انتقال آن از طریق مواد غذایی آلوده است و عمدتاً به دستگاه گوارش صدمه می‌زند؛ تیفوئید.

حصر hasr [عر.: (۱) (ص.) ۱. شمردن؛ شمارش. ۲. محدود و منحصر کردن؛ انحصار. ۳. گرداگرد و اطراف چیزی را فرا گرفتن؛ محاصره؛ احاطه.

حصر وراثت (حقوق) انحصار وراثت.

حصول hosul [عر.: (۱) (ص.) ۱. به دست آمدن؛ حاصل شدن. ۲. به دست آوردن؛ حاصل کردن؛ کسب.

حصولی h-i (ص.) ۱. به دست آمده. ۲. (فلسفه قدیم) ویژگی آگاهی و علمی که در آن، صورت ذهنی هر چیزی، درست مانند صورت عینی آن نیست؛ مقروض. ۳. حضور.

حصه hesse [عر.: حصّة] (۱) بخشی از یک چیز که حق یا سهم کسی است؛ بهره؛ نصیب.

حصیر hasir [عر.: (۱)] آنچه از ساقه‌های نی، برگ خرما، یا الیاف مصنوعی به هم می‌بافند و برای ساختن پرده، زیرانداز،

سقف، و مانند آنها به کار می‌رود؛ بوریا.

حصیرمال h-māl (۱) (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، ورزش‌کار در خاک و از پهلوی یک دست خود را از زیر بغل حریف عبور و در پشت گردن او قرار می‌دهد، سپس دست دیگر را از زیر شکم او می‌گذراند و درحالی‌که حریف به پهلوی قرار گرفته، سعی می‌کند شانه‌های او را به تشک برساند.

حضر hozzār [عر.: جر. حاضر] (۱) آنان که در جایی یا مجلسی حضور دارند؛ حاضران.

حضانت hezānat [عر.: حضانة] (۱) (ص.) (حقوق) مسئولیت نگهداری، تربیت، و مراقبت از کودک.

حضر hazar [عر.: (۱) (ص.) ۱. اقامت و حضور داشتن در شهر؛ مقر. سفر. ۲. (۱) شهر یا مکان ثابت زندگی.

حضرات hazarāt [عر.: جر. حضرة] (۱) عنوانی احترام‌آمیز برای افراد مورد احترام؛ حضرات علما. ۲. این معنی گاهی با طنز به کار می‌رود.

حضرت hazrat [عر.: حضرة] (۱) (احترام‌آمیز) ۱. عنوانی که معمولاً قبل از اسامی بزرگان یا به طور کلی مردان می‌آورند؛ حضرت آقای... ۲. عنوانی احترام‌آمیز که قبل از نام خداوند، پیامبران، و امامان برای بزرگداشت آنان می‌آورند. ۳. خطابی احترام‌آمیز و گاهی به طنز. ۴. جایی که در آن، شخص بزرگی حضور دارد؛ پیشگاه؛ حضور.

حضرت آقا ۱. (احترام‌آمیز) عنوانی برای مردان. ۲. (گفتگو) (طنز) در خطاب به افرادی که به خود احترام بیش از حد می‌گذارند، گفته می‌شود. **حضرت اجل** (احترام‌آمیز) عنوانی برای مردان. **حضرت حق** (احدیت) خداوند. **حضرت عالی** (احترام‌آمیز) خطاب و عنوانی درباره مردان. **حضرت علیه** (احترام‌آمیز) خطاب و عنوانی درباره زنان. **حضرت قیل** (گفتگو) (طنز) توان و قدرتی بسیار زیاد و بیشتر از توانایی‌های معمولی، یا کسی که دارای چنین توانی باشد. **حضرت والا** ۱. (احترام‌آمیز) عنوانی معمولاً برای خطاب به شاه‌زادگان. ۲. (گفتگو) (طنز) برای خطاب به افرادی که خواهان احترام زیاد یا راحت طلب هستند، گفته می‌شود.

حضرت عباسی h[-e]-abbās-i [عر. عفا.] (ص.) (۳) (گفتگو) ۱. به حضرت عباس قسم می‌خورم. ۲. به صورت راست و درست. ۳. (ص.) راست و درست (معامله)؛ معامله حضرت عباسی.

حضور hozur [عر.: (۱) (ص.) ۱. بودن در جایی، مراسمی یا در میان جمعی معمولاً در زمانی معین؛ حاضر بودن؛ حاضر شدن؛ مقروض. غیبت. ۲. (۱) جایی که در آن، کسی هست و ناظر و شاهد است؛ پیش؛ نزد؛ در حضور همه به او بی‌احترامی کرد. ۳. (احترام‌آمیز) قبل از نام و عنوان اشخاص هنگام خطاب یا در

عوامل خارجی و معمولاً ناخواسته به کار می‌رود. ۲. پوشش؛ محافظ. ۳. (امص.) خویشنداری؛ پرهیزکاری؛ عفاف. **حفاظت** hefāzat [از عر.] (امص.) ۱. حفظ کردن چیزی و دفاع کردن از آن. ۲. مراقبت کردن از کسی، چیزی، یا جایی؛ نگهداری؛ مراقبت.

حفر hafr [عر.] (امص.) کندن جایی، به‌ویژه زمین. **حفره** hofre [عر.: حفرة] (۱). ۱. فضای خالی، سوراخ، یا فرورفتگی‌ای که در سطح چیزی ایجاد می‌شود. ۲. گودال؛ چاله.

۳. **حفره زدن** (مص.) ایجاد کردن سوراخ؛ گودال کندن. **حفریات** hafr.iy[ī]āt [عر.: حفريات، ج. حفرة] (۱). کاوش‌هایی که بر اثر کندن زمین به‌دست می‌آید؛ کاوش‌های باستان‌شناسانه.

حفظ hefz [عر.] (امص.) ۱. مواظبت و نگهداری کردن از کسی یا چیزی به‌منظور دفاع از او (آن) یا جلوگیری از وارد آمدن آسیب به او (آن) یا اذیت دادن او (آن). ۲. (گفتگو) به ذهن سپردن؛ در حافظه نگاه داشتن. ۳. (۱). یاد؛ ذهن. ۴. (امص.) جلوگیری کردن از ایجاد خدشه، تغییر، یا آفتگی در امری یا وضعیتی مطلوب و نگاه داشتن آن در حالت یا وضعیت موجود.

۵. **حفظ بودن** (مص.) (گفتگو) در یاد داشتن. **حفظ ظاهر** رعایت کردن آنچه مقتضای موقعیت است. **ازحفظ** (گفتگو) بدون مراجعه به متن، نوشته، و مانند آنها. **ازحفظ بودن** (داشتن) (گفتگو) به یاد سپرده بودن؛ به‌خاطر داشتن. **ازحفظ کردن** (گفتگو) حفظ (ب. ۲).

حفظی h-i (ص.) (گفتگو) ۱. آنچه باید به ذهن سپرده شود؛ حفظ کردنی. ۲. (ق.) به کمک حافظه؛ بدون مراجعه به متن و نوشته. ۳. (ص.) حفظ‌شده؛ ازپرسیده؛ محفوظ.

حق haq[ā] [عر.: حق] (۱). ۱. قدرت، اختیار، یا امکان برخورداری از چیزی، تصاحب چیزی، یا انجام دادن کاری بنابه حکم قانون، شرع، عرف، یا طبیعت. ۲. آنچه بنابراین حکم به کسی تعلق می‌گیرد و می‌توان آن را ادعا کرد. ۳. (ص.) راست؛ درست؛ مقر. باطل، نادرست؛ حرف حق. ۴. سزاوار؛ بایسته. ۵. (۱). گفتار یا سخنی که با واقعیت منطبق است؛ حقیقت. ۶. پول یا مزدی که درقبال انجام کار یا ارائه خدمات به فرد یا گروهی باید پرداخت شود. ۷. پول یا مالی که به‌سبب برخورداری نبودن شخص از امکان، تسهیلات، یا امکاناتی خاص، به او داده می‌شود. ۸. عدل؛ انصاف؛ راستی؛ درستی. ۹. آنچه در گردن کسی دین ایجاد می‌کند و به‌موجب آن، شخص، اخلاقاً ملزم به انجام کار نیکی برای دیگری می‌شود. ۱۰. خداوند.

نامه آورده می‌شود. ۴. نمود داشتن یا محسوس بودن آثار و نشانه‌های چیزی یا امری. ۵. (امص.) (صرف) توجه کامل ذهن به خداوند، به‌طوری‌که هرچه جز خداوند است، در حیطه حواس نیاید.

۶. **حضور به‌هم رساندن** (احترام‌آمیز) شرکت کردن در مراسم یا مجلسی؛ حضور یافتن. ۷. **حضور داشتن** (مص.) وارد شدن به جایی یا شرکت کردن در مراسمی و برای زمانی در آنجا ماندن. ۸. **حضور ذهن** توانایی شخص در به‌خاطر آوردن موضوع یا مطلبی. ۹. **حضور قلب** (صرف) توجه ذهن به موضوعی خاص، به‌ویژه به خداوند یا به یکی از مقدسان. ۱۰. **حضور یافتن** (مص.) آمدن به جایی، مراسمی، یا به میان جمعی و برای زمانی در آنجا ماندن. ۱۱. **به حضور پذیرفتن** اجازه دادن شخص صاحب‌مقام برای رفتن کسی نزد او و ملاقات با او. ۱۲. **به حضور کسی رسیدن** (احترام‌آمیز) نزد او رفتن. ۱۳. **کسی را به حضور (به حضور خود) خواستن** (خواندن، طلبیدن) او را نزد خود فراخواندن؛ او را احضار کردن.

حضور[و] غیاب h.[o]-qiyāb (امص.) ۱. حاضر بودن و غایب بودن. ۲. حاضرغایب.

حضور hozur-i (ص.) ۱. رویاروی. ۲. حضور (ب. ۱). ۳. ویژگی آنچه با شرکت اشخاص انجام می‌شود. ۴. (ق.) رویاروی؛ در برابر هم. ۵. (ص.) (فلسفه قدیم) ویژگی آگاهی و علمی که در آن، صورت ذهنی هرچیز، درست مانند صورت عینی آن است، مانند آگاهی نفس به ذات خود؛ اشرافی؛ مقر. حصولی.

حضیض haziz [عر.] (۱). ۱. پایین‌ترین حد چیزی؛ مقر. اوج. ۲. (تبرم) نقطه‌ای روی مدار هر سیاره یا هر جرم آسمانی، که حداقل فاصله را از خورشید یا ستاره اصلی دارد.

حطی hotti [عر.] (۱). ۱. سومین گروه از مجموعه هشت‌گانه کلمات حروف جُمَل. ۲. ابجد.

حظ haz[z] [عر.: حظ] (امص.) لذت؛ خوشی.

۳. **حظ بردن** (مص.) لذت بردن. ۴. **حظ کردن** (مص.) (گفتگو) حال خوش یافتن؛ لذت بردن.

حفار haffār [عر.] (ص.) (۱). ۱. آن‌که کارش کندن زمین به‌منظور گود کردن یا کاوش آن است. ۲. (۱). دستگاهی که برای کندن زمین مورد استفاده قرار می‌گیرد.

حفاری h-i (ص.) (امص.) عمل کندن هرچیز، به‌ویژه زمین به‌منظور گود کردن یا کاوش آن.

۴. **حفاری کردن** (مص.) حفر کردن؛ کندن.

حفاظ hefāz [عر.] (۱). ۱. سقف، دیوار، نرده، میله، و مانند آنها که برای حفظ و نگهداری کسی، چیزی، یا جایی در برابر

به موجب امری باید پرداخت شود. ■ **حق و حقوق** آنچه باید از کسی یا از جایی یا از ارثی به دست آورند؛ دست مزد و آنچه باید به شخص برسد. ■ از **حق** خود گذشتن صرف نظر کردن از حق خود و طلب نکردن. ■ از **حق** نگذشتن (گفتگو) راستی و درستی کار را در نظر داشتن؛ انصاف دادن. ■ به **حق** ۱. مطابق حق؛ حقیقی. ۲. از روی عدل و انصاف. ■ به **حق** سوگند به؛ سوگند به حقیقت و حقانیت؛ به **حق** پنج تن. ■ به **حق** چیزهای ندیده و نشنیده (گفتگو) هنگامی گفته می شود که شخص، سخنی یا کاری را که به نظرش غیر منطقی، عجیب، یا محال است، بشنود یا ببیند. ■ در **حق** درباره؛ در خصوص؛ در باب؛ نسبت به.

حقّا haqq.ā [عـ: حقّا] (ق). به حقیقت؛ به راستی؛ واقعاً.

حقّا haqq.an [عـ: ق]. حقّا.

حقابه haqq[ā]-āb-e (ا). مقدار آبی که سهم یک ملک یا زمین از یک منبع آب مانند رود، چشمه، یا قنات است.

حقارت he(a)qārat [عـ: حقّارة] (مصد). ۱. بی ارزشی؛ بی قدری؛ خواری. ۲. بی قدر و کم ارزش دانستن کسی یا چیزی. ۳. احساس بی کفایتی و نگرش منفی و انتقادآمیز نسبت به خود.

حقارت بار h.-bār (ص). تحقیرآمیز.

حق التألیف haqq.o.t.ta'lif [عـ: (ا). مبلغی که از ناشر در قبال انتشار کتاب یا مقاله‌ای به نویسنده آن پرداخت می شود.

حق التحریر haqq.o.t.tahrir [عـ: (ا). مبلغی که درازای نوشتن مطلبی به کسی یا به دفترخانه اسناد رسمی داده می شود.

حق التحقیق haqq.o.t.tahqiq [عـ: (ا). مبلغی که در دانشگاه‌ها یا مراکز تحقیقاتی درازای کارهای تحقیقی به کسی می دهند.

حق التدریس haqq.o.t.tadris [عـ: (ا). مبلغی که درازای تدریس به کسی داده می شود.

حق التدریسی h.-i (ص). ویژگی معلم یا مدرسی که در استخدام رسمی نیست.

حق التکلیه haqq.o.t.to[w]liye [عـ: حقّ التّولیّة] (ا). مبلغی که متولی از درآمد موقوفات، بابت مدیریت آن برمی دارد.

حق الثبت haqq.o.s.sabt [عـ: (ا). مبلغی که بابت ثبت اسناد در محضرهای رسمی، به صندوق دولت ریخته می شود.

حق الزحمه haqq.o.z.zahme [عـ: حقّ الزّحمّة] (ا). مزد یا پولی که در قبال انجام کاری به کسی پرداخت می شود.

حق السکوت haqq.o.s.sokut [عـ: (ا). پول یا مالی که درازای فاش نکردن رازی به کسی داده می شود.

■ **حق آب و گل** (گفتگو) ۱. حقی که به واسطه آباد کردن ملک و زمینی به شخص تعلق می گیرد. ۲. موقعیت یا احترامی که شخص به دلیل داشتن سابقه اقامت در جایی یا انجام خدماتی در آن جا پیدا می کند. ■ **حق** با کسی بودن (گفتگو) نظر، عقیده، یا عمل او درست و منطقی بودن. ■ **حق**... بودن (حکم است، حقت است...) (گفتگو) مستحق و شایسته چیزی یا مستوجب مکافات بودن؛ شایسته و درخور بودن. ■ **حق** به جانب کسی بودن (گفتگو) درست، منطقی، و قابل توجیه بودن عمل یا سخن او. ■ **حق** به حق دار رسیدن (گفتگو) برخوردار شدن شخص از چیزی که لیاقت یا شایستگی دارا بودن آن را داشته است. ■ **حق بهره برداری** (اتفاق) (مقوق) امتیازی که به موجب آن، شخص، اختیار استفاده از مالی را که متعلق به او نیست یا مالک مشخصی ندارد، دارا می شود، مانند ماهی گیری در رودخانه ها. ■ **حق** [را] به کسی دادن (گفتگو) با ادعا و عقیده او موافقت کردن. ■ **حق** به (بر) گردن کسی داشتن (گفتگو) خدمت، خوبی، یا کمک کردن به او، به گونه ای که او خود را مدیون بداند. ■ **حق** بیمه مبلغی که بیمه گذار در قبال بیمه شدن به بیمه گر پرداخت می کند. ■ **حق تقدم** (اولویت) ۱. امتیازی که به علت تقدم و پیش دستی شخص در انجام کاری، یا داشتن برتری و موقعیت خاصی، به او تعلق می گیرد. ۲. اولویت داشتن کسی برای حرکت کردن قبل از دیگری هنگام رانندگی. ■ **حق حساب** (گفتگو) رشوه. ■ **حق داشتن** (مصد). ۱. درست، منطقی، و قابل توجیه بودن عمل یا سخن کسی. ۲. مجاز بودن کسی برای انجام امری. ■ **حق** را ناحق کردن (گفتگو) با انجام دادن عملی ناروا، فریبکارانه، و ستمگرانه حق کسی را پایمال کردن. ■ **حق** کسی (چیزی) را ادا کردن (نمودن، به جا آوردن، گزاردن) (گفتگو) درباره او (آن) به گونه ای شایسته عمل کردن. ■ **حق** کسی را پایمال کردن (گفتگو) نادیده گرفتن حق او یا از بین بردن حق او. ■ **حق** کسی را زیر پا گذاشتن (گفتگو) حق کسی را پایمال کردن. ■ **حق** کسی را کف دستش (مشتش) گذاشتن (گفتگو) انجام دادن عملی انتقام آمیز نسبت به او، به گونه ای که او سزاوار آن است. ■ **حق مالکیت** (مقوق) اختیار تملک قانونی اموال. ■ **حق مطلب** را ادا کردن درباره موضوع یا مطلبی، توضیح کافی و به جا دادن. ■ **حق** [انان و] نمک تعهد اخلاقی شخص برای رعایت احترام و حقوق کسی که از غذای او خورده یا به مهمانی او رفته است. ■ **حق و تو** (سیاسی) مجاز بودن برای رد کردن پیشنهاد یا تصمیم اکثریت یک جمع یا نهاد سیاسی. ■ **حق و حساب** (گفتگو) ۱. رشوه. ۲. رعایت حقوق دیگران یا آداب، قوانین، و مقررات. ۳. پول یا مالی که

حقيقت.

حق گزار haq-gozār (ص.) آن که قدر و ارزش محبت و نيکي ديگران را می‌داند و سپاس‌گزار آنان است؛ قدردان؛ شکرگزار.

حق‌گوای haq-gu[-y] (ص.) حقيقت‌گو.

حق‌ناشناس haq-nā-šenās (ص.) ناسپاس؛ کافر نعمت.

حق‌ناشناس haq-na-š[ej]nās (ص.) حق‌ناشناس.

حقنه hoqne [عر.: حقنة] (امص.) تنقيه (م. ۱).

❦ • **حقنه کردن** (مص.م.) ۱. تنقيه (م. ۱). ۲. (گفتگو) △ مطلبی را به شخص دیرفهمی به‌زحمت و با توضیح بسیار، فهماندن. ۳. (گفتگو) △ چیزی را به اصرار یا زور به کسی دادن.

حقوق hoquq [عر.: حق، حق] (۱) ۱. دست‌مزدی که کارمند یا کارگر درازای کار موظف، معمولاً به‌طور ماهانه، دریافت می‌کند؛ موجب. ۲. علمی که از قواعد و مقررات حاکم بر روابط افراد، سازمان‌ها، جوامع، و کشورها بحث می‌کند؛ علم شناسایی و بررسی قوانین و انطباق آن با مصادیق آنها. ۳. مجموعه قوانین، قواعد، و رسوم لازم‌الاجرائی که به‌منظور استقرار نظم در جوامع انسانی وضع یا شناخته شده‌است. ۴. حق‌ها. ← حق (م. ۱). ۵. وظایف؛ تکالیف. ← حق (م. ۹).

❦ • **حقوق اجتماعی** تمامی امکانات و اختیاراتی که فرد به‌عنوان عضوی از جامعه، از آنها برخوردار است. ■ **حقوق ازکارافتادگی** ازکارافتادگی (م. ۲). ■ **حقوق اساسی** (حقوق) بخشی از علم حقوق که به بررسی شکل حکومت، سازمان‌های دولتی، و حدود وظایف دولت می‌پردازد. ■ **حقوق بشر** مجموعه حق‌ها و آزادی‌های اختصاص‌یافته به‌عنوان حق طبیعی انسان که باید ازجانب همه قدرت‌های سیاسی محترم شمرده شود. ■ **حقوق بین‌الملل** (حقوق) بخشی از علم حقوق که به روابط دولت‌ها با یکدیگر یا با سازمان‌های بین‌المللی یا اتباع کشورهای مختلف می‌پردازد. ■ **حقوق جزا** (کیفری) (حقوق) بخشی از علم حقوق که به بررسی روش‌های مجازات بزه‌کاران می‌پردازد. ■ **حقوق حقه** حقوق مشروع‌های که قانون یا عرف برای شخص شناخته‌است. ■ **حقوق سیاسی** (حقوق) حقوقی که به‌موجب آن، شخص می‌تواند در امور مربوط به حاکمیت ملی شرکت کند، مانند شرکت در انتخابات و داشتن شغل. ■ **حقوق فطری** (طبیعی) اختیاراتی که شخص برای ارضای امیال و غرایز طبیعی خود درحدود قانون یا عرف و سنت دارد. ■ **حقوق گمرکی** (اقتصاد) نوعی مالیات که به کالاهای وارد یا صادر شده تعلق می‌گیرد.

حقوق بگير h.-be-gir (ص.م. ۱). (گفتگو) آن که دست‌مزد معینی،

حق‌العمل haqq.o.l.'amal [عر.] (۱) مبلغی (معمولاً به‌صورت درصدی) که از فروش کالا یا انجام امور مالی، مانند ترخیص کالا از گمرک به‌مباشر عمل می‌رسد.

حق‌العمل‌کار h.-kār (ص.) ویژگی آن که با گرفتن حق‌العمل، خدماتی عرضه می‌کند.

حق‌القدم haqq.o.l.qadam [عر.] (۱) مبلغی که درقبال آمدن کسی به جایی برای انجام خدماتی، به‌ویژه خدمات پزشکی، به او پرداخت می‌شود.

حق‌الله haqq.o.l.lāh [عر.] (۱) حقی که خداوند بر بندگان دارد و آنها را موظف به انجام اوامر او می‌کند مانند عبادت یا پرهیز از شراب‌خواری؛ مقر. حق‌الناس.

حق‌الناس haqq.o.n.nās [عر.] (۱) حقی که مردم بر گردن یکدیگر دارند، مانند عدم تجاوز به مال و جان یکدیگر؛ مقر. حق‌الله.

حق‌الوکاله haqq.o.l.vekāle [عر.: حق‌الوکالة] (۱) مبلغی که وکیل دعوای درقبال انجام خدمات درخواستی موکل خود از او دریافت می‌کند.

حقانیت haqq.āniy[ə]t [عر.: حقانیت] (امص.) ۱. راستی و درستی عقیده، ادعا، یا رفتاری. ۲. برحق بودن؛ حق داشتن. **حقایق** haqāyeq [عر.: حقائق، ج. حقیقه] (۱) ۱. حقیقت‌ها. ۲. (فلسفه) واقعیات. ۳. اندیشه‌های فلسفی و مسائل نظری.

حق به‌جانب haq-be-jāneb (ص.) (گفتگو) ویژگی آن که چنین وانمود می‌کند که حق با اوست.

حق‌بین haq-bin (ص.) دریابنده حقیقت.

حق‌پرست haq-parast (ص.) طرفدار حقیقت.

حق تعالی haq.ta'ālā [از عر.] (۱) خداوند که بلندمرتبه است؛ خداوند بلندمرتبه.

حق جو haq-ju[-y] (ص.) خواهنده و جوینده حق و حقیقت؛ مردم حق‌جو.

حق‌د heqd [عر.] (۱) کینه؛ عداوت.

حق‌دار haq-dār (ص.م. ۱) آن که حق با اوست؛ صاحب‌حق.

حق‌دوست haq-dust (ص.) دوستدار حقیقت.

حق‌شناس haq-šenās (ص.) ۱. آن که قدر خوبی و محبت دیگران را می‌داند؛ سپاس‌گزار؛ قدردان. ۲. خداشناس. ۳. طرفدار حقیقت و عدالت.

حق‌شناسی h.-i (حامص.) ۱. عمل حق‌شناس؛ حق‌شناس بودن؛ قدردانی. ۲. طرفداری از حق؛ رفتار به عدل و انصاف. ❦ • **حق‌شناسی کردن** (مص.م.) قدردانی کردن.

حق‌طلب haq-talab (ص.) جویای حقیقت؛ خواهان حق و عدالت.

حق‌کشی haq-koš-i (حامص.) پایمال کردن آگاهانه حق و

معمولاً ماهانه، از اداره یا مؤسسه‌ای دریافت می‌کند.

حقوق دان hoquq-dān (ص.) (حقوق) دارای معلومات، تخصص، و آگاهی کافی در زمینه حقوق.

حقوقی hoquq-i (ص.) ۱. مربوط به حقوق. ← حقوق (بر.) ۳. ۲. به عنوان حقوق‌گیرنده.

حقه haqq-e (ع: حقه) (ص.) راستین؛ درست.

حقه haqqe (ع: حقه) (۱) ۱. حيله؛ نیرنگ؛ مکر. ۲. (ص.) (گفتگو) ویژگی شخص زرنگ و باهوشی که با زیرکی، کار خود را پیش می‌برد. ۳. (۱) ظرف کوچکی که در آن، جواهر، اشیای قیمتی، یا عطر و مانند آنها می‌گذارند. ۴. ظرف سفالی کوچکی، تقریباً به اندازه تخم‌مرغ، که بر سر وافر برای تریاک یا شیر به کشیدن نصب می‌کنند.

■ **حقه به کار کسی زدن** (گفتگو) او را فریب دادن. • **حقه زدن** (ص.) (گفتگو) استفاده کردن از نیرنگ و فریب برای رسیدن به مقصود. ■ **حقه سوار کردن** (گفتگو) حقه زدن.

حقه باز h-bāz (ص.) (۱) (گفتگو) آن‌که برای رسیدن به منافع و مقاصد خود، دیگران را با نیرنگ، حيله، یا دروغ فریب می‌دهد؛ فریب‌کار؛ متقلب.

حقیر haqir [عر.] (ص.) ۱. خوار؛ پست؛ فرومایه؛ بی‌قدر. ۲. کم‌ارزش و بی‌اهمیت؛ کوچک. ۳. (۱) (مزدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من. ۴. (ص.) دارای جثه کوچک که بی‌اهمیت یا کم‌ارج به نظر برسد. ۵. کم؛ اندک.

حقیقت haqiqat (ع: حقیقه) (۱) ۱. آنچه وجود خارجی و واقعی دارد. ۲. آنچه با واقعیت سازگاری و مطابقت دارد. ۳. هر نوع سخن یا اطلاعاتی که واقعیت را بیان کند و عاری از دروغ یا خیال‌پردازی باشد. ۴. امر مسلم. ۵. موقعیت یا مجموعه عوامل موجود. ۶. قوانینی که بر طبیعت و جهان حاکم است؛ روابطی که میان عناصر سازنده جهان وجود دارد. ۷. سخن یا عقیده درست. ۸. (ص.) راستی؛ درستی؛ صدق. ۹. (۱) اصل و ذات هر چیز. ۱۰. (فلسفه) آنچه آرمانی و مطلوب است یا باید وجود داشته باشد. ۱۱. (ص.) مطابق با واقع؛ راست؛ درست. ۱۲. (ق) حقیقتاً؛ درحقیقت. ۱۳. (ص.) (ادبی) در معانی، آوردن کلمه‌ای در معنی اصلی و متداول خود، مانند آوردن «خورشید» در «خورشید تابان است» که در معنای حقیقی خود به کار رفته است؛ مَقَرَّ. ۱۴. (۱) (فلسفه) ماهیت و ذات هر پدیده، مانند «حیوان ناطق بودن» درباره انسان که از ماهیت و ذات او خبر می‌دهد، خلاف خندان یا کاتب بودن او. ۱۵. (ص.) (تصرف) آخرین مرحله سلوک عرفانی، که پس از شریعت و طریقت حاصل می‌شود؛ ظهور ذات حق بی حجاب در دل سالک.

■ **حقیقت داشتن** (ص.) راست و صحیح بودن؛ مطابق بودن با واقع امر؛ صحت داشتن. ■ **به حقیقت پیوستن** تحقق یافتن؛ فعلیت پیدا کردن. ■ **درحقیقت درواقع**؛ واقعاً؛ حقیقتاً.

حقیقتاً haqiqat.an (ع: حقیقه) (ق) از روی راستی و درستی.

حقیقت بین haqiqat-bin (ص.) ۱. آن‌که سعی می‌کند رویدادها، وقایع، و پدیده‌ها را به همان صورت که هست، مورد نظر قرار دهد؛ واقع‌بین. ۲. شناسنده حق و حقیقت.

حقیقت جوای haqiqat-ju-y (ص.) خواهنده و جوینده حقیقت.

حقیقت گو haqiqat-gu (ص.) راستگو و باانصاف که جز حق و راستی نمی‌گوید.

حقیقی haqiqi (ع: حقیقی) (ص.) ۱. راستین؛ واقعی. ۲. دارای حقیقت و وجود خارجی. ۳. (ادبی) مبنی بر کاربرد کلمه در معنی اصلی و متداول؛ مَقَرَّ. مجازی.

حک hak[k] (ع: حک) (ص.) (۱) کندن یا تراشیدن نقش یا نوشته بر روی فلز، سنگ، استخوان، شیشه، یا چوب با استفاده از ابزارهای مکانیکی یا مواد شیمیایی.

■ **حک کردن** (ص.) حک. ■ **حک و اصلاح** حذف کردن یا کم‌وزیاد کردن مطلب یا موضوعی از نوشته‌ای برای بهبود کیفی آن؛ جرح و تعدیل؛ ویرایش.

حکاک hakkāk-i [عر.فا.] (حاکم) ۱. کنده کاری روی سطوح مختلف سنگی، فلزی، شیشه‌ای، و مانند آنها، با استفاده از ابزارهای مکانیکی یا مواد شیمیایی، برای ایجاد نقش‌های مورد نظر. ۲. (مواد) فرایند آتکارسازی ساختمان داخلی فلزات و آلیاژها از طریق تأثیر دادن ترکیبی شیمیایی روی سطح کاملاً صیقلی فلز یا آلیاژ مورد نظر.

حکام hokkām [عر.ج. حاکم] (۱) آنان‌که حکومت می‌کنند؛ فرمانروایان.

حکایات hekāyāt [عر.ج. حکایت] (۱) حکایت‌ها. ← حکایت (بر.) ۱.

حکایت hekāyat (ع: حکایه) (۱) ۱. داستان، سرگذشت، یا قصه‌ای معمولاً کوتاه. ۲. خبر یا موضوع بسیار مهم یا عجیب. ۳. سخن بیهوده؛ افسانه.

■ **حکایت از چیزی کردن** (داشتن) (گفتگو) دلالت کردن بر آن؛ نشان از آن داشتن. • **حکایت کردن** (ص.) سرگذشت، داستان، رویداد، یا موضوعی را روایت کردن؛ یاد کردن از مطلب یا موضوعی.

حکم hakam [عر.] (ص.) ۱. آن‌که برای رسیدگی به دعوا یا حل مشکل یا امری برگزیده می‌شود؛ داور.

حکم hekam [عر.ج. حکم] (۱) پندها؛ اندرزها؛ نصیحت‌ها.

حقیقت را از طریق استدلال و عقل جستجو می‌کند. ■ حکمت منزلی (فلسفه) تدبیر منزل. ■ حکمت نظری (فلسفه قدیم) آگاهی به احوال اشیا و موجوداتی که در دسترس انسان نیست؛ آگاهی به افلاک و مابعدالطبیعه؛ مقر حکمت عملی.

حکمران، حکم‌ران [ع: hokm-rān (ص)، (ا)، فرمانروا (م)، (۱).

حکمرانی، حکم‌رانی h-i (حاصه) فرمانروایی (م)، (۱).

حکم‌روا hokm-rav-ā (ص) حاکم (م)، (۱ و ۲).

حکم‌فرما hokm-farmā (ص) حاکم (م)، (۱ و ۲).

حکمیت hakam[iy]yat [ع: حکمیت] (امص)

۱. نظر؛ رأی. ۲. (حق) رسیدگی به اختلاف میان افراد، و داوری و رأی به ختم موضوع در خارج از دادگاه.

حکومت hokumat [ع: حکومت] (امص) (سیاسی) ۱. اِعمال

کردن قدرت سیاسی و اداره امور و هدایت سیاسی کشور یا منطقه‌ای. ۲. (۱) مجموعه‌ای از افراد و نهادهای سیاسی حاکم که گردانندگان اصلی امور یک کشور و سیاست‌گزاران آن هستند.

■ حکومت کردن (مصلد) ۱. حکومت (م)، (۱). ۲. چیره،

غالب و مسلط بودن. ■ حکومت مردمی (سیاسی) دموکراسی.

■ حکومت مطلقه (سیاسی) اِعمال قدرت فردی یا گروهی که به‌طور خودسرانه و بدون در نظر گرفتن اراده و میل عموم صورت می‌گیرد. ■ حکومت نظامی (حکومت نظامی) (سیاسی) اِعمال مقررات ویژه همراه با سلب آزادی‌های فردی و اجتماعی از سوی دولت، در موقعیت‌های بحرانی.

حکومتی h-i (ص) مربوط و متعلق به حکومت. ←

حکومت (م)، (۲).

حکیم hakim [ع: (ص)، (ا)] ۱. پزشک؛ طبیب. ۲. دانا؛

خرمدند؛ فرزانه. ۳. فیلسوف. ۴. داننده امری؛ دانا به چیزی.

حل hal[ī] [ع: حل] (امص) ۱. گشودن و برطرف کردن

مشکلی که معمولاً ایجاد ناراحتی یا خطر می‌کند. ۲. (ص)

حل‌شده؛ رفع اشکال‌شده. ۳. (امص) (ریاضی) به‌دست آوردن

جواب‌های هر مسئله از طریق نوشتن معادله‌ها و فرمول‌ها و

به کمک محاسبه و استدلال؛ حل کردن. ۴. (شیمی) وارد کردن

ماده‌ای در ماده دیگری که معمولاً مایع است، به‌صورتی که

مولکول‌های اولی در میان مولکول‌های دومی جا بگیرد و

مایعی یکنواخت به‌دست آید، مانند شکر یا نمک در آب. ۵

(۱) پاسخی که به یک مسئله یا معما داده می‌شود. ع (امص)

(ادبی) آوردن مضمون آیه یا حدیثی در شعر.

■ حل شدن (مصلد) ۱. برطرف شدن مشکلی یا به دست

آمدن پاسخ مسئله‌ای. ← حل (م)، (۱ و ۳). ۲. (شیمی) به‌صورت

جزئی از مایعی همگن و یکنواخت درآمدن. ← حل (م)، (۴).

حکم hokm [ع: (ا)] ۱. فرمان؛ دستور؛ امر. ۲. (حق) رأی و تصمیمی که پس از قضاوت و داوری و برطبق قانون، از سوی قاضی یا دادگاه اعلام می‌شود. ۳. (اداری) برگه‌ای خطاب به کارمند اداره که به‌موجب آن، به پستی منصوب و وضعیت حقوقی وی تعیین می‌شود. ۴. (فقه) دستور شرعی مبنی بر واجب، مستحب، حرام، مکروه، یا مباح بودن امری. ۵. (بازی) نوعی بازی با ورق. ع (بازی) در این بازی، یکی از چهار زمینه ورق (پیک، خاج، خشت، دل) که به‌دستور حاکم، ارزش بیشتری از سه زمینه دیگر پیدا می‌کند. ۷. (ریاضی) آنچه در قضیه با استدلال ثابت می‌شود. ۸. (امص) (منطق) اسناد امری به امر دیگر به ایجاب یا به سلب.

■ حکم جلب (حق) دستور کتبی از سوی مقامات قضایی

یا انتظامی برای بازداشت کسی. • حکم دادن (مصلد) ۱.

فرمان صادر کردن؛ دستور دادن. ۲. صادر کردن رأی یا

تصمیمی پس از رسیدگی و داوری از سوی حاکم یا دادگاه. •

حکم راندن (مصلد) حکومت کردن. ■ حکم غیابی (حق)

تصمیم و رأیی که دادگاه درباره کسی که بدون عذر موجه، در

جلسه محاکمه خود حضور نیافته، صادر می‌کند. • حکم

کردن (مصلد، مصلد) ۱. فرمان و دستور صادر کردن؛ امر

کردن. ۲. (مصلد) داوری کردن؛ نظر دادن. ۳. اقتضاکردن. ۴.

(بازی) تعیین کردن ورق حکم در بازی. ■ حکم کسی

(چیزی) را داشتن (پیدا کردن) در جایگاه و مقام او (آن)

بودن، یا مانند او (آن) شدن. ■ به حکم به مقتضای؛ طبق. ■

در حکم کسی (چیزی) بودن حکم کسی را داشتن. ■

در حکم کسی (چیزی) گرفتن در جایگاه و مقام او (آن)

قرار دادن. ■ در یک حکم بودن دو یا چند چیز (کس) مثل

هم بودن آنها.

حکما hokm.an [ع: (ا)] ۱. به‌طور حتم؛ قطعاً.

حکما hokamā [ع: حکماء، ج: حکیم] (۱) فیلسوفان.

حکمت hekmat [ع: حکمة] (۱) ۱. فلسفه، به‌ویژه فلسفه

اسلامی. ۲. دلیل خردمندانه همراه با تشخیص مصلحت و

درستی کار. ۳. معرفت به مسائل زندگی و این که چگونه باید

زندگی کرد؛ خردمندی؛ فرزاندگی. ۴. سخن اخلاقی‌ای که عمل

بدان موجب رستگاری می‌شود؛ پند؛ اندرز. ۵. علم خداوند.

■ حکمت اشراق (مشارقه) شاخه‌ای از فلسفه که راه

کمال و رسیدن به حقیقت را از طریق الهام و شهود میسر

می‌داند؛ مقر حکمت مشاء. ■ حکمت عملی (فلسفه قدیم)

آگاهی به احوال اشیا و موجوداتی که وجود آنها تحت قدرت

بشر است و شامل تدبیر منزل، تهذیب اخلاق، و سیاست مدن

است؛ مقر حکمت نظری. ■ حکمت مدنی (فلسفه) سیاست

مدن. ■ حکمت مشاء شاخه‌ای از فلسفه که راه رسیدن به

حلالیت halāl.iy[ya]t [عربی: حلالیة] (مصدر: بخشش و درگذشتن از گناه، اشتباه، یا کوتاهی دیگری).

❖ **حلالیت طلبیدن** (خواستن) طلب عفو و بخشش کردن از کسی معمولاً هنگام داشتن قصد سفر، زیارت، یا بیماری سخت و مانند آنها.

حلالیت hallāli.y[ya]t [عربی: حلالیة] (مصدر: (شیمی) توانایی یک ماده معمولاً مایع برای حل کردن ماده دیگر.

حلاوت halāvat [عربی: حلاوة] (مصدر: ۱. خوشایند و دلچسب بودن؛ لذت بخش بودن؛ دلپذیری. ۲. شیرینی.

حلب halab [عربی: (۱) ظرفی از جنس حلبی (معمولاً به شکل مکعب مستطیل) برای نگهداری روغن، پنیر، و مانند آنها.

حلبی h-i (۱) ۱. (مواد) ورق آهن نازک که هر دو روی آن را قلع اندود می کنند تا آهن خورده نشود و زنگ نزند. ۲. حلب.

حلبی آباد h-i-ābād (۱) (گفتگو) محله ای فقیرنشین با آلودگی هایی از حلبی های مستعمل یا بدنه ماشین های قراضه و دورریختنی های دیگر، که معمولاً در اطراف شهرهای بزرگ به وجود می آید.

حلبی سازی halab-i-sāz-i (حاصل: (فنی) عمل و شغل ساختن وسایل و ظرف های مختلف مانند لوله بخاری، کلاهک دودکش، سطل، و آفتابه از حلبی یا ورق گالوانیزه.

حلتیت heltit [عربی: (۱) (گیاهی) انقوزه.

حلزون halazun [عربی: (۱) ۱. (جانوری) حیوان نرم تن از گروه شکم پایان با صدف مارپیچ که برخی از انواع آن در دریا زندگی می کنند.



۲. (جانوری) بخش مارپیچ گوش داخلی. ۳. (فنی) قطعه مارپیچ میل فرمان.

حلق halq [عربی: (۱) ۱. (جانوری) حفره ای قیف مانند که بخشی از لوله گوارش مهره داران است و بین دهان و مری قرار دارد؛ گلو. ۲. (جانوری) نای. ۳. (مصدر: خوردن.

❖ **از حلق کشیدن** به دار زدن؛ اعدام کردن.
حلق آویز h-ā('ā)viz (مصدر: آویخته شده از گردن با ریسمانی که به دار، درخت یا جای بلندی شبیه به آن بسته شده باشد؛ جسد حلق آویز.

❖ **حلق آویز کردن** (مصدر: کشتن به صورت حلق آویز؛ به دار آویختن؛ اعدام کردن. ❖ **حلق آویز کسی شدن** (گفتگو) سخت و محکم به او چسبیدن یا او را تعقیب کردن.

حلقوم holqum [عربی: (۱) ۱. حلق (ب. ۱). ۲. دهان. **حلقوی** halqavi [از عرب: (مصدر: به شکل حلقه؛ دایره ای.

۳. محو و ناپدید شدن در چیزی دیگر. ❖ **حل و فصل** (حل و عقد) رسیدگی کردن به کاری و سامان دادن به آن یا حل کردن مشکلی. ❖ **در چیزی حل شدن** تحت تأثیر عمیق آن واقع شدن و کاملاً همانند آن شدن.

حلاج hallāj [عربی: (مصدر: ۱. پنبه زن.

حلاجی h-i (حاصل: ۱. عمل و شغل حلاج؛ باز کردن الیاف پنبه، پشم، و مانند آنها از هم. ۲. بسط دادن و تشریح یا بررسی کردن موضوع یا نوشته ای.

حلال halāl [عربی: (مصدر: ۱. (فقه) ویژگی آنچه به اجرا درآوردن و عمل به آن، به دستور مراجع دینی، جایز است؛ مقرر. حرام. ۲. (فقه) ویژگی آنچه خوردن یا مصرف آن به دستور مراجع دینی مجاز و مباح شمرده شده است؛ مقرر. حرام. ۳. به وجود آمده یا به دست آمده به صورت مشروع. ۴. (گفتگو) محرم (ب. ۳).

❖ **حلال کردن** (مصدر: ۱. (فقه) جایز و مباح گرداندن عملی یا چیزی. ۲. مباح یا جایز جلوه دادن عملی. ۳. بخشیدن حق یا چیزی که معمولاً در اختیار کسی است به شخص دیگر و آن را برای او روا دانستن. ۴. (گفتگو) از تقصیر، گناه، یا بدی های دیگران درگذشتن؛ عفو کردن. ۵. (گفتگو) ذبح کردن حیوان حلال گوشت طبق احکام شرع. ۶. کشتن. ۷. (گفتگو) محرم کردن زن و مرد به هم با اجرای صیغه محرمیت. ❖ **حلال و حرام کردن** (گفتگو) امر روا یا ناروا یا مال حلال و حرام را در هم آمیختن.

حلال hallāl [عربی: (مصدر: ۱. آن که توانایی بررسی و حل مسائل و مشکلات خود یا دیگران را دارد؛ گشاینده. ۲. (مصدر: ۱. (شیمی) ماده ای معمولاً مایع که می تواند ماده دیگری را در خود حل کند.

حلال بایی halāl-bā-y(')-i (حاصل: (گفتگو) حلالیت.

حلال خور halāl-xor (مصدر: ویژگی آن که روزی اش را از راه حلال به دست می آورد.

حلال زاده halāl-zā-d-e (مصدر: ۱. فرزند مشروع پدر و مادر؛ مقرر. حرام زاده. ۲. هنگامی که در جایی، نام شخص غایبی را ذکر کنند و او بلافاصله در آن جا حاضر شود، می گویند حلال زاده است.

حلال گوشت halāl-gušt (مصدر: (فقه) ویژگی حیوانی که در شرع اسلام، خوردن گوشت آن جایز است؛ مقرر. حرام گوشت.

حل المسائل hall.o.l.masā'el [عربی: (۱) کتابی که در شرح یا پاسخ و راه حل مسائل، به ویژه مسائل ریاضی و فیزیک و شیمی، نوشته می شود.

حلال واری halāl-vār-i (۱) (گفتگو) به صورت حلال؛ بی غل و غش.

شاهد مرگ او بودن و در فاتحه خوانی او شرکت کردن؛ مردنِ او.

حلوارده h.-'arde (۱) نوعی شیرینی که با کنجد آسیاب شده و شیره انگور یا عسل تهیه می کنند؛ ارده شیر.

حلواشکری halvā-šekar-i (۱) حلوارده.

حلول holul [عر:] (امص.) ۱. فرارسیدن؛ آغاز شدن. ۲. وارد شدن چیزی در چیزی دیگر. ۳. اعتقاد به تناسخ و وارد شدن روح شخصی در جسم شخصی دیگر.

حلولیه holuliy[y]e [عر:] حلولیة (۱) (ادیان) فرقه ای که معتقد به حلول ذات خدا در اشخاص و اشیا هستند.

حلویات halvīy[y]āt [عر:] حلویات، جر. حلویة (۱) حلواها یا شیرینی ها.

حلیت hellīy[y]at [عر:] حلّیة (امص.) حلال بودن؛ حلالی.

حلیم ۱. halīm [عر:] (اص.) خویشتر دار؛ با صبر و تحمل؛ بردبار.

حلیم ۲. h. [از عر.] (۱) غذایی که از گندم و گوشت کاملاً پخته، له، و نرم تهیه و معمولاً با روغن داغ، دارچین، و گاه شکر خورده می شود؛ هلیم.

■ **حلیم خود را [به] هم زدن** (گفتگو) به کار خود پرداختن و کاری به کار دیگران نداشتن. ■ **از هولِ حلیم تو [ای] دیگ افتادن** (گفتگو) از فرط اشتیاق و به علت دست پاچگی، برای رسیدن به چیزی یا به دست آوردن آن، گرفتار خطری شدن یا صدمه ای دیدن. ■ **برای حلیم خود روغن داغ کردن** (گفتگو) کاری به نفع خود انجام دادن.

حلیم بادمجان h.-bādemjān (۱) غذایی که از بادمجان، گوشت، حبوبات، و کشک تهیه می شود.

حمار hemār [عر.] (۱) (جانوری) خر.

■ **حمار شمالی و جنوبی** (نجوم) ستارگانی در صورت فلکی سرطان.

حماسه he(a)māse [عر:] حَمَاسَة (۱) ۱. کاری افتخارآفرین که از سر شجاعت و بی باکی یا مهارت و ورزشی انجام شده باشد. ۲. (ادبی) نوعی شعر که در آن از جنگ ها، دلاوری ها، و مردانگی ها و افتخارات قومی، ملی، و نژادی سخن می رانند. ۳. سخنی که در بیان افتخارات و از سر نازش گفته می شود؛ رجز.

حماسه سرائی h.-sa(o)rā[-y] (اص.) سراینده اشعار رزمی یا حماسی.

حماسی he(a)māsi [عر:] حَمَاسِی (اص.) دارای ویژگی های دلاورانه.

حماقت hemāqat [عر:] حَمَاقَة (امص.) احمق و ابله بودن؛ نادانی؛ بی خردی.

حلقه halqe [عر:] حَلَقَة (۱) ۱. هرچیز دایره ای شکل و توخالی. ۲. دایره ای توخالی معمولاً از فلزی گران بها مانند طلا یا نقره که برای زینت در انگشت دست می کنند. ۳. هریک از قطعات معمولاً دایره شکلی که از داخل یکدیگر می گذرند و یک رشته زنجیر را درست می کنند. ۴. واحدی برای شمارش چیزهایی که شکلی گرد دارند: یک حلقه چاه، دو حلقه فیلم، دو حلقه لاستیک. ۵. دسته و گروهی از دوستان، همفکران، یا همکیشان که معمولاً به طور مرتب به دور هم جمع می شوند و با یکدیگر دیدار و گفتگو می کنند؛ مجلس؛ محفل؛ حلقه درویشان. ۶. کوبه ای به شکل دایره ای توخالی و فلزی که بر روی در نصب می کنند.

■ **حلقه ازدواج** (نامزدی) حلقه ای که عروس و داماد هنگام عقد ازدواج یا نامزدی ردوبدل می کنند. ■ **حلقه بستن** (مص.) حلقه زدن (مر. ۱ و ۲). ■ **حلقه بسکتبال** (ورزش) در بسکتبال، حلقه ای فلزی متصل به تخته بسکتبال که توری به آن آویخته شده است و توپ را در آن می اندازند. ■ **حلقه زدن** (مص.) ۱. به دور کسی یا چیزی جمع شدن؛ گرداگرد و اطراف کسی یا چیزی را گرفتن. ۲. جمع شدن قطره های اشک (در چشم). ۳. به صورت دایره گرد آمدن و در جایی نشستن یا ایستادن. ۴. به شکل حلقه در آمدن یا خمیده شدن. ■ **حلقه شدن** (مص.) به شکل حلقه یا دایره در آمدن. ■ **حلقه کردن** (مص.) به شکل حلقه در آوردن؛ دمش را در گردن حلقه کرد. ■ **حلقه گل دسته گلی** (معمولاً دایره ای شکل توخالی) که در مراسم بزرگداشت و مانند آن به گردن کسی می اندازند. ■ **حلقه نجات** (ورزش) حلقه ای سبک، و شناور مانند تویی لاستیک اتومبیل که غریق را با آن نجات می دهند. ■ **در (به) حلقه کسانی در آمدن** جزو آنها شدن؛ به جمع آنان پیوستن. ■ **حلقه به گوش** h.-be-guš (اص.) مطیع و فرمانبردار.

حلقه ریزه halqe-riz-e (۱) نوعی چفت در.

حلقی halq-i (اص.) (زبان شناسی) ویژگی همخوانی که از سایش هوای بازدم با حفره حلق بر اثر انقباض دیواره های حلق تولید می شود، مانند «ح» یا «ع» در عربی.

حلم helm [عر.] (امص.) بردباری؛ شکیبایی؛ صبر.

حلوا halvā [عر:] حلّوا (۱) ۱. خوراکی که از آرد، روغن، شکر، گلاب، و مانند آنها تهیه می شود و معمولاً در مراسم عزاداری خیرات می کنند. ۲. هرنوع شیرینی.

■ **حلوا برای کسی خیر** (خیرات) کردن (گفتگو) ارزش و اهمیت به او دادن؛ احترام برای او قائل شدن. ■ **حلوا حلوا کردن** (گفتگو) (طنز) رو ← روی سر گذاشتن و حلوا حلوا کردن. ■ **حلواي تن تان** نوعی حلواي تهیه شده با آرد برنج یا هرنوع حلواي مرغوب. ■ **حلواي کسی را خوردن** (گفتگو)

• **حماقت کردن** (مصدر). گرفتن تصمیمی یا انجام دادن کاری بدون استفاده از عقل و منطق.

حمال hammāl [عر.] (صدر) ۱. آن‌که باری را حمل می‌کند؛ برندهٔ بار. ۲. (صدر، ا.) آن‌که کارش باربری و جابه‌جا کردن بار است؛ باربر. ۳. (صدر، گفتگو) دشنام هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود. ۴. (ا.) (تجزم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان؛ کشتی.

حمال‌بند h.-band (ا.) (ورزش) در کشتی، فنی شبیه حصیرمال.

حمالی hammāl-i (حاصل) ۱. عمل و شغل حمال. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کار سخت و پرمزحمت و مجانی یا با مزد اندک برای کسی کار کردن.

حمام hammām [عر.] (ا.) ۱. محلی با وسایل لازم برای شست‌وشوی بدن؛ گرمابه. ۲. (مصدر) قرار دادن بدن در معرض آب یا ماده‌ای دارویی یا آفتاب برای درمان یا تفریح و استراحت. ۳. (مواد، شیمی) ظرف پُر از مایعی مانند آب، روغن، و مواد شیمیایی که در کارگاه‌ها و کارخانه‌های تولیدی، قطعات را داخل آن فرومی‌زنند تا شسته شوند یا واکنشی شیمیایی روی آنها انجام شود.

• **حمام آفتاب گرفتن** (گفتگو) بدن خود را در معرض اشعهٔ خورشید قرار دادن. • **حمام خون** (گفتگو) کشت‌وکشتار و خونریزی. • **حمام رفتن** (گرفتن، کردن) (مصدر) شست‌وشو کردن بدن در حمام؛ استحمام کردن. • **حمام زایمان** اولین حمام رفتن زائو بعد از زایمان. • **حمام زنانه** (حمام‌زنانه) (گفتگو) جای شلوغ و پرسروصدایی که همه باهم صحبت می‌کنند. • **حمام سونا** (حمام‌سونا) سونا. • **حمام نمره** (خصوصی) حمامی دارای اتاقک‌های جداگانه و خصوصی برای شست‌وشو.

حمامک h.-ak (ا.) حمام کوچک.

• **حمامک مورچه دارد** (گفتگو) ۱. (بازی) بازی‌ای که در آن کودکان حلقه‌وار دست‌های یکدیگر را می‌گیرند و درحالی‌که دور یکی از بازیکنان می‌چرخند آوازی را می‌خوانند. ۲. هنگام مشاهدهٔ تردید، دودلی، و ناتوانی در تصمیم‌گیری، به شخص گفته می‌شود.

حمامی hammām-i (صدر، ا.) (گفتگو) اداره‌کنندهٔ حمام یا صاحب آن؛ گرمابه‌دار.

حمایت hemāyat [عر.: حمایه] (مصدر) پشتیبانی و مواظبت و نگهداری کردن از کسی در انجام کاری یا در برابر خطر و آسیبی.

حمایل hamāyel [عر.: حمائل، ج. حمائل] (ا.) ۱. نواری پهن معمولاً ازجنس ابریشم و به‌رنگ‌های مختلف که در

تشریفات رسمی معمولاً از بالای شانهٔ چپ می‌آورند و دوسر آن را در پهلوی راست به‌هم می‌بندند. در گذشته جزء عطایای پادشاهان بود و درجاتی داشت. ۲. (صدر، ا.) آویخته‌شده؛ آویزان‌شده، به‌ویژه به دوش یا گردن. ۳. نگهدارنده؛ محافظ. ۴. (ا.) (تجزم) ستارگانی در صورت فلکی جبار (= جوزا).

• **حمایل کردن** (مصدر) ۱. چیزی را به شانه یا پهلوی آویزان کردن. ۲. حلقه کردن. ۳. محافظ قرار دادن چیزی برای چیزی دیگر.

حمایل‌فنگ h.-fang (ا.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز فنگ را به‌شکل اریب برروی سینه قرار داده و بند فنگ از سر و بازوی راست او گذشته‌است. ۲. (شج.) حمایل‌فنگ کنیدا!

• **حمایل‌فنگ کردن** (مصدر) (نظامی) فنگ را به‌صورت حمایل‌فنگ نگه داشتن.

حمایلی hamāyel-i (صدر) (چاپ‌و‌نشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

حمد hamd [عر.] (مصدر) ۱. شکرگزاری کردن؛ سپاس و ستایش کردن؛ شکر؛ سپاس. ۲. (ا.) فاتحه (م.).

• **حمد کردن** (مصدر) حمد (م.). ۱. • **حمدوسوره** سورهٔ حمد و سورهٔ دیگری (معمولاً سورهٔ توحید) که در نماز یا در مجالس ترحیم درگذشتگان برای آمرزش آنان خوانده می‌شود. • **حمدوسورهٔ خود را درست کردن** (گفتگو) قرائت آن را به‌طور صحیح یاد گرفتن.

حمق homq [عر.] (مصدر) کندذهنی؛ کم‌عقلی؛ حماقت.

حمل haml [عر.] (مصدر) ۱. بردن کسی یا چیزی از جایی به جایی دیگر؛ حمل بار، حمل مجروح. ۲. آبستنی؛ حاملگی. ۳. (منطق) نسبت محمول به موضوع به‌ایجاب یا به‌سلب.

• **حمل بر (به) چیزی کردن** حالت یا عملی را به حالت یا عملی دیگر تعبیر و تفسیر کردن؛ به آن چیز نسبت دادن. • **حمل دادن** (مصدر) حمل (م.). ۱. • **حمل گرفتن** (برداشتن) (مصدر) باردار شدن. • **حمل و نقل** انتقال دادن کالا یا مسافر از جایی به جایی دیگر؛ ترابری.

حمل hamal [عر.: بر - حمل] (ا.) ۱. (تجزم) صورت اول از صورت‌های فلکی منطقهٔ البروج، واقع در نیم‌کرهٔ شمالی آسمان، که به‌شکل بره تجسم شده‌است. ۲. (گامشاری) برج اول از برج‌های دوازده‌گانه، پس از حوت و پیش از ثور، برابر با فروردین؛ بره.

حملات hamalāt [عر.: حملة، ج. حملة] (ا.) حمله‌ها؛ هجوم‌ها.

حمله hamle [عر.: حملة] (مصدر) ۱. انجام دادن عمل یا رفتاری خشونت‌آمیز برای راندن و آسیب رساندن به دشمن و حریف، یا به‌دست آوردن چیزی؛ تاختن؛ هجوم؛ تهاجم؛

حنا؛ قرمز مایل به قهوه‌ای. ۲. آغشته به حنا.

حنبلِی [hambali] [عربی: حنبلی] (ص.، ا. (ادیان) ۱. یکی از مذهب‌های چهارگانه اهل سنت. ۲. (ص.) پیرو مذهب حنبلی.

حنبلِی [hambaliy] [عربی: حنبلیّ] (ا. (ادیان) حنبلی‌ها. ← حنبلی (م. ۲).

حنجره [hanjare] [عربی: حنجرة] (ا. (جانوری) عضو غضروفی تولید صوت که در بالای نای و وسط گردن قرار گرفته و حاوی تارهای صوتی است.

حنظل [hanzal] [عربی: (گیاهی) ۱. میوه گرد زردرنگ به اندازه پرتقال و بسیار تلخ با پوست نازک و سخت و مغز سفید و حاوی تخم‌های سفیدرنگ بیضی‌شکل که مصرف دارویی دارد؛ هندوانه ابوجهل. ۲. گیاه این میوه که علفی، چندانساله، و خزنده یا بالارونده است.

■ **حنظل** فرودادن (گفتگو) سکوت کردن.

حنفا [honafa] [عربی: حنفاء، ج. حنیف] (ا. (ادیان) خداپرستان پیش از ظهور اسلام.

حنفی [hanafi] [عربی: حنفی] (ص.، ا. (ادیان) ۱. یکی از مذهب‌های چهارگانه اهل سنت. ۲. (ص.) پیرو مذهب حنفی. **حنفی** [hanafiy] [عربی: حنفیّ] (ا. (ادیان) حنفی‌ها. ← حنفی (م. ۲).

حنک [hanak] [عربی: (جانوری) قسمت داخلی بالای دهان؛ کام.

حنوط [ho(a)nut] [عربی: حنوط] (ا. ۱. ماده‌ای خوشبو که مسلمانان پس از غسل مرده به پیشانی، کف دست‌ها، سر زانو‌ها، و انگشتان پای او می‌مالند. ۲. (ص.) مالیدن این ماده به اندام‌های یادشده.

■ **حنوط** کردن (ص. ۱) آماده کردن مرده برای دفن، یا مالیدن حنوط به اندام‌های او.

حنیف [hanif] [عربی: (ص. ۱) درست و پاک؛ راستین. ۲. (ادیان) معتقد به یگانگی خداوند؛ خداپرست پیش از ظهور اسلام.

حوا [havva] [عربی: حواء] (ا. ۱. نخستین زن در مذاهب سامی. ۲. (تجویم) مارافسا.

حوادث [havādes] [عربی: ج. حوائط] (ا. ۱. حادثه‌ها؛ پیشامدها. ۲. اتفاقات بد و ناخوشایند؛ وقایع ناگوار.

حواری [havāri] [عربی: حواریّ] (ا. (ادیان) لقب هریک از یاران عیسی (ع).

حواریون [havāriy] [عربی: حواریون، ج. حواریّ] (ا. ۱. (ادیان) یاران دوازده گانه عیسی (ع). ۲. (گفتگو) اطرافیان شخص بزرگ یا صاحب‌مقامی.

یورش. ۲. (گفتگو) به جایی یا به طرف چیزی به سرعت حرکت کردن برای پیشی گرفتن. ۳. اعتراض کردن شدید به کسی، یا او را مورد انتقاد قرار دادن. ۴. (پزشکی) اختلال ناگهانی در عملکرد هریک از اعضای بدن مانند قلب، مغز، و ریه: **حمله قلبی**. ۵. (ا. (گفتگو) (پزشکی) صرع. ۶. (ص.) (ورزش) حرکت تهاجمی ورزشکار یا گروهی از ورزشکاران به حریف، برای کسب امتیاز. ۷. (شج.) فرمان برای حرکت کردن باشتاب به منظور آسیب رساندن یا دستیابی به هدف. ■ **حمله آوردن** (ص. ۱) **حمله** (م. ۱ و ۲). ■ **حمله بردن** (ص. ۱) **حمله** (م. ۱). ■ **حمله قلبی** (پزشکی) آنفارکتوس. ■ **حمله کردن** (ص. ۱) **حمله** (م. ۱-۳). ■ **حمله گازانبری** (نظامی) حمله‌ای که در آن، نیروهای دشمن را از دو جناح دور بزنند و به شکلی محاصره کنند که ارتباطشان با عقبه قطع شود.



■ **حمله گرفتن** (ص. ۱) مبتلا به غش یا صرع شدن.

حمله‌دار h-dār (ص.، ا. (ادیان) سرپرست کاروان حج.

حمله‌ور hamle-var (ص.) حمله‌کننده؛ هجوم‌آورنده.

■ **حمله‌ور شدن** (ص. ۱) **حمله** (م. ۱).

حملی hamli-i (ص.) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که حکم به وقوع یا عدم وقوع آن درگرو شرطی نباشد.

حمیت hamiy[at] [عربی: حمیّة] (ص. ۱) (ص.) غیرت (م. ۱).

حمیده hamide [عربی: حمیدة] (ص.) شایسته؛ پسندیده.

حنا hanā [عربی: حناء] (ا. (گیاهی) ۱. گرد بسیار نرم سبزرنگی از گیاهی به همین نام که مصرف دارویی دارد و خیس کرده آن برای رنگ کردن پوست، ناخن، و مو به کار می‌رود. ۲. گیاهی درختی که در مناطق گرمسیری می‌روید، گل‌های سفید و معطر دارد، و این گرد را از برگ آن تهیه می‌کنند.



■ **حنا بستن** (گذاشتن، گرفتن) (ص. ۱) مالیدن حنا بر موها، ناخن‌ها یا بدن برای رنگ کردن آنها. ■ **حنای کسی** رنگ داشتن (گفتگو) صاحب اعتبار بودن او.

حنابله hanābele [عربی: حنابلة، ج. حنبلیّ] (ا. (ادیان) حنبلی‌ها. ← حنبلی (م. ۲).

حنابندان hanā-band-ān (ص.، ا. (ادیان) مراسم حنا بستن به دست‌وپای عروس و گاهی داماد و میهمانان که شب قبل از عروسی انجام می‌گیرد.

حنایی hanā-y(i)-i (ص. ۱) از رنگ‌های ترکیبی، به رنگ

حواس havās [عربی: حواس، جر. حاشة] (۱) ۱. (جانوری) حس‌ها. ← حس (م. ۱). ۲. ذهن. ۳. (گفتگو) دقت، توجه، و تمرکز بر چیزی یا کسی.

■ **حواس برای کسی گذاشتن** (گفتگو) ایجاد کردن موقعیتی که موجب دقت و تمرکز او شود. (معمولاً در جمله‌های منفی یا استفهام انکاری به کار می‌رود. ■ حواس... بودن (حواسم هست، حواست هست، ...) (گفتگو) دقت، توجه، و تمرکز داشتن؛ متوجه امری بودن. ■ **حواس پنج‌گانه** (جانوری) پنج حس که شامل بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی، و لامسه است. ■ **حواس جمع** (گفتگو) دقت، توجه، و تمرکز زیاد. ■ **حواس کسی پرت بودن** (گفتگو) تمرکز و توجه نداشتن او. ■ **حواس کسی جای دیگر بودن** (گفتگو) حضور ذهن نداشتن و در فکر کسی یا چیزی دیگر بودن او. ■ **حواس کسی سر جا بودن** (گفتگو) دقت و تمرکز داشتن او. ■ **حواس نداشتن** (مصدر) (گفتگو) ۱. توانایی ذهنی نداشتن برای نگهداری مطالب یا به یاد آوردن محفوظات خود؛ حافظه نداشتن. ۲. توانایی تمرکز ذهنی نداشتن.

حواشی havāši [عربی: جر. حاشیة] (۱) ۱. توضیحات و اظهار نظرهایی که در حاشیه صفحات یک نوشته یا در آخر آن افزوده می‌شود. ۲. حاشیه‌ها؛ کناره‌ها. ۳. اطراف و جوانب؛ نواحی دور دست.

حواصل havāsel (۱) (جانوری) حواصیل. **حواصیل** havāsīl [عربی] (۱) (جانوری) پرندۀ آب‌چر با گردن و پا‌های بلند و بال‌های پهن و نوک بلند و تیز.



حواله havāle [عربی: حواله] (۱) ۱. نوشته‌ای که به موجب آن، دریافت‌کننده ملزم به پرداخت پول یا مال به شخص ثالثی است. و در بانکداری، دستور پرداخت کتبی، تلگرافی، تلکس، یا فاکس از سوی یک بانک به کارگزار خود در جایی دیگر تا پولی به شخصی حقیقی یا حقوقی بدهد. ۲. پول یا مالی که به درخواست شخص یا مؤسسه‌ای برای دیگری (شخص حقیقی یا حقوقی) فرستاده می‌شود. ۳. (صدر) واگذار شده؛ سپرده؛ واگذار؛ محول.

■ **حواله دادن** (مصدر) (گفتگو) حواله کردن (م. ۱-۳). ■ **حواله رفتن** (مصدر) (گفتگو) حواله کردن (م. ۳). ■ **حواله کردن** (مصدر) ۱. فرستادن پول به صورت حواله. ← **حواله** (م. ۱ و ۲). ۲. (گفتگو) انجام عملی را بر عهده دیگری واگذار کردن؛ سپردن و واگذار کردن. ۳. (گفتگو) دراز کردن یا بلند کردن دست، پا، مشت، و مانند آنها معمولاً به قصد زدن کسی

یا چیزی. ۴. (گفتگو) فرستادن؛ پرتاب کردن. ■ **حواله کسی را به دیگری دادن** (گفتگو) واگذار کردن عملی که باید درباره او انجام گیرد، به دیگری.

حواله جات، حوالجات h.-jāt (۱) حواله‌ها و سند‌های مالی مانند آن.

حواله کرد havāle-kard [عربی: (۱) (بانکداری) پول یا جنسی که پرداخت آن بر عهده دیگری گذاشته می‌شود.

حوالی havāli [از عربی، ممال حوالی] (۱) ۱. اطراف؛ پیرامون. ۲. سرزمین؛ ناحیه؛ منطقه؛ مکان.

■ **حوالی** (حا) در داخل یا در نزدیک زمان یا مکان مورد اشاره.

حوايج havāyej [عربی: حوائج، جر. حاجة] (۱) حاجت‌ها؛ نیازها؛ احتیاجات.

حوت hui [عربی] (۱) ۱. (تجوم) صورت دوازدهم از صورت‌های فلکی منطقه البروج، واقع در نیم‌کره شمالی آسمان، که به شکل دو ماهی تجسم شده است. ۲. (گاشماري) برج دوازدهم از برج‌های دوازده گانه، پس از دلو و پیش از حمل، برابر با اسفند؛ ماهی.

حور hur [عربی: جر. آحور و خوراء] (۱) (ادیان) ۱. زن زیبای بهشتی. ۲. زنان زیبای بهشتی.

حوری hur-i (۱) ۱. (ادیان) حور (م. ۱). ۲. زن زیبا.

حوزوی ho[w]zavi [از عربی] (صدر) مربوط به حوزه علمیه؛ تصمیلات حوزوی.

حوزه ho[w]ze [عربی: خوزة] (۱) ۱. ناحیه یا محدوده‌ای که فعالیت‌های خاصی در آن صورت می‌گیرد؛ قلمرو. ۲. بخشی از یک سازمان، اداره، یا تشکیلات که در آن‌جا کار معینی را انجام می‌دهند. ۳. حوزه علمیه.

■ **حوزه آب خیز** (جغرافیا) منطقه‌ای که یک رودخانه همراه با سرشاخه‌هایش آن را زه کشی می‌کند. ■ **حوزه آب ریز** (جغرافیا) منطقه‌ای که آب‌های روان ناشی از بارندگی به یک رودخانه، دریاچه، دریا، و مانند آنها می‌ریزد. ■ **حوزه انتخاباتی** (انتخابیه) (سیاسی) بخشی از یک شهرستان یا استان که حق دارد در انتخابات عمومی، یک یا چند نماینده داشته باشد. ■ **حوزه حزبی** (سیاسی) کوچکترین بخش یک حزب سیاسی که از چند عضو تشکیل شده است. ■ **حوزه رأی‌گیری** (سیاسی) محل تعیین‌شده‌ای در زمان انتخابات که صندوق‌های مخصوص اخذ رأی را در آن‌جا قرار می‌دهند. ■ **حوزه علمیه** مرکز آموزش علوم دینی.

حوش ho[w]š [عربی: خوش] (تا) ← **حول** ■ **حول و حوش** **حوصله** ho[w]se(a)le [عربی: حوصلة] (مصدر) (۱) ۱. توانایی رویارویی، تحمل، و پذیرش سختی‌ها یا اتفاقات ناخوشایند،

حیا hayā [عر: حياء] (مصد.) حالتی همراه با احساس شرم، ملاحظه، و فروتنی در مواجهه با دیگران، به ویژه در مقابل بزرگتران یا در مواجهه با امور.

❧ **حیا را خوردن و آبرو را قی کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
❧ **خجالت** خجالت را خوردن و آبرو را قی کردن. • **حیا کردن** (مصد.) (گفتگو) خودداری کردن از بیان چیزی، ابراز حالتی، یا انجام کاری به دلیل ترس از خواری یا بی آبرویی؛ شرم داشتن.

حیات hayāt [عر: حياء، حیوة] (مصد.) زندگی؛ زیست؛ مقَر. ممات.

❧ **حیات داشتن** (مصد.) زنده بودن. • **حیات وحش** (معیض زیست) جانوران و گیاهان وحشی.

حیاتی h-i (ص.) ۱. مربوط به حیات؛ مربوط به زندگی. ۲. دارای ضرورت و اهمیت بسیار؛ بسیار لازم و ضروری.

حیاط hayāt [عر: حیاط حیّات، ج. حیاط] (ا.) (ساختمان) فضای جلو یا اطراف ساختمان که پیرامونش دیوار است.

حیاط خلوت h-xalvat (ا.) (ساختمان) ۱. حیاط کوچکی در پشت ساختمان‌های شمالی برای گرفتن نور طبیعی. ۲. فضای خالی‌ای که در ساختمان‌های جنوبی در یکی از جبهه‌های شمالی، شرقی، یا غربی برای گرفتن نور از این جبهه‌ها تعبیه می‌شود.

حیث heys [عر: حیث] (ا.)

❧ **از این حیث از این جهت**؛ از این بابت. • **از حیث از لحاظ**؛ به جهت.

حیثیت heys.iy[at] (مصد.) (عربیته) ۱. ارزش و اعتبار اجتماعی‌ای که باعث سربلندی و خوش‌نامی شخص می‌شود؛ آبرو. ۲. وضع؛ حال.

حیدری heydar-i [عر: فا.] (ص،) منسوب به حیدر، لقب علی (ع) ۱. مربوط به حیدر. ۲. (ا.) تشیع؛ شیعه.

حیدری [و] نعمتی h-[y-o]-ne'mat-i (ص.) (گفتگو) بی پایه و اساس؛ متعصبانه.

حیران heyran [عر: حیران] (ص.) آن‌که به علت برخورد با چیزی یا حادثه‌ای خارج از جریان عادی و طبیعی امور دچار سرگردانی شده‌است؛ سرگشته و مبهوت.

❧ **حیران شدن** (مصد.) سرگشته و متحیر شدن. • **حیران کردن** (مصد.) دچار شگفتی یا سرگشتگی کردن.

حیرت heyrat [عر: حیرة] (مصد.) ۱. حالت از دست دادن توانایی ارزیابی رویدادها و تصمیم‌گیری درباره آن‌ها که معمولاً بر اثر تعجب و شگفتی بسیار ایجاد می‌شود؛ سرگردانی؛ سرگشتگی. ۲. (تصرف) حالتی که بر دل سالک هنگام تأمل و حضور و تفکر عارض می‌شود.

بدون ابراز خشم، خستگی، و مانند آن‌ها؛ بردباری؛ شکیبایی. ۲. آمادگی، ذوق، یا حال برای انجام کاری. ۳. ظرفیت، به ویژه ظرفیت اخلاقی.

❧ **حوصله... آمدن** (حوصله‌ام آمد، حوصله‌ات آمد،...) (گفتگو) میل، رغبت، و توانایی یافتن برای انجام کاری. • **حوصله به خرج دادن** (گفتگو) صبر و تحمل از خود نشان دادن. • **حوصله داشتن** (گفتگو) ۱. قدرت تحمل و طاقت رویارویی با کسی یا چیزی یا انجام کاری را داشتن. ۲. آمادگی، میل، یا رغبت و فرصت انجام کاری را داشتن. • **حوصله کردن** (مصد.) (گفتگو) ۱. صبر کردن یا قدرت تحمل و رویارویی از خود نشان دادن. ۲. آمادگی، میل، یا رغبت انجام کاری را داشتن. • **حوصله کسی سر رفتن** (تنگ شدن) (گفتگو) از شدت خستگی، ملال، فراغت، یا صبر و شکیبایی، تحمل و طاقت خود را از دست دادن.

حوض ho[w]z [عر: حَوْض] (ا.) ۱. آبگیر مصنوعی رویازی که برای نگهداری آب یا تزئین، در حیاط یا باغ درست می‌کنند. ۲. قسمتی از دریا متصل به لنگرگاه، مناسب برای توقف کشتی‌ها.

حوض‌خانه h-xāne (ا.) (ساختمان) فضایی در زیرزمین برخی خانه‌ها، دارای حوض و فواره که برای اقامت در روزهای گرم تابستان از آن استفاده می‌شود.

حوضه ho[w]ze [عر: حَوْضَة] (ا.) ۱. (جغرافیا) ناحیه‌ای که از آب یک رودخانه مشروب می‌شود. ۲. حوض (م.) ۳. (علوم زمین) ناحیه‌ای که در آن، چینه‌ها یا لایه‌های سنگ از اطراف به‌جانب یک نقطه مرکزی متمایل باشد. ۴. (علوم زمین) هر سوراخ یا گودالی در قشر زمین، اعم از این‌که آب آن را پر کرده باشد یا خالی از آب باشد.

حول ho[w]l [عر: حَوْل] (ا.) ۱. اطراف؛ پیرامون. ۲. (مصد.) قدرت؛ توانایی.

❧ **حول (ح.)** ۱. درباره؛ در موضوع. ۲. در پیرامون، اطراف یا گرداگرد مکانی یا چیزی. • **حول و حوش** (گفتگو) اطراف، حوالی، یا دوروبر یک مکان. • **حول و حوش** (گفتگو) حول.

حوله ho[w]le [؟] (ا.) پارچه‌ای نرم و کرکدار در اندازه‌های مختلف برای خشک کردن دست، صورت، یا بدن.

حومه hu[o]w]me [عر: حَوْمَة] (ا.) نواحی و مناطق اطراف شهر، ده، یا جایی دیگر.

حی hay[y] [عر: حی] (ص.) دارای جان؛ زنده؛ مقَر. میت.

❧ **حی حاضر حی وحاضر**. • **حی لایموت خداوند**. • **حی وحاضر** (گفتگو) آن‌که زنده است و در جایی حضور دارد.

حی hi [عر: (ا.) نام حرف «ح»]

می‌شود. ■ **حیف و میل** (گفتگو) اموالی را به‌نااروا تصرف کردن یا زیاده‌روی کردن در مصرف و استفاده از چیزی.

حیل hiyal [عر: حيلة] (۱) حيله‌ها؛ نیرنگ‌ها.

حیل‌باز h-bāz [عر: عراف] (صد) حيله‌گر.

حيله hile [عر: حيلة] (امصد) توطئه‌ای که برای فریب دیگران به کار می‌رود؛ نیرنگ.

■ **حيله کردن** (مصد) به کار بردن نیرنگ و توطئه برای فریب دیگران و دستیابی به هدف.

حيله‌گر h-gar (صد) آن‌که برای فریب دادن دیگران توطئه به کار می‌برد؛ مکار؛ حقه‌باز.

حین hin, heyn [عر: حين] (۱) هنگام؛ وقت.

■ **حین** (حا) در زمان؛ هنگام.

حیوان hayvān (۱) حیوان (م. ۱).

حیوان heyvān [عر: حیوان] (۱) ۱. جانور، به‌ویژه از چهارپایان و پستانداران. ۲. (صد) (گفتگو) دشنام، نفهم و بی‌شعور.

■ **حیوان دوبا** (ناطق) انسان.

حیوان صفت h-sefat (صد) فاقد خوی و خصلت انسانی.

حیوانک heyvān-ak (۱) (گفتگو) ۱. حیوان کوچک. ۲. (صد) (۱) حیوانکی.

حیوانکی heyvān-aki (صد، ۱) (گفتگو) هنگام ابراز محبت و دلسوزی به کسی یا جاننداری گفته می‌شود؛ طفلک.

حیوانی heyvān-i (صد) ۱. مربوط به حیوان؛ به‌دست آمده از حیوان. ۲. مانند حیوان؛ به‌شیوه حیوانات. ۳. غریزی. ۴. (صد، ۱) (گفتگو) حیوانکی.

حیوانیت heyvān.iy[ly]at [عر: حیوانية] (امصد) خوی و طبیعت حیوان داشتن؛ مقر. انسانیت.

حیه hayye [عر: حية] (۱) (تجرم) صورت فلکی واقع در دو طرف صورت فلکی حوا.

■ **حیرت کردن** (مصد) مبهوت و شگفت‌زده شدن. ■

به حیرت انداختن دچار حیرت کردن

حیرت آور h-ā('ā)var (صد) ایجاد حیرت کننده؛ شگفت‌انگیز؛ تعجب آور.

حیرت‌انگیز heyrat-a('a)ngiz (صد) باعث شگفتی و تعجب.

حیرت‌زده heyrat-zad-e (صد) حیران و متعجب؛ متحیر.

حیز hayyez (۱) جایی یا زمانی که چیزی در آن قرار می‌گیرد؛ ظرف مکان یا زمان؛ جایگاه.

■ **از حیز انتفاع** (استفاده، ...) افتادن (ساقط شدن، خارج گردیدن) غیرقابل استفاده و بهره‌برداری شدن؛ بی‌فایده شدن. ■ **از حیز چیزی بیرون** (خارج) بودن قابل آن نبودن؛ فاقد آن بودن؛ تصور آن از حیز امکان بیرون است.

حیز hiz (صد) هیز.

حیص و بیص heys-o-beys [از عر: حَبْصٌ بَيْصٌ] (۱) موقعیت سخت و تنگ؛ گیرودار.

حیض heyz [عر: حیض] (امصد) (جانوری) ۱. قاعدگی. ۲. (صد) (گفتگو) قاعده (م. ۴).

حیطه hite [عر: حیطة] (۱) پهنه، میدان، یا مکان انجام یک عمل با دامنه و حدود و اختیارات مشخص.

حیف heyf [عر: حیف] (شج) (گفتگو) ۱. برای نشان دادن تأسف هنگام ازدست دادن یا تباه شدن کسی یا چیز باارزشی یا نبودن موقعیتی گفته می‌شود؛ افسوس؛ دریغ. ۲. (۱) مایهٔ پشیمانی و افسوس؛ جای افسوس. ۳. چیز باارزشی که از دست دادن یا هدررفتن آن مایهٔ تأسف است.

■ **حیف... آمدن** (حیفم آمد، حیف آمد، ...) (گفتگو)

پیش‌بینی پشیمانی یا احساس ضروریان کردن در انجام کاری که موجب تباه شدن، لطمه دیدن یا ازدست رفتن کسی یا چیزی باارزش شود. ■ **حیف شدن** (مصد) تباه شدن کسی یا چیزی به‌صورتی که مایهٔ پشیمانی و افسوس شود. ■ **حیف‌نان** (گفتگو) (نوهن‌آمیز) در خطاب به شخص تنبل و بی‌مصرف گفته

خ

خ، خه، خه، خ x (ح.، ا.) یازدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ح» و نهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان نرم کامی؛ خ؛ خا.

خ xe (ا.) نام واج «خ».

خا xā (ا.) نام حرف و واج «خ».

خاتم xātam (ا.) ۱. (صنایع‌دستی) نقوش و طرح‌های تزئینی که از کنار هم قرار دادن تکه‌های عاج، استخوان، فلز، و سنگ‌های رنگین بر روی چوب ساخته می‌شود. ۲. (ص.) خاتم‌کاری: قاپ‌خاتم.

خاتم xāta(e)m (ص.) به پایان‌رساننده؛ ختم‌کننده.

خاتم‌الانبیا xāta(e)m.o.l.'ambiya (ع.؛ خاتم‌الانبیاء) (ا.) آخرین پیغمبران؛ از عنوان‌های پیغمبر (ص.).

خاتم‌کاری xātam-kār-i (حاص.) (صنایع‌دستی) ۱. آراستن سطحی با خاتم. ۲. (ص.) تزئین‌شده با خاتم.

خاتمه xāteme (ع.؛ خاتمة) (امص.) ۱. پایان یافتن؛ به آخر رسیدن. ۲. (ا.) بخش پایانی هرچیز، به‌ویژه گفتار یا نوشته. ۳. **خاتمه پذیرفتن** (یافتن، گرفتن) (مص.) تمام شدن؛ پایان گرفتن. ۴. **خاتمه پیدا کردن** خاتمه پذیرفتن. ۵. **خاتمه دادن** (بخشیدن) (مص.) به پایان رساندن؛ تمام کردن.

خاتون xātun (ا.) (تر.) ۱. زن از طبقه اشراف یا دارای مقام عالی. ۲. کدبانو؛ همسر.

خاتون پنجره x-a-panja(e)re (ا.) نان پنجره‌ای.

خاج xāj (ا.) (ارم.) ۱. صلیب. ۲. (بازی) در ورق‌بازی، یکی از نقش‌های چهارگانه ورق، به‌شکل برگ گشنیز و به‌رنگ سیاه؛ گشنیز. ۳. (گیاهی) گشنیز. ۴. (گیاهی) گیاهی علفی و خودرو از خانواده روناس که برگ‌های سبز و گل‌های زرد دارد.

خاجی x-i (ص.) به‌شکل صلیب.

خاج xāč (ارم.) (ا.) صلیب.

خاخام xāxām (ع.؛ ا.) (ادیان) پیشوای دینی یهودیان؛ روحانی یهودی.

خادم xādem (ع.؛ ص.) (ا.) ۱. آن‌که کارهای کسی را انجام می‌دهد؛ خدمتکار؛ نوکر. ۲. خدمتگزار مساجد و اماکن مذهبی. ۳. خدمتگزار (م.؛ ا.). ۴. (تصوف) مقیم خانقاه که به پیر و صوفیان و واردان خدمت می‌کند.

خادمه xādem.e (ع.؛ خادمة) (ص.) (ا.) خدمتکار زن؛ کلفت.

خار xār (ا.) (ا.) ۱. (گیاهی) هریک از زائده‌های نوک‌تیز روی ساقه بعضی گیاهان که نقش حفاظتی دارند؛ تیغ. ۲. (گیاهی) گیاهی علفی از خانواده اسفناج با شاخه‌های نوک‌تیز و خراشنده. ۳. (گیاهی) گیاهانی که ساقه سخت، گل‌های مرکب درشت رنگین قرمز، زرد، یا سفید و دانه‌های خاردار دارند و از چوب نوعی از آن، وافور درست می‌کنند؛ تاغ. ۴. (م.؛ ا.) ۵. هرچیز نوک‌تیز و خراشنده، و هر برآمدگی نوک‌تیز. ۵. (فنی) وسیله‌ای کوچک دارای برجستگی یا فرورفتگی که در برخی اتصال‌ها به‌جای پیچ یا پرچ به‌کار می‌رود. ۶. (فنی) قطعه گوه‌مانند آهنی یا فولادی برای جلوگیری از چرخش چرخ، پولی، یا چرخ‌دنده روی محور خود. ۷. استخوان ریز ماهی، تیغ ماهی. ۸. (جانوری) برجستگی معمولاً تیز در استخوان. ۹. به‌عنوان نماد «هر شخص یا چیز آزاده‌نده، زشت، و منفور» به‌کار می‌رود.

۱۰. **خار پاشنه** (جانوری) زائده تیز استخوانی در پاشنه پای برخی افراد که ممکن است دردناک شود. ۱۱. **خار چشم** (دیده) آن‌که یا آنچه مایه آزار، زحمت، و ناراحتی است؛ مزاحم. ۱۲. **خار راه کسی** شدن مزاحم او شدن؛ مانع او شدن. ۱۳. **خار زیر دم کسی** گذاشتن او را به انجام دادن کاری وادار کردن؛ تحریک کردن او. ۱۴. **خاروخاشاک** (خاروخسک) شاخه‌های خشک درختان و ریزه چوب و علف و مانند آنها.

■ خاروخس ۱. خاروخاشاک. ۲. چیز بی ارزش.

خار ۲ x. (۱)

■ خار کردن (مصد.) از میان بردن گره موها و صاف کردن آنها.

خارا xārā (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

خاراشتر xār-o('o)štor (۱) (گیاهی) خارشتر.

خاراکوش xārā-guś (۱) (گیاهی) افسنتین.

خارانداز xār-a('a)ndāz (۱) (جانوری) نوعی خارپشت که خارهای خود را مانند تیر پرتاب می‌کند.



خاراندن xār-ān-d-an (مصد.) سر ناخن یا وسیله‌ای زیر را به دفعات بر روی پوست بدن که دچار خارش شده‌است، کشیدن؛ خارش دادن.

خاربادرنک xār-bādrang (۱) (گیاهی) خیار بادرنک.

خاربن xār-bon (۱) (گیاهی) بوته خار.

خارپشت xār-pošt (۱) (جانوری) جوجه تیغی.

خارپنبه xār-pambe (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانواده آفتاب گردان که خاردارند.



خارپوستان xār-pust-ān (۱) (جانوری) گروهی از بی‌مهرگان دریایی مانند توتیا و ستاره دریایی، که بدنشان اسکلت خارجی آهکی دارد؛ خارتنان.

خارپیرزن xār-pir[-e]-zan (۱) (گیاهی) خارپنبه.

خارت خارت xārt-xārt (اص.) خرت خرت.

خارتنان xār-tan-ān (۱) (جانوری) خارپوستان.

خارج xārej [عر.] (۱) ۱. فضایی که نسبت به فضای محدود و مشخصی، گسترده‌تر و بازتر و از آن جداست؛ بیرون؛ مقر. داخل. ۲. پیش یا پس از زمان معهود و مشخص. ۳. سرزمین‌هایی که در محدوده مرزهای کشور قرار ندارند؛ کشورهای بیگانه؛ کشور بیگانه؛ مقر. داخل. ۴. (صد) ویژگی آنچه در محدوده یا چهارچوب چیزی یا مکانی قرار ندارد.

۵ (گفتگو) بی‌اطلاع؛ ناوارد. ۶ ویژگی آنچه در چهارچوب قواعد مشخص یا تابع آن نیست، به‌ویژه آواز یا صدایی که از قواعد موسیقی پیروی نمی‌کند و در چهارچوب آن نیست. ۷ ویژگی آنچه مستقل از ذهن انسان و در جهان پیرامون ما وجود دارد. ۸ ویژگی دوره‌ای از تحصیلات دینی، که براساس تقریرات استاد است؛ درس خارج. ۹ (ق) در کشور بیگانه.

۱۰. به‌گونه‌ای که در چهارچوب قواعد و قوانین مشخص، به‌ویژه قواعد موسیقی، نگنجد و از آن پیروی نکند؛ خارج می‌خواند. ۱۱. (صد، ا) (تفه، حقوق) آن‌که در مالی متصرف نیست؛ مقر. ذوالید.

■ خارج از حد بیش از اندازه و مقدار معمول و لازم. ■ خارج از مرکز ۱. (اداری) پولی که علاوه بر حقوق به اشخاصی که دور از پایتخت یا دور از مراکز استان‌ها یا محل استخدام خود کار می‌کنند، پرداخت می‌شود. ۲. (ریاضی) صفحه یا قرصی که محور گردش آن بر مرکز هندسی‌اش منطبق نباشد. ■ خارج از موضوع حرف، مطلب، یا بحثی که به موضوع اصلی مورد بحث ارتباطی ندارد. ■ خارج از نزاکت آنچه مطابق با آداب معاشرت نیست. ■ خارج شدن (مصد.)

۱. به خارج از جایی یا محلی رفتن. ۲. جدا شدن از مجموعه‌ای مانند اداره، سازمان، و مانند آنها. ■ خارج قسمت (ریاضی) عددی که از تقسیم کردن یک عدد بر عدد دیگر به‌دست می‌آید. ■ خارج کردن (مصد.) ۱. به خارج از جایی یا محلی بردن یا وادار به رفتن کردن. ۲. کسی یا چیزی را از حالتی یا موقعیتی بیرون آوردن.

خارجہ xārej [عر.: خارجه] (صد) ۱. واقع در بیرون مرزهای کشور. ۲. (۱) سرزمین‌های بیرون از مرز؛ خارج. ۳. (صد) ساخته‌شده در خارج از کشور. ۴. ویژگی آنچه از کشورهای دیگر می‌رسد. ۵. خارجی؛ بیگانه.

خارجی ۱ xārej-i (صد) ۱. مربوط به خارج از کشور. ۲. اهل سرزمین‌های خارج از مرزهای کشور؛ بیگانه. ۳. ساخته‌شده در خارج از کشور. ۴. واقع‌شده در بیرون از چیزی یا جایی. ۵. آنچه در بیرون از ذهن وجود دارد؛ عینی. ۶. مربوط به خارج از بدن و لایه بیرونی پوست. ۷. (ساختمان) ویژگی نوعی آجرچینی.

خارجی ۲ xārej.i [عر.: خارجین] (صد، ا) (ادیان) پیرو فرقه خوارج.

خارجیه xārej.iy[y]e [عر.: خارجیه] (صد) خارجی.

خارخار xār-xār (اص) ۱. خارش. ۲. دلواپسی و اضطرابی که از تعلق خاطر و تمایل و هوس به چیزی در انسان به‌وجود می‌آید؛ وسوسه. ۳. (صد) (گفتگو) ویژگی موی تازه درآمده تیز و زبر.

■ خارخار کردن (مصد.) ۱. اضطراب داشتن؛ خلجنان داشتن. ۲. اضطراب پدید آوردن؛ ناراحتی ایجاد کردن.

خارخاری x-i (صد) مانند خار تیز و زبر؛ ریش خارخاری.

خارخاسک xār-xās-ak (۱) (گیاهی) خارخسک. ■ خارخسک xār-xas-ak (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانواده سداب، که دانه‌های آن مصرف دارویی

خازن xāzen [ع.ر.] (۱) (برق) وسیله ذخیره کننده الکتریسیته ساکن که رایج ترین نوع آن از دو ورقه نازک فلزی تشکیل شده که بین آنها لایه عایقی قرار گرفته است.

خاس xās (۱) (گیاهی) گیاهی درختچه ای و برگ ریز از خانواده ای به همین نام با میوه های قرمز یا زرد رنگ که در تمام زمستان بر شاخه می ماند و برگ آن خاصیت دارویی دارد.



خاستگاه، خاستگاه xāst-gāh (۱) محل پدید آمدن، ظهور کردن، یا آغاز شدن؛ مبدأ و منشأ.

خاش xāš (۱) خاشاک.

خاشاک x-āk (۱) ریزه چوب، کاه، علف، و مانند آنها.

خاشع xāš'e [ع.ر.] (ص) ۱. متواضع؛ فروتن. ۲. خداترس؛ پرهیزکار.

خاص xās[s] [ع.ر.: خاص] (ص) ۱. آن که یا آنچه از همانند خود متمایز و متفاوت است؛ مخصوص. ۲. مربوط و متعلق به یک فرد، یک چیز، یا یک گروه؛ مخصوص؛ انحصاری. ۳. برگزیده و منتخب به علت خوبی و ارزش. ۴. معین؛ مشخص؛ به خصوص. ۵. (تعوف) برگزیده و مقرب درگاه خداوند. ۶. (منطق) ویژگی امری که نسبت به امر دیگر محدودتر است، مثل انسان نسبت به حیوان؛ مقدر، عام، کلی.

■ **خاص و عام** همه مردم از افراد برگزیده و عادی.

خاصره xāsere [ع.ر.: خاصره] (۱) (جانوری) لگن خاصره.

خاصه xās[s]e [ع.ر.: خاصه] (ق) ۱. مخصوصاً؛ به ویژه. ۲. (ص) مخصوص؛ خاص. ۳. دارای کیفیت خوب؛ مرغوب؛ مقدر. ۴. (تعوف) برگزیده و مقرب درگاه خداوند؛ خاص. ۵. (۱) (منطق) امری که اختصاص به شیء یا موجودی معین دارد، مانند کاتب بودن نسبت به انسان.

■ **خاصه و خرجی** ۱. (گفتگو) تبعیض. ۲. آنچه مخصوص (پادشاه) است، و آنچه معمولی و عمومی است. ۳. خوب و بد.

خاصه خرجی x-xarj-i (حاصه) (گفتگو) خرج بیش از حد؛ ولخرجی.

خاصیت xās[s].iy[y]at [ع.ر.: خاصیت] (۱) ۱. صفت یا مجموعه صفت هایی که مخصوص به هر موجود است؛ ویژگی هر پدیده. ۲. بهره و فایده؛ اثر.

■ **خاصیت ارتجاعی** (فیزیک) الاستیسیته. ■ **خاصیت توزیع پذیری** (ریاضی) جابه جایی. ■ **خاصیت داشتن** (مصداق) مفید بودن؛ اثر داشتن. ■ **خاصیت شیمیایی** (شیمی) هر نوع خاصیتی که به ترکیب ساختار مولکولی یا قابلیت



خارستان xār-estān (۱) محلی پر از خار. **خارش** xār-eš (مصد) ۱. خاریدن. ۲. تحریک شدن قسمتی از پوست بدن بر اثر عاملی که سبب تمایل به خاریدن آن نقطه می شود.

■ **خارش دادن** (مصد) خاراندن. ■ **خارش داشتن** (مصد) احساس خارش کردن در نقطه ای از بدن. ■ **به خارش افتادن** احساس خارش کردن.

خارشتر xār-šotor (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خاردار از خانواده نخود، که از آن، ترنجبین می گیرند و مصرف دارویی دارد.

خارشک xār-ešt-ak (۱) (پزشکی) جرب.

خارشک xār-eš-ak (۱) ۱. (پزشکی) جرب. ۲. (گفتگو) میل شدید جنسی.

خارشکر xār-še(a)kar (۱) (گیاهی) شکر تیغال (م. ۲).

خارق xāreq [ع.ر.] (ص) ویژگی آنچه برخلاف جریان طبیعی و عادی امور است.

■ **خارق عادات** (عادت) خارق العاده.

خارق العاده xāreq.o.l.'āde [ع.ر.: خارق العاده] (ص) فراتر از جریان طبیعی و عادی امور.

خارک xār-ak (۱) (گیاهی) خرمای زرد و خشک.

خارکش xār-ke(a)š (ص، ۱) ۱. (فنی) سنه ای با نوک باریک و بلند برای درآوردن خار. ۲. حمل کننده خار.

خارکن xār-kan (ص، ۱) آن که کارش کندن خار برای فروش است.

خارلنگری xār-langar-i (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان یک ساله یا چندساله از خانواده گاوزبان.



خارماهی xār-māhi (۱) (جانوری) هریک از ماهی های کوچکی که فلس واقعی ندارند و در جلو باله های پشتی آنها خارهایی وجود دارد که تعدادشان بر حسب جنس جانور تغییر می کند.

خارو xār-u (۱) (جانوری) نوعی ماهی خاص جنوب ایران با بدن نقره ای و پشت تیره که تیغ های فراوان دارد.

خاریدن xār-id-an (مصد، بم) ۱. دچار خارش شدن. ۲. (مصد) خاراندن.

انجام و اکتش ماده‌ای مربوط می‌شود.

خاضع [xāze] [ع.ر.] (ص.) فروتن؛ متواضع؛ افتاده.

خاطر xāter [ع.ر.] (۱) ۱. ذهن؛ ضمیر. ۲. تعبیری

احترام‌آمیز از ذهن یا ذهنیت شخصی محترم. ۳. آن بخش از ضمیر که مرکز عواطف است؛ دل. ۴. حافظه؛ یاد. ۵. اندیشه؛ فکر. ۶. (تصرف) توجه قلبی و معنوی مراد نسبت به مرید.

■ **در** [خاطر کسی بودن (احترام‌آمیز) دریاد او بودن؛ به یاد داشتن او. ■ **خاطر کسی جمع بودن** (گفتگو) مطمئن بودن او؛ اطمینان داشتن او. ■ **خاطر کسی را خواستن** او را دوست داشتن. ■ **خاطر کسی عزیز بودن** (گفتگو) مورد علاقه و توجه بودن او. ■ **از (به) خاطر کسی گذشتن چیزی** به فکر و ذهن او رسیدن آن؛ خطور کردن آن به ذهن او. ■ **برای خاطر** (گفتگو) برای. ■ **به خاطر** ۱. برای. ۲. به دلیل؛ به سبب؛ به علت. ■ **به خاطر آمدن** به یاد آمدن؛ به ذهن رسیدن. ■ **به (در) خاطر آوردن** به یاد آوردن. ■ **به (در) خاطر داشتن** به یاد داشتن. ■ **به خاطر سپردن** در حافظه نگاه داشتن؛ در یاد حفظ کردن. ■ **به خاطر کسی رسیدن** به ذهن او خطور کردن؛ به یاد او آمدن. ■ **به خاطر ماندن** در یاد ماندن.

خاطرات xāterāt [ع.ر.] (۱) ۱. خاطره‌ها. ←

خاطره (م. ۱). ۲. گزارش شفاهی یا کتبی از سرگذشت و حوادث زندگی شخص که خود بگوید یا بنویسد.

خاطر جمع xāter-jam' [ع.ر.] (ص. و د.) (گفتگو) ۱. بدون درد و غم یا اضطراب و نگرانی. ۲. مطمئن.

خاطرخواه xāter-xāh (ص.) ۱. (گفتگو) آن‌که دوستدار کسی است؛ عاشق. ۲. مورد علاقه و قبول؛ خوشایند؛ دلخواه.

خاطر نشان xāter-nešān (م. و د.) یادآوری؛ گوشزد؛ تذکر.

خاطره xātere [ع.ر.] (۱) ۱. اتفاقی که در گذشته روی داده و در یاد شخص باقی مانده است. ۲. یادبود؛ یاد. ۳. ذهن؛ حافظه.

خاطره انگیز x-angiz (ص.) ۱. یادآوری‌کننده اتفاقات گذشته. ۲. آنچه در ذهن و یاد باقی می‌ماند؛ به یادماندنی.

خاطی xāti [ع.ر.] (ص.) آن‌که خطا می‌کند؛ خطاکار؛ گناه‌کار.

خاقان xāqān [تر.] (۱) ۱. لقب و عنوانی که به پادشاهان چین و ترک می‌دادند. ۲. پادشاه.

خاک xāk (۱) ۱. نام عمومی مواد ناپیوسته‌ای که روی بیشتر قسمت‌های زمین را می‌پوشاند و حاصل خُرد شدن سنگ‌ها و پوسیدن مواد آلی در طول زمانی دراز است و گیاهان می‌توانند در آن رشد کنند. ۲. بخش رویی پوسته جامد زمین که مخلوطی از کانی‌های گوناگون است. ۳. سرزمین، مملکت،

کشور، یا شهر. ۴. زمین. ۵. زمین کشاورزی. ۶. مزار؛ قبر؛ گور. ۷. خاکه؛ پودر. ۸. گردوغبار. ۹. (ورزش) زمین یا تشک کشتی.

■ **خاک بر (تو ای) [سر]...** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی یا چیزی را تحقیر کنند. ■ **خاک پراش** خبر نیرد (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) هنگامی به کار می‌رود که می‌خواهند درباره مرده سخن ناخوشایندی بگویند. ■ **خاک**

بر (به) سر ریختن ۱. (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی برای مشکل خود راه‌حلی پیدا نکند و بسیار بیچاره و درمانده باشد. ۲. خاک بر سر افشاندن به‌نشانه عزاداری و مصیبت‌زدگی. ■ **خاک بر (به) سر کردن** (گفتگو) ۱. خاک بر

سر ریختن. ۲. (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را تحقیر کنند. ۳. بی‌مقدار و ناچیز شمردن. ■ **خاک بر (به) سر کسی شدن** (گفتگو) بیچاره و بدبخت شدن او. ■ **خاک**

پرگ (کشاورزی) خاک محتوی مواد گیاهی پوسیده، مانند برگ، پوست دانه و میوه. ■ **خاک به (بر) سرم** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که شخص دچار مشکل غیرمنتظره یا مصیبتی شده، یا از آن آگاه شده باشد. ■ **خاک خوردن** (م. و د.)

مورد استفاده قرار نگرفتن. ■ **خاک دامن‌گیر** سرزمینی که موجب دلبستگی می‌شود و نمی‌توان از آن‌جا رفت. ■ **خاک**

در (تو ای) چشم کسی پاشیدن (گفتگو) فریب دادن او؛ گول زدن او. ■ **خاک دستی** (ساختمان) خاکی که از جای دیگری آورده و در زمینی که قبلاً گودال یا خندق بوده، ریخته باشند.

مقاومت آن بسیار کم است. ■ **خاک رُس** (خاک کوزه‌گری) (مواد) نوعی خاک با دانه‌های بسیار ریز که در ساخت آجر، کوزه‌گری، یا پس‌از تصفیه در تولید چینی به کار می‌رود. ■

خاک رسویی (علوم‌زمین) خاک حاصل از ته‌نشین شدن گل‌ولای معلق در آب رودخانه‌ها، سیلاب‌ها، و مانند آنها که حاصلخیز و برای کشاورزی مناسب است. ■ **خاک سرخ**

(علوم‌زمین) خاک نرم قرمز رنگ که قسمت عمده آن، اکسید آهن است؛ گل‌هرمز. ■ **خاک شدن** (م. و د.) ۱. تبدیل شدن به خاک. ۲. نابود شدن؛ از بین رفتن. ۳. دفن شدن. ۴.

(ورزش) در کشتی، به زمین افتادن یک کشتی‌گیر بر اثر اجرای فن حریف، به‌طوری‌که سه نقطه از چهار دست‌وپایش با تشک کشتی تماس یابد یا رسیدن کتف‌های او به تشک

کشتی. ■ **خاک کردن** (م. و د.) ۱. در زیر خاک قرار دادن؛ دفن کردن. ۲. (ورزش) در کشتی، به زمین زدن حریف به‌طوری‌که خاک شود. ■ **خاک لاتریت** (علوم‌زمین) لاتریت. ■ **خاک**

مرده (مرگ، گور) بر (برسر) جایی پاشیدن (گفتگو) خاموش و سوت‌و‌کور بودن آن‌جا. ■ **خاک نسوز** (مواد) نوعی خاک‌رس که پس‌از مرطوب کردن و قالب‌گیری، در دمای بالا

خاکریز، خاک ریز xāk-riz (۱) ۱. جایی که در آن، خاک ریخته باشند. ۲. برآمدگی‌ای که در کنار رودخانه، گودال، یا خط‌آهن با ریختن خاک ایجاد می‌کنند. ۳. محلی در بیرون دیوار قلعه یا کنار خندق که در آن، خاک می‌ریزند تا از عبور افراد جلوگیری شود. ۴. سنگری در دشت‌های فاقد موانع طبیعی که با انباشتن خاک ایجاد می‌کنند.

خاکریزی، خاک ریزی xāk-ri (۱) (ص) (ساختمان) عمل ریختن خاک در محلی برای پُر کردن گودی یا بالا آوردن سطح و رسیدن به ارتفاع لازم.

خاک زاد xāk-zā-d (۱) (ص) ۱. (مُذَبَّاه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛ ناچیز. ۲. زاده‌شده از خاک یا در خاک.

خاکزی، خاک زی xāk-zi (ص) (جانوری) ویژگی موجود زنده‌ای که در خشکی زندگی می‌کند؛ مَهِ آبزی.

خاک سار، خاکسار xāk-sār (ص، ق) ۱. متواضع؛ فروتن. ۲. (ص) ذلیل؛ پست؛ فرومایه. ۳. (مُذَبَّاه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛ ناچیز.

خاک ساریه xāk-iy[y]e (۱) (تصرف) فرقه‌ای از صوفیان شیعی مذهب.

خاکسپاری، خاک سپاری xāk-sepār-i (حاصص) دفن کردن مرده؛ تدفین.

خاکستر xāk-estar (۱) ۱. مواد معدنی غیرفلز که پس از سوختن مواد آلی باقی می‌ماند؛ آنچه از سوختن چیزی برجای می‌ماند. ۲. (علوم زمین) خاکستر آتش‌فشانی.

■ **خاکستر آتش‌فشانی** (علوم زمین) سنگ و گدازه‌های خردشده که هنگام آتش‌فشانی از دهانه آتش‌فشان فوران می‌کند و از لحاظ اندازه و ترکیب شیمیایی بسیار متنوع است. • **خاکستر شدن** (مص) سوختن و به صورت خاکستر درآمدن؛ تبدیل به خاکستر شدن. ■ به (بر) **خاکستر** (خاکستر سیاه) نشانند (گفتگو) بیچاره و بدبخت کردن.

خاکستردان xāk-dān (۱) زیرسیگاری.

خاکسترمال xāk-estar-māl (مص) مالیدن خاکستر به چیزی، به‌ویژه به ظرف برای شستن و تمیز کردن آن.

خاکستر نشین xāk-estar-nešin (ص) بدبخت و بیچاره.

خاکستری xāk-estar-i (ص) ۱. آلوده به خاکستر. ۲. (۱) از رنگ‌های ترکیبی، مرکب از سفید و سیاه، مانند رنگ خاکستر. ۳. (ص) دارای چنین رنگی.

خاک سنگ xāk-sang (۱) (ساختمان) سنگ پودر شده که همراه با سیمان برای نماسازی و کشیدن بر روی کار استفاده می‌شود؛ پودر سنگ.

پخته می‌شود، و در ساخت بدنه کوره‌های ذوب فلز و پاتیل‌های حمل فلز مذاب و مانند آنها به کار می‌رود. ■ **خاک و خُل** (گفتگو) گردوغبار؛ خاک و خاکستر. ■ **خاکِ هوموسی** (کشاورزی) خاکی که مواد آلی کاملاً تجزیه شده آن زیاد باشد. ■ به خاک افتادن ۱. سجده کردن. ۲. شکست خوردن؛ کشته شدن. ■ به خاک بردن (ورزش) خاک کردن. ■ به خاک سپردن دفن کردن. ■ به (بر) خاک سیاه نشانند (انداختن) بیچاره و بدبخت کردن. ■ به (در) خاک و خون کشیدن نابود کردن جایی همراه با کشتن مردم آن. ■ سرِ خاک کنار گور. ■ سرِ خاک رفتن به گورستان و به زیارت گور کسی رفتن.

خاک آب xāk-ā(ā)b (۱) (کشاورزی) نخستین آب آبیاری مزارع گندم.

خاک اَره xāk-a(a)rre (۱) براده یا نرمه چوب حاصل از بُرش چوب با اره.

خاک انداز xāk-a(a,e,e)ndāz (۱) ۱. وسیله‌ای از جنس پلاستیک یا فلز که به کمک جارو، آشغال، خاک، و خاکستر را در آن جمع می‌کنند.



۲. جایی در بالای قلعه که برای انداختن خاک و کلوخ و سنگ بر سر دشمن می‌سازند؛ سنگ‌انداز برج و حصار.

خاک بازی، خاکبازی xāk-bāz-i (حاصص) ۱. با خاک بازی کردن. ۲. (گفتگو) کار بیهوده و بی‌هدف انجام دادن؛ بازیگوشی کردن.

خاک برداری، خاکبرداری xāk-bar-dār-i (حاصص) (ساختمان) برداشتن خاک‌های اضافی یک محوطه یا مسیر جاده به کمک ماشین‌آلات ساختمانی به منظور تسطیح و آماده‌سازی آن.

خاک برسر xāk-bar-sar (ص) (گفتگو) ۱. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ ذلیل؛ فرومایه. ۲. خوار، زبون، و درمانده؛ توسری‌خور.

خاک به‌سر xāk-be-sar (ص، ق) (گفتگو) بیچاره؛ درمانده.

خاک پای xāk[-e]-pā[y] (۱) ۱. خاک زیر پا، به‌ویژه خاک زیر پای شخصی بزرگوار و محترم. ۲. (احترام‌آميز) حضور؛ پیشگاه.

خاک توسر xāk-tu-sar (ص) (گفتگو) (دشنام) خاک برسر.

خاک توسری xāk-i (حاصص) (گفتگو) ۱. بدبخت و درمانده بودن؛ بدبختی و درماندگی. ۲. هم‌بستری؛ نزدیکی.

خاک روه xāk-rub-e (۱) آنچه زائد و بی‌مصرف است و دور ریخته می‌شود؛ زباله؛ آشغال.

خاک شناسی xāk-šenās-i (حاصل، ۱) (کشاورزی) علم

مطالعه و بررسی منشأ، خصوصیات، و رده بندی خاک.

خاکشو xākšū (۱) (گیاهی) خاکشیر (م. ۱ و ۲).

خاک شویی xāk-šū-y' (حاصل) آبشویی.

خاکشی xākšī (۱) ۱. (گیاهی) خاکشیر (م. ۱). ۲. (جانوری)

جانوری از تیره سخت پوستان که شبیه دانه های خاکشیر است و در مناطق مرطوب دیده می شود.

خاکشیر xāk[e]šīr (۱) ۱. (گیاهی) دانه های ریز

لعمادار و نارنجی رنگی که مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲. (گیاهی) گیاه علفی، یک ساله، و خودروی این دانه که از خانواده شب بوست و قسمت پایین ساقه آن، پوششی از کرک دارد. ۳. (جانوری) خاکشی.

خاکشیر یخ مال شربت که از شکر و خاکشیر درست می کنند و یخ در آن می ریزند.

خاکشیر مزاج، **خاک شیر مزاج** x-me(a)zāj (ص) (گفتگو)

دارای طبع ملایم و سازگار با هر نوع اخلاق.

خاک مال، **خاک مال** xāk-māl (مصل) ۱. مالیدن خاک به

ظروف برای شستن و زدودن چربی و مانند آن. ۲. خوار کردن و از میان بردن.

خاک مال شدن (مصل) خوار شدن و از میان رفتن.

خاک نشین xāk-nešin (ص) (۱) ۱. ساکن کره زمین. ۲.

(تصرف) سالک واصل؛ عارف ربانی.

خاکه xāk-e (۱) ۱. ذره های ریزی که از خرد شدن و ساییده

شدن مواد جامدی مانند سنگ، چوب، قند، و زغال ایجاد می شود. ۲. دانه های ریز زغال.

خاکه رو خاکه کردن (گفتگو) ۱. روی آتش منقل کرسی

مجدداً خاکه زغال ریختن بدون بیرون ریختن خاکستر زغال و خاکه قبلی. ۲. سرسری انجام دادن کاری؛ سرهم بندی کردن.

۳. تبانی داشتن؛ قرار و مدار گذاشتن؛ روی هم ریختن.

خاکه شیش x-šepes (۱) بجه شیش؛ رشک.

خاکمی xāk-i (ص) ۱. خاک آلود. ۲. از جنس خاک؛

ساخته شده از خاک. ۳. (۱) از رنگ های ترکیبی، مانند رنگ

خاک؛ قهوه ای روشن مایل به کرم. ۴. (ص) دارای چنین رنگی. ۵. ساکن کره زمین، به ویژه آدمی. ۶. مربوط به خشکی؛ مفر. آبی. ۷. متواضع؛ فروتن.

خاگینه xāg-ine (۱) غذایی که از به هم زدن زرده و سفیده

تخم مرغ و پختن آن در روغن تهیه می شود و گاهی به آن، آرد. و شکر نیز اضافه می کنند.

خال xāl (۱) (۱) ۱. (پزشکی) نوعی ضایعه پوستی، که

به دلیل تجمع بیش از حد رنگ دانه های پوست در جای خاصی از بدن به صورت نقطه یا محدوده تیره رنگی دیده می شود. ۲.

نقشی به صورت دایره توپر روی پارچه، کاغذ، و مانند آنها.

۳. (بازی) هریک از نقش های چهارگانه روی ورق بازی. ۴.

نقطه سفیدی که روی ناخن ایجاد می شود. ۵. نقشی که به وسیله نوک سوزن و یک ماده رنگین روی پوست ایجاد می کنند.

خال خال دارای سطح یا پوست خالدار. • خال زدن

(مصل، مصل، مصل) ۱. خال کوبی. ۲. (مصل) ایجاد شدن لکه و

خال بر روی چیزی. • خال کوبیدن (مصل، مصل، مصل)

خال کوبی، **خال و خط** خط و خال. • **توای** (به) خال زدن

(گفتگو) ۱. تیر را درست به خال وسط نشانه زدن. ۲. به اصل مطلب اشاره صریح کردن. • **چیزی را خالی آسمان کردن**

(گفتگو) آن را به آسمان فرستادن یا پرتاب کردن آن گونه که از زمین به اندازه نقطه یا خال دیده شود.

خال x. ۲ [ع.ر] (۱) برادر مادر؛ دایی.

خال جوش x-juš (۱) (فنی) جوش های کوتاه و موقتی که بین

دو قطعه فلز ایجاد می کنند تا قطعه ها کنار هم بمانند و پس از اطمینان از درستی کار، جوش کاری را تکمیل کنند.

خال جوش زدن (مصل) (فنی) ایجاد کردن خال جوش

بین دو قطعه فلزی.

خال خالی xāl-xāl-i (ص) (گفتگو) خالدار.

خالدار، **خال دار** xāl-dār (ص) دارای خال در سطح پارچه،

کاغذ، یا پوست خود.

خالص xāles [ع.ر] (ص) ۱. آنچه با چیز دیگری آمیخته

نشده است؛ بدون آمیختگی؛ ناب؛ سره. ۲. برآمده از صمیم

دل؛ بدون شائبه ریا یا سودجویی. ۳. پاک؛ بی آلایش. ۴.

بدون محاسبه وزن ظرف؛ وزن خالص. ۵. (ق) به طور خالص؛

بدون محاسبه وزن ظرف. ۶. بدون آلودگی اخلاقی.

خالص [و] خلص خالص (م. ۱ و ۳).

خالق xāleq [ع.ر] (ص) ۱. آن که کسی یا چیزی را پدید

می آورد؛ به وجود آورنده؛ آفریننده. ۲. (ص) (۱) از نام های

خداوند؛ آفریدگار.

خالک xāl-ak (۱) حلقه یا نگینی که در سوراخ بینی می کنند.

خال کوبی xāl-kub-i (۱) ۱. نقشی که به وسیله

سوزن و ماده رنگی بر روی پوست بدن به وجود می آورند. ۲.

(حاصل) ایجاد کردن نقش یا نوشته بر روی پوست بدن

به وسیله سوزن و یک ماده رنگی.

خال مخالی xāl-ma-xāl-i (ص) (گفتگو) خالدار.

خالو xāl-u (۱) برادر مادر؛ دایی.

خالواش xālvāš (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و خودرو از خانواده

کاستنی با ساقه بنفش رنگ و خال هایی در زیر برگ که مصرف

دارویی دارد.

■ **خامس آل عبا** لقب حسین (ع)، امام سوم شیعیان.
خامسا xāmes.an [ع.ر.] (د.) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند پنجمین نکته، دلیل، یا شرط مربوط به موضوعی را، معمولاً به ترتیب اولاً، ثانیاً، ثالثاً... بیان کنند؛ در مرتبه پنجم؛ پنجم.
خام گیاه خوار xām-giyāh-xār (ص.) تغذیه کننده از گیاهان خام.
خاموت xāmut [ر.ر.] (۱) ۱. قسمتی از یراق حیوانات بارکش که به صورت تسمه‌ای بر روی شانه آنها قرار می‌گیرد.



۲. (ساختمان) مفتول‌هایی که برای نگه داشتن آرماتور دور آن حلقه می‌شود.
خاموش xāmuš (ص.) ۱. ویژگی آنچه شعله، حرارت، یا روشنائی در آن از بین رفته یا ایجاد نشده است. ۲. ویژگی وسیله برقی یا جز آن که جریان برق در آن قطع است یا در حال کار کردن نیست. ۳. (ص.) آرام و بدون سروصدا؛ بی‌صدا؛ ساکت؛ صامت. ۴. (ص.) مرده. ۵. (شج.) هنگام درخواست سکوت از کسی، گفته می‌شود؛ ساکت باش (باشید)؛
 ■ **خاموش کردن** (مض.) ۱. از میان بردن روشنائی، شعله، یا حرارت در چیزی. ۲. قطع کردن جریان برق یا انرژی در وسایل برقی یا جز آن. ۳. ساکت و بی‌صدا کردن؛ آرام کردن. ۴. تسکین دادن و فرونشاندن. ۵. از جوش و خروش انداختن و آرام کردن؛ از میان بردن.

خاموشانه x-āne (ص.) همراه با سکوت؛ آرام؛ بی‌سروصدا.
خاموشی xāmuš-i (حامص.) ۱. از بین رفتن یا قطع شدن نور، حرارت، یا شعله در چیزی. ۲. قطع کردن برق تمام یا قسمتی از شهر. ۳. خاموش کردن چراغ‌ها در بعضی مکان‌های عمومی مانند آسایشگاه، سربازخانه، و زندان در ساعتی معین از شب، به منظور اعلام زمان خواب. ۴. سکوت؛ بی‌صدایی؛ نبودن سروصدا. ۵. بر زبان نیاوردن احساس، نظر و عقیده، یا اطلاعات و دانسته‌ها؛ سکوت.

خامه xāme (۱) ۱. چربی شیر که به صورت طبیعی یا با دستگاه خامه‌گیری از آن جدا می‌شود. ۲. قلم. ۳. (گیاهی) قسمتی از اندام ماده گل بین کلاله و تخمدان که دانه کرده از طریق آن به تخمدان می‌رسد. ۴. نخ پشمی یا ابریشمی.

خامه‌دوزی x-duz-i (حامص.) گل‌دوزی کردن با ابریشم.
خان xān (۱) ۱. (فنی) شیار مارپیچ در داخل لوله تفنگ. ۲. (فنی) شیار سرتاسری به شکل خاص در داخل یا خارج قطعه فلزی.

■ **خان ومان** خانمان.

خاله xāle [ع.ر.: خالَة] (۱) خواهر مادر.
خاله‌بی‌بی x-bibi (۱) غذایی که از ریختن برنج، لپه، زیره، و سبزی در داخل شکم مرغ و پختن آنها تهیه می‌شود.
خاله‌خان باجی xāle-xām-bāji (۱) (کنگر) هریک از زنان فامیل یا دوستان، به‌ویژه زنان عامی.
خاله‌زنک xāle-zan-ak (ص.) (۱) (کنگر) (توبین‌آمیز) آن که دائم درباره دیگران صحبت و بدگویی می‌کند و مسائل زندگی خصوصی دیگران را پیگیری و در کار آنها دخالت بی‌جا می‌کند.

خالی xāli [ع.ر.] (ص.) ۱. آنچه چیزی در داخل آن نیست؛ تهی؛ مقر؛ پُر؛ کُف خالی. ۲. ویژگی آنچه به اشتغال کسی درنیامده است؛ صندلی خالی. ۳. (ص.) بدون همراهی چیز دیگر؛ تنها؛ نان خالی. ۴. برنج را بدون خورش و خالی خورد. ۴. (ص.) صرف؛ محض؛ تعارف خالی. ۵. دور؛ برکنار؛ خالی از اشکال.
 ■ **خالی بستن** (مض.) (کنگر) دروغ گفتن. • **خالی شدن** (مض.) به صورت خالی و تهی درآمدن. • **خالی کردن** (مض.) ۱. محتویات چیزی یا جایی را از آن خارج کردن. ۲. (کنگر) محتویات چیزی یا جایی را به سرقت بردن. ۳. (کنگر) شلیک کردن؛ تیراندازی کردن. ۴. (مض.) (کنگر) (فنی) پایین رفتن پدال ترمز یا کلاچ تا انتها، بدون آن که سیستم ترمز یا کلاچ عمل کند. ■ **خالی کردن درودل** (دق‌دلی، عقده دل، ...) (کنگر) بیان کردن مشکلات درونی خود، یا ابراز کردن خشم یا آزرده‌گی خود برای یافتن آرامش.
 ■ **برای (محض) خالی نبودن عریضه** برای حفظ ظاهر.

خالی‌الذهن xāli.y.o.z.zehn [ع.ر.: خالی‌الذهن] (ص.) بی‌اطلاع از موضوعی خاص.

خالی‌بند xāli-band (ص.) (کنگر) دروغگو.

خام xām (ص.) ۱. پخته نشده؛ نپخته؛ سب‌زمینی خام، گوشت خام. ۲. ویژگی آنچه حالت طبیعی و اولیه خود را از دست نداده یا درباره آن عملیات صنعتی انجام نگرفته است؛ مواد خام، نفت خام. ۳. آن‌که در زندگی هنوز به آگاهی و تجربه کافی دست نیافته است؛ بی‌تجربه؛ مقر. پخته. ۴. بیهوده؛ واهی؛ باطل؛ خیال خام. ۵. آمیخته نشده با چیز دیگر؛ خالص؛ طلالی خام. ۶. به حد مطلوب و قابل قبول نرسیده؛ مقر. پخته؛ شعر خام، نظریه خام. ۷. (تقایی) ویژگی رنگی که به خوبی با رنگ‌های دیگر ترکیب نشده است. ۸. نارس؛ کال؛ میوه خام.

■ **خام شدن** (مض.) (کنگر) فریب خوردن؛ گول خوردن. • **خام کردن** (مض.) فریب دادن؛ گول زدن.

خام‌خواری x-xār-i (حامص.) خوردن مواد غذایی، مانند گوشت و سبزی به صورت خام و نپخته.

خامس xāmes [ع.ر.] (ص.) پنجم؛ پنجمین.

خان ۲. [تر.] x. (۱) ۱. لقب و عنوان مالکان ده و زمین. ۲. عنوانی که برای احترام، به آخر اسم مردان اضافه می‌شود. ۳. عنوانی که قبل از بعضی نسبت‌های خانوادگی به‌نشانه احترام می‌آید: خان‌دایی، خان‌عمو. ۴. عنوان رؤسای قبایل و پادشاهان و فرمانروایان ترک و مغول.

خان خانی ۱. x-x-i. (ص) ویژگی حکومتی که در آن، در هر گوشه‌ای از کشور، خانی (فرمانروایی) حکومت کند؛ ملوک‌الطوایفی.

خان خانی ۲. x. (۱) ظرفی گونی‌مانند و بزرگ و جادار که برای حمل بارهای سبک و پر حجم، مانند پنبه، پشم، و کاه به کار می‌رود.

خاندان xān[-e]-dān. (۱) مجموعه خانواده و خویشاوندان نسبی؛ دودمان.

خانقاه xān[e]qāh [عر:] خَاقِقَه، مَعْر. از فا: خانگاه (۱) محل تجمع، ذکر، سماع، چله‌نشینی، یا زندگی صوفیان.

خانگی xāne-gi. (ص) ۱. متعلق به خانه یا دارای کاربرد در خانه. ۲. تهیه‌شده در خانه. ۳. پرورش‌یافته در خانه؛ اهلی. ۴. مربوط به داخل خانه یا ساکنان خانه. ۵. درونی؛ داخلی؛ از افراد خانه، خانواده، شهر، یا کشور.

خانم xānom [تر.] (۱) ۱. (احترام‌آمیز) در خطاب یا اشاره به زنان و دختران به کار می‌رود. ۲. (احترام‌آمیز) عنوانی برای به کار بردن نام یا عنوان شغلی زنان. ۳. (احترام‌آمیز) زن؛ دختر. ۴. (ص) (کنگر) آداب‌دان و دارای اخلاق و رفتار پسندیده (درمورد زنان و دختران): خیلی خانم است. ۵. (۱) همسر؛ زن. ۶. کدبانو؛ بانوی خانه. ۷. زن بزرگ‌زاده و شریف؛ خاتون، و در حکومت عثمانی، زن سلطان؛ ملکه. ۸. (کنگر) (غیرمؤدبانه) روسپی؛ فاحشه.

• **خانم خود بودن** (کنگر) ← آقا ■ آقای خود بودن. • **خانم شدن** (ص.د.) (کنگر) رفتار و حرکات مناسب و پسندیده پیدا کردن (درمورد زنان و دختران).

خانمان xān[-e(o)]-mān. (۱) محل زندگی؛ خانه و آنچه در آن است.

خانمان‌برانداز x-bar-a('a)ndāz. (ص) ویران‌کننده و از میان‌برنده خانمان.

خانمان‌سوز xān[-e(o)]-mān-suz. (ص) خانمان‌برانداز.

خانمانه xānom-āne. (ص) به شیوه و روش خانم‌ها، به‌ویژه در آداب‌دانی و شایستگی.

خانم‌بازی xānom-bāz-i. (حاص.ص) (کنگر) (غیرمؤدبانه) معاشرت و آمیزش جنسی داشتن با زنان معمولاً روسپی.

خانم‌بزرگ xānom-bozorg. (۱) عنوانی احترام‌آمیز که به زن مسن‌تر خانواده یا مادر بزرگ می‌دهند.

خانم جان xānom-jān. (۱) (کنگر) ۱. عنوانی محبت‌آمیز برای مادر یا مادر بزرگ. ۲. عنوانی معمولاً اعتراض‌آمیز در خطاب به زنان.

خانم‌رئیس xānom-ra'('y)is. (۱) سرپرست زنان روسپی در روسپی‌خانه.

خانم‌والده xānom-vāled.e. (۱) (احترام‌آمیز) مادر.

خانمی xānom-i. (حاص.ص) ۱. خانم بودن؛ موقر و متین بودن. ۲. بزرگواری و بزرگ‌منشی (درمورد زنان). ۳. (ص.د.) (کنگر) هنگام اظهار مهربانی و محبت، به‌ویژه در خطاب به دختران، به کار می‌رود؛ خانم عزیز و دوست‌داشتنی.

• **خانمی کردن** (ص.د.) بزرگی کردن (درمورد زنان).

خانوادگی xān[e]-vāde-gi. (ص) مربوط و متعلق به خانواده؛ فامیلی.

خانواده xān[e]-vāde. (۱) ۱. کوچک‌ترین گروه اجتماعی در جامعه که شامل پدر و مادر و فرزندان، و گاه خویشان نزدیکی از قبیل پدر بزرگ، مادر بزرگ، عروس، یا داماد است. ۲. مجموعه افرادی که از طریق رابطه زناشویی و رابطه آبا و اجدادی، با هم پیوند مشترک دارند؛ فامیل. ۳. (کنگر) چگونگی تعلق این مجموعه افراد یا گروه اجتماعی به طبقه خاصی و ویژگی‌های اخلاقی و فرهنگی مربوط به آن. ۴. مجموعه چیزهایی که پیوند مشترک دارند، یا از یک اصل و ریشه هستند. ۵. گیاهی، جانوری، تیره ۲.

• **خانواده غیرهستای** (جامعه‌شناسی) خانواده‌ای که علاوه بر پدر و مادر و فرزندان، عضو دیگری از خانواده مانند مادر بزرگ نیز با آنان در یک محل زندگی کند. • **خانواده هستای** (جامعه‌شناسی) خانواده‌ای شامل پدر، مادر، و فرزندان که با یکدیگر در یک محل زندگی می‌کنند.

خانواده‌دار x-dār. (ص) متعلق به خانواده‌ای که جامعه آن را با معیارهای خود، شریف و مورد احترام می‌داند.

خانوار xān[e]-vār. (۱) ۱. واحد شمارش یک خانواده که به‌طور مستقل در یک محل زندگی می‌کنند. ۲. خانواده (ص.د.).

خانوم xānum. (۱) (کنگر) خانم.

خانه xāne. (۱) ۱. بنایی برای سکونت و زندگی یک یا چند نفر، به‌ویژه اعضای یک خانواده. ۲. مرکز یا ساختمانی که برای امر خاصی به کار می‌رود؛ خانه بهداشت. ۳. جایی مانند غار، سوراخ، و سرپناه مخصوص جانوران؛ لانه. ۴. هر کدام از چند ضلعی‌های متعددی که در یک صفحه ترسیم شده‌است؛ خانه‌های جدول. ۵. هر کدام از قسمت‌های مجزای کنار هم یا محلی در یک ظرف، جعبه، یا وسیله که جای قرار گرفتن چیزی است و معمولاً به‌صورت فرورفتگی، حفره، و مانند

و اثاث آن معمولاً در آخر هر سال.

خانه خراب xāne-xarāb (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن که دچار زیان بزرگی شده یا مصیبتی به او رسیده است. ۲. به عنوان نفرین یا تحقیر گفته می‌شود.

خانه‌دار xāne-dār (ص.) ۱. صاحب خانه؛ مالک خانه. ۲. مقتصد، باتجربه، و ماهر در انجام کارهای خانه (زن). ۳. زنی که فقط به مراقبت از خانه و خانواده و اداره کارهای خانه خود می‌پردازد و در بیرون از خانه شاغل نیست.

خانه‌داری x-i (حاصص) ۱. انجام دادن و رسیدگی کردن به کارهای خانه. ۲. مهارت داشتن در انجام کارهای خانه. ۳. (۱.) محلی در هتل که معمولاً خانم‌های نظافت‌چی اتاق‌ها در آن ساکن هستند.

خانه‌زاد xāne-zā-d (ص.) (۱.) ۱. خدمتکاری که در خانه ارباب متولد شده و از بچگی در خانه ارباب خود بوده است. ۲. (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد. ۳. (گفتگو) محوم؛ خودی؛ نزدیک.

خانه‌سوز xāne-suz (ص.) باعث نابودی و ویرانی زندگی. **خانه‌شاگرد** xāne-sāgerd (۱.) پسرپچه‌ای که برای انجام دادن کارهای ساده در یک خانه کار می‌کند.

خانه‌نشین xāne-nešin (ص.) ۱. در خانه مانده به سبب از دست دادن شغل یا بیماری. ۲. آن‌که در خانه زندگی می‌کند؛ ساکن خانه.

خانه‌یکی xāne-yek-i (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که با دیگری (دیگران) در یک خانه زندگی می‌کند. ۲. ویژگی آن‌که با دیگری (دیگران) بسیار صمیمی و نزدیک است و با او (آنها) رفت‌وآمد دائمی دارد.

خاو xāv (۱.) پرز؛ خاو قرش، خاو مخمل.

خاور xāvar [مخف: خاوران] (۱.) ۱. مشرق. ۲. مغرب. **خاور دور** (جغرافیا) کشورهایی که در مشرق قاره آسیا واقع شده‌اند، مانند چین و ژاپن. **خاور میانه** (خاورمیانه) (جغرافیا) کشورهای جنوب غربی قاره آسیا. **خاور نزدیک** (جغرافیا) کشورهای شمال شرقی قاره آفریقا تا شبه جزیره عربستان.

خاوران x-ān (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. **خاورزمین** xāvar-zamin (۱.) قاره آسیا.

خاورشناسی xāvar-šenās-i (حاصص، ۱.) شاخه‌ای از علوم انسانی که درباره فرهنگ، زبان، و تاریخ ملل قاره آسیا بررسی می‌کند؛ شرق‌شناسی.

خاویار xāv[i]yār (۱.) (جانوری) تخم ماهی‌ای به همین نام که به صورت ماده غذایی گران‌قیمتی آماده می‌شود و بیشتر در

آنها ساخته می‌شود. ۶. (فنی) هریک از محفظه‌های یک قطعه یا سازه: خانه‌های باتری. ۷. (ورزش) مکانی که مسابقه در آن‌جا انجام می‌شود: خانه حریف، خانه خردی. ۸. محل جای گرفتن یا جای‌گیر شدن چیزی: دلم خانه درد است. ۹. (ورزش) در شطرنج، هریک از ۶۴ محل مربع‌شکلی که مهره‌ها در آن جای می‌گیرند.

خانه باتری (فنی) هریک از پیل‌های تشکیل‌دهنده باتری. **خانه بر آب** ساختن کار بیهوده انجام دادن. **خانه بستن** (بازی) در تخته‌نرد، قرار دادن دو مهره یا بیشتر در یک خانه. **خانه بهداشت** (پزشکی) محلی برای ارائه خدمات درمانی و بهداشتی ساده در روستا. **خانه خاله** (عمه) (گفتگو) محلی که در آن، شخص به راحتی هرکاری که میل دارد، انجام می‌دهد. **خانه خدا** ۱. کعبه. ۲. مسجد. **خانه روشن کردن** (گفتگو) بهتر شدن حال محتضر، معمولاً مدتی کوتاه قبل از مرگ. **خانه سازمانی** هریک از خانه‌های مجموعه‌ای که به وسیله نهادهای خاص برای کارمندان آن ساخته شده است. **خانه سالمندان** محلی که افراد سالخورده را در آن نگهداری می‌کنند. **خانه قلم** (خوشنویسی) آن مقدار از قلم که تراشیده می‌شود. **خانه کردن** (مصد.) ۱. جا گرفتن؛ جای‌گیر شدن. ۲. در جایی برای ماندن منزل کردن؛ اقامت کردن. ۳. **خانه ساختن**. **خانه کسی** (چیزی) خراب شدن (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند او (آن) را نفرین کنند و نابودی او (آن) را آرزو کنند. **خانه کلنگی** خانه‌ای که چندین سال از ساخت آن گذشته است و باید خراب و از نو ساخته شود. **خانه گرفتن** (مصد.) محلی را برای زندگی یا کار خریدن یا اجاره کردن. **خانه‌وزندگی** خانه، امور مربوط به آن، و آنچه در زندگی مورد نیاز است. **به خانه بخت رفتن** (گفتگو) شوهر کردن. **سر خانه اول رفتن** (برگشتن) (گفتگو) ۱. به مطلب و حرف اصلی و اولیه خود برگشتن. ۲. به حال و وضع اول خود برگشتن و پیشرفت یا بهبودی حاصل نشدن.

خانه آبادان x-ābād-ān (ش.) به عنوان دعا در مقابل کار خوب یا احسان کسی گفته می‌شود.

خانه‌بر xāne-bor (ص.) دزد.

خانه‌برانداز xāne-bar-a(ʾa)ndāz (ص.) آن‌که یا آنچه زندگی و خانمان کسی را بر باد می‌دهد؛ ویرانگر.

خانه به دوش xāne-be-duš (ص.) فاقد جا و مسکن معین یا ثابت و همیشگی.

خانه پا xāne-pā (ص.) آن‌که از خانه محافظت می‌کند؛ سرایدار.

خانه تکانی xāne-te(a)kān-i (حاصص.) تمیز کردن کامل خانه

سواحل دریای خزر به دست می‌آید.

خائن [xā'en] (ص.) آن‌که در مسئولیت و تعهدی که به او سپرده شده یا اعتمادی که به او شده است، خیانت کند؛ خیانت‌کننده.

خایه xāye (ا.) (جانوری) بیضه.

○ **خایه داشتن** (گفتگو) △ جرئت داشتن. ■ **خایه دستمال کردن** (گفتگو) △ چاپلوسی کردن.

خایه‌دار x.-dār (ص.) (گفتگو) △ بادل و جرئت؛ جسور؛ دلیر.

خایه‌مال xāye-māl (ص.) (گفتگو) △ چاپلوس؛ متملق.

خب xob (شج. ق.) (گفتگو) ۱. هنگام پذیرش امری یا سخنی گفته می‌شود؛ به چشم؛ باشد؛ قبول می‌کنم. ۲. معمولاً با لحن پرسش و گاهی به تکرار، برای نشان دادن کنجکاوی و انتظار برای ادامه سخن گفته می‌شود. ۳. به صورت تکیه کلام، برای تأکید به کار می‌رود. ۴. (شج.) (گفتگو) بس است؛ کافی است.

خبثات xe(a)bāsat [عر: خبَاة] (امص.) گرایش درونی به کارها و خصایل ناپسند، به‌ویژه آزار دیگران؛ بدذاتی؛ بدجنسی؛ ناکسی؛ بدی.

خبث xobs [عر:] (امص.) ۱. خبثات. ۲. پلیدی؛ ناپاکی؛ نجسی. ۳. بدگویی.

■ **خبث طینت (باطن، ضمیر) بدذاتی؛ بدجنسی.**

خبر xabar [عر:] (ا.) ۱. اطلاعاتی دربارهٔ رخدادهای زمان‌های اخیر، به‌ویژه آنچه روزنامه‌ها، نشریه‌های ادواری، رادیو، و تلویزیون آن را گزارش کنند. ۲. نشان و اثر از وجود یا حضور کسی یا چیزی. ۳. (امص.) آگاهی؛ اطلاع. ۴. (ا.) رویداد؛ اتفاق؛ حادثه. ۵. سخنی که از پیغمبر (ص) و امامان شیعه (ع) نقل شده باشد؛ حدیث. ۶. (ادبی) در دست‌ورزیان، گزاره. ۷. (ادبی، منطقی) جمله‌ای که احتمال صدق و کذب در آن وجود دارد، مانند: «هوا سرد است». ۸. (چاپ و نشر) دست‌نویس یا هرنوع نوشته‌ای که مطالب از روی آن حروف چینی می‌شود.

○ **خبر آوردن** (بردن) رساندن خبر به کسی یا جایی. ○ **خبر پچپیدن** شایع شدن خبر؛ پخش شدن خبر. ○ **خبر دادن** (مص.) اطلاع دادن. ○ **خبر داشتن** (مص.) مطلع بودن؛ آگاهی داشتن. ○ **خبر شدن** (یافتن) (مص.) آگاهی پیدا کردن؛ باخبر شدن. ○ **خبر کردن** (مص.) ۱. آگاه کردن؛ اطلاع دادن. ۲. (گفتگو) فراخواندن؛ احضار کردن؛ دعوت کردن. ۳. (گفتگو) سفارش دادن برای دریافت چیزی مانند غذا و آشامیدنی یا آمدن تاکسی، آمبولانس، و مانند آنها. ■ **خبر کسی را آوردن** (گفتگو) خبر مرگ او را آوردن. ○ **خبر گرفتن** (مص.) کسب اطلاع کردن. ■ **خبرم** (ت، ش، ...) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خبر مرگم. ■ **خبر مرگم** (مرگت، مرگش، ...) (گفتگو)

(غیرمؤدبانه) هنگام عصبانیت از کسی یا چیزی به کار می‌رود. ■ **خبری شدن** (گفتگو) اتفاق افتادن امری. ■ **از کسی برای** (به) دیگری خبر آوردن (بردن) (گفتگو) میان آنان سخن‌چینی کردن. ■ **از کسی** (چیزی) خبری شدن نشان و اثری از آمدن یا رسیدن او (آن) دیده شدن. ■ **چه خبرت** (ش، ...) است؟ (گفتگو) هنگام اعتراض به کسی گفته می‌شود که از خود هیجان زیاد از حد و دوزخ انتظار نشان می‌دهد؛ تو (او، ...) را چه می‌شود؟

خبرپراکنی x.-parākan-i (حاص.) ۱. پخش کردن خبر. ۲. شایعه پراکنی.

خبرچین xabar-čīn (ص.) (ا.) ۱. آن‌که خبری را از کسی به کسی یا از جایی به جایی به قصد ایجاد فتنه و اختلاف می‌برد؛ سخن‌چین. ۲. آن‌که اطلاعاتی را دربارهٔ افراد یا موضوع‌های معین به‌طور پنهانی و از راه‌های غیرقانونی جمع‌آوری می‌کند؛ جاسوس.

خبردار xabar-dār (ص.) ۱. آن‌که از امری خبر دارد؛ آگاه؛ بااطلاع. ۲. (شج.) فرمانی که در سربازخانه‌ها، مدرسه‌ها، یا در فعالیت‌های ورزشی برای راست و مرتب ایستادن به افراد داده می‌شود. ۳. (ص.) راست و منظم ایستاده برای ادای احترام. ۴. (ق.) به حالت راست و منظم ایستاده برای ادای احترام.

خبررسانی xabar-re(a)s-ān-i (حاص.) فرستادن خبر.

خبرساز xabar-sāz (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه، به علت داشتن وضع غیرعادی یا جالب توجه برای افکار عمومی، خبرهایی از او (آن) پخش می‌شود؛ به وجود آورندهٔ خبر. ۲. جعل‌کنندهٔ خبر.

خبرسازی x.-i (حاص.) جعل کردن خبر؛ شایعه‌سازی کردن.

خبرکش xabar-keš (ص.) (ا.) خبرچین.

خبرگان xo(e)bre-gān (ا.) (سیاسی) در دورهٔ جمهوری اسلامی، نهادهی که وظیفهٔ آن، انتخاب و عزل رهبر و نظارت بر امور رهبری است.

خبرگزاری xabar-gožār-i (ا.) سازمانی که کار آن، گردآوری و پخش اخبار برای رسانه‌های گروهی است؛ آژانس خبری.

خبرنامه xabar-nāme (ا.) نوشته یا نشریه‌ای حاوی گزارش‌های کوتاه از اخبار و رویدادهای یک وزارتخانه، سازمان یا کارخانه، و مسائل مربوط به آنها؛ بولتن.

خبرنگار xabar-negār (ص.) (ا.) آن‌که کارش گردآوری و تهیهٔ خبر برای روزنامه‌ها، مجلات، و خبرگزاری‌هاست؛ مخبر.

خبره xe(o)bre [عر: خبرة] (ص.) متخصص در انجام کار یا حرفهٔ خاصی؛ کارشناس.

خبیط xabt [عر:] (امص.) اشتباه؛ خطا؛ لغزش.

■ **خبیط دماغ اختلال حواس.**

همراه با احساس حقارت که بر اثر آگاهی یا ترس از زشتی عمل، داشتن کمبود یا عیب، سرزنش دیگران، یا در خطر بودن آبرو، یا ناتوانی از جبران خدمت و محبت کسی در شخص ایجاد می‌شود؛ شرمساری؛ شرمندگی. ۲. حالت شرم و حیا در معاشرت و گفتگو با دیگران، معمولاً در برخورد با بزرگتر، جنس مخالف، یا جمع؛ کم‌رویی.

■ **خجالت دادن** (مصدر) (گفتگو) لطف و محبت کردن به کسی و او را رهین منت خود کردن. ■ **خجالت داشتن** چیزی (گفتگو) بد و ناشایست بودن آن به‌طوری‌که باعث شرمندگی باشد. ■ **خجالت را خوردن** و آبرو را قی کردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بسیار وقاحت و بی‌شرمی از خود نشان دادن. ■ **خجالت کسی ریختن** از بین رفتن حالت خجالت یا کم‌رویی در او. ■ **خجالت کشیدن** (مصدر) ایجاد شدن حالت خجالت در کسی. ■ **از خجالت آب شدن** (گفتگو) بسیار خجالت کشیدن. ■ **از خجالت کسی درآمدن** (گفتگو) نیکویی و محبت او را تلافی کردن.

■ **خجالت زده** x-zad-e (مصدر) آن‌که خجالت بر او عارض شده‌است؛ شرمنده.

■ **خجالتی** xejālat-i (مصدر) (گفتگو) آن‌که معمولاً خجالت می‌کشد؛ خجول؛ کم‌رو.

■ **خجسته** xojaste (مصدر) ۱. مبارک؛ فرخنده. ۲. (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

■ **خجل** xe(a)zjel (مصدر: خجل) (مصدر) خجالت زده؛ شرمنده.

■ **خجل شدن** (مصدر) خجالت کشیدن. ■ **خجل کردن** (مصدر) خجالت دادن.

■ **خجول** xajul (مصدر) خجالتی.

■ **خدا[ی]** xodā[y] (۱) ۱. (ادیان) هستی برتر و آفریننده و گرداننده توانای جهان؛ خداوند؛ الله. ۲. دریاور برخواز قبایل یا ادیان غیرالاهی، هریک از نیروهای ماورای طبیعی؛ به‌وجود آورنده برخواز حالات یا آثار طبیعی. ۳. صاحب؛ مالک. ۴. (گفتگو) درمورد کسی گفته می‌شود که در کاری، فنی، یا در داشتن ویژگی یا عادت، نمونه، خبره، یا برترین باشد. ۵. (ق) (گفتگو) برای بیان شدت یا کثرت به کار می‌رود؛ همیشه خدا. ○ خدا تومان پول دارد.

■ **خدا به کسی (او، شما، ...) ببخشد** (گفتگو) دعایی برای سلامتی و طول عمر نزدیکان کسی، به‌ویژه فرزند او. ■ **خدا به همراه** (گفتگو) دعایی که هنگام جدا شدن از همدیگر گفته می‌شود. ■ **خدا پدرت (پدرتان، ...) را پیامرزد** (گفتگو) هنگام دعا، تأیید، یا اعتراض و گِلّه ملایم گفته می‌شود. ■ **خدا خدا کردن** (گفتگو) آرزو کردن چیزی، یا به‌طور مداوم چیزی را از خدا طلب کردن. ■ **خدا را بنده نبودن** (گفتگو)

■ **خبه** xob-e (شج) (گفتگو) هنگام عصبانیت و برای اعتراض به سخنان کسی گفته می‌شود؛ بس است؛ کافی است؛ ادامه نده.

■ **خبیث** xabis (مصدر) بدذات؛ بدجنس؛ شریر.

■ **خبیثه** xabis.e (مصدر: خبیث) (مصدر) ۱. خبیث. ۲. ناپاک؛ نجس. ۳. بد؛ زشت؛ شوم.

■ **خبیر** xabir (مصدر) آگاه؛ واقف؛ مطلع.

■ **خپل** xepel (مصدر) (گفتگو) خپله.

■ **خیلو** x-u (مصدر) (گفتگو) خپله.

■ **خپله** xepel-e (مصدر) (گفتگو) چاق و کوتاه.

■ **ختام** xetām (۱) پایان؛ آخر.

■ **ختان** xetān (مصدر) ختنه.

■ **ختم** xatm (۱) ۱. مراسم سوگواری و یادبودی که بعد از مردن کسی برای او برپا می‌کنند. ۲. پایان؛ انجام؛ آخر. ۳. (مصدر) پایان یافتن؛ تمام شدن؛ به آخر رسیدن. ۴. (۱) قرآن یا دعایی که از اول تا آخر به‌وسیله یک یا چند تن در یک نشست خوانده می‌شود. ۵. (مصدر) (گفتگو) ختم روزگار.

■ **ختم انبیا آخرین پیغمبر؛ پیغمبر (ص)** ■ **ختم انعام** مجلسی معمولاً زنانه که در آن، سوره انعام از قرآن کریم را می‌خوانند. ■ **ختم روزگار** (گفتگو) بسیار زرنگ و حقه‌باز و رند. ■ **ختم شدن** (مصدر) ۱. تمام شدن؛ پایان یافتن. ۲.

منتهی شدن. ■ **ختم قرآن خواندن** قرآن از اول تا آخر. ■ **ختم کاری** (چیزی) بودن (گفتگو) در آن کار مهارت کامل داشتن.

■ **ختم کردن** (مصدر) ۱. به پایان بردن؛ به آخر رساندن؛ تمام کردن. ۲. خواندن قرآن یا دعایی از اول تا آخر. ■ **ختم گذاشتن** (مصدر) ختم گرفتن (مصدر) ۱. ختم گرفتن (مصدر) ۱.

برپا کردن مجلس عزاء و سوگواری برای مرده. ۲. برپا کردن مجلس ختم قرآن.

■ **ختمی** xatmi (مصدر: ختمی) (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و زینتی از خانواده پنبیرک با گل‌های درشت صورتی و ارغوانی که مصرف دارویی دارد.

■ **ختمی مرتقت** xatm-i-marte(a)bat (مصدر) ویژگی آن‌که پیغمبری بر او ختم شده و پایان یافته‌است؛ از القاب پیغمبر (ص).

■ **ختنه** xatne (از: ختنه) (مصدر) بریدن همه یا قسمتی از پوست اضافی روی نوک آلت تناسلی جنس مذکر، بنابه سنتی که در دین یهود و اسلام هست.

■ **ختنه سوران** x-sur-ān (مصدر) ۱. مراسم مهمانی و جشنی که بعد از ختنه کردن پسران برپا می‌کنند.

■ **ختنه سوران قاضی** (گفتگو) (طنز) انجام گرفتن امری که مقصود اصلی است در پوشش امری دیگر.

■ **خجالت** xejālat (مصدر: خجالت) (مصدر) ۱. حالتی ناخوشایند

خداخواهی xodā-xāh-i (حاصـص). (گفتگو) اتفاق افتادن امری

مطلوب بدون پیش‌بینی و انتظار قبلی؛ خواست خدا.

خدا[ی] شناس xodā[y]-šenās (صـ). آن‌که به خداوند ایمان

دارد؛ متدین؛ مؤمن.

خداام xoddām (عر، جر: خادم] (۱). ۱. خادمان؛ خدمتگزاران.

۲. خدمتگزاران مخصوص اماکن متبرکه.

خدا[ی] نکرده xodā[y]-e-na-kard-e (شجـ، قـ). (گفتگو)

هنگامی به کار می‌رود که انجام نگرفتن امری ناخوشایند را

برای کسی آرزو کنند.

خدا نگهدار، خدا نگه‌دار xodā-negah-dār (شجـ). (گفتگو)

خداحافظ.

خداوکیلی xodā-vakil-i (قـ). (گفتگو) برای اثبات راستی و

صدق گفتار و کردار یا واداشتن مخاطب به راستی و درستی

برزبان می‌آورند.

خداوند xodā-vand (۱). خدا (مـ، ۱ و ۳ و ۶).

خداوندگار xodā-vand-[e]-gār (۱). خدا (مـ، ۱ و ۳ و ۶).

خداوندی xodā-vand-i (صـ). ۱. مربوط به خداوند؛ متعلق

به پادشاه. ۲. (حاصـص). خدایی؛ ربوبیت.

خدای xodāy (۱). خدا.

خدایی xodā-y(‘)-i (صـ). ۱. مربوط به خدا؛ الهی. ۲.

(گفتگو) به‌خواست خدا؛ به‌اراده خدا؛ خدایی بود که زنده

ماندی. ۳. (گفتگو) کاملاً راست و مطابق حقیقت (سخن). ۴.

(حاصـص). خداوند بودن؛ الوهیت؛ ربوبیت. ۵. خدایی کردن

(مـ، ۱).

❖ **خدایش (خدایی‌اش)** (گفتگو) به خدا قسم؛ اگر

واقعیت را بخواهی. • **خدایی کردن** (مصلـ). (گفتگو) ۱.

مقدر ساختن سرنوشت جهانیان و اداره کردن امور جهان. ۲.

با استبداد حکومت کردن، اعمال زور کردن، یا قدرت کامل را

در دست داشتن.

خدشه xadšc (عر: خدشـة] (۱). ۱. صدمه؛ لطمه. ۲. تردید؛

شک‌وشبهه. ۳. خراشیدگی؛ خراش.

❖ **خدشه وارد کردن (آوردن)** صدمه زدن؛ لطمه زدن. ❖

به کسی خدشه رساندن لطمه زدن به او؛ صدمه زدن به او.

خدشه‌دار x-dār (صـ). دارای عیب یا نقص؛ لطمه‌دیده؛

صدمه‌خورده.

خدم xadam (عر، جر: خادم] (۱). خادمان؛ خدمتکاران.

خدمات xadamāt (عر، جر: خدـمـة] (۱). ۱. خدمت‌ها. ←

خدمت (مـ، ۱). ۲. فعالیتی معمولاً غیرتولیدی، که هدف آن،

خدمت به دیگران یا تسهیل کار دیگران است، مانند

حمل‌ونقل، ارتباطات، آموزش، و مانند آنها.

خدمت xedmat (عر: خدمـة] (مصلـ). ۱. انجام دادن کاری

عاصی، عصبانی، مغرور، و ستمگر بودن. ❖ **خدا را چه**

دیده‌اید؟ (دیدید؟ دیدی؟) (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود

که بخواهند به کسی امیدواری بدهند که آنچه می‌خواهد،

بالاخره عملی خواهد شد. ❖ **خدا رحمت کند** (رحمتش

کند) برای طلب آموزش از خداوند، درباره شخص درگذشته

گفته می‌شود. ❖ **خدا روزی...** را جای دیگر حواله کند

(گفتگو) (طنز) خطاب به، یا درباره کسی گفته می‌شود که

بخواهند او را از سر باز کنند یا به او بفهمانند که بی‌مورد

مزاحم شده‌است. ❖ **خدا کند** (گفتگو) برای بیان آرزو و تمنا

به کار می‌رود؛ ای‌کاش. ❖ **خدا مرگت** (مرگش، ...) بدهد

(گفتگو) (تقریب) هنگام خشم یا نفرت، درباره کسی یا خطاب

به او به کار می‌رود. ❖ **خدا مرگم بدهد** (گفتگو) هنگام تأثر،

تعجب، شیشمانی، و مانند آنها به کار می‌رود. ❖ **از خدام**

(خدایش، ...) بودن (گفتگو) از جان و دل خواستن؛ بسیار

خواستن و از خدا طلبیدن. ❖ **به خدا سپردن** (گفتگو) هنگام

جدا شدن از کسی و رفتن او، به‌عنوان دعا گفته می‌شود. ❖ **تو را**

[به] خدا (شما را به خدا) (گفتگو) هنگام تعجب از چیزی یا

برای قسم دادن یا التماس، به کار می‌رود.

خداایامرز x-bi-y-āmorz (صـ). (گفتگو) ۱. درباره شخص

فوت‌شده می‌گویند و با گفتن آن برای او از خداوند طلب

آمزش می‌کنند؛ مرحوم؛ شادروان. ۲. برای بیان اعتراض یا

گله و شکایت نسبت به کسی و خطاب به او گفته می‌شود.

خداایامرزی x-i (حاصـص). طلب آمزش و مغفرت برای

مرده.

خدا[ی] ایروست xodā[y]-parast (صـ). پرستنده خدا؛ متدین؛

موحد.

خداپسندانه xodā-pasand-āne (صـ). ۱. پسندیده و

مورد رضایت خدا. ۲. (قـ). آن‌طور که خداوند می‌پسندد؛

همراه با رضایت خدا.

خدا[ی] اتروس xodā[y]-tars (صـ). آن‌که به‌سبب ترس از

خدا از کارهای زشت و گناهان دوری می‌کند؛ پرهیزکار.

خداحافظ xodā-hāfez (شجـ). (گفتگو) هنگام جدا شدن از

همدیگر، در پایان گفتگوی تلفنی، در پایان نامه، یا در انتهای

برنامه رادیویی یا تلویزیونی به مخاطب گفته می‌شود.

خداحافظی x-i (حاصـص). ۱. برزبان آوردن «خداحافظ»؛

«خداحافظ» گفتن؛ بدرود کردن. ۲. دیدار یا گفتگو کردن با

خویشان و دوستان پیش از سفر یا ترک جایی.

❖ **از (با) کسی خداحافظی کردن** ۱. برزبان آوردن

«خداحافظ» هنگام جدا شدن از او یا پایان یافتن گفتگو با او.

۲. به دیدار کسی رفتن یا تلفنی با او گفتگو کردن پیش از سفر

یا ترک او به مدتی معمولاً طولانی.

گذراندن (گفتگو) منافع خود را در نظر گرفتن و به اهداف خود رسیدن و به منافع دیگران بی توجه بودن. ■ **خری خود را** راندن (سوار شدن) (گفتگو) به فکر خود بودن و به کار خود ادامه دادن. ■ **خری خوش راه** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آدم زودباور. ■ **خر داغ کردن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می شود که کسی امید واهی داشته و اتفاق مورد نظر رخ نداده باشد. ■ **خر در چمن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ویژگی آواز یا صدای بلند و ناهنجار. ■ **خر زدن** (مصدر) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) درس خواندن بیش از حد، به ویژه برای امتحان. ■ **خر شدن** (مصدر) (گفتگو) (توهین آمیز) احمق و نادان شدن؛ فریب خوردن. ■ **خر کردن** (مصدر) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) با تعلق گویی یا چرب زبانی، کسی را فریفتن. ■ **خر کریم را نعل کردن** (گفتگو) رشوه دادن. ■ **خری کسی از پل گذاشتن** (گفتگو) به مقصود رسیدن او؛ برآورده شدن خواسته او. ■ **خری کسی از کُرگی دُم** (بیخ) نداشتن (گفتگو) به خاطر پرهیز از عواقب ناخوشایند، از حق و ادعای خود چشم پوشیدن. ■ **خری کسی به گِل ماندن** (گفتگو) دچار مشکل شدن او. ■ **خری کسی رفتن** (گفتگو) دارای نفوذ و اعتبار بودن او. ■ **خری کسی لنگیدن** (گفتگو) نقص یا عیب داشتن کار او. ■ **خر گرفتن** (گیر آوردن) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) او را نادان فرض کردن؛ او را احمق به حساب آوردن. ■ **از خری شیطان پایین آمدن** (پیاپی شدن) (گفتگو) از قصد یا عمل لجوجانه خود دست کشیدن؛ لجبازی و سرسختی را کنار گذاشتن. ■ **از خری مرده نعل کنند** (گفتگو) بسیار طمع کار بودن. ■ **بر خری مراد سوار شدن** (بودن) (گفتگو) به هدف و آرزوی خود رسیدن.

خر xer (۱) (گفتگو) گلو.

■ **خری کسی را گرفتن** (چسبیدن) (گفتگو) ۱. با دست، گلو یا یقه لباس او را گرفتن. ۲. مورد سؤال قرار دادن او؛ او را مؤاخذه کردن.

خراب xarāb [عر.] (صدر) ۱. شکسته و فرو ریخته؛ ویران. ۲. ویژگی وسیله ای که به دلیل نارسایی یا از بین رفتن یکی از اجزای آن قادر به انجام کار مورد نظر نیست؛ از کار افتاده. ۳. ویژگی ماده غذایی که بر اثر آلودگی، تخمیر، و مانند آنها غیر قابل مصرف شده است؛ فاسد؛ گندیده. ۴. ویژگی آنچه نظم یا کیفیت مطلوب خود را از دست داده است؛ پد؛ نامطلوب؛ تباه؛ فرهنگ خراب، هوای خراب. ۵. (گفتگو) ویژگی عضوی از بدن که بر اثر بیماری، عفونت، و مانند آنها کارکرد طبیعی یا مطلوب خود را از دست داده است؛ معدۀ خراب، دندان خراب. ۶. (گفتگو) غیروافی به مقصود؛ ضعیف؛ حساب من خراب است. ۷. بی رونق؛ از رونق افتاده؛ بازار خراب. ۸. (گفتگو) بدکار؛ روسپی. ۹. آن که شراب بسیار نوشیده است؛ سیاه مست.

به سود دیگران و به قصد کمک یا از روی احترام یا دلسوزی. ۲. (نظامی) سربازی. ۳. (۱) شغل، به ویژه شغل اداری و دولتی. ۴. (احترام آمیز) حضور؛ پیشگاه؛ نزد.

■ **خدمت کردن** (مصدر) ۱. خدمت (م. ۱). ۲. کار کردن؛ انجام وظیفه کردن. ۳. به گذراندن دوره سربازی مشغول بودن. ۴. پرستاری و مراقبت کردن از کسی و نیازهای شخصی او را برآوردن. ■ **خدمت کسی رسیدن** ۱. (احترام آمیز) به حضور او رسیدن؛ نزد او رفتن. ۲. (گفتگو) او را مجازات کردن؛ او را ادب کردن. ■ **خدمت نظام** (وظیفه، زیرپرچم) (نظامی) سربازی. ■ **به خدمت کسی** (جایی) درآمدن به استخدام و (آنجا) درآمدن؛ برای او (آنجا) کار کردن. ■ **در خدمت کسی بودن** (احترام آمیز) ۱. آماده انجام کاری برای او بودن. ۲. (گفتگو) هنگام دعوت یا تعارف می گویند.

خدمتکار، خدمت کار x-kār (۱) آن که در برابر دریافت مزد در خانه کسی کار می کند؛ مستخدم؛ پیش خدمت.

خدمتگزار، خدمت گزار xedmat-gozār (صدر) (۱) ۱. خدمتکار، به ویژه آن که در ادارات دولتی و شرکت ها به کارهای خدماتی، مانند نظافت و پذیرایی می پردازد. ۲. آن که به دیگران عمرت و یاری می کند؛ خدمت کننده.

خدمه xadame [عر.] خدمۀ، ج. خادم (۱) ۱. خادمان؛ خدمتکاران. ۲. خدمتگزاران مساجد و اماکن و هیئت های مذهبی. ۳. مجموعه کسانی که در یک وسیله نقلیه و مانند آن کار می کنند.

■ **خدمۀ پرواز** مجموعه افرادی چون خلبان، کمک خلبان، مهمانداران، و مانند آنها که در هواپیما مشغول به کار هستند.

خدمتگی xadang (۱) ۱. (گیاهی) درختی با چوب بسیار سخت، محکم، و صاف که از آن، نیزه، تیو، زین اسب، و مانند آنها می ساختند. ۲. تیری که از چوب این درخت می سازند. ۳. (صدر) راست و محکم.

خدمدوم xadum [عر.] (صدر) بسیار خدمت کننده؛ خدمتگزار.

خر xar (۱) ۱. (جانوری) چهارپای فردش با گوش های دراز و یال و دُم کوتاه که معمولاً برای بارکشی از آن استفاده می کنند؛ الاغ؛ دراز گوش. ۲. (توهین آمیز) احمق؛ نادان؛ زودباور. ۳. (گفتگو) (توهین آمیز) آن که بدون چون و چرا اطاعت می کند؛ مطیع. ۴. جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «بزرگ و درشت» یا «بسیار و فراوان».

■ **خرت به چند** [است]؟ (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) در مورد کسی به کار می رود که مورد بی توجهی قرار گرفته و کسی از وضعیت و حال او سؤال نمی کند. ■ **خری خود را از پل**

۱۰. بدنام؛ رسوا. ۱۱. عاشق؛ شیفته؛ شیدا. ۱۲. آشفته؛ پریشان؛ ناراحت: روحیه خراب، حال خراب.

• **خراب شدن** (مصدر). ۱. ← خراب. ۲. (گفتگو) به خانه کسی رفتن و معمولاً بدون میل صاحب‌خانه مهمان شدن و خود را بر او تحمیل کردن. ۳. نابود شدن؛ ازبین رفتن.

• **خراب کردن** (مصدر). ۱. ← خراب (م. ۸-۱۰ و ۱۲). ۲. (مصدر). (گفتگو) درباره امری حرفی نابجا زدن یا کاری نابجا کردن، و نزد دیگران آبروی خود را بردن. ۳. (مصدر). (ورزش) در کشتی، برهم زدن تعادل حریف از حالت ایستاده و در خاک، و به‌خطر انداختن او. • **خراب کردن توپ** (ورزش) در ورزش‌های توپی دسته‌جمعی، از دست دادن توپ. • **چیزی (کاری) را خراب کردن** (گفتگو) ازعهده آن برنیامدن؛ آن را درست انجام ندادن. • **خود را خراب کردن** (گفتگو) ۱. خود را با مدفوع یا ادرار کثیف کردن. ۲. به‌شدت ترسیدن.

• **خرابات** (x-āt). ۱. جایی مانند می‌خانه و روسپی‌خانه که در آن، اعمال خلاف‌شرع چون می‌خوارگی و فسق‌وفجور انجام می‌شود. ۲. (تصوف) در ادبیات عرفانی، جایی خیالی، نماد حقیقت‌طلبی و راستی و ضدیت با ریاءورزی، و به تعبیر صوفیان، مقام اتصال به ذات حق.

• **خراباتی** x-i (مصدر). ۱. آن‌که به‌طور مداوم به خرابات رفت‌وآمد می‌کند؛ اهل خرابات. ۲. (تصوف) ویژگی آن‌که به مقام فنای افعال و صفات بشری رسیده، از خویشستن رها، و به ذات حق متصل شده‌است. ۳. (موسیقی‌ایرانی) ویژگی نوعی آواز معمولاً بدون رعایت ردیف و گوشه‌های موسیقی.

• **خراب‌شده** xarāb-šod-e (مصدر). (گفتگو) (نفرین) به‌عنوان نفرین و اظهار تنفر نسبت به مکانی گفته می‌شود.

• **خرابکار، خراب‌کار** xarāb-kār (مصدر) ویژگی آن‌که نظم چیزی را به‌هم بریزد و آن را خراب کند.

• **خرابه** xarāb-e (۱). ۱. جای خراب؛ ویرانه. ۲. (مصدر) شکسته و درهم‌ریخته. ۳. (۱). آثار و بقایای جایی که در گذشته آباد بوده‌است.

• **خرابی** xarāb-i (حامص). ۱. ویرانی. ۲. ازمیان رفتن نظم و آرامش؛ آشفتنگی؛ بی‌نظمی. ۳. تباهی؛ بدحالی. ۴. بدنامی؛ رسوایی. ۵. (گفتگو) ضعیفی. ۶. ازکار افتادن؛ عیب‌ونقص پیدا کردن.

• **خواجه** xarrāj [از: عر.] (مصدر). (گفتگو) آن‌که بسیار خرج می‌کند؛ دست‌ودلباز؛ ول‌خرج.

• **خوازی** xarrāz-i [عربنا]. (۱). ۱. جایی که در آن، لوازم خیاطی، آرایشی، تزئینی، و برخی لوازم شخصی مانند جوراب، دستمال، شانه، و جز آنها فروخته می‌شود. ۲. (حامص). عمل و شغل آن‌که چنین لوازمی را می‌فروشد.

• **خراسانی** xor-āsān-i (مصدر). (ادبی) ویژگی سبک شعری شاعران فارسی‌زبان در قرن چهارم تا اوایل قرن ششم هجری.

• **خراش** xarāš (۱). ۱. اثری که از کشیده شدن یک جسم نوک‌تیز بر چوب، کاغذ، پوست، و مانند آنها برجای می‌ماند. ۲. زخم سطحی روی پوست.

• **خراش برداشتن (خوردن)** (مصدر). ایجاد شدن خراش بر چیزی. • **خراش دادن** (مصدر). ۱. زخمی کردن؛ مجروح کردن. ۲. کندن یا آسیب رساندن به چیزی به‌وسیله جسمی نوک‌تیز.

• **خراشاندن** x-ān-d-an (مصدر، مصدر، مصدر). ۱. خراش دادن. ۲. آزدن؛ ناراحت کردن.

• **خراشیدگی** xarāš-id-e-gi (۱). ۱. زخم و جراحت سطحی، که بر اثر خراش به‌وجود می‌آید. ۲. اثر خراش بر روی یک سطح.

• **خراشیدن** xarāš-id-an (مصدر، مصدر، مصدر). ۱. خراش دادن. ۲. ناراحت کردن؛ رنج دادن؛ آزدن.

• **خراشیده** xarāš-id-e (مصدر). ۱. صدا یا آواز زمخت و دورگه. ۲. زخمی‌شده؛ مجروح‌شده.

• **خراط** xarrāt [عر.] (مصدر، ۱). (فنی) آن‌که چوب را به‌شکل‌های گوناگون تراش می‌دهد و از آن، وسایل زینتی می‌سازد.

• **خراطی** x-i (حامص). (فنی) ۱. تراش دادن چوب و ساختن اشیای زینتی از آن؛ عمل و شغل خراط. ۲. (۱). جایی که در آن چنین کاری انجام می‌شود.

• **خرافات** xorāfāt [عر، جر: خرافة] (۱). ۱. مجموعه باورهای ناشی از نادانی، ترس از امور ناشناخته، اعتقاد به سحر و جادو، درک نادرست از روابط علت‌ومعلولی، و مانند آنها. ۲. سخنان بی‌معنی و پوچ.

• **خرافاتی** x-i (مصدر). ۱. مبتنی‌بر خرافات. ۲. معتقد به خرافات.

• **خرافه** xorāfe [عر: خرافة] (۱). یکی از خرافات.

• **خرافه‌پرستی** x-parast-i (حامص). اعتقاد داشتن به باورهای خرافی.

• **خرافی** xorāfi [عر: خرافی] (مصدر). خرافاتی.

• **خرامان** xa(o)rām-ān (مصدر، ۱). دارای حالت خرامیدن؛ درحال خرامیدن.

• **خرامش** xa(o)rām-eš (مصدر). (مصدر). خرامیدن.

• **خرامیدن** xa(o)rām-id-an (مصدر، مصدر، مصدر). راه رفتن با زیبایی و وقار یا نازو، یا با سرکشی و غرور.

• **خربازار** xar-bāzār (۱). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) جای شلوغ، پرجمعیت، و بی‌نظم.

• **خربازی** xar-bāz-i (حامص). ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کاری را

از روی بی‌فکری و نادانی انجام دادن؛ حماقت. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بازی کردن با خشونت و وحشیگری. ۳. تربیت خرد برای شرکت در مسابقه خردوانی.

خریان xar-bān (ص. ۱)، خرچران (م. ۱).

خریزه xarboze (۱) (گیاهی) ۱. میوه بزرگ و بیضی‌شکل تابستانی با پوست زرد، سبز، سفید، میان‌بر سفید یا زرد که معمولاً شیرین، معطر، و آبدار است. ۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، خزنده، کاشتنی، و از خانواده کدو است.

۳. **خریزه ابوجهل** (گیاهی) ۱. ساقه زیرزمینی چندساله به رنگ سرخ تیره و کمی تلخ که مصرف دارویی دارد؛ زراوند. ۲. گیاه این ساقه. **خریزه درختی** (گیاهی) پایا یا.

خربق xarbaq [ع. ۱] (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و پایا از خانواده آلاله با گل‌های معمولاً سفید که زینتی، دارویی، و سمی‌اند.



خریگری xar-be-gir-i (حاصص.) (گفتگو) مزاحمت و اعمال زور.

خرپا xar-pā (۱) (فنی) سازه‌ای معمولاً مثلثی‌شکل از چوب یا فلز، که داخل آن به کمک تیرهای عمودی یا مورب، شبکه‌بندی شده‌است و برای تحمل بار سقف، کابل‌های انتقال برق، و مانند آنها به کار می‌رود.

خرپشته xar-pošt-e (۱) ۱. (ساختمان) اتاقکی معمولاً شبیدار در پشت‌بام که پله‌های رسیده به بام و فضای آنها را دربرمی‌گیرد. ۲. پشته (م. ۱).

خروپول xar-pul (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دارای پول بسیار زیاد؛ ثروت‌مند.

خروت [و] خروت xert[-o]-xert (اصو.) (گفتگو) صدایی که بر اثر خاراندن، تراشیدن، جویدن خیار و هویج و مانند آنها ایجاد می‌شود.

خروت و پرت xert-o-pert (۱) (گفتگو) مجموعه‌ای از اشیاء، وسایل، و خرده‌ریزهای کم‌ارزش.

خروتوخر xar-tu-xar (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آشفته؛ شلوغ؛ درهم‌برهم؛ هرج‌ومرج.

خروت و خورت xert-o-xurt (۱) (گفتگو) ۱. خروت و پرت. ۲. تغذاتی که ارزش غذایی چندانی ندارند.

خرج xarj [ع. ۱] ۱. پولی که برای خرید چیزی و رفع مایحتاج زندگی در نظر گرفته یا مصرف می‌شود؛ هزینه؛ مقر. دخل. ۲. (نظامی) ماده منفجره برای پرتاب گلوله و مانند آن. ۳. (نقده) نفقه.

خرج برداشتن (مص. ۱) مصرف شدن پول برای انجام شدن کاری؛ هزینه داشتن. • **خرج تراشیدن** (مص. ۱) (گفتگو) خرج تراشی. • **خرج خمیری** (نظامی) نوعی ماده منفجره خمیری‌شکل. • **خرج دادن** (مص. ۱) دادن غذا به مردم یا پخش کردن آن به ارایم متبرک. • **خرج روی** [دست کسی گذاشتن (گفتگو) او را مجبور به پرداخت هزینه کردن. • **خرج کار** ۱. هزینه مواد و لوازم تولید چیزی، به‌جز نیروی انسانی. ۲. در خیاطی، ضمائی که برای دوختن و تکمیل لباس یا تزئین آن به کار می‌رود، مانند زیپ، دکمه، اپل، نوار اریب، و پارچه یا نوارهای تزئینی. • **خرج کردن** (مص. ۱) پرداخت کردن پول برای خرید چیزی یا انجام کاری. ۲. صرف کردن؛ به کار بردن. • **خرج کسی را کشیدن** (گفتگو) تحمل یا قبول کردن هزینه او. • **خرج و برج** (گفتگو) هزینه‌های ضروری و غیرضروری. • **خرج و دخل کردن** ۱. مطابقت کردن هزینه با درآمد. ۲. به حساب رسیدگی کردن. • **به خرج چیزی زدن** (گفتگو) برای خریدن آن هزینه کردن. • **به خرج دادن به کار بردن**، اعمال کردن؛ طراح در این طرح ابتکار به خرج داده‌است. • **به خرج کسی رفتن** (گفتگو) مورد قبول او واقع شدن؛ اهمیت دادن او به آنچه دیگران می‌گویند. • **معمولاً به صورت منفی یا استفهام انکاری به کار می‌رود.**

خرج بران x-bor-ān (مص. ۱) (گفتگو) خرج‌بری.

خرج بری xarj-bor-i (حاصص.) (۱) (گفتگو) مجلس مذاکره قبل از عروسی برای تعیین مهریه و هزینه عروسی که باید از سوی داماد داده شود.

خرج تراشی xarj-tarāš-i (حاصص.) هزینه زیاد و معمولاً غیرضروری برای دیگران یا خود ایجاد کردن.

خرج دررفته xarj-dar-raft-e (ص. ۱) بدون محاسبه مخارج؛ پسر از کسر هزینه‌ها.

خرجی xarj-i (۱) ۱. پولی که برای خرید چیزی یا هزینه‌های جاری در زمانی معین، معمولاً روزانه، به کسی داده می‌شود. ۲. پولی که برای کار خاصی مانند سفر صرف می‌شود.

خرچین xorjin [ع. ۱] (مثنای خرج) ۱. دو کیسه معمولاً از جنس گلیم و متصل به هم که روی چهارپایان یا روی ترک دوچرخه و موتوسیكلت یا روی شانه می‌اندازند و داخل آنها چیزهایی قرار می‌دهند. ۲. (گیاهی) نوعی میوه خشک که با چهار شکاف باز می‌شود و طول آن بیش‌از دوبرابر عرض آن است.

خرچینک x-ak (۱) (گیاهی) نوعی میوه خشک شکوفا شبیه خرچین که طول و عرض آن تقریباً برابر است.

خرج خرج xerč-xerč, xereč-xereč (اصو.) (گفتگو) صدایی که

• **خرج اتینا** (عطینا) (گفتگو) مصرف کردن پول برای

شدن وضعیتی برای او؛ از دست رفتن صبر و تحمل او. ■ تا
خرخره (گفتگو) کاملاً؛ به حد زیاد؛ تا خرخره خوردم. ○ تا
خرخره مقروض.

خرخوان xar-xān (ص.) (گفتگو) (طنز) (غیرمزدبانه) ویژگی
آن که با زیاد و مکرر خواندن درس، آن را یاد می گیرد نه به قوه
حافظه و هوش مندی.

خرد xerad (۱) عقل.

خرد xord (ص.) ۱. دارای اندازه یا حجمی کم؛ کوچک. ۲.
تقسیم شده به اجزا یا قطعات کوچک تر.

■ **خرد خرد کم کم** و به تدریج. ■ **خرد شدن** (مصدر) ۱.
← **خُرد** (ب. ۲). ۲. حقیر شدن؛ کم ارزش شدن؛ کوچک شدن.
۳. (گفتگو) خسته و کوفته شدن. ۴. (گفتگو) ضعیف و ناتوان
شدن. ■ **خرد کردن** (مصدر) ۱. ← **خُرد** (ب. ۲). ۲. (گفتگو)
حقیر کردن؛ بی ارزش کردن. ۳. شکستن. ■ **خرد و خاکشیر**
(خرد و خاک، خرد و خشخاش، خرد و خمیر) (گفتگو) ۱.
آنچه کاملاً خُرد و ریز ریز شده باشد؛ ریزه ریزه. ۲. بسیار
خسته و کوفته. ■ **خرد و خسته** (گفتگو) خسته و کوفته. ■
خردوریز (گفتگو) خرد ریز. ■ **خرد و کلان** افراد مختلف از
هر جماعتی؛ کوچک و بزرگ.

خرداد xordād (۱) (گامشمار) ماه سوم از سال شمسی، پس از
اردیبهشت و پیش از تیر، دارای سی و یک روز.

خردباوری xerad-bāvar-i (حاضر) (فلسفه) خردگرایی.

خردسال xord-sāl (ص.) ۱. ویژگی کودکی با سن تقریبی بین
۳ تا ۷ سال در سنین پیش از دبستان. ۲. (۱) کودک.

خردکن xord-kon (۱) وسیله ای که اشیاء، به ویژه سبزیجات
را خُرد و به قطعات ریز و کوچک تبدیل می کند.

خردگرایی xerad-ge(a)rā-y(ʔ)-i (حاضر) (فلسفه) ۱. اعتقاد
به اصالت عقل؛ خردباوری. ۲. نظریه ای که بر مبنای آن، عقل
برای شناخت حقیقت تنها معیار معتبر است و بر
دریافت های حواس و شهود برتری دارد؛ اصالت عقل؛
خردباوری.

خردل xarda(e)l [عر: خردل] (۱) ۱. (گیاهی) دانه های گیاهی
بسیار ریز که پس از ساییدن و به صورت گرد درآوردن،
به عنوان چاشنی مصرف می شود و مزه تند دارد. ۲. چاشنی
خمیری تند که از مخلوط کردن گرد این دانه ها با سرکه یا
روغن به دست می آید و مصرف دارویی نیز دارد. ۳. (گیاهی)
گیاهی علفی و یک ساله از خانواده شب بو که انواع مختلف
دارد. ۴. مقداری بسیار اندک از هر چیزی.

خردلی x-i (۱) ۱. از رنگ های ترکیبی، مانند رنگ خردل؛
زرد مایل به قهوه ای. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی.

خردمند xerad-mand (ص.) دارای خُرد و قدرت اندیشه؛

بر اثر جویدن خیار، خربزه، و مانند آنها ایجاد می شود.

خروجان xar-če(a)r-ān (ص.) ۱. آن که از خر نگهداری
می کند و آن را می چراند. ۲. (گفتگو) (دشنام) هنگام عصبانیت
یا ناراحت بودن از کسی، به ویژه راننده بی احتیاط، گفته
می شود.

خرچسانه xar-čos-āne (۱) (جانوری) خرچسونه.

خرچسونه xar-čos-une (۱) ۱. (جانوری) حشره ای
گیاه خوار به رنگ قهوه ای روشن یا سبز و به اندازه سوسک که
هنگام احساس خطر، بوی بدی از خود پراکنده می کند؛ کوز.
۲. (ص.) (گفتگو) (دشنام) حقیر؛ بی ارزش.

خرچک xa(e)rčak (۱) (گیاهی) کمبزه.

خرچنگ xar-čang (۱) ۱. (جانوری) جانوری سخت پوست
با لاک خارجی پهن و سخت، پنج جفت پا، و دُم کوتاه که
معمولاً در دریا و گاه در آب شیرین یا خشکی زندگی می کند.
۲. (جانوری) گروهی از جانوران سخت پوست و بندپا که
بیشتر آنها در دریا زندگی می کنند. ۳. (نجوم) سرطان. ۴.
(گامشمار) سرطان.

خرچنگ قورباغه x-qurbāqe (ص.) (گفتگو) (طنز) ویژگی
خطی که زشت، درهم برهم، و ناخوانا باشد.

خرچه xar-če (۱) (گفتگو) (توهین آمیز) آن که دوره بچگی او
پایان یافته و به حد بلوغ رسیده است.

خرحمالی xar-hammāl-i (حاضر) (گفتگو) (توهین آمیز) تن
دادن به کارهای سخت و طاقت فرسا معمولاً به نفع دیگران و
بدون مزد یا در مقابل دریافت مزدی اندک.

خرخاکی xar-xāk-i (۱) (جانوری) جانور بندپا و کوچکی از
سخت پوستان به اندازه سوسک، به رنگ خاک، و دارای پاهای
زیاد که معمولاً در جاهای تاریک و نمناک زندگی می کند.

خرو xer[ə]-xer (ص.) صدایی ناصاف و آزاردهنده،
مانند صدایی که از کشیده شدن چیزی سنگین بر زمین یا
چیزی دیگر ایجاد می شود.

■ **به خرو** خرافاتند (گفتگو) دارای صدای خِرخر شدن
به علت خرابی (در اشیاء) یا ناراحتی (در اشخاص).

خروخرو xor-xor (ص.) ۱. صدایی که از گلولی شخص هنگام
خواب به گوش می رسد. ۲. صدایی که از گلولی انسان یا
حیوان هنگام خشم، هیجان، ترس، و مانند آنها خارج
می شود.

خروخرو xer-xer-e (۱) (گفتگو) (جانوری) گلو؛ حلقوم.

■ **خرخره کسی را جویدن** (گفتگو) از او به سختی انتقام
گرفتن. ■ **خرخره کسی را چسبیدن** (گفتگو) به اصرار از او
چیزی خواستن، یا او را به اجبار وادار به کاری کردن. ■ **به**
خرخره کسی رسیدن (گفتگو) بسیار سخت و غیر قابل تحمل

عاقل.

خردوانی xar-dav-ān-i (حاصـ). ۱. عمل دواندن خر در مسابقه. ۲. (گفتگو) (طنز) سواری کردن؛ سواری.

خردورز xerad-varz (صـ). خردمند.

خرده xord-e (۱). ۱. مقدار کم و اندک از هر چیزی. ۲. ریزه هر چیزی چون نان، شیشه، چوب، سنگ، و مانند آنها. ۳. پول خرد. ۴. جزئی از واحد مقیاس چیزی. ۵. (صـ) کم سن و سال؛ کوچک. ۶. جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «ریزه و کوچک» یا «کوچک و دارای اهمیت یا اعتبار کم». ۷. (۱) عیب؛ ایراد.

■ **بر (به) کسی (چیزی) خرده گرفتن** (گفتگو) از او (آن) ایراد گرفتن؛ عیب او (آن) را گرفتن.

خرده بورزوا x.-burzu^ā (۱). (اقتصاد، جامعه شناسی) ۱. در واژگان مارکسیستی، پیشه‌وری که مالک ابزار تولید یا سرمایه خویش است، ولی ناگزیر از کار کردن برای گذران زندگی است. ۲. هریک از اعضای طبقه متوسط شهری.

خرده بورژوازی xord-e-burzu^ā (۱). ۱. (اقتصاد، جامعه شناسی) خرده بورژوا (۱). ۲. (سیاسی) در اصطلاح مارکسیستی طبقه متوسط شهری.

خرده بینی xord-e-bin-i (حاصـ). ۱. نکته سنجی؛ دقت نظر؛ زیرکی. ۲. عیب جویی.

خرده پا xord-e-pā (صـ). ۱. دارای درآمد و سرمایه کم؛ کم درآمد. ۲. نوپا.

خرده پاره xord-e-pāre (صـ، ۱). خرده ریز.

خرده حساب xord-e-hesāb (۱). ۱. مبلغ کمی که باید پرداخت یا دریافت شود. ۲. (گفتگو) کینه و دشمنی.

■ **خرده حساب [را] با کسی پاک (صاف) کردن** (گفتگو) از او انتقام گرفتن. ■ **با کسی خرده حساب داشتن** (گفتگو) خصومت و دشمنی داشتن با او؛ کینه از او در دل داشتن.

خرده ریز xord-e-riz (صـ، ۱). (گفتگو) ۱. اشیاء و وسایل گوناگون و معمولاً کوچک و بی اهمیت. ۲. آنچه از چیزی به صورت اضافی باقی بماند.

خرده ریزه x.-e (صـ، ۱). خرده ریز.

خرده شیشه xord-e-šiše (۱). قطعات ریز و خرد شده شیشه بعد از شکستن آن.

■ **خرده شیشه داشتن** (مصلـ). (گفتگو) بدجنس بودن؛ نیت بد داشتن.

خرده فرمایش xord-e-farmā-y-eš (۱). (گفتگو) (طنز) دستورهای پیاپی، ناروا، و بی مورد.

خرده فروشی xord-e-foruš-i (حاصـ). ۱. فروش اجناس به صورت جزئی و در حد نیاز خریداران؛ مقر. عمده فروشی.

۲. عمل و شغل فروش اشیاء خرده ریز و دست دوم.

خرده کاری xord-e-kār-i (حاصـ). ۱. انجام کارهای کوچک و کم اهمیت. ۲. انجام دادن کاری به ظرافت و دقت؛ ظریف کاری.

خرده گیر xord-e-gir (صـ). عیب جو؛ ایرادگیر.

خرده مالک xord-e-mālek (۱). آن که دارای زمین زراعتی کوچک و محدود باشد.

خردی xord-i (حاصـ). ۱. کودکی؛ طفولیت. ۲. کوچکی. **خر رنگ کن** xar-rang-kon (صـ). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) فریبنده ابلهان؛ آدم خور رنگ کن، حرف های خور رنگ کن.

خرزور xar-zur (صـ). (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) دارای زور و قدرت بدنی بسیار.

خرزهره xar-zahre (۱). (گیاهی) گیاهی درختچه ای، زینتی، و همیشه سبز با گل های سفید، صورتی، یا سرخ که برای انسان و علف خواران سمی است؛ جار.



خرس xers (۱). ۱. (جانوری) پستاندار گوشت خوار تنومندی که بر کف پا راه می رود، موی زیر و پر پشت، و دم بسیار کوتاه دارد. ۲. (صـ). (گفتگو) (توهین آمیز) درشت و چاق. ۳. (گفتگو) بسیار بزرگ و سنگین.

■ **خرس بزرگ (نجوم) دب اکبر. ■ خرس را به رقص آوردن** (گفتگو) (توهین آمیز) (طنز) در مورد کسی گفته می شود که او را به کارهای مضحک وادارند و مورد تمسخر و بازیچه قرار دهند. ■ **خرس کوچک (نجوم) دب اصغر. ■ خرس گنده** (گفتگو) (توهین آمیز) ۱. آن که رفتاری کودکانه و نامتناسب با سن خود دارد. ۲. دارای هیكلی درشت مانند خرس و رفتاری کودکانه و نامتناسب با سن خود. ■ **از خرس مویی کندن** چیزی معمولاً بی ارزش را از دست آدم خسیس درآوردن و آن را مغتنم دانستن. ■ **با خرس به جوال رفتن** (گفتگو) با آدم بدجنس یا ناسازگاری مصاحب یا همکار شدن.

خرس باز x.-bāz (صـ). آن که خرس را به انجام کارهای گوناگون و حرکات نمایشی وامی دارد.

خرس رقصانی xers-raqs-ān-i (حاصـ). ۱. عمل واداشتن خرس به انجام کارهای گوناگون و حرکات نمایشی. ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) کسی را به بازیچه گرفتن و مورد تمسخر قرار دادن.

خوسک xers-ak (۱). نوعی قالی درشت باف، خشن، ضخیم، و معمولاً بد نقشه.

خوسن بگ، خوسن بگ xers-am-bag [خ.ا.تر.]. (صـ). (گفتگو) (توهین آمیز) بسیار چاق و گنده، مانند خرس.

خرسند xorsand (ص.) ۱. شادمان؛ خوشحال. ۲. راضی؛ قانع.

خرسنگ xar-sang (ا.) سنگ بسیار بزرگ و نتراشیده که گاهی در ساختن بعضی از بناها از آن استفاده می‌شود.

خرسواری xar-savār-i (جامد.) ۱. بر خرسوار بودن. ۲. (گفتگو) استفاده کردن از افراد نادان برای رسیدن به اهداف خود.

خرشوف xoršuf [از عر.] (ا.) (گیاهی) کنگر فرنگی؛ آرتیشو.

خرطوم xortum [از عر.] (ا.) (جانوری) ۱. بینی دراز و کشیدهٔ فیل که ارتجاعی و گوشتی است. ۲. اندام دراز و کشیده و لوله‌مانندی در بعضی حشرات و کرم‌ها.

خرقلت xar-qalt (امص.)

• **خرقلت زدن** (مصد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) خود را روی زمین، رختخواب، و مانند آنها همراه با لذت و سرخوشی غلتاندن.

خرف xeref [عر.: خرف] (ص.) خرفت.

خرفت xereft [از عر.] (ص.) (گفتگو) ۱. کندذهن؛ کم‌هوش؛ ابله. ۲. ویژگی آن‌که بر اثر پیری، نیروهای ذهنی و حواس او ضعیف شده باشد.

خرفه xorfe (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو که برگ‌ها و دانه‌های آن مصرف خوراکی و دارویی دارد و دانه‌های آن را روی بعضی شیرینی‌ها می‌پاشند.



خرفهم xar-fahm (امص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) فهمیدن بر اثر تکرار یا تأکید.

• **خرفهم کردن** (مصد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) فهماندن بر اثر تکرار یا تأکید.

خرق xarq [عر.] (امص.) شکافتن؛ پاره کردن.

• **خرق‌عادت** ۱. مخالفت کردن با شیوهٔ عادی؛ خلاف عادت. ۲. کار فوق‌العاده انجام دادن که شبیه کرامات و معجزات باشد.

خرقه xerqe [عر.: خرقه] (ا.) (تصوف) لباسی پیراهن‌مانند و جلو بسته که صوفیان با آداب مخصوصی از دست پیر خود می‌گرفته و می‌پوشیده‌اند. بعضی از انواع آن از وصله‌های متعدد دوخته می‌شده و برخی نیز آستر پوستی داشته‌است؛ دلق.

• **خرقه انداختن** (درانداختن، افکندن) (تصوف) بیرون کشیدن خرقة از تن هنگام سماع بر اثر غلبهٔ وجد. • **خرقه پوشیدن** (تصوف) به تن کردن خرقة به‌نشانهٔ ورود به

عالم تصوف. • **خرقه سوختن** (سوزاندن) (تصوف) ۱. آتش زدن خرقة به‌نشانهٔ درآمدن از مقام یا حالت پیشین و گذشتن از آن مرحله. ۲. • (مصد.) رها کردن درویشی. • **خرقه هزارمیخی** (تصوف) خرقة‌ای که وصله و بخیهٔ فراوان بر آن زده شده یا سوزن‌کاری شده باشد.

خرقه‌بازی x-bāz-i (جامد.) (تصوف) ۱. با خرقة دست‌افشانی کردن و پای کوفتن و وجد کردن. ۲. دست‌افشانی و پای‌کوبی کردن.

خرک xar-ak (ا.) ۱. (ورزش) یکی از اسباب‌های ژیمناستیک که برای پَرش یا اجرای حرکات مختلف به کار می‌رود و انواعی مانند خرک پَرش، خرک حلقه، و خرک مطبق یا سوئدی دارد. ۲. (موسیقی) صفحهٔ باریک و کوچک و پایه‌دار که سیم‌های برخی سازهای زهی بر روی آن قرار دارد. ۳. سه‌پایه‌ای که معمولاً نجارها هنگام بریدن چوب از آن استفاده می‌کنند. ۴. (فنی) سه‌پایه‌ای معمولاً فلزی که پس از جک زدن، زیر چرخ اتومبیل می‌گذارند و جک را برای کارهای دیگر آزاد می‌کنند. ۵. تختهٔ پهن و بلندی که بناها و نقاش‌ها روی چوب‌بست یا آجرچین می‌گذارند و روی آن می‌ایستند. ۶. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، کوچک‌ترین اندازهٔ فرش که حدود شصت و پنج در صدوسی سانتی‌متر است.

• **خرک بینی** (جانوری) پردهٔ غضروفی بین دو سوراخ بینی. • **خرک زدن** (مصد.) (فنی) قرار دادن خرک زیر خودرو.

خرکار xar-kār (ص.) (گفتگو) (طنز) ۱. (توهین‌آمیز) آن‌که توانایی و مقاومت کار کردن به‌مدت طولانی یا انجام دادن کارهای سخت و خشن را داشته باشد؛ پرکار و قوی. ۲. دارای استحکام و دوام زیاد؛ ماشین خرکار.

خرکچی xar-ak-či (ص.) (ا.) آن‌که دارای یک یا چند الاغ برای کرایه دادن یا بارکشی یا دوزه‌گردی و فروش کالا است.

خرکش xer-keš (ف.) (گفتگو) درحال گرفتن گردن یا یقهٔ کسی؛ کشان‌کشان.

• **خرکش کردن** (مصد.) (گفتگو) گردن یا یقهٔ کسی را گرفتن و او را کشیدن؛ کشان‌کشان بردن کسی.

خرکی xar-aki (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. همراه با خشونت و بی‌ادبی و بدون زیبایی و ظرافت. ۲. (ف.) از روی حماقت.

خرکیف xar-keyf (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خوشحال؛ سرحال.

خرگوش xar-guš (ا.) ۱. (جانوری) پستاندار علف‌خوار و جونده با گوش‌های دراز و دست‌هایی کوچکتر از پاها و دندان‌های پیش مشخص و دارای حرکت سریع. ۲. (تجموع) ارنب.

خرگوشک x-ak (ا.) (گیاهی) گل ماهور.

با میوه‌های ریز هسته‌دار که از آن به‌عنوان پایه برای پیوند زدن خرما لوله استفاده می‌شود.

خرمن کوب، خرمنکوب *xa(e)rman-kub* (۱) (کشاورزی)

۱. وسیله‌ای که با آن، گندم، جو، یا محصولات کشاورزی دیگر را خرد و دانه را از کاه جدا می‌کنند. ۲. (ص، ا) کارگری که با وسایل سنتی خرمن می‌کوبد. ۳. گاو و هر چهارپایی که از آن برای خرمن کوبیدن استفاده می‌کنند.

خرمن کوبی، خرمنکوبی *x-i* (ص، ا) (کشاورزی) کوبیدن محصول خرمن‌شده برای جدا کردن دانه از خوشه.

خرمنگاه، خرمن‌گاه *xa(e)rman-gāh* (۱) (کشاورزی) قطعه زمینی سفت و هموار در مزرعه که در آن‌جا خرمن را می‌کوبند؛ بارگاه.

خرمهره *xar-mohre* (۱) نوعی مهره رنگی درشت و بی‌ارزش که معمولاً برگردن خرمی‌بندند.

خرناس *xornās* (ص، ا) ۱. خُرخر. ۲. صدای بلند نفس کشیدن حیوانات هنگام خشم، حمله، و مانند آنها؛ خرناس گربه.

• **خرناس کشیدن** (ص، ا) ۱. خُرخر کردن. ۲. صدا کردن بعضی حیوانات هنگام خشم، حمله، و مانند آنها.

خرناسه *xornāse* (ص، ا) خرناس.

خرند *xarand* (۱) آجرچینی کنار ایوان، لبه باغچه، جوی، و مانند آنها.

خرنوب *xarnub* [عر: خرنوب] (۱) (گیاهی) درختی همیشه‌سبز از خانواده نخود با میوه‌هایی شبیه باقلا که دانه‌های سخت و مغز شیرین خوراکی دارد.



خروار *xar-vār* (۱) ۱. واحد اندازه‌گیری وزن، در قدیم مقدار بار یک خر. طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه. ش. ایران، برابر ۳۰۰ و در عرف برابر ۲۹۷ کیلوگرم. ۲. مقدار زیاد از هر چیزی.

خرویف *xor[r]-o-pof* (ص، ا) صدایی که در گلوی شخص خوابیده هنگام دم‌بازدم ایجاد می‌شود.

خروج *xoruj* [عر: خروج] (ص، ا) خارج شدن؛ بیرون رفتن. • **خروج از مرکز** (ریاضی) نسبت فاصله هر نقطه مقطع مخروطی تا کانون به فاصله آن نقطه تا خط هادی مقطع.

خروجی *x-i* (ص، ا) ۱. مخصوص خروج؛ در خروجی. ۲. (۱) مبلغی که برای گرفتن اجازه سفر به خارج از کشور به حساب دولت پرداخت می‌شود. ۳. محل یا دهانه خروج جایی یا چیزی؛ خروجی آب، خروجی پارکینگ. ۴. (فیزیکی) انرژی، توان،

خرم *xorram* (ص، ا) ۱. سرسبز و باطراوت. ۲. شاد؛ خوشحال. ۳. خوب و خوش؛ فرخنده؛ مبارک.

خرما *xormā* (۱) (گیاهی) ۱. میوه‌ای شیرین و تقریباً استوانه‌ای شکل، به رنگ زرد یا قهوه‌ای، که رسیده بعضی از انواع آن سیاه‌رنگ است و پوستی نازک و هسته‌ای سخت دارد. ۲. درخت این میوه که بسیار بلند است و معمولاً در مناطق گرم می‌روید، میوه‌های خوشه‌ای دارد، و از الیاف آن، طناب می‌بافند؛ نخل.



• **خرما به نمک زدن** (گفتگو) از روی فضولی و برای خوشامدگسی، کار بی‌فایده انجام دادن.

خرما یزان *x-paz-ān* (ص، ا) فصل رسیدن خرما.

خرمالو *xormā-lu* (۱) (گیاهی) ۱. میوه‌ای گوشتدار و پاییزی، شبیه گوجه‌فرنگی ولی با پوست کلفت‌تر و رنگ روشن‌تر که طعم آن ابتدا گس است و بعد از رسیدن شیرین می‌شود. ۲. درخت این میوه که دولپه‌ای و پیوسته گل‌برگ است.

خرمایی *xormā-y(')-i* (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ خرما؛ قهوه‌ای مایل به سیاه. ۲. (ص، ا) دارای چنین رنگی.

خرمردرند *xar-mard-e-rend* (ص، ا) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که می‌خواهد خود را رند و زرنک نشان دهد، اما معمولاً با انجام دادن کارهای احمقانه از رسیدن به مقصود باز می‌ماند.

خرمقدس *xar-moqaddas* (ص، ا) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که به آداب ظاهری مذهب بیش از حقیقت آن توجه دارد و درباره آن تعصب نشان می‌دهد.

خرمگس *xar-magas* (۱) (جانوری) نوعی مگس که درشت‌تر از مگس‌های معمولی است و خرطومی کوتاه و برجسته دارد. • **خرمگس معرکه** (گفتگو) (توهین‌آمیز) مزاحم.

خرمن *xa(e)rman* (۱) ۱. (کشاورزی) محصول درو شده که برای کوبیدن گرد آورده شده باشد؛ توده غله درو شده. ۲. توده و مقدار انبوهی از هر چیزی.

• **خرمن چیزی را درو کردن** نابود کردن آن. • **خرمن کردن** (ص، ا) ۱. توده کردن غله نکوبیده. ۲. انباشتن؛ توده کردن. • **سِر خرمن هنگام برداشت محصول.**

خرمن پا *x-pā* (ص، ا) آن‌که خرمن را می‌پاید و مراقب آن است.

خرمن‌جا *xa(e)rman-jā* (۱) خرمنگاه.

خرمند *xormandi* (۱) (گیاهی) خرما لوی وحشی و جنگلی

یا کار تولیدشده توسط هر سیستم. ۵ (کمپیوتر) اطلاعات تولیدشده توسط کامپیوتر به‌ازای ورودی مشخص.

خروس xorus (۱) (جانوری) جنس نر از مرغان خانگی؛ مفرغ.

■ **خروس بی محل** ۱. خروسی که بی‌موقع بخواند. ۲. (گفتگو) آن‌که بی‌جا و بی‌موقع سخنی بگوید یا کاری بکند. ■

خروس صحرایی (دشتی) (جانوری) قرقاول. ■ **خروس کولی** (خروس‌کولی) (جانوری) پرنده‌ای وحشی با منقار دراز و سیاه، چشم‌های درشت، و پاهای دراز که پرهای پشت آن سبز و پرهای شکمش سفید است و کاکلی بر سر دارد.

خروس باز x-bāz (ص) ویژگی آن‌که خروس پرورش می‌دهد و آن را با خروس دیگر خروس‌بازان به جنگ می‌اندازد.

خروس جنگی xorus-jang-i (۱) ۱. (جانوری) نوعی خروس معمولاً وحشی که آن را برای جنگیدن با خروس‌های دیگر پرورش می‌دهند. ۲. (ص) (گفتگو) ویژگی آن‌که خلق‌وخویی تند دارد و به کوچک‌ترین بهانه‌ای با دیگران دعوا می‌کند.

خروس خوان xorus-xān (۱) ۱. صبح زود؛ سحرگاه. ۲. (ق) هنگام سحر.

خروس قندی xorus-qand-i (۱) ۱. نوعی آب‌نبات چوبی به شکل خروس. ۲. (گفتگو) هرچیز بسیار کم‌ارزش.

خروسک xorus-ak (۱) (پزشکی) بیماری التهابی حنجره که باعث سرفه و تغییر صدای بیمار می‌شود؛ لارنژیت.

خروسکی x-i (ص) (فی) ← پیچ ■ پیچ خروسکی.

خروس وزن xorus-vazn (ص) (۱) (منسوخ) (ورزش) یکی از تقسیم‌بندی‌های وزن ورزشکاران سبک‌وزن، پایین‌تر از پر وزن، که در مسابقات کشتی، بوکس، و وزنه‌برداری به کار می‌رفت.

خروش xorus (۱) فریاد و فغان؛ نعره.

■ **خروش برآوردن** (برداشتن، برکشیدن، کردن) (مصل) خروشدن. ■ **به‌خروش** (درخروش) آمدن (برآمدن، درآمدن) خروشدن.

خروشان x-ān (ص) ۱. آن‌که خروش برمی‌آورد؛ آن‌که فریاد می‌کشد؛ خروشنده. ۲. پرتلاطم و پرسروصدا. ۳. جوشان.

خروشدن xoruš-id-an (مصل) (بم) خروش، بانگ و فریاد زدن از روی خشم، اندوه، یا شادی.

خره xori-e (اصر) ۱. خُرخر. ۲. صدای ناگهانی و بلند مکیده شدن و فرورفتن آب در لوله، چاه، و مانند آنها.

■ **خره زدن** (مصل) (گفتگو) خُرخر کردن. ■ **خره کشیدن** (مصل) (گفتگو) خرناس کشیدن (م) (۲).

خریت xar-iy[y]at (امص) (توهین‌آمیز) احمق بودن؛ نادانی؛ حماقت.

■ **خریت کردن** (مصل) (گفتگو) (توهین‌آمیز) کار احمقانه کردن.

خرید xar-id (امص) ۱. خریدن. ۲. عمل خریدن، به‌ویژه خریدن چیزی به‌مقدار زیاد یا چیزهای متعدد.

■ **خرید خدمت** (خرید خدمت) (اداری) ۱. قرارداد نوعی استخدام در ادارات دولتی که بازنشستگی ندارد و پس از پایان مدت قرارداد، به‌ازای هر سال کار، حقوق ۴۵ روز به کارمند پرداخت می‌شود. ۲. ویژگی کارمندی که با چنین قراردادی استخدام می‌شود. ■ **خرید داشتن** (مصل) (گفتگو) ضرورت داشتن عمل خرید، به‌ویژه خرید چیزی به‌مقدار زیاد یا چیزهای متعدد. ■ **خرید کردن** (مصل) (مصل) خریدن، به‌ویژه خریدن چیزی به‌مقدار زیاد یا چیزهای متعدد. ■ **خرید و فروش** خریدن و فروختن؛ دادوستد کردن؛ معامله کردن.

خریدار x-ār (ص) (۱) ۱. آن‌که درازای پول یا کالا، کالایی را تصاحب می‌کند؛ خریدکننده؛ مشتری. ۲. هواخواه؛ خواهان؛ مشتاق؛ طالب.

خریداری x-i (حامص) ۱. مشتری بودن. ۲. عمل خریدار؛ خریدن.

■ **خریداری کردن** (مصل) (مصل) خریدن (م) (۱).

خریدن xar-id-an (مصل) (بم) (خر) ۱. در برابر پرداخت پول یا دادن کالایی، کالایی را از آن خود کردن. ۲. (گفتگو) مثل برده کسی را کاملاً در اختیار داشتن. ۳. پذیرفتن؛ تحویل گرفتن؛ ارزش نهادن. ۴. (گفتگو) با دادن رشوه نظر کسی را نسبت به خود مساعد کردن یا در جهت منافع خود از او استفاده کردن.

خز xaz[z] (ع: خز) (۱) ۱. (جانوری) جانوری گوشت‌خوار، کوچک، و لاغر اندام از خانواده سمور با موی قهوه‌ای‌رنگ که در زمستان به سفیدی می‌گراید. ۲. پوست این جانور و جانوران مشابه که از آنها لباس می‌دوزند. ۳. لباس تهیه‌شده از خز.

خزان xazān (۱) پاییز.

■ **خزان کردن** (مصل) (مصل) زرد و پژمرده شدن برگ‌ها و ریختن آنها.

خزانه xazāne (ع: خزانه) (۱) ۱. (اقتصاد) مجموع درآمد و نقدینه دولت شامل اوراق بهادار، مسکوک، یا آنچه در حساب‌های بانکی نگهداری می‌شود. ۲. جایی که در آن، پول و اشیای گران‌بها یا کمیاب را نگهداری می‌کنند. ۳. مال و نقدینه فراوان؛ گنج. ۴. (نظامی) جای قرار گرفتن فشنگ یا

به آب و خارهای فراوان، که به صورت علف هرز در مزارع، چمن‌ها، و باغ‌ها می‌روید.

خس ^۳ x. (۱) (جانوری) حشره‌ای که بر روی آب می‌رود و از لعاب دهن تار می‌تند.

خسارات xesārāt [عر: خسارات، جر: خَسَارَة] (۱) خسارت‌ها.

خسارت xesārat [عر: خَسَارَة] (امص) ۱. کم شدن سرمایه بعد از معامله؛ زیان دیدن؛ ضرر کردن. ۲. آسیب دیدن. ۳. (۱) زیان؛ آسیب؛ ضرر. ۴. (حقوق) مبلغی که مجرم یا واردکننده آسیب به زیان دیده می‌پردازد.

❖ **خسارت خوردن** (مصداق) (گفتگو) خسارت (م. ۲)، ۵. خسارت دادن پرداختن پول به کسی که به او آسیب رسیده است. ❖ **خسارت دیدن** (مصداق) خسارت (م. ۱).

خساست xe(a)sāsāt [عر: خَسَاسَة] (امص) خست؛ بخل.

خست xessat [عر: خَسَتْ] (امص) خسیس بودن؛ بخیلی؛ تنگ‌چشمی.

خستگی xast-e-gi (حامص) خسته بودن؛ حالت خسته.

❖ **خستگی در کردن** (در آوردن، گرفتن) (مصداق) (گفتگو) استراحت کردن برای تجدید قوا. ❖ **خستگی کسی در رفتن** (در آمدن، رفع شدن) (گفتگو) از بین رفتن خستگی او.

خستگی ناپذیر x.-nā-pazir (مص) ۱. ویژگی آن‌که پیوسته و بدون خسته شدن کار می‌کند. ۲. ویژگی کاری یا چیزی که بی‌وقفه ادامه دارد.

خسته xast-e (مص) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه توانایی‌هایش به علت کار زیاد یا عامل دیگر کم شده باشد. ۲. ویژگی آن‌که به علت ادامه یافتن وضعیت یا شرایط نامطلوب، توانایی تحمل یا مقابله را از دست داده است.

❖ **خسته نباشی** (نباشد، نباشید) (گفتگو) برای قدر دانی و تشکر از کسی یا ابراز محبت به او پس از انجام کاری معمولاً سخت و طولانی به او گفته می‌شود. ❖ **خسته و کوفته** (خسته و مانده، خسته و هلاک) (گفتگو) بسیار خسته.

خس خس xes-xes (اص) صدای نفس کشیدن کسی که سرما خورده یا مبتلا به نفس تنگی است.

خسرالدنیاء و الآخرة xaser a.d.donyā.va.l.āxera [عر:

خسر الدنیا و الآخرة] (مص) آن‌که نه از لذت‌های دنیا برخوردار شده، نه عمل نیکی انجام داده که در آخرت رستگار شود؛ زیان دیده در دنیا و آخرت.

خسران xosrān [عر] (امص) متضرر شدن؛ زیان دیدن؛ زیان کاری.

خسرو xosro[w] (۱) پادشاه.

خسروانی xosro(a)-v.-āni (مص) ۱. مربوط و مخصوص به

شاهان یا درخور و لایق آنان. ۲. عالی؛ بسیار خوب. ۳.

گلوله در سلاح‌های گرم، مانند تفنگ و توپ. ۵. خزینه (م. ۱). ۶. (کشاورزی) قطعه زمین کوچکی که در آن، بذر یا نهال می‌کارند و نشاها یا نهال‌ها را در آن‌جا پرورش می‌دهند تا به موقع به زمین اصلی منتقل کنند.

خزانه‌دار x.-dār (مص، ۱) (اداری) آن‌که سرپرستی و نگهداری پول و اوراق بهادار کشور، مؤسسه، بانک، و مانند آنها را برعهده دارد؛ صندوقدار؛ متصدی صندوق.

خزانه‌داری x.-i (حامص) (اداری) ۱. عمل و شغل خزانه‌دار. ۲. (۱) محل تمرکز نقدینه و دریافت‌ها و پرداخت‌های دولت در وزارت دارایی.

خزاین، خزائن xazāyen, xazā'en [عر: خَزَائِن، جر: خَزَائِنَة] (۱) خزانه‌ها؛ خزینه‌ها.

خزعبلات xoza'balāt [عر: خَزْعَبَلَات] (۱) سخنان بی‌معنی و بوج یا خنده‌دار.

خزندگان xaz-ande-gān (۱) (جانوری) جانوران مهره‌دار و خونسرد با دست‌پای بسیار کوتاه یا بدون دست و پا که پوست پوشیده از فلس دارند و هنگام حرکت کردن، شکمشان روی زمین کشیده می‌شود.

خزنده xaz-ande (مص) ۱. آن‌که یا آنچه می‌خزد؛ حرکت‌کننده با کشیدن خود بر زمین. ۲. (۱) (جانوری) هریک از جانوران گروه خزندگان. ۳. (مص) دارای جریان و سیر آرام یا پنهان و نامحسوس.

خزوک xazuk (۱) (جانوری) سوسک حمام.

خزه xāze (۱) (گیاهی) هریک از گیاهان بی‌آوند که معمولاً در مناطق مرطوب و سایه‌دار، صخره‌ها یا بر تنه درختان می‌رویند.

خزیدن xaz-id-an (مصداق، بعد: خز) ۱. حرکت کردن با کشیدن بدن بر روی زمین. ۲. آرام و آهسته حرکت کردن به جایی داخل شدن یا از جایی خارج شدن، یا آهسته به گوشه‌ای رفتن و در آن‌جا قرار گرفتن. ۳. آهسته به لانه رفتن جانوران.

خزیمه xezime [از عر، ممال: خَزَائِمَة] (۱) حلقه‌ای زینتی، که در بعضی کشورها و بعضاً در جنوب ایران، زنان به بینی می‌آویزند.

خزینه xazine [از عر، ممال: خَزَائِنَة] (۱) ۱. حوض بزرگی در حمام‌های قدیمی، که پُر از آب‌گرم بود و در آن آب‌کشی و غسل می‌کردند. ۲. خزانه (م. ۲ و ۳).

خس ^۱ xas (۱) قطعه کوچک شاخه یا تیغ درختان، علف خشک، پَرکاه، و مانند آنها.

❖ **خس و خاشاک خس** ^۱.

خس ^۲ x. (۱) (گیاهی) گیاهی از تیره مینا، دارای برگ سبز مایل

[روي] سرش کشیدن (گفتگو) (غیرمؤدبان) شدت عمل نشان دادن به او و بی‌آبرو کردن او.

خشت مالی xēšt-māl-i (حاصه) (ساختمان) خشت زنی.

خشتی xēšt-i (ص) ۱. ساخته شده با خشت. ۲. (چاپ و نشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

خشخاش xašxāš (۱) ۱. (گیاهی) دانه‌های خوراکی و ریز گیاهی به همین نام که درون میوه گرزمانند به وجود می‌آیند و از آنها روغن می‌گیرند. ۲. (گیاهی) گیاه این دانه‌ها که علفی و یک‌ساله با برگ‌های دراز و ساقه بلند و گل‌های معمولاً سفید است و از آن شیره تریاک می‌گیرند؛ کوکنار.



۳. (گیاهی) میوه این گیاه که شبیه سر گرز است. ۴. مقدار بسیار کم؛ ذره کوچک.

خش خش xēš-xēš (اصو) ۱. صدای ساییده شدن یا کشیده شدن دو سطح زبر و خشک بر روی هم، مانند کاغذ و پارچه. ۲. اختلافاتی که در صدای وسایل صوتی و تصویری هنگام پخش برنامه شنیده می‌شود.

خشک xošk (ص) ۱. بدون رطوبت؛ بدون خیس؛ مفر. خیس: ظرف خشک، لباس خشک. ۲. آنچه دیگر آب درونش نباشد؛ بی‌آب؛ چاه خشک، حوض خشک. ۳. ویژگی آنچه رطوبت و آب درونی آن، بخار شده و از بین رفته است؛ مفر. تر: سبزی خشک، انجیر خشک. ۴. بدون بارندگی یا کم‌باران؛ کشور خشک، منطقه خشک. ۵. بدون طراوت؛ لب‌های خشک. ۶.

بدون ترشح طبیعی؛ پستان خشک، دهان خشک. ۷. خالی از سبزه و گیاه؛ بیابان خشک، زمین خشک. ۸. بدون همراهی چیزی مکمل (معمولاً غذا). ۹. پژمرده و بی‌جان (گیاه)؛ درخت خشک. ۱۰. بدون آب یا کم‌آب (درمورد غذاها و میوه‌ها)؛ مفر. آبدار، آبکی. ۱۱. انعطاف‌ناپذیر؛ مفر. نرم: جلد خشک، چوب خشک. ۱۲. منقبض شده بر اثر سرما، خستگی، بیماری، عدم فعالیت، و مانند آنها؛ دست خشک، ماهیچه خشک. ۱۳. زبر و ناهموار؛ مفر. نرم و لطیف: تشک خشک، فرش خشک. ۱۴.

ویژگی موضوع یا مطالب علمی به صورت نوشته، درس، سخنرانی و مانند آنها که فهم آن دشوار و جدی و خسته کننده است. ۱۵. (گفتگو) جدی و خشن، یا بدون عاطفه و لطافت.

۱۶. منجمد؛ جامد؛ برف پوک و خشک. ۱۷. ساکن، ساکت، و بی‌حرکت. ۱۸. (گفتگو) بدون چربی طبیعی، یا بی‌روغن؛ چلو خشک، موهای خشک. ۱۹. متعصب و سخت‌گیر. ۲۰. ویژگی صدای تنفس، سرفه، و مانند آنها هنگامی که ترشحات مخاطی دستگاه تنفس کاهش یافته باشد. ۲۱. ویژگی صدای

(۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور و راست پنجه‌گاه.

خسوف xosuf [عر] (اصه) (نجوم) قرار گرفتن زمین بین خورشید و ماه، که باعث تاریک به نظر رسیدن ماه می‌شود؛ ماه گرفتگی؛ مفر. کسوف.

خسیس xasis [عر] (صه) دارنده حالتی روانی، که از خرج کردن پول یا دادن چیزی به دیگران احساس ناراحتی می‌کند و در نتیجه از انجام آن خودداری می‌کند؛ بخیل؛ تنگ‌چشم.

خسیس بازی x.-bāz-i (حاصه) (گفتگو) همراه با خشت و بخل رفتار کردن.

خش xaš (۱) ۱. بریدگی یا خراش نامحسوس و ظریف در سطح چیزی صاف و صیقلی مانند شیشه. ۲. ناصافی و زنگ در صدای انسان معمولاً بر اثر آسیب دیدگی تارهای صوتی.

۳. خش برداشتن (صه). ۱. دارای خش شدن و خط افتادن شیشه و مانند آن. ۲. زنگدار شدن (صدا).

خشاب xe(a)šāb (۱) ۱. (نظامی) جعبه فلزی مخزن گلوله که به اسلحه وصل می‌شود و گلوله‌ها پی‌درپی از آن وارد لوله سلاح می‌شود. ۲. (عکاسی) نوعی محفظه فیلم در دوربین عکاسی. ۳. وسیله‌ای با محفظه‌های متصل به هم که اسلایدهای پروژکتور را در آن جای می‌دهند.

خشت xēšt (۱) ۱. (ساختمان) نوعی مصالح ساختمانی به شکل قطعه مکعب مستطیل یا مکعب که از خشک کردن ملاط کاه‌گل یا خاک رس به دست می‌آید. ۲. (بازی) در ورق‌بازی، یکی از نقش‌های چهارگانه ورق، به شکل لوزی و به رنگ قرمز.

۳. خشت خام خشتی که در مقابل آفتاب، و نه در کوره، خشک شده باشد. ۴. خشت زدن (صه). به قالب ریختن گل و خشت درست کردن. ۵. به خشت افتادن (گفتگو) متولد شدن. ۶. در گذشته زانو را هنگام زایمان روی اجاق ماندی که از خشت درست می‌کردند، می‌نشاندند. ۷. توای خشت دوییدن (گفتگو) خرابکاری کردن. ۸. سر خشت افتادن (گفتگو) متولد شدن؛ به دنیا آمدن. ۹. سر خشت رفتن (نشستن) (گفتگو) ۱. رفتن روی خشت برای زایمان کردن؛ زایمان کردن؛ وضع حمل کردن. ۲. متحمل رنج و سختی شدن؛ به زحمت افتادن.

خشت زنی x.-zan-i (حاصه) (ساختمان) عمل و شغل ساختن خشت؛ خشت مالی.

خشتک xēšt-ak (۱) ۱. بخش میانی شلوار؛ جایی که دو پاچه شلوار به هم وصل می‌شود. ۲. (گفتگو) نشیمنگاه و اعضای تناسلی.

۳. خشتک کسی را درآوردن (پاره کردن، چر دادن،

۳. خشک (م. ۲۰): سرفه خشکه. ۴. بدون بارندگی: سرماخسکه.
۵. (۱.) هر نوع نان مانند نان روغنی و نان قندی که هنگام پختن خشک می‌کنند.

خشکه بار x-bār (۱.) خشکبار.

خشکه پزی xošk-e-paz-i (حاصص.) ۱. عمل و شغل پختن انواع نان خشکه. ۲. (۱.) دکان نانوائی‌ای که در آن، نان خشکه می‌پزند.

خشکه چینی xošk-e-čin-i (حاصص.) (ساختمان) چیدن دیوار سنگی یا آجری بدون به کار بردن ملاط چسباننده.

خشکه کاری xošk-e-kār-i (حاصص.) (کشاورزی) کاشتن بذر در زمین به صورتی که ابتدا بذر را بپاشند و سپس زمین را آبیاری کنند؛ مَقَر. نم‌کاری.

خشکه مقدس xošk-e-moqaddas (ص.) ویژگی آن که در انجام امور دینی به ظواهر توجه دارد یا در ظواهر امور دینی سخت‌گیر است.

خشکی xošk-i (حاصص.) ۱. خشک بودن؛ وضع و حالت خشک. ۲. (۱.) آن قسمت از سطح کره زمین که بیرون از آب است؛ بَر؛ مَقَر. دریا. ۳. (حاصص.) بیبوست. ۴. (۱.) حالت پوستی که چربی و رطوبت آن از بین رفته، چروکیده، یا ترک‌خورده باشد.

• **خشکی زدن (کردن)** (مصد.) خشک شدن پوست و به وجود آمدن خشکی بر آن.

خشکیت xošk-iy[y]at (مصد.) بیبوست.

خشکیدن xošk-id-an (مصد.) ۱. از میان رفتن آب، رطوبت، یا طراوت چیزی. ۲. ازدست دادن سرسبزی و پژمرده شدن (گیاه). ۳. بی‌حرکت ماندن و سخت شدن عضله‌ها یا مفاصل بدن؛ فلج شدن. ۴. منجمد شدن از سرما؛ یخ زدن. ۵. مبهوت و متحیر شدن؛ تعجب کردن.

• **بخشکی شانس** (گفتگو) هنگام بدبختی مانند متضرر شدن یا روی دادن حادثه‌ای ناگوار و غیرمنتظره گفته می‌شود.
خشکیده xošk-id-e (ص.) ۱. ویژگی آنچه آب، رطوبت، سرسبزی، یا طراوت خود را ازدست داده باشد. ۲. (گفتگو) لاغر و استخوانی.

خشم xašm (۱.) عصبانیت؛ غضب.

• **خشم فرو خوردن** نشان ندادن حالت خشم. • **بر کسی خشم گرفتن** خشمگین شدن نسبت به او. • **کسی را به خشم آوردن** خشمگین کردن او.

خشم آلود x-ā('ā)lud (ص.) همراه با خشم؛ غضبناک.

خشمگین xašm-gin (ص.) آن‌که حالت خشم دارد؛ عصبانی؛ غضبناک.

• **خشمگین کردن** (مصد.) با رفتار یا سخن ناخوشایند،

آزاردهنده‌ای که از سایش دو چیز زیر یا خشن بر روی یکدیگر ایجاد شود؛ صدای خشک ترمز اتومبیل. ۲۲. آহারدار: پارچه خشک، لباس خشک. ۲۳. بدون فرش و گسترده: زمین خشک. ۲۴. (ف.) ساکت و بدون حرکت، به‌ویژه از ترس یا حیرت؛ مات و متحیر و ترسان. ۲۵. (۱.) (گفتگو) در اصطلاح حمامی‌ها، حوله یا لنگ بدون رطوبت.

• **خشک خالی** (گفتگو) خشک و خالی. • **خشک ... زدن** (خشکم زد، خشکت زد، ...) (گفتگو) بی‌حرکت شدن و ثابت ماندن در جای خود از شدت حیرت، ترس، و مانند آنها.
• **خشک شدن** (مصد.) ۱. خشکیدن. ۲. خالی شدن از سبزه و گیاه. ۳. قطع شدن ترشح شیر از پستان. • **خشک‌وتر** ۱. چیزهای ضد هم. ۲. همه چیز یا همه کس. • **خشک و خالی** (گفتگو) ۱. تنها و بدون چیزی مکمل: نان خشک و خالی. ۲. بدون آب و گیاه و آبادانی: زمین خشک و خالی. ۳. ظاهری و بدون فایده و نتیجه عملی: تعارف خشک و خالی.
خشکار x-ār (۱.) نوعی خوراکی از آرد برنج که داخل آن، مغز گردو می‌گذارند.

خشکاندن xošk-ān-d-an (مصد.) ۱. از بین بردن رطوبت یا تازگی چیزی با حرارت و مانند آن؛ خشک کردن. ۲. از بین بردن سرسبزی و طراوت چیزی.

خشک اندیش xošk-a('a)ndiš (ص.) متعصب؛ قشری.

خشکبار xošk-bār (۱.) میوه‌های خشک یا خشک‌کرده، مانند کشمش، بسته، بادام، و گردو.
خشکسال xošk-sāl (۱.) سالی که در آن، باران کم بیارد و آب کم باشد، و در نتیجه کم‌آبی یا نایابی غلات و مانند آن پیش آید.

خشکسالی، خشک سالی x-i (حاصص.) ۱. وضع و حالت خشکسال. ۲. کم‌آبی و نایابی مواد غذایی؛ قحطی.

خشک شویی xošk-šū-y(ʔ)-i (حاصص.) ۱. عمل شستن و تمیز کردن لباس، پارچه، چرم، و مانند آنها با مواد شیمیایی و با آب کم یا بدون آب در ماشین‌های مخصوص. ۲. (۱.) دستگاهی که این عمل را انجام می‌دهد.

خشک کن xošk-kon (۱.) ۱. (فنی) دستگاه صنعتی برای گرفتن رطوبت مواد و دانه‌های مرطوب به کمک هوای گرم. ۲. دستگاه خشک‌کننده لباس که پس از آبیگری، رطوبت آن را می‌گیرد.

خشک مغز xošk-maqz (ص.) آن‌که از درک و پذیرش اندیشه‌های نو ناتوان است؛ قشری.

خشکه xošk-e (ف.) ۱. (گفتگو) به‌طور نقد؛ نقدی. ۲. (ص.) (گفتگو) ویژگی دست‌مزدی که فقط به‌صورت نقد به نوکر و خدمتکار پرداخت می‌شود و غذا و لباس با آن داده نمی‌شود.

موجب خشم کسی شدن؛ عصبانی کردن کسی.

خشمناک xāšm-nāk (ص.) خشمگین؛ عصبانی.

خشن xāšen [ع.ر.] (ص.) ۱. عاری از نرمش یا مهربانی؛ جدی و سختگیر. ۲. ویژگی آن‌که رفتارش با تندی و عصبانیت همراه است، یا عطف و نرمش در رفتارش نیست. ۳. دارای سطح ناهموار یا زیر؛ پاره خشن، پوست خشن. ۴. ناهنجار؛ ناخوشایند؛ صدای خشن. ۵. فاقد لطافت و ظرافت؛ زمخت.

خشنود xōš-nud (ص.) خوشحال و راضی.

خشوع xōšu' [ع.ر.] (امص.) ۱. فروتنی؛ تواضع. ۲. خود را در برابر کسی، به‌ویژه خداوند کوچک و خوار دانستن و حالت خاک‌ساری داشتن.

خشونت xōšunat [ع.ر.] خشونة (امص.) رفتاری همراه با عصبانیت و اذیت‌آزار جسمی یا روحی کسی.

خشونت‌آمیز x-ā'(ā)miz (ص.) آمیخته با خشونت.

خشیت xāšyat [ع.ر.] خشية (۱) ترس ناشی از احساس عظمت و بزرگی (خداوند).

خصال xesāl [ع.ر.] خَصْلَة (۱) خصلت‌ها.

خصایص xasāyes [ع.ر.] خصائص، ج. خَصِیصَة (۱) خصیصه‌ها؛ ویژگی‌ها.

خصایل xasāyel [ع.ر.] خصائل، ج. خَصِیْلَة (۱) خصلت‌ها.

خصلت xe(a)slat [ع.ر.] خَصْلَة (۱) ویژگی؛ صفت.

خصم xasm [ع.ر.] (۱) دشمن.

خصوص xosus [ع.ر.] (۱) موضوع؛ زمینه.

■ **به‌خصوص** ۱. به‌ویژه؛ مخصوصاً. ۲. خاص؛ ویژه. ■ **درخصوص** درباره؛ دربار.

خصوصاً xosus.an [ع.ر.] (ف.) به‌خصوص؛ به‌ویژه؛ مخصوصاً.

خصوصی xosus-i (ص.) ۱. مخصوص فرد یا عده معینی؛

اختصاصی؛ ویژه؛ مقر. عمومی؛ پارکینگ خصوصی. ۲.

محرمانه و غیرعلنی؛ جلسه خصوصی، نامه خصوصی. ۳.

(گفتگو) صمیمی. ۴. دارای موقعیت بهتر از دیگران؛ برگزیده

و منتخب؛ خاص؛ ویژه. ۵. (اقتصاد) مربوط به اشخاص

حقیقی و حقوقی؛ خارج از نظارت یا حوزه کارهای دولتی؛

مقر. دولتی.

■ **خصوصی کردن** (مص.) (اقتصاد) خصوصی‌سازی.

خصوصیات xosus.iy[y]āt [ع.ر.] خصوصیات، ج. خَصِیصَة (۱) خصوصیت‌ها؛ ویژگی‌ها.

خصوصیت xosus.iy[y]at [ع.ر.] خَصِیصَة (۱) ۱. ویژگی؛

صفت. ۲. (امص.) دوستی؛ صمیمیت.

■ **با کسی خصوصیت داشتن** نزدیک بودن به او؛

صمیمی بودن با او.

خصوصی‌سازی xosus-i-sāz-i (حاص.) (اقتصاد) تبدیل

کردن مالکیت دولتی یا عمومی به مالکیت خصوصی ازاره

فروش سهم دولت به بخش خصوصی؛ خصوصی کردن.

خصومت xosumat [ع.ر.] خصومة (امص.) دشمنی؛ عداوت.

خصیصه xasise [ع.ر.] خَصِیصَة (۱) صفت یا حالت مخصوص

کسی یا چیزی؛ ویژگی.

خضاب xa(e)zāb [ع.ر.] خَضَاب (۱) ۱. ماده‌ای رنگی که با آن،

مو را سیاه می‌کردند. ۲. (امص.) رنگ کردن موی سروصورت

و مانند آنها با مواد رنگی. ۳. (ص.) خضاب‌کرده‌شده؛ رنگین.

■ **خضاب کردن** (مص.) ۱. خضاب (م.ر.) ۲. ۳. رنگین

کردن؛ رنگ کردن.

خضوع xozu' [ع.ر.] (امص.) فروتنی کردن؛ تواضع.

خط xat[t] [ع.ر.] خَط (۱) ۱. نشانه‌هایی که واژه‌ها در یک

زبان خاص با آنها نوشته می‌شوند؛ الفبا. ۲. شکل خاصی که

هر شخص با شیوه خود، این نشانه‌ها را می‌نویسد؛ دست‌خط.

۳. خوشنویسی. ۴. شیوه‌های مختلف نوشتن الفبا؛ خط کوفی،

خط نستعلیق. ۵. سطر. ۶. نامه؛ مکتوب. ۷. هر نوع نوشته‌ای

که در آن، چیزی تعهد شده‌است و به‌عنوان مدرک یا سند

به‌کار می‌رود؛ مدرک؛ سند. ۸. نشانه‌ای باریک و بلند

برروی یک سطح. ۹. خراش باریک بر یک سطح. ۱۰.

(ریاضی) شکلی که از به‌دنبال هم قرار گرفتن نقطه‌ها به‌وجود

می‌آید؛ خط راست، خط منحنی. ۱۱. علامت ممتد یا مقطع کف

خیابان برای هدایت و تنظیم رفت‌وآمد خودروها. ۱۲.

محدوده‌ای بین دو نشانه موازی ممتد یا مقطع در خیابان که

خودرو باید درون آن حرکت کند. ۱۳. مسیر ویژه

رفت‌وآمد پیوسته یک یا چند وسیله نقلیه. ۱۴. مسیر

حرکت از جایی به جایی دیگر. ۱۵. یک یا تعدادی وسیله

نقلیه که در مسیری خاص پیوسته رفت‌وآمد می‌کنند. ۱۶.

دستگاه انتقال یا جابه‌جایی چیزی در مسیر یا منطقه‌ای

مشخص به‌وسیله لوله‌ها، سیم‌ها، و مانند آنها؛ خط گاز، خط

نهر. ۱۷. مسیر یا مجرای ارتباطی برای تلفن، فاکس، و مانند

آنها. ۱۸. مجموعه دستگاه‌های صنعتی، که برای تهیه یک

فراورده در مراحل پشت‌سرهم به‌کار می‌رود. ۱۹. اثری

باریک و کشیده که با مداد یا وسیله آرایشی خاصی در بعضی

اعضای چهره ایجاد می‌شود؛ خط‌بینی، خط‌رخ. ۲۰. هر بخشی از

چهره یا پوست انسان که به‌شکل باریک قابل دیدن یا تصور

است و بخشی را از بخشی دیگر متمایز می‌کند؛ خط‌ابرو،

خط‌لب، خط نیم‌رخ. ۲۱. محدوده و مسیری که به‌عنوان

حدافاصل و مرز دو بخش در نظر گرفته می‌شود؛ خط افق، خط

ساحل. ۲۲. (جغرافیا) هریک از مدارها یا نصف‌النهارهای

فرضی کره زمین؛ خط استوا. ۲۳. چین‌وچروک پوست، به‌ویژه

صورت. ۲۴. ردیف؛ صف. ۲۵. آن روی سکه که برروی آن،

ارزش عددی و تاریخ ضرب سکه حک شده است؛ مقر. شیر.
 ۲۶. شیوه فکری یا رفتاری؛ مرام و مسلک. ۲۷. موی تازه روئیده در صورت، به ویژه کنار گوش یا پشت لب، که در ادبیات عاشقانه نشانه زیبایی دانسته شده است. ۲۸. محل تقریبی استقرار بازیکنان در ورزش‌های گروهی، به ویژه فوتبال: خط حمله، خط میانی.

■ خط آهن راه آهن. ■ خط ابرو ۱. (آبانوری) قسمتی از بالای چشم که ابرو بر آن روئیده است. ۲. ابرو. ۳. پرانتز. ■ خط اتو (خط اطو) اثر یا تایی که بر اثر کشیدن اتوی داغ بر سطح پارچه یا لباس ایجاد می‌شود. ■ خط ارتباطی مجموعه مسیرها و وسایل ارتباطی مانند خط تلفن، ارتباطات ماهواره‌ای، راه‌ها و جاده‌ها، و وسایل نقلیه. ■ خط استوا (جغرافیا) استوا. ○ خط افتادن ۱. به وجود آمدن خراش یا شیار نازک به شکل خط بر روی یک سطح. ۲. چروک شدن پوست و مانند آن. ■ خط افق (جغرافیا) افق. ○ خط بردن (مصدر.) (گفتگو) دنبال کردن نوشته هنگام خواندن دیگری. ■ خط بریده خط سفید ناپیوسته در خیابان یا جاده که عبور کردن و سبقت گرفتن از روی آن، مجاز است. ■ خط بسته (ریاضی) خطی که دوسر آن به هم رسیده باشد. ■ خط پایان ۱. (ورزش) خط انتهایی مسیر مسابقه در ورزش‌های دوومیدانی، اسکی، دوچرخه‌سواری، و مانند آنها. ۲. نهایت امری یا آخرین مرحله از کاری. ■ خط تالوگ (جغرافیا) خط القمر. ■ خط ترمز خطی که بر اثر ترمز شدید خودرو، روی آسفالت کشیده شود. ■ خط تصویری خطی که هر نشانه در آن، نماینده یک شیء یا مفهوم است. ■ خط تلفن تجهیزات ارتباط دهنده یک تلفن به کل شبکه تلفنی. ■ خط تنزیل خطی که با آن، قرآن را می‌نویسند. ■ خط تولید مجموعه‌ای از تجهیزات، عملیات، و وسایل جابه‌جا کردن که به کمک آنها می‌توان کالایی را در مراحل پشت‌سرم و انبوه تولید کرد: خط تولید خودرو. ■ خط تیره تیره. ۴. خط جلی خطی درشت و خوانا و معمولاً همراه با اعراب و نقطه‌گذاری. ■ خط چپ خطی که در آن، کلمات وارونه و از چپ به راست نوشته می‌شود. ■ خط چشم وسیله آرایشی خاصی به صورت تیوپی باریک حاوی جوهر آرایشی معمولاً سیاه‌رنگ و قلم‌موی کوچکی در داخل آن که برای شکل دادن و زیبا کردن چشم به کار می‌رود. ■ خط خط کردن ۱. خط‌های متعدد و درهم و برهم رسم کردن. ۲. خط‌دار کردن؛ مخطط کردن. ■ خط خفی نوشته‌ای که حروف آن کوچک و باریک است. ■ خط خمیده (منحنی) (ریاضی) خطی که نه مستقیم باشد و نه شکسته و شامل پاره‌خط‌های مستقیم نیز نباشد. ○ خط خوردن (مصدر.) ۱. خط کشیده شدن (روی کاغذ یا نوشته)

به‌نشانه باطل شدن. ۲. (گفتگو) حذف شدن. ■ خط دادن به کسی (گفتگو) تلقین کردن شیوه فکری یا رفتاری به او. ■ خط دروازه (ورزش) خطی که معمولاً حدود دروازه را از زمین مسابقه مشخص می‌کند و در صورت عبور توپ از آن، گل به حساب می‌آید. ■ خط روی [خط افتادن (شدن) (گفتگو) ایجاد شدن اختلال در ارتباط تلفنی به‌طوری‌که دو یا چند مکالمه مختلف هم‌زمان شنیده شود. ■ خط‌ریش دنباله دو طرف راست و چپ موی سر که تا روی شقیقه‌ها و گاه تا پایین کشیده می‌شود. ○ خط زدن (مصدر.) ۱. حذف یا باطل کردن نوشته یا سندی با کشیدن خط بر روی آن. ۲. خط کشیدن بر نوشته، به‌ویژه مشق، به‌نشانه دیدن آن. ■ خط ساحل ساحل (م. ۲). ■ خط سیر مسیر حرکت؛ راه. ■ خط شکسته ۱. (ریاضی) خطی به‌وجود آمده از چند پاره‌خط که چند نقطه غیرواقع در یک امتداد را پشت‌سرم به یکدیگر وصل کند؛ خط منکسر. ۲. (خوشنویسی) شکسته. ■ خط فاصله (خط فاصله) تیره. ۴. ■ خط فقر (اقتصاد) حداقل میزان درآمد یک خانواده با توجه به مخارج زندگی که کمتر از آن، فقر شمرده می‌شود. ■ خط قرمز ۱. مرزی که در هر امری می‌توان تا آن‌جا پیش رفت؛ حداقل امور ممنوع و مجاز. ۲. نشانه باطل کردن چیزی یا صرف‌نظر کردن از چیزی یا کسی. ■ خط کسی را خواندن (گفتگو) اطاعت کردن یا حرف‌شنوی داشتن از او. ○ خط کشیدن ۱. رسم کردن خط. ۲. ○ (مصدر.) قطع کردن. ۳. خط زدن (م. ۱). ■ خط کوفی از خطوط قدیم اسلامی که نوعی از آن در نوشتن کتیبه‌سردر بناها به کار می‌رفته است. ■ خط گرفتن از کسی (گفتگو) عمل کردن با شیوه فکری یا روشی که او تلقین می‌کند. ■ خط‌لب مداد یا قلم‌موی آرایشی که زنان با آن به دور لب، خط باریکی می‌کشند. ■ خط مستقیم (راست) (ریاضی) خطی فرضی، که کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه را مشخص می‌کند. ■ خط‌مشی روش و شیوه رفتار یا عمل؛ خط‌مشی سیاسی، خط‌مشی علمی. ■ خط‌مقدم (اول، اول جبهه) (نظامی) جلوترین منطقه درگیری با دشمن. ■ خط‌ممتد خط سفید پیوسته و بدون بریدگی که عبور کردن و دور زدن و سبقت در رانندگی از روی آن مجاز نیست. ■ خط میخی (پیکانی) نوعی خط قدیمی به شکل میخ‌های کنار هم چیده‌شده که نوع ایرانی آن در دوره هخامنشیان در سنگ‌نوشته‌ها به کار رفته است. ■ خط واحد ۱. شبکه اتوبوس‌رانی شهری. ۲. اتوبوس متعلق به شبکه اتوبوس‌رانی شهری. ■ خط‌وخال ۱. مجموع موی تازه روئیده بر چهره و خال. ۲. عناصر جمال چهره. ۳. نقش‌ونگار. ■ خط‌وربط خط زیبا و نگارش و انشای پخته. ■ خط‌ونشان (گفتگو) حرف‌های تهدیدآمیز؛

تهدید. ■ خط و نشان کشیدن [برای کسی] (گفتگو) تهدید کردن [او را]. ۱. برخی هنگام تهدید معمولاً انگشت سیاه را به حالت کشیدن ضربدر حرکت می دهند و می گویند این خط و این هم نشان. ■ خط و پیژنه. ۱. مسیر ویژه رفت و آمد اتوبوس در خیابان ها. ۲. اتوبوس یا تاکسی ای که در مسیر خاصی کار می کند. ■ خط هوایی مسیر رفت و آمد هواپیما در آسمان. ■ خط یازده (طنز) پای پیاده. ■ از خط خارج شدن وسیله نقلیه منحرف شدن آن از مسیر اصلی. ■ به خط شدن (گفتگو) به ترتیب پشت سرهم قرار گرفتن؛ صف کشیدن. ■ تو ای خط کسی رفتن (گفتگو) ۱. مراقب او بودن؛ در وضع و حال او دقیق شدن. ۲. توجه او را جلب کردن به منظور ارتباط برقرار کردن با او. ■ دور کسی (چیزی) را خط کشیدن (گفتگو) از او (آن) صرف نظر کردن؛ او (آن) را رها کردن. ■ کسی را تو ای خط آوردن (گفتگو) ۱. او را به پذیرش چیزی یا کاری واداشتن یا ترغیب کردن. ۲. مطلع کردن او از امری.

خطا xatā [عر: خطاء] (مصدر) ۱. انجام گرفتن کاری به صورت نادرست یا نادرست بودن سخنی؛ اشتباه؛ لغزش. ۲. (مصدر) آنچه به طور صحیح انجام نگرفته است؛ نادرست؛ مقر. صواب. ۳. (۱) گناه؛ جرم. ۴. (ریاضی) اختلاف مقدار یک کمیت که از راه اندازه گیری یا محاسبه به دست آمده باشد با مقدار واقعی آن کمیت. ۵. (ورزش) هرگونه عملی خلاف مقررات در یک رشته ورزشی؛ فول.

● خطا رفتن (مصدر) به هدف نخوردن. ● خطا کردن (مصدر) ۱. کاری را به صورت نادرست انجام دادن؛ مرتکب خطا شدن؛ اشتباه کردن. ۲. به هدف نزدن (تیر). ۳. (ورزش) مرتکب شدن عمل خلاف مقررات در هریک از رشته های ورزشی. ● خطا گرفتن (مصدر) (ورزش) خطا محسوب کردن عمل بازیکن توسط داور. ■ به خطا (برخطا) رفتن (پیمودن) اشتباه کردن. ■ راه خطا رفتن گمراه شدن؛ اشتباه کردن.

خطاب xe(a)tāb [عر: خطاب] (مصدر) ۱. رویاروی با کسی سخن گفتن؛ مخاطب قرار دادن کسی؛ روی سخن را با کسی داشتن. ۲. بازخواست و سرزنش؛ مواخذه.

● خطاب به کسی درحال مخاطب قرار دادن او. ● خطاب کردن (مصدر) ۱. خطاب (م). ۲. در سخن گفتن یا نامه نوشتن به کسی، لقب، نام، یا صفت او را آوردن. ■ به کسی خطاب کردن طرف صحبت قرار دادن او؛ با او حرف زدن. ■ کسی را طرف خطاب قرار دادن خطاب کردن به او.

خطابه xa(e)tābe [عر: خطابة] (مصدر) ۱. خطبه خواندن؛ سخنرانی کردن. ۲. (۱) متن سخنرانی؛ خطبه.

خطا پوش xatā-puṣ [مصدر] آن که گناه و جرم دیگران را آشکار نمی کند؛ پوشنده خطا.

خطاط xattāt [عر: خطاط] (مصدر) ۱. آن که خط را به شیوه ای زیبا می نویسد؛ خوشنویس.

خطا کار xatā-kār [مصدر] آن که گناه یا اشتباهی از او سر زده است؛ گناه کار؛ مجرم.

خط الرأس xatt.o.r.ra's [عر: خط الرأس] (۱) (جغرافیا) خطی که بالاترین نقاط یک رشته کوه را به هم وصل می کند.

خط القعر xatt.o.l.qa'r [عر: خط القعر] (۱) (جغرافیا) خطی که از پایین ترین نقاط واقع در امتداد یک دره یا رودخانه تشکیل می شود؛ تالوگ.

خط المرکزین xatt.o.l.markaz.eyn [عر: خط المرکزین] (۱) (ریاضی) خطی که مرکز دو دایره را به هم وصل می کند.

خطبا xotabā [عر: خطباء، ج: خطیب] (۱) خطیبان؛ سخنران ها. **خطبر** xat-bor (۱) آنچه با آن، خط نوشته ای را دنبال می کنند، یا آنچه لای کتاب می گذارند تا صفحه مورد نظر را زود پیدا کنند؛ نشانه؛ چوب الف.

خطبه xotbe [عر: خطبة] (مصدر) ۱. گفتاری شامل ستایش خداوند و درود بر پیغمبر (ص) (و نیز در قدیم، درود بر خلیفه و پادشاه) و موعظه که بر منابر ایراد می شود. ۲. چنین گفتاری در دو بخش که امام جماعت پیش از نماز جمعه و نماز عید ایراد می کند. ۳. گفتاری شامل ستایش خداوند، درود بر پیغمبر (ص)، مدح پادشاه، و سبب تألیف که در آغاز کتاب ها می نویسند. ۴. خطبه عقد.

● خطبه عقد جملائی به زبان عربی، که هنگام عقد ازدواج و برای مشروعیت دادن به آن گفته می شود.

خط چین xat-čin [۱] (ریاضی) خطی که پیوسته نباشد و به صورت قطعه های کوچک کنار هم رسم شود.

خط خطی xat-xat-i [مصدر] (گفتگو) دارای خط های متعدد و درهم و برهم.

● خط خطی کردن (مصدر) (گفتگو) ۱. خراب کردن سطحی مانند کاغذ با کشیدن خط های متعدد و درهم و برهم. ۲. مجروح کردن با چاقو و مانند آن، و زخم هایی به شکل خط ایجاد کردن.

خطر xatar [عر: خطر] (۱) ۱. آنچه احتمال دارد آسیب و ضرری به همراه داشته باشد؛ احتمال آسیب یا ضرر؛ خطرهای رانندگی در شب. ۲. (شج) برای آگاه کردن افراد نسبت به چیزی که احتمال آسیب و زانی برای خودشان یا دیگران دارد، به کار می رود.

● خطر از سر کسی گذاشتن (گفتگو) گذاشتن وی از مرحله خطرناک؛ برطرف شدن خطر از او. ● خطر داشتن (مصدر).

ویژگی تابعی که صرفاً متناسب با خود متغیر، و نه با توانی از آن، تغییر کند.

خطیب xatib [عر.] (۱). ۱. آن‌که در سخنرانی مهارت دارد؛ سخنران. ۲. آن‌که خطبه نماز جمعه را می‌خواند.

خطیر xatir [عر.] (ص). ۱. دارای اهمیت؛ مهم. ۲. زیاد؛ فراوان؛ بسیار. ۳. مخاطره‌آمیز؛ خطرناک. ۴. دشوار؛ سخت.

خف xaf (مصدر) نشستن در گوشه‌ای بی‌صدا؛ یز کردن.

خف ۱. خف کردن (مصدر) (گفتگو). ۱. خف ۱. ۲. کمین کردن.

خف ۲. x. [مخفف: خفه] (ص) (گفتگو). ۱. تاریک یا کم‌نور و دلگیر و گرفته. ۲. کدر؛ تیره.

خف ۳. خف کردن (مصدر) (گفتگو). ۱. کم کردن روشنایی محلی و تاریک و دلگیر کردن آن با استفاده از پرده یا رنگ‌های تیره. ۲. (مصدر) تیره و تار و کدر و ابری شدن. ۳. (مصدر) خاموش شدن آتش بر اثر نرسیدن هوا به شعله.

خفا xafā [عر.] خفاء (مصدر) پنهان بودن؛ پوشیدگی؛ نهفتگی.

خفا ۳. درخفا به‌طور پوشیده؛ پنهانی.

خفایش xoffās [عر.] (۱) (جانوری) جانور پستانداری با جثه کوچک و قوه بینایی ضعیف که قدرت پرواز دارد، بال آن پرده‌ای است که در میان استخوان‌های انگشتانش کشیده شده‌است و با دریافت پژواک صدای خود، وضعیت اشیای اطرافش را تشخیص می‌دهد؛ شب‌پره.



خفایا xafāyā [عر.] خَفَیَ (۱) مکان‌های مخفی؛ مخفیگاه‌ها. **خفت** xaft (مصدر) خَفَ ۱.

خفت ۳. خفت کردن (مصدر) (گفتگو) خَف کردن؛ کمین کردن.

خفت xeft (۱) ۱. گرهی که در یک سر طناب، کمند، و مانند آنها می‌زنند و سر دیگر را از میان آن می‌گذرانند و با کشیدن، آن را محکم می‌کنند. ۲. (صنایع دستی) نوع خاصی از گره در بافت قالی به‌صورت یک تار در جلو و یک تار در عقب؛ غنده.

خفت ۳. خفت افتادن (مصدر) (گفتگو). ۱. گره افتادن؛ گره به‌وجود آمدن؛ حلقه شدن. ۲. تحت فشار قرار گرفتن قسمتی از بدن به‌علت استفاده از پوشش تنگ یا ضخیم. ۳. به مشکل برخوردن؛ سخت شدن. ۴. خفت کردن (مصدر) (گفتگو). ۱. گره کردن؛ گره زدن یا به‌حالت گره درآوردن چیزی. ۲. بستن با بند، طناب، و مانند آنها. ۳. در تنگنا قرار

احتمال آسیب و زیان به‌همراه داشتن؛ امکان صدمه دیدن یا صدمه زدن بودن. ۵. خطر کردن (مصدر) خود را به‌خطر انداختن؛ اقدام به کار خطرناک کردن. ۶. خطر گذاشتن برطرف شدن خطر. ۷. به‌خطر افتادن در معرض صدمه یا زیان قرار گرفتن.

خطرناک x-nāk (ص) موجب و ایجادکننده صدمه یا زیان جدی.

خطری xatar-i (ص) (گفتگو) خطرناک.

خط‌شناس xat-šenās (ص) (۱). ۱. شناسنده خط و آگاه به ظرایف خوشنویسی. ۲. تشخیص‌دهنده خط نویسنده اصلی از خط جعلی؛ کارشناس خط.

خط‌کش xat-keš (۱) ابزاری به‌شکل قطعه‌ای مسطح و باریک با لبه‌ای صاف و طول معمولاً کمتر از یک متر که روی آن درجه‌بندی شده و برای رسم کردن خط مستقیم یا اندازه‌گیری فاصله‌ها به‌کار می‌رود.

خط‌کشی x-i (حاضر) ۱. عمل رسم کردن خط. ۲. عمل ایجاد خط بر روی آسفالت خیابان یا جاده به‌منظور هدایت و تنظیم رفت‌وآمد خودروها و عابران پیاده. ۳. (۱) خط رسم‌شده بر روی آسفالت خیابان یا جاده به‌همین منظور.

خط‌مخالی xat-ma-xāl-i (ص) (گفتگو). ۱. خط‌وخالدار. ۲. خوش‌ظاهر.

خطمی xatmi [عر.: خَطْمِي، خَطْمِي] (۱) (گیاهی) ← گل ۱. گل ختمی.

خط‌نگاری xat-negār-i (حاضر) رسم‌الخط.

خط‌نگهدار xat-negah-dār (ص) (۱) (ورزش) در برخی مسابقات ورزشی مانند فوتبال، کمک‌داور که معمولاً پرچمی در دست دارد و خارج شدن توپ یا بازیکن از خط کنار زمین، آفساید، گاهی خطاهای مختلف، و مانند آنها را به‌اطلاع داور می‌رساند.

خط‌نویس xat-nevis (ص) (۱) خطاط.

خط‌وخالی xat[t]-o-xāl-i (ص) (گفتگو) دارای نقش‌های خط‌وخال‌مانند؛ خط‌وخالدار.

خطور xotur [عر.] (مصدر) گذشتن اندیشه‌ای از ذهن یا راه یافتن موضوعی به ذهن.

خطوط xotut [عر.] ج. خَط (۱) خط‌ها.

خطه xette [عر.: خَطَة] (۱) سرزمین اعم از کشور، منطقه، و شهر.

خطی xatt-i (ص) ۱. نوشته‌شده با دست. ۲. مطابق تفکر یا روش خاص یک حزب، شخص، یا گروه. ۳. دارای شکلی مانند خط؛ تنظیم‌شده به‌شکل خط. ۴. (ریاضی) دارای یک یا چند متغیر درجه‌اول. ۵. (ریاضی) یک‌بعدی. ۶. (ریاضی)

دادن؛ گیر انداختن. ■ **خفت کسی را گرفتن** (چسبیدن) (گفتگو) او را در تنگنا قرار دادن؛ او را گیر انداختن.

خفت xeffat [ع: خَفَّة] (امص: ذلت؛ خواری؛ شرمساری).

■ **خفت دادن** (مص: د.) (گفتگو) خواری و خفیف کردن؛ تحقیر کردن. ■ **خفت کشیدن** (مص: د.) تحمل خواری و خفت کردن؛ خواری شدن. ■ **خفت و خواری خفت**.

خفت xoft (امص: قد.) خوابیدن.

■ **خفت و خو** (گفتگو) خوابیدن.

خفته xoft-e (ص: د.) ۱. آن که خوابیده است؛ خوابیده. ۲. دراز کشیده. ۳. فعلیت نیافته؛ به عمل درنیامده؛ به ظاهر آرام. ۴. غافل؛ بی خبر؛ نا آگاه.

خفچه xafçe (۱) (گیاهی) گیاهی درختی از انواع زالزالک که میوه قرمز روشن تا ارغوانی تیره با گوشت زرد رنگ دارد.

خفقان xafa(e)qān [ع: خَفْقَان] (امص: د.) ۱. تپیدن، به ویژه تپیدن قلب و دچار خفگی شدن. ۲. (۱) (سیاسی) جو ترس و وحشتی که به سبب نبودن آزادی سیاسی و فرهنگی بر جامعه حکم فرما می شود؛ اختناق. ۳. (شج: د.) (گفتگو) (توهین آمیز) خفه.

■ **خفقان گرفتن** (مص: د.) ۱. به خفگی دچار شدن. ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) سکوت کردن؛ حرف نزدن.

خفگی xafe-gi (حاص: د.) ۱. (پزشکی) حالتی که در پی کمبود اکسیژن در هوای تنفسی یا اشکال در تبادل اکسیژن بین خون و شش ها ایجاد می شود و در صورت ادامه ممکن است منجر به مرگ شود. ۲. (گفتگو) حالت گرفتگی و بی بودن صدای چیزی یا کسی. ۳. (گفتگو) تاریک بودن فضای جایی؛ دلگیر بودن. ۴. حالت انقباض؛ گرفتگی، به ویژه در عضله یا عضوی از بدن.

خفه xafe (ص: د.) ۱. دچار خفگی شده. ۲. دارای رطوبت و گرمای زیاد یا آلودگی به طوری که تنفس را دشوار سازد. ۳. (گفتگو) تاریک و دلگیر و گرفته. ۴. آهسته و غیر واضح؛ مبهم؛ صدای خفه. ۵. کدر؛ مات؛ رنگ خفه. ۶. (شج: د.) (گفتگو) (توهین آمیز) برای امر به سکوت به کار می رود؛ ساکت باش (باشید)!

■ **خفه شدن** (مص: د.) ۱. مردن بر اثر بند آمدن تنفس. ۲. (گفتگو) گرفتار شدن به دشواری تنفس که بر اثر گرفتگی و دم کردگی هوا به انسان دست می دهد. ۳. (گفتگو) (توهین آمیز) ساکت شدن؛ حرف نزدن. ۴. (گفتگو) قطع شدن تدریجی صدای چیزی یا کسی؛ محو شدن. ۵. (گفتگو) ← خفه (م: ۲ و ۳). ۶. دچار فشار روحی شدن، عصبی و ناراحت شدن. ■ **خفه کردن** (مص: د.) ۱. کشتن با بند آوردن راه تنفس، به ویژه فشردن گلو. ۲. به وجود آوردن دشواری در تنفس؛ حالتی نزدیک به خفگی ایجاد کردن. ۳. (گفتگو) حوصله کسی را سر بردن؛ خُلق کسی را تنگ کردن. ۴. دچار خفقان کردن. ← خفقان

(م: ۲). ۵. (گفتگو) (توهین آمیز) قطع کردن سروصدای کسی یا چیزی؛ ساکت کردن. ۶. (گفتگو) کم کردن روشنایی محلی به وسیله استفاده از پرده یا رنگ های تیره و مانند آنها؛ تاریک و دلگیر کردن مکانی. ۷. خاموش کردن آتش وسایل نفت سوز یا زغال سوز به وسیله جلوگیری از رسیدن هوا به شعله. ۸. (گفتگو) (ورزش) کنترل کردن و گرفتن یک بازیکن در تیم حریف و جلوگیری کردن از به ثمر رسیدن فعالیت او. ■ **خفه کردن ماشین** (خودرو، ...) (مکانیک) نسوختن و جمع شدن سوخت زیاد در موتور بر اثر بسته شدن مجرای ورود هوا یا بنزین که سبب می شود ماشین روشن نشود.

خفه خون xafexun [از ع: خَفْقَان] (شج: د.) (عامیانه) (توهین آمیز) خفه (م: ۶).

■ **خفه خون گرفتن** (مص: د.) (عامیانه) (توهین آمیز) ساکت شدن.

خفیف xafif [ع: ر: ص] (ص: د.) ۱. دارای شدت کم؛ مفر. شدید: درد خفیف، زلزله خفیف. ۲. مختصر؛ اندک؛ جزئی: نور خفیف. ۳. آهسته؛ غیر واضح؛ مبهم؛ صدای خفیف. ۴. حقیر؛ بی ارزش؛ خوار.

خل xol (ص: د.) (گفتگو) آن که رفتار و حرکاتش عاقلانه نیست؛ ابله؛ احمق.

■ **خل و چل** (گفتگو) خل.

خلا xalā [ع: ر: خلا] (۱) ۱. جای خالی. ۲. فضا یا امری خالی از فعالیت و تحرک یا خالی از فعالیتی خاص؛ خلا سیاسی، خلا فلسفی. ۳. حالتی جدا از همه چیز و همه کس و همه واقعیت های دنیای پیرامون؛ حالتی همراه با قطع کامل همه وابستگی ها و علایق. ۴. (فیزیک) قسمتی از فضا که به کلی خالی از ماده باشد؛ وکیوم.

خلا xalā [ع: ر: خلا] (۱) (گفتگو) مستراح.

خلاش xalāš (۱) (علوم زمین) زمینی نرم و مرطوب و اسفنجی، که به طور عمده از خزوها و سایر گیاهان پوسیده یا در حال پوسیدن تشکیل می شود.

خلاص xalās [ع: ر: ص] (امص: د.) ۱. نجات یافتن؛ نجات؛ رهایی. ۲. (۱) (فنی) حالتی در خودرو و جز آن که در آن، دنده جلو یا عقب درگیر نباشد؛ دنده خلاص. ۳. (شج: د.) (گفتگو) برای نشان دادن پایان قطعی امری به کار می رود؛ کار تمام شد؛ ماجرا به پایان رسید.

■ **خلاص شدن** (مص: د.) آزاد شدن؛ رها شدن؛ فراغت یافتن از کاری و احساس راحتی کردن. ■ **خلاص کردن** (مص: د.) ۱. نجات دادن؛ رها کردن؛ آزاد کردن. ۲. (گفتگو) اعدام کردن؛ کشتن. ۳. (فنی) ماشین و جز آن را از دنده خارج کردن.

آفرینندگی. ۲. قوه ابتکار؛ استعداد و توانایی ایجاد آثار نو.
خلال xalāl [عر: خلّال] (۱). ۱. آنچه به صورت قطعات
 باریکی خُرد شده است: خلال پادام، خلال پسته. ۲. (ص.)
 خردشده به صورت قطعات باریک: سبزمینی خلال. ۳. (۱).
 باریکه‌ای از چوب یا پلاستیک که با آن، لای دندان‌ها را تمیز
 می‌کنند؛ خلال دندان.

■ **خلال دندان** (خلال دندان) خلال (ر. ۳). • خلال
 کردن (ص. م.) ۱. چیزی را به صورت قطعات باریک، خُرد
 کردن. ۲. پاک کردن لای دندان‌ها با خلال دندان.

خلال xelāl [عر: خلّال] (۱). ۱. حدفاصل بین دو چیز؛ بین. ۲.
 خَلال.

■ **در خلال** ۱. در طی؛ در مدت. ۲. در بین؛ در ضمن.
خلایق xalāyeq [عر: خلّاق، ج: خَلِیْقَة] (۱). ۱. آدمیان؛ مردم.
 ۲. موجودات؛ مخلوقات.

خل بازی xol-bāz-i (حاصص.) (گفتگو) ۱. انجام دادن کاری
 بدون فکر و از روی بلاهت. ۲. انجام دادن اعمالی به ظاهر
 ابلهانه و تمسخرآمیز به جهت تفریح و خنده.

خلبان xala-bān (ص.) (۱). آن‌که هواپیما یا هلی‌کوپتر را
 هدایت می‌کند.

خلجیان xalajān [عر: خلّاجان] (امص.) ۱. آمدن اندیشه یا گمانی در
 ذهن. ۲. اضطراب و نگرانی؛ دلهره؛ ناراحتی. ۳. پَرش و
 لرزش غیرارادی عضوی از بدن.

خلخال xalxāl [ص: خلّخال] (۱). حلقه فلزی، که زنان به عنوان زینت
 به میج پا می‌اندازند.

خلد xold [عر: خلّد] (۱). بهشت جاودان.

■ **خلد برین بالاترین درجه بهشت؛ بهشت اعلی.**

خلد آشیان x-ā('ā)šīyān (ص.) (احترام‌آمیز) ساکن بهشت یا
 شایسته ورود به بهشت. ۲. درباره شخص درگذشته گفته
 می‌شود.

خلر xollar (۱). (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله، خودرو یا
 کاشتنی، از خانواده نخود که مصرف علوفه‌ای دارد و دانه‌های
 آن خوراکی است.



خلسه xalse [عر: خلّسه] (امص.) ۱. درک نوعی لذت عمیق که
 بر اثر آن، شخص از خود و محیط اطرافش غافل می‌شود. ۲.
 (۱). حالت لذت‌بخشی بین خواب‌بیداری، که بر اثر استعمال
 مواد مخدر در فرد به وجود می‌آید. ۳. (تصرف) حالتی بین
 خواب‌بیداری، که به سالک دست می‌دهد و حقایقی معنوی
 بر او آشکار می‌شود.

خلاصه xolāse [عر: خلاصَة] (ص.) (۱). ۱. نوشته یا گفتاری که
 موارد مهم و اساسی نوشته یا گفتاری مفصل را با حذف
 جزئیات دربرداشته باشد؛ کوتاه‌شده مطلبی. ۲. (ص.) (۱).
 مختصر؛ بدون شرح و توضیح کافی. ۳. (شج.) (۱). (گفتگو) باری؛
 به هر حال.

■ **خلاصه کردن** (ص. م.) ۱. موارد مهم و اساسی نوشته یا
 گفتاری را در آوردن و جزئیات آن را حذف کردن. ۲. چیزی
 را به صورت مختصر و بدون شرح و توضیح بیان کردن. ۳.
 منحصر کردن.

خلاصی xalās-i (حاصص.) ۱. نجات یافتن؛ نجات؛ رهایی. ۲.
 (۱). (فنی) فضای آزادی برای حرکت قطعه در ماشین‌ها که
 گاهی وجود آن، عیب محسوب می‌شود.

■ **خلاصی دادن** (بخشیدن) (ص. م.) آزاد کردن؛ رها
 کردن. • **خلاصی یافتن** (ص. د.) خلاص شدن.

خلاف xa(e)lāf [عر: خلّاف] (امص.) ۱. توافق نداشتن با
 یکدیگر؛ ناسازگاری؛ اختلاف نظر؛ مخالفت؛ مَقَر. وفاق. ۲.
 (ص.) (۱). آنچه مخالف قانون یا عرف و عادت اجتماعی باشد؛
 خطا؛ عمل نادرست، و در حقوق، جرمی پایین‌تر از جنحه.

۳. سخن نادرست و ناروا؛ دروغ. ۴. (گفتگو) خلاف کار. ۵. (۱).
 از دانش‌های دینی، که در آن از کیفیت ایراد دلایل شرعی و
 نارسایی دلایلی که سازگار نیستند و اختلاف فقهای مذاهب
 اربعه بحث می‌شود.

■ **خلاف** (حا.) ضِد؛ برخلاف. • **خلاف کردن** (ص. د.) کار
 غیرقانونی انجام دادن؛ مرتکب جرم شدن. ■ **برخلاف**
 (به خلاف) ضِد؛ برعکس.

خلافت xe(a)lāfat [عر: خلافة] (امص.) ۱. حکومت به عنوان
 جانشین پیغمبر (ص.) ۲. (۱). نظام حکومتی در سرزمین‌های
 اسلامی بعد از رحلت پیغمبر (ص.) ۳. (امص.) خلیفه بودن. ←
 خلیفه (ر. ۱).

■ **خلافت کردن** (ص. د.) حکومت کردن به عنوان جانشین
 پیغمبر (ص.).

خلاف کار xa(e)lāf-kār (ص.) (۱). آن‌که کار مخالف قانون
 انجام می‌دهد؛ تبه کار؛ مجرم.

خلافی xa(e)lāf-i (۱). (گفتگو) برگه عدم‌خلاف که مالک
 خودرو از اداره راهنمایی و رانندگی دریافت می‌کند.

خلاق xallāq [عر: خلّاق] (ص.) ۱. آفریننده؛ سازنده. ۲. دارای
 استعداد و توانایی پروراندن افکار و ایده‌های نو یا پدید
 آوردن آثار هنری، ادبی، و مانند آنها. ۳. (۱). آفریدگار؛
 خداوند.

خلاقه xallāq.e [عر: خلاقة] (ص.) خلاق (ر. ۱).

خلاقیات xallāq.iy[y]at [عر: خلاقیَة] (امص.) ۱. آفریدن؛

خلص xollas [عر.: جر. خالِص] (ص.) ۱. خالص؛ ناب. ۲. بسیار صمیمی.

خلط xa(e)lt [مر.: خَلَط] (امص.) آمیختن دو چیز با یکدیگر به‌طوری که موجب اشتباه یا آشفتگی شود.

■ **خلطِ مبحث** آمیختن دو موضوع باهم یا وارد کردن مسائل فرعی در موضوع اصلی به‌صورتی که مسئله اصلی تحت الشعاع قرار گیرد.

خلط xelt [عر.] (۱) ۱. (جانوری) ترشحات مخاطی دستگاه تنفسی، که از راه دهان خارج می‌شود. ۲. (پزشکی قدیم) هریک از چهار مایع (بلغم، خون، سودا، و صفرا) که کلیه حالات‌های سلامت و بیماری انسان را براساس تعادل یا عدم تعادل آنها توجیه می‌کردند.

خلع xal' [عر.] (امص.) ۱. برکنار کردن کسی از مقام معمولاً مهم. ۲. کندن، برکندن، و بیرون آوردن لباس، کفش، و مانند آنها؛ خلع سلاح، خلع لباس.

■ **خلع سلاح** (خلع اسلحه) ۱. سلاح (اسلحه) کسی را از او گرفتن. ۲. گرفتن قدرت دفاع و استدلال از کسی. ■ **خلع لباس** نوعی مجازات برای افسران و روحانیون برکنار شده، به‌صورت محرومیت از پوشیدن لباس مخصوص. ■ **خلع ید** (حق) چیزی یا جایی را از راه قانون از قدرت و تسلط کسی بیرون آوردن؛ به دخالت و نفوذ کسی در کاری یا جایی پایان دادن.

خلع xol' [عر.] (امص.) (نقه، حقوق) طلاق گرفتن زن با چشم‌پوشی از مهریه خود یا بخشیدن مالی به شوهر. **خلعت** xa(e)l'at [عر.: خِلْعَة] (۱) ۱. پارچه یا لباسی که از طرف خانواده عروس به داماد یا خانواده‌اش هدیه می‌شود. ۲. کفن.

خلف xalaf [عر.] (ص.) ۱. صالح؛ شایسته (فرزند). ۲. جانشین. ۳. آن‌که پس از دیگری به دنیا آید؛ آن‌که پس از گذشتگان آید؛ از پس آینده؛ مقلد. ۴. پیروی‌کننده از پدر در اخلاق و کردار.

خلف xolf [عر.] (امص.) ۱. تصمیم و حرف قبلی خود را تغییر دادن؛ وفا نکردن به وعده. ۲. (منطق) ثابت کردن موضوعی از طریق باطل نشان دادن ضد آن.

■ **خلف وعده** (خلف عهد، خلف عهد) کردن خودداری کردن از عمل کردن به وعده؛ وفا نکردن به وعده.

خلفا xolafa [عر.: خلفاء، جر. خَلِيفَة] (۱) خلیفه‌ها؛ جانشینان، به‌ویژه جانشینان پیغمبر (ص).

خلفه xolfe (۱) (گیاهی) خرفه.

خلفی xalf-i (ص.) پشت‌سری؛ عقبی؛ قدامی؛ بخش خلفی چشم، دندان‌های خلفی.

خلق xalq [عر.] (امص.) ۱. به‌وجود آوردن؛ آفریدن؛ آفرینش.

۲. (۱) گروهی از انسان‌ها که مشترکات نژادی، ملی، و فرهنگی دارند. ۳. افرادی که تابع یک حکومت سیاسی مشترک هستند؛ مردم یک کشور. ۴. (امص.) پدید آوردن اثر هنری. ۵. (۱) انسان‌ها؛ آدمیان؛ مردم. ۶. (فلسفه قدیم، تصوف) عالمی که از عناصر به‌وجود آمده‌است؛ جهان مادی.

خلق xolq [عر.] (۱) ۱. مجموع ویژگی‌های روانی و رفتاری؛ واکنش عاطفی و رفتاری در برابر دیگران؛ خوی، خصلت. ۲. خوی نیکو؛ اخلاق خوب. ۳. حالت روحی مناسب؛ حال؛ حوصله.

■ **خلق کسی باز** (تازه) شدن (گفتگو) خوش‌اخلاق شدن او. ■ **خلق کسی تنگ بودن** (شدن) (گفتگو) عصبانی و ناراحت بودن (شدن) او. ■ **خلق و خو** خصوصیات درونی و رفتاری؛ اخلاق و رفتار. ■ **سر خلق آمدن** (گفتگو) کنار گذاشتن بدخلقی؛ خوش‌اخلاق شدن.

خلق الساعه xalq.o.s.sā'e [عر.: خلق الساعة] (ص.) بی‌مقدمه و به‌صورت ناگهانی به‌وجود آمده.

خلق الله xalq.o.lāh [عر.] (۱) (گفتگو) مردم.

خلقت xelqat [عر.: خَلَقَة] (امص.) ۱. آفرینش. ۲. (۱) فطرت؛ سرشت؛ طبیعت. ۳. صورت ظاهر انسان؛ شمایل.

خلقیات xolq.iyy[ā]t [عر.: خَلَقِيَّات، جر. خَلْقِيَة] (۱) خلق و خوی.

خلل xe(a)lal [عر.: خَلَل] (امص.) (۱) ۱. نقصان؛ کاستی؛ کاهش.

۲. آشفتگی کارها؛ پریشانی و نابه‌سامانی. ۳. اشکال در کار؛ عیب یا نقص. ۴. (۱) شکاف و رخنه. ۵. (امص.) (۱) آسیب؛ صدمه؛ خرابی؛ تباهی.

خلل xolal [عر.: خِلَل، جر. خَلَلَة] (۱) سوراخ‌ها؛ منفذها.

■ **خلل و فرج** سوراخ‌ها و گشادگی‌ها؛ منافذ.

خلنگ xalang (۱) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای یا علفی و پایا که معمولاً در مناطق گرم می‌روید و از آن، جارو تهیه می‌شود؛ علف جارو.



خلواره xol-vāre (۱) ۱. آتش به‌جامانده از بوته و گون که در زیر خاکستر پنهان است. ۲. جرقه؛ شراره.

■ **خلواره بستن** (مصد.) (گفتگو) به‌جا ماندن آتش و خاکستر پس از سوختن هیزم و مانند آن.

خلوت xalvat [عر.: خُلُوت] (ص.) ۱. دور از شلوغی و ازدحام؛ کم‌رفت و آمد؛ کم‌جمعیت؛ خبابان خلوت، شهر خلوت. ۲. (گفتگو) دارای اسباب، لوازم، یا تزیینات کم؛ آشفته‌خانه خلوت، کم‌خلوت. ۳. (امص.) دور بودن از دیگران؛ تنهایی. ۴. تنها ماندن با همسر یا معشوق برای عشق‌بازی و کام‌جویی. ۵. (۱)

مستقیم به جلو، عقب، یا پهلو متمایل شدن؛ دولا شدن؛ به حالت خمیده درآمدن. • خم کردن (مصدر). چیزی را از حالت راست و مستقیم به جلو، عقب، یا پهلو متمایل کردن؛ دولا کردن؛ به حالت خمیده درآوردن.

خم xom (۱) ظرف سفالی بزرگ و استوانه‌ای شکل با شکم برآمده و دهانه گشاد.

■ **خم رنگ‌رزی** ۱. خم پُر از مواد رنگی، که پشم، لباس، و مانند آنها را در آن رنگ می‌کردند. ۲. گفتگو (به عنوان نماد «کاری که بسیار سریع انجام می‌گیرد» به کار می‌رود).

خمار xomār [عر.] (۱) ۱. کسلی و ملالتی که پس از رفتن نشئه ناشی از مشروبات الکلی یا مواد مخدر دست می‌دهد و شخص مجدداً خواهان آنها می‌شود. ۲. (صدر) دچار شده به چنین حالتی. ۳. ویژگی چشم کمی خواب‌آلود و خوش حالت که در زیبایی‌شناسی قدمایی و در ادبیات عاشقانه مورد توجه بوده است؛ مست؛ مخمور. ۴. گفتگو؛ کسل؛ بی‌حال.

خماری x-i (حاضر) حالت خمار داشتن.

■ **در (توی) خماری گذاشتن** (گفتگو) در انتظار و اشتیاق گذاشتن.

خماسی xomās-i [عر.: خماس] (صدر) ۱. پنج‌تایی. ۲. پنج‌حرفی (کلمه).

خماندن xam-ān-d-an (مصدر، مصدر، مصدر) به حالت خمیده درآوردن؛ خم کردن.

خمپاره xom-pāre (۱) (نظامی) نوعی گلوله که با خمپاره‌انداز پرتاب می‌شود.

خمپاره‌انداز x-’andāz (۱) (نظامی) توپ قابل حمل و سرپُر که برای شلیک خمپاره به کار می‌رود.

خم خانه xom-xāne (۱) ۱. جایی که خم‌های شراب را در آن می‌گذارند. ۲. می‌خانه.

خمره xomre (۱) ظرفی به شکل خم و کوچک‌تر از آن؛ خم کوچک.

خمس xoms [عر.] (صدر، ۱) ۱. یک پنجم؛ پنج‌یک. ۲. (نقده) یک پنجم از سود تجارت، غنیمت، عایدی معادن، و جز آنها که به نایب امام و فقرا سادات می‌دهند.

خمسه xams.e-xams.e [عر.] (۱) (نظامی) ۱. توپ سبکی که روی جیب مستقر می‌شود و هر بار پنج گلوله رها می‌کند. ۲. گلوله‌های این توپ.

خمود xa(o)mud [عر.: خمود] (مصدر، مصدر، مصدر) بی‌حالی. **خموده** xamud-e (صدر) پژمرده؛ افسرده؛ کسل.

خمودی xamud-i (حاضر) ۱. پژمردگی؛ افسردگی. ۲. سستی؛ ضعف.

فرصت مناسب؛ زمان فراغت. ۳. جایی که بیگانه‌ای در آن حضور نداشته باشد.

■ **خلوت کردن** (مصدر) ۱. خالی کردن جایی از افراد بیگانه، به ویژه برای مشورت با کسی. ۲. (مصدر) (گفتگو) مرتب کردن جایی به وسیله کم کردن اشیای آن. ■ **با کسی خلوت کردن** در جای خلوتی با او بودن به قصد مشورت یا کام‌جویی.

خلوتگاه x.-gāh (۱) مکان دور از جمعیت یا خالی از بیگانه. **خلوت‌نشین** xalvat-nešin (صدر) آن‌که تنهایی و دور بودن از دیگران را ترجیح می‌دهد.

خلود xolud [عر.] (مصدر) همیشه باقی ماندن؛ جاودانگی. **خلوص** xolus [عر.] (مصدر) ۱. اعتقاد قلبی به کسی یا چیزی؛ ارادت صادقانه؛ اخلاص. ۲. پاکی و بی‌آلایشی. ۳. دوری از ریاکاری.

■ **خلوص نیست** اعتقاد صادقانه و به دور از ریاکاری. **خل وضع** xol-vaz’ (صدر) (گفتگو) دارای رفتار غیرعادی شبیه دیوانگان یا سفیهان.

خلیج xalij [عر.] (۱) (جغرافیا) پیشرفتگی نسبتاً وسیع آب در خشکی.

خلیفه xalife [عر.: خلیفه] (۱) ۱. عنوان مخصوص جانشینان پیغمبر (ص) که پس از رحلت او امور مسلمانان را اداره می‌کرده‌اند. ۲. رهبر بعضی از جامعه‌های مسیحیان، به ویژه مسیحیان ارمنی. ۳. آن‌که در نانوائی، خمیر را ورز می‌دهد و برای پختن آماده می‌کند؛ خمیرگیر. ۴. سرکارگر یا کارگر با سابقه در پیشه‌های سنتی، که درغیاب استادکار، جانشین او می‌شد. ۵. شیخک تسبیح.

■ **خلیفه را وارد بغداد کردن** (گفتگو) (طنز) مقاربت کردن؛ دخول کردن.

خلیفه الله xalifat.o.llāh [عر.] (۱) ۱. جانشین خداوند. ۲. انسان، به ویژه آدم ابوالشر، ائمه، و اولیا.

خلیفه گری xalife-gar-i (حاضر، ۱) ۱. مقام پیشوایی برخی از فرقه‌های مسیحیت در ایران. ۲. مقرر خلیفه. ← **خلیفه** (مر).

خلیلی xalil-i (۱) (گهائی) نوعی انگور که معمولاً زودتر از انگورهای دیگر می‌رسد.

خم xam (۱) ۱. جایی در رهگذر که زاویه یا خمیدگی داشته باشد؛ پیچ؛ خم کوچک. ۲. (صدر) خمیده؛ پشت خم. ۳. (۱) (ریاضی) منحنی. ۴. (۱۰۰) نر سستی، یک پا. ← **یک خم**.

■ **خم به ابرو آوردن** ۱. گره در ابرو انداختن؛ اخم کردن. ۲. آزردگی و ناراحتی خود را آشکار کردن. (در این معنی معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود). ■ **خم درخم پیچیده** پیچ‌درپیچ؛ درهم. • **خم شدن** (مصدر) از حالت راست و

خمیازه xam-yāz-e (۱) ۱. نوعی دم عمیق و غیرارادی که با باز شدن دهان همراه است و بیشتر هنگام خواب آلودگی رخ می‌دهد، اما علت آن هنوز روشن نشده است؛ دهن دره. ۲. حالت گشادان و کشیدن دست‌ها به سوی بالا یا به طرفین همراه با گشادان سینه که بر اثر خستگی یا برای رفع خستگی انجام می‌شود.

• **خمیازه کشیدن** (مصدر). کشیدن نفس عمیق معمولاً با باز شدن خودبه‌خودی دهان بر اثر خستگی یا خواب آلودگی. **خمیدن** xam-id-an (مصدر، بد: خم) خم شدن؛ کج شدن. **خمیده** xam-id-e (مصدر) خم‌شده؛ دوتا؛ کوژ.

خمیر xamir (۱) ۱. آرد گندم یا جو و سایر دانه‌های خوراکی که با آب مخلوط شده و ورز داده شده باشد. ۲. خاک‌رس یا گچ که با آب برای بنایی، سفالگری، مجسمه‌سازی، و مانند آنها مخلوط می‌کنند. ۳. هر ماده نرم و شکل‌پذیر: خمیر بازی، خمیر قالب‌گیری دندان. ۴. (مصدر) ویژگی نان، کیک، شیرینی، برنج، و مانند آنها که بد پخته شده و حالت نرمی بیش از حد یا چسبندگی داشته باشد.

• **خمیر کردن** (مصدر) ۱. آرد را با آب مخلوط کردن و ورز دادن تا برای پخت آماده شود. ۲. چیزی را به شکل خمیر درآوردن؛ نرم کردن. ۳. (چاپ و نشر) کتاب چاپ‌شده‌ای را که به‌علی قابل‌انتشار نیست، به خمیر کاغذ تبدیل کردن و استفاده کردن از آن در مقواسازی. • **خمیر گرفتن** (زدن) (مصدر) درست کردن خمیر. ← خمیر (م). ۱.

خمیرتوش x-torš (۱) خمیر مانده و ترشیده که برای ورآمدن خمیر به کار می‌رود.

خمیردندان xamir-dandān (۱) ماده خمیری‌شکل نرم محتوی مواد تمیزکننده، ساینده، معطر، و معمولاً ضدپوسیدگی که مقداری از آن را روی مسواک می‌گذارند و دندان‌ها را مسواک می‌کنند.

خمیرریش xamir-riš (۱) ماده شیمیایی نرم حاوی مواد صابونی و معطر که برای راحت تراشیده شدن ریش به صورت می‌مانند.

خمیرگیر xamir-gir (مصدر، ۱) خلیفه (م). ۳.

خمیرمایه xamir-māye (۱) ۱. خمیرترش. ۲. هر نوع ماده‌ای که برای انجام عمل تخمیر از آن استفاده شود. ۳. موضوع اصلی. ۴. منشأ؛ مسبب؛ موجب.

خمیره xamire (عربی: خمیره) (۱) ۱. سرشت؛ نهاد؛ طینت. ۲. ترکیب؛ طرح.

خن xan (۱) ۱. بخشی از بدنه کشتی بین کف افقی و دیواره‌های آن، که در زیر آب واقع است. ۲. پایین‌ترین بخش داخلی بدنه کشتی.

خن‌آزیر xanāzīr (عربی: خنزیر) (۱) (بزشکی) عارضه درگیری گره‌های لنفاوی گردن در جریان بیماری سل که ممکن است به تشکیل آبسه و ترشح چرک منجر شود.

خناس xannās (عربی: خناس) (۱) ۱. اهریمن؛ شیطان. ۲. (مصدر) شیطان‌صفت؛ شریر؛ بدکار.

خناق xon[n]āq (عربی: خناق) (۱) (بزشکی) دیفتری.

• **خناق گرفتن** (مصدر) ۱. مبتلا شدن به بیماری دیفتری. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) ساکت شدن.

خنثی xonsā (عربی: خنثی) (مصدر) ۱. (جانوری) فاقد دستگاه تناسلی یا اندام جنسی متمایز و رشدیافته. ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه خصوصیت نوع خود را به‌طور آشکار یا فعال ندارد. ۳. (ف) باحالتی بدون علاقه به طرفین امری؛ بی‌تفاوت. ۴. (مصدر) (زبان‌شناسی) ویژگی واژه‌هایی که نه مذکر و نه مؤنثند. ۵. (شیمی) فاقد خاصیت اسیدی یا بازی. ۶. (فیزیک) ویژگی ذره، جسم، یا دستگاهی که نه بار الکتریکی مثبت داشته باشد نه بار الکتریکی منفی، مانند نوترون. ۷. (فیزیک) ویژگی ذره، جسم، یا دستگاهی که مجموع بار الکتریکی مثبت و منفی آن صفر باشد.

• **خنثی شدن** (مصدر) از بین رفتن کارایی و اثر چیزی. • **خنثی کردن** (مصدر) اثر چیزی را از بین بردن؛ از کارایی انداختن.

خنج xanj (۱) (گفتگو) خراشی که با ناخن در چیزی ایجاد می‌کنند.

• **خنج انداختن به چیزی** (گفتگو) ایجاد خراش کردن در آن. • **خنج کشیدن** (مصدر) (گفتگو) خراشیدن.

خنجر xanjār (عربی: خنجر) (۱) ۱. اسلحه‌ای سرد معمولاً از جنس فولاد به اندازه چاقویی بزرگ با تیغه‌ای کج و بُرنده؛ دشنه. ۲. (چاپ و نشر) علامتی به شکل این اسلحه و صلیب که در متن نوشته‌ها برای مشخص کردن کلمه‌هایی که پانویث دارند، به کار می‌رود.

• **خنجر زدن** (مصدر) با خنجر ضربه زدن.

خنچه xon-še (۱) (گفتگو) خوانچه.

خندان xand-ān (مصدر) ۱. خنده‌کننده. ۲. شادمان؛ خوشحال. ۳. شکافته؛ باز (پسته، انار، و مانند آنها). ۴. شکفته؛ شاداب و باطراوت (گل). ۵. (ف) درحال خندیدن؛ با خنده.

خنداندن x-d-an (مصدر، بد: خندان) کسی را به‌خنده انداختن.

خندق xandaq (عربی: خندق) (۱) (گودال عریض و عمیقی که دور تادور قلعه، حصار، لشکرگاه، یا شهر می‌کنند تا مانع عبور دشمن شود.

خنک x-ā (اصـ) ۱. سردی مطبوع؛ خنکی. ۲. (صـ) خنک (هوا).

خنک‌کننده xonak-kon-ande (صـ، ا) ۱. (فنی) هرنوع دستگاهی که از آن برای خنک کردن هوا یا دستگاه‌های فنی استفاده شود. ۲. (برق) هرنوع ماده‌ای، مانند آب سنگین که برای گرفتن حرارت اضافی در نیروگاه‌های هسته‌ای به کار می‌رود.

خنکی xonak-i (حامـ) ۱. خنک بودن؛ سردی ملایم و مطبوع. ۲. (گفتگو) گیرایی نداشتن؛ بی‌مزگی؛ لوسی. ۳. خوشی؛ خشنودی. ۴. (صـ، ا) (پزشکی) قدیم) مواد غذایی‌ای که طبیعت سرد و خنک دارند، مانند مرکبات؛ سردی؛ مقر. گرمی.

خنک xeng (صـ) (گفتگو) دارای بهره هوشی پایین؛ کندذهن؛ کودن.

خو xo[w] (ا) (گفتگو) خواب.

خوای xu[y] (ا) (ا) خُلُق (ب) ۱.

• **خو کردن** (صـ، ا) عادت کردن. • **خو گرفتن** (صـ، ا) عادت کردن. ۲. مأنوس شدن.

خواب xāb (ا) ۱. حالت طبیعی استراحت ذهن و جسم که در طی آن معمولاً چشم‌ها بسته، ذهن ناهشیار و جسم غیرفعال است. ۲. مجموعه‌ای از تصاویر، افکار، احساسات، و رویدادها که گاهی در این حالت به‌طور غیرارادی از ذهن می‌گذرد و بعضی‌از آنها هنگام بیداری به‌یاد انسان می‌ماند؛ رؤیا. ۳. (صـ) در خواب؛ خوابیده. ۴. غافل؛ بی‌خبر. ۵. (گفتگو) سنگین و بی‌حس و کرخت. ۶. (ا) جهتی که پرز، مو، یا پشم پارچه، فرش، و مانند آنها به‌راحتی به آن سو خم می‌شوند و روی هم قرار می‌گیرند. ۷. (فنی) شیب عرضی جاده: خواب پیچ. ۸. (اصـ) (گفتگو) راکد و بدون استفاده ماندن، چنان‌که پول. ۹. غفلت؛ بی‌خبری.

• **خواب... آمدن** (خوابم آمد، خوابت آمد، ...) به‌وجود آمدن تمایل و نیاز به خواب در کسی. • **خواب ابدی** مرگ. • **خواب از چشم کسی** ربودن مانع خواب او شدن. • **خواب از سر (چشم) کسی** پریدن (گفتگو) تمایل به خواب در او از بین رفتن. • **خواب... بردن** (خوابم برد، خوابت برد، ...) (گفتگو) به‌خواب رفتن؛ خوابیدن. • **خواب به چشم کسی** نیامدن از نگرانی، تشویش، یا ناراحتی، تمایل و نیاز به خواب در او از بین رفتن. • **خواب به خواب** رفتن (گفتگو) بدون عذاب جان‌کندن و درحالت خواب مردن. • **خواب... پریدن** (خوابم پرید، خوابت پرید، ...) (گفتگو) از بین رفتن خواب یا آثار آن در کسی. • **خواب جا کردن** (گفتگو) بی‌موقع یا به‌مدت طولانی خوابیدن معمولاً

• **خندق زدن** (صـ، ا) حفر کردن خندق؛ کندن خندق. **خنده** xand-e (اصـ) حالتی در چهره انسان ناشی از سرخوشی، شادی، رضایت، یا تمسخر، که در آن، لب‌ها و گاه دهان باز می‌شود و معمولاً با صدای خاصی همراه است؛ مقر. گریه.

• **خنده داشتن چیزی** (گفتگو) خنده‌دار بودن آن. • **خنده رو[ی]** (در) لب کسی خشکیدن (خشک شدن) (گفتگو) قطع شدن خنده او به‌طور ناگهانی. • **خنده سر دادن** با شادی تمام و با صدای بلند خندیدن. • **خنده قیاسوختگی** (گفتگو) خنده‌ای که به‌قصد پنهان کردن ناراحتی درون بر لب می‌آورند؛ خنده ظاهری. • **خنده کردن** (صـ، ا) خندیدن. • **خنده... گرفتن** (خنده‌ام گرفت، خنده‌ات گرفت، ...) حالت خنده دست دادن. • **از خنده روده‌بر شدن** (گفتگو) با شدت تمام و از ته دل، به‌مدت طولانی خندیدن. • **به‌خنده افتادن** (گفتگو) شروع کردن به خندیدن.

خنده‌آور x-āvar (صـ) (گفتگو) خنده‌دار.

خنده‌دار xand-e-dār (صـ) باعث خنده؛ مضحک؛ خنده‌آور.

خنده‌درمانی xand-e-darmān-i (حامـ، ا) (پزشکی) نوعی روان‌درمانی که با خنداندن بیمار، به کاهش فشارهای روانی او کمک می‌کنند.

خنده‌رو[ی] xand-e-ru[y] (صـ) دارای چهره‌ای گشاده؛ خوشرو؛ مقر. اخمو.

خندیدن xand-id-an (صـ، ا) بخند (بـ) خوشحالی و شادمانی خود را با خنده ظاهر کردن. ۲. با خنده مسخره یا تحقیر کردن.

• **به کسی (چیزی) خندیدن** ۱. او (آن) را مسخره کردن. ۲. از آن به‌خنده افتادن.

خنزروا پنزر xenzer-[o]-penzer (ا) (گفتگو) خردریز بی‌ارزش؛ خرت‌وپرت.

خنزروا پنزری x-i- (صـ) (گفتگو) فروشنده خردریزهای کم‌بها؛ دست‌فروش دوره‌گرد.

خنس xenes (اصـ) (گفتگو) خنس‌وفنس.

• **خنس‌وفنس** (گفتگو) گرفتاری؛ ناراحتی؛ فلاکت؛ بدبختی. • **به‌خنس (خنس‌وفنس) افتادن** (گفتگو) گرفتار شدن؛ دچار رنج و سختی شدن.

خنک xona(o)k (صـ) ۱. سرد ملایم و مطبوع. ۲. (گفتگو) فاقد گیرایی و جاذبه؛ لوس؛ بی‌مزه. ۳. (گفتگو) ویژگی بو یا طعمی که نوعی احساس طراوت و تازگی و سردی خوشایند در دهان و گلو ایجاد کند؛ عطر خنک، سبک‌ار خنک. ۴. (پزشکی) قدیم) ویژگی ماده غذایی که طبیعت سردی دارد؛ سرد.

به منظور آمادگی پیدا کردن برای بیدار خوابی‌های بعدی. ■ خواب چیزی را ندیدن (گفتگو) به خواب هم ندیدن کسی امری را. ■ خواب خرگوشی (خرگوش) ۱. حالتی بین خواب و بیداری، یا خواب بی‌موقع. ۲. غفلت و بی‌خبری. • خواب دیدن (مصد.) ۱. از ذهن گذشتن مجموعه‌ای از تصاویر و رویدادها درحالتی که انسان در خواب است. ۲. نقشه کشیدن و تصمیم گرفتن برای انجام کاری. • خواب رفتن (مصد.) (گفتگو) ۱. به خواب رفتن؛ خوابیدن. ۲. بی‌حس و کرخ شدن عضوی از بدن معمولاً بر اثر بی‌حرکت ماندن یا تحت فشار قرار گرفتن آن به مدت طولانی یا بیماری‌های عصبی. ■ خواب زمستانی (جانوری) عادت طبیعی بعضی از جانوران که قسمتی از فصل سرما را درحالت خواب کامل یا نیمه‌خواب به سر می‌برند. ■ خواب سبک خوابی که عمیق نباشد و با اندک محرک خارجی به بیداری انجامد؛ مقبر خواب سنگین. ■ خواب سنگین خوابی عمیق که معمولاً با دیدن رؤیا همراه است و در آن، شخص دیرتر با محرک‌های خارجی بیدار می‌شود؛ مقبر خواب سبک. • خواب کردن (مصد.) ۱. خواباندن. ۲. (مصد.) به خواب رفتن؛ خوابیدن. ۳. (مصد.) فریب دادن. ■ خواب کسی (چیزی) را دیدن ۱. او (آن) را در خواب دیدن. ۲. خواب (م. ۲). ۳. (گفتگو) برای بیان غیرممکن و محال بودن امری گفته می‌شود: خواش را بینی که دوباره به مغازه برگردم. ■ خواب گران ۱. خواب سنگین. ۲. غفلت و بی‌خبری شدید. ■ خواب... گرفتن (خواهم گرفت، خوابت گرفت، ...) پدید آمدن تمایل و نیاز به خواب در کسی معمولاً بر اثر خستگی. • خواب ماندن (مصد.) به موقع از خواب بیدار نشدن. ■ خواب مصنوعی حالتی شبیه خواب که به طور مصنوعی به وسیله خواب‌کننده در فرد القا می‌شود. در این حالت ذهن بیش از حد معمول تلقین می‌پذیرد و خاطرات گذشته و رویدادهای ظاهراً از یادرفته ممکن است با پرسش به یاد آورده شوند. ■ خواب و بیدار ۱. درحالتی میان خواب و بیداری. ۲. مخمور؛ خمار. ۳. دارای یاف و پرزهایی در دو جهت مخالف. ■ خواب و خور ۱. خوابیدن و خوردن. ۲. ضروریات اولیه جسم انسان. ۳. توجه بیش از حد به نیازهای جسمی. ■ خواب و خوراک نداشتن بسیار ناراحت و غمگین بودن. ■ خواب و خیال تصورات و خیالات. ■ خواب هفت پادشاه را دیدن (گفتگو) (طنز) در خواب عمیق بودن. ■ از خواب برخاستن از خواب بلند شدن؛ بیدار شدن. ■ از خواب پریدن (جستن) به طور ناگهانی بر اثر کابوس یا محرک خارجی بیدار شدن. ■ به خواب رفتن (فرو رفتن) کسی عارض شدن خواب بر او؛ خوابیدن او. ■ به خواب

کسی آمدن هنگام خواب در ذهن او مجسم شدن. ■ به خواب هم ندیدن کسی امری را (گفتگو) غیرقابل تصور بودن وقوع آن برای او، درحالی که به تحقیق پیوسته است. خواب آلود x-ā(ā)lud (مصد.) خواب آلوده x-e (مصد.) ویژگی آن که یا آنچه آثار خواب در او (آن) از بین نرفته است. خواب آور xāb-ā(ā)var (مصد.) ۱. ایجادکننده خواب. ۲. (پزشکی) ویژگی دارویی که با کاهش فعالیت مغز، تولید خواب می‌کند. خواباندن xāb-ān-d-an (مصد.، بم.؛ خوابان) ۱. کسی را وادار یا ترغیب به خوابیدن کردن یا کمک کردن به او که بخوابد. ۲. (روانشناسی) کسی را به خواب مصنوعی بردن؛ خواب کردن. ۳. کسی را وادار به دراز کشیدن کردن، یا کمک کردن که دراز بکشد. ۴. (گفتگو) کسی را بستری کردن (در بیمارستان). ۵. (گفتگو) متوقف کردن فعالیت تولیدی یا خدماتی، یا دستگاه و ماشینی که چنین فعالیت به وسیله آن انجام می‌شود: کارگران اعصابی کارخانه را خواباندند. ۶. (گفتگو) ذخیره کردن؛ انباشتن. ۷. (گفتگو) فرونشاندن؛ آرام کردن: پلیس سروصداها و شورش را خواباند. ۸. (گفتگو) سیلی زدن؛ زدن: خواباند تری گوشم. ۹. چیزی را در چیزی دیگر گذاشتن به منظور تغییر طعم، یا بو، یا ترد شدن: گوشت را در پیاز و آب‌لیمو خواباندم. ۱۰. چیزی را در جایی قرار دادن. ۱۱. (گفتگو) به سمت پایین آوردن یا خم کردن: ترمزدستی را خواباند. ۱۲. (گفتگو) منهدم کردن؛ خواب کردن؛ سرنگون کردن: زلزله سون‌ها را خواباند. ۱۳. نشانیدن مرغ روی تخم مرغ برای جوجه کشی. ۱۴. (کشاورزی) یکی از روش‌های تکثیر گیاهان که با خم کردن شاخه‌ای نزدیک به زمین و قرار دادن بخشی از آن در زیر خاک برای ریشه‌دار شدن و سپس جدا کردن آن از تنه گیاه مادر انجام می‌شود. ۱۵. به حالت زانورده درآوردن (شترا). خواب‌بند xāb-band (امصد) ۱. هیپنوتیزم. ۲. (مصد.) (فرهنگ‌عام) ویژگی آن که با سحر و جادو کاری می‌کند که شخص مورد نظر به مدت طولانی به خواب نرود. خواب‌زده xāb-zad-e (مصد.، ف.) ۱. خواب آلود. ۲. (مصد.) مخمور؛ خمار. خوابگاه، خواب‌گاه xāb-gāh (۱) ۱. محل خواب، به ویژه محل استراحت و خواب افرادی که برای تحصیل یا تدریس یا خدمت نظام به شهر غیربومی خود می‌روند. ۲. اتاق خواب. ■ خوابگاه ابدی مدفن؛ قبر. خواب‌گرد xāb-gard (مصد.) ویژگی آن که در خواب راه می‌رود.

خواستار x-ār (ص.) ۱. آن که کسی یا چیزی را می‌خواهد؛ خواهان؛ طالب. ۲. علاقه‌مند؛ دوستدار.

خواستگار xāst[-e]-gār (ص.) ۱. آن که دختر یا زنی را برای ازدواج می‌خواهد و از او خواستگاری می‌کند.

خواستگاری x-i (حاصص.) ۱. درخواست ازدواج کردن از دختر یا زنی. ۲. (حاصص.) مراسم، معمولاً در خانه دختر که طی آن این درخواست مطرح می‌شود.

خواستن xāst-an (مصص.) بد: خوا. ۱. نیاز یا تمایل داشتن به صورت گرفتن امری یا داشتن چیزی؛ تقاضای چیزی را داشتن؛ طلب کردن چیزی. ۲. (گفتگو) علاقه داشتن به کسی؛ دوست داشتن کسی و مهر ورزیدن به او. ۳. فراخواندن؛ دعوت کردن؛ احضار کردن. ۴. طلب داشتن؛ طلب‌کار بودن. ۵. لازم داشتن. ۶. قصد داشتن. ۷. میل داشتن؛ تمایل داشتن. ۸. (گفتگو) انتظار داشتن؛ توقع داشتن. ۹. (مصص.) (گفتگو) لازم بودن؛ لزوم داشتن. ۱۰. (گفتگو) برای بیان اهمیت نداشتن امری و درنظر نگرفتن آن به کار می‌رود: قیمت این ماشین هرچه‌قدر می‌خواهد باشد، آن را می‌خرم. ۱۱. (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که لزوم انجام کاری در گذشته موردنظر باشد: می‌خواستی بیشتر درس بخوانی تا قبول شوی. ۱۲. درآستانه وقوع امری قرار گرفتن؛ نزدیک بودن که.... ۱۳. (مصص.) (ادبی) در دست‌ورزبان، فعل معین که برای ساختن فعل مستقبل به کار می‌رود: خواهم رفت، خواهی رفت....

■ خواه... خواه... برای بیان تساوی دو یا چند امر یا تردید در انتخاب یکی از آنها به کار می‌رود. ■ خواه [و] ناخواه خواهی‌نخواهی؛ ناچار؛ ناگزیر. ■ خواهی‌نخواهی خواه‌ناخواه. ■ تا بخواهی (گفتگو) بسیار؛ زیاده؛ خیلی.

خواستنی x-i (ص.) ۱. شایسته دوست داشتن؛ دوست‌داشتنی؛ موردپسند. ۲. آنچه باید خواسته شود؛ موردخواست.

خواستنه xāst-e (ص.) ۱. آنچه کسی می‌خواهد؛ خواست؛ مقصود و مطلوب. ۲. (مترق) آنچه شاکي، خواستار رسیدگی به آن است؛ مدعی‌به.

خواص xavās[s] (عر، جر، خارج) ۱. خویشان و دوستان؛ اطرافیان؛ نزدیکان. ۲. برگزیدگان؛ بزرگان؛ مقرب. عوام. ۳. ویژگی‌ها. ۴. بهره‌ها و فایده‌ها.

خوان xān (۱) سفره یا طبّقی که در آن، غذا می‌گذاشتند. ■ خوانِ یغما آنچه در آن، حساب‌و‌کتابی نیست و بسیاری، از آن سوءاستفاده می‌کنند؛ بوده دولت، خوان یغما بود. عده‌ای آن را حسابی می‌پایند.

خوانا x-ā (ص.) ۱. قابل‌خواندن. ۲. دارای توانایی خواندن؛

خواب‌گزار xāb-gozār (ص.) تعبیرکننده خواب؛ معبر. **خواب‌نما** xāb-na(e,o)mā (ص.) ویژگی آن که در خواب از طرف بزرگان دین، امری به او الهام می‌شود.

خوابیدن xāb-id-an (مصص.) بد: خواب. ۱. عارض شدن حالت خواب به کسی و ازدست دادن حالت هشیاری و بیداری؛ به خواب رفتن. ۲. در حالت خواب بودن. ۳. بدن را به حالت افقی بر روی سطحی قرار دادن؛ دراز کشیدن. ۴. (گفتگو) بستری بودن. ۵. بدون کار و فعالیت و معمولاً به مدتی طولانی در جایی ماندن. ۶. قرار گرفتن چیزی روی چیزی دیگر. ۷. (گفتگو) خواب رفتن (مر). ۸. (گفتگو) فرونشستن؛ آرام گرفتن؛ کاهش یافتن؛ سروصداها خوابید. ۹. (گفتگو) ذخیره شدن؛ انباشته شدن (پول، سرمایه). ۱۰. (گفتگو) ازکار افتادن چیزی معمولاً به علت خرابی یا کمبود قطعه‌ای. ۱۱. (گفتگو) متوقف شدن فعالیت‌های تولیدی یا خدماتی. ۱۲. (گفتگو) راکد شدن (خریدوفروش)؛ کم‌رواق شدن (معاملات). ۱۳. وجود داشتن در جایی به‌طور پنهانی یا در چیزی به‌طور بالقوه؛ هیچ می‌دانی چه سرمایه‌ای تری این‌کار خوابیده است؟ ۱۴. فروریختن؛ خراب شدن. ۱۵. مدفون شدن.

■ با کسی خوابیدن (گفتگو) با او هم‌بستر شدن. **خوابیدنکی** x-aki (ق) (گفتگو) به حالت خوابیده.

خوابیده xāb-id-e (ص.) ۱. به خواب فرورفته؛ در خواب. ۲. (ق) درحال خواب یا به حالت درازکش. ۳. (ص) آنچه از حالت عمودی به حالت افقی درآمده باشد؛ تاشده؛ پاشنه خوابیده.

خواجه xāje (ص.) ۱. مرد فاقد توانایی جنسی. ۲. چنین مردی که در اندرونی بزرگان و حرم‌سراها خدمتکار بوده‌است.

خوار xār (ص) فاقد ارزش، اهمیت، و احترام؛ بی‌ارزش؛ بی‌قدر.

○ **خوار شمردن** کسی یا چیزی را بی‌ارزش و حقیر دانستن. ○ **خوار کردن** (مصص.) تحقیر کردن؛ اهانت کردن.

خوار[و] بار x-[o]-bār (۱) مواد اولیه برای تهیه خوراک روزانه.

خوارج xavārej (عر، جر، خارج) ۱. گروهی که پس از جنگ صفین به قبول حکمیت ازجانب علی (ع) معترض شدند. ۲. آنان که از حقیقت دین روی برگردانده‌اند؛ کافران.

خواری xār-i (حاصص.) ۱. حقیر و پست دانسته شدن؛ احساس حقارت. ۲. بدبختی؛ ذلت.

○ **خواری کشیدن** (مصص.) تحمل کردن پستی و حقارت. **خواست** xāst (مصص.) ۱. خواستن چیزی؛ خواهش؛ تقاضا. ۲. اراده؛ میل.

باسواد.

خوانچه xān-ē (۱) طَبَق چوبی یا فلزی کوچک، که در آن، انواع خوردنی، پول، یا اشیای قیمتی می‌چینند.

خواند xān-d (مصدر) خواندن.

خواندار x-ār (۱) آنچه خوانده می‌شود؛ مقر. نوشتار.

خواندن xān-d-an (مصدر، مصدر، خوان) ۱. نگاه کردن به

نشانه‌های نوشتاری و درک کردن مفاهیم آنها؛ درک کردن

معنای نوشته‌ها؛ مطالعه کردن. ۲. تبدیل کردن زبان نوشتاری

به زبان گفتاری؛ بیان کردن نوشته‌ای با صدای بلند. ۳.

آموختن؛ یاد گرفتن درس؛ تحصیل کردن. ۴. (موسیقی‌ایرانی)

کلامی را با صوت آهنگین ادا کردن. ۵. (مصدر) آواز خواندن.

۶. (مصدر) نام گذاشتن؛ نامیدن. ۷. نام کسی را بر زبان آوردن

و او را صدا زدن. ۸. احضار کردن؛ طلبیدن. ۹. دعوت کردن

به مهمانی. ۱۰. دعوت کردن و فراخواندن به پذیرش امری یا

عقیده‌ای. ۱۱. پی بردن به افکار یا احساسات کسی معمولاً با

توجه به رفتار یا حالت‌های او؛ دریافتن؛ فهمیدن؛ تشخیص

دادن؛ مهربانی را از نگاهش می‌خواندم. ۱۲. (گفتگو) پیش‌بینی کردن.

۱۳. (گفتگو) مشخص کردن و نشان دادن مقدار چیزی؛ ازس

سنگین هستی، ترازو نمی‌خواند. ۱۴. پنداشتن؛ دانستن؛ شمردن؛

تن‌پرور نمی‌خوانند. ۱۵. هماهنگ بودن؛ تطبیق کردن؛ تناسب

داشتن؛ دخل و خرجش با هم نمی‌خواند. ۱۶. (مصدر) (فنی) (گفتگو)

تولید شدن صدای ممتد به سبب وجود عیبی در دیفرانسیل یا

گیربکس خودرو.

■ **خواندن حساب** درست درآمدن حساب.

خوانده xān-d-e (مصدر) ۱. مطالعه و قرائت شده. ۲. (مصدر، ۱)

(حقوق) آن‌که از او شکایت شده‌است؛ مدعی‌علیه؛ مقر.

خواهان.

خوانش xān-eš (مصدر) خواندن؛ مطالعه.

خوانندگی xān-ande-gi (حامص) عمل و شغل خواننده آواز

و ترانه.

خواننده xān-ande (مصدر، ۱) ۱. آن‌که نوشته‌ای را می‌خواند.

۲. آوازخوان؛ ترانه‌خوان.

خوانین xavānin [جر، خان، به قاعده عربی] (۱) خان‌ها. ۲ خان^۲

(م، ۱).

خواهان xāh-ān (مصدر) ۱. آن‌که کسی یا چیزی را می‌خواهد؛

خواستار؛ متقاضی. ۲. دوستدار؛ مشتاق. ۳. (حقوق) آن‌که از

کسی شاکی است؛ مدعی؛ مقر. خوانده.

خواهر xāhar (۱) ۱. دختر یا زنی که با شخصی دیگر

از طرف پدر و مادر (یا یکی از آن دو) مشترک باشد. ۲.

(گفتگو) عنوانی که در خطاب به زنان گفته می‌شود.

خواهرانه x-āne (مصدر) ۱. محبت‌آمیز و صمیمانه. ۲. (ق)

مانند خواهر، به طور محبت‌آمیز.

خواهرخوانده xāhar-xān-d-e (۱) ۱. زن یا دختری که

بدون داشتن نسبت واقعی خواهری، به خواهری پذیرفته

می‌شود. ۲. عنوانی برای دو شهر از دو کشور که شهرداران آنها

به‌نشانه دوستی یا برای ایجاد ارتباط فرهنگی بیشتر، باهم

پیمان بسته‌اند. ۳. خواهر ناتنی.

خواهری xāhar-i (حامص) ۱. خواهر بودن. ۲. صمیمیت

و مهربانی از سوی یک زن.

■ **خواهری کردن** (مصدر، ۱) (گفتگو) مانند خواهر با مهربانی

و عطاوت رفتار کردن.

خواهش xāh-eš (مصدر) ۱. خواستن چیزی یا تقاضای انجام

کاری به صورتی مؤدبانه. ۲. (۱) آنچه درخواست می‌شود؛

خواسته؛ میل؛ آرزو.

■ **خواهش داشتن** (مصدر) درخواست کردن؛ خواستن. •

خواهش کردن (مصدر) تقاضا کردن؛ درخواست کردن. ■

خواهش می‌کنم (گفتگو) (احترام‌آمیز) در پاسخ تعارف گفته

می‌شود: - خیلی لطف کردید که مرا به خانه رساندید. - خواهش

می‌کنم.

خواهشمند x-mand (مصدر) (مؤدبانه) آن‌که خواهشی دارد؛

خواهش‌کننده؛ مستدعی.

خواهنده xāh-ande (مصدر، ۱) آن‌که چیزی را می‌خواهد.

خوب xub (مصدر) ۱. موردپسند و دلخواه؛ نیکو؛ مقر. بد. ۲.

سودمند؛ مفید. ۳. دارای کیفیت مطلوب؛ مرغوب. ۴. (ق)

به‌روشی مطلوب و پسندیده؛ به‌درستی. ۵. کاملاً؛ به‌طور

کامل. ۶. (ق، مصدر) خوش؛ شادمان؛ سرحال؛ سلامت. ۷.

(شجر، ق) (گفتگو) خوب. ۸. در این معنا، xob تلفظ می‌شود. ۹.

(مصدر) دارای صفات پسندیده.

■ **خوب آمدن** تأیید شدن کار یا تصمیمی و صلاح دانستن

آن بنابه استخاره یا تقال. ■ **خوب بودن** با کسی (گفتگو) دارای

روابط دوستانه و صمیمانه با او بودن. • **خوب شدن** (مصدر، ۱)

۱. (گفتگو) بهبود یافتن؛ شفا یافتن؛ سالم شدن. ۲. شایسته و

درخور مصلحت بودن آنچه اتفاق افتاده‌است یا آرزو می‌شود

اتفاق بیفتد یا اتفاق افتاده‌باشد. ۳. زیبا، مورد پسند، و دلخواه

شدن. ۴. (گفتگو) برقرار کردن روابط دوستانه و صمیمانه. •

خوب کردن (مصدر) ۱. شفا بخشیدن؛ التیام دادن؛ بهبود

بخشیدن. ۲. (مصدر) برای پاک‌سازی و تأکید بر درستی کار به

کار می‌رود؛ کار درست انجام دادن.

خوبی x-i (حامص) ۱. دارای کیفیت مطلوب بودن؛

مرغوبیت. ۲. مهربانی؛ نیکو. ۳. خوب بودن؛ پسندیده بودن؛

مقر. بدی.

■ **خوبی کردن** (مصدر) نیکو کردن؛ مهربانی کردن. ■

خوداتکایی xod-e('e)ttekā-y(')-i (حامص). ۱.

اعتماد به نفس. ۲. عدم وابستگی به دیگران و تکیه به توانایی‌ها و امکانات خود.

خوداشتغالی xod-e('e)šteqāl-i (حامص). ۱.

مشغول شدن به کاری بدون کمک دیگران. ۲. (۱.) محلی که در آن، امکاناتی از سوی دولت یا شهرداری‌ها ایجاد می‌شود تا افراد بتوانند تولیدات خانگی خود یا خدماتی را عرضه کنند.

خودالقایی xod-e('e)lqā-y(')-i (حامص). (برق) خاصیتی در

سیم‌پیچ‌های حامل جریان متغیر الکتریکی، که سبب می‌شود بر اثر تغییر میدان مغناطیسی حاصل از عبور جریان، نیروی محرکه جدیدی در همان سیم‌پیچ به وجود آید که با تغییر جریان اصلی مخالفت می‌کند.

خودانگیخته xod-a('a)ngixt-e (ص). ویژگی آن‌که یا آنچه

بدون عامل بیرونی آغاز به کار و فعالیت کرده‌است.

خودباخته xod-bāxt-e (ص). ۱. ویژگی آن‌که بر اثر مواجه

شدن با امری ناخوشایند و ناگهانی ترس و نگرانی بر او غالب شده و تسلط بر خود را از دست داده‌است. ۲. ویژگی آن‌که تحت تأثیر فرهنگی دیگر هویت فرهنگی خود را از دست داده‌است. ۳. فریب خورده و بی‌عفت شده. ۴. سست؛ شُل؛ ضعیف.

خودباوری xod-bāvar-i (حامص). اعتماد به نفس.

خودبرتربینی xod-bar-tar-bin-i (حامص). (روانشناسی)

خودبزرگی‌بینی.

خودبزرگ‌بینی xod-bozorg-bin-i (حامص). (روانشناسی)

برتر و بالاتر تصور کردن ویژگی‌ها و توانایی‌های شخصیتی خویش به صورتی افراطی و بیمارگونه؛ خودبرتربینی؛ مقَر.

خودکم‌بینی.

خودبسا xod-bas-ā (ص). خودکفا.

خودبسند xod-bas-ande (ص). خودکفا.

خودبین xod-bin (ص). آن‌که فکر و نظر خود را بر دیگران

ترجیح می‌دهد؛ مغرور؛ خودپسند.

خودپرداخت xod-pardāxt (امص). (اقتصاد) (فرهنگستان)

فرانشیز.

خودپرداز xod-pardāz (ص). (۱.) (بانکداری) عابریانک.

خودپرست xod-parast (ص). آن‌که خود را بیش از دیگران

دوست دارد؛ از خودراضی؛ خودخواه.

خودپسند xod-pasand (ص). آن‌که خود را از دیگران برتر و

بهرتر می‌داند؛ از خودراضی؛ مغرور.

خودتراش xod-tarāš (۱.) (۱.) ابزاری که با آن، موهای زائد

بدن و صورت را می‌تراشند. ۲. مدد تراش.

خودجوش xod-juš (ص). آنچه بدون عامل بیرونی و

به‌خوبی خوب؛ درست؛ به‌طور کامل. ■ به‌خوبی و خوشی همراه با آسایش و شادی.

خوبیت xub-iy[y]at (امص). (عامیانه) خوبی.

خوتکا xutka [رر] (۱.) (جانوری) نوعی مرغابی کوتاه با گردن

کوچک که در رودخانه‌ها زندگی می‌کند.

خوج xu(z)(o) (۱.) (گاهی) نوعی گلابی وحشی جنگلی.

خود xod (ض). ۱. (ادبی) در دستور زبان، ضمیر مشترک میان

متکلم، مخاطب، و غایب؛ خویش؛ خویشتن. ۲. گفتاری با ضمیرهای پیوسته به‌صورت «خودم»، «خودت»، و... می‌آید.

۲. (۱.) برای تأکید به کار می‌رود: خود او به من گفت. ۳.

(روانشناسی) جزئی از روان فرد که به‌صورت یک کل

سازمان یافته و به‌عنوان عامل یا نیرویی درونی، عمل کنترل و

هدایت اعمال او را در مقابل انگیزه‌ها، نیازها، و مانند آنها

برعهده دارد. ۴. (ض). جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب،

که در اصل فاعل جزء پسین است: خودآموز، خودرو، خودکار. ۵.

جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، که در اصل مفعول جزء

پسین است: خودآرا، خودپرست.

■ **خودبه‌خود** ۱. بدون دخالت عامل خارجی؛

به‌خودی‌خود. ۲. به‌طور غیرارادی؛ بی‌اختیار. ■ **خودی** به

میدان انداختن به‌قصد خودنمایی، در کار دیگران دخالت و

فضولی کردن. ■ **خودی** نشان دادن (گفتگو) خود را جلوه دادن؛

خودنمایی کردن معمولاً با انجام دادن کاری درخور یا شایان.

■ **از خود به‌دور رفتن** (به‌دور شدن) از خودبی‌خود شدن. ■ **با**

خود درگیر بودن (درگیری داشتن) (گفتگو) (طنز) بر اثر

ناراحتی فکری، متفکر و پریشان بودن. ■ **برای خود کسی**

بودن (گفتگو) به‌طور نسبی دارای اهمیت و اعتبار بودن. ■

توای (در) **خود بودن** (گفتگو) بر اثر ناراحتی، متفکر بودن و

به دنیای اطراف توجه نداشتن.

خودآرایی x-ā('ā)rā-y(')-i (حامص). خود را آرایش کردن؛

بر خود زینت بستن.

خودآزاری xod-ā('ā)zār-i (حامص). (روانشناسی) نوعی

بیماری روانی، که بیمار مبتلا به آن از آزار دادن خود لذت

می‌برد.

خودآزمایی xod-ā('ā)z[e]mā-y(')-i (حامص). خود را

آزمودن، به‌ویژه با آزمون‌های مخصوص، میزان معلومات

خود را سنجیدن.

خودآگاهی xod-ā('ā)gāh-i (حامص). (روانشناسی) آگاه

بودن نسبت به نیازها، اندیشه‌ها، و واکنش‌های رفتاری خود.

خودآموز xod-ā('ā)muz (ص). (۱.) آنچه بدون معلم آموزش

می‌دهد، به‌ویژه کتاب، نوار، و فیلمی که نیاز آموزنده به معلم

را از بین می‌برد یا کاهش می‌دهد: خودآموز زبان‌های خارجی.

تصمیم‌گیری قبلی به وجود آید؛ خودانگیخته؛ طبیعی.

خود خواسته xod-xāst-e (ص.) مطابق میل و نظر شخصی.

خودخواه xod-xāh (ص.) ویژگی آن‌که بیشتر به خود و به منافع خود فکر می‌کند یا همه‌چیز را برای خود می‌خواهد.

خودخور xod-xor (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که از هر چیزی رنج می‌برد و معمولاً غم خود را برای کسی آشکار نمی‌کند.

خوددار xod-dār (ص.) ویژگی آن‌که هیجان‌های احساسی خود را آشکار نکند و بر خود و احساسات خود تسلط داشته باشد.

خودداری x-i- (حاصص.) ۱. خوددار بودن؛ خویشتن‌داری؛ بردباری؛ ملاحظه‌کاری. ۲. انجام ندادن کاری عمدتاً و آگاهانه، معمولاً به‌رغم میل خود، اصرار دیگری، یا وجود موقعیت مناسب؛ پرهیز کردن؛ پرهیز.

خودرأی xod-ra'y (ص.) آن‌که در کارها به نظر دیگران توجهی ندارد و به‌میل خود عمل می‌کند؛ خودسر؛ خودکامه؛ مستبد.

خودرنگ xod-rang (ص.) ۱. ویژگی آنچه دارای رنگ طبیعی است و رنگ نشده است. ۲. (۱) رنگی تقریباً هم‌رنگ با رنگ چوب با درجات مختلف روشنی و تیرگی که روی کارهای چوبی زده می‌شود؛ هم‌رنگ.

خودرو xod-ro[w] (۱) (هنر) وسیله نقلیه‌ای که با موتور حرکت می‌کند، به‌ویژه اتومبیل.

خودروای xod-ru[y] (ص.) ۱. (گیاهی) ویژگی هر گیاهی که به‌صورت وحشی می‌روید و نیازی به کاشتن یا مراقبت کردن از آن نیست. ۲. رشد یافته بدون تعلیم و تربیت. ۳. طبیعی؛ خودجوش؛ خودانگیخته.

خودزندگی‌نامه xod-zende-gi-nāme (۱) اتوبیوگرافی.

خودزنی xod-zan-i (حاصص.) ۱. به سروروی خود زدن، به‌ویژه در غم یا شادی. ۲. عمل کسی که خود را مجروح می‌کند یا به‌نحو به خود صدمه می‌زند تا طرف مقابل را متهم سازد.

خودزیست‌نامه xod-zist-nāme (۱) اتوبیوگرافی.

خودساخته xod-sāxt-e (ص.) ۱. ویژگی آن‌که با اتکال به خود و تلاش و بدون حمایت و کمک دیگری به موقعیت مناسبی در زندگی رسیده است. ۲. ساختگی؛ جعلی.

خودسازی xod-sāz-i (حاصص.) ۱. کوشش کردن برای فراهم آوردن پیشرفت خود. ۲. خود را آماده کردن برای انجام کاری. ۳. توانایی‌ها و صفات پسندیده را در خود رشد دادن و ضعف‌ها و پلیدی‌ها را از خود دور کردن.

خودسانسوری xod-sānsur-i (حاصص.) سانسور کردن نوشته یا اثر هنری خود یا رعایت ملاحظات امنیتی در جریان خلق

اثر هنری، برای درمان ماندن از عواقب آن.

خودستایی xod-setā-y(')-i (حاصص.) از خود تعریف کردن.

خودسر xod-sar (ص.) ۱. سرکش؛ خودرأی. ۲. آن‌که به میل و اراده خود شیوه زندگی‌اش را تعیین کند؛ مستقل. ۳. آن‌که به قانون و نظام‌های اجتماعی پای‌بند نیست؛ یاغی؛ گردن‌کش.

خودسرانه x-āne (ص، ق.) بدون مشورت با دیگران یا بدون رعایت قانون.

خودسرپرست xod-sar-parast (ص.) ویژگی زنی که به‌تنهایی عهده‌دار امور معیشتی خود یا خانواده‌اش است.

خودسوزی xod-suz-i (حاصص.) خود را به‌قصد خودکشی سوزاندن.

خودشکن xod-šekan (ص.) مبارزه‌کننده با نفس؛ ریاضت‌کش.

خودشناسی xod-šenās-i (حاصص.) آگاهی شخص از ضعف‌ها و توانایی‌های خود.

خودشیرینی xod-šir-in-i (حاصص.) (گفتگو) تلاش برای خوب، مطیع، و خدمتگزار نشان دادن و عزیز کردن خود نزد دیگری، با چاپلوسی و خوش‌خدمتی.

خودشفقتی xod-šift-e-gi (حاصص.) (روانشناسی) اختلال شخصیتی، که در آن، شخص خود را بزرگتر یا زیباتر از دیگران می‌داند و نیازمند آن است که مورد تحسین قرار گیرد؛ علاقه بیمارگونه به خود؛ نارسایی.

خودفروخته xod-foruxt-e (ص.) ویژگی آن‌که در برابر پول به کارهای غیراخلاقی، به‌ویژه در جهت منافع دشمنان کشور، می‌پردازد.

خودفروشی xod-forušt-i (حاصص.) ۱. درمقابل دریافت پول یا چیزی، جسم خود را در اختیار دیگران گذاشتن؛ روسپی‌گری. ۲. خودنمایی؛ تظاهر.

خودکار xod-kār (۱) ۱. نوعی قلم مادام‌ماند که درون آن با ماده‌ای رنگی روغنی پر شده است و نیازی به استفاده از دوات ندارد. ۲. (ص.) (قلم) اتوماتیک (م. ۱). ۳. آن‌که بدون نیاز به کمک دیگران، کارهایش را خود انجام دهد؛ دارای اعتماد به نفس.

خودکامه xod-kām-e (ص.) خودرأی.

خودکرده xod-kard-e (ص.) ویژگی کاری زیان‌بار که شخص بی‌مشورت با دیگران یا از روی غفلت انجام می‌دهد؛ خودکرده را تدبیر نیست.

خودکشان xod-koš-ān (حاصص.) (گفتگو) ۱. بی‌تابی کردن و صدمه زدن به خود معمولاً در پیشامدی ناگوار. ۲. (ق.) به‌حالت بی‌تابی و صدمه زدن به خود. ۳. (حاصص.) تلاش و کوشش بی‌حد.

رنگ و نقش. ۱۳. (مصدر.) گفتگو فایده بردن؛ سود کردن. ۱۴. (مصدر.) گفتگو هماهنگ، سازگار، و منطبق بودن دو یا چند چیز از نظر رنگ، طرح، اندازه، و مانند آنها. ۱۵. (گفتگو) شایسته و مناسب بودن؛ تناسب داشتن. ۱۶. اصابت کردن به کسی یا چیزی؛ تیر خورد به پایش. ۱۷. مورد اصابت قرار گرفتن؛ پایش تیر خورد. ۱۸. (گفتگو) تصادف کردن. ۱۹. (گفتگو) راه داشتن و منتهی شدن به جایی. ۲۰. (گفتگو) مغلوب کسی شدن در دعوا، جنگ، مبارزه، یا مسابقه؛ شکست خوردن. ۲۱. (مصدر.) خرج کردن؛ هزینه گذران زندگی کردن؛ هرچه داشتم فروختم و خوردم. ۲۲. (مصدر.) امرار معاش کردن. ۲۳. (گفتگو) مقصد یا مسیر کسی با مقصد یا مسیر کسی دیگر یکی یا هم‌سو بودن. ۲۴. (گفتگو) کتک خوردن. ۲۵. (گفتگو) قابلیت و تحمل کتک را داشتن؛ تami خورد، زدمش. ۲۶. تماس پیدا کردن. ۲۷. برخورد کردن، چنان‌که به عضوی حسی و حس شدن؛ تا حالا چنین بویی به ماغم نخورده. ۲۸. (گفتگو) نتیجه و عاقبت عمل بدی را دیدن و مجازات شدن. ۲۹. (گفتگو) آزار، لطمه، یا صدمه دیدن. ۳۰. (گفتگو) برخورد کردن؛ مواجه شدن؛ تند برو به چراغ قرمز نخوری. ۳۱. (مصدر.) فرسودن و پوساندن. ۳۲. (مصدر.) مقارن شدن؛ هم‌زمان شدن؛ تاریخ امتحان خورده به تعطی. ۳۳. (مصدر.) روح کسی را آزدن و فرسودن؛ عذاب دادن. ۳۴. به‌عنوان همکرد، فعل لازم می‌سازد، در مقابل «دادن» یا «زدن» که فعل متعدی می‌سازند؛ تاب خوردن (مقر. تاب دادن)، تا خوردن (مقر. تا زدن)، گره خوردن (مقر. گره زدن).

■ از کسی خوردن (گفتگو) مغلوب او شدن؛ برتری او را پذیرفتن. ■ به کسی خوردن ۱. شباهت داشتن به او از لحاظ ظاهر یا رفتار؛ ریختش به راننده‌ها می‌خورد. ۲. پیدا و نمایان بودن از ظاهر یا چهره او؛ بهش می‌خورد چند سالش باشد؟ ■ به هم (برهم) خوردن ۱. نظم، ساختار، یا حالت طبیعی خود را از دست دادن؛ آشفته و پریشان شدن. ۲. ازبین رفتن؛ به هم خوردن تعادل، به هم خوردن دوستی. ۳. فسخ شدن؛ منتفی شدن؛ معامله به هم خورد. ۴. بدحال شدن؛ آشفته شدن معده؛ دلم به هم خورد. ■ خود را خوردن (گفتگو) در درون خشمگین یا اندوهگین بودن و بروز ندادن و بر زبان نیاوردن.

خوردنی x-i- (صدر.) ۱. شایسته یا قابل خوردن یا نوشیدن. ۲. (۱) خوراک؛ غذا. ۳. (صدر.) گفتگو دوست‌داشتنی و بانمک. **خورده** xof-d-e (صدر.) ۱. ساییده‌شده؛ خراب. ۲. خورنده. ■ خورده برده (گفتگو) آنچه از اموال کسی تصاحب و تصرف کرده‌باشد؛ اموال حیف‌ومیل‌شده. ■ خورده شدن (مصدر.) (فتی) ساییده شدن و ازبین رفتن بخشی از قطعه‌ای. ■ از (با) کسی خورده برده داشتن (گفتگو) ترس و دلهره داشتن

از او به دلیل بدهکاری، قرض، و مانند آنها. **خورش** xor-es (۱) غذایی که از گوشت، سبزیجات، بنشن، و مواد دیگر تهیه و معمولاً با پلو خورده می‌شود.

خورشت xor-esht (۱) (گفتگو) خورش.

خورشید xor-sid (۱) ۱. (تجوم) کره سوزان، درخشان، و گازی‌ای که زمین و سایر سیاره‌های منظومه شمسی حول آن می‌گردند و نور، گرما، و انرژی منظومه شمسی از آن است. ۲. در ترکیبات شاعرانه اغلب رمز و نماد درخشندگی، زیبایی، والایی، و مانند آنهاست؛ خورشیدافسر، خورشیدچهر. ۳. نور این کره؛ آفتاب. ۴. (تجوم) هر ستاره‌ای که مرکز یک منظومه سیاره‌ای باشد.

خورشیدگرفتگی x-gereft-e-gi (حاصص.) (تجوم) کسوف (م. ۱).

خورشیدی xor-sid-i (صدر.) ۱. مربوط به خورشید؛ انرژی خورشیدی. ۲. (گاه‌شماری) ویژگی نوعی محاسبه تاریخ بر اساس مدت گردش زمین به دور خورشید؛ شمسی. ۳. (۱) (ساختمان) مجموعه شیارهایی که به شکل اشعه خورشید از ورق شیروانی برداشته می‌شود و دریچه هواکشی برای شیروانی است. ۴. (گیاهی) گل مرکبی که در وسط آن، دایره‌ای از گل‌های زرد و درکنارش باریکه‌هایی از گل‌های نارنجی است، مانند گل آفتاب‌گردان. ۵. (گیاهی) گیاه این گل که علفی، چندساله، و از خانواده نرگس است، پیاز دارد، و همیشه سبز است. ۶. نوعی سینه‌ریز یا گردن‌بند به شکل خورشید.

خوردند xor-and (صدر.) ۱. درخور؛ شایسته؛ مناسب. ۲. (۱) ظرفیت.

خوره xor-e (۱) ۱. (پزشکی) جذام. ۲. (صدر.) گفتگو بسیار علاقه‌مند به چیزی یا کاری.

خوش xos (صدر.) ۱. شاد؛ خوشحال. ۲. موافق طبع؛ دلپسند؛ بوی خوش. ۳. ملایم و مطبوع؛ هوای خوش. ۴. (۱) (خوشنویسی) یکی از مراحل آموزش خوشنویسی، بالاتر از متوسط و پایین‌تر از عالی. ۵. (بش.) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنای دارای... خوب، شایسته، زیبا، دلپسند، و خوشایند؛ خوش اخلاق، خوش صورت، خوشبو، خوش رنگ، خوش مزه. ۶. (صدر.) گوار؛ خوش‌گوار و مطبوع؛ آب خوش.

■ خوش آمدن (مصدر.) برای خوشامدگویی به کار می‌رود؛ خوش آمدید. ■ خوش... آمدن (خوشم آمد، خوش آمد، ...) (گفتگو) احساس رضایت، خشنودی، یا لذت کردن از چیزی، کسی، یا وجود امری، یا مورد تأیید، پذیرش، یا پسند قرار گرفتن. ■ خوش افتادن (مصدر.) خوشایند و دلپسند واقع شدن یا به‌نظر رسیدن. ■ خوش به حال (سعادت، ...) (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که حالت یا امری را درباره کسی

باورکننده؛ زودباور؛ ساده‌لوح.

خوشبخت، خوشبخت xoš-baxt (ص.) ویژگی آن‌که به‌جهت داشتن مجموعه‌ای از امتیازات و امکانات مادی و معنوی، در آرامش و رفاه زندگی می‌کند، یا به‌جهت داشتن ویژگی‌های روانی، از زندگی راضی است؛ نیک‌بخت؛ سعادت‌مند؛ مقرر. بدبخت.

خوشبختانه، خوش‌بختانه x-āne (ق.) بنابه حوادث مساعدی که روی داد (می‌دهد)؛ از حسن اتفاق.

خوشبختی، خوش‌بختی xoš-baxt-i (حامص.) خوشبخت بودن؛ سعادت؛ نیک‌بختی.

خوش‌برخورد xoš-bar-xor-d (ص.) ویژگی آن‌که در ملاقات با دیگران روی خوش نشان می‌دهد.

خوش‌برور xoš-bar-o-ru (ص.) (گفتگو) دارای صورت زیبا و ظاهر آراسته و جذاب.

خوش‌بنیه xoš-bonye (ص.) دارای قدرت جسمانی؛ سالم و نیرومند.

خوش‌بین xoš-bin (ص.) امیدوار و مایل به پذیرش جنبه‌های مثبت امور؛ مقرر. بدبین.

خوش‌بین به کسی (چیزی) خوش‌بین بودن امیدواری داشتن به کارایی و مفید بودن او (آن).

خوش‌بنجه xoš-panj-e (ص.) (موسیقی) ماهر در نواختن ساز زهی.

خوش‌پوش xoš-puš (ص.) دارای لباس و جامه مرتب و مناسب.

خوش‌تراش xoš-tarāš (ص.) ۱. زیبا؛ شکیل. ۲. ویژگی آنچه خوب و زیبا تراش خورده‌است.

خوش‌ترکیب xoš-tarkib (ص.) دارای شکل، چهره، یا اندام زیبا و متناسب و دلپسند؛ مقرر. بدترکیب.

خوش‌تیپ xoš-tip (ص.) (گفتگو) دارای ظاهر آراسته یا چهره خوشایند و اندام متناسب.

خوش‌جنس xoš-jens (ص.) ۱. (گفتگو) دارای ذات، رفتار، و کردار نیک و پسندیده؛ مقرر. بدجنس. ۲. ساخته‌شده از مواد خوب و مرغوب.

خوشحال، خوش‌حال xoš-hāl (ص.) ۱. دارای وضع روانی خوب و سرشار از نشاط؛ شاد؛ مسرور. ۲. با وضع روانی خوب و سرشار از نشاط؛ درحال شادمانی.

خوش‌حساب xoš-hesāb (ص.) ویژگی آن‌که بدهی خود را به‌موقع می‌پردازد.

خوش‌خبر xoš-xabar (ص.) آورنده خبر مسرت‌بخش.

خوش‌خدمتی xoš-xedmat-i (حامص.) ۱. انجام دادن کارهای دیگران به‌نحو احسن. ۲. (گفتگو) انجام دادن کارهای

یا چیزی بستایند و به او غبطه بخورند. ■ خوش‌خوش آهسته‌آهسته و با درنگ و تأنی. ■ خوش داشتن (مص.د.). علاقه‌مند بودن؛ دوست داشتن. ■ خوش شدن (مص.د.). ۱. شاد شدن. ۲. مطبوع و ملایم شدن. ۳. خوش گذراندن با شادمانی زمانی را سپری کردن. ۴. خوش گذشتن مطبوع و خوشایند بودن کاری یا امری برای کسی در زمانی معین. ■ خوشم باشد (گفتگو) دراعتراض به عمل ناپسند کسی به‌تمسخر گفته می‌شود. ■ خوش‌ویش (گفتگو) احوال‌پرسی.

خوش‌آب xo(u)š-ā('ā)b (ل) (کشاورزی) آب آبیاری مزارع گندم هنگامی که گندم خوشه داده‌باشد؛ گل‌آب.

خوش‌آب‌ورنگ xoš-ā('ā)b-o-rang (ص.) دارای رنگ‌روری خوب و زیبا و طراوت و شادابی.

خوشا xoš-ā (شج.) برای بیان خوشحالی و خشنودی از وجود کسی یا چیزی یا پیش آمدن امری خوشایند گفته می‌شود؛ چه‌قدر خوب است.

■ خوشا به حال (سعادت، ...) ← خوش ■ خوش به حال.

خوشاب xo(u)š-āb (ل) ۱. میوه‌ای که با محلول آب و شکر می‌پزند؛ کمپوت. ۲. (ص.) آب‌دار و تروتازه.

خوش‌اخلاق xoš-a('ā)xlāq (ص.) دارای خلق‌و‌خوی پسندیده و نیکو.

خوش‌اشتها xoš-e('e)štehā (ص.) ۱. دارای اشتهای خوب. ۲. پرخور. ۳. (گفتگو) (طنز) ویژگی آن‌که خواهان دستیابی به فرد یا چیزی مطلوب و مقبول است.

خوشامد xoš-ā('ā)mad (امص.) ۱. گفتاری مبنی بر تعارف که هنگام استقبال یا بدرقه مهمان به‌کار می‌رود. ۲. دلپسند و مطبوع قرار گرفتن امری یا چیزی پیش کسی.

■ خوشامد گفتن برزبان آوردن «خوشامد» و نظایر آن خطاب به مهمان تازه‌رسیده.

خوشامدگویی x-gu-y('i)-i (حامص.) گفتن سخنی به‌عنوان خوشامد. ← خوشامد (م.ا.).

خوشایند xoš-ā-y-and (ص.) ۱. آنچه انجام دادن یا روی دادن آن باعث خشنودی و خوشحالی است؛ مطبوع؛ دلپسند. ۲. (امص.) احساس خوشی، خشنودی، و رضایت کردن؛ راضی شدن. ۳. چاپلوسی؛ تملق.

خوش‌باد xoš-bād (شج.) هنگام آرزو کردن خوش و نیکو بودن چیزی به‌کار می‌رود.

خوش‌باش، خوش‌باش xoš-bāš (شج.) خطاب به کسی یا کسانی گفته می‌شود که آرزوی شادمانی برای آنها بکنند؛ خرم و شادمان باش (باشید، بزیید).

خوش‌باور، خوش‌باور xoš-bāvar (ص.) زود و به‌سادگی

کسی همراه با چاپلوسی و تملق.

خوش خرام، خوشخرام xoš-xa(o)rām (ص.) دارای

حالات و اداهای خوشایند در حال راه رفتن؛ تیک خوش خرام.

خوش خط xoš-xat[t] (ص.) ۱. ویژگی آن که خط را از روی

اصول و قواعد، زیبا و خوشایند می نویسد؛ مقر. بدخط. ۲.

نوشته شده با خط زیبا.

خوش خلق xoš-xolq (ص.) خوش اخلاق؛ مقر. بدخلق.

خوش خنده xoš-xand-e (ص.) ویژگی آن که درباره هر امری

خنده سر می دهد.

خوش خوای، خوشخوای xoš-xu[y] (ص.) دارای

عادات خوب و رفتار خوشایند.

خوشخواب xoš-xāb (۱.) ۱. تشک بزرگ و نرم (معمولاً

فردار) که روی تختخواب می اندازند. ۲. (ص.) ویژگی آن که

زیاد می خوابد، یا به آسانی و به راحتی، حتی در شرایط

نامساعد، به خواب می رود.

خوش خوراک xoš-xor-āk (ص.) ۱. ویژگی آنچه به سبب

خوشمزگی با لذت و به فراوانی خورده می شود. ۲. ویژگی

آن که خوب می خورد یا گرایش به خوردن خوراکی هایی با

کیفیت خوب دارد.

خوش خوشان xoš-xoš-ān (ف.) (گفتگو) آهسته آهسته و با

درنگ و تأنی.

خوش خوشان... بودن (خوش خوشانم است،

خوش خوشانت است، ...) (گفتگو) بسیار خوش و شادمان

بودن.

خوش خوشک xoš-xoš-ak (ف.) (گفتگو) آهسته آهسته.

خوش خیال xoš-xiyāl (ص.) دارای تصور خوش بینانه و

معمولاً بی اساس درباره چیزی.

خوش خیم xoš-xim (ص.) (پزشکی) ویژگی غده یا توموری

که به بافت های اطراف پخش نمی شود و معمولاً با دارو،

جراحی، تابش اشعه، و مانند آنها درمان می شود؛ مقر. بدخیم.

خوش دست، خوشدست xoš-dast (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی

آنچه به راحتی در دست قرار می گیرد و به خوبی قابل استفاده

است؛ تنگ خوش دست، فرمان (اتومبیل) خوش دست. ۲.

ویژگی خودروی که رانندگی با آن راحت و بدون دردسر

است. ۳. (فنی) ویژگی قطعه یا وسیله ای که برای تعمیر توسط

تعمیرکار به راحتی در دسترس است. ۴. ماهر؛ استاد؛ نوازنده

خوش دست. ۵. ویژگی آن که در بازی قمار، ورق یا خال

مناسب می آورد.

خوشدل، خوش دل xoš-del (ص.) ۱. راضی و خوشنود.

۲. شاد؛ خوشحال.

خوش ذوق xoš-zo[w]q (ص.) ۱. دارای قریحه شاعری یا

تشخیص نیک و بد در آثار هنری. ۲. دارای سلیقه خوب؛

خوش سلیقه.

خوش رفتار xoš-raft-ār (ص.) دارای روش و منشی خوب و

مبتنی بر اصول اخلاقی.

خوش رقصی xoš-raqs-i (حاصص.) (گفتگو) ۱. تکان دادن

دست و پا و دیگر اندام های بدن. ۲. انجام دادن کارها یا گفتن

کلماتی همراه با تملق و چاپلوسی؛ خودشیرینی.

خوش رکاب xoš-rekāb (ص.) ۱. خوب و به راحتی

سواری دهنده؛ اسب خوش رکاب، دوچرخه خوش رکاب. ۲.

(گفتگو) ویژگی وسیله نقلیه ای که سوار شدن بر آن برای

راننده اش خوش اقبالی می آورد.

خوشروای، خوش روای xoš-ru[y] (ص.) دارای چهره

متبسم و مهربان.

خوش زبان xoš-zabān (ص.) آن که با مهربانی با دیگران،

به ویژه زیردستان سخن می گوید؛ شیرین سخن؛ مقر. بدزبان.

خوش سرو زبان xoš-sar-o-zabān (ص.) (گفتگو) ویژگی آن که

به خوبی و ملاحظت حرف می زند.

خوش سفر xoš-safar (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن که هنگام

مسافرت، وسایل رفاه و آسایش خود و همراهانش را به طرز

مطلوب فراهم می آورد و سفر با او دلپذیر است. ۲.

علاقه مند به سفر.

خوش شانس xoš-šāns (ص.) (گفتگو) ویژگی آن که جریان

امور در جهت میل و خواسته او پیش می رود؛ مقر. بدشانس.

خوش شگون xoš-šogun (ص.) (فرهنگ عام) آن که یا آنچه

وجودش یا روی دادنش مبارک و خجسته دانسته می شود؛

خوش یمن؛ مقر. بدشگون.

خوش صحبت xoš-sohbat (ص.) ویژگی آن که سخنان

مشغول کننده و مطبوع می گوید.

خوش طینت xoš-tinat (ص.) خوش جنس (م.) ۱.

خوش فکر xoš-fekr (ص.) دارای اندیشه درست، صائب، و

ابتکاری.

خوش قدم، خوشقدم xoš-qadam (ص.) (گفتگو)

(فرهنگ عام) ویژگی آن که وارد شدنش را به جایی سبب برکت

و خجستگی بدانند؛ مقر. بدقدم.

خوش قریحه xoš-qarihe (ص.) دارای ذوق هنری.

خوش قلب xoš-qalb (ص.) ویژگی آن که برای دیگران خوبی

و خوشی بخواد؛ مقر. بدقلب.

خوش قلم xoš-qalam (ص.) ۱. ماهر در نوشتن و

نویندگی. ۲. خوش خط.

خوش قول xoš-qo[w]l (ص.) وفا کننده به وعده؛ پای بند به

عهد و پیمان؛ مقر. بدقول.

و جهت حرکت) دارند؛ خوشه پروین. ۳. (نجوم) سنبله.

❧ • خوشه پروین (نجوم) پروین. ❧ خوشه چیدن جمع آوری کردن خوشه‌های باقی‌مانده پس از درو شدن غلات. **خوشه‌چین** x-čîn (ص). ۱. جمع‌آوری‌کننده خوشه غلات بر زمین‌مانده پس از برداشت محصول. ۲. آن‌که ازراه گدایی چیزی به دست می‌آورد؛ گدا. ۳. ویژگی آن‌که از دیگری بهره می‌برد، به‌ویژه آن‌که از دانش یا هنر کسی بهره‌مند می‌شود. **خوشی** xoš-i (حاصص). ۱. خوش بودن؛ خوشحالی. ۲. گذراندن زندگی به راحتی؛ خوشبختی؛ آسایش و رفاه. ۳. خوب بودن؛ خوبی؛ دلپذیری.

❧ • خوشی زیر دلی کسی [را] زدن (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که کسی قدر موقعیت خوب و آسایش و رفاهی را که دارد نداند و دست به کاری بزند که همه آنها از دست برود.

خوف xo[w]f [ع: خوف] (۱) ترس؛ وحشت.

❧ • خوف داشتن (مصداق). ۱. ترسیدن. ۲. همراه با خطر بودن. • خوف کردن (مصداق). ترسیدن. ❧ خوف ورجا ۱. بیم‌و امید. ۲. (تصوف) ترس از خداوند و امید به رحمت او. **خوفناک** x-nāk (ص). ترسناک؛ مهیب. **خوک** xuk (۱). ۱. (جانوری) پستاندار سُم‌دار و همه‌چیزخوار، با بدن پُر از چربی و سنگین، و پوست ضخیم پوشیده از موهای خشن، پوزه دراز، و دست‌وپای نسبتاً کوتاه. ۲. (ص). (۱) (گفتگو) (دشنام) بدذات و پلید. ❧ • خوک دریایی (جانوری) دلفین. ❧ خوک وحشی (جانوری) گراز.

خوکچه هندی x-čē-hend-i (۱) (جانوری) پستاندار جونده کوچک، علف‌خوار، اهلی، با پاها و گوش‌های کوتاه که از آن در آزمایشگاه‌های تحقیقاتی استفاده می‌شود.



خوکدانی، خوک‌دانی xuk-dān-i (۱). ۱. محل مراقبت و نگهداری از خوک‌ها. ۲. جای بسیار کثیف و نامناسب برای زندگی.

خولنجان xulanjān (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانواده زنجبیل که ساقه زیرزمینی معطر آن مصرف دارویی و ادویه‌ای دارد.



خون xun (۱). ۱. (جانوری) مایعی معمولاً قرمز رنگ که در قلب و رگ‌ها جریان دارد و علاوه بر نقل و انتقال مواد غذایی،

خوشگذران، خوش‌گذران xoš-gozar-ān (ص). ویژگی آن‌که زندگی را با آسایش و عشرت‌جویی سپری می‌کند.

خوشگل xoš-gel (ص). (گفتگو) برخوردار از زیبایی و آراستگی بسیار؛ زیبا و قشنگ.

خوش‌گوشت xoš-gušt (ص). (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که جراحت بدنش زود جوش می‌خورد و خوب می‌شود؛ مقه. بدگوشت. ۲. ویژگی آن‌که چهره و گفتار و برخورد مطبوعی دارد و مردم از او خوششان می‌آید؛ مقه. بدگوشت. ۳. دارای وزن و اندام متناسب. ۴. (۱) لوزالمعدة گوسفند که از آن خوراک تهیه می‌کنند. ۵. (ص). دارای گوشت لذیذ (حیوان). **خوش‌محضر** xoš-mahzar (ص). دارای گفتار و رفتار دلنشین که حضورش در مجلس باعث شادی حاضران است.

خوش‌مزه، خوش‌مزه xoš-maz[z]-e (ص). ۱. دارای طعم و مزه خوشایند و دلپذیر. ۲. (گفتگو) باعث شادمانی و خنده دیگران. ۳. (گفتگو) شوخ و بذله‌گو. ۴. (گفتگو) عزیز، شیرین، و دوست‌داشتنی.

خوش‌مشرَب xoš-mašrab (ص). خوش‌معاشرت و خوش‌صحبت.

خوش‌معامله xoš-mo'āmele (ص). (گفتگو) دارای صداقت و درستی، خوش‌قولی و خوش‌حسابی در دادوستد و معامله.

خوش‌نام، خوش‌نام xoš-nām (ص). آن‌که یا آنچه به نیکي شناخته شده است؛ دارای شهرت خوب؛ مقه. بدنام.

خوش‌نشین xoš-nešin (ص). ۱. ویژگی آن‌که برای مدتی در جایی که مورد علاقه اوست، سکونت می‌کند یا می‌نشیند. ۲. ویژگی کارگر کشاورزی در روستا که از خود زمین و خانه نداشته باشد؛ آفتاب‌نشین.

خوش‌نمای xoš-na(e,o)mā[y] (ص). ۱. ویژگی آنچه به نظر خوب و زیبا بیاید. ۲. خوش‌منظر.

خوش‌نمک xoš-namak (ص). ویژگی غذایی که نمکش کمی از اندازه معمولی بیشتر است.

خوش‌نویس، خوش‌نویس xoš-nevis (ص). (۱) آن‌که خط را به زیبایی و با رعایت قواعد خوشنویسی می‌نویسد؛ خطاط. ۲. (ص). ویژگی آنچه خوش می‌نویسد (انگشت، قلم). **خوش‌نیت** xoš-niy[y]at (ص). دارای قصد خیر؛ خیرخواه؛ مقه. بدنیت.

خوش‌وقت، خوش‌وقت xoš-vaqt (ص). (گفتگو) خوشحال از روی دادن امری، مثلاً دیدن کسی.

خوشه xuše (۱). ۱. (گیاهی) تعدادی دانه، میوه، یا گل که به محوری متصل باشند؛ خوشه انگور، خوشه گندم، خوشه آفتاب. ۲. (نجوم) دسته‌ای از ستارگان که به‌نظر می‌رسد خواص مشترکی (مانند یکسان بودن تقریبی فاصله از زمین، سرعت،

اکسیژن، مواد زائد، هورمون‌ها، و داروها در بدن، در مقابله با بیماری‌ها و عوامل مهاجم نقش دارد؛ دم. ۲. اشک بسیار. ۳. جان.

○ **خون آمدن** جاری شدن خون از عضوی. ■ **خون از دماغ کسی (هیچ‌کس) نیامدن** (گفتگو) به پایان رسیدن ماجرای خطرناک، بدون صدمه دیدن کسی. ■ **خون افتادن** (مصد.) جاری شدن خون از عضوی. ■ **خون به پا شدن** (به راه افتادن) (گفتگو) کشته شدن کسی یا کسانی. ■ **خون به (در) جگر (دل) کسی کردن** (انداختن) او را دچار غم و رنج کردن. ■ **خون به چهره (صورت، رخسار، چشم) کسی دویدن** (گفتگو) سرخ شدن چهره (صورت، رخسار، چشم) او بر اثر خشم، شرم، و مانند آنها. ■ **خون جگر غم و رنج بسیار.** ■ **خون جگر خوردن** رنج و عذاب بسیار کشیدن. ■ **خون جلو چشم کسی را گرفتن** (گفتگو) بسیار خشمگین شدن او تا حدی که قصد کشتن کسی را داشته باشد. ■ **خون چکیدن از چیزی** (گفتگو) سرخ‌رنگ بودن؛ سالم و شاداب بودن؛ از صورتش خون می‌چکد. ■ **خون خود را کثیف کردن** (گفتگو) عصبانی شدن. ■ **خون خوردن** (مصد.) ۱. (گفتگو) به شدت عصبانی و ناراحت شدن. ۲. خون‌دل خوردن. ■ **خون خون کسی را خوردن** (گفتگو) بسیار عصبانی بودن او. ■ **خون دادن** (مصد.) ۱. (پزشکی) دادن مقداری از خون بدن از طریق خارج کردن آن به وسیله سرنگ، به منظور تشخیص بیماری یا اهدا به بیماران. ۲. کشته شدن یا شهید دادن. ■ **خون در رگ کسی جوشیدن** ۱. غیرتی یا بسیار خشمگین شدن او. ۲. هیجان و شور و اشتیاق داشتن او. ■ **خون‌دل رنج و زحمت یا اندوه بسیار.** ■ **خون‌دل خوردن** تحمل کردن غم و رنج بسیار. ■ **خون را با خون شستن** (گفتگو) قصاص کردن. ■ **خون ریختن** (مصد.) ۱. کشتن؛ کشتار کردن. ۲. ذبح کردن حیوان حلال‌گوشت (بیشتر برای دفع چشم‌زخم یا به عنوان وفا به نذر). ■ **خون سیاشان** ۱. (مواد) صمغی سرخ‌رنگ که از میوه درختی به همین نام و از درختان دیگر از جمله از درخت صندل گرفته می‌شود و کاربرد دارویی و صنعتی دارد. ۲. (گیاهی) درختی شبیه نخل، بومی هندوستان، دارای میوه‌ای شبیه گیلاس که نوعی از صمغ خون سیاشان از این میوه به دست می‌آید. ■ **خون کردن** (مصد.) ۱. کسی یا کسانی را کشتن؛ آدم کشتن. ۲. (گفتگو) خون ریختن (م. ۲). ۳. (گفتگو) مرتکب گناه شدن؛ تقصیر داشتن؛ مگر او خون کرده که باید این همه کار به تنهایی انجام دهد؟ ■ **خون کسی از خون دیگری رنگین‌تر بودن** (گفتگو) بهتر بودن یا امتیاز داشتن او نسبت به دیگری. ■ **خون کسی به جوش آمدن** (گفتگو) بسیار عصبانی شدن او. ■ **خون کسی**

به (در) گردن دیگری بودن مسئول یا مسبب کشته شدن او بودن. ■ **خون کسی حلال بودن** (شدن) روا بودن (شدن) کشتن او. ■ **خون کسی [را] خوردن** (مکیدن) استعمار کردن او. ■ **خون کسی دامن دیگری را گرفتن** (دامن‌گیر دیگری شدن) (گفتگو) مجازات شدن او به سبب کشتن دیگری. ■ **خون کسی را به گردن گرفتن** پذیرفتن مجازات یا قصاص کشته شدن او. ■ **خون کسی را توی [در] شیشه کردن** (گفتگو) ۱. استعمار کردن او و بهره‌کشی کردن از او. ۲. بسیار آزار و اذیت کردن او. ■ **خون کسی را حلال کردن** (گفتگو) کشتن او. ■ **خون کسی را خریدن** (گفتگو) پرداختن دیه مقتول و باعث آزادی قاتل شدن و جان او را نجات دادن. ■ **خون کسی را [بر زمین] ریختن** ۱. کشتن او. ۲. (گفتگو) او را خجالت دادن. ○ **خون گرفتن** (پزشکی) ۱. خارج کردن مقداری از خون بدن به وسیله سوزن یا بُرش پوست به منظور تشخیص یا درمان بیماری‌ها. ۲. خارج کردن مقداری از خون بدن کسی به وسیله سرنگ یا چیزی مانند آن معمولاً به منظور تصفیه خون و تن‌درستی یا اهدای خون از طرف او. ۳. حجامت کردن. ■ **خون گریستن** (مصد.) از غم و غصه بسیار به شدت گریستن. ■ **خون گریه کردن** خون گریستن. ■ **به خون غلتیدن** کشته شدن. ■ **به خون کسی تشنه بودن** دشمنی و کینه بسیار با او داشتن تا حد قصد کشتن او کردن. ■ **به خون کشیدن** کشتن. ■ **توی [در] خون کسی بودن** چیزی (گفتگو) جزء طبیعت او بودن آن.

خون آشام x-un-ā(ā)šām (مصد.) خون‌خوار (م. ۱ و ۲).

خونابه xun-āb-e (۱.) (پزشکی) مایعی مشتق از خون که نسبت به خشک مایع آن به سلول‌های خونی بیش از حد طبیعی است.

خونبار، خون‌بار xun-bār (مصد.) ۱. ویژگی آنچه خون بسیار از آن می‌ریزد. ۲. ریزنده اشک خونین؛ چشم خونبار. ۳. نشان‌دهنده غم و رنج بسیار؛ شعر خونبار.

خون بها xun-bahā (۱.) (فقه، حقوق) دیه.

خون به جگر xun-be-jegar (مصد.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که دچار سختی و عذاب است. ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را نفرین کنند.

○ **خون به جگر شدن** (مصد.) (گفتگو) دچار سختی و عذاب شدن.

خون چکان xun-ček-ān (مصد.) ویژگی آنچه خون قطره‌قطره از آن می‌ریزد.

خونچه xon-če (۱.) خونچه.

خون‌خوار، خون‌خوار xun-xār (مصد.) ۱. تغذیه‌کننده از خون؛ زالی خون‌خوار. ۲. بسیار بی‌رحم، سنگدل، و ستم‌کار.

۳. وحشی و درنده.

خونخواهی، خون خواهی xun-xāh-i (حاصص.) اقدام یا قیام کردن برای گرفتن انتقام یا دیه از قاتل.

خوندار، خون دار xun-dār (ص.) آمیخته به خون؛ خونی.

خون دماغ xun-damāq (امص.) (پزشکی) خونریزی از رگهای مخاط بینی بر اثر عواملی از قبیل فشار خون یا دستکاری محل.

• **خون دماغ شدن** (مص.) (پزشکی) دچار شدن به خون دماغ.

خونریز، خون ریز xun-riz (ص.) ۱. خون چکان. ۲. آدمکش، جلا، یا بسیار بیرحم و سنگدل.

خونریزی، خون ریزی x-i (حاصص.) ۱. (پزشکی) خروج خون از مسیر جریان طبیعی خود بر اثر ایجاد پارگی در هر قسمتی از دستگاه قلب و عروق. ۲. به قتل رساندن؛ کشتن؛ کشت و کشتار.

• **خونریزی ماهانه (ماهیانه)** (جانوری) قاعدگی.

خونسازی، خون سازی xun-sāz-i (حاصص.) (جانوری) فرایند تشکیل سلولهای خونی در بافتها یا اعضای مانند مغز استخوان، طحال، کبد، و گرههای لنفاوی.

خونسرد، خون سرد xun-sard (ص.) ۱. (جانوری) ویژگی جانوری که دمای بدنش تابع دمای محیط باشد، مانند خزندگان و دوزیستان؛ مقر. خونگرم. ۲. (گفتگو) ویژگی آنکه در برابر پیشامدها شکیبایی زیاد دارد و عصبانی و ناراحت یا مضطرب و پریشان یا هیجان زده نمی شود.

خون شناسی xun-šenās-i (حاصص.) ۱. (پزشکی) هماتولوژی. **خون فشانی، خون فشانی** xun-fešān-i (حاصص.) فداکاری؛ جانبازی.

خون کافت xun-kāft (امص.) (پزشکی) همولیز.

خونگرم، خونگرم xun-garm (ص.) ۱. (جانوری) ویژگی جانوری که دمای بدنش ثابت است و با تغییرات دمای محیط تغییر نمی کند، مانند پرندگان و پستانداران؛ مقر. خونسرد. ۲. (گفتگو) ویژگی آنکه به راحتی با دیگران انس می گیرد و با مهربانی رفتار می کند.

خون مردگی xun-mord-e-gi (حاصص.) ۱. (پزشکی) عارضه ای که بر اثر وارد شدن ضربه به پوست یا ضامم آن و تجمع خون در بافت های زیرجلدی ایجاد می شود.

خونی xun-i (ص.) ۱. مربوط به خون. ۲. آلوده یا آغشته به خون؛ خونین. ۳. علاقه مند به ریختن خون (دشمن): دشمن خونی. ۴. قرمز به رنگ خون؛ پرتال خونی. ۵. قاتل.

خونین xun-in (ص.) ۱. آلوده یا آغشته به خون. ۲. همراه با خونریزی و کشتار؛ نبرد خونین. ۳. خونی (م. ۳).

• **خونین ومالین** (گفتگو) کتک خورده و آغشته به خون.

خوی xuy (۱.) خو؛ خلق.

خویش xiš (۱.) ۱. خویشاوند. ۲. (ص.) ضمیر مشترک میان متکلم، مخاطب، و غایب؛ خود؛ خویشتن.

خویشاوند x-ā-vand (۱.) هریک از دو یا چند تنی که باهم نسبت خانوادگی دارند.

خویشاوندی x-i (حاصص.) خویشاوند بودن؛ نسبت خانوادگی.

خویشتن xiš-tan (ص.) ۱. خویش (م. ۲). ۲. (۱.) شخصیت؛ ذات.

خویشتن داری x-dār-i (حاصص.) ۱. تسلط بر هیجانات عاطفی خود؛ خودداری. ۲. پرهیز از انجام دادن اعمال ناپسند یا گناه به رغم تمایل درونی یا وجود موقعیت مناسب؛ پرهیزکاری.

خویش فرما xiš-farmā (ص.) (اقتصاد) ← بیمه بیمه خویش فرما.

خویشی xiš-i (حاصص.) نسبت خانوادگی؛ خویشاوندی.

خیابان xiyābān (۱.) ۱. راه عمومی در شهرها دارای یک بخش عریض در وسط برای رفت و آمد وسایل نقلیه و دو بخش کم عرض تر برای عبور پیاده ها. ۲. بخش عریض این راه که مخصوص رفت و آمد وسایل نقلیه است؛ ترو تو خیابان، بیا از نوی پیاده رو برو. ۳. محدوده شامل ساختمان های تجاری و مسکونی و کوچه های اطراف خیابان. ← (م. ۱): در خیابان آزادی زندگی می کنیم.

• **خیابان گز کردن** (گفتگو) بیکار و بی مقصود گشتن.

خیابان بندی x-band-i (حاصص.) ۱. (ساختمان) مشخص کردن خیابان های یک منطقه پس از تقسیم آن منطقه به قطعه های مختلف و احداث خیابان در آن. ۲. (گفتگو) وضعیت خیابان های یک منطقه. ۳. (۱.) (گفتگو) جایی که در آن خیابان احداث شده است.

خیابان کشی xiyābān-keš-i (حاصص.) (گفتگو) (ساختمان) خیابان بندی.

خیابان گردی xiyābān-gard-i (حاصص.) (گفتگو) گشتن یا پرسه زدن در خیابان ها، معمولاً به هدف یا برای وقت گذرانی. **خیابانی** xiyābān-i (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) ویژگی آن که به پرسه زدن و ولگردی در خیابان ها می پردازد، و به ویژه به کارهای خلاف مانند گدایی، تن فروشی، یا خرید و فروش مواد مخدر مشغول است؛ زنان خیابانی.

خیار xiyār (۱.) (گیاهی) ۱. میوه سبزرنگ، باریک، و کشیده که گوشت و تخم خوراکی آن سبز روشن یا سفید است. ۲. گیاه این میوه که علفی، یک ساله، کاشتنی، و از خانواده

کدوست.

❖ **خیارِ درختی** (گیاهی) ۱. نوعی خیار که از خیار معمولی سبتر و کشیده‌تر است، اما عطر و طعم خیار معمولی را ندارد. ۲. گیاه این میوه که ساقه‌ای بسیار درازتر از خیار معمولی دارد و از آن بارآورتر است. ❖ **خیارِ دشتی** (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله که میوه آن شبیه بلوط است، طعم بسیار تلخی دارد، و میوه، ریشه، و برگ آن مصرف دارویی دارد.

خیار ۲ x. [ع.ر.] (مصد.) (حق، اختیار) اختیاری شرعی یا قانونی که به یکی از دو طرف عقد یا هردو یا به شخص ثالثی داده می‌شود که به موجب آن، عقد یا معامله تنفیذ می‌شود یا برهم زده می‌شود.

❖ **خیارِ غبن** (حق، حق) اختیار فسخ عقد ناشی از غبن در معامله.

خیارچنبَر x-čambar (۱) (گیاهی) ۱. نوعی خیار دراز که معمولاً خمیده است و پوستی راه‌راه و به رنگ سبز روشن دارد. ۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانواده کدوست.

خیارشور xiyār-šur (۱) خیارهای معمولاً کوچک و قلمی، که مدتی در مخلوط آب و نمک و سبزی معطر قرار داده‌باشند.

خیارک xiyār-ak (۱) (پزشکی) ضایعه برجسته ناشی از تورم و التهاب گره‌های لنفاوی به‌ویژه در زیر بغل و کشاله ران که بر اثر بیماری‌هایی مانند طاعون، سیفلیس، سوزاک، و سل ایجاد می‌شود.

خیاره xiyār-e (۱) (فنی) شیار مارپیچ روی ستون یا سنگ‌های زینتی.

خیاط xayyāt [ع.ر.] (مصد.) آن‌که کارش دوختن لباس برای دیگران است.

خیاطی x-i (حاصص) ۱. عمل و شغل خیاط. ۲. (۱) فن خیاطی.

❖ **خیاطی کردن** (مصد.) دوختن لباس.

خیال xiyāl [ع.ر.] (خیال) (۱) ۱. ذهن؛ مخیله، و در روان‌شناسی قدیم (= علم النفس)، یکی از حواس باطن، قوه‌ای که درغیاب اشیا تصویر آنها را در ذهن حفظ می‌کند. ۲. سلسله‌ای از تصورات که بدون ارتباط منطقی در ذهن ظاهر می‌شود؛ تصورات بی‌پایه که ارزش علمی ندارد. ۳. نگرانی و ترس؛ دغدغه خاطر. ۴. (گفتگو) گمان؛ حدس. ۵. صورت یا شکل کسی یا چیزی در ذهن، هنگامی که خود او (آن) در جلو چشم نیست. ۶. اندیشه انجام کاری؛ قصد. ۷. فکر. ۸. (ادبی) تصویر (م. ۵).

❖ **خیال بر...** داشتن (خیال برم داشت، خیال برت داشت، ...) (گفتگو) دچار تصورات ذهنی یا وهم و گمان شدن. ❖ **خیالِ چیزی را** [در سر] پختن به فکر آن بودن، یا برای رسیدن به آن، طرح و نقشه کشیدن. ❖ **خیال داشتن** (مصد.) (گفتگو) قصد داشتن. ❖ **خیال کردن** (مصد.) ۱. اندیشه یا تصویری را به ذهن خود آوردن؛ تصور کردن. ۲. گمان کردن؛ پنداشتن. ۳. معمولاً در پاسخ به تهدید کسی گفته می‌شود؛ تصور باطل کردن. ❖ **خیالِ کسی راحت** (تخت، جمع) بودن (گفتگو) نگرانی از چیزی، کسی، یا انجام کاری نداشتن او؛ آسوده‌خاطر بودن او. ❖ **هین خیالِ کسی نبودن** (گفتگو) بی‌اعتنا و بی‌توجه بودن او نسبت به امری.

خیالات xiyālāt [ع.ر.] خیالات، ج. خیال [۱] ۱. خیال‌ها. ۲. (گفتگو) غم‌وغصه یا ترس و نگرانی. ۳. باورها و اعتقاداتی که غیرطبیعی، خلاف، یا اشتباه تلقی می‌شود و ممکن است از نوعی بیماری روانی ناشی شده‌باشد؛ توهمات.

خیالاتی x-i (مصد.) (گفتگو) آن‌که دچار توهم می‌شود؛ دچار خیالات.

خیال‌انگیز xiyāl-a('a)ngiz (مصد.) ۱. ویژگی آنچه تخیل را برمی‌انگیزد یا افکار و تصورات خوشایند به ذهن می‌آورد. ۲. ویژگی آن‌که سخنش چنین حالتی دارد.

خیال‌بازی xiyāl-bāz-i (حاصص) مشغول بودن به تصورات و خیالات غیرواقعی؛ خیال‌باف بودن.

خیال‌باف xiyāl-bāf (مصد.) ویژگی آن‌که به خیال باطل یا خیالی که ارزش علمی ندارد، خود را مشغول می‌کند، یا وقایع را به‌طوری که خودش می‌خواهد، در ذهن مجسم می‌کند.

خیال‌پرداز xiyāl-pardāz (مصد.) ۱. ویژگی آن‌که مضمون‌ها و تصویرهای شاعرانه در ذهن خود ایجاد می‌کند یا آنها را بیان می‌کند. ۲. خیال‌باف.

خیالی xiyāl-i (مصد.) ۱. فاقد وجود خارجی؛ غیرواقعی. ۲. خیال‌انگیز (م. ۱).

خیانت xiyānat [ع.ر.] خیانه [۱] (مصد.) انجام دادن عملی برخلاف قول و قرار، تعهد، دوستی یا عشق، و به‌زیان یا علیه طرف مقابل، با سوءاستفاده از اعتماد موجود و به‌سود خود؛ مقر. امانت.

❖ **خیانت در امانت** (حق) تصاحب، تصرف، یا ازبین بردن آنچه به‌طور امانت نزد کسی گذاشته شده‌است.

خیانت‌پیشه x-piše (مصد.) خیانت‌کار. **خیانت‌کار، خیانتکار** xiyānat-kār (مصد.) آن‌که خیانت می‌کند؛ خیانت‌پیشه.

خیت xit (مصد.) (گفتگو) ۱. نابه‌سامان و خراب (اوضاع). ۲. شرمنده و رسوا؛ مفتضح یا سرشکسته.

• **خیر خواہ** xeyr-xāh (ص.) خواهان خوبی و نیکی برای دیگران.

• **خیرگی** xire-gi (حاصص.) ۱. وضع و حالت خیره؛ خیره بودن (چشم). ۲. بی‌شرمی؛ گستاخی.

• **خیر نندیده** xeyr-na-did-e (ص.) ۱. (گفتگو) (نفرین) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود.

• **خیره** xire (ص.) ۱. ویژگی حالت نگاه کردن به چیزی با دقت و بدون برداشتن چشم از آن یا پلک زدن، گاهی تا حد ازدست دادن قدرت دید. ۲. ایجادکننده این حالت در چشم؛ خیره کننده. ۳. (ق.) با حیرت و سرگشتگی؛ باحالت بهت و شگفت‌زدگی. ۴. با خیرگی.

• **خیره خیره** باحالت خیره. ← خیره (بر.) ۱. • **خیره شدن** (ماندن) (ص.) باحالت خیره نگاه کردن. ← **خیره (بر.)** ۱. • **خیره کردن** (ص.) باعث خیرگی چشم یا جلب توجه و نگاه به‌سوی خود شدن، به‌سبب داشتن نور، درخشش، یا زیبایی.

• **خیره‌سار** x-sar (ص.) گستاخ و بی‌شرم؛ لوجج. **خیری** xiri, xeyri (۱) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانواده فریونی که ساقه آن نسبتاً بلند و استوانه‌ای است.

• **خیریت** xeyr.iy[y]at (عربی: خیریت) (اصص.) به‌مصلحت و خوب بودن امری؛ خوبی و صلاح.

• **خیره یی** xeyr.iy[y]e (عربی: خیره) (ص.) ۱. مربوط به خیر؛ آنچه مربوط به دستگیری از نیازمندان است؛ امور خیریه. ۲. خیرخواهانه.

• **انجمن (بنگاه، بنیاد، مؤسسه، ...)** خیره انجمنی که برای کمک به نیازمندان تشکیل می‌گردد.

• **خیز** xiz (اصص.) ۱. حرکت سریع به جلو؛ پُرش؛ جهش. ۲. (مکانیک) شکم‌دادگی تیر یا کابل فلزی نسبت به حالت افقی. ۳. (پزشکی) تجمع بیش‌ازحد مایع در فضاهای بین‌سلولی و بافت‌ها به‌علت‌های گوناگون؛ اِدم.

• **خیز برداشتن (گرفتن)** (ص.) ۱. (گفتگو) جمع کردن بدن و آماده شدن برای پرتاب کردن سریع و ناگهانی خود به‌سمت جلو.

• **خیزآب** x-āb (۱) موج آب؛ موج. **خیزان** xiz-ān (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه می‌خیزد؛ خیزنده. ۲. (ق.) درحال خیزیدن؛ درحال برخاستن؛ افشان‌وخیزان.

• **خیزران** xeyzarān (عربی: خیزران) (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی پایا از خانواده گندمیان، ویژه مناطق مرطوب و گرم، با ساقه‌های بلند و محکم و برگ‌های دراز که از ساقه آن، عصا و چوب‌دستی تهیه می‌شود؛ بامبو. ۲. تباشیر.

• **خیزش** xiz-eš (اصص.) ۱. عمل خاستن؛ برخاستن؛ جهش

• **خیت کاشتن** (ص.) ۱. (گفتگو) خیت کردن (بر.) ۱. • **خیت کردن** (ص.) ۱. (گفتگو) ۱. ازعهده انجام کاری برنیامدن یا اشتباه فاحش کردن و شرم‌نده و رسوا یا سرشکسته و مفتضح شدن. ۲. (ص.) مسخره و مفتضح کردن کسی به‌سبب گفتار غلط یا موفق نبودن او در انجام دادن کاری.

• **خیتی** x-i- (حاصص.) (گفتگو) شرمندگی و رسوایی.

• **خیتی بالا آوردن** (گفتگو) خیت کردن (بر.) ۱.

• **خیر** xayyer [عربی: خیر] (ص.) نیکوکار.

• **خیر** xeyr [عربی: خیر] (اصص.) ۱. آنچه موجب موفقیت و سعادت باشد؛ درجهت موفقیت و سعادت بودن؛ مقرر. شر. ۲. به کسی کمک کردن، به‌ویژه ازجهت مالی؛ احسان؛ نیکی. ۳. (۱) حالتی که نفع یا موفقیت در آن است؛ صلاح. ۴. اجر اخروی؛ ثواب. ۵. نتیجه سودمند امری؛ سود؛ فایده. ۶. (ص.) آنچه مفید و موجب موفقیت یا سعادت است؛ خوب؛ نیک. ۷. (شجر.) (ق.) (احرام‌آمیز) نه؛ نه‌خیر؛ مقرر. بلی.

• **خیر بودن** (ص.) دعاگونه‌ای که پس‌از شنیدن سخن کسی که قصد انجام کاری را دارد یا خواب بدی دیده‌است، گفته می‌شود. • **خیر پیش** (گفتگو) پس‌از شنیدن سخن کسی که قصد انجام کاری (معمولاً مسافرت یا رفتن به جایی) را دارد، یا در جواب کسی که خداحافظی می‌کند، گفته می‌شود. • **خیر دادن** (ص.) (گفتگو) اجر و پاداش دادن خدا. • **خیر دیدن** (ص.) (گفتگو) خوشبخت و موفق شدن. • **خیر دیدن از چیزی (کسی)** (گفتگو) از آن (او) بهره‌مند شدن یا به سعادت و موفقیت رسیدن؛ خیر از بهره‌مایت بینی. • **خیر کردن** (ص.) ۱. خیرات کردن. ۲. (ص.) نیکی کردن. • **خیر محض** (فلسفه، کلام) وجود (بر.) ۵. ۱. فلسفه و متکلمان اسلامی، وجود را خیر محض می‌دانند. • **خیر مقدم** سخنی مبتنی بر تعارف که هنگام وارد شدن کسی به جایی گفته می‌شود؛ خوش آمدی؛ خوش آمدید. • **از خیر چیزی (کاری) گذشتن** (گفتگو) چشم‌پوشی و صرف‌نظر کردن از نفع، فایده، و خوبی آن. • **به‌خیر گذشتن** (گفتگو) پیش نیامدن اتفاق ناگوار. • **به (با) خیر و خوشی همراه شادی و موفقیت.**

• **خیرات** xeyrāt (عربی: خیرات، جر. خیرة) (۱) آنچه به‌ویژه خوراکي که به‌عنوان نذر و برآورده شدن حاجات یا چشم‌داشت اجر اخروی به دیگران (معمولاً تنگ‌دستان) می‌بخشند، یا کارهایی از نوع ایجاد مسجد، مدرسه، بیمارستان، و مانند آنها که به‌صورت غیرانتفاعی و به‌این منظور انجام می‌شود.

• **خیرات کردن** (ص.) بخشیدن چیزی به‌عنوان خیرات.

• **خیراندیش** xeyr-a('a)ndiš (ص.) خوش‌نیت و خیرخواه.

• **خیرخانه** xeyr-xāne (۱) (گفتگو) (طنز) فاحشه‌خانه.

به سوی بالا. ۲. حرکت اجتماعی؛ نهضت؛ انقلاب.

خیس xis (ص.) آنچه یا آنکه به آب یا مایعی دیگر آغشته شده باشد؛ تر؛ مقر. خشک.

• **خیس خوردن** (مصدر.) (گفتگو) ۱. قرار گرفتن درون آب یا هرنوع مایع دیگر، معمولاً برای مدتی. ۲. خیس شدن. • **خیس شدن** (مصدر.) آغشته شدن به آب یا مایعی دیگر. ■ **خیس عرق شدن** (گفتگو) ۱. بر اثر عرق، تر شدن. ۲. بسیار شرمسته شدن. • **خیس کردن** (مصدر.) ۱. چیزی را درون آب یا هرنوع مایع دیگر قرار دادن. ۲. آغشته کردن به آب یا مایعی دیگر. ۳. ادرار کردن؛ با ادرار آلوده کردن؛ به خیس کرده. • شلوارش را خیس کرد.

خیساندن x-ān-d-an (مصدر، بد.: خیس) چیزی را برای نرم شدن یا برای شستن، درون آب یا هرنوع مایع دیگر قرار دادن؛ آغشته کردن با آب یا هرنوع مایع دیگر؛ خیس کردن.

خیسیدن xis-id-an (مصدر، بد.: خیس) خیس خوردن (م. ۱).

خیش xiš (۱) ۱. (کشاورزی) وسیله‌ای برای شخم زدن زمین، دارای یک یا چند تیغه آهنی که آن را معمولاً به کمک گاو و اسب یا تراکتور روی زمین می‌کشند.



۲. (مصدر) شخم زدن.

• **خیش زدن** (مصدر) شخم زدن زمین به وسیله خیش.

خیش خان x-xān (۱) (ساختمان) هواکش روی پشت‌بام.

خیشوم xeyšum [عربی: خیشوم] (۱) (جانوری) قسمت درونی بینی.

خیشومی x-i (ص.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که هنگام تولید آن، زبان کوچک پایین می‌آید و هوا از بینی خارج می‌شود؛ غنه‌ای.

خیط xit (ص.) (گفتگو) خیت.

خیک xik (۱) ۱. کیسه‌ای چرمی که از پوست گوسفند یا بز که به صورت قالبی کنده‌اند دوخته می‌شود و برای نگهداری دوغ، ماست، آب، و مانند آنها به کار می‌رود. ۲. (گفتگو) (غیرمزدبانه) (طنز) شکم چاق.

خیکی xik[k]-i (ص.) ۱. نگهداری شده در درون خیک؛ کره؛ خیکی. ۲. (گفتگو) (غیرمزدبانه) (طنز) آن که شکمش بزرگتر از اندازه طبیعی است؛ چاق.

خیل xeyl [عربی: خیل] (۱) گروه؛ دسته؛ خیل مشتاقان، خیل عاشقان.

خیلی x-i (ص.) (گفتگو) ۱. فراوان؛ بسیار. ۲. به صورت صفت پیشین به کار می‌رود. ۲. (ق.) بسیار؛ زیاد. ۳. زمان زیادی؛ خیلی تا آغاز زمستان مانده است. ۴. چندان؛ خیلی امیدوار نیستم.

• **خیلی‌ها** (گفتگو) افراد زیادی؛ کسان بسیاری.

خییم xim (۱) جراحات؛ زخم؛ خوش خیم، بدخیم.

خیمه xeyme [عربی: خیمه] (۱) چادر (م. ۲).

• **خیمه زدن** (مصدر.) ۱. برپا کردن خیمه. ۲. اقامت کردن. ۳. (ورزش) درکشتی، حالتی که ضمن آن هنگام حمله حریف، کشتی‌گیر مدافع با گرفتن سروگردن و بازوی یک دست او، او را به طرف پایین می‌کشد و سینه خود را روی سروگردن او قرار می‌دهد.

خیمه‌شب‌بازی x-šab-bāz-i (حاضر، ۱) ۱. (نمایش) نمایش عروسکی سنتی، که در آن، عروسک‌ها را از پشت پرده به وسیله سیم یا نخ به حرکت درمی‌آورند و برحسب نقشی که هریک از آنها دارند، از زبان آنها حرف می‌زنند. ۲. (ص.) ۱. آن که این نوع نمایش را به اجرا درمی‌آورد. ۳. (حاضر) (گفتگو) انجام دادن کارهای متظاهرانه برای فریب دیگران.

د، d (حـ، ـا). دوازدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «خ»، و دهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان دندانـی ـلثوی؛ د؛ دال.

د (اخت: تجوم) در جدول تقویم کواکب نشانه برج اسد (= شیر) و علامت عطارد است.

د de (ا). ۱. نام حرف و واج «د». ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نماینده مرتبه چهارم، معادل ۱۰ تا ۱۱/۹۹. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به جای شماره چهار: الف) ... با، ... ج) ... د) ...

د d. (شجر، قـ). (گفتگو) ۱. برای بیان تکرار و مداومت در انجام کاری به کار می‌رود؛ د برو که رفتی. ۲. برای بیان تأکید قبل یا بعد از فعل امر، نهی، یا شبه‌جمله‌ای دیگر، آورده می‌شود؛ و حرف بزن. ۳. هنگام درخواست عجله یا شتاب کاری بیان می‌شود؛ زود باش (باشید)؛ عجله کن (کنید)؛ د پاله مظل چه هستی؟ ۴. برای بیان تعجب و شگفتی به حالت پرسش یا جواب، به تنهایی یا با تکرار گفته می‌شود؛ وای یعنی اصلاً از این ماجرا خبر نداشتی؟ ۵. به نشانه استفهام انکاری، در معنی واقعاً؟؛ راستی؟؛ د؟ قضیه این‌طور است؟ عـ برای بیان اعتراض یا عدم تمایل به انجام کاری، به تنهایی یا با تکرار آورده می‌شود؛ وِوِوِ، مگر نگفته بودیم قبل از آمدن ما حاضر باشید؟

د do (ا). (موسیقی) دو ۲ do.

د، ad - (شماره) برای ساخت سوم شخص مضارع، به بن مضارع افزوده می‌شود؛ آید، شکند، می‌رود.

د داء الرقص dā'.o.r.raqs [عـ] (ا). (پزشکی) حرکت‌های پرشی، ناگهانی، و غیرارادی اندام‌هایی مانند شانه‌ها و صورت، که ناشی از نوعی اختلال مغزی است؛ کُرِه.

د داء الصدف dā'.o.s.sadaf [عـ] (ا). (پزشکی) پسوریازیس.

د داء الفیل dā'.o.l.fil [عـ] (ا). (پزشکی) فیلاریوز.

داخل dāxel [عـ] (ا). ۱. فضایی که با دیواره، جداره، و

مانند آنها محصور و از فضای پیرامون آن جدا شده است؛ داخل خانه. ۲. بخشی از چیزی به صورت محفظه‌ای که برای قرار گرفتن چیزی در آن تعبیه شده است؛ کلید را به داخل قفل فروکرد و چرخاند. ۳. بخش، دیواره، یا سطحی از چیزی که روبه فضایی محصور قرار دارد و از بیرون دیده نمی‌شود؛ داخل این لوله آجدار است. ۴. سرزمین‌ها و شهرهایی که در محدوده مرزهای کشور قرار دارد؛ مقر. خارج: مدتی خارج بوده و از داخل بی‌خبر است. ۵. (قـ) در درون؛ در داخل؛ به داخل. ← (مـ). (ا). داخل کسی نیست، بفرماید.

داخل dāxel (حـا). در توی؛ در درون؛ توی؛ در. ■ داخل آدم (گفتگو) (طنز). ۱. دارای اهمیت و اعتبار و لایق احترام و توجه؛ جزء آدم‌ها. ۲. (توهین‌آمیز) برای بی‌ارزش شمردن کسی به کار می‌رود؛ آن‌که لایق آن نبوده که جزء آدم‌ها باشد. ■ داخل چیزی (گروه، طبقه، ...) بودن (گفتگو) عضوی از آن گروه، طبقه، و مانند آنها شمرده شدن. ■ داخل چیزی (کاری) شدن (گفتگو) به آن چیز (کار) پرداختن. • داخل شدن (مصد.). ۱. وارد مکانی شدن؛ به درون رفتن. ۲. (گفتگو) دخالت کردن. ۳. (گفتگو) استخدام شدن. • داخل کردن (مصد.). ۱. ← • داخل شدن. ۲. (گفتگو) مخلوط کردن؛ درآمیختن.

داخله dāxele [عـ: داخله] (ا). ۱. داخل کشور؛ مقر. خارجه.

۲. درون هر چیز؛ توی چیزی. ۳. (مصد.) مربوط به داخل کشور، ناحیه، یا یک سازمان.

داخلی dāxel-i (مصد). ۱. مربوط به داخل. ۲. مربوط به داخل بدن انسان؛ اندام داخلی، متخصص داخلی. ۳. (ا). شماره مربوط به هریک از مشترکان یا قسمت‌های مختلف یک سازمان برای برقراری تماس سریع با آنها.

داد dād (ا). ۱. رفتار و داوری درست و بی‌طرفانه به منظور حفظ یا اجرای عدالت؛ عدل؛ انصاف؛ مقر. بیداد. ۲. (گفتگو)

عرف قضایی، قاضی کمک‌ای که به رئیس دادگاه کمک می‌کند یا در غیاب او به دعوی رسیدگی می‌کند. ۳. آن‌که به یاری و کمک دیگران (معمولاً مظلومان) می‌پردازد؛ فریادرس.

دادرسی d-i (حاصـ). ۱. (حقوق) رسیدگی به دعوی توسط قاضی، با حضور طرفین در جلسات دادگاه و بررسی اظهارات و دفاعیات آنها. ۲. (حقوق) عمل دادرس؛ دادرس بودن. ۳. یاری کردن به دادخواهان و اجرا کردن عدالت.

• **دادرسی کردن** (مصلـ). (حقوق) رسیدگی کردن به دادخواست برای اخذ تصمیم و صدور حکم توسط دادرس یا هیئتی از قضات.

دادستان dād-setān (مصلـ). ۱. (حقوق) شخصی به‌عنوان نماینده جامعه که حفظ حقوق مردم و مراقبت در اجرای صحیح قانون برعهده اوست و در دادگاه از این حقوق در برابر متهمان دفاع می‌کند؛ مدعی‌العموم.

دادستانی d-i (حاصـ). (حقوق) ۱. عمل دادستان. ۲. مقام و منصب قضایی دادستان.

دادسرا dād-sarā (اداری). ۱. (اداری، حقوق) اداره‌ای از تشکیلات قضایی که تحت نظر دادستان، رسیدگی مقدماتی به جرائم را انجام می‌دهد و پس از تکمیل مدارک و تشکیل پرونده، آن را به دادگاه می‌فرستد.

دادگاه dād-gāh (اداری). ۱. (حقوق) مکان مشخص و مخصوصی که از طرف قوه قضائیه برای رسیدگی به دعاوی معین شده‌است. ۲. (گفتگو) جلسه رسیدگی به یک پرونده قضایی.

• **دادگاه اداری** (حقوق) دادگاهی که به تخلفات اداری کارمندان دولت رسیدگی می‌کند و اعضای آن از کارمندان آن اداره‌اند. • **دادگاه انتظامی** (حقوق) دادگاهی که اعضای یک جمعیت یا صنف، برای حفظ نظم و حیثیت آن تشکیل می‌دهند و به تخلفات اعضای آن صنف رسیدگی می‌کند، مانند دادگاه انتظامی قضات و دادگاه انتظامی سردفتران. • **دادگاه تجدیدنظر** (استیناف، پژوهش) (حقوق) دادگاهی که رأی دادگاه بدوی را، در صورت اعتراض به آن، مجدداً بررسی و آن را تأیید یا نقض می‌کند. • **دادگاه عمومی** (حقوق) ۱. دادگاهی که صلاحیت رسیدگی به هرنوع دعاوی را دارد، مگر بعضی از دعاوی که براساس قانون، مستثنا شده‌اند. ۲. هریک از دادگاه‌های فعلی دادگستری که وارد ماهیت دعوا می‌شوند.

دادگاهی d-i (مصلـ). ۱. مربوط به دادگاه. ۲. ویژگی آن‌که اتهامی به او نسبت داده شده و برای رسیدگی و محاکمه ملزم به‌حضور در دادگاه است.

• **دادگاهی کردن** (مصلـ). (گفتگو) به دادگاه کشیدن و محاکمه کردن.

دادگر dād-gar (مصلـ) آن‌که به عدالت رفتار می‌کند؛ عادل.

صدای بلندی که هنگام عصبانیت، گرفتاری، درد، یا آگاه کردن کسی از خطر، از گلو خارج می‌شود؛ فریاد. ۳. آنچه با صدای بلند گفته می‌شود. ۴. (شجر) برای طلب یاری و استغاثه، یا بیان تأسف و درد به کار می‌رود.

• **داد چیزی را دادن حق آن را ادا کردن**؛ چنان‌که شایسته و مناسب آن است، رفتار کردن. • **دادداد کردن** (گفتگو) فریاد و هیاهو کردن. • **داد دل حسرت، خواست، شکوه، یا درد درونی**. • **داد زدن** (مصلـ، مصلـ). ۱. فریاد کشیدن. ۲. (مصلـ) (گفتگو) کاملاً پیدا و آشکار بودن، معمولاً از ظاهر کسی یا چیزی؛ قیافه‌اش داد می‌زند که چه آدم حق‌به‌یازی است. • **داد کردن** (مصلـ). ۱. از روی عدل و انصاف عمل کردن. ۲. فریاد زدن؛ داد زدن. • **داد کسی بلند شدن** (بالا رفتن، به هوا رفتن، به آسمان رفتن، درآمدن) (گفتگو) به صدای بلند فریاد زدن او از شدت عصبانیت، درد، و مانند آنها. • **داد کسی را گرفتن حق او یا انتقام او را گرفتن**. • **داد کشیدن** (مصلـ، مصلـ) (گفتگو) فریاد کشیدن. • **دادو فریاد** (دادو پیداد، دادو قال، دادو هوار) (گفتگو) فریاد و غوغا؛ هیاهو. • **ای داد پیداد** (دادو پیداد) (گفتگو) هنگام ابراز اندوه، رنج، یا تأسف به کار می‌رود. • **به داد کسی رسیدن** (گفتگو) به کمک او شتافتن؛ به یاری او اقدام کردن.

داد d. (مصلـ). ۱. بخشش و عطا؛ انعام. ۲. (اداری، موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

• **دادوستد** ۱. مبادله کردن پول با کالا؛ خرید و فروش؛ معامله. ۲. رفتار متقابل دو نفر با یکدیگر.

داد dādā [تر]. ۱. (گفتگو) داداش؛ برادر.

دادار [و] دودور dādār[-o]-dudur (گفتگو). ۱. **آلت تناسلی**. ۲. هیاهو و جنجال؛ هارت و پورت. ۳. (قد) مانند صدای شیور، با سرو صدا و جنجال بسیار.

داداش dādāš [تر]. ۱. (گفتگو) برادر (مصلـ و مصلـ).

دادباخته dād-bāxt-e (مصلـ). ۱. (حقوق) محکوم علیه (مصلـ).

دادبرده dād-bord-e (مصلـ). ۱. (حقوق) محکوم.

دادخواست dād-xāst (اداری). ۱. (حقوق) نوشته‌ای حاوی شرح حال و شکایت خواهان، که برای احقاق حق و اقامه دعوا به دادگاه داده می‌شود؛ عرض حال. ۲. برگه رسمی دادگستری که برای شکایت در اختیار خواهان قرار می‌گیرد.

دادخواه dād-xāh (مصلـ). ۱. مظلوم و ستم‌دیده‌ای که خواستار رعایت عدل و انصاف است.

دادخواهی d-i (حاصـ). ۱. (حقوق) طرح دعوی در دادگاه برای احقاق حق. ۲. خواستار اجرای عدالت شدن؛ شکایت کردن؛ تظلم.

دادرس dād-re(a)s (اداری). ۱. (حقوق) قاضی. ۲. (حقوق) در

(حسابداری) پرداخت شده؛ مقر. ستانده. ع. (۱) (گفتگر) عطا؛ بخشش.

داده آمایی d.-ā-mā-y(‘)-i (حاصص) (کامپیوتر) داده پردازی.
داده پردازی dād-e-pardāz-i (حاصص) (کامپیوتر) انجام دادن عملیاتی به کمک کامپیوتر بر روی داده‌ها برای تحلیل آنها، حل کردن مسائل، و مانند آنها.

داده ورزی dād-e-varz-i (حاصص) (۱) (کامپیوتر) (فرهنگستان) انفورماتیک.

دار dār (۱) ۱. تیر چوبی‌ای بلندتر از قد انسان و دارای زاویه قائمه که بالای آن، حلقه طنابی متصل شده‌است و مجرمان محکوم به اعدام را از آن حلق آویز می‌کنند. ۲. چهارچوبی که برای بافندگی دستی فرش، گلیم، و مانند آنها به کار می‌رود.

• **دار زدن** (مص.م) حلق آویز کردن؛ به دار آویختن مجرمان محکوم به اعدام. ■ **دارودرخت** (گفتگر) درخت و سبزه و چمنزار. ■ **بالای دار رفتن** اعدام شدن به وسیله دار. ■ **به (بر) دار زدن** (آویختن) دار زدن.

دار d. (۱) [ع.ر] ۱. خانه؛ سرا. ۲. جهان؛ دنیا.
• **دار دنیا** ۱. جهان مادی. ۲. (گفتگر) همه جهان. ■ **دار فانی دنیا**. ■ **دار فانی را وداع گفتن** (کردن) (احترام‌آمیز) فوت کردن؛ مردن. ■ **دارودیار خانه و سرزمین**. ■ **از دار دنیا (فتا) رفتن** مردن.

دارا d.-ā (ص) ۱. برخوردار از چیزی یا دراختیاردارنده چیزی؛ صاحب؛ مالک. ۲. صاحب مال و دارایی؛ ثروتمند؛ مقر. نادر. ۳. دربردارنده؛ شامل.

داراب dārāb (۱) نوعی پارچه ضخیم از جنس نخ و پشم.
دارایی d.-i (۱) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی از خانواده مرکبات با پوست ضخیم زردرنگ و طعم ملس یا ترش. ۲. درخت این میوه که کاشتنی و از خانواده نارنج است.



داراشکنه dāre(‘e)škane (۱) (شیمی) سوبلمه.
دارالایتام dār.o.l.(‘a)(e)ytām [ع.ر: دارالایتام] (۱) پرورشگاه (م.ر).

دارالتأدیب dār.o.t.ta’dīb [ع.ر] (۱) محلی برای بازپروری و اصلاح کودکان، نوجوانان، و جوانان بزهکار کمتر از هیجده سال.

دارالترجمه dār.o.t.tarjo(e)me [ع.ر: دارالترجمة] (۱) محلی برای ترجمه کتب، مقالات، مدارک، و مانند آنها از زبانی به

دادگستر dād-gostar (ص) رواج‌دهنده عدل و داد در میان مردم؛ عادل؛ دادگر.

دادگستری d.-i (۱) ۱. (اداری، حقوق) وزارت خانه‌ای که درکنار قوه قضائیه بر امور اداری و تشکیلات دادگاه‌ها نظارت دارد؛ وزارت دادگستری. ۲. (گفتگر) مجموعه دادگاه‌ها و تشکیلات قضایی.

دادن dād-an (مص.م، بم. ده) ۱. چیزی را در دست کسی گذاشتن یا جلو او نگه داشتن یا قرار دادن تا بگیرد، بردارد، یا از آن استفاده کند؛ مقر. گرفت. ۲. چیزی یا مالی را به تصرف یا مالکیت کسی درآوردن، بدون دریافت چیزی درقبال آن؛ بخشیدن؛ عطا کردن. ۳. بهره‌مند کردن کسی از حقی، امکانی، یا تسهیلاتی؛ امکان یا حق استفاده یا برخورداری از چیزی را برای کسی فراهم کردن؛ تو این محل هنوز به ما گاز و تلفن نداده‌اند. ۴. مسئولیت نگهداری یا مواظبت از کسی یا چیزی را برعهده کسی گذاشتن؛ سپردن. ۵. تقدیم کردن؛ هدیه دادن. ع. (گفتگر) درخواست یا سفارش کردن؛ دستور دادن؛ دادم استخر را آب ببندازند. ۷. تعیین کردن وقت، نوبت یا رتبه، عنوان، و مانند آنها برای کسی. ۸. رویاندن؛ برآوردن؛ گیاهان در بهار و تابستان، برگ و گل و میوه می‌دهند. ۹. (گفتگر) به‌نمایش گذاشتن؛ نمایش دادن؛ پخش کردن (برنامه، فیلم، نمایش). ۱۰. (گفتگر) تحمیل کردن وضعیتی آزاردهنده؛ به زندانی گرسنگی و بی‌خوابی می‌دادند تا اقرار کند. ۱۱. (گفتگر) خوراندن. ۱۲. (گفتگر) ریختن مایعی بر سطحی به‌صورت آرام آرام و کم‌کم. ۱۳. منتقل کردن؛ حرکت دادن؛ جابه‌جا کردن. ۱۴. (گفتگر) ارائه کردن؛ عرضه کردن. ۱۵. (گفتگر) فروختن. ۱۶. (گفتگر) پرداخت کردن، چنان‌که پول یا مالی را به کسی. ۱۷. دختری را به همسری مردی درآوردن. ۱۸. (گفتگر) تجویز کردن. ۱۹. (گفتگر) خود را دراختیار مردی قرار دادن برای انجام عمل جنسی؛ مقر. کردن. ۲۰. حالت خاصی را در کسی یا چیزی ایجاد کردن؛ تاب دادن، چن دادن، فر دادن. ۲۱. صرف کردن؛ خرج کردن. ۲۲. در معرض چیزی قرار دادن؛ آب دادن، هوا دادن، باد دادن، درد دادن. ۲۳. به‌عنوان همکرد (سازنده فعل مرکب) به کار می‌رود؛ تکه دادن، جواب دادن.

دادنامه dād-nāme (۱) (حقوق) ورقه حاوی حکم صادره از سوی دادگاه؛ برگه رسمی.

داده dād-e (ص) ۱. ویژگی آنچه به کسی داده شده‌است. ۲. (۱) (کامپیوتر) اطلاعات درست و غالباً سازمان‌یافته به‌منظور تحلیل یا تصمیم‌گیری؛ داده‌های آماری. ۳. (کامپیوتر) اطلاعاتی که به شکل مناسب برای کامپیوتر تهیه می‌شود، یا کامپیوتر آنها را ذخیره می‌کند و می‌توان آنها را تحلیل کرد. ۴. (اقتصاد) مقدار کالا و خدماتی که وارد فرایند تولید می‌شود. ۵. (ص)

زبان دیگر.

دارالمجانین dār.o.l.majānin [عـ:] (۱) تیمارستان.**دارالمساکین** dār.o.l.masākin [عـ:] (۱) نوان‌خانه.**دارالوکاله** dār.o.l.vekāle [عـ:] دارالوکاله (۱) دفتر وکالت.**دارایی** dār-ā-yi (۱) آنچه در مالکیت شخص باشد (اعم از پول، کالا، ملک)؛ مال؛ ثروت.**داربست** dār-bast (۱) ۱. (فنی) شبکه موقتی از تیر چوبی یا لوله آهنی، که برای کار در ارتفاع برپا می‌کنند. ۲. شبکه چوبی یا فلزی دارای چهار پایه که برای گیاهان و درخت‌هایی مانند یاس و انگور به عنوان تکیه‌گاه مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۳. دار (م. ۲).**دارت** dārt [انگ:] (۱) بازی ۱. نوعی بازی برای سنجش مهارت بازیکن در هدف‌گیری، به صورت پرتاب نیزه‌ای کوچک به سوی صفحه هدفی به شکل دایره‌های تودرتو با امتیازهای مختلف. ۲. نیزه کوچک پره‌داری که در این بازی به کار می‌رود. ۳. نوعی ترقه، به صورت استوانه‌ای فلزی که با گوگرد پر می‌شود و میخی بر یک سر آن قرار دارد که بر اثر ضربه منفجر می‌شود و تولید صدا می‌کند.**دارجلینگ** dārjeling [هند:] (۱) نوعی چای مرغوب.**دارچین** dār-čīn (۱) (گیاهی) ۱. پوست خشک‌شده معطر درختی به همین نام که به عنوان ادویه مصرف می‌شود. ۲. گیاهی درختی از خانواده برگ‌بو که در مناطق گرم می‌روید.**دارچینی** dār-čī (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی به رنگ قهوه‌ای مایل به نارنجی، مانند رنگ دارچین. ۲. (صـ) دارای چنین رنگی.**دارحلقه** dār-halqe (۱) (ورزش) یکی از اسباب‌های ژیمناستیک شامل دو حلقه معمولاً چوبی آویخته از میله‌ای به ارتفاع حدود ۵/۵ متر که ورزشکار با گرفتن حلقه‌ها و آویزان شدن از آن، به اجرای حرکات نمایشی می‌پردازد.**داردار** dār-dār (اصو) (گفتگو) صدای بوق، هیاهو، یا داد و فریاد (معمولاً به نشانه انتشار شایعه یا خبری).**داردوست** dār-dust (۱) (گیاهی) گیاهی همیشه سبز که گل‌های چتری به رنگ زرد مایل به سبز و میوه ریز سیاه‌رنگ دارد و به درخت‌ها می‌پیچد.**دارفلفل** dār-felfel (۱) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای از خانواده فلفل که ریشه و میوه آن مصرف دارویی دارد.**دارکوب** dār-kub (۱) (جانوری) پرندۀ با جثه نسبتاً کوچک، پرهای دُم سفت، و منقار بسیار محکم که با آن

پوست یا چوب درخت را سوراخ می‌کند تا حشره شکار کند یا لانه بسازد.

دارنده dār-ande (صـ) ۱. آن‌که دارای چیزی است؛ صاحب؛ مالک. ۲. صاحب مال و دارایی؛ ثروتمند.**دارو** dāru (۱) ۱. (پزشکی) هر ماده‌ای که به انسان یا جانور بدهند تا در تشخیص، درمان، یا پیش‌گیری بیماری‌ها، تسکین بیماری، یا بهبود حال بیمار به کار آید؛ دوا. ۲. ماده شیمیایی یا آنچه با ترکیب مواد مختلف ساخته می‌شود: داروی ظهور نیلم. ۳. آنچه موجب سلامتی روح یا آرامش می‌شود. ۴. (گفتگو) واجبی؛ نوره. ۵. زهر؛ سم.**دارودرمان** (گفتگو) معالجه؛ مداوا. ■ **داروی نظافت** (گفتگو) واجبی؛ نوره.**داروخانه** d-xāne (۱) ۱. فروشگاه یا محل عرضه دارو؛ دواخانه. ۲. جمعیه‌ای برای نگهداری داروهای مورد نیاز اولیه که در منازل یا محل‌های کار، آن را به دیوار نصب می‌کنند. **دارودسته** dār-o-dast-e (۱) (گفتگو) ۱. طرفداران و هواداران شخص. ۲. دسته؛ گروه.**داروساز** dāru-sāz (صـ) (پزشکی) ۱. آن‌که در رشته داروسازی تحصیل کرده و معمولاً دارای مدرک دکترای در این رشته است. ۲. شخصی که به تولید و ساخت دارو می‌پردازد. **داروسازی** d-i (حاصـ) (پزشکی) ۱. عمل ساختن دارو. ۲. (حاصـ) شاخه‌ای از علوم پزشکی که در آن به تهیه و عرضه دارو می‌پردازند و بر صحت داروهای تجویز شده نظارت می‌کنند. ۳. (۱) کارخانه یا آزمایشگاهی برای ساخت و تولید دارو.**داروشناسی** dāru-šenās-i (حاصـ) (پزشکی) فارماکولوژی. **دارونداز** dār-o-na-dār (۱) (گفتگو) مجموعه‌ای از داروهای یک شخص.**داروینیسیم** dārvinism [فر:] [darwinisme] (۱) (جانوری) نظریه‌ای مبتنی بر تکامل موجودات زنده براساس انتخاب طبیعی، که به موجب آن، تنها موجودات سازگار با محیط زیست قادر به ادامه حیاتند.**داس** dās (۱) ابزاری بُرنده و تیز به شکل منحنی و تقریباً نیم‌دایره، از جنس آهن و دارای یک دسته معمولاً چوبی که برای درو کردن یا بریدن ساقه گیاهان و غلات از آن استفاده می‌کنند.**داس** d. [انگ:] [Disk Operating System: DOS] (۱) (کامپیوتر) یکی از سیستم‌های عامل کامپیوتر.**داستان** dāstān (۱) ۱. (ادبی) اثر هنری منثور که براساس

حفاظت کردن. ۱۷. گرفتن و نگاه داشتن. ۱۸. (گفتگو) در اعتراض صمیمانه به عمل یا سخن خلاف انتظار کسی و برای گوشزد کردن حدودمرز رابطه یا قواعد بازی به کار می‌رود (معمولاً در فعل اول شخص جمع): نداریم‌ها! از این شوخی‌ها نکن. ۱۹. (گفتگو) سودآور بودن؛ دارای سود یا عایدی بودن؛ این معامله برایم پنج میلیون داشت. ۲۰. (گفتگو) اخذ کردن؛ به‌دست آوردن؛ این پسر کمالاتش را از پدرش دارد. ۲۱. (مصدر). (گفتگو) در یاد و خاطره حفظ کردن؛ به‌خاطر سپردن؛ تا این‌جای داستان را داشته باش. ۲۲. (مصدر). (گفتگو) برخوردار بودن از فرصتی تا زمان موعود یا موردنظر (معمولاً در فعل اول شخص جمع): هنوز تا امتحان یک ماه داریم. ۲۳. (گفتگو) مستلزم امری بودن؛ خواستن؛ این که دیگر سؤال ندارد. ۲۴. (گفتگو) درخورد یا شایسته امری بودن؛ ماجرایی این خواستگاری واقعاً شگفت‌انگیز است. ۲۵. (گفتگو) موجب امری شدن؛ این کار برای شما زحمت دارد. ۲۶. بهره‌مند بودن از چیزی؛ یک لحظه از دست این بهبه‌ها آرامش ندارد.

دش‌مشی dāš-māš-i (مصدر). (۱). (گفتگو) جاهل (م. ۲).

دش‌مشی‌بازی d. bāz-i (حاضر). (گفتگو) رفتار کردن به‌شیوه جاهل‌ها و لوطی‌ها.

داهی dāš-i (۱). (عامیانه) ۱. داش (م. ۱). ۲. (حاضر). جاهل یا لوطی بودن.

داعی dā'i [عر.] (مصدر) ۱. دعا کننده؛ دعاگو. ۲. (۱). (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من. ۳. (مصدر). دعوت کننده. ۴. (۱). سبب؛ انگیزه. ۵. (حقوق) دلیل نهایی که باعث اقدام فرد به عملی قانونی یا غیرقانونی می‌شود؛ غرض. ۶. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس‌از حجت و پیش‌از مأذون.

داهی‌داشتن (مصدر). دلیل و انگیزه داشتن.

داعیه dā'iyē [عر.: داعیه] (۱). ۱. اشتیاق و آرزوی به‌دست آوردن چیزی؛ انگیزه. ۲. ادعا (م. ۱).

داعیه‌چیزی را داشتن ۱. اشتیاق رسیدن به آن را داشتن. ۲. ادعای آن را داشتن و درباره آن خود را صاحب‌نظر یا محق دانستن.

داغ dāq (مصدر) ۱. (گفتگو) بسیار گرم و سوزان؛ آب داغ، آتش داغ، هوای داغ. ۲. آنچه به‌شدت توجه و نظر دیگران را به خود جلب می‌کند و موجب بحث و اظهارنظر یا به‌هیجان آمدن می‌شود؛ هیجان‌انگیز؛ خبر داغ، بحث داغ، فیلم داغ. ۳. (۱). اثری که از گذاشتن جسم سوزان بر بدن حیوان یا انسان باقی می‌ماند. ۴. نشانه؛ علامت؛ داغ مهر پشانی، داغ تنگ. ۵. احساس درخ و درد، و غم و اندوه به‌سبب از دست دادن شخصی عزیز یا چیزی گران‌بها یا دست‌نیافتن به او یا آن. ۶. (مصدر). داغ کردن

یک ماجرا (واقعی یا تخیلی) نوشته شده‌است. ۲. ماجرا یا مجموعه‌ای از حوادث به‌هم‌پیوسته که سرگذشت یا واقعه‌ای را بازگو می‌کند. ۳. جریان اصلی یک فیلم، کتاب، و مانند آنها. ۴. سرگذشت؛ حکایت.

توای [در] داستان‌ها] نوشتن (گفتگو) هنگامی که بخواهند شدت و اهمیت چیزی را بیان کنند، به کار می‌رود، یعنی چنان فوق‌العاده و مهم که بتوان در داستان‌ها نوشت.

دش‌دش [از تر، مخفف: داش‌داش] (۱). (عامیانه) ۱. داش‌داش؛ برادر. ۲. عنوانی صمیمانه در خطاب به مردان. ۳. جاهل؛ لوطی.

داشبورد dāšbord [انگ.: dashboard] (۱). (فنی) محفظه‌ای شبیه جعبه در زیر شیشه جلو اتاق خودرو که کلیدها و صفحه‌های نشان‌دهنده کمیت‌های مختلف مانند سرعت، میزان بنزین، حرارت آب رادیاتور، و مانند آنها در آن قرار دارد.

داشت dāšt (مصدر) ۱. (کشاورزی) مرحله‌ای بین کاشت بذرو برداشت محصول که در آن، عملیاتی مانند آبیاری، سم‌پاشی، وجین، تنک کردن، خاک دادن، و کود دادن انجام می‌شود. ۲. دارایی.

داشتن d. an (مصدر، به: دار) ۱. مالک یا دارنده چیزی بودن؛ نه خانه دارد نه ماشین. ۲. دارای ویژگی یا خصوصیتی بودن؛ این غذا طعم و بوی خوبی دارد. ۳. دارای احساس، فکر، یا حالتی بودن؛ جرئت و شهامت دارد. ۴. شامل و دربردارنده چیزی بودن؛ این اتاق چهار در دارد. ۵. برخوردار بودن از امکانات یا تسهیلاتی؛ این خانه هم گاز دارد هم تلفن. ۶. دارای اختیار امر و نهی یا عزل و نصب بودن درباره کسانی و از آنها درجهت اهداف خود استفاده کردن؛ صاحب این تولیدی چند کارگر دارد. ۷. (مصدر). ثروتمند بودن؛ آدم هرچه بیشتر داشته باشد، حریص‌تر می‌شود. ۸. (مصدر). دارای قصد یا برنامه بودن برای انجام عملی؛ چند روز قبل از عید خانه‌تکانی داریم. ۹. نمایش دادن؛ به‌نمایش گذاشتن؛ سینما فیلم ندارد. ۱۰. (گفتگو) مراقبت یا پشتیبانی کردن از کسی یا چیزی؛ هوای کسی یا چیزی را داشتن؛ نگران نباش دارم. ۱۱. (مصدر). دارای نوعی رابطه، پیوند، یا نسبت بودن با دیگری؛ نه زن و فرزند دارد، نه دوست و نه خویشاوندی. ۱۲. (مصدر). موجود و در دسترس یا در اختیار بودن چیزی؛ موجود داشتن؛ مغازه‌دار گفت: لوبیاچی نداریم. ۱۳. موجود بودن مطلب، حدیث، و مانند آنها در کتاب‌ها و اقوال گذشته. ۱۴. (مصدر). به عنوان فعل معین برای نشان دادن تداوم یا لحظه‌ای بودن فعل‌های ماضی و مضارع ملموس به کار می‌رود؛ داشت می‌افتاد که من گرفتار شوم. ۱۵. (مصدر). (مصدر).

به‌عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکب) به کار می‌رود؛ چشم داشتن، محروم داشتن. ۱۶. (مصدر). مراقبت و پاسبانی کردن؛

(م. ۵). ۷. (ص. حرارت دیده و سرخ یا برشته شده: پیاز داغ،

سیر داغ، نعنا داغ، نبات داغ.

■ داغ به (بر) دلی کسی گذاشتن او را اندوهگین یا عزادار کردن. ■ داغ چیزی را دیدن حسرت آن را کشیدن. ■ داغ دیدن (مصد.) دچار مصیبت و اندوه مرگ عزیزی شدن. ■ داغ زدن (مصد.) به وجود آوردن اثر داغ. ← داغ (م. ۳). ■ داغ شدن (مصد.) ۱. (گفتگو) بسیار گرم و سوزان شدن. ۲. (گفتگو) پررونق شدن. ۳. غمگین و متأثر شدن، یا دلخور و عصبانی شدن. ■ داغ کردن (مصد.) ۱. (گفتگو) گرم کردن؛ حرارت دادن. ۲. (گفتگو) پررونق کردن. ۳. (مصد.) (گفتگو) (فی) بالا رفتن دمای موتور خودرو به دلیل وجود عیب در سیستم خنک کننده آن. ۴. (گفتگو) بسیار دلخور و عصبانی شدن. ۵. (مصد.) سوزاندن پوست بدن حیوان یا انسان با آهن گداخته به منظور گذاردن علامت و نشانه، معالجه، یا مجازات. ■ داغ [دلی] کسی تازه شدن (گفتگو) مصیبت‌ها یا مشکلات او به یادش آمدن. ■ داغ کسی (چیزی) را به (بر) دلی کسی گذاشتن (نهادن) (گفتگو) او را از او (آن) محروم کردن و در حسرت دیدار او یا برخورداری از آن گذاشتن. ■ داغ کسی را دیدن (گفتگو) دچار مصیبت و اندوه مرگ او شدن. ■ داغ و درفش شکنجه‌ای به شکل داغ کردن بدن با آهن گداخته یا درفش.

داغاب d-āb (۱) خطی که حداکثر ارتفاع آب را در جوی، رودخانه، آبگیر، پشت بند یا سد، و مانند آنها نشان می‌دهد. **داغان** dāqān [از تر.] (ص. گفتگو) ۱. ویژگی آنچه بر اثر ضربه، شکستگی، یا مانند آنها متلاشی شده یا آسیب سخت دیده باشد. ۲. ضعیف و ناتوان، به ویژه به لحاظ جسمی و روحی. ۳. دچار آشفتگی و نابه سامانی؛ از هم پاشیده؛ متلاشی.

■ داغان کردن (مصد.) (گفتگو) ۱. ← داغان. ۲. (فی) باز کردن دستگاهی برای تعمیر یا استفاده از قطعات سالم آن. **داغدار، داغ‌دار** dāq-dār (ص.) ۱. آن که به سبب از دست دادن عزیزی به شدت اندوهگین است؛ داغ دیده. ۲. دارای اثر مهر نماز.

■ داغدار شدن (مصد.) مصیبت دیده و اندوهگین شدن.

داغداغان dāqdāqān (۱) (گیاهی) تا.

داغ دیده dāq-did-e (ص.) داغدار (م. ۱).

داغستانی dāq-estān-i (۱) (موسیقی ایرانی) ۱. در ردیف‌های آوازی، گوشه‌ای در همایون. ۲. در ردیف‌های آوازی، گوشه‌ای در دشتی.

داغمه dāq-me [فانر.] (۱) خشکی، ترک، و تورمی که در پوست، به ویژه در لب‌ها، بر اثر زخم، آفتاب سوختگی، و

مانند آنها پدید می‌آید.

■ **داغمه بستن** (مصد.) (گفتگو) ایجاد شدن داغمه بر پوست.

دافع 'dāfe [عر.] (ص.) دورکننده، بازدارنده، و از بین برنده؛ مقهر، جاذب.

دافعه dāfe'e [عر.: دافعة] (۱) مجموعه صفات و خصوصیات که افراد ناهمگون و بدخواهان و مخالفان را پس می‌زنند.

داکرون dākron [نر.: Dacron] (۱) نوعی پارچه از مواد ترکیبی.

دال dāl (۱) ۱. نام حرف «د». ۲. (تعمیم) در جدول تقویم کواکب نشانه برج اسد (= شیر) و علامت عطارد است. ۳. به سبب خمیدگی شکل آن، هر چیز خمیده را به آن تشبیه می‌کنند.

دال dāl[ī] [عر.: دال] (ص.) ۱. دلالت کننده و نشان دهنده چیزی. ۲. (منطق) ویژگی یکی از دو طرف در مبحث دلالت، که نشان دهنده چیزی دیگر است؛ مقهر، مدلول؛ سرخی چهره، دال است بر خشم.

دالار dālār (۱) نوعی چاشنی برای خوراکی‌هایی نظیر خیار، گوجه سبز، و کاهو که از ساییدن سبزی‌های معطر و افزودن نمک به آن تهیه می‌کنند.

دالان dālān (۱) ۱. راهرو یا گذرگاه سرپوشیده. ۲. راهرو باریکی میان در ورودی و ساختمان.

■ **دالان دادن** (مصد.) باز کردن راه عبور. ■ **دالان هوایی** خطسیر هواپیماها.

دالاندار، دالان‌دار d-dār (ص.) ۱. سرایدار و مسئول مراقبت از کاروان‌سرا یا گاراژ.

دالانه dālān-e (۱) (فرهنگستان) تونل.

دالبر dāl-bor (ص.) ۱. بریده شده به شکل حرف «د» یا هلال.

۲. (۱) نوعی بُرش به شکل حرف «د» یا هلال. ۳. (ساختمان) قوس‌های هلالی پیوسته در داخل پنجره گرد یا سردر قوسی، که همگی در داخل یک منحنی جا می‌گیرند.



دالبی dālbi [انگ.: Dolby] (۱) (برق) ← سیستم سیستم دالبی.

دالتونیزم dāltonism [نر.: daltonisme] (۱) (پزشکی) نوعی کوررنگی، که در آن، بیمار، رنگ‌های سبز و قرمز را خوب تشخیص نمی‌دهد.

دالی dālī (سج.) (کودکانه) هنگام بازی کردن با کودکان برای خنداندن آنها بیان می‌شود.

کالا به قیمت کمتر.

دام‌چاله dām-čāl-e (۱). ۱. چاله‌هایی سرپوشیده که در مسیر گذر حیوانات برای صید آنها کنده می‌شود. ۲. عامل گرفتاری.

دامداری، دام‌داری dām-dār-i (حاصص). دام‌پروری.

دام‌دام dām-dām (اصو). (گفتگو) ۱. صدای کوبیده شدن چیزی به‌طور مرتب. ۲. (۱). هیاهو و ماجرا.

دامن dāman (۱). ۱. نوعی لباس زنانه که در ناحیه کمر بسته می‌شود و قسمت پایین آن آزاد است و از کمر به پایین را می‌پوشاند. ۲. قسمت پایین پیراهن، مانتو، و مانند آنها. ۳. قسمت پایین آنچه در بالا باریک‌تر و در پایین پهن‌تر، وسیع‌تر، یا گشادتر است: دامن کوه. ۴. گستره؛ پهنه؛ دامن دشت، دامن صحرا. ۵. حاشیه؛ کناره. ۶. آن مقدار از هر چیزی که در قسمت پایین لباس جای بگیرد؛ یک دامن گل‌سرخ. ۷. آغوش؛ بغل.

■ **دامن (دامن همت)** به کمر زدن (بستن) آماده انجام کاری شدن. ■ **دامن دامن** بسیار زیاد و پیاپی. ■ **دامن زدن** (مصداق، مصداق). (گفتگو) تشدید کردن یا شدت بخشیدن به چیزی. ■ **دامن کسی** به چیزی آلوده بودن آن عمل ناپسند را انجام دادن. ■ **دامن کسی (چیزی)** را گرفتن ۱. به او (آن) متوسل شدن و از او (آن) کمک خواستن. ۲. او (آن) را متهم کردن؛ از او (آن) طلب حق کردن. ■ **به دامن کسی آویختن** به او متوسل شدن و از او التماس کردن. ■ **توی [در] دامن کسی گذاشتن** (گفتگو) نصیب و قسمت او کردن و او را گرفتار کردن. ■ **در دامن پروردن (پروراندن)** در نزد خود پرورش دادن.

دامن شلوار d.-šalvār-i (۱). نوعی شلوار کوتاه زنانه دارای دو پاچه از بالا گشاد مانند دامن.

دامن‌کشان dāman-keš-ān (۲). باحالت ناز، کرشمه، و تکبر. **دامن‌گیر، دامنگیر** dāman-gir (مصداق). ۱. باعث گرفتاری و دردسر. ۲. ایجادکننده انس و دلبستگی.

■ **دامن‌گیر شدن** (مصداق). پیدا شدن چیزی به‌نحوه‌ای گرفتاری ایجاد کند. ■ **دامن‌گیر کسی شدن** باعث گرفتاری و ناراحتی او شدن؛ او را مبتلا کردن.

دامنه dāman-e (۱). ۱. (جغرافیا) بخش شیب‌دار کوه یا تپه. ۲. بخش پایین کوه یا تپه. ۳. محدوده اثر یا عمل و گسترده‌ی یک چیز؛ دامنه فعالیت. ۴. پهنه؛ گستره؛ دامنه دشت، دامنه لغات و تعبیرات. ۵. حاشیه؛ کناره؛ دامنه افق. ۶. دنباله؛ ادامه؛ دامنه بحث. ۷. (فیزیک) بیشترین اندازه تغییرات جسم نوسان‌کننده از وضعیت تعادل؛ دامنه ارتعاش. ۸. (ریاضی) مجموعه مقادیری که متغیر هر تابع می‌تواند اختیار کند.

■ **دالی کردن** (مصداق). (گفتگو) ۱. (کودکانه) پنهان کردن سر در پشت چیزی و سپس بیرون آوردن آن و گفتن لفظ «دالی» برای خنداندن و بازی با کودک. ۲. (طنز) به دیدار کسی رفتن و توقف بسیار کوتاه نزد او داشتن.

دام dām (۱). جانور اهلی علف‌خوار مانند گاو، گوسفند، و اسب.

دام d. (۱). ۱. وسیله‌ای برای گرفتار کردن جانوران که در جایی کار گذاشته می‌شود؛ تله. ۲. توطئه یا عاملی برای ایجاد گرفتاری و به‌زحمت انداختن کسی.

■ **دام گستردن** ۱. کار گذاشتن دام برای شکار جانوران. ۲. فراهم کردن وسیله برای گرفتار کردن کسی. ■ **به دام (در دام) افتادن** ۱. گرفتار شدن جانور در دام. ۲. گرفتار شدن از طریق توطئه و فریبکاری.

دام d. [فر: dame] (۱). (بازی) بی‌بی.

داماد dāmād (۱). ۱. مردی که به تازگی ازدواج کرده است. ۲. مرد نسبت به خانواده همسرش.

■ **داماد شدن** (مصداق). ازدواج کردن مرد؛ زن گرفتن. ■ **داماد کردن** (مصداق). برای مردی، همسر گرفتن و برپا کردن جشن عروسی.

داماد سرخانه d.-sar-xāne (۱). (گفتگو) مردی که بعد از ازدواج، در خانه عروس زندگی می‌کند و معمولاً مخارج زندگی او به وسیله خانواده عروس تأمین می‌شود.

دامان dāmān (۱). دامن.

دامب [و] دومب dāmb[-o]-dumb (اصو). (گفتگو) صدای نواختن ساز، دایره، دهل، و مانند آنها.

دامبول [و] دیمبول dāmbol (اصو). (گفتگو) صدای نواختن ساز، دایره، دهل، و مانند آنها باحالت طرب‌انگیز.

دامپر dāmpēr (انگ: dumper) (۱). (ساختمان) خودرو کوچکی

برای حمل مصالح ساختمانی در داخل کارگاه که محفظه بار آن به شکل هرم ناقص است و در سه جهت حرکت و بار خالی می‌کند.

دام‌پروری، دامپروری dām-parvar-i (حاصص). عمل و شغل تولید، پرورش، و فروش حیوانات اهلی مانند گاو و گوسفند؛ دامداری.

دامپزشک، دام‌پزشک dām-pezešk (۱). (پزشکی) آن که در رشته دامپزشکی آموزش دیده است.

دامپزشکی، دام‌پزشکی d.-i (حاصص). (پزشکی) یکی از رشته‌های دانشگاهی که به پیشگیری، تشخیص، و درمان بیماری‌های حیوانات اهلی می‌پردازد.

دامپینگ dāmping (انگ: dumping) (مصداق). (اقتصاد) فروش

■ **دامنه پیدا کردن** گسترده یا شدید شدن.

دامنه‌دار d.-dār (ص) ۱. گسترده و همه‌جانبه: اقدامات دامنه‌دار. ۲. طولانی؛ مفصل؛ بحث دامنه‌دار.

دان dān (۱) ۱. خوراک، به‌ویژه دانه خوراکی مانند گندم، ارزن، و مواد دیگر که به پرندگان می‌دهند. ۲. دانه (ب. ۷، ۳. (ص) (گفتگو) نیم‌پخته و دم‌نکشیده (برنج). ۴. (گفتگو) خوب پخته و دم‌کشیده، چنان‌که دانه‌های آن از هم جدا باشند و شل یا چسبناک نشده باشد (برنج).

■ **دان پاشیدن** (مصدر) (گفتگو) داشتن رفتاری خوب یا دادن امتیاز به کسی برای فریب او یا رسیدن به هدفی خاص. ■ **دان دان** (گفتگو) دارای دانه‌های زیاد، پراکنده، و یکسان به‌شکل نقطه‌های ریز. ■ **دان کردن** (مصدر) (گفتگو) دانه کردن.

دان d. [انگ: dan، از ژا: ۱] (۱) (ورزش) در ورزش‌های رزمی و دفاع شخصی مانند جودو و کاراته، هریک از درجات ده گانه مهارت و کارایی ورزشکاران.

دان. آ.، دان آ de:en.ā(ā) [فر: ۱] (جانوری) دی.ان.ای.

دان آب dān-ā(ā)b (۱) (کشاورزی) آب آبیاری مزارع گندم هنگامی که گندم دانه بسته باشد.

دانا dān-ā (ص) ۱. دارای عقل و تجربه؛ خردمند؛ عاقل. ۲. دارای علم و آگاهی؛ عالم؛ علیم.

دانتل dāntel [فر: dentelle] (۱) نوعی پارچه توری نقشه‌دار.

دانس dāns [فر: danse] (۱) رقص.

دانستن dān-est-an (مصدر، به: دان) ۱. آگاهی، خبر، یا اطلاعاتی را در ذهن یا حافظه داشتن، از طریق دیده‌ها، شنیده‌ها، تجربه، یا آموزش؛ نشانی آنها را می‌دانم. ۲. آشنا بودن با دانش یا مهارتی و توانایی به کارگیری آن را داشتن، به‌موجب آموزش و تجربه؛ انگلیسی می‌دانم. ۳. نتیجه‌گیری کردن از شنیده‌ها، دیده‌ها، اطلاعات و تجربیات و رسیدن به حقیقتی، معمولاً با اطمینان به درستی آن؛ پی بردن به چیزی؛ فهمیدن؛ از حرف‌های ضدوتقیض دانستم که دروغ می‌گوید. ۴. داشتن رأی و نظری درباره کسی یا چیزی بنابه تشخیص، داوری، یا رسم و سنت؛ آنها تو را مقرر می‌دانند. ۵. به‌حساب آوردن؛ پنداشتن؛ همه خود را از دوستان صمیمی او می‌دانستند. ۶. مطمئن بودن؛ اطمینان داشتن؛ می‌دانم که تو برنده می‌شوی. ۷. بازشناختن؛ تمیز دادن؛ متمایز کردن؛ خوب را از بد دانستن.

■ **اگر بدانی (بدانید)** (گفتگو) ■ **نمی‌دانی** → اگر بدانی تو این مدت چی به ما گذشت! ■ **خود دانی (خودت می‌دانی)** (گفتگو) به خودت مربوط است؛ خودت دراین‌باره تصمیم بگیر. ■ **خود کسی دانستن و خدای خودش** (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که مسئولیت اخلاقی و دینی درقبال موضوع یا

مسئله‌ای را برعهده خود کسی واگذار کنند؛ مختار بودن او برای تصمیم‌گیری و عمل با درنظر گرفتن جنبه‌های اخلاقی و دینی. ■ **من می‌دانم و تو (او، شما، ...) (گفتگو)** برای تهدید یا ترساندن کسی به کار می‌رود. ■ **می‌دانی؟ (می‌دانید؟)** (گفتگو) درآغاز کلام برای جلب توجه مخاطب به کار می‌رود، یعنی حقیقت مطلب این است؛ راستش را بخواهی. ■ **نمی‌دانی (نمی‌دانید)** برای تأکید بر امری و مبالغه درباره آن به کار می‌رود؛ یک صدایی کرد که نمی‌دانید!

دانستنی d.-i (ص) ۱. ویژگی آنچه دانستن آن لازم است. ۲. شایسته و قابل دانستن؛ قابل ادراک.

■ **دانستنی‌ها** معلومات.

دانسته dān-est-e (۱) ۱. آنچه فرد از آن اطلاع و آگاهی دارد. ۲. (۳) از روی اطلاع و آگاهی.

دانسیته dānsite [فر: densité] (۱) ۱. (فیزیک) چگالی. ۲. (مصدر) غلظت؛ تراکم.

دانسینگ dānsing [انگ: dancing] (۱) سالن یا مکان رقص.

دانش dān-es (مصدر، ۱) مجموعه اطلاعات یا آگاهی‌ها درباره یک پدیده که ازطریق آموختن، تجربه، یا مطالعه به‌دست می‌آید؛ علم.

دانش آموخته d.-ā(ā)muxt-e (ص) ۱. آن‌که دانش خاصی را فرا گرفته است. ۲. فارغ‌التحصیل.

دانش آموز dān-es-ā(ā)muz (ص) ۱. آن‌که در مقطع تحصیلی دبستان، راهنمایی، یا دبیرستان تحصیل می‌کند. ۲. (ص) یادگیرنده علم و دانش.

دانشپایه، دانش پایه dān-es-pāy-e (۱) کلاس (ب. ۲).

دانش پژوه dān-es-pa(e)zuh (ص) جويا و خواهان پژوهش و تحقیق در علوم.

دانشجویی dān-es-ju[-y] (ص) ۱. آن‌که در مقطع تحصیلی بالاتر از دیپلم در دانشگاه یا مراکز آموزش عالی تحصیل می‌کند.

دانشسرا، دانش سرا dān-es-sarā (۱) مؤسسه آموزشی برای تربیت آموزگار یا دبیر.

■ **دانشسرای عالی** مؤسسه آموزش عالی برای تربیت دبیر. ■ **دانشسرای مقدماتی** مؤسسه آموزشی برای تربیت آموزگار.

دانشکده dān-es-kade (۱) بخشی از یک دانشگاه و مؤسسه آموزش عالی که در آن، چند رشته تحصیلی نزدیک به هم آموخته می‌شود.

دانشگاه dān-es-gāh (۱) مؤسسه آموزش عالی معمولاً شامل چندین دانشکده برای تدریس رشته‌های گوناگون علمی در سطح بالاتر از دیپلم.

چیزی مانند رشته مروارید.

دانه‌ای d.-i(y) (ص.) به صورت دانه؛ به صورت یکی یکی.

دانه‌بندی dāne-band-i (حاصص.) ۱. (مواد) جدا کردن موادی که اندازه معینی دارند از میان مجموعه مواد دانه‌شکل در اندازه‌های مختلف به کمک وسایلی مانند الک. ۲. (۱) نسبت مقدار دانه‌های دارای اندازه‌های مختلف در مخلوطی از دانه‌ها. ۳. (حاصص.) دانه بستن.

دانه‌دار dāne-dār (ص.) ۱. دارای هسته. ۲. (گیاهی) ویژگی هریک از گیاهان گلدار.

دانی dāni [عر.] (ص.) پست؛ فرومایه؛ دون؛ کم‌ارزش؛ مقر. عالی.

داو dāv (۱) ۱. (بازی) نوبت بازی، به‌ویژه در نرد و شطرنج. ۲. (بازی) هر دور از هفت (یا نه) دور بازی نرد که در آن، گرو بازی افزایش می‌یابد. ۳. مسابقه. ۴. درگیری و منازعه.

داودی dāvud-i (۱) داودی.

داور dāvar (۱) ۱. هریک از اشخاصی که طرفین دعوا برای حل اختلاف به‌طریقه غیررسمی انتخاب می‌کنند؛ حکم؛ قاضی. ۲. (ورزش) آن‌که در مسابقات ورزشی، قوانین و مقررات را اعمال و بر اجرای صحیح آنها نظارت می‌کند. ۳. (حقوق) قاضی.

داوری d.-i (حاصص.) ۱. قضاوت. ۲. حل و فصل اختلاف به‌طریقه غیررسمی توسط شخصی غیر از قاضی. ۳. (ورزش) عمل و شغل داور.

• **داوری کردن** (مصداق.) ۱. قضاوت کردن؛ حکم کردن. ۲. (ورزش) اعمال کردن قوانین و مقررات ورزشی و نظارت کردن بر حسن اجرای آن.

داوطلب dāv-talab (ص.) ۱. آن‌که به میل و اراده خود، آماده انجام کاری است.

• **داوطلب شدن** (مصداق.) پیش‌قدم شدن برای انجام کاری.

داون dā[w]n [از انگ.: Down's syndrome] (۱) (پزشکی) ← سندروم • سندروم داون.

داوودی dāvud-i (ص.) (۱) (گیاهی) ۱. گل زینتی پُریو، به‌رنگ‌های سفید، زرد، و سرخ. ۲. گیاه این گل که شاخه‌های مستقیم و برگ‌های کنگره‌ای دارد.

داهی dāhi [عر.] (ص.) زیرک و باهوش.

دایر، دائر dāyer, dā'er [عر.: دائر] (ص.) ۱. ویژگی مؤسسه، اداره، و مانند آنها که در حال فعالیت است؛ برقرار و فعال؛ مقر. تعطیل. ۲. ویژگی زمینی که به‌طور معمول تحت استفاده زراعی باشد؛ مقر. بایر.

• **دایر بر چیزی** مشتمل بر آن، متضمن آن، یا بیانگر آن.

دانشمند dān-eš-mand (ص.) ۱. آن‌که در یک رشته علمی دارای سطح بالایی از آگاهی و تخصص و صاحب نظریه، اکتشافات، یا دستاوردهای جدید است.

دانشنامه، دانش‌نامه dān-eš-nāme (۱) ۱. گواهی‌نامه پایان تحصیل در یکی از مقاطع دانشگاهی. ۲. دایرة‌المعارف. ۳. پایان‌نامه تحصیلی؛ رساله؛ تز.

دانشوری، دانش‌وری dān-eš-var-i (حاصص.) ۱. دانشمند بودن. ۲. (۱) دوره آموزشی ویژه مدرسان دانشگاه برای ارتقای مدارج تحصیلی آنها.

دانشیار، دانش‌یار dān-eš-yār (۱) مدرس دانشگاه که درجه علمی او بالاتر از استادیار و پایین‌تر از استاد است.

دانگ dāng (۱) ۱. یک قسمت از شش قسمت هرچیز، به‌ویژه اموال غیرمنقول مانند ملک، زمین، و خانه. ۲. سهم پولی که پرداخت آن در هر هزینه گروهی، برای یک نفر منظور می‌گردد؛ سهم. ۳. یک‌ششم از طول زمان (معمولاً شب). ۴. (موسیقی ایرانی) در پرده‌بندی سازها، مجموعاً پنج صدای اصلی شامل پنج پرده و یک مطلق (دست‌باز).

دانگی d.-i (ص.) (گفتگو) به‌شیوه تقسیم مخارج و پرداخت دانگ. ← دانگ (م.) ۲.

دانمارکی dānmārk-i (ص.) نوعی شیرینی خشک کرمدار.

داندنه dān-ande (ص.) دارنده علم و دانایی؛ دانا.

دانه dāne (۱) ۱. (گیاهی) تخمک لقاح‌یافته و رشد کرده گیاهان، که می‌تواند منشأ گیاه جدیدی شود. ۲. (کشاورزی) بذر. ۳. هسته بعضی میوه‌ها مانند انگور. ۴. هریک از انواع حبوبات و غلات مانند گندم و عدس. ۵. هریک از اجزای کوچک، کروی‌شکل و به‌هم پیوسته در میوه‌هایی مانند انگور، انار، و ذرت؛ حبه. ۶. واحد شمارش بعضی اشیاء؛ عدد. ۷. هر جسم کوچک معمولاً گرد؛ دانه برف، دانه زنجیر. ۸. هر نوع برآمدگی کوچک روی پوست بدن مانند جوش و گل‌مژه. ۹. هریک از حلقه‌های کاموا که دور قلاب یا میل بافتنی ایجاد کنند.

• **دانه افشاندن** پاشیدن بذر تخم بر زمین. • **دانه بستن** (مصداق.) به‌وجود آمدن و به رشد کامل رسیدن دانه. • **دانه پاشیدن** (مصداق.) دان پاشیدن. • **دانه‌دانه** به‌صورت تک‌تک؛ یکی یکی. • **دانه روغن** (گیاهی) دانه‌ای که اندوخته غذایی آن، مواد چرب است و معمولاً از آن روغن گرفته می‌شود. • **دانه زدن** (مصداق.) پیدا شدن دانه یا جوش بر روی پوست بدن مانند آبله‌مرغان و سرخک. • **دانه کردن** (مصداق.) ۱. جدا کردن دانه از پوست، یا جدا کردن دانه‌های به‌هم پیوسته در میوه‌هایی مانند انگور و بلال؛ دانه کردن بالالا، دانه کردن انار. ۲. جدا و پراکنده کردن دانه‌های به‌هم پیوسته



مانده‌است.

دایو [däyv (انگ.: dive)] (مصدر: (ورزش) ۱. شیرجه. ۲. (۱) تخته‌ای که معمولاً حالت فنی دارد، ارتفاع لبه آن تا آب، یک تا سه متر است، و برای شیرجه زدن در آب و انجام حرکات نمایشی از آن استفاده می‌شود.

دایه [däye (۱)] زنی که به جای مادر به کودک شیر می‌دهد یا او پرستاری می‌کند.

دایه مهربان‌تر از مادر آن‌که برای دیگری به دروغ یا نابه‌جا اظهار دلسوزی می‌کند.

دایی [däy('i) (۱)] برادر مادر.

دب [dob(b) (عربی: دب)] (۱) خرس.

دب اصغر (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان که پر نورترین ستاره آن، ستاره قطبی است که در سمت شمال سماوی قرار دارد؛ خرس کوچک. **دب اکبر** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان شامل هفت ستاره روشن که راهنمای خوبی برای پیدا کردن جهت شمال است؛ خرس بزرگ.

دباغ [dabbāq (عربی: دب)] (۱) آن‌که کارش دباغی است.

دباغ‌خانه [d. xāne (۱)] محلی که در آن، دباغان، پوست حیوانات را پاک می‌کنند.

دباغی [dabbāq-i (حاضر:)] عمل و شغل جدا کردن پشم و چربی از پوست حیوانات و پاک کردن و تبدیل آن به چرم یا پوست صنعتی.

دبدبه [dabdabe (عربی: دبذبة)] (۱) تشریفات همراه با شکوه و جلال.

دبر [dobor (۱)] نشیمنگاه؛ مقعد؛ مقر. قبُل.

دبران [dabarān (عربی: دبر)] (۱) نورانی‌ترین ستاره صورت فلکی ثور؛ عین‌الثور. ۲. چهارمین منزل از منازل قمر.

دبرنا [dabernā (رو:)] (بازی) نوعی بازی که در آن، کارت‌های شماره‌داری را بین افراد تقسیم می‌کنند و سپس مهره‌های شماره‌داری را یکی یکی می‌خوانند. کارت هرکس زودتر کامل شود، برنده است؛ دبلنا؛ لوتو.

دبستان [dabestān (۱)] ۱. مؤسسه آموزش ابتدایی، معمولاً از کلاس اول تا پنجم. ۲. (ادبی) مکتب؛ مکتب ادبی.

دبش [debš (مصدر: گفتگو)] ۱. دارای مزه گس با بوی اندکی تند؛ جای دبش. ۲. کامل، تمام‌عیار، و مطلوب.

دبل [dabel (انگ.: double)] (۱) (ورزش) در بسکتبال و هندبال، خطایی شامل دریبل کردن دوباره توپ پس از گرفتن آن در

• **دایر کردن** (مصدر: ۱. ایجاد کردن؛ تأسیس کردن. ۲. برقرار کردن. ۳. آباد کردن.

دایره [dāyere (عربی: دائرة)] (۱) ۱. (ریاضی) شکل مسطح خمیده‌ای که همه نقاط آن از مرکز شکل به یک فاصله باشد. ۲. هر خط منحنی یا گِرد که معمولاً چیزی را احاطه می‌کند. ۳. محدوده یا حوزه کاربرد، فعالیت، و نفوذ چیزی. ۴. (اداری) بخشی از یک اداره یا سازمان دولتی، که کار ویژه‌ای را برعهده دارد. ۵. گروهی که در یک مجلس به دور هم گرد می‌آیند. ۶. (موسیقی ایرانی) از سازهای ضربی به شکل حلقه‌ای چوبی که بر یک روی آن پوست کشیده‌اند و با انگشتان دست نواخته می‌شود.

• **دایره چیزی تنگ شدن** محدود شدن دامنه نفوذ و فعالیت آن. • **دایره زدن** (مصدر: ۱. به صورت دایره ایستادن؛ دایره تشکیل دادن؛ حلقه زدن. ۲. نواختن دایره. **روای** دایره ریختن (کنگری) افشا و برملا کردن.

دایره البروج [dāyerat.o.l.boruj (عربی: دائرة البروج)] (۱) (نجوم) مسیر حرکت ظاهری خورشید در طول یک سال. ۲. تصویر مدار زمین در منظومه شمسی روی کره سماوی. **دایره البروج** مشتمل بر دوازده صورت فلکی است که به آنها برج‌های دوازده گانه می‌گویند.

دایره المعارف [dāyerat.o.l.ma'āref (عربی: دائرة المعارف)] (۱) کتابی حاوی اطلاعاتی جامع درباره علم، ادب، هنر، ورزش، و مانند آنها که به ترتیب الفبایی مدون شده؛ دانشنامه.

دایره زنگی [dāyere-zang-i (۱)] (موسیقی ایرانی) نوعی دایره کوچک که در شکاف‌های کناری یا سطح داخلی حلقه آن، صفحات سنج‌گونه یا زنگوله و مانند آنها تعبیه شده‌است.

دایم، دایم [dā'em, dāyem (عربی: دائم)] (مصدر: ۱. آنچه در تمام یا غالب اوقات یا همیشه ادامه دارد و دچار وقفه، توقف، یا تغییر نمی‌شود؛ پایدار؛ مداوم؛ همیشگی. ۲. (ف) در تمام یا غالب اوقات یا زمان‌ها و به طور مکرر و بدون وقفه، توقف، یا تغییر؛ به طور همیشگی؛ همواره.

دایم، دایم [dā'em.an, dāyem.an (عربی: دائماً)] (ف) دائم.

دایم الخمر [dā'em.o.l.xamr (عربی: دائماً)] (مصدر: ویژگی آن‌که به نوشیدن مشروبات الکلی معتاد است.

دایمی، دایمی [dā'em-i, dāyem-i (مصدر: ۱. دائم (م). ۲. گیاهی) ویژگی گیاهانی که بیش از دو سال عمر می‌کنند.

داین، داین [dā'en, dāyen (عربی: دائن)] (مصدر: ۱. (حقوق) قه) بستان کار؛ مقر. مدیون.

دایناسور [dāynāsor (انگ.: dinosaur)] (۱) (جانوری) خزنده عظیم‌الجثه دوران موزوئیک به طول یک تا سی متر که در خشکی و آب زندگی می‌کرد و از آن، فسیل‌هایی به جا

۲. محل تجمع وسایل، افراد، یا نیروها برای انجام کاری: دیوی اتوبوس‌رانی، دیوی خط‌مقدم جبهه.

دترمینیسم determinism [نر.: déterminisme] (۱) (فلسفه) نگرش فلسفی مبتنی بر این‌که پدیده‌های جهان براساس شرایطی به‌وجود می‌آیند که وقوع آنها را ضروری می‌کند و این ضرورت در کل طبیعت وجود دارد؛ جبر علمی.

دج daj (۱) (کشاورزی) مُهر یا نشانه‌ای که بر توده غله می‌گذارند تا اگر چیزی از آن برداشته شود، بتوان تشخیص داد.

دجاجه dajāje [عر.: دجاجة = مرغ خانگی] (۱) (تجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان؛ طایر؛ صلیب شمالی.

دچار dočār (ص.) گرفتار و مبتلا به وضعی ناخوشایند.

دخالت dexālat [از عر.] (امص.) ۱. داخل شدن در موضوعی یا شرکت داشتن در امری، مداخله کردن. ۲. (گفتگو) در کاری که به شخص مربوط نیست، وارد شدن و اظهار نظر کردن. ۳. (گفتگو) استفاده کردن و کمک گرفتن از چیزی: این غذا بدون دخالت دست تهیه شده.

• **دخالت دادن** (مص.د.) کسی یا چیزی را در امری شرکت دادن. • **دخالت داشتن** (مص.د.) ۱. دخالت (م. ۱). ۲. استفاده شدن یا به کار رفتن.

دخانیات doxān.iy[ī]āt [عر.: دخانیات، ج. دُخَانِیَة] (۱) آنچه از توتون و تنباکو به صورت سیگار و جز آن استعمال می‌شود.

دخت doxt (۱) دختر (م. ۱).

دختر doxtar (۱) ۱. فرزند مؤنث؛ مقر. پسر. ۲. کودک مؤنث یا زن کم‌سن و سال. ۳. (گفتگو) خطابی که گاهی شخص مؤنثی به خود، یا کسی به زن جوان دیگری می‌کند. ۴. زنی که ازدواج نکرده است؛ زن مجرد. ۵. (ص.) باکره.

• **دختر بردن** (مص.د.) (گفتگو) اختیار کردن دختری و ازدواج کردن با او.

دختر باز d.-bāz (ص.) (گفتگو) ویژگی پسر یا مردی که گرایش زیاد به ارتباط با دختران و معاشرت و خوشگذرانی با آنها دارد.

دختر بچه doxtar-bačče (۱) دختر کم‌سن، دارای سن تقریبی بین ۵ تا ۱۰ سال و در سنین دبستان؛ دختر کوچک.

دختر خانم doxtar-xānom (۱) (احترام‌آمیز) عنوانی برای دخترها.

دختر خوانده doxtar-xān-d-e (۱) دختری که کسی او را به فرزندی خود پذیرفته است.

دخترزا doxtar-zā (ص.) ویژگی زنی که فقط فرزندان دختر به دنیا می‌آورد.

دخترک doxtar-ak (۱) ۱. دختر بچه. ۲. در مقام تحبیب

دریل اول، یا توپ را به زمین زدن به‌طور هم‌زمان با دو دست.

دبلنا dabelnā (۱) (بازی) دبرنا.

دبنگ dabang (ص.) (گفتگو) (دشنام) دارای رفتار و گفتار نامتعادل؛ احمق و کودن.

دبنگوز d.-uz (ص.) (گفتگو) (دشنام) دبنگ.

دبور dabur [عر.] (۱) بادی که از سمت مغرب می‌وزد؛ باد غربی؛ باد مخالف؛ مقر. صبا.

دبوری d.-ī (ص.) (گفتگو) (دشنام) لات؛ بیکاره؛ ولگرد.

دبه dabbe [عر.: دَبَّة] (۱) ۱. ظرفی استوانه‌ای، دردار، و دسته‌دار از جنس فلز، پلاستیک، یا سفال برای نگهداری برخی مواد خوراکی مانند شیر، ماست، روغن، ترشی، مربا، و حبوبات. ۲. (امص.) (گفتگو) وفا نکردن به تعهد در معامله یا قرار؛ بدعهدی.

• **دبه درآوردن** (مص.د.) (گفتگو) به‌بهانه‌ای متعرض معامله یا قرار و تعهد قبلی شدن به قصد سودجویی و منفعت‌طلبی. • **دبه کردن** (مص.د.) (گفتگو) ۱. دبه (م. ۲). ۲. به یاد چیزی فراموش شده افتادن، یا به عادت بازگشتن.

دبه dobbe [عر.: دَبَّة] (۱) (تجوم) ستاره آلفا یا پر نورترین ستاره از صورت فلکی دب اکبر.

دبه‌خایه dabbe-xāye (ص.) (پزشکی) مبتلا به بیماری فتق.

دبی debi [نر.: débit] (۱) (مکانیک) مقدار سیالی که در واحد زمان از یک لوله یا کانال می‌گذرد.

دبیت dabit (۱) نوعی پارچه نخی، سبک، و ارزان قیمت.

دبیر dabir (ص.) (۱) ۱. آن‌که در دبیرستان یا دوره راهنمایی تحصیلی تدریس می‌کند؛ معلم متوسطه. ۲. منشی یک سازمان، حزب، یا جلسه. ۳. (سیاسی) دومین شخصیت در سفارت‌خانه؛ نایب سفیر.

• **دبیر کل** (دبیر کل) رئیس یک سازمان یا حزب؛ دبیر کل سازمان ملل متحد.

دبیرخانه d.-xāne (۱) (اداری) بخشی از یک اداره یا سازمان که دریافت، ارسال، و ثبت نامه‌ها را برعهده دارد.

دبیرستان dabir-estān (۱) مؤسسه آموزش متوسطه، پس از دوره راهنمایی و پیش از دانشگاه؛ دوره متوسطه.

دپارتمان depārt[e]mān [نر.: département] (۱) بخشی سازمان‌یافته در یک مجموعه اداری مانند دانشگاه و بیمارستان که خدمات مشخصی را انجام می‌دهد؛ گروه؛ بخش.

دپرس depres [از فر.: dépression / انگ.: depressed] (ص.) (گفتگو) افسرده.

دپو depo [نر.: dépôt] (۱) ۱. انبار اجناس و غلات؛ مخزن.

گفته می‌شود: دخترکم. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) خطابی به دختران جوان.

دخترکش doxtar-koš (ص.) (گفتگو) (طنز) ویژگی آن‌که یا آنچه بیش‌ازحد موردعلاقه دختران قرار می‌گیرد.

دخترگی doxtar-e-gi (حاصص.) (گفتگو) بکارت.

دخترمدرسه doxtar-madrese (ا.) دختری که به مدرسه می‌رود یا در سنین دبستانی یا نوجوانی است.

دختره doxtar-e (ا.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) دخترک.

دختری doxtar-i (ص.) ۱. مربوط به دختر. ۲. (حاصص.) دختر بودن؛ دوشیزه بودن.

دخل daxl [عر.] (ا.) ۱. پولی که در نتیجه کار کردن به دست می‌آید؛ درآمد؛ مقر. خرج. ۲. ظرف پول یا کثو پیش‌خوان مغازه که پول حاصل از فروش را در آن می‌گذارند. ۳. (امص.) ارتباط؛ ربط.

■ **دخل چیزی را آوردن** (درآوردن) (گفتگو) تمام آن را مصرف کردن و چیزی از آن باقی نگذاشتن. ■ **دخل کردن** (مص.م.) به دست آوردن درآمد. ■ **دخل کسی آمدن** (درآمدن) (گفتگو) به شدت اذیت شدن یا شکست خوردن و ازبین رفتن او. ■ **دخل و تصرف** ۱. دخالت؛ مداخله. ۲. هر نوع تغییری که بر اثر مداخله در چیزی ایجاد شود. ۳. هرگونه دخالت، به‌ویژه در مال کسی اعم از خریدوفروش، استفاده و بهره‌برداری، یا تصرف آن به‌سود خود. ■ **دخل و خرج درآمد و هزینه.** ■ **دخلی داشتن** ارتباط داشتن؛ مربوط بودن.

دخمسه daxmase [عر.: دخمة] (ا.) (گفتگو) وضع دشوار؛ درس؛ گرفتاری.

دخمه daxme (ا.) ۱. جای تنگ‌وتاریک. ۲. سردابه‌ای که اجساد مردگان را (به‌ویژه در آیین زرتشتی) در آن می‌گذاشتند.

دخول doxul [عر.] (امص.) ۱. داخل شدن به جایی یا مجموعه‌ای؛ ورود؛ مقر. خروج. ۲. (موقوف، قه) آمیزش جنسی زن‌ومردی که قانوناً رابطه زوجیت میان آن‌دو برقرار شده، که دارای آثار حقوقی است.

■ **دخول کردن** (مص.د.) ۱. داخل شدن؛ وارد شدن. ۲. آمیزش جنسی کردن مرد با زن.

دخیل daxil [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه در کاری دخالت دارد. ۲. ویژگی آنچه از یک زبان وارد زبان دیگر می‌شود (کلمه)؛ لغات دخیل. ۳. (ا.) (فرهنگ‌عوام) پارچه یا چیزی مانند آن، که برای برآورده شدن حاجت و توسل به بزرگان دین، به ضریح آنها یا جاهای مقدس می‌بندند.

■ **دخیل بستن** (فرهنگ‌عوام) بستن دخیل. ■ **دخیل شدن**

(مص.د.) ← دخیل (م.ا.) ۱. ■ **دخیل کردن** (مص.م.) کسی را در امری وارد کردن و او را دخالت دادن. ■ **دخیل کسی بودن** (شدن) (گفتگو) به او پناه بردن و به‌التماس از او چیزی خواستن.

دد dad (ا.) حیوان وحشی اعم‌از درنده و غیردرنده مانند شیر و خرگوش؛ مقر. دام.

ددت، ددت de.de.te [فر.: D.D.T. Dichloro Diphényl Trichloréthane] (ا.) (منسوخ) (شیمی)

گرد سفیدرنگ، تقریباً بی‌بو، و سمی، که به‌عنوان حشره‌کش و آفت‌کش به‌کار می‌رفت.

ددر dadar (ا.) ۱. (کردگانه) بیرون‌از خانه؛ گردش. ۲. (گفتگو) جای ولگردی یا خوشگذرانی.

ددری d-i (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که (معمولاً کودک) به گردش عادت شدید پیدا کرده‌است. ۲. ویژگی زنی که برای ولگردی یا خوشگذرانی از خانه بیرون می‌رود؛ هرنه.

ددمنش dad-maneš (ص.) دارای خوی درندگی؛ درنده‌خو.

دده dade [تر:] (ا.) کنیزی که کودکان را بزرگ می‌کند؛ دایه؛ مقر. لکه.

درا dar (ا.) ۱. صفحه‌ای بازویسته‌شونده معمولاً ازجنس چوب یا فلز که راه ورودو خروج اتاق یا فضایی یا دسترسی به چیزی است؛ باب؛ در اتاق، در اتومبیل، در خانه. ۲. چهارچوب یا جایی که چنین صفحه‌ای در آن قرار می‌گیرد، یا بخش قابل‌دسترس به فضا یا محفظه‌ای. ۳. پوششی معمولاً مسطح و لبه‌دار که روی ظرفی قرار می‌گیرد یا پیچ می‌شود تا محتویات آن محفوظ بماند؛ در بطری، در قابله، در جبه. ۴. شکاف یا گشادگی برای دسترسی به‌درون چیزی؛ در جبه، در کسه، در کف. ۵. موضوع قابل‌بحث؛ از هر دری سخن گفتن. ۶. (گفتگو) ▲ ماتحت؛ کون.

■ **درا باغ سبز نشان دادن** (گفتگو) کسی را با وعده‌های دروغین و امیدوارکننده فریب دادن. ■ **درا به (روای) یک (همان) پاشنه گشتن** (چرخیدن) (گفتگو) تغییر نکردن اوضاع نسبت به گذشته. ■ **درا (درش) را بگذار** (گفتگو) ▲ ساکت شو؛ خفه شو؛ فضولی نکن. ■ **درا چرخان دری به‌شکل دو صفحه عمود برهم که حرکت دایره‌ای در محور وسط دارد و در جاهای پرفت‌وآمد مانند بانک‌ها از آن استفاده می‌کنند.** ■ **درا چیزی را باز کردن** (گفتگو) آن را شروع کردن یا به آن پرداختن؛ در صحت را باز کرد. ■ **درا خانه کسی را از پاشنه درآوردن** (کنندن) (گفتگو) ایجاد مزاحمت کردن برای او با مراجعه مکرر و سماجت و اصرار به‌طلب چیزی. ■ **درا خیکی** (کون) خود را گذاشتن (گفتگو) ▲ حرف نزدن؛ خفه شدن؛ ادعای بی‌جا نکردن. ■ **درا را [به] روی کسی بستن**

محدوده یا حوزه مجازی چیزی به کار می‌رود؛ هنوز در غفلت فرو رفته‌ایم. ۵. مربوط و راجع به چیزی یا درباره آن: کتابی در تاریخ تألیف کرده‌است. ۶. برای بیان علت و سبب به کار می‌رود: فضل تعلیم و تربیت جدید در این است که... ۷. برای بیان اندازه ابعاد چیزی به کار می‌رود: عکس سه‌دوچهار. ۸. برای ضرب کردن دو عدد به کار می‌رود: دو در دو می‌شود چهار. ۹. برای بیان مقدار چیزی نسبت به کل آن به کار می‌رود: سه در هزار، یک در میلیون. ۱۰. برای بیان تناوب معین به کار می‌رود: یک‌درمیان، سه‌درمیان. ۱۱. برای بیان کثرت و اتصال درمیان دو کلمه مکرر: پدر در پدر، پست در پست. ۱۲. برای بیان وجه یا عامل تمایز چیزی به کار می‌رود: از جهت: در لطف و اصالت، فوق‌العاده بود. ۱۳. برای بیان حالت و چگونگی چیزی به کار می‌رود: در حال احوال، در دست اجرا. ۱۴. برای بیان انگیزه، هدف، و غایت امری به کار می‌رود: برای: در تسکین من گفت:.... ۱۵. به محض؛ به مجرد: در رسیدن به تهران مغارجم تمام شد. ۱۶. به هنگام یا در طی (انجام دادن امری): در سفر بسیار چیزها آموختم.

د. ۳. d. (۱.) دره.

د. ۴. درودشت فضای وسیع، سرسبز، و دارای منظره‌های زیبا در خارج از شهر. درودها (کنفگر) (طنز) روستاها و مناطق روستایی.

د. ۲. d. (بی) در ابتدای بعضی فعل‌ها می‌آید و اغلب معنی تازه‌ای می‌سازد: درافتادن، درگرفتن، درماندن.

د. ۱. این به آن در (کنفگر) این کار به تلافی آن کار ناخوشایند است که قبلاً انجام شد. هنگام انجام دادن عملی تلافی جویانه نسبت به کسی گفته می‌شود: یک مشت زدی، یک مشت هم خوری، این به آن در.

د. dor[r] [ع: در] (۱.) مروارید؛ لؤلؤ.

د. درآمد dar-ā('ā)mad (۱.) ۱. مبلغی که در یک دوره معین معمولاً از راه کسب و کار حاصل شود؛ عایدی. ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه یا گوشه‌های آغازین در هفت دستگاه موسیقی یا ملحقات آنها (آوازاها) که در آنها ویژگی‌های کلی دستگاه یا آواز ارائه می‌شود. ۳. مقدمه و آغاز.

د. درآمد سرانه (اقتصاد) درآمدی که پس از تقسیم کل درآمد یک جامعه طی یک دوره معین بر تعداد افراد آن حاصل می‌شود. درآمد ملی (اقتصاد) ارزش پولی همه کالاهای تولیدی و خدمات ارائه شده در کشور طی یک دوره معین، معمولاً یک ساله. درآمد ناخالص ملی (اقتصاد) تفاوت سرمایه مصرف شده در جریان تولید یا استهلاک با تولید ناخالص ملی.

د. درآمد d.-an (مصدر) ۱. خارج شدن؛ بیرون آمدن. ۲. رویدادن؛ سبز شدن. ۳. طلوع کردن؛ ظاهر شدن. ۴. (کنفگر) به

۱. نپذیرفتن یا ناامید کردن او. ۲. امکان موفقیت یا پیشرفت را از کسی گرفتن. ۳. در زدن ضربه زدن به در برای اجازه ورود گرفتن، یا برای آن‌که آن را باز کنند. در کشوی دری که با کشیدن به سمت چپ یا راست باز می‌شود. در کوچه در خانه که به سمت کوچه باز می‌شود. در کوزه گذاشتن چیزی [و آیش را خوردن] (کنفگر) (طنز) بی‌فایده بودن آن. درگوشی (کنفگر) به صورت آهسته و درکنار گوش کسی؛ نجوا؛ صحبت درگوشی. درو بیرون رفتن (کنفگر) به گردش رفتن. دروپیکر (کنفگر) مجموعه درودیوار و اجزای تشکیل دهنده یا محافظ یک ساختمان. دروتخته را به هم انداختن (جور کردن، جفت کردن) (کنفگر) همراه یا قرین کردن اشخاص سازگار یا چیزهای همانند. درودریند (درودریندان) (کنفگر) مجموعه در و قفل و بست آن. درودکان (درومغازه) (کنفگر) دکان‌ها و مغازه‌ها. درودیوار همه جا و همه چیز. دروهمسایه (کنفگر) همسایگان و اطرافیان. دری به تخته خوردن (کنفگر) پیش آمدن وضعیتی معمولاً دلخواه به طور ناگهانی، اتفاقی، و غیرمنتظره. از در تو نیامدن (کنفگر) (طنز) ۱. بیش از اندازه چاق یا درشت اندام بودن. ۲. بالاتر از قدرت مالی کسی بودن. از در چیزی درآمدن خواستار انجام آن بودن یا به آن طریق اقدام کردن. از در عقب (کنفگر) (طنز) (غیرمؤدبه) هنگام نشان دادن مخالفت، یا اثبات بی‌اساس بودن ادعا و سخن کسی با تمسخر گفته می‌شود. از درودیوار بالا رفتن (کنفگر) شیطننت و بازیگوشی بسیار کردن. از هر دری از موضوع‌ها یا مطالب مختلف. [به] این دروآن در زدن (کنفگر) تلاش پیگیر و همه جانبه کردن و از هر کسی کمک خواستن برای دست یافتن به چیزی. به در آمدن ۱. خارج شدن. ۲. حالت یا امری را ترک کردن یا از آن خارج شدن. به در بردن خارج کردن و همراه بردن. به در بسته خوردن (کنفگر) با مانع یا امری ناموافق روبه‌رو شدن یا جواب منفی شنیدن. به در زدن (کنفگر) خارج شدن؛ بیرون رفتن. به در کردن ۱. بیرون آوردن، چنان‌که لباس را از تن. ۲. خارج کردن. به در گفتن که (تا، یعنی) دیوار بشنود (کنفگر) مطلبی را به طور غیرمستقیم به کسی فهماندن، یا برای فهماندن مطلبی به کسی، آن را به دیگری گفتن. به هر دری زدن (کنفگر) این دروآن در زدن.

د. ۲. d. (حـ) ۱. برای بیان ظرفیت و درون چیزی یا جایی بودن به کار می‌رود؛ داخلی؛ درون؛ آب در لیوان بود. ۲. برای بیان ظرفیت و محدوده مکانی چیزی به کار می‌رود: در شهر خبری نیست. ۳. برای بیان محدوده زمانی چیزی به کار می‌رود: در سال هزار و سیصد و پنجاه متولد شدم. ۴. برای بیان

بازار آمدن. ۵. (گفتگو) معلوم و مشخص شدن امری پس از بی‌اطلاعی از آن: آشنا درآمدیم. ۶. (گفتگو) نتیجه دادن به‌شکل خاص یا موردنظر: لباس خوب درنیامده. ۷. پدیدار شدن یا تبدیل شدن به وضعی خاص. ۸. به‌حالت اعتراض یا بدون مقدمه شروع به سخن گفتن کردن: درآمده به او گفته‌است: ۹. داخل شدن؛ وارد شدن. ۱۰. (گفتگو) به‌دست آمدن یا حاصل شدن (پول، محصول، و مانند آنها). ۱۱. به‌گوش رسیدن؛ شنیده شدن؛ بلند شدن (صدا، فریاد، ناله، ...).

■ از چیزی درآمدن از آن خارج شدن یا آن را ترک کردن: بیمار از بی‌هوشی درآمد. ■ به چیزی درآمدن به آن وضعیت یا موقعیت رسیدن یا تبدیل شدن: به عقد نکاح مردی درآمدن. ■ جلو کسی درآمدن (گفتگو) درمقابل رفتار ناشایست کسی اعتراض کردن و پاسخ او را دادن.

درآوردن dar-ā-(ā)va(o)r-d-an (مصدر). ۱. از جایی بیرون آوردن یا خارج کردن. ۲. پوشاک را از تن جدا کردن. ۳. (گفتگو) به‌دست آوردن اطلاعات از کسی با پرس‌وجو یا اصرار. ۴. (گفتگو) چاپ و منتشر کردن. ۵. (گفتگو) به‌دست آوردن پول یا محصول. ۶. (گفتگو) مطلبی را از خود جعل کردن. ۷. (گفتگو) به‌دست آوردن حاصل و نتیجه‌ای براساس محاسبه و بررسی اطلاعات و ارقام موجود: جواب مسئله را چند درآوردی؟ ۸. به وضعی خاص تبدیل کردن. ۹. روییدن اندامی یا پدید آمدن عارضه‌ای بر اندام: برگ درآوردن، دندان درآوردن، ریش درآوردن. ۱۰. از خود نشان دادن رفتاری: ادا درآوردن، بازی درآوردن. ۱۱. (گفتگو) ساختن، درست کردن، یا ایجاد کردن چیزی. ۱۲. بلند کردن؛ به‌گوش رساندن (صدا، ناله، فریاد، ...).

■ از خود درآوردن (گفتگو) گفتن یا نوشتن سخنی غیرواقعی و ساختگی، با تکیه بر ذهنیات خود، نه بر حقایق و مستندات. ■ به چیزی درآوردن به آن وضع یا موقعیت رساندن یا مبدل کردن.

درآپه derāpe [فر: drapé] (۱). ۱. هریک از چین‌های منظم روی هم دوخته‌شده در لباس، پرده، و مبل. ۲. (ص) دارای چنین چین‌هایی.

درآج dorāj [عرب: (۱). (جانوری) پرنده‌ای زیبا، خوش‌آواز، و حلال‌گوشت با جثه‌ای کمی بزرگتر از کبک، بال‌های کوتاه و خاکستری‌رنگ، و پاهای نسبتاً بلند.

دراز derāz (ص). ۱. دارای طول یا ارتفاع زیاد یا بیش‌از حد معمول؛ مقر: کوتاه: طناب دراز، گردن دراز زرافه. ۲. دارای بُعد یا مسافت زیاد: کوچه دراز، راه دراز. ۳. دارای مدت زیاد و طولانی: سال‌های دراز، روزهای دراز. ۴. ادامه‌دار و مفصل: این سرگذشت، دنباله دراز دارد. ۵. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دارای قدی

خیلی بلندتر از معمول: مرد دراز.

■ درازبه‌دراز افتادن (خوابیدن) (گفتگو) به‌حالت درازکش روی زمین قرار گرفتن یا خوابیدن. • دراز شدن (مصدر). ۱. به‌حالت خوابیده روی زمین قرار گرفتن. ۲. طولانی شدن یا ادامه یافتن. ۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) قد کشیدن؛ بلندقد شدن. • دراز کردن (مصدر). ۱. چیزی را به‌حالت افقی روی زمین قرار دادن: پاهایش را دراز کرد. ۲. پیش بردن چیزی، به‌ویژه دست در یک جهت. ۳. (گفتگو) تنبیه کردن کسی، به‌ویژه با چوب و فلک. • دراز کشیدن (مصدر) (گفتگو) بدن را به‌حالت افقی به‌روی سطحی قرار دادن، به‌ویژه برای استراحت. ■ درازونشست (ورزش) دراز کشیدن و نشستن‌های پی‌درپی که یکی از تمرینات بدن‌سازی و استقامتی است.

درازآ d.ā-ā (۱). ۱. طول؛ درازی؛ کشیدگی؛ مقر: پهنا. ۲. جهت طول، کشیدگی، یا امتداد چیزی. ۳. طول زمان یا مدت چیزی.

■ به‌درازآ کشیدن طولانی و ادامه‌دار شدن؛ سخن به درازآ کشید.

درازدستی derāz-dast-i (حامص). متجاوز بودن یا تجاوز کردن؛ تجاوز.

درازکش derāz-keš (ص) (گفتگو) ۱. دارای حالت درازکشیده؛ خوابیده. ۲. (ق) به‌حالت درازکشیده.

درازگوی derāz-gu-y(ʔ)-i (حامص) مطلبی را با تفصیل و ذکر جزئیات بیهوده بیان کردن.

درازنویسی derāz-nevis-i (حامص). نوشتن مطلبی با تفصیل و ذکر جزئیات بیهوده.

درازی derāz-i (حامص) ۱. دراز بودن؛ بلند بودن؛ مقر: کوتاهی. ۲. طولانی بودن مسافت. ۳. دراز بودن زمان. ۴. شرح و تفصیل بسیار. ۵. (۱) طول یا ارتفاع چیزی. ۶. طول و مقدار مسافت. ۷. طول و مقدار زمان.

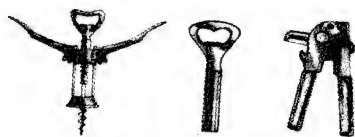
دراژه derāže [فر: dragée] (۱). ۱. (پزشکی) قرصی حاوی مواد دارویی، که با پوششی شیرین آن را خوش‌طعم کرده‌باشند. ۲. نوعی شکلات پوششدار شبیه قرص.

درافتادن dar-o(ʔ)ft-ād-an (مصدر). ۱. درگیر شدن و جدال کردن. ۲. ایجاد یا شروع شدن؛ درگیر شدن.

دراکولا derākulā [فر: انگ: dracula] (۱). ۱. موجودی افسانه‌ای، خون‌آشام، با ظاهری ترسناک و زشت. ۲. (گفتگو) (جانوری) نوعی پشه، بیشتر در نواحی شمالی کشور.

دراکه darāk.e [عرب: دراکه] (ص، ۱). آنچه به انسان یا جانور توانایی ادراک می‌دهد؛ نیروی ادراک.

دراگ‌استور derāge(ʔ)stor [انگ: drug store] (۱).



قوتی.

دربان dar-bān (ص.) نگهبان یا خدمتکاری که درکنار در می‌ایستد و مراقب رفت و آمدهاست؛ نگهبان در.

درب‌دارنده dar-bar-dār-ande (ص.) آنچه چیزی را دربرمی‌گیرد؛ دربرگیرنده؛ شامل.

درب‌بردن dar-bord-an (مص.) دور کردن چیزی یا کسی از جایی که در آن، خطر وجود دارد.

درب‌برگیرنده dar-bar-gir-ande (ص.) دربردارنده.

دربست dar-bast (ص.) ۱. ویژگی آنچه (معمولاً خانه یا اتومبیل) به‌صورت اختصاصی دراختیار یک یا چند نفر قرار گیرد. ۲. (گفتگو) کامل. ۳. (ق.) (گفتگو) به‌طور کامل؛ تمام‌وکمال؛ هیچ‌وقت درست به کسی اعتماد نکن.

درب‌وداغان darb-o-dāqān (ص.) (گفتگو) ۱. کاملاً خراب، ویران، یا شکسته؛ میز درب‌وداغان، خانه درب‌وداغان. ۲. فاقد وضعیت روحی و فکری خوب؛ افسرده؛ درهم شکسته. ۳. دارای ظاهر نامرتب.

دربه‌در dar-be-dar (ص.) (گفتگو) ۱. آواره و سرگردان. ۲. (ق.) در همه‌جا؛ همه‌جا؛ دیروز دربه‌در دنبال شما می‌گشتم.

درب‌پوش dar-puṣ (ا.) ۱. وسیله‌ای که مجرا یا روی چیزی را می‌پوشاند؛ درب‌پوش چاه، درب‌پوش قابله. ۲. (فنی) قطعه پچی یا پلاستیکی، که درانتهای لوله یا سر اتصالات لوله‌کشی برای بستن و کور کردن مسیر به‌کار می‌رود.

درج darj [عر.] (امص.) ۱. نوشتن یا ثبت کردن مطلبی در جایی. ۲. (ص.) مندرج. ۳. (امص.) (ادبی) در بدیع، آوردن آیه یا حدیثی در شعر یا نثر به‌نحوی که باعث آراستگی کلام شود. **درجا** dar-jā (امص.) ۱. (نظامی) بالاوپایین بردن پاها به‌طور متوالی و هماهنگ و بر زمین زدن بدون حرکت به جلو یا عقب. ۲. (ق.) بی‌درنگ؛ فوری؛ درجا موافقت کرد.

• **درجا زدن** (مص.) ۱. (نظامی) درجا. ۲. (گفتگو) در وضعیتی ثابت ماندن و پیشرفت نکردن.

درجات darajāt [عر.] (ج. درجۀ) ۱. درجه‌ها. ← درجه (م.) و ۱۳ و ۵.

• **به‌درجات** چندین مرتبه؛ چندین برابر؛ به‌مراتب. **درجه** dara(e)je [عر.: درجۀ] (ا.) ۱. مقام و مرتبه؛ درجه علمی، درجه تحصیلی، درجه شغلی. ۲. حد و اندازه چیزی؛ درجه رفاهت، درجه زرنگی. ۳. امتیاز یا رتبه‌ای برای کسی که در دانشگاه یا دانشکده رشته‌ای را با موفقیت می‌گذراند؛ درجه دکترا، درجه عالی. ۴. مرحله‌ای از یک مجموعه یا سلسله که دارای

داروخانه‌ای که معمولاً در آن علاوه بر دارو، کالاهای پزشکی و ارتوبدی، لوازم آرایش، لوازم بهداشتی، و مانند آنها نیز می‌فروشند.

درام derām [تر.: drame] (ا.) ۱. (ادبی، نمایش) نوشته‌ای داستانی معمولاً برای اجرای نمایشی که حوادث آن برگرفته از رویدادهای زندگی است و ماجراهای غم‌انگیز و خنده‌دار، هردو در آن وجود دارد. ۲. (ص.) (گفتگو) بد و ناراحت‌کننده؛ اوضاع درام.

دراماتیک derāmātīk [تر.: dramatique] (ص.) ۱. (نمایش) مربوط به درام یا نمایش؛ نمایشی. ۲. (گفتگو) غم‌انگیز؛ ناراحت‌کننده.

درانداختن dar-a-'a,e,'e)ndāxt-an (مص.) ۱. درگیر کردن. ۲. ایجاد یا برپا کردن.

دراندشت dar-an-dašt (ص.) (گفتگو) درندشت.

دراندن dar-ān-d-an (مص.) (بم. دران) ۱. پاره کردن؛ دریدن. ۲. بیش‌ازحد باز کردن یا گشاد کردن؛ چشم را دراندن، دهان را دراندن.

دراور derāver [انگ.: drawer] (ا.) محفظه‌ای معمولاً به‌شکل مکعب مستطیل دارای چندین کشو موازی از بالا تا پایین، برای نگهداری لباس و لوازم شخصی.

دراویش darāviṣ [عر.: درویش] (ا.) درویش‌ها.

درایت derāyat [عر.: درایة] (امص.) ۱. آگاهی؛ دانش؛ بینش. ۲. (ا.) (حدیث) درایه.

درایه derāye [عر.] (امص.) ۱. درایت (م.) ۱. ۲. (ا.) (حدیث) دانشی که به بررسی متن یک حدیث و صحت و سقم آن می‌پردازد تا احادیث مردود و مقبول شناخته شوند؛ درایت. **درب** darb [عر.] (ا.) ۱. در ۱ (م.) ۱. ۲. دروازه؛ در بزرگ.

دربار dar-bār (ا.) ۱. محل اقامت پادشاهان و امرا؛ کاخ شاهی. ۲. مجموعه تشکیلات مربوط به شاه یا امیر. ۳. محلی که شاه یا امیر، دیگران را به‌حضور می‌پذیرند؛ محل بار دادن.

دربارهٔ dar-bāre-y-e (ح.) ← باره ۱ • دربارهٔ.

درباری dar-bār-i (ص.) ۱. مربوط و وابسته به دربار. ۲. مناسب و مخصوص دربار. ۳. (ص.) ۱. هریک از اعضای خانواده شاهی یا کارکنان و وابستگان دربار. ۴. (ص.) (گفتگو) گرانبها و تشریفاتی.

درباز dar-bāz (ص.) ۱. آنچه بسته‌بندی نشده‌است؛ فله. ۲. ویژگی آنچه در آن باز است.

دربازکن d.-kon (ص.) ۱. آن‌که دری را باز می‌کند؛ بازکنندهٔ در. ۲. (ا.) وسیله‌ای برقی برای باز کردن در از داخل ساختمان. ۳. وسیله‌ای برای باز کردن در بطری یا

کردن دمای بدن با استفاده از درجه. • درجه گرفتن (مصد.).
(نظامی) به دست آوردن رتبه نظامی بالاتر. ■ درجه مطلق
(کلون) هریک از تقسیم‌بندی‌های مقیاس دمای
مطلق، معادل حدود $\frac{1}{273}$ نقطه ذوب یخ در مقیاس مطلق. ■
درجه معادله (ریاضی) درجه (م. ۱۲). ■ درجه یک (درجه
یک) ۱. دارای مقام، موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت بالاتر
نسبت به دیگران؛ عالی: قطار درجه یک، میوه درجه یک. ۲.
درجه اول (م. ۲). ■ از درجه اعتبار افتادن (ساقط شدن)
بی اعتبار شدن.

درجه بندی d-band-i (حاصص) تعیین کردن مراتب و
طبقات یک مجموعه.

درجه دار dara(e)je-dār (مصد. ۱). ۱. (نظامی) هریک از افراد
نیروهای نظامی و انتظامی دارای رتبه بالاتر از سرباز و
پایین تر از افسر (از سرجوخه تا استوار یکم). ۲. (مصد. مدرج):
خط کش درجه دار.

درخانه باز dar-e-xāne-bāz (مصد. گفتگو) مهمان‌نواز و
سخاوت‌مند.

درخت deraxt (۱). (گیاهی) گیاهی بزرگ و پایا که تنه چوبی
آن معمولاً منشعب می‌شود و ریشه، ساقه، و شاخه دارد.
○ درخت زدن قطع کردن و بریدن درخت. ■ درخت
سقر (گیاهی) بنه (م. ۱). ■ درخت کریسمس درخت کاجی که
مسیحیان آن را در جشن سال نو میلادی تزئین می‌کنند. ■
درخت مراد (فرهنگ‌عام) درختی که مراد و خواست اشخاص
را برآورده می‌کند و معمولاً برای برآورده شدن مراد، قطعه‌ای
پارچه به آن می‌بندند. ■ درخت نان (گیاهی) درختی با
برگ‌های پهن و میوه درشت، گرد، و گوشتی، که بیشتر آن را
مواد نشاسته‌ای تشکیل می‌دهد. میوه این درخت کمی قبل از
رسیدن، سفید و آردی است و آن را در تنور می‌پزند و
می‌خورند.



○ درخت نشان دادن کاشتن درخت.

درختچه درخت چه d.čē (۱). ۱. (گیاهی) گیاهی کوچکتر
از درخت که معمولاً ساقه آن در محل خارج شدن از زمین
منشعب می‌شود و تنه مشخصی ندارد. ۲. درخت کوچک.

درختکاری درخت کاری deraxt-kār-i (حاصص). ۱.
کاشتن درخت: روز درختکاری. ۲. (۱) جایی که در آن، درخت
کاشته‌اند.

درخشان de(a)raxš-ān (مصد). ۱. دارای درخشش؛ روشن و
تابان؛ درخشنده. ۲. جالب توجه و چشم‌گیر: پیروزی درخشان.

شدت وضعف است: دادگاه با یک درجه تخفیف، حکم زندان ابد به
متهم داد. ۵. (نظامی) رتبه و مقام نظامی: درجه سرگردی، درجه
گروهبانی. ۶. (نظامی) نشان و علامتی که براساس رتبه نظامی
روی لباس نصب می‌شود. ۷. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری زاویه
و کمان معادل یک سیصدوشصتم یک دور کامل. ۸. (پزشکی)
وسيله‌ای که در زیر زیان، زیر بغل، یا مقعد می‌گذارد تا دمای
تقریبی بدن را اندازه بگیرند. ۹. (فنی) آمپر. ۱۰. (ریاضی)
مجموع توان‌های حروف تشکیل‌دهنده یک جمله‌ای. ۱۱.
(ریاضی) توان هر حرف در یک جمله‌ای. ۱۲. (ریاضی)
بالاترین توان مجهول در هر معادله پس از تبدیل معادله به
ساده‌ترین صورت. ۱۳. (موسیقی) جایگاه یک صوت معین در
فاصله یک گام. ۱۴. (مواد) هریک از دو جعبه سروته‌باز
چوبی یا فلزی، که در ریخته‌گری به کار می‌رود و قالب‌های
ماسه‌ای را در آن درست می‌کنند.

■ **درجه الکلی** (شیمی) حجم الکلی خالص موجود در صد
سانتی‌متر مکعب از یک محلول الکلی در آب: الکلی ۹۰ درجه. ■
درجه اول (درجه اول) ۱. دارای مقام یا موقعیت ممتاز
نسبت به دیگران. ۲. دارای خویشاوندی یا دوستی بسیار
نزدیک. ■ درجه باد (فنی) نوعی فشارسنج برای اندازه‌گیری
فشار هوای داخل تایر خودرو. ■ درجه حرارت (فیزیک) دما.
• درجه دادن (مصد.). (نظامی) اعطا کردن رتبه نظامی بالاتر. ■
درجه دو (درجه دو، درجه دوم، درجه دوم) ۱. ویژگی
آنچه نسبت به درجه اول، از مقام، موقعیت، ارزش، یا
مرغوبیت کمتری برخوردار است: بهجت درجه دو. ۲. دارای
خویشاوندی دورتر از درجه اول: عمو از خویشاوندان درجه دوم
است. ■ درجه رانکین (فیزیک) مقیاسی برای اندازه‌گیری دما که
برابر است با دمای فارنهایت به علاوه $\frac{5}{9}$. ۳. درجه
رتومور (فیزیک) مقیاس اندازه‌گیری دما که در آن، فاصله نقطه
ذوب یخ، و نقطه جوش آب، به هشتاد قسمت تقسیم می‌شود
و هر قسمت یک درجه است. ■ درجه سانتی‌گراد
(سلسیوس، صدبخشی) (فیزیک) ۱. نوعی معیار تعیین دما
که در آن، نقطه ذوب یخ، صفر و نقطه جوش آب، صد در نظر
گرفته می‌شود. ۲. هریک از فاصله‌های دمایی، معادل $\frac{1}{100}$
فاصله دمایی نقطه ذوب یخ و نقطه جوش آب. ■ درجه سه
(درجه سه، درجه سوم، درجه سوم) ویژگی آنچه در
تعیین موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت، پایین تر از درجه دو قرار
دارد و معمولاً بد و نامرغوب است: قطار درجه سه. ■ درجه
فارنهایت (فیزیک) ۱. نوعی معیار تعیین دما که در آن، نقطه
ذوب یخ ۳۲ و نقطه جوش آب ۲۱۲ در نظر گرفته می‌شود.
۲. هریک از فاصله‌های دمایی، معادل $\frac{1}{180}$ فاصله دمایی نقطه
ذوب یخ و نقطه جوش آب. ○ درجه گذاشتن (پزشکی) تعیین

۳. خوب و موفقیت‌آمیز: آینده درخشان.

درخشاندن d.-d-an (مصدر، بمع: درخشان) روشن و تابان کردن یا به‌درخشش درآوردن.

درخشش de(a)raxš-eš (مصدر) ۱. روشنی؛ تابندگی؛ تألؤ.

۲. فعالیت جالب‌توجه و چشم‌گیر: درخشش تیم ایران در جام جهانی کُشتی.

درخشندگی de(a)raxš-ande-gi (حاضر) ۱. درخشنده بودن؛ تابندگی. ۲. درخشش (م. ۲). ۳. (۱) (فیزیک) میزان نوری که از واحد سطح جسم روشن خارج می‌شود.

درخشیدن de(a)raxš-id-an (مصدر، بمع: درخش) ۱. تاباندن یا بازتاباندن پرتو روشنایی و نور؛ پرتو افکندن، روشن بودن، یا تألؤ داشتن. ۲. جالب‌توجه و چشم‌گیر بودن، یا انجام دادن کاری چشم‌گیر.

درخواست dar-xāst (مصدر) ۱. خواهش؛ تقاضا. ۲. (۱) نوشته‌ای که در آن، خواسته‌ای مطرح می‌شود؛ تقاضانامه؛ درخواست‌نامه. ۳. (محقق) برگه‌ای که در آن، چیزی از مراجع قضایی خواسته شود.

❖ **درخواست دادن** ۱. تسلیم کردن برگه درخواست. ۲. • (مصدر) درخواست کردن (م. ۲). • درخواست کردن (مصدر) ۱. خواهش کردن؛ تقاضا کردن؛ خواستن. ۲. سفارش کردن برای تهیه چیزی یا انجام امری.

درخواست‌نامه d.-nāme (۱) درخواست (م. ۲).

درخور dar-xor (صدر) شایسته؛ سزاوار؛ مناسب.

❖ **درخور توجه** شایسته توجه؛ چشم‌گیر. ❖ **درخور ذکر** شایسته یادآوری یا بیان کردن.

درد dard (۱) ۱. (پزشکی) احساسی ناخوشایند و آزاردهنده با شدت و ضعف مختلف در قسمت یا عضوی از بدن ناشی از بیماری، زخم، عفونت، ضربه، فشار، خستگی، و مانند آنها. ۲. بیماری. ۳. مشکل و گرفتاری که موجب رنج و اندوه شود: دردم را به که بگیریم؟ ۴. شور و شوق و حس غمخواری ناشی از عشق فراوان به کسی یا چیزی. ۵. (گفتگو) مشکل عاطفی یا روانی، به‌ویژه خواسته‌ای که با بهانه‌جویی و اشکال‌تراشی ابراز و پی‌جویی می‌شود و موجب اذیت و آزار دیگران است. ع (شج) (گفتگو) (نفرین) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند ناخرسندی از کسی یا عملی را بیان کنند، یعنی امیدوارم مرض بگیرد؛ دردا برای چه می‌خندی؟

❖ **درد آمدن** (مصدر) به‌درد آمدن؛ درد گرفتن. ❖ **درد آمدن** (دردم آمد، درد آمد، ...) ۱. احساس درد کردن. ۲. (گفتگو) آزرده شدن؛ رنجیدن. • درد آوردن (مصدر) دچار درد کردن. ❖ **درد...** بودن (دردم است، درد است، ...) (گفتگو) دچار درد زایمان شدن یا هنگام زایمان کسی

فرارسیدن. ❖ **درد چهارخشت** درد پیوسته، شدید، و پایانی زایمان که پس از آن کودک متولد می‌شود. • **درد خوردن** (مصدر) (گفتگو) ناخوشایند و ناگوار شدن آنچه کسی خورده یا مالی که بُرده یا نصیبش شده برای او. (معمولاً به‌صورت نفرین به کار می‌رود. • **درد داشتن** (مصدر) ۱. احساس درد کردن. ۲. (گفتگو) دچار مشکل عاطفی یا روانی بودن، به‌ویژه تمایل داشتن به اذیت و آزار دیگران. ❖ **درددل** سخی از سر رنج و اندوه یا شکوه و گلایه از مشکلات خود که کسی برای تسکین خاطر یا رفع مشکل خود به دیگری می‌گوید. ❖ **درددل کردن** گفتن درد دل با کسی. ❖ **دردسر** گرفتاری و مزاحمت. • **درد کردن** (مصدر) احساس درد و ناراحتی کردن؛ دچار درد بودن. ❖ **درد کسی دوا** (درمان) شدن (گفتگو) برطرف شدن مشکل او. ❖ **درد کسی را تازه کردن** (گفتگو) غم یا رنج گذشته او را به‌یادش آوردن. • **درد کشیدن** (بردن) (مصدر) ۱. احساس درد و ناراحتی کردن. ۲. تحمل کردن رنج و سختی. • **درد گرفتن** (مصدر) احساس درد کردن یا شروع شدن احساس درد در یک عضو؛ دچار درد شدن. ❖ **درد... گرفتن** (دردم گرفت، درد گرفت، ...) (گفتگو) ۱. درد گرفتن. ۲. شروع شدن درد زایمان. ❖ **دردیلائی کسی توای** [کاسه] سر کسی خوردن (گفتگو) ۱. برای ابراز محبت نسبت به کسی به کار می‌رود، یعنی همیشه سلامت باشی و دیگری به‌جای تو بیمار شود. ۲. (نفرین) برای تحسین کسی و برتری دادن او به مخاطب یا دیگری به کار می‌رود، یعنی او از تو یا دیگری بهتر است و امیدوارم که سلامت باشد. ❖ **به درد خود مردن** (سوختن) (گفتگو) در وضعیت ناخوشایند خود باقی ماندن و از دخالت و مزاحمت دیگران آسوده بودن. ❖ **به درد خوردن** (گفتگو) مفید بودن. ❖ **به دردسر** (توای) دروسر افتادن (گفتگو) دچار زحمت و گرفتاری شدن. ❖ **به درد کسی** (چیزی) خوردن (گفتگو) برای او (آن) مناسب یا مفید بودن. ❖ **چه درد** (دردش، ...) است؟ (گفتگو) چه ناراحتی یا مشکلی داری (دارد، ...)؟ ❖ **چه دردسرت** بدهم (درد سرت ندهم) (گفتگو) خلاصه بگویم؛ کوتاه کنم؛ خلاصه.

درد آشنا d.-ā(ā)š[e]nā (صدر) آگاه از سختی‌ها و رنج‌های دیگران و هم‌درد با آنها.

دردا dard-ā (شج) برای بیان ناراحتی و اندوه، به‌ویژه هنگام از دست دادن کسی یا چیزی به کار می‌رود؛ افسوس.

درد دادن dar-dād-an (مصدر) (گفتگو) درکردن.

درداده dar-dād-e (۱) (اقتصاد) منابع و عوامل تولید.

دردانه dor-dāne (صدر) ۱. بسیار محبوب و گرامی. ۲.

(گفتگو) (طنز) عزیزکرده، نازپرورده، لوس، و نر. ۳. (۱) فرزند

بسیار گرامی. ۴. (ق.) (گفتگو) با نازپروردگی.

دردمند dard-mand (ص.) ۱. مبتلا به درد، ناراحتی، یا بیماری. ۲. آزرده و اندوهگین.

دردناک dard-nāk (ص.) ۱. دارای درد؛ پای دردناک. ۲. ایجادکننده درد؛ ضربه دردناک، عذاب دردناک. ۳. دارای حالتی حاکی از احساس رنج و اندوه؛ آه دردناک، ناله دردناک. ۴. غم‌انگیز؛ ماجرای دردناک.

دردو derdo[w] (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بدزبان و بی‌حیا.

دررفت dar-raft (ا.) (گفتگو) هزینه و خرج؛ مقر. درآمد.

دررفتن d.-an (مصدر.) ۱. (گفتگو) فرار کردن؛ گریختن. ۲. (گفتگو) خارج شدن از جای اصلی خود. ۳. (گفتگو) خارج شدن (از دست). ۴. (گفتگو) خارج شدن غیرارادی، چنان‌که گلوله از تفنگ یا حرف از دهن. ۵. (پزشکی) جابه‌جا شدن عضوی از بدن، به‌ویژه جابه‌جا شدن استخوان‌ها و مفاصل. ۶. (گفتگو) پاره شدن یا جدا شدن نخ‌ها یا رشته‌های بافته‌شده جوراب، لباس، و مانند آنها.

■ از زیر چیزی (کاری) دررفتن (گفتگو) آن را انجام ندادن و از مسئولیت آن خود را کنار کشیدن.

درو dar-ro[w] (ا.) (گفتگو) ۱. راه خروج یا فرار؛ این‌کوه درو ندارد. ۲. (مصدر) خروج یا فرار؛ راه درو.

■ درو داشتن (مصدر.) (گفتگو) مقبولیت و نفوذ داشتن.

درو darz (ا.) ۱. شیار یا شکاف باریک. ۲. محل دوخت و اتصال دو تکه پارچه، به‌ویژه در حاشیه. ۳. (جانوری) محل اتصال استخوان‌های تشکیل‌دهنده جمجمه به‌صورت خط باریک.



■ درز پیدا کردن (گفتگو) فاش و آشکار شدن موضوعی معمولاً محرمانه، و باخبر شدن دیگران از آن. • درز کردن (مصدر.) ۱. (گفتگو) درز پیدا کردن. ۲. (مصدر.) (ساختمان) تراش دادن اطراف کاشی با تیشه و یکنواخت کردن آن تراش. • درز گرفتن (مصدر.) ۱. دوختن لبه‌های لباس به یکدیگر، به‌ویژه در طول، معمولاً برای کاستن اندازه آن. ۲. (گفتگو) کوتاه و مختصر کردن (سخن، مطلب)؛ قضیه را درز گرفت. ■ درزودوز (گفتگو) شکاف و پارگی. ■ درزودوز (گفتگو) دوخت‌ودوز.

درس dars [ص.] (ا.) ۱. آنچه کسی، به‌ویژه معلم، از دانش و تجربه خود به دیگری آموزش می‌دهد. ۲. هریک از مباحث یا موضوع‌هایی که در مراکز تحصیلی آموزش داده می‌شود. ۳. بخشی از آموزش که برای یادگیری در یک جلسه یا زمان

معینی است؛ درس امروز، تاریخ اسلام است. ۴. آنچه از دانش، تجربه، و زندگی می‌توان آموخت و سرمشق زندگی قرار داد؛ پندوانداز. ۵. مجلس یا کلاس آموزش. ۶. (مصدر.) (گفتگو) درس خواندن.

■ درس حاضر کردن (گفتگو) درس خواندن (م.) ۱. • درس خواندن (مصدر.) ۱. خواندن و آموختن مطالب آموزشی. ۲. تحصیل کردن. ■ درس خود را از بر بودن (گفتگو) آگاهی کامل داشتن از چیزی و روش کار خود را به‌خوبی دانستن. • درس دادن (مصدر.) ۱. تدریس کردن. ۲. نصیحت کردن و روش کاری را یاد دادن. ۳. (مصدر.) آموزش دادن. • درس داشتن ۱. مکلف به خواندن درس بودن. ۲. • (مصدر.) جلسه آموزشی یا کلاس درس داشتن. ■ درس عبرت آنچه از آن پند می‌گیرند یا تجربه می‌آموزند. • درس گرفتن (مصدر.) ۱. آموزش دیدن. ۲. پند گرفتن و تجربه اندوختن. ■ کسی را درس دادن (گفتگو) بیشتر از او دانستن و نسبت به او تجربه بیشتر و برتری داشتن.

درست dorost (ص.) ۱. بی‌نقص، خوب، و کامل. ۲. راست و صحیح؛ مقر. غلط؛ گزینه درست، اخبار درست. ۳. راست و مطابق با واقعیت؛ مقر. دروغ. ۴. پسندیده و مطابق با اصول اخلاقی یا به صلاح و مصلحت. ۵. بی‌عیب و سالم. ۶. (گفتگو) درستکار و امین. ۷. (شج.) (گفتگو) برای تأکید بر درستی سخن یا عمل خود، درعین پذیرش آنچه در رد آن گفته شده‌است، به‌کار می‌رود؛ هرچند درست است که: من درس داشتم، درست، ولی روزها کارهایم را می‌کردم. ۸. پس‌از اطلاع از امری، درمقام شگفتی و اعتراض‌گونه بیان می‌شود: درست! پس شما از ما قهر کردید! ۹. (ق.) به‌طور کامل؛ به‌خوبی. ۱۰. به‌طور دقیق؛ دقیقاً. ۱۱. به‌طور کلی؛ کاملاً. ۱۲. (گفتگو) مطابق با اصول و هنجارهای معین.

■ درست [و] حسابی (گفتگو) ۱. بی‌عیب و نقص؛ کامل. ۲. به‌طور کامل؛ کاملاً. • درست درآمدن (مصدر.) (گفتگو) به‌حقیقت پیوستن؛ تحقق یافتن (سخن). ■ درست [و] راست (درست [و] راستی) کردن (گفتگو) مرتب و منظم کردن؛ آراستن. • درست شدن (مصدر.) ۱. • درست کردن. • درست کردن (مصدر.) ۱. (گفتگو) ساختن. ۲. به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن. ۳. تهیه یا آماده کردن. ۴. پختن؛ طبخ کردن. ۵. برطرف کردن عیب و نقص؛ اصلاح کردن. ۶. (گفتگو) مطابق دلخواه سامان دادن. ۷. (گفتگو) آرایش کردن؛ آراستن. ■ درست و درمان (گفتگو) درست و حسابی؛ بی‌عیب و نقص؛ کامل. ■ برای چیزی درست شدن (گفتگو) متناسب با آن بودن، یا به‌منظور آن پرورش یافتن.

درسته d.-e (ص.) (گفتگو) ۱. آنچه کامل است و قسمتی از آن

درصد dar-sad (۱). ۱. (ریاضی) یک قسمت از صد قسمت هرچیز که آن را با علامت % نشان می‌دهند: پنج درصد (۵/۱۰۰)، ده درصد (۱۰/۱۰۰). ۲. بخش معینی از یک مجموعه: درصد بالایی از مردم در انتخابات شرکت کردند. ۳. (فرهنگستان) پورسانت.

درصدانه d.-āne (۱). (فرهنگستان) پورسانت → پورسانت. **درغلتیدن، درغلطیدن** dar-qalt-id-an (مصدر). به پایین غلتیدن و افتادن.

درفش de(a)rafš (۱). (غنی) ابزار دستی با میله آهنی نوک‌تیز و دسته چوبی، که کفش‌دوزان هنگام دوختن چرم، راه عبور سوزن را با آن باز می‌کنند.

درفش d. ۲ (۱). پرچم.

درق dar[a]q, daraqq (اصو). (گفتگو) صدایی که از برخورد چیزی به چیز دیگر ایجاد می‌شود.

■ **درق[و]درق** (درق و دورق) (گفتگو) صدای متوالی برخورد چیزی به چیز دیگر.

درقی d.-i (۱). (گفتگو) همراه با صدای درق.

درک dark [عر:] (۱). ۱. فعالیت و فرایندی ذهنی که در طی آن تجربیات حسی و عملی، دیده‌ها و شنیده‌ها و خواننده‌ها، معنی‌دار و به شناخت، دانش، و آگاهی تبدیل می‌شوند: قابلیت درک، قوه درک. ۲. آنچه از این فعالیت و فرایند نتیجه شده، در ذهن شکل گرفته، یا به‌صورت رأی و نظر در آمده است: درک شما از این موضوع چیست؟ ۳. (مصدر) فهمیدن معنا و مفهوم مطلبی یا منظور و مقصود سخنی، نوشته‌ای، یا اثری هنری: درک این موضوع ساده است. ۴. داشتن شناخت و تصویری واقعی از وضعیتی که فرد یا افرادی در آن به‌سر می‌برند و پذیرش رفتار و احساسات آنان همراه با حس احترام و همدردی: درک حال و روزی که ما در زمان جنگ داشتیم برای جوانان امروز ممکن نیست.

■ **کسی را درک کردن** (گفتگو) با او تفاهم داشتن یا مسائل او را فهمیدن.

درک darak [عر:] (۱). ۱. یکی از طبقات جهنم، یا پایین‌ترین طبقه جهنم. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) جای بسیار ناخوشایند.

■ **درک اسفل** (اسفل السافلین) طبقه زیرین جهنم. ■ **به‌درک (به‌درک) اسفل، به‌درک اسفل السافلین** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان ناخشنودی و نفرت از چیزی یا کاملاً بی‌اعتنا بودن نسبت به آن به‌کار می‌رود. ■ **به درک فرستادن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) کشتن. ■ **به درک واصل شدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) مردن یا کشته شدن.

درکردن dar-kard-an (مصدر). ۱. (گفتگو) شلیک کردن (گلوله و مانند آن). ۲. بیرون آوردن؛ خارج کردن.

جدا نشده؛ یک پارچه و کامل. ۲. (ق) به‌طور کامل و سالم، بدون آن‌که قطعه‌قطعه شود.

■ **کسی را درسته قورت دادن (خوردن) (گفتگو)** نسبت به او بسیار بی‌شرم و وقیح بودن یا قدرت مقابله با او را داشتن.

درستی dorost-i (حاضر). ۱. درست بودن؛ صحیح بودن. ۲. درستکاری و صداقت.

■ **به‌درستی** ۱. به‌خوبی؛ به‌راستی. ۲. بدون شک؛ یقیناً. **درس خوان** dars-xān (ص). ویژگی آن‌که به درس خواندن علاقه‌مند است و درس را خوب فرامی‌گیرد.

درس خوانده d.-d-e (ص). دارای سواد و تحصیلات مدرسه‌ای، به‌ویژه دانشگاهی.

درسنامه، درس‌نامه dars-nāme (۱). کتاب یا جزوه درسی.

درشت dorošt (ص). ۱. دارای اندازه یا حجمی بزرگتر و بیشتر از انواع مشابه یک جنس؛ مفر. ریز. ۲. زبر و خشن؛ مفر. نرم و لطیف. ۳. گستاخانه، زشت، و آزاردهنده: سخن درشت. ۴. (خوشنویسی) ویژگی نوعی خط که آن را با قلم‌نی

نوک پهن و مانند آن می‌نویسند. ۵. بلند و دارای شدت (صدا). ۶. دارای میلخ یا بهای زیاد (پول). ۷. مهم یا عالی‌رتبه. ۸. دارای پستی‌وبلندی بسیار؛ ناهموار؛ راه درشت، زمین درشت.

درشت‌باف d.-bāf (ص). ویژگی آنچه (معمولاً بافتنی) رشته‌های بافته‌شده‌اش درشت و فواصل بافت آن زیاد است.

درشت‌بافت d.-t (ص). درشت‌باف.

درشت‌نمایی dorošt-na(e,o)mā-y(')-i (حاضر). چیزی را بزرگ و درشت‌تر از معمول نشان دادن.

درشت‌نی dorošt-ney (۱). (جانوری) استخوان درشت جلو ساق پا که در بالا به استخوان ران و در پایین به مچ پا متصل می‌شود.

درشتی dorošt-i (حاضر). ۱. درشت بودن. ۲. تند و خشنوت. ۳. زبر بودن.

■ **درشتی کردن** (مصدر). ۱. با تند و خشنوت رفتار کردن. ۲. گستاخی کردن. ■ **به‌درشتی همراه با خشنوت.**

درشدن dar-šod-an (مصدر). (گفتگو) شلیک شدن (گلوله و مانند آن).

درشکه doroške [رر]. (۱). وسیله نقلیه‌ای برای حمل مسافر، دارای دو یا چهار چرخ و سقف تاشو که به‌وسیله اسب کشیده می‌شود.



درشکه‌چی d.-tē (۱). راننده درشکه.

درکوب dar-kub (۱) کوبه در.

درگاه dar-gāh (۱) (۱) (ساختمان) بخشی از ساختمان که در را در آن کار می‌گذارند. ۲. (ساختمان) آستانه. ۳. آستان (م. ۳ و ۴).

درگاهی d-i (۱) (گفتگو) (ساختمان) درگاه.

درگذشت dar-gozašt (مصدر) (احترام‌آمیز) مرگ؛ فوت.

درگذشتن d.-ān (مصدر) (احترام‌آمیز) فوت کردن؛ مردن.

■ **درگذشتن از (ازسر) گناه (تقصیر، خطا، ...)** بخشیدن آن. ■ **از چیزی درگذشتن** صرف‌نظر کردن از آن و آن را نادیده انگاشتن. ■ **از کسی درگذشتن** گناه یا خطای او را بخشیدن.

درگذشته dar-gozašt-e (مصدر) (احترام‌آمیز) آن‌که از دنیا رفته‌است؛ مرده.

درگرفتن dar-gereft-an (مصدر) به‌وجود آمدن و آغاز شدن.

درگوشی dar[-e]-guš-i (مصدر) (گفتگو) ۱. ویژگی صحبتی که آهسته و درکنار گوش کسی گفته می‌شود برای آن‌که دیگران آن را نشنوند. ۲. (قد) به‌صورت آهسته و پنهانی (سخن گفتن). ۳. (۱) سیلی؛ توگوشی.

درگیر dar-gir (مصدر) ۱. گرفتار یا مشغول؛ درگیر کار. ۲. دارای ارتباط؛ مربوط؛ درگیر ماجرا. ۳. ویژگی آن‌که با دیگری نزاع یا جنگ دارد. ۴. (فنی) دارای اتصال به یکدیگر. ۵. دارای تأثیر؛ مؤثر؛ دعای مادر درگیر است.

■ **درگیر شدن (مصدر)** ۱. ← درگیر (م. ۱ و ۲ و ۵). ۲. گلاویز شدن یا به نزاع و جنگ پرداختن. ۳. (فنی) مرتبط شدن دو قطعه باهم و انتقال حرکت از یک قطعه به دیگری. ۴. درگرفتن.

درگیری d.-i (حاضر) ۱. گرفتار یا مشغول بودن. ۲. زدوخورد. ۳. اختلاف‌نظر و مشاجره.

■ **درگیری داشتن (مصدر)** (اختلاف‌نظر، مشاجره، یا دعوا داشتن).

درل derel (۱) (گفتگو) (فنی) دریل.

درم derm [در: derme] (۱) (جانوری) ۱. زیرپوست. ۲. پوست (م. ۱).

درمان darmān (۱) (۱) (پزشکی) مجموعه روش‌ها و فعالیت‌ها برای رفع بیماری و اصلاح اختلالات بدن. ۲. (مصدر) (پزشکی) مداوا کردن؛ علاج؛ معالجه. ۳. (۱) دارو. ۴. چاره.

■ **درمان شدن (مصدر)** ۱. (پزشکی) بهبود و سلامت یافتن. ۲. چاره شدن. ■ **درمان کردن (مصدر)** ۱. (پزشکی) بهبود و سلامت بخشیدن؛ معالجه کردن. ۲. چاره کردن.

درماندن dar-mān-d-an (مصدر) ۱. ناتوان شدن از انجام

دادن کاری یا پیدا کردن چاره‌ای. ۲. گرفتار شدن. ۳. (گفتگو) بی‌چیز و فقیر شدن.

درمانده dar-mān-d-e (مصدر) ۱. بیچاره و عاجز. ۲. فقیر و تهی‌دست.

درمانگاه darmān-gāh (۱) (پزشکی) مؤسسه درمانی کوچکی به‌طور مستقل یا درداخل بیمارستان، برای درمان و ارائه خدمات به بیماران سرپایی.

درمنه de(a)ramne, de(a)rmane (۱) (گهلی) گیاهی بوته‌ای، خودرو، و پایا از خانواده کاسنی که برگ‌ها و گل آن معطر است و مصرف دارویی دارد؛ علف جارو.

درن deran [در: از انگ: drain] (۱) (پزشکی) وسیله لوله‌مانندی برای بیرون کشیدن ترشحات و مواد چرکی از حفره‌های بدن، زخم‌ها، و مانند آنها.

درنا dornā (۱) ترنا.

درنا d. [در: از انگ: (۱) (جانوری) پرندۀ آب‌چر بزرگ، وحشی، و حلال‌گوشت، با پاهای بلند و گردن دراز شبیه لک‌لک که به‌صورت گروهی پرواز می‌کند؛ کلنگ.



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان.

درندشت dar-an-dašt (مصدر) (گفتگو) بسیار وسیع و پهناور.

درنده dar[r]-ande (مصدر) ۱. تکه پاره کننده و درهم‌شکننده، چنان‌که حیوان وحشی شکار خود را؛ شهر درنده. ۲. بسیار بی‌رحم؛ سنگدل و ستمگر؛ دشمن درنده. ۳. بسیار بُرنده و تیز.

درنده‌خو d.-xu (مصدر) دارای خوی جانوران درنده؛ بسیار بی‌رحم.

درنگ da(e)rang (اصو) صدایی مانند برخورد دو شیء فلزی به یکدیگر یا نواخته شدن زنگ و هر صدای دارای ارتعاش.

■ **درنگ [و] درنگ** صدای متوالی درنگ.

درنگ derang (۱) توقف، صبر، و آهستگی در انجام دادن کاری؛ تأخیر؛ مکث؛ مقرّ شتاب.

■ **درنگ کردن (مصدر)** ۱. صبر و آهستگی کردن؛ مکث کردن در انجام دادن کاری؛ تأخیر کردن. ۲. توقف کردن و ماندن.

درنوردیدن dar-navard-id-an (مصدر) پیمودن؛ طی کردن (راه).

درو dero[w] (۱) تلفظ این کلمه در بعضی ساخت‌ها derav، مانند درونده derav-ande و می‌دروم mi-derav-am است. (مصدر) بریدن و چیدن گیاهان علفی با داس، و مانند آن.

به دروغ.

دروغ یاب *dorūq-yāb* (۱) دروغ سنج.

دروغین *dorūq-in* (ص) دروغی (بر ۱ و ۲).

درون *darun* (۱) ۱. داخل چیزی یا جایی؛ مقر. برون و

بیرون. ۲. ذهن، ضمیر، باطن، و نهاد انسان. ۳. جزء پیشین

بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با صفت نسبی)، به معنی

«داخل و در مجموعه چیزی»: درون‌مزنی، درون‌سازماتی،

درون‌شهری، درون‌گرویی.

درون (حا) داخل؛ توی؛ در.

درون‌بر *d-bar* (۱) (گیاهی) بخش گوشتی میوه که دور هسته قرار می‌گیرد.

درون‌بینی *darun-bin-i* (حاصص) توجه داشتن به درون و باطن.

درون‌پوست *darun-pust* (۱) (جانوری) داخلی‌ترین لایه از سه لایه جنینی، که قسمت اعظم دستگاه تنفس و دستگاه گوارش را می‌سازد.

درونج *da(o)runaj* (۱) (گیاهی) گیاهی چندساله، دارای ساقه بلند و برگ‌های پهن و کرکدار که ریشه آن مصرف دارویی دارد.



درون‌ریز *darun-riz* (ص) (جانوری) ویژگی هر غده‌ای که ترشح‌اتش را مستقیماً به داخل خون می‌ریزد؛ مقر. برون‌ریز.

درون‌فکنی *darun-fekan-i* (حاصص) (روانشناسی) نوعی دفاع روانی، که در آن، فرد، ویژگی شخصیتی دیگران را به خود نسبت می‌دهد.

درون‌گرا *darun-ge(a)rā* (ص) (روانشناسی) دارای گرایش به انزوا و دوری از روابط اجتماعی؛ مقر. برون‌گرا.

درون‌مایه *darun-māye* (۱) فکر و مضمون اصلی یک اثر هنری و مانند آن.

درون‌مرزی *darun-marz-i* (ص) مربوط به داخل کشور؛ مقر. برون‌مرزی.

درون‌نگری *darun-negar-i* (حاصص) ۱. (روانشناسی) درون‌گرا بودن؛ درون‌گرایی. ۲. درون‌بینی.

درونه *darun-e* (۱) بخش داخلی چیزی؛ محتوا؛ باطن؛ مقر. برونه.

درون‌همسری *darun-ham-sar-i* (حاصص) همسرگزینی و ازدواج افراد یک گروه (قبیله، فرقه مذهبی) فقط در میان همان گروه.

درونی *darun-i* (ص) ۱. مربوط به درون؛ داخلی؛ مقر.

• **درو کردن** (مصم) ۱. درو. ۲. کشتن معمولاً

دسته‌جمعی و بر زمین افکندن. ۳. (ورزش) در کشتی، استفاده

کردن از یک پا به شکل یک داس و ضربه زدن به پای حریف

و به زمین انداختن او. ۴. (ورزش) در فوتبال، زدن به زیر

پاهای حریف و سرنگون کردن او که خطا محسوب می‌شود.

۵. (ورزش) در برخی ورزش‌های توپی دسته‌جمعی مانند فوتبال، دریبل کردن و گذشتن از بازیکنان تیم حریف.

دروازه *dar-vāze* (۱) ۱. در ورودی بزرگ و اصلی باغ، حیاط، قلعه، و مانند آنها. ۲. (ورزش) چهارچوبی با ابعاد

مختلف، معمولاً شامل دو میله عمودی و یک میله افقی

بر روی آن، که در ورزش‌هایی مانند فوتبال، هندبال و واترپلو،

عبور توپ از آن برای تیم حریف، گل به حساب می‌آید؛ گل.

۳. هریک از درها یا راه‌های ورودی شهرهای قدیمی.

دروازه‌بان *d-bān* (ص، ۱) ۱. (ورزش) ورزشکاری که از

دروازه محافظت می‌کند و مانع از ورود توپ به آن و گل زدن

تیم حریف می‌شود؛ گلر. ۲. مأمور حفاظت و مراقبت از

دروازه شهر و کنترل ورود و خروج.

دروود *dorud* (۱) ۱. ستایش؛ ثنا. ۲. سلام و آفرین. ۳. (شج) سلام و آفرین بر تو (شما) باد.

• **دروود فرستادن** (گفتن) (مصدا) سلام و آفرین گفتن.

دروودگری *d-gar-i* (حاصص) نجاری.

دروس *dorus* [عر، جد، درس] (۱) درس‌ها.

دروغ *dorūq* (ص، ۱) ۱. سخنی که بر مبنای حقیقت و

راستی نباشد؛ کذب؛ مقر. راست. ۲. سخن نادرستی که به قصد

فریب دیگران گفته می‌شود.

• **دروغ بافتن** (مصدا) (گفتگو) سرهم کردن سخنان

نادرست و غیرواقعی. ■ **دروغ به (بر) کسی بستن تهمت و**

افترا زدن به او. ■ **دروغ شاخدار** (گفتگو) دروغ بزرگ و

باور نکردنی. • **دروغ گفتن** گفتن سخنان نادرست و غیرواقعی

برای فریب کسی. ■ **دروغ و دژولگی** (دروغ و دژول) (گفتگو)

سخن دروغ همراه با تزویر و فریبکاری. ■ **به دروغ برخلاف**

واقعیت.

دروغ سنج *d-sanj* (۱) دستگاهی که با ثبت بعضی از

تغییرات بدن مانند فشار خون، تنفس، و ضربان قلب، که گفته

می‌شود به هنگام دروغ گفتن رخ می‌دهد، درستی یا نادرستی

سخنان متهم را نشان داده و ثابت می‌کند؛ دروغ‌یاب.

دروغگی *dorūq-aki* (ص، ۳) (گفتگو) دروغی.

دروغگوئی، **دروغ‌گوئی** [*dorūq-gu[y]*] (ص) ویژگی

آن‌که دروغ می‌گوید؛ مقر. راستگو.

دروغی *dorūq-i* (ص) ۱. آنچه براساس دروغ است؛ کاذب.

۲. ساختگی و غیرواقعی؛ قلابی. ۳. (د) (گفتگو) از روی دروغ؛

بیرونی. ۲. باطنی و معنوی. ۳. (روانشناسی) درون‌گرا.

• **درونی شدن** (مصدر). ۱. گرایش پیدا کردن به مسائل درونی و ذهنی، یا منزوی شدن. ۲. جزء شخصیت و ویژگی‌های درونی فرد شدن.

درویش darviš (۱). ۱. پیروهریک از فرقه‌های تصوف. ۲. شخصی که با کشکول و تبرزین و لباسی ویژه در کوچه‌بازار می‌گردد و شعر و مدیحه می‌خواند و مردم به او پول می‌دهند. ۳. (مصدر) فروتن؛ متواضع؛ بی‌اعتنا به امور مادی.

دره darre (۱). (جغرافیا) فرورفتگی معمولاً عمیق و طولیلی در بین دو کوه.

درهم dar-ham (مصدر). ۱. آشفته و پریشان؛ موهای درهم. ۲. مضطرب، ناراحت، و اندوهگین. ۳. آمیخته در یکدیگر؛ مبهم و نامشخص از یکدیگر. ۴. فشرده؛ بهم‌پیچیده. ۵. (ق) به‌طور آمیخته با یکدیگر و باهم. ۶. (حا + مصدر) جزء پیشین بعضی از فعل‌های پیشوندی.

• **درهم [و] درهم** (گفتگو) ۱. آشفته، بی‌نظم، و درهم‌ریخته. ۲. مبهم، نامفهوم، و نامشخص از یکدیگر. • **درهم شدن** (مصدر). ← درهم (م. ۳-۱). • **درهم کردن** (مصدر). ← درهم (م. ۳-۱).

درهم derham [م. از یو. ۱]. واحد پول امارات متحده عربی و مراکش.

درهم آمیخته dar-ham-ā(ā)mixt-e (مصدر) آمیخته؛ مخلوط‌شده؛ رنگ‌های درهم‌آمیخته.

درهم پیچیده dar-ham-pič-id-e (مصدر) ۱. پیچیده یا آمیخته شده در یکدیگر. ۲. سخت؛ دشوار.

درهم تنیده dar-ham-tan-id-e (مصدر) ویژگی آنچه اجزای آن در یکدیگر تنیده و بهم‌بافته باشد.

درهم جوش dar-ham-juš (۱). ۱. نوعی آش که مواد آن هنگام پختن کاملاً باهم مخلوط شده‌اند. ۲. (مصدر) (گفتگو) آشفته؛ پریشان.

درهم رفته dar-ham-raft-e (مصدر) ۱. در یکدیگر فرو رفته؛ درهم‌پیچیده. ۲. ناراحت و اندوهگین.

درهم ریخته dar-ham-rixt-e (مصدر) آشفته، بی‌نظم، و پریشان.

درهم شکسته dar-ham-šekast-e (مصدر) ۱. شکسته و خراب. ۲. ناتوان، ضعیف، و نزار؛ شکست‌خورده، افسرده، و ناامید.

درهم فرو رفته dar-ham-foru-raft-e (مصدر) ویژگی آنچه اجزای آن در یکدیگر داخل شده‌است؛ شاخه‌های درهم‌فرو رفته.

درهم فشرده dar-ham-fešor-d-e (مصدر) ویژگی آنچه اجزای آن در یکدیگر فرو رفته و فشرده شده‌است.

درهم کشیده dar-ham-keš-id-e (مصدر) ۱. درهم‌فرو رفته و چین‌خورده؛ ابروی درهم‌کشیده. ۲. گرفته و اخمو؛ چهره درهم‌کشیده.

دری dar-i (مصدر). ۱. شکل نوین زبان فارسی از دوره ورود اسلام به ایران تاکنون.

دریا daryā (۱). ۱. (جغرافیا) توده بسیار بزرگی از آب شور که بخش وسیعی از زمین را دربر گرفته و کوچک‌تر از اقیانوس است. ۲. دریاچه. ۳. شخص بسیار آگاه و دانشمند در زمینه‌های گوناگون؛ استاد؛ دریایی است. ۴. انبوهی از هر چیزی؛ دریایی از مشکلات، دریای علم. ۵. جای بسیار وسیع؛ تهران دریایی است.

• **دریادریا** بسیار زیاد؛ خیلی. • **دریای آزاد** (باز) (سیاسی) دریایی که حق کشتیرانی و صید در آن با رعایت اصول و مقررات خاصی برای همه کشورهای آزاد است.

دریابان d.-bān (۱). (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابر با سرلشکر در نیروی زمینی است، بالاتر از دریادار و پایین‌تر از دریاسالار.

دریابد daryā-bod (۱). (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابر با ارتشبد در نیروی زمینی است، بالاتر از دریاسالار.

دریاچه daryā-če (۱). ۱. (جغرافیا) توده‌ای آب که در فرورفتگی‌های روی خشکی‌ها محصور مانده‌است و از دریا کوچک‌تر است؛ دریاچه ارومیه. ۲. توده‌ای آب که در جایی جمع شود؛ دریاچه سد کرج.

دریادار daryā-dār (۱). (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابر با سرتیپ در نیروی زمینی است، بالاتر از ناخدا و پایین‌تر از دریابان.

دریادل daryā-del (مصدر) ۱. شجاع و قوی. ۲. دارای بردباری، گذشت، و ارستگی، و آزادمنشی.

دریازدگی daryā-zad-e-gi (مصدر) (پزشکی) عارضه‌ای که هنگام مسافرت دریایی به سبب نوسان‌های کشتی، به بعضی اشخاص دست می‌دهد و نشانه‌های آن، حالت تهوع، سستی، و مانند آنهاست؛ دریازدگی.

دریاسالار daryā-sālār (۱). (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابر با سپهبد در نیروی زمینی است، بالاتر از دریابان.

دریافت dar-yāft (مصدر) ۱. (بانکداری) گرفتن پول، سند، یا اوراق بهادار؛ مقر. پرداخت. ۲. توانایی درک و فهمیدن. ۳. فهمیدن؛ درک کردن. ۴. رسیدن به چیزی و بهره‌مند شدن از آن.

• **دریافت کردن** (داشتن) (مصدر) ۱. دریافت (م. ۱) ر

پاره کردن و چاک دادن چیزی. ۲. ازبین بردن یا برهم زدن: دریدن سکوت. ۳. بسیار گشاده کردن (چشم). ۴. زخمی یا تکه تکه کردن جانور وحشی با چنگال و دندان شکار خود را. ۵. ازهم دریدن ۱. پاره پاره کردن. ۲. ازبین بردن؛ نابود کردن. ۳. درهم دریدن ۱. پاره پاره کردن. ۲. پاره کردن؛ دریدن. ۳. ازبین بردن؛ کنار گذاشتن.

دریده dar-id-e (ص.) ۱. پاره شده؛ چاک خورده؛ شکافته شده. ۲. ویژگی چشم یا دهان بسیار گشاده بر اثر وحشت، تعجب، و مانند آنها. ۳. (گفتگو) (توهین آمیز) گستاخ؛ بی شرم. ۴. بدون لطافت؛ خشن. ۵. (قد) (گفتگو) بی پروا؛ گستاخانه.

دریغ dariq (ا، شج.) ۱. افسوس. ۲. (ا) آنچه مایه افسوس و تأسف است؛ حیف. ۳. (امص) خودداری از انجام کاری یا دادن چیزی؛ مضایقه.

■ دریغ... آمدن (دریغ آمد، دریغ آمد، ...) مایه افسوس و تأسف دانستن. • دریغ کردن (داشتن) (مص.م.) خودداری کردن از انجام دادن کاری یا مضایقه کردن از دادن چیزی.

دریغا d-ā-ā aفسوس (بر.۲).

دریل dereyl, deril [انگ.: drill, از هلند: (ا) (فی) ۱. ابزار سوراخ کردن دستی، برقی، بادی، یا هیدرولیکی.



۲. متنه (بر.۱).

درینگ dering (اصو) صدای دارای انعکاس، مانند صدای زنگ.

■ درینگ درینگ صدای مکرر درینگ.

دریوری dari-vari (ص، ا) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن بی معنی، نامربوط، مزخرف، و چرند.

دریوزگی daryuze-gi (حامص) گدایی.

دریوزه daryuze (امص) گدایی.

دزافکنه dezanfekte [فر: désinfecté] (ص) (پزشکی) ضد عفونی شده.

دزد dozd (ص، ا) ۱. آن که مال کسی را بدون آگاهی یا رضایت او برای خود برمی دارد. ۲. آن که درآمدش را از راههای نامشروع یا غیرقانونی به دست می آورد.

■ دزد روز (گفتگو) خواستگار. ■ دزد سرگردنه ۱. دزدی که در گردنه ها و راههای دشوار به مسافران حمله و اموال آنان را تصاحب می کند؛ راهزن. ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) آن که آشکارا و به ناحق از مردم پول می گیرد، به ویژه گران فروش. ■

۳. ۲. گرفتن یا به دست آوردن.

دریافتن d-an (مص.م) ۱. درک کردن؛ متوجه شدن؛ فهمیدن. ۲. مشاهده کردن؛ دیدن. ۳. پیدا کردن؛ یافتن. ۴. رسیدن به زمان یا وضعیتی معین و بودن در آن. ۵. کسی را دریافتن متوجه او شدن و به او کمک کردن؛ به داد او رسیدن.

دریافتی dar-yāft-i (ص) دریافت شده؛ مقر. پرداختی.

دریا گرفتگی daryā-gereft-e-gi (حامص) (پزشکی) دریازدگی. **دریانورد** daryā-navard (ص، ا) ۱. آن که بر روی کشتی کار می کند؛ ملاح؛ ملوان.

دریانوردی d-i (حامص) ۱. مسافرت کردن در دریا به وسیله کشتی. ۲. (ا) دانش مربوط به سفرهای دریایی و هدایت کشتی.

دریایی daryā-y(ī)-i (ص) ۱. مربوط به دریا؛ سفر دریایی. ۲. زندگی کننده در دریا و اطراف آن؛ ساکن دریا یا مناطق ساحلی.

دریبل deribl [انگ.: dribble] (امص) (ورزش) در ورزش هایی مانند فوتبال و بسکتبال، پیش بردن و عبور دادن توپ با استفاده از مهارت های شخصی از مقابل بازیکن تیم حریف.

دریچه dar-i-če (ا) ۱. پنجره. ۲. (جانوری) ساختمانی در بعضی اندام های بدن مانند قلب و سیاه رگ ها که باعث حرکت یک طرفه مایع در آن اندام ها می شود. ۳. نظرها هر شخص یا راه بررسی یک موضوع. ۴. روزنه یا شکاف.

■ دریچه آئورت (جانوری) یکی از دریچه های قلب در ابتدای سرخ رگ آئورت که مانع پس زدن خون از این سرخ رگ به قلب می شود. ■ دریچه اطمینان (فی) هرنوع دریچه یا شیری که روی دستگاه ها، مخازن، و ظرف های تحت فشار نصب می کنند تا در صورت بالاتر رفتن فشار داخل دستگاه یا مخزن، باز شود و با کاهش فشار از ترکیدن آن جلوگیری کند؛ سوپاپ اطمینان. ■ دریچه سه لختی (سه لتی) (جانوری) دریچه ای سه قسمتی در قلب پرندگان و پستانداران بین دهلیز راست و بطن راست که باعث ورود خون از دهلیز راست به بطن راست می شود و از ورود خون از بطن به دهلیز جلوگیری می کند. ■ دریچه میترال (دولختی، دولتی) (جانوری) دریچه ای دو قسمتی در قلب پرندگان و پستانداران بین دهلیز چپ و بطن چپ که باعث ورود خون از دهلیز چپ به بطن چپ می شود و از ورود خون از بطن به دهلیز جلوگیری می کند.

دریدن dar-id-an (مص.م، بد.م) (در) ۱. فرو کردن یا کشیدن ابزاری بُرنده بر چیزی یا کشیدن آن از یک یا چند طرف به طوری که چاک، شکاف، یا سوراخ پیدا کند یا تکه تکه شود؛

دسایس dasāyes [عر: دسائس، جر: دسیته] (۱) دسیسه‌ها؛ فریب‌ها.

دست dast (۱) ۱. (جانوری) بخش انتهایی هریک از دو عضو طرفین بالاتنه انسان، پایین‌تر از مچ، شامل کف و پنج انگشت. ۲. (جانوری) هریک از دو عضو دو طرف بدن، متصل به شانه، از سر بازو تا انگشتان. ۳. (جانوری) هریک از دو پای جلو چهارپایان. ۴. مجموعه کاملی از طرف‌ها معمولاً شامل شش قطعه یا برای پذیرایی از شش نفر. ۵. مجموعه وسایل یا قطعه‌های مرتبط بهم. ۶. مجموعه کاملی از لباس، یا واحد شمارش لباس. ۷. واحد شمارش بعضی از غذاها. ۸. دفعه؛ مرتبه؛ دو دست سرش را شست. ۹. سمت؛ طرف؛ این دست خیابان، دست راست خیابان. ۱۰. (بازی) هر دور یک بازی، به‌ویژه در بازی شطرنج، تخته‌نرد، و ورق. ۱۱. (بازی) مجموعه ورق‌هایی که کسی در بازی دارد. ۱۲. نوع؛ گونه. ۱۳. روش؛ شیوه؛ طور. ۱۴. قدرت و اختیار. ۱۵. دخالت؛ مداخله؛ در این کوتاه دست بیگانگان پیداست. ۱۶. مالکیت؛ دارایی یا تصرف؛ املاک بسیاری را به ظلم از دست ضعیف گرفته‌اند. ۱۷. موقعیتی که در آن، چیزی در اختیار یا تصرف کسی است؛ جنس، سه‌چهار دست گفته و کلی رویش رفته‌است. ۱۸. (گفتگو) یار؛ یاور؛ پسر در این کارها دست پدرش است. ۱۹. (فرهنگ‌عام) توان تأثیرگذاری خوب یا بد، و شگون یا بدشگونی به‌واسطه انجام دادن کاری برای کسی. ۲۰. (گفتگو) رقیب شغلی؛ تازگی‌ها توی این کار دست زیاد شده.

■ **دست آخر سرانجام؛ بالاخره.** ○ دست آلودن اقدام کردن به کاری زشت و ناپسند. ■ دست... آمدن (دستم آمد، دستت آمد، ...) (گفتگو) ۱. دارای چیزی شدن یا آن را به‌دست آوردن. ۲. متوجه چیزی شدن یا آن را فهمیدن؛ مطلب دستم آمد. ■ دست از پا خطا نکردن (گفتگو) کمترین کار ناشایست یا اشتباهی مرتکب نشدن. ■ دست از جان شستن با شجاعت یا از روی ناامیدی مرگ را پذیرفتن؛ آماده مرگ شدن. ■ دست از چیزی (کسی) شستن صرف‌نظر کردن از آن (او)؛ ناامید شدن از آن (او). ■ دست از چیزی (کسی) کشیدن آن (او) را رها کردن؛ آن (او) را ترک کردن. ■ دست از سر (جان) کسی (چیزی) برداشتن (گفتگو) او (آن) را رها کردن و به حال خود گذاشتن. ■ دست از کار کشیدن کار را تعطیل کردن و کار نکردن؛ اعصاب کردن. ■ دست افشاندن (فشاندن) (مصد). رقصیدن. ○ دست انداختن (گفتگو) ۱. دست دراز کردن و چیزی را محکم گرفتن. ۲. (مصد). کسی را مورد تمسخر قرار دادن؛ مسخره کردن. ■ دست‌اول (دست‌اول) (گفتگو) ۱. نو؛ تازه. ۲. ویژگی کالا، به‌ویژه ملک، اتومبیل، و مانند آنها که تنها یک‌بار

دزد ناموس (گفتگو) آن‌که با همسر و محارم کسی رابطه نامشروع برقرار کند.

دزدانه d.-āne (مصد) ۱. مانند دزدان. ۲. (مصد، ق) دزدکی.

دزدبازار dozd-bāzār (۱) (گفتگو) ۱. جایی که دزد در آن زیاد است. ۲. مغازه، فروشگاه، و مانند آنها، که اجناس خود را بسیار گران می‌فروشد.

دزدکی dozd-aki (ق) (گفتگو) ۱. به‌طور پنهان و بدون آن‌که دیگران متوجه شوند؛ مخفیانه؛ یواشکی. ۲. (مصد) پنهانی؛ مخفی و دور از نگاه دیگران؛ نگاه دزدکی.

دزدگیر dozd-gir (۱) (فنی) وسیله‌ای برقی، که بر اثر تماس بدن یا جسمی دیگر با قطع‌ووصل شدن نور، آژیری را به‌صدا درمی‌آورد و از آن برای محافظت از وسیله نقلیه، مکان، یا هر شیء ارزشمندی در برابر سرقت استفاده می‌کنند.

دزده dozd-e (مصد) (گفتگو) پنهانی؛ مخفیانه.

دزدی dozd-i (حامصد) ۱. عمل دزدیدن چیزی؛ سرقت. ۲. (مصد) دزدیده‌شده؛ جنس دزدی. ۳. (حامصد) (گفتگو) کسب درآمد از راه‌های نامشروع یا غیرقانونی.

دزدیدن dozd-id-an (مصد، بم، دزد) ۱. برداشتن و بردن چیزی به‌صورت پنهان و مخفیانه بدون اجازه و رضایت صاحب آن؛ ربودن. ۲. (گفتگو) کنار کشیدن و پنهان کردن خود یا عضوی از بدن برای دیده نشدن یا پرهیز از آسیب و خطر. **دزدیده** dozd-id-e (مصد) ۱. ربوده‌شده؛ سرقت‌شده. ۲. (ق) دزدکی (م). ۱.

دژ dež (۱) ساختمانی با دیوارهای بلند و محکم دارای امکانات کافی برای دفاع در برابر دشمن؛ قلعه.

دژ d. (۱) (ساختمان) زمینی که مقاومت آن بیشتر از حد معمول و در نتیجه برای ساختمان‌سازی مرغوب‌تر است.

دژبان d.-bān (۱) (نظامی) هریک از مأموران نظامی در اداره دژبانی.

دژبانی d.-i (۱) (نظامی) رسته و اداره‌ای نظامی، که وظیفه آن کنترل رفت‌وآمد، حفظ نظم در اعمال نیروهای نظامی، جلوگیری از تخلف، و بازداشت نظامیان خلافکار است. ۲. (حامصد) عمل و شغل دژبان؛ دژبان بودن.

دژییه dož-pih (۱) (پزشکی) غده‌ای که در زیر پوست یا در بین مخاط‌های بدن به‌وجود می‌آید.

دژخیم de(ə)ž-xim (مصد، ۱) ۱. آن‌که کارش کشتن محکومان به اعدام است؛ جلاد. ۲. بسیار بی‌رحم و ستمگر. ۳. شکنجه‌گر.

دسامبر desāmbr [فر: décembre] (۱) (گاه‌شماری) ماه دوازدهم از سال میلادی، پس از نوامبر و پیش از ژانویه، دارای سی‌ویک روز؛ دسامبر از ده آذر آغاز می‌شود.

خریدوفروش شده. ۳. دارای درجهٔ اول اهمیت. **دست بالا** (گفتگو) حداکثر؛ مقر. **دست پایین**. **دست بالا** کردن مصمم و آمادهٔ کاری شدن یا اقدام کردن. **دست بالا [را] گرفتن** (گفتگو) ۱. حداکثر یا شدیدترین وضع را در نظر داشتن. ۲. پیشی گرفتن؛ حداکثر توان و تلاش خود را به کار بردن؛ سنگ تمام گذاشتن؛ افراط ورزیدن. ۳. ارزش قائل شدن؛ مهم و برتر دانستن. **دست بده** داشتن (گفتگو) بخشنده بودن. **دست بر آسمان داشتن** (برداشتن) دعا کردن یا بلند کردن دو دست. **دست برای کسی بالا کردن** (گفتگو) مقدمات ازدواج او را فراهم کردن، به‌ویژه فردی را برای او برگزیدن. **دست برداشتن** (مصلحت) کاری را ترک کردن و آن را ادامه ندادن. **دست بردن** دست را جلو بردن. **دست بر قضا** (گفتگو) برحسب اتفاق؛ از قضا؛ اتفاقاً. **دست بزن** داشتن (گفتگو) عادت به کتک زدن داشتن یا اهل کتک زدن بودن. **دست بگیر** داشتن (گفتگو) خسیس بودن؛ فقط از دیگران گرفتن و چیزی ندادن. **دست به...** (گفتگو) توانایی و مهارت در به کار بردن چیزی براساس عادت؛ دست به فرمان، دست به کتک، دست به هفت تیر. **دست به جیب بردن** (گفتگو) پول خرج کردن. **دست به چیزی دراز کردن** کوشش کردن برای تصرف ناروای آن؛ تجاوز کردن به آن. **دست به چیزی زدن** ۱. آن را لمس کردن. ۲. در آن تصرف کردن. ۳. از آن استفاده کردن یا آن را مصرف کردن. ۴. در آن تغییری ایجاد کردن. **دست (دستی) به** (بر) چیزی کشیدن ۱. آن را لمس کردن یا با دست نوازش کردن. ۲. (گفتگو) تمیز و مرتب یا آراسته کردن آن. **دست به خون کسی آلودن** او را کشتن. **دست به** (بر، در) دامن (دامان) کسی (چیزی) شدن (زدن) به او (آن) متوسل شدن و از او یاری خواستن. **دست به دست** به‌شیوه‌ای که چیزی از دست یک شخص به دست شخصی دیگر برسد و به این صورت جابه‌جا شود یا در اختیار افراد مختلف قرار گیرد. **دست به دست** دادن قرار دادن دست عروس و داماد در دست یکدیگر به نشانهٔ برقرار کردن زناشویی آنها. **دست به دست کردن** ۱. به دست اشخاص دیگر رساندن. ۲. از دست چپ یا راست به دست دیگر دادن. ۳. (گفتگو) تأخیر و درنگ کردن؛ مسامحه کردن. **دست به دست هم** (یکدیگر، کسی) دادن ۱. با هم متحد شدن. ۲. در یک جا فراهم آمدن مجموعه‌ای از عوامل که منجر به امری شود. **دست به** (روای) دل کسی گذاشتن (گفتگو) از او علت اندوهش را پرسیدن و با یادآوری خاطرات ناخوشایند، او را آزرده کردن. **دست به روی کسی بلند** (دراز) کردن (گفتگو) او را زدن. **دست به سیاه و سفید نزدن** (گفتگو) هیچ کاری انجام ندادن، به‌ویژه در

کارهای خانه‌داری. **دست به کار شدن** اقدام کردن؛ آغاز کردن به فعلیتی. **دست به کاری زدن** به آن اقدام کردن یا آن را شروع کردن. **دست به کسی زدن** ۱. او را لمس کردن. ۲. او را زدن یا آزار دادن. **دست پایین** (گفتگو) حداقل؛ مقر. **دست بالا**. **دست پایین را گرفتن** (گفتگو) موضع ضعف برخورد کردن؛ کوتاه آمدن. **دست پایین گرفتن** (گفتگو) ۱. ناچیز به حساب آوردن؛ همیشه خودش را دست‌پایین می‌گرفت. ۲. دست‌پایین را گرفتن. **دست پر** ۱. در حال داشتن چیزی در دست. ۲. دارای بهره و نصیب یا موفق و پیروز؛ مقر. **دست خالی**. **دست پیش** (به طرف، جلو، طرف) کسی دراز کردن به او اظهار نیازمندی کردن و از او کمک خواستن. **دست پیش [را] گرفتن** (گفتگو) با سبقت جستن و پیش‌دستی کردن، دیگران را مقصر دانستن و خود را حق به جانب نشان دادن. **دست تنها** (دست تنها) (گفتگو) بدون کمک و یاری یا به‌تنهایی. **دست جنبانیدن** (مصلحت) (گفتگو) شتاب کردن برای انجام دادن کاری و درنگ و سستی نکردن. **دست چپ** ۱. دستی که در طرف چپ بدن قرار دارد. ۲. (گفتگو) سمت چپ. ۳. (سیاسی) دست‌چپی. **دست چپ کسی از دست راست او خیر** نداشتن (نشدن) (گفتگو) بسیار مخفیانه بودن کار او. **دست چپ‌وراست** (راست‌وچپ) را از هم نشناختن (ندانستن، تشخیص ندادن) (گفتگو) بسیار نادان بودن و امور بدیهی را نفهمیدن. **دست چپی** ۱. (گفتگو) ویژگی آنچه در طرف چپ قرار گرفته‌است. ۲. (سیاسی) دارای گرایش‌های انقلابی یا سوسیالیستی و هوادار دگرگونی‌های عمیق در مسائل اجتماعی. **دست چرب** به سر کسی کشیدن او را مورد لطف قرار دادن و به او سود رساندن. **دست چندم** (گفتگو) ۱. ویژگی کالایی که چندین بار خریدوفروش شده. ۲. بسیار کهنه. **دست چیزی به هم** (با هم) دادن برای آن پیمان بستن. **دست خالی** (دست خالی) (گفتگو) ۱. بدون داشتن چیزی. ۲. بی‌بهره و بی‌نصیب یا ناموفق؛ مقر. دست‌پر. ۳. بدون داشتن پول، امکانات، یا تجهیزات لازم. ۴. بدون همراه بردن و تقدیم کردن هدیه و پیشکش. **دست خدا به همراهت** (به‌همراهتان) (گفتگو) هنگام خدا حافظی گفته می‌شود؛ خدا پشت‌وپناهت (پشت‌وپناهتان) باد. **دست خر** (گفتگو) ۱. آلت تناسلی خر. ۲. شخص منفور و مزاحم. **دست خوردن** (مصلحت) دست‌کاری شدن؛ تغییر یافتن. **دست دادن** (مصلحت) ۱. با کسی دست دادن. ۲. پیش آمدن یا فراهم شدن؛ فرصتی دست داد. ۳. ایجاد شدن یا عارض شدن حالتی. ۴. موافقت، همراهی، و تمکین کردن یا تسلیم شدن. ۵.

دست کسی برکت داشتن (گفتگو) بودن برکت و فراوانی در چیزی که او تهیه می‌کند یا به کسی می‌دهد. ■ دست کسی بسته بودن ۱. ناتوان بودن یا اختیارعمل نداشتن او. ۲. (گفتگو) فقیر یا بی‌پول بودن او. ■ دست کسی بند بودن (گفتگو) مشغول کاری بودن او به طوری که در آن حال نتواند کار دیگری انجام دهد. ■ دست کسی به پشتش نرسیدن (گفتگو) (طنز) همیشه پس از رفتن، در را باز گذاشتن او. ■ دست کسی به جایی نرسیدن (بند نبودن) (گفتگو) اتکا نداشتن او به کسی یا چیزی یا بهره‌مند نبودن او از کمک کسی برای رفع مشکلات. ■ دست کسی به چیزی (کسی) رسیدن (گفتگو) امکان یافتن آن (او) را داشتن او. ■ دست کسی به چیزی (کاری) نرفتن (گفتگو) رغبت یا حوصله پرداختن به آن را نداشتن او. ■ دست کسی به دهانش (دهنش) رسیدن (گفتگو) درآمد کافی داشتن او؛ توانایی اداره زندگی خود را به‌نحو مطلوب داشتن. ■ دست کسی بی‌نمک بودن (نمک نداشتن) (گفتگو) ۱. نیکی یا خدمت او در حق دیگران مورد بی‌اعتنایی یا ناسپاسی قرار گرفتن. ۲. غذای دست‌پخت او بی‌نمک یا بی‌مزه بودن. ■ دست کسی تنگ بودن (گفتگو) فقیر بودن او. ■ دست کسی توای کار بودن (گفتگو) ۱. دست کسی درکار بودن. ۲. از موضوع یا مطلبی آگاه بودن یا درباره آن تجربه داشتن او. ■ دست کسی خالی بودن (گفتگو) ۱. فقیر و بی‌چیز بودن او. ۲. مشغول فعالیتی نبودن؛ بیکار بودن او. ■ دست کسی خوب بودن (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ۱. شفافبخش بودن او (پزشک، درمان‌گر، و...) ۲. خوش‌یمن و مبارک بودن او؛ دارای خیروبرکت بودن او. ■ دست کسی درد نکردن (گفتگو) ۱. هنگام سپاس‌گزاری کردن از کسی بیان می‌شود؛ از تو (شما) سپاس‌گزارم. ۲. به‌حالت تمسخر برای اظهار ناخرسندی به کار می‌رود. ■ دست کسی درکار بودن دخالت یا مشارکت داشتن او. ■ دست کسی را از پشت بستن (گفتگو) در صفت یا کاری بر او پیشی گرفتن. ■ دست کسی را بستن ۱. (گفتگو) محدود کردن او؛ سلب اراده کردن از او. ۲. اسیر کردن او؛ بازداشت کردن او. ■ دست کسی را به جایی بند کردن (گفتگو) او را در آن‌جا مشغول کار کردن یا تکیه‌گاه و پشتوانه‌ای برای او یافتن. ■ دست کسی را توای پوست گردو گذاشتن (گفتگو) او را محدود کردن و امکان کاری را از او گرفتن. ■ دست کسی را خواندن ۱. (بازی) پی بردن به ورق‌هایی که در دست اوست. ۲. (گفتگو) پی بردن به مقصود و منظور او؛ هدف او را دریافتن. ■ دست کسی را در (توای) حنا گذاشتن (گفتگو) کسی را گرفتار کردن و امکان کاری را از او گرفتن. ■ دست کسی را در (توای) دست کسی گذاشتن (گفتگو) آنها را به‌ازدواج یکدیگر درآوردن. ■

قابل استفاده بودن. ۶. (گفتگو) (بازی) در ورق‌بازی، پخش کردن ورق‌ها بین بازیکنان. ■ دست داشتن (مصد.) دخالت و مشارکت داشتن. ■ دست (دستی) در (به) چیزی داشتن درباره آن اطلاعات یا مهارت داشتن. ■ دست‌دست کردن (گفتگو) تأخیر و سستی کردن. ■ دست‌دلبر نوعی گلدان تزئینی یا ظرفی شبیه آن، که به‌شکل دستی است که گلدان یا ظرف را نگه داشته‌است. ■ دست‌دوم (دست‌دوم) (گفتگو) ۱. ویژگی کالای مستعملی که دو بار خریدوفروش شده. ۲. کهنه. ۳. دارای درجه دوم اهمیت. ■ دست راست ۱. دستی که در طرف راست بدن قرار دارد. ۲. (گفتگو) سمت راست. ۳. (سیاسی) دست‌راستی. ۴. شخص بسیار نزدیک به کسی و دارای مهم‌ترین مقام درزند او. ■ دست راست کسی زیر (بالای، روی) سر دیگری بودن (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که آرزو کنند عمل موفقیت‌آمیز او درباره دیگری نیز تکرار شود؛ امیدوارم کامیابی او نصیب دیگری نیز بشود. ■ دست‌راستی ۱. (گفتگو) ویژگی آنچه در طرف راست قرار گرفته‌است. ۲. (سیاسی) دارای گرایش‌های محافظه‌کارانه، سنتی، و مخالف با دگرگونی. ■ دست رد به (بر) سینه کسی زدن (گذاشتن) او یا درخواست او را نپذیرفتن. ■ دست روی چیزی انداختن (گفتگو) برای تصاحب آن کوشیدن، معمولاً به‌ناروا. ■ دست روی چیزی (کسی) گذاشتن (گفتگو) ۱. آن (او) را مشخص کردن و برگزیدن. ۲. دست رو چیزی انداختن. ■ دست روی دست (هم) گذاشتن (گفتگو) منتظر ماندن و هیچ کار یا اقدامی نکردن. ■ دست زدن (مصد.) ۱. دست را تماس دادن؛ لمس کردن. ۲. به یکدیگر زدن کف دو دست به‌نشانه تشویق کسی یا برای ایجاد کردن آهنگی خاص. ۳. یک‌باره دست را پیش آوردن. ■ دست زیر بال کسی کردن (گفتگو) به او کمک کردن. ■ دست زیر چانه زدن اندوهگین، متحیر، و اندیشناک بودن؛ اقدامی نکردن. ■ دست غیب (غیبی) نیرو یا عامل پنهان و مربوط به عالم غیب. ■ دست فلک [هم] به چیزی نرسیدن (گفتگو) نایافتن یا کاملاً پنهان بودن آن. ■ دست کردن (مصد.) (گفتگو) دست را به‌طرف چیزی بردن. ■ دست کسی از آستین بیرون (برون) آمدن کاری را آغاز کردن او. ■ دست کسی از چیزی کوتاه بودن امکان استفاده از آن را نداشتن او؛ محروم بودن او از آن. ■ دست کسی از دنیا کوتاه شدن (گفتگو) مردن او. ■ دست کسی [هنوز] از قبر بیرون بودن (گفتگو) [هنوز] نگران بودن او برای چیزی. ■ دست کسی باز بودن (گفتگو) توانایی یا اختیارعمل داشتن او. ■ دست کسی بد بودن (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ۱. اثر بد داشتن او در مداوا (پزشک، درمان‌گر، و...) ۲. بدشگون بودن او. ■

اشتیاق به آن نداشتن او. ■ **دست‌ودلی** کسی لرزیدن (گفتگو) اضطراب و ترس داشتن و نگران بودن او. ■ **دستی** از دور بر آتش داشتن فقط از دور شاهد ماجراها بودن و سختی‌های آن را درک نکردن و پیشنهاد غیرعلمی دادن یا انتقاد کردن. • **دست یازیدن** (مصلد) اقدام کردن. ■ **دستی پیدا کردن** (گفتگو) آشنایی یا مهارتی یافتن. ■ **از آن دست** از آن‌گونه؛ از آن نوع. ■ **از این دست** از این‌گونه؛ از این نوع. ■ **از دست** ۱. به دلیل آزاروآذیت. ۲. (گفتگو) به سبب؛ بر اثر. ۳. (گفتگو) از رفتار، گفتار، یا وضع و حالت. ۴. از دسترس و آسیب. ■ **از دست دادن** فاقد چیزی (کسی) شدن یا گم کردن چیزی (کسی) و دیگر آن (او) را نداشتن. ■ **از دست رفتن** ۱. از اختیار، تصرف، یا تملک خارج شدن. ۲. نابود شدن. ۳. مردن. ■ **از دست کسی برآمدن** (ساخته بودن) (گفتگو) در توانایی او بودن. ■ **از دست کسی بیرون آوردن** (درآوردن، گرفتن) از اختیار، تصرف، و تملک او خارج کردن. ■ **از دست کسی دور رفتن** (گفتگو) ۱. از اختیار یا اراده او خارج شدن. ۲. بدون اختیار او و به‌طور اتفاقی امری رخ دادن. ■ **از دست کسی کشیدن** (گفتگو) تحمل کردن رفتار ناخوشایند یا اذیت و آزار او. ■ **از هر دست از هر نوع**. ■ **از هر دست دادن** از همان دست [پس] گرفتن (گفتگو) نتیجه کار ناشایست یا خوب خود را دیدن. ■ **این دست [و] آن دست کردن** (گفتگو) ۱. درنگ، تأخیر، و تعلل کردن. ۲. از یک دست به دست دیگر دادن. ■ **با کسی دست دادن** به‌نشانه سلام، خوشامد، خداحافظی، دوستی، و پیمان دست به‌سوی او بردن و دست او را در دست گرفتن. ■ **به چیزی دست یافتن** (پیدا کردن) ۱. آن را یافتن یا به آن رسیدن. ۲. بر آن مسلط و چیره شدن. ■ **به دست (باز دست) به‌وسیله؛ توسط**. ■ **به دست آمدن** ۱. فراهم شدن، حاصل شدن، و در اختیار قرار گرفتن. ۲. فهمیده شدن؛ استنباط شدن. ■ **به دست آوردن** ۱. یافتن. ۲. تهیه کردن. ■ **به دست دادن** ارائه کردن. ■ **به دست فراموشی سپردن** فراموش کردن. ■ **به دست کردن** در دست یا انگشت قرار دادن چیزی، چنان‌که انگشت را دست‌بند. ■ **به دست کسی آمدن** ۱. در اختیار او قرار گرفتن. ۲. دانسته شدن توسط او؛ فهمیدن او. ■ **به دست کسی افتادن** در اختیار او قرار گرفتن. ■ **به دست (در دست) کسی بودن چیزی** ۱. (گفتگو) در اختیار، اراده، یا قدرت او بودن آن. ۲. (گفتگو) در تملک یا تصرف او بودن آن. ۳. (گفتگو) اطلاع و آگاهی داشتن او از آن. ■ **به دست گرفتن** در اختیار گرفتن؛ عهده‌دار شدن. ■ **به دست‌وپا افتادن** (گفتگو) نگران و سراسیمه شدن و تلاش و تقلا آغاز کردن. ■ **به (روی) دست‌وپای کسی افتادن** (گفتگو) با تضرع و زاری از او خواهش کردن و به او التماس

دست کسی را رد کردن (گفتگو) نپذیرفتن و نگرفتن چیزی از او. ■ **دست کسی را کوتاه کردن** تسلط یا نفوذ او را از بین بردن. ■ **دست کسی را گرفتن** به او کمک کردن. ■ **دست کسی رسیدن** قادر بودن او بر انجام کاری، یا توانایی و فرصت کاری را داشتن. ■ **دست کسی رو شدن** (گفتگو) ۱. (بازی) مشخص شدن ورق‌هایی که او در دست دارد. ۲. آشکار شدن مقصود و هدف معمولاً توطئه‌آمیز او. ■ **دست کسی سبک بودن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) خوش‌یمن بودن یا شگون داشتن او. ■ **دست کسی سنگین بودن** (گفتگو) ۱. ضربه دست او شدید بودن. ۲. (فرهنگ‌عوام) بدشگون یا نامبارک بودن او. ■ **دست کسی کج بودن** (گفتگو) دزد بودن یا عادت به دزدی داشتن او. ■ **دست کم** ۱. با کمترین حد تخمین یا مقدار محاسبه؛ حداقل. ۲. به‌عنوان کمترین کار یا در حداقل وضعیت. ■ **دست کم گرفتن** (گفتگو) ارزش و توانایی چیزی یا کسی را کمتر از آنچه هست، پنداشتن. ■ **دست کمی از کسی (چیزی) نداشتن** (گفتگو) کمتر از او (آن) نبودن یا بسیار به او (آن) شباهت داشتن. • **دست گرفتن** (مصلد) ۱. یاری کردن. ۲. به چیزی پرداختن یا آن را آغاز کردن. ■ **دست نگه** (نگاه) داشتن صبر و تأمل کردن و اقدام نکردن. ■ **دست نوازش بر سر کسی کشیدن** او را مورد لطف قرار دادن؛ با او به مهربانی رفتار کردن. ■ **دست‌وپای کسی خالی** (تنگ) بودن (گفتگو) چیزی در اختیار نداشتن یا بی‌پول بودن او. ■ **دست‌وپا داشتن** (گفتگو) توانا، زرنگ، و فعال بودن. ■ **دست‌وپای خود را جمع کردن** (گفتگو) ۱. مراقب سخن گفتن یا رفتار خود شدن یا کناره‌گیری کردن از کسی به‌دلیل احساس شرم، ترس، و مانند آنها. ۲. خود را برای کاری آماده کردن. ۳. جمع کردن وسایل موردنیاز برای رفتن به جایی. ■ **دست‌وپای خود را گم کردن** (گفتگو) سراسیمه شدن و رفتار عادی خود را از دست دادن؛ دست‌پاچه شدن. ■ **دست‌وپا زدن** ۱. دست‌وپای خود را تکان دادن. ۲. گرفتار وضعیتی ناخوشایند بودن و برای رهایی از آن، تلاش معمولاً بی‌مفید کردن؛ تقلا کردن. ۳. تلاش کردن برای انجام دادن کاری یا رسیدن به چیزی. ■ **دست‌وپا کردن** ۱. فراهم کردن؛ پیدا کردن؛ به دست آوردن. ۲. تلاش کردن؛ سعی کردن. ۳. دست‌وپا را تکان دادن. ■ **دست‌وپای کسی را گرفتن** او را محدود کردن و آزادی عمل را از او گرفتن. ■ **دست‌وپر (دست‌وپل)** (گفتگو) دست‌و‌صورت یا اعضای دیگر بدن. ■ **دست‌وپنجه** (گفتگو) مهارت و توانایی، به‌ویژه در آشپزی یا کارهای دستی. ■ **دست‌وپنجه نرم کردن** (گفتگو) ۱. کشتی گرفتن یا مسابقه دادن. ۲. درگیر شدن و مبارزه کردن. ■ **دست‌ودلی کسی به کاری** (چیزی) نرفتن (گفتگو) تمایل و

دست انداز *da-st-a('a)ndāz* (۱) ۱. چاله و شکاف، برآمدگی، یا هرنوع پستی و بلندی در سطح زمین یا جاده. ۲. (گفتگو) سختی؛ مشکل؛ دشواری. ۳. جای قرار دادن دست، مانند دسته صندلی.

دست اندازی *d-i* (حاصـ) ۱. تصرف کردن ناروا در مال کسی، یا تجاوز کردن به جایی؛ تعدی؛ دست درازی. ۲. (گفتگو) (پزشکی) متاستاز.

دست اندرکار *da-st-a('a)ndar-kār* (صـ، ۱) آن که در کاری شرکت یا دخالت دارد.

■ **دست اندرکار چیزی (کاری) شدن** مشغول شدن یا پرداختن به آن.

دستاور *da-st-āva(o)r-d* (۱) ۱. نتیجه، حاصل، و پیامد چیزی؛ دستاوردهای انقلاب، دستاوردهای علم. ۲. آنچه برآثر تلاش و فعالیت شخص یا گروهی فراهم می شود.

دستاوز *da-st-āviz* (۱) ۱. وسیله توجیه کاری ناروا یا ادعایی دروغین. ۲. بهانه انجام دادن کاری. ۳. آنچه از آن کمک می گیرند یا به آن پناه می برند.

■ **دستاوز قرار دادن چیزی** ۱. آن را وسیله توجیه کاری ناروا یا ادعایی دروغین کردن. ۲. آن را بهانه کردن. • **دستاوز کردن** (مصدـ) دستاوز قرار دادن چیزی (بر ۱).

دست باف *da-st-bāf* (صـ) بافته شده با دست (لباس، فرش، ...؛ مقـ. ماشینی).

دست بافت *d-t* (صـ) دست باف.

دستبرد *da-st-bord* (مصدـ) ۱. سرقت؛ دزدی. ۲. هجوم و حمله؛ تجاوز.

■ **دستبرد زدن** (مصدـ) دزدی کردن؛ سرقت کردن. ■ **به چیزی دستبرد زدن** آن را ربودن و دزدیدن.

دست بردار *da-st-bar-dār* (صـ) (گفتگو) ویژگی آن که از چیزی یا کسی صرف نظر می کند. (معمولاً به صورت منفی (دست بردار نبودن) به کار می رود).

دست بقچه *da-st-boqčē* (۱) (گفتگو) بقیچه کوچک دستی.

دست بند، دستبند *da-st-band* (۱) ۱. وسیله ای فلزی، دارای دو حلقه قفلدار که با آن دست شخص دستگیر شده یا زندانی را می بندند تا فرار نکند، یا هر وسیله برای بستن دست کسی. ۲. الگویی معمولاً به صورت زنجیری تزئینی دارای قفل یا گیره. ۳. (فرهنگ عام) دعای جلوگیری از کاری مانند کتک زدن.

■ **دست بند زدن** دست مجرم را با دهن بند بستن. ■ **دست بند قفانی** نوعی دست بند که به آن وزنه آویزان می کنند و برای مجازات یا شکنجه به کار می رود.

دست بوس، دستبوس *da-st-bus* (صـ) ۱. ویژگی آن که

کردن. ■ **به کسی دست دادن** ۱. بر او عارض شدن یا در او پیدا شدن (حالتی). ۲. با کسی دست دادن. ■ **چیزی (کاری) دست کسی را بوسیدن** (گفتگو) (طنز) انجام دادن کار مربوط به آن برعهده او بودن. ■ **در [تو] چیزی دست (دستی) بردن** تغییر ایجاد کردن در آن؛ دست کاری کردن آن. ■ **در دست جزء** پیشین بعضی از ترکیب ها، که صفت می سازد، به معنی در حال یا در وضعیت (کار یا فعالیت): در دست اقدام، در دست تعمیر. ■ **در دست بودن** موجود و در دسترس یا در اختیار بودن؛ وجود داشتن. ■ **در دست داشتن** در اختیار و تصرف داشتن. ■ **رو [ی] (سر) دست بردن** (گفتگو) با اشتیاق خواستار چیزی بودن. ■ **رو [ی] دست کسی باد کردن** (گفتگو) رو دست کسی مانند. ■ **رو [ی] دست کسی بلند شدن (زدن)** (گفتگو) در صفتی بر او پیشی گرفتن. ■ **رو [ی] دست کسی گذاشتن** (گفتگو) به او تحمیل کردن (معمولاً پرداخت پولی را): خرج روی دستان گذاشت. ■ **رو [ی] دست کسی ماندن** (گفتگو) مصرف نشدن، به فروش نرفتن، یا برخلاف میل او باقی ماندن مخارج یا مسئولیت کسی برعهده او. ■ **زیر دست** با نظارت و اشراف؛ تحت نظر. ■ **سر دست (سردست)** ۱. در هوا و بر بالای دست. ۲. دم دست؛ در اختیار.

دست آموز *d-i-ā('a)muz* (صـ) تربیت شده؛ اهلی؛ جانور دست آموز.

دست ابزار *da-st-a('a)bzār* (۱) (فنی) ابزار دستی غیر ماشینی.

دستار *da-st-ār* (۱) پارچه ای که به دور سر می پیچند؛ عمامه.

دست از یاد راز تر *da-st-a('a)z-pā-derāz-tar* (قـ) (گفتگو) (طنز) بدون بهره یا نصیب مورد نظر یا ناامید از به دست آوردن چیزی.

دستاس *da-st-ās* (۱) نوعی آسیای دستی کوچک به شکل دو سنگ گرد که بر روی هم قرار می گیرند و دارای دسته ای برای گرداندن آن است؛ آسیای دستی.

■ **دستاس کردن** (مصدـ) ساییدن و آرد کردن دانه ای با دستاس.

دست افشار *da-st-a('a)fsār* (صـ) ویژگی آنچه با فشار دست تهیه شده است؛ آب غوره دست افشار، آب لیمو دست افشار.

دست افشان *da-st-a('a)fsān* (صـ، قـ) در حالت رقصیدن یا تکان دادن دست ها.

دست افشانی *d-i* (حاصـ) رقصیدن.

دستان ^۱ *da-st-ān* (۱) (موسیقی ایرانی) پرده یا محلی که در سازهای زهی مضاربی بر آن انگشت می گذارند.

■ **دستان عرب** (موسیقی ایرانی) ابوعطا.

دستان ^۲ *d* (۱) (گفتگو) پستو.

دست انبوی *da-st-ambu[-y]* (۱) (گیاهی) دستنبو.

- دست کسی را به‌نشانهٔ ادب و احترام می‌بوسد. ۲. (امص.) دست‌پرورده dast-parvar-d-e (ص.) تربیت‌شده و پرورش‌یافته توسط کسی.
- دست‌پیچ dast-piç (۱) ۱. رولت (م. ۲). ۲. پارچه‌ای به‌شکل نوار بلند و پهن برای بستن دست نوزاد.
- دست‌تنگ dast-tang (ص.) تنگ‌دست.
- دست‌چین dast-çin (ص.) ۱. چیده‌شده به‌وسیلهٔ دست (میوه و گیاه)، به‌ویژه بهترین آن. ۲. انتخاب و برگزیده شده از میان یک مجموعه، برگزیده؛ منتخب.
- دست‌خشک dast-xoşk (ص.) (گفتگو) خسیس؛ بخیل.
- دست‌خط dast-xat[t] (۱) ۱. آنچه کسی به‌خط خود نوشته‌است. ۲. نامه؛ فرمان کتبی. ۳. چگونگی نوشتن و کیفیت خط.
- دست‌خورده dast-xor-d-e (ص.) (گفتگو) ویژگی آنچه بر اثر دست‌کاری یا استفاده تغییر کرده یا دچار عیب‌ونقص شده‌است.
- دست‌خوش dast-xoş (ص.) (گفتگو) ۱. آن‌که یا آنچه در معرض چیزی قرار گرفته یا تحت غلبه و سیطرهٔ آن است؛ بازیچه. ۲. (۱) پاداش؛ جایزه. ۳. (سج) برای اظهار خشنودی و تحسین چیزی یا کسی گفته می‌شود؛ آفرین. ۴. برای اظهار تعجب، ناخشنودی، یا گله و شکایت از چیزی یا کسی به طعنه و تعریض گفته می‌شود.
- دست‌خوش چیزی بودن (شدن، قرار گرفتن) تحت نفوذ، غلبه، و سیطرهٔ آن بودن (قرار گرفتن).
- دست‌دان dast-dān (۱) (پستو).
- دست‌درازی dast-derāz-i (حامص.) ۱. دست خود را به‌سوی چیزی دراز کردن برای گرفتن یا برداشتن آن. ۲. تصرف ناروا و تجاوز کردن به مال و دارایی و ناموس دیگران.
- دست‌دوز، دست‌دوز dast-duz (ص.) ۱. دوخته‌شده با دست؛ مقر. ماشینی. ۲. ویژگی آن‌که با دست چیزی را می‌دوزد.
- دست‌رس، دست‌رس dast-re(a)s (امص.) ۱. دسترسی. ۲. (ص.) ویژگی آنچه دست به آن برسد یا بتوان آن را یافت، گرفت، یا به آن رسید.
- دست‌به (بر) چیزی (کسی) دسترس داشتن امکان دست‌یافتن به آن (او) یا ارتباط برقرار کردن با آن (او) را داشتن، یا از آن (او) بهره‌مند بودن. ۳. دسترس بودن امکان داشتن دستیابی به چیزی یا تماس با کسی؛ موجود یا در اختیار بودن.
- دست‌رسی، دست‌رسی d-i (حامص.) امکان دست یافتن به چیزی یا ارتباط برقرار کردن با کسی.
- دست‌رشته dast-rešt-e (۱) (بازی) نوعی بازی که در آن، هر دست کسی را به‌نشانهٔ ادب و احترام می‌بوسد. ۲. (امص.) اظهار ادب و احترام و فروتنی نزد کسی.
- دست‌به‌دست کسی رفتن برای عرض ادب و اظهار فروتنی نزد او رفتن.
- دست‌به‌آب dast-be-āb (امص.) (گفتگو) دفع ادرار یا مدفوع؛ قضای حاجت.
- دست‌به‌آب داشتن (مصد.) (گفتگو) نیاز به دفع ادرار یا مدفوع داشتن.
- دست‌به‌دهان dast-be-dahān (ص.) (گفتگو) آن‌که به‌دشواری خوراک و هزینهٔ زندگی خود را تأمین می‌کند؛ فقیر؛ تنگ‌دست.
- دست‌به‌سر dast-be-sar (ص.)
- دست‌به‌سر کردن (مصد.) (گفتگو) برای رها شدن از مزاحمت کسی، او را به‌دنبال چیزی موهوم یا نایافتنی فرستادن؛ ازسر باز کردن.
- دست‌به‌سینه dast-be-sine (ق.) ۱. به‌حالتی‌که در آن، دست‌ها روی سینه قرار گرفته‌است. ۲. (ص.) کاملاً مطیع و فرمانبردار.
- دست‌به‌عصا dast-be-ʿasā (ق.) (گفتگو) ازروی احتیاط و با رعایت تمام جنبه‌های چیزی؛ محتاطانه.
- دست‌به‌عصا [راه رفتن] (گفتگو) با احتیاط عمل کردن و تمام جنبه‌های چیزی را در نظر گرفتن.
- دست‌به‌گریبان dast-be-ga(e)ribān (ص.) (در حال جدال؛ درگیر).
- دست‌به‌گریبان شدن (مصد.) به دعوا و زدوخورد پرداختن؛ درگیر شدن.
- دست‌به‌نقد dast-be-naqd (ص.) (گفتگو) ۱. حاضر و آماده. ۲. (ق.) به‌طور نقدی. ۳. فوری.
- دست‌به‌یقه dast-be-yaqe (ص.) (گفتگو) دست‌به‌گریبان.
- دست‌به‌یکی dast-be-yek-i (ص.) (گفتگو) متحد؛ هم‌دست.
- دست‌پاچه dast-pā-çe (ص.) (گفتگو) ۱. آن‌که بر اثر اضطراب، نگرانی، یا عجله نتواند کاری را درست و سنجیده انجام دهد؛ آشفته؛ سراسیمه. ۲. (ق.) باحالت هیجان، اضطراب و سراسیمگی.
- دست‌پاک dast-pāk (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به مال و دارایی کسی تجاوز نمی‌کند یا مرتکب دزدی و خیانت در امانت نمی‌شود.
- دست‌پخت dast-poxt (۱) ۱. غذا و هر خوردنی دیگر که به‌دست کسی پخته شده‌است. ۲. (گفتگو) نتیجه و حاصل عمل یا فعالیت معمولاً ناخوشایند کسی. ۳. (امص.) (گفتگو) فن آشپزی.

دست‌کاری d-i (حامص) ۱. ایجاد کردن هرنوع تغییر مطلوب یا نامطلوب در چیزی با دست زدن یا انجام دادن کاری بر روی آن. ۲. (۱) صنایع دستی.

دست‌کج dast-kaj (مص) (گفتگو) ویژگی آن‌که به دزدی عادت دارد.

دستکش، دست‌کش dast-ke(a) (۱) پوششی از جنس چرم، پارچه، پلاستیک، و مانند آنها برای دست.

دستگاه dast-gāh (۱) ۱. وسیله‌ای که از مجموعه‌ای از قطعه‌ها و اجزای مختلف مرتبط و متصل به هم تشکیل شده‌است و برای کار معینی به کار می‌رود: دستگاه، تکیه، دستگاه فرستنده. ۲. (گفتگو) تشکیلات و وسایل کار یا فعالیتی:

دستگاه‌های تبلیغاتی، دستگاه‌های دولتی. ۳. مجموعه‌ای از اعضای بدن که کار واحدی را انجام می‌دهند: دستگاه گوارش، دستگاه تنفس. ۴. (موسیقی ایرانی) مجموعه تعدادی گوشه که با توالی معینی در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند و دارای اشتراکاتی با یکدیگر هستند، شامل قالبی که تغییرات ملودی در آن قالب روی می‌دهد و از پنج قسمت تشکیل شده: پیش‌درآمد، چهارمضارب، آواز، تصنیف، رنگ. ۵. نظام سیاسی؛ رژیم. ۶. واحد شمارش ساختمان و بعضی وسایل ساخته دست انسان: دو دستگاه آپارتمان، سه دستگاه اتومبیل. ۷. (نجوم) منظومه: دستگاه خورشیدی. ۸. مجموعه‌ای از عوامل، اجزا یا قواعد، به‌ویژه در علوم و ریاضیات که برای تبیین پدیده‌ای علمی یا برای محاسبه، شمارش، یا اندازه‌گیری چیزها به کار می‌روند: دستگاه شمار، دستگاه متری.

دست‌گردان dast-gard-ān (مص) دست‌به‌دست کردن مالی به‌منظور رفع تکلیف شرعی، مانند این‌که شخصی مبلغی را مدیون است و بخشی از آن مبلغ را به مجتهد می‌دهد و سپس مجتهد همان مبلغ را به او بازمی‌گرداند، و این عمل تا پایان پرداخت دین تکرار می‌شود.

دست‌گرمی dast-garm-i (حامص) ۱. آماده شدن شخص یا روان شدن او برای شروع یا انجام دادن کاری. ۲. (ورزش) نوعی بازی تمرینی و غیررسمی به‌منظور آماده شدن و گرم شدن برای بازی اصلی.

دست‌گشاده dast-gošā-d-e (مص) بخشنده؛ گشاده‌دست.

دستگیر، دست‌گیر dast-gir (مص) ۱. یاری‌کننده؛ یاور. ۲. (گفتگو) دارای زحمت، دردرس، و اشتغال بسیار.

• **دستگیر شدن** (مص) ۱. تحت اختیار و نظارت پلیس یا نیروهای امنیتی به بازداشتگاه منتقل شدن؛ بازداشت شدن. ۲. فهمیده شدن؛ درک شدن. ۳. (مص) یاری کردن. • **دستگیر... شدن** (دستگیرم شد، دستگیرت شد، ...) (گفتگو) فهمیدن و متوجه شدن. • **دستگیر کردن** (مص)

تیم با پاس‌کاری توپ با دست بین بازیکنان خودی، مانع از تصاحب آن به‌وسیله تیم حریف می‌شود؛ دست‌شده.

دسترنج dast-ranj (۱) ۱. آنچه بر اثر کار و زحمت کسی به دست می‌آید. ۲. کار؛ تلاش؛ زحمت.

دست‌زده dast-zad-e (مص) دست‌خورده.

دست‌ساز dast-sāz (مص) ساخته‌شده با دست.

دست‌شده dast-eš-de (۱) (بازی) دست‌رشته.

دستشویی، دست‌شویی dast-šū-y(?) (۱) (حامص) ۱. شستن دست؛ صابون دستشویی. ۲. (۱) توالت؛ مستراح. ۳. نوعی لگن سوراخدار معمولاً چینی یا فلزی متصل به شیر آب و لوله فاضلاب، مخصوص شستن دست و صورت؛ روشویی. ۴. لگن؛ تشت.

• **دستشویی داشتن** (مص) (گفتگو) نیاز به دفع ادرار یا مدفوع داشتن. • **دستشویی کردن** (مص) (گفتگو) ادرار یا مدفوع کردن.

دست‌فرمان dast-farmān (مص) (گفتگو) مهارت در رانندگی.

دست‌فروش، دستفروش dast-foruš (مص) (۱) فروشنده دوره‌گردی که برای فروش اجناس خود، مغازه ندارد.

دست‌فنگ dast-fang (۱) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را در جلو سینه به شکل اریب، به‌طوری‌که قنداق در سمت راست و لوله در سمت چپ متمایل به بالا باشد، نگه می‌دارد. ۲. (شج) دست‌فنگ کنید!

• **دست‌فنگ کردن** (مص) (نظامی) تفنگ را به‌صورت دست‌فنگ نگه داشتن.

دستک dast-ak (۱) ۱. دفتر کوچکی که معمولاً در آن، حساب روزانه و خرید و فروش را می‌نویسند. ۲. دو قسمت جلو چادر یا روسری. ۳. دسته؛ دستگیره. ۴. (ساختمان) تیرچه چوبی یا فلزی، که در ساختمان یا داربست به کار می‌رود. ۵. (فنی) دستگیره چوبی یا فلزی ظروف حمل‌ونقل مصالح ساختمانی. ۶. چوب دستی. ۷. بند نگهدارنده چیزی: دستک پرده.

• **دستک چیزی را در کردن** (گفتگو) آن را موجه جلوه دادن؛ آن را توجیه کردن. • **دستک [و] دینک** (دستک [و] دیمک) (گفتگو) آنچه پوزر و پرق، پرسر و صدا، و تجملی است. • **دستک [و] دینک** (دستک [و] دیمک) درست کردن (راه انداختن، درآوردن) (گفتگو) چیزی را وسیله عیب‌جویی قرار دادن؛ چیزی را بهانه و دستاویز کردن برای بدگویی و تمسخر دیگران.

دست‌کار dast-kār (مص) ویژگی آنچه به دست کسی ساخته و پرداخته شده‌است.

کارفرما به کارمند یا کارگر خود درازای کاری که انجام داده، می‌پردازد؛ اجرت. ۲. پاداش.

دستنبوی [dast-ambu[-y] (۱) (گیاهی) ۱. میوه کوچک کروی و معطر شبیه گرمک با خط‌های سبز و سفید.



۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ خیار است.

دست‌نخورده dast-na-xor-d-e (ص) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه قبلاً از آن استفاده نشده و تغییری نکرده‌است. ۲. بکر؛ دوشیزه.

دست‌نشاندۀ dast-nešān-d-e (ص) (۱) آن‌که به‌وسیلهٔ کسی در کار یا مقامی گماشته شده و فرمانبردار اوست.

دست‌نماز dast-namāz (۱) وضو.

دست‌نوشته dast-nevešt-e (۱) آنچه با دست نوشته شده؛ نوشتهٔ خطی.

دست‌نویس dast-nevis (۱) دست‌نوشته.

دست‌وانه dast-vān-e (۱) نوعی پوشش محافظ برای دست.

دست‌وپا بسته dast-o-pā-bast-e (ص) (گفتگو) ۱. بسیار گرفتار، ناتوان، و بدون اختیار. ۲. بدون هیچ مقاومتی و کاملاً مطیع.

دست‌وپا چلفتی dast-o-pā-čoloft-i (ص) (گفتگو) (نوهین‌آمیز) آن‌که به‌راحتی نمی‌تواند کاری را به‌صورت درست انجام دهد؛ ناتوان و بی‌دست‌وپا؛ بی‌عرضه.

دست‌وپا دار dast-o-pā-dār (ص) (گفتگو) آن‌که ازعهدهٔ انجام هر کاری برمی‌آید؛ زرنگ و لایق.

دست‌وپا شکسته dast-o-pā-šekast-e (ص) (گفتگو) ۱. ناقص و ناتمام. ۲. به‌حالت ناقص و نیمه‌درست. ۳. (ص) دست‌وپا چلفتی.

دست‌وپا گیر dast-o-pā-gir (ص) (گفتگو) مانع حرکت یا فعالیت آزادانه؛ مزاحم.

دست‌وپنجه‌دار dast-o-panj-e-dār (ص) (گفتگو) دارای هنر و مهارت در کاری، به‌ویژه در امور خانه‌داری.

دست‌ودل باز dast-o-del-bāz (ص) (گفتگو) بخشنده؛ سخاوتمند.

دستور dast-ur (۱) ۱. فرمان؛ امر. ۲. (ادبی) دانش بررسی ساخت، نحوهٔ کاربرد، و روابط کلمه‌ها و جمله‌ها در یک زبان، و در زبان‌شناسی، دانش توصیف توانش زبانی و ژرف‌ساختی سخن‌گویان یک زبان. ۳. برنامه‌ای که برای کاری در نظر گرفته شده؛ دستورکار، دستور جلسه. ۴. روش و شیوه

گرفتن و نگه داشتن پلیس یا مقامات امنیتی متهم یا مظنون را؛ اسیر کردن؛ گرفتار کردن.

دستگیره، دستگیره d-e (۱) ۱. وسیله‌ای بر روی در، پنجره، کمد، و مانند آنها برای بازوبسته کردن. ۲. قطعه‌ای که برای گرفتن چیزی یا کار با وسیله‌ای به آن متصل است؛ دسته. ۳. تکه پارچه‌ای معمولاً ضخیم برای برداشتن یا نگه داشتن ظروف یا وسایل داغ. ۴. حلقه‌ای در آلات ورزشی برای گیر دادن دست به آن. ۵. دستاویز؛ بهانه.

دستگیری، دستگیری dast-gir-i (حاصص) ۱. دستگیر شدن یا دستگیر کردن. ۲. یاری و کمک کردن.

دست‌از (به) کسی دستگیری کردن او را یاری کردن.

دست‌لاف dast-lāf (۱) ۱. دشت^۲ (م) ۱. ۲. رشوه.

دستمال، دستمال dast-māl (۱) پارچه‌ای معمولاً مربع‌شکل در اندازه‌های گوناگون که برای پاک کردن، خشک کردن، یا قرار دادن چیزی در آن به کار می‌رود.

دستمال انداختن (مصد) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) تملق گفتن یا چاپلوسی کردن. **دستمال کشیدن** (گفتگو) پاک کردن به‌وسیلهٔ دستمال.

دستمال‌بازی d-bāz-i (۱) نوعی رقص محلی همراه با چرخاندن دستمال.

دستمال‌پیچ dast-māl-pič (۱) دستمال سفره (م) ۳.

دستمال سفره dast-māl-sofre (۱) ۱. دستمالی که درکنار سفره می‌گذارند برای پاک کردن دست و دهان. ۲. دستمالی برای پاک کردن سفره. ۳. دستمال بزرگی که هنگام سفره، غذای راه را در آن می‌گذارند؛ دستمال‌پیچ.

دستمال کاغذی dast-māl-kāqaz-i (۱) نوعی دستمال یک‌بارمصرف از جنس الیاف پنبه و شبیه کاغذ.

دستمال کلاغی dast-māl-kalāq-i (۱) نوعی سربند یا روسری نقش‌دار.

دستمال گردن dast-māl-gardan (۱) پارچهٔ بلند معمولاً مستطیل‌شکل که برای زینت به گردن می‌بندند.

دستمالی dast-māl-i (حاصص) (گفتگو) مالیدن دست بر چیزی و معمولاً آن را خراب و کثیف کردن.

دستمالی کردن (مصد) (گفتگو) ۱. دستمالی. ۲. لمس کردن بدن به‌قصد التذاذ جنسی.

دستمایه، دست‌مایه dast-māye (۱) ۱. سرمایهٔ اولیه و اندک. ۲. مبنای کار؛ موضوع.

دست‌هریزاد dast-ma-riz-ād (شج) ۱. برای سپاس‌گزاری از کار کسی خطاب به او گفته می‌شود؛ دستت درد نکند؛ آفرین. ۲. (۱) سپاس. ۳. پاداش.

دستمزد، دست‌مزد dast-mozd (۱) ۱. پول یا کالایی که

انجام دادن کاری.

■ **دستور چیزی دادن** سفارش و درخواست آن را دادن. • **دستور دادن** (مصدر). ۱. امر کردن؛ فرمان دادن. ۲. اجازه دادن؛ مجاز کردن. • **دستور داشتن** (مصدر). مأمور بودن به انجام دادن کاری بنابه حکم و دستور مقام بالاتر. ■ **دستور زبان** (ادبی) دستور. ■ **دستور ساخت‌گرایی** (زبان‌شناسی) مکتبی دستوری، که براساس آن، زبان فقط دارای یک لایه به‌نام سطح یا روساخت است. ژرف‌ساخت در این دستور وجود ندارد. ■ **[در] دستورکار قرار دادن** موضوع یا امری را در برنامه‌کار گنجانیدن. ■ **دستور گشتاری** (تأویلی، ژایشی) (زبان‌شناسی) مکتبی دستوری، که براساس آن، دو لایه در زبان وجود دارد، روساخت و ژرف‌ساخت، و ارتباط بین این دو لایه توسط گشتارها معین می‌شود.

■ **دستورالعمل** d.-o.l.'amal [د.ا.ف.ع.ر.] (۱). ۱. شیوه و روش انجام دادن کاری یا استفاده از چیزی. ۲. حکم، فرمان، یا آیین‌نامه اجرایی.

■ **دستوری** dast-ur-i (صدر). ۱. مربوط به دستورزبان. ۲. ویژگی آنچه جنبه دستور و فرمان دارد. ۳. (گفتگو) فرمایشی. • **دستوری شدن** (مصدر). (زبان‌شناسی) تبدیل شدن کلمه‌های مستقل و عناصر لغوی به عناصر نامستقل و دستوری، مانند «ضد» در ترکیب‌های ضدبشر، ضدضربه، ضدیخ.

■ **دسته** dast-e (۱). ۱. بخشی از یک ابزار برای در دست گرفتن یا نگه داشتن آن؛ دسته پیل، دسته چاقو. ۲. بخشی از صندلی یا مبل که دست را روی آن می‌گذارند. ۳. (گفتگو) فرمان دوچرخه. ۴. (موسیقی) بخشی از سازهای زهی، که به کاسه متصل است؛ دسته تار، دسته عود. ۵. گروهی که با همکاری یکدیگر برای هدف مشترکی فعالیت می‌کنند. ۶. هریک از گروه‌های عزاداری ائمه، به‌ویژه امام‌حسین (ع). ۷. مجموعه‌ای که اجزای آن از یک جنس یا نوع باشد؛ گروه. ۸. مجموعه‌ای از گل، گیاه، و مانند آنها که به‌هم بسته شده باشند. ۹. (نظامی) یگانی شامل سه جوخه.

■ **دسته راه انداختن** (گفتگو) گروه (به‌ویژه مذهبی یا سیاسی) تشکیل دادن و به‌حرکت درآوردن آنان در معابر به‌منظوری خاص. • **دسته کردن** (مصدر). ۱. با نظم و ترتیب یا برحسب نوع، جنس، تعداد، و اندازه روی هم یا در کنار یکدیگر قرار دادن؛ به‌صورت دسته درآوردن. ۲. درست کردن دسته برای چیزی مانند چاقو و تبر.

■ **دسته‌بندی** d.-band-i (حاضر). ۱. جدا کردن چیزهای همانند و آنها را در دسته‌های جداگانه قرار دادن. ۲. (سیاسی) هم‌دست شدن و تشکیل دادن گروه یا دسته معمولاً با اهداف

سیاسی.

■ **دسته‌یستون** dast-e-pistu(o)n (۱). (فنی) شاتون.

■ **دسته‌جات** dast-e-jāt (۱). دسته‌ها.

■ **دسته‌جمعی** dast-e-jam'-i (صدر). ۱. همگانی. ۲. (ف) باهم و به‌صورت یک دسته؛ گروهی.

■ **دسته‌چک** dast-e-ček (۱). (بانکداری) دفترچه‌ای شامل برگ‌های چک.

■ **دسته‌دیزی** dast-e-dizi (صدر). (گفتگو) (طنز) دارای خویشاوندی بسیار دور و کم‌اهمیت.

■ **دسته‌کلید** dast-e-kelid (۱). مجموعه چند کلید که به‌وسیله حلقه‌ای در کنار هم جای گرفته باشند.

■ **دسته‌گل** dast-e-gol (۱). ۱. چند شاخه گل چیده‌شده که در کنار یکدیگر قرار گرفته و ساقه‌هایشان باهم بسته شده باشد. ۲. (گفتگو) آنچه یا آن‌که بسیار پاکیزه، زیبا، و خوب است. ۳. (گفتگو) (طنز) شخص بی‌ارزش، ناخوشایند، و منفور.

■ **دسته‌گل به آب دادن** (گفتگو) مرتکب خطا، اشتباه، یا عمل زشت شدن.

■ **دسته‌هاون** dast-e-hāvan (۱). ۱. وسیله‌ای به‌شکل میله‌ای سنگین و دارای انتهای پهن برای کوبیدن چیزی در هاون. ۲. (گفتگو) (طنز) (غیرمزدبانه) بچه فنداقی.

■ **دستی** dast-i (صدر). ۱. مربوط به دست. ۲. ویژگی آنچه

قابل کار کردن یا استفاده با دست باشد؛ گاری دستی، ترمز دستی. ۳. ویژگی آنچه با دست و بدون بهره‌گیری از ماشین ساخته یا انجام می‌شود؛ مقر، ماشینی؛ فرش دستی، هنرهای دستی. ۴. قابل حمل با دست؛ پرتابل؛ رادیو دستی، کولر دستی. ۵. (گفتگو) رام و دست‌آموز (حیوان). ۶. (صدر، ا). (گفتگو) پول معمولاً اندکی که معمولاً بدون رسید و به‌صورت کوتاه‌مدت به‌عنوان قرض بدهند. ۷. (۱). (گفتگو) (فنی) ترمز دستی. ۸. (ف). (گفتگو) به‌صورت نقد و علاوه‌بر طلب یا استحقاق کسی. ۹. (گفتگو) از روی قصد و عمد؛ عمداً.

■ **دستی‌دستی** (گفتگو) از روی اراده و اختیار و با سهل‌انگاری.

■ **دستیاب، دست‌یاب** dast-yāb (صدر). قابل دسترسی؛ یافتنی.

■ **دستیایی، دست‌یایی** d.-i (حاضر). به‌دست آوردن چیزی و فراهم کردن آن؛ دست یافتن.

■ **دستیار** dast-yār (۱). ۱. آن‌که در انجام کاری به کسی کمک می‌کند و معمولاً با نظارت او کار می‌کند. ۲. (هزخی) رزیدنت. ۳. یاری‌گر؛ کمک‌رسان.

■ **دستیینه** dast-ine (۱). (فرهنگستان) کتابی معمولاً در یک جلد و اندازه کوچک که دارای اطلاعات مختصر در زمینه‌ای معین یا

شیوه استفاده از دستگاهی است.

دسر deser [نر.: dessert] (۱) هرنوع خوردنی مانند ژله، کریم، کیک، و بستنی که معمولاً بعد از غذا خورده می‌شود.

دسیسه dasise [عر.: دسیئة] (۱) نقشه یا توطئه پنهانی برای انجام کاری معمولاً غیرقانونی یا خیانت‌کارانه.

دسیسه‌چیدن (مصد.) طرح کردن دسیسه و فراهم کردن مقدمات آن. **دسیسه‌کردن** (مصد.) زمینه‌سازی و تبانی کردن برای به انجام رساندن دسیسه.

دسیسه‌باز d.-bāz (صد.) آن‌که برای پیش‌برد کار خود و رسیدن به هدف، دسیسه به کار می‌برد؛ توطئه‌گر.

دسی‌گرم desigeram [نر.: décigramme] (۱) واحد اندازه‌گیری جرم یا وزن، معادل یک‌دهم گرم.

دسی‌لیتر desilitr [نر.: décilitre] (۱) واحد اندازه‌گیری حجم مایعات، معادل یک‌دهم لیتر.

دسی‌متر، دسیمتر desimetr [نر.: décimètre] (۱) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول، معادل یک‌دهم متر یا ده سانتی‌متر.

دشارژ dešārž [نر.: décharge] (مصد.) (برق) تخلیه شدن ذخیره بار الکتریکی باتری، خازن، و مانند آنها.

دشپل doš-pel (۱) (پزشکی) دژیبه.

دشت ۱ dašt (۱) (جغرافیا) پهنه وسیع هموار یا تقریباً همواری از زمین؛ جلگه.

دشت ۲ d. (۱) (کنگر) ۱. نخستین پولی که هرکس، به‌ویژه فروشنده در کار روزانه دریافت می‌کند. ۲. پولی که قبل از مزد اصلی دریافت کنند؛ بیعانه.

دشت‌کردن (مصد.) (مصد.) (کنگر) دریافت کردن دشت.

دشتبان، دشت‌بان d.-bān (صد.) مسئول نگهداری از کشتزارها و مزارع و مراتع.

دشتستان dašt-estān (۱) (جغرافیا) سرزمین وسیعی به‌صورت دشت.

دشتستانی d.-i (۱) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور.

دشتی dašt-i (۱) (موسیقی‌ایرانی) آوازی از ملحقات دستگاه شور.

دشداشه dešdāše [عر.: دشدائة] (۱) نوعی لباس مردانه عربی بلند و گشاد.

دشک došak (۱) (کنگر) تشک.

دشکچه، دشک‌چه d.-če (۱) (کنگر) تشکچه.

دشمن došman (۱) ۱. آن‌که نسبت به کسی یا چیزی حس مخالفت، بدخواهی، و کینه‌توزی دارد؛ خصم؛ مقر. دوست. ۲. شخص، گروه، یا کشوری که با دیگری در حال جنگ است. ۳.

آنچه برای کسی یا چیزی به شدت زیان‌آور است.

دشمن تراشیدن (مصد.) دشمن‌تراشی. **دشمن‌جان** دشمنی که قصد کشتن کسی را دارد. **دشمن‌خونی** (کنگر) دشمنی که خواستار انتقام کشتگان خود است؛ دشمن بسیار کینه‌ورز که خواستار مرگ دیگری است. **دشمن‌داشتن** (مصد.) دشمن خود به حساب آوردن. **دشمن‌شدن** (مصد.) کینه و دشمنی پیدا کردن. **دشمن‌شماره** یک اصلی‌ترین و خطرناک‌ترین دشمن. **دشمن‌کردن** (مصد.) به خصومت و دشمنی با کسی واداشتن.

دشمن‌تراشی d.-tarāš-i (حامصد.) (کنگر) برانگیختن دشمنی دیگران با رفتار یا گفتار خود.

دشمن‌شاد došman-šād (صد.) (کنگر) آن‌که وضع او بسیار بد و مایه شادی دشمنان است؛ بدبخت؛ بی‌نوا.

دشمن‌شکن došman-šekan (صد.) شکست‌دهنده دشمن.

دشمنی došman-i (حامصد.) ۱. مخالفت، بدخواهی، و کینه‌توزی در حق کسی؛ عداوت؛ خصومت؛ مقر. دوستی. ۲. رفتار یا عمل بد، کینه‌توزانه، و آزاررساننده در حق کسی. ۳. حالت جنگ‌وستیز میان دو شخص، گروه، یا کشور.

دشمنی‌کردن (مصد.) بد خواستن برای کسی یا انجام دادن کاری بد و ناروا در حق او. **با کسی دشمنی داشتن** به او کینه ورزیدن و با او در حالت جنگ‌وستیز بودن.

دشنام doš-nām (۱) نام یا نسبت زشتی که هنگام ناراحتی، عصبانیت و تنفر از کسی یا چیزی به او (آن) داده شود؛ فحش؛ ناسزا.

دشنام‌دادن (مصد.) ناسزا گفتن؛ فحش دادن.

دشنه de(a)šne (۱) نوعی کارد یا خنجر کوچک، دارای تیغه بلند و نوک‌تیز با دسته کوتاه، مخصوص پاره کردن و دریدن چیزی، به‌ویژه بدن.

دشوار doš-vār (صد.) ۱. آنچه انجام دادن یا فهمیدن آن با تحمل زحمت و سختی و با تلاش و کوشش ممکن باشد؛ سخت؛ مشکل؛ مقر. آسان. ۲. سخت و صعب‌العبور. ۳. سختی و زحمت بسیار.

دشواری d.-i (حامصد.) ۱. مشکل بودن؛ سختی و اشکال؛ مقر. آسانی. ۲. سخت، پرمشقت، یا تحمل‌ناپذیر بودن وضعیتی. ۳. امر یا وضعیتی ناگوار که رویارویی با آن مستلزم زحمت، ناراحتی و تلاش و کوشش باشد. ۴. (حامصد.) پیچیدگی؛ ابهام.

دشواری با سختی و زحمت بسیار. **دشوازه** doš-vāže (۱) کلمه‌ای که به کار بردنش به دلایل مذهبی، اخلاقی، یا عرف اجتماعی، ناپسند است؛ کلمه زشت.

بی پایه و اساس. ■ میان (وسط) دعوا نرخ تعیین (مشخص، معین) کردن (گفتگو) در جریان وقوع رویدادی اصلی، به قصد نفع شخصی، مسائل فرعی را مطرح کردن.

دعوائی d.-y(')-i (ص.) (گفتگو) آن که به نزاع و دعوا گرایش دارد و معمولاً خشن و بد اخلاق است؛ پرخاش جو.

دعوت da'vat (ع.ر.: دعوة) (مصد.) فراخواندن احترام آمیز کسی به حضور در جایی، انجام دادن کاری، یا پذیرش امری یا آیینی.

■ **دعوت حق را لیبک (لیبک اجابت) گفتن** (احترام آمیز) رحلت کردن؛ مردن. • **دعوت داشتن** (مصد.) به عنوان میهمان به حضور درجایی فراخوانده شدن. • **دعوت کردن** (مصد.) دعوت. ■ **از کسی دعوت کردن** او را به جایی فراخواندن برای شرکت در مراسمی.

دعوت نامه d.-nāme (۱.) نامه ای که در آن کسی را به حضور در جایی یا انجام کاری فراخوانده باشند.

دعوتی da'vat-i (ص.) ۱. آن که به جایی دعوت شده است؛ مدعو. ۲. (گفتگو) براساس دعوت؛ همراه با دعوت.

دعوی da'vā (مصد.) دعوا.

دعوی da'vi [از ع.ر.، ممال دعوی] (مصد.) ۱. ادعا (م.ر.) ۲. سخن گزافه آمیزی که نشان دهنده ادعای شخص است. ۳. ادعای خواستن یا داشتن چیزی. ۴. (حقوق، ققه) دعوا (م.ر.) ۳.

■ **دعوی چیزی کردن (داشتن)** ۱. ادعای داشتن آن را کردن؛ مدعی داشتن آن شدن. ۲. آن را خواستن؛ خواستار آن بودن. • **دعوی داشتن** (مصد.) ۱. مطلبی را ادعا کردن. ۲. ادعای گزافه آمیز داشتن. • **دعوی کردن** (مصد.) مطلبی را ادعا کردن.

دغدغه daqdaqak (۱.) (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه ای از خانواده نخود که گل های زرد دارند و میوه آنها به صورت نیام است.

دغدغه daqdaqe (ع.ر.: دغدغة) (مصد.) ۱. ترس، نگرانی، و پریشانی فکر. ۲. حالت مشغول بودن ذهن به چیزی.

■ **دغدغه خاطر** دغدغه (م.ر.) ۱. • **دغدغه داشتن** (مصد.) بیم و نگرانی داشتن.

دغل daqal (ع.ر.) (۱.) ۱. مکر؛ فریب؛ حيله؛ نیرنگ. ۲. (ص.) مکار؛ حيله گر؛ نیرنگ باز.

دغل باز d.-bāz (ص.) حيله گر؛ نیرنگ باز؛ متقلب.

دغلی daqal-i (حامص.) دغل بودن؛ حيله گری؛ نیرنگ بازی.

دغمسه daqmase [از ع.ر.] (۱.) (گفتگو) دغمسه.

■ **تواری دغمسه افتادن** (گفتگو) دچار مشکل و گرفتاری شدن؛ به درسر افتادن.

دف daf[f] (ع.ر.: دف، ممر. از آرا) (۱.) (موسیقی ایرانی) ساز کوبه ای

دعا do'ā (ع.ر.: دعاء) (مصد.) ۱. درخواست کردن چیزی از خداوند یا بزرگان دین هنگام نیاز، اضطراب، آموزش خواستن، و مانند آنها. ۲. (۱.) سخنانی که هنگام درخواست چیزی، خطاب به خداوند و بزرگان دین گفته می شود. ۳. هریک از مجموعه سخنانی که معمولاً به زبان عربی است و از قرآن یا سخنان امامان و بزرگان دین گرفته شده است. ۴. (فرهنگ عام) نوشته ای همراه با علامت ها و اشکال گوناگون که کسی برای برآورده شدن حاجت، پیش گیری از آسیب، درمان درد، یا مانند آنها از دعانویس می گیرد. ۵. (مصد.) درود و سلام گفتن؛ ستایش.

■ **دعادعا کردن** (گفتگو) با اشتیاق فراوان چیزی را آرزو کردن. • **دعا کردن** (مصد.) نیایش کردن و با خواندن دعا، از خداوند یا بزرگان دین چیزی را خواستن. ■ **دعای خیر** دعایی که در آن از خدا برای کسی، چیزهای خوب و خیر و نیکی خواسته می شود. ■ **کسی را دعا کردن** در حق او دعای نیک کردن.

دعاخوان d.-xān (ص.) ۱. آن که کارش خواندن دعاها دینی در زیارتگاه ها یا گورستان هاست.

دعای گوی do'ā-gu-[y] (ص.) ۱. آن که برای کسی از خدا طلب خیر و نیکی می کند؛ خیرخواه. ۲. ستایشگر. ۳. (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می دهد؛ من.

دعانویس do'ā-nevis (ص.) ۱. (فرهنگ عام) آن که درازای دریافت پول، برای دیگران دعا و تعویذ می نویسد و مدعی است این دعا می تواند حاجت آنان را برآورده کند.

دعاوی da'āvi (ع.ر.: ج.ر. دعوی) (۱.) ۱. دعوی ها؛ ادعاها. ۲. (حقوق، ققه) دعواها.

دعوا da'vā (ع.ر.: دعوی) (مصد.) ۱. اختلاف نظر و مشاجره همراه با تندی و پرخاش یا زدو خورد. ۲. (حقوق، ققه) اختلاف بین دو یا چند نفر که در مورد حق یا موضوع مشخصی است. ۳. (حقوق، ققه) ادعای شخص، که بر مبنای آن در دادگاه یا نزد قاضی طرح می کند.

■ **دعوا داشتن** (مصد.) (گفتگو) ۱. قصد نزاع و ستیز یا پرخاش داشتن نسبت به کسی. ۲. داشتن رفتار خشونت آمیز که موجب مشاجره یا زدو خورد شود. ■ **دعوا راه انداختن** (گفتگو) ایجاد کردن دعوا. ■ **دعوا... شدن** (دعوایم شد، دعوایت شد...) (گفتگو) به وجود آمدن دعوا بین دو یا چند کس. • **دعوا کردن** (مصد.) ۱. مشاجره، پرخاش، یا زدو خورد کردن. ۲. (مصد.) (گفتگو) مورد سرزنش قرار دادن و مؤاخذه کردن. ■ **دعوا [و] ارافعه** (گفتگو) جنگ و جدال؛ نزاع و درگیری. ■ **دعواي حیدری و نعمتی** جنگ و دعواي

مشترکان به ترتیب حروف الفبا ذکر می‌شود. ■ **دفتر دارایی** (اداری) هریک از دفترهای قانونی، که مؤسسه‌های بازرگانی باید همه دارایی‌ها، بدهی‌ها، و بستان‌کاری‌های خود را در آن ثبت کنند و برای بررسی حساب‌ها و مالیات‌ها به مأموران اداره دارایی تحویل دهند. ■ **دفتر [و] دستک** (گفتگو) ۱. مجموعه دفترها و نوشته‌های مربوط به یک کار. ۲. وسایل انجام کاری خاص. ■ **دفتر روزنامه** ۱. (اداری) دفتری که در آن، مؤسسه‌های بازرگانی، دریافت‌ها، پرداخت‌ها، و هر نوع معامله روزانه خود را ثبت می‌کنند. ۲. اداره روزنامه. ■ **دفتر سیاسی** (سیاسی) کمیته اجرایی و تعیین‌کننده اصلی خط‌مشی سیاسی یک حزب. ■ **دفتر فنی** مؤسسه‌ای که در زمینه فتوکپی، تکثیر اوراق، و کارهای ساده چاپ فعالیت می‌کند. ■ **دفتر قانونی** (اداری) هریک از دفترهای مالی یک مؤسسه که به وسیله اداره دارایی پلمب شده‌است و در حساب‌رسی‌ها اعتبار قانونی دارد. ■ **دفتر کار** دفتر (ر. ۳). ■ **دفتر کل** (حسابداری) دفتری که مؤسسات بازرگانی، جمع همه معامله‌ها و حساب‌های خود را در یک دوره معین مانند یک روز یا هفته به‌طور جداگانه در آن ثبت می‌کنند. ■ **دفتر معین** (اداری) نوعی دفتر تجارتي، که در آن، حساب‌ها به‌طور تفکیک‌شده در صفحه‌های جداگانه ثبت و نگهداری می‌شود. ■ **دفتر وکالت** (حقوق) محل کار مشاور حقوقی یا وکیل دادگستری. ■ **دفتر یادبود** دفتری که بازدیدکنندگان از جایی، مطلبی را در آن به یادگار می‌نویسند.

■ **دفترچه** d-če (۱) دفتر کوچک.

■ **دفترچه آماده به خدمت** دفترچه‌ای که مشمولان خدمت سربازی برای اعزام به خدمت دریافت می‌کنند. ■ **دفترخانه** daftar-xāne (۱) (اداری) محل ثبت، تنظیم، و صدور اسنادی که جنبه رسمی و قانونی دارند؛ محضر. ■ **دفتردار** daftar-dār (ص. ۱). ۱. (اداری) آن‌که مسئول ثبت، تنظیم، نگهداری، و بایگانی دفترهای یک مؤسسه است. ۲. آن‌که مسئول رسیدگی به حساب‌ها و ثبت آنها در دفتر مخصوص است. ۳. (اداری) سردفتر؛ محضردار.

■ **دفترک** daftar-ak (۱) (فرهنگستان) بروشور.

■ **دفتریار** daftar-yār (۱) (اداری) معاون دفترخانه.

■ **دفته** dafte (۱) (صنایع دستی) ابزاری فلزی و دسته‌دار شبیه شانه که بافندگان با آن، پودهای پارچه، قالی، و مانند آنها را می‌کوبند تا محکم شود؛ دفتین.



■ **دفتین** daftin (۱) (صنایع دستی) دفته.

■ **دفرمه** deforme [فر: deformé] (ص. ۱) تغییر شکل داده

با چنبر چوبی بزرگ که بر یک دهانه آن، پوست کشیده شده و بر چنبر آن، حلقه‌های متعدد آویزان است و با انگشتان دست نواخته می‌شود.

■ **دفاتر** dafāter (عر، جر، دفتر) ۱. دفترها.

■ **دفاع** defā' (عر، ا.م.ص) ۱. انجام دادن عملی برای جلوگیری از آسیب دیدن هنگام خطر و حمله. ۲. آوردن دلیل و سند برای اثبات درستی نظری، سخنی، یا عملی یا برای پشتیبانی کردن از کسی در برابر انتقاد و اعتراض. ۳. (حقوق) پاسخ گفتن در برابر ادعا یا اتهام، توسط متهم یا وکیل او. ۴. (ورزش) مقاومت کردن در برابر حریف و جلوگیری کردن از حمله او در بسیاری از رشته‌های ورزشی که ضمن آن، دو تیم یا دو نفر در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند. ۵. (۱) (ورزش) بازیکنی که مانع از حمله تیم حریف شود و در مقابل آن مقاومت کند؛ مدافع. ۶. فرد یا وسیله‌ای که برای جلوگیری از یا مقابله با حمله دشمن فعالیت می‌کند؛ دفاع ضد هوایی. ۷. (ا.م.ص) (فقه) جنگ مسلمانان در برابر حمله کافران؛ مقر، جهاد.

■ **از کسی (چیزی) دفاع کردن** دفاع (ر. ۳-۱).

■ **دفاعیات** defā'.iy[ya]t (عر: دفاعیات، جر: دفاعیه) ۱. (حقوق) دفاعیه‌ها.

■ **دفاعیه** defā'.iy[ya]e (عر: دفاعیه) ۱. (۱) (حقوق) گفته یا نوشته‌ای که در دفاع از اتهام یا برای رد ادعایی است. ۲. (ص. ۱) (حقوق) مربوط به دفاع در برابر اتهام یا رد ادعا و انتقاد؛ جلسه دفاعیه. ۳. (ص. ۱) جلسه‌ای که برای دفاع از پایان‌نامه دانشگاهی تشکیل می‌شود.

■ **دفاین** dafāyen (عر: دفاين، جر: دَفِینَه) ۱. دفاينه‌ها.

■ **دفتر** daftar (معر، از یو) ۱. ۱. دسته‌ای کاغذ سفید یا خط‌دار که از یک لبه به هم وصل شده و معمولاً دارای جلد است و برای نوشتن یا نقاشی به کار می‌رود. ۲. دسته‌ای کاغذ صحافی و جلد شده حاوی ستون‌ها یا جدول‌هایی که فعالیت‌های یک مؤسسه یا اداره را در آن ثبت می‌کنند؛ دفتر پرداخت‌ها، دفتر رسید، دفتر کل. ۳. جایی معمولاً شامل یک یا چند اتاق برای انجام فعالیت‌های اداری مربوط به کار یا حرفه‌ای؛ دفتر انتشارات، دفتر شرکت، دفتر مدرسه. ۴. دبیرخانه. ۵. (اداری) دفترخانه. ۶. بخشی مجزا از یک مجموعه نوشته، مانند هر جلد از یک کتاب؛ امسال سه دفتر از شعرهای او به چاپ رسید.

■ **دفتر اسناد رسمی** (اداری) دفترخانه. ■ **دفتر اندیکس** (اداری) دفتری که در آن، نامه‌ها به ترتیب خاصی شماره گذاری می‌شود. ■ **دفتر پُست** (پُستی) (اداری) اداره پُست؛ پست‌خانه. ■ **دفتر تلفن** ۱. دفتری که در آن، شماره تلفن، نام، و گاهی نشانی افراد یادداشت می‌شود. ۲. کتابی که اداره مخابرات منتشر می‌کند و در آن، تمام شماره تلفن‌های

به صورتی نامطلوب؛ از ریخت افتاده.

دفع [daf] (مصدر) ۱. دور کردن؛ راندن؛ پس زدن (هرچیز آزاردهنده، مضر، و خطرناک). ۲. ازبین بردن؛ برطرف کردن. ۳. (جائوری، گیاهی، بیرون راندن مواد زائد و فضولات بدن به صورت ادرار یا مدفوع، یا خروج مواد زائد از گیاه.

■ **دفع آفات** (کشاورزی) نابود کردن هرگونه آفت.

دفعات [dafa'āt] (عربی، جمع) دفعه؛ بارها.

دفع الوقت [daf.o.l.vaq] (مصدر) ۱. گذراندن وقت؛ وقت گذرانی. ۲. در کاری درنگ و تعلل کردن و آن را به تأخیر انداختن.

دفعاً [dafa'tan] (عربی، دفعه) ۱. به طور ناگهانی؛ به یک باره.

دفعه [dafa'e] (عربی، دفعه) ۱. بار.

دفعی ۱ [daf'i] (مصدر) دفع شونده یا دفع شده.

دفعی ۲ [dafi] (عربی، دفعی) (مصدر) ناگهانی؛ یک باره؛ مقرر. تدریجی.

دفن [dafn] (مصدر) ۱. در خاک گذاشتن مرده؛ خاک سپاری. ۲. پنهان کردن چیزی در زیر توده ای از چیزهای دیگر، به ویژه خاک. ۳. پنهان نگاه داشتن موضوع یا امری. ۴. (مصدر) دفن شده؛ مدفون.

■ **دفن و کفن** کفن و دفن.

دقیقه [dafine] (عربی، دقیقه) ۱. گنج یا هرچیز قیمتی و باارزش که معمولاً زیر خاک پنهان شده باشد.

دقی [daqiq] (مصدر) (گفتگو) صدایی که از برخورد دو جسم محکم به یکدیگر یا در زدن ایجاد می شود؛ تق.

■ **دقی دق** (گفتگو) صدای مکرر دق؛ تق تق.

دقی [daqiq] (عربی، دقیق) ۱. (پزشکی) سل. ۲. (گفتگو) افسردگی، ناتوانی، و نزاری شدید که بر اثر اندوه به وجود می آید.

■ **دقی دل (دقی دلی)** (گفتگو) کینه، عقده، دلخوری، و ناراحتی از کسی یا چیزی. ■ **دقی دل (دقی دلی)** [را] خالی کردن (گفتگو) با رفتار تلافی جویانه یا انتقام، کینه، عقده، و دلخوری خود را ازبین بردن. ■ **دق کردن (آوردن)** (مصدر) (گفتگو) از اندوه شدید، بیمار و افسرده شدن و مردن. ■ **دق و دل (دق و دلی)** (گفتگو) دق دل. ■ **دق و سیق** (گفتگو) اندوه، دردسر، و گرفتاری.

دقی الباب [daqiq.o.l.bāb] (مصدر) در زدن.

دقایق [daqāyēq] (عربی، دقائق، جمع) دقیقه؛ دقیقه ها.

دقت [deqqat] (عربی، دقة) (مصدر) ۱. تمرکز حواس و فکر بر روی موضوعی معین و توجه کامل به آن. ۲. توجه و ظرافتی که در کاری صورت می گیرد. ۳. حساسیت کارایی یک وسیله. ۴. دارا بودن نکته های ظریف و دقیق (سخن):

دقت کلام.

■ **دقت داشتن** (مصدر) به کار گرفتن تمام فکر و حواس در انجام کاری. ■ **دقت کردن** (مصدر) گوش کردن، نگاه کردن، بررسی کردن، یا پرداختن به امری با در نظر داشتن تمام جزئیات و ظرایف و با به کارگیری تمام فکر و حواس. ■ **دقت نظر** توانایی دیدن و دریافت جزئیات و نکته های ظریف و دقیق؛ باریک بینی. ■ **به دقت (با دقت)** از روی دقت؛ با تمرکز فکر و حواس و در نظر گرفتن تمام جزئیات و ظرایف.

دقی کش [deq-koš] (مصدر) (گفتگو)

■ **دقی کش شدن** (مصدر) (گفتگو) کشته شدن بر اثر اندوه یا رنج بسیار. ■ **دق کش کردن** (مصدر) (گفتگو) کسی را با آزردن شدید یا رساندن اندوه و رنج بسیار، کشتن.

دقی مرگ [deq-marg] (مصدر) (گفتگو) از اندوه، رنج، یا اذیت و آزار روحی بسیار، مردن.

■ **دق مرگ کردن** (مصدر) (گفتگو) دق کش کردن.

دقمسه، دقمسه [daqmase] (از عربی) ۱. (گفتگو) دقمسه.

دقی [daqiq-i] (عربی، دقیق) (گفتگو) همراه با صدای دق.

دقیق [daqiq] (عربی، دقیق) ۱. کاملاً درست و همراه با دقت در جزئیات؛ نشانی دقیق. ۲. دارای کارکرد کاملاً درست و مطابق با معیارهای مورد نظر؛ دقیق ترین ساعت. ۳. دارای نظم بسیار در کارها و دقت در جزئیات امور. ۴. دارای ظرافت و دشواری به گونه ای که فهم آن نیازمند باریک بینی و نکته یابی باشد. ۵. (عربی، از روی دقت و مطابق با معیارهای مورد نظر.

■ **دقیق شدن** (مصدر) دقت و توجه خود را بر روی موضوعی متمرکز کردن؛ دقت کردن.

دقیقاً [daqiq.an] (عربی، دقیقاً) ۱. به طور دقیق. ۲. (شع) در تصدیق و تأیید و تأکید بر سخن کسی گفته می شود؛ درست همین طور است که می گویند.

دقیقه [daqiqe] (عربی، دقيقة) ۱. واحد اندازه گیری زمان معادل یک شصتم ساعت یا شصت ثانیه. ۲. (ریاضی) واحد اندازه گیری زاویه و کمان که یک شصتم درجه است و آن را با علامت «'» نشان می دهند. ۳. زمان کوتاه؛ لحظه؛ یک دقیقه صبر کن.

■ **دقیقه به دقیقه** (گفتگو) لحظه به لحظه. ■ **دقیقه نود** (گفتگو) آخرین لحظه در جریان امری.

دقیقه شمار [d.šo(e)mār] (عربی، دقيقة) یکی از عقربه های ساعت که دقیقه را نشان می دهد.

دقیقه شماری [d.i] (حاصل) مشتاقانه انتظار کشیدن.

دک ۱ [dak] (عربی، دک)

■ **دک شدن** (مصدر) (گفتگو) آهسته و پنهانی از جایی

بالترین درجهٔ دانشگاهی، که نشانهٔ تخصص در رشته‌ای خاص است.

دکترین dokto(e)rin [فر: doctrine] (۱) آموزه یا نظریه: دکترین سیاسی، دکترین نظامی.

دکده dekode [فر: décode] (امص: رمزگشایی؛ کشف‌رمز. **دکل** dakal (۱) ۱. تیر بلندی که عمود بر عرشهٔ کشتی برای نگه داشتن بادبان، طناب‌ها، و حفظ تعادل کشتی یا دیده‌بانی به کار می‌رود. ۲. ساختاری عمودی، بلند، و باریک از جنس فلز یا چوب که برای حفاری، نگه داشتن چیزی، یا دیده‌بانی به کار می‌رود. ۳. (امص: ۱) (گفتگو) (طنز) (توهین‌آمیز) بسیار بلند و تنومند (شخص).

دکلته dekolte [فر: décolleté] (امص: ۱) لباس زنانه که قسمت بالاتنهٔ آن باز است و شانه‌ها و بازوها را نمی‌پوشاند.

دکلره dekolore [فر: décolorer] (امص: ۱) بی‌رنگ کردن مو با مواد شیمیایی، معمولاً به منظور آماده کردن برای تغییر دادن رنگ آن با مادهٔ رنگی دلخواه.

دکلمه deklame [فر: déclamer, déclamé] (امص: ۱) خواندن شعر یا نثر ادبی با صدایی بلند و آهنگ مناسب و باحالت‌های خاص به منظور بهتر القا کردن محتوا و مضمون کلام به شنونده مطابق کلام. ۲. (۱) قطعهٔ نثر ادبی مناسب خواندن با آهنگ و حالت‌های خاص.

دکمه dokme [فر: ۱] ۱. وسیله‌ای کوچک از جنس پلاستیک، چوب، یا فلز که برای به هم بستن قسمت‌های مختلف لباس یا برای تزئین بر روی آن دوخته می‌شود. ۲. وسیله‌ای به شکل یک قطعهٔ برجسته که برای برقراری اتصال، خاموش‌روشن کردن وسایل برقی، یا کارهای مشابه به کار می‌رود؛ شستی؛ کلید. ۳. هر برجستگی غده‌مانند؛ دکمهٔ پرتال. ۴. **دکمهٔ سردست** نوعی دکمهٔ زینتی برای آستین پیراهن مردانه شامل دو قطعه که با میله یا زنجیر به هم متصل می‌شوند. ۵. **دکمهٔ فشاری (قابلمه‌ای)** نوعی دکمه دارای دو قسمت نر و ماده که با فشار در یکدیگر فرومی‌روند و بسته می‌شوند. ۶. **دکمهٔ منگنه‌ای** نوعی دکمه که با دستگاه منگنه درست می‌شود.

دکوپاژ deko(u)pāž [فر: découpage] (امص: (سینما) بخش‌بندی نماهای یک فیلم‌نامه و ذکر جزئیات فنی فیلم، مانند چگونگی کار با دوربین.

دکور dekor [فر: décor] (۱) ۱. وسایل، مبلمان و تزئینات داخلی خانه و ساختمان و شیوهٔ قرار گرفتن و چیده شدن آنها به منظور آراستگی و زیبایی و استفادهٔ مناسب از محیط. ۲. (نمایش، سینما) مجموعهٔ وسایلی که برای آرایش صحنه و ساختن فضای موردنظر به کار می‌رود، از جمله پرده‌ای که

رفتن؛ جیم شدن. • **دک کردن** (امص: ۱) (گفتگو) دور کردن یا راندن شخصی که به نوعی ایجاد مزاحمت می‌کند یا ترفند و فریب.

دک d. (۱) سر.

• **دک‌وپز** (گفتگو) (طنز) ۱. سرووضع و چگونگی ظاهر معمولاً آراستهٔ شخص. ۲. دک‌وپوز (م. ۱). • **دک‌وپوز** (گفتگو) (طنز) ۱. ظاهر شخص، به ویژه سروصورت یا دهان و بینی و چانه. ۲. دک‌وپز (م. ۱). • **دک‌ودنده** (گفتگو) بخش بالایی بدن، به ویژه سینه و پهلوی. • **دک‌ودهن** (دک‌ودهان) (گفتگو) دهان و اطراف آن.

دک dek [انگ: deck] (۱) دستگاه ضبط و پخش نوارکاست که ممکن است یک پارچه با بقیهٔ اجزای دستگاه پخش صوت یا جدا از آنها باشد.

دکاپاژ dekāpāž [فر: décapage] (امص: ۱) پاک کردن رنگ شیمیایی یا گیاهی از روی مو.

دکاکین dakākin [ع: دکان، ج: دکان] (۱) دکان‌ها.

دکاکرم dekāgeram [فر: décagramme] (۱) واحد اندازه‌گیری جرم یا وزن، معادل ده گرم.

دکالیتِر dekālitr [فر: décalitre] (۱) واحد اندازه‌گیری حجم مایعات، معادل ده لیتر.

دکامتر dekāmetr [فر: décimètre] (۱) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول، معادل ده متر.

دکان dok[k]ān [ع: دکان] (۱) ۱. اتاقی معمولاً در کنار معابر، بازار، پاساژ، و مانند آنها برای فروش اجناس یا عرضهٔ خدماتی به مشتریان؛ مغازه. ۲. وسیلهٔ فریب و حيله‌گری.

• **دکان باز کردن** (گفتگو) ۱. فراهم کردن وسایل و تشکیلاتی برای فریب دیگران و سوءاستفاده. ۲. کالای خود را عرضه کردن. • **دکان کسی تخته شدن** (گفتگو) ۱. تعطیل شدن مغازه‌اش. ۲. فعالیت او متوقف شدن یا از رونق افتادن کار فریبکارانهٔ او.

دکان‌دار d.-dār (امص: ۱) ۱. صاحب دکان. ۲. حيله‌گر و سوءاستفاده‌کننده.

دکتر doktor [فر: docteur] (۱) ۱. (پزشکی) پزشک. ۲. آن‌که بالاترین مراحل علمی را در رشتهٔ خاصی طی کرده و به عالی‌ترین درجهٔ دانشگاهی رسیده‌باشد.

• **دکترِ علنی** (دکترِ علنی) (گفتگو) (طنز) آن‌که با گیاهان دارویی و روش سنتی به درمان بیمار می‌پردازد.

دکترا doktorā [فر: doctorat] (۱) درجهٔ دکتری.

دکترمهندس doktor-mohandes (۱) آن‌که در رشتهٔ مهندسی دارای درجهٔ دکتری است.

دکتری doktor-i (حاصص: ۱) پزشکی (م. ۱ و ۲). ۲. (۱)

جزمیت است و ثابت شده، همیشگی، و تغییرناپذیر تلقی می‌شود: دگم‌های فلسفی، دگم‌های مذهبی. ۲. (ص.) آن‌که به درستی اندیشه‌ها، باورها، و عقاید از پیش‌پذیرفته خود متعصبانه اصرار می‌ورزد؛ آدم‌های دگم.

دگماتیسزم dogmatism [تر: dogmatisme] (۱) اندیشه مبتنی بر اصول قطعی و تغییرناپذیر و پافشاری متعصبانه بر آنها؛ جزم‌اندیشی.

دگم‌اندیشی dogm-a('a)ndiš-i (حاصـ) جزم‌اندیشی؛ دگماتیسزم.

دگمه dogme (۱) دگمه.

دگنک daganak [تر: (۱) (۱) چماق؛ چوب‌دستی. ۲. (امـص.) اعمال زور و قلدری.

دل del (۱) (۱) (جانوری) قلب. ۲. جایگاه عواطف و احساسات در انسان بنابه تلقی قدما؛ قلب: دل‌پر درد، دل‌خالی از بغض و کینه. ۳. (گفتگو) شکم. ۴. میل، گرایش، یا اشتیاق به چیزی. ۵. میان، بطن، ضمن، یا درون هرچیز: دل تاریکی، دلِ جنک، دل‌خاک. ۶. جرئت؛ شجاعت. ۷. ذهن؛ خاطر؛ خیال. ۸. نماد درونی‌ترین بخش وجود یا عمق جان که نشان‌دهنده عواطف عمیق آدمی است: از جان‌ودل دوستش دارد. ۹. (بازی) در ورق‌بازی، یکی از نقش‌های چهارگانه ورق، به شکل قلب و به رنگ قرمز. ۱۰. روح؛ جان. ۱۱. (تصرف) آن بخش از وجود آدمی، که محل دریافت و ادراک حقایق الهی یا اسرار معرفت است.

■ **دل... آمدن (دلم آمد، دلت آمد، ...)** (گفتگو) روا داشتن چیزی و به آن راضی شدن. ■ **دل از کسی (چیزی) برداشتن (برکندن، برگرفتن، گرفتن)** به او (آن) بی‌علاقه شدن یا آن را ترک کردن و کنار نهادن. ■ **دل باختن (مـصـد.)**

۱. عاشق شدن. ۲. ترسیدن. ■ **دل... برداشتن (دلم برمی‌دارد، دلت برمی‌دارد، ...)** (گفتگو) روا داشتن؛ راضی شدن؛ توانستن. ■ **دل بردن (مـصـد.)** محبت یا علاقه کسی را جلب کردن. ■ **دل بستن (سپردن)** (مـصـد.) عاشق شدن یا علاقه و محبت پیدا کردن. ■ **دل به (بر) دریا زدن** بدون توجه به ضرر یا خطر کاری، به آن اقدام کردن. ■ **دل به دست آوردن** با نیکی و مهربانی، محبت کسی را جلب کردن. ■ **دل به دل راه داشتن** (گفتگو) دوطرفه بودن محبت یا احساس. ■ **دلِ پُر [ی] داشتن** (گفتگو) آزرده‌خاطر یا خشمگین بودن. ■ **دلِ تنگ** خاطر غمگین یا آزرده. ■ **دل تو [ی] دلِ کسی نبودن** (گفتگو) بسیار نگران یا بی‌قرار بودن او. ■ **دلِ چرکین خاطر آزرده.** ■ **دل... خواستن (دلم خواست، دلت خواست، ...)** (گفتگو) ۱. میل یا اراده کردن. ۲. مشتاق یا علاقه‌مند بودن. ۳. هوس کردن. ■ **دلِ خود را خالی (سبک)**

تصویری از محیط موردنظر بر روی آن کشیده شده یا با اسلاید بر روی آن انداخته می‌شود. ۳. (گفتگو) وسیله‌ای که فقط جنبه تزئین یا حفظ ظاهر دارد و فاقد کاربرد لازم است: تنگ سرها دکور بود، گلوله نداشت.

■ **دکور [صورت] کسی را عوض کردن** (گفتگو) او را به‌سختی کتک زدن و صورت او را مجروح کردن.

دکوراتور dekorātor [تر: décorateur] (۱) (۱) ۱. (نمایش، سینما) طراح صحنه؛ صحنه‌آرا. ۲. طراح تزئینات.

دکوراتیو dekorātiv [تر: décorative] (صـ) تزئینی.

دکورازه dekorāže [تر: découragé] (صـ) (گفتگو) دلسرده؛ افسرده؛ دمغ.

دکوراسیون dekorāsiyon [تر: décoration] (۱) (۱) ۱. (نمایش، سینما) هنر آراستن صحنه؛ صحنه‌آرایی. ۲. دکور.

دکه dakke [تر: دکه] (۱) (۱) ۱. اتاقک فلزی یا چوبی درکنار پیاده‌رو، معمولاً برای فروش چیزی. ۲. دکان کوچک.

دکی dekki (شجر) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) زکی.

دگرآزاری degar-ā('ā)zār-i (حاصـ) (روان‌شناسی) سادیسم.

دگراندیش degar-a('a)ndiš (صـ) ویژگی آن‌که دارای اندیشه‌هایی متفاوت و مخالف با اندیشه حاکم بر جامعه است.

دگرباش degar-bāš (صـ) ویژگی آن‌که در زندگی روشی متفاوت با شیوه حاکم و مغایر با سنت یا عرف جامعه دارد.

دگرپذیری degar-pazir-i (حاصـ) تساهل (مـ) ۲.

دگردیسی degar-dis-i (حاصـ) (جانوری) تغییرات مشخص ساختمان و شکل یک جانور درحال تکامل بعد از دوره جنینی، که معمولاً در حشرات و دوزیستان دیده می‌شود. ۲. تغییر و تحول.

دگرسازی degar-sān-i (حاصـ) اختلاف.

دگرگون degar-gun (صـ) ۱. دارای تفاوت با بقیه؛ از نوع دیگر. ۲. دارای تفاوت با حالت و شکل قبلی. ۳. دارای حالت غیرعادی، مانند پریشانی، نگرانی، یا خشم؛ منقلب.

■ **دگرگون شدن** (مـصـد.) ← دگرگون (مـ) ۲ و ۳.

دگرگونی d-i (حاصـ) ۱. تغییر و تحول. ۲. تغییر حالت مزاجی یا روحی و معمولاً بد شدن حال شخص. ۳. (علوم‌زمین) تغییراتی که بر اثر تحمل فشار یا گرما درداخل زمین، در سنگ‌ها حاصل می‌شود و طی آن ممکن است تغییرات شیمیایی و ظاهری در ترکیب کانی‌های سنگ پدید آید.

دگش dageš [تر: (امـص.)

■ **دگش شدن** (مـصـد.) (گفتگو) عوض شدن؛ تغییر یافتن.

دگم dogm [تر: dogme] (۱) (۱) ۱. اندیشه یا اصولی که دارای

کردن (گفتگو) ازمیان بردن یا کاستن رنج درون خود با گفتن چیزی. ■ دل خود را صابون زدن (گفتگو) به خود دلخوشی دادن و امید دریافت چیزی را داشتن. ■ دل خوش داشتن (گفتگو) خوشحال بودن یا حوصله داشتن. ■ دل خوش کردن شادمان، خشنود، یا امیدوار بودن به چیزی. ■ دل دادن (مصدر). ۱. عاشق شدن. ۲. تمام توجه یا همت خود را صرف چیزی یا کاری کردن. ۳. شجاعت و دلیری بخشیدن. ■ دل دادن و قلوبه گرفتن (گفتگو) باحالتی بسیار صمیمانه گفتگو کردن. ■ دل داشتن (مصدر). ۱. (گفتگو) خواستار و آرزومند چیزهای خوب بودن. ۲. شهادت داشتن؛ شجاع بودن. ۳. احساس، عاطفه، و معرفت داشتن. ■ دل درگرو کسی (چیزی) داشتن سخت به او (آن) دلبسته و علاقه‌مند بودن. ■ دل دره‌وای کسی داشتن به او علاقه‌مند بودن. ■ دل را زدن حالت بیزاری پدید آوردن. ■ دل را صاف کردن (گفتگو) تردید یا کینه را کنار گذاشتن. ■ دل... رفتن (دلم رفت، دلت رفت، ...) (گفتگو) ۱. عاشق شدن؛ شیفته و مجذوب شدن. ۲. بسیار خواستار، بی‌تاب و بی‌قرار شدن. ■ دل سنگ دل بی‌رحم و بی‌عاطفه. ■ دل سنگ آب شدن (گفتگو) درباره چیزی می‌گویند که بسیار حزن‌انگیز باشد. ■ دل سوزاندن (مصدر). اظهار هم‌دردی و غمخواری یا احساس تعهد و مسئولیت کردن. ■ دل سیاه دل آلوده و گناه‌کار. ■ [با (یک) دل سیر (گفتگو) به مقدار زیاد یا به حد کامل و رضایت بخش. ■ دل شب نیمه‌های شب. ■ دل شیر داشتن (گفتگو) بسیار شجاع بودن. ■ دل قوی داشتن شجاع بودن؛ نگران نبودن؛ نترسیدن. ■ دل کسی آب شدن ۱. از شوق چیزی، بسیار بی‌قرار شدن او. ۲. بسیار ترسیدن او. ■ دل کسی آتش (گرم) گرفتن (گفتگو) بسیار آزرده و ناراحت شدن او. ■ دل کسی آرام گرفتن (گفتگو) اضطراب و بی‌قراری او پایان یافتن؛ آسوده‌خاطر شدن او. ■ دل کسی آشوب بودن (گفتگو) ۱. حالت تهوع یا استفراغ داشتن او. ۲. مضطرب یا بی‌قرار بودن او. ■ دل کسی باز شدن (واشدن) (گفتگو) از اندوه یا گرفتگی خاطر رهایی یافتن. ■ دل کسی برای کسی (چیزی) تپیدن (گفتگو) ۱. درباره او (آن) نگرانی یا حس دلسوزی داشتن. ۲. سخت به او (آن) علاقه‌مند بودن. ■ دل کسی برای کسی (چیزی) تنگ (یک‌دزد، یک‌ریشه) شدن (گفتگو) از دوری او (آن) در رنج بودن و آرزومند یا مشتاق دیدار او (آن) بودن. ■ دل کسی برای کسی (چیزی) ضعف (غش) رفتن (گفتگو) سخت دوستدار، خواهان، یا آرزومند او (آن) بودن. ■ دل کسی برای کسی (چیزی) لک زدن (گفتگو) سخت خواهان یا آرزومند او (آن) بودن. ■ دل کسی به درد آمدن بسیار آزرده و اندوهگین شدن او. ■ دل کسی به رحم

آمدن (گفتگو) از رنج یا اندوه کسی ناراحت شدن و معمولاً برای کمک به او اقدامی کردن. ■ دل کسی به هم خوردن (به هم ریختن) (گفتگو) ۱. دچار حالت تهوع یا استفراغ شدن او. ۲. نفرت یا انزجار پیدا کردن او. ■ دل کسی پُر بودن بسیار آزرده و ناراحت بودن و گلایه داشتن او. ■ دل کسی پُر زدن (کشیدن) (گفتگو) شوق بسیار داشتن او. ■ دل کسی پوسیدن (گفتگو) بسیار دلتنگ و افسرده شدن او. ■ دل کسی پیش کسی (چیزی) بودن (گفتگو) ۱. دوستدار او بودن. ۲. درباره او (آن) فکر کردن؛ به یاد او (آن) بودن؛ نگران او (آن) بودن. ■ دل کسی ترکیدن (گفتگو) ۱. سخت اندوهگین یا آزرده شدن او، به‌ویژه به سبب ننگتن درد و اندوه خود با دیگری یا دلتنگی و افسردگی. ۲. سخت ترسیدن او. ■ دل کسی تو (توهم، پاپین) ریختن (گفتگو) ۱. یک‌باره مضطرب یا بی‌قرار شدن او. ۲. یک‌باره دچار ترس و وحشت شدن او. ■ دل کسی جوش زدن (گفتگو) مضطرب، بی‌قرار، و نگران بودن او. ■ دل کسی چیزی خواستن (گفتگو) آرزوی آن را داشتن او؛ خواهان آن بودن او. ■ دل کسی خالی شدن (گفتگو) ۱. اندوه یا رنج او تسکین یافتن. ۲. بر اثر ترس، دچار حالت ضعف شدید شدن او. ■ دل کسی خنک شدن (گفتگو) شادمان شدن و آرامش یافتن او معمولاً بر اثر شکست خوردن یا آسیب دیدن دشمن. ■ دل کسی خوش بودن (گفتگو) ۱. راضی، شادمان، یا امیدوار بودن او. ۲. به‌ناروا شاد بودن و به خود دلخوشی بهیوده دادن او. ■ دل کسی خون بودن (گفتگو) بسیار دردمند، اندوهگین، و آزرده بودن او. ■ دل کسی را سوزاندن (گفتگو) ۱. او را ناراحت کردن. ۲. حس ترحم و دلسوزی او را برانگیختن؛ او را برسر رحم آوردن. ■ دل کسی را شاد کردن او را شادمان کردن. ■ دل کسی را نرم کردن (گفتگو) محبت و رضایت او را جلب کردن یا خشم و ناراحتی او را از بین بردن. ■ دل کسی روشن بودن (گفتگو) امیدواری داشتن او. ■ دل کسی ریش (ریش‌ریش) شدن (گفتگو) سخت آزرده شدن او، معمولاً بر اثر امری ناگوار. ■ دل کسی سرد شدن (گفتگو) ۱. ناامید شدن او. ۲. علاقه یا گرایش به چیزی یا کسی را از دست دادن او. ■ دل کسی سوختن ۱. بسیار آزرده، رنجیده، و اندوهگین شدن او. ۲. احساس ترحم کردن او نسبت به کسی؛ از رنج و اندوه کسی ناراحت و آزرده شدن او. ۳. (گفتگو) احساس مسئولیت کردن او برای حفظ، نگهداری، یا مراقبت از کسی یا چیزی. ■ دل کسی شکستن بسیار رنجیده، آزرده، متأثر، و اندوهگین شدن او. ■ دل کسی شنگیدن (گفتگو) ۱. سرخوش و شادمان بودن او. ۲. حالت‌ها و رفتارهای هوسناک داشتن او، به‌ویژه برای

تحریک جنس مخالف. ■ **دلی کسی شور زدن** (گفتگو) دچار اضطراب و نگرانی شدنِ او. ■ **دلی کسی ضعف رفتن** (گفتگو) ۱. احساس گرسنگی شدید کردنِ او. ۲. به وجد و شوق آمدن و خواهان و مشتاق بودنِ او. ■ **دلی کسی طاقت آوردن** (گفتگو) توانایی تحمل چیزی را داشتنِ او. ■ **دلی کسی طایفه نداشتن** (گفتگو) رازدار نبودنِ او. ■ **دلی کسی فتح زدن** (رفتن) (گفتگو) احساس اشتیاق و شادمانی داشتنِ او. ■ **دلی کسی قرار داشتن** آرامش خاطر داشتنِ او. ■ **معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود.** ■ **دلی کسی قرص بودن** (گفتگو) مطمئن یا آسوده خاطر بودنِ او؛ تردید و ترس نداشتنِ او. ■ **دلی کسی قبلی‌ویلی رفتن** (گفتگو) خواهان یا آرزومند چیزی شدنِ او. ■ **دلی کسی کباب شدن** (گفتگو) بسیار آزرده، متأثر، یا اندوهگین شدنِ او. ■ **دلی کسی کنده شدن** (گفتگو) یکباره دچار رنج، اندوه، یا اضطراب شدن. ■ **دلی کسی گرفتن** غمگین، افسرده، یا بی‌حوصله شدنِ او. ■ **دلی کسی گرم شدن** (گفتگو) امیدوار شدنِ او. ■ **دلی کسی گواهی دادن** (گفتگو) ۱. وقوع امری را پیشاپیش احساس کردنِ او. ۲. راضی شدنِ او به چیزی و آن را تأیید کردن. ■ **دلی کسی لرزیدن** (گفتگو) ۱. دچار وحشت و نگرانی شدنِ او. ۲. به هیجان آمدن یا احساساتی شدنِ او؛ تحریک شدن احساساتِ او. ■ **دلی کسی مالش رفتن** (گفتگو) ۱. دچار تأثر عاطفی شدید شدنِ او معمولاً بر اثر دیدن صحنه‌ای آزاردهنده. ۲. احساس گرسنگی شدید کردنِ او. ■ **دلی کسی مثل سیروسرکه جوشیدن** (گفتگو) دل‌شوره یا نگرانی بسیار داشتنِ او؛ سخت‌بی‌قرار بودنِ او. ■ **دلی کسی نازک بودن** حساس و زودرنج بودنِ او. ■ **دلی کسی هزار راه رفتن** (گفتگو) بسیار نگران شدن و تصورات گوناگون کردنِ او درباره چیزی. ■ **دلی کسی هوای کسی (چیزی) [را] کردن** (داشتن) (گفتگو) آرزومند یا مشتاقِ او (آن) بودن. ■ **دل کنند** (مصدر) راضی شدن به جدایی، صرف‌نظر، یا دور شدن. ■ **دل و جان همه هستی و لطایف وجود انسان.** ■ **دل و جرئت** (گفتگو) شجاعت. ■ **دل و جگر** ۱. مجموعه دل و جگر جانور حلال‌گوشت، به‌ویژه گوسفند. ۲. (گفتگو) (طنز) دل‌وروده. ■ **دل و دماغ حال و حوصله و نشاط.** ■ **دل‌وروده** (گفتگو) (طنز) بخش‌های داخلیِ هر چیزی، یا آنچه درون چیزی جای گرفته است. ■ **دل‌ها را یکی کردن** (گفتگو) هم‌رأی و متحد شدن. ■ **دلی از عزا درآوردن** (گفتگو) پس‌از مدتی محرومیت، کاملاً کامروا شدن و بهره‌کافی از چیزی بردن. ■ **از دل برآمدن** با صمیمیت و صداقت گفته شدن. ■ **از دل بیرون کردن** از ذهن دور کردن؛ از خاطر زدودن. ■ **از دل رفتن** از خاطر رفتن؛ فراموش شدن. ■ **از دلی کسی خبر داشتن** از اسرار نهان یا نیت او آگاه بودن. ■ **از دلی کسی**

درآوردن (بیرون آوردن) (گفتگو) با لطف و مهربانی، رنجش و آزرده‌گی او را برطرف کردن. ■ **از (با) دل و جان باکمال میل و رغبت، با خلوص کامل.** ■ **ای دلی غافل** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی از بی‌خبری، غفلت، یا سهل‌انگاری خود متعجب یا متأسف شود. ■ **به دل چسبیدن** (گفتگو) خوشایند و دلپذیر شدن یا بودن. ■ **به دلی کسی آمدن** (افتادن) ۱. به خاطر او خطور کردن. ۲. به‌طور غریزی فهمیدنِ او؛ الهام شدن به او. ■ **به دلی کسی بد آمدن** (گفتگو) دچار نگرانی و ترس شدن درباره چیزی؛ وقوع پیشامد ناگواری را از پیش احساس کردن. ■ **به دلی کسی برات شدن** (گفتگو) به خاطر او خطور کردن و به او الهام شدن. ■ **به دلی کسی راه آمدن** (رفتن) (گفتگو) طبق میل یا اراده او رفتار کردن. ■ **به (در) دلی کسی نشستن** (گفتگو) ۱. برای او خوشایند و دلپذیر بودن. ۲. مورد علاقه او قرار گرفتن. ■ **به دل گرفتن** (گفتگو) آزرده شدن؛ رنجیدن. ■ **تا دلت (دلشان) بخواهد** (گفتگو) تا آن‌جا که ممکن است؛ به مقدار زیاد. ■ **تو [ی] دلی...** (گفتگو) در ذهن...: **توی دلم...** ■ **تو [ی] دلی کسی** (چیزی) رفتن (گفتگو) به‌سوی او (آن) هجوم بردن و با او (آن) درگیر شدن. ■ **تو [ی] (در) دلی کسی قند آب کردن** (شدن) (گفتگو) بسیار شاد و خشنود بودنِ او. ■ **چیزی را به دل راه دادن** آن را پذیرفتن یا تحت تأثیر آن قرار گرفتن. ■ **چیزی را به دل (دردل) گرفتن** آن را در ذهن و خاطر جای دادن. ■ **چیزی رو [ی] دلی کسی سنگینی کردن** (گفتگو) برای او ناخوشایند یا ناگوار بودنِ آن، یا او را آزرده. ■ **خود را در (تو [ی]) دلی کسی جا کردن** (گفتگو) نظر یا محبت او را به خود جلب کردن. ■ **در دل داشتن چیزی** را به‌صورت راز حفظ کردن، یا آشکار نکردنِ آن. ■ **یک دل نه، صد دل** (گفتگو) با علاقه و گرایش بسیار.

دل آزار d.-ā('ā)zār (صدر) مایه اذیت و آزرده‌گی خاطر.

دل آزرده del-ā('ā)zor-d-e (صدر) رنجیده‌خاطر؛ ناراحت؛ غمگین.

دل آشوبه del-ā('ā)šub-e (صدر) (گفتگو) حالت تهوع و استفراغ.

دلار dolār [انگ.: dollar] (۱). واحد پول ایالات متحده آمریکا، کانادا، استرالیا، و چند کشور دیگر.

دلارا [ی] del-ārā-[y] (صدر) موجب آرامش و شادی دیگران.

دلارام del-ārām (صدر) موجب آرامش خاطر.

دلاک dallāk [عرب.] (صدر، ۱). آن‌که در حمام، بدنِ مردم را شست و شو می‌دهد.

دلال dallāl [عرب.] (صدر، ۱). ۱. واسطه بین خریدار و فروشنده. ۲. واسطه.

■ **دلای محبت** واسطه بین زنان فاحشه و مردان عیاش؛

شکم به دلیل انقباض غیرارادی عضلات دستگاه گوارش که گاهی منجر به اسهال می‌شود.

دلتا *delta* [یو.] (۱) ۱. چهارمین حرف الفبای یونانی به شکل Δ (بزرگ) و δ (کوچک). ۲. (جغرافیا) پهنه مسطح و مثلث‌مانندی از جنس رسوبات همراه رودخانه که در محل ریختن رودخانه به دریاهای آرام تشکیل می‌شود. ۳. (ریاضی) حرف الفبای یونانی که هنگام قرار گرفتن پیش از هر متغیر، نشان‌دهنده مقدار نمو آن متغیر است.

دلتنگ، دل تنگ *del-tang* (ص.) اندوهگین و رنجیده‌خاطر.

دلتنگی، دل تنگی *d-i* (حامص.) ۱. حالت دلتنگ بودن؛ اندوه و آزرده‌گی. ۲. حالت اندوه و آزرده‌گی به سبب دوری از کسی و اشتیاق و بی‌قراری برای دیدار او. ۳. دلتنگی کردن (ص.) نشان دادن حالت دلتنگی.

دلجور، دل جور *del-ju-r* (ص.) (مهربان) مهربان. **دلجویی، دل جویی** *del-ju-y(ʔ)-i* (حامص.) ۱. با مهربانی برای ازمیان بردن اندوه و آزرده‌گی کسی تلاش کردن. ۲. خوبی، زیبایی، و پسندیدگی.

۳. از کسی دلجویی کردن دلجویی. **دل چرکین** *del-čerk-in* (ص.) (گفتگو) دل آزرده و ناخشنود.

دلچسب، دل چسب *del-časb* (ص.) بسیار خوشایند. **دلخراش، دل خراش** *del-xarāš* (ص.) سخت آزاردهنده و غم‌انگیز.

دلخسته، دل خسته *del-xast-e* (ص.) ۱. اندوهگین و رنجیده‌خاطر.

دلخواه، دل خواه *del-xāh* (ص.) ۱. مطابق میل و خواسته. ۲. (۱.) خواسته؛ مطلوب. ۳. اراده، میل، و خواست قلبی. ۳. به دلخواه ۱. از روی میل و اختیار. ۲. مطابق میل، خواسته، و اراده.

دلخور، دل خور *del-xor* (ص.) (گفتگو) رنجیده‌خاطر، ناراحت، و گله‌مند.

دلخوش، دل خوش *del-xoš* (ص.) شادمان و خرسند. **دلخوش‌کنک، دل خوش‌کنک** *d.-kon-ak* (۱.) (گفتگو) ۱. چیز بی‌ارزشی که مایه شادمانی و امید بی‌اساس شود. ۲. (ص.) مایه دلخوشی بی‌اساس. ۳. (۳.) برای خوش کردن دل. **دلخوشی، دل خوشی** *del-xoš-i* (حامص.) ۱. شادی و خرسندی. ۲. (۱.) آنچه مایه شادمانی و امیدواری یا سرگرمی باشد.

۳. دلخوشی دادن (ص.) با گفتن سخنی خوشایند یا انجام کاری مناسب، امیدواری دادن.

دلخون، دل خون *del-xun* (ص.) سخت اندوهگین و

جاکش.

دلالت *de(a)lālat* [عر.: دلالت، جر. دلالت] (۱.) دلالت‌ها.

دلالت *de(a)lālat* [عر.: دلالت] (امص.) ۱. راهنمایی؛ هدایت. ۲. (منطق) رابطه بین دو پدیده (دال و مدلول) که از طریق یکی، دیگری نیز دانسته شود.

۳. دلالت کردن (مص.) راهنمایی کردن؛ هدایت کردن. **دلالت کردن** (داشتن) بر (به) چیزی ۱. به آن اشاره کردن یا آن را بیان کردن. ۲. دلیل یا نشانه وجود آن بودن.

دلّاله *dallāle* [عر.: دلّالة] (ص.) ۱. زنی که برای مردان، زن پیدا کند.

دلّالی *dallāl-i* (حامص.) ۱. عمل و شغل دلال. ۲. (۱.) (گفتگو) حق الزحمه دلال.

۳. دلّالی کردن (مص.) واسطه شدن بین خریدار و فروشنده.

دل انگیز *del-a(ʔ)ngiz* (ص.) موجب هیجان و شادی؛ پسندیده، خوب، و زیبا.

دلاور *del-āvar* (ص.) شجاع و جنگجو.

دلاویز *del-āviz* (ص.) پسندیده، خوب، زیبا، و دلنشین.

دلایل، دلائل *dalāyel, dalāʔel* [عر.: دلّال، جر. دلّیل] (۱.) دلیل‌ها.

دل باخته *del-bāxt-e* (ص.) بسیار علاقه‌مند، شیفته، و عاشق.

دل باز *del-bāz* (ص.) (گفتگو) وسیع، دلگشا، و باصفا.

دل بخواه *del-be-xāh* (ص.) ۱. (گفتگو) ۱. دلخواه (۱. و ۲). ۲. (ص.) از روی میل و اراده شخصی.

دلبر *del-bar* (ص.) ۱. دارای زیبایی، جذابیت، و توانایی جلب عشق و علاقه دیگران. ۲. (۱.) معشوق.

دلبری *d-i* (حامص.) دل بردن از دیگران و عاشق کردن آنها؛ جذابیت و دلربایی.

دل بستگی، دل بستگی *del-bast-e-gi* (حامص.) علاقه، محبت، و پیوند عاطفی نسبت به چیزی یا کسی.

دل بسته، دل بسته *del-bast-e* (ص.) علاقه‌مند.

دل بند، دل بند *del-band* (ص.) عزیز و دوست‌داشتنی.

دل به هم خوردگی *del-be-ham-xor-d-e-gi* (حامص.) (گفتگو) استغراق؛ تهوع.

دل به هم زن *del-be-ham-zan* (ص.) (گفتگو) تهوع‌آور.

دل پاک *del-pāk* (ص.) عاری از صفات ناپسند؛ صادق و صمیمی.

دلپذیر، دل پذیر *del-pazir* (ص.) پسندیده؛ مطبوع.

دل پرور *del-parvar* (ص.) بسیار مطبوع و دلخواه.

دل پسند، دل پسند *del-pasand* (ص.) پسندیده و مطلوب.

دل پیچه *del-pič-e* (امص.) (پزشکی) احساس درد در ناحیه

پستاندار دریایی گوشته‌خوار شبیه ماهی بزرگی به طول حدود ۱/۵ تا ۴/۵ متر با پوزه‌ای دراز و باله‌های دنداندار.



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان.

دلَق dalq (۱) (صوف) خرقة.

دلَقک dalqak (۱) ۱. شخصی در سیرک یا نمایش که با چهره رنگ‌آمیزی شده و لباس‌های غیرمعمول برای خندانند مردم نقش بازی می‌کند. ۲. آن‌که در دربار پادشاهان با تقلید حرکات دیگران یا گفتن حرف‌های خنده‌دار، درباریان را سرگرم می‌کرد. ۳. (ص) آن‌که رفتار و گفتارش مسخره‌آمیز است و دیگران را می‌خنداند؛ لوده.

دلکش del-ke(a) (ص) ۱. جالب‌توجه، جذاب، خوب، و زیبا. ۲. (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

دلکو delko [انگ]: DELCO

Dayton Engineering Laboratories Company (۱) (فنی) وسیله‌ای در اتومبیل که جریان برق اولیه کوئل را قطع و وصل و آن را بین شمع‌های موتور بنزینی توزیع می‌کند.

دلگرم، دل‌گرم del-garm (ص) امیدوار؛ دلخوش؛ مقّر. دلسرد.

دلگرمی، دل‌گرمی d-i (حامص) بودن؛ امیدواری؛ دلخوشی.

دلگشای، دل‌گشای [del-gošā-y] (ص) ۱. ویژگی جایی معمولاً وسیع که چشم‌اندازی زیبا دارد؛ خوش‌منظره و باصفا. ۲. شادی آفرین و فرح‌بخش. ۳. (۱) (موسیقی ایرانی) رنگی در دستگاه سه‌گاه.

دلگیر، دل‌گیر del-gir (ص) ۱. غم‌انگیز؛ ملال‌آور. ۲. (ص) دل‌تنگ و آزرده؛ رنجیده‌خاطر.

دل‌مرده del-mord-e (ص) ناامید و افسرده؛ مقّر. دل‌زننده.

دل‌مشغولی del-mašqu-i (حامص) ۱. نگرانی؛ دلواپسی. ۲. (۱) آنچه ذهن را به خود مشغول می‌سازد یا موجب نگرانی است.

دلمه dalame (ص) ویژگی مایعی که سفت شده یا به حالت جامد درآمده است، به‌ویژه خون و شیر.

دلمه dolme [تر] (۱) غذایی که از گذاشتن مخلوطی از برنج، لپه، سبزی، و گوشت در برگ مو یا کلم، فلفل، بادمجان، گوجه‌فرنگی، و مانند آنها تهیه می‌شود.

دل‌نازک del-nāzok (ص) (گفتگو) آن‌که از کمترین حرف یا رفتار ناخوشایند یا دیدن اندوه دیگران آزرده‌خاطر می‌شود؛ زودرنج و حساس.

آزرده‌خاطر.

دلدادگی، دل دادگی del-dād-e-gi (حامص) عاشق بودن یا عاشق شدن.

دلداده، دل داده del-dād-e (ص) ۱. بسیار علاقه‌مند و شیفته. ۲. (ص) عاشق.

دلدار، دل دار del-dār (ص) ۱. معشوق و محبوب. ۲. (گفتگو) بادل و جرئت؛ شجاع و نترس.

دلداری، دل داری d-i (حامص) ۱. اظهار هم‌دردی و غمخواری با کسی که اندوه یا رنجی دیده است، برای کاستن اندوه او. ۲. (گفتگو) شهامت؛ جرئت؛ بی‌باکی. ۳. دلداری دادن (مص) تسلی دادن.

دل درد del-dard (۱) (پزشکی) دردی که در شکم احساس شود؛ درد شکم.

دل‌برای، دل‌ربا، دل‌ربایی [del-robā-y] (ص) ۱. بسیار زیبا و جذاب. ۲. (۱) معشوق؛ محبوب. ۳. نوعی عقیق دارای دانه‌های ریز براق که در جواهرسازی به کار می‌رود.

دل‌رحم del-rahm (ص) (گفتگو) بسیار مهربان و دلسوز.

دل زده del-zad-e (ص) بی‌میل؛ بیزار و منزجر.

دل زنده del-zende (ص) امیدوار و بانشاط؛ مقّر. دل‌مرده.

دل سپرده del-sepor-d-e (ص) عاشق؛ دلداده.

دل سخت del-saxt (ص) بی‌رحم؛ سنگدل.

دلسرد، دل سرد del-sard (ص) ۱. بی‌میل و رغبت. ۲. ناامید؛ افسرده؛ مقّر. دلگرم.

دل سنگ del-sang (ص) بسیار بی‌رحم و نامهربان.

دل سوخته del-suxt-e (ص) ۱. آن‌که رنج یا اندوهی شدید به او رسیده است؛ آزرده‌دل. ۲. عاشق رنج‌کشیده.

دلسوز، دل سوز del-suz (ص) ۱. آن‌که غم دیگران را می‌خورد؛ مهربان؛ غمخوار. ۲. آزاردهنده؛ ناراحت‌کننده.

دلسوزی، دل سوزی d-i (حامص) مراقبت همراه با احساس مسئولیت، مهربانی، و غمخواری.

دل شاد del-šād (ص) خوشحال و شادمان.

دل شکسته del-šekast-e (ص) ویژگی آن‌که به‌سبب ناکامی و شکست دچار اندوه، آزرده‌گی، و حالت ناامیدی است.

دل شوره del-šur-e (مص) (گفتگو) نگرانی؛ اضطراب.

دل ضعیف del-za'f-e (مص) (گفتگو) ۱. گرسنگی شدید همراه با حالت ضعف. ۲. حالت ضعفی که بر اثر تأثیر یا اشتیاق شدید یا دیدن صحنه‌ای دلخراش ایجاد می‌شود.

دل غشه del-qaš-e (مص) (گفتگو) دل‌ضعفه.

دل فریب del-farib (ص) بسیار زیبا و جذاب.

دل‌فزای [del-fazā-y] (ص) مایه شادی و نشاط؛ روح‌بخش.

دلفین dolfin [انگ: dolphin] (۱) ۱. (جانوری) نوعی

امری هستند. ۶. (فلسفه) آنچه از دانستن آن، چیز دیگری دانسته می‌شود، یا عقل به‌وسیلهٔ آن، نسبت به صحت چیزی به تصدیق می‌رسد. ۷. (ساختمان) ردیف اول آجرها یا کاشی‌ها که بقیه بر مبنای آن چیده می‌شوند. ۸. (تصرف) مرشد؛ پیر؛ مراد.

❧ **دلیل آوردن** گفتن و ارائه کردن آنچه صحت مطلبی را ثابت کند؛ استدلال کردن. • **دلیل تراشیدن** (مصدر). ذکر کردن دلیل‌های غیرواقعی برای توجیه کاری. • **دلیل داشتن** سبب و انگیزه داشتن. • **دلیل شدن** (مصدر). سبب و انگیزه به حساب آمدن.

دم dam (۱). ۱. (جانوری) هوایی که با حرکات تنفسی وارد ریه می‌شود؛ نفس. ۲. (مصدر) (جانوری) ورود هوا به داخل ریه طی حرکات تنفسی؛ مقعر. بازدم. ۳. (۱). (فنی) وسیلهٔ دمیدن هوا بر روی آتش در آتش‌کاری به صورت دستی یا موتوری. ۴. هوایی که به‌سوی چیزی یا در چیزی بدنند. ۵. زمانی کوتاه به اندازهٔ یک بار نفس کشیدن؛ لحظهٔ کوتاه. ۶. لحظه؛ هنگام. ۷. بخار حاصل از پختن غذا برای درست پخته شدن و جا افتادن آن. ۸. بخار یا گاز مسموم‌کننده؛ دَم‌چاه، دَم‌زغال. ۹. حالت گرما، گرفتگی، و ایستا بودن هوا، طوری که نفس کشیدن دشوار باشد؛ دَم‌هوا. ۱۰. لُبَهٔ تیز آشیایی مانند چاقو و شمشیر. ۱۱. گفتار؛ سخن؛ حرف. ۱۲. دهان. ۱۳. کنار؛ نزدیک؛ جلو.

❧ **دم (حا)**. ۱. کنار؛ نزدیک؛ جلو؛ دَم‌در، دَم‌دهان. ۲. هنگام؛ لحظه؛ دَم‌صبح. ۳. درآستانه؛ درشرف؛ دَم‌مرگ. • **دم آخر** لحظه‌ها یا روزهای آخر زندگی؛ هنگام مرگ. • **دم آهنگری** (آهنگران) (فنی) کیسهٔ چرمی مثلثی شکل با دو دستهٔ جوبی، که با بازویسته کردن آنها هوا را به داخل آن می‌کشند و به کورهٔ آهنگری می‌دهند. • **دم از چیزی زدن** ۱. از آن لاف زدن و ادعا کردن دربارهٔ آن. ۲. اظهار کردن آن؛ حرف زدن دربارهٔ آن. • **دم‌بخت** (کنفگر) ویژگی دختری که به سن ازدواج رسیده‌است. • **دم برآوردن** (مصدر). حرف زدن (معمولاً در اعتراض). • **دم به چیزی زدن** ۱. به آن نزدیک بودن. ۲. لب زدن به آن. • **دم‌به‌دم** لحظه‌به‌لحظه؛ لحظه‌ای پس‌از لحظهٔ دیگر. • **دم‌به‌ساعت** (کنفگر) پی‌درپی؛ پشت‌سره‌م. • **دم تبغ** در معرض خطر و آسیب. • **دم چیزی دادن** (گرفتن) (کنفگر) در معرض آن قرار دادن. • **دم دادن** (مصدر). ۱. دَم‌گرفتن (مر). ۲. (مصدر). با بخار یا حرارت کم، چیزی را پختن یا آماده کردن. • **دم داشتن** (مصدر). ۱. حالت گرفتگی همراه با گرما و بخار داشتن. ۲. دارای گاز سمی بودن. • **دم دست** (کنفگر) ۱. نزدیک و در دسترس. ۲. در خدمت و حضور (معمولاً به‌عنوان شاگرد، پادو، یا

دنشین، دل‌نشین del-nešin (صدر) خوشایند و پسندیده.

دلنگ [و] دلنگ deleng[-o]-deleng, dalang[-o]-dalang (صدر) (کنفگر) صدای طنیندار، مانند زنگ.

دلنگ [و] دلونگ dalang[-o]-dolung (صدر) (کنفگر) دلنگ‌دلنگ.

دل‌نگران del-negar-ān (صدر) پریشان‌خاطر و دلواپس.

دلنگون del-a(e)ngun (صدر) (عامیانه) آویزان؛ آویخته.

دل‌نمک del-namak (۱). (مواد) بلور نمک طعام که به‌طور طبیعی رشد کرده و شکل خارجی آن تقارن بلور را نشان می‌دهد.

دل‌نواز، دل‌نواز del-navāz (صدر). ۱. مایهٔ آرامش دل؛ آرامش‌بخش. ۲. (۱). (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

دلو dalv [عر]. (۱). ۱. سطلی چرمی، فلزی، یا مانند آنها، به‌ویژه برای کشیدن آب از چاه. ۲. (تعموم) صورت یازدهم از صورت‌های فلکی منطقهٔ البروج، واقع در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، که به‌شکل مرد آب‌کش تجسم شده‌است؛ آب‌ریز. ۳. (گامشمار) برج یازدهم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از جدی و پیش‌از حوت، برابر با بهمن.

دلواپس، دل‌واپس del-vā-pas (صدر) (کنفگر) نگران؛ پریشان؛ مضطرب.

دله dale (صدر) (کنفگر) (غیرمؤدبانه) ۱. بسیار شکمو؛ شکم‌باره. ۲. هوسباز و هرز.

دله dal[le] (۱). (جانوری) پستانداری گوشت‌خوار که از پوست آن پوشاک درست می‌کنند؛ قاقم.

دله dalle (۱). (کنفگر) دبه (مر). ۱.

دله‌دزد dale-dozd (صدر) (کنفگر) (غیرمؤدبانه) ویژگی آن‌که چیزهای کم‌ارزش و کم‌قیمت می‌دزد.

دلهره del-hor-e (مصدر) اضطراب و نگرانی.

دلیجان delijān [از فر.: diligence] (۱). وسیله‌ای قدیمی برای حمل مسافر دارای چهار چرخ و اتاقک سرپوشیده که اسب، آن را می‌کشید.

دلی‌دلی del-ey-del-ey (صدر) (کنفگر) صدای مکرر آواز و ترنم.

دلیر de(a)l-ir (صدر) شجاع؛ دارای جرئت و جسارت.

دلیل dalil [عر]. (۱). ۱. آنچه برای اثبات یا رد مطلبی گفته و ارائه می‌شود؛ برهان؛ حجت. ۲. آنچه سبب تشخیص و پی بردن به چیزی، یا درک و دریافت مفهومی شود؛ علامت و نشانه. ۳. سبب و انگیزه. ۴. راهنما؛ نشان‌دهندهٔ راه؛ هدایت‌کننده. ۵. (حقوق) آنچه برای اثبات امری درخصوص دعاوی به کار می‌رود؛ قوانینی که جنبهٔ اثباتی دارند و کاشف

پیش خدمت). ۳. استفاده روزمره و معمولاً غیر رسمی. ■
دم‌دهای صبح (غروب، سحر، ...) (گفتگو) حدود آن؛
 درآستانه آن. ■ **دم را غنیمت شمردن** (دانستن) از
 لحظه‌های زندگی بهره بردن. ■ **دم زدن** (مصد.) حرف زدن و
 سخن گفتن معمولاً در اعتراض. ۸ معمولاً به صورت منفی
 به کار می‌رود. ■ **دم سرد سخن** نو میدکند. ■ **دم فرو بستن**
 (مصد.) سخنی بر زبان نیاوردن؛ سکوت کردن. ■ **دم کردن**
 (مصد.) ۱. حالت گرفتگی پیدا کردن و سنگین شدن هوا
 بر اثر بخار آب. ۲. (مصد.) پختن چیزی به وسیله بخار، یا
 آماده کردن آن با بخار و حرارت کم، معمولاً با گذاشتن دمکنی
 به روی ظرف. ■ **دم کسی را دیدن** (گفتگو) با دادن پول یا
 وعده او را به کاری معمولاً ناروا راضی کردن. ■ **دم کسی گرم**
 (گفتگو) برای بیان تحسین و خشنودی از سخن یا عمل او به کار
 می‌رود؛ آفرین! ■ **دم کشیدن** (مصد.) پخته و آماده شدن آنچه
 دم کرده باشند، چنان‌که برنج، چای، و مانند آنها. ■ **دم گرفتن**
 (مصد.) ۱. آواز یا تصنیفی را به طور دسته جمعی خواندن؛
 هم‌آواز شدن؛ هم‌خوانی کردن. ۲. دشوار شدن تنفس؛ گرفتن
 نفس. ■ **دم گرم سخن** گیرا و مؤثر. ■ **دم واپسین هنگام**
 مرگ. ■ **دم‌دوستگاه** (گفتگو) ۱. دارایی، ثروت، و تجمل. ۲.
 اسباب و آلات؛ تشکیلات و وسایل. ■ **دم‌دود** (گفتگو) دودو دم.
 ■ **از دم** (گفتگو) ۱. به ترتیب و بدون استثنا. ۲. همگی. ■ **از دم**
تیغ (شمشیر) گذراندن کشتن همگان یا گروهی، به ویژه با
 شمشیر. ■ **در دم فوری؛ فوراً؛ بلافاصله؛ بی‌درنگ.**

دم dom (۱) ۱. (جانوری) بخش باریکی به شکل یک زائده
 در انتهای ستون مهره‌های بعضی جانوران، در بالای مخرج آنها؛
 دم اسب، دم گربه. ۲. (جانوری) پره‌های انتهایی بدن پرندگان؛ دم
 خروس. ۳. (جانوری) باله انتهایی ماهی‌ها. ۴. (گفتگو) بخش
 انتهایی بدن بعضی از جانوران؛ دم سوسمار، دم عقرب، دم مار. ۵.
 (گیاهی) ساقه باریکی که میوه را به شاخه یا خوشه وصل
 می‌کند؛ دم گیلاس. ۶. باله یا بخش انتهایی هواپیما و مانند آن.
 ۷. (گفتگو) دسته یا دنباله بعضی اشیاء مانند جارو، قاشق، و
 کفگیر. ۸. انتها و پایان هر چیز.

■ **دم اسب** (گیاهی) هریک از گیاهان علفی، یک‌ساله، و
 خودرو، بدون گل و دانه، با ساقه‌های بندبند و توخالی و
 برگ‌های پولکی، که در مناطق سایه‌دار و مرطوب می‌رویند.
 ■ **دم به (لای) تله دادن** (گفتگو) خود را گرفتار کردن یا تسلیم
 شدن. ■ **دم جنباندن** (مصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تملق گفتن؛
 چاپلوسی کردن. ■ **دم خروس** سند و نشانه کار زشت و
 ناروای پنهانی؛ مدرک جرم. ■ **دم خود را تو کشیدن**
 (توای) پا کشیدن، توای] یا گرفتن، جمع کردن، لای] پا
 گذاشتن) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به سبب ترس یا ناامیدی یا

نرسیدن به مقصود، خاموش و آرام شدن. ■ **دم درآوردن**
 (مصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) از حد خود تجاوز کردن و جسور
 شدن. ■ **دم را روی] کول گذاشتن** [و رفتن] (گفتگو)
 (غیرمؤدبانه) شکست‌خورده، ناکام، و سرافکننده از جایی رفتن. ■
دم سبیل چرب کردن (گفتگو) رشوه دادن؛ باج دادن. ■ **دم علم**
 کردن دم را بالا گرفتن جانور به نشانه خشم یا حمله؛ آماده
 حمله شدن. ■ **دم کسی را چیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) با انجام
 دادن عملی یا گفتن سخنی، گستاخی او را پاسخ گفتن؛ روی او
 را کم کردن. ■ **دم کسی را در (توای)] بشقاب (طَبَق)**
گذاشتن (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) پیش از حد به او احترام
 گذاشتن و ستایش مبالغه‌آمیز از او کردن. ■ **دم کسی را گرفتن**
 و بیرون انداختن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) با تحقیر او را راندن و
 بیرون کردن. ■ **دم گاو** (گفتگو) (طنز) وسیله معاش یا مقام
 بی‌اهمیتی که فردی محروم به طور اتفاقی و غیرمنتظره
 به دست می‌آورد. ■ **دم موش** (گفتگو) هر چیز بسیار باریک. ■
دمی به خمره زدن (رساندن) (گفتگو) شراب خوردن. ■ **با دم**
خود گردو شکستن (گفتگو) بسیار خوشحال بودن. ■ **با دم**
شیر بازی کردن با شخص قدرتمندی درگیر شدن یا دشمنی
 کردن، یا به کار خطرناکی دست زدن. ■ **به دم کسی بستن**
 (چسباندن) (گفتگو) (طنز) بدون شایستگی، لقب یا عنوانی را
 به او نسبت دادن.

دما dam-ā (۱) ۱. میزان گرما یا سرما بر حسب مقیاس معینی
 مانند درجه سانتی‌گراد یا فارنهایت. ۲. گرمی؛ حرارت.

دمابان d. bān (۱) (فرهنگستان) فلاسک.

دما پا dam-ā-pā (۱) (فنی) ترموستات.

دمادم dam-ā-dam (ص) ۱. پی‌درپی؛ پیوسته. ۲. (ق.)
 به طور پیوسته و پیاپی.

دمار damār [تر؟] (۱) زردپی.

■ **دمار از روزگار کسی برآوردن** (درآوردن) (گفتگو)
 به سختی آزار دادن یا کشتن او. ■ **دمار کسی را درآوردن**
 به سختی او را آزار دادن یا به زحمت انداختن او.

دم‌اردگی dom-o(ʔ)rdak-i (۱) نوعی آرایش موی پشت‌سر
 در زنان و مردان که موها در آن شبیه دم اردک به بالا
 برگردانده می‌شود.

دم‌اسبی dom-a(ʔ)sb-i (۱) ۱. (گیاهی) دم اسب. ۲. (ص.)
 ویژگی نوعی بستن موی سر از پشت، چنان‌که مانند دم اسب
 به نظر برسد. ۳. (ص. ق.) شدید و مداوم (باران).

دماسپهر dam-ā-sepehr (۱) (علوم زمین) ترموسفر.

دماسنج dam-ā-sanj (۱) (فیزیک) اسبابی برای اندازه‌گیری دما
 معمولاً به شکل لوله‌ای شیشه‌ای و درجه‌بندی‌شده که مایعی
 (معمولاً جیوه یا الکل) در آن بر اثر گرما بالا می‌رود و

دماغه damāq-e (۱). ۱. (جغرافیا) قطعه زمینی که در دریا پیش رفته باشد و در نقشه های جغرافیایی به شکلی کم و بیش باریک و نوکدار نمایش داده می شود. ۲. بخش جلوی و پیش آمده چیزی مانند کشتی یا هواپیما: دماغه کشتی. ۳. هریک از برآمدگی های کوه.

دماغی damāq-i (ص). ۱. آلوده به آب بینی. ۲. (۱) (گفتگو) (ورزش) بینی گیر.

دماکوه dam-ā-kore (۱) (علوم زمین) ترموسفر.

دمام damām (۱) (موسیقی ایرانی) نوعی دهل دورویه، به ویژه رایج در جنوب ایران.

دمامه dammāme (۱) (گفتگو) ۱. زن حيله گر و بدذات. ۲. (فرهنگ عوام) موجودی خیالی که به شکل زنی زشت و جادوگر مجسم می شود.

دمان dam-ān (ص). ۱. درحال دم زدن و تنفس تند. ۲. خشمگین و خروشان. ۳. موج و پرتلاطم.

دماندن d-d-an (مصدر، مصدر، دمان) ۱. رویاندن. ۲. دمیدن و فوت کردن.

دمب domb (۱) (گفتگو) دم.

دمباریک dam-bārik (۱) (فنی) نوعی انبردست با فک های بلند و باریک، که برای گرفتن قطعات کوچک یا کار کردن در جاهای تنگ به کار می رود.



دمبرگ، دمبرگ dom-barg (۱) (گیاهی) رشته باریکی که پهنک برگ را به ساقه متصل می کند.

دمبریده، دمبریده dom-bor-id-e (ص). ۱. ویژگی جانوری که دمش قطع شده باشد. ۲. ویژگی آنچه بخش انتهایی اش قطع شده باشد. ۳. ناقص و ناتمام. ۴. (گفتگو) (طنز) ویژگی شخص زیرک، حيله گر، و چابک.

دمبک dombak (۱) (گفتگو) (موسیقی ایرانی) تنبک.

دمبل dambel [انگ: dumbbell] (۱) (ورزش) وسیله ای به شکل میله ای کوتاه با دو گلوله سنگین ثابت یا وزنه های جابه جاشونده در دو طرف آن، که در پرورش اندام برای تقویت عضله های بازو، کتف، و ساعد به کار می رود.

• **دمبل زدن** (مصدر، ورزش) بلند کردن دمبل در تمرین های بدن سازی.

دمبلان domba-lān (۱) دنبلان.

دمبه domb-e (۱) دنبه.

دمیا، دمپا dam-pā (۱) لبه یا بخش پایینی شلوار: دمهای شلوار، شلوار دماگشاد، شلوار دماهدیل.

درمقابل اعداد قرار می گیرد؛ میزان الحارره؛ ترمومتر.

دماغ ۱ damāq (۱) (گفتگو) ۱. (جانوری) بینی. ۲. آب یا ترشح بینی. ۳. بخش برجسته یا پیشین هرچیز: دماغ کامیون.

• **دماغ تیز داشتن** (گفتگو) حس بویایی قوی داشتن. • **دماغ خود را بالا گرفتن** (گفتگو) حالت مغرورانه به خود گرفتن یا تکبر داشتن. • **دماغ را گرفتن** (گفتگو) پاک کردن آب یا ترشح بینی. • **دماغ کسی باد داشتن** مغرور بودن او. • **دماغ کسی را سوزاندن** (گفتگو) او را ناکام و خجلت زده کردن. • **دماغ کسی را مالیدن** (گفتگو) او را شکست دادن و غرور و تکبر او را از بین بردن. • **دماغ کسی سوختن** (گفتگو) ناکام و خجلت زده شدن او. • **دماغ کسی گرفتن** (گفتگو) بسته شدن مجرای تنفسی او؛ دچار گرفتگی شدن بینی او. • **دماغ کسی مو (تیر) کشیدن** (گفتگو) حالت خشم یا نفرت و انزجار به او دست دادن. • **از دماغ فیل (شیر) افتادن** (گفتگو) ۱. بسیار خودپسند و مغرور بودن یا خود را برتر دانستن. ۲. از موقعیت ممتاز یا برتری نسبت به دیگران برخوردار بودن. • **از دماغ کسی درآمدن** (گفتگو) پس از شادی و خوشی، دچار رنج و ناراحتی شدن او.

دماغ ۲ d. (عربی: دماغ) (۱) ۱. (جانوری) مغز. ۲. ذهن؛ خاطر. ۳. حال و نشاط؛ حوصله. ۴. در این معنی با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته است.

• **دماغ [را] تر کردن** کدورت ذهن و اندیشه را از بین بردن؛ به ذهن و خاطر، تازگی و نشاط بخشیدن. • **دماغ داشتن** (مصدر، گفتگو) سرحال و بانشاط بودن؛ حوصله داشتن. ۴. در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته است. • **دماغ کسی چاق بودن** (گفتگو) سرحال و تندرست بودن یا شورونشاط داشتن یا اوضاع مساعد داشتن او. ۴. در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته است. • **سر دماغ آمدن** (گفتگو) سرحال آمدن؛ به نشاط آمدن.

دماغدار، دماغ دار d.-dār (ص). (گفتگو) ویژگی ماشینی که جلو آن برجستگی داشته باشد؛ مقر. بی دماغ؛ کامیون دماغدار.

دماغ سوخته damāq-suxt-e (ص). (گفتگو) (طنز) ویژگی آن که بر اثر ناکامی و شکست، دچار حالت شرمندگی شده است. ۴. کلمه دماغ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته است.

• **دماغ سوخته می خریم** (گفتگو) (طنز) هنگام خجالت زده شدن کسی بر اثر ناکامی یا شکست، خطاب به او می گویند، یعنی ببین که دماغ سوخته شدی.

دماغو damāq-u (ص). (گفتگو) ویژگی آن که همیشه آب از بینی او می آید.

دم‌یابی d-y(')-i (۱) کفش راحتی سبک بدون پوشش در قسمت پاشنه که معمولاً در خانه می‌پوشند؛ سریایی.

دم‌پخت dam-poxt (ص) ۱. ویژگی آنچه با بخار و حرارت کم بپزد، به‌ویژه برنج آب‌کش نشده. ۲. (۱) دم‌پختک.

دم‌پختک d.-ak (۱) غذایی که از برنج، پیاز، زردچوبه، و باقلای خشک یا عدس و ماش تهیه می‌شود بدون این‌که برنج را آب‌کش کنند.

دم‌جنبانک dom-jomb-ān-ak (۱) (جانوری) پرنده کوچکی با پرهای خاکستری، پا و نوک باریک، و دم بلند که مرتباً آن را تکان می‌دهد.



دمخور، دم‌خور dam-xor (ص، ۱) (گفتگو) همنشین و هم‌صحبت.

دم‌دستی dam-e-dast-i (ص) (گفتگو) ۱. مناسب استفاده روزمره، معمولی، و غیررسمی: ظروف دم‌دستی. ۲. ساده، امکان‌پذیر، و در دسترس.

دم‌دمه، دم‌دمه dam-dam-e (۱)

■ دم‌دمه‌های صبح (غروب، سحر، ...) (گفتگو) دم‌دم‌های صبح (غروب، سحر، ...).

دم‌دمی، دم‌دمی dam-dam-i (ص) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که عقیده ثابتی ندارد و پیوسته عقیده و تصمیم خود را عوض می‌کند. ۲. موقتی.

دم‌ده demode [فر: démodé] (ص) آنچه دیگر متداول نباشد؛ از مدافتاده.

دمر damar (ص، ۱) (گفتگو) ۱. دراز کشیده به‌روی سینه و شکم. ۲. رو به زمین و پشت به بالا؛ به‌حالت واژگون و وارونه.

● **دمر شدن** (مصدر) (گفتگو) ۱. روی سینه و شکم خوابیدن. ۲. وارونه شدن.

دمرو d.-u (ص، ۱) (گفتگو) دمر.

دم‌روباهی dom-rubāh-i (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانواده گندمیان که در مناطق مرطوب و کوهستانی می‌رویند.

دم‌ریز dom-riz (ق) (گفتگو) پشت‌سرهم؛ یک‌ریز؛ پی‌درپی.

دم‌ساز، دم‌ساز dam-sāz (ص) سازگار؛ هم‌راه؛ موافق.

دمسه demse [فر: DMC] (۱) نوعی نخ چند رشته در رنگ‌های مختلف که برای گل‌دوزی، گوبلن، و مانند آنها به کار می‌رود.

دم‌سیاه dom-siyāh (۱) نوعی برنج مرغوب.

دمش dam-eš (مصدر) عمل دمیدن.

دمخ damaq [از عرب] (ص) (گفتگو) آزرده؛ سرخورده؛ پکر.

دم‌فزون dam-fozun (ص) آنچه هر لحظه افزایش می‌یابد؛ فزاینده؛ افزون‌شونده.

دم‌قیچی dam-qeyči (۱) خرده‌های باقی‌مانده از بُرش چیزی، مانند پارچه، چرم و کاغذ.

دم‌کل dom-kol (ص) (گفتگو) دارای دم کوتاه.

دم‌کلفت dom-koloft (ص) (گفتگو) دارای ثروت و قدرت؛ پولدار و بانفوذ.

دم‌کنی، دم‌کنی dam-kon-i (۱) وسیله‌ای به‌صورت پارچه چندلایه یا بافتنی معمولاً دایره‌ای شکلی که برای جلوگیری از خروج بخار و هدر رفتن گرما هنگام دم کردن برنج یا چای بر روی دیگ، قابلمه، یا قوری می‌گذارند.

دم‌گر به‌ای dom-gorbe-'y)-i (۱) (گیاهی) گیاهی علفی از خانواده گندمیان که در مناطق کوهستانی، جنگلی، یا تپه‌های شنی می‌روید.



دم‌گل، دم‌گل dom-gol (۱) (گیاهی) رشته باریکی که گل را به ساقه متصل می‌کند.

دم‌گوشی dam-[e]-guš-i (ص، ۱) (گفتگو) درگوشی (م، ۱ و ۲).

دم‌ل domal [عرب: دمل] (۱) (پزشکی) ضایعه سطحی پوست معمولاً به‌شکل یک برآمدگی که با تجمع ترشحات بدن، چرک، یا خون در زیر پوست همراه است.

دم‌موشی dom-[e]-muš-i (ص) (گفتگو) ۱. باریک. ۲. ویژگی نوعی آرایش موی سر، به‌طوری‌که موها را به دو قسمت کرده و در دو طرف سر و در بالای گوش‌ها می‌بندند.

دم‌ن daman (۱) دامنه کوه یا پهنه دشت.

دم‌نده dam-ande (ص) ویژگی آن‌که در چیزی هوا می‌دمد.

دموکرات demokrāt [فر: démocrate] (ص، ۱) (سیاسی) ۱. معتقد به دموکراسی؛ طرفدار دموکراسی. ۲. دارای حکومت دموکراسی.

دموکراتیک demokrātik [فر: démocratique] (ص) (سیاسی) ۱. مربوط به دموکراسی. ۲. براساس دموکراسی.

دموکراسی demokrāsi [فر: démocratie] (۱) (سیاسی) حکومت مردم بر مردم که در آن نهادهای سیاسی، خواه به‌طور مستقیم و خواه به‌طور غیرمستقیم، با رأی مردم و از طریق انتخابات تعیین می‌شوند.

دموگرافی demog[e]rāfi [فر: démographie] (۱) جمعیت‌شناسی.

کردن یا درپی او دیدن. ■ **[به]دنبال کسی (چیزی) گشتن** در جستجوی او (آن) بودن؛ درپی یافتن او (آن) بودن. ■ **دنبال هم پشت‌سرهیم؛ درپی هم.** ■ **به‌دنبال داشتن** درپی داشتن. **دنبالچه** d-ē (۱) (جانوری) استخوان ریزی که در انتهای ستون مهره‌ها قرار دارد و آن را بازماندهٔ دُم در انسان می‌دانند.

دنباله domb-āl-e (۱) ۱. آنچه به بخش انتهایی یا پشتی چیزی متصل است؛ دنبالهٔ بادبادک، دنبالهٔ لباس. ۲. ادامهٔ هر چیزی؛ دنبالهٔ داستان. ۳. (گفتگو) (طنز) آن‌که همیشه درپی کسی می‌رود. ۴. (ریاضی) مجموعهٔ نامتناهی و مرتبی از مقادیر که هر جملهٔ آن با دانستن شمارهٔ ترتیبش کاملاً مشخص شود. ۵. پی؛ عقب؛ دنبال.

■ **دنباله پیدا کردن** ادامه پیدا کردن؛ طولانی شدن. ■ **دنبالهٔ چیزی را گرفتن** (گفتگو) آن را ادامه دادن. ■ **دنباله داشتن** (مصداق) ناتمام بودن و ادامه داشتن.

دنباله‌دار d-dār (ص) ۱. دارای دنباله. ← **دنباله (بر)** (۱). ۲. طولانی؛ ممتد.

دنباله‌رو domb-āl-e-ro[w] (ص) تابع و پیرو دیگران. **دنباله‌روی** domb-āl-e-rav-i (حاصص) تبعیت، پیروی، یا تقلید کردن.

دنبک dombak (۱) (موسیقی ایرانی) تنبک.

دنبل dambel (۱) (ورزش) دمبل.

دنبل dombal (۱) (پزشکی) دمل.

دنبالان domba-lān (۱) ۱. (جانوری) بیضهٔ گوسفند و بز که آن را کباب می‌کنند و می‌خورند. ۲. (گیاهی) قارچ خوراکی گوشتدار و کروی که در زیر خاک و نزدیک ریشهٔ گیاهان می‌روید.

دنبه domb-e (۱) ۱. (جانوری) دُم گوسفندهای نژاد آسیایی، که متشکل از توده‌ای چربی است. ۲. پیه و چربی.

■ **دنبه [را] به (به‌دست) گرگ سپردن** (گفتگو) چیزی را در اختیار نااهل قرار دادن.

دنچ denj [تر] (ص) ویژگی جای خلوت و آرام، به‌ویژه دور از نگاه‌های کنجکاو یا رفت‌وآمد و مزاحمت دیگران.

دند dand (۱) استخوان پهلوی؛ دنده.

■ **دند کسی نرم** (گفتگو) برای بیان این‌که کسی سزاوار تنبیه و تحمل رنج است گفته می‌شود.

دندان dandān (۱) (جانوری) هریک از اندام‌های سخت و سفیدرنگ داخل دهان که به‌صورت دو ردیف بر روی فک‌ها می‌روید و برای جویدن، گاز گرفتن، بریدن، و مانند آنها به کار می‌رود.

■ **دندان آسیا (آسیاب، کرسی)** (جانوری) هریک از پنج دندان عقب آرواره‌های بزرگ‌سالان در هر طرف، که کار آنها

دمه dam-e (۱) ۱. طوفانی از برف ریز؛ کولاک. ۲. لبه؛ دُم؛ دمهٔ تیغ، دمهٔ شمشیر. ۳. وسیله‌ای برای دمیدن و برافروختن آتش.

دمه‌دار d-dār (ص) دارای لبهٔ تیز و بُرنده.

دمی dam-i (۱) ۱. دم پختک. ۲. کته.

دمیدن dam-id-an (مصداق، به-دُم) ۱. بالا آمدن خورشید، ماه، یا ستارگان از افق و پدیدار شدن در آسمان؛ طلوع کردن. ۲. روییدن و سر برآوردن گیاه از زمین. ۳. هوای درون سینه را با فشار از میان دلب بیرون دادن؛ به‌سوی چیزی یا در چیزی فوت کردن. ۴. (مصداق) چیزی را با فشار هوا به‌سوی راندن. ۵. دعایی را خواندن سپس به‌سوی کسی یا چیزی فوت کردن.

■ **دمیدن چیزی در کسی** ویژگی یا حسی را در او ایجاد کردن و آن را به او القا کردن. ■ **به (بر) کسی (چیزی) دمیدن** دعایی را خواندن و برای رسیدن و تأثیر آن دعا به‌سوی او (آن) فوت کردن.

دناسری denāso(ri) [۲] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

دنائت de(a)nā'a [عر: دناءة] (امص) ۱. پستی؛ فرومایگی. ۲. خسیس بودن؛ خست.

دنب domb (۱) دُم.

دنبال d-āl (۱) عقب و پس هر چیز.

■ **دنبال (ح) در دنبال و عقب چیزی یا کسی.** ■ **[به]دنبال چیزی (کسی) دیدن** (گفتگو) سخت در جستجوی آن (او) بودن؛ درپی آن (او) بودن. ■ **دنبال چیزی رفتن** به آن پرداختن و آن را ادامه دادن؛ برو دنبال درس و مشقت. ■ **دنبال چیزی را گرفتن** آن را ادامه دادن یا به آن پرداختن. ■ **دنبال حرف را گرفتن** (گفتگو) با سماجت، مجادله‌ای را ادامه دادن یا موضوعی را رها نکردن. ■ **دنبال کردن** (مصداق) ۱. در عقب و پس کسی رفتن، برای گرفتن یا رسیدن به او، یا پی‌بردن به این‌که چه می‌کند یا کجا می‌رود؛ تعقیب کردن. ۲. ادامه دادن. ۳. ادامه دادن به بررسی و تحقیق دربارهٔ موضوعی یا طرح در خواستی تا رسیدن به نتیجهٔ موردنظر؛ پیگیری کردن. ■ **[به]دنبال کسی افتادن** (گفتگو) او را تعقیب کردن؛ درپی او رفتن. ■ **[به]دنبال کسی (چیزی) بودن** خواستار یافتن او (آن) بودن؛ در تعقیب او (آن) بودن. ■ **دنبال کسی حرف زدن** (گفتگو) غیبت یا بدگویی او را کردن. ■ **[به]دنبال کسی (چیزی) رفتن** ۱. او (آن) را تعقیب کردن یا درپی او (آن) رفتن. ۲. در جستجوی او (آن) یا برای آوردن او (آن) رفتن. ■ **[به]دنبال کسی (چیزی) فرستادن** (گفتگو) کسی را برای آوردن او (آن) روانه کردن. ■ **دنبال کسی کردن** او را تعقیب

خُرد کردن غذاست. ■ دندان برای (به) چیزی (کسی) تیز کردن ۱. خواستار به دست آوردن آن (او) شدن یا به آن (او) طمع داشتن. ۲. آماده حمله به آن (او) شدن. ■ دندان به هم فشردن دندانها را از روی خشم یا شدت درد بر یکدیگر فشار دادن؛ درد و سختی را تحمل کردن. ■ دندان پُر کردن (پزشکی) برداشتن پوسیدگی دندان و پُر کردن حفره به وجود آمده، با مواد خاص توسط دندانپزشک. ■ دندان پیش (پیشین) (جانوری) هریک از چهار دندان جلو هر فک که دوتای وسطی آنها بزرگتر و مشخص ترند و هنگام سخن گفتن پیدا می شوند. ■ دندان خرگوشی (گفتگو) دودندان پیش بزرگتر از معمول در فک بالا. ■ دندان دائمی (جانوری) هریک از سی و دو دندانی که معمولاً از حدود شش سالگی تا بیست و یک سالگی در دهان انسان می رویند و برخلاف دندانهای شیری به طور طبیعی نمی افتند. ■ دندان درآوردن (مص.د.) (جانوری) روییدن دندان در دهان کودک و دارای دندان شدن او. ■ دندان [برآوردی جگر گذاشتن در برابر مشکلی تاب آوردن؛ شکیبایی کردن و خاموش ماندن. ■ دندان زدن (مص.م.د. مص.د.) گاز زدن و خوردن. ■ دندان شیری (جانوری) هریک از بیست دندانی که معمولاً از حدود شش ماهگی تا سه سالگی در دهان طفل می رویند و از حدود هفت سالگی تا دوازده سالگی می افتند و دندانهای دائمی جایگزین آنها می شوند. ■ دندان طلا (پزشکی) دندانی که روکشی از طلا بر آن کشیده باشند. ■ دندان طمع [را] از چیزی (کسی) کشیدن (برکنندن) چشم پوشی کردن یا قطع امید کردن از آن (او). ■ دندان عقل (جانوری) آخرین دندان در دو طرف هر آرواره که معمولاً در سنین ۱۸ تا ۲۵ سالگی می روید و در بعضی از افراد به طور طبیعی وجود ندارد. ■ دندان کسی افتادن به طور طبیعی کنده شدن دندانهای او از لثه. ■ دندان کسی را خُرد کردن او را به سختی شکست دادن یا تنبیه کردن. ■ دندان کسی را شمردن (گفتگو) او را کاملاً شناختن و از ضعفهای او آگاه بودن و برای مقصود خود از آن ضعفها استفاده کردن. ■ دندان کسی را کِرم خوردن (گفتگو) پوسیده شدن دندان او. ■ دندان کسی گِرد بودن (گفتگو) طماع، خسیس، و حریص بودن او. ■ دندان کشیدن بیرون آوردن دندان از لثه. ■ دندان کندن جدا کردن دندان از لثه. ■ دندان گذاشتن (پزشکی) گذاشتن دندان مصنوعی به جای دندانهای طبیعی از دست رفته. ■ دندان مصنوعی (هاریه) (پزشکی) دندان ساخته شده از مواد مختلف که به صورت کامل یا چندتایی و به صورت ثابت یا متحرک به جای دندانهای کشیده شده یا افتاده قرار می گیرد. ■ دندان نشان دادن قدرت نمایی کردن و ترساندن. ■ دندان نیش (جانوری) دندانی

با ریشه ای بسیار قوی و محکم در هردو طرف آرواره بالا و پایین، که بعد از دندانهای پیش و پیش از دندانهای آسیا قرار می گیرد؛ انیب. ■ دندانها را به هم (روی هم) ساییدن خشمگین شدن. ■ دندانهای کسی ریختن پوسیده، شکسته، و کنده شدن دندانهای او معمولاً بر اثر پیری. ■ به دندان کشیدن ۱. گاز زدن و با دندان کندن و خوردن، معمولاً گوشت. ۲. با دندان، چیزی را از جایی به جایی بردن. ۳. (گفتگو) با سختی و مشقت از کسی یا چیزی نگهداری کردن. ■ به دندان گرفتن ۱. با دندان نگه داشتن. ۲. (گفتگو) به دندان کشیدن (بر. ۳). ■ زیر دندان داشتن (گفتگو) پس از مدت ها (مزه چیزی را) در ذائقه احساس کردن. ■ زیر دندان کسی بودن (گفتگو) پس از مدت ها (مزه چیزی) در ذائقه او احساس شدن. ■ زیر دندان کسی مزه کردن (گفتگو) چیزی در نزد او خوشایند بودن و بازم خواستار ماندن آن بودن.

دندانپزشک، دندان پزشک d.-pezešk (مص.ا.) (پزشکی) آن که در رشته دندانپزشکی مدرک دکتر دارد.

دندانپزشکی، دندان پزشکی d.-i (حامص.ا.) (پزشکی) ۱. یکی از رشته های علوم پزشکی که فارغ التحصیلان آن به اعمالی مانند کشیدن و پُر کردن دندان، ساختن دندانهای مصنوعی، درمان بیماریهای لثه، درمان ریشه دندان، و ارتودنسی می پردازند. ۲. (مص) مربوط به کارهایی که دندانپزشک انجام می دهد: لوازم دندانپزشکی.

دندان ساز، دندان ساز dandān-sāz (مص.ا.) (پزشکی) ۱. آن که کارش ساختن دندانهای مصنوعی و انجام کارهای مربوط به آن است. ۲. (گفتگو) دندانپزشک.

دندان سازی، دندان سازی d.-i (حامص.) (پزشکی) ۱. ساختن دندانهای مصنوعی. ۲. (مص) مربوط به ساختن دندانهای مصنوعی یا کارهایی که دندان ساز انجام می دهد.

دندان شکن dandān-šekan (مص) ویژگی سخن یا پاسخ صریح و مخالفت آمیزی که برای شخص مقابل، ناخوشایند است و توان سخن گفتن در برابر آن را ندارد.

دندان قروچه، دندان قروچه dandān-qoruče (مص.ا.) ۱. (پزشکی) به هم ساییدن دندانهای فک بالا و پایین، به ویژه هنگام خواب به علی مانند ناراحتیهای روحی و عصبی. ۲. ساییدن دندانها به هم بر اثر خشم.

دندان گرد dandān-gerd (مص) (گفتگو) طمع کار، خسیس، و حریص.

دندان گیر dandān-gir (مص) (گفتگو) با ارزش، مفید، و قابل توجه.

دندان موشی dandān-muš-i (ا.) ۱. در خیاطی، نوعی دوخت با نقش دندانه های ریزی که بر حاشیه یا لبه پارچه

حالت خلاص درآوردن و در دنده مناسب حرکت قرار دادن.
■ روی [دنده چپ افتادن (گفتگو) شروع به لجبازی یا مخالفت کردن. ■ روی [دنده چیزی (کاری) بودن (گفتگو) به آن مایل بودن. ■ یک دنده کسی کم بودن (گفتگو) عقل کامل نداشتن او؛ کم عقل بودن او.

دنگ ۱ dang (اصو.) (گفتگو) صدایی طنیندار که از برخورد دو چیز سخت به یکدیگر ایجاد می‌شود.
■ دنگ دنگ (گفتگو) صدای مکرر دنگ. ■ دنگ و فنگ (گفتگو) ۱. مقدمات دست و پاگیر و تشریفات آزاردهنده برای کاری. ۲. تجملات و چیزهایی که جنبه ظاهری و تشریفاتی دارند.

دنگ ۲ d. (۱.) وسیله‌ای برای کوبیدن برنج و جدا کردن دانه آن از پوست؛ وسیله شالی‌کوبی.

دنگ ۳ d. (۱.)

■ دنگ... گرفتن (دنگم گرفت، دنگت گرفت، ...) (گفتگو) هوس کاری کردن؛ تمایل شدید به انجام کاری داشتن.
دنگ dong (۱.) (گفتگو) دانگ.

دنگال dangāl (اصو.) (گفتگو) بزرگ و وسیع؛ فراخ.

دنگی dang-i (ف.) (گفتگو) همراه با صدای دنگ.

دنگی dong-i (ص. ف.) (گفتگو) دانگی.

دنی dani [عر: دن] (اصو.) پست و حقیر؛ دون؛ فرومایه.

دنیا donyā [عر: دنی] (۱.) ۱. (نجوم) کیهان (م. ۱). ۲. جهان (م. ۲-۸ ر ۱۰). ۳. (تصرف) هرچه دارای جنبه مادی است و موجب غفلت انسان از یاد حق می‌شود.

■ دنیا به آخر رسیدن (زیوررو شدن) (گفتگو) واقعه مهم و ناامیدکننده‌ای روی دادن آن‌طور که هیچ کار دیگری نتوان کرد. ■ دنیا [درپیش چشم (نظری) کسی تار (تیره و تار) شدن (گفتگو) به شدت ناخوش یا اندوهگین و آزرده شدن او. ■ دنیا دست کسی بودن (گفتگو) حاکم یا مقتدر بودن او. ■ دنیا دست کیست؟ (گفتگو) چه خبر است؟ چه اتفاقی افتاده است؟ ■ دنیا دور سر کسی چرخیدن (گفتگو) دچار سرگیجه شدن او. ■ دنیا را سیر کردن (گفتگو) بسیار خوشحال بودن. ■ دنیا و مافیها دنیا و هرچه در آن است؛ همه چیز و همه کس. ■ دنیای باقی آخرت. ■ از دنیا بی‌خبر بودن بسیار بی‌اطلاع، ناآگاه، یا نادان بودن. ■ از دنیا رفتن مردن. ■ به دنیا آمدن زاده شدن؛ متولد شدن. ■ تا دنیا دنیااست (گفتگو) تا ابد؛ همیشه.

دنیاپرست d-parast (اصو.) ویژگی آن‌که فقط به امور و لذت‌های مادی توجه دارد.

دنیا دیده donyā-did-e (اصو.) بسیار باتجربه و کاردان.

دنیا بی donyā-y(‘)-i (اصو.) ۱. مربوط به این جهان؛ دنیوی.

می‌دوزند. ۲. (اصو.) ویژگی لباسی که مزین به این نوع دوخت باشد. ۳. دارای دندانه. ۴. (۱.) (صنایع دستی) در تذهیب، نوعی نقش با خطوط منحنی به شکل ابر که برای تزئین اطراف متن خوشنویسی ایجاد می‌شود. ۵. (صنایع دستی) قایق.

دندانان dandān-e (۱.) ۱. هرنوع برآمدگی و برجستگی منظم و متوالی، چنان‌که در شانه و اره. ۲. نقشی شبیه دندان که در نگارش بعضی حروف مانند س، ش، پ، یا در بعضی دوخت‌ها مانند دندان‌موشی یا در طراحی، و مانند آنها به کار می‌رود. ۳. کنگره kongere.

■ دندانان دندانان دارای دندانه‌های متعدد.

دندانی dandān-i (ص.) ۱. (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که با قرار گرفتن نوک زبان در پشت دندان‌های جلوی بالا تولید می‌شود، مانند «ت» و «د». ۲. (۱.) (فرهنگ عوام) غذایی معمولاً از غلات و حبوبات پخته و نرم شده به صورت آش یا دمی که به‌مناسبت روییدن اولین دندان بچه و به‌نیت راحت درآمدن دندان‌های او می‌پزند.

دنده dande (۱.) ۱. (جانوری) هریک از دوازده جفت استخوان بلند و قوسی‌شکلی که دیواره قفسه سینه مهره‌داران را می‌سازد. ۲. (فنی) رزوه. ۳. (فنی) هریک از حالت‌های درگیر شدن چرخ‌دنده‌های مشخص در گیربکس خودرو برای حرکت آن در جهت دلخواه و به تناسب سرعت و مسیر حرکت: دنده دو، دنده عقب. ۴. (گفتگو) دندانه (م. ۱). ۵. (فنی) چرخ‌دنده.

■ دنده به دنده شدن (گفتگو) ۱. از این دنده به آن دنده غلتیدن. ۲. (فنی) دنده رو دنده افتادن. ■ دنده پهن داشتن (گفتگو) در برابر خفت و خواری، بی‌اعتنا و بی‌عار بودن. ■ دنده [را] چاق کردن (گفتگو) (فنی) عوض کردن دنده خودرو هنگام لزوم. ■ دنده [را] خلاص کردن (فنی) خارج کردن چرخ‌دنده‌ها از حالت درگیر بودن. ■ دنده رو دنده افتادن (فنی) سربه‌سر قرار گرفتن رزوه پیچ و مهره، که باعث خرابی یکی، یا هردو آنها می‌شود؛ دنده به دنده شدن. ■ دنده سبک (فنی) هریک از دنده‌های سه و بالاتر که در آنها سرعت خودرو زیاد است. ■ دنده سنگین (فنی) هریک از دنده‌های یک و دو که در آنها سرعت خودرو کم و کشش زیاد است. ■ دنده کردن (مصم.) (فنی) ایجاد کردن رزوه بر روی میله استوانه‌ای؛ رزوه کردن. ■ دنده کسی نرم (گفتگو) دند کسی نرم. ■ از این دنده به آن دنده غلتیدن (شدن) (گفتگو) از پهلویی به پهلوی دیگر غلتیدن، به‌ویژه برآثر بی‌خوابی؛ دنده به دنده شدن. ■ از دنده چپ بلند شدن (پا شدن، برخاستن) (گفتگو) عصبانی و بدخلق شدن یا در تمام روز بدخلق بودن. ■ تو [دنده گذاشتن (فنی) خودرو را از

۳. دارای جنبه مادی.

دنیوی donya.v.i [عر.: دنیوی] (ص.) دنیایی؛ مقرر. اخروی.**دو** do (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل یک به اضافه یک؛

۲. (ص.) دارای این تعداد. ۳. دوم.

دو به دو ۱. به حالتی که دو نفر در برابر دو نفر دیگر

باشند. ۲. به حالتی که دو نفر یا دو چیز در برابر یا همراه هم

باشند.

دو d. [دو: do] (۱) (موسیقی) نخستین نت گام پایه دو ماژور.**دو ماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایه دو قراردارد. **دو مینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایه دو قرار

دارد.

دو do[w] (۱) (ورزش) یکی از رشته های ورزش دوومیدانی با

انواع مختلف که ورزشکاران با دیدن در مسیرهای معین، از

نظر سرعت یا استقامت با یکدیگر به رقابت می پردازند: دو

۱۰۰ متر، دو ماراتن، دو مایانج. تلفظ این کلمه در بعضی

ساخت ها dav است، مانند دونده dav-ande و می دوم

mi-dav-am.

دوومیدانی (ورزش) یکی از رشته های ورزشی شاملانواع دوها، پرتاب ها، و پرش ها. **به دو** (گفتگو) به سرعت و

به حالت دویدن.

دو d. (۱) داو؛ نوبت بازی.**دو به دست کسی افتادن** (گفتگو) مساعد شدن اوضاع

برای او و فرصت مناسب پیدا کردن برای کاری.

دو آتش do-ātaš-e (ص.) ۱. ویژگی نان و مانند آن که مدت

زیادی در تنور مانده و کاملاً برشته شده باشد. ۲. ویژگی

مایمی که دو بار تقطیر شده باشد: عرق درآتش، گلاب درآتش. ۳.

دارای گرایش های تند و افراطی در حالت یا اندیشه ای.

دو آلیسم do(u)'ālism, du'ālism [فر.: dualisme] (۱) (ادیان)

نظام دینی یا فلسفی دارای اعتقاد به دو مبدأ خیر و شر برای

هستی؛ ثنویت؛ دوگانه پرستی.

دو davā [عر.: دراء] (۱) ۱. دارو (م. ۱ و ۲ و ۵). ۲. (گفتگو)

مشروب الکلی. ۳. (گفتگو) ماده مخدر، به ویژه هروئین. ۴.

علاج یا چاره.

دو [و] درمان (گفتگو) معالجه و مداوا. **دو شدن**(مصد.) درمان شدن. **دو کردن** (مصد.) درمان کردن.**دوات** davāt [عر.: دراة] (۱) ظرف کوچکی که در آن، مرکب یا

جوهر می ریزند و قلم را برای نوشتن در آن فرومی برند.

دواخانه davā-xāne (۱) داروخانه.**دواخور** davā-xor (ص.) (گفتگو) ۱. خورنده و مصرف کننده

دارو. ۲. مسموم به وسیله خوراندن شدن دارو یا ماده سمی.

دواخور کردن (مصد.) (گفتگو) مسموم کردن با خوراندن

دارو یا ماده سمی.

دوار da(o)vār [عر.: (امصد.)] ۱. سرگیجه. ۲. گردش؛

چرخش.

دوار سر سرگیجه. به دوار افتادن به حالت گیجی

دچار شدن؛ به سرگیجه دچار شدن.

دوار davvār [عر.: (ص.) گردان؛ گردنده؛ چرخان.**دوازده** davāz-dah (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل یازده

به اضافه یک؛ ۱۲. ۲. (ص.) دارای این تعداد. ۳. دوازدهم.

دوازده امامی d.-emām-i (ص.) (ادیان) معتقد به دوازده امام؛

اثنا عشری؛ شیعه دوازده امامی.

دوازدهم davāz-dah-om (ص.) دارای رتبه یا شماره دوازده.**دوازدهمی** d.-i (ص.) (گفتگو) دوازدهم.**دوازدهمین** davāz-dah-om-in (ص.) دوازدهم.**دوازدهه** davāz-dah-e (۱) (جانوری) اثنا عشر.**دواسبه** do-'asb-e (ص.) دارای دو اسب؛ گاری دواسبه.**دواسبه تاختن** (مصد.) جدیت و شور نشان دادن.**دوال** davāl (۱) ۱. چرم. ۲. تسمه و بند چرمی. ۳. لبه و

کناره چیزی. ۴. (صنایع دستی) بافته های حاشیه فرش.

دوال پای [davāl-pā'y] (۱) (فرهنگ عام) موجودی خیالی که

پاهای دراز و باریک مانند تسمه دارد و چون در بیابان کسی

را ببیند، با فریب بر دوش او سوار می شود و پاهایش را بر بدن

او می پیچد و از او جدا نمی شود.

دوام davām [عر.: (امصد.)] ۱. ثبات؛ پایداری. ۲. حالت

مقاوم بودن چیزی در برابر فرسودگی یا خرابی: دوام پارچه، دوام

کنش. ۳. ادامه. ۴. (فلسفه) همیشگی بودن حکم یک پدیده،

چنان که: هر انسانی حیوان است.

دوام آوردن (مصد.) ۱. باقی و پایدار ماندن. ۲. سالم

ماندن؛ فرسوده و خراب نشدن. ۳. (مصد.) تحمل کردن. •

دوام داشتن (مصد.) ۱. باقی و پایدار بودن؛ ثبات داشتن. ۲.دارای مقاومت و استحکام بودن. ۳. ادامه داشتن. **دوام عمر**عمر طولانی. **دوام کردن** (مصد.) ثابت و پایدار ماندن.**دوان** dav-ān (ق) ۱. درحال دویدن. ۲. (ص.) آن که می دود؛

دونده. ۳. روان؛ جاری.

دوان دوان درحال دویدن و باشتاب.**دواندن** d.-d-an (مصد.) به: دوان) ۱. به دویدن و داشتن.

۲. سرگردان کردن و به جاهای بسیار فرستادن. ۳. به حرکت

درآوردن و عبور دادن. ۴. (مصد.) (گفتگو) منتشر شدن؛ پخش

شدن.

دواوین davāvin [عر.: دوان] (۱) دیوان ها. ← دیوان '۱

(م. ۱).

دوایر، دوائر davāyer, davā'er [عر.: دوائر، دایرة] (۱)

مردد؛ دودل.

❖ **دوام دولتی** (اداری) اداره‌های وابسته به دولت.

دوبیتی do-beyt-i (۱). ۱. (ادبی) از قالب‌های شعر فارسی

دوباره کاری d.-kār-i (حاصص.) تکرار بیهوده یک کار.

❧ دوستی گفتن خواندن با سرودن اشعاری از نوع دوستی.

دوینہ do-bin-i (حامصہ) (بیشک) نوع، اختلال، سناہ، کہ در

آن ناتوان در انطباق تصاویر ثبت شده از هر دو حشر

(بعضاً اختلال حرکت عضلات حشوی) باعث دردناک شدن

بدعت استخوان حرکت عطاردی چشم، باعث دوا دیدن
بکوش و آفتاب و شمشاد

یک سیء ذراں واحد می شود.

دوپایه do-pay-e (ص.) (کیاهی) ویتزی کیاهی مانند حرما که

دل‌های نر و ماده آن جداگانه و روی دو درخت ظاهر

می شوند.

دوپرگار do-pargār (۱.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی

نیم کرۂ جنوبی آسمان.

دوېشته do-pošt-e (ډۉ) (گفتګو) ۱. به صورت دو ردیف؛

پشت سر هم، ۲. دو ترکیه.

دوپوسته do-pust-e (ص). ۱. دارای دو پوست: مبهوه دوپوسته

۲. ویژگی کاغذ کلفتی که بتوان آن را مثل بادام و باقلا.

به صورت دو لایه جداگانه درآورد. ۳. خشن و دورگه (صدا).

۱۰۹۱. دوسته که دن (مضارع) ۱. کنندن دوست چنه‌ار که

دو دوست دارند و از باقلا ۲ حراک دیند و لا به از منم

دو پوښت دار، داسې ښکاري چې دوه پوښت داره دي. (دوه پوښت داره دي) do-pablu (دوه پوښت داره دي)

دو پہلو DO-panel (حصہ) (تفصیل) ۱. ویروسی سطح غیر ضروری

که دو مفهوم دارد و مبهم یا کنایه آمیز است. ۴. (ق.) به طور

مبهم یا فتنیه آمیز.

دوپیاره do-piyāz-e (۱.) غذایی که از روغن، زردچوبه، پیاز،

و سیب زمینی یا گوشت و گاهی مواد دیگر تهیه می شود.

دوپیس dopiyes [فر.: deuxpièce] (۱.) لباس زنانه به صورت

کت تک پوش و دامن هماهنگ با آن.

دوپینگ do(u)ping [دوپینگ: doping] (امص.) (ورزش) استفاده

کردن از مواد نیروزا و داروهای محرک، معمولاً بیش از

شرکت در مسابقه.

دوتا do-tā (ص.) خمده؛ دولا.

دوتار do-tār (۱) (موسیقی ایرانی) ساز زهی مضارب از خانوادهٔ

تیمور دلدای دوسیم

دو تارک de tā'vək i (۱) ۹ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱ گشتا

دودایی *du-la-yek-i* (۱). ۱. (موسیقی ایرانی) کوسه‌ای در

دستگاه‌های چهارگاه و ماهور. ۲. (موسیقی ایرانی) سیوه‌ای در

نواختن سازهای مضرابی. ۳. (ف.) به شیوه‌ای که از هر دو چیز، یکی را کنار بگذارند یا در نظر نگیرند؛ به‌لحاظ دوتایی آمده‌بود پایین.

دوتایی do-tā-y(ʼ)-i (ص.) دارای دو تا یا دو عدد از چیزی.

دوترکه do-tark-e (ف.) (گفتگو) به‌حالتی که دو نفر بروی اسب، دوچرخه، و مانند آنها سوار شده‌باشند.

دوتریم dot[e]riyom [نفر.: deutérium] (۱.) (شیمی) یکی از ایزوتوپ‌های هیدروژن که به‌مقدار کم در طبیعت یافت می‌شود و در واکنش‌های هسته‌ای به‌وجود می‌آید؛ هیدروژن سنگین.

دوتیغه do-tiq-e (ص.) ۱. دارای دو تیغه (چاقو و مانند آن). ۲. (گفتگو) ویژگی صورتی که با دو بار تراشیدن موها کاملاً صاف شده‌باشد.

• **دوتیغه کردن** (م.ص.) (گفتگو) دو بار تراشیدن موی صورت.

دوجانبه do-jāneb-e (ص.) از هر دو جانب؛ دوطرفه؛ دوسویه.

دوجنسی do-jens-i (ص.) ۱. (جانوری، گیاهی) ویژگی گیاه یا جانوری که هم اندام‌های جنسی نر و هم ماده را داشته‌باشد؛ هرمافروdit؛ نر ماده. ۲. (روانشناسی) دارای رفتارها و ویژگی‌های هر دو جنس نر و ماده.

دوجنستی do-jens.iy[y]at-i (ص.) دوجنسی.

دوجین do(u)jin [دو(ا)فر.: douzaine] (۱.) واحد شمارش بعضی چیزها معادل دوازده عدد؛ یک دوجین جوراب، یک دوجین لیوان.

دوچرخه do-čax-e (۱.) ۱. وسیله نقلیه بدون موتور دارای دو چرخ پشت‌سره‌م، که با فشار پاها بر رکاب‌ها و چرخاندن آنها حرکت می‌کند.



۲. (ص.) دارای دو چرخ؛ گاری دوچرخه. ۳. دو بار چرخ‌شده (گوشت و مانند آن). ۴. دو بار دوخته‌شده با چرخ خیاطی (پارچه و مانند آن).

• **دوچرخه ثابت** وسیله‌ای شبیه دوچرخه ولی بدون چرخ که با رکاب زدن درجا برای تمرین‌های ورزشی و کم کردن وزن به‌کار می‌رود.

دوچندان do-čand-ān (ص.) (ف.) دوبرابر؛ مضاعف.

دوخت dux(۱) (م.ص.) ۱. دوختن. ۲. شکل، شیوه، کیفیت دوخته شدن چیزی.

• **دوخت‌ودوز دوختن**؛ دوزندگی.

دوختن d.-an (م.ص.) (دور) ۱. وصل کردن دو چیز مانند

پارچه به یکدیگر یا اجزایی نظیر دکمه، زیپ، یا منجوق و پولک به پارچه با گذراندن سوزن و نخ از آن با دست یا به‌وسیله چرخ خیاطی. ۲. درست کردن لباس، کیف، کفش، و مانند آنها با نخ و سوزن یا چرخ خیاطی. ۳. متصل کردن؛ چسباندن. ۴. ثابت و بی‌حرکت نگه داشتن (نگاه).

دوخم do-xam (۱.) (ورزش) در کشتی، دو پای حریف.

• **زیر دوخم** [را] گرفتن (ورزش) در کشتی، خم شدن کشتی‌گیر و گرفتن دو پای حریف.

دوخواهران do-xāhar-ān (۱.) (تبریم) ستاره‌های شعرای یمانی و شعرای شامی.

دود dud (۱.) ۱. گازی خاکستری یا سیاه‌رنگ حاوی ذراتی ریز که از سوختن اجسام پدید می‌آید. ۲. (گفتگو) آنچه گاز آن استعمال می‌شود مانند سیگار، چپق، و تریاک.

• **دود از کله (سر، دماغ) کسی بلند شدن** (برخاستن) (گفتگو) به‌شدت اندوهگین، متعجب، یا خشمگین شدن او.

دود چراغ خوردن برای به‌دست آوردن چیزی، رنج و زحمت بسیار تحمل کردن، به‌ویژه مطالعه شبانه کردن برای کسب دانش.

• **دود چیزی به (توای) چشم کسی رفتن** (گفتگو) نتایج و عواقب بد آن کار متوجه او شدن. • **دود خوردن** در معرض دود قرار گرفتن. • **دود دادن** (م.ص.) در معرض دود قرار دادن. • **دود زدن** (م.ص.) (گفتگو) دود ایجاد کردن (چراغ). • **دود شدن** (م.ص.) (گفتگو) نابود شدن؛ از بین رفتن. • **دود کردن** (م.ص.) ۱. دود ایجاد کردن. ۲. (فتی) ایجاد کردن دود زائد و خروج آن از آگروز خودرو یا دودکش یک دستگاه که معمولاً به‌دلیل اشکالی در احتراق است. ۳. (م.ص.) (گفتگو) کشیدن سیگار و مانند آن. ۴. چیزی را در آتش سوزاندن و دود ایجاد کردن. ۵. (گفتگو) نابود کردن؛ از بین بردن. • **دودودم** (گفتگو) ۱. دود و آلودگی هوا. ۲. دود دخانیات، به‌ویژه تریاک. ۳. دود حاصل از پخت‌وپز، به‌ویژه کباب. • **دودودمه** (گفتگو) دودودم (بر. ۱ و ۳).

دودره do-dar-e (ص.) ۱. دارای دودر. ۲. (گفتگو) دودره‌باز.

• **دودره شدن** (م.ص.) (گفتگو) نامناسب شدن. • **دودره کردن** (م.ص.) (گفتگو) ۱. با زرنگی و حقه‌بازی چیزی را بردن یا دزدیدن. ۲. فریب دادن. ۳. (م.ص.) در رفتن، فرار کردن، یا حاضر نشدن در جایی یا مراسمی.

دودره‌باز d.-bāz (ص.) (گفتگو) زرنک، حقه‌باز، و شارلاتان.

دودزا dud-zā (ص.) ایجادکننده دود.

دودستگی do-dast-e-gi (حام.ص.) اختلاف عقیده در میان جمعی.

دودستی do-dast-i (ف.) ۱. با هر دو دست. ۲. با هر دو دست به‌نشانه احترام، هنگام تقدیم کردن چیزی. ۳. (گفتگو)

هستند؛ مقر. سطح. ۸. (مصدر). (فلسفه) استدلالی که مقدماتش مشروط به نتیجه است، یا تعریف یک عبارت برحسب خود آن عبارت. ۹. حرکت دایره‌وار؛ گردش؛ چرخش؛ دور گردون، دور فلک. ۱۰. گردش، گذشت، و توالی زمانی؛ دور ایام. ۱۱. دور (حالا). ۱. برگردد؛ در پیرامون؛ دور مسجد طواف کرد. ۲. در حوالی؛ در اطراف؛ دور کوچه‌ها دنبالش می‌گشت. دور افتخار (ورزش) حرکت همراه با شادمانی ورزشکار یا ورزشکاران یک تیم پس از پیروزی، معمولاً به حالت دو، به دور زمین یا میدان مسابقه. دور امری گشتن به آن پرداختن؛ به آن مشغول شدن. دور برداشتن (مصدر). (گفتگو) ۱. (فنی) سرعت گرفتن؛ شتاب گرفتن. ۲. در تندی و گستاخی از حد تجاوز کردن. ۳. توانایی، موقعیت، و شهرت پیدا کردن. دور تادور همه اطراف، محیط، و اضلاع چیزی. دور چرخاندن (مصدر). به شکل دایره چرخاندن؛ حرکت دادن به شکل دایره. دور خود گشتن (گفتگو) سرگردان بودن و بی‌هدف به کاری پرداختن. دور دور کسی بودن زمان توانایی، غلبه، یا حکومت او بودن. دور زدن (مصدر). ۱. تغییر دادن مسیر خودرو به صورتی که در جهت عکس حرکت کند. ۲. گشتن؛ چرخیدن. ۳. دور (مصدر). با طی کردن مسیر پیرامونی چیزی یا جایی از آن گذشتن، به جای عبور کردن از میان آن یا طی کردن مسیر مستقیم. دور ستر (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، دوره غیبت امام، به‌ویژه مهدی (ع) که از محمد بن اسماعیل آغاز می‌شود و با ظهور عیبدالله مهدی، مؤسس سلسله فاطمیان مصر، پایان می‌یابد؛ مقر. دور کشف. دور قمر (نجوم) دور قمری. دور قمری ۱. (گفتگو) یک دور کامل و معمولاً زائد. ۲. (نجوم) گردش بیست و هشت روزه ماه به دور زمین یا در منطقه البروج. [به] دور کسی جمع شدن به او پیوستن و از او پشتیبانی کردن. دور کسی (چیزی) را خط کشیدن (گفتگو) او (آن) را ندیده گرفتن؛ از او (آن) چشم‌پوشی کردن. دور کسی (چیزی) را گرفتن در اطراف او (آن) گرد آمدن. دور کسی گشتن (گفتگو) بسیار عزیز داشتن او و خود را فدایی او دانستن؛ قربان‌صدقه او رفتن. دور کشف (ظهور) (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، دوره پس از دور ستر، یعنی دوره‌ای که امامان هفت‌گانه دعوت خود را آشکار کردند. دور گرداندن (مصدر). به شکل دایره در اطراف یا در میان جمعی گرداندن. دور گردون گردش روزگار؛ اوضاع زمانه. دور گرفتن (مصدر). (گفتگو) (فنی) دور برداشتن (مصدر). ۱. دور موتور (فنی) تعداد دورهایی که موتور در یک دقیقه می‌زند. دوروبر (گفتگو) اطراف و حوالی. دوروبر چیزی را جمع کردن (گفتگو) آن را مختصر کردن؛ در آن صرفه‌جویی کردن. دوروبر کسی را گرفتن (گفتگو) ۱. از او

با رضا و رغبت. ۴. (گفتگو) بسیار محکم. ۵. با شدت و قوت. دور دستی چسبیدن (مصدر). (گفتگو) چیزی را بسیار دوست داشتن و از آن جدا نشدن. دودکش dud-keš (۱). منفذ یا لوله‌ای برای خروج دود بخاری، کوره، و مانند آنها. دودل do-del (مصدر) دارای تردید در تصمیم‌گیری؛ مردد. دودلی do-i (حاضر) دودل بودن؛ مردد بودن؛ تردید. دودمان dud[-e]-mān (۱). ۱. خانواده و خاندان؛ سلسله. ۲. نسل؛ تبار. دوردمان کسی را به‌باد دادن خاندان یا نسل او را نابود کردن. دودو do[w]-do[w] (مصدر). (گفتگو) لرزش قریه چشم بر اثر ضعف، اضطراب، یا حالت‌های عصبی. دوردو زدن (مصدر). (گفتگو) حالت دودو داشتن (چشم). دودوزه do-duz-e (۲). (بازی) در دوزبازی، به‌شیوه‌ای که در آن، دو راه برای تشکیل دوز وجود دارد و حریف قادر نیست هر دو را ببندد. دوردوزه بازی کردن (گفتگو) داشتن رابطه پنهانی با دو طرف معامله یا درگیری و هر دو طرف را فریب دادن. دوردوزه‌بازی d.-bāz-i (حاضر). (گفتگو) دوردوزه بازی کردن. دوده dud-e (۱). (فنی) ماده سیاه یا قهوه‌ای تیره که از ذره‌های ریز ناشی از احتراق ناقص سوخت‌های دارای کربن زیاد تشکیل شده‌است و در ساخت لاستیک، پلاستیک، مرکب، رنگ، و مانند آنها به کار می‌رود؛ دوده چراغ. دوده گرفتن (مصدر). ۱. آلوده شدن به رسوب سیاه‌رنگ حاصل از سوختن سوخت‌های مختلف. ۲. (مصدر). پاک کردن از دوده. دودهنه do-dahan-e (مصدر) دارای فضایی معادل دو باب دکان و دارای دو در. دودی dud-i (۱). ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ دود؛ خاکستری تیره. ۲. (مصدر) دارای چنین رنگی. ۳. (گفتگو) معتاد به دخانیات یا مواد مخدر، مانند تریاک و حبشیش که دود آنها استعمال می‌شود؛ اهل دود. ۴. ویژگی آنچه دود داده شده‌است؛ بوی دودی، ماهی دودی. دور do[w]r (عربی: دور) (۱). ۱. محیط و پیرامون. ۲. حوالی و اطراف؛ در این دورو اطراف پرسه می‌زند. ۳. دفعه؛ مرتبه؛ بار؛ نوبت. ۴. مقطع خاصی از زمان که امری، چیزی، یا کسی بر دیگران غلبه دارد؛ دوران؛ دوره؛ دور ارتباطات، دور ترقی. ۵. هر حلقه از چیزی که پیچیده شده‌باشد. ۶. هر مرحله از یک بازی یا یک مجموعه مسابقه. ۷. (غوشنویسی) حرکت‌های منحنی قلم و شکل‌هایی از حروف که دارای انحنا

سرگیجه.

• **دوران دادن** (مصدر). ۱. به گردش درآوردن؛ به جریان انداختن. ۲. چرخاندن؛ گرداندن. • **دوران کردن** (مصدر). ۱. چرخیدن؛ گشتن. ۲. به حالت سرگیجه دچار شدن.

دوران [do(w)rān] (از عربی: دَوْرَان) ۱. مقطع خاصی از زمان؛ دوران کودکی. ۲. زمانه؛ روزگار؛ دهر. ۳. (علوم زمین) هریک از تقسیم‌بندی‌های زمانی بزرگ گذشته زمین که شامل یک یا چند دوره است.

دوراندیش dur-a(a)ndīš (صدر) آن‌که نتیجه و پیامد کارها را در نظر می‌گیرد؛ مآل‌اندیش؛ آینده‌نگر.

دورانی davarān-i (صدر) به صورت دَوْران؛ دایره‌ای شکل؛ حرکت دَوْرانی.

دوراهی do-rāh-i (۱) جایی که دو راه از آن منشعب می‌شود.

• **سر (برسر) دوراهی قرار گرفتن** در تصمیم‌گیری و انتخاب دچار تردید شدن.

دوربرد dur-bord (صدر) دارای توانایی یا امکان پرتاب به فاصله دور.

دوربرگردان do(w)r-bar-gard-ān (۱) راهی در بزرگراه‌ها و آزادراه‌ها که مسیر اصلی را عوض می‌کند.

دوربین dur-bin (۱) ۱. وسیله‌ای چشمی دارای عدسی، که اشیاء و اشخاص را که در فاصله دور قرار دارند، نزدیک و بزرگ نشان می‌دهد. ۲. (عکاسی) دوربین عکاسی. ۳. وسیله‌ای که با آن، نماها و رویدادها را به صورت تصاویر پیاپی بر روی فیلم ثبت می‌کنند. ۴. (پزشکی) مبتلا به بیماری دوربینی؛ مَقَر. نزدیک‌بین. ۵. (پزشکی) مناسب دوربینی.

• **دوربین انداختن** (مصدر). با دوربین نگاه کردن. • **دوربین تلویزیون (تلویزیونی)** بخشی از دستگاه فرستنده تصاویر تلویزیونی، که تصاویر را به صورت الکترونیکی ارسال می‌کند. • **دوربین دوچشمی (شکاری)** دوربینی که دو مجموعه عدسی برای دید دارد و با هر دو چشم در آن نگاه می‌کنند. • **دوربین عکاسی** (عکاسی) وسیله‌ای برای گرفتن عکس، شامل محفظه‌ای تاریک با روزنه‌ای دارای عدسی قابل تنظیم که تصاویر بر روی فیلم حساس ثبت می‌شود. •

دوربین مخفی (دوربین مخفی) ۱. دوربینی که دور از چشم دیگران در جایی کار می‌گذارند تا به طور پنهانی از اتفاقات و رفت‌وآمدها فیلم‌برداری کند. ۲. در برنامه‌های تلویزیونی، فیلمی که بدون آگاهی شخص برای دیدن واکنش او در برابر امری خاص از او گرفته می‌شود. • **دوربین یک چشمی** دوربینی که عدسی‌های آن در یک محور قرار دارند و با یک چشم در آن نگاه می‌کنند.

به شیوه‌های گوناگون حمایت کردن. ۲. با او رابطه نزدیک و صمیمانه برقرار کردن به منظور سودجویی. • **دوروزمانه** (گفتگو) روزگار؛ دوره. • **دوروزر** (گفتگو) دوروبر. • **دور هم جمع شدن** ۱. باهم در جایی حاضر شدن. ۲. با هم متحد شدن برای اقدامی جمعی. • **به دور افتادن** ۱. شروع کردن به گردش در یک مجلس و چیزی را گرداندن. ۲. دچار سرگیجه شدن.

دور dur (صدر) ۱. دارای فاصله مکانی نسبتاً زیاد از کسی، چیزی، یا جایی؛ مَقَر. نزدیک. ۲. (۱) جایی با فاصله زیاد؛ از دور روشنایی آشی را دیدم. ۳. (صدر) دارای فاصله با دیگری؛ جدا. یک هفته از هم دور بودیم. ۴. دارای فاصله زمانی نسبتاً زیاد؛ از روزگاران دور. ۵. دارای مسافت طولانی؛ دراز؛ راهمان دور است. ۶. برکنار؛ مبرا. ۷. دارای خویشاوندی یا آشنایی اندک؛ هستگان دور. ۸. دارای اختلاف یا تفاوت زیاد؛ این رنگ‌ها خیلی ازهم دورند و با هم تناسب ندارند.

• **دور از چشم کسی** (گفتگو) پنهان از او. • **دور از ذهن** ناآشنا و غیرقابل تصور. • **دور از حالا** هنگام سخن گفتن از مرده و برای رفع خطر مرگ از مخاطب گفته می‌شود. • **دور از [جان] کسی** (مزدبانه) هنگام به کار بردن عبارتی ناخوشایند یا اشاره به امری ناخوشایند معمولاً به مخاطب گفته می‌شود، یعنی این‌گونه چیزها از او دور باد. • **دور افتادن** (مصدر). ۱. جدا ماندن؛ فاصله پیدا کردن. ۲. خارج شدن (از موضوع). • **دور انداختن** (ریختن) (مصدر). ۱. از خود دور کردن و کنار انداختن چیزی معمولاً بی‌ارزش. ۲. (گفتگو) کنار گذاشتن؛ رها کردن؛ این حرف‌های بهیچانه را دور بینداز. • **[یه] دور بودن از چیزی** با آن منافات داشتن؛ این رفتار دور از مردانگی است. • **دور دورها** جایی بسیار دور. • **دور شدن** (مصدر). ۱. فاصله گرفتن از کسی، چیزی، یا جایی. ۲. جدا شدن. • **دور کردن** (مصدر). ۱. به فاصله دور راندن. ۲. جدا کردن. ۳. زایل کردن؛ برطرف کردن. • **دور ماندن** (مصدر). جدا ماندن. • **دورودراز** (گفتگو) طولانی و مفضل. • **دور و نزدیک همه جا**. به دور داشتن جدا و برکنار نگه داشتن.

دورادور do(w)r-ā-do(w)r (۳) در همه اطراف و دور چیزی.

دورادور dur-ā-dur (۳، صدر) ۱. از فاصله زیاد؛ از راه دور. ۲. به طور غیرحضور و بدون دیدار؛ دورادور به او ارادت داشت. • **دورافتاده** dur-o(ʔ)ft-ād-e (صدر) ۱. دارای فاصله زیاد و دور از دسترس، به ویژه جایی دور از مرکز یا شهرهای بزرگ. ۲. جدا مانده و غریب، به ویژه دور از خویشاوندان، دوستان، و آشنایان.

دوران davarān [عربی] (مصدر) ۱. گردش؛ چرخش. ۲.

در زمانی بسیار کوتاه. ۳. (۱) زمان بسیار کوتاه.

دورویه do-ruy-e (ص) دارای دو رو.

دورویی do-ru-yi (ص) (حاصـ) ریاکاری و نفاق.

دوره do[w]re (عـ: دُورَة) (۱) ۱. طول معینی از زمان که در

آن امری جریان دارد. ۲. زمان و روزگار. ۳. بخش و مقطع

تحصیلی: دوره ابتدایی، دوره دکتری، دوره راهنمایی. ۴. مجموعه

آموزش‌هایی معین که در مدت زمانی خاص به کسی داده

می‌شود: دوره آموزش زبان خارجی، دوره بافندگی. ۵. (علوم زمین)

هریک از تقسیم‌بندی‌های زمانی گذشته زمین که کوتاه‌تر از

دوران است. ۶. مجموعه مجلدات یک کتاب چندجلدی یا

تمام شماره‌های یک روزنامه یا مجله. ۷. مهمانی‌ای که

توسط گروهی ثابت و در فاصله زمانی معین در خانه یکی از

آنها برگزار می‌شود. ۸. جلسه مرتب و پیوسته برای انجام

دادن فعالیت. ۹. (گفتگو) حاشیه و اطراف چیزی. ۱۰. (گفتگو)

هر بار گرداندن چیزی، مانند تسبیح. ۱۱. (ص) دوره کردن

(م. ۱). ۱۲. (ص) دوره‌ای: مهمانی دوره داریم. ۱۳. (۱) دور؛

نوبت؛ بار؛ مرتبه.

دوره آخر زمان (آخر الزمان) روزگاری که کارها طبق

روال عادی انجام نمی‌گیرد؛ روزگار آشفته. • دوره افتادن

(ص) (گفتگو) ۱. به همه جا سر زدن. ۲. برگزار شدن

مهمانی دوره. • دوره تناوب ۱. (فیزیک) فاصله زمانی بین دو

تکرار یک رویداد متناوب؛ پریود. ۲. (ریاضی) فاصله‌ای که

پس از آن، تابع متناوب عیناً تکرار می‌شود. • دوره دیدن

(ص) (فرا گرفتن آموزش‌های معین در مدت زمانی خاص. •

دوره کردن (ص) ۱. دو یا چند بار خواندن مطلب،

به‌ویژه مطالب درسی. ۲. احاطه کردن کسی و گرد او جمع

شدن معمولاً برای سودجویی یا آزار دادن او یا قبولاندن

چیزی به او. ۳. محاصره کردن. • دوره کمون (نهفتگی)

(پزشکی) فاصله زمانی از لحظه ورود عامل عفونی به بدن تا

بروز نخستین نشانه‌های بیماری ناشی از آن؛ کمون؛ نهفتگی. •

دوره گرداندن (ص) در همه جا گرداندن و به همه نشان

دادن. • دوره گردش (ریاضی) ۱. عدد یا عدهایی که در اعداد

متناوب تکرار می‌شوند. مثلاً عدد ۳ در ... ۳۳۳/۰ یا ۵۷۶ در

... ۵۷۶۵۷۶۵۷۶/۰ دوره گردش است. ۲. دوره تناوب (م. ۲).

• دوره گشتن (ص) در همه جا گشتن؛ به جاهای مختلف

رفتن. • دوره نجومی (تجوم) مدت زمان یک بار دوران

هر کدام از سیاره‌ها به دور خورشید. • دوره وزمانه روزگار. •

دوره هلالی (تجوم) مدت زمانی بین دو مقارنه متوالی یا دو

مقابله متوالی.

دوره‌ای d-(y)-i (ص) ۱. مربوط به دوره‌ای معین؛ ریاست

دوره‌ای. ۲. دارای تناوب در دوره‌های گوناگون؛ دردهای دوره‌ای.

دورینی d-i (حاصـ) (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن،

پرتوهای نور به جای روی شبکه، پشت شبکه متمرکز

می‌شوند و بنابراین بیمار نمی‌تواند اشیای نزدیک را به‌خوبی

بیند؛ مقر. نزدیک‌بینی.

دورپرواز dur-parvāz (ص) دارای توانایی پرواز تا فاصله

زیاد.

دورخیز dur-xiz (ص) به عقب رفتن و جمع کردن بدن

به‌منظور آمادگی پیدا کردن برای پرش یا حرکتی سریع.

• **دورخیز کردن** (ص) ۱. دورخیز. ۲. (گفتگو) آماده

شدن برای انجام دادن کاری یا حرکتی ناگهانی، مؤکد، و مؤثر.

دوردست dur-dast (ص) ۱. واقع‌شده در فاصله دور؛ ممالک

دوردست. ۲. (۱) فاصله دور؛ جای دور. ۳. (ص) دورافتاده

(م. ۱). ۴. ویژگی آنچه به‌سختی حاصل شود.

دورریز dur-riz (۱) بخش‌های زائد و اضافی، ضایعات، و

دورریختنی مواد و مصالح.

دورزن dur-zan (ص) دارای توانایی شلیک به فاصله‌های

زیاد.

دورسج do[w]r-sanj (۱) (فنی) وسیله‌ای برای سنجش تعداد

دفعات چرخش یک قطعه گردنده.

دورشمار do[w]r-šo(e)mār (۱) (فنی) دورسج.

دورفرمان dur-farmān (۱) (فرهنگستان) دستگاه

کنترل از راه دور.

دورگه do-rag-e (ص) (گفتگو) ۱. دارای پدرومادری از دو

نژاد مختلف. ۲. ویژگی صدای بم، گرفته، و معمولاً خشن.

دورنا domā (۱) ترنا.

دورنگار dur-negār (۱) (برق) (فرهنگستان) فاکس.

دورنگری dur-negar-i (حاصـ) دریافتن و شناختن

رویدادها و چگونگی وضعیت آینده به‌دلیل هوشمندی.

دورنگی do-rang-i (حاصـ) ۱. دورویی و نفاق. ۲. دورنگ

بودن.

دورنما dur-na(e)o mā (۱) ۱. منظره؛ چشم‌انداز. ۲.

تصویری از یک منظره آن‌گونه که از دور به‌نظر می‌رسد. ۳.

تصویر ذهنی وضعیت آینده که براساس نشانه‌های موجود

پیش‌بینی می‌شود.

دورنویس dur-nevis (۱) (برق) فاکس.

دورویی do-ru[y] (ص) ۱. آن‌که ظاهراً بواطن او تفاوت

دارد؛ متناقض. ۲. ویژگی پارچه یا پوشاکی که هردو طرف آن

یکسان یا قابل استفاده است.

دوروبری do[w]r-o-bar-i (ص) (گفتگو) هریک از آشنایان

و اطرافیان شخص.

دوروزه do-ruz-e (ص) ۱. دارای زمان بسیار کوتاه. ۲. (ق)

دوزندگی duz-ande-gi (حاصم:) خیاطی (م: ۱).

دوزنده duz-ande (ص: ۱) خیاط.

دوزستان do-zist-ān (۱) (جانوری) رده‌ای از مهره‌داران خونسرد که بسیاری از آنها بخشی از مراحل اولیه زندگی را در آب شیرین و دوران بلوغ را در خشکی می‌گذرانند.

دوزیمتر dozimetr [فر: dosimètre] (۱) (فیزیک) دوزمتر.

دوسالانه do-sāl-āne (۱) رویدادی مانند برگزاری نمایشگاه که فاصله زمانی آن، هر دو سال یک بار است؛ بی‌ینال.

دوست dust (۱) ۱. هریک از دو تنی که با یکدیگر آشنا هستند، معاشرت دارند، و به هم محبت و اعتماد دارند؛ مقبر. دشمن. ۲. (ص: ۱) دارای رابطه صلح‌آمیز و صمیمانه.

• **دوست داشتن** (مص: ۱) ۱. احساس علاقه کردن به کسی یا چیزی. ۲. عشق ورزیدن به کسی. ۳. خواستن و مایل بودن. • **دوست شدن** (مص: ۱) ۱. رابطه دوستی برقرار کردن. ۲. (گفتگو) آشتی کردن. • **دوست گرفتن** برگزیدن و یافتن دوست.

دوستار d-ār (ص: ۱) دوستدار.

دوستدار، دوست‌دار dust-dār (ص: ۱) دارای علاقه؛ علاقه‌مند.

دوست‌داشتنی dust-dāst-an-i (ص: ۱) بسیار پسندیده، دلخواه، و شایسته دوست داشتن.

دوستی dust-i (حاصم) ۱. حالت آشنایی توأم با محبت و اعتماد؛ رابطه دو دوست با یکدیگر؛ دوست بودن. ۲. حالت روابط صلح‌آمیز و برپایه همکاری. ۳. علاقه و دلبستگی به چیزی.

• **دوستی خاله‌خرسه** (گفتگو) (طنز) دوستی آن‌که هنگام محبت کردن به طرف مقابل، به‌خاطر نادانی‌اش باعث زیان طرف مقابل می‌شود. • **دوستی داشتن** (مص: ۱) دوست بودن. • **دوستی دوستی** (گفتگو) با ظاهر دوستانه و با هدف بد و مغرضانه. • **دوستی کردن** (مص: ۱) رابطه دوستی برقرار کردن.

دوسر do-sar (ص: ۱) دارای دو سر: مار دوسر، دیو دوسر. ۲. دارای دو نوک: چوب دوسر، میخ دوسر.

دوسره d-e (ص: ۱) ۱. برای هردو مسیر رفت و برگشت؛ بلوط دوسره. ۲. (ص: ۱) دارای دو سر یا نوک: چکش دوسره.

دوسطحی do-sath-i (ص: ۱) (ریاضی) فرجه.

دوسویه do-suy-e (ص: ۱) ۱. مربوط به هردو طرف: روابط دوسویه. ۲. دارای دو جهت یا جنبه: نگرش دوسویه.

دوش ۱ duš (۱) شانه ۱ (م: ۱).

• **دوش به‌دوش درکنار هم؛ همراه با هم.** • **بر (به، روی)** دوش کسی افتادن (گفتگو) برعهده او گذاشته شدن. • **بر (به)**

۳. (ورزش) ویژگی نوعی از مسابقات که در آن، همه تیم‌ها باهم مسابقه می‌دهند. ۴. (گفتگو) دوره‌گرد (م: ۱).

دوره‌دیده do[w]re-did-e (ص: ۱) ویژگی آن‌که در زمینه‌ای معین آموزش‌های رسمی را فرا گرفته است.

دوره‌گرد do[w]re-gard (ص: ۱) ۱. فاقد جای ثابت برای کسب‌وکار؛ فروشنده دوره‌گرد. ۲. فاقد جای ثابت برای سکونت و زندگی؛ گولی دوره‌گرد.

دوری do[w]r-i (ص: ۱) ۱. دارای حرکت و گردش دایره‌وار. ۲. دارای تناوب در زمان؛ ادواری: چون دوری. ۳. دارای دور: تعریف دوری. ۴. (۱) بشقاب گرد بزرگ معمولاً با لبه کوتاه.

• **پشت دوری کشیدن** (گفتگو) ۱. برای ابراز بی‌اعتنایی نسبت به ناراحتی، اعتراض، یا تهدید کسی به کار می‌رود. ۲. کوشش کردن برای لطمه زدن به کسی.

دوری dur-i (حاصم) ۱. دور بودن. ۲. جدایی.

• **دوری کردن** (جستن، گرفتن، گزیدن) (مص: ۱) از کسی یا چیزی فاصله گرفتن؛ از کسی یا چیزی پرهیز و کناره‌گیری کردن.

دوز doz [فر: dose] (۱) ۱. (پزشکی) مقدار دارویی که برای یک نوبت یا فواصل زمانی معین تجویز می‌شود. ۲. (پزشکی، فیزیک) مقدار اشعه‌ای که شخص دریافت می‌کند.

دوز doz [تر: ؟] (۱) (بازی) ۱. دوزبازی. ۲. هریک از ردیف‌هایی که در دوزبازی بسته می‌شود.

• **دوز چیدن** (مص: ۱) (گفتگو) حقه‌بازی و توطئه کردن. • **دوزولک** (گفتگو) ۱. نیرنگ و فریب. ۲. ترفند و چاره‌های زیرکانه.

دوزاندن d-ān-d-an (مص: ۱، بم: دوزان) دستور دوختن دادن؛ وادار به دوختن کردن.

دوزباز duz-bāz (ص: ۱) حقه‌باز.

دوزبازی d-i (حاصم: ۱) (بازی) نوعی بازی دونفره که در آن، بازیکنان تعدادی (سه یا دوازده) مهره دراختیار دارند و باید مهره‌های خود را در صفحه بازی طوری قرار دهند که سه مهره در یک ردیف (= دوز) قرار گیرد. برنده کسی است که دوزهای بیشتری درست کند.

دوزبانه do-zabān-e (ص: ۱) ۱. سخن‌گو به دو زبان؛ بهمه‌های دوزبانه. ۲. براساس دو زبان: فرهنگ دوزبانه انگلیسی به فارسی.

دوزخ duzax (۱) (ادیان) جهنم.

دوزخی d-i (ص: ۱) آن‌که بعداز مرگ، جایش در جهنم است؛ اهل دوزخ.

دوزرده do-zard-e (ص: ۱) دارای دو زرده (تخم مرغ).

دوزمتر dozmetr [از فر: ۱] (فیزیک) اسبابی برای اندازه‌گیری میزان پرتو رادیواکتیو؛ دوزیمتر.

از پستان با مالیدن و فشار دادن آن. ۴. (گفتگر) با زور یا نبرنگ، پول یا چیزی را از کسی گرفتن.

دوشیزگی dušize-gi (حاصص). ۱. دوشیزه بودن. ۲. (۱) پرده بکارت.

دوشیزه dušize (۱). ۱. دختری که ازدواج نکرده است. ۲. عنوانی احترام آمیز برای دختران: دوشیزه سارا معدی. ۳. (ص). ازدواج نکرده و باکره (دختر).

دوضرب do-zarb (ص). (ورزش) ← حرکت ■ حرکت دوضرب.

دوطرفه do-taraf-e (ص). ۱. مربوط به دو طرف یا دو شخص مقابل: دوستی دوطرفه. ۲. دارای دو مسیر و جریان عبور: خیابان دوطرفه.

دوغ duq (۱) نوعی نوشیدنی که از مخلوط کردن آب و ماست به دست می آید.

■ **دوغ و دوشاب را یکی دانستن** (گفتگر) تفاوتی بین بدو خوب قائل نشدن.

دوغاب d.-āb (۱) (ساختمان) مایع غلیظی که از مخلوط کردن آب با سیمان، گچ، پودر سنگ، و مانند آنها به دست می آید و در بنایی برای گرفتن درزها و منافذ یا سفیدکاری به کار می رود.

■ **دوغاب زدن** (مص.م). (ساختمان) به دوغاب آغشته کردن. **دوفاق** do-fāq (ص). دارای دو سر جداگانه به شکل شکاف.

دوفوریتی do-fo[w].riy[y]at-i (ص). (سیاسی) دارای فوریت بسیار برای بررسی.

دوقطبی do-qotb-i (ص). دارای دو قطب یا قدرت اصلی.

دوقلو doqolu [تر.] (ص). ۱. (جانوری، پزشکی) ویژگی دو بچه از یک مادر که در یک حاملگی رشد می کنند و به فاصله کوتاهی از هم، به دنیا می آیند؛ توأمان. ۲. ویژگی آنچه دوتای آن در کنار هم یا به هم چسبیده است: پستی دوقلو، برج های دوقلو. ۳. ویژگی میوه ای که دارای دو مغز یا دو عدد در کنار هم باشد: بادام دوقلو. ۴. (۱) (جانوری، پزشکی) هریک از دو بچه که در یک زایمان از یک مادر به دنیا می آیند. ۵. (ق). به شکل دوقلو در زایمان. ← (م.۱).

■ **دوقلوهای سیامی** (جانوری، پزشکی) دوقلوهای تقریباً کامل که از پهلوی یا پشت به وسیله بافت مخصوصی به هم چسبیده اند و معمولاً زود می میرند. ■ **دوقلوهای ناهمسان** (جانوری، پزشکی) دوقلوهایی که از باروری هم زمان دو سلول تخم به وجود می آیند و ممکن است دو جنس مختلف باشند. ■ **دوقلوهای همسان** (جانوری، پزشکی) دوقلوهایی که از باروری یک سلول تخم به وجود می آیند و هم جنس و از جهت صفات ژنتیکی شبیه هم هستند.

دوش کسی بودن برعهده او بودن. ■ **بر (به) دوش کسی سوار شدن** بر او تسلط یافتن و او را فرمانبر خود کردن. ■ **بر (به) دوش کشیدن** ۱. بر روی شانه حمل کردن. ۲. بر روی شانه قرار دادن و شانه را پوشاندن. ۳. متحمل شدن دشواری و سختی مربوط به مسئولیت یا تعهدی. ■ **بر (به) دوش گرفتن** ۱. بر روی دوش قرار دادن. ۲. پذیرفتن و متعهد شدن.

دوش d. [تر.: douche, از ایتا: doccia] (۱). ۱. شیر آب حمام که به سر آن صفحه ای دارای سوراخ های ریز وصل است و آب را از بالا روی تن شخص می پاشد. ۲. (مص). دوش گرفتن. ۳. (۱) (پزشکی) جریان آب یا هوا که به طرف یکی از اعضا یا حفره های بدن هدایت می شود و جنبه درمانی یا شست و شو دارد.

■ **دوش دستی** (تلفنی، گردان) نوعی دوش که به جای لوله به شلنگ متصل است و می توان آن را جابه جا کرد. • **دوش گرفتن** (مص.د). خود را زیر دوش شستن؛ استحمام کردن.

دوشاب d.-āb (۱) شیره پخته شده انگور یا خرما.

دوشاخه do-šax-e (۱) ۱. (برق) وسیله ای از جنس مواد عایق که یک سر آن به سیمی متصل است و سر دیگر آن با دو میله فلزی به پرز برق یا تلفن متصل می شود و جریان برق یا ارتباط تلفنی را وصل می کند. ۲. (ص). ویژگی آنچه سر آن دو قسمت شده است: چوب دوشاخه. ۳. (۱) آنچه به شکل دو میله بلند است یا دارای دو سر است: دوشاخه تیرکمان. ۴. (کشاورزی) بخشی از شاخه راست درخت که یک طرف آن به دو بخش تقسیم شده است و از آن به عنوان قیم استفاده می شود.

دوشادوش duš-ā-duš (ق). در کنار هم؛ همراه با هم. ■ **دوشادوش** (ح). در کنار؛ همراه.

دوشخصیتی do-šaxsiy[y]at-i (ص). (روانشناسی) دارای ویژگی های رفتاری دوگانه، که در زمان های مختلف یکی از آنها غالب است.

دوش فنگ duš-fang (۱) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز قنداق تفنگ را در کف دست و لوله آن را بر روی دوش می گذارد. ۲. (سج). دوش فنگ کنید!

■ **دوش فنگ کردن** (مص.د). (نظامی) تفنگ را به صورت دوش فنگ نگه داشتن.


دوشنبه do-šambe (۱) (گامشمار) روز سوم هفته، پس از یکشنبه و پیش از سه شنبه.

دوشنبه شب d.-šab (۱) شبی که فردای آن، سه شنبه است؛ شب سه شنبه.

دوشیدن duš-id-an (مص.م، بم.د). دوش ۱. خارج کردن شیر

دوقورتونیم do-qort-o-nim (۱.)

■ دو فوریت و نیم کسی باقی بودن (گفتگو) با وجود بهره‌مندی بسیار یا بدون دلیل، ناراضی بودن و توقع نابه‌جا داشتن او.

دوک duk (۱). ۱. وسیله‌ای معمولاً به شکل مخروط یا میله‌ای چوبی با صفحه‌ای برای نگاه داشتن نخ که با چرخاندن آن، پشم و پنبه را تبدیل به نخ می‌کند؛ وسیله نخ‌ریسی دستی. ۲. کلاف مخروطی شکل نخ یا کاموا.  به عنوان نماد «لاغری» به کار می‌رود.

دوک^۲ d. [فر.:duc] (۱.) بالاترین عنوان اشرافی در بعضی از کشورهای اروپایی.

دوکاره do-kār-e (ص.) دارای دو کاربرد.

دو کلمه do-kala(e)me (ا.ا) (گفتگو) سخن کوتاه و مختصر.

دوکله do-kalle (ص. گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) دارای جمجمه‌ای بزرگ و غیرعادی. ۲. ویژگی زمین یا ساختمانی که نبش کوچه یا خیابان قرار گرفته یا هر دو طرف آن کوچه یا خیابان است.

دوگانگی do-gāne-gi (حامض) اختلاف و ناهمگونی؛ تناقض.

دوگانه do-gāne (ص). ۱. مختلف و ناهمگون؛ متناقض. ۲. دارای دو جنبه مختلف. ۳. دارای دو عدد؛ دوتایی. ۴. (ا). (گفتگو) (پزشکی) ← واکسن □ واکسن دوگانه.

دوگانه یوست d.-parast (ص.) (ادیان) ثنوی.

د دوګانه پرستی d-i (حامصه) (ادیان) ۱. پرستیدن دو معبود. ۲. ثنویت (م. ۱).

دوگاه do-gāh (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

دول daval (تا.) ← دروغ ■ دروغ و دونگ.

دول doval [عربی، جرجی، دَوْلَة] (۱) دولت‌ها؛ حکومت‌ها.

دول dul (۱.) (کردگانه) آلت تناسلی یسریجه.

دولا do-l[ā] (صد.) (گفنگر) ۱. دارای دو سطح یا لایه که
بر روی یکدیگر قرار گرفته‌اند. ۲. (ق.) به‌حالت تاشده و
دولایه. ۳. به‌حالت خمیده.

❖ **دولا دولا** (گفتگو) به حالت خمیده. • **دولا کردن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. تا کردن و به صورت دولا درآوردن. ۲. خم کردن؛ کم کردن.

دولاب *dul-āb* [مرفا.] (۱) ۱. (فنی) وسیله‌ای برای آوردن آب از سطحی به سطح بالاتر متشکل از چرخ‌ای که سطوحی بر محیط آن آویخته است. ۲. کمد دیواری معمولاً برای چیزهای دمدستی؛ گنجینه؛ اشکاف.

دولایچه d.-če (۱.) دولاب کوچک؛ گنجہ کوچک.

۱. ویژگی یارچه‌ای که در do-l[ɪ]ā-pahn-ā (صد).

کارخانه آن را به علت پهنای زیاد از عرض تا کرده‌اند و
دولایه است. ۲. (ص. ق.) (گفتگو) دوبرابر قیمت و بسیار گران.
دولانچک do-lā-čang (۱.) (موسیقی) یک‌شانزدهم ارزش
زمانی کشش یک نت کامل (سفید گرد) یا یک سکوت کامل.
دولاخه do-lā-xe (۱.) (کشاورزی) چوبی که سر آن دوشاخه
است و هنگام کوبیدن خرمن، دسته‌های گندم را پخش می‌کند.
دولبی do-lab-i (ص.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که با
استفاده از هردو لب تولید می‌شود، مانند «ب» و «پ».

دولپه‌ای do-lappe-'(y)-i (ص.د) (گیاهی) ویژگی هریک از گیاهان نهان‌دانه‌ای که گیاهک دانه‌های آنها دو قسمتی است.

دولپی do-lap[p]-i (ص.د) (گفتگی) (ملز) ۱. به‌حالتی‌که هنگام خوردن، هردو طرف دهان پُر شود. ۲. با حرص و ولع بسیار.

دولت do[w]lat [عر: دولة] (۱). ۱. (سیاسی) مجموعه وزارتخانه‌ها و سازمان‌های اداره‌کننده یک کشور که برنامه‌ریزی و سیاست‌گذاری را برعهده دارند؛ **قوة مجریه**. ۲. (سهلی) وزیران و هیئت اجرایی دستگاه حکومت؛ **هیئت‌دولت**؛ **کابینه**. ۳. حکومت یا سلطنت. ۴. ثروت؛ **دارایی**.

❖ از دولتِ سرِ کسی (چیزی) (گفتگر) به برکت وجود او؛
به واسطهٔ وجود او.

دولت‌خانه، دولتخانه d.-xāne (۱). (احترام‌آمیز) دولت‌سرا.

دولت خواه، دولتخواه do[w]lat-xāh (ص.) ۱. طالب
خیر و سعادت کسی؛ خیرخواه؛ نیکخواه. ۲. طرفدار دولت
و حکومت.

دولت سرائی، دولت سرائی [doʋ[lat-sarāʔy] (۱) (احترام‌آمیز) تعبیری دربارهٔ خانهٔ مخاطب یا هر شخص محترم. دولت شهر [doʋ[lat-šahr] (۱) (سیاسی) دولت مستقلی که در یک شهر و نواحی اطراف آن تشکیل می‌شد، مانند دولت‌شهر آن در یونان باستان.

دولت مرد do[w]lat-mard (۱) (سیاسی) آنکه در دولت و حکومت دارای مقام مهم مانند وزارت است؛ هریک از مقامات دولتی.

دولتمند، دولت مند do[w]lat-mand (ص.) ثروتمند؛
توانگر.

دولتی do[w]lat-i (مذ). ۱. مربوط یا متعلق به دولت. ۲. کارگزار دولت. ۳. ویژگی آنچه تحت کنترل یا وابسته به دولت است؛ مقرر. آزاد. ۴. طرفدار دولت؛ هواخواه دولت.

دولتین do[w]lat.eyn [عر: دَرَلَتین، مثنای دَرَلَة] (ا.) دو دولت.

دولختی do-laxt-i (ص.) دارای دو لنگهٔ قرینه: درجهٔ دولختی
قلب.

معمولاً برای توضیح یا نقل مطلبی به کار می‌رود.

دونگ davang (تا) ← دروغ = دروغ‌دونگ.

دونلی donali (۱) (موسیقی ایرانی) ساز بادی چوبی بلند مربوط

به منطقه بلوچستان، پاکستان، و ایران شامل دو نی سوراخ‌شده که به‌طور جداگانه در دست گرفته می‌شود.

دونم do-nam (ص) دارای حالتی میان خشکی و تری؛ دارای اندکی رطوبت؛ نیمه‌خشک.

دووچه‌ی do-vajh-i (ص، ا) (ریاضی) فرجه.

دو هوا do-havā (ص) (گفتگو) ۱. قرار گرفته در معرض دو آب‌وهوای متفاوت: ۳. دارای دو احساس متفاوت و معمولاً متضاد، به‌ویژه تمایل و علاقه هم‌زمان به ماندن در دوجا یا نزد دو کس.

دویدن dav-id-an (مض، بد: دو) ۱. پیمودن مسافتی، سریع‌تر از راه رفتن، به‌حالتی که قدم‌های متوالی، بلند و با پرش همراه باشد. ۲. (گفتگو) شتاب کردن؛ شتافتن. ۳. تلاش کردن؛ دوندگی کردن. ۴. منتشر و پخش شدن مایع، به‌ویژه مایع رنگین، مانند رنگ، جوهر و خون، در سطح یا بافت چیزی؛ جاری شدن. ۵. (گفتگو) ظاهر شدن؛ پیدا شدن؛ خنده‌ای روی صورتش دید. ۶. (گفتگو) نفوذ کردن؛ سرماوید نوی تم. ۷. (گفتگو) زیاد کار کردن خودرو.

دویست devist (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل دو برابر صد؛ ۲۰۰. ۲. (ص) دارای این تعداد. ۳. دویستم.

دویستم d-om (ص) دارای رتبه یا شماره دویست.

دویستمی d-i (ص) (گفتگو) دویستم.

دویستمین devist-om-in (ص) دویستم.

دوئل du'el (فر: duel) (۱) مبارزه دو نفر با یکدیگر برای اعاده حیثیت یا کسب چیزی که با اسلحه سرد یا گرم و طی مراسم خاصی صورت می‌گیرد. ۲ این شیوه مبارزه در کشورهای غربی مرسوم بوده‌است.

دوئل کردن (مض) مبارزه کردن به شیوه دوئل.

دوویت do-y(')iy[ylat (مض) (گفتگو) دوگانگی، جدایی، و اختلاف.

ده dah (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل نه به‌اضافه یک؛ ۱۰. ۲. (ص) دارای این تعداد. ۳. دهم؛ ردیف ده، نقرده.

ده de (شج، ذ) (گفتگو) ده.

ده deh (۱) مجموعه چند خانه و کشتزارهای اطراف آن، که پنج تا پانصد خانوار در آن زندگی می‌کنند و اکثریت ساکنان آن به کشاورزی و دامداری اشتغال دارند؛ روستا؛ قریه.

دهات d-āt (۱) (گفتگو) ده‌ها؛ روستاها.

دهاتی d-i (ص، ا) (گفتگو) ۱. اهل ده؛ روستایی. ۲. مانند

اهالی روستا. ۳. (غیرمؤدبانه) ساده‌لوح. ۴. فاقد ویژگی‌های

دولک dolak (۱) (بازی) چوب کوچکی در بازی الک‌دولک که آن را با چوب دیگر (= الک) می‌زنند.

دولوکس doluks (فر: de luxe) (ص) شیک؛ لوکس.

دولول do-lul (ص) دارای دولوله (تفنگ).

دوم do-v[v]-om (ص) ۱. دارای رتبه یا شماره دو. ۲. (ذ) در مرتبه یا رتبه دو؛ درثانی؛ ثانیاً.

دومش (گفتگو) درثانی؛ در مرحله دوم.

دومرتبه do-marta(e)be (ذ) (گفتگو) بار دیگر؛ دوباره.

دوم‌شخص do-v[v]-om-šaxs (۱) (ادبی) در دستور زبان، طبقه‌ای از شکل‌های دستوری مانند فعل و ضمیر، که بر مخاطب دلالت می‌کند. دوم‌شخص مفرد؛ تو می‌گویی، دوم‌شخص جمع؛ شما می‌گویید.

دومی do-v[v]-om-i (ص) (گفتگو) ۱. دوم (م، ا). ۲. همتا؛ نظیر.

دومین do-v[v]-om-in (ص) دوم (م، ا).

دومینو domino (فر: domino) (۱) (بازی) ۱. نوعی بازی که بر روی میز مخصوص و با استفاده از مهره‌هایی به‌همین‌نام انجام می‌شود. ۲. هریک از مهره‌های مستطیل‌شکل به‌رنگ‌های سفید و سیاه که به دو قسمت مربعی تقسیم می‌شوند. بر روی هر قسمت، ارقامی از یک تا شش نوشته یا حک شده، که با آنها این بازی را انجام می‌دهند.



دون dun [عر] (ص) کم‌ارزش و فرومایه.

دون (حا) پایین‌تر از؛ کمتر از.

دونای do-nāy (۱) (موسیقی) نوعی ساز بادی به‌شکل دو نی که به یکدیگر چسبیده‌اند؛ نی مضاعف.

دونبش do-nabš (ص) ویژگی زمین یا ساختمانی که دو طرف آن کوچه یا خیابان است.

دون‌پایه dun-pāy-e (ص) دارای رتبه پایین و مقام کم‌اهمیت.

دوندگی dav-ande-gi (حاصص) (گفتگو) تلاش و کوشش بسیار کردن معمولاً با رفت‌وآمدهای مکرر.

دوندگی کردن (مض) (گفتگو) دوندگی.

دونده dav-ande (ص) ۱. ویژگی انسان یا جانوری که می‌دود. ۲. (ص، ا) ورزشی و ورزشکار مسابقه دو؛ ورزشکار رشته دو.

دون ژوان donžu'ān (فر: Don Juan) (ص، ا) (مردی که در اغوا کردن زنان و رابطه برقرار کردن با آنان مهارت دارد.

دونقطه do-noqte (۱) نشانه‌ای نوشتاری به‌شکل «» که

موردپسند شهربان؛ به شیوهٔ روستاییان.

دهاقین dahāqin [عر، جر، دهقان] (۱) دهقانان؛ دهقان‌ها.

دهان dahān (۱) ۱. (جانوری) اولین قسمت دستگاه گوارش معمولاً شامل لب‌ها، زبان، دندان‌ها، و غدد بزاقی. ۲. (گفتگو) نان‌خور. ۳. دهانه (بر). ۴. لبه؛ دهان تیشه. ۵. فاصلهٔ میان دو لبه یا دو گیره. ۶. (گفتگو) واحد هر بار خواندنِ آواز، نوحه، و مانند آنها. ۷. معمولاً با عدد یک می‌آید.

■ **دهان باز کردن** (گفتگو) ۱. شروع به سخن گفتن کردن.

۲. گشوده شدن، شکافتن، یا چاک خوردن؛ دهان باز کردنِ زمین.

۳. آماده بودن برای ریودن و تصاحب چیزی. ۴. دهان بستن

خاموش شدن؛ سکوت کردن. ■ **دهان به دهان** از طریق گفتن به

دیگران؛ با نقل قول‌های پیاپی. ■ **دهان به دهان** شدن

(گذاشتن) با کسی (گفتگو) با او هم‌کلام شدن یا مشاجره

کردن. ■ **دهان به دهان** کسی دادن (گذاشتن) (گفتگو) با او

مشاجره کردن. ■ **دهان به دهان** گشتن (شدن) در همه جا نقل

شدن؛ در هرجا گفته شدن. ■ **دهان تازه کردن** (گفتگو) نوشیدن

یا خوردن چیزی برای تغییر ذائقه. ■ **دهان را آب کشیدن**

(گفتگو) از گفتن سخن ناروا یا کفرآمیز توبه کردن. ■ **دهان**

زدن (مصم) با دهان مورد استفاده قرار دادن چیزی مانند

قاشق یا لیوان، یا خوردن از غذایی. ■ **دهان [را] شیرین کردن**

(گفتگو) خوردن شیرینی. ■ **دهان کسی آب اقتادن** (گفتگو) ۱.

ترشح شدن بزاق او بر اثر تحریک ذائقه. ۲. به هوس افتادن او

و مشتاق چیزی شدن. ■ **دهان کسی آستر داشتن** (گفتگو) (طنز)

تحمل خوردن یا نوشیدن غذا یا نوشیدنی داغ را داشتن او. ■

دهان کسی باز ماندن متحیر شدن او. ■ **دهان کسی**

چفت و بست (چاک و بست) نداشتن (گفتگو) ۱. رازدار

نبودن یا سخن‌چین بودن او. ۲. بدزبان و فحاش بودن او. ■

دهان کسی را بستن ۱. او را به سکوت واداشتن؛ از سخن

گفتن او جلوگیری کردن. ۲. از بدگویی او جلوگیری کردن. ■

دهان کسی را شیرین کردن (گفتگو) به او رشوه دادن یا سودی

رساندن. ■ **دهان کسی قرص بودن** (گفتگو) رازدار بودن او. ■

دهان کسی گرم شدن (گفتگو) پرحرفی او شروع شدن. ■ **دهان**

گرم داشتن (گفتگو) خوش سخن بودن. ■ **از دهان خود بزرگتر**

(گنده‌تر) (گفتگو) بالاتر از موقعیت شخص یا نامناسب و

گستاخانه (حرف، سخن). ■ **از دهان کسی پریدن** (در رفتن)

(گفتگو) یک‌باره و بی اختیار او گفته شدن؛ از سر غفلت و

یک‌باره بر زبان او آمدن. ■ **از دهان کسی نیت‌آدن چیزی**

(گفتگو) بی‌وسه آن را بر زبان آوردن او. ■ **به [تو] دهان**

شیر رفتن (گفتگو) به کاری خطرناک اقدام کردن. ■ **به (در،**

تو] دهان کسی گذاشتن (گفتگو) چیزی را به او تلقین

کردن و او را به گفتن آن واداشتن. ■ **به دهان کسی مزه کردن**

(گفتگو) خوشایند بودن در نظر او. ■ **به دهان کسی نگاه کردن**

(گفتگو) تقلید یا اطاعت کردن از او. ■ **به [تو] دهان‌ها**

انداختن (گفتگو) ۱. موضوع گفتگوی همه کردن و به شهرت

رساندن. ۲. رسوا کردن؛ بدنام کردن. ■ **تو] دهان کسی**

زدن (گفتگو) به او پاسخ تند دادن و با او مقابله کردن.

دهان‌بند d-band (۱) ۱. آنچه با آن جلو دهان را

می‌پوشانند. ۲. پوزه‌بند.

دهان‌پرکن dahān-por-kon (مصم) (گفتگو) دارای ظاهر مهم

و پرجلوه، اما بی‌ارزش و بی‌محتوا.

دهان‌دره dahān-darre (۱) خمیازه.

■ **دهان‌دره کردن** (مصم) خمیازه کشیدن.

دهان‌دریده dahān-dar-id-e (مصم) (توهین‌آمیز) بی‌شرم در

دشنام‌گویی و هتاک.

دهان‌سوز dahān-suz (مصم) بسیار داغ و سوزانندهٔ دهان.

دهان‌شویه dahān-šu-y-e (۱) (پزشکی) محلولی با ترکیب

شیمیایی خاص مانند محلول‌های نمک یا جوش شیرین که

معمولاً برای ضد عفونی کردن و خوشبو کردن دهان یا مانند

آنها مصرف می‌شود.

دهان‌گیره dahān-gir-e (۱) (گفتگو) خوراک یا تنقلاتی

غیر از غذای اصلی.

دهانه dahān-e (۱) ۱. مدخل چیزی یا جایی حفره‌مانند،

چنان‌که در بطری، چاه، و غار. ۲. (ساختمان) فاصلهٔ میان دو

تیر، ستون، جرز، و مانند آنها. ۳. دهته (بر). ۳.

■ **دهانه رود** جایی که رود در آن به دریا می‌ریزد؛ مصب.

دهبان deh-bān (مصم) کدخدای.

ده‌بریک dah-bar-yek (۱) (ریاضی) اصطلاحی که در جمع

چند عدد، هنگامی که مجموع آنها ده یا بیشتر از آن باشد،

برای اضافه کردن یک واحد به مرتبهٔ بالاتر به کار می‌رود.

ده‌پنج dah-panj (۱) پنج قسمت از ده قسمت؛ پنج‌دهم؛

نصف.

ده‌چندان dah-čand-ān (مصم) ده‌برابر.

دهدار، دهدار deh-dār (مصم) ۱. نمایندهٔ منصوب دولت

برای ادارهٔ دهستان. ۲. مالک ده.

دهداری، دهداری d-i (۱) (حاصص) تنظیم امور دهستان؛

اداره کردن دهستان. ۲. (۱) محل کار دهدار. ۳. (حاصص)

مالکیت زمین‌های ده.

دهدهی dah-dah-i (مصم) (ریاضی) اعشاری.

دهر dahr [عر] (۱) ۱. روزگار؛ دوران. ۲. جهان.

دهره dahre [سنس] (۱) وسیلهٔ آهنی برنده دارای دسته بلند و

سرکج برای بریدن درخت و مانند آن.

دهستان deh-estān (۱) در تقسیمات کشوری، مجموعهٔ

چندین روستای نزدیک به هم که آن را دهدار اداره می‌کند.
دهشت de(a)hšat [عربی: دهشت] (مصدر: ترس و سراسیمگی.
دهشتناک، دهشت ناک d.-nāk (ص.) هراس آور؛ ترساننده؛ ترسناک.

دهقان dehqān [عربی: دهقان] (ص.) کشاورزی که بر قطعه زمین خود کار می‌کند.

دهقانی d.-i (ص.) ۱. مربوط یا متعلق به دهقانان. ۲. مانند دهقانان.

دهکده، ده کده deh-kade (i) ده.

ده کوره deh-kur-e (i) ده کوچک دورافتاده و خرابه با امکانات ناچیز.

دهگان dah-gān (i) (ریاضی) دومین رقم سمت راست هر عدد که نماینده مرتبه ده است.

دهگانه، ده گانه dah-gāne (ص.) ۱. دارای ده عدد، شماره، یا عضو؛ ده تایی. ۲. (ورزش) مجموعه‌ای از رشته‌های مختلف ورزش دوومیدانی، شامل ده رشته دو ۱۰۰ متر، دو ۴۰۰ متر، دو ۱۵۰۰ متر، دو ۱۱۰۰ متر بامانع، پُرش ارتفاع، پُرش طول، پُرش با نیزه، پرتاب دیسک، پرتاب نیزه، پرتاب وزنه. در پایان، هر ورزشکاری که امتیاز بیشتری در مجموع ده رشته کسب کند، قهرمان است.

دهل dohol (i) (موسیقی ایرانی) طبل بزرگ با چنبر چوبی، که دو دهانه آن با پوست پوشیده شده و آن را به وسیله یک بند از گردن و شانه می‌آویزند و با دو چوب کلفت و نازک بر آن می‌کوبند.



دهل زدن (مصدر: ناوختن دهل).

دهلیز dehliz [عربی: دهلیز] (i) ۱. راهرو دراز و باریک سرپوشیده بین بخش ورودی خانه‌های قدیمی و صحن خانه. ۲. گذرگاه باریک و سرپوشیده و معمولاً پیچ در پیچ. ۳. (جانوری) حفره‌ای در قلب مهره‌داران با دیواره نازک که خون را به بطن تلمبه می‌کند. ۴. (جانوری) حفره‌ای در گوش داخلی که به گوش میانی مربوط است و حلزون به آن باز می‌شود.

دهم dah-om (ص.) دارای رتبه یا شماره ده.

دهمی d.-i (ص.) (گفتگو) دهم.

دهمین dah-om-in (ص.) دهم.

دهن dahan (i) ۱. دهان. ۲. دهانه (م.) (i).

دهن باز کردن (گفتگو) دهان باز کردن. ■ **دهن کسی بوی شیر دادن** (گفتگو) بسیار خردسال یا ضعیف بودن او برای انجام دادن کارهای مهم. ■ **دهن کسی چاییدن** (گفتگو) (نومین‌آمیز) توانایی یا جرئت کاری را نداشتن؛ غلط کردن. ■

دهن کسی را سرویس کردن (گفتگو) (نومین‌آمیز) ۱. او را با جواب دندان‌شکن و اداری به سکوت کردن. ۲. او را به سختی آزردن یا تنبیه کردن. ■ **ازدهن افتادن** (گفتگو) طعم لذیذ و دلنشین خود را از دست دادن بر اثر ماندن و سرد شدن (غذا).
دهن بین d.-bin (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که تحت تأثیر حرف‌های دیگران، نظر و عقیده‌اش تغییر می‌کند و ثبات و استقلال فکری ندارد.

دهن دره dahan-darre (i) خمیازه.

دهنده dah-ande (ص.) ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی را می‌دهد؛ مقرر. گیرنده.

دهن کجی dahan-kaj-i (حاص.) (گفتگو) ۱. دهان خود را کج کردن یا ادای سخن گفتن کسی را در آوردن به قصد مسخره کردن او. ۲. انجام دادن کاری به قصد تمسخر یا به نشانه بی‌اعتنایی.

دهن لق dahan-la[q] (ص.) (گفتگو) ناتوان از رازداری و غیرقابل اعتماد در حفظ اسرار.

دهنه dahan-e (i) ۱. (گفتگو) دهانه (م.) ۱ و ۲. ۲. مهار؛ افسار. ۳. بخش فلزی لگام که در دهان اسب و مانند آن قرار می‌گیرد. ۴. واحد شمارش دکان یا اجزای قابل تفکیک یک دکان بزرگ به دکان‌های مستقل.

■ **دنه زدن به کسی** (چیزی) او (آن) را در اختیار گرفتن و مطیع کردن.

دهنی dahan-i (ص.) ۱. مربوط به دهان. ۲. (گفتگو) دهان زده. ۳. (i) (برقی) بخشی از گوشی تلفن که در آن صحبت می‌کنند و صدا را به سیگنال الکتریکی تبدیل می‌کند. ۴. (موسیقی) وسیله‌ای برای دمیدن در برخی از سازهای بادی (دمیدنی) که نوازنده در آن می‌دمد.

دهه dehe (شجر.) (گفتگو) برای بیان شگفتی و ناخشنودی و استهفام به کار می‌رود.

دی dey (i) (گاهشماری) ماه دهم از سال شمسی، پس از آذر و پیش از بهمن، دارای سی روز.

دیابت diyābet [فرانسوی: diabète] (i) (پزشکی) مرض قند.

دیاپازون diyāpāzon [فرانسوی: diapason] (i) (فیزیک، موسیقی) وسیله‌ای به شکل دو شاخه میله‌ای که با ارتعاش خود، صوتی با فرکانس مشخص ایجاد می‌کند و در کوک کردن سازها به کار می‌رود.



دیاتومه diyātome [فرانسوی: diatomée] (i) (جانوری) نوعی از جلبک‌های طلایی رنگ تک سلولی که در پوسته‌ای قاب‌مانند و دو قسمتی زندگی می‌کند و در لایه‌های سطحی آب فراوان است.

دیار dayyār [ع: (۱) هر موجود زنده، به‌ویژه انسان؛ کس. ۸] فقط با فعل‌های منفی به کار می‌رود.

دیار diyār [ع: جر. دار] (۱) ۱. سرزمین؛ کشور. ۲. سرزمین‌ها؛ کشورها. ۳. موطن؛ زادگاه.

■ **دیار باقی** (احترام‌آمیز) آخرت (م: ۱). ■ **دیار عدم** (نیستی) عالم مرگ.

دی‌آر‌ال‌بشر dayyār.o.l.bašar [ع: (۱) شخص نامعین؛ کس.

دی‌آز پام diyāz[e]pām [فر: diazépam] (۱) (پزشکی) دارویی که به‌عنوان آرام‌بخش، ضد تشنج، و شل‌کننده عضلات به کار می‌رود.

دی‌آفرآگم diyāfrāgm [فر: diaphragme] (۱) ۱. (جانوری) هر پرده یا ساختار جداکننده، به‌ویژه پرده عضلانی-مخاطی ضخیمی که حفره شکم را از قفسه سینه جدا می‌کند و نقش مهمی در حرکات تنفسی دارد. ۲. (فیزیک، عکاسی) روزنه جلو دوربین عکاسی و مانند آن، که با تغییر قطر آن می‌توان میزان نور واردشده به دوربین را تنظیم کرد.

دی‌آق dayāq [تر: (۱) (قن) پایه نگهدارنده؛ تکیه‌گاه.

دی‌اکسید di(y)oksid [فر: dioxyde] (۱) (شیمی) نوعی اکسید حاصل از ترکیب دو اتم اکسیژن با عنصر دیگر.

■ **دی‌اکسید کربن** (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، اشتعال‌ناپذیر، و غیرسمی که در جو زمین وجود دارد و برای گازدار کردن نوشابه‌ها و پُر کردن کپسول‌های آتش‌نشانی به کار می‌رود.

دی‌آگرام diyāgrām [فر: diagramme] (۱) نمودار (م: ۳).

دی‌آلکتیک diyālektik [فر: dialectique] (۱) ۱. (منطق) شیوه گفتگو و جدل منطقی برای رسیدن به حقیقت. ۲. (فلسفه) نظریه فلسفی گئورگ هگل (۱۷۷۰-۱۸۳۱ م.) که براساس آن، سیر اندیشه از طریق بیان تز (نهاد) و به‌دست آوردن آنتی‌تز (برابرنهاد) به یافتن سنتز (هم‌نهاد) و نتیجه منطقی منجر می‌شود. ۳. (فلسفه) نظریه فلسفی کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.) که براساس آن، حقایق جهان از طریق اصول چهارگانه تکامل، وحدت تضاد، درگیری تضاد، و جهش توجیه می‌شود. ۴. تضاد بین دو نیروی درگیر که عامل تعیین‌کننده در کنش متقابل است: دی‌آلکتیک درونی جامعه.

دی‌آلوگ diyālog [فر: dialogue] (۱) ۱. (ادبی، سینما، نمایش) گفتگوی شخصیت‌های داستان، فیلم، یا نمایش. ۲. گفتگو و مباحثه، به‌ویژه در مسائل فرهنگی، اجتماعی، و مانند آنها.

دی‌آلیز diyāliz [فر: dialyse] از انگ: dialysis] (۱) (پزشکی) جدا کردن مواد سمی و زائد از خون به‌وسیله دستگاهی ویژه برای کسانی‌که مسموم شده‌اند یا کلیه‌شان به‌علی عمل طبیعی خود را انجام نمی‌دهد. ۲. (شیمی)

شیوه‌ای برای پایدار کردن کلوتیدها از طریق نمک‌ها و ناخالصی‌های موجود در محلول.

دی‌ان‌ای، دی‌ان‌ای di'en'ey [انگ: D.N.A. DeoxyriboNucleic Acid] (۱) (جائوری) ماده شیمیایی سلول جانوران و گیاهان که حامل اطلاعات ژنتیکی و وراثتی است. **دی‌آنات** diyānat [ع: دیانته] (امص: ۱) دینداری و پایبندی به اصول اخلاقی. ۲. (۱) دین.

دی‌باچه dibāče (۱) ۱. آغاز و مقدمه هر نوشته. ۲. (چاپ‌رشر) نکات و مطالبی که در آغاز کتاب، درباره محتوا یا کیفیت تألیف و معرفی کتاب نوشته می‌شود.

دیپلم diplom [فر: diplôme] (۱) ۱. گواهی‌نامه رسمی پایان تحصیلات متوسطه (دبیرستانی). ۲. گواهی‌نامه پایان تحصیلات عالی (لیسانس یا دکتری). ۳. گواهی‌نامه پایان یک دوره آموزشی: دیپلم خطاطی. ۴. (صدا) گفتگو، دیپلمه.

■ **دیپلم افتخار** گواهی‌نامه غیررسمی و غیرکلاسیک در یکی از زمینه‌های فرهنگی یا هنری، که در آن، امتیاز یا افتخاری برای صاحب اثر یا هنرمند در نظر گرفته می‌شود.

دیپلمات diplomāt [فر: diplomate] (۱) (سیاسی) آن‌که شغلی در زمینه رابطه سیاسی با کشورهای دیگر دارد.

دیپلماسی diplomāsi [فر: diplomatie] (۱) (سیاسی) مجموعه قواعد و شیوه‌های مربوط به روابط بین دولت‌ها.

دیپلمه diplome [فر: diplôme] (صدا: ۱) دارای دیپلم.

دیتا deytā [انگ: data] (۱) (کامپیوتر) داده.

دیجیتال dijital [انگ: digital] (صدا: برق) ویژگی سیگنال یا دستگاهی که تغییرات ناپیوسته دارد و فقط می‌تواند دو مقدار داشته‌باشد.

دید did (امص: ۱) دیدن؛ مشاهده؛ رؤیت. ۲. توانایی دیدن؛ قوه بینایی؛ دید چشم کم شده‌بود. ۳. (۱) مسیر نگاه؛ خودش را از دید ما کنار کشید. ۴. چشم‌انداز؛ منظره؛ دید این ساختمان خیلی خوب است. ۵. (امص) نگرش؛ نظر؛ دید واقع‌گرا؛ دید زنانه. ۶. تخمین و ارزیابی؛ به دید شما این جعبه چند کلو است؟

■ **دید داشتن** (مصد: گفتگو) ۱. امکان یا توان دیدن داشتن. ۲. دارای چشم‌انداز بودن. ■ **دید زدن** (مصد: گفتگو) ۱. به‌قصد لذت و ازروی هوس نگاه کردن. ۲. نگاه کردن و برانداز کردن. ۳. برآورد کردن؛ تخمین زدن؛ ارزیابی کردن. ■ **دیدوبازدید** رفت‌وآمدهای دوستانه و خانوادگی به‌قصد دیدار یکدیگر.

دیدار d-ār (امص: ۱) ملاقات؛ دیدن یکدیگر. ۲. دیدن یا مشاهده کسی یا جایی، به‌ویژه برای بررسی وضع او یا آن. ۳. گفتگوی حضوری. ۴. (۱) مسابقه.

■ **دیدار به قیامت** هنگام آخرین وداع گفته می‌شود، یعنی

همکرد (سازنده فعل مرکب) در بعضی فعل‌ها به کار می‌رود، به معنی تحمل کردن و کشیدن؛ رنج دیدن، مصیبت دیدن.

دیدن کردن از چیزی (جایی) بازدید کردن از آن. دیدن کردن از کسی ملاقات کردن با او؛ دیدار کردن با او؛ به دیدن او رفتن. از کسی (چیزی) دیدن به او (آن) نسبت دادن و او (آن) را در امری مسبب و مقصر دانستن. ببینیم و تعریف کنیم! (گفتگو) برای بیان تردید در ادعایی به کار می‌رود، یعنی خواهیم دید که چنین نخواهد بود.

دیده did-e (ص. ۱) ۱. آنچه دیده شده است. ۲. (۱) چشم. ۳. نگاه؛ نظر؛ دید.

دیده به جهان گشودن (احترام آمیز) به دنیا آمدن؛ متولد شدن.

دیده بان d.-bān (ص. ۱) آن که عمل و شغل او دیده بانی است. **دیده بانی** d.-i (حاصص) نگهبانی دادن در یک جای بلند یا دارای دید خوب، برای آگاهی از وضعیت اطراف، به ویژه نیروهای دشمن و گزارش آن.

دیده بانی کردن (مص. ۱) انجام دادن دیده بانی. **دیده بوسی** did-e-bus-i (حاصص) گفتگو بوسه بر چشم یا صورت زدن از روی مهر بانی.

دیده ور did-e-var (۱) (نظامی) مأموری که برای آگاهی از وجود دشمن و خبر دادن آن، در فاصله معین از بقیه نیروها حرکت می‌کند.

دیر deyr [ع: دیر، معر. از مر.] (۱) ۱. جایی که راهبان مسیحی به قصد عبادت در آن اقامت می‌کنند؛ عبادتگاه راهبان؛ صومعه. ۲. عبادتگاه.

دیر dir (ص. ۱) ۱. دارای تأخیر و پس از زمان مناسب یا موردنظر؛ مقر. زود. ۲. (۱) زمان دراز؛ مدت مدیدی؛ زمان طولانی. ۳. (ق) با تأخیر و پس از زمان مناسب یا موردنظر؛ مقر. زود. ۴. جزم پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پس از زمان مناسب یا موردنظر»؛ دیرس، دیرنکام. ۵. جزم پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «در زمان طولانی»، «با گذر زمان» و «بادشواری»؛ دیراشنا، دیرضم. ۶. جزم پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «به مدت طولانی»؛ دیرها.

دیر جنبیدن (مص. ۱) گفتگو با تأخیر اقدام کردن. دیر [به] دیر (گفتگو) با فاصله زمانی بسیار. دیر شدن (بودن) (مص. ۱) زمان مناسب یا موردنظر گذشتن. دیر... شدن (دیرم شد، دیرت شد، ...) (گفتگو) از دست دادن زمان مناسب یا موردنظر. دیر کردن (مص. ۱) در زمان مناسب یا موردنظر نیامدن. دیروزود ۱. سرانجام؛ بالاخره؛ دیروزود برمی‌گردد. ۲. دیر یا زود بودن. دیروزود داشتن (گفتگو) احتمال تأخیر داشتن. دیروزود شدن (گفتگو) به تأخیر

دیگر در زندگی دنیا یکدیگر را نخواهیم دید. دیدار تازه کردن پس از مدت‌ها دوری، دوباره یکدیگر را دیدن. دیدار کردن (مص. ۱) ملاقات کردن. دیدار کردن از جایی (کسی) دیدن آن‌جا به منظور آگاه شدن از وضع آن‌جا یا ملاقات کردن با او.

دیداری d.-i (ص) مربوط به دیدار و دیدن؛ بصری.

دیدبان did[-e]-bān (ص. ۱) دیده بان.

دیدرس did-re(a)s (۱) جایی که در محدوده دید انسان قرار دارد؛ حوزه دید.

دیدگاه did-gāh (۱) ۱. دیدرس. ۲. چشم‌انداز؛ منظره. ۳. جای نگهبانی و مراقبت. ۴. شیوه نگرش و ارزیابی؛ نظرگاه.

دیدن did-an (مص. ۱) بین. ۱. دریافتن و تشخیص دادن چیزی و چگونگی آن با استفاده از چشم‌ها و حس بینایی. ۲. تماشا یا نگاه کردن از روی اختیار و با دقت، برای لذت و سرگرمی یا کسب دانش و آگاهی. ۳. (مص. ۱) داشتن قوه بینایی؛ بینا بودن. ۴. (مص. ۱) برای جلب توجه و نظر تأییدآمیز مخاطب به کار می‌رود؛ بهینه ما چه درس‌هایی داریم. ۵. برای بیان نامطلوب بودن پیشامدی که رخ داده و معمولاً پیش‌بینی شده است، به کار می‌رود؛ دیدی گفتما! در این معنی فقط به صورت دوم شخص (مخاطب) ماضی به کار می‌رود. ۶. (مص. ۱) گفتگو برای تأکید بر یک فعل امر به کار می‌رود؛ دیر شد، بدو ببین. ۷. فقط به صورت اول شخص به کار می‌رود.

(مص. ۱) ملاقات کردن؛ دیدار کردن. ۸. تصور کردن؛ پنداشتن؛ او را جوان‌مردتر از آن می‌دیدم که چنین کاری بکند. ۹. فهمیدن؛ دریافتن؛ متوجه شدن؛ عیب و نقص کار را می‌بیند. ۱۰. تشخیص دادن؛ داشتن ارزیابی، استنباط، یا رأی و نظری درباره چیزی یا کسی؛ اوضاع را چگونه می‌بینی؟ ۱۱. احساس کردن؛ دیدم از اتاق بغلی صدا می‌آید. ۱۲. گذراندن (دوره آموزشی). ۱۳. ویزیت کردن؛ معاینه کردن. ۱۴. گفتگو به کاری گماشتن پس از گفتگوی حضوری؛ یکی را دیدم که پیاده خانه را تمیز کند. ۱۵. گفتگو یافتن و بررسی کردن موارد متعدد برای انتخاب و معامله؛ جستجو کردن؛ فعلاً چند جا خانه دیدم، اما هنوز جایی را نگرفته‌ام. ۱۶. گفتگو نزد کسی رفتن و با او گفتگو کردن برای جلب رضایت یا کمک او؛ اگر می‌خواهی کارت راه بیند، باید رئیس را ببینی. ۱۷. به سر بردن در وضعیت و شرایطی و آن را تجربه کردن؛ در زندگی خوشی و راحتی، کمتر دیدیم. ۱۸. (مص. ۱) به عنوان همکرد (سازنده فعل مرکب) در بعضی فعل‌ها به کار می‌رود، به معنی در معرض چیزی معمولاً نامطلوب قرار گرفتن؛ آب دیدن، آسیب دیدن. ۱۹. (مص. ۱) به عنوان همکرد (سازنده فعل مرکب) در بعضی فعل‌ها به کار می‌رود، به معنی کردن و انجام دادن؛ تدارک دیدن، تهیه دیدن. ۲۰. (مص. ۱) به عنوان

افتادن. ■ دیر یا زود (گفتگر) دیروزود (م. ۱).

دیر باز d.-bāz (۱).

■ از دیر باز از گذشته‌های دور؛ بسیار پیش‌ازین.

دیر پای [ی] dir-pā[-y] (ص.) ویژگی آنچه تا زمان‌های طولانی پایدار بماند.

دیر ترک dir-tar-ak (ق.) کمی دیرتر؛ قدری دیرتر.

دیر جوش dir-juš (ص.) (گفتگر) ویژگی آن‌که دیر و به‌سختی با دیگران روابط دوستانه پیدا می‌کند؛ مقر. زودجوش.

دیر رس dir-re(a)s (ص.) ۱. ویژگی میوه‌ای که دیرتر از زمان معمول در نوع خود می‌رسد؛ مقر. زودرس. ۲. ویژگی میوه‌ای که زمان رسیدن آن طولانی است.

دیر زمان dir-zamān (۱) مدت طولانی؛ زمان دراز.

دیرک dir-ak (۱) تیرک.

دیرکرد dir-kard (م.) تأخیر یا تعویق در انجام گرفتن کاری.

دیرگاه dir-gāh (۱) ۱. دیروقت. ۲. دیرزمان.

دیرگداز dir-godāz (ص.) (مواد) ویژگی فلز یا ماده دیگری که در دمای بسیار زیاد ذوب می‌شود.

دیروز di-ruz (۱) ۱. روز گذشته؛ روز قبل. ۲. زمان گذشته؛ گذشته. ۳. (ق.) در روز گذشته. ۴. در زمان گذشته؛ در گذشته.

دیروزی d.-i (ص.) ۱. مربوط یا متعلق به دیروز. ۲. مربوط یا متعلق به گذشته.

دیروزین di-ruz-in (ص.) دیروزی.

دیروقت dir-vaqt (۱) ۱. زمان دیرتر از زمان مقرر یا معمول، به‌ویژه هنگام شب. ۲. (ق.) دیرتر از وقت معمولی. ۳. (ص.) دیر هنگام.

دیرهضم dir-hazm (ص.) ویژگی غذایی که به‌کندی و سختی هضم می‌شود.

دیرهنگام dir-he(a)ngām (ص.) ۱. پس از زمان مناسب یا موردنظر. ۲. (۱) دیروقت.

دیرین dir-in (ص.) دیرینه؛ قدیمی؛ کهن.

دیرین‌شناسی d.-šenās-i (ح.م.) (علوم زمین) علمی که حیات گذشته و بقایای فسیلی یافت‌شده در سنگ‌ها و چگونگی تغییر و تحول آنها را بررسی می‌کند.

دیرینه dir-ine (ص.) دیرین؛ قدیمی.

دیرینه‌سنگی d.-sang-i (۱) (علوم زمین) پارینه‌سنگی.

دیزل dizel [آلم.] (۱) (فنی) نوعی موتور درون‌سوز که در آن، احتراق با پاشیدن سوخت در میان هوای فشرده و داغ صورت می‌گیرد.

دیزی dizi (۱) ۱. ظرف کوچک درداری شبیه دیگ که در

آن معمولاً آب‌گوشت می‌پزند. ۲. آب‌گوشتی که در این ظرف پخته شده باشد.

دیژیتال dīžītāl [فر.: digitale] (۱) ۱. (گیاهی) انگشتانه. ۲. (ص.) (برق) دیجیتالی.

دیس dis [از فر.: disque] (۱) بشقاب بزرگ و معمولاً بیضی‌شکل.

دیسانتري disānt[er]i [فر.: dysenterie] (۱) (پزشکی) ۱. اسهال خونی. ۲. (گفتگر) اسهال.

دیسک disk [فر.: disque] (۱) ۱. (جائوری) بالشتکی غضروفی و انعطاف‌پذیر بین مهره‌های ستون فقرات که حرکت مهره‌ها را آسان می‌کند و در رفتن آن ممکن است باعث فشار آمدن به نخاع شود. ۲. (پزشکی) عارضه ناشی از در رفتن این بالشتک.

۳. (فنی) صفحه گردی از جنس فولاد صیقلی بر روی محور مشترک موتور و گیربکس خودرو که در تماس با صفحه کلاچ، قدرت موتور را به گیربکس منتقل می‌کند. ۴.

(کامپیوتر) صفحه دایره‌ای شکلی که می‌توان اطلاعات را روی آن، به‌صورتی که برای کامپیوتر قابل استفاده باشد، ذخیره کرد.

۵. صفحه گردی که روی آن موسیقی ضبط می‌شود و می‌توان با استفاده از اشعه لیزر آن را پخش کرد. ۶. دستگاهی که می‌تواند موسیقی را از روی چنین صفحه‌ای پخش کند. ۷.

(کشاورزی) وسیله‌ای متشکل از یک یا چند محور و بشقاب‌های بزرگ گود و گرد که با تراکتور روی زمین کشیده می‌شود و ضمن حرکت دَورانی، برای شخم زدن زمین، نرم کردن خاک، زیر خاک بردن کود و پذر، خرد کردن کلوخه،

از بین بردن علف‌های هرز، و مانند آنها به کار می‌رود. ۸. (ورزش) در دوومیدانی، صفحه گردی به‌وزن دو کیلوگرم (برای مردان) یا یک کیلوگرم (برای زنان) از جنس چوب یا مواد پلاستیکی با نواری فلزی به‌دور آن، که ورزشکار آن را پرتاب می‌کند.

■ دیسک فشرده (کامپیوتر) سی.دی. ■ دیسک نرم (کامپیوتر) دیسکت. ■ دیسک نوری (لیزری) (کامپیوتر) نوعی دیسک که اطلاعات روی آن با اشعه لیزر خوانده می‌شود.

دیسکت disket [فر.: disquette] (۱) (کامپیوتر) نوعی دیسک که برای ذخیره‌سازی داده‌ها به‌صورتی که کامپیوتر آنها را بخواند، به کار می‌رود؛ دیسک نرم؛ فلاپی دیسک.

دیسکمن diskman [انگ.: Discman, Diskman] (۱) (برق) دستگاه پخش صوت سیار و کوچکی شبیه واکمن که به‌جای نوار، دیسک در آن کار می‌گذارند.

دیسکوتک diskotek [فر.: discothèque] (۱) (باشگاه شبانه و سالن رقص و موسیقی معمولاً با دکوراسیون و نور رنگارنگ.

دی.سی.، دی.سی di.si [انگ.: Direct Current :D.C.]

(۱) (برق) جریان مستقيم.

ديسپلین [disziplin: فر.] [discipline: انگ.] انضباط؛ نظم.**ديش** [di: انگ.] [dish: برق] آنتن بشقابى.**ديشَب** [di-šab: (۱)] ۱. شب گذشته؛ شب قبل. ۲. (ق) در شب گذشته.**ديشله** [dišlame: تر.] (ص) (کنگر) قندپهلوی (چای).• **ديشلمه کردن** (م.ص) (کنگر) ۱. همراه با حبه قند خوردن (چای). ۲. (طرز) بلعیدن و نابود کردن.**ديفتري** [difteri: فر.] [diphthérie: (۱)] (پزشکی) بیماری عفونی واگیرداری که به وسیله نوعی باکتری ایجاد و باعث گلودرد، تب، و ضعف می شود.**ديفتونگ** [diftong: فر.] [diphthong: (۱)] (زبان شناسی) واژه مرکب.**ديفرانسیل** [difransiyel: فر.] [différentiel: (۱)] ۱. (فنی) دستگاه مکانیکی چرخ دنده داری در زنجیره انتقال قدرت خودرو، برای هماهنگ کردن سرعت چرخش چرخ های محرک در سر پیچ ها و هنگام دور زدن. ۲. (ریاضی) نمو بی نهایت کوچک هر متغیر. ۳. (ریاضی) حاصل ضرب مشتق تابع در نمو متغیر. ۴. (ریاضی) ← حساب • حساب دیفرانسیل.**ديفن باخیا** [difenbāxiyā: آلد.] [Dieffenbachia: (۱)] (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و زینتی از خانواده گل شیپوری، که برگ های سبز و پهن آن معمولاً خطوط و لکه های سفید دارد.**ديكتاتور** [diktātor: فر.] [dictateur: (۱)] (سیاسی) ۱. فرمانروایی که بدون تکیه و توجه به آرا و افکار عمومی و با محدود کردن آزادی ها و توسل به سرکوب بر کشوری حکومت می کند. ۲. (ص) خودرأی؛ خودکامه؛ مستبد.**ديكتاتوری** [d-i: حاصص.] [dictature: (سیاسی)] حکومت انحصاری فرد یا گروهی دیکتاتور.**ديکته** [dikte: فر.] [dictée: (۱)] (املا) (۲ و ۳).• **ديکته کردن** (م.ص) گفتن و تعیین کردن چیزی (به صورت خواسته یا دستور) برای کسی، به صورتی که او اختیاری نداشته باشد و ملزم به اطاعت باشد.**دی کرومات** [dik[ɔ]romāt: فر.] [dichromate: (۱)] (شیمی) نمک اسیدی فرضی به نام اسیدی کرومیک که معمولاً رنگ نارنجی مایل به سرخ دارد.**ديکسیونر** [diksiyoner: فر.] [dictionnaire: (۱)] فرهنگ

(م.۲).

ديکشنری [dikšeneri: انگ.] [dictionary: (۱)] فرهنگ (م.۲).**ديگ** [dig: (۱)] ۱. ظرف بزرگ فلزی برای پختن غذا، که معمولاً قسمت پایین آن گشاده تر از دهانه آن است. ۲. ظرف بزرگ برای جوشاندن آب یا مانند آن.• **ديگ بخار** (فنی) دستگاه تولید بخار به مقدار زیاد برای مصارف گرمایشی و صنعتی. • **ديگ جن** (علوم زمین) سوراخی نزدیک دریا که بر سقف غار ایجاد می شود و هوا، و احتمالاً آب، هنگام مد دریا از آن می گذرد. • **ديگ چیزی به جوش آمدن** (جوشیدن) به نهایت شدت رسیدن آن. • **ديگ زودپز** ظرف فلزی برای پختن غذا دارای سوپاپ اطمینان و دری که محکم بسته می شود به طوری که با تجمع بخار، غذا را در مدت کمی می پزد. • **ديگ شوقاژ** (فنی) دستگاه تولید آب گرم، از جنس چدن یا فولاد، در تأسیسات گرمایش مرکزی. • **ديگ وديگ بر** (کنگر) مجموعه ظرف ها و اثاث خانه.**ديگبار** [d-bar: (۱)] نوعی دیگ کوچک.**ديگ به سر** [dig-be-sar: (ص)] (کنگر) آن که برای ترساندن کودکان دیگ به سر می گذارد، یا موجودی خیالی برای ترساندن کودکان.**ديگ پایه** [dig-pāy-e: (۱)] سه پایه معمولاً آهنی، که دیگ را روی آن می گذارند.**ديگدان** [dig-dān: (۱)] جای گذاشتن دیگ، مانند سه پایه و اجاق.**ديگر** [digar: (ص)] ۱. غیر از مورد قبلی یا علاوه بر آن؛ یک نفر دیگر هم آمد. ۲. بعد؛ بعدی؛ روز دیگر، سال دیگر. ۳. متفاوت با بقیه؛ این یکی چیز دیگری است. ۴. (ق) پس از آن؛ پس از این؛ حالا دیگر ترسم ریخت. ۵. در مرتبه بعد؛ سپس؛ دیگر این که... ۶. (کنگر) برای تأکید بر سخن یا موضوعی به کار می رود؛ فردا دیگر دیر است. ۷. دوباره؛ مجدداً؛ دیگر این کار را نکن. ۸. (کنگر) در پاسخ به پرسش درباره دلیل گفته ای یا امری و برای خودداری از پاسخ روشن به کار می رود؛ گفت: می خواهم طلاقش بدهم. پرسیدم: برای چه؟ گفت: دیگری، برای چه هم ندارد.**ديگران** [d-ān: (ج)] دیگر [ض] اشخاص دیگر.**ديگرس** [digar-kas: (۱)] (ادبی) در دستور زبان، سوم شخص.**ديگرون** [digar-gun: (ص)] دگرگون.**ديگری** [digar-i: (ض)] ۱. هرکس یا هر چیزی غیر از شخص یا موضوع مورد اشاره. ۲. شخص یا چیز بعدی.**ديلاق** [deylāq: تر.] (ص) (کنگر) ۱. (غیرمؤدانه) دراز و لاغر. ۲. (توهین آمیز) به شخص قد بلند، لاغر، بدقواره و معمولاً بی عار و بی خاصیت گفته می شود.**ديلم** [deylam: (۱)] (فنی) اهرمی بلند با نوک تیز یا تخت برای

کندن یا جابه‌جا کردن سنگ و اجسام سنگین.

دیلماج [تر: dilmāj] (ص: ا) مترجم.

دیلمان [تر: deylam-ān] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور.

دیم [تر: deym] (ص: کشاورزی) ۱. ویژگی نوعی زراعت و باغداری با آب باران و بدون آبیاری. ۲. ویژگی محصولی که با این روش تولید شود: گندم. ۳. ویژگی زمینی که با این روش کشت شود. ۴. (گفتگو) محصولی که با این روش به دست می‌آید.

دیمانسیون [تر: dimānsiyon] (۱) (فیزیک) بُعد. **دیمکاری، دیمکاری** [تر: deym-kār-i] (حاصص: کشاورزی) کشت و برداشت محصولات کشاورزی بدون آبیاری و فقط با استفاده از آب باران.

دیمه [تر: deyme] (۱) (کشاورزی) زمین زراعتی که آبیاری نمی‌شود. **دیمی** [تر: deym-i] (ص: کشاورزی) ویژگی گیاه و محصولی که فقط با آب باران روئیده باشد. ۲. (کشاورزی) ویژگی زمینی که با آب باران کشت شود. ۳. (ص: د) (گفتگو) بدون پرورش و تربیت لازم. ۴. (گفتگو) بی‌مایه و فاقد محتوا: حرف‌های دبی، شعرهای دبی. ۵. (گفتگو) بدون اندیشه یا برنامه‌ریزی: کارهای دبی. ۶. (د) (گفتگو) بدون دلیل یا مقدمات لازم.

دین [تر: deyn] (۱) (ع: دین) ۱. تعهدی اخلاقی که شخص درقبال خدمت، خوبی، یا کمک کسی احساس می‌کند و خود را ملزم به جبران آن خوبی‌ها می‌داند. ۲. (فقه، حقوق) آنچه مانند بدهی یا انجام خدمت که برعهده شخص است.

دین بر گردن کسی بودن (گفتگو) مدیون بودن او. **دین کسی رفتن** (گفتگو) مدیون او شدن.

دین [تر: dīn] (۱) ۱. مجموعه عقاید، آموزش‌ها، و دستورعمل‌هایی که به وسیله شخصی، به‌ویژه پیامبر ارائه شده‌است و معتقدان به مقتضای آن رفتار می‌کنند: دین اسلام، دین مسیح. ۲. مجموعه‌ای از عقاید درباره انسان، جهان، و مبدأ وجود، به‌ویژه خدا یا خدایان: دین‌های نخستین مانند خورشیدپرستی.

از دین برگشتن مرتد شدن؛ کافر شدن.

دین [تر: d. ۲] (۱) (گفتگو) حد آخر و پایان چیزی: هرکاری ازش پول دربیاید، من تا دینش شریکم.

دین [تر: dyne] (۱) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری نیرو و معادل ۱- نیوتن.

دینار [تر: dinār] (۱) (ا: لا: denarius] ۱. در دوره پهلوی، واحد پول معادل یک‌صدم ریال. ۲. در دوره قاجار، واحد پول معادل یک‌هزارم قران. ۳. (گفتگو) پول بسیار اندک یا هرچیز بی‌ارزش یا کم‌ارزش. ۴. واحد کنونی پول بعضی از

کشورها مانند عراق و کویت.

تا دینار آخر (گفتگو) همه مبلغ موردنظر.

دینام [تر: dinām] (۱) (برق) ۱. وسیله‌ای در خودروها که هنگام حرکت خودرو، باتری آن را شارژ می‌کند. ۲. مولد برق.

دینامیت [تر: dināmit] (۱) (مواد) ماده منفجره نیرومندی که از مخلوط کردن نیتروگلیسرین با نوعی سنگ سیلیسی حاصل از جلبک دیاتومه، خمیر چوب، نشاسته، و مانند آنها به دست می‌آید.

دینامیسم [تر: dināmism] (۱) (۱) (فلسفه) هریک از نظریه‌های فلسفی که پدیده‌های جهان و حقیقت موجودات را ذاتاً پویا توصیف می‌کنند. ۲. (اصص: پویایی و تحرک ذاتی: دینامیسم تاریخ.

دینامیک [تر: dināmik] (۱) (۱) (مکانیک) شاخه‌ای از علم مکانیک که در آن چگونگی حرکت برآثر نیرو بررسی می‌شود. ۲. (ص: بر مبنای حرکت و پویایی ذاتی؛ پویا؛ فعال: خصلت دینامیک جامعه.

دیندار، دین‌دار [تر: dīn-dār] (ص: آن‌که به مبانی دینی اعتقاد دارد و به دستورهای آن عمل می‌کند؛ متدین؛ مقرّ بی‌دین.

دینگ [تر: dīng] (اصص: صدای طنیندار، مانند صدای زنگ. **دینگ دینگ** (گفتگو) صدای مکرر دینگ.

دین‌مدار [تر: dīn-madār] (ص: ویژگی آنچه گردش امور آن بر مدار دین است: جامعه دین‌مدار.

دینی [تر: dīn-i] (ص: مربوط به دین.

دیو [تر: div] (۱) ۱. (فرهنگ‌عام) موجودی خیالی که به شکل انسانی بسیار زشت، قوی، و دارای شاخ، دم، و هیكلی بزرگ مجسم شده و نماد بدی و دشمنی با انسان است. ۲. شخص بدکار.

دیوآلبالو [تر: d. -ā('ā)lbālu] (۱) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانواده گل‌سرخ که خودرو و جنگلی است.



دیوار [تر: divār] (۱) ۱. (ساختمان) سازه‌ای صاف و عمودی از سنگ، چوب، گچ، و مانند آنها برای محصور کردن یا تقسیم کردن جایی یا محافظت از آن. ۲. مانع، حائل.

دیواره دیوار ویژگی دو همسایه یا خانه که در کنار یکدیگر و چسبیده به هم هستند؛ مجاور. **دیوار حاشا بلند** است (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که شخصی امری را به راحتی انکار کند. **دیوار صوتی** (فیزیک) منطقه‌ای که در آن، جبهه‌های موج به وجود آمده برآثر حرکت متحرکی مانند

آرای صادره از دادگاه‌های دیگر را در صورت اعتراض، از لحاظ مطابقت با قانون، بررسی و آن را نقض یا تأیید می‌کند. ■
دیوان عدالت اداری (حقوق) دادگاه‌هایی مجزا از دادگاه‌های عمومی و زیر نظر قوه قضائیه که به شکایات مردم از تصمیمات و اقدامات وزارت‌خانه‌ها، ادارات، شهرداری‌ها، و سازمان‌های دولتی رسیدگی می‌کند. ■ **دیوان محاسبات** (حقوق) دادگاهی عالی که رسیدگی به صورت حساب دخل و خرج اداره‌ها، وزارت‌خانه‌ها، و سازمان‌های دولتی و نظارت بر آنها را برعهده دارد. ■ **دیوان محاسبات کشور** (اداری) تشکیلاتی غیرقضایی که به بودجه و حساب‌های مالی وزارت‌خانه‌ها و سازمان‌های دولتی و این‌که بودجه در محل خود مصرف شود، نظارت می‌کند.

دیوان ^۱ d. [فر: divan، از فا. (۱)] نوعی نیمکت بدون پشتی و دارای تشک، شبیه کاناپه.

دیوان سالاری d.-sālār-i (حامص. (۱)) (سیاسی) نظام اداری یا حکومتی‌ای که در آن به مقررات و ضوابط موجود و رعایت سلسله‌مراتب به شدت توجه می‌شود؛ بوروکراسی.

دیوانگی div-āne-gi (حامص. (۱)) حالتی از بیماری روانی، که در آن، فرد مبتلا قادر به کنترل و ارزیابی اعمال خود نیست؛ جنون. ۲. عمل یا کار نامعقول و غیرمنطقی.

دیوانه div-āne (مص. (۱)) ۱. مبتلا به دیوانگی؛ مجنون. ۳. شخص کم‌خرد و دارای رفتار نامعقول. ۳. بسیار مشتاق و علاقه‌مند؛ عاشق. ۴. مبتلا به هاری؛ هار.

■ **دیوانه زنجیری** بیمار روانی خطرناکی که اگر او را آزاد بگذارند، به خود و دیگران آسیب می‌رساند. ■ **دیوانه شدن** (مص. (۱)) ۱. مبتلا شدن به دیوانگی. ۲. (گفتگو) بسیار خشمگین شدن. ■ **دیوانه کردن** (مص. (۱)) ← **دیوانه شدن**. ■ **دیوانه کسی** (چیزی) بودن بسیار مشتاق و علاقه‌مند به او (آن) بودن.

دیوانه بازی d.-bāz-i (حامص. (۱)) (گفتگو) انجام دادن کارها و گفتن چیزهایی به صورت نسنجیده و از سر بی‌فکری، مانند رفتار و سخنان افراد دیوانه.

دیوانه‌خانه div-āne-xāne (۱) (گفتگو) ۱. تیمارستان. ۲. جای بسیار شلوغ و آشفته.

دیوانی divān-i (مص. (۱)) مربوط به دیوان؛ مربوط به تشکیلات دولتی و اداری. ۲. (۱) (خوشنویسی) از خط‌های اسلامی که معمولاً فرمان‌ها و نامه‌های دولتی را با آن می‌نوشتند.

دیو باد div-bād (۱) (علوم زمین) طوفانی که در آن، توده ضخیمی از گردوغبار، هوا را تیره می‌کند و دید را تا پایین‌ترین حد کاهش می‌دهد.

هواپیما، موشک، و گلوله متراکم شده‌اند و متحرک، ضمن تغییر سرعت خود از مقداری کمتر از سرعت صوت به مقداری بیش از سرعت صوت، از آن منطقه عبور می‌کند. ■ **دیوار صوتی** را شکستن (فیزیک) افزایش یافتن سرعت جسم متحرکی مانند هواپیما و موشک از مقداری کمتر از سرعت صوت به بالاتر از سرعت صوت. ■ **دیوار کشیدن** (مص. (۱)) ۱. ساختن دیوار در اطراف جایی. ۲. ایجاد مانع و حایل کردن. ■ **دیوار گوشتی** (گفتگو) گروهی انبوه از افراد انسانی که در کنار هم قرار گرفته باشند. ■ **دیواری** از دیوار کسی کوتاه‌تر ندیدن (پیدا نکردن) (گفتگو) او را ضعیف، ناتوان، و فاقد قدرت دفاعی دیدن. ■ **از دیوار راست (صاف) بالا رفتن** (گفتگو) بسیار چابک، تندوتیز، یا پر جنب و جوش و بازیگوش بودن. ■ **از دیوار مردم (کسی) بالا رفتن** (گفتگو) دزدی کردن؛ سرقت کردن. ■ **برای (با) دیوار حرف زدن** (گفتگو) حرف زدن با یا برای کسی که توجه و اعتنایی به آنچه گفته می‌شود ندارد؛ بیهوده حرف زدن.

دیوار بست d.-bast (۱) (ساختمان) دیواری که برای جلوگیری از ریزش خاک یا ایجاد سطح نسبتاً صاف در دامنه تپه‌ها می‌سازند.

دیوارچینی divār-čīn-i (حامص. (۱)) (ساختمان) ساختن دیوار از طریق روی هم چیدن آجر، سنگ، و مانند آنها.

دیوارک divār-ak (۱) (فرهنگستان) پارتیشن.

دیوارکشی divār-keš-i (حامص. (۱)) (ساختمان) محصور کردن یک محوطه با دیوار.

دیوارکوب divār-kub (مص. (۱)) مناسب یا مخصوص نصب بر دیوار؛ ساعت دیوارکوب، قاتوس دیوارکوب. ۲. (۱) (هنر) نقاشی، پرده، و مانند آنها که دارای نقش و نگار تزئینی است و آن را به دیوار نصب می‌کنند. ۳. نوعی چراغ که به دیوار نصب می‌کنند.

دیوارنویسی divār-nevis-i (حامص. (۱)) نوشتن شعار، پیام، و مانند آنها بر روی دیوار.

دیواره divār-e (۱) ۱. سطح یا ضلع عمودی یا جانبی هر چیزی. ۲. هر چیزی مانند دیوار.

دیواری divār-i (مص. (۱)) مناسب یا مخصوص نصب بر دیوار. ۲. ساخته شده یا قرار داده شده در داخل دیوار.

دیوان ^۱ divān (۱) ۱. مجموعه یا بخشی از آثار منظوم شاعر که در یک دفتر گردآوری شده باشد. ۲. (حقوق) عنوانی برای دادگاه‌های عالی؛ دیوان عالی کشور.

■ **دیوان بلغ** هر دادگاه یا محکمه‌ای که احکام آن برخلاف عدالت باشد. ■ **دیوان داوری محکمه**؛ دادگاه. ■ **دیوان عالی کشور** (حقوق) دادگاه مافوق دادگاه‌های کشور، که

دئودنوم [de'odenom: فر.: duodénium] (۱.) (جانوری) اثناعشر.

دیوسیرت div-sirat (صد.) دارای صفات زشت و ناپسند؛ بدخو و بدکنش.

دیوکسید diyoksid (۱.) (شیمی) دی اکسید.

دیون do(i)yun [عر.: دُیون، جر. دین] (۱.) دین‌ها؛ قرض‌ها؛ بدهی‌ها.

دی.وی.دی.، دی.وی.دی di.vi.di [نگ.: DVD:]

[Digital Video Disc] (۱.) (کامپیوتر) نوعی دیسک فشرده که با سیستم دیجیتال قابل ضبط و پخش است و تصاویر را با دقت بیشتری نمایش می‌دهد.

دیه diye [عر.: دِیة] (۱.) (فقه، حقوق) پول یا مالی که به سبب ارتکاب برخی از جرایم مانند قتل، از مجرم می‌گیرند و به زیان‌دیده از جرم یا قائم‌مقام قانونی او می‌پردازند.

دیهیم deyhim [یر.] (۱.) (گیاهی) نوعی گل‌آذین که در آن، دم‌گل‌ها به تدریج از پایین به بالا کوتاه‌تر می‌شوند، به گونه‌ای که همه گل‌ها در یک سطح قرار گیرند.

دیوپتر diyoptr [فر.: dioptr] (۱.) (فیزیک) ۱. سطح جداکننده دو محیط که ضریب شکست‌های متفاوت دارند. ۲. دیوپتری.

دیوپتری diyoptri [فر.: dioptrie] (۱.) (فیزیک) واحد سنجش عدسی، که برابر عکس فاصله کانونی برحسب متر است. $\frac{1}{f}$ نمره عینک یا درواقع توان عدسی عینک با همین واحد بیان می‌شود.

دیوترم diyoterm [فر.: Diatherme] (۱.) (فنی) آب‌گرم‌کن.

دیوٹ dayyus [عر.] (صد.) ۱. ویژگی مردی که با گرفتن پول، زن، دختر، یا یکی از نزدیکانش را وادار به هم‌خوابگی با مردان بیگانه کند. ۲. ویژگی مردی که نسبت به رابطه جنسی زنش با دیگران غیرت و تعصب ندارد. ۳. (دشنام) Δ بی‌شرف.

دیود diyod [فر.: diode، از انگ.] (۱.) (برق) قطعه کوچک الکترونیکی ساخته شده از عناصر نیمه‌هادی که اگر ولتاژ آند این قطعه نسبت به کاتدش مثبت‌تر باشد، جریان الکتریکی را از خود عبور می‌دهد. در غیر این صورت جریانی عبور نمی‌کند؛ یک سوکنده.

ذ

ذ، **z** (ح، ا.) سیزدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «د»، و یازدهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی مانند حرف و واج «ز» است؛ ذال.

ذات **zāt** (ا.) ۱. اصل و حقیقت شیء؛ هستی مطلق؛ هستی؛ وجود. ۲. خود شخص؛ خود؛ خویش.

ذاتاً **zāt.an** (ع.) (ذ.) به طور فطری؛ فطرتاً.

ذات‌الجنب **zāt.o.l.jamb** (ع.) (پزشکی) عفونت پرده جنب که دور ریه را می‌گیرد.

■ **ذات‌الجنب کردن** (مصدر.) به بیماری ذات‌الجنب دچار شدن.

ذات‌الریه **zāt.o.r.riye** (ع.) (پزشکی) هرگونه التهاب و عفونت در بافت ریه که معمولاً با تب و سرفه و افزایش ترشح خلط همراه است؛ پنومونی؛ سینه‌پهلو.

ذات‌الکرسی **zāt.o.l.korsi** (ع.) (ذات‌الکرسی) (۱.) (تجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان، که به صورت زنی بر تخت نشسته تجسم شده‌است.

ذاتی **zāt-i** (مصدر.) ۱. مربوط به ذات؛ برخاسته از ذات؛ فطری. ۲. (مصدر.) (منطق) کلی‌ای که مقوم ذات چیزهاست؛ آنچه از ذات چیزها جدا نیست.

ذاق‌و‌ذوق **zāq-o-zuq[q]** (مصدر.) (گفتگو) ۱. ناله و فریاد. ۲. مزاحمت؛ اذیت‌و‌آزار.

ذال **zāl** (۱.) نام حرف «ذ».

ذائقه **zā'eqe** (ع.) (ذائقه) (۱.) ۱. (جائوری) چشایی. ۲. مزه دهان. ۳. نوع گرایش یا نگرش؛ پسند؛ سلیقه.

ذباله **zobāle** (۱.) زباله.

ذبح **zebh** (ع.) (ذبح) (مصدر.) سر بریدن، به‌ویژه درباره حیوان حلال‌گوشت.

■ **ذبح شرعی** (اسلامی) سر بریدن حیوان حلال‌گوشت به‌طور شرعی.

ذخایر **zaxāyer** (ع.) (ذخایر، جمع ذخیره) (۱.) ۱. ذخیره‌ها. ← ذخیره (م. ۱ و ۴). ۲. دانشمندان، ادیبان، هنرمندان، یا سایر برگزیدگان یک ملت یا یک سرزمین.

ذخیره **zaxire** (ع.) (ذخیره) (۱.) ۱. آنچه برای نیاز آینده کنار گذاشته می‌شود؛ اندوخته. ۲. آن‌که می‌تواند در صورت غیبت یا کناره‌گیری عضوی از یک گروه، جانشین او شود. ۳. آن‌که به‌خاطر به‌وجود آمدن نیاز جنگی، به خدمت در ارتش فراخوانده می‌شود. ۴. معلومات، افکار، یا خاطرات انباشته‌شده در ذهن. ۵. (مصدر.) ذخیره کردن.

■ **ذخیره کردن** (مصدر.) ۱. کنار گذاشتن برای نیاز آینده؛ اندوختن. ۲. نگه داشتن (در حافظه)؛ به‌یاد سپردن.

ذخیره‌سازی **z-sāz-i** (حاضر.) ۱. عمل ذخیره کردن. ۲. (کامپیوتر) ضبط و نگهداری کردن هر نوع اطلاعات به‌صورت داده‌های رقمی در حافظه کامپیوتر.

ذرات **zarāt** (ع.) (ذرات) (۱.) ذره‌ها.

ذراخ **zarāxih** (ع.) (ذراخ و ذراخ) (۱.) (جائوری) نوعی حشره بالدار با بوی بد و ستمی به‌رنگ آبی یا سبز یا سرخ، دارای دو شاخک و شش پا؛ مگسک.

ذراع **zerā'** (ع.) (ریاضی) ذراع.

ذرت **zorrat** (ع.) (ذرت) (۱.) (گیاهی) ۱. دانه سخت به‌رنگ زرد تا قهوه‌ای که از غلات است، مصرف خوراکی دارد، و از آن روغن می‌گیرند. ۲. گیاه این دانه که غلفی، یک‌ساله، و کاشتنی است.



■ **ذرت بوداده گل ذرت**. ■ **ذرت علوفه‌ای** (خوشه‌ای) (گیاهی) گیاهی از خانواده گندمیان که خوشه‌های بزرگ آن، دانه‌هایی شبیه ارزن دارد و برای تغذیه حیوانات اهلی کاشته

می‌شود.

ذرع zar [عر.] (۱) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول پیش از رواج سیستم متر، معادل ۱۰۴ سانتی‌متر.

• **ذرع کردن** (مصدر) اندازه گرفتن طول چیزی؛ متر کردن.

ذروه ze(OR)ve [عر.: ذُرَّة] (۱) بالاترین نقطه یا حد چیزی.

ذره zarre [عر.: ذُرَّة] (۱، ۲) مقدار بسیار کم از چیزی؛ اندکی؛ جزئی؛ کمی. ۲. (۱) بخش بسیار کوچک از چیزی.

• **ذره بنیادی** (فیزیک) ذره‌ای که قابل تجزیه به ذرات دیگر نباشد، مانند الکترون و پروتون. • **ذره‌ذره** اندک‌اندک؛ به تدریج.

ذره‌بین z.-bin (۱) (فیزیک) عدسی محدب که چیزهای ریز را بزرگتر نشان می‌دهد.

• **زیر ذره‌بین بودن** در معرض کنجکاری و تقحص قرار داشتن.

ذره‌بینی z.-i (صدر) ۱. (فیزیک) مربوط به ذره‌بین. ۲. (فیزیک) میکروسکوپی. ۳. (گفتگو) بسیار کوچک.

ذریه zorriy[y]e [عر.: ذُرَّة] (۱) فرزندان؛ فرزند.

ذغال zoqāl (۱) زغال.

ذوق zoq (۱) ذُق.

ذکاوت ze(a)kāvat [عر.: ذُكَاوَة] (مصدر) هوشمندی؛ تیزهوشی.

ذکر zekr [عر.] (مصدر) ۱. یاد کردن از کسی یا چیزی؛ یاد؛ صحبت. ۲. بیان؛ شرح. ۳. یاد کردن از خداوند؛ یاد خدا. ۴. خواندن دعا یا ورد، به‌ویژه وردی که صوفی زیرلب تکرار می‌کند.

• **ذکر خیر** بیان نیکی‌های کسی در غیاب او. • **ذکر کردن** (مصدر) ۱. بیان کردن؛ شرح دادن. ۲. (مصدر) ذکر گفتن. •

ذکر گفتن تکرار کردن دعا یا وردی. • **ذکر مصیبت** بیان کردن مصائب ائمه، به‌ویژه حسین (ع).

ذکور zokur [عر. ج. ذُكْر] (۱) ۱. مردان؛ پسران؛ مقَر. اناث. ۲. (صدر) مذکر؛ نرینه؛ فرزند ذکور.

ذکوراً zokur.an [عر.] (۲) از جنس مرد یا پسر.

ذلت zellat [عر.: ذُلَّة] (مصدر) ۱. نداشتن ارزش و اعتبار و احترام نزد دیگران؛ خواری؛ زبونی؛ مقَر. عزت. ۲. بیچارگی؛ درماندگی.

• **ذلت کشیدن** (مصدر) تحمل کردن خواری؛ خواری و زبون شدن.

ذله zelle [از عر.: ذُلَّة] (صدر) (گفتگو) درمانده؛ به‌ستوه آمده.

ذلیل zalil [عر.] (صدر) ۱. فاقد ارزش و احترام نزد دیگران؛ تحقیر شده؛ خواری؛ زبون. ۲. حقیر؛ کوچک.

ذم zam[m] [عر.: ذَم] (مصدر) بدی‌های کسی را گفتن؛ نکوهیدن؛ نکوهش؛ مقَر. مدح.

ذمه zemme [عر.: ذَمَّة] (مصدر) ۱. برعهده گرفتن؛ تعهد. ۲.

(۱) عهده. ۳. (حقوق) نتیجه‌ای که از تعهد حاصل می‌شود.

• **ذمه کسی ببری بودن** انجام دادن وی وظایف و تعهدات خود را و به‌کردن نداشتن دین. • **بر ذمه کسی بودن** (کاری یا پرداخت پولی) برعهده او بودن (انجام آن یا پرداخت آن). •

به ذمه (بر ذمه) گرفتن برعهده گرفتن؛ متعهد شدن.

ذمی zemmi [عر.: ذَمِّي] (صدر) (ادیان) ویژگی غیرمسلمانی که در جامعه اسلامی زندگی می‌کند و جان و مال او در پناه مسلمانان و حکومت اسلامی است.

ذن zen [عر.: ذَن] (۱) آیینی مبتنی بر تعالیم بودا که رستگاری را از راه کشف و شهود و تفکر می‌داند.

ذنوب zanab [عر.] (۱) (تجزم) یکی از دو طرف عقده رأس و ذنب.

ذوایلد zo.lyad [عر.] (۱) (فقه، حقوق) آن‌که شیء مورد منازعه را در اختیار دارد، اعم از این‌که مالک واقعی آن باشد یا نباشد؛ متصرف؛ مقَر. خارج.

ذوب zo[w]b [عر.: ذُوب] (مصدر) (فیزیک) تغییر حالت جسمی از جامد به مایع که در بیشتر اجسام در دمای معینی صورت می‌گیرد.

• **ذوب کردن** (مصدر) تبدیل کردن جسم جامد به مایع به‌وسیله حرارت دادن؛ گداختن؛ آب کردن.

ذوزنقه zu.zanaqe [عر.: ذُرْزَنْقَة] (۱) (ریاضی) چهارضلعی‌ای که تنها دو ضلع موازی داشته‌باشد.

ذوق zo[w]q [عر.: ذُوق] (مصدر) ۱. قدرت درک زیبایی‌ها و ظرایف و لذت بردن از آنها، یا توانایی خلق اثر ادبی یا هنری. ۲. علاقه و استعداد برای یادگیری چیزی یا فن و حرفه‌ای و پرداختن به آن. ۳. احساس یا ابراز شادمانی؛ وجد.

• **ذوق سلیم** توانایی تشخیص درست برتری آثار ادبی، هنری، و مانند آنها بر یکدیگر. • **ذوق کردن** (مصدر) (گفتگو) خوشحال شدن؛ به‌وجد آمدن. • **ذوق و شوق** علاقه، رغبت، و اشتیاق فراوان. • **توای ذوق زدن** (گفتگو) احساس نامطبوع یا ناخوشایندی ایجاد کردن. • **توای ذوق کسی زدن** (گفتگو) کم کردن یا از بین بردن اشتیاق او نسبت به چیزی و او را دلسرد و بی‌علاقه کردن.

ذوقافیتین zu.qāfiyat.eyn [عر.: ذُوقَافِیَّتَین] (صدر) (ادبی) ۱. در بدیع، ویژگی شعری که در هر مصراع دارای دو قافیه باشد. ۲. ویژگی بیتی که هردو مصراعش دارای قافیه باشند.

ذوق زده zo[w]q-zad-e (صدر) (گفتگو) ۱. آن‌که از دیدن کسی یا چیزی یا شنیدن خبری به‌وجد آمده‌باشد؛ بسیار شاد و خوشحال. ۲. ویژگی چهره‌ای که در آن، شادی نمایان است.

ذوقیات zo[w]q.iy[ylāt] [عر.: ذُوقِیَّات، ج. ذُوقِیَّة] (۱)

ذی حسابی z-i (۱) (اداری) شعبه وزارت دارایی در یک مؤسسه دولتی که کار رسیدگی به هزینه‌ها و پرداخت‌های آن مؤسسه را از لحاظ مطابقت آن با بودجه و قوانین و مقررات مالی برعهده دارد.

ذی حیات zi.hayāt (عربی: ذی‌حیاء) (ص، ۱) موجود زنده؛ جاندار.

ذی ربط zi.rabt (عربی: ربطدار) (ص، ۱) مربوط؛ مسئولان ذی ربط.

ذی روح zi.ruh (عربی: روح) (ص، ۱) دارای روح؛ موجود زنده؛ جاندار.

ذی سهم zi.sahm (عربی: سهم) (ص، ۱) دارای سهم؛ سهام.

ذی صلاح zi.salāh (عربی: صلاح) (ص، ۱) دارای صلاحیت؛ صالح؛ مراجع ذی صلاح.

ذیقعدہ، ذی قعدہ zi.qa'de (از عربی: ذی‌القعدة) (۱) (گام‌شماری) ماه یازدهم از سال قمری، پس از شوال و پیش از ذیحجه.

ذیل zeyl (عربی: ذیل) (۱) ۱. دنباله مطلب نوشته شده. ۲. بخش زیرین و پایینی صفحه کاغذ که در آن، توضیح یا شرحی مربوط به مطلب یا عنوان بالاتر می‌نویسند. ۳. بخشی در پایان برخی کتاب‌ها یا مستقل از آن که در آن، توضیح یا توضیحاتی درباره مطالب متن کتاب یا افتادگی‌های آن می‌نویسند. ۴. آن‌که از مقام، رتبه، یا موقعیت خوبی برخوردار نیست؛ دون پایه؛ حقیر؛ مقر. صدر. ۵. پایین چیزی یا جایی، به‌ویژه مجلس که مخصوص نشستن بزرگان است؛ مقر. صدر.

ذیلاً zeyl.an (عربی: ذیلاً) (ق) در دنباله؛ بعد از این مطلب؛ در پایین.

ذینفع، ذی نفع zi.naf (ص، ۱) صاحب منفعت؛ سودبرنده.

فعالیت‌هایی که موجب خوشحالی، ارضای روحی، یا سرگرمی شود.

ذهاب za(e)hāb (عربی: ذهاب) (مصد) نماندن در جایی؛ رفتن؛ مقر. ایاب.

ذهن zehn (عربی: ذهن) (۱) ۱. مجموعه سلول‌های مغز و توانایی و فعالیت آنها. ۲. فکر؛ اندیشه. ۳. حافظه. ۴. درونی‌ترین بخش وجود انسان که افکار و اندیشه‌ها، خیالات، یادها و خاطرات، و احساسات و عواطف در آن جای دارد؛ باطن؛ درون؛ ضمیر.

ذهنی z-i (ص) ۱. مربوط به ذهن؛ قوای ذهنی. ۲. ایجاد شده به وسیله ذهن؛ تصورات ذهنی. ۳. (ریاضی) ویژگی عملی که بدون استفاده از قلم و کاغذ در ذهن انجام شود؛ جمع ذهنی، ضرب ذهنی. ۴. ویژگی آنچه در خارج از ذهن و در عالم واقع وجود ندارد؛ مقر. عینی.

ذهنیت zehn.iy[y]at (عربی: ذهنية) (۱) ۱. نوع تفکر، بینش، یا داوری. ۲. (مصد) ذهنی بودن؛ مقر. عینیت.

ذهنیه zehn.iy[y]e (عربی: ذهنية) (ص، ۱) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که حکم در آن بر موضوع و مصادیق ذهنی باشد، مانند: «دو نقیض باهم جمع نمی‌شوند».

ذی zi (عربی: ذی) (ص، ۱) ۱. صاحب؛ دارا؛ مالک. ۲. جزء پیشین برخی کلمه‌های مرکب، به معنای «دارای»، «صاحب»؛ ذی‌قیمت، ذینفع، ذی‌نمود.

ذی الحجه ze.l.hajje (عربی: ذی‌الحجة) (۱) (گام‌شماری) ذیحجه.

ذی القعدہ ze.l.qa'de (عربی: ذی‌القعدة) (۱) (گام‌شماری) ذیقعدہ.

ذیحجه، ذی حجه zi.hajje (از عربی: ذی‌الحجة) (۱) (گام‌شماری) ماه دوازدهم از سال قمری، پس از ذیقعدہ و پیش از محرم.

ذی حساب zi-hesāb (۱) (اداری) نماینده وزارت دارایی در یک مؤسسه دولتی.

ر، ر (ح. ۱) چهاردهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ذ» و دوازدهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان لثوی.

ر^۱ re (۱) نام حرف و واج «ر».

ر^۲ r. [ré: (۱) (موسیقی) دومین نت گام پایه دوماژور.

■ رماژور (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایه «ر» قرار دارد. ■ رمینور (موسیقی) گام مینور که بر نت پایه «ر» قرار دارد.

رآکتانس re'aktāns [réactance: (۱) (فیزیک) مقاومت الکتریکی ظاهری حاصل از اثر خازن یا خودالقاً.

رآکتور re'aktor [réacteur: (۱) (۱) (شیمی) دستگاهی که واکنش‌های شیمیایی در درون آن روی می‌دهد. ۲ (فیزیک، شیمی) رآکتور هسته‌ای.

■ رآکتور هسته‌ای (اتمی) (فیزیک، شیمی) مجموعه دستگاه‌هایی که در آن، انرژی هسته‌ای آزاد می‌شود.

رآلیسم re'alism (۱) رئالیسم ← واقع‌گرایی (م. ۲ و ۳).

را^۱ rā (ح. ۱) نشانه مفعول (بی‌واسطه): خانه را خرید. ۲ (گفتگو) بعد از اسم در جمله بی‌فعل برای اشاره کردن به کسی یا چیزی و جلب توجه مخاطب به او یا آن به کار می‌رود: آن‌جا را! (= آن‌جا را ببین). ۳ (گفتگو) برای اعتراض، تمسخر، یا تنبیه، بعد از اسم و در جمله بی‌فعل می‌آید: آقا را! همه حواش توی مجلس زنانه است! ۴ (ح. ۱) درطی: در مدت؛ هنگام: تابستان را کار کردم. ۵ برای بیان ظرفیت مکانی به کار می‌رود: در تمام راه را حرف زدیم. ۶ برای: ما را چه سود؟ ۷ به: لقمان را گفتند....

را^۲ r. (۱) نام حرف و واج «ر».

رابط rābet [rābet: (م. ۱) اتصال‌دهنده دو یا چند چیز به هم. ۲ آن‌که عامل برقراری پیوند و ایجاد ارتباط میان افراد، گروه‌ها، یا نهادهاست؛ میانجی؛ واسطه. ۳ (۱) (برق) سیم یا

کابلی که در یک طرف آن دوشاخه و در طرف دیگر آن یک یا چند پریز قرار گرفته و به کمک آن می‌توان از جریان برق در محلی دورتر از پریز برق استفاده کرد؛ سیم رابط.

رابطه rābete [عر: رابطه] (۱) ۱. مجموع رفتارهای متقابل و

کنش و واکنش‌های دوجانبه: رابطه جنسی، رابطه زناشویی، رابطه سیاسی. ۲. تماس، گفتگو، مراوده، یا دوستی بین دو یا چند کس؛ ارتباط: بعد از اختلافی که پیش آمد، رابطه را با او قطع کردم. ۳. وجه مشترکی بین دو یا چند چیز یا موضوع که آنها را در کنار هم یا در یک مقوله قرار می‌دهد: رابطه این دو موضوع را با هم نمی‌فهم. ۴. (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که مسند و مسندالیه را به یکدیگر ربط می‌دهد. ۵. رابطه در زبان فارسی مشتقات «بودن»، «شدن»، و مصدر فرضی «استیدن» است. ۵ (حقوق) وابستگی حقوقی دو یا چند شخص با یکدیگر، مثلاً زن و شوهر، یا وابستگی شخص با اموال خود یا مالک با دارایی خود. ۶ (ریاضی) معادله، نامعادله، یا بیان ریاضی هر خاصیتی بین کمیت‌ها یا نمادهای ریاضی.

■ رابطه جنسی رابطه و مراوده همراه با آمیزش جنسی. • رابطه داشتن (مصد.) دارای رابطه بودن؛ ارتباط داشتن. ■ رابطه نامشروع رابطه و مراوده خلاف شرع، به‌ویژه رابطه جنسی خلاف شرع بین دو فرد.

رابعاً rābe'an [عر: (ق) هنگامی به کار می‌رود که بخوانند چهارمین نکته، دلیل، یا شرط مربوط به موضوعی را، معمولاً به ترتیب اولاً، ثانیاً، ثالثاً، رابعاً، و... بیان کنند.

رایبتس rābits [۲] (۱) (ساختمان) ورقه آهنی نازک، مشبک، و تورمانند که در ساختن سقف کاذب به کار می‌رود و روی آن گچ‌کاری می‌شود.

رایبد rapid [rapide: (۱) نوعی قلم رسم دارای سر قلم‌هایی با ضخامت‌های متفاوت و قابل تمویض.

رایتبه rātebe [عر: رایتبه] (۱) (فرهنگستان) بورس (م. ۲).

راجع rāje' [عر:] (ص) ۱. دارای پیوند؛ مربوط. ۲. (۱).

(موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا و همایون.

■ **راجع به** در مورد؛ درباره.

راجعه rāje'e [عر:] راجعة (ص) ۱. راجع (م. ۱). ۲. (پزشکی)

ویژگی بیماری‌هایی که پس از مدتی بهبود ظاهری مجدداً عود می‌کنند.

راجہ rāje [سن:] (۱) مهاراجه.

راحت rāhat [عر:] راحة (ص) ۱. همراهی یا برخوردار از

آسایش و آرامش؛ آسوده. ۲. بدون دشواری، زحمت، یا

پیچیدگی؛ آسان. ۳. (ق) به راحتی؛ به آسانی. ۴. (ص) (گفتگو)

ویژگی آن‌که در هر حال بدون خجالت یا ملاحظه کاری رفتار می‌کند. ۵. (امص) آسایش و راحتی؛ آسودگی.

■ **راحت شدن** (مصد) ۱. آسوده شدن؛ آرامش یافتن.

۲. (گفتگو) آسوده شدن از رنج زندگی و جان دادن؛ مردن. •

راحت کردن (مصد) ۱. آسوده کردن؛ آرامش دادن. ۲.

(گفتگو) جان کسی یا چیزی را گرفتن؛ کشتن. ۳. (مصد)

استراحت کردن. ■ **کسی را راحت گذاشتن** (گفتگو) او را به

حال خود رها کردن؛ آسوده گذاشتن او.

راحت الحلقوم rāhat.o.l.holqum [عر:] راحة الحلقوم (۱)

۱. نوعی شیرینی نرم که از ناشسته و شکر تهیه می‌کنند. ۲.

(ص) (گفتگو) نرم.

راحت باش rāhat-bāš (شج) (نظامی) فرمانی به نشانه

استراحت معمولاً پس از تمرین‌های نظامی یا حالت خبردار.

راحت طلب rāhat-talab (ص) ویژگی آن‌که از کار و تلاش

گریزان است و به دنبال راحتی و بیکاری است.

راحتی rāhat-i (حامص) ۱. راحت بودن؛ آسایش و آرامش

داشتن؛ آسایش؛ استراحت. ۲. (ص) (۱) آنچه کاربرد رسمی و

تشریفاتی ندارد و معمولاً هنگام استراحت به کار می‌رود؛

لباس راحتی، میل راحتی. ۳. (۱) راحت الحلقوم (م. ۱).

■ **به راحتی** بدون دشواری، مشکل، یا زحمت و پیچیدگی؛

به آسانی.

راحل rāhel [عر:] (ص) وفات یافته؛ درگذشته.

راد rād [ن:] (۱) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری مقدار جذب

اشعه ایکس و اشعه گاما.

رادار rādār [ن:] (۱) از انگ: radar:

[Radio Detecting and Ranging] (۱) ۱. (برق) وسیله‌ای

که به کمک امواج رادیویی و با اندازه‌گیری زمان

رفت و برگشت این امواج، محل اشیای ساکن یا متحرک مانند

هواپیما یا کشتی در حال حرکت را نشان می‌دهد. ۲. (گفتگو)

جاسوس؛ خبرچین.

رادع rāde' [عر:] (ص) بازدارنده از انجام کاری یا به وقوع

پیوستن رویدادی؛ مانع.

رادمرد rād-mard (ص) جوانمرد.

رادون rādon [ن:] radon (۱) (شیمی) گازی بی‌رنگ،

رادیواکتیو، و بسیار سستی که در رادیوتراپی برای درمان

سرطان به کار می‌رود و سنگین‌ترین گاز شناخته شده است.

رادیات rād[i]yāt [ن:] (۱) (گفتگو) (فنی) رادیاتور.

رادیاتور rād[i]yātor [ن:] radiateur (۱) (فنی) ۱. وسیله

گرفتن گرمای آب خنک‌کننده موتور و دادن آن به محیط

به کمک پره‌های تبادل گرما. ۲. وسیله گرم‌کننده هوا به کمک

آب گرمی که از میان پره‌های تبادل گرما می‌گذرد.

رادیان rād[i]yān [ن:] radian (۱) (ریاضی) واحد

اندازه‌گیری زاویه که تقریباً معادل ۵۷ درجه است.

رادیکال rādikāl [ن:] radical (۱) ۱. (ریاضی) علامتی

به شکل $\sqrt{\quad}$ که به نشانه گرفتن ریشه عدد، روی آن قرار

می‌گیرد. ۲. (شیمی) بنیان. ۳. (ص) (سیاسی) طرفدار

اصلاحات و دگرگونی‌های بنیادی در جامعه.

رادیوم rād[i]yom [ن:] radium (۱) (شیمی) فلزی سفید،

درخشان، و بسیار سستی و رادیواکتیو که در مجاورت هوا سیاه

می‌شود و در پزشکی از آن برای رادیوتراپی استفاده می‌شود.

رادیو rād[i]yo [ن:] radio (۱) ۱. (برق) دستگاه گیرنده

امواج صوتی. ۲. ایستگاه فرستنده امواج صوتی.

رادیواکتیو rād[i]yo'aktiv [ن:] radioactive (ص) (فیزیک،

شیمی) ویژگی مواد طبیعی یا مصنوعی که پرتوهای نامرئی و

خطرناک تابش می‌کنند و از این خاصیت برای تولید انرژی و

در پزشکی برای رادیوتراپی استفاده می‌شود؛ پرتوزا.

رادیواکتیویته rād[i]yo'aktivite [ن:] radioactivité

(امص) (فیزیک، شیمی) تجزیه خودبه خودی بعضی عنصرهای

سنگین طبیعی مانند رادیوم و اورانیوم، همراه با گسیل پرتو آلفا،

بتا، و گاما. سرانجام این تجزیه تولید سرب است.

رادیوایزوتوپ rād[i]yo'izotop [ن:] radio-isotope (۱)

(شیمی، فیزیک) اتم‌های یک عنصر رادیواکتیو که در پزشکی

برای شناسایی، ردیابی، و درمان اندام‌های آسیب دیده بیماران

به کار می‌روند.

رادیوپخش rād[i]yo-paxš (۱) (گفتگو) دستگاه گیرنده

رادیویی و پخش نوارهای صوتی، که در خودروها کار

می‌گذاردند.

رادیوتراپی rād[i]yot[e]rāpi [ن:] radiothérapie (امص)

(پزشکی) استفاده از تابش پرتوهای یونساز برای درمان

بیماری‌ها؛ پرتودرمانی.

رادیوتلسکوپ rād[i]yoteleskop [ن:] radiotélescope

(۱) (تجوم) ابزاری نجومی برای مشاهده و بررسی اجرام

به کار می‌رود.

رأس ra's [عر.] (۱). ۱. واحد شمارش اسب، گاو، گوسفند، و مانند آنها. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) واحد شمارش انسان. ۳. (ریاضی) نقطه‌ای که در آن، دو ضلع زاویه یکدیگر را قطع می‌کنند. ۴. (ریاضی) هریک از گوشه‌های یک چندضلعی. ۵. (ریاضی) نقطه‌ای از چندوجهی که بین سه یا چند یال مشترک باشد. ۶. (نجوم) محل تقاطع شمالی مدار ماه با منطقه البروج. ۷. بالاترین نقطه، مکان، یا موقعیت در چیزی؛ او در رأس این تشکیلات قرار داشت.

■ **رأس** (حا.) برای بیان دقیق زمان به کار می‌رود؛ در؛ درسر؛ سر؛ دراول؛ رأس ساعت هشت. ■ **رأس مال** سرمایه.

رأسا ra's.an [عر.] (۳). ۱. به تنهایی؛ شخصاً؛ خود و بدون یاری دیگری. ۲. دراصل؛ اصلاً. ۳. مستقلاً.

رأس الجدی ra's.o.l.jady [عر.] (۱). (نجوم) ← مدار رأس الجدی.

رأس السرطان ra's.o.s.saratān [عر.] (۱). (نجوم) ← مدار مدار رأس السرطان.

رأس المال ra's.o.l.māl [عر.] (۳). (گفتگو) برپایه قیمت خرید با سود معین.

راست rāst (ص). ۱. مستقیم؛ بدون انحراف؛ بدون کجی؛

مقر. کج و خمیده؛ خط راست، راه راست. ۲. مطابق حقیقت

و واقعیت؛ درست؛ صحیح؛ مقر. دروغ. ۳. درستکار؛

درست‌کردار؛ صادق. ۴. (سیاسی) طرفدار اعتدال و

محافظه کاری، حفظ سنت، شیوه‌ها، اصول، و عقاید گذشته و

حداقل دخالت دولت در امور اقتصادی؛ مقر. چپ. ۵. ویژگی

سمتی که وقتی رو به شمال می‌ایستیم، در شرق واقع می‌شود، و

عضوی از بدن که در این سمت قرار دارد؛ مقر. چپ؛ سمت

راست، پای راست. ۶. (۱) سخن مطابق با حقیقت یا واقعیت؛

مقر. دروغ. ۷. (۳) به‌طور مستقیم. ۸. آن‌طور که در واقعیت

هست؛ بدون خطا یا دروغ و به‌طور یقین؛ به‌درستی. ۹. (۱)

(موسیقی ایرانی) در ردیف‌های آوازی، گوشه‌ای در دستگاه

راست پنجه‌گاه. ۱۰. (ص). (گیاهی) ویژگی نوعی ریشه گیاه که

در آن، ریشه اصلی ضخیم و بلندتر از ریشه‌های فرعی است.

■ **راست** (حا.) (گفتگو) محاذی. ■ **راست راست** (گفتگو) ۱.

به‌طور آشکار و علنی و بدون داشتن شرم یا نگرانی. ۲. بی‌کار

یا بی‌مسئولیت. ۳. آزاد و بی‌قید و شرط. ■ **راست**

رفتن [و] چپ آمدن (گفتگو) چپ رفتن راست آمدن. ■

راستش (گفتگو) راست آن است که؛ حقیقت را بخواهید؛

به‌راستی. • **راست شدن** (مصد.) از حالت خمیده یا کج

بیزون آمدن؛ مستقیم و با حالت عمودی یا افقی ایستادن. ■

راست‌کار (گفتگو) مناسب حال و وضعیت؛ درخور. ■

سماوی‌ای که امواج رادیویی تابش می‌کنند و درواقع یک آنتن بسیار بزرگ است که امواج رادیویی بسیار ضعیف کیهانی را آشکار می‌کند.

رادیوضبط rād[i]yo-zabt (۱). دستگاه گیرنده رادیویی و ضبط و پخش نوارهای صوتی.

رادیوگرافی rād[i]yog[e]rāfi [فر.] [radiographie] (امصد.)

(پزشکی) ۱. ثبت ساختار اعضای درونی بدن روی فیلم

مخصوص از راه تاباندن پرتوهای یون‌ساز به عضو موردنظر؛

پرتونگاری. ۲. (۱) تصویر به‌دست‌آمده با استفاده از این

روش.

رادیوگرام rād[i]yog[e]rām [فر.] [radiogramme] (۱).

وسيله‌ای شامل رادیو و گرامافون.

رادیولوژی rād[i]yoloži [فر.] [radiologie] (امصد.) (پزشکی)

نوعی تصویربرداری از اعضای درونی بدن به‌منظور تشخیص

آسیب یا بیماری؛ پرتوناسی.

رادیولوژیست rād[i]yoložist [فر.] [radiologiste] (ص، ۱).

(پزشکی) متخصص در رادیولوژی.

رادیومتر rād[i]yometr [فر.] [radiomètre] (۱). (فیزیک)

دستگاهی که با آن، میزان تابش امواج الکترومغناطیسی مانند

نور را مشخص می‌کنند؛ پرتونسج.

راز rāz (۱). ۱. موضوع یا مطلبی که از دیگران پوشیده و

پنهان نگه داشته می‌شود یا تنها شخص یا اشخاص خاص و

قابل اعتماد را از آن باخبر می‌سازند. ۲. راه‌وروش دستیابی به

چیزی؛ راز تدرستی، راز موقت.

■ **رازونیا** ۱. گفتن اندیشه‌ها، احساسات، و حاجت

خود به کسی، به‌ویژه با معشوق. ۲. مناجات. ۳.

(موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

رازدار r-dār (ص). آن‌که اسرار را افشا نمی‌کند؛ رازنگهدار.

رازق rāzeq [عر.] (ص). روزی‌دهنده؛ روزی‌رساننده.

رازی r-i (۱). (گیاهی) ۱. گیاهی بوته‌ای از خانواده زیتون با

گل‌های درشت سفید و معطر و با کاربرد زینتی و دارویی؛

سمن. ۲. نوعی انگور.

رازک rāzak (۱). (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله، و دوپایه از

خانواده شاه‌دانه که معطر، تلخ، و دارویی است و در

آبجوسازی مصرف می‌شود.

رازیانه rāziyāne (۱). (گیاهی) ۱. گیاهی علفی، پایا، و معطر با

برگ‌های بسیار نازک و نخی‌شکل که ریشه، برگ، و میوه آن

مصرف دارویی دارد؛ بادیان. ۲. دانه‌های ریز این گیاه که



معطر است و برای خوش‌بو کردن مواد غذایی، یا به‌عنوان دارو

راست گوشه rāst-guṣ-e (۱) (ریاضی) ۱. مستطیل. ۲. (ص.) قائم‌الزاویه؛ مثلث راست‌گوشه.

راست مضارب rāst-mezrāb (۱) (موسیقی ایرانی) نوعی نواختن سازها که از بالا به پایین سیم‌ها انجام می‌گیرد؛ مقَر. چپ‌مضارب.

راسته rāst-e (۱) ۱. گوشت دو طرف ستون مهره‌ها در چهارپایان قصابی‌شده که بیشتر به مصرف کباب می‌رسد؛ پشت‌مازه. ۲. راه راست و هموار و بدون پیچ‌وخم. ۳. هریک از دالان‌های بزرگ و بدون پیچ‌وخم بازار؛ راسته زرگرها. ۴. بخش طولی هرچیز؛ راسته پارچه. ۵. (جانوری، گیاهی) یکی از گروه‌هایی که در رده‌بندی گیاهان و جانوران به کار می‌رود و پس از رده و پیش از تیره قرار دارد. ۶. (ص.) ۷. به صورت راست و یک‌سره؛ راسته‌بانی، راسته‌دوزی. ۷. (ص.)

ویژگی لباس یک‌سره و بدون درز در قسمت کمر، یا ویژگی لباس یا شلوار که بُرش آن در پهلوها مستقیم و گشادی آن از بالا تا پایین به یک اندازه است. ۸. (ساختمان) ویژگی آجری که از طول چیده شده‌باشد؛ مقَر. کله. ۹. ویژگی شخص مورداعتماد و راستگو و درستکار.

راسته بازار r-bāzār (۱) راسته (م.) ۳.

راستی rāst-i (حاصص) ۱. راستگو و درستکار بودن؛ راستگویی و درستکاری؛ صداقت. ۲. (ق.) (گفتگو) برای جلب توجه مخاطب و هنگام عوض کردن موضوع صحبت یا به یاد آوردن مطلبی به کار می‌رود. ۳. حقیقتاً؛ واقعاً. ۴. (شج.) آیا چنین است؟ راست می‌گوی؟ ۵. (۱) حقیقت؛ واقعیت. **■ به راستی درحقیقت؛ الحق؛ حقیقتاً.**

راستین rāst-in (ص.) حقیقی؛ واقعی.

راسخ rāsex [عر.] (ص.) غیرقابل تغییر؛ فسخ‌نشدنی؛ سستی‌ناپذیر.

راسو rāsu (۱) (جانوری) جانور پستاندار کوچک و وحشی با موی قهوه‌ای مایل به قرمز، بدن بلند و باریک، پوزه دراز و دست‌ها و پاهای کوتاه که پوست گران‌قیمتی دارد و هنگام دفاع، بوی ناخوشایندی از خود متصاعد می‌کند.



راسیسم rāsism [فر.: racisme] (۱) (سیاسی) سیاست یا نظریه نژادپرستی براساس برتری یک نژاد بر نژادهای دیگر.

راسیونالیسم rās[i]lyonālism [فر.: rationalisme] (۱) (فلسفه) خردگرایی.

راش rāṣ (۱) (گیاهی) گیاهی درختی، جنگلی، و بلند که چوب آن کاربرد صنعتی دارد.

راشی rāṣi [عر.] (ص.) (مترق) رشوه‌دهنده؛ مقَر. مرتشی.

راست و پوست‌کنده (گفتگو) صاف و پوست‌کنده. **■ راست و حسینی** (گفتگو) راست‌حسینی. **■ راست و ریس** (راست‌وریست) کردن (گفتگو) ۱. سروسامان بخشیدن؛ مرتب کردن. ۲. ساختن؛ درست کردن.

راستا r-ā (۱) ۱. مورد یا زمینه موردنظر؛ دراین راستا چه کار کرده‌اید؟ ۲. امتداد. ۳. (ق.) باحالت عمودی.

راست‌احسینی r-hoseyn-i (ق.) (گفتگو) ساده و بی‌ریا؛ راست‌ودرست.

راست بالان rāst-bāl-ān (۱) (جانوری) گروهی از حشرات به شکل‌های گوناگون که ویژگی آنها داشتن قسمت‌های بُرنده در دهان و دگردیسی تدریجی است، مانند ملخ‌ها، جیرجیرک‌ها، و آخوندک‌ها.

راست پا rāst-pā (ص.) (ورزش) ویژگی ورزشکاری که تسلط بیشتر برروی پای راست است و برای اعمالی مانند ضربه زدن به توپ از آن استفاده می‌کند؛ مقَر. چپ‌پا.

راست پنج‌گاه rāst-panj-gāh (۱) (موسیقی ایرانی) یکی از هفت دستگاه.

راست دست rāst-dast (ص.) ۱. ویژگی آن‌که دست راستش قوی‌تر و فعال‌تر است و با آن کار می‌کند یا می‌نویسد؛ مقَر. چپ‌دست. ۲. (ورزش) ویژگی ورزشکاری که تسلط بیشتر برروی دست راست است و برای اعمالی مانند ضربه زدن به توپ از آن استفاده می‌کند؛ مقَر. چپ‌دست.

راست راستکی rāst-rāst-aki (ص.) (گفتگو) ۱. حقیقی؛ واقعی. ۲. (ق.) به راستی؛ حقیقتاً؛ واقعاً.

راست راستی rāst-rāst-i (ص.) (ق.) (گفتگو) راست راستکی.

راست روده rāst-rude (۱) (جانوری) رکتوم.

راست قامت rāst-qāmat (ص.) ۱. دارای قامت مستقیم. ۲. سرافراز.

راست کوک rāst-kuk (اصص.) (موسیقی ایرانی) ۱. بم یا هم‌صدا شدن سازها با صدای مرد ازطریق شدت کشیدگی سیم‌ها با چرخاندن گوشی‌ها به سمت راست؛ مقَر. چپ‌کوک. ۲. (ص.) ویژگی سیم یا سازی که متناسب با صدای مرد کوک شده‌است. **راستکی** rāst-aki (ص.) (گفتگو) حقیقی؛ واقعی.

راست گرا rāst-ge(a)rā (ص.) (سیاسی) عضو یا دارای گرایش به جناح راست؛ مقَر. چپ‌گرا.

راست‌گود، راست‌گرد rāst-gard (۱) ۱. محل گردش به سمت راست در خیابان و بزرگراه؛ مقَر. چپ‌گرد. ۲. (اصص.) گردش به راست. ۳. (ص.) (فنی) گردنده به راست؛ پیچ راست‌گرد، مهره راست‌گرد.

راست‌گوی، راست‌گوی rāst-gu[y] (ص.) ویژگی آن‌که گفتارش مطابق با واقعیت است؛ مقَر. دروغگو.

تیم سعی می‌کند توپ بیضی‌شکل مخصوص مسابقه را از دروازه H مانند تیم حریف عبور دهد؛ رگی.
راگو rāgo [فر: ragoût] (۱) غذایی که از گوشت ران گوساله یا گوسفند، هویج، سیب‌زمینی، لویاسبز، و مانند آنها تهیه می‌شود.

رالی rālī [انگ: rally، از فر: rallier] (۱) (ورزش) ۱. نوعی مسابقه اتومبیل‌رانی که معمولاً در جاده‌ها و با قوانین مشخص از نظر سرعت، زمان، و مسیر مسابقه برگزار می‌شود. ۲. در ورزش‌هایی مانند بدمینتون و تنیس، ردوبدل کردن‌های متوالی توپ بین حریفان تا هنگام کسب امتیاز.

رام ۱ rām (صد) ۱. مانوس؛ خوگیر؛ الفت‌گرفته. ۲. مطیع؛ فرمانبردار؛ مقر. نافرمان و سرکش. ۳. ویژگی حیوان دست‌آموز یا اهلی‌شده.

رام ۲ rām (صد) ۱. رام شدن (مصلد). ۲. قبول کردن آنچه خواسته می‌شود؛ تسلیم شدن در برابر کسی و قبول کردن پیشنهاد او.

رام ۳ r. [؟] (۱) (مکانیک) قطعه‌ای عرضی در خودرو که دو طرف شاسی را به هم وصل می‌کند و موتور روی آن قرار می‌گیرد.

رام ۴ r. [انگ: Read-Only Memory: ROM] (۱) (کامپیوتر) نوعی حافظه که اطلاعات آن با قطع شدن برق پاک نمی‌شود. در این حافظه فقط می‌توان اطلاعات را خواند، ولی نمی‌توان اطلاعات وارد آن کرد؛ حافظه فقط‌خواندنی.

رامپ rāmp (۱) رمپ.

رامکلی rāmkali [سنس:] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز ابوعطا از ملحقات دستگاه شور.

رامگا rāmgā (۱) (چاپ‌رنشر) رنگا.

رامی ۱ rāmi [عر:] (۱) (تجویم) قوس.

رامی ۲ r. [انگ: rummy] (۱) (بازی) نوعی بازی با ورق.

ران ۱ rān (۱) (جانوری) بخش بالایی پای انسان و بعضی از جانوران دیگر که بین لگن و زانو قرار دارد.

ران ۲ r. [انگ: run] (امص) (کامپیوتر) اجرای برنامه نوشته‌شده به وسیله کامپیوتر.

رانت rānt [تر: rente] (۱) (درآمدی که از فرصت‌ها و موقعیت‌های برتر، به‌ویژه با استفاده از امکانات دولتی و با تکیه بر رابطه با مسئولان صاحب‌نفوذ حکومتی، به‌دست آمده‌باشد؛ ثروت حاصل از کار غیرتولیدی و بادآورده.

رانت‌خواری r-xār-i (حامص) ثروت‌اندوزی با استفاده از رانت.

راند rānd [انگ: round] (۱) (ورزش) در بوکس، هریک از قسمت‌های سه‌دقیقه‌ای مسابقات.

راشیتسیم، راشی تیسیم rāšitism [فر: rachitisme] (۱) (پزشکی) بیماری ناشی از کمبود ویتامین د در دوران شیرخوارگی و کودکی، که باعث نرم و بدشکل شدن استخوان‌ها می‌شود.

راضی rāzi [عر:] (صد) ۱. ویژگی آن‌که جریان امور، یا رفتار و کردار کسی مطابق میل و خواسته اوست؛ خشنود. ۲. آماده پذیرش وضعی یا انجام کاری. ۳. قانع.

راضی شدن (مصلد) پذیرفتن؛ موافقت کردن. ۲. **راضی** کردن (مصلد) موافقت کسی را جلب کردن.

راعی rā'i [عر:] (۱) (تجویم) ۱. ستاره‌ای در صورت فلکی قیفاووس. ۲. عوا.

راغب rāqeb [عر:] (صد) دارای میل و رغبت به چیزی یا کسی؛ مایل؛ خواهان.

رافت ra'fat [عر: رافه] (امص) نرم‌خویی؛ مهربانی.

رافضی rāfezi [عر: رافضی] (صد) (ادیان) در اصطلاح اهل سنت، شیعه.

راقم rāqem [عر:] (صد) رقم‌زننده؛ نویسنده.

راک ۱ rāk (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور و راست‌پنجگاه.

راک ۲ r. [انگ: rock] (۱) (موسیقی) از شیوه‌های موسیقی غربی که با ریتم تند و معمولاً به‌وسیله یک گروه کوچک با سازهای تقویت‌شده برقی نواخته و خوانده می‌شود.

راکب rākeb [عر:] (صد) سوار؛ سواره؛ مقر. مرکوب.

راکت ۱ rāket [فر: raquette، از عر: راخته] (۱) (ورزش) وسیله‌ای به‌صورت صفحه‌ای گرد یا بیضی‌شکل، معمولاً از چوب یا با سطح توری که به دسته‌ای کوتاه یا بلند متصل است و برای ضربه زدن به توپ در ورزش‌هایی مانند تنیس، تنیس روی میز، و بدمینتون به کار می‌رود.

راکت ۲ r. [انگ: rocket، از ایت: roccchetta] (۱) (نظامی) نوعی موشک غیرهدایت‌شونده که معمولاً اسلحه ضدتانک است.

راکتور re'aktor (۱) رآکتور.

راکد rāked [عر:] (صد) ۱. ایستاده و بی‌حرکت؛ مقر. جاری و روان؛ آب راکد. ۲. بدون فعالیت؛ بازار راکد، حساب راکد. ۳. خارج از جریان بررسی یا فعالیت؛ پرونده راکد.

راکن rākon [انگ: raccoon, racoon] (۱) (جانوری) جانور کوچک گوشت‌خوار و پرمو به‌رنگ قهوه‌ای مایل به خاکستری با بدنی باریک و پاهای کوتاه که روی دُمش نوارهای حلقوی تیره-روشن دیده می‌شود.

راگبی rāgbi [انگ: Rugby] (۱) (ورزش) نوعی ورزش گروهی، که میان دو تیم سبزه یا پانزده نفره در زمینی مستطیل‌شکل با لباس و تجهیزات ویژه انجام می‌شود و هر

راندمان rāndemān [فر: randement] (۱) بازده.

راندن rān-d-an (مصمم، بم: ران) ۱. به حرکت درآوردن (وسایل نقلیه). ۲. به رفتن و داشتن (ستون، لشکر، سپاه، و...). ۳. (مصداق) حرکت کردن و راه رفتن با وسیله نقلیه، اسب، و مانند آنها؛ رفتن. ۴. (مصمم) طرد کردن؛ بیرون کردن؛ دور کردن. ۵. دور کردن؛ بازداشتن. ۶. عملی ساختن؛ به مرحله عمل درآوردن؛ اجرا کردن.

راندوو rāndevu [فر: rendez-vous] (۱) قرار ملاقات، به ویژه ملاقات عاشقانه.

رانده rān-d-e (مصم) مطرود.

■ از این جا رانده و از آن جا مانده (از همه جا رانده و مانده) (گفتگو) از چند جهت زیان کرده و از همه چیز محروم شده.

رانش rān-eš (امص) ۱. حرکت و جابه جایی؛ رانش زمین، رانش کوه. ۲. (فیزیک) دفع کردن و از یکدیگر دور شدن دو یا چند چیز.

راتکی rān-ak-i (۱) پاردم.

رانکین rānkin [انگ: Rankine] (۱) (فیزیک) ← درجه ■ درجه رانکین.

رانگا rāngā [رو] (۱) (چاپ و نشر) در حروف چینی دستی، سینی فلزی، که حروف چیده شده را سطر به سطر در آن قرار می دهند.

راندگی rān-ande-gi (حاصص) ۱. شغل راننده. ۲. عمل راننده؛ راندن. ۳. (۱) فن راندن وسیله نقلیه.

راننده rān-ande (مصا) ۱. آن که می راند. ۲. آن که وسیله نقلیه موتوری را به حرکت درمی آورد و هدایت می کند.

راوند rāvand (۱) وردنه.

راوندی r-i (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه همایون و راست پنجهگاه.

راوی rāvi [عر] (مصا) (۱) نقل کننده حدیث و حکایت و مانند آنها.

راه rāh (۱) ۱. گذرگاه رفت و آمد یا مسیر حمل و نقل بار؛ جاده: ریزش برف و کولاک شدید راه را مسدود کرده است. ۲. جهت یا مسیر حرکت کسی یا چیزی؛ خط سیر: در شهرهای سرراه توقف نکردیم. ۳. مسافت و مسیری که برای رسیدن از جایی به جایی پیموده می شود: هنوز راه زیادی ترفقه ایم. ۴. محل رسیدن یا ورود به جایی، یا خروج از آن جا: راه باغ از کجاست؟ ۵. خط: پارچه راهای نازک قرمز. ۶. روش کار؛ شیوه: طریقه: راه درس خواندن، راه پول درآوردن. ۷. آنچه برای رسیدن به هدفی باید انجام داد یا رعایت کرد؛ وسیله دسترسی به چیزی یا جایی یا حل مشکلی: راهی برای حل

مشکلی پیدا نشد. ۸. (گفتگو) واحد انجام عملی که به صورت رفت و برگشت در مسیر مشخصی است: تا شب دوسره مسافر می برم و می آورم. ۹. جهت خواب پرز فرش، پارچه مخمل، و مانند آنها. ۱۰. در خیاطی، جهت درست پارچه برای بُرش آن. ۱۱. (مص) (گفتگو) آماده؛ مهیا: بساط چای همیشه راه بود.

■ راه آبی ۱. مسیر و گذرگاه کشتی ها و شناورهای دیگر در دریاها. ۲. رودخانه قابل کشتی رانی. ۳. راه آمدن (مصداق) مسافتی را پیمودن. ۴. راه آمدن با کسی (گفتگو) همراهی و همکاری کردن با او؛ کنار آمدن با او. ۵. راه ارتباطی ۱. جاده ای که دو نقطه جغرافیایی را به هم می پیوندد. ۲. راه آبی. ۳. راه افتادن (مصداق) ۱. آغاز کردن به حرکت روی پاها (بچه). ۲. شروع به حرکت کردن در راه یا مسیری پیاده یا با وسیله نقلیه. ۳. شروع به کار یا فعالیت کردن. ۴. (گفتگو) مهارت پیدا کردن در انجام دادن کاری. ۵. شروع شدن: بعد از نهار و راجی راه می افتاد. ۶. ایجاد شدن؛ برپا شدن: نمی دانی چه سروصدا و جاروجنالی راه افتاده بود. ۷. جاری شدن: توی خیابان ها سیل راه افتاده. ۸. راه انداختن (مصمم) ۱. برپا کردن. ۲. فراهم کردن؛ تدارک دیدن. ۳. کار یا فعالیتی را آغاز کردن؛ دایر کردن، چنان که مغازه، مؤسسه، شرکت، و مانند آنها. ۴. سروسامان دادن؛ به انجام رساندن؛ روبه راه کردن. ۵. روانه و راهی کردن. ۶. بدرقه کردن. ۷. (فنی) به کار انداختن موتور، دستگاه، یا کارخانه برای اولین بار یا پس از برطرف کردن عیب و نقص آنها. ۸. راه انداختن کسی جواب دادن به او و برآوردن خواسته اش و روانه کردن او. ۹. راه باز [است] و جاده دراز (گفتگو) هنگامی به کار می رود که کسی بخواهد بی اعتنایی خود را نسبت به اعتراض تهدیدآمیز دیگری به ترک او یا شکایت از او به مرجعی را بیان کند. ۱۰. راه بردن (مصمم) ۱. (گفتگو) سروسامان دادن؛ اداره کردن. ۲. به کار گرفتن: روش درست راه بردن عقل. ۳. (مصداق) راه یافتن؛ رسیدن: راه بردن به مقصد. ۴. راه بردن چیزی راندن آن. ۵. راه بردن کسی ۱. کمک کردن به او در راه رفتن. ۲. وادار کردن او به راه رفتن. ۳. راه به جایی نبردن ۱. چاره نداشتن؛ درماندن. ۲. به مقصود نرسیدن. ۳. راه به راه (گفتگو) ۱. در فاصله های نزدیک زمانی؛ پشت سرهم؛ پیوسته. ۲. در فاصله های نزدیک مکانی؛ همه جا. ۳. به محض رسیدن؛ بی درنگ و بدون توقف. ۴. بی دلیل و معمولاً ناگهانی. ۵. خوش خوشک؛ آهسته آهسته. ۶. راه پس و پیش نداشتن (گفتگو) مجبور به ماندن در جایی یا انجام دادن کاری بودن، یا گرفتار بودن در موقعیتی. ۷. راه پیدا کردن ۱. راه یافتن (مر. ۳-۱). ۲. چاره اندیشیدن. ۳. راه پیش (جلو) پای کسی گذاشتن (گفتگو)

۳. اجازه یا امکان ورود یافتن به جایی و رفت‌وآمد یا فعالیت کردن در آن: درکتور قبول شدم و به دانشگاه راه یافتم. ۴. به‌وجود آمدن؛ وارد آمدن. ■ از راه افتادن (گفتگو) از سفر کردن یا رفتن به جایی بازماندن. ■ از راه به‌درکردن (به‌دربردن) (گفتگو) فریب دادن؛ گمراه کردن. ■ از سر راه آوردن (پیدا کردن) کسی (چیزی) (گفتگو) رایگان یا بدون زحمت به‌دست آوردن او (آن). ■ از سر راه برداشتن چیزی (کسی) (گفتگو) آن (او) را که مانع کاری یا رسیدن به مقصودی است از بین بردن، دفع کردن، یا کنار گذاشتن. ■ به راه (گفتگو) ۱. نجیب و سربه‌زیر. ۲. آماده؛ مهیا. ■ به راه آمدن (گفتگو) بدخلقی یا روش نادرست را ترک کردن و مطیع شدن. ■ به راه آوردن راهنمایی کردن؛ ارشاد کردن. ■ به راه افتادن راه افتادن. ■ به راه انداختن ۱. راه انداختن. ۲. ایجاد کردن؛ به‌وجود آوردن. ■ خود را به آن راه زدن (گفتگو) وانمود کردن به ندیدن، نشنیدن، یا نفهمیدن امری. ■ در راه برای؛ به‌خاطر. ■ در راه بودن کسی (چیزی) نزدیک بودن زمان رسیدن او یا وقوع آن. ■ سر راه (گفتگو) ۱. در مسیر رفت‌وآمد. ۲. ابتدای راه. ■ سر راه جایی در راهی که به آن‌جا منتهی می‌شود. ■ سر راه کسی را گرفتن (بستن) (گفتگو) مانع عبور او شدن؛ او را متوقف کردن. ■ سر راه گذاشتن (گذاردن) در کوچه یا خیابان قرار دادن و رها کردن.

راه‌آب r-ā(ā)b (۱). ۱. لوله یا جوی که آب از آن به حوض یا استخر و مانند آنها می‌ریزد؛ آبراه. ۲. چاهک کف حوض، وان، و مانند آنها که آب از آن بیرون می‌رود.

راه‌آهن rāh-ā(ā)han (۱). ۱. دو ریل موازی بر سطحی محکم و هموار که قطار بر روی آنها حرکت می‌کند. ۲. مجموعه تأسیسات شامل ریل‌های موازی و قطار و ایستگاه‌ها و سازمانی که امر حمل‌ونقل کالا و مسافربری را برعهده دارد. ۳. قطار که بر روی ریل‌ها حرکت می‌کند.

راه‌اندازی rāh-a(ā)ndāz-i (حاصـ). آماده‌سازی و به‌کار انداختن موتور، دستگاه، یا کارخانه.

راه‌ب rāheb [عـ]. (۱). زاهد و گوشه‌نشین که معمولاً در دیر یا معبدی به عبادت می‌پردازد، به‌ویژه زاهد و تارک‌دنیای مسیحی یا بودایی.

راه‌بر، راه‌بر rāh-bar (صـ). ۱. بلد راه؛ بلد. ۲. راهنما (مـ). (۲).

راه‌برد، راه‌برد rāh-bord (۱). ۱. عمل تجهیز و به‌کارگیری نیروها و توانایی‌ها درجهت دستیابی به هدفی معین. ۲. (سیاسی) استراتژی.

راه‌بند rāh-band (۱). آنچه سر راه قرار گیرد و مانع عبور شود، به‌ویژه تیر یا میله‌ای که با بالاوپایین بردن آن، راه

راه‌ورس یا روش انجام دادن کاری را به او آموختن؛ راهنمایی کردن او. ■ راه ترانزیت جاده ویزه حمل‌ونقل کالا از کشوری به کشور دیگر. ■ راه جایی را درپیش (به‌جلو) گرفتن به‌سوی آن‌جا روانه شدن. ■ راه‌حل روش مناسب برای از میان برداشتن مشکل یا یافتن پاسخ مسئله‌ای. ■ راه خود را رفتن (گفتگو) سرگرم کار خود بودن و دخالت نکردن در کار دیگران. ■ راه دادن (مصد). ۱. اجازه عبور دادن. ۲. (مصد). اجازه ورود به جایی یا به حضور کسی را دادن؛ پذیرفتن. ۳. (مصد). (مصد). (گفتگو) اجازه یا امکان ارتباط یا فعالیت دادن. ۴. (مصد). (گفتگو) موافقت کردن زن برای آمیزش جنسی با مرد. ۵. (گفتگو) روا دانستن؛ جایز شمردن (استخاره). ■ راه دادن چیزی به (بر) خود (گفتگو) از خود دور نکردن احساس یا حالتی معمولاً ناخوشایند؛ مسلط کردن آن بر خود؛ ترس به خود راه نده. ۶. معمولاً به‌صورت منفی یا سلبی به‌کار می‌رود. ■ راه داشتن (مصد). ۱. راه‌حل یا شیوه مناسب داشتن. ۲. داشتن راه یا فضای مشترک و متصل به یکدیگر به‌طوری که دسترسی یا رفت‌وآمد ممکن باشد. ■ راه داشتن با کسی ۱. (گفتگو) سرویس داشتن با او؛ ارتباط جنسی داشتن با او. ۲. ارتباط نزدیک داشتن با او. ■ راه دست (راه‌دست) کسی بودن (گفتگو) ۱. امکان داشتن و آسان بودن کاری برای او. ۲. مایل بودن او. ■ راه دور رفتن (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که می‌خواهند به‌جای توضیح یا مثال دور از ذهن به مطلبی آشنا و ملموس اشاره کنند. ■ راه راه دارای خط‌های راست و موازی یا نقشی به‌صورت خطوط دراز؛ مخطط. • راه رفتن (مصد). ۱. پی‌مودن مسیری با گذاشتن و برداشتن متوالی پاها یکی پس‌از دیگری. ۲. (گفتگو) رفتار کردن. ■ راه شیری (کاهکشان، مکّه) (نجوم) نوار سفید و درخشانی در آسمان که در شب‌های تاریکی که هوا صاف باشد، با چشم غیرمسلح دیده می‌شود و از میلیاردها ستاره تشکیل شده‌است که همراه خورشید، کهکشان ما را به‌وجود می‌آورند. ■ راه کج کردن (گفتگو) تغییر دادن مسیر حرکت. • راه کردن (مصد). نفوذ و رخنه کردن؛ راه یافتن. ■ راه کشیدن (مصد). ایجاد کردن راه. • راه گرفتن بستن راه؛ مسدود کردن راه؛ مانع ایجاد کردن در راه. ■ راه نزدیک کردن به‌عنوان تعارف و دعوت به کسی گفته می‌شود که از نزدیکی خانه تعارف‌کننده عبور می‌کند. ■ راه‌ویی راه مسیر درست و نادرست یا راه‌های اصلی و فرعی. ■ راه‌ویی راه زدن (گفتگو) سخنان بی‌ارتباط موضوع موردنظر گفتن. ■ راه‌وچاه (گفتگو) ۱. راه‌ورس. ۲. طریقه انجام دادن. ■ راه‌ورس شیوه؛ روش؛ آداب. ■ راه یافتن (مصد). ۱. نفوذ و رخنه کردن. ۲. به‌دست آوردن چیزی؛ رسیدن و دست یافتن به چیزی؛ به مدارج عالی راه یافت.

بازوبسته می‌شود.

راه‌بندان r.-ān (مصدر) حالت بسته بودن راه رفت و آمد انسان یا وسیله نقلیه به دلیل وجود مانع یا شلوغی.

راهبه rāheb.e [عربی: راهبة] (مصدر) زن مسیحی تارک دنیا و ساکن صومعه.

راه‌پله rāh-pelle (۱) راهی که از طریق پله‌ها هر طبقه ساختمان را به دیگری وصل می‌کند.

راه‌پیمایی [rāh-peymā-y] (مصدر) آن‌که معمولاً برای ابراز خواسته‌ها یا اعتراضات اجتماعی یا سیاسی، مسیری را همراه با گروهی پیاده طی می‌کند.

راهپیمایی rāh-peymā-y(ʻ)-i (حاضر) ۱. عمل راهپیمایی. ۲. رفتن معمولاً با پای پیاده؛ پیاده‌روی. ۳. (حاضر) (ورزش) یکی از رشته‌های دو میدانی، که در مسافت‌های ۲۰ کیلومتر، ۳۰ کیلومتر، و ۵۰ کیلومتر انجام می‌شود و در آن، ورزشکار اجازه پریدن یا دویدن ندارد.

راهپیمایی کردن (مصدر) ۱. شرکت کردن در راهپیمایی. ۲. راه رفتن؛ رفتن.

راه‌دار rāh-dār (مصدر) ۱. مأمور مراقبت از راه. ۲. (مصدر) راه‌دار.

راه‌رو rāh-ro[w] (۱) ۱. راه معمولاً باریک و سرپوشیده که به محوطه باز یا اتاق‌ها یا فضایی دیگر منتهی می‌شود. ۲. (مصدر) (صوف) سالک؛ عارف.

راه‌زن rāh-zan (مصدر) ۱. آن‌که در بین راه، جلو مسافران را می‌گیرد و اموال آنان را به زور تصاحب می‌کند؛ دزد سرگردنه. ۲. دزد (به طور مطلق). ۳. غارت‌کننده، رباینده، گیرنده، و از بین‌برنده.

راه‌سازی rāh-sāz-i (حاضر) مجموعه عملیات خاک‌برداری، تسطیح، زیرسازی، و مانند آنها برای احداث راه.

راه‌کار rāh-kār (۱) شیوه و روش انجام دادن کاری، به‌ویژه حل مشکل.

راه‌گذر rāh-gozar (مصدر) ره‌گذر؛ عابر؛ مسافر.

راه‌گرد rāh-gard (۱) (فرهنگستان) در تقاطع بزرگ‌راه‌ها و خیابان‌ها، راهی فرعی که مسیری را به مسیری دیگر وصل می‌کند.

راه‌گشایی، **راه‌گشایی** [rāh-gošā-y] (مصدر) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه راه بسته را باز می‌کند. ۲. مشکل‌گشا و چاره‌ساز.

راهن rāhen [عربی: رهن] (مصدر) (حقوق) رهن‌دهنده.

راه‌نمایی، **راه‌نمایی** [rāh-na(e,o)mā-y] (مصدر) ۱. آن‌که یا آنچه راه جایی را نشان می‌دهد؛ نشان‌دهنده راه

جایی؛ تابلوی راهنما، چراغ راهنما. ۲. هدایت‌کننده به عمل درست؛ هادی. ۳. (۱) (فنی) چراغ چشمک‌زن زرد در جلو، عقب، یا بغل خودرو و موتورسیکلت که نشان می‌دهد راننده می‌خواهد به کدام جهت بپیچد. ۴. (فنی) کلید یا اهرمی که این چراغ چشمک‌زن را روشن می‌کند.

راه‌نما زدن (مصدر) (کنفکرو) به کار انداختن دسته راهنما و روشن کردن چراغ راهنما.

راه‌نمایی، **راه‌نمایی** rāh-na(e,o)mā-y(ʻ)-i (حاضر) ۱. عمل راهنما؛ هدایت. ۲. نشان دادن مسیر درست حرکت. ۳. هدایت کردن به عمل درست و شایسته؛ ارشاد. ۴. تنظیم و اداره رفت و آمد وسایط نقلیه در گذرگاه‌ها؛ انسر راهنمایی، مأمور راهنمایی. ۵. نشان دادن طریقۀ یا راه‌روسم کاری. ۶. (۱) دوره تحصیلی سه‌ساله پس از دوره ابتدایی و پیش از دوره دبیرستان.

راه‌نمایی تحصیلی راهنمایی (مصدر) ۶.

راه‌وار، **راه‌وار** rāh-vār (مصدر) ۱. آنچه باشتاب اما نرم و روان حرکت می‌کند؛ خوش‌حرکت و تندرو (اسب، استر، و مانند آنها). ۲. چابک.

راهی rāh-i (مصدر) ۱. آماده رفتن به جایی؛ روانه؛ رهسپار. ۲. آن‌که رونده راه است؛ مسافر. ۳. (۱) (کنفکرو) خودرو شخصی مسافرکش که در یک مسیر خاص حرکت می‌کند.

راهیابی، **راهیابی** rāh-yāb-i (حاضر) راه پیدا کردن به جایی یا مقصودی.

رای rā'y [عربی: رای] (۱) ۱. عقیده؛ فکر؛ نظر. ۲. (سیاسی) عقیده و نظر کسی یا گروهی یا اکثریت افراد جامعه در انتخابات، همه‌پرسی، نظرسنجی، یا تصمیم‌گیری سیاسی یا اجتماعی. ۳. (سیاسی) برگه‌ای که نشان‌دهنده عقیده و نظر کسی است و برای انتخابات یا تصمیم‌گیری درباره امری به کار می‌رود. ۴. (حقوق) حکم یا قراری که دادگاه در مورد دعوا صادر می‌کند.

۵. (مصدر) (کنفکرو) اظهارنظر.

رای اعتماد (سیاسی) رای مجلس قانون‌گذاری به وزیر یا هیئت‌دولت برای تداوم کار آنان. **رای دادن** (مصدر) ۱. (سیاسی) بیان کردن یا نوشتن نظر و عقیده خود درباره کسی یا کاری. ۲. (حقوق) صادر کردن حکم یا قرار در مورد دعوا توسط دادگاه. **رای کسی برگشتن** (کنفکرو) منصرف شدن او از تصمیمی که گرفته بود. **رای کسی را زدن** (کنفکرو) او را از نظر یا قصد خود منصرف کردن. **رای گرفتن** (سیاسی) اخذ و جمع‌آوری کردن رای درباره کسی یا کاری.

رای rāy [سنس] (۱) لقب امیران و پادشاهان هند.

رایانه r.-āne (۱) کامپیوتر.

رایج rāyej [عربی: رایج] (مصدر) ۱. آنچه در زمان یا مکان معین

موجودیت یا کاربرد عمومی و همگانی دارد؛ معمول؛ متداول:
زبان رایج. ۲. درگذشت؛ روان و جاری؛ پول رایج. ۳.
پررونق.

رایحه rāyehe [عر: رائحة] (۱). ۱. بوی خوش. ۲. بو.

رایزن، رای زن rāy-zan (ص، ۱). (سیاسی) عضوی در یک
سفارت‌خانه که در امور فرهنگی، مطبوعاتی، و مانند آنها
فعالیت می‌کند.

رایزنی، رای زنی r-i (حاصص). ۱. (سیاسی) عمل و شغل
رایزن. ۲. مشورت.

رایگان rāy-[e]-gān (ص). ۱. آنچه بدون پرداخت بها،
صرف هزینه، یا رنج و زحمت به‌دست آید؛ مفت؛ مجانی.
۲. (کنگر) ویژگی حالت کسی نسبت به دیگری که می‌تواند
بدون ملاحظه یا شرم یا او حرف بزند یا رفتار بکند؛ یگانه؛
صمیمی. ۳. بدون مزد؛ بدون اجرت. ۴. (ق) بدون پرداخت
پول یا مزد؛ به‌طور مجانی.

به‌رایگان ۱. رایگان (م، ۲). ۲. (کنگر) بدون ملاحظه
و شرم.

رای‌گیری rā'y-gir-i (حاصص). (سیاسی) عمل خواستن عقیده و
نظر گروهی معین یا مجموعه مردم یک کشور از طریق
جمع‌آوری رأی.

رب rab[b] [عر: ربّ] (۱). پروردگار؛ خدا؛ الله.

رب rob[b] [عر: ربّ] (۱). عصاره پخته و غلیظ‌شده میوه،
به‌ویژه انار، گوجه‌فرنگی، و نارنج که معمولاً به‌عنوان چاشنی
غذا به‌کار می‌رود.

ربا rebā [عر: (۱). سودی که بدهکار افزون‌بر اصل بدهی به
طلب‌کار می‌پردازد و از نظر شرعی حرام دانسته شده؛ بهره؛
نزول.

رباب ro(a)bāb [عر: رباب] (۱). (موسیقی) سازی با کاسه
طنینی، به‌شکل نیم‌گلابی و اشکال دیگر، با پوستی بر آن،
دارای دو تا سه سیم زهی، و دسته کوتاه یا بلند، که با کمانه
(آرشه) یا مضرب نواخته می‌شود.

ربات robāt [انگ: robot، از چکی: robot] (۱). (برق) ماشینی
که تمام یا بخشی از آن متحرک است و کارهایی را به‌طور
خودکار انجام می‌دهد. از آن معمولاً برای انجام دادن کارهای
تکراری، مشکل، یا خطرناک استفاده می‌شود؛ ربات.

رباخوار rebā-xār (ص). آن‌که پول قرض می‌دهد و با سود از
بدهکار می‌گیرد؛ نزول‌خوار.

رباط re(o)bāt [عر: رباط] (۱). (جانوری) نوار محکمی ازجنس
بافت لیفی، که استخوان‌ها یا غضروف‌ها را برای حفظ
استحکام و پایداری مفاصل، به یکدیگر متصل می‌کند.

رباعی robā'i [عر: رباعی] (ص). ۱. چهارتایی. ۲.

چهارحرفی (کلمه)؛ افعال ثلاثی و رباعی. ۳. (۱). (ادبی) شعری
مربک از چهار مصراع، بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل فَعْل،
که مصراع‌های اول و دوم (وگاه سوم) و چهارم آن هم‌قافیه‌اند.
رباعیات robā'iyyāt [عر: رباعیات، ج: رباعیة] (۱). (ادبی)
اشعاری در قالب و وزن رباعی.

رب العالمین rabb.o.l.'ālam.in [عر: (۱). پروردگار جهانیان؛
خداوند.

رب النوع rabb.o.n.no[w] [عر: رَبِّ النَّوع] (۱). ۱. (ادیان)
درباور بعضی از ملت‌های کهن، موجود فوق‌بشری مسلط بر
طبیعت یا بر یکی از پدیده‌های طبیعی. ۲. استاد کامل یا
نمونه بارز از آفرینندگی در هنر و علم یا پدیده‌های دیگر.

ربانی rabb.āni [عر: ربّانی] (ص). ۱. ایزدی؛ خدایی؛ یزدانی.
۲. دانشمند خدشناس؛ خدشناس؛ عارف؛ عالم ربانی.

ربایش robā-y-eš (اصص). جاذبه؛ جذابیت.

رباینده robā-y-ande (ص). ۱. آن‌که چیزی را برپاید و
صاحب شود؛ سارق؛ دزد. ۲. ویژگی چیزی که چیز دیگر را
به‌سوی خود می‌کشد و جذب می‌کند.

ریح rebh [عر: (۱). بهره؛ نزول.

رب‌دوشامبر robdošāmbir [فر: robe de chambre] (۱).
لباس بلند جلو باز و راحت که معمولاً بر روی لباس خواب
می‌پوشند.



ربط rabt [عر: (اصص). پیوند؛ پیوستگی؛ رابطه.

• **ربط دادن** (اصص). مربوط کردن؛ پیوند دادن؛ نسبت
دادن. • **ربط داشتن** (اصص). ۱. در چهارچوب مسئولیت‌ها،
اختیارات، یا علایق و مشغولیات کسی بودن؛ مربوط بودن؛
ارتباط داشتن. ۲. ارتباط داشتن (م، ۳). • **به کسی (من، تو،
او، ما، شما) ربطی (ربط) ندارد** (کنگر) (غیرمؤدبانه) معمولاً
در جواب کسی برای بازداشتن او از دخالت در کاری گفته
می‌شود.

ربیع rob' [عر: (ص). ۱. یک‌چهارم؛ چهار یک. ۲. (۱). پانزده
دقیقه از یک ساعت؛ یک‌چهارم ساعت. ۳. (تجوم) ابزاری
متشکل از یک شاخص، یک نقاله نود درجه، و یک شاقول
که به کمک آن می‌توان ارتفاع ستاره‌ها را اندازه‌گیری کرد.

ربعی r-i (ص). ۱. دارای اندازه‌های معادل ربع چیزی یا
واحدی؛ سکه ربعی، کاغذ ربعی. ۲. (چاپ‌و‌نشر) ویژگی یکی
از قطعه‌های کتاب.

ربین rabban [عر: (۱). (ادیان) خاخام.

ربوبی robubi [عر: ربوبی] (ص). خدایی؛ ربانی؛ الهی.

ربوبیت robubiyyat [عر: ربوبیة] (اصص). خدایی؛ خداوندی؛

الوهیت.

ربوت robo(u)t (۱) (برق) ربیات.

ربودن robud-an (مصدر، بد: ربا [۱]) ۱. چیزی یا کسی را با تردستی و به سرعت برداشتن یا کشیدن و بردن. ۲. توجه و علاقه کسی را جلب کردن؛ مجذوب کردن. ۳. کشیدن جسمی، جسمی دیگر را به سوی خود؛ جذب کردن؛ آهن را آهن را می‌رباید. ۴. ازمیان بردن؛ بردن؛ هوش از سر ربودن. ۵. گرفتن؛ برداشتن، چنان‌که بوسه. ۶. دزدیدن؛ غارت کردن.

ربوی reba.v.i (عربی: ربوئ) (مصدر) مربوط به ربا: بهره‌روی، بیع ربوی.

ربه النوع rabbat.o.n.no[w] (عربی: ربه النوع) (۱) رب النوع مؤنث؛ الاهی.

ربیع الآخر rabi'.o.l.'āxa(e)r (عربی: ربیع الآخر) (۱) (گاشماری) ربیع‌الثانی.

ربیع الاول rabi'.o.l.'avval (عربی: ربیع الاول) (۱) (گاشماری) ماه سوم از سال قمری، پس‌از صفر و پیش‌از ربیع‌الثانی.

ربیع الثانی rabi'.o.s.sāni (عربی: ربیع الثانی) (۱) (گاشماری) ماه چهارم از سال قمری، پس‌از ربیع‌الاول و پیش‌از جمادی‌الاول.

رپ rap [انگ: rap] (۱) ۱. (موسیقی) نوعی موسیقی مورد علاقه جوانان در غرب با شعرهای موزون عاشقانه و شاد و ریتم‌های کوتاه، تند، و تکراری. ۲. (مصدر) علاقه‌مند به این موسیقی و خواهان تغییر در بعضی‌از مناسبات اجتماعی که مخالفت با آن را با آرایش و پوشش غیرمعمول ابراز می‌کند.

رپ‌رپ rep-rep (مصدر) (گفتگو) صدای برخورد پای ستور یا انسان بر زمین هنگام دویدن.

رپ‌تاژ reportāž (فر: reportage) (۱) گزارش.

رتاتیو rotativ (فر: rotative) (۱) (چاپ‌رشر) ماشین چاپ خودکار و سریع که علاوه‌بر چاپ، کارهای جنبی دیگری مانند بُرش کاغذ و دسته کردن آن را هم انجام می‌دهد.

رتبه rotbe (عربی: رتبه) (۱) ۱. مبنای تعیین حقوق و امتیاز کارمندان در دستگاه‌های دولتی. ۲. مقام.

رتق ratq (عربی: رتق) (مصدر) بستن؛ مقرر، فتق. ۱. بستن و گشودن؛ حل‌و‌عقد. ۲. انجام دادن کارها؛ اداره امور.

رتوش retuž (فر: retouche) (مصدر) (عکاسی) دست‌کاری و اصلاح کردن عکس پس‌از ظهور، برای زیبا کردن حالت آن.

رتیل roteyl (از عرب: رتیل) (۱) (جانوری) جانوری شبیه عنکبوت از خانوادهٔ بندپایان که شکارش را مسموم می‌کند؛ رطیل.

رتینول retinol (فر: rétinol) (۱) (جانوری) ویتامین آ.

رثا resā (عربی: رثاء) (مصدر) گریستن بر مرده و ذکر نیکی‌های او، یا سرودن و نوشتن مطلبی دراین باره.

رج raj (۱) ۱. هرچیز مرتب و پشت‌سرهم؛ صف؛ ردیف؛ رده. ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، یک ردیف گره‌زنی و پودکشی در قالی که عرض کامل آن را شامل می‌شود. ۳. (ساختمان) رگ. ۴. در بافتنی، یک ردیف از دانه‌های بافته‌شده.

رج زدن (مصدر) (گفتگو) ۱. نوشتن مشق از روی سرمشق به‌طور عمودی. ۲. چیزی را یک‌درمیان گذراندن یا خواندن؛ همهٔ مطلب را بخوانند، رج نزنید. ۳. (مصدر) پشت سرهم قرار گرفتن؛ ردیف شدن.

رجا rajā (عربی: رجاء) (مصدر) ۱. امیدوار بودن؛ امیدواری؛ امید؛ مقرر. خوف. ۲. (تصرف) امیدواری سالک به لطف خداوند و تعلق قلب او به حصول امری مطلوب در آینده.

رجال rejāl (عربی: رج: رَجُل) (۱) ۱. مردان؛ مردها. ۲. دولت‌مردان و صاحب‌منصبان عالی‌رتبه یا بزرگان.

رجاله rajjāle (عربی: رجالة: رج: راجل) (مصدر) ۱. مردم دون‌مرتبه و بی‌سروپا؛ سفلیگان؛ اراذل. ۲. معمولاً به هردو صورت، مفرد و جمع، به کار می‌رود.

رجاله‌بازی r-bāz-i (حاضر) هوجی‌گری و آشوب‌طلبی. **رجب** rajab (عربی: رجب) (۱) (گاشماری) ماه هفتم از سال قمری، پس‌از جمادی‌الثانی و پیش‌از شعبان.

رج‌بند raj-band (۱) جایگاه، وسیله، یا دستگاه تفکیک‌کننده که نامه‌ها و بسته‌ها و مانند آنها را از نظر الفبایی یا نوع و اندازه طبقه‌بندی می‌کند.

رجحان rojhān (عربی: رجحان) (مصدر) برتری؛ فضیلت. ۱. رجحان دادن (مصدر) ترجیح دادن؛ برتر دانستن. ۲. رجحان داشتن (مصدر) برتر بودن؛ فضیلت داشتن.

رجز rajaz (عربی: رجز) (۱) ۱. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه؛ ارجوزه. ۲. (مصدر) مباحثات و فخرفروشی؛ لاف‌زنی. ۳. (۱) حماسه.

رجز خواندن ۱. خواندن اشعاری در میدان جنگ برای مقارحه. ۲. (مصدر) به خود بالیدن؛ فخرفروشی کردن؛ لاف زدن.

رجعت re(a)'at (عربی: رجعة) (مصدر) ۱. برگشتن؛ بازگشت. ۲. (فقه، حقوق) رجوع. ۳. (نجوم) حرکت نوع دوم سیارات که در جهت عکس توالی بروج است، آن‌چنان‌که برای ناظر زمینی دیده می‌شود.

رجعت دادن (مصدر) بازگرداندن؛ برگرداندن. ۱. رجعت کردن (مصدر) مراجعت کردن؛ برگشتن.

رجل rajol (عربی: رجل) (۱) ۱. مرد. ۲. دولت‌مرد؛ صاحب‌مقام در

رحمة اللعولیه [شج] به منظور طلب آموزش درباره شخص در گذشته گفته می‌شود؛ خداوند بر او رحمت کند.
رحمن rahmān (ص.) رحمان.

رحیم rahim [ع.] (ص.) بسیار مهربان و بخشنده.
رخ rax (۱.) (علوم زمین) ۱. خط‌های روی سنگ و شکستگی یا شکافتگی سنگ در امتداد این خطوط بر اثر عوامل مختلف.
 ۲. (امص.) تمایل سنگ‌ها یا کانی‌ها به شکافتن در سطوح معین.

رخ ۱ rox (۱.) ۱. چهره؛ صورت؛ روی. ۲. (چاپ‌نشر) وصله‌ای که به چرم پشت جلد کتاب واقع بین دو رویه می‌چسباند.

• **رخ دادن** (مصد.) اتفاق افتادن؛ حادث شدن؛ روی دادن.
 • **به رخ کسی کشیدن** (گفتگو) ۱. برتری‌های مادی یا معنوی خود را با فخر فروشی و خودنمایی به او نشان دادن یا نیکی‌های خود را در حق او بازگو کردن و منت نهادن. ۲. یادآوری کردن خطا یا عیبش به او؛ تذکر دادن به او؛ سرکوفت زدن به او.

رخ ۲ r. (۱.) (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای به شکل برج قلعه، که در صفحه به شکل افقی و عمودی (به صورت +) حرکت می‌کند؛ قلعه.

رخام roxām [ع.] (۱.) (علوم زمین) نوعی سنگ گچ نیمه شفاف و دانه‌ریز سفید یا رگه‌دار که بسیار نرم است و در مجسمه‌سازی و تزیین به کار می‌رود.

رخبام، رخ بام rox-bām (۱.) (ساختمان) پیشامدگی لبه بام.

رخبان rox-bān (۱.) (ساختمان) آب‌چکان.

رخت raxt (۱.) لباس؛ جامه.

• **رخت برپستن (بستن)** (مصد.) بار سفر بستن و رفتن؛ کوچ کردن. • **رخت برپستن چیزی از جایی ازین رفتن آن در آن‌جا.** • **رخت و پخت** (گفتگو) لباس و رختخواب و مانند آنها.

رخت‌آویز r-ā(ʾ)viz (۱.) جالباسی (م.) (۱).

رختخواب، رخت خواب raxt-e-xāb (۱.) مجموعه تشک، لحاف، بالش، و مانند آنها که برای خوابیدن و استراحت از آنها استفاده می‌شود.

رختخواب پیچ، رخت خواب پیچ r.-pič (۱.) پارچه بزرگی که برای بستن رختخواب به کار می‌رود.

رختشوی، رخت شوی raxt-šuy [y] (ص.) (۱) آن‌که لباس می‌شوید؛ کارگری که رخت می‌شوید.

رختشور، رخت شور raxt-šur (ص.) (۱) گفتگو رختشو.

رختشوی خانه، رختشوی خانه raxt-šuy-xāne (۱.) محل مخصوص شستن لباس.

امری.
رجم rajm [ع.] (امص.) (فقه) سنگسار کردن کسی که با داشتن همسر، مرتکب زنا شده باشد.

رجوع ۱ roju [ع.] (امص.) ۱. رفتن کسی نزد کسی دیگر یا جایی برای پرسیدن از موضوعی، درخواست چیزی، یا انجام امری، یا حل مشکلی. ۲. بازگشتن؛ بازگشت. ۳. (فقه، حقوق) بازگشت مرد به زندگی زناشویی پس از طلاق همسر.

• **رجوع کردن** (مصد.) ۱. رجوع (م.) (۱). ۲. (مصد.) محول کردن؛ واگذار کردن. ۳. (مصد.) خواستار شدن مجدد مرد برای زندگی مجدد با زن طلاق داده خود.

رجولیت rojuliy[ya]t [ع.] رجولت (۱) (امص.) مرد بودن؛ مردی. **رجه** ۱ raje (۱.) ۱. ردیف؛ صف؛ قطار. ۲. ریسمان و بندی که رخت شسته شده را بر آن می‌آویزند تا خشک شود.

• **رجه دادن** (مصد.) رژه رفتن؛ به ردیف و پشت هم رفتن.

رجیم rajim [ع.] (ص.) رانده شده؛ طرد شده؛ شیطان رجیم.

رحل rahl [ع.] (۱.) دو قطعه تخته که به صورت متقاطع داخل یکدیگر قرار دارد و کتاب، به ویژه قرآن را هنگام خواندن بر روی آن می‌گذارند.



• **رحل اقامت افکندن (انداختن)** ساکن شدن و اقامت کردن در جایی.

رحلت rehlat [ع.] رحله (۱) (امص.) (احترام‌آمیز) مردن.

رحلی rahl-i (ص.) (چاپ‌نشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

رحم rahm [ع.] رحم (۱) (امص.) ناراحتی از رنج و اندوه یا گرفتاری دیگری و تمایل به کمک، رهایی دادن، یا عفو و بخشش او؛ دلسوزی؛ مهربانی؛ شفقت.

رحم rahem [ع.] (۱.) (جانوری) حفره‌ای عضلانی در لگن جنس مؤنث بیشتر پستانداران که محل لانه‌گزینی تخمک بارور شده است و جنین در آن رشد می‌کند.

رحمان rahmān [ع.] (ص.) مهربان و بخشناينده (صفت خاص خداوند).

رحمانی r.-i (ص.) الهی؛ ربانی.

رحمت rahmat [ع.] رحمة (۱) (امص.) ۱. دلسوزی و مهربانی؛ رحم. ۲. مهربانی و بخشنايندگی و عفو مخصوص خداوند.

• **رحمت فرستادن** (مصد.) گفتن «خدا رحمت کند» یا مانند آن بر مرده‌ای. • **به [جوار] رحمت خدا (الاهی، ایزدی، زب، ...)** پیوستن (رفتن) (احترام‌آمیز) مردن.

رحمت‌الله‌علیه rahmat.o.lāh[e].ʾala(e)y.h [ع.]

رختشویی، رخت شویی raxt-šu-y(ʔ)-i (حاصـمـ). ۱. عمل

و شغل رختشو. ۲. (۱) محلی که در آن رخت می‌شویند.

• **رختشویی کردن** (مـصـدـ). شستن لباس.

رختکن raxt-kan (۱) محلی در ورزشگاه، حمام، و مانند آنها

برای تعویض لباس و گذاشتن لباس و لوازم در آن‌جا تا پایان استفاده از آن مکان.

رخداد rox-dād (۱) اتفاق؛ پیشامد؛ رویداد؛ رخدادهای سیاسی،

رخدادهای ورزشی، رخدادهای تاریخی.

رخسار rox-sār (۱) رخ؛ چهره؛ صورت.

رخساره r-e (۱) رخسار.

رخشنده raxš-ande (مـدـ). درخشنده.

رخص roxas (عـر، جـر، رُخْصَة) (۱) (فقه) رخصت‌ها.

رخصت roxsat (عـر: رُخْصَة) (۱) ۱. اجازه. ۲. (شـجـ)

(ورزش) باستانی‌کاران هنگام ورود به گود زورخانه یا انجام

دادن حرکات ورزشی، خطاب به پیشکسوتان یا حضار یا

میاندار به‌نشانه فروتنی بر زبان می‌آورند. ۳. (۱) (فقه)

تسهیلاتی که در تکالیف شرعی برای مواقع خاصی پیش‌بینی

شده‌است؛ مقر. عزیمت.

رخنه rexne (۱) ۱. شکاف؛ سوراخ. ۲. عیب؛ فساد؛ تباهی؛

خلل.

• **رخنه کردن** (مـصـمـ). ۱. شکافتن؛ سوراخ کردن. ۲.

(مـصـدـ). شکاف ایجاد کردن. ۳. نفوذ کردن؛ راه یافتن.

رخوت rexvat (عـر: رُخْوَة) (مـصـدـ). سستی، بی‌حالی، و کاهلی.

رد rad[d] (عـر: رَدّ) (مـصـدـ). ۱. نپذیرفتن؛ قبول نکردن. ۲.

انکار کردن امری معمولاً با دلیل و برهان. ۳. بازگرداندن؛

پس دادن؛ رد اموال. ۴. غیرقابل قبول دانستن ادعا یا نظری با

طرح دلیل و برهان؛ مردود دانستن. ۵. (۱) اثر؛ نشانه، به‌ویژه

اثر چیزی که به‌صورت خطی ممتد باشد؛ ردپا. ۶. (گفتگو)

حرف زشت؛ بدوییرا. ۷. ردّیه. ۸. (مـصـدـ) مخالف؛ منفی؛

جواب رد. ۹. پذیرفته‌نشده؛ مردود. ۱۰. (گفتگو) پذیرفته‌نشده

در امتحان، مصاحبه، و مانند آنها؛ مردود. ۱۱. (۱) (حقوق،

فقه) آنچه مازاد بر فرض باقی می‌ماند و بین وراثان به‌نسبت

سهم هریک تقسیم می‌شود؛ مقر. فرض.

• **ردپا** ۱. اثر و نشانه پای کسی یا چیزی. ۲. اثر و نشانه.

• **رد شدن** (مـصـدـ). ۱. عبور کردن و گذشتن از جایی. ۲. ←

رد (مـ). ۱. (۱) **رد کردن** (مـصـمـ). ۱. رد (مـ). ۲. عبور

دادن؛ گذراندن. ۳. کنار زدن؛ پس زدن. ۴. (گفتگو) دادن چیزی

به کسی که به دیگری بدهد؛ دست‌به‌دست دادن چیزی و

رساندن آن به کسی. ۵. (گفتگو) فروختن. ۶. دور کردن؛ راندن.

۷. کسی را در امتحان، مصاحبه، و مانند آنها نپذیرفتن؛ رفوزه

کردن. ۸. (گفتگو) عبور کردن از کنار جایی یا چیزی. ۹. رد

کسی (چیزی) را گرفتن (گفتگو) جستجو و دنبال کردن آثار و

نشانه‌هایی که از او (آن) باقی مانده‌است تا وقتی‌که او (آن)

را بیابند. ۱۰. **رد گم کردن** (گفتگو) ذهن کسی را از موضوع دور

کردن؛ ایزگم کردن. ۱۱. ردوبدل دادن چیزی یا گفتن موضوعی

و دریافت کردن یا شنیدن مشابه آن از طرف مقابل.

ردخور r-xor

• **ردخور نداشتن** (مـصـدـ). (گفتگو) قطعی بودن؛ حتمی

بودن.

ردود rodud (عـر، جـر، رَدّ) (۱) ردّیه‌ها.

رده rade (۱) ۱. صفی که از کنار یا پشت‌سرهم قرار گرفتن

افراد یا اشیا به‌وجود می‌آید. ۲. گروهی از افراد یا چیزهایی

که به‌خاطر داشتن ویژگی‌های مشترک یا مشابه، در یک

گروه جای داده می‌شوند؛ رده سنی. ۳. مقام؛ رتبه. ۴.

(جانوری، گیاهی) یکی از گروه‌هایی که در رده‌بندی گیاهان و

جانوران به‌کار می‌رود و پسر از شاخه و پیش‌از راسته قرار

دارد. ۵. (فرهنگستان) کلاسه.

رده‌بندی r-band-i (حاصـمـ). ۱. قرار دادن و مرتب کردن

اشخاص یا اشیا در دسته‌ها یا گروه‌های مشخص؛ دسته‌بندی.

۲. (جانوری، گیاهی) طبقه‌بندی منظم موجودات زنده برپایه

شباهت و ارتباط آنها با یکدیگر. ۳. (فرهنگستان)

کلاسه‌بندی.

• **رده‌بندی کردن** (مـصـمـ). طبقه‌بندی.

ردی radd-i (مـصـدـ). (گفتگو) آن‌که در امتحان، مصاحبه، و مانند

آنها پذیرفته نشده؛ رفوزه؛ مردود.

ردیاب rad-yāb (مـصـدـ). ۱. آن‌که یا آنچه جهت حرکت یا محل

اختفای کسی یا چیزی را پیدا می‌کند.

ردیابی r-i (حاصـمـ). جستجو کردن نشانه‌ای از کسی یا چیزی

برای پیدا کردن او یا آن.

ردیف radif (عـر: رَدِیف) (مـصـدـ). ۱. پشت‌سرهم یا درکنار هم

قرارگرفته معمولاً به‌طور منظم. ۲. (گفتگو) منظم؛ مرتب؛

به‌سامان. ۳. (۱) صف، خط، یا اثبایی که به‌طور منظم

درکنار هم قرار گرفته باشند. ۴. رسته؛ رده؛ گروه؛ دسته. ۵.

(اداری) حالت مشخص بودن کسی یا چیزی به‌طور رسمی در

سازمان استخدای دولت یا در بودجه؛ ردیف بودجه، ردیف

سازمانی کارمندان. ۶. (قـ). به‌طور منظم و درکنار هم. ۷. (مـدـ)

پشت‌سرهم؛ پی‌درپی. ۸. (۱) (ادبی) کلمه یا گروهی از کلمه‌ها

که بعد از قافیه عیناً در ابیات تکرار می‌شود. ۹. (موسیقی ایرانی)

مجموعه نغمات یک دستگاه و متعلقات آن در یک تسلسل

منظم و ترتیب ویژه سنتی آن و با متر آزاد.

• **ردیف کردن** (مـصـمـ). ۱. ← ردیف (مـ). ۲. در دسته

یا گروه قرار دادن دو یا چند چیز، یا هم‌جنس و متجانس

دانستن آنها. ۳. پشت‌سره‌م برزبان آوردن یا نوشتن چیزی. ۴. (گفتگو) سامان دادن و مرتب کردن یا فراهم و مهیا کردن: کارها را ردیف کردم.

ردیه raddiyye [عر: ردّیة] (۱) مطلبی یا نوشته‌ای که در رد و بطلان امری نوشته می‌شود.

ردالت re(a)zālat [عر: ردّالة] (امص: پستی؛ فرومایگی.

ردایل razāyel [عر: ردائل، جر: ردّیلة] (۱) پستی‌ها؛ فرومایگی‌ها.

ردل razl [عر: رسد؛ فرومایه؛ ناکس.

ردیلت razilat [عر: ردّیلة] (امص: پستی؛ فرومایگی.

ردیله razile [عر: ردّیلة] (مص: پست؛ زشت؛ ناپسند.

رز roz [فر: rose] (۱) (گلهای) گلی از خانواده گل سرخ با رنگ‌های گوناگون.



رزاز razzāz [عر: رساز] (۱) برنج‌کوب یا برنج‌فروش.

رزاق razzāq [عر: رساق] (ص: روزی‌دهنده.

رزرو rezerv [فر: réserve] (ص: رسد) ۱. ذخیره (م: رز) ۲. بازیکن رزرو. ۳. یدکی. (امص: رزرو کردن؛ رزرو بلیت.

رزرو کردن (مص: رزرو تعیین کردن و در نظر گرفتن جای، چیزی، یا موقعیتی برای کسی یا به منظور خاصی.

رزرواسیون rezervāsiyon [فر: réservation] (امص: رسد) ۱.

رزرو کردن. ۲. (۱) مرکزی معمولاً در هتل‌ها، رستوران‌ها، سالن‌های نمایش، و مانند آنها برای رزرو جا.

رزق rezq [عر: رزق] (۱) غذای روزانه؛ روزی.

رزم razm (۱) جنگ؛ نبرد.

رزم‌آور r-ā(ā)var (۱) (نظامی) گروه‌بان در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

رزمایش razm-ā-y-eš (امص: (نظامی) مانور.

رزم‌جوای razm-ju-[y] (ص: رسد) (۱) جنگجو.

رزم‌دار، رزم‌دار razm-dār (۱) (نظامی) استوار در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

رزم‌نامه، رزم‌نامه razm-nāme (۱) داستان جنگی معمولاً منظوم.

رزمناو، رزم‌ناو razm-nāv (۱) (نظامی) کشتی جنگی.

رزم‌نده razm-ande (ص: رسد) (۱) جنگجو؛ مبارز.

رزمی razm-i (ص: رسد) ۱. مربوط به رزم؛ ورزش‌های رزمی. ۲. حماسی؛ شعر رزمی. ۳. حماسه‌سرا؛ شاعر رزمی.

رزمیدن razm-id-an (مص: رسد) (۱) رزم کردن؛ جنگیدن.

رزمی‌کار razm-i-kār (ص: رسد) (۱) (ورزش) ورزشکار ماهر در یکی از ورزش‌های رزمی، مانند جودو، کاراته، و تکواندو.

رزنانس rezonāns [فر: résonance] (امص: (فیزیک) تشدید.

رزوه rezve [؟] (۱) (فنی) برجستگی مارپیچ روی میله پیچ یا داخل سوراخ مهره.

رزوه کردن (مص: رسد) (فنی) ایجاد کردن رزوه بر روی میله یا لوله به وسیله حديدیه یا با تراشکاری.

رزه raze (۱) حلقه‌ای که مادگی جفت را بر آن می‌اندازند.

رزیدنت rezident [انگ: resident] (۱) (پزشکی) پزشکی که مشغول گذراندن دوره تخصصی است؛ دستیار.

رزیدنتی r-i-z (حاصص: رسد) (۱) (پزشکی) دوره‌ای که پزشک در آن به کسب تخصص می‌پردازد.

رزیتانس rezistāns [فر: résistance] (۱) (برق) مقاومت الکتریکی.

رزین rezin [فر: résine] (۱) ۱. (مواد) هر ماده جامد یا نیمه‌جامد بی‌شکل، با رنگی از زرد روشن تا قهوه‌ای تیره که در سرما سخت و شکننده و در گرما نرم و چسب‌مانند است و در تهیه چسب، رنگ، مرکب، و الیاف به کار می‌رود. ۲. (گفتگو) لاستیک.

رزه reze (امص: (نظامی) عبور گروهی از افراد نظامی در صفوف منظم از مقابل شخص یا چیزی به مناسبتی خاص.

رزه رفتن (مص: رسد) ۱. (نظامی) عبور کردن افراد نظامی در صفوف منظم از مقابل شخص یا چیزی. ۲. حرکت یا عبور کردن.

رژیم režim [فر: régime] (۱) ۱. (سیاسی) نوع حکومت و نظام حاکم بر کشور و روش اداره امور مملکت. ۲. عنوانی است که معمولاً از طرف مخالفان داده می‌شود. ۳. برنامه غذایی خاصی برای بهبود بیماری یا به منظور تغییر وزن که در آن نوع و مقدار غذا معین می‌شود. ۳. طریقه؛ روش؛ قاعده؛ نظام؛ رژیم حقوقی دریای خزر.

رژیم گرفتن (داشتن) (مص: رسد) رعایت کردن برنامه رژیم غذایی.

رژیمی r-i-z (ص: رسد) ۱. ویژگی آن‌که رژیم می‌گیرد. ۲. مناسب یا مخصوص کسانی که رژیم می‌گیرند.

رس ros[s] (۱) (علوم زمین) سیلیکات آلومینیم آبدار و دانه‌ریز مخلوط با مواد دیگر که در سفالگری از آن استفاده می‌شود؛ رُست.

رس چیزی را کشیدن (گفتگو) حداکثر بهره‌برداری و استفاده را از آن کردن. **رس کسی را کشیدن** (گفتگو) او را خسته و ضعیف کردن؛ نیروی او را به تحلیل بردن.

رسا re(a)s-ā (ص: رسد) ۱. ویژگی صدایی که به وضوح قابل شنیدن است؛ آواز رسا. ۲. موزون و بلند؛ قامت رسا. ۳. آنچه به راحتی قابل درک است؛ بلیغ؛ نثر رسا.

رسالات resālāt [عر. ج. رسالة] (۱) رساله‌ها.

رسالت resālāt [عر. رسالة] (امص). ۱. (ادیان) آوردن پیام از طرف خداوند؛ پیامبری؛ نبوت. ۲. (۱) وظیفه و مسئولیتی که برعهده کسی یا چیزی است. ۳. دین؛ مذهب.

رساله resāle [عر. رسالة] (۱) ۱. پایان نامه. ۲. (ادیان) کتابی که در آن، مرجع تقلید، احکام مذهبی را توضیح می‌دهد. ۳. کتاب، یا کتاب کوچک و مختصر یا مقاله مفصل.

رسام rassām [عر.] (۱) (کامپیوتر) پلاتر.

رسانا re(a)s-ā [ص. (۱) (فیزیک) ویژگی ماده‌ای که دما، صوت، و به‌ویژه جریان الکتریسیته را به آسانی از خود عبور می‌دهد؛ هادی.

رسانایی r-γ(′)-i (حامص) (فیزیک) ۱. وضع و حالت رسانا. ۲. (۱) کمیتی که میزان توانایی ماده را در عبور دادن بار الکتریکی از خود نشان می‌دهد؛ هدایت.

رساندن re(a)s-ān-d-an (مص.م. بعد: رسان) ۱. کسی یا چیزی را تا محلی خاص یا نزد کسی بردن. ۲. (گفتگو) اطلاع دادن، معمولاً به‌طور پنهانی، محرمانه، یا غیر صریح. ۳. ادامه دادن تا حد منتهی شدن به چیزی یا مرحله‌ای؛ آن روز را با نگرانی به شب رساندیم. ۴. مورد استفاده قرار دادن چیزی معمولاً اندک و ناکافی به‌طوری‌که نیاز را برطرف کند و به اندازه مطلوب کفایت کند؛ با این حقوق کم به سختی پولمان را تا آخر ماه می‌رسانیم. ۵. امتداد دادن تا حد اتصال دو چیز به یکدیگر. ۶. پرورش دادن تا حد معین یا مورد نظر یا حمایت کردن تا دست یافتن به مقام یا موقعیت مناسب؛ همه تلاشمان این است که این بچه‌ها را به جایی برسانیم. ۷. دو یا چند نفر را به یکدیگر نزدیک کردن یا باعث ازدواج دو نفر شدن. ۸. ابلاغ کردن (خبر یا پیام و سلام). ۹. حاکی بودن از موضوعی؛ دلالت کردن بر مطلبی؛ نشان دادن؛ حاکی بودن؛ دلالت کردن. ۱۰. (گفتگو) آماده کردن خود یا دیگری برای برآمدن از عهده کاری در مهلت یا فرصتی محدود و معین. ۱۱. کسی را در معرض چیزی معمولاً زیان‌بار قرار دادن؛ آسیب رساندن، زیان رساندن. ۱۲. بخشیدن؛ در اختیار گذاردن؛ تأمین کردن؛ به زلزله‌زدها آب و غذا برسانیدن.

رساندن به معنی انجام دادن، کردن، یافتن، و مانند آنها به کار می‌رود؛ در این مجلس حضور بهم رسانید.

رسانش re(a)s-ān-eš (امص) (فیزیک) ۱. عبور بار الکتریکی از ماده؛ هدایت؛ هدایت الکتریکی. ۲. انتقال انرژی در حالتی که وسیله انتقال حرکت نکند؛ هدایت.

رسانندگی re(a)s-ān-ande-gi (حامص) (فیزیک) خاصیتی از ماده که رسانایی آن را برحسب ابعادش به دست می‌دهد؛

هدایت.

رسانه re(a)s-ān-e (۱) رسانه ارتباط جمعی.

رسانه ارتباط جمعی (جمعی، گروهی، همگانی) وسیله‌ای که اخبار و اطلاعات را به مردم می‌رساند، مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه، مجله، و شبکه‌های کامپیوتری. **رسانه صوتی** (برق) رادیو. **رسانه صوتی و تصویری** (برق) تلویزیون.

رست rost (۱) (علوم زمین) رس.

رستاخیز rast-ā-xiz (امص) ۱. (ادیان) به پایان رسیدن جهان و زنده شدن و برخاستن مردگان؛ قیامت. ۲. (۱) (ادیان) زمان به پایان رسیدن جهان و حشر؛ محشر. ۳. جنبش و حرکتی برای از بین بردن عقب‌افتادگی‌های سیاسی، فرهنگی، علمی، و مانند آنها؛ تحول معطوف به پیشرفت؛ نهضت. ۴. (امص) شکوفا شدن؛ شکوفایی؛ نوزایی.

رستانت restānt [فر. restante] (ص.م. بعد: رُست) **رُست** رستانت.

رست‌بیف rostbif [انگ. roast beef] (۱) غذایی که از قطعات گوشت کباب‌شده گاو تهیه می‌شود.

رستگار rast[-e]-gār (ص.م. بعد: رها) خلاص و نجات یافته، به‌ویژه آن‌که بدون ارتکاب گناه و به دور از آلودگی‌های زندگی را به سر می‌برد و نجات ابدی می‌یابد.

رستن rast-an (مص.م. بعد: ره) نجات پیدا کردن؛ رها شدن.

رستن rost-an (مص.م. بعد: رو) رویدن؛ سبز شدن.

رستنگاه رستن‌گاه r-gāh (۱) محل رویش.

رستوران restu(o)rān [فر. restaurant] (۱) جایی دارای سالن و میز و صندلی که در آن، غذا و نوشیدنی به مشتریان عرضه می‌شود.

رسته raste (۱) ۱. (نظامی) هر کدام از واحدهای تخصصی در ارتش؛ رسته توپخانه، رسته زرهی. ۲. گروهی از مردم که در یک رشته شغلی خاص فعالیت دارند؛ صنف. ۳. ردیف؛ صف؛ رده.

رسخ rasx [عر.] (امص) (ادیان) انتقال روح انسان پس از جدا شدن از بدن به جسمی دیگر؛ تناسخ.

ریش re(a)s-eš (امص) رشد؛ نمو.

رسل rosol [عر. ج. رسول] (۱) رسولان؛ پیغمبران.

رسم rasm [عر.] (۱) ۱. قاعده و روشی متداول درباره موضوعی که در میان افراد جامعه‌ای یا گروهی از آنان عرفاً مورد پذیرش است؛ سنت؛ آیین. ۲. عمل و گفتار و آنچه لازمه ویژگی اسم و مقامی است. ۳. (امص) (ریاضی) نمایش شکل‌ها و اجسام بر روی یک سطح به کمک خطوط؛ رسم تابع، رسم متعنی. ۴. (۱) (گفتگو) خط و شکلی که روی کاغذ

اسلام (ص).

روسوم rosum [عر: جر: رسم] (۱) رسم‌ها.

رسومات r-āt (۱) رسم‌ها.

رستال resitāl [فر: recital] (۱) (موسیقی) ۱. کنسرتی که به وسیلهٔ یک نوازنده یا خواننده اجرا می‌شود. ۲. کنسرتی که فقط از آثار یک آهنگ‌ساز اجرا می‌شود.

رسید re(a)s-id (۱) نوشته‌ای که پس از دریافت کردن پول یا کالا از کسی به عنوان سند به او داده می‌شود؛ قبض.

رسیدگی r-e-gi (حاصل) ۱. بررسی و پژوهش در مورد چیزی، به ویژه دعوی، شکایت، و مانند آنها. ۲. مراقبت؛ مواظبت. ۳. سامان دادن؛ انجام دادن. ۴. به حالت رسیده درآمدن. ۵. رسیده بودن؛ کمال؛ بلوغ.

رسیدگی کردن به چیزی (کسی) ۱. مراقبت کردن از آن (او). ۲. انجام دادن آن یا سامان دادن به آن.

رسیدن re(a)s-id-an (مصدر، بد: رس) ۱. رفتن تا جایی و نزدیک شدن یا وارد شدن به آنجا؛ مهمانان رسیدن. ۲. امتداد یا گسترش یافتن تا نزدیک شدن، پیوستن یا اتصال یافتن به چیزی یا جایی. ۳. (گفتگو) وقت داشتن برای انجام دادن کاری؛ فرصت کردن. ۴. رسیدگی کردن. ۵. کامل شدن رشد میوه به طوری که قابل خوردن باشد. ۶. دریافت کردن (خبر، پیام، نامه). ۷. پیدا شدن حالتی در زخم، دمل، و مانند آنها، چنان‌که چرک و عفونت داخل آنها بیرون می‌زند. ۸. دست پیدا کردن به چیزی؛ به دست آوردن. ۹. پیوستن و ملحق شدن کسی به کسی دیگر، چنان‌که ازدواج کردن یا ملاقات پس از دوری طولانی مدت. ۱۰. برخورد کردن یا وارد شدن یک محرک خارجی به عضوی حسی به طوری که اثر آن دریافت شده شود؛ صدایش به گوش رسید. ۱۱. به اندازه لازم بودن؛ کافی بودن؛ غذا به همه نرسید. ۱۲. نزدیک شدن وقت چیزی یا فرارسیدن آن؛ بهار رسید. ۱۳. شب رسید. (گفتگو) سهم و نصیب یا نوبت کسی شدن. ۱۴. در معرض چیزی زیان‌بار قرار گرفتن؛ آسیب رسیدن، زیان رسیدن، ستم رسیدن. ۱۵. منتهی شدن؛ منجر شدن؛ سخن به این‌جا رسیده که... ۱۶. به تکامل دست یافتن؛ بالغ شدن. ۱۷. منتقل شدن چیزی به کسی؛ این داستان‌ها سینه‌به‌سینه به ما رسیده‌است. ۱۸. ادامه، افزایش یا کاهش، یا رشد یافتن تا حد منتهی شدن به چیزی یا مرحله‌ای؛ نرخ تورم به حداکثر رسید. ۱۹. روز به شب رسید. ۱۹. پی‌بردن به چیزی و فهمیدن آن در نتیجه تحقیق، تفکر، یا تجربه. ۲۰. به دست آمدن.

رسیدن به کسی ۱. برخورد کردن با او؛ ملاقات کردن او؛ در خپهان به طور ناگهانی به او رسیدم. ۲. در پی او رفتن و نزدیک شدن به او؛ همین الآن رفت، اگر بدوی به او می‌رسی.

می‌کشند. ۵. (منطق) تعریف شیء به عرضیات، مانند تعریف انسان به حیوان خندان؛ مقر. حد.

رسم فنی (رسم فنی) (ریاضی) دانش رسم کردن تصویرهایی با قواعد خاص از روی اجسام و نیز تجسم اجسام از روی تصاویر آنها. • رسم کردن (مصدر) ۱. تصویر چیزی، یا نقش یا نشانه‌ای را بر روی سطحی پدید آوردن؛ کشیدن. ۲. متداول کردن؛ معمول کردن؛ رایج کردن. • به رسم به عنوان؛ به نشانه.

رسم rasm.an [عر: رسم] (۳) بر طبق آیین، قاعده، یا قانون؛ به طور رسمی.

رسم الخط rasm.o.l.xat[t] [عر: رسم الخط] (۱) شیوه نوشتن کلمات، به ویژه از جهت اتصال و انفصال حروف.

رسمی rasm-i (مصدر) ۱. مطابق قانون و عرف اداری؛ استخدام رسمی، حکم رسمی. ۲. مناسب برای مراسم و تشریفات؛ لباس رسمی. ۳. (اداری) ویژگی شخصی که در مؤسسه‌ای، به ویژه ادارات دولتی به صورت دائم و مطابق قوانین استخدام کشوری مشغول به کار است؛ استاد رسمی، کارمند رسمی. ۴. دارای جنبه تشریفاتی، خشک و جدی و به دور از صمیمیت یا احساس و عاطفه؛ رفتار رسمی. ۵. معمولی؛ متداول؛ عادی؛ خیار رسمی. ۶. کامل و تمام‌عیار؛ دیوانه رسمی. ۷. (۳) به طور جدی و خشک و مطابق با تشریفات. ۸. (مصدر) بومی؛ تخم مرغ رسمی، مرغ رسمی. **رسمیت** rasm.iy[y]at [عر: رسمیت] (مصدر) ۱. حالت کسی یا چیزی که مطابق سنت، قاعده، عادت، یا قانون است. ۲. رسمی شدن؛ رسمی بودن؛ حالت قانونی پیدا کردن.

رسمیت دادن به چیزی جنبه قانونی دادن به آن؛ رسمی کردن آن. • رسمیت داشتن (مصدر) اعتبار و ارزش قانونی داشتن. • به رسمیت شناختن قانونی دانستن چیزی؛ معتبر دانستن چیزی.

رسوا ros-vā (مصدر) مشهور و شناخته شده به بدی؛ بدنام؛ مفتضح.

رسوب rosub [عر: رسوب] (۱) (شیمی) دانه‌ها یا ذرات کوچکی که در مایع یا گاز معلقند و بر اثر جاذبه زمین ته‌نشین می‌شوند. ۲. (مصدر) برجای ماندن مواد بر اثر حجم یا سنگینی آنها در بدنه، ته ظرف، بستر مایع، و مانند آنها، یا فرونشستن چیزی در قعر آب. ۳. (۱) نشانه و اثری که از چیزی باقی می‌ماند.

رسوبی r-i (مصدر) رسوب کرده؛ مواد رسوبی.

رسوخ rosux [عر: رسوخ] (مصدر) راه یافتن و نفوذ کردن به داخل چیزی و جای گیر شدن در آن.

رسول rasul [عر: رسول] (۱) پیغمبر.

رسول الله rasul.o.llāh [عر: رسول الله] (۱) پیغمبر خدا؛ پیغمبر

کردن. ■ به رشته تحریر (نگارش) درآوردن (آوردن، کشیدن) نوشتن. ■ به (بر) رشته نظم کشیدن سرودن شعر. **رشته برشته** r. -berešt-e (۱) نوعی شیرینی به صورت رشته‌های باریک به هم پیچیده و لوله‌ای شکل که آن را از لعاب برنج تهیه می‌کنند و پس از سرخ شدن بر روی آن شکر یا خاکه قند می‌پاشند.

رشته پلو rešt-e-polo[w] (۱) غذایی که از برنج، رشته، و بعضی مواد دیگر تهیه می‌شود.

رشته خشکار rešt-e-xošk-ār (۱) رشته برشته‌ای که در داخل آن، گردو می‌گذارند.

رشته فرنگی rešt-e-farang-i (۱) نوعی ماده غذایی به صورت رشته‌های باریکی که از آرد تهیه می‌شود و در تهیه نوعی سوپ به کار می‌رود؛ ورمیشل.

رشد rošd [عر:] (امص) ۱. افزایش پیدا کردن اندازه یا حجم فیزیکی موجود زنده یا کامل شدن شکل و اندازه اندام‌های آن در طی دوره‌ای خاص. ۳. از نظر ذهنی به مرحله بالاتری رسیدن. ۳. افزایش یافتن؛ افزایش. ۴. توسعه یافتن؛ پیشرفت.

■ **رشد دادن** (مصد.) کسی یا چیزی را بزرگ کردن یا پرورش دادن.

رشک rašk (۱) ۱. حسادت. ۲. آنچه موجب حسادت یا غبطه است؛ مایه حسادت یا غبطه.

■ **رشک بردن** حسادت کردن یا غبطه خوردن.

رشک rešk (۱) (جانوری) تخم شپش.

رشکا ra(e)škā (۱) (گفتگو) زخم پشت گوش.

رشک rašk (۱) رشک.

رشک rešk (۱) رشک.

رشمه ra(e)šme (۱) ۱. شالی که درویشان به دور کمر خود می‌بندند و از سروته آن ریشه‌هایی آویزان است. ۲. گوشه پارچه، به‌ویژه شال و دستمال که پاره و ریش‌ریش شده باشد. ۳. افسار مخصوصی که از طلا یا نقره درست می‌کنند و بر اسبان هنگام سواری می‌بندند.

رشوه re(o)šve [عر.: رشوة] (۱) ۱. پول یا هدیه‌ای که به کسی، معمولاً به کارمند دولت، می‌دهند تا به‌طور غیرقانونی کاری را انجام دهد یا راه بیندازد. ۲. (کشاوری) کود.

■ **رشوه دادن** پرداختن رشوه. ○ **رشوه گرفتن** دریافت کردن رشوه.

رشوه‌خوار r.-xār (مصد.) رشوه‌گیرنده.

رشوه‌خور re(o)šve-xor (مصد.) رشوه‌خوار.

رشید rašid [عر:] (مصد) ۱. دارای قامت بلند و متناسب. ۲. بلند و متناسب. ۳. شجاع؛ دلیر. ۴. رشد یافته؛ بالغ.

۳. توجه، مراقبت، و رسیدگی کردن به او. ۴. به وصال او رسیدن. ■ **رسیدن به (به پای) کسی** برابری کردن با او. ■ به خود رسیدن (گفتگو) ۱. سرووضع خود را مرتب و آراسته کردن. ۲. به تندرستی خود اهمیت دادن و از خود مراقبت کردن. ■ **به هم رسیدن** ۱. همدیگر را ملاقات کردن؛ به هم ملحق شدن. ۲. (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که یکی بخواهد دیگری را تهدید کند و برای او خط‌ونشان بکشد؛ معلم به شاگردان تبتل گفت: در امتحان آخر سال به هم می‌رسیم. ■ **چه برسد (رسد) به کسی (چیزی)** برای تأکید بر مسلم و حتمی بودن امری در مقایسه آن با وضعیتی ساده‌تر به کار می‌رود.

رسیده re(a)s-id-e (مصد) ۱. وارد شده به مقصد موردنظر خود. ۲. ویژگی میوه یا محصولی که رشد کافی خود را کرده و قابل استفاده و خوردن شده است؛ مقرر. کال. ۳. ویژگی آنچه تغییر لازم را یافته و مناسب برای استفاده است؛ ترشی رسیده، سرکه رسیده. ۴. آن‌که از نظر عقلی و جسمی رشد کافی کرده است؛ کامل؛ بالغ. ۵. کامل. عر روی داده؛ حادث شده؛ بالای رسیده.

رسیور resiver (۱) (برق) رسیور.

رشاد rašād [عر:] (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان یک‌ساله یا چندساله علفی و خودرو از خانواده شب‌بو.

رشادت re(a)šādāt [از عر:] (امصد.) شجاعت؛ دلاوری.

رشتن rešt-an (مصد. بعد: ریس) تابیدن الیاف پنبه، پشم، یا ابریشم و تبدیل کردن آن به نخ؛ ریسیدن.

■ **هرچه رشتن، پنبه (چله) شدن** (گفتگو) بی‌حاصل شدن کار انجام شده و به نتیجه نرسیدن یا از بین رفتن نتیجه آن. **رشته** rešt-e (مصد) ۱. آنچه عمل رشتن بر آن انجام شده باشد؛

ریسیده؛ تابیده؛ مفتول. ۲. (۱) امور یا اشیای به هم پیوسته یا متوالی؛ رشته افکار، رشته سخن. ۳. واحد شمارش برای امور و اشیای به هم پیوسته یا متوالی، به‌ویژه برای گردن‌بند، دست‌بند، کوه، قنات، و مانند آنها. ۴. حلقه‌های به هم پیوسته یا حلقه‌هایی که یکی از درون دیگری رد شده است؛ یک رشته زنجیر. ۵. هریک از شاخه‌های مختلفی که در زمینه‌های درسی و شغلی وجود دارد. عر. باریکه‌ای از مایعات. ۷. (فنی) فیلمان. ۸. (گیاهی) فیبر. ۹. نوعی ماده غذایی که از خمیر آرد تهیه می‌شود و آن را به صورت نوارهای باریکی می‌بُزند و پس از خشک شدن، در برخی غذاها مانند آش، یا پلو می‌ریزند. ۱۰. پیوند؛ رابطه. ۱۱. مطلب؛ موضوع.

■ **رشته چیزی به دست کسی** اقتادن اختیار آن در دست او قرار گرفتن. ■ **رشته رشته** به صورت نوارهای باریک. ■

رشته کلام (سخن) را بریدن سخن و کلام را قطع کردن. ■ **رشته کلام (سخن)** را به دست گرفتن آغاز به سخن گفتن

موضوعی یا امری و در انجام یا ملاحظه و احترام آن
کوشیدن: رعایت قانون، رعایت نظافت.
❖ رعایت کسی را کردن (گفتگو) ملاحظه او را کردن و
پایس خاطر و احترامش را داشتن.

رعب ro'b [عر:] (۱) ترس؛ وحشت.

رعد ra'd [عر:] (۱) (علوم زمین) صدای حاصل از تخلیه
الکتریکی بین دو قطعه ابر و پژواک‌های متوالی آن؛ تندر.
❖ **رعدوبرق** (علوم زمین) مجموعه دو پدیده ناشی از تخلیه
الکتریکی بین دو قطعه ابر باردار که شامل تولید نور
فوق‌العاده شدید (برق) و تولید صدای مهیب (رعد) ناشی از
این تخلیه است.

رعشه ra'se [عر:] رعشه (امص) ۱. (پزشکی) لرزش ناخودآگاه
اندام‌ها که معمولاً ناشی از بیماری‌های عصبی است. ۲. لرزه؛
لرزش.

رعنا ra'nā [عر:] رعنا (صد) ۱. زیبا و دل‌فریب. ۲. بلند و
کشیده: قد رعنا.

رعیت ra'iy[ya]t [عر:] رعیه (۱) ۱. در نظام ارباب‌ورعیتی،
کشاورز روستایی بی‌زمین که بر روی زمین ارباب کار می‌کرد و
از محصولات خود به او بهره می‌داد. ۲. عموم مردم یک
سرزمین که تابع یک حکومت بوده‌اند. ۳. رعیت‌ها
(به صورت اسم جمع).

رغبت re(a)qbat [عر:] رغبه (امص) خواست قلبی؛ میل.

رغم raqm [عر:] (امص) خلاف میل کسی رفتار کردن؛ خلاف
میل.

رف raf (۱) (ساختمان) طاقچه کم‌عرض معمولاً چندطبقه.

رفاقت refāqat [عر:] رفاقة (امص) دوستی، یاری، و مهربانی.

رفاه refāh [عر:] رفاه (امص) ۱. برخورداری از امکانات
مادی. ۲. آسودگی؛ آسایش.

رفاه‌طلب r-talab (صد) خواهان برخورداری از امکانات
مادی و آسایش.

رفت raft (امص) رفتن؛ بلیط رفت.

❖ **رفت‌وآمد** ۱. رفتن و آمدن. ۲. حرکت کردن افراد
در مسیری معین در دو جهت مخالف؛ تردد. ۳. معاشرت.
رفت roft (امص) رفتن.

❖ **رفت‌وروب** جارو کردن و پاک کردن جایی از
خاک‌روبه و زباله.

رفتار raft-ār (امص) ۱. شیوه و چگونگی کش یا واکنش‌های
انسان‌ها یا جانوران در پاسخ به محرک‌های داخلی یا خارجی
و در موقعیت‌ها و روابط اجتماعی مختلف. ۲.
(روانشناسی، جانوری) عکس‌العمل اعضا یا غده‌های بدن
در برابر عوامل.

رصد rasad [عر:] (امص) ۱. (نجوم) دیدن و بررسی کردن
اجرام نجومی به کمک تلسکوپ و ابزارهای اندازه‌گیری که به
تلسکوپ متصل می‌شوند. ۲. نظر دوختن به چیزی؛ مترصد
بودن.

رصدخانه r-xāne (۱) (نجوم) مکانی که در آن، ستاره‌شناسان
به کمک ابزارهای نجومی، ستارگان و سایر اجرام نجومی را
مشاهده و بررسی می‌کنند.

رضا rezā [عر:] (امص) ۱. رضایت (م. ۱). ۲. (صد) (گفتگو)
راضی؛ خشنود. ۳. (امص) (صرف) پذیرفتن هر حادثه و
خشنود بودن بدان و آن را نتیجه مشیت خداوندی پنداشتن.
❖ **رضا دادن** (مصد) راضی شدن؛ موافقت کردن.

رضاعی rezā'i [عرفا:] (صد) ویژگی کسانی که از طریق شیر
خوردن از یک زن با یکدیگر نسبت خویشاوندی پیدا
می‌کنند: برادر رضاعی، خواهر رضاعی.

رضامندی rezā-mand-i (حاصص) رضایت؛ رضا.

رضایت rezāyat [از عر:] (امص) بروفق خواست و میل انسان
بودن جریان امور، یا رفتار و کردار کسی؛ رضا؛ خشنودی.

❖ **رضایت دادن** (مصد) ۱. راضی شدن؛ موافقت کردن.
۲. (حقوق) از شکایت خود چشم‌پوشیدن. ۳. تسلیم شدن. •
رضایت داشتن (مصد) راضی بودن.

رضایت‌بخش r-baxš (صد) موجب رضایت و خشنودی.

رضایت‌نامه rezāyat-nāme (۱) نوشته‌ای که در آن، کسی
(کسانی) رضایت و خشنودی خود را از کار یا رفتار دیگری
(دیگران) اعلام می‌کند (می‌کنند).

رضوان rezvān [عر:] (۱) ۱. بهشت. ۲. (ادیان) فرشته‌ای که
نگهبان یا دربان بهشت است.

رضوی razavi [عر:] رضوی (صد) ۱. مربوط و متعلق به
امام‌رضا (ع)، امام هشتم شیعیان؛ آستان قدس رضوی. ۲. از
نسل امام‌رضا (ع). ۳. (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه
شور.

رطب ratb [عر:] (صد) تر؛ خیس؛ آبدار.

❖ **رطب‌ویابس** ۱. همه‌چیز. ۲. سخنان ضدونقیض یا
درست و نادرست.

رطب rotab [عر:] (۱) خرماي تازه.

رطوبت rotubat [عر:] رطوبه (امص) ۱. نمناکی؛ تری؛ مقر.
خشکی. ۲. (۱) (علوم زمین) میزان بخار آب موجود در هوا.

رطوبت‌سنج r-sanj (۱) (فیزیک) وسیله سنجش میزان بخار
آب موجود در هوا؛ نم‌سنج.

رطیل roteyl [از عر:] رطیله (۱) (جانوری) رتیل.

رعایا ro(a)'āya [عر:] رعایا، ج. رعیه (۱) رعیت‌ها.

رعایت re(a)'āyat [عر:] رعایه (امص) درنظر گرفتن اهمیت

رفتار کردن (مصدر). عمل کردن یا واکنش نشان دادن به شیوه‌ای خاص، تحت تأثیر یا برحسب موقعیت یا در رویارویی و ارتباط با افراد مختلف.

رفتارگرایی r-ge(a)rā-y(')-i (حاضر، ا.) (روانشناسی) مکتبی روان‌شناختی که به مطالعه جنبه‌های عینی و قابل‌سنجش (ملموس) رفتار جداول پدیده‌های ذهنی مانند احساسات یا محرک‌ها می‌پردازد.

رفتگر roft[-e]-gar (مصدر، ا.) مأمور شهرداری، که خیابان‌ها و کوچه‌ها را جارو و تمیز می‌کند؛ سیور.

رفتگی raft-e-gi (حاضر، ا.) (گفتگو) جایی از چیزی که ساییده شده باشد؛ ساییدگی.

رفتن raft-an (مصدر، بعد: رو) ۱. دور شدن از نزد کسی یا از جایی؛ ترک کردن کسی یا جایی؛ مقارن: آمدن؛ از این شهر رفت. ۲. حرکت کردن و نزدیک شدن یا رسیدن به نزد کسی یا به جایی؛ رفت پیش مادرش. ۳. در مسیری حرکت کردن؛ پیمودن؛ طی کردن؛ سربالایی را پیاده رفتیم. ۴. روان بودن یا روان شدن؛ جریان یافتن؛ خون زیادی از سرش می‌رفت. ۵. پرداختن به چیزی؛ حالا می‌رویم سر موضوع اصلی. ۶. پیش آمدن؛ روی دادن؛ حادث شدن؛ انجام شدن؛ آنچه رفته بود، با او در میان گذاشتم. ۷. (گفتگو) قصد کردن؛ اقدام کردن به انجام کاری؛ رفتن برای بریزم، لیوان از دستم افتاد. ۸. از دنیا رفتن؛ مردن. ۹. (گفتگو) بی‌حال شدن و از دست دادن توانایی جسمانی. ۱۰. قطع شدن؛ بریده یا کنده شدن؛ فک پایینش با ترکش رفته‌است. ۱۱. (گفتگو) قطع شدن جریان چیزی، مانند آب یا برق. ۱۲. (گفتگو) انجام گرفتن یا درحال انجام بودن کاری به‌طور تدریجی و در زمان نزدیک؛ نزدیک بودن کاری یا حالتی؛ آفتاب می‌رفت که غروب کند. ۱۳. (مصدر، گفتگو) نوشیدن یا خوردن چیزی؛ چند استکان زیادی رفته. ۱۴. (گفتگو) انجام دادن؛ ده‌تا بار فیکس رفتیم. ۱۵. (مصدر، فرو رفتن؛ داخل شدن؛ نفوذ کردن؛ خاری به پایش رفته. ۱۶. گذشتن؛ سپری شدن؛ یک ساعت و نیم از شب رفته. ۱۷. (گفتگو) ساییده شدن و از بین رفتن لایه‌ی رویی چیزی؛ پوست دستم رفته‌است. ۱۸. (گفتگو) از دست رفتن؛ از بین رفتن؛ نابود شدن؛ خانه رفت، پول‌ها رفت، بیماریه شدم. ۱۹. به‌عنوان فعل ربطی به کار می‌رود؛ شدن؛ به‌نوعی به نگارش رفت.... ۲۰. (گفتگو) تغییر حالت دادن و در حالت یا وضعیتی دیگر قرار گرفتن؛ از هوش رفت. ۲۱. به‌خواب رفت. ۲۲. (گفتگو) خوابیدن؛ دیشب سرم را که گذاشتم زمین، رفت تا چهار صبح. ۲۳. از بین رفتن؛ زایل شدن؛ بوی آن رفته. ۲۴. رنگ آن رفته.

رفتن پی کار خود (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی به کار می‌رود که شخصی باعث مزاحمت و آزار شود و بخواهند او

را از خود برانند. رفتن رو[ی] چیزی (گفتگو) ۱. به آن افزوده شدن؛ افزایش یافتن آن؛ بیست درصد رفته‌است روی اجاره‌خانه‌ها. ۲. رسیدن به آن (حد یا اندازه)؛ نیم رفته‌است روی چهل درجه. ۳. با کسی رفتن (گفتگو) رابطه جنسی داشتن با او. ۴. (به) هم رفتن بسته شدن؛ چشم‌هایم برهم رفت. ۵. به کسی (چیزی) رفتن (گفتگو) شبیه او (آن) بودن. ۶. تو[ی] خود رفتن (گفتگو) ۱. در فکر و خیال فرو رفتن. ۲. تمایل نداشتن به گفتگو و معاشرت با دیگران؛ تنهایی اختیار کردن؛ عزلت گزیدن. ۳. چیزی بر (با) کسی رفتن بر سر او آمدن آن؛ حادث شدن آن درباره او. ۴. چیزی را رفتن (گفتگو) ۱. قربان آن شدن؛ فدای آن شدن. ۲. برای تحقیر به کار می‌رود؛ ببین؛ نگاه کن. ۳. معمولاً به صورت امری به کار می‌رود؛ قیافه‌اش را برو، مثل از جنگ برگشته‌ها شده. ۴. درهم رفتن تغییر حالت یافتن و اخم آوردن معمولاً بر اثر ناراحتی، درد، و مانند آنها (قیافه، چهره، ...). ۵. رو[ی] هم رفتن (گفتگو) بسته شدن دو طرف چیزی.

رفتن roft-an (مصدر، بعد: رو) جارو کردن و پاک کردن جایی از آشغال و زباله.

رفتگی raft-an-i (مصدر) ۱. دارای قصد یا توان حرکت کردن و رفتن. ۲. درحال مردن؛ مشرف به موت؛ مردنی. ۳. (ق.) به‌هنگام رفتن.

رفته raft-e (مصدر) ۱. گذشته؛ سپری‌شده؛ زمان رفته، عمر رفته. ۲. از دنیا رفته؛ مرده. ۳. سفر کرده؛ روانه‌شده.

رفته رفته کم‌کم؛ به‌تدریج.

رفراندوم refrāndom [فر: rēfērāndum] (مصدر) (سیاسی) مراجعه به آرای عمومی برای قبول یا رد کردن یک طرح یا پیشنهاد؛ همه‌پرسی.

فرانس referāns [فر: rēfērāns] (ا.) مرجع (م. ۲).

رفرم reform [فر: rēfōrme] (ا.) (سیاسی) اصلاحات.

رفرم کردن (مصدر). انجام دادن اصلاحات سیاسی و اجتماعی.

رفع raf [عر: raf] (مصدر) ۱. برطرف کردن؛ از میان بردن؛ محو کردن؛ رفع موانع. ۲. (ریاضی) تبدیل کردن یک کسر بزرگتر از واحد به یک عدد صحیح و یک کسر کوچک‌تر از واحد، مانند نوشتن $\frac{13}{8}$ به صورت $1\frac{5}{8}$ ؛ مقارن. تجنيس.

رفع احتیاج رفع حاجت (م. ۱). رفع تکلیف انجام دادن کاری بدون دقت کافی و تنها برای ازر سر باز کردن آن. ۲. رفع حاجت ۱. برطرف کردن احتیاج؛ برآوردن نیاز. ۲. قضای حاجت. ۳. رفع زحمت کردن (گفتگو) هنگام رفتن از نزد کسی یا از جایی به‌عنوان تعارف گفته می‌شود. ۴. رفع شدن (مصدر). برطرف شدن؛ از بین رفتن. ۵. رفع و رجوع (گفتگو)

رکابداز، رکاب‌دار r-dār (ص) ۱. رکابی. ۲. (ص، ا) آن‌که وظیفه او نگه داشتن رکاب اسب برای راحت‌تر سوار یا پیاده شدن کسی است.

رکابی rekāb-i (ص) ویژگی بلوز، پیراهن، زیرپیراهنی، شلوار، و کفش که نوارهایی جلوعقب آنها را به هم وصل می‌کند و هنگام پوشیدن آنها را در تن یا در پا نگه می‌دارد.

رکاکت re(a)kākat [ع: رکاکت] (امص) ۱. رکیک بودن؛ زشتی؛ ناپسندی. ۲. استوار نبودن؛ سستی؛ ضعف. ۳. زشت و مستهجن بودن امری به علت مربوط بودن به امور جنسی.

رکبی rakab-i [ا. ۲] [ا. ۱] (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، دست را زیر کتف حریفی که برای زیر گرفتن رفته‌است، می‌زنند و او را می‌چرخانند و از جهت مخالف به زمین می‌زنند.

رکتوم rektom [فر: rectum] (ا) (جانوری) بخش انتهایی روده بزرگ که محل تجمع مدفوع است؛ راست‌روده.

رک‌زده rek-zad-e (ص) (گفتگو) ۱. برجسته یا دارای نوک برجسته و برآمده (پستان). ۲. متحیر؛ مات؛ زل‌زده.

رکعت ra(e)k'at [ع: رکعة] (ا) (تقه) هر بخش از نماز که دارای رکوع و معمولاً سجود جداگانه است.

رکعت‌شمار r-šo(e)mār (ا) دستگاه کوچکی که مهر نماز در آن قرار می‌گیرد و تعداد رکعت‌های نماز را برای نمازگزار مشخص می‌کند (برای جلوگیری از شک در تعداد رکعت‌ها).

رک‌گوئی rok-gu[-y] (ص) (گفتگو) آن‌که سخنان را رک و بدون پروا و ملاحظه بیان می‌کند؛ دارای صراحت لهجه.

رکن rokn [ع: ركن] (ا) ۱. قسمت مهم و اساسی هرچیز؛ اصل؛ اساس. ۲. شخص مهم. ۳. (نظامی) هریک از بخش‌های مختلف ستاد ارتش؛ رکن اول، رکن دوم. ۴. (تقه) آنچه کم یا زیاد شدن آن باعث باطل شدن اعمال دینی شود، مانند تکبیرة الاحرام که نگفتن آن یا درست نگفتن آن، نماز را باطل می‌کند. ۵. (ادبی) پایه.

رکود rokud [ع: رکود] (امص) ۱. بی‌حرکت شدن یا آرام گرفتن چیزی یا فعالیتی یا فرایندی. ۲. متوقف شدن یا کاهش شدید یافتن خریدوفروش؛ رکود بازار. ۳. (اقتصاد) وضعیتی که در آن، درآمد واقعی سرانه ثابت یا رو به کاهش است.

رکورد rekord [انگ: record] (ا) برترین و آخرین حد، از نظر سرعت، زمان، مقدار، امتیاز، و مانند آنها، در کاری شاخص، به‌ویژه در رقابت‌های ورزشی، که پیش از این کسی به آن دست نیافته‌باشد.

• رکورد شکستن (گفتگو) (ورزش) در کاری از بالاترین حد یا امتیاز قبلی گذشتن. • رکورد گرفتن (مصداق) تعیین کردن حدنصاب امری، به‌ویژه در فعالیت‌های ورزشی،

رقوم roqum [ع: رقوم] (ا) (ریاضی) فاصله هر نقطه از فضا از صفحه مبدأ در هندسه رقومی.

رقیب raqib [ع: رقیب] (ص، ا) ۱. آن‌که می‌کوشد در به‌دست آوردن مرتبه، موقعیت، یا امتیازی از یک یا چند نفر پیشی بگیرد؛ آن‌که با یک یا چند نفر در رسیدن به هدفی واحد رقابت می‌کند. ۲. هریک از دو شخصی که در زمان واحد به شخص سومی عشق می‌ورزند.

رقیق raqiq [ع: رقیق] (ص) ۱. دارای غلظت کم؛ آبکی؛ مفرغلیظ. ۲. تأثیرپذیر؛ حساس. ۳. غیرمتراکم و بدون فشردگی، چنان‌که هوا، دود، مه، بو، و مانند آنها. ۴. بدون پیچیدگی و دشواری؛ نرم و روان؛ لطیف.

• رقیق کردن (مصداق) کم کردن غلظت مایع به‌وسیله افزودن آب یا مایعی دیگر به آن.

رقیق القلب raqiq.o.l.qalb [ع: رقیق القلب] (ص) تأثیرپذیر؛ حساس؛ نازک‌دل.

رک rek (ا) (گفتگو) ← رک‌زده.

رک، رک، رک (اخت) نشانه اختصاری رجوع کنید به. **رک** rok (ص) ۱. آنچه به‌صراحت گفته شود؛ صریح؛ جواب رک. ۲. آن‌که حرفش را به‌صورت صریح و بی‌پرده می‌گوید؛ دارای صراحت لهجه. ۳. (ق) صریح و به‌صورت کاملاً آشکار؛ بدون ملاحظه و پرده‌پوشی.

• رک و پوست‌کنده (رک و راست) (گفتگو) رک (م، ۳).

رکاب rekāb [ع: رکاب] (ا) ۱. حلقه‌ای فلزی، که در دو طرف زین اسب آویخته می‌شود و سوار پا در آن می‌گذارد.



۲. پلکانی در درشکه، بعضی اتومبیل‌ها، کامیون، و اتوبوس که هنگام سوار و پیاده شدن پا روی آن می‌گذارند. ۳. تکیه‌گاه پای دوچرخه‌سوار که با چرخاندن آن درجهت درست، دوچرخه به‌حرکت درمی‌آید. ۴. هرنوع نواری که دو طرف لباس را به هم وصل کند، به‌ویژه نواری که از روی شانه می‌گذرد و پس‌ویش پیراهن را به هم وصل می‌کند. ۵. حلقه انگشتر که پایه نگین روی آن قرار می‌گیرد.

• رکاب دادن (مصداق) ۱. رام بودن اسب برای سواری دادن. ۲. (گفتگو) تسلیم شدن. ۳. (گفتگو) تن به هم‌خوابگی دادن. • رکاب زدن (مصداق) (ورزش) ۱. در دوچرخه‌سواری، فشار دادن رکاب‌ها به‌وسیله پاها به‌منظور حرکت یا افزایش سرعت. ۲. با رکاب به پهلوهای اسب فشار دادن به‌منظور افزایش سرعت اسب. • [به] زیر رکاب کسی بودن مطیع او بودن.

از طریق کوشش برای به‌دست آوردن رکورد بهتر.

رکورددار r.-dār (ص.) (ورزش) دارندهٔ بالاترین امتیاز.

رکوع roku' [ع.] (اِمص.) (نقه) خم شدن و گذاشتن کف دو دست بر زانو‌ها در نماز و گفتن ذکر لازم.

■ به رکوع رفتن انجام دادن رکوع در نماز.

رکیک rakik [ع.] (ص.) زشت و ناپسند.

رگ rag (۱) ۱. (جانوری) هریک از مجراهای لوله‌ای شکل باریک و توخالی در بدن مهره‌داران که خون و لنف در آنها جریان دارد. ۲. اصل؛ نسب. ۳. رگه (م. ۲). ۴. (ساختمان) یک ردیف افقی آجر یا سنگ یا بلوک؛ رج. ۵. (گفتگو) غیرت؛ تعصب؛ حساسیت. ۶. (گفتگو) حالت یا حسی که تحریک آن موجب واکنش هیجانی یا عاطفی می‌شود؛ رگ غیرت، رگ دیوانگی، رگ شفت. ۷. خصوصیت، یا نقطه ضعفی در کسی که می‌توان با استفاده از آن، او را رام و مطیع خود ساخت؛ رگ خواب.

■ **رگ‌بهرگ شدن** (گفتگو) آسیب دیدن مفصل که در آن برخی از رشته‌های رباط نگهدارندهٔ مفصل پاره می‌شود، ولی رباط به‌طور کامل قطع نمی‌شود و معمولاً همراه درد است. ■ **رگ چیزی [در] کسی گل کردن** تحریک شدن احساس یا خصوصیتی در او و بروز کردن آن؛ رگ غیرتش گل کرده. ■ **رگ خواب** (گفتگو) رگ (م. ۷). ■ **رگ خونی** (جانوری) رگی که در آن، خون جریان دارد. ○ **رگ زدن** ۱. بریدن رگ که منجر به مرگ شود. ۲. (مصلحت) خون گرفتن از بدن به‌قصد درمان؛ فصد. ■ **رگ غیرت کسی به‌جوش آمدن** (جنبیدن) برانگیخته شدن غیرت در او. ■ **رگ کردن پستان** (سینه) زیاد شدن شیر در آن و خودبه‌خود جاری شدن آن. ■ **رگ گردن کسی بالا آمدن** غیرت و تعصب نشان دادن. ■ **رگ لنفی** (کیلوسی) (جانوری) رگی که لنف در آن جریان دارد؛ سفیدرگ. ■ **رگ‌وپوست اعماق وجود؛ سراسر وجود.** ■ **رگ‌ویی** ۱. رگ و عصب در جانوران، و ریشه و شاخ‌وبرگ در گیاهان. ۲. (گفتگو) قسمت‌های زائد و نامرغوب چیزی، مانند گوشت و چغندر. ۳. (گفتگو) سراسر وجود؛ هستی. ■ **رگ‌وریشه** ۱. رگ‌ویی. ۲. (گفتگو) اصل و نسب. ■ **به رگ غیرت کسی برخوردن** (خوردن) (گفتگو) ناراحت شدن و برآفتن او بر اثر شنیدن حرف یا دیدن کاری که نسبت به آن حساسیت دارد یا تعصب می‌ورزد. ■ **تو [ی] (به) رگ زدن** (گفتگو) ۱. تزریق کردن دارو، مواد مخدر، و مانند آنها. ۲. (طنز) خوردن یا استفاده کردن از چیزی به‌طوری که لذت بسیار بدهد.

رگبار r.-bār (۱) ۱. باران شدید و کوتاه‌مدت. ۲.

(اِمص.) شلیک پیاپی گلوله. ۳. (۱) مقدار زیاد از هرچیزی که

تند و ناگهانی بروز کند.

■ **به رگبار بستن** در معرض شلیک پیاپی گلوله قرار دادن.

رگبالان، رگ‌بالان rag-bāl-ān (۱) (جانوری) حشره‌هایی کوچک و ظریف با دو جفت بال غشایی، که شبکه‌ای رگ‌مانند بر روی آنها دیده می‌شود.

رگبرگ، رگ‌برگ rag-barg (۱) (گیاهی) هریک از آوندهایی که به‌صورت رگ‌های برجسته و منشعب، به‌ویژه در پشت برگ دیده می‌شود.



رگبی ragbi (۱) (ورزش) راگبی.

رگ‌چینی rag-čin-i (حاصص.) (ساختمان) چیدن ساده آجر، سنگ، و خشت به‌صورت لایه‌به‌لایه روی هم.

رگ‌زن rag-zan (ص.) آن‌که کارش خون گرفتن است.

رگل regi [فر:] règle (ص.) (جانوری) ۱. قاعده. ۲. (اِمص.) قاعدگی.

■ **رگل شدن** (مصلحت) (جانوری) قاعده شدن.

رگلاتور reglātor [از فر:] régulateur (۱) (فنی) ۱. وسیله کاهش فشار گاز که معمولاً روی کپسول‌های گاز نصب می‌شود. ۲. هر وسیله تنظیم‌کنندهٔ برقی یا مکانیکی.

رگلاژ reglāž [فر:] réglage (اِمص.) (فنی) تنظیم یا میزان کردن اسبابی با در نظر داشتن حالت مطلوب؛ رگلاژ ترمز رگلاژ کلاچ، رگلاژ موتور.

رگلت reglet [فر:] réglette (۱) (چاپ‌ونشر) تکه‌های سربی یا آهنی، که در چاپ‌خانه در حروف‌چینی چاپ سربی در فاصلهٔ کلمه‌ها و حروف می‌گذارند.

رگه rag-e (۱) ۱. هرچیز به‌شکل خط یا نوار باریک راست یا کج و معوج. ۲. (علوم‌زمین) شکستگی یا درزی در سنگ که در آن، نوعی مادهٔ معدنی یافت شود؛ رگه طلا. ۳. اثر یا نشانه‌ای معمولاً نه‌چندان آشکار؛ رگه تلخی. ۴. رگ (م. ۲).

رگه‌دار r.-dār (ص.) دارای خش. ← خش (م. ۲).

رل rol [فر:] rôle (۱) ۱. (فنی) فرمان اتومبیل. ۲. نقشی که بازیگر در فیلم یا نمایش برعهده دارد. ۳. (گفتگو) تأثیر؛ اثرگذاری؛ نقش؛ رل او در این قضیه چه بود؟ ۴. (گفتگو) واحدی برای آنچه به‌صورت استوانه پیچیده شده‌باشد؛ رل پارچه، رل کاغذ. ۵. (چاپ‌ونشر) وسیله‌ای گرد برای غلتاندن کاغذ در دستگاه‌های چاپ.

■ **رل بازی کردن** (گفتگو) نقش بازی کردن (م. ۱ و ۲). ■ **رل داشتن** (مصلحت) (گفتگو) دارای تأثیر بودن؛ نقش داشتن.

رله rele [فر:] relais (۱) ۱. (برق) دستگاهی که به‌کمک آن

می‌توان تغییرات شدت جریان یا ولتاژ برق در یک مدار را برای قطع و وصل مدارهای دیگر به کار برد. ۲. (مص.) (گفتگو) انجام شده؛ مرتب؛ هیچ مشکلی نیست، تمام کارها رله است.

رم ram

• **رم دادن** (مص.) ۱. ترساندن و وادار به فرار کردن جانورانی مانند اسب، استر، و آهو؛ رماندن. ۲. (گفتگو) موجب ترس و نگرانی شدن و به دوری واداشتن کسی. • **رم کردن** (مص.) ۱. ترسیدن از امری غیرمأنوس و فرار کردن یا سرپیچی کردن جانورانی مانند اسب، استر، و آهو؛ رمیدن. ۲. (گفتگو) دوری کردن از روی ترس یا نگرانی.

رم r. [انگ.: Random Access Memory: R.A.M.] (۱)

(کامپیوتر) نوعی حافظه در کامپیوتر برای ذخیره کردن موقت اطلاعات؛ حافظه دستیابی تصادفی.

رم rem [انگ.: Rapid Eye Movement: R.E.M.] (مص.)

(جانوری) مرحله خواب عمیق که رؤیا در این مرحله دیده می‌شود و کُرّه چشم در زیر پلک‌ها پیوسته و سریع حرکت می‌کند.

رماس ramās (۱) (گهای) کندر.

رمال rammāl [ع.] (مص.) (۱) آن‌که با استفاده از رمل می‌خواهد

به چیزهای نادانسته آگاهی یابد؛ فال‌گیرنده با رمل.

رمان roman [فر.: roman] (۱) (ادبی) داستان بلند به نثر که

ماجراهای آن از زندگی انسان سرچشمه گرفته است و معمولاً شخصیت‌ها و حوادث متعددی در آن وجود دارد.

رمانتیسزم romantism [فر.: romantisme] (۱) (۱) سبک ادبی

و هنری‌ای که در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم میلادی در اروپا به وجود آمد و درون‌گرایی، گزینش شخصیت‌ها از میان مردم عادی، و تکیه بر عواطف از ویژگی‌های آن است. ۲. ایجاد کردن مضمون‌ها و تصویرهای شاعرانه در ذهن یا بیان کردن آنها؛ خیال‌پردازی.

رمانتیک romāntik [فر.: romantique] (مص.) ۱. ویژگی

چیزی که در آن، عواطف و خیال‌پردازی وجه غالب باشد یا آنها را برانگیزد. ۲. خیال‌پرداز و احساساتی.

رماندن ram-ān-d-an (مص.) (مص.) (۱) رم دادن. ۲.

دور کردن؛ از بین بردن.

رمباندن romb-ān-d-an (مص.) (مص.) (۱) (گفتگو) خراب

کردن؛ ویران کردن؛ فروریزانیدن.

رمبیدن romb-id-an (مص.) (مص.) (۱) (گفتگو) ریختن

آوار و مانند آن؛ خراب شدن؛ ویران شدن. ۲. (فیزیک) درهم ریختن و ویران شدن نظام اتمی ماده و پیدایش ماده با چگالی بسیار زیاد (در حدود چگالی هسته اتم).

رمپ ramp [انگ.: ramp] (۱) سطح شیب‌داری که دو سطح با

اختلاف ارتفاع را به هم مرتبط می‌کند.

رمز ramz [ع.] (۱) ۱. آنچه پوشیده است؛ راز؛ سر. ۲.

مجموعه‌ای از اعداد، حروف، یا نشانه‌ها که برای منظورهای معین و معمولاً سری مانند ارسال پیام یا گشودن قفل به کار می‌رود؛ رمزگاو صندوق. ۳. (کامپیوتر) کد. ۴. راز (م. ۲). ۵. (فرهنگستان) سمبل. ۶. ایما و اشاره.

رمزگرداری r-gozār-i (حاص.) (کامپیوتر) تغییر دادن

دستورالعمل‌ها یا داده‌ها به شکلی که کامپیوتر بتواند آنها را پردازش کند.

رمزگردانی ramz-gard-ān-i (حاص.) ارسال پیام با رمز؛

مقر. رمزگشایی.

رمزگشا ramz-gošā (۱) (کامپیوتر) دستگاهی که رمز

سیگنال‌های الکتریکی را باز می‌کند.

رمزگشایی r-y(ʔ)-i (حاص.) دریافت و تعبیر و از حالت رمز

خارج کردن پیام، سیگنال الکتریکی، یا هر چیزی که به صورت رمز درآمده باشد.

رمزینه ramz-ine (۱) (فرهنگستان) بارکد.

رمش ram-eš (مص.) عمل رمیدن؛ فرار.

رمضان rame(a)zān [ع.: رمضان] (۱) (گاشماری) ماه نهم از

سال قمری، پس از شعبان و پیش از شوال. مسلمانان در این ماه روزه می‌گیرند.

رمق ramaq [ع.] (۱) ۱. آخرین نیروی زندگی که در تن

کسی باقی می‌ماند. ۲. تاب؛ توان؛ طاقت.

• رمق داشتن (مص.) (گفتگو) ۱. آخرین توان زندگی را

داشتن. ۲. تاب‌وتوان داشتن. ■ رمقی کسی را کشیدن

(گرفتن) (گفتگو) تاب‌وتوان او را گرفتن.

رمل raml [ع.] (۱) ۱. ریگ نرم؛ شن. ۲. (فرهنگ‌عوام)

عملی که با آن به پیشگویی رویدادهای آینده می‌پردازند. ۳.

مهره‌های برنجی که در چنین پیشگویی به کار می‌رود.

• رمل زدن (مص.) انداختن دانه‌های ریگ یا مهره‌های

برنجی مخصوص رمل و پیشگویی کردن آینده. ■

رمل واسطربلاب (رمل واسطربلاب) ۱. ← رمل، اسطربلاب.

۲. آنچه بتواند هر مشکلی را حل کند یا پیچیدگی هر امری

را توضیح دهد.

رمنده ram-ande (مص.) آن‌که یا آنچه به سبب وحشت یا

مانند آن از چیزی یا کسی دوری یا فرار می‌کند؛ دوری‌کننده؛

فرارکننده.

رموز romuz [ع.: ج. رمز] (۱) رمزها.

رموک ram-uk (مص.) بسیار رمنده.

رمله rame (۱) دسته‌ای از چهارپایان؛ گله.

رمیدن ram-id-an (مص.) (مص.) (۱) رم کردن.

که در بدنه ابزار محکم شده است. ۲. در آشپزی، صفحه‌ای فلزی یا پلاستیکی با سوراخ‌هایی که لبه آنها تیز و برآمده است و برای ریزش کردن بعضی خوراکی‌ها مانند پیاز و سیب‌زمینی به کار می‌رود. ۳. (ص. ۱۱۰) آنچه با این وسیله ریز و خرد شده باشد: رنده چوب، رنده سیب‌زمینی.

• **رنده کردن** (مصدر) ۱. (فنی) در نجاری، تراشیدن ورقه‌های نازکی از سطح تخته به وسیله رنده برای آن‌که صاف و یک‌دست شود؛ رندیدن. ۲. ریز کردن و خرد کردن چیزی به وسیله رنده آشپزی.

• **رندیدن** rand-id-an (مصدر، بمعنی رند) رنده کردن. **رنساز** ransāz [فرانسوی: rinçage] (مصدر) رنگ کردن کوتاه‌مدت مو بعد از رنگ کردن اصلی آن به منظور اصلاح، ترمیم، یا تثبیت رنگ آن.

• **رنسانس** rones[s]āns [فرانسوی: renaissance] (۱) دوره‌ای در تاریخ اروپا که دوره تجدیدحیات ادبیات، علوم، و صنایع در فاصله قرن‌های ۱۴ تا ۱۶ میلادی است؛ نوزایی.

• **رنگ** rang (۱) ۱. کیفیتی در ظاهر چیزها که ناشی از بازتاب نور تابیده‌شده بر سطح آنها یا گسیل‌شده از سطح آنهاست و موجب می‌شود ما آنها را قرمز، زرد، آبی، یا ترکیبی از آنها مانند سبز و بنفش ببینیم: رنگ آسمان آبی است. ۲. (مراد) ماده رنگی و جامد مخلوط‌شده با روغن یا حاملی دیگر که برای رنگ آمیزی و پوشش دادن سطوح مختلف به کار می‌رود. ۳. فریب و حيله، نیرنگ. ۴. جنبه؛ حالت؛ خاصه؛ صبغه؛ با لحنی که رنگ دلزدگی از همه چیز دارد، حرف می‌زند. ۵. رونق؛ رواج؛ حرف‌های رنگی ندارد و کسی به آنها توجه نمی‌کند. ۶. (گیاهی) برگ و سبزه که مانند حنا برای رنگ کردن مو به کار می‌رود.

• **رنگ از روی (رخ، رخسار) کسی پریدن (رفتن)** ۱. بی‌رنگ شدن چهره او از ترس، ضعف، یا بیماری. ۲. ترسیدن. • **رنگ اصلی** (فیزیکی) هریک از سه رنگ سبز، قرمز، و آبی که از ترکیب آنها رنگ سفید به دست می‌آید. •

رنگ انداختن (مصدر) ۱. رنگ گرفتن (مر. ۱). ۲. تغییررنگ دادن، به‌ویژه بر اثر شرم یا ناراحتی. • **رنگ باختن** (مصدر) ۱. از دست دادن رنگ؛ بی‌رنگ شدن. ۲. رنگ‌پریده شدن، به‌ویژه بر اثر ترس یا ناراحتی. ۳. بی‌رونی

شدن؛ از رواج افتادن، به‌ویژه در برابر آنچه از نفوذ، قدرت، یا گیرایی بیشتری برخوردار است. ۴. ضعیف و بی‌اثر شدن؛ رو به نابودی رفتن. • **رنگ‌به‌رنگ** ۱. رنگارنگ. ۲. (گفتگو) به انواع مختلف؛ جورواجور. • **رنگ‌به‌رنگ شدن** ۱. چند رنگ شدن؛ تغییررنگ دادن. ۲. تغییررنگ دادن چهره بر اثر شرم، حیا، ترس، و مانند آنها. ۳. ناراحت و شرمندگی شدن. • **رنگ پس دادن** ۱. رنگ دادن. ۲. سرخ شدن بر اثر

رمیده ram-id-e (ص) ۱. ترسان و فراری، چنان‌که اسب و استر به سبب ترس. ۲. دوری و احتراز کننده به سبب نفرت یا شرم. ۳. پریشان و مضطرب.

• **رنج** ranj (۱) حالتی در انسان یا حیوان که بر اثر درد، آزرده‌گی، خستگی، برخوردهای ناخوشایند، و مانند آنها به وجود می‌آید.

• **رنج دادن** (مصدر) موجب رنج و ناراحتی شدن. • **رنج دیدن** (مصدر) دچار آسیب، زحمت، و ناراحتی شدن. • **رنج کشیدن** (بردن) (مصدر) ۱. سخت کار کردن و زحمت کشیدن. ۲. ناراحت بودن و غصه خوردن.

• **رنج‌آور** r-ā('ā)var (ص) آنچه ایجاد اندوه یا سختی و زحمت می‌کند؛ آزاردهنده.

• **رنجاندن** ranj-ān-d-an (مصدر، بمعنی رنجان) ۱. موجب رنج و ناراحتی کسی شدن؛ با بدرفتاری باعث رنجیدن کسی شدن؛ آزریدن. ۲. زحمت دادن؛ اذیت کردن.

• **رنج‌بر** ranj-bar (ص) ۱. آن‌که با کار سخت و زحمت، زندگی‌اش را اداره می‌کند؛ زحمت‌کش. ۲. کارگر.

• **رنجر** renjer [انگلیسی: ranger] (۱) (نظامی) کماندوی آمریکایی.

• **رنجش** ranj-keš (مصدر) احساس رنج و ناراحتی ناشی از رنجیدن از کسی؛ کدورت و دل‌تنگی؛ دل‌آزرده‌گی.

• **رنج‌کش** ranj-keš (ص) ۱. رنج‌دیده. ۲. زحمت‌کش؛ پرتلاقت.

• **رنجور** ranj-ur (ص) ۱. بیمار؛ مریض. ۲. ضعیف؛ ناتوان. ۳. دل‌آزرده؛ غمگین؛ ناراحت.

• **رنجه** ranj-e (ص) آزرده.

• **رنجیدن** ranj-id-an (مصدر، بمعنی رنج) از برخورد ظالمانه، توهین‌آمیز، یا خالی از عاطفه یا ملاحظه کسی، به‌ویژه دوست یا خویشی، دچار غم و ناراحتی شدن؛ آزرده‌خاطر شدن.

• **رنجیده** ranj-id-e (ص) آزرده؛ ناراحت؛ تنگ‌دل.

• **رنجیده‌خاطر** r-xāter (ص) آن‌که خاطرش آزرده شده است؛ تنگ‌دل؛ آزرده؛ مکرر.

• **رند** rend (ص، ۱) (گفتگو) زیرک، سودجو، و بی‌توجه به اصول اخلاقی؛ مردرند.

• **رند** rond [فرانسوی: ronde] (ص) ۱. (ریاضی) ویژگی عددی که مقدار کسری نداشته باشد. ۲. (گفتگو) ویژگی مقداری که از اجزای آن نسبت به مقادیر بزرگتر یا کوچک‌تر صرف‌نظر شده باشد. ۳. (گفتگو) ویژگی شماره‌ای که راحت به خاطر سپرده می‌شود.

• **رنده** rand-e (۱) ۱. (فنی) در نجاری، ابزار دستی تراشیدن ورقه‌های نازکی از روی چوب با تیغه‌ای مایل نسبت به سطح کار

رنگ و حالت چهره. ■ رنگ‌وارنگ (گفتگو) ۱.
 به‌رنگ‌های گوناگون. ۲. مختلف و گوناگون. ۳.
 به‌صورت‌های گوناگون.

رنگ reng (۱.) (موسیقی ایرانی) از فرم‌های موسیقی، دارای آهنگی موزون که برای همراهی رقص به کار می‌رود و غالباً در پایان یک اجرا می‌آید.

■ **رنگ حربی** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ■
رنگ دل‌گشا (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه. ■ **رنگ زدن** (مصداق) (موسیقی ایرانی) نواختن رنگ. ■ **رنگ شَلخو** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ■ **رنگ شهرآشوب** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های همایون، ماهور، شور، چهارگاه، و راست‌پنجگاه. ■ **رنگ ضرب اصول** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ■ **رنگ فرح** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ■ **رنگ فرح‌انگیز** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون. ■ **رنگ گرفتن** (مصداق) (گفتگو) (موسیقی ایرانی) نواختن آهنگ ضربی و ریتمیک، به‌ویژه با ضربه انگشتان بر چیزی یا با دهان. ■ **رنگ متن و حاشیه** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه. ■ **رنگ نستاری** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا. ■ **رنگ هَشتری** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ■ **رنگ یک‌چوبه** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

رنگ آمیزی rang-ā('ā)miz-i (حامص) ۱. عمل آمیختن رنگ‌ها؛ ترکیب رنگ‌ها. ۲. آمیختگی رنگ‌ها؛ رنگارنگی.

■ **رنگ آمیزی کردن** (مصداق) رنگ کردن، معمولاً به‌رنگ‌های گوناگون.

رنگارنگ rang-ā-rang (ص) ۱. دارای رنگ‌های گوناگون. ۲. گوناگون؛ جوربه‌جور.

رنگ باز rang-bāz (ص) نیرنگ‌باز؛ حقه‌باز.

رنگ بری rang-bar-i (حامص) (شیمی) از بین بردن رنگ چیزی، به‌ویژه سفید کردن پارچه یا کاغذ به‌کمک مواد شیمیایی؛ رنگ‌زدایی.

رنگ‌بندی rang-band-i (حامص) ۱. تناسب و هماهنگی رنگ‌ها. ۲. هماهنگ کردن رنگ‌ها، چنان‌که در قالی یا تابلو. ۳. (۱.) رنگ‌های گوناگون پارچه، لباس، و مانند آنها.

رنگ‌پاش rang-pāš (۱.) (فنی) وسیله‌ای که با آن رنگ می‌پاشند.

رنگ پریده rang-par-id-e (ص) ۱. رنگ طبیعی خود را از دست داده و کم‌رنگ یا بی‌رنگ شده. ۲. بر اثر عاملی مانند ترس، بیماری، یا ضعف، رنگ طبیعی چهره خود را

خجالت، شرم‌وحیا، یا عواطف دیگر. ■ **رنگ پلاستیک** (مواد) رنگی که از حل کردن مواد پلاستیکی در یک حلال به‌دست می‌آید و معمولاً قابل‌شست‌وشوست. ■ **رنگ دادن** (مصداق) خارج شدن ماده رنگی از چیزهای رنگ‌شده مانند پارچه و چیزهای دیگر را رنگی کردن. ■ **رنگ دادن و رنگ گرفتن** (گفتگو) رنگ‌به‌رنگ شدن (م. ۲ و ۳). ■ **رنگ رنگ ۱.** رنگارنگ. ۲. گوناگون. ■ **رنگ (رنگ و) روغن ۱.** (مواد) رنگی که حامل آن، یکی از روغن‌های گیاهی مانند روغن بزرک است. ۲. نقاشی‌ای که در آن از این‌گونه رنگ استفاده می‌شود. ■ **رنگ ریختن** (مصداق، مصداق) ۱. (ساختمان) مشخص کردن نقشه ساختمان بر روی زمین با ریختن گچ روی مسیرهایی که با ریسمان کار مشخص شده‌است. ۲. (مصداق) چاره‌اندیشی کردن یا مکر و نیرنگی به کار بستن. ■ **رنگ زدن** (مصداق) ۱. رنگ کردن (م. ۱). ۲. رنگین کردن. ۳. نقشه کشیدن؛ دسیسه چیدن؛ حقه زدن؛ هر رنگی زدیم، وارنگ آن را زد. ■ **رنگ سرد** (نقاشی) هریک از رنگ‌های واقع در طیف میان سبز و بنفش؛ مقرر. رنگ گرم. ■ **رنگ عوض کردن** (گفتگو) تغییر عقیده و سلیقه دادن؛ تغییر موضع دادن. ■ **رنگ فرعی** (فیزیک) هریک از رنگ‌هایی که از ترکیب رنگ‌های اصلی به‌دست می‌آیند غیر از رنگ سفید، مانند رنگ‌های بنفش و قهوه‌ای. ■ **رنگ کردن** (مصداق) (گفتگو) ۱. مالیدن ماده رنگی بر سطح چیزی و پوشاندن آن با رنگ. ۲. پارچه و مانند آن را در مایعی دارای ماده رنگی حرارت دادن تا هم‌رنگ آن شود. ۳. مالیدن رنگ مخصوص به مو، برای پوشاندن موهای سفید یا برای تنوع و زیبایی. ۴. فریب دادن؛ گول زدن. ۵. (مصداق) (گفتگو) بسیار پریده‌رنگ شدن. ■ **رنگ کسی پریدن** بی‌رنگ شدن چهره او از ترس، بیماری، و مانند آنها. ■ **رنگ کسی (چیزی) را دیدن** (گفتگو) دیدن یا داشتن او (آن) یا بهره‌مند شدن از او (آن)؛ مدتی است رنگ حمام را ندیده‌است. ■ **رنگ معمولاً به‌صورت منفی به کار می‌رود.** ■ **رنگ گذاشتن** (انداختن) و رنگ برداشتن (گفتگو) رنگ‌به‌رنگ شدن (م. ۲). ■ **رنگ گرفتن** (مصداق) ۱. دارای رنگ شدن. ۲. حالت یا ویژگی یا جنبه‌ای از چیزی دیگر را پیدا کردن؛ اثر پذیرفتن. ۳. رونق و رواج یافتن. ■ **رنگ گرم** (نقاشی) هریک از رنگ‌های واقع در طیف میان زرد و ارغوانی؛ مقرر. رنگ سرد. ■ **رنگ متالیک** (مواد) رنگی براق که معمولاً برای پوشش سطوح فلزی به کار می‌رود و ماده رنگی آن دارای اکسیدهای فلزی، به‌ویژه اکسید آهن است و معمولاً از آن برای رنگ کردن اتومبیل‌ها استفاده می‌شود. ■ **رنگ و آب آب‌ورنگ** (م. ۱). ■ **رنگ و بوای** ۱. زیبایی و خوش‌بویی. ۲. خاصیت؛ ویژگی؛ وضع. ■ **رنگ و روای** (گفتگو) نمای ظاهری؛ چهره یا

از دست داده.

رنگ‌دانه، رنگدانه rang-dāne (۱) (شیمی) مادهٔ رنگی طبیعی یا مصنوعی، که به مادهٔ دیگری رنگ می‌بخشد؛ پیگمان؛ پیگمنت؛ رنگیزه.

رنگ‌رز rang-raz (ص، ۱) آن‌که کارش رنگ کردن پارچه، لباس، و مانند آنهاست.

رنگ‌زدایی rang-zo(e)dā-y(')-i (حاصـ) (شیمی) رنگ‌بری.

رنگ‌کار rang-kār (ص، ۱) آن‌که اتومبیل، مبیل و صندلی، یا وسایل دیگر را رنگ می‌کند.

رنگ‌ورو باخته rang-o-ru-bāxt-e (ص) (گفتگو) بر اثر ترس یا بیماری رنگ طبیعی خود را از دست داده.

رنگ‌ورو رفته rang-o-ru-raft-e (ص) (گفتگو) کهنه و فرسوده.

رنگی rang-i (ص) ۱. آغشته به مادهٔ رنگی. ۲. دارای رنگ‌های گوناگون؛ مقر. سیاه‌وسفید.

رنگیزه rang-ize (۱) (شیمی) رنگ‌دانه.

رنگین rang-in (ص) ۱. دارای رنگ؛ رنگارنگ؛ رنگی. ۲. پُر از خوردنی‌های گوناگون؛ پُر نعمت و برکت.

رنگین‌پوست r-pust (ص) متعلق به نژاد غیرسفید، اعم از زردپوست، سیاه‌پوست، یا سرخ‌پوست.

رنگینک rang-in-ak (۱) نوعی شیرینی که از آرد سرخ‌کرده، خرما، خاک‌قند، مغزپسته، و ادویه تهیه می‌شود.

رنگین‌کوه rang-in-kore (۱) (علوم‌زمین) کروموسفر.

رنگین‌کمان rang-in-kamān (۱) (علوم‌زمین) کمان هفت‌رنگی که از تجزیهٔ نور خورشید در قطرات آب باران، فواره، و مانند آنها پدید می‌آید؛ قوس‌قزح.

رنود ronud (جـ، رند، به‌قاعد: عربی) (۱) رندان.

رنیم ren[i]lyom (فر: [rhénium] (۱) (شیمی) فلزی دیرگداز و نقره‌ای‌رنگ که گرد آن خاکستری مایل به سیاه است و از آلیاژهای آن برای تهیهٔ رشته‌های فلزی درون لامپ، در ترموکوپل‌ها، و نیز به‌عنوان کاتالیزور استفاده می‌شود.

روای ۱' [ru]y (۱) ۱. (جانوری) آن قسمت از سر جانور، به‌ویژه انسان که پیشانی، ابروها، چشمان، بینی، دهن، و چانه در آن قرار دارد؛ چهره؛ صورت. ۲. آن قسمت از هرچیز که به‌طرف آسمان یا بیرون قرار دارد؛ سطح چیزی؛ مقر. زیر، داخل؛ بر روی میز گلدانی قرار داشت. ۳. از روی زمین بلند کردن. ۴. آن قسمت از هرچیز که معمولاً پیش چشم است، یا از آن جهت مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ مقر. پشت؛ بر روی آینه غبار نشسته بود. ۴. بخش بالایی چیزی؛ بالا؛ مقر. پایین؛ بر روی دیوار ایستاده بود. ۵. (گفتگو) عاملی ذهنی، که باعث گستاخی و وقاحت در شخص می‌شود؛ جرئت و گستاخی بیش‌ازحد؛

خیلی رو می‌خواهد که بی‌دعوت به عروسی بروی. ۶. (گفتگو) شرم؛ حیا؛ از کوره در رفتن و رورا کنار گذاشته، گفتیم: ۷. وجه؛ شکل؛ دنیا هزار رود دارد. ۸. (حا) (گفتگو) بر روی؛ بر بالایی؛ رو هوا بودم. ۹. (گفتگو) بنابر؛ رو همین اصل، تصمیم گرفته بود.

• رو آمدن (مصلـ) ۱. بالا آمدن؛ ظاهر شدن؛ از عمق به سطح رسیدن. ۲. (گفتگو) در وضعیت بهتری قرار گرفتن؛ رشد و ترقی کردن. ۳. (گفتگو) سلامت از دست‌رفته را باز یافتن؛ بهبود یافتن. • رو... آمدن (رویم آمد، رویت آمد، ...)

(گفتگو) • رو... شدن • رو انداختن (مصلـ) (گفتگو) ۱. مطرح کردن درخواستی، به‌ویژه از سوی کسی که خواهش کردن از دیگری برایش ناخوشایند است. ۲. با اصرار خواهش کردن. • رو به جایی ۱. در برابر آن‌جا؛ مقابل آن‌جا؛ درجهٔ روبه‌صاف. ۲. در جهت آن‌جا؛ به‌سوی آن‌جا؛ روبه‌قبله. • رو[ی]

به جایی آوردن (نهادن، گذاشتن) ۱. به آن سمت حرکت کردن؛ راه افتادن برای رفتن به آن‌جا. ۲. توجه کردن به آن‌جا، یا به آن‌جا مراجعه کردن. • رو به حالتی (عملی) داشتن (بودن، گذاشتن، رفتن) در آن حالت قرار گرفتن یا آن عمل را به‌انجام رساندن؛ هوا رو به سردی گذاشت. • رو به کاری (عملی) آوردن به آن تمایل پیدا کردن و به آن پرداختن. • رو[ی] [به کسی آوردن (گذاشتن) ۱. به‌سوی او رفتن و به او پناه بردن. ۲. توجه و اقبال کردن به او. • رو[ی] [به کسی کردن ۱. رو را به‌سوی او گرداندن به‌فصد حرف زدن با او. ۲. رو به کسی آوردن (مـ) ۱. ۳. به او توجه کردن و به‌سوی او رفتن. • رو پوشاندن (مصلـ) خود را پنهان کردن؛ مخفی شدن؛ خود را نشان ندادن. • رو[ی] [ترش کردن چهره درهم کشیدن؛ اخم کردن. • رو[ی] دادن (مصلـ) ۱. انجام گرفتن یا صورت گرفتن امری؛ پیش آمدن؛ اتفاق افتادن؛ واقع شدن. ۲. نمایان شدن؛ منعکس شدن. • رو دادن به کسی (گفتگو) بسیار محبت کردن یا اختیار و آزادی دادن به او و در نتیجه او را گستاخ کردن. • رو[ی] داشتن (مصلـ) گستاخ و قیچ بودن. • رو[ی] [در رو[ی] مقابل هم؛ روبه‌رو. • رو[ی] [در رو[ی] کسی ایستادن پافشاری کردن بر انجام کاری یا بر عقیده و نظری در مقابل او؛ گستاخی کردن در برابر او. • رو درماندن (ماندن) (مصلـ) (گفتگو) در رودبایستی قرار گرفتن؛ دچار شرم حضور شدن؛ مأخوذ به حیا شدن. • رو[ی] [در نقاب خاک کشیدن (احترام‌آمیز) مردن. • رو[ی] دیدن (مصلـ) (گفتگو) گستاخ شدن بر اثر سکوت یا ارفاق طرف مقابل. • رو را کم کردن (گفتگو) گستاخی نکردن. • رو زدن (مصلـ) (گفتگو) رو انداختن (مـ) ۱. • رو... شدن (رویم شد، رویت شد، ...) (گفتگو) جسارت انجام کاری را داشتن و خجالت نکشیدن و شرم نکردن از انجام آن؛ رویش نمی‌شد تو صورت آقا

به در کردن او. ■ از رو خواندن خواندن از روی نوشته‌ای؛ مقر. از بر خواندن. ■ از رو رفتن (گفتگو) دست از گستاخی برداشتن؛ خجالت کشیدن؛ کوتاه آمدن. ■ از روی به طریق؛ به وجه؛ از راه؛ از روی تعجب، از روی احتیاج. ■ از روی دست کسی (گفتگو) با نگاه کردن به نوشته‌ای. ■ به رو آوردن (گفتگو) واکنش نشان دادن؛ عکس العمل نشان دادن. ■ معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود. ■ به روی خود آوردن (گفتگو) واکنش نشان دادن و بی تفاوت نبودن نسبت به امری. ■ به روی کسی آوردن (گفتگو) واکنش نشان دادن در برابر عملی که او انجام داده است. ■ معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود. ■ به هیچ روی [وا] (گفتگو) به هیچ وجه؛ هرگز. ■ تو [وا] روی کسی [وا] (گفتگو) گستاخانه با او مخالفت کردن. ■ تو [وا] روی کسی گفتن (گفتگو) در مقابل او گفتن سخنی که ممکن است برای او ناخوشایند باشد.

روایتک ro[ʔw]-ā-y-ak (۱) (نظامی) گلنگدن.

روا rav-ā (ص) ۱. جایز؛ مقر. ناروا. ۲. سزاوار؛ شایسته. ۳. (فقه) آنچه عمل به آن یا استفاده از آن منع نشده باشد؛ حلال؛ مباح.

○ روا داشتن (دانستن) ۱. پسندیدن؛ جایز شمردن. ۲. انجام دادن؛ مرتکب شدن. ○ روا شدن (مصلد). ○ به کسی روا کردن (مصلد). برآورده کردن؛ برآوردن. ■ به کسی روا داشتن (گفتگو) جایز دانستن کمک به او یا دادن چیزی به او؛ به پهمای خودش هم روا ندارد، از او پول می‌خواهی؟ ■ معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود.

روابط ravābet (ع، جر. رابطه) (۱) (رابطه‌ها).

○ روابط عمومی (روابط عمومی) ۱. (اداری) بخشی از سازمان یا اداره که مسئولیت برقراری ارتباط با دیگر سازمان‌ها و نهادها و افراد جامعه را دارد. ۲. (گفتگو) (طنز) برقراری ارتباط با افراد مختلف.

رواج ravāj (ع، ر) (۱) (مصلد). ۱. خواهان و خریدار پیدا کردن چیزی؛ رونق داشتن؛ رواج بازار. ۲. معمول بودن؛ تداول. ۳. (ص) (گفتگو) رایج و پرکاربرد؛ معمول و متداول. ۴. پررونق. ○ رواج دادن (مصلد). رایج و متداول کردن. ○ رواج داشتن (مصلد). ۱. رواج (م). ۲. رایج بودن؛ متداول بودن. ○ رواج گرفتن (یافتن) (مصلد). رایج شدن؛ متداول شدن. **رواداری** rav-ā-dār-i (حاصد) ۱. روا داشتن. ۲. تساهل (م). (۲).

روادید rav-ā-did (۱) (سیاسی) اجازه به صورت نوشته‌ای همراه با مهر و امضا که نماینده یک کشور برای ورود به آن کشور به خارجیان می‌دهد؛ ویزا.

روال ra(e)v-āl (۱) (روش؛ سبک؛ ترتیب).

نگاه کند. ■ معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود. ○ [روای] کردن (مصلد). ۱. (گفتگو) آشکار کردن؛ نشان دادن. ۲. (گفتگو) افشا کردن؛ برملا کردن. ۳. (بازی) در ورق بازی؛ نشان دادن ورق‌های خود. ۴. (مصلد). (ورزش) در کشتی، خارج شدن از خاک حریف و مسلط شدن بر او. ۵. (گفتگو) رو به کسی آوردن (م). ۶. توجه کردن؛ نظر انداختن. ■ [روای] گرداندن از کسی (چیزی) ۱. چهره را از او (آن) به طرفی دیگر برگرداندن. ۲. بی‌اعتنایی کردن به او (آن)؛ إعراض کردن از او (آن). ○ رو گرفتن ۱. (گفتگو) پوشاندن زن یا دختر صورت خود را از نامحرم. ۲. مواد روی چیزی را جمع کردن و برداشتن. ■ رو نشان ندادن به کسی (گفتگو) ۱. پنهان شدن از او؛ خود را به او نشان ندادن. ۲. رو ندادن به کسی. ■ رو هوا (گفتگو) سراسری؛ بدون تأمل و دقت. ■ روی (حا). ۱. بر روی؛ بر بالای. ۲. بنابه. ■ روی باز (خوش، گشاده) (گفتگو) چهره شاد که حاکی از قبول امری با رضایت باطنی است. ■ روی چیزی درباره آن. ■ روی چیزی را به خود ندیدن (گفتگو) بهره‌مند نشدن از آن. ■ روی چیزی سرپوش گذاشتن (گفتگو) پنهان کردن آن؛ افشا نکردن آن. ■ روی خوش نشان دادن (گفتگو) برخورد خوب و مناسب داشتن. ■ روی سخن یا (به) کسی بودن مخاطب بودن او. ■ روی سر گذاشتن [و] حلوا حلوا کردن (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که از کسی توقع محبت و احترام بیش از حد داشته باشند. ■ روی کسی باز شدن (گفتگو) جسارت و گستاخی پیدا کردن او. ■ روی کسی را زمین انداختن (گفتگو) تقاضای او را رد کردن. ■ روی کسی (چیزی) را سفید کردن (گفتگو) به او (آن) ارزش و اعتبار بخشیدن؛ او (آن) را آبرومند کردن. ■ روی کسی را کم کردن (گفتگو) جلو گستاخی او را گرفتن؛ او را ادب کردن. ■ روی کسی زیاد شدن (گفتگو) گستاخی و جسارت یافتن او؛ پررو شدن او. ■ روی کسی سیاه بودن (گفتگو) شرمندگی بودن او. ■ روی کسی (چیزی) کار کردن (گفتگو) کوشیدن برای آماده کردن او (آن) برای به انجام رساندن مقصودی. ■ رویم به دیوار (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مطلب دور از ادب یا زننده‌ای را بر زبان بیاورند. ■ روی وریا تزویر؛ دورویی. ■ آن روی [دیگر] سکه جنبه و بُعد دیگر موضوع. ■ آن روی چیزی پیدا نبودن (گفتگو) بی‌پایان یا زیاد بودن آن. ■ آن روی کسی بالا آمدن (گفتگو) بسیار عصبانی شدن او. ■ از این رو (از آن رو، از همین رو) از آن جهت. ■ از این رو به آن رو شدن (گفتگو) تغییر حالت دادن؛ دگرگون شدن. ■ از چهره [وای] به چه جهت؛ چرا. ■ از رو بردن کسی (گفتگو) شرمندگی کردن او یا وادار کردن او به تسلیم؛ از میدان

روان سنجی ravān-sanj-i (حامص). (روانشناسی) برآورد کردن جنبه‌های معنایی از خصایص ذهنی مانند استعداد، توانایی، و پیشرفت آدمی براساس مقادیر کمی و عددی.

روان‌شاد ravān-šād (ص). شادروان.

روانشناسی، روان‌شناسی ravān-šenās (ص، ا). دارای تخصص یا تجربه در روانشناسی.

روانشناسی، روان‌شناسی r-i (حامص، ا). دانش بررسی پدیده‌ها و کارکردهای روانی و معالجة نابه‌سامانی‌های روانی؛ علم‌النفس.

روانکاو، روان‌کاو ravān-kāv (ص، ا). (پزشکی، روانشناسی) روانپزشک یا روانشناسی که با روانکاو به مداوای بیماران روانی می‌پردازد.

روانکاو، روان‌کاو r-i (حامص، ا). (پزشکی، روانشناسی) دانش بررسی شخصیت، گذشته، روابط خانوادگی، و حالات روانی و رفتاری فرد برای یافتن اختلالات روانی او.

روان‌گردان ravān-gard-ān (ص). (پزشکی) ویژگی دارویی که سبب تغییرحالت‌های روانی شخص می‌شود.

روان‌نژندی ravān-nažand-i (حامص، ا). (پزشکی) نوعی اختلال روانی و عاطفی که فقط بر بخشی از شخصیت فرد تأثیر می‌گذارد، سبب اختلال در گفتار نمی‌شود، با اختلالات جسمانی، فیزیولوژیکی، و روانی همراه است، و نشانه‌هایی مانند اضطراب یا هراس دارد؛ نوروژ.

روان‌نویس rav-ān-nevis (ا). نوعی قلم که مرکب آن در کارخانه پُر می‌شود و نرم و راحت می‌نویسد.

روانه rav-ān-e (ص). ۱. درحال رفتن؛ درحال حرکت؛ رونده. ۲. جاری.

روانه شدن (مصداق). روان شدن؛ رفتن. • **روانه کردن** (داشتن) (مصداق). ۱. فرستادن. ۲. مقدمات و امکانات رفتن کسی را فراهم کردن؛ حرکت دادن.

روانی rav-ān-i (حامص). حالت سخنی که دارای واژه‌های ساده، معنی قابل‌فهم، جمله‌های کوتاه و درعین‌حال خوشایند است؛ شیوایی و سلاست.

روانی ravān-i (ص). ۱. مربوط به روان. ۲. روان (م). ۱: بیماری روانی. ۲. مبتلا به بیماری روحی.

روایات ra(e)vāyāt [عربی: روایات، ج. روایه] (ا). روایت‌ها.

روایت ra(e)vāyat [عربی: روایه] (ا). ۱. خبر یا سخنی که از زبان کسی یا از گذشتگان نقل می‌کنند. ۲. هرکدام از صورت‌های بیان رویداد یا سخنی. ۳. (ادیان) نقل سخن یا حادثه‌ای از زندگی یا سنت پیغمبر (ص) و امامان (ع). ۴. (امص). جمع و نقل اشعار و امثال و لغات عرب (یکی از شعب علوم ادبی قدیم نزد اعراب). ۵. نقل کردن.

روان rav-ān (ص). ۱. آنچه جریان دارد؛ جاری؛ آب روان. ۲. حرکت‌کننده؛ رونده؛ ریگ روان. ۳. (گفتگی) بلد؛ ازبر؛ او همیشه درسش را روان است. ۴. پویا؛ زایا؛ طبع روان. ۵. (گفتگی) ویژگی دستگاه یا موتور که بدون اصطکاک یا سروصدای زیاد و نرم کار می‌کند؛ فرمان این ماشین روان نیست. ۶. (د). به نرمی و آرامی؛ برای این‌که دستگاه روان کار کند، باید به آن روغن بزنم. ۷. (ص). دارای نفوذ؛ نافذ؛ مطاع. ۸. (د). راحت و آسان؛ بدون زحمت، به‌ویژه در خواندن یا گفتن مطلبی. ۹. (ص). بدون پیچیدگی؛ شیوا؛ سلیس؛ نقر روان.

• **روان شدن** (مصداق). ۱. راه افتادن؛ رفتن؛ روانه شدن. ۲. روان (م). ۱. (م). ۲. (م). ۳. (م). ۴. (م). ۵. (م). ۶. (م). ۷. (م). ۸. (م). ۹. (م). ۱۰. (م). ۱۱. (م). ۱۲. (م). ۱۳. (م). ۱۴. (م). ۱۵. (م). ۱۶. (م). ۱۷. (م). ۱۸. (م). ۱۹. (م). ۲۰. (م). ۲۱. (م). ۲۲. (م). ۲۳. (م). ۲۴. (م). ۲۵. (م). ۲۶. (م). ۲۷. (م). ۲۸. (م). ۲۹. (م). ۳۰. (م). ۳۱. (م). ۳۲. (م). ۳۳. (م). ۳۴. (م). ۳۵. (م). ۳۶. (م). ۳۷. (م). ۳۸. (م). ۳۹. (م). ۴۰. (م). ۴۱. (م). ۴۲. (م). ۴۳. (م). ۴۴. (م). ۴۵. (م). ۴۶. (م). ۴۷. (م). ۴۸. (م). ۴۹. (م). ۵۰. (م). ۵۱. (م). ۵۲. (م). ۵۳. (م). ۵۴. (م). ۵۵. (م). ۵۶. (م). ۵۷. (م). ۵۸. (م). ۵۹. (م). ۶۰. (م). ۶۱. (م). ۶۲. (م). ۶۳. (م). ۶۴. (م). ۶۵. (م). ۶۶. (م). ۶۷. (م). ۶۸. (م). ۶۹. (م). ۷۰. (م). ۷۱. (م). ۷۲. (م). ۷۳. (م). ۷۴. (م). ۷۵. (م). ۷۶. (م). ۷۷. (م). ۷۸. (م). ۷۹. (م). ۸۰. (م). ۸۱. (م). ۸۲. (م). ۸۳. (م). ۸۴. (م). ۸۵. (م). ۸۶. (م). ۸۷. (م). ۸۸. (م). ۸۹. (م). ۹۰. (م). ۹۱. (م). ۹۲. (م). ۹۳. (م). ۹۴. (م). ۹۵. (م). ۹۶. (م). ۹۷. (م). ۹۸. (م). ۹۹. (م). ۱۰۰. (م).

روان ravān (ا). ۱. (روانشناسی) مجموعه قوای ذهنی معطوف به هوش، حافظه، و عاطفه که استعداد و کیفیت رفتاری شخص را مشخص می‌کند. ۲. (فلسفه قدیم، ادیان) روح.

• **روان کسی شاد بودن** ۱. (احترام‌آمیز) درمورد شخصی که مرده‌است، گفته می‌شود، به معنی روح او در آرامش باشد. ۲. (گفتگی) (طنز) دیوانه بودن او.

روان‌پریشی r-pariš-i (حامص). (پزشکی) برهم‌خوردگی تعادل روانی، که بر اثر آن، شخص، الگوی رفتاری یا روانی بیمارگونه‌ای پیدا می‌کند که به‌صورت ناراحتی، ناتوانی، یا تعارض با فرهنگ و رفتار پذیرفته‌شده در جامعه بروز می‌کند؛ پس‌یکوز.

روانپزشک، روان‌پزشک ravān-pezešk (ا). (پزشکی) پزشکی که در رشته روانپزشکی تخصص گرفته‌است.

روانپزشکی، روان‌پزشکی r-i (حامص، ا). (پزشکی) شاخه‌ای از پزشکی که به تشخیص و درمان بیمارهای روانی می‌پردازد.

روان‌تنی ravān-tan-i (ص). (پزشکی) ویژگی آن دسته از عارضه‌های روانی، که دارای نشانه‌های جسمی است.

روانداز ru-'andāz (ا). آنچه هنگام خواب به‌روی خود می‌اندازند، مانند پتو، لحاف، و شمد.

روان‌درمانی ravān-darmān-i (حامص، ا). (پزشکی) درمان بیماران بر مبنای تحلیل تعارض‌های موجود در روان آنها و تحلیل مسائل بیماران در ارتباط با دیگران.

روان‌ساز، روان‌ساز rav-ān-sāz (ص، ا). (مواد) ۱. ماده‌ای که به بار کوره‌های ذوب فلز می‌افزایند تا نقطه ذوب و ویسکوزیته مذاب را کاهش دهد. ۲. ماده‌ای که در لحیم‌کاری و جوشکاری سبب کاهش نقطه ذوب می‌شود.

رویه‌راه است.

• **روبه‌رو، روپرو** ru-be-ru (ص.) ۱. مقابل؛ برابر؛ خانه‌رویه‌رو. ۲. قرارگرفته درمقابل چیزی یا وضعیتی معمولاً دشوار و ناخوشایند؛ باخطر مرگ‌رویه‌رو هستیم. ۳. (ق.) درمقابل؛ دربرابر؛ درمقابل هم: رویه‌رو نشسته بودند. ۴. (ا.) آنچه درمقابل قرار دارد؛ در رویه‌روی ما دشت وسیعی قرار داشت.

• **روبه‌رو شدن** (ص.) ۱. مقابل چیزی یا کسی قرار گرفتن؛ به‌هم رسیدن؛ مواجه شدن. ۲. پیش آمدن مشکل، ناراحتی، یا گرفتاری برای کسی در جریان کار یا زندگی؛ در این کار با مشکلات زیادی رویه‌رو شدیم. ۳. پذیرفتن واقعیتی ناخوشایند یا وضعیتی دشوار و اجتناب‌ناپذیر؛ نمی‌تواند با این واقعیت تلخ رویه‌رو شود. • **روبه‌رو کردن** (م.ص.) (گفتگو) رودرو قرار دادن دو طرف برای روشن شدن حقیقتی که یکی از دو طرف، آن را انکار می‌کند؛ من چنین حرفی نزده‌ام، بگو باهم رویه‌رو کنیم. • **روبه‌روی** (ح.) درمقابل؛ دربرابر.

• **روبه‌روی، روپروی** r-y(')-i (ص.) ۱. ویژگی هریک از دو یا چند چیز یا کس که در مقابل یکدیگر قرار دارند؛ قرارگرفته در رویه‌رو. ۲. (ح.ص.) رویه‌رو بودن؛ در رویه‌روی هم قرار گرفتن.

• **روبه‌قبله** ru-be-qeble (ص.) ۱. واقع‌شده در جهت خانه‌کعبه در مکه. ۲. (گفتگو) درحال احتضار؛ درحال مرگ. ۳. (ق.) در جهت خانه‌کعبه.

• **روبه‌قبله شدن** (ص.) (گفتگو) درآستانه مرگ قرار گرفتن. • **روبه‌قبله کردن** (م.ص.) (گفتگو) ۱. قبل از مرگ به‌سمت قبله قرار دادن شخص محضر. ۲. به حد مرگ رساندن.

• **رویدن** rub-id-an (م.ص.) (م.ص.) (روپ) رفتن.

• **رویدیم** ru(ʔ)bid[i]yom (ق.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، بسیار نرم، و بسیار واکنش‌پذیر که در ساختن چشم الکتریکی به‌کار می‌رود.

• **روپایی** ru-pā-y(')-i (ا.) (ورزش) نوعی حرکت نمایشی و تمرینی، شامل ضربه‌های متوالی به توپ با روی پا بدون این‌که توپ به زمین بخورد.

• **روپایی زدن** (م.ص.) (ورزش) زدن ضربه‌های روپایی.

• **روپلی** rupoli (ا.) (بازی) ایروپولی.

• **روپوست** ru-pust (ا.) (جانوری) بیرونی‌ترین لایه پوست که فاقد رگ‌های خونی است.

• **روپوش** ru-puš (ا.) ۱. لباس راحت و گشادی که معمولاً زنان روی لباس‌های دیگر می‌پوشند؛ مانتو. ۲. لباسی که معمولاً هنگام کار یا فعالیت خاصی می‌پوشند. ۳. آنچه به‌عنوان پوشش به‌روی کسی یا چیزی می‌کشند. ۴.

• **روایت کردن** (م.ص.) ۱. نقل‌قول کردن؛ نقل کردن. ۲. بازگو کردن روایت.

• **روایی** rav-ā-y(')-i (ح.ص.) روا بودن؛ جواز.

• **روایی** re(a)vāy(')-i (ع.ر.) روایی [ص.] (ادبی) دارای جنبه داستانی؛ نظم و نثر با کیفیت داستانی؛ روایت‌گونه. • **روباره** ru-bār-e (ا.) (مواد) سرباره.

• **روبار** ru-bāz (ص.) ۱. بدون پوشش؛ نهر‌روبار. ۲. فاقد سقف؛ خودرو روبار، رستوران روبار.

• **روبار بازی کردن** (گفتگو) صادق و بدون کلک بودن؛ بی‌شلیه‌پیله بودن.

• **روبالش** ru-bāleš (ا.) روبالشی.

• **روبالشی** r-i (ا.) پارچه دوخته‌شده مانند کیسه که بالش را در آن قرار می‌دهند.

• **روبان** ru(o)bān [ع.ر.] [ruban] (ا.) نواری تزیینی، معمولاً از ابریشم مصنوعی که برای زیبایی به چیزی می‌دوزند یا می‌بندند.

• **روباه** rubāh (ا.) (جانوری) جانور گوشت‌خوار و پستاندار از خانواده سگ و شبیه آن که موی زیاد، گوش‌های بزرگ، دم بلند، و پوزه دراز دارد.



• **روباهک** r-ak (ا.) (تجرم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان.

• **روبرگردان** ru-bar-gard-ān (ص.) (گفتگو) روگردان.

• **روبل** rubl [ع.ر.] (ا.) واحد پول روسیه و بعضی از کشورهای مشترک‌المنافع با آن.

• **روبنا** ru-banā (ا.) ۱. (ساختمان) نما (۲ و ۳). ۲. (جامعه‌شناسی) در مارکسیسم، نهادهای سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی یک جامعه؛ روستا.

• **روبند** ru-band (ا.) روبنده.

• **روبند شدن** (م.ص.) (گفتگو) مأخوذ به حیا شدن؛ در رودربایستی گیر کردن.

• **روبنده** r-e (ا.) پارچه مستطیل‌شکلی که زنان با آن چهره خود را می‌پوشانند و معمولاً در قسمت چشم‌ها توری است؛ نقاب؛ روبند.

• **روبوت** robo(ʔ)ut (ا.) (برق) ربات.

• **روبوسی** ru-bus-i (ح.ص.) بوسیدن صورت یکدیگر برای اظهار محبت، آشتی، و مانند آنها.

• **روبه‌راه، روبراه** ru-be-rāh (ص.) (گفتگو) ۱. آماده؛ حاضر؛ مهیا؛ غذا رویه‌راه است. ۲. درست؛ به‌سامان؛ مرتب؛ کارها

(هاپونشر) روکش کتاب یا مجله.

روپیه rupiye [هن: (۱)] واحد پول هندوستان، پاکستان، اندونزی، سریلانکا، و بعضی کشورهای مجاور آنها.

روتختی ru-taxt-i (۱) پوششی که روی تختخواب می‌کشند.

روت کانال rutkānāl [انگ: root canal] (امصد) (پزشکی) عصب‌کشی.

روتینیم ruten[i]yom [فر: ruthénium] (۱) (شیمی) فلزی سخت، خاکستری، و براق که در جواهرسازی و ساختن بعضی آلیاژها به کار می‌رود.

روتور rotor [انگ: rotor] (۱) (برق، مکانیک) قسمت گردان تجهیزات الکتریکی یا مکانیکی مانند موتور، ژنراتور، و کمپرسور.

روتین rutin [فر: routine] (امصد) (۱) کاری که به‌طور منظم یا به‌طور معمول و مکرر انجام می‌شود.

روح ruh [عر: (۱)] (۱) (فلسفه‌تقدیم، ادیان) بخش غیرمادی وجود انسان که بنابه اعتقادات مذهبی پس‌از مرگ از جسم جدا می‌شود. ۲. درون‌مایه؛ باطن؛ عنصر اصلی؛ روح این مقاله، ضدیت آن با جنگ‌طلبی است. ۳. ویژگی یا خصوصیتی در چیزی که بیانگر ذوق و احساس یا طراوت، سرزندگی، و پویایی است؛ جان؛ این اتاق سرد و خفه است، روح ندارد.

روح‌دمیدن در (به چیزی کسی) حس و حرکت و پویایی دادن به آن (او)؛ تقویت کردن آن (او). روح کسی تازه شدن (گفتگو) سرحال آمدن او؛ بانشاط شدن او. روح کسی خبر نداشتن (گفتگو) کاملاً بی‌اطلاع بودن او.

روحا ruh.an [عر: (۲)] (۱) از نظر روحی؛ مقدر، جسماً.

روح‌افزایی ruh-a('a) fāzā-[y] (امصد) (۱) آنچه به روان انسان شادابی و طراوت می‌بخشد؛ جان‌بخش؛ مفرح. ۲. (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه.

روح‌الارواح ruh.o.l'arvāh [عر: (۱)] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

روح‌القدس ruh.o.l.qodos [عر: (۱)] (۱) (ادیان) روان پاک؛ در مسیحیت، یکی از سه اقنوم. ۲. در ادبیات عرفانی، نفس و القای خداوندی. ۳. (ادیان) جبرئیل.

روحانی ruh.āni, ro[w]h.āni [عر: روحانی] (امصد) (۱) مربوط به روح؛ مقدر، جسمانی. ۲. (۱) آن‌که به امور مذهبی می‌پردازد؛ شخصیت مذهبی؛ دانشمند دینی. ۳. (امصد) معنوی. ۴. دینی؛ مذهبی. ۵. حاکی از ایمان و معنویت؛ برخوردار از تقدس و صفا. ۶. مربوط به عالم بالا.

روحانیت ruh.āniy[y]at, ro[w]h.āniy[y]at [عر: روحانیت] (امصد) (۱) جنبه روحانی داشتن؛ روحانی بودن. ۲. صفا؛ پاکی؛ تقدس؛ معنویت. ۳. روحانی بودن. ۴. روحانی (۲).

۴. (۱) مجموعه روحانیان و دانشمندان دینی یا تشکیلات مربوط به آنها.

روحانی‌نما ruh.āni-na(e,o)mā, ro[w]h.āni-na(e,o)mā

(امصد) (۱) آن‌که فقط از نظر لباس و پوشش مانند روحانیان است؛ روحانی قلابی.

روح‌بخش ruh-baxš (امصد) روح‌افزا (۱).

روح‌پرور ruh-parvar (امصد) (۱) موجب تعالی روح و صفای درونی در انسان. ۲. روح‌افزا (۱).

روح‌نواز ruh-navāz (امصد) روح‌افزا (۱).

روحوضی ru-ho[w]z-i (امصد) (نمایش) (۱) ویژگی نمایشی که در گذشته روی تخته‌هایی که بر روی حوض قرار می‌دادند، اجرا می‌شد. ۲. ویژگی آن‌که در این نوع نمایش بازی می‌کرد. ۳. ویژگی نمایش یا هنر کم‌مایه و تاحدی مبتذل.

روحی ruh-i (امصد) مربوط به روح؛ مقدر، جسمی.

روحیات ruh.iy[y]āt (عر: روحیات، ج. روحیه) (۱) روحیه‌ها.

روحیه ruh.iy[y]e (عر: روحیه) (۱) (۱) حالت عاطفی شخص؛

رنگ‌های روشن یا تیره بر روحیه اشخاص تأثیر می‌گذارد. ۲.

ویژگی‌های روانی و رفتاری شخص؛ روحیه ورزشکاری. ۳.

نشاط، امیدواری، و توانایی برخورد با مشکلات؛ باید روحیه‌ات را حفظ کنی، نباید روحیه‌ات را از دست بدهی.

روحیه خود را باختن (گفتگو) احساس ضعف و نومیدی کردن؛ مقاومت خود را از دست دادن.

روخوانی ru-xān-i (حامصد) از روی نوشته‌ای خواندن.

رود rud (۱) (جغرافیا) جریان آب روان طبیعی نسبتاً بزرگی که به‌سوی دریا، دریاچه، یا رود دیگر یا زمین‌های پست سرازیر می‌شود؛ رود کارون.

رودار ru-dār (امصد) (گفتگو) گستاخ؛ بی‌شرم؛ پُرو.

روداری r-i (حامصد) (گفتگو) گستاخی؛ بی‌شرمی؛ پررویی.

رودپیچ rud-pič (۱) (جغرافیا) هریک از حلقه‌های تقریباً منظم که در طول بستر رودخانه ایجاد می‌شود.

رودخانه rud-xāne (۱) (جغرافیا) جایی که رود در آن جریان دارد؛ گذرگاه طبیعی رود؛ بستر رود.

رودریایستی ru-dar-bāy-est-i (حامصد) (گفتگو) (۱) به‌خاطر احترام به کسی یا خجالت کشیدن، از گفتن مطلبی یا انجام کاری در حضور او خودداری کردن یا به‌رغم میل خود به خواست او گردن نهادن. ۲. ملزم دانستن خود به رعایت کردن ادب و احترام یا آداب و رسوم و تشریفات در برخورد یا معاشرت با کسی؛ خودمانی نبودن با کسی.

رودر رویی ru-dar-ru-y(')-i (حامصد) (۱) در مقابل هم قرار گرفتن؛ با یکدیگر رویه‌رو شدن؛ مواجه شدن. ۲. مقابله؛ مبارزه.

رودری ru-dar-i (۱) (فنی) تودری.

رودست ru-dast (ص) (گفتگو) ۱. بهتر؛ بالاتر؛ شایسته‌تر؛ زن خوبی است، رودستش پیدا نمی‌شود. ۲. (۱) فریب.

• **رودست خوردن** (مصل) (گفتگو) گول خوردن؛ به‌دام حیلۀ کسی افتادن. • **رودست زدن به کسی** (گفتگو) گول زدن او؛ به‌دام انداختن او. • **رودست نداشتن** (مصل) (گفتگو) نظیر و مانند نداشتن؛ بی‌همتا بودن.

رودک rudak (۱) (جاتوری) گورکن.

رودل ru-del (۱) (پزشکی) مجموعه‌ای از حالاتی مانند بی‌اشتهایی، امتلاهی معده، و مانند آنها، که با دل‌درد و یبوست همراه است. ۲ منظور عوام از رودل، حالت رد نشدن غذا از معده است.

• **رودل کردن** (مصل) (پزشکی) دچار رودل شدن.

رودوزی ru-duz-i (حاص) (صنایع‌دستی) دوختن چیزهایی مثل پیلۀ، ملیله، و ساقۀ روی پارچه، و مانند آن.

روده rude (۱) (جاتوری) بخشی از لولۀ گوارش که در مهره‌داران از باب‌المعده تا مقعد ادامه دارد و اندام اصلی گوارش و جذب غذا محسوب می‌شود.

• **رودۀ باریک** (کوچک) (جاتوری) قسمت اول روده که از باب‌المعده شروع می‌شود و تا رودۀ کور ادامه دارد و شامل سه قسمت است. • **رودۀ بزرگ** (فراخ) (جاتوری) بخشی از لولۀ گوارش که از انتهای رودۀ باریک تا مقعد ادامه دارد و در جذب آب محتویات لولۀ گوارش نقش مهمی دارد. • **روده خالی کردن** (گفتگو) قضای حاجت کردن. • **روده کوچک** روده‌بزرگ را خوردن (رودۀ کوچکی کسی رودۀ بزرگ او را خوردن) (گفتگو) بسیار گرسنه بودن (او). • **رودۀ کور** (اعور) (جاتوری) بخش ابتدایی رودۀ بزرگ که رودۀ باریک، کولون، و آپاندیس به آن باز می‌شوند. • **یک رودۀ راست تو!** (در) شکم (دل) کسی نبودن (گفتگو) عادت به دروغ‌گویی داشتنی او.

روده‌پر r-bor (ص)

• **روده‌پر شدن** (مصل) (گفتگو) سخت خندیدن و از شدت خنده بی‌حال شدن.

روده‌دراز rude-derāz (ص) (گفتگو) (غیرمؤدبانۀ) آن‌که بسیار حرف می‌زند؛ پرحرف.

رودیم rod[i]yom [ن: rhodium] (۱) (شیمی) فلزی سخت و سفیدرنگ که از آلیاژهای آن در جواهرسازی و ساختن ابزارهای دقیق مانند ترموکوپل استفاده می‌شود.

روراست ru-rāst (ص) (گفتگو) ۱. با صداقت و درستکار. ۲. (ف) به‌صورت بی‌پرده و رک؛ باصراحت.

روروک ro[w]-ro^v-ak (۱) ۱. اسباب‌بازی‌ای با دو چرخ در

جلو و عقب یک تخته، که یک پا را بر آن می‌گذارند و با پای دیگر آن را می‌رانند و با دسته‌ای که به چرخ جلو فرمان می‌دهد، هدایت می‌کنند. ۲. اسبابی با چند چرخ که کودکان نوپا به کمک آن راه رفتن می‌آموزند. ۳. (فنی) سینی یا تخته‌ای با چهار چرخ که هنگام انجام بعضی تعمیرات در زیر خودروها، به پشت روی آن می‌خوابند و به‌زیر خودرو می‌روند.

روز ruz (۱، ف) ۱. زمان بین طلوع خورشید تا غروب آن؛

مقر. شب. ۲. (۱) دورۀ زمانی بیست و چهار ساعته‌ای که در طی آن زمین یک دور کامل به‌دور محور خود می‌گردد؛ شبانه‌روز؛ روزی سه قرص می‌خورم. ۳. هریک از دوره‌های زمانی بیست و چهار ساعته‌ای که هفته، ماه، یا سال به آن تقسیم می‌شود؛ دگر برای روز دوشنبه ۱۲ بهمن امسال به من وقت داد.

۴. (۱، ف) وقت؛ هنگام؛ زمان. سرانجام روزی انتقام پدر را خواهم گرفت. ۵. (۱) سالگرد امری که اهمیت تاریخی پیدا کرده و

به‌مناسبتی برای بزرگداشت طبقه یا قشر خاصی و طرح مسائل و مشکلات آن، یا پرداختن به موضوع یا امری خاص تبدیل شده‌است؛ روز جهانی کارگر، روز مادر، روز جهانی پست، روز جهانی دیابت. ۶. عصر حاضر یا مقطعی خاص از زمان در گذشته یا آینده؛ بحث روز، سیاست روز، مسائل روز. ۷. وضع؛ حال؛ چرا خود را به این روز انداختی؟ ۸. متداول در زمان خاص؛ ترانه‌ی روز، مد روز.

• **روز ازنو، روزی ازنو** (گفتگو) برای بیان شروع دوبارۀ امری یا روالی، معمولاً ناخوشایند در کار یا زندگی به‌کار می‌رود. • **روزی بد ندیدن** (گفتگو) به حادثۀ بد یا مصیبت گرفتار نشدن. • **روزی‌روز با گذشت زمان و به‌تدریج؛ هر روز پسر از روز دیگر.** • **روزی خورشیدی** (نجوم) ۱.

مدت‌زمان بین دو بار عبور متوالی خورشید از نصف‌النهار مکان. ۲. فاصلۀ زمانی بین دو ظهر متوالی. ۳. روز خورشیدی ۳ دقیقه و ۵۶ ثانیه از روز نجومی بلندتر است. • **روز را به شب رساندن** روز را گذراندن؛ سپری کردن روز. • **روز قطبی** (نجوم) روزی که طول مدت آن بیش از ۲۴ ساعت است.

• **روز قیامت** (رستاخیز) (ادیان) هنگام رستاخیز جمعی مردگان. • **روز میادا** (گفتگو) زمان سختی یا هنگامی که به چیزی احتیاج پیدا می‌شود. • **روز نجومی** (نجوم) ۱. فاصلۀ

زمانی بین دو بار عبور متوالی یک ستاره از نصف‌النهار مکان. ۲. مدت‌زمان یک دور گردش زمین حول محورش. • **به‌روز روزآمد.** • **به روز سیاه نشانیدن کسی** (گفتگو) بدبخت کردن او. • **هر روز خدا** (گفتگو) همیشه.

روزآمد r-ā(ā)mad (ص) مطابق با مقتضیات زمان یا حاوی جدیدترین اطلاعات.

حاوی اخبار روز و مطالب سیاسی، اجتماعی، هنری، و مانند آنهاست. ۲. دفتری که خریدوفروش روزانه را در آن می‌نویسند. ۳. نامه‌ای حاوی گزارش روزانه؛ یادداشت روزانه.

روزنامه دیواری نوشته‌ای در یک صفحه دربردارنده اخبار و مطالب گوناگون که معمولاً دانش‌آموزان در مدرسه تهیه و بر دیوار نصب می‌کنند. روزنامه رسمی روزنامه‌ای که دولت آن را چاپ می‌کند و در آن، آگهی تأسیس شرکت‌ها و انحلال آنها، انحصار وراثت، و مانند آنها چاپ می‌شود.

روزنامه‌نگار r-negār (۱) صاحب‌امتیاز یا سردبیر، یا آنکه در روزنامه مقاله یا گزارش می‌نویسد.

روزنامه‌نگاری r-i (حاصه) عمل و شغل نوشتن مقاله یا گزارش در روزنامه یا تنظیم مطالب، اداره روزنامه و انتشار آن.

روزن‌رانی ro[w]zan-rān-i (حاصه) (مواد) اکستروژن.

روزنه ro[w]zan-e (۱) ۱. روزن. ۲. (گیاهی) هریک از سوراخ‌های موجود در برگ گیاهان که به‌وسیله دو سلول نگهبان بازوبسته می‌شوند و عمل آنها تبادل گازها و بخار آب است.

روزه ruz-e (۱) ۱. (ادیان) عبادتی به‌صورت خودداری و پرهیز از خوردن و آشامیدن و باطل‌کننده‌های دیگر در زمانی معین. ۲. (ص) (گفتگو) آن‌که به این عبادت پرداخته‌است؛ روزه‌دار.

روزه [را] باز کردن (گفتگو) با خوردن یا آشامیدن چیزی هنگام افطار، به‌روزه پایان دادن. • روزه داشتن (مصداق). روزه‌دار بودن. • روزه خوردن روزه نگرفتن در ماه رمضان. • روزه سکوت روزه‌ای که درطول آن نباید با کسی سخن گفت. • روزه شکدار گرفتن (گفتگو) انجام دادن عملی که درست یا غلط بودن آن مشخص نیست. • روزه شکستن ۱. با خوردن چیزی، روزه خود را باطل کردن. ۲. باطل شدن روزه. • روزه کله‌گنجشکی (سرگنجشکی) (گفتگو) روزه‌ای که اطفال از صبح تا ظهر می‌گیرند و سپس روزه خود را می‌شکنند. • روزه گرفتن (مصداق) عمل روزه را انجام دادن.

روزه‌خوار r-xār (ص) روزه‌خور.

روزه‌خور ruz-e-xor (ص) ویژگی آن‌که در ماه رمضان روزه خود را می‌خورد و روزه نمی‌گیرد.

روزه‌دار ruz-e-dār (ص) درحال روزه.

روزی ruz-i (۱) مقدار خوراک یا وجه معاش که هرکس روزانه به‌دست می‌آورد یا به او می‌رسد؛ رزق.

روزی‌دار r-dār (ص) آن‌که هرجا می‌رود، موجب افزونی روزی و خیر و برکت می‌شود.

روزی‌نامه ruz-i-nāme (۱) (گفتگو) (طنز) روزنامه (م. ۱).

روزافزون ruz-a(ʾa)ʔzun (ص) آنچه روزبه‌روز بر آن افزوده می‌شود؛ درحال تزايد.

روزانه ruz-āne (ص) ۱. مربوط به روز؛ مقر. شبانه: کار روزانه، کلاس روزانه. ۲. متعلق به و به‌اندازه یک روز که در روزهای دیگر تکرار می‌شود؛ مصرف روزانه نان. ۳. (ق) به‌ازای هر روز؛ در هر روز: روزانه دوست نغز این موزه بازدید می‌کنند. روزرو ruz-ro[w] (ص) (گفتگو) ویژگی راننده یا خودرویی که در روز کار می‌کند؛ مقر. شب‌رو.

روزشمار ruz-šo(e)mār (۱) ۱. هرنوع اطلاعی که در روزهای متوالی درباره کسی یا چیزی داده می‌شود؛ روزشمار انقلاب. ۲. (ص) آن‌که در انتظار مشتاقانه یا بی‌صبرانه حساب روزها را نگه می‌دارد؛ منتظر. ۳. (۱) تقویم؛ سال‌نامه. ۴. (ق) برمبنای تعداد روزها.

روزشماری r-i (حاصه) مشتاقانه یا بی‌صبرانه انتظار کشیدن.

روزگور ruz-kur (ص) آن‌که یا آنچه در روز نمی‌تواند ببیند؛ نابینا در روز.

روزگار ruz[-e]-gār (۱) ۱. زمان؛ وقت: روزگاری در این کشور، دانش قدر و شأن داشت. ۲. آنچه نتیجه تحول اوضاع و عوامل طبیعی و اجتماعی در طی زمان است، و دریاور قدما و عامه، نیرویی که منشأ امور و تحولات زمینیان است و بر زندگی و احوال آنان اثر می‌گذارد؛ چرخ؛ فلک: همه خود را قربانی روزگار غدار و طالع جناکار می‌دانند. ۳. عهد؛ دوره؛ عصر: روزگار قدیم. ۴. زندگی؛ حال و وضع: روزگار خوشی داشتیم.

روزگار سیاه حال و اوضاع یا زندگی نامساعد و نابه‌سامان؛ بدبختی. • روزگار کسی را سیاه (تاریک) کردن (گفتگو) بدبخت کردن او؛ به‌شدت ناراحت کردن او. • روزگار گذراندن عمر و زندگی را سپری کردن.

روزمرگی ruz-marre-gi (حاصه) روزمره بودن؛ تکراری، بدون تنوع، و خالی از رشد و پویایی بودن.

روزمره ruz-marre (ص) مربوط به کارهای هر روز؛ روزانه؛ هرروزه؛ همیشگی.

روزمزد ruz-mozd (ص) ۱. دریافت‌کننده مزد روزانه در برابر کار روزانه؛ کارگر روزمزد. ۲. (ق) به‌حالتی که در آن، دست‌مزد افراد به‌صورت روزانه پرداخت شود؛ کارگرا را روزمزد استخدام کرد.

روزن ro[w]zan (۱) ۱. شکاف یا سوراخ؛ منفذ، به‌ویژه منفذ در سقف. ۲. پنجره کوچک؛ دریچه.

روزنامه ruz-nāme (۱) ۱. (چاپ‌ونشر) نشریه‌ای به‌صورت ورقه‌های بزرگ تا شده در لابه‌لای یکدیگر بدون جلد و صحافی، که به‌صورت روزانه یا هفتگی انتشار می‌یابد و

روزینه *ruz-ine* (ص.) مربوط به روز.

روژ *roz* [فر.: rouge] (۱) ۱. ماده‌ای رنگی و معمولاً سرخ که زنان برای زیبایی به لب می‌مالند. ۲. پودر یا کرم رنگی، که برای زیبایی بر روی گونه می‌مالند؛ سرخاب.

روسا *ro'sā* [ع.: رؤساء] (۱) ۱. رئیس‌ها. ۲. سران؛ بزرگان.

روساخت *ru-sāxt* (۱) ۱. (جامعه‌شناسی) روبنا. ۲. (زبان‌شناسی) آنچه در ظاهر و در ساخت کلام جریان دارد؛ مقر. ژرف ساخت.

روسازی *ru-sāz-i* (حاص.) (ساختمان) ۱. عمل ساختن قسمت روی جاده. ۲. (۱) قسمت رویی جاده شامل آسفالت نرمه و آسفالت درشت.

روسپی *ruspi* (۱) زنی که از راه خودفروشی امرارمعاش می‌کند؛ جنده؛ فاحشه؛ قبحه.

روسپی‌خانه *r.-xāne* (۱) جایی که در آن، روسپی‌ها با مشتریان خود هم‌بستر می‌شوند.

روسپی‌گری *ruspi-gar-i* (حاص.) عمل و شغل روسپی؛ فاحشگی.

روستای *rustā[y]* (۱) ده؛ قریه.

روستایی *rustā-y(ʔ)-i* (ص.) ۱. مربوط به روستا. ۲. اهل روستا؛ دهاتی.

روسی *ru-sar-i* (۱) پوششی برای سر زنان به صورت پارچه‌ای معمولاً چهارگوش که از وسط به صورت سه‌گوش تا زده می‌شود.

روسفید *ru-sefid* (ص.) موفق در انجام کاری، به‌ویژه در انجام وظیفه یا تعهدی اخلاقی؛ مقر. روسیاه.

روسیاه *ru-siyāh* (ص.) ۱. دارای رنگ چهره سیاه. ۲. گناه‌کار. ۳. ناموفق در انجام کاری؛ شرمنده؛ مقر. روسفید.

روش *rav-eš* (مصد.) ۱. چگونگی انجام دادن کاری؛ نحوه عمل؛ شیوه؛ طرز. ۲. قاعده نظام‌مند و معمولاً منطقی و علمی برای انجام کاری معین؛ متد. ۳. عمل رفتن؛ حرکت کردن؛ حرکت.

روش‌شناسی *r.-šenās-i* (حاص.) (۱) متدولوژی.

روش‌مند *rav-eš-mand* (ص.) دارای روش؛ متدیک.

روشن *ro[w]šan* (ص.) ۱. دارای نور کافی، به‌طوری‌که بتوان در معرض آن چیزها را به‌وضوح دید؛ مقر. تاریک؛ اتاق روشن، مرای روشن. ۲. ویژگی آنچه دارای شعله، حرارت، یا روشنی است؛ شمع روشن، بخاری روشن، چراغ روشن، سیگار روشن. ۳. ویژگی وسیله، دستگاه برقی یا موتوردار که جریان برق در آن وصل و در حال کار کردن است؛ اتومبیل روشن، رادیوی روشن، لامپ روشن. ۴. (۱) جایی، سطحی یا

فضایی که نور به‌طور مستقیم به آن بتابد؛ مقر. سایه؛ در سایه روشن باغ قدم می‌زدیم. ۵ (ص.) تابنده؛ درخشان. ۶ کم‌رنگ؛ مقر. تیره؛ آبی روشن. ۷ آشکار؛ واضح؛ قابل‌فهم؛ معلوم؛ منظور شما برایم روشن نیست. ۸ وضعیت تحصیل‌اش روشن نیست. ۸ دارای رنگی که نور را بیشتر باز می‌تاباند یا درصد بیشتری از رنگ سفید در ترکیب آن وجود دارد؛ مقر. تیره؛ رنگ‌های زرد، قرمز، نارنجی، و صورتی از رنگ‌های روشن هستند. ۹ آگاه؛ با بصیرت؛ آدم روشنی است. ۱۰ (۳) به‌صورت آشکار و واضح. ۱۱ (ص.) بینا؛ چشم روشن.

روشن شدن (مصد.) ۱. ← روشن کردن. ۲. (گفتگو) بانشاط شدن؛ سرحال آمدن؛ دو استکان عرق بزن روشن شوی.

روشن کردن (مصد.) ۱. دارای نور و روشنی کردن. ۲. (فنی) به کار انداختن وسیله برقی یا دستگاه‌ها و ماشین‌هایی که موتور برقی، موتور درون‌سوز، یا باتری دارند. ۳. جسم سوختنی را شعله‌ور کردن؛ افروختن. ۴. آشکار کردن؛ واضح کردن؛ معلوم کردن. ۵ آگاه کردن. ۶ بازگرداندن بینایی به چشم؛ بینا کردن.

روشنایی *r.-ā-y(ʔ)-i* (حاص.) ۱. نور؛ روشنی؛ مقر. تاریکی. ۲. (۱) (فیزیک) مقدار انرژی نورانی رسیده به واحد سطح جسمی که نور بر آن می‌تابد. ۳. جای روشن. ۴. نوعی چراغ‌توری که با گاز کار می‌کند.

روشنایی دادن (مصد.) ۱. روشن کردن؛ نور دادن. ۲. انتقال دادن جریان برق از طریق سیم‌ها به جایی و روشن کردن آن‌جا.

روشن‌دل *ro[w]šan-del* (ص.) ۱. دارای ذهن آگاه و پویا؛ خوش‌فکر؛ دانا. ۲. نابینا؛ کور.

روشن‌ضمیر *ro[w]šan-zamir* (ص.) روشن‌دل (م. ۱).

روشنفکر *ro[w]šan-fekr* (ص.) آن‌که در اندیشیدن و داوری و سنجش امور بر تعقل و اندیشه‌های نو، مترقی، و آزادی‌خواهانه تکیه می‌کند نه بر باورهای متعصبانه، ارتجاعی، و محافظه‌کارانه؛ انتלקتوئل.

روشنگر *ro[w]šan-gar* (ص.) ۱. رفع‌کننده ابهام؛ توضیح‌دهنده؛ سخنان روشنگر. ۲. روشن‌کننده؛ مشتعل‌کننده؛ افروزنده؛ شمع روشنگر.

روشن‌گری *r.-i* (حاص.) رفع‌ابهام کردن.

روشنی *ro[w]šan-i* (حاص.) ۱. روشن بودن؛ مقر. تاریکی و تیرگی؛ روشنی‌موا. ۲. صراحت؛ وضوح؛ مقر. ابهام. ۳. رونق. ۴. بینایی یا بینایی بیشتر در چشم.

روشور *ru-šur* (۱) (گفتگو) سفیداب (م. ۲).

روشویه *ru-šū-y-e* (۱) سفیداب (م. ۲).

روشویی *ru-šū-y(ʔ)-i* (۱) ۱. دست‌شویی (م. ۳). ۲. محلی که

لوله‌ای باریک برای روغن‌کاری دستگاه‌های مختلف. ۲. مخزن روغن در دستگاه‌های مختلف.

روغن سوزی ro[w]qan-suz-i (حامص.) (فنی) نفوذ کردن روغن از کارتر به داخل سیلندر موتور بر اثر خرابی رینگ‌های پیستون، و سوختن آن همراه با سوخت موتور، که به صورت دود غیرعادی آگروز نمایان می‌شود.

❖ به روغن سوزی افتادن (گفتگو) ۱. دچار روغن سوزی شدن (خودرو). ۲. (طنز) فرسوده شدن؛ از کار افتادن. ۳. (طنز) گرفتار ضعف مالی شدن؛ بی پول شدن.

روغن‌کاری ro[w]qan-kār-i (حامص.) (فنی) زدن روغن مناسب به دستگاه‌ها یا وسایلی که قسمت‌های متحرک یا گردنده دارند.

روغن‌کشی ro[w]qan-keš-i (حامص.) عمل گرفتن روغن از دانه‌های گیاهی.

روغن موتور ro[w]qan-motor (۱.) (فنی) نوعی روغن ترکیبی که به عنوان روان‌کننده در موتورهای احتراقی، به ویژه موتور خودروها می‌ریزند تا اصطکاک بین قطعات متحرک موتور را کاهش دهد.

روغنی ro[w]qan-i (ص.) ۱. دارای روغن؛ روغندار؛ چرب؛ رنگ روغنی، کاغذ روغنی، نان روغنی. ۲. (گفتگو) آن که کارش روغن گرفتن یا روغن فروختن است.

روفتن ruft-an (مصمص.) بعد؛ (رب) رفتن.

روکار ru-kār (۱.) ۱. (ساختمان) نما (م. ۲. ۳. ۴. (ص.) (فنی) ویژگی وسیله یا دستگاهی که قسمت اعظم بدنه آن بیرون دیوار قرار می‌گیرد؛ مقر. توکار؛ سیم‌کشی روکار، کلید روکار، لوله‌کشی روکار.

روکش ru-keš (۱.) ۱. آنچه برای حفاظت یا تزئین چیزی بر روی آن می‌کشند؛ روکش دندان، روکش میل. ۲. (چاپ و نشر) پوششی از جنس کاغذ یا پلاستیک که برای محافظت یا تزئین بر روی جلد کتاب می‌کشند و لبه‌های آن به داخل جلد برمی‌گردد.

❖ **روکش دندان** (پزشکی) ماده‌ای از جنس استیل و مانند آن، که جانشین تاج دندانی می‌شود که قسمتی از آن به علل مختلفی مانند پوسیدگی از بین رفته باشد. • **روکش کردن** (مصمص.) ۱. پوشاندن چیزی با کاغذ، پارچه، چوب، یا فلز به منظور استحکام یا تزئین. ۲. (پزشکی) گذاشتن روکش بر روی دندان. ۳. وادار کردن ضعیفی به ادعای برابری و مقاومت با قوی؛ تحریک کردن ضعیف برای مقابله با قوی.

روکم‌کنی ru-kam-kon-i (حامص.) (گفتگو) انجام دادن عملی برای جلوگیری از ادعاهای بیهوده و گزافه‌گویی کسی.

روگذر ru-gozar (ص.) ۱. پل یا چیزی مانند آن که بالای

دستگاه دست‌شویی در آن نصب شده است. ۳. (حامص.) شستن صورت. ۴. (گفتگو) شست‌وشوی بدنه خودرو.

روضه ro[w]ze [عربی: رَوْضَة] (۱.) ۱. آنچه در مراسم سوگواری اهل بیت پیغمبر (ص) و به ویژه در مراسم سوگواری حسین (ع)، خوانده می‌شود؛ ذکر مصیبت و نوحه سرایی. ۲. مجلس و مراسمی که به این مناسبت برپا می‌شود.

❖ **روضه خواندن** ۱. خواندن روضه. ۲. (گفتگو) حرف‌های بی‌ربط زدن؛ فلسفه‌بافی کردن.

روضه‌خوان r.-xān (ص.) ۱. آن که کارش خواندن روضه است و معمولاً لباس مخصوص روحانیت می‌پوشد.

روغن ro[w]qan (۱.) ۱. ماده‌ای چرب سیال یا در حرارت سیال و غیرمحلول در آب که برحسب منشأ، انواع گوناگون حیوانی، نباتی، و صنعتی دارد. ۲. نوعی از این ماده که جنبه خوراکی دارد و در پختن غذا، شیرینی و مانند آنها به کار می‌رود و دارای منشأ حیوانی یا نباتی است. ۳. پمادی که برای براق، خوش‌حالت، و خوش‌بو شدن به موی سر می‌زنند.

❖ **روغن انداختن** (مصمص.) بالا آمدن و جمع شدن روغن بر سطح بعضی غذاها، که نشانه جا افتادن و خوب عمل آمدن غذاست. • **روغن ترمز** (روغن ترمز) (فنی) مایع مخصوص دستگاه ترمز هیدرولیکی خودروها که مخلوطی از گلیسیرین و مواد الکلی است. • **روغن جلا** (روغن جلا) (مواد) محلول رزین یا صمغ رزین‌مانند در روغن یا الکل که باعث براق و شیشه‌ای شدن سطوح رنگ‌شده مانند سطح وسایل چوبی می‌شود. • **روغن حیوانی** روغنی که از کره گوسفند و گاو تهیه می‌شود. • **روغن ریخته** (گفتگو) کاری که اتفاق افتاده است و جبران آن ممکن نیست. • **روغن ریخته [را] نذر امام‌زاده کردن** (گفتگو) سود جستن از موقعیتی که به صورتی غیرمنتظره پیش آمده است؛ منبت کاری را که تصادفاً انجام شده، برسر کسی گذاشتن. • **روغن زدن** (مصمص.) (فنی) ۱. استفاده کردن از روغن برای روان کردن قطعات و دستگاه‌ها؛ روغن‌کاری کردن. ۲. (مصمص.) نشستن روغن از محفظه‌ای به بیرون. ۳. (مصمص.) مالیدن پماد به موی سر برای خوش‌حالت، خوش‌بو، یا براق شدن آن. • **روغن سوخته** (روغن سوخته) (فنی) روغن موتور کارکرده و تخلیه‌شده که معمولاً به رنگ قهوه‌ای تیره است. • **روغن کرمانشاهی** (گفتگو) ۱. روغن حیوانی‌ای که در کرمانشاه به عمل می‌آید. ۲. هر نوع روغن حیوانی. • **روغن کسی** (چیزی) درآمدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بی‌رمق شدن او (آن)؛ ناتوان شدن او (آن). • **روغن نباتی** (روغن نباتی) روغنی خوراکی که از دانه‌های گیاهی گرفته می‌شود.

روغندان، روغن دان r.-dān (۱.) (فنی) ۱. مخزن روغن با

درمان بیماری‌های التهابی بافت همبند، به‌ویژه مفاصل می‌پردازد.

روماتولوژیست [فر: romātoloژیst] (نر: [rhumatologiste] (ص، ۱) (پزشکی) پزشک متخصص در روماتولوژی و امراض روماتیسمی.

روماتیسم [فر: rhumatisme] (۱) (پزشکی) هرگونه بیماری یا اختلالی که با التهاب، تخریب، یا اشکال در سوخت‌وساز بافت همبند، به‌ویژه مفاصل و بافت‌های مربوط به آن نظیر عضلات و رباط‌ها همراه باشد و باعث درد، سفتی، یا محدودیت حرکت این اعضا شود.

رومن [فر: roman] (۱) (سبک معماری رومی و متأثر از معماری روم و معمول در اروپا تا قرن دوازدهم میلادی.

رومیزی ru-miz-i (ص) ۱. مناسب روی میز؛ چراغ رومیزی، ساعت رومیزی. ۲. پوششی که روی میز می‌اندازند.

روناس ru(o)nās (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خودرو از خانواده‌ای به‌همین نام که از ریشه و غده زیرزمینی آن برای تهیه رنگ قرمز استفاده می‌شود.

رونتگن [آلم: Röntgen] (۱) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری شدت اشعه ایکس و اشعه گاما.

روند rav-and (مصد) ۱. چگونگی انجام گرفتن امری در طول زمان؛ جریان. ۲. رفتن؛ رفت. ۳. (ص) رونده.

روند rond (۱) (ورزش) راندن.

رونده rav-ande (ص) ۱. آن‌که راه می‌رود؛ رهگذر. ۲. (گیاهی) ویژگی برخی گیاهان علفی، که ساقه‌های نازک آنها روی زمین پخش می‌شود یا از قیم بالا می‌رود. ۳. تندرو و چابک. ۴. جاری؛ روان.

رونق ro[ʔ]naq [عر: رونق] (مصد) ۱. جریان فعال و مطلوب کسب‌وکار یا حالت خواهان داشتن کالایی؛ رواج. ۲. شکوفایی و حالت فعال و سودمند و خواهان داشتن کسی یا چیزی. ۳. آبادانی. ۴. جلوه و زیبایی؛ شکوه و جلال. ۵. (۱) (اقتصاد) دوره پایدار در دور تجاری که فعالیت‌های اقتصادی طی آن رشد فزاینده دارند.

• رونق دادن (بخشیدن) (مصد، مصدر) ۱. جریان و فعالیت کسب‌وکار را زیاد کردن. ۲. (مصد) به جلوه و آب‌ورنگ چیزی افزودن. • رونق داشتن (مصد) ۱. مطلوب بودن وضع کسب‌وکار یا پرخوان بودن کالایی. ۲. دارای جلوه و آب‌ورنگ بودن. • رونق گرفتن (مصد) ۱. طرفدار پیدا کردن کسی یا مشتری پیدا کردن بازار یا کالایی. ۲. فعال شدن یا ارزش و اعتبار پیدا کردن. • از رونق افتادن ۱. کساد شدن. ۲. اهمیت و اعتبار خود را از دست دادن.

رونمای [ru-na(e,o)mā-y] (۱) ۱. هدیه‌ای که معمولاً

جاده یا راه برای رفت‌وآمد ایجاد می‌شود؛ مقر. زیرگذر.

روگردان ru-gard-ān (ص) آن‌که نسبت به چیزی یا کاری بی‌توجه و بی‌علاقه است؛ گریزان؛ بیزار.

روگرفت ru-gereft (۱) (فرهنگستان کپی (م) ۱).

روگشایی ru-gošā-y(ʔ)-i (حاصص، ۱) مراسمی که داماد بعد از عقد انجام می‌دهد و تور را از روی عروس کنار می‌زند.

روگیر ru-gir (ص) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که رویش را از نامحرم می‌پوشاند (زن). ۲. ویژگی آن‌که در رودریاستی قرار می‌گیرد.

• روگیر... شدن (روگیرم شد، روگیرت شد،...) (گفتگو) کاری را برخلاف میل پذیرفتن؛ در رودریاستی قرار گرفتن.

رولبرینگ rolb[e]ring [از انگ: roller bearing] (۱) (فنی) تکیه‌گاه ساچمه‌ای، که فاصله میان حلقه خارجی و داخلی آن را ساچمه‌های استوانه‌ای یا مخروطی ناقص پُر می‌کند.

رول‌بولت rolbolt [از انگ: Rawlbolt] (۱) (فنی) پیچ پنجه‌دار بازشونده که در داخل سوراخ جا می‌گیرد و با سفت کردن پیچ، پنجه‌هایش باز و در داخل سوراخ محکم و تثبیت می‌شود.

رول‌پلاک rolpelāk [از انگ: Rawlplug] (۱) (فنی) غلاف پلاستیکی مخروطی کشیده، با شیار طولی و دو پنجه مختلف‌الجهت در دو طرف، که برای جلوگیری از هرز شدن پیچ و گشاد کردن سوراخ، آن را قبل از بستن پیچ، در سوراخ دیوار می‌کوبند.

رولت rolet [فر: roulette] (۱) ۱. نوعی شیرینی خامه‌ای لوله‌شده. ۲. نوعی خوراک که از گوشت، سبزی، و مافند آنها و به‌صورت لوله‌شده تهیه می‌شود. ۳. در خیاطی، وسیله‌ای به‌شکل چرخ کوچک دندان‌داری که به دسته‌ای متصل است و برای انتقال طرح الگو بر روی پارچه از آن استفاده می‌شود. ۴. (بازی) نوعی بازی قمار که در آن، یک صفحه چرخنده مدور و یک گویچه فلزی پس‌از گردش روی یکی از خانه‌های شماره‌دار می‌ایستد و برنده را مشخص می‌کند.

رولکس roleks [۴] (۱) (ساختمان) کئیتکس.

رولور rovelver [انگ: revolver] (۱) (نظامی) نوعی اسلحه کم‌ری گرم دارای استوانه‌ای چرخان برای خزانه فشنگ؛ ششلول.



روم rom [فر: rhum, از انگ: rum] (۱) نوشابه‌ای الکلی که از تقطیر شکر ساخته می‌شود.

روماتولوژی romātoloژی [فر: rhumatologie] (۱) (پزشکی) یکی از شاخه‌های فوق‌تخصصی طب داخلی، که به تشخیص و

مشاهده. ۲. ملاقات کردن؛ دیدار.

■ بهرژیت کسی رساندن نشان او دادن.

رویداد، روی داد ru-y-dād (ص. ۱). آنچه روی داده است،

به‌ویژه از اهمیت خاصی برخوردار است؛ حادثه؛ ماجرا.

رویزونیسم reviziyonism [فر.: révisonnisme] (۱). (سیاسی)

تجدید‌نظرطلبی.

رویش ru-y-eš (م.ص.د) عمل روییدن؛ رُستن؛ بهار، فصل رویش

گیاهان است.

رویگرد، روی کرد ru-y-kard (م.ص.د) ره یافت.

رویگر، روی گر ru-y-gar (ص. ۱). آن‌که ابزار رویی می‌سازد

یا ابزار و ظروف فلزی را با روی یا قلع سفید می‌کند؛ سفیدگر.

روی‌گردان ru-y-gard-ān (ص.د) روگردان.

رویگری، روی‌گری ru-y-gar-i (ح.م.ص.د) عمل و شغل

رویگر.

رویه rav-yye [فاعر، از «رو» بمعنی رفتن، به‌قاعده عربی] (۱). روش؛

سبک؛ طریقه.

■ **رویه قضایی** (حقوق) مجموعه آرای که توسط هیئت

عمومی دیوان عالی کشور صادر شده و برای دادگاه‌ها در برخی

موارد، ملاک عمل است.

رویه ru-y-e (۱). ۱. پوشش سطحی هرچیز؛ لایه رویین؛ رویه

ماس. ۲. روکش؛ رویه میل. ۳. پارچه رویی لباس، لحاف و

مانند آنها؛ مقر. آستر. ۴. (ریاضی) سطح (م. ۱ و ۲).

رویه کوبی r-kub-i (ح.م.ص.د) نصب رویهٔ مبل و صندلی، و

مانند آنها.

روی هم ru-y-e-ham (ق.د) جمعاً؛ درجمع؛ کلاً.

روی هم رفته r-raft-e (ص.د. ق.د). ۱. جمعاً؛ درجمع؛ کلاً؛

روی هم رفته ده تا مَرده پیدا شد. ۲. ازهمه‌جهت؛

من حیث المجموع؛ مورچه‌ها، روی هم رفته جانوران عجمی هستند.

روی ru-y-i (ص.د). ۱. ویژگی آنچه در روی چیزی دیگر و

در ظاهر و سطح چیزی قرار می‌گیرد؛ سنگ رویی آسیا، لاستیک

رویی. ۲. (۱). رویه (م. ۳)؛ رویی لباس، رویی لعاف. ۳. (فنی)

تایر.

روی ru-y-i (ص.د) ازجنس روی؛ رویین؛ ظروف رویی.

رویدن ru-y(')-id-an (م.ص.د. بمعنی [رو]ی) ۱. سبز شدن و

برآمدن رُستنی از زمین؛ رُستن. ۲. رشد کردن بعضی از اجزای

بدن؛ رویدن مو، رویدن ناخن‌ها. ۳. برآمدن چیزی از چیزی یا

از جایی. ۴. به‌وجود آمدن؛ پدید آمدن.

رویدنی r-i (ص.د. ۱). رُستنی؛ گیاه.

رویین ru-y(')-in (ص.د) ساخته‌شده از روی.

رویین تن r-tan (ص.د) دارای بدنی که سلاح بر آن کارگر

نباشد.

داماد، هنگام گشودن روی عروس به او می‌دهد یا پدر و
بزرگترهای نوزاد هنگام دیدن روی او می‌دهند. ۲. (ص.د)
نشان‌دهندهٔ چهره.

■ **رومای** [ش.د] شدن (م.ص.د). آشکار شدن.

رونمایی ru-na(e,o)mā-y(')-i (۱). مراسمی برای معرفی

کتاب تازه منتشرشده.

رونوشت ru-nevešt (۱). ۱. آنچه عیناً از روی چیزی نوشته

می‌شود. ۲. (فهرنگستان) کپی (م. ۱).

رونویس ru-nevis (۱). ۱. آنچه معمولاً دانش‌آموزان از روی

کتاب درسی می‌نویسند. ۲. رونوشت (م. ۱). ۳. (م.ص.د)

رونویسی.

■ **رونویس کردن** (م.ص.م.د) رونویسی.

رونویسی r-i (ح.م.ص.د) نوشتن از روی متن؛ نسخه‌برداری؛

کپی‌برداری.

روهم ru-ham (ق.د) (گفتگو) روی هم.

روی ravi[y] [ع.ر: روی] (۱). (ادبی) آخرین حرف اصلی کلمه

قافیه در شعر.

روی ru-y (۱). (شیمی) فلزی به‌رنگ سفید مایل به آبی که اندکی

سمی است و برای گالوانیزه کردن آهن و ساختن بعضی آلیاژها

و در باتری‌سازی به کار می‌رود.

رؤیا ro'yā [ع.ر: (۱). ۱. خواب (م. ۲). ۲. آنچه واقعیت ندارد

و فقط در عالم خیال تحقق می‌یابد، به‌ویژه آرزو و خواسته‌ای

که تحقق آن بعید یا ناممکن است.

■ **رؤیای صادقه** خوابی که مطابق واقع است.

رویاروای ru-y-ā-ru[y] (ق.د) درمقابل؛ روبه‌رو.

رویارویی ru-y-ā-ru-y(')-i (ح.م.ص.د). ۱. درمقابل حریف یا

دشمن قرار گرفتن به قصد مبارزه یا مقاومت؛ مواجهه؛

مقابله؛ رویارویی با دشمن، رویارویی دو تیم ورزشی. ۲. روبه‌رو

شدن با آنچه پیش‌آمده و آن را پذیرفتن یا از آن استقبال

کردن؛ رویارویی با مشکلات، رویارویی با موقفت‌ها.

رویان ru-y-ān (۱). (جانوری) جنین.

رویاندن r-d-an (م.ص.م.د. بمعنی: رویان) ۱. امکان رویدن

گیاهی را فراهم کردن و پرورش دادن آن. ۲. رشد و پرورش

دادن؛ به‌وجود آوردن.

رویان‌شناسی ru-y-ān-šenās-i (۱). (پزشکی) جنین‌شناسی.

رؤیایی ro'yā-y(')-i (ص.د) ۱. آن‌که پیوسته تصور امور

غیرواقعی را در ذهن می‌پرورد؛ خیال‌باف. ۲. عالی و کامل،

چنان‌که فقط در عالم خیال قابل تصور است؛ ایده‌آل؛ زندگی

رؤیایی، خانهٔ رؤیایی. ۳. پدیدآمده از رؤیا و خیال؛ داستان

رؤیایی.

رؤیت ro'yat [ع.ر: رؤیه] (م.ص.د) ۱. مشاهده کردن؛ دیدن؛

رها rah-ā (ص). ۱. ویژگی آن‌که ناراحتی یا گرفتاری او به سرآمده و به آسایش و آزادی رسیده‌باشد؛ آسوده و راحت از هر چیز نامطلوب؛ نجات‌یافته و آزاد؛ رها از ظلم‌و‌ستم، رها از رنج‌و‌سختی، رها از بند‌و‌بندان. ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه به جایی بسته نشده‌باشد یا تکیه‌گاه یا عامل نگهدارنده‌ای نداشته‌باشد؛ آزاد؛ دست‌های رها، کشتی رها بروی آب، برگ‌های رها در باد. ۳. (ق) با آزادی؛ آزادانه.

• **رها شدن** rah-ā (م.د). ۱. آزاد شدن؛ خلاص شدن؛ نجات یافتن. ۲. بیرون رفتن؛ خارج شدن؛ سرشته شدن از دستم رها شد. ۳. پخش شدن؛ پراکنده شدن؛ عطر گل یاس در فضای اتاق رها شد. ۴. جدا شدن از بند، تکیه‌گاه، یا آنچه چیزی یا کسی را نگه داشته‌است؛ سببی چای از دستم رها شد. • **رها کردن** (م.د). ۱. خارج کردن کسی یا چیزی از وضعیت نامطلوب؛ آزاد کردن؛ خلاص کردن؛ نجات دادن. ۲. برداشتن مانع، جدا کردن از بند، یا هر آنچه چیزی یا کسی را نگه داشته‌است، یا باز کردن دست‌ها تا آنچه با آن نگه داشته‌شده از آن جدا شود؛ رها کردن آب سد، رها کردن سگ، رها کردن نخ پادباز، رها کردن دست کودک. ۳. به حال خود گذاشتن؛ ول کردن. ۴. ترک کردن؛ رها کردن زن و فرزند، رها کردن درس و مدرسه. ۵. گذاشتن در جایی بدون نظارت یا مراقبت؛ وسایلش را همین‌جا رها کرده و رفته. ۶. پرتاب کردن؛ انداختن؛ رها کردن تیر.

رهاپ rahāb (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، نوا، و سه‌گام.

رهایی rahābi (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در افشاری.

رهاندن rah-ān-d-an (م.د، م.ب، رها) رها کردن (م.ب). ۱.

رهاورد rah-āvar-d (۱). ۱. سوغات که مسافر از سفر می‌آورد؛ ارمغان. ۲. آنچه از کار یا فعالیت به دست آید؛ دستاورد. ۳. پیامد؛ نتیجه.

رهاوی rahāvi (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های نوا و شور.

رهایی rah-ā-y(ʾ)-i (ح.م.د) رها شدن؛ نجات یافتن؛ خلاصی.

• **رهایی دادن** (بخشیدن) (م.د، م.ب) رها کردن (م.ب). ۱. • **رهایی یافتن** (م.د، م.ب) رها شدن (م.ب). ۱.

رهایی‌بخش r-baxš (ص) نجات‌دهنده و رهاکننده از اسارت، ستم، یا سختی و رنج؛ جنبش‌های رهایی‌بخش مردم در مستعمرات.

رهبر rah-bar (ص) ۱. آن‌که کسی را در راهی هدایت می‌کند؛ راهنما. ۲. آن‌که هدایت و راهنمایی گروه یا جامعه‌ای را برعهده دارد؛ رهبر حزب، رهبر گروه مذهبی. ۳. (سیاسی) در جمهوری اسلامی ایران، بالاترین مقام در کشور؛

وای ققیه. ۴. (موسیقی) آن‌که ارکستر یا گروه کُر را هنگام اجرای یک اثر موسیقایی به‌وسیله حرکات معین دست‌ها که مشخص‌کننده میزان، جمله‌بندی، سرعت، تفسیر، و مانند آنهاست، هدایت می‌کند.

رهبری reh-ri (۱) (ح.م.د) ۱. هدایت کردن کسی در راهی؛ راهنمایی. ۲. هدایت گروه یا جامعه‌ای. ۳. عمل و مقام رهبر. ← رهبر (م.ب). ۴. (ص.د، ۱) رهبر (م.ب). ۳: مقام معظم رهبری.

• **رهبری کردن** (م.د، م.ب) هدایت کردن؛ راهنمایی کردن. **ره‌رو** rah-ro[w] (ص.د، ۱). ۱. آن‌که راهی را پیماید؛ راه‌رونده. ۲. آن‌که راهی را می‌شناسد؛ بلد و شناس راه. ۳. (تصرف) سالک. ۴. مسافر.

ره‌سپار rah-sepār (ص.د) آن‌که عازم راهی است؛ راهی؛ عازم.

رهش‌دفعی rah-es-daf-i (ص.د) (زبان‌شناسی) انسدادی.

رهگذر rah-gozar (ص.د، ۱). ۱. آن‌که از جایی می‌گذرد؛ عابر. ۲. (۱) موضوع؛ مطلب؛ معنی؛ از این رهگذر خاطرم آسوده شد.

• **از رهگذر** در نتیجه؛ از رهگذر این تحقیقات، نکات مهمی روشن شده‌است.

ره‌بان rohbān [عر] (۱). ۱. زاهد گوشه‌نشین و تارک دنیا؛ راهب. ۲. راهبان.

ره‌بانیت ra(o)hbān[iy]at (عر: ره‌بانیت) (م.د) ترک دنیا و گوشه‌گیری و عبادت برای آموزش گناهان و نزدیک شدن به خدا، به‌ویژه در مسیحیت.

ره‌گیر rah-gir (ص.د) (نظامی) ویژگی نوعی هواپیمای جنگی و موشک هدایت‌شونده که برای مقابله با هواپیماها و موشک‌های دشمن به کار می‌رود.

ره‌ن rahn [عر] (م.د) ۱. گرو گذاشتن، و در اصطلاح حقوق، عقدی (قراردادی) که براساس آن، بدهکار، مالی را برای وثیقه و تضمین به بستان‌کار می‌دهد. ۲. (۱) آنچه، به‌ویژه ملکی که درازای دریافت پولی به‌عنوان وثیقه، در اختیار کسی گذاشته شود، یا مالی، به‌ویژه ملکی که در برابر دریافت وام به عنوان گرو، نزد وام‌دهنده می‌گذارند.

• **ره‌ن دادن** (م.د، م.ب) در اختیار کسی قرارداد چیزی، به‌ویژه خانه، مغازه، و مانند آنها، به‌ازای دریافت پولی به‌عنوان گرو یا وثیقه. • **ره‌ن کردن** (م.د، م.ب) در اختیار گرفتن چیزی، به‌ویژه خانه، مغازه، و مانند آنها، به‌ازای پرداخت پولی به‌عنوان گرو یا وثیقه.

ره‌نمای، **ره‌نمای** rah-na(e,o)mā[y] (ص.د) راهنما (م.ب). ۲.

آنها.

■ ریاضیات جدید (ریاضی) ریاضیاتی که اساس آن، نظریه مجموعه‌هاست.

ریاضی‌دان riyāzi-dān (ص.) آن‌که در ریاضیات دانش و مهارت بسیار دارد.

ریاضیون riyāziy[ɣ].un (عربی: ریاضیون، جر. ریاضی) (۱) دانشمندان ریاضی؛ ریاضی‌دانان.

ریاکار riyā-kār (ص.) آن‌که ریا می‌کند؛ دورو؛ منافق.

ریال riyāl [از اسپانیایی: real] (۱) ۱. واحد پول رسمی کشور ایران منقسم به صد بخش به نام دینار. در عرف، یک‌دهم تومان. ۲. واحد پول عربستان، عمان، قطر، و یمن.

ریالی r-i (ص.) قابل خرید و فروش با ریال؛ بلیط ریالی هواپیما.

رئالیسم re'ālism [فر. réalisme] (۱) واقع‌گرایی (مر. ۲ و ۳).

ریباند ribānd [انگ. rebound] (امصد.) (ورزش) تصاحب مجدد توپ بعد از برگشت توپ حاصل از شوت کردن به‌سوی حلقه بسکتبال یا دروازه فوتبال تیم حریف و مانند آنها.

ریبوزوم ribozom [فر. ribosome] (۱) (جانوری) ذره کوچکی در داخل سلول که از پروتئین و آر.ان.ای تشکیل شده و به تعداد زیاد در همه سلول‌های زنده یافت می‌شود و محل پروتئین‌سازی است.

ریبوفلاوین ribof[e]lāvin [فر. riboflavine] (۱) (جانوری) ویتامین ب ۲.

ریپ rip [انگ. rip] (۱) (گفتگو)

■ **ریپ زدن** (مصد.) ۱. (فنی) بروز کردن مکث‌های سکنه‌مانند در کارکرد موتور اتومبیل. ۲. (گفتگو) گفتن کلمات یا جمله‌های بی‌ربط و بی‌معنی با تلفظ نامناسب، به دلیل ترس یا هیجان.

رتارد ritārd [فر. retard] (امصد.) (فنی) یکی از دو حالت تنظیم نبودن دلوک اتومبیل که در آن، شمع دیرتر از حالت عادی جرقه می‌زند؛ مقرر. آوانس.

ریتم ritm [فر. rythme] (۱) ۱. (موسیقی) تقسیم‌بندی زمانی جریان یک ملودی که از درجه‌بندی شدت صوت، مدت صوت، و سرعت حاصل می‌شود. ۲. در فارسی معادل وزن، ضرب، و ایقاع به کار می‌رود. ۳. (گفتگو) چگونگی توالی و تناوب چیزی. ۴. فاصله امور متوالی؛ وزن؛ نظم.

ریتمیک ritmik [فر. rythmique] (ص.) ۱. موزون؛

آهنگدار. ۲. (۱) (موسیقی) علم شکل‌بخشی ریتم؛ علم ریتم.

ریتین riyat.eyn [عربی: ریتین، مثانی رتینه] (۱) (دوریه؛ دو شش.

ریچار ričār (۱) لیچار.

ریحان reyhān [عربی: ریحان] (۱) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی و کاشتنی از خانواده نعناع که برگ‌ها و سرشاخه‌های معطر آن

ره‌نمود، ره‌نمود rah-na(e, o)mud (امصد.) پیشنهاد یا توصیه‌ای که برای راهنمایی، حل مشکل کسی، یا رسیدن به هدفی طرح می‌شود.

ره‌نمون، ره‌نمون rah-na(e, o)mun (ص.) نشان‌دهنده راه؛ راهنما.

ره‌نورد rah-navard (ص.) آن‌که راهی را طی می‌کند؛ رونده.

ره‌نی rahn-i (ص.) ۱. مربوط به رهن؛ بانک رهنی، بیع رهنی. ۲. رهن داده‌شده؛ به گرو گذاشته‌شده؛ خانه رهنی.

ره‌وار، ره‌وار rah-vār (ص.) راهوار (مر. ۱).

ره‌یافت، ره‌یافت rah-yāft (امصد.) راه پرداختن به یک مسئله یا موقعیت یا شیوه تفکر درباره آنها؛ رویکرد.

رهین rahin [عربی: رهین] (ص.) گرو گذاشته‌شده؛ مرهون.

■ **رهین مثبت (لطف، ...)** کسی بودن مدیون منّت (لطف، ...) او بودن.

ری rey [از عربی: ریع] (۱) مقدار افزونی برنج، آرد، و مانند آنها پس از پخته شدن با آب.

■ **ری کردن** (مصد.) افزون شدن برنج، آرد، و مانند آنها پس از پخته شدن با آب.

ریا riyā [عربی: ریا] (امصد.) ۱. ظاهر و باطن متفاوت داشتن، به‌ویژه خود را پاک‌دامن و نیکوکار نشان دادن. ۲. (فقه) هر فعلی که جهت خودنمایی انجام شود و اخلاص در آن نباشد. **ریاست** riyāsat [عربی: ریاسة] (امصد.) ۱. عمل و موقعیت بالاترین مقام در یک اداره، مؤسسه، گروه، جامعه، قبیله، و مانند آنها. ۲. (۱) رئیس.

■ **ریاست کردن** (مصد.) ۱. اداره کردن یک اداره، مؤسسه، و مانند آنها به‌عنوان رئیس. ۲. حکومت و فرمانروایی کردن.

ریاست‌طلب r-i-talab (ص.) خواهان احراز ریاست به‌علت جاه‌طلبی.

ریاضت riyāzat [عربی: ریاضة] (امصد.) ۱. (تصوف) تحمل کردن سختی با ترک غرایز و کثرت عبادت برای تزکیه روح. ۲. تحمل رنج و سختی.

■ **ریاضت دادن به کسی** ۱. (تصوف) رنج و سختی دادن به او برای تزکیه نفسش. ۲. (گفتگو) او را در رنج و سختی قرار دادن. **ریاضت کشیدن** (مصد.) ۱. (تصوف) ریاضت. ۲. رنج بسیار کشیدن؛ تحمل سختی شدید کردن.

ریاضی riyāzi [عربی: ریاضی] (۱) ۱. ریاضیات. (ص.) مربوط به ریاضیات.

ریاضیات riyāziy[ɣ]āt [عربی: ریاضیات] (۱) علم بررسی اعداد و عمل‌ها و رابطه‌ها، ترکیب‌ها، تعمیم‌ها، و تجزیه‌های آنها، و نیز شکل‌ها و ساختار و اندازه‌گیری و تبدیل‌ها و تعمیم‌های

مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲. (خوشنویسی) ریحانی.

ریحانی r-i- (ص. ۱). (خوشنویسی) نوعی خط نازک و ظریف از خطوط اسلامی.

ریحه rihe (ع. ریحۃ) (۱). نوعی عطر نامرغوب.

ریخت rixt (۱). (گفتگو) وضع یا شکل ظاهری؛ ساختار بیرونی.

❖ **ریخت و پاش** (گفتگو) ۱. قرار ندادن اشیا در جای خود پس از استفاده از آنها و ایجاد شلوغی و بی‌نظمی. ۲. خرج کردن یا مصرف کردن حساب‌نشده پول و مال. ❖ **ریخت و قیافه** (گفتگو) ریخت. ❖ **از ریخت افتادن** (گفتگو) از نظر ظاهر، زشت و ناپسندیده شدن.

ریخت‌شناسی r-šenās-i (حامص. ۱). (جانوری) مورفولوژی.

ریختگی rixt-e-gi (حامص. ۱). ریخته بودن؛ وضع و حالت ریخته. ۲. ریزش. ۳. (۱). (مواد) قطعه یا شیء فلزی که با ریختن فلز مذاب در قالب تولید شود.

ریختن rixt-an (مصل. ۱، مصل. ۲، مصل. ۳، مصل. ۴). جاری شدن یا

جاری کردن (مایع) از مکانی بلندتر به سمت پایین، یا به درون ظرفی یا محفظه‌ای، یا از درون یک محفظه یا محدوده به بیرون از آن؛ دستم خورد چای ریخت. ۲. خارج شدن یا خارج کردن چیزی از درون محفظه‌ای و پخش و پراکنده شدن یا پخش و پراکنده کردن آن؛ کیسهٔ برنج سوراخ بود تمام برنج‌ها ریخت زمین. ۳. (مصل. ۱). جدا شدن و افتادن چیزی از جایی؛ موهای می‌ریزد. ۴. (مصل. ۱). چیزی را به درون ظرف یا محفظه‌ای وارد کردن یا به اجزای درون آن افزودن؛ توی قندان قند ریختم.

۵. (مصل. ۱، مصل. ۲). قرار دادن یا قرار گرفتن، یا روی هم انباشتن یا انباشته شدن در جایی، معمولاً به صورت پراکنده و نامرتب؛ اسباب‌هایش را ریخته بود گوشهٔ اتاق. ۶. (مصل. ۱). ناگهانی و معمولاً به صورت دسته‌جمعی به جایی وارد یا از آن خارج شدن، یا درجایی تجمع کردن؛ تازنگ خورد بهما از کلاس ریختند

بیرون. ۷. (مصل. ۱، مصل. ۲). از بین رفتن یا از بین بردن؛ زایل شدن یا زایل کردن؛ ترش ریخت. ۸. (مصل. ۱). انداختن؛ پرتاب کردن؛ دشمن از همه طرف به سرور و یاسان تیر و گلوله می‌ریخت. ۹. پراکندن و پخش کردن دانه‌های چیزی؛ پاشیدن؛ افشاندن؛ برای پرندگان دانه می‌ریختم. ۱۰. (مصل. ۱). (گفتگو) به فراوانی وجود داشتن؛ از این

جنس تو بازار ریخته، همهٔ مغازه‌ها دارند. ۱۱. (گفتگو) به وضوح نمایان و پیدا بودن؛ از نگاه و رفتارش شرارت می‌ریخت. ۱۲. (مصل. ۱). (گفتگو) بروز دادن حالت یا رفتاری، معمولاً به ناز و غمزه؛ دختری همین‌طور که راه می‌رفت قر و اطوار می‌ریخت. ۱۳.

(گفتگو) واریز کردن؛ پول را به حسابش ریختم. ۱۴. (گفتگو) وارد کردن مواد مذاب در قالبی برای به وجود آوردن شکل مشخصی از اشیا. ۱۵. طرح کردن؛ طراحی کردن؛ چه نقشه‌هایی برای او ریخته بود؟ ۱۶. (مصل. ۱). (گفتگو) ایجاد شدن ناگهانی احساسی در

کسی؛ ترس توی دلم ریخت. ۱۷. (گفتگو) منتقل شدن یا سرایت کردن؛ سرما خورد. اول گلویش ورم کرد و بعد به سینه‌اش ریخت.

❖ **با کسی روی [ای] هم ریختن** (گفتگو) ۱. تبانی کردن با او؛ زدن و کوبیدن با او. ۲. صمیمی شدن با او؛ دوست شدن با او. ۳. رابطه نامشروع پیدا کردن با او. ❖ **به هم (در هم) ریختن** (گفتگو) ۱. از نظم و ترتیب خارج کردن؛ نابه‌سامان کردن؛ قسه‌ها را به هم ریخته‌اند. ۲. دچار ناآرامی و اختلال کردن؛ فعالیت گروه‌های سیاسی، پایتخت آن کشور را به هم ریخته‌است. ۳. از بین بردن؛ خراب کردن؛ همهٔ نقشه‌های ما را به هم ریخت. ❖ **تو [ای] خود ریختن** مخفی کردن اندوه و ناراحتی خود و ابراز نکردن آن.

ریخته rixt-e (ص. ۱). ویژگی مایع جاری‌شده به ظرفی یا به جایی؛ ریخته‌شده. ۲. افتاده و پراکنده‌شده؛ جداشده. ۳. از بین رفته یا زایل و نابود شده. ۴. به قالب درآمده.

❖ **ریخته [و] پاشیده** (گفتگو) درهم و برهم؛ نامرتب و آشفته.

ریخته‌گر r-gar (ص. ۱). (مواد) آن‌که کارش ریختن فلز مذاب در قالب و تولید قطعه به شکل مورد نظر است.

ریخته‌گری r-i- (حامص. ۱). (مواد) ۱. فرایند تولید قطعه‌های فلزی از طریق ریختن فلز مذاب در قالب‌هایی که به شکل قطعه‌های مورد نظر درست شده‌اند؛ قالب‌ریزی. ۲. عمل و شغل تولید قطعات فلزی به طریق مذکور. ۳. (۱). جایی که این عمل در آن انجام می‌شود.

ریدمان rid-e-mān (مصل. ۱). (گفتگو) ۱. انجام دادن کاری یا گفتن چیزی از روی ناشی‌گری و به بدترین نحو و موجب خرابی و پریشانی امر مورد نظر شدن. ۲. ریدن (م. ۱). ۳. (۱). مدفوع.

ریدن rid-an (مصل. ۱، مصل. ۲، مصل. ۳). (گفتگو) ۱. خارج کردن مدفوع از بدن از راه مقعد. ۲. ریدمان (م. ۱).

❖ **ریدن تو [ای] (به) چیزی** (گفتگو) ۱. از روی ناشی‌گری موجب خرابی یا پریشانی آن شدن؛ به این راندگی ریده توی ماشین. ۲. هنگام ابراز خشم و تفر از چیزی در مورد آن گفته می‌شود؛ ریدم به این رفتار.

ریز riz (ص. ۱). دارای حجم، اندازه، یا جثهٔ کوچک؛ خُرد؛ کوچک؛ بهج ریز، دانه‌های ریز باران، ذرات ریز غبار. ۲. (۱). سیاهه؛ فهرست؛ صورت؛ لیست؛ ریز نمرات، ریز مخارج. ۳. (ص. ۱). (گفتگو) زی‌تر و آهسته‌تر از حد معمول (صدا)؛ خندهٔ ریز، سرفهٔ ریز. ۴. (۱). (موسیقی ایرانی) بخشی از روش اجرای سازهای مضرابی با زخمه‌های معتد و پی‌درپی چپ‌و راست.

❖ **ریز ریز** ۱. به صورت قطعه‌های کوچک. ۲. قطره‌قطره یا اندک‌اندک. • **ریز کردن** (مصل. ۱). (گفتگو) تبدیل کردن به

می‌خورد. ۲. محتاج؛ نیازمند.

ریزه خوانی riz-e-xān-i (حامص.) (گفتگو) ۱. خواندن اشعار، به‌ویژه اشعار مذهبی با صدای پایین که کم‌کم رو به اوج بگذارد. ۲. غرولند کردن؛ اعتراض و بدگویي کردن.

ریزه خور riz-e-xor (ص.) ریزه‌خوار.

ریزه کاری riz-e-kār-i (حامص.) (گفتگو) ۱. توجه به امور کوچک و ظریف. ۲. (۱.) کار ظریف و دقیق، به‌ویژه در آثار هنری. ۳. جزئیات و ویژگی‌های کم‌اهمیت. ۴. کارهای کوچک و ریز.

ریس ris (۱.) نوعی شیرینی.

ریست riset [انگ.: reset] (امص.)

• **ریست کردن** (مصد.) ۱. (فنی) خاموش شدن ناخواسته دستگاه بر اثر بروز اشکال. ۲. (مصد.) (کامپیوتر) راه‌اندازی مجدد کامپیوتر بدون خاموش کردن آن.

ریسک risk [فر.: risque، از ایتا.: risco] (امص.) (گفتگو) ۱. اقدام کردن به کاری که خطری در آن پیش‌بینی می‌شود. ۲. (۱.) احتمال خطر.

• **ریسک کردن** (مصد.) (گفتگو) ریسک.

ریسمان ris-mān (۱.) رشته بلند و معمولاً چندلایه از الیاف به‌هم‌تابیده‌شده که برای بستن یا آویزان کردن یا کشیدن چیزی و جز آن به کار می‌رود.

ریسمان‌ریسی r.-ris-i (حامص.) بافتن و تاب دادن ریسمان. **ریسندگی** ris-ande-gi (حامص.) عمل ریسیدن؛ تبدیل کردن پشم، پنبه، و مانند آنها به نخ؛ کارخانه ریسندگی و بافندگی.

ریسه ris-e (۱.) ۱. تعدادی از یک نوع شیء یا ابزار که پشت‌سرهم ردیف شده‌باشد. ۲. نوعی از لامپ‌های کوچک تزئینی، که به‌وسیله سیم برق به‌هم وصل شده و در فاصله‌های زمانی مشخص روشن و خاموش می‌شود. ۳. میوه و برخی سبزیجات، مانند انگور، پیاز، و سیر که برای استفاده از آنها در زمستان یا برای سالم ماندن و نپوسیدن، به‌رشته می‌کشند و از جایی آویزان می‌کنند. ۴. (گفتگو) ضعف و بی‌حالی‌ای که بر اثر خنده یا گریه شدید عارض می‌شود. ۵. (گیاهی) پیکر بدون آوند جلبک‌ها، خزها، و بخشی از دوره زندگی نهان‌زادان آوندی. ۶. (علوم زمین) چین‌بندی‌های متعلق به یک دوره از دوره‌های زمین‌شناسی.

• **ریسه رفتن** (مصد.) (گفتگو) ضعف کردن به‌دلیل خنده یا گریه شدید که معمولاً با حبس نفس همراه است. • **ریسه کردن** (مصد.) (گفتگو) ۱. پشت‌سرهم قرار دادن. ۲. پشت‌سرهم و بی‌وقفه گفتن چیزی.

ریسه‌داران r.-dār-ān (۱.) (گیاهی) گروه بزرگی از گیاهان پست مانند جلبک‌ها، قارچ‌ها، و گل‌سنگ‌ها که ریشه، ساقه،

اجزای کوچک‌تر. • **ریزودرشت** (گفتگو) ۱. کوچک‌وبزرگ. ۲. همه: ریزودرشت فامیل، ریزودرشت مواد قانون.

ریزابه r.-āb-e (۱.) آب یا رودی که به رودخانه‌ای دیگر بریزد. **ریزاندن** riz-ān-d-an (مصد.) (مصد.) (ریزان) ۱. موجب ریزش چیزی شدن. ۲. از بین بردن؛ نابود کردن.

ریزباف riz-bāf (ص.) و ویژگی هرنوع بافتنی که تاروپود آن باریک‌تر از حد معمول و به یکدیگر نزدیک‌تر باشد.

ریزبافت r.-t (ص.) ریزباف.

ریزبرگه riz-barg-e (۱.) (فرهنگستان) میکروفیث.

ریزبین riz-bin (ص.) ۱. دارای دقت زیاد؛ دقیق. ۲. (۱.) میکروسکوپ.

ریزبینی r.-i (حامص.) دقت نظر.

ریزپردازنده riz-pardāz-ande (۱.) (کامپیوتر) ریزتراشه‌ای که می‌توان به آن برنامه داد تا کارهای محاسباتی یا کارهای دیگری انجام دهد؛ میکروپروسور.

ریزتراشه riz-tarāš-e (۱.) (کامپیوتر) تکه بسیار کوچکی از جنس سیلیسیم یا ماده مشابهی که روی آن، مدار الکترونیکی پیچیده‌ای قرار دارد؛ میکروچیپ.

ریزسنج riz-sanj (۱.) (فنی) میکرومتر.

ریزش riz-eš (امص.) ۱. جدا شدن چیزی از مکان اصلی و به زمین افتادن آن؛ ریختن: ریزش برگ، ریزش مو. ۲. خراب شدن و به پایین افتادن؛ فرو ریختن: ریزش دیوار، ریزش کوه، ریزش چاه. ۳. بارش کردن؛ فرود آمدن؛ باریدن: ریزش برف و باران. ۴. بخشش و عطا.

ریزفيلم riz-film (۱.) (فرهنگستان) میکروفيلم.

ریزموچ riz-mo[wlj] (۱.) (فیزیک) میکروویو.

ریزنقش riz-naqš (ص.) (گفتگو) ۱. دارای جثه و اندام کوچک و ظریف. ۲. ویژگی هرنوع بافتنی، که طرح‌ها و نقش‌ونگارهای آن کوچک‌تر از حد معمول باشد: فرش ریزنقش.

ریزنویسی riz-nevis-i (حامص.) (خوشنویسی) نوشتن کلمه با قلم ریز.

ریزوم rizom [فر.: rhizome] (۱.) (گیاهی) نوعی ساقه زیرزمینی در تک‌لپه‌ای‌ها که موجب پایداری و تولیدمثل آنها می‌شود.

ریزه riz-e (ص.) ۱. ریز (۱.۱.) ریزه، هیکل ریزه. ۲. (۱.) اجزای کوچکی که از خرد یا متلاشی شدن اجزای بزرگتر به‌وجود می‌آید: ریزه نان. ۳. حلقه، به‌ویژه حلقه‌ای بر روی در که چفت را در آن قرار می‌دهند: رزه. ۴. دانه ریز.

• **ریزه‌ریزه** اندک‌اندک؛ کم‌کم. • **یک‌ریزه** (گفتگو) کمی؛ اندکی.

ریزه‌خوار r.-xār (ص.) ۱. آن‌که باقی‌مانده سفره دیگران را

ریش سفید riš-sefid (ص.ا). ۱. مرد مسن و قابل احترامی که معمولاً به نصایح و گفتار او عمل می‌شود و مردم او را به بزرگی و راهنمایی قبول دارند. ۲. ویژگی آن‌که به سبب پیری، ریش او سفید شده است.

ریشو riš-u (ص). (گفتگو) دارای ریش. **ریشه** riš-e (ا). ۱. (گیاهی) یکی از اندام‌های گیاهی، که معمولاً زیرزمینی است و کار آن جذب آب و مواد مغذی، حفظ پایداری گیاه، و گاهی ذخیره مواد مغذی است. ۲. اصل و منشأ. ۳. هریک از تارهای کنار پارچه یا هر بافتنی دیگر: ریشه‌های قالی. ۴. بخش غیرقابل رؤیت هرچیز که در داخل چیزی دیگر است: ریشه دندان، ریشه مو، ریشه ناخن. ۵. (گفتگو) ریشه دندان. ۶. (ریاضی) عددی که اگر به دفعات معینی در خودش ضرب شود، حاصل ضرب آن برابر عدد مشخصی شود. مثلاً ۲ ریشه سوم ۸ است، زیرا اگر ۲ را سه بار در خودش ضرب کنیم، ۸ به دست می‌آید. ۷. (زبان‌شناسی) صورت قدیمی واژه. ۸. (ادبی) بن.

■ **ریشه اصلی** (گیاهی) بخشی از ریشه راست گیاه که ضخیم‌تر از ریشه‌های دیگر است. ■ **ریشه افشان** (گیاهی) افشان. ■ **ریشه بستن** (مص.ا) تشکیل دادن ریشه. ■ **ریشه دندان** (جانوری) قسمتی از دندان که معمولاً در زیر لثه است. ■ **ریشه دواندن** (مص.ا). ۱. دارای ریشه طولانی و محکم شدن. ۲. پابرجا و ماندگار شدن. ■ **ریشه دوم** (ریاضی) جذر. ■ **ریشه راست** (گیاهی) راست. ■ **ریشه‌ریشه** (گفتگو) ← ریش‌ریش. ■ **ریشه زدن** (گرفتگی) (مص.ا). ۱. به وجود آوردن ریشه. ۲. به وجود آمدن و ماندگار شدن. ■ **ریشه سوم** (ریاضی) کعب. ■ **ریشه غده‌ای** (گیاهی) نوعی ریشه که موادی در آن ذخیره شده است، مانند هویج. ■ **ریشه فرعی** (گیاهی) بخشی از ریشه راست گیاه که از ریشه اصلی منشعب می‌شود. ■ **ریشه کردن** (مص.ا). ۱. ریشه زدن (م.ا). ۲. در جایی ماندگار شدن و صاحب اولاد یا نفوذ شدن در آن‌جا. ■ **ریشه کسی** (چیزی) را کندن (گفتگو) نیست و نابود کردن او (آن). ■ **ریشه گرفتن** از جایی (گفتگو) نشست پیدا کردن از آن‌جا. ■ **ریشه مو** (گفتگو) (جانوری) پیاز مو. ■ **ریشه موین** (گیاهی) تار کشنده. ■ **ریشه نابه‌جا** (گیاهی) ریشه‌ای که منشأ آن غیراز ریشه‌چۀ دانه باشد. ■ **ریشه هوایی** (گیاهی) نوعی ریشه که در هوا قرار دارد و ویژه گیاهانی است که روی گیاهان دیگر می‌رویند و رطوبت هوا را جذب می‌کند. ■ **از ریشه درآوردن** ۱. ازجا کندن (درخت) همراه با ریشه. ۲. نابود کردن.

ریشه‌ای riš-(y)-i (ص) اساسی، دقیق، و فراگیر. **ریشه چه** riš-e-če (ا). (گیاهی) بخشی از رویان دانه که

برگ، و گل ندارند و از یک یا چند سلول تشکیل شده‌اند. **ریسیدن** ris-id-an (مص.م. بعد: ریس) رشتن. **ریسیور** risiver [انگ. receiver] (ا). (برق) دستگاه تبدیل‌کننده فرکانس در مجموعه دریافت‌کننده تصاویر ماهواره‌ای.

ریش riš (ا). ۱. موهای دو طرف صورت و چانه در مردان یا به صورت موهای زائد در خانم‌ها، و نیز در چانه بعضی حیوانات مانند بز. ۲. (فنی) وسیله‌ای که قسمت جلو تریلر را به قسمت عقب وصل می‌کند.

■ **ریش چیزی درآمدن** (گفتگو) مانند سابق مفید یا بکرو تازه نبودن آن؛ بی‌مصرف شدن آن. ■ **ریش را در [توئی]** (آسیاب سفید نکردن) (گفتگو) عمر را به بیهودگی نگذراندن و بی‌تجربه نبودن. ■ **ریش ریش** (گفتگو) ویژگی آنچه تاروپود یا الیاف آن از هم باز شده باشد. ■ **ریش کسی توای** (دست دردست) دیگری بودن (گفتگو) حل مشکل یا اجازه و اختیار او دردست دیگری بودن. ■ **ریش کسی را چسبیدن** (گفتگو) مواخذه کردن و مورد سؤال قرار دادن او؛ اعتراض کردن به او. ■ **ریش کوسه** (گفتگو) ریش بسیار تنک و کم‌پشت. ■ **ریش گذاشتن** (مص.ا). (گفتگو) نتراشیدن ریش تا بلند شود. ■ **ریش گرو گذاشتن** (گفتگو) ضمانت کردن با قول و وعده شفاهی؛ تعهد اخلاقی دادن. ■ **ریش و پشم** (گفتگو) موهای بلند و پرپشت صورت. ■ **ریش و قیچی** دست (به دست، دردست) کسی بودن (گفتگو) اختیار تام و کامل داشتن او؛ کاملاً مختار بودن او. ■ **به ریش کسی بستن** (چسباندن) (گفتگو) مجبور کردن او به داشتن، استفاده کردن، یا برخوردار بودن از چیزی، یا به زنی گرفتن کسی؛ قالب کردن. ■ **به ریش کسی خندیدن** (خنده زدن) (گفتگو) او را مسخره کردن. ■ **به ریش گرفتن** (گفتگو) ۱. جدی تلقی کردن و پذیرفتن تعریف و تمجیدی که محض تعارف یا تمسخر گفته شده باشد. ۲. قبول کردن؛ پذیرفتن.

ریش بابا r.-bābā (ا). (گیاهی) نوعی انگور که دانه‌های آن درشت و کشیده است.

ریشتَر rišter [از انگ. Richter] (ا). (علوم زمین) مقیاسی برای اندازه‌گیری قدرت زمین‌لرزه.

ریش تراش riš-tarāš (ا). وسیله‌ای که با آن، ریش و سبیل را می‌تراشند.

ریشتن rišt-an (مص.م. بعد: ریس) رشتن.

ریش‌خند، ریش‌خند riš-xand (مص) ۱. مسخره کردن؛ استهزا کردن. ۲. (ص) (گفتگو) آن‌که یا آنچه مورد تمسخر و استهزا قرار می‌گیرد؛ مایه استهزا؛ مضحکه.

■ **ریش‌خند زدن** (کردن) (مص.ا) ریش‌خند. ■ **ریش‌خند شدن** (مص.ا) مورد تمسخر و استهزا قرار گرفتن.

روان (علوم‌زمین) تودهٔ ریگ که بر اثر وزش باد حرکت می‌کند و پشته‌هایی ناپایدار تشکیل می‌دهد.

ریگ ^۲ r. (۱)

• **ریگ زدن** (مصدر) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خیره و باگستاخی نگاه کردن.

ریگزار، ریگ‌زار r-zār (۱) بیابان پوشیده از ریگ.

ریگ‌شور rig-šur (مصدر) (گفتگو) ۱. شستن حبوب مانند عدس و لوبیا در ظرف پرآب تا خاک و ریگ موجود در آنها ته‌نشین و جدا شود. ۲. شستن ذرات خاک طلا برای جدا کردن طلا از خاک و جز آن.

ریل reyl [انگ: rail] (۱) (فنی) ۱. میله‌ای کلفت و بلند و فولادی، که بعضی از وسایل نقلیه مانند قطار روی آن حرکت می‌کنند. ۲. هر قطعه‌ای که چرخ یا قطعهٔ دیگری روی آن حرکت می‌کند.

ریلکس rilaks [انگ: relax] (مصدر) (گفتگو) ۱. آرام و بدون دغدغه. ۲. ویژگی آن‌که به‌مراحتی و بدون تعارف یا خجالت، رفتار یا برخورد می‌کند.

ریل‌گذاری reyl-gozār-i (حاضر) (فنی) عملیات قرار دادن ریل‌های موازی نصب‌شده روی تراورس، در مسیر راه‌آهن.

ریمل rimel [فر: rimmel] (۱) ۱. ماده‌ای برای آرایش کردن مژه‌ها. ۲. وسیله‌ای که با آن مژه‌ها را آرایش می‌کنند.

رینگ ring [انگ: ring] (۱) ۱. (فنی) طوقهٔ فولادی، که لاستیک چرخ روی آن می‌افتد. ۲. (فنی) حلقهٔ فولادی باز که در شیار مخصوص روی پیستون موتور جا می‌افتد و در تماس با سیلندر قرار می‌گیرد. ۳. (ورزش) محوطهٔ معمولاً مربع‌شکلی که به‌وسیلهٔ طناب محصور شده و در آن، مسابقه‌های بوکس و کشتی‌کج انجام می‌شود.

ریواس rivās (۱) (گیاهی) ۱. ساقهٔ خوراکی سفید یا سبز که به‌صورت وحشی می‌روید و طعم آن ترش‌وشیرین است. ۲. گیاه این ساقه که علفی و پایا و از خانوادهٔ علف هفت‌بند است و ساقه و دم‌برگ‌های خوراکی دارد.

رنوس ro'us [عر: رُوس، جر: رَاس] (۱) بخش‌های مهم از چیز یا چیزهایی؛ اصول؛ رنوس مسائل.

رنوستا re'u(o)stā [فر: rhéostat] (۱) از انگ: [rheostat] (۱) (فیزیک) اسبابی که مقاومت الکتریکی آن به‌دلخواه قابل تغییر است.

رنوف ra'uf [عر: رُوف] (مصدر) (مهربان؛ دلسوز؛ باعاطفه). **ریون** riyon [فر: rayonne] (۱) (مواد) ۱. پارچهٔ ساخته‌شده از الیافی به‌همین نام. ۲. ابریشم مصنوعی.

ریوی riyavi [عر: رُوی] (مصدر) مربوط به ریه؛ امراض ریوی.

ریه riyē [عر: رَئَة] (۱) (جانوری) هریک از دو اندام تنفسی بدن

سلول‌های آن هنگام ریویش دانه تقسیم می‌شوند و ریشه را به‌وجود می‌آورند.

ریشه‌دار riš-e-dār (مصدر) ۱. دارای ریشه. ← ریشه (بر. ۱ و ۳). ۲. (گفتگو) دارای سابقهٔ طولانی. ۳. (گفتگو) محکم؛ استوار. ۴. (گفتگو) دارای اصل و نسب قدیمی و اصیل.

ریشه‌شناسی riš-e-šenās-i (حاضر) (۱) (زبان‌شناسی) علمی که شکل اولیهٔ کلمات و تغییر و تحول تاریخی آنها را بررسی می‌کند.

ریشه‌کن riš-e-kan (مصدر)

• **ریشه‌کن شدن** (مصدر) ۱. از ریشه‌کنده شدن درخت و مانند آن. ۲. از بین رفتن؛ نابود شدن. • **ریشه‌کن کردن** (مصدر) ← ریشه‌کن شدن.

ریشه‌یابی riš-e-yāb-i (حاضر) ۱. پیدا کردن منشأ و علت اصلی امری. ۲. پیدا کردن اصل و منشأ کلمه‌ها، قصه‌ها، ضرب‌المثل‌ها، و مانند آنها.

• **ریشه‌یابی کردن** (مصدر) ریشه‌یابی (بر. ۱).

ریق riq (۱) (گفتگو) ۱. ریق.

ریق‌ماسی r-mās-i (مصدر) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ریفو.

ریقو riq-u (مصدر) (گفتگو) (توهین‌آمیز) لاغر و ضعیف.

ریق riq (۱) (گفتگو) ۱. مواد داخل شکم، به‌ویژه مدفوع.

• **ریق رحمت را سر کشیدن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) فوت کردن؛ مردن. • **ریق کسی در آمدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به نهایت درماندگی و ضعف افتادن او. • **ریق گرفتن** (مصدر) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اسهال شدن.

ریق‌ماسی r-mās-i (مصدر) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ریف‌ماسی ← ریفو.

ریقو riq-u (مصدر) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ریفو.

ریک rik (۱) (گفتگو) ← ریگ، رکزده (بر. ۲).

ریکاوری rikāveri [انگ: recovery] (۱) (پزشکی) ۱. مدتی که طول می‌کشد تا بیمار بی‌هوش به حال طبیعی برگردد. ۲. اتاقی که در مجاورت اتاق عمل قرار دارد و بیمارانی را پس از عمل در آن‌جا نگه می‌دارند تا به‌هوش آیند.

ریک‌زده rik-zad-e (مصدر) (گفتگو) نمایان؛ آشکار؛ نغ‌های ریک‌زده لباس، دندان‌های ریک‌زده.

ریگ ^۱ rig (۱) (علوم‌زمین) سنگ‌ریزه‌ای درشت‌تر از شن و کوچک‌تر از قلوه‌سنگ به قطر ۴ تا ۶ میلی‌متر. ۲ به‌عنوان نماد «فراوانی و بسیاری» به کار می‌رود؛ مثل ریگ پول خرج می‌کرد.

• **ریگ (ریگی) تویی** [به] کفش داشتن (بودن) (گفتگو) نیت یا غرض پنهان و ناروایی داشتن. • **ریگ ته جوی بودن** (شدن) (گفتگو) در جایی ماندگار بودن (شدن). • **ریگ**

که در قفسه سینه در دو طرف قلب قرار گرفته‌اند و باعث مجاورت نزدیک هوا با خون می‌شوند تا خون ضمن گرفتن اکسیژن هوا، گازهای زائد مانند دی‌اکسید کربن را دفع کند؛ شش.

رئیس ra'is [عر: (ص)، (ا)] ۱. آن‌که در رأس اداره، سازمان، مجلس، و مانند آنها قرار دارد و آن را اداره می‌کند؛ بالاترین مقام در چنین جاها و مواردی. ۲. اداره‌کننده جایی یا گروهی. **رئیس تشک** (ورزش) در کشتی، داوری که در صورت پیش آمدن اختلاف بین دو داور دیگر و نیز سه‌خطاره کردن

یکی از کشتی‌گیران، رأی نهایی را اعلام می‌کند. ■ رئیس رؤسا (گفتگر) افراد دارای مقام و منصب.

رئیس جمهور r.-jomhur [عر:ع: (ا)] (سیاسی) آن‌که مسئولیت امور اجرایی یک کشور جمهوری را برعهده می‌گیرد؛ مدیر اجرایی کشور جمهوری.

رئیس جمهوری r.-i [عر:ع:فا: (ا)] (سیاسی) رئیس جمهور.

رئیس منشی ra'is-monši (ا)] (اداری) ← تلفن ■ تلفن رئیس منشی.

رئیس ra'is.e [عر: رئیس: (ص)، (ا)] رئیس: هیت رئیس.

ز، z (ح. ۱.) پانزدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «y» و سیزدهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان لثوی - دندانی؛ ز، زا.
 ze (۱.) نام حرف و واج «ز».
 zā (۱.) نام حرف «ز».

زای [zā[-y] (امض.) عمل زایمان؛ زایش.

۱. از بین رفتن و مردن مادر (انسان یا حیوان) هنگام زایمان. ۲. (طنز) چیزی را از دست دادن.

زابل zābol (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه، چهارگاه، همایون، و راست پنجگاه.

زابه‌راه zā-be-rāh (ص.) (گفتگو) ۱. از خانه و خانواده
دور شده؛ آواره. ۲. (ص.) (ق.) سرگردان؛ معطل.

زاپاس zāpas [زر] (۱) ۱. (فنی) لاستیک اضافی که معمولاً خودروها به‌همراه دارند. ۲. (فنی) قطعهٔ یدکی اضافی اتومبیل. ۳. (گفتگو) چیز (کس) اضافی که هنگام احتیاج به‌سراغ آن (او) بروند.

زاج (zāq [معر. از: فا: زاک] (۱). (شمی) انواع نمک آلومینیم دار اسیدسولفوریک، که به شکل گرد سفیدرنگ، بی‌بو، و با مزه‌ای گس است و در مواد غذایی، تصفیه آب و فاضلاب، و جرم‌سازی به کار می‌رود.

زاج سنگ z.-sang (۱). (علوم زمین) نوعی ماده معدنی متراکم به رنگ صورتی یا خاکستری، که در سنگ های آتشفشانی یافت می شود.

زاد ' zā-d (ا.) فرزند.

۱. زادگاه. ۲. زادبوم. ۳. تولد. ۴. فرزندان.

زاد زād [ع.ر.] (۱). خوردنی و آشامیدنی‌ای که در سفر همراه می‌برند؛ توشه.

زادبوم zā-d-bum (۱.) زادگاه.

زادروز zā-d-ruz (۱) روز به دنیا آمدن؛ روز تولد.

زادگاه zā-d-gāh (۱.) محل تولد؛ سرزمین مادری.

زادن zā-d-an (مصدر، مضارع، بـ: [زای]) ۱. زاییدن یا زاییده شدن. ۲. پدید آمدن؛ به وجود آمدن.

زاده zā-d-e (ص). ۱. آن که به دنیا آمده؛ متولد شده. ۲. (۱).

آنچه پیامد و حاصل چیزی است؛ ثمره؛ نتیجه. ۴. (ص.)
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «فوزند»:
آدمی‌زاده، برادرزاده.

زار^۱ zār (ص.) آشفته؛ یریشان؛ نابہ سامان.

■ زاروزبون (گفتگر) ضعیف و ناتوان و خوار. ■ زارونزار
لاغر و ضعیف و ناتوان.

زائر ۲ Z. (صـ) ۱. سوزناک. ۲. (ق.) با اندوه، ناراحتی، و سوزناکی.

۱. زارزار ۲ (م. ۲). • زار زدن (مصدر). (گفتگو) ۱. گریه کردن با شدت و با سوزناکی. ۲. آشکار بودن خصوصیت صفت خاصی از چهره، رفتار، یا گفتار کسی. • به تن کسی زار زدن لباسی (گفتگو) (طنز) به تن کسی گریه کردن لباسی.

زارع zāre' [عر.] (ص، ا،) زراعت کننده؛ کشاورز.

زاروزندگی zār-o-zende-gi (۱) (گفتگو) وسایل و لوازم زندگی؛ هست و نیست.

زاری zār-i (حامصه) گریه کردن با سوز و صدا و ناله.

زَارِيدَن zār-id-an (مصدر، بـم: زار) گریه کردن با سوز، صدا، و ناله.

زاغ zāq (۱). ۱. (جانوری) پرنده‌ای از خانواده کلاغ. ۲. (ص). دارای رنگ کبود یا سبز (چشم).

■ زاغ سیاہ (زاغ سیاہ) کسی را چوب زدن (گفتگو) از دور مواظب رفتار و حرکات او بودن؛ تعقیب کردن او به طور پنهانی.

زاغ [zāq[q] (۱) (گفتگر)

۱. زاغ وزوغ (زاغ وزیغ) (گفتگر) ۱. (غیر مؤدبانه) زن و فرزند.
۲. سرو صدا؛ هیاهو.

زاغچه zāq-ē (۱) (جانوری) پرنده‌ای از خانواده کلاغ شبیه زاغ ولی با دُم کوتاه که انواع گوناگون دارد.

زاغول zāq-ul (صد) (گفتگر) دارای چشم کبود رنگ یا سبز.
زاغه zāqe (۱) ۱. چهار دیواری محقر و تنگ که محل زندگی کوچ نشینان و فقر است، و معمولاً در حاشیه شهر قرار دارد. ۲. اتاقک یا غاری که حیوانات اهلی را در آن نگهداری می‌کنند؛ آغل. ۳. (نظامی) انباری که در زیر زمین کنده می‌شود و در آن، سلاح و مهمات نگهداری می‌کنند.

زاغی zāq-i (۱) (جانوری) پرنده‌ای از خانواده کلاغ که پرهاى شانه، پهلوها، و شکم آن سفید، و بقیه پرهایش سیاه است؛ کلاغ‌زاغی؛ کلاغچه.



زاق [zāq[q] (۱) زاغ [zāq[q]

زال zāl (صد) (پزشکی) مبتلا به بیماری زالی.

زالزالک zāl zālāk (۱) (گیاهی) ۱. میوه گوستی گرد زرد و نارنجی، که چند هسته دارد و طعم آن ترش و شیرین است. ۲. درخت این میوه که از خانواده گل سرخ است.



زالو zālu (۱) ۱. (جانوری) کرم کوچکی که بدن آن از قطعه‌های حلقوی متعدد و نازک تشکیل شده است و در خشکی یا آب شیرین زندگی می‌کند و به کمک مکنده‌های متعددی که روی بدنش است، به بدن میزبان می‌چسبد و خون آن را می‌مکد. ۲. (گفتگر) آن‌که از دیگران سوءاستفاده یا بهره‌کشی می‌کند.

زالی zāl-i (۱) (پزشکی) بیماری ارثی ناشی از کمبود رنگ دانه در پوست، چشم، و مو که به فرد، ظاهری سفید و رنگ پریده می‌دهد.

زاماسکه zāmāske [ر] (۱) (مواد) بتونه (م. ۲).

زاماک zāmāk [فر: Zamak] (۱) (مواد) سرب خشک.

زامسقه zāmesqe [ر] (۱) (مواد) بتونه (م. ۲).

زانو zānu (۱) ۱. (جانوری) مفصل بین ران و ساق پا. ۲. (جانوری) فاصله بین این مفصل و انتهای ران؛ به ران زانویش نشاند. ۳. آن قسمت از شلوار که بر روی زانو قرار می‌گیرد. ۴.

(فنی) قطعه لوله‌ای توخالی و خمیده برای تغییر مسیر لوله؛ زانویی.

• **زانو انداختن** (مصد) کش آمدن و جا انداختن آن قسمت از شلوار که با زانو در تماس است. • **زانو زدن** (مصد) ۱. بر روی زانو‌ها قرار گرفتن به طوری که پاها از زانو تا شده و ساق‌ها تا نوک پنجه‌ها بر روی زمین و مابقی بدن ایستاده و بر آن عمود باشد. ۲. نشستن به حالت دوزانو به نشانه تواضع و ادب یا التماس در برابر کسی. • **زانوی غم** [به] بغل گرفتن نشستن و زانو‌ها را بین دو دست گرفتن که نشانه اندوه‌گین بودن است. • **باکسی زانویه زانو** (زانو بر زانو) نشستن نزدیک و مجاور او نشستن. • **به زانو** ۱. (ورزش، نظامی) حالت آمادگی تیرانداز برای نشانه روی و تیراندازی به طوری که یکی از پاها از زانو خم شده و عمود بر کف پا باشد و پای دیگر از زانو خم شده و ساق تا پنجه پا بر روی زمین قرار داشته باشد. ۲. (نظامی) فرمانی که فرمانده برای آماده‌باش تیراندازها می‌دهد تا به این حالت درآیند. • **به زانو در آمدن** ۱. شکست خوردن؛ مغلوب شدن. ۲. زانو زدن (م. ۱). • **به زانو نشستن** بر روی زانو‌ها نشستن به نشانه ادب و تواضع؛ دوزانو نشستن.

زانوبند z-band (۱) پارچه یا نواری کشی که برای حفاظت و گرم نگه داشتن زانو به آن می‌بندند.

زانویی zānu-y-(۱) (فنی) زانو.

زانی zāni [عر] (صد) آن‌که از راه حرام با جنس مخالف آمیزش می‌کند؛ زناکار.

زانیه zāniy.e [عر: زانیة] (صد) ویژگی زنی که از راه حرام با مردان آمیزش می‌کند؛ زناکار.

زاویه zāviye [عر: زاوية] (۱) ۱. (ریاضی) فضای بین دو خط یا دو سطح در محل تقاطع آنها با یکدیگر؛ گوشه. ۲. (ریاضی) شکلی که از تقاطع دو خط یا دو سطح پدید می‌آید؛ گوشه. ۳. چگونگی نگرش به چیزی یا تلقی از آن؛ دیدگاه؛ شما از چه زاویه‌ای به این موضوع نگاه می‌کنید؟ ۴. جای پرت؛ کنج؛ گوشه؛ کنار. ۵. ساختمان آرامگاه بزرگان مذهبی. ۶. اتاقی که در یکی از کنج‌های ساختمان خانه برای خواب و استراحت تابستان بنا شده باشد.

• **زاویه حاده** (تند) (ریاضی) زاویه‌ای که اندازه آن کمتر از نود درجه باشد. • **زاویه قائمه** (راست) (ریاضی) زاویه‌ای که اندازه آن نود درجه است. • **زاویه منفرجه** (باز) (ریاضی) زاویه‌ای که اندازه آن بین نود تا صد و هشتاد درجه است. • **زاویه‌های متقابل به رأس** (روبرو) (ریاضی) دو زاویه که ضلع‌های آنها در امتداد یکدیگرند. • **زاویه‌های متمم** (ریاضی) دو زاویه که مجموع آنها نود درجه است. •

زایمان zā-y-e-mān (امص.) عمل زاییدن؛ وضع حمل کردن.
زاینده zā-y-ande (ص.) ۱. دارای توانایی زایش. ۲. خلاق؛ آفریننده.

زائو zā'-u (ص.) ۱. زنی که به تازگی زایمان کرده است یا در شرف زایمان است.

زاییدن zā-y(')-id-an (مص.م. بد.: زای|) ۱. وضع حمل کردن؛ به دنیا آوردن نوزاد. ۲. به وجود آوردن؛ پدید آوردن.
 زیر چیزی زاییدن (گفتگو) (غیرمؤدانه) از سنگینی و دشواری انجام آن ازپا درآمدن؛ از به اتمام رساندن آن عاجز شدن.

زاییده zā-y(')-id-e (ص.) ۱. به دنیا آمده؛ متولد شده. ۲. به وجود آمده؛ نتیجه؛ ثمره.

زباد zabād [عر.] (۱) ۱. (جانوری) جانور پستانداری شبیه گربه که از کیسه‌ای در نزدیکی مخرج آن چربی معطری به دست می‌آید؛ گربه زباد. ۲. چربی معطری که از این جانور گرفته می‌شود و از آن عطر می‌سازند.

زباله zobāle [عر.: زباله] (۱) هرنوع ماده زائد و دور ریختنی؛ آشغال؛ خاک روبه.

زباله‌دان z.-dān (۱) ۱. جای انداختن زباله؛ زباله‌دانی؛ مزبله. ۲. جای بسیار کثیف و پست برای زندگی.

زباله‌دانی z.-i (۱) زباله‌دان.

زبالین zobāl-in (۱) پدیده فقر جدید در شهرهای صنعتی به صورت زندگی فقرا در کنار زباله و ارتزاق از آن.

زبان zabān (۱) ۱. (جانوری) عضو عضلانی و متحرک در دهان انسان و اغلب مهره‌داران که در اعمال مختلفی مانند تکلم، بلع غذا، و تشخیص مزه‌های گوناگون نقش دارد. ۲. طرحی نظام‌مند در ذهن انسان که به وسیله آواها یا نشانه‌های نوشتاری آنها بر مبنای قوانین سازمان‌یافته، صورت خارجی می‌یابد و به منظور بیان افکار و احساسات یا برقراری ارتباط به کار می‌رود؛ زبان روسی، زبان فارسی. ۳. مجموعه علائم و نشانه‌هایی که در حوزه خاصی یا بین گروه خاصی به کار می‌رود؛ زبان حیوانات، زبان ریاضی، زبان کامپیوتر. ۴. سخن؛ حرف؛ کلام. ۵. زبان خارجی. ۶. نحوه سخن گفتن؛ طرز بیان. ۷. (امص.) سخن گفتن دلنشین و مؤثر؛ زبان‌آوری؛ چرب‌زبانی؛ تو با زبانت مار را از سوراخ بیرون می‌کشی. ۸. سخن گفتن؛ مگر جلو زبان مردم را می‌شود گرفت؟ ۹. توانایی سخن گفتن؛ دختره بیچاره لال است، زبان ندارد که بگوید چه اتفاقی افتاده. ۱۰. جسارت و توانایی بیان نظرات، خواسته‌ها، یا اعتراضات؛ زبان ندارد از خودش دفاع کند، حقش را می‌خورد. ۱۱. (۱) زبان گوسفند یا گاو که به عنوان غذا از آن استفاده می‌شود.

← (م.) ۱. ساندویچ زبان، خوراک زبان. ۱۲. نوعی شیرینی دراز

زاویه‌های مجانب (ریاضی) دو زاویه مجاور که مجموع آنها صدو هشتاد درجه است. ■ زاویه‌های مجاور (ریاضی) دو زاویه که در رأس و یک ضلع مشترکند. ■ زاویه‌های مکمل (ریاضی) دو زاویه که مجموع آنها صدو هشتاد درجه است.

زویه یاب z.-yāb (۱) ۱. (ریاضی) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری زاویه که در نقشه‌برداری، بلورشناسی، و مانند آنها به کار می‌رود. ۲. (تجرب) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری زاویه‌ها در آسمان، متشکل از دو شاخص عمود برهم به شکل صلیب.
زاهد zāhed [عر.] (ص.) (صرف) آن‌که از دنیا و بهره‌های آن روی‌گردان است و مدام در حال عبادت و ذکر است؛ پارسا؛ پرهیزکار.

زایا zā-y-ā (ص.) ۱. دارای توانایی زاییدن. ۲. گسترش‌یابنده؛ افزون‌شونده.

زایاندن zā-y-ān-d-an (مص.م. بد.: زایان) ۱. یاری دادن به مادر (انسان یا جانور) برای به دنیا آوردن نوزاد. ۲. به وجود آوردن.

زائد، زاید zā'ed, zāyed [عر.: زائد] (ص.) ۱. غیر ضروری؛ غیر لازم. ۲. اضافه؛ افزون.

زائدات، زایدات zā'edāt, zāyedāt [عر.: زائدات، جر. زائده] (۱) چیزهای غیر لازم، بی‌فایده، و دور ریختنی.

زائد الوصف، زاید الوصف zā'ed.o.l.vasf, zāyed.o.l.vasf [عر.: زائد الوصف] (ص.) بیش از اندازه؛ بیش از حد معمول.

زائده، زایده zā'ed.e, zāyed.e [عر.: زائده] (ص.) ۱. ویژگی آنچه اضافی و غیر قابل استفاده است. ۲. (۱) برجستگی یا پیش‌آمدگی در چیزی، به ویژه در یک اندام یا استخوان.

■ **زائده اعور** ۱. (جانوری) آپاندیس. ۲. (گفتگو) چیز اضافی وابسته به دیگری و غیر لازم.

زائر، زایر zā'er, zāyer [عر.: زائر] (ص.) آن‌که به زیارت اماکن مقدسه می‌رود؛ زیارت‌کننده.

زافرسوا، زایرسوا z.-sarā (۱) مکانی که زائران در آن اقامت می‌کنند.

زایش zā-y-eš (امص.) ۱. عمل زاییدن؛ وضع حمل. ۲. تولد؛ ولادت. ۳. به وجود آمدن یا رخ دادن.

زایشگاه، زایش‌گاه z.-gāh (۱) بیمارستان مخصوص وضع حمل زنان و پرستاری از آنان و نوزادان.

زائل، زایل za'el, zāyel [عر.: زائل] (ص.) از بین‌رونده؛ نابودشونده؛ ناپدیدشونده.

■ **زائل شدن** (مص.د.) از بین رفتن؛ برطرف شدن. ■ **زائل کردن** (مص.م.) از بین بردن؛ نابود کردن.

زایلین zāylen [انگ.: xylene] (۱) (شیمی) گزیلین.

زایلو فون zāylofon [انگ.] (۱) (موسیقی) کیسیلوفون.

شبهه زبان. ← (ب. ۱).

■ **زبان آدم (آدمی زاد)** (کنفگر) سخن گفتن معمولی و منطقی و بدون خشونت، به‌ویژه در حل مسائل و اختلافات.

■ **زبان آدم (آدمی زاد)** سر کسی شدن (کنفگر) فهمیدن و پذیرفتن سخن منطقی. ■ **زبان اشاره** حرکات سر و دست برای آگاه کردن کسی از موضوعی. ■ **زبان اصلی (زبان اصلی)** ترجمه‌نشده (فیلم). ■ **زبان باز کردن** ۱. آغاز کردن کودک به سخن گفتن. ۲. (کنفگر) جسارت سخن گفتن و اعتراض پیدا کردن. ■ **زبان برنگشتن (نچرخیدن)** به چیزی (کنفگر) توانایی یا جرئت گفتن آن را نداشتن. ■ **زبان به چیزی باز کردن (گشودن)** آن را بیان کردن؛ گفتن آن. ■ **زبان به دهان (دهن)** گرفتن (کنفگر) ساکت شدن؛ سکوت کردن. ■ **زبان تر کردن (کنفگر)** اشاره کوچک به چیزی کردن؛ لب تر کردن. ■ **زبان تند** سخن آزارنده و گزنده. ■ **زبان چرب و نرم** (کنفگر) سخن ملایم و خوشایند یا فریبنده. ■ **زبان حال** ۱. وضعیت ظاهری و حالات رفتاری شخص، که بیانگر اندیشه یا احساس او باشد. ۲. آنچه به‌طور ضمنی می‌تواند اندیشه یا احساس کسی را بیان کند یا مناسب حالت روحی یا وضعیت ظاهری او باشد؛ این شعر زبان حال من است. ■ **زبان خارجی (خارج)** زبان کشورهای دیگر که جز زبان مادری و ملی باشد. ■ **زبان خوش** (کنفگر) سخن ملایم و خوشایند. ■ **زبان درآوردن (مصد.)** (کنفگر) جسارت پیدا کردن و اعتراض کردن یا سخن مخالف گفتن. ■ **زبان در دهان نگشتن** (کنفگر) توانایی یا جرئت گفتن مطلبی را نداشتن. ■ **زبان در (به) کام کشیدن** ساکت شدن؛ سکوت کردن. ■ **زبان را گاز گرفتن** (کنفگر) اظهار پشیمانی کردن؛ پس گرفتن سخن. ■ **زبان را نگاه (نگه) داشتن** (کنفگر) خودداری کردن از بیان چیزی که گفتن آن ضرورتی ندارد یا به‌صلاح نیست. ■ **زبان رسمی** زبانی که برطبق قانون یک کشور برای وحدت‌رویه تعیین شده‌است و در مراکز دولتی و مکاتبات اداری به‌کار می‌رود. ■ **زبان ریختن (مصد.)** (کنفگر) چاپلوسانه سخن گفتن برای متقاعد کردن کسی یا خوشایند او. ■ **زبان زدن به چیزی (چیزی را)** زبان زدن (کنفگر) ۱. چشیدن آن. ۲. لیس زدن آن؛ لیسیدن آن. ■ **زبان زرگری** زبانی غیرمعمول و تصنعی، به‌این‌صورت که معمولاً دو یا چند کس قرار می‌گذارند که میان خودشان با افزودن واجی، به‌ویژه حرف ز (ز) به هریک از هجاهای کلمات صحبت کنند، مانند: می‌زی‌خواه‌زم بزرروزم دازانزش‌گازاه. (= می‌خواهم بروم دانشگاه). ■ **زبان زنده** زبانی که به‌وسیلهٔ عدهٔ زیادی از مردم دنیا تکلم می‌شود. ■ **زبان سرخ** سخن گفتن گستاخانه و بی‌پروا. ■ **زبان سر کسی نشدن** (کنفگر) ۱. نفهمیدن او حرف دیگران را؛ توجه و اعتنا نکردن

او به حرف دیگران. ۲. نفهم و نادان بودن او. ■ **زبان شکسته‌پسته** (کنفگر) سخن نارسا که کمتر قابل‌فهم است. ■ **زبان فنی** زبانی که در آن از اصطلاحات تخصصی رشتهٔ خاصی استفاده می‌شود. ■ **زبان کامپیوتری** (کامپیوتر) سیستمی که از تعدادی واژه، نماد، و قانون تشکیل شده‌است و برای نوشتن برنامه‌های کامپیوتری به‌کار می‌رود. ■ **زبان کسی باز شدن** (کنفگر) ۱. به‌دست آوردن توانایی سخن گفتن او. ۲. به‌حرف آمدن او پس‌از مدتی سکوت. ■ **زبان کسی پسته** شدن (بند آمدن) ۱. از دست دادن توانایی سخن گفتن او به‌طور موقت و معمولاً برآثر مواجهه با امری غیرمنتظره. ۲. سکوت کردن. ■ **زبان کسی دراز بودن** جرئت گفتن سخن حق و بدون پروا داشتن او. ■ **زبان کسی رو [ی]** (به سر) دیگری دراز شدن (کنفگر) گستاخ شدن او نسبت به دیگری. ■ **زبان کسی گرفتن** ناتوان بودن او در ادای کلمات؛ دچار لکنت‌زبان بودن او. ■ **زبان کسی مو درآوردن** (کنفگر) سخن گفتن بسیار ولی بی‌نتیجهٔ او برای واداشتن دیگری به کاری. ■ **زبان کوچک** (جانوری) برجستگی گوشتی کوچک و مخروطی‌شکل که در عقب سقف دهان و از وسط حاشیهٔ آزاد نرم‌کام آویزان است؛ ملاز. ■ **زبان گرفتن (مصد.)** (کنفگر) نوحه خواندن به صدای بلند همراه با گریه‌وزاری؛ گریه‌وزاری کردن. ■ **زبان مادرشوهر** (گیاهی) نوعی کاکتوس. ■ **زبان مادری** زبانی که کودک اولین بار در خانواده یاد می‌گیرد و زبان قوم و ملت است. ■ **زبان مرده** زبانی که در گذشته به آن تکلم می‌شده‌است، ولی امروزه کسی به آن سخن نمی‌گوید. ■ **زبان معیار** (زبان‌شناسی) گونه‌ای از یک زبان که افراد یک کشور خاص آن را به‌عنوان مهم‌ترین و مؤثرترین وسیلهٔ ارتباطی، اجتماعی، علمی، و ادبی در میان خود به‌کار می‌بندند و مرجع درست و غلط بودن زبان مردم است و در رادیو و تلویزیون، روزنامه‌ها، کتب درسی، و نیز روابط رسمی به‌کار می‌رود. ■ **زبانم لال** (کنفگر) شبه‌جمله‌ای که برای بیان استغفار از کلام کفرآمیز یا نشان دادن کراهت و دفع نحسی در سخن گفتن از احتمال وقوع امری ناگوار و ناخوشایند به‌کار می‌رود. ■ **اختیار زبان خود را نداشتن** (کنفگر) بی‌اختیار و بدون تأمل سخن گفتن. ■ **از زبان ازقول.** ■ **از زبان افتادن** (کنفگر) ۱. از دست دادن قدرت سخن گفتن. ۲. خسته شدن به‌خاطر تکرار مطلبی یا سخن گفتن زیاد. ■ **از زبان کسی در رفتن** (کنفگر) بی‌اختیار بیان شدن مطلبی از طرف او. ■ **از زیر زبان کسی [حرف] کشیدن** (کنفگر) وادار کردن او به گفتن موضوع موردنظر. ■ **با (به، بر) زبان بی‌زبانی** گفتن (ابراز کردن) فهماندن مقصود بدون بیان صریح. ■ **بر زبان (به زبان) آوردن** (جاری ساختن، راندن، گذراندن) بیان کردن؛ گفتن. ■

زبان در قفا zabān-dar-qafā (۱) (گیاهی) تاج الملوک.

زبانزد، زبان زد zabān-zad (ص) آنچه موضوع گفتگوی بسیاری از مردم است؛ موضوع سخن.

• **زبانزد شدن** (مصدر) گفته شدن به وسیله عده زیادی از مردم؛ مشهور شدن.

زبان شناسی zabān-šenās-i (حاصص) (۱) دانشی که به بررسی ماهیت، ساختار، و تغییرات زبان و ارتباط آن با سایر فعالیت های بشری می پردازد.

زبانک zabān-ak (۱) (۱) (جانوری) زبان کوچک؛ زبانچه. ۲. زبانه (م) (۱). ۳. (گیاهی) زائده زبانه ای شکلی در محل اتصال پهنک و نیام برگ، به ویژه در غلاتی مانند گندم.

• **زبانک انداختن** (مصدر) زبان را از دهن بیرون آوردن به نشانه مسخره کردن یا شیرین کاری.

زبان گنجشک zabān-gonješk (۱) (گیاهی) گیاهی درختی جنگلی یا کاشتنی از خانواده زیتون که زینتی است و برگ های آن مصرف دارویی دارد.



زبان نفهم zabān-na-fahm (ص) (گفتگر) ۱. آن که زبان یا مقاصد مخاطب یا معاشر خود را نمی فهمد؛ فاقد قوه درک مقاصد مخاطب یا معاشر. ۲. احمق؛ بی شعور.

زبان نگاره zabān-negār-e (۱) آنچه زبانی را با آن می نگارند؛ خط.

زبانۀ zabān-e (۱) ۱. بیرون آمدگی قسمتی از یک چیز به شکل زبان؛ زبانه قتل. ۲. شعله؛ زبانه آتش. ۳. (جغرافیا) باریکه ای پست از ریگ و ماسه یا دماغه ای که در دریا پیش رفته است و یک انتهایش به خشکی می رسد.

• **زبانۀ زدن** (کشیدن) (مصدر) شعله کشیدن؛ شعله ور شدن. • **زبانۀ کفش** قطعه ای به شکل زبان در کفش های بنددار که در زیر بندهای کفش قرار می گیرد. • **زبانۀ های خورشیدی** (نجم) پدیده ای که در تاج خورشید رخ می دهد و به شکل فوران شعله هایی از لبۀ خورشید دیده می شود؛ شراره های خورشیدی.

زبانی zabān-i (ص) ۱. شفاهی؛ مقرر. کتبی. ۲. ویژگی آن که به زبان چیزهایی می گوید بی آن که به آن اعتقادی داشته باشد. ۳. (ص) به طور شفاهی. ۴. ظاهری؛ در ظاهر؛ بدون همراهی با عمل.

زبده zobde (ص: زبده) (ص) بهترین از هر چیز؛ برگزیده.

زبر ze (a)-bar (۱) فتحه؛ مقرر. زیر.

زبر zebr (ص) دارای سطح ناصاف؛ درشت و خشن؛ مقرر. نرم.

به زبان زبانی؛ به طور شفاهی؛ در حرف و نه در عمل. • به زبان آمدن شروع به حرف زدن کردن. • به صد (صد هزار) زبان با بیان ها و عبارات گوناگون. • **جلو زبان خود را گرفتن** (گفتگر) پرهیز کردن از گفتن چیزی که مصلحت نیست گفته شود. • **[بر] زبان ها افتادن** (گفتگر) موضوع سخن دیگران واقع شدن؛ گفته شدن توسط عده زیادی از مردم. • **سر کسی زبان داشتن** (گفتگر) نسبت به او گستاخ بودن یا بر او تسلط و نفوذ داشتن. • **نوک (سر) زبان کسی بودن** (گفتگر) هنگامی به کار می رود که شخص بخواهد حرفی را بزند، ولی ناگهان آن را فراموش می کند.

زبان آموز muz z-ā-(ā) (۱) آن که در حال آموختن یک زبان خارجی است. ۲. (۱) نوار صوتی یا تصویری، یا کتابی که به کمک آن بتوان یک زبان خارجی را آموخت.

زبان آور zabān-ā-(ā) var (ص) آن که با بیانی خوش و لحنی مؤثر سخن می گوید؛ سخنور.

زبان باز zabān-bāz (ص) (گفتگر) ویژگی آن که با گفتن سخنان خوشایند و متملقانه به اهداف خود دست می یابد.

زبان بره zabān-bar[r]e (۱) (گیاهی) بارهنگ.

زبان بریده zabān-bor-id-e (ص) ۱. آن که زبانش بریده شده است. ۲. خاموش. ۳. (توربین امیر) گوینده سخنان بیهوده و نامناسب.

زبان بسته zabān-bast-e (ص) ۱. آن که نمی تواند با سخن گفتن یا اعتراض از خود دفاع کند؛ مظلوم. ۲. ویژگی جانوران، به ویژه جانوران اهلی ای که مورد اذیت و آزار قرار می گیرند. ۳. ویژگی کودکی که هنوز به حرف نیامده است.

زبان بند zabān-band (۱) (قرهنگ عوام) طلسم و افسونی که با آن مانع بدگویی دیگران می شوند.


زبان پریشی zabān-pariš-i (حاصص) (پزشکی) نقصی در عملکرد زبانی، که بر اثر آسیب دیدن بخش خاصی از مغز به وجود می آید و منجر به ایجاد مشکل در درک یا تولید صورت های زبانی می شود.

زبان پس قفا zabān-pas-qafā (۱) (گیاهی) تاج الملوک.

زبانچه zabān-če (۱) (جانوری) زبان کوچک؛ ملاز.

زباندار، زبان دار zabān-dār (ص) (گفتگر) ۱. آن که در هر مورد بدون ترس یا خجالت حرف خود را می زند؛ سرزباندار. ۲. دارای رسایی و صراحت در فهماندن مقصود. **زبان دان، زبان دان** zabān-dān (ص) (۱) آن که یک یا چند زبان خارجی می داند.

زبان دراز zabān-derāz (ص) (گفتگر) آن که درباره مسائلی که دیگران در صلاحیت او نمی دانند، گستاخانه اظهار نظر می کند؛ فضول.

زبرا zebra [انگ: zebra، از ایتا: (۱) (جانوری) جانوری از خانواده اسب که شبیه اسبی کوچک است با دست و پای باریک و شُم کوچک، و روی بدنش نوارهای رنگین به رنگ‌های مختلف سیاه، سفید، و خرمایی در شکل‌ها و با پهنای متفاوت دارد؛ گوراسب.  گورخر گفته می‌شود.

زبرجد ze(a)barjad [عربی: زبرجد] (۱) (علوم زمین) نوعی سنگ قیمتی مرکب از منگنز، آهن، سیلیسیم، و اکسیژن به رنگ سبز مایل به زرد.

زبردست ze(a)-bar-dast (ص) (۱) دارای توانایی و مهارت بسیار در انجام کاری؛ ماهر. ۲. دارای قدرت یا مقام؛ بالادست.

زبروزرنگ zebr-o-zerang (ص) (گفتگو) آن‌که به سرعت و با چابکی کاری را که برعهده اوست، انجام می‌دهد؛ چست و چالاک.

زبره zebr-e (۱) هرچیز زبر و درشت.
زبرین ze(a)-bar-in (ص) مربوط به زیر؛ بالایی؛ مقر. زیرین.
زبرینه zebr-ine (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله خودرو از خانواده روناس.

زبل zebel [از عرب:] (ص) (گفتگو) زرنگ و باهوش؛ زیرک.
زبور zabur [عربی: زبور] (۱) (ادیان) کتاب آسمانی داود (ع).
زبون zabun (ص) (۱) آن‌که در انجام کارها یا گرفتن تصمیم ناتوان است؛ درمانده؛ عاجز؛ ضعیف. ۲. آن‌که به تحقیر و ذلت تن می‌دهد؛ خوار؛ ذلیل.

زبیدی zobedy-i (۱) (جانوری) نوعی ماهی در خلیج فارس.
زبیل zebil [عربی: زبیل] (۱) زباله.

زپرتو zepertu (ص) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) زپرتی.
زپرتی zeperti (ص) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. بی‌اهمیت؛ کم‌ارزش؛ ناچیز؛ زپرتو. ۲. سست؛ کم‌استقامت؛ بی‌دوام. ۳. ضعیف؛ ناتوان. ۴. آن‌که تحمل دشواری‌ها را ندارد؛ کم‌طاقت؛ نرن.

زپلشک zepelešk (۱) (گفتگو) سپلشت.
زجاجیه zojāj.iy[y]e [عربی: زجاجیه] (۱) (جانوری) ماده ژلاتین‌مانند و شفافی که حفره عقب عدسی چشم مهره‌داران را پر می‌کند.

زجر zajr [عربی: زجر] (۱) رنج و آزار.
زجر کشیدن (بردن، دیدن) (مصد.) عذاب کشیدن؛ رنج بردن.
زجرآور z-ā('ā)var (ص) موجب رنج و ناراحتی.

زجرکش zajr-koš (ص) کشته شده بر اثر آزار و شکنجه.
زحل zohal [عربی: زحل] (۱) ۱. (نجوم) ششمین سیاره منظومه شمسی به نسبت فاصله از خورشید؛ کیوان. ۲. (ص) (گفتگو) حقه‌باز؛ زرنک.

زحمتات zaha(e)māt [عربی: زحمتات، جر. زحمة] (۱) زحمت‌ها.
زحمت zahmat [عربی: زحمة] (مصد.) ۱. ناراحتی و رنج ناشی از کار دشوار یا به سر بردن در وضعیت سخت و نامناسب. ۲. کار و تلاش.

زحمت چیزی را کشیدن (گفتگو) (مؤدبانه) انجام دادن کاری را برعهده گرفتن. • **زحمت دادن** (مصد.) ۱. (گفتگو) هنگام تعارف و تشکر از زحمتی که شخص کشیده است، گفته می‌شود. ۲. باعث آزار و اذیت شدن. • **زحمت داشتن** (مصد.) مایه سختی و آزار بودن. • **زحمت را کم کردن** (گفتگو) ۱. (مؤدبانه) رفتن از پیش کسی، به ویژه رفتن مهمان از نزد یا از خانه مهماندار. ۲. (توهین آمیز) رفتن از پیش کسی؛ رفع مزاحمت کردن. ۳. (طنز) از دنیا رفتن؛ مردن. • **زحمت...** شدن (زحمتم شد، زحمتت شد...) (گفتگو) موجب رنج و سختی کسی شدن. • **زحمت کسی را کشیدن** (گفتگو) (مؤدبانه) از او مراقبت و نگهداری کردن. • **زحمت کشیدن** (مصد.) (گفتگو) تحمل سختی کردن؛ رنج بردن. • **به زحمت ۱** با تلاش بسیار؛ به سختی. ۲. هنگامی گفته می‌شود که چیزی به دشواری به حد یا مرحله مورد نظر می‌رسد یا اصلاً نمی‌رسد. • **به (یا) هر زحمت (زحمتی) بود** (گفتگو) با وجود همه سختی‌ها.

زحمت کش z-keš (ص) ۱. آن‌که بسیار کار و تلاش می‌کند؛ کاری. ۲. (ص) آن‌که زندگی را با کار سخت و رنج و زحمت می‌گذراند؛ در ادبیات مارکسیستی، کارگر.
زخم zaxm (۱) ۱. (پزشکی) هرگونه شکافتنی پوست یا مخاط بر اثر عوامل مختلف؛ جراحت. ۲. (ص) زخمی؛ مجروح؛ دسم زخم است. ۳. (۱) آسیب عاطفی و روانی؛ زخم زبان.

• **زخم برداشتن** (مصد.) زخمی شدن. • **زخم بستر** (پزشکی) هرگونه زخمی در پوست به علت فشار مداوم بر روی قسمتی از بدن و نقص در خون‌رسانی آن قسمت که معمولاً در افرادی که مدت طولانی در بیمارستان بستری می‌شوند یا در افراد فلج و ناتوان که مدت زیادی دراز می‌کشند، دیده می‌شود.
• **زخم‌زبان (زخم‌زبان)** طعنه؛ سرزنش. • **زخم شدن** (مصد.) آسیب دیدن؛ خراشیده شدن؛ عفونت کردن. • **زخم کردن** (مصد.) مجروح کردن. • **زخم‌وزیل (زخم‌وزول)** (گفتگو) زخم‌های بسیار. • **زخم‌وزیلی** (گفتگو) زخمی؛ مجروح. • **به زخم کسی (چیزی) زدن** (گفتگو) هزینه کردن

برای رفع نیاز یا جبران کمبود او (آن).

زخم zoxm [از عر.] (ص.) (عامیانه) زُهم.

زخم‌بندی zaxm-band-i (حاصص.) (پزشکی) پانسمان کردن.

زخمو zaxm-u (ص.) (گفتگو) دارای زخم‌های بسیار.

زخمه zaxm-e (ا.) ۱. (موسیقی) مضراب. ۲. (موسیقی) ضربه‌ای

که با مضراب به ساز وارد می‌شود. ۳. آهنگ؛ نوا.

زخمی zaxm-i (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه جراحاتی به او (آن)

رسیده‌باشد؛ مجروح؛ آهوی زخمی، جنگجوی زخمی. ۲. دارای

زخم؛ جراحات‌دیده؛ دست زخمی.

زخمی شدن (مصداق.) ۱. ← زخمی. ۲. خراش

برداشتن. **زخمی کردن** (مصداق.) ۱. ← زخمی. ۲. خراش

دادن.

زخمین zaxm-in (ص.) زخمی.

زَد zad (مص.) زدن.

زَدَپِنْد (گفتگو) توطئه و هم‌فکری برای نقشه کشیدن

به‌منظور رسیدن به هدف خاصی و معمولاً برای کاری ناروا؛

بندوبست. **زَدُوخُورَد** ۱. به‌سبب اختلاف و دشمنی دعوا

کردن و یکدیگر را کتک زدن. ۲. جنگ. ۳. مبارزه.

زَدَایِدَن zo(e)dā-y(-)id-an (مصداق.) زدا[ی] زودون.

زَدگی zad-e-gi (حاصص.) (گفتگو) ۱. حالت ناراضیانی،

نومیدی، و خستگی. ۲. (ا.) هرنوع آسیب یا خرابی مختصر

در سطح چیزی مانند پارگی، سوراخ، خراش، و جز آنها؛ زدگی

فرش، زدگی میوه.

زَدَن zad-an (مصداق.) زدن. ۱. چیزی را با فشار به جایی

کوبیدن؛ سرم را به دیوار زدن. ۲. (مصداق.) وارد آوردن ضربه بر

چیزی با دست یا با کمک وسیله‌ای؛ زدن زیر کاسه آش. ۳.

(مصداق.) وارد کردن یا فروبردن چیزی به جایی معمولاً با فشار

یا ضربه؛ میخ را به بالای دیوار بزن. ۴. (گفتگو) الصاق کردن؛

چسباندن؛ پوست‌های انتخابانی را به دیوارهای شهر زده بودند. ۵.

قرار دادن؛ نصب کردن؛ زیر سقف ستون زده‌اند. ۶. فرود آوردن

ضربه یا ضربه‌هایی بر کسی؛ کتک زدن؛ دو نفر به‌مقد کشت

یکدیگر را می‌زدند. ۷. مورد اصابت تیر، گلوله، و مانند آنها قرار

دادن؛ با تفنگ زدن. ۸. (مصداق.) (گفتگو) برخورد کردن وسیله

نقلیه به چیزی یا کسی و صدمه وارد آوردن به آن یا او؛ دیروز

یک موتور زده به ماشین من. ۹. (گفتگو) به‌شدت کوبیده شدن به

جایی؛ تگرگ می‌زد به شيروانی‌ها. ۱۰. (مصداق.) نیش زدن؛ گزیدن؛

مار زدن. ۱۱. زدزدیدن؛ غارت کردن؛ ربودن و بردن؛ کهنم را از

جیبم زدند. ۱۲. نواختن آلات موسیقی یا قطعه، مقام، یا

نغمه‌ای؛ ویلن می‌زدند. ۱۳. تارزن قطعاتی را برای آنها می‌زد. ۱۴.

(مصداق.) ایجاد کردن نوای موسیقی؛ ساز زدن. ۱۵. (مصداق.) قطع

کردن؛ بریدن؛ تمام درخت‌های خیابان را زده‌اند. ۱۶. (گفتگو) اصلاح

و مرتب کردن مو؛ موهایش را آلمانی زده‌بود. ۱۶. (گفتگو)

تراشیدن؛ ریش را دوتیغه زده‌است. ۱۷. (گفتگو) تزریق کردن؛

آمپول را زدی؟ ۱۸. (گفتگو) وارد کردن مواد سوختی مایع به

باک و وسایل موتور؛ چند لیتر بنزین زدی؟ ۱۹. (گفتگو) استعمال

کردن چیزی مانند سیگار و تریاک؛ دو بست تریاک زد. ۲۰.

خوردن؛ نوشیدن؛ یک ساندویچ زدم. ۲۱. (مصداق.) (گفتگو)

برخورد کردن، چنان‌که به عضوی حسّی و حس شدن؛ بوی

سیگار زد تو دماغم. ۲۲. (گفتگو) سرایت کردن؛ سرطان پستان

داشت، حالا زده به زیرغلتش. ۲۳. (مصداق.) (گفتگو) تماس دادن؛

قرار دادن؛ دست بزن به پیشانی‌ش، بین پتدر داغ است. ۲۴. پاشیدن؛

ریختن؛ یک مشت آب بزن به صورتت. ۲۵. مالیدن لوازم آرایش،

عطر، دارو، و مانند آنها به سروصورت و جاهای دیگر؛ روی

زخمم پماد زد. ۲۶. (گفتگو) قرار دادن و ثابت کردن چیزی

بر روی عضوی از بدن یا بر لباس؛ کروات زده‌بود. ۲۷. (مصداق.)

(گفتگو) بازی کردن، چنان‌که بازی‌های ورزشی یا قمار؛ بیا یک

دست شطرنج بزنیم. ۲۸. (مصداق.) احداث کردن؛ ساختن؛ روی

رودخانه پل زده‌اند. ۲۹. (گفتگو) فراهم کردن؛ تأسیس کردن؛

ایجاد کردن؛ پدرم شرکت کامپیوتری زده‌است. ۳۰. شکار کردن،

به‌ویژه با تیرکمان یا اسلحه شکاری؛ می‌رفتم شکار و آهویی یا

خرگوش می‌زدیم و کباب می‌کردیم. ۳۱. (مصداق.) نزدیک بودن

چیزی به چیزی دیگر از جهت کیفی، به‌ویژه متمایل بودن

رنگی به رنگی دیگر؛ رنگش به سیاهی می‌زد. ۳۲. (مصداق.)

(گفتگو) به‌هم زدن؛ تخم‌مرغ‌ها را در ظرفی می‌شکنیم و خوب می‌زنیم

تا کاملاً کف کنند. ۳۳. (گفتگو) خراش دادن یا با تماس مداوم باعث

آزار شدن؛ کفش پایم را می‌زند. ۳۴. (گفتگو) اضافه کردن چیزی

به چیزی یا آن دو را مخلوط کردن؛ به غذا نمک بزن. ۳۵. ماست بزن

به آش و بخور. ۳۵. (گفتگو) حلاجی کردن (پنبه)، حلاج پنبه‌های

کهنه را دوباره می‌زد و تشک می‌دوخت. ۳۶. (مصداق.) (گفتگو) اقدام

کردن به کاری معمولاً به‌طور ناگهانی؛ شروع کردن به کاری

معمولاً به‌طور ناگهانی؛ بزن بروبین به‌کجا می‌رسی. ۳۷. (مصداق.)

(مصداق.) (گفتگو) کم کردن از چیزی؛ حذف کردن؛ از خرج خانه

می‌زند و پس‌انداز می‌کند. ۳۸. (گفتگو) باریدن؛ باران تندی زد. ۳۹.

وزیدن؛ باد سردی می‌زد. ۴۰. دمیدن؛ طلوع کردن؛ آفتاب زده‌بود

که راه افتادیم. ۴۱. (مصداق.) (گفتگو) روشن کردن؛ کبریت می‌زنم.

۴۲. (گفتگو) فشار دادن دکمه یا کلید یا چرخاندن سوئیچی

برای به‌کار انداختن دستگاهی یا روشن یا خاموش کردن

جراحی؛ استارت بزن. ۴۳. (گفتگو) تایپ کردن؛

نویسنده متن را می‌خواند و متنی به ماشین تحریر می‌زد. ۴۴. (مصداق.)

بدگویی کردن از کسی به‌منظور خراب کردن موقعیت او یا

برکناری او؛ سخن‌چینی کردن؛ در اداره برای همکارها می‌زند. ۴۵.

(مصداق.) (گفتگو) حرف نیشدار یا متلک گفتن به کسی؛

[شاید] چنین شد: زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. ■ برهم زدن به هم زدن (بر). ■ بزَن جا (گفتگو) (توهین آمیز) خطاب به کسی گفته می شود که ادعای بی جا می کند یا دست به کاری می زند که بالاتر از حد اوست. ■ بزَن قدش (گفتگو) هنگامی به کار می رود که از کسی بخواهند به منظور اظهار صمیمیت یا اعلام موافقت با امری، دست بدهد. ■ به هم زدن ۱. دو یا چند چیز را به هم کوفتن یا با هم مماس کردن: در راه هم زد و رفت. ۲. چیزی مانند قاشق را داخل مایع یا جسمی آبکی کردن و به طور متوالی تکان دادن تا ذرات مایع یا جسم آبکی، پراکندگی یکنواخت پیدا کند یا چیزی با آن خوب مخلوط شود. ۳. بدحال کردن: روغن زیاد غذا دلم را به هم زد. ۴. پیدا کردن: به دست آوردن: کلی پول یله به هم زده است. ۵. پریشان و آشفتن کردن: به هم ریختن: اگر به حرفش گوش نکنی، دنیا را به هم می زند. ۶. اختلال ایجاد کردن در اجرای امری و آن را متوقف کردن: معامله را به هم زد. ۷. قطع رابطه کردن با کسی: با نامزد به هم زدم. ■ خود را به بیماری (دل درد، ناخوشی، ...) زدن (گفتگو) وانمود کردن به آن.

زدودن zo(e)dud-an (مصدر، بـمـ: زدا[ی]) ۱. از بین بردن؛ پاک کردن. ۲. برطرف کردن زنگ از شیء فلزی و صیقل دادن آن.

زدۀ zad-e (ص) ۱. دارای پارگی جزئی؛ دارای سوراخ یا خرابی مختصر. ۲. حلاجی شده. ۳. مسکوک.

• زده شدن (مصدر) (گفتگو) بیزار و متنفر شدن.

زَر zar (ا) (شبی) طلا.

• زروزیور چیزهایی از طلا و مانند آن که برای آراستن و زیباتر شدن کسی یا جایی به کار می رود.

زَر zer (ا) (گفتگو) صدای ناخوشایند مانند صدای گریه یا صدای سازی که ناشیانه نواخته شود.

• زَر زدن (مصدر) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. گریه کردن. ۲. زیادی و بی خودی حرف زدن. ■ زُرزُر (گفتگو) (غیرمؤدبانه) صدای مداوم و آزاردهنده، به ویژه صدای گریه کودک.

زَرادخانه zarrād-xāne [عربا] (ا) ۱. مجموع جنگ افزارهای یک فرمانروا یا یک کشور. ۲. محل نگهداری جنگ افزار؛ انبار اسلحه.

زَراعت zer'at [عـ: زراعت] (ایمـ) ۱. کشاورزی) کاشتن. ۲. کشاورزی.

• زَراعتِ آبی (کشاورزی) کاشت، داشت، و برداشت گیاهان معمولاً یک ساله که به دلیل کمبود بارندگی، آب مورد نیاز آنها از منابعی مانند رودخانه، قنات، و چاه تأمین می شود. ■ زَراعتِ دیم (کشاورزی) دیم deym. • زراعت کردن (مصدر) کشاورزی کردن.

گوشه کنایه می زند. ۴۶. (گفتگو) در معرض آسیب یا آفت قرار دادن؛ تباہ کردن: تمام گندم ها را ملغ زد. ۴۷. (گفتگو) زده کردن؛ ناراحت کردن یا ملول و کسل کردن؛ شیرینی زیاد این حلوا دلم را زد. ۴۸. (مصدر) (گفتگو) تلاش کردن: هرچه زد، نتوانست به جایی برسد. ۴۹. ضربان داشتن؛ تپیدن؛ قلش می زند. ۵۰. (مصدر) (گفتگو) پارک کردن (خودرو)؛ متوقف کردن (خودرو)؛ بزَن کنار. ۵۱. (گفتگو) تعویض کردن (دنده در خودرو)؛ بزَن در، تو این سربلایی ماشین نمی کنی. ۵۲. (مصدر) (گفتگو) به نظر آمدن؛ به نظر رسیدن؛ هیچ کدام آشنائی نداشتند. ۵۳. (مصدر) (گفتگو) تهیه کردن نسخه ای از روی نوشته، نوار، یا سی دی با استفاده از دستگاه تکثیر: از روی این نوار برایم بزَن. ۵۴. (گفتگو) تولید کردن؛ درست کردن: کفش ملی هیچ وقت کفش این مدلی نمی زند. ۵۵. ضرب کردن (سکه). ۵۶. (گفتگو) چاپ کردن: عکس هنرپیشه را توی روزنامه زده اند. ۵۷. (گفتگو) تعیین کردن: برای تو چقدر حقوق زده اند؟ ۵۸. شکست دادن؛ مغلوب کردن: تیم ما دو بر صفر حریف را زد. ۵۹. (مصدر) (گفتگو) به جایی رفتن یا وارد شدن، معمولاً با شتاب و عجله یا با قاطعیت و جسارت: زدم به کوچمه. ۶۰. حمله کردن: زدیدم به سپاه دشمن. ۶۱. (فنی) ضربه زدن یک قطعه در جای خود که موجب لرزش یا ایجاد نوسان می شود. ۶۲. از گلو خارج کردن، چنان که صدایی یا به زبان آوردن، چنان که کلمه یا سخنی: داد می زد و کمک می خواست. ۶۳. (مصدر) برپا کردن؛ چادر زدن. ۶۴. (مصدر) کندن؛ حفر کردن: موش ها در زیر زمین نقب می زنند. ۶۵. (مصدر) در مایعی فرو کردن و به آن آغشتن: قلم را زد توی دوات. ۶۶. روی هم گذاشتن و برداشتن دو چیز یا دو بخش از یک عضو که معمولاً بر روی هم قرار می گیرند: مؤ زده. ۶۷. نوشتن، رسم کردن، یا حک کردن: زیر نامه را مهر و امضا بزَن. ۶۸. (مصدر) رویدن اندامی یا پدید آمدن عارضه ای بر پوست یا اندامی؛ درآوردن: درخت ها جوانه زده اند. ۶۹. لیم تپخال زده است. ۶۹. حرکت دادن متوالی وسیله ای یا اندامی برای انجام دادن کاری: قایق رانان پارو می زنند. ۷۰. دوچرخه سوار یا می زد و به پیش می رفت. ۷۰. به عنوان همکرد (سازنده فعل مرکب) به کار می رود: آتش زدن، پَر زدن، لاف زدن، سر زدن.

• زدن چیزی (به ویژه پول) به کاری (گفتگو) استفاده کردن از آن در کار. ■ زدن چیزی [تو] سر کسی (گفتگو) پز دادن و به رخ او کشیدن آن چیز. ■ زدن زیر چیزی (گفتگو) منکر آن شدن: زد زیر قولش. ■ زدن زیر چیزی (امری) (گفتگو) ناگهان شروع کردن به آن: زد زیر آواز. ■ زدن فرمان (فنی) لرزش داشتن فرمان اتومبیل بر اثر نقصی در سیستم فرمان که معمولاً در سرعت های زیاد پیش می آید: چند روز است فرمان ماشینم می زند. ■ زد و... (گفتگو) [شاید] اتفاق افتاد؛

زراعت کار zar-kār (ص.) کشاورز.

زراعت کاری zar-i (حاص.) ۱. زراعت؛ کشاورزی. ۲. زمین کاشته شده.

زرایی zera'i [عر: زراعت] (ص.) مربوط به زراعت؛ سال زراعی.
زارافشان zar-a('a)fsān (ص.) ۱. ذرات زر پاشیده شده؛ با ذرات طلا اندوده شده. ۲. با آب طلا یا با چیزی شبیه آن نوشته شده.

زارافه zarrāfe [عر: زرافة] (ا.) ۱. (جانوری) جانور پستاندار و نشوآورکننده ای با جثه بزرگ و گردن و پاهای خیلی بلند، دو شاخ کوتاه روی پیشانی، و لکه های قهوه ای رنگی روی پوست بدن.



۲. (تعمیم) یکی از صورت های فلکی نیم کره شمالی آسمان.
زراندود zar-a('a)ndud (ص.) ۱. با لایه ای نازک از طلا یا با آب طلا پوشیده شده؛ مطلا. ۲. زربفت.
۳. زراندود کردن (مص.) ۱. زراندود (م.) ۲. به رنگ طلایی درآوردن.

زراندوز zar-a('a)nduz (ص.) آن که مال و ثروت جمع می کند؛ مال اندوز.

زراوند zar-ā-vand (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و پیچنده، با گل هایی شبیه چیت و برگ هایی به شکل قلب. سرشاخه های برگدار آن مصرف دارویی دارد؛ چیتک.

زربفت zar-baf-t (ص.) دارای تاروبودی از نخ های طلایی.
زرین zarbin (ا.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانواده سرو که از بازدانگان است و صمغ معطر آن مصرف صنعتی دارد.

زرت zert (ا.) (گیاهی) زرشک.

زرت z. (ق.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به طور ناگهانی؛ غفلتاً.

۳. زرت کسی (چیزی) قمعور شدن (در رفتن) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ناتوان شدن و از کار افتادن او (آن). ۳. زرت و پرت (زرت و زورت) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن یاره و بیهوده. ۳. زرت و زرت (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پشت سرهم.

زرتشتی zartost-i (ص.) منسوب به زرتشت، پیامبر ایرانی (ادیان) پیرو زرتشت.

زرتی zert-i (ق.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به طور ناگهانی و یکباره.

زرخرید zar-xar-id (ص.) ۱. غلام و کنیزی که در برابر زر خریده می شده است. ۲. مطیع محض. ۳. خریداری شده با طلا؛ خریداری شده با پول.

زرخیز zar-xiz (ص.) دارای خاک حاصلخیز و معادن بالارزش.

زرد zard (ا.) ۱. یکی از سه رنگ اصلی، مانند رنگ لیمو یا طلا. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی.

۳. زرد شدن (مص.) ۱. به رنگ زرد درآمدن. ۲. پژمرده شدن گیاه. ۳. از بین رفتن شادابی پوست چهره و به رنگ زرد درآمدن آن، بر اثر ضعف یا بیماری. ۳. زرد شدن آفتاب نزدیک شدن آن به غروب. ۳. زرد طلایی زردی که درخشان و به رنگ طلا و مانند آن است. ۳. زردقناری زرد پررنگ. ۳. زرد کردن (مص.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) حالت ترس و اضطراب به کسی دست دادن؛ بسیار ترسیدن. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) قضای حاجت کردن؛ شاشیدن، به ویژه بر اثر غلبه ترس. ۳. (مص.) چیزی را به رنگ زرد درآوردن.

زرداب z.-āb (ا.) ۱. (جانوری) صفر. ۲. آب زردی که حاوی شیره تلخ گیاهان است. ۳. مایع زرد رنگی که از زخم بیرون می آید؛ چرک.

زردابه z.-e (ا.) (جانوری) صفر.

زردالو zard-ālu (ا.) (گیاهی) ۱. میوه خوردنی تقریباً گرد یا بیضی به رنگ زرد یا نارنجی با هسته سخت که مغز آن نیز معمولاً شیرین و خوراکی است. ۲. درخت این میوه که انواع اصلاح شده متعدد دارد، با گل های سفید و برگ های قلبی شکل. ۳. زردالو عنک (گیاهی) زردالوی ریز که خیلی شیرین نیست.

زرد پوست zard-pust (ص.) دارای پوستی به رنگ زرد (از نژادهای معروف نسل انسان ساکن در شرق آسیا).

زردپی zard-pey (ا.) (جانوری) نواری لیفی، که انتهای عضله را به استخوان متصل می کند؛ تاندون.

زردجوش zard-juš (بص.) (مواد) فرایند اتصال دو فلز به یکدیگر که در آن از فلز سومی برای ایجاد اتصال استفاده می شود و این عمل را معمولاً در کوره و در دمایی پایین تر از دمای جوشکاری و بالاتر از دمای لحیم کاری دو فلز انجام می دهند.

زردچوبه zard-čub-e (ا.) (گیاهی) ۱. غده زیرزمینی زرد رنگی که نوعی ادویه غذایی است و مصرف دارویی نیز دارد. ۲. گیاهی علفی و پایا از خانواده زنجبیل که این غده از آن به دست می آید.



زردروای zard-ru[ay] (ص.) دارای چهره زرد رنگ.

زرد زخم zard[-e]-zaxm (ا.) (پزشکی) نوعی عفونت پوستی، که با تشکیل تاول های ریز چرکی همراه است. این تاول ها پس از مدت کوتاهی سر باز می کنند و ترشح زرد رنگی از آنها

خارج می‌شود.

زردشتی zardošt-i (ص.) (ادیان) زرتشتی.**زردک** zard-ak (۱) ۱. (گیاهی) هویج. ۲. (پزشکی) زردزخم.**زرد ملیجه** zard[-e]-malije (۱) (موسیقی محلی) قطعه ضربی متداول در گیلان.**زردنبو** zard-ambu (ص.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) دارای چهره‌ای زردرنگ به علت ضعف یا بیماری.**زرد دوزی** zar-duz-i (ص.) ۱. دارای نقش‌ونگارهایی از تار زر (پارچه، لباس). ۲. (حامص.) عمل و شغل تزیین پارچه با دوختن نقش‌ونگارهایی بر آن با تارهای زر.**زرده** zard-e (۱) ۱. (جانوری) قسمت زردرنگ و کروی شکل در وسط تخم پرندگان و خزندگان که از منابع غذایی مهم است و جبین نیز از آن تغذیه می‌کند. ۲. (ص.) زرد.**زرده پلو** z-polo[w] (۱) غذایی که از برنج و زعفران تهیه می‌شود.**زردی** zard-i (حامص.) ۱. زرد بودن؛ رنگ زرد داشتن. ۲. (۱) (پزشکی) یرقان.**زردی یرقان** (پزشکی) یرقان.**زرزرو** zer-zer-u (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مدام گریه و ناله کننده.**زرزری** zer-zer-i (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) زرزرو.**زرشک** zerešk (۱) ۱. (گیاهی) هریک از میوه‌های کوچک و ترش‌مزه‌ای به رنگ قرمز و سیاه و کوچک‌تر از کشمش که چاشنی غذایی است و آب خیس‌کرده آن را می‌خورند. ۲. (گیاهی) درختچه‌ای خاردار و همیشه‌سبز که ریشه، ساقه، برگ، گل خوشه‌ای، و میوه آن مصرف دارویی دارد.

۳. (شج.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام ریشخند و تمسخر به کار می‌رود.

زرشک پلو z-polo[w] (۱) غذایی که از برنج، زرشک، و زعفران تهیه می‌شود.**زرشکی** zerešk-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زرشک؛ قرمز تیره. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی.**زرشک** zerešk (۱) زرشک.**زرشناس** zar-šenās (ص.) ۱. دارای آگاهی و شناخت کامل درباره طلا و ویژگی‌های آن.**زرع** zar' [ع.] (امص.) ۱. زراعت کردن. ۲. (۱) آنچه کاشته شده است؛ کشته.**زرق** zarq [ع.] (امص.) فریبکاری.**زرق و برق** درخشش و جلوه ظاهری.**زرکوب** zar-kub (ص.) ۱. دارای سطح زرکوبی‌شده؛ در زرکوب. ۲. (چاپ‌نشر) در صحافی، ویژگی جلد کتابی که شکل‌ها و حروف روی آن زرکوبی شده‌است. ۳. (ص.) ۱. آن‌که کارش زرکوبی است.**زرکوبی** z-i (حامص.) ۱. عمل نشان دادن قطعات طلا بر روی اشیای گوناگون، به‌ویژه فلزات. ۲. (چاپ‌نشر) در صحافی، نقش دادن مطالب و شکل‌های روی جلد یا اوراق کتاب به کمک لایه‌ای از کاغذ رنگی خاص که معمولاً طلاپی‌رنگ است.**زرگر** zar-gar (ص.) ۱. آن‌که با طلا و سنگ‌های گرانبها زینت‌آلات می‌سازد یا می‌فروشد.**زرگری** z-i (حامص.) ۱. ساختن زینت‌آلات طلا؛ عمل و شغل زرگر. ۲. (ص.) ۱. نوعی زبان غیرمعمول و تصنعی.**زرنه** zornā (۱) (موسیقی ایرانی) سرنه.**زرنجه** zoronj-e (۱) (گفتگو) ناله همراه با التماس و ترحم‌برانگیز.**زرنشان** zar-nešān (ص.) آنچه بر آن زر نشانده باشند؛ مذهب.**زرننگ** zerang (ص.) ۱. دارای مهارت و سرعت در انجام دادن کارها؛ چابک. ۲. تیزهوش. ۳. ویژگی دانش‌آموزی که در خواندن و انجام دادن تکالیف و درس‌های خود کوشا و جدی است. ۴. (گفتگو) مرددند؛ رند.**زرنگار** zar-negār (ص.) آنچه در آن زر به کار رفته‌است؛ دارای نقش‌هایی از طلا.**زرنیخ** zarnix (۱) (علوم زمین) نوعی کانی دارای گوگرد و آرسنیک به رنگ قرمز مایل به نارنجی، که در بعضی چشمه‌های داغ معدنی یافت می‌شود و از جمله در آتش‌بازی به کار می‌رود.**زوروق** zar-varaq (۱) ورقه‌ای نازک و معمولاً شفاف که از آن برای بسته‌بندی و تزیین استفاده می‌کنند.**توای** [لای] زوروق بزرگ شدن (گفتگو) در ناز و نعمت پرورش یافتن.**زره** zereh (۱) ۱. پوششی از حلقه‌های نازک فولادی، که برای جلوگیری از آسیب دیدن هنگام جنگ می‌پوشیده‌اند. ۲. ورقه‌ای از فولاد یا آلیاژهای سخت که بر روی بدنه خودروها یا کشتی‌های جنگی می‌کشند.**زره پوش** z-pušk (۱) (نظامی) وسیله نقلیه‌ای که بدنه آن با فلز محکمی پوشیده شده‌است تا از گلوله آسیب نبیند.**زری** zar-i (۱) ۱. پارچه یا لباسی که در آن، نخ‌های طلاپی

به بخش‌های متحرک ماشین یا برعکس به کار می‌رود.

■ زغال نارس (علوم زمین) تورب.

زغال اخته z-a('a)xte (۱) (گیاهی) ۱. میوه کوچکی به رنگ

قرمز تا قرمز تیره تقریباً به شکل و اندازه پسته با هسته‌ای دراز و طعمی گس یا ترش که مصرف دارویی یا خوراکی دارد.

۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای، جنگلی، کاشتنی، و همیشه‌سبز است.



زغال دانی zoqāl-dān-i (۱) ۱. محلی که در آن، زغال انبار

و نگهداری کنند. ۲. (گفتگو) جای کوچک و کثیف.

زغال سنگ zoqāl-sang (۱) (علوم زمین) سنگواره‌های

سوختنی و کربنداری به رنگ قهوه‌ای تا سیاه که در نتیجه مدفون شدن تنه و شاخه‌های گیاهان قدیمی و مردابی در زیر

رسوبات تشکیل شده‌است و به عنوان سوخت در کارخانه‌ها یا در تولید فولاد به کار می‌رود.

زغالی zoqāl-i (ص) ۱. ویژگی وسیله‌ای که سوخت آن،

زغال است؛ دارای سوخت زغال. ۲. آلوده به زغال یا گرد

زغال. ۳. (گفتگو) فروشنده زغال.

زغن zaqan (۱) (جانوری) پرنده‌ای شکاری از خانواده بازها

به اندازه کلاغ و دارای دُم دوشاخه که معمولاً جوندگان را شکار می‌کند.

زغنوبت zaqnabut (شج، ۱) (گفتگو) (توهم‌آمیز) برای بیان

نفرت و نارضایتی به کار می‌رود؛ کوفت؛ زهرمار.

■ **زغنوبت کردن** (مص.م) (گفتگو) (توهم‌آمیز) خوردن؛

زهرمار کردن.

زفاف za(e)fāf [عر: زفاف] (مص.م) آمیزش جنسی عروس و داماد

بار اول.

زفت zeft (۱) (پزشکی قدیم) ماده‌ای قیرگونه و چسبنده که از

صمغ گیاهان تهیه می‌کردند و در بیماری‌های پوستی مانند کچلی به کار می‌بردند.

زق zeq[q] (اصو)

■ **زق زدن** (مص.م) (گفتگو) (غیرمؤدیان) نق زدن؛ ناله کردن. ■

زق زق (گفتگو) صدایی که معمولاً از سوختن چیزی، به‌ویژه

هیزم تر به گوش می‌رسد.

زق zoq (۱)

■ **زق زدن** (مص.م) (گفتگو) زُق زُق کردن. ■ **زق زق کردن**

(گفتگو) درد کردن و تیر کشیدن موضعی در بدن.

زقره zaqare (۱) ۱. قسمتی از آستر لباس که از جنس پوست

است و به طرف بیرون برگردانده می‌شود. ۲. نوار داخل کلاه

که معمولاً از جنس طلق یا چرم است.

(و بعضاً براق از نوع دیگر) به کار رفته‌است. ۲. نخ طلا یا نقره یا گلابتون که با آمیختن الیاف دیگر به آنها، نخ چله و پود برای قالی‌بافی تهیه می‌کنند.

زری دوزی z-duz-i (حاصص) ۱. ایجاد کردن نقش‌هایی روی پارچه ابریشمی با نخ طلائی. ۲. ویژگی پارچه‌ای

که روی آن با نخ‌های طلائی نقش‌هایی ایجاد کرده‌باشند.

زریر zarir (۱) (گیاهی) اسپرک.

زرین zar[r]-in (ص) ۱. از جنس زر. ۲. به رنگ زر؛ طلائی؛

پرتو زرین آفتاب.

زرینه zar[r]-ine (ص) زرین (م. ۱).

زشت zešt (ص) ۱. دارای ظاهری ناخوشایند و نازیبا؛ مقر.

زیبا. ۲. ناپسند؛ نامطلوب.

زشت‌خوای z-xu[y] (ص) دارای خلق و خوی ناپسند؛

بد اخلاق.

زشت‌روای zešt-ru[y] (ص) دارای چهره‌ای ناخوشایند و

نازیبا.

زشتی zešt-i (حاصص) زشت بودن.

زعتَر za'tar [عر: سعتر] (۱) (گیاهی) آویشن.

زعفران za'fe(a)rān [عر: زعفران] (۱) (گیاهی) ۱. کلاله و بخش

انتهایی خشک شده گل گیاهی به همین نام که برای رنگ دادن

به مواد غذایی و معطر کردن آنها به کار می‌رود و مصرف

دارویی نیز دارد. ۲. گیاه این گل که علفی، چندساله، و از

خانواده زنبق است و گل‌های پاییزی سفید یا بنفش دارد.



■ **زعفران زینتی** (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و زینتی از

خانواده زنبق که برگ‌های نازک و کشیده و راه‌راه سفید و

گل‌های زرد، بنفش، یا سفید دارد.

زعفرانی z-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ

زعفران؛ زرد مایل به نارنجی. ۲. (ص) دارای چنین رنگی. ۳.

دارای زعفران؛ آمیخته با زعفران.

زعم za'im [عر: ۱] ۱. اندیشه. ۲. گمان؛ ظن.

■ **به زعم به گمان**؛ به نظر.

زعمّا zo'amā [عر: زعماء، ج: زعم] (۱) رؤسا؛ پیشوایان؛

رهبران.

زعیم za'im [عر: ۱] (ص) رئیس؛ پیشوا؛ رهبر.

زغال zoqāl (۱) ۱. نسوج گیاهی و حیوانی نیم‌سوخته که

قسمت اعظم ترکیبات آن به کربن تبدیل شده‌است. ۲. زغال

چوب. ۳. (برق) در ماشین‌های الکتریکی، قطعه‌ای از جنس

کربن، که معمولاً برای انتقال جریان الکتریکی از بخش ساکن

زقوم zaq[qu]m [عر: زقوم] (۱). ۱. (ادیان) درختی با میوه‌ای تلخ در دوزخ. ۲. هر درختی که میوه تلخ می‌دهد. ۳. (گیاهی) سنجد.

زک zak (امص).

زک‌وزای زک‌وزای تولیدمثل؛ زادوولد. **زک‌وزای** کردن متولد شدن.

زکات zakāt [عر: زکاة، زکوة] (۱). (فقه) آنچه مسلمانان به حکم شرع واجب است از مال خود که باید به حدنصابی رسیده‌باشد، برای کمک به مستحقان، به امام یا نماینده او بدهند.

زکام zokām [عر: (پزشکی) حالت التهاب مخاط بینی که اغلب با آب‌ریزش و گرفتگی بینی همراه است و معمولاً به دنبال سرماخوردگی و آلرژی ایجاد می‌شود.

زکی zek[kī] (شج). (گفتگو) (غیرمزدبانه) هنگام اعتراض همراه با انکار و تعجب به کار می‌رود؛ زکی.

زگوند zegond [از آلم: Sekunde] (۱). (ریاضی) علامتی به شکل «» که در بالا و سمت راست حروف مشخص‌کننده نمادهای ریاضی قرار می‌گیرد و آنها را از نمادهای متناظرشان متمایز می‌کند، مانند A و A که خوانده می‌شوند: آ و آزگوند.

زگیل zegil (۱). ۱. (پزشکی) برجستگی کوچک سفت و تومورمانند که معمولاً روی انگشتان، دست، زانو، و آرنج ایجاد می‌شود و غالباً پس‌از مدتی آذین می‌رود و گاهی با جراحی یا دارو آن را برمی‌دارند. ۲. (صدا) (گفتگو) مزاحم و مسج.

زل zel (۱). نوعی گوسفند بی‌دنبه.

زل zell [از عر: ظل؟] (۱). تیزی و جدت گرما.

زل آفتاب (گفتگو) نهایت سوزندگی و تابش آن.

زل zol (۱). (گفتگو) ۱. نگاه خیره و کنجکاوانه یا گستاخانه. ۲. (صدا) خیره‌شونده (چشم).

زل زدن (مصد). خیره و کنجکاوانه یا با گستاخی نگاه کردن. **زل‌زل** (گفتگو) خیره‌خیره و کنجکاوانه یا گستاخانه. **زالال** zolāl [عر: (صدا) ۱. صاف و شفاف. ۲. (۱) آب صاف و گوارا.

زالایه zolāl.iy[y]e [عر: زلالیة] (۱). (جانوری) مایعی که فضای جلو عدسی چشم مهره‌داران را پر می‌کند و عدسی و قرنیه، مواد غذایی خود را از آن می‌گیرند.

زلزله zelzele [عر: زلزلة] (امص). ۱. (علوم‌زمین) لرزش پوسته زمین بر اثر آزاد شدن نیروهای درونی زمین؛ زمین‌لرزه. ۲. (۱). (گفتگو) (طنز) بچه بسیار پرسروصدا، بازیگوش، و شیطان.

زلزله‌خیز z-xiz (صدا). (علوم‌زمین) ویژگی مناطقی از زمین که بر روی کمربند زلزله واقعتند و در آنها بسیار زلزله روی

می‌دهد.

زلزله‌زده zelzele-zad-e (صدا). (۱). صدمه و خسارت دیده از زلزله.

زلزله‌سنج zelzele-sanj (۱). (علوم‌زمین) وسیله‌ای که شدت زلزله و جهت انتشار امواج حاصل از آن را مشخص می‌کند. **زلزله‌شناسی** zelzele-šenās-i (حامص). (۱). (علوم‌زمین) دانشی که به بررسی زلزله و علل پیدایش آن می‌پردازد.

زلزله‌نگار zelzele-negār (۱). (علوم‌زمین) دستگاهی که نسبت به امواجی که از درون زمین می‌آیند و باعث زلزله می‌شوند، حساس است و اثر آنها را ثبت می‌کند.

زلف zolf (۱). موی بلند سر؛ گیسو.

زلف عروس (عروسان) (گیاهی) تاج‌خروس.

زلفین zolfin (۱). حلقه‌ای بر چهارچوب در یا صندوق برای بستن و چفت کردن آن.

زلم‌زیمبو zalam-zimbo (۱). (گفتگو) هرنوع زیورآلات معمولاً نازل و نامناسب و جوراجور.

زلنگ‌وزلونگ zalang-o-zolung (اصو). (گفتگو) ۱. بانگ و آواز زنگوله چهارپایان یا هر صدای بزن و بکوب دیگر. ۲. (۱) زلم‌زیمبو.

زله zelle (صدا). (گفتگو) ذله.

زمام ze(a)mām [عر: زمام] (۱). اختیار.

زمامدار z-dār (صدا). (۱). هر فرد از رده بالای حکومت؛ حکومت‌کننده؛ دولت‌مرد.

زمامداری z-i (حامص). عمل و شغل زمامدار؛ حکومت؛ رهبری.

زمان zamān (۱). ۱. جریانی پیوسته، غیرقابل انقطاع، رونده، و بی‌آغاز و بی‌انجام که در طی آن، حوادثی برگشت‌ناپذیر از گذشته به حال تا آینده رخ می‌دهد؛ هر زبانی در طی زمان تحول می‌پذیرد. ۲. مقطعی از این جریان؛ لحظه: از زمانی که به معاش نیازمند شده‌بود... به سخت‌ترین کارها تن درمی‌داد. ۳. هریک از تقسیماتی که براساس ساعت یا تقویم معینی، برای اشاره به لحظه، مقطع، یا دوره معینی از این جریان یا برای سنجش حرکت و گذر آن به کار می‌رود؛ زمان نمایش این فیلم، هر روزه از ۵ تا ۷ به‌دازظهر است. ۴. حدفاصل دو لحظه در این جریان، به‌ویژه محدوده چند سال که با حوادث، اوضاع، و پدیده‌هایی خاص مشخص می‌شود؛ عهد؛ دوره؛ عصر؛ زمان جنگ، زمان ناصرالدین‌شاه. ۵. فرصت لازم یا تعیین‌شده برای انجام کاری، بر مبنای ساعت، روز، ماه، یا سال؛ مهلت؛ برای اتمام کار دو روز زمان لازم داریم. ۶. موقعیت و فصل مناسب برای انجام کاری؛ موقع؛ هنگام. ۷. روزگار؛ زمانه؛ فلک. ۸. آسمان. ۹. در این معنی معمولاً با «زمین» همراه است.

زمستانه zem-estān-e (ص.) ۱. مربوط به زمستان. ۲. مناسب برای استفاده در زمستان.
زمستانی zem-estān-i (ص.) ۱. مربوط به زمستان؛ به عمل آمده یا پرورش یافته در زمستان. ۲. زمستانه (م.)
زمهریر zamharir (معر: از فا.) (ا.) ۱. سرمای شدید. ۲. دباور قدما، جایی بسیار سرد که کافران را با سرمای آن عذاب می‌دهند. ۳. (ص.) بسیار سرد.

زمین za(e)min (ا.) ۱. (تجوم) سومین سیاره منظومه شمسی به نسبت فاصله از خورشید که تاکنون تنها سیاره شناخته شده دارای حیات است و به شکل کره‌ای است که دو سر آن اندکی فرورفتگی دارد. ۲. آنچه در زیر پای انسان و جانوران قرار دارد، مانند سطح خیابان، کف اتاق، و کف حیاط. ۳. بخشی از سطح خشکی که در تصرف کسی است و کاربرد کشاورزی یا ساختمان‌سازی دارد؛ ملک. ۴. کشتزار؛ مزرعه. ۵. محوطه هموار و معمولاً وسیعی که برای کار خاصی، به ویژه مسابقات ورزشی، به کار می‌رود. ۶. خشکی (م.) ۷. سطح بیرونی و جامد اجرام آسمانی.

زمین به آسمان برود [و] آسمان به زمین بیاید (گفتگو) هر اتفاقی بیفتد؛ هرطور بشود. **زمین به دندان گرفتن** (گفتگو) بی‌تاب شدن از شدت درد، خشم، و مانند آنها. **زمین تا آسمان** (گفتگو) بسیار زیاد. **زمین خوردن** (مصل.) (گفتگو) ۱. از دست دادن تعادل و افتادن بر روی زمین. ۲. شکست خوردن در زندگی یا در کاری. ۳. افت کردن و پایین آمدن کیفیت کار. ۴. تنزل کردن (بهای چیزی). **زمین را به آسمان دوختن** (گفتگو) ۱. لاف زدن و دروغ‌های بزرگ گفتن. ۲. تلاش فراوان کردن. **زمین زدن** (مصل.) (گفتگو) ۱. به زمین انداختن کسی یا چیزی. ۲. شکست دادن کسی، به ویژه در کشتی. ۳. تنزل دادن قیمت کالا. **[روی] زمین سفت نشاسیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبه) از عواقب ناگوار کاری آگاه نبودن؛ سابقه شکست نداشتن. **زمین گذاشتن بار** (گفتگو) وضع حمل کردن؛ زاییدن. **زمین گذاشتن کاری** (گفتگو) نیمه کاره گذاشتن و رها کردن آن. **زمین ماندن کاری** (گفتگو) نیمه کاره ماندن آن؛ انجام داده نشدن آن. **زمین و آسمان [به] دور سر کسی چرخیدن** (گفتگو) دچار سرگیجه شدن او به دلیل بیماری یا مواجه شدن با صحنه‌ای ناخوشایند یا غیرمنتظره؛ بسیار ناراحت یا بدحال شدن او. **زمین و آسمان را به هم زدن** (ریختن) (گفتگو) آشوب به پا کردن. **زمین و زمان** (گفتگو) همه جا؛ همه کس. **زمین و زمان را به هم بافتن** (گفتگو) متوسل به دروغ‌های گوناگون یا لاف و گزاف‌های بیهوده شدن. **از زمین جوشیدن چیزی** (کسی) (گفتگو) پیوسته به تعداد آن (او) افزوده شدن یا در

زمان حقیقی (تجوم) زاویه ساعتی خورشید نسبت به نصف النهار محل رصد که مبدأش ظهر است. **زمان گرینویچ** مرجع مقایسه‌ای زمان مناطق مختلف کره زمین بر مبنای نصف النهار گرینویچ که در حمل و نقل بین‌المللی و پرواز هواپیماها به کار می‌رود و ۳/۵ ساعت عقب‌تر از زمان در تهران است. **زمان نجومی** (تجوم) زمانی معادل زاویه بین نصف النهار هر مکان و نصف النهاری که از اعتدال بهاری می‌گذرد؛ ساعت نجومی.

زمان بندی z.-band-i (حاص.) تعیین مدتی محدود و معین برای آغاز و انجام کاری.

زمان سنج zamān-sanj (ا.) ۱. (برق) تایمر. ۲. کرنومتر.

زمان سنجی z.-i (حاص.) (فیزیک) اندازه‌گیری فواصل زمانی با ابزارهای سنجش زمان.

زمان گیری zamān-gir-i (حاص.) (فیزیک) زمان‌سنجی.

زمانه zamān-e (ا.) ۱. روزگار (م.) ۲. دوره؛ دور؛ عهد.

زمنت zomoxi (ص.) (گفتگو) ۱. فاقد ظرافت و تناسب لازم؛ نابهنجار؛ بدقواره؛ دست‌های زمنت، هیکل زمنت. ۲. کلفت؛ ضخیم؛ ستبر؛ پارچه زمنت.

زمنتی z.-i (حاص.) (گفتگو) خشونت؛ درشتی.

زمرد zomorrod (معر: از یو.) (ا.) (علوم زمین) از سنگ‌های قیمتی و عموماً سبزرنگ که ترکیبی از بریلیم، آلومینیم، کرم، سیلیسیم، و اکسیژن است.

زمردی z.-i (ص.) ۱. ازجنس زمرد. ۲. (ا.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زمرد؛ سبز شفاف و درخشان. ۳. (ص.) دارای چنین رنگی.

زمردین zomorrod-in (ص.) زمردی (م.) ۱ و ۳.

زمره zomre (معر: زمره) (ا.) گروه؛ جماعت؛ دسته.

زمرم zomzom (ا.) نوعی پارچه که در فاصله‌های منظم، برخی تارهای آن درشت‌تر و برجسته‌تر از دیگر تارهاست و معمولاً در دوخت لباس‌های زیر زنانه از آن استفاده می‌شود.

زمزه zamzame, zemzeme (معر: زمزه، معر: از فا.) (ا.) ۱. صدای حرف زدن آهسته؛ یخ‌پیچ. ۲. صدای آواز خواندن آهسته. ۳. صدای پیوسته و آرام جریان آب، وزش نسیم روی گیاهان، و مانند آنها. ۴. (مصل.) آواز خواندن با صدای آهسته. ۵. (ا.) شایعه.

زمزه کردن (مصل.) (مصل.) ۱. زمزه (م.) ۲. حرف زدن؛ گفتن (معمولاً غیر صریح).

زمستان zem-estān (ا.) فصل چهارم سال، پس از پاییز و پیش از بهار، شامل ماه‌های دی، بهمن، و اسفند.

زمستان خواب z.-xāb (ص.) (جانوری) ویژگی جانورانی که در زمستان به خواب زمستانی می‌روند.

زمینی. ۴. ساکن کُرّه زمین. ۵. گیاهی؛ بوته‌ای؛ مقّر. درختی.
زَن zan (۱). ۱. انسان مادهٔ بالغ؛ مقّر. مرد. ۲. همسر مرد؛
 زوجه؛ مقّر. شوهر. ۳. انسان ماده اعم از کم‌سال یا
 بزرگ‌سال. ۴. (صمد) (تومین‌آمیز) ترسو؛ حقیر؛ نامرد.
 • **زَن بردن** (مصد.) (گفتگو) ازدواج کردن (مرد). • **زَن**
خواستن (مصد.) (گفتگو) خواستگاری کردن. • **زَن دادن**
 (مصد.) (گفتگو) اسباب و مقدمات ازدواج مرد را فراهم کردن.
 • **زَن گرفتن** (مصد.) ازدواج کردن مرد. • **زَن گرفتن برای**
کسی (گفتگو) اسباب و مقدمات ازدواج کردن او را فراهم
 کردن.
زَن آقا z-ā('ā)qā (۱) (گفتگو) ۱. همسر مرد سید. ۲. زنی که
 سید است؛ سیده. ۳. نامادری.
زَنّا zenā [عر: زنا] (امص.) (فقه) آمیزش جنسی مرد و زنی که
 باهم ازدواج شرعی و قانونی نکرده‌اند.
 • **زَنای غیر محصن (غیر محصنه)** (فقه، حقوق) نزدیکی
 نامشروع مرد یا زن مجرد، به ترتیب با زن یا مردی. • **زَنای**
محصن (محصنه) (فقه، حقوق) نزدیکی نامشروع مرد یا زن
 متأهل، به ترتیب با زن یا مردی.
زَن استاد zan-o('o)stād (۱) (گفتگو) زنی که مدیر و جامعه‌دار
 حمام‌زنانه است.
زَناشویی zan-ā-šū-y('i) (حامص.) ۱. ازدواج. ۲. همسری.
 • **زَناشویی کردن** (مصد.) ازدواج کردن.
زَناکار zenā-kār (صمد.) آن که مرتکب زنا شده‌است.
زَنانه zan-āne (صمد.) ۱. مربوط به زنان. ۲. مختص یا
 مناسب زنان. ۳. مانند زنان. ۴. (ق.) به‌شیوهٔ خاص
 زنان.
زَن اوستا zan-u('u)stā (۱) (گفتگو) زن‌استاد.
زَن بابا zan-bābā (۱) (گفتگو) نامادری.
زَن باره zan-bāre (صمد.) دوستدار عشق و روزی و هم‌بستری با
 زنان.
زَن باز zan-bāz (صمد.) (گفتگو) دارای عادت و علاقه به
 معاشرت و آمیزش با زنان؛ عیاش.
زَنبر zambar (۱) (گفتگو) (فنی) زنبه.
زَنبِق zambaq [معر: زنا: زنبک، زنبه] (۱) (گیاهی) ۱. گلی درشت
 به‌رنگ‌های بنفش، سفید، یا زرد با گل‌پرگ‌های پهن و نامنظم
 که مصرف دارویی هم دارد. ۲. گیاه این گل که علفی و
 چندساله است با برگ‌های پهن و دراز خنجرمانند که ساقهٔ
 زیرزمینی آن مصرف دارویی دارد.
زَنبَل zambal (۱) (گفتگو) (فنی) زنبه.
زَنبور zambur [عر: زُبور] (۱) (جانوری) حشره‌ای با دو جفت
 بال نازک که معمولاً زندگی اجتماعی دارد و در لانه‌های

همه‌جا ظاهر شدن آن (او). • **بر (به) زمین زدن زمین زدن**
 (مر. ۱ و ۲). • **به زمین گرم خوردن** (گفتگو) (نفرین) مردن یا
 بدبخت شدن.
زمین باز z-min-bāz (صمد.) (۱) (گفتگو) آن که کارش خرید و فروش
 زمین است.
زمین بر z(e)min-bar (صمد.) (۱) کشاورزی که به‌خاطر داشتن
 زمین، سهم بیشتری از محصول می‌برد.
زمین خوار z(e)min-xār (صمد.) (گفتگو) آن که زمین‌های بایر
 و بدون صاحب را تصاحب می‌کند و به دیگران می‌فروشد یا
 زمین‌های کشاورزی و ساختمانی را معمولاً از راه‌های نادرست
 تصرف می‌کند.
زمین سنب z(e)min-somb (۱) (جانوری) موریانه.
زمین سنبه z-e (۱) (جانوری) آب‌زدک.
زمین‌شناسی z(e)min-šenās-i (حامص.) (۱) علوم زمین) علم
 مطالعهٔ ساختمان، ترکیب، و منشأ زمین و تغییرات طبیعی و
 تاریخی ایجادشده در آن؛ ژئولوژی.
زمین‌شوی[za(e)min-šū-y] (صمد.) (۱) آن که زمین را
 می‌شوید. ۲. (۱) وسیله‌ای که با آن زمین را پاک می‌کنند؛ تی.
زمین شور z(e)min-šur (صمد.) (۱) (گفتگو) زمین‌شو.
زمین شیمی z(e)min-šimi (۱) (شیمی) ژئوشیمی.
زمین فیزیک z(e)min-fizik (۱) (فیزیک) ژئوفیزیک.
زمین‌گرایی z(e)min-ge(a)rā-y('i) (حامص.) (گیاهی)
 ژئوتروپیسم.
زمین گیر z(e)min-gir (صمد.) (گفتگو) فاقد قدرت حرکت
 به دلیل ضعف جسمی یا بیماری.
زمین لاد z(e)min-lād (۱) (جغرافیا) پهنهٔ وسیعی از خشکی،
 که شامل بخش اعظم خاک یک کشور است.
زمین لرزه z(e)min-larz-e (۱) (علوم زمین) زلزله.
زمینه zamin-e (۱) ۱. سطح چیزی که در آن، نقش یا رنگی
 ترسیم می‌شود؛ متن؛ بوم. ۲. سطح؛ پهنه؛ گستره. ۳.
 مقدمات مناسب برای انجام دادن کاری، وقوع رویدادی، یا
 به‌وجود آمدن چیزی. ۴. موضوع؛ مورد.
 • **زمینه چیدن** (مصد.) فراهم کردن مقدمات و موجبات
 کاری یا چیزی. • **در زمینه دربارهٔ درمورد.**
زمینه‌چینی z-čīn-i (حامص.) فراهم آوردن مقدمات و
 موجبات انجام دادن کاری.
زمینه‌سازی zamin-e-sāz-i (حامص.) به‌وجود آوردن
 مقدمات انجام دادن امری.
زمینی z(e)min-i (صمد.) ۱. مربوط به زمین. ← زمین
 (مر. ۱-۴). ۲. ویژگی آنچه در زمین یا نزدیک به زمین اتفاق
 می‌افتد. ۳. ویژگی آنچه بر روی زمین فعالیت می‌کند؛ نیروی

بزرگ با تشکیلات منظم زندگی می‌کند.



■ **زنبور عسل** (جانوری) نوعی زنبور که زندگی اجتماعی پیشرفته‌ای دارد و با شهدی که از گل‌ها جمع‌آوری می‌کند، موم و عسل می‌سازد.

■ **زنبورخوار** z-xār (۱) (جانوری) سبزه‌قا.

■ **زنبورداری** zambur-dār-i (حاصص) عمل و شغل پرورش و نگهداری زنبور عسل به‌منظور تولید عسل.

■ **زنبورک** zambur-ak (۱) ۱. وسیله‌ای در ساعت که چرخ‌دنده‌ها را به حرکت درمی‌آورد. ۲. (موسیقی) ساز کوچک فلزی به شکل منقار که بین لب‌ها قرار می‌گیرد و با زخمه انگشت بر فنر میان آن، ملودی‌های ساده با صدای ضعیف تولید می‌شود.

■ **زنبوری** zambur-i (صص) ۱. به شکل زنبور. ۲. نوعی پرده مشبک. ۳. چراغ توری.

■ **زنبه** zambe (۱) (فنی) وسیله‌ای معمولاً به شکل مکعب مستطیل از چوب یا فلز برای حمل مصالح ساختمانی، که دو نفر دسته‌های آن را از دو طرف می‌گیرند؛ زنبه؛ زنبیل. ■ **زنبیل** zambil (۱) ۱. سببی به شکل کیسه نسبتاً بزرگ و گشاد با دسته‌هایی در دو طرف آن برای حمل و جابه‌جا کردن آذوقه و تربه‌بار، به‌ویژه هنگام خرید. ۲. توبره.

■ **زن‌پدر** zan-pedar (۱) نامادری.

■ **زن‌پسند** zan-pasand (صص) مورد قبول یا علاقه زن؛ مقیر. مردپسند.

■ **زن‌پوش** zan-puṣ (صص) ۱. (نمایش) مردی که در نمایش، لباس زنانه می‌پوشد و نقش زن را بازی می‌کند.

■ **زنجبیل** zanje(a)bil [معراز فا] (۱) (گیاهی) ۱. ساقه زیرزمینی معطر گیاهی به همین نام که مزه تندی دارد و خشک‌شده آن از ادویه است و مصرف دارویی هم دارد. ۲. گیاهی چندساله با برگ‌های ساده دراز و متناوب.



■ **زنجیره** zanja(e)re (۱) (جانوری) حشره‌ای نسبتاً درشت با سر پهن، چشمان برجسته، و چهار بال بزرگ توری شکل و شفاف که جنس نر آن با ارتعاش عضو صوتی خاصی که در زیر شکم دارد، صدای تیز و بلندی تولید می‌کند.

■ **زنجفیل** zanje(a)fil [از معر] (۱) (گیاهی) زنجبیل.

■ **زن‌جلب** zan-jalab (صص) ۱. (دشنام) ویژگی مردی که زنش بدکاره است؛ همسر زن بدکاره.

■ **زنجموره** zanje-mure (صص) (گفتگو) شکایت همراه گریه‌وزاری.

■ **زنجیر** zanjir (۱) ۱. رشته ساخته‌شده از حلقه‌های فلزی به‌هم‌پیوسته که برای بستن یا آویزان کردن اشیاء، مانع ایجاد کردن سر راه، یا انتقال نیروی مکانیکی، و مانند آنها به کار می‌رود. ۲. رشته‌ای ظریف به‌این‌شکل از طلا، نقره، و مانند آنها که برای زینت به گردن می‌آویزند. ۳. رشته‌ای به‌این‌شکل با حلقه‌های درشت و محکم و همراه با کُنده که به پای مجرمان می‌بسته‌اند. ۴. وسیله‌ای ساخته‌شده از حلقه‌های باریک و کوچک فلزی، به شکل چند رشته به‌هم‌پیوسته و موازی هم که به یک دسته چوبی یا پلاستیکی متصل است و در دسته‌های عزاداری، آن را به کتف، پشت، یا سر می‌زنند. ۵. واحد شمارش فیل.

■ **زنجیر پاره کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) دیوانه شدن. ■ **زنجیر چرخ** (زنجیرچرخ) (فنی) نواری زنجیری، که برای جلوگیری از لغزیدن لاستیک خودرو روی برف و یخ به‌دور لاستیک می‌بندند. ■ **زنجیر زدن** ۱. زدن زنجیر به کتف، پشت، یا سر. ۲. زنجیر (م) ۳. ۴. (صص) زنجیر کردن. ■ **زنجیر کردن** (صص) کسی یا چیزی را با زنجیر بستن.

■ **زنجیرزنی** z-zan-i (حاصص) ۱. مراسم عزاداری، به‌ویژه در ماه محرم که در آن، عزاداران به‌صورت گروهی در دسته‌های منظم با زنجیر به کتف، پشت، یا سر خود می‌کوبند.

■ **زنجیره** zanjir-e (۱) ۱. هرچیز که شکل ظاهری یا ترتیب قرار گرفتن آن مانند حلقه‌های زنجیر، پشت‌سره‌م، یکنواخت، و مرتب باشد. ۲. پدیده‌ها و فرایندهای به‌هم‌پیوسته و مرتبط با یکدیگر؛ چرخه؛ زنجیره تولید و مصرف؛ زنجیره هشتینی کلمات. ۳. در بافتنی و قلاب‌بافی، هریک از حلقه‌های پشت‌سره‌م به شکل زنجیر. ۴. در قالی‌بافی، گره خاصی که پس از چله‌زنی و پیش از بافت قسمت اصلی فرش برای استحکام و زیبایی زده می‌شود. ۵. رشته گلابتون یا ابریشم بافته‌شده به شکل زنجیر در حاشیه لباس، به‌ویژه دور آستین، یقه، و مانند آنها. ۶. حاشیه تزئینی تصویر یا نوشته. ۷. شجره‌نامه. ۸. شیارهای عمودی دور سکه و مانند آن. ۹. (فرهنگستان) سریال.

■ **زنجیره غذایی** (جانوری) مجموعه‌ای از موجودات زنده موجود در یک محیط با چنان ترتیبی که هر موجود از موجود قبل از خودش تغذیه می‌کند و درضمن، غذای موجود بعد از خودش می‌شود.

■ **زنجیره‌ای** z-(y)-i (صص) ۱. پشت‌سره‌م؛ پیایی؛ قتل‌های زنجیره‌ای. ۲. به شکل پدیده‌ها یا اشیای شبیه هم و مرتبط به‌هم؛ فروشگاه‌های زنجیره‌ای.

زنجیری zanjir-i (ص) ۱. خطرناک، چنانکه سزاوار و

درخور بسته شدن با زنجیر باشد؛ دیوانه زنجیری. ۲. دیوانه. ۳. اسیر؛ زندانی.

زنج zanax (۱) چانه.^۱

زنخدان z-dān (۱) چانه.^۱

زن خوان zan-xān (ص، ۱) (نمایش) مرد جوانی که صدای نازک دارد و در تعزیه، نقش زن را بازی می‌کند.

زند zand (۱) (ادیان) مجموعه تفسیر اوستا به زبان فارسی میانه.

زند z. [ع.ر] (۱) (جانوری) هریک از دو استخوان بلند ساعد.

• **زند زیرین** (اعلا) (جانوری) استخوان نازک و کوتاه‌تر ساعد که درامتداد شست قرار دارد. • **زند زیرین** (اسفل) (جانوری) استخوان بلندتر و داخلی ساعد؛ زند سفلی. • **زند سفلی** (جانوری) ۱. زند زیرین. ۲. ساعد.

زنداری، زن داری zan-dār-i (حاصص) (گفتگو) انجام دادن مرد وظایف خود را درقبال همسرش.

زندآن zendān (۱) ۱. جایی که مجرمان در آن دوران محکومیت خود را می‌گذرانند. ۲. (مص) زندانی.

• **زندآن اید حبس اید.** • **زندآن انفرادی زندانی** که در آن فقط یک زندانی به‌سر می‌برد. • **زندآن تأدییی حبس** تأدییی.

• **زندآن تعلیقی** حبس تعلیقی.

زندانبان z-bān (ص، ۱) (نگهبان زندان؛ مأمور مراقبت از زندانیان).

زندانی zendān-i (ص، ۱) ۱. آن‌که به‌علت محکومیت، در زندان به‌سر می‌برد. ۲. (حاصص) در زندان به‌سر بردن؛ حبس.

• **زندانی کردن** (مص) به زندان انداختن.

زنداقه zandaqe [ع.ر: زندقه] (مص) ۱. بی‌دینی؛ کفر. ۲. پیروی از دین مانی.

زندگانی zende-gān-i (حاصص) ۱. زندگی. ۲. (۱) عمر. ۳. آنچه مربوط به زندگی جمعی انسان‌هاست؛ امور معاش جمعی.

• **زندگانی کردن** (مص) زندگی کردن.

زندگی zende-gi (حاصص) ۱. حالت موجود زنده که با رشدونمو و پاسخ به محرک‌ها مشخص می‌شود و او (آن) را از اشیای بی‌جان جدا می‌کند؛ زنده بودن. ۲. (۱) مجموعه فعالیت‌هایی که کسی درطول زمان مشخص انجام می‌دهد؛ چگونگی یا شیوه گذراندن عمر یا به‌سر بردن درطول زمان یا دورانی مشخص. ۳. (گفتگو) وسایل و امکاناتی که برای رفاه، آسایش، و زنده ماندن فرد لازم است. ۴. دوره زمانی و طول مدتی که کسی یا موجودی در طی آن زنده است؛ دوران بین تولد تا مرگ؛ عمر. ۵. مجموعه رویدادها و نیز تجربیات

فردی هرکس در طی این دوران.

• **زندگی کردن** (مص) ۱. دارا بودن فعالیت‌های متعلق به موجود زنده، مانند سوخت‌وساز، رشدونمو، و تکثیر. ۲. گذراندن عمر؛ به‌سر بردن؛ زندگانی کردن. ۳. (گفتگو) عمر را با خوشی و شادی گذراندن.

زندگی‌نامه z-nāme (۱) نوشته‌ای که رویدادهای زندگی کسی را بازگو می‌کند؛ شرح حال؛ بیوگرافی.

• **زندگی‌نامه خودنوشت** (فرهنگستان) اتوبیوگرافی.

زن دوست zan-dust (ص) (گفتگو) ۱. ویژگی مردی که به همسر خود علاقه‌مند است. ۲. زن‌باز.

زنده zende (ص) ۱. ویژگی موجودی که آثار و علائم زندگی مثل رشد و نمو و پاسخ به محرک‌ها در او پیداست؛ دارای زندگی. ۲. شاداب و باطراوت؛ شاد و بانشاط. ۳. دارای حرکت، فعالیت، یا رشد و پویایی. ۴. رایج. ۵. نشان‌دهنده زندگی؛ واضح؛ گویا؛ تصاویر زنده. ۶. ویژگی برنجی که کاملاً و خوب پخته نشده‌است. ۷. ویژگی برنامه‌ای که در رادیو یا تلویزیون هم‌زمان با اجرای آن پخش می‌شود. ۸. (ق) به‌طور هم‌زمان و بدون فاصله زمانی با اجرا یا ضبط؛ این برنامه زنده پخش می‌شود. ۹. (ص) ویژگی رنگی که روشن و دارای درخشش است.

• **زنده باد** هنگامی به‌کار می‌رود که آرزوی پایداری و پابندگی کسی یا چیزی را داشته باشند؛ زنده باد ملت ایران. •

زنده داشتن (مص) ۱. زنده نگه داشتن؛ حیات و عمر دادن. ۲. پابرجا داشتن. • **زنده شدن** (مص) • **زنده کردن** (مص) ۱. به موجود زنده تبدیل کردن؛ حیات دادن. ۲. باروح و باطراوت کردن؛ شاداب کردن. ۳. (گفتگو) برگرداندن یا قابل‌استفاده کردن آنچه شخص آن را از دست رفته می‌داند. ۴. به‌یاد آوردن؛ روزهای گذشته را زنده می‌کردیم.

زنده‌به‌گور z-be-gur (ص) ۱. ویژگی آن‌که قبل از مرگ طبیعی، درزیر خاک، برف، و مانند آنها دفن شود و بمیرد. ۲. (گفتگو) دارای زندگی بسیار سخت.

زنده‌دل zende-del (ص) شاد، بانشاط، و باجوش و خروش. **زنده‌زا** zende-zā (ص) ۱. (جانوری) جانوری که ازطریق رشد کامل جنین در بدن و سپس تولد آن به‌صورت زنده تولیدمثل می‌کند، چنان‌که در پستانداران یا بعضی از انواع ماهی‌ها. ۲. (مص) (گفتگو) بچه‌دار شدن؛ زاییدن.

زنده‌یاد zende-yād (ص) ویژگی آن‌که بعد از مرگش یاد و خاطره او در ذهن‌ها باقی است. ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای شخص مرده.

زن ذلیل zan-zalil (ص) (گفتگو) ویژگی آن‌که از زنش می‌ترسد

گندم (کشاورزی) نوعی بیماری در گندم که عامل آن، سه نوع قارچ مختلف است و در نتیجه این عامل‌ها لکه‌هایی به رنگ قهوه‌ای، زرد، یا سیاه روی گیاه ایجاد می‌شود. ■ **زنگ مس** (مواد) زنگار.

زنگاب z-āb (۱) لکه‌ای که از مایعی بر دیوار و مانند آن باقی می‌ماند.

زنگار zang-ār (۱) (مواد) قشری به رنگ سبز یا آبی از ترکیبات مس که معمولاً از تأثیر هوای مرطوب بر روی مس تشکیل می‌شود. از این ترکیبات در ساختن رنگ‌ها، لاک‌ها، و جوهر استفاده می‌کنند.

زنگاری z-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زنگار؛ سبز مایل به آبی. ۲. (ص) دارای چنین رنگی.

زنگوله zang-ule (۱) ۱. زنگی کوچک معمولاً به صورت گره‌ای فلزی و مهره‌هایی در داخل آن. ۲. معمولاً به گردن یا پای جانوران می‌بندند یا در دف و دایره تعبیه می‌کنند یا رقصان به دست می‌گیرند یا زنان به دست‌وپا می‌بندند. ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور، راست پنجگاه، سه‌گاه، چهارگاه، و نوا و آواز بیات ترک از ملحقات دستگاه شور.

■ **زنگوله پای تابوت** (گفتگو) (طنز) فرزند خردسال مرد یا زن در پیری. ■ **زنگوله** صغیر و کبیر (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست پنجگاه.

زنگوله‌ای z-(y)-i (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی خودرو و چندساله از خانواده گاوزبان.

زنگی zang-i (ص) سیاه‌پوست؛ سیاه.

زنگی دارو z-dāru (۱) (گیاهی) نوعی سرخس که برگ‌های دراز و بدون بریدگی دارد.

زنده zan-ande (ص) (۱) ۱. آن‌که کسی را می‌زند؛ ضارب. ۲. پرتاب‌کننده تیر یا شلیک‌کننده گلوله و مانند آن. ۳. آن‌که گل می‌زند. ۴. (ص) (گفتگو) زشت؛ ناخوشایند؛ ناپسند؛ حرف زتند، رفتار زتند. ۵. (گفتگو) آزاردهنده؛ نامطبوع؛ بوی زتند. ۶. (ص) (۱) نوازنده.

زنون zenon [از انگ: xenon] (۱) (شیمی) گزنون.

زنه zan-e (۱) (موسیقی) مضراب.

زنهار zenhār (شج) در هشدار دادن برای پرهیز از انجام کاری گفته می‌شود؛ هان؛ آگاه باش؛ آگاه باشید.

زنهاره z-e (۱) (فرهنگستان) اولتیماتوم.

زنی zan-i (حاصص) ۱. زن بودن؛ وضع و حالت زن. ۲. همسر مردی بودن؛ همسری.

■ **زنی کردن** (ص) (۱) مانند زنان رفتار کردن؛ حالات زنانه داشتن. ■ **به زنی بردن** (گرفتگی) کسی به زنی اختیار کردن او

و مطیع و فرمانبردار مطلق اوست.

زن سالاری zan-sālār-i (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی و دودمانی که در آن، زن قدرت را در دست دارد.

زنش zan-es (۱) (ص) ضربان.

زن صفت zan-sefat (ص) (ص) ضعیف، ترسو، و کم‌جرئت.

زنک zan-ak (۱) زن کوچک یا حقیر و بی‌دست‌وپا.

زنکه zan-eke (۱) (گفتگو) (توهین آمیز) زن پست و فرومایه.

زنک^۱ zang (۱) ۱. وسیله‌ای برقی، که با فشار دادن دکمه یا

زدن کلید آن، معمولاً در محلی دیگر صدایی ایجاد می‌شود و به‌ویژه برای باخبر کردن و فراخواندن به کار می‌رود: زنگ خانه را زدم، در را باز کردند. ۲. دکمه یا کلیدی که برای ایجاد این صدا استفاده می‌شود: دست را از روی زنگ بردار. ۳. صفحه‌ای

فلزی که با زدن چکشی بر آن صدا تولید می‌کنند و معمولاً در

مدارس به کار می‌رود. ۴. وسیله‌ای به‌صورت پیاله یا قیف

فلزی وارونه‌ای که زبانه‌ای در داخل آن قرار دارد که با

حرکت و برخورد به دیواره آن تولید صدا می‌کند: زنگ کلبه.

۵. مدت زمانی که در مدرسه‌ها به تدریس، تفریح، یا ورزش

اختصاص می‌یابد و معمولاً آغاز و پایان آن را با به‌صدا

درآوردن زنگی اعلام می‌کنند: زنگ دوم تاریخ داریم. ۶. زنگوله.

۷. طنین (م. ۲). ۸. (موسیقی) ساز کوبه‌ای متشکل از لوله‌های

فلزی با طول‌های مختلف که بر چهارچوبی متصل یا آویزان

می‌شود و با چکشی مخصوص بر آن می‌نوازند. ۹. صدایی که

از دستگاهی برای آگاه کردن بلند می‌شود: زنگ تلفن، زنگ

ساعت، زنگ خط.

■ **زنگ تفریح** (تنفس) مدت زمان کوتاهی برای استراحت

دانش‌آموز و معلم در میان ساعت‌های درس که با صدای زنگ،

آغاز و پایان آن اعلام می‌شود. ■ **زنگ خوردن** (مص) به‌صدا

درآمدن زنگ. ■ **زنگ زدن** ۱. به‌صدا درآوردن زنگ. ۲. (مص) (گفتگو) تلفن کردن. ۳. زنگ خوردن. ۴. طنین داشتن.

۵. صدا داشتن یا احساس صدا کردن در گوش بر اثر بیماری یا

عوامل دیگر. ■ **زنگ شتر** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در

دستگاه‌های سه‌گاه، چهارگاه، و راست پنجگاه.

زنگ^۲ z (۱) ۱. (مواد) زنگ آهن. ۲. چرک یا غباری که بر

چیزی می‌نشیند. ۳. تیرگی؛ سیاهی.

■ **زنگ آهن** (مواد) ماده‌ای که در نتیجه اکسید شدن آهن یا

بعضی آلیاژهای آن، بر اثر قرار گرفتن در معرض رطوبت و

هوا، روی سطح این فلز تشکیل می‌شود. ■ **زنگ دندان** (گفتگو)

(پزشکی) چرمی که بر اثر سیگار کشیدن و مانند آن بر روی

دندان می‌نشیند. ■ **زنگ زدن** (مص) ۱. (مواد) ایجاد شدن

قشری از اکسید بر روی سطح آهن یا بعضی آلیاژهای آن. ۲.

آلوده شدن. ■ **زنگ گرفتن** (مص) (مواد) زنگ زدن. ■ **زنگی**

زودترک zud-tar-ak (ف. گفتگو) ۱. کمی زودتر. ۲. هرچه زودتر.

زودجوش zud-juṣ (ص. گفتگو) ویژگی آن که با دیگران زود صمیمی می شود و ارتباط دوستانه برقرار می کند؛ مقر. دیرجوش.

زودرس zud-re(a)s (ص. ویژگی آنچه پیش از وقت مقرر پدید می آید؛ مقر. دیررس؛ میوه زودرس.

زودرنج zud-ranj (ص. آن که از رفتار ناخوشایند دیگران زود ناراحت و رنجیده خاطر می شود؛ نازک طبع.

زودگذر zud-gozar (ص. آنچه برای مدت زیادی پایدار نمی ماند و زود از بین می رود؛ ناپایدار؛ شادی زودگذر.

زودهضم zud-hazm (ص. ویژگی آنچه معده آن را سریع هضم می کند.

زودهنگام zud-he(a)ngām (ص. ویژگی آنچه قبل از موعد مقرر یا متعارف پدید می آید؛ سرمای زودهنگام.

زودی zud-i (حاص. ۱. پیش از وقت مقرر بودن؛ زود بودن؛ صبح به این زودی کجا می رود؟ ۲. (ف. گفتگو) خیلی زود؛ فوراً؛ برو، دلی زودی برگرد.

■ به زودی ۱. درآینده نزدیک. ۲. خیلی زود؛ فوراً. ■ به زودی زود خیلی سریع؛ فوراً.

زودیاک zodyāk [فر. zodiaque] (۱. (تجوم) دایرة البروج.

زور zur (۱. ۱. قدرت؛ نیرو؛ توان. ۲. گفتار یا رفتار غیرمنطقی، نادرست، یا مبتنی بر ظلم و بی عدالتی. ۳. (ص. گفتگو) باطل؛ غیرمنطقی.

■ زور... آمدن (زورم آمد، زورت آمد، ...) (گفتگو)

سخت و دشوار یا غیرقابل قبول بودن؛ زور می آمد بگوید اشتباه کردم. ■ زور آمدن به چیزی (گفتگو) فشار آمدن به آن بیش از حد قدرت و توانایی. ■ زور آوردن (مصد.) فشار آوردن بر کسی یا چیزی. ■ زور بازو (دست) توان و قدرت جسمانی؛ نیرومندی. ■ زور دادن (مصد.) (گفتگو) ۱. فشار دادن چیزی. ۲. (مصد.) زور زدن (بر ۱). ۳. زور داشتن ۱. قوی و نیرومند بودن. ۴. (مصد.) (گفتگو) سخت یا غیرقابل قبول یا تحمل بودن؛ زور دارد یک بهمه به آدم نصیحت کند. ۳. (گفتگو) قدرت داشتن؛ آری، زور دارید، همه کار می توانید بکنید. ■ زور... رسیدن (زورم رسید، زورت رسید، ...) (گفتگو) نیرو و توانایی کافی داشتن برای انجام کاری؛ زورم نمی رسد این بار را بلند کنم. ■ زور

زدن (مصد.) ۱. تمام نیروی خود را به کار گرفتن. ۲. (گفتگو) اصرار و پافشاری یا تلاش بسیار کردن برای انجام دادن کاری. ۳. زور شنیدن (مصد.) (گفتگو) ستم یا امر ناروایی را تحمل کردن. ۴. زور کردن (مصد.) (گفتگو) اصرار و پافشاری کردن برای انجام کاری معمولاً با تحت فشار گذاشتن کسی. ■ زور

۱. (گفتگو) ۱. قدرت؛ نیرو؛ توان. ۲. گفتار یا رفتار غیرمنطقی، نادرست، یا مبتنی بر ظلم و بی عدالتی. ۳. (ص. گفتگو) باطل؛ غیرمنطقی.

■ زور... آمدن (زورم آمد، زورت آمد، ...) (گفتگو)

سخت و دشوار یا غیرقابل قبول بودن؛ زور می آمد بگوید اشتباه کردم. ■ زور آمدن به چیزی (گفتگو) فشار آمدن به آن بیش از حد قدرت و توانایی. ■ زور آوردن (مصد.) فشار آوردن بر کسی یا چیزی. ■ زور بازو (دست) توان و قدرت جسمانی؛ نیرومندی. ■ زور دادن (مصد.) (گفتگو) ۱. فشار دادن چیزی. ۲. (مصد.) زور زدن (بر ۱). ۳. زور داشتن ۱. قوی و نیرومند بودن. ۴. (مصد.) (گفتگو) سخت یا غیرقابل قبول یا تحمل بودن؛ زور دارد یک بهمه به آدم نصیحت کند. ۳. (گفتگو) قدرت داشتن؛ آری، زور دارید، همه کار می توانید بکنید. ■ زور... رسیدن (زورم رسید، زورت رسید، ...) (گفتگو) نیرو و توانایی کافی داشتن برای انجام کاری؛ زورم نمی رسد این بار را بلند کنم. ■ زور

زدن (مصد.) ۱. تمام نیروی خود را به کار گرفتن. ۲. (گفتگو) اصرار و پافشاری یا تلاش بسیار کردن برای انجام دادن کاری. ۳. زور شنیدن (مصد.) (گفتگو) ستم یا امر ناروایی را تحمل کردن. ۴. زور کردن (مصد.) (گفتگو) اصرار و پافشاری کردن برای انجام کاری معمولاً با تحت فشار گذاشتن کسی. ■ زور

۱. به زنی دادن به کسی به ازدواج او درآوردن. **زئیت** zan-iy[y]at (مصد.) (گفتگو) زن بودن؛ داشتن حالات و شایستگی های زنانه.

زئیکه zan-ike (۱. (امامانه) (توهین آمیز) زنکه.

زو zu (۱. (بازی) بازی ای گروهی که در آن، یک نفر درحالی که نفس می گیرد، با گفتن کلمه «زو» به سمت گروه مقابل می رود و تا وقتی که بدون نفس کشیدن این کلمه را بر زبان می آورد، می تواند اعضای گروه مقابل را بزند و از بازی خارج کند مگر این که خود به وسیله آنها گرفته شود و نتواند فرار کند.

زوار zavvār [عر.] (ص. بسیار زیارت کننده؛ زیارت کننده؛ زائر.

زوار ze(a)vār (۱. (گفتگو) (فنی) زهوار.

زوار zovvār [عر. جر. زائر] (۱. زائران.

زواردررفته ze(a)vār-dar-raft-e (ص. (گفتگو) زهواردررفته.

زوال zavāl [عر.] (مصد.) نیست و نابود شدن؛ از بین رفتن؛ نیستی؛ فنا؛ نابودی.

■ زوال یافتن (مصد.) ۱. نابود شدن. ۲. به پایان رسیدن. **زوایا** zavāyā [عر. جر. زایه] (۱. زاویه ها.

زوائد zavāyed [عر. زوائد، جر. زائده] (۱. اضافه ها؛ زیادی ها؛ افزونی ها.

زوج zo[wlj] [عر. زوج] (ص. ۱. (ریاضی) ویژگی عدد طبیعی ای که در صورت تقسیم بر دو، خارج قسمت آن عددی صحیح و باقیمانده آن صفر شود؛ مقر. فرد. ۲. (۱. دوتا از هر چیزی؛ جفت. ۳. زن و شوهر. ۴. شوهر.

زوج سمان z.-som-ān (۱. (جانوری) گروهی از پستانداران شمار که تعداد سُم های آنها زوج است و سُم هایشان تقارن محوری دارد، مانند گراز، گوزن، و خوک.

زوجه zo[wlj].e [عر. زوجة] (۱. همسر مرد؛ زن.

زوجیت zo[wlj].iy[at] [عر. زوجية] (مصد.) ۱. جفت و نظیر داشتن؛ دوگانه بودن. ۲. همسر کسی بودن؛ همسری.

زوجین zo[wlj].eyn [عر. زوجین، مثالی زوج] (۱. زن و شوهر.

زود zud (ص. ف. ۱. پیش از هنگام مقرر یا مناسب؛ مقر. دیر؛ صبح زود. ۲. زود آمده ای. ۳. (ف. وقفه و درنگ؛ به سرعت؛ فوراً؛ زود برگرد. ۴. جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب به معنی «پیش از زمان مناسب یا مورد نظر»؛ زودرس، زودهنگام. ۴. جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب به معنی «به سرعت» و «به آسانی»؛ زود آشنا، زودهضم.

■ زود به زود [زود بدون فاصله زمانی طولانی.

زودباور z.-bāvar (ص. باور کننده سخن دیگران بی آن که در درستی و نادرستی آن دقت کند؛ ساده دل؛ ساده لوح.

را از دست کسی درمی‌آورد و تصاحب می‌کند.

زورمند zur-mand (ص.) نیرومند؛ قوی.

زوری zur-i (ص.، ق.) (گفتگو) زورکی.

■ به زوری با سختی و اجبار.

زوزه zuze (۱) ۱. صدای کشیده و شبیه نالهٔ بعضی از حیوانات مانند گرگ، سگ، و شغال. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) گریه و نالهٔ شدید. ۳. صدای وزش باد، وقتی که از فضای تنگ و باریکی عبور می‌کند.

■ **زوزه کشیدن** (مصد.) ۱. صدای زوزه از خود درآوردن یا ایجاد کردن. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ناله و زاری شدید کردن. **زوف** zufa (ع.؛ زرفاء، زرفی) (۱) (گاهی) گیاهی پایا و معطر از خانوادهٔ نعنای که سرشاخه‌های گلدار آن مصرف دارویی دارد و از آن اسانس می‌گیرند.



زول zul (تا) ← زخم = زخم‌وزیل.

زولیا zulbiya (۱) نوعی شیرینی به صورت مشبک که از نشاسته، ماست، شکر، آب، و روغن تهیه می‌شود.

زوم zum (تنگ: zoom) (۱) (فیزیک) ← عدسی = عدسی زوم.

■ **زوم کردن** (مصد.) ۱. در عکاسی و فیلم‌برداری، تغییر دادن فاصلهٔ کانونی عدسی زوم برای زیر پوشش قرار دادن موضوع و جدا و مشخص کردن آن از زمینه. ۲. (مصد.) (گفتگو) نگاه کردن به چیزی با دقت و توجه و بدون چشم برداشتن از آن؛ خیره شدن.

زونا zona (فر: zona) (۱) (پزشکی) بیماری التهابی حاد که عامل آن، ویروس آبله‌مرغان است و معمولاً یکی از شاخه‌های اعصاب مغزی گرفتار آن می‌شود و با تشکیل دانه‌های ریز روی پوست و درد زیاد مشخص می‌شود.

زون‌بندی zun-band-i (حاصص) (ساختمان) تقسیم یک منطقه و به صورت شطرنجی درآوردن آن برای تعیین جایگاه فضاهای مختلف موجود در آن منطقه.

زوتکن zo(u)ntkan [آلم: Sönnicken] (۱) (اداری) وسیله‌ای معمولاً مقوایی و گیره‌دار مخصوص نگهداری اوراق و اسناد اداری.

زه zeh (۱) ۱. (علوم‌زمین) آنچه از آب‌های زیرزمینی که به تدریج به سطح زمین تراوش می‌کند. ۲. جویی که برای تخلیهٔ آب ایجاد شده‌باشد.

■ **زه زدن** (مصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ازعهدهٔ کاری برنیامدن یا به‌نحو صحیح آن را انجام ندادن.

زه z. ۲ (۱) ۱. (فنی) قطعهٔ فلزی باریک که در لبهٔ قطعه‌ای

کسی به کسی (چیزی) رسیدن (گفتگو) قدرت برابری با او (آن) را داشتن او؛ بر او (آن) تسلط و غلبه داشتن او. ■ **زور** گفتن به کسی (گفتگو) رفتار غیرعادلانه داشتن با او؛ به‌زور او را به کاری واداشتن. ■ **اززور** (گفتگو) ازشدت؛ بر اثر فشار؛ اززور درد به‌خودش می‌پیچد. ■ به‌زور ۱. به‌اجبار یا همراه با اعمال فشار؛ اجباراً. ۲. به‌سختی؛ به‌زحمت. ■ به‌زور (گفتگو) ۱. به‌اجبار؛ به‌اصرار؛ به‌زور مادرش آمد. ۲. به‌کمک؛ به‌زور دروا درکنار زنده ماند.

زورآزمای z-ā('ā)z[e]mā-y- (ص.، ۱) پهلوان؛ نیرومند.

زورآزمایی zur-ā('ā)z[e]mā-y-(')-i (حاصص) زور و قدرت خود را نشان دادن معمولاً از طریق مبارزه و رویارویی با رقابت با کسی.

زورآور zur-ā('ā)var (ص.) دارای شدت یا فشار بسیار.

زورافزایی zur-a('a)fzā-y-(')-i (حاصص) (ورزش) (فرهنگستان) دوپینگ.

زوریج zur-piç (امصد) (پزشکی) احساس تمایل مداوم یا مکرر به دفع مدفوع بی‌آن‌که مدفوع زیادی دفع شود. در این حالت معمولاً مقدار کمی بلغم یا خون دفع می‌شود.

زورت zurt (تا) ← زرت = زرت‌وپرت.

زورتپان zur-ta(e)p-ān (امصد) (گفتگو) زورچپان.

زورچپان zur-ça(e)p-ān (امصد) (گفتگو)

■ **زورچپان کردن** (مصد.) (گفتگو) ۱. چیزی را با فشار در جایی معمولاً تنگ قرار دادن. ۲. (غیرمؤدبانه) فکر یا سخن خود را به‌زور به کسی قبولاندن. ۳. (غیرمؤدبانه) با اصرار، چیزی را به دیگری دادن، تحمیل کردن، یا فروختن.

زورخانه zur-xāne (۱) (ورزش) مکان ورزشی معمولاً با سقف بلند و گنبدی‌شکل که در آن گودالی به‌عمق حدود یک متر تعبیه شده‌است. ورزشکاران در این گود به انجام ورزش‌های باستانی می‌پردازند.

زورخانه‌کار z-kār (ص.، ۱) (ورزش) باستانی‌کار.

زورزورکی zur-zur-aki (ص.، ق.) (گفتگو) زورکی (م. ۱ و ۲).

زورق zo[w]raq (ع.؛ زورق) (۱) قایق.

زورق‌چی، زورقچی z-č. (ص.، ۱) دارندهٔ قایق و هدایت‌کنندهٔ آن.

زورکی zur-aki (ص.) (گفتگو) ۱. همراه با زور. ۲. (ص.، ق.) از زوری بی‌میلی و اجبار. ۳. (ق.) با اصرار و پافشاری؛ مصرانه. ۴. به‌زحمت؛ به‌سختی.

زورگو zur-gu (ص.) آن‌که با اعمال زور و فشار، دیگران را به قبول چیزی یا انجام کاری مجبور می‌کند؛ مستبد، یا متجاوز و متعدی.

زورگیر zur-gir (ص.، ۱) (گفتگو) آن‌که با قلدری و تهدید، مالی

دیگر قرار می‌گیرد: زه چراغ. ۲. (فنی) قطعه نوآرمانند فلزی، پلاستیکی، کائوچویی، و مانند آنها که دورتادور بدنه اتومبیل نصب می‌شود.

زه ۱. z. (۱) ۱. (موسیقی) رشته‌ای که بر سازه‌های زهی می‌بندند. ۲. رشته تابیده‌ای که دو سر کمان را به یکدیگر می‌پیوندد؛ چله کمان.

زهاب zeh(a)h-āb (۱) (کشاورزی) جریان معمولاً کُند آب که به‌طرف سفره آب زیرزمینی فرومی‌رود و در پایین‌دست سرانجام به رودخانه یا آب سطحی دیگری می‌پیوندد.

زهاد zohhād [عر: جر. زاهد] (۱) زاهدان؛ پرهیزکاران.

زهار zehār [عر: (۱) (جانوری) قسمتی از سطح بدن که درجلو لگن قرار دارد و موهای اطراف آلت تناسلی روی آن می‌روید؛ شرمگاه.

زه‌تاب، زهتاب zeh-tāb (ص: ۱) آن‌که با تاب دادن روده چهارپایان، آن را به رشته‌های محکم تبدیل می‌کند.

زهد zohd [عر: (اصد) پرهیز کردن از نعمت‌های دنیوی و لذت‌های نفسانی؛ پارسایی؛ پرهیزکاری.

زه‌دان، زهدان zeh-dān (۱) (جانوری) رجم.

زه‌دیا zohd.i[y]āt [عر: زهدیات، جر. زهدیة] (۱) مطالب یا اشعار و نوشته‌هایی که موضوع آنها زهد و پرهیزکاری است.

زهر zahr (۱) ۱. ماده‌ای شیمیایی ازجنس پروتئین، که به‌وسیله برخی گیاهان، جانوران، یا باکتری‌ها تولید می‌شود و برای جانداران دیگر زیان‌آور یا کُشنده است؛ سم. ۲. (گفتگو) آزار؛ اذیت. ۳. تلخی، تندی، نیش، یا خشونت سخن.

■ **زهرچشم (زهرچشم)** گرفتن از کسی (گفتگو) با رفتار خشونت‌آمیز او را ترساندن یا وادار به اطاعت کردن. ■ **زهر خود را ریختن** (گفتگو) آسیب و آزار موردنظر خود را به کسی رساندن. ■ **زهر ریختن** (مصد: ۱) (گفتگو) سخنان نیشدار گفتن. ■ **زهر... شدن (زهرم شد، زهرت شد، ...)** (گفتگو) ناگوار و باعث ناراحتی شدن امری که قرار بوده خوشایند و دلپذیر باشد. ■ **زهر کردن** (مصد: ۱) (گفتگو) تلخ و ناگوار کردن. ■

زهر کسی را چشیدن (گفتگو) از اذیت و آزار و دشمنی او لطمه خوردن. ■ **زهرمار** ۱. ماده سمی‌ای که در نیش بعضی از مارها وجود دارد. ۲. (گفتگو) توهین‌آمیز درپاسخ به سخن، خطاب، خنده، یا گریه نابه‌جای کسی گفته می‌شود. ۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هرچیز خوردنی کم‌مایه و حقیر. ۴. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هرچیز بسیار تلخ، ناگوار، و ناخوشایند، یا هرچیز بد و نامرغوب. ۵. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مشروب الکلی؛

زهرمار ۱. زهرمار... شدن (زهرمارم شد، زهرمارت شد، ...) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تلخ و ناگوار شدن خوشی و لذت کسی. ■ **زهرمار کردن** (غیرمؤدبانه) خوردن. ■ **زهره‌لاهل** ۱.

زهری که خوردن آن باعث مرگ می‌شود. ۲. هرچیز خوردنی، تلخ، ناگوار، و ناخوشایند.

زهرآگین zahr-ā(ā)gin (ص: ۱) زهرآلود (مر: ۱ و ۲).

زهرآلود zahr-ā(ā)lud (ص: ۱) ۱. آغشته به زهر؛ سمی. ۲. ناگوار؛ ناخوشایند؛ نامطبوع. ۳. تند و توأم با خشم.

زه‌راب zahr-āb (۱) (گفتگو) ادرار.

زه‌راه zahr-e (۱) ۱. (جانوری) سمی که به‌وسیله یک ارگانیسم زنده به‌ویژه باکتری تولید می‌شود؛ توکسین. ۲. هرچیز زهرآگین و تلخ.

زهرپاشی zahr-pāš-i (حاصد: ۱) عمل ریختن یا پاشیدن زهر. ۲. (گفتگو) شایعه پراکندن برای بدنام کردن کسی.

زهرخند zahr-xand (۱) خنده‌ای از روی خشم و کینه یا رنجش و آزرده‌گی.

زهرشناسی zahr-šenās-i (حاصد: ۱) (پزشکی) دانش طبقه‌بندی، بررسی، و درمان آثار و عوارض سم‌ها.

زهرکش zahr-koš (ص: ۱) آنچه اثر زهر را ازبین می‌برد.

زهرکشی zahr-keš-i (حاصد: ۱) گرفتن زهر جانورانی مانند مار یا کژدم برای استفاده در داروسازی.

زهرماری zahr-e-mār-i (ص: ۱) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. بسیار تلخ، ناگوار، و آزاردهنده. ۲. (۱) مشروب الکلی. ۳. ماده مخدر.

زهره zahre (۱) ۱. (جانوری) کیسه صفرا. ۲. جرئت؛ شهامت.

■ **زهره ترکاندن** (مصد: ۱) (گفتگو) از شدت ترس مردن. ■ **زهره خود را باختن** (گفتگو) بسیار ترسیدن. ■ **زهره شیر داشتن** (گفتگو) بسیار دلیر و باشهامت بودن. ■ **زهره کسی ترکیدن** (رفتن، آب شدن) بسیار ترسیدن یا از وحشت زیاد به‌حال مرگ افتادن او.

زهره zohre [عر: زهرّة] (۱) (تجوم) دومین سیاره منظومه شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید که از درخشنده‌ترین اجرام آسمانی است؛ ناهید؛ ونوس.

زهره‌ترک zahre-tarak (ص: ۱) (گفتگو) آن‌که به‌شدت ترسیده‌است؛ وحشت‌زده.

زهره‌دان zahre-dān (۱) (جانوری) کیسه صفرا.

زه‌کش، زهکش zeh-keš (ص: ۱) (کشاورزی) مجراهای طبیعی یا مصنوعی سطحی یا زیرزمینی، که آب‌های اضافی خاک به آنها وارد و از آن طریق به خارج از منطقه هدایت می‌شود.

زه‌کشی، زهکشی zahr-i (حاصد: ۱) (کشاورزی) هدایت آب‌های اضافی سطحی یا زیرزمینی، با مجاری روباز یا روبسته، مصنوعی یا طبیعی، به بیرون از منطقه موردنظر.

جذابیت.

۱. زیبایی اندام (زیبایی اندام) (ورزش) پرورش اندام.

زیبایی‌شناسی Z-senās-i (حاصل، ۱.) دانش شناختن زیبایی و کارکرد آن در آثار هنری.

زبیده zib-ande (صد) ۱. درخور؛ سزاوار؛ شایسته. ۲. آراسته؛ زیبا.

زپ zip [انگ: zip] (۱.) نوار پارچه‌ای دوتکه دارای دندان‌های فلزی یا پلاستیکی و زبانه‌ای که با کشیدن آن، دندان‌ها درهم می‌روند یا از هم باز می‌شوند و برای بازوبسته کردن شکافی در لباس، کیف، و مانند آنها به کار می‌رود.

۱. زپ دهان را کشیدن (گفتگو) (توهین‌آمیز) ساکت شدن.

زیپو zipo (صد) (گفتگو) (طنز) آب‌زیپو.

زیتون zeytun (عربی: زیتون) (۱.) (گیاهی) ۱. میوه بیضی‌شکل سفت و گوشتی به اندازه توت که رنگ آن در مراحل مختلف رشد از سبز تا بنفش و سیاه تغییر می‌کند و از آن روغن نیز می‌گیرند. ۲. درخت همیشه‌سبز این میوه که برگ و میوه آن مصرف دارویی دارد.



۱. زیتون پرورده (زیتون پرورده) زیتونی که آن را بعد از جدا کردن هسته با گردو، سیر، انار، و مانند آنها مخلوط می‌کنند.

زیتونی Z-i (۱.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زیتون؛ سبز تیره مایل به قهوه‌ای. ۲. (صد) دارای چنین رنگی.

زید zeyd [عربی: زید] (۱.) عنوانی برای شخصی که نامشخص است یا نمی‌خواهند کسی او را بشناسد.

زیدیه zeyd.iyl[ye] (عربی: زیدیه) (۱.) (ادیان) فرقه‌ای از مذهب شیعه که پیروانش زید بن علی بن حسین (ع) را امام پنجم می‌دانند.

زیر zir (۱.) ۱. آن بخش از هر چیزی که رو به سوی زمین دارد؛ در زیر میز کفشی تعبیه شده‌بود. ۲. آن قسمت از فضا که در پایین چیزی قرار دارد؛ به در زیر میز قائم شده. ۳. بخش درونی چیزی؛ گنجی در زیر خاک پنهان است. ۴. آنچه نسبت به چیزی دیگر در سطحی پایین‌تر یا پست‌تر قرار دارد؛ پایین؛ آب که از کوه سرازیر شده‌بود، چون به زیر آمد، در زمین فرو رفت. ۵. بخش انتهایی امتدادی عمودی در یک سطح افقی مانند صفحه کاغذ؛ پایین؛ زیر نامه را امضا کن. ۶. دایره شمول یا قلمرو؛ همه در زیر فرمان او هستند. ۷. (صد) ویژگی آنچه در بالا و روی آن چیزی قرار دارد؛ زیری؛ زیرین؛ کاغذها در قفسه زیر است. ۸. (ق.)

به طرف پایین؛ پایین؛ سرشان را زیر می‌انداختند. ۹. در قسمت پایین؛ آنها زیر بودند و مابالا. ۱۰. (۱.) کسره. ۱۱. (صد) (موسیقی) ویژگی صوت و طنین دارای شدت یا قدرت کم در ساز و صدای انسان؛ بالا؛ نازک؛ مقرر. ۱۲. (۱.) (موسیقی) صدایی که این ویژگی را دارد. ۱۳. (صد) (فیزیک) ویژگی صوتی که فرکانس آن زیاد باشد؛ مقرر. ۱۴. (پید) برسر بعضی از اسم‌ها می‌آید و معنای گونه‌ای از آن اسم را می‌دهد که کوچک‌تر یا فرعی‌تر از نوع اصلی است؛ زیرگروه، زیرمجموعه.

۱. زیر (ح) ۱. در زیر. ۲. کمتر از؛ زیر قیمت. ۳. اشراف و تسلط چیزی را بر چیزی نشان می‌دهد؛ تحت سلطه؛ زیر نظر رئیس اداره، زیر فرمان فرمانده. ۴. زیر بغل فرو رفتگی میان سینه و بازو در زیر شانه. ۵. زیر دادن (صد). ۶. کسره دادن به حرفی؛ مکسور کردن حرفی. ۷. زیر قرمز (فیزیک) ۸. اشعه ۹. اشعه مادون قرمز. ۱۰. زیر کردن (صد). ۱۱. (موسیقی ایرانی) افزودن صدا به اندازه تقریباً ربع پرده. ۱۲. زیر گرفتن (ورزش) در کشتی، هجوم بردن کشتی‌گیر به طرف پاهای حریف و گرفتن یک یا دو پای او. ۱۳. زیر گرفتن (کردن) کسی (چیزی) (گفتگو) با خودرو به او (آن) زدن و او (آن) را مصدوم کردن. ۱۴. زیر و بالا همه‌جای چیزی. ۱۵. زیر و بالا کردن بررسی کردن. ۱۶. زیر و بالای کسی را یکی کردن (گفتگو) ۱۷. تجاوز جنسی به او کردن به طوری که صدمه ببیند. ۱۸.

۱. زیر ویم (موسیقی) دارای حالت زیر و بم. ۲. جنبه‌های گوناگون یک موضوع؛ جزئیات. ۳. زیر ویم. ۴. (گفتگو) جنبه‌ها و حالات گوناگون؛ تغییرات. ۵. (گفتگو) جزئیات. ۶. زیر ویم شدن جابه‌جا شدن اجزای تشکیل‌دهنده چیزی، و به کلی تغییر یافتن آن. ۷. زیر ویم کردن ۸. به هم زدن و جابه‌جا کردن اجزای چیزی. ۹. (گفتگو) از بین بردن؛ خراب کردن. ۱۰. (گفتگو) جستجو کردن. ۱۱. (گفتگو) حیف و میل کردن. ۱۲. زیر ویم ۱۳. پایین و بالا. ۱۴. حرکت کسره و فتنه، و توسعاً همه حرکات و سکون. ۱۵. زیر ویم شدن به هم خوردن؛ از میان رفتن نظم و ترتیب. ۱۶. زیر ویم کردن ۱۷. زیر ویم شدن. ۱۸. از زیر چشم (گفتگو) با نگاه پنهانی، با نگاه دزدکی. ۱۹. به زیر آمدن پایین آمدن، فرود آمدن. ۲۰. به زیر آوردن پایین آوردن. ۲۱. به زیر افکندن (انداختن) ۲۲. پایین آوردن، چنان‌که سر را. ۲۳. از بالا به پایین پرت کردن. ۲۴. به زیر کشیدن برانداختن و معزول کردن.

زیر Z. (۱.) (گیاهی) اسپرک.

زیر آب Z-ā(ā)b (۱.) (فنی) ۱. مجرای خروج آب از آب‌انبار، حمام، حوض، و مانند آنها. ۲. پنجره دایره‌ای مشبک که روی دهانه خروجی فاضلاب دست‌شویی، ظرف‌شویی، وان، و زیردوشی نصب می‌کند.

که ساختمان در آن ساخته می‌شود. ۳. شالوده و اساس پدیده‌ها؛ مقر. روبنا.

زیربنایی z-y(ʔ)-i (ص.) اساسی؛ بنیادی.

زیربندی zir-band-i (۱) (فنی) مجموعه قسمت‌هایی مانند طبق، رام، و پوسته دیفرانسیل که در زیر قسمت عقب خودرو قرار دارد.

زیرپاکشی zir[e]-pā-keš-i (حاصص.) (گفتگو) با حيله و زیرکی، کسی را به حرف زدن و گفتن اسرار واداشتن.

زیرپایی zir[e]-pā-y(ʔ)-i (۱) ۱. وسیله‌ای معمولاً از جنس

چوب و دارای سطحی شیبدار که زیر میز قرار می‌گیرد تا هنگام نشستن، پا را روی آن قرار دهند. ۲. چهارپایه‌ای که برای دسترسی بیشتر به فضای بالاتر، زیر پا قرار می‌دهند. ۳.

فرش‌های لاستیکی، که در کف اتومبیل و زیر پا پهن می‌کنند.

زیرپله zir-pelle (۱) (ساختمان) فضای کوچکی که زیر راه‌پله

ساختمان ایجاد می‌شود و از آن به‌عنوان انباری یا مغازه و

مانند آنها استفاده می‌کنند.

زیرپوست zir-pust (۱) (جانوری) لایه زیرین و قطور پوست

مهره‌داران که حاوی رگ‌های خونی، بافت پیوندی، چربی،

غدد عرق، و پیاز مو است؛ درم.

زیرپوستی z-i (ص.) قرارگرفته در زیر پوست.

زیرپوش zir-puš (۱) لباس نازکی که در زیر لباس‌های دیگر

می‌پوشند؛ زیرپیراهن.

زیرپیراهن zir-pirāhan (۱) زیرپوش.

زیرپیراهنی z-i (۱) زیرپوش.

زیرجامه zir-jāme (۱) ۱. زیرشلوار. ۲. شلوار کوتاه که

زنان در زیر می‌پوشند؛ تنکه.

زیرجلدی zir[e]-jeld-i (ص.) (پزشکی) مربوط به زیر

پوست.

زیرجلکی zir-jol-aki (ص.) (گفتگو) پوشیده؛ پنهان.

زیرجلی zir-jol-i (ص.) (گفتگو) زیرجلکی.

زیرجاق zir-čāq (ص.) (گفتگو) حاضر؛ آماده.

زیرچاق کردن زیرچاق کردن کاری تمرین کردن و ماهر شدن در آن.

زیرچشمی zir[e]-čē(a)šm-i (۳) درحال نگاه کردن با

پلک رو به پایین و معمولاً به‌حالتی که دیگران متوجه

نشوند.

زیرخاکمی zir[e]-xāk-i (ص.) ۱. اشیای عتیقه که از زیر

خاک بیرون می‌آورند. ۲. نوعی زیورآلات طلایی با رنگ

زرد مات و معمولاً با طرح قدیمی.

زیرخواب zir-xāb (ص.) ویژگی آن‌که در عمل جنسی در زیر

دیگری قرار می‌گیرد.

زیردار zir[e]-dār (۱) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، تیرک پایین

زیرآب کسی را زدن (گفتگو) برضد او دسیسه کردن و توطئه چیدن، مثلاً برای عزل او از مقامی.

زیرآبروک z-rov-ak (۱) (جانوری) پرنده‌ای آوازخوان که در کنار جویبارهای کوهستانی زندگی می‌کند و برای تغذیه به عمق آب شیرجه می‌زند.

زیرآبی zir-ā(ʔ) b-i (ص.) ۱. (ورزش) ویژگی نوعی شنا که با

پیمودن مسافتی در زیر آب انجام می‌شود. ۲. (ص.) ویژگی

آن‌که یا آنچه زیر آب و درحال شنا کردن یا غرق شدن است.

زیرآبی رفتن (ص.) ۱. (ورزش) پیمودن مسافتی

در زیر آب با شانی زیرآبی. ۲. (گفتگو) کار پوشیده و پنهانی

کردن به‌منفع خود. ۳. (گفتگو) طفره رفتن و امتناع کردن از

انجام کاری، جواب دادن به سؤالی، و مانند آنها.

زیرآ zirā (حر.) برای توضیح درباره علت، دلیل، یا انگیزه امری

به‌کار می‌رود؛ چون‌که؛ ازاین‌جهت‌که.

زیرآب zir-āb (۱) (فنی) زیرآب.

زیرآبرو zir-a(ʔ) bru (۱) قسمت پایینی و معمولاً پرپشت

ابرو که برای زیبایی چهره موهای آن را با موجین یا چیزی

مانند آن برمی‌دارند.

زیرآتمی zir-a(ʔ) tom-i (ص.) (فیزیک) مربوط به ذره‌های

ریزتر از اتم یا پدیده‌هایی که در داخل اتم رخ می‌دهد.

زیراستگانی zir-e(ʔ)stekān-i (۱) ۱. سینی کوچک یا

چیزی نظیر آن، که استکان، لیوان، و مانند آنها را روی آن

قرار می‌دهند. ۲. صفحه کوچک معمولاً گرد از جنس فلز،

پلاستیک، یا مانند آنها که استکان یا لیوان را روی آن قرار

می‌دهند.

زیرافکن zir-a(ʔ) fkan (۱) (موسیقی ایرانی) زیرافکند.

زیرافکند z-d (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

زیراکس zirāks [نگ: Xerox] (۱) ۱. دستگاهی که برای

تهیه تصویر نوشته‌ها و شکل‌ها به‌کار می‌رود. ۲. تصویر

نوشته و شکلی که با این دستگاه تهیه می‌شود.

زیراکس کردن (ص.) تصویربرداری کردن از نوشته یا

شکلی با دستگاه زیراکس. • زیراکس گرفتن (ص.) تهیه

کردن تصویری که با دستگاه زیراکس گرفته می‌شود.

زیراکه zirā-ke (حر.) زیرا؛ چون‌که؛ ازاین‌جهت‌که.

زیرانداز zir-a(ʔ) ndāz (۱) ۱. هرنوع گسترده‌ای که به‌زیر

می‌اندازند برای نشستن یا خوابیدن روی آن. ۲. (فنی)

صفحه‌ای فلزی، چوبی، یا پلاستیکی، که روی آن به‌صورت

طاق‌باز دراز می‌کشند و زیر خودرو را بازدید یا تعمیر

می‌کنند.

زیربنا zir-ba(e)nā (۱) ۱. (ساختمان) مساحت فضای

قابل استفاده هر واحد مسکونی. ۲. (ساختمان) قسمتی از زمین

دار که موازی سردار است.

زیردامنی zir-dāman-i (۱) دامنی از پارچه نازک که به جای آستر درزیر پیراهن یا دامن می‌پوشند.

زیردریایی zir-daryā-y(ʿ)-i (۱) ناو جنگی، که می‌تواند درزیر سطح آب یا در اعماق آن حرکت کند و عملیات جنگی یا پژوهش علمی انجام دهد.

زیردست zir[-e]-dast (ص)، آن‌که یا آنچه مقام و مرتبه‌ای کمتر از دیگری دارد و از او دستور می‌گیرد.

زیردستی zir-dast-i (۱) ۱. بشقاب کوچک؛ پیش‌دستی. ۲. مقوا، تخته، یا چیزی مانند آنها که هنگام نوشتن درزیر دست قرار می‌دهند. ۳. (حاصص) زیردست بودن.

زیردوشی zir-duš-i (۱) وان مربعی لعابی، چینی، یا فایبرگلاس که زیر دوش حمام نصب می‌کنند تا آب به اطراف نیفتد.

زیرراسته zir-rāst-e (۱) (جانوری) یکی از گروه‌های تقسیم‌بندی جانوران که از منشعبات راسته است.

زیررده zir-rade (۱) (جانوری) یکی از گروه‌های تقسیم‌بندی جانوران که از منشعبات رده است.

زیرروال zir-ra(e)vāl (۱) (کامپیوتر) دنباله‌ای از دستورهای کامپیوتری برای انجام مکرر عملی خاص.

زیرزبانی zir[-e]-zabān-i (ص)، ۱. (پزشکی) از شکل‌های مصرف دارو که در آن، دارو را به شکل قرصی زیر زبان می‌گذارند تا از طریق مخاط دهان جذب بدن شود. ۲. (گفتگو) قرصی که به این طریق مصرف می‌شود. ۳. زیرلفظی. ۴. (قد) (گفتگو) با صدای آهسته.

زیرزمین zir-za(e)min (۱) (ساختمان) محلی در ساختمان که پایین‌تر از سطح زمین قرار دارد.

زیرزمینی z-i (ص) ۱. واقع‌شده درزیر زمین. ۲. ویژگی آنچه از زیر زمین می‌گذرد. ۳. مخفیانه؛ پنهانی.

زیرزیرکی zir-zir-aki (۳) (گفتگو) مخفیانه؛ پنهانی.

زیرساخت zir-sāxt (۱) ۱. زیربنا (م، ۳). ۲. (زبان‌شناسی) ژرف‌ساخت.

زیرسازی zir-sāz-i (۱) (ساختمان) ۱. قسمتی از راه که زیر آسفالت، بتون، یا سنگ روی جاده قرار دارد. ۲. (حاصص) آماده کردن سطح زیر جاده از طریق خاک‌ریزی، آب‌پاشی، غلتک زدن، و فشردن کردن در چند لایه.

زیرسیبلی zir-sebil-i (۳) (گفتگو) ۱. درحال نادیده گرفته شدن. ۲. (۱) رشوه؛ انعام.

زیرسیبلی (رد کردن) (گفتگو) نادیده گرفتن کاری یا چیزی یا به‌روی خود نیاوردن آن.

زیرسری zir[-e]-sar-i (۱) ۱. بالشتکی که بالای پشتی بعضی

از انواع صندلی نصب می‌کنند. ۲. ملاقه کوچکی برای قسمت بالایی پشتی مبل یا صندلی وسایط نقلیه مسافروبری.

زیرسیگار zir-sigār (۱) زیرسیگاری.

زیرسیگاری z-i (۱) وسیله‌ای از جنس فلز، چوب، شیشه، و مانند آنها که برای ریختن خاکستر و ته‌سیگار به کار می‌رود.

زیرشاخه zir-šāx-e (۱) ۱. (گیاهی، جانوری) یکی از گروه‌های رده‌بندی گیاهان و جانوران که بعداز شاخه است. ۲. زیرمجموعه.

زیرشلوار zir-šalvār (۱) شلوار نازکی که درزیر شلوار یا بعداز درآوردن آن معمولاً در خانه می‌پوشند.

زیرشلواری z-i (۱) زیرشلوار.

زیرشویی zir-šu-y(ʿ)-i (حاصص) (فنی) شست‌وشوی زیر خودرو و تمیز کردن گل‌ولای آن برای جلوگیری از پوسیدگی.

زیرفون zirfun (۱) (گیاهی) زیرفون.

زیرک zirak (ص) باهوش؛ هوشیار.

زیرکاری zir-kār-i (حاصص)، ۱. (ساختمان) کارهایی مانند نصب رابیتس که زیر یک سطح مثل سقف کاذب انجام می‌شود. ۲. (ورزش) در کشتی، فنونی که از کمر به پایین و در قسمت پاها انجام می‌شود.

زیرکش zir-ke(a) (۱) (موسیقی ایرانی) حسینی.

زیرکش سلمک (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

زیرکون zirkon [zircone، از آلم: Zirkon، از سر، از طریق عرب] (۱) (شیمی) کانی عمده زیرکیم به رنگ‌های قهوه‌ای، خاکستری، قرمز، و بی‌رنگ با بلورهای درخشان و سخت که در جواهرسازی و ساختن سنباده و ظرف‌های دیرگداز به کار می‌رود.

زیرکونیم zirkon[ilyom] (فر: zirconium) (۱) (شیمی) فلزی سخت و درخشان، خاکستری‌رنگ، کمی سفت، و مشکوک به سرطان‌زایی که در تهیه آلیاژهای رنگ‌نزن و ظروف مقاوم در برابر گرما، چاشنی مواد منفجره، و نیز به عنوان سوخت هسته‌ای به کار می‌رود.

زیرگذر zir-gozar (۱) پل، تونل، یا چیزی مانند آنها که زیر راه یا جاده اصلی برای رفت‌وآمد وسایل نقلیه یا مردم ایجاد می‌شود؛ مقر. روگذر.

زیرگلدانی zir-gol-dān-i (۱) ظرفی به شکل بشقاب لبه‌دار از جنس پلاستیک، فلز، و مانند آنها که برای جلوگیری از بیرون ریختن آب داخل گلدان درزیر آن قرار می‌دهند.

زیرگوشی zir-guš-i (۳) (گفتگو) به حالت گفتن در گوش؛ درگوشی؛ آهسته.

زیرلاکی zir-lāk-i (ص)، (تاشی) نوعی نقاشی روی مقوا که روی آن لاک می‌زنند.

زیست کوره zist-kore (۱) (علوم زمین) بیوسفر.
زیستگاه، **زیستگاه** zist-gāh (۱) محل زندگی.
زیست محیطی zist-mohit-i (ص) مربوط به محیط زیست.
زیست مکانیک zist-mekānik (۱) (مکانیک) بیومکانیک.
زیست مند، **زیستمند** zist-mand (ص) ویژگی موجودی که توانایی زیستن دارد؛ زنده.

زیست مندی، **زیستمندی** z-i (حاصه) زندگی.

زیستن zist-an (مصدر) (بی: زی) زندگی کردن.

زیست نامه zist-nāme (۱) زندگی نامه.

زیکزاک، **زیک زاک** zikzāk (۱) زیگزاک.

زیگزاک، **زیک زاک** zigzāk (نر: zigzag) (۱) ۱. در خیاطی، نوعی دوخت (معمولاً در لبه لباس) به شکل هفت وهشت های به هم پیوسته ای که در یک ضلع مشترکند. ۲. مسیری دارای پیچ های پی در پی به صورت هفت وهشت به هم پیوسته که در یک ضلع مشترکند.

زیگزال، **زیک زال** zigzāl (۱) (عامیانه) زیگزاک.

زیل zil (ص) (عامیانه) زیر (م: ۱۱).

زیل z. (تا) ← زخم = زخم وزیل.

زیلو zilu (۱) نوعی زیرانداز ارزان قیمت معمولاً از جنس پنبه.

زیلی zili (تا) ← زخم = زخم وزیلی.

زین zin (۱) ۱. ابزاری میان گرد از جنس چرم دارای بند و مهمیز که بر پشت اسب و بعضاً آستر و خر می بندند و بر آن سوار می شوند.



۲. نشیمنگاه دوچرخه یا موتور.

• **زین کردن** (مصدر) بستن زین بر روی اسب. • **زین و برگ** زین و تجهیزاتاتی که روی اسب بسته می شود.

زینب خوان zeynab-xān [ع.ر.ا.] (ص) (۱) (نمایش) آن که در مراسم تعزیه به جای زینب (س) و در نقش او سخن می گوید یا اشعاری را می خواند.

زینب زیادی zeynab-ziyād-i [ع.ر.ا. ع.ر.ا.] (ص) (گفتگو) (طنز) ویژگی آن که در جمع مورد بی مهری و بی توجهی قرار می گیرد.
زین پوش zin-puṣh (۱) پارچه ای که روی زین اسب می اندازند.

زینت zinat [ع: زینة] (۱) ۱. آنچه مایه زیبایی است؛ زیب: ادب بهترین زینت است. ۲. طلا، جواهر، یا وسایل تزئینی که برای زیبایی به کسی یا چیزی می افزایند؛ پیرایه؛ زیور.

• **زینت کردن** (مصدر) آراستن چیزی با وسایل تزئینی و مانند آن. • **زینت یافتن** (مصدر) آراسته شدن.

زینت آلات z-ā(ā)lāt (۱) ۱. وسایل تزئینی و اشیایی که

زیرلی zir[-e]-lab-i (ق، ص) (گفتگو) باصدای آهسته.

زیرلفظی zir-lafz-i (۱) پول یا هدیه ای که هنگام مراسم عقد ازدواج از طرف خانواده داماد به عروس داده می شود تا او رضایت خود را برای ازدواج اعلام کند؛ زیرزبانی.

زیرلیوانی zir-livān-i (۱) زیراستکانی (م: ۲).

زیرمجموعه zir-majmu'e (۱) هریک از اعضای مجموعه بزرگتر.

زیرمیزی zir[-e]-miz-i (ص) (گفتگو) ۱. مخفیانه؛ پنهانی. ۲. (ق) به طور پنهانی.

زیرنوشت zir-nevešt (۱) زیرنویس.

زیرنویس zir-nevis (۱) ۱. چاپ (نشر) توضیحاتی که برای درک بیشتر در بخش پایین صفحه نوشته می شود؛ پاورقی؛ پانویس؛ پانویست؛ پی نوشت. ۲. ترجمه گفتارهای یک فیلم درحال نمایش به زبان اصلی، که همزمان در پایین فیلم نوشته می شود.

زیوه zire (۱) (گیاهی) ۱. میوه دانه ای ریز، خشک، و معطر به رنگ های سبز، سیاه، زرد، یا خاکستری که مصرف دارویی و خوراکی دارد. ۲. گیاه این میوه که علفی، پایا، و از خانواده جمغری است و ریشه آن هم مصرف دارویی دارد.

• **زیوه به (سوی) کرمان بردن** (آوردن، فرستادن، کشیدن) بردن چیزی به جایی یا ارائه کردن آن به کسی که خود مقدار بسیاری از آن را دارد؛ کار بیهوده کردن.

زیوه zir-e (۱) ۱. تخت کفش که در تماس با زمین قرار می گیرد. ۲. سنگ زیرین آسیا.

زیری zir-i (ص) قرار گرفته در زیر چیزی؛ بشقاب زیری را بردار.

زیرین zir-in (ص) ۱. مربوط به زیر؛ پایینی؛ مقر. زیرین. ۲. دارای صوت زیر.

زیزفون ziz[o]fun [بو: (۱) (گیاهی) گیاهی درختی از خانواده ای به همین نام که زینتی است و گل های آن مصرف دارویی دارد.

زیست zist (مصدر) ۱. زندگی؛ حیات. ۲. جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «مربوط به موجودات زنده»؛ زیست شیمی، زیست فیزیکی، زیست کوره.

• **زیست کردن** (مصدر) ۱. زیستن؛ زندگی کردن. ۲. امرار معاش کردن.

زیست بوم z-bum (۱) (جانوری، گیاهی) محیط زیست.

زیست تکنولوژی zist-teknoloži (۱) (شیمی) بیوتکنولوژی.

زیست شناسی zist-šenās-i (حاصه) (۱) (جانوری، گیاهی) دانش بررسی زندگی موجودات زنده؛ بیولوژی.

زیست شیمی zist-šimi (۱) (شیمی) بیوشیمی.

زیست فیزیک zist-fizik (۱) (فیزیک) بیوفیزیک.

واحد طول.

زینهار zin[a]hār (شج.) زنهار.

زیور zivar [سف.] (۱) آنچه با آن، چیزی یا کسی را بیارایند و زیبا کنند، به‌ویژه آنچه زنان برای زیبایی به خود می‌آویزند؛ پیرایه.

❦ **زیور بستن** آویختن زیور و پیرایه. ■ **به زیور طبع آراستن** چاپ کردن.

زیورآلات z-ā('ā)lāt (۱) مجموعه‌اشیای زینتی، به‌ویژه طلا و جواهر و آنچه زنان برای زیبایی به کار می‌برند، مانند انگشتر، النگو، دست‌بند، و گردنبند.

زئولیت ze'olit [فر.: zéolite] (۱) (علوم‌زمین) گروهی از کانی‌های سیلیکاتی آبدار حاوی آلومینیم، سدیم، پتاسیم، کلسیم، و عنصرهای دیگر.

به‌ویژه برای تزئین جایی به کار می‌رود، مانند قاب عکس، گلدان، مجسمه، لوستر، و پرده. ۲. زیورآلات، به‌ویژه انواع بدلی و کم‌ارزش آن.

زینتی zinat-i (مص.) مناسب برای زینت دادن و آراستن چیزی یا کسی.

زینک zink [انگ.: zinc، از آلم.: Zink] (۱) ۱. (شیمی) روی. ۲. (چاپ‌ونشر) لوحی معمولاً از جنس روی، آلومینیم، یا مس که در چاپ افست، مطالب چاپ‌شدنی و تصاویر را با عکاسی بر روی آن منتقل می‌کند و آن را در ماشین چاپ براستوانه‌ای می‌بندند تا مطالب و تصاویر را بر روی کاغذ چاپ منتقل کند.

❦ **زینک گرفتن** (مص.) (چاپ‌ونشر) تهیه کردن زینک از روی فیلم.

زینه zin-e (۱) (فیزیک) میزان تغییر کمیتی مانند دما یا فشار در



ژ ژ (ح.ا.) شانزدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ز» و چهاردهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان لثوی - کامی، ژ. **ژ** ze (ا.) نام حرف و واج «ژ».

ژاکت žaka(e)t [فر.: jaquette] (ا.) نوعی لباس جلویاز و معمولاً دکمه دار بافتنی، ضخیم تر از پیراهن، که بالاتنه را می پوشاند.

ژاله žāle [سنس.] (ا.) (علوم زمین) شبیم.

ژامبون žāmbon [فر.: jambon] (ا.) ۱. گوشت بوداده ران یا شانه خوک، گاو، یا مرغ که مانند کالباس بسته بندی می شود. ۲. (قن) قطعه لوله ای خمیده در بعضی خودروها که کاسه چرخ را به بدنه متصل می کند.

ژانر žānr [فر.: genre] (ا.) نوع یا گونه خاصی از اثر ادبی، هنری، و مانند آنها: ژانر کمدی، ژانر وسترن.

ژانویه žānviye [فر.: janvier] (ا.) (گشماری) ماه اول از سال میلادی، پس از دسامبر و پیش از فوریه، دارای سی و یک روز: ژانویه از یازده دی آغاز می شود.

ژتون žeton [فر.: jeton] (ا.) مهره فلزی، پلاستیکی، یا استخوانی، یا برگه ای که در بعضی مؤسسه ها، رستوران ها، کافه ها، و مانند آنها قبلاً خریداری می شود و به جای پول به کار می رود.

ژته žote [فر.: jeté] (ا.) در بافتنی، دانه ای که بافته نمی شود. **ژته انداختن** (م.م.) در بافتنی، نبافتن یا جا انداختن یک یا چند دانه.

ژربرا žerberā [فر.: gerbera] (ا.) (گیاهی) ۱. گلی زینتی به شکل مینا ولی بسیار درشت تر از آن به رنگ های صورتی، سفید، زرد، و سرخ. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و از خانواده کاسنی است.

ژورژت žoržet [فر.: georgette] (ا.) نوعی پارچه کرپ زیر،

نازک، و ریزبافت.

ژرسه žerse [فر.: jersey] (ا.) نوعی پارچه نایلونی نازک.

ژرف žarf (م.م.) ۱. عمیق؛ گود؛ دریای ژرف. ۲. دقیق؛ نگاه ژرف.

ژرفا ž.-ā (م.م.) ۱. عمق؛ گودی. ۲. (ا.) عمیق ترین یا دورترین نقطه جایی.

ژرفاسنج ž.-sanj (ا.) (فیزیک) عمق سنج.

ژرف اندیشی žarf-a('a)ndiš (م.م.) آن که از روی تأمل و دقت با قضا یا برخورد می کند؛ دقیق و ریزبین.

ژرف بین žarf-bin (م.م.) ویژگی آن که با دقت و تأمل به هر چیزی توجه می کند و به آن می اندیشد.

ژرف ساخت žarf-sāxt (ا.) (زبان شناسی) سطح انتزاعی کامل از سازمان ساختاری جمله؛ زیرساخت؛ مقر. روساخت.

ژرفنا [ی] žarf-nā[y] (م.م.) ژرفا.

ژرف نگر žarf-negar (م.م.) ژرف بین.

ژرمانیم žermāniyom [فر.: germanium] (ا.) (شیمی) شبه فلزی جامد، سفید مایل به خاکستری، و کمی سمی که در ساختن ترانزیستورها و برخی قطعات الکترونیکی به کار می رود.

ژرویرا žervirā [لا.] (ا.) (گیاهی) ژریرا.

ژوژنوم žo(e)žonom [فر.: jéjunum] (ا.) (جانوری) قسمتی از روده باریک پستانداران که محل اصلی جذب غذاست و از قسمت های دیگر روده باریک قطورتر و دارای پرز بیشتری است.

ژست žest [فر.: geste] (ا.) ۱. طرز حرکت اندام، یا شکلی که هر شخص به اندام یا چهره خود می دهد. ۲. حرکت یا رفتاری که نشانگر مقصود یا مفهوم خاصی باشد، یا تیپ خاصی را نشان دهد. ۳. حالت های تصنعی در رفتار که برای مهم جلوه دادن خود و جلب توجه و احترام دیگران از خود

دارویی که تولید آن در انحصار شرکت دارویی خاصی نیست و معمولاً نشانگر ساختار شیمیایی آن است.

ژنی [ژنی: *génie*] (۱) ۱. هوش و استعداد فوق‌العاده؛ نبوغ. ۲. (ص) بسیار باهوش؛ نابغه.

ژوپون [ژوپون: *jupon*] (۱) ۱. زیردامنی آهارداری که برای پفدار کردن دامن می‌پوشند.

ژوپیتر [ژوپتر: *Jupiter*] (۱) (نجوم) مشتری.

ژور [ژور: *jour*] (۱) ۱. هریک از شبکه‌ها یا سوراخ‌هایی که برای تزیین در پارچه یا در بافتنی ایجاد می‌کنند.

ژوراسیک [ژوراسیک: *Jurassique*] (۱) (علوم‌زمین) دومین دوره از دوران مزوزوئیک که ۱۹۰ میلیون تا ۱۳۶ میلیون سال پیش را شامل می‌شود و دایناسورها در این دوره به حداکثر فراوانی رسیدند.

ژوردوزی [ژوردوزی: *zur-duz-i*] (۱) ۱. نوعی دوخت تزیینی که در آن با بیرون کشیدن چند رشته از تار پارچه و دوختن چند پود به‌هم، شکل‌های شبکه‌مانندی روی پارچه به‌وجود می‌آید. ۲. (۱) طرحی که از این‌گونه دوخت روی پارچه به‌وجود می‌آید.

ژورنال [ژورنال: *Journal*] (۱) ۱. مجله‌ای در زمینهٔ خیاطی، بافتنی، کاردستی، و مانند آنها که شامل تصویر، طرح، و الگوهای متنوع است.

ژورنالیسم [ژورنالیسم: *Journalisme*] (۱) (۱) ۱. روش علمی و فنی روزنامه‌نگاری. ۲. جنجال و آشوب‌آفرینی از طریق نوشتن مقالات جنجالی در روزنامه و مجله.

ژوری [ژوری: *jury*] (۱) ۱. هیئت حاضر در محکمه‌های سیاسی، مطبوعاتی، و جنایی؛ اعضای هیئت‌منصفه. ۲. گروه داوران مسابقه یا امتحان.

ژوکر [ژوکر: *joker*] (۱) ۱. (بازی) در ورق‌بازی، یکی از ورق‌ها که شکل دلکچ بر روی آن نقش شده‌است و در بعضی از بازی‌ها جانشین ورق‌های دیگر می‌شود. ۲. (گفتگو) آن‌که با حرکات و رفتار گوناگون خود موجب خندهٔ دیگران می‌شود؛ دلکچ. ۳. (گفتگو) آن‌که در بین عده‌ای بهترین باشد.

ژول [ژول: *joule*] (۱) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری کار و انرژی که معادل کار لازم برای جابه‌جا کردن نیروی یک نیوتن به‌اندازهٔ یک متر در امتداد نیروست.

ژولیده [ژولیده: *zul-id-e*] (ص) نام‌رتب و درهم‌ریخته؛ پریشان؛ آشفته.

ژوئن [ژوئن: *juin*] (۱) (گامشاری) ماه ششم از سال میلادی، پس از مه و پیش از ژوئیه، دارای سی روز؛ ژوئن از یازده خرداد آغاز می‌شود.

ژوئیه [ژوئیه: *juillet*] (۱) (گامشاری) ماه هفتم از سال

نشان می‌دهند.

ژست گرفتن (ص) ۱. شکل خاصی به بدن یا چهرهٔ خود دادن. ۲. حرکت یا رفتار خاصی از خود نشان دادن به‌منظور خودنمایی، تکبر، و مانند آنها.

ژل [ژل: *gel*] (۱) (شیمی) ۱. مادهٔ ظاهراً جامد و غالباً ژله‌مانندی که در نتیجهٔ ساکن ماندن محلول‌های کلوتیدی تشکیل می‌شود. ۲. مادهٔ آرایشی ژله‌مانند و معطری که برای حالت دادن به موها به کار می‌رود.

ژلاتین [ژلاتین: *gélatine*] (۱) (مواد) مخلوطی از پروتئین‌ها به‌صورت گرد یا ورقه‌ای بی‌رنگ، بی‌بو، و بی‌مزه که در تهیهٔ چسب کاغذ، فیلم‌های عکاسی، بستنی، و ژله به کار می‌رود.

ژله [ژله: *gelé*] (۱) ۱. نوعی خوردنی دارای حالتی نیمه‌جامد، لرزنده، و شفاف که معمولاً با آب‌میوه، ژلاتین، شکر، و مواد خوش‌بو تهیه می‌شود؛ لرزانک. ۲. پودری که از آن این نوع خوردنی را تهیه می‌کنند.

ژن [ژن: *gène*] (۱) (جانوری) عاملی بر روی کروموزوم که باعث انتقال صفات ارثی می‌شود.

ژن غالب (بازر) (جانوری) ژنی که وجود یک نسخه از آن در سلول‌های بدن کافی است تا صفت مربوط به آن مجال بروز یابد. **ژن مغلوب** (نهفته) (جانوری) ژنی که باید دو نسخه از آن در سلول‌های بدن وجود داشته‌باشد تا صفت خود را بروز دهد.

ژنتیک [ژنتیک: *génétiq*] (۱) (پزشکی) دانش بررسی چگونگی انتقال صفات ارثی از نسلی به نسل دیگر.

ژنتیکی *z-i* (ص) موروثی.

ژن درمانی *žen-darmān-i* (۱) (پزشکی) استفاده از روش‌های مهندسی ژنتیک برای وارد کردن ژن‌های سالم به‌جای ژن‌های معیوب در سلول‌های بدن.

ژندره *zendere* (۱) جندره.

ژنده *zende* (ص) ۱. پاره و کهنه. ۲. ژنده‌پوش. ۳. (۱) لباس یا پارچهٔ کهنه و پاره.

ژنده‌پوش *z-puš* (۱) (ص) آن‌که لباس کهنه و مستعمل به‌تن دارد.

ژنراتور [ژنراتور: *générateur*] (۱) (برق) ماشین الکتریکی‌ای که با استفاده از انرژی مکانیکی، یعنی برآثر چرخانده شدن بخشی از آن، برق تولید می‌کند.

ژنرال [ژنرال: *général*] (۱) (نظامی) دارای درجهٔ امیری در ارتش‌های کشورهای غربی معادل سرتیپ، سرلشکر، سپهد، یا ارتشد.

ژنریک [ژنریک: *générique*] (۱) (پزشکی) نام عمومی

ژیگولو [gigolo: فر.] žigulu (ص، ا.) مردی که برای جلب توجه دیگران (معمولاً جنس مخالف) بیش از حد به وضعیت ظاهری خود می پردازد.

ژیلت ۱ žilet (ا.) ژیله.

ژیلت ۲ [Gillette: انگ.] (ا.) نوعی خودتراش یک بار مصرف یا دارای تیغه قابل تعویض.

ژیله žile [fr.: gilet, از اسپا: jileco] (ا.) نوعی لباس بدون آستین جلویسته شبیه بلوز.



ژیمناست žimnāst [fr.: gymnaste] (ص، ا.) (ورزش) ورزشکاری که به ورزش ژیمناستیک می پردازد و در آن مهارت دارد.

ژیمناستیک žimnāstik [fr.: gymnastique] (ا.) (ورزش) یکی از رشته های ورزشی، که با حرکات هماهنگ و موزون بر روی زمین یا با استفاده از اسباب هایی مانند پارالل، بارفیکس، خرک حلقه، دارحلقه، و خرک پُرش انجام می شود.

ژئوتروپسم ž'eot[e]ropism [fr.: géotropisme] (اص، ا.) (گیاهی) گرایش ریشه گیاه به سوی زمین؛ زمین گرایی.

ژئودزی ž'eodezi [fr.: géodésie] (ا.) (علوم زمین) دانش و فن تعیین دقیق اوضاع نقاط و شکل و وسعت قسمت های وسیع سطح زمین و شکل و اندازه کره زمین به وسیله رصد و محاسبه.

ژئوشیمی ž'e'ošimi [fr.: géochimie] (ا.) (شیمی) علم مطالعه اجزای شیمیایی سازنده پوسته زمین و تغییراتی که در آنها روی می دهد؛ شیمی خاک.

ژئوفیزیک ž'e'ofizik [fr.: géophysique] (ا.) (فیزیک) شاخه ای از فیزیک که به زمین و پدیده های فیزیکی آن و از جمله تغییرات شتاب جاذبه، زلزله، و مانند آنها می پردازد.

ژئولوژی ž'e'oloži [fr.: géologie] (ا.) (علوم زمین) زمین شناسی.

میلادی، پس از ژوئن و پیش از اوت، دارای سی و یک روز؛ ژوئیه از دهر آغاز می شود.

ژیاردیا žiyārdiyā [fr.: giardia] (ا.) (جانوری) تک سلولی تاژکدار که در لوله گوارش انسان و حیوانات یافت می شود و ممکن است سبب اسهال و سوء جذب شدید شود.

ژیان žiyan (ص) وحشی و خشمناک؛ غضبناک؛ خشمگین؛ شمر ثیان.

ژیبون žibon [fr.: gibbon, از انگ.] (ا.) (جانوری) نوعی میمون بزرگ و بدون دم که صورت و گوش های آن فاقد مو و بازوهای بلندتر از پاهایش است؛ گیبون.

ژیپس žips [fr.: gypse] (ا.) (علوم زمین) نوعی کانی آبدار گچ که آن را در کوره حرارت می دهند و تبدیل به گچ بتایی می کنند. نوع خالص آن مانند شیشه بی رنگ است و به علت نرمی زیاد با ناخن خط بر می دارد.

ژیپون žipon [از فر.] (ا.) ژوپون.

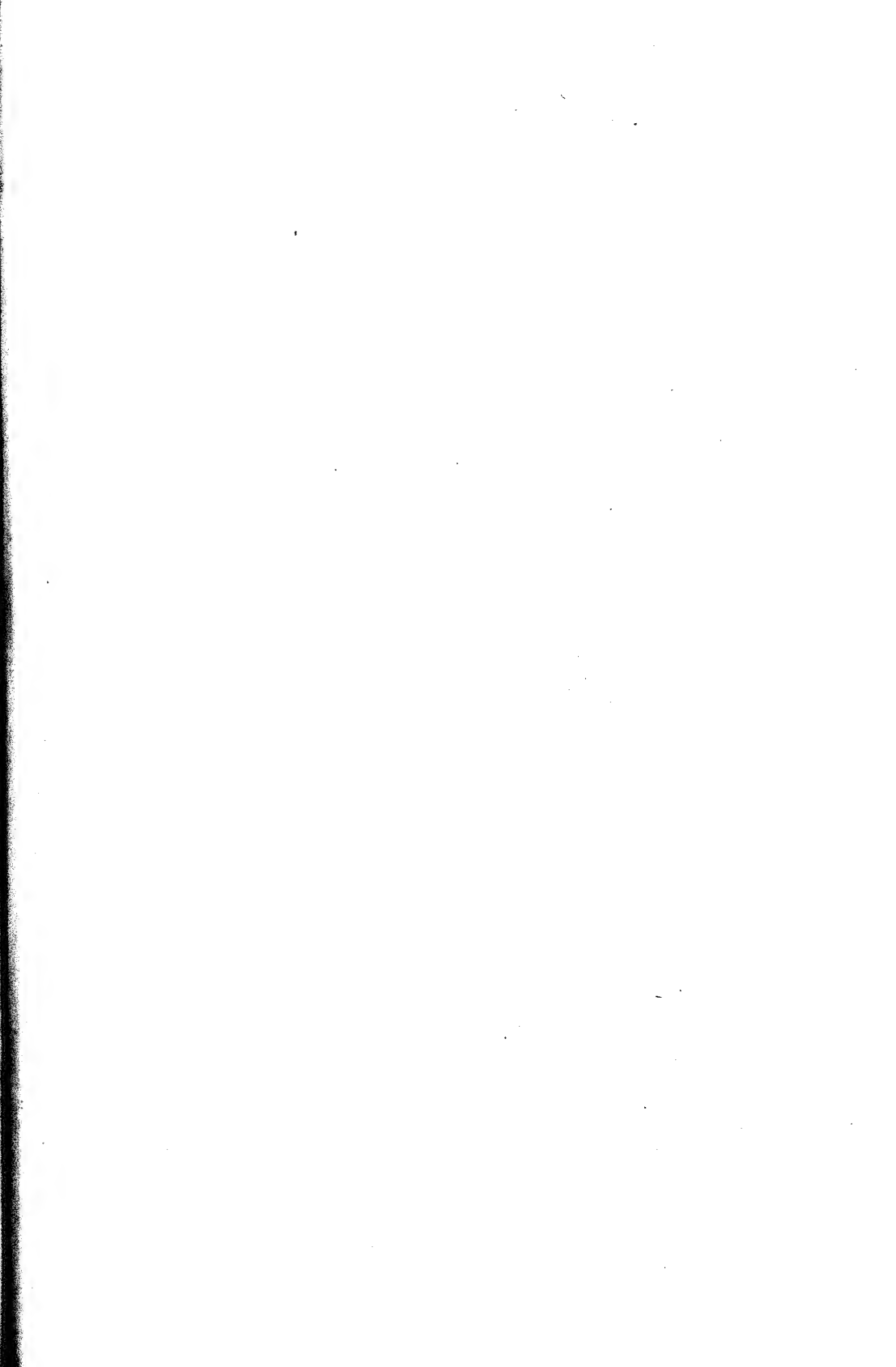
ژیروسکوپ žiroskop [fr.: gyroscope] (ا.) (مکانیک) وسیله ای با یک قرص چرخان که به ترتیب بر یک محور و یک حلقه و یک نیم حلقه سوار است. محور آن می تواند آزادانه در چند جهت حرکت کند و بدون توجه به حرکت پایه راستای خود را حفظ کند. از آن در قطب نماهای خاصی در کشتی و هواپیما استفاده می شود.

ژیگانتیسم žigāntism [fr.: gigantisme] (اص، ا.) (پزشکی) رشد بیش از حد بدن به علت افزایش ترشح هورمون رشد.

ژیگلور žiglor [از فر.: gicleur] (ا.) (فنی) قطعه استوانه ای سوراخدار با قطر خاص در مسیر راه های کاربراتور اتومبیل، که سوخت را به مقدار معینی از خود عبور می دهد.

ژیگو žigo [fr.: gigot] (ا.) غذایی که از گوشت گوساله یا گوسفند، سبزی معطر، سس مخصوص، و مانند آنها تهیه می شود.

ژیگول žigul [از فر.: gigolo] (ص، ا.) آن که بیش از حد از مُد پیروی می کند به گونه ای که موجب جلب توجه دیگران می شود.



س

س، **سد**، **س** s (حـ، ا) هفدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ژ»، و پانزدهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان دندانی-لثوی؛ سین.

س se (ا) نام حرف و واج «س».

س (بخد) ۱. نشانه اختصاری سلام‌الله‌علیها: فاطمه (س)، زینب (س). ۲. نشانه اختصاری سؤال؛ مقر. ج.

سائنس se'āns (ا) (سینما) سئانس.

ساب sāb (مصد) (ساختمان) ساییدن و پرداخت کردن سطح موزائیک، سنگ، و مانند آنها با وسایل دستی یا ماشینی برای صاف و تراز کردن سطوح آنها؛ صیقل دادن.

ساباط sābāt [عـ] (ا) راهرو سرپوشیده؛ دالان.

سابعا sābe'an [عـ] (ذ) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند هفتمین نکته، دلیل، یا شرط مربوط به موضوعی را معمولاً به ترتیب اولاً، ثانیاً، ثالثاً... بیان کنند؛ در مرتبه هفتم.

سابق sābeq [عـ] (مصد) ۱. مربوط به گذشته؛ پیشین. ۲. (ا) زمان گذشته؛ زمان پیش؛ قبل.

«سابق برایین (گفتگو) سابقاً».

سابقاً sābeq.an [عـ] (ف) پیش‌ازین زمان؛ قبلاً.

سابق‌الذکر sābeq.o.z.zekr [عـ] (مصد) آنچه (آن‌که) قبلاً در مورد او (آن) مطلبی گفته شده‌است؛ مذکور.

سابقه sābeq.e [عـ: سابقه] (ا) ۱. مجموعه‌ای از رفتار و اعمالی که در گذشته صورت گرفته‌است؛ پیشینه. ۲. آگاهی و اطلاعات از کسی یا جایی؛ آشنایی. ۳. گذشته؛ سابق. ۴. (ا) (گفتگو) پرونده موجود در بایگانی ادارات؛ برو سابقه‌ات را از بایگانی بگیر بیاور.

«سابقه داشتن (مصد) ۱. بودن نظیری برای امری در گذشته. ۲. داشتن آگاهی یا آشنایی قبلی در مورد چیزی یا کسی. «سابقه ذهنی در مورد چیزی یا کسی از قبل آگاهی و

آشنایی داشتن. • سابقه شدن (مصد) ۱. باقی‌ماندن آثار رفتار و کردار کسی. ۲. رسم شدن؛ سنت شدن. «سابقه کار (خدمت) مدت‌زمانی که کسی در محلی مشغول به کار بوده‌است».

سابقه‌دار s.-dār (مصد) ۱. دارای پیشینه و تجربه در انجام دادن کاری. ۲. (مصد، ا) دارای پرونده کیفری به‌خاطر کارهای خلاف قانون.

ساب‌کار sāb-kār (مصد، ا) (فنی) آن‌که کارش ساییدن و پرداخت کردن سطح موزائیک، سنگ، و مانند آنهاست. **سابله** sāble [فر: sablé] (ا) ۱. نوعی پارچه گران‌قیمت که دارای بافتی نسبتاً درشت و پشت‌وروی متفاوت است. ۲. نوعی شیرینی بادامی.

ساییدن sāb-id-an (مصد، م، بم: ساب) (گفتگو) ساییدن.

سaprofیت sāprofit [فر: saprophyte] (مصد) (جانوری) ویژگی هریک از ارگانیسم‌هایی که روی بافت‌های مرده و گندیده جانوران یا گیاهان زندگی و از آنها تغذیه می‌کند؛ کودرست.

ساپورت sāport [انگ: support] (ا) (مصد) ۱. (گفتگو) پشتیبانی و حمایت کردن. ۲. (ا) نوعی جوراب‌شلواری که عضلات را محکم نگه می‌دارد و پاها را خوش‌ترکیب نشان می‌دهد. «ساپورت داشتن (مصد) (گفتگو) مورد حمایت و پشتیبانی بودن. • ساپورت کردن (مصد، م، گفتگو) ساپورت».

ساتن sātan [فر: satin، از عرب: زیتونی] (ا) پارچه براق و لطیفی از جنس کتان و ابریشم.

ساج sāj (ا) ساک ۱.

ساج s. ۲ [معر] (ا) (گیاهی) ۱. درختی بزرگ و برگ‌ریز از خانواده شاه‌پسند با برگ‌های خیلی بزرگ که چوب آن مصرف صنعتی دارد. ۲. چوب این درخت که سخت و سنگین است و در ساختن لوازم کشاورزی و نیز در کف‌سازی

و کشتی‌سازی و ساختن مبل و مانند آنها به کار می‌رود.



ساج s. ۳ [تر.] (۱) ۱. وسیله‌ای آهنی و دایره‌ای شکل مانند سپر که زیر آن آتش روشن می‌کنند و بر روی آن نان می‌پزند. ۲. نانی که روی این وسیله پخته شود.

ساجمه sācme [تر.] (۱) ۱. قطعات گوی مانند سرب که در تفنگ‌های شکاری از آن استفاده می‌کنند. ۲. (فنی) گوی فولادی و سخت که در ساخت بلبرینگ نیز به کار می‌رود.

ساحت sāhat [عربی: ساحة] (۱) ۱. پیشگاه. ۲. پهنه؛ میدان؛ عرصه. ۳. ناحیه؛ محوطه.

ساحر sāher [عربی: ساحر] (۱) ۱. سحرکننده؛ افسونگر؛ جادوگر.

ساحره sāher.e [عربی: ساحرة] (۱) ۱. زن جادوگر.

ساحل sāhel [عربی: ساحل] (۱) (جغرافیا) ۱. زمینی که در کنار دریا، دریاچه، یا رودی بزرگ واقع شده است. ۲. مرز بین آب و خشکی.

● **ساحل گرفتن** (مصداق) ۱. پهلو گرفتن.

ساخارز sāxāroz [از فر.] (۱) (شیمی) ساکارز.

ساخارین sāxārin [از فر.: saccharine] (۱) (شیمی) گرد سفیدرنگ با مزه‌ای بسیار شیرین که برای شیرین کردن داروها در داروسازی، به‌ویژه به‌جای قند برای مبتلایان به دیابت به کار می‌رود.

ساخت sāxt (ص) ۱. ساخته‌شده؛ تلویزیون ساخت ژاپن. ۲. (امص.) ساختن؛ ساختن این دستگاه سه ماه طول می‌کشد. ۳. (ادبی) در دستور زبان، هیئت و شکل کلمه‌های مشتق از فعل، به‌ویژه صورت‌های گوناگون فعل، که زمان و شخص و مفرد یا جمع بودن آن را می‌رساند؛ صیغه؛ رتم؛ رفتی، رفت... هرکدام از اینها یک ساخت است. ۴. ساختار؛ این ماشین، ساخت خوبی دارد.

■ **ساخت و پاخت** (گفتگو) سازش کردن بر سر موضوعی به‌طور پنهانی؛ تبانی. ■ **ساخت و ساز** (گفتگو) ۱. ساختن؛ درست کردن. ۲. چگونگی ترکیب و ساختمان چیزی؛ ساخت. ۳. ساخت و پاخت.

ساختار s.-ār (۱) (امص.) ۱. ترتیب و چگونگی قرار گرفتن اجزا یا چگونگی ساختمان چیزی. ۲. مجموعه عناصر تشکیل‌دهنده یک اثر ادبی یا هنری و پیوستگی اجزای آن با یکدیگر؛ ساختار فیلم، ساختار داستان.

ساختارگرایی s.-ge(a)rā-y(ʔ)-i (حاصص.) ساخت‌گرایی.

ساخت‌گرایی sāxt-ge(a)rā-y(ʔ)-i (حاصص.) ۱. (فلسفه، جامعه‌شناسی) نظریه‌ای که شناخت پدیده‌ها را منوط به بررسی قواعد و الگوهایی می‌داند که ساختار بنیادی آنها را به وجود

آورده است. ۲. (زبان‌شناسی) تجزیه و تحلیل زبان براساس توصیف ویژگی‌های ساخت و نظام آن.

ساختگی sāxt-e-gi (ص) ۱. غیرواقعی؛ دروغی؛ تقلبی؛ جعلی؛ لبه‌خت ساختگی، سند ساختگی.

ساختمان sāxt[-e]-mān (۱) ۱. فضای سرپوشیده که دارای بخش‌های گوناگون است و با مصالح ساختمانی ساخته شده است؛ بنا؛ عمارت. ۲. ساختار. ۳. (امص.) عمل ساختن.

ساختن sāxt-an (مصص.) ۱. به‌وجود آوردن چیزی با ترکیب کردن موادی، یا در کنار هم قرار دادن و به هم متصل کردن قطعاتی یا تغییر شکل دادن چیزی، معمولاً از روی نقشه و طرح قبلی و براساس قوانین معین و با وسایل مخصوص. ۲. (مصداق) مدارا کردن؛ بردباری کردن؛ چاره‌ای نیست، باید ساخت. ۳.

سازش کردن؛ موافقت کردن. ۴. تبانی کردن؛ هم‌دست شدن. ۵. سازگار بودن؛ موافق بودن؛ هماهنگ بودن؛ آب‌رهمی آن‌جا به من نمی‌سازد. ۶. قناعت کردن؛ قانع بودن. ۷. (مصص.) وضع کسی را مساعد کردن؛ روبه‌راه کردن حال کسی؛ دوتا از این قرص‌ها را که باهم خوردم، مرا ساخت. ۸. جعل کردن. ۹. کشیدن؛ نقاشی کردن.

۱۰. تربیت کردن؛ پرورش دادن. ۱۱. آراستن؛ آرایش کردن. ۱۲. برخلاف واقع نشان دادن؛ وانمود کردن. ۱۳. نوشتن؛ تألیف کردن؛ سرودن. ۱۴. تنظیم کردن (آهنگ موسیقی). ۱۵. به‌عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکب) و معادل «کردن» به کار می‌رود؛ خشمگین ساختن، روشن ساختن، ویران ساختن.

■ **خود را ساختن** (گفتگو) ۱. از مواد مخدر یا مشروبات الکلی استفاده کردن و سرحال شدن؛ برطرف کردن حالت خماری. ۲. خود را آراستن؛ آرایش کردن.

ساختنی s.-i (ص) ویژگی دارو یا موادی که از ترکیب دو یا چند ماده خاص به‌وجود می‌آید؛ پماد ساختنی.

ساخته sāxt-e (ص) ۱. ساخته‌شده یا پدیدآمده به‌وسیله کسی یا چیزی؛ مصنوع. ۲. (ص) ۱. سروده‌شده؛ سروده؛ شعر؛ تصنیف؛ ترانه. ۳. به‌وجودآمده؛ درست‌شده؛ تمام این افکار ساخته ذهن خودش است. ۴. (ص) آماده؛ مهیا؛ کالای ساخته.

■ **ساخته شدن برای چیزی** (گفتگو) توانایی یا آمادگی داشتن برای آن. ■ **ساخته شدن برای کسی** (گفتگو) تناسب و هماهنگی داشتن با او. ■ **ساخته و پرداخته** ۱. حاضر و آماده‌شده. ۲. حاصل کار و زحمت. ۳. ساخته‌شده؛ ترتیب‌داده‌شده. ۴. کامل؛ بی‌نقص. ■ **از کسی ساخته بودن** (گفتگو) در حد توانایی او بودن؛ این کار از من ساخته نیست.

سادات sādāt [عربی: سادات، جبر. سادات] (۱) ۱. سیدها. ۲. آن دسته از این افراد، به‌ویژه مردان که با لباس مخصوص روحانیت و عمامه سیاه یا شال سبز مشخصند.

سادسا sādes.an [عربی: سداس] (د) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند

را تقلید می‌کند.

سارافون [sārāfon] [ر.] (۱) پیراهن زنانه بدون آستینی که معمولاً در زیر آن بلوز می‌پوشند.

ساربان [sār-e]-bān [ص.] (۱) مسئول نگهداری از شترها؛ شتربان.

ساربانگ [sār-bāng] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

ساردین [sardin] [نر.] (۱) (جانوری) ۱. نوعی ماهی استخوانی کوچک به رنگ سبز که برای تهیه کنسرو صید می‌شود. ۲. هریک از انواع مختلف ماهی‌های کوچک که آنها را کنسرو می‌کنند.

سارس [sārs] [انگ.] SARS

[Sever Acute Respiratory Syndrome] (۱) (پزشکی) نوعی بیماری ویروسی دستگاه تنفس با علائمی شبیه آنفولانزا و با شدت بیشتر.

سارق [sāreq] [ع.] (ص.) (۱) سرقط‌کننده؛ دزد.

سارگپه [sārgape] [؟] (۱) (جانوری) پرنده‌ای از خانواده عقاب به رنگ قهوه‌ای با لکه‌های سفید در سطح شکم، دارای گردن کوتاه، بال پهن، و دم نسبتاً کوتاه.

سارنگ [sārang] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز ابوعطا.

ساروج [sāruj] (۱) ۱. (ساختمان) ملاتی مرکب از خاک رس یا خاکستر و آهک که در ساختمان‌سازی به کار می‌رفت. اکنون بتون به جای آن به کار می‌زنند. ۲. (جانوری) سمان.

ساروی [sāravi] (ص.) اهل ساری.

ساری [sāri] [ع.] (ص.) ۱. روان؛ جاری. ۲. (پزشکی) واگیردار؛ مسری.

ساری ۲ [هند.] (۱) نوعی لباس محلی زنان هند و پاکستان که به صورت پارچه‌ای سبک و بلند است و یک سر آن را به دور کمر می‌پیچند و سر دیگر آن را بر روی شانه یا سر می‌اندازند. **ساریق** [sāriq] [از فر.] (۱) (جانوری) جانوری پستاندار، کیسه‌دار، و بومی آمریکای جنوبی که روی درخت زندگی می‌کند، همه چیزخوار است و دندان‌های نیش تیز و بُرنده‌ای دارد.



ساز [sāz] (۱) ۱. (موسیقی) ابزاری که با آن، نغمه‌های موسیقی نواخته می‌شود. ۲. نغمه موسیقی؛ آهنگ. ۳. (موسیقی محلی) آلت موسیقایی متداول در تمام نواحی ترک‌نشین، از خانواده سازهای زهی مضرابی، با کاسه طنین بزرگ نیمه گلابی‌شکل، دسته بلند، و نه رشته سیم.

■ **ساز الکتروفون** (موسیقی) نام عام برای سازهای

ششمین نکته، دلیل، یا شرط مربوط به موضوعی را معمولاً به ترتیب اولاً، ثانیاً، ثالثاً... بیان کنند؛ در مرتبه ششم؛ ششم. **ساده** [sāde] (ص.) ۱. آسان؛ راحت؛ کار ساده، محاسبه ساده. ۲.

بدون نقش و نگار؛ پاره ساده. ۳. زودباور؛ خوش‌باور. ۴. بی‌ریا؛ صادق. ۵. بدون زرق و برق؛ بدون زینت؛ خانه ساده، زندگی ساده، لباس ساده. ۶. فاقد تخصص و مهارت ویژه؛ کارگر ساده. ۷. ویژگی غذا و خوردنی بدون چاشنی، ادویه، و روغن؛ آش ساده. ۸. بدون آمیختگی با چیز دیگر؛ خالص؛ آب ساده، پلو ساده. ۹. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی واژه‌ای که یک جزء دارد یا جمله‌ای که یک فعل دارد؛ اسم ساده، فعل ساده. ۱۰. بدون تکلف یا فاقد صنایع پیچیده ادبی؛ سخن ساده. ۱۱. بدون ابهام یا پیچیدگی؛ قابل فهم؛ مسئله ساده، موضوع ساده. ۱۲. فاقد اجزا، قطعه‌ها، یا عناصر متعدد و ساختار یا ترکیب پیچیده؛ ماشین ساده، مواد ساده. ۱۳. (کنگر) (فنی) ویژگی خودروی که امکانات اضافی مانند کولر و برف پاک‌کن شیشه عقب ندارد. ۱۴. (ریاضی) ویژگی صورتی از عبارات و معادله‌های ریاضی که تنها شامل عناصر ضروری است و عنصری که بتوان آن را حذف کرد، در آن نیست یا کم است.

● **ساده کردن** (ص.) (ریاضی) حذف کردن عامل‌های مشترکی که در صورت و مخرج کسر وجود دارد، مانند تبدیل $\frac{4}{8}$ به $\frac{1}{2}$.

ساده‌اندیش [s.-andiš] (ص.) ویژگی آن که مسائل را بی‌اهمیت و آسان تلقی می‌کند.

ساده‌انگاری [sāde-'engār-i] (حاص.) سهل و آسان پنداشتن چیزیها.

ساده‌پوش [sāde-puš] (ص.) ویژگی آن که لباس بدون زینت و پیرایه می‌پوشد.

ساده‌دل [sāde-del] (ص.) ۱. ساده‌لوح؛ خوش‌باور؛ زودباور. ۲. دارای رفتاری بدون تزویر و ریا؛ صادق؛ روراست.

ساده‌لوح [sāde-lo[w]h] (ص.) ساده‌دل.

ساده‌نگری [sāde-negar-i] (حاص.) سهل و آسان یا بی‌اهمیت پنداشتن مسائل.

سادیسیم [sadism] [فر.] (۱) (روان‌شناسی) نوعی بیماری روانی که در آن، شخص از طریق آزار رساندن به دیگران، به ویژه آزار رساندن به جنس مخالف هنگام عمل جنسی، لذت می‌برد؛ دگرآزاری.

سار [sār] (۱) (جانوری) پرنده‌ای کوچک و کمی بزرگتر از



گنجشک، با رنگ سیاه و نوک دراز که صدای پرندگان دیگر

سازشناسی sâz-šenâs-i (حاصص، ۱.) (موسیقی) شاخه‌ای از علم موسیقی که به شناخت و توصیف ویژگی‌های سازها می‌پردازد؛ علم شناخت سازها.

سازگار sâz[-e]-gâr (ص) ۱. دارای گرایش به همراهی و همکاری با دیگران یا تطابق با محیط و شرایط جدید. ۲. مناسب؛ هماهنگ. ۳. ملایم طبع؛ موافق. ۴. (کامپیوتر) ویژگی تجهیزات جانبی، یا برنامه‌هایی که قابلیت کار کردن با کامپیوتر، تجهیزات جانبی، و برنامه‌های دیگر را بدون نیاز به تغییر داشته باشند. ۵. (کامپیوتر) ویژگی کامپیوتری که با این تجهیزات یا برنامه‌ها کار می‌کند.

• **سازگار آمدن** (مصد.) مناسب و ملایم طبع بودن. • **سازگار شدن** (مصد.) هماهنگ شدن؛ موافق شدن. • **سازگار کردن** (مصد.) با حالات دیگران یا وضع جایی تطبیق دادن. **سازمان** sâz[-e]-mân (۱) ۱. مؤسسه‌ای که برای انجام دادن کار معینی تأسیس می‌شود؛ سازمان‌ملل. ۲. (اداری) نهاد مستقل که رئیس آن از سوی بالاترین مقام دولتی یا حکومتی کشور منصوب می‌شود؛ سازمان برنامه‌بودجه، سازمان صداوسیما. ۳. نظام و برنامه مشخصی که گروهی از افراد یا مجموعه‌ای از نهادها یا دستگاه‌ها از آن تبعیت می‌کنند؛ یکی از علل قهرمانی تیم این بود که سازمان و برنامه داشت.

• **سازمان دادن** (مصد.) نظم و برنامه دادن به کاری و آن را اداره و رهبری کردن؛ منظم کردن.

سازمان‌بندی s.-band-i (حاصص) عمل سازمان دادن.

سازند sâz-and (۱) (علوم‌زمین) هر بستر سنگی آذرین، رسوبی، یا دگرگون‌شده که به‌اندازه کافی همگن یا متمایز باشد که بتوان آن را یک واحد تلقی کرد.

سازندگی sâz-ande-gi (حاصص) ۱. ساختن و ایجاد کردن. ۲. آباد کردن؛ آبادسازی؛ عمران.

سازنده sâz-ande (ص) ۱. پدیدآورنده؛ ایجادکننده. ۲. سودمند و مفید برای ساختن یا اصلاح چیزی؛ انتقاد سازنده، برنامه سازنده.

سازو sâzu (۱) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله یا چندساله که درکنار جویبارها و در سواحل شنی می‌روید، و از ساقه‌های آن برای بافتن حصیرهای نازک استفاده می‌کنند.

سازواره sâz-vâre (۱) (جانوری) ارگانیسم.

سازو ضربی sâz-o-zarb-i (ص، ۱.) (گفتگو) ۱. آن‌که کارش نواختن آلات موسیقی، معمولاً درحدی پایین و ضعیف، در مجالس و مهمانی‌هاست. ۲. (ص) ویژگی موسیقی درحدی پایین و ضعیف.

سازه sâz-e (۱) ۱. (ریاضی) عامل. ۲. (ساختمان) هرچیز ساخته‌شده از تعدادی قطعه که به‌شیوه‌ای خاص به‌هم متصل

الکتریکی مانند گیتار برقی و سازهای الکترونیکی مانند سینتی‌سایزر. • **ساز ایدیوفون** (موسیقی) سازی که بدنه آن، خود وسیله تولید صداست، مانند میله‌های چوبی کسیلوفون، سنج، مثلث، گونگ، و بیرافون، و زنگ. • **ساز بادی** (موسیقی) سازی که صدا در آن به‌وسیله نفس تولید می‌شود، مانند ترمپت، ساکسوفن، فلوت، و نی. • **ساز خود را زدن** (کوک کردن) (گفتگو) درکار و عقیده خود پافشاری کردن و به نظر و خواست دیگران توجه نکردن. • **ساز زدن** ۱. نواختن ساز. ۲. • (مصد.) (گفتگو) ابراز داشتن نظر و فکر خود و توجه نداشتن به نظر و فکر دیگران؛ اگر بدانی سر اسم به چه الم‌شنگه‌ای راه انداختند. هرکس یک ساز می‌زد. • **ساز زهی** (رشته‌ای) (موسیقی) سازی که صداهایش درنتیجه ارتعاش سیم‌های آن به‌وسیله زخمه، مضرب، کشش آرشه، ضربه، و نظایر آنها ایجاد می‌شود، مانند سه‌تار، تار، کمانچه، ویولن، و سنتور. • **ساز کردن** (مصد.) ایجاد کردن نغمه، آهنگ، نوا، و مانند آنها. • **ساز کوبه‌ای** (ضربی) (موسیقی) سازی که صدایش به‌طور مختلف ضربه زدن بر آن تولید می‌شود، مانند تنبک، تیمپانی، و غیره با ارتعاش صوت معین، و سنج، مثلث، و غیره با ارتعاش صوت نامعین. • **ساز مخالف زدن** (کوک کردن) (گفتگو) مخالفت کردن. • **سازوآواز** (سازونواز) آواز همراه با موسیقی. • **سازویرگ** ۱. لوازم؛ وسایل. ۲. تجهیزات جنگی. • **سازو ضرب** (گفتگو) صدای آواز همراه با موسیقی؛ بزنبوکوب. • **سازوکار** (مکانیک) مکانیسم. • **به ساز کسی رقصیدن** (گفتگو) به میل و اراده او عمل کردن؛ تحت فرمان او بودن. • **به هر سازی رقصیدن** (گفتگو) کارها و دستورهای مختلف را اطاعت کردن و انجام دادن. • **هر روز [یک] سازی زدن** (گفتگو) هر روز درخواست یا رفتاری متفاوت با روز پیش داشتن.

سازدهنی s.-dahan-i (۱) (موسیقی) ساز بادی زبانه‌دار کوچکی به‌شکل مستطیل که صداهای آن برآثر ارتعاش آزاد زبانه‌ها هنگام دمیدن تولید می‌شود.

سازش sâz-eš (امص) ۱. سازگاری. ۲. صلح؛ آشتی؛ دوستی. ۳. (حقوق) موافقت طرفین دعوا بر ترک اختلاف مشخصی در دادگاه با دخالت قاضی.

• **سازش دادن** (مصد.) هماهنگ کردن؛ تطبیق دادن. • **سازش داشتن** (مصد.) تفاهم و هماهنگی داشتن. • **سازش کردن** (مصد.) ۱. هماهنگ و سازگار شدن با کسی یا چیزی. ۲. صلح کردن؛ آشتی کردن. ۳. مدارا کردن با دشمن به‌علت ترس از خطر یا ازدست دادن منافع.

سازش‌کار، سازشکار s.-kâr (ص، ۱) آن‌که با دشمنان و مخالفان مدارا و سازش می‌کند.

ساعت را **جلو** (عقب) کشیدن عقربه آن را از زمانی که نشان می‌دهد، جلوتر (عقب‌تر) بردن و زمان آن را زودتر (دیرتر) نشان دادن. ■ **ساعت زدن** (مصدر). ۱. ثبت کردن ساعت ورود یا خروج کارمندان اداره از طریق قرار دادن کارتی در درون دستگاه کارت‌زنی یا نوشتن زمان در دفتر مخصوص. ۲. ثبت کردن ساعت رسیدن وسایل نقلیه عمومی به پاسگاه‌های پلیس راه در دفترچه مخصوص رانندگان برای آن‌که پلیس در هر پاسگاه زمان طی‌شده بین دو پاسگاه را کنترل کند. ■ **ساعت سزیمی** (فیزیک) دستگاه اندازه‌گیری فرکانس که بر مبنای فرکانس تشدید یون سزیم کار می‌کند. ■ **ساعت سعد** (نیک) (فرهنگ‌عام) زمان و هنگام مبارک و میمون که انجام دادن کارها را در آن موفقیت‌آمیز می‌دانند؛ مقرر. ساعت نحس. ■ **ساعت شنی** (ماسه‌ای، ریگی، رملی) ساعتی که زمان را بر مبنای فرو ریختن شن‌ریزه از میان روزنه یک ظرف شیشه‌ای جام‌مانند به درون ظرف قریبه آن می‌سنجد. ■ **ساعت کار** مدت‌زمانی که شخص در جایی مشغول کار است. ■ **ساعت کارت‌زنی** (حضور و غیاب) ساعتی که زمان ورود و خروج کارمندان یک اداره یا سازمان را بر روی کارت مخصوصی ثبت می‌کند. ■ **ساعت کامپیوتری** ساعتی بدون عقربه و صفحه مدرج که زمان بر روی صفحه آن به صورت عددی نمایش می‌دهد. ■ **ساعت کوارتز** (فنی) ساعتی که زمان را به کمک نوسان‌های بلور کوارتز در یک مدار برقی می‌سنجد. ■ **ساعت مستوی** (نجوم) ساعتی که گذشت زمان را بر حسب اوقات متساوی نشان می‌دهد. ■ **ساعت نجومی** (نجوم) ۱. زمان نجومی. ۲. ساعتی که زمان نجومی را نشان می‌دهد. ■ **ساعت نحس** (فرهنگ‌عام) زمان و هنگامی که نامبارک است و آن را برای انجام دادن کارها مناسب نمی‌دانند؛ مقرر. ساعت سعد. ■ **ساعتی** زمانی؛ مدتی.

ساعت شمار s-šō(e)mār. (مصدر). ۱. عقربه‌ای در ساعت که زمان را بر حسب ساعت نشان می‌دهد.

ساعت شماری s-i. (حاضر). انتظار شدید داشتن برای فرارسیدن ساعت یا زمانی خاص.

ساعت گرد sā'at-gard. (مصدر). (فیزیک) ویژگی آنچه در جهت حرکت عقربه‌های ساعت بچرخد؛ مقرر. پادساعت‌گرد.

ساعتی sā'at-i. (مصدر). ۱. قابل تنظیم یا محاسبه بر مبنای ساعت؛ بهب ساعتی، کار ساعتی، مرخصی ساعتی. ۲. (۱). گردن‌بندی شبیه ساعت بغلی، که از گردن می‌آویزند. ۳. (گیاهی) گل ساعتی.

ساعت sā'ed. [عر]. (۱). (جانوری) بخشی از اندام فوقانی بین میج و آرنج دست.

■ **ساعت گرفتن** (مصدر). (ورزش) در والیبال، نوعی

شده‌باشند: سازه بتنی. ۳. (زبان‌شناسی) واحد نحوی زبان، متشکل از یک یا چند کلمه که تمام اجزای آن با یکدیگر در ارتباطند و از واحدهای تشکیل‌دهنده جمله است؛ گروه: «تخت‌سپاه کلاس» در جمله «تخت‌سپاه کلاس شکسته است». یک سازه است.

سایس sāis. (۱). (جانوری) حشره‌ای به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز با بدن بیضی پهن که از خون تغذیه می‌کند، ناقل برخی بیماری‌هاست، و بوی نامطبوعی دارد.

ساعات sāsat. [ر]. (۱). (فنی) ۱. درپچه‌ای در کنار کاربراتور خودرو برای رساندن سوخت بیشتر به موتور در هوای سرد که هنگام روشن کردن موتور به‌طور دستی یا خودکار به کار می‌افتد. ۲. دسته مخصوص به کار انداختن این درپچه در داخل اتاق خودرو.

سایسون sāson. [ر]. (۱). در خیاطی، درزی در لباس که برای تنگ کردن یا مدل دادن به کار می‌رود.

سایطع sāte. [عر]. (مصدر). تابان؛ درخشان؛ درخشنده.

سایطور sātur. [عر]. (۱). وسیله‌ای مانند کارد با تیغه پهن که برای شکستن استخوان و خرد کردن گوشت، سبزی، و مانند آنها به کار می‌رود.

■ **سایطور کردن** (مصدر). (گفتگو) خردوریز کردن یا سایطور. **سایطوری** s-i. (مصدر). خرد و ریز شده یا سایطور؛ خردشده.

ساعات sā'at. [عر، جر. ساعه]. (۱). ساعت‌ها.

ساعت sā'at. [عر: ساعه]. (۱). ۱. واحد اندازه‌گیری زمان معادل یک‌بیست‌و‌چهارم شبانه‌روز. ۲. دستگاهی برای معلوم کردن وقت و اندازه‌گیری زمان: ساعت دیواری، ساعت رومیزی، ساعت مچی. ۳. زمانی که دستگاه نشان‌دهنده زمان مشخص می‌کند: ساعت نه است. ۴. هنگام؛ موقع؛ ساعت خواب گذشته است. ۵. دم؛ لحظه؛ هر ساعت یک چیز از من می‌خواهد. ۶. (فرهنگ‌عام) زمان و موقع مبارک؛ می‌گفت امروز ساعت عقد است. ۷. (فنی) دستگاهی که در خودروهای سنگین بیاپانی نصب می‌کنند و به کمک آن، زمان پیمودن و فاصله بین دو پاسگاه پلیس راه را می‌سنجند.

■ **ساعت اتمی** (فیزیک) ساعتی که در آن، نوسان‌های اتمی مبنای سنجش زمان است و به همین دلیل دقت اندازه‌گیری زیادی دارد (خطای آن در حدود ثانیه در چند میلیون سال است). ■ **ساعت به ساعت** هر دم؛ هر لحظه؛ دما دم. ■ **ساعت داشتن** (مصدر). (فرهنگ‌عام) مبارک بودن زمانی برای انجام کاری؛ سعد بودن. ■ **ساعت درونی بدن** (بدنی، بیولوژیکی) (جانوری) مکانیسمی که باعث می‌شود اعمال دستگاه‌های مختلف بدن در شبانه‌روز آهنگ منظمی پیدا کنند. ■ **ساعت دیدن** (مصدر). (فرهنگ‌عام) تعیین کردن زمان سعد و مبارک برای انجام دادن کاری با مراجعه به تقویم‌های خاص. ■

توپ‌گیری که توسط ساعدهای دست‌ها انجام می‌شود.

ساعبدند s.-band (۱) پوششی برای ساعد که برای محافظت آن از ضربه خوردن به کار می‌رود.

ساعی sā'i [عـ] (ص) کوشش‌کننده؛ کوشا.

ساجر sāqar (۱) ظرفی که در آن شراب می‌نوشند؛ جام شراب.

ساعری sāqari [عـ، از تر] (۱) ۱. پوست دباغی‌شدهٔ اسب، استر، خر، و مانند آنها، به‌ویژه پوست دباغی‌شدهٔ کفل آنها؛ ۲. نوعی کفش که علمای روحانی و طلاب می‌پوشند.

سافت‌بال sāftbāl [انگ: softball] (۱) (ورزش) نوعی بازی ورزشی شبیه بیس‌بال، که در آن، یکی از بازیکنان با چوب مخصوص به توپ ضربه می‌زند و اعضای دیگر تیم سعی می‌کنند قبل از این‌که تیم حریف توپ را به مقصد برساند، از پایگاه‌های مختلف عبور نمایند و امتیاز کسب کنند.

ساقی sāq' [عـ] (۱) ۱. (جانوری) بخشی از پا بین زانو و مچ پا. ۲. (گیاهی) ساقه. ۳. بخشی از جوراب و کفش که از مچ تا زانو را می‌پوشاند. ۴. نوعی جوراب‌شلواری بدون کفه. ۵. ساق‌دست. ع (ریاضی) هریک از دو ضلع مساوی مثلث متساوی‌الساقین. ۷. (ریاضی) هریک از دو ضلع غیرموازی دوزنقه. ۸. (ریاضی) هریک از دو ضلع مجاور به زاویهٔ قائمه در مثلث قائم‌الزاویه.

ساقی‌عروس نوعی شیرینی به‌صورت نان لوله‌شدهٔ پُر از قند و بادام. **ساق‌وشم** (گفتگو) ساق پا؛ پروپاچه.

ساقی sāq' ۲ [تر] (۱) طرف راست؛ راست.

ساق‌وسالم (ساق‌وسلامت) (گفتگو) صحیح‌وسالم.

ساقی‌آب s.-ā(ā)b (۱) (کشاورزی) آب آبیاری مزرعهٔ گندم هنگامی‌که ساقه‌های گندم رویده‌باشند.

ساق‌بند sāq-band (۱) ۱. آنچه برای محافظت در برابر ضربه، سرما، و جز آنها مانند یک نوار پارچه‌ای به‌دور ساق‌های پا می‌بندند. ۲. (ورزش) پوششی که معمولاً بازیکنان فوتبال در زیر جوراب خود و جلو ساق‌های پا می‌بندند تا آن را از ضربه‌های پای بازیکنان تیم حریف محافظت کنند.

ساقی‌پوش sāq-puṣ (۱) گتر (بر) ۲.

ساقی‌دست sāq-dast (۱) پوششی شبیه ساق جوراب برای پوشاندن ساعد و بازوی زنان مسلمان.

ساق‌دوش sāq-duṣ (۱) آن‌که در مراسم عروسی همراه عروس و داماد است و معمولاً در سمت راست عروس یا داماد می‌ایستد؛ مقر، سل‌دوش.

ساقط sāqet [عـ] (ص) افتاده.

ساقط شدن (مص) ۱. ازبین رفتن؛ زائل شدن. ۲. برکنار شدن؛ معزول شدن. **ساقط کردن** (مص) ۱. برکنار

کردن؛ معزول کردن. ۲. سقط کردن جنین. ۳. انجام دادن عملی که منجر به سقط کردن جنین شود. ۴. انداختن. **از هستی (زندگی) ساقط شدن** بسیار تنگ‌دست شدن.

ساقه sāqe [عـ: ساقه] (۱) ۱. (گیاهی) بخشی از پیکر گیاهان که معمولاً بالای سطح زمین رشد می‌کند و برگ، گل، و میوه را به‌وجود می‌آورد. ۲. ساق (۱ و ۲). ۳. قسمت استوانه‌ای یا لوله‌ای‌شکل هرچیز: ساقه قلم.

ساقه راست (گیاهی) نوعی ساقه که بدون استفاده از تکیه‌گاه روی زمین می‌ایستد و ممکن است علفی یا چوبی باشد. **ساقه زیرزمینی** (گیاهی) نوعی ساقه که زیر زمین رشد می‌کند و ریزوم، پیاز، غده، و بُنه از انواع آن هستند.

ساقه‌دوزی s.-duz-i (حاصص) (۱) نوعی دوخت زینتی، که در آن، یک لایه را روی طرح موردنظر می‌گذارند، سپس با نخ به‌رنگ دیگر بخیه‌های کوچک و قرینه‌ای روی آن می‌زنند؛ شاخک‌دوزی.

ساقی sāqi [عـ] (۱) آن‌که مشروب الکلی، به‌ویژه شراب در پیاله می‌ریزد و به دیگری می‌دهد.

ساقی کوثر علی (ع).

ساقی‌گری s.-gar-i (حاصص) عمل و شغل ساقی. **ساقی‌نامه** sāqi-nāme (۱) ۱. (ادبی) مثنوی‌ای در بحر مقاربه که در آن، شاعر به ساقی خطاب می‌کند و با تأکید بر بی‌اعتباری دنیا او را به شراب دادن تشویق می‌کند. ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

ساک sāk (۱) نوعی آتش شامل برنج، اسفناج، نخود، آب‌غوره، و گوشت.

ساک s. ۲ [عـ: sac] (۱) کیف بزرگی از چرم، برزنت، پارچه، و مانند آنها که معمولاً اسباب و لوازم موردنیاز سفر را در آن می‌گذارند.

ساکاروز sākāroz [فر: saccharose] (۱) (شیمی) ماده‌ای جامد، بی‌بو، و سفیدرنگ با مزه‌ای شیرین، آتشگیر، و غیرسمی که به‌عنوان شیرین‌کننده در نوشابه‌ها، مربها، و شیرینی‌پزی به کار می‌رود؛ قند نیشکر؛ ساخارز.

ساکت sāket [عـ] (ص، ق) ۱. بدون سروصدا؛ بی‌صدا؛ خاموش. ۲. (ص) ویژگی آن‌که از حرف زدن خودداری می‌کند. ۳. آرام؛ بدون اغتشاش. ۴. ویژگی آن‌که از بروز دادن اطلاعات یا ابراز ناراضیتی و ناراحتی خود اجتناب می‌کند. ۵. (شجر) (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که به کسی امر به حرف نزدن یا بی‌سروصدا بودن بکنند.

ساکت شدن دره (گفتگو) آرام شدن آن؛ برطرف شدن آن. **ساکت نشستن** (مص) (گفتگو) اعتراض نکردن.

ساکسوفن sāksōfon [فر: saxophone] (۱) (موسیقی) ساز بادی

دی) آغاز می‌شود. ■ **سال نجومی** (تجوم) مدت زمان یک دور گردش زمین به دور خورشید برابر با ۳۶۵/۲۵۶۳۶ شبانه روز شمسی. ■ **سال نوری** (تجوم) مسافتی که نور در طول یک سال می‌پیماید تقریباً برابر با $۹/۵ \times 10^{12}$ کیلومتر. ■ **سال وزمانه** (گفتگو) دوره؛ روزگار. ■ **سال‌های سال** چندین سال؛ مدتی طولانی. ■ **سال هجری شمسی** (هجری خورشیدی، شمسی هجری) (گاشماری) سال ایرانی، از اول فروردین تا آخر اسفندماه. ■ **سال هجری قمری** (قمری هجری) (گاشماری) سال قمری اسلامی، از اول محرم تا آخر ذی‌حجه. ■ **سالی** [به] دوازده ماه (گفتگو) تمام مدت سال؛ همیشه. ■ **صد (هزار) سال** سیاه (گفتگو) هرگز.

■ **سالاد** salād [فر: salade] (۱). نوعی خوراک سرد به صورت مخلوطی از سبزیجات و در بعضی انواع آن مواد دیگری مانند گوشت، حبوبات، تخم مرغ، و ماکارونی که معمولاً همراه با سرکه یا آب‌لیمو و روغن زیتون یا سس خورده می‌شود. ■ **سالاد فصل** سالادی که با مواد خوراکی و سبزیجات مناسب هر فصل تهیه می‌شود. ■ **سالاد میوه** سالادی که از انواع میوه‌های خردشده تهیه می‌شود. ■ **سالار** sālār (ص). (۱) (گفتگو) دارای صفات ممتاز و برجسته در نوع خود. (۲) (۱) آن‌که ریاست گروهی را برعهده دارد؛ بزرگ؛ مهتر.

■ **سالامبور** sālāmbor [؟] (۱) چرم و پوست دباغی شده. ■ **سالانه** sāl-āne (ص). (۱) مربوط به سال. (۲) ویژگی آنچه در هر سال یک بار برگزار می‌شود؛ سالانه: مراسم سالانه. (۳) (د). در طول یک سال؛ هر سال؛ اجاره، سالته دریافت می‌شود. ■ **سالب** sāleb [عر: ص]. (ص) (منطق) سالبه.

■ **سالبه** sāleb.e [عر: سالبه] (ص). (منطق) ویژگی قضیه‌ای که در آن حکم به سلب معمول بر موضوع داده می‌شود؛ مقرر. ■ **سال تحویل** sāl-tahvil (۱). (گفتگو) (تجوم، گاشماری) لحظه‌ای که خورشید به برج حمل وارد می‌شود؛ هنگامی که سال نو می‌شود.

■ **سالخورده** sāl-xor-d-e (ص). (د) دارای سن زیاد؛ پیر؛ مسن. ■ **سالدار** sāl-dār (ص). (د) سالخورده؛ پیر. ■ **سالروز** sāl-ruz (۱) سالگرد.

■ **سال شمار** sāl-so(e)mār (۱). (۱) هر نوع اطلاعی که با ذکر سال‌های متوالی مربوط به رویدادی تاریخی یا زندگی کسی و وقایع مربوط به آن داده می‌شود. (۲) تقویم (بر). (۱).

■ **سالک** sālāk (۱). (پزشکی) (۱) بیماری جلدی ناشی از نوعی انگل تک‌سلولی که از راه نیش پشه‌ی خاکی منتقل و باعث ایجاد زخم مزمن در پوست می‌شود. (۲) اثر این بیماری بر پوست.

فلزی با صدای ملایم، با دهنی شبیه کلارینت، و لوله‌ای کاملاً مخروطی‌شکل که قیف تقویت طنین آن به سمت بالا خم شده و برگشته است.

■ **ساکسیفون** sāksifon [از فر: (۱) (موسیقی) ساکسوفن.

■ **ساکشن** sāksēn [انگ: suction] (۱). (پزشکی) هر دستگاه مکنده‌ای که مایع یا گازی را از محلی می‌مکد، مانند آنچه در دندانپزشکی، مایعات درون دهان بیمار را خارج می‌کند.

■ **ساکن** sāken [عر: ص]. (۱). ۱. اقامت‌کننده در جایی؛ مقیم. ۲. بدون حرکت؛ ثابت؛ مقرر. متحرک. ۳. (ادبی) ویژگی حرفی که حرکتی ندارد؛ غیرمتحرک: «ب» در کلمه «ابر» ساکن است. ■ **ساک** sāki [انگ: sake, saki] (۱). مشروب الکلی عمده کشور ژاپن که از تخمیر برنج حاصل می‌شود و زردرنگ است.

■ **سال** sāl (۱). ۱. واحد اندازه‌گیری زمان معادل سیصد و شصت و پنج شبانه‌روز و حدود پنج ساعت و چهل‌ونه دقیقه (سال شمسی) یا معادل سیصد و پنجاه و چهار روز (سال قمری). ۲. واحد اندازه‌گیری طول عمر کسی یا چیزی. ۳. پایه تحصیلی: سال دوم دبیرستان. ۴. طول عمر؛ سن. ۵. تاریخ؛ تقویم: در سال ۱۳۷۳ تألیف این فرهنگ را شروع کردیم. ۶. دوره فعالیت مؤسسه، مدرسه، و مانند آنها در طول این مدت: سال تحصیلی، سال مالی. ۷. (گفتگو) سالروز درگذشت کسی. ۸. (گفتگو) مراسم سالروز درگذشت کسی. ۹. (تجوم) مدت زمان یک دور گردش انتقالی سیاره یا ستاره‌ای به دور مرکز منظومه یا مرکز کهکشان.

■ **سال اعتدالی** (تجوم) سال شمسی. ■ **سال به سال** هر سال پس از سال دیگر. ■ **سال تاسال** ۱. از سالی تا سال دیگر. ۲. زمانی طولانی؛ او را سال تاسال نمی‌بینم. ■ **سال تحصیلی** مدت زمان فعالیت مدارس و دانشگاه‌ها. ■ **سال شمسی** (خورشیدی) ۱. (تجوم) مدت زمان بین دو بار عبور متوالی خورشید از اعتدال بهاری روی دایره‌البروج برابر با ۳۶۵/۲۴۲۲ شبانه‌روز شمسی. ۲. (گاشماری) سال هجری شمسی. ■ **سال قمری** (گاشماری) ۱. زمانی تقریباً برابر با سیصد و پنجاه و چهار روز و شش ساعت. ۲. سال هجری قمری. ■ **سال کیبسه** (گاشماری) سالی که در آن، اسفندماه سی روز است. مدت این سال ۳۶۶ روز است و هر ۴ یا ۵ سال یک بار پیش می‌آید. ■ **سال گرفتن** (مصدق). (گفتگو) برگزار کردن مراسم بعد از گذشت یک یا چند سال معمولاً در همان روزی که شخص از دنیا رفته است. ■ **سالی مالی** (اقتصاد) زمانی برابر با یک سال شمسی با میدتی معین برای بررسی نتیجه فعالیت‌های اقتصادی و وضعیت مالی یک بنگاه یا نهاد. ■ **سالی میلادی** (گاشماری) سال شمسی که از اول ژانویه ۱۱

سالك sālek [ع.ر.] (ص.ا.) ۱. آن‌که راهی را طی کند؛ رونده؛ راهرو. ۲. (صرف) آن‌که مراحل سلوک عرفانی را معمولاً با ارشاد پیر و مرشدی می‌گذراند.

سالگرد sāl-gard (ا.) روز یا روزهایی که یک یا چند سال قبل در چنان اوقاتی رویدادی قابل یادآوری رخ داده‌است.

سال‌گشت sāl-gašt (ا.) سالگرد.

سالم sālem [ع.ر.] (ص.) ۱. فاقد بیماری یا آسیب جسمی یا روحی. ۲. بدون عیب یا خرابی. ۳. بدون آلودگی؛ هوای سالم. ۴. بهداشتی یا مفید برای سلامت بدن؛ غذای سالم. ۵. منزه و به‌دور از مفاسد اخلاقی؛ تفریحات سالم.

سال‌مرگ sāl-marg (ا.) سالروز مرگ کسی.

سالم‌سازی sālem-sāz-i (حاص.) ازبین بردن عوامل بیماری‌زا یا زیان‌آور.

سالمند sāl-mand (ص.) دارای سن زیاد؛ مسن؛ پیر.

سالمون sālmōn [انگ.] [salmon: (ا.) (جائوری) ماهی آزاد.

سالمونلا sālmōnellā [انگ./فر.] [salmonella: (ا.) (جائوری) نوعی باکتری میله‌ای‌شکل و بیماری‌زا که در روده انسان و جانوران زندگی می‌کند و انواعی از آن عامل حصبه، شبه‌حصبه، و مسمومیت غذایی‌اند.

سالن sālon [فر.] salon. از ایتا: [salone: (ا.) ۱. فضای سرپوشیده نسبتاً بزرگ. ۲. (ورزش) محوطه ورزشی سرپوشیده؛ سالن والیبال. ۳. بخشی از فضای داخلی خانه که معمولاً اختصاص به پذیرایی از مهمان دارد و از سایر قسمت‌ها جداست. ۴. تالار.

■ **سالن آرایش** آرایشگاه.

سالنامه sāl-nāme (ا.) ۱. کتابی که در آن، رویدادهای مهم یک سال نوشته می‌شود. ۲. نشریه‌ای که هر سال یک بار منتشر شود. ۳. تقویمی که همراه با مطالب خواندنی باشد.

سال‌ناما sāl-na(e,o)mā (ص.) تقویم (م.)

سالموس sālus (ا.) ۱. نیرنگ؛ تزویر؛ ریاکاری. ۲. (ص.) آن‌که در رفتار خود با دیگران صادق نیست یا آنان را فریب می‌دهد؛ ریاکار.

سالیان sāli-i-y-ān [جر. سال] (ا.) سال‌ها.

■ **سالیان سال** مدت‌های بسیار.

سالیانه sāli-i-y-āne (ص.ق.) سالانه.

سالیسیلات sālisilāt [فر.] [salicylate: (ا.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسید سالیسیلیک.

سامان sāman (ا.) ۱. سرزمین؛ ناحیه؛ محل؛ مکان. ۲. ترتیب و روش چیزی یا کاری؛ نظام. ۳. اسباب و وسایل

زندگی؛ ثروت؛ دارایی.

■ **سامان دادن** (مصد.) صورت درست یا شایسته بخشیدن به چیزی؛ نظم‌وترتیب دادن. ■ **سامان گرفتن** (مصد.) ۱. زندگی توأم با آسایش پیدا کردن؛ سروسامان گرفتن. ۲. نظم‌وترتیب یافتن؛ درست شدن. ■ **سامان دارای** نظم؛ مرتب.

سامانه s-e (ا.) نظام؛ سیستم؛ الگو.

سام‌علیک sām.'aley.k [از ع.ر.] (شج.) (عامیانه) سلام‌علیکم.

سامعه sāme'e [ع.ر.: سامعة] (ا.) ۱. (جائوری) شنوایی. ۲. گوش.

سامورایی sāmu(o)rāy'i [فر./انگ.: samurai. از ژا. (ا.) جنگجوی حرفه‌ای متعلق به طبقه آریستوکراسی نظامی در ژاپن قدیم.

سامی sām-i (ص.) ۱. نژاد بزرگی از مردم سفیدپوست شامل عرب‌ها، آشوریان، یهودیان، اکدی‌های قدیم، کنعانیان، آرامی‌ها، و بخشی از مردم حبشه.

سان sān (مصد.) (نظامی) به صف ایستادن نظامیان به‌حالت خبردار و عبور فرمانده یا مقام بلندپایه از مقابل آنان همراه با تشریفات خاص.

■ **سان دادن** (مصد.) (نظامی) رژه رفتن گروه نظامیان از مقابل فرمانده یا یک مقام بلندپایه. ■ **سان دیدن** (مصد.) (نظامی) عبور کردن فرمانده یا یک مقام بلندپایه با تشریفات خاص از مقابل نظامیانی که به‌حالت خبردار ایستاده‌اند. ■ **بدین‌سان** بدین‌گونه؛ این‌طور. ■ **به‌سان** مانند؛ شبیه. ■ **چه‌سان** چگونه؛ چطور.

سانت sānt [از فر. مخف. سانتی‌متر] (ا.) (گفتگو) سانتی‌متر.

سانتر sānt'r [فر.: centre] (مصد.) (ورزش) ۱. در فوتبال، ارسال کردن توپ برای بازیکن خودی، که معمولاً از کنارهای زمین به‌سمت دروازه انجام می‌شود و توپ در این مسیر اغلب از بالای سطح زمین عبور می‌کند. ۲. (ا.) در بسکتبال، بازیکنی که معمولاً جلوتر از دیگران بازی می‌کند و در پرتاب توپ و پرش‌ها شرکت می‌کند.

■ **سانتر کردن** (مصد.) (ورزش) سانتر (م.)

سانترال sānt'rāl [فر.: central] (ص.) مرکزی؛ تلفن سانترال.

سانترالیسم sānt'rālism [فر.: centralisme] (مصد.) (ا.) (سیاسی) اعتقاد به لزوم مرکز تصمیم‌گیری واحد در اداره کشور، حزب، یا مانند آنها.

سانتی‌گراد sāntigerād [فر.: centigrade] (ا.) (فیزیکی) ← درجه. ■ درجه سانتی‌گراد.

سانتی‌گرم sāntigeram [فر.: centigramme] (ا.) واحد اندازه‌گیری جرم یا وزن، معادل یک صدم گرم.

سانتیم sāntim [فر.: centime] (ا.) یک صدم فرانک.

سانتی‌مانتال [sāntimāntāl: فر: sentimental] (ص: (گفتگر)

۱. دارای ظاهری آراسته و رفتاری همراه با ظرافت. ۲. دارای روحیه‌ای ظریف و احساساتی.

سانتی‌متر، سانتیمتر [sāntimetr: فر: centimètre] (۱)

(ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول، معادل یک‌صدم متر.

■ **سانتی متر مربع** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری سطح، معادل مساحت مربعی که هر ضلع آن یک سانتی‌متر است. ■ **سانتی متر مکعب** (شیمی) سی‌سی.

سانحه [sānehe: فر: سانحه] (۱) واقعه و حادثه‌ای که معمولاً به‌طور ناگهانی برای کسی پیش می‌آید.

ساندویچ [sānd[ev]iç: انگ: sandwich] (۱) نوعی غذای سرد یا گرم که از گوشت مرغ، تخم‌مرغ، کالباس، یا مواد خوراکی دیگری تهیه می‌شود و آنها را در داخل نان مخصوص قرار می‌دهند.

ساندویچی [s-i: ص: (۱) مربوط به ساندویچ؛ مناسب و

مخصوص ساندویچ؛ نان ساندویچی. ۲. ویژگی آنچه به‌صورت ساندویچ باشد؛ غذای ساندویچی.

سانسور [sānsur: فر: censure] (۱) (ص: (سیاسی) بازرسی و کنترل سخت‌گیرانه دولت دربارهٔ فرآورده‌های فرهنگی، مکاتبات، و رسانه‌های همگانی، و حذف مواردی در کتاب‌ها، اخبار، فیلم‌ها، و مانند آنها که به‌ضرر خود یا جامعه تشخیص می‌دهد.

سانسورچی [s-ē: ص: (۱) آن‌که کارش سانسور کردن است؛ مأمور سانسور.

ساواک [sāvāk: (بخ: (سیاسی) نشانه اختصاری «سازمان امنیت و اطلاعات کشور»، مسئول امنیت و اطلاعات کشور در دورهٔ محمدرضا شاه پهلوی.

ساواکی [s-i: ص: (۱) (سیاسی) عضو یا مأمور ساواک.

ساوجی [sāva(o)j-i: ص: (۱) اهل ساوه؛ سلمان ساوجی. ۲. به‌عمل آمده در ساوه؛ آثار ساوجی.

ساولن [sāvlon: انگ: Savlon] (۱) نوعی مایع ضدعفونی‌کننده برای ضدعفونی کردن کف بیمارستان‌ها، شست‌وشوی زخم‌ها، وسایل جراحی، و گاهی ضدعفونی کردن پوست و مانند آنها. **سایا** [sā-y-ā: ص: (۱) ساینده؛ سنگ سایا.

سایبان [sāye-bān: (۱) سایه‌بان.

سایت [sāyt: انگ: site] (۱) ۱. (کامپیوتر) مرکزی مجازی در اینترنت با نشانه خاص برای موضوعی خاص. ۲. (ساختمان) محل احداث کارخانه. ۳. (ساختمان) کارگاه ساختمانی. ۴. (نظمی) محل نصب رادار یا سکوی پرتاب موشک.

سایدبای‌ساید [sāydbāysāyd: انگ: side by side] (ص: (۱) یخچال و فریزر به‌هم پیوسته‌ای که پهلو به‌پهلوی هم قرار

می‌گیرند ولی هرکدام در جداگانه‌ای دارند.

سایدکار [sāydkār: انگ: sidecar] (۱) اتاقک نیم‌تنه و تک‌چرخه‌ای که آن را به بغل موتورسیکلت می‌بندند و یک نفر در آن می‌نشینند.

سایر [sāyer: فر: سایر] (ص: دیگر.

سایرین [sāyer.in: فر: سایرین، ج: سائر] (ص: دیگران.

سایز [sāyz: انگ: size] (۱) ۱. اندازه لباس، کلاه، کفش، و مانند آنها: سایز کفش من ۴۱ است. ۲. اندازه بدن، به‌ویژه قطر شکم و کمر: رژیم گرفتم، دو سایز کم شدم.

سایزبندی [s-band-i: (اص: (۱) در خیاطی، درآوردن سایز لباس متناسب با سایز بدن. ۲. فروشگاه‌ها، تقسیم و تنظیم لباس، کلاه، کفش، و مانند آنها به‌ترتیب سایز.

سایش [sā-y-eš: (اص: عمل ساییدن دو قطعه یا دو چیز به همدیگر.

سایشی [s-i: ص: (زیان‌شناسی) ویژگی همخوانی که هنگام ادای آن در اندام‌های گفتار در مسیر عبور هوا کمی گرفتگی به‌وجود می‌آید و هوا با فشار از این گرفتگی خارج می‌شود، که در نتیجه اصطکاک سایش‌گونه به‌وجود می‌آید، مانند ز، ش، ف.

ساقه [sā'eqe: فر: ساقه] (۱) آنچه شخص را به امری برمی‌انگیزد؛ انگیزه.

سائل [sā'el: فر: (۱) ۱. گدا؛ خواهنده. ۲. (ص: سؤال‌کننده؛ پرسنده.

سایمتیدین [sāymetidin: انگ: cimetidine] (۱) (پزشکی) دارویی که باعث کاهش ترشح اسید معده می‌شود و در بیماران مبتلا به زخم معده و اثناعشر تجویز می‌شود.

سایه [sāye: (۱) ۱. (فیزیک) تاریکی نسبی که به‌سبب جلوگیری از تابش مستقیم نور در یک سطح یا در فضا ایجاد می‌شود؛ مقر. روشن: زیر سایه درخت می‌نشینم. ۲. تصویری از کسی یا چیزی هنگام واقع شدن او (آن) در برابر نور که در جهت مخالف ایجاد می‌شود: سایه‌اش افتاده بود روی دیوار. ۳. توجه؛ عنایت؛ پناه؛ حمایت: زیر سایهٔ سرکار به‌سر می‌بریم. ۴. عاملی که به تأثیر آن چیزی یا کاری به‌وجود می‌آید؛ اثر: در سایهٔ پیشرفت‌های اقتصادی و اجتماعی، فرهنگ و هنر نیز رشد می‌کند. ۵. (تقاضی) نقاط تیره به‌نسبت روشنی‌ها در رنگ‌آمیزی. ۶. (گفتگر) ماده‌ای آرایشی که زنان به پشت چشم می‌زنند. ۷. (ص: (گفتگر) غیرواقعی؛ صوری: شکل‌های سیاسی‌کنندگی سایه معرفی کرده‌اند. ۸. (۱) آنچه به صورت مهم دیده یا احساس می‌شود: در تاریکی شب تنها سایه‌هایی از دور دیده می‌شد.

■ **سایه افکندن (انداختن)** (ص: ۱. سایه ایجاد کردن. ۲. مسئولی شدن؛ چیره شدن: سکوت سنگینی بر محیط

چیزی دیگر کشیدن به منظور بردن بخشی از سطح آن، صاف و صیقلی کردن، یا تمیز کردن آن. ۳. مالیدن و کشیدن پیایی و همراه با فشار چیزی سنگین بر روی چیزی به منظور خرد و نرم کردن و به صورت گرد درآوردن آن؛ ساییدن زعفران. ۴. مالیدن.

سبایه sabbābe (عربی: سبابة) (۱). انگشت اشاره.

سباع sebā (عربی: سباع) (۱). جانوران درنده؛ درندگان.

سبب sabab (عربی: سبب) (۱). ۱. عامل پدیدآورنده چیزی یا رویدادی؛ موجب؛ جهت؛ باعث. ۲. (فلسفه) چیزی که فی نفسه موجود است و چیزهای دیگر از آن حاصل می شود؛ علت. ۳. (حقوق، فقه) یکی از دو راهی که موجب می شود کسی از دیگری ارث ببرد و آن خویشاوندی است که بر اثر رابطه زناشویی بین دو نفر به وجود می آید؛ مقر. نسب. ۴. (حقوق، فقه) آن که واسطه رسیدن خسارت به دیگری است. مقر. مباشر.

• سبب شدن (مصدر). باعث شدن؛ موجب شدن. ■ از این سبب به این دلیل.

سبب ساز s-sāz (مصدر). خداوند، که سازنده و به وجودآورنده سبب، وسیله، و امکان تحقق خواست و آرزوست.

سببی sabab-i (مصدر). (حقوق، فقه) ویژگی نوعی خویشاوندی که بر اثر رابطه زناشویی بین افراد به وجود می آید؛ مقر. نسبی.

سبحان الله sobhān.a.lāh (عربی: سبحان الله - خدا منزّه است) (شجر). ۱. هنگام تعجب یا حیرت گفته می شود. ۲. پناه برخدا.

سبحانی sobhān-i (عربی: سبحانی) (مصدر). مربوط به خدا؛ ربانی؛ خدایی.

سبذ sabad (۱). ۱. ظرفی مشبک، توگود، و دهانه گشاد، بافته شده از شاخه های نازک درخت یا از جنس پلاستیک برای نگهداری سبزی و میوه و مانند آنها. ۲. (ورزش) حلقه بسکتبال. ۳. زنبیل.

• سبذ خانواده (اقتصاد) مجموع مصارف روزانه خانواده.

سبز sabz (۱). ۱. از رنگ های ترکیبی مانند رنگ برگ درختان. ۲. (مصدر). دارای چنین رنگی. ۳. دارای گیاه تروتازه؛ دشت سبز. ۴. تندرست؛ خوش؛ شاد؛ خرم؛ سبز باشی؛ ۵.

طرفدار پاکیزگی محیط زیست. ۶. (۱). (گفتگو) حشیش.

• سبز شدن (مصدر). ۱. برآمدن و رویدن برگ و گیاه یا دانه. ۲. ظاهر و پیدا شدن معمولاً به طور ناگهانی؛ مثل اجل معلن یا لاسر آدم سبز می شوند. ۳. رویدن موی تازه بر صورت؛ پشت لب او تازه سبز شده است. ۴. به رنگ سبز درآمدن چیزی؛ رنگ سبز به خود گرفتن. • سبز کردن (مصدر). ۱. گیاه و درخت یا دانه کاشتن و پرورتن؛ روانیدن. ۲. (مصدر). جوانه زدن و رویدن برگ و گیاه یا دانه.

سایه افکندن. ■ سایه به سایه کسی آمدن (رفتن، به راه افتادن) (گفتگو) آهسته دنبال او آمدن (رفتن) و او را تعقیب کردن. • سایه زدن (مصدر). (نقاشی) پررنگ کردن قسمت های تاریک در برابر قسمت های روشن در یک تصویر برای نشان دادن جهت نور و بُعد. ■ سایه سر سرپوست؛ یاور؛ سایه سرما بود. • سایه کردن (مصدر). ایجاد سایه کردن. ■ سایه کسی بالای سر دیگری بودن (گفتگو) حامی و یاور دیگری بودن او. ■ سایه کسی را از سر دیگری کم کردن (برداشتن) (گفتگو) توجه و حمایت او را از دیگری گرفتن. ■ معمولاً هنگام تعارف و دعا با فعل منفی گفته می شود؛ خدا سایه پدرت را از سرت کم نکند. ■ سایه کسی را با تیر زدن (گفتگو) سخت با او دشمن بودن. ■ سایه کسی سنگین شدن (گفتگو) (طنز) بی توجه و کم لطف شدن او؛ یاد نکردن او از خویشان و دوستان. ■ از سایه خود ترسیدن (رمیدن) سخت از همه چیز ترسیدن. ■ زیر سایه کسی بودن (گفتگو) مورد لطف و مهربانی او قرار داشتن و از حمایت او بهره مند بودن.

سایه بالا s.-bālā (۱). (گفتگو) طرح اندام شخص که از دور به نظر می رسد؛ سایه اندام.

سایه بان sāye-bān (۱). آنچه مانع تابش آفتاب می شود.

سایه پرور sāye-parvar (مصدر). سایه پرورده.

سایه پرورده s.-d-e (مصدر). به عمل آمده یا خشک شده در سایه.

سایه خشک sāye-xošk (مصدر). خشک شده در سایه؛ مویز سایه خشک.

سایه دست sāye-dast (۱). (گفتگو) نوشته؛ دست خط.

سایه رو sāye-ru (مصدر). ویژگی آنچه رو به طرف سایه دارد.

سایه روشن sāye-ro[w]šan (۱). ۱. فضایی که بخش هایی از آن در معرض نور و روشنائی و بخش هایی در تاریکی یا سایه قرار دارد. ۲. زمانی که روشنائی روز یا تاریکی شب هنوز به طور کامل بر هوا غالب نشده است؛ سایه روشن صبح. ۳. بخش های تیره و روشن در نقاشی و طراحی، که زاویه نور تابیده شده بر آن، حجم را نشان می دهند. ۴. فضای سیاسی و اجتماعی که دستخوش تغییرات و تحولات است و آینده روشن و مشخصی پیش روی نیست.

• سایه روشن زدن (مصدر). ایجاد کردن سایه روشن در تصویر یا طرح نقاشی.

ساییدی sā-y(ʿ)-id-e-gi (مصدر، مصدر: سای) (۱). ۱. ساییده شدن؛ ساییده بودن؛ وضع و کیفیت ساییده. ۲. (۱). جایی که ساییده شده باشد.

ساییدن sā-y(ʿ)-id-an (مصدر، مصدر: سای) (۱). دو چیز را معمولاً با فشار بر روی هم کشیدن یا یکی را بر روی دیگری کشیدن؛ دندان هایش را روی هم سایید. ۲. چیز زبری را بر روی

سبِق sabq [ع:ر] (امص.) پیشی جستن؛ پیشی گرفتن؛ پیشی؛ سبقت.

■ **سبِقِ تصمیم** (حقوق) اتخاذ تصمیم قبل از ارتکاب جرم.

سبقت sebqat [از ع:ر] (امص.) پیشی جستن؛ پیشی؛ تقدم.

سبک sabk [ع:ر] (ا.) ۱. شیوه مشخصی که در انجام گرفتن

کاری یا ساخته شدن چیزی به کار می‌رود؛ شیوه؛ طرز. ۲. راه‌روسم؛ روش. ۳. قاعده؛ اسلوب. ۴. (ادبی) ویژگی‌هایی در آثار ادبی و هنری معطوف به شکل بیان، شیوه آفرینش، گرایش‌های محتوایی و صوری، و مانند آنها که اثری را از آثار دیگر متمایز می‌کند.

سبک sabok (ص.) ۱. دارای وزن کم یا کمتر از حد معمول یا

مورد انتظار؛ کم‌وزن؛ مقر. سنگین؛ هار سبک. ۲. ویژگی غذایی

که به راحتی قابل هضم باشد؛ زود هضم. ۳. نازک؛ لطیف؛

ظریف؛ پارچه سبک. ۴. بدون فشردگی یا تراکم؛ دارای تعداد،

مقدار، یا حجم اندک؛ ترافیک سبک، بارش سبک. ۵. چالاک؛

جلد. ۶. آرام؛ آهسته. ۷. کم‌ارزش؛ بی‌اهمیت. ۸. رها از

قیدوبند یا ناراحتی و نگرانی؛ راحت و آسوده. ۹. (گفتگو)

بدون متانت و وقار؛ جلف. ۱۰. نامناسب و زننده؛ جلف؛

رفتار سبک، لباس سبک. ۱۱. خوش‌یمن؛ مبارک؛ دست سبک،

قدم سبک. ۱۲. ویژگی آنچه انجام دادن آن مستلزم کار و

زحمت زیاد نباشد؛ کم‌زحمت؛ آسان؛ کار سبک. ۱۳. کم؛

اندک. ۱۴. ویژگی وسیله‌ای که در قیاس با انواع دیگر آن

دارای وزن، گنجایش، یا تجهیزات کمتری است؛ اسلحه سبک،

صنایع سبک، ماشین‌آلات سبک. ۱۵. ویژگی خوابی که عمیق

نباشد و با اندک تحریک یا صدایی به بیداری بینجامد. ۱۶.

ویژگی آنچه فهم و ترک آن ساده و آسان باشد؛ درس سبک.

۱۷. ویژگی خاکی که نفوذپذیر، منفذدار و متخلخل، و

مناسب برای پرورش گیاهان آپارتمانی است. ۱۸. (ق.)

به راحتی.

■ **سبک [و] سنگین کردن** (گفتگو) ۱. برداشتن چیزی با

دست به منظور تخمین زدن وزن آن. ۲. ارزش یا اهمیت کسی

یا چیزی را سنجیدن؛ ارزیابی کردن. ■ **سبک شدن** (مص.د.)

۱. کم شدن؛ کاهش یافتن. ۲. (گفتگو) آسوده شدن؛ راحت شدن؛

آرام گرفتن؛ بگذار همه چیز را بگیرم، سبک می‌شوم. ۳. (گفتگو) خوار

و بی‌مقدار شدن؛ با این رفتار نسیجه‌ها من پیش آنها خیلی سبک

شدم.

سبک بار s.-bār (ص.) ۱. دارای بار سبک؛ مقر. گران بار. ۲.

(گفتگو) کم‌ارزش. ۳. بدون گرفتاری در زندگی؛ آسوده؛

فارغ البال. ۴. بی‌علاقه به امور دنیوی؛ وارسته. ۵. آن‌که کمتر

مرتکب گناه شده است. ۶. (ق.) بدون دشواری؛ به آسانی؛

راحت؛ آسان.

سبز پوش s.-puš (ص.) ۱. پوشنده لباس سبزرنگ. ۲.

پوشیده از گیاه؛ سبز از پوشش گیاهی؛ باغچه سبزپوش.

سبز چهره sabz-čehre (ص.) گندمگون؛ سبزه.

سبز خط sabz-xat[t] (ص.) ۱. آن‌که موی پشت لب و صورت

او تازه روییده. ۲. نوجوان.

سبزه sabz-e (ا.) ۱. گیاهی که از رویاندن دانه، یا به صورت

خودرو در جایی سبز شده است؛ علف سبز. ۲. محل پر گیاه؛

سبزه‌زار؛ چمنزار. ۳. گیاه سبز زینتی سفره هفت‌سین در عید

نوروز. ۴. شخص گندمگون. ۵. (ص.) گندمگون.

■ **سبزه گره زدن** (فرهنگ‌عام) بستن برگ و سبزه گیاهان

به همدیگر در سبزه نوروز بنابه سنت به امید باز شدن بخت

از دواج در دختران.

سبزه رو s.-ru (ص.) گندمگون.

سبزه زار sabz-e-zār (ا.) جای پر از گل و گیاه.

سبزه قبا sabz-e-qabā (ا.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه کلاغ، با

منقاری قلاب‌مانند و بدنی به رنگ آبی لا‌جوردی، و دم آبی

مایل به سبز که معمولاً در نواحی گرمسیری و معتدل زندگی

می‌کند؛ کلاغ سبز.



سبزی sabz-i (حاصص.) ۱. سبز بودن؛ رنگ سبز داشتن. ۲.

(ا.) انواع گیاهان معمولاً علفی، که خام یا پخته آن را

می‌خورند. ۳. سبزه (بر.)

■ **سبزی خوردن** (سبزی خوردن) چند نوع گیاه از قبیل

گشنیز، مرزه، ترخون، ریحان، تربچه، شاهی، پیازچه، تره، و

نمناغ که به صورت خام و معمولاً به همراه غذا می‌خورند. ■

سبزی کسی را پاک کردن (گفتگو) تعریف و تمجید کردن از

او و تملق گفتن به او.

سبزی پلو s.-polo[w] (ا.) غذایی که از برنج و بعضی از انواع

سبزی‌ها تهیه می‌شود.

سبزیجات sabz-i-jāt (ا.) انواع سبزی‌های خوردنی، که

به صورت خام یا پخته می‌خورند یا در غذا می‌ریزند.

سبزی کاری sabz-i-kār-i (حاصص.) ۱. عمل کاشتن سبزی‌ها.

۲. (ا.) جالیزی که در آن سبزی می‌کارند؛ امسال سبزی‌کاری

محصول خوبی داشت.

سبزینه sabz-ine (ا.) (گیاهی) کلروفیل.

سبع sabo [ع:ر] (ص.) ۱. حیوان درنده؛ دد. ۲. (ا.) (نجوم)

صورت فلکی در نیم‌کره جنوبی آسمان.

سبعانه s.-āne (ص.) ۱. با درندگی؛ با سبعیت؛ وحشیانه.

سبعیت sabo'iy[ya]t [ع:ر] (سبعیت) (امص.) درندگی؛

درنده‌خویی؛ ددمنشی.

سیبل کلفت sebil-koloft (ص.) (گفتگو) ۱. دارای سیبل انبوه و پریش. ۲. مرد درشت و زمخت.

سیبلو sebil-u (ص.) (گفتگو) دارای سیبل.

سیاس sepās (م.) ۱. ارزش و قدر نیکی یا محبت کسی را دانستن و آن را ابراز کردن؛ سپاسگزاری؛ شکر. ۲. حمد؛ ستایش.

• **سیاس داشتن** (م.) ۱. سپاس (م.) ۲. سپاس گفتن (گزاردن) (م.) سپاسگزاری کردن.

سیاسگزار، سیاس گزار s.-gozār (ص.) حق شناس و قدر دان در قبال نیکی و خوبی.

سیاسگزاری، سیاسگزاری s.-i (ح.) وضع و حالت سپاسگزار؛ سپاسگزار بودن؛ سپاس؛ تشکر.

• **سیاسگزاری کردن** (م.) گفتن سخنی یا انجام دادن عملی برای نشان دادن سپاس خود نسبت به کسی؛ قدر دانی کردن؛ تشکر کردن.

سپاه sepāh (نظامی) ۱. نیروی نظامی ثابتی در ایران که بعد از انقلاب ۱۳۵۷ تشکیل شده است. ۲. واحد نظامی در ارتش، معمولاً متشکل از سه لشکر.

سپاهی s.-i (نظامی) ۱. هریک از افراد سپاه پاسداران. **سپتامبر** septāmr [فر: septembre] (ن.) (گاهشماری) ماه نهم از سال میلادی، پس از اوت و پیش از اکتبر، دارای سی روز: اول سپتامبر برابر با دهم شهریور است.

سپر separ (ن.) ۱. حفاظ ضربه گیر در جلو و عقب خودرو، از جنس فولاد یا فایبرگلاس. ۲. (ساختمان) صفحه چوبی یا فلزی، که برای جلوگیری از ریزش خاک دیوار در مقابل آن نصب می شود. ۳. آنچه جلوی چیزی را می گیرد؛ حائل؛ مانع. ۴. ابزاری صفحه مانند و معمولاً مدور از چرم، فلز، یا پلاستیک که در جنگ ها و درگیری ها برای دفع ضربه شمشیر و مانند آن به کار می رود. ۵. (تجوم) یکی از صورت های فلکی نیم کره جنوبی آسمان.

• **سپر بلا مانع و حائل در مقابل خطر.** کسی (چیزی) را سپر کردن او (آن) را مانع و حائل در برابر خطر قرار دادن. **سپردن** sepor-d-an (م.) ۱. سپار و سپردن. ۲. به طور امانی به کسی دادن که نگه دارد یا به دیگری بدهد. ۳. تحویل دادن کسی یا چیزی به کسی برای مواظبت یا نگهداری. ۴. سفارش کردن؛ توصیه کردن. ۵. محول کردن؛ واگذار کردن. ۵. طی کردن.

سپرد sepor-d-e (ص.) ۱. آنچه برای نگهداری و امانت یا به عنوان ضمانت انجام کاری، نزد کسی یا جایی گذاشته می شود؛ امانتی؛ ودیعه. ۲. (بانکداری) پولی که سپرده گذار در حساب خاص خود در بانک می گذارد.

سیک بال sabok-bāl (ص.) ۱. ویژگی پرندگی که به چابکی پرواز می کند؛ تیز پرواز. ۲. (قد) آسوده؛ فراغت خاطر.

سیک دست sabok-dast (ص.) دارای دست خوش یمن و سودرسان.

سیک روح sabok-ruh (ص.) دارای روحیه شاد.

سیک سر، سبکسر sabok-sar (ص.) ۱. سهل انگار و سربه هوا. ۲. ابله؛ نادان. ۳. بی اعتنا به آداب و رسوم و دارای حرکات و گفتار زننده و نامناسب.

سیک شناسی sabk-šenās-i (ادبی) دانش شناختن سبک های ادبی.

سیک فکر sabok-fekr (ص.) کند ذهن؛ کم خرد.

سیک کار sabok-kār (ص.) ۱. (فنی) تعمیر کننده خودروهای سبک. ۲. (ن.) دستگاه یا وسیله ای که کارهای سبک انجام می دهد.

سیک مغز sabok-maqz (ص.) کند ذهن؛ کم خرد.

سیک وزن sabok-vazn (ص.) ۱. دارای وزن کم. ۲. کم ارزش؛ ارزان قیمت. ۳. (ورزش) در طبقه بندی وزن ورزشکاران در بعضی ورزش ها مانند کشتی، وزنه برداری، و بوکس، ورزشکاری که در وزن های سبک مانند ۵۷ کیلوگرم شرکت می کند.

سیکی sabok-i (ح.) ۱. وضع و حالت سبک؛ سبک بودن؛ کم وزنی. ۲. بار کم داشتن؛ کمی بارورنه در سفر. ۳. راحتی؛ آسایش؛ کاهش درد و ناراحتی. ۴. خفت؛ خواری؛ حقارت. ۵. مبارک و خوش یمن بودن کسی یا چیزی.

سیوای sabu[y] (ن.) ۱. کوزه. ۲. ظرف شراب؛ ختم. **سیبوس** sa(o)bus (ن.) (گیاهی) پوست دانه گندم، جو، برنج، و مانند آنها.

سیوگر sabu-gar (ص.) ۱. کوزه گر.

سیبل sebil (از عرب.) ۱. موهای بالای لب.

• **سیبل تاب دادن** (گفتگو) احساس رضایت و تفاخر کردن یا تظاهر کردن به عصبانیت. • **سیبل تابیدن** (م.) سیبل تاب دادن. • **سیبل کسی آویزان شدن** (گفتگو) ناراحت یا ناراضی شدن او. • **سیبل کسی را چرب کردن** (گفتگو) او را تطمیع و راضی کردن؛ رشوه دادن به او. • **سیبل کسی را دود دادن** (گفتگو) او را مجازات یا تنبیه کردن. • **از سیبل های کسی خون چکیدن** (گفتگو) رعب انگیز بودن او؛ ترس انداختن او در دل. • **روی سیبل شاه نقاره زدن** (گفتگو) تابع هیچ قدرتی نبودن و زندگی باشکوه داشتن.

سیبل از بناگوش در رفته

s.-a'(a)z-ba(o)n-ā-guṣ-dar-raft-e (ص.) (گفتگو) دارای

سیبل بلندی که از دو سوی صورت فراتر رفته است.

و یگان‌های متفاوت جنگی.

ستار sattār [ع.ر.] (ص.) آن‌که چیزی را پوشیده و در پرده می‌دارد؛ پوشنده.

ستار العیوب sattār.o.l.'oyub [ع.ر.] (ص.) پوشانندهٔ عیب‌ها.
ستاره setāre (۱) ۱. (نجوم) هریک از اجسام آسمانی که معمولاً شب‌ها از زمین به‌صورت نقطه‌های نورانی چشم‌ک‌زن نسبتاً ساکن دیده می‌شوند؛ اختر؛ نجم. ۲. (نجوم) جسم آسمانی‌ای که از خود نور دارد و متشکل از توده‌ای گاز است که به‌کمک گرانش خود به‌هم پیوسته‌اند. ۳. (نجوم) ثوابت. ۴. بخت؛ اقبال. ۵. (نظامی) قطعه‌ای از فلز یا جنس دیگر معمولاً دارای پنج پتر که به‌عنوان نشانهٔ درجه در نیروهای نظامی و انتظامی به‌کار می‌رود؛ افسر سه‌ستاره. ۶. بازیگر یا ورزشکار ماهر و مشهور؛ ستارهٔ سینما، ستارهٔ تِم‌ملی فوتبال. ۷. علامتی به‌شکل *. ۸. نماد شخص مجلس‌آرا یا زیبارو؛ امشب ستارهٔ جشن، تو بودی.

■ **ستارهٔ بامدادی** (سحر، سحری، صبح) (نجوم) ۱. سیارهٔ زهره در مواقعی که قبل‌از طلوع خورشید در آسمان ظاهر شود. ۲. شعرای یمانی. ■ **ستارهٔ بخت** ستاره (بر. ۴). ■ **ستارهٔ داوود** نقشی به‌صورت ستارهٔ شش‌پر. ■ **ستارهٔ دریایی** (جانوری) جانوری با بدن ستاره‌ای‌شکل که سطح بالای بدنش از خارهای آهکی پوشیده شده و معمولاً پنج بازو دارد که به اطراف گسترده‌اند. ■ **ستارهٔ دنباله‌دار** (نجوم) جرم آسمانی کوچک که از توده‌ای یخ آب، دی‌اکسید کربن، متان، و گردوغبار تشکیل شده‌است و به‌دور خورشید می‌چرخد و با نزدیک شدن به خورشید، گازهای اطراف آن به‌شکل دنباله می‌درخشند. ■ **ستارهٔ سعد** (احکام‌نجوم) زهره و مشتری که نماد سعادتند. ■ **ستارهٔ سهیل** (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی کشتی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان. ■ **ستارهٔ سهیل** شدن (گفتگو) کم‌پیدا شدن. ■ **ستارهٔ شامگاهی** (نجوم) سیارهٔ زهره در مواقعی که بعداز غروب خورشید در آسمان دیده می‌شود. ■ **ستارهٔ قطبی** (نجوم) جدی (بر. ۳). ■ **ستارهٔ نحس** (احکام‌نجوم) زحل و مریخ که نماد نحاستند. ■ **ستارهٔ نوترونی** (نجوم) ستاره‌ای با چگالی بسیار زیاد و شعاعی درحدود ده کیلومتر که تقریباً به‌تمامی از نوترون تشکیل می‌شود.

ستاره‌باران s.-bār-ān (ص.) پرستاره.

ستاره‌پرست setāre-parast (ص.) ۱. (ادیان) ویژگی آن‌که ستاره می‌پرستد. ۳. علاقه‌مند به نظاره کردن به ستاره‌ها. ۳. شب‌زنده‌دار.

ستاره‌شناسی setāre-šenās-i (حاصص.) ۱. (نجوم) نجوم.

ستاک setāk (۱) (ادبی) بن فعل.

ستانه setān-d-e (ص.) در حساب‌داری، آنچه گرفته شده‌است؛

سپرده‌گذار s.-gozār (ص.) (بانکداری) ویژگی آن‌که پولی به بانک می‌سپارد.

سپری ۱. separ-i (۱) (فنی) ۱. پروفیل فلزی با مقطعی به‌شکل ۱. ۲. قطعهٔ فلزی طویل با مقطعی به‌شکل ۱.

سپری ۲. (ص.) به‌انتهارسیده؛ منقضی.

■ **سپری شدن** (مص.د.) به‌انتهارسیدن؛ گذشتن. ■ **سپری کردن** (مص.د.) به‌آخر رساندن؛ تمام کردن؛ گذراندن.

سپس sepas (ق.) پس‌از کار یا زمان مورد اشاره؛ پس از آن.

سپیست se(a)pest (۱) (گیاهی) اسپرس.

سپیستان se(a)pestān (۱) (گیاهی) ۱. درختی از خانوادهٔ گاوزبان که در نواحی گرم می‌روید. ۲. میوهٔ این درخت که ملین است.

سپلشت se-pelešt (۱) (گفتگو) ۱. دست بد در قمار. ۲. پیشامد ناگوار و غیرمنتظره؛ سبشت آید و زن زاید و مهمان برسد.

سپور sopur [تر.] (ص.) (گفتگو) رفتگر.

سپهبد sepah-bo(a)d (۱) (نظامی) افسر ارشد و بلندپایهٔ نظامی در ارتش دارای درجه‌ای بالاتر از سرلشکر و پایین‌تر از ارتشد.

سپهر sepehr (۱) ۱. آسمان. ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه.

سپهرانگیز s.-a('a)ngiz (۱) (موسیقی ایرانی) سپهر.

سپهسالاری sepah-sālār-i (۱) نوعی شیرینی خشک به‌شکل قبه.

سپیدار sepi-dār (۱) (گیاهی) تبریزی.

سپیدک sepid-ak (۱) (پزشکی) برفک.

سپیده sepid-e (۱) روشنی کم‌رنگ آسمان در افق مشرق قبل‌از طلوع آفتاب.

سپیده‌دم s.-dam (۱) ۱. زمان سپیده‌زدن؛ سحرگاه. ۲. (ق.) هنگام سحر.

ست، حسّت st- (فد.) است.

ست set [انگ.: set] (۱) ۱. (ورزش) در ورزش‌هایی مانند تنیس و بدمینتون، یک دور بازی. ۲. مجموعه‌ای هماهنگ و همخوان یا هم‌رنگ؛ این‌کت‌ودامن‌ستند. ۳. دست (بر. ۶)؛ ست کامل‌کت‌وشلواروچلیقه. ۴. سیری (بر. ۱).

■ **ست کردن** (مص.د.) هماهنگ، همخوان، یا هم‌رنگ کردن.

ستاد setād (۱) مرکز برنامه‌ریزی و ساماندهی کاری؛ ستاد انتخاباتی.

■ **ستاد ارتش** (نظامی) مرکز فرماندهی واحدهای نظامی ارتش در نظارت و برنامه‌ریزی زمان جنگ یا صلح؛ ارکان حرب. ■ **ستاد مشترک** (نظامی) مرکز هماهنگ‌کنندهٔ نیروها

اخذشده؛ مقرّ داده.

ستایش setā-y-eš (مصدر) ۱. صفات خداوند را ستودن و

نعمت‌های او را سپاس گفتن. ۲. ستودن؛ مدح کردن. ۳.

تعریف و تمجید شدن؛ تعریف؛ تمجید؛ مدح.

ستایشگر ستایش‌گر s-gar (مصدر) ستایش‌کننده؛ مدح‌کننده.

ستبر setabr (مصدر) ۱. کلفت؛ ضحیم. ۲. دارای هیكل بزرگ؛

درشت.

ستده setad-e (مصدر) ۱. اخذشده؛ گرفته‌شده. ۲. (۱) (اقتصاد)

بازده محصول یا مقدار تولید خالص.

ستو setr [ع.ر] (۱)

■ **ستری عورت** پوشاندن قسمت شرمگاهی بدن.

ستورگ se(o)torg (مصدر) ۱. بزرگ؛ عظیم؛ عظیم‌الجثه. ۲.

بااهمیت؛ مهم. ۳. بزرگوار؛ مهم (شخص).

سترون setarvan (مصدر) (پزشکی) ۱. استریل. ۲. عقیم.

ستم setam (۱) ظلم.

■ **ستم رفتن به (بر) کسی** ظلم شدن به او. • **ستم کردن**

(مصدر) آزریدن کسی به‌ناروا؛ ظلم کردن. • **ستم کشیدن**

(دیدن) (مصدر) مورد ظلم و ستم، بی‌عدالتی، یا آزار و تعدی

قرار گرفتن.

ستم‌پیشه s-piše (مصدر) ظالم؛ بیدادگر.

ستم‌دیده، **ستم‌دیده** setam-did-e (مصدر) به‌ناروا مورد آزار

قرار گرفته؛ مظلوم.

ستم‌شاهی setam-šāh-i (مصدر) ویژگی روزگار حکومت

ستم‌گراانه شاهان.

ستم‌کار setam-kār (مصدر) (۱) ستمگر.

ستم‌کش، **ستم‌کش** setam-ke(a)š (مصدر) (۱) ستم‌دیده.

ستم‌گر setam-gar (مصدر) (۱) آن‌که با رفتار ناروای

خود، دیگران را آزار می‌دهد و به حق آنها تجاوز می‌کند؛

ظالم.

ستن seton [ع.ر] [cétone] (۱) (شیمی) گروهی از ترکیب‌های

آلی اکسیژندار؛ کتون.

ستوان sotvān (۱) (نظامی) افسری که دارای درجه‌ای بالاتر از

استواریکم و پایین‌تر از سروان است و فرماندهی یک دسته

نظامی را برعهده دارد: ستوان‌یکم، ستوان‌دوم، ستوان‌سوم.

ستودن sotud-an (مصدر، مصدر) [ستای] (۱) صفات خوب کسی را

برشمردن یا کسی را به صفات خوب منسوب کردن؛ ستایش

کردن؛ تمجید کردن.

ست‌وسیر satt-o-sir (مصدر) (کنگر) ۱. تا حد سیر شدن. ۲.

به‌حد کامل و کافی؛ مفصل؛ غذای ست‌وسیری خوردن.

ستون sotun (۱) ۱. استوانه‌ای سنگی، فلزی، یا چوبی، که

به‌صورت عمودی برای نگهداری سقف در زیر آن می‌گذارند.

۲. (نظامی) گروهی همراه با تجهیزات که در حرکت پشت‌سر

یکدیگر قرار می‌گیرند. ۳. (چاپ‌نشر) نوشته‌ای که به‌صورت

عمودی درکنار نوشته‌ای دیگر قرار می‌گیرد، مانند آنچه در

صفحات روزنامه‌ها و کتاب‌های مرجع به‌کار می‌رود؛ این

فرهنگ در دو ستون چاپ شده‌است. ۴. هریک از ردیف‌های

عمودی که برای نوشتن مطلبی در جدول، دفتر حساب، و

مانند آنها درنظر گرفته می‌شود. ۵. (فنی) بخشی از بدنهٔ

اتومبیل، بین در جلو و در عقب. ۶. تکیه‌گاه؛ پشتیبان. ۷.

(ورزش) هریک از مجموعهٔ خانه‌های عمودی صفحهٔ شطرنج.

■ **ستون باز** (ورزش) ردیفی از صفحهٔ شطرنج که هیچ

مهره‌ای در آن نباشد. ■ **ستون پنجم** (ستون پنجم) جاسوسان

و نیروهای ناشناس یک کشور در کشور دشمن. ■ **ستون**

فقرات (مهره‌ها) (جانوری) محور استخوانی بدن مهره‌داران

واقع در پشت آنها که نخاع در وسط مجرای آن قرار گرفته و

از قطعه‌های استخوانی به‌نام مهره تشکیل شده‌است؛ تیرۀ

پشت. • **ستون کردن** (مصدر) ۱. تکیه‌گاه قرار دادن. ۲.

(ورزش) در کشتی، عملی برای تکیه کردن روی پا یا دست‌ها

جهت مقاومت بیشتر یا اجرای فن.

ستوه sotuh (مصدر) خسته؛ درمانده؛ رنجور.

■ **به‌ستوه آمدن** پایداری و بردباری را ازدست دادن؛

خسته و عاجز شدن.

سته sete (۱) (گاهی) هرنوع میوهٔ آبدار که پوستی نازک،

میان‌برگوشتهٔ آبدار، و یک یا چند هسته داشته‌باشد، مانند

انگور.

ستیز setiz (مصدر) ۱. مجادله، پرخاش، و بدخلقی. ۲.

درآویختن با کسی؛ جنگ؛ نبرد.

■ **ستیز کردن** (مصدر) مجادله و پرخاش کردن.

ستیزه s-e (مصدر) اصرار کردن در دشمنی و مخالفت.

ستیزه‌جو s-zu (مصدر) ویژگی آن‌که پرخاش و بدخلقی می‌کند و

میل به درگیری با دیگران دارد.

ستیق setiq (۱) قلهٔ (م. ۱).

سجاده sajjāde [ع.ر: سجّادَة] (۱) جانماز.

سجاف sejāf [ع.ر] (۱) درخیاطی، پارچهٔ باریکی که به لبهٔ

آستین، یقه، و مانند آنها دوخته می‌شود.

■ **سجاف کردن** (مصدر) درخیاطی، دوختن سجاف به لبهٔ

قسمت‌هایی از لباس.

سجاولندی sajjāvand-i (۱) (ادبی) نشانه‌هایی مانند نقطه

و ویرگول که برای روشن‌تر کردن معنی جمله یا جدا کردن

واحد‌های آن از یکدیگر در یک نوشته به‌کار می‌رود. ۲.

نشانه‌هایی که در نسخه‌های قرآن برای وقف واجب و

مستحسن و جز آنها به‌کار می‌رود. ۳. (مصدر) نوشتن یا نقش

بیدار می‌شود.

سحرگاه sahar-gāh (۱) (ف) هنگام سحر.

سحرگاهی s-i (ص) مربوط و مخصوص به سحرگاه.

سحری sahar-i (ص) ۱. ویژگی آنچه در سحرگاه روی می‌دهد یا پدید می‌آید. ۲. (۱) غذایی که روزه‌داران به‌منظور گرفتن روزه در سحر و پیش‌از اذان صبح می‌خورند. ۳. (ف) گفتگو هنگام سحر.

سبخ sax (ف) (عامیانه) چرا؟

سختاوت se(a)xāvat (ع: سخاوة) (امص) بخشش؛ عطا؛ کرم.

سخت‌اوتمند s-mand (ص) دارای سخت‌اوت؛ بخشنده؛ کریم.

سخت saxt (ص) ۱. دارای نیرو، فشار، کمیت، یا تأثیر زیاد؛ ضربه سخت، تکان سخت، سرمای سخت. ۲. کاری؛ مؤثر؛ او را چند زخم سخت زدند که از پای درآمد. ۳. ویژگی آنچه فهمیدن یا انجام دادن آن مستلزم زحمت و تلاش بسیار است؛ مشکل؛ دشوار؛ درس سخت، کار سخت. ۴. مقاوم در برابر ضربه، فشار، یا هر نوع تغییر؛ محکم؛ بادوام؛ استوار؛ دیوار سخت است، میخ فرونی‌رود. ۵. غیرمؤدبانه؛ توهین‌آمیز. ۶. سنگدل؛ بی‌رحم؛ بی‌عاطفه. ۷. علاج‌ناپذیر؛ صعب‌العلاج (بیماری). ۸. صعب‌العبور. ۹. پر از مشکلات یا رنج و زحمت و ناراحتی؛ فاقد آسایش و آرامش؛ زندگی سخت، روزگار سخت، شرایط سخت. ۱۰. (ف) به‌طور جدی، وافر، یا با شدت و حدت بسیار؛ سخت درس می‌خواند. ۱۱. با نیرو یا فشار بسیار؛ به‌طور محکم؛ محکم؛ سخت به دیوار خورد. ۱۲. بازحمت و دشواری یا ناراحتی؛ این به‌سخت می‌خواهد.

سخت آمدن (مص) دشوار و ناگوار شدن (بودن). ■ سخت... بودن (سخت‌م بود، سختش بود...) موجب زحمت و ناراحتی بودن؛ تمایلی به آن نداشتن. ■ سخت شدن (مص) ۱. سفت شدن؛ سخت شدن عضلات. ۲. دشوار شدن؛ مشکل شدن. ■ سخت کردن (مص) ۱. محکم کردن؛ استوار ساختن. ۲. دشوار کردن؛ مشکل ساختن. ■ سخت گذاشتن به (بر) کسی (گفتگو) در وضع ناراحت‌کننده قرار داشتن او. ■ سخت گرفتن (مص) اهمیت بیش‌از حد دادن به مسائل و مشکلات یا نظم و مقررات و از خود نرمی و گذشت نشان ندادن. ■ سخت گرفتن (گذاردن) به (بر) خود (گفتگو) از مشکلات و مسائل کوچک و بی‌اهمیت بیش‌از حد ناراحت شدن. ■ سخت گرفتن به (با، بر) کسی در تنگنا قرار دادن او؛ در مضیقه گذاشتن او.

سخت‌افزار s-a('a)fzār (۱) (کامپیوتر) قسمت‌های الکترونیکی و مکانیکی کامپیوتر.

سخت‌پوست saxt-pust (ص) (۱) (جانوری) هریک از جانوران دسته سخت‌پوستان.

کردن کتاب، به‌ویژه قرآن با شنگرف و آب‌طلا.

سجاولندی کردن (مص) سجاولندی (بر) ۳.

سجایا sajāyā (ع: سجّية) (۱) خُلُق‌ها؛ خوی‌ها؛ خصلت‌ها. **سجده** sa(o,e)jde (ع: سَجْدَة) (امص) (۱) ۱. (تقه) یکی از ارکان نماز که بعد از رکوع، یا هنگام خواندن بعضی از آیات قرآن، با گذاردن هفت عضو از بدن (پیشانی، کف دو دست، سر دوزانو، و شست هردو پا) بر زمین و خواندن ذکر به‌جا آورده می‌شود. ۲. (امص) عمل گذاشتن پیشانی بر زمین درمقابل بزرگی برای ادای احترام.

■ **سجده سهو** (تقه) سجده‌ای که برای جبران سهوی که در نماز شده‌است، پس از پایان نماز با نیت سجده سهو به‌جا می‌آورند. ■ **سجده شکر** سجده‌ای که برای شکرگزاری از خداوند به‌جا می‌آورند. ■ **سجده کردن** (مص) ۱. به‌جا آوردن سجده. ۲. سرخم کردن یا پیشانی بر خاک نهادن به نشانه احترام و بزرگ‌داشتن کسی. ■ **به‌سجده افتادن** سجده کردن (بر) ۱.

سجع 'saj [ع: (امص) (ادبی) در بدیع، هماهنگی کلام در وزن و قافیه یا در هریکی از آنها.

سجل sejel [ع: (۱) شناسنامه.

■ **سجلی کفیری** (حق) اداره‌ای زیر نظر قوه قضائیه که مشخصات محکومان به جرایم جزایی و محکومیت آنها را ثبت و نگهداری می‌کند.

سجود sojud [ع: (امص) به‌جای آوردن یا انجام دادن عمل سجده.

■ **به‌سجود رفتن** سجده کردن (بر) ۱.

سجیه sajji[y]e (ع: سجّية) (۱) خُلُق، به‌ویژه خُلُق نیکو.

سحایی sahāb-i (ع: سحاب) (۱) (تجوم) توده ابری‌شکل، معمولاً کمی روشن ولی گاه تاریک، که در قسمت‌های مختلف آسمان دیده می‌شود.

سحار sahhār [ع: (ص) ۱. ساحر؛ جادوگر. ۲. سحرآمیز (بر) ۲.

سحر sahar [ع: (۱) ۱. زمان قبل از سپیده‌دم. ۲. زمانی از نیمه‌شب تا قبل از اذان صبح، به‌ویژه در ماه رمضان که روزه‌داران به نیایش و خوردن سحری می‌پردازند.

سحر sehr [ع: (۱) افسون؛ جادو.

■ **سحر کردن** (مص) (۱) افسون کردن.

سحرآمیز s-ā('ā)miz (ص) ۱. دارای نشانه‌هایی از سحر؛ نشان‌دهنده جلوه‌هایی از سحر. ۲. بسیار شگفت‌انگیز، به‌ویژه از فرط زیبایی. ۳. بسیار اثرگذار (سخن، قلم، و مانند آنها).

سخرخیز sahar-xiz (ص) ویژگی آن‌که صبح زود از خواب

سخت پوستان s-ān (۱) (جانوری) دسته بزرگی از بندپایان مانند خرچنگ‌ها و میگوها، که اسکلت خارجی شاخی، دست و پای بندبند، و دو جفت شاخک روی سر دارند.

سخت جان saxt-jān (ص) ویژگی آن‌که به آسانی نمی‌میرد و در برابر مرگ مقاومت می‌کند.

سخت دل saxt-del (ص) بی‌رحم؛ سنگدل.

سخت زا saxt-zā (ص) ویژگی آن‌که به راحتی زایمان نمی‌کند و مدت زایمانش طولانی است.

سخت شامه saxt-šame (۱) (جانوری) پرده سخت و لیفی دور مغز و نخاع که بیرونی‌ترین لایه مننژ است.

سخت کام saxt-kām (۱) (جانوری) کام سخت.

سخت کاهه s-e (۱) (جانوری) کام سخت.

سخت کننده saxt-kon-ande (۱) (شیمی) هاردنر.

سخت کوش saxt-kuš (ص) آن‌که برای رسیدن به هدف، بسیار تلاش می‌کند؛ کوشا.

سخت گیر saxt-gir (ص) ویژگی فرد مقرراتی و منضبط که امور را سخت تحت مراقبت قرار می‌دهد.

سختی saxt-i (حاصه، ۱) ۱. مشقت؛ رنج؛ محنت؛ مصیبت. ۲. وضع و حالت سخت؛ سخت بودن؛ محکمی؛ استواری. ۳.

مشکل بودن؛ دشواری. ۴. (مواد) مقاومت فلزات، کانی‌ها، یا مصالح صنعتی در برابر تغییر شکل یا خراش برداشتن.

■ **سختی آب** (شیمی) کیفیتی از آب که از وجود نمک‌های کلسیم و منیزیم در آب ناشی می‌شود و سبب می‌شود صابون خوب در آن کف نکند. ■ **سختی دادن به کسی** سخت گرفتن به او. ■ **سختی کار امتیاز** یا حقی که در قبال انجام دادن کار سخت، نسبت به کارهای دیگر، به کارگران و کارمندان پرداخت می‌گردد. ■ **سختی کشیدن** (دیدن) (مصداق) تحمل کردن آزار که از دیگران می‌رسد یا رنج و مشقتی که از اوضاع و احوال پدید می‌آید؛ رنج بردن؛ مشقت دیدن. ■ **به سختی** ۱. با زحمت و دشواری؛ به سختی توانستم از آن مخفیانه رهایی پیدا کنم. ۲. به زحمت؛ به سختی قدش به یک متر می‌رسد. ۳. سخت (م. ۱۰ ر ۱۱).

سخن soxan (۱) ۱. کلمات یا جملاتی که مقصودی را می‌رساند، اعم از این‌که به صورت شفاهی بیان شود یا به صورت مکتوب نوشته شود؛ کلام. ۲. دانش ادبیات؛ ادب.

■ **سخن راندن** (مصداق) سخن گفتن؛ صحبت کردن؛ حرف زدن. ○ **سخن گفتن** حرف زدن؛ صحبت کردن.

سخن چین s-čīn (ص) آن‌که معمولاً به قصد برهم زدن روابط اشخاص، سخن هریک را برای دیگری بازگو می‌کند؛ خبرچین؛ دویه‌هم‌زن.

سخن‌دان، سخن‌دان soxan-dān (ص) سخنور؛ زبان‌آور.

سخنران، سخن‌ران soxan-rān (ص، ۱) آن‌که درباره موضوعی در برابر گروهی سخن می‌گوید؛ ناطق.

سخنرانی، سخن‌رانی s-i (حاصه، ۱) ۱. بیان کردن سخن در موضوعی خاص برای جمع؛ نطق کردن. ۲. (۱) سخنانی که در جلسه‌ای یا کنگره‌ای و مانند آنها ایراد می‌شود. ۳. جمع یا جلسه‌ای که سخنران در آن سخن می‌گوید.

■ **سخنرانی کردن** (مصداق) سخنرانی.

سخن‌سنج soxan-sanj (ص، ۱) ناقد ادبی.

سخن‌شناس soxan-šenās (ص، ۱) شناسنده نیک‌وید سخن؛ ناقد ادبی.

سخنگوی، سخن‌گوی [soxan-gu-y] (ص، ۱) ۱. آن‌که به نمایندگی و از سوی دولت یا نهادهای نظرات، تصمیمات، و اقدامات آنان را اعلام می‌کند؛ سخنگوی دولت، سخنگوی قوه قضائیه. ۲. گوینده؛ ناطق؛ خطیب.

سخنور، سخن‌ور soxan-var (ص، ۱) ۱. سخنران؛ ناطق؛ خطیب. ۲. شاعر؛ نویسنده.

سخنی saxi [عر: سخن] (ص) بخشنده؛ سخاوتمند.

سخیف saxif [عر: ص] (ص) ۱. نادرست؛ بی‌پایه؛ واهی. ۲. پست؛ بی‌ارزش؛ سست و ضعیف.

سد sad[d] [عر: سد] (۱) ۱. (ساختمان) مانعی که در مقابل جریان آب، به‌ویژه رودخانه ساخته می‌شود تا از جریان آن جلوگیری یا آن را تنظیم کند و برای ذخیره آب، تولید برق، یا تغییر مسیر آب به کار می‌رود. ۲. آنچه میان دو چیز قرار گیرد و مانع از اتصال یا رسیدن آن دو به یکدیگر گردد؛ حائل. ۳. آنچه مانع تحقق امری یا رسیدن شخصی به هدفش می‌شود. ۴. مرز؛ حد. ۵. (مصداق) جلو چیزی را گرفتن؛ سدجوع، سد معبر.

■ **سد انحرافی** (ساختمان) دیوار بتونی در مسیر رودخانه که برای تغییر مسیر آب ساخته می‌شود. ■ **سدیاب کسی** شدن جلو کار او را بستن؛ مانع کار او شدن. ■ **سد بستن** (مصداق) ساختن سد. ■ **سدجوع** رفع گرسنگی کردن. ■ **سدراه**

۱. سد (م. ۲). ۲. آنچه مانع رسیدن شخصی به کسی یا هدفی می‌شود. ۳. (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال، ایستادن در مقابل بازیکن تیم حریف برای جلوگیری از حرکت او. ■ **سدراه کسی** (چیزی) شدن ۱. مانع شدن از رسیدن او (آن) به چیزی. ۲. مانع شدن از رسیدن او به هدف یا مقصودی. ■ **سد شدن** (مصداق) مانع کسی شدن در رسیدن او به هدف یا مقصودی. ■ **سد کردن** (مصداق) ۱. بستن؛ مسدود کردن. ۲. دشوار یا غیرممکن کردن اجرای امری و مانع تحقق آن شدن. ۳. (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال، جلوگیری کردن از حرکت بازیکن تیم مقابل با ایستادن در برابر او. ■ **سد معبر** ۱. بسته شدن راه. ۲. بستن راه عبور و مرور، به‌ویژه در

طایفه. ۱۵. (۱) واحد شمارش انسان و برخی جانوران دیگر: پنج سر عائله دارم. ۱۶. (ص) برتر؛ بهتر: از همه سر است. ۱۷. (۱) کناره؛ گوشه؛ لبه: سر سبز را بگير تا جابه‌جایش کنیم. ۱۸. طرف؛ جهت؛ سو. ۱۹. (تا) پیش از اسم می‌آید: سروسامان سروسوغات، سروسینه، سروصد، سروصورت، سروهمسر. ۲۰. (۱) به‌صورت مضاف برای تأکید مضاف‌الیه می‌آید: سر زلف. ۲۱. (بازی) نفر اول در بازی‌ها.

سر (ح) ۱. برای بیان ابتدا یا مدخل چیزی به کار می‌رود؛ در آغاز؛ در اول: سر شب آمد. ۲. برای بیان ظرفیت زمانی یا مکانی به کار می‌رود؛ موقع؛ هنگام: سر کلاس چرت می‌زد. ۳. برای بیان زمان دقیق و به‌موقع کاری به کار می‌رود: سر نه ماه و نه روز زایید. ۴. در روی؛ در بالای؛ روی؛ بالای: سر دیوار نشسته بود. ۵. در ابتدای هر مکان: سر بازار مغازه دارد. ۶. در کنار؛ به کنار: سر سفره نشست. ۷. درباره؛ سر این موضوع صحبت می‌کنیم. ۸. (گفتگو) به: سر شوق آمد. ۹. (گفتگو) به‌علت؛ به‌جهت: سر بیماری خیلی ضعیف شده بود. ۱۰. دعا سر چیست؟ ۱۱. مشغول به انجام کاری: سر نماز است. ۱۲. سر درس است. ۱۳. سر از کسی (در عین بودن او)، یا در دنباله یا ضمیمه چیزی: شوهرم سر من زن گرفت. ۱۴. دارای (حالتی): خدا نکند سر بلع باشد. سر آخر (گفتگو) سرانجام؛ عاقبت. سر آمدن (مصدر) به پایان رسیدن: دوران ارباب‌رعیتی سر آمده است. سر آوردن (مصدر) ۱. به پایان رساندن. ۲. (گفتگو) سر بردن: زنی مرتب فریاد می‌زد: چه خبر است؟ مگر سر آوردی؟ ۳. سر از یا نشناختن (گفتگو) از شدت شادی یا ناراحتی، سخت در هیجان بودن. سر از تخم بیرون آوردن (در آوردن) ۱. بیرون آمدن جوجه از تخم. ۲. (گفتگو) (طنز) به‌حد رشد و بلوغ رسیدن. سر از جایی بیرون (برون) آوردن ظاهر و پدیدار شدن از آن‌جا. سر از جایی در آوردن (به‌در آوردن) (گفتگو) در آن‌جا پدیدار شدن معمولاً به‌طور اتفاقی یا خلاف انتظار. سر از خود نبودن (گفتگو) بخشنده بودن؛ سخاوتمند بودن. سر افتادن (مصدر) به موضوعی پی بردن؛ دریافتن. سرانگشتی ۱. به‌اندازه سر انگشت. ۲. اندکی، یک‌ذره. سر باززدن از پذیرفتن کاری خودداری کردن. سر باز کردن ۱. (پزشکی) پاره شدن پوست روی یک ضایعه پوستی یا کانون عفونی و خارج شدن ترشحات و چرک از آن: سر باز کردن زخم، سر باز کردن دمل. ۲. باز شدن دهانه چیزی. ۳. سر بر آوردن ۱. صورت را به سمت بالا گرفتن؛ سر را بلند کردن. ۲. (مصدر) خود را نشان دادن؛ پدیدار شدن؛ ظاهر شدن. ۳. دارای ارتفاع و بلندی شدن؛ مرتفع شدن. ۴. روییدن؛ بالیدن. ۵. بلند شدن؛ برخاستن. ۶. پیدا و ظاهر شدن به‌قصد تبه‌کاری و خرابکاری؛ شورش کردن. ۷. سر برافراشتن سر بلند کردن و

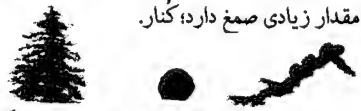
خیابان‌ها و پیاده‌روها.

سَداب sodāb (۱) (گهای) ۱. گیاهی علفی و پایا از خانواده مرکبات که بویی نامطبوع دارد و سَمی و دارویی است.



۲. نام دیگر گیاهان خانواده مرکبات.

سدر sedr (۱) (گهای) ۱. گرد برگ‌های خشکیده درختی به‌همین نام که در آب کف می‌کند و برای شستن سر و تن به کار می‌رود. ۲. درختی گرمسیری با برگ‌های کوچک گرد به‌رنگ سبز تیره، شبیه کاج که چوب آن سفید و محکم است و مقدار زیادی صمغ دارد؛ کنار.



سدري s-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سدر، سبز مایل به خاکستری. ۲. (ص) دارای چنین رنگی.

سدم sedom [فر: sedum] (۱) (گهای) گل ناز.

سده sad-e (۱) واحد اندازه‌گیری زمان معادل صد سال؛ قرن. **سدیم** sodiym [انگ: فر: sodium] (۱) (شیمی) فلزی نقره‌ای رنگ، نرم، سبک، و به‌شدت آتش‌گیر که در طبیعت به‌صورت ترکیب یافت می‌شود، در نمک طعام فراوان است و در لامپ‌های گازی، راکتورهای هسته‌ای، و نیز در پزشکی به کار می‌رود؛ ناتریم.

سدیمانتاسیون sedimāntāsiyon [انر: sédimentation] (۱) (ص) (شیمی) جدا شدن مواد جامد معلق در مایعات بر اثر نیروی وزن آنها، مانند رسوب گلبول‌های قرمز معلق در پلاسمای خون؛ ته‌نشینی.

سو sar (۱) ۱. (جانوری) بخش فوقانی بدن انسان شامل جمجمه و مغز. ۲. مویی که در این قسمت می‌روید: سرم را اصلاح کردم. ۳. (جانوری) بالاترین یا جلوا آمده‌ترین بخش از بدن مهره‌داران که مغز، چشم‌ها، گوش‌ها، بینی، دهان، و آرواره‌ها در آن قرار دارند. ۴. گردن: سرگوسفند را بریدند. ۵. ذهن؛ فکر: چه خیال‌ها در سرم بود. ۶. قصد؛ نیت. ۷. در یا دهانه چیزی که معمولاً رو به بالا باز بسته می‌شود؛ در؛ دهانه: سر بطری، سر پاکت. ۸. هریک از دو بخش انتهایی چیزی؛ سر طناب را بگير. ۹. بخش آغازین چیزی یا نخستین فرد از گروهی؛ اول؛ آغاز: از سرم ماه حقوق اضافه می‌شود. ۱۰. ابتدای هر مکان: از سر خیابان پیاده آمدم. ۱۱. نقطه یا سطحی در بخش فوقانی چیزی؛ پرندگان بر سر درختان لانه ساخته‌اند. ۱۲. نزدیک یا کنار چیزی یا کسی: بر سر سفره نشستیم. ۱۳. بالین کسی یا گوری: سر مزار. ۱۴. (ص) رئیس؛ فرمانده؛ سردار؛ سرور؛ سران سپاه، سر

دارای ارتفاع بسیار بودن. ○ سر برداشتن ۱. سر بلند کردن (بر). ۱. ○ ۲. (مصد.) اعتراض کردن. ○ سر بردن (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند بر عجله و شتاب‌کاری کسی اعتراض کنند. ■ سر پرس‌کاری گذاشتن در راه آن یا به علت آن، جان را از دست دادن. ■ سر پرکشیدن (مصد.) طلوع کردن. ○ سر بریدن ۱. ذبح کردن. ۲. (مصد.) گفتگو) گران‌فروشی کردن. ■ سر بلند کردن ۱. سر را به طرف بالا بردن. ۲. نمایان و مشخص شدن. ۳. قیام کردن؛ شوریدن. ■ سر به (بر) آسمان (ثریا، فلک) کشیدن ۱. دارای ارتفاع زیاد شدن، از سطح زمین بسیار بالاتر رفتن. ۲. بلند شدن؛ اوج گرفتن. ■ سر [را] به باد (بر باد) دادن خود را به کشتن دادن. ■ سر به تن کسی نبودن (گفتگو) (تفرین) هنگام بیان نهایت انزجار و تنفر نسبت به او گفته می‌شود؛ مردن او؛ می‌خواهم سر به تنش نباشد. ■ سر به تو داشتن (گفتگو) مرموز و حیل‌گر بودن. ■ سر به جان کسی کردن (گفتگو) او را آزردن و ناراحت کردن، معمولاً با نگوشت مداوم او. ■ سر به جایی کردن (گفتگو) به آن‌جا رفتن معمولاً از روی کنج‌کاو یا فضولی. ■ سر به (در) جایی گذاشتن (گذارن، نهادن) راهی آن‌جا شدن و آواره گشتن؛ سر به کوه و صحرا گذاشتن و رفت. ■ سر به جهنم زدن (گفتگو) بسیار زیاد یا گران بودن. ■ سر به جیب تفکر (اندیشه) فروبردن به فکر فرورفتن؛ اندیشیدن. ■ سر به‌درآوردن ۱. سر درآوردن (بر). ۲. رویدن؛ بلند شدن. ■ سر به (را) زمین گذاشتن (گفتگو) مردن. ■ سر به سر کسی گذاشتن (گفتگو) ۱. با او شوخی کردن. ۲. با شوخی و متلک، او را آزار دادن. ۳. با او محاجه و مجادله کردن؛ با او یکی‌به‌دو کردن. ■ سر به سنگ زدن (گفتگو) به کاری بی‌حاصل و در عین حال خطرناک اقدام کردن. ■ سر به کاری گذاشتن (گذارن، نهادن) (گفتگو) مرتکب آن شدن؛ اقدام کردن به آن. ■ سر به کسی سپردن آقایی و سروری او را پذیرفتن یا در حلقهٔ مریدان او درآمدن. ■ سر بی‌شام زمین گذاشتن (گفتگو) گرسنه خوابیدن. ■ سر بی‌صاحب تراشیدن (گفتگو) درغیاب کسی دربارهٔ او و کارش تصمیم گرفتن یا مداخله کردن. ■ سر پیاز یا ته پیاز بودن (گفتگو) دخالت داشتن در کاری یا ارتباط داشتن با موضوعی. ■ سر پیچیدن (مصد.) نافرمانی کردن. ■ سر تا پا [ی] ۱. از سر تا پا؛ همه‌جای بدن. ۲. همه‌جا. ۳. به کلی؛ به تمامی؛ تماماً. ■ سر تا پا گوش بودن (گفتگو) به‌دقت گوش دادن. ■ سر تا پای کسی را طلا گرفتن (گفتگو) ۱. بیش‌ازاندازه به او محبت کردن. ۲. پول یا مال زیادی به او دادن. ■ سر تاته (گفتگو) از آغاز تا پایان. ■ سر تاخت (گفتگو) فوراً؛ به سرعت. ■ سر تسلیم فروآوردن (فروآوردن، نهادن) اطاعت کردن؛ فرمانبرداری کردن. ■

سر تو [ی] کتاب کردن (بردن) (گفتگو) مطالعه کردن. ■ سر چیزی باز شدن ۱. دهانه یا در آن باز شدن. ۲. (گفتگو) شروع شدن کاری که دنباله دارد. ■ سر چیزی بودن (ایستادن) (گفتگو) به آن وفادار بودن؛ به آن پای‌بند بودن و دربارهٔ آن پایداری کردن. ■ سر چیزی (کاری، جایی) داشتن قصد اقدام به آن را داشتن. ■ سر چیزی را هم آوردن (گفتگو) آن را انجام دادن؛ آن را به سامان رساندن. ■ سر چیزی رفتن (گفتگو) رفتن به طرف آن معمولاً برای پرداختن به آن یا خوردن از آن. ○ سر خاراندن (گفتگو) هنگام داشتن مشغلهٔ زیاد گفته می‌شود؛ فرصت (مجال، وقت) سر خاراندن ندارد (= بسیار مشغول است). ■ سر خر را کج کردن (برگرداندن) (گفتگو) (طنز) مسیر خود را عوض کردن. ■ سر خم کردن جلو (مقابل) کسی (گفتگو) در برابر او تعظیم و کرش کردن. ■ سرخود (سرخود) (گفتگو) ۱. آن‌که از بزرگترها اطاعت نمی‌کند؛ نافرمان. ۲. با رأی و نظر خود؛ بدون نظر دیگران؛ سرخود این کار را کرد. ■ سر خوردن (مصد.) (گفتگو) ناامید و بیزار شدن؛ دل‌زده شدن. ■ سر دادن (مصد.) (گفتگو) ۱. شروع کردن کاری معمولاً به‌طور ناگهانی، به‌ویژه خواندن، گفتن، گریه کردن، و خندیدن. ۲. پرداختن تفاوت بهای دو چیز معاوضه‌شده در صورتی‌که جنس خریداری‌شده گران‌تر باشد. ۳. ○ جان را فدا کردن؛ جان دادن. ○ سر درآوردن (گفتگو) ۱. سر را از جایی بیرون آوردن. ۲. (مصد.) فهمیدن؛ دریافتن. ■ سر دراز داشتن (پیدا کردن) (گفتگو) طولانی شدن؛ طولانی بودن. ■ سر درپی کسی گذاشتن به دنبال او راه افتادن. ■ سر در گریبان بردن ۱. سر پایین انداختن. ۲. خود را پنهان کردن یا به فکر فرورفتن. ■ سر دستی (سردستی) (گفتگو) آنچه به‌طور مداوم و مستمر از آن استفاده می‌شود؛ غیررسمی؛ دم‌دستی؛ لباس سردستی. ■ سر دواندن (مصد.) (گفتگو) برای انجام دادن کاری یا برآوردن تقاضایی، کسی را به رفت‌وآمدهای بیهوده واداشتن و به او وعدهٔ دروغ دادن. ■ سر را دزدیدن (گفتگو) پنهان کردن سر. ■ سر را [بر] زمین گذاشتن (گفتگو) مردن. ■ سر رسیدن (مصد.) (گفتگو) ۱. ناگهان وارد شدن. ۲. تمام شدن مدت چیزی. ■ سر رفتن (مصد.) ۱. لبریز شدن و ریختن. ۲. (گفتگو) به پایان رسیدن. ۳. (گفتگو) کم‌طاقت شدن؛ اختیار خود را از دست دادن. ■ سر زدن (مصد.) ۱. رفتن به جایی یا به نزد کسی معمولاً بدون اطلاع و قرار قبلی و برای دیداری کوتاه. ۲. به سراغ کسی یا چیزی رفتن برای رسیدگی کردن و مراقبت از او یا آن؛ به غذا سر بزن نسوزد. ۳. (گفتگو) به حد یا اندازهٔ خاصی رسیدن؛ جمعیت کبوده سر به ده‌هزار می‌زد. ۴. طلوع کردن؛ آفتاب سر‌نیزه‌است. ۵. رویدن. ۶. به‌فعلیت درآمدن؛ نمایان شدن؛ به‌ظهور رسیدن؛

این جسارت از چه کسی سر زده است؟ ۷. ○ (ورزش) ضربه زدن به توپ با سر در فوتبال؛ هد زدن. ۸. گردن بریدن؛ گردن زدن. ■ سر سازگاری داشتن موافق بودن؛ همراه بودن. ■ سر سالم به جایی رساندن (گفتگو) به سلامت از خطر رهایی یافتن. ■ سر سالم (سلامت) به گور بردن (گفتگو) به مرگ طبیعی مردن. ■ سر سبک کردن (گفتگو) (طنز) قضای حاجت کردن. ■ سر سپردن به کسی ارادت مند و مطیع او شدن. ■ سر شدن (مصد.) سپری شدن؛ طی شدن. ■ سر... شدن (سرم می شود، سرت می شود...) (گفتگو) فهمیدن؛ دریافتن؛ این حرفها سرش نمی شود. ○ سر فرو (فرو) آوردن ۱. سر خم کردن به نشانه احترام، فروتنی، یا اطاعت. ۲. ○ (مصد.) تسلیم شدن. ■ سر کج (گفتگو) حالت پشیمانی و اندوه. ■ سر کردن (مصد.) ۱. (گفتگو) به سر انداختن. ۲. (مصد.) (گفتگو) زندگی کردن؛ زندگی را گذراندن. ۳. (مصد.) (گفتگو) سپری کردن؛ گذراندن. ۴. سر دادن (م. ۱). ۵. (مصد.) (گفتگو) سر زدن؛ سرکشی کردن. ۶. (گفتگو) سازش کردن؛ باهم ساختن. ۷. (مصد.) (گفتگو) ساختن. ۸. (مصد.) سر فرو کردن به جایی. ۹. تعمق کردن در چیزی. ■ سر کسی باد داشتن (گفتگو) دچار غرور و خودپسندی بودن او. ■ سر کسی یا کون (تو) او بازی کردن (گفتگو) △ بی توجه و حواس پرت بودن او. ■ سر کسی برای کاری (چیزی) درد کردن (گفتگو) بیش از حد معمول به آن کار یا چیز علاقه نشان دادن او. ■ سر کسی بوی قرمه سبزی دادن (گفتگو) (طنز) کله کسی بوی قرمه سبزی دادن. ■ سر کسی به آخور بودن (گفتگو) (توهین آمیز) به دیگران توجه نداشتن و سرگرم کار خود بودن او. ■ سر کسی به تن (کلاه) او آرزیدن (گفتگو) فرد شایسته و با اصل و نسب بودن یا دارای شخصیت قابل احترام بودن او؛ جزء طبقه ممتاز بودن او. ■ سر کسی به (روی) تن او زیادی (سنگینی) کردن (گفتگو) به زندگی خود اهمیت ندادن و خود را در خطر مرگ قرار دادن. ■ سر کسی به جایی بند بودن (گفتگو) با گروه خاصی، معمولاً پنهانی، مربوط بودن او. ■ سر کسی به چیزی گرم بودن (گفتگو) مشغول آن بودن او. ■ سر کسی به سامان (سامانی) رسیدن (گفتگو) به رفاه و آسودگی رسیدن او. ■ سر کسی به سنگ خوردن (گفتگو) دچار شکست و ناکامی و پشیمانی شدن او معمولاً به جهت بی تجربگی؛ شکست خوردن او. ■ سر کسی به کار خود بند بودن (گفتگو) به کار خود مشغول بودن او. ■ سر کسی بی کلاه ماندن (گفتگو) بهره مند نشدن او از مال یا مقامی؛ بی نصیب ماندن او. ■ سر کسی تو [ی] حساب (کار) بودن (گفتگو) مطلع بودن او. ■ سر کسی تو [ی] کتاب بودن (گفتگو) اهل مطالعه بودن او. ■ سر کسی تو [ی] لای خودش بودن (گفتگو) تنها به امور خود

توجه داشتن و کاری به کار دیگران نداشتن او. ■ سر کسی خالی کردن (ریختن) (خشم، کینه، و...) (گفتگو) خشم، کینه، و مانند آنها را که معمولاً علت دیگری دارد، متوجه او کردن و از او انتقام گرفتن برای سبک و راحت کردن خود. ■ سر کسی خراب شدن (گفتگو) (طنز) بدون دعوت قبلی، خود را مهمان کسی کردن و معمولاً ایجاد مزاحمت کردن. ■ سر کسی خلوت شدن (بودن) (گفتگو) کمتر شدن (بودن) کار و مشغولیت او. ■ سر کسی را بردن (گفتگو) با پرحرفی، او را خسته و ناراحت کردن. ■ سر کسی را به طاق کوبیدن (گفتگو) ۱. او را ناکام و بی نصیب گذاشتن؛ او را آزار دادن یا راندن. ۲. او را دنبال چیزی موهوم فرستادن و از سر باز کردن. ■ سر کسی را خوردن (گفتگو) ۱. (توهین عام) موجب مرگ او شدن، به ویژه بر اثر شومی و بدقدمی. ۲. سر کسی را بردن. ۳. (تفرین) هنگامی می گویند که آرزوی مرگ برای کسی بکنند؛ کرايه خانه اش را که الهی سرش را بخورد، انداختن جلوش. ۴. برای ابراز خشم و ناراضی از عمل ناشایست کسی به کار می رود، هنگامی که رفتار بد او را در مقایسه با رفتاری بدتر ناچیز و بی اهمیت می شمارند؛ می رفت گزارش می داد، سرش را بخورد، چهل تا دروغ و دغل هم رویش می گذاشت. ■ سر کسی را [به] درد آوردن (گفتگو) او را آزرده بر اثر پرحرفی. ■ سر کسی را دور دیدن (گفتگو) در نبودن او از فرصت استفاده کردن. ■ سر کسی را زیر آب کردن (گفتگو) او را بدون سروصدا نابود کردن؛ او را مخفیانه کشتن. ■ سر کسی را شیره مالیدن (گفتگو) او را با وعده های دروغین فریب دادن. ■ سر کسی را گرم کردن (گفتگو) او را مشغول به کاری داشتن. ■ سر کسی را نازیدن (گفتگو) هنگام نوازش و تحییب می گویند. ■ سر کسی رفتن (گفتگو) ۱. جان او فدا شدن؛ من اگر سرم برود، قول نمی رود. ۲. به ستوه آمدن او، به ویژه از سروصدا زیاد. ■ سر کسی سلامت بودن برای تسلیم به او، که یکی از نزدیکانش را از دست داده است، گفته می شود. ■ سر کسی سوت کشیدن (گفتگو) بسیار تعجب کردن او. ■ سر کسی شلوغ شدن (بودن) (گفتگو) بیشتر شدن (بودن) کار و فعالیت او. ■ سر کسی فارغ شدن (گفتگو) کمتر شدن کار و فعالیت او و به فراغت و آسودگی رسیدن. ■ [به] سر کسی کلاه (کلاه گشاد) رفتن (گفتگو) فریب خوردن او. ■ سر کسی کلاه گذاشتن (گفتگو) با حيله و نیرنگ، او را فریب دادن. ○ سر کشیدن ۱. (گفتگو) سر را از جایی به بیرون آوردن. ۲. ○ (مصد.) (گفتگو) سر زدن؛ سرکشی کردن. ۳. (مصد.) (گفتگو) مایعی را از ظرفی یک باره و بدون وقفه نوشیدن. ۴. (مصد.) رویدن؛ بالیدن. ۵. (گفتگو) به حد یا اندازه معینی رسیدن. ۶. (گفتگو) بالا رفتن. ۷. ○ به سر انداختن. ■ سر کیسه را شل

کردن (گفتگو) خرج کردن؛ سخاوت به خرج دادن. ■ سرکیسه
 گشودن (گشادن) (گفتگو) خرج کردن پول. ■ سرگاو در
 (توای) خمره گیر کردن (گفتگو) مانع یا مشکل اساسی و
 جدی پدید آمدن. ○ سرگرفتن ۱. به روی سر گذاشتن. ۲. ●
 (مصلد) (گفتگو) انجام شدن؛ عروسی سر گرفت. ■ سر نترس
 (فاترس) داشتن (گفتگو) بی باک بودن. ■ سروپای [ابتدا تا
 انتها. ■ سروپژ (گفتگو) وضع ظاهری آراسته. ■ سروته ۱.
 (گفتگو) وارونه؛ برعکس. ۲. (گفتگو) ابتدا و انتها؛ پیش رویمان
 صحرای بزرگی بود که انگار سرونهی نداشت. ۳. (گفتگو) کل و
 مجموع کاری یا چیزی. ۴. ارتباط منطقی موضوع ها در سخن
 که به آن معنا می بخشد؛ حرف هایش ابدأ سرونهی نداشت. ■
 سروته چیزی را در آوردن (گفتگو) اطلاع یافتن از آن؛ باخبر
 شدن از آن. ■ سروته چیزی را [به] آمدن آوردن (گفتگو)
 به انجام رساندن آن به صورت سراسری، یا به سامان رساندن و
 حل و فصل کردن آن به صورت ظاهری، سطحی، یا موقتی:
 یک جوری سروته قضیه را به هم آوردم. ■ سروته کردن (گفتگو) ۱.
 دور زدن و جهت خود را عوض کردن. ۲. قبل از رسیدن به
 جایی تصمیم به برگشت گرفتن. ■ سروته یک کرباس بودن
 (گفتگو) مانند هم بودن؛ از یک جنس بودن. ■ سروست برای
 کسی (چیزی) شکستن (گفتگو) سخت خواهان او (آن) بودن.
 ■ سرورو (گفتگو) شکل و قیافه؛ سرووضع. ■ سروسامان
 زندگی توأم با آسایش؛ ثروت و رفاه و نظم. ■ سروسامان
 دادن سامان دادن؛ منظم کردن؛ نظم بخشیدن. ■ سروسامان
 گرفتن ۱. زندگی توأم با آسایش پیدا کردن؛ به آسایش و آرامش
 رسیدن. ۲. منظم شدن؛ سامان یافتن. ■ سروسر (گفتگو) رابطه
 نزدیک و پنهانی با دیگران. ■ سروسودا خواست و میل؛
 آرزو. ■ سروسوغات (سروسوغاتی) (گفتگو) سوغات. ■
 سروشکل (گفتگو) سروصورت؛ وضع کلی سروصورت؛ قیافه. ■
 سروصدا (گفتگو) شلوغی؛ هیاهو. ■ سروصدا خوابیدن
 (گفتگو) به پایان رسیدن جنجال و هیاهو. ■ سروصدا راه
 انداختن (گفتگو) هیاهو و جنجال به پا کردن. ■ سروصدا
 کردن (گفتگو) شلوغ کردن؛ داد و فریاد کردن. ■ سروصدای
 چیزی بلند شدن (گفتگو) آشکار شدن آن؛ فاش شدن آن. ■
 سروصدای کسی در آمدن (گفتگو) اعتراض شدید کردن او. ■
 سروصورت دادن (گفتگو) سامان دادن؛ منظم کردن. ■
 سروصورت را صفا دادن (گفتگو) تراشیدن ریش و وضع
 ظاهر را مرتب کردن. ■ سروصورت گرفتن (گفتگو) ۱.
 سامان یافتن و منظم شدن. ۲. انجام گرفتن و به پایان رسیدن.
 ■ سروقت به موقع. ■ سروکار ۱. ارتباط؛ رابطه؛ برخورد.
 ۲. عاقبت کار؛ پایان کار. ■ سروکار با چیزی داشتن
 (بودن، پیدا کردن) با آن مشغول بودن؛ به آن پرداختن. ■

سروکار با کسی داشتن (بودن، پیدا کردن) ۱. (در
 کسب تکلیف) به او مراجعه کردن؛ با او کار داشتن. ۲. مورد
 رسیدگی و پرسش یا تنبیه او قرار گرفتن. ۳. شغل یا
 مشغولیت داشتن با او. ■ سروکله زدن با کسی (گفتگو) با
 دشواری و با بحث و جدل فراوان چیزی را به او قبولاندن یا
 فهماندن. ■ سروکله کسی پیدا شدن (گفتگو) آمدن او؛ ظاهر
 شدن او. ■ سروگردن کشیدن (گفتگو) سر کشیدن (م. ۱). ■
 سروگوش آب دادن (گفتگو) از راه استراق سمع خبردار شدن
 از مطلبی؛ از این سو و آن سو خبر گرفتن. ■ سروگوش کسی
 جنبیدن (گفتگو) به موضوع های جنسی، اجتماعی، سیاسی، و
 مانند آنها کنجکاو یا گرایش داشتن او. ■ سروگوش کسی
 دویدن (گفتگو) بیش از حد اشتیاق نشان دادن او. ■ سروگوش
 کسی را پُر کردن (گفتگو) امری را به او تلقین کردن. ■
 سرووضع (سروریخت) (گفتگو) وضع ظاهری، به ویژه
 چگونگی لباس پوشیدن. ■ سروهمسر (گفتگو) خانواده،
 دوستان، و آشنایان. ■ سرهم (گفتگو) ۱. متصل به یکدیگر.
 ۲. مجموعاً؛ درجمع. ■ سرهم کردن (گفتگو) درست کردن؛
 جور کردن، به ویژه به طور موقتی یا به صورت ناستوار و
 ضعیف. ■ سری از هم سوا بودن (گفتگو) با هم بسیار صمیمی
 و یگانه بودن. ■ [یک] سری به کسی (چیزی) زدن (گفتگو)
 سر زدن (م. ۱ و ۲). ■ سری میان [توای] سرها داشتن
 (گفتگو) صاحب مقام بودن؛ مشهور و معروف بودن. ■ از سر
 از نو؛ دوباره. ■ از سر ۱. به سبب؛ به جهت. ۲. از روی؛
 به مقتضای. ۳. از: خدا از سر تصویر همه پند هاش بگذرد. ■ از سر
 بیرون (به در) بردن (کردن) از ذهن خارج کردن. ■ از سر
 چیزی زیادی کردن (گفتگو) نسبت به آن لیاقت بیشتری
 داشتن یا بالاتر و مهم تر از آن بودن. ■ از سر کسی زیاد
 (زیادی) بودن (گفتگو) بیشتر از لیاقت و توقع او بودن؛ بیشتر
 از فراخور او بودن. ■ از سر گذراندن (گفتگو) ۱. سپری کردن.
 ۲. راهی یافتن از خطر. ■ از سر گرفتن از نو آغاز کردن؛
 از ابتدا تکرار کردن. ■ از سر نو (گفتگو) دوباره؛ مجدداً. ■ از
 سروته چیزی زدن (گفتگو) از آن کم کردن. ■ از سروصدا
 افتادن (گفتگو) ساکت شدن. ■ از سروکله (سروکولی) هم بالا
 رفتن (گفتگو) بر اثر ازدحام یا بی نظمی به یکدیگر فشار آوردن
 و تنه زدن. ■ از سروکولی کسی بالا رفتن (گفتگو) بیش از حد با
 او مشغول شدن یا با او وررفتن. ■ با سر رفتن
 (دویدن) (گفتگو) بانهایت میل و اشتیاق به سوی کسی یا چیزی
 رفتن. ■ بر سر ۱. درباره؛ در مورد؛ در خصوص. ۲. به خاطر؛
 برای. ۳. در حضور؛ پیش. ■ بر سر زبان ها بودن (گفتگو) شایع
 بودن؛ در افواه بودن. ■ بر سر کاری بودن مشغول به آن بودن؛
 شاغل بودن. ■ بر سر هم (گفتگو) مجموعاً؛ در کل؛ کلاً. ■ به سر

کسی (زنی) را سرِ کسی (زنی دیگر) آوردن (گفتگو) بعد از زن اول، دیگری را هم عقد کردن و به خانه آوردن. ■ یک سر و گردن (گفتگو) ۱. به اندازهٔ سر و گردن. ۲. مقدار قابل ملاحظه‌ای؛ بسیار. ■ یک سر و هزار سودا داشتن (گفتگو) خیالات یا کار و سرگرمی بسیار داشتن.

سر^۱ ser (ص.) (گفتگو) (پزشکی) ویژگی عضوی که در آن بی‌حسی ایجاد شده‌باشد؛ بی‌حس.

سر^۲ s. [انگ.: Sir] (۱.) از لقب‌های اشراف در بریتانیا.

سر [r] ser [عر.: سز] (۱.) ۱. آنچه پنهان است یا آنچه نباید دیگران از آن آگاهی یابند؛ راز. ۲. رمز (م. ۲). ۳. هرچیز مرموز و درنیافتنی.

سر sor (ص.) (گفتگو) لغزنده؛ لیز؛ خپهان خیلی شُر بود.

• سر خوردن (ص.د.) (گفتگو) حرکت کردن در روی سطحی با تماس ملایم و مداوم؛ لغزیدن. • سر دادن (ص.م.) (گفتگو) حرکت دادن چیزی در روی سطحی با تماس ملایم و مداوم؛ لغزاندن.

سرآستین sar-ā('ā)stin (۱.) آن قسمت از آستین که در کنار مچ دست است.

سرآشپز sar-ā('ā)š-paz (۱.) سرپرست آشپزها در آشپزخانه‌هایی که چند آشپز در آن کار می‌کنند.

سرآغاز sar-ā('ā)qāz (۱.) اول هرچیزی؛ آغاز.

سرآمد sar-ā('ā)mad (ص.) ۱. آن‌که در رشتهٔ خود یا میان همکاران یا هم‌جنسان، برتر از همه است.

سرای [y] sarā (۱.) ۱. بنایی بزرگ با حجره‌های متعدد در اطراف حیاط، یا دالان معمولاً سرپوشیده در بازارهای سنتی، که محل دادوستد است؛ سرای حاج‌الدوله در بازار تهران. ۲. محل اقامت یا سکونت؛ خانه؛ منزل.

• سرای باقی جهان دیگر؛ آخرت. ■ سرای سالمندان خانهٔ سالمندان. ■ به سرای باقی شتافتن (احترام‌آمیز) مردن.

سرأ serr.an [عر.] (ق.) پنهانی؛ مخفیانه.

سواب sarāb [عر.] (۱.) تصویرهای خیالی اشیا در آب که به سبب انعکاس نور بر لایه‌ای از هوای رقیق‌شده، در هوای گرم، بر سطح بیابان و جاده دیده می‌شود.

سراپای [y] sar-ā-pāy (۱.) ۱. همهٔ بدن از سر تا پا. ۲. همهٔ وجود آدمی؛ همهٔ وجود. ۳. (ص.) همه؛ کل؛ تمام. ۴. (ق.) کلاً؛ تماماً. ۵. (ص.) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «تماماً» و «سراسر»؛ سراپاگناه.

سواج sarāj [عر.] (ص.) ۱. آن‌که زین اسب و دیگر وسایل چرمی می‌سازد یا می‌فروشد.

سواچه sarā-če (۱.) (قرن‌گشتان) سوئیت (م. ۱).

سوازی sar-ā-zir (ص.) ۱. دارای شیب رو به پایین؛ دارای

آمدن به اتمام رسیدن؛ پایان یافتن. ■ به سر آوردن ۱. سپری کردن؛ گذراندن. ۲. از بین بردن؛ پایان دادن. ■ به سر بردن ۱. سپری کردن؛ طی کردن؛ گذراندن. ۲. زندگی کردن. ■ به سر دویدن با سر رفتن. ■ به سر رسیدن به پایان رسیدن؛ پایان یافتن. ■ به (بر) سر کسی ریختن (گفتگو) ۱. به او حمله ور شدن؛ هجوم بردن به سوی او. ۲. به دور او جمع شدن. ■ به سر کسی زدن (گفتگو) ۱. به طور ناگهانی و بدون طرح ریزی اقدام به عملی معمولاً نامعقول کردن او. ۲. دیوانه شدن او؛ دچار هیجانات تند و آبی شدن او. ■ به سر کسی شیره مالیدن (گفتگو) سر کسی را شیره مالیدن. ■ به سر و سامان رسیدن (گفتگو) سر و سامان گرفتن (م. ۱). ■ به سر و کولی هم پریدن (گفتگو) با هم درگیر بودن یا با هم ور رفتن. ■ تو [ی] سر چیزی زدن (گفتگو) ۱. آن را کم ارزش جلوه دادن؛ با برشمردن معایبش از اعتبار آن کاستن. ۲. آن را دست کاری کردن یا با آن ور رفتن. ■ تو [ی] سر (سر خود) زدن (گفتگو) ۱. به سر خود زدن به نشانهٔ مصیبت. ۲. گریه و زاری کردن. ■ تو [ی] سر سگ زدن، چیزی (کسی) ریختن (گفتگو) (توهین‌آمیز) بی‌ارزش و فراوان بودن آن (او)؛ تو سر سگ بزنی، از این خواستگارا ریخته. ■ تو [ی] سر کسی زدن (گفتگو) ۱. منت بر سر او گذاشتن. ۲. او را خوار و خفیف کردن؛ تحقیر کردن او. ۳. او را تنبیه و مجازات کردن. ■ جایی را رو [ی] سر گذاشتن (گفتگو) بسیار سروصدا و شلوغ کردن. ■ چیزی از سر کسی افتادن (گفتگو) آن را ترک کردن او؛ از آن رها شدن او. ■ چیزی به (بر) سر کسی آمدن (گفتگو) در معرض آن قرار گرفتن او؛ دچار آن شدن او. ■ چیزی به (در) سر کسی افتادن به خیال آن افتادن او؛ آن را در ذهن پروردن او. ■ چیزی به سر کسی زدن (گفتگو) دچار آن شدن او؛ مبتلا شدن او به آن؛ بی‌خواهی به سرش زده. ■ چیزی [را] در سر داشتن (پروردن) قصد و اندیشهٔ دستیابی به آن را داشتن. ■ در سر ۱. در. ۲. سر (م. ۲). ۳. دربارهٔ. ۴. در سر داشتن در خاطر داشتن؛ در حافظه داشتن. ۵. روی سر همه بودن (جا داشتن) (گفتگو) مورد توجه، احترام، و علاقهٔ دیگران بودن. ۶. زیر سر کسی بلند شدن (گفتگو) با کسی غیر از همسر خود رابطه داشتن یا به دنبال ایجاد چنین رابطه‌ای بودن. ۷. زیر سر کسی بودن (گفتگو) از جانب او بودن؛ مسبب بودن او. ■ کسی را از سر (سر خود) باز (وا) کردن او را از خود دور کردن و از دست او رها شدن. ■ کسی (چیزی) را رو [ی] سر گذاشتن (گفتگو) برای او (آن) ارزش و احترام قائل بودن و به او (آن) توجه و رسیدگی کردن. ■ کسی را زیر سر گذاشتن (داشتن) (گفتگو) او را در نظر داشتن، به ویژه برای ازدواج. ■ کسی را سرکار آوردن (بردن، گذاشتن) به او شغل دادن. ■

می‌شود و در ساخت دستگیره‌ها و قطعات تزئینی به کار می‌رود؛ زاماک.

سربار sar-bār (۱) ۱. (گفتگو) باری که بر بالای بار دیگر می‌گذارند. ۲. (گفتگو) آن‌که هزینه زندگیش بر دیگری تحمیل می‌شود؛ طفیلی. ۳. درد و زحمتی که به درد و زحمت‌های دیگر افزوده می‌شود.

• **سربار شدن** (مصدر). (گفتگو) خرج خود را به گردن دیگران انداختن؛ تحمیل شدن؛ طفیلی شدن.

سرباره s-e (۱) (مواد) آنچه هنگام ذوب و تصفیه فلزات، بر روی سطح فلز مذاب می‌آید؛ روباره.

سرباز sar-bāz (۱) ۱. (نظامی) آن‌که دارای پایین‌ترین درجه نظامی در ارتش است؛ سرباز صفر، سرباز یکم. ۲. آن‌که در حال گذراندن دوره خدمت نظام وظیفه است. ۳. هریک از افراد نظامی. ۴. (۱) (ورزش) پیاده. ۵. (بازی) از ورق‌های بازی که بر آن چهره سربازی نقش است.

سرباز s. (۱) ۱. آنچه سرش گشاده است؛ فاقد دریا پوشش؛ روباز؛ جوی سرباز. ۲. ویژگی آنچه سرش محکم نیست یا چسبیده نشده؛ پاکت سرباز. ۳. جایی که سقف ندارد؛ بدون سقف؛ محوطه سرباز. ۴. ویژگی زنی که سرش را نبوشانده است.

سربازخانه s-xāne (۱) جایی که سربازان را در آن نگهداری می‌کنند و آموزش می‌دهند.

سربازرس sar-bāz-re(a)s (۱) بازرس ارشد.

سربازگیری sar-bāz-gir-i (حاضر) عمل فراخواندن و به سربازی بردن جوانانی که موعد خدمت سربازی آنها فرارسیده است.

سرباز معلم sar-bāz-mo'allem (۱) آن‌که دوره سربازی خود را به صورت معلمی می‌گذرانند.

سربازی sar-bāz-i (حاضر) ۱. درجه سرباز. ۲. انجام دادن خدمت وظیفه. ۳. (ص) مربوط به سرباز.

سربالا sar-bālā (۱) ۱. جایی که شیب آن نسبت به افق روبه بالا باشد؛ مقر، سربالین و سرازیر. ۲. (ص) دارای شیب روبه بالا. ۳. (ق) روبه سوی بالا. ۴. (ص) (گفتگو) طفره آمیز؛ منفی؛ جواب سربالا.

سربالایی s-y(')-i (۱) (ص) ۱. سربالا (م. ۱ و ۲). ۲. (گفتگو) قسمت یا مرحله‌ای از انجام کار یا امری که با سختی و دشواری همراه است.

سربوگ sar-barg (۱) ۱. کاغذی که نام‌نشانی سازمان، اداره، مؤسسه، یا شخصی در بالا و معمولاً طرف راست آن چاپ می‌شود؛ سرکاغذ. ۲. نام‌نشانی که در چنین کاغذی چاپ می‌شود. ۳. قسمت بالای برگ‌های امتحانی دانش‌آموزان که مشخصات آنها بر آن نوشته می‌شود و موقع

تصحیح ورقه معمولاً آن را جدا می‌کنند.

سربه‌نه sar-bera(e)hne (ص. ق) بدون داشتن پوششی مثل روسری، چادر، یا کلاه بر روی سر.

سربزرگ sar-bozorg (ص) ۱. دارای سربزرگ. ۲. شخص بلندمرتبه؛ کله‌گنده.

سربسته sar-bast-e (ص) ۱. ویژگی آنچه سرش را بسته باشند. ۲. دارای سقف. ۳. (ص. ق) (گفتگو) مبهم یا مختصر. ۴. پوشیده؛ پنهان. ۵. (ق) به‌طور پنهانی.

سربلندی sar-boland-i (حاضر) حالتی که در آن، کسی به علت عمل یا رفتار صحیح خود یا داشتن چیزی غرورآفرین، احساس افتخار می‌کند و مورد تحسین دیگران قرار می‌گیرد.

سربند sar-band (۱) ۱. پارچه‌ای که به سر می‌بندند. ۲. آنچه با آن، سر ظرفی را محکم می‌کنند، مانند چوب‌بند سر بطری. ۳. (گفتگو) هنگام؛ موقع. ۴. آنچه بر بالای صفحه نوشته می‌شود؛ سرصفحه.

سربونه sar-bone (۱) (کشاورزی) آن‌که بُنه را اداره می‌کند.

سربه‌تو sar-be-tu (ص) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که اسرار خود را به کسی نمی‌گوید و پیوسته در فکروخیال است. ۲. مرموز و حیل‌گر.

سربه‌راه sar-be-rāh (ص) (گفتگو) ۱. حرف‌شنو، مطیع، و مؤدب. ۲. ویژگی آن‌که به اصول اخلاقی مقید است، به‌ویژه آن‌که به دنبال عیش‌و عشرت نمی‌رود.

سربه‌زیر sar-be-zir (ص) (گفتگو) ۱. باحجب‌وحیا و مؤدب؛ محجوب. ۲. سربه‌راه (م. ۲).

سربه‌سر sar-be-sar (ص) ۱. برابر؛ یکسان. ۲. (ق) به کلی؛ تماماً؛ سرتاسر.

سربه‌فلک‌کشیده sar-be-falak-ke(a)s-id-e (ص) بسیار بلند.

سربه‌گریبان sar-be-garibān (ص) غمگین؛ افسرده.

سربه‌مهر sar-be-mohr (ص) ۱. سربسته و مهرکرده‌شده؛ پاکت سربه‌مهر. ۲. آشکارنشده؛ گفته‌نشده؛ راز سربه‌مهر. ۳. باکره.

سربه‌نیست sar-be-nist (ص) (گفتگو) ۱. ناپدید یا مفقود. ۲. معدوم؛ نابود.

سربه‌هوا sar-be-havā (ص) (گفتگو) ۱. آن‌که کارهایش از روی اندیشه و تأمل نیست؛ لابلایی؛ بی‌بندوبار. ۲. سربالا (م. ۴).

سربی sorb-i (ص) ۱. از جنس سرب؛ گلوله‌های سربی. ۲. (۱) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سرب؛ خاکستری دارای جلای نقره‌ای کدر. ۳. (ص) دارای چنین رنگی. ۴. (چاپ‌رشر)

نگهداری؛ محافظت. ۳. تصدی یا اداره مؤسسه یا جمعیتی.
۳. (حقوق) قیمومت.

سرپرستی کردن (م.م.م.) مؤسسه، خانواده، یا گروهی را اداره کردن.

سرپستانک sar-pestān-ak (۱.) ۱. سرشیشه. ۲. هرنوع وسیله شبیه پستانک که در دستگاه‌های مختلف مانند شیردوش به کار می‌رود.

سرپناه sar-panāh (۱.) ۱. جای سرپوشیده که بتوان در زیر آن پناه گرفت یا زندگی کرد. ۲. خانه کوچک و محقر.

سرپنجه sar-panj-e (۱.) ۱. پنجه دست؛ دست. ۲. بخش انتهایی جوراب یا کفش که انگشتان پا در آن قرار می‌گیرد.

سرپوش sar-puṣ (م.م.م.) ۱. آنچه با آن سر چیزی را می‌پوشانند؛ درپوش. ۲. هرچیز یا عملی که برای اختفای چیزی یا عملی به کار می‌رود. ۳. آنچه سر را می‌پوشاند؛ روسری؛ کلاه.

سرپوش گذاشتن بر (روی) چیزی (گفتار) آن را مخفی کردن.

سرپوشی ser-puṣ-i (حاص.م.) مخفی کردن راز.

سرپوشیده sar-puṣ-id-e (م.م.م.) دارای پوشش؛ دارای سقف؛ استخر سرپوشیده.

سرپیچ sar-piṣ (۱.) (برق) قطعه‌ای با روکش معمولاً پلاستیکی، که لامپ درون آن می‌پیچد و از این طریق اتصالش با سیم برق برقرار می‌شود.

سرپیچی s-i (حاص.م.) نافرمانی؛ تمرد.

از کسی (چیزی) سرپیچی کردن از او (آن) روی گرداندن.

سرتاس sar-tās (۱.) سرتاس.

سرتاسو sar-tā-sar (م.م.م.) ۱. همه؛ تمام. ۲. (ق.) به‌تمامی؛ کلاً.

سرتاسری s-i (م.م.م.) ۱. یک پارچه. ۲. سراسری.

سرترنج sar-tora(o)nj (۱.) نقشی که در بالای طرح ترنج رسم می‌کنند.

سرتق serteq [ت.ق.] (م.م.م.) (گفتار) پررو و لجوج.

سرتیپ sar-tip (۱.) (نظامی) امیری که دارای درجه بالاتر از سرنگی و پایین‌تر از سرلشکری است و فرماندهی یک تیپ را برعهده دارد.

سرتیر sar-[e]-tir (۱.) ۱. هریک از تخته‌هایی که در ساختن سقف خانه‌های معمولاً قدیمی زیر تیر سقف قرار می‌گیرد.

۲. (ق.) (گفتار) فوری؛ به‌سرعت؛ سرتیر رقم و برگشتم.

سرتیز sar-tiz (م.م.م.) نوک‌تیز.

سرجمع sar-jam' (ق.) (گفتار) ۱. در مجموع؛ جمعاً؛

ویژگی نوعی چاپ که در آن از حروفی از جنس سرب استفاده می‌شود.

سربینه sar-bine (۱.) بینه.

سرپا sar-pā (ق.) (ورزش) در کشتی، حالت ایستاده.

سرپا دادن (م.م.م.) (ورزش) در کشتی، اعلام کردن داور که مسابقه در حالت ایستاده ادامه پیدا کند، هنگامی که کشتی‌گیر موفق نشود از حریف خود در خاک امتیازی کسب کند.

سرپاسبان sar-pās[-e]-bān (م.م.م.) (نظامی) درجه‌دار نیروی انتظامی (شهرداری).

سربانتین serpāntin [ن.س.] (۱.) (علوم زمین) سنگی به رنگ سبز تیره با لکه‌های سرخ‌رنگ و سفیدرنگ که از نوع درخشان آن به‌عنوان سنگ تزئینی استفاده می‌شود؛ مارسنگ.

سرپایان sar-pāy-ān (۱.) (جانوری) گروهی از نرم‌تنان، مانند ماهی مرکب و هشت‌پا که در اطراف سر خود، بازوهای عضلانی و معمولاً مجهز به اعضای مکنده با چند قلاب دارند.

سرپایی sar-pā-y(ʾ)-i (۱.) ۱. دمپایی. ۲. (م.م.م.) ویژگی بیماری که او را بدون بستری کردن و در زمان کوتاه در بیمارستان معالجه می‌کنند؛ بیمار سرپایی. ۳. ویژگی عملی که معمولاً به‌طور ایستاده و در زمان کوتاه انجام می‌شود؛ معالجه سرپایی. ۴. ویژگی جایی که در آن، عملی معمولاً در زمان کوتاه انجام می‌شود. ۵. (گفتار) ویژگی آن‌که بدون داشتن مغازه و مکان معین، به خرید و فروش اجناس می‌پردازد. ۶. (ق.) به‌صورت ایستاده و در زمان کوتاه؛ پیمان را سرپایی معالجه می‌کردند. ۷. (م.م.م.) (گفتار) ویژگی کارهایی که نیازمند رفت‌وآمد است.

سرپایین sar-pāy(ʾ)-in (م.م.م.) سرازیر (م. ۳-۱).

سرپایینی s-i (م.م.م.) ۱. سرازیر (م. ۱ و ۲). ۲. (۱.) سرازیری (م. ۳).

سرپور sar-por (م.م.م.) ۱. ویژگی ظرف یا هر چیز که تا سرش پُر است؛ مقعر. سرخالی. ۲. ویژگی نوعی تنفک.

سرپرست sar-parast (م.م.م.) ۱. آن‌که اداره مؤسسه‌ای را برعهده دارد؛ رئیس. ۲. آن‌که از افراد خانواده مراقبت می‌کند. ۳. (اداری) آن‌که در غیاب مقامی، وظایف او را موقتاً برعهده می‌گیرد. ۴. آن‌که در اردو، مسافرت، یا مسابقات ورزشی، مدیریت و سرپرستی گروه را برعهده دارد. ۵. (حقوق) قیم.

سرپرستار s-ār (۱.) پرستاری که سرپرستی پرستاران را در یک بیمارستان یا بخش بیمارستانی برعهده دارد.

سرپرستی sar-parast-i (حاص.م.) ۱. عمل سرپرست؛

شدن یا به قرمزی زدن بر اثر خشم، خجالت، یا مانند آنها. ■
 سرخ و سفید (گفتگو) دارای چهره‌ای باز، روشن، و شاداب. ■
 سرخ و سفید شدن (گفتگو) ۱. تغییر رنگ یافتن چهره بر اثر خجالت، ناراحتی، یا مانند آنها. ۲. دارای چهره باز، روشن، و شاداب شدن.

سرخاب s.-āb (۱) ۱. نوعی پودر آرایشی به رنگ صورتی مایل به قرمز که زنان برای زیبایی به گونه خود می‌مالند. ۲. (جانوری) فلامینگو.

■ **سرخاب** [و] سفیداب ۱. مواد آرایشی به شکل پودر صورتی و سفید که زنان برای زیبایی به صورت خود می‌مالند. ۲. تمام مواد آرایشی.

سرخایی s.-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سرخاب؛ صورتی مایل به قرمز. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی. **سرخالی** sar-xāli (ص.) (گفتگو) ویژگی هر چیزی یا هر ظرف که کاملاً پر نشده باشد؛ مقرر. سُرپر.

سرخانه sar-xāne (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه در خانه قرار دارد یا مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ حمام سرخانه. ۲. ویژگی آن‌که محل زندگی، کار، فعالیت، یا خدمت او در خانه کسی باشد؛ معلم سرخانه، داماد سرخانه.

سرخ باد sorx-bād (۱) (پزشکی) باد سرخ.

سرخ بید sorx-bid (۱) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای با شاخه‌های بلند انعطاف‌پذیر که در پاییز به رنگ سرخ ارغوانی درمی‌آید.



سرخ پوست sorx-pust (ص.) ۱. هریک از افراد یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی، که پوستی به رنگ قهوه‌ای روشن یا خرمایی دارند.

سرخجه sorx[-e]-je (۱) (پزشکی) عفونت خفیف ویروسی، که با ایجاد دانه‌های صورتی رنگ در پوست مشخص می‌شود.

سرخ‌دار، سرخ‌دار sorx-dār (۱) (گیاهی) درختی از خانواده‌ای به همین نام از بازدانگان که برگ‌های سوزنی آن سفتی و دارویی است.



سرخو sar[-e]-xar (ص.) ۱. (گفتگو) (تورم‌آمیز) آن‌که حضورش در جایی باعث مزاحمت یا آزار دیگران باشد؛ مزاحم.

سرخ‌رگ، سرخ‌رگ sorx-rag (۱) (جانوری) نوعی رگ خونی، که خون اکسیژن‌دار را از قلب به سایر نقاط بدن

روی هم رفته؛ شما سرجمع هفت ماه کار کرده‌اید. ۲. (۱) جزو: نه سرجمع مرده‌هاست، نه سرجمع زنده‌هاست.

■ **سرجمع زدن** (مصدر) (گفتگو) حساب کردن.

سرجنبان sar-jomb-ān (ص.) ۱. آن‌که رهبری یک گروه، معمولاً سیاسی، را برعهده دارد؛ سر دسته. ۲. آن‌که وجهه و شخصیت اجتماعی بالایی دارد و در میان دیگران سرشناس و معتبر است؛ صاحب نفوذ؛ بزرگ.

سر جوخه sar-juxe (۱) (نظامی) آن‌که دارای درجه‌ای بالاتر از سربازی و فرمانده یک جوخه (چهار سرباز) است.

سرجور sar-jur (ص.) (گفتگو) آن‌که با دیگران رفتاری همراه با لطف، نرمی، و ملایمت دارد؛ مهربان.

سرجه‌ازی sar-jahāz-i (ص.) (گفتگو) ۱. آنچه جزو جهیزیه عروس است. ۲. آنچه یا آن‌که هم چون جهیزیه عروس همراه با او به خانه شوهر می‌رود یا متعلق به اوست.

سرجه‌یز sar-jahiz (۱) (گفتگو) سرجه‌ازی.

سرجاق کن sar-čaq-kon (ص.) ۱. آن‌که در قهوه‌خانه‌ها برای چیق یا قلیان دیگران آتش آماده می‌کند.

سرجیق sar-čopoq (۱) وسیله استوانه‌ای شکل که هنگام چیق کشیدن آن را به چوب چیق وصل می‌کنند و توتون داخل آن می‌ریزند.

سرچر sar-ča(e)r (مصدر) (گفتگو) چرا کردن گوسفندان در کشتی که تازه روییده به منظور تقویت کشت.

سرچسب sar-časb (۱) (فرهنگستان) باندرول.

سرچشمه sar-č(a)šm-e (۱) ۱. جایی که در آن آب از زیر زمین می‌جوشد و بر سطح زمین جریان می‌یابد. ۲. منطقه اطراف چشمه. ۳. آنچه یا آن‌که موجب و منشا پیدایش چیزی است.

■ **سرچشمه گرفتن از چیزی (جایی)** ۱. جاری شدن از آن (آن‌جا). ۲. به وجود آمدن یا آغاز گردیدن از آن (آن‌جا)؛ نشئت گرفتن؛ ناشی شدن.

سرحال sar[-e]-hāl (ص.) (گفتگو) سالم و بانشاط.

سرحد sar-had[d] (۱) (مرز (م. ۱ و ۲)).

سرحدات sar-hadd-āt (۱) مناطق مرزی.

سرحلقه sar-halqe (۱) فرد شاخص در میان یک گروه؛ رهبر؛ پیشوا.

سرخ sorx (۱) ۱. یکی از سه رنگ اصلی، مانند رنگ گل لاله و خون تازه؛ قرمز. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی. ۳. خونین؛ انقلاب سرخ. ۴. کمونیست.

■ **سرخ شدن** (مصدر) ۱. تفته یا برشته شدن مواد خوراکی مانند سبزی، پیاز، گوشت، و مانند آنها در روغن. ۲. به رنگ سرخ در آمدن؛ قرمز شدن. ۳. رنگ چهره کسی قرمز

می‌رساند؛ شریان.

سرخ‌روای [sɒrx-ruj] (ص.) ویژگی آن‌که رنگ چهره‌اش سرخ باشد یا به سرخی بزند.

سرخس saraxs (۱.) (گیاهی) هریک از انواع گیاهان پایا، بی‌گل و علفی یا درختی. بعضی از انواع آن زینتی است و به‌خاطر برگ‌های زیبایشان نگهداری می‌شوند و بیشتر در نواحی گرم می‌روند؛



سرخشک‌کن sar-xošk-kon (۱.) حونه یا دستمالی که بعد از حمام، سر را با آن خشک می‌کنند.

سرخط sar-xat[t] (۱.) ۱. نام، عنوان، یا خلاصهٔ یک مطلب که در بالای آن نوشته شود. ۲. (خوشنویسی) سرمشق. ۳. هرنوع سند از قبیل قباله، قبض، رسید، قرارداد، و مانند آنها.

سرخک sɒrx-ak (۱.) (پزشکی) عفونت بسیار مسری و ویروسی، که عمدتاً دستگاه تنفس و پوست را مبتلا می‌کند و نشانهٔ آن پیدایش دانه‌های سرخ‌رنگ روی پوست است.

سرخ‌کن sɒrx-kon (۱.) ظرفی مخصوص سرخ کردن مواد غذایی که با برق کار می‌کند.

سرخ‌نای، سرخنای sɒrx-nāy (۱.) (جانوری) مری.

سرخنگ sar-xeng (۱.) نوعی اسب از نژاد اسب‌های ایرانی.

سرخو sɒrx-u (۱.) (جانوری) نوعی ماهی استخوانی، خاردار، و بزرگ به‌رنگ قرمز که در ناحیهٔ شکم کمی کم‌رنگ است و فلس‌های روی سر آن از جلو چشم شروع می‌شود.

سرخود sar[-e]-xod (ق.) ۱. ازروی اراده، اختیار، یا میل شخصی و معمولاً بدون رعایت حال، نظر، یا اجازهٔ دیگران. ۲. (ص.) ویژگی آن‌که طبق میل و ارادهٔ خود تصمیم می‌گیرد یا عمل می‌کند و معمولاً به نظر یا اجازهٔ دیگران توجهی ندارد.

سرخور sar-xor (ص.) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آنچه یا آن‌که وجود و حضور او را موجب بروز پیشامد بد مانند مرگ کسی می‌دانند.

سرخورده s-d-e (ص.) ۱. ویژگی آن‌که در انجام کاری یا رسیدن به هدفی شکست خورده و معمولاً دچار ناامیدی و بی‌زاری شده‌است. ۲. آنچه با شکست مواجه شده‌است؛ عملی‌نشده؛ ناموفق. ۳. (ق.) به‌حالت بی‌زاری و ناامیدی به‌خاطر شکست در انجام کاری یا رسیدن به هدفی.

سرخوش sar-xošk (ص.) (ق.) ۱. بانشاط؛ خوشحال؛ شادمان. ۲. مست.

سرخی sɒrx-i (حاصص.) ۱. سرخ بودن؛ رنگ سرخ داشتن. ۲. (۱.) رنگ سرخ.

سرد sard (ص.) ۱. دارای دمای نسبی کمتر از بدن انسان یا

کمتر از دمای محیط طبیعی او؛ مق. گرم؛ آب سرد. ۲. دارای دمای کمتر از حد مطلوب یا مورد انتظار؛ مق. گرم؛ جای سرد. ۳. گرماده‌نشده؛ آسفالت سرد. ۴. (ص.) ق. ازروی بی‌اعتنایی و بی‌توجهی یا بدون احساس و هیجان عاطفی؛ نگاه سرد، تعارف سرد. ۵. خیلی سرد یا من‌برخورده کرد. ۵. (ص.) ناگوار، ناخوشایند، و ناراحت‌کننده؛ حرف سرد. ۶. بدون لذت، جاذبه، و گیرایی؛ لوس؛ بی‌مزه؛ خنک. ۷. بدون پویایی و تحرک. ۸. بدون استفاده از اسلحه یا نیروی نظامی؛ جنگ سرد. ۹. همراه با تأسف و ناراحتی؛ آه سرد. ۱۰. (تقایی) ویژگی رنگی که احساس سرما را در ذهن تداعی می‌کند؛ آبی و رنگ‌هایی که با آبی ترکیب می‌شوند، سردند. ۱۱. (ق.) با دمای کمتر؛ در حال خنکی؛ نوšابه را سرد بنوشید. ۱۲. (ص.) (پزشکی‌قدیم) ویژگی یکی از مزاج‌های چهارگانه. ۱۳. (پزشکی‌قدیم) دارای رطوبت و موجب کاهش گرما یا باعث ضعف عمومی.

سرد شدن (مص.د.) ۱. پایین آمدن درجهٔ حرارت از حد مطلوب. ۲. ازدست دادن دما. ۳. ازشور، گرمی، و صمیمیت خالی شدن؛ کم شدن یا ازبین رفتن مهر و محبت کسی نسبت به دیگری؛ روابط ماسردتر شده‌بود. ۴. ناامید شدن از چیزی (کسی) و بی‌میل شدن نسبت به آن (او). ■ سرد... شدن (سردم شد، سردت شد...) (کنشگر) احساس سرما کردن. ■ سرد کردن (مص.م.) ۱. دمای چیزی را کاهش دادن؛ خنک کردن. ۲. بی‌علاقه یا ناامید کردن. ■ سردوگرم سختی‌ها و مصائب که انسان را باتجربه می‌کند؛ سردوگرم روزگار را بسیار دیده‌است.

سردار sar-dār (۱.) ۱. (نظامی) فرمانده یک گروه یا یک دستهٔ نظامی. ۲. (نظامی) عنوانی احترام‌آمیز دربارهٔ صاحب‌منصبان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و نیروی انتظامی، که دارای درجه‌ای بالاتر از سرهنگی هستند. ۳. پیشوا؛ رهبر؛ سرور.

سردار sar[-e]-dār (۱.) (صنایع‌دستی) درقالی‌بافی، تیرک بالای دار که سر فروش در آن قرار می‌گیرد.

سرداری sar-dār-i (حاصص.) (نظامی) فرماندهی؛ سپه‌سالاری؛ ریاست قشون.

سردبیر sar-dabir (۱.) آن‌که مطالب مجله یا روزنامه زیر نظر او تهیه و تنظیم می‌شود و بر کار آن نشریه نظارت دارد.

سردخانه sard-xāne (۱.) ۱. فضای عایق‌بندی‌شده که برودت داخل آن همواره در حد معینی ثابت است و مواد فاسدشدنی مانند گوشت و میوه و غیره را در آن نگهداری می‌کنند. ۲. فضای عایق‌بندی‌شده در بیمارستان‌ها و گورستان‌ها که جسد مرده را تا هنگام دفن کردن در آن می‌گذارند.

سودر sar-dar (۱.) (ساختمان) سازهٔ ساخته‌شده بالای در ورودی

خواندن اشعار حماسی و مذهبی مهارت دارد و برای هدایت تمرینات ورزشی در سردم زورخانه می‌نشیند.

سردمزاج sar-d-me(a)zāj (ص.) ۱. دارای میل جنسی کم، یا فاقد میل جنسی. ۲. دارای مزاج سرد که رطوبت با مزاج او سازگار نباشد.

سردوزی sar-duz-i (حامص.) ۱. در خیاطی، دوختن لبه یا درز پارچه برای جلوگیری از ریش‌ریش شدن آن. ۲. (۱) نوعی دوخت لبه یا درز پارچه.

سردوشی sar-duš-i (۱) ۱. (نظامی) نوار نسبتاً باریکی که بر سرشانه لباس نظامیان دوخته می‌شود و بر آن، درجه نظامی را نصب می‌کنند؛ پاک‌گون. ۲. چنین نواری که برای تزئین در لباس‌های غیرنظامی به کار می‌رود؛ سردوشی بارانی، سردوشی پیراهن آستین‌کوتاه.

سردوشی s. (۱) (فنی) وسیله‌ای که سردوش آب قرار می‌گیرد و آب را پخش می‌کند؛ افشان.

سردوگرم‌چشیده sar-d-o-garm-če(a)š-id-e (ص.) (گفتگر) دارای تجربه‌های بسیار؛ باتجربه.

سرده sarde (۱) (گیاهی، جانوری) جنس.

سردی sard-i (حامص.) ۱. سرد بودن؛ برودت. ۲. (بزشکی‌قدیم) خاصیت و کیفیت مواد خوراکی‌ای که دارای رطوبت و موجب کاهش حرارت و ضعف عمومی است. ۳. (بزشکی‌قدیم) خاصیت و کیفیت مزاجی که درمقابل خوراکی‌های سرد حساسیت دارد. ۴. (۱) (بزشکی‌قدیم) ماده خوراکی‌ای که موجب کاهش گرما یا ضعف عمومی بدن می‌شود. ۵. (حامص.) نسبت به چیزی یا کسی بی‌اعتنا و بی‌علاقه بودن؛ بی‌میلی. ۶. کدورت و دلخوری.

■ **سردی... شدن** (سردی‌ام شد، سردی‌ات شد، ...) (گفتگر) کاهش یافتن گرمای بدن کسی یا دچار ضعف جسمانی شدن بر اثر خوردن مواد خوراکی سرد. ■ **سردی کردن** (ص.) (گفتگر) بی‌مهری نشان دادن؛ بی‌اعتنایی نشان دادن. ■ **سردی... کردن** (سردی‌ام کرد، سردی‌ات کرد، ...) (گفتگر) ■ **سردی... شدن** →.

سرواست sar-rāst (ص.) (گفتگر) ۱. مستقیم و بدون پیچ‌وخم. ۲. درست. ۳. بدون تغییر و تنوع؛ یکنواخت. ۴. (ص.) بدون ابهام و پیچیدگی؛ صریح. ۵. (ق.) بدون کم‌وکسر یا باقی‌مانده و اضافی.

سرواهی sar[-e]-rāh-i (ص.) (گفتگر) ۱. ویژگی نوزادی که او را درکنار راه بگذرانند تا کسی او را بردارد و بزرگ کند. ۲. (ص.) هدیه یا پولی که قبل از سفر به مسافر می‌دهند.

سروسید sar-re(a)s-id (۱) ۱. پایان زمان انجام کاری. ۲. (هائیکاری) موعد پرداخت بدهی، به‌ویژه که به‌صورت سفته و

ساختمان به‌شکل‌های مختلف، که نقش اصلی آن جلوگیری از باران خوردن قفل، لولاها، دریازکن برقی، یا افرادی است که پشت در منتظر باز شدن در هستند.

سردرختی sar-deraxt-i (ص.) ۱. میوه درختی، به‌ویژه میوه ناری که هنوز چیده نشده؛ اسال سرما زده، همه سردرختی‌ها ریخته.

سردرد sar-dard (۱) ۱. (بزشکی) هرگونه درد کاسه سر، که ممکن است بر اثر عفونت، مشکلات عروقی، توده‌های داخل جمجمه، و مانند آنها باشد. ۲. (گفتگر) آنچه موجب درگیری یا گرفتاری شود؛ مزاحمت؛ دردسر.

سردرگوبیان sar-dar-garibān (ص.) ۳. سربزه زیر انداخته و به فکر فرو رفته بر اثر اندوه.

سردرگم sar-dar-gom (ص.) ۱. درهم‌پیچیده، آشفته، و بی‌نظم؛ درهم‌برهم؛ کلاف‌سردگم. ۲. (ص.) آشفته؛ حیران و سرگردان. ۳. (ص.) راه را گم کرده یا از مقصد اصلی دور افتاده. **سردست** sar-dast (۱) ۱. لبه آستین که روی آن برگردانده می‌شود؛ سرآستین. ۲. گوشت بازوی چهارپایان، به‌ویژه گاو و گوسفند.

سردسته s-e (ص.) ۱. فرمانده و رهبر یک گروه؛ رهبر؛ پیشوا. **سردستی** sar-dast-i (ص.) (گفتگر) ۱. محمل؛ گذرا. ۲. دم‌دستی. ۳. حاضری؛ ماحضر. ۴. مختصر؛ کم. ۵. (ق.) همراه با عجله؛ عجولانه.

سردسیر sard-sir (۱) ۱. (جغرافیا) منطقه‌ای که تابستان‌های خنک و زمستان‌های بسیار سرد دارد؛ مقر. گرمسیر. ۲. (ص.) بسیار سرد؛ سرد.

سردفتر sar-daftar (۱) مدیر و مسئول دفتر اسناد رسمی؛ محضردار.

سردکن sard-kon (۱) (مکانیک) (فرهنگستان) چیلر.

سردکننده s.-ande (ص.) ۱. هریک از دستگاه‌های ایجادکننده سرما. ۲. (۱) ماده‌ای مانند فرتون که در دستگاه‌های سردکننده باعث ایجاد سرما می‌شود.

سردم sar-dam (۱) ۱. (ورزش) سکویی نسبتاً بلند درکنار در ورودی زورخانه و مقابل گود که مرشد در آن می‌نشیند و تمرینات ورزشی ورزشکاران را هدایت می‌کند. ۲. محل اجتماع درویشان؛ خانقاه. ۳. محلی که کسی یا گروهی بیشترین اوقات خود را در آن می‌گذرانند؛ پاتوق. ۴. (گفتگر) اولین جای که بعد از دم کردن می‌خورند.

سردماغ sar-da(e)māq (ص.) (گفتگر) دارای وضع جسمی و روحی خوب؛ سرحال.

سردمدار، سردمدار sar-dam-dār (ص.) ۱. رهبر گروه؛ رئیس. ۲. (ورزش) در زورخانه، فردی که در زدن ضرب و

چک باشد. ۳. سررسیدنامه.

سررسیدنامه s.-nāme (۱.) تقویمی به صورت دفترچه که معمولاً در هر صفحه جایی خالی برای یادداشت‌های روزانه دارد.

سرشته sar-rešt-e (۱.) ۱. آنچه به کمک آن می‌توان به چیزی دست یافت یا به حقیقت موضوعی پی برد؛ سرنخ. ۲. اختیار امور اصلی و کلیدی یا بخش مهم و اداره‌کننده نهاد یا دستگاهی؛ زمام. ۳. آغاز و ابتدای هرچیز. ۴. آگاهی و تجربه.

■ **سرشته چیزی از دست رفتن از کنترل و اختیار خارج شدن آن.** ■ **سرشته چیزی را به دست (به کف) آوردن** رازورمز آن را پیدا کردن؛ نسبت به آن آگاهی به دست آوردن. ■ **سرشته داشتن** (مصدر). آگاهی و تجربه داشتن.

سرریز sar-rīz (مصدر). ۱. آنچه، به‌ویژه مایعات، که بر اثر پُر شدن ظرفی یا جایی مانند حوض از آن بیرون بریزد. ۲. (مصدر). بیرون ریختن چیزی، به‌ویژه مایعات از ظرفی یا جایی مانند حوض بر اثر پُر شدن آن.

■ **سرریز شدن** (مصدر). پُر، مالا مال، و لبریز شدن. ■ **سرریز کردن** (مصدر). ۱. پُر کردن ظرفی یا جایی از چیزی به حدی که مقداری از سر آن بیرون بریزد. ۲. (مصدر). از شدت فراوانی یا انبوهی، بیرون ریختن.

سراو زبان sar-[o]-zabān (۱.) (گفتگو) قدرت سخن‌گویی؛ توانایی در بیان مقاصد.

سراو زباندار s.-dār (مصدر). (گفتگو) دارای توانایی در بیان مقاصد؛ حاضر جواب.

سربانی sar-zabān-i (مصدر). ۱. نوک‌زبانی. ۲. بدون فکر و اندیشه یا بدون باور قلبی.

سرزده sar-zad-e (مصدر). ۱. آن‌که به‌طور ناگهانی به جایی وارد شود؛ همان سرزه. ۲. (مصدر). به‌طور ناگهانی، غیرمنتظره، یا بدون اطلاع قبلی؛ یک روز سرزه آمد خانه ما.

سرزمین sar-zamin (۱.) پهنه خاک متعلق به یک کشور یا قوم؛ کشور؛ مملکت؛ مرزوبوم.

سرزنده sar-zende (مصدر). دارای سلامت روحی و نشاط.

سرزنش sar-zan-eš (مصدر). عیب‌ها، نقص‌ها، یا کوتاهی‌های کسی را بر او برشمردن، یا بازخواست کردن از او به علت کار خطا یا رفتار ناروا یا ناشایست او؛ ملامت؛ نکوهش.

سرزیربغل sar-zir-baqal (۱.) (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر در سوپا خود را از زیر بغل حریف رد می‌کند، به پشت او می‌رود، یا او را از زمین بلند می‌کند.

سرژه serže [فر: sergē] (۱.) ۱. نوعی بافت پارچه که

تارهای آن در یک طرف و پودهای آن در طرف دیگر نمایان است. ۲. پارچه‌ای که به این صورت بافته می‌شود؛ پارچه‌ای با خطوط مورب و جناغی.

سرسی seres [انگ: Ceres] (۱.) (نجوم) بزرگترین سیارک منظومه شمسی و اولین سیارکی که کشف شد.

سرسام sar-sām (مصدر). ۱. ازدست دادن تعادل روانی؛ حیرت و سرگشتگی. ۲. هذیان.

■ **سرسام گرفتن** (مصدر). (گفتگو) دچار رنج و آسیب روحی بسیار شدن بر اثر شلوغی، سروصدای زیاد، یا مانند آنها.

سرسام‌آور s.-ā(ā)var (مصدر). ۱. ایجادکننده سرسام. ۲. بسیار حیرت‌انگیز و تعجب‌آور.

سرسایه sar-sāye (۱.) اتاق یا هرچیزی شبیه آن که بتوان به‌طور موقت در آن اقامت یا زندگی کرد؛ آلاچیق.

سرسید sar-sabad (مصدر). دارای برتری نسبت به نظایر خود؛ برگزیده.

سرسبز sar-sabz (مصدر). ۱. پوشیده از برگ یا سبزه و گیاه، و دارای طراوت و تازگی. ۲. خوش‌وخرم؛ شادمان.

سرسیار sar-sepār (مصدر). سرسپرده.

سرسپرده sar-sepor-d-e (مصدر). وفادار و آماده فداکاری نسبت به شخص قدرتمند؛ مطیع؛ فرمانبردار.

سرسuton sar-sotun (۱.) (ساختمان) بخش حجاری‌شده یا تزئین‌شده بالای ستون.

سرسخت sar-saxt (مصدر). ۱. پایدار در برابر پیشامدهای ناگوار، و کوشا در رسیدن به هدف؛ مقاوم؛ پرتاقت. ۲. لجوج.

سرسرا sar-sarā (۱.) محوطه‌ای سقفدار در داخل خانه‌ها که در ورودی ساختمان به آن باز می‌شود و از آن‌جا به اتاق‌ها یا قسمت‌های دیگر می‌روند؛ هال.

سرسرکی sar-sar-aki (مصدر). ۱. (گفتگو) سرسری (مصدر).

سرسره sor-sor-e (۱.) ۱. نوعی وسیله بازی کودکان دارای پلکان در یک طرف و سطحی صیقلی، شیبدار، و لغزنده در طرف دیگر که بر روی آن سر می‌خورند. ۲. هرچیز، یا هر جای صاف، لغزنده، و شیبدار مانند زمین یخی.

سرسره‌بازی s.-bāz-i (حاضر). ۱. بازی کردن با سرسره. ۲. سر خوردن بر روی سطح یخی یا برفی به قصد تفریح و بازی.

سرسری sar-sar-i (مصدر). ۱. بدون دقت و تأمل لازم، یا از روی بی‌توجهی؛ سهل‌انگارانه؛ سرسری. ۲. (مصدر). بی‌دقت؛ سهل‌انگار. ۳. بی‌پایه؛ بی‌اساس. ۴. کوچک؛ اندک؛ بی‌اهمیت.

به شکل استوانه یا مانند سر چپق. ۲. انتهای سیمی که از دلکو خودرو می‌آید و روی شمع قرار می‌گیرد.

سرسشک serešk (۱) اشک.

سرسشکته sar-šekast-e (ص) شرمنده؛ سرافکننده؛ خوار و خفیف.

سرسشکن sar-šekan (ص) (گفتگر) ویژگی چیزی به ویژه هزینه یا خسارتی که میان چند نفر تقسیم شود.

• **سرسشکن کردن** (م.م.م) (گفتگر) تقسیم کردن چیزی به ویژه هزینه یا خسارتی میان چند نفر.

سرشماری sar-šo(e)mār-i (ح.م.م) شمردن تعداد افراد یا اشیا در یک زمان و مکان مشخص و تهیه آمار از آنها.

سرشناس sar-šenās (ص) شناخته شده؛ معروف.

سرشناسه s-e (۱) ۱. مدخل در فرهنگ و دایرة المعارف. ۲. عنوان.

سرشوی sar-šu-[y] (۱) (ص.م.م) ۱. آنچه موهای سر را با آن شست و شو می‌دهند. ۲. گِل سرشور.

سرشور sar-šur (ص.م.م) (علوم زمین) گِل سرشور.

سرشیر sar-šir (۱) لایه‌ای از چربی، که بر روی شیر جوشیده سرد شده بسته می‌شود.

سروشیشه sar-šiše (۱) نوعی پستانک دارای سوراخ یا سوراخ‌های ریز که بر سر شیشه شیر کودکان شیرخوار نصب می‌شود؛ سرپستانک.

سرسفحه sar-safhe (۱) (چاپ و نشر) عنوان کتاب، بخش، یا فصل که در بالای صفحه‌ها چاپ می‌شود؛ مقو. پاصفحه.

سرطاس sar-tās (۱) ظرفی در مغازه‌های بقالی و عطاری برای برداشتن چیزها و ریختن آنها در کیسه یا ترازو؛ سرتاس.



سرطاس نشان sar-e-tās-nešān (ص.م.م) (فرهنگ عوام) فال‌گیر یا دعانویسی که مردم را سرطاس می‌نشانند و برای آنها فال می‌گیرد یا دعا می‌نویسد.

سرطان saratān [م.ر] (۱) ۱. (هشکی) عارضه‌ای ناشی از رشد مهارگسیخته سلول‌های بدن بر اثر جهش ماده ژنتیکی، که باعث ربودن غذا و اکسیژن سلول‌های طبیعی و رشد توده‌ای به نام تومور می‌شود؛ سرطان پوست، سرطان حنجره، سرطان ریه. ۲. (نجوم) صورت چهارم از صورت‌های فلکی منطقه البروج، واقع در نیم‌کره شمالی آسمان، که به شکل خرچنگ تجسم شده‌است. ۳. (گاشماری) برج چهارم از برج‌های دوازده‌گانه، پس از جوزا و پیش از اسد، برابر با تیر؛ خرچنگ.

سرطان‌زا s-zā (ص.م.م) (هشکی) ویژگی هر عامل فیزیکی، شیمیایی، یا ویروسی، که احتمال تغییر و جهش ژن‌ها را

سرسلامتی sar-salāmat-i (ح.م.م) (گفتگر) تسلیت گفتن به کسی و آرزوی طول عمر کردن برای او.

سرسلسله sar-selele (۱) مؤسس یک سلسله یا گروه، به ویژه سلسله پادشاهی.

سرسنگین sar-sang-in (ص) (گفتگر) ۱. آن‌که نسبت به دیگری کم توجه و بی‌اعتناست یا حالتی شبیه قهر دارد. ۲. (ق) آرزوی کم توجهی و بی‌اعتنایی.

سرسوزن sar-suzan (۱) ۱. (هشکی) غلافی پلاستیکی، که روی سوزن آمپول می‌گذارند تا از آسیب دیدن افراد استفاده کننده از آن جلوگیری کند. ۲. سوزن آمپول همراه غلاف پلاستیکی یا بدون غلاف.

سرسیلندر sar-silandr (۱) (ق) قطعه بالایی سیلندر موتور که قسمتی از محفظه احتراق و جای بستن شمع در آن تعبیه شده‌است.

سرسیم sar-sim (۱) (ق) وسیله‌ای فلزی، که سیم به کمک آن به ترمینال‌های دستگاه برقی متصل می‌شود.

سرسینه sar-sine (۱) گوشت قسمت جلوی سینه گوسفند.

سرساخ sar-sāx (۱) ۱. (گیاهی) سرشاخه. ۲. (گیاهی) شاخه باریک و نازک. ۳. (ورزش) در کشتی، حالتی که دو کشتی‌گیر در وضعیت ایستاده دست‌ها و سرهایشان را در تماس با یکدیگر قرار می‌دهند و با گلاویز شدن و فشار به هم سعی در اجرای فنون مختلف می‌کنند.

• **سرساخ شدن** (رفتن) با کسی ۱. (گفتگر) گلاویز یا درگیر شدن با او. ۲. (ورزش) در حالت سرشاخ قرار گرفتن.

سرساخه s-e (۱) ۱. (گیاهی) شاخه‌های کوچک فرعی، که از شاخه، تنه، یا ساقه اصلی درخت، درختچه، یا بوته جدا می‌شود. ۲. (علوم زمین) جویبارها یا نهرهای اولیه که به شاخه‌های بزرگتر یا به شاخه اصلی رودخانه می‌پیوندند. ۳. رأس شبکه‌ای از افراد یا چیزهای مرتبط به هم که از آن منشعب شده‌باشند.

سرشار sar-sār (ص) ۱. پُر؛ لبریز؛ کلسه سرشار. ۲. مالا مال؛ آکنده؛ مملو؛ سرشار از شادی. ۳. فراوان؛ بسیار؛ ثروت سرشار، ذوق سرشار.

سرشانه sar-šāne (۱) ۱. بخشی از لباس که در آن، شانه لباس به آستین وصل می‌شود. ۲. آن بخش از لباس که شانه را می‌پوشاند.

سروشست serešt (۱) ماهیت ذاتی چیزی یا کسی؛ طبیعت؛ خمیرمایه؛ نهاد؛ گوهر.

سروشتن serešt-i-an (م.م.م.م.م) (پرش) مخلوط کردن چیزی با چیزی دیگر؛ آغشتن.

سروشمع sar-šam' (۱) (ق) ۱. حفاظ عایق سر شمع موتور،

از ریه‌ها خارج می‌شود و عوامل بیگانه از مجاری تنفسی دفع می‌شود.

سرفیدن sorf-id-an (مصدر: سرف) (گفتگو) سلفیدن.

سرقبيله sar-qabile (۱) رئیس قبیله.

سرقٲ serqat [عربی: سرقة، سرقة] (مصدر: ربودن مال دیگری بدون رضایت مالک آن؛ دزدی).

■ **سرقٲ ادبی** (ادبی) نسبت دادن سخنان و نوشته‌های دیگران به خود. ■ **سرقٲ کردن** (مصدر: دزدی کردن؛ دستبرد زدن. ■ **به سرقٲ بردن** دزدیدن؛ ربودن. ■ **به سرقٲ رفتن** دزدیده شدن؛ ربوده شدن.

سرقدم sar-qadam (۱) (گفتگو)

■ **سرقدم رفتن** (مصدر: گفتگو) ۱. برای قضای حاجت به مستراح رفتن، به‌ویژه به‌طور متوالی و برائثر اسهال. ۲. (مصدر: کاری را به‌طور ناشیانه یا سرسری انجام دادن.

سرقٲلی sar-qofli (۱) (حقوق) ۱. ارزش ملک تجاری که معمولاً برائثر سعی و ابتکار مستأجر درراه کسب‌وکار ایجاد می‌گردد و به مستأجر تعلق دارد؛ حق‌کسب. ۲. وجهی که مستأجر جدید ملک به مستأجر قبلی یا مستأجر اول به مالک مورد اجاره برای انتقال منافع مورد اجاره به خود می‌پردازد.

■ **سرقٲلی داشتن چیزی** (گفتگو) بارزش بودن آن.

سرقلیان sar-qa(e)lyān (۱) ۱. ظرفی فنجان‌مانند با کف مشبک در بالای قلیان که محل گذاشتن تنباکو و آتش است. ۲. تنباکو و آتش محتوی این ظرف: سرقلیان را تازه کن.

سرک sar-ak (۱) ۱. آنچه اضافه‌بر حد موردنظر یا موردنیاز است؛ اضافه؛ زیادی. ۲. (کشاورزی) راهی که در نهر یا جوی ایجاد می‌کنند تا آب از آن‌جا به مکان‌های دیگری که باید آبیاری شود، جاری گردد.

■ **سرک کشیدن** (مصدر: ۱. سر را بیرون آوردن از جایی و نگاه کردن پنهانی معمولاً برای پاییدن کسی یا سر درآوردن از چیزی. ۲. سر زدن به جایی.

سرکار sar-kār (۱) ۱. (نظامی) عنوانی احترام‌آمیز برای خطاب به نظامیان. ۲. عنوانی احترام‌آمیز خطاب به زنان یا مردان. ۳. (احترام‌آمیز) عنوانی که به‌جای ضمیر تو یا شما به کار می‌رود.

■ **سرکار عالی** (احترام‌آمیز) عنوانی برای آقایان؛ حضرت‌عالی. ■ **سرکار علیّه** (احترام‌آمیز) عنوانی برای خانم‌ها. **سرکارگو** sar-kār-[e]-gar (۱) آن‌که سرپرستی گروهی کارگر را برعهده دارد.

سرکاری sar-e-kār-i (مصدر: گفتگو) ویژگی عمل یا رفتاری که از روی شوخی یا برای آزارواذیت انجام می‌شود و کسی را

افزایش می‌دهد و زمینه را برای سرطانی شدن سلول‌ها آماده می‌کند.

سرعت sor'at [عربی: سرعة] (مصدر: ۱. تندِ حرکت یا کار؛ شتاب. ۲. (۱) (فیزیک) مسافت طی‌شده در واحد زمان که واحد سنجش آن متر بر ثانیه، کیلومتر بر ساعت، مایل بر ساعت، گره، و مانند آنهاست.

■ **سرعت انتقال** به‌سرعت فهمیدن چیزی. ■ **سرعت اولیه** (فیزیک) سرعت متحرک در لحظه شروع حرکت. ■ **سرعت بخشیدن** به‌کاری شتاب کردن در به‌انجام رساندن آن. ■ **سرعت خطی** (فیزیک) مقدار راه طی‌شده در واحد زمان. ■ **سرعت رفتن** (مصدر: گفتگو) سریع راندن وسیله نقلیه. ■ **سرعت عمل** چابکی؛ چالاکی. ■ **سرعت کردن** (مصدر: شتاب کردن؛ عجله کردن. ■ **سرعت گرفتن** (مصدر: سرعت حرکت را زیاد کردن. ■ **سرعت گریز** (فرار) (فیزیک) سرعتی که متحرک با رسیدن به آن از حوزه جاذبه زمین یا جرم‌های آسمانی دیگر خارج می‌شود. ■ **سرعت متوسط** (فیزیک) خارج‌قسمت راه پیموده‌شده بر زمان پیمودن آن راه. ■ **سرعت مجاز** سرعت قانونی حرکت خودروها در مسیر مشخص. ■ **به سرعت به‌شتاب؛ فوری؛ فوراً.**

سرعت سنج s.-sanj (۱) (فنی) وسیله اندازه‌گیری سرعت.

سرعت شکن sor'at-šekan (۱) باله کوچکی در هواپیما برای کاهش سرعت هنگام فرود.

سرعت گیر sor'at-gir (۱) (ساختمان) برجستگی روی سطح و درامتداد عرض خیابان که مقطع آن محدب و یکنواخت است و معمولاً به‌منظور کاستن از سرعت خودروهای عبورکننده ساخته می‌شود؛ گرده‌ماهی.

سرعشر sar-'ašr (۱) نشانه‌ای که برای تعیین هر ده آیه در حاشیه قرآن می‌گذارند.

سرعمله sar-'amale (۱) سرپرست کارگران ساختمانی.

سرعنوان sar-'o(e)nvān (۱) عنوان بالای صفحه.

سرغزل sar-qazal (۱) مطلع غزل.

سرافراز sar-farāz [بخفر: سرافراز] (مصدر: سرافراز.

سرفرماندهی sar-farmān-deh-i (حاصص) (نظامی) ۱. مقام رهبری و ریاست تمامی گروه‌های نظامی. ۲. (۱) مقر این رهبری. ۳. مجموعه‌ای متشکل از فرماندهان عالی‌رتبه جنگی. ۴. (مصدر: فرمانده کل.

سرفصل sar-fasl (۱) ۱. عنوان فصل کتاب. ۲. شروع؛ آغاز. ۳. مرحله بااهمیت از کار یا رویدادی.

سرفکنده sar-fekan-d-e [بخفر: سرفکنده] (مصدر: سرافکنده.

سرفه sorfe (۱) (پزشکی) نوعی واکنش دفاعی بدن دربرابر ورود اجسام بیگانه که طی آن، هوا به‌طور ناگهانی و با صدای زیاد

سر[و]کیسه sar[-o]-kise (مصدر) (گفتگو) شستن یا تراشیدن سر، و کیسه کشیدن در گرماهه.

• **سر[و]کیسه کردن** (مصدر) (گفتگو) ۱. سرکیسه. ۲. با فریب و حيله پول و مال کسی را گرفتن.

سرگذشت sar-gozašt (۱) ۱. مجموعه حوادثی که برای شخصی، گروهی، یا ملتی درطول زندگی پیش می‌آید. ۲. شرح یک حادثه. ۳. (فرهنگستان بیوگرافی؛ زندگی‌نامه).

سرگران sar-gerān (صدر) (سرسنگین (م)). ۱.

سرگرد sar-gord (۱) (نظامی) افسری که دارای درجه بالاتر از سروان و پایین‌تر از سرهنگ دوم است و فرماندهی یک گردان را برعهده دارد.

سرگردان sar-gard-ān (صدر، ق). ۱. آن‌که نمی‌داند چه کار بکند یا کجا برود؛ بلامتکلیف؛ راه‌گم‌کرده. ۲. آواره؛ دربه‌در؛ بی‌خانمان. ۳. پریشان؛ سرگشته؛ متحیر.

سرگرم sar-garm (صدر) آن‌که حواسش متوجه کار یا فعالیتی است؛ مشغول.

سرگرمی s.-i (حاضر) فعالیتی که در اوقات فراغت برپایه میل و انگیزه شخصی و به‌منظور لذت بردن از این اوقات انجام می‌گیرد؛ مشغولیت.

سرگروه sar-goruh (۱) آن‌که سرپرستی و اداره یک گروه را برعهده دارد.

سرگروه‌بان s.-bān (۱) (نظامی) ۱. درجه‌داری در یک واحد کوچک نظامی، به‌ویژه گروهان که تدارکات را برعهده دارد. ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای درجه‌داران.

سرگشاده sar-gošā-d-e (صدر) ۱. فاقد برچسب، در، دریچه، یا حفاظ؛ پاکت سرگشاده، ظرف سرگشاده. ۲. گسترده؛ پهن‌شده.

سرگشته sar-gašt-e (صدر، ق). ۱. آن‌که نتواند تصمیم مشخصی بگیرد یا راه و هدف معینی را دنبال کند؛ سرگردان. ۲. درمانده؛ بیچاره. ۳. آواره؛ دربه‌در. ۴. سراسیمه و هراسان. ۵. حیران؛ متحیر.

سرگل sar-gol (صدر) بهترین از هر چیزی.

سرگله sar-gal[ɪ]e (۱) گوسفندی درشت که درجلو گله حرکت می‌کند.

سرگنجشکی sar-gonješk-i (۱) کوفته‌ریزه؛ کله گنجشکی.

سرگوشی sar[-e]-guš-i (ق) ۱. درگوشی. ۲. (حاضر) سخن گفتن به‌صورت آهسته؛ پیچ.

سرگیجه sar-gij-e (۱) (پزشکی) احساس حرکت و چرخش بیمار یا اشیای اطراف او که ممکن است برائثر اشکالات گوش درونی یا راه‌ها و مراکز عصبی دخیل در حفظ تعادل بدن باشد.

• **سرگیجه گرفتن** (مصدر) ۱. دچار سرگیجه شدن. ۲.

به‌کاری بیهوده مشغول می‌دارد.

سرکاغذ sar-kāqaz (۱) سربرگ (م. ۱ و ۲).

سرکتاب sar-ketāb (۱) (فرهنگ‌عوام) فال ازروی کتاب.

• **سرکتاب باز کردن** (فرهنگ‌عوام) سرکتاب دیدن. ۵. سرکتاب دیدن (فرهنگ‌عوام) دیدن فال ازروی کتاب.

سرکج sar-kaj (صدر) ۱. دارای سُر مایل؛ اریب؛ میخ سرکج. ۲. ویژگی چیزهایی مانند پارچه و فرش که یک طرف آن کوتاه‌تر از طرف دیگر باشد. ۳. (۱) سرکش (م. ۵).

سرک‌دار sar-ak-dār (صدر) نامیزان (ترازو).

سرکرده sar-kard-e (۱) فرمانده؛ رئیس.

سرکش sar-ke(a)š (صدر) ۱. نافرمان؛ عصیانگر؛ یاغی. ۲.

رام‌نشده؛ وحشی. ۳. (صدر، ۱) میوه‌فروش دوره‌گرد که میوه را در ظرفی بر سر می‌گیرد و حمل می‌کند. ۴. (ق) به‌حالت رام‌نشده. ۵. (۱) بخشی از حرف ک و گ که به‌صورت خطی کوتاه و مایل بر سر آنها گذاشته می‌شود. ۶. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، اراه‌ای که برای شانه کردن پرزهای فرش پس‌از هر دوسه رج بافت به‌کار می‌رود.

سرکشی s.-i (حاضر) ۱. دیدار کردن از کسی (جایی) برای نظارت و مطلع شدن از وضعیت او (آن)؛ بازرسی کردن. ۲. سرپیچی کردن از دستورها و خواست‌های دیگران؛ نافرمانی.

سرکنسول sar-konsul (۱) (سلسی) سرپرست کنسولگری‌های کشوری در کشور دیگر.

سرکنسولگری s.-gar-i (۱) (سیاسی) تشکیلاتی وابسته به سفارت یک کشور در کشور دیگر که به امور مربوط به روادید و مهاجرت رسیدگی می‌کند.

سرکنجبین serk-angabin (۱) سکنجبین.

سرکوب sar-kub (مصدر) ۱. منکوب کردن و شکست دادن. ۲. جلوگیری از عملی، به‌ویژه جلوگیری از حرکت اعتراض‌آمیز جمعی با اعمال خشونت‌آمیز و ستیزه‌جویانه.

سرکوبی s.-i (حاضر) ۱. سرکوب. ۲. (روان‌شناسی) از مکانیسم‌های دفاعی روان که مشخصه آن، گرایش به واپس راندن خاطرات است.

سرکوفت sar-kuft (مصدر) (گفتگو) سرزنش همراه با تحقیر.

• **سرکوفت زدن** (مصدر، مصدر) (گفتگو) سرزنش کردن؛ طعنه زدن.

سرکه serke (۱) مایع ترشی که قسمت اصلی آن، اسیداستیک و آب است، از تخمیر مواد گوناگون، به‌ویژه از انگور و سیب به‌دست می‌آید، و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

سرکه انگبین s.-'angabin (۱) سکنجبین.

سرکه شیر serke-šir-e (۱) مایعی شیرین که از ترکیب سرکه و شیرۀ انگور یا عسل به‌دست می‌آید.

ناراحت شدن بر اثر سروصدای زیاد یا شلوغی محیط:

سرگین se(a)rgin (۱)؛ فضلهٔ چهارپایان، به‌ویژه دام‌ها؛ پهن.

سرگین‌غلطان s-qalt-ān (۱)؛ (جانوری) جُعل.

سرگین‌گردان se(a)rgin-gard-ān (۱)؛ (جانوری) جُعل.

سرلشکر sar-laškar (۱)؛ (نظامی) امیری که دارای درجهٔ بالاتر از سرتیپ و پایین‌تر از سپهبد است و معمولاً فرماندهی یک لشکر را برعهده دارد.

سرلوحه sar-lo[w]he (۱)؛ ۱. نقش و نگاری که در بالای صفحات کتاب، به‌ویژه در صفحهٔ اول کتاب یا کتیبه‌های آجری سردرها ایجاد می‌شود. ۲. آنچه در آغاز هر امری قرار می‌گیرد یا دارای تقدم و اولویت است. ۳. سرمشق؛ الگو؛ نمونه. ۴. دستورکار؛ برنامه.

سرم serom [سر: sérum] (۱)؛ ۱. (پزشکی) محلول آب‌مقطر حاوی موادی مانند نمک و قند، که برای تغذیه یا مقاصد درمانی به بیمار داده می‌شود. ۲. (جانوری) مایع زلال شبیه پلاسما که پس از لخته شدن خون از بخش جامد آن جدا می‌شود.

سرما sarmā (۱)؛ ۱. دمای نسبی پایین‌تر از حد معمول یا مطلوب؛ سردی؛ برودت؛ مقر. گرما. ۲. (تیزیک) پدیدهٔ ناشی از کاهش انرژی که موجب انجماد یا انقباض اجسام می‌شود. ۳. سرما خوردن (مصد). مبتلا شدن به سرماخوردگی.

■ **سرما زدن کسی** (چیزی) در معرض هوای سرد قرار گرفتن و آسیب دیدن او (آن)؛ شکوفه را سرما زده‌است. ■ **سرماي پیرزن** (سرماي پیرزنه، سرما پیرزن، سرما پیرزنه) هفت روز از زمستان که سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند است.

سرماخوردگی s-xor-d-e-gi (حاصص). (پزشکی) عفونت ویروسی دستگاه تنفسی فوقانی که با تب خفیف، احساس سرما، کوفتگی، و آبریزش بینی همراه است.

سرمدارمانی sarmā-darmān-i (حاصص). (۱)؛ (پزشکی) استفاده از سرما در درمان بعضی بیماری‌ها.

سرمازا sarmā-zā (صد). (۱)؛ (تیزیک) کریوژنیک.

سرمازدگی sarmā-zad-e-gi (حاصص). آسیب دیدن بافت‌های بدن یا اندام‌های گیاهان بر اثر قرار گرفتن در معرض سرمای شدید.

سرمایش sarmā-y-eš (مصد). (فنی) ۱. خنک کردن آب‌وهوا به کمک دستگاه خنک‌کننده. ۲. خنک کردن هوای داخل ساختمان‌های اداری یا مسکونی؛ مقر. گرمایش.

سرمایه sar-māye (۱)؛ ۱. ثروتی به شکل پول یا ملک و مانند آنها. ۲. آنچه شخص از چیزهای غیرمادی دارد؛ دارایی غیرمالی؛ دارایی معنوی؛ سرمایه فکری، سرمایه علمی. ۳. (اقتصاد)

مالی که عواید پولی به دست می‌دهد.

سرمایه‌دار s.-dār (صد). ۱. دارای سرمایه؛ ثروتمند. ۲. (اقتصاد) ویژگی آن‌که سرمایه خود را در تولید یا تجارت به کار می‌اندازد.

سرمایه‌داری s.-i (حاصص). (۱)؛ ۱. (اقتصاد) نظامی اقتصادی، که در آن، ابزار تولید و توزیع عمدتاً خارج از اختیار دولت و متعلق به گروه خاصی است و سودآوری مهم‌ترین انگیزهٔ فعالیت‌های اقتصادی شمرده می‌شود. ۲. (سیسی) نظام حکومتی‌ای که برپایهٔ این نظام استوار است.

■ **سرمایه‌داری دولتی** (اقتصاد) نوعی نظام اقتصادی، که دولت در آن مالک ابزار تولید و توزیع است.

سرمایه‌گذاری sar-māye-gozār-i (حاصص). (اقتصاد) به کار انداختن سرمایه برای به دست آوردن سود، به‌ویژه در فرایند تولید.

سرمایی sarmā-y(ʾ)-i (صد). ویژگی آن‌که در برابر سرما تحمل کمی دارد.

سرم‌درمانی serom-darmān-i (حاصص). (۱)؛ (پزشکی) سروتراپی.

سرمربی sar-morabbi (۱)؛ (ورزش) آن‌که نقش اصلی در رهبری و هدایت تیم را دارد و مربی و کمک‌مربی زیرنظر او بازیکنان را تعلیم و تمرین می‌دهند.

سرم‌سازی serom-sāz-i (حاصص). (پزشکی) تهیهٔ سرم خون جانوران ایمن در شرایط ضدعفونی‌شده، برای مصارف درمانی.

سرمست sar-mast (صد). (۱)؛ ۱. دارای عاطفهٔ برانگیخته و بسیار شادمان؛ سرخوش. ۲. مست از مشروبات الکلی. ۳. خودپسند؛ مغرور.

سرمشق sar-mašq (۱)؛ ۱. آن‌که یا آنچه دارای ویژگی‌های شایسته است و می‌تواند نمونه و مثلی برای دیگران باشد؛ الگو؛ نمونه. ۲. (خوشنویسی) خطی که استاد خطاط معمولاً در بالای صفحه می‌نویسد تا شاگردان از روی آن تمرین کنند. ۳. مشقی که برای نوشتن به کودکان می‌دهند تا از روی آن تمرین کنند.

■ **سرمشق دادن** (مصد). ۱. به‌عنوان نمونه و الگو، دیگران را برای کارهای نیک و پسندیده راهنمایی کردن. ۲. (خوشنویسی) نوشتن خطی در بالای صفحه تا مبتدی از روی آن بنویسد و تمرین کند. ■ **سرمشق قرار دادن کسی** (چیزی) او (آن) را الگو و نمونه قرار دادن و از او (آن) پیروی کردن. ■ **سرمشق گرفتن از کسی** (چیزی) سرمشق قرار دادن کسی.

سرمقاله sar-maqāle (۱)؛ مقاله‌ای دربارهٔ مسائل مهم روز که معمولاً در صفحهٔ اول مجله یا روزنامه نوشته می‌شود.

مصلح ساختمانی، در اندازه‌های مختلف، از آن استفاده می‌شود، به‌ویژه برای ماسه، شن، و خاک. ۲. غربال.

• **سرنند کردن** (م.م.د.) (گفتگو) ۱. جدا کردن اجسام ریزودشت از یکدیگر به‌وسیلهٔ سرنند؛ الک کردن. ۲. الک کردن (م.۲).

• **سرنسخته** sar-nosxe (۱) هر برگ از نسخه‌های پزشکی که در کنار یا بالای آن نام، تخصص، و شمارهٔ نظام‌پزشکی او ثبت شده‌است.

• **سرنشین** sar-nešin (م.د.) آن‌که در یک وسیلهٔ نقلیه نشسته‌است، اعم از اتومبیل، کشتی، هواپیما، قطار، و مانند آنها.

• **سرننگ** sorang [فر: sringue] (۱) (پزشکی) لوله‌ای پیستوندار ازجنس شیشه یا پلاستیک که برای تزریق مواد به بدن یا کشیدن مایعات از بدن یا ظرف به‌کار می‌رود.

• **سرنگون** sar-negun (م.د.) ۱. دارای حالتی که در آن، سرو به پایین باشد؛ واژگون. ۲. از مقام و قدرت برکنار شده؛ معزول. ۳. (د.) به‌حالت واژگونه.

• **سرنگون شدن** (م.د.) ۱. واژگون شدن. ۲. فرو ریختن؛ ازبین رفتن؛ نابود شدن. ۳. از دست دادن قدرت یا مقام. • **سرنگون کردن** (م.م.د.) ۱. نابود کردن؛ ازبین بردن. ۲. ساقط کردن؛ از قدرت انداختن.

• **سرنگهدار، سرنگه‌دار** ser-negah-dār (م.د) رازدار.

• **سرنوشت** sar-nevešt (م.د.) ۱. آنچه ازپیش برای انسان مقدر شده‌است؛ تقدیر. ۲. سرنجام کسی یا چیزی. ۳. سرگذشت؛ ماجرا.

• **سرنوشت‌ساز** s.-sāz (م.د) دارای اهمیت و نقش تأثیرگذار در زندگی یا وقوع حوادث آینده.

• **سرنوشته** sar-nevešt-e (م.د.) عنوان؛ تیترو.

• **سرنیزه** sar-nezye (۱) جسمی فلزی و نوک‌تیز که بر سر چوب، نیزه، یا تفنگ قرار می‌دهند.

• **سرو** sarv (۱) (گیاهی) هریک از انواع درختان بازدانه از خانوادهٔ مخروطیان که همیشه‌سبز است.



• **سرو شیراز** (گیاهی) سروناز. • **سرو طلایی** (گیاهی) گیاهی درختی و زینتی از خانوادهٔ سرو که همیشه‌سبز و ستونی یا مخروطی است. • **سرو کوهی** (گیاهی) اُرس. • **سروناز** (گیاهی) گیاهی درختی از بازدانگان که بلند و زینتی است؛ سرو شیراز. • **سرو نقره‌ای** (گیاهی) نوعی سرو زینتی و کاشتنی، که برگ‌های نقره‌ای‌رنگ دارد.

• **سرمنز** sar-manzel (۱) ۱. اقامتگاه؛ منزل. ۲. مرحله.

• **سرمنا** sar-manša' (۱) باعث؛ موجب؛ سبب.

• **سرمه** serme [فر: cermet] (۱) ماده‌ای مرکب از سرامیک و فلز، بسیار نازک، توخالی، و به‌حالت فیزی، که روی آن آب‌نقره یا آب‌طلا می‌زنند و از آن برای دوختن تابلوهای تزئینی استفاده می‌شود.

• **سومه** sorme (۱) (مواد) مخلوطی از کانه‌های آنتیموان که سیاه‌رنگ است و از آن برای آرایش پلک چشم و مژه‌ها استفاده می‌شود؛ سورمه. • **سومه‌های امروزی**، مخلوطی از آهن و سرب و بعضی مواد دیگر است یا از سوزاندن دانه‌های روغنی به‌دست می‌آورند.

• **سومه به چشم کور مالیدن** (گفتگو) کار بی‌بهره کردن. • **سومه کشیدن** ۱. سومه مالیدن (به چشم). ۲. (م.م.د) کور کردن.

• **سومه‌ای** s.-' (y) (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سرمه؛ آبی تیرهٔ مایل به سیاه؛ سورمه‌ای. ۲. (م.د) دارای چنین رنگی؛ سورمه‌ای.

• **سومه‌دان** sorme-dān (۱) ظرف یا کیسه‌ای کوچک که در آن سومه می‌ریزند.

• **سومه‌دوزی** serme-duz-i (جام.م.د.) (صنایع‌دستی) عمل دوختن سِرمه بر روی پارچه معمولاً به‌شکل گل یا پرندۀ برای تزئین. • **سورنا** sornā (۱) (موسیقی ایرانی) ساز بادی چوبی مخروطی‌شکل از خانوادهٔ نی با قمیش مضاعف، در اندازه‌های بین ۳۰ تا ۶۰ سانتی‌متر و اشکال مختلف، با ۶ تا ۷ سوراخ.



• **سورنا را از سهر گشادش زدن** (گفتگو) کار ناشایسته کردن.

• **سورنام** sar-nām (۱) (م.د) سرآوازه (م.۱).

• **سورنامه** sar-nāme (۱) آنچه در اول کتاب یا نامه نوشته شود؛ عنوان.

• **سورناوی** sar-nāv-i (۱) (نظامی) درجه‌ای در نیروی دریایی برابر با سرجوخه.

• **سورنج** soranj (۱) گرد سَمی از ترکیبات سرب و اکسیژن به‌رنگ قرمز روشن که در نقاشی، تذهیب، ساختن باتری خودروها، شیشه‌سازی، سفال‌گری، و نیز به‌عنوان رنگ ضدزنگ روی سطوح آهنی و فولادی به‌کار می‌رود.

• **سورند** sarand (۱) ۱. (ساختمان) وسیله‌ای متشکل از یک قاب



مستطیل و تور سیمی درون آن، که برای جدا کردن دانه‌های

سرو serv [انگ./فر.: serve] (۱). ۱. (ورزش) سرویس. ۲. (امص.) سرو کردن.

• **سرو کردن** (امص.) عرضه کردن خوردنی یا نوشیدنی به مهمان یا مشتری؛ پذیرایی کردن.

سرواژه sar-vāže (۱). ۱. واژه‌ای که از حرف‌های اول یک نام مرکب چندواژه‌ای ساخته شده‌باشد، مانند «هما» (= هواپیمایی ملی ایران). ۲. عنوانی به‌ویژه در فرهنگ، دایرة‌المعارف، فهرست، و مانند آنها که اطلاعاتی در ذیل آن آمده‌باشد؛ مدخل.

سروان sar-vān (۱). (نظامی) افسری که دارای درجه بالاتر از ستوان و پایین‌تر از سرگرد است و فرماندهی یک گروهان را برعهده دارد.

سروتراپی serot[e]rāpi [فر.: sérothérapie] (امص.) (پزشکی) درمان بیماری ازراه تزریق سِرُم خون کسانی‌که دربرابر آن بیماری خاص ایمن هستند؛ سرم‌درمانی.

سرود sorud (۱). ۱. (موسیقی) شعری معمولاً متشکل از چندین قفّره هم‌ساختار و هم‌قافیه که در یک آهنگ مشخص به‌آواز خوانده شود. ۲. هرنوع آواز آهنگین.

• **سرود ملی** (موسیقی) سرودی که نشانه‌ی هویت یک ملت یا کشور است و معمولاً در مراسم رسمی خوانده یا نواخته می‌شود.

سرودست‌شکسته sar-o-dast-šekast-e (امص.) (گفتگو) ناقص؛ بد؛ نارسا.

سرودن sorud-an (امص.) (سرایی) به‌نظم درآوردن؛ شعر ساختن.

سروده sorud-e (۱). سخن منظوم؛ شعر.

سرور sar-var (امص.) ۱. آن‌که مورد احترام است و نسبت به دیگری یا دیگران سِمَت بزرگی دارد. ۲. فرمانده؛ رئیس؛ بزرگ.

سرور server [انگ.: server] (۱). (کامپیوتر) آن‌که با استفاده از تجهیزات مخصوص، امکان استفاده از اینترنت را از طریق خط تلفن به مشترکان خود می‌دهد.

سرور sorur [ع.] (امص.) خوشحالی؛ شادمانی.

سروری sar-var-i (حامص.) ۱. بزرگی؛ عظمت. ۲. ریاست؛ مدیریت؛ فرماندهی.

سروز seroz [انگ.: serous] (۱). (جانوری) غشایی که سطح حفره‌های داخلی بدن را که با خارج مربوط نیستند، می‌پوشاند.

سروستان sarv-estān (۱). مکانی که در آن، درخت سرو بسیاری وجود داشته‌باشد.

سروش soruṣ (۱). ۱. پیام‌آور. ۲. پیامی که از عالم غیب

برسد؛ الهام. ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

سروقت sar[-e]-vaqt (۱). سراغ؛ پرسش؛ جستجو.

• **[به] سروقت کسی (چیزی) رفتن (آمدن) (گفتگو)** ۱. به سراغ، به دیدار، یا به جستجوی او (آن) رفتن (آمدن).

۲. به‌سراغ او رفتن به‌قصد حمله یا تجاوز.

سروکول sar-o-kul (۱). (گفتگو) بخش بالایی بدن، به‌ویژه پشت، گردن، و سر.

سرومر sor-o-mor (امص.) (گفتگو) سالم و سرحال؛ چاق‌وچله.

• **سرومرگنده** (گفتگو) سرومر.

سرویراستار sar-virāst-ār (امص.) ۱. آن‌که در مؤسسه نشر کتاب یا نشریه‌ای، وظیفه انتخاب و هدایت ویراستاران و نظارت بر کار آنها را برعهده دارد.

سرویس servis [فر./انگ.: service] (امص.) ۱. فعالیتی که معمولاً برای برطرف کردن نیازهای فردی یا اجتماعی انجام می‌شود؛ خدمت. ۲. (۱). خودروی که در ساعات کار در خدمت اعضای مؤسسه‌ای است و به‌ویژه ایاب‌وذهاب آنها را برعهده دارد؛ سرویس مدرسه. ۳. مجموعه‌ای از وسایل و تجهیزات، به‌ویژه مبلمان منزل؛ وسایل آشپزخانه، و مانند آنها؛ سرویس اتاق‌خواب. ۴. مجموعه‌ای از ظروف یا اشیای متناسب باهم؛ سرویس جواهرات، سرویس غذاخوری. ۵. مزد پیش‌خدمت یا بهای امکانات خدماتی‌ای که در هتل یا رستوران به مشتری عرضه می‌شود. ۶. مؤسسه‌ای که به یکی از امور اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها اختصاص دارد؛ سرویس‌های اطلاعاتی. ۷. بخشی از یک اداره یا سازمان که کار معینی دارد؛ سرویس هنری مجله. ۸. (ساختمان) مجموعه دست‌شویی، توالت، و حمام هر ساختمان. ۹. زمان کار اداری؛ سرویس کار ما از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعدازظهر است. ۱۰. مجموع وسایل و فعالیت‌های مربوط به کاری؛ سرویس حمل‌ونقل، سرویس مسافربری. ۱۱. (فنی) بازدید کردن، تعمیرات جزئی، تعویض قطعه، و تنظیم یک دستگاه، که معمولاً برحسب نیاز انجام می‌شود؛ سرویس دستگاه شواژ، سرویس ساعت. ۱۲. (۱). (ورزش) در ورزش‌هایی مانند تنیس، بدمینتون، والیبال، ضربه‌ای که برای آغاز بازی به توپ زده می‌شود.

• **سرویس بهداشتی** (ساختمان) سرویس. • **سرویس دادن** (امص.) درجهت رفاه و حل مشکلات فعالیت کردن؛ عرضه کردن خدمات. • **سرویس زدن** (امص.) (ورزش) در ورزش‌هایی مانند تنیس، والیبال، و بدمینتون، زدن ضربه سرویس. • **سرویس کردن** (امص.) ۱. (گفتگو) اذیت‌وآزار شدید رساندن به کسی. ۲. (گفتگو) Δ با کسی عمل جنسی

انجام دادن. ۳. (فنی) سرویس.

سرویس کار s.-kār (فنی) آن که دستگاه یا وسیله‌ای را تعمیر می‌کند.

سره sare (ص.ا.) ۱. صحیح؛ درست. ۲. (ص.ا) خالص؛ ناب؛ فارسی سره.

سره sar-e (ا.) ۱. آنچه در سر چیزی قرار می‌گیرد. ۲. دانه درازی به اندازه هسته خرما که بین تسبیح و منگوله قرار می‌گیرد.

سره‌بندی sar[-e]-ham-band-i (حامص.) (گفتگو) سطحی، سراسری، و بدون دقت و ظرافت، کاری را انجام دادن.

سره‌رفته sar-e-ham-raft-e (ص.ا.) (گفتگو) روی هم‌رفته؛ به‌طور کلی.

سره‌نویسی sar[-e]-ham-nevis-i (حامص.) نوشتن کلمات به‌صورت متصل.

سره‌می sar-ham-i (ص.ا.) نوعی لباس بچه که در آن، پوشش بالاتنه و پایین‌تنه به هم چسبیده‌است.

سرهنگ sar-hang (ا.) (نظامی) افسر ارشدی که دارای درجه بالاتر از سرگرد و پایین‌تر از سرتیپ است و معمولاً فرماندهی یک هنگ را برعهده دارد.

سره‌نویسی sare-nevis-i (حامص.) نوشتن به زبانی که واژه‌های قرضی نداشته‌باشد.

سری seri (فر.: [série]) ۱. (گفتگو) اشیا یا پدیده‌های هم‌جنس یا هم‌نوع که یک مجموعه را تشکیل می‌دهند؛ سری لوازم آشپزخانه. ۲. (گفتگو) دسته؛ گروه. ۳. (ریاضی)

مجموعه‌ای محدود یا نامحدود از اعداد یا جمله‌های ریاضی که با توالی معینی مرتب شده‌باشند. ۴. (ص.ا.) (برق) متوالی.

سری serr-i (ص.ا.) ۱. پنهانی؛ مخفیانه. ۲. (ص.ا) درجه دوم از اسناد محرمانه طبقه‌بندی‌شده.

سری sori (ا.) (موسیقی ایرانی) علامت افزایش صدا به اندازه تقریباً ربع پرده.

سری و گرن (موسیقی ایرانی) ← گرن.

سریال ser[il]yāl (فر.: [sériel]) آنچه پشت‌سرهم عرضه می‌شود؛ مجموعه: سریال تلویزیونی، شماره سریال کالا.

سری‌تراش seri-tarāš (ص.ا.) (فنی) ۱. ماشین تراش اختصاصی، که روی قطعات مشابه، عملیات ماشین‌کاری معینی را به‌طور پیوسته تکرار می‌کند. ۲. آن‌که با این ماشین کار می‌کند.

سریدن sor-id-an (مص.ا.) (شر) سُرخوردن؛ لیز خوردن؛ لغزیدن.

سری‌دوزی seri-duz-i (حامص.) عمل و شغل دوختن نوع معینی از پوشاک به‌صورت انبوه؛ مق. تک‌دوزی.

سریش seriš (ا.) ۱. پودر نرمی که از ریشه خشک‌شده گیاهی به‌همین نام گرفته می‌شود. ۲. چسب خمیری شکلی که از اضافه کردن آب به این پودر به‌دست می‌آید و ازجمله در

صحافی از آن استفاده می‌شد. ۳. (گیاهی) گیاهی از خانواده سوسن که بی‌ساقه و دارای گل‌های خاردار و ریشه ضخیم است. ۴. (مواد) سریشم.

سریشم serišom (ا.) (مواد) ماده چسباننده‌ای که از استخوان جانوران، ژلاتین، و مانند آنها به‌دست می‌آید و در مدل‌سازی و نجاری از آن استفاده می‌شود.

سریشم ماهی (مواد) ماده چسباننده‌ای که از روغن ماهی یا پوست ماهی می‌سازند و به‌صورت چسب مایع در مونتاز عکس، رنگ‌ها، و آهارها از آن استفاده می‌شود.

سریع sari' (ص.ا.) ۱. تند (مر.ا.) ۲. فوری. ۳. زبروزرنگ؛ چالاک. ۴. (ق.) به‌سرعت؛ به‌تندی؛ شتابان.

سریعا sari'an (ق.) سریع.

سریع‌الانتقال sari'.o.l'enteqāl (ع.ر.) (ص.ا.) ۱. آن‌که به‌سرعت و بدون تأمل زیاد، مسائل را درک می‌کند؛ تیزهوش. ۲. دارای حرکت سریع.

سریع‌السیر sari'.o.s.seyr (ع.ر.: سریع‌السیر) (ص.ا) تندرو؛ دارای حرکت سریع.

سری‌کاری seri-kār-i (حامص.) عمل و شغل تولید یک نوع کالا به‌صورت انبوه.

سریل ser[il]yel (فر.: [sériel]) (موسیقی) فن آهنگ‌سازی براساس ترتیب از قبل تعیین‌شده و ساخته‌شده صداها و ارتباط دادن آنها به یکدیگر.

سریوم seriyom (فر.: [cérium]) (شیمی) فلزی خاکستری‌رنگ و غیرسمی که در تهیه سنگ فندک و توری‌های چراغ‌گاز به کار می‌رود. بعضی ترکیبات آن مصرف دارویی دارد.

سورین sorin (ا.) (جانوری) ناحیه عضلانی و نسبتاً برجسته زیر تهیگاه که نشیمنگاه انسان است و قسمت بالایی آن، کفل است.

سویه sariy[y]e (ع.ر.: سریة) (ا.) جنگی که مسلمانان با کافران می‌کردند و پیامبر (ص) در آن شرکت نمی‌کرد؛ مق. غزوه.

سزا se(a)z-ā (ا.) پاداش عمل، به‌ویژه پاداش عمل بد.

سزای کسی را به‌دستش دادن (کف دستش گذاشتن) (گفتگو) مجازات کردن او. ■ به‌سزا (بسزا) ۱. شایسته؛ درخور؛ لایق. ۲. تمام؛ کامل؛ کافی؛ بسیار خوب. ۳. به‌شایستگی. ■ به‌سزای خود رسیدن مجازات شدن. ■ کسی را به‌سزای خود رساندن مجازات کردن او.

سزار sezār (فر.: [césar]) (ا.) لقب و عنوانی که به امپراطوران

روم می‌دادند؛ قیصر: ژولیوس سزار.

سزارین sezarīyan [فر.: césarienne] (مصدر: پزشکی) عمل جراحی و بُرش دیواره شکم و رجم به منظور خارج کردن جنین در صورتی که زایمان طبیعی ممکن نباشد.

سزاوار se(az)-ā-vār (صدر) ۱. شایسته؛ لایق. ۲. مطابق و سازگار با شأن و منزلت یا حق کسی: سزاوار نبود با پدر پیرتان این طور صحبت کنید.

سزور sezur [فر.: césure] (۱) (موسیقی) مکث یا وقف در مسیر قطعه موسیقی.

سزیم seziyom [فر.: césium] (۱) (شیمی) فلزی نقره‌ای رنگ با سمیت کم که به شدت آتشگیر است و در تهیه چشم‌های الکترونیکی و ساعت‌های اتمی به کار می‌رود.

سزیمی s-i (صدر) ← ساعت ■ ساعت سزیمی.

سس ses (۱) (گیاهی) گیاه پیچنده انگلی، بدون برگ و بدون کلروفیل، با ساقه‌های نازک نخ‌مانند، که هرنوع آن انگلی گیاه خاصی است.

سس sos [فر.: sauce] (۱) چاشنی‌ای به صورت مایع غلیظ و با انواع مختلف که روی برخی خوراک‌ها و سالادها ریخته می‌شود یا در تهیه بعضی غذاها به کار می‌رود: سس مایونز، سس سفید، سس گوجه‌فرنگی.

سست sost (صدر) ۱. بدون استحکام، پایداری، و استواری لازم؛ بی‌دوام. ۲. بی‌پایه؛ فاقد مبنای درست و منطقی و بدون انسجام و قوت لازم (کلام، استدلال، فکر، رأی). ۳. ضعیف؛ بی‌رمق؛ بی‌حال؛ ناتوان. ۴. بی‌اراده؛ فاقد قاطعیت؛ متزلزل.

سستی s-i (حاضر) ۱. سست بودن. ۲. تنبلی؛ کاهلی. ۳. تأمل؛ درنگ.

■ **سستی کردن** (مصدر) کاهلی و درنگ کردن. • **سستی گرفتن** (مصدر) ۱. ضعیف شدن؛ کم شدن. ۲. از رونق افتادن؛ کساد شدن.

سسک sesk (۱) (جانوری) پرنده‌ای کوچک، پرچنّب و جوش، و حشره‌خوار، با منقار باریک.



سشوار sešvār [فر.: séchoir] (۱) دستگاهی برقی، که برای خشک کردن موی سر یا حالت دادن به آن به کار می‌رود.

سطح sath [عر.] (۱) ۱. (ریاضی) مرز بیرونی یا برجسته‌ترین مرز هر جسم: سطح میز، سطح کوه، سطح دریا. ۲. (ریاضی) هریک از طرف‌های یک جسم: سطح جانبی مکعب. ۳. لایه بالایی یا بیرونی هرجیز: سطح دیوار. ۴. مساحت: سطح اتاق، دوازده متر مربع است. ۵. (گفتگو) گروه اجتماعی؛ قشر. ۶. (گفتگو) حد؛

میزان؛ تراز: سطح درآمد در کشور ما پایین است. ۷. (گفتگو) سرتاسر: این برنامه در سطح استان اجرا می‌شود. ۸. جنبه: کدام سطح از زبان مورد نظر شماست؟ ۹. محوطه؛ صحن. ۱۰. دوره دوم تحصیلات طلبگی پس از تحصیلات مقدماتی. در این دوره تحصیل فقه و اصول از روی کتاب است. ۱۱. (خوشنویسی) حرکات قلم به صورت افقی، عمودی، و مایل؛ مقعر. دور.

■ **سطح تقارن** (ریاضی) صفحه‌ای که از میان جسمی بگذرد، به نحوی که دو قسمت قرارگرفته در طرفین آن، شکل یکسان داشته باشند. ■ **سطح جانبی** (ریاضی) مساحت اطراف یک جسم بدون در نظر گرفتن مساحت قاعده یا قاعده‌های آن. ■ **سطح دوار** (ریاضی) سطحی که از دوران یک منحنی حول محوری در صفحه منحنی ایجاد می‌شود. ■ **سطح زندگی** (اقتصاد) میزان درآمد واقعی مردم در یک منطقه یا کشور و امکان دسترسی آنان به وسایل رفاهی. ■ **سطح مستوی** (ریاضی) صفحه. ■ **سطح مقطع** (ریاضی) ۱. شکلی که از تقاطع یک حجم با یک صفحه حاصل می‌شود؛ مقطع. ۲. مساحت این شکل.

سطحی s-i (صدر) ۱. قرارگرفته در بالاترین بخش جایی: آب‌های سطحی. ۲. از روی بی‌دقتی؛ بدون دقت لازم؛ دکتر یک معاینه سطحی از من کرد. ۳. بدون تعمق و توجه به جنبه‌های بنیادی و اساسی مسائل؛ نقدی که او بر این مقاله نوشته سطحی است. ۴. دارای معلومات اندک و اندیشه بسته؛ فاقد بینش و ژرف‌نگری در امور. ۵. (قد) به طور ساده؛ ساده؛ بدون پیچیدگی.

سطحی‌نگری s-negar-i (حاضر) بینش یا تفکر جدی و عمیق نداشتن.

سطر satr [عر.] (۱) ۱. مجموعه کلماتی که روی یک خط افقی نوشته شده باشد؛ خط. ۲. (گفتگو) خط یا خط فرضی افقی که کلمات یک متن بر روی آن نوشته می‌شوند.

■ **سطر بیوه** (چاپ‌نشر) آخرین سطر پاراگراف شامل چند کلمه که در اول صفحه بعد بیاید.

سطربندی s-band-i (حاضر) (چاپ‌نشر) تنظیم سطرهای حروف چینی‌شده.

سطل satl [عر.] (۱) ظرف استوانه‌ای فلزی یا پلاستیکی معمولاً دسته‌دار که برای نگهداری یا حمل آب و مواد دیگر از آن استفاده می‌شود.

سطوت satvat [عر.: سَطَوَة] (مصدر) حالتی که در بیننده احترام آمیخته به ترس ایجاد می‌کند؛ حشمت، ابهت، و مهابت.

سطوح sotuh [عر.: ج. سطح] (۱) ۱. جنبه‌ها؛ ابعاد؛ جوانب. ۲. سطح‌ها.

سطور sotur [عر.: ج. سطر] (۱) سطرها.

قبض رسید اداره پست برای اطمینان از رسیدن به مقصد (نامه، پاکت، محموله): نامه سفارشی، پاکت سفارشی.

سفاک saffāk [عر.] (ص.) (۱) خونریز؛ بی رحم.

سفال so(e)fāl (۱) (مواد) آنچه از خاک رس زرد یا سرخ می سازند و بدون لعاب کاری آن را می پزند، مانند ظرف، مجسمه، یا قطعاتی که در ساختمان سازی برای پوشش سقف یا ساختن تیغه به کار می رود.

سفالکسین sefāleksin [نگ.: cephalixin] (۱) (بزشکی) نوعی آنتی بیوتیک که علیه گروه وسیعی از باکتری ها مؤثر است و در درمان برخی عفونت ها مانند عفونت های دستگاه تنفسی و مجاری ادرار مصرف می شود.

سفال گری so(e)fāl-gar-i (حاص.) (۱) عمل و شغل ساختن سفال. ۲. فن یا هنر ساختن سفال.

سفالی so(e)fāl-i (ص.) از جنس سفال؛ ساخته شده از سفال؛ سفالین.

سفالین so(e)fāl-in (ص.) سفالی.

سفاهت se(a)fāhat [عر.: سفاهة] (اص.) بی خردی؛ ابله‌ی.

سفت seft (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه به آسانی خم و راست نمی شود یا تغییر شکل نمی دهد؛ فاقد قابلیت انعطاف، خم پذیر، یا کشسانی؛ مقر. نرم؛ تشک سفت. ۲. مقاوم در برابر ضربه یا فشار؛ سخت؛ محکم؛ دیوار سفت بود، میخ به آن فرو نمی رفت. ۳. ویژگی آنچه اجزای آن کاملاً به هم چسبیده یا متصل شده به طوری که به آسانی از هم باز یا جابه جا نشود؛ مقر. شل؛ گره سفت. ۴. ویژگی آنچه در جای خود ثابت باشد، نجنبید، نلغزد و تکان نخورد؛ محکم؛ مقر. لق؛ ریشه دندان آن قدر سفت بود که کنده نمی شد. ۵. غیر آبدار؛ کم آب؛ غلیظ؛ آش سفت. ۶. (ق) به طور محکم؛ به طوری که به آسانی باز یا جابه جا نشود؛ طناب را سفت گره بزن. ۷. پتو را سفت به خودش پیچیده بود.

• سفت شدن (مص.) (۱) غلیظ شدن؛ کم آب شدن. ۲. محکم شدن. • سفت کردن (مص.) محکم کردن. ■ سفت و سخت (گفتگو) ۱. تزلزل ناپذیر؛ قاطعانه؛ عقاید سفت و سخت. ۲. به طور محکم؛ سفت. ۳. با قاطعیت و جدیت؛ او سفت و سخت از موضع خود دفاع می کرد. ■ سفت و سقمرمه (سفت و سقلمه) (گفتگو) سفت؛ سخت؛ این نان سفت و سقمرمه را چطوری بخوریم؟

سفت کاری s-kār-i (حاص.) (ساختمان) انجام دادن کارهای پی سازی، دیوارچینی، و پوشاندن سقف ساختمان؛ مقر. نازک کاری.

سفته sa(o,e)fte (۱) (حقوق) سندی تجاری که امضاکننده (صادرکننده) تعهد می کند در زمان معین یا در صورت تقاضای دارنده سند، مبلغ مندرج در آن را به شخص معین یا حامل یا

سعادت sa'ādat [عر.: سعادة] (اص.) خوشبختی؛ مقر. شقاوت.

سعادت مند s-mand (ص.) خوشبخت.

سعایت se'āyat [عر.: سعایة] (اص.) عمل سخن چینی؛ سخن چینی.

سعد sa'd [عر.] (ص.) ۱. خجسته؛ مبارک؛ خوش یمن؛ مقر. نحس. ۲. (اص.) سعادت؛ خوشبختی؛ خوش یمنی.

سعد so'd [عر.] (۱) (گیاهی) گیاهی از خانواده جگن که ریشه معطر آن مصرف دارویی دارد.

سغف sa'af [عر.] (۱) (گیاهی) دنباله ضخیم شاخه های نخل که به کار سوختن می آید.

سغفص sa'afas [عر.] (۱) پنجمین گروه از مجموعه هشت گانه کلمات حروف جمل.

سعه se'e [عر.: سعة] (اص.) گشادگی؛ وسعت؛ فراخی.

• سعه صدر نظر وسیع و تحمل شنیدن سخنان مخالف دیگران را داشتن؛ وسعت نظر.

سعی sa'y [عر.] (اص.) ۱. کوشش؛ تلاش. ۲. (فقه) هفت بار دویدن میان صفا و مروه، که از اعمال حج است.

• سعی بلیغ سعی بسیار و همه جانبه. • سعی داشتن (مص.) کوشش داشتن؛ کوشیدن. • سعی کردن (مص.) ۱. تلاش کردن؛ کوشیدن. ۲. (فقه) عمل سعی به جا آوردن. • سعی کسی مشکور بودن (احترام آمیز) به کسی که از مکه آمده و اعمال حج را به جا آورده یا کار نیکی انجام داده گفته می شود؛ حاج آقا سیمان مشکور باد. • سعی و خطا آزمون و خطا.

سعید sa'id [عر.] (ص.) خجسته؛ مبارک؛ عید سعد نظر.

سفارت sefārat [عر.: سفارة] (۱) (سیاسی) ۱. سفارت خانه. ۲. (اص.) عمل و شغل سفیر؛ سفیری.

سفارت خانه s-xāne (۱) (سیاسی) محلی در پایتخت یک کشور که در آن، سفیر کشور دیگر و همکارانش امور سیاسی مربوط به کشور خود را انجام می دهند.

سفارش sefār-eš (اص.) (۱) درخواست انجام دادن کاری؛ توصیه. ۲. (اقتصاد) درخواست تولید یا فرستادن کالا. ۳. (۱) (گفتگو) سفارش نامه.

• سفارش دادن (مص.) (۱) درخواست کردن برای تولید یا فرستادن کالایی. ۲. درخواست آوردن غذا یا مانند آن. • سفارش کردن (مص.) خواستار انجام دادن کاری شدن؛ توصیه کردن.

سفارش نامه s-nāme (۱) یادداشت یا نامه ای که با آن از شخصی یا مقامی برای دیگری درخواست انجام دادن کاری را می کنند؛ توصیه نامه.

سفارشی sefār-eš-i (ص.) ۱. سفارش داده شده. ۲. با کیفیت خوب؛ مخصوص. ۳. توصیه شده؛ درخواست شده. ۴. دارای

به حواله کرد آن شخص بپردازد.

سفته بازی s.-bāz-i (حاصـ) (اقتصاد) ۱. خرید اوراق بهادار و فروش آنها پس از گران شدن. ۲. خرید کالا با سفته و فروش نقدی آن. ۳. خرید کلان بدون داشتن سرمایه کافی با تمهیدات استادی، به ویژه با امضای سفته.

سفته جات sa(o,e)fte-jāt (۱) (اقتصاد) سفته و اوراق بهادار مانند آن.

سفر safar [عر:] (مصد) ۱. رفتن از جایی به جایی دور، به ویژه رفتن از شهری یا کشوری به شهر یا کشور دیگر؛ مسافرت. ۲. (۱) زمانی که صرف رفتن از جایی به جایی دیگر می شود. ۳. جایی دور از محل اقامت.

■ **سفر به خیر** عبارتی که هنگام خداحافظی به مسافر گفته می شود؛ سفر شما همراه با خیر و خوشی باشد. ■ **سفر قندهار** (کنگر) مسافرت طولانی. • **سفر کردن** (مصد.) سفر (م.) (۱).

سفر sofārā [عر: سفره، جر. سفیر] (۱) سفیرها. **سفرنامه** safar-nāme (۱) کتاب یا نوشته ای حاوی گزارش سفر.

سفره sofre (۱) ۱. وسیله ای به صورت تکه ای پارچه، نایلون، و جز آنها که پهن می کنند و بر روی آن غذا می چینند و می خورند. ۲. مراسمی که معمولاً خانم ها بنابه اعتقاد مذهبی و به خاطر برآورده شدن نذری یا حاجتی، همراه با غذاهای نذری و روضه خوانی یا خواندن ادعیه برگزار می کنند: سفره حضرت ابوالفضل، سفره حضرت رقیه. ۳. مجموعه ای از خوردنی ها که بر سفره می چینند. ← (م.) (۱). ۴. (علوم زمین) لایه نسبتاً وسیعی از یک ماده کانی یا سنگ که ناحیه ای را می پوشاند.

■ **سفره آب زیرزمینی** (علوم زمین) محل جمع شدن آب حاصل از بارش که در زمین نفوذ می کند و روی لایه های غیرقابل نفوذ در لایه های سنگ ها جمع می شود. ○ **سفره انداختن** ۱. پهن کردن سفره و چیدن غذاها بر آن. ۲. (مصد.) برگزار کردن مراسم سفره. ← سفره (م.) (۲). ■ **سفره دل** [را] [پیش کسی] باز کردن (گشودن) (کنگر) [پیش او] درددل کردن؛ اسرار خود را [به او] گفتن. ■ **سفره رنگین** (کنگر) سفره ای که بر آن غذاهای متنوع باشد. ■ **سفره عقد** سفره ای از پارچه سفید، ترمه، یا مانند آنها که به طریق سنتی چیزهایی مانند آینه شمعدان، قرآن، نبات، اسفند، نقل، و عسل، بر آن می گذارند و با حضور عروس و داماد و خانواده ها در کنار آن، خطبه عقد خوانده می شود.

سفره خانه s.-xāne (۱) جایی که در آن غذا تهیه و صرف می شود.

سفره دار sofre-dār (مصد) (۱) پیش خدمتی که وظیفه چیدن غذا بر سر سفره و پذیرایی از مهمانان را برعهده دارد.

سفره ماهی sofre-māhi (۱) (جانوری) ۱. گروهی از ماهی های غضروفی با بدن و بال های سینه ای پهن که از دو طرف به سرگردن آنها چسبیده است. ۲. هریک از این ماهی ها.



سفری safar-i (مصد) ۱. قابل استفاده در مسافرت؛ مناسب برای سفر: گاز سفری، تخت سفری. ۲. عازم سفر؛ مسافر. ۳. (مصد) (کنگر) بچه ای که هنوز به دنیا نیامده.

سفسطه safsate [معر. از یو:] (۱) گفته یا نوشته ای که بر پایه استدلال های نادرست باشد، و در منطق، قیاسی مرکب از همیات باهدف به اشتباه انداختن طرف بحث.

■ **سفسطه کردن** (مصد.) (کنگر) بیان کردن مطالب غیرمنطقی و استدلال های نادرست در گفتار یا نوشتار، و گریز از غرض اصلی.

سفلا sofīā [عر: سفلی] (مصد) ویژگی جایی که نسبت به جای دیگر بر پستی قرار گرفته است؛ پایین؛ مقر. علیا: علی آباد سفلا.

سفله sefle [عر: سفلة] (مصد) پست؛ فرومایه.

سفلی sofīā (مصد) سفلا.

سفلی so(e)flī [عر: سفلی] (مصد) پایینی؛ زیرین؛ مقر. علوی: عالم سفلی.

سفلیس seflīs (۱) (پزشکی) سیفلیس.

سفه safah [عر:] (مصد) نادانی و کم خردی، و در حقوق، عدم بلوغ و رشد ناکافی از لحاظ عقلی در شخص که باعث ممنوعیت او از تصرف در اموال و اقدام در حقوق خویش است.

سفها sofahā [عر: سفهاء، جر. سفیه] (۱) سفیه ها.

سفید sefid (۱) ۱. از رنگ های ترکیبی، مانند رنگ برف و شیر تازه. ۲. (مصد) دارای چنین رنگی. ۳. روشن؛ وقتی بیدار شدم، آسمان سفید بود. ۴. فاقد رنگ، یا نقش و نوشته: کاغذ سفید. ۵. دارای پوست روشن. ۶. متعلق به نژاد سفیدپوست. ۷. (۱) (موسیقی) یک دوم ارزش زمانی کشش یک نت گردد.

■ **سفید را سیاه کردن** (کنگر) توانایی به وارونه جلوه دادن چیزی. • **سفید شدن** (مصد.) به رنگ سفید درآمدن. • **سفید کردن** (مصد.) ۱. به رنگ سفید درآوردن. ۲. به قلع اندودن، چنانکه ظروف مسی را. **سفیداب، سفید آب** s.-āb (۱) ۱. گرد سفیدی که زنان برای آرایش و سفید کردن بر پوست صورت خود می مالند. ۲. ماده پاک کننده سنتی از گل سفید و مغز حرام بعضی جانوران،

در گیاهان و جانوران تولید و بر اثر گرما منعقد می‌شود؛ نوع معروف آن در تخم پرندگان است. ۲. سپیده.

❖ **سپیده چشم** (جانوری) صلیبه. ■ **سپیده تخم مرغ** (جانوری) ← **سپیده** (م. ۱). ■ **سپیده صبح** سپیده.

سپیده دم s.-dam (۱) سپیده دم.

سپیدی sefid-i (حاصه). ۱. وضع و حالت سفید؛ سفید بودن. ۲. (پزشکی) لکه سفید در چشم.

❖ **سپیدی چشم** (جانوری) صلیبه. ■ **از سفیدی نمک تا سیاهی زغال** (گفتگو) همه چیز.

سفیر safir [عر:] (۱) (سیاسی) ۱. عالی‌رتبه‌ترین نماینده یک کشور مقیم در کشور دیگر؛ سفیرکبیر. ۲. فرستاده رسمی دولت یک کشور به کشور دیگر برای انجام دادن مأموریت ویژه.

❖ **سفیرکبیر** (سیاسی) سفیر (م. ۱).

سفیل safil (ص.) (عامیانه)

❖ **سفیل و سرگردان** (عامیانه) سرگردان و بلاتکلیف.

سفینه safine [عر: سفینه] (۱) ۱. سفینه فضایی. ۲. (تجوم) بزرگترین صورت فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان. ستاره سهیل در این صورت فلکی است.

❖ **سفینه فضایی** فضاپیمایی که برای استقرار در مدار زمین یا سفر به اجرام آسمانی ساخته و پرتاب می‌شود.

سفیه safiḥ [عر:] (ص.) ۱. ابله؛ کم عقل، و در حقوق، شخص بالغي که به علت عدم رشد عقلی، اقدامات او در امور مالی خویش قانونی نیست. ۲. نادان؛ کم اطلاع؛

سق saq[q] (۱) (گفتگو) (جانوری) کام^۲ (م. ۲).

❖ **سقی بچه** (نوزاد) را برداشتن (فرهنگ عوام) انگشت شست آغشته به نمک یا تربت را به ته حلق نوزاد فشار دادن

به جهت تأمین سلامت او. • **سق زدن** (مصر.) (گفتگو) ۱. خوردن، به‌ویژه خوردن غذای مختصر و ناکافی. ۲.

نفرین کردن. ■ **سقی سیاه** (فرهنگ عوام) پیش‌بینی‌های بد و نفرین‌هایی که در حق دیگران عملی می‌شود. ■ **سقی سیاه داشتن** کسی (فرهنگ عوام) گیرا بودن نفرین او، یا عملی شدن پیش‌بینی بد او درباره کسی. ■ **سقی کسی را با (از) چیزی (کاری)** برداشتن (گفتگو) آن چیز (کار) جزو خمیره وجود او بودن؛ جزو فطرت او بودن آن. ■ **به سقی کشیدن** (گفتگو) سق زدن (م. ۱).

سقی [q] seq (تا) ← **یق** ■ **دق و سق**.

سقا saqqā [عر: سقا] (۱) (جانوری) مرغ سقا؛ پلیکان.

سقاخانه s.-xāne (۱) محل مذهبی و متبرک در برخی گذرگاه‌ها دارای ظرف یا شیر آب برای نوشیدن رهگذران. مردم در آن گاهی شمع روشن می‌کنند یا برای رفع حاجت،

به صورت قرص‌هایی به اندازه بادام؛ روشور. ۳. (شیمی) گرد قلیایی سفیدرنگی از کربنات سرب یا روی که در نقاشی و تهیه لعاب‌های سرامیکی به کار می‌رود؛ گِل سفید.

سفیدار sefi-dār (۱) (گیاهی) تبریزی.

سفیدامضا sefid-e('e)mzā (ص.) (بانکداری) چک سفید.

سفیدبخت sefid-baxt (ص.) (گفتگو) خوشبخت، به‌ویژه در مورد زنانی که زندگی زناشویی سعادتمندی دارند، به کار می‌رود.

سفیدپر sefid-par (۱) آق‌پر.

سفیدپزی sefid-paz-i (حاصه). عمل و شغل پختن نان با آرد سفید.

سفید پوست sefid-pust (ص.) هریک از افراد یکی از چهار گروه بزرگ نژاد انسانی، که پوستی به رنگ روشن دارند.

سفید توسه sefid-tuse (۱) (گیاهی) توسکا.

سفیدرنگ sefid-rag (۱) (جانوری) رگ لثقی.

سفیدرو [ی] sefid-ru[y] (ص.) ۱. دارای چهره‌ای سفید. ۲. روسفید؛ سربلند.

سفیدروز sefid-ruz (ص.) سفیدبخت.

سفیدشویی sefid-šu-y(')-i (حاصه). لکه‌گیری و شستن لباس‌های سفید.

سفیدک sefid-ak (۱) ۱. دانه‌های بسیار ریز سفیدی که بر روی چیزی ظاهر می‌شود. ۲. (گیاهی) بیماری قارچی گیاهان که به صورت سفید شدن برگ‌ها بروز می‌کند و انواع متعدد دارد. ۳. (پزشکی) برفک.

❖ **سفیدک زدن** (مصر.) ۱. پیدا شدن دانه‌های بسیار ریز سفید بر روی سطح چیزی. ۲. (گیاهی) دچار شدن گیاه به سفیدک. ۳. (پزشکی) برفک زدن.

سفیدکاری sefid-kār-i (حاصه). (ساختمان) گچ‌کاری یا سفید کردن دیوار و مانند آن با رنگ سفید.

سفیدکننده sefid-kon-ande (ص.) ۱. ویژگی آنچه رنگ پوست را روشن‌تر و سفید می‌کند. ۲. (شیمی) ویژگی ماده شیمیایی که از آن برای از بین بردن رنگ یا سفید کردن استفاده می‌کنند.

سفیدگو sefid-gar (ص.) (مواد) آن‌که مس را با قلع اندود می‌کند تا از خوردگی مس و مسموم شدن محتویات ظروف مسی جلوگیری شود؛ رویگر.

سفیدمهر sefid-mohr (۱) (حقوق) ورقه یا سند تجاری سفید که فقط مهر یا امضای صادرکننده را دارد و دارنده آن سند می‌تواند هر مبلغ یا تمهیدی را در آن بنویسد.

سفیدمیر sefid-mir (۱) بیماری‌ای در کرم ابریشم.

سفیده sefid-e (۱) ۱. (جانوری) مایع لزج حاوی پروتئین که

دخیل می‌بندند.

سقرمه soqorme (۱) (گفتگو) سقلمه (م. ۱).

سقز saqqez (۱) (گیاهی) صمغ درخت ینه یا پسته وحشی که آن را مانند آدامس می‌جووند و در تهیه آدامس به کار می‌رود؛ قندران.

سقط saqat [ع. ۱] (۱) ۱. پاره آجر. ۲. (ص. اندک و کم ارزش کالا).

■ **سقط شدن** (م. ۱) ۱. تلف شدن؛ مردن (حیوان). ۲. (گفتگو) (توهم‌آمیز) مردن (انسان).

سقط seqt [ع. سقط] (م. ۱)

■ **سقط جنین** (پزشکی) خروج جنین از رحم قبل از هفته بیستم حاملگی بر اثر عواملی مانند بیماری مادر یا جنین، مصرف دارو، یا دست‌کاری عمدی رحم.

سقط فروشی saqat-foru-i (ح. ۱) عمل و شغل فروختن کالاهایی مانند قند، شکر، چای، و برنج؛ خرده‌فروشی.

سقف saqf [ع. ۱] (۱) ۱. ساختمان بالاترین سطح درونی فضاهای سرپوشیده؛ سقف اتاق. ۲. بالاترین حد اندازه؛ سقف حقوق.

■ **سقف دهان** (جانوری) کام ۲ (م. ۲). ○ **سقف زدن** ساختن سقف. ■ **سقف کاذب** (ساختمان) سقفی که باری تحمل نمی‌کند و زیر سقف اصلی ساخته می‌شود و با آن، ارتفاع محیط را به منظور زیبایی یا پوشاندن لوله‌ها و کانال‌ها کم می‌کنند.

سقف آویز s.-ā(ā)viz (م. ۱) چراغی که از سقف آویخته می‌شود.

سقلمه soqolme [تر. سقرمه] (۱) (گفتگو) ۱. ضربه‌ای که با مشت، آرنج، یا دست و پا به کسی می‌زنند معمولاً برای هشدار دادن. ۲. (ساختمان) گلوله گچ مرده در داخل گچ نرم. ۳. (ص. سفت؛ سخت؛ نان سقلمه).

سقم soqm [ع. ۱] (م. ۱) ۱. بیماری؛ ناخوشی. ۲. ناصحیح بودن؛ نادرستی؛ مقر. صحت.

سقو saqqo[w] [ع. ۱] (گفتگو) سرماخوردگی؛ زکام.

■ **سقو کردن** (م. ۱) (گفتگو) به زکام و سرماخوردگی مبتلا شدن.

سقوط soqut [ع. ۱] (م. ۱) ۱. بر روی زمین افتادن؛ افتادن؛ سقوط هواپیما. ۲. از دست رفتن و به تصرف دشمن درآمدن منطقه، شهر، یا کشوری. ۳. سقوط اخلاقی.

■ **سقوط آزاد** (فیزیک) پایین افتادن جسم در حوزه جاذبه زمین یا هر جرم آسمانی دیگر، بدون تأثیر نیروهای غیراز نیروی وزن جسم. ■ **سقوط اخلاقی** دچار شدن به انحطاط اخلاقی، مانند اقدام به زدی، ارتشا، یا ابتلا به مواد مخدر. ■

سقوط کابینه (دولت) (سیاسی) برکنار شدن هیئت وزیران از کار به علت نیاوردن رأی اعتماد. ■ **سقوط کردن** (م. ۱) ۱. از ارتفاعی معمولاً زیاد بر زمین افتادن. ۲. برکنار شدن (کابینه، دولت).

سقیم saqim [ع. ۱] (ص. نادرست؛ مقر. صحیح).

سک sok (۱) سیخونک.

■ **سک زدن** (م. ۱) (گفتگو) ۱. چشم دوختن؛ نگاه کردن. ۲. وادار کردن به کاری؛ تحریک کردن.

سکام sekām [فر. séquentiel à mémoire : secam] (برق)

(۱) سیستم فرانسوی نمایش تصویر رنگی در تلویزیون، که در بسیاری از کشورها رایج است.

سکان sokkān [ع. ۱] (۱) ۱. وسیله‌ای برای هدایت بعضی از وسایل نقلیه دریایی مانند کشتی به صورت اهرمی عمودی که به پاشنه کشتی متصل می‌شود و با چرخاندن آن می‌توان جلو کشتی را در همان جهت چرخاند و کشتی را هدایت کرد. ۲. بخش انتهایی دُم هواپیما.

سکانت sekānt [فر. sécante] (۱) (ریاضی) یکی از نسبت‌های مثلثاتی، که عکس کسینوس است.

سکان‌دار sokkān-dār (ص. ۱) ۱. آن‌که مسئولیت هدایت کشتی را برعهده دارد. ۲. آن‌که اداره امور جایی را برعهده دارد.

سکانسی sekāns [فر. séquence] (۱) ۱. (سینما، نمایش) رشته‌ای از صحنه‌های مربوط به هم و متوالی در یک فیلم. ۲. (موسیقی) عمل تکرار یک موتیف موسیقایی در گام بالاتر یا پایین‌تر.

سکندادن sekt-ān-d-an (م. ۱) (ص. ۱) (گفتگو) باعث سکتۀ کسی شدن.

سکته se(a)kte [ع. سکتۀ] (م. ۱) ۱. (پزشکی) سکتۀ مغزی یا قلبی. ۲. وقفه؛ درنگ. ۳. (ادبی) ناهنجاری اندک در وزن شعر. ۴. توقف ناخواسته در خواندن یا آواز خواندن.

■ **سکته زدن** (م. ۱) (گفتگو) سکتۀ کردن (م. ۱). ■ **سکتۀ قلبی** (پزشکی) گرفتگی و مسدود شدن یکی از رگ‌های قلب؛ آنفارتوس. ■ **سکتۀ کردن** (م. ۱) ۱. (پزشکی) دچار شدن به سکتۀ قلبی یا مغزی. ۲. (گفتگو) دوخته شدن (چشم)؛ زل زدن. ■ **سکتۀ مغزی** (پزشکی) وقفه در خون رسیدن به مغز و نرسیدن اکسیژن به سلول‌های عصبی مغز که منجر به از بین رفتن سلول‌های بخشی از مغز می‌شود. ■ **سکتۀ ناقص** (پزشکی) حالتی از سکتۀ قلبی، که در آن، خون‌رسانی به قسمت آسیب‌دیده به‌طور کامل قطع نمی‌شود.

سکو sokr [ع. ۱] (م. ۱) ۱. مستی؛ مقر. هوشیاری. ۲. (صرف) از خود بی‌خود شدن سالک؛ سرمستی عشق؛ بی‌خودی؛

مقر. صحو.

سکراور s.-ā('ā)var (ص.) مستی آور؛ مست کننده.**سکرات** sakarāt [ع.، ج. سکره] (امص.) بیهوشی و ازکار افتادن حواس درحال احتضار.**سکرات مرگ** (موت) سکرات.**سکرت** sekret [فر.: secrète] (ص.) گفتگو مخفی؛ نهانی.**سکرتو** sekreter [فر.: secrétaire] (۱.) منشی (م. ۱).**سکس** seks [انگ.: sex; فر.: sexe] (۱.) ۱. امور جنسی. ۲. عضوهایی از بدن که برای جنس مخالف جاذبه دارد.**سکستان** sekstān [فر.: sextant] (۱.) ۱. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان. ۲. دستگاه زاویه‌یاب برای تعیین موقعیت کشتی یا هواپیما.**سکسک** sok-sok (شج.) (بازی) در قایم‌موشک، هنگامی گفته می‌شود که هر یک از بازیکنان، خود را به محل معین برسانند و برنده شود.**سکسک کردن** (مص.) ۱. (بازی) در قایم‌موشک، رساندن خود به محل معین و برزبان آوردن لفظ سکسک. ۲. (گفتگو) دیدار بسیار کوتاهی از جایی یا کسی کردن.**سکسکه** sekseke (۱.) (پزشکی) حالت انقباض ناگهانی و غیرارادی عضله دیافراگم که باعث دم سریع و قطع ناگهانی آن بر اثر بسته شدن اپی‌گلوت در حلق می‌شود و با ایجاد صداهای خاص و متناوبی که از حلق بیرون می‌آید، همراه است.**سکسکه کردن** (مص.) (پزشکی) دچار شدن به سکسکه. **سکسی** seksi [انگ.: sexy; فر.: sexy] (ص.) دارای جاذبه جنسی یا شهوت‌انگیز.**سکمه‌دوزی** sokme-duz-i (۱.) نوعی دوخت تزیینی شبیه برودری‌دوزی.**سکنا** soknā [ع.؛ سکنی] (امص.) ۱. سکونت. ۲. (۱.) محل سکونت.**سکنا دادن** (مص.) ساکن کردن؛ سکونت دادن. • **سکنا داشتن** (مص.) اقامت داشتن؛ سکونت داشتن. • **سکنا گرفتن** (گزیدن) (مص.) اقامت کردن؛ مسکن کردن.**سکناات** sakanāt [ع.، ج. سکتا] (۱.) شیوه رفتار، به‌ویژه آنچه در برخورد و ملاقات با کسی از شخص ظاهر می‌شود.**سکنج** se-konj (۱.) سه کنج.**سکنجبین** sek-anje(a)bin [ع.؛ سکنجین، مع. از فا: سکنجین] (۱.) شربت‌ی که از جوشاندن سرکه و شکر تهیه می‌شود.**سکندری** sekandar-i (حاص.) حالت انسان (حیوان) که بر اثر برخورد با مانع، کنترل خود را از دست بدهد و ممکن است به زمین بیفتد.**سکندری خوردن** (رفتن) (مص.) حالت سکندری برای کسی پیش آمدن.**سکنه** sakane [ع.؛ سکنه، ج. ساکن] (۱.) کسانی که در جایی ساکن شده‌اند؛ ساکنان؛ ساکنین.**سکنی** soknā (امص.) سکنا.**سکو** sak[k]u (۱.) ۱. سطحی بلند در کنار خانه، دالان، و بعضی جاهای دیگر، یا در وسط فضایی برای نشستن. ۲. سطح بلندی در کنار راه‌آهن و اسکله برای سوار و پیاده شدن یا بارگیری و تخلیه بار. ۳. (ورزش) پلکانی که برندگان مسابقات برای دریافت مدال روی آن می‌روند؛ سکوی افتخار. ۴. (ورزش) در ورزش‌هایی مانند شنا، محلی که برای پرش از آن استفاده می‌شود. ۵. (ورزش) تخته هالتر.**سکوی افتخار** (قهرمانی) (ورزش) سکو (م. ۳). • **سکوی پرتاب** سطح بلندی برای پرتاب موشک. • **سکوی پرش** (ورزش) سکو (م. ۴). • **سکوی حفاری** سطح بلندی بر بالای چاه، به‌ویژه چاه نفت که تجهیزات حفاری بر آن نصب می‌شود. • **سکوی نفتی** سازه فلزی عظیمی که در مناطق نفت‌خیز دریایی در آب شناور می‌شود، یا آن را به کمک ستون‌هایی در بستر دریا نصب می‌کنند و حاوی تجهیزات لازم برای حفاری و استخراج نفت و نیز اقامتگاه کارکنان و کارگران فنی است.**سکوب** sakkub (۱.) (گفتگو) سکو.**سکوت** sokut [ع.؛ (امص.) سکوت] ۱. نبودن سروصدا؛ بی‌صدایی؛ سکوت شب و هم‌انگیز بود. ۲. بازگو نکردن احساسات، نظر و عقیده، یا اطلاعات و دانسته‌ها، حرف زدن؛ هیچ نگفتن. ۳. (۱.) (موسیقی) بخشی از یک میزان در یک اثر موسیقایی.**سکوت اختیار کردن** سکوت (م. ۲). • **سکوت را شکستن** سخن گفتن؛ حرف زدن. • **سکوت کردن** (مص.) سکوت (م. ۲).**سکوریت** seku(o)rit [از فر.: Securit] (۱.) شیشه ایمنی.**سکولاریسم** sekulārism [فر.: sécularisme] (۱.) (فلسفه) نظریه‌ای مبتنی بر جدایی دولت، حکومت، و نهادهای آن از دین؛ نظام غیردینی.**سکون** sokun [ع.؛ (امص.) سکون] ۱. بی‌حرکتی؛ ساکن بودن. ۲. آرامش. ۳. (ادبی) ساکن بودن حرفی در یک کلمه و نداشتن حرکت فتحه، کسره، یا ضمه که در خط فارسی یا عربی معمولاً با علامت ث یا ـ نشان داده می‌شود؛ مثلاً: به کسر میم، سکون فین، فتح فا، و سکون را.**سکونات** sokunat [ع.؛ سکونه] (امص.) اقامت کردن؛ مسکن گزیدن؛ اقامت.**سکه** sekke [ع.؛ سکتا] (۱.) ۱. قطعه‌ای فلزی و بهادار

بسیار شلوغ و پرازدحام بود (است). ■ **سگ کوچک** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان. ■ **سگ کی** **باشم** (باشی، باشد...) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که کسی را بسیار کوچک و بی‌اهمیت جلوه دهند؛ بسیار فرومایه، حقیر، و ترسوم (ترسویی، ترسوست...)،

سگا [segā] (انگ: Sega) (۱) (کامپیوتر) نوعی کامپیوتر که برای بازی از آن استفاده می‌شود، قابل برنامه‌نویسی و فاقد صفحه نمایش است، و معمولاً به تلویزیون وصل می‌شود.

سگ انگور sag-a('a)ngur (۱) (گیاهی) تاج‌ریزی.

سگ پدر sag-pedar (ص) (گفتگو) (دشنام) پدرسگ.

سگ جان sag-jān (ص) (غیرمؤدبانه) آن‌که در برابر سختی‌ها مقاومت دارد؛ سخت‌جان؛ مقاوم.

سگ خور sag-xor (ص) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. ویژگی آنچه برخلاف میل صاحبش خورده یا تصاحب شده یا از میان رفته باشد. ۲. (شج) هنگامی به کار می‌رود که از روی اکراه و ناراضیتی، برآورده کردن درخواستی یا انجام کاری را تقبل کنند.

سگ دانی sag-dān-i (۱) ۱. لانه سگ. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) جای بسیار کثیف و محقر.

سگ دست، سگ دست sag-dast (۱) (فنی) میله‌ای با محور عمود بر زمین که چرخ گیرنده فرمان خودرو حول آن گردش می‌کند.

سگ دندان sag-dandān (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی از خانواده جعفری، که برگ‌های خاردار دارند.

سگ دو sag-do[w] (اص) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سگ‌دوی.

■ **سگ دو زدن** (مصد) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به این‌سو آن‌سو رفتن و فعالیت و تلاش کردن.

سگ دوی sag-dov-i (حاص) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دوندگی و تلاش بسیار.

سگرمه segerme (۱) (گفتگو) خط‌های پیشانی.

■ **سگرمه‌های کسی توم** (درهم) بودن (رفتن) (گفتگو) اخم‌آلود بودن او به سبب اندوه یا عصبانیت.

سگ زبان sag-zabān (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و دوساله با ریشه‌ای ضخیم و دراز، برگ‌های پوشیده از کرک، و گل‌های قرمز رنگ که مصرف دارویی دارد.



سگ سانان، سگسانان sag-sān-ān (۱) (جانوری) خانواده‌ای

از پستانداران گوشت‌خوار پنجه‌رو مانند گرگ، روباه، و سگ با بدن کم‌ویش باریک و دراز که برای سریع دویدن و

که معمولاً بر روی آن ارزش و نام کشوری که در آن ضرب شده یا نام فرمانروایی که به‌امر او ضرب شده، حک شده‌است. ۲. (ص) (گفتگو) دارای رونق؛ پررونق؛ رایج.

■ **سکه دادن** (مصد)، (مصد) (گفتگو) رونق دادن و گرم کردن.

■ **سکه داشتن** (مصد) (گفتگو) جلوه داشتن؛ زیبایی داشتن.

■ **سکه زدن** (مصد) فلز را به‌صورت سکه درآوردن؛ ضرب کردن سکه.

■ **سکه ضربی** سکه طلا که طلافروش‌ها تولید می‌کنند و عیارهای متفاوت دارد.

■ **سکه قلب** سکه تقلبی و ناخالص.

■ **سکه کاری** را خوردن (گفتگو) به آن کار موصوف شدن و شهرت یافتن.

■ **سکه کردن** (مصد) (گفتگو) ۱. رونق دادن به چیزی. ۲. (مصد) دارای رونق شدن؛ خریدار داشتن.

۳. (مصد) نقش سکه زدن. ■ **سکه یک پول** شدن (گفتگو) سرشکسته شدن؛ بی‌اعتبار شدن.

■ **آن روی [دیگر]** سکه (گفتگو) جنبه دیگری از کاری یا چیزی؛ صورت دیگر کاری یا مطلبی.

■ **از سکه افتادن** (گفتگو) از رونق افتادن؛ بی‌اعتبار شدن؛ تازگی و جلوه خود را از دست دادن.

سکه‌دار s-dār (ص) دارای ارزش و اعتبار.

سگ sag (۱) ۱. (جانوری) جانور پستاندار اهلی و

گوشت‌خوار با بدنی کم‌ویش باریک و دراز و چهار انگشت در هر پا و شامه‌ای بسیار قوی که برای شکار، محافظت از گله و اماکن، و عملیات پلیسی از آن استفاده می‌شود. ۲.

(نورین‌آمیز) شخص پست و فرومایه. (به‌عنوان نماد «وفاداری»، «بدخلقی»، «دروغ‌گویی»، و «پستی و فرومایگی» به‌کار می‌رود.

■ **سگ آبی** (جانوری) جانوری با بدن دراز و نسبتاً باریک و دم بلند که بیشتر شب‌ها بیرون می‌آید و در آب خیلی خوب شنا می‌کند؛ سمور آبی.



■ **سگ بزرگ** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان.

■ **سگ به دهان خود بستن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بداخلاق و فحاش بودن؛ فحاشی کردن.

■ **سگ پاسوخته** سگ بی‌قرار و ناآرام.

(به‌عنوان نماد «بی‌قراری» و «ناآرامی» به‌کار می‌رود.

■ **سگ تازی** (جانوری) از گونه‌های سگ شکاری دارای اندام دراز.

■ **سگ حسن دله** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌عنوان نماد «ولگردی»، «فضولی»، و «بیکاری» به‌کار می‌رود.

■ **سگ درگاه** نوکر در خانه.

■ **سگ دریایی** (جانوری) فک. ■ **سگ شدن** (مصد) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) عصبانی شدن؛ تندخو شدن.

■ **سگ شکاری** (جانوری) سگی که برای شکار تربیت می‌شود.

■ **سگ صاحبش** را نمی‌شناخت (نمی‌شناسد) (گفتگو)

تعقیب شکار مساعد است.

سگک sag-ak (۱) ۱. نوعی قلاب فلزی یا پلاستیکی، که برای بستن کمر بند، کفش، یا برای تزیین به کار می‌رود. ۲. (گیاهی) نوعی آلوچه ریز، ترش، و نامرغوب. ۳. (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر با قفل کردن یک پای حریف (در حالی که در خاک است) با پاهای خود و جهش به سمت مخالف پای قفل‌شده و همزمان با این عمل، استفاده از دست‌ها برای بهتر حرکت دادن حریف، سعی می‌کند که حریف را به پل ببرد.

سگ ماهی sag-māhi (۱) (جانوری) نوعی ماهی بزرگ و غضروفی با بدن دوکی‌شکل و کشیده و پوستی سخت و فلس‌های استخوانی، که دم آن دو شاخه نامساوی دارد و سر آن کشیده و باریک می‌شود؛ بمبیک.

سگ محلی sag-mahall-i (حاصد) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بی‌اعتنایی کردن نسبت به کسی و او را حقیر جلوه دادن.

سگ مذهب sag-mazhab (حاصد) (گفتگو) (توهین‌آمیز) سگ‌مسب.

سگ‌مسب، **سگ مصب** sag-massab (حاصد) (عامیانه) (توهین‌آمیز) درباره کسی یا چیزی که ایجاد دردسر و ناراحتی می‌کند، گفته می‌شود؛ لعنتی.

سگ مگس sag-magas (۱) (جانوری) نوعی مگس با چنگال‌های قوی و اندکی بزرگتر از مگس‌های معمولی، که خونخوار و انگل بدن پرندگان و پستانداران است.

سگتور sag-angur (۱) (گیاهی) تاج‌ریزی.

سگی sag-i (حاصد) ۱. سگ بودن؛ خوری و خصلت سگ داشتن. ۲. درندگی؛ نامردمی. ۳. (حاصد) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) درخور سگ. ۴. (گفتگو) نامرغوب؛ عرق سگی. ۵. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بسیار بد؛ فاجعه‌آمیز؛ زندگی سگی. ۶. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دارای حالت عصبی یا پرخاش‌گرانه.

سل sel[ɪ] (عر: سل) (۱) (پزشکی) بیماری عفونی مزمن ناشی از باسیل کُخ که باعث تشکیل کانون‌های عفونی مشخصی در بدن می‌شود و هر عضوی ممکن است به آن مبتلا شود، اما ابتلای ریه‌ها از سایر اعضا شایع‌تر است.

سل‌گاری (پزشکی) بیماری عفونی مشابه سل انسانی، که معمولاً گاو‌ها را مبتلا می‌کند، ولی ممکن است گاهی بر اثر خوردن شیر آلوده، به انسان نیز سرایت کند.

سل sol (فر: sol) (۱) (موسیقی) پنجمین نت گام پایه دوماژور. **سل ماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایه سل قرار دارد. **سل مینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایه سل قرار دارد.

صلابه sollābe (۱) صلابه.

سلاتون salātun [از عر: سَلْطَان] (۱) (عامیانه) سلاطون

سرطان (م: ۱).

سلاح selāh [عر] (۱) (نظامی) ابزار جنگ کردن؛ جنگ‌افزار.

سلاح اتمی (نظامی) جنگ‌افزاری مانند بمب یا موشک که قدرت انفجاری اصلی آن از آزاد شدن انرژی هسته‌ای ناشی می‌شود. **سلاح شیمیایی** (نظامی) هرنوع جنگ‌افزاری که در ساخت آن، مواد مهلک و آسیب‌رسان شیمیایی، معمولاً سم، به کار می‌رود و هنگام استفاده از آن، این مواد آزاد می‌شوند. **سلاح میکروبی** (نظامی) سلاحی که با استفاده از آن، عوامل عفونی را در بین نیروهای دشمن پخش می‌کنند.

سلاخ sallāx [عر] (حاصد) (۱) آن‌که گاو و گوسفند و مانند آنها را ذبح می‌کند و پوست آنها را می‌کند.

سلاخ‌خانه s. xāne (۱) محلی که گاو و گوسفند را در آن ذبح می‌کنند و پوست می‌کنند؛ کشتارگاه.

سلاخی sallāx-i (حاصد) ۱. مربوط به سلاخ؛ چاقوی سلاخی. ۲. (۱) سلاخ‌خانه؛ کشتارگاه. ۳. (حاصد) ذبح کردن و کندن پوست حیواناتی مانند گاو و گوسفند.

سلاخی کردن (حاصد) ۱. سلاخی. ۲. (گفتگو) به طرز وحشیانه‌ای کسی را کشتن.

سلاست salāsat [عر: سَلَاة] (حاصد) روانی و شیوایی سخن.

سلاطون salātun [از عر: سَلْطَان] (۱) (عامیانه) سلاطون سلطان (م: ۱).

سلاطین salātin [عر: سُلْطَان] (۱) پادشاهان.

سلاله solāle [عر: سَلَاة] (۱) نسل.

سلام salām [عر] (۱) ۱. واژه‌ای که در آغاز دیدار یا گفتگو با کسی بر زبان آورده می‌شود. ۲. (فقه) ذکر که نمازگزار در آخرین رکعت نماز می‌گوید و با این ذکر، نماز تمام می‌شود. ۳. ذکر خطب به پیغمبر (ص)، امام حسین (ع)، امام علی بن موسی الرضا (ع)، و امام زمان (ع) به حالت ایستاده، پس از پایان نماز یا در پایان مجالس ترحیم و روضه‌خوانی و مانند آنها یا ذکر خطب به بزرگان دینی دیگر. ۴. مراسم. **سلام دادن** (حاصد) ۱. سلام کردن. ۲. (فقه) ذکر پایانی نماز را گفتن و نماز را تمام کردن. ۳. برزبان آوردن سلام. **سلام (م: ۳)** ۳. سلام رساندن سلام و احوالپرسی کسی را به دیگری ابلاغ کردن. **سلام [و] صلوات** (گفتگو) ۱. برزبان آوردن صلوات، به‌ویژه هنگام ورود کسی به مجلسی. ۲. احترام و تشریفات. **سلام [و] علیک** (گفتگو) ۱. سلام‌علیک. ۲. آشنایی یا آشنایی مختصر. **سلام کردن** (حاصد) برزبان آوردن «سلام»، «سلام‌علیک»، یا مانند آنها در آغاز دیدار یا گفتگو با کسی. **سلام کسی را گرفتن**

سلسله selsele [عر: سلسله] (۱). ۱. تعدادی از چیزها؛ سری. ۲. زنجیر. ۳. طبقه؛ گروه. ۴. ردیف؛ صف. ۵. خاندان؛ خانواده. ۶. خاندان سلطنتی، که افرادی از آن یکی پس از دیگری پادشاهی می‌کنند: سلسله هخامنشی، سلسله سلسلتان. ۷. فرقه‌ای از صوفیان که پس از مؤسس آن، جانشینانش یکی پس از دیگری پیشوایی فرقه را برعهده می‌گیرند: سلسله نعمت‌اللهی، سلسله ذبییه.

سلسله جنبان s.-jomb-ān (ص. ۱۰۱). آنچه یا آن که دیگران را به انجام دادن کاری برمی‌انگیزد؛ تحریک کننده؛ محرک.

سلسله مراتب selsele-marāteb (۱). ترتیب مراحل و درجات مربوط به یک گروه، موضوع، یا کار.

سلطان soltān [ص.] (۱) ۱. پادشاه مقتدر؛ پادشاه. ۲. آن‌که در هنر، فن، یا کاری مهارت بی‌نظیر دارد: شکسپیر سلطان تراژدی است.

❦ ■ سلطانِ بی‌جقه آنکه دارای قدرت یا ثروت شاهان است، ولی فاقد رسمیت سلطنت است.

سلطانی S. i. (م.د) ۱. مربوط به سلطان. ۲. ویژگی نوعی کباب برگ که پهن تر و عالی تر از انواع دیگر است یا ویژگی چلوکبابی که چنین کبابی دارد یا چلوکبابی که یک سیخ کباب برگ و یک سیخ کباب کوبیده دارد. ۳. (چاپ و نشر) ویژگی، از اقطه های کتاب.

سلطنت saltanat [عربی: سلطنة] (امص.) پادشاہی؛ فرمانروایی.

سلطنت طلب s.-talab (ص.، ا.) (سیاسی) خواهان یا هوادار نظام سلطنتی.

سلطنتی saltanat-i (ص). ۱. مربوط به سلطنت؛ متعلق به دستگاه سلطنت. ۲. درخور سلطان؛ شاهانه؛ مجلل؛ مہمان سلطنتی. ۳. (سیاسی) ویژگی نوعی حکومت که در آن، فردی به صورت مادام‌العمر به عنوان پادشاه یا ملکه در رأس امور مملکت قرار می‌گیرد و سلطنت پس از مرگ او به فرزندش منتقل می‌شود.

سلطه solte [عربی: سلطه] (امضه) ۱. قدرت یا توانایی تحت نفوذ یا اختیار خود گرفتن و به اطاعت واداشتن کسی؛ تسلط؛ چیرگی؛ قدرت. ۲. تأثیر تعیین‌کننده چیزی بر زندگی فردی یا اجتماعی یا اوضاع و احوال محیطی؛ سلطه ماشین بر زندگی انسان.

سلطه پذیر s.-pazir (ص.) ویژگی آنکه یا آنچه قدرت و نفوذ دیگری را قبول می‌کند.

سلطه جو [ی] [solte-ju[-y] (ص.) آنکه اراده و قدرت خود را بر دیگران تحمیل می‌کند؛ سلطه‌گر؛ سلطه‌طلب.

سلطه طلب solte-talab (ص.) سلطه جو.

سلطه گر solte-gar (ص.) سلطه جو.

(گفتگو) جواب سلام او را دادن. ■ سلام نظامی (نظامی)
بمحالت خبردار ایستادن فرد نظامی و بالا بردن دست راست
تا نزدیک شقیقه.

سلام‌الله‌علیه salām.o.līāh.[e(i)].'ala(e)y.h [ع:.
سلام‌الله‌علیه] (شج.) درود خداوند بر او باد. ۱۰ پس از ذکر اسم
نیامبر با ائمه معصومین آورده می‌شود.

سلامت salāmat [عر.: سلامة] (ص). ۱. سالم. ۲. (امص).
تندرستی؛ صحت. ۳. (ق.) به طور سالم؛ در حال صحت.

❖ سلامت نفس نیک اندیشی؛ خیرخواهی. ❖ به سلامت
۱. به طور سالم؛ در حال صحت. ۲. (گفتار) هنگام پاسخ دادن
به خدا حافظ، کسی گفته می‌شود.

سلامتی s.i (حافظ) سالم و تندرست بودن؛ تندرستی؛ صحت.

سالم بودن. ۳. گفتگو) هنگام نوشیدن مشروبات الکلی خطاب به حاضران گفته می‌شود.

سلام علیک salām[o(on)].'aley.k [ع.ر.: سلام علیک] (شج.)
 درود بر تو؛ سلام.

- سلام عليك پيدا كردن (گفتگو) آشنا شدن.
- سلام عليك داشتن با کسی (گفتگو) آشنایی داشتن با او.
- سلام عليك كردن (مصدق) سلام كردن؛ احوالبررسی كردن.

سلام علیکم salām[o(on)].'aley.kom [عر.: سلام علیکم]
(شج.) درود بر شما؛ سلام.

سلان sallān [تر.] (تا.) ← تلان ■ تلان و سلان.

سلانه سلانه sallānesallāne [نر.] (ج) (گفتگو) آرام آرام؛
یواش یواش؛ به آهستگی.

سلايق، سلائق salāyeq, salā'eq [عرو: سلائق، جر: سَلِيقَة] (ا).
سليقه‌ها.

سَلْب salb [ع.ر.] (امص). ۱. بی‌پهره یا محروم کردن کسی از چیزی؛ سلب آسایش، سلب اختیار، سلب اعتماد. ۲. (منطق) حکم به عدم نسبت محمول به موضوع؛ مقد. ايجاب.

سلب کردن (مص.م.) ازمیان بردن.
سلبی s-i (ص.) (کلام) منفی؛ مقد. ابحایی.

سَلْبِيَه salb.iy[y]e [عر.: سَلْبِيَّة] (ص.: كَلَام) ← صَفَات ■ صَفَات
سَلْبِيَه.

سَلَحْشُور sa(e)lah-šur [از عرفا.] (ص، ا،) مرد جنگی؛ سپاہی
دلیر؛ جنگاور۔

سلدوش، سل دوش sol-duš [ترفا:] (۱) آنکه در مراسم عروسی همراه عروس و داماد است و معمولاً در سمت چپ داماد با عروس می‌ایستد؛ مقد. ساقدوش.

سلسبیل salsabil [ع.] (۱.) نام چشمه‌ای در بهشت با آبی
سارگوارا.

سَلَنِیوم seleniyom [فر.: sélénium] (۱). (شیمی) غیرفلزی سرخ‌رنگ که در صنایع الکترونیک و در ساخت دستگاه‌های زیراکس و باتری‌های خورشیدی به کار می‌رود.

سَلو solo [ایتا.: solo] (۱). (موسیقی) قطعه موسیقایی یا رقصی که به وسیله یک هنرمند اجرا می‌شود.

سَلوفان selo(u)fān [انگ.: Cellophane] (۱). (مواد) ماده شفاف و نازکی که از سلولز ساخته می‌شود و به سبب نفوذ نکردن رطوبت در آن، به صورت ورق‌های نازک برای بسته‌بندی مواد غذایی، سیگار، و ساختن روکش جلد کتاب به کار می‌رود. ۲. (چاپ‌ونشر) ویژگی جلد کتابی که روکشی از این ماده بر روی آن کشیده شده‌است.

سَلوفون selo(u)fon [انگ.:] (۱). سلوفان.

سَلوک soluk [عرب.:] (۱). (امص.) روش؛ رفتار. ۲. (تصوف) طی مراحل روحی، که سالک با آن به تزکیه نفس می‌پردازد.

سَلول sellul [فر.: cellul] (۱). ۱. (جانوری، گیاهی) کوچکترین واحد ساختمانی موجود زنده که می‌تواند به‌طور مستقل عمل کند؛ یاخته. ۲. اتاق کوچک در بسته و بدون امکانات رفاهی برای زندانی کردن مجرمان.

■ **سَلولی جنسی** (جانوری) سلولی که در دستگاه تناسلی ساخته می‌شود و باعث بقای نسل موجودات است. ■ **سَلولی خورشیدی** (برق) تراشه‌ای متشکل از دو فلز غیرهم‌جنس که با جذب پرتو خورشید، جریان برق تولید می‌کند. ■ **سَلولی عصبی** (جانوری) سلول اصلی بافت عصبی، که برای انتقال پیام‌های عصبی تکامل یافته‌است؛ نورون؛ نرون. ■ **سَلولی فتوالکتریک** (نوری) (برق) چشم الکتریکی.

سَلولز sel[l]u(o)loz [فر.: cellulose] (۱). (گیاهی) نوعی کربوهیدرات رشته‌ای و سخت که به‌ویژه در ساختار دیواره سلول‌های گیاهی وجود دارد و معمولاً انسان قادر به هضم آن نیست.

سَلولوئید sel[l]u(o)lo'id [فر.: Celluloid] (۱). (شیمی) نوعی پلاستیک گرمانرم که به شدت آتشگیر و محکم است و می‌توان آن را به صورت ورقه‌های بسیار نازک تولید کرد. با ظهور پلاستیک‌های نوساز مصرف آن کاهش یافته‌است.

سَلوی salvi [معر. از لا.] (۱). (گیاهی) گیاهی علفی، خودرو یا زینتی از خانواده نعناع با برگ‌های کرکدار و گل‌هایی به رنگ آبی مایل به بنفش و به‌ندرت سفید شهدار. برگ‌ها و سرشاخه‌های آن معطر و دارویی است؛ مریم‌گلی.



سَله saile [عرب.: سَلَة] (۱). سبزی که از الیاف گیاهان یا شاخه‌های

سَلَف salaf [عرب.:] (۱). ۱. آن‌که یا آنچه در گذشته وجود داشته‌است؛ سابق؛ گذشته. ۲. آن‌که پیش از کسی می‌زیسته یا در کاری بوده‌است؛ مقر. خلف. ۳. (صد.) ویژگی معامله‌ای که در آن قیمت نقد پرداخت می‌شود، ولی دریافت کالا (مورد معامله) در آینده صورت می‌گیرد؛ پیش‌فروش؛ پیش‌خرید.

سَلَف self [انگ.: self] (۱). ۱. (گفتگو) سلف‌سرویس. ۲. (فیزیک) القاکر.

سَلَف‌خَری salaf-xar-i [حاصص.] عمل و شغل خریداری کردن کالا یا محصولی پیش از آن‌که به مرحله تولید برسد.

سَلَف‌دان self-dān [از عرفا. = نفل + دان] (۱). (عامیانه) ظرفی که خاکستر داخل آن می‌ریزند و خلط و آب‌دهان را در آن می‌اندازند.

سَلَف‌سرویس selfservis [انگ.: self-service] (۱). (امص.) نوعی پذیرایی در رستوران یا منزل، که در آن هرکسی غذا و دیگر خوردنی‌ها را خود برمی‌دارد. ۲. (۱) رستوران یا جایی مانند آن، که در آن به‌این‌شیوه غذا می‌خورند.

سَلَفیدن self-id-an [مصد. بمص.: سلف] (گفتگو) پرداختن پولی از روی ناچاری یا به‌عنوان رشوه و تعارف.

سَلکتور selektor [فر.: sélecteur] (۱). (برق) کلیدی که به کمک آن می‌توان یکی از چند مسیر الکتریکی یا دستگاه الکتریکی یا شیوه کنترل را انتخاب کرد.

سَلَم salam [عرب.:] (۱). (تفه) پیش‌فروش کردن غله و مانند آن، که از نظر فقهی با شرایطی صحیح است.

سَلمانی salmān-i [عرفا.] (۱). (صد.) آن‌که شغل او آرایش و اصلاح موی سروصورت است؛ آرایشگر.

■ **سَلمانی کردن** (مصد.) (گفتگو) اصلاح کردن سروصورت؛ آرایش کردن.

سَلمبه‌قَلمبه solombe-qolombe (صد.) (گفتگو) قلمبه سلمبه.

سَلمک salm-ak (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

سَلمه‌الله sallama.h.o.lāh[o] [عرب.] (شج.) جمله‌ای که هنگام دعا برای سلامتی کسی گفته می‌شود؛ خدا او (آن مرد) را سالم بدارد.

سَلمه‌تَره salme-tare (۱). (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله، خودرو، و از خانواده اسفناج که برگ‌های دراز و سفید دارد.



سَلمی selmi [از عرفا.] (صد.) (۱) اسلمی.

سَلمی sollam-i [عرب.: سَلَمَة] (صد.) ویژگی برهانی که در آن از مسئله تناهی و عدم تناهی ابعاد بحث می‌شود.

سَلندر salandar (صد. ق.) (گفتگو) حیران، سرگردان، و آواره.

نازک درختان بافته می‌شود؛ زنبیل.

سله selle (۱) (گفتگو) قشر سخت و ترک‌خورده که پس از

آبیاری یا بارندگی، بر روی زمین خشک‌شده به‌وجود می‌آید.

• **سله بستن** (مصدر) (گفتگو) خشک شدن زمین پس از

آبیاری و شکاف برداشتن آن به قسمت‌های کوچک و بزرگ.

سلیس salis [از: مر.] (صدر) روان و شیوا (کلام).

سلیست solist [فر: soliste] (صدر) (۱) (موسیقی) آن‌که به‌تنهایی

آواز بخواند، بنوازد، یا برقصد.

سلیطه salite [عر: سلیطه] (صدر) بدزبان و سلطه‌طلب (زن).

سلیفن selifon [از: انگ.] (۱) (۱) سلوفان.

سلیقه saliqe [عر: سلیقه] (۱) (۱) ۱. ذوق شخصی در انتخاب کردن

چیزی یا ترجیح دادن چیزی بر چیز دیگر. ۲. حس تشخیص

خوبی و بدی.

سلیم salim [عر: صدر] (۱) ۱. دارای قدرت تشخیص و داوری

درست. ۲. سالم، بی‌عیب.

سلیم النفس salim.o.n.nafs [عر: صدر] (۱) نیک‌خواه و درستکار؛

شریف.

سم sam[m] [عر: سم] (۱) (۱) ۱. هر ماده‌ی شیمیایی که مقدار کم

آن برای بافت‌های بدن موجودات زنده مضر باشد؛ زهر. ۲.

(گفتگو) هرچیز زیان‌آور؛ آفت.

سم som (۱) (۱) (جانوری) ناخن‌شاخی‌شده‌ی انتهای انگشتان گروهی

از پستانداران که در برابر سایش و تجزیه‌ی شیمیایی مقاوم

است و از قاعده رشد می‌کند.

سماجت se(a)mājat [عر: سماجة] (مصدر) (۱) ۱. اصرار و

پافشاری بیش‌ازحد.

سماع samā' [عر: (مصدر) ۱. رقص. ۲. (تصوف) وجد، سُور،

پای‌کوبی، و دست‌افشانی صوفیان.

سماعی samā'i, [عر: سماعی] (صدر) (۱) (ادبی) مبتنی و موقوف

به شنیدن نه مبتنی بر قاعده؛ مقر، قیاسی. ۲. ویژگی آنچه از

راه شنیدن آموخته می‌شود.

سماق somāq [عر: سماق، مر. از: سماق] (۱) (۱) ۳. گرد ترش‌مزه

که چاشنی بعضی غذاها و نیز دارویی است و از گیاهی به

همین نام به‌دست می‌آید. ۲. (گیاهی) گیاه درختچه‌ای کوچک

از خانواده‌ی پسته که حاوی ماده‌ای دارویی است و این گرد را از

میوه آن تهیه می‌کنند.



• **سماق مکیدن** (مصدر) (گفتگو) وقت را بیهوده درانتظار

کسی یا چیزی گذراندن؛ کاری بی‌حاصل کردن.

سماقی s.-i (۱) (۱) ۱. آن‌که سماق می‌فروشد؛ سماق‌فروش.

۲. سروزباندار و پررو (دختر).

سماک sammāk [عر: (۱) ماهی‌فروش.

سماک semāk [عر: (۱) (تجویم) دو ستاره در صورت فلکی

سنبله و عؤا.

• **سماک اهزل** (تجویم) روشن‌ترین ستاره‌ی صورت فلکی

سنبله؛ منزل چهاردهم از منازل قمر. • **سماک رابع** (تجویم)

روشن‌ترین ستاره‌ی صورت فلکی عؤا.

سم الفار samm.o.l.fār [عر: (۱) دارویی که موش را می‌کشد؛

مرگ‌موش.

سمان semān [فر: cément] (۱) (جانوری) بخشی از دندان که

عاج را در قسمت ریشه می‌پوشاند؛ ساروج.

سمانتیک semāntik [فر: sémantique] (۱) (زبان‌شناسی)

معنی‌شناسی.

سماور samāvar [رر: (۱) وسیله‌ای فلزی برای تهیه‌ی آب‌جوش

و چای، معمولاً شامل دو بخش منبع سوخت (زغال، نفت،

گاز، و برق) و منبع آب.

سماوی samāvi [عر: سمار] (۱) (صدر) مربوط به سما؛ آسمانی؛

اجرام سماوی.

سمباده sombāde (۱) سنباده.

سمبل sambal (۱) (گفتگو)

• **سمبل کردن** (مصدر) (گفتگو) کاری را به‌صورت سرسری

و بدون دقت انجام دادن.

سمبل sambol [فر: symbole] (۱) (۱) ۱. نماد؛ نشانه؛ لاله سمبل

شهید است. ۲. نمونه؛ الگو؛ سرمشق؛ او سمبل فداکاری و گذشت

است.

سمبل sombol (۱) سنبل.

سمب و سو symb-o-so[w] (مصدر) (گفتگو) ردخورد؛ چون‌و‌چرا؛

بروبرگرد.

• **سمب و سو کردن** (مصدر) (گفتگو) بروبرگرد داشتن؛ اثر

قطعی نداشتن.

سمبولیسم sambolism [فر: symbolisme] (۱) (۱) (ادبی) مکتب

و سبکی در بعضی هنرها به‌ویژه ادبیات که در آن، احساسات

و حالات روحی به‌طور غیرمستقیم ازراه نمادها به خواننده

یا شنونده القا می‌شود؛ نمادگرایی.

سمبولیک sambolik [فر: symbolique] (۱) (۱) (۱) دارای ارزش و

کارایی دیگری غیر از ارزش و کارایی خود؛ مبتنی بر رمز و

اشاره؛ نمادین.

سمبه sombe (۱) سنبه.

سمیات sampāt [فر: sympathie] (۱) (۱) (۱) هوادار، به‌ویژه هوادار

یک گروه سیاسی.

سمیاتی sampāti [فر: sympathie] (۱) (۱) (۱) علاقه؛ دلبستگی.

سم‌شناسی sam-šenās-i (حاصـصـ) (۱) (پزشکی) علمی که به ساختار شیمیایی و اثر سموم مختلف بر بدن و راه‌های تشخیص و درمان مسمومیت‌ها می‌پردازد.

سمع sam' [عر] (۱) گوش.

سم‌چیزی را به‌سمع کسی رساندن آن را به‌اطلاع او رساندن؛ آگاه کردن و آزان.

سم‌عک s.-ak (۱) (پزشکی) دستگاه کوچک تقویت صدا که با قرار گرفتن در گوش، موجب بهتر شنیده شدن صداها می‌شود.

سمعی [و] بصری sam'-i-[y-o]-basar-i (صـ) ویژگی آنچه اساس آن بر شنیدن و دیدن توأم استوار است: آموزش سمی و بصری.

سمفونی samfoni [فر: symphonie] (۱) (موسیقی) اثر سازی، شامل سه یا چهار موومان یا بیشتر، برای یک ارکستر.

سمفونیک samfonik [فر: symphonique] (صـ) (موسیقی) نظیر، معادل، یا متناسب با سمفونی از نظر فرم، موومان، و الگوی صدادهی: ارکستر سمفونیک.

سملی samali [ع] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دشتی از ملحقات دستگاه شور.

سمن saman (۱) (گیاهی) ۱. رازی. ۲. یاسمن.

سمنت sement [انگ: cement] (۱) (ساختمان) ۱. سیمان. ۲. (گفتگو) بتون.

سمندور samandar [یر] (۱) (جانوری) جانور دوزیست شبیه مارمولک با بدن و دم بلند و دست‌پای کوتاه که از نور مستقیم می‌پرهیزد.



سمنقر samanqar (۱) نوعی پارچه چیت بسیار نازک.

سمنو saman (۱) نوعی خوردنی شیرین که از شیرۀ جوانۀ گندم و آرد تهیه می‌شود و معمولاً جزو سفرۀ هفت‌سین است.

سمور samur (۱) (جانوری) پستاندار گوشت‌خوار، شبیه گربه با بدن کوچک، باریک، کشیده، و پاهای کوتاه که پوست نرم با موهای پرپشت تیره‌رنگ دارد و پوست آن بسیار قیمتی است.



سمور آبی (جانوری) سگ آبی.

سموم somum [عر، جر: سَم] (۱) سم‌ها.

سمومات somum.āt [عر، جر: سُموم، جِجِر: سَم] (۱) سم‌ها.

سمی samm-i (صـ) آمیخته‌شده با سم؛ زهرآلود.

سمیات samm.iy[y]āt [عر: سَمِیَّات، جر: سَمِیَّة] (۱) انواع سم.

سمیشکا semiškā [رر] (۱) تخمۀ آفتاب‌گردان.

سمپاتیک sampātik [فر: sympathique] (صـ) جالب‌توجه؛ جذاب؛ دوست‌داشتنی.

سم‌پاش sam-pāš (۱) (کشاورزی) ۱. وسیله‌ای که با آن سم را پخش می‌کنند تا آفات و بیماری‌ها را در گیاهان از بین بزنند یا از بروز آنها جلوگیری کنند. ۲. (صـ) آن‌که با این وسیله کار می‌کند.

سم‌پاشی، سمپاشی s.-i (حاصـصـ) ۱. (کشاورزی) پاشیدن سم به‌صورت محلول، گرد، یا دانه به محل‌های موردنظر، به‌منظور مبارزه با آفات، بیماری‌ها، و گیاهان هرز. ۲. (گفتگو) انجام دادن کارهای مخرب مانند شایعه‌پراکنی و افتراء، به‌قصد مخدوش کردن موقعیت اجتماعی کسی.

سمپوزیوم sampoziyom [فر: symposium] (۱) گردهمایی گروهی از متخصصان به‌منظور بررسی یک موضوع خاص علمی: سمپوزیوم پتروشیمی.

سمت samt [عر] (۱) ۱. طرف؛ سو؛ جانب. ۲. (نجوم) فاصله زاویه‌ای یک شـء با راستای شمال که روی دایرۀ افق از شمال به‌طرف شرق اندازه‌گیری می‌شود.

سمت‌وسو دادن به چیزی (گفتگو) جهت دادن به چیزی.

سمت semat [عر] (۱) ۱. شغل. ۲. مقام؛ جایگاه.

سمت‌الرائس samt.o.r.ra's [عر] (۱) (نجوم) نقطه‌ای روی کرۀ سماوی که درست در بالای سر ناظر قرار دارد.

سمت‌الرجل samt.o.r.rejl [عر] (۱) (نجوم) سمت‌القدم.

سمت‌الشمس samt.o.s.sams [عر] (۱) (نجوم) نقطه‌ای از مدار یک سیاره که دارای کمترین فاصله از خورشید است.

سمت‌القدم samt.o.l.qadam [عر] (۱) (نجوم) نقطه‌ای روی کرۀ سماوی که درست زیر پای ناظر قرار دارد، یا دورترین نقطه آسمان نسبت به ناظر در طرف دیگر کرۀ زمین.

سمت‌گیری samt-gir-i (حاصـصـ) ۱. حرکت در جهت یا مسیری مشخص. ۲. اتخاذ تصمیم یا عقیده‌ای مشخص درباره موضوعی، یا گرایش پیدا کردن به دیدگاه، بینش، یا نحله فکری یا سیاسی خاصی.

سمج se(a)mej [عر: سَمَج] (صـ) ۱. پیگیر کارها با اصرار زیاد و به‌صورت زننده و ناپسند. ۲. ویژگی آنچه به‌خسته‌کننده یا آزاردهنده‌ای ادامه داشته‌باشد. ۳. آن‌که به‌طور دائم هدف را دنبال می‌کند؛ پیگیر.

سم‌چال som-čāl (۱) گودال کم‌عمقی که بر اثر فشار سُم حیوانات در زمین ایجاد می‌شود.

سمساری samsār-i [عمر: از سَمَسَا]. (حاصـصـ) عمل و شغل خریدوفروش اشیاء و لوازم دست‌دوم.

سمستر semester (۱) سیمستر.

و معطر به رنگ‌های قرمز، آبی، سفید، و زرد. ۲. (گیاهی) گیاه این گل که پیازدار، علفی، پایا، و از خانوادهٔ سوسن است. ۳. (گیاهی) خوشهٔ بعضی گیاهان مانند جو و گندم. ۴. (گفتگو) آلت تناسلی پسر بچه.

■ **سنبل ختایی** (گیاهی) گیاهی علفی، دوساله، و زینتی از خانوادهٔ چتریان که برگ‌های معطر دارد و ریشه و میوهٔ آن دارویی است. ■ **سنبل رومی** (گیاهی) ۱. ریشهٔ گیاهی با بوی تند شبیه بوی سنبل‌الطیب و طعم تلخ که مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این ریشه که ساقهٔ زیرزمینی چوبی دارد.

■ **سنبل‌الطیب** symbolo(e).t.tib (عربی: سنبل‌الطیب) (گیاهی) ۱. ریشهٔ معطر گیاهی به همین نام که مصرف دارویی دارد. ۲. هریک از چند نوع گیاه علفی و پایا با ریشهٔ بزرگ و معطر و دارویی که گریه ریشه‌های آن را دوست دارد؛ علف گریه.



■ **سنبله** sombole (عربی: سنبله) (۱) ۱. (تجوم) صورت ششم از صورت‌های فلکی منطقهٔ البروج، واقع در استوای سماوی، که به شکل دوشیزه‌ای خوشهٔ سنبل به دست تجسم شده است. ۲. (گاه‌شماری) برج ششم از برج‌های دوازده گانه، پس از اسد و پیش از میزان، برابر با شهریور؛ خوشه. ۳. (گیاهی) نوعی گل‌آذین که گل‌های بدون دم‌گل آن در اطراف یک محور جمع می‌شوند. ۴. (گیاهی) خوشهٔ بعضی گیاهان مانند گندم و جو.

■ **سنبوسک** sambusak (۱) سنبوسه.

■ **سنبوسه** sambuse (۱) ۱. غذایی که از سرخ کردن قطعه‌ای خمیر نان یا نان نازک مثلثی شکل محتوی سبزی، پورهٔ سیب‌زمینی، گوشت، و مانند آنها تهیه می‌شود. ۲. پارچهٔ مثلثی شکلی که بر سر آستین لباس‌های محلی، شبیه آستین‌های پاکتی امروز، دوخته می‌شود.

■ **سنبه** somb-e (۱) ۱. میله‌ای باریک و بلند که برای انجام دادن کارهایی چون فروکردن چیزی در محفظهٔ تنگ، تمیز کردن لولهٔ تنگ، و مانند آنها به کار می‌رود. ۲. (فنی) قطعه‌ای برای برشکاری یا شکل‌دهی فلزات که روی فک متحرک پرس سوار می‌شود.

■ **سنبه انگشتی** (فنی) نوعی سنبه با دماغهٔ باریک و بلند، شبیه انگشت. ■ **سنبه** را پرزور دیدن (گفتگو) حریف را پر قدرت دیدن و توان رویارویی نداشتن با او. ■ **سنبهٔ کسی** پرزور بودن (گفتگو) قدرتمند بودن او.

■ **سنبه‌ماتریس** s.-mātris (۱) (فنی) قالب مخصوص شکل‌دهی و

سمین samin [عربی: صمد] ۱. چاق؛ فربه. ۲. ارزشمند؛ خوب؛ عالی (سخن، شعر، یا هر چیزی دیگر).

■ **سمینار** seminār (انگلیسی: seminar, از آلمانی: Seminar) (۱) ۱. مجموعهٔ سخنرانی‌هایی که دربارهٔ موضوعی خاص در مدت و مکان معینی ایراد می‌شود. ۲. محل برگزاری این سخنرانی‌ها. **سن** ۱ sen (۱) (جانوری) حشره‌ای که آفت گیاهان، به ویژه گندم و برخی درختان مانند کلابی و سیب است، بوی نامطبوعی از خود منتشر می‌سازد، و پرروی برگ گندم تخم‌ریزی می‌کند و زیان‌های فراوان به محصول می‌رساند.

■ **سن** ۲ s. [فارسی: scène] (۱) بخشی از سائن نمایش که معمولاً بلندتر از کف سائن است و برنامه در آن، اجرا می‌شود؛ صحنه.

■ **سن** sen[n] (عربی: سن) (۱) ۱. شمار سال‌های زندگی انسان یا موجود زندهٔ دیگر؛ مدت عمر. ۲. دوره یا مرحله‌ای از زندگی؛ سن کودکی، سن پیری.

■ **سن قانونی** (حقوق) سنی که شخص با رسیدن به آن، حقوق یا وظایف خاصی پیدا می‌کند. ■ **سن و سال** (گفتگو) ۱. حدود تقریبی سن. ۲. دوره‌ای از عمر.

■ **سنا** sanā [عربی: سن] (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه‌ای یا بوته‌ای گرمسیری و خودرو از خانوادهٔ گل ارغوان که برگچه و میوهٔ آنها مصرف دارویی دارد.



■ **سنا** senā [فارسی: sénat] (۱) (سیاسی) مجلسی که در بعضی کشورها همراه مجلس شورا یا نمایندگان، وظیفهٔ قانون‌گذاری را برعهده دارد.

■ **سنااتور** senātor [فارسی: sénateur] (۱) (سیاسی) عضو مجلس سنا. **سنار** sannār (۱) صنار.

■ **سناریست** senārist [فارسی: scénariste] (صمد، ۱) (سینما) آن‌که سناریو می‌نویسد؛ فیلم‌نامه‌نویس.

■ **سناریو** senāriyo [فارسی: scénario, از ایتالیایی: scenario] (۱) (سینما) فیلم‌نامه.

■ **سنباد** somb-āde (۱) ۱. هرنوع مادهٔ ساینده‌ای که برای برداشتن براده از روی چوب و فلز و ساییدن و صیقل دادن آنها به کار می‌رود. ۲. (علوم زمین) نوعی کانی بسیار سخت که گرد آن در صیقل دادن فلزات و در چرخ سنباد به کار می‌رود.

■ **سنباد** زدن (کشیدن) (صمد، ۱) از بین بردن ناصافی جسم به وسیلهٔ سنباد.

■ **سنبل** sambal (۱) (گفتگو) سمبل.

■ **سنبل** sombol (۱) ۱. (گیاهی) گل خوشه‌ای بلند، به هم‌فشرده،

بُرش به وسیله پرس کاری.

سنبه نشان *somb-e-nešān* (۱) (فنی) قلم فولادی با نوک تیز و سخت برای نشانه گذاری روی سطح فلزات به کمک ضربه چکش.

سنت *sent* [انگ: cent] (۱) یک صدم دلار.

سنت *sonnat* [عربی: سنة] (۱) ۱. آیین و رفتاری که از نسلی به نسل بعد منتقل می شود. ۲. (فقه) آنچه پیامبر (ص) بدان امر کرده است؛ آنچه پیامبر (ص) و ائمه و صحابه بدان عمل کرده اند؛ روش پیغمبر (ص) و ائمه و صحابه در امور عبادی و مدنی؛ مقرّ، بدعت.

● **سنت کردن** (مصم) ختنه کردن.

سنتز *santez* [فر: synthèse] (امص) ۱. (شیمی) تهیه کردن مواد شیمیایی پیچیده از طریق ترکیب کردن مواد ساده. ۲. (۱) (فلسفه) آنچه از تقابل مؤثر آنتی تر بر تر حاصل می شود؛ هم نهاد؛ هم نهاده.

سنت شکن *sonnat-šekan* (مص) ویژگی آن که با سنت های مرسوم مخالفت می ورزد و برخلاف آنها عمل می کند.

سنت کنان *sonnat-kon-ān* (امص) (۱) (گفتگو) ختنه سوران.

سنت گرا *sonnat-ge(a)rā* (مص) دارای گرایش و علاقه به حفظ سنت های گذشته.

سنتور *santur* (۱) (موسیقی ایرانی) ساز زهی مضرابی با جعبه طنین چوبی به شکل دوزنقه و ۷۲ رشته سیم که هر چهار سیم برای یک صدا کوک می شوند. سنتور به کمک دو مضراب چوبی نواخته می شود.

● **سنتور زدن** (مصم) نواختن سنتور.

سنتوری *s-i* (۱) (ساختمان) سطح معمولاً مثلثی شکل تزیین شده ای که در پیشانی قسمتی از بام به ویژه در وسط و بالای ورودی و نیز بالای درها و پنجره ها قرار می گیرد.

سنتی *sonnat-i* (مص) ۱. ویژگی آنچه ریشه در آداب و رسوم قدیمی دارد یا از قدیم رایج بوده است؛ غذاهای سنتی، کشاورزی سنتی، موسیقی سنتی، نمایش سنتی. ۲. پیرو سنت؛ سنت گرا.

سنج *senj* (۱) (موسیقی) صفحه ای به شکل بشقاب از آلایاز برنز یا برنج به قطر ۳۹ تا ۵۰ سانتی متر با ارتقاع صوت نامشخص که با نواختن بر آن یا کوبیدن یک زوج از آن بر همدیگر، صوت تولید می شود.

سنباب *sa(en)jāb* (۱) (جانوری) جانور کوچک پستاندار و جونده که دم پشمالو و موی قرمز یا خاکستری دارد و پاهای



عقبی آن بلند و قوی است.

سنجاق *sanjāq* [تر:] (۱) ۱. وسیله کوچک معمولاً فلزی، که با استفاده از بخش سوزن مانند آن می توان اشیاء را، به هم متصل کرد. ۲. سوزنی که روی صفحه امواج رادیو است و با حرکت دادن آن، ایستگاه های مختلف رادیویی را می گیرند.

● **سنجاق بودن چیزی به کسی** (گفتگو) همراه بودن آن به طور پیوسته با او. ● **سنجاق ته گرد** سوزن ته گرد. ● **سنجاق زدن** (کردن) (مصم) ۱. متصل کردن دو بخش از چیزی یا دو چیز به یکدیگر به وسیله سنجاق. ۲. (مصم) متصل کردن سنجاق یا گیره به چیزی. ● **سنجاق سر** (سنجاق سر) گیره کوچکی که برای جمع کردن قسمتی از موی سر به کار می رود.

سنجاق سینه *s-sine* (۱) ۱. وسیله ای زینتی، که به کمک سنجاقی که در زیر آن قرار دارد، روی سینه لباس متصل می شود.

سنجاق قفلی *sanjāq-qofli* (۱) سنجاقی به صورت قطعه ای مفتول خمیده و نوک تیز که در یک سر آن، قلابی تعبیه شده و سر دیگر در داخل این قلاب قرار می گیرد.

سنجاقک *sanjāq-ak* (۱) ۱. (جانوری) حشره ای تندپرواز با جثه بزرگ، شکم طولی، دو جفت بال بلند و نازک، چشم های بزرگ، و شاخک کوچک.



۲. (فنی) میله فلزی و شبیه سنجاق کوچک که در سوراخ سرپیچ می گذارند تا مانع از بازگشت مهره و باز شدن پیچ شوند.

سنجاق کراوات *sanjāq-kerāvāt* (۱) گیره ای تزئینی که برای نگه داشتن کراوات به آن زده می شود.

سنجاقی *sanjāq-i* (مص) شبیه سنجاق؛ نوک تیز.

سنجد *senjed* (۱) (گیاهی) ۱. میوه ای به شکل و اندازه زیتون، گوشتدار، با پوست نازک به رنگ سرخ مایل به نارنجی، و گوشتی به رنگ سفید نخودی و کمی شیرین که خوراکی و دارای خواص دارویی است. ۲. درخت کوتاه و پرخار این میوه که برگ های تفره ای و گل های خوشه ای سفید یا زرد بسیار معطر دارد.



سنجش *sanj-eš* (امص) ارزیابی کردن؛ سنجیدن.

● **سنجش افکار** آگاهی از افکار و نظریات مردم بر مبنای پرسش از گروه هایی به صورت آماری.

سنجیدن *sanj-id-an* (مصم، بد: سنج) ۱. تعیین کردن ارزش چیزی؛ ارزیابی کردن. ۲. در نظر گرفتن.

سنجیده sanj-id-e (ص.) ۱. براساس اندیشه درست یا ارزیابی دقیق؛ حساب شده. ۲. (ق.) به طور حساب شده. ۳. (ص.) دارای رفتار و کلام درست و مناسب.

سنخ senx [ع.] (۱.) گونه؛ نوع؛ قسم.

سنخیت s.-iy[y]at (مص.) از یک نوع بودن و توافق داشتن؛ توافق؛ سازگاری.

• **سنخیت داشتن** (مص.) سازگار بودن؛ سازگاری داشتن. **سند** sanad [ع.] (۱.) ۱. (حقوق) نوشته‌ای که ادعای کسی را نسبت به چیزی یا جایی به طور رسمی تأیید می‌کند، مانند ادعای مالکیت: سند خانه، سند اتمی. ۲. (حقوق) آنچه بتوان به وسیله آن، ادعایی را ثابت یا رد کرد. ۳. هر نوع نوشته‌ای که دال بر صحت امری است.

• **سند رسمی** (حقوق) نوشته‌ای که در ادارات ثبت اسناد و املاک یا دفاتر اسناد رسمی یا نزد سایر مأموران رسمی و در حدود صلاحیت آنان و بر طبق مقررات قانونی تنظیم می‌شود. • **سند قتل خود را امضا کردن** (کنفر) مرتکب عمل خلافی شدن که ممکن است باعث قتل یا اعدام گردد. • **سند مالکیت** (حقوق) سند رسمی مخصوصی که پس از طی تشریفات خاص و ثبت در دفاتر اداره ثبت اسناد و املاک، به مالک داده می‌شود و قانون فقط دارنده آن را مالک می‌شناسد. **سندان** sendān [س.] (۱.) ۱. (فنی) قطعه فولادی سنگینی با رویه تخت که آهن گداخته را روی آن می‌کوبند و شکل می‌دهند. ۲. (فنی) قطعه آهن کوچکی به شکل زبانه‌ای و پایه‌دار که کفاشان هنگام کوبیدن میخ به کفش از آن استفاده می‌کنند.

سند بلاست sandb[e]lāst [انگ.] (مص.) (فنی) ۱. زنگ‌زدایی و پرداخت سطح فلزات از طریق پاشیدن شن به کمک هوای فشرده. ۲. (۱.) دستگاهی که این عمل را انجام می‌دهد.

سندروس sandarus [ع. از یو.] (۱.) (گهای) اُرس؛ سروکوهی. **سندروم** sandrom [فر:] [syndrome] (۱.) (پزشکی) مجموعه‌ای از نشانه‌های بیماری، که معمولاً همراه یکدیگر ظاهر می‌شوند، اما نمی‌توان آنها را بیماری معینی دانست؛ نشانگان. • **سندروم داون** (پزشکی) نوعی اختلال کروموزومی که در آن سلول‌های شخص مبتلا به جای ۴۶ کروموزوم ۴۷ کروموزوم دارد و با علائمی مانند عقب‌ماندگی ذهنی، قد کوتاه، چهره‌ای شبیه مغول‌ها و بیماری‌های قلبی همراه است؛ منگولیسم. • **سندروم نقص ایمنی اکتسابی** (پزشکی) ایدز. **سندری** sender-i (۱.)

• **سندری کردن** (مص.) سر راه گذاشتن (بچه).

سندسازی sanad-sāz-i (حاص.) عمل سند جعل کردن؛ سند

جعلی ساختن.

سنده se(o)nde (۱.) (غیرمؤدیه) مدفوع سفت.

سند سلام s.-salām (۱.) (کنفر) (غیرمؤدیه) گل مژه.

سندیت sanad.iy[y]at (ع.؛ سندیه) (۱.) (مص.) حالت یا کیفیت سند؛ مستند بودن؛ قطعیت.

• **سندیت داشتن** (مص.) معتبر و باارزش بودن (به عنوان سند).

سندیکا sa(e)ndikā [فر:] [syndicat] (۱.) اتحادیه.

سنسور sensor [انگ.] [sensor] (۱.) (برق) وسیله‌ای که کمیت فیزیکی را حس می‌کند و مقدار آن را نشان می‌دهد، یا مشخصات آن کمیت را با تبدیل به کمیتی دیگر (معمولاً کمیت الکتریکی) به نقطه‌ای دیگر منتقل می‌کند؛ حسگر؛ احساس‌گر.

سنفونی sanfoni (۱.) (موسیقی) سمفونی.

سنقر sonqor [تر.] (۱.) (جائوری) از بزرگترین بازهای شکاری مناطق سردسیر که در شکار بسیار تیزیز و چابک است و رنگ نژادهای مختلف آن از سفید تا خاکستری تیره متغیر است.

سنگوپ sanko(u)p [فر:] [syncope] (۱.) (پزشکی) حالت بی‌هوشی گذرا بر اثر بروز اشکال موقتی در رسیدن اکسیژن به مغز.

• **سنگوپ کردن** (مص.) (پزشکی) دچار حالت سنگوپ شدن.

سنگ sang (۱.) ۱. (علوم زمین) جسم طبیعی، سخت، و معدنی، که از اجتماع کانی‌ها تشکیل شده و پوسته زمین را می‌سازد. ۲. (ص.) بدون رحم و احساس؛ دل سنگ. ۳. (۱.) آنچه باعث دشواری در رسیدن به هدف است؛ مانع. ۴. (پزشکی) جسم سفتی که از رسوب مواد مختلف در داخل بعضی اعضای بدن مانند مثانه، کلیه، و کیسه صفرا، تشکیل می‌شود؛ سنگ صفرا، سنگ کلیه، سنگ مثانه. ۵. وزنه‌ای که برای اندازه‌گیری وزن در ترازو به کار می‌رود؛ سنگ ترازو؛ سنگ صدگرمی، سنگ یک‌کیلویی. ۶. واحدی برای نشان دادن مقدار جریان آب که در هر منطقه مقدار و شیوه اندازه‌گیری آن متفاوت است. ۷. در اصطلاح جواهر فروشان، یک قطعه از سنگ‌های قیمتی مانند الماس و یاقوت. ۸. در کفشی، وسیله‌ای معمولاً از جنس سنگ مرمر که چرم را روی آن می‌کوبند. ۹. (ورزش) در زورخانه، وسیله‌ای سنگین، چوبی، و مستطیل شکل شبیه سپر، در وزن‌ها و ابعاد مختلف، با دسته‌ای در وسط که ورزشکاران با آن حرکات ورزشی انجام می‌دهند.

• **سنگ آذرین** (آتش‌فشانی) (علوم زمین) نام عمومی سنگ‌هایی که از سرد شدن و انجماد مواد مذاب آتش‌فشان‌ها

پدید می‌آیند. ■ سنگ آسمانی (نجوم) شهاب‌سنگ. ■ سنگ آسیا (علوم‌زمین) سنگی سخت از جنس گرانیت یا سایر سنگ‌های سیلیسی سخت که معمولاً حفره‌دار است و در ساختن آسیای سنگی به کار می‌رود. ■ سنگ آهک (علوم‌زمین) هر سنگی که ترکیب اصلی آن، کربنات کلسیم است. این سنگ را به علت آسانی پُرش، زیبایی، و فراوانی، در ساختمان‌سازی به کار می‌برند. ■ سنگ آهن (علوم‌زمین) هر نوع کانی آهن‌دار که استخراج آهن آن از لحاظ عملی و اقتصادی امکان‌پذیر باشد. ■ سنگ انداختن (مصداق). (گفتگو) کارشکنی کردن. ■ سنگ به (بر) شکم بستن از فقر و گرسنگی رنج بردن. ■ سنگ بنا ۱. (ساختمان) سنگی که بعد از پی‌سازی، زیر دیوارهای ساختمان کار گذاشته می‌شود. ۲. اساس؛ شالوده؛ بنیاد: سنگ‌بنای این دوستی را پدرم گذاشته‌بود. ■ سنگ پا ۱. (علوم‌زمین) نوعی سنگ آذرین سیاه‌رنگ متخلخل که برای تمیز کردن پاشنه و کف پا به کار می‌رود. ۲. (گفتگو) به عنوان نماد بی‌شرمی و پررویی به کار می‌رود؛ رو نیست، سنگ‌پاست! ■ سنگ‌پا کشیدن (زدن) تمیز کردن کف پا با استفاده از سنگ‌پا. ■ سنگ‌پای قزوین (گفتگو) سنگ‌پا (م. ۲). ■ سنگ پیش (جلو) پای کسی انداختن (گفتگو) درکار او مانع ایجاد کردن. ■ سنگ ترازو سنگ (م. ۵). ■ سنگ تمام گذاشتن (گفتگو) کاری را به بهترین وجه انجام دادن. ■ سنگ چخماق (آتش‌زنه) (علوم‌زمین) نوعی سنگ رسوبی سخت و متراکم، متشکل از دانه‌های کوارتز و به رنگ‌های مختلف که با جرقه‌های حاصل از به هم کوفتن آنها آتش می‌افروختند. ■ سنگ خارا (علوم‌زمین) نوعی سنگ آذرین تشکیل‌شده از بلورهای مختلف که در درون زمین و از سرد شدن ماگما ایجاد می‌شود. این سنگ را بعد از پُرش دادن و صیقل زدن در نمای ساختمان‌ها به کار می‌برند؛ گرانیت. ■ به عنوان نماد نفوذناپذیری و سختی به کار می‌رود. ■ سنگ داشتن (مصداق). (گفتگو) مبتلا به بیماری سنگ کلیه، سنگ مثانه، یا سنگ کیسه صفرا بودن. ■ سنگ در (به) ترازوی کسی نگذاشتن (گفتگو) به او توجه نکردن؛ نسبت به او بی‌محلی کردن. ■ سنگ دگرگون (دگرگونی، دگرگون‌شده) (علوم‌زمین) سنگی که بر اثر تحمل فشار زیاد و دمای بالا، خواص فیزیکی و گاهی شیمیایی آن تغییر کرده‌است، مانند سنگ مرمر و سنگ لوح. ■ سنگ راه مانع انجام کار. ■ سنگ رسوبی (علوم‌زمین) سنگی که حاصل رسوب کردن و به هم چسبیدن دانه‌ها در محیط‌های رسوبی مانند دریا، بستر رود، و نظایر آنهاست. ■ سنگ رو [ی] (برسر، به‌روی) سنگ بند نشدن (قرار نگرفتن، نایستادن، بند نگرفتن) (گفتگو) بی‌ثبات و بسیار آشفته شدن اوضاع. ■ سنگ رو [ی] یخ شدن (گفتگو)

برخلاف انتظار، سرشکسته و ناکام شدن. ۵. سنگ زدن ۱. پرتاب کردن سنگ به طرف چیزی یا جایی. ۲. به هم زدن دو قلوه‌سنگ همراه با نوای نوحه‌خوان در مراسم عزاداری. ۳. (مصداق). (فنی) براده‌برداری کردن اندک از سطح قطعه با سنگ سنباده. ■ سنگ زیرین (زیر) آسیا (گفتگو) صبور در برابر فشارها و ناملایمات. ■ سنگ ساب ۱. (ساختمان) سنگی که به دستگاه ساب بسته می‌شود و عامل ساییدن است. ۲. سنگ مخصوص تیز کردن تیغ سلمانی. ■ سنگ ساختمانی (ساختمان) هریک از سنگ‌های تزئینی‌ای که در نمای ساختمان به کار می‌رود. ■ سنگ ساعت (فنی) تکیه‌گاه محورهای چرخ‌دنده‌ها و چرخ‌های ساعت کوکی، از جنس سنگ‌های قیمتی، که هرچه تعداد آن بیشتر باشد، ساعت دقیق‌تر کار می‌کند. ■ سنگ سلیمانی (علوم‌زمین) اپال. ■ سنگ سماق (علوم‌زمین) نوعی سنگ آذرین سخت با بلورهای درشت و کوچک که به رنگ‌های سبز و صورتی دیده می‌شود و در ساختمان‌سازی به کار می‌رود. ■ سنگ سنباده (فنی) صفحه گردی از ماده‌ی ساینده برای پرداخت سطح فلزات که به‌طور دستی یا با موتور برقی در بالای دستگاه می‌چرخد. ■ سنگ صبور شخص دلسوز و بردباری که به درد دل دیگران گوش می‌دهد. ■ سنگ فندک (فنی) مفتولی باریک و کوتاه از آلیاژی خاص که بر اثر تماس سایشی با یک قرقره کوچک آجدار تعبیه‌شده در فندک، جرقه می‌زند و فندک را روشن می‌کند. ■ سنگ‌قبر (گور، لحد) تخته‌سنگی که به منظور شناسایی مرده، با حک کردن یا نوشتن نام و تاریخ تولد و فوت وی بر آن، بر گور او گذاشته می‌شود. ■ سنگ کسی (چیزی) را به سینه زدن (کوبیدن) (گفتگو) آشکارا و به شدت از او (آن) طرفداری کردن؛ در جهت منافع او (آن) اقدام کردن. ■ سنگ‌گچ (علوم‌زمین) ژئیس. ■ سنگ گرفتن (مصداق). (ورزش) در زورخانه، گرفتن یک جفت سنگ در حالت خوابیده و انجام دادن حرکات ورزشی با غلتیدن به چپ و راست و بالا آوردن یکی از سنگ‌ها در هر مرحله. ■ سنگ لوح (علوم‌زمین) نوعی سنگ دگرگون‌شده که خاصیت تورق دارد. ■ سنگ محک (مواد) سنگ آتش‌زنه سیاه‌رنگ برای سنجش عیار طلا که طلا را روی آن می‌مالند و چشم خبره از روی رنگ به‌جامانده بر سنگ، عیار طلا را تخمین می‌زند. ■ سنگ معدن (علوم‌زمین) سنگی که ارزش اقتصادی داشته‌باشد و بتوان نوعی فلز یا غیرفلز از آن به‌دست آورد. ■ سنگ نما (ساختمان) سنگی که برای روکاری ساختمان و زیباسازی آن به کار می‌رود. ■ سنگ نمک (علوم‌زمین) نوعی کانی، که از تبخیر آب‌های بسیار شور به‌دست می‌آید و مصرف غذایی دارد؛ هالیت. ■ سنگ‌وسپو دو چیز یا دو امر متضاد. ■ سنگ‌های خود را با کسی

واکندن (گفتگو) ۱. تکلیف خود را با او یک سره کردن؛ حرف آخر را گفتن. ۲. حرف های لازم را با او زدن. ■ از زیر سنگ [هم شده،] کسی (چیزی) را پیدا کردن (آوردن) (گفتگو) پیدا کردن یا به دست آوردن آن که (آنچه) یافتن او (آن) غیرممکن یا بسیار دشوار می نماید. ■ اگر سنگ هم [از آسمان] بیارد (گفتگو) در بدترین شرایط. ■ به سنگ تمام به طور کامل؛ به بهترین وجه. ■ کسی را سنگ رو [یخ کردن (گفتگو) باعث سرشکستگی و ناکامی او شدن.

سنگاب s.-āb (۱) ۱. ظرف بزرگ سنگی به شکل کاسه که معمولاً در حیاط مساجد و اماکن متبرکه قرار می دهند. ۲. سنگ گود که آب در آن جمع شده باشد.

سنگ انداز sang-a('a)ndāz (۱) مسافتی که سنگ پرتاب شده طی می کند.

سنگ اندازی s.-i (حاصه) ۱. پرتاب کردن سنگ؛ انداختن سنگ. ۲. ایجاد مانع.

سنگ باران sang-bār-ān (محصه) ۱. پرتاب پی در پی سنگ. ۲. باریدن سنگ از آسمان.

سنگ بر sang-bor (محصه) ۱. آن که سنگ می بُرد. ۲. (۱) بخش ضمیمه جلو گیوه که از زیر به طرف بالا برگشته است و برای محافظت بیشتر پا ساخته می شود.

سنگ بری s.-i (حاصه) ۱. عمل بریدن سنگ و جدا کردن آن از کوه یا بریدن سنگ های تزیینی به اندازه های گوناگون برای مصارف ساختمانی، هنری، و مانند آنها. ۲. (۱) کارگاه بریدن سنگ.

سنگ پاره sang-pāre (۱) قطعه ای از سنگ.

سنگ پرانی sang-par-ān-i (حاصه) پرتاب سنگ به سوی کسی، چیزی، یا جایی.

سنگ پشت sang-pošt (۱) (جانوری) لاک پشت.

سنگ تراش sang-tarāš (محصه) ۱. آن که کارش تراشیدن سنگ های تزیینی و شکل دادن به آنها برای مصارف ساختمانی یا هنری است؛ حجار. ۲. (۱) وسیله تراش سنگ.

سنگ تراشی s.-i (حاصه) ۱. عمل و شغل سنگ تراش؛ حجاری. ۲. (۱) کارگاه تراشیدن سنگ. ۳. نقش های کنده شده بر سنگ ها؛ حجاری.

■ **سنگ تراشی کردن** (محصه) ۱. تراشیدن سنگ. ۲. (محصه) حک کردن نقش بر سنگ یا اشیای سنگی.

سنگ چال sang-čāl (۱) ۱. زمین سنگلاخ که دارای فرو رفتگی باشد. ۲. (محصه) سنگلاخ.

سنگ چین sang-čīn (محصه) ۱. ویژگی جایی که با چیندن سنگ در اطرافش نشانه گذاری شده است. ۲. ساخته شده با قطعات سنگ. ۳. سنگ فرش شده. ۴. (محصه) گفتگو حرکت

خودرو مانند حرف ال (L) به سمت عقب برای رفتن روی پل یا داخل خیابان فرعی؛ در امتحان رانندگی در مرحله سنگ چمن رد شدم.

■ **سنگ چین کردن** (محصه) ۱. نشانه گذاری کردن جایی با چیندن سنگ در اطراف آن. ۲. محصور کردن با قطعات سنگ. ۳. سنگ فرش کردن. ۴. (محصه) گفتگو سنگ چین (محصه).

سنگدان، سنگ دان sang-dān (۱) (جانوری) بخشی از لوله گوارش برخی از جانوران مانند پرندگان که برای خرد کردن غذا به کار می رود.

سنگ دانه sang-dāne (۱) (ساختمان) مصالح دانهای خنثی مانند ماسه، شن، سنگ شکسته، یا انواع دانه های سبک که سه چهارم حجم بتون معمولی را تشکیل می دهد.

سنگدل، سنگ دل sang-del (محصه) ستمکار و بی رحم.

سنگدوزی sang-duz-i (حاصه) ۱. درخیاطی، عمل دوختن طرحی زینتی بر روی لباس با استفاده از سنگ های براق، پولک، منجوق، و مانند آنها. ۲. (۱) طرحی که به وسیله این نوع دوختن بر روی لباس ایجاد می شود.

سنگر sangar (۱) ۱. (نظامی) پناهگاهی در مقابل سپاه دشمن که مانع از دیده شدن رزمندگان یا اصابت تیر به آنان می شود. ۲. هرجایی که بتوان در آن پناه گرفت. ۳. مکان یا جایگاه موقعیت هنر و معماریه.

■ **سنگر بستن** (محصه) ۱. (نظامی) ساختن یا آماده کردن سنگر، یا جایی را سنگر قرار دادن. ۲. ایجاد کردن موقعیت برای مبارزه. ۳. سنگر گرفتن (محصه) ۱. پناه گرفتن در داخل یا پشت سنگر. ۲. بهانه قرار دادن چیزی یا متوسل شدن به آن.

سنگر بندی s.-band-i (حاصه) عمل ساختن یا آماده کردن سنگر.

■ **سنگر بندی کردن** (محصه) ۱. ساختن یا آماده کردن سنگر. ۲. ایجاد کردن موقعیتی برای پناه گرفتن.

سنگ رس sang-re(a)s (۱) مسافتی که قلمه سنگ پس از پرتاب شدن به وسیله انسان، می تواند طی کند.

سنگ ریزه sang-riz-e (۱) دانه ریز سنگ.

سنگ زنی sang-zan-i (حاصه) ۱. (فنی) سایش سطح فلزات با استفاده از سنگ سنباده به منظور پرداخت یا تسطیح. ۲. عمل به هم کوبیدن دو قطعه سنگ به عنوان سوگواری در مراسم عزاداری روزهای تاسوعا و عاشورا.

سنگ سابی sang-sāb-i (حاصه) (ساختمان) صاف و صیقلی کردن سنگ پس از کار گذاشتن آن در ساختمان.

سنگسار، سنگ سار sang-sār (۱) (قهقهه، حلقه) نوعی مجازات

انگشت باز (قیچی)، یا انگشت‌های کنار هم و باز (کاغذ) جلو می‌آورند. قیچی بر کاغذ، کاغذ بر سنگ، و سنگ بر قیچی پیروز می‌شود.

سنگ کوره sang-kore (۱) (علوم زمین) لیتوسفر.

سنگلاخ، سنگ لاخ sang-lāx (۱) ۱. زمینی که در آن سنگ فراوان باشد؛ سنگستان. ۲. (ص) ویژگی زمینی که در آن سنگ فراوان باشد.

سنگلک sang-alak (۱) پشکل پهن و سفت‌شده گوسفند که دور دنبه‌اش می‌چسبد.

سنگ‌نبشته sang-nebešt-e (۱) سنگ‌نوشته.

سنگ‌نوردی sang-navard-i (حاصص) (۱) (ورزش) یکی از رشته‌های ورزشی شامل پیمودن صخره‌های سنگی طبیعی در کوهستان یا دیواره‌های سیمانی دست‌ساز مشابه در سالن‌های ورزشی.

سنگ‌نوشته sang-nevešt-e (۱) نوعی کتیبه که بر سنگ می‌نویسند؛ سنگ‌نبشته؛ کتیبه.

سنگواره sang-vāre (۱) (علوم زمین) فسیل.

سنگی sang-i (ص) ۱. ساخته‌شده از سنگ. ۲. ویژگی عملی

که با سنگ انجام می‌شود؛ چاپ سنگی. ۳. بروح یا بی‌احساس. **سنگین** sang-in (ص) ۱. دارای وزن زیاد یا زیادتر از حد

معمول یا مورد انتظار؛ مقر سبک؛ بار سنگین. ۲. بیش‌از انتظار یا توان، به‌ویژه از نظر پرداخت هزینه آن؛ خرج سنگین.

۳. (گفتگو) ویژگی غذایی که به راحتی قابل هضم نباشد؛ دیرهضم. ۴. متین؛ باوقار. ۵. (گفتگو) آنچه استفاده از آن به

شخص وقار می‌بخشد؛ مایه وقار و متانت؛ لباس سنگین. ۶. متراکم؛ انبوه؛ پُر؛ درهم‌فشرده؛ ترافیک سنگین، به سنگین. ۷.

ویژگی مجلس یا مراسمی که عده زیادی در آن شرکت کرده‌باشند یا هزینه زیادی برای آن صرف شده‌باشد؛ عروسی

سنگین، مهمانی سنگین. ۸. ویژگی آنچه به علت تداوم، تحمل آن دشوار باشد؛ سکوت سنگین. ۹. عمیق (خواب). ۱۰. دارای

شنوایی کم (گوش). ۱۱. (گفتگو) خواب‌آلود (چشم). ۱۲. بدشگون؛ نامبارک؛ دست سنگین، قدم سنگین. ۱۳. دارای حالت

فشار، قبض، گرفتگی، یا بی‌حسی، یا وضعیت غیرطبیعی دیگر در اعضای بدن؛ احساس می‌کنم سینه‌ام کمی سنگین است. ۱۴.

ویژگی آنچه درک آن برای همه افراد میسر نیست؛ ویژگی آنچه فهم آن نیاز به معلومات خاصی دارد؛ درس سنگین، مطلب

سنگین. ۱۵. ویژگی آنچه انجام دادن آن مستلزم کار و زحمت زیاد است؛ کار سنگین. ۱۶. خالی از عاطفه؛ بی‌احساس؛ نامهربانانه. ۱۷. زیاد؛ بسیار؛ شدید؛ تلفات سنگین، غم سنگین.

۱۸. ویژگی وسیله‌ای که در قیاس با انواع دیگر آن دارای وزن، گنجایش، یا تجهیزات بیشتری است؛ سلاح سنگین، صنایع

که طی آن، گناه کار تا کمر در گودالی قرار داده می‌شود و آن قدر به‌سوی او سنگ پرتاب می‌شود تا بمیرد یا در زیر سنگ‌ها مدفون شود.

سنگسار کردن (مصم) ۱. (فقه، حقوق) مجازات کردن به‌طریق سنگسار. ۲. به شدت مجازات کردن. ۳. مورد پرتاب پی‌درپی سنگ قرار دادن کسی یا جایی.

سنگ‌سازی sang-sāz-i (حاصص) (پزشکی) خصوصیتی در برخی بیماران که بیش‌از افراد سالم دچار سنگ‌های کلیه، مثانه، کیسه صفرا، و مانند آنها می‌شوند.

سنگ‌سارو sang-sāv (۱) وسیله‌ای که با آن سنگ می‌سایند.

سنگستان sang-estān (۱) سنگلاخ (م) (۱).

سنگسر sang-sar (۱) (جانوری) ماهی ■ ماهی سنگسر.

سنگ‌شکن sang-šekan (ص) (۱) ۱. شکننده سنگ؛ حجار. ۲. (۱) (مواد) دستگاهی که برای شکستن و خرد کردن

سنگ‌های درشت در معادن و کارخانه‌های فراوری مواد معدنی به‌کار می‌رود. ۳. (پزشکی) دستگاهی الکترونیکی، که به کمک پرتوهای خاصی، سنگ‌های موجود در کلیه و مثانه را خرد می‌کند تا از بدن دفع شود.

سنگ‌شناسی sang-šenās-i (حاصص) (۱) (علوم زمین) دانش بررسی خواص و دسته‌بندی سنگ‌ها.

سنگ‌شور sang-šur (مصم) (گفتگو) ۱. عمل شستن حبوبات به کمک دو ظرف به گونه‌ای که سنگ و ریگ آن در ته ظرف

ته‌نشین شود. ۲. (ص) ویژگی نوعی لباس جین که با ماسه شسته شده و رنگ آن مایل به سفید شده‌باشد.

سنگ‌فروش sang-farš (ص) (۱) ۱. (ساختمان) راه و مسیری که با سنگ پوشیده و فرش شده‌باشد. ۲. (مصم) مسیر یا محوطه‌ای را با سنگ پوشاندن و فرش کردن.

سنگ‌قلاب sang-qollāb (۱) فلاخن.

سنگ‌قلاب کردن کسی (گفتگو) او را از سر خود واکردن؛ از سر او خلاص شدن.

سنگک sang-ak (۱) ۱. نانی که در داخل تنور بر بستری از سنگ‌های کوچک داغ پخته می‌شود. ۲. (گاهی) خلر.

سنگ‌کاری sang-kār-i (حاصص) (ساختمان) ۱. عمل و شغل به کار بردن سنگ‌های ساختمانی در یک سازه. ۲. (۱) آنچه با سنگ ساخته شده، به‌ویژه طراحی هنرمندانه بر روی سنگ یا با سنگ.

سنگ‌کاغذ قیچی sang-kāqaz-qeyči (۱) (بازی) در نزد کودکان، نوعی رقابت برای تعیین نوبت اول بازی برای هر یک از دو نفر یا دو گروه بازیکن، به این صورت که بازیکنان دست‌های خود را پشت سر می‌بزنند و با خواندن سنگ، کاغذ، قیچی، دست‌های خود را به صورت مشت (سنگ)، دو

سو su (۱). ۱. روشنایی؛ نور. ۲. نیروی بینایی؛ بینایی.
 ■ سوزدن (مصدر). (گفتگو) تأییدن نوری ضعیف در تاریکی.
 ■ سوسو (گفتگو) نور ضعیف که معمولاً از فاصله دور دیده می‌شود و به نظر می‌آید که درحال کم‌وزیاد شدن است. ■
 سوسو زدن (کردن) (گفتگو) نور ضعیف دادن یک منبع نورانی معمولاً از فاصله دور، که به نظر می‌رسد درحال کم‌وزیاد شدن است. ■ از سو افتادن چشم ضعیف و تار دیدن یا نابینا شدن آن.

سوی [su] (۱). ۱. برای اشاره به موقعیتی جغرافیایی یا مکانی به کار می‌رود؛ جهت؛ از آن سو که آفتاب طلوع می‌کند.
 ۲. برای اشاره به امتداد و راستای چیزی یا حرکتی به کار می‌رود؛ سمت؛ طرف؛ از آن سو می‌آید. ○ سپاهیان از هر سو به دشمن یورش بردند.

■ سوی (ح). ۱. در امتداد یا راستایی که چیزی یا کسی قرار دارد؛ به سمت؛ به طرف؛ روسوی قبله کردم. ○ نگاهم سوی او چرخید. ○ سوی مقصد به راه افتادیم. ۲. به نزدیک؛ به سوی او پیغام فرستادم. ■ از سوی ۱. به نمایندگی از؛ از طرف؛ از سوی او پیغامی دارم. ۲. برای اشاره به کسی یا چیزی به عنوان منشأ امری به کار می‌رود؛ از سوی او آسیبی شما را تهدید نمی‌کند. ۳. برای اشاره به نقطه شروع حرکتی در راستای رسیدن به مقصدی؛ مردم از سوی دهات اطراف به شهرها هجوم آوردند. ■ به سوی برای اشاره به مقصد و نقطه پایان حرکت در راستای رسیدن به آن؛ به سمت؛ از اصفهان به سوی تهران حرکت کردیم.

سوء su' [عر]. (صدر) بد؛ غرض سوء.

■ سوء اثر ناخوشایند و نامطلوب. ■ سوء ادب بی ادبی؛ بی حرمتی. ■ سوء استفاده استفاده نادرست و نابه جا از چیزی یا کسی. ■ سوء پیشینه (سوء سابقه) (حقوق) سابقه محکومیت کیفری، مانند اختلاس و دزدی. ■ سوء تدبیر چاره اندیشی نابخردانه؛ بی کفایتی. ■ سوء تغذیه (پزشکی) هرگونه اختلال در رسیدن مواد غذایی به بدن، که ممکن است ناشی از کم یا زیاد بودن غذای مصرفی، یا بروز اشکال در فرایندهای هضم و جذب و سوخت و ساز آن باشد. ■ سوء تفاهم درک و دریافت نادرست؛ تلقی غلط، به ویژه دریافت نادرست و تلقی غلط از دو طرف مکالمه یا مکاتبه. ■ سوء ظن بدگمانی؛ بدخیالی. ■ سوء قصد ۱. نیت بد. ۲. قصد یا اقدام به کشتن. ■ سوء نظر سوءنیت (م). ۱. ■ سوء نیت ۱. بدخواهی؛ سوء نظر. ۲. (حقوق) حالت کسی که با علم به خلاف یا جرم بودن عملی، مانند سرقت، آن را انجام دهد. ■ سوء هاضمه (هضم) (پزشکی) هرگونه اشکال یا اختلال در هضم غذا که معمولاً با سوزش سر دل یا نفخ همراه است.

سوا savā [عر: سواه] (صدر). (گفتگو) ۱. (جد(م) و ۳ و ۴. (صدر). (ق.)

سنگین، ماثین آلات سنگین. ۱۹. قیمتی؛ گرانبها. ۲۰. پر قدرت؛ قوی؛ ضربه سنگین. ۲۱. آهسته و همراه با آرامش یا وقار؛ با گام‌های سنگین پیش می‌آمد. ۲۲. (ق.) بسیار؛ زیاد.
 ■ سنگین [وارنگین] (گفتگو) دارای متانت و وقار؛ متین. ■ سنگین سنگین به آهستگی. ○ سنگین شدن (مصدر). ۱۰. اضافه شدن بر وزن معمول کسی یا چیزی. ۲. حامله شدن. ۳. (پزشکی) بی حس شدن. ■ سنگین شدن بیماری (ناخوشی، مرض) (گفتگو) شدت یا ادامه یافتن آن. ○ سنگین کردن (مصدر). افزودن به وزن چیزی.

سنگین بار s.-bār (صدر). (گفتگو) ۱. دارای ارزش زیاد. ۲. پایه‌ماه.

سنگین وزن sang-in-vazn (صدر). (ورزش) در طبقه بندی وزن ورزشکاران در بعضی ورزش‌ها مانند وزنه برداری و بوکس، ویژگی ورزشکاری که در وزن‌های سنگین مانند ۱۳۰ کیلوگرم شرکت می‌کند.

سنگینی sang-in-i (حاضر). ۱. وضع و حالت سنگین؛ سنگین بودن. ۲. (۱) (فیزیک) فشاری که از سوی جاذبه زمین بر چیزی وارد می‌شود؛ وزن. ۳. (حاضر). وقار؛ متانت. ۴. دشواری؛ سختی؛ اشکال. ۵. وضع و حالت گوشی که خوب نمی‌شود. ۶. گرانبها بودن چیزی؛ ارزش بسیار داشتن چیزی. ■ سنگینی کردن (مصدر). ۱. سنگین بودن چیزی و فشار آوردن آن به حمل کننده. ۲. فشار آوردن و باعث درد و ناراحتی شدن. ■ سنگینی گوش (پزشکی) کم شدن شنوایی گوش؛ ثقل سامعه.

سنن sonan [عر، جر. سنّة] (۱) سنت‌ها.

سننه sanana [تر. = به تو چه؟] (شجر). (گفتگو) (توهین آمیز)

■ کسی را سننه (گفتگو) (توهین آمیز) به او چه مربوط است؟

سنوات sanavāt [عر، جر. سنّة] (۱) سال‌ها.

سنواتی s.-i (صدر). ۱. مربوط به سنوات. ۲. هرساله.

سنوزوئیک senozo'ik [فر: cénozoïque] (۱) (علوم زمین) جدیدترین دوران زمین شناسی که از ۶۴ میلیون سال پیش آغاز شده است و هنوز ادامه دارد. پرندگان و پستانداران در این دوران گسترش زیادی پیدا کرده اند.

سنی sonni [عر: سنّی] (صدر) پیرو سنت پیغمبر(ص)، و در اصطلاح ادیان، آن که ابوبکر، عمر، عثمان، و علی (ع) را به ترتیب جانشین برحق پیغمبر (ص) می‌داند؛ اهل سنت و جماعت.

سنین senin [عر، جر. سنّة] (۱) سال‌ها؛ سنین جوانی.

سنیه saniy[y] [عر: سنّیه] (صدر) عالی؛ خوب.

سو [so] (۱)

■ سو دادن (مصدر). (گفتگو) تیز کردن.

جدا گانه.

سواری.

سواره‌رو s-ro[w] (۱.) محلی از جاده و خیابان که مخصوص عبور و مرور وسایط نقلیه است؛ مقر. پیاده‌رو.

سواری savār-i (حاصص) ۱. عمل سوار. ۲. (ص) مربوط به سوار: لباس سواری، چکمه سواری. ۳. مناسب برای سوار شدن: اتومبیل سواری. ۴. (۱.) اتومبیل مسافربر عمومی که معمولاً در یک مسیر کار می‌کند. ۵. (حاصص) (گفتگو) مسلط بودن و بهره‌کشی کردن.

• **سواری خوردن** (مصداق) (گفتگو) بهره‌مند شدن از لذت سواری. • **سواری دادن** (مصداق) (گفتگو) ۱. حمل و جابه‌جا کردن، گردش، یا بازی دادن با مرکبی مانند اسب و الاغ، وسیله نقلیه یا وسیله بازی. ۲. (مصداق) زیر بار بهره‌کشی دیگران رفتن؛ کار رایگان کردن برای دیگران. • **سواری کردن** (مصداق) بر مرکبی نشستن و راندن. • **سواری گرفتن** (مصداق) (گفتگو) ۱. بر مرکب یا وسیله نقلیه‌ای سوار شدن. ۲. بهره‌کشی کردن از کار کسی؛ بیگاری کشیدن از کسی.

سؤال so'āl [ع:ر] (امصداق) پرسش.

• **سؤال و جواب کردن** (گفتگو) ۱. سؤال کردن و جواب شنیدن. ۲. مصاحبه کردن. ۳. بازخواست کردن. • **کسی (چیزی) را زیر سؤال بردن** (گفتگو) در حقایق او (آن) تردید کردن؛ او (آن) را کم‌اعتبار یا بی‌اعتبار نشان دادن.

سؤال پیچ s-piç (ص)

• **سؤال پیچ کردن** (مصداق) (گفتگو) بیش‌از اندازه و پشت‌سرهم سؤال کردن.

سوانح savāneh [ع:ر، جر. سانیخ] (۱.) پیشامدها و اتفاقات ناگهانی معمولاً آسیب‌رساننده: سوانح رانندگی.

سوبژکتیو subjektiv [فر: subjective] (ص) ذهنی؛ درونی؛ مقر. ابژکتیو.

سوبسید subsid [فر: subside] (۱.) (اقتصاد) یارانه.

سوبل subl [ع:ر] (۱.) (گفتگو) سوبله.

سوبله sublime [فر: sublimé] (۱.) (شیمی) ماده جامد سفیدرنگ، بی‌بو، و بسیار ستمی از ترکیبات جیوه که برای ضد عفونی کردن زخم‌ها و به‌عنوان قارچ‌کش و حشره‌کش و در صنعت چاپ بر روی پارچه به کار می‌رود.

سوبله suble [ع:ر] (۱.) (گفتگو) سه‌برابر یا سه‌ردیفه.

سوپ sup [فر: soupe] (۱.) غذایی آبدار که از آب گوشت یا مرغ، بعضی سبزی‌ها، و مواد دیگر مانند جو یا رشته‌فرنگی تهیه می‌شود و انواع گوناگون دارد.

سویاپ supāp [فر: soupe] (۱.) ۱. (فنی) دریچه مخصوص بازویسته کردن سیلندرهای موتور خودرو برای ورود سوخت و هوا و خروج دود در زمان‌های معین. ۲. (فنی) هرچیز که

• **سوا شدن** (مصداق) (گفتگو) جدا شدن (۱ و ۲). • **سوا کردن** (مصداق) (گفتگو) ۱. جدا کردن. ۲. انتخاب کردن؛ برگزیدن. • **سواي** (حا) به‌جز؛ به‌غیراز.

سوابق savābeq [ع:ر، جر. سابقه] (۱.) ۱. چیزهایی که در گذر زمان روی داده و شکل گرفته‌است؛ گذشته‌ها؛ پیشینه‌ها. ۲. (اداری) آنچه برگزشته‌های کاری یا تحصیلی کسی دلالت دارد.

سواحل savāhel [ع:ر، جر. ساحل] (۱.) ساحل‌ها؛ کناره‌ها.

سواد savād [ع:ر] (امصداق) ۱. توانایی خواندن و نوشتن. ۲. دانش و آگاهی. ۳. خواندن و نوشتن.

• **سواد خواندن و نوشتن** سواد (بر) (۱). • **سواد کسی نم کشیدن** (بردن، داشتن) (گفتگو) (طنز) کم بودن یا کم شدن توانایی خواندن و نوشتن او یا پایین آمدن سطح اطلاعات او. **سوادآموز** s-ā'(ā)muz (ص) ۱. آن‌که در کلاس‌های خارج از مدارس رسمی، به‌ویژه در کلاس‌های نهضت سوادآموزی درس می‌خواند.

سوار savār (ص) ۱. آن‌که بر مرکبی مانند اسب، استر، یا الاغ نشسته و آن را می‌راند یا در جلو یا پشت چنین کسی بر مرکب نشسته‌است. ۲. آن‌که بر وسایل نقلیه مانند خودرو، هواپیما، کشتی، دوچرخه، یا موتورسیکلت نشسته و از جایی به جایی می‌رود. ۳. آن‌که بر وسیله بازی یا بر دستگاهی نشسته و در حال حرکت است: سوار بر الاکلنگ، سوار بر چرخ‌فلک. ۴. (ورزش) در شطرنج، همه مهره‌ها غیراز پیاده و شاه. ۵. (فنی) نصب‌شده بر روی دستگاه یا وسیله‌ای. ۶. مسلط و غالب بر کسی، چیزی، یا کاری. ۷. (ف) در حال نشسته بر مرکب.

• **سوار شدن** (مصداق) ۱. نشستن بر مرکب. ۲. رفتن به داخل وسیله نقلیه و نشستن در آن. ۳. (فنی) نصب شدن؛ مونتاژ شدن. ۴. مسلط شدن؛ غلبه پیدا کردن. • **سوار کردن** (مصداق) ۱. کسی را بر مرکب نشان دادن. ۲. در وسیله نقلیه نشان دادن یا هدایت کردن به داخل آن. ۳. (فنی) برپا کردن یا راه انداختن یک وسیله یا نصب کردن قطعه‌ها و اجزای آن در جای خود. ۴. (گفتگو) طرح کردن و ترتیب دادن نقشه‌ای پنهانی؛ باز چه کلکی سوار کرد؟

سوارخوبی s-xub-i (حاصص) (ورزش) اجرای حرکات‌های دشوار و نمایشی بر روی اسب در حال حرکت.

سوارکاری savār-kār-i (حاصص) (۱.) (ورزش) یکی از رشته‌های ورزشی، که ورزشکار با نشستن روی اسب تربیت شده، به ارائه حرکات موزون با اسب یا هدایت آن برای انجام دادن مسابقات سرعت یا پرش می‌پردازد.

سواره savār-e (ص) ۱. سوار؛ مقر. پیاده. ۲. (ف) در حال

کشیدن (مصد.) ۱. به صدا درآمدن؛ صدا دادن. ۲. سوت زدن (م.)

سوت^۲ s. (امص)

سوت کردن (مصد.) (گفتگو) پرتاب کردن کسی یا چیزی، یا دور انداختن چیزی. ■ چیزی را از پشت سر سوت کردن (گفتگو) بیرون کردن آن از ذهن؛ به فراموشی سپردن آن.

سوت سوئک s.-ak (۱) (بازی) وسیله‌ای برای بازی کودکان که با دمیدن در آن، صدایی شبیه چهجه پرنندگان ایجاد می‌شود.

سوت وکور sut-o-kur (مصد) (گفتگو) ۱. بی سروصدا و بی‌نور؛ خلوت و خاموش. ۲. بی‌شور و حال.

سوته دل sute-del (مصد) (۱) دل سوخته (م.) ۲.

سوتی suti (امص) (گفتگو) ۱. اشتباه لفظی یا رفتاری. ۲. (بازی) در الک دولک، حالتی که دولک با الک برخورد نمی‌کند.

سوتی دادن (مصد.) (گفتگو) ۱. انجام دادن عملی اشتباه و دور از توقع و انتظار دیگران در برخی بازی‌ها. ۲. مرتکب اشتباه لفظی یا رفتاری شدن.

سوتین sutiyan (نر: soutien) (۱) سینه‌بند (م.) ۱.

سوخاری so(u)xār-i (ر.فا) (مصد) ۱. برشته شده؛ مرغ سوخاری، نان سوخاری. ۲. (۱) نوعی نان برشته شده.

سوخت suxt (۱) ۱. (شیمی) هرنوع ماده شیمیایی که بتوان به روشی ویژه از آن انرژی به دست آورد. ۲. (امص) از بین رفتن و نابود شدن؛ سوختن. ۳. (مصد) سوخته (م.) ۴. (چاپ و نشر) ویژگی نوعی جلد. ۵. (۱) نوعی نقاشی روی چرم به صورت چسباندن قطعه‌هایی بر روی آن.

سوخت شدن (مصد.) (گفتگو) از بین رفتن. ■ سوخت فسیلی (علوم زمین) سوختی که منشأ گیاهی و جانوری دارد، مانند نفت، زغال سنگ، و گاز طبیعی. ■ سوخت و ساز (جانوری) متابولیسم. ■ سوخت و سوز (گفتگو) ضرر؛ زیان.

سوخت پاش s.-pāš (۱) (قن) ۱. دستگاه تزریق سوخت در موتورهای دیزلی یا بنزینی انژکتوری؛ انژکتور؛ فاسونکا. ۲. پستانک سوراخدار در مشعل گازوییلی که سوخت به شکل خاصی از آن به بیرون پاشیده می‌شود.

سوختگی suxt-e-gi (حامص) ۱. سوخته شدن بر اثر حرارت. ۲. (۱) (پزشکی) ضایعه ناشی از قرار گرفتن در معرض گرمای شدید، نور خورشید، مواد شیمیایی، الکتریسته، و مانند آنها.

سوخت گیری suxt-gir-i (حامص) عمل ریختن یا ریخته

مجرای را طبق فرمان خاصی باز بسته کند. ۳. (موسیقی) وسیله مکانیکی در سازهای بادی برنجی که تولید تمام صداهای گام کروماتیک را ممکن می‌سازد.

سوپاپ اطمینان ۱. (قن) شیر اطمینان. ۲. (گفتگو) هرنوع عملی که به منظور جلوگیری از عکس العمل شدید انجام می‌شود، به‌ویژه پاره‌ای از اعمال حکومت مانند آزاد گذاشتن رسانه‌ها برای انتقاد به منظور جلوگیری از عکس العمل شدید مردم در برابر فشارهای سیاسی و اقتصادی.

سوپر^۱ super (فر، مخف: supercarburant) (مصد) (۱) (گفتگو) ← بنزین؛ بنزین سوپر.

سوپر^۲ s. (انگ، مخف: supermarket) (۱) سوپرمارکت.

سوپر^۳ s. (فر: super) (مصد) ۱. ویژگی اتوبوس مسافربری‌ای که اتاق آن نسبت به اتاق اتوبوس‌های دیگر راحت‌تر و تعداد صندلی‌هایش کمتر است. ۲. سکی (فیلم).

سوپر جام s.-jām (۱) (ورزش) مسابقاتی که در یک رشته ورزشی بین برندگان جام باشگاه‌ها و جام حذفی برگزار می‌شود.

سوپر سونیک supersonik (نر: supersonique) (مصد) (فیزیک) مافوق صوت.

سوپر کامپیوتر superkampiyo(u)ter (انگ:)

supercomputer (۱) (کامپیتر) ابر کامپیوتر.

سوپرمارکت supermāket (انگ: supermarket) (۱) فروشگاه بزرگی که در آن، بیشتر مایحتاج عمومی به مشتریان عرضه می‌شود.

سوپرنوا supernovā (نر: supernova) (۱) (تجوم) ابرنواختر.

سوپروایزر supervāyzer (انگ: supervisor) (۱) آن که رئیس یا مسئول بخش خاصی از یک اداره، به‌ویژه بخشی از بیمارستان است.

سوت^۱ sut (۱) ۱. صدای زیر و بلندی که با بیرون دادن نفس، از لب‌ها به‌شیوه‌ای خاص، یا با دمیدن هوا در وسیله‌ای مخصوص ایجاد می‌شود. ۲. وسیله‌ای که ایجاد صوت می‌کند و برای اعلام خطر یا پیام قراردادی دیگری، بر دستگاهی نصب می‌شود و در موارد لازم از آن استفاده می‌شود: سوت قطار، سوت کارخانه. ۳. وسیله‌ای صوتی، که با دمیدن در آن، صدای زیر و بلندی به گوش می‌رسد: سوت پلیس، سوت داور.

سوت زدن (مصد.) ۱. ایجاد کردن صدای سوت با بیرون دادن هوا از لب‌ها به‌شیوه‌ای خاص یا با دمیدن در وسایلی که برای این کار ساخته شده‌اند. ۲. (ورزش) دمیدن داور مسابقه در سوت خود به‌منظورهای مختلف مانند اعلام شروع یا پایان مسابقه، اعلام خطا، اعلام اوت. ۳. (گفتگو) (ورزش) داوری کردن در مسابقات مختلف ورزشی. • سوت

شدن سوخت در محفظه سوخت و سایل نقلیه.

سوختن suxt-an (مصدر: سوختن) ۱. بر اثر مجاورت با آتش، اصطکاک، جرقه الکتریکی، یا عوامل دیگر با اکسیژن ترکیب شدن و گرما، روشنایی، و گاز تولید کردن، و به زغال یا خاکستر تبدیل شدن. ۲. از بین رفتن بر اثر قرار گرفتن در معرض آتش یا گرمای زیاد؛ مغازه و تمام جنس‌هایش در آتش‌سوزی بازار سوخت. ۳. غذا سوخت. ۴. مصرف شدن به عنوان سوخت: نفت در بخاری می‌سوزد و اتاق را گرم می‌کند. ۵. سوزاندن: وقتی آمد، دید آتش فرش را سوخته است. ۶. (مصدر: روشن بودن و نور یا گرمی دادن؛ فروخته بودن: چراغ اتاقش می‌سوخت. ۷. تیره شدن یا ملتهب شدن، و تاول زدن پوست از اشعه آفتاب، تماس با چیزی داغ و سوزاننده، مواد شیمیایی، و مانند آنها. ۸. احساس گرمای شدید کردن و در عذاب بودن از آن: از تب می‌سوخت. ۹. سخت در رنج و عذاب بودن از اندوه، خشم، اشتیاق، و مانند آنها. ۱۰. تبه شدن؛ از بین رفتن: ظلم سوخت، توانستم وصول کنم. ۱۱. از کار افتادن و سایل معمولاً برقی، به‌ویژه آسیب دیدن موتور آنها بر اثر اتصال، اختلال در جریان برق، فرسودگی، و مانند آنها. ۱۲. باختن در بازی. ۱۳. سیاه شدن و از بین رفتن تصاویر ثبت‌شده بر روی فیلم قبل از ظهور آن، بر اثر قرار گرفتن در معرض نور.

سوختن و ساختن تحمل کردن مشکلات و ناراحتی‌ها؛ مدارا کردن با دشواری‌ها و سختی‌ها و گله و شکایت نکردن.

سوخته suxt-e (صدر) ۱. آتش‌گرفته و بر اثر آن سیاه و دودگرفته شده، یا زغال یا خاکستر شده. ۲. ویژگی آنچه بر اثر نور آفتاب، مواد شیمیایی، بی‌آبی، یا مانند آنها تغییر حالت و تغییر رنگ داده باشد. ۳. پررنگ؛ تیره؛ ته‌وای سوخته. ۴. (گفتگو) از بین رفته یا ویژگی آنچه امید به وصول آن نیست (طلب). ۵. (صدر، ۱) شیفته و عاشق. ۶. (صدر) بسیار تشنه و خشک از بی‌آبی؛ زمین سوخته، خاک سوخته. ۷. (گفتگو) محنت‌کشیده؛ سختی دیده. ۸. (چاپ و نشر) ساخته‌شده از چرم تیره (جلد). ۹. (۱) آنچه از سوختن چیزی باقی می‌ماند، به‌ویژه نقاله تریاک که بر اثر سوختن آن در حقه و افور رسوب می‌کند.

سوخته دل s-del (صدر) دل‌سوخته (م. ۲).

سود sud (۱) ۱. (اقتصاد) درآمدی که در معامله تجاری یا کار تولیدی با محاسبه سرمایه و کسر هزینه‌ها نصیب صاحب کالا یا سرمایه می‌شود؛ فایده؛ منفعت؛ نفع؛ مقرر. زیان. ۲. منفعت پول؛ ربح؛ بهره. ۳. حاصل و نتیجه دلخواه از کاری؛ ثمره.

سود آوردن (مصدر: سود نصیب کردن. سود بازگانی (اقتصاد) نوعی مالیات که به کالاهای وارداتی تعلق می‌گیرد. سود بخشیدن (مصدر: فایده داشتن؛ مفید بودن. سود بردن (مصدر: سود کردن (م. ۱). ۲. بهره بردن؛ برخوردار شدن. سود دادن (مصدر: ۱. درآمد داشتن؛ فایده دادن. ۲. نتیجه داشتن و مفید بودن. ۳. دادن بهره به پول؛ ربح دادن. سود داشتن (دربرداشتن) (مصدر: ۱. درآمد داشتن در معامله. ۲. نتیجه مفید داشتن. سود سپرده (بانکداری) بهره‌ای که به پول سپرده‌شده به بانک تعلق می‌گیرد. سود صوری (اقتصاد) اضافه ارزش رسمی یک دارایی. سود کردن (مصدر: ۱. درآمد داشتن از معامله؛ عاید شدن پول اضافی در دادوستد؛ منفعت کردن. ۲. نتیجه مطلوب به‌دست آمدن در کاری. سود ناویژه (ناخالص) (اقتصاد) تفاوت قیمت فروش و بهای تمام‌شده کالا؛ مقر. سود ویژه (خالص) (اقتصاد) سودی که پس از کسر کلیه هزینه‌ها به‌دست می‌آید؛ مقر. سود ناویژه.

سود s. [فر: soude] (۱) (شیمی) سود سوزآور.

سود سوزآور (شیمی) ماده جامدی سفیدرنگ و جذب‌کننده رطوبت، سقّی، و سوزش‌زا که در صابون‌سازی و ساختن برخی مواد شیمیایی به کار می‌رود؛ هیدروکسید سدیم. سودآور s-ā('ā)var (صدر) آن‌که یا آنچه منفعت می‌رساند؛ سودبخش.

سودا so[w]dā [عر: سوداء] (۱) ۱. فکر؛ خیال. ۲. شوروشوق. ۳. (پزشکی قدیم) نوعی جنون که به‌صورت هیجانات شدید و خیال‌بافی بروز می‌کند. ۴. (پزشکی قدیم) از اخلاط چهارگانه در طب قدیم که خصلتی سرد و خشک دارد. امروزه آن را همان گلبول‌های قرمز و فیبرین خون می‌دانند.

سودا s. [انگ: فر: soda] (۱) ۱. (شیمی) ماده جامدی سفیدرنگ، بی‌بو، و تلخ‌مزه با خاصیت قلیایی، که برای تمیز کردن سماور و کتری و در شیشه‌سازی و صنایع غذایی به کار می‌رود. ۲. نوعی نوشابه با مقدار زیادی گاز کربنیک.

سوداگری s-gar-i (حاضر) عمل و شغل بازرگان؛ بازرگانی. سودایی so[w]dā-y(')i (صدر) ۱. شیفته؛ عاشق؛ شیدا. ۲. (صدر، ۱) دیوانه؛ مجنون. ۳. (پزشکی قدیم) آن‌که سودا بر مزاج او غلبه دارد؛ سودایی مزاج.

سودایی مزاج s-me(a)zāj (صدر) ۱. (پزشکی قدیم) ویژگی آن‌که سودا بر او غلبه دارد. ۲. تندخو؛ بداخلاق.

سودبخش sud-baxš (صدر) مفید؛ سودمند.

سودجو sud-ju (صدر) آن‌که در جستجوی نفع خویش است؛ منفعت‌طلب.

سورخ [و] اسمیه، سورخ [و] اسمیه s. [-o]-somb-e (۱) (گفتگو) ۱. حفره یا پستی‌یی ناشناخته و دور از دسترس؛ گوشه‌وکنار. ۲. پناهگاه؛ مخفیگاه.

سورخ‌ی surāx-i (ص. ۱) (گفتگو) جای تنگ و تاریک.

سورپریز surp[e]riz [فر: surprise] (۱) آنچه به‌صورتی غیرمنتظره اتفاق می‌افتد یا عرضه می‌شود و شخص را درعین خوشحال کردن، شگفت‌زده می‌کند؛ اتفاق جالب و خوشایند.

سورتمه surtme [تر:] (۱) وسیله‌ای برای حمل‌ونقل و سر خوردن روی یخ و برف که معمولاً به‌وسیله حیواناتی مانند سگ کشیده می‌شود.

سورتمه‌رانی s.-rān-i (حامص.) ۱. راندن سورتمه. ۲. (ورزش) مسابقاتی که با استفاده از سورتمه برگزار می‌شود.

سورتمه‌سواری surtme-savār-i (حامص.) (۱) (ورزش) سورتمه‌رانی (ب. ۲).

سورچرانی sur-ča(e)r-ān-i (حامص.) (گفتگو) (طنز) ۱. با ولع و لذت خوردن و نوشیدن، به‌ویژه در مهمانی‌ها. ۲. مفت‌خوری. ۳. (۱) ضیافت؛ مهمانی مفصل.

سوررئالیسم surrē'alism (۱) سوررئالیسم.

سوررئالیسم s. [فر: surréalisme] (۱) مکتب و سبکی در بعضی هنرها که در آن، احساس یا اندیشه به‌صورت خالص و بدون دخالت زمینه قبلی ذهنی، تعصب، اصول زیباشناسی، و مانند آنها بیان می‌شود.

سورسات sur[o]sāt [تر:] (۱) ۱. نیازمندی‌ها و لوازم امری، به‌ویژه خواربار. ۲. (گفتگو) خوردخوراک و دیگر وسایل شکم‌چرانی.

سورشازر suršāzr [فر: surcharge] (۱) (اقتصاد) هزینه اضافی و بیش‌از مبلغ تعیین‌شده که به‌دلیل تغییر برنامه‌های پیش‌بینی‌شده درقبال خدمات می‌گیرند.

سورگوم sorgum [انگ: sorghum] (۱) (گیاهی) ذرت علوفه‌ای.

سورمه so(u)rme (۱) (مراد) سرمه.

سورمه‌ای s.-(y)-i (ص. ۱) سرمه‌ای.

سورنجان suranjān (۱) (گیاهی) گل حسرت.

سوره sure [عر: سورة] (۱) ۱. هریک از بخش‌های صدوچهارده‌گانه قرآن که خود شامل چند آیه است. ۲. هریک از این بخش‌ها که در نماز یا برای آموزش مردگان، بعداز حمد خوانده می‌شود که معمولاً سوره توحید است؛ حمدوسوره.

سوز suz (۱) ۱. باد همراه با سرمای شدید. ۲. اندوه شدید، به‌ویژه آنچه ناشی از فراق و اشتیاق است. ۳. (مص.) سوزش.

■ **سوز سرما شدت آزاردهنده سرما.** ■ **سوزوبریز** (گفتگو)

سودمند sud-mand (ص.) دارای سود؛ دارای اثر نیکو؛ مفید.

سودن sud-an (مص. ۱، مص. ۲، مص. ۳) ۱. لمس کردن. ۲. (مص. ۳) تماس دادن؛ مماس کردن؛ مالیدن؛ ساییدن. ۳. ساییدن (م. ۱).

سور sovar [عر: سور] (۱) سوره‌های قرآن.

سور sur (۱) ۱. مهمانی‌ای، به‌ویژه برای دعوت به شام یا ناهار، به‌مناسبت ازدواج، تولد، بازگشت از سفر، موفقیت در کار یا تحصیل، یا هر رویداد خوب. ۲. (مص.) خوشی و شادمانی؛ شُروز.

■ **سور چراندن** (مص. ۱) (گفتگو) شام‌وناها و تنقلات خوردن به‌عنوان مهمان. ■ **سور دادن** (مص. ۱) مهمانی دادن، به‌ویژه برای دعوت به شام یا ناهار، به‌مناسبت پیشامدی خوب و موفقیت‌آمیز. ■ **سور کسی راه بودن** (راه افتادن) (گفتگو) برقرار بودن (شدن) خوردخوراک و اسباب عیش او.

سور s. (۱) (گیاهی) درختی همیشه‌سبز از خانواده سرو با برگ‌های سوزنی، پوست قرمز، و تنه خمیره‌ای‌شکل.

سور s. [؟] (مص. ۱) (بازی) در پاسور، عمل بردن ورق‌هایی که مجموع خال‌های آنها با ورق بازی‌کننده ۱۱ می‌شود، یا بردن شاه با شاه و بی‌بی با بی‌بی، هنگامی که ورق دیگری در زمین باقی نماند.

■ **سور زدن** (مص. ۱) (بازی) در پاسور، انجام دادن عمل سور.

سور s. [عر: سور] (۱) (منطق) عاملی منطقی، که برسر گزاره‌ها قرار می‌گیرد و متغیرهای گزاره را مقید می‌کند و در فارسی آن را با کلمه‌هایی مانند «همه»، «بعضی‌از»، یا نماد ریاضی آنها نشان می‌دهند.

سورخ surāx (۱) ۱. فرورفتگی توخالی در سطح چیزی معمولاً به‌صورتی گرد و عمیق؛ حفره؛ سورخ دیوار، سورخ زمین. ۲. شکاف، منفذ، یا پارگی معمولاً گرد و کوچک؛ سورخ سوزن، سورخ لباس. ۳. حفره‌ای در زمین، کوه، درخت، یا دیوار که جانوران در آن لانه می‌کنند؛ لانه؛ سورخ مار، سورخ موش. ۴. هریک از حفره‌های اعضای بدن؛ سورخ بینی، سورخ گوش. ۵. (ص.) دارای شکاف، منفذ، یا پارگی؛ جوراب سورخ، کفش سورخ. ۶. (گفتگو) بیغوله؛ گوشه.

■ **سورخ دها (سورخ‌دها) راگم کردن** (گفتگو) ندانستن رازورمز موفقیت و راه رسیدن به مقصود؛ بی‌راهه رفتن؛ اشتباه کردن. ■ **سورخ سورخ** (گفتگو) ۱. دارای سورخ‌های متعدد. ۲. دارای اثر زخم‌های متعدد از تیر، گلوله، و مانند آنها. ■ **سورخ شدن** (مص. ۱) دارای حفره یا شکاف شدن. ■ **سورخ کردن** (مص. ۱) ۱. به‌وجود آوردن حفره یا شکاف در چیزی. ۲. (گفتگو) به‌درد آوردن؛ متأثر کردن.

برای دوختن اندام به کار می‌رود. ۳. (گفتگو) (پزشکی) آمپول. ۴. (پزشکی) سروسوزن (م. ۲). ۵. میله‌ای کوچک و باریک در سلاح‌های آتشی، که به ته فشنگ می‌خورد و موجب شلیک گلوله می‌شود. ۶. هر وسیله میله‌ای کوچک، باریک، و نوک‌تیز: سوزن ته‌گرد، سوزن گرام. ۷. (فنی) وسیله‌ای که به کمک آن در تقاطع‌های راه‌آهن، مسیر حرکت قطار را عوض می‌کنند.

سوزن به [تخم] چشم خود زدن (گفتگو) با رنج و مشقت خیاطی کردن. سوزن ته‌گرد (سوزن میخی) سوزنی با ته گرد مانند میخ که از آن معمولاً برای وصل کردن کاغذ یا پارچه استفاده می‌شود. سوزن چوپان (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله و خودرو از خانواده شمعدانی. سوزن زدن (گفتگو) ۱. تزییق (م. ۱). ۲. به وسیله سوزن دوختن؛ خیاطی کردن. سوزن سوزن شدن (گفتگو) احساس شدن نوعی درد و سوزش در عضوی از بدن، مانند دردی که شخص هنگام خواب رفتن پا حس می‌کند. سوزن شدن و به زمین فرورفتن (گفتگو) به کلی و یک‌دفعه ناپدید و ناپیدا شدن. سوزن کسی گیر کردن (گفتگو) تکرار کردن او حرف یا سخنی را به‌طور پیوسته. سوزن گرام قسمتی از پیکاپ گرامافون که بر روی موج‌های شیار صفحه گرام سوار می‌شود و حرکات‌های حاصل را به یک مبدل صوتی انتقال می‌دهد تا صدای ضبط‌شده در صفحه قابل‌شنیدن شود. [یک] سروسوزن (سوزنی) (گفتگو) به مقدار بسیار کم.

سوزناک suz-nāk (ص. ۱). آنچه از سر اندوه و درد بیان می‌شود؛ پرسوزوگداز. ۲. به‌وجودآورنده اندوه؛ حزن‌انگیز. ۳. دارای درد و سوزش. ۴. گرم و پرحرارت؛ سوزاننده. ۵. (ف. ۱) همراه با اندوه؛ غمگینانه.

سوزن بان suzan-bān (ص. ۱). مأمور راه‌آهن که بر سر دوراهی یا در ایستگاه، ریل‌ها را وصل یا قطع و قطار را هدایت می‌کند.

سوزن دوزی suzan-duz-i (حاصص. ۱). دوختن نقش‌ونگار بر روی پارچه یا چرم با نخ و سوزن. ۲. (۱) نقش‌ونگاری که بر روی پارچه ایجاد می‌شود. ۳. پارچه‌ای که بر آن با نخ و سوزن نقش‌ونگار دوخته شده است.

سوزن زن suzan-zan (ص. ۱). (گفتگو) آن‌که آمپول تزریق می‌کند؛ آمپول‌زن.

سوزن فرفره suzan-ferfer (۱). (گفتگو) سوزن ته‌گرد.

سوزن قفلی suzan-qofl-i (۱). سنجاق قفلی.

سوزن منگنه suzan-mange(a)ne (۱). قطعه‌ای سیم نازک که داخل منگنه قرار داده می‌شود و به وسیله آن بر روی کاغذ پُرس می‌شود.

گریه‌وزاری. سوزوساز سوز (م. ۲). سوزوگداز. ۱. سوز (م. ۲). ۲. سخنی که از روی اندوه و درماندگی گفته شده باشد. ۳. درد و سوزش. ۴. اندوه کشیدن و رنج بردن؛ سوختن و گداختن. ۵. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون و آواز بیات اصفهانی از ملحقات دستگاه همایون.

سوزآور s. -ā'ā)var (ص. ۱). (گفتگو) پدیدآورنده یا ایجادکننده سوز یا سوزش.

سوزاک suz-āk (۱). (پزشکی) بیماری میکروبی ناشی از تماس جنسی با فرد مبتلا، یا انتقال عفونت از مادر به جنین، که باعث ایجاد زخم و خروج ترشح چرکی از دستگاه تناسلی می‌شود.

سوزان suz-ān (ص. ۱). دارای حرارت و گرمای بسیار زیاد؛ سوزاننده؛ آفتاب سوزان. ۲. بسیار گرم؛ ظهر سوزان. ۳. همراه با سرمای شدید و آزاردهنده؛ باد سوزان. ۴. درحال سوختن؛ متعل سوزان. ۵. بسیار اثرگذار و برانگیزنده؛ نگاه سوزان، اشعار سوزان. ۶. شدید؛ فراوان؛ اشتیاق سوزان. ۷. دارای درد و سوزش؛ پردرد؛ زخم سوزان، دلی سوزان.

سوزاندن s.-d-an (مصرص. بعد: سوزان) ۱. نزدیک کردن آتش به جسم سوختنی و موجب سوختن آن شدن؛ آتش زدن. ۲. از بین بردن به وسیله آتش یا حرارت زیاد؛ زباله‌ها را می‌سوزانند. ۳. غذا را سوزاندی. ۴. مصرف کردن به عنوان سوخت و تولید کردن نور، گرما، و انرژی؛ این ماشین هر کیلو متر چقدر بنزین می‌سوزاند؟ ۴. با حرارت، نور خورشید، مواد شیمیایی، و مانند آنها آسیب رساندن؛ سبب سوختگی شدن؛ روغن داغ مستم را سوزاند. ۵. (گفتگو) ایجاد درد و سوزش کردن در جایی؛ فلفل، دهان را می‌سوزاند. ۶. (گفتگو) سبب رنج و عذاب بسیار شدن از اندوه، خشم، اشتیاق، و مانند آنها؛ به شدت غمگین و افسرده کردن. ۷. (پزشکی) برداشتن بافت یا از بین بردن زخم یا ضایعه‌ای با استفاده از برق، لیزر، یا مواد شیمیایی؛ سوزاندن زخم، سوزاندن موهای زائد.

سوزش suz-ēš (مصرص. ۱). عمل سوختن. ۲. گرمی یا روشنایی حاصل از سوختن. ۳. (۱) درد ناشی از زخم، گزیدگی، ضربه، تابش شدید آفتاب یا سرما، یا تماس بدن با ماده‌ای سوزاننده، و مانند آنها.

سوزمانی suz-mān-i (ص. ۱). (گفتگو) زن بدکاره؛ روسپی. ۲. (دشنام) برای ابراز نفرت به زنان و دختران اطلاق می‌شود.

سوزمه suzme [تر. (ص. ۱) چکیده (ماست)].

سوزن suzan (۱). ۱. در خیاطی، وسیله‌ای برای دوختن با دست یا در چرخ خیاطی به شکل میله‌ای فلزی، کوچک، و باریک با سری تیز و سوراخی در ته آن، که محل گذراندن نخ است. ۲. (پزشکی) در جراحی، وسیله‌ای به همین شکل که

■ **سوسن آزاد (آزاده)** (گیاهی) نوعی از سوسن که به رنگ سفید است.

■ **سوسنبر** susambar [بر:] (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانواده نعناع که برگ‌های معطر آن خوردنی و پهن‌تر از برگ‌های نعناع است؛ سوسن‌عنبر؛ سیسنبر.

■ **سوسن‌عنبر** susan-ʿambar (۱) (گیاهی) سوسنبر.

■ **سوسنی** susan-i (۱) (۱) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سوسن؛ بنفش کم‌رنگ. ۲ (صـ) دارای چنین رنگی.

■ **سوسول** susul (صـ) (گفتگو) (نوهین‌آمیز) ویژگی آن‌که به آراستگی ظاهر و گفتار و رفتار خود به‌طور افراطی توجه می‌کند و حالت‌های لوس و خلاف عرف دارد.

■ **سوسه** suse (۱) (گفتگو) نیرنگ؛ حقه؛ فریب.

■ **سوسه آمدن** (مصد) (گفتگو) به کار بردن هر نوع حقه و نیرنگ علیه دیگری، به‌ویژه با بدگویی از او.

■ **سوسه** sus-e (۱) (جانوری) کرمی که در غلات و حبوبات پیدا می‌شود.

■ **سوسیال‌دموکرات** so(u)syāldemokrāt [نر:] [social-démocrate] (صـ، ۱) (سیاسی) طرفدار سوسیال‌دموکراسی.

■ **سوسیال‌دموکراسی** so(u)syāldemokrāsi [نر:] [social-démocratie] (۱) (سیاسی) نظریه‌ای سیاسی مبتنی بر فکر استفاده از روش‌های دموکراتیک برای دستیابی تدریجی به سوسیالیسم.

■ **سوسیالیسم** so(u)syāliśm [نر:] [socialisme] (۱) (سیاسی) جنبش اجتماعی و نظریه سیاسی نشئت‌گرفته از آن که خواهان رفع نابرابری‌های اجتماعی و استثمار انسان به‌وسیله انسان از طریق الغای مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و توزیع و استقرار مالکیت اجتماعی بر آن است.

■ **سوسیس** so(u)sis [نر:] [saucisse] (۱) ماده خوراکی تهیه‌شده از گوشت کاملاً چرخ‌شده نیم‌پخته، سویا، ادویه، و مواد دیگر که به شکل استوانه‌ای دارای پوشش نازک پلاستیکی عرضه می‌شود.

■ **سوسیولوژی** sos[i]yoloži [نر:] [sociologie] (۱) جامعه‌شناسی.

■ **سوغات** so[w]qāt [نر:] (۱) آنچه از مسافرت برای خانواده، دوستان، و آشنایان می‌آورند؛ ارمغان؛ رهاورد؛ سوغاتی.

■ **سوغاتی** s-i (صـ) ۱ مربوط به سوغات؛ هدیه‌شده به‌عنوان سوغات. ۲ (۱) سوغات.

■ **سوغان** so[w]qān [عر:] سوغان (مصد) تربیت کردن اسب برای سواری یا آماده کردن آن برای مسابقه.

■ **سوف** suf (۱) (جانوری) ← ماهی ■ ماهی سوف.

■ **سوزنی** suzan-i (صـ، ۱) ۱ پارچه‌ای دست‌باف از ترمه و مانند آن، که نقش‌هایی بر روی آن دوخته شده است. ۲ (صـ) تیز و باریک مانند سوزن؛ برگ‌های سوزنی. ۳ عمل‌کننده با سوزن. ← سوزن (بر) ۵: تنگ سوزنی.

■ **سوزنی‌برگ** s-barg (صـ، ۱) (گیاهی) هریک از گیاهان بازدانه و درختی مانند کاج که برگ‌های سوزنی‌شکل دارند.

■ **سوزه** suz-e (۱) جایی از بدن که از عرق سوخته، یا جوش یا کورک زده باشد.

■ **سوژا** sožā [نر:] [soja] (۱) (گیاهی) سویا.

■ **سوژه** suže [نر:] [sujet] (۱) ۱ موضوع (بر) ۲. ۲ (موسیقی) تم یک اثر به‌شیوه کنترپوان، به‌ویژه یک فوک.

■ **سوسپانسیون** suspānsiyon [نر:] [suspension] (۱) (شیمی) نوعی مخلوط شامل ذره‌های جامد حل‌نشده‌ی معلق در یک مایع یا گاز که پس از مدتی ته‌نشین می‌شوند، مانند آب گل‌آلود و هوای حاوی گردوغبار.

■ **سوسری** susari (۱) (جانوری) سوسک حمام.

■ **سوسک** susk (۱) (جانوری) حشره‌ای با بدنی کشیده و قهوه‌ای‌رنگ و بال‌های رویی سخت که غالباً شب‌ها از لانه خود خارج می‌شود و از باقی‌مانده‌های مواد غذایی استفاده می‌کند.

■ **سوسک حمام** (جانوری) حشره‌ای با سر بیضی‌شکل، شاخک‌های طولیل و مویی، بال‌های جلوی ضخیم که گرمادوست است و در حمام و آشپزخانه زندگی می‌کند، همه‌چیزخوار است و از باقی‌مانده‌های غذایی و حتی چرم و کاغذ تغذیه می‌کند؛ سوسری؛ خزوک. • سوسک شدن (مصد) (گفتگو) (طنز) از رو رفتن و از میدان به‌در شدن یا مورد تحقیر قرار گرفتن.

■ **سوسمار** susmār (۱) ۱ (جانوری) جانور خزنده‌ای با بدن پوشیده از پولک، پلک چشم متحرک، و گوش سوراخدار که بیشتر انواع آن چهار دست‌وپا دارند.



۲ (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان.

■ **سوسمار آبی** (جانوری) تمساح.

■ **سوسن** susan (۱) (گیاهی) ۱ گیاهی پیازدار، زینتی، و تک‌لپه‌ای، با برگ‌های باریک و دراز که انواع وحشی و پرورشی دارد.



۲ گل این گیاه که معمولاً درشت، خوشه‌ای، و به رنگ‌ها و اشکال مختلف است. بعضی انواع آن خاصیت دارویی دارد.

سوفاله sufāle [۴] (۱) (فنی) براده.

سوفسطایی sufe(a)stāy(i) [عبر. از یو.] (ص.) (فلسفه) ۱. به شیوه سوفسطاییان (گروهی از فلاسفه اهل جدل در یونان قدیم)؛ مغالطه آمیز. ۲. اهل جدل و پیرو عقاید سوفسطاییان؛ مغالطه کننده.

سوفلور suflor [فر.: souffleur] (۱) (موسیقی، نمایش) آن که در طول مدت اجرای نمایش، اپرا، و مانند آنها در محفظه مخصوصی که در جلو صحنه تعبیه شده است، با پیشاپیش و آهسته خواندن متن، هنرمندان را در لحظات گیر کردن، یاری می دهد.

سوفله sufle [فر.: soufflé] (۱) غذایی که از چند نوع سبزی، گوشت، تخم مرغ، سیب زمینی، و مانند آنها تهیه می شود.

سوق so[w]q [عبر.: سوق] (امص.) ۱. راهی کردن کسی یا چیزی به سویی یا جایی؛ به پیش راندن؛ اعزام کردن. ۲. تعیین کردن مسیر حرکت و پیشرفت؛ جهت دادن.

• **سوق دادن** (مص.) راندن یا هدایت کردن به جهتی؛ کشاندن.

سوقات so[w]qāt (۱) سوغات.

سوق الحیثی so[w]q.o.l.jeyš-i [عرب.] (ص.) ۱. (نظامی) دارای اهمیت درازمدت نظامی؛ استراتژیک. ۲. نظامی؛ جنگی.

سوک^۱ suk (۱) سوگ.

سوک^۲ s. (۱) ۱. جانب؛ طرف؛ جهت. ۲. (گفتگو) گوشه؛ کنج؛ زاویه.

سوکسه sukse [فر.: succès] (۱) (گفتگو) شهرت و محبوبیت.

سوکمیسیون sukomisiyon [فر.: sous-commission] (۱) کمیسیون فرعی.

سوکه suk-e (۱) (گفتگو) نبش عمودی یک بنای مثلثی شکل؛ نبش جرز.

سوکیدن suk-id-an (مص.) (م.) سوک (گفتگو) زیر نظر گرفتن رفتار و کارهای کسی؛ مراقبت کردن؛ پاییدن.

سوک sug (۱) عزاداری؛ عزاء.

• **به سوگ نشستن** عزادار بودن یا عزاداری کردن.

سوکلی so[w]goli [تر.] (ص.) (گفتگو) مورد علاقه و محبت زیاد؛ محبوب تر از همه در میان جمعی؛ او زن سوکلی حرم پادشاه بود.

سوکنامه، سوگنامه sug-nāme (۱) ۱. نوشته ای که در توصیف سختی ها و مصائب کسی یا کسانی باشد. ۲. (ادبی، نمایش) تراژدی.

سوکند so[w]gand (۱) قسم.

• **سوکند به قسم به.** • سوکند خوردن (م.) قسم

خوردن. • سوکند دادن (م.) قسم دادن. • سوکند یاد کردن قسم خوردن. • به... سوکند قسم به.

سوکندنامه s.-nāme (۱) قسم نامه.

سوکوار sug-vār (ص.) ۱. عزادار. ۲. (ع.) به حالت عزاداری.

سوکواره sug-vāre (۱) (نمایش) نمایش مذهبی؛ تعزیه.

سوکیری su-gir-i (حاص.) رعایت نکردن بی طرفی و حمایت کردن معمولاً مغرضانه از امر، فرد، یا وضعیتی خاص.

سولدانی، سول دانی sul-dān-i (ص.) (گفتگو) ۱. جای تاریک، کثیف، و نامناسب. ۲. زندان.

سولفات sulfāt [فر.: sulfate] (۱) (شیمی) هریک از نمک های اسیدسولفوریک.

• **سولفات سدیم** (شیمی) سولفات دوسود.

سولفات دوزنگ sulfāt dozang [از فر.: sulfate de zinc] (۱) (شیمی) نمک متبلور سولفات روی که در ساختن رنگ سفید،

در چاپ، اسپری ها، و به عنوان کود به کار می رود. در پزشکی برای بند آوردن خون و به عنوان قی آور مصرف می شود.

سولفات دوسود sulfāt dosud [فر.: sulfate de soude] (۱) (شیمی) ماده جامدی سفیدرنگ، بی بو، و غیرسمی با مزه ای

شور همراه با تلخی، که در تهیه کاغذ، داروسازی، و صنایع غذایی به کار می رود؛ سولفات سدیم.

سولفات sulfāte [فر.: sulfaté] (ص.) (شیمی) حاوی سولفات؛ دارای سولفات.

• **سولفات** شدن (م.) (فنی) ۱. تشکیل شدن سولفات سرب در صفحه های داخلی باتری خودرو بر اثر بیکار ماندن و تخلیه به مدت طولانی. ۲. تشکیل شدن سولفات سرب یا مس بر روی سرب باتری ها در نتیجه تماس سرب باتری با هوا.

سولفژ solfež [فر.: solfège] (امص.) (موسیقی) تمرین نت خوانی با به کارگیری هجاهای درجات نظام صوتی دو، ر، می، فا، سل، لا، سی.

سولفور sulfur [فر.: sulfure] (۱) (شیمی) سولفید.

سولفونامید sulfu(o)nāmid [فر.: sulfonamide] (۱) (پزشکی) دسته ای از ترکیبات دارویی گوگرددار که خاصیت ضد میکروبی دارند.

سولفیت sulfit [فر.: sulfite] (۱) (شیمی) هر یک از ترکیب های شیمیایی شامل گوگرد، اکسیژن، و یک یا چند فلز که برای سفید کردن ابریشم، پشم، چوب، و میوه های خشک شده به کار می رود.

سولفید sulfid [فر.: sulfide] (۱) (شیمی) نام عمومی ترکیب های شیمیایی شامل گوگرد و یک یا چند فلز؛ سولفور.

• **سولفید هیدروژن** (شیمی) هیدروژن سولفور.

سولنجان sulanjān (۱) (گیاهی) سورنجان ← گل

حسرت.

سولنوئید [sulénoïd] (فر: so(u))[e(o)]no'ïd (۱) (برق)

سیم‌پیچی معمولاً دارای هسته آهنی، که وقتی جریان الکتریکی از آن عبور کند، آهن‌ریا می‌شود و از آن در ترمزها، کلیدها، یا رله‌ها استفاده می‌شود.

سوله [sulé] (فر: sule) (۱) (ساختمان) ساختمانی فلزی با سقف

بلند که با پیچ‌ومهره کردن یا جوش دادن ورق‌های فلزی به یکدیگر ساخته می‌شود و بیشتر به عنوان انبار و کارگاه از آن استفاده می‌شود.

سوم se-v[v]-om (ص: ۱) دارای رتبه یا شماره سه: روز سوم

ماه، نفر سوم. (۲) سومین روز یا شب پس از درگذشت کسی.

۳. مراسمی که در سومین روز مرگ کسی برگزار می‌شود. ۴.

(ق) در مرتبه یا رتبه سه؛ ثالثاً.

سوم‌شخص s.-saxs (۱) (ادبی) در دستور زبان، طبقه‌ای از

شکل‌های دستوری مانند فعل و ضمیر، که بر شخص غایب (دیگری) دلالت می‌کند. سوم‌شخص مفرد: او می‌گوید، سوم‌شخص جمع: آنها می‌گویند.

سومی se-v[v]-om-i (ص: ۱) (گفتگو) سوم (م: ۱).

سومین se-v[v]-om-in (ص: ۱) سوم (م: ۱).

سون آپ sevenā('ā)p (انگ: Seven-up) (۱) نوشابه‌ای

بی‌رنگ، و گازدار.

سونا sonā [نر: sauna، از فنلاندی] (۱) حمامی دارای اتاق یا

اتاق‌های بسیار گرم و معمولاً حوضچه آب‌سرد که پس از ماندن در اتاق گرم و عرق ریختن، در حوضچه آب‌سرد غوطه می‌خورند.

■ **سونای یخار** نوعی سونا که در آن بخار زیاد ایجاد

می‌کنند. ■ **سونای خشک** نوعی سونای بسیار گرم و خشک.

سونات sonāt [نر: sonate، از ایتا: sonata] (۱) (موسیقی) اثر

سازی، شامل سه یا چهار موومان، برای یک یا دو ساز (که معمولاً یکی از آنها پیانو است).

سوند sond [نر: sonde] (۱) (پزشکی) ۱. لوله‌ای باریک و

قابل ارتجاع که برای خارج کردن مایعی از بدن یا وارد کردن آن به بدن به کار می‌رود، به‌ویژه لوله‌هایی که به داخل مثانه می‌فرستند تا ادرار را تخلیه کند. ۲. میله‌ای نازک که در معاینات برای کاوش در حفره، زخم، و مانند آنها به کار می‌رود؛ میل.

■ **سوند زدن** (مصد: ۱) (پزشکی) وارد کردن سوند ادرار به

مثانه برای خارج کردن ادرار در مواردی که بیمار خود نتواند ادرار کند، یا به‌دلیلی مانند جراحی، نیاز به خالی بودن مثانه باشد؛ میل زدن.

سونداز sondāz [نر: sondage] (مصد: ۱) (پزشکی) سوند

زدن. ۲. بررسی، به‌ویژه در موضوع‌های سیاسی و اجتماعی؛

تفتیش؛ تحقیق.

سونوگرافی sonog[e]rāfi [نر: sonographie] (مصد: ۱)

(پزشکی) ۱. استفاده از امواج ماورای صوت و ثبت پژواک امواج از سطح اندام‌های داخلی بدن جهت تصویربرداری از این اندام‌ها. ۲. (۱) (گفتگو) تصاویر به‌دست آمده با این روش. **سوهان** so[w]hān (۱) ابزاری معمولاً از جنس فلز یا فولاد سخت‌شده با سطح زبر یا آجدار و بُرنده که برای شکل دادن یا هموار کردن سطح یا لبه چیزی، به‌ویژه قطعات فلزی به کار می‌رود.

■ **سوهان خوردن** (مصد: ۱) (گفتگو) ساییده شدن به وسیله

سوهان. ■ **سوهان روح** موجب آزار شدید و معمولاً دائمی. ■

سوهان زدن (کشیدن) (مصد: ۱، مصدر: ۱) ساییدن چیزی برای برداشتن لایه رویی، تیز کردن، یا شکل مناسب بخشیدن به آن.

سوهان s. [از هند؟] (۱) نوعی شیرینی که از جوانه گندم، آرد،

شکر، زعفران، و روغن تهیه می‌شود.

سوهاکاری، سوهان کاری s.-kār-i (حاصص: ۱) (فنی) عملیات

براده‌برداری، پرداخت کاری، یا صیقل‌زنی به کمک سوهان.

سوی savā [عر: ص: سوا؛ جدا.

سویا soyā [انگ: /فر: soya، از هلند: soja, soya] (۱) (گیاهی) ۱.

باقی‌مانده دانه‌ای روغنی به‌همین نام، پس از استخراج روغن، که مصرف خوراکی دارد. ۲. دانه‌ای به‌رنگ سیاه، سفید، زرد، خاکستری، یا لاجوردی، که از نوع زردرنگ آن روغن می‌گیرند. ۳. گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی، از خانواده نخود که دانه‌های آن روغنی، پُر از پروتئین، و خوردنی است؛ لوبیای روغنی؛ لوبیای چینی؛ سوژا.

سویت su'it (۱) سوئیت.

سویج su'ij (۱) (فنی) سوئیچ.

سویه suy-e (۱) سو؛ سمت؛ جانب: نگرش به تاریخ، شعرش را به

سویای خاص کشاده است.

سویه suye [از فر: (۱) (جانوری) گروهی از ارگاناسم‌ها، مانند

باکتری‌ها، که از منبع خاصی به‌دست می‌آیند، یا ویژگی‌ای دارند که آنها را از اعضای دیگر همان گونه متمایز می‌کند.

سوئیپر su'iper [انگ: sweeper] (۱) (ورزش) در فوتبال،

نزدیک‌ترین بازیکن خودی به دروازه‌بان که عمل دفاع را انجام می‌دهد؛ دفاع آخر.

سوئیت su'it, su'it [نر: suite] (۱) ۱. آپارتمان کوچک،

دارای تجهیزات، و مناسب برای زندگی ساده و راحت. ۲.

(موسیقی) اثری متشکل از توالی موومان‌های مستقل یا

رقص‌های مستقل آزاد نسبت به یکدیگر.

گفتگر) ویژگی گفته‌ای که بتوان چند برداشت متفاوت از آن استنباط کرد.

سه تار se-tār (۱) (موسیقی ایرانی) ساز زهی مضربی از خانواده تنبور به طول تقریبی هشتاد سانتی‌متر، با کاسه طنین چوبی کوچک نیمه گلابی‌شکل به‌عوض تقریبی بیست و عمق تقریبی پانزده سانتی‌متر. دارای چهار سیم است و با ناخن انگشت اشاره نواخته می‌شود. این ساز در اصل دارای سه سیم بوده و بعداً یک سیم به آن افزوده شده است.

• **سه تار زدن** (مصرم) ۱. نواختن سه تار. ۲. گفتگر) از بین بردن و نابود کردن؛ نقله کردن؛ به‌هدر دادن.

سه تیغه se-tiq-e (مصرم) گفتگر) ویژگی صورتی که ریش آن از ته تراشیده شده و کاملاً صاف و بی‌مو باشد.

سه چرخه se-čarx-e (۱) ۱. وسیله نقلیهٔ بچگانه، با دو چرخ در عقب و یک چرخ فرمان در جلو که با پا زدن به حرکت درمی‌آید. ۲. (مصرم) هر وسیله‌ای که دارای سه چرخ است؛ موتور سه‌چرخه.

سه چهار سه se-ča(ā)hār-se (۱) (ورزش) در فوتبال، روشی در چیدن بازیکنان از سوی مربی، شامل سه مدافع، چهار هافبک، و سه مهاجم.

سه خواهران se-xāhar-ān (۱) (نجوم) سه ستاره بر دم دب اکبر.

سه دختر se-doxtar (۱) (نجوم) سه خواهران. **سه دهنه** se-dahan-e (مصرم) ویژگی مغازه‌ای که دارای سه دهنه (در) است.

سه راه se-rāh (۱) ۱. جاده یا خیابانی که در سه مسیر مختلف ادامه می‌یابد؛ تقاطع دو جاده یا خیابان که سه مسیر را برای حرکت ایجاد می‌کند. ۲. (فنی) قطعه‌ای با سه دهانه ورودی و خروجی، که در لوله کشی برای ایجاد کردن یا گرفتن انشعاب به کار می‌رود.

سه راهی s-i (۱) ۱. سه راه. ۲. (برق) ابزاری برای انشعاب‌گیری از پریز برق. ۳. گفتگر) سلاح انفجاری دست‌ساز به‌صورت سه‌راه لوله کشی پرشده از مواد منفجره.

سهره sehre (۱) (جانوری) پرنده‌ای خوش‌آواز تقریباً به اندازه گنجشک با منقار کوتاه و مخروطی و پرهای زرد آمیخته به سبز؛ سیره.



سه شنبه se-šambe (۱) (گاهشماری) روز چهارم هفته، پس از دو شنبه و پیش از چهارشنبه.

سه شنبه شب s.-šab (۱) شبی که فردای آن چهارشنبه است؛ شب چهارشنبه.

سوئیچ su'ič, su'ič [switch: انگ] (۱) (فنی) ۱. کلیدی که با آن وسیلهٔ نقلیه را روشن یا خاموش می‌کنند. ۲. کلید (مصرم).

سوئیچینگ su'ičing, su'icing [انگ: switching] (مصرم) (برق) ۱. کنترل خطوط تلفن از طریق قطع و وصل کردن کلیدهای مربوط به این خطوط و متصل کردن خطوط به یکدیگر. ۲. هر نوع قطع و وصل مدارهای برقی.

سه se (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل دو به اضافهٔ یک؛ ۳. ۲. (مصرم) دارای این تعداد. ۳. سوم (مصرم). ۴. گفتگر) بسیار نامناسب و زشت؛ موجب شرمندگی و آبروریزی؛ این حرف خیلی سه بود، همه فهمیدند دروغ می‌گویی.

• **سه شدن** (مصرم) گفتگر) • سه کردن، • سه کار کردن (فنی) از کار افتادن یک سیلندر در موتور چهارسیلندر و کار کردن معیوب موتور با سه سیلندر. • **سه کردن** (مصرم) گفتگر) انجام دادن کاری به‌صورت نامناسب به گونه‌ای که موجب شرمندگی یا آشکار شدن ضعف شود؛ کار را خراب کردن؛ بند را آب دادن؛ تو که سه کردی، مگر قرار نبود باهام نفهمد کجا رفته‌ایم؟

سه‌ها sohā [عرب] (۱) (نجوم) ستارهٔ کم‌نوری در کنار ستارهٔ عناق در صورت فلکی دب اکبر.

سهام sahām [عرب: سهام، ج. سهام] (۱) (اقتصاد، حقوق) سهام‌ها. **سهام** se'-om (مصرم) سوم.

سهامدار، سهام‌دار sahām-dār (مصرم) ۱. (اقتصاد) دارای سهم در یک شرکت یا واحد اقتصادی.

سهامی sahām-i (مصرم) (اقتصاد) ویژگی شرکتی که سرمایه آن به سهام‌هایی تقسیم شده و متعلق به چند نفر است.

سه‌بر se-bar (مصرم) ویژگی بنا یا ساختمانی که سه طرف آن کوچه یا خیابان باشد.

سه‌بعدی se-bo'd-i (مصرم) (ریاضی) دارای سه بُعد طول، عرض، و ارتفاع؛ تصاویر سه‌بعدی.

سه پایه se-pāy-e (۱) ۱. وسیله‌ای فلزی، چوبی، یا پلاستیکی، دارای سه پایه برای نشستن یا قرار دادن چیزی بر روی آن. ۲. هر نوع وسیله دارای سه عدد پایه که اشیای به‌خصوصی را روی آن قرار دهند.

سه پستان sepestān (۱) (گیاهی) سیستان.

سه پلشت se-pelešt (۱) (عامیانه) سپلشت.

سه پنج دو se-panj-do (۱) (ورزش) در فوتبال، روشی در چیدن بازیکنان از سوی مربی، شامل سه مدافع، پنج هافبک، و دو مهاجم.

سه پول se-pul (۱) ۱. درگذشته، یک شاهی‌ونیم. ۲. پول بسیار ناچیز.

سه پهلو se-pahlu (مصرم) ۱. دارای سه زاویه یا سه گوشه. ۲.

- سه ضلعی** se-zel'-i (۱) (ریاضی) مثلث.
- سه طلاقه** se-talāq-e (صد) (فقه) ویژگی زنی که شوهرش سه بار او را طلاق داده است.
- سه طهر** se-tohr (۱) (فقه) سه بار طهارت زن بعد از عادت زنانگی در سه حالت به خصوص.
- سه کنج** se-konj (۱) (گفتگو) گوشه؛ زاویه.
- سه گانه** se-gāne (صد) دارای سه عضو؛ تشکیل شده از سه عضو؛ سه تایی.
- سه گاه** se-gāh (۱) (موسیقی ایرانی) یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی.
- سه گرمه** segerme (۱) (گفتگو) سگرمه.
- سه گره** segere (۱) (گفتگو) سگرمه.
- سه گوش** se-guš (صد) ۱. به شکل مثلث؛ دارای سه زاویه. ۲. (۱) گوشه؛ زاویه؛ سه کنج. ۳. (ریاضی) مثلث.
- سه گوشه** s.-e (صد) سه گوش.
- سهل** sahl (عر) (صد) ۱. ساده و آسان؛ بدون دشواری. ۲. (گفتگو) غیرقابل توجه؛ کم اهمیت؛ تو که سهلی، از تو بزرگتر هم از عهد؛ اش بر نمی آید.
- سهل بودن چیزی** چندان مهم نبودن آن و وجود داشتن حالتی برتر از آن. **سهل ممتنع (سهل و ممتنع)** (ادبی) سخن ادبی (نظم یا نثر) که از فرط روانی بسیار ساده به نظر آید، اما سرودن یا نوشتن نظیر آن ناممکن یا بسیار دشوار باشد.
- سهل الحصول** sahl.o.l.hosul (عر) (صد) آنچه دستیابی به آن آسان است؛ آسان به دست آینده.
- سهل العبور** sahl.o.l.'obur (عر) (صد) ویژگی جاده یا راهی که به آسانی و راحتی بتوان از آن عبور کرد؛ مقر. صعب العبور.
- سهل العلاج** sahl.o.l.'a(e)lā (عر: سهل العلاج) (صد) ویژگی بیماری‌ای که به سادگی درمان شود؛ به آسانی درمان شونده؛ مقر. صعب العلاج.
- سهل الوصول** sahl.o.l.vosul (عر) (صد) ویژگی آنچه به آسانی و راحتی بتوان به آن رسید یا آن را دریافت کرد.
- سهل الهضم** sahl.o.l.hazm (عر) (صد) ویژگی هرنوع خوراکی که به آسانی هضم شود.
- سهل انکار** sahl-e('e)ngār (صد) آن که کارها را آسان و کم اهمیت می‌انگارد و در انجام دادن آنها دقت، جدیت، و پیگیری نشان نمی‌دهد؛ لالابالی و بی‌قید.
- سهل** sahm (عر) (۱) ۱. بخشی از هزینه مشترک که یک یا چند تن می‌پردازند. ۲. بهره؛ نصیب؛ قسمت. ۳. (اقتصاد، حقوق) حصه هریک از شرکا در مال مشترک. ۴. (حقوق) سندی که مالکیت حصه معینی را در شرکت سهامی نشان می‌دهد.
- سه** (ریاضی) قطعه‌ای از شعاع عمود بر وتر هر کمان که بین سر
- شعاع (محل تقاطع شعاع و محیط دایره) و پای عمود قرار دارد. ۶. (ریاضی) ارتفاع. ۷. (تجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی آسمان.
- سهام** سهام امام (فقه) نصف خمس که سهم امام قائم (ع) است.
- سهام بردن** (مصد) ۱. برخوردار شدن از بخشی از یک مال و مانند آن.
- سهام الارث** sahm.o.l.'ers (عر) (۱) (فقه) هر یک از بخش‌های اموال مرده که به هر کدام از بازماندگان او می‌رسد.
- سهامگین** sahm-gin (صد) ۱. ترس‌آور؛ هراس‌انگیز. ۲. تند و شدید؛ محکم. ۳. به شدت غم‌انگیز و توأم با ضروریان.
- سهمناک، سهام ناک** sahm-nāk (صد) (سهامگین (مر) ۱).
- سهموی** sahmavi (از عر) (صد) (ریاضی) ویژگی سطحی که از دُوران سهمی حول محورش پدید می‌آید.
- سهمی** sahm-i (از عرفا) (۱) (ریاضی) منحنی‌ای که از تقاطع مخروط قائم دوار با صفحه‌ای موازی با یکی از یال‌های مخروط حاصل می‌شود.
- سهمیه** sahm-iy[ye] (۱) بخشی از مال یا کالا یا موقعیت که به شخص یا گروهی اختصاص داده شده یا باید به او واگذار شود؛ سهمیه روغن، سهمیه آرد.
- سهمیه‌بندی** s.-band-i (حامص) تعیین کردن سهمیه یا مقداری معین از کالا برای افراد، مؤسسه‌ها، و مانند آنها.
- سه‌نیش** se-nabš (صد) سه‌بر.
- سهو** sahv (عر) (۱) ۱. کار نادرستی که ناآگاهانه انجام می‌شود؛ اشتباه. ۲. (امصد) (فقه) فراموش کردن ادای جزئی از اجزای نماز.
- سهوآ** sahv.an (عر) (ق) از روی اشتباه؛ اشتباه؛ مقر. عمدأ.
- سهولت** sohulat (عر: سهولة) (امصد) ۱. آسانی. ۲. آسایش؛ راحتی.
- سهوی** sahv-i (صد) از روی اشتباه؛ اشتباهی؛ مقر. عمدی.
- سهویات** sahv.iy[ye]āt (عر: سهویات، جر. سهوۃ) (۱) (فقه) اشتباهاتی که نمازگزار هنگام خواندن نماز مرتکب می‌شود.
- سهی** sohā (۱) (تجوم) سها.
- سه یک** se-yek (۱) (صد) یک‌سوم.
- سهیل** soheyl (عر: سهیل) (۱) (تجوم) روشن‌ترین ستاره صورت فلکی کشتی، که در نواحی جنوبی ایران در مواقع محدودی از سال مشاهده می‌شود.
- سهیم** sahim (عر) (صد) دارای سهم؛ شریک.
- سی^۱** si^۱ (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل بیست‌ونه به اضافه یک؛ ۳۰. ۲. (صد) دارای این تعداد. ۳. سیام.
- سی^۲** s. (حا) (گفتگو) به دنبال؛ سوی؛ بروسی‌کارت.
- سی** سی (گفتگو) برای. **سی خود رفتن** (گفتگو) ۱. به راه

خود رفتن؛ جدا از دیگری (دیگران) رفتن. ۳. به دنبال کار یا زندگی خود رفتن. ■ به سی خود بودن (گفتگو) به حال خود بودن.

سی ۳ s. [si:] (۱) (موسیقی) هفتمین نت گام پایه دوماژور.

■ سی ماژور (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایه فا قرار دارد. ■ سی مینور (موسیقی) گام مینور که بر نت پایه فا قرار دارد.

سیا siyā [مخف. سیاه] (ص.) (گفتگو) سیاه: کلاغ سیا، گربه سیا.

سیاتیک siyātik [فر.: sciatic] (۱) ۱. (جانوری) عصب بزرگ و اصلی اندام تحتانی که بزرگترین عصب بدن است. ۲. (پزشکی) عارضه دردناک التهاب یا وارد آمدن فشار به این عصب بر اثر جابه جایی دیسک بین مهره ها که با درد تیرکشنده پشت، سرین، و پا مشخص می شود.

سیاح sayyāh [ع.] (ص.) ۱. جهانگرد؛ گردشگر؛ توریست.

سیاحت siyāhat [ع.: سیاحه] (امص.) ۱. سفر کردن به قصد دیدن مکان های مختلف؛ گردشگری. ۲. تفریح و سرگرمی. ۳. تماشا کردن؛ دیدن.

■ سیاحت کردن (مصل.) ۱. سیاحت (م. ۱). ۲. (گفتگو) با دقت نگاه کردن. ۳. (گفتگو) هنگامی گفته می شود که بخواهند مخاطب را متوجه امر غریب و معمولاً ناروا یا احمقانه ای کنند.

سیاحت نامه، سیاحتنامه s.-nāme (۱) سفرنامه.

سیادت siyādat [ع.: سیاده] (امص.) بزرگ و مهتر بودن؛ سرور بودن؛ بزرگی؛ سروری.

سیار sayyār [ع.] (ص.) آن که یا آنچه به طور متناوب و پیوسته از جایی به جایی دیگر حرکت کند یا به مکانی دیگر برده شود؛ گردنده؛ گردش کننده؛ چراغ سیار، سفیر سیار.

سیارات sayyārāt [ع.، جر. سیّارة] (۱) سیاره ها.

سیارک sayyār-ak (۱) (تجوم) هریک از چندین هزار جرم کوچکی که در حفاصل مریخ و مشتری به دور خورشید می چرخند.

سیاره sayyāre [ع.: سیّارة] (۱) (تجوم) هر جرم آسمانی، که در منظومه ای به دور ستاره ای می گردد، به ویژه هریک از نه جرم آسمانی غیرنورانی و بزرگ که به دور خورشید می گردند.

سیاس sayyās [از ع.] (ص.) (گفتگو) ۱. استاد در سیاست؛ سیاست مدار. ۲. حیله گر.

سیاست siyāsāt [ع.: سیاسة] (امص.) ۱. امور مربوط به اداره کشور و ارتباط آن با خارج. ۲. دانش حکومت کردن، به ویژه بر مجموعه ای مانند ملت و اداره امور داخلی و خارجی آن. ۳. برنامه کار یا شیوه عمل یک فرد، نهاد، یا کشور برای اداره امور. ۴. تدبیر و درایت؛ خردمندی، به ویژه

در اداره امور جایی یا کشوری. ۵. (گفتگو) حسابگری های زیرکانه و منفعت جویانه.

■ سیاست درهای باز (اقتصاد) سیاست دولت در برقراری تساوی حق بازرگانی و سرمایه گذاری همه کشورهای در کشور.

■ سیاست مدن دانش قدمایی اداره امور جامعه و مسائل مربوط به آن.

سیاست باز s.-bāz (ص.) ۱. آن که به امور سیاسی می پردازد. ۲. حقه باز، به ویژه در امور سیاسی.

سیاست گذار siyāsāt-gozār (ص.) ۱. آن که خط مشی، روش کار، سیاست آینده، و نحوه اداره جایی یا سیستمی را تعیین می کند.

سیاست مدار، سیاستمدار siyāsāt-madār (ص.) ۱. دارای تجربه در اداره امور کشور، یا دخیل در اداره امور کشور. ۲. باتدبیر و زیرک؛ تیزهوش.

سیاسی siyāsi [ع.: سیاسی] (ص.) ۱. مربوط به سیاست. ۲. سیاست مدار. ۳. آن که در سیاست کشور مداخله می کند یا خواهان تغییر در آن است؛ مبارز سیاسی.

سیاسی کاری s.-kār-i (حاصص.) ۱. پرداختن به امور سیاسی. ۲. انجام دادن کارها براساس مصلحت نه مطابق اصول درست و منطقی.

سیاسیون siyāsiy[un] [ع.: سیاستیون، جر. سیاسی] (۱) ۱. سیاست مداران. ۲. مبارزان سیاسی.

سیاق siyāq [ع.] (۱) شیوه؛ روش؛ طرز.

سیال sayyāl [ع.] (ص.) ۱. (فیزیک) ویژگی ماده روان و جاری که شکل آن متغیر است، مانند مایعات و گاز. ۲. (۱) (فیزیک) ماده روان و جاری با شکل متغیر؛ شاره. ۳. (ص.) روان؛ جاری؛ در حال حرکت. ۴. دارای خاصیت جستجوگرانه؛ پویا؛ ذهن سیال.

سیالیت sayyāl.iy[ya]t [ع.: سیّالیه] (امص.) ۱. (فیزیک) سیال بودن؛ وضع و حالت سیال. ۲. دارای خاصیت جستجوگرانه بودن؛ پویایی. ۳. روانی و سرعت.

سی ام si-y-om (ص.) دارای رتبه یا شماره سی.

سی امی s.-i (ص.) (گفتگو) سی ام.

سی امین si-y-om-in (ص.) سی ام.

سناس se'āns [فر.: séance] (۱) (سینما) هر دوره زمانی از برنامه متداول سینما یا تئاتر که در آن، یک فیلم نشان داده می شود یا یک نمایش اجرا می گردد.

سیانور siyānūr [فر.: cyanure] (۱) (شیمی) هریک از انواع چند ماده شیمیایی بسیار سُمّی، که در استخراج طلا و نقره، آبکاری، ساختن مواد آلی، و مانند آنها به کار می رود. در ترکیب آنها کربن و نیتروژن به کار رفته است.

سیاوشان siyāvo(a)š-ān (۱) ← خون ■ خون سیاوشان.

سیاه siyāh (۱) ۱. رنگی مانند رنگ زغال که تمام نورها را به خود جذب می‌کند؛ مقَر. سفید. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی؛ چشم سیاه. ۳. تیره؛ تار؛ ابر سیاه. ۴. تاریک؛ شب سیاه. ۵. غم‌انگیز و رنج‌آور یا فاجعه‌آمیز؛ روزگار سیاه، جمعه سیاه. ۶. بدبین و باعث تیره‌روزی؛ بخت سیاه. ۷. حاکی از بدبینی؛ بدبینانه. ۸. کم‌ارزش؛ پست. ۹. آلوده به خطا، گناه یا پلیدی و زشتی یا حاکی از آن. ۱۰. (گفتگو) کتیف؛ چرک؛ دست‌های سیاه. ۱۱. (ص.) سیاه‌پوست. ۱۲. (۱) (گفتگو) پارچه یا لباسی که چنین رنگی دارد. ← (بر).

■ **سیاه به سیاهی کسی آمدن** (گفتگو) سیاهی به سیاهی کسی رفتن. ○ **سیاه پوشیدن** به تن کردن لباس سیاه به‌نشانه عزاداری. ● **سیاه شدن** (مص.) ۱. دارای رنگ سیاه یا تیره شدن. ۲. غم‌انگیز و رنج‌آور شدن. ۳. به گناه آلوده شدن؛ گناه‌کار شدن؛ مملو از تباهی و فساد شدن. ۴. (گفتگو) منفور شدن؛ از چشم افتادن. ۵. (گفتگو) فریب خوردن و مورد تمسخر قرار گرفتن. ● **سیاه کردن** (مص.) ۱. ← ● سیاه شدن (بر. ۱ و ۲ و ۵). ۲. از بین بردن؛ محو کردن. ۳. (گفتگو) کبود کردن جایی از بدن یا نیشگون یا ضربه شدید به جهت تنبیه. ■ **سیاه کسی را سر (تن) کردن** (گفتگو) عزادار مرگ او شدن؛ برای او عزاداری کردن. ■ **سیاه کلاهی** (گفتگو) سیاه پررنگ و بَرّاق. ■ **سیاه و سفید** دارای رنگ سیاه، سفید، و خاکستری (فیلم، عکس، و مانند آنها).

سیاه‌بازی s.-bāz-i (۱) ۱. (نمایش) نوعی نمایش سنتی که شخصیت اصلی آن غلام سیاه‌پوستی است که با حرف‌ها و حرکاتش موجب خنده و شادی تماشاگران می‌شود. ۲. (حاصص.) (گفتگو) انجام دادن کارهایی برای فریب دادن دیگری؛ حقه‌بازی. ۳. (۱) (گفتگو) کارها و عملیاتی که برای فریب دادن دیگری طراحی شده‌است.

سیاه‌بخت siyāh-baxt (ص.) ۱. بدبخت؛ تیره‌بخت؛ مقَر. سفیدبخت. ۲. ویژگی زنی که در زندگی زناشویی موفق نیست.

سیاه‌برزنگی siyāh-bar-zang-i (ص.) (۱) (گفتگو) ۱. سیاه‌پوستی که پوستش بسیار سیاه است. ۲. هر شخص دارای پوست تیره‌رنگ.

سیاه‌بندی siyāh-band-i (حاصص.) ۱. اغفال خریدار یا فروشنده به وسیله شخص ثالثی که ظاهراً به حمایت یکی از آن دو یا به رقابت با آنان در معامله مداخله می‌کند. ۲. فریبکاری.

سیاه‌بهار siyāh-bahār (۱) (گفتگو) ۱. بهار دیررس که در آن معمولاً هوا دیر گرم می‌شود و سبزه‌ها دیر می‌رویند. ۲.

موقعی از بهار که میوه‌های فصلی گذشته تمام شده و میوه‌های جدید هنوز به‌طور کامل به‌بازار نیامده است.

سیاه‌بین siyāh-bin (ص.) بدبین.

سیاه‌پوست siyāh-pust (ص.) (۱) متعلق به گروه نژادی دارای پوست قهوه‌ای یا سیاه.

سیاه‌پوش siyāh-puṣ (ص.) ۱. ویژگی آن‌که به‌نشانه عزاداری، لباس سیاه بپوشد. ۲. دارای پوشش سیاه.

سیاه‌تابه siyāh-tāb-e (ص.) (گفتگو) دارای رنگ قهوه‌ای یا سیاه؛ تیره.

سیاه‌تخمه siyāh-toxm-e (۱) (گیاهی) سیاه‌دانه.

سیاه‌توسه siyāh-tuse (۱) (گیاهی) توسکا.

سیاه‌توه siyāh-tov-e (ص.) (گفتگو) سیاه‌تابه.

سیاه‌چادر siyāh-čādor (۱) چادر یا خیمه‌ای سیاه از موی بز که کوچ‌نشینان در آن زندگی می‌کنند.

سیاه‌چال siyāh-čāl (۱) زندان زیرزمینی تنگ و تاریک.

سیاه‌چاله s.-e (۱) (تجرب) چرم فرضی‌ای که از فشرده شدن زیاد ماده‌ی یک ستاره به‌وجود می‌آید و میدان جاذبه‌ی آن به‌قدری قوی است که سرعت گریزش بیش‌از سرعت نور است.

سیاه‌چرده siyāh-čō(a)rde (ص.) دارای رنگ پوست تیره‌ی مایل به قهوه‌ای.

سیاه‌چشم siyāh-čē(a)šm (ص.) (۱) ۱. آن‌که عنبیه‌ی چشمش به سیاهی می‌زند یا سیاه به‌نظر می‌آید. ۲. زیباروی.

سیاه‌خاک siyāh-xāk (۱) (کشاورزی) خاک تیره‌رنگ نرم و حاصلخیز.

سیاه‌دانه siyāh-dāne (۱) (گیاهی) ۱. دانه‌ی معطر و سیاه‌رنگی که آن را به‌عنوان ادویه مصرف می‌کنند یا روی نان و شیرینی می‌پاشند؛ سیاه‌تخمه. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، خودرو، و از خانواده‌ی آلاله است و برگ‌های تقسیم‌شده، با بریدگی‌های عمیق و سبزرنگ، برگچه‌های درشت، و گلبرگ‌های کوچک دارد.

سیاه‌دست siyāh-dast (ص.) (گفتگو) آن‌که کاری از او برنمی‌آید؛ بی‌کفایت؛ بی‌کار.

سیاه‌دل siyāh-del (ص.) سنگدل؛ قسی‌القلب.

سیاه‌رگ siyāh-rag (۱) (جانوری) هریک از رگ‌هایی که خون را از موی‌رگ‌ها به قلب می‌رسانند؛ ورید.

سیاه‌زخم siyāh-zaxm (۱) (پزشکی) بیماری عفونی جانوران نشخوارکننده که ممکن است بر اثر تماس با پشم یا سایر فراورده‌های دامی آلوده، به انسان نیز منتقل شود و باعث ایجاد زخم پوستی برآمده و سیاه‌رنگی شود؛ شارین.

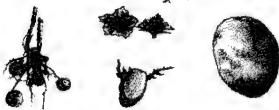
کار کسی. ■ سیاهی لشکر (سیاهی لشکر) ۱. گروهی از مردم که برای نشان دادن زیادی جمعیت به کار گرفته می‌شوند، به‌ویژه در فیلم‌های سینمایی. ۲. گروه افراد بی‌خاصیت و فاقد کارایی لازم.

سیب sib (۱) (گیاهی) ۱. میوه‌ای تقریباً گرد، شیرین یا ملس، و آبدار که رنگ پوست آن زرد، سبز، یا سرخ، و گوشت آن سفید است. ۲. درخت این میوه که برگ‌های ساده متناوب و شکوفه‌های سفید یا صورتی دارد.



■ سیب ادم (جانوری) برجستگی جلوگردن روی غضروف تیروئید که در مردان به دلیل بزرگتر بودن حنجره نسبت به زنان برآمده‌تر است؛ سیبک. ■ سیب قندک (گیاهی) نوعی سیب زودرس، ریز، نسبتاً شیرین، و معطر. ■ سیب گلاب (گیاهی) نوعی سیب شیرین و معطر که در اوایل تابستان می‌رسد و رنگ آن زرد مایل به سبز و همراه با لکه‌های صورتی است.

سیبرنتیک sibernetik [فر: cybernétique] (۱) علمی که در آن، سیستم‌های کنترل دستگاه‌های الکترونیکی و مکانیکی بررسی و با سیستم‌های زیستی مقایسه می‌شوند. سیب‌زمینی sib[-e]-za(e)min-i (۱) (گیاهی) ۱. ساقه‌های غده‌ای شکل زیرزمینی، که خوراکی و سرشار از نشاسته است. ۲. گیاه علفی، یک‌ساله، و کاشتنی این ساقه.



■ سیب‌زمینی استانبولی (اسلامبولی، فرنگی) (گیاهی) از انواع زودرس سیب‌زمینی و معمولاً به شکل کشیده و دراز. ■ سیب‌زمینی پشنندی (گیاهی) نوعی سیب‌زمینی معمولاً گرد با گوشتی زرد و سفت، و پوستی زبر. ■ سیب‌زمینی ترشی (گیاهی) ۱. ساقه‌های زیرزمینی خوراکی گیاهی به همین نام که از آن، بیشتر ترشی تهیه می‌شود. ۲. گیاه این ساقه که علفی، پایا، کاشتنی و از خانواده کاسنی است؛ پیرالماسی.

سیبک sib-ak (۱) ۱. (فنی) مفصل ساچمه‌ای، که از جمله در دستگاه فرمان خودروها به کار می‌رود. ۲. (جانوری) سیب آدم. ■ سیبک گلو (جانوری) سیب آدم.

سیبل sibl [فر: cible، از آلم: Schibe] (۱) صفحه‌ای شامل دوایر متحدالمرکز که در تمرین تیراندازی از آن به عنوان هدف استفاده می‌شود.

سی‌پاره si-päre (۱) قرآنی که هریک از جزوهای سی‌گانه

سیاه‌زمستان siyāh-zem-estān (۱) (گفتگو) زمستان بسیار سرد که محصول و درآمد در آن بسیار کم باشد.

سیاه‌سرفه siyāh-sorfe (۱) (پزشکی) بیماری عفونی دستگاه تنفس که با ترشح از بینی و مجاری تنفسی و سرفه‌های شدید و پیایی مشخص می‌شود و در کودکان شایع‌تر است.

سیاه‌سوخته siyāh-suxt-e (صد) (گفتگو) دارای رنگ پوست قهوه‌ای تیره یا سیاه.

سیاه‌قلم siyāh-qalam (صد) (۱) (نقاشی) نقاشی‌ای که در کشیدن آن فقط از قلم سیاه یا مداد استفاده می‌شود.

سیاهک siyāh-ak (۱) (کشاورزی) نوعی بیماری گیاهی قارچی با انواع گوناگون که گیاهانی مانند ذرت، یولاف، ارزن، جو، و به‌ویژه گندم را مبتلا می‌کند.

سیاه‌گوش siyāh-guṣh (۱) (جانوری) جانور پستاندار و گوشت‌خواری شبیه گریه، و بزرگتر از آن، با گوش‌های پهن بزرگ، که موهای گوش‌هایش سیاه و حاشیه‌های آنها سفید است.

سیاه‌مست siyāh-mast (صد) ویژگی آن‌که بر اثر نوشیدن بیش از اندازه مشروبات الکلی به شدت مست شده‌است؛ مست خراب.

سیاه‌مشق siyāh-maṣq (۱) ۱. (خوشنویسی) نوعی خوشنویسی که از ترکیب و تکرار حروف یا کلمات به وجود می‌آید. ۲. طرح نخستین یا شکل اولیه و تکامل نیافته آثار هنری و ادبی.

سیاه‌نی siyāh-ney (۱) (موسیقی) قهرنی ← کلارینت. سیاهه siyāh-e (۱) نوشته‌ای حاوی نام کسان یا چیزهای متعلق به یک مجموعه، معمولاً همراه با بعضی ویژگی‌های آنها؛ فهرست.

■ سیاه برداشتن (مصد) نوشتن صورتی از نام یا مقدار یک مجموعه مشابه یا مربوط به یک گروه. ■ سیاه کردن (مصد) سیاه برداشتن از چیزی.

سیاهی siyāh-i (حاصص) ۱. سیاه بودن؛ داشتن رنگ سیاه. ۲. تاریک بودن؛ تاریکی؛ ظلمت. ۳. (۱) رنگ سیاه. ۴. تصویری سیاه و مبهم که از درون تاریکی دیده می‌شود؛ شبخ. ۵. پارچه سیاه. ۶. (حاصص) زشتی و پلیدی، بدی و تباهی. ۷. (۱) هر نوع لکه، آلودگی، یا ماده تیره و سیاه.

■ سیاهی به سیاهی کسی رفتن (آمدن) (گفتگو) به دنبال او بودن؛ او را تعقیب کردن. ■ سیاهی چشم کسی رفتن (گفتگو) قرار گرفتن سیاهی چشم او در زیر پلک بالا که نشانه از هوش رفتن اوست. ■ سیاهی زدن (مصد) (گفتگو) به رنگ سیاه به نظر آمدن یا شبیه بودن. ■ سیاهی کردن (مصد) (گفتگو) مرتکب کار زشت شدن، مثلاً ایجاد اختلال کردن در زندگی و

آن جداگانه جلد شده باشد.

سی. پی. یو. [si.pi.yu] [انگ.: C.P.U.]

[Central Processing Unit] (۱) (کامپیوتر) بخشی از کامپیوتر

که فرمان‌ها را تفسیر و اجرا می‌کند؛ واحد پردازش مرکزی.

سیتار [sitar] [انگ.: sitar] (۱) از هند. (۱) (موسیقی) از آلات زهی

کشور هند. (۲) این کلمه از زبان فارسی وارد هندی شده است و

در اصل مرکب از «سی» (= سه) و «تار» است.

سیت [و] سماقی [sit[ə]-somāq-i] (ص.) (گفتگو) سروزیاندار و

حاضر جواب؛ زرنک و پررو (زن).

سیتوپلاسم [sitop[e]lasm] [فر.: cytoplasme] (۱) (جانوری)

محتوای سلول گیاهی یا جانوری، که در اطراف هسته سلول

قرار گرفته و غشایی از خارج، آن را احاطه کرده است.

سیتولوژی [sitolozi] [فر.: cytologie] (۱) (پزشکی) دانش

بررسی ساختار، عمل، و آسیب سلول‌ها، که از موارد کاربرد

آن، تشخیص سلول‌های بدخیم در سرطان‌هاست.

سی. تی. اسکن، سی تی اسکن [si.ti.'eskan] [انگ.:

C.T.scan] (۱) [Computerized Tomography scan]

(پزشکی) نوعی روش تصویربرداری از اعضای داخلی بدن که در

آن، اشعه ایکس را در جهات مختلف به بدن می‌تابانند، سپس

با استفاده از کامپیوتر، تصویری از مقطع مورد نظر به دست

می‌آورند.

سیتی سماقی [siti-somāq-i] (ص.) (گفتگو) سیت سماقی.

سیخ [six] (۱) ۱. میله‌ای باریک، کوتاه، و فلزی یا چوبی، که

گوشت و مانند آن را برای کباب کردن به آن می‌زنند. ۲. هر

وسيله‌ای شبیه وسیله یادشده. ۳. (د.) (گفتگو) راست؛ مستقیم؛

سرباز همان‌طور سیخ ایستاده. ۴. (۱) آن مقدار از گوشت، جگر، و

مانند آنها که برای کباب به سیخ زده شده باشد. (۲) (۱).

سیخ زدن (ص.) ۱. (گفتگو) فروبردن سیخ در چیزی،

۲. (ص.) (گفتگو) وادار کردن کسی به کاری با اصرار یا زور.

۳. به سیخ کشیدن (۲) ۱. سیخ سیخ (گفتگو) به صورت سیخ

درآمده؛ شاخ شاخ؛ موهای سیخ سیخ. سیخ شدن (ص.) (گفتگو)

۱. به حالت مستقیم و راست درآمدن. ۲. ناگهان ظاهر شدن.

۳. به حالت خبردار ایستادن. سیخ کردن (ص.) ۱.

(گفتگو) به سیخ کشیدن (۲) ۱. ۲. (ص.) (گفتگو) فروبردن

هر چیز مانند سیخ در سوراخی. ۳. (ص.) واداشتن؛ تحریک

کردن. ۴. به سیخ زدن به سیخ کشیدن (۲) ۱. به سیخ کشیدن

۱. فروبردن سیخ در قطعه‌های گوشت و مانند آن برای کباب

کردن. ۲. (گفتگو) به شدت مورد آزار قرار دادن.

سیخ‌خاک [s.-ān-ak] (۱) سیخونک.

سیخک [six-ak] (۱) ۱. سیخ کوچک. ۲. سیخونک. ۳.

(جانوری) عضوی سیخ‌مانند که در محل قاپ در وسط پای

بعضی از پرندگان رشد می‌کند.

سیخکی [six-aki] (د.) (گفتگو) راست؛ مستقیم؛ در جهت

مستقیم.

سیخونک [six-un-ak] (۱) وسیله‌ای نوک‌تیز و سیخ‌مانند که با

آن، چهارپایان را وادار به راه رفتن یا تند رفتن می‌کنند.

سیخونک زدن (ص.) ۱. تحریک کردن با سیخونک

برای راه رفتن یا تند رفتن. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) وادار یا

تحریک کردن به انجام دادن کاری.

سیخی [sayaxi] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در ابوعطا از

ملحقات دستگاه شور.

سید [se(a)yyed] (عر.: سَید) (۱) آن‌که از نسل علی (ع) و

فاطمه (س) است.

سید دوشاخه (دوشوخه، طباطبایی) سیدی که

پدر و مادرش هردو سید باشند.

سیدالشهدا [se(a)yyed.o.s.šohadā] (عر.: سَيِّدُالشَّهَدَاءِ) (۱) سرور

و بزرگ شهیدان. (۲) لقب حسین بن علی (ع)، امام سوم شیعیان،

و لقب حمزه، عموی پیغمبر (ص).

سیده [se(a)yyed.e] (عر.: سَيِّدَةُ) (۱) زنی که از نسل علی (ع)

و فاطمه (س) است.

سی. دی.، سی دی [si.di] [انگ.: Compact Disc: C.D.] (۱)

(کامپیوتر) نوعی دیسک برای ذخیره کردن اطلاعات، که برای

خواندن اطلاعات آن از لیزر استفاده می‌شود؛ دیسک فشرده.

سیر [seyr] (عر.: سَیر) [اص.] ۱. جابه‌جایی؛ حرکت؛ گردش.

۲. گردش به قصد تفریح؛ تفرج و تماشا. ۳. مطالعه و بررسی.

۴. (تصرف) سلوک.

سیر آفاق و انفس گردش و تفرج در مکان‌ها و تحقیق و

مطالعه در خلیقات اشخاص. سیر باطن تفکر و تأمل. •

سیر کردن (ص.) ۱. گردش کردن؛ مسافرت کردن. ۲.

جابه‌جا شدن؛ حرکت کردن. ۳. در عوالم فکری و تخیلی

گردش کردن. ۴. بررسی و مطالعه کردن. ۵. (ص.) (گفتگو)

دیدن؛ تماشا کردن. سیر و سفر سیروسایاحت (۲) ۱. •

سیروسلوک ۱. حرکت کردن و طی مسافت کردن. ۲.

(تصرف) طی کردن مراحل تصوف برای تقرب به خداوند. •

سیروسایاحت ۱. گردش و تفریح کردن در مکان‌های

مختلف. ۲. سیر [seyr] (۲).

سیر [sir] (ص.) ۱. دارای حالت سیری؛ مقر. گرسنه. ۲. بیزار؛

منتظر؛ از زندگی سیراست. ۳. دارای رنگ تند؛ مقر. روشن؛ آبی

سیر. ۴. (ص.) به‌طور کامل تا حد ارضا شدن؛ خواب سیر، گرمه

سیر. ۵. دلم می‌خواهد سیر، تماشايت کنم. ۵. (ص.) بی‌نیاز، به‌ویژه

از نظر مالی. ۶. سیراب.

سیر شدن (ص.) ۱. به حد کافی خوردن، یا احساس

سیرمانی sir-mān-i (حاصد.) (گفتگو) سیری (م. ۱ و ۳).

سیروز siroz [فر: cirrhose] (۱.) (پزشکی) نوعی بیماری التهابی کبد که بر اثر عواملی مانند نارسایی قلبی، هپاتیت، و به ویژه مصرف زیاد الکل به وجود می آید و با مرگ سلول های کبدی و زرد شدن کبد همراه است؛ تشعع کبدی.

سیره ۱ sire (۱.) (جانوری) سهره.

سیره ۲ s. [ع: سیرة] (۱.) ۱. سیرت. ۲. شرح حال؛ زندگی نامه. **سیری** sir-i (حاصد.) ۱. حالتی که در آن، انسان یا حیوان به قدر کافی مواد خوراکی خورده است و دیگر میلی به خوردن ندارد؛ مقر. گرسنگی. ۲. دلزدگی و بیزاری. ۳. نیازمند نبودن؛ بی نیاز.

سیریلی siril-i (ص.) خطی که از خط یونانی گرفته شده است و زبان های روسی و بلغاری و برخی زبان های دیگر به آن خط نوشته می شود.

سیری ناپذیر sir-i-nā-pazir (ص.) ۱. آن که سیر نمی شود؛ سیرنشدنی؛ اشباع نشدنی. ۲. آنچه ارضا نمی شود؛ ارضانشدنی.

سیریوس siriyus [انگ: Sirius] (۱.) (نجوم) شعرای یمانی. **سیزاب** sizāb (۱.) (گیاهی) گیاهی پایا از خانواده میمون که گل ها و سرشاخه های آن مصرف دارویی دارد.



سیزده siz-dah (۱.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل دوازده به اضافه یک؛ ۱۳. ۲. (ص.) دارای این تعداد. ۳. سیزدهم. ۴. (۱.) (گفتگو) سیزده به در.

■ **سیزده عید** سیزده به در.

سیزده به در، **سیزده بدر** s-be-dar (۱.) روز سیزدهم فروردین که ایرانیان در آن روز بنابر یک رسم قدیمی، در خارج از شهر یا در خارج از خانه به سر می برند.

سیزدهم siz-dah-om (ص.) دارای رتبه یا شماره سیزده.

سیزدهمی s-i- (ص.) (گفتگو) سیزدهم.

سیزدهمین siz-dah-om-in (ص.) (گفتگو) سیزدهم.

سیستم sistem [فر: système] (۱.) ۱. گروهی از عناصر وابسته و مرتبط باهم که با طرح یا قواعد ثابت، کاری را انجام می دهند؛ دستگاه؛ سیستم اعصاب. ۲. مجموعه ای از قواعد علمی، که برای تبیین پدیده های علمی وضع می شود؛ دستگاه؛ نظام. ۳. آنچه شکل، ساختار، تجهیزات، و ویژگی چیزی را مشخص می کند. ۴. روش.

■ **سیستم خبره** (کمپیوتر) برنامه ای که با استفاده از اطلاعات ارزشمند و به کمک شهود و استدلال، راه حل هایی

بی نیازی کردن به غذا. ۲. پُر شدن معده از غذا. ۳. بی میل یا بیزار شدن. ۴. ارضا شدن. ۵. بی نیاز شدن. ۶. سیراب شدن. • **سیر کردن** (مص.) ۱. خوراندن خوراکی به کسی به حدی که نسبت به آن احساس بی نیازی کند. ۲. ← • **سیر شدن** (م. ۳-۶). ■ **سیرسیر** (سر سیری) ۱. از روی بی میلی، بی اعتنایی، یا بی نیازی. ۲. در حال سیری یا بی اشتیاهی.

سیر ۲ s. (۱.) (گیاهی) ۱. بُنه گیاهی متورم و چند قسمتی که همگی در پوشش سفید یا صورتی قرار گرفته اند. بوی تند و مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲. گیاه این بُنه که از خانواده سوسن است.

■ [از] **سیرتایاز** (گفتگو) ۱. به طور کامل؛ مشروحاً؛ به طور مفضل. ۲. با همه جزئیات. ■ **سیر کوهی** (گیاهی) والک.

سیر ۳ s. (۱.) واحد اندازه گیری وزن معادل ۷۵ گرم. **سیراب** ۱، **سیر آب** s-ā('ā)b (ص.) ۱. ویژگی آن که یا آنچه به حد کافی آب خورده است؛ مقر. تشنه. ۲. تازه؛ باطراوت. ۳. بهره مند و متمتع از چیزی به طور کامل.

■ **سیراب شدن** (مض.) ۱. به قدر کافی آب خوردن و دیگر نیاز به آب نداشتن. ۲. آب کافی رسیدن به زمین، کشت، یا گیاه. ۳. به طور کامل بهره مند شدن. • **سیراب کردن** (مص.) ۱. برخوردار کردن از آب مورد نیاز. ۲. آبیاری کردن.

سیراب ۲ sirāb (۱.) (جانوری) سیرابی.

سیرابی s-i- (۱.) ۱. (جانوری) نخستین و بزرگترین بخش معده شخوارکنندگان که مواد غذایی جویده نشده در آن انباشته می شود؛ شکبه؛ شکمه. ۲. غذایی که از این عضو گوسفند، بز، و مانند آنها تهیه می شود.

سیرابی s-i- (۱.) (حاصد.) سیربودن یا سیرشدن؛ سیری. **سیرت** sirat [ع: سيرة] (۱.) شیوه رفتار؛ خلق و خو.

سیر ترشی sir-torš-i (۱.) نوعی ترشی که از سرکه و سیر تهیه می شود.

سیر خواب sir-xāb (ص.) ویژگی آن که به اندازه کافی خوابیده و دیگر نیازی به خواب ندارد.

سیر داغ sir-dāq (۱.) سیر کوبیده یا خرد شده که در روغن تفت داده شده باشد.

■ **سیر داغ** [و] **پیاز داغ** چیزی را زیاد کردن (گفتگو) پیاز داغ چیزی را زیاد کردن.

سیر سیرک sir-sir-ak (۱.) (جانوری) جیرجیرک.

سیرک sirk [فر: cirque] (۱.) ۱. نمایش های شگفت آور به وسیله حیوانات دست آموز، شعبده بازان، دلقک ها، و مانند آنها. ۲. جای این نمایش ها.

ممکن است پوست، مخاط، اعصاب، و سایر بافت‌های بدن را نیز درگیر کند؛ سفلیس؛ سیفلیس؛ کوفت.

سیفون sifo(u)n [فر: siphon] (۱) ۱. دستگاهی تعبیه‌شده بر بالای لگن توالت که با فشار دکمه یا کشیدن دسته اهرم آن، آب داخل آن، با فشار تخلیه می‌شود و لگن توالت را می‌شوید. ۲. لوله‌ای به شکل U دنباله‌دار، که در مسیر خروج فاضلاب وسایل بهداشتی نصب می‌شود تا مانع ورود بو یا جانوران به فضای داخلی شود؛ شترگلو.

○ سیفون کشیدن کشیدن دسته یا فشار دادن دکمه سیفون برای تخلیه آب و شستن لگن توالت.

سیک sik [انگ: Sikh، از هن: (۱) (۱) (ایمان) فرقه‌ای مذهبی در هند، پیروان مذهب وشنو (شاخه‌ای از دین بودایی).

سیکل sikl [فر: cycle] (۱) ۱. چرخه (م. ۱). ۲. در نظام آموزش قبل از دهه پنجاه، مدرک سال سوم دبیرستان. ۳. (ص. ۱) دارای این مدرک.

سیکلامن siklāmen [فر: cyclamen] (۱) (گیاهی) نگون‌سار.

سیکلمه siklame [از فر: cyclamen] (۱) ۱. (گیاهی) نگون‌سار. ۲. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ گل نگون‌سار؛ صورتی مایل به بنفش. ۳. (ص. ۱) دارای چنین رنگی.

سیکلوترون siklot[e]ron [فر: cyclotron] (۱) (فیزیک) نوعی دستگاه شتاب‌دهنده که با ذرات دادن ذره‌ها در میدان مغناطیسی بر سرعت آنها می‌افزاید و آنها را به سرعت‌های فوق‌العاده زیاد می‌رساند.

سیگار sigār [فر: cigare، از اسپا: cigaro] (۱) استوانه باریک و کوچکی با پوشش کاغذی، که در آن توتون خردشده می‌ریزند و آن را دود می‌کنند.

○ سیگار آتش زدن (گفتگو) سیگار روشن کردن. سیگار برگ (سیگار برگ) نوعی سیگار که اندازه آن معمولاً بزرگتر و پهن‌تر از سیگار معمولی است و از برگ تنباکوی فشرده، بدون پوشش کاغذی، تهیه می‌شود. سیگار دود کردن (گفتگو) سیگار کشیدن. سیگار را با سیگار روشن کردن (آتش زدن) (گفتگو) پشت‌سرم سیگار کشیدن. سیگار روشن (چاق) کردن آتش زدن سر سیگار به وسیله فندک، کبریت، و مانند آنها برای دود کردن. سیگار فیلتردار سیگاری که در انتهایش قسمت ابرمانندی تعبیه شده که جرم و مواد زائد توتون را به خود می‌گیرد. ○ سیگار کشیدن ۱. فروبردن دود ناشی از سوختن توتون یا تنباکوی سیگار به ریه. ۲. (ص. ۱) (گفتگو) هم‌بستر شدن با روسپی. ○ سیگار گیراندن سیگار روشن کردن.

سیگارت sigāret [فر: cigarette] (۱) ۱. سیگار. ۲. نوعی ترقه، به‌صورت استوانه که حاوی ماده منفجره است و هنگام

برای مسائل رشته خاصی پیشنهاد می‌کند. ■ سیستم دالبی (برق) روش الکترونیکی به‌منظور واپس زدن اصوات مزاحم هنگام ضبط نوار صوتی. ■ سیستم عامل (سیستم‌عامل) (کامپیوتر) مجموعه‌ای از برنامه‌ها که کار کامپیوتر و روش استفاده از برنامه‌های دیگر آن را کنترل می‌کند و بدون آن، کامپیوتر قابل‌استفاده نیست. ■ سیستم هوشمند (کامپیوتر) سیستم خبره‌ای که قابلیت یادگیری دارد.

سیستم آنالیز sistemā('ā)nālist [انگ: system analyst] (۱) (کامپیوتر) تحلیلگر سیستم.

سیستماتیک sistemātik [فر: systématique] (ص. ۱) دارای ساختار و نظام؛ نظام‌مند.

سیسرو sis[er]o [ر. ۱] (چاپ‌نشر) واحد اندازه‌گیری در حروف چینی و صفحه‌بندی، معادل دوازده پنت.

سیسمونی sismuni [از سنس: (۱) (گفتگو) لوازم مخصوص نوزاد شامل لباس، اسباب‌بازی، و مانند آنها که از طرف خانواده مادر نوزاد تهیه می‌شود.

سیسنبر sisambar (۱) (گیاهی) سوسنبر.

سی.سی.، سی.سی. سی si.si [انگ: Cubic Centimeter] (۱) (شیمی) واحد اندازه‌گیری حجم، معادل یک‌هزارم متر مکعب؛ سانتی‌متر مکعب؛ میلی‌لیتر.

سی.سی.یو.، سی.سی.یو si.si.yu [انگ: C.C.U.] (۱) (پزشکی) بخش ویژه‌ای در بیمارستان که برای مراقبت از بیماران قلبی در نظر گرفته و تجهیز شده‌است؛ بخش مراقبت‌های قلبی.

سیصد si-sad (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل سه‌برابر صد؛ ۳۰۰. ۲. (ص. ۱) دارای این تعداد. ۳. سیصد.

سیصدم s-om (ص. ۱) دارای رتبه یا شماره سیصد.

سیصدمی s-i (ص. ۱) (گفتگو) سیصدم.

سیصدمین si-sad-om-in (ص. ۱) سیصدم.

سی‌سنان si-sannār (۱) (گفتگو) پول بسیار اندک؛ با این

سی‌سنان که نمی‌شود چیزی خرید.

سیطره seytare [ع: سطر: (ص. ۱) (ص. ۱) سلطه و چیرگی. ○ سیطره یافتن (ص. ۱) سلطه پیدا کردن؛ چیره شدن. ■ در زیر (تحت) سیطره گرفتن کسی (چیزی) مسلط شدن بر او (آن).

سیف sif [انگ: Cost, Insurance, and Freight: C.I.F.] (۱) (حقوق) بهای خرید کالا در مبدأ علاوه بر هزینه بیمه و بسته‌بندی و حمل‌ونقل و سایر هزینه‌هایی که به کالا تا ورود به اولین بندر تعلق می‌گیرد.

سیفلیس siflis [فر: syphilis] (۱) (پزشکی) بیماری عفونی مقاربتی و مسری که با زخم ناحیه تناسلی مشخص می‌شود و

سیلک اسکرین [silke('e)sk[e]rin : انگ.: silk screen : (۱)]

(چاپ‌نشر) روشی برای چاپ که در آن، سطح پارچهٔ ابریشمی یا نازکی را، به‌جز در جاهایی که نقشی هست، با قشر نفوذناپذیری از یک مادهٔ شیمیایی می‌پوشانند و رنگ یا مرکب از منافذ نقش موردنظر عبور می‌کند و نقش به‌چاپ می‌رسد.

سیل‌گردان [seyl-gard-ān : (۱)] مجرای که در مسیر سیل

می‌سازند تا در آن راه جریان یابد و به جایی صدمه نزن.

سیل گیر [seyl-gir : (ص)] ویژگی زمینی که در مسیر سیل قرار داشته‌باشد.

سیلن [silèn : فر.: silène : (۱)] (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی خودرو از خانوادهٔ میخک.

سیلندر [silandr : فر.: cylindre : (۱)] (۱) (فنی) فضای استوانه‌ای داخل موتور درون‌سوز که احتراق سوخت در آن انجام می‌شود. (۲) ظرفی فلزی به‌شکل استوانه که گازهای تحت فشار، مانند گاز مایع یا گاز استیلن را در آن نگهداری و حمل می‌کنند.

سیلو [silu(o) : فر.: silo, از اسپا.] (۱) (کشاورزی) ساختمان بزرگ استوانه‌ای از جنس بتون مسلح برای نگهداری غلات، سیمان، و مانند آنها. (۲) (کشاورزی) گودالی که آن را با علوفهٔ خردشده مانند ذرت علوفه‌ای و ملاس چغندر قند پر می‌کنند و با فشردن، هوای آن را خارج می‌کنند و با خاک می‌پوشانند تا با تخمیر، غذای خوش‌خوراک‌تری برای دام‌ها و معمولاً گاوهای شیری به‌دست آید. (۳) (گفتگو) انبار.

سیلور [silver : انگ.: silver : (۱)] (۱) نقره. (۲) (گفتگو) هریک از ظروف فلزی زینتی ساخته شده از آلیاژهای مختلف که ظاهری شبیه نقره دارد و گاه آب‌نقره داده شده‌است.

سیلورین [silu(u)riyan : فر.: silurien : (۱)] (علوم‌زمین) دومین دورهٔ دوران پالئوزوئیک از ۴۴۰ میلیون تا ۴۰۰ میلیون سال پیش که در آن، نخستین جانوران ساکن خشکی ظاهر شده‌اند و قبل از آن حیات جانوری محدود به انواع دریازی بوده‌است.

سیلی [sili : (۱)] (۱) ضربه‌ای که با کف دست بر صورت کسی زده شود؛ چک. (۲) آسیب؛ صدمه.

■ **سیلی آیدار** (گفتگو) سیلی محکم و دردآور. • **سیلی خوردن** (مصد.) (۱) ضربه دیدن از کف دست کسی؛ تحمل کردن ضربهٔ دست کسی بر صورت. (۲) صدمه دیدن؛ آسیب دیدن. • **سیلی زدن** (نواختن) (مصد.) (۱) فرودآوردن کف دست باشدت بر صورت کسی. (۲) لطمه وارد کردن؛ صدمه زدن. ■ **با سیلی** (به‌زورِ سیلی) صورتِ (روی) خود را سرخ نگاه (نگه) داشتن (سرخ کردن) (گفتگو) با وجود کمبودها و مشکلات، ظاهر خود را خوب جلوه دادن.

انفجار تولید صدای مهیبی می‌کند. (۳) نخ خیاطی، که به‌دور لوله‌ای کاغذی پیچیده شده‌است.

سیگاری [sigār-i : (ص)] (۱) ویژگی آن‌که عادت به کشیدن سیگار دارد. (۲) (ص)، (۱) آن‌که سیگار می‌فروشد. (۳) (۱) سیگارت (م. ۳). (۴) (گفتگو) سیگاری که توتون آن را خالی و پس‌از مخلوط کردن توتون با حشیش یا علف، دوباره پر کرده‌باشند.

سیگنال [signāl : فر./انگ.: signal : (۱)] (برق) جریان یا پالس الکتریکی، که حامل اطلاعاتی نظیر صوت، تصویر، و مانند آنهاست.

سیل [seyl : (ع.ر.: سیل) (امصد.) (۱)] (۱) جریان پرتلاطم و شدید آب که معمولاً بر اثر بارش شدید باران یا آب شدن ناگهانی برف‌ها به‌وجود می‌آید. (۲) مقدار زیاد از چیزی یا انبوهی از چیزها یا افراد که معمولاً به‌صورت ناگهانی هجوم آورد یا به حرکت درآید؛ سیل اشک، سیل خون، سیل جمعیت.

سیل آسا [s-ā('ā)sā : (ص، ق)] مانند سیل از نظر زیادی یا شدت؛ باران سیل‌آسا.

سیلاب [seyl-āb : (۱)] (۱) آبی که بر اثر آمدن سیل جاری شود. (۲) سیل (م. ۲).

سیلاب [silāb : فر.: syllabe : (۱)] (زبان‌شناسی) هجا.

سیلابه [seyl-āb-e : (۱)] سیلاب (م. ۱).

سیلان [sayalān : (ع.ر.)] (امصد) جریان پیدا کردن؛ جاری شدن؛ جریان.

سیلان [seylān : (ص)] (گفتگو) ← ویلان ■ ویلان و سیلان.

سیل‌برگردان [seyl-bar-gard-ān : (۱)] دیوار حائل بتونی، سنگی، یا فلزی، یا دیوار ساخته‌شده به‌کمک گونی شن، یا توری‌های پر از سنگ در مسیر رودخانه و مسیل، نزدیک مناطق مسکونی، جاده‌ها، و ریل راه‌آهن که برای منحرف کردن سیل ساخته می‌شود.

سیل‌بند [seyl-band : (۱)] سد بتونی کوچکی که سیلاب‌ها پشت آن جمع و برای آبیاری ذخیره می‌شود.

سیل‌خیز [seyl-xiz : (ص)] ویژگی مکانی که احتمال آمدن سیل در آن زیاد است.

سیلر [siler : انگ.: sealer : (۱)] (فنی) پوشش اولیه‌ای که برای پر کردن و درزبندی سطوح متخلخل و پوشش‌داده‌نشده، مانند چوب، به‌کار می‌رود.

سیلر - کیلر [silerkiller : انگ.: sealer killer : (۱)] (فنی) مایعی که برای جلا دادن و براق کردن مصالح ساختمانی، مانند سنگ، آجر، و چوب به‌کار می‌رود.

سیل‌زده [seyl-zad-e : (ص)] آسیب‌دیده از سیل؛ مناطق سیل‌زده.

سیلک [silk : انگ.: silk : (۱)] نوع خاصی از ابریشم؛ حریر.

قسمت رسانای آن یک پارچه است. ■ سیم‌های کسی قاطی شدن (گفتگو) (غیرمؤدبان) از حال عادی خارج شدن او؛ عصبانی شدن او. ■ به سیم آخر زدن (گفتگو) احتیاط و دوراندیشی یا ملاحظه و رودربایستی را کنار گذاشتن و با بی‌پروایی به کاری پرداختن یا با خطر مواجه شدن.

سیم ۲ s. (۱) (جانوری) ماهی سیم.

سیم ۳ s. (۱) چرک؛ عفونت.

■ **سیم کشیدن** (مصدر) (گفتگو) عفونت کردن، و بدتر شدن زخم بر اثر رسیدن هوا یا آب به آن.

سیم si-y-om (ص) سیم.

سیمما simā [عر:] (۱) ۱. چهره؛ صورت. ۲. تلویزیون (بر: ۲): سازمان صداوسیما.

سیمان simān [نر:] (۱) (ساختمان) ۱. یکی از مصالح ساختمانی، که از پختن چند مادهٔ سیلیسی و آهکی و خاک‌رس و مواد شیمیایی دیگر به‌دست می‌آید و عمدتاً به‌عنوان چسب دیگر مصالح ساختمانی به‌کار می‌رود و انواع مصالح را به‌هم پیوند می‌دهد. ۲. مخلوطی از همین ماده با ماسه و آب که برای آندود کردن و نماسازی به‌کار می‌رود.

■ **سیمان تگری** (ساختمان) تگری (بر: ۲).

سیمان‌پاش s.-pāš (۱) (ساختمان) ابزاری حلزونی‌شکل با دسته‌ای که صفحهٔ مشبک درون ظرف را می‌چرخاند. با آن ملاط سیمانی را روی سطوح ساختمانی می‌پاشند.

سیمان‌کاری simān-kār-i (حاضر) (ساختمان) پاشیدن یا مالیدن سیمان روی سطوح.

سیمانی simān-i (ص) ساخته‌شده از سیمان.

سیم‌بان sim-bān (ص) (۱) محافظ سیم‌های برق، تلفن، تلگراف.

سیم‌بر sim-bor (۱) (فنی) سیم‌چین.

سیم‌پیچ sim-pič (۱) ۱. (برق) چند دور سیم که حول قطعه‌ای آهنی پیچیده یا به‌صورت مارپیچ درآمده‌باشد تا با عبور جریان برق از آن، میدان مغناطیسی ایجاد شود، یا با تغییر دادن میدان مغناطیسی اطراف آن، در آن جریان برق به‌وجود آید. ۲. (ص) (۱) (فنی) آن‌که شغل او پیچیدن سیم است.

سیم‌چین sim-čīn (۱) (فنی) نوعی انبردست با فک‌های بُرندهٔ هلالی برای چین سیم برق.

سیم‌رخ simorq (۱) ۱. مرغی افسانه‌ای، که آن را پادشاه پرنده‌گان دانسته‌اند. ۲. در ادبیات عرفانی، نماد خداوند.

سیمستر simester [انگ:] semester، از آلم: Semester] (۱) نیم‌سال تحصیلی؛ ترم.

سیم‌کارت simkärt [از انگ:] SIM Card

سیلیس silis [نر:] [silice] (۱) (شیمی) مادهٔ جامد بی‌بو و بی‌مزه با بلورهای بی‌رنگ که در شیشه‌سازی، تصفیهٔ آب، تهیهٔ سنباده، و مواد آرایشی-دارویی به‌کار می‌رود و بخش عمدهٔ شن و ماسه را تشکیل می‌دهد.

سیلیسیم silisiyom [نر:] [silicium] (۱) (شیمی) عنصر غیرفلزی به‌رنگ خاکستری تیره که در تهیهٔ برخی فولادها، باتری‌های خورشیدی، و قطعات الکترونیکی به‌کار می‌رود.

سیلیکات silikāt [نر:] [silicate] (۱) (شیمی) هریک از ترکیب‌های شیمیایی شامل سیلیسیم، اکسیژن، و یک یا چند فلز که در تهیهٔ شیشه و سیمان به‌کار می‌رود.

سیلیکون silikon [نر:] [silicone] (۱) (شیمی) ۱. هریک از ترکیب‌های مایع، نیمه‌مایع، یا جامد حاوی سیلیسیم که در تهیهٔ چسب‌ها، روان‌کننده‌ها، برخی بتون‌ها، و مواد آرایشی-دارویی به‌کار می‌روند. ۲. سیلیسیم.

سیم ۱ sim (۱) ۱. (برق) یک یا مجموعهٔ چند رشتهٔ فلزی باریک و بلند با رسانایی زیاد که برای انتقال برق یا هر نوع سیگنال الکتریکی به‌کار می‌رود و معمولاً روکشی از جنس عایق دارد. ۲. (موسیقی) رشتهٔ باریک از فلز، رودهٔ حیوانات، الیاف گیاهی یا مصنوعی، که بر ساز کشیده می‌شود و با زخمه زدن یا کشیدن ابزار موسیقایی بر آن، به‌ارتعاش درمی‌آید و صدا تولید می‌کند.

■ **سیم افشان** (برق) سیمی که قسمت رسانای آن از چند رشته فلز نازک به‌هم‌تابیده تشکیل شده‌است. ■ **سیم باتری** (سیم‌باتری) (فنی) دو سیم با دو گیره در انتهای آنها که با وصل کردن به قطب‌های مثبت و منفی باتری دو خودرو هنگامی که یکی از آنها باتری ضعیف و معیوب داشته باشد، به‌کار می‌رود و به‌کمک آن، خودرو دیگر را روشن می‌کنند. ■

سیم یکسل (سیم‌یکسل) طناب سیمی‌ای که معمولاً یک سر آن را به خودرو معیوب و سر دیگر آن را به خودرو سالم می‌بندند تا خودرو معیوب را به‌دنبال خود بکشد. ■ **سیم تک‌رشته** (برق) سیم برقی که قسمت رسانای آن فقط از یک رشته تشکیل شده‌باشد. ■ **سیم جوش** (سیم‌جوش) (فنی) ۱. مفتول فلزی از آلیاژی معین که به‌عنوان مادهٔ پرکنندهٔ جوش به‌کار می‌رود. ۲. الکتروود. ■ **سیم خاردار** (سیم‌خاردار)

دو رشته سیم تابیده با گره‌های چندشاخهٔ تیز، که معمولاً به‌عنوان مانع عبور به‌دور زمین یا روی دیوار می‌کشند. ■ **سیم رابط** (سیار) (برق) رابط. ■ **سیم زمین** (ارت) (برق) ارت. ■

سیم ظرفشویی (سیم‌ظرفشویی) نوارهای خیلی باریک فلزی، که حالت تابیده دارد و برای شستن قابلمه، دیگ، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ■ **سیم کشیدن** (مصدر) سیم‌کشی کردن. ■ **سیم مقتولی** (برق) نوعی سیم برای کارهای برقی، که

تصویر متحرک بر روی پرده با ابزار مخصوص. ۴. محل نمایش فیلم بر روی پرده. ۳. فن و هنر ساختن فیلم‌های داستانی.

■ **سینمای صامت** آن قسمت از هنر سینما که مربوط به فیلم‌های بدون صداست. ■ **سینمای ناطق** آن قسمت از هنر سینما که مربوط به فیلم‌های دارای صداست.

■ **سینما تک** sinemātek [فر.: cinémathèque] (۱). سینمای کوچک که معمولاً در آن، فیلم‌های هنری و معتبر نمایش داده می‌شود.

■ **سینماسکوپ** sina(e)māskop [فر.: cinémascope] (۱). ۱. نمایش فیلم بر پردهٔ پهن. ۲. سینمایی که پرده‌اش یک‌برابر و نیم پردهٔ سینماهای معمولی است.

■ **سینماگر** sina(e)mā-gar (ص)، آن‌که به امور سینمایی می‌پردازد، به‌ویژه کارگردان.

■ **سینوزیت** sino(u)zit [فر.: sinusite] (۱). (پزشکی) هرنوع عفونت یا التهاب حاد یا مزمن در سینوس‌های اطراف بینی، که با افزایش ترشحات ته حلق و سردرد همراه است.

■ **سینوس** sinus [فر.: sinus] (۱). ۱. (ریاضی) یکی از خطوط و نسبت‌های مثلثاتی، که آن را با علامت sin نشان می‌دهند.

سینوس یک زاویه در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با نسبت ضلع مقابل آن زاویه به وتر. ۲. (ریاضی) اندازهٔ عمود وارد بر قطر افقی دایرهٔ مثلثاتی از انتهای هر کمان. ۳. (جانوری) هرگونه حفره یا مجرای گشاد در بدن، به‌ویژه حفره‌های پُر از هوا در استخوان‌های جعبه که در اطراف بینی قرار دارند و به آن راه دارند.

■ **سینوسی** s-i (ص)، (۱). (ریاضی) کمیتی که تابع بیان‌کنندهٔ آن برحسب سینوس متغیر باشد.

■ **سینه** sine (۱). ۱. (جانوری) بخش بالایی تنه بین زیر گردن تا بالای شکم. ۲. (جانوری) پستان. ۳. (جانوری) ریه. ۴. ذهن؛ حافظه. ۵. جایگاه عواطف و خاطرات؛ دل. ۶. بخش جلو و نمایان هر چیزی؛ سینهٔ دیوار. ۷. پهنه؛ عرصه؛ سینهٔ پهناور دشت.

■ **سینه‌به‌سینه** ۱. به‌طور شفاهی؛ دهان‌به‌دهان. ۲. (گفتگو) روبه‌رو. ۳. سینه‌به‌سینه شدن (گفتگو) روبه‌رو شدن. ۴. سینه پیش دادن حالت مغرورانه و قدرت‌مندانه به‌خود گرفتن. ۵. سینه دادن (مصد). ۶. (ساختمان) جلو آمدن دیوار یا سقف. ۷. سینه زدن (مصد). ۸. زدن ضربه‌هایی بر سینه به‌نشانهٔ عزاداری، که بیشتر در عزاداری‌های ماه محرم رایج است. ۹. سینه زدن برای (پای) چیزی (کسی) (گفتگو) از او (آن) دفاع کردن؛ به‌خاطر او (آن) فعالیت کردن. ۱۰. سینه سپر کردن برای مقابله و فداکاری آماده شدن. ۱۱. سینه سپر کردن برای کسی (چیزی) (گفتگو) از او (آن) به‌سختی دفاع کردن. ۱۲. سینه

Subscriber Identity Module] (۱). (برق) قطعهٔ کوچکی شامل مدارهای مختلف که در داخل موبایل قرار می‌دهند و به‌وسیلهٔ آن تماس برقرار می‌شود. در واقع کارت مشخصهٔ مشترک است و خرید و فروش موبایل از طریق این قطعه صورت می‌گیرد.

■ **سیم‌کشی** sim-keš-i (حاصه). ۱. عمل و شغل نصب و تعبیهٔ سیم و وسایل لازم برای برق‌رسانی یا نصب تلفن و مانند آن. ۲. (برق) مجموعهٔ سیم‌ها و کلید و پریزهایی که به کمک آنها برق یا تلفن را به نقاط مختلف ساختمان یا دستگاه می‌رسانند.

■ **سیم‌لخت‌کن** sim-loxt-kon (۱). (فنی) نوعی انبردست با روزنه‌ای قابل تنظیم که روکش عایق سیم برق را برمی‌دارد.

■ **سیم‌لوله** sim-lule (۱). (برق) سولنئوید.

■ **سیمولاتور** simulātor [فر.: simulateur] (۱). (برق) شبیه‌ساز.

■ **سیمولتانه** simultāne [فر.: simultané] (۱). (ورزش) روشی در بازی شطرنج، که یک نفر همزمان با چند نفر بازی می‌کند.

■ **سیمی** se-y[y]-om-i (ص) سوم (بر). ۱.

■ **سیمی** si-y-om-i (ص) (گفتگو) سی‌ام.

■ **سیمی** sim-i (ص) ۱. ساخته‌شده از سیم. ۲. ویژگی دفترچه یا کتابی که اوراق آن به‌وسیلهٔ فنر یا سیم پلاستیکی یا فلزی به‌هم متصل شده‌باشد.

■ **سیمی کردن** (مصد). به‌هم بستن صفحات دفتر یا کتاب به‌وسیلهٔ فنر یا سیم فلزی یا پلاستیکی یا گذراندن این سیم یا فنر از سوراخ‌های کنار صفحات.

■ **سیمین** si-y-om-in (ص) سی‌ام.

■ **سین** sin (۱). نام حرف «س».

■ **سیناپس** sināps [فر.: انگ.: synapse] (۱). (جانوری) محل اتصال یک سلول عصبی با سلول عصبی دیگر یا با الیاف عضلانی که در آن، پیام عصبی از سلولی به سلول دیگر منتقل می‌شود.

■ **سین‌جیم** sin-jim (مصد) (گفتگو) سؤال و جواب؛ استنطاق؛ بازخواست.

■ **سین‌جین** sin-jin (مصد) (عامیانه) سین‌جیم.

■ **سینره** sinere [فر.: cinéraire] (۱). (گیاهی) گیاهی زینتی و گلدانی با گل‌هایی که در اواخر زمستان و اوایل بهار ظاهر می‌شوند. برگ‌های بزرگ قلبی‌شکل دارد و هر بوتهٔ آن تعداد زیادی گل یک‌رنگ یا دورنگ در رنگ‌های گوناگون دارد.

■ **سینک** sink [انگ.: sink] (۱). کاسهٔ معمولاً فلزی دستشویی یا ظرفشویی در آشپزخانه‌ها؛ لگن ظرفشویی.

■ **سینکرون** sinkron [فر.: synchrone] (مصد) (سینما) تطبیق و همزمان کردن صدا و تصویر در فیلم.

■ **سینما** sina(e)mā [فر.: cinéma] (۱). ۱. نمایش فیلم یا هر

را [صاف کردن] (گفتگو) از بین بردن گرفتگی صدا یا برطرف کردن خلط سینه به وسیله عملی مانند سرفه. • **سینه کردن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. جمع کردن و جلو انداختن گروهی برای راندن آنان به جای دیگر. ۲. با تلاش و زحمت، جایی را طی کردن. • **سینه کشیدن** (مص.د.) به جنبش درآمدن و به پیش آمدن. ■ **کسی را سینه دیوار گذاشتن** (گفتگو) اعدام کردن او از طریق تیرباران.

سینه باز s.-bāz (مص.) ویژگی لباسی که قسمتی از سینه دیده شود؛ یقه باز.

سینه بند sine-band (ا.) ۱. پوششی چسبان که برای پوشاندن یا خوش حالت نگه داشتن پستان زنان و دختران به کار می رود؛ پستان بند؛ کمرست؛ سوتین. ۲. سینه ریز. ۳. نواری پهن دولایه که برای جلوگیری از سرما خوردن نوزاد به سینه اش می بندند. ۴. تسمه ای که از سینه اسب می گذرد و به زین وصل می شود. ۵. آنچه به سینه می بندند.

سینه پهلو sine-pahlu (ا.) (گفتگو) (پزشکی) ذات الریه.

سینه چاک sine-čāk (مص.) ۱. آن که سینه اش بر اثر اصابت آلت بُرنده چاک برداشته باشد. ۲. لات و نافر هیخته. ۳. بسیار علاقه مند به کسی و آماده برای هر خطری به خاطر او؛ عاشق سینه چاک.

سینه خیز sine-xiz (مص.) ۱. حرکتی که ضمن آن، بدن از پاها تا زیر سینه بر روی زمین است و شخص با بلند کردن سروسینه و فشار دو دستش بر روی زمین، خود را به جلو می کشد. ۲. (د.) با چنین حرکتی.

سینه دار sine-dār (مص.) ۱. دارای سینه پهن و برجسته؛ پهلوان سینه دار. ۲. دارای خال در سینه؛ کبوتر سینه دار. ۳. دارای پهنای پهن.

سینه رام sinerāmā [فر: cinérama] (ا.) (سینما، نمایش) نوعی فیلم پرداری که در آن با سه دوربین فیلم می گیرند و با سه پرورکتور نمایش می دهند.

سینه ریز sine-riz (ا.) نوعی گردن بند که چندین آویز به زنجیر آن متصل است.

سینه زن sine-zan (مص.) ۱. آن که به نشانه عزاداری و

به ویژه در دسته های عزاداری ایام محرم سینه می زند. ۲. (گفتگو) علاقه مند و هوادار کسی یا چیزی.

سینه سوخ sine-sorx (ا.) (جانوری) پرنده ای کوچک و تپل که بی گردن به نظر می آید و بالغ آن سینه و پیشانی نارنجی و پشت قهوه ای زیتونی یک دست دارد.

سینه سوز sine-suz (مص.) آنچه باعث دردورنج بسیار شود؛ جان گذاز.

سینه کش sine-ke(a) (ا.) (گفتگو) ۱. جای هموار و معمولاً شبیدار. ۲. (د.) در حال به جنبش درآمدن با تمام حجم.

■ **سینه کش آفتاب جایی که نور خورشید بر آن می تابد.** ■ **سینه کش کوه** (تپه) بخش بالای دامنه کوه (تپه) که هموار و شبیدار باشد.

سینه کفتری sine-kaftar-i (مص.) (گفتگو) ۱. دارای سینه پهن و برجسته؛ سینه دار. ۲. به رنگ بنفش سیر متمایل به طلایی، مانند رنگ سینه بعضی از انواع کبوترها. ۳. صاف، افروخته، و یک دست (ویژگی زغال در اصطلاح تریاک ها).

سینه مال sine-māl (د.) ۱. سینه خیز. ۲. (مص.) (د.) درحالتی بسیار نزدیک به زمین.

■ **سینه مال کردن** (مص.م.) کسی را به زمین زدن و با سینه او را مالاندن.

سینی sini (ا.) ۱. ظرفی مسطح با لبه کوتاه برای حمل چیزهایی مانند استکان، بشقاب، میوه، یا ریختن غذاهایی مانند حلوا در آن. ۲. ظرفی گرد و نسبتاً بزرگ از چوب که در بوجاری به کار می رود. ۳. (فنی) نوعی قطعه به شکل صفحه در خودروها و ماشین آلات.

سیورسات soyursāt (ا.) سورسات.

سیومی se-y[y]-om-i (مص.) سوم (ی.ا.).

سیه طالع siyah-tāle' (مص.) بدبخت؛ تیره روز.

سینات sayye'āt [عر. ج. سِنَة] (ا.) بدی ها؛ گناهان؛ خطاها؛ مقر. حسنات.

سینه sayye'e [عر. سِنَة] (ا.) ۱. گناه؛ خطا؛ مقر. حسنه. ۲. (مص.) بد.

ش

ش، شد، شد، ش (ح.، ا.) هجدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «س» و شانزدهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان لثوی-کامی؛ ش؛ شین.

ش (اخت.) نشانه اختصاری سال شمسی: متولد ۱۳۱۲ ش.

ش (ا.) نام حرف و واج «ش».

ش، ش -š- [ʃ] - (ض.) ضمیر متصل که در پایان واژه می‌آید و به این معانی به کار می‌رود: ۱. او یا آن (= متعلق به او یا آن): دستش، دیوارش. ۲. مربوط به او یا آن: اصلاً حرفش را نزن. ۳. او را یا آن را: آوردش (= او یا آن را آورد). ۴. برای نسبت دادن حالتی یا وضعیتی به کسی به کار می‌رود: برای او یا آن: خوشش آمد. ◦ شرمش آمد. ◦ خواهش آمد. ۵. به او: گفتش (= به او گفتم). ۶. او: بهش گفتم. ◦ ازش گرفتم. ۷. به فعل یا به جزء نخست فعل مرکب اضافه می‌شود و معنای فاعلی دارد: رفتش. ◦ چند روز است پیدایش نیست. ۸. (گفتگر) نوعی تعریف یا تأکید را می‌رساند: چایی‌اش بد نیست. ◦ آدم بزرگش طاقت نمی‌آورد، رای به حال بهمه. ش در زبان گفتار eš- تلفظ می‌شود: دیدمش did-am-eš، دوستش dust-eš.

ش، ش -eš- (ب.) در ترکیب با بن مضارع فعل، اسم مصدر می‌سازد: آموزش، کوشش. ش در بعضی موارد نادر، علاوه بر بن مضارع، در ترکیب با واژه‌های دیگر نیز اسم مصدر می‌سازد: پیدایش، رهایش، نرمش.

شامت šāmat (a) (مصد.) شامات.

شا ۱ šā (مخف. شاد) (صد.) شاد: شاهش.

شا ۲ šā (مخف. شاه) (ا.) شاه: شاهسند، شاپور، شاغلام.

شاب šāb (از آمد: Schaber) (ا.) (فنی) ابزار دستی تراش‌دهنده برای برداشتن پوسته از روی فلزات نرم؛ شابر.

شاباجی šā-bāji (مخف. شاه‌باجی) (ا.) (گفتگر) ۱. عنوانی که معمولاً به خواهر بزرگ می‌دهند: ۲. زن پیر و بی‌سواد و

عامی در میان اقوام.

شبابش šā-bāš (مخف. شادباش) (ا.) پول، نقل، یا گلی که در عروسی بر سر عروس و داماد می‌ریزند، یا پولی که به نوازندگان و رقصندگان می‌دهند.

شبابش کردن (مصد.) ریختن پول، نقل، یا گل بر سر عروس و داماد در عروسی، یا دادن پول به نوازندگان و رقصندگان.

شابر šābr (آلم.) (ا.) (فنی) شاپ.

شابک šābe(a)k (اخت.) (چاپ‌نشر) نشانه اختصاری شماره استاندارد بین‌المللی کتاب، یعنی شماره‌ای که در هر کشور به یک کتاب می‌دهند و به منزله شماره هویت آن کتاب است.

شابلون šāblon (آلم.: Schablone) (ا.) ۱. وسیله‌ای به صورت صفحه‌ای فلزی، پلاستیکی، یا مقوایی دارای سوراخ‌ها یا شکاف‌هایی به شکل حروف، اعداد، یا طرح‌های گوناگون برای ایجاد طرح یا نقش بر روی چیزی یا خط‌کشی، نشانه‌گذاری، یا برش‌کاری. ۲. ابزار نقشه‌کشی، که اشکال هندسی به صورت توخالی در داخل آن تعبیه شده‌است.

شابلون‌زن šā-zan (ص، ا.) (فنی) آن‌که با شابلون کار می‌کند.

شایب‌زج šābizaj (معر. از فا.) (ا.) (گیاهی) بلادون.

شایب‌زک šābizak (ا.) (گیاهی) بلادون.

شاپرک šā-par-ak (مخف. شاه‌پرک) (ا.) (جانوری) ۱. نوعی پروانه بزرگ که معمولاً شب‌پرواز است؛ شاپره.



۲. خفاش.

شاپره šā-par-e (ا.) (جانوری) شاپرک.

شاپو šāpo (فر.: chapeau) (ا.) کلاه مردانه‌ای که دورتادور آن لبه دارد.

شاطر sāter [نگ: shutter] (۱) (فنی) دریچه قابل تنظیم نصب شده روی یک دهانه، به ویژه دهانه دوربین عکاسی.

شاتل šātel [نگ: shuttle] (۱)

■ **شاتل فضایی** فضاییمای بالدار که می تواند روی زمین فرود آرام انجام دهد و برای جابه جاکردن مکرر فضانوردان بین ایستگاه های فضایی و زمین، بردن ماهواره ها به فضا، و بازگرداندن آنها به کار می رود.

شاتوبریان šātober[i]yān [فر: chateaubriand] (۱) نوعی غذا به صورت بُرش ضخیمی از فیله گاو سرخ شده که همراه با سیب زمینی سرخ کرده خورده می شود.

شات و شوت šāt[t]-o-šut (۱) (گفتگو) ادعای بیهوده؛ سروصدا؛ هارت و پورت.

شاتون šāto(u)n [فر: chaton] (۱) (فنی) قطعه میله مانند واسط میان پیستون و میل لنگ در موتور یا کمپرسور؛ دسته پیستون.

■ **شاتون زدن** (مصدر) (فنی) بروز کردن اِشکالی در موتور خودرو که بر اثر آن، شاتون به کناره سیلندر برخورد می کند:

شاخ šāx (۱) (۱) (جانوری) برآمدگی استخوانی سخت و نوک تیز و معمولاً دراز و انحنا دار روی سر بعضی جانوران مانند گاو و گوزن که اغلب از آن برای حمله و دفاع استفاده می کنند.



۲. (گیاهی) شاخه.

■ **شاخ به شاخ شدن** (گفتگو) ۱. گیر دادن دو شاخ به یکدیگر. ۲. برخورد کردن از رویه رو. ۳. دعوا کردن. ■

شاخ تو شاخ (گفتگو) دشمن؛ درگیر. ■ **شاخ حجامت** (پزشکی) وسیله ای شبیه و مانند که از شاخ حیوانات تهیه می شود و برای حجامت، دهانه پهن آن را روی محل مورد نظر در بدن می گذارند و با مکیدن قسمت باریک شاخ، این محل متوم می شود و برای گرفتن خون، آن جا را تیغ می زنند؛ بادکش. ■

شاخ داشتن (مصدر) (گفتگو) با بقیه تفاوت داشتن؛ متفاوت بودن؛ مگر آنهایی که نخست ریز شدند، شاخ داشتند؟ ■

شاخ آوردن (مصدر) (گفتگو) هنگام تعجب یا شگفت زدگی فراوان گفته می شود؛ بسیار تعجب کردن؛ شگفت زده شدن. ■

شاخ در (توای) جیب کسی گذاشتن (گفتگو) تعریف و تمجید کردن از او. ○ شاخ زدن حمله کردن حیوان به کسی (چیزی) با کوبیدن و فرو کردن شاخ خود به او (آن). ■

شاخ شدن (مصدر) (گفتگو) ۱. به شکل شاخ درآمدن. ۲. مانع، مزاحم، یا موجب دردسر شدن. ■ **شاخ شمشاد** (گفتگو) پسر قد بلند و رعنا. ■ **شاخ غول** (دیو) را شکستن (گفتگو)

(طنز) کار مهم و دشواری انجام دادن. ■ **شاخ کسی را شکستن** (گفتگو) او را مغلوب یا تنبیه کردن. ■ **شاخ نبات** شاخه ای از نبات. ■ **شاخ و برگ** ۱. شاخه و برگ درخت. ۲. شرح و بسط

اضافی در بیان چیزی؛ زوائد و جزئیات. ■ **شاخ و برگ دادن** (گذاشتن، بستن) افزودن جزئیات و نکات زائد و اضافی به ماجرا هنگام تعریف کردن آن. ■ **شاخ و دم داشتن** (گفتگو) چیز کاملاً متفاوتی بودن؛ عجیب و غریب بودن؛ دیوانگی که

شاخ و دم ندارد. ■ از این شاخ به آن شاخ پریدن (گفتگو) ۱. دنبال نکردن موضوعی واحد در سخن، و مدام گریز زدن به موضوعات مختلف. ۲. در انجام کار یا آموختن چیزی ثبات نداشتن. ■ **شاخ غول** (گاو) درافتادن (گفتگو) کار دشواری انجام دادن؛ با کار پرخطر و دشواری روبه رو شدن. ■ **روی**

شاخ کسی بودن (گفتگو) رخ دادن حتمی چیزی برای او. ■ **روی شاخ کسی گشتن** (گفتگو) به وسیله او اداره شدن؛ سر نخ کارها دست او بودن.

شاخابه š-āb-e (۱) (۱) (کشاورزی) نخستین سرشاخه رود که به جریان اصلی یا رود بزرگتر وارد می شود. ۲. (علوم زمین) پیشرفتگی کوچک آب دریا، دریاچه، و رود در ساحل.

شاخ بزی šāx-boz-i (مصدر) (ساختمان) ویژگی طاق آجری با خیز زیاد، شبیه مثلث متساوی الساقینی که دو ساق آن منحنی باشد.

شاخ حسینی šāx-hoseyn-i (مصدر) (۱) (عامیانه) ۱. آن که در سوگواری روز عاشورا قمه می زند. ۲. ضعیف؛ لاغر؛ نحیف.

شاخ دار šāx-dār (مصدر) ۱. دارای شاخ. ۲. (گفتگو) بسیار عالی.

شاخسار šāx-sār (۱) (۱) شاخه درخت، یا محل انبوهی شاخه های درخت. ۲. (فنی) حدیده (م. ۲).

شاخ [و] شانه šāx-[o]-šāne (۱)

■ **شاخ [و] شانه کشیدن** (مصدر) (گفتگو) تهدید کردن. **شاخص** šāxes [عر: šāx] (مصدر) ۱. برجسته؛ ممتاز. ۲. (۱) نمونه؛ الگو؛ سرمشق. ۳. (اقتصاد) عددی که میانگین ارزش مجموعه ای از اقلام مرتبط با یکدیگر را برحسب درصدی از همان میانگین در فاصله زمانی دو تاریخ بیان کند؛ شاخص بهای

روغن نباتی. ۴. (فنی) خط کش مدرجی که در نقشه برداری به کار می رود.

شاخک šāx-ak (۱) (جانوری) زائده بلند متحرک روی سر بندپایان، که معمولاً اندام حسی (لامسه، بویایی، و مانند آنها) است و در برخی سخت پوستان برای شنا کردن به کار می رود.

شاخکداران šāx-dār-ān (۱) (جانوری) جانورانی مانند هزارپا و سخت پوستان که دارای شاخک هایی معمولاً جفتی در سر هستند.

سُرور.

شادی بخش š- baxš (ص.) موجب شادی و سُرور؛ شادی آور.**شاذ** šāz [z] (ع.ر: شاذ] (ص.) نادر؛ کمیاب.**شار** šār (ا.) (فیزیک) مقدار سیال یا ذره‌ها یا انرژی‌ای که در واحد زمان از یک سطح می‌گذرد؛ فلو.**شار مغناطیسی** (فیزیک) حاصل ضرب شدت میدان مغناطیسی در اندازه سطحی که بر میدان عمود است و خطوط میدان از آن سطح می‌گذرند.**شارب** šāreb (ع.ر: [ا.] ۱. سیبیل. ۲. سیبلی که به روی لب پایین رسیده باشد. ۳. (ص.) نوشنده؛ آشامنده.**شاربن** šārbon (ع.ر: [charbon] (ا.) (پزشکی) سیاه‌خیم.**شارت و شورت** šārt-o-šurt (ا.) (گفتگو) شات و شوت.**شارح** šāreh (ع.ر: [ا.] آن‌که ابهامات و پیچیدگی‌های یک مطلب، کتاب، و مانند آنها را شرح و توضیح دهد؛ شرح‌دهنده.**شارژ** šārž (ع.ر: [charge] (ا.ص.) ۱. ذخیره کردن انرژی الکتریکی در دستگاه‌هایی مانند باتری و خازن. ۲. پر کردن مخزن گاز در وسایلی مانند فندک، کولر گازی، یخچال، و کپسول آتش‌نشانی. ۳. (ا.) مقدار انرژی الکتریکی ذخیره شده در دستگاه‌هایی که باتری آنها قابل شارژ است. ← (م.ر: ۱) شارژ موبایل تمام شده. ۴. هزینه‌ای که ساکنان یک مجتمع مسکونی برای خدمات و نگهداری از مجتمع پرداخت می‌کنند. ۵. (گفتگو) هزینه‌ای که درقبال خدمات داده شده به شخص، از او گرفته می‌شود. ۶. (ص.) (گفتگو) سرحال؛ شاداب. ۷. (ا.ص.) (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال و بسکتبال، هل دادن حریف به منظور گرفتن توپ یا موقعیت او که معمولاً خطا محسوب می‌شود.**شارژ کردن** (ا.ص.) ۱. شارژ (م.ر ۱ و ۲ و ۷). ۲. (گفتگو) تقویت کردن و نیرو دادن، از لحاظ جسمی یا روحی. **شارش** šār-eš (ا.ص.) (فیزیک) ۱. حرکت آرام و یکنواخت، بدون ایجاد ناپوستگی، مانند حرکت سیال‌ها. ۲. عبور خطوط میدان الکتریکی، مغناطیسی، یا جاذبه از منطقه‌ای از فضا، در مسیرهای مجزا.**شارع** šāre' (ع.ر: [ا.] ۱. راه؛ گذرگاه؛ کوچه؛ خیابان. ۲. (ص.) آورنده دین؛ واضع شریعت.**شارع عام محل عبور همه مردم؛ گذرگاه همگانی.****شارلاتان** šārlātān (ع.ر: charlatan، ا.ر. ایتا: [ciarlatano] (ص.) (گفتگو) حقه‌باز؛ متقلب.**شارلاک** šārlāk [از انگ.] (ا.) (فنی) شلاک.**شاره** šār-e (ا.) (فیزیک) سیال (م.ر ۲).**شازده** šā-z-d-e [بخف: شاهزاده] (ا.) (گفتگو) ۱. شاهزاده (م.ر ۱).**شاخک دوزی** šāx-ak-duz-i (حامص.) ساقه دوزی.**شاخه** šāx-e (ا.) ۱. (گیاهی) هریک از انشعاب‌های ساقه گیاه.

۲. (جانوری، گیاهی) یکی از گروه‌های بزرگ در رده‌بندی گیاهان یا جانوران شامل چندین رده مشابه که در آن، صفات بسیار کلی موجودات زنده در نظر گرفته می‌شود. ۳. بخش فرعی جدا شده از یک مجموعه اصلی، چنان‌که باریکه‌ای از یک رود، بخشی از یک سازمان یا تشکیلات، شعبه‌ای از یکی از علوم یا زبان‌ها، نسلی از یک طایفه یا قبیله، یا رده‌ای از تقسیمات جانوری یا گیاهی، و مانند آنها. ۴. هریک از بخش‌های وسایلی مانند چل‌چراغ، لاله، لوستر، جالباسی، و مانند آنها که شبیه شاخه درخت است. ۵. واحد شمارش تیرآهن، نبات، سیم، و مانند آنها. ۶. دسته: شاخه عینک.

شاخه از این شاخه به آن شاخه پریدن (گفتگو) از این شاخ به آن شاخ پریدن.**شاخی** šāx-i (ص.) ۱. ساخته شده از شاخ؛ از جنس شاخ. ۲. (ا.) (کشاورزی) چوبی سه شاخه و دسته‌دار که دهقانان با آن غله را باد می‌دهند تا دانه از گاه جدا شود.**شاخی شدن** (ص.) ۱. (جانوری) تبدیل شدن بخشی از اندام جانوران به ماده‌ای از جنس شاخ.**شاد** šād (ص.) ۱. دارای احساس خشنودی و نشاط و فارغ از غم و اندوه؛ خوشحال؛ مسرور؛ مفر. غمگین. ۲. ویژگی آنچه سبب شادی می‌شود؛ رنگ شاد؛ فیلم شاد. ۳. (ق.) با شادی و خوشی.**شاد شدن** (ص.) ۱. شاد (م.ر ۱). ۲. شاد کردن (ص.م.) غم و اندوه کسی را از بین بردن. ۳. شاد و شنگول (گفتگو) خوشحال و سرحال.**شاداب** š- āb (ص.) ۱. تازه و باطراوت؛ مفر. پژمرده. ۲. شاد و سرزنده؛ مفر. افسرده.**شادان** šād-ān (ص.) ۱. شاد.**شادباش** šād-bāš (ش.ج.) ۱. هنگام آرزو کردن شادی برای کسی، خطاب به او گفته می‌شود.**شادراز** šā-derāz (ا.) (گفتگو) (طنز) شاگرد قندبلند.**شادروان** šād-ravān (ص.) دارای روان شاد، معمولاً برای دعا و احترام، به شخص درگذشته، گفته می‌شود؛ آمرزیده؛ مغفور؛ مرحوم.**شادکام** šād-kām (ص.) ۱. خوشحال و سعادتمند؛ شاد و خوشبخت.**شادمان** šād[-e]-mān (ص.) ۱. شاد.**شادمانه** š- e (ص.) ۱. شادمان؛ شاد.**شادمانی** šād[-e]-mān-i (حامص.) شادی؛ سُرور؛ خوشحالی. **شادی** šād-i (حامص.) وضع و حالت شاد؛ شاد بودن؛ خوشحالی؛

۲. خطابی طنزآلود که بیشتر به مردهای جوان گفته می‌شود.

شاسی [châssis] (۱) (۱) (فنی) کلاف فلزی، که موتور یا دستگاه روی آن می‌نشیند. ۲. (فنی) اسکلت فلزی اصلی ماشین که قطعه‌های دیگر به آن متصل می‌شود. ۳. (عکاسی) قاب چهارگوشه‌ای در دوربین‌های آتلیه که فیلم تخت را داخل آن نگهداری می‌کنند. پشت آن بسته است و طرف دیگر، لغزانه‌ای دارد که درحالت عادی از رسیدن نور به فیلم جلوگیری می‌کند. ۴. شستی (م. ۲). ۵. (کشاورزی) چالهای با پوششی شفاف که در زمین حفر می‌شود و برای تهیه نشاء، زیاد کردن قلمه، و نگهداری گیاهان در زمستان به کار می‌رود. ۶. (چاپ‌نشر) کادری آهنی، که حروف چیده‌شده را فشرده می‌کند. ۷. (فنی) تخته‌شاسی.

شاسی بلند s-boland (ص. ۱) (فنی) ویژگی هرنوع خودرو مانند جیب که فاصله شاسی آن از زمین زیاد باشد. ۲. (فنی) ویژگی هرنوع خودرو مانند اتوبوس که درازای شاسی آن زیاد باشد. ۳. (گفتگو) (طنز) دارای قد بلند (بیشتر زن).

شاسی کشی šās[s]i-keš-i (حاصص) (فنی) تعمیر شاسی خودرو با استفاده از دستگاه مخصوصی که به کمک آن، شاسی آسیب‌دیده را به حالت اول برمی‌گردانند.

شاش šāš (۱) (جانوری) ادرار.

■ **شاش ارمنی** (گفتگو) (غیرمزدبانه) عرق؛ مشروب الکلی. ■ **شاش بزرگ** (گفتگو) مدفوع. ■ **شاش خالی** (کوچک) (گفتگو) ادرار. ■ **شاش کسی کف کردن** (گفتگو) (غیرمزدبانه) بالغ شدن او. ■ **شاش موش** (گفتگو) (غیرمزدبانه) آب بسیار اندک. ■ **شاش و گه کسی باهم قاطی شدن** (گفتگو) △ اوضاع و احوال او به هم ریختن.

شاش بند šāš-band (۱) (مصص) (پزشکی) عارضه تجمع بیش‌ازحد ادرار در مثانه و دفع نشدن آن؛ حبس‌البول.

شاشو šāš-u (ص. ۱) (گفتگو) ۱. آن‌که غالباً و بدون اختیار بشاشد. ۲. کثیف و نکبتی.

شاشیدن šāš-id-an (مص. ۱) (بم. شاش) (گفتگو) ادرار کردن.

■ **شاشیدن به [توی] چیزی** (گفتگو) △ ضایع و خراب کردن آن. ■ **شاشیدن به کسی (چیزی)** (گفتگو) △ او (آن) را در برابر دیگران خوار و رسوا کردن. ■ **به‌خود شاشیدن** (گفتگو) △ به شدت ترسیدن از احتمال خطر و خود را باختن.

شاطر šāter (ع. ۱) آن‌که در نانوایی، خمیر نان را در تنور می‌گذارد و بعد از پختن آن، نان را از تنور بیرون می‌آورد.

شاعر šā'er (ع. ۱) آن‌که شعر می‌سراید؛ سراینده.

شاعرانه š.-āne (ص. ۱) به‌شیوه شاعران. ۲. باحساس؛

لطیف.

شاعره šā'er.e (ع. شاعره؛ (ص. ۱) شاعر (زن).

شاغل šāqel (ع. ۱) (ص. ۱) آن‌که در مؤسسه، اداره، یا مانند آنها کار می‌کند؛ مشغول به کار.

شافت šāft (انگ. shaft) (۱) (فنی) محور.

شافع šāfe'i (ع. ۱) (ص. ۱) شفاعت‌کننده.

شافعی šāfe'i (ع. شافعی؛ (ص. ۱) (ادیان) ۱. یکی از مذاهب‌های چهارگانه اهل سنت. ۲. پیرو این مذهب.

شاق šāq[q] (ع. شاق؛ (ص. ۱) دشوار؛ سخت؛ تکلیف‌شاق؛ کارشاق.

شاقول šāqul (۱) (ساختمان) وزنه سنگین آویخته از نخ که برای آزمایش عمودی بودن دیوار به کار می‌رود.



شاکر šāker (ع. ۱) (ص. ۱) شکرکننده؛ سپاسگزار.

شاکي šāki (ع. ۱) (ص. ۱) ۱. (حقوق) آن‌که از شخصی نزد مراجع قضایی و مقامات قانونی شکایت کند. ۲. (ص. ۱) گله‌مند.

۳. (گفتگو) عصبانی؛ ناراحت؛ ناراضی.

■ **شاکي خصوصی** (حقوق) شخصی که از وقوع جرمی متحمل زیان شده‌باشد، مادام که دادخواست ضرر و زیان تسلیم دادگاه نکرده‌باشد و پسر از آن مدعی خصوصی نامیده می‌شود. ■ **شاکي شدن** (مص. ۱) ۱. شکایت کردن. ۲. گله‌مند شدن. ۳. (گفتگو) عصبانی شدن؛ ناراحت شدن؛ ناراضی شدن.

شاگرد šāgerd (۱) (۱) ۱. آن‌که درحال یادگرفتن دانش، هنر، یا مهارتی است. ۲. آن‌که کارهای کوچک کارگاه یا مغازه‌ای را انجام می‌دهد؛ یادو. ۳. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «کمک‌کننده» و «وردست»؛ شاگردآهنگ، شاگردبنا، شاگردشوفر.

شاگردانه š.-āne (۱) پولی که به عنوان انعام به شاگرد مغازه می‌دهند؛ غلامانه.

شاگرداول šāgerd-a(ʾa)vval (۱) آن‌که دربین یک گروه، بهترین نمره را در امتحانات به دست می‌آورد.

شاگردمدرسه šāgerd-madrese (۱) آن‌که مشغول تحصیل در دوره دبستان، راهنمایی، یا دبیرستان است؛ دانش‌آموز؛ محصل.

شال šāl (۱) ۱. نوعی پارچه پشمی نسبتاً ضخیم. ۲. نوعی پوشش معمولاً به شکل مستطیل یا مثلث از جنس پشم، ابریشم، و مانند آنها که بردور سر، گردن، شانه، یا کمر می‌بندند. ۳. پارچه‌ای از جنس گلیم یا جاجیم که با آن گردوغبار تن اسب را پاک می‌کنند.

می‌رود؛ شمپانزه.

شامپانی šāmpāny (۱) شامپاین.

شامپاین šāmpāyn [فر: champagne] (۱) نوعی شراب سفید گازدار گرانها.

شامپو šāmpu(o) [انگ: shampoo, از هـ] (۱)

۱. مادهٔ شیمیایی پاک‌کننده به صورت مایع غلیظی که برای شستن موی سر به کار می‌رود. ۲. مایع پاک‌کننده برای شستن فرش، موکت، و مبیل.

• **شامپو زدن (کردن)** (مصد.) (گفتگر) مالیدن شامپو به موی سر و شستن آن.

شامخ šāmex [ع: šāmex] (صد) ۱. بلند؛ رفیع. ۲. مرتفع؛ دارای ارتفاع زیاد؛ کوه شامخ.

شامگاه، شام‌گاه šām-gāh (۱) ۱. زمان آغاز شب و چند ساعت بعد از آن؛ مقر. صبحگاه. ۲. (نظامی) مراسم دعای غروب در سربازخانه‌ها که ضمن آن، پرچم را پایین می‌آورند.

شامگاهان، شام‌گاهان š-ān (۱، ق.) هنگام شامگاه.

شامل šāmel [ع: šāmel] (صد) ۱. دارای چیز یا چیزهایی به صورت بخش‌ها یا اجزایی از یک کل؛ این کتاب شامل ده فصل است. ۲. آنچه می‌تواند همه، گروه، کسی، یا چیزی را دربرگیرد یا به آنها برسد؛ فراگیر.

• **شامل حال کسی (چیزی) شدن (بودن) او (آن) را دربرگرفتن؛** مشمول چیزی یا حکمی شدن (بودن) او (آن). • شامل شدن (مصد.) (دربرگرفتن؛ جزء چیزی شدن).

شامه šāme (۱) (جانوری) پوشش نرم و نازک سطح بعضی لوله‌ها یا حفره‌های بدن، مانند قلب و کلیه.

شامه šāmme [ع: شامة] (۱) (جانوری) ۱. بویایی. ۲. اندام بویایی.

شامی šām-i (۱) غذایی که از گوشت چرخ‌کرده، تخم‌مرغ، پیاز، و آرد (معمولاً آرد نخودچی)، یا لپه یا سیب‌زمینی پخته و کوبیده و له‌شده تهیه می‌شود.

شامی‌کیاب š-kabāb (۱) شامی.

شان ša'n [ع: ša'n] (۱) ۱. مقام و مرتبهٔ اجتماعی. ۲. خصوصیات چیزی و حدود تأثیر، عملکرد، یا اهمیت آن. ۳. ارزش؛ اعتبار. ۴. شکوه، جلال، و عظمت.

• **شان کسی اجل شدن (بودن)** (گفتگر) مقام او بالا رفتن. • **شان نزول** ۱. سبب و مناسبت نازل شدن آیات قرآن. ۲. سبب و مناسبت گفته شدن هر سخنی. • **درشان کسی (چیزی)** درخور مقام و مرتبهٔ او (آن).

شان' šān (۱) حفره‌های شش‌گوشه که زنبورعسل از موم می‌سازد؛ شانه.

• **شال گردن (شال‌گردن)** پارچهٔ مستطیل‌شکل دراز که به گردن می‌بندند یا می‌اندازند. • **شال و انگشتری کردن** (گفتگر) شال و انگشتری به خانهٔ عروس آینده بردن و انگشتر به دست او کردن و او را نامزد کردن. • **شال و کلاه کردن** (گفتگر) آماده شدن برای رفتن به جایی.

شالاب šālāp (بصر.) (گفتگر) صدایی که از برخورد کف دست با جایی ایجاد می‌شود.

شالاب‌شلوب š-olup[p] (اصو.) (گفتگر) صدای حرکت دست‌وپا در آب.

شال‌بند، شال‌بند šāl-band (۱) کمر که محل بستن شال است.

شالده šālode (۱) شالوده.

شالک šālak (۱) (گیاهی) تبریزی.

شالمه šāl-me (۱) پارچهٔ کم‌عرض و درازی که دور سر، گردن، یا کمر می‌بندند.

شالنگ šālang (۱) گلیمی که زیر فرش می‌اندازند.

شالوده šālode (۱) ۱. بنیان؛ اساس. ۲. (ساختمان) پی¹ pey. • **شالوده ریختن** (مصد.) پی افکندن.

شاله šāle [فر: chalet] (۱) هریک از خانه‌های ویلایی ساخته‌شده از چوب، به‌ویژه در مناطق بیلاقی و شهرک‌ها.

شالی šālī [هـ] (۱) ۱. (گیاهی) برنجی که هنوز از پوست درنیامده‌است؛ شلتوک. ۲. کلیه‌ای که سقف آن با پوست برنج درست شده‌است.

شالیزار، شالی‌زار š-zār (۱) زمینی که در آن برنج کاشته‌اند؛ کشتزار برنج.

شالیکار، شالی‌کار šālī-kār (صد، ل.) (کشاورزی) کشاورزی که برنج می‌کارد؛ برنج‌کار.

شالیکاری، شالی‌کاری š-i (حاصص) (کشاورزی) کاشت، داشت، و برداشت شالی یا شلتوک.

شالی‌کوبی šālī-kub-i (حاصص) (کشاورزی) عمل جدا کردن پوسته از برنج.

شام šām (۱) ۱. غذایی که در شب می‌خورند؛ مقر. ناهار. ۲. اول شب.

• **شام‌فریانیان** ۱. شب یازدهم ماه محرم که شیعیان به یاد حسین (ع) و یاران او عزاداری می‌کنند. ۲. شب اولی که مرده را دفن می‌کنند.

شامپانزه šāmpānze [از فر: chimpanzé, از یکی از زبان‌های آفریقای غربی] (۱) (جانوری) نوعی میمون که از میمون‌های دیگر به انسان شبیه‌تر و باهوش‌ترین و تربیت‌پذیرترین میمون‌هاست. با تاب خوردن از شاخه‌ای به شاخهٔ درخت دیگر می‌رود، نمی‌جهد، و روی زمین چهارپا راه

شان ۲. [چ:نر:] champ (۱). (پزشکی) پارچه‌ای سوراخدار که در جراحی، چنان روی محل عمل می‌گذارند که قسمت‌های اطراف آن پوشیده بماند و سوراخ، روی محل عمل باشد.

شان، شان [ʃešan, -šan]-(ص). ضمیر متصل که در پایان واژه می‌آید و به این معانی به کار می‌رود: ۱. ایشان؛ آنان؛ آنها (= متعلق به آنها؛ کتابشان (= کتاب آنها)، خانه‌شان (= خانه آنها)، بهشان گفتم (= به آنها گفتم). ۲. آنها را؛ دیدمشان (= آنها را دیدم). ۳. به آنها؛ نشانشان می‌دهم (= به آنها نشان می‌دهم). ۴. برای آنها؛ بهشان است (= برای آنها بس است).

شان‌تاز šāntāz [ن:ر:] chantage (امص). سعی برای شکست دادن کسی از راه تهدید، تقلب، تحریف سخنان او، تحریک افکار عمومی علیه او و ممانعت از طرح نظرات و دفاع حریف، و مانند آنها؛ جوسازی.

شاندول šān-dul [نا:سر.] (۱) چانچو.

• **شاندول کردن** (مص.د.) نامتعادل شدن؛ کج شدن؛ یک‌وری شدن.

شانزده šānz-dah (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل پانزده به اضافه یک؛ ۱۶. ۲. (ص.د) دارای این تعداد. ۳. شانزدهم.

شانزدهم š-om (ص.د) دارای رتبه یا شماره شانزده؛ نفر شانزدهم کنکور شد.

شانزدهمی š-i (ص.د) (گفتگو) شانزدهم.

شانزدهمین šānz-dah-om-in (ص.د) شانزدهم.

شانس šāns [ن:ر:] chance (۱) ۱. اقبال؛ بخت مساعد. ۲. (گفتگو) امکان و احتمال.

• **شانس آوردن** (مص.د.) (گفتگو) فرصت و موقعیت خوبی پیدا کردن و جریان امور را در جهت موفقیت خود یافتن. ■ **شانس خود را امتحان کردن** (گفتگو) شرکت کردن در کاری به امید موفقیت. • **شانس داشتن** (مص.د.) (گفتگو) فرصت و موقعیت خوبی داشتن و پیوسته جریان امور را در جهت موفقیت خود یافتن.

شانسی š-i (ص.د) ۱. (گفتگو) از روی شانس؛ از روی تصادف و اتفاق و مطابق با میل و آرزو؛ تصادفی؛ اتفاقی. ۲. (۱) جعبه‌ای که ممکن است در داخل آن برای خریدار جایزه وجود داشته باشد. ۳. (ص.د) ویژگی بازی یا قمار که در آن، برنده شدن شرکت‌کننده بستگی به شانس دارد. ۴. (ص.د) آن‌که کارش راه انداختن این نوع قمار یا بازی است.

شانل šānel [ن:ر:] chanel (۱) ۱. نوعی طرح لباس زنانه، به‌ویژه به صورت دامن که اندازه آن پایین‌تر از زانو و بالاتر از مچ پاست. ۲. نوعی طرح زیورآلات، به‌ویژه برای دست‌بند و گردن‌بند.

شانه ۱ šāne (۱) ۱. (جانوری) هریک از دو بخش بالایی تنه

انسان که بین گردن و قسمت بالایی و انتهای بازوها قرار گرفته و بازوها را به تنه متصل می‌کند؛ ناحیه اتصال اندام فوقانی بعضی مهره‌داران با تنه؛ دوش؛ کتف. ۲. قسمتی از لباس که روی این بخش از بدن قرار می‌گیرد. ۳. (ساختمان) حاشیه دو طرف جاده که برای توقف اضطراری خودرو در نظر گرفته می‌شود و در جاده‌های آسفالتی معمولاً این قسمت خاکی است.

• **شانه بالا** انداختن (گفتگو) شانه‌ها را بالا بردن به نشانه بی‌اعتنایی کردن به امری. ■ **شانه به شانه** در یک ردیف؛ در کنار هم. ■ **شانه (از زیر بار چیزی (کاری)) خالی کردن** (گفتگو) از انجام دادن [آن] خودداری کردن.

شانه ۲ š (۱) ۱. وسیله‌ای برای مرتب کردن موها از جنس پلاستیک، چوب، فلز، یا مانند آنها دارای دندان‌هایی در یک ردیف. ۲. وسیله‌ای دندان‌دار برای کوبیدن و محکم کردن پودها در بافت قالی و دیگر منسوجاتی که با دست و به طریق سنتی بافته می‌شود. ۳. قطعه‌ای فلزی، که برای جا دادن فشنگ در تفنگ‌های نیمه خودکار یا غیر خودکار به کار می‌رود. ۴. (کشاورزی) چهارشاخ. ۵. وسیله‌ای که بدن اسب و ستور را با آن تیار می‌کنند؛ قشو. ۶. وسیله‌ای در نانوائی، که با آن روی خمیر پهن‌شده، شیار یا حفره ایجاد می‌کنند. ۷. ابزاری که بافندگان سنتی، تارهای ریسمان را از آن می‌گذرانند تا در وقت بافتن، تارها درهم نروند.

• **شانه چوپان** (گیاهی) طوسک. • **شانه زدن** (مص.د) ۱. مرتب کردن و آراستن مو با شانه. ۲. کوبیدن شانه بر روی قالی. • **شانه کردن** (کشیدن) (مص.د) شانه زدن (ب.ر).

شانه ۳ šān-e (۱) ۱. شان. ۲. ظرفی خانه‌خانه که بعضی از چیزهای شکستی را در آن قرار می‌دهند؛ شانه تخم مرغ.

شانه بافی šāne-bāf-i (حاصص.ا) بافت اضافی در بالا و پایین قالی و قالیچه که بر مرغوبیت و استحکام فرش می‌افزاید.

شانه بند šāne-band (۱) تسمه چرمی محکم و پهن با قلاب‌های محکم برای بستن شانه.

شانه به سر šāne-be-sar (۱) (جانوری) هدهد.

شانی šān-i [ب:خف: شامانی] (۱) (گیاهی) شاهانی.

شاه šāh (۱) ۱. آن‌که به طور دائم و به صورت موروثی بر کشوری حکمرانی می‌کند؛ پادشاه؛ سلطان؛ ملک. ۲. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «اصلی»، «مهم»، و «بزرگ»: شاهال، شاهار، شاهرگ. ۳. (ورزش) در شطرنج، مهم‌ترین مهره هر بازیکن، که در تمام جهت‌ها حرکت می‌کند و در هر حرکت یک خانه جابه‌جا می‌شود. ۴. (تصوف) در بعضی از شاخه‌های تصوف، عنوانی برای پیر. ۵. (تصوف) خداوند؛ الله. ۶. (بازی) از ورق‌های بازی که بر آن

دود می‌دهد و بخش‌های مختلف آن دارویی است.



شاهتوت šāh-tut (۱) (گیاهی) ۱. میوه خوراکی و آبدار از انواع توت با مزهٔ ملس و به‌رنگ قرمز تیرهٔ مایل به سیاه. ۲. درخت این میوه با برگ‌های قلبی و دندان‌دار.

شاهخطایی šāh-xatā-y(‘)-i (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه، نوا، و آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون.

شاهد šāhed [عر.] (ص. ۱) ۱. آن‌که هنگام روی دادن امری یا گفته شدن سخنی حضور دارد و ناظر است؛ گواه. ۲. (حقوق) شخصی که از وقوع یا عدم وقوع امری اطلاع دارد و بر آن نزد دادگاه گواهی دهد. ۳. دالت‌کننده بر درستی امری. ۴. (۱) جمله و عبارتی که نشان‌دهندهٔ استعمال لغت یا اصطلاحی در زبان است. ۵. آیه، حدیث، یا ضرب‌المثلی که گوینده یا نویسنده برای اثبات سخن خود می‌آورد. ۶. (ص) فرزند و دیگر بازماندگان شهید؛ دانشگاه. شاهد. ۷. دربارهٔ بازماندگان شهدای جنگ ایران و عراق (۱۳۵۹-۱۳۶۷) به‌کار می‌رود. ۸. (۱) در تفأل با دیوان حافظ معمولاً دوبیتی که بعد از غزل موردنظر آمده‌است. ۹. (چاپ‌نشر) صفحه‌ای که در آن، عبارت یا شعری تأمل‌برانگیز آورده می‌شود که به‌نحوی با مطالب کتاب ارتباط دارد و جای آن معمولاً بعد از صفحهٔ حقوق است.

● **شاهد آوردن** (ص. ۱) آیه، حدیث، شعر، یا ضرب‌المثلی را برای اثبات گفتهٔ خود نقل کردن. ● **شاهد کذب** (حقوق) آن‌که شهادت دروغ بدهد. ● **شاهد گرفتن** (ص. ۱) کسی یا چیزی را برای اثبات گفتهٔ خود به‌عنوان دلیل یا شاهد ذکر کردن.

شاهداماد šāh-dāmād (۱) مرد جوانی که در آستانهٔ ازدواج است یا به‌تازگی ازدواج کرده‌است.

شاهدانه šāh-dāne (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و یک‌ساله که بوی تندی دارد و از بعضی انواع آن حشیش استخراج می‌شود. ۲. دانهٔ خوراکی این گیاه که روغنی است.

شاهدخت šāh-doxht (۱) دختر شاه؛ شاهزاده‌خانم.

شاهدزدوزیر šāh-dozd-vazir (۱) (بازی) نوعی بازی چهارنفره با ورق که در پایان بازی و با جمع امتیازات، نفر اول به‌عنوان شاه، نفر دوم به‌عنوان وزیر، نفر سوم به‌عنوان جلاّد و نفر آخر به‌عنوان دزد معرفی می‌شوند. دستورهایی که

چهرهٔ شاهی نقش شده.

● **شاه مردان** لقب علی (ع).

شاهاب š-āb (۱) رنگ سرخی که در نقاشی و خطاطی به‌کار می‌رود.

شاه‌افسر šāh-a(‘a)fsar (۱) (گیاهی) اسپرک.

شاه‌اندازی šāh-a(‘a)ndāz-i (حاصص) ادعای بی‌اساس؛ گزافه‌گویی.

شاهان‌شاه šāh-ān-šāh (۱) شاهنشاه.

شاه‌انگبین šāh-a(‘a)ngabin (۱) عسلی که زنبوران برای تغذیهٔ ملکهٔ زنبور عسل می‌سازند و ماده‌ای بسیار مقوی است.

شاهانه šāh-āne (ص) ۱. مربوط به شاه. ۲. درخور شاه. ۳. مجلل؛ باشکوه. ۴. (ق) به‌روش شاهان؛ مانند شاهان.

شاهانی šāh-ān-i (۱) (گیاهی) نوعی انگور سیاه‌رنگ و دارای دانه‌های کشیده.

شاه‌باز، شاه‌باز šāh-bāz (۱) (جاتور) شهباز.

شاه‌بازی š-i (۱) (بازی) ترنابازی.

شاه‌بال، شاه‌بال šāh-bāl (۱) بال بزرگ.

شاه‌بانک šāh-bānag (۱) (گیاهی) گیاهی علفی با برگ‌های لزج و تلخ و میوهٔ زردرنگ و معطر که مصرف دارویی دارد. **شاه‌بلوط** šāh-balut (۱) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی، که در غلاف خارداری قرار دارد. ۲. درخت این میوه که جنگلی و بلند و دارای برگ‌های بیضوی است. پوست و برگ آن مصرف دارویی دارد.



شاه‌بلوطی š-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شاه‌بلوط؛ قرمز تیرهٔ مایل به سیاه. ۲. (ص) دارای چنین رنگی؛ مری شاه‌بلوطی.

شاه‌بیت šāh-beyt (۱) بهترین بیتی که در یک شعر وجود دارد.

شاه‌بیزک šāh-biz-ak (۱) (گیاهی) بلادون.

شاه‌پر، شاه‌پر šāh-par (۱) (جاتور) هریک از پرهای اصلی بال پرندگان.

شاه‌پرست šāh-parast (ص) بسیار دوستدار شاه؛ دوستدار نظام سلطنتی و حکومت شاه.

شاه‌پسند šāh-pasand (۱) (گیاهی) علفی، چندساله، و کاشتنی، که زینتی است و گل‌های رنگارنگ چتری دارد.

شاه‌پور šāh-pur (۱) پسر شاه؛ شاهزاده.

شاه‌تره šāh-tare (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، با گل‌های خوشه‌ای به‌رنگ قرمز یا ارغوانی، که برگ نرم‌شدهٔ آن بوی

شاه می‌دهد، وزیر آنها را به جلاذ ابلاغ می‌کند تا دربارهٔ دزد به اجرا درآیند.

شاهراه، شاهراه *šāh-rāh* (۱) جادهٔ اصلی و بزرگ.

شاهرگ، شاهرگ *šāh-rag* (۱) (جانوری) هریک از دو سیاه‌رگ بزرگی که خون سرگردن را در مسیری که از جلو گردن عبور می‌کند، به قلب می‌رساند.

شاهزاده، شاهزاده *šāh-zā-d-e* (۱) ۱. فرزند شاه یا از نسل شاه. ۲. عنوانی برای امامزاده‌ها.

شاهزن *šāh-zan* (۱) زنی که بین زنان دیگر ممتاز است.

شاه‌عبدالعظیمی *šāh-'abd-o.l.'azim-i* [فاعرفا] (ص) (گفتگو) ← تعارف ■ تعارف شاه‌عبدالعظیمی.

شاه‌فرد *šāh-fard* (۱) شاه‌بیت.

شاه‌فتر *šāh-fanar* (۱) (فنی) بلندترین و اولین فتر از مجموعهٔ فترهای تختِ خودرو.

شاهکار، شاهکار *šāh-kār* (۱) ۱. کار بزرگ و برجستهٔ ادبی و هنری، که در آن، استادی و مهارت انجام‌دهندهٔ آن به‌خوبی نمایان باشد. ۲. (ص) برجسته؛ ممتاز.

شاه‌کلید *šāh-kelid* (۱) ۱. کلیدی که به کمک آن می‌توان تعدادی از قفل‌ها را باز کرد. ۲. کلیدی که به‌تصور مردم، همهٔ قفل‌ها را باز می‌کند.

شاه‌لوله *šāh-lule* (۱) (فنی) لولهٔ اصلی انتقال آب، هوا، گاز، و مانند آنها.

شاه‌مات *šāh-māt* (۱) (ص) (ورزش) مات^۱ (م. ۴ و ۵).

شاه‌ماهی *šāh-māhi* (۱) (جانوری) نوعی ماهی استخوانی کوچک دریازی که معمولاً چهار شکاف آب‌شش دارد و بدنش فلس‌دار ولی سرش بدون فلس است.

شاه‌مقصودی *šāh-maqsud-i* (ص) (۱) نوعی تسبیح گران‌قیمت که جنس دانه‌های آن از سنگ شفاف مخصوص و معمولاً به‌رنگ زرد مایل به سبز یا طوسی است.

شاه‌میوه *šāh-mive* (۱) ۱. میوه‌ای که از سایر میوه‌ها ممتازتر و بهتر است. ۲. (گیاهی) نوعی گلابی درشت بسیار آبدار و شیرین.

شاهنامه، شاهنامه *šāh-nāme* (۱) کتابی که در آن، شرح زندگی شاهان و پهلوانان آمده‌است.

■ **شاهنامه خواندن** (م. ۱) با آب‌وتاب یا با طول‌وتفصیل تعریف کردن چیزی.

شاهنامه‌خوان، شاهنامه‌خوان *šāh-xān* (ص) (۱) آن‌که شاهنامه را با آهنگ مخصوصی برای دیگران می‌خواند.

شاهنشا *šāh-an-šāh* (۱) شاه شاهان.

شاه‌وار، شاه‌وار *šāh-vār* (ص) ۱. لایق و درخور شاه. ۲. ممتاز و گرانبها. ۳. (ق) باحالت شاهانه؛ مانند شاه.

شاه‌وزوزک *šāh-vez-vez-ak* (۱) (گفتگو) ← عهد ■ عهد شاه‌وزوزک.

شاه‌واوزیر *šāh[-o]-vazir* (۱) (بازی) ترنابازی.

شاهی *šāh-i* (ص) ۱. مربوط و متعلق به شاه. ۲. (۱) (گفتگو) پول کم‌ارزش. ۳. (گیاهی) ترتیزک. ۴. (حاصد) شاه بودن؛ سلطنت؛ فرمانروایی.

■ **شاهی آبی** (گیاهی) آب‌تره. ■ **شاهی کردن** (م. ۱) ۱. سلطنت کردن. ۲. در رفاه بودن.

شاهین *šāhin* (۱) ۱. (جانوری) نوعی پرندهٔ شکاری از خانوادهٔ باز با بال‌های دالشیکل، دم بلند، منقار کوتاه، و چنگال‌های قوی.



۲. میله‌ای که دو کفهٔ ترازو به آن وصل شده‌است.

شایان *šāy-ān* (ص) ۱. شایسته؛ سزاوار؛ درخور؛ شایان تحسین. ۲. بسیار؛ فراوان؛ استعداد شایان.

■ **شایان توجه** ۱. شایستهٔ دقت. ۲. فراوان؛ بسیار. ■ **شایان‌ذکر** شایستهٔ یادآوری یا بیان کردن.

شائبه، شایبه *šā'y(e)be* [عر: شائبة] (۱) ۱. شک و گمان؛ بی‌شائبهٔ اغراق می‌توان گفت... ۲. عیب و بدی یا نقص؛ انتقاد درست علمی باید از شائبهٔ طرفداری و هواخواهی خالی باشد.

شاید *šāy-ad* (ق) ۱. ممکن است؛ احتمال دارد؛ احتمالاً؛ احتمالاً؛ دراصل فعل مضارع سادهٔ سوم‌شخص مفرد از «شایستن» است. ۲. (فص) شایسته است.

■ **شایدوباید** باید و شاید.

شایستگی *šāy-est-e-gi* (حاصد) شایسته بودن؛ لیاقت؛ استحقاق.

شایسته *šāy-est-e* (ص) ۱. دارای صفات نیکو یا ویژگی‌های مطلوب؛ فرزند شایسته، مقام شایسته. ۲. دارای توانایی‌های لازم برای به‌دست آوردن چیزی یا انجام دادن کاری؛ لایق. ۳. مطابق و سازگار با شأن و مرتبهٔ کسی یا چیزی؛ برازنده؛ درخور؛ این حرف‌ها شایستهٔ آدم تحصیل‌کرده‌ای مثل شما نیست. ۴. دارای تناسب با شرایط و اوضاع و احوال، یا با ضرورت‌های عرفی، اخلاقی، یا منطقی؛ مناسب؛ بایسته؛ سزاوار؛ دراینجا شایسته است از آن مرحوم نیز یادی بکنیم.

شایسته‌سالاری *šāy-est-e-sālār-i* (حاصد) تصدی کارهای مهم در جامعه توسط افراد کاردان و لایق.

شایع *šāye'* [عر: شائع] (ص) ۱. آنچه از کسی به دیگری و در همه‌جا گفته می‌شود؛ منتشر و پراکنده در میان مردم. ۲. گسترش یافته؛ شیوع دارنده، چنان‌که بیماری. ۳. متداول؛

رایج.

شایعات šāye'at [عر.: شائعات، جر. شائفة] (۱). شایعه‌ها.**شایعه** šāye'e [عر.: شائفة] (۱). خبری که بین گروهی پخش می‌شود و معمولاً بی‌اساس و نادرست است.**شایعه‌پراکنی** š-parākan-i (حاصص). منتشر کردن اخبار بی‌اساس و نادرست.**شایق، شائق** šāyeq, šā'eq [عر.: شائق] (ص). مشتاق؛ آرزومند.**شایگان** šāy[e]-gān (ص). ارزشمند؛ ممتاز؛ عالی؛ شایسته.**شب** šab (۱، ۲). ۱. زمان بین غروب آفتاب تا طلوع آن؛ مقر. روز. ۲. بعد از ظهر روزی که قبل از روز معینی است؛ فردا شب، شب جمعه است.**شب** إحیا (ادیان) هریک از شب‌هایی که فردای آن نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوم ماه رمضان است. **شب بوات** (ادیان) شب پانزدهم ماه شعبان، برابر با ولادت مهدی (ع) که در آن، بنا به بعضی روایات، ملایکه، رزق و عمر را تعیین می‌کنند. **شب به‌خیر** عبارتی که هنگام شب، معمولاً موقع خدا حافظی یا خوابیدن، گفته می‌شود؛ شب شما همراه با خیر و خوشی باشد. **شب به‌شب** (گفتگو) هر شب. **شب چله** آخرین شب پاییز. **شب چهل** ۱. شب چهل پس از فوت کسی. ۲. مراسمی که در چنین شبی برای شخص درگذشته برگزار می‌شود. **شب [را] روز (صبح)** کردن سپری کردن شب؛ گذراندن شب. **شب سال** ۱. شبی که در آن، یک یا چند سال از فوت کسی گذشته است. ۲. مراسمی که به این مناسبت، برای آن شخص برگزار می‌شود.**شب شعر** شبی که شاعران در یک جا جمع می‌شوند و شعرهای خود را می‌خوانند. **شب قدر** (ادیان) در فرهنگ اسلامی، شب نزول قرآن که بنابر مشهور، یکی از شب‌های نوزدهم، بیست و یکم، بیست و سوم، یا بیست و هفتم ماه رمضان است. **شب و روز کسی را یکی کردن** (گفتگو) او را مورد اذیت و آزار قرار دادن؛ سختی دادن به او. **شب و روز کسی یکی شدن** (گفتگو) تلاش بی‌وقفه کردن او برای رسیدن به چیزی. **شب هفت** ۱. شب هفتم پس از فوت کسی. ۲. مراسمی که در چنین شبی برای شخص درگذشته برگزار می‌شود. **شب یلدا** ۱. آخرین شب پاییز در نیم‌کره شمالی که طولانی‌ترین شب سال است. ۲. شب تاریک و بلند.**شباب** šabāb [عر.: (اصص) جوانی، مقر. پیری].**شب‌ادراری** šab-e('e)drār-i (حاصص). (پزشکی) تخلیه غیرارادی ادرار هنگام خواب، به‌ویژه در کودکان.**شب‌اش** ša-bāš (۱). (گفتگو) شاباش.**شب‌باط** šobāt [سر]. (۱). (گاشماری) ماه دوم از سال شمسی عربی،

پس از کانون ثانی و پیش از آذر، برابر با فوریه.

شباک šebāk [عر.: جر. شبكة] (۱). (ساختمان) سطح مشبکی با فضاهای پُر و خالی، که از یک سو بتوان سوی دیگر آن را دید. **شبان** šabān (۱). چوپان.**شبانروز، شبان‌روز** šab-ān[e]-ruz (۱). شبانه‌روز.**شبانگاه، شبان‌گاه** šab-ān-gāh (۱، ۲). هنگام شب.**شبانگاهان، شبان‌گاهان** š-ān (۱). ۱. شب. ۲. (ق) در هنگام شب.**شبانگاهی، شبان‌گاهی** šab-ān-gāh-i (ص). مربوط به شبانگاه؛ ویژگی آنچه در شب ظاهر یا انجام می‌شود.**شبان‌ه** šab-āne (ص). ۱. دایر در شب؛ کلاس شبانه. ۲. اتفاق افتاده در شب؛ ناله‌های شبانه. ۳. (ق) در هنگام شب؛ شبانه حرکت کردیم.**شبانه‌روز** š-ruz (۱). ۱. یک شب و روز کامل که معادل بیست و چهار ساعت است. ۲. (ق) (گفتگو) پیوسته؛ به‌طور دائم؛ شبانه‌روز کار می‌کند.**شبانه‌روزی** š-i (ص). ۱. مربوط به شبانه‌روز یا تمام طول مدت آن؛ ساعات شبانه‌روزی، فعالیت شبانه‌روزی، مراقبت شبانه‌روزی. ۲. ویژگی مؤسسه، فروشگاه، و مانند آنها که در تمام مدت شبانه‌روز به عرضه خدمات و فعالیت مشغول است؛ درمانگاه شبانه‌روزی، داروخانه شبانه‌روزی. ۳. ویژگی مدرسه‌ای که خوابگاه دارد و دانش‌آموزان، شب‌ها نیز در آن به‌سر می‌بُزنند. ۴. (۱) چنین مدرسه‌ای.**شباويز** šab-āviz (۱). (جانوری) جغد.**شبا‌هت** š(e)a bāhat [از عر.: (اصص) شبیه بودن؛ همانند بودن؛ همانندی؛ مانندگی].**شب‌بند** šab-band (۱). قلبی که با آن، در از پشت قفل می‌کنند.**شب‌بوای** šab-bu[ɣ] (۱). (گیاهی) ۱. گلی معطر و زینتی در رنگ‌های مختلف، با ساقه بلند که مصرف دارویی داشته. ۲. گیاه این گل که دوساله یا دائمی و زینتی است و انواع متعدد دارد؛ خیری.**شب‌بیدار** šab-bidār (ص). ویژگی آن‌که در شب بیدار است.**شب‌با** šab-pā (ص، ۱). نگهبان شب؛ شب‌گرد.**شب‌پره** šab-par-e (۱). (جانوری) پروانه.**شبت** šebet (۱). (گیاهی) شوید.**شب‌تاب** šab-tāb (ص، ۱). ۱. (جانوری) ← کرم = کرم

شب‌تاب. ۲. (ص) آنچه درخشان است و در شب می‌درخشد؛ درخشان.

شب‌چراغ šab-čeraq (۱). آنچه در شب مانند چراغ

می‌درخشد (گوه‌ر).

شب‌چره šab-ča(e)r-e (۱) تشقاتی مانند میوه و میوه خشک و آجیل که در شب، به‌ویژه شب‌های زمستانی، خورده می‌شود.

شیب šabah [عر:] (۱) ۱. روح شخص مرده که بر کسی ظاهر می‌شود. ۲. آنچه به‌صورت سیاهی به‌نظر می‌آید، یا سایه موهوم از کسی یا چیزی. ۳. اثر یا نشان ضعیفی از آنچه هنوز کاملاً آشکار نشده یا تحقق نیافته‌است.

شب‌خسب šab-xosb (۱) (گیاهی) ابریشم (۲).
شب‌خواب، شب‌خواب šab-xāb (ص، ۱) ۱. آن‌که شب‌ها در جایی غیر از خانه خود، مانند قهوه‌خانه یا مسافرخانه، می‌خوابد. ۲. (جانوری) ویژگی جانورانی که شب‌ها می‌خوابند. ۳. (گفتگر) ویژگی آن‌که شب تا صبح با روسپی‌ای به‌سر می‌برد. ۴. (گفتگر) ویژگی روسپی‌ای که شب نزد مردی بخوابد.

شب‌خوش šab-xoš (شجر) عبارتی که معمولاً هنگام خداحافظی در شب گفته می‌شود؛ شب‌به‌خیر.

شب‌خیز šab-xiz (ص) ویژگی آن‌که در شب برای عبادت از خواب بیدار می‌شود.

شب‌دور šabdar (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله، خودرو یا کاشتنی، که برگ‌های مرکب با سه برگچه گرد دارد و بیشتر به‌مصرف علوفه می‌رسد.



شبروم še(a)bram (۱) (گیاهی) گیاهی چندساله و خودرو از خانواده کاسنی که مژه تلخ دارد؛ تلخه.

شب‌رنگ، شبرنگ šab-rang (ص، ۱) ۱. ماده رنگی یا وسیله‌ای دارای این ماده که در تاریکی نور را می‌تاباند و معمولاً برای هشدار در وسایل نقلیه یا علائم راهنمایی و رانندگی به‌کار می‌رود. ۲. (ص) به‌رنگ شب؛ سیاه.

شبرو، شبرو šab-ro[w] (ص، ۱) آن‌که یا آنچه در شب فعالیت و حرکت می‌کند؛ مقر. روزرو؛ اتوبوس شبرو، راننده شبرو.

شبرو šebro[w] (۱) شورو.
شب‌زنده‌داری šab-zende-dār-i (حامص) ۱. بیدار ماندن در شب. ۲. عبادت و نیایش هنگام شب. ۳. تفریح و خوش‌گذرانی هنگام شب.

شبهستان šab-estān (۱) محوطه‌ای از مسجد و دیگر اماکن مذهبی مخصوص عبادت و اعتکاف، که سابقاً دراویش و غربا

در آن بیتوته هم می‌کردند.

شبق šabaq [عر. از نا: شب] (۱) (علوم‌زمین) شبیه.
شب‌کار، شبکار šab-kār (ص) ویژگی آن‌که در شب کار می‌کند.

شب‌کلاه šab-kolāh (۱) کلاهی راحت و سبک که هنگام خواب یا شب بر سر می‌گذارند.

شب‌کور، شبکور šab-kur (۱) ۱. (جانوری) خفاش. ۲. (ص، ۱) (پزشکی) آن‌که به شب‌کوری مبتلاست.

شب‌کوری، شبکوری šab-kuri (۱) (حامص، ۱) (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن، فرد قادر به دیدن اشیاء در محیط‌های تاریک نیست، اما بینایی او در محیط‌های روشن طبیعی است.

شبکه šabake [عر: شبکه] (۱) ۱. مجموعه به‌هم‌پیوسته و مرتبطی از دستگاه‌ها، تأسیسات و مؤسسات یا سازمان‌هایی که خدماتی را در دسترس گروه وسیعی از مردم قرار می‌دهند؛ شبکه تلویزیونی، شبکه جهانی اینترنت، شبکه حمل‌ونقل. ۲. مجموعه‌ای از چندین خط یا چیزهایی شبیه خط مانند سیم، لوله، میله، و مانند آنها که متقاطع باشند؛ شبکه خطوط تلفنی. ۳. تعدادی از گروه‌ها، نهادها، و مانند آنها که با یکدیگر ارتباط دارند و در مجموع مانند یک سیستم کار می‌کنند؛ شبکه جاسوسی. ۴. هرچیز سوراخ‌سوراخ.

شبکه کردن šabake kardan (مصر، ۱) (کامپیوتر) متصل کردن تعدادی کامپیوتر به یکدیگر با استفاده از روش‌هایی خاص. ■ **شبکه محلی** (کامپیوتر) شبکه‌ای که چندین کامپیوتر شخصی را در یک ناحیه کوچک، معمولاً درحد یک ساختمان، به‌هم وصل می‌کند تا بین کاربران آن ناحیه ارتباط برقرار شود.

شبکیه šabaki[y]e [عر: شبکیه] (۱) (جانوری) لایه درونی کره چشم که از سلول‌های حساس به نور و سلول‌های عصبی تشکیل شده‌است.

شبگاه، شب‌گاه šab-gāh (۱، ۲) هنگام شب.
شب‌گذرانی šab-gozar-ān-i (حامص) ۱. سپری کردن شب؛ بیتوته. ۲. شب‌زنده‌داری (۳).

شبگرد، شب‌گرد šab-gard (ص، ۱) ۱. آن‌که در شب فعالیت یا گردش می‌کند. ۲. آن‌که در شب نگهبانی می‌دهد؛ شب‌با. ۳. دزد. ۴. (۱) (جانوری) پرنده‌ای با نوک ظریف و کوچک، پاها و پنجه‌های کوچک، سر بزرگ، و رنگ تیره که معمولاً روزها استراحت می‌کند و شب‌ها فعال است و حشرات را شکار می‌کند.

شب‌مانده šab-mān-d-e (ص) ویژگی خوراکی، به‌ویژه نان یا غذا، که از شب قبل باقی مانده‌باشد.

شب‌نامه šab-nāme (۱) اعلامیه‌ای که معمولاً ازطرف

با کسی یا چیزی؛ مانند؛ مثل. ۲. (۱) تعزیه (م. ۱). ۳. تصویری که از روی کسی یا چیزی کشیده می‌شود. ۴. شیب (ح. مانند؛ مثل). • شیب درآوردن (مصدر). اجرا کردن تعزیه.

شیبه خوانی š.-xān-i (حامص). تعزیه خوانی.

شیبه ساز šabih-sāz (ص. ۱). ۱. آن که اثر هنری اش کاملاً با اصل موضوع یا اثر اصلی مطابقت دارد. ۲. (۱) (ه. ۱) وسیله‌ای که به‌طور مصنوعی، شرایطی مشابه شرایط انجام کاری را فراهم می‌کند و معمولاً برای آموزش یا آزمایش تجهیزات از آن استفاده می‌شود؛ سیمولاتور.

شیبه سازی š.-i (حامص). ۱. پدید آوردن اثری هنری، که کاملاً با اصل موضوع یا اثر اصلی مطابقت داشته باشد. ۲. برگزار کردن مراسم تعزیه. ۳. فراهم کردن شرایط مصنوعی مشابه شرایط واقعی انجام شدن فرایندی به‌منظور صورت پذیرفتن و تکرار شدن آن فرایند.

شیبه گردانی šabih-gard-ān-i (حامص). تعزیه خوانی.

شپاشاپ šap-ā-šāp (صو). صدایی که از برخورد چیزی مانند دست، تیر، و تَرکه به جایی ایجاد می‌شود.

شپش šepš (۱) (جانوری). هریک از انواع حشره‌های کوچکی که بیشتر آنها انگل خارجی پستاندارانند.

• شپش توی جیب کسی چهارقاپ (سه‌قاپ) زدن (گفتگو) (طنز) بی‌پول بودن او. • شپش کسی متیوه خانم بودن (شدن) (گفتگو) (طنز) پرافاده بودن او. • شپش گذاردن (گذاشتن) (مصدر). به‌وجود آمدن شپش در مو و لباس کسی. • شپشک š.-ak (۱) (جانوری). ۱. حشره‌ای کوچک و سیاه‌رنگ که به‌صورت انگلی روی گیاهان زراعتی، به ویژه درختان میوه و مرکبات، زندگی می‌کند و از آفات مهم گیاهی است. ۲. حشره‌ای کوچک شبیه شپش معمولی ولی کوچک‌تر از آن، که درنواحی پرموی بدن مانند زهار، شرمگاه، و زیر بغل به پوست بدن می‌چسبد. ۳. حشره کوچکی در زیر پر پرندگان، به‌ویژه مرغ‌های خانگی که به پوست بدن آنها می‌چسبد و خون آنها را می‌مکد.

• شپشک کرمس (جانوری) قرمز.

شپشو šepš-u (ص. ۱) (گفتگو) (توهم‌آمیز). ۱. دارای بدن و لباس پُر از شپش. ۲. نفرت‌انگیز؛ بی‌ارزش.

شپشه šepš-e (۱) (جانوری). نام عامیانه گروهی از حشرات که آفت گندم، جو، برنج، و ذرت هستند.

• شپشه گذاشتن (مصدر). به‌وجود آمدن شپشه در گندم، جو، برنج، و ذرت.

شپلاق šapalāq [تر]. (۱) (گفتگو) سیلی.

شتاب šetāb (مصدر). ۱. سرعت در حرکت و انجام دادن کار؛

گروه‌های سیاسی، شب‌ها به‌طور مخفیانه پخش می‌شود. **شب نشینی** šab-nešin-i (حامص). دور هم جمع شدن عده‌ای معمولاً بعد از شام برای صحبت و گذراندن شب؛ مهمانی شبانه.

شب‌نام šab-nam (۱) (علوم زمین). رطوبت هوا که مخصوصاً هنگام شب، در مجاورت اجسام سرد به مایع تبدیل می‌شود و به‌شکل قطره‌های کوچک آب بر سطح آنها می‌نشیند.

شب‌نما šab-na(e,o)mā (ص). ویژگی چیزی که به علت داشتن ماده فسفردار یا شبرنگ در شب می‌درخشد و در تاریکی به‌خوبی نمایان است؛ ساعت شب‌نما.

شبه šabah [ع.ر]. (مصدر). شبیه بودن؛ شباهت؛ همانندی.

شبه šab-e (۱) (علوم زمین). سنگی سیاه‌رنگ از جنس کربن که از آن مجسمه و اسباب زینتی می‌ساختند.

شبه šebh [ع.ر]. (۱) مثل؛ مانند.

• شبه جزیره (جغرافیا) پهنه‌ای از خشکی، که بخش اعظم آن را آب احاطه کرده‌است و فقط از یک سمت به خشکی‌های دیگر راه دارد. • شبه جمله (ادبی) در دستور زبان، کلمه یا ترکیبی که مفهوم جمله را می‌رساند، مانند: خوش، ای وای، زه‌زاه، احسنت. • شبه حصصه (پزشکی) بیماری عفونی شبیه تیفوئید اما خفیف‌تر از آن، که عوارضی مانند اسهال، بزرگ شدن طحال، تب، و پیدایش لکه‌های سرخ‌رنگ دارد؛ پاراتیفوئید. • شبه عمد (فقه، حقوق) ویژگی عمل قابل مجازاتی که فاعل آن با قصد آن را انجام می‌دهد ولی نتیجه قابل مجازات دیگری از عمل حاصل می‌شود. • شبه‌قاره (علوم زمین) سرزمین وسیعی که اندازه و وسعت آن برابر چند کشور است؛ شبه‌قاره گروتلند، شبه‌قاره هند. • شبه نظامی (نظامی) گروهی که جزو نیروهای رسمی نظامی نیستند، ولی در عملیات مسلحانه شرکت می‌کنند. • شبه‌وبا (پزشکی) التور.

شبهات šobahāt (ع.ر، ج. شبهة) (۱) شبهه‌ها.

شبهه šobhe (ع.ر: شبهة) (۱). ۱. شک؛ تردید. ۲. (مصدر) (فقه) در اصول فقه، تردید بین امور حرام و حلال.

• شبهه کردن (مصدر). شک کردن؛ تردید داشتن. • به شبهه انداختن دچار شک و تردید کردن.

شبی šab-i (ص. ۱) (گفتگو) مربوط به شب؛ این وقت شبی کما بودی؟ ۲. (۵) (گفتگو) هنگام شب؛ شبی برایمان یک‌عده مهمان رسید. ۳. (حامص). شب بودن.

شبیخون š.-xun (مصدر). حمله کردن ناگهانی به دشمن معمولاً هنگام شب.

• شبیخون زدن (مصدر). ۱. شبیخون. ۲. (گفتگو) (طنز) رفتن عده زیادی به‌طور ناگهانی به خانه کسی.

شیبه šabih [ع.ر]. (ص. ۱). ۱. دارای صفت یا ویژگی مشترک

تندی؛ عجله. ۲. (فیزیک) آهنگ تغییر سرعت با زمان، یا تغییر سرعت در واحد زمان.

• شتاب برداشتن (مصد.) شتاب گرفتن. • شتاب جاذبه (ثقل، گرانش) (فیزیک) شتابی که بر اثر نیروی جاذبه در جسمی که آزادانه رها شده است، ایجاد می شود. • شتاب خطی (فیزیک) تغییر سرعت خطی در واحد زمان. • شتاب داشتن (مصد.) عجله داشتن. • شتاب زاویه ای (فیزیک) تغییر سرعت زاویه ای در واحد زمان. • شتاب کردن (مصد.) عجله کردن. • شتاب گرفتن (مصد.) بر سرعت حرکت و گردش خود افزودن؛ شتاب برداشتن. • شتاب لحظه ای (فیزیک) شتاب متحرک در هر لحظه از زمان. • به شتاب شتابان.

شتابان šān-ē (ق.) با سرعت؛ با عجله.

شتاب دهنده šetāb-da(e)h-ande (۱.) (فیزیک) دستگاهی که به ذرات کوچک تر از اتم مانند پروتون و الکترون شتاب می دهد و انرژی آنها را بالا می ببرد.

شتاب زده šetāb-zad-e (مصد.) ۱. آن که همواره کارهای خود را با سرعت و تندی انجام می دهد؛ عجله. ۲. (مصد.) همراه با سرعت و تندی یا عجله.

شتاب سنج šetāb-sanj (۱.) (فیزیک) دستگاه اندازه گیری شتاب.

شتاب نگار šetāb-negār (۱.) (فیزیک) دستگاهی که تغییرات شتاب چیزی را ثبت می کند.

شتاب نما šetāb-na(e,o)mā (۱.) (فیزیک) منحنی یا نموداری که تغییرات شتاب را نشان می دهد.

شتافتن šetāft-an (مصد.) ۱. با سرعت و عجله به طرف جایی رفتن. ۲. شتاب کردن؛ عجله کردن.

شتر šotor (۱.) ۱. (جانوری) جانور پستاندار و نشخوارکننده، با پاها و گردن دراز، یک یا دو برجستگی به نام کوهان روی پشت، و دو انگشت در هر پا.



۲. (گفتگو) قاچ خربزه، هندوانه، و طالبی که پوست آن را جدا نکرده اند.

• شتر با بارش گم شدن (گفتگو) بسیار شلوغ و آشفتگی بودن جایی. • شتر در خانه کسی خوابیدن (گفتگو) نوبت حادثه یا کاری معمولاً نامطلوب به او هم رسیدن. • شتر دوکوهانه (جانوری) گونه ای از شتر دارای دو کوهان، خاص آسیای مرکزی و فلات ایران، و بسیار مقاوم در صحرای خشک و سرد. • شتر دیدی، ندیدی (گفتگو) هنگامی گفته

می شود که از کسی بخواهند آنچه را دیده است، در جایی دیگر بازگو نکند. • شتر را جایی خواباندن در آن جا اقامت کردن یا اقدام به کاری کردن. • شتر را کشتن (گفتگو) از اوج یا رونق افتادن کاری. • شتر شاه (گفتگو) برای تحقیر آدم های بی پروا و کسانی که رعایت آداب و رسوم را نمی کنند، گفته می شود. • شتر عصارخانه (گفتگو) آن که سعی و تلاش بی نتیجه می کند. • شتر نقاره خانه (گفتگو) آن که از سرو صدا و تهدید دیگران نمی ترسد و میدان را خالی نمی کند.

شتر بان šotor-bān (مصد.) ۱. آن که وظیفه نگهداری و راندن شتران برعهده اوست؛ ساربان.

شترچران šotor-ča(e)r-ān (مصد.) ۱. آن که شتران را به چرا می بزد. ۲. (گفتگو) (نوهن آمیز) بی شخصیت و بی فرهنگ.

شترخار šotor-xār (۱.) (گیاهی) خارشتر.

شترخان šotor-xān (۱.) محلی که در آن شتران را نگهداری می کنند؛ شترخانه.

شترخانه šotor-xāne (۱.) شترخان.

شترخدا šotor-xodā (۱.) (جانوری) آخوندک.

شترسواری šotor-savār-i (حاصص.) سوار شدن بر شتر.

• شترسواری [که] دولادولا نمی شود (گفتگو) هنگامی گفته می شود که کسی بیهوده سعی در پنهان کردن کار و فعالیت خود کند.

شترشلخته šeter-še(a)laxte (مصد.) (گفتگو) (نوهن آمیز) شتره.

شترق šatarāq (مصد.) (گفتگو) شتلوق.

شترقربانی šotor-qorbān-i (حاصص.) قربانی کردن شتر در

روز عید قربان همراه با مراسم خاص.

شترکشان šotor-koš-ān (مصد.) ۱. قربانی کردن شتر همراه با

مراسمی خاص. ۲. (گفتگو) اوقات رونق کار.

شترگاوپلنگ šotor-gāv-palang (۱.) ۱. زرافه (م.) ۲.

آنچه خصوصیات ناهماهنگ و متناقض را با هم و یک جا دارد، به طوری که هویتی چندگونه و نامشخص پیدا کرده باشد؛ ناهماهنگ؛ نامتناسب؛ درهم برهم.

شترگلو šotor-ga(e)lu (۱.) (فنی) لوله ای خمیده که در سر

چاهک فاضلاب و مستراح قرار داده می شود برای جلوگیری از انتشار بوی آنها؛ سیفون.

شترگیاه šotor-giyāh (۱.) (گیاهی) خارشتر.

شترماب šotor-ma'āb (مصد.) (گفتگو) (غیرمؤدانه) دارای رفتاری

بیش از اندازه خشک و جدی یا رسمی.

شترمرغ šotor-morq (۱.) (جانوری) پرنده ای با سروگردن و

ران های بدون پر یا کم پر که نر آن سیاه براق و با پره های سفید، و ماده آن قهوه ای مایل به خاکستری است و با بال های

می‌شود. ۲. نوشته‌ای که ارتباط نسخه‌های خطی را نشان می‌دهد که کدام نسخه از روی کدام نسخه نوشته شده.
شجری šajar-i (ص). ۱. (علوم زمین) دارای نقشی شبیه درخت، در کانی‌ها. ۲. ویژگی نوعی خط با حساب ابجد که حروف آن به شکل درخت است.

شحم šahm [عر.] (۱). ۱. پیه؛ چربی.
شحم‌ولحم ۱. پیه و گوشت. ۲. تن و بدن از جنبه شوهانی.

شحمی š-i (ص). (دارای شحم).
شحمی ولحمی (گفتگو) فربه.
شخار šaxār [آرا.] (۱). (مواد) خاکستری که از سوزاندن گیاهان کویری به دست می‌آید، مواد قلیایی فراوان دارد، و برای ساختن صابون به کار می‌رود.

شخص šaxs [عر.] (۱). ۱. یک تن از افراد انسانی؛ کس؛ فرد. ۲. خود (برای تأکید به کار می‌رود)؛ من به شخص شاگتم. ۳. (حقوق) شرکت بازرگانی، نهاد قانونی، و مانند آنها که موضوع حق قرار می‌گیرد. ۴. (ادبی) در دستور زبان، هریک از شرکت‌کنندگان در یک موقعیت یا جمله. ۵. اگر شرکت‌کننده کسی باشد که صحبت می‌کند، «اول‌شخص»، اگر کسی یا چیزی باشد که به او خطاب می‌شود، «دوم‌شخص»، و اگر کسی یا چیزی باشد که دربارهٔ او صحبت می‌کند، «سوم‌شخص» نامیده می‌شود. این شرکت‌کنندگان در فعل یا ضمیر ظاهر می‌شوند.

شخص اول برجسته‌ترین فرد؛ مهم‌ترین فرد. ۱. **شخص ثالث** (حقوق) شخص سوم که در میان دو شخص (مثلاً شخص حقیقی مانند بیمه‌گزار و شخص حقوقی مانند بیمه‌گر) مطرح می‌شود. ۲. **شخص حقوقی** (حقوق) آن‌که (آنچه) از نظر قانون مانند شخص حقیقی موضوع حقوق و تکالیف قرار می‌گیرد، مانند شرکت‌های بازرگانی و نهادهایی که قانون آنها را به رسمیت می‌شناسد. ۳. **شخص حقیقی** (حقوق) فرد انسانی. **شخصاً** šaxs.an [عر.] (۳). خود شخص (برای تأکید نهاد جمله به کار می‌رود).

شخصی šaxs-i (ص). ۱. مخصوص یا متعلق به شخص؛ خانه شخصی. ۲. خصوصی؛ مسائل شخصی. ۳. غیرنظامی؛ مقر. نظامی؛ لباس شخصی. ۴. (۱) اتومبیل سواری که به‌طور غیرمجاز مسافر سوار می‌کند.

شخصیت šaxs.iy[ə]t [عر.: شخصیت] (۱). ۱. (روانشناسی) مجموعه‌ای منسجم و واحد، متشکل از صفات و خصوصیات نسبتاً ثابت و مداوم که بر روی هم یک فرد را از فرد دیگر متمایز می‌کند. ۲. منش و صفات‌های پسندیدهٔ شخص که موجب اعتبار و احترام کسی در نزد دیگران می‌شود. ۳. (ادبی، نمایش، سینما) هرکدام از اشخاص یک داستان، فیلم یا

گشاده به سرعت می‌دود، اما نمی‌تواند پرواز کند.



شتره šetere (ص). (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. فاقد نظم و سلیقه در کارها. ۲. بی‌شخصیت و عامی (معمولاً در مورد زنان).
شتره زدن (گفتگو) (توهین‌آمیز) بیهوده و بی‌هدف گشتن؛ چل‌زدن.

شتری šotor-i (ص). ۱. (گفتگو) نامتناسب؛ ناهنجار؛ غمزه شتری، هیکل شتری. ۲. (۱) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شتر؛ قهوه‌ای روشن مایل به زرد. ۳. (ص). دارای چنین رنگی. ۴. (گفتگو) به شکل شتر.

شتک šatak (امص). (گفتگو) ۱. پاشیده شدن اندکی آب، خون، و مانند آنها بر روی کسی یا چیزی. ۲. (۱) قطره‌های آب، خون، و مانند آنها که بر روی چیزی پاشیده و خشک شده‌باشد. ۳. (جانوری) شته.

شتل šatal, šetel [۲] (۱). پولی که قمارباز برنده به صاحب قمارخانه یا به اطرافیان می‌دهد؛ شطل.

شتلوق šatalaq (اص). (گفتگو) صدای برخورد یا کوبش چیزی به چیز دیگر.

شтели šatal-i, šetel-i (۱). شتل.

شتم šatm [عر.] (امص). دشنام دادن؛ ناسزاگویی.

شتوی šatavi [عر.: شتوی] (ص). ویژگی هریک از فرآورده‌های کشاورزی که در فصل زمستان می‌کارند و در بهار یا تابستان برمی‌دارند؛ مقر. صیفی.

شته šate (۱). (جانوری) هریک از حشره‌های کوچکی به رنگ سیاه، قرمز، خاکستری، و سبز با خرطوم تقریباً موازی بدن در زیر شکم که از شیره گیاهان تغذیه می‌کنند و بسیاری از آنها آفت گیاهی‌اند.

شته زدن (گرفتن) (مص). گرفتار آفت شته شدن.

شجاع šojā' [عر.] (ص). آن‌که از چیزی یا کسی نمی‌ترسد؛ پردل‌وجرئت؛ دلیر.

شجاعت šojā'at [عر.: شجاعة] (امص). حالت شخص در نترسیدن از اقدام به کارهای دشوار یا خطرناک در عین آگاهی از عواقب آن، و در علم اخلاق، حالتی میان تهور و جبن.

شجره šajar.e [عر.: شجرة] (۱). ۱. یک درخت؛ درخت. ۲. نموداری به شکل درخت که نسبت خانوادگی افراد یا رابطه گروهی از جانوران و حیوانات را با یکدیگر نشان می‌دهد.

شجره‌نامه š-nāme (۱). ۱. نموداری که در آن، ارتباط اعضای یک خانواده با یکدیگر و با پیشینیانشان نشان داده

نمایش با ویژگی‌های فردی و خصوصیات که نویسنده پروراند است؛ پرسوناژ. ۴. آن‌که در یکی از زمینه‌های فرهنگی، علمی، سیاسی، و مانند آنها دارای اعتبار یا مقام بالایی است.

شخصیت بخشی šaxs-i-baxš-i (ادبی) تشخیص.

شخصی دوز šaxs-i-duz (ص)، ۱. خیاط یا کفاشی که

به‌طور سفارشی و فردی کار قبول می‌کند. ۲. (ص) ویژگی لباس یا کفشی که به‌طور فردی و سفارشی دوخته شده‌باشد.

شخصی ساز šaxs-i-sāz (ص) ویژگی خانه یا آپارتمانی که به

سفارش یا به‌وسیله شخص معینی برای سکونت او ساخته شده‌است.

شخصیه šaxs.iy[y]e (ع: شخصیة) (ص) ۱. شخصی؛ خصوصی.

۲. (مطلق) ویژگی قبیله‌ای که موضوع آن، شخص معینی است، مانند فردوسی شاعر است.

شخم šoxm (۱) (کشاورزی) ۱. شیری که به‌وسیله خیش یا

گاوا آهن در زمین ایجاد می‌شود و بر اثر آن، خاک زراعی زیرورو می‌شود. ۲. (امص) ایجاد چنین شیری در زمین.

شخم زدن (کردن) (امص) ۱. (کشاورزی) ایجاد کردن

شخم در زمین. ۲. زیرورو کردن.

شخیص šaxis (ع: جر) (ص) بزرگوار؛ ارجمند.

شد šod (امص) ← آمدش، شد آمد.

شد و نشد امکان و عدم امکان.

شد آمد š-ā(ā)mad (امص) (فرهنگستان) ترافیک (م: ۲).

شدداد šedād (ع: جر) (شدید) (ص) محکم؛ استوار؛ سخت.

شدداد و غلاظ ۱. سخت‌گیر و بدخو. ۲. دارای

آب و تاب؛ غلیظ؛ مؤکد؛ قسم‌های شدداد و غلاظ.

شداید، شدائد šadāyed, šadā'ed (ع: شدائد، جر: شدة و

شدة) ۱. اوضاع پرمشقت و رنج‌آور؛ دشواری‌ها؛ سختی‌ها.

شدت šeddat (ع: شدة) (امص) ۱. شدید بودن؛ زیادی و

بسیاری؛ تند و تیزی؛ حدت. ۲. توان؛ قدرت. ۳. اصرار در

امری؛ سخت‌گیری.

شدت پیدا کردن شدت یافتن ■ **شدت جریان**

(شدت جریان) (فیزیک) مقدار الکتریسته‌ای که در واحد زمان از یک نقطه معین از مدار عبور می‌کند و واحد آن آمپر است. ■ **شدت داشتن** (امص) قوت داشتن؛ توان داشتن؛ شدید

بودن. ■ **شدت روشنایی** (فیزیک) مقدار انرژی نورانی وارد به

واحد سطح جسم روشن در واحد زمان. ■ **شدت صوت**

(فیزیک) انرژی صوتی منتقل‌شده در مدت یک ثانیه. ■

شدت عمل سخت گرفتن در اجرای کاری؛ سخت‌گیری. ■

شدت میدان (فیزیک) کمیتی بُرداری، که معرف کم یا زیاد

بودن میدان الکتریکی، مغناطیسی، یا گرانشی است. ■ **شدت**

نور (فیزیک) معیار اندازه‌گیری روشنایی حاصل از منبع نور. ■

شدت یافتن (گرفتن) (امص) زیاد شدن بیش از اندازه

چیزی. ■ **به‌شدت** ۱. بانیرو، قدرت، یا فشار زیاد؛ سرش به‌شدت

به دیوار خورد. ۲. با حد و اندازه‌ای بسیار زیاد؛ باران به‌شدت

می‌بارید. ۳. مادر را به‌شدت دوست می‌داشت. ۴. با جدیت و

سخت‌گیری؛ با خاطیان به‌شدت مقابله خواهد شد. ۴. با

تلاش و کوشش بسیار؛ برای امتحانات به‌شدت درس می‌خواند.

شدرسنا šadorosnā (۱) (مطر) غلط فاحش که به‌جای درست

بنشانند.

شدن šod-an (امص) (بد: شو) ۱. وضعیت یا حالت جدیدی

پیدا کردن؛ از حالی به حالی دیگر درآمدن. در این معنی اغلب

به‌عنوان هم‌کرد یا به‌صورت فعل ربطی به کار می‌رود و

نشان‌دهنده تغییر و دگرگونی است؛ کتابم که گم شده‌بود، پیدا شد. ۵

هوا سرد شد. ۴. به‌صورت فعل معین با صفت مفعولی فعل

مجهول می‌سازد؛ غذا خورده شد. ۳. ممکن، عملی، یا مقدور

بودن؛ چنین تقاضایی نکنید، نمی‌شود. ۴. روی دادن؛ اتفاق افتادن؛

زلزله شد. ۵ جنگ شد. ۵ آنچه نباید بشود، شد. ۵ به‌دست آمدن در

نتیجه محاسبه؛ بین حساب ما چه قدر می‌شود؟ - می‌شود ۲۰۰ تومان.

۵ چند سال می‌شود او را ندیده‌ای؟ - دو سه سالی می‌شود. ۶

پدید آمدن بیماری یا عارضه‌ای در بدن و رنج بردن از آن؛

آزنین شدم. ۵ بهمه اسهال شده. ۵ خون‌دماغ شدم. ۷. (گفتگو) مناسب

بودن، به‌ویژه از نظر اندازه؛ این لباس به تن شما نمی‌شود. ۸. انجام

گرفتن کاری به‌صورت مطلوب یا درست و شایسته؛ نشد،

دوباره بخوان، آفرین حالا شد.

■ **این [هم] شد...** (گفتگو) هنگام اعتراض و تعجب

نسبت به امری غیرعادانه یا غیرمتعارف به کار می‌رود؛ این هم

شد زندگی که ما می‌کنیم؟! این که نشد (گفتگو) هنگام اعتراض

کردن به چیزی که خلاف انتظار یا قرارداد باشد، به کار

می‌رود؛ این که نشد، شما هر روز می‌آیی یک حرف می‌زنی.

شدنی š-i (ص) ۱. قابل اجرا؛ ممکن. ۲. ویژگی آنچه وقوع

آن حتمی و ضروری است؛ مقدّر.

شدید šadid (ع: جر) (ص) ۱. دارای نیرو، قدرت، یا انرژی زیاد؛

تکان شدید، زلزله شدید، صدای شدید، ضربه شدید، طوفان شدید، نور

شدید. ۲. دارای اندازه، میزان، و مقدار زیاد؛ تب شدید، تلفات

شدید، سرمای شدید. ۳. ویژگی احساسی که عمیق و درونی

است، یا به‌سختی مهار می‌شود؛ ترس شدید، درد شدید، علاقه

شدید. ۴. همراه با جدیت، سخت‌گیری، یا خشونت؛ بهت

شدید، دعوی شدید، مجازات شدید، مقابله شدید. ۵. همراه با کار،

تلاش، و کوشش زیاد؛ رقابت شدید. ۶. (ق) (گفتگو) به‌شدت.

شدیداً šadid.an (ع: ق) به‌شدت؛ به‌سختی.

شدیداللحن šadid.o.lahn (ع: ص) آنچه با لحنی تند و

روشنی.

☞ **شراره‌های خورشیدی** (تجوم) زیانه‌های خورشیدی.
شرافت š(e)a(rā)fat [عر.: شرافة] (مصدر). ۱. حالتی در شخص که او را از انجام دادن اعمال و رفتارهای ناشایست، ناپسند، یا پست و فرومایه باز می‌دارد؛ بزرگ‌منشی؛ بزرگواری. ۲. ارزشمندی؛ بزرگی.

شرافتمند، شرافت‌مند š-e-mand [مصدر]. دارای شرافت؛ شریف؛ بزرگوار؛ ارجمند.

شراکت šerākat [عر.: شراكة] (مصدر). عمل شریک بودن.
 ☞ **شراکت داشتن** (مصدر). شریک بودن. • **شراکت کردن** (مصدر). شریک شدن.

شراکت‌نامه š.-nāme (۱). (اقتصاد، حقوق) شرکت‌نامه.
شراکتی šerākat-i (مصدر). ویژگی آنچه چند نفر با همکاری هم تهیه می‌کنند و در استفاده از آن با یکدیگر سهم می‌شوند.
شرایط، شرائط šarāyet, šarā'et [عر.: شرائط، ج. شرطَة] (۱). ۱. شرطها. ۲. اوضاع و احوال؛ موقعیت.

شرایع šarāye' [عر.: شرائع، ج. شریعة] (۱). شریعت‌ها.
شرایین، شرائین šarāyin, šarā'in [عر.: ج. شریان] (۱). (جانوری) شریان‌ها.

شرب šorb [عر.: نوشیدن]. (مصدر). نوشیدن.
شرب‌الیهود šorb.o.lyahud [عر.: (مصدر). ۱. شراب خوردن مانند یهودیان، به‌صورت اندک و مخفیانه. ۲. (مصدر). ۱. درهم‌ویرهم و آشفته.

شربت šarbat [عر.: شربة] (۱). ۱. نوشیدنی شیرین و معمولاً خنکی شامل آب و شکر به‌همراه افزودنی‌هایی مانند عصاره میوه‌ها یا عرق بعضی گل‌ها و گیاهان. ۲. (بزشکی) محلولی حاوی قند که در داروسازی به آن مواد دارویی اضافه می‌کنند تا بیمار بتواند داروهای بدمزه را به‌صورت خوراکی نیز مصرف کند. ۳. نوشیدنی؛ آشامیدنی.

☞ **شربت سینه (شربت سینه)** (بزشکی) شربت دارویی، که برای تسهیل و تسکین سرفه تجویز و باعث افزایش ترشح و رقیق شدن خلط در مجاری تنفسی می‌شود. • **شربت شهادت** چشیدن (نوشیدن) شهید شدن. • **شربت کوکنار** شربتی که از تریاک یا جوشانده پوست آن درست می‌کنند.

شربت‌آلات š-(ā')lāt (۱). انواع شربت.
شرپ‌شرپ šerep-šerep (مصدر). (گفتگو) صدایی که از برخورد دو چیز باهم، به‌ویژه دست با صورت یا با جایی دیگر از بدن ایجاد می‌شود.

شرقه šerte (مصدر). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← شرتی.
 ☞ **شرته زدن** (مصدر). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌طور سوسری و بی‌دقت جارو زدن و مرتب کردن.

تهدیدآمیز بیان می‌شود؛ دارای لحن تند.

شر šar[r] [عر.: شر] (۱). ۱. آنچه موجب زیان، فساد، آزار، و آسیب شود؛ بدی؛ مقو. خیر. ۲. ضرر؛ زیان؛ صدمه. ۳. (مصدر). (گفتگو) مایهٔ آزار و اذیت دیگران.

☞ **شر به پای]** کردن دردسر و ناراحتی ایجاد کردن. • **شر خوانیدن** (گفتگو) از بین رفتن آشوب و فتنه. • **شر کردن** (مصدر). (گفتگو) دردسر و ناراحتی ایجاد کردن. • **شر کسی (چیزی) را [از سر] کردن (کم کردن، رد کردن)** (گفتگو) او (آن) را بیرون کردن، یا از بین بردن دردسر و زحمتی که او (آن) موجب آن بوده‌است. • **شروشور** ۱. (گفتگو) اعمالی که در جوانی از شخص سر می‌زند؛ شیطننت. ۲. فتنه و فساد.

شراب šarāb [عر.: (۱). ۱. آب‌میوه، به‌ویژه انگور که به‌طور طبیعی تخمیر شده و مقداری الکل داشته‌باشد؛ می. ۲. (مصرف) در ادبیات عرفانی، نماد شور و حال سالک و وجد حاصل از عشق او به خداوند یا پیر.

☞ **شراب انداختن** درست کردن شراب. • **شراب طهور** (ادیان) شرابی پاکیزه که در بهشت به بهشتیان داده می‌شود.
شراب‌خوار š.-xār (مصدر). ۱. آن‌که شراب بسیار می‌نوشد؛ می‌خوار.

شراب‌خواره š.-e (مصدر). ۱. شراب‌خوار؛ می‌خوار.
شرابه šarrābe [عر.: شرابة] (۱). هرنوع آویزه، به‌ویژه منگوله و رشته‌هایی که برای تزئین از کنار پرده، لباس، و مانند آنها می‌آویزند.

شرابه šor[r]-āb-e (۱). هریک از قطره‌های آب، خون، و مانند آنها.

شرابی šarāb-i (۱). ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شراب؛ ارغوانی تیره. ۲. (مصدر) دارای چنین رنگی؛ موهای شرابی.
شراپنل šerāpnel [نگ.: shrapnel] (۱). نوعی گلوله که در هوا منفجر می‌شود و قطعات آن با نیروی زیاد در محدوده وسیعی بر سر دشمن می‌ریزد.

شرار šarār [عر.: (۱). پاره‌ای از آتش که به هوا می‌پرد؛ شراره؛ جرقه؛ اخگر.

شرارت ša(e)rārat [عر.: شرارة] (مصدر). ۱. انجام دادن اعمال ناشایست و ناپسند و ایجاد کردن فساد، فتنه، یا آشوب؛ بدکاری و فتنه‌انگیزی. ۲. بدذات و بدنیت بودن؛ بدذاتی؛ بدبختی. ۳. فتنه و آشوب.

☞ **شرارت کردن** (مصدر). ایجاد کردن فساد یا فتنه و آشوب.

شرارت‌بار š.-bār (مصدر). ۱. موجب فتنه و آشوب؛ اعمال شرارت‌بار. ۲. نشان‌دهندهٔ شرارت و بدذاتی؛ نگاه شرارت‌بار.
شراره šarāre [عر.: شرارة] (۱). ۱. شرار. ۲. درخشش؛

شرتی šerti (د. گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. همراه با بی‌فیدی؛ سرسری: این اتاق‌ها را شرتی جارو زد و رفت. ۲. پیاپی؛ هی: از صبح تا حالا شرتی این‌ور می‌آید، شرتی آن‌ور می‌رود.

شرجی [sarji] (ص. ۱) هوای گرم همراه با رطوبت بسیار. **شرح** sarh [عر.] (امص.) ۱. بیان کردن مطلبی با جزئیات؛ ذکر جزئیات مطلبی. ۲. (۱) مجموعه‌ای از توضیحات درباره شعر، کتاب، یا مطلبی دیگر معمولاً به صورت مکتوب.

■ **شرح حال** سرگذشت؛ زندگی‌نامه؛ بیوگرافی. ■ **شرح دادن** (امص.) شرح (م. ۱). ■ **شرح صدر** سعه صدر؛ وسعت نظر. ■ **شرح کردن** (امص.) ۱. نوشتن مجموعه‌ای از توضیحات درباره کتاب، شعر، یا مطلبی دیگر و حل کردن دشواری‌های آن معمولاً به صورت مکتوب. ۲. گفتن یا نوشتن جزئیات مطلبی. ■ **شرح کشف** بیان و توضیح مفصل و کامل از چیزی همراه با ذکر جزئیات. ■ **شرح مبسوط** گزارش و توضیح مفصل و کامل از چیزی. ■ **شرح مزجی** توضیح و تفسیری که قابل تفکیک از متن اصلی نیست و با آن آمیخته است. ■ **شرح مبسوط** بیان و توضیح مطلبی به طور کامل و مفصل.

شرخر šar-xar (ص. ۱) آن‌که مال مورد اختلاف یا چک و سفته برگشتی را با قیمتی ارزان می‌خرد تا از طریق تعقیب قانونی، تهدید، استفاده از نفوذ افراد مسئول، و مانند آنها پول واقعی آنها را به دست آورد.

شرخوری š-i (حامص.) ۱. عمل شرخر. ۲. (حقوق) قبول دعاوی و ادعاهای غیرواقعی موکل از طرف وکیل و تلاش در حقیقی نشان دادن چنین ادعاهایی.

شور šarar [عر.] (۱) شرار. **شوربار** š-bār (ص.) ۱. ویژگی آنچه از آن جرقه آتش می‌بارد. ۲. خشمگین؛ غضبناک.

شورش šer-ser (اصو.) (گفتگو) صدایی که از تندیختن زیاد آب و مانند آن از جایی ایجاد می‌شود.

■ **شورش کردن** (امص.) (گفتگو) ریختن ملایم و مداوم آب از جایی.

شورش šor-šor (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از تندیختن آب و مانند آن از جایی ایجاد می‌شود؛ از نودان‌ها صدای شرشر آب در حیاط پخش می‌شد. ۲. (د.) به طور پیوسته و زیاد (بارش یا ریزش).

■ **شرشر کردن** (امص.) (گفتگو) سرازیر شدن و ریختن مداوم آب و مانند آن از جایی توأم با صدای شرشر. **شور شه** š-e (۱) (گفتگو) محلی که آب از فاصله‌ای نسبتاً زیاد به پایین می‌ریزد؛ آبشار کوچک.

شرط šart [عر.] (۱) ۱. آنچه برای تحقق و انجام گرفتن امری

لازم شمرده می‌شود؛ تلاش و پشتکار شرط موفقیت است. ۲. آنچه لازمه امری است؛ شرط ادب این بود که دعوت را می‌پذیرفتم. ۳. آنچه در یک توافق یا قرارداد هریک از طرفین به آن متعهد شده یا رعایت آن را پذیرفته‌اند؛ از شرطهای قرارداد، تخلیه خانه در موعد مقرر بود. ۴. (حقوق) امری محتمل الوقوع در آینده که وقوع آن، وقوع امر دیگری را ممکن می‌سازد یا الزام می‌کند.

■ **شرط بستن** (امص.) قرار گذاشتن دو نفر که اگر پیش‌بینی یا ادعای هریک درست درآمد، دیگری پاداشی به او بدهد یا کاری برای او انجام دهد. ■ **شرط چیزی را گزاردن** (به جا آوردن) رسم و شیوه آن را رعایت کردن. ■ **شرط کافی** (منطق) وضعیتی که هرگاه وجود داشته باشد، رویدادی اتفاق می‌افتد یا شیئی وجود پیدا می‌کند. ■ **شرط کردن** (امص.) ۱. انجام دادن کاری را برعهده گرفتن در صورت فراهم شدن امکانات یا وضعیت مناسب و مورد نظر. ۲. تصمیم قطعی گرفتن و با خود عهد کردن برای انجام کاری در آینده. ■ **شرط لازم** (منطق) وضعیتی که درغیاب آن، رویداد معینی نمی‌تواند رخ دهد یا شیئی نمی‌تواند وجود پیدا کند. ■ **شرط لازم و کافی** (منطق) وضعیتی که درغیاب آن، رویدادی نمی‌تواند رخ دهد یا شیئی نمی‌تواند وجود پیدا کند، و همچنین در حضور آن است که، رویداد واقع می‌شود و شیئی به وجود می‌آید. ■ **شرط و بیع** (گفتگو) قرار و مدار. ■ **به شرط** (گفتگو) مشروط به شرطی. ■ **به شرط چاقو** (گفتگو) خریدن خریزه یا هندوانه با این شرط و قرار که فروشنده، خریزه یا هندوانه را با چاقو بشکافد تا مشتری از مرغوب بودن آن مطمئن شود.

شرط بندی š-band-i (حامص.) عمل شرط بستن، و در حقوق، قراردادی بین دو طرف که یکی وقوع امری را پیش‌بینی و دیگری نفی می‌کند تا اظهار هر کدام صحیح درآید، دیگری مال معینی را به او بدهد.

شرطه šorte [عر.: شرطه] (۱) پاسبان؛ داروغه (در کشورهای عربی).

شرطی šart-i (ص.) ۱. مربوط به شرط. ۲. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی فعل یا جمله‌ای که تحقق آن وابسته به انجام گرفتن فعل یا جمله دیگری است، مانند اگر درس نخوانی، حتماً رد می‌شوی. ۳. (منطق) ویژگی قضیه‌ای که حکم در آن منوط و وابسته به شرطی باشد.

■ **شرطی شدن** (امص.) ۱. (روانشناسی) به وجود آمدن حالتی روانی در جاندار که برآثر آن در برابر یک عمل معین واکنش نشان می‌دهد. ۲. (گفتگو) مشروط به شرطی شدن. ■ **شرطی کردن** (امص.) (روانشناسی) ← شرطی شدن.

شروع šar [عر.] (۱) ۱. آیینی که پیغمبران آورده‌اند؛ شریعت؛ دین؛ مذهب. ۲. اصول و قوانین دین.

- **شرع** انور دین اسلام. ■ **شرع و عرف** آنچه مربوط به دین و آداب و رسوم متداول است.
- **شرعاً** šar'an [عر.] (۱). برپایه قوانین شرع.
- **شرعی** šar'i (ص). ۱. مربوط به شرع. ۲. مطابق با قوانین دین. ۳. عقدشده مطابق قوانین دینی.
- **شرعیات** šar'iy[ā]t [عر.: شرعیات، جر. شرعیة] (۱). علوم و احکام دینی.
- **شرف** šaraf [عر.] (امص). ۱. حرمت و اعتباری که از رعایت کردن ارزش‌های اخلاقی به وجود می‌آید؛ بزرگواری. ۲. افتخاری که از امری نصیب شخص می‌شود.
- **شرف حضور یافتن** (احترام‌آمیز) افتخار ملاقات با شخص بزرگ و محترمی را پیدا کردن. ■ **شرف داشتن** (مصد.). دارای خصلت‌های انسانی و شایسته بودن. ■ **شرف داشتن کسی (چیزی) بر (به) کسی (چیزی)** برتری داشتن او (آن) نسبت به دیگری. ■ **شرف صدور یافتن** (احترام‌آمیز) صادر شدن فرمان، نامه، و مانند آنها. ■ **شرف نزول ارزانی داشتن** (احترام‌آمیز) آمدن. ■ **از شرف عرض کسی گذشتن** (احترام‌آمیز) به نظر او رسیدن. ■ **به شرف عرض کسی رساندن** (احترام‌آمیز) به اطلاع او رساندن.
- **شرف** šoro(a)f [عر.: شرف] (۱).
- **در شرف چیزی بودن** نزدیک آن بودن؛ درآستانه آن بودن؛ جریان تازه‌ای در آنجا در شرف وقوع است.
- **شرفه دوزی** šo(a)rfe-duz-i [عرفاناً] (حامص، ۱). نوعی گل دوزی که در آن، نقش گل و بوته به صورت حلقه‌های تودرتو نشان داده می‌شود.
- **شرقیاب، شرفیاب** šaraf-yāb (ص). (احترام‌آمیز) ویژگی آن که به حضور شخص بزرگ و محترمی می‌رسد.
- **شرقیاب شدن** (مصد.). (احترام‌آمیز) آمدن به نزد شخص محترم و عالی‌قدری؛ به حضور شخص محترمی رسیدن.
- **شرق** šarq [عر.] (۱). ۱. (جغرافیا) مشرق. ۲. (جغرافیا) بخشی از کره زمین که در سمت شرقی نصف‌النهار گرینویچ قرار دارد. ۳. کشورهای آسیایی.
- **شرق و غرب** سراسر جهان؛ تمام دنیا.
- **شرق** šarq[ā] (مصر). (گفتگو) ۱. صدایی که از به هم خوردن دو چیز، به ویژه دست به صورت ایجاد می‌شود. ۲. (۱). ضربه‌ای که با این صدا همراه است.
- **شرق دست** (گفتگو) زحمت؛ کوشش.
- **شرق شناسی** šarq-šenās-i (حامص، ۱). خاورشناسی.
- **شرقی** šarq-i (ص). ۱. مربوط به شرق (آسیا). ۲. واقع در نواحی یا سمت شرق. ۳. (۱). اهل شرق یا آسیا.
- **شرقی** šarqq-i (۱). (گفتگو) همراه با صدای شرق.
- **شرک** šerk [عر.] (امص). شریک قائل شدن برای خداوند؛ مقرب. توحید.
- **شرکا** šorakā [عر.: شرکا، جر. شُرِیک] (۱). (۱). شریک‌ها.
- **شرکت** šerkat [عر.: شرکت] (۱). ۱. نهاد یا مؤسسه‌ای که به طور قانونی برای فعالیت‌های بازرگانی، اقتصادی، یا خدماتی ایجاد می‌شود. ۲. محل کار و فعالیت این نهاد یا مؤسسه. ۳. (امص). همکاری داشتن در انجام کاری؛ مشارکت. ۴. حاضر بودن در جایی؛ حضور یافتن. ۵. (اقتصاد) جمع شدن و همکاری گروهی از افراد حقیقی یا حقوقی برای انجام فعالیت‌های اقتصادی. ۶. شریک بودن دو یا چند تن در مالی یا در تجارت.
- **شرکت با مسئولیت محدود** (اقتصاد) شرکتی که در آن هریک از شرکا تنها تا میزان سرمایه‌ای که به شرکت آورده‌اند، مسئول بدهی‌ها و تعهدات هستند. ■ **شرکت تعاونی** (شرکت تعاونی) (اقتصاد) شرکتی با سرمایه گروهی از افراد به منظور کمک به اعضای خود و انجام کارهای خدماتی یا تولیدی. ■ **شرکت دادن** (مصد.). اجازه حضور و دخالت کسی را در امری دادن. ■ **شرکت سهامی** (اقتصاد) شرکتی که سرمایه آن به سهم‌های مساوی تقسیم شده‌است و هرکدام از شرکا در قبال بدهی‌های شرکت، به اندازه سهم خود مسئولیت دارند. ■ **شرکت کردن** (جستن، داشتن) (مصد.). شرکت (م. ۳ و ۴). ■ **به شرکت شریکی** (م. ۲).
- **شرکت‌پذیری** š-pazir-i (حامص). (ریاضی) خاصیت عملی که نتیجه ترکیب سه چیز تحت آن عمل (با حفظ ترتیب) به نحوه دسته‌بندی آن چیزها بستگی ندارد، مثلاً تفريق، خاصیت شرکت‌پذیری ندارد زیرا: ۲ - (۳ - ۵) ≠ (۳ - ۵) - ۲.
- **شرکت‌نامه** šerkat-nāme (۱). (اقتصاد، حقوق) ۱. اساس‌نامه شرکت. ۲. قراردادی کتبی که میان شرکا نوشته می‌شود.
- **شرم** šarm (۱). ۱. حالت روانی همراه با ناراحتی که بر اثر احتمال خطا یا احساس حقارت در شخص پدید می‌آید؛ خجالت؛ خجلت. ۲. حالت روانی در شخص که سبب خودداری او از انجام دادن عملی زشت و ناپسند می‌شود. ۳. حالت روانی ناشی از ترس از ایجاد آزدگی خاطر یا مزاحمت برای کسی، و نیز ملاحظه، احترام، و فروتنی در برخورد با دیگران؛ حجب؛ حیا.
- **شرم... آمدن** (شرم آمد، شرم آمد، ...) احساس شرم داشتن. ■ **شرم حضور** حجب و حیا داشتن در برابر شخص بزرگ و محترمی. ■ **شرم داشتن** (مصد.). دچار احساس شرم بودن؛ شرم‌منده بودن. ■ **شرم کردن** (مصد.). دچار احساس شرم شدن. ■ **شرم... گرفتن** (شرم گرفت، شرم گرفت، ...) شدن.

(گفتگو) دچار احساس شرم شدن.

شرم آور šarm-ā'var (ص.) ۱. آنچه انجام دادن یا گفتن آن

سبب شرمندگی و خجالت است. ۲. زشت؛ قبیح.

شرم زده šarm-zad-e (ص.) ۱. شرمنده و خجل از عمل ناپسند خود؛ خجالت زده.

شرمسار، شرمسار šarm-sār (ص.) ۱. خجالت زده؛ شرمنده.

شرمگاه، شرمگاه šarm-gāh (ا.) (جانوری) ۱. اندام تناسلی خارجی مرد یا زن. ۲. زهار.

شرمگین، شرمگین šarm-gin (ص.) ۱. خجالت زده؛ شرمنده. ۲. باحجب و حیاء؛ محبوب.

شرمندۀ šarm-ande (ص.) ۱. آنکه از عمل نادرست خود پشیمان و خجالت زده است؛ خجل؛ شرمسار. ۲. دچار

حالت شرم به سبب ترس از ایجاد آزردهی خاطر یا مزاحمت برای کسی، یا ناتوانی از جبران محبت یا خدمت او؛ خجالت زده.

• **شرمندۀ کردن** (مصدر) ۱. سرافکنده و خجالت زده کردن. ۲. (گفتگو) کسی را مورد محبت و لطف خود قرار دادن (به عنوان تعارف گفته می شود).

شرندۀ šerende (ص.) (گفتگو) ۱. دارای ظاهر آشفته و ژولیده؛ شلخته. ۲. پاره پاره؛ مندرس.

شرنه šorne (ا.) لوله قوری، گلاب پاش، و مانند آنها.

شروح šoruh [عر. جر. شرح] (ا.) شرح ها.

شروور šarur [از عر.] (ص.) آنکه ایجاد دردسر و ناآرامی می کند؛ شریر؛ بدکار.

شروشر šorr-o-šor[r] (اضو.) (گفتگو) شرشر (م.) ۲.

شروط šorut [عر. جر. شرط] (ا.) شرط ها.

شروع šoru' [عر.] (مصدر) ۱. آغاز کردن. ۲. (ا.) آغاز؛ ابتدا.

• **شروع شدن** (مصدر) ۱. مرحله ابتدایی کاری یا چیزی به وقوع پیوستن، یا مرحله ابتدایی حالتی پدیدار شدن. • **شروع کردن** (مصدر، مصدر) به انجام مرحله ابتدایی کاری مبادرت کردن، یا مرحله ابتدایی حالتی را پدید آوردن.

شروور šer[r]-o-ver (ا.) (گفتگو) حرف های بی معنی و بیهوده.

شروه šarve (ا.) (گفتگو) نوعی آواز غمناک متداول در جنوب ایران.

شره šorte (مصدر) (گفتگو) ۱. ریزش پیوسته و متوالی آب از جایی. ۲. (ا.) قطره هایی از یک مایع که از جایی می چکد.

• **شره کردن** (مصدر) چکیدن قطره های مایعی از روی سطحی به سمت پایین، مانند چکیدن قطره های رنگ از روی سطح رنگ شده به پایین.

شریان šar[alyān] [عر.] (ا.) ۱. (جانوری) سرخرگ. ۲. آنچه برای وجود و حیات چیزی لازم است.

شریان بند š-band (ا.) (پزشکی) وسیله ای که بر سرخرگ می بندند تا با فشار آوردن بر سرخرگ، از جریان یافتن خون در آن جلوگیری کند.

شردن šor[r]-id-an (مصدر، مصدر) (شر) (گفتگو) جاری شدن؛ روان شدن.

شریر šarir [عر.] (ص.) شرور.

شریعت šari'at [عر. شریعة] (ا.) (شرع) (م.) ۱.

شریعت مدار š-madār (ص.) ویژگی آنکه در دینداری و علوم دینی به مرحله ای رسیده است که گفتار و کردارش معیار شریعت است. ۲. معمولاً به صورت عنوانی در مورد علمای

دین به کار می رود.

شریعه šari'e (ا.) شریعت.

شریف šarif [عر.] (ص.) ۱. دارای شرف؛ ارجمند؛ بزرگواری؛ مقرر. وضع. ۲. دارای ارزش و اعتبار؛ ارزشمند؛ خوب؛ عالی.

شریک šarik [عر.] (ص.) ۱. آنکه در بخشی از مالی یا چیزی با یک یا چند نفر سهیم است؛ هریک از سهامداران شرکت. ۲. آنکه در امری با یک یا چند نفر همکاری می کند یا خود را در حالات روحی آنان همسان می داند. ۳. همکار یا هم دست.

• **شریک جرم** (شریک جرم) (محقق) آنکه در انجام عمل مجرمانه و خلافی همکاری کرده است. • **شریک دزد و رفیق قافله** (گفتگو) آنکه در عین داشتن ظاهر دوستانه، با دشمنان همکاری می کند. • **شریک زندگی** همسر.

شریکی š-ī (ص.) ۱. ویژگی آنچه دو یا چند نفر در آن سهیم هستند یا با هم از آن استفاده می کنند. ۲. (د.) به صورت شرکت.

شست šast (ا.) (جانوری) انگشت بزرگ و پهن دست یا پا.

• **شست کسی** خبردار شدن (گفتگو) پی بردن او به چیزی؛ مطلع شدن او از امری.

شست šost (مصدر) شستن.

• **شست و شوی** عمل شستن؛ شستن. • **شست و شوی دادن** شستن (م.) ۱. • **شست و شوی کردن** ۱. شستن (م.) ۱.

۲. پاک کردن؛ تطهیر کردن؛ زدودن. ۳. آب تی کردن. ۴. غسل کردن. • **شست و شویی مغزی** دادن وادار کردن یا متقاعد کردن کسی به فراموش کردن افکار و اعتقادات فلسفی، سیاسی، و مذهبی خود، و تلقین افکار تازه به او.

شستشوی š-o(e)-š[u]-[y] (مصدر) شست و شوی.

شستن šost-an (مصدر، مصدر) (شوی) ۱. پاک کردن چیزی از آلودگی با آب و مواد پاک کننده دیگر. ۲. از بین بردن؛ زدودن.

• **شستن [و] کنار گذاشتن کسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بدون رعایت احترام، پاسخ صریح و دندان شکنی به او دادن.

- شسته** šost-e (ص.) ویژگی آنچه با آب پاک شده است.
- شسته [و] زفته** (شسته [و] روفته) (گفتگو) ۱. مرتب و تمیز. ۲. سلیس؛ روان. ۳. با سلاست و صراحت.
- شستی** šast-i (۱) ۱. (تقاضی) تخته شستی. ۲. (فنی) کلیدی که با فشار دادن انگشت، قطع و وصل می شود. ۳. (موسیقی) هریک از تکمه هایی که روی پیانو یا ارگ تعبیه شده است و نوازنده با فشار دادن آنها دستگاه را به صدا درمی آورد.
- شش** še (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل پنج به اضافه یک؛ ۶. ۲. (ص.) دارای این تعداد. ۳. ششم.
- شش ویش** še-š (۱) ۱. (بازی) در تخته نرد، آمدن شش و پنج در انداختن طاس ها. ۲. (گفتگو) فکرو خیال. ۳. (گفتگو) گنج و حواس پرت.
- شش** šoš (۱) (جانوری) ریه.
- شش کسی حال آمدن** (گفتگو) لذت بردن او.
- شش انداز** še-a('a)ndāz (۱) غذایی که از تخم مرغ، پیاز داغ، و شکر تهیه می شود.
- شش انگشتی** še-a('a)ngošt-i (ص.) ویژگی آن که بر دست یا پای خود به جای پنج، شش انگشت دارد.
- شش توک** še-tark (ص.) نوعی مدل کش که معمولاً بندی است با رویه دو تکه.
- شش جهت** še-ja(e)hat (۱) شش سوی فضا که شامل شمال، جنوب، مشرق، مغرب، بالا، و پایین است.
- شش دانگ** še-dāng (ص.) ۱. تمام یک قطعه زمین یا خانه و هر نوع ملک دیگر. ۲. (موسیقی ایرانی) در آواز، دارای یک صدای کامل (حدود ۲/۵ آکتاو). ۳. (گفتگو) تمام؛ همه؛ شش دانگ حواس به رادیو است. ۴. (ق.) (گفتگو) به تمامی؛ به طور کامل. ۵. (ص.) کامل؛ بدون نقص (در فوتبال، هندبال، و مانند آنها)؛ دوازده دانگ.
- شش در، ششدر** še-dar (۱) ۱. (بازی) در تخته نرد، حالتی که در آن مهره های یکی از بازیکن ها، در شش خانه، پشت سرهم قرار می گیرند، در نتیجه حریف حتی با آوردن جفت شش هم نمی تواند مهره اش را حرکت دهد. ۲. (ص.) دارای شش در.
- شش ضلعی** še-zel-i (ص.) (ریاضی) شکل هندسی مسطحی که محیط آن از شش پاره خط تشکیل شده است؛ مسدس.
- شش قدم** še-qadam (۱) (ورزش) ← محوطه ← محوطه شش قدم.
- ششک** še-ak (۱)
- ششک زدن** (ص.) (گفتگو) مردن نوزاد زنی در شب ششم تولد.
- شش گوش** še-guš (ص.) دارای شش گوشه.
- شش گوشه** š-e (ص.) شش گوش.
- ششلول، ششلول** še-lul (۱) (تقاضی) نوعی سلاح کمرب، که جای شش فشنگ دارد؛ رولور.
- ششلول بند، ششلول بند** š-band (ص.) (۱) ۱. آن که بر کمرب خود ششلول می بندد. ۲. (ص.) (گفتگو) قلندر؛ زورگو.
- ششلیک** šelik (۱) ششلیک.
- ششم** še-om (ص.) دارای رتبه یا شماره شش.
- شش ماهه** še-māh-e (ص.) ۱. مربوط به شش ماه. ۲. دارای شش ماه عمر.
- شش ماهه به دنیا آمدن** (گفتگو) کم حوصله و عجول بودن.
- ششمی** še-om-i (ص.) ششم.
- شش میخه** še-mix-e (ص.) (گفتگو) استوار؛ محکم.
- شش میخه کردن** (ص.) (ص.) (گفتگو) استوار و قطعی کردن امری؛ محکم کاری کردن.
- ششمین** še-om-in (ص.) ششم.
- شش وجهی** še-vajh-i (ص.) (۱) (ریاضی) حجمی محدود به شش چهارضلعی.
- شصت** šast (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل پنجاه و نه به اضافه یک؛ ۶۰. ۲. (ص.) دارای این تعداد. ۳. شصتم.
- شصت تیر** š-tir (۱) (تقاضی) نوعی مسلسل قدیمی، که شصت گلوله در آن جا می گیرد. (به عنوان نماد «سرعت» به کار می رود؛ مثل شصت تیر رفت، پیغام را رساند و برگشت.
- شصت عروسان** šast-'arus-ān (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله از خانواده کلاه میرحسین.
- شصتم** šast-om (ص.) دارای مرتبه یا شماره شصت.
- شصتمی** š-i (ص.) شصتم.
- شصتمین** šast-om-in (ص.) شصتم.
- شصتی** šast-i (۱) شستی.
- شط** šat[ɪ] [عربی: شط] (۱) رود بزرگ.
- شطرنج** šatranj [عربی: شطرنج] (۱) (ورزش) ۱. نوعی بازی یا ورزش فکری بین دو بازیکن که با استفاده از صفحه های چهارگوش که دارای ۶۴ خانه سیاه و سفید و ۱۶ مهره سفید و ۱۶ مهره سیاه است و هریک از بازیکنان سعی در مات کردن حریف دارند. ۲. صفحه مخصوص این بازی که چهارگوش و دارای ۶۴ خانه است و ۱۶ مهره سفید و ۱۶ مهره سیاه با نام های مختلف که با آن بازی می کنند.
- شطرنجی** š-i (ص.) دارای نقوشی به صورت مربع های کنار هم، مانند صفحه شطرنج؛ چهارخانه.
- شطل** šatal, šetel (۱) شتل.
- شعار** šo(e)'ār [عربی: شعار] (۱) ۱. جمله یا عبارتی که

غیر آن داشته باشد. ۲. شعری که فاقد وزن عروضی است، اما از نوعی آهنگ برخوردار است. ■ شعر حماسی (رزمی) (ادبی) شعری که به شرح دلوری‌ها و پهلوانی‌ها می‌پردازد. ■ شعر سپید (سفید) (ادبی) شعری معمولاً بدون وزن و قافیه که در آن، عناصر دیگر شعری، به‌ویژه تصویر نقش اساسی دارد؛ شعر آزاد. ○ شعر سرودن پدید آوردن شعر؛ شعر گفتن. ■ شعر عروضی (ادبی) شعری که بر مبنای وزن عروضی ساخته شده باشد. ■ شعر غنایی (بزمی) (ادبی) شعری که بیان‌کننده حالات عاطفی، به‌ویژه عشق است. ■ شعر کلاسیک (سنتی) (ادبی) شعری که در قالب‌های شعر قدیم سروده شده است. ○ شعر گفتن ۱. شعر سرودن. ۲. (گفتار) گفتن سخنان زیبا و خوشایندی که قابل عمل کردن نیست. ■ شعر منشور (ادبی) سخنی دارای عناصر شعری، که در آن، وزن و قافیه وجود ندارد. ■ شعر نو (ادبی) شعر نیامی، آهنگین، یا سپید. ■ شعر نیامی (ادبی) شعری که وزن عروضی دارد، اما طول مصراع‌ها در آن باهم برابر نیستند، معمولاً قافیه در جای معینی نمی‌آید، و بینش شاعرانه در آن جنبه‌ای عینی دارد؛ شعر آزاد. ■ شعر هجایی (سیلابی) (ادبی) شعری که مبنای وزن در آن، تعداد هجاهای مصراع‌هاست.

شعرا še'ra [عر: ثَعْرَ] (۱). (نجوم) دو ستاره در صورت فلکی کلب اکبر و کلب اصغر. ■ شعرای شامی (نجوم) روشن‌ترین ستاره صورت فلکی کلب اصغر. ■ شعرای یمنی (نجوم) روشن‌ترین ستاره صورت فلکی کلب اکبر که روشن‌ترین ستاره آسمان نیز هست. شعرا šo'arā [عر: شعراء، جر. شاعر] (۱). شاعرها. شعری še'rā [عر: ثَعْرَ] (۱). (نجوم) شعرا. شعریان še'rayān [عر: ثَعْرَیَان] (۱). (نجوم) دو ستاره شعرای شامی و شعرای یمنی. ششعه ša'sa'e [عر: شِشْعَة] (۱). (مصر) روشنی؛ تابندگی. ششف ša'af [عر: شِشْف] (۱). (مصر) شادی؛ خوشحالی؛ شادمانی. شعله šo'le [عر: شِئْلَة] (۱). ۱. (شیمی) بخش گرم و نورانی آتش که حاصل سوختن گاز یا بخار سوختنی است؛ زیانه آتش. ۲. واحد شمارش وسایل روشنایی، مانند چراغ و شمع. ۳. هریک از بخش‌های اجاق‌گاز که گاز در آن‌جا مشتعل می‌شود؛ گاز سه شعله.

■ شعله انداختن (مصدر) پرتو افکندن و روشن کردن. ■ شعله کشیدن (زدن) (مصدر) بیشتر شدن آتش و بالا گرفتن شعله‌های آن. شعله پخش کن š-paxš-kon (۱). صفحه فلزی مشبک که روی سر شعله اجاق‌گاز می‌گذارند تا شعله را به‌صورت یکنواخت پخش کند.

نشان‌دهنده خواست‌ها و عقاید گروهی از مردم است. ۲. سخنی که معمولاً قابل عمل کردن نیست. ۳. نشانه‌ای که کسانی میان خود وسیله شناخت قرار می‌دهند، و نشانه‌ای که وسیله شناسایی کشور یا گروهی از مردم است. ۴. راه؛ روش. ■ شعار دادن (مصدر) ۱. گفتن عباراتی کوتاه و به‌صدای بلند معمولاً در گردهمایی‌ها و راه‌پیمایی‌ها که بیان‌کننده عقاید و خواست گویندگان آنهاست. ۲. گفتن سخنی که معمولاً همراه با عمل نیست.

شعاع šo'a' [عر: شِعَاع] (۱). ۱. (ریاضی) خطی که مرکز دایره را به هریک از نقطه‌های محیط دایره وصل می‌کند. ۲. (ریاضی) خطی که مرکز کره را به هریک از نقطه‌های سطح کره وصل می‌کند. ۳. (ریاضی) طول هریک از این خط‌ها. ۴. فاصله. ۵. پرتو؛ نور.

■ شعاع نور (فیزیک) پرتو نور. شعائر ša'ayer, še'a'er [عر: شُعَائِر، جر. شِعَاوَة وَ شُعْبَة] (۱). آداب و رسوم؛ رسم و آیین. شعب šo'ab [عر: ج. شُعْبَة] (۱). ۱. شعبه‌ها. ۲. شعبه‌ها؛ شاخه‌ها؛ متفرعات.

شعبات šo'abāt [از عر، جر. شُعْبَة] (۱). شعبه‌ها. شعبان ša'bān [عر: شَعْبَان] (۱). (گاه‌شماری) ماه هشتم از سال قمری، پس از رجب و پیش از رمضان.

شعبده šo'bade [عر: شُعْبَدَة] (۱). (مصدر) شعبده‌بازی. شعبده‌باز š-bāz (مصدر، ۱). ۱. آن‌که شعبده‌بازی می‌کند. ۲. حيله گر؛ فریبکار.

شعبده‌بازی š-i (مصدر، ۱). ۱. عملیات بازی سرگرم‌کننده که با نیروی و زیرکی انجام می‌شود و موجب فریب و شگفتی بیننده می‌گردد؛ تردستی؛ چشم‌پندگی. ۲. فریبکاری و حيله‌گری یا حوادث خلاف انتظار که در طی زمان پیش می‌آید.

شعبه šo'be [عر: شِعْبَة] (۱). ۱. بخش یا واحدی از یک تشکیلات، مؤسسه یا فروشگاه، و مانند آنها که معمولاً در جای دیگری فعالیت می‌کند. ۲. فرعی که از اصلی جدا می‌شود یا به آن می‌پیوندد، مانند جاده‌ای که از جاده دیگر جدا می‌شود یا رود کوچک که به رود بزرگ می‌ریزد. ۳. شاخه یا نسلی از یک طایفه یا قبیله.

شعر še'r [عر: شِعْر] (۱). ۱. (ادبی) سخنی ادبی، که بیان‌کننده عواطف و تخیل گوینده است و با عناصری از قبیل وزن، قافیه، و تصویر شناخته می‌شود. ۲. سخنی زیبا و خوشایند که قابل عمل کردن نیست.

■ شعر آزاد (ادبی) ۱. شعر نیامی. ۲. شعر سپید. ■ شعر آهنگین (ادبی) ۱. شعری که هرنوع موسیقی، اعم از عروضی یا

به طور شفاهی؛ زبانی.

شفاهی ša(e)fāh-i [عر.فا:] (ص.) ۱. بیان شده با زبان و به صورت گفتار؛ زبانی؛ مقر. کتبی. ۲. (ق.) شفاهاً.

شفت ۱ šaft (ا.) (گیاهی) گروهی از میوه های گوشتی و آبدار با برون بر نازک، میان بر نرم و گوشتی، و درون سخت مانند گیلاس، هلو، آلو، زردآلو.

شفت ۲ šaft (ا.نگ.) [shaft] (ا.) (فنی) میله فولادی در دستگاه های چرخنده که یک یا دو سر آن روی تکیه گاه قرار می گیرد.

شفتالو š-ālu (ا.) (گیاهی) ۱. میوه ای شبیه هلو و کوچک تر از آن.



۲. درخت این میوه.

شفتک šaft-ak (ا.) (گیاهی) شفت کوچک بعضی میوه ها مانند تمشک.

شفته šefte (ا.) ۱. (ساختمان) ملاطی حاصل از مخلوط کردن آب، خاک، و آهک که بیشتر در ساختن پی به کار می رود. ۲. (ص.) شُل و نرم؛ پلری شفته.

شفته آهک š-āhak (ا.) (ساختمان) شفته.

شفته ریزی šefte-riz-i (حامص.) (ساختمان) پُر کردن محلی با شفته.

شفته کاری šefte-kār-i (حامص.) (ساختمان) ساختن چیزی با شفته.

شفره šafre [عر.شفره:] (ا.) ابزار آهنی که تیغه آن تیز است و با آن پشت چرم را می تراشند.

شفعت šofat (امص.) (تقه، حقوق) شفعه.

شفعه šofe [عر.شفعة:] (امص.) (تقه، حقوق) حق اولویت داشتن در خرید سهم شریک در مال غیرمنقول.

شفق šafaq [عر.] (ا.) روشنایی سرخ رنگی که تا مدتی پس از غروب خورشید در افق دیده می شود.

■ **شفقی قطبی** (نجوم) نوارهای نورانی ای که در شب های نواحی قطبی در آسمان دیده می شود و منشأ آن، حرکت سریع ذرات باردار پرنورتری در میدان مغناطیسی زمین است.

شفقت šafe(a)q[qa]t [عر.شفقة:] (امص.) مهربانی؛ عطفوت.

شفوی šafavi [عر.شفوئ:] (ص.) لبی؛ حروف شفوی، واج های شفوی.

شفیره šafire (ا.) (جانوری) سومین مرحله زندگی حشره هایی که دگردیسی کامل دارند و در آن، حشره معمولاً بی حرکت است؛ نوچه.

شفیع šafi [عر.] (ص.) ۱. آن که تقاضای عفو و بخشش گناه کسی را از دیگری می کند؛ شفاعت کننده. ۲. (حقوق) دارای حق شفعه.

شعله ور šo'le-var (ص.) دارای شعله و در حال سوختن؛ سوزان؛ مشتعل.

شعوبی šo'ubi [عر.شعوبئ:] (ص.) پیرو شعوبیه.

شعوبیه šo'ub.iy[y]e [عر.شعوبیة:] (ا.) گروهی از مسلمانان، به ویژه ایرانیان که به برتری اعراب بر دیگر مسلمانان قائل نبودند و برضد این تفکر مبارزه می کردند.

شعور šo'ur [عر.] (ا.) ۱. مجموعه قوای ذهنی، که انسان به یاری آن به تشخیص، شناخت، و فهم امور می پردازد؛ درک؛ خرد؛ عقل. ۲. آگاهی؛ اطلاع.

شغال šoqāl (ا.) (جانوری) پستانداری گوشت خوار از خانواده سگ، شبیه گرگ ولی کوچک تر از آن که شب ها فعال است و به پرندگان اهلی حمله می کند.



شغال بازی š-bāzi (حامص.) (گفتگر) حيله گری.

شغال دست šoqāl-dast (ا.) (فنی) میله رابط بین میل فرمان و سگ دست خودرو.

شغال مردگی šoqāl-mord-e-gi (حامص.) (گفتگر) شغال مرگی.

شغال مرگی šoqāl-marg-i (حامص.) (گفتگر) خود را به مردن زدن، یا مظلوم نمایی کردن.

■ **شغال مرگی** خود را به شغال مرگی زدن (گفتگر) خود را مظلوم وانمود کردن.

شغل šoql [عر.] (ا.) فعالیتی که شخص به صورت معمول انجام می دهد و از درآمد آن امرار معاش می کند؛ کار؛ حرفه.

■ **شغلی** آزاد کار یا حرفه ای که مربوط به بخش دولتی نیست. ■ **شغلی** کاذب (اقتصاد) کار یا حرفه ای که از نظر اقتصادی نفی برای جامعه ندارد.

شفا ša(e)fā [عر.شفاء:] (امص.) بهبود یافتن از بیماری؛ بهبود. ■ **شفا دادن** (امص.) بهبود بخشیدن. ■ **شفا یافتن** (امص.) درمان شدن؛ بهبود پیدا کردن.

■ **شفا بخش** š-baxš (ص.) موجب تندرستی و سلامت.

شفاعت še(a)fā'at [عر.شفاعة:] (امص.) ۱. خواهش کردن از کسی برای عفو و بخشش گناه دیگری؛ میانجی گری کردن؛ پای مردمی؛ وساطت. ۲. (ادیان) اعتقادی در تشیع که بر مبنای آن هریک از چهارده معصوم (ع) برای پیروان خود از خداوند طلب رحمت و مغفرت می کنند.

شفاف šaffāf [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آنچه نور از آن بگذرد و بتوان اشیا را در پشت آن دید؛ شیشه شفاف. ۲. صاف؛ روشن؛ آسان شفاف. ۳. فاقد ابهام؛ آشکار؛ واضح. ۴. درخشان؛ تابان. **شفاه** ša(e)fāh.an [عر.شفاهما:] (ق.) به وسیله بیان و گفتار؛

■ **شفیع آوردن** (کردن، گرفتن) کسی را او را به شفاعت برگزیدن؛ او را واسطه قرار دادن. ■ **شفیع شدن** (مصدر). تقاضای عفو و بخشش کردن برای کسی.

■ **شفیق** šafiq [ع:ر] (ص: مهربان؛ دلسوز).

■ **شق** šaq[q] [ع:ر: شق] (امص: خوشنویسی) شکاف دادنِ نوک قلم نی و مانند آن که برای روان تر شدن مرکب بر روی کاغذ و مانند آن انجام می شود.

■ **شق** š. [ص: ق] (گفتگو) استوار و مستقیم، به حالتی که خم و راست نمی شود.

■ **شق شق** (گفتگو) ۱. به حالت راست و مستقیم. ۲. صدای به هم خوردن دو یا چند چیز به یکدیگر. ■ **شق ورق** (گفتگو) ۱. صاف و بدون چین و چروک مانند حالت کاغذ یا پارچه آهاردار. ۲. فاقد نرمش و انعطاف و خشک و جدی در رفتار. ۳. شق ۲.

■ **شق** šeq[q] [ع:ر: شق] (۱) یکی از دو یا چند حالت ممکن که در مورد یک مسئله وجود دارد.

■ **شفاق** šeqāq [ع:ر] (امص: ۱. دودستگی؛ ناسازگاری؛ اختلاف. ۲. (۱) ترک؛ گفتگی؛ شکاف. ۳. (پزشکی) نوعی زخم طولی در ناک در اطراف مقعد.

■ **شقائق** šaqāqol (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانواده جعفری با برگ های معطر و دارویی و ریشه های ضخیم و خوراکی، که از ریشه های آن مربا تهیه می شود.

■ **شق القمر** šaq.q.o.l.qamar [ع:ر] (امص: شکافتن ماه. ۱) یکی از معجزات پیغمبر (ص) است.

■ **شق القمر کردن** (مصدر). (گفتگو) (طنز) کار بزرگ و مهمی را انجام دادن.

■ **شقاوت** še(a)qāvat [ع:ر: شقارة] (امص: سنگدلی؛ بی رحمی).

■ **شقایق** šaqāyeq [ع:ر: شقائق] (۱) (گیاهی) ۱. گلی سرخ رنگ با دو کاسبرگ و چهار گلبرگ که در قاعده گلبرگ هایش لکه سیاهی هست و مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه یک ساله و علفی یا کاشتنی این گل که بیشتر در مزارع، دشت ها، و دامنه های کوهستان می روید، از خانواده خشخاش است و برگ های پوشیده از کرک دارد؛ کاسه بشکنک.



■ **شقایق دریایی** (جانوری) جانور بی مهره دریایی با تنه ای استوانه ای، شکافی در وسط بدن، و شاخک های گزنده، که به سنگ ها و صدف ها و علف های دریایی در نقاط کم عمق می چسبد. ■ **شقایق نعمانی** (نعمان) (گیاهی) ۱. گلی زینتی و

بهاری به رنگ بنفش مایل به سرخ که مصرف دارویی دارد. ۲. گیاهی علفی، یک ساله، و خودرو از خانواده آلاله که گل های سرخ آن مصرف دارویی دارد و دانه های پر دار بسیار در انتهای ساقه ها جانشین گل آن می شود.

■ **شقه** ša(e)qqe [ع:ر: شَقَّة] (۱) پاره یا نیمه ای از چیزی، به ویژه لاشه گوشت.

■ **شقه شدن** (مصدر). نصف شدن یا دونیم شدن؛ دوتکه شدن. ■ **شقه کردن** (مصدر). ۱. شقه شدن.

■ **شقی** šaqi [ع:ر: شقی] (ص: ۱. ظالم؛ ستمکار. ۲. تیره بخت؛ بدبخت؛ مقر. سعید).

■ **شقیقه** šaqiqe [ع:ر: شَقِیقَة] (۱) ۱. (جانوری) قسمت بالایی دو طرف سر که بین گوش و گوشه خارجی چشم قرار دارد؛ گیجگاه. ۲. موهای این قسمت سر.

■ **شک** šak[k] [ع:ر: شک] (امص: ۱. حالت ذهن وقتی که درست و نادرست بودن امری را تشخیص نمی دهد یا دلایل کافی برای یقین یا تصمیم گیری قطعی ندارد؛ دودی؛ تردید؛ مقر. یقین. ۲. (ققه) تردید کردن در اجرای امری شرعی، مانند اطمینان نداشتن به تعداد رکعت های خوانده شده در نماز.

■ **شک برم داشتن** (شک برم داشت، شک برت داشت، ...) (گفتگو) شک کردن؛ مشکوک شدن به چیزی. ■ **شک داشتن** (مصدر). مردد بودن؛ دودل بودن. ■ **شک کردن** (آوردن، بردن) (مصدر). دچار شک شدن؛ تردید کردن. ■ **به شک انداختن** دچار شک کردن.

■ **شکار** šekār (امص: ۱. گرفتن، به دام انداختن، یا کشتن حیوانی؛ صید؛ صید کردن. ۲. (۱) حیوانی که توسط انسان یا حیوان دیگری گرفته یا کشته شده است، به ویژه برای تغذیه از آن. ۳. (ص: گفتگو) عصبانی و دلخور. ۴. (امص: گفتگو) جلب کردن توجه یا علاقه کسی، به ویژه به شیوه های فریبکارانه؛ شکار مشتری، شکار شوهر. ۵. به دست آوردن چیزی در لحظه مناسب و حساس.

■ **شکار کردن** (مصدر). شکار (م: ۱ و ۲).

■ **شکاربانی** š.-bān-i (حاضر). عمل و شغل حفاظت و نگهداری از شکارگاه.

■ **شکارچی** šekār-či (ص: ۱) ۱. آن که حیوانی را گرفتار می کند، به دام می اندازد، یا از دور با تیر، نیزه، یا مانند آنها می زند؛ صیاد. ۲. جانوری که جانوران دیگر را شکار می کند و طعمه خود می سازد. ۳. (۱) (تجرم) جبار.

■ **شکارگاه** šekār-gāh (۱) جایی که در آن شکار می کنند.

■ **شکاری** šekār-i (ص: ۱) شکارکننده؛ سگ شکاری. ۲. مناسب شکار؛ کلاه شکاری، لباس شکاری. ۳. ویژگی خودرو دارای شاسی بلند و دو دیفرانسیل برای عبور از جاهای ناهموار و پست و

(مصدر.) شکایت (م. ۱ و ۲).

شکایت نامه š-nāme (۱.) شکایت.

شکر še(a)kar [سند.] (۱.) ۱. مادهٔ بلوری شیرین و

سفیدرنگ با دانه‌های ریز که از شیرۀ بعضی گیاهان استخراج می‌شود و از مواد غذایی مورد استفادهٔ انسان است. ۲. جزء پشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «مطبوع» و «شیرین»: شکرخند، شکرخواب.

■ **شکر خوردن** (مصدر.) (گفتگو) (طنز) غلط کردن؛ گُهِ خوردن. ■ برای پرهیز از به کار بردن کلمهٔ «گه»، «شکر» را به کار می‌برند. ■ **شکر سرب** (شیمی) ماده‌ای سفید، بلوری، شیرین، و سَمّی از ترکیبات سرب که در نقاشی، رنگ‌سازی، و رنگ کردن پارچه به کار می‌رود. ■ **شکر میان کلام** (کلامتان) (گفتگو) (مزدبانه) هنگام قطع کردن صحبت کسی گفته می‌شود.

شکر šokr [عر.] (مصدر.) قدردانی و تشکر از نیکی و احسان کسی؛ سپاس؛ سپاسگزاری. ■ در زبان امروز، خاص خداوند است.

■ **شکر به جا [ی] آوردن** شُکر کردن. • **شکر کردن** (مصدر.) قدردانی و تشکر کردن از نیکی و احسان کسی؛ سپاسگزاری کردن.

شکرآب، شکرآب še(a)kar-ā(ā)b (۱.) ۱. (گفتگو) کدورت و رنجش که در میان دو نفر پدید می‌آید. ۲. شربتی که از آب و شکر تهیه می‌شود.

■ **شکرآب شدن بین (میان، میانه) کسانی** (گفتگو) پدید آمدن کدورت و رنجش میان آنها.

شکرانه šokr-āne (۱.) سخنی که به عنوان سپاسگزاری گفته می‌شود، یا عملی که برای سپاس انجام می‌شود، یا آنچه به عنوان هدیه برای قدردانی داده می‌شود.

■ **به شکرانه کاری (چیزی)** به عنوان سپاسگزاری از آن. **شکرپاره** še(a)kar-pāre (۱.) (گیاهی) نوعی زردآلو که شیرین‌تر و آبدارتر از زردآلوی معمولی است.

شکرپاش še(a)kar-pāš (۱) ظرفی که از آن برای ریختن شکر استفاده می‌کنند.

شکرپنیر še(a)kar-panir (۱.) نوعی نُقل که از شکر، آرد، و افزودنی‌های معطر مانند زنجبیل و وانیل تهیه می‌شود.

■ **شکرپنیر داخل میز کردن** (گفتگو) چیز خوبی را داخل چیز بد یا متوسط کردن و آن را خوب نشان دادن.

شکر تیغال še(a)kar-tiqāl (۱.) (گیاهی) ۱. ماده‌ای سفیدرنگ و نسبتاً شیرین با طعم نشاسته که آن را نوعی حشره روی گیاهی به همین نام تولید می‌کند و درحقیقت لانهٔ آن است و مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه علفی و پایا از خانوادهٔ کاسنی

بلند. ۳. ویژگی هواپیمای کوچک جنگی که معمولاً قادر به درگیری با هواپیماهای دشمن است. ۵. مناسب برای شکار کردن.

شکاری بمب افکن š-bomb-a(ʾa)fkān (۱.) (نظامی)

هواپیمایی که علاوه بر قدرت جنگیدن و درگیری با هواپیماهای دیگر، قادر به بمباران نیز هست.

شکاف šekāf (۱.) ۱. فاصله یا فضایی که بر اثر جدا شدن دو بخش چیزی یا دو چیز متصل به هم در نتیجهٔ تَرَک، شکستگی، و مانند آنها به وجود می‌آید؛ چاک؛ درز؛ رخنه. ۲. (مصدر.) اختلاف؛ دودستگی.

■ **شکاف افتادن** (مصدر.) پدید آمدن دودستگی و اختلاف. • **شکاف برداشتن (خوردن)** (مصدر.) به وجود آمدن شکاف و درز در چیزی. • **شکاف دادن** (مصدر.) شکافتن (م. ۱). ■ **شکافی درجه** (نظامی) شکافی در بالای لولهٔ تفنگ برای نشانه‌گیری و تعیین فاصله تا هدف.

شکافت š-k-t (مصدر.) عمل شکافته شدن.

■ **شکافت هسته‌ای** (فیزیک) واکنشی که در آن، یک هستهٔ سنگین مانند اورانیوم یا پلوتونیوم بر اثر برخورد با یک نوترون شکافته می‌شود، به دو هستهٔ کوچک‌تر و تعدادی ذره تبدیل می‌گردد، و مقدار بسیار زیادی انرژی آزاد می‌شود؛ فیسون.

شکافتن š-an (مصدر، مصدر، شکاف) ۱. به وجود آوردن شکاف در چیزی. ۲. درز دوخته‌شده را در پارچه و لباس از هم باز کردن. ۳. بافته‌ای را از هم باز کردن و دوباره به حالت نخ درآوردن. ۴. شرح و توضیح دادن مطلبی و روشن کردن جزئیات یا ابهامات آن؛ باز کردن.

شکاک šakkāk [عر.] (مصدر) ۱. بسیار شک‌کننده، به‌ویژه در مبانی اعتقادات یا در امر حصول علم و یقین. ۲. آن‌که بدون دلیل موجه نسبت به وفاداری همسر خود شک دارد و او را در معاشرت‌هایش محدود می‌کند.

شکاکیت šakkāk.i[y]at [عر.: شکاکیت] (مصدر.) شکاک بودن. **شکاندن** šekān-d-an (مصدر، مصدر، بشکان) شکستن (م. ۱).

شکایات šekāyāt [عر.: شکایات] (۱.) شکایات‌ها.

شکایات šekāyat [عر.: شکایات] (مصدر) ۱. ابراز کردن ناراضی و ناخشنودی از چیزی یا کسی؛ گله‌مندی. ۲. دادخواهی کردن. ۳. (۱.) نوشته‌ای که در بیان رفتار بد یا ستم کسی یا تضییع حقی از طرف او به مراجع ذی‌صلاح داده می‌شود؛ شکایت‌نامه؛ دادخواست.

■ **شکایت ابتدایی** (حقوق) شکایت (م. ۳). • **شکایت بردن** (مصدر.) ۱. شکایت (م. ۲). ۲. تسلیم کردن شکایت به مراجع ذی‌صلاح. • **شکایت داشتن** (مصدر.) از کسی یا چیزی ناراضی و ناخشنود بودن؛ شاکی بودن. • **شکایت کردن**

که این ماده را از آن می‌گیرند؛ خارشکر.



شکردان šē(a)kar-dān (۱) ظرف شکر.

شکوریز šē(a)kar-riz (۱) آن‌که قند می‌سازد.

شکوریزی šē-i (حامص) تهیه قند از شکر.

شکورک šē(a)kar-ak (۱) دانه‌های بلوری، که بر اثر عوامل فیزیکی یا شیمیایی در مواد خوراکی قنددار مانند شربت و مربا پدید می‌آید.

• **شکورک زدن** (پستن) (مصد) پدید آمدن شکورک در مواد خوراکی قنددار.

شکورگزاری šokr-gozār-i (حامص) عمل آن‌که احسان و نیکی کسی، به‌ویژه خدا را سپاس می‌گوید؛ سپاسگزاری.

• **شکورگزاری کردن** (مصد) انجام دادن عملی یا گفتن سخنی برای نشان دادن سپاس خود نسبت به نیکی کسی، به‌ویژه نعمت‌های خداوند.

شکری šē(a)kar-i (مصد) ۱. تهیه شده با شکر. ۲. (۱) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شکر؛ سفید مایل به زرد. ۳. (مصد) دارای چنین رنگی. ۴. (۱) نوعی شیرینی پهن آغشته به شکر.

شکست šekast (مصد) ۱. باختن در مسابقه یا مبارزه و جنگ؛ مغلوب شدن؛ مقر. پیروزی. ۲. موفق نشدن در انجام امری، یا نرسیدن به چیزی؛ ناکامی؛ شکست در ازدواج. ۳. کم شدن و پایین آمدن (قیمت و بهای چیزی). ۴. عمل شکستن. ۵. (۱) تَرَک؛ شکاف.

• **شکست بازار** (اقتصاد) تنزل قیمت‌ها. • **شکست برداشتن** (مصد) تَرَک پیدا کردن؛ شکاف برداشتن. • **شکست خوردن** (مصد) ۱. شکست (م. ۱ و ۲). ۲. شکست برداشتن. • **شکست دادن** (مصد) غلبه کردن بر دشمن یا حریف؛ مغلوب کردن. • **شکست نور** (فیزیک) عوض شدن امتداد انتشار پرتو نور هنگام عبور از یک محیط شفاف به محیط شفاف دیگری با غلظت متفاوت؛ انکسار نور.

شکست خورده š-xor-d-e (مصد) دچار شکست و ناکامی؛ مغلوب؛ ناکام.

شکستگی šekast-e-gi (حامص) ۱. وضع و حالت شکسته؛ شکسته بودن. ۲. (بزشکی) هرگونه آسیبی که موجب برهم خوردن یک پارچگی و پیوستگی استخوان شود. ۳. جدا شدن بخشی از چیزی، یا به‌وجود آمدن تَرَک و شکاف در چیزی بر اثر فشار یا ضربه. ۴. ازین رفتن شادابی و سلامت.

۵. حالت خط یا سطحی که امتداد و راستای آن با ایجاد زاویه تغییر کند.

شکستن šekast-an (مصد، مصل، بمص: شکن) ۱. ضربه یا فشار وارد کردن (شدن) به چیزی و دو یا چند تکه کردن (شدن) آن یا شکاف یا تَرَک در آن ایجاد کردن (شدن) و از حالت طبیعی یا عادی خارج کردن (شدن)؛ در را شکستن و وارد خانه شدند. ۲. (مصد) چیزی را با ضربه به‌صورت قطعه‌های کوچک درآوردن؛ قطعه‌قطعه کردن؛ خُرد کردن. ۳. (مصد، مصل، نقض کردن (شدن)، یا رعایت نکردن (نشدن)؛ قولش را شکست. ۴. قانون را شکست. ۵. حرمتش شکست. ۴. تا یا خم کردن (شدن). ۵. کاهش دادن (یافتن)؛ قیمت‌ها [را] شکست. ۶. زایل کردن (شدن)؛ از میان بردن (رفتن). ۷. خراب یا ویران کردن (شدن). ۸. خسته و فرسوده یا پیر و فوتوت کردن (شدن). ۹. اندوهگین و آزرده کردن (شدن)؛ دلم [را] شکست. ۱۰. (مصد) ایجاد کردن صدا در مفاصل، به‌ویژه انگشت‌ها، کمر، و گردن با جابه‌جا کردن یا فشار دادن آنها. ۱۱. از پوست درآوردن مغز دانه‌های خوراکی و خوردن آن؛ پسته و تخمه می‌شکستیم و حرف می‌زدیم. ۱۲. شکست دادن؛ مغلوب کردن در جنگ یا در مباحثه. ۱۳. قدر و ارزش چیزی یا کسی را کم کردن؛ تحقیر کردن. ۱۴. (مصد) بر اثر ضربه یا فشار قطعه‌قطعه شدن؛ خُرد شدن. ۱۵. (مصد) امری را ناتمام گذاشتن و به انجام یا پایان نرساندن؛ روزهاش را شکست. ۱۶. نمازش را شکست. (مصد) (گفتگو) داخل شدن آب، غذا، و مانند آنها در نای که باعث سرفه در شخص می‌شود؛ ازین تند غذا می‌غوری، می‌ترسم بشکند تو گلویت. ۱۷. قطع شدن؛ خواست حرف بزنند، ولی صدا تو گلویش شکست.

• **درهم شکستن** ۱. شکستن و خراب یا ویران شدن. ۲. تحقیر شدن؛ خرد شدن.

شکست ناپذیر šekast-nā-pazir (مصد) ۱. خردشده؛ تکه‌تکه‌شده. ۲. دارای تَرَک، شکاف، یا لقی. ۳. ویژگی آن‌که شادابی و سلامت خود را بر اثر بیماری، پیری، یا اندوه از دست داده‌است. ۴. آزرده؛ رنجیده. ۵. (۱) (خوشنویسی) نوعی خط که از نستعلیق استخراج شده‌است و از ویژگی‌های آن، انحناها و پیوستگی‌هاست.

تکه‌تکه شدن جسم پاکو.

شکسته شدن جسم پاکو

۶. (مصد) دارای قوس؛ عقابی (بینی). ۷. (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور و در آواز بیات تَرَک از ملحقات

شکل گرای šē(a)kl-ge(a)rā-y(')-i (حامصه، ۱) فرمالیسم.

شکم šēkam (۱) ۱. (جانوری) بخشی از تنه جانوران بین سینه و لگن که معده، روده، کبد، طحال، کلیه، و چند عضو دیگر درون آن است. ۲. معده. ۳. مجموعه دستگاه گوارش. ۴. رجم؛ زهدان. ۵. هرکدام از دفعات زایمان. ۶. (گفتگو) بخش میانی چیزی. ۷. درون؛ داخل. ۸. (گفتگو) واحدی برای یک وعده غذا، یا دعا و کتک کاری. ۹. خورد و خوراک؛ غذا؛ فقط به فکر شکم است. ۱۰. (فیزیک) نقاطی از امواج ساکن که بیشترین دامنه را دارند.

• **شکم آوردن** (مصدر، ۱) (گفتگو) چاق شدن و جلو آمدن شکم. • **شکم (شکمی)** از عزا درآوردن (گفتگو) (طنز) پرخوری کردن بعد از مدتی نخوردن. • **شکم دادن** (مصدر، ۱) به وجود آمدن قوس در دیوار یا جز آن بر اثر زیاد بودن ارتفاع یا زیاد بودن بار وارد بر آن. • **شکم را صابون زدن** (گفتگو) وعده چیزی خوب، به ویژه خوردن غذایی مطبوع را به خود دادن. • **شکم رقتن** (مصدر، ۱) اسهال داشتن. • **شکم کسی بالا آمدن** (گفتگو) حامله شدن او. • **شکم کسی به پشت چسبیدن** بسیار لاغر و نحیف شدن او. • **شکم کسی پیچ زدن** (بزشکی) زیاد شدن حرکت های دودی روده او و منقبض شدن آن، که با درد همراه است؛ دل پیچه داشتن او. • **شکم کسی را پاره کردن** (دریدن، سفره کردن) (گفتگو) به سختی او را تنبیه و مجازات کردن یا به او آزار بسیار رساندن. • **شکم کسی سیر بودن** (گفتگو) در رفاه بودن او. • **شکم کسی کار کردن** (گفتگو) کار کردن دستگاه گوارش او و خالی شدن روده هایش؛ دفع کردن مدفوع. • **از سر شکم حرف زدن** (گفتگو) حرف بیهوده و بی اساس زدن. • **از شکم کسی زدن** (گفتگو) به او غذای کافی ندادن. • **تو ای شکم کسی رفتن** (گفتگو) به او با لحنی تند و زننده پرخاش کردن. • **ته شکم کسی را گرفتن** (گفتگو) رفع گرسنگی کردن از او، بدون آن که او سیر شود. • **چیزی به شکم کسی بستن** (گفتگو) ۱. خوراندن آن به او. ۲. (طنز) گفتن چیزی به او. • **یک شکم (شکم) سیر** (گفتگو) ۱. یک وعده غذای کامل که شخص را سیر می کند. ۲. به طور کامل یا خیلی زیاد (غذا یا کتک و دعا).

شکم باره š-bāre (مصدر، ۱) پرخور؛ شکمو.

شکم بند šēkam-band (۱) ۱. وسیله ای به شکل نواری پهن از پارچه محکم که برای جلوگیری از افتادگی شکم یا کم کردن برآمدگی آن به دور شکم بسته می شود. ۲. گن.

شکم به šēkam-b-e (۱) (جانوری) سیرابی.

شکم به آب زن šēkam-be-āb-zan (مصدر، ۱) (گفتگو) آن که تمام دارایی خود را صرف خوش گذرانی کند؛ ولخرج.

دستگاه شور. ۸. (مصدر، ناقص؛ کامل نشده. ۹. ویژگی خط یا سطحی که امتداد و راستای آن با ایجاد زاویه تغییر کرده باشد. • **شکسته [و] بسته** ۱. دارای شکستگی و فرسودگی؛ فرسوده و مستعمل. ۲. دارای ایراد و اشکال یا نارسایی در ساختار جمله؛ به انگلیسی شکسته بسته حرف می زند. ۳. خراب؛ ویران.

شکسته بندی š-band-i (حامصه، ۱) (بزشکی) ۱. بستن و ثابت کردن اندام های دچار شکستگی شده تا استخوان های شکسته در وضعیت طبیعی جوش بخورند. ۲. (۱) ارتوپدی.

شکسته دل šēkast-e-del (مصدر، ۱) دل شکسته.

شکسته نستعلیق šēkast-e-nasta'liq (۱) (خوشنویسی) شکسته.

شکسته نفسی šēkast-e-nafs-i (حامصه، ۱) بی اهمیت و کوچک نشان دادن کار یا مقام خود؛ فروتنی؛ تواضع.

شکفتن šēkof-t-an (مصدر، ۱) (بم: شکف) ۱. باز شدن گلبرگ ها از یکدیگر. ۲. شاد و خرم شدن.

شکفته šēkof-t-e (مصدر، ۱) باز شده؛ شکوفا (غنچه). ۲. خندان؛ شاد. ۳. شاداب؛ تازه.

شکل šē(a)kl [عر: سُكَل] (۱) ۱. ترکیب و ساختار بیرونی و ظاهری چیزی. ۲. قیافه؛ چهره؛ نی خواهم شکلش را ببینم. ۳. تصویر. ۴. شبیه؛ همانند؛ نظیر؛ همتا؛ خواهرت شکل تو نیست. ۵. حالت؛ وضع؛ کیفیت؛ با آمدن او زندگی ام شکل جدیدی به خود گرفت. ۶. چگونگی یا شیوه انجام کاری؛ طور؛ جور؛ این چه شکل حرف زدن است؟ ۷. (ریاضی) تصویر هندسی.

• **شکل دادن** (مصدر، ۱) به شکل مورد نظر درآوردن. ۲. به صورت منظم یا سامان یافته درآوردن. • **شکل فضایی** (ریاضی) شکلی که طول، عرض، ارتفاع، یا عمق را نشان می دهد. • **شکل کسی را عوض کردن** (گفتگو) (نوهن آمیز) او را به سختی کتک زدن. • **شکل گرفتن** (مصدر، ۱) پدید آمدن؛ به وجود آمدن. ۲. حالت و کیفیت مطلوب پیدا کردن. • **از شکل افتادن** (گفتگو) زیبایی ظاهری خود را از دست دادن؛ زشت شدن.

شکلات šokolāt [فر: chocolat] (۱) نوعی شیرینی که از کاکائو، شکر، و افزودنی های دیگر مانند شیر، مغز بادام یا فندق تهیه می شود.

شکلات گلاس šokolāt-glāse [فر: chocolat glacé] (۱)

نوعی نوشیدنی، که از بستنی، شیر، و شکلات تهیه می شود.

شکلاتی šokolāt-i (مصدر، ۱) تهیه شده با شکلات. ۲. (۱) از رنگ های ترکیبی مانند رنگ شکلات؛ قهوه ای روشن. ۳. (مصدر، ۱) دارای چنین رنگی.

شکلك šē(a)kl-ak (مصدر، ۱) تغییر حالت اجزای صورت به طور ارادی برای خنداندن یا مسخره کردن.

شکم پايان škam-pāy-ān (۱.) (جانوری) گروهی از نرم تنان مانند حلزون‌ها که در دریا، آب شیرین، و خشکی زندگی می‌کنند. بر روی شکم می‌خزند و صدف یک پارچه معمولاً مارپیچی دارند.

شکم پر škam-por (ص.) ۱. ویژگی آن‌که شکمش پُر از غذاست. ۲. سیر. ۳. ویژگی مرغ، ماهی، بره، بادمجان، گوجه‌فرنگی، و مانند آنها که داخل آنها را از مواد خوراکی پُر کرده باشند. ۴. ویژگی مرغی که احشای آن را بر نداشته باشند.

شکم پرست škam-parast (ص.) شکم‌چران.
شکم پرکن škam-por-kon (ص.) (گفتگو) ویژگی خوراکی‌ای که خاصیت و ارزش غذایی زیادی ندارد و فقط انسان را سیر می‌کند.

شکم پرور škam-parvar (ص.) شکم‌چران.
شکم چران škam-ča(e)r-ān (ص.) (گفتگو) آن‌که بیش از اندازه به خوردن غذا و خوراکی‌های دیگر علاقه‌مند است؛ پرخور؛ شکمو.

شکم خالی škam-xāli (ص.) (ق.) ۱. گرسنه. ۲. (ص.) ویژگی مرغی که احشای آن را بر نداشته باشند.

شکم درد škam-dard (۱.) (پزشکی) دل‌درد.
شکم دریده škam-dar-id-e (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) پرخور؛ شکمو.

شکم روش škam-rav-eš (مصدر) (پزشکی) ۱. اسهالی که در آن، مدفوع حاوی غذای هضم‌نشده باشد. ۲. اسهال.
شکم سیری škam-sir-i (حاضر) (گفتگو) ۱. سیر بودن شکم. ۲. رفاه و آسایش و بی‌خبری از تهی‌دستی و فقر.
شکم شل škam-šol (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که برای خوردن عجله نشان می‌دهد.

شکم‌کننده škam-gonde (ص.) (گفتگو) ۱. دارای شکمی بزرگ و برآمده. ۲. ثروتمند یا دارای مقام و نفوذ؛ کله‌گنده.
شکمو škam-u (ص.) (۱.) (گفتگو) آن‌که زیاد غذا می‌خورد؛ شکم‌چران.

شکمی škam-i (ص.) ۱. مربوط به شکم. ۲. (ص.) (ق.) (گفتگو) نسنجیده و بدون فکر.

شکن škan (۱.) ۱. پیچ‌وتاب، چنان‌که در مو. ۲. چین، چروک یا تاخوردگی، چنان‌که در پوست یا پارچه. ۳. موج. ۴. شکن (بر)، در شکن دارای پیچ‌وتاب؛ مجعد.

شکنبه škam-b-e (۱.) (جانوری) سیرابی.

شکنجه škanj-e (مصدر) ۱. آزار دادن شدید کسی برای تنبیه یا وادار کردن او به انجام کاری. ۲. (۱.) آنچه موجب ناراحتی و آزار جسمی یا روحی می‌شود؛ آزار؛ زجر؛ عذاب. ۳. (چاپ‌رنش) قید.

• **شکنجه دادن** (کردن) (مصدر) شکنجه (م.) (۱).
شکنجه شدن (دیدن) (مصدر) مورد آزار و اذیت قرار گرفتن.
شکنجه گاه š-gāh (۱.) محلی که در آن، اشخاص را شکنجه می‌کنند.

شکنجه گر škanj-e-gar (۱.) آن‌که اشخاص را شکنجه می‌کند.
شکننده škan-ande (ص.) ۱. دارای امکان یا احتمال شکسته شدن. ۲. ترد یا نازک و باریک و ظریف و فاقد مقاومت در برابر ضربه یا فشار. ۳. آسیب‌پذیر؛ ضعیف. ۴. دارای امکان یا نیروی شکاندن.

شکوا š(e)kvā (عربی: شکوى) (مصدر) شکایت؛ گله‌مندی.
شکوائیه š-i-y[e] (۱.) ۱. نامه، نوشته، یا سخنی که در شکایت از کسی بیان می‌شود. ۲. (ادبی) شعری که در آن، شاعر از روزگار و احوال خود گله و شکایت می‌کند.

شکوف š(e)kuf-ā (ص.) ۱. ویژگی گل یا غنچه‌ای که باز شده است؛ شکفته. ۲. ویژگی میوه‌ای که بعد از رسیدن باز می‌شود و دانه‌های آن بیرون می‌ریزد، مانند میوه شب‌بو و خاکشیر. ۳. رونق‌گرفته؛ پیشرفته؛ رشد یافته؛ استعدادی شکوفا، صنایع شکوفا.

• **شکوف** شدن (مصدر) ← شکوفا (م.) (۱ و ۳).
شکوفان š(e)kuf-ān (ص.) شکوفا.
شکوفاندن š-d-an (مصدر، مصدر) شکوفان شکفته کردن.

شکوفایی š(e)kuf-ā-yi (حاضر) (۱.) شکفته شدن. ۲. پیشرفت؛ رونق.

شکوفه š(e)kuf-e (۱.) ۱. (گیاهی) هریک از گل‌های درختان میوه که معمولاً در فصل بهار می‌شکفند. ۲. (مصدر) استقراخ؛ قی.

• **شکوفه دادن** (مصدر) شکوفه کردن (م.) (۱). • **شکوفه کردن** (زدن) (مصدر) ۱. گل دادن درختان میوه‌دار. ۲. استفراغ کردن. • **به شکوفه** نشستن شکوفه کردن (م.) (۱).
شکوه šekve (عربی: شکوة) (مصدر) ۱. گله؛ شکایت؛ گله‌گزاری. ۲. ناله؛ فغان.

شکوه šokuh (۱.) ۱. حالتی در کسی یا چیزی، که بزرگی، اهمیت و اعتبار آن تحسین و احترام برانگیزد یا زیبایی شگفت‌انگیز آن چشم‌ها را خیره سازد؛ بزرگی، حشمت، و جلال. ۲. حالتی در شخص یا چیزی، که در بیننده ترس و ملاحظه همراه با احترام ایجاد کند؛ هیبت؛ مهابت.

شکوه‌مند، شکوه‌مند š-mand (ص.) باشکوه.
شکوه‌نامه šekve-nāme (۱.) شکایت‌نامه؛ شکایت.

شکوی š(e)kvā (مصدر) شکوا.
شکیات šak[k].iy[y]āt (عربی: شکایات، جر. شکایه) (۱.) (نقده) موارد

۴. ویژگی آنچه حالت ثابت و استواری ندارد و به آسانی به هر طرف خم شود، بیفتند، بلغزد یا آویزان باشد. ۳. فاقد جدیت، قاطعیت، و پیگیری در انجام دادن کارها. ۴. رقیق یا آبکی؛ آش شُل. ۵. بی حال؛ بی رمق.

■ شل آمدن در کاری (گفتگو) دنبال آن را نگرفتن؛ پافشاری نکردن در آن. ■ شل دادن (مصدر). (گفتگو) شُل گرفتن. ■ شل شدن (مصدر). (گفتگو) به حالت شُل درآمدن. ■ شل کردن (مصدر). (گفتگو) باز کردن یا سست کردن چیزی. ■ شل گرفتن (مصدر). (گفتگو) سخت گیری نکردن؛ سستی نشان دادن. ■ شل و شوفته (گفتگو) ژولیده و آشفته. ■ شل و شید (گفتگو) سست و بی حال. ■ شل و ول (گفتگو) ۱. بی حال و بی رمق. ۲. وارفته.

■ شلاب š-lāb (۱). (گفتگو) آبی که بر اثر ذوب شدن برف ایجاد شده است.

■ شلابه šallābe (۱). شَرابه.

■ شلافه šallāfe [عر: شلافه] (مصدر). (گفتگو) بی شرم؛ بی حیا (بیشتر درباره زنان گفته می شود).

■ شلاق šallāq [تر: (۱) تسمه ای چرمی معمولاً با دسته چوبی، که برای رام کردن و راندن چهارپایان، به ویژه اسب یا کتک زدن و شکنجه کسی به کار می رود؛ تازیانه.

■ شلاق خوردن (مصدر). ضربه خوردن به وسیله شلاق؛ کتک خوردن با شلاق. ■ شلاق زدن (مصدر). ضربه زدن با شلاق. ■ شلاق کشیدن به جان کسی (گفتگو) به سختی او را با شلاق تنبیه کردن. ■ به شلاق بستن با ضربات پی در پی شلاق مورد آزار و اذیت قرار دادن.

■ شلاق کاری š-kār-i (حامص). (گفتگو) شلاق زدن.

■ شلاق کاری کردن (مصدر). (گفتگو) ۱. شلاق زدن. ۲. شرمند کردن.

■ شلاق کش šallāq-ke(a)š (مصدر). (گفتگو) ۱. تند؛ باران شلاق کش. ۲. (ق) با عجله؛ با سرعت.

■ شلاقی šallāq-i (مصدر). (ق) (گفتگو) ۱. شلاق کش؛ شلاقی برو و برگرد. ۲. تند؛ باشدت؛ باران شلاقی می بارد.

■ شلاقی کردن (مصدر). (گفتگو) شلاق زدن. ■ شلاک šellāk [انگ: shellac] (۱). (ق) پوشش لاکه ایق و قهوه ای رنگ روی سیم های مسی، که برای سیم پیچی موتورهای برقی به کار می رود؛ شارلاک.

■ شلال šalāl (مصدر). (گفتگو) صاف، لخت، و براق (مو).

■ شلال دادن (مصدر). (گفتگو) خود را جنباندن و با ناز و ادواطوار راه رفتن.

■ شلال šalāl (۱). درختی، نوعی دوخت که در آن، نخ، یک درمیان از پشت و روی پارچه می گذرد.

شک نمازگزار در تعداد رکعت های نماز یا در اجرای صحیح بخش های دیگر نماز.

■ شکب ša(e)kib (مصدر). تحمل؛ بردباری؛ صبر.

■ شکبیا š-ā-kib (مصدر). صبور؛ بردبار.

■ شکبیا شدن (مصدر). آرام و قرار گرفتن؛ آرام شدن؛ آرامش یافتن. ■ شکبیا کردن (مصدر). آرام کردن؛ آرامش دادن.

■ شکبایی š-y(ʿ)-i (حامص). توانایی تحمل سختی ها و ناملایمات و برخورد کردن با اوضاع ناخوشایند با صبر و آرامش؛ بردباری.

■ شکل šakil [عر: (مصدر). دارای شکل زیبا و خوشایند؛ خوش شکل.

■ شگرد šegerd (۱). (گفتگو) شیوه خاصی در انجام دادن کارها که با تدبیر و آگاهی بر جزئیات و ریزه کاری ها و تسلط بر کار همراه است؛ فوت و فن؛ لم.

■ شگرد زدن (مصدر). (گفتگو) ترفند زدن؛ تدبیر به کار بردن.

■ شگرف šega(e)rf (مصدر). ۱. عجیب؛ شگفت انگیز. ۲. با اهمیت؛ مهم. ۳. بزرگ؛ تنومند؛ درشت.

■ شگفت šegeft (مصدر). آنچه موجب حیرت و تعجب شود؛ عجیب؛ حیرت انگیز.

■ به شگفت (در شگفت) آمدن (بودن) تعجب کردن.

■ شگفت آور š-ā(ʿ)āvar (مصدر). شگفت انگیز.

■ شگفتا šegeft-ā (شج). عجیب است؛ عجا.

■ شگفت انگیز šegeft-a(ʿ)angiz (مصدر). آنچه موجب شگفتی شود؛ شگفت آور؛ عجیب؛ عجیب و غریب.

■ شگفت زده šegeft-zad-e (مصدر). متعجب؛ همراه با تعجب.

■ شگفتی šegeft-i (حامص). ۱. تعجب؛ حیرت. ۲. عجیب بودن؛ شگفت انگیز بودن.

■ شگوم šogum [از مذ: (۱) (عامیانه) (فرهنگ عوام) شگون.

■ شگون šogun [مذ: (۱) (فرهنگ عوام) حالتی در چیزی یا رویدادی که موجب اتفاقی خوب می شود یا برکت می آورد؛ فال نیک.

■ شگون داشتن (مصدر). (فرهنگ عوام) فرخنده و مبارک بودن؛ خوش یمن بودن.

■ شل šal [عر: شل] (مصدر). (گفتگو) چلاق.

■ شل زدن (مصدر). (گفتگو) لنگیدن. ■ شل و پل (گفتگو) چلاق.

■ شل šol (مصدر). (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه اجزای آن محکم به هم نجسیده است یا متصل نشده به طوری که به آسانی از هم باز یا جابه جا شود؛ مقر، سفت، محکم؛ پیچ و مهره های شُل را سفت کن.

● **شلال زدن** (مصدر). به صورت شلال دوختن.

شلان šal-ān (ق).

● **شلان شلان** (گفتگو) در حال لنگیدن؛ لنگان لنگان.

شل بازی šol-bāz-i (حاضر). (گفتگو) شُل گرفتن.

شلپ šelep[p] (اصو). (گفتگو) صدایی که از برخورد یا افتادن

چیزی در آب و مایعات دیگر، یا صدایی که از برخورد چیزی

پهن به زمین، یا لب‌ها به هم هنگام بوسیدن ایجاد می‌شود.

● **شلپ شلپ** (گفتگو) شلپ. ■ **شلپ شلپ** بوسیدن

(گفتگو) به طور صدادار و پیایی بوسیدن. ■ **شلپ [و] شلپ**

(گفتگو) شلپ.

شلتاق ša(e)ltaq [تر]. (مصدر). ۱. زورگویی. ۲. غوغا؛

همهمه.

● **شلتاق کردن** (مصدر). زور گفتن؛ زورگویی کردن.

شلتوک šaltuk (۱). (گیاهی) شالی.

شلجمی šaljam-i [معرفا]. (۱). ۱. (ریاضی) سهمی. ۲. (گیاهی)

نوعی کدو.

شلخته še(a)laxte (مصدر). (گفتگو) ۱. آن‌که درکارهایش نظم و

ترتیب ندارد؛ بی‌نظم و ترتیب. ۲. ویژگی آن‌که از نظر

اخلاقی بی‌بندوبار و بی‌ملاحظه است.

شلخو šalaxu [؟] (۱). (موسیقی ایرانی) ← رنگ ■ رنگ شلخو.

شل شلکی šol-šol-aki (ق). (گفتگو) با سستی و بی‌حالی.

شلغم šalqam (۱). (گیاهی) ۱. ریشه غده‌ای به رنگ سفید با

لکه‌های بنفش یا کاملاً سفید که مصرف خوراکی و دارویی

دارد. ۲. گیاه این ریشه که غلی، دوساله، و از خانواده

شب‌بوست.



● **شلغم فرنگی** (شلغم فرنگی) (گیاهی) سیب‌زمینی ترشی.

شلکا šelkā (۱). (علوم زمین) لایه‌ای از رسوبات گل‌مانند در کف

اقیانوس‌ها و دریاچه‌ها که عمدتاً از اسکلت جانداران

زیردریایی ساخته شده‌است.

شل‌کن سفت‌کن šol-kon-seft-kon (مصدر). (گفتگو)

آسان‌گیری و سخت‌گیری.

● **شل‌کن سفت‌کن** درآوردن (مصدر). (گفتگو) قبول کردن و

سپس رد کردن امری؛ تصمیم قاطعانه نگرفتن و هر دم رأی

خود را تغییر دادن.

شلکی šol-aki (مصدر). (گفتگو) شُل.

شلم šelem [فر. chelem. از انگ. slam.]. (۱). (بازی) نوعی بازی

با ورق.

شلم‌شوربا šalam-šur-bā (مصدر). (گفتگو) درهم‌برهم.

شلمک šalmak (۱). (گیاهی) گیاهی غلیفی از تیره گندمیان و از

گیاهان مراتع، دارای خوشه‌های کوچک.

شلنگ še(a)lang (۱). (گفتگو) قدم بلند.

● **شلنگ** انداختن (برداشتن، زدن، کردن) (مصدر).

(گفتگو) با قدم‌های بلند و نامنظم راه رفتن.

شلنگ šelang (۱). (شیلنگ).

شلنگ šeleng (۱). (شیلنگ) ۱ (مصدر).

شلنگ [و] تخته še(a)lang[ol]-taxte (مصدر). (گفتگو)

جست‌وخیز.

● **شلنگ [و] تخته** انداختن (مصدر). (گفتگو) ۱. گام‌های

بلند برداشتن، جست‌وخیز کردن، و حرکات نامنظم و

بی‌قاعده کردن هنگام راه رفتن یا رقصیدن. ۲. قدم‌زنان و

بدون هدفی جدی به هر طرف رفتن و ول گشتن. ●

شلنگ [و] تخته زدن (مصدر). (گفتگو) شلنگ تخته انداختن

(مصدر).

شلوار šalvār (۱). لباسی که دارای دو پاچه است و از کمر تا

قوزک پا را می‌پوشاند.

● **شلوار از پای کسی بیرون کردن** (غیرمزدبانه) شلوار کسی

را درآوردن. ■ **شلوار خود را خراب کردن** (گفتگو) ۱. به

خود ادرار کردن. ۲. به شدت ترسیدن. ■ **شلوار کسی دوتا**

شدن (گفتگو) بهتر شدن وضع مالی او. ■ **شلوار کسی را**

درآوردن (گفتگو) (غیرمزدبانه) بی‌آبرو کردن او؛ رسوا کردن او.

شلوارک š-ak (۱). نوعی شلوار کوتاه که معمولاً تا بالای زانو

را می‌پوشاند.

شلوغ šoluq [تر]. (مصدر). (گفتگو) ۱. پرسروصدا، پرجمعیت، یا

پراز اشیا یا وسایل درهم‌وبرهم (مکان). ۲. دچار آشفتگی،

آشوب، یا غوغا. ۳. پرجنب‌وجوش و پرسروصدا.

● **شلوغ شدن** (مصدر). (گفتگو) ← شلوغ (مصدر). ۱. شلوغ

کردن (مصدر). (گفتگو) ۱. سروصدا کردن. ۲. (مصدر).

نظم‌وترتیب جایی را از بین بردن. ۳. شورش کردن؛

آشوب کردن. ۴. (مصدر). موضوعی را بیش‌ازحد بزرگ جلوه

دادن؛ اغراق کردن.

شلوغ بازی š-bāz-i (حاضر). (گفتگو) ۱. ایجاد سروصدا و

سرگرمی و شوخی. ۲. آشفتگی و بی‌نظمی یا آشوب و غوغا.

● **شلوغ بازی** درآوردن (راه انداختن) (مصدر). (گفتگو)

۱. سروصدا کردن. ۲. وضع را آشفته کردن.

شلوغ [و] پلوغ šoluq[ol]-poluq (مصدر). (گفتگو) ۱. درهم و

بی‌نظم‌وترتیب؛ آشفته. ۲. پرسروصدا.

شلوغ کاری šoluq-kār-i (حاضر). (گفتگو) ایجاد سروصدا،

هیاهو و غوغا، یا آشفتگی و بی‌نظمی.

شله šale (مصدر).

■ **شله شله کردن** (گفتگو) به شدت زخمی کردن.

شله [ʃel] (۱) نوعی پارچه نخی ساده و سرخ.

شله [ʃol] (۱) نوعی آش که از برنج، حبوبات، و سبزی تهیه می‌شود؛ آش برنج.

شله بریان [ʃe-beryān] (۱) غذایی که از گوشت، برنج، و نخود خیس کرده تهیه می‌شود.

شله زرد [ʃol] [ʃe-zard] (۱) خوراکی که از برنج، شکر، روغن، زعفران، گلاب، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود.

شله قلم کار [ʃol] [ʃe-qalam-kār] (۱) آش ■ آش شله قلم کار. **شلیاق** [ʃalyāq] (عر.) (۱) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم کره

شمالی آسمان که ستاره نسر واقع جزو آن است؛ چنگ رومی. **شلیدن** [ʃal-id-an] (مصد.) (بم.) (خل) (گفتگو) لنگیدن.

شلیک [ʃel] [ʃik] (مصد.) (۱) پرتاب کردن گلوله از سلاح‌های دارای مواد انفجاری مانند توپ و تفنگ؛ آتش کردن. (۱) (۲) صدای بلند و ناگهانی (خنده).

■ **شلیک کردن** (مصد.) (مصد.) (م.) (۱) شلیک (م.) (۱).

شلیل [ʃalil] (۱) (گاهی) ۱. میوه‌ای شبیه هلو، اما کوچک‌تر از آن، که پوستی صاف و بدون کرک دارد. ۲. درخت این میوه.



شلینگ [ʃeling] (۱) شیلینگ.

شم [ʃam] (عر.: شم) (۱) ۱. توانایی درک و تشخیص، معمولاً در زمینه خاصی و به صورت تجربی یا غریزی، بدون مطالعه و یادگیری. ۲. حس بویایی؛ شامه.

شما [ʃemā] (فر.: schéma) (۱) تصویری کلی از چیزی بدون جزئیات آن.

شما [ʃomā] (ضد) ۱. ضمیر شخصی منفصل، دوم شخص جمع. ۲. (احترام‌آمیز) به جای تو، دوم شخص مفرد، به کار می‌رود. با آن که ضمیر جمع است، گاهی دوباره جمع بسته می‌شود: شماها، شماها.

■ **شما را به...** (گفتگو) در قسم دادن به کار می‌رود: شما را به خدا حقیقت را بگویم. ■ **از شما چه پنهان** (گفتگو) معمولاً پس از این عبارت، مطلب رازگونه‌ای را که قبلاً گفته نشده یا نمی‌خواهند هر کسی بداند، به اطلاع مخاطب می‌رسانند: از شما چه پنهان، خودم هم می‌خواستم همین کار را بکنم.

شماآت [ʃe(a)māta] (عر.: شماآت) (مصد.) (ملاطه؛ سرزنش).

شماآه [ʃammāte] (۱) شماآه.

شمار [ʃo(e)mār] (۱) ۱. مقداری قابل شمارش؛ تعداد. ۲.

(مصد.) (ریاضی) قواعد نوشتن و خواندن اعداد؛ دستگاه شمار. ۳. (فرهنگستان) تیراژ. (۱)

■ **به شمار آمدن (رفتن)** در نظر گرفته شدن؛ محسوب شدن.

شمارخوان [ʃ-xān] (مصد.) (فرهنگستان) مأمور خواندن کنتور.

شماردن [ʃo(e)mār-dan] (مصد.) (بم.) (شمار) شمردن.

شمارش [ʃo(e)mār-eš] (مصد.) (مصد.) عمل شمردن.

■ **شمارش کردن** (مصد.) (مصد.) شمردن. ■ **شمارش معکوس**

۱. عمل شمردن از اعداد بزرگ به اعداد کوچک معمولاً از سه یا ده تا یک به منظور شروع امری. ۲. فرارسیدن تدریجی آغاز یک رویداد: شمارش معکوس آغاز جنگ.

شمارش گر [ʃ-gar] (۱) ماشین حساب.

شمارک [ʃo(e)mār-ak] (۱) (فرهنگستان) بارم.

شمارگان [ʃo(e)mār-gān] (۱) (فرهنگستان) تیراژ.

شمارگر [ʃo(e)mār-gar] (۱) ۱. حساب‌کننده؛ محاسب. ۲.

هر دستگاهی که حساب چیزی را نگه می‌دارد، مانند کنتور برق. ۳. ماشین حساب.

شماره [ʃo(e)mār-e] (۱) ۱. عددی که نماد و نشانه شناسایی

چیزی است؛ نمره: شماره آپارتمان، شماره ماشین، شماره شناسنامه.

۲. عددی که نوبت، رتبه، یا جایگاه کسی یا چیزی را در یک مجموعه دارای ترتیب نشان می‌دهد: شماره صندلی در اتوبوس. ۳.

شماره داوطلب در انتخابات. ۴. هر واحد از روزنامه، مجله، و مانند آنها که در فواصل زمانی و با تیراژ معین منتشر می‌شود.

۴. عددی که اندازه چیزی را نشان می‌دهد: شماره پایم ۴۲ است.

۵. عدد: ازین یک تاده، یک شماره انتخاب کنید. ۶. عددی که نشان‌دهنده تعلق چیزی به فردی است، به‌ویژه عددی که تلفن

متعلق به کسی یا جایی را نشان می‌دهد: شماره‌تان را از دوستی گرفتم. اگر مزاحم، دیگر تلفن نمی‌کنم. ۷. تعداد؛ شمار.

■ **شماره انداختن** (مصد.) به‌طور خودکار نشان دادن

کمیتی که تغییر می‌کند: کنتور برق، پشت سرهم شماره می‌اندازد. ۸.

شماره برداشتن نوشتن شماره چیزی: پلیر، شماره ماشین را برداشت. ■ **شماره توک** (چاپ‌نشر) شماره‌ای که در متن

نوشته‌ای گذاشته می‌شود و هر شماره خواننده را به پانویشت معنی ارجاع می‌دهد. ■ **شماره حساب** (شماره حساب)

(بانکداری) شماره دفترچه حساب بانکی یک فرد. ■ **شماره زدن** (مصد.) نصب کردن یا نوشتن شماره بروی چیزی. ■

شماره صفر (چاپ‌نشر) شماره‌ای از روزنامه یا مجله که قبل از شماره اول منتشر می‌شود. ■ **شماره کردن** (مصد.)

شماره گذاری کردن. ۹. **شماره گرفتن فشار دادن** یا چرخاندن شماره‌های شماره‌گیر تلفن به منظور برقراری تماس با مخاطب. ■ **شماره یک** (شماره یک) (گفتگو) مهم؛ اصلی:

دشمن شماره یک.

شماره دوزی [ʃ-duz-i] (حاصه.) دوختی زینتی، که در آن،

☞ **شمامه [و] دمامه** (فرهنگ‌عوام) طلسمی دارای دو روی زشت و زیبا که برای ایجاد علاقه یا نفرت در کسی به کار می‌بردند.

شمالیل šamāyēl [عر.: شمائل، جر. شمائل و شمیل] (۱). تصویر انبیا، اولیا، و مقدسان. ۲. ظاهر کسی یا چیزی؛ شکل و صورت.

شمالیل‌گردان š.-gard-ān (ص. ۱). آن‌که با تصاویر مذهبی نمایش می‌دهد.

شمپانزه šampānze [فر.] (۱). (جانوری) شامپانزه. **شمد** šamad (۱). پارچه نازکی معمولاً از جنس پنبه یا کتان که هنگام خواب بر روی خود می‌اندازند.

شمر šemr [از عر.] (ص. ۱). (گفتگو) بی‌رحم و ظالم. ۱. شمر (در عربی شمر، مردی بی‌رحم بود که حسین (ع) را شهید کرد.

☞ **شمر جلودار** کسی نبودن (نشدن) (گفتگو) بسیار ظالم، سنگدل، و زورگو بودن او.

شمرخوان š.-xān (ص. ۱). (نمایش) آن‌که در تعزیه نقش شمر را بر عهده می‌گیرد.

شمردن š(e)o mor-d-an (مص. ص. ۱). شمر ۱. تعداد چیزی را مشخص کردن. ۲. عددهای اصلی را به ترتیب گفتن. ۳. به حساب آوردن؛ پنداشتن.

شمرده š(e)o mor-d-e (ص. ۱). ویژگی آنچه تعداد آن مشخص شده است. ۲. منظم و آهسته: قدم‌های شمرده. ۳. (ق.) به طور واضح و قابل درک: شمرده حرف می‌زد.

شمره šamre [عر.: شمرة] (۱). (خوشنویسی) بخش پایانی حروف دایره‌ای شکل مانند «ح»، «س»، «ن».

☞ **شمره کردن** (مص. ص. ۱). (خوشنویسی) بخش پایینی حروف دایره‌ای شکل را نوشتن.

شمس šams [عر.] (۱). خورشید.

شمسه š.-e (۱). نقش زینتی به شکل خورشید که در تذهیب، جواهرسازی، کاشی‌کاری، و مانند آنها به کار می‌رود.

شمسه‌دوزی š.-duz-i (حاص. ص. ۱). نوعی گل‌دوزی به شکل شمشه.

شمسی šams-i (ص. ۱). محاسبه شده بر مبنای گردش زمین به دور خورشید: سال شمسی. ۲. دارای شمس (خورشید).

شمش šemš (۱). ۱. فلز تصفیه شده، به ویژه طلا و نقره که به صورت قطعه‌ای در اندازه‌های معین درآورده باشند. ۲. (مواد) قطعه ریختگی فلزی با شکل و اندازه استاندارد و مناسب برای عملیاتی مانند نوردکاری و آهنگری. ۳. (مواد) توده‌ای از فلز که بدون تصفیه کردن برای نگهداری یا حمل و نقل و مانند آنها ریخته باشند. ۴. (ص.) ویژگی بعضی فلزات قیمتی، که به معنای خالص بودن آنهاست: طلای شمش.

نقشه را از راه شمردن چهارخانه‌های پارچه یا تارپودها بر روی پارچه منتقل می‌کنند.

☞ **شمسه‌دوزی کردن** (مص. ۱). دوختن به شکل شمسه‌دوزی بر روی پارچه، لباس، و مانند آنها.

شماره زن šo(e)mār-e-zan (۱). (فنی) دستگاه درج شماره‌های یکسان یا متوالی بر روی کاغذ، که معمولاً قسمت شماره‌زننده آن به صورت کشویی است و با فشار دست پایین می‌آید.

شماره‌سریال šo(e)mār-e-ser[i]yāl (۱). شماره‌های پشت سرهمی که معمولاً بر روی برخی کالاها نصب می‌شود.

شماره‌گذاری šo(e)mār-e-gozār-i (حاص. ص. ۱). عمل نوشتن یا تعیین کردن شماره چیزی. ۲. (۱). بخشی در اداره راهنمایی و رانندگی که شماره وسیله‌های نقلیه را تعیین می‌کند.

☞ **شماره‌گذاری کردن** (مص. ص. ۱). تعیین کردن شماره چیزی. ۲. ثبت کردن مشخصات خودرو در اداره شماره‌گذاری و تعیین کردن شماره آن.

شماره‌گیر šo(e)mār-e-gir (۱). (برق) صفحه‌ای در دستگاه تلفن یا فاکس با دکمه‌ها یا حلقه‌هایی که اعداد ۰ تا ۹ روی آن یا داخل آن نوشته شده و با فشار دادن دکمه‌ها یا چرخاندن صفحه، با شماره مورد نظر تماس می‌گیرند.

شماطه šammāte [رر.] (۱). زنگ ساعت.

شماطه‌ای š.-i (y) (ص. ۱). ویژگی ساعتی که در زمان میزان شده زنگ می‌زند؛ شماطه‌دار.

شماطه‌دار šammāte-dār (ص. ۱). شماطه‌ای.

شمال šo(e)māl [عر.: شمائل] (۱). ۱. (جغرافیا) یکی از چهار جهت اصلی که هرگاه ناظری رو به مشرق ایستاده باشد، در سمت چپ او واقع می‌شود؛ مقر. جنوب. ۲. ضلع شمالی. ۳. شهرها یا مناطقی که در شمال کشور قرار گرفته‌اند.

☞ **شمال شرقی** (جغرافیا) جهتی در میان شمال و شرق. ■ **شمال غربی** (جغرافیا) جهتی در میان شمال و غرب.

شمالگان š.-gān (۱). سرزمین‌هایی که در قطب شمال قرار دارند.

شمالی šo(e)māl-i (ص. ۱). ۱. واقع در نواحی یا سمت شمال؛ مقر. جنوبی: شهرهای شمالی، نیم‌کره شمالی. ۲. ویژگی ساختمانی که در سمت شمال کوچه یا خیابان قرار دارد و معمولاً در اصلی آن رو به جنوب است؛ مقر. جنوبی: خانه شمالی. ۳. ساکن مناطق شمال کشور؛ اهل شمال. ۴. ساخته شده یا به عمل آمده در مناطق شمال کشور. ۵. (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز ابوعطا.

شمامه šammāme [ع.] (۱). (فرهنگ‌عوام) موجودی خیالی که به شکل زنی مجسم می‌شد.

به صورت زائده بلند شمشیرمانندی درآمده است.

شمشیری šamšir-i (ص.) ۱. دارای شکل شمشیر: برگ شمشیری. ۲. ویژگی آستینی که تنگ و بلند است و قالب دست دوخته می شود.

شمع šam' (ع.) ۱. وسیله ای برای ایجاد روشنایی، از جنس موم یا چربی که فتیله ای در داخل آن قرار دارد. ۲. (فنی) وسیله ایجادکننده جرقه در سیلندر موتورهای درون سوز. ۳. (فنی) دستگاه حس کننده فشار روغن یا دمای آب؛ فشنگی. ۴. (فیزیک) واحد بین المللی شدت نور. ۵. (ساختمان) تیری که برای جلوگیری از فروریختن دیوار یا طاق به طور موقت روی زمین و بر سینه دیوار یا زیر طاق تعبیه می شود. ۶. (ساختمان) میله ای کوبیده شده در خاک، یا پی عمیقی که برای انتقال بار به زمین تعبیه می شود. ۷. موم.

■ **شمع جمع** (اصحاب، مجلس، محفل) سبب رونق و گرمی محفل و مجلس. ■ **شمع فلوس** (گیاهی) مغز میوه فلوس که مصرف دارویی دارد. ■ **شمع [و] گل [و] پروانه** (بازی) نوعی بازی با طناب که در آن دو نفر روبه روی هم می ایستند و هر کدام یک سر طناب را می گیرند و هماهنگ با هم می چرخانند و نفر سوم از روی آن می پرد و این عبارت را می خواند.

شمع آجین š-ā('ā)jin (ص.) ۱. ویژگی آن که (آنچه) بر او (آن) شمع های روشن تعبیه کرده باشند. ۲. (مصص) تعبیه کردن شمع روشن در بدن کسی به عنوان مجازات یا نذر از سوی خود او.

شمعدان، شمع دان šam'-dān (۱) ظرفی معمولاً پایه دار که یک یا چند جای مخصوص برای قرار دادن شمع دارد.

شمعدانی š-i- (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، زینتی، و کاشتنی از خانواده ای به همین نام با گل های سفید، قرمز، یا صورتی.



■ **شمعدانی عطری** (گیاهی) نوعی شمعدانی با برگ های پوشیده از کرک و گلی به رنگ قرمز ارغوانی، که خواص دارویی دارد و هنگام لمس برگ های آن، عطری مطبوع پراکنده می شود؛ عطری.

شمع ریز šam'-riz (۱) آن که شمع درست می کند؛ سازنده شمع.

شمع سوز šam'-suz (ص.) ویژگی نوعی چراغ که روشنایی آن به وسیله شمع است.

شمعک šam'-ak (۱) (فنی) پیلوت.

شمع کوبی šam'-kub-i (مصص) (ساختمان) عمل نصب شمع برای جلوگیری از ریزش خاک یا دیوار.

شمشاد šemšād (۱) (گیاهی) درختچه ای همیشه سبز با انواع مختلف که گل های نرماده آن جدا از هم و به رنگ سبز در کنار برگ ها ظاهر می شوند.



شمشال šemšāl (۱) ۱. (مواد) بیلت. ۲. (موسیقی) معلی ساز فلزی متداول در کردستان، از خانواده نی، با صدای بم.

شمشه šemš-e (۱) (ساختمان) وسیله ای چوبی یا فلزی به شکل میله مکعب مستطیل برای تراز کردن و شیب دادن به سطح.

شمشه کشی š-keš-i (حاصص) (ساختمان) شمشه گیری.

شمشه گیری šemš-e-gir-i (حاصص) (ساختمان) تراز کردن یا شیب دادن سطح به کمک شمشه؛ شمشه کشی.

شمشیر šamšir (۱) ۱. اسلحه ای سرد با تیغه ای بلند و بُرنده از جنس فولاد که در قدیم به کار می رفته است. ۲. (ورزش) وسیله ای که در مسابقات شمشیربازی از آن استفاده می شود و دارای انواع گوناگونی است.

■ **شمشیر را از رو بستن** (گفتگو) حالت تهدیدآمیز به خود گرفتن، یا دشمنی و مخالفت نهانی را آشکار کردن. ■

شمشیر را غلاف کردن ۱. در غلاف گذاشتن شمشیر. ۲. (گفتگو) از انجام دادن کار یا تصمیمی، معمولاً بر اثر ترس، منصرف شدن. ■ **شمشیر زدن** (مصص) ۱. جنگیدن با شمشیر.

۲. جنگیدن (به طور مطلق). ■ **شمشیر کشیدن** بیرون آوردن شمشیر از غلاف به قصد مجروح کردن یا کشتن کسی. ■

شمشیر کشیدن به روی کسی جنگ یا مخالفت کردن با او.

شمشیر باز š-bāz (ص.) ۱. ماهر و چیره دست در شمشیرزنی. ۲. (ورزش) ورزشکاری که به ورزش شمشیربازی می پردازد و در آن مهارت دارد.

شمشیربازی š-i- (حاصص) ۱. (ورزش) ورزشی دونفره که با استفاده از شمشیر، لباس ویژه، و تجهیزات ایمنی در پیست مخصوص انجام می شود و در آن هر کدام از بازیکنان سعی می کند با شمشیر به حریف ضربه بزند. ۲. (حاصص) عمل شمشیر زدن.

شمشیرزن šamšir-zan (ص.) ۱. آن که در ضربه زدن با شمشیر مهارت دارد. ۲. دلاور و جنگجو.

شمشیر ماهی šamšir-māhi (۱) (جانوری) هریک از



ماهی های بزرگ آب های آزاد که در آنها آرواره فوقانی

شمعی šam'-i (ص.) ۱. از جنس شمع. ۲. (۱.) نوعی پارچه که به آن موم می‌زنند تا سفت و صاف شود. ۳. نوعی لامپ کوچک که در لوستره‌های چندشاخه به کار می‌رود.

شمن saman [سنس.] (۱.) کاهن آیین شمنی.

شمن پرستی š-parast-i (حامص.) (۱.) (ادیان) دین رایج در هند، چین، و دیگر سرزمین‌های مجاور آنها مبتنی بر اعتقاد به وجود خدایان و دیوان.

شمنی saman-i (ص.) (۱.) نوعی روش و اندیشه مبتنی بر سحر و جادو، رایج در هند، چین، و میان اسکیموها و سرخ‌پوستان. کاهن شمنی مدعی ارتباط با قوای فوق‌طبیعی مودی و نجات انسان از گزند آنهاست.

شمنیسم šamanism [نر.: chamanisme] (۱.) شمنی.

شمول šomul [عر.] (امص.) دربرگرفتن؛ احاطه کردن؛ احاطه.

شمه še(a)mme [عر.: شمة] (۱.) مقدار کم؛ اندک.

شمیز šomiz [نر.: chemise] (۱.) ۱. (چاپ‌نشر) نوعی کاغذ که از کاغذ معمولی ضخیم‌تر و از مقوا نازک‌تر است و در ساختن جلد کتاب از آن استفاده می‌کنند. ۲. نوعی پیراهن زنانه که آستین بلند و یقه مردانه دارد.

شن šen (۱.) (علوم‌زمین) سنگ‌دانه درشت، حاصل فرسایش و فروپاشی سنگ‌ها یا حاصل خرد کردن مصنوعی آنها.

شنا šenā (امص.) (ورزش) ۱. پی‌مودن مسافتی در آب به کمک حرکات دست و پا یا در مورد بعضی از جانوران با اعضای دیگر و در مورد انسان از جهت ورزشی انواع مختلفی مانند کراول، قورباغه، و پروانه دارد. ۲. نوعی تمرین بدنی برای تقویت عضلات سینه و دست که معمولاً با تکیه کف دست‌ها روی زمین یا تخته شنا، درحالتی که نوک انگشتان پاها روی زمین و صورت فرد به سمت زمین است، انجام می‌شود، و ورزشکار بالاوپایین می‌رود.

• **شنا رفتن** (امص.) (ورزش) انجام دادن عمل شنا. • **شنا کردن** (مب.) (۲.) ۱. شنا کردن (امص.) (ورزش) ۱. حرکت کردن در آب. ۲. شنا رفتن.

شناخت šenāxt (امص.) ۱. آشنایی و آگاهی. ۲. علم؛ معرفت.

شناخت‌شناسی š.-šenās-i (حامص.) (۱.) (فلسفه) معرفت‌شناسی.

شناختن šenāxt-an (مصم.) (بعد: شناس) ۱. آگاهی داشتن یا آگاهی یافتن از هویت یا ویژگی کسی یا چیزی به‌واسطه تحقیق و مطالعه یا تجربه؛ من او را خوب می‌شناسم، در هیچ شرایطی حاضر نیست دروغ بگوید. ۲. به‌جا آوردن؛ بازشناختن؛ بیمار خیلی بدحال است دیگر کسی را نمی‌شناسد. ۳. نظری یا داوری خاصی درباره کسی یا چیزی داشتن؛ همه او را به پاکی و

درستکاری می‌شناختند. ۴. آشنا بودن با کسی یا چیزی؛ سال‌هاست با او معاشرت دارم، همه کس و کارش را می‌شناسم. ۵. تشخیص دادن؛ به حکم قانون، مجرم شناخته شد. ۶. تبعیض قائل شدن میان دو یا چند کس؛ قاضی عادل در دادن حکم، خودی و غریبه نمی‌شناسد. ۷. معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود.

شناخته šenāxt-e (ص.) آن‌که (آنچه) به او (آن) آگاهی پیدا شده‌است؛ شناخته‌شده.

شناخته‌شده š.-šod-e (ص.) ۱. شناخته. ۲. سرشناس؛ مشهور؛ معروف.

شناختی šenāxt-i (ص.) در نسبت به واژه‌های مختوم به شناسی، به جای شناسایی (شناسی + ی) به کار می‌رود و فرض بر این است که مثلاً روانشناسی = روان‌شناخت است و منسوب آن روان‌شناختی می‌شود.

شناژ šenāž [نر.: chaŋage] (امص.) (ساختمان) عمل ساختن و متصل کردن اجزای پی ساختمان؛ پی‌بندی.

شناس šenās (ص.) (گفتگو) آشنا.

شناسا š.-ā (ص.) آگاه؛ مطلع.

• **شناسا شدن** (مصد.) آشنا و دوست شدن.

شناساگر š.-gar (۱.) (شیبی) معرف.

شناساندن šenās-ān-d-an (مصم.) (بعد: شناسان) درباره کسی یا چیزی آگاهی دادن به دیگران؛ آشنا کردن؛ معرفی کردن.

شناسایی šenās-ā-y(ʔ)-i (حامص.) ۱. آگاهی درباره هویت یا ویژگی کسی یا چیزی؛ شناختن؛ شناخت. ۲. تشخیص. ۳. آشنایی. ۴. (سیاسی) عمل به رسمیت شناختن دولت نوپیدا یا دولتی با وضعیت جدید از سوی دولتی دیگر.

• **شناسایی دادن** (مصد.) خود را معرفی کردن. • **شناسایی داشتن** (مصد.) آشنایی داشتن؛ آگاهی داشتن. • **شناسایی کردن** (مصد.) آگاهی پیدا کردن درباره هویت یا ماهیت کسی یا چیزی؛ شناختن.

شناسنامه šenās-nāme (۱.) ۱. سند رسمی برای شناسایی هویت افراد، به صورت ورقه یا دفترچه‌ای که از طرف اداره آمار و ثبت‌احوال صادر می‌شود و در آن نام، نام‌خانوادگی، سال تولد و صدور، محل تولد، و سایر مشخصات فرد نوشته می‌شود. ۲. متنی که در آن اطلاعاتی در مورد چیزی یا کسی داده شده‌است؛ شناسنامه بهداشتی، شناسنامه فیلم، شناسنامه کتاب.

• **شناسنامه کسی باطل شدن** (گفتگو) (طنز) مردن او. **شناسنده** šenās-ande (ص.) آن‌که چیزی یا کسی را می‌شناسد؛ آگاه؛ مطلع.

شناسه šenās-e (۱.) (ادبی) در دستور زبان، بخشی از فعل که متغیر است و مفهوم شخص و تعداد را مشخص می‌کند؛ ضمیر

سنگ šeng (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی، دوساله، و خودرو، با گل‌های مرکب زرد، از خانوادهٔ کاسنی و از سبزی‌های صحرایی، که برگ‌های باریک آن خوراکی است.



۲. خیاری که در جالیز برای تخم نگه می‌دارند.

■ **سنگ اسبی** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان که در فصل بهار می‌رویند.

سنگرف šangarf (۱) ۱. (علوم‌زمین) کانی سرخ‌رنگی که به‌صورت دانه‌های ریز و سنگین یافت می‌شود و تنها کانهٔ مهم جیوه است. گرد آن در نقاشی به کار می‌رود. ۲. (ص.) سرخ (رنگ).

سنگرفی š-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سنگرف؛ قرمز تیره. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی.

سنگرفین šangarf-in (ص.) سنگرفی.

سنگول šang-ul (ص.) ۱. (گفتگو) شاد و بانشاط به‌سبب موقتیت در کاری یا خوردن نوشابهٔ الکلی.

■ **سنگول‌ومنگول** (گفتگو) شاد و سرحال.

سنگیدن šang-id-an (مص.) ۱. (گفتگو) حالت سرخوشی از خود نشان دادن. ۲. هوس عشق‌بازی داشتن؛ هوس ازدواج کردن (به‌ویژه در مورد دختران).

شنل šenel [رر] (۱) نوعی لباس بلند و گشاد که آستین ندارد و بر روی لباس‌های دیگر معمولاً بر شانه می‌اندازند.

شنو šeno[w] (۱) (ورزش) شنا (۲).

شنوا šenav-ā (ص.) دارای قدرت شنیدن.

شنوآندن šenav-ān-d-an (مص.) ۱. (ص.) شن (مطلب، حرف، یا صدایی را به گوش کسی رساندن).

شنوایی šenav-ā-y(ʔ)-i (حاضر) ۱. یکی از حواس پنج‌گانه که با آن اصوات از طریق گوش و اعصاب آن دریافت و درک می‌شود.

■ **شنوایی داشتن** (مص.) اطاعت کردن از حرف کسی.

شنوایی‌سنج š-sanj (ص.) ۱. (پزشکی) ۱. آن‌که عمل و شغل او شنوایی‌سنجی است. ۲. (۱) دستگاهی که با آن قدرت شنوایی را اندازه می‌گیرند؛ ادیومتر.

شنوایی‌سنجی š-i (حاضر) ۱. (پزشکی) ارزیابی قدرت شنوایی و کشف علل اختلالات شنوایی؛ ادیومتری.

شنود šonud (مص.) ۱. عمل شنیدن؛ گفت‌وشنود. ۲. (۱) دستگاه رسانه‌ای مخفی مانند میکروفون یا فرستندهٔ کوچک که برای جاسوسی و کنترل مخالفان به کار می‌رود.

■ **شنود گذاشتن** (مص.) مکالمات تلفنی کسی را ضبط و

متصل فاعلی، مانند -م در خواندم.

شناگر šenā-gar (ص.) ۱. آن‌که شنا کردن بلد است. ۲. (ورزش) ورزشکاری که به ورزش شنا می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

شناور šenā-var (ص.) ۱. قرارگرفته بر سطح مایعی، به‌ویژه آب. ۲. دارای نوسان و تغییر؛ متغیر؛ ارز شناور. ۳. (۱) هرنوع وسیلهٔ نقلیهٔ آبی، به‌ویژه کشتی ساده بدون تجهیزات که به کشتی‌های موتوری بسته می‌شود. ۴. (فی) گوی توخالی پلاستیکی یا فلزی، که برای تنظیم ارتفاع سیال و قطع‌ووصل خودکار جریان مایعات در درون جایی به کار می‌رود؛ فلوتر؛ شناور کور. ۵. (۳) درحال شنا کردن.

شنبليله šamba(e)lile (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانوادهٔ نخود که برگ‌های آن معطر و خوراکی است.

شنبه šambe [آرا] (۱) (گاه‌شماری) روز اول هفته، پس از جمعه و پیش از یک‌شنبه.

شنبه‌شب š-šab (۱) شبی که فردای آن، یک‌شنبه است؛ شب یک‌شنبه.

شنبه یک‌شنبه šambe-yek-šambe (۱) (گفتگو) (طنز) لباس نامناسب و ناهماهنگ.

شن‌پوش šen-puš (ص.) (ساختمان) پوشیده از شن (جاده).

شنجرف šanjarf [ممر از فا: شجرف] (۱) سنگرف.

شندر šender (ص.) ۱. (گفتگو) پاره.

شندرپندر š-pender (ص.) (گفتگو) ۱. کهنه و فرسوده. ۲. ویژگی آن‌که لباس‌های کهنه و پاره بر تن دارد. ۳. (۱) پارچه یا لباس کهنه و مستعمل.

شندرغاز šender-qāz (۱) (گفتگو) پول بسیار کم و ناچیز.

شندره šendere (ص.) (گفتگو) شندرپندر.

شندره‌پندر š-pendere (۱) (گفتگو) شندرپندر.

شن‌ریزه šen-riz-e (۱) شن خردشده؛ خرده‌شن.

شن‌ریزی šen-riz-i (حاضر) (ساختمان) ریختن شن و سنگ‌ریزه در سطح جاده، پی ساختمان، و مانند آنها.

شن‌زار šen-zār (۱) (علوم‌زمین) زمینی که سطح آن از شن پوشیده شده‌است.

شنسل šensel (۱) شنیتسل.

شنفتن šenoft-an (مص.) ۱. (ص.) شنیدن.

شن‌کش šen-keš (۱) (کشاورزی) وسیله‌ای آهنی با یک محور افقی دندان‌دار و یک دسته بلند چوبی که بر زمین گل‌کاری و سبزی‌کاری می‌کشد تا دندان‌های فرورفته در خاک، سنگ‌ها و کلوخ‌های درشت را جمع کند و زمین برای بذرکاری هموارتر شود.

کنترل کردن.

شنونده šenav-ande (ص.) ۱. آن‌که می‌شنود؛ مستمع. ۲. (ادبی) در دست‌ورزیان، دوم شخص.

شنه šane (۱.) (کشاورزی) شانه ← چهارشاخ.

شنی šeni [از فر.: chaine] (۱.) (مکانیک) زنجیر فولادی نسبتاً پهنی که تانک و بعضی ماشین‌های سنگین راه‌سازی به کمک آن حرکت می‌کنند.

شنیتسل šenitsel [آلم.: Schnitzel] (۱.) غذایی که از سرخ کردن تکه‌های گوشت یا مرغ آغشته‌شده به آرد سوخاری تهیه می‌شود.

شنیدار še(a)nid-ār (مص.) عمل شنیدن؛ سمع.

شنیداری دیداری š-i-did-ār-i (ص.) سمعی بصری.

شنیدن še(a)nid-an (مص.م.م.م.) شنو ۱. درک کردن صدا به وسیله حس شنوایی؛ صدایی شنیدن. ۲. فهمیدن محتوای آنچه به گوش می‌رسد؛ از شنیدن این حرف ناراحت شد. ۳. دریافتن بوی چیزی؛ بوییدن. ۴. داشتن قوه شنوایی؛ شنوا بودن. ۵. خبردار شدن از رویدادی به وسیله گوش؛ شنیدم کار پیدا کردی. ۶. قبول کردن سخن کسی و اطاعت کردن از آن؛ گوش کردن؛ نصحت شما را شنیدم حتماً دنبال این کار را می‌گویم. ۷. (گفتگو) مخاطب سخنان ناخوشایند یا توهین‌آمیز قرار گرفتن و تحمل کردن آن؛ شما کار را خراب می‌کنید، حرف بدش را من باید بشنوم.

■ اگر از من می‌شنوی... (می‌شنوید...) (گفتگو) هنگام توصیه یا اظهار نظر در مورد کسی یا چیزی به کار می‌رود، یعنی اگر نظر مرا می‌پذیری، نظر من چنین است...: اگر از من می‌شنوی، بهتر است این کار را انجام ندهی.

شنیسل šenisel (۱.) شنیتسل.

شنیع šani' [عر.] (ص.) بسیار زشت؛ ناپسند.

شو šo[w] [انگ.: show] (۱.) ۱. برنامه نمایشی معمولاً تلویزیونی، شامل رقص و آواز و نمایش‌های شاد کوتاه و مسابقه. ۲. نمایش لباس، به‌ویژه لباس زنانه، به‌منظور فروش آن.

شوی šu[y] (۱.) شوهر.

شوارع šavāre' [عر.] ج. شارع و شایعه (۱.) جاده‌ها؛ راه‌ها.

شوال šavvāl [عر.] (۱.) (گاه‌شماری) ماه دهم از سال قمری، پس از رمضان و پیش از ذیقعد.

شوالیه šovāliye [فر.: chevalier] (۱.) جنگجوی سوارکاری که در قرون وسطی در خدمت شاهان و زمینداران اروپایی بوده‌است.

شواهد šavāhed [عر.] ج. شاهد و شاهیه (۱.) شاهدها.

شوت šut (۱.) شوت (م. ۱.).

شوت ۲. [انگ.: shoot] (مص.) ۱. (ورزش) در ورزش‌هایی مانند فوتبال، هندبال، و بسکتبال، ضربه به توپ یا پرتاب آن به‌سوی دروازه یا حلقه تیم حریف. ۲. (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که متوجه بعضی مسائل نمی‌شود یا دیرفهم است.

■ **شوت زباله** ۱. روشی برای دفع زباله، به‌ویژه در برج‌های مسکونی، از طریق دریچه‌ای که در هر طبقه به لوله‌ای منتهی می‌شود و زباله از طریق این لوله در مخزنی تخلیه می‌گردد. ۲. تأسیسات تعبیه شده برای این روش. • **شوت کردن (زدن)** (مص.م.م.م.) (ورزش) ضربه زدن به توپ با پا در جهت دروازه تیم حریف، یا پرتاب کردن آن به سمت دروازه یا حلقه تیم حریف.

شوتیدن š-id-an (مص.م.م.م.) شوت (گفتگو) شوت کردن.

شوت یک‌ضرب šut-yek-zarb (۱.) (بازی) نوعی بازی که دو بازیکن با استفاده از دو دروازه، و یک توپ انجام می‌دهند و هر بازیکن در هر بار حق ضربه زدن با پا به توپ را بیش از یک‌بار ندارد.

شوخ šux (ص.) آن‌که به‌خاطر گفتن سخنان شیرین و خنده‌آور، باعث خوشی دیگران می‌شود؛ بذله‌گو.

■ **شوخ‌وشنگ** زیبا، ظریف، عشوهِ گر، و دارای حرکات مطبوع (زن).

شوخ طبع š-tab' (ص.) دارای عادت و تمایل به شوخی و خنده با دیگران؛ بذله‌گو.

شوخی šux-i (حاص.م. ۱.) ۱. عمل یا سخنی که در مخاطب نوعی احساس دلپذیر ایجاد می‌کند و او را به‌خنده می‌اندازد؛ مزاح. ۲. عملی که انجام دادن آن سهل و آسان یا بی‌اهمیت تصور شود؛ فکر کردی رانندگی شوخی است؟!

■ **شوخی برندااشتن** (مص.) (گفتگو) امکان کوتاهی و مسامحه در کاری نبودن. ■ شوخی سرش (سرت)، نشدن (گفتگو) ۱. درک و قبول نکردن کارهای دیگران که به‌قصد شوخی انجام می‌شود. ۲. کاملاً جدی بودن (او، تو)، شوخی شوخی (گفتگو) به‌صورت غیرقابل‌پیش‌بینی و تدریجی. • شوخی کردن (مص.) انجام دادن عمل یا گفتن سخنی برای خنداندن دیگران. ■ با کسی شوخی داشتن (گفتگو) ۱. صمیمی بودن و شوخی کردن با او. ۲. سربه‌سر او گذاشتن یا بدرفتاری کردن با او. ■ به‌شوخی گرفتن کسی (چیزی) (گفتگو) جدی نگرفتن او (آن).

شوخی‌باردی š-bāred-i (۱.) (گفتگو) شوخی‌گستاخانه.

شوخی‌بردار šux-i-bar-dār (ص.) (گفتگو) ویژگی آنچه در آن امکان مسامحه و کوتاهی وجود دارد. ■ معمولاً با فعل منفی به کار می‌رود؛ رانندگی شوخی‌بردار نیست.

شود ševēd (۱) (گه‌می) شیوید.

شور šo[w]r (۱) (عـ: شور) (مـ: مشورت).

شور šur (۱) (مـ:)
 ۱. حالت برانگیختگی عاطفی در شخص که معمولاً همراه با علاقه و کشش نسبت به چیزی است؛ هیجان؛ شوق.
 ۲. هیجان عمومی ناشی از تجمع همراه با سروصدا و شلوغی.
 ۳. تشویش؛ اضطراب؛ نگرانی؛ اندوه.
 ۴. (مـ: شوم؛ نامبارک).
 ۵. (مـ: فتنه؛ آشوب).
 ۶. علاقه شدید؛ عشق.
 ۷. (۱) (موسیقی ایرانی) یکی از هفت دستگاه.

■ **شور به دل کسی افتادن** مضطرب و نگران شدن او.
 ■ **شور پایین دسته** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.
 ■ **شور داشتن** (مـ: هیجان و شوق داشتن).
 ■ **شور زدن** (مـ: گفتگو) مضطرب بودن.
 ■ **شور کسی** (چیزی) را زدن (گفتگو) نگران او (آن) بودن.
 ■ **شور و حال شور** (مـ: ۲).
 ۱. شور و شر.
 ۲. شور (مـ: ۲).
 ۳. هیجان و اضطراب.
 ۴. فتنه؛ آشوب.
 ■ **شور و شر داشتن** هیجان و شوق داشتن.
 ■ **شور و شوق شور** (مـ: ۲).
 ■ **شور و شین** (گفتگو) ۱.
 گرمه‌واری.
 ۲. فتنه و آشوب.
 ■ **شور و نشاط** هیجان آمیخته با شادی.
 ■ **از شور افتادن** (گفتگو) از حالت هیجان یا آشفتگی خارج شدن.

شور š (مـ: ۱) دارای مزه شوری.
 ۲. (۱) میوه و سبزی‌های خوراکی مانند خیار، کلم، و پیاز که در آب‌نمک خوابانده‌باشند.
 ۳. (گه‌می) گروهی از گیاهان علفی یا درختچه‌ای از خانواده اسفناج که در زمین‌های نمکی و مناطق بیابانی می‌رویند.

■ **شور انداختن** (مـ: ۱) درست کردن شور.
 ۲. شور (چیزی) را درآوردن (بالا آوردن) (گفتگو) زیاده‌روی کردن در آن.
 ۳. شور شدن (مـ: ۱).
 ۴. پر نمک شدن غذا و مانند آن.
 ۵. (گفتگو) بالا گرفتن و شایع شدن امری.
 ۶. شور کردن (مـ: ۱) پر نمک کردن غذا و مانند آن.
 ۷. از شور در رفتن (گفتگو) از حالت اعتدال و اندازه خارج شدن.

شور š (۱) (مـ: گفتگو) عمل شستن؛ شست‌وشو.

■ **شور رفتن** (مـ: ۱) (گفتگو) ۱. کوچک شدن لباس یا کم شدن طول و عرض پارچه بر اثر شسته شدن آن.
 ۲. شسته شدن.

شورا šo[w]rā, šurā (۱) (عـ: شوری) ۱. مجمع یا نهادی که در آن، گروهی برای انجام پاره‌ای کارها با یکدیگر مشورت می‌کنند.
 ۲. (مـ: مشورت).

■ **شورا کردن** (مـ: ۱) مشورت کردن.
 ■ **شورای امنیت** (سیاسی) ارگان دائمی حافظ صلح وابسته به سازمان ملل، متشکل از پنج عضو دائمی (ایالات متحده آمریکا، بریتانیا، چین، روسیه، و فرانسه) و ده عضو انتخابی.
 ■ **شورای شهر**

(سیاسی) گروهی که از طرف مردم انتخاب می‌شوند تا برای شهر شهردار انتخاب کنند و بر امور شهر نظارت داشته باشند.
 ■ **شورای نگهبان** (سیاسی) در جمهوری اسلامی، شورایی متشکل از شش فقیه و شش حقوقدان که وظیفه آن، تطبیق قوانین مصوب مجلس شورای اسلامی با موازین اسلامی و قانون اساسی است.

شوراب šur-āb (۱) ۱. آبی که نمک دارد؛ شورابه.
 ۲. (مـ: دارای آب شور).

شورابه š-e (۱) (شوراب) (مـ: ۱).

شوراندن šur-ān-d-an (مـ: ۱) (شوران) ۱. کسی یا چیزی را علیه دیگری تحریک کردن؛ برانگیختن.
 ۲. آشفته کردن؛ پریشان کردن.

شورانگیز šur-a('a)ngiz (مـ: ۱) ایجادکننده هیجان؛ هیجان‌انگیز.

شورایی šur-a(y(')-i, šurā-y(')-i (۱) (مـ: ۱) براساس مشورت و رایزنی.

شوربا šur-bā (۱) ۱. آب‌گوشت.
 ۲. آش ساده که از برنج و سبزی‌های مختلف تهیه می‌شود.

شوربخت šur-baxt (۱) بدبخت؛ تیره‌روز.

شوربالال šur-balāl (۱) ذرت پخته و آب‌نمک‌خورده؛ شیربالال.

شورت šort (از انگ: shorts) (۱) نوعی لباس زیر، معمولاً به شکل شلوارک که برای پوشاندن بالای ران‌ها تا زیر ناف به کار می‌رود.

■ **شورت اسلیپ** (شورت اسلیپ) شورت کوتاه و چسبان.

شورتکس šorteks (از انگ: Shortex) (۱) نوعی شورت که خانم‌ها معمولاً هنگام عادت ماهانه می‌پوشند.

شورچشم šur-č(e)ašm (۱) آن‌که از نگاه تحسین‌آمیز یا حسادت‌آمیز او آسیب و زیان می‌رسد.

شورخانه šur-xāne (۱) (گفتگو) مرده‌شورخانه.

شوررفته šur-raft-e (مـ: ۱) (گفتگو) کوتاه‌شده (پارچه و لباس بر اثر شستن).

شورش šur-eš (۱) (مـ: ۱) عصیان؛ سرکشی.
 ۲. نگرانی؛ اضطراب.

■ **شورش کردن** (مـ: ۱) عصیان و سرکشی کردن.

شورشگر šur-eš-gar (۱) (مـ: ۱) شورش.

شورشی šur-eš-i (۱) آن‌که در اعتراض به چیزی شورش و عصیان می‌کند.

شورگیا šur-giyā (۱) هر گیاهی که طعمش شور باشد.

شورگیا šur-giyāh (۱) شورگیا.

شورو ševro [فر: chevreau = پوست بزغاله] (۱) نوعی چرم مرغوب که از آن، رویهٔ کفش تهیه می‌کنند.

شورواشور šur-vā-šur (مصدر) (گفتگو) ۱. شستن یک لباس و پوشیدن لباس دیگر و سپس لباس دوم را شستن و پوشیدن لباس اول. ۲. (ق) به این شیوه.

شوروی šo[w]rav.i, šurav.i [عر: شرورئ] (مصدر) بر مبنای شورا.

شوره šur-e (۱) ۱. (پزشکی) شورهٔ سر. ۲. مادهٔ سفیدرنگی که بر اثر تبخیر بر سطح چیزی باقی می‌ماند. ۳. (شیمی) مادهٔ شیمیایی جامد و سفیدرنگ که در تهیهٔ باروت، مواد منفجره، کودهای شیمیایی، مواد دارویی، و نیز در کبریت‌سازی به کار می‌رود.

شوره زدن (مصدر) ۱. باقی ماندن مادهٔ سفیدرنگ بر سطح چیزی بر اثر تبخیر. ۲. (پزشکی) پوسته‌پوسته شدن پوست سر. ۳. شورهٔ سر (پزشکی) پوسته‌های خشکی از سلول‌های مرده و جداشدهٔ پوست سر.

شوره‌زار š-zār (۱) ۱. زمینی که دارای شوره است و در آن گیاه نمی‌روید. ۲. (مصدر) دارای شوره و نمک.

شوری šo[w]rā, šurā (۱) شورا.

شوری šur-i (حامصه) (۱) ۱. یکی از چهار مزهٔ اصلی، مانند مزهٔ نمک. ۲. (گفتگو) شدت.

شوریدگی šur-id-e-gi (حامصه) ۱. آشفستگی؛ پریشانی. ۲. عشق همراه با تظاهرات شدید عاطفی. ۳. طغیان عواطف و شور جنسی. ۴. دیوانگی.

شوریدن šur-id-an (مصدر، به: شور) عصبان کردن؛ شورش کردن.

شوریدن ۲. (مصدر، به: شور) (گفتگو) شستن.

شوریده šur-id-e (مصدر) ۱. آشفته و درهم؛ به‌هم‌ریخته. ۲. عاشق؛ شیدا.

شوریده š. (۱) (جانوری) ← ماهی = ماهی شوریده.

شوریده حال š-hāl (مصدر، به: پریشان حال؛ آشفته).

شوشه šo(u)s[s]e [فر: chaussée] (مصدر) (ساختمان) ویژگی راهی که عملیات زیرسازی آن انجام شده‌باشد و به‌جای آسفالت، روی آن شن ریخته‌باشند.

شوشتری šuštār-i (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

شوشکه šuške [رر] (۱) شمشیر راست بدون انحنا.

شوفاز šo(u)fāz [فر: chauffage] (۱) (فنی) ۱. سیستم گرمایش با موتورخانهٔ مرکزی و رادیاتور. ۲. رادیاتور (م). ۲.

شوفاز سانترال (شوفازسانترال) (فنی) گرمایش مرکزی.

شوفازخانه š-xāne (۱) (فنی) موتورخانه (م).

شوفازکار šo(u)fāz-kār (مصدر، به: آن که شغلش نصب، راه‌اندازی، یا تعمیر شوفاز است).

شوفته šufte (تا) ← شُل = شل و شوفته.

شوفر šu(o[w])fer [فر: chauffeur] (۱) رانندهٔ خودرو.

شوق šo[w]q [عر: شوق] (مصدر) میل و رغبت فراوان به چیزی؛ اشتیاق.

شوق داشتن (مصدر) تمایل داشتن؛ راغب بودن. ۳. شوق‌و‌ذوق شوق (م). ۱. شوق‌و‌ذوق کردن خوشحال شدن؛ شاد شدن. ۲. به‌شوق (سر شوق) آمدن میل و رغبت پیدا کردن برای کاری.

شوگ šok [فر: choc] (۱) ۱. (گفتگو) ضربهٔ شدید روانی که بر اثر ترس، ناراحتی، عوامل عصبی، و مانند آنها به شخص وارد می‌شود و او را دچار ناراحتی و ضعف می‌کند. ۲. (پزشکی) مجموعهٔ علائمی که بر اثر افت فشارخون ایجاد می‌شود و شامل سرد شدن پوست، تند شدن ضربان قلب، ضعیف شدن نبض، و اضطراب است.

شوگ دادن (مصدر، مصدر) (پزشکی) عبور دادن جریان الکتریکی از بدن فرد برای مقاصد درمانی مانند درمان افسردگی شدید.

شوگ šo[w]k [عر: شوک] (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و چندسالهٔ خودرو از خانوادهٔ کاسنی که برگ‌های خاردار بلند و سرنیزه‌ای دارد.

شوگت šo[w]kat [عر: شوكة] (مصدر) جاه‌وجلال؛ عظمت؛ بزرگی.

شوگت درمانی šok-darmān-i (حامصه) (پزشکی) از روش‌های درمان افسردگی که در آن با دادن شوگ الکتریکی به بیمار، نوعی تشنج کوتاه‌مدت در وی ایجاد می‌کنند تا علائم افسردگی تخفیف یابد.

شوگران šo[w]karān (۱) (گیاهی) ۱. سنی خطرناک که عصارهٔ ساقهٔ زیرزمینی گیاهی به‌همین نام است. ۲. گیاهی علفی و دوساله از خانوادهٔ جعفری، که میوه و برگ آن سنی و دارویی است.

شوکه šok[k]e [فر: choqué] (مصدر) دچار شوک شده.

شوکه شدن (مصدر) (گفتگو) ۱. دچار شوک شدن. ۲. شوکه کردن. ۳. شوکه کردن (مصدر) (گفتگو) غافلگیر و متعجب کردن کسی.

شولا šo[w]lā (۱) جامهٔ گشاد و بلندی که بر روی لباس‌های دیگر می‌پوشند.

شولولو šululu (إصر)

شولولو کردن (مصدر) کل زدن.

شهاب سنگ š-sang (۱) (نجوم) قطعه‌ای از سنگ آسمانی، که پس از عبور از جو به سطح زمین برخورد می‌کند.

شهابی ša(e)hāb-i (ص) ۱. مربوط به شهاب؛ دارای نوری مانند نور شهاب. ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات ترک.

شهادت šahādāt (ع: شهادة) (مصد) ۱. (فقه، حقوق) خبر دادن از وقوع یا عدم وقوع امری محسوس، هنگامی که نفع یا ضرر دیگران در میان باشد؛ گواهی. ۲. کشته شدن در راه آرمانی مقدس، به‌ویژه آرمان دینی یا میهنی. ۳. (فقه) برزبان آوردن شهادتین. ۴. (فقه) برزبان آوردن شهادتین در نماز. ۵. (۱) (تصرف، کلام) آنچه بر بشر آشکار و معلوم است؛ طبیعت؛ عالم ماده؛ مقرر. غیب.

■ **شهادت دادن** (مصد) (فقه، حقوق) شهادت (م) ۱. ■ به شهادت رسیدن کشته شدن در راه آرمان دینی یا میهنی؛ شهید شدن.

شهادت‌نامه š-nāme (۱) (گواهی‌نامه). **شهادتین** šahādāt.eyn (ع: شهادتین، مثانی شهادة) (۱) دو شهادت که عبارتند از گواهی دادن بر یکتا بودن خداوند و پیغمبری محمد (ص) با بیان «اشهدان لا اله الا الله» و «اشهدان محمداً رسول الله».

شهامت šahāmat (ع: شهامة) (مصد) حالت ترس نداشتن از چیزی یا کسی در انجام کاری یا گفتن مطلبی؛ بی‌باکی؛ دلیری. **شهباز** šah-bāz (۱) (جانوری) نوعی باز سفیدرنگ با چشمان زرد و پنجه و منقار قوی که در قدیم آن را برای شکار تربیت می‌کردند.

شهبانو šah-bānu (۱) همسر شاه؛ ملکه. **شهد** šahd (ع:) (۱) ۱. عصاره میوه که بر اثر جوشیدن غلیظ شده است. ۲. ماده قندی مذاب یا مایع.

شهدا šohadā (ع: شهداء، ج: شهید) (۱) شهیدان. **شهدالله** šahed.a.lāh[o] (ع:) (شج) خدا گواه است.

شهر šahr (۱) ۱. مجموعه مسکونی بزرگ با جمعیت بسیار که شامل تأسیسات اداری، رفاهی، بازارها، و خیابان‌های متعدد است. ۲. مردمی که در شهر زندگی می‌کنند.

■ **شهر بازی** محلی که در آن، وسایل بازی‌های گوناگون وجود دارد و افراد برای تفریح و سرگرمی به آن‌جا می‌روند. ■ **شهر فرنگ** جعبه نمایش قدیمی، که تصویر در داخل آن از مقابل یک ذره‌بین عبور می‌کند و تماشاگر، تصویر بزرگ‌شده را از طریق دریچه‌ای که در جلو جعبه است، تماشا می‌کند. ■ **شهر هرت** (گفتگو) مکانی بی‌نظم که در آن قانون حاکم نباشد. **شهر آشوب** š-ā(ā)šub (ص) ۱. ویژگی آن‌که در شهر ایجاد فتنه و آشوب کند. ۲. بسیار زیبا و دلربا. ۳. (۱) (ادبی) شعری

شوم šum (از ع: شؤم) (ص) ۱. آنچه دیدن یا داشتن آن یا نزدیک شدن به آن زیان‌آور است؛ نامبارک؛ نحس. ۲. بد؛ زیان‌آور.

شومن šo[w]man (انگ: showman) (۱) اجراکننده نمایش یا برنامه، به‌ویژه برنامه‌های تفریحی در تلویزیون و مانند آن. **شومینه** šomine (فر: cheminée) (۱) بخاری‌ای که در دیوار ساخته می‌شود.

شون šun (۱) (گیاهی) آقطی.

شونیز šuniz (۱) (گیاهی) سیاه‌دانه.

شؤون šo'un (۱) شئون.

شوینیسیم šovinism (فر: chauvinisme) (مصد) (سیاسی) میهن پرستی افراطی.

شوهر šo[w]har (۱) همسر زن؛ شو.

■ **شوهر دادن** (مصد) (گفتگو) ۱. دختر یا زنی را به عقد ازدواج مردی درآوردن. ۲. (طنز) چیزی را به کسی دادن، درحالی که حدس زده می‌شود او آن را بر نمی‌گرداند. ■ **شوهر کردن** (مصد) به عقد ازدواج مردی درآمدن. ■ **به شوهر رفتن** (گفتگو) شوهر کردن.

شوهرداری š-dār-i (حاصص) (گفتگو) ۱. مراقبت و نگهداری از شوهر. ۲. خانه‌داری؛ کدبانویی.

شوهر مادر šo[w]har-mādar (۱) (گفتگو) ناپدری.

شوهر ننه šo[w]har-nane (۱) (گفتگو) ناپدری؛ شوهر مادر.

شوید ševīd (۱) ۱. (گیاهی) برگ‌های خوراکی ریز که آن‌ها را به صورت خام یا پخته می‌خورند. ۲. (گیاهی) گیاه این برگ که علفی، یک‌ساله، و از خانواده چتریان است و برگ‌ها و ساقه‌های آن معطر، خوراکی، و دارویی است؛ شیوید.



۳. (گفتگو) (طنز) تار مو. **شوید پلو** š-polo[w] (۱) غذایی که از برنج، روغن، و شوید تهیه می‌شود.

شویدی ševīd-i (۱) (گیاهی) گیاهی زینتی با برگ‌های سوزنی ریز و گل‌های ریز ستاره‌مانند سفید که دانه‌های شبیه مروارید داخل آن است که ابتدا سبز است، سپس قرمز می‌شود و وقتی می‌رسد، به رنگ سیاه درمی‌آید.

شوینده šuy-ande (ص) پاک‌کننده چیزی؛ مواد شوینده. **شه** šah (۱) (شاعرانه) شاه.

شهاب ša(e)hāb (ع: شهاب) (۱) (نجوم) پدیده‌ای به شکل خطی درخشان که به علت برخورد سنگی آسمانی با جو زمین و سوختن سریع آن به‌طور ناگهانی در آسمان دیده می‌شود.

شهریت šahr-iy[y]at (اِمـد) داشتن ویژگی‌های شهر.

شهریور šahrivar (۱). (گماشمار) ماه ششم از سال شمسی، پس از مرداد و پیش از مهر، دارای سی و یک روز.

شهریه [šahr.iy(y)] (عربی: شهریه) (۱) هزینه استفاده از خدمات یک مؤسسه آموزشی، فرهنگی، ورزشی، و مانند آنها برای یک ماه یا برای یک نیم‌سال یا یک سال.

شاهسوار، شهبسوار šah-savār (ص. ۱). ماهر در سوارکاری.
شهبلا šahlā [عربی: شهبلا] (ص. ۱). دارای رنگ سیاه چون رنگ

چشم میش؛ میشی (چشم). ۲. زیبا و فریبنده (چشم). ۳.
(گیاهی) ویژگی نوعی نرگس که حلقه وسط آن سرخ یا بنفش
است.

شَهْلَه šahle (۱). ۱. چربی گوشت. ۲. گوشت قلوه گاه که چرب و لذیذ است. ۳. (ص.) مجروح.

۱. شعله کردن (مص.م). ۲. جدا کردن چربی از گوشت.
۳. مجروح کردن؛ لت و پار کردن.

شهنواز، شه‌ناز šah-nāz (۱). (موسیقی ایرانی)، گوشه‌ای در دستگاه شور.

شهنشاه šah-an-šāh (۱). (شاعرانه) شاهنشاه.

شهنشه šah-an-šah (۱) (شاعرانه) شاهنشاه.
شهوات šahavāt [عر، جر، شهوة] (۱) شهوت‌ها؛ میل‌ها؛

آرزوها.

شهوایی šahav.āni [عر.: شهوانی] (ص.). ۱. مربوط به شهوت

شہوت ۲. شہوت انگیز. ۳. نشان دہندہ شہوت.

اشتیاق شدید به انجام کاری.

میل شدید به آن. ■ شهوتِ کلام اشتیاق شدید به حرف زدن
 شهوت انگیز š.-a('a)ngiz (ص.) موجب تحریک میل جنسی

شهوٲ پرست šahvat-parast (ص.) شهوت ران.
شهوٲ ران šahvat-rān (ص.) آن که بسیار عمل جنسی انجام

دهد و میل شدیدی به آن داشته باشد؛ شهوت پرست.

شهود šohud [عر.] (۱). ۱. [جر. شاهد] شاهدها. ۲. (امص.)

شہید *shahid* [عر.] (ص، ا) آنکہ در راہ یک آرمان، بہ ویژہ

آرمان دینی یا وطنی کشته شود.

در راه آرمان، به‌ویژه آرمانی دینی یا میهنی، از دست دادن شهید شدن (مصدر) ← شهید. • شهید کردن (مصدر) کشتن

کسی که در راه آرمان، به‌ویژه آرمانی دینی یا میهنی، مبارز می‌کند.

که دربارهٔ شهری یا پیشه‌وران آن می‌سروده‌اند و بعضاً آنان را به زیبایی و دلبری و فتنه‌انگیزی وصف می‌کرده‌اند. ۴. (موسیقی ایرانی) ← رنگ ■ رنگ شهر آشوب.

شهرت **sohrat** [عر: شهرة] (امض). ۱. شناخته شده بودن نزد
 عده زیادی از مردم معمولاً به علت خاصی؛ مشهور بودن؛
 معروفیت؛ اشتهار. ۲. (۱.) گفتگو؛ نام خانوادگی.

۲. شهرت به هم زدن (گفتگو) مشهور شدن؛ معروفیت پیدا کردن. • شهرت دادن (مص.م.) مطلب و موضوعی را دربین

دیگران شایع کردن؛ اشاعه دادن. • شهرت داشتن (مص.ج). ۱. مشهور بودن؛ معروفیت داشتن. ۲. شایع بودن. • شهرت

یافتن (گرفتن) (مص.ل) ۱. مشهور شدن. ۲. شایع شدن.
شهرت طلب š.-talab (ص.) خواهان شهرت و معروفیت.

شهردار šahr-dār (ص، ا، اداری) آنکه مسئولیت اداره
شهرداری برعهده اوست.

شهرداری §-i (۱) ۱. (اداری) سازمانی در هر شهر که وظیفه آن نظافت شهر، احداث پارک‌ها و مکان‌های تفریحی،

آسفالت خیابان‌ها، نظارت بر امور ساختمانی، و دیگر خدمات شهری است. ۲. (حامصه) عمل و شغل شهردار؛ اداره

شهرستان šahr-estān (۱) (اداری) بخشی از یک استان که امور مربوط به شهر.

شامل یک شهر مرکزی، چند بخش، و روستاهای اطراف آنهاست.

شهرستانی §.i (۱) آنکه در شهری غیراز پایتخت زندگی می‌کند.

شهرک šahr-ak (۱.) مجموعه مسکونی بزرگ در داخل یا در نزدیکی شهرهای بزرگ.

❖ شهرک سینمایی (سینما) شهرکی که در آن، دکورهای مختلف، به‌ویژه دکورهای قدیمی ساخته شده‌است و برای

ساخت بعضی از فیلم‌ها از آن استفاده می‌کنند. ■ شهرک صنعتی مجموعه‌ای از چند کارخانه و ساختمان‌های

مسکونی کارکنان آن کارخانه‌ها.
شهرنشین šahr-nešin (ص، ا). آن‌که در شهر سکونت دارد.

ساکن شهر.
شهر وند šahr-vand (۱.) اهل یک شهر یا یک کشور.

شهره šohre [عربی: شهرة] (ص.) مشهور؛ نامور.
 شهره شهر معروف و شناخته شده در شهری؛ بسیار

معروف.
شهری šahr-i (ص، ا). ۱. ساکن شهر. ۲. (ص). متمدن.

شهریار šahr[-i]-yār (۱) پادشاه؛ شاه.
شهریاری š.-i (حاصص). ۱. فرمانروایی؛ سلطنت. ۲. (صص).

عنوانی احترام آمیز دربارهٔ پادشاه؛ شهریار؛ پادشاه.

از تخمدان به سمت رحم هدایت می‌کند.

شیپورچی šē-čī (۱) (موسیقی) نوازنده شیپور، به‌ویژه در گروه‌های نظامی.

شیپوره šeypur-e (۱) (فنی) نازل.

شیپوری šeypur-i (۱) (ص) به‌شکل شیپور.

شیت šit (۱) (ص) (گفتگو) ۱. دارای پوست بسیار روشن و فاقد جذایت. ۲. فلج و ازکارافتاده. ۳. بازیگوش و شیطان.

شیخ šeyx (۱) (عربی: شیخ) (۱) (ص) ۱. در اسلام، عنوان علمای دینی. ۲. (تصوف) مرشد؛ پیر.

■ **شیخی** را دیدن (گفتگو) فرار کردن؛ گریختن.

شیخک š-ak (۱) ۱. امام تسبیح. ۲. (جائوری) آخوندک.

شیخ‌نشین šeyx-nešin (۱) ۱. هریک از کشورهای کوچکی که در جنوب خلیج فارس قرار دارند و یکی از شیوخ عرب بر آنها حکومت می‌کند. ۲. (ص) ویژگی هر یک از این کشورها یا مجموع آنها.

شیخیه šeyxiy[ye] (عربی: شَيْخِيَّة، منسوب به شیخ‌احمداحسائی، پشوی فرقه شیخیه) (۱) (ادیان) فرقه‌ای از شیعه اثنا عشری که در استنباط مسائل فقهی جزو اخباریان و مخالف با اجتهاد از طریق اِعمال اصول فقه هستند؛ مقلد؛ متشرعه.

شید šid (تا) ← شُل = شل‌وشید.

شیدا šeydā [آرا] (ص) ۱. عاشق؛ دلداد. ۲. (روانشناسی) دچار جنون ادواری.

شیدایی š-y(‘)-i (حاصه) ۱. عاشقی؛ دلدادگی. ۲. (روانشناسی) جنون ادواری. ۳. (ص) آشفته؛ پریشان.

شیر šir (۱) ۱. (جائوری) مایعی که از غده‌های پستانی انسان یا جانوران ماده ترشح می‌شود و به‌مصرف غذای فرزندان شیرخوار آنها یا انسان می‌رسد. ۲. (گیاهی) مایعی سفید که در ساقه بعضی از گیاهان وجود دارد؛ شیرابه. ۳. (ص) (گیاهی) ویژگی دانه گیاهانی که هنوز سفت نشده‌است. ۴. (۱) (گفتگو) فاصله زمانی میان دو آبستنی متوالی به‌طوری‌که علاوه بر ۹ ماه آبستنی تنها یکی دو ماه از تولد فرزند اول که هنوز شیر می‌خورد گذشته‌باشد که مادر دوباره آبستن شده‌باشد؛ پسرشان یک شیر از دخترشان بزرگتر است.

■ **شیر از راه گوش خوردن** (گفتگو) غافل و بی‌خبر بودن. ■ **شیر (اعراض)** شیر مادری که بسیار اندوهگین، عصبی، یا خشمگین است. خوردن این شیر باعث بیماری کودک می‌شود. ■ **شیره شیر** (گفتگو) ۱. ویژگی نوازی که قبل از گرفتن نوزاد قبلی از شیر، به‌دنیای آمده‌است. ۲. به‌طور پیاپی و پشت‌سرم (بچه‌دار شدن)؛ شیربه‌شیر زاییده‌بود. ■ **شیر پاک** (حلال) خوردن (گفتگو) نجیب و پاک بودن. ■ **شیرخشک** (شیرخشک) شیری که آب آن گرفته شده و

شهیدپرور š-parvar (۱) پرورش‌دهنده فرزندان و جوانانی که خواهان کشته شدن در راه مبارزه برای یک آرمان، به‌ویژه آرمانی دینی یا میهنی باشند.

شهر šahir [عر] (ص) مشهور؛ نامدار؛ نام‌آور.

شی šey (۱) (گفتگو) پول خرد و ناچیز.

شیه šey [عر: شیه] (۱) هرآنچه می‌توان درباره آن صحبت کرد، به‌ویژه جسم مادی بی‌جان؛ چیز.

شید šayyād [عر] (۱) (ص) فریبکار؛ حيله‌گر.

شیار šiyār (۱) ۱. شکاف و فرورفتگی باریکی که بر روی سطح چیزی ایجاد می‌شود. ۲. (کشاورزی) شکافی که برای آبیاری در زمین ایجاد می‌کنند. ۳. (ص) (کشاورزی) شخم. **شیاطین** šayātīn [عر، ج: شیطان] (۱) ۱. شیطان‌ها. ۲. (گفتگو) افراد حقه‌باز و مکار.

شیاف šiyāf [عر] (۱) (پزشکی) نوعی شکل دارویی، که برای جذب سریع و موضعی دارو، آن را در مقعد قرار می‌دهند. ■ **شیاف کردن** (ص) (پزشکی) استعمال کردن دارویی در مقعد.

شامت še(a)‘āmat [عر: شَامَة] (۱) (ص) ۱. شوم و بدیمن بودن؛ بدیمنی؛ شومی. ۲. بدبختی؛ نکبت.

شیب šib (۱) ۱. حالت تراز نبودن سطحی؛ سرازیری. ۲. جایی که این حالت در آن وجود دارد؛ جایی که تراز نیست. ۳. (ریاضی) مقدار مشخص‌کننده زاویه یک خط یا یک صفحه با خط یا صفحه‌ای معمولاً افقی. گاهی این مقدار با خود زاویه و گاه با تانژانت زاویه مشخص می‌شود.

■ **شیب خط** (ریاضی) ضریب‌زاویه.

شیا šibā (۱) (جائوری) مار کبرا.

شیب‌راهه šib-rāh-e (۱) (فرهنگستان) راه عبور صندلی چرخدار.

شیک šib-ak (۱) (فرهنگستان) قطعه متحرک برای سهولت بارگیری.

شیب‌گیر šib-gir (۱) (فنی) وسیله‌ای که در رودخانه و مانند آن قرار می‌دهند تا سرعت آب را بگیرد.

شیپور šeypur [سر] (۱) (موسیقی) ساز بادی برنجی با دهنی تورفته و لوله صوتی سیلندری-مخروطی و غالباً راست.



■ **شیپور استاش** (جائوری) مجرای ارتباطی بین گوش میانی و حلق که باعث متعادل شدن فشار هوا در دو طرف پرده صماخ می‌شود. ■ **شیپور زدن** (کشیدن) (ص) (نواختن شیپور). ■ **شیپور فالوپ** (جائوری) لوله‌ای که تخمک رسیده را

برود؛ شیر آب، شیر گاز. (این معنی برگرفته از شیر^۲ (جانور) است. شیر آب را، در قدیم، به صورت سر شیر (جانور) می‌ساختند. برای عدم تخلیط در ترکیبات، برخلاف روش معمول در این فرهنگ، دو مداخل شد.

■ شیر آتش‌نشانی (فنی) شیر برداشت آب تحت فشار برای خاموش کردن آتش‌سوزی، که در مناطق مختلف شهر نصب می‌شود. ■ شیر آفتابه (فنی) شیر بهداشتی توالت با شیلنگ خرطومی فلزی یا پلاستیکی. ■ شیر اطمینان (فنی) شیر رهاکننده آب یا بخار که در حالت عادی بسته است و بر اثر بالا رفتن فشار یا دما (از حد معین) برای جلوگیری از انفجار، به‌طور خودکار باز می‌شود؛ سوپاپ اطمینان. ■ شیر بهداشتی (فنی) شیری با پوشش کروم برای نصب روی دستشویی، ظرفشویی، یا در حمام و توالت. ■ شیر پیسوار (فنی) شیر کوچک در مسیر لوله آب‌رسان به دستشویی، که توسط لوله خرطومی یا ساده فلزی یا پلاستیکی به زیر دستشویی وصل می‌شود و آب را از لوله داخل دیوار قطع‌ووصل می‌کند.

شیرآلات šir-ā('ā)lāt (۱) (فنی) انواع شیرهای مختلف. **شیرآور** šir-ā('ā)var (۱) (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی یا درختچه‌ای یک‌ساله یا چندساله که گل‌های آنها جام نامنظم و سه کاسبرگ رنگی دارند.

شیرآهک šir-ā('ā)hak (۱) (ساختمان) مایعی که از مخلوط کردن آهک خالص با آب به‌دست می‌آید و در شفته‌ریزی به کار می‌رود. (گاهی از آن به‌عنوان عامل ضد عفونی‌کننده در دامداری استفاده می‌شود).

شیرابه šir-āb-e (۱) (گیاهی) مایع سفیدرنگی که در ساقه بعضی از گیاهان وجود دارد.

شیرازه širāze (۱) (۱) (چاپ‌نشر) نواری پهن که در صحافی کتاب به کار می‌رود و در دو سر بالا و پایین عطف کتاب چسبانده می‌شود تا اتصال ورق‌های کتاب را به‌هم محکم کند. (۲) (چاپ‌نشر) بخش انتهایی ورق‌های کتاب که با نخ به‌هم دوخته یا با چسب به‌هم متصل می‌شود. (۳) پایه؛ اساس؛ بنیان.

■ شیرازه چیزی از هم گسیختن (گسستن، گسلیدن، تلاشی شدن) نظم و ترتیب آن از بین رفتن؛ نابه‌سامان و پریشان شدن آن. ■ شیرازه زدن (کردن) (مصدر، مصدر). (چاپ‌نشر) دوختن بخش‌های انتهایی ورق‌های کتاب به‌هم یا چسباندن شیرازه به آن.

شیرازه‌بافی šir-āf-i (حاضر) (صنایع‌دستی) شیرازه‌بندی. **شیرازه‌بندی** širāze-band-i (حاضر) (۱) (چاپ‌نشر) دوختن پشت اوراق کتاب به یکدیگر. (۲) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی،

به‌صورت گرد درآمده‌است و معمولاً برای تکمیل غذای شیرخوار، مواد مغذی دیگری به آن افزوده شده‌است. ■ شیر خوردن شیرخوار بودن. ■ شیر دادن (مصدر). ۱. خوردن شیر به کودک از پستان. ۲. تولید کردن شیر توسط حیواناتی مانند گاو، گوسفند، بز، و شتر. ■ شیر خود را حلالی کسی کردن (گفتگو) (در خطاب مادر به فرزند) راضی بودن از او و او را مدیون زحمات مادری خود ندانستن. ■ شیر کسی خشک شدن (گفتگو) ۱. قطع شدن تولید شیر در او. ۲. (طنز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را دعوت به خونسردی و آرامش کنند؛ این‌قدر حرص نخور، شبرت خشک می‌شود. ■ شیر ماک (جانوری) آغوز. ■ شیر مرغ ۱. (گیاهی) گیاه علفی پیازدار از خانواده زنبق که به‌صورت علف هرز در باغ‌ها، مراتع، و چمنزارها می‌روید. ۲. آنچه وجود خارجی ندارد؛ هر چیز عجیب و کمیاب؛ توی این فروشگاه همه چیز پیدا می‌شود، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمی زاد. ■ از شیر گرفتن شیر دادن به کودک شیرخوار را قطع کردن و به او غذا دادن. ■ انگشت توی [شیر زدن (گفتگو) سخن‌چینی کردن].

شیر^۲ šir (۱) ۱. (جانوری) جانور پستاندار گوشت‌خوار بزرگ از گربه‌سانان، با پشم کوتاه زرد تا خرمایی، که جنس نر آن در اطراف سر و گردن یال سیاه یا خرمایی دارد.



۲. شخص شجاع، دلاور، و پهلوان. ۳. آن طرف از سکه‌های قدیم که دارای تصویر شیر است یا تصویر شیر بر سکه، مقر. خط. ۴. (گفتگو) موفق و پیروز. ۵. (انجم) اسد.

■ شیر بی یال و دم و شکم (اشکم) شخص یا چیز به‌دردنخور و ناقص. ■ شیر خدا (ایزد، کردگار، یزدان) لقب علی (ع)؛ اسدالله. ■ شیر دریایی (جانوری) پستاندار دریایی گوشت‌خوار با بدنی پوشیده از موی کوتاه و زیر. اندام‌های پرده‌دار این جانور به‌شکل باله تغییر یافته‌اند و تیرهای از آن پوست گرانیهایی دارد. ■ شیر شدن (مصدر) (گفتگو) جرئت پیدا کردن. ■ شیر کوهی (جانوری) پستاندار بزرگی از خانواده گربه‌سانان که بومی آمریکاست؛ پوما.



■ شیر یا روباه بودن (گفتگو) موفق یا ناموفق بودن (شدن). **شیر^۳** šir (۱) (فنی) هر وسیله‌ای که با بستن یا باز کردن دهانه یا دریچه‌ای، برای تنظیم یا قطع و وصل جریان مایع یا گاز به کار

شیرخوارگاه š.-gāh (۱) مؤسسه‌ای که در آن از کودکان شیرخوار بی‌سرپرست مراقبت می‌کنند.
شیرخواره šir-xār-e (ص) شیرخوار.
شیرخور šir-xor (ص) شیرخوار.
شیرخوره š.-e (ص) شیرخوار.
شیردار šir-dār (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی و جنگلی از خانوادهٔ افرا که شیرابه دارد.



۲. (ص) دارای شیر سفید (گیاه).
شیردان šir-dān (۱) (جانوری) ۱. بخشی از معدهٔ چهارقسمتی نشخوارکنندگان که برخلاف سه قسمت اول، غده‌دار است و معدهٔ حقیقی این جانوران محسوب می‌شود.
 ۲. (گفتگو) معدهٔ انسان.
شیردل šir-del (ص) دلیر؛ شجاع.
شیردوش šir-duš (ص، ۱) ۱. آن‌که کارش دوشیدن شیر است. ۲. (۱) دستگاه مکندهٔ برقی یا مکانیکی با سرهای مکنده که برای دوشیدن شیر چهارپایان شیرده به کار می‌رود و نوعی از آن که دستی است، زنان شیرده به کار می‌برند.
شیرده šir-deh (ص) (ویژگی زن یا جانور ماده‌ای که در پستانش شیر تولید می‌شود).
شیرزاد šir-zā-d (۱) (گیاهی) گیاهی که به صورت قطعات کوچک یا قشر نازک بر روی سنگ‌ها، درختان، و دیوارها می‌روید. خوردن نوعی از آن در ازدیاد شیر مادر مؤثر است.
شیرزن šir-zan (ص، ۱) زن شجاع و دلیر.
شیر[و]شکری šir-[o]-še(a)kar-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شیر؛ سفید مایل به زرد. ۲. (ص) دارای چنین رنگی.
شیرفلکه šir-falake (۱) (قنی) شیر قطع‌ووصل یا تنظیم جریان سیال با دسته دایره‌ای شکل.
شیرفهم šir-fahm (۱) (ص) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌خوبی فهمیدن؛ حالی شدن.
شیرنهم کردن (ص) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) فهماندن؛ حالی کردن.
شیرقهوه šir-qahve (۱) مخلوطی از شیر جوشیده و قهوه دم‌کرده.
شیرک šir-ak (ص) جسور.
شیرکائو šir-kākā'u(o) (۱) شیری که به آن کائو و شکر اضافه کرده‌باشند.

دوختن نواری پلاستیکی یا چرمی در کنار قالی از پشت.
شیرازه‌دوزی širāze-duz-i (حاص) ۱. (چاپ‌ونشر) دوختن شیرازه بر کتاب. ۲. درکفاشی، نوعی دوخت که در آن، رویه تا می‌خورَد و دور آن را می‌دوزند.
شیرازی پلو širāz-i-polo[w] (۱) غذایی که از برنج، مرغ، بادمجان، شکر، و زعفران تهیه می‌شود.
شیربچه šir-bačče (۱) آن‌که باوجود جوانی، بسیار شجاع و دلیر است.
شیربرنج šir-berenj (۱) ۱. غذایی که از شیر، برنج، گلاب، و شکر تهیه می‌شود. ۲. (ص) (گفتگو) شُل و وارفته. ۳. دارای پوست سفید مات و فاقد جذابیت.
شیربالال šir-balāl (۱) ۱. شوربالال. ۲. ویژگی بلالی که دانه‌های آن نرم است.
شیربها šir-bahā (۱) پولی که داماد قبل از مراسم ازدواج به خانوادهٔ عروس می‌دهد.
شیرپاک‌خورده šir-e-pāk-xor-d-e (ص، ۱) (گفتگو) آن‌که دارای اصل‌ونسب نجیب و پاکی است؛ حلال‌زاده.
شیرپاک‌کن šir-pāk-kon (۱) محلولی که برای پاک کردن مواد آرایشی از پوست صورت به کار می‌رود.
شیرتوشیر šir-tu-šir (ص) (گفتگو) (طنز) فاقد نظم و ترتیب؛ آشفته.
شیرجوش šir-juš (۱) ظرفی گود و دسته‌دار با لبه‌ای ناودانی شکل که در آن شیر می‌جوشانند.
شیرجه šir-je (مصد) ۱. (ورزش) پریدن در آب معمولاً از روی تخته یا سکوی مخصوص. ۲. (۱) (ورزش) یکی از ورزش‌های آبی، که با پریدن به داخل آب از ارتفاع‌های گوناگون انجام می‌شود. ۳. (مصد) پریدن یا جهش به سمت هر چیزی برای گرفتن آن.
شیرجه رفتن (زدن) (مصد) ۱. (ورزش) شیرجه (بر) ۱. ۲. (گفتگو) هجوم بردن به چیزی یا جایی.
شیرچای šir-čāy (۱) چایی که شیر در آن ریخته باشند.
شیرخام‌خورده šir-e-xām-xor-d-e (ص) (گفتگو) غافل و بی‌احتیاط.
شیرخشت šir-xešt (۱) (گیاهی) ۱. شیرۀ گیاهی سفیدرنگ و کمی مایل به زرد و شیرین که مصرف دارویی دارد. ۲. گیاهی علفی و بوته‌ای از خانوادهٔ گل‌سرخ که این شیر را از آن می‌گیرند.
شیرخشت‌مزاجی š.-me(a)zāj-i (ص) (گفتگو) هم‌جنس‌باز.
شیرخشتی šir-xešt-i (ص) (گفتگو) شیرخشت‌مزاجی.
شیرخوار šir-xār (ص) ویژگی آن‌که یا آنچه از شیر تغذیه می‌کند.

و قبل از افتادن سکه بر روی زمین، وضعیت آن را که بر روی شیر می‌افتد یا خط، پیشگویی می‌کنند.

شیرین šir-in (ص.) ۱. دارای مزه شیرینی. ۲. دوست داشتنی؛ دلنشین؛ دلپذیر. ۳. زیبا. ۴. شیوا یا اداسده با لهجه‌ای گوش‌نواز (سخن). ۵. گرامی؛ عزیز. ۶. (گفتگو) پررونق. ۷. بدون مزه خاص نامطبوع (آب). ۸. (قد) (گفتگو) یقیناً؛ مطمئناً؛ بلکه بیشتر؛ پنجاه سال را شیرین داشت. ۹. (گفتگو) در حال داشتن خواهان یا مشتری بیشتر؛ خانه‌اش را شیرین فروخت.

❖ **شیرین شدن** (مصدر) ← شیرین (م. ۱ و ۲). • شیرین کاشتن (مصدر) (گفتگو) انجام دادن کاری به‌نحو خوب و شایسته. • شیرین کردن (مصدر) ۱. ماده‌ای شیرین مانند قند یا شکر را به چیزی افزودن؛ مزه شیرینی به چیزی دادن. ۲. حالت مطبوع و خوشایند به چیزی دادن. • خود را شیرین کردن (گفتگو) با شیرین‌زبانی و خوش‌خدمتی یا چاپلوسی، خود را خوب و مطیع جلوه دادن.

شیرین‌بیان šir-bayān (۱) (گیاهی) ۱. ریشه گیاهی باطعم شیرین که مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این ریشه که علفی، پایا، خودرو، و از خانواده نخود است. **شیرین‌پلو** šir-in-polo[w] (۱) غذایی که از برنج، مرغ، شکر، زعفران، و افزودنی‌هایی مانند خلال پوست پرتقال، بادام، و پسته تهیه می‌شود.

شیرین‌زبان šir-in-zabān (ص.) دارای گفتار خوشایند و دلنشین.

شیرینک šir-in-ak (۱) (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی از خانواده سنبل‌الطیب که به‌صورت علف هرز در گندمزارها می‌رویند و بعضی از انواع آنها را به‌عنوان سبزی سالاد یا گیاه دارویی می‌کارند.

شیرین‌کاری šir-in-kār-i (حامل) انجام دادن کارهای جالب و قابل توجه؛ هنرنمایی.

شیرینی šir-in-i (۱) ۱. یکی از چهار مزه اصلی مانند مزه شکر و عسل؛ مقر. تلخی. ۲. نوعی خوراکی، که از شکر، آرد، روغن، تخم‌مرغ، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود. ۳. آنچه به‌مناسبت رویداد مسرت‌بخشی به دوستان و آشنایان می‌دهند. ۴. (گفتگو) رشوه. ۵. (حامل) شیرین بودن. ۶. خوشایند بودن؛ مطبوع بودن؛ دلپذیری. ۷. داشتن حالات و حرکات دلنشین.

❖ **شیرینی تر** (شیرینی‌تر) شیرینی خامه‌دار. • شیرینی خشک (شیرینی خشک) شیرینی بدون خامه. • شیرینی خوردن (مصدر) (گفتگو) نامزد شدن. • شیرینی دادن (مصدر) (گفتگو) دادن مهمانی یا خوردنی‌ای مانند شیرینی به دوستان و

شیرگیر šir-gir (ص.) ۱. شکارکننده شیر. ۲. شجاع و دلیر. **شیرمال** šir-māl (ص.) ویژگی نوعی نان که در خمیر آن به‌جای آب، شیر به‌کار می‌برند.

شیرماهی šir-māhi (۱) (جانوری) نوعی ماهی جنوب که پوست سیاه‌رنگ، بدن کشیده، و گوشت کم‌تیغ دارد؛ ماهی شیر.

شیرمست šir-mast (ص.) ویژگی شیرخواره‌ای که از خوردن شیر زیاد سرحال شده‌است.

شیرناپاک‌خورده šir-e-nā-pāk-xor-d-e (ص.) (۱) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که اصل و نسب خوبی ندارد؛ ناهل.

شیروانی širvān-i (۱) (ساختمان) نوعی سقف شبیدار برای تمام ساختمان به‌شکل هرم یا منشور که با نصب ورق‌های حلبی یا قطعات سفال روی شبکه‌ای چوبی یا فلزی ساخته می‌شود.

شیروانی‌کوبی šir-kub-i (۱) (حامل) (فنی) عمل و شغل کوبیدن و نصب کردن ورق‌های آهنی بر روی شبکه‌های چوبی شیروانی. **شیره** šir-e (۱) ۱. (گیاهی) عصاره شیرین، قوام‌آمده، و غلیظ‌شده میوه، به‌ویژه انگور. ۲. (گیاهی) مایعی شامل آب، نمک، و قند که در آوندهای چوبی و آب‌کش گیاه جریان دارد. ۳. (گیاهی) ماده‌ای که بر اثر زخمی شدن پوست گیاه از آن خارج می‌شود. ۴. ماده مخدری که از جوشاندن سوخته تریاک تهیه می‌کنند. ۵. عصاره و چکیده هرچیز.

❖ **شیره به‌شیره** (گفتگو) شیره‌شیر. • **شیره پرورده** (گیاهی) مایعی که در آوندهای آب‌کش جریان دارد و شامل آب و مواد آلی، به‌ویژه قندهاست. • **شیره خام** (گیاهی) مایعی شامل آب و نمک‌هایی که ریشه گیاه از زمین جذب می‌کند و در آوندهای چوبی جریان دارد. • **شیره کسی را کشیدن** (گفتگو) او را دچار سختی، زحمت، و عذاب کردن. • **شیره گوارشی** (جانوری) مایعی که غده‌های مخاط لوله گوارش تولید می‌کنند و در گوارش مواد غذایی مؤثر است. • **شیره معده** (جانوری) مایعی که از غده‌های معده ترشح می‌شود و در هضم غذا نقش دارد.

شیره‌ای šir-(y)-i (ص.) (۱) معتاد به مصرف شیره. **شیره‌کش‌خانه** šir-e-keš-xāne (۱) محلی که در آن‌جا شیره می‌کشند.

شیری šir-i (ص.) ۱. مربوط به شیر. ۲. شیرخوار. ۳. (۱) شیرفروش. ۴. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شیر؛ سفید مات که اندکی مایل به زرد باشد. ۵. (ص.) دارای چنین رنگی. ۶. رضاعی. ۷. (گیاهی) ویژگی مغز در دانه‌های مغزدار مانند بادام و فندق که هنوز خوب سفت و بسته نشده‌است.

شیر یا خط šir-yā-xat (۱) (بازی) نوعی قرعه‌کشی، قمار، یا شرط‌بندی به‌این‌صورت که سکه‌ای را به هوا پرتاب می‌کنند،

شیشه خرده *šiše-xord-e* (۱). ۱. ریزه‌ها و قطعات شیشه شکسته. ۲. (گفتگو) بدذاتی و خبیثت. ۳. شیشه خرده داشتن (مصداق). (گفتگو) بدجنس و بدذات بودن.

شیشه خور *šiše-xor* (مصداق). (فنی) ویژگی سطحی از در، پنجره، و مانند آنها که باید با شیشه پوشانده شود.

شیشه شور *šiše-šur* (مصداق). ۱. آن‌که شیشه‌ها را تمیز می‌کند. ۲. (۱). مایع پاک‌کننده‌ای که با آن شیشه را تمیز می‌کنند. ۳. (فنی) دستگاهی برقی یا مکانیکی، که روی شیشه جلو و گاهی شیشه عقب اتومبیل آب می‌پاشد تا با به‌کار انداختن برف پاک‌کن، شیشه را بشویند. ۴. بطری‌شور.

شیشه‌گری *šiše-gar-i* (حاصص). ۱. عمل و شغل ساختن وسایل و ظروف شیشه‌ای از شیشه مذاب. ۲. شکل دادن لوله‌های شیشه‌ای استاندارد برای تولید وسایل و ظروف آزمایشگاهی. ۳. (۱). محلی که در آن شیشه یا ابزارهای شیشه‌ای می‌سازند.

شیشه‌نیزه‌ای *šiše-neyze-(y)-i* (۱). بطری بزرگ گردن‌دراز با حجمی تقریباً معادل چهار لیتر که برای نگهداری شربت، سرکه، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

شیطان *šeytān* [عربی: شیطان] (۱). ۱. (ادیان) موجودی غیرمادی، نماد تبه‌کاری و شرارت که پیرو ابلیس دانسته می‌شود و سبب گمراهی انسان است. ۲. (مصداق) پرجنب‌وجوش و بازیگوش. ۳. (گفتگو) ویژگی شخص فریبکار و فاسدی که دیگران را نیز به فساد می‌کشانند. ۴. (۱). (گفتگو) جن؛ دیو. ۵. (ادیان) فرشته‌ای که به‌سبب نافرمانی، از عرش رانده شد و به زمین آمد تا مردم را به گناه ترغیب کند؛ ابلیس.

شیطان به (توای؛ در، زیر) جلید (پوست) کسی رفتن (افتادن) (گفتگو) وسوسه شدن او برای انجام دادن کارهای ناشایست. **شیطان را درس دادن** (گفتگو) بسیار حيله‌گر و زیرک بودن. **شیطان (شیطانه) می‌گوید (می‌گفت)...** (گفتگو) هنگامی که کار می‌رود که معمولاً از فرط ناراحتی و عصبانیت در انجام کاری نالخواه یا غیرمترقبه وسوسه شده‌باشند؛ شیطانه می‌گوید چنان بزنش که نتواند بلند بشود. **شیطانک** *š-ak* (۱). ۱. (فنی) هرنوع اهرم یا ضامن کوچک در ماشین‌های مختلف که حرکت‌های مکرر و متناوب داشته‌باشد. ۲. (موسیقی) باریکه چوبی‌ای که به‌صورت عرضی روی انتهای فوقانی دسته سازهای زهی قرار دارد و سیم‌ها از روی آن عبور می‌کنند. ۳. مجسمه یا صورتکی که شبیه شیطان تصور می‌شود.

شیطانی *šeytān-i* (مصداق). ۱. خبیثت‌آمیز؛ شرورانه. ۲. (حاصص). (گفتگو) شیطنت؛ بازیگوشی.

آشنایان بعد از رخ دادن امری مسرت‌بخش. **شیرینی کسی را خوردن** (گفتگو) او را نامزد کردن. **به شیرینی (گفتگو) شیرین (م. ۸).**

شیرینی جات *š-jāl* (۱). انواع شیرینی‌ها.

شیرینی خوران *šir-in-i-xor-ān* (مصداق). ۱. مراسمی که قبل از عقد دختر صورت می‌گیرد و در آن، داماد به خانه همسر آینده‌اش شیرینی می‌فرستد؛ مراسم نامزدی. ۲. (مصداق) شیرینی خوردن.

شیرینی خورده *šir-in-i-xor-d-e* (مصداق). ویژگی دختری که با مردی نامزد شده‌است.

شیز *šiz* (۱). (گیاهی) آبنوس.

شیزوفرنی *šizoferni* (۱). (پزشکی) اسکیزوفرنی.

شیش‌ان *šišān* [عربی]. (۱). (گیاهی) قندول.

شیشک *šišak* (۱). گوسفند یک‌ساله؛ بره.

شیشکی *šišaki* (۱). (گفتگو) صدایی شبیه صدای باد شکم که هنگام مسخره کردن یا تحقیر از دهان خارج می‌کند.

شیشکی بستن (مصداق). (گفتگو) ایجاد کردن صدای شیشکی به‌منظور تمسخر یا تحقیر.

شیشلیک *šišlik* [ترکی]. (۱). کباب معمولاً از گوشت راسته گوسفند یا گاو به‌صورت قطعه‌های کوچک که به سیخ می‌کشند.

شیشه *šiše* (۱). ۱. (مواد) ماده سخت، شفاف، و شکننده‌ای که در پنجره‌ها و ساختن بعضی ظروف به‌کار می‌رود. ۲. ورقه‌ای از این ماده که به‌عنوان نورگیر بر روی پنجره ساختمان و اتومبیل نصب می‌شود. ۳. ظرفی از این ماده که برای نگهداری مایعات و چیزهای دیگر استفاده می‌شود؛ بطری.

شیشه ایمنی (اطمینان، سکوریت) (مواد) شیشه ساخته‌شده از دو جام شیشه که یک ورق رزین شفاف بین آنها قرار دارد و هنگام ضربه دیدن، بدون آن‌که بریزد، ترک می‌خورد؛ سکوریت. **شیشه بادگیر (فنی) لچکی.** **شیشه جام (مواد)** شیشه تخت که برای شیشه‌اندازی پنجره، رویه میز، ساختن ویتترین، و مانند آنها به‌کار می‌رود. **شیشه خم** شیشه خمیده‌ای که بیشتر در جلو و عقب اتومبیل نصب می‌شود. **شیشه سیمی** (مواد) نوعی شیشه ایمنی، که شبکه‌ای فلزی شبیه تور درون آن تعبیه شده‌است تا هنگام شکستن شیشه، مانع ریزش آن شود. **شیشه شکن (آب‌داده)** (مواد) شیشه‌ای مقاوم که هنگام شکستن ریزریز می‌شود و به‌صورت تکه‌ای نمی‌شکند.

شیشه‌بر *š-bor* (مصداق). ۱. آن‌که کارش بریدن شیشه و نصب آن در پنجره یا در است. ۲. (۱). ابزار بریدن شیشه.

شیلنگ šilang [از آلم.: Schlange؟] (۱) لوله لاستیکی قابل انعطاف که برای انتقال مواد سیال مانند آب، نفت، بنزین، و مانند آنها به کار می‌رود.

شیلِه [و] پیلِه šile[-voj]-pile (۱) (گفتگو) حیلِه؛ نیرنگ.

شیلِه [و] پیلِه داشتن (مصدر.) (گفتگو) فریبکار بودن.

شیلینگ ۱ šiling [انگ.: shilling] (۱) ۱. واحد پول قدیمی انگلستان که برابری دوازده پنی بوده است. ۲. واحد پول کشورهای اوگاندا، تانزانیا، سومالی، و کنیا.

شیلینگ ۲ [آلم.: Schilling] (۱) واحد پول اتریش.

شیمی šimi [فر.: chimie] (۱) شاخه‌ای از علوم تجربی که به مطالعه مواد و اثر آنها بر یکدیگر می‌پردازد.

شیمیایی šim[i]-y-āy(‘)i (ص.) ۱. مربوط به شیمی؛ واکنش شیمیایی. ۲. ساخته شده به وسیله واکنش‌های شیمیایی.

شیمیایی شدن (مصدر.) (گفتگو) در معرض آسیب بمب شیمیایی قرار گرفتن. **شیمیایی کردن** (مصدر.) (گفتگو) جایی را بمباران شیمیایی کردن.

شیمی دان، شیمیدان šimi-dān (ص.) ۱. متخصص در علم شیمی؛ شیمیست.

شیمی درمانی šimi-darmān-i (جامد، ص.) (۱) (پزشکی) پیش‌گیری یا درمان بیماری‌ها با مواد شیمیایی مانند درمان بیماری‌های عفونی با آنتی‌بیوتیک یا به کار بردن این داروها در درمان سرطان.

شیمیست šimist [فر.: chimiste] (۱) شیمی دان.

شیمی فیزیک šimifizik [فر.: chimie physique] (۱) (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که در آن، پدیده‌های شیمیایی با کمک مفاهیم و قوانین فیزیک بررسی می‌شوند.

شین šeyn (تا) ۱. شور ۱ شورشین، شیون ۱ شیون‌وشین.

شین šin (۱) نام حرف و واج «ش».

شینتو šinto [انگ.: Shinto، از ژاپ.] (۱) (ادیان) مذهب بومی ژاپن از اصل چینی، که اساس آن پرستش نیروهای طبیعی و بزرگداشت امپراطور است.

شینون šiniyon [فر.: chignon] (۱) نوعی آرایش موی سر که مو را در بالا یا پشت سر جمع می‌کنند.

شیوا ۱ šivā (ص.) ویژگی سخنی که به زیبایی و با فصاحت بیان شده باشد؛ شمرده و واضح و دلنشین.

شیوا ۲ š. [سنس.] (۱) (ادیان) از خدایان آیین هندی، که معمولاً به صورت شخصی که بر پوست ببری نشسته و ماری بر گردن یا در کنار دارد، مجسم می‌شود.

شیوخ šoyux [عربی: شیخ] (۱) شیخ‌ها.

شیوع šo(i)yu' [عربی: شیوع] (مصدر.) ۱. حالت سرایت و پراکندگی چیزی مانند بیماری؛ شایع شدن. ۲. گفته شدن

شیطانی شدن (مصدر.) (گفتگو) به طور غیرارادی دچار انزال شدن؛ محتمل شدن. **شیطانی کردن** (مصدر.) (گفتگو) ۱. بازیگوشی کردن؛ شیطنت کردن. ۲. انجام دادن کارهای خطرناک.

شیطنت šeytanat [عربی: شیطنة] (مصدر.) ۱. بازیگوشی و سرودا کردن چنان‌که موجب مزاحمت برای اطرافیان شود. ۲. حیلِه گری؛ فتنه گری. ۳. فریب دادن و گمراه کردن. ۴. شوخی.

شیطنت آمیز š. -ā('ā)miz (ص.) همراه با شیطنت.

شیعت šī'at (۱) شیعه.

شیعه šī'e [عربی: شیعة] (۱) ۱. (ادیان) گروهی از مسلمانان که معتقد به جانشینی بلا فصل علی (ع) بعد از پیغمبر (ص) هستند. ۲. پیرو.

شیعه اثناعشری (جعفری، دوازده امامی) (ادیان) یکی از فرقه‌های شیعه که معتقد به امامت علی (ع) و یازده تن از فرزندان او هستند. **شیعه اسماعیلی** (ادیان) اسماعیلیه. **شیعه زیدی** (ادیان) زیدی.

شیعی šī'i [عربی: شیعی] (ص.) (ادیان) پیرو مذهب شیعه.

شیعیان šī'a-y-ān (۱) (ادیان) شیعه‌ها.

شیفت šift [انگ.: shift] (۱) ۱. نوبت کار. ۲. شخص یا گروه موظف در یک نوبت کاری.

شیفته šift-e (ص.) آن‌که به کسی یا چیزی دل بسته است؛ عاشق. **شیفتی** šift-i (ص.) ۱. نوبتی (به ویژه فروشگاه، آموزشگاه، یا جایی که به صورت نوبتی اداره می‌شود).

شیفون šifon [فر.: chiffon] (۱) نوعی پارچه ابریشمی، که معمولاً آهار دارد.

شیک šik[k] [فر.: chic، از آلم.: Schick] (ص.) ۱. دارای لباس و ظاهر مرتب و آراسته و مُد روز. ۲. زیبا؛ لوکس؛ برازنده. ۳. (۱) نوعی رقص.

شیک و پیک (گفتگو) شیک (م. ۱ و ۲).

شیک پوش š. -puš (ص.) ویژگی آن‌که لباس‌های شیک می‌پوشد و ظاهر آراسته و مرتب دارد.

شیل šil (۱) ۱. خلیج کوچک مناسب برای ماهی‌گیری. ۲. سدی که برای صید ماهی به صورت موقت در عرض رودخانه می‌سازند.

شیلات š. -āt (۱) ۱. ماهی‌گیری و امور مربوط به آن. ۲. سازمان یا شرکتی که امور پرورش، صید، و فروش ماهی و سایر فراورده‌های دریایی را برعهده دارد.

شیلان šilān [من:] (۱) مهمانی؛ سور.

شیلان کشیدن (دادن) (مصدر.) ترتیب دادن جشن و مهمانی مفصل.

۳. حيله. سخن به صورت دهن به دهن؛ شایع شدن. ۳. معمول و متداول شدن؛ تداول.
- ❧ • شیوع داشتن (مصدر). ۱. شیوع یافتن (م. ۱). ۲. معمول و متداول بودن. • شیوع یافتن (مصدر). ۱. سرایت پیدا کردن و پراکنده شدن. ۲. شیوع (م. ۲ و ۳).
- شئون [so'un] (ع. شُورن، ج. شَأْن) [۱] شَأْن‌ها؛ جنبه‌ها.
- شیون šivan (مصدر) گریه‌واری با صدای بلند.
- ❧ • شیون‌وشین گریه‌واری.
- شیوه šive (۱). ۱. روش؛ طریقه. ۲. سبک و اسلوب هنری.
- ❧ • شیوه تولید (اقتصاد) در اقتصاد مارکسیستی، ترکیب مناسبات تولید و نیروهای مولد.
- شیوه‌نامه š.-name (۱). دستورالعملی مکتوب که برای راهنمایی در انجام کاری تهیه می‌شود: شیوه‌نامه فرهنگ بزرگ سخن.
- شیهه šeyhe (۱). صدا و آواز (اسب).
- ❧ • شیهه زدن (کشیدن) (مصدر). صدای شیهه درآوردن (اسب)؛ صدا کردن (اسب).

ص

ص، **ص**، **ص**، **ص** s (حـ، ـ). نوزدهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ش»، و هفدهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان لثوی-دندانی مانند س و ث؛ صاد.

ص [عر.] (اختـ). ۱. نشانه اختصاری صلی‌الله‌علیه‌وآله؛ پیغمبر اسلام (ص). ۲. نشانه اختصاری صفحه: به ص ۲۸ رجوع کنید. ۳. نشانه اختصاری صحیح در اوراق امتحانی و مانند آن.

صابون sābun (معر. از لا: ـ). (شمی) ماده شیمیایی پاک‌کننده به صورت جامد، مایع، یا خمیر که در ترکیب با آب تولید کف می‌کند و برای شست‌وشو و نظافت به کار می‌رود و در صنعت به عنوان روان‌ساز مصرف می‌شود.

■ **صابون زدن** (مصـ.مـ). شستن بدن یا چیزی با صابون. ■ **صابون زیر پای کسی مالیدن** (گفتگو) باعث سرنگونی و سقوط او شدن. ■ **صابون کسی به تنی (جامه) دیگری خوردن** (گفتگو) زیان و ضرر او به دیگری رسیدن.

صابون‌پزی s.-paz-i (حامصـ). عمل و شغل پختن و ساختن صابون.

صابونی sābun-i (مصـ). ۱. آغشته به کف صابون. ۲. (گیاهی) ویژگی هریک از گیاهانی که مانند صابون در آب کف می‌کنند و خاصیت پاک‌کنندگی دارند، به ویژه اشنان. ۳. (۱). (ساختمان) قطعه کاشی کوچکی که معمولاً مربع شکل است و در نما میان آجرها نصب می‌کنند.

صاحب sāheb [عر.] (مصـ). ۱. دارنده؛ مالک؛ دارا. ۲. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دارنده»؛ صاحب‌اختیار، صاحب‌دل، صاحب‌نظر.

■ **صاحب چراغ** عنوانی برای ائمه یا امام‌زاده‌ها. ■ **صاحب چیزی (کسی) شدن** (گفتگو) آن (او) را به دست آوردن. ■ **صاحب دعوت (صاحب دعوت)** دعوت‌کننده؛ میزبان. ■ **صاحب شدن** (مصـ.د). چیزی را به مالکیت

خود درآوردن؛ دارا شدن. ۲. (مصـ.مـ، مصـ.د). (گفتگو) مواظبت کردن؛ نگه داشتن. ■ **صاحب صبر** (گفتگو) خداوند؛ یا صاحب صبر. ۳. بعد از عطسه کردن می‌گویند.

صاحب اختیار s.-e('e)xtiyār (مصـ، ـ). دارای اختیار کسی، چیزی، یا مالی؛ مختار.

صاحب الامر sāheb.o.l.'amr [عر.] (مصـ، ـ). از القاب امام دوازدهم شیعیان.

صاحب الزمان sāheb.o.z.zamān [عر.] (مصـ، ـ). از القاب امام دوازدهم شیعیان.

صاحب امتیاز sāheb-e('e)mtiyāz (مصـ، ـ). ۱. آن‌که دارای مجوز برای ایجاد کارخانه، انتشار روزنامه، استخراج معدن، و مانند آنهاست. ۲. (حقوق) آن‌که دارای حق امتیاز یا حقوق مالی معین از طرف دولت به موجب قراردادی خاص برای انجام کاری است.

صاحب تشریف sāheb-tašrif (مصـ، ـ). معزز و مکرم.

■ **صاحب تشریف باشید** (گفتگو) (احترام‌آمیز) در پاسخ تعارف‌آمیز به عباراتی مانند «تشریف بیاورید»، «تشریف داشته باشید»، یا «تشریف می‌برید» به کار می‌رود.

صاحب جمع sāheb-jam' (مصـ، ـ). (اداری) آن‌که اموال یک اداره یا شرکت به او سپرده می‌شود.

صاحب خانه، صاحبخانه sāheb-xāne (مصـ، ـ). ۱. آن‌که مالک خانه است. ۲. آن‌که تمام یا قسمتی از خانه خود را به صورت رهن یا اجاره در اختیار کسی یا کسانی می‌گذارد؛ موجر. ۳. آن‌که در خانه خود از مهمان پذیرایی می‌کند.

صاحب خرج sāheb-xarj (مصـ، ـ). آن‌که صورت هزینه‌ها را می‌نویسد یا حساب هزینه‌ها را برعهده دارد.

صاحب داری sāheb-dār-i (حامصـ). (گفتگو) پرستاری و مواظبت.

صاحب‌دل، صاحب‌دل sāheb-del (مصـ، ـ). ۱. دارای

قریحه هنری و حساس. ۲. (تصرف) عارف؛ اهل حال؛ سالک.
صاحب دولت sāheb-do[w]lat (ص.، ا.) ثروتمند و دارای قدرت.

صاحب ذوق sāheb-zo[w]q (ص.، ا.) دارای ذوق و قریحه هنری.

صاحب شیر sāheb-šir (ص.، ا.) (حقوق) همسر زن شیرده که حصول شیر او به علت ازدواج با آن زوج بوده است.

صاحب عزا sāheb-'azā (ص.، ا.) نزدیکترین فرد یا افراد به شخص فوت شده که معمولاً برگزارکننده مراسم عزاداری اند.

صاحب عقیده sāheb-'aqide (ص.، ا.) معتقد؛ مؤمن.

صاحب عله sāheb-'elle (ص.، ا.) تصمیم گیرنده اصلی.

صاحب عنوان sāheb-'o(e)nvān (ص.، ا.) دارای مقام یا لقب. ۲. متشخص.

صاحب فکر sāheb-fekr (ص.، ا.) اندیشمند؛ متفکر.

صاحب قدم sāheb-qadam (ص.، ا.) اقدام کننده به کاری.

صاحب قران، صاحبقران sāheb-qe(a)rān (ص.، ا.) (احکام نجوم) آن که در زمان بسته شدن نقطه او یا در زمان تولدش، قرانی در سیارات سعد (مانند زهره و مشتری) صورت گرفته باشد. (۱) اغلب به پادشاهانی اطلاق شده که مدت پادشاهی شان طولانی بوده است.

صاحب قلم sāheb-qalam (ص.، ا.) اهل قلم و نوشتن؛ نویسنده.

صاحب کار sāheb-kār (ص.، ا.) ۱. (گفتگو) کارفرما. ۲. آن که کاری را انجام می دهد.

صاحب مرده sāheb-mord-e (ص.، ا.) (گفتگو) (توهین آمیز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی یا چیزی گفته می شود.

صاحب مقام sāheb-maqām (ص.، ا.) ویژگی آن که دارای شغل مهمی است یا دارای شأن و شوکت است.

صاحب منصب sāheb-mansab (ص.، ا.) ۱. صاحب مقام. ۲. افسر ارتش از ستوان سوم به بالا.

صاحب نام sāheb-nām (ص.، ا.) دارای شهرت؛ مشهور.

صاحب نظر sāheb-nazar (ص.، ا.) آن که در کارها دارای نظری درست و صائب است؛ آگاه.

صاحب هنر sāheb-honar (ص.، ا.) هنرمند.

صاحبی sāheb-i (۱) (گیاهی) نوعی انگور با دانه های درشت و سرخ.

صاد sād [ع.ر.] (۱) نام حرف «ص».

صادر sāder [ع.ر.] (ص.، ا.) بیرون رونده؛ مقرر. وارد.

• **صادر شدن** (ص.، ا.) ← صادر کردن. • **صادر کردن** (ص.، ا.) ۱. ابداع کردن امری یا چیزی به کسی یا درباره کسی

به صورت کتبی یا شفاهی، به ویژه در امور اداری. ۲. (اقتصاد) فرستادن از کشوری به کشور یا کشورهای دیگر (کالا). ۳. نوشتن و حواله کردن، چنان که برات، چک، و مانند آنها.

صادرات sāderāt [ع.ر.، چ. صادره] (۱) (اقتصاد) کالاها و خدماتی که در برابر کالاها، خدمات، طلا، ارز، یا تسویه بدهی به کشور دیگر فرستاده می شود؛ مقرر. واردات.

صادره sāder.e [ع.ر. صادره] (ص.، ا.) صادر شده؛ صدور یافته.

صادق sādeq [ع.ر.] (ص.، ا.) ۱. آن که گفتارش مطابق با واقعیت است؛ راستگو؛ مقرر. کاذب. ۲. راست و درست؛ راستین.

صادقانه s.-āne (ص.، ا.) راست و درست؛ بی ریا و مخلصانه.

صادقه sādeq.e [ع.ر. صادق] (ص.، ا.) راست؛ درست؛ روشن؛ آشکارا.

صاعقه sā'eqe [ع.ر. صاعقه] (۱) (فیزیک) آذرخش.

صاف sāf [از ع.ر. صافی] (ص.، ا.) ۱. روشن؛ زلال؛ مقرر. کدر؛ آب

صاف. ۲. آفتابی؛ بدون ابر (هوا)؛ هوای صاف. ۳. خوش آهنگ؛

بدون لرزش؛ صدای صاف. ۴. خالص و بی درد؛ شراب صاف، روغن

صاف. ۵. بدون فرو رفتگی و برآمدگی یا چین و چروک؛

مسطح؛ هموار؛ پوست صاف، زمین صاف، موی صاف. ۶. بدون

پیچ و تاب؛ مستقیم؛ خط صاف، راه صاف. ۷. بدون ریا و تزویر؛

بدون کینه؛ پاک؛ بی آلاش. ۸. واضح؛ آشکار؛ بدون ابهام یا

پیشجستگی. ۹. (۳) (گفتگو) به طور خیره؛ باخیرگی؛ با گستاخی؛

صاف در پشیمان مادرم نگاه می کرد. ۱۰. (گفتگو) بدون پرداختن به

حواشی؛ صاف رفت سر اصل مطلب. ۱۱. (گفتگو) به طور مستقیم؛

یک راست؛ صاف می بزم بالای سرشان.

• **صاف شدن** (ص.، ا.) ← صاف (ص.، ا.) ۱. (۷-۱).

صاف صاف (گفتگو) ۱. با صراحت؛ همراه با گستاخی؛

صاف صاف توی چشم من دروغ می گوید. ۲. بدون خمیدگی؛ راست

و مستقیم؛ صاف صاف راه می رفت. • **صاف کردن** (ص.، ا.) ۱.

رد کردن چیزی از صافی تا مواد جامد یا معلق در آن جدا

شود؛ آشپز چلو را صاف کرد. ۲. ← صاف (ص.، ا.) ۳. (گفتگو)

تسویه کردن، چنان که بدهی یا طلب را. ۴. برطرف کردن

گرفتگی راه های تنفسی تا نفس کشیدن و حرف زدن راحت

شود. • **صاف و پوست کنده** (گفتگو) به طور صریح و آشکار و

بدون ملاحظه و پرده پوشی؛ صاف پوست کنده حرفت را بزن. •

صاف و راست (گفتگو) ۱. صادق؛ یکرنگ. ۲. صادقانه؛ از

روی یکرنگی و صداقت. • **صاف و ساده** (گفتگو) ۱. بی ریا

و صادق؛ صمیمی. ۲. ساده دل؛ زودباور. ۳. به طور صریح و

آشکار. • **صاف و صادق** (گفتگو) صاف و ساده (ص.، ا.) ۲. •

صاف و صوف (گفتگو) ۱. بدون چین و چروک، پستی و بلندی،

یا کجی و ناصافی. ۲. بدون کینه و کدورت یا حساب قبلی.

صافکاری، صافکاری s.-kā-r-i (ص.، ا.) (فنی) عمل و

صبح به خیر عبارتی که هنگام صبح، همراه سلام و برای تحیت گفته می‌شود؛ صبح شما همراه با خیر و خوشی باشد. ■ **صبح زود** محدوده زمانی طلوع خورشید و مدتی پس از آن. ■ **صبح سحر** اوان طلوع آفتاب یا قبل از آن؛ صبح زود. ■ **صبح شدن** (مصدر). روشن شدن هوا با طلوع خورشید؛ پدید آمدن روز. ■ **صبح صادق** هنگامی که روشنایی آفتاب در سیاهی شب کم کم نمایان می‌شود؛ مقرر. صبح کاذب. ■ **صبح علی الطلوع** صبح زود، هنگام طلوع خورشید. ■ **صبح کاذب** هنگامی که آسمان اندکی روشن و دوباره تاریک می‌شود و زمان آن قبل از صبح صادق است؛ مقرر. صبح صادق.

صبحانه s.-āne (۱) خوراکی معمولاً شامل نان، پنیر، یا کره و مربا که هنگام صبح می‌خورند؛ ناشتایی.

صبح دم sobh-dam (۱) ۱. هنگام صبح؛ بامداد. ۲. (قد) در هنگام صبح.

صبح کار sobh-kār (صدر) ویژگی آن که صبح کار می‌کند؛ ویژگی کارگری که کارش از صبح زود شروع می‌شود؛ مقرر. شب کار.

صبحگاه، صبحگاه sobh-gāh (۱، ۲) ۱. هنگام صبح؛ بامدادان. ۲. (نظامی) برنامه‌ای که معمولاً هر روز صبح در پادگان‌ها یا مراکز نظامی دیگر با بالا بردن پرچم و خواندن سرود انجام می‌شود و گاهی با مراسم رژه و برنامه‌های دیگری همراه است؛ مقرر. شامگاه.

■ **صبحگاه مشترک** (نظامی) صبحگاه.

صبحگاهان، صبحگاهان s.-ān (۱، ۲) ۱. صبحگاه (مرب).

صبحگاهی، صبحگاهی sobh-gāh-i (صدر) ویژگی آنچه در صبحگاه ظاهر یا انجام می‌شود.

صبحی sobh-i (صدر) (گفتگو) ۱. ویژگی آن که صبح به مدرسه می‌رود یا صبح کار می‌کند. ۲. (قد) هنگام صبح.

صبر sabr [عرب] (مصدر) ۱. بردباری کردن در برابر سختی‌ها و ناملایمات؛ شکیبایی. ۲. توانایی حفظ کردن آرامش خود و انتظار کشیدن برای رسیدن زمان موردنظر یا مناسب.

■ **صبر آمدن** (مصدر). (گفتگو) (فرهنگ‌عام) هنگامی به کار می‌رود که کسی در شروع کاری عطسه کند، در چنین موقعی آن کار را انجام نمی‌دهند یا آن را به تأخیر می‌اندازند. ■ **صبر ایوب** شکیبایی بسیار زیاد. ○ **صبر دادن** (گفتگو) ۱. توان بردباری و تحمل دادن. ۲. ○ (مصدر). صبر کردن (مرب). ۳. ○ **صبر کردن** (مصدر). ۱. شکیبایی بودن؛ تحمل کردن؛ بردبار بودن. ۲. آهستگی یا مکث کردن در انجام دادن کاری. ۳. منتظر ماندن برای رسیدن زمان مورد نظر. ■ **صبر کسی لبریز شدن** (گفتگو) کاسه صبر کسی لبریز شدن. ■ **کاری را سر صبر انجام دادن** (گفتگو) آن را همراه با آرامش و آهستگی انجام

شغل تعمیر و بازسازی قسمت‌های ضرب‌دیده و فرورفته بدنه خودرو و هموار کردن سطح آن. ۲. (گفتگو) برطرف کردن ابهام یا رفع و رجوع کردن چیزی. ۳. (گفتگو) (طنز) آرایش کردن و برطرف کردن چین و چروک، حفره‌ها، و فرورفتگی‌ها یا لک‌های پوست دست و صورت با پودر یا کرم پودر آرایشی.

صافی sāf-i (۱) ۱. (فنی) ابزاری که برای گرفتن یا جداسازی ناخالصی‌های موجود در یک مایع یا گاز به کار می‌رود؛ فیلتر.



۲. (عکاسی) فیلتر. ۳. آب کش (مرب). ۴. آنچه ناخالصی‌ها یا نادرستی‌های چیزی یا کاری را می‌گیرد. ۵. (صدر) همراه با آسایش یا بدون جنگ و جدال. ۶. (حاصه) صاف و هموار بودن.

■ **از صافی گذراندن** ۱. ناخالصی‌های مایعی را به وسیله صافی گرفتن. ۲. (گفتگو) با تحقیق و بررسی انتخاب کردن.

صالح sāleh [عرب] (صدر، ۱) ۱. شایسته و درستکار. ۲. (صدر) نیک؛ خوب؛ درست.

صالحه sāleh.e [عرب: صالحة] (صدر، ۱) ۱. صالح (زن). ۲. (صدر) دارای صلاحیت در رسیدگی به کاری؛ صلاحیت‌دار؛ محکمه صالحه، مقامات صالحه.

صامت sāmet [عرب] (صدر، ۲) ۱. خاموش؛ بی‌صدا؛ ساکت. ۲. (صدر) ویژگی آن که یا آنچه قادر به سخن گفتن نیست؛ مقرر. ناطق. ۳. (نمایش، سینما) بدون صدا (فیلم)؛ مقرر. ناطق. ۴. (صدر، ۱) (زبان‌شناسی) همخوان. ۵. (۱) (ادیان) درنزد شیعه اسماعیلی، امام.

صانع sāne' [عرب] (صدر، ۱) ۱. سازنده؛ آفریننده. ۲. آفریدگار؛ خداوند.

صائب، صایب sā'eb, sāyeb [عرب: صائب] (صدر) راست و درست؛ رأی صائب، نظر صائب.

صبا sabā [عرب] (۱) ۱. نسیم ملایم و خنکی که در برخی نواحی از طرف شمال شرق می‌وزد؛ مقرر. دیور. ۲. (شاعرانه) پیام‌رسان میان عاشق و معشوق.

صبح sabāh [عرب] (۱) روز.

■ **چند صباح (صبحی)** چند روز (روزی)؛ مدت کوتاهی. ■ **هر چند صباح** هر چند وقت یک بار.

صبح sobh [عرب] (۱، ۲) ۱. مدت زمانی از شبانه‌روز بین روشن شدن هوا تا ظهر. ۲. مدت زمانی از ساعت دوازده شب تا دوازده ظهر؛ بامداد. ۳. مدت زمانی از آغاز سپیده‌دم تا طلوع آفتاب.

■ **صبح اول صبح (صبحی)** (گفتگو) صبح زود. ■

دادن.

صبر s. [عربی: صَبْر] (۱) (گیاهی) صبر زرد.■ **صبر زرد** (گیاهی) ۱. گیاهی زینتی از خانوادهٔ سوسن که برگ‌های دراز، گوشتی، و ضخیم دارد؛ الوا.

۲. شیرابه و صمغ این گیاه.

صبور sabur [عربی: صَبْر] (ص) ۱. آن‌که در برابر سختی‌ها و رنج‌ها بردبار است؛ صبرکننده؛ شکیدا. ۲. (ص) از نام‌های خداوند.**صبیّه** sabiy.e [عربی: صَبِيَّة] (۱) (احترام‌آمیز) دختر (فرزند).**صحابه** sahābe [عربی: صحَابَة، ج. صحَاب] (ص، ا) یاران پیغمبر (ص) که محضر او را درک کرده‌بوده‌اند؛ اصحاب. ع معمولاً مفرد صحابی دانسته می‌شود.**صحابی** sahābi [عربی: صحَابِي] (ص، ا) هریک از یاران پیغمبر (ص)؛ هریک از صحابه.**صحاح** sehāh [عربی: ج. صَحِيح] (۱) کتاب‌های شش‌گانهٔ اهل سنت که در برگرفتهٔ احادیث اسلامی است.**صحاری** sahāri [عربی: ج. صَحْرَاء] (۱) صحراها؛ دشت‌ها؛ بیابان‌ها.**صحاف** sahhāf [عربی: (ص)، (۱)] (چاپ‌ونشر) آن‌که کارش صحافی است.**صحافی** s.-i [حاصص] (چاپ‌ونشر) ۱. تنظیم کردن و به هم بستن صفحه‌های کتاب، جزوه، و مانند آنها و قرار دادن آنها بین دو پوشش ضخیم برای یک‌جا نگه داشتن صفحه‌ها و جلوگیری از فرسوده یا پاره شدن آنها و راحتی استفاده از کتاب. ۲. (ص) ویژگی آنچه برای این کار مناسب است و از آن استفاده می‌کنند: چسب صحافی، نخ صحافی.■ **صحافی کردن** (مص) (چاپ‌ونشر) صحافی (بر) (۱).**صحبت** sohbat [عربی: صَحْبَة] (امص) ۱. حرف زدن دو یا چند نفر با یکدیگر؛ گفتگو. ۲. گفتن سخنان یا مطالبی معمولاً برای یا خطاب به کسی یا جمعی. ۳. (۱) سخن یا مطلبی که بیان می‌شود؛ حرف؛ سخن؛ صحبت سخنران دربارهٔ شعر امروز بود.■ **صحبت به میان آوردن** موضوعی را مطرح کردن و دربارهٔ آن حرف زدن. • **صحبت داشتن** (مص) (۱) صحبت(بر) (۱). • **صحبت کردن** (مص) (۱) صحبت (بر) (۲) و ۳. • **صحبت کسی گل کردن** (انداختن) با دیگری (گفتگو) گرم و صمیمانه شدن صحبت و بسیار صحبت کردن آنان باهم. ■ **سر صحبت را [یا کسی] باز کردن** (گفتگو) صحبت کردن [یا او] معمولاً با استفاده از موقعیتی خاص.**صحت** sehhat [عربی: صَحَة] (امص) ۱. تندرست بودن؛ سلامت بودن؛ تندرستی؛ سلامتی. ۲. درست بودن؛ مطابق

بودن با واقعیت؛ درستی؛ مقر. سقم. ۳. (حقوق) مطابق قانون بودن یک عمل حقوقی. ۴. (تفه) مترتب بودن آثار بر عملی، مانند جدایی میان زن و شوهر که مترتب بر طلاق است.

■ **صحت آب گرم** (حمام) (گفتگو) به تعارف به شخصی گفته می‌شود که تازه از حمام خارج شده‌است. ■ **صحت امضا** (حقوق) گواهی امضا. ■ **صحت خواب** (گفتگو) به تعارف به کسی گفته می‌شود که تازه از خواب بیدار شده‌است. • **صحت داشتن** (مص) (۱) صحت (بر) (۲). ■ **صحت عمل** درستکاری. ■ **صحت مزاج** سلامت بدن؛ تندرستی. ■ **صحت و سقم** درست یا نادرست بودن چیزی.**صحرا** sahrā [عربی: صَحْرَاء] (۱) (۱) (جغرافیا) بیابان. ۲. محلی خارج از منطقهٔ مسکونی، که دارای پوشش گیاهی است.■ **صحرای کربلا** (گفتگو) جای گرم، خشک، و بی‌آب و علف که فاقد هرگونه امکانات رفاهی است. ■ **صحرای محشر** (حشر، قیامت) ۱. (ادیان) صحرائی که در روز قیامت، مردم در آن جمع خواهند شد. ۲. (گفتگو) جایی با جمعیت انبوه یا اشیای زیاد به صورت درهم‌ریخته. ■ **به صحرای کربلا [گریز] زدن** (گفتگو) ۱. از واقعهٔ کربلا یاد کردن و ذکر مصیبت امام حسین (ع) و یارانش را گفتن. ۲. از موضوع اصلی خارج شدن و به موضوعی دیگر پرداختن.**صحراگرد** s.-gard (ص) صحرائورد.**صحرائشین** sahrā-nešin (ص، ا) آن‌که در صحرا سکونت دارد؛ ساکن صحرا؛ چادرنشین؛ بیابان‌نشین.**صحرائورد** sahrā-navard (ص) ویژگی آن‌که یا آنچه صحرا را طی می‌کند.**صحرائی** sahrā-y(-)i (ص) ۱. پرورش‌یافته در صحرا؛ گل‌های صحرائی. ۲. ویژگی آنچه در صحرا انجام می‌شود؛ دو صحرائی. ۳. مناسب برای استفاده در صحرا؛ چادر صحرائی.**صحف** sohof [عربی: ج. صَحِيفَة] (۱) (۱) صحیفه‌ها. ۲. (ادیان) کتاب‌های آسمانی یا هر یک از آنها، که شامل چند صحیفه بوده‌است و بر بعضی‌از پیامبران الهی نازل شده‌است.**صحن** sahn [عربی: (۱)] (۱) داخل یک فضای محصور، به‌ویژه محوطهٔ محصور بناهای مذهبی: صحن حرم امام رضا. ۲. عرصه؛ فضا؛ میدان.**صحنه** sahne [عربی: صَحْنَة] (۱) (۱) (نمایش) محوطه‌ای در سالن نمایش یا تالار موسیقی، معمولاً بلندتر از سطح سالن، که هنرمندان در آنجا برنامه اجرا می‌کنند. ۲. (سینما) کوچک‌ترین واحد کامل فیلم که مجموعه‌ای است از یک سلسله نما که به دنبال یکدیگر می‌آیند و تشکیل یک واقعه را می‌دهند. ۳. منظره‌ای واقعی یا خیالی، که حادثه یا رویدادی را نشان می‌دهد. ۴. جای انجام گرفتن کاری یا

و سلسلهٔ سند آن حدیث به پیغمبر(ص) یا به امامان معصوم(ع) برسد. ۹. (ادبی) در عروض، ویژگی بیتی که جزء پایانیِ مصراع‌های آن، رکن سالم باشد. ۱۰. (ادبی) در صرف عربی، ویژگی کلمه‌ای که در حروف اصلی آن دو حرف همجنس یا حرف عله یا همزه نباشد، مانند حزب، رَجُل، مسکن. ۱۱. (۱). (حدیث) نام هریک از کتاب‌های شش‌گانهٔ اهل‌تسنن که دربرگیرندهٔ احادیث اسلامی است: صحیح ابن‌ماجه، صحیح بخاری.

صحیح کردن (مصدر). تصحیح (م. ۳). صحیح و سالم (گفتگو). ۱. تندرست. ۲. بدون عیب یا خرابی؛ سالم. **صحیح‌الارکان** sahih.o.l'arkān [ع.ر.] (صدر) (ادبی) در عروض، ویژگی بحری که ارکان عروضی آن سالم و بدون زحاف باشد؛ مقَر. مختلف‌الارکان. **صحیفه** sahife [ع.ر.: صحیفه] (۱). ۱. کتاب. ۲. ورق؛ برگ. ۳. (ادبان) یکی از صحف. **صخره** saxre [ع.ر.: صخره] (۱). سنگ بزرگ و سخت؛ تخته‌سنگ.

صخره‌نوردی s.-navard-i (حامص). (ورزش) سنگ‌نوردی. **صد** sad (۱). ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل نودونه به‌اضافهٔ یک؛ ۱۰۰. ۲. (صدر) دارای این تعداد. ۳. صدم؛ شمارهٔ صد. ۴. بسیار؛ فراوان؛ صدقه گفتن این کار را نکن. **صد در دنیا و هزار در آخرت** (گفتگو) درمقابل احسان و نیکی گفته می‌شود؛ خدا صد در دنیا و هزار در آخرت عوض بدهد. **صد رحمت به کسی (چیزی)** (گفتگو) هنگام مقایسهٔ دو چیز یا دو کس که مورد دوم بر مورد اول برتری دارد، به کار می‌رود. **صد و هشتاد درجه چرخیدن** (گفتگو) به کلی تغییر عقیده و موضع دادن.

صدا se(a)dā [ع.ر.: صدئ] (۱). ۱. آنچه شنیده می‌شود؛ احساس ناشی از تحریک شدن اعصاب شنوایی؛ ارتعاش‌های مکانیکی که بر اعصاب شنوایی اثر می‌گذارند و باعث شنیدن می‌شوند؛ آوا؛ صوت. ۲. (زبان‌شناسی) واکه. ۳. (موسیقی) مجموعه‌ای از اصوات هماهنگ و موزون؛ آهنگ. ۴. (موسیقی) کیفیت صوت یا استعداد حنجره برای آوازخوانی. ۵. (موسیقی) گسترهٔ صوتی در گروه کُر. ۶. (موسیقی) قسمت یا تسلسل صوت در یک اثر چندصدایی که با ساز یا آواز، به‌صورت جمعی یا سلو، نواخته یا خوانده می‌شود. ۷. آهنگ میزهٔ صوت انسان؛ صدای بچه، صدای مردانه. ۸. شبکهٔ رادیویی؛ صدای ایران، صدای آلمان.

صدای آمدن (مصدر). به گوش رسیدن صدا. **صدای از کسی درنیامدن** (گفتگو). ۱. کاملاً ساکت بودن او. ۲. تسلیم بودن او؛ اعتراض نکردن او. **صدای به صدا دادن** (گفتگو) هم‌صدا

رویدادی؛ صحنهٔ جنگ، صحنهٔ سیاست. ۵. (گفتگو) نما یا منظرهٔ مستهجن و خلاف عفت عمومی در فیلم. ۶. عرصهٔ فعالیت و عمل یا حضور فعالانهٔ مردم انقلابی نباید صحنه را خالی کنند.

صحنه ۱. (نمایش، سینما) فضایی خارج از صحنهٔ نمایش یا فیلم‌برداری اصلی، که هنرمندان در آن‌جا تمرین می‌کنند؛ مقَر. سر صحنه. ۲. (نمایش، سینما) مجموع عوامل و افرادی که در کارگردانی و فیلم‌برداری شرکت دارند. ۳. برداشت‌های اضافی که مورد تأیید کارگردان نبوده و در تدوین فیلم حذف شده‌است یا آنچه از عوامل و رخدادهای خارج از صحنه فیلم‌برداری شده‌است. ۴. عوامل و کارهایی که به‌صورت مخفیانه در کار یا موضوعی دخالت دارند. **صحنه (روی)** صحنه بودن ۱. (نمایش) درحال نمایش بودن. ۲. درحال فعالیت بودن. **صحنه آمدن** ۱. (نمایش) در معرض نمایش قرار گرفتن؛ نمایش داده شدن. ۲. وارد عمل شدن یا به فعالیت پی‌داختن. **سر صحنه** (نمایش، سینما) مکان اصلی نمایش یا فیلم‌برداری که هنرمندان در آن ایفای نقش می‌کنند؛ مقَر. پشت صحنه.

صحنه‌آرایی s.-'ārā-y(')-i (حامص). ۱. (نمایش، سینما) صحنه‌پردازی. ۲. توضیح و وصف صحنه‌ها.

صحنه‌پردازی sahne-pardāz-i (حامص). (نمایش، سینما) آراستن صحنهٔ نمایش یا فیلم با دکورهای مناسب. **صحنه‌سازی** sahne-sāz-i (حامص). ۱. (نمایش، سینما) صحنه‌پردازی. ۲. ایجاد کردن وضعی ساختگی برای رسیدن به منظوری خاص.

صحنه‌گردان sahne-gard-ān (صدر، ۱). ۱. (نمایش، سینما) مدیر صحنه. ۲. طراح و هدایت‌کنندهٔ واقعه‌ای معمولاً با هدف توطئه‌گرانه.

صحو sahv [ع.ر.] (۱). (صوف) حالت هشیاری سالک و آگاهی او بر حالات و کارهای خود، یا حالت هشیاری سالک پس از بی‌خودی، غیبت، و سکر؛ مقَر. سکر.

صحه se(a)hhe [از ع.ر.: صَحْ = صحیح است.] (مصدر). ۱. امضا کردن نوشته‌ای به‌نشانهٔ تأیید مضمون آن. ۲. (۱). امضا (م. ۱). **صحه گذاشتن (نهادن) بر (به، روی) چیزی** تأیید کردن آن.

صحیح sahih [ع.ر.] (صدر). ۱. فاقد اشتباه یا غلط؛ درست؛ مقَر. غلط، سقیم. ۲. مطابق با حقیقت یا واقعیت. ۳. تندرست؛ سالم. ۴. درستکار؛ صحیح‌العمل. ۵. درست (م. ۴). صحیح نیست او را تنها بگذاریم. ۶. (گفتگو) درست و حسابی؛ حسابی؛ مفضل. ۷. (شجر). (گفتگو) برای تأیید سخنان یا کارهای کسی معمولاً همراه با تکرار بیان می‌شود؛ درست است. ۸. (صدر) (ادبان) ویژگی حدیثی که راوی یا راویان آن مورد تأیید باشند

بغض در صدای او به سبب ناراحتی یا تأثر. ■ **صدای مخالف** (گفتگو) گوز. ■ از صدای اقتادن (گفتگو) ساکت شدن؛ خاموش شدن. ■ به صدای [در] آمدن ۱. آغاز سخن کردن. ۲. صدا کردن (م. ۳). ۳. اعتراض کردن. ■ چیزی را به صدای درآوردن باعث ایجاد صدا در آن شدن؛ آن را نواختن.

صدایر s-bar (۱). (فرهنگستان میکروفون).

صدایرداری s-dār-i (حاصص). (نمایش، سینما) عمل و شغل ضبط یا پخش کردن صدای کسی یا چیزی هنگام اجرای برنامه با استفاده از دستگاههای مخصوص.

■ **صدایرداری سر صحنه** (نمایش، سینما) ضبط کردن صدای کسی یا چیزی هنگام اجرای برنامه و آن را به طور مستقیم و بدون صداگذاری پخش کردن. ■ **صدایرداری همزمان** (سینما) صدایرداری سر صحنه.

صدایبندی se(a)dā-band-i (حاصص). عایقکاری چیزی یا جایی در برابر صدا.

صداخفه کن se(a)dā-xafe-kon (۱). (فنی) دستگاهی که داخل یا روی دستگاه دیگر نصب می شود تا صدای آن را کاهش دهد؛ صداخفه کن اکوژن، صداخفه کن هفت تیر.

صدادار se(a)dā-dār (صد). ۱. دارای صدا؛ باصدا. ۲. دارای صدای رسا. ۳. (۱). (زبان شناسی) واکه.

صداسنج se(a)dā-sanj (۱). (موسیقی) وسیله ای برای سنجش ارتفاع صوت.

صدایق se(a)dāq [عر. (۱). (فقه، حقوق) مهر ma(e)hr.

صدایت se(a)dāqat [عر. صدایت] (امص). راستگو و درستکار بودن؛ راستی و درستی.

■ **صدایت داشتن** (مصد). راستگو بودن؛ ظاهر و باطن یکسان داشتن.

صدایگذاری se(a)dā-gozār-i (حاصص). (نمایش، سینما) ۱. ضبط صداهای مناسب هریک از هنرپیشه ها یا موسیقی متن فیلم، و هماهنگ کردن نوارهای صدا با نوار تصویر. ۲. افزودن صدای مناسب به فیلم.

صدایگیر se(a)dā-gir (۱). (فنی) قطعه ای معمولاً لاستیکی، که بین دو قطعه تماس یابنده قرار می گیرد تا هنگام برخورد آنها صدای کمتری ایجاد شود.

صدایلبته sad-a('a)lbat[ic] (گفتگو) به طور حتم؛ مسلماً؛ قطعاً.

صدالرزان se(a)dā-larz-ān (۱). دستگاه تقویت کننده تارهای صوتی، مخصوص کسانی که بر اثر بیماری یا عمل جراحی صدایشان را از دست داده اند.

صداندرصد sad-a('a)ndar-sad (۱). (فرهنگ عوام) نوعی دعا.

صدبخشی sad-baxš-i (صد). (۱). (فیزیکی) درجه سانتی گراد.

شدن؛ یکی شدن دو یا چند صدا باهم. ■ **صدا به صدا** نرسیدن (گفتگو) شنیده نشدن صداهای به علت شلوغی بسیار یا پرسروصدا بودن جایی. ■ **صدا توای جایی** (چیزی) پیچیدن انعکاس یافتن صدا در آنجا (آن). ■ **صدا توای** صدا اقتادن (گفتگو) بسیار شلوغ و پرسروصدا بودن جایی. ■ **صدا دادن** (مصد). ظنین انداختن. ■ **صدا داشتن** (مصد). (گفتگو) ۱. دارای صدا بودن. ۲. برخوردار بودن از آواز خوش. ■ **صدا درآوردن** (مصد). (گفتگو) ایجاد صدا کردن. ■ **صدا [را]** در صدا انداختن (در انداختن) (گفتگو) باهم خواندن. ■ **صدا در گلو انداختن** (گفتگو) با صدای بم یا بلند صحبت کردن. ■ **صدای خود** [را] بریدن (گفتگو) ساکت شدن. ■ **صدا را صاف کردن** (گفتگو) برطرف کردن گرفتگی مجرای تنفسی و ناهمواری صدا، معمولاً با سرفه کردن. ■ **صدا را ول دادن** (گفتگو) با صدای بلند صحبت کردن؛ فریاد کردن. ■ **صدا زدن** (مصد). صدا کردن (م. ۱ و ۶). ■ **صدا کردن** (مصد). ۱. گفتن نام کسی معمولاً با صدای بلند برای فراخواندن یا جلب توجه و گفتن مطلبی به او؛ مادرش را صدا کرد؛ ماما! من رفتم. ۲. فراخواندن؛ احضار کردن؛ خبر کردن؛ دکتر صدا کردیم. ۳. (مصد). آوایی از چیزی برخاستن؛ بلند شدن صدای چیزی؛ در صدا کرد. ۴. (گفتگو) شهرت پیدا کردن؛ پراوازه شدن؛ مقالات غلی صدای کرده. ۵. ظنین انداختن؛ زنگ خنده خشکش هنوز نوی گوشم صدا می کرد. ۶. (مصد). نامیدن؛ خاتم اقدس صدایش می کردند. ■ **صدای چیزی [را]** درآوردن (گفتگو) صدای آن را تقلید کردن. ■ **صدای چیزی را در نیارودن** (گفتگو) صحبت نکردن درباره آن؛ مخفی کردن آن. ■ **صدای خود را بلند کردن** (گفتگو) ۱. با صدای بلند حرف زدن. ۲. معترضان به حرف زدن. ■ **صدای... را سر...** انداختن (گفتگو) با صدای بلند حرف زدن یا آواز خواندن؛ صدایش را انداخت سرش و داد زد. ■ **صدای کسی از جای گرم درآمدن** (بلند بودن) (گفتگو) در رفاه بودن او یا بی خبر بودن او از مشکلات. ■ **صدای کسی** (چیزی) اقتادن (گفتگو) قطع شدن صدای او (آن)؛ ساکت شدن او (آن). ■ **صدای کسی** (چیزی) بلند شدن (گفتگو) ۱. برخاستن صدای او (آن). ۲. صدای کسی درآمدن (م. ۲). ■ **صدای کسی** (چیزی) خوابیدن (گفتگو) قطع شدن صدای او (آن)؛ ساکت شدن او (آن). ■ **صدای کسی** (چیزی) درآمدن (گفتگو) ۱. برخاستن صدای او (آن). ۲. سکوت نکردن و اعتراض کردن او. ■ **صدای کسی** (چیزی) را بریدن (گفتگو) او (آن) را ساکت کردن؛ صدای او (آن) را قطع کردن. ■ **صدای کسی را درآوردن** (گفتگو) ۱. با اذیت کردن باعث سروصدا او شدن. ۲. صدای او را تقلید کردن. ■ **صدای کسی [در گلو]** شکستن (گفتگو) ایجاد شدن حالت

صدف خور s-xor (۱). (جانوری) پرنده‌ای که معمولاً در سواحل و بین ماسه‌ها لانه می‌کند و نوک قرمز، بلند، و قوی و پرهای سیاه‌وسفید و پاهای کوتاه و قرمز رنگ دارد و غالباً سخت‌پوستان و کرم‌ها را از میان ماسه‌ها صید می‌کند.

صدفک sadaf-ak (۱). (پزشکی) پُسرِ یازیس.

صدفه sadafe [عر: صدفة] (۱). (جانوری) فرورفتگی در وسط لاله‌گوش که به مجرای گوش منتهی می‌شود.

صدفی sadaf-i (ص). ۱. از جنس صدف، یا ویژگی چیزی که در ساخت و تزئین آن صدف به کار رفته باشد. ۲. (۱). از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ صدف؛ سفید مایل به صورتی. ۳. (ص). دارای چنین رنگی. ۴. براق و سفید.

صدق sedq [عر: صدق] (إص). ۱. راستی و درستی؛ صداقت. ۲. مطابقت حرف و سخن با حقیقت و واقعیت و با اعتقاد گوینده؛ راست؛ درست؛ مقرر؛ کذب.

■ **صدق عرفی** (حقوق) تطبیق داشتن یک یا چند ماده قانونی بر عرف. • **صدق کردن** (مصداق). درست درآمدن؛ درست بودن؛ سازگار بودن.

صدقات sadaqāt [عر: ج. صدقة] (۱). (۱). صدقه‌ها.

صدقه sadaqe [عر: صدقة] (۱). ۱. پول یا هر آنچه به عنوان احسان و عمل خیر یا برای رفع بلا و در راه خدا به فقرا می‌دهند؛ تصدق. ۲. (فقه) زکات.

■ **صدقه تطوع** (فقه) صدقه‌ای غیر از زکات که مستحب است؛ مقرر. صدقه فریضه. ■ **صدقه جاریه** (فقه) کار خیری که برای استفاده عموم مردم و در راه رضای خداوند انجام می‌گیرد و اثر آن مستمر و جاری است، مانند ساختن مدرسه و احداث قنات. ○ **صدقه دادن** دادن صدقه؛ بخشیدن چیزی به کسی در راه خدا. ■ **صدقه سر** (صدقه سر) (گفتگو) آنچه برای سلامتی کسی یا دور شدن بلا و گزند از وجود او به نیازمندان داده می‌شود. ■ [از] **صدقه سر کسی** (چیزی) (گفتگو) به‌خاطر وجود او (آن)، به‌خاطر لطف و مرحمت او (آن). ■ **صدقه سر کسی** (چیزی) شدن (گفتگو) فدای او (آن) شدن. ■ **صدقه فریضه** (فقه) صدقه واجب که همان زکات است؛ مقرر. صدقه تطوع.

صدقه سری s-sar-i (ص، إ). (گفتگو) ۱. صدقه سر. ۲. (ص). ویژگی آنچه با منت یا از روی ترحم به کسی داده می‌شود. ۳. (ف). به‌واسطه صدقه‌ای که داده شده است.

صدگان sad-gān (۱). (ریاضی) سومین رقم سمت راست هر عدد که نماینده مرتبه صد است.

صدم sad-om (ص). دارای رتبه یا شماره صد.

صدمات sadamāt [عر: ج. ضمة] (۱). (۱). صدمه‌ها.

صدمه sad[a]me [عر: ضمة] (۱). ۱. آسیب؛ گزند. ۲. آزار؛

صدپر sad-par (۱). (گهائی) گل سرخ.

صدپله sad-pelle (ف). (گفتگو) بسیار؛ به‌مراتب؛ صدمه از برادرش بهتر است.

صدتایک‌غاز sad-tā-yek-qāz (ص). (گفتگو) بی‌ارزش؛ مبتذل؛ این حرف‌های صدتایک‌غاز را بگذار کنار.

صدتایکی sad-tā-yek-i (۱). (گفتگو) یک درصد.

صدتومانی sad-tu(o)mān-i (۱). (گهائی) ← گل ۱. گل صدتومانی.

صدچندان sad-čand-ān (ص، ف). چند برابر؛ بسیار بیشتر.

صدن sadad [عر: (إص)].

■ **درصد برآمدن** (بودن) قصد کردن. ■ **درصد کاری** برآمدن (بودن) قصد انجام دادن آن را داشتن.

صددرجه sad-dara(e)je (ف). (گفتگو) بسیار؛ به‌مراتب؛ من از او صددرجه حقه‌بازترم.

صددرصد sad-dar-sad (ص، ف). ۱. کامل؛ کاملاً. ۲. (ف). بدون تردید؛ مسلماً.

■ **صددرصد همه؛ تمام.**

صدر sadr [عر: (۱)]. ۱. جایی در مجلس که مخصوص نشستن بزرگان است و معمولاً روبه‌روی در ورودی قرار دارد؛ طرف بالای مجلس؛ مقرر. ذیل. ۲. اشخاص برتر و دارای مقام بالاتر؛ مقرر. ذیل. ۳. بخش آغازین دوره‌ای؛ صدر اسلام، صدر مشروطیت.

■ **صدراعظم** (سیاسی) در بعضی از کشورها، عنوانی برای بالاترین مقام رسمی بعد از رئیس‌جمهور.

صدرنشین s-nešīn (ص، إ). ۱. آن‌که بر بالای مجلس می‌نشیند. ۲. محترم؛ عالی‌مقام. ۳. (ورزش) در مسابقات ورزشی، تیمی که امتیاز بیشتری به‌دست می‌آورد و در جدول مسابقات در بالا قرار می‌گیرد. ۴. جایی از اتاق و مانند آن که برای نشستن بزرگان مجلس اختصاص می‌یابد.

صدری sadr-i (ص). ۱. مربوط به صدر (سینه)؛ آئین صدری. ۲. (ص، إ). نوعی برنج مرغوب. ۳. (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور.

صدسال sad-sāl (ف). (گفتگو) برای ابراز مخالفت همراه با تأکید و انزجار به کار می‌رود؛ هرگز؛ ابداً؛ بروم آن نامرد را ببینم؟

صدسال!

■ **صدسال سیاه** (گفتگو) صدسال. ■ **صدسال به این سال‌ها** (گفتگو) در آغاز سال نو این عبارت را به‌عنوان تبریک و دعای خیر می‌گویند.

صدف sadaf [عر: (۱). (جانوری)] ۱. نام عمومی نرم‌تنان دوکفه‌ای. ۲. پوشش سخت و معمولاً آهکی بعضی از جانوران. ۳. نوعی خاص از نرم‌تنان دوکفه‌ای؛ صدف خوراکی، صدف مروارید.

اذیت. ۳. زیان؛ ضرر.

❶ • صدمه خوردن (دیدن) (مصدر). آسیب، زیان، یا آزار دیدن. • صدمه زدن (مصدر). آسیب، زیان، یا آزار رساندن.

صدمی sad-om-i (مصدر). گفتگو. صدم.

صدمین sad-om-in (مصدر). صدم.

صدور sudur [عر]. (مصدر). ۱. صادر کردن، چنانکه حکم یا دستوری. ۲. فرستادن و صادر کردن کالایی به خارج از کشور؛ مقّر. ورود. ۳. (اداری) نوشتن، ثبت، و تأیید اسناد رسمی؛ صدور شناسنامه، صدور گذرنامه. ۴. (بانکداری) نوشتن اوراق بهادار در وجه کسی یا مؤسسه‌ای؛ صدور برات، صدور چک. ۵. (فیزیکی) بیرون فرستادن یا بیرون فرستاده شدن امواج.

صده sad-e (۱). ۱. یادبودی که به‌مناسبت صدمین سال تولد یا وفات شخصی بزرگ، یا تأسیس مکانی تاریخی، یا روی دادن امری مهم برپا می‌شود. ۲. سده.

صدیق sadiq [عر]. (مصدر). ۱. یک‌دل؛ صمیمی. ۲. راستگو و درستکار.

صدیک sad-yek (مصدر). (۱).

❶ • صدیک (صدیک از) چیزی (کسی) ۱. یک قسمت از صد قسمت آن (او)؛ یک‌صدم آن (او). ۲. کمترین مقدار از آن (او) یا دربرابر آن (او).

صراحت se(a)rāhat [عر: صراحة] (مصدر). ۱. آشکاری و وضوح سخن در انتقال مفهوم. ۲. یکی بودن نیت و سخن؛ راستی و درستی.

❶ • صراحت لهجه آشکاری گفتار در بیان مقصود؛ بیان سخن بی‌پرده و بدون کنایه. • به‌صراحت آشکارا؛ به‌وضوح؛ صراحتاً.

صراحتاً se(a)rāhat.an [عر: صراحة] (۳). به وضوح؛ به‌روشنی؛ آشکارا.

صراط serāt [معر. از لا]. (۱). ۱. راه؛ طریق. ۲. پل صراط.

❶ • صراط مستقیم ۱. راه راست. ۲. شیوه راستی و درستی؛ راستی و درستی. • به هیچ صراطی مستقیم نبودن (گفتگو) هیچ سخنی را نپذیرفتن و لجاجت از خود نشان دادن.

صراط‌المستقیم serāt.o(a).l.mostaqim [عر]. (۱). صراط مستقیم.

صرافت se(a)rāfat [عر: صرافة] (مصدر). اندیشه و نیت انجام دادن کاری.

❶ • از صرافت افتادن (گفتگو) تصمیمی را ترک کردن یا از آن منصرف شدن. • از صرافت کسی (چیزی) افتادن (گفتگو) او (آن) را نادیده گرفتن، فراموش کردن، یا رها کردن. • به صرافت خاطر (طبع، دل) به نظر و میل و خواست خود. •

به‌صرافت کاری افتادن (گفتگو) ۱. به‌فکر انجام آن افتادن.

۲. متوجه آن شدن؛ پی بردن به آن.

صرافی sarraf-i [عربی]. (حاضر). عمل و شغل خریدوفروش ارز و اوراق بهادار و مسکوکات.

صرصر sarsar [عر]. (۱). باد سخت و سرد.

صرع sar' [عر]. (۱). (پزشکی) نوعی بیماری عصبی، که با بروز اشکال در هشیاری، حرکات غیرارادی، آشفته‌گی‌های حسی یا رفتاری، یا اختلال در دستگاه عصبی خودکار مشخص می‌شود.

صرف sarf [عر]. (مصدر). ۱. به کار بردن؛ مصرف کردن؛ صرف وقت، صرف هزینه. ۲. خوردن یا آشامیدن. ۳. استعمال کردن، چنانکه مواد مخدر را. ۴. (ادبی) در دست‌ورزان، بیان کردن ساخت‌های (صیغه‌های) یک مصدر به ترتیب، مانند صرف مصدر گفتن: گفتن، گفتی، گفت، ۵. (۱) (زبان‌شناسی) بخشی از دانش زبان‌شناسی، که از ساخت کلمه و تغییرات آن بدون درنظر گرفتن نقش نحوی آن در جمله بحث می‌کند. ۶. (گفتگو) فایده؛ سود. ۷. (معوق) اختلاف مابین بهای واقعی پول و قیمتی که در بازار خریدوفروش می‌شود.

❶ • صرف داشتن (مصدر). (گفتگو) صرف کردن؛ فایده داشتن.

• صرف کردن (مصدر). ۱. به‌مصرف چیزی یا کاری رساندن؛ به کار بردن؛ مصروف داشتن. ۲. خوردن یا نوشیدن. ۳. (مصدر). (گفتگو) استفاده داشتن؛ بهره داشتن. ۴. (مصدر).

خرج کردن؛ هزینه کردن. ۵. سپری کردن؛ گذراندن. ۶. (ادبی) در دست‌ورزان، ساخت‌های فعل را به ترتیب گفتن. • صرف‌نظر از گذشته‌از؛ علاوه‌بر. • صرف‌نظر کردن از چیزی ۱. آن را نادیده گرفتن. ۲. منصرف شدن از آن.

صرف serf [عر]. (مصدر). محض؛ مطلق.

❶ • به‌صرف به‌خاطر؛ به‌دلیل؛ برای.

صرفاً serf.an [عر]. (۳). فقط؛ تنها.

صرفه sarfe [عر: صرفة] (۱). فایده یا وضعی بهتر نسبت‌به وضعی دیگر؛ نفع.

❶ • صرفه کردن (مصدر). سود داشتن؛ صرف کردن. • به‌صرفه دارای سود و نفع؛ سودبخش.

صرفه‌جویی s-ju-y(')-i (حاضر). دقت کردن در مصرف چیزی به‌طوری که هیچ از آن تلف نشود و در عین حال بهره بیشتر به‌دست آید، یا از مقدار نیاز، کمتر مصرف یا خرج کردن.

صرفیدن sarf-id-an (مصدر). به‌صرف (گفتگو) صرف داشتن؛ صرف کردن.

صرفیون sarf.iyy(un) [عر: صرفیون، ج. صرفت] (۱). (زبان‌شناسی) عالمان به علم صرف.

صریح sarih [عر]. (مصدر). ۱. دارای مفهوم روشن و واضح؛

کوچک؛ خُرد.

■ **صغیر راک** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ■
صغیر و کبیر ۱. کوچک و بزرگ. ۲. (گفتگو) همه.

صف saf [عر.: صف] (۱) ۱. مجموعه‌ای از افراد یا اشیا که پشت‌سرهم یا در کنار هم و معمولاً به‌طور مرتب قرار گرفته باشند؛ صف بهای مدرسه. ۲. چنین مجموعه‌ای از افراد که برای انجام کاری، دریافت چیزی یا خدمتی تشکیل شده باشد؛ صف نماز، صف نان. ۳. خط یا ردیفی که بر اثر ایستادن منظم اشخاص یا اشیا به وجود می‌آید. ۴. گروه؛ دسته؛ صف مخالفان. ۵. ردیف؛ مرتبه. ۶. (نظامی) تعدادی از افراد که به ترتیب قد از راست به چپ پهلوی یکدیگر قرار گیرند و شانه‌های آنها در یک خط باشد. ۷. (نظامی) دوره‌ای در ابتدای خدمت سربازی؛ دوره آموزشی.

■ **صف کشیدن** (بستن) (مصدر). ۱. پشت‌سرهم یا در کنار هم قرار گرفتن افراد یا اشیا معمولاً به‌طور مرتب و منظم. ■
به صف ۱. در یک ردیف؛ منظم؛ مرتب. ۲. فرمانی برای قرار گرفتن افراد زیر دست در یک یا چند صف. ■ **به صف کردن** قرار دادن افراد یا اشیا به صورت مرتب و منظم در یک یا چند صف.

صف آرایی s.-ā(ā)rā-y(ī)-i (حاصه). ۱. قرار گرفتن افراد یک گروه در یک یا چند صف به صورت مرتب و منظم در برابر گروه دیگر. ۲. همستگی و آمادگی افراد یک گروه برای مقابله و مبارزه با گروهی دیگر. ۳. (نظامی) قرار دادن یا قرار گرفتن سپاهیان مجهز در صفوف منظم معمولاً هنگام مبارزه با گروه دیگر.

صفا safa [عر.: صفا] (مصدر). ۱. داشتن رفتار و کرداری همراه با دوستی و صمیمیت؛ یک‌رنگی؛ خلوص؛ صمیمیت. ۲. طراوت و شادابی؛ سرسبزی و خرمی. ۳. (گفتگو) خوش‌گذرانی؛ تفریح. ۴. (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

■ **صفا آوردی** (آوردید، آوردند) (گفتگو) (احترام‌آمیز) برای خوشامدگویی به کار می‌رود؛ خوش آمدی (خوش آمدید، خوش آمدند). ■ **صفا دادن** (مصدر). (گفتگو) ۱. پاکیزه کردن؛ شستن. ۲. تراشیدن موی صورت گاهی همراه با کوتاه کردن موی سر. ■ **صفا داشتن** (مصدر). ۱. دارای طراوت و شادابی بودن؛ باصفا بودن. ۲. روشنی داشتن؛ شفاف بودن. ۳. خوشایند بودن. ■ **صفا کردن** (مصدر). (گفتگو) ۱. خوشی کردن؛ خوش‌گذراندن. ۲. از تماشای چیزی لذت بردن. ■ **صفا کردی** (احترام‌آمیز) صفا آوردی. ■ **صفای قدمت** (قدمتان) (گفتگو) برای خوشامدگویی به شخص (اشخاص) محترم و تازه‌وارد به کار می‌رود؛ خوش آمدی (خوش آمدید).

آشکار. ۲. آشکار؛ علنی. ۳. (ق) با صراحت و روشنی؛ به‌طور آشکار.

صربح الصبحه sarīh.o.l.lahje [عر.: صریح‌الهیة] (مصدر) آن‌که هر چه در دل دارد، آشکارا بر زبان می‌آورد؛ رک‌گو.

صص [عر.] (اخته) نشانه اختصاری صفحات: صص ۱۷۰-۱۷۴.

صعب sa'b [عر.] (مصدر) دشوار؛ مشکل؛ مقه. سهل.

صعب الحصول sa'b.o.l.hosul [عر.] (مصدر) آنچه دست یافتن به آن دشوار است؛ سخت‌به‌دست‌آینده.

صعب العبور sa'b.o.l.'obur [عر.] (مصدر) ویژگی راهی که عبور از آن دشوار است.

صعب العلاج sa'b.o.l.'a(e)lāj [عر.: صعب‌العلاج] (مصدر) ویژگی مرضی که به سختی درمان می‌شود.

صعوبت so'ubat [عر.: صعوبة] (مصدر) دشواری؛ سختی؛ مقه. سهولت.

صعود so'ud [عر.] (مصدر). ۱. بالا رفتن از جایی؛ مقه. سقوط، نزول. ۲. دست یافتن به مقام یا امتیاز بالاتر؛ ترقی و برتری. ۳. (خوشنویس) حرکت مستقیم قلم به‌طرف بالا.

■ **صعود کردن** (مصدر). (صعود (بر ۱ و ۲).

صعوه sa've [عر.: صعوة] (۱) (جانوری) پرنده کوچکی شبیه گنجشک با منقار نازک و نوک تیز، بال‌های گرد، و پاهای نسبتاً قوی، که به رنگ‌های قهوه‌ای و خاکستری دیده می‌شود و روی درخت زندگی می‌کند.



صغر seqar [عر.] (۱) (فقه) سن پسر قبل از پانزده سالگی و دختر قبل از نه سالگی؛ مقه. کبیر.

■ **صغر سن** ۱. کم‌سنی؛ کم‌سالی؛ مقه. کبر سن. ۲. حکمی از مراجع قضایی مبتنی بر این‌که سن شخص کمتر از میزانی است که در شناسنامه قید شده است.

صغرا soqrā [عر.: صغری] (مصدر) ۱. کوچک؛ کوچک‌تر؛ مقه. کبرا. ۲. (۱) (منطق) قضیه اول در قیاسات منطقی؛ مقه. کبرا.

■ چنان‌که در «من انسانم»، «انسان میراست»، «پس من میرایم»، «من انسانم» صغراست، «انسان میراست» کبرا است، و «پس من میرایم» نتیجه است.

■ **صغرا و کبرا** ۱. (منطق) دو مقدمه یک قضیه که از آن نتیجه‌ای به وجود می‌آید؛ صغرا مقدمه اول و کبرا مقدمه دوم است. ۲. (گفتگو) مقدمه‌چینی برای رسیدن به نتیجه‌ای که مورد نظر گوینده است.

صغری soqrā (مصدر) صغرا.

صغیر saqir [عر.] (مصدر). ۱. (مترق) آن‌که به سن قانونی (۱۸ سال تمام) نرسیده است؛ مقه. کبیر. ۲. (فقه) آن‌که به سن بلوغ نرسیده است (دختر ۹ سال تمام، پسر ۱۵ سال تمام). ۳. (مصدر).

هریک از قطعه‌های فلزی مسطح درون باتری. ۸. (فنی) ورق کاغذی، که داخل سرعت‌سنج خودروهای بیابانی قرار می‌گیرد و پلیس‌راه به کمک آن سرعت خودرو را کنترل می‌کند. ۹. قسمتی از تلویزیون، کامپیوتر، و مانند آنها که تصاویر در زمان روشن بودن دستگاه بر روی آن ظاهر می‌شود. ۱۰. منطقه؛ سرزمین. ۱۱. عرشه (بر). ۱۲.

① صفحه بستن (چاپ‌نشر) آماده کردن صفحه‌های کتاب، روزنامه، و مانند آنها برای چاپ. ② صفحه تقارن (ریاضی) صفحه‌ای فرضی یا واقعی که جسم را به دو نیمه متقارن تقسیم می‌کند. ③ صفحه ساعت ۱. سطح روی ساعت که وقت در آن نشان داده می‌شود. ۲. (فنی) دستگاه نشان‌دهنده سرعت و مسافت طی‌شده در زمان معین که در خودروهای مسافربری بین‌شهری نصب می‌شود. ④ صفحه سپاسگزاری (چاپ‌نشر) صفحه یا صفحاتی که قبل از فهرست مطالب قرار دارد و مؤلف در آن از اشخاص یا مؤسساتی که به‌نحوی او را در تألیف اثر یاری کرده‌اند، تشکر می‌کند. ⑤ صفحه شطرنج (ورزش) شطرنج (بر). ۲. ⑥ صفحه شناسنامه (حقوق) (چاپ‌نشر) صفحه‌ای که در آن نام کتاب، نویسنده یا نویسندگان (مترجم یا مترجمان، مصحح یا مصححان، و ویراستار یا ویراستاران)، ناشر، نشانی ناشر، محل و تاریخ چاپ کتاب، تیراژ، صاحب حقوق نشر، شابک، و در کتاب‌های ترجمه‌ای، مشخصات کتاب اصلی آورده می‌شود. ⑦ صفحه عنوان (چاپ‌نشر) صفحه آغازین کتاب که در آن عنوان کتاب، عنوان تکمیل‌کننده، یا شماره ویرایش کتاب همراه با نام نویسنده یا نویسندگان (مترجم یا مترجمان، مصحح یا مصححان، و ویراستار یا ویراستاران) و نام ناشر آورده می‌شود. ⑧ صفحه گذاشتن (گذاشتن) ۱. قرار دادن صفحه در دستگاه پخش صدا برای شنیدن موسیقی یا صدا. ۲. • (مصداق) گفتگو غیبت کردن. ⑨ صفحه آمدن نوشته شدن؛ به‌تحریر درآمدن. ⑩ کسی (چیزی) را از صفحه روزگار محو کردن او (آن) را نابود کردن به‌طوری‌که هیچ اثری از او (آن) باقی نماند.

صفحه آرای s.-'ārā-y(-)i (حامص) (چاپ‌نشر) عمل و شغل اجرای طرح کتاب (ازجمله بُرش مطالب چاپ‌شده، آرایش نوشته‌ها در یک صفحه به‌تناسب قطع کتاب، و قرار دادن شکل‌ها و اجزای دیگر در جای مناسب خویش.

صفحه‌بندی safhe-band-i (حامص) (چاپ‌نشر) ۱. صفحه‌آرایی. ۲. عمل و شغل بستن مطالب چیده شده با حروف سربی به‌صورت صفحه با قطع موردنظر، برای چاپ در چاپخانه. ۳. (۱) شکل ظاهری هر صفحه چاپی.

صفحه‌پردازی safhe-pardāz-i (حامص) (چاپ‌نشر)

صفات sefat [عر، جر، صفة] (۱) صفت‌ها، ← صفت (بر، ۲). ① صفات ثبوتیه (ذات) (کلام) صفاتی که خداوند به آنها متصف است، مانند علم و قدرت؛ مقر. صفات سلبیه. ② صفات ذاتی ۱. صفاتی که ثابتند، مانند سفیدی در پرف. ۲. (کلام) صفات ثبوتیه. ③ صفات سلبیه (کلام) صفاتی که ذات خداوندی از آنها منزّه است، مانند جسم بودن و مرکب بودن؛ مقر. صفات ثبوتیه. ④ صفات فعل (کلام) صفاتی که خداوند به‌ضد آنها نیز وصف می‌شود، مانند خشم، رحمت، و رضا. **صفاق** sefāq [عر، ۱] (جانوری) پرده دولا‌یه‌ای که روی احشا و دیواره داخلی حفره شکم را می‌پوشاند.

صف‌بندی saf-band-i (حامص) ۱. قرار گرفتن یا قرار دادن افراد یا اشیا در یک یا چند صف. ۲. صف‌آرایی (بر، ۲).

صفت sefat [عر، صفة] (۱) ۱. ویژگی، کیفیت، یا خصوصیت بارز کسی یا چیزی که به‌وسیله آن می‌توان او یا آن را از دیگران متمایز کرد. ۲. (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که یکی از ویژگی‌های اسم، هم‌چون کیفیت، حالت، مقدار، و شماره را بیان می‌کند، مانند زیبا، آبی، چند، و چهار در این مثال‌ها: گل زیبا، آسمان آبی، چند مداد، چهار عنصر. ۳. گفتگو عاطفه؛ وفاداری. ۴. (فلسفه) حالت خاصی که طبیعت شیء را محدود می‌کند. ۵. (مصداق) (کلام) وصف خداوند با نام‌های مخصوص. ② صفت ثانوی (جانوری) ویژگی جسمی یا رفتاری که بعدها در جاننداری بروز می‌کند. ③ صفت غالب (پارز) (جانوری، گیاهی) صفتی که وجود یک نسخه از ژن آن در هسته سلول برای بروز آن کافی است. ④ صفت مغلوب (نهفته) (جانوری، گیاهی) صفتی که باید حداقل دو نسخه از ژن آن در هسته سلول وجود داشته‌باشد تا مجال بروز یابد.

صف جمع saf-jam' (۱) (نظامی) مراسمی که در آن، افراد نظامی همزمان با نواخته شدن شیپور برای انجام صبحگاه، شامگاه، رژه، و مانند آنها در صف‌های مرتب و منظم قرار می‌گیرند.

صفحات safahāt [عر، جر، صفحة] (۱) صفحه‌ها. ← صفحه (بر، ۱ و ۲ و ۱۰).

صفحه safhe [عر، صفحة] (۱) ۱. هر یک از دو طرف یک ورق کاغذی دفتر، کتاب، مجله، و مانند آنها. ۲. آنچه بر روی چنین ورقی نوشته شده‌است. ۳. سطح هموار؛ گستره. ۴. (ریاضی) سطحی که اگر دو نقطه از یک خط مستقیم در آن قرار گیرند، همه نقاط آن خط در آن سطح واقع شوند؛ سطح مستوی. ۵. قطعه نازک معمولاً پلاستیکی مدور با سطح شیاردار ماریچه که با ذرات اکسید آهن مغناطیسی پوشانده شده‌است و برای ضبط صدا، موسیقی، گفتار، و پخش آن با گرامافون به‌کار می‌رود. عر (فنی) صفحه کلاچ. ۷. (فنی)

صفحه‌آرایی.

صفحه‌تراشی safhe-tarāš-i (حاصـ) (فتی) براده‌برداری از فلزات با دستگاه مخصوص که در آن ابزار، حرکت رفت‌وبرگشتی دارد.

صفحه‌ستون safhe-sotun (۱) (ساختمان) صفحه‌ای فلزی با ضخامت نسبتاً زیاد که با میل‌گرد روی پی نصب می‌شود تا ستون روی آن جوش داده و نصب شود.

صفحه‌کلاچ safhe-kelāj (۱) (فتی) صفحه‌گردی در دستگاه کلاچ با رویه‌ای از ماده‌مقاوم دربرابر سایش که اصطکاک ایجاد می‌کند و رابط بین چرخ‌لنگر و دیسک کلاچ است.

صفحه‌کلاچ safhe-kelāč (۱) (فتی) صفحه‌کلاچ.

صفحه‌کلید safhe-kelid (۱) (کامپیوتر) یکی از لوازم جانبی کامپیوتر که شامل دکمه‌های حروف، اعداد، و علائم است و برای وارد کردن اطلاعات به کامپیوتر به کار می‌رود؛ کی‌بورد.

صفر safar [عر.] (۱) (گاشماری) ماه دوم از سال قمری، پس‌از محرم و پیش‌از ربیع‌الاول.

صفر sefr [معر. از هند.] (۱) ۱. (ریاضی) عددی که با هر عدد جمع شود، حاصل همان می‌شود؛ ۰ یا ۰۰. ۲. کمترین نمرة امتحانی در مدارس و دانشگاه‌ها. ۳. (صـ) دارای این عدد. ۴. (گفتگو) استفاده‌نشده؛ کارنکرده؛ ماشین صفر، موبایل صفر. ۵. (فیزیک) دمایی معادل دمای یخ در حال ذوب شدن. ۵. (صـ) کمترین حد یا مقدار چیزی یا کاری.

• **صفر کردن** (مصـ) (گفتگو) کیلومترشمار اتومبیل را روی صفر قرار دادن. • **صفر مطلق** (فیزیک) پایین‌ترین دمای فرض‌شده که طبق اصول ترمودینامیک، رسیدن به آن ممکن نیست و معادل ۲۷۳/۱۶ درجه‌سانتی‌گراد زیر صفر یا صفر درجه‌کلوین است. • **از صفر شروع کردن** (گفتگو) از هیچ آغاز کردن یا ازابتدا شروع به کاری کردن؛ با دست خالی شروع به کاری کردن.

صفرا safra [عر.: صفراء] (۱) ۱. (جانوری) مایعی که از کبد ترشح می‌شود و از راه مجرای صفراوی به روده‌باریک می‌ریزد و در هضم چربی‌ها نقش دارد؛ زرداب. ۲. (پزشکی) بیماری‌ای که بر اثر ازدیاد ترشح این مایع عارض می‌شود. ۳. (پزشکی‌قدیم) یکی از اخلاط چهارگانه در طب قدیم که خاصیت گرم برای آن قائل بودند.

• **صفرا بریدن کم کردن صفرا؛ بی‌اثر کردن صفرا.** ← صفرا (مـ) ۳.

صفراور s.-bor (صـ) (پزشکی) ویژگی آنچه ترشح صفرا را کاهش می‌دهد و جریان آن را تنظیم می‌کند.

صفراشکن safra-šekan (صـ) (پزشکی) صفراور.

صفراوی safrāvi [عر.: صفراوی] (صـ) (صفراوی) (مـ) ۲.

صفراوی safrā-y(ʿ)-i (صـ) ۱. مربوط به صفرا. ۲. ناشی از صفرا. ← صفرا (مـ) ۳.

صفراوی‌مزاج s.-me(a)zāj (صـ) ۱. ۱. دارای مزاجی که در آن، آثار و خصوصیات صفرا بر اخلاط دیگر غلبه دارد. ۲. ترش‌رو و تندخو.

صفربند sefr-band (۱) وسیله‌ای که مانع گرفتن شماره‌صفر ابتدای شماره‌تلفن می‌شود.

صفرکیلومتر sefr-kilu(o)metr (صـ) (گفتگو) ۱. ویژگی خودروی که هنوز کار نکرده‌است. ۲. (طنز) تازه‌کار؛ بی‌تجربه. ۳. (طنز) استفاده‌نشده؛ دست‌نخورده.

صف‌شکن saf-šekan (صـ) ۱. ۱. برهم‌زننده صف دشمنان. ۲. بسیار شجاع.

صفوف sofuf [عر. جـ. صف] (۱) (صفاها. ← صف (مـ) ۱ و ۲). **صفویه** safaviy[y]e [عر.: صفویة] (۱) (فرقه‌ای از صوفیان منسوب به شیخ‌صفی‌الدین اردبیلی و فرزندان او.

صفه soffe [عر.: صفّة] (۱) (سکو (مـ) ۱).

صفر safir [عر.] (۱) ۱. صدای بلند و تیز؛ صفر گلوله. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

• **صفر راک** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور و راست‌پنجگاه. • **صفر کشیدن** (مصـ) ۱. سوت زدن؛ سوت کشیدن.

صفری s.-i (صـ) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که هنگام ادای آن، آوایی مانند سوت یا صفر به گوش می‌رسد، مثل واج «س».

صلابت salābat [عر.: صلابة] (مصـ) ۱. مهابت؛ صولت. ۲. انسجام و استواری؛ جزالت. ۳. استواری؛ محکمگی؛ سختی.

صلابه sollābe [از عر.] (۱) قلاب چندشاخه‌ای که گوشت را به آن آویزان می‌کنند.

• **به صلابه کشیدن** ۱. آویختن به صلابه. ۲. بسیار مورد آزار قرار دادن.

صلات salāt [عر.: صلاة، صلاة] (۱) (نماز (مـ) ۱).

• **صلات ظهر** ۱. نماز ظهر. ۲. (گفتگو) نیمه‌روز؛ وقت ظهر؛ سرِ ظهر.

صلاح salāh [عر.] (مصـ) ۱. شایسته و مناسب بودن امری با درنظر گرفتن پیامدهای آن؛ مصلحت. ۲. درستکاری؛ نیکوکاری.

• **صلاح دانستن** (مصـ) ۱. مصلحت دانستن؛ شایسته دانستن؛ مناسب دیدن. • **صلاح دیدن** (مصـ) ۱. مصلحت دیدن؛ درست و بایسته و مناسب دانستن. •

صلاح [و] مصلحت (مشورت) کردن (گفتگو) مشورت کردن؛ نظر خواستن.

صلاح‌اندیشی s.-a(ʿ)a ndiš-i (حاصـ) عمل در نظر گرفتن

خیر و صلاح برای اتخاذ تصمیمی یا چاره‌جویی برای حل مشکلی.

صلاح‌بینی salāh-bin-i (جامد.) صلاح‌اندیشی.

صلاح‌دید، صلاح‌دید salāh-did (امص.) ۱. صلاح دیدن؛ مصلحت دیدن. ۲. (۱.) نظری که دربردارندهٔ دیدگاه یک شخص دربارهٔ درست یا نادرست بودن امری باشد.

صلاحیت salāhiyyat (عـ: صلاحیة) (امص.) ۱. شایستگی و توانایی برای انجام دادن کاری یا رسیدگی به امری؛ سزاواری؛ مناسب بودن. ۲. (حقوق) داشتن اختیار قانونی برای انجام برخی امور.

صلاحیت دادگاه (حقوق) اختیار دادگاه نسبت به امری که می‌تواند به آن رسیدگی کند. • **صلاحیت داشتن** (مص.) ۱. دارای صلاحیت بودن؛ مناسب بودن؛ سزاوار بودن. ۲. (حقوق) صلاحیت.

صلب ۱ solb (۱.) (شیمی) سرب.

صلب ۲. (عـ) [عـ] (ص) ۱. محکم؛ سخت. ۲. (۱.) (جانوری) استخوان‌های پشت؛ تیرۀ پشت. ۳. نسل؛ اولاد.

صلبی s-i (ص) ۱. مربوط به یک نسل یا یک نژاد. ۲. ویژگی خواهران یا برادرانی که فقط دارای پدر مشترک باشند؛ پدری؛ مقرب، بطنی.

صلبیه solb.iyye (عـ: صلبیة) (۱.) (جانوری) لایۀ سخت و سفیدرنگ بیرونی کرۀ چشم که در قسمت جلو شفاف می‌شود و قرنیه را می‌سازد؛ سفیدی چشم.

صلح solh (عـ) [عـ] (۱) ۱. حالتی که بر اثر پایان یافتن ناآرامی و جنگ به صورت دائم یا موقت در یک منطقه یا سرزمین پدید می‌آید؛ مقرب، جنگ. ۲. (امص.) پایان یافتن ناآرامی و جنگ به صورت دائم یا موقت در یک منطقه یا سرزمین. ۳. پایان یافتن ناسازگاری و اختلاف بین دو یا چند نفر معمولاً با دخالت و میانجیگری دیگران؛ آشتی. ۴. دوستی؛ آشتی و صفا. ۵. (۱.) (حقوق) عقدی که دو طرف درمورد بخشیدن چیزی یا گذشتن از حقی درمقابل هم تعهد می‌کنند.

• **صلح دادن** (مص.) آشتی دادن. • **صلح کردن** (مص.) ۱. ترک دشمنی و جنگ کردن. ۲. سازش و دوستی کردن؛ آشتی کردن. ۳. (مص.) (حقوق) بستن عقد صلح دربارهٔ چیزی و بخشیدن آن به کسی. • **صلح و صفا** آرامش، آشتی، و دوستی. **صلح آمیز** s-ā('ā)miz (ص) همراه با صلح.

صلح‌جویی، صلح‌جویی solh-ju[-y] (ص) خواهان صلح و آشتی.

صلح طلب solh-talab (ص) صلح‌جو.

صلح‌نامه، صلح‌نامه solh-nāme (۱) ۱. قراردادی که بین دو طرف جنگ یا دعوا نوشته و شرایط ترک جنگ در آن قید

می‌شود. ۲. (حقوق) سندی که صلح‌کننده در آن، ملک یا مالی را که صلح کرده، ذکر می‌کند.

صلصل solsol (عـ) [عـ] (۱.) (جانوری) فاخته.

صل علی salē, 'alā (عـ) = درود بفرست بر... (۱.) (۱.) صلوات (م.) ۱. صلوات (عـ، جـ: صَلاَة) (۱) ۱. درود خاصی که بر پیغمبر (ص) و خاندان او فرستاده می‌شود؛ ذکر (دعای) اللهم صل علی محمد و آل محمد. ۲. (شج.) «اللهم صل علی محمد و آل محمد» بگویید.

• **صلوات ختم کردن** صلوات فرستادن (م.) ۱. • **صلوات فرستادن** (مص.) ۱. بر زبان آوردن ذکر اللهم صل علی محمد و آل محمد. ۲. (گفتگر) معمولاً به صورت امری و برای دعوت به ذکر اللهم صل علی محمد و آل محمد و پایان بخشیدن به گفتگوی پرخاش‌جویانه، دعوا، مرافعه، و مانند آنها به کار می‌رود؛ دعوا را تمام کنید، صلوات بفرستید. • **صلوات** (گفتگر) ۱. هنگامی به کار می‌رود که بخواهند مردم را به فرستادن صلوات تشویق کنند. ۲. (طنز) هنگامی که از به زبان آوردن دشنام یا کلامی دور از ادب یا لعنت خودداری کنند، به کار می‌رود؛ بر پدر آن کسی صلوات که ما را به این روز انداخت!

صلوات‌الله‌علیه salavāt.o.llaḥ[.e(i)].'ala(ej).h (عـ: صلوات‌الله‌علیه) (شج.) درودهای خدا بر او باد. ۲. پس از نام پیغمبر (ص) یا پیامبران و پیشوایان دینی گفته می‌شود.

صلواتی salavāt-i (ص) (گفتگر) ویژگی آنچه برای دریافت آن تنها باید صلوات فرستاد و نیازی به پرداخت بهای آن نیست.

صله sele (عـ: صلة) (۱.) انعام؛ جایزه؛ پاداش.

• **صلۀ ارحام** صلۀ رجم. • **صلۀ رجم** بخشش و نیکی به خویشاوندان یا دیدار و احوال‌پرسی کردن از آنها.

صلیب salib (مـ: از آرا) (۱) ۱. دو تیر چوبی عمود برهم به شکل + که رومیان در قدیم از آن برای شکنجه و اعدام محکومین استفاده می‌کردند؛ به اعتقاد مسیحیان، عیسی (ع) به صلیب آویخته شد. ۲. چیزی به این شکل در طرح‌ها و اندازه‌های مختلف، نماد اعدام عیسی (ع) که در نظر مسیحیان مقدس شمرده می‌شود.



۳. نقش یا طرحی به این شکل. ۴. (چاپ‌رنش) یکی از علائمی که برای مشخص کردن کلمات در متن پانویس به کار می‌رود. ۵. (تجرم) صورت فلکی کوچکی با نور بسیار در نیم‌کرۀ جنوبی که چهار ستارهٔ روشن آن چنین شکلی تشکیل می‌دهند. ۶. (ورزش) در ژیمناستیک، یکی از حرکات دایره‌ای که در آن، ورزشکار درحالی که آویزان است، به تدریج بازوها را به طرفین باز می‌کند و شانه‌ها و بازوهای او به طور افقی در

و کارخانه‌هایی که تولید فراورده‌های کوچک، سبک، و مصرفی را برعهده دارند، مانند یخچال‌سازی. ■ صنایع سنگین (اقتصاد) ۱. صناعی که مواد خام پایه، وسایل، و ابزارهای تولید برای صنایع دیگر تولید می‌کنند. ۲. تأسیسات و کارخانه‌هایی که تولید فراورده‌های صنعتی بزرگ و سنگین مانند هواپیماسازی، ذوب‌آهن، و ماشین‌سازی را برعهده دارند.

صندل ^۱ sandal [معر. از سند.] (۱) (گیاهی) ۱. درختی کوچک، خاص مناطق گرمسیر با برگ‌های نوک‌تیز، گل‌های خوشه‌ای، میوه تخم‌مرغی‌شکل و ریشه‌ای با اندام مکنده که از مواد غذایی گیاهان مجاور خود استفاده می‌کند.



۲. چوب این درخت که در ساختن وسایل چوبی به کار می‌رود و اساسی آن در داروسازی و عطرسازی به کار می‌رود. **صندل** ۲ s. [فر: sandale] (۱) نوعی کفش تابستانی سبک و راحت معمولاً جلویاز یا بدون پوشش در قسمت پاشنه، یا دارای بندهایی که به‌روی پا قرار می‌گیرد.

صندلی s-i (۱) ۱. وسیله‌ای معمولاً دارای چهار پایه، یک تکیه‌گاه، و یک نشیمنگاه که بر روی آن می‌نشینند. ۲. نوعی تخت کوچک برای لمیدن بر روی آن.

■ **صندلی الکتریکی** نوعی صندلی فلزی که از آن جریان برق عبور داده می‌شود و در بعضی کشورها برای اعدام به کار می‌رود.

صندوق sandu(o)q [معر: صندوق، معر. از فنا.] (۱) ۱. جعبه بزرگ چوبی یا فلزی معمولاً دارای قفل‌وبست برای نگهداری اشیاء و اموال. ۲. جعبه‌ای از جنس تخته سبک یا پلاستیکی و بدون در، معمولاً برای جابه‌جا کردن میوه. ۳. محل نگهداری پول، اشیای گرانبها، اوراق، و اسناد بهادار؛ گاوصندوق. ۴. محل دریافت و پرداخت پول در یک مؤسسه، مانند بانک و فروشگاه. ۵. (اقتصاد) مؤسسه‌ای مالی، که اداره امور مربوط به سرمایه‌ای را که اصل یا بهره آن برای منظور معینی اختصاص داده شده‌است، برعهده دارد؛ صندوق بازنشتگی، صندوق تعارف، صندوق قرض‌الحسنه. ۶. (اقتصاد) مجموع اسکناس‌ها و اوراق بهادار و اسناد اعتباری دیگری که نشان‌دهنده موجودی یک مؤسسه، شرکت، و مانند آنهاست. ۷. خزانه.

■ **صندوق بازنشتگی** (اقتصاد) مؤسسه‌ای که مسئولیت پرداخت مستمر حق بازنشتگی را برعهده دارد. ■ **صندوق بین‌المللی (جهانی) پول** (اقتصاد) سازمان اقتصادی جهانی،

طرفین و پاهایش صاف و کشیده قرار می‌گیرند، سپس کمی پایین می‌آید و به‌همان حال، مکت می‌کند.

■ **صلیب اکبر** (روزن) (نوم) تقاطع خط استوا با خط محور (خط شمال و جنوب). ■ **صلیب جنوبی** (نوم) صلیب. ■ **صلیب سرخ** مؤسسه‌ای جهانی، که کارش یاری رساندن به آسیب‌دیدگان جنگ یا بلاهای طبیعی است و نشان آن صلیبی به‌رنگ سرخ است. ۲ در ایران و چند کشور اسلامی دیگر، این مؤسسه هلال‌احمر نامیده می‌شود و نشان آن هلال سرخ‌رنگ است. ■ **صلیب شمالی** (نوم) دجاجه. ■ **صلیب طائر** (نوم) چهار ستاره از صورت فلکی دلفین. ■ **صلیب کشیدن** (مصد.) کشیدن شکل صلیب در مقابل شانه‌ها، پیشانی، و سینه ازسوی مسیحیان، و آن نوعی آیین دینی است. ■ **به صلیب کشیدن** آویختن به صلیب برای مجازات یا اعدام کردن.

صلیب‌زاویه s.-zāviye (۱) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی شبیه صلیب در دارحلقه. دراین حرکت پاها درحالت کشیده قرار می‌گیرد و زانوها نسبت به بالاتنه زاویه ۹۰ درجه تشکیل می‌دهند.

صم بکم somm.o[n].bokm [معر: صم بکم] (ص، د، ۳) ۱. کرولان. ۲. کاملاً خاموش و ساکت.

صمغ samq [معر:] (۱) (گیاهی) شیره کم‌ویش لزج و چسبناک بعضی گیاهان که از آنها خارج و سپس خشک می‌شود و در صنعت کاربرد دارد.

صمیم samim [معر:] (ص)

■ **از صمیم قلب** (دل) با تمام وجود؛ از ته دل. **صمیمی** s.-i (ص) ۱. ویژگی رابطه و رفتاری که با صداقت، مهربانی، و صفای دوستانه است. ۲. آن‌که دارای چنین رفتاری است؛ همدل و مهربان.

صمیمیت samim-iy[y]at (مصد) صمیمی بودن؛ همدلی.

صنار sannār [مغف. صد دینار] (۱) ۱. سکه‌ای مسی معادل دو شاهی. ۲. پول کم‌ارزش.

■ **صنار سه شاهی** (گفتگو) پول بسیار کم.

صناعت sa(e)nā'at [معر: صناعت] (۱) (ادبی) صنعت.

صنایع sanāye' [معر: صنایع، جر. صنایع و صناعات] (۱) صنایع‌ها.

■ **صنایع تبدیلی** (اقتصاد) فعالیت صنعتی‌ای که محصولات زراعی یا دامی را به شکل فراوری‌شده به بازار عرضه می‌کند، مانند تبدیل مواد اولیه به رب، سرکه، شکر، پارچه، گونی، ماست، پنیر، و مانند آنها. ■ **صنایع دستی** (صنایع دستی) ۱. صنعت‌هایی که در آنها از مهارت دست انسان و ابزارها و ماشین‌های ساده بهره‌گیری می‌شود، مانند سفالگری و قالی‌بافی. ۲. فراورده‌های این صنایع. ■ **صنایع سبک** (اقتصاد) تأسیسات

در یک منطقه جغرافیایی: صنعت پخیال‌سازی چاهار، صنعت نوپای خودروسازی در ایران. ۳. (۱) (اقتصاد) هر شاخه خاص از تولید: صنعت فرش، صنعت نفت. ۳. فن یا حرفه. ۴. (ادبی) در بدیع، هریک از شیوه‌های لفظی و معنوی که به قصد ایجاد زیبایی و آرایش کلام به کار گرفته می‌شوند و عنوانی مشخص دارند؛ آرایه.

صنعت پردازی s.-pardāz-i (حامد...) (ادبی) استفاده کردن از صنایع بدیعی در شعر یا نثر برای آرایش کلام.

صنعت کار san'at-kār (ص...) (۱) صنعتگر.

صنعتگر، صنعت گر san'at-gar (ص...) (۱) آنکه با اصول و شیوه یک صنعت آشناست و به آن اشتغال دارد.

صنعتی san'at-i (ص...) ۱. مربوط به صنعت؛ دارای صنعت. ← صنعت (بر...) ۱. ۲. دارای کارگاه‌ها و کارخانه‌های مختلف: منطقه صنعتی. ۳. آنچه صنعت در آن دخالت دارد؛ ماشینی: زندگی صنعتی. ۴. (ادبی) دارای صنایع بدیعی. ۵. پیچیده و بانگلف (سخن).

صنف snf [عر] (۱) مجموعه افرادی که در یک حرفه یا صنعت خاص فعالیت می‌کنند: صنف نجار، صنف ناتوانان.

صنم sanam [عر] (۱) بت.

صنوبر se(a)no[w]bar (عر: صنوبر، معر. از یو...) (۱) (گیاهی) تبریزی.

صواب savāb [عر] (ص...) راست؛ درست؛ مقر. خطا.

صواب‌دید، صوابدید s.-did (امد...) درست یا نادرست دانستن چیزی یا کاری که معمولاً با اظهار نظر همراه است؛ صلاح‌دید.

صوت so[w]t [عر: صوت] (۱) ۱. صدا (بر ۱ ر ۳ ر ۴ ر ۶). ۲. شیوه‌ای از قرائت قرآن کریم که در آن، قرآن به صورت آهنگین خوانده می‌شود. ۳. (موسیقی) آهنگ؛ نغمه؛ لحن.

صور sovar [عر، ج: صورة] (۱) صورت‌ها.

■ **صور خیال** (ادبی) تصویر. ■ **صور فلکی** (نجوم) صورت‌های فلکی. ■ **صور قبیحه** عکس‌هایی که جنبه نمایش جنسی دارند؛ عکس‌های سکسی.

صور sur [عر] (۱) ۱. (موسیقی) نوعی ساز شبیه شاخ از خانواده سازهای بادی، که با دمیدن در آن صدا تولید می‌شود. ۲. (ادیان) صوراسرافیل.

■ **صوراسرافیل** (ادیان) شیوری که طبق روایات، اسرافیل (از فرشتگان مقرب) در روز قیامت یک بار برای میراندن مردم و بار دیگر برای زنده کردن دوباره آنها، در آن می‌دمد.

صورت surat [عر: صورة] (۱) ۱. (جانوری) بخشی از سر جانوران، به‌ویژه انسان از بالای پیشانی تا زیر چانه که چشم‌ها، ابروها، بینی، دهان، و گونه‌ها در آن قرار دارند؛

که دارای اهدافی مانند گسترش همکاری بین‌المللی در زمینه مسائل پولی و رفع محدودیت‌های ارزی و تثبیت نرخ‌های ارزی است. ■ **صندوق پس‌انداز ملی** (بانکداری) مؤسسه‌ای که طبق قانون باهدف تشویق مردم به پس‌انداز برپا شده‌است و از ادارات تابعه بانک ملی ایران است. ■ **صندوق پست** صندوقی که نامه‌های پستی را در آن می‌اندازند تا به مقصد برسد. ■ **صندوق پستی** (صندوق پستی) صندوق‌هایی شماره‌دار که در اداره‌های پستی هر منطقه از شهر قرار دارند و مأمور پست، نامه‌ها و مرسولات رسیده را در آن می‌گذارد تا به وسیله دارنده و صاحب صندوق برداشته شود. ■ **صندوق تعاون** (اقتصاد) مؤسسه‌ای که برای کمک مالی به اعضای یک مؤسسه یا اداره با شرکت و سرمایه‌گذاری اعضای همان اداره یا مؤسسه ایجاد می‌شود و معمولاً به‌صورت حسابی نزد بانک یا نزد اشخاص است. ■ **صندوق رأی** (آرا) (سیاسی) نوعی صندوق مهر و موم شده که رأی‌دهندگان هنگام انتخابات، برگه‌های رأی خود را در آن می‌اندازند. ■ **صندوق صدقات** (صدقه) نوعی جعبه فلزی، که در معابر عمومی یا مغازه‌ها نصب یا قرار داده می‌شود تا مردم صدقات خود را در آن بیندازند. ■ **صندوق قرض الحسنه** (اقتصاد) مؤسسه‌ای که وام قرض‌الحسنه در اختیار مردم قرار می‌دهد.

صندوقچه، صندوق چه s.-če (ص...) (گفتگو) جمع‌وجور؛ محفوظ.

■ **صندوقچه سیر** (گفتگو) رازدار؛ امین.

صندوق‌خانه sandu(o)q-xāne (۱) اتاق یا انباری کوچک در خانه‌های قدیمی که معمولاً صندوق، اشیای بهادار، رختخواب، و لباس را در آن می‌گذارند.

صندوق‌دار، صندوق دار sandu(o)q-dār (ص...) (۱) آن که در بانک، فروشگاه، و مانند آنها مسئول دریافت یا پرداخت پول به مشتری است؛ متصدی صندوق.

صندوق عقب sandu(o)q-'aqab (۱) (فنی) محل مخصوص بار، لاستیک زاپاس، و مانند آنها در عقب اتومبیل‌ها و بعضی خودروهای دیگر که موتور آنها در جلو قرار دارد.

صندوقه sandu(o)q-e (۱) (ساختمان) ۱. اتاقکی معمولاً از ورق آهن و گاه از تخته که برای پی‌ریزی سازه‌هایی مانند پل، سد، و اسکله، در آن قسمت از پی که زیر سطح آب قرار دارد، ساخته می‌شود و پس از پی‌ریزی، خود جزئی از پی می‌شود. ۲. دیواری از دو آجر یا دو خشت که میان آنها به پهنای آجر یا خشت خالی باشد.

صنع son' [عر] (امد...) آفرینش.

صنعت san'at [عر: صنعة] (امد...) ۱. (اقتصاد) عمل تولید نوع خاصی از کالا در یک یا مجموعه‌ای از کارگاه‌ها یا کارخانه‌ها

صورت جلسه surat-jal[a]se (۱) نوشته‌ای که رویدادها و گفتگوهای جلسه در آن ثبت می‌شود؛ صورت‌مجلس.

• **صورت جلسه کردن** (مصدر) نوشتن صورت جلسه.

صورت حساب surat-hesāb (۱) نوشته‌ای که قیمت کالای خریداری‌شده یا خدمات انجام‌شده در آن ثبت شده‌است؛ فاکتور.

صورت سازی surat-sāz-i (حامص) ۱. چیزی را به صورت غیرواقعی جلوه دادن؛ تظاهر کردن. ۲. مدرک جعلی درست کردن؛ سند ساختن.

صورتک surat-ak (۱) ۱. پوششی به شکل صورت حیوان یا انسان که برای تغییر قیافه یا تفریح بر روی صورت می‌گذارند؛ ماسک. ۲. حالتی از چهره آدمی، که نشان‌دهنده باطن او نیست؛ قیافه ریایی.

• **صورتک زدن** صورت و چهره را با صورتک پوشاندن؛ ماسک زدن.

صورت گرای surat-ge(a)rā-y(')-i (حامص)؛ ۱. فرمالیسم.

صورت مجلس surat-majles (۱) صورت جلسه.

صورت مسئله surat-mas'ale (۱) ۱. شکل نوشتاری و بیان‌شده هر مسئله فیزیک، شیمی، ریاضی، و مانند آنها که در آن مفروضات و مجهولات گفته می‌شود. ۲. (گفتگو) اصل مطلب یا مشکل.

• **صورت مسئله را پاک کردن** (گفتگو) صرف نظر کردن از اصل مطلب یا مشکل.

صورت وضعیت surat-vaz'iyat (۱) ۱. گزارش چگونگی یا پیشرفت کار در یک مؤسسه. ۲. (ساختمان) مجموعه اسنادی که کارهای انجام‌شده و هزینه‌های پیمان‌کار در آن ثبت شده، و کارفرما براساس آن هزینه را می‌پردازد.

صورتی surat-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ طبیعی لب یا گل محمدی. ۲. (ص) دارای چنین رنگی.

صوری suri {عر: صوری} (ص) مربوط به شکل و ساخت ظاهری چیزی؛ مَقَرّ، معنوی.

صوف suf (تا) ← صاف ■ صاف و صوف.

صوف باف s.-bāf [عرفا] (ص)؛ ۱. (صنایع دستی) در قالی بافی، نوعی بافت برجسته فرش.

صوفی sufi {عر: صوفی} (ص)؛ ۱. (تصوف) پیرو یکی از فرقه‌های تصوف؛ درویش.

صوفی گری، صوفیگری s.-gar-i (حامص) ۱. صوفی بودن. ۲. (۱) تصوف (ب)؛ ۱.

صوفی نامه sufi-nāme (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور و آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون.

صوفیه sufiy[y]e {عر: صوفیه} (۱) (تصوف) پیروان طریقه و

چهره؛ رخ؛ روی. ۲. حالت چهره؛ قیافه. ۳. شکل؛ هیئت. ۴. وضع؛ حالت. ۵. بخش بیرونی و ظاهری چیزی؛ آنچه آشکار و نمایان است؛ ظاهر؛ مَقَرّ، محتوا، باطن. ۶. (ریاضی) مقداری که در بالای خط کسری قرار می‌گیرد؛ مَقَرّ، مخرج. ۷. (گفتگو) موی صورت. ۸. نوشته‌ای که در آن نام اشخاص، اشیا، یا کارهایی که باید انجام شود، به شکل فهرست می‌آید؛ لیست؛ سیاهه. ۹. (مصدر) چگونگی؛ کیفیت. ۱۰. (۱) (بازی) هرکدام از ورق‌های پاسور که دارای شکل شاه، بی‌بی، یا سرباز است. ۱۱. (فلسفه) ترتیب معانی مجرد؛ صورت مسئله، صورت سؤال و جواب. ۱۲. (فلسفه قدیم) جوهر ممتد در جهات (طول، عرض، و ارتفاع) که شیء توسط آن متمایز می‌شود؛ مَقَرّ، ماده، هیولا.

• **صورت برداشتن** (مصدر، مصدر) (گفتگو) اسامی چیزها را نوشتن؛ لیست کردن؛ سیاهه برداشتن. • **صورت پذیرفتن** (مصدر) انجام شدن؛ واقع شدن. • **صورت چیزی به خود گرفتن** وضع و حالت آن را پیدا کردن. • **صورت چیزی را پیدا کردن** صورت چیزی به خود گرفتن. • **صورت دادن** (مصدر) (گفتگو) انجام دادن؛ اجرا کردن. • **صورت داشتن** (مصدر) ۱. خوب و شایسته بودن. ۲. (گفتگو) مناسبت داشتن. ۳. معمولاً به صورت منفی یا استفهام انکاری به کار می‌رود. • **صورت ظاهر آن بخش از چیزی که دیده می‌شود؛ ظاهر حال یا ظاهر کار.** • **صورت غذا (صورت غذا)** فهرست غذاها و نوشیدنی‌ها در رستوران؛ منو. • **صورت فلکی** (نجوم) مجموعه‌ای از چندین ستاره که باتوجه به شکل ظاهری، نام شخص، حیوان، یا شیء‌ای بر آن نهاده شده‌است. • **صورت گرفتن** (مصدر) ۱. انجام شدن؛ اجرا شدن. ۲. (مصدر، مصدر) (گفتگو) صورت برداشتن. • **به صورت به شکل.** • **در این صورت (در آن صورت)** ۱. بنابراین؛ پس. ۲. در این وضع؛ در این حال؛ در این شکل؛ به این طریق. • **در صورت** در وضعیت احتمالی چیزی؛ در صورت امکان، در صورت نیاز. • **در صورتی که** ۱. برای بیان مغایرت امری با آنچه گفته یا تصور می‌شود به کار می‌رود؛ و حال آن‌که. ۲. در وضعیت یا شرایطی که. ۳. اگر؛ چنانچه. • **در هر صورت در هر حالت؛ به هر شکل.**

صورت برداری s.-bar-dār-i (حامص) نوشتن و فراهم کردن فهرست اشیا یا اموال؛ سیاهه برداشتن از اشیا و املاک؛ تهیه کردن لیست.

صورت بندی surat-band-i (حامص) ۱. شکل دادن؛ فرم دادن. ۲. تهیه فهرست از چیزی. ۳. (۱) (جامعه‌شناسی) ساختار یا شکل یک پدیده.

صورت تراش surat-tarāš (۱) ریش تراش.

مسلك تصوف؛ اهل تصوف؛ متصوفه.

صولت so[w]lat [عر: صُلاة] (مصدر) فر و شکوه معمولاً ناشی از برتری کسی یا چیزی بر دیگران؛ هیبت.

صومعه so[w]me'e [عر: صُومعة] (۱) عبادتگاه راهبان مسیحی.

صهیونیسم se(a)hyunism [از فر: sionisme] (۱) نهضت طرفداری از ایجاد میهن یهودی در سرزمین فلسطین.

صیاد sayyād [عر: صَیْد] (۱) آنکه با استفاده از وسایل شکار (تور، دام، تله، تفنگ، و مانند آنها) حیوانات را صید می‌کند؛ شکارچی. ۲. (مصدر) تسخیرکننده؛ به‌دست‌آورنده. ۳. (مصدر) آنکه کسی یا چیزی را از دیگری می‌گیرد.

صیانت siyānat [عر: صِیَانَة] (مصدر) نگاه داشتن؛ حفظ کردن؛ نگهداری؛ حفظ.

صیحه seyhe [عر: صِیْحَة] (۱) بانگ؛ فریاد؛ نعره.

• **صیحه زدن** (برآوردن، کشیدن) (مصدر) فریاد زدن.

صید seyḍ [عر: صِیْد] (مصدر) ۱. شکار کردن یا به‌دام انداختن حیوانی. ۲. (۱) حیوانی که شکار شده یا به‌دام افتاده‌است.

• **صید شدن** (مصدر) شکار شدن؛ به‌دام افتادن. • **صید کردن** (مصدر) صید (میر).

صیروت seyrurat [عر: صِیْرُورَة] (مصدر) (فلسفه) تغییر شی‌ای از حالتی به‌حالت دیگر یا از زمانی به زمان دیگر؛ شدن.

صیقه siqe [عر: صِیْقَة] (مصدر) ۱. نکاح موقت؛ ازدواج موقت. ۲. (مصدر) زن یا دختری که با مردی ازدواج موقت می‌کند؛

همسر صیغه‌ای؛ متعه. ۳. (۱) (ادبی) در دستور زبان، ساخت. ۴. (حقوق، فقه) عبارتی معمولاً به‌زبان عربی، که هنگام عقد نکاح، معامله و خرید و فروش، و مانند آنها بر زبان جاری می‌کنند تا مشروع و قانونی شود. ۵. شکل؛ وضع.

• **صیغه اخوت** (برادری) بستن (خواندن) با کسی (چیزی) متحد و متفق شدن با او (آن). • **صیغه بلعته‌ی**

چیزی را خواندن (گفتگو) (ظرف) ۱. آن را خوردن. ۲. آن را به‌ناروا تصاحب کردن. • **صیغه چیزی را جاری کردن**

(حقوق، فقه) خواندن صیغه برای مشروعیت دادن به آن. • **صیغه خواندن** (حقوق، فقه) بیان کردن عبارت صیغه. • **صیغه رفتن** (مصدر) (گفتگو) صیغه شدن. • **صیغه شدن** (مصدر) برای

مدتی معین به‌عقد مردی درآمدن؛ به‌ازدواج موقت مردی

درآمدن. • **صیغه کردن** (مصدر) ۱. برای مدتی معین دختر یا زنی را به‌عقد خود یا دیگری درآوردن؛ به‌ازدواج موقت

درآوردن زنی یا دختری. ۲. برای مدت معین زن یا دختری را به‌عقد خود یا دیگران درآوردن، فقط به‌منظور محرمیت

شرعی بین اعضای خانواده آن دو. • **صیغه گرفتن** (مصدر) به‌ازدواج موقت درآوردن زنی یا دختری. • **صیغه میالغه**

(ادبی) در دستور زبان عربی، صفتی که بر بسیاری و فراوانی صفتی در یک موصوف دلالت می‌کند و اغلب وزن‌های آن

سماعی است، مانند ستار، علامه، مسکین، صدیق، غفور. • **صیغه محرمیت** صیغه‌ای که با خواندن آن، دو نفر به یکدیگر محرم می‌شوند. • **چه صیغه‌ای است؟** (گفتگو)

هنگام سؤال برانگیز بودن امری یا ناپسند بودن آن به‌کار می‌رود؛ چه معنی دارد؟!؛ یعنی چه؟!

صیغه‌ای sey-i (y)-i (مصدر) ویژگی زن یا دختری که ازدواج موقت می‌کند؛ مقرر. عقدی.

صیفی seyfi-i [عر: صَیْفِی] (مصدر) (کشاورزی) ۱. ویژگی هریک از فرآورده‌های کشاورزی‌ای که در فصل تابستان به‌عمل می‌آیند؛

مقرر. شتوی. ۲. (۱) دسته‌ای از گیاهان که دوره زندگی آنها از کاشت تا برداشت در بهار و تابستان است، مانند خیار،

بادمجان، و گوجه‌فرنگی؛ مقرر. شتوی. ۳. (مصدر) ۱. زراعتی که کارهای مقدماتی آن در بهار و تابستان انجام می‌گیرد و حاصل

آن در پاییز به‌دست می‌آید. مانند کشت خربزه و هندوانه.

صیفی جات s-i-jāt (۱) (کشاورزی) انواع صیفی.

صیفی کار seyfi-i-kār (مصدر) (۱) (کشاورزی) آن که صیفی می‌کارد.

صیفی کاری s-i (مصدر) (کشاورزی) ۱. عملیات کاشت، داشت، و برداشت صیفی. ۲. (۱) زمینی که در آن صیفی

می‌کارند؛ جالیز.

صیقل seyqal [عر: صِیْقَال] (مصدر) زدودن زنگ از فلزات یا آینه؛ جلا دادن.

• **صیقل دادن** (مصدر) ۱. صیقل. ۲. چیزی یا کسی را از آلودگی‌ها پاک کردن. ۳. (صنایع‌دستی) در قالب‌یابی، صاف کردن

روی فرش از زواید نخ‌های گره و پود، و تنظیم ارتفاع و ضخامت فرش. • **صیقل یافتن** (مصدر) ۱. زدوده شدن؛ جلا یافتن. ۲. حک و اصلاح شدن.

صیقلی s-i (مصدر) براق یا دارای سطح صاف.

ض

ضی، ضد، ضض، ضض (ح.ج.ا.) بیستمین نشانه نوشتاری از
الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ص» و هجدهمین
حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان
لثوی-دندانی مانند ذ، ز، و ظ؛ ضاد.

ضابط zābet [عر.] (ص. ۱). ۱. مباشر و عامل: ضابط دادگستری.
۲. ضبط کننده؛ نگهدارنده؛ حفظ کننده.

ضابطه zābet.e [عر.: ضابطة] (١). قاعدة؛ مقررات.

ضاد zād [عر.] (ا.) نام حرف «ض».

ضارب zāreb [ع.ر.] (ص.ا.) آنکه کسی یا چیزی را زده باشد؛
ضربه‌وارد آورنده؛ زننده؛ مق. مضروب.

ضاله zālle [عر.: ضالة] (ص.) ۱. گمراه کننده. ۲. (فقه، حقوق) ویژگی حیوان اهلی گم شده که دارای مالک باشد و بدون مالک یافته شود.

ضامن zāmen [عر.] (ص. ۱). ۱. آن‌که انجام دادن کاری یا پای‌بندی به قولی را از سوی کسی متعهد می‌شود و می‌پذیرد که در صورت انجام نشدن آن، مجازات یا جبران ضرروزیان احتمالی را خود برعهده بگیرد؛ ضمانت‌کننده. ۲. (حقوق) آن‌که براساس عقدی تعهد می‌کند چنانچه بدهکار یا مدیون، بدهی خود را نپردازد، او مسئول پرداخت بدهی و خسارت وارده به طرف دیگر باشد. ۳. نگهدارنده؛ حافظ. ۴. (گفتگو) مسئول اعمال نیک‌وید؛ مسئول. ۵. (۱!) نوعی وسیلهٔ دکمه‌مانند در بعضی ابزارها، به‌ویژه در نوعی چاقوی تاشونده که با فشار دادن آن، تیغهٔ چاقو باز و بسته می‌شود.

۱۰۰ • **ضامن دادن** (مصدر). گفتگو کسی را به عنوان ضامن معرفی کردن. ■ **ضامنِ دَرک** (مقوق) تعهدی برای شخص فروشنده که چنانچه مال فروخته شده از آن وی نباشد، خسارت خریدار را بپردازد. • **ضامن شدن** (مصدر). ← ضامن (بر ۱ و ۲).

ضایع zāye' [عر.: ضائع] (ص.) ۱. تباہ شده؛ تلف شده؛ تباہ. ۲.

(گفتگر) موجب شرمندگی و آبروریزی: این جور لباس پوشیدن خیلی ضایع است.

ضایع شدن (مصدر). ۱. از بین رفتن. ۲. تباہ شدن؛ فاسد شدن؛ خراب شدن. ۳. فوت شدن؛ از دست رفتن. ۴.

می‌گفتم چه دروغ‌هایی سرمه کردی. • ضایع کردن (مص.م.) •

ضایع شدن. **ایعات** zāye'āt [عر: ضائعات، جر: ضایعة] (ا.)

۱. زیان‌ها؛ ضررها؛ خسارت‌ها. ۲. چیزهای تباہ‌شده.
یایعه zāye'e (عربی: ضائعة) (۱). ضرور زیان بزرگ، به‌ویژه بر اثر درگذشت کسی.

سبب zabt [عز.] (۱) ۱. دستگاهی برقی که به وسیله آن اصوات را روی نوار ثبت یا از نوار و لوح پخش می کنند. ۲. (امص.) ثبت و نگهداری صدا، تصویر، یا هر دو در روی نوار، فیلم، لوح، و مانند آنها. ۳. یادداشت کردن اطلاعات و مطالب و مانند آنها؛ یادداشت؛ ثبت. ۴. به تصرف درآوردن؛ تصرف.

ضبط صوت ضبط (م. ۱). • ضبط کردن (مضمر). ۱. ضبط (م. ۲، ۲). ۲. نگهداری کردن؛ بایگانی کردن. ۳. (حقوق) توقیف کردن. ۴. سرپرستی کردن؛ اداره کردن. • ضبط نفس کردن خویشتن داری کردن؛ کف نفس کردن. • ضبط و ربط اداره و سرپرستی جایی یا کاری. ۴. یادداشت کردن؛ یادداشت. ۳. (گفتگو) جمع و جور کردن. ۴. (گفتگو) مراقبت و نگهداری. **نجه** zaije [ع. ر. ضئ] (۱) ناله و زاری با صدای بلند؛ شیون.

• ضربه زدن (کشیدن) (مص.ا.) (گفتگو) با صدای بلند ناله کردن.

منجھمویہ z.-muy-e (ا.) نالہ وگریہ.

ضخامت ze(a)xāmat [عر.: ضخامة] (مصدر). داشتن قطر زیاد؛ ضخیم بودن؛ کلفتی؛ ستبری.

ضخیم zaxim [از عر.]. (مصدر). دارای قطر زیاد؛ کلفت؛ ستبر؛ پارچه ضخیم.

ضخیم‌دوزی z-duz-i (حامصه). دوختن لباس‌هایی که معمولاً پارچه آنها ضخیم است، مانند کت و پالتو.

ضد zed[d] [عر.: ضد] (مصدر). ۱. دو یا چند چیز یا کس که با هم مغایر و مخالفند؛ مخالف؛ مغایر؛ ناسازگار. ۲. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب به معنای جلوگیری‌کننده، مانند ضدزنگ، ضدآتش، یا نابودکننده، مانند ضدتانک، ضد درد، یا مخالف و ناسازگار یا دشمن با، مانند ضد ارزش، ضد اخلاق، ضد انقلاب، یا مقاوم در برابر، مانند ضد آب، ضد یخ، ضد ضربه.

■ **ضد عفونی** (پزشکی). از بین بردن میکروب‌های بیماری‌زا، یا جلوگیری کردن از فعالیت آنها؛ گندزدایی. ■ **ضدماده** (فیزیک). صورتی فرضی از ماده، مشابه ماده، با این تفاوت که در اتم‌های تشکیل‌دهنده آن پوزیترون‌ها به‌دور هسته‌ای با بار منفی می‌گردند. ■ **ضد نفیض** ویژگی دو یا چند امر نسبت به هم به‌طوری که با وجود یکی، دیگری نمی‌تواند باشد؛ حرف‌های ضدو تقیض، کارهای ضدو تقیض. ■ **ضد هوایی** (نظامی). جنگ‌افزاری که برای منهدم کردن هواپیما به کار می‌رود. ■ **ضدیخ** (شیمی). ترکیبی شیمیایی که به آب می‌افزایند تا از یخ زدن آن در هوای سرد جلوگیری کند، مانند اتیلن گلیکول که به آب رادیاتور خودرو اضافه می‌کنند. ■ **ضدیت** zedd.iy[y]at [عر.: ضِدَّة] (مصدر). ۱. ضد هم بودن؛ مخالف هم بودن؛ مخالفت؛ ناسازگاری. ۲. دشمنی.

ضراب‌خانه zarrāb-xāne [عر.]. (۱). جایی که در آن سکه می‌زنند.

ضرایب zarāyeb [عر.: ضرائب، جر. ضریب و ضریفة] (۱). ضریب‌ها.

ضرب zarb [عر.]. (مصدر). ۱. (ریاضی). یکی از چهار عمل اصلی، که از طریق آن، حاصل جمع چند عدد مساوی را به‌صورتی بسیار سریع‌تر از عمل جمع به‌دست می‌آورند. ۲. ضربه‌ای که از چیزی بر چیزی یا کسی وارد می‌شود. ۳. ضربت وارد کردن؛ کتک زدن؛ کتک. ۴. (۱). (موسیقی ایرانی). تنبک. ۵. (موسیقی). ریتم. ۶. (موسیقی). هریک از واحدهای اصلی در ریتم یک قطعه موسیقایی. ۷. (مصدر). (موسیقی). عمل کوبیدن بر سازهای بادی یا زدن بر زه سازهای زهی. ۸. زدن مهر بر قطعات زر به منظور ساختن سکه؛ زدن، چنان‌که سکه. ■ **ضرب اصول** (موسیقی ایرانی). گوشه‌ای در دستگاه شور. ■ **ضرب خوردن** (مصدر). (گفتگو). آسیب دیدن عضوی از بدن،

به‌ویژه دست یا پا، به علت وارد آمدن ضربه به آن که معمولاً با کبودی و ورم و احساس درد در عضلات همراه است. ■ **ضرب دست** ۱. ضربه‌ای که با دست می‌زنند. ۲. ضرب‌شست (مر). ۲. ■ **ضرب دست خوردن** ضربه دست را تحمل کردن؛ کتک خوردن. ■ **ضرب دیدن** (مصدر). مورد ضربه قرار گرفتن و مصدوم شدن. ■ **ضرب زدن** (مصدر). (موسیقی ایرانی). به صدا درآوردن و نواختن تنبک. ■ **ضرب شست** (گفتگو). ۱. ضربه‌ای که با دست می‌زنند. ۲. عملی که نشان‌دهنده قدرت و توانایی است و برای مهار، سرکوب، یا شکست حریف یا دشمن انجام می‌شود. ■ **ضرب کردن** (مصدر). ۱. (ریاضی). انجام دادن عمل ضرب. ۲. زدن مهر بر قطعات زر به منظور تهیه سکه. ■ **ضرب گرفتن** (مصدر). (موسیقی). با حرکات ریتمیک به وسیله یک ساز یا وسیله‌ای دیگر، تقسیمات زمانی حرکت یک ملودی (ریتم) را تعیین، قابل شنیدن، یا قابل رؤیت کردن. ■ **ضرب و جرح** ضربه و زخمی که بر بدن کسی وارد می‌شود. ■ **ضرب و شتم** کتک‌کاری همراه با دشنام. ■ **به ضرب** به کمک؛ به‌زور؛ به‌ضرب دوا و دکتر زنده‌مانده بود. ■ **سر ضرب** (سر ضرب) (گفتگو). فوری؛ به سرعت.

ضربات zarabāt [عر. جر. ضربة] (۱). ضربه‌ها.

ضرب الاجل zarb.o.l.'ajal [عر.]. (۱). تاریخ یا فرصتی که تا آن زمان باید کاری انجام گیرد؛ پایان مهلت؛ مهلت.

ضرب المثل zarb.o.l.masal [عر.]. (مصدر). ۱. مثل آوردن در میان کلام؛ مثل زدن. ۲. (۱). مثل (مر). ۱. ۳. نمونه اعلی در امری که زیانزد باشد؛ نظم و وقت‌شناسی ایشان ضرب‌المثل بود.

ضربان zarabān [عر.]. (مصدر). ۱. عمل ضربه‌های پیایی و دارای فاصله‌های زمانی و شدت معمولاً یکسان. ۲. (پزشکی). شدت گرفتن متوالی یا گاه‌گاهی درد.

■ **ضربان قلب** (جانوری). ضربه‌هایی که به‌واسطه انقباض و شل شدن حفره‌های قلب بر سطح سینه لمس می‌شود.

ضرب‌آهنگ zarb-āhang (۱). (موسیقی). ریتم.

ضربت zarbat [عر.: ضربة] (مصدر). برخورد یا کوبیدن ناگهانی و معمولاً شدید چیزی به چیزی دیگر؛ ضربه؛ کوبش.

■ **ضربت خوردن** (مصدر). مورد اصابت ضربت قرار گرفتن. ■ **ضربت زدن** (مصدر). با شمشیر و مانند آن زدن بر کسی یا چیزی، چنان‌که صدمه‌ای در او (آن) به‌وجود آورد.

ضربتی z-i (مصدر). (۲). با فوریت و شدت؛ اقدام ضربتی، برنامه‌های ضربتی.

ضرب خوردگی zarb-xor-d-e-gi (۱). ۱. جایی یا عضوی که ضربت خورده است. ۲. (حامصه). ضرب خوردن.

ضربدار zarb-dār (مصدر). (موسیقی). ریتمیک.

ضربدر zarb-dar (۱) ۱. (ریاضی) نشانه‌ای به صورت دو خط متقاطع مایل (x) که به عنوان نشانه ضرب به کار می‌رود: $۵ \times ۲ = ۱۰$. ۲. (گفتگو) هر نشانه به شکل نشانه یاد شده.

❖ **ضربدر زدن** (مصدر، مصدر). گذاشتن نشانه ضربدر در مقابل چیزی در نوشته‌ها، به نشانه واری شدن آن.

ضرب دیدگی zarb-did-e-gi (۱) ضرب خوردگی.

ضرب زن zarb-zan (صدر، ۱) (موسیقی ایرانی) ضرب گیر.

ضرب گیر zarb-gir (صدر، ۱) ۱. (موسیقی ایرانی) نوازنده ضرب.

۲. (فنی) ضربه گیر (م. ۲). ۳. (صدر) مورد اصابت ضربه.

ضربه zarbe [عر.] (مصدر، ۱) ضربیت. ۲. (فیزیک) برخورد دو ذره یا دو جسم به یکدیگر. ۳. (۱) (فیزیک) کمیتی که برابریا حاصل ضرب نیرو در زمان تأثیر آن است. ۴. (مصدر) (گفتگو) (ورزش) ضربه فنی.

❖ **ضربه خوردن** (مصدر). ضربیت خوردن. • **ضربه زدن** (مصدر). ۱. ضربیت زدن. ۲. آسیب رساندن: بی‌صداتی تو به دوستی ما ضربه می‌زند. • **ضربه کردن** (مصدر). (گفتگو) (ورزش) با ضربه فنی کسی را مغلوب کردن. • **ضربه مغزی** (ضربه مغزی) (پزشکی) حالت بی‌هوشی گذرا؛ در پی ضربه‌های وارد شده بر سر، که ممکن است باعث اختلال در سایر اعمال مغزی شود.

ضربه‌ای z.-i (y) (صدر) (موسیقی ایرانی) ویژگی سازهایی که با ضربه خوردن به صدا درمی‌آیند، مانند سنج.

ضربه فنی zarbe-fann-i (مصدر، ۱) (ورزش) ۱. در کشتی، تماس پشت یا کتف‌های ورزشکار مغلوب با تشک. ۲. در کشتی و بوکس، بردن حریف با فن قبل از پایان وقت.

ضربه گیر zarbe-gir (صدر، ۱) ۱. وسیله کاهش‌دهنده یا خنثی‌کننده شدت ضربه: سپر ضربه گیر، ضربه گیر تکان‌دور. ۲. (۱) (فنی) قطعه‌ای چوبی یا پلاستیکی، که به دیوار می‌کوبند تا مانع زخمی شدن دیوار بر اثر برخورد در و مانند آن شود؛ ضرب گیر. ۳. (فنی) کمک‌فتر.

ضربی zarb-i (صدر) ۱. (موسیقی) مبتنی بر یک ریتم معین. ۲. (موسیقی) ویژگی ساختار و چرخش موزون و آهنگین در یک یک عناصر تشکیل‌دهنده یک اثر موسیقایی. ۳. (ساختمان) ویژگی نوعی طاق. ۴. (۱) (چاپ‌نشر) آلتی فلزی اغلب از جنس فولاد یا برنج، دارای نقوشی حکاکی‌شده که جلدسازان آن را برای ایجاد نقش بر رو یا پشت جلد به کار می‌برند.

ضرر zarar [عر.] (۱) لطمه و آسیب مالی یا جانی؛ زیان؛ خسارت؛ مقر. نفع.

❖ **ضرر خوردن** (رسیدن) به کسی متحمل ضرر شدن

او. • **ضرر داشتن** (مصدر). ۱. باعث خسارت مالی شدن. ۲. باعث ناراحتی و گرفتاری شدن. ۳. باعث لطمه و آسیب جسمانی شدن. • **ضرر دیدن** (مصدر). ۱. ضرر کردن. ۲. دچار ناراحتی و گرفتاری شدن. • **ضرر زدن به کسی** موجب زیان مالی یا جانی او شدن. • **ضرر کردن** (مصدر) متحمل خسارت مالی یا جانی شدن؛ زیان دیدن.

ضرر zers [عر.] (۱) (جانوری) دندان، به‌ویژه دندان آسیا.

• به **ضرر** **قاطع** از روی یقین و اطمینان کامل.

ضرطه zerte [عر.: ضَرَطَة] (مصدر) ۱. گوزیدن. ۲. (۱) گوز.

ضرور zarur [از عر.] (صدر) ضروری؛ واجب؛ لازم؛ بایسته.

ضرورت zarurat [عر.: ضرورة] (مصدر) ۱. لازم و ضروری بودن؛ لزوم؛ حاجت؛ نیاز. ۲. ناگزیری؛ ناچار. ۳. (۱) (نظامی) دوره نخستین خدمت نظام وظیفه. ۴. (مصدر) (حقوق) حالتی در امور سیاسی که در آن، دولت برای حفظ منافع حیاتی خود مجبور است برخی از تعهدات بین‌المللی خود را انجام ندهد. ۵. (فلسفه) معتنع بودن جدایی چیزی از چیز دیگر بر حسب عقل، چنان‌که جدایی حیوانیت از انسان به حکم عقل معتنع است.

❖ **ضرورت داشتن** (مصدر). لازم بودن. • **به ضرورت** از روی نیاز؛ به علت ضروری بودن؛ به‌ناچار.

ضروری zaruri [عر.: ضروری] (صدر) ۱. دارای اهمیت اساسی و تعیین‌کننده برای انجام کاری یا رسیدن به مقصودی، به‌طوری‌که نتوان از آن چشم پوشید؛ لازم؛ بایسته. ۲. (فلسفه) ویژگی آنچه از چیز دیگر قابل انفکاک نیست.

ضروریات zaruriyāt [عر.: ضروریات، ج. ضروریات] (۱) ۱. ضروری‌ها؛ چیزهای لازم و مورد نیاز؛ احتیاجات. ۲. (منطق) قضایای یقینی، که مبادی یقینی برهان و مرجع امور نظری هستند.

ضرب zarib [عر.] (۱) ۱. مقداری از هر چیزی که به عنوان معیار اولیه در نظر گرفته می‌شود. ۲. (ریاضی) عدد، حرف، یا ترکیبی از عددها و حروف که پیش از عبارت جبری نوشته می‌شود و باید در آن ضرب شود. ۳. (فیزیک) کمیتی که خاصیت معینی از یک ماده یا دستگاه معین را اندازه می‌گیرد و برای آن ماده یا دستگاه در شرایط معین ثابت است.

❖ **ضرب دی الکتریک** (فیزیک) معیاری برای نشان دادن مقاومت هر ماده در برابر تشکیل میدان الکتریکی در آن. • **ضرب سرمایه** (اقتصاد) نسبت سرمایه به مقدار تولید. • **ضرب فنی** (اقتصاد) نسبت واحد عوامل تولید به واحد محصول. • **ضرب کشش** (حساسیت) (اقتصاد) نسبت واکنش یا نسبت تغییر یک عنصر در برابر عنصر دیگر، مانند نسبت کشش تقاضا به تغییر قیمت. • **ضرب هوشی**

(روان‌شناسی) بهره‌هوشی.

ضرب اطمینان z-e('e)tmīnān (۱) (مکانیک) نسبت بین باری که سبب شکستن یا تخریب قطعه یا وسیله‌ای می‌شود با باری که وارد کردن آن به قطعه یا وسیله مجاز است.

ضرب انبساط zarib-e('e)mbsāt (۱) (فیزیک) میزان افزایش طول، سطح، یا حجم هر واحد از طول، سطح، یا حجم جسمی به‌ازای افزایش دما به‌میزان یک درجه.

ضرب تفکیک zarib-tafkik (۱) (شیمی) ضریبی که معیاری کتی برای فرایند تفکیک به‌دست می‌دهد.

ضرب زاویه zarib-zāviye (۱) (ریاضی) تانژانت زاویه‌ای که هر خط با جهت مثبت محور افقی می‌سازد؛ شیب خط.

ضرب شکست zarib-šekast (۱) (فیزیک) نسبت سرعت نور در خلأ به سرعت نور در محیطی دیگر.

ضرب zarih [عر] (۱) سازه‌ای از فلز یا چوب به‌شکل مکعب مشبک که بر روی گور امامان و دیگر بزرگان دین می‌سازند.

ضرب zari' [عر] (۱) (جانوری) پرده ظریف و پرعروقی از جنس بافت پیوندی، که سطح خارجی استخوان‌ها را می‌پوشاند و در استخوان‌سازی، ترمیم شکستگی‌های استخوانی، و نیز رشد عرضی استخوان‌ها نقش مهمی دارد.

ضغغ zazeq [عر] (۱) هشتمین گروه از مجموعه هشتگانه کلمات حروف جُمَل.

ضعف za'f [عر] (امص) ۱. ناتوانی و بی‌حالی عمومی بدن بر اثر خستگی، گرسنگی، بیماری، هیجان، یا فقدان سلامت و کارایی لازم و طبیعی در هریک از اعضا: ضعف بینایی، ضعف اعصاب. ۲. یا تب و ضعف شدید در بستر بیماری افتاده بود. ۳. فقدان اراده محکم، ثبات عقیده، یا قدرت تصمیم‌گیری؛ ناتوانی روحی: ضعف مدیریت موجب سوءاستفاده کارکنان و بی‌نظمی در کار است. ۴. فقدان قدرت و توان مقاومت یا مقابله: ضعف سپاه دشمن سبب پیروزی ما شد. ۵. فقدان استواری و انسجام: ضعف استدلال و منطق مقاله آن را غیرقابل دفاع کرده‌است. ۶. کم یا ناکافی بودن میزان نیرو یا انرژی؛ شدت و ضعف جریان برق باعث خرابی دستگاه‌ها شد. ۷. کم بودن توان مالی؛ فقدان ثروت: ضعف کشورهای فقیر موجب وابستگی آنها به کشورهای ثروتمند و قدرت‌های بین‌المللی است.

• **ضعف داشتن** (مص) دچار ضعف بودن. • **ضعف‌ریال** (گفتگو) (طنز) بی‌پولی؛ تنگ‌دستی. • **ضعف عقل** کم‌خردی. • **ضعف کردن** (مص) (گفتگو) دچار ضعف و بی‌حالی شدن یا از هوش رفتن. • **ضعف نفس** ناتوانی روحی و بی‌ارادگی. • **برای کسی (چیزی) ضعف کردن** (گفتگو) بسیار به او (آن) علاقه داشتن.

ضعفا zo'afā [عر: ضعفا، جر: ضعیف] (۱) طبقه فقیر و فرودست

جامعه.

ضعیف za'if [عر] (مص) ۱. بی‌حال و کم‌بیه یا فاقد سلامتی،

کارایی، و قدرت و توان جسمانی: بدن ضعیف، چشم ضعیف، قلب ضعیف. ۲. فاقد استواری و انسجام یا صحت: مقاله‌اش خیلی ضعیف بود. ۳. فاقد اراده قوی، ثبات عقیده، و قدرت تصمیم‌گیری؛ دارای ضعف نفس: آدم ضعیفی است. نمی‌تواند

حرفش را به کرسی بنشاند. ۴. روحیه ضعیفی دارد. ۵. فاقد نیروی زیاد یا کافی: نور ضعیف، صدای ضعیف. ۶. (مص) فاقد توانایی مالی؛ فقیر؛ بی‌بضاعت؛ بی‌پول. ۷. (مص) فاقد استحکام، ثبات، و مقاومت لازم در برابر فشار یا ضربه: پایه‌های پل ضعیف است. ممکن است بریزد. ۸. کم؛ اندک: احتمال آن ضعیف است که این موقع روز در خانه باشد. ۹. دارای معلومات و

آمادگی اندک برای امتحان و پاسخگویی به سؤالات: دانش‌آموزان معمولاً در درس ریاضی ضعیف هستند. ۱۰. (ف) به‌طور ناقص و بد: ضعیف عمل می‌کند. ۱۱. (۱) (مؤدبانه) عنوانی که

گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: امیدوارم اگر قصوری بوده از این ضعیف ندانید. ۱۲. (مص) (حدیث) از نظر عالمان شیعه، ویژگی

حدیثی که سلسله روایان آن شرایط لازم را نداشته‌باشند.

• **ضعیف شدن** (مص) نیرو و توان یا کارایی خود را از دست دادن. • **ضعیف کردن** (مص) ناتوان کردن.

ضعیف النفس za'if-o.n.nafs [عر] (مص) دارای اراده ضعیف.

ضعیفه za'ife [عر: ضعیفه] (مص) (گفتگو) (توهین‌آمیز) زن.

ضبط zaft [از عر: ضبط] (امص) (عامیانه) ضبط.

• **ضبط و رفت** (عامیانه) ضبط و ربط.

ضلالت zalālat [عر: ضلالت] (امص) انحراف از مسیر درست؛ گمراهی؛ گم‌گشتگی.

ضلع zel' [عر] (۱) ۱. (ریاضی) پاره‌خطی که دو رأس متوالی چندضلعی یا خط شکسته را به هم وصل می‌کند. ۲. (ریاضی) جذر. ۳. جهت؛ سو؛ جانب.

ضم zam[m] [عر: ضم] (۱) (ادبی) ضمه؛ پیش.

ضما za(e)mād [عر: ضما] (۱) مخلوطی از داروهای مختلف که به‌صورت خمیر روی زخم یا موضع دردناک می‌گذارند.

• **ضما انداختن** (مص) (گفتگو) بستن پارچه آغشته به ضما بر زخم و مانند آن. • **ضما کردن** (مص) چیزی را به صورت ضما به کار بردن.

ضمار zemār [عر] (۱) (تفه) ۱. مالی که امیدی به وصول آن نیست. ۲. مال غصب‌شده که شاهد و دلیلی بر غصب در بین

نباشد. ۳. مالی که متصرف آن در مقام انکار برآید.

ضمان ze(a)mān [عر: ضمان] (امص) التزام تأدیة حق یا دین

ضمنی zemn-i (ص.) ۱. آنچه به‌طور پوشیده و به‌کنایه درمیان گفته یا نوشته بیان شود؛ اشاره‌وار. ۲. ویژگی آنچه به‌همراه چیزی دیگر است. ۳. (ق.) به‌طور پوشیده و به‌کنایه؛ به‌صورت اشاره.

ضمه zamme [عر: ضَمَّة] (ا.) ۱. واکه کوتاهی که در تلفظ آن لب‌ها جمع می‌شود؛ پیش. ۲. نشانهٔ این واکه که در خط فارسی و عربی به‌صورت ُ است و در آوانگاری با o نشان داده می‌شود.

ضمیر zamir [عر: (ا.)] ۱. ذهن (م. ۴). ۲. آنچه از خاطر می‌گذرد؛ فکر؛ اندیشه. ۳. (ادبی) در دستور زبان، واژه‌ای که به جای اسم به کار می‌رود و از تکرار آن جلوگیری می‌کند.

■ **ضمیر شخصی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی ضمیر که به جای اسم می‌نشیند و برای هر یک از اشخاص ششگانه (گوینده، مخاطب، و غایب مفرد و جمع) لفظی مخصوص دارد: من، تو، او، ما، شما، ایشان؛ م، ت، ش، مان، تان، شان.

ضمیمه zamime [عر: ضَمِیمَة] (ص.) ۱. ویژگی چیزی که آن را همراه چیزی دیگر کنند یا به آن وصل کنند؛ پیوست. ۲. (ا.) (چاپ‌نشر) صفحه یا صفحه‌های دیگری غیر از متن اصلی کتاب یا جزوه.

■ **ضمیمه کردن** (م. م.) همراه یا اضافه کردن؛ پیوند دادن؛ متصل کردن. ■ **به‌ضمیمه همراه؛ به‌علاوه؛ به‌پیوست.**

ضوابط zavābet [عر: ضَاطِبَة] (ا.) ضابطه‌ها.

ضیافت ziyāfat [عر: ضِیَافَة] (م. م.) مهمانی.

ضیق ziq [عر: (م. م.)] ۱. تنگی؛ باریکی. ۲. (ص.) (گفتگو) تنگ (وقت و زمان).

دیگری، و در فقه و حقوق، عقدی که به‌موجب آن، شخصی از دیگری ضمانت می‌کند تا بدهی خود را بپردازد یا تعهد خود را انجام دهد؛ عهده‌دار شدن؛ تعهد؛ ضمانت.

ضمانت ze(a)mānat [عر: ضَمَانَة] (م. م.) درمقابل شخصی امری را برعهده گرفتن؛ ضمان؛ ضامن شدن؛ عهده‌دار شدن.

■ **ضمانت اجرا** تعهدی که برای اجرای کاری به‌عمل می‌آید، یا شرایط مناسب و امکان لازم برای انجام یافتن آن. • **ضمانت دادن** (م. م.) ۱. تعهد کردن؛ ضامن شدن. ۲.

امکانات لازم را برای انجام شدن کاری فراهم کردن. • **ضمانت کردن** (م. م. م.) ۱. تضمین کردن؛ تعهد دادن. ۲. واسطه و شفیع عفو یا تخفیف مجازات کسی شدن.

ضمانت‌نامه z-nāme (ا.) نوشته‌ای معمولاً رسمی که در آن، شخص یا نهادی انجام دادن کاری را تعهد می‌کند.

ضمائر، ضمائر zamāyer, zamā'er [عر: ضَمَائِر، ج: ضَمِیر] (ا.) ۱. ضمیرها. ۲. افکار و اندیشه‌ها.

ضمایم، ضمایم zamāyem, zamā'em [عر: ضَمَائِم، ج: ضَمِیمَة] (ا.) ضمیمه‌ها.

ضمن zemn [عر: (ا.)] اندرون؛ درون.

■ **ضمن** ۱. همزمان یا درمیان کاری یا امری؛ هنگام: **ضمن صحبت، ضمن کار.** ۲. علاوه‌بر: **ضمن حفظ ظاهر، کار را بروفق** مراد انجام دادند. ■ **درضمن** ضمناً. ■ **درضمن** ۱. ضمن (م. ا.). ۲. همراه؛ به‌انضمام. ■ **درضمن آن‌که** درحالی‌که.

ضمناً zemn.an [عر: (ق.)] ۱. به‌طور ضمنی؛ ضمناً به این مسئله نیز اشاره‌ای کرد. ۲. درضمن؛ علاوه‌برآن؛ درهمان حال: **برو به خانه ضمناً، به پست‌خانه هم سری بزن.**

ط

طاس ۱. (ص.) ۲. مبتلا به طاسی؛ دارای سر بی‌مو. ۳. ویژگی سر بدون مو.

طاسات tāsa't [عر.] (۱.) (موسیقی معلی) نوعی آلت موسیقی کوبشی به صورت دو طاس یا دو کاسه بزرگ که بر دهانه آنها پوست کشیده و با ریسمانی به یکدیگر بسته‌اند. نوازنده این ساز را روی زمین اسب در جلو خود قرار می‌دهد و هنگام کوچ، جنگ، عروسی، و مانند آنها با چوب بر آنها می‌کوبد. ۲ در کردستان و بعضی نواحی دیگر متداول است.

طاس بازی tāsa-bāz-i (حاصص.) (۱.) (بازی) نوعی قمار که بازنده و برنده آن با انداختن طاس تعیین می‌شود.

طاس بین tāsa-bin (ص.) (۱.) (فرهنگ عوام) آن‌که با نگاه کردن در طاسی (کاسه‌ای) که بر آن دعا و ورد نوشته شده است، فال می‌گیرد یا از غیب خبر می‌دهد.

طاسک tāsa-ak (۱.) طاس کوچک. ۲ طاس ۱.

طاس کباب tāsa-kabāb (۱.) غذایی که از گوشت، سیب‌زمینی، پیاز، و برخی از سبزیجات دیگر تهیه می‌شود.

طاس گردان tāsa-gard-ān (ص.) (۱.) (فرهنگ عوام) رمالی که برای پیدا کردن شیء گم‌شده، کسی (معمولاً کودک) را بر سر طاس (کاسه) آب می‌نشانند.

طاس گیر tāsa-gir (ص.) (۱.) (فرهنگ عوام) طاس گردان.

طاسی tāsa-i (حاصص.) ۱. (پزشکی) ریزش موی سر، به‌ویژه در مردان که به صورت پیش‌رونده و متقارن رخ می‌دهد و به هورمون‌های جنسی مردانه مربوط است. ۲. وضع و حالت طاس؛ طاس بودن.

طاعات tā'āt [عر.] (۱.) طاعت‌ها؛ عبادت‌ها.

طاعت tā'at [عر.] طاعة (۱.) (ادیان) فرمانبرداری کردن از اوامر خداوند؛ به‌جا آوردن اعمال عبادی.

طاعون tā'un [عر.] (۱.) (پزشکی) بیماری عفونی حاد چونندگان که از طریق کک به انسان منتقل می‌شود و شروع آن با

ط، ط ۱ (ح.) (۱.) بیست و یکمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ض»، و نوزدهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، مانند ت، نماینده همخوان دندانی-لثوی؛ طا.

طا tā [عر.] (۱.) نام حرف «ط».

طابق النعل بالنعل tābeq.o.n.na'[e]be.na'l [عر.] طابقُ النعلِ بالنعل = کفش با کفش مطابق شد [ق.] کاملاً مطابق چیزی؛ دقیقاً؛ عیناً.

طارم tāra(o)m (۱.) سراپرده و هر ساختمان گنبدی‌شکل.

طارمی tā-i (۱.) ۱. نرده چوبی یا فلزی، که در جلو ایوان یا اطراف باغ نصب می‌کنند. ۲. (ساختمان) ایوان.

طاس ۱ tāsa (معر. از فاعل: تاس) (۱.) ۱. (بازی) مکعب کوچکی که بر روی سطوح آن، خال‌هایی به‌نشانه اعداد (از یک تا شش) نقش شده است و در بازی‌هایی مانند تخته‌نرد و منچ به کار می‌رود.



۲. ظرفی دهان‌گشاد و شبیه کاسه که معمولاً برای برداشتن آب در حمام از آن استفاده می‌شود.

■ **طاس چهل‌کلید** (چهل‌قل هو‌اللهی) (فرهنگ عوام) طاسی که بر آن اوراد و ادعیه نقش شده است و آبی را که در آن ریخته‌باشند، متبرک و شفادهنده می‌دانند. • **طاس گرفتن** (مصدر.) (بازی) طاس را به‌گونه‌ای انداختن که خال موردنظر بیاید. ■ **طاس لغزنده** (لغزان) ۱. خاکریز کوچک و صاف به‌شکل قیف که مورچه‌خوار برای به دام انداختن مورچه می‌سازد. ۲. موقعیت، وضعیت، یا هر جای خطرناک؛

مهلکه. ■ **سر طاس نشستن** (گفتگو) ۱. (فرهنگ عوام) نشستن در کنار طاس آب و رمالان برای پیدا کردن شیء گم‌شده. ۲. منزوی شدن. ۳. موقعیت مناسبی برای حرف زدن و پرچانگی پیدا کردن.

اتاق به منظور تزیین و گذاشتن اشیا روی آن.

■ **طاقچه بالا گذاشتن** (گفتگو) خود را برتر یا بالاتر از دیگران دانستن و افاده، تکبر، یا بی‌محلی کردن.

طاق‌دیس، طاق‌دیس tāq-dis (۱) ۱. (علوم زمین) طبقه‌ای از سنگ که به صورت یک طاق چین‌خورده باشد. ۲.

هرچیز طاق‌مانند و منحنی.

طاق‌نما، طاق‌نما tāq-na(e,o)mā (۱) ۱. طاق‌مانندی از

چوب، فلز، سیمان، و مانند آنها که به‌ویژه در ایام متبرکه در اطراف تکیه‌ها و حسینیه‌ها می‌سازند و آن را تزیین می‌کنند. ۲. (ساختمان) ایوان کوچک یا قسمتی از دیوار که در آن طاق کم‌عمقی احداث و آن را نماسازی و تزیین می‌کنند.

طاقه tāqe (۱) ۱. واحد شمارش شال، پتو، پارچه، یا مانند

آنها. ۲. مقدار مشخصی از پارچه بسته‌بندی‌شده که به‌دور مقوایی پیچیده شده‌است؛ توپ. ۳. واحد شمارش لباس دوخته؛ دست.

طاقه شال tā-šāl (۱) ۱. قطعه‌ای از شال که اندازه یک دست لباس باشد.

طاقی tāq-i (ص. ۱) (گفتگو) سقف یا طاق نسبتاً کوتاه و دارای خمیدگی بالای در خانه، درون دیوار، یا قسمت بیرونی آن.

طالب tāleb [ع. ۱] (ص. ۱) ۱. خواستار؛ خواهان. ۲. (صرف) سالک.

طالبی tā-i (۱) (گهی) ۱. میوه شیرین، معطر، آبدار، گرد، و نسبتاً درشت با پوست ضخیم و خشن زرد یا سبزرنگ که شیارهایی آن را به چند قسمت کرده‌است.



۲. بوته این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانواده خربزه است.

طالع tāle' [ع. ۱] (۱) ۱. بخت؛ اقبال؛ شانس. ۲. (نجوم) نقطه تقاطع دایره افق و دایره البروج.

■ **طالع کسی** را دیدن بررسی کردن طالع او؛ پیشگویی کردن درباره سرنوشت یا آینده او. ■ **طالع یار** بودن پیروزی و موفقیت با کسی همراه بودن.

طالع‌بین tā-bin (ص. ۱) آن‌که بر مبنای احکام نجوم، سرنوشت و آینده دیگران را پیشگویی می‌کند؛ فالگیر.

طاووس tāvus (۱) طاووس.

طاوول tāval (۱) (پزشکی) تاول.

طاووس tāvus [م. از آرد] (۱) ۱. (جانوری) پرنده‌ای از خانواده کبک که پره‌های رنگارنگ و زیبا، دُمی بلند، و صدایی نسبتاً ناهنجار دارد. نر این پرنده چتر زیبایی با دُم

تپ‌ولرز همراه است و موجب سردرد، استفراغ، اسهال، اختلالات روانی، و در بسیاری از موارد مرگ می‌شود.

■ **طاوون گاو** (پزشکی) بیماری ویروسی گاوها که گاهی گوسفند و بز را نیز مبتلا می‌کند و با تب و ضایعات لوله گوارش مشخص می‌شود.

طاغوت tāqut [ع. ۱] (ص. ۱) ۱. آن‌که از فرمان خدا سرپیچی کند. ۲. هر پادشاه یا فرمانروای کافر و ستمگر.

طاغوتی tā-i (ص. ۱) (گفتگو) ۱. دوستدار یا وابسته خاندان سلطنتی (شاه پهلوی)؛ سلطنت‌طلب. ۲. باشکوه و پرزرق‌وبرق؛ اشرافی؛ پرتجمل. ■ (طاغوت) عنوانی است که بعد از انقلاب اسلامی (۱۳۵۷ ه. ش.) به شاه پهلوی داده شد، و معانی ناظر به این معناست.

طاق ۱ tāq (۱) (گهی) تاغ.

طاق ۲ tāq [م. از فاع: تاک] (۱) ۱. (ساختمان) سازه‌ای منحنی که زیر پل یا روی دروازه، رواق، و مانند آنها می‌سازند؛ تاق.



۲. (ساختمان) سقف. ۳. رف؛ طاقچه. ۴. بخش قوسی هرچیز مانند ابرو، محراب، ایوان، و کمان.

■ **طاق زدن** (مصد. ۱) (ساختمان) ساختن طاق. ■ **طاق گهواره‌ای** (ساختمان) آهنگ. ■ **طاق نصرت** نوعی طاق چوبی یا فلزی، که در جشن‌ها در خیابان‌ها و معابر عمومی نصب و با چراغ‌های رنگی و چیزهای دیگر آن را تزیین می‌کنند.

طاق ۳ tāq [م. از فاع: تک] (ص. ۱) (ق. ۱) فرد؛ مق. جفت. ۲. یگانه؛ یکتا؛ بی‌همتا.

■ **طاق وجفت** (گفتگو) ۱. گوناگون؛ جورواجور. ۲. (بازی) طاق یا جفت. ■ **طاق یا جفت** (بازی) بازی‌ای که در آن اشیای کوچکی را در دست مخفی می‌کنند و از طرف مقابل می‌خواهند که طاق یا جفت بودن آنها را حدس بزند.

طاق باز، طاق‌باز tā-bāz (ق. ۱) (گفتگو) به حالت دراز کشیده به پشت؛ به پشت.

طاقت tāqat [ع. طاقت] (مصد. ۱) ۱. توانایی؛ قدرت. ۲. صبر و تحمل.

■ **طاقت آوردن** (مصد. ۱) تاب آوردن؛ تحمل کردن. ■ **طاقت چیزی** را داشتن تاب و تحمل آن را داشتن؛ برای انجام یا پذیرش آن، قدرت و توانایی داشتن. ■ **طاقت داشتن** (مصد. ۱) صبر و تحمل داشتن. ■ **طاقت کسی** طاق شدن صبر و تحمل او تمام شدن؛ بی‌طاقت شدن او.

طاقت‌فرسائی tā-farsā[-y] (ص. ۱) آنچه توان و تحمل کسی را از بین ببرد؛ سخت و غیرقابل تحمل.

طاقچه tāq-če (۱) (ساختمان) برآمدگی یا فرورفتگی‌ای در دیوار

خود می‌سازد؛ طائوس.



۲. (نجم) یکی از صورت‌های فلکی در نیمکره جنوبی آسمان.
طاووسک t-ak (۱) (جانوری) پرنده‌ای با انگشتان بلند و بدون پره که بیشتر در مناطق مردابی زندگی می‌کند و روی گیاهان شناور لانه می‌سازد. نوک سرخ دارد و پره‌های زیر شکم آن آبی‌رنگ است.

طاووسی tāvus-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ پره‌های طاووس؛ سبز براق مایل به آبی و بنفش با درخشش طلایی‌رنگ. ۲. (مصداق) دارای چنین رنگی. ۳. (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، بوته‌ای، و پایا از خانواده نخود که ساقه‌های سبز و برگ‌های کوچک دارد و زینتی است.



۳. **طاووسی خاردار** (گیاهی) هریک از گیاهان با بوته‌های کوتاه و پرشاخه، برگ‌هایی خارمانند، و گل‌های زرد معطر.
طاهر tāher (۱) (مصداق) ۱. پاک؛ پاکیزه؛ مقرر. نجس. ۲. بی‌گناه؛ معصوم.

طایر tāyer (۱) (فنی) تایر.

طایفه tāyefe, tā'efe (۱) [عربی: طائفة] (۱) ۱. افرادی که با یکدیگر نسبت فامیلی یا خویشاوندی دارند؛ قوم. ۲. افرادی که دارای منافع، اهداف، فعالیت‌ها، یا ویژگی‌های مشترک دیگر باشند؛ گروه؛ دسته.

طب teb[b] (۱) [عربی: طب] (۱) (پزشکی) پزشکی (مرد).

۳. **طب داخلی** (پزشکی) از شاخه‌های تخصصی علم پزشکی، که به تشخیص و درمان بیماری‌های احشای داخلی از جمله دستگاه گوارش، تنفس، تناسلی-ادراری، اعصاب، و غدد می‌پردازد. **طب سنتی** هرگونه مکتب طبی، که مبتنی بر باورهای سنتی باشد و اغلب، درمان‌های گیاهی و بعضاً جادویی در آن نقش اساسی دارند. **طب سوزنی** (پزشکی) از روش‌های طب سنتی چینی، که در آن، اعصاب محیطی خاصی را با سوزن تحریک می‌کنند تا دردها را تسکین دهند، برخی بیماری‌ها را درمان کنند، و حتی باعث بی‌هوشی بیمار شوند.

طبابت te(a)bābat (۱) [عربی: طبابة] (۱) (مصداق) (پزشکی) ۱. عمل و شغل طبیب. ۲. تشخیص دادن بیماری و درمان کردن آن. ۳. (۱) علم پزشکی؛ علم طب. ۴. (مصداق) تجویز یا توصیه درمانی پزشک.

۳. **طبابت کردن** (مصداق) (پزشکی) ۱. طبابت (مرد). ۲. به

حرفه پزشکی مشغول بودن.

طبخی tabbāx-i [عربی: طبخ] (حاصل) ۱. آشپزی. ۲. (۱)

مغازه‌ای که در آن غذاهای سنتی، به‌ویژه کله‌پاچه می‌فروشند.
طبخی کردن (مصداق) غذا پختن؛ آشپزی کردن.

طباشیر tabāšir (۱) [عربی: طباشیر] (۱) (گیاهی) طباشیر.

طباطبایی tabātābā-y(i)-i [عربی: طباطبائی] (مصداق) ویژگی آن‌که پدر و مادرش هردو سید باشند.

طباق tebāq [عربی: (مصداق) (ادبی) در بدیع، آوردن دو یا چند کلمه در شعر یا اثر که در معنی ضد یکدیگر باشند؛ تضاد؛ مقابله.

طببال tabbāl [عربی: (مصداق) (موسیقی) آن‌که کارش نواختن طبل است؛ نوازنده طبل.

طبایع tabāye' [عربی: طبائع] (۱) (۱) سرشت‌ها؛ فطرت‌ها.
طبخ tabx [عربی: (مصداق) ۱. عمل پختن غذا؛ آشپزی. ۲. پختن (به‌طور مطلق).

۳. **طبخ دادن** (مصداق) حرارت دادن یا گرم کردن چیزی؛ پختن. **طبخ کردن** (مصداق) غذا پختن؛ آشپزی کردن.

طبخ tab' [عربی: (۱) ۱. حالت ذهن و نوع داور، پسند، و گرایش‌های خاص آن. ۲. سرشت؛ طبیعت. ۳. ذوق؛ قریحه؛ استعداد، به‌ویژه استعداد شاعری. ۴. ذائقه. ۵. (مصداق) (چاپ‌نشر) چاپ کردن؛ چاپ.

۳. **طبخ کردن** (مصداق) (چاپ‌نشر) چاپ کردن. **طبخ کسی بلند بودن** (گفتگو) ۱. بخشنده یا سخاوتمند بودن او. ۲. عزت‌نفس داشتن او. **طبخ کسی پست بودن** (گفتگو) ۱. خسیس یا نظرتنگ بودن او. ۲. حقیر، فرومایه، یا گداصفت بودن او. **به طبخ رساندن** (چاپ‌نشر) چاپ کردن.

طبخ آزمایی t-ā(ā)z[e]mā-y(i)-i (حاصل) سرودن شعر به‌ قصد آزمودن یا سنجیدن توانایی‌های ذوقی و هنری خود.
طبعا tab'an [عربی: (ق) ۱. بنابر طبیعت؛ به‌طور طبیعی. ۲. خواه‌ناخواه.

طبیق ۱ tabaq (۱) ۱. سینی گرد بزرگ مخصوص نگهداری یا حمل اشیاء معمولاً بر روی سر. ۲. (فنی) قطعه‌ای از زوایا که در جلوبندی اتومبیل، که از یک طرف به سر کمک‌فنر لولا می‌شود و از طرف دیگر روی سگ‌دست بسته می‌شود تا چرخ‌ها در دست‌اندازها مستقل از هم باشند. ۳. اندام تناسلی زن.

۳. **طبیق زدن** (مصداق) (گفتگو) ۱. جدا کردن سنگ و زواید دیگر از غله با حرکت دادن طبیق بزرگ چوبی‌ای که تا نیمه پُر از غله است. ۲. (مصداق) (مالیدن) دو زن اندام تناسلیشان را بر یکدیگر برای ارضای غریزه جنسی. **طبیق طبیق** (گفتگو) بسیار زیاد؛ فراوان. **در (بر) طبیق اخلاص گذاشتن**

(نهادن) چیزی خالصانه و بی دریغ عرضه کردن آن.

طبق ۱. [معراز از: ۱.] ورق کاغذ بزرگ، یا واحدی برای ورق‌های کاغذ.

طبق tebaq [عر:] (ص.) مطابق؛ برابر.

■ **طبق** بنابر؛ برابر؛ مطابق با. ■ **طبق** معمول مطابق با وضع همیشگی؛ مثل همیشه. ■ **بر طبق** طبق.

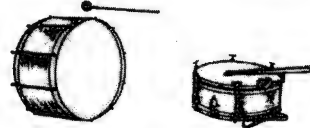
طبقات tabaqāt [عر، جر: طَبَقَة] (۱.) طبقه‌ها.

طبقاتی t-i (ص.) ۱. مربوط به طبقات یا سطوح اجتماعی گوناگون در جامعه: فاصله طبقاتی، اختلاف طبقاتی. ۲. دارای طبقات یا تقسیم‌شده به طبقه‌های اجتماعی گوناگون: جامعه طبقاتی، نظام طبقاتی.

طبقه tabaqe [عر: طَبَقَة] (۱.) ۱. (ساختمان) فضایی در ساختمان بین دو کف متوالی یا بین یک کف و یک سقف: طبقه سوم آپارتمان. ۲. واحد اندازه‌گیری ارتفاع ساختمان؛ مرتبه: ساختمان سه طبقه. ۳. هریک از سطح‌های افقی واقع در یک قفسه، کتابخانه، و مانند آنها. ۴. (جامعه‌شناسی) گروهی از مردم که از نظر اقتصادی در وضعیت مشابهی قرار دارند. ۵. (جانوری) دسته؛ گروه؛ رده. ۶. (علوم‌زمین) لایه. ۷. (علوم‌زمین) چینه. ۸. (زبان‌شناسی) هر دسته از واژه‌های زبان که ویژگی‌های مشابهی دارند: طبقه اسم، طبقه صفت. ۹. گروهی از مردم که از نظر موقعیت اجتماعی، شغلی، فرهنگی، و مانند آنها، وضعیت مشابهی دارند. ۱۰. (موسیقی ایرانی) دستگاه.

طبقه‌بندی t-band-i (حاصـ) ۱. مرتب کردن تعدادی از چیزها براساس ویژگی‌هایی مانند موضوع، جنس، و کیفیت؛ رده‌بندی: طبقه‌بندی مشاغل. ۲. (جانوری) تقسیم کردن موجودات زنده یا غیرزنده به گروه‌های مختلف، برای کمک به شناسایی آنها. ۳. (۱.) طبقه (جر: ۳).

طبل tabl [عر:] (۱.) (موسیقی) ساز کوبه‌ای بزرگ به شکل استوانه که بر دو قاعده آن، پوست نازکی کشیده شده‌است و با کوبیدن چوب مخصوص بر آن نواخته می‌شود.



■ **طبل** توخالی (گفتگو) آن‌که بسیار لاف می‌زند یا سخنانش ادعاآمیز و خلاف واقعیت است. ■ **طبل** چیزی را زدن (کوبیدن) خبر آن را در همه جا پخش کردن. ■ **طبل** زدن (مصد.) نواختن طبل.

طبله table [عر: طَبْلَة] (۱.) ۱. (ساختمان) ورآمدگی و جدادگی اندود گچی، سیمانی، و مانند آنها از دیوار یا سقف، معمولاً بر اثر رطوبت. ۲. (چاپ‌نشر) در اصطلاح صحافان، هریک از

دو بدنه جلد. ۳. برآمدگی شکم یا سینه.

■ **طبله** زدن (مصد.) در پزشکی، ضربه زدن با انگشتان یک دست بر روی دست دیگر که روی شکم بیمار قرار دارد برای معاینه او. ■ **طبله** کردن (مصد.) (ساختمان) برآمده یا پوسته‌پوسته شدن (سطح گچ‌کاری‌شده، سیمان‌کاری‌شده).

طبی tebb-i (ص.) ۱. مربوط به طب: کتاب‌های طبی. ۲. مناسب برای درمان بیماری خاص یا جلوگیری از بیماری: دهمایی طبی، شکم‌بند طبی.

طیب tabib [عر:] (ص.) ۱. (پزشکی) پزشک.

طبیعت tabi'at [عر: طَبِیْعَة] (۱.) ۱. بخشی از جهان که بشر در ساختن آن دخالت نداشته‌است، مانند گیاهان و جانوران، کوه، دشت، و دریا. ۲. نیرویی در ماده که آفرینش و بالندگی به آن نسبت داده می‌شود. ۳. مجموعه چیزهایی که وجود دارد؛ جهان هستی. ۴. نیرویی که پنداشته می‌شود به‌وجودآورنده حوادث و اثرگذار در سرنوشت انسان‌هاست؛ روزگار.

■ **طبیعت بی‌جان** (نقاشی) نقاشی‌ای که در آن، موضوع اصلی اشیاء، مانند میوه، گل، و گلدان است. ■ **طبیعت کردن** (مصد.) (گفتگو) تعادل مزاجی کسی به هم خوردن.

طبیعتا tabi'at.an [عر: طَبِیْعَة] (۳.) برطبق طبیعت یا ماهیت؛ طبعاً؛ مسلماً.

طبیعت‌گرایی tabi'at-ge(a)rā-y(i)-i (حاصـ، ۱.) (ادبی، فلسفه) ناتورالیسم.

طبیعی tabi'i [عر: طَبِیْعِی] (ص.) ۱. مربوط به طبیعت. ← طبیعت (م. ۱ و ۲). ۲. آنچه به‌طور غیرارادی و بدون تصنع ظاهر شود؛ اصیل؛ بکر. ۳. ویژگی آنچه ساخته دست انسان نباشد؛ مقرر، مصنوعی. ۴. (ص.) (۳.) معمولی؛ عادی. ۵. (ص.) آنچه مبتنی بر فطرت و ماهیت چیزی یا کسی باشد؛ فطری؛ غریزی. ۶. (۱.) دانشی که موضوع آن تحقیق و بررسی درباره چگونگی پیدایش زندگی جانوران و گیاهان است.

طبیعی دان t-dān (ص.) (۱.) آن‌که درباره علوم طبیعی یا پدیده‌های طبیعی مطالعه و بررسی می‌کند.

طبیعیون tabi'iy[un] [عر: طَبِیْعِیُون، جر: طَبِیْعِی] (۱.) آنان‌که به اصالت ماده یا طبیعت اعتقاد دارند و وجود آفریدگار را انکار می‌کنند.

طیانچه tapānče (۱.) تپانچه.

طپاندن tap-ān-d-an (مصد.) بد: طپان (گفتگو) تپاندن.

طپش tap-eš (مصد) تپش.

تپنده tap-ande (ص.) تپنده.

تپیدن tap-id-an (مصد.) بد: (طب) تپیدن^۱.

طحال tahāl [عر:] (۱.) (جانوری) عضوی غده‌مانند که در بالا و

یا تصویر ساختمان، دستگاه، ابزار، لباس، و مانند آنها، که پیش از ساخت ترسیم می‌شود و به عنوان الگو یا مدل به کار می‌رود. ۵. (گفتگو) محدوده یا منطقه‌ای که برای توسعه یا برطرف کردن برخی معضلات آن، برنامه خاصی در نظر گرفته شده و از این رو انجام بعضی فعالیت‌ها در آن مانند رفت و آمد یا ساخت و ساز با محدودیت‌هایی روبه‌روست: این زمین در طرح است، نمی‌توان در آن خانه ساخت. ۶. (گفتگو) مجوز ورود خودروهای شخصی به محدوده طرح ترافیک که معمولاً محدوده مرکزی شهر است. ۷. دوره خاصی که شخص براساس یک برنامه ملزم به گذراندن آن است، مانند خدمت در مناطق محروم و خارج از مرکز، برای فارغ التحصیلان رشته‌های پزشکی. ۸. شکل؛ تصویر. ۹. (صنایع دستی) در قالی‌بافی، مجموعه‌ای از نقش‌ها در بافت که بیشتر نمایانگر محل بافت آن است: طرح اسلیمی، طرح بختیاری. ۱۰. (ادبی) پیش‌نویس اولیه یک اثر ادبی، هنری، یا رساله علمی، پژوهشی، و مانند آنها که دربردارنده مضمون کلی و فاقد جزئیات آن است. ۱۱. (ادبی) در شعر معاصر، نوعی شعر کوتاه وصفی، که شاعر در سرودن آن به ایجاز توجه دارد. ۱۲. (امص.) مطرح کردن؛ ارائه دادن؛ بیان نمودن؛ طرح مسئله. ۱۳. تدوین کردن مطلبی یا پرسشی، یا برنامه‌ریزی کردن برای کار یا فعالیت: طرح سؤال امتحانی، طرح نقشه.

طرح ترافیک ۱. قانونی که براساس آن رفت و آمد وسایل نقلیه شخصی در محدوده معینی از مرکز شهر، طی ساعات مشخص ممنوع می‌شود. ۲. محدوده و منطقه‌ای که ورود و رفت و آمد وسایل نقلیه شخصی در آن، محدودیت زمانی دارد. ۳. طرح دادن برنامه یا پیشنهاد خاصی را ارائه دادن یا مطرح کردن. ۴. طرح ریختن (امص.). ۱. برنامه و هدف کاری را مشخص کردن؛ نقشه کشیدن؛ برنامه‌ریزی کردن. ۲. (امص.) نقشه یا طرح ساختن چیزی را تهیه کردن یا آن را از روی نقشه ساختن. ۳. طرح ژئریک (پزشکی) نظام دارویی خاصی که در آن، شرکت‌های داروسازی حق ثبت انحصاری داروها را ندارند و داروها را با نام غیرتجارتی آنها عرضه می‌کنند. ۴. طرح کردن (امص.) طرح (مب. ۱۲ و ۱۳).

طرح ۲. ۱. (تا) ← قهر = قهر و تهر.

طرح‌ریزی ۱. -riz-i (حاصص.) نقشه یا برنامه چیزی یا انجام کاری را فراهم کردن.

طرخون tarxun (معر. از نا: ترخون) ۱. (گیاهی) ترخون. طرد tard (عرب.) (امص.) ۱. راندن؛ دور کردن. ۲. کنار گذاشتن کسی و قطع کردن رابطه دوستی و معاشرت با او.

طرد کردن (امص.) طرد (مب. ۱).

طرز tarz (عرب.) ۱. چگونگی انجام دادن کاری؛ شیوه؛

سمت چپ حفره شکم قرار دارد و محل تخریب گلبول‌های قرمز فرسوده و یکی از کانون‌های خون‌سازی در دوران جنینی است.

طخماق toxmāq ۱. (فنی) تخماق.

طراح tarrāh (عرب.) [اصص.] ۱. (نقاشی) آن‌که طرح چیزی را می‌کشد. ۲. آن‌که برای انجام کار یا فعالیتی برنامه‌ریزی می‌کند یا مطلبی را تدوین می‌کند: طراح نقشه، طراح سؤال.

طراح ساختمان (ساختمان) نقشه‌کش ساختمان. ۳. طراح صحنه (نمایش، سینما) آن‌که در برنامه‌های تلویزیونی، سینمایی، یا نمایشی، درباره طرز قرار گرفتن وسایل و عناصر دیگر صحنه تصمیم‌گیری یا برنامه‌ریزی می‌کند؛ دکوراتور. ۴. طراح لباس ۱. (نمایش، سینما) آن‌که طراحی لباس بازیگران را برعهده دارد. ۲. آن‌که کارش طراحی مدل لباس است.

طراحی ۱. -i (حاصص.) ۱. (نقاشی) ترسیم کردن طرح ساده چیزی بدون استفاده از رنگ. ۲. رسم کردن نقشه کامل و دقیق چیزی همراه با جزئیات. ۳. برنامه‌ریزی کردن برای کار یا فعالیتی یا تدوین کردن مطلبی: طراحی سؤال‌های امتحانی، طراحی نقشه سرعت. ۴. ابداع کردن دستگاه یا نظامی با کمک مطالعه، تحقیق، و تجربیات علمی به همراه ارائه شیوه کاربرد اطلاعات و جزئیات مربوط به آن: طراحی سیستم آب‌گرم‌کن خورشیدی.

طراز ta(ə)rāz (عرب.: طراز، معر. از فا: تراز) ۱. ردیف؛ طبقه؛ مرتبه. هم‌طراز، شاعران طرازاول. ۲. گونه؛ نوع؛ قسم: قصه‌هایی از طراز موش‌گره در زبان‌های دیگر هم وجود دارد. ۳. (امص.) میزان کردن؛ تنظیم.

طراوت tarāvat (عرب.: طراوة، طراء) (امص.) ۱. تروتازگی. ۲. لطافت، شادابی، و زیبایی. ۳. نشاط؛ سرزندگی.

طرب tarab (عرب.) (امص.) شادمانی؛ شادی؛ نشاط.

طرب آمدن شاد و سرخوش شدن.

طرب انگیز t-a(a)ngiz (اصص.) ۱. آنچه یا آن‌که موجب سُور و شادمانی باشد؛ مسرت‌بخش؛ شادی‌آور. ۲. (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

طرب‌ناک، طرب‌ناک tarab-nāk (اصص.) نشاط‌آور؛ شادی‌آفرین.

طرح ۱. tarh (عرب.) ۱. (نقاشی) تصویر مقدماتی یا شکل کلی چیزی که معمولاً بدون استفاده از رنگ و به صورت خطوط کم‌رنگ کشیده می‌شود؛ گرده. ۲. برنامه‌ای که دربردارنده عوامل، اجزا، روش‌ها، و مراحل گوناگون انجام کاری است: طرح پیکار با بی‌سوادی، طرح فرهنگ جامع زبان فارسی. ۳. (سیاسی) آنچه توسط نمایندگان مجلس شورا به مجلس پیشنهاد می‌شود تا در صورت تصویب به صورت قانون درآید. ۴. نقشه

روش. ۲. گونه؛ شکل؛ نوع؛ طرز فکر. ۳. قاعده؛ آیین. ۴. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های همایون و راست پنجگاه. ۵. (ادبی) سبک.

طرف [tarf] (۱).

• **طرف بستن** (مص.د.) بهره بردن؛ سود جستن؛ برخورداری شدن.

طرف [taraf] (۱) ۱. جانب؛ سمت؛ سو؛ طرف راست، طرف شرق. ۲. مردم از هر طرف هجوم آوردند. ۳. جهت و سویی که جهت مخالف دیگری نیز داشته باشد؛ دو طرف سکه. ۴. (گفتگو) نزدیک به زمان خاصی یا حوالی آن؛ طرف عصر. ۴. (گفتگو) فرد شناخته شده و غایبی میان دو یا چند نفر که هنگام صحبت از او نامش را ذکر نکنند؛ یارو. ۵. (گفتگو) دوستی از جنس مخالف؛ با طرفش آمده بود مهمانی. ۶. هریک از افرادی که در جریان یک رابطهٔ دو جانبه یا متقابل قرار می‌گیرند؛ طرف دعوا، طرف صحبت، طرف معامله. ۷. مورد یا در معرض چیزی؛ طرف اعتماد، طرف توجه. ۸. ناحیه؛ منطقه؛ شهر؛ آن طرف‌ها میوه فراوان است.

• **طرف کسی** (چیزی) را گرفتن (گفتگو) از او (آن) حمایت یا پشتیبانی کردن. • **طرف‌های** (گفتگو) طرف (م. ۳). • **از طرف از سوی**. • **از طرف دیگر از طرفی**. • **از طرف کسی** (چیزی) به نمایندگی از او (آن). • **از طرفی از جهت دیگر**؛ هم‌چنین؛ به علاوه؛ تو که زن فهمیده‌ای هستی، از طرفی، مادری می‌دانی که بچه به مادر احتیاج دارد. • **از یک طرف از سویی**؛ از جهتی؛ تماشای او ما را از یک طرف پهنده و از طرف دیگر به گریه انداخته بود. • **با کسی طرف بودن** (گفتگو) ۱. روبه‌رو بودن یا سروکار داشتن با او. ۲. دعوا یا اختلاف داشتن با او. • **با کسی طرف شدن** ۱. رویاروی شدن یا سروکار پیدا کردن با او. ۲. (گفتگو) هم‌بستر شدن با او. • **به طرف به سوی**؛ به سمت؛ به جانب. • **کسی را با کسی طرف کردن** (گفتگو) آنها را در مقابل یکدیگر قرار دادن. • **یک طرف** (گفتگو) ۱. هنگام مقایسه دو شخص یا دو چیز یا دو گروه که در مجموعه‌ای واحد قرار گرفته‌اند و برای متمایز کردن و ارجحیت دادن یکی از آنها نسبت به دیگران به کار می‌رود؛ بین همهٔ دوستانم تو یک طرف، بقیه یک طرف. ۲. هنگامی به کار می‌رود که بخواهند بر موضوعی، با آوردن دلیل یا نمونه‌ای علاوه بر بقیه یا جدا از آنها تأکید کنند؛ تمام این پدیده‌ها یک طرف، امتحانات پایان‌ترم را چه کنم؟

طرفدار، طرف‌دار t-dār (مص.د.) آن‌که به چیزی، کسی، یا عقیده‌ای گرایش و علاقه دارد و از آن (او) پشتیبانی می‌کند؛ هوادار؛ دوستدار.

طرفداری، طرف‌داری t-i- (حامص.) حمایت یا پشتیبانی

کردن از چیزی یا کسی؛ جانبداری.

طرفه torfe [عر: طَرفَة] (مص.) شگفت‌آور؛ عجیب؛ جالب.

طَرَفَةُ الْعَيْنِ to(r)fat.o.l.'eyn [عر: طَرَفَةُ الْعَيْنِ] (امص.د.) یک چشم به هم زدن؛ یک لحظه؛ یک آن.

طرفین taraf.eyn [عر: طَرَفَین، مثنای طَرَف] (۱) ۱. دو طرف

درگیر در کاری. ۲. (ریاضی) دو عددی که در هر تناسب در صورت نسبت اول و مخارج نسبت دوم قرار می‌گیرند، مانند

اعداد a و d در تناسب $\frac{a}{b} = \frac{c}{d}$ ؛ مَقَر. و سَطین.

• **طرفین و سَطین کردن** (گفتگو) (ریاضی) حاصل ضرب طرفین و وسطین تناسب را با هم مساوی قرار دادن.

طرق taraqq[q], tereqq[q] (اصو.) (گفتگو) ترق.

طریق toroq [عر، جر: طَرِیق] (۱) ۱. روش‌ها؛ شیوه‌ها. ۲. راه‌ها؛ جاده‌ها.

طرقه taraqq-e (۱) ترقه.

طرقه torqe (۱) (جانوری) چل؛ چکاوک.

طرقی taraqq[q]-i, tereqq[q]-i (د.) (گفتگو) ترقی taraqq-i, tereqq-i.

طرلان tarlān [تر:] (۱) (جانوری) شهباز.

طره torre [عر: طَرَّة] (۱) ۱. دسته‌ای از مو در جلو پیشانی یا

نزدیک بناگوش. ۲. (ساختمان) نوعی قرنیز زینتی. ۳. (صنایع دستی) در قالی بافی، امتداد لچک‌ها به طرف یکدیگر در کنار حاشیه فرش.

طریق tariq [عر:] (۱) ۱. شیوه؛ روش؛ راه‌ورسم. ۲. مسیر؛ جاده؛ راه. ۳. مسلک.

• **بدين طریق** (به این طریق) به این گونه؛ به این صورت؛ به این ترتیب. • **به طریق اولی** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند در امر را با هم مقایسه کنند و انجام و وقوع یکی را بر دیگری ترجیح دهند یا حتمی‌تر بدانند.

طریق tariqat [عر: طَرِیقَة] (امص.د.) (تصرف) سلوک در راه نیل به حقیقت با تهذیب نفس.

طریق tariqe [عر: طَرِیقَة] (۱) طریق (م. ۱).

طشت tašt [امر، از فاع: تَشْت] (۱) ۱. ظرفی معمولاً دایره‌ای شکل با لبه کوتاه مخصوص شستن چیزی، به ویژه لباس. ۲. وسیله‌ای که در تقسیم آب به کار می‌رود.

• **طشت [رسوایی]** کسی از بام افتادن رسوا و بی‌آبرو شدن او.

طشتک tašt-ak (۱) تشتک.

طعام ta'am [عر:] (۱) غذا؛ خوراک.

طعم ta'im [عر:] (۱) مزه (م. ۱ و ۲).

• **طعم چیزی [را]** چشیدن ۱. مزه آن را امتحان کردن. ۲. از آن بهره یافتن؛ احساس یا تجربه کردن آن.

طفلی tefl-i (۱) (گفتگو) طفلکی.

طفولیت tofuliy[ɣ]at (عر: طفولِیة) (امص: ـ) دوران کودکی؛ کودکی؛ کودک بودن.

طفیل tofeyl (از عر: طفیل) (صد: ـ) آنکه وجودش، یا حضورش در جایی منوط به وجود کس یا چیزی دیگر است؛ وابسته.

■ **به طفیل (از طفیل)** به خاطر؛ به واسطه؛ به علت وجود.

طفیلی tofeyli (عر: طفیل) (صد: ـ) ۱. آنکه از دسترنج و حاصل کار دیگران بهره‌مند می‌شود یا روزگار می‌گذراند؛ سربار؛ مفت‌خور. ۲. آنکه بدون دعوت و ناخوانده و معمولاً همراه کسی به جایی برود؛ مهمان ناخوانده. ۳. وابسته به دیگری. ۴. (۱) (جانوری) انگل.

طلا talā (عر: طلا) (۱) ۱. (شیمی) فلزی زردرنگ، نسبتاً نرم، غیرسمی، و چکش‌خوار که در ضرب سکه، جواهرسازی، و دندانسازی به کار می‌رود؛ زر. ۲. (گفتگو) هر شیء یا هر شخص بسیار ارزشمند. ۳. آب‌طلا.

■ **طلاي ابلهان (احمق‌ها)** (علوم‌زمین) پیریت. ■ **طلاي بانکی** (اقتصاد) بخشی از پشتوانه پولی و اندوخته‌های بین‌المللی هر کشور. ■ **طلاي سبز** (محیط‌زیست) جنگل. ■ **طلاي سفید** (شیمی) ۱. آلیاژ طلا با نقره، پلاتین، یا پالادیم که در جواهرسازی به کار می‌رود. ۲. (گفتگو) پلاتین (م: ۱). ■ **طلاي سیاه** (شیمی) نفت.

طلاآلات t.-ālāt (۱) (طلاجات).

طلااندازی talā-ʾandāz-i (حاصص: چاپ‌ونشر) نقش‌ونگار زدن با آب‌طلا در میان سطرهای کتاب.

طلاب tollāb (عر: ج: طالِب) (۱) طلبه‌ها.

طلاباف talā-bāf (صد: زریفت).

طلاجات talā-jāt (۱) زیورهای که از طلا ساخته شده‌است؛ طلاآلات.

طلاسازی talā-sāz-i (حاصص: عمل و شغل ساختن زیورآلات طلايي).

طلاق talāq (عر: [تقه، حقوق]) ازین رفتن یا برهم زدن رابطه زوجیت در ازدواج دائم، جدایی زن و شوهر از یکدیگر.

■ **طلاق بائن** (تقه، حقوق) طلاق که مرد حق بازگشت و تجدید عقد ازدواج را ندارد. ■ **طلاق توافقی** (حقوق) طلاق که در آن، زن و شوهر ضمن تقدیم دادخواست به دادگاه، تقاضای طلاق می‌کنند یا درجریان رسیدگی به اختلافاتشان در دادگاه، اعلام آمادگی برای طلاق می‌کنند. ■ **طلاق حاکم** (حقوق) طلاق که توسط دادگاه داده شود. ■ **طلاق خُلعی** (خُلْع) (حقوق) طلاق که زن به دلیل اکراه از شوهر، با

طعمه to'me (عر: طعمه) (۱) ۱. خوراکی که برای به دام انداختن جانوران یا صید ماهی به کار می‌رود. ۲. جانوری کوچک که معمولاً جانوری بزرگتر آن را صید می‌کند و خوراک خود می‌سازد. ۳. خوراک. ۴. آنچه یا آنکه معمولاً به قصد سوءاستفاده مورد توجه کسی قرار گیرد یا برای فریب کسی و دستیابی به هدفی مورد استفاده قرار می‌گیرد. ■ **طعمه چیزی شدن** به وسیله آن از بین رفتن؛ جنگل طعمه آتش شد.

طعن ta'n (عر: [۱]) طعنه.

طعنه ta'ne (عر: طعنة) (۱) سخنی غیرصریح که معمولاً به قصد تمسخر، عیب‌جویی، و آزار گفته می‌شود.

■ **طعنه زدن** (مصداق: سرزنش کردن و بدگفتن یا با نیش و کنایه سخن گفتن. ■ **به طعنه** با گوشه‌وکنایه.

طعنه آمیز t.-āmiz (صد: ـ) ۱. همراه با طعنه و گوشه‌وکنایه؛ سخن طعنه‌آمیز.

طغار taqār (۱) تغار (م: ۱).

طغرا toqra [تر: (۱) (خوشنویس) نوعی خط تزئینی به صورت خطوط درهم‌پیچیده و معمولاً قوسی‌شکل.



طفلی toqoli (صد: (گفتگو) تغلی.

طغیان toqyān [عر: (امص: ـ) ۱. سرکشی یا شورش کردن در برابر قانون، عرف، حکومت، و مانند آنها. ۲. بالا آمدن آب دریا یا رودخانه؛ طغیان رودخانه. ۳. سربیزی و نافرمانی از امر خداوند؛ عصیان.

■ **طغیان کردن** (مصداق: ۱. طغیان (م: ۱ و ۲). ۲. پدیدار شدن چیزی به صورت یک‌باره و همراه با تأثیر یا شدت بسیار؛ طغیان احساسات، طغیان افکار و خیالات.

طغره tafre (عر: طغرة) (امص: طغره رفتن).

■ **طغره تقلا** (گفتگو) سعی؛ کوشش. ■ **طغره رفتن** (مصداق: خودداری کردن از انجام کاری از روی قصد و با بهانه آوردن، به‌ویژه خودداری کردن از پاسخ صریح دادن به سؤالی با کشاندن موضوع به موضوعات دیگر.

طفل tefl [عر: (۱) کودک؛ بچه.

■ **طفل معصوم** (گفتگو) طفلکی (م: ۱).

طفلك t.-ak (۱) (گفتگو) طفلکی (م: ۱).

■ **طفلك معصوم** (گفتگو) طفلکی (م: ۱).

طفلكی tefl-aki (۱) (گفتگو) ۱. کودکی که مورد تحبیب یا ترحم است. ۲. آنکه وضع و حالی ترحم‌انگیز و قابل دلسوزی دارد.

انتظار لطف بیش از اندازه دارد.

■ **طلب‌کار** هم [یک چیزی هم] طلب‌کار بودن (گفتگو) با وجود مقصر یا غیرمحق بودن، خود را بی‌تقصیر و محق دانستن؛ به‌جای عذرخواهی، یک چیزی هم طلب‌کار است.

طلبه talabe [عربی: طلبه، ج: طالب] (۱) آن‌که در حوزه علمیه مشغول تحصیل است.

طلبیدن talab-id-an (مصدر، مصدر، مصدر، طلب) ۱. خواستن؛ طلب کردن. ۲. فراخواندن؛ دعوت کردن؛ شما را به دادخواهی می‌طلبم. ۳. انشالله امام‌رضا طلبید، برویم زیارت. ۴. لازم داشتن؛ موقت در هر کاری، برنامه‌ریزی و تلاش می‌طلبید. ۵. (مصدر) (گفتگو) برای بیان احساس نیاز یا تمایل شخص به چیزی مطلوب و خوشایند به کار می‌رود؛ توی این هوای سرد یک لیوان چای داغ می‌طلبید. ۶. معمولاً به صورت سوم شخص مفرد به کار می‌رود.

طلسم telesm [عربی: طلسم، مصدر، از یو، (۱) (فرهنگ‌عوام) ۱. نقش و نوشته سحرآمیز که از آن در دفع آفت، چشم‌زخم، یا سحر و جادو استفاده می‌کنند. ۲. سحر؛ جادو. ۳. (مصدر) (گفتگو) گرفتار جادو؛ گرفتار سحر.

■ **طلسم چیزی را شکستن** ۱. موانع یا مشکلات آن را برطرف کردن. ۲. آن را از بین بردن. ۳. **طلسم کردن** (مصدر) ۱. (فرهنگ‌عوام) جادو کردن. ۲. (گفتگو) سخت تحت تأثیر قرار دادن؛ افسون کردن. ۳. (گفتگو) در کار کسی اشکال یا مانع به وجود آوردن. ۴. (گفتگو) با اشکال و مانع مواجه ساختن.

طلسمات telesm.āt [عربی: طلسمات، ج: طلسم] (۱) **طلسم‌ها**. **طلخ** talq (۱) (علوم‌زمین) طلق → تالک.

طلق talq (۱) (مصدر، از ف: تالک) (۱) (علوم‌زمین) ۱. تالک. ۲. نوعی تالک به شکل ورق که نور از آن عبور می‌کند و به‌جای شیشه به کار می‌رود. ۳. گرد نوعی تالک که در آتش نمی‌سوزد. **طلق** telq [عربی: (مصدر) ویزگی ملک یا مالی که مالکیت آن برای یک نفر مسلم شده و کسی در آن شریک نباشد.

طلوع tolu [عربی: (مصدر) ۱. دمیدن و برآمدن خورشید و مانند آن. ۲. (۱) ابتدای روز و هنگام برآمدن خورشید. ۳. آغاز پیدایش چیزی؛ طلوع آزادی. ۴. (مصدر) (نعوم) پیدایی و آشکار شدن ستاره هنگامی که تحت‌الشعاع خورشید نباشد؛ مقرر غروب.

■ **طلوع کردن** (مصدر) دمیدن.

طلیعه tali'e [عربی: طلیعه] (۱) **طلایه**.

طمارزو tamärzu (مصدر) **تمارزو**.

طماع tammā' [عربی: (مصدر) **طمعکار**.

طمأنینه toma'nine [عربی: طمأنینه] (مصدر) ۱. آرامش؛ آسودگی؛ آسایش. ۲. وقار؛ متانت. ۳. آهستگی؛ کندی. ۴. (نقد) آرامش در نماز. ۵. (تصرف) آرامش و جمعیت‌خاطری که

بخشیدن مال یا مهریه خود خواستار آن می‌شود. • **طلاق** دادن (مصدر) ۱. (نقد، حقوق) فسخ کردن عقد ازدواج توسط مرد. ۲. ترک کردن؛ رها کردن. • **طلاق رجعی** (نقد، حقوق) طلاق که مرد در مدت عده، حق برقرار کردن رابطه زناشویی مجدد با زن را بدون احتیاج به ازدواج مجدد دارد. • **طلاق گرفتن** (مصدر) (نقد، حقوق) فسخ کردن عقد ازدواج به تقاضای زن؛ جدا شدن. • **طلاق مبارات** (نقد، حقوق) طلاق که زن و شوهر از یکدیگر کراهت داشته باشند و زن در عوض مالی که به شوهرش می‌دهد، طلاق بگیرد. • **طلاق و طلاق‌کشی** (گفتگو) کشمکش‌ها و درگیری‌هایی که در جریان وقوع طلاق بین طرفین پیش می‌آید یا تهدید کردن زن و شوهر یکدیگر را به طلاق دادن یا طلاق گرفتن.

طلاق‌کشی t-keš-i (حاضر) (گفتگو) ← طلاق • طلاق و طلاق‌کشی.

طلاق‌نامه talāq-nāme (۱) سندی که نشان‌دهنده وقوع طلاق است.

طلاکار talā-kār (مصدر) (۱) زرکوب (مرد).

طلاکاری t-i (حاضر) ۱. زرکوبی. ۲. (۱) نقش‌ونگار با آب طلا.

طلاکوب talā-kub (مصدر) زرکوب.

طلاکوبی t-i (حاضر) ۱. زرکوبی. ۲. کوبیدن طلا؛ چکش طلاکوبی.

طلایه talāye [از عربی: طلایه] (۱) نشانه یا جلوه نخستین از هر چیزی که پیش از دیگر نشانه‌ها نمایان شود.

طلایه‌دار t-dār (مصدر) (۱) پیشرو؛ پیشانگ؛ محمد قزوینی، طلایه‌دار تصحیح متون در ایران است.

طلایی talā-y(')-i (مصدر) (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ طلا؛ زرد درخشان. ۲. (مصدر) دارای چنین رنگی؛ موهای طلایی. ۳. از جنس طلا؛ حلقه طلایی. ۴. باشکوه و پررونق؛ دوران طلایی. ۵. بسیار دلنشین؛ آرزوهای طلایی.

طلب talab [عربی: (مصدر) ۱. جستجو یا تلاش برای یافتن یا رسیدن به چیزی یا کسی؛ طلب علم. ۲. خواستن؛ خواهش؛ طلب غفو و بخشش. ۳. (۱) وجهی که کسی نزد دیگری دارد و معمولاً در پی وصول آن است؛ مقرر بدهی؛ طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت.

■ **طلب داشتن** (مصدر) طلب‌کار بودن. • **طلب کردن** (مصدر) خواستن؛ خواستار شدن. • **یکی طلب تو** (من) برای وعده تلافی عمل خوب یا بد کسی به کار می‌رود؛ یکی طلب تو که از این وضعیت نجات دادی.

طلب‌کار t-kār (مصدر) (۱) ۱. آن‌که پول، کالا، یا حقی نزد دیگری دارد؛ بستان‌کار. ۲. (گفتگو) آن‌که توقعات بی‌جا یا

برگزار می‌شود و هر یک از تیم‌ها تلاش می‌کند طناب را به سمت خود بکشد و از منطقه تعیین‌شده عبور دهد تا برنده شود.

طناز tannāz [عر.] (ص.) ۱. ویژگی زن یا دختری که ظاهری زیبا و حرکات و رفتاری دلنشین و همراه با ناز و عشوه دارد. ۲. بسیار زیبا، دلنشین، و فریبنده.

طناف tanāf [از عر.] (ا.) (عامیانه) طناب (م. ۱).

طنبک tombak (۱.) (موسیقی ایرانی) تنبک.

طنبور tambur (۱.) (موسیقی ایرانی) ساز زهی به‌طول تقریبی هشتاد سانتی‌متر با کاسه‌گلایشی شکل کوچک که از یک سطح نازک چوبی پوشیده شده، دارای چهار سیم است، و با تمام انگشت‌های یک دست نواخته می‌شود.



طنز tanz [عر.] (ا.) ۱. (ادبی) شیوه بیان ادبی، اعم از شعر و نثر، که در آن عیب‌های فردی و اجتماعی مورد تمسخر قرار می‌گیرد و هدف آن اصلاح رفتارهای بشری است. ۲. سخن طعنه‌آمیز یا تمسخرآمیز.

طنزآمیز t-ā('ā)miz (ص.) آمیخته با طنز.

طنطنه tantane [عر.: ططنة] (مصدر.) ۱. حالتی در کلمات یا در ادای آنها که آنها را باشکوه جلوه می‌دهد. ۲. جلال و شکوه؛ کزوفر؛ تفاخر.

• **طنطنه انداختن** (مصدر.) طنین‌انداز شدن.

طنین tanin [عر.] (ا.) ۱. انعکاس صوت؛ پژواک. ۲. حالتی در صدا یا در ادای کلمات و جملات که آهنگین یا دارای تأثیر و نفوذ باشد.

• **طنین افتادن** (مصدر.) منعکس شدن صدا؛ پدید آمدن طنین. • **طنین انداختن** (مصدر.) پخش، منعکس، یا منتشر شدن؛ پیچیدن (صدا، خبر، یا مانند آنها). • **طنین صوت** (فیزیک) مشخصه‌ای از صوت که دو صوت هم‌ارتفاع را (مانند دو نت «سی» که یکی با تار و یکی با پیانو نواخته شود) از هم متمایز می‌کند و به کمک آن، اشخاص از روی صدایشان شناخته می‌شوند و صدای سازهای مختلف از یکدیگر تمیز داده می‌شوند.

طنین افکن t-a('a)fkān (ص.) طنین‌انداز.

طنین‌انداز tanin-a('a)ndāz (ص.) ویژگی صدا یا خبری که در جایی پخش و منتشر شود.

• **طنین‌انداز شدن** (مصدر.) منعکس شدن؛ پخش یا منتشر شدن.

طواف tavāf [عر.] (مصدر.) ۱. (فقه) از اعمال حج، به‌صورت

سالک در دل خود احساس می‌کند.

طمع‌طراق tomt(o)rāq, tamtarāq [ع.] (مصدر.) ۱. شکوه و جلال همراه با تشریفات. ۲. خودنمایی و تکبر. ۳. آرایش و تصنع (در سخن).

طمع tama' [عر.] (مصدر.) ۱. در آرزوی تصاحب چیزی یا مالی بودن که متعلق به دیگری است، یا از حق یا نیاز خود بیشتر است؛ افزون‌طلبی؛ زیاده‌خواهی؛ حرص؛ آرز؛ آزمندی. ۲. انتظار یا توقع دریافت چیزی؛ چشم‌داشت.

• **طمع خام** طمع بیهوده و محال و از روی خوش‌خیالی. • **طمع داشتن** (مصدر.) چشم‌داشت و توقع داشتن؛ انتظار داشتن. • **طمع کردن** (مصدر.) حرص و ورزیدن؛ آزمندی کردن؛ زیاده طلبیدن. • **به طمع به‌امید؛** از روی طمع؛ به قصد تصاحب ناروا؛ به طمع مال و ازبه پدري با او ازدواج کرده‌است. • **به طمع انداختن** برانگیختن میل و آرزو یا حرص و طمع چیزی در کسی.

طمعکار، طمع‌کار t-kār (ص.) دارای طمع بسیار؛ بسیار حرص، آزمند، و زیاده‌خواه.

طناب tanāb [عر.: طناب] (ا.) ۱. ریسمان محکم و درهم‌تنیده از چندین رشته از جنس الیاف طبیعی یا مصنوعی. ۲. بازی، ورزش؛ وسیله‌ای به این شکل، با دو دسته در دو انتهای آن، که برای بازی یا تمرین ورزشی به کار می‌رود.

• **طناب انداختن** ۱. اعدام کردن با انداختن طناب به گردن و خفه کردن. ۲. • (مصدر.) اندازه گرفتن طول با طناب.

• **طناب زدن** (مصدر.) (گفتگو) بازی، ورزش، پریدن و در همان حال طنابی را که با دو دست گرفته شده، از زیر پا گذراندن. • **طناب نخاعی** (جانوری) بخشی از دستگاه عصبی مرکزی، که در ستون مهره‌ها قرار دارد و علاوه بر آن که حامل اطلاعات عصبی به مغز است، ترمز بسیاری از اعمال انعکاسی نیز هست. • **با طناب [پوسیده] کسی به** (در) چاه رفتن (افتادن) (گفتگو) به‌امید واهی او به کار خطرناکی دست زدن.

طناب‌بازی t-bāz-i (حاضر.) ۱. (بازی) گونه‌ای بازی که در آن، دو سر طناب را دو نفر می‌گیرند و با حرکت مداوم و هماهنگ دست، آن را می‌چرخانند و یک یا چند نفر هماهنگ با حرکت طناب از روی آن می‌پرند. ۲. (بازی، ورزش) هرگونه بازی یا تمرین ورزشی با استفاده از طناب.

طناب پیچ tanāb-pīč (ص. ق.) پیچیده و بسته شده با طناب.

• **طناب پیچ کردن** (مصدر.) بستن چیزی یا کسی با طناب.

طناب‌خور tanāb-xor (ص. ا.) (گفتگو) گودی؛ ژرفا؛ عمق.

طناب‌کشی tanāb-keš-i (حاضر.) ۱. بستن طناب به‌دور

چیزی یا جایی به‌عنوان حائل. ۲. اندازه‌گیری به‌وسیله

طناب. ۳. (حاضر.) (ورزش) نوعی مسابقه که میان دو تیم

طوق [to[w]q] (عربی: طوق) ۱. حلقه‌ای معمولاً فلزی و سنگین که به گردن مجرمان می‌اندازند. ۲. خطی شبیه حلقه بر دور گردن بعضی از جانوران، به‌ویژه پرندگان. ۳. زیوری که بر گردن می‌آویزند؛ گردنبند. ۴. (فنی) لبه دور رینگ چرخ خودرو. ۵. حلقه یا هرچیز شبیه حلقه. ۶. واحد شمارش گردنبند. ۷. ترنج (مرد).

• **طوق انداختن** (مصدر: گفتگو) ۱. پدید آمدن سیاهی و کبودی در زیر پلک زیرین چشم. ۲. پدید آمدن سرخی یا کبودی دایره‌مانندی به‌دور زخم بر اثر التهاب آن. • **طوق گردن بودن** ۱. مایه گرفتاری بودن. ۲. واجب و ضروری بودن؛ برعهده بودن. • **طوق لعنت** آنچه یا آنکه مایه گرفتاری، رسوایی، یا بدبختی می‌شود.

طوق tuq [تر: (۱)] وسیله‌ای شبیه عَلم و علامت دارای دسته‌ای چوبی و گوی فلزی بر سر آن، که تیغه بر آن نصب شده‌است.

طوقه to[w]q-e (فنی) حلقه فلزی که لاستیک چرخ دوچرخه یا موتورسیکلت روی آن می‌افتد. ۲. حلقه. ۳. هر خط یا تصویر شبیه حلقه.

طول tul [عربی: (۱)] ۱. فاصله دو انتهای هر جسم یا سطح در راستای بلندترین بُعد آن؛ درازا؛ درازی. طول پارچه، طول درخت. ۲. (ریاضی) ضلع بزرگ‌تر مستطیل؛ مَقَر. عرض. ۳. (ریاضی) فاصله عمودی هر نقطه از محور عرض‌ها. ۴. مسافت؛ امتداد؛ تمام طول جاده را پیاده رفتم. ۵. مدت‌زمان؛ مدت؛ در طول تاریخ هزاران ساله، وقایع مهمی اتفاق افتاده‌است. ۶. (نجوم) کماتی از دایره البروج، محدود به نقطه اعتدال ربیعی و نقطه تقاطع دایره عرضی آن نقطه. ۷. مسافت عمودی بین دو کناره انتهایی و ابتدایی استخر؛ ده طول شنا کردم. ۸. (مصدر) به‌درازا کشیدن زمان به‌انجام رسیدن امری؛ درازی؛ به‌مناسبت طول خدمت خود در آذربایجان، نیمه‌ترک محسوب می‌شد. ۹. طولانی بودن؛ افزونی؛ زیادی؛ خدا طول‌عمر بدهد.

• **طول جغرافیایی** زاویه بین نصف‌النهار هر نقطه و نصف‌النهار مبدأ که برحسب درجه اندازه‌گیری می‌شود. • **طول دادن** (مصدر) صرف کردن زمانی بیش‌از حد معمول یا لازم برای انجام کاری. • **طول داشتن** (مصدر) گفتگو؛ زمان لازم داشتن؛ مستلزم صرف وقت بودن. • **به‌شکل سوم شخص مفرد به کار می‌رود:** چند روز طول دارد تا دستش خوب شود. • **طول‌عمر** مدت زندگی یک جاندار، یا مدت بازدهی کارکرد یک وسیله؛ طول‌عمر لاک‌پشت پسر زیاد است. • **طول‌عمر این لاک‌پندک است.** • **طول کشیدن** (مصدر) ۱. زمان بردن؛ وقت گرفتن. • **به‌شکل سوم شخص مفرد به کار می‌رود:** دو روز طول می‌کشد تا کار تمام شود. ۲. زمان زیادی صرف شدن؛ طولانی

هفت‌بار گشتن به‌دور خانه کعبه که از حجرالاسود آغاز و بدان پایان می‌پذیرد. ۲. گشتن گرد چیزی یا جایی؛ چرخ زدن؛ دور زدن؛ گردش. ۳. زیارت کردن مکان یا شخصی مقدس؛ عالی‌قدر، و مورد احترام.

• **طواف دادن** (مصدر) گرداندن چیزی یا کسی به‌گرد کعبه یا هر مکان مقدس دیگری به‌ قصد تبرک.

طواف tavvāf [عربی: (ص)، (۱)] آن‌که کالایی را برای فروش در کوچه و خیابان می‌گرداند؛ فروشنده دوره‌گرد.

طوائف، طوائف tavā'ef, tavāyef [عربی: طوائف، ج: طائفة] (۱). طایفه‌ها.

طوبا tubā (۱) طوبی.

طوبی t. [عربی: از عید] (۱) درختی در بهشت.

طور to[w]r [عربی: طور] (۱) ۱. نوع؛ قسم؛ گونه؛ این‌طور آدم‌ها زود شکست می‌خورند. ۲. چگونگی انجام کاری؛ طریقه؛ شیوه؛ روش؛ این حرف را طور دیگر هم می‌توان گفت.

• **طوری** (گفتگو) به‌شیوه‌ای؛ طوری نگفتم که ناراحت بشود. • **طوری... بودن** (طوری‌ام بود، طوری‌ات بود، ...) (گفتگو) مشکل، عارضه، یا ناراحتی داشتن؛ این یک هفته طوری‌ت بود که نماندی؟ • **حالا طوری؟** - طوری نیست. • **به‌طور به‌شیوه.** • **به‌طور حتم (قطع، یقین)** حتماً؛ یقیناً.

طوسک tus-ak (۱) (گیاهی) گیاهی دوساله با گل‌های شبیه خارپشت و پوشیده از خارهای سفت و دراز که از آنها برای مرتب کردن پشم گوسفندان استفاده می‌کنند؛ شانه چوپان.

طوسی tus-i (ص)، (۱) ۱. خاکستری (مرد و ۲ و ۳). ۲. (موسی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

طوطی tuti (۱) (جانوری) پرنده‌ای به‌رنگ‌های سبز، آبی، زرد، و قرمز با نوک سخت و قوی و منقار خمیده و قرمز رنگ که معمولاً در نواحی استوایی و جنگل‌ها زندگی می‌کند و برخیز از انواع آن اصوات را به‌خوبی تقلید می‌کنند.



طوطی‌وار t.-vār (ص)، (۲) مانند طوطی و بدون فهم و درک محتوای کلام؛ مقلدانه؛ تقلیدی.

طوفان tufān [عربی: از یونانی] (۱) ۱. (علوم زمین) باد بسیار شدید و معمولاً همراه با بارش باران، برف، تگرگ، یا رعدوبرق. ۲. هر بلا یا رویداد سخت و ناگوار. ۳. غوغا؛ هیاهو؛ سروصدا. • **طوفانی** t.-i (ص) ۱. همراه با طوفان؛ متلاطم. ۲. ناآرام؛

مشوش و متقلب. ۳. بسیار پرهیاهو و پر قدرت.

توفیدن tuf-id-an (مصدر: بد: طوف) توفیدن.

شدن: صحبتشان خیلی طول کشید. ■ طول موج (فیزیک) فاصله طی شده توسط موج در یک دوره تناوب. ■ طول و تفصیل ۱. توضیح یا بیان جزئیات هر موضوع. ۲. وسایل یا تزئینات اضافی و غیر لازم. ■ طول و عرض سرتاسر؛ سراسر. ■ به طول انجامیدن طولانی شدن؛ طول کشیدن.

طیاری tayyār, ti(ā)yār [مغ:] (ص.) آماده.

طی الارض te(a)yy.o.l.'arz [عر:] طی الارض (۱) (توصف) گونه‌ای کرامت که به ادعای مدعیان، وقتی صاحب کرامت می‌خواهد از جایی به جایی برود، زمین در زیر پای او پیچیده می‌شود و او در لحظه‌ای در مقصد خود حاضر می‌شود.

■ **طی الارض کردن** (مصد.) مسافتی طولانی را در لحظه‌ای طی کردن.

طیب tayyeb [عر:] پاک؛ پاکیزه؛ مطهر.

■ **طیب و طاهر** ۱. پاک و منزه و حلال. ۲. بی‌گناه؛ معصوم.

طیب tib [ع:] (۱) (مصد.) خوبی؛ خوشی.

■ **طیب خاطر** رضایت قلبی، رغبت.

طیف teyf [عر:] طیف (۱) ۱. (فیزیک) صورت مرئی یا

عکس‌برداری شده از توزیع انرژی هر منبع تابش‌کننده، مانند منبع نور. ۲. (فیزیک) مجموعه‌ای از مقادیر که خاصیت معینی در آنها به صورت تدریجی تغییر کند. ۳. مجموعه افراد یا چیزهایی که دارای ویژگی‌های مشترک باشند؛ افکار او بر روی طیف وسیعی از فریختگان اثر گذاشته‌است.

■ **طیف نور** (فیزیک) مجموعه رنگ‌ها یا طول‌موج‌های موجود در نور مرکب، مانند نور خورشید.

طیف سنج t.-sanj (۱) (فیزیک) طیف‌نمایی که برای

اندازه‌گیری طول‌موج یا ضریب شکست درجه‌بندی شده باشد.

طیف نگار teyf-negār (۱) (فیزیک) طیف‌نمایی که به دستگاهی برای عکس‌برداری یا ثبت طیف مجهز باشد.

طیف نما teyf-na(e,o)mā (۱) (فیزیک) وسیله‌ای برای تولید و نمایش طیف.

طین teyn [عر:] طین (۱) نام حرف «ط»؛ طا.

طینت tinat [عر:] طینت (۱) سرشت؛ نهاد؛ فطرت.

طیور to(i)yur [عر، حب:] طائر (۱) پرندگان.

شدن: صحبتشان خیلی طول کشید. ■ طول موج (فیزیک) فاصله طی شده توسط موج در یک دوره تناوب. ■ طول و تفصیل ۱. توضیح یا بیان جزئیات هر موضوع. ۲. وسایل یا تزئینات اضافی و غیر لازم. ■ طول و عرض سرتاسر؛ سراسر. ■ به طول انجامیدن طولانی شدن؛ طول کشیدن.

طولانی tul.āni [عر:] طولانی (ص.) ۱. دارای طول و امتداد زیاد؛ دراز؛ طولی. ۲. دارای مسافت بسیار؛ راه طولانی. ۳. دارای زمان بسیار؛ عمر طولانی.

طولی tul-i (ص.) (۱) از طول؛ از درازا؛ برشی طولی، پاس طولی. ۰ پارچه را طولی ببر.

طول یاب tul-yāb (۱) (فنی، نجوم) تتودولیت.

طومار tumār [معر. از یون.] (۱) ۱. کاغذ باریک، بلند، و معمولاً در هم پیچیده که در آن چیزی نوشته باشند. ۲. سخنان بلند و طولانی که برای بیان منظوری به دنبال هم ادا می‌شوند: یک طومار قسم‌وآیه آورد. ۳. واحدی برای شمارش کاغذ، معادل ده دسته کاغذ ۲۴ ورقی.

■ **طومار چیزی در هم پیچیدن** پایان یافتن آن؛ طومار عمرش در هم پیچید.

طویل tavil [عر:] (ص.) ۱. طولانی؛ درازمدت. ۲. دراز. ۳. دارای تفصیل یا همراه با درازگویی.

طویل‌المدت tavil.o.l.moddat [عر:] طویل‌المدت (ص.) درازمدت؛ وام طویل‌المدت.

طویله tavile [عر:] طویله (۱) محل سرپوشیده برای نگهداری دام‌ها، به‌ویژه اسب، الاغ، و گاو.

طهارت tahārat [عر:] طهاره (مصد.) ۱. پاکیزه نگاه داشتن بدن و ظاهر از آلودگی، و در فقه، نظافت شرعی، که با غسل، وضو، استنجا، و تیمم صورت می‌گیرد. ۲. پاک کردن موضع ادرار و مدفوع از نجاست به وسیله آب. ۳. وضو گرفتن. ۴. پاک بودن از گناه یا آلودگی‌های اخلاقی.

■ **طهارت گرفتن** (مصد.) طهارت (م.) (۲).

طهرانی tehrān-i (ص.) تهرانی.

طی te(a)y[y] [عر:] طًی (مصد.) ۱. پیمودن؛ درنوردیدن. ۲. گذراندن.

ظ

ظ، ظ z (ح، ١). بیست و دومین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، بعد از «ط» و بیستمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان لثوی-دندانی مانند ذ، ز، و ض؛ ظا.

ظا zā [ع.ر.] (١). نام حرف «ظ».

ظالم zālem [ع.ر.] (١). ظلم کننده؛ ستمگر؛ بیدادگر.

ظالم بلا z.-balā (ص). (گفتگو) بدجنس؛ مودی.

ظالمین zālem.in [ع.ر.، جر. ظالم] (١). ستمکاران.

ظاهر zāher [ع.ر.] (ص). ١. آشکار؛ نمایان. ٢. (١). بخش آشکار، هویدا، یا بیرونی از هر چیزی یا هر شخص؛ مقرر. باطن.

● **ظاهر شدن** (مصدر). ١. آشکار شدن؛ نمایان شدن؛ پدید آمدن.

٢. (عکاسی) به صورت عکس در آمدن (فیلم). ● **ظاهر کردن** (مصدر). ← ● **ظاهر شدن**. ■ **ظاهر و باطن** (گفتگو)

هنگامی گفته می شود که کسی چیزی را از دیگری مخفی نکرده باشد. ■ **ظاهر و باطن کسی یکی بودن** (گفتگو) در گفتار

و رفتار صداقت داشتن او؛ برپا بودن او. ■ **در ظاهر (به ظاهر)**

از نظر ظاهری؛ ظاهراً.

ظاهراً zāher.an [ع.ر.] (ق). ١. برحسب ظاهر؛ به طور واضح؛ آشکارا. ٢. احتمالاً؛ گویا؛ شاید.

ظاهر الصلاح zāher.o.s.salāh [ع.ر.] (ص). ویژگی آن که

از نظر ظاهری باتقوا و درستکار به نظر می رسد.

ظاهربین zāher-bin (ص). (١). ویژگی آن که تنها به ظاهر امور

توجه دارد و بدون دقت و تأمل در جزئیات و جنبه های

ناپیدای پدیده ها یا اشخاص، درباره آنان قضاوت می کند.

ظاهر سازی zāher.sāz-i (حاصه). ١. صورت چیزی یا

کاری را خوب یا بهتر از آنچه هست، نشان دادن؛ تظاهر؛

ریاکاری. ٢. صورت ظاهری چیزی یا کاری را در نظر داشتن؛

حفظ ظاهر کردن.

ظاهر فریب zāher-farīb (ص). دارای ظاهری گول زننده و

فریبنده.

ظاهری zāher-i (ص). ١. مربوط به ظاهر چیزی یا کسی؛

مقرر. باطنی. ٢. بدون حقیقت یا خالی از محتوا و واقعیت؛

دوستی ظاهری. ٣. آشکار؛ نمایان. ٤. ویژگی آن که تنها به

ظاهر امور توجه دارد یا از روی تظاهر و ریاکاری رفتار

می کند. ٥. از روی تظاهر و ظاهر سازی یا برای حفظ ظاهر.

ظرافت ze(a)rāfat [ع.ر.: ظرافة] (مصدر). ١. زیبایی و تناسب

در ظاهر یا ساختار چیزی، یا در چهره، اندام، رفتار، و

حرکات کسی. ٢. نکته سنجی؛ شوخ طبعی؛ بذله گویی.

ظرافت zarā'ef, zarā'yef [ع.ر.: ظرافت، جر. ظریفة] (١).
نکته های ظریف و دلنشین یا طنز آمیز.

ظرف zarf [ع.ر.] (١). ١. وسیله ای دارای فضایی گود یا توخالی

برای نگهداری چیزی یا پختن یا خوردن غذا در آن، مانند

بشقاب، کاسه، لیوان، قابلمه، یا بطری، سطل، بشکه، و مانند

آنها. ٢. (فلسفه) موقعیت زمانی یا مکانی مناسب برای چیزی

یا کاری.

● **ظرف در مدت؛ در خلال؛ در طی**: ظرف یک ساعت کار را

انجام داد. ■ **در ظرف ظرف**.

ظرف شوی [z.-š[u]-y] (ص). (١). آن که کارش شستن ظرف

است.

ظرف شور zarf-šur (ص). (١). (گفتگو) ظرف شو.

ظرفشویی، ظرف شویی zarf-š[u]-y(')-i (حاصه). ١. عملی

شستن ظرف. ٢. (١). جای مخصوصی در آشپزخانه شامل شیر

آب و لگن زیر آن، که در آن ظرف می شویند.



ظرفیت zarf.iy[y]at [از ع.ر.] (مصدر). ١. قابلیت گنجاندن

چیزی در خود؛ گنجایش. ٢. (١). بیشترین حد یا میزان

ظلم zolm [عر:] (مصدر) عمل ناروا درباره کسی و ضایع کردن حق او؛ ستم.

■ **ظلم رفتن** بر کسی ظلم شدن به او. ■ **ظلم کردن** (مصدر) ستم کردن.

ظلمات zol[o(a)]māt [عر، جر: ظلمة] (۱) جاهای تاریک؛ تاریکی‌ها.

ظلماتی zolm.āni [عر: ظلماتی] (صدر) بسیار تیره و تاریک یا سیاه؛ مَقَر، نورانی.

ظلمت zolmat [عر: ظلمة] (مصدر، ۱) تیرگی؛ تاریکی؛ مَقَر، نور.

ظلمه zalame [عر: ظلمة، جر: ظالم] (۱) ظالمان؛ ستمکاران.
ظن zan[n] [عر: ظن] (مصدر) ۱. داوری یا نظری که برپایه علم و یقین قطعی نباشد؛ گمان؛ حدس. ۲. (فقه) حالتی ذهنی بالاتر از شک و پایین‌تر از یقین برای داوری درباره چیزی یا کسی.

■ **ظن بردن** (مصدر) گمان بردن، به‌ویژه گمان بد.
ظنین zanin [عر:] (صدر) آن‌که درباره چیزی یا کسی گمان بد داشته‌باشد؛ بدگمان.

ظواهر zavāher [عر، جر: ظاهر و ظاهرة] (۱) جلوه‌های ظاهری از هرچیز.

ظهور zahr [عر:] (۱) طرف پشت چیزی، به‌ویژه نوشته، سند، و مانند آنها.

ظهر zohr [عر:] (۱، ۲) مدت زمانی از روز بین صبح و عصر که خورشید در حالت عمود بر دامن می‌تابد؛ میانه روز؛ نیم‌روز.

ظهرنویسی zahr-nevis-i (حاضر) پشت‌نویسی.
ظهري zohr-i (صدر) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که بعدازظهر به مدرسه می‌رود یا بعدازظهر کار می‌کند. ۲. (۳) وقت ظهر.

ظهور zohur [عر:] (مصدر) ۱. ظاهر، آشکار، و پدیدار شدن؛ پیدایش. ۲. (عکسی) آشکار کردن تصویر نامرئی‌ای که در نتیجه تأثیر نور بر فیلم ایجاد می‌شود، به کمک مواد شیمیایی.

■ **ظهور کردن** (مصدر) ۱. ظاهر و آشکار شدن. ۲. پدید آمدن. ■ **به‌ظهور پیوستن** (رسیدن) پدیدار شدن؛ پدید آمدن.

ظین zeyn [عر: ظین] (۱) نام حرف «ظ»؛ ظا.

گنجایش: ظرفیت اتوبوس. ۳. (مصدر) توانایی پذیرش یا تحمل چیزی، معمولاً ناخوشایند. ۴. شایستگی برخورداری از موقعیتی بهتر یا برتر بدون فراموش کردن موقعیت قبلی و حدود خود. ۵. (۱) اندازه؛ میزان؛ حد. ۶. (مصدر) (شیمی) توانایی هر اتم یا بنیان برای ایجاد پیوند شیمیایی با اتم‌ها یا بنیان‌های دیگر که با تعداد این پیوندها مشخص می‌شود. ۷. (۱) (شیمی) عدد صحیح مثبت یا منفی که این توانایی را نشان می‌دهد.

■ **ظرفیت داشتن** (مصدر) ۱. قدرت داشتن برای جا دادن چیزی در خود؛ پاک این ماشین چند لیتر ظرفیت دارد؟ ۲. (گفتگو) برخورددار بودن از ظرفیت روحی؛ جنبه داشتن. ■ **ظرفیت گرمایی** (فیزیک) مقدار گرمایی که یک جسم می‌گیرد تا دمای آن یک درجه افزایش یابد. ■ **ظرفیت گرمایی ویژه** (فیزیک) ۱. نسبت ظرفیت گرمایی یک جسم به جرم آن. ۲. مقدار گرمایی که واحد جرم جسمی می‌گیرد تا دمای آن یک درجه افزایش یابد؛ گرمای ویژه.

ظروف zoruf [عر، جر: ظرف] (۱) ظرف‌ها.

■ **ظروف مرتبطه** (فیزیک) چند ظرف محتوی یک مایع که به هم راه دارند و سطح مایع در همه این ظرف‌ها، با وجود اختلاف شکل آنها، در یک تراز افقی می‌ایستد.

ظریف zarif [عر:] (صدر) ۱. دارای اجزا یا ساختار نازک، باریک، ریز، یا نرم و لطیف، و همراه با تناسب و زیبایی. ۲. ویژگی آن‌که اندامی کوچک، ریزنقش، و متناسب یا حرکات و رفتاری همراه با ظرافت و نرمی دارد. ۳. دقیق یا شایسته توجه و باریک‌اندیشی؛ نکته‌ظریف. ۴. دارای ظرافت، نرمی، و تناسب. ۵. سنجیده؛ هوشمندانه؛ برخورد ظریف. ۶. دارای ظرافت طبع؛ نکته‌سنج و نکته‌دان. ۷. (۱) بذله‌گو؛ شوخ؛ خوش‌زبان؛ شیرین‌گفتار. ۸. (صدر) خوش‌آهنگ؛ خوش‌لحن.

ظفت zaft [از عر:] (مصدر) (عامیانه) ضبط.

■ **ظفت کردن** (مصدر) (عامیانه) ۱. تحت اختیار یا تصرف خود درآوردن؛ تصاحب کردن. ۲. مورد توجه یا تحت مراقبت قرار دادن. ■ **ظفت‌ورفت کردن** (عامیانه) ظفت کردن (م. ۲).

ظفر zafar [عر:] (مصدر) پیروزی؛ نصرت.

ظفرمند z-mand (صدر) پیروز؛ موفق.

ظل zel[ī] [عر: ظل] (۱) سایه.

ع

ع، ع، ع، ع، ع ' (ح، ا، ا) بیست و سومین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ظ»، و بیست و یکمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان چاکنایی؛ عین.

ع [ع.ر.] (اخذ.) نشانه اختصاری علیه السلام: حسین(ع).

عابد 'ābed [ع.ر.] (ص، ا، ا). ۱. آن که بیشترین اوقات زندگی اش را به عبادت خدا و خلوت و مناجات با او می گذراند؛ عبادت کننده. ۲. پرستنده چیزی یا کسی.

عابر āber [ع.ر.] (ص، ا، ا). آن که، به ویژه پیاده، از کوچه و خیابان عبور کند؛ رهگذر.

عابر بانک ā-bānk (ا، ا) (بانکداری) سیستم خودکار در خارج از بانک که افراد می توانند با قرار دادن کارت ویژه در دستگاه، پول پرداخت یا دریافت کنند؛ خودپرداز.

عاج jā [ع.ر.] (ا، ا). ۱. (جانوری) دو دندان پیش و بالایی فیل ها (و بعضی پستانداران دیگر مانند گراز و کرگدن) که وسیله دفاعی آنهاست. عاج فیل گرانبهاست و آن را برای ساختن وسایل زینتی به کار می برند. ۲. (جانوری) بافت سختی در زیر مینای دندان که به تحریکات مختلفی مانند گرما و سرما حساس است و بخش وسیعی از حجم دندان را تشکیل می دهد. ۳. (گیاهی) شیردار (م، ا).

عاجز ājez [ع.ر.] (ص، ا). ۱. فاقد توانایی لازم؛ ناتوان. ۲. دارای نقص عضو یا معلولیت جسمانی؛ علیل. ۳. درمانده؛ بیچاره؛ بدبخت. ۴. به ستوه آمده از شرارت ها یا اذیت و آزار کسی.

عاد ād [ع.ر.] (عاد، ا، ا) (ریاضی) مقسوم علیه.

عاد کردن (مصدر) (ریاضی) گنجیدن یک عدد صحیح در عدد صحیح دیگر به طور کامل و بدون باقی مانده؛ شمردن.

عادات ādāt [ع.ر.] (ع، ع، ع، ع، ع) (ا، ا) عادت ها.

عادت ādat [ع.ر.] (عاد، ا، ا). ۱. آنچه بر اثر تکرار جزو رفتار اکتسابی و گاه غیر ارادی انسان می شود. ۲. خلق و خو. ۳. امر

معمول؛ رویه متداول؛ رسم. ۴. (مصدر) اعتیاد. ۵. (گفتگو) (جانوری) قاعدگی. ۶. (ص، ا) (گفتگو) (جانوری) قاعده.

عادت عادت چیزی از سر کسی افتادن (گفتگو) گرایش غیر ارادی به آن را از دست دادن او. • عادت دادن (مصدر).

کسی را به پذیرش امری و انجام مرتب و مکرر آن واداشتن. • عادت شدن (مصدر). ۱. به صورت عادت یا رفتاری همیشگی درآمدن. ۲. (گفتگو) (جانوری) به قاعدگی دچار شدن. • عادت

کردن (داشتن) (مصدر، مصدر). پذیرفتن چیزی یا انجام دادن کاری به صورت تکراری و معمولاً غیر ارادی. • عادت کردن به کسی (چیزی) ۱. میل و گرایش معمولاً غیر ارادی داشتن نسبت به او، یا پذیرفتن و انجام دادن آن به طور معمول. ۲.

معتاد شدن به آن. • عادت ماهانه (گفتگو) (جانوری) قاعدگی.

عادل ādel [ع.ر.] (ص، ا، ا) آن که اعمال و رفتارش مطابق با عدالت و انصاف یا قانون است؛ دادگر.

عادلانه ā-āne (ص، ا، ا). ۱. مطابق با عدالت و انصاف. ۲. (ق، ا) از روی عدالت و انصاف.

عادی ād[di] [ع.ر.] (عادی، ا، ا) (ص، ا). ۱. مطابق عادت یا رسم معمول؛ متعارف؛ رفتار عادی. ۲. آن که یا آنچه امتیاز خاصی ندارد؛ بدون هیچ ویژگی استثنایی؛ قیافه عادی، افراد عادی. ۳. (گفتگو) (نظامی) ویژگی سرباز دارای تحصیلات پایین تر از دیپلم یا بی سواد.

عار ār [ع.ر.] (ا، ا) آنچه باعث رسوایی یا سرافکندگی، احساس حقارت و شرمساری شود؛ ننگ.

عار عار... آمدن (عارم آمد، عارت آمد، ...) (گفتگو) احساس شرم کردن یا ننگ داشتن. • عار داشتن از چیزی آن را موجب شرمساری دانستن، یا اکراه داشتن از آن. • عار... شدن (عارم شد، عارت شد، ...) (گفتگو) • عار... آمدن →

عارض ārez [ع.ر.] (ص، ا، ا). ۱. آن که به مقامی عریضه می نویسد و در آن از چیزی یا کسی شکایت می کند؛ شاکی. ۲.

(ص.) (فلسفه) ویژگی هر امری که خارج از ذات اشیا و موجودات باشد، مانند بیماری برای انسان.

• **عارض شدن** (مصدر.) ۱. پیش آمدن، پدید آمدن، یا روی دادن حالتی، به‌ویژه درد و بیماری. ۲. شکایت کردن؛ شاکی شدن.

عارضه 'ārez.e [عر.: عارضه] (۱) ۱. رویداد، به‌ویژه رویداد ناخوشایند. ۲. کسالت، بیماری، یا ناراحتی جسمی.

عارضی 'ārez-i (ص.) (فلسفه) آنچه جزء ذات چیزی نباشد و عارض شود؛ عَرَضی؛ مَقَرّ؛ ذاتی.

عارف 'āref (ص.) (۱) ۱. (تصرف) آن‌که از راه ریاضت و تهذیب نفس و تفکر، به معرفت خداوند دست می‌یابد. ۲. آن‌که نسبت به چیزی آگاهی دارد؛ شناسنده. ۳. دانا؛ آگاه؛ دانشمند.

عاری 'ārī [عر.] (ص.) بی‌بهره، میرا، یا به‌دور از چیزی یا فاقد آن؛ عاری از خطر، عاری از اشتباه.

عاریت 'āriyat (ص.) عاریه.

عاریتی 'ā-i (ص.) ۱. عاریه. ۲. موقت؛ ناپایدار؛ زودگذر؛ موقتی. ۳. غیرحقیقی؛ غیرواقعی؛ تصنعی.

عاریه 'āriye [عر.: عارئة] (ص.) ۱. ویژگی آنچه متعلق به خود شخص نیست و به‌طور موقت از آن استفاده می‌کند؛ آنچه به‌امانت می‌گیرند و پس‌از رفع نیاز پس می‌دهند. ۲. ویژگی آنچه از دیگری اخذ و اقتباس شده‌است. ۳. مصنوعی؛ دندان عاریه. ۴. (۱) (عقود) عقدی که براساس آن، شخصی به دیگری اجازه می‌دهد که از مال او به‌طور رایگان استفاده کند.

• **عاریه دادن** (مصدر.) چیزی را به‌طور موقت و به‌عنوان امانت در اختیار کسی گذاشتن تا از آن استفاده کند. • **عاریه گرفتن** (کردن) (مصدر.) در اختیار گرفتن چیزی از اشیا و لوازم متعلق به کسی به‌صورت موقت.

عازم 'āzem [عر.] (ص.) ۱. آن‌که قصد حرکت به‌سوی جایی را دارد؛ عزیمت‌کننده؛ عازم شیراز بودند. ۲. قصدکننده؛ عازم حرکت.

• **عازم شدن** (مصدر.) برای رفتن به جایی، حرکت کردن.

عاشق 'āseq [عر.] (ص.) (۱) ۱. آن‌که به کسی یا چیزی عشق می‌ورزد. ۲. (گفتار) خواننده، نوازنده، یا داستان‌سرای اقوام ترک‌زبان.

• **عاشقی سینه‌چاک** (گفتار) عاشقی که به‌خاطر معشوق برای مقابله با هر خطری آماده است.

عاشقانه 'ā-āne (ص.) ۱. مبتنی بر عشق. ۲. متضمن موضوعات عشقی. ۳. (ق.) همراه با عشق یا به‌شیوه عاشقان.

عاشق پیشه 'āseq-piše (ص.) ۱. ویژگی آن‌که به‌طور پیوسته به این‌وآن عشق می‌ورزد یا به عشق‌بازی علاقه و گرایش بسیار دارد. ۲. دارای شور و هیجان عاطفی شدید؛ احساساتی.

عاشق‌کش 'āseq-koš (ص.) ۱. ویژگی آنچه یا آن‌که با عمل و رفتار خود در دل عاشق سخت تأثیر می‌گذارد و او را به‌هیجان می‌آورد. ۲. (۱) (موسیقی ایرانی) عقده‌گشا.

عاشورا 'āšurā [عر.: عاشوراء] (۱) روز دهم از ماه محرم، که روز شهادت حسین (ع) است و شیعیان در این روز به‌یاد او عزاداری می‌کنند.

عاصی 'āsi [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که از تحمل چیزی، کسی، یا کاری خسته شده و به تنگ آمده‌است. ۲. (ص.) (۱) عصیان‌کننده؛ سرکش؛ نافرمان.

عاطفه 'ātefe [عر.: عاطفة] (۱) ۱. محبت؛ مهربانی؛ عطوفت. ۲. (روانشناسی) تأثیرپذیری یا واکنش روانی که در برخورد با امور خارجی در ذهن ایجاد می‌شود، مانند محبت، شوق، کینه، و خشم.

عاطفی 'ātefi [عر.: عاطف] (ص.) ۱. مربوط به عاطفه؛ حالات روحی و عاطفی، مشکلات عاطفی. ۲. ویژگی آن‌که شدیداً تحت تأثیر عواطف خود است.

عاطل 'ātel [عر.] (ص.) آنچه یا آن‌که به‌کار گرفته نشود؛ بیکار.

• **عاطل رباطل** (گفتار) بیکار؛ بی‌مصرف؛ بیهوده.

عافیت 'āfiyat [عر.: عافیه] (امصدر) ۱. سالم و تندرست بودن؛ صحت؛ تندرستی. ۲. آسودگی؛ آرامش؛ امنیت.

• **عافیت باشد** (گفتار) هنگامی که کسی عطسه می‌کند یا از حمام بیرون می‌آید، از روی محبت برای آرزوی سلامتی او می‌گویند.

عافیت طلب 'ā-talab (ص.) ویژگی آن‌که خواهان سلامت و آسایش است و از خطر یا هر آنچه از آن احتمال بروز مشکل و گرفتاری می‌رود، دوری می‌کند.

عاق 'āq[ā] [عر.: عاق] (ص.) ویژگی فرزندی که از اطاعت پدرومادر سرپیچی کند و نسبت به آنان سرکش و نافرمان باشد.

• **عاق کردن** (مصدر.) نفرین کردن پدرومادر فرزند را به‌خاطر نافرمانی او. • **عاق والدین** ویژگی فرزندی که به‌دلیل سرپیچی از اطاعت پدرومادر، مورد نفرین آنان قرار می‌گیرد.

عاقبت 'āqebat [عر.: عاقبة] (۱) ۱. پایان چیزی، کاری، یا رویدادی؛ فرجام؛ سرانجام. ۲. پایان کار و سرنوشت؛ کاری‌کن که عاقبت خوبی داشته‌باشد. ۳. نتیجه. ۴. (ق.) در پایان؛ در آخر؛ بالاخره.

عاقبت الامر 'āqebat.o.l'amr [عر.: عاقبة الامر] (ق.) در آخر؛ در نهایت؛ سرانجام.

عاقبت اندیش 'āqebat-a('a)ndiš (ص.) آن‌که در هر کاری

عالم تاب، عالمتاب 'ālam-tāb (ص.) آنچه به جهان نور و روشنائی می‌دهد: آفتاب عالم‌تاب.

عالم گیر، عالمگیر 'ālam-gir (ص.) ۱. فراگیرنده سراسر جهان؛ جهانی. ۲. آنچه یا آن‌که همه جهان را تحت سیطره خود درآورد یا فتح کند؛ جهان‌گشا.

☞ **عالم گیر شدن** (مصدر.) همه‌جا را فراگرفتن.

عالمه 'ālam-e (ا.) (کنگن) یک‌عالم ☞ یک‌عالمه.

عالمیان 'ālam-i-y-ān (ا.) مردم جهان؛ جهانیان.

عالی 'ālī [عر.] (ص.) ۱. بسیار خوب؛ غذای عالی، رستوران عالی. ۲. ویژگی دوره، درجه، یا مرحله‌ای بالاتر در پیشرفتهای شغلی، تحصیلی، و به‌ویژه تحصیلات دانشگاهی؛ تحصیلات عالی. ۳. دارای ارزش و اهمیت بسیار؛ مهم؛ والا؛ بزرگ؛ مقامات عالی مملکتی. ۴. (ا.) (خوشنویسی) یکی از مراحل آموزش خوشنویسی، بالاتر از خوش و پایین‌تر از ممتاز. ۵. (ق.) به‌طور بسیار خوب.

☞ **عالی و دانی** همه افراد از مقامات بالا تا پایین.

عالی تبار 'ā.-tabār (ص.) دارای نژاد یا نسب عالی و شریف. **عالی جناب** 'ālī-je(a)nāb (ص.) (احترام‌آمیز) عنوانی در خطاب یا اشاره به امرا، بزرگان، یا افراد عالی‌رتبه دیگر.

عالی رتبه 'ālī-rotbe (ص.) آن‌که در انجام کاری یا امور شغلی خود، مقام و مرتبه‌ای بلند یا ویژه به‌دست آورده‌است؛ بلندپایه؛ مأمور عالی‌رتبه.

عالی قدر 'ālī-qadr (ص.) عالی‌مقام.

عالی مقام 'ālī-maqām (ص.) دارای مقام بلند؛ عالی‌قدر.

عالیه 'āliye [عر.: عالیة] (ص.) ۱. عالی (بر. ۱-۳). ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای زنان؛ عالی‌مقام (زن).

عام 'ām[m] [عر.: عام] (ص.) ۱. عمومی؛ همگانی؛ فراگیر. ۲. (ا.) توده مردم، به‌ویژه مردم کم‌سواد و دارای فرهنگ خرافی؛ عامه. ۳. (ص.) (عاموم؛ همه. ۴. (ص.) (منطق) کلی.

عام المنفعه 'ām[m].o.l.manfa'e [عر.: عام المنفعة] (ص.) ویژگی آنچه به عموم مردم سود برساند؛ آنچه سودش همگانی است. **عامداً** 'āmed.an [عر.] (ق.) از روی قصد و آگاهانه.

☞ **عامداً عالماً** از روی قصد و آگاهانه.

عامل 'āmel [عر.] (ص.) ۱. آنچه یا آن‌که کار، رویداد، یا وضعیتی را به‌وجود می‌آورد یا در به‌وجود آمدن آن نقش دارد؛ عامل آلودگی هوا، عامل بیماری. ۲. آن‌که عملی را انجام می‌دهد؛ اجراکننده. ۳. (ا.) (ریاضی) هر عنصر ریاضی مانند عدد، حرف، و عبارت که جزئی از یک حاصل‌ضرب باشد؛ ۲، ۳، ۶ و ۱ همگی عامل ۶ هستند. ۴. (ص.) (کنگن) متخصص؛ ماهر؛ ورزیده؛ خبره. ۵. (ص.) آن‌که اهل کار است؛ ساعی؛ کوشا. ۶. آن‌که به فرایض دینی عمل می‌کند. ۷. نماینده شرکت،

به عاقبت و سرانجام آن فکر می‌کند؛ دوراندیش؛ مآل‌اندیش. **عاقبت به‌خیر** 'āqebat-be-xeyr (ص.) آن‌که اواخر و پایان زندگی‌اش قرین آرامش و رفاه، و رضایت‌بخش باشد؛ نیک‌فرجام.

عاقد 'āqed [عر.] (ص.) ۱. آن‌که صیغه نکاح شرعی زن و مردی را جاری می‌کند و آنان را به‌همسری هم درمی‌آورد.

عاق‌قرحا 'āqerqarhā [معر. آره] (ا.) (گیاهی) بابونه.

عاقل 'āqel [عر.] (ص.) ۱. آن‌که از سلامت عقل برخوردار است؛ مقرر. دیوانه. ۲. آن‌که از قدرت اندیشه و تشخیص درست برخوردار است؛ دارای بهره هوشی بالا؛ خردمند. ۳. آن‌که رفتار، برخوردها، و تصمیم‌هایش برپایه اندیشه، آگاهی، و تجربه است. ۴. ویژگی آن‌که معاش و شیوه زندگی خود را برحسب عقل ترتیب می‌دهد نه برحسب عواطف.

عاقل زن 'ā.-zan (ا.) (کنگن) عاقله‌زن.

عاقل‌مرد 'āqel-mard (ا.) (کنگن) عاقله‌مرد.

عاقله 'āqele [عر.: عاقلة] (ص.) ۱. عاقل (زن). ۲. (ا.) (فقه) خویشان ذکور قاتل سفیه یا نابالغ که دیه برعهده آنان است. **عاقله زن** 'ā.-zan (ا.) (کنگن) زن میان‌سال.

عاقله‌مرد 'āqel.e-mard (ا.) (کنگن) مرد میان‌سال.

عالم 'ālam [عر.] (ا.) ۱. (تجوم) کیهان. ۲. پهنه کره زمین و آنچه در آن است؛ همه عالم را گشتم. ۳. فضای ذهنی‌ای که برای چیزی تصور می‌شود؛ حیطه؛ محدوده؛ عالم هنر، عالم بی‌خبری، عالم خواب. ۴. (کنگن) نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا امور مجازی. ۵. گروهی از مردم دنیا؛ بسیاری از مردمان؛ همه عالم می‌دانند. ۶. (کنگن) حالت دلپذیر و خوشایند؛ بعدازظهرهای پاییز تری آفتاب دراز کشیدن چه عالمی دارد! ۷. طبیعت، به‌ویژه طبیعت گیاهی؛ جهان. ۸. هرکدام از دو جهان فانی و باقی؛ هرکدام از دنیا و آخرت. ۹. حالت؛ وضعیت.

☞ **عالم باقی** (بقا) (ادیان) دنیای پس از مرگ؛ دنیای نفوس مجرد که ابدی است؛ مقرر. عالم فانی. **عالم فانی** حیطه زندگی این‌جهانی؛ جهان ظاهر؛ مقرر. عالم باقی. **عالم و آدم** (کنگن) تعداد بسیاری از افراد؛ همه. **عالم واقع** جهانی که در آن زندگی می‌کنیم و مادیت و عینیت دارد؛ جهان ظاهر.

عالم 'ālem [عر.] (ص.) ۱. دانشمند. ۲. دانشمند علوم دینی. ۳. آن‌که به چیزی آگاهی دارد؛ آگاه؛ دانا.

عالماً 'ālem.an [عر.] (ق.) از روی علم و آگاهی؛ آگاهانه؛ دانسته.

☞ **عالمالاً** [ر.] **عامداً** آگاهانه و از روی قصد.

عالمانه 'ālem-āne (ص.) ۱. مبتنی بر علم؛ مطابق روش عالمان؛ علمی. ۲. (ق.) با دانایی و درایت.

عبا 'abā [عر.: عبا] (۱) نوعی پوشش بلند، گشاد، جلو باز، و بدون دکمه که معمولاً علمای روحانی مسلمان روی لباس‌های دیگر می‌پوشند و در گذشته عمومیت بیشتری داشت.



عبادات 'ebādāt [عر.: عبادت] (۱) عبادت‌ها.

عبادت 'ebādāt [عر.: عبادت] (امص.) ستایش یا پرستش کردن خدا یا انجام اعمالی مانند نماز، دعا، و مناجات.

عبادتگاه 'e-gāh (۱) مکان عبادت و پرستش؛ معبد.

عبارت 'ebārāt [عر.: عبارة] (۱) عبارت‌ها.

عبارت 'ebārāt [عر.: عبارة] (۱) ۱. (ادبی) مجموعه‌ای از واژه‌های مرتبط به هم و بدون فعل؛ گروه، مانند «دانشکده ادبیات و علوم انسانی». ۲. (ادبی) مجموعه‌ای از چند جمله مربوط به هم. ۳. (ادبی) جمله. ۴. سخن؛ گفتار. ۵. (ادبی) مجموعه‌ای از کلمات به صورت جمله یا جز آن که در معنای مجازی یا به صورت کلیشه‌ای به کار می‌رود، مانند «شمشیر را از رو بستن».

■ **عبارت بودن از...** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مطلبی را تعریف کنند یا شرح دهند یا اسامی مورد نظر را یکی یکی نام ببرند؛ وظایف شما عبارت است از... ■ **عبارت جبری** (ریاضی) مجموعه‌ای از چند حرف و عدد که علامت‌های اعمال ریاضی بین آنها قرار گرفته باشد، مانند $a + b$ یا a^2 ■ **به عبارت دیگر** به بیان دیگر؛ به سخن دیگر.

عبارت پردازی 'e-pardāz-i (حامص.) عمل استفاده افراطی از آرایه‌های ادبی، اصطلاحات، امثال، اشعار، یا نقل قول‌های معروف در سخن.

عبث 'abas [عر.: عبث] (ص.) ۱. بی‌نتیجه؛ بی‌فایده. ۲. (ق.) به بیهودگی؛ بیهوده.

■ **به عبث عبث** (م. ۲).

عبد 'abd [عر.: عبد] (۱) ۱. انسان (وقتی که از او در برابر خداوند سخن می‌رود)؛ بنده. ۲. برده. ۳. (ص.) آن‌که در برابر دیگری از خود اراده‌ای ندارد؛ مطیع. ۴. (۱) (مزدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ بنده.

■ **عبد عبید** (عبدو عبید) (گفتگو) عبد (م. ۳).

عبرانی 'ebrānī [عر.: عبرانی] (ص.) ۱. قومی سامی در فلسطین قدیم که یهودیان کنونی خود را از آن قوم می‌دانند. ۲. هریک از افراد این قوم؛ یهودی. ۳. (۱) زبان یا خط قوم یهود؛ عبری.

سازمان، یا ارگانی دیگر برای فروش کالای آنها؛ عامل فروش سیگار، عامل توزیع لاستیک در شهرستان‌ها.

■ **عامل اول** (ریاضی) ← عامل (م. ۳).

عامه 'āme [عر.: عامة] (۱) ۱. توده مردم عادی. ۲. مردم کم‌سواد یا بی‌بهره از دانش یا دارای فرهنگ خرافی. ۳. (ص.) عموم؛ همه. ۴. آنچه شامل همه شود یا همه را فراگیرد؛ فراگیر؛ شامل؛ همگانی.

عامه پسند 'ā-pasand (ص.) موردپسند توده مردم، به‌ویژه مردمی که از نظر سواد و فرهنگ در سطح بالایی نیستند.

عامه فهم 'āme-fahm (ص.) قابل فهم برای همه.

عامی 'āmi [عر.: عامی] (ص.) نادان و اندک فهم یا دارای فرهنگ خرافی.

عامیانه 'ām-i-y-āne (ص.) ۱. آنچه میان توده مردم کاربرد دارد و معمولاً دارای ماهیتی غیرعلمی یا غیررسمی است؛ عوامانه. ۲. (ق.) به شیوه و روش عوام یا توده مردم.

عانه 'āne [عر.: عانة] (۱) (جانوری) استخوان شرمگاهی.

عاید 'āyed [عر.: عائد] (ص.) آنچه به کسی برمی‌گردد؛ بازگردنده.

■ **عاید شدن** (مص.) به دست آمدن؛ حاصل شدن. ■ **عاید شدن چیزی به کسی** برگشتن یا تعلق گرفتن آن چیز به او. ■ **عاید کردن** (مص.) ۱. به دست دادن یا رساندن. ۲. سود بردن. ۳. سود کردن؛ فایده بخشیدن.

عایدات 'āyedāt [عر.: عائدات، جر. عائدة] (۱) سودهای به دست آمده؛ درآمد‌ها.

عایدی 'āyed-i (ص.) (گفتگو) سود؛ درآمد.

عایق 'āyeq [عر.: عائق] (ص.) ۱. (فیزیک) ماده‌ای که جریان الکتریسته از آن عبور نمی‌کند یا به سختی و به مقدار کمی عبور می‌کند؛ نارسانا. ۲. (فیزیک) ماده مقاوم در مقابل نفوذ گرما، سرما، رطوبت، و صدا؛ عایق صدا، عایق گرما. ۳. آنچه یا آن‌که از چیزی جلوگیری کند؛ بازدارنده؛ مانع.

عایق بندی 'ā-band-i (حامص.) (فنی، ساختمان) عایقکاری.

عایقکاری، عایق کاری 'āyeq-kār-i (حامص.) (فنی، ساختمان) به وسیله یک ماده عایق یا ترکیبی از چند ماده عایق، جلو نفوذ گرما، سرما، رطوبت، و صدا را گرفتن؛ عایق بندی؛ ایزولاسیون.

عائله، عایله 'ā'ele, 'āyel.e [عر.: عائلة] (۱) افراد تحت سرپرستی رئیس خانواده؛ خانواده.

عائله مند، عایله مند 'ā-mand (ص.) دارای خانواده؛ عیالوار.

عائله مندی، عایله مندی 'ā-i (حامص.) ۱. عائله مند بودن. ۲. (۱) (اداری) پولی که علاوه بر حقوق، به کارکنان عائله مند می‌دهند.

عَتَق 'etq [عر.] (امص.) (قته) آزاد شدن بنده از قید بندگی کسی مطابق قواعد شرعی.

عَتِيقَة 'atīq.e [عر.: عَتِیقَة] (ص.) ۱. متعلق به دوران پیشین و دارای ارزش هنری یا تاریخی؛ قدیمی؛ آنتیک. ۲. (۱) شیء متعلق به روزگاران گذشته که معمولاً قیمتی و دارای ارزش هنری و تاریخی است. ۳. (ص.) (گفتگو) (طنز) زشت یا ازمُذفاته و به درد نخور. ۴. (گفتگو) (طنز) دارای ظاهر یا رفتاری که موجب تمسخر دیگران است.

عثمانی 'osmān-i (ص.) منسوب به عثمان، جد عثمانیان، سلاطین قدیم آسیای صغیر، (۱) مجموعه ممالکی که تحت حکومت عثمانیان بوده است.

عَج [عر.] (اخت.) نشانه اختصاری عَجَلُ اللّٰهُ تعالیٰ فَرَجُهُ: حضرت مهدی (عج).

عَجَالَتَا 'ejālat.an [عر.: عَجَالَة] (ق.) فعلاً (۱ و ۲).
عجایب 'ajā'eb, 'ajāyeb [عر.: عجائب، ج. عجیبة] (۱).
۱. مسائل، رویدادها، یا چیزهای شگفت‌انگیز و عجیب. ۲. آنان که شخصیتی خاص و معمولاً ممتاز و برجسته دارند. ۳. (ص.) عجیب (۱).

عَجَب 'ajab [عر.] (شج.) ۱. هنگام تعجب و شگفتی از چیزی، عمل کسی، یا وقوع رویدادی غیرمنتظره و عجیب گفته می‌شود؛ تعجب می‌کنم؛ چه قدر عجیب است. ۲. (ص.) برای بیان شگفتی به صورت صفت پیشین می‌آید: عجب هوایی. ۳. (ص.) مایه شگفتی و تعجب؛ شگفت‌انگیز؛ عجیب: عجب آن است که هنوز به اشتباهش پی نبرده است.

■ **در عجب شدن** دچار شگفتی شدن؛ تعجب کردن؛ متعجب شدن.

عَجِب 'ojb [عر.] (امص.) به خود مغرور شدن؛ تکبر ورزیدن؛ خودپسندی.

عجبا 'ajab-ā (شج.) شگفتا؛ عجب.

عَجَز 'ajz [عر.] (امص.) ۱. قدرت نداشتن برای انجام کاری؛ ضعف؛ ناتوانی. ۲. ناتوان بودن از حل مشکل یا معضلی؛ درماندگی؛ بیچارگی. ۳. عجزولابه.

■ **عجزولابه** (عجز و التماس) درخواست کردن از کسی همراه با التماس و اظهار ضعف و درماندگی؛ خواهش و تمنا از روی ناتوانی و همراه با ناله و زاری.

عَجْزَة 'ajaze [عر.: عَجْزَة، ج. عاجِز] (ص.) (گفتگو) عاجز؛ ضعیف؛ ناتوان.

عجل الله تعالی فرجه

'ajjal.a.l.lāh.[o].[ta]ālā.faraj.a.h.o(u) [عر.] (شج.) (ادیان) خداوند بلندمرتبه فرج و گشایش او را نزدیک گرداند. ۱. دعایی که شیعیان دوازده‌امامی هنگام ذکر نام امام دوازدهم

عبرت 'eburat [عر.: عبرة] (امص.) ۱. آگاه و هشیار شدن و تجربه آموختن؛ پند گرفتن. ۲. (۱) آنچه باعث هشپاری و آگاهی شود و جنبه هشدار داشته باشد که معمولاً رویدادی ناگوار است.

■ **عبرت گرفتن** (برگرفتن) (امص.) پند آموختن؛ آگاه و هشیار شدن؛ یاد گرفتن.

عبرت آموز 'e.-ā('ā)muz (ص.) آنچه باعث آگاهی و هشپاری شود یا بتوان از آن پند گرفت؛ پندآموز.

عبرت انگیز 'eburat-a('a)ngiz (ص.) عبرت آموز.

عبرت بین 'eburat-bin (ص.) آن که به نکات عبرت آموز توجه می‌کند؛ پندپذیر.

عبودیت 'obudiyy[ā]t [عر.: عبودية] (امص.) ۱. بندگی در برابر حق. ۲. چاکری؛ خدمتگزاری.

عبور 'abur [عر.] (۱) (نجوم) شعرای یمانی.

عبور 'obur [عر.] (امص.) ۱. گذر کردن از جایی؛ گذشتن؛ رد شدن. ۲. طی کردن یا پشت سر گذاشتن یک مرحله، دوره، یا مانند آنها. ۳. (نجوم) گذشتن یک نقطه آسمانی یا یک جرم آسمانی از محاذات یک دایره عظیمه یا از میدان دید تلسکوپ. ۴. (نجوم) گذشتن یک جرم آسمانی از مقابل قرص جرم بزرگتر دیگر.

■ **عبور دادن** (امص.) کسی را از جایی گذراندن. ■ **عبور کردن** (امص.) عبور (۱ و ۲). ■ **عبور و مرور** رفت و آمد مردم یا وسایط نقلیه در یک گذرگاه.

عبور ممنوع 'o.-mamnu' (شج.) (۱) در راهنمایی و رانندگی، نشانه قراردادی مندرج بر روی تابلوهای مخصوص که در ابتدای برخی خیابان‌ها و کوچه‌ها نصب می‌شود و به این معناست که رانندگان حق عبور با ماشین از آن کوچه یا خیابان را ندارند. ۲. (ص.) ویژگی خیابان و کوچه‌ای که رانندگان مجاز به عبور با ماشین از آن نیستند.

عبوس 'abus [عر.] (ص.) اخمو؛ گرفته؛ ترش‌رو.

عبید 'abid [عر.] (ص.) (۱) ۱. برده بنده. ۲. فرمانبردار؛ مطیع.

عبیر 'abir [= عبید؟] (تا) ← اسیر ■ اسپروعبیر.

عتاب 'etāb [عر.] (امص.) ۱. عصبانیت نسبت به کسی و پرخاش به او؛ تندی. ۲. سرزنش؛ ملامت.

■ **عتاب و خطاب** تندی و خشونت، یا سرزنش و ملامت.

عتاب آمیز 'e.-ā('ā)miz (ص.) همراه با سرزنش یا خشم.

عتبات 'atabāt [عر.: عَتَبَة] (۱) اماکن مقدس و آرامگاه امامان و بزرگان دین.

■ **عتبات عالیات** عتبات.

عترت 'etrat [عر.: عترَة] (۱) اولاد، فرزندان خانواده، یا خویشاوندان کسی، به‌ویژه خاندان پیغمبر (ص).

برزیان می‌آورند.

عجله 'ajale [عر: عجلة] (اصم). ۱. در انجام کاری شتاب کردن یا ناشکیبایی از خود نشان دادن؛ شتاب. ۲. (۱). سرعت؛ شتاب.

■ **عجله داشتن** (مص.د). برای انجام گرفتن کاری شتاب و ناشکیبایی داشتن. ■ **عجله کردن** (مص.د). عجله (بر). ۱.

عجوزه 'ajuz.e [عر: عجوزة] (ص.د). ۱. زن سالخورده و مسن؛ پیرزن.

عجول 'ajul [عر: عجل] (ص.د). ویژگی آن‌که در انجام کاری یا رسیدن به هدفی بسیار عجله می‌کند.

عجیب 'ajib [عر: عجب] (ص.د). ۱. آنچه موجب تعجب شود؛ شگفت‌آور؛ شگفت‌انگیز. ۲. ویژگی آن‌که شخصیت و رفتاری خاص، غیرعادی، یا شگفت‌انگیز دارد. ۳. غیرطبیعی، غیرعادی، یا مبهم و ناشناخته. ۴. (ق.د). به‌طور شگفت‌آور.

■ **عجیب [و] غریب** عجیب (بر. ۱-۳).

عجیب‌الخلقه 'ajib.o.l.xelqe [عر: عجیب‌الخلق] (ص.د). ویژگی آن‌که ساختمان بدنی او غیرعادی یا دارای نقص و عیب است.

عجین 'ajin [عر: عجن] (ص.د). آمیخته‌شده به چیزی یا ترکیب‌شده از دو یا چند چیز.

■ **عجین شدن** (مص.د). آمیخته شدن دو یا چند چیز باهم به گونه‌ای که نتوان آنها را از هم جدا کرد.

عدالت 'e (ad)ālat [عر: عدالة] (اصم). حفظ وضعیتی، اجرای کاری، یا داری مطابق قانون یا حق و انصاف؛ دادگری؛ داد.

■ **عدالت اجتماعی** عدالتی در کل جامعه به‌منظور حفظ حقوق همه مردم.

عدالت پرور 'e-parvar (ص.د). عدل‌گستر.

عدالت‌خواه 'e (ad)ālat-xāh (ص.د). دوستدار و خواهان اجرای عدالت.

عدالت‌گستر 'e (a)dālat-gostar (ص.د). عدل‌گستر.

عداوت 'e (a)dāvat [عر: عداوة] (اصم). دشمنی؛ خصومت.

■ **عداوت داشتن یا (به) کسی نسبت به او حس دشمنی و کینه‌جویی داشتن.**

عدد 'adad [عر: (۱). ۱. (ریاضی). مفهوم، نماد، یا واژه‌ای که نشان‌دهنده کمیت یک واحد است، مانند پنج و ۵. ۲. واحد شمارش اشیاء؛ یک یا چند واحد یا جزء از چیزی؛ پنج عدد هستی. ۳. تعداد؛ شماره. ۴. (گفتار). آن‌که بتوان او را به حساب آورد؛ فرد قابل‌اعتنا یا مهم؛ تو عددی نیستی که من خودم را با تو طرف کنم.

■ **عدد اتمی** (شیمی). تعداد پروتون‌های هسته اتم هر عنصر شیمیایی. ■ **عدد اصلی** (ریاضی). عددی که شماره را بیان می‌کند و برای شمردن به کار می‌رود. ■ **عدد اصم** (گنگ)

(ریاضی). عددی حقیقی که نتوان آن را به‌صورت نسبت دو عدد صحیح بیان کرد، مانند ۷.۵. ■ **عدد اکتان** (شیمی). معیاری

شیمیایی برای میزان خوب سوختن بنزین در خودروها. ■ **عدد اول** (ریاضی). عدد صحیح و بزرگتر از یک که جز خودش

و یک، بر عدد دیگری قابل‌قسمت نیست، مانند ۳، ۷، ۱۱، ۱۳، ۱۷، ۱۹. ■ **عدد ترتیبی** (ریاضی). عددی که نشان‌دهنده مرتبه یا موقعیت چیزی در یک مجموعه است، مانند اول،

دوم، سوم، چهارم. ■ **عدد جرمی** (شیمی). مجموع تعداد پروتون‌ها و نوترون‌های هسته اتم هر عنصر شیمیایی. ■ **عدد رومی** نشانه‌هایی برگرفته از رومیان قدیم که به‌جای عدد

به کار می‌برند: I, V, X, L, C, D, M که به‌ترتیب نشانه ۱، ۵، ۱۰، ۵۰، ۱۰۰، ۵۰۰، و ۱۰۰۰ است. ■ **عدد صحیح**

(درست). (ریاضی). هریک از عددهای ۰ و ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ... یا مقادیر منفی آنها. ■ **عدد طبیعی** (ریاضی). هریک از

عددهای ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ... که اولین آنها ۱ است و هریک از بقیه با افزودن ۱ به عدد ماقبل خود به‌دست می‌آید. ■ **عدد**

ماخ (فیزیک). نسبت سرعت حرکت اجسامی که با سرعتی بیشتر یا کمتر از صوت حرکت می‌کنند، به سرعت انتشار صوت در هوا.

عددنویسی 'a-nevis-i (حاصم). (ریاضی). ۱. عمل نوشتن اعداد. ۲. (۱). قواعد نوشتن اعداد به‌صورت‌های مختلف: برای

آموختن عددنویسی به دانش‌آموزان، روش‌های جدیدی به کار می‌رود.

عددوار 'adad-vār (ص.د). (ریاضی). اسکالر.

عددی 'adad-i (ص.د). نوشته‌شده به‌صورت عدد؛ مقر. حرفی.

عدس 'adas [عر: (۱). ۱. (گیاهی). ۱. دانه‌ای گرد، کوچک، و

دارای دو طرف محدب از گیاهی به‌همین‌نام که جزو حبوبات است و مصرف خوراکی دارد. ۲. گیاهی علفی و یک‌ساله با

بوته‌ای کوچک، گل‌های سفیدرنگ، برگ‌هایی با برگچه‌های باریک، و میوه‌ای که دارای غلاف است و در هر غلاف معمولاً دو دانه عدس جا دارد. ← (بر. ۱).



عدس پلو 'a-polo[w] (۱). غذایی که از برنج، عدس، و افزودنی‌های دیگر مانند کشمش، خرما، و گوشت تهیه می‌شود.

عدسک 'adas-ak (۱). (گیاهی). منافذ ریز بیضی‌شکل روی پوست چوب پنبه‌ای ساقه‌های چوبی، که در تبادل گازها نقش دارد.

عدسی 'adas-i (۱). ۱. (جانوری). قسمتی شفاف و کرووی‌شکل به‌اندازه دانه عدس در چشم که در پشت مردمک قرار دارد و

نوری را که به چشم وارد می‌شود، روی شبکه متمرکز می‌کند و باعث تطابق می‌شود. ۴. (فیزیک) قطعه‌ای قالب‌ریزی‌شده یا تراشیده‌شده از جنس شیشه یا پلاستیک یا ماده شفاف دیگر با دو سطح روبه‌روی هم خمیده یا صاف که پرتوهای نور هنگام عبور از آن می‌شکنند و تشکیل تصویر می‌دهند؛ لنز. ۳. غذایی آبدار که از عدس و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود.

عداب 'azāb [عر.] (مصدر.) ۱. شکنجه، عقوبت، یا هر چیزی که تحمل آن دشوار باشد. ۲. رنج؛ سختی.

• **عذاب الیم** شکنجه یا رنج و سختی طاقت‌فرسا. • **عذاب دادن** (مصدر.) دچار رنج و سختی کردن؛ آزارواذیت کردن. • **عذاب کردن** (مصدر.) شکنجه دادن؛ عقوبت کردن. • **عذاب کشیدن** (مصدر.) رنج و سختی بسیار تحمل کردن. • **عذاب‌وجدان رنج و آزار روحی ناشی از پشیمانی.**

عذر 'ozr [عر.] (ا.) ۱. پوزش. ۲. بهانه.

• **عذر آوردن** (مصدر.) دلیل و بهانه آوردن برای سربیزی یا نپذیرفتن امری یا توجیه خطا و گناه خود. • **عذر بدتر از گناه** توجیه اشتباه خود با آوردن دلیلی که خود خطای بزرگتری به‌شمار می‌آید. • **عذر تقصیر** معذرت‌خواهی از اشتباه یا گناه خود. • **عذر خواستن** (مصدر.) ۱. برای خطا، گناه، یا رفتار ناشایست خود پوزش طلبیدن؛ معذرت‌خواهی کردن. ۲. به‌صورت مؤدبانه بهانه آوردن و درخواستی را نپذیرفتن. • **عذر داشتن** (مصدر.) ۱. در ایام قاعدگی به‌سر بردن. ۲. عذر خواستن (بر.). ۳. گفتگو) عزادار بودن. • **عذر شرعی** قاعدگی. • **عذر کسی را خواستن** (گفتگو) او را از جایی بیرون کردن یا از مقامی معزول کردن. • **عذر موجه** عذری که قابل‌قبول باشد.

عذر تراشی 'o-tarāš-i (حاصص.) آوردن دلیل و بهانه ساختگی برای موجه نشان دادن رفتار ناشایست خود یا رد کردن درخواست کسی.

عذرخواهی 'ozr-xāh-i (حاصص.) پوزش‌خواهی؛ معذرت‌خواهی.

عز 'ar[r] (مصدر.) ۱. بانگ خر؛ عرعر. ۲. دادوفریاد؛ نعره. • **هر زدن** (کشیدن) (مصدر.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) با صدای بلند گریه کردن یا فریاد زدن. • **هروتیز** (هروعور) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سروصدا یا دادوفریاد؛ جنجال و هیاهو. • **هروعر** (گفتگو) (توهین‌آمیز) عرعر (بر.).

عزابه 'arrābe [عر. از فا.] (ا.) ۱. ارابه. ۲. نظامی) عراده. **عراده** 'arrāde [عر. عراده] (ا.) (نظامی) واحد شمارش توپ.

• **عراده کسی به (به‌رویی) غلطک افتادن** (گفتگو) به‌بود یافتن اوضاع زندگی او؛ رونق پیدا کردن کار او. • **عراده کسی لنگ بودن** (نچرخیدن) (گفتگو) معاش او تأمین نبودن.

عرفاه 'arrāfe (مصدر.) (گفتگو) بی‌شرم؛ بی‌حیا (بیشتر درباره زنان گفته می‌شود).

• **عدسی تله‌فتو** (عکاسی) تله‌فتو. • **عدسی تماسی** (پزشکی) عدسی کوچکی از جنس پلاستیک یا شیشه که برای اصلاح عیوب انکساری چشم، روی قرنیه می‌گذارند؛ لنز. • **عدسی چشمی** (فیزیک) عدسی‌ای در یک اسباب نوری مرکب مانند میکروسکوپ، دوربین، و مانند آنها که چشم درمقابل آن قرار می‌گیرد. • **عدسی زوم** (فیزیک) عدسی‌ای با فاصله کانونی قابل‌تغییر، به‌صورت پیوسته و تدریجی. • **عدسی شیشی** (فیزیک) عدسی واقع در سمت جسم در یک اسباب نوری مرکب نظیر میکروسکوپ، دوربین، و مانند آنها.

عدل 'adl [عر.] (مصدر.) ۱. عدالت. ۲. (ادیان) یکی از دو اصل خاص اعتقادی مذهب تشیع، یعنی اعتقاد داشتن به این‌که خداوند حکیم و عادل است و فعلی که از او سر می‌زند، بر مبنای حکمت و عدالت است. ۳. (ق.) (گفتگو) درست؛ بی‌کم‌وکاست؛ دقیقاً؛ توپ عدل خورد تو سر من.

• **عدل** (گفتگو) سر؛ عدل ظهر آمد.

عدل 'a. [عر. عدل] (ا.) لنگه بار بسته‌بندی‌شده، مانند بسته پارچه یا پنبه.

عدل گستر 'a.-gostar (مصدر.) آن‌که موجب برقراری یا گسترش عدالت است؛ عادل.

عدم 'adam [عر.] (مصدر.) ۱. نابودی؛ نیستی؛ مقر. وجود. ۲. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «نبودن» و «نیستی»: عدم اطلاع، عدم رضایت، عدم موقتیت. ۳. (تصرف) کلام) غیب.

عدمیه 'adam.iy[y]e [عر. عدمیه] (مصدر.) ویژگی قضیه‌ای که محمول آن لفظی دلالت‌کننده بر عدم باشد، مانند «انسان فانی است».

عدو 'adu [عر. عدو] (مصدر.) دشمن؛ بدخواه.

عدوانی 'odvān-i [عر. فا.] (مصدر.) مبتنی بر ستم؛ از روی ستم و زور؛ تصرف عدوانی.

عدول 'odul [عر.] (مصدر.) إعراض؛ روگردانی؛ تخطی؛ عدول از رأی و منطق خود.

عده 'edde [عر. عده] (ا.) ۱. گروهی از چیزها یا افراد که در یک جا جمع شده‌اند یا دارای ویژگی‌های مشترک هستند؛ تعداد؛ شمار. ۲. (نقه، حقوق) مدت معینی زن پس از طلاق یا فوت شوهر، حق ازدواج مجدد ندارد.

عرض 'arz [عربی: (مصدر)] ۱. نشان دادن رفتاری یا بیان مطلبی به مقامی محترم یا بالاتر از خود؛ عرض ارادت، عرض سلام. ۲. نشان دادن؛ نمایاندن؛ ارائه؛ عرض هنر. ۳. (۱) مطلب یا سخنی که معمولاً به مقامی محترم یا بالاتر از خود گفته شود؛ عرض مرا بشنوید. ۴. (ریاضی) فاصله دو انتهای هر جسم یا سطح در راستای کوتاه‌ترین بُعد آن که با طول آن جسم در یک صفحه باشد؛ پهنا؛ عرض پارچه. ۵. اندازه گسترده‌گی هر چیزی؛ پهنا. ۶. (ریاضی) ضلع کوچک‌تر مستطیل. ۷. (ریاضی) فاصله عمودی هر نقطه از محور طول‌ها. ۸. مدت؛ زمان؛ در عرض دو سال درسش را تمام کرد. ۹. (تجرب) کمائی از دایره عرض هر نقطه محدود به آن نقطه و نقطه تقاطع دایره عرض آن نقطه با دایره البروج.

■ **عرض در فاصله زمانی؛ در مدت؛ عرض یک هفته کار تمام می‌شود.** ■ **عرض اندام** (گفتگو) خودنمایی. ■ **عرض جغرافیایی** (جغرافیا) فاصله زاویه‌ای بین محل ناظر تا استوای زمین که روی نصف‌النهار گذرنده از محل ناظر اندازه‌گیری می‌شود. ■ **عرض حال** ۱. نوشته‌ای که موضوع آن شکایت، درخواست، یا مانند آنها باشد؛ عرضه. ۲. بیان شکایت یا درخواست. • **عرض داشتن** (مصدر). (گفتگو) (مؤدبانه) مطلبی آماده گفتن داشتن؛ قصد گفتن مطلبی داشتن. • **عرض کردن** (مصدر). (مؤدبانه) بیان کردن؛ گفتن. ■ **عرض به حضوَرَتان** (به حضوَرشما) (گفتگو) (احترام‌آمیز) هنگام گفتن مطلبی به شخصی محترم، مهم، یا بالاتر از خود به کار می‌رود؛ حضور شما، عرض کنم. ■ **عرض نکردم؟** (گفتگو) برای استفهام انکاری گفته می‌شود، یعنی من که گفتم، یا من که گفته بودم، یا همان‌طور شد که من گفته بودم؛ عرض نکردم امروز باران می‌بارد؟ ■ **عرض وجود خودنمایی.** ■ **عرض و طول** (گفتگو) طول و تفصیل؛ گسترده‌گی؛ کثرت. ■ **به عرض رساندن** (احترام‌آمیز) گفتن؛ بیان کردن. ■ **چه عرض کنم؟** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که درباره امری تردید کنند یا نخواهند جواب منفی را به‌صراحت بیان کنند.

عرض 'araz [عربی: (۱) (فلسفه) آنچه جزء طبیعت یا ماهیت ذاتی چیزی نباشد، مانند رنگ برای جسم؛ مقرر. جوهر.

عرض 'erz [عربی: (۱) آبرو؛ شرف؛ ناموس. **عرضه** 'arze [عربی: عرضه] (مصدر) ۱. نشان دادن چیزی برای جلب خواستار یا خریدار. ۲. (اقتصاد) جریان یا ارسال کالا و خدمات به بازار برای برآوردن تقاضاها؛ مقرر. تقاضا.

■ **عرضه کردن** (داشتن) (مصدر). ۱. در معرض فروش قرار دادن. ۲. در معرض دید کسی قرار دادن؛ نشان دادن؛ نمایاندن. ۳. بیان کردن؛ گفتن. ۴. دادن؛ تقدیم کردن. ■ **عرضه مستقیم کالا** فروش کالا به‌وسیله تولیدکننده. ■

عراق 'a(e)rāq [عربی: عراق، مصر. از فا: اراک] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور، راست‌پنجگاه، نوا، و آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور.

عراقی 'ā-ī (مصدر، منسوب به عراق، سرزمین و کشوری در غرب ایران) (ادبی) ویژگی سبک شعری شاعران فارسی‌زبان در قرن ششم تا اواخر قرن هشتم هجری.

عرائض، عرائض 'arāyez, 'arā'ez [عربی: عرائض، جر. عریضه] (۱) ۱. عرض‌ها؛ مطالب؛ سخنان. ۲. عریضه‌ها.

عرب 'arab [عربی: (۱) ۱. قومی از نژاد سامی که در نواحی آسیای جنوب‌غربی، به‌ویژه عربستان سکونت دارند. ۲. هریک از افراد این قوم. ۳. (ص) از این قوم؛ مرد عرب. ■ **جایی رفتن که عرب نی انداخت** (می اندازد) (گفتگو) درباره کسی گفته می‌شود که در رفتن به جایی بازگشتی برای او نیست.

عربانه 'a-āne (۱) ۱. (موسیقی ایرانی) دف. ۲. آراهه. **عربده** 'arbadē [عربی: عربده] (مصدر) ۱. دادوفریاد همراه با ستیزه‌جویی و پرخاشگری. ۲. حالتی که بعد از خوردن مشروب الکلی زیاد برای کسی پیش می‌آید و او را به دادوفریاد و رفتار ناروا وامی‌دارد.

■ **عربده کشیدن** (زدن) (مصدر). دادوفریاد راه انداختن در حالت عصبانیت یا بعد از خوردن مشروب الکلی بسیار. **عربیت** 'arab.i[y]at [عربی: عربیه] (مصدر) ۱. وضع و حالت عرب؛ عرب بودن. ۲. (۱) زبان و ادبیات عربی.

عروش 'ars [عربی: (۱) ۱. آسمان. ۲. (ادیان) نامی که در روایات دینی، آسمانی و رای همه آسمان‌ها، جسم محیط به همه عالم، فلک‌الافلاک، تختی از یاقوت سرخ، یا مانند آنها دانسته شده‌است.

■ **عرش را سیر کردن** (گفتگو) در حالت خوشی کامل به‌سر بردن. ■ **به عرش بردن** (رساندن) به پایگاه بلند و رفیع رساندن؛ تعالی بخشیدن.

عرشه 'a-e (۱) ۱. محوطه روباز و مسطح کشتی. ۲. هر جای مسطحی که از اطراف خود بلندتر باشد. ۳. کرسی؛ صندلی.

عرصات 'arasāt [عربی: جر. عرصه] (۱) ۱. (ادیان) محل گرد آمدن مردم در روز قیامت؛ صحرای محشر. ۲. اوضاع نابه‌سامان؛ فتنه‌ها؛ معرکه‌ها.

عرصه 'arse [عربی: عرصه] (۱) ۱. (حقوق) زمین؛ مقرر. اعیانی. ۲. حیطة. ۳. فضای گشاده؛ میدان، به‌ویژه میدان جنگ.

■ **عرصه بر کسی تنگ بودن** با سختی و گرفتاری بسیار روبه‌رو بودن او. ■ **به عرصه رسیدن رشد یافتن؛ بزرگ شدن.**

حالات عاطفی یا بر اثر برخی بیماری‌ها تراوش می‌شود و شخص احساس سرما می‌کند. • **عرق کردن** (مصدر). ۱. عرق ریختن (مرف). ۲. پدیدار شدن لایه‌ای از بخار بر سطح چیزی، مانند شیشه یا آینه. ۳. (مصدر). گفتگو) پول خرج کردن برای کسی یا هدیه دادن به او معمولاً از روی اکراه و بی‌میلی. • **عرق کسی خشک شدن** (گفتگو) رنج خستگی از کاری یا زحمتی از تن او بیرون رفتن. • **عرق کسی را درآوردن** (گفتگو) ۱. او را به زحمت و فعالیت بسیار واداشتن، یا کار کشیدن از او. ۲. او را خجالت دادن. • **عرق کشیدن** (مصدر). تهیه کردن عرق از راه تقطیر. ← عرق (مرف). ۲ و ۳.

عرق 'erq [عر] (۱) اصل و نسب؛ نژاد.

• **عرق ملی** (ملیت) حس میهن‌دوستی.

عرق چین 'araq-čin (۱) ۱. نوعی کلاه پارچه‌ای یا بافته‌شده نخ‌بدون لبه و معمولاً سفیدرنگ. ۲. (ریاضی) قسمتی از سطح کره که به وسیله صفحه‌ای که کره را قطع می‌کند، از کره جدا شود. ۳. (ساختمان) هر پوشش مدور. **عرق خور** 'araq-xor (مصدر). ۱. آن‌که زیاد یا دائماً عرق (مشروب الکلی) می‌نوشد؛ می‌خواره.

عرق سگی 'araq-sag-i (۱) (گفتگو) عرق (مشروب الکلی) بسیار تند، قوی، و ارزان قیمت.

عرق سوز 'araq-suz (مصدر). (پزشکی) ویژگی پوستی که بر اثر التهاب غده‌های عرق دچار قرمزی و سوزش شده‌است.

• **عرق سوز شدن** (مصدر). دچار حالت عرق سوز شدن. **عرق گیر** 'araq-gir (۱) ۱. نوعی بلوز نخ‌گشاد، بی‌یقه، آستین کوتاه، یا بدون آستین که معمولاً مردان در زیر پیراهن می‌پوشند؛ زیرپیراهنی. ۲. پارچه یا پوششی که بر پشت اسب در زیر زین می‌اندازند.

عرقیات 'araq.iy[y]āt [از عر] (۱) مایعاتی که از تقطیر جوشانده گیاهان به دست می‌آیند.

عرنوت 'arna'ut (مصدر). (گفتگو) غیرمردانه) ارنوت.

عروج 'oruḡ [عر] (مصدر). ۱. به سوی بالا یا بلندی حرکت کردن؛ بالا رفتن؛ بالاروی. ۲. پیشرفت کردن؛ ارتقا یافتن؛ ترقی.

• **عروج کردن** (مصدر). عروج (مرف). ۱.

عروس 'arus [عر] (۱) ۱. زنی که تازه ازدواج کرده یا در جریان ازدواج با مردی است. ۲. زن نسبت به خانواده همسرش. ۳. (مصدر). بهترین؛ زیباترین. ۴. (گفتگو) بسیار زیبا و آراسته.

• **عروس بردن** (مصدر). (گفتگو) ۱. زن گرفتن برای پسر خانواده. ۲. با درنگ و تأنی راه رفتن. • **عرویس بی‌تنبان**

عرضه و تقاضا (اقتصاد) میزان کالای عرضه‌شده به بازار و میزان کالای خریداری‌شده در زمان معین و با قیمت معین.

عرضه 'orze [عر: عرضه] (۱) لیاقت؛ قابلیت؛ توانایی.

• **عرضه داشتن** (مصدر). (گفتگو) لیاقت، توانایی، یا قابلیت داشتن برای انجام کاری.

عرضی 'arz-i (مصدر). ۱. از عرض؛ از پهنا؛ بُرش عرضی، پاس عرضی. ۲. پارچه را عرضی بُرد.

عرضی 'araz-i (مصدر). ۱. آنچه بر چیزی یا کسی عارض شده‌است؛ عارضی. ۲. (منطق) ویژگی آنچه خارج از ماهیت موضوع است؛ مقدر ذاتی. ۳. (فلسفه قدیم) مربوط به عرض.

عروعر 'ar-ar' (اصو) ۱. صدای الاغ. ۲. (۱) (گفتگو) (نوهین‌آمیز) فریادوفغان؛ نعره.

عروعر 'ar'ar [عر] (۱) (گیاهی) درختی بلند، و خودرو، با برگ‌های مرکب و میوه‌های بالدار که میوه نر آن بوی بدی دارد.

عرف 'orf [عر] (۱) ۱. مجموعه رسوم، رفتارها، و باورهایی که در یک جامعه پذیرفته شده‌است. ۲. مجموعه اصطلاحات و مفاهیمی که در جامعه یا در میان گروهی خاص از جامعه پذیرفته شده‌است.

عرفا 'orafa [عر: عرفاء، ج: عرف] (۱) (تصرف) عارفان.

عرفا 'orf.an [عر] (۳) برحسب عرف.

عرفان 'erfān [عر] (۱) (تصرف) ۱. مکتبی که وصول به حقیقت معرفت خداوند را از طریق ریاضت و تهذیب نفس و تأمل جستجو می‌کند. ۲. (مصدر). شناخت بر مبنای اصول این مکتب. ۳. (۱) یکی از مراحل سلوک؛ معرفت.

عرفه 'arafe [عر: عرفه] (۱) (ادیان) روز نهم از ماه ذیحجه و روز قبل از عید قربان.

عرفی 'orf-i (مصدر). ۱. مربوط به عرف. ۲. مربوط به دستگاه‌های غیرشرعی، به‌ویژه اداری. ۳. مورد پذیرش و تصدیق اکثریت جامعه (عرف).

عرق 'araq [عر] (۱) ۱. (جانوری) مایعی که غده‌های مربوطه پستانداران، هنگام افزایش دمای بدن، آن را تولید می‌کنند. ۲. (شیمی) مایعی که از تقطیر جوشانده گیاهان به دست می‌آید. ۳. مشروب الکلی‌ای که معمولاً از تقطیر میوه‌های تخمیرشده مانند انگور و خرما می‌گیرند. ۴. بخار آب.

• **عرق جبین رنج؛ زحمت؛ کوشش.** • **عرق چوب** (شیمی) الکل چوب. • **عرق خجالت** (شرم) عرقی که بر اثر شرمندگی بر چهره کسی پدیدار می‌شود. • **عرق ریختن** (مصدر). ۱. پدید آمدن عرق بر چهره یا بدن کسی بر اثر فعالیت بدنی بسیار، شرم، بیماری، یا مانند آنها. ۲. زحمت بسیار کشیدن. • **عرق سرد** عرقی که بر اثر عارض شدن

عریان 'oryān [عر:] (ص) ۱. بدون پوشش؛ برهنه؛ لخت. ۲. بدون ابهام و پوشیدگی؛ صریح؛ روشن.

عریض 'ariz [عر:] (ص) ۱. دارای عرض زیاد؛ پهن. ۲. وسیع و دارای تشکیلات بسیار.

■ **عریض و طویل** (گفتگو) ۱. دارای طول و تفصیل. ۲. مفصل؛ گسترده؛ بسیار.

عریضه 'ariz.e [عر: عریضه] (ا) ۱. نامه‌ای معمولاً خطاب به مقامی رسمی، حاوی شکایت از کسی؛ شکایت‌نامه. ۲. نامه‌ای که کسی به شخصیتی مهم یا بلندمرتبه می‌نویسد.

عریضه‌نویس 'a-nevis (ص) ۱. آن‌که معمولاً برای دیگران و خطاب به مقامی رسمی یا شخصیتی مهم عریضه (شکایت‌نامه) می‌نویسد.

عز 'ez [z] [عر:] [عز:] (مصد) عزت؛ ارجمندی؛ مقرّ ذل.

■ **عز و وصول بخشیدن (ارزانی داشتن)** (احترام‌آميز) در پاسخ نامه‌ای که از طرف شخص مهم یا عزیزی رسیده‌است، می‌نویسند: قربانت شوم. دست‌خط گرامی، عز وصول بخشید.

عزا 'azā [عر:] [عزا:] (ا) ۱. اندوه و تألم روحی شدید که بر اثر مرگ کسی برای دیگری پیش می‌آید؛ سوگ؛ ماتم. ۲. (مصد) سوگواری؛ عزاداری.

■ **عزا گرفتن** (مصد) ۱. عزاداری کردن؛ عزاداری. ۲. (گفتگو) غمگین و ناراحت بودن. ■ **از عزا درآوردن کسی** او را به ترک لباس سیاه عزا و دیگر رعایت‌های عزاداری ترغیب کردن با دادن لباس یا پارچه رنگین به او یا بردن او به سلمانی و حمام برای اصلاح سروصورت و رنگ کردن موی سر. ■ **کسی را به عزا نشانیدن** عزادار کردن او (با کشتن عزیزان او). ■ بیشتر به‌عنوان تهدید به کار می‌رود.

عزاخانه 'a-xāne (ا) ۱. جایی که در آن عزاداری می‌کنند. ۲. (گفتگو) جایی که ساکنان آن غمگین و ناراحت باشند یا وضعی دلگیر و ملال‌آور داشته‌باشد.

عزادار 'azā-dār (ص) ۱. ویژگی آن‌که بر اثر مرگ کسی غصه‌دار و اندوهگین است و معمولاً لباس مشکی می‌پوشد. ۲. (گفتگو) بسیار غمگین و ناراحت.

عزاداری 'a-i (حاصص) ۱. در سوگ کسی اندوهگین بودن و ناله و زاری کردن. ۲. (ا) مراسمی که در سوگ مرگ کسی برگزار می‌شود.

■ **عزاداری کردن** (مصد) عزاداری (م. ۱).

عزازیل 'azāzil [عب:] (ا) (گفتگو) بچه بسیار شرور و پرشیطننت.

عزال 'ozzāl [عر:] (ا) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور و همایون.

عزب 'azab [عر:] (ص) ۱. آن‌که ازدواج نکرده‌است؛ مجرد.

(گفتگو) (توهین‌آمیز) رسوا؛ بی‌آبرو. ■ **عروس پشت پرده** (گیاهی) عروسک پشت پرده. ■ **عروس دریایی** (جانوری) جانور سخت‌پوست و بندپا با بدن شفاف و نرم و جتری شکل که در اطراف بدن خود تعداد زیادی شاخک دارد و معمولاً در نزدیک ساحل دیده می‌شود. ■ **عرویس سنگ** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی از خانواده پامچال که در شکاف سنگ‌ها می‌رویند. • **عروس شدن** (مصد) به عقد مردی درآمدن؛ شوهر کردن.

عروسان 'a.-ān (ا) (گفتگو) بستگان و آشنایان عروس.

عروسک 'arus-ak (ا) ۱. نوعی اسباب‌بازی به شکل انسان یا حیوان کوچک. ۲. (ص) بسیار کوچک و کم‌سن و سال (دختر). ۳. (ص) زن یا دختر بسیار زیبا و ظریف. ۴. (ص) ویژگی شخص بی‌اراده‌ای که اعمال و رفتارش طبق میل یا فرمان دیگری است. ۵. (ا) استخوانی در پاچه گوسفند.

■ **عروسک پشت پرده** (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، خودرو، و دارویی، که میوه قرمز آن را پرده‌ای می‌پوشاند.



■ **عروسک خیمه‌شب‌بازی** ۱. (نمایش) عروسکی که در نمایش خیمه‌شب‌بازی از آن استفاده می‌شود. ۲. عروسک (م. ۴). ۳. **عروسک‌کوکی** (عروسک کوکی) ۱. عروسکی که با پیچاندن فتری مخصوص و کوک کردن حرکت می‌کند. ۲. عروسک (م. ۴).

عروسک‌بازی 'a.-bāz-i (حاصص) ۱. بازی کردن با عروسک. ۲. (گفتگو) خیمه‌شب‌بازی.

عروسک‌گردان 'arus-ak-gard-ān (ص) ۱. (نمایش، سینما) آن‌که در نمایش‌های عروسکی، عروسک‌ها را به حرکت درمی‌آورد.

عروسی 'arus-i (حاصص) ۱. ازدواج کردن؛ ازدواج. ۲. (ا) جشن و مراسمی که هنگام ازدواج دو نفر با یکدیگر برپا می‌شود. ۳. (حاصص) خوشی یا شادی فراوان.

■ **عروسی کردن** (مصد) عروسی (م. ۱). • **عروسی گرفتن** (مصد) به مناسبت ازدواج کسی مجلس جشن و شادی برپا کردن.

عروض 'aruz [عر:] (ا) (ادبی) از دانش‌های ادبی که در آن از شناخت وزن شعر و سنجش آن بر مبنای پایه‌های عروضی بحث می‌شود.

عروق 'oruq [عر: ج. عرق] (ا) (جانوری) رگ‌ها.

■ **عروق کروئر** (جانوری) رگ‌های خونی‌ای که به عضله قلب مهره‌داران خون می‌رسانند.

عره [و] عوره 'are[-vo]-ure (ا) (عالمیانه) (طنز) اراه‌وره.

میمون. ۴. (۱) خویشاوند نزدیک که مورد محبت فراوان است.

■ عزیز داشتن (مصدر) مورد محبت یا احترام قرار دادن؛ گرامی و ارجمند داشتن. ■ عزیز دل (دلم) (گفتگو) بسیار عزیز. ■ عزیز شدن (مصدر) گرامی و ارجمند شدن یا مورد علاقه و محبت بسیار قرار گرفتن.

عزیز در دانه 'a-dor-dāne (صدر، ۱) (گفتگو) آن‌که مورد محبت و توجه بیش از اندازه کسی است.

عزیز کرده 'aziz-kard-e (صدر، ۱) (گفتگو) عزیز در دانه.

عزیز مرده 'aziz-mord-e (صدر، ۱) آن‌که شخص عزیزی را از دست داده باشد.

عزیمت 'azimat (عزیمه) (مصدر، ۱) حرکت کردن برای رفتن به جایی؛ عازم شدن؛ مسافرت کردن؛ رفتن. ۲. (۱) (تفه) امری که خداوند بر بنده واجب کرده است؛ مقرّ رخصت.

■ عزیمت کردن (مصدر) عزیمت.

عسر 'osr (عسر) (مصدر) سختی؛ دشواری؛ تنگنا؛ مقرّ یسر.

■ عسر و حرج (تفه، حقوق) سختی و دشواری امری، چنان‌که موجب شود حکم صادره درباره آن اجرا نشود یا به وقت دیگری موکول شود.

عسرت 'osrat (عسرة) (مصدر، ۱) فقر؛ تنگ دستی؛ نداری. ۲. سختی؛ دشواری.

عسس 'asas (عر، جر، عاش) (۱) پاسبان، به‌ویژه پاسبانی که در گذشته، شب‌هنگام نگهبانی می‌داد.

■ عسس بیا مرا بگیر (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که کسی بدون رعایت پنهان‌کاری به‌مخالفت با قانون یا حکومت بپردازد و خود را گرفتار سازد.

عسکری 'askar-i [معرفا] (صدر، ۱) (گیاهی) نوعی انگور سبزرنگ، بیضی‌شکل، بی‌دانه، و دارای پوست نازک.

عسل 'asal (عر) (۱) ۱. مایع خوراکی غلیظ و چسبناکی که زنبور عسل در شان ترشح می‌کند و شامل چند نوع قند و ویتامین است؛ انگبین. ۲. (صدر) (گفتگو) بسیار شیرین و خوشمزه. ۳. (گفتگو) بسیار دوست‌داشتنی و مطلوب.

عسلی 'a-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ عسل؛ قهوه‌ای روشن مایل به زرد. ۲. (صدر) دارای چنین رنگی. ۳. تهیه‌شده با عسل. ۴. ویژگی تخم‌مرغی که کاملاً پخته نشده است. ۵. (صدر، ۱) نوعی میز چهارپایه کوتاه، کوچک، و نسبتاً سبک.

عشا 'ašā (عر: عشاء) (۱) غذایی که در شب خورده شود؛ شام.

■ عشای ربانی (تداول...) 'ešā (مراسمی در بسیاری از شاخه‌های مسیحیت، به یاد شام آخر عیسی (ع) با حواریون، که ضمن آن کشیش، اندکی نان و شراب (نماد جسم و خون

عزب اوغلی 'a-o('o)qli (عر: تر، ۱) (گفتگو) مردی که از دواج نکرده است؛ عزب.

عزت 'ezzat (عر: عزّة) (مصدر، ۱) عزیز و گرامی بودن؛ سربلندی و ارجمندی؛ مقرّ ذلت. ۲. احترام؛ بزرگ‌داشت؛ گرامی‌داشت؛ تکریم.

■ عزت زیاد (گفتگو) (احترام‌آمیز) معمولاً هنگام خداحافظی به کسی گفته می‌شود؛ عزت و ارجمندی شما افزون باد. • عزت گذاشتن (مصدر) عزیز و گرامی داشتن و احترام گذاشتن. ■ عزت نفس ارزش و احترامی که کسی برای شخصیت انسانی خود قائل است و باعث می‌شود از خواری، بی‌آبرویی، حقارت، و ابتذال دوری کند.

عزرائیل 'ezra'il (عر، ۱) (ادیان) در فرهنگ اسلامی و دیگر ادیان سامی، یکی از فرشتگان مقرب الاهی که مأمور گرفتن جان آدمیان است.

■ عزرائیل را جواب کردن (گفتگو) (طنز) ۱. از بیماری شدید یا خطر مردن نجات یافتن و جان به سلامت بردن. ۲. عمری طولانی‌تر از حد معمول داشتن.

عزل 'azl (عر) (مصدر، ۱) از کار برکنار شدن؛ برکناری. ۲. برکنار کردن کسی از کاری. ۳. (تفه) هنگام نزدیکی، ریختن منی در خارج از رحم زن.

■ عزل کردن (مصدر) عزل (مر، ۲ و ۳).

عزلت 'ozlat (عر: عزلة) (مصدر، ۱) دوری کردن از معاشرت و همنشینی با دیگران؛ گوشه‌نشینی؛ گوشه‌گیری. ۲. (تصرف) دوری کردن سالک از معاشرت با خلق همراه با زهد و ریزی و عبادت و قطع علایق دنیوی.

■ عزلت گرفتن (مصدر، ۱) کناره‌گیری کردن؛ دوری کردن. ۲. (تصرف) عزلت. • عزلت گزیدن (مصدر، ۱) عزلت (مر، ۱).

عزم 'azm (عر) (۱) اراده (مر، ۱).

■ عزم خود را جزم کردن تصمیم قطعی گرفتن و اراده کردن. • عزم کردن (مصدر) برای انجام کاری تصمیم قطعی گرفتن. ■ به‌عزم به‌قصد؛ به‌نیّت.

عز و جز 'ezz-o-jez[z] (؟.نا.نا) (مصدر) (عامیانه) درخواست کردن چیزی همراه با خواهش و التماس بسیار. ۱. ظاهراً کلمه اول صورت تحریف‌شده «عجز» و دومی از توابع آن است.

عزوجل 'azz.a.va.jal[l] (عر: عزوجل) (شجر) بعد از ذکر نام خداوند به کار می‌رود؛ (خداوند) گرامی، بزرگ، و بلندمرتبه است.

عز و جز 'ezz-o-čez[z] (مصدر) (عامیانه) عز و جز.

عزیز 'aziz (عر) (صدر، ۱) آن‌که او را بسیار دوست بدانند یا برای او ارزش و احترام زیادی قائل باشند؛ گرامی؛ محبوب. ۲. دارای ارزش و احترام نزد دیگران؛ مقرّ ذلیل. ۳. مبارک؛

عشق بازی، عشقبازی 'e.-bāz-i (حاصد). ۱. رابطه عاشقانه یا جنسی برقرار کردن با کسی. ۲. توجه بسیار داشتن به چیزی و به آن دل خوش کردن.

عشق 'ašaqe (عر: عشق) (۱). (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، بالارونده و همیشه‌سبز که ریشه‌های هوایی؛ گل‌های زرد مایل به سبز و میوه ریز و سیاه‌رنگ دارد.



عشقی 'ešq-i (صد). ۱. مربوط به عشق. ۲. دارای محتوای عاشقانه: داستان عشقی، فیلم عشقی. ۳. (گفتگو) ویژگی آن‌که از روی هوس و میل ناگهانی تصمیم می‌گیرد کاری انجام دهد. ۴. آن‌که به عشق و عاشقی گرایش دارد؛ عاشق‌پیشه. ۵. (قد) (گفتگو) از روی هوس و میل ناگهانی و معمولاً بدون فکر و منطق.

عشو 'ešve (عر: عشوة) (۱). رفتار همراه با ناز و غمزه که غالباً برخی زنان معمولاً به قصد جلب توجه جنس مخالف از خود نشان می‌دهند؛ کرشمه.

• **عشو آمدن** (مصد). (گفتگو) داشتن رفتار همراه با ناز و غمزه. • **عشو خریدن** (مصد). ناز و کرشمه یا رفتار مخالفت‌آمیز کسی را تحمل کردن. • **عشو شتری** (گفتگو) (طنز) غمزۀ شتری. • **عشو فروختن** (مصد). خود را نمایاندن و تقاضا کردن.

عشوگر 'e.-gar (صد). دارای رفتارهای همراه با ناز و غمزه.

عشیرا 'ašīrā (۱). (موسیقی ایرانی) عشیران.

عشیران 'ašīrān (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

عشیره 'ašīre (عر: عشيرة) (۱). مجموعه‌ای از چندین طایفه که با یکدیگر نسبت خویشاوندی، پیوندهای خانوادگی، روابط متقابل، و سکونتگاه مشترک دارند.

عصا 'asā (۱). (۱). وسیله‌ای چوبی یا فلزی دارای سر خمیده و برگشته که معمولاً افراد پیر و ناتوان یا دارای نقص یا عارضه‌ای در پا هنگام راه رفتن به آن تکیه می‌کنند. ۲. وسیله‌ای به صورت میله‌ای تاشونده یا چوب باریک و بلندی که نابینایان برای تشخیص موانع از آن استفاده می‌کنند.

• **عصای پیری** (گفتگو) آن‌که بتوان در ایام پیری یا ناتوانی به کمک و حمایت او تکیه کرد؛ کمک‌حال. • **عصای دست** (گفتگو) یاری‌کننده؛ مددکار.

عصار 'assār (عر: عصار) (۱). آن‌که کارش گرفتن شیره گیاهان یا دانه‌های روغنی است.

عصاره 'osāre (عر: عصارة) (۱). ۱. مایعی که از فشردن گیاهان، میوه‌ها، و بعضی چیزهای دیگر به دست می‌آید؛ شیره.

مسیح) تبرک می‌کند و به حضار می‌خوراند.

عشا 'ešā (عر: عشاء) (۱). آغاز تاریکی بعد از غروب آفتاب.

عشاق 'oššāq (عر: ج: عشاق) (۱). ۱. عاشقان. ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون، آواز بیات اصفهان، از ملحقات دستگاه‌های همایون، راست پنجگاه، و نوا.

• **عشاق محمدصادق خانی** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

عشایر 'ašāyer (عر: ج: عشيرة) (۱). ایلات.

عشبه 'osbe (عر: عشبة) (۱). (گیاهی) گونه‌ای از ملک.

عشر 'ošr (عر: ۱۰) (۱). ۱. یک‌دهم از چیزی. ۲. (قد) یک‌دهم از محصولات زمین‌های زراعتی، که به عنوان زکات پرداخت می‌شد.

عشرت 'ešrat (عر: عشرة) (۱). پرداختن به عیش و خوشی؛ خوشگذرانی؛ کام‌جویی.

عشرت‌کده، عشرت‌کده 'e.-kade (۱). خانه یا محل خوشی، شادی، و خوشگذرانی.

عشریه 'ošr.iy[ye] (عر: عشرية) (۱). (قد) یک‌دهم از پول یا مال کسی که به عنوان زکات یا مالیات از او می‌گرفتند.

عشق 'ešq (عر: ۱). (۱). ۱. گرایش عاطفی شدید که معمولاً ناشی از انگیزه جنسی است. ۲. مهر، علاقه، یا دلبستگی بسیار به چیزی یا کسی: عشق وطن، عشق به پدر و مادر. ۳. گرایش و تمایل شدید ناشی از لذت بردن از چیزی: عشق به هنر، عشق به اشعار حافظ، عشق به رقص و موسیقی. ۴. میل؛ گرایش؛ علاقه. ۵. (گفتگو) گردش، خوشگذرانی. ۶. (۱). (گفتگو) معشوق. ۷. (تصرف) حالت محبت کامل سالک به ذات حق، بدان‌گونه که جز او به هیچ چیز دیگر نظر نداشته باشد.

• **عشق افلاطونی** عشقی به دور از گرایش‌های جنسی. • **عشق چیزی بودن** (گفتگو) بیش‌از اندازه دلبسته آن بودن: فلانی از آن عشق‌ماشین‌هست. • **عشق کسی (چیزی) کسی را کشتن** (گفتگو) بیش‌از حد دلبسته و وابسته او (آن) بودن او. • **عشق داشتن** (مصد). (گفتگو) دلبستگی و گرایش بسیار داشتن. • **عشق کردن** (مصد). (گفتگو) ۱. عشق‌بازی کردن؛ عشق‌بازی. ۲. لذت فراوان بردن. • **عشق... کشیدن** (عشق‌م کشید، عشقت کشید، ...) (گفتگو) تمایل پیدا کردن به انجام کاری؛ هوس کردن؛ خواستن. • **عشق ورزیدن** (مصد). احساس عشق و علاقه، دلبستگی، یا تمایل شدید داشتن به کسی یا چیزی. • **به عشق چیزی (کسی)** (گفتگو) به‌خاطر آن (او) یا در راه آن (او). • **... را عشق است** (گفتگو) هنگام تحسین و ستایش چیزی، کسی، یا کاری به کار می‌رود، ... خیلی خوب است: در هر خمسوری را عشق است. • **باها را عشق است**. هر چه بگیریم، قبول می‌کند.

۲. محتوی و مضمون اصلی یا خلاصه‌ای از هرچیز مانند گفتار و نوشتار؛ چکیده؛ فشرده.

عصاری 'assār-i (حاصص) ۱. روغن‌کشی. ۲. (۱) کارگاه مخصوص روغن‌کشی.

عصاقورت داده 'asā-qurt-dād-e (ص) (گنگر) دارای ظاهر و حالتی بسیار جدی، رسمی، خشک، شقوق، متکبرانه، و بدون حرکت که نشانه عدم انعطاف روحی و اخلاقی است.

عصاکش 'asā-keš (ص) ۱. ویژگی آن‌که نابینایی را در راه رفتن کمک و راهنمایی می‌کند. ۲. ویژگی آن‌که به کمک عصا راه خود را پیدا می‌کند.

عصب 'asab [عر] (۱) (جانوری) تار نازک، بلند، و نخ‌مانندی در بدن که پیام‌ها و حس‌های مختلف را از اندام‌ها به مغز و برعکس منتقل می‌کند؛ پی.

عصبانی 'a.-āni (ص) آن‌که دچار عصبانیت شده‌باشد؛ خشمگین؛ عصبی.

عصبانیت 'asab-āniy[ya]t (مصد) حالت هیجان عاطفی ناخوشایند همراه با پرخاشگری و حس انتقام‌جویی به سبب ناخشنودی از امری یا مخالفت با کسی؛ خشم، غضب.

عصب‌شناسی 'asab-šenās-i (حاصص، ۱) (پزشکی) نورولوژی.

عصب‌کشی 'asab-keš-i (حاصص) (پزشکی) در دندانپزشکی مجموعه اعمالی شامل بیرون آوردن عصب و تمیز و ضدعفونی کردن مجرای ریشه دندان و در نهایت پُر کردن مجرای ریشه؛ اندو؛ درمان ریشه؛ روت کانال؛ عصب‌کشی.

عصب‌کشی 'asab-koš-i (حاصص) (پزشکی) ۱. عصب‌کشی. ۲. استفاده از عوامل فیزیکی یا شیمیایی برای از بین بردن یاخته‌های عصبی به منظور تسکین درد.

عصبی 'asab-i (ص) ۱. مربوط به اعصاب؛ سیستم عصبی. ۲. عصبانی؛ خشمگین. ۳. عصبی‌مزاج. ۴. دچار فشار روحی، اضطراب، یا بی‌قراری. ۵. همراه با ناراحتی و فشار روحی. ۶. (ق) باحالت خشم و عصبانیت.

عصبی شدن (مصد) ۱. دچار عصبانیت یا فشار روحی و اضطراب شدن. ۲. عصبی کردن (مصد) عصبانی کردن.

عصبیت 'asab.iy[ya]t [عر] (عصبیت) (مصد) تعصب.

عصبی‌مزاج 'asab-i-me(a)zāj (ص) ویژگی آن‌که در برابر ناملایمات و وقایع ناگوار، تحمل و آرامش روحی خود را زود از دست می‌دهد یا عصبانی می‌شود.

عصر 'asr [عر] (۱) ۱. مدت زمانی از روز در فاصله بعد از ظهر تا هنگام غروب آفتاب. ۲. (ق) در فاصله زمانی بعد از ظهر تا موقع غروب. ۳. (۱) دوره؛ زمانه؛ روزگار. ۴. هریک از تقسیمات یک دوره از تاریخ تمدن؛ عصر حجر. ۵. (علوم زمین) دوره؛ عصر یخبندان.

عصر آهن (علوم زمین) دوره‌ای از تاریخ تمدن که انسان موفق شد آهن را کشف و از آن برای ساختن ابزارهای مختلف استفاده کند. **عصر به خیر** عبارتی که هنگام عصر، همراه سلام و برای تحیت گفته می‌شود؛ عصر شما همراه با خیر و خوشی باشد. **عصر تنگ** هنگامی از عصر که هوا رو به تاریکی است. **عصر حجر** ۱. (علوم زمین) دوره‌ای از زندگی انسان که در آن از ابزارهای سنگی استفاده می‌شد. ۲. زمان‌ها یا گذشته‌های بسیار دور. **عصر فضا** دوره‌ای از تاریخ زندگی انسان که در آن، علوم و تکنیک‌های شناخت فضا رواج دارد. **عصر مفرغ** (علوم زمین) دوره‌ای از تاریخ تمدن که طی آن انسان موفق شد از اختلاط مس و قلع، برنز (مفرغ) تهیه کند. **عصر یخبندان** (علوم زمین) دوره‌هایی در یک میلیون سال اخیر که یخچال‌ها فعالیت زیادی در سطح زمین داشته‌اند و آب و هوا سردتر شده‌است.

عصرانه 'a.-āne (۱) ۱. خوراک یا غذایی که هنگام عصر خورده می‌شود. ۲. (ص) مخصوص یا مربوط به زمان عصر؛ گردش عصرانه.

عصرگاه 'asr-gāh (ق، ۱) (ق) هنگام عصر.

عصرگاهان 'a.-ān (ق، ۱) (ق) عصرگاه.

عصرگاهی 'asr-gāh-i (ص) ویژگی آنچه هنگام عصر انجام می‌شود.

عصری 'asr-i (ص) ۱. (گنگر) ویژگی آن‌که عصر به مدرسه می‌رود یا عصر کار می‌کند. ۲. مربوط به عصر. ۳. (ق) (گنگر) هنگام عصر.

عصمت 'esmat [عر] عصمة (مصد) ۱. معصوم بودن؛ بی‌گناهی؛ پاک‌دامنی. ۲. (۱) ناموس و عفت زنان. ۳. (مصد) بکارت.

عصیان 'o(e)syān [عر] عصیان (مصد) ۱. اقدام خشونت‌آمیز کردن در مخالفت با چیزی، کسی، یا قوانین و مقررات خاصی؛ شورش؛ سرکشی؛ طغیان. ۲. نافرمانی کردن در برابر امر خداوند؛ گناه کاری؛ معصیت.

عضلات 'azolāt [عر] عضلات، ج. عضلة (۱) (جانوری) عضله‌ها.

عضلانی 'azolāni [عر] عضلانی (ص) ۱. مربوط به عضله؛ نیروی عضلانی. ۲. دارای عضلات درشت و برجسته؛ هیکل عضلانی.

عضله 'azole [عر] عضلة (۱) (جانوری) نوعی بافت متشکل از سلول‌های قابل انقباض که باعث حرکت یک عضو یا قسمتی از آن می‌شود؛ ماهیچه.

عضو 'ozv [عر] (۱) ۱. (جانوری) بخشی از بدن موجود زنده که کارکرد مشخصی دارد، مانند قلب، کلیه، کبد؛ اندام؛ ارگان. ۲. هریک از افراد تشکیل‌دهنده یک گروه، حزب، تیم،

جمعیت، یا مانند آنها: عضو تیم ملی، عضو حزب سبز. ۳. (ص.) دارای عضویت در یک گروه، حزب، تیم، جمعیت، یا مانند آنها: کشورهای عضو سازمان ملل متحد. ۴. (ا.) کارمند یک اداره یا مؤسسه: عضو اداری.

عضویت 'ozv.iy[y]at [عر: عضویت] (امص.) عضو بودن.

■ **عضویت داشتن** (امص.) عضو بودن.

عطا 'atā [عر: عطا] (امص.) بخشیدن چیزی به کسی؛ بخشش؛ دهش؛ انعام.

■ **عطا کردن** (مص.م.) بخشیدن. ■ **عطای کسی را به لقای او بخشیدن** از خیر، نیکی، منفعت، یا بخشش او صرف نظر کردن.

عطار 'attār [عر: (ص.) فروشنده داروها، پاک‌کننده‌ها، رنگ‌کننده‌ها، و عرقیات گیاهی، ادویه، چای، و مانند آنها.

عطارد 'atārod, 'otāred [عر: عطارد] (ا.) (نجوم) نخستین سیاره منظومه شمسی به نسبت فاصله از خورشید؛ تیر.

عطاری 'attār-i [حاصص.] ۱. عمل و شغل عطار. ۲. (ا.) مغازه‌ای که در آن عطار کالای خود را عرضه می‌کند.

عطایا 'atāyā [عر: عطیة] (ا.) عطیه‌ها.

عطر 'a(e)tr [عر: عطر] (ا.) ۱. مایعی خوشبو و معمولاً آرایشی، که از عصاره گیاهان یا به طریق صنعتی تهیه می‌شود. ۲. بوی خوش.

■ **عطر افشاندن** منتشر کردن بوی خوش. ■ **عطر دادن** (مص.م.) خوشبو کردن؛ معطر نمودن. ■ **عطر زدن** استفاده کردن از عطر برای خوشبو شدن بدن.

عطرآگین 'a-ā('ā)gin (ص.) ۱. دارای بوی خوش؛ معطر؛ خوشبو. ۲. دلپذیر؛ خوش.

عطرافشان 'a(e)tr-a('a)fsān (ص.) آنچه بوی خوش می‌پراکند؛ افشاندۀ عطر.

عطر دادن 'a(e)tr-dān (ا.) ظرفی که در آن عطر می‌ریزند.

عطرمایه 'a(e)tr-māye (ا.) (فرهنگستان) اسانس.

عطری 'a(e)tr-i (ص.) ۱. معطر؛ خوشبو. ۲. (کهای) شمعدانی عطری.

عطریات 'a(e)tr.iy[y]āt [از عر: (ا.) هرگونه مواد خوشبوکننده؛ انواع عطر.

عطسه 'atse [عر: عطسة] (ا.) (بزشکی) حالتی که بر اثر آن، هوای درون ریه‌ها به شدت و معمولاً با صدا و به طور ناگهانی از راه بینی و دهان خارج می‌شود و معمولاً علت آن تحریک مخاط پوشاننده حفره بینی است.

■ **عطسه کردن** (زدن) (مص.م.) هوای درون ریه‌ها را به شدت و معمولاً با صدا و به طور ناگهانی از راه بینی و دهان خارج کردن. ■ **عطسه...** گرفتن (عطسه‌ام گرفت،

عطسه‌ات گرفت، ... حالت عطسه بر کسی عارض شدن. **عطش** 'ataš [عر: (امص.) ۱. حالت نیاز به نوشیدن آب؛ تشنگی. ۲. شور و اشتیاق بسیار داشتن برای چیزی.

■ **عطش داشتن** (مص.م.) ۱. تشنه بودن. ۲. شور و اشتیاق بسیار برای داشتن چیزی یا به دست آوردن چیزی.

عطش آور 'a-ā('ā)var (ص.) ویژگی آنچه خوردن یا نوشیدن آن باعث تشنگی شود.

عطشان 'atšān [عر: (ص.) ۱. آن‌که به نوشیدن آب نیاز دارد؛ تشنه. ۲. مشتاق.

عطف 'alf [عر: (امص.) ۱. برگشت و توجه به چیزی؛ با عطف به نامه مؤرخ... ۲. (ا.) (چاپ‌نشر) در صحافی، قسمتی از سطح خارجی کتاب که پشت‌وروی جلد را به یکدیگر می‌چسباند و روی آن بعضی مشخصات کتاب مانند نام کتاب، مؤلف، مترجم، و ناشر چاپ می‌شود.

■ **عطف به** باتوجه به: عطف به نامه شماره... ■ **عطف به ماسبق شدن قانون** تأثیر دادن آن به آنچه قبل از تصویب آن بوده است. ■ **عطف توجه** (نظر) به چیزی یا کسی توجه کردن؛ توجه؛ اعتنا.

عطوفت 'otufat [عر: عطوفة] (امص.) مهربانی بسیار. **عطیه** 'atiy[y]e [عر: عطیة] (ا.) آنچه از سوی خداوند یا از طرف شخصی بزرگ به کسی بخشیده شود؛ انعام؛ بخشش.

عظام 'ezām [عر: ج: عظیم] (ص.) بلندمرتبه؛ بزرگوار. ۱. در معنای مفرد برای موصوف جمع به کار می‌رود.

عظما 'ozmā [عر: عظمن] (ص.) ۱. بزرگ؛ مهم. ۲. دارای درجه رفیع؛ عالی‌مرتبه.

عظمت 'aze(a)mat [عر: عظمة] (امص.) ۱. بزرگی؛ گستردگی؛ پهناوری. ۲. بلندی قدر و مرتبه؛ اهمیت. ۳. شکوه و جلال.

عظیم 'azim [عر: (ص.) ۱. آنچه حجم، اندازه، یا مساحت زیادی دارد؛ بزرگ؛ کلان؛ کوه عظیم. ۲. بیش‌ازاندازه؛ بسیار؛ فراوان؛ تلاش عظیم. ۳. بااهمیت؛ بزرگ؛ مهم؛ کار عظیم.

عظیم‌الجثه 'azim.o.l.josse [عر: عظیم‌الجثه] (ص.) دارای پیکر درشت؛ تنومند؛ درشت‌هیکل.

عظیم‌الشان 'azim.o.šā'n [عر: (ص.) آن‌که شأن و مقامی والا دارد؛ عالی‌مقام؛ بزرگوار.

عفاف 'e(a)fāf [عر: عفاف] (امص.) پاک‌دامنی؛ پرهیزکاری. **عفت** 'effat [عر: عفة] (امص.) ۱. حالت خویش‌نهادن زن در

رویاورویی و معاشرت با نامحرم، و حفظ آبرو؛ پاک‌دامنی. ۲. رعایت اصول اخلاقی؛ پرهیزکاری؛ پارسایی.

■ **عفت کلام** رعایت ادب و اصول اخلاقی در گفتار و نوشتار.

عفريت 'efrit [عر: (ا.) ۱. هر پدیده زشت و زیان‌بار و

عقب 'aqab [عر: عقب] (۱). ۱. جا یا جہتی کہ در پشت سر قرار دارد: در عقب من نشستہ بود. ۲. از عقب من می آمد. ۳. قسمتی از چیزی کہ در جہت مخالف جلو قرار دارد: عقب اتومبیل بہ کلی خُرد شدہ بود. ۴. (صد) قرار گرفتہ در این قسمت؛ عقبی: در عقب ساختمان، چرخ عقب، صندوق عقب. ۵. دارای فاصلہ دورتر یا کمی دورتر: از آن عقب تر را نمی بینم. ۶. (قد) در فاصلہ دورتر از چیزی یا کسی: برو عقب. ۷. در پشت سر؛ بہ پشت سر؛ دستش را عقب برد. ۸. بعد از دیگران یا دیگر چیزها: من عقب حرکت می کردم، آنها جلو بودند. ۹. (گفتگو) ویژگی آن کہ در کاری یا چیزی نسبت بہ دیگران پیشرفت کمتر یا کندتری دارد: من عقبم، صبر کنید باہم بخوانیم. ۱۰. (گفتگو) ویژگی ساعتی کہ بر اثر کُندی حرکت مطابق با وقت دقیق کار نمی کند: ساعت عقب است. ۱۱. (۱) زمان بعد از انجام گرفتن کاری یا پدید آمدن حالتی کہ در آن، نتیجہ آن کار یا حالت ظاهر می شود. ۱۲. (گفتگو) مقدمہ.

■ **عقبِ پشت سر؛** بہ دنبال؛ پی: عقبِ مادرش می دود. ۱. **عقب افتادن** (مصد.) ۱. بازماندن از کسی یا چیزی در حرکت. ۲. (گفتگو) از پیشرفت و ترقی بازماندن. ۳. دیر شدن چیزی یا انجام کاری؛ بہ تعویق افتادن. ۴. **عقب انداختن** (مصد.) ۱. کار یا رویدادی را بہ زمان بعد موکول کردن؛ بہ تعویق انداختن. ۲. از پیشرفت بازداشتن. ■ **عقب [و] جلو** کردن (گفتگو) ۱. حرکت دادن چیزی بہ جلو یا عقب، بہ ویژہ برای باز کردن یا بہ دست آوردن فضای مناسب. ۲. تغییر دادن موقعیت و ترتیب مکانی یا زمانی. ■ **عقب چیزی (کسی) رفتن** در جستجوی آن (او) بودن. ■ **عقب چیزی (کسی) گشتن** جستجو کردن برای یافتن آن (او). ۱. **عقب رفتن** (مصد.) ۱. حرکت کردن در خلاف جہت مقابل. ۲. کنار رفتن؛ پردہا عقب رفت. ۳. از پیشرفت بازماندن. ۴. **عقب زدن** (مصد.) ۱. از خود دور کردن؛ کنار زدن؛ موہا را از روی پیشانی اش عقب زد. ۲. دستش را عقب زد. ۳. پتو را از روی عقب زد. ۴. راندن چیزی یا کسی از جایی. ■ **عقب سر (عقب سر) پشت سر.** ■ **عقب عقب** (گفتگو) در حال عقب رفتن. ■ **عقب کار (کار خود) رفتن** (گفتگو) رفتن و بہ کار خود پرداختن. ■ **عقب کسی (چیزی) رفتن** ۱. در پی او (آن) رفتن یا او (آن) را تعقیب کردن. ۲. در جستجوی او (آن) یا برای آوردن او (آن) رفتن: رفتن عقب دکتر. ۳. عقب دواہا رفتہ بودم. ■ **عقب کسی فرستادن** (گفتگو) کسی را برای یافتن یا آوردن او فرستادن. ■ **[در] عقب کسی گذاشتن** در پی یا بہ دنبال او دودیدن؛ او را تعقیب کردن. ۱. **عقب کشیدن** (مصد.) ۱. کنار رفتن، فاصلہ گرفتن، یا دور شدن از جایی. ۲. (گفتگو) منصرف شدن از تصمیم یا قول وقراری. ۳. **عقب ماندن** (مصد.) عقب افتادن

نیرومند کہ بر انسان غلبہ می کند: عفریت مرگ. ۲. (دشنام) شخص و معمولاً زن زشت و سالخورده و منفور؛ عفریتہ. ۳. موجودی خیالی کہ با هیکل زشت و نیرویی بسیار تصور می شود؛ غول.

عفریتہ 'efrit.e [عر: عفریتہ] (۱). (گفتگو) (دشنام) عفریت (مر). ۲. **عفن** 'afen [عر: (صد) بسیار بدبو؛ گندیدہ؛ متعفن. ۳. **عفو** 'afv [عر: (امصد) ۱. از خطا، جرم، یا گناہ کسی درگذشتن؛ بخشودن؛ بخشایش. ۲. (حقوق) بخشیدہ شدن تمام یا قسمتی از مجازات مجرم بہ موجب قانون یا دستور مقامات قانونی. ۳. **عفو عمومی** (حقوق) بخشیدہ شدن تمام یا بخشی از مجازات عموم یا گروہی از محکومان. ۴. **عفو کردن** (مصد.) عفو (مر). ۱).

عفونت 'ofunat [عر: عفونہ] (امصد) ۱. (پزشکی) تہاجم و تکثیر عوامل بیماری زایی مانند باکتری ها، ویروس ها، و قارچ ها در بافت های بدن کہ باعث آسیب دیدن سلول های همان موضع و برانگیختن واکنش ایمنی گذرا یا طولانی مدت و علائم و نشانه های ہمراہ آن، بہ ویژہ تب می شود. ۲. گندیدگی؛ تعفن. ۳. (۱) بوی بسیار بد؛ بوی گندیدگی.

■ **عفونت کردن** (مصد.) دچار عفونت شدن.

عفونی 'ofuni [عر: عفونی] (صد) (پزشکی) دارای عفونت.

عفیف 'afif [عر: (صد) ۱. دارای عفت؛ پاکدامن. ۲. پای بند بہ اصول اخلاقی؛ پارسا؛ پرهیزکار.

عق 'oq[q] (اصر). (گفتگو) صدای استفراغ.

■ **عق زدن** (مصد.) (گفتگو) حالت استفراغ پیدا کردن یا استفراغ کردن و بالا آوردن. ■ **عق... گرفتن** (عقم می گیرد، عقت می گیرد...) (گفتگو) ۱. حالت استفراغ پیدا کردن. ۲. دچار نفرت و بیزاری شدن. ■ **عق... نشستن** (عقم می نشیند، عقت می نشیند...) (گفتگو) ۱. عق... گرفتن →.

عقاب 'oqāb [عر: (۱) ۱. (جانوری) پرنده ای شکاری با جثہ نسبتاً بزرگ، حس شنوایی و بینایی قوی، نوک و چنگال های خمیدہ و تیز، و پنجهٔ پر قدرت کہ می تواند حیواناتی مانند روبہا و بچہ گوزن را از زمین بر باید.



۲. (تجزم) صورتی فلکی در نیمکرۂ شمالی آسمان.

عقابی 'o-ī (صد) منسوب بہ عقاب: دماغ عقابی.

عقال 'eqāl [عر: (۱) رشتہ ای کہ عرب ها بر روی چپبہ بہ دور سر می بندند.

عقائد، عقائد 'aqā'ed, 'aqāyed [عر: عقائد، ج: عقیدہ] (۱). عقیدہ ها.

قبول امری که مورد قبول طرف مقابل نیز باشد.

■ **عقد انقطاع (انقطاعی)** (فقه، حقوق) عقدی که در آن، مدت تعیین شده باشد. ■ **عقد جایز (فقه، حقوق)** عقدی که طرفین هر وقت بخواهند، می توانند آن را فسخ کنند. ■ **عقد ضمان (فقه، حقوق)** عقدی که طبق آن، کسی مالی را که بر ذمه دیگری است، برعهده می گیرد و در این صورت ادای مال به ذمه ضامن منتقل می شود. ■ **عقد فضولی (فقه، حقوق)** عقدی که شخصی، بدون داشتن سمّت قانونی برای دیگری یا نسبت به مال دیگری، انجام می دهد. ■ **عقد کردن (مصداق)** ۱. زنی را به همسری خود درآوردن. ۲. زن و مردی را به همسری یکدیگر درآوردن. ■ **عقد لازم (فقه، حقوق)** عقدی که جز به واسطه قانون و در مواردی معین قابل فسخ نیست. ■ **عقد متعه (فقه، حقوق)** عقد ازدواج موقت. ■ **عقد نکاح** عقدی که در آن با اجرای صیغه عقد و حضور شاهدان، زن و مردی با یکدیگر پیمان ازدواج می بندند. ■ **به عقد خود درآوردن** عقد کردن (م. ۲).

■ **عقدرو** 'eqd-ru [عرفا: (۱) (گفتگو) از زیورات زنان که زیرش طلایی و رویش نئین نشان است. ■ **عقد کرده** 'aqd-kard-e (مصداق) ویژگی دختری که به همسری مردی درآمده اما هنوز عروسی نکرده یا عملاً به خانه شوهر نرفته است.

■ **عقدکنان** 'aqd-kon-ān (مصداق: (۱) مراسمی یا جشنی که در آن، زن و مردی با یکدیگر پیمان ازدواج می بندند. ■ **عقدنامه** 'aqd-nāme (۱) سندی رسمی، که در آن پیمان ازدواج زن و مردی با یکدیگر با مشخصات کامل آنها و میزان مهریه ثبت شده است.

■ **عقدّه** 'oqde [عر: عقدّه] (۱) ۱. (روانشناسی) عناصر ذهنی - عاطفی سرکوب شده که معمولاً عوارض آن در شئون دیگر زندگی ظاهر می شوند؛ کمپلکس. ۲. کینه؛ عداوت. ۳. درد دل. ۴. (جانوری) توده ای از اجسام سلول های عصبی که معمولاً در خارج از مغز و نخاع قرار دارند؛ عقدّه عصبی.

■ **عقدّه ادیب (روانشناسی)** تمایل جنسی ناخودآگاه در کودکان (به ویژه پسران) نسبت به والد غیرهمجنس خود (مادران) که غالباً با خصومت با والد همجنس (پدران) همراه است. ■ **عقدّه الکترّا (روانشناسی)** تمایل جنسی ناخودآگاه دختر نسبت به پدرش، که غالباً با خصومت نسبت به مادر خود همراه است. ■ **عقدّه حقارت (روانشناسی)** ناراحتی روحی، که بر اثر ترس از تحقیر شدن حاصل می شود. ■ **عقدّه خود (دل) را خالی کردن** ۱. غم و رنج درونی خود را کاستن یا تسکین دادن مثلاً با در میان نهادن ناراحتی خود با دیگران. ۲. ناراحتی ناشی از عقدّه را از بین بردن با برآورده

(م. ۱ و ۲). ■ **عقب نشستن (مصداق)** ۱. کنار رفتن یا فاصله گرفتن از چیزی. ۲. منصرف شدن از تصمیم یا انجام کاری. ۳. عقب نشینی کردن. ■ **به عقب انداختن** عقب انداختن (م. ۱). ■ **به عقب رفتن** رفتن (م. ۱).

■ **عقب افتاده** 'a-o('o)ft-ād-e (مصداق) ۱. (روانشناسی) عقب مانده ذهنی. ۲. ویژگی آن که نسبت به دیگران، به ویژه از نظر فرهنگی رشد و پیشرفتی ندارد. ۳. ویژگی آنچه انجام یا ادای آن به تأخیر افتاده یا دیر شده است؛ کارهای عقب افتاده، قرض های عقب افتاده.

■ **عقب گرد** 'aqab-gard (مصداق) ۱. (نظامی) نوعی حرکت نظامی به شکل بازگشت یا چرخش بدن به طرف عقب یا خلاف جهت قبلی، که معمولاً با فرمان انجام می شود. ۲. (شجره) (نظامی) فرمانی که برای اجرای این حرکت داده می شود. ۳. (مصداق) روی آوردن به افکار، عقاید، آداب و رسوم، قوانین، یا سنن فرهنگی پیشین، منسوخ، یا رده شده.

■ **عقب گرد کردن (مصداق)** ۱. (نظامی) انجام دادن حرکت عقب گرد. ۲. به طرف عقب برگشتن.

■ **عقب مانده** 'aqab-mān-d-e (مصداق) ۱. (روانشناسی) عقب مانده ذهنی. ۲. عقب افتاده (م. ۲). ۳. ویژگی کشور یا منطقه ای که از رشد و توسعه و پیشرفت بازمانده است.

■ **عقب مانده ذهنی (روانشناسی)** آن که ذهنش به حد لازم رشد نیافته و در کسب مهارت از گروه سنی خود عقب تر است.

■ **عقب نشینی** 'aqab-nešin-i (حاصص) ۱. (نظامی) در جنگ، بازگشتن نیروهای نظامی به عقب تر از مواضع خود. ۲. منصرف شدن از تصمیم یا اقدام در امری یا دست کشیدن از نظر یا عقیده خود در برابر مخالف قوی. ۳. (ساختمان) تجدید بنای ساختمان در محدوده ای عقب تر به منظور تعریض کوچه یا خیابان و توسعه شهری.

■ **عقبه** 'aqabe [عر: عقبه] (۱) ۱. گردنه. ۲. هرگونه مشکل، واقعه، یا مرحله سخت و طاقت فرسا.

■ **عقبه** 'a. [از عر: عقب] (۱) ۱. بازمانده، به ویژه فرزند که پس از شخص باقی می ماند. ۲. دنباله.

■ **عقبی** 'aqab-i (مصداق) واقع شده در پشت یا بعد از دیگری؛ ماشین عقبی، نفر عقبی.

■ **عقد** 'aqd [عر: عقد] (۱) ۱. پیمان زناشویی. ۲. (گفتگو) مراسمی که در آن، زن و مردی با خوانده شدن صیغه، پیمان زناشویی می بندند. ۳. پیمانی که بین دو طرف مبنی بر توافق برسر چیزی بسته می شود. ۴. (مصداق) بستن؛ منعقد کردن؛ انعقاد؛ عقد قرارداد. ۵. (فقه، حقوق) در فقه، ایجاب و قبول با الفاظی که از نظر شرع معتبر باشد، و در حقوق تعهد نمودن شخص بر

تأمل از او تبعیت کردن. ■ **عقل خود را** [یا کسی یا کسانی] روی هم گذاشتن (ریختن) (گفتگو) هم‌فکری و مشورت کردن با دیگری یا دیگران. ■ **عقل سلیم** نیروی ادراک درست و منطقی. ■ **عقل کردن** (مصدر). (گفتگو) اندیشیدن به شیوه‌ای منطقی؛ عاقلانه عمل کردن. ■ **عقل کسی به جایی (چیزی)** رسیدن (گفتگو) توانایی ذهنی داشتن او برای پی بردن به آن. ■ معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود. ■ **عقل کسی به (در) چشم او بودن** (گفتگو) براساس ظاهر هرچیز درباره آن قضاوت کردن او؛ ظاهرین بودن او. ■ **عقل کسی پارسنگ (پاره سنگ) برداشتن** (بردن) (گفتگو) (طنز) کم عقل بودن او. ■ **عقل کسی را دزدیدن** (گفتگو) قدرت تفکر منطقی را از او سلب کردن معمولاً از راه جلب اعتماد او. ■ **عقل کسی رسیدن** (گفتگو) توانایی تفکر صحیح داشتن او. ■ **عقل کسی [به چیزی (جایی)] قد دادن** (گفتگو) توانایی درک یا فهم [کافی درباره آن] داشتن او. ■ **عقل کل بسیار دانا و خردمند.** ■ **عقل معاش** نیروی تدبیر زندگی. ■ **به عقل جن [هم] نرسیدن** (قد ندادن) (گفتگو) بسیار دور از تصور بودن. ■ **به عقل کسی رسیدن** (قد دادن) (گفتگو) در ذهن او راه یافتن. ■ [به] **سر عقل آمدن** (گفتگو) عاقل شدن.

عقلا 'oqalā [عر: عقلا، جر: عاقل] (۱) عاقل‌ها؛ خردمندان.
عقلانی 'aqlāni [عر: عقلانی] (صدر). ۱. مربوط به عقل؛ مربوط به امور غیرمادی. ۲. عقلایی؛ عاقلانه.
عقلایی 'oqalā-y(ʔ)-i (صدر) به روش عقلا؛ عاقلانه؛ خردمندانه.

عقل رس 'aql-re(a)s (صدر) آن‌که به بلوغ فکری و رشد عقلی رسیده‌است؛ عاقل.

عقل‌گرایی 'aql-ge(a)rā-y(ʔ)-i (حاصص). (فلسفه) خردگرایی.
عقلی 'aql-i (صدر) ۱. مبتنی بر عقل و استدلال. ۲. ویژگی آنچه از راه عقل و خرد یا با بهره‌گیری از نیروهای ذهنی دریافته شود؛ مقرر، نقلی.

عقوبت 'oqubat [عر: عقوبة] (۱) جزای عمل بد؛ کیفر؛ مجازات؛ شکنجه.

عقود 'oqud [عر: ج: عقد] (۱) ۱. (قته، حقوق) عقدها. ۲. قراردادها؛ پیمان‌ها.

عقول 'oqu [عر: ج: عقل] (۱) عقل‌ها؛

عقیدتی 'aqidat-i [عر: عقیدت] (صدر) مبتنی بر عقیده؛ بحث‌های عقیدتی.

عقیده 'aqide [عر: عقیده] (۱) ۱. نظر یا اندیشه‌ای که انسان به آن باور و یقین دارد و آن را درست و صحیح می‌داند. ۲. اندیشه‌ای که به صورت باور ذهنی عموم افراد یک جامعه درآمده‌باشد.

کردن نیازهای درونی خود. ■ **عقده خود (دل) را سر کسی (چیزی) خالی کردن** (درآوردن) (گفتگو) خشم برانگیخته‌شده از سوی چیزی یا کسی دیگر را با عتاب و خطاب به او (آن) فرونشاندن. ■ **عقده دل را گشادن (گشودن)** ۱. رنج درون را تسکین دادن. ۲. درد و رنج یا راز درون خود را با کسی درمیان گذاشتن؛ درد دل کردن. ■ **عقده رأس و ذنب** (تجوم) دو نقطه تلاقی مدار ماه با دایره منطقه البروج. ■ **عقده شدن** (مصدر). به صورت عقده درآمدن. ← عقده (مر).

عقده‌ای (y-i)-'o- (صدر) (گفتگو) (توهین‌آمیز) دارای عقده. ← عقده (مر).

عقده‌گشایی [y]-'oqde-gošā (۱) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

عقده‌گشایی (y-i)-'oqde-gošā-y(ʔ)-i (حاصص) غم و رنج درونی خود را تسکین بخشیدن.

عقدی 'aqd-i (صدر) ویژگی زنی که به طور رسمی همسر دائمی مردی است؛ مقرر، صیغه.

عقرب 'aqrab [عر: (۱) ۱. (جانوری) جانور بندپا با بدن کشیده، شکم حلقه حلقه، یک جفت چنگال قوی، و پاهای بلند و بندبند که در انتهای دم حلقه‌ای آن نیش سمی خطرناکی قرار دارد؛ کژدم. ۲. (تجوم) صورت هشتم از صورت‌های فلکی منطقه البروج، واقع در نیمکره جنوبی آسمان، که به شکل این جانور تجسم شده‌است. ۳. (گاهشماری) برج هشتم از برج‌های دوازده گانه، پس از میزان و پیش از قوس، برابر با آبان؛ کژدم.

عقربک 'a-ak (۱) ۱. عقربه. ۲. (پزشکی) التهاب و عفونت قارچی یا باکتریایی در اطراف ناخن انگشت دست یا پا. ۳. آلت کوچک و متحرکی که در آلات صوتی موسیقایی، و مانند آنها به کار می‌رود.

عقربه 'aqrab-e (۱) میله‌ای با یک سر متحرک که بر روی صفحه‌ی وسایلی مانند ساعت، کیلومترشمار، و قطب‌نما برای نشان دادن زمان، سرعت، یا جهت نصب می‌کنند.

عقل 'aql [عر: (۱) ۱. مجموع قوای عالی ذهن که در مغز شکل می‌گیرد یا جریان پیدا می‌کند، و در اندیشه و ادراک نمایان می‌شود، و رفتار معنوی و مادی انسان را هدایت می‌کند؛ خرد. ۲. ذهن.

■ **عقل از سر (کله) کسی پریدن** (پرواز کردن) (گفتگو) عقل را از دست دادن او؛ دیوانه شدن او. ■ **عقل اول** (تصرف) نخستین روز و جلوه خداوندی. ■ **عقل خود را از دست دادن** (گفتگو) دچار پریشانی ذهن شدن یا دیوانه شدن. ■ **عقل خود را [به] دست کسی دادن** (گفتگو) اختیار تصمیم‌گیری در مورد کارها یا مشکلات خود را به او دادن و بدون فکر و

برروی فیلم عکاسی ثبت کردن. ۲. (پزشکی) رادیوگرافی (م. ۱).
عکس برگردان 'aks-bar-gard-ān (۱). ۱. نوعی کاغذ مصور
 که تصویر آن با چسباندن، مالش دادن، یا خیس کردن قابل
 انتقال بر صفحه کاغذ، پارچه، یا سطح دیگری است. ۲. (ص. ۱)
 (گفتگو) آنکه از نظر ظاهر یا رفتار کاملاً شبیه دیگری
 باشد.

عکس دار 'aks-dār (ص. ۱). ۱. دارای نقش، طرح، یا تصویر. ۲.
 ویژگی مدرکی (معمولاً شناسنامه) که عکس صاحبش در آن
 الصاق شده باشد.

علاج 'a(e)lāj (علاج: [ع.ر.]) (امص. ۱). ۱. درمان کردن؛ درمان؛
 معالجه؛ مداوا. ۲. تدبیر یا رفتاری که باعث ازبین رفتن
 مشکلی شود؛ چاره. ۳. (۱). آنچه باعث برطرف شدن مرض
 و درمان درد کسی یا چیزی باشد.

علاج داشتن (مص. ۱). ۱. قابل معالجه و درمان بودن.
 ۲. چاره داشتن. ۳. علاج کردن (مص. ۱). ۱. علاج (بر. ۱). ۲.
 مشکلات یا موانع کاری را ازبین بردن؛ حل مشکل کردن.

علاحدہ 'alā.hede (تداول: 'alā.he(a)dde [ع.ر. علی: ج. ۲]
 (ص. ۱). ۱. جداگانه؛ جدا. ۲. (ق. ۳) به طور جدا؛ جداگانه.

علاف 'allāf (ع.ر. [ص. ۱]. (گفتگو) ویژگی آنکه درحالت
 سرگردانی و بلاتکلیفی در جایی اقامت یا رفت و آمد کند
 بدون آنکه کار یا هدف مشخصی داشته باشد. ۲. (ص. ۱).
 آنکه کارش فروختن جو، کاه، یونجه، زغال، هیزم، و مانند
 آنهاست.

علافی 'a-i (حامص. ۱). (گفتگو) علاف بودن؛ بلاتکلیفی؛
 سرگردانی. ۲. عمل و شغل علاف.

علاقمند 'alāqe-mand (ص. ۱) علاقه مند.

علاقه 'alāqe [ع.ر. علاقه] (امص. ۱). ۱. گرایش عاطفی نسبت به
 کسی یا چیزی. ۲. (۱). دارایی، به ویژه به شکل زمین و ملک.
 ۳. (ادی) مناسبتی که میان معنی حقیقی و مجازی کلمه وجود
 دارد.

علاقه داشتن (مص. ۱). علاقه مند بودن.

علاقه بند 'a.-band (ص. ۱). سازنده و فروشنده نخ، قیطان،
 روبان، نوارهای ابریشمی، یا مانند آنها.

علاقه مند 'alāqe-mand (ص. ۱) دارای علاقه، گرایش، و
 دلچسپی به کسی یا چیزی.

علامات 'alāmāt [ع.ر. ج. علامت] (۱). علامت ها.

علامت 'alāmat [ع.ر. علامت] (۱). ۱. تصویر، نقش، حرف، و
 مانند آنها که معنا یا منظور خاصی را برساند یا سبب
 شناسایی یا آگاهی نسبت به کسی یا چیزی شود؛ نشانه؛ نماد؛
 علامت های راهنمایی و رانندگی. ۲. این شکل؟ علامت سؤال و این ا
 علامت تعجب است. ۳. صلیب علامت مسیحیت است. ۴. رفتار یا

عقیده داشتن (مص. ۱). ۱. باور داشتن؛ انگاشتن. ۲.
 معتقد بودن؛ ایمان داشتن.

عقیق 'aqiq [ع.ر. (۱). (علوم زمین) نوعی کوارتز بی شکل و کدر
 به رنگ زرد و صورتی تا جگری، که از آن در جواهرسازی
 استفاده می شود و انواع بی رنگ آن بسیار قیمتی است.

عقیت سلیمانی (علوم زمین) اپال ← سنگ سلیمانی.
عقیقه 'aqiq.e [ع.ر. عقیقه] (۱). حیوان، به ویژه گوسفند که در
 نخستین روزهای تولد کسی برای او قربانی می کنند.

عقیقه کردن (مص. ۱). قربانی کردن عقیقه.
عقیقی 'aqiq-i (ص. ۱) به رنگ عقیق؛ سرخ رنگ.

عقیم 'aqim [ع.ر. (ص. ۱). (پزشکی) ویژگی مردی که قادر به
 بارور کردن تخمک نباشد. ۲. (پزشکی) ویژگی زنی که باردار
 نشود. ۳. آنچه فایده یا نتیجه ای نداشته باشد؛ بی حاصل؛
 بی ثمر.

عکاس 'akkās [از ع.ر. (ص. ۱). آن که کارش گرفتن عکس است.
عکاس خانه 'a.-xāne (۱). محل کار عکاس.

عکاسی 'akkās-i (حامص. ۱). گرفتن عکس؛ عکس برداری. ۲.
 شغل عکاس. ۳. (۱). فن و هنر گرفتن عکس.

عکس 'aks [ع.ر. (۱). ۱. تصویری که به وسیله دوربین عکاسی
 برروی فیلم ثبت شده و پس از ظهور به روی کاغذ مخصوص
 منتقل شده باشد. ۲. تصویری که در سطحی شفاف مانند آب
 یا آینه پدیدار شود. ۳. تصویری که به وسیله دستگاه چاپ،
 فتوکپی، یا کامپیوتر فراهم آمده، یا توسط کسی نقاشی
 شده باشد. ۴. (پزشکی) رادیوگرافی (م. ۲). ۵. جنبه یا جهت
 مخالف یا متضاد نظر یا مطلبی.

عکس انداختن (مص. ۱). ۱. درجولو دوربین عکاسی قرار
 گرفتن برای تهیه عکس. ۲. تصویر کسی یا چیزی را برروی
 فیلم عکاسی ثبت کردن. ۳. رادیوگرافی کردن. ۴. **عکس**
برداشتن (مص. ۱). عکس انداختن (م. ۲). ۵. **عکس پرسنلی**
 عکسی از چهره با اندازه کوچک که شخص درجریان کاری
 اداری یا رسمی از آن استفاده می کند. ۶. **عکس کشیدن** تصویر
 کسی یا چیزی را نقاشی کردن. ۷. **عکس گرفتن** (مص. ۱). عکس
 انداختن. ۸. **برعکس** (به عکس) ۱. هنگام مخالفت با
 موضوعی یا سخن کسی گفته می شود؛ خلاف آنچه عمل یا
 گفته شده است. ۲. از جهت مخالفت؛ وارونه. ۳. (گفتگو)
 مخالف یا در تضاد با چیزی. ۴. **برعکس** (به عکس) برای بیان
 مغایرت یا تضاد چیزی با دیگری به کار می رود؛ متضاد یا
 مغایر با؛ برخلاف؛ برعکس تصور شما او آدم درستی است.

عکس العمل 'aks.o.l.'amal [از ع.ر. (امص. ۱) رفتاری که
 در پاسخ به عملی از خود نشان می دهند؛ واکنش.

عکس برداری 'aks-bar-dār-i (حامص. ۱). تصویر چیزی را

می‌رود.

علت العلل 'ellat.o.l.'elal [عر.: علة العلل] (۱). ۱. (فلسفه) علتی که خود علت ندارد و علت تمام علت‌هاست. ۲. علت اصلی. ۳. خداوند.

علف 'alaf [عر.:] (۱). ۱. (گیاهی) نام عمومی گروهی از گیاهان غیرجوبی یک‌ساله یا چندساله و خودرو؛ واش. ۲. خوراک بعضی از چهارپایان مانند اسب، الاغ، گاو، و گوسفند؛ علوفه. ۳. داروی گیاهی. ۴. (کشاورزی) علف هرز. ۵. حشیش.

■ **علف آمو** (گیاهی) گیاه چندساله و بوت‌های از خانواده مرکبات که از تمام اندام آن آسانی معطر ترشح می‌شود. ■ **علف جارو** (گیاهی) درمنه. ■ **علف چای** (گیاهی) گل‌های سفید و کمی معطر. ■ **علف چشمه** (گیاهی) آب‌توره. ■ **علف خرس** (گفتگو) ویژگی چیزی که مفت و بی‌ارزش و فراوان است و به آسانی به دست می‌آید؛ فکر کردی پول علف خرس است. ■ **علف زیر پای کسی** سبز شدن (گفتگو) انتظار کشیدن او به مدت طولانی و معمولاً بدون نتیجه. ■ **علف شیر** (گیاهی) گیاهی با برگ‌های باریک و نواری، که از نقاط مختلف ساقه به شکل چتر بیرون می‌آیند. سرشاخه‌های گلدان این گیاه اگر با شیر مخلوط شوند، باعث انعقاد آن می‌شوند، که از این خاصیت برای تهیه پنیر از شیر استفاده می‌کردند. ■ **علف فتق** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانواده میخک که بیشتر آنها بر روی زمین گسترده می‌شوند. ■ **علف قوش** (گیاهی) گروهی از گیاهان خانواده آفتاب‌گردان که علفی و چندساله‌اند و در چمنزار می‌رویند. ■ **علف گریه** (گیاهی) سنبل‌الطیب (ب. ۲). ■ **علف هرز** (کشاورزی) ۱. هرنوع گیاهی غیراز گیاه زراعی اصلی، که به‌طور خودرو در مزارع می‌رویند. ۲. همه گیاهانی که در باغ‌ها به‌طور ناخواسته زیر درختان می‌رویند.

علف چر 'a.-čar (۱). ۱. (کشاورزی) زمینی که بقایای محصولات کشاورزی برداشت‌شده آن به‌مصرف چرا می‌رسد. ۲. مقدار علفی که چهارپایان مصرف می‌کنند. ۳. مبلغی که صاحب دام بابت چرای دام به مالک زمین می‌پردازد. **علف چین** 'alaf-č'in (ص. ۱). ۱. آن‌که علف یا محصولات کشاورزی را درو می‌کند. ۲. (مصد.) چینیدن یا برداشت محصول. ۳. (کشاورزی) ابزاری شبیه داس که با آن علف را درو می‌کنند.

علف خوار 'alaf-xār (ص. ۱). (جانوری) ویژگی جانوری که برای تأمین مواد غذایی موردنیاز خود از مواد گیاهی تغذیه می‌کند. **علف خواران** 'a.-ān (۱). (جانوری) گروهی از جانوران که برای تأمین مواد غذایی موردنیاز خود از مواد گیاهی تغذیه

حرکتی که معمولاً بدون به‌کار بردن کلام بیان‌کننده منظور و مقصودی است؛ سر را به علامت سلام و آشنایی جنباند. ۵. سکوت علامت رضایت. ۳. آنچه، معمولاً بنابر تجربه، از روی آن وقوع حالت، وضعیت، یا رویدادی طبیعی را پیش‌بینی می‌کنند؛ اهرای سیاه علامت باران است. ۵. دردهای کوتاه و متقطع علامت زایمان است. ۴. (ریاضی) نماد. ۵. (ریاضی) علامت جبری. ۶. وسیله‌ای متشکل از یک قطعه چوب یا فلز افقی، که تیغه‌های متعددی در قسمت بالا و پارچه‌های رنگارنگی در پایین آن نصب شده‌است و در مراسم عزاداری ایام عاشورا آن را بر دوش حمل می‌کنند.

■ **علامت اختصاری** نشانه‌ای نوشتاری به شکل یک یا چند حرف که به جای یک کلمه یا عبارت به‌کار می‌رود، مانند ر. ک. (رک) به معنی رجوع کنید به. ■ **علامت جبری** (ریاضی) دو علامت به علاوه (+) و منها (-) که مثبت یا منفی بودن عدد یا کمیتی را نشان می‌دهند. ■ **علامت دادن** (مصد.) حرکت دادن دست، سر، یا چیزی دیگر یا نشان دادن چیزی یا روشن‌وخاموش کردن چراغی به‌منظور فرستادن پیام، دستور، و مانند آنها. ■ **علامت‌فارقة** نشانه جداکننده، چنان‌که دایره علامت فارقة مثال‌ها در این فرهنگ است. ■ **زیر علامت** رفتن علامت را بر دوش کشیدن. ← علامت (م. ۶).

علامت‌گذاری 'a.-gozār-i (حاصص) نشانه‌گذاری.

علامه 'allāme [عر.: علامه] (ص. ۱). آن‌که درباره رشته‌ای از معارف بشری دانش و آگاهی بسیار دارد.

علائیت 'alāniy[y]at [عر.: علائیه] (مصد.) هویدا و آشکار بودن؛ ظهور.

علاوه 'a(e)lāve [عر.: علاوة] (۱). اضافه؛ مازاد؛ زیادی.

■ **علاوه بر** برای بیان مطلبی، اطلاعاتی، یا دلیلی دیگر پیش از آنچه گفته شده یا می‌شود، به‌کار می‌رود؛ افزون‌بر؛ اضافه‌بر؛ علاوه بر زیبایی، از ذوق و هنر نیز برخوردار بود. ■ **علاوه بر آن** (علاوه بر این) علاوه بر آنچه گفته شد؛ اضافه بر آن (این)؛ افزون بر آن (این). ■ **علاوه کردن** (مصد.) افزودن؛ اضافه کردن. ■ **به علاوه** (بعلاوه) ۱. علاوه بر آنچه گفته شد؛ افزون بر این؛ به اضافه. ۲. (ریاضی) به اضافه. ■ **به علاوه** ۱. علاوه بر. ۲. (ریاضی) به اضافه.

علاق، علاقی 'alāyeq, 'alā'eq [عر.: علائق، ج. علاقة] (۱). علاقه‌ها؛ دل‌بستگی‌ها.

علائم، علایم 'alā'em, 'alāyem [از عر.] (۱). علامت‌ها؛ نشانه‌ها.

علت 'ellat [عر.: علة] (۱). ۱. سبب یا عامل پیدایش چیزی یا انجام گرفتن کاری. ۲. نقص؛ عیب؛ آسیب. ۳. (فلسفه) آنچه از وجود آن، چیز دیگری به‌وجود می‌آید و با نبودن آن از بین

می‌کنند، مانند چهارپایان.

علف خور 'alaf-xor (ص.) (جانوری) علف‌خوار.

علفزار، علف‌زار 'alaf-zār (ا.) جایی که در آن گیاه بسیار روئیده‌باشد؛ چراگاه، مرتع.

علف‌کش 'alaf-koš (ص.) (کشاورزی) هرنوع مادهٔ شیمیایی که برای ازبین بردن علف‌های هرز به کار می‌رود.

علفی 'alaf-i (ص.) ۱. مربوط به علف. ۲. ویژگی آن که با گیاهان دارویی بیماران را معالجه می‌کند: دکترعلفی. ۳. (ا.) پارچهٔ ابریشم مصنوعی. ۴. (ص.) چمنی.

علقه 'alaqe (عر.: علقه) (ا.) (جانوری) مرحلهٔ دوم از مراحل تکامل نطفه که مانند خون بسته و غلیظ تصور می‌شده‌است.

علقه مضغه شخص پست، بی‌ارزش، و بی‌سروپا.

علقه 'olqe (عر.: علقه) (امص.) پیوستگی؛ رابطه.

علل 'elal (عر.: علل) (ا.) علت‌ها.

علم 'alam (عر.: علم) (ا.) ۱. پارچه‌ای که بر سر چوب می‌بندند و در عزاداری و سینه‌زنی پیشاپیش یا همراه دستهٔ عزاداران حمل می‌کنند. ۲. علامت (م. ۶). ۳. پرچم (م. ۱). ۴. (فنی) علمک‌گاز.

علم چیزی (کاری) را افراشتن (برافراشتن، برداشتن) پرداختن به آن، معمولاً با تکیه بر حمایت جمعی. • **علم شدن** (مص.) برپا شدن؛ به وجود آمدن. • **علم کردن** (مص.) ۱. بلند کردن؛ برافراشتن. ۲. برپا کردن؛ دایر نمودن. ۳. (گفتگو) آماده کردن؛ مهیا نمودن. ۴. تحریک کردن؛ برانگیختن. ۵. مطرح ساختن موضوع یا نظری که حقیقت یا حقانیت ندارد، به منظور جلب حمایت یا تأیید جمعی و رسیدن به هدف و مقصودی. ۶. پهن کردن؛ گستردن. • **علم و کتل** علامت (م. ۶) ← **کتل**. ۲. زیر علم کسی (چیزی) سینه زدن (رفتن) (گفتگو) از او (آن) حمایت یا پیروی کردن. • **مثل علم یزید** (گفتگو) کسی یا چیزی که در جایی یا موقعیتی، حضوری ثابت و کراهِت‌آمیز دارد.

علم 'elm (عر.: علم) (ا.) ۱. دانش. ۲. (امص.) آگاهی؛ اطلاع.

علم اشاره (گفتگو) با ایما و اشاره مطلب را به دیگری فهماندن. • **علم الاهی** (م. ۲). • **علم غیب** آگاهی از آنچه بر انسان پوشیده است. • **علم و اشاره** (گفتگو) علم اشاره. **علما** 'olamā (عر.: علما، جر.: علیم) (ا.) ۱. عالمان؛ دانشمندان. ۲. روحانیون؛ فقها.

علمای آعلام عالمان بزرگ.

علمدار، علم‌دار 'alam-dār (ص.) (ا.) پرچمدار.

علم‌شنگه 'alam-sange (امص.) (گفتگو) الم‌شنگه.

علم‌صلات 'alam-salāt [۴] (ا.) (عامیانه) جاروجنجال؛ دادوفریاد و شلوغی.

علمک 'alam-ak (ا.) علم یا نشانهٔ کوچک.

علمک گاز (فنی) قسمت عمودی و نمایان لولهٔ انشعاب گاز در بیرون ساختمان، با غلافی از لولهٔ قطورتر که در انتهای آن، یک شیر قفل‌شونده می‌بندند؛ علمک.

علمی 'elm-i (ص.) ۱. مربوط به علم؛ براساس یافته‌های علم. ۲. (ذ.) مبتنی بر علم.

علمی 'alan (عر.: علم) (ا.) آشکار؛ هویدا. ۲. (ذ.) به‌طور آشکار؛ علناً.

علمنا 'alan.an (عر.: علم) (ذ.) به‌طور واضح و نمایان؛ آشکارا.

علمی 'alan-i (ص.) (ا.) آشکار؛ نمایان؛ مقید. سبزی. ۲. (ذ.) علناً.

علمو [v] 'olov (عر.: علمو) (امص.) بلندی؛ برتری؛ والایی.

علموفه 'olufe (عر.: علموفه) (ا.) علف (م. ۲).

علوم 'olum (عر.: علم) (ا.) دانش‌ها.

علوم آزمایشگاهی (پزشکی). یکی از شاخه‌های پیراپزشکی که در آن با استفاده از روش‌های بیوشیمی، میکروب‌شناسی، انگل‌شناسی، و مانند آنها پزشک را در تشخیص بیماری یاری می‌دهند. • **علوم اجتماعی** دانش‌هایی که به بررسی نظام‌های اجتماعی و روابط انسان‌ها در جامعه می‌پردازند، مانند جامعه‌شناسی، حقوق، و مردم‌شناسی. • **علوم اداری** دانش بررسی ساختار و چگونگی مدیریت نهادهای اداری. • **علوم ادبی** (ادبیه) (ادبی) ادبیات (م. ۲). • **علوم انسانی** دانش‌هایی که به بررسی پدیده‌های فکری و ذهنی می‌پردازند، مانند زبان‌شناسی، فلسفه، و هنر. • **علوم پایه** دانش‌هایی که مبنای دانش‌های دیگر قرار می‌گیرند یا دانش‌های دیگر به آنها وابسته‌اند، مانند فیزیک، شیمی، و ریاضیات. • **علوم تجربی** دانش‌هایی که از طریق تجربه به شناخت می‌رسند، مانند زیست‌شناسی. • **علوم رفتاری** دانش‌هایی که به بررسی رفتار انسان و حیوان می‌پردازند، مانند روان‌شناسی. • **علوم زیستی** (جانوری، گیاهی) زیست‌شناسی. • **علوم سیاسی** (سیاسی) دانش‌های بررسی نظام‌های حکومتی، فلسفه و حقوق سیاسی، و روابط بین‌الملل. • **علوم طبیعی** دانش‌های مربوط به طبیعت، مانند جانورشناسی، گیاه‌شناسی، و زمین‌شناسی. • **علوم عقلی** (معقول) دانش‌هایی که با خردورزی و استدلال سروکار دارند، مانند منطق و فلسفه. • **علوم کاربردی** دانش‌هایی که جنبهٔ عملی دارند، مانند معماری و پزشکی. • **علوم منقول** (نقلی) آگاهی‌هایی که جنبهٔ استدلالی و تجربی ندارند و از طریق نقل از گذشتگان به آیندگان رسیده‌اند، مانند حدیث و تاریخ.

علوی 'alavi (عر.: علوی) (ص.) ۱. از خانواده یا نژاد علی (ع)؛

- سید.** ۲. پیرو علی (ع)؛ شیعه.
علویه 'alaviy[y]e [عر.: علویة] (صد.) از نسل علی (ع)؛ سیده.
علی 'elli [عر.: علی] (صد.) دارای علت؛ مبتنی بر علت.
علیا 'olyā [عر.] (صد.) ویژگی جایی که نسبت به جای دیگر بر بلندی قرار گرفته است؛ بالا؛ مقر. سقلی.
علیا حضرت 'o.-hazrat (۱.) (احترام آمیز) عنوانی برای هریک از زنان وابسته به دربار مانند ملکه، دختر، یا مادر شاه.
علی البدل 'ala.l.badal [عر.] (صد.) آنکه به جای دیگری به کار گرفته شود؛ جانشین.
علی الحساب 'ala.l.hesāb [عر.] (ق.) ۱. به صورت پرداخت یا دریافت بخشی از بدهی، مزد، و مانند آنها. ۲. (گفتگو) در حال حاضر؛ فعلاً؛ موقتاً. ۳. (صد.) ویژگی محاسبه‌ای که در آن، بخشی از حساب پرداخت می‌شود.
علی الخصوص 'ala.l.xosus [عر.] (ق.) مخصوصاً؛ به ویژه.
علی السویه 'ala.s.saviy[y]e [عر.: علی السوئیه] (ق.) ۱. به طور مساوی. ۲. (صد.) فاقد اهمیت یا ارجحیت.
علی الطلوع 'ala.t.tolu [عر.] (ق.) ۱. هنگام طلوع خورشید؛ صبح زود. ۲. (صد.) زود، هنگام طلوع خورشید.
علی الظاهر 'ala.z.zāher [عر.] (ق.) برحسب ظاهر؛ ظاهراً.
علی العجالة 'ala.l.'ejāle [عر.: علی العجالة] (ق.) عجالتاً؛ فعلاً.
علی القاعده 'ala.l.qā'ede [عر.: علی القاعده] (ق.) برطبق قاعده؛ قاعدتاً؛ اساساً.
علی الله 'ala.l.lāh [عر.] (شج.) هنگامی به کار می‌رود که کسی قصد انجام کاری خطرناک دارد یا احتمال می‌دهد ضرروزیانی به او برسد؛ به امید خدا؛ هرچه بادا باد.
علی اللهی 'ali.y.ollāh-i، تدارک: 'ali.'allāh-i [از عرفا.] (صد.) ۱. آنکه علی (ع) را مظهر تجلی خدا می‌داند یا برای او مقام الوهیت قائل است. ۲. نام فرقه‌ای از غلات شیعه است.
علیامخدره 'olyā-moxaddare (۱.) (طنز) (احترام آمیز) زن و الامقام.
علی ای حال 'alā.'ayye(o).hāl [عر.: علی ای حال] (حر.) (ق.) در هر صورت؛ به هر حال.
علیت 'elliyyat [عر.: علیة] (امص.) رابطه علت و معلولی میان دو چیز؛ علت داشتن.
علی حده 'alā.hede، تدارک: 'alā.hedde (صد.) علاحد،
علی رغم 'alā.raqm.e [عر.] (حا.) ۱. برخلاف؛ برعکس. ۲. برخلاف میل.
علیق 'aliq [عر.] (۱.) خوراک چهارپایان، مانند کاه و یونجه؛ علوفه.
علیک 'ale(a)y.k [عر.: مخف. علیک السلام] (شج.) (گفتگو) علیک السلام.
- علیک السلام** 'ale(a)y.ke(a).s.salām [عر.: علیک السلام] (شج.) در پاسخ به سلام کسی گفته می‌شود؛ درود بر تو باد؛ سلام بر تو.
علیک سلام 'ale(a)y.ke(a)-salām (شج.) (گفتگو) علیک السلام.
علیکم السلام 'ale(a)y.kom.o.s.salām [عر.: علیکم السلام] (شج.) علیکم السلام.
علیل 'alil [عر.] (صد.) ۱. آنکه برائر بیماری یا ضعف و پیری نتواند به خوبی حرکت یا کار کند؛ رنجور؛ ناتوان. ۲. آسیب دیده یا دچار معلولیت شده. ۳. عاجز؛ درمانده. ۴. نارسا؛ ناقص.
علیم 'alim [عر.] (صد.) دانا؛ آگاه.
علی ورجه 'ali-var-je (۱.) ۱. آنکه، به ویژه کودکی که زیاد جست و خیز می‌کند یا بالا و پایین می‌پرد. ۲. (جانوری) نوعی جیرجیرک.
علیه 'ale(a)y.h.e [عر.: علیه - مخالف ار] (حا.) ۱. به زیان؛ برضد؛ برخلاف؛ مخالف؛ مقو. له. ۲. (صد.) مخالف.
علیه «بر علیه» علیه (بر.) (۱).
علیه 'aliyye [عر.: علیة] (صد.) (احترام آمیز) دارای مقام و منزلتی والا؛ رفیع؛ بلند مرتبه.
علیه 'elliyye [از عر.] (صد.) (احترام آمیز) علیه: حضرت علیه سرکار خاتم....
علیه الرحمة 'ale(a)y.h.e.r.rahme(a) [عر.: علیه الرحمة] (شج.) رحمت و بخشایش خدا بر او باد؛ هنگام دعای خیر در حق شخص درگذشته‌ای گفته می‌شود.
علیه السلام 'ale(a)y.h.e.s.salām [عر.: علیه السلام] (شج.) ۱. پس از ذکر نام بزرگان دین گفته می‌شود؛ سلام بر او باد. ۲. (صد.) (گفتگو) عزیز؛ مطلوب؛ دوست داشتنی.
علیه اللعنه 'ale(a)y.h.e.l.la'ne [عر.: علیه اللعنة] (شج.) (نفرین) لعنت و نفرین بر او باد؛ هنگام اظهار نفرت و بیزارى از کسی به کار می‌رود؛ ابلیس علیه اللعنه.
علی هذا 'alā.hā.zā [عر.] (حر.) (ق.) بنابراین؛ از این رو.
علیهم السلام 'ale(a)y.hem.o.s.salām [عر.: علیهم السلام] (شج.) بر آنان درود باد.
علیهم اللعنه 'ale(a)y.hem.o.l.la'ne [عر.: علیهم اللعنة] (شج.) (نفرین) لعنت و نفرین بر آنان باد.
عمارات 'emārāt [عر.: عمارة] (۱.) عمارت‌ها؛ ساختمان‌ها؛ بناها.
عمارت 'emārat [عر.: عمارة] (۱.) ساختمان؛ بنا.
عمال 'ommāl [عر.: ج. عامل] (۱.) کارگزاران حکومت؛ حاکمان و مأموران حکومتی، به ویژه مأموران اخذ مالیات.

عامامه 'ammāme [عر: عمارة] (۱) ۱. پارچه نسبتاً درازی که امروزه معمولاً روحانیان مذهبی به دور سر می‌پوشند؛ دستار. ۲. نوعی نخ ظریف که به‌شکل این دستار به‌دور یک استوانه پیچیده شده‌است و با آن قلاب بافی می‌کنند.

عم اوغلی 'am-o('o)qli [ع.تر: (ا) پسرعمو].
عم جزء 'amme(a)-joz [ع.ع: (ا) جزء سوا قرآن کریم که معمولاً به صورت کتابچه‌ای مستقل چاپ می‌شود].

عمد amd [عر.] (مض.) ۱. با آگاهی از نتیجه کاری، آن را انجام دادن. ۲. (صد.) ویژگی عملی که از روی قصد و اراده انجام شده باشد؛ عمدی؛ تعدی: قتل عمد. ۳. (ا.) قصد و اراده قبلی در انجام کاری: عمدی در کار نبود است.

عمداً 'amd.an [ع.ر.] (ق.) از روی قصد و عمد یا اراده قبلی؛
آگاهانه؛ به عمد؛ مقصوداً.

عمدًا 'omdat.an [عر.: عمدة] (ق.) به طور عمدہ یا کلی.
عمدہ 'omde [عر.: عمدة] (ا، ص.) مقدار یا تعداد زیاد و

قابل توجه از چیزی یا کسی؛ بیشتر. ۲. (ص.) بسیار؛ زیاد. ۳. اصلی؛ مهم؛ چشمگیر؛ برجسته.

عمده‌فروشی 'o.-foruš-i' (حاصل) فروش کالا به صورت کلی
یا به مقدار بسیار.

عمدی 'amd-i' (ص). ۱. ویژگی آنچه از روی قصد و اراده
قبل از انجام شود. ۲. (ذ.) (گفتگر) عمداً.

عمر [omr' (عرب)] ۱. زندگی. ۲. طول زندگی؛ دوران حیات. ۳. مدت بقا، دوام، یا کارایی چیزی یا کسی. ۴. روزگار دراز؛ زمان طولانی. ۵. شخص بسیار عزیز برای کسی؛ معشوق.

۱. **عمر خود را به کسی دادن (بخشیدن) (گفتگو)**
(احترام‌آمیز) رحلت کردن؛ مردن. ■ **عمر خود را کردن (گفتگو)**
۱. بشتن به دوران زندگی، را گذاردن و در پایان زندگی بودن.

۲. کهنه و فرسوده شدن یا ازکار افتادن. ● عمر داشتن (مصدر).
 زنده بودن؛ حیات داشتن. ■ عمرِ دوروزه دوران زندگی
 ... که تمام. ● عمر کردن (مصدر). ۱. زندگی کردن؛ زیستن.

۴. گفتگو دوام داشت. ■ عمر کسی به دنیا بودن (گفتگو) وقت مرگ او نبود؛ زمان اجل او فرانرسیده بودن. ■ عمر کسی زمانیکه من زنگ او دوام داشت. ■ عمر نه - دوران زندگی

بسیار طولانی، و در روایات اسلامی، عمر نوح پیامبر نهصد و پنجاه سال یا نزدیک به آن ذکر شده است. ■ **عمری**

عمراً 'omr.an [ع.ر.] (ف.) (گفتگو) محال است؛ هرگز به هیچ وجه؛ ابداً.

عمران 'omrān [ع.ر.] (امص.) آباد کردن؛ آبادانی.
عمرو 'amr [ع.ر.] (ا.) از نام‌های عربی برای مردان.

✎ عمرو وزید فلان وبهمان؛ دیگران.

عمره 'omre [عمر: عمره] (إ.) (فقه) ← حج ■ حج عمره.

عمری 'omrā [ع.ر.] (۱) (فقه، حقوق) نوعی حق انتفاع از مال دیگری، که به مدت عمر یکی از طرفین عقد یا شخص ثالث برقرار می‌شود.

عمری 'omr-i (ص.) (گفتگو) بسیار بادوام در حد طول عمر
یک شخص.

عمق 'omq [عر:] (۱). ۱. اندازه فاصله از درونی‌ترین بخش تا سطح بالایی چیزی؛ ژرفا. ۲. بخش درونی یا داخلی جایی که از دهانه یا سطح بالایی آن فاصله داشته باشد؛ گودی؛ از عمق دره صدایی به گوش می‌رسید. ۳. پنهانی‌ترین یا اصلی‌ترین جنبه از وجود چیزی؛ در عمق ذهنش اندیشه‌ی نوی جوانه می‌زد. ۴. نهایت؛ شدت؛ به عمق اندوه او می‌بردم. ۵. (امص.) عمیق بودن.

■ **عمق میدان (فیزیک)** حدود تغییر فاصله یک شیء از یک دستگاه نوری، که در آن، حدود تصویر شیء در دستگاه، وضوح قابل قبولی دارد.

عمقزی 'am-qezi [ع.تر.] (۱.) (گفتگر) ۱. دخترِ عموی
شخص؛ دخترِ عمو؛ عموقزی. ۲. زنِ جافتاده و اُمَل.

عمق سنج 'omq-sanj (۱.) (فیزیک) دستگاهی که از طریق سرعت صوت، عمق آب‌های عمیق را اندازه‌گیری می‌کند.

عمل amal' [ع.ر.] (امضاء، ا.) ۱. کار یا رفتاری که کسی انجام می‌دهد یا از او سر می‌زند. ۲. کیفیت یا چگونگی کار یک دستگاه. ۳. انجام دادن آنچه شخص ادعا می‌کند یا در حرف و

نظر آن را درست و ضروری می‌داند یا توصیه می‌کند. ۴
(پزشکی) جراحی بر روی عضوی از بدن؛ عمل جراحی. ۵
(رياضی) فابند یا کای، که به ترتیب معتن و با قاعده‌های

معین بر روی عددها یا نمادهای ریاضی انجام شود، مانند جمع و ضرب و انتقال‌گیری. (فونیک) نیرویی که جسمی بر جسم دیگر وارد کند؛ کنش؛ مقه. عکس العمل. ۷. تشبیه

کار کسی، به‌ویژه در آثار هنری؛ اثر. ▲ (ادیان) هریک از

آماده شدن و به شکل دلخواه درآمدن. ■ **عمل صالح** کار

مورد عمل جراحی قرار دادن. ۳. (مصد.) به کار افتادن؛ کار کردن (مصد.) ۱. کار کردن؛ رفتار نمودن. ۲. (مصد.)

اجرا درآوردن. ■ عمل و عکس العمل (فیزیک) دو نیروی مساوی و مخالف که دو جسم به طور متقابل بر یکدیگر وارد

۲. انجام شدن؛ صورت گرفتن. ■ در عمل در مقام عمل؛ عملاً

افقی. ۲. (ق.) مستقیم، راست، و ایستاده.

عموزنجیرباف 'am-u-zanjir-bāf [عر.فان.ا]. (۱.) (بازی) بازی گروهی کودکانی که در آن، بچه‌ها دست همدیگر را می‌گیرند، دایره‌وار می‌چرخند، باهم شعر مخصوص می‌خوانند، و صدای حیوانات را تقلید می‌کنند.

عموقزی 'am-u-qezi [عر.فان.تر]. (۱.) عم‌قزی.

عموم 'omum [عر.] (ص.) ۱. همه؛ اکثریت. ۲. (۱.) تمامی افراد؛ همگان.

■ **عموم و خصوص مطلق** (منطق) ویژگی دو «کلی»، که مفهوم اولی بر همه افراد دومی صدق کند، ولی مفهوم دومی بر بعضی افراد اولی صدق کند، مانند حیوان و انسان. ■ **عموم و خصوص من وجه** (منطق) ویژگی دو «کلی»، که مفهوم هر کدام از آنها بر بعضی افراد مفهوم دیگر صدق کند، مانند چوب و صندلی.

عموماً 'omum.an [عر.] (ق.) همگی یا اکثریت جمعی.

عمومی 'omum-i (ص.) ۱. مربوط به عموم. ۲. قابل استفاده برای عموم مردم؛ همگانی، مقر. شخصی. ۳. در نظام دانشگاهی، دروس مشترک بین تمام رشته‌های تحصیلی. ۴. ویژگی دوره هفت‌ساله پزشکی قبل از دوره‌های تخصصی؛ پزشکی عمومی.

عمومیت 'omum.iy[y]at [عر.:عمومیت] (امص.) شامل، فراگیر، و همگانی بودن؛ شمول.

■ **عمومیت دادن** (مص.) همگانی یا عمومی کردن. • **عمومیت داشتن** (مص.) همگانی بودن. • **عمومیت یافتن** (مص.) عمومی یا همگانی شدن.

عمونوروز 'am-u-no[w]-ruz [عر.فان.ا]. (۱.) پیرمرد خیالی که از آمدن نوروز خبر می‌دهد؛ بابانوروز.

عمویادگار 'am-u-yād[-e]-gār [عر.فان.ا]. (۱.)

■ **عمویادگارا خوابی یا بیدار؟! (گفتگو)** ۱. با این جمله از خواب یا بیدار بودن کسی سؤال می‌کنند. ۲. با این جمله به کسی که در ناآگاهی و بی‌خبری احتمال خطر یا زبانی به سر می‌برد، هشدار می‌دهند.

عمه 'amm.e [عر.:عمه] (۱.) خواهر پدر.

■ **برای عمه کسی خوب بودن چیزی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بیهوده، بی‌ارزش، یا ناکافی بودن آن.

عمه‌جزو 'amme-jozw [از عر.ازعر.] (۱.) (عامیانه) عم‌جزء.

عمه‌قزی 'amm.e-qezi [عر.تر.] (۱.) دختر عمه.

عمیق 'amiq [عر.] (ص.) ۱. دارای عمق زیاد؛ ژرف؛ دریای عمیق. ۲. مبتنی بر تلاش ذهنی و دقت بسیار در مضمون، جنبه‌های بنیادی و اساسی و جزئیات بااهمیت مسائل؛ مقر. سطحی. ۳. ویژگی آنچه تا عمق جایی نفوذ کرده یا از عمق

عملاً 'amal.an [عر.] (ق.) ۱. از لحاظ کارکرد؛ درعمل؛ به‌طور عملی؛ درستی نظر خود را عملاً به ما نشان می‌داد. ۲. در واقعیت امر؛ درواقع: عملاً ما کارهای نیستیم.

عملکرد، عمل کرد 'amal-ka(e)rd (امص.) (۱.) ۱. عمل (مر.) ۱. ۲. عکس‌العمل. ۳. حاصل و نتیجه کار. ۴. فعالیت.

عمل‌گرایی 'amal-ge(a)rā-y(ʔ)-i (حاصص.) ۱. (فلسفه) پراگماتیسم. ۲. (سیاسی) نظریه طرفداری از اقدام مستقیم و شدید برای پیروزی. ۳. (اقتصاد) گرایش به استخراج نظریه‌های اقتصادی از طریق یافته‌های تجربی.

عمله 'amale [عر.:عمله، جر.عایل] (۱.) ۱. کارگر ساختمانی‌ای که معمولاً زیردست بنا یا استادکار کار می‌کند. ۲. (گفتگو) (نوهین‌آمیز) شخص فرومایه یا بی‌نزاکت.

■ **عمله [و]اگره خدمتگزاران و کارکنان.**

عملی 'amal-i (ص.) ۱. مربوط به عمل. ← عمل (مر. ۱ و ۳): حکمت عملی. ۲. مبتنی بر کار و عمل یا نیازمند به فعالیت بدنی؛ آزمون‌های عملی. ۳. قابل اجرا؛ انجام‌شدنی؛ شدنی. ۴. (گفتگو) معتاد به مواد مخدر، به‌ویژه تریاکی.

■ **عملی شدن** (مص.) ← عملی کردن. • **عملی کردن** (مص.) ۱. به مرحله عمل درآوردن؛ اجرا کردن. ۲. (گفتگو) معتاد کردن به مواد مخدر.

عملیات 'amal.iy[y]āt [عر.:جر.عَلِیَّة] (۱.) ۱. مجموعه کارهایی که برای هدف خاصی انجام می‌شود. ۲. (نظامی) فعالیت‌های نظامی.

■ **عملیات اجرایی** (حقوق) یک‌سلسله اقدامات قانونی، که جهت اجرای حکم دادگاه یا اجرای اسناد رسمی صورت می‌گیرد. ■ **عملیات انتحاری** (نظامی) عملیات نظامی‌ای که با فداکاری و مرگ عامل همراه است.

عمو 'am-u [عر.فان.] (۱.) ۱. برادر پدر. ۲. (گفتگو) در خطاب به مردان میان‌سال یا مسن به کار می‌رود.

عمواغلی 'a.-oqli [عر.فان.تر.] (۱.) عم‌اوغلی.

عمود 'amud [عر.] (ص.) (۱.) ۱. (ریاضی) خطی که با خط دیگری زاویه نود درجه بسازد. ۲. (ریاضی) خطی که با تمام خط‌های یک صفحه زاویه نود درجه بسازد. ۳. (ریاضی) صفحه‌ای که با صفحه دیگر زاویه نود درجه بسازد. ۴. (گفتگو) محلی، به‌ویژه راهی که با راه دیگر زاویه نود درجه یا به‌تقریب زاویه نود درجه بسازد؛ خیابان دگر فاطمی عمود است بر خیابان کارگر. ۵. (مستقیم: آفتاب عمود می‌تابد).

عمودمنصف 'a.-[e]-monassef [عر.عر.] (۱.) (ریاضی) خط یا صفحه‌ای که بر پاره‌خطی عمود باشد و از وسط آن پاره‌خط بگذرد.

عمودی 'amud-i (ص.) ۱. (ریاضی) دارای حالت عمود؛ مقر.

عنایت 'enāyat [عر: عَنَایَة] (مصدر). ۱. توجه به کسی همراه با مهربانی؛ مهربانی؛ لطف. ۲. نیکی؛ احسان. ۳. توجه به چیزی همراه با دقت و تأمل. ۴. کمک؛ یاری.

■ **عنایت داشتن** (مصدر). توجه داشتن؛ علاقه‌مند بودن. • **عنایت کردن** (مصدر). (احترام‌آمیز) ۱. توجه خاص و مهربانی نشان دادن به کسی. ۲. با دقت به امری پرداختن؛ توجه کردن. ۳. (مصدر). دادن؛ اعطا کردن؛ بخشیدن.

عنبر 'ambar [عر:] (۱). ۱. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای که از آن اسانس خوشبو تهیه می‌شود. ۲. ماده‌ای چرب و معطر و تیره‌رنگ که از دستگاه گوارشی عنبرماهی گرفته می‌شود. امروزه در عطرسازی به کار می‌رود و در قدیم آن را می‌سوزاندند یا می‌ساییدند تا محیط را معطر کنند. ۳. (علوم‌زمین) کهربا.

■ **عنبر سائل** (گیاهی) ۱. درختی بلند و زیبا با برگ‌های پنجه‌ای شبیه برگ چنار که در پاییز به رنگ سرخ عنابی درمی‌آید.



۲. صمغ این درخت که مصرف دارویی دارد.

■ **عنبر** (عنبر) نسارا سرگین الاغ ماده که معتقدند خاصیت دارویی دارد و در بعضی بیماری‌ها تجویز می‌کنند.

عنبرماهی 'a-māhi (۱). (جانوری) کاشالوت.

عنینه 'enabiy[ye] [عر: عَنِیَة] (۱). (جانوری) بافت رنگ‌دانه‌داری در چشم مهره‌داران که روی قسمتی از عسی را می‌پوشاند و نور وارد شده به چشم را از طریق مردمک تنظیم می‌کند.

عنتر 'antar (۱). ۱. (جانوری) پستانداری از خانواده نخستیان و جزو میمون‌های دم‌دار که دم آن انعطاف‌پذیر و گیرنده نیست و پوست کفش پینه‌بسته و سرخ‌رنگ و ناصاف است؛ انتر.



۲. (مصدر). (۱). (گفتگو) (غیرمزدبانه) شخص بسیار زشت؛ بدترکیب و منفور. ۳. (گفتگو) (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود.

عنتررقصان 'a-raqs-ān (مصدر). (۱). مطرب دوره‌گردی که عنتر را تربیت کرده و درازای پول، آن را به رقص و بازی وامی‌دارد.

عن ترکیب 'an-tarkib (مصدر). (گفتگو) (۱). آن‌ترکیب.

عنتری 'antar-i (مصدر). (۱). ۱. عنتررقصان. ۲. (گفتگو) (دشنام) عنتر.

آن برآید؛ زخم عمیق، نفس عمیق، آه عمیق. ۴. ویژگی احساسی که درونی، جدی، و با اهمیت است و به سختی می‌توان بر آن غلبه کرد یا آن را نادیده گرفت؛ ترس عمیق، محبت عمیق، دوستی عمیق.

۵. ویژگی خوابی که با آرامش همراه باشد و سروصدا یا تحریک نتواند به آسانی آن را مختل کند. ۶. ویژگی آن‌که قدرت تفکر و بینش وسیعی دارد و معمولاً غیراز توجه به ظاهر یک پدیده همه جنبه‌های ناپیدا و محتوایی آن را درنظر می‌گیرد؛ مقّر، سطحی.

عمیقاً 'amiq-an [عر:] (۱). ۱. به‌طور دقیق و همراه با جدیت و تلاش ذهنی بسیار. ۲. از ته دل؛ به شدت؛ عمیقاً به او علاقه‌مند بود.

عن 'an (۱). (گفتگو) (۱). مدفوع. ۲. (مصدر). (دشنام) آن.

عنان 'annāb [عر: عَنَاب] (۱). (گیاهی) ۱. میوه‌ای به رنگ قرمز تیره و به اندازه زیتون که طعم آن کمی گس و شیرین است و مصرف خوراکی و دارویی دارد؛ تبرخون. ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای پیوسته سبز است، در نواحی گرم می‌روید و ساقه‌های خاردار دارد.



عنابی 'a-i (۱). ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند میوه عناب؛ سرخ مایل به قهوه‌ای. ۲. (مصدر). دارای چنین رنگی.

عناد 'enād [عر:] (مصدر). ۱. مخالفت کردن با کسی یا چیزی و اصرار غیرموجه کردن در مخالفت؛ مخالفت و لجاج. ۲. کینه و دشمنی.

■ **عناد داشتن** (ورزیدن) (مصدر). مخالفت یا دشمنی کردن با کسی.

عناصر 'anāse (۱). (عر: عُنَاصِر، ج: عُصَاصِر) (۱). ۱. عنصرها. ۲. اشخاص؛ افراد.

عناق 'anāq [عر:] (۱). (تجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی دب اکبر.

عنان 'enān [عر:] (۱). ۱. افسار. ۲. مشبّه به هرچیزی است که حرکت، پویایی، و پیچش داشته باشد.

■ **عنان اختیار** [را] از دست کسی (چیزی) بیرون آوردن (ربودن) او (آن) را بی‌اختیار کردن یا تحت تصرف و تسلط خود درآوردن. ■ **عنان چیزی را به دست کسی سپردن** (دادن) آن را تحت اختیار و اراده او درآوردن.

عنان گسیخته 'e-gosixt-e (مصدر). ۱. افسارگسیخته. ۲. (۱). به سرعت.

عناوین 'anāvin [عر: ج: عُنُوان] (۱). عنوان‌ها.

■ **به عناوین مختلف** به شکل‌ها یا روش‌های گوناگون.

عنایات 'enāyāt [عر: عَنَایَات، ج: عَنَایَة] (۱). عنایت‌ها.

یا مطالب مستقل آن، معمولاً با حروف بزرگ درج می‌گردد و نشانگر موضوع و محتوای مطالب آنهاست. ۳. آنچه در آغاز نامه یا در پشت پاکت حاوی نامه می‌نویسند. ۴. واژه یا واژه‌هایی که مقام و منصب یا میزان تحصیلات کسی را نشان می‌دهد. ۵. لقب و نامی که بر شخصیت یا اهمیت کسی دلالت می‌کند. ۶. (گفتگو) بهانه.

■ **عنوان کردن** (مص.م.) بیان کردن؛ مطرح کردن. ■ به **عنوان** به نام؛ بوجه، به شکل یا به بهانه.

عنوان‌بندی 'o.-band-ī (مص.م.) تقسیم مطالب نوشته و مانند آن به بخش‌های مختلف و انتخاب عنوان برای آنها: عنوان‌بندی کتاب. ۲. (۱) (سینما) بخش آغازین فیلم که در آن نام فیلم ذکر می‌شود و عوامل سازنده آن معرفی می‌شوند؛ تیتراژ. **عوارض** 'avārez (عر. جر. عارضه) (۱) ۱. نوعی مالیات که سازمان‌های رسمی درازای عرضه خدمات معینی، از مردم می‌گیرند؛ عوارض شهرداری. ۲. آثار و نتایج معمولاً نامطلوب و زیان‌بار؛ عوارض بیماری، عوارض جنگ، عوارض فقر.

عوارضی 'a.-i (۱) ۱. محل دریافت عوارض، به‌ویژه محلی در مسیر بزرگ‌راه‌ها و اتوبان‌ها که در آن‌جا از اتومبیل‌ها عوارض می‌گیرند. ۲. (مص.م.) آن‌که مسئول جمع‌آوری یا دریافت عوارض است.

عواطف 'avātef (عر. جر. عاطفة) (۱) ۱. عاطفه‌ها؛ احساسات. ۲. مهربانی‌ها؛ الطاف.

عواقب 'avāqeb (عر. جر. عاقبة) (۱) نتایج و آثاری معمولاً نامطلوب که از امری پدید می‌آید. **عوالم** 'avālem (عر. جر. عالم) (۱) ۱. عالم‌ها. ۲. حیطه‌ها و محدوده‌ها یا فضاهای ذهنی که برای چیزی تصور می‌شود. ۳. روابط؛ علایق. ۴. وضعیات؛ حالات.

عوام 'avām (عر. عوام، جر. عاثة) (۱) ۱. توده مردم عادی که معمولاً از نظر آگاهی، سواد، یا دانش و فرهنگ در سطح پایینی قرار دارند؛ مفر. خواص. ۲. (مص.م.) (گفتگو) عامی. ۳. اکثریت مردم؛ عموم مردم؛ همه.

عوام‌الناس 'avām.o.n.nās (عر. عوام‌الناس) (۱) عوام. **عوامانه** 'avām-āne (مص.م.) (۱) ۱. به شیوه عوام؛ عامیانه. ۲. سطحی و بدون ژرف‌نگری.

عوام‌پسند 'avām-pasand (مص.م.) ویژگی آنچه موردپسند و پذیرش عوام باشد.

عوام‌فریب 'avām-farib (مص.م.) ویژگی آنچه یا آن‌که عوام یا توده مردم را فریب دهد یا گول بزند.

عوامل 'avāmel (عر. جر. عامل و عامله) (۱) ۱. عامل‌ها. ۲. کارگزاران؛ ایادی. ۳. (اقتصاد) منابع و مواد اولیه تولید.

عواید 'avāyed (عر. عوائد، جر. عائدة) (۱) ۱. درآمدها. ۲.

عندالمطالبه 'end.a.l.motālebe (عر. عندالمطالبه) (ق.د) ۱. هنگام طلب کردن. ۲. (مص.م.) (حقوق) ویژگی سندی که به محض درخواست بستان‌کار باید پرداخت گردد.

عن دماغ 'an-damāq (۱) (گفتگو) ۱. اندماغ.

عنصر 'onsor (عر. [۱]) ۱. (شیمی) ماده خالص و بنیادی که از طریق شیمیایی نمی‌توان آن را به اجسام ساده‌تر تجزیه کرد. ۲. شخص؛ فرد. ۳. آنچه یا آن‌که در پیدایش، پیشبرد، یا نتیجه چیزی تأثیر و دخالت داشته باشد؛ عامل.

عنصل 'onsol (عر. [۱]) (گیاهی) ← پیاز ■ پیاز عنصل.

عنعنات 'an'anāt (عر. عنعنة، جر. عنعة) (مص.م.) (گفتگو) خودبینی؛ خودپسندی؛ اظهارفضل.

عنف 'onf (عر. [۱]) (مص.م.) خشونت و تندى در گفتار یا رفتار؛ مفر. لطف.

■ به **عنف** به‌زور؛ به‌اجبار؛ اجباراً.

عنفوان 'onfovān (عر. [۱] ابتدا؛ آغاز؛ اول (جوانی)).

عنق 'onoq (عر. [۱]) (مص.م.) ۱. (گفتگو) دارای چهره‌ای اخمو، گرفته، و عبوس؛ قیامه عنق. ۲. بد اخلاق.

■ **عنقی منکسر** (منکسره) (گفتگو) ۱. گردن شکسته. ۲. دارای ظاهر عبوس، بدخو، و اخمو. ۳. حالت شکست‌خورده و مأیوس و عاجزانه.

عن قریب 'an-qarib (عر. [ق.د] به‌زودی).

عنک 'an-ak (۱) ۱. (گیاهی) ← زردلو ■ زردالو عنک. ۲. (گفتگو) (دشنام) شخص حقیر و بی‌اهمیت.

عنکبوت 'ankabut (عر. [۱] (جانوری) جانور بندپایی که در شکمش غده‌های مؤلف تار دارد و با کمک پاهایش از ترشحات این غده‌ها تار می‌تند و در آن زندگی و تولیدمثل و با آن شکار می‌کند.



عنکبوتیان 'a.-i-y-ān (۱) (جانوری) دسته‌ای از بندپایان شامل عنکبوت‌ها، کنه‌ها، عقرب‌ها، و مانند آنها که بیشتر خاک‌زی و در نواحی گرم‌وخشک فراوان‌ترند، تعدادی از آنها تار می‌تند، تعدادی انگل انسان و جانوران دیگر هستند، و تعدادی دیگر چنگال‌ها و سوزن‌های سمی دارند.

عنکبوتیه 'ankabut.i[y]e (عر. عنکبوتية) (۱) (جانوری) پرده میانی و ظریف پوشاننده مغز و نخاع که بین نرم‌شامه و سخت‌شامه قرار دارد.

عنوان 'o(e)nvān (عر. [۱]) ۱. آنچه موجب شناسایی چیزی یا کسی شود. ۲. (چاپ‌نشر) کلمه یا کلمه‌هایی که بر روی جلد کتاب، مقاله، روزنامه، یا در آغاز هر یک از فصل‌ها، بخش‌ها،

فواید؛ منافع. ۳. مالیات؛ عوارض؛ عراید گمرکی.

عود 'o[w]d [عر: عود] (مصد.) ۱. به حالت یا جای قبلی برگشتن؛ بازگشت. ۲. (پزشکی) پیدا شدن مجدد علائم بیماری پس از این که ظاهراً بهبود حاصل شده است.

• **عود کردن** (مصد.) ۱. برگشتن؛ بازگشتن. ۲. (پزشکی) عود 'o[w]d.

عود 'ud [عر: ۱.] ۱. چوبی معطر و قهوه‌ای رنگ که هنگام سوختن خوش‌بوست و مصرف دارویی هم دارد. ۲. (گیاهی) درخت این چوب که در هندوچین و هندوستان می‌روید. ۳. (موسیقی) بریط.

عودت 'o[w]dat [عر: عودَة] (امصد.) به جای قبلی برگشتن؛ مراجعت؛ بازگشت.

• **عودت دادن** (مصد.) بازگرداندن. • **عودت کردن** (مصد.) ۱. بازگشتن؛ مراجعت کردن. ۲. به حالت قبلی برگشتن.

عودسوز 'ud-suz (۱.) ظرفی که در آن عود می‌سوزانند.

عور 'ur [عر: جر. أعور] (مصد.) ۱. لخت؛ عریان؛ برهنه. ۲. بسیار فقیر و تنگ‌دست. ۳. بوزینت و زیور.

عور 'u. (تا) ← **عر** ← **عروتیز**.

عورت 'o[w]rat [عر: عورة] (۱.) ۱. آلت تناسلی؛ شرمگاه. ۲. زن.

عورتین 'o[w]rat.eyn [عر: عورتین، مثانی عورة] (۱.) شرمگاه جلو و عقب.

عوروادا 'ur-o-'adā [فا. عر.] (امصد.) (عامیانه) اداواطوار؛ افاده و ناز.

• **عوروادا آمدن** (درآوردن) (مصد.) (عامیانه) اداواطوار از خود نشان دادن؛ ناز و افاده کردن.

عوض 'avaz [عر: عوض] (۱.) ۱. آنچه یا آن که به جای چیزی یا کسی قرار گیرد یا به کار رود؛ بدل. ۲. آنچه درازای چیزی باشد؛ پاداش؛ مزد. ۳. (حقوق) مالی که مشتری به خریدار می‌دهد.

• **عوض (حا.) درعوض.** • **عوض دادن** (مصد.) چیزی را به عنوان پاداش یا درازای چیزی به کسی بخشیدن. • **عوضش** (گفتگو) درمقابل؛ درعوض. • **عوض شدن** (مصد.) تغییر کردن؛ دگرگون شدن. • **عوض کردن** (مصد.) ۱. تغییر دادن؛ دگرگون کردن. ۲. چیزی یا کسی را جانشین کس یا چیز دیگر کردن. ۳. (گفتگو) تغییر دادن پوشک بچه‌ای که ادرار یا مدفوع کرده باشد. • **عوض گرفتن** پاداش گرفتن. • **درعوض** درمقابل. • **درعوضی (به عوض)** درمقابل؛ به‌ازای؛ به جای.

عوض بدل 'a.-badal (امصد.) (گفتگو) جای‌گزین کردن چیزی یا کسی با دیگری؛ جانشین کردن.

عوض [و]دگش 'avaz[-o]-dageš (امصد.) (گفتگو) عوض‌بدل.

• **عوض [و]دگش شدن** (مصد.) (گفتگو) چیزی یا کسی به جای دیگری قرار گرفتن؛ جای‌گزین شدن. • **عوض [و]دگش کردن** (مصد.) (گفتگو) عوض‌بدل.

عوضی 'avaz-i (مصد.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه به جای چیزی دیگر قرار گیرد یا به کار رود؛ لباس عوضی نداشتم. ۲. ویژگی آنچه در جای اصلی خود نباشد؛ دکمه لباس عوضی است، درستش کن. ۳. (مصد.) همراه با خطا یا اشتباه؛ اشتباهی؛ داروخانه داروی عوضی بهم داده بود. • **عوضی شنیدی.** ۴. (مصد.) (توهین‌آمیز) آن که دارای رفتاری غیرطبیعی یا غیرعادی است.

• **عوضی گرفتن** (مصد.) (گفتگو) چیزی یا کسی را اشتباهی به جای دیگری پنداشتن.

عوعو 'o[w]-'o[w] (اصو.) پارس سگ.

• **عوعو کردن** (زدن) (مصد.) صدای عوعو درآوردن؛ پارس کردن.

عوق 'uq (تا)

• **عوق کردن** (مصد.) (عامیانه) درمقابل «عاق کردن» گفته می‌شود؛ طرد و رانده شدن از سوی والدین را با بدی به آنان پاسخ دادن.

عهد 'ahd [عر: ۱.] ۱. پیمان یا قراردادی که برسر امری بین دو یا چند طرف بسته می‌شود؛ میثاق. ۲. قول و قرار. ۳. روزگار؛ دوره؛ زمان. ۴. (امصد.) به گردن گرفتن و ملتزم شدن امری؛ ضمان. ۵. حفظ کردن و نگه داشتن، چنان که قول و قرار یا رابطه دوستی را با کسی.

• **عهد تازه کردن** محبت و دوستی خود را با کسی تجدید

و استوار کردن. • **عهد دقایق‌نوس** (گفتگو) زمان بسیار قدیم. •

عهد ذهنی (ادبی) نبودن مرجع ضمیر یا صفت اشاره در کلام به فرض وجود آن در ذهن مخاطبان. • **عهد شاه‌وزوزک** (بوق) (گفتگو) (طنز) زمان بسیار قدیم. • **عهد شکستن** (مصد.) برخلاف عهد و پیمان خود رفتار کردن؛ پیمان گسستن. • **عهد کردن** (بستن) (مصد.) پذیرفتن و عهده‌دار شدن چیزی، شرطی، یا کاری در برابر خود یا دیگران؛ پیمان بستن. • **عهدو عیال** (عامیانه) اهل و عیال.

عهدشکن 'a.-šekan (مصد.) پیمان‌شکن.

عهدنامه 'ahd-nāme (۱.) پیمان‌نامه و قراردادی که بین دو یا چند شخص، دولت، و جز آنها بسته می‌شود.

عهد 'ohde [عر: عهدة] (امصد.) مسئولیت چیزی یا کاری را پذیرفتن.

• **از عهد** چیزی (کاری) برآمدن (بیرون آمدن، به در آمدن) آن را به خوبی انجام دادن. • **از عهد کسی برآمدن** توانایی تسلط و غلبه بر او را داشتن. ۲. قادر بودن به رفع

نیازهای او. ■ به (در، بر) عهده داشتن موظف و عهده‌دار انجام امری بودن. ■ به عهده کسی گذاشتن مسئولیت انجام دادن کاری را به او واگذار کردن. ■ به (بر) عهده گرفتن مسئولیت انجام دادن کاری را پذیرفتن؛ قول انجام کاری را دادن؛ پذیرفتن؛ متعهد شدن؛ تعهد کردن. ■ چیزی (کاری) از عهده کسی بیرون بودن خارج از حد توانایی او بودن آن. ■ چیزی (کاری) بر عهده کسی بودن مسئولیت انجام آن را داشتن.

عهده‌دار 'o-dār (ص.) ویژگی آن‌که مسئولیت انجام کاری را پذیرفته است.

• **عهده‌دار شدن** (مضارع) پذیرفتن مسئولیت انجام کاری. **عیادت** 'a(e)yādat (عربی: عیادة) (مضارع) به دیدار بیمار رفتن و از او احوال‌پرسی کردن.

• **عیادت کردن از کسی** به احوال‌پرسی او رفتن.

عیار 'ayār (عربی: عیار) (۱). ۱. میزان نسبت فلز گرانبهای خالص در یک آلیاژ یا ماده کانی؛ مقر. بار. ۲. آنچه به کمک آن بتوان چیزی یا کسی را مورد سنجش و آزمایش قرار داد؛ مبنای سنجش؛ معیار؛ محک. ۳. اندازه؛ مقدار؛ میزان.

عیاربندی 'a-band-i (حاضر) تعیین میزان خلوص مسکوکات.

عیارسنجی 'ayār-sanj-i (حاضر) تعیین میزان فلز گرانبها در یک آلیاژ یا در مواد کانی.

عیاش 'ayyās (عربی) [ص.] دارای گرایش یا عادت به خوشگذرانی؛ بسیار خوشگذران یا افراط‌کننده در امور جنسی.

عیال 'ayāl (عربی: عیال، جر. عَیْل) (۱). ۱. همسر مرد؛ زن.

عیالوار، عیال‌وار 'a-vār (ص.) ویژگی آن‌که تعداد افراد خانواده یا افراد تحت تکفل او زیاد باشد.

عیان 'ayān (عربی) [ص.] واضح؛ آشکار.

• **عیان شدن** (مضارع) آشکار شدن. • **عیان کردن** (مضارع) آشکار کردن. • **به عیان (بر عیان)** به‌طور واضح؛ آشکارا.

عیب 'eyb (عربی: عیب) (۱). ۱. صفت یا حالتی که نباید در کسی یا چیزی باشد و هست؛ ایراد؛ اشکال؛ بدترین عیب او دروغ‌گویی است. • عیب این موتور این است که خیلی دود می‌کند. ۲. آنچه در کسی یا چیزی باید باشد و نیست؛ نقص؛ نقیصه؛ کمبود؛ اگر کمی چاشنی به غذا بزنی، دیگر هیچ عیبی ندارد. ۳. عارضه، نارسایی، آسیب، یا معلولیت؛ چشمش عیب داشت، درست نمی‌دید. ۴. (ص.) (گفتگو) زشت؛ ناپسند؛ ناشایست؛ آرزو بر جوانان عیب نیست.

• **عیب پیدا کردن** (گفتگو) ۱. خراب شدن؛ آسیب دیدن؛ معیوب شدن. ۲. یافتن ایراد و اشکال یا کاستی و کمبود در چیزی یا کسی. • **عیب داشتن** (مضارع) ۱. ایراد، کمبود، یا

عیب پوش 'e-puṣh (ص.) ویژگی آن‌که عیب دیگران را پنهان می‌کند یا از خطای آنان می‌گذرد.

عیب‌جویی 'eyb-ju-y(-i) (حاضر) عمل جستجوی عیب یا خطای دیگری به‌منظور سرزنش، تحقیر، یا بی‌اعتبار کردن او. **عیبناک، عیب‌ناک** 'eyb-nāk (ص.) ۱. دارای عیب؛ معیوب. ۲. (گفتگو) ویژگی دختری که پرده بکارتش را قبل از ازدواج از دست داده باشد.

عید 'eyd, 'id (عربی: عيد) (۱). ۱. روز فرخنده‌ای که مردم در آن به‌مناسبت خاصی جشن می‌گیرند و شادی می‌کنند. ۲. عید نوروز.

• **عید غدیر** (ادیان) یکی از اعیاد شیعیان، مطابق با روز هجدهم ذیحجه، که به اعتقاد آنان پیغمبر (ص) در چنین روزی در محلی به‌نام غدیرخ، علی (ع) را به جانشینی خود انتخاب کرده است. • **عید فطر** (روزه) (ادیان) یکی از اعیاد مسلمانان، مطابق با روز اول شوال، به‌مناسبت یک ماه روزه‌داری. • **عید قربان** (اضحی) (ادیان) یکی از اعیاد مسلمانان، مطابق با روز دهم ذیحجه، که حاجیان در چنین روزی در منا گوسفند قربانی می‌کنند. • **عید گرفتن** (مضارع) مراسم جشن و شادی به‌پا کردن به‌مناسبت یا همزمان با رویدادی خاص و معمولاً سنتی. • **عید میث** (ادیان) یکی از اعیاد مسلمانان، مطابق با روز بیست‌وهفتم ماه‌رجب، روز بعثت پیغمبر (ص). • **عید نوروز** عید ملی ایرانیان در آغاز فروردین‌ماه.

عیددیدنی 'e-did-an-i, 'i-did-an-i (حاضر) به‌مناسبت عید به دیدار کسی رفتن.

عیدمبارکی 'eyd-mobārak-i, 'id-mobārak-i (حاضر) (گفتگو) برای تبریک عید یا رویدادی خوش به دیدار کسی رفتن.

عیدی 'eyd-i, 'id-i (ص.) ۱. هدیه یا پولی که به‌مناسبت عید به کسی می‌دهند.

عیسوی 'isa.vi (عربی: عیسوی، منسوب به عیسی (ع)، پیامبر مسیحیان) (ص.) پیرو دین عیسی (ع)؛ مسیحی.

عیش 'eyṣh (عربی) (مضارع) پرداختن به اموری که باعث لذت

جسمی باشد؛ خوشی؛ عشرت؛ خوشگذرانی.

عیش کسی را کور (منقض) کردن (گفتگو) خوشی و شادمانی او را برهم زدن. ■ عیش کسی کوک بودن (گفتگو) وسایل شادی و خوشی او فراهم بودن. ■ عیش و نوش خوشگذرانی معمولاً همراه با باده گساری.

عین^۱ 'eyn [عر: عین] (۱). ۱. اصل و خود هرچیز یا هرکس؛ ذات هرچیز یا هرکس؛ برای ثبت نام عین مدرک تحصیلی و رونوشت آن لازم است. ۲. (فلسفه) حقیقت مادی که در خارج از ذهن انسان وجود دارد، و از طریق حواس، درک آن امکان پذیر نیست. ۳. (حقوق) آنچه از اموال موجود است، مانند پولی که در تصرف است در مقابل پولی که به عنوان طلب در ذمه کسی است. ۴. (فقه) اشیای مادی موجود و مستقل، مانند گوسفند، در مقابل پشم چیده نشده آن که مستقل نیست.

عین^۲ ■ عین ۱. بسیار شبیه؛ درست مانند: رنگش عین گچ سفید شده بود. ۲ عین این لباس را برایت می‌دوزم که با خودش مو نزنند. ۳. در حال. ۴. مطابق؛ برابر: حرف‌های او عین واقع است. ■ عین خیال کسی نبودن (گفتگو) بی‌اعتنا بودن نسبت به چیزی معمولاً با اهمیت. ■ عین صواب کاملاً درست. ■ به عین عیناً؛ آشکارا. ■ در عین ۱. برای بیان حالت یا وضعیتی با وجود حالت یا وضعیتی مغایر یا ناسازگار با آن: در عین نداری، سرش را با غرور بالا می‌گیرد. ۲. درست در همان حال یا وضعیت عینی و واقعی؛ در همان حالتی که هست: درست دارم از یک نقطه بلند طبیعت را در عین زیبایی و بهناری آن تماشا کنم. ۳. هنگامی گفته می‌شود که کسی یا چیزی چنان در درون یا حالت چیزی یا کاری بوده باشد، که گویی خود او شده است: ای نور چشم مستان در عین انتظام! (حافظ) ■ در عین حال در همان حال؛ با وجود آن: لباسش کهنه و در عین حال تمیز و مرتب بود.

عین^۳ 'e. [عر: (۱) نام حرف «ع»]. عیناً 'eyn.an [عر: (۲) کاملاً مطابق با اصل چیزی یا مانند خود آن؛ درست همان‌طور که بوده یا اتفاق افتاده.

عین الثور 'eyn.o.s.so[w]r [عر: عین الثور = چشم گاو] (۱). (تجویم) دبران.

عینک 'eyn-ak (۱). وسیله‌ای معمولاً دارای دو دسته و دو عدسی، شیشه، یا پلاک که برای کمک به بینایی یا حفاظت چشم روی بینی و در برابر چشم‌ها قرار می‌گیرد.

عینک آفتابی (دودی) عینکی با شیشه‌های تیره که برای جلوگیری از تابش نور شدید آفتاب به چشم، به کار می‌رود. ■ عینک ته‌استکانی نوعی عینک کوچک و معمولاً با شماره بالا و شیشه‌های گرد و ضخیم. ■ عینک زدن (مصدق). گذاشتن عینک بروی چشم؛ استفاده کردن از عینک. ■ عینک طبی (ذره بین) عینکی که برای اصلاح بینایی به کار می‌رود. عینکی 'e.-i [مصدق، (۱) آن‌که معمولاً از عینک استفاده می‌کند.

عین‌گرایی 'eyn-ge(a)rā-y(')-i (حامص). (فلسفه) عینیت‌گرایی.

عینو 'eyn.a(e).h.u [از عر: (ح) گفتگو] کاملاً مطابق با چیزی یا کسی؛ مانند؛ شبیه؛ عین.

عینی 'eyn-i (مصدق) (فلسفه) ۱. دارای وجود خارجی مستقل از ذهن و بدون ارتباط با تصورات شخصی؛ مقرر. ذهنی. ۲. ویژگی آنچه به وسیله یکی از حواس درک می‌شود؛ محسوس؛ حسی. ۳. دارای واقعیت برای همه و در همه زمان‌ها و مکان‌ها: مرگ حقیقی عینی است. ۴. فارغ از هرگونه پیش‌داوری یا قضاوت ارزشی با پدیده‌های مورد مطالعه؛ رویکرد عینی با مسائل اجتماعی. ۵. براساس دیدن یا دریافت.

عینیت 'eyn.iy[at] [عر: عینیت] (مصدق). (فلسفه) وضع و حالت عینی؛ عینی بودن؛ در عالم خارج از ذهن وجود داشتن.

عینیت‌گرایی 'e.-ge(a)rā-y(')-i (حامص). (فلسفه) داشتن گرایش به مسائلی که در عالم خارج وجود دارد.

عیوب 'oyub [عر: عیب] (۱) عیب‌ها.

عیوق 'ayyuq [عر: (۱) تجویم] پر نورترین ستاره صورت فلکی مسک‌العنان.

غ

غ، غه، غه، غ q (حـ، جـ، دـ، ذـ، رـ، زـ) بیست و چهارمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، بعد از «ع»، و بیست و دومین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان نرم کامی، غین.

غ [عـر] (اختـ) ۱. نشانه اختصاری غایب. ۲. نشانه اختصاری غلط.

غابن qāben [عـر] (صدـ) (حقوق) ویژگی آن که در انجام کاری یا معامله‌ای دیگری را مغبون کرده است.

غات qāt [عـ] (صدـ، اـ)

غات شدن (مصدـ) (گفتگو) (بازی) در تخته‌نرد، بردن مهره یا مهره‌هایی از خانه حریف.

غاتی qāti (صدـ) (گفتگو) قاطی.

غار qār (اصـ) (گفتگو) قار.

غار ۲ q. [عـر] (اـ) (علوم زمین) حفره‌ها و محوطه‌های بزرگ و کوچکی معمولاً در کوه‌ها که به‌طور طبیعی به وسیله آب‌های زیرزمینی اسیددار در میان سنگ‌های آهکی پدید می‌آید.

غارت qārat [عـر: غارت] (امصدـ) ۱. ربودن و بردن اموال کسی یا جایی معمولاً باتوسل به زور و به‌صورت آشکار؛ تاراج کردن؛ چپاول کردن. ۲. ربودن به علت جذابیت، چنان‌که دل کسی را.

غارت کردن (مصدـ، مـ) غارت (مـ، اـ). ۱. به غارت بردن غارت (مـ، اـ).

غارتگر، غارت‌گر q-gar (صدـ) غارت‌کننده.

غارشناسی qār-šenās-i (حاصـ، اـ) (علوم زمین) دانش مطالعه غارها و شناخت حیات گیاهی و جانوری در آنها.

غارغارک qār-qār-ak (اـ) (گفتگو) قارقارک.

غارنشین qār-nešin (صدـ، اـ) ۱. هریک از انسان‌های اولیه که در غار زندگی می‌کرده است. ۲. آن‌که در غار زندگی می‌کند.

غارنوردی qār-navard-i (حاصـ) رفتن به غار به قصد شناسایی و اکتشاف.

غاز qāz (اـ) پول کم و ناچیز.

غاز ۲ q. [نـر] (اـ) (جانوری) پرنده‌ای شناگر بزرگتر از اردک و کوچکتر از قو، دارای پاهای پره‌دار شبیه اردک و قو.

غاز چراندن (مصدـ، اـ) (گفتگو) (طنز) ۱. وقت و عمر خود را صرف کار بیهوده کردن. ۲. بیکار و درمانده بودن (شدن).

غازباقی qāza('a)yāqi (اـ) (گیاهی) قازباقی.

غازچران qāz-ča(er)-ān (صدـ، اـ) ۱. آن‌که غازها را در علفزار و مانند آن به چریدن وامی‌دارد. ۲. (گفتگو) (طنز) آن‌که اوقات عمر خود را به بیکاری و بیهودگی می‌گذراند.

غازه qāze (اـ) (فنی) گوه.

غازباقی qāzyāqi (اـ) (گیاهی) قازباقی.

غاصب qāseb [عـر] (صدـ، اـ) آن‌که چیزی را به‌زور از دیگری می‌گیرد؛ گیرنده چیزی با غلبه و قهر.

غاغاله خشکه qāqāle-xošk-e (صدـ) (گفتگو) قاقاله خشکه.

غاغالی لی qāqā-lili (اـ) (کردانه) قاقا.

غافل qāfel [عـر] (صدـ) ۱. بی‌توجه به امری معمولاً بر اثر حواس‌پرتی یا توجه به امری دیگر. ۲. غفلت‌کننده و بی‌توجه و بی‌اعتنا معمولاً به مسائل جدی؛ جاهل؛ نادان. ۳. بی‌خبر؛ ناآگاه.

غافل شدن از کاری (چیزی، کسی) ۱. توجه نکردن به آن (او). ۲. بی‌خبر ماندن از آن (او).

غافلگیر، غافل‌گیر q-gir (قـ) ناگهانی و بی‌خبر.

غافلگیر شدن (مصدـ، اـ) (گفتگو) به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره در موقعیت پیش‌بینی‌نشده قرار گرفتن. ۱. غافلگیر کردن کسی را (گفتگو) به‌طور ناگهانی و بی‌خبر سروقت او رفتن یا او را در یک موقعیت پیش‌بینی‌نشده قرار دادن.

غال qāl (صدـ، اـ) (گفتگو) قال ۲.

■ **غالبه خوابیدن** (مصدر). (گفتگو) برطرف شدن یا پایان یافتن فتنه و آشوب.

■ **غایی، غائی** qāyī, qā'ī [عر: غائی] (صدر) نهایی.

■ **غائیت** qā'iy[ya]t [عر: غائِیة] (مصدر) دارای غایت بودن هرچیز.

■ **غبار** qobār [عر: (۱)] ۱. ذره‌های بسیار ریز مواد، به‌ویژه خاک که به‌صورت معلق در هواست و بر روی اجسام می‌نشیند؛ گرد. ۲. کدورت؛ ملال. ۳. (خوشنویسی) نوعی خط که با قلم بسیار ریز و ظریف به‌صورت نازک و کوچک نوشته می‌شود.

■ **غبار کیهانی** (نجوم) ذرات بسیار ریز که در فضای بین ستاره‌ها یا نقاط دیگر جهان پراکنده‌اند.

■ **غبارآلود** q-ā(ā)lud (صدر) ویژگی آنچه غبار و گردوخاک بر آن نشسته‌است.

■ **غبارروبی** qobār-rub-i (حاضر) پاک کردن گردوخاک و غبار از روی چیزی، به‌ویژه از روی سنگ قبر و آرامگاه بزرگان دین.

■ **غبطه** qebte [عر: غبطة] (مصدر) ۱. آرزومندی برای داشتن سعادت و نعمتی چون سعادت و نعمت دیگری بدون خواستن زوال نعمت او. ۲. (فقه، حقوق) حفظ مال صغیر از سوی قیم.

■ **غبغه خوردن** (مصدر) احساس غبطه کردن.

■ **غبغب** qabqab [عر: (۱)] (جانوری) برجستگی زیر چانه یا گلولی انسان و بعضی حیوانات.

■ **غبغب انداختن (گرفتن)** (مصدر) (گفتگو) حالت برتری و امتیاز نسبت به کسی به خود گرفتن.

■ **غببن** qabn [عر: (مصدر)] ۱. زیان دیدن، به‌ویژه به‌سبب ناآگاهی یا ساده‌لوحی. ۲. (فقه، حقوق) زیان زدن فروشنده و دلال در معامله به خریدار با حيله و نیرنگ یا زیان دیدن خریدار.

■ **غبیده‌بادام** qobeyde-bādām (۱) ۱. (گیاهی) سنجید (مر). ۲. نوعی شیرینی که از پسته، بادام، گردو، و مانند آنها تهیه می‌شود.

■ **غث** qas[s] [عر: غث] (صدر) کم‌ارزش؛ مقر. سمن.

■ **غث و سمن** ۱. بد و خوب. ۲. سخن فصیح توأم با سخن غیرفصیح.

■ **غدار** qaddār [عر: (صدر)] ۱. مکار؛ حيله‌گر. ۲. ستمگر؛ ظالم. ۳. بی‌وفا و پیمان‌شکن.

■ **غدد** qodad [عر: ج: غُدَّة] (۱) غده‌ها.

■ **غدد مترشحه** (جانوری) اندام‌ها یا بافت‌هایی که ماده شیمیایی خاصی تولید و ترشح می‌کنند.

■ **غدغد** qod-qod (صدر) قدقد.

■ **غالب** qāleb [عر: (صدر)] ۱. آن‌که در جنگ، مبارزه، یا رقابت با دیگری او را شکست داده یا قدرت و برتری خود را به اثبات رسانده‌است؛ فاتح؛ پیروز. ۲. دارای تسلط بر کسی یا چیزی؛ مسلط؛ چیره. ۳. بیشترین.

■ **غالب بودن بر چیزی** برآن برتری داشتن یا بیشتر از آن بودن. ■ **غالب چیزی (چیزهایی یا کسانی)** قسمت اعظم آن (آنها)، بیشترین آن (آنها). ■ **غالب شدن** (مصدر) ۱. غلبه کردن، چنان‌که در جنگ. ۲. تسلط یافتن؛ خرد بر بی‌خردی غالب شد.

■ **غالباً** qāleb.an [عر: (۳)] ۱. بیشتر اوقات؛ اغلب. ۲. بیشتر؛ اکثراً.

■ **غالبیت** qāleb.iy[ya]t [عر: غالبِیة] (مصدر) غالب بودن؛ غلبه؛ چیرگی.

■ **غاله** qāle (۱) (گفتگو) گاله.

■ **غامض** qāmez [عر: (صدر) پیچیده، مشکل، و دور از ذهن؛ مقر. واضح.

■ **غامفت** qāmfet (۱) کامفت.

■ **غان** qān (۱) (گیاهی) توس.

■ **غانغرایا** qānqe(a)rāyā (۱) (پزشکی) قانقاریا.

■ **غانفت** qānfet (۱) کامفت.

■ **غان‌وغون** qān[n]-o-qun (صدر) صدایی که کودک شیرخوار پیش از زبان باز کردن از خود درمی‌آورد.

■ **غایب** qāyeb [عر: غائب] (صدر، ۱) ۱. آن‌که یا آنچه در جایی حضور ندارد؛ غیبت‌کننده؛ مقر. حاضر. ۲. (ادبی) در دستور زبان، شخص سوم. ۳. (حقوق) آن‌که مدتی است از محل سکونت خود دور شده و خبری از او به آشنایانش نمی‌رسد.

■ **غایب شدن** (مصدر) ۱. در وقت مقر در جای موردنظر حاضر نشدن. ۲. پنهان شدن و ناپدید گردیدن.

■ **غایب‌باز** q-bāz (صدر) (ورزش) شطرنج‌باز ماهر که بدون حضور درمقابل حریف و صفحه شطرنج، بازی می‌کند.

■ **غایب‌موشک** qāyeb-muš-ak (۱) (بازی) قایم‌موشک.

■ **غایت** qāyat [عر: غایة] (۱) ۱. حالت شدت و کمال چیزی یا امری؛ آخرین درجه. ۲. آنچه کاری به‌خاطر آن انجام می‌شود؛ مقصود؛ هدف. ۳. پایان؛ فرجام؛ نهایت. ۴. حد نهایی؛ حد.

■ **به‌غایت بسیار.**

■ **غایت‌گرایی** q-ge(a)rā-y(')-i (حاضر، ۱) (فلسفه) نظریه‌ای که امور را با توجه به غایت آنها بررسی و تفسیر می‌کند.

■ **غایط** qāyet [عر: غائط] (۱) مدفوع انسان.

■ **غایله، غایله** qā'ele, qāyele [عر: غائِلة] (۱) ۱. فتنه؛ آشوب. ۲. دعوا؛ مرافعه؛ بگومگو.

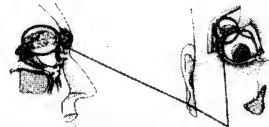
غدهغن qade(a)qan (ص: قدغن).

غدقن q- (ص: قدغن).

غده qodde [ع: غَدَة] (۱) ۱. (گفتگی) هرنوع زائده‌ای در میان

گوشت که قابل خوردن نیست. ۲. (جانوری) بافتی که ماده شیمیایی خاصی را تولید می‌کند که در ناحیه دیگری از بدن مصرف می‌شود: غده تیروئید، غده چربی. ۳. (پزشکی) تومور. ۴. (گیاهی) غده زیرزمینی.

غده اشکی (جانوری) غده‌ای واقع در کاسه چشم که برای مرطوب کردن سطح چشم، اشک تولید می‌کند.



غده بزاقی (جانوری) هریک از غده‌های برون‌ریزی که بزاق تولید و از طریق مجاری مخصوص به داخل حفره دهان ترشح می‌کنند. **غده پناگوشی** (جانوری) هریک از دو غده بزاقی اصلی واقع در دو طرف جمجمه، در پایین و جلو گوش که ترشحات خود را به دهان می‌ریزند. **غده تحت فکی** (جانوری) هریک از دو غده بزاقی اصلی، به اندازه گردو، در زیر استخوان فک پایین که ترشحات خود را از طریق مجرای خاصی از ناحیه فک به حفره دهان می‌ریزند. **غده جنسی** (جانوری) غده تولیدمثل در جنس نر ماده که بعد از بلوغ، منبع تولید سلول جنسی و هورمون‌های جنسی نر یا ماده است. **غده چربی** (جانوری) هریک از غده‌های لایه داخلی پوست که در بیشتر سطوح بدن دیده می‌شوند و مخلوطی از انواع چربی‌ها را ترشح می‌کنند. **غده زیربانی** (جانوری) هریک از دو غده بزاقی اصلی که در مخاط کف دهان، در دو طرف زبان قرار دارند و ترشحات خود را از طریق چند سوراخ کوچک در کف دهان به حفره دهان می‌ریزند. **غده زیرزمینی** (گیاهی) ریشه یا ساقه پراندوخته بعضی گیاهان که در زیر زمین به وجود می‌آید؛ ریزوم. **غده سرطانی** (پزشکی) تومور بدخیم. **غده عرق** (جانوری) هریک از غده‌های برون‌ریز و لوله‌ای شکل در پوست پستانداران که عرق ترشح می‌کنند و به‌طور وسیعی در پوست پراکنده‌اند. **غده فوق‌کلیوی** (جانوری) هریک از دو غده درون‌ریزی که بالای هریک از کلیه‌ها قرار گرفته‌اند و هورمون‌های متعددی تولید می‌کنند. **غده لنفاوی** (جانوری) هریک از غدد معمولاً کوچک در مسیر رگ‌های لنفاوی که هنگام عفونت، متورم و مشخص می‌شوند و در زیر بغل، کشاله ران، و گردن، مشخص‌تر از نواحی دیگر بدن هستند.

غذا qazā [ع: غَذا] (۱) ۱. آنچه خورده می‌شود و رشد و قوام

بدن جانوران به آن است؛ ماده خوراکی؛ خوراک. ۲. آنچه به‌عنوان خوراک اصلی در یک یا چند نوبت در شبانه‌روز خورده می‌شود.

غذا دادن ۱. خوراندن غذا به کسی یا چیزی. ۲. رساندن مواد غذایی توسط رگ‌ها به اندام‌های مختلف بدن. **غذا کشیدن** ۱. (گفتگی) ریختن غذا از ظرف‌های بزرگتر به داخل بشقاب، دیس، و مانند آنها. ۲. (گیاهی) جذب کردن مواد غذایی از خاک به وسیله ریشه. **غذای آماده** غذایی که احتیاج به طبخ ندارد. **غذای حاضری** حاضری. **غذای روح** آنچه موجب آرامش، شادی، و لذت درونی است. **غذای سرد** غذایی که احتیاج به پختن یا سرخ کردن ندارد، مانند نان و پنیر یا بعضی از انواع ساندویچ؛ مفر. **غذای گرم** غذایی که پخته یا سرخ شده باشد؛ مفر. **غذای سرد** از غذا افتادن (گفتگی) بی‌اشتها شدن و میل به غذا خوردن نداشتن به علت بیماری، ناراحتی روانی، و مانند آنها.

غذاخوری q-xor-i (حاصص) ۱. خوردن غذا. ۲. (ص: ۱) مکان عمومی مانند رستوران که در آن غذا خورده می‌شود.

غذائیت qazā'iy[ya] [از ع: qazā] (حاصص) برخورداری از ارزش غذایی؛ ارزش غذایی.

غر qer (۱) (گفتگی) قُرْ ۱.

غر qor (۱) (گفتگی) قُرْ ۱.

غر q- (ص: پزشکی) مبتلا به فتق (بیضه).

غر q- (۱)

غر زدن (ص: ۱) (گفتگی) قُرْ ۲. قُر زدن.

غرا qarrā [ع: غَرَام] (ص) ۱. فصیح، استوار، و منسجم: نطق غرا، قصیده غرا. ۲. بلندبالا، طولانی، یا کامل: تعظیم غرا. ۳. کشیده و بلند و واضح: صدای غرا.

غراب qorāb [ع: ۱] ۱. (جانوری) کلاغ سیاه بزرگ؛ کلاغ سیاه. ۲. (ص: مغرور؛ خودخواه. ۳. (۱) (تجزم) صورت فلکی کوچک و کم‌نوری واقع در نیمکره جنوبی؛ کلاغ. ۴. (جانوری) زاغ.

غرابت qa(e)rābat [ع: غَرَابَة] (ص: ۱) ۱. شگفت و عجیب بودن؛ شگفت‌انگیزی. ۲. مهجور بودن؛ دور از ذهن بودن.

غرابت داشتن (ص: ۱) عجیب و ناشناخته بودن.

غرابیه qorāb[iy]e [از ع: ۱] (۱) نوعی شیرینی که با شکر، روغن یا کره، و مغزیادام درست می‌شود.

غراش qarāš (۱) خراش؛ جراحت.

غرامت qa(e)rāmat [ع: غَرَامَة] (۱) ۱. آنچه بابت جبران خسارت گرفته یا داده می‌شود؛ تاوان. ۲. آنچه ادایش، در قبال عملی که باید انجام می‌شده و نشده‌است، یا در قبال خطا یا اشتباهی که صورت گرفته، لازم است.

بریزد.

غربتی بازی q-bāz-i (حاصص.) (گفتگو) (توهین آمیز) به راه انداختن جاروجنجال یا دعوا و مرافعه.

غرب زده qarb-zad-e (ص.) (۱) دست خوش تأثیر فرهنگی، سیاسی و اقتصادی کشورهای غربی (سرزمین های اروپایی و آمریکای شمالی).

غرب گرازی qarb-ge(a)rā-y (ص.) هوادار و پیرو شیوه زندگی، ارزش های فرهنگی، یا پیش های سیاسی کشورهای غربی.

غربی qarb-i (ص.) ۱. مربوط به غرب (اروپا و امریکا)؛ مقرر. شرقی. ۲. واقع در نواحی یا سمت غرب. ۳. اهل غرب یا اروپا و آمریکا.

غریبل qarbil (از عرب، ممالی غریبال) (۱) غریبال.

■ **غریبل فرمان** (گفتگو) (فنی) غریبلیک فرمان. ■ **غریبل کردن** (مص.) غریبال کردن (بر).

غریبل بند q-band (ص.) (۱) غریبال بند (بر).

غریبلیک qarbil-ak (۱) (گفتگو) غریبالک.

■ **غریبلیک فرمان** (فنی) دسته دایره ای شکل برای هدایت خودرو به وسیله راننده؛ فرمان.



غریبله qarbil-e (مص.) حرکت پیایی قسمت تحتانی بدن و نوعی رقص که در آن بیشتر قسمت های پایین بدن به حرکت درمی آید.

غور qarar (عرب.) (مص.) (تفه، حقوق) معاملهای که در آن احتمال ضرر باشد یا خریدار آگاهی درستی از مورد معامله نداشته باشد، مانند معامله ماهی در آب.

غوس qars (عرب.) (مص.) نشان دادن و کاشتن درخت و گیاه.

■ **غوس کردن** (مص.) غوس.

غرش qorr-es (مص.) صدای بلند و ترسناک؛ غرش شیر، غرش رعد.

■ **غرش کردن** (مص.) ایجاد کردن صدای غرش.

غوشمال qerešmāl (۱) (۱) قرشمال ← کولی.

غرض qaraz (عرب.) (۱) ۱. منظور و هدف از انجام دادن کاری یا گفتن سخنی. ۲. قصد و خواست به منظور سودجویی یا زیان رساندن به دیگران؛ منظور و نیت ناروا.

■ **غرض داشتن** (مص.) ۱. قصد انجام دادن کاری را داشتن یا هدفی را دنبال کردن. ۲. دشمنی و مخالفت داشتن. ■ **غرض شخصی** کینه و دشمنی نسبت به کسی. ■ **غرض و مرض** (گفتگو) دشمنی؛ کینه.

غرض ورزی q-varz-i (حاصص.) به کارگیری قصد شخصی یا

■ **غرامت جنگی** پولی که دشمن باید به دولت کشور

مقابل بابت کشتارها، خرابی ها، یا تصرف سرزمین ها بپردازد.

○ **غرامت دادن** پرداختن غرامت. ■ **غرامت کشیدن** (مص.) تنبیه یا مجازات شدن به سبب انجام دادن کاری یا انجام ندادن آن. ○ **غرامت گرفتن** گرفتن آنچه به عنوان غرامت تعیین

شده.

غران qorr-ān (ص.) ۱. خروشان و جوشان. ۲. دارای بانگ و صدای مهیب؛ غرنده. ۳. (ق.) درحال غریدن.

غرایب، غرائب qarāyeb, qarā'eb (عرب: غرائب، جر: غریبة) (۱) چیزهای شگفت آور و عجیب و غریب.

غرائز، غرائز qarāyez, qarā'ez (عرب: غرائز، جر: غریزة) (۱) غریزه ها.

غرب qarb (عرب.) (۱) ۱. (جغرافیا) مغرب. ۲. (جغرافیا) بخشی از کره زمین که در سمت غربی نصف النهار گرینویچ قرار دارد. ۳. کشورهای اروپایی و آمریکایی.

غربا qorabā (عرب: غربا، جر: غریب) (۱) دورافتادگان و جداشدگان از خانمان و زادگاه.

غریبال qarbāl (عرب: غریبال) (۱) ابزاری دارای سوراخ هایی درشت تر از سوراخ های الک که برای جدا کردن ناخالصی های حبوبات، خاک، و مانند آنها به کار می رود.



■ **غریبال کردن** (مص.) ۱. جدا کردن ناخالصی های چیزی از آن یا بر ریختن در غریبال و تکان دادن آن. ۲. (گفتگو) جدا کردن و انتخاب کردن بهترین یا مناسب ترین کسان یا چیزها از میان یک مجموعه؛ الک کردن.

غریبال بند q-band (ص.) (۱) ۱. آنکه غریبال می سازد. ۲. کولی (به مناسبت آن که ساختن غریبال از مشاغل کولیان است).

غریبالک qarbāl-ak (۱) غریبال کوچک.

■ **غریبالک فرمان** (فنی) غریبلیک فرمان.

غریبال گری qarbāl-gar-i (حاصص.) (پزشکی) شناسایی و یافتن بیماران از میان افراد جامعه.

غریت qorbat (عرب: غریة) (مص.) ۱. جدایی و دوری از خانه، خانواده، و زادگاه همراه با احساس بیگانگی و ناآشنایی، دلتنگی و تنهایی؛ غریبی. ۲. (۱) جایی دور از خانه و خانواده و زادگاه.

غربتی q-i (ص.) (۱) ۱. (گفتگو) کولی. ۲. غریب؛ بیگانه. ۳. (گفتگو) (توهین آمیز) آن که نسبت به مردم جامعه، قوانین، و آداب و رسوم آنها بیگانه یا بی اعتناست. ۴. (گفتگو) (توهین آمیز) آن که با به راه انداختن جاروجنجال، دعوا، و مانند آنها می خواهد حرف خود را اثبات کند یا آبروی دیگران را

غروب qorub [عر:] (مصدر) ۱. پنهان شدن و فرورفتن خورشید، ماه، یا ستارگان دیگر در افق مغرب؛ مقرر، طلوع. ۲. (۱.۳) ۳. پایان روز و هنگام قرار گرفتن خورشید در افق مغرب. ۴. (۱.۳) ۳. پایان چیزی یا کاری: غروب عمر.

• **غروب شدن** (مصدر) ۱. فرارسیدن زمان فرورفتن خورشید در افق مغرب. • **غروب کردن** (مصدر) ۱. غروب (بر) ۱. **غروبگاه، غروبگاه** q-gāh (۱.۳) ۳. هنگام غروب.

غرور qorur [عر:] (۱.۳) ۱. احساس سربلندی و مسرت به سبب موفقیت، داشتن چیزی یا صفتی ارزشمند، یا داشتن احترام و آبرو نزد خود یا دیگران. ۲. (مصدر) خودبینی و تکبر. • **غرور کسی را شکستن** رعایت نکردن احترامی که او برای خود قائل است؛ تحقیر کردن او، به ویژه نزد دیگران. **غره** qa(e)rra [عر:] (مصدر) ۱. غور.

غریب qarib [عر:] (مصدر) ۱. دورافتاده از وطن و ناآشنا و بیگانه در محل جدید. ۲. ویژگی جایی که شخص با آن انس ندارد یا محل زندگی او نبوده است. ۳. شگفت آور؛ عجیب. ۴. دور؛ مستبعد؛ دور از عرف و عادت. ۵. عالی؛ بسیار خوب. • **غریب آمدن** (مصدر) ۱. شگفت آور و عجیب به نظر رسیدن. • **غریب [و] غریبا** (گفتگو) ۱. غریب. ۲. آن که مدت ها از او احوال پرسی نشده است، برای اظهار گله مندی خود به کار می برد؛ چطور شده که پس از عمری به یاد غریب و غریبا افتادی؟

غریب گز q-gaz (مصدر) ۱. (گفتگو) ۱. حشره ای مانند کنه یا ساس که به غریبه نیش می زند و بومیان نسبت به آن مصونیت یافته اند. ۲. (مصدر) (طنز) ویژگی آن که مردم یا مسافران غریب را به نحوی اذیت و آزار کند.

غریب گور qarib-gur (مصدر) ۱. (گفتگو) ویژگی آن که در غربت می میرد و در غربت دفن می شود.

غریب نواز qarib-navāz (مصدر) ۱. ویژگی آن که با غریبان مهربانی می کند و با روی خوش آنان را می پذیرد.

غریبه qarib.e [عر:] (مصدر) ۱. بیگانه و ناشناس؛ مقرر. خودی. ۲. غریب (بر) ۱.

غریبی qarib-i (حاضر) ۱. وضع و حالت غریب؛ غریب بودن. • **غریبی کردن** (مصدر) ۱. (گفتگو) احساس بیگانگی و ناآشنایی کردن.

غریدن qorr-id-an (مصدر) ۱. غر؛ صدای ترسناک و مهیب برآوردن؛ خروشدن.

غریزه qarize [عر:] (غریزه) ۱. (روانشناسی) ویژگی، توانایی، و استعداد وراثتی جانوران. ۲. (جانوری) استعداد فطری جانوران برای فعالیت های متناسب با چگونگی زیستنشان که به هیچ گونه یادگیری نیازمند نیست، مانند لانه ساختن پرندگان یا شان درست کردن زنبور عسل. ۳. (گفتگو) حس

خواهش های نهانی به زیان دیگری یا دیگران؛ دشمنی؛ کینه ورزی.

غرغره qerqere [عر:] (غریزه) ۱. (مصدر) ۱. گرداندن آب یا مایعی دیگر در حلق و دهان برای شست و شوی آن. ۲. (۱.۳) (پزشکی) محلولی که برای شست و شوی دهان و حلق به کار می رود.

• **غرغره کردن** (مصدر) ۱. غرغره (بر) ۱. ۲. (مصدر) (گفتگو) بازگو کردن حرف یا سخن دیگری به صورت نامفهوم و بدون توجه به معنی آن.

غرفه qorfe [عر:] (غرفه) ۱. اتاق یا قسمتی جداگانه از یک سالن برای فروش چیزی، نشان دادن کالایی، یا ارائه خدمتی. ۲. هریک از اتاق های کوچکی که در یک یا چند طرف سالن یا محوطه ای ساخته می شود و معمولاً بلندتر از سطح زمین و مشرف بر داخل سالن و محوطه است. ۳. هریک از حجره های اطراف حیاط مسجد و مدرسه های قدیم و مانند آنها.

غرق qarq [عر:] (غرق) ۱. غوطه ور شدن در آب یا مایع دیگر معمولاً به صورتی که حالت خفگی دست دهد. ۲. فرورفتن چیزی به قعر آب، به طوری که نتواند از آن بیرون آید. ۳. (مصدر) (گفتگو) آن که یا آنچه از هر طرف از چیزی احاطه یا به آن آغشته شده باشد؛ محصور؛ غوطه ور؛ غرق پول و ثروت است. • **غرق و لباس غرق گیل بود.** ۴. (گفتگو) کاملاً تحت تأثیر یا گرفتار؛ از مرگ مادر غرق در ماتم و اندوه بود. • **غرق کار بودم.** ۵. (گفتگو) کاملاً مشغول و متوجه؛ غرق تلاش بود.

• **غرق بوسه کردن کسی (چیزی)** (گفتگو) بسیار بوسیدن او (آن). • **غرق [در] چیزی (کاری)** شدن (گفتگو) ۱. کاملاً مشغول و متوجه آن شدن. ۲. کاملاً تحت تأثیر آن قرار گرفتن یا گرفتار آن شدن. • **غرق شدن** (مصدر) ۱. غرق (بر) ۱. ۲. **غرق عرق** (گفتگو) خجل؛ شرمند. • **غرق کردن** (مصدر) ۱. کسی یا چیزی را در آب یا مایع دیگر غوطه ور کردن. ۲. (گفتگو) کاملاً متوجه و مشغول ساختن کسی به چیزی یا به کاری. ۳. (گفتگو) کاملاً تحت تأثیر قرار دادن یا گرفتار کردن.

غرقاب q-āb (۱.۳) ۱. قسمت عمیق دریا و مانند آن. ۲. گرداب. ۳. جای هلاک؛ مهلکه.

غرقه qarq-e (مصدر) ۱. غوطه ور و غرق شده در آب یا مایع دیگر. • **غرقه به (در) خون خون آلود؛ خونین.**

غرمیدن qoromb-id-an (مصدر) ۱. غرم؛ غریب؛ غریبیدن. **غرمه** qorme (۱.۳) ۱. قرمه.

غریبیدن qoromb-id-an (مصدر) ۱. غریب؛ غریب (گفتگو) غر زدن؛ غرولند کردن.

غرنده qorr-ande (مصدر) ۱. ویژگی آن که یا آنچه می غرد و صدای مهیب درمی آورد.

همه بدن یا فروبردن همه بدن در آب: غسل تعمید.

■ **غسل ارتماسی** (فقه) یک مرتبه فروبردن تمام بدن در آب. ■ **غسل استحاضه** (فقه) غسلی که زنان هنگام استحاضه به جای آورند. ■ **غسل ترتیبی** (فقه) شستن تدریجی اعضای بدن، ابتدا سر و گردن، بعد نیمه راست بدن، و در آخر نیمه چپ آن. ■ **غسل جنابت** (فقه) غسلی که پس از آمیزش جنسی، احتلام، یا انزال به جای آورند. ■ **غسل حیض** (فقه) غسلی که زنان پس از اتمام ایام قاعدگی به جای آورند. ■ **غسل دادن** (مص. م. ۱). (فقه) شستن بدن میت به ترتیب خاص برای خاک سپاری. ۲. پاکیزه کردن از چرک یا نجاست با جاری کردن آب بر روی کسی (چیزی) یا فروبردن او (آن) در آب. ■ **غسل کردن** (مص. ل. غسل (م. ۱)). ■ **غسل میت** (فقه) غسلی که به سبب تماس با بدن مرده (میت) واجب می شود. ■ **غسل میت** (فقه) ۱. شستن مرده با ترتیب خاص پیش از دفن کردن او. ۲. غسل میت. ■ **غسل نفاس** (فقه) غسلی که زن بعد از پایان خونریزی زایمان به جای می آورد.

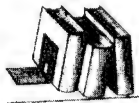
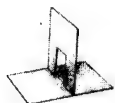
■ **غش qaš** [عر: غشی] (مص. یزشکی) هرگونه کاهش هوشیاری به واسطه بیماری های عصبی، قلبی، عروقی، ضعف، یا هیجانات شدید و ناگهانی.

■ **غش کردن** (مص. ل. یزشکی) دچار حالت غش شدن؛ بی هوش شدن. ■ **غش کردن برای کسی** (چیزی) (گفتگو) بسیار علاقه مند بودن به او (آن). ■ **غش کنی** (گفتگو) (توهین آمیز) یخ کنی. ■ **غش وریشه** (گفتگو) خنده طولانی و بلند. ■ **غش وضعف** (گفتگو) حالت بی هوشی و وضعی که بر اثر بیماری، ترس، هیجان، و مانند آنها به کسی دست دهد. ■ **غش qa(e)š** [عر: غش] (مص. ل. عمل آمیختن چیزی کم ارزش یا بی ارزش با چیزی با ارزش؛ تقلب.

■ **غشا qešā** [عر: غشاء] (۱) (جانوری) لایه نازکی که معمولاً سلول ها، بافت ها، حفرات، و اندام های بدن را می پوشاند؛ غشای سرری، غشای مغاطی.

■ **غشای نیمه تراوا** (فیزیک) پرده نیمه تراوا.

■ **غش غش qaš-qaš** (مص. ل. گفتگو) صدای خنده بلند و طولانی. ■ **غش گیر، غشگیر qaš-gir** (۱) وسیله ای فلزی، چوبی، یا مانند آنها، معمولاً به صورت دو صفحه عمود برهم برای درکنار هم قرار دادن ردیفی از کتاب ها و جلوگیری کردن از افتادن آنها.



■ **غشوه qašve** [از عر.] (مص. ل. غش qaš).

■ **غشهرشه qa(e)š-raq(e)š** (۱) (گفتگو) مردم پست و لاابالی.

مبهم که نوعی آگاهی به شخص می دهد. ۴. (گفتگو) غریزه جنسی.

■ **غریزه جنسی** تمایل فطری به رفتار همسرخواهی و آمیزش جنسی.

■ **غریزی qarizi** [عر: غریزی] (ص. ۱) مربوط به غریزه؛ مبتنی بر غریزه. ۲. مادرزادی؛ فطری.

■ **غریق qariq** [عر.] (ص. ۱) غرق شده و غوطه ور در آب یا مایع دیگر. ۲. غرق (م. ۲).

■ **غریق رحمت کردن** آموزیدن.

■ **غریو qariv** (۱) ۱. نعره، فریاد، یا هر صدای بلند و مهیب. ۲. صدای بلندی که از بعضی آلات موسیقی و جز آن بیرون می آید.

■ **غزال qazāl** [عر.] (۱) (جانوری) نوعی آهوی ظریف اندام و بسیار تندرو با چشمان درشت سیاه، شاخ های گرد سیاه و موی نرم و کوتاهی که بیشتر زرد مایل به قهوه ای است و انواع گوناگون دارد.



■ **غزال qazāl** [عر.] (۱) (ادبی) شعری معمولاً مرکب از ۷ تا ۱۲ بیت هم وزن و هم قافیه، که بیت اول مصرع است و غالباً مضامین غنایی و عاشقانه دارد.

■ **غزلی خدا حافظی** را خواندن (گفتگو) (طنز) ۱. کار یا کسانی را ترک کردن. ۲. مردن.

■ **غزلیات qazālī(y)āt** [عر: غزلیات، جر: غَزَلِيَّة] (۱) مجموعه ای از غزل ها؛ غزل ها.

■ **غزن قفلی qazan-qofl-i** (۱) قزن قفلی ← قزن.

■ **غزوه qazve** [عر: غزوة] (۱) جنگی که مسلمانان با کافران می کردند و پیغمبر (ص) شخصاً در آن شرکت می کرد؛ مقر. سرب.

■ **غزغز qezāqaz, qezāqez** (مص. ل. گفتگو) غزغز.

■ **غزغز qezqez** (مص. ل. گفتگو) صدایی که از مالیدن یا کشیده شدن چیزی بر چیز دیگر ایجاد می شود، مانند صدای بازوبسته شدن لولای در، حرکت قطعه های شل شده چوب های متصل به هم یا حرکت پا در کفش های چرمی نو.

■ **غزمه qozme** [تر: ؟] (ص. ل. گفتگو) از ریخت افتاده و دارای چین و چروک؛ لباس های غمه.

■ **غسال qassāl** [عر.] (ص. ل. ۱) مرده شور (م. ۱).

■ **غسال خانه، غسالخانه q-xāne** (۱) مرده شورخانه.

■ **غسل qosl** [عر.] (مص. ل. ادیان) ۱. شستن همه بدن با ترتیب خاص همراه با نیت کردن و قصد تقرب به خدا. ۲. شستن

غشی qaš-i (ص.) (گفتگو) ۱. مبتلا به صرع. ۲. (ص.) ۱. آن که با تظاهر به غش گدایی می کند.

غصب qasb [ع.] (امص.) ۱. عمل گرفتن مالی از کسی آشکارا، به زور و برخلاف میل و رضای او. ۲. (ص.) به زور گرفته شده؛ غصبی. ۳. (امص.) (تفه) گرفتن مال حلال کسی آشکارا و بدون اجازه صاحب آن.

● **غصب کردن** (مص.) به زور گرفتن.
غصبی q-i- (ص.) ویژگی آنچه به زور از کسی گرفته شده است.
غصه qosse [ع.] غصّة (۱) غم؛ اندوه.

● **غصه خوردن** (مص.) دچار بودن به غصه. ● **غصه...** شدن (غصه ام شد، غصه ات شد، ...) (گفتگو) دچار غصه شدن.

غصه خور q-xor (ص.) ویژگی آن که برای هر گرفتاری یا مشکل کم اهمیتی غصه می خورد.

غصه دار qosse-dār (ص.) (گفتگو) دچار غصه.
غضب qazab [ع.] (امص.) عصبانیت؛ خشم.

● **غضب کردن** (مص.) خشم گرفتن؛ خشمگین شدن.
غضبناک، غضبناک q-nāk (ص.) خشمگین؛ عصبانی.

غضروف qozruf [از عر.: عُرُوف] (۱) (جانوری) نوعی بافت پیوندی بدون رگ های خونی که حالت ارتجاعی دارد و می تواند فشارهای مکانیکی را تحمل کند و در بعضی از اندام ها مانند خنجره، لاله گوش، و مفصل ها وجود دارد.

غفران qofrān [ع.] (امص.) بخشایش و آمرزش گناهان.

غفلت qe(a)flat [ع.] غَفْلَة (۱) بی توجهی به امری معمولاً بر اثر حواس پرتی یا توجه به امری دیگر. ۲. نادانی؛ جهالت.

● **غفلت کردن** (مص.) غفلت (م.) ۱. غفلت کردن از کسی (چیزی) بی توجهی کردن به او (آن).

غفلتا qe(a)flat.an [ع.] غَفْلَتًا (۳) یک باره و ناگهان.

غل qal[ī] [ع.] غَلّ [ع.] (امص.) کینه؛ دشمنی.

● **غل و غش** ۱. کدورت؛ کینه؛ دشمنی. ۲. مکر و ناراستی.

غل qel (امص.) (گفتگو) قل.

غل qol[ī] [ع.] غَلّ (۱) بند و زنجیری که به دست و پا یا گردن می بستند.

غلات qallāt [ع.] ج. غَلّة (۱) (گیاهی) دانه های خوراکی گروهی از گیاهان، مانند گندم، جو، برنج، و ذرت.

● **غلات اربعه** (تفه) گندم، جو، میز، و خرما که به آنها زکات تعلق می گیرد.

غلاظ qelāz [ع.] ج. غَلِظ (ص.) ۱. همراه با شدت، جدیت، یا خشونت بسیار. ۲. تندخو؛ خشن.

● **غلاظ شداد (غلاظوشداد)** ۱. تندخوی خشن و سنگدل. ۲. دارای شدت؛ همراه با تحکم. ۳. محکم؛ استوار (قسم).

غلاغ qalāq (۱) (عامیانه) کلاغ.

غلاف qa(e)lāf [ع.] غِلَاف (۱) ۱. پوشش یا جلد تیغه خنجر، هفت تیر، تفنگ، و مانند آنها؛ نیام. ۲. ظرفی جعبه مانند از چرم، مقوا، پلاستیک، و مانند آنها برای کتاب، عینک، و اشیای دیگر. ۳. (جانوری) غشا. ۴. (جانوری) پوششی در پنجه بعضی از جانوران که ناخن یا چنگال در آن جا می گیرد. ۵. (گیاهی) پوششی که بعضی از دانه های گیاهی، مانند باقلا و لوبیا در آن قرار می گیرند.

● **غلاف کردن** (مص.) ۱. قرار دادن تیغه خنجر، هفت تیر، تفنگ، و مانند آنها داخل غلاف. ۲. (مص.) (گفتگو) پذیرفتن ناتوانی خود در برابر شخصی قوی تر و در برابر او کوتاه آمدن.

غلام qolām [ع.] (۱) ۱. پسر یا مردی که برای کسی کار می کند؛ نوکر؛ خدمتکار. ۲. در نظام برده داری، پسر یا مردی که با پول خرید و فروش می شد؛ مقر. کنیز. ۳. (مؤدبانه) عنوانی که گوینده هنگام صحبت کردن برای ابراز تواضع و فروتنی به خود، فرزندش، یا یکی از وابستگانش می دهد. ۴. (ص.) ۱. ارادت مند و فرمانبردار.

● **غلام حلقه به (در) گوش آن که بدون چون و چرا از کسی یا چیزی پیروی و اطاعت می کند.**

غلامانه q-āne (ص.) ۱. انعامی که به غلام، شاگرد، و مانند آنها داده می شود؛ شاگردانه.

غلام گردش qolām-gard-eš (۱) (ساختمان) راهرو یا ایوانی که به چند اتاق راه داشته باشد؛ کریدور.

غلبات qalabāt [ع.] ج. غَلَبَة (۱) چیرگی؛ غلبه، به ویژه چیرگی حالات روحی بر شخص.

غلبه qalabe [ع.] غَلَبَة (۱) (امص.) ۱. تحت نفوذ یا اختیار خود درآوردن. ۲. شکست دادن دشمن یا رقیب در جنگ، رقابت، یا مسابقه؛ پیروزی. ۳. برتری یافتن بر چیزی و قدرت تأثیر، نفوذ، یا خودنمایی و بروز را از آن گرفتن: غلبه عقل بر احساس، غلبه نکی بر بدی، غلبه تیرگی بر روشنایی.

● **غلبه داشتن** (مص.) ۱. چیره و مسلط بودن. ۲. بیشتر بودن. ● **غلبه کردن** (مص.) چیره شدن؛ مسلط شدن.

غلت qalt (۱) (موسیقی ایرانی) تحریر.

● **غلت خوردن** (مص.) ۱. از پهلویی به پهلوی دیگر شدن (در حالت خوابیده). ۲. (گفتگو) مرتعش و قطع و وصل شدن.

● **غلت دادن** (مص.) ۱. از پهلویی به پهلوی دیگر چرخاندن. ۲. (گفتگو) از این رو به آن رو کردن چیزی همراه با

خطا یا ناروا شدن؛ دیگر از این غلطها نمی‌کند. ○ غلط گرفتن پیدا کردن خطا و اشتباه کسی (معمولاً هنگام خواندن یا نوشتن مطلبی). ■ غلط مصطلح (مشهور) (ادبی) کلمه‌ای که از لحاظ لغت و دستور زبان درست نیست ولی عامه مردم آن را به کار می‌برند. ■ غلط نکنم (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که گوینده مطلبی را با حدس قوی یا به صورت پیش‌بینی بیان می‌کند: غلط نکنم دوباره تو امتحانت رد شدی که کنج خانه کز کردی. ■ به غلط از روی خطا و اشتباه. ■ چه غلطها (گفتگو) (توهین آمیز) هنگامی گفته می‌شود که کسی در حد انجام کاری یا گفتن سخنی نیست یا این‌که کار ناشایستی انجام داده: از من شکایت می‌کنی؟ چه غلطها!

غلطان qalt-ān (ص.) غلطان.

غلط انداز qalat-a('a)ndāz (ص.) ۱. ویژگی آنچه در شخص ذهنیت غلط به وجود می‌آورد و معمولاً کسی یا چیزی را بهتر از آنچه هست، نشان می‌دهد: قیافه‌اش غلط‌انداز است. ۲. (ق.) از روی خطا و اشتباه. ۳. در حال به اشتباه انداختن کسی.

غلطاندن qalt-ān-d-an (مصدر، بم.: غلطان) غلطانیدن.

غلطک qalt-ak (ل.) غلتک.

غلط گیر qalat-gir (ص.) (ل.) ۱. (چاپ‌نشر) نمونه‌خوان. ۲. آنچه با آن غلط‌های یک نوشته یا یک متن چاپی را تصحیح می‌کنند: لای غلط‌گیر.

غلط‌گیری q-i (حاضر) (چاپ‌نشر) یافتن و اصلاح کردن غلط‌های نمونه‌های چاپی.

غلط‌نامه qalat-nāme (ل.) (چاپ‌نشر) فهرستی از غلط‌های چاپی کتاب و مانند آن که به صورت ضمیمه یا جدا در آن قرار گیرد.

غلطی qalat-i (ق.) (گفتگو) از روی خطا و اشتباه؛ به غلط.

غلط یاب qalat-yāb (ص.) (ل.) (کامپیوتر) برنامه‌ای که می‌تواند به طور خودکار غلط‌های یک متن را پیدا کند.

غلطیدن qalt-id-an (مصدر، بم.: غلُط) غلطیدن.

غلظت qelzat (عربی: غلظة) (مصدر) ۱. وضع و حالت غلیظ؛ غلیظ بودن. ۲. (شیمی) نسبت مقدار ماده حل‌شده به حجم یا مقدار حلال.

■ غلظتِ خون (پزشکی) افزایش نسبت طبیعی هموگلوبین خون.

غل غل، غلغل qol-qol (مصدر) ۱. صدای جوشیدن آب و سایر مایعات. ۲. صدای ریختن مایعات از ظرفی که دهانه‌ای تنگ دارند.

غلغله q-e (ل.) ۱. بانگ و فریاد و هیاهو. ۲. (گفتگو) ازدحام جمعیت، شلوغی، سروصدا.

غلغلی qeleft-i (از عربی: غلغلة) (ق.) (گفتگو) ۱. به طور یک پارچه و

چرخاندن آن. ۳. تکان دادن همراه با چرخاندن. ■ غلت زدن (مصدر) غلت خوردن. ■ غلت و واغلت (گفتگو) به طور پیاپی غلت خوردن.

غلطان q-ān (ص.) ۱. غلطنده. ۲. (ق.) در حال غلطنیدن. ۳. (ص.) کاملاً گرد و مدور که با وارد شدن کمترین نیرویی می‌غلطد.

غلطاندن q-d-an (مصدر، بم.: غلطان) ۱. کسی یا چیزی را در سطحی چرخاندن و به جلو یا عقب بردن؛ گرداندن به پهلو یا به پهنا. ۲. انداختن به درون چیزی و آغشته کردن به آن و حرکت دادن، چرخاندن، و از این‌رو به آن‌رو کردن در آن: کوفته‌ها را در روغن داغ می‌غلطانیم.

غلطبان qalt-bān (ل.) (فنی) غلتک (م.) (ل.).

غلطک qalt-ak (ل.) ۱. (فنی) استوانه توپر و سنگین از جنس فلز یا سنگ که برای فشردن کردن خاک، آسفالت، یا کاه گل که به کمک دسته‌ای روی سطح زمین غلطانده می‌شود. ۲. (فنی) خودروی که چرخ‌هایی مانند این استوانه‌ها دارد و با حرکت آن روی سطح زمین، خاک، یا آسفالت زیر آن فشردن یا مرتعش می‌شود. ۳. (فنی) استوانه توپر فولادی یا چدنی برای نورد کردن فلزات. ۴. آنچه در کنار یا بالای درهای قدیمی، برای بازوبسته شدن آن، به کار می‌رود.

■ غلتک زدن (مصدر) (ساختمان) حرکت دادن غلتک روی سطحی. ■ روی غلتک افتادن کاری (چیزی) (گفتگو) برطرف شدن مشکلات اولیه آن و نظم و ترتیب دلخواه را یافتن و پیشرفت کردن.

غلطیدن qalt-id-an (مصدر) ۱. از پهلویی به پهلوی دیگر چرخیدن (معمولاً در حال خوابیده). ۲. افتادن به درون چیزی و آغشته شدن به آن؛ در غرن خود می‌غلطد. ○ نوی کفایت می‌غلطد. ۳. حرکت کردن چرخشی یا دورانی چیزی کروی یا استوانه‌ای بر روی سطحی. ۴. ناآرام بودن و تبیدن، چنان‌که از ناراحتی؛ به خود بیچیدن.

غلط qalat [عربی] (ل.) ۱. آنچه از روی نادانی یا بی‌دقتی انجام گرفته باشد؛ خطا؛ اشتباه. ۲. (مصدر) عمل خطا کردن؛ عمل خواندن، نوشتن، یا فهمیدن چیزی به صورت اشتباهی. ۳. (ص.) نادرست؛ جِواب غلط. ۴. ناسازگار با اصول یا هنجارهای پذیرفته‌شده؛ این کار غلط است. ○ به‌های تیل و متوقع نتیجه تربیت غلط ما هستند. ۵. (ق.) به صورت نادرست؛ به طور مغلوط.

■ غلط [و] غلوط (گفتگو) با غلط بسیار؛ پر غلط. ■ غلط کردن (مصدر) (گفتگو) (توهین آمیز) ۱. هنگامی گفته می‌شود که کسی دیگری را یا شخص خود را تنبه دهد از کار ناروایی که انجام داده یا به او نسبت داده می‌شود: غلط کردم، ببخشید. ○ من غلط می‌کنم حرفی بزنم. ○ غلط می‌کنی کنایه می‌زنی. ۲. مرتکب کار

کامل: پوست مای را غلغلی کند. ۲. (ص.) کامل؛ تمام عیار. ۳. جمع وجور.

غلک qollak (۱) قلک.

غلمبه qolombe (ص.) (گفتگو) قلمبه.

غلو qolov [v] (عربی: غلّو) (مصدر) ۱. مبالغه کردن؛ مبالغه. ۲. زیاده‌روی کردن؛ زیاده‌روی. ۳. (ادیان) اعتقاد به الوهیت بشر، چنان‌که غلات شیعه درباره‌ی علی (ع) دارند. ۴. (ادبی) در بدیع، مبالغه و زیاده‌روی کردن شاعر یا نویسنده درباره‌ی کسی، چیزی، یا کاری و گفتن سخنی که عقلاً و عادتاً غیرممکن باشد. ۵. غلو از ویژگی‌های بیان حماسی است.

غلو کردن (مصدر) غلو (م. ۱ و ۲).

غلوط qolut (از عربی: غلوطه) (۱) (گفتگو) ← غلط ■ غلط‌غلوط. **غله** qalie (عربی: غلّة) (۱) دانه حاصل از گیاهان خانواده‌ی گندمیان مانند گندم، جو، برنج، و ذرت که مصرف خوراکی دارد.

غلیان qa(e)lyān (۱) قلیان.

غلیان qalayān (عربی: غلیان) (مصدر) ۱. جوشش عواطف و احساسات؛ شدت هیجان عاطفی. ۲. به شور آمدن؛ هیجان یافتن. ۳. جوشیدن؛ جوشش.

غلیان کردن (مصدر) شدت یافتن (عواطف). • **غلیان یافتن** (مصدر) به شور آمدن؛ به هیجان آمدن. • به غلیان آمدن حرارت دیدن مایع تاحدی که حباب‌هایی در آن ایجاد شده و به بخار یا گاز تبدیل شود؛ جوش آمدن؛ جوشیدن.

غلیظ qalız (عربی: غلیظ) (ص) ۱. دارای مقدار زیادی از ماده یا مواد حل‌شده در مایعی؛ دارای غلظت؛ مفرق؛ رقیق؛ چای غلیظ، سوپ غلیظ. ۲. پرتنگ؛ پرمایه؛ آبی غلیظ، آرایش غلیظ. ۳. تیره، متراکم و فشرده، چنان‌که هوا، دود، مه، و مانند آنها. ۴. (ص.) (گفتگو) با تلفظ دقیق و واضح و مؤکد؛ لهجه غلیظ. • غلیظ حرف می‌زد. ۵. (ص.) (گفتگو) اغراق‌آمیز و با طول و تفصیل و آب‌وتاب بسیار؛ سلام و احوال‌پرسی غلیظ. ۶. همراه با شدت یا تندی و خشونت بسیار؛ دعای غلیظ، دشنام غلیظ.

غلیظ کردن (مصدر) ۱. زیاد کردن مقدار ماده یا مواد حل‌شده در مایعی. ۲. زیاده‌روی یا اغراق کردن. • **غلیظ کردن ماده‌ی چیزی** (کاری) (گفتگو) شدت دادن به آن.

غم qam (عربی: غم) (۱) رنج روحی ناشی از ناامیدی، از دست دادن کسی یا چیزی، نداشتن کسی یا چیزی، یا قرار گرفتن در موقعیتی ناگوار؛ غصه؛ اندوه؛ حزن.

• **غم خوردن** (مصدر) دچار غم شدن؛ غصه خوردن. • **غم کسی (چیزی) را خوردن** ۱. به خاطر او (آن) غصه خوردن. ۲. نگران مشکلات و گرفتاری‌های او (آن)، و در پی رفع آنها بودن؛ مراقب و حامی او (آن) بودن. • **غم کسی (چیزی) را داشتن** نگران او (آن) بودن؛ به خاطر او (آن)

غصه خوردن. • **غم و هم غم و غصه**؛ غم.

غم آلود q-a-(ā)lud (ص) ۱. همراه با غم؛ نشان‌دهنده غم. ۲. غمگین و ناراحت.

غم انگیز qam-a-(a)ngız (ص) ۱. آنچه سبب غم شود؛ ایجادکننده غم. ۲. (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور.

غم باد، غمباد qam-bād (۱) (پزشکی) گواتر.

غمبرک qam-bar-ak (۱) (گفتگو) قنبرک.

غمپز qompoz (مصدر) (۱) (گفتگو) قمپز.

غم خانه، غمخانه qam-xāne (۱) خانه‌ای که ساکنان آن غمگین هستند.

غمخوار، غم خوار qam-xār (ص) (۱) آن‌که به علت گرفتاری و ناراحتی دیگری رنج می‌کشد و نگران و حامی و در اندیشه رفع گرفتاری اوست یا از او پرستاری و مراقبت می‌کند؛ غمگسار.

غمخور، غم خور qam-xor (ص) ۱. غمگین؛ اندوه‌زده. ۲.

(جانوری) حواصیل. ۳. (جانوری) بوتیمار.

غم خورک q-ak (۱) (جانوری) بوتیمار.

غم‌زده، غم‌زده qam-zad-e (ص) ۱. آن‌که دچار غم است؛ غمگین؛ افسرده. ۲. دارای آثار غم. ۳. غم‌انگیز. ۴. (ق) باحالت غمگین؛ باحالت غم‌انگیز.

غمزه qamze (عربی: غمزة) (مصدر) حرکت چشم، ابرو، یا لب برای برانگیختن توجه دیگری، به‌ویژه از سوی زنان برای دلربایی از مردان؛ کرشمه.

• **غمزه آمدن** (مصدر) (گفتگو) حرکت دادن چشم، ابرو، یا لب برای برانگیختن توجه دیگری، به‌ویژه از سوی زنان برای دلربایی از مردان. • **غمزه شتری** (گفتگو) (نوهین‌آمیز) غمزه غیرظریف و نادلچسب. • **غمزه کردن** (مصدر) غمزه آمدن.

غمگسار، غم‌گسار qam-gosār (ص) غمخوار.

غمگین qam-gin (ص) ۱. آن‌که دچار غم است؛ اندوهگین. ۲. (ق) غمزه.

غم‌ناک، غم‌ناک qam-nāk (ص) ۱. دچار غم؛ غمگین. ۲. غم‌انگیز.

غم‌نامه، غم‌نامه qam-nāme (۱) ۱. نوشته‌ای غم‌انگیز. ۲. (ادبی) نمایش تراژدی.

غمیصا qomeysā (عربی: غمیصاء) (۱) (تبعوم) شعرای شامی.

غمین qam-in (ص) غمگین؛ غمزه.

غنا qanā (عربی: غناء) (مصدر) ۱. داشتن ثروت و دارایی؛ توانگری و بی‌نیازی؛ مفرق. ۲. داشتن ویژگی‌های مطلوب، درون‌مایه قوی، یا توان بسیار؛ غنی بودن؛ غنای زبان فارسی.

شنا می‌کند و غوطه می‌زند و پرواز می‌کند؛ مرغ غواص.



غواصی q-i (حاصص) فرورفتن در آب و در آن تحقیق، کاوش، یا ورزش و تفریح کردن.

❖ **غواصی کردن** (مصداق) غواصی.

غوامض qavāmez (عر، جر، غامض و غامضه) (۱) ۱.

پوشیدگی‌ها و ابهامات در سخن و مسائل علمی. ۲. مشکلات؛ سختی‌ها.

غوث qo[w]s (عر: غوث) (۱) (تصرف) قطب.

غوچ quč (۱) (جانوری) قوچ.

غور qo[w]r (عر: غور) (امص) تفکر و تأمل، یا تحقیق و مطالعه کردن دربارهٔ چیزی یا کاری.

❖ **غور داشتن** (مصداق) تحقیق و مطالعه داشتن و باخبر بودن از حقیقت و کُنه چیزی یا کاری؛ متبحر بودن. ۲. **غور کردن** (مصداق) غور.

غوررسی q-re(a)s-i (حاصص) مطالعه و تحقیق.

غوره qure (۱) (گیاهی) حبه‌های نارس و ترش‌مزه انگور.

❖ **غوره چلانیدن** (مصداق) گفتگو (طنز) گریه کردن و اشک ریختن معمولاً به‌صورت غیرواقعی. ۱. **غوره نشده** مویز شدن (گفتگو) بدون تجربه و آگاهی‌های لازم خواستار مقام و منزلت بالاتر و بهتر بودن یا ادعای ارزش و اعتبار کردن.

غوره‌غوره q-q (۱) دانه‌های غوره که در مخلوط آب غوره و نمک نگهداری می‌کنند.

غوزه quze (۱) (گیاهی) ۱. میوه خشک و ناشکوفای گیاه پنبه. ۲. غلاف بعضی از گیاهان: غوزه خشخاش.

غوشه qoše [تر] (۱) (موسیقی معلی) ۱. سازی بادی متشکل از دو نای به‌هم‌چسبیده. ۲. سازی کوبه‌ای متشکل از دو کاسه که بر دهانه آنها پوست کشیده‌اند.

غوطه qute (عر: غوطه) (امص) فرورفتن در آب.

❖ **غوطه خوردن** (زدن) (مصداق) ۱. فرورفتن در آب یا مایعات دیگر. ۲. قرار گرفتن در موقعیتی یا فرورفتن در حالتی، یا احاطه شدن با چیزی: در پول و ثروت غوطه می‌خورد. ۳. در افکار خود غوطه می‌خورد.

غوطه‌ور q-var (ص) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه در آب یا مایع دیگر فرورفته‌است. ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه به‌طور کامل در موقعیتی قرار دارد، درحالتی فرورفته‌است، یا با چیزی احاطه شده‌است: در خواب و رؤیا غوطه‌ور است. ۳. در میان کافحه و کتاب‌های غوطه‌ور است.

غوغا qo[w]qā (عر: غوغا) (۱) ۱. صدای بلند؛ بانگ و فریاد؛

غنائم، غنایم qanā'em, qanāyem (عر: غنائم، جر: غَنِیمَة) (۱). غنیمت‌ها.

غنائی، غنایی qenā-y(')-i (عر: غنائف) (ص) (ادبی) ویژگی اثر ادبی‌ای که بیانگر عواطف و احساسات باشد، مانند غزل عاشقانه.

غنچ qa(o)nj (۱) نازوکرشمه.

غنچه qonče (۱) (گیاهی) گلی که شکفته نشده و هنوز گلبرگ‌ها و کاسبرگ‌هایش فشرده و جمعند؛ گل ناشکفته.



❖ **غنچه کردن** (دادن) (مصداق) به‌وجود آمدن غنچه بر روی گل.

غنده qond-e (۱) (صنایع دستی) خُفت.

غنو qonu (۱) خواب.

غنودن q-d-an (مصداق، بم: غنو) ۱. خوابیدن (معمولاً همراه با آرامش و آسایش). ۲. به‌آسودگی زندگی کردن. ۳. آسودگی یافتن با مرگ؛ به خواب ابدی فرورفتن؛ مردن و آسودن.

غنه qonne (عر: غَنَة) (۱) (زبان‌شناسی) صدایی که از خیشوم برمی‌آید.

غنه‌ای q-(y)-i (ص) (زبان‌شناسی) خیشومی.

غنی qani (عر: غَنَی) (ص، ۱) ۱. ثروتمند؛ مق: فقیر. ۲. آن‌که از کمک و همکاری دیگران بی‌نیاز است؛ بی‌نیاز. ۳. (ص) آکنده و پُر از عناصر مفید؛ دارای چیزی یا ویژگی مطلوبی به‌فراوانی.

غنیمت qanimat (عر: غَنِیمَة) (۱) ۱. آنچه بعد از جنگ از دشمن باقی می‌ماند یا درطول جنگ از او گرفته می‌شود. ۲. باعث فایده و سود فراوان مادی یا معنوی. ۳. (نقه) مالی که مسلمانان در جنگ با کفار به‌دست می‌آورند یا درطول جنگ از آنها می‌گیرند.

❖ **غنیمت شمردن** (دانستن) (مصداق) از موقعیت یا کار پیش‌آمده سود جستن و بهره‌بردن. ۱. غنیمت گرفتن به‌دست آوردن غنیمت. ۲. غنیمت (مر).

غو qu (۱) (جانوری) قو.

غواص qavvās (عر) (۱) ۱. آن‌که معمولاً برای تحقیق دربارهٔ آب و موجودات آبی آن، کاوش در آن برای به‌دست آوردن مروراید یا یافتن چیزی، یا برای ورزش کردن و تفریح (غالباً با استفاده از لباس و لوازم مخصوص) در دریا فرومی‌رود. ۲. (۱) (جانوری) پرنده‌ای شبیه مرغابی با بال‌های کوتاه، پَر نرم، انگشتانی دراز، و دُمی بسیار کوتاه که در آب

خبر دادن از آنچه همگان می‌دانند.

غیبت ^۱ qeybat [عربی: غَيْبَة] (مصدر). ۱. غایب بودن؛ مقرر. حضور. ۲. (ادیان) در نزد شیعه اثنا عشری، پنهان بودن امام دوازدهم (ع) از انتظار.

■ **غیبت صغرا** (ادیان) از نظرها غایب بودن امام دوازدهم شیعیان، مهدی (ع) که مدت آن ۶۹ سال (از سال ۲۶۰ تا ۳۲۹ ه.ق.) بوده است. ■ **غیبت کبرا** (ادیان) از نظرها غایب بودن امام دوازدهم شیعیان، مهدی (ع) پس از پایان غیبت صغرا تا ظهور وی. ■ **غیبت کردن** (مصدر). غیبت (م. ۱).

غیبت ^۲ q. [عربی: غَيْبَة] [qibat] (مصدر). بدگویی کردن از کسی در غیاب او.

غیبت‌دان qeyb-dān (مصدر). ۱. آگاهی‌دهنده از غیب. ۲. خداوند.

غیب‌گوای؛ غیب‌گوای [qeyb-gu-[y] (مصدر). ۱. آن‌که از چیزها یا کارهای پنهانی، مردم را باخبر می‌کند.

غیبی qeyb-i (مصدر). ۱. مربوط به غیب. ۲. خدایی؛ الهی.

غیر qeyr [عربی: غَيْر] (۱). ۱. شخص بیگانه؛ مقرر. خودی. ۲. شخص دیگر؛ دیگری. ۳. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، که معنای مخالف به کلمه می‌دهد و معادل پیشوند «نا» است؛ غیر ثابت = متحرک، غیر دائمی = موقتی، غیر سالم = بیمار، غیر طبیعی = مصنوعی، غیر عادلانه = ظالمانه، غیر ممکن = نشدنی).

■ **غیر (ح. ۱)** جز؛ به‌جز؛ علاوه‌بر. ■ **غیر ارادی** آنچه بدون اراده انجام شود؛ مقرر. ارادی. ■ **غیر از** برای استثنا کردن به کار می‌رود؛ به‌جز؛ جز. ■ **غیر انتفاعی** نهاد یا سازمانی که هدف اصلی فعالیت‌های آن، کسب سود و منفعت نیست؛ مقرر. انتفاعی. ■ **امروزه معمولاً به نهادهای خصوصی (غیر دولتی) گفته می‌شود.** ■ **غیر بهداشتی** ویژگی آنچه در آن اصول بهداشتی رعایت نشده‌است؛ مقرر. بهداشتی؛ ظروف غیر بهداشتی، غذای غیر بهداشتی. ■ **غیر رسمی** ویژگی آنچه از طریق قانون یا مجرای رسمی گفته یا اجرا نمی‌شود؛ مقرر. رسمی؛ اخبار غیر رسمی، اقدامات غیر رسمی. ■ **غیر شرعی** ویژگی آنچه موافق دستورات شرعی نباشد؛ مقرر. شرعی. ■ **غیر ضروری** ویژگی آنچه وجود یا انجام آن ضرورت و اجباری ندارد؛ مقرر. ضروری. ■ **غیر طبیعی** ۱. آنچه طبیعت، آن را ایجاد نکرده‌است؛ مصنوعی؛ مقرر. طبیعی. ۲. غیر عادی. ■ **غیر عادی** ناسازگار با عادت و رسم رایج و معمول؛ مقرر. عادی. ■ **غیر هلنی** ویژگی آنچه به‌صورت آشکار انجام نمی‌شود؛ مقرر. هلنی؛ جلسه غیر هلنی، گفتگوی غیر هلنی. ■ **غیر فلز** (شیمی) عنصری شیمیایی که خواص فلزی ندارد؛ نافلز. ■ **غیر قابل** جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی

سرو صدا. ۳. فتنه؛ آشوب. ۳. شلوغی و ازدحام. ۴. (گفتگو) کار، منظره، و هر چیز شایان و جالب توجه.

■ **غوغا به پا (بر پا) کردن** ۱. ایجاد کردن بانگ و فریاد. ۲. فتنه و آشوب کردن. ۳. (گفتگو) کار شایان کردن که موجب تحسین و سرو صدا شود. ■ **غوغا [به] راه انداختن** ایجاد کردن سرو صدا، گفتگو، یا شور و هیجان و مانند آنها. ■ **غوغا کردن** (مصدر). ۱. بانگ و فریاد کردن. ۲. فتنه و آشوب به پا کردن.

غوغا سالاری q.-sālār-i (حاصل). وضعیتی که در آن عوامل تبلیغاتی درباره امری سرو صدای کاذب برپا می‌کنند تا حقایق جامعه را مخفی کنند.

غول qul [عربی: غُول] (۱). ۱. (فرهنگ‌عام) موجودی افسانه‌ای با هیکل بزرگ و ترسناک. ۲. (گفتگو) آن‌که یا آنچه در امری یا در موقعیتی برتری زیادی نسبت به دیگران دارد؛ غول تجارت، غول فیزیک. ۳. (تجوم) مرحله‌ای در تحول ستاره‌ها که در آن هیدروژن در مرکز ستاره تماماً به هلیوم تبدیل می‌گردد. در این مرحله مرکز ستاره بر اثر نیروی جاذبه منقبض و لایه‌های خارجی آن به شدت منبسط می‌شود و شعاع خارجی ستاره به شدت افزایش می‌یابد.

■ **غول برقی** (فرهنگ‌عام) موجودی افسانه‌ای که گمان می‌رود در ارتفاعات هیمالیا به سر می‌برد. ■ **غول بیابان** (فرهنگ‌عام) غولی که گمان می‌رود در بیابان زندگی می‌کند. ■ **غول بی‌شاخ و دم** (بیابانی) (گفتگو) (تومین آمیز) شخص درشت‌هیکل، زشت، و بدقواره. ■ **غول سرخ** (تجوم) غول.

غول آسا q.-ā(ā)sā (مصدر). ۱. بسیار بزرگ و عظیم؛ غول‌پیکر. ۲. دارای هیکل بزرگ و قوی.

غیاب qiyāb [عربی: غِيَاب] (مصدر). نبودن کسی یا چیزی در جایی؛ غایب بودن؛ مقرر. حضور.

■ **در غیاب کسی** بدون حضور او؛ هنگام غایب بودن او. ■ **غیابا** qiyāb.an [عربی: غِيَابًا] (۱). ۱. بدون حضور شخص مورد نظر.

غیابی qiyāb-i (مصدر). ۱. بدون حضور شخص مورد نظر و در غیاب او.

غیب qeyb [عربی: غَيْب] (۱). ۱. (تصرف، کلام) هر آنچه بر بشر مجهول است و فقط خداوند و بندگان برگزیده از آن آگاهی دارند؛ مقرر. شهادت. ۲. (ادیان) عالمی که خداوند، فرشتگان، کتاب‌های آسمانی، قیامت، بهشت، و دوزخ در آن قرار دارند. ■ **غیب دانستن** (مصدر). آگاهی داشتن از امور پنهان. ■ **غیب... زدن** (غییم زد، غیبت زد، ...) (گفتگو) به‌طور ناگهانی پنهان، ناپدید، و غایب شدن. ■ **غیب شدن** (مصدر). پنهان، ناپدید، و غایب شدن. ■ **غیب گفتن** (مصدر). ۱. خبر دادن از چیزهای پنهانی؛ خبر دادن از غیب. ۲. (گفتگو) (طنز)

«نشدنی»، «نشونده»، «ناپذیر»، «نپذیرفتنی»، و مانند آنها:
 غیرقابل اجرا (= اجرائشدنی)، غیرقابل تست (= قسمت نشونده)،
 غیرقابل نفوذ (= نفوذناپذیر)، غیرقابل وصف (= وصف ناپذیر). ■
 غیرقانونی آنچه موافق قانون نباشد؛ غیرمجاز؛ مقر. قانونی. ■
 غیرمترقبه ۱. ناگهانی؛ غیرمنتظره. ۲. به طور ناگهانی. ■
 غیرمجاز آنچه مجاز نباشد؛ غیرقانونی؛ مقر. مجاز. ■
 غیرمستقیم ۱. ویژگی آنچه به طور مستقیم با امری مربوط
 نیست. ۲. با ایما و اشاره؛ با اشاره و کنایه. ۳. با واسطه. ■
 غیرمسلح ۱. فاقد اسلحه. ۲. ویژگی آنچه ابزار یا دستگاه
 لازم برای کاری را ندارد؛ چشم غیرمسلح. ■ غیرممکن آنچه
 وقوع یا انجام آن امکان ندارد؛ نشدنی؛ مقر. ممکن. ■
 غیرمنتظره (غیرمنتظر) ناگهانی؛ غیرمترقبه؛ پیش‌بینی نشده.
 ■ غیرمنطقی ۱. ویژگی آنچه از جهت عقلی قابل قبول نباشد.
 ۲. ویژگی آن‌که در گفتار یا رفتار خود پیرو منطق و فکر
 درست نباشد؛ مقر. منطقی. ■ غیرمنقول ویژگی آنچه قابل
 حمل و نقل نباشد، مانند خانه و ملک؛ مقر. منقول. ■
 غیرموجه ویژگی آنچه موجه و قابل قبول نباشد؛ مقر. موجه:
 غیبت غیرموجه. ■ به غیر غیرارز. ■ به غیراز غیرارز.
 غیرت qeyrat [عر.: غَیرَة] (مصدر) حالت عاطفی‌ای که هنگام
 درک لزوم پاسداری و دفاع از ناموس، حیثیت، و آبروی خود
 یا دفاع از کسی یا چیزی که موجب دل بستگی است،
 برانگیخته می‌شود؛ حمیت.
 ■ بالای غیرت (غیرت‌ان) (گفتگو) وقتی می‌گویند که
 بخواهند غیرت و تعصب مخاطب (مخاطبان) را تحریک
 کنند. ■ به غیرت کسی برخوردن (گفتگو) حیثیت و آبروی

خود را در معرض لطمه و آسیب دیدن و برآشتن؛ برانگیخته
 شدن غیرت در او.
 غیرتمند، غیرتمند q-mand (مصدر) دارای احساس غیرت و
 تعصب؛ با غیرت.
 غیرتی qeyrat-i (مصدر) (گفتگو) دارای احساس غیرت و تعصب
 نسبت به ناموس و خانواده؛ غیرتمند؛ مقر. بی غیرت.
 غیرذلک qeyr.e.zālek [عر.: غیر ذلک] (ق.د) غیر از این؛ جز این.
 غیره qeyr.e [عر.: غَیرَة] (ا. + مصدر عربی) جز آن؛ جز او.
 غیریت qeyr.iy[ə]t [عر.: غَیرِیَة] (حاضر) (فلسفه) بودن یکی از
 دو چیز یا دو امر که خلاف یکدیگر باشند؛ مقر. عینیت.
 غیرِ qiz (مصدر) (گفتگو) ۱. صدای کشیده شدن چیزی روی چیز
 دیگر با شدت و سرعت بسیار. ۲. صدای بازویسته شدن
 لولای در، فنر، یا چیزی مانند آنها.
 غیظ qeyz [عر.: غَیْظ] (مصدر) خشم؛ غضب.
 ■ غیظ کردن (مصدر) (مصدر) خشمگین و عصبانی شدن. ■ غیظ...
 گرفتن (غیظ گرفتن، غیظت گرفتن)، ... (گفتگو) خشمگین
 و عصبانی شدن.
 غین qeyn [عر.: (ا.) نام حرف «غ»].
 غین [و] غین qin[n-o]-qin (مصدر) غان و غون.
 غیور qayur [عر.: (مصدر) دارای احساس غیرت و تعصب
 نسبت به کسی یا چیزی؛ غیرتمند.
 غیه qiyye (ا.) فریاد و بانگ بلند و ناگهانی در شادی یا سوگ.
 ■ غیه کشیدن (مصدر) بانگ و فریاد بلند و ناگهانی
 برآوردن از روی هیجان در شادی یا سوگ.

ف

ف، **فد**، **فغ**، **ف** f (حـ، ا) بیست و پنجمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «غ» و بیست و سومین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان لبی-دندانی؛ ف؛ فا.

ف fe (ا) نام حرف و واج «ف».

فا fā (ا) نام حرف و واج «ف».

فا f. (فر: fā) (ا) (موسیقی) چهارمین نت گام پایه یا دو ماژور. **فاماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایه فا قرار دارد.

فامینور (موسیقی) گام مینور که بر نت پایه فا قرار دارد.

فابریک fābrik (فر: fabrique) (صـ) (گفتگو) (فنی) آنچه در کارخانه سازنده اصلی ساخته شده باشد و حاصل کپی سازی، بازسازی، یا تعمیر نباشد؛ اصل.

فابل fābl (فر: fable) (ا) (ادبی) داستان اخلاقی کوتاه که قهرمانان آن معمولاً حیوانات هستند.

فاتالیسم fātālism (فر: fatalisme) (ا) (فلسفه) اعتقاد به این که رویدادها همه از پیش تعیین شده است؛ جبر عامیانه.

فاتح fāteh (عـ، ا) گشاینده و فتح کننده سرزمین ها در جنگ؛ پیروز.

فاتحه fātehe (عـ: فاتحة) (ا) ۱. سوره اول از قرآن کریم، دارای هفت آیه که در نمازها و مراسم مذهبی، یا در مجالس سوگواری و در گورستان برای آموزش درگذشتگان خوانده می شود؛ حمد؛ فاتحه الکتاب. ۲. (گفتگو) این سوره و سوره اخلاص که با هم خوانده می شود. ۳. (امصـ) (گفتگو) فاتحه خوانی (مـ، ا). ۴. (ا) (گفتگو) مجلس ترحیم. ۵. (شجـ) (گفتگو) در مجالس ترحیم معمولاً فاتحه چی ها به صدای بلند بر زبان می آورند تا حضار سوره فاتحه و اخلاص را قرائت کنند؛ الفاتحه.

❦ **فاتحه خواندن** ۱. قرائت کردن سوره فاتحه و سوره اخلاص برای آموزش درگذشتگان و شادی روح آنان. ۲.

قرائت کردن سوره فاتحه برای تیمن و تبرک. ❦ **فاتحه کسی** (چیزی، کاری) را خواندن (گفتگو) او (آن) را ازین بردن یا از میان رفته و نابود شده تصور کردن او (آن).

فاتحه الکتاب fātehat.o.l.ketāb [عـ: f] (ا) فاتحه (مـ، ا).

فاتحه چی fātehe-çi (صـ، ا) آن که در مجالس ترحیم، هنگام ورود اشخاص، فاتحه بر زبان می آورد و به دست حضار گلاب می ریزد یا جزوات قرآن برای قرائت به حضار می دهد.

فاتحه خوانی fātehe-xān-i (حاصـ) ۱. خواندن سوره حمد و اخلاص برای آموزش درگذشتگان. ۲. (ا) (گفتگو) مجلس ترحیم.

فاجر fājer [عـ: f] (صـ، ا) گناهکار؛ تبه کار.

فاجعه fāje'e (عـ: فاجعة) (ا) ۱. رویداد بسیار سخت و ناگوار، و غم انگیز و دردناک، که به ویژه با مرگ و نابودی همراه باشد. ۲. امر به شدت ناخوشایند یا ناپسند که موجب لطمات بزرگ مادی و معنوی باشد.

فاحش fāheš [عـ: f] (صـ) بسیار آشکار، واضح، و نمایان به سبب برجستگی، زیادی، یا اهمیت؛ تفاوت فاحش، شکست فاحش، غلط فاحش.

فاحشگی fāheš.e-gi (حاصـ) عمل فاحشه؛ فاحشه بودن.

فاحشه fāheš.e (عـ: فاحشة) (صـ، ا) ۱. زنی که با مردان بیگانه معمولاً برای کسب درآمد، آمیزش جنسی دارد؛ روسپی؛ بدکاره. ۲. (گفتگو) (توهین آمیز) به زن یا دختر مورد خشم قرار گرفته گفته می شود.

فاحشه خانه f.-xāne (ا) خانه یا محل دائمی زنان فاحشه، برای آمیزش جنسی با مردان بیگانه.

فاخته fāxte (عـ: فاتحة) (ا) (جانوری) پرنده ای از خانواده کبوتر و کوچکتر از کبوترچاهی با دم کوتاه و سری نسبت به بدن کوچک و رنگ بدن خاکستری و لکه های سیاه روی

بال‌ها، که معمولاً در جنگل زندگی می‌کند؛ کوکو؛ صلصل.



فاخر fāxer [عـ: صـ] ۱. گرانبها؛ باارزش. ۲. عالی؛ نیکو.

فار fār [فر: phare] ۱. فانوس دریایی.

فاراد fārād [فر: انگ: farad] ۱. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری ظرفیت الکتریکی، و آن ظرفیت خازنی است که اگر یک کولن بار الکتریکی داشته‌باشد، اختلاف پتانسیل بین دو صفحه آن یک ولت باشد.

فارس fārs [صـ: ۱] (گنگو) ایرانی‌ای که به‌زبان فارسی صحبت کند.

فارسونکا fārsunkā [رر: ۱] (فنی) سوخت‌پاش.

فارسی fārs-i [صـ: ۱] منسوب به فارس، واقع در بخش جنوبی ایران، ۱.

۱. زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در ایران، افغانستان، و تاجیکستان رایج است. ۲. اهل فارس؛ سلمان فارسی. ۳. زرتشتی مقیم هند.

فارغ fāreq [عـ: صـ: ۱] ۱. آسوده و راحت از وضعیتی دشوار یا نگران‌کننده. ۲. آزاد؛ رها.

۳. فارغ شدن (مصد: ۱) (گنگو) وضع حمل کردن؛ زایمان کردن. ۲. آسوده شدن؛ راحت شدن. ۳. فارغ شدن از کاری به‌پایان رساندن آن و آسوده‌خاطر شدن ازبابت آن.

فارغ‌البال fāreq.o.l.bāl [عـ: صـ: ۱] ۱. دارای خیال آسوده. ۲. (ق) با راحتی خیال.

فارغ‌التحصيل fāreq.o.t.tahsil [از عـ: صـ: ۱] ویژگی آن‌که مقطع تحصیلی خاصی را طی کرده و به‌پایان رسانده‌است.

فارغ‌بال fāreq-bāl [صـ: ق] فارغ‌البال.

فارماکوپه fārmāku(o)pe [فر: pharmacopée] ۱. (پزشکی) فهرست جامع داروهای موردتأیید هر کشور که شامل اطلاعاتی ازقبیل مشخصات شیمیایی و نحوهٔ تجویز هر دارو است.

فارماکولوژی fārmākoloژی [فر: pharmacologie] ۱. (پزشکی) دانشی که به‌بررسی منشأ و ماهیت شیمیایی داروها، ویژگی‌ها، و اثر آنها بر موجودات زنده می‌پردازد؛ داروشناسی.

فارنژیت fāra(e)nžit [فر: pharyngite] ۱. (پزشکی) التهاب گلو در قسمت حلق که سبب گلودرد می‌شود و معمولاً با التهاب لوزه همراه است.

فارنهایت fārenhāyt [آلم: Fahrenheit] ۱. (فیزیک) نوعی درجه‌بندی دما که بیشتر در آمریکا و انگلستان رایج است و در آن نقطهٔ ذوب یخ ۳۲ و نقطهٔ جوش آب ۲۱۲ درجه است.

فاروس fārus [انگ: pharos] ۱. فانوس دریایی.

فاز fāz [فر: phase] ۱. بخش یا مرحلهٔ ویژه‌ای از یک

فعالیت، به‌ویژه فعالیت ساختمانی یا تأسیساتی؛ فاز اول ساخت راه‌آهن شهری. ۲. (گنگو) منطقه یا ناحیه‌ای که در هر یک از مراحل چنین فعالیتی ساخته شده‌است؛ فاز چهار شهرک غرب. ۳. (گنگو) حالت روحی یا نوع بینش یا تمایلات فرد؛ تو فاز درس خواندن نیست. ۴. (فیزیک) کمیتی زاویه‌ای که وضع حرکت‌های دَوْرانی و ارتعاشی را مشخص می‌کند. ۵. (فیزیک) حالت‌های فیزیکی مختلف ماده مانند حالت‌های مایع، جامد، و گاز آب. ۶. (برق) سیم حاوی جریان برق؛ مقر. نول. **فازمتر** fāzmetr [فر: phasemètre] ۱. (برق) وسیله‌ای شبیه پیچ‌گوشتی که لامپ کوچکی درون دستهٔ آن قرار دارد و به‌کمک آن می‌توان برقرار بودن پریز یا مدار الکتریکی را تشخیص داد.



فازنما fāz-na(e,o)mā [۱] (برق) فازمتر.

فازی fāzi [انگ: fuzzy] [صـ: ۱] (کامپیوتر) ← منطق ■ منطق فازی.

فاستونی fāsto(u)ni [رر: ۱] پارچهٔ پشمی نسبتاً ضخیم.

فاسد fāsed [عـ: صـ: ۱] ۱. گندیده بر اثر تخمیر؛ میوهٔ فاسد. ۲. پوسیده؛ دندان فاسد. ۳. غیرقابل استفاده بر اثر عفونت، آلودگی، یا تجزیه؛ تابه؛ گوشت فاسد. ۴. به‌دور از معیارهای اخلاقی یا مذهبی؛ اخلاق فاسد. ۵. (صـ: ۱) آن‌که از مسیر درست اخلاقی یا معیارهای موردقبول جامعه خارج شده‌است؛ منحرف؛ گمراه. ۶. (صـ: ۱) دارای عیب؛ خراب و معیوب.

فاسق fāseq [عـ: ۱] ۱. مردی که با زنی، به‌ویژه زن شوهردار رابطهٔ جنسی یا عاشقانه دارد. ۲. (صـ: ۱) تبه‌کار؛ بدکار.

۳. فاسق گرفتن (مصد: ۱) (گنگو) عشق‌ورزی کردن و داشتن رابطهٔ جنسی زن شوهردار با مردی دیگر.

فاش fāš [عـ: فاش (فاشی)] [ق: ۱] آشکارا؛ به‌طور علنی. ۲. (صـ: ۱) آشکارا؛ علنی.

فاشیسم fāšism [فر: fascisme] ۱. (سیاسی) نظریه یا نهضتی که خواهان برتری‌جویی ملی، یا نژادی و مانند آن، اِعمال زور و خشونت، رهبری استبدادی، و برخورد شدید با مخالفان است.

فاصل fāsel [عـ: ۱] (صـ: ۱) جداکنندهٔ دو چیز ازهم؛ حفاصل، خط‌فاصل.

فاصله fāsele [عـ: فاصله] ۱. فضای موجود درمیان دو یا چند نفر یا چند چیز؛ در فاصلهٔ زمین و خورشید دو سیارهٔ دیگر وجود دارد. ۲. میزان دوری یا جدایی دو یا چند چیز یا چند نفر ازهم؛ مسافت؛ فاصلهٔ زمین از خورشید چندین سال نوری است. ۳. زمان انجام گرفتن کاری یا زمانی که میان دو رویداد وجود

دارد؛ دو دونه به فاصله چند ثانیه به خط پایان رسیدند. ۴. (امص.) (گفتگو) جدایی.

فاصله دادن (گذاشتن) (مص.) ۱. به وجود آوردن مسافتی بین دو چیز. ۲. مدت زمانی را بین دو چیز رعایت کردن. • فاصله داشتن (مص.) ۱. جدا بودن دو چیز از هم و وجود داشتن مسافتی میان آنها. ۲. دور بودن. • فاصله کانونی (فیزیک) فاصله کانون از رأس در آینه یا از مرکز در عدسی. • فاصله گرفتن (مص.) ۱. بین خود یا شخص دیگر یا شیئی فاصله ایجاد کردن؛ دور شدن. ۲. دوری کردن؛ دور شدن. فاصله یاب f-yāb (مص.) ۱. (عکاسی) دستگاهی در بعضی از انواع دوربین‌های عکاسی که میزان دوری دوربین را تا موضوع مشخص می‌کند.

فاضل fāzel (ع.) [اص.] دارای فضیلت و برتری در علم، به‌ویژه در علوم ادبی.

فاضلاب f-āb (۱) ۱. مواد دفعی و ضایعات مایع و جامد که از طریق مجرای یا زه‌کشی از محل خارج می‌شود. ۲. مجرای جمع‌آوری آب‌های آلوده و زائد طبیعی حاصل از انجام امور خانگی، تجاری، یا صنعتی؛ آگو.

فاضلاب صنعتی مایع پس‌مانده حاصل از فرایندهای صنعتی حاوی ذره‌های جامد آلوده‌کننده.

فاطمی fātemi (ع.) [فاطمی] (ص.) ۱. هریک از اولاد فاطمه (س)؛ سید. ۲. (ادیان) پیرو مذهب شیعه اسماعیلی؛ اسماعیلی. ۳. هریک از خلفای فاطمیان مصر.

فاعل fā'el (ع.) [اص.] ۱. آن‌که کاری را انجام می‌دهد؛ کننده کار. ۲. (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که انجام فعل به آن نسبت داده می‌شود. ۳. (ص.) انجام‌دهنده عمل جنسی با کسی، به‌ویژه جنس موافق؛ مقَرّ، مقعول.

فاعلیت fā'el.iy[ya]t (ع.) [فاعلیت] (امص.) ۱. فاعل بودن. ۲. فاعل (م.) ۱. انجام دادن عمل نامشروع جنسی با کسی، به‌ویژه با جنس موافق.

فاق fāq (۱) ۱. شکاف؛ فاق قلم. ۲. در خیاطی، فاصله خشک شلوار تا کمر؛ شلوار فاق‌بند، شلوار فاق‌کوتاه، فاق شلوار. فاقی f. [۲] (۱) نوعی پارچه از جنس تافته.

فاقد fāqed (ع.) [اص.] آنچه یا آن‌که چیزی را ندارد؛ محروم یا بی‌نصیب از چیزی؛ مقَرّ، واجد؛ این اسناد و مدارک جعلی است و فاقد ارزش و اعتبار است.

فاقد چیزی بودن آن را نداشتن. فاقه fāqe (ع.) [فاقه] (امص.) فقر و تنگ‌دستی.

فاکت fākt (ا.گ.) [fact, از ل.] (۱) (سهاسی) نمونه تاریخی، رویداد، یا کلامی که نشان‌دهنده واقعیتهای معین باشد. • فاکت آوردن (سهاسی) ارائه کردن فاکت.

فاکتور fāktor (فر.) [facture] (۱) ۱. صورت حساب. ۲. کاغذخرد.

فاکتور f. [فر.] [facteur] (۱) ۱. عامل مؤثر؛ عامل. ۲. (ریاضی) هریک از مقسوم‌علیه‌های یک عدد یا عبارت جبری.

فاکتور گرفتن (مص.) ۱. (ریاضی) بیرون کشیدن یکی از مقسوم‌علیه‌های مشترک مجموع چند عدد یا چند عبارت جبری. ۲. (مص.) (گفتگو) حذف و خلاصه کردن یا ندیده گرفتن؛ حرف‌های اضافی را فاکتور بگیر و اصل موضوع را بیان کن. ۳. (مص.) (گفتگو) صرف‌نظر کردن از چیزی؛ امروز از پیاده‌روی روزانه فاکتور بگیر. ۴. (گفتگو) واحدی را از مجموعه‌ای برگرفتن و به آن بسنده کردن و از بقیه، چشم پوشیدن؛ من از دوستان فاکتور می‌گیرم و با شما دست می‌دهم. • فاکتورهای خونی (جانوری) مواد و ترکیبات محلول در خون که هریک به‌نحوی در انعقاد خون نقش و تأثیر دارند و آنها را با شماره‌های مختلف از هم تشخیص می‌دهند، مثلاً فاکتور ۵ یا فاکتور ۸ انعقادی.

فاکتوریل fāktoriyel (فر.) [factorielle] (۱) (ریاضی) حاصل ضرب همه اعداد صحیح از ۱ تا یک عدد معین که با قرار دادن علامت «!» در جلو آن عدد مشخص می‌شود؛ چهار فاکتوریل (۴!) برابر است با $4 \times 3 \times 2 \times 1$. حاصل درمورد عدد صفر، استثنائاً یک می‌شود.

فاکس fāks (ا.گ.) [fax] (۱) (برق) ۱. وسیله‌ای که به کمک آن، کپی هر نوع نوشته یا تصویری را به‌طور الکترونیکی و به کمک خطوط تلفن ارسال یا دریافت می‌کنند؛ فکس؛ پست تصویری؛ نمایر؛ دورنگار؛ دورنویس. ۲. متنی که به‌این طریق ارسال یا دریافت می‌شود.

فاکس کردن (زدن) (مص.) ارسال کردن متن به کمک دستگاه فاکس. • فاکس گویا (کامپیوتر) وسیله‌ای که قابلیت شناسایی پیام‌های مربوط به دستگاه فاکس را دارد و علاوه بر انتقال داده‌ها و فاکس، اطلاعات صوتی را نیز منتقل می‌کند.

فاکس‌مودم fāksmodem (ا.گ.) [fax modem] (۱) (کامپیوتر) وسیله‌ای که به کمک آن می‌توان خط تلفن را به کامپیوتر وصل کرد و برای ارتباط بین کامپیوترها از طریق خط تلفن به کار می‌رود.

فاکسی‌مایل fāksimāyl (ا.گ.) [faximile] (۱) (برق) فاکس (م.) (۱).

فاگوت fāgot (آلم.) [Fagott] (۱) (موسیقی) ساز بادی از خانواده ابوا با لوله موازی و یک قسمت خمیده فلزی به شکل S و قمیش مضاعف و دارای پنج تا شش سوراخ و ۲۲ تا ۲۴ کلید؛ باسون.

فاگوسیت fāgosit (فر.) [phagocyte] (ص.) (جانوری)

بیگانه‌خوار.

فال ۱ fāl [از عرب: فال] (۱) (فرهنگ‌عام) ۱. هر عملی که برای آگاهی از رویدادهای آینده به کار می‌رود: فال حافظ، فال قهوه، فال ورق. ۲. آنچه به‌عنوان نشانه یا نمادی از رویداد خوب یا بد در زمان آینده تلقی می‌شود.

❖ **فال زدن** (مصدر) (فرهنگ‌عام) ۱. فال گرفتن (بر) ۱. ۲. امری را نشانه و نماد موفقیت یا برعکس ناکامی در آینده دانستن: فال بد زدن، فال نیک زدن. • **فال گرفتن** (مصدر) (فرهنگ‌عام) ۱. پیشگویی کردن حوادث آینده و آشکار کردن امور غیبی با وسایل گوناگون مانند فنجان قهوه، دانه‌های حبوبات، ورق، چای، کتاب، و آلات خاص دیگر. ۲. فال زدن (بر) ۲. • **به فال نیک** (خوب، بد) گرفتن امری (فرهنگ‌عام) آن را نشانه موفقیت یا ناکامی در آینده تلقی کردن: تولد این بچه را به فال نیک می‌گیریم. • **هم فال [است] و هم تماشا** (گفتگو) کار و سرگرمی باهم [است].

فال ۲ f. (۱) (گفتگو) ۱. واحدی برای شمارش بعضی چیزها که معمولاً به‌صورت دسته‌های ده‌تایی تقسیم می‌شود: گردو فالی پانصد تومان. ۲. تخم‌مرغی که هر روز زیر مرغ می‌گذارند تا عاملی برای ترغیب مرغ به تخم‌گذاری باشد.

❖ **فال‌فال** (گفتگو) قسمت‌قسمت؛ چندان‌چندان.

فالاروپ fālāro(u)p [نر: phalarope] (۱) (جانوری) پرندۀ آب‌چر کوچک شناگر، با منقار نازک، و پاهایی با انگشتان پره‌دار.

فالانژ fālānž [نر: phalange] (مصدر) (۱) (سیاسی) ۱. هریک از افراد گروه‌های فشار که معمولاً فاقد بینش فرهنگی و سیاسی مترقی‌اند و ویژگی بارز آنها، اعمال خشونت نسبت به گروه‌های اصلاح‌طلب و انقلابی است. ۲. عنوان عمومی احزابی که به فالانژیسم اعتقاد دارند، به‌ویژه در اسپانیا و لبنان. ۳. (مصدر) (۱) پیرو و معتقد به فالانژیسم. ۴. متعصب نسبت به مرام و مسلک یا عقاید سیاسی خود.

فالانژیسم fālānžism [نر: phalangisme] (۱) (سیاسی) نظریۀ سیاسی که طرفدار حاکمیت و قدرت دولت، همراه با برتری ملی و مانند آن است.

فال‌بین fāl-bin (مصدر) (۱) (فرهنگ‌عام) فال‌گیر.

فال‌گوش fāl-guš (مصدر) (فرهنگ‌عام) ایستادن در جایی و پنهانی گوش کردن به حرف‌های اتفاقی دیگران، و تعبیر کردن آنها به‌عنوان فال، به‌ویژه در شب چهارشنبه‌سوری.

❖ **فال‌گوش ایستادن** ۱. (فرهنگ‌عام) فال‌گوش. ۲. (گفتگو) پنهانی به گفتگوی دیگران گوش دادن.

فال‌گیر fāl-gir (مصدر) (۱) (فرهنگ‌عام) آن‌که با فنجان قهوه، چای، ورق، دانه‌های حبوبات، و مانند آنها حوادث و

رویدادهای آینده را پیشگویی می‌کند یا از امور غیبی خبر می‌دهد: فال‌بین، طالع‌بین.

فال‌نامه fāl-nāme (۱) (فرهنگ‌عام) ورقه یا کتابی که در آن مطالبی گوناگون دربارهٔ آینده نوشته شده و افراد با کشودن اتفاقی آن آیندهٔ خود را پیشگویی می‌کنند.

فالوپ fālop [ایتا: fallope] (۱) (جانوری) ← شیپور • شیپور فالوپ.

فالوده fālud-e (۱) (پالوده) (بر) ۱.

فال‌ی fāl-i (۳) (گفتگو) به‌صورت دسته‌بندی و قسمت‌شده: گردو را فال‌ی می‌فروشند.

فالما fa'amā [عرب: فالما، حر، قه، اما].

فال‌مسهر fām-sehehr (۱) (علوم‌زمین) کروموسفر.

فامیل fāmil [نر: famille] (۱) ۱. خانواده؛ خاندان. ۲. خویشاوند. ۳. (گفتگو) نام خانوادگی.

فامیل‌دار، فامیل‌دار f-dār (مصدر) (گفتگو) دارای خانواده و خویشاوندانی معمولاً پرجمعیت و سرشناس.

فامیلی fāmil-i (مصدر) (گفتگو) ۱. مربوط به فامیل؛ خانوادگی: نام فامیلی، مهانی فامیلی. ۲. همهٔ فامیل به‌تمامی؛ اینها فامیلی این اخلاق را دارند. ۳. (حامص) فامیل بودن؛ خویشاوند بودن؛ خویشی. ۴. (۱) نام‌خانوادگی.

فانتزی fāntezi [نر: fantaisie] (مصدر) ۱. (گفتگو) دارای شکل یا طرح جالب و غیررسمی و معمولاً تفننی: لباس فانتزی، آرایش فانتزی مو. ۲. (گفتگو) ویژگی نانی که به‌صورت نو و غیرسنتی تهیه می‌شود: نان فانتزی. ۳. (گفتگو) خواهان تفنن و غیرجدی. ۴. (ادبی) ویژگی نوعی داستان کوتاه تخیلی از جنبه‌های خنده‌دار و نامعقول زندگی. ۵. (موسیقی) ویژگی اثر موسیقایی سازی با ترکیبی آزاد و غالباً شبیه بداهه‌نوازی، بدون تعهد به فرم.

فانوسقه fānosqe [زر: fanosq] (۱) (نظامی) کمربندی برای جا دادن فشنگ، جلد خشاب، سرنیزه، قمقمه، سلاح کمری، و مانند آنها؛ فانوسقه.

فانفار fānfār [نر: fanfare] (۱) (موسیقی) ۱. ترمپت بلند و ساده معمولاً بدون پیستون. ۲. قطعهٔ کوتاه موسیقایی غالباً برای امور نظامی. ۳. (مصدر) پیام‌رسانی با ترمپت، متشکل از آکورد سه صدایی.

فانوس fānus [بر: fan] (۱) ۱. نوعی چراغ محفظه‌دار و معمولاً نفت‌سوز و قابل حمل در هوای آزاد.



۲. هرنوع جعبه، به‌ویژه جعبهٔ کاغذی به‌شکل آکاردئون که

فیها المراد [fa.be(a).ha.l.morād] (عربی: فیها المراد) (شجره) فیها.

فت [fat] (۱).

فت پا (ورزش) در کشتی، فنی که در آن کشتی گیر در سر یا با یک پای خود به پشت پای حریف زده و آن را بالا می برد و حریف را از پشت به زمین می اندازد.

فتان [fattān] (عربی: فتان) بسیار زیبا و دل فریب.

فتاوی [fatāvi] (عربی: فتوی) فتاوا.

فتبارک الله [fa.tabārak.a.illāh] (عربی: فتبارک الله) برای تحسین یا هنگام شگفتی به کار می رود؛ ماشاء الله؛ چه عالی؛ آفرین.

فتح [fath] (عربی: فتح) ۱. دست یافتن به جایی و آن را زیر فرمان و اراده خود در آوردن، معمولاً در جنگ؛ تسخیر کردن؛ گشودن. ۲. پیروزی؛ ظفر. ۳. (۱) فتحه (م. ۱). ۴. (عربی: فتح) (خوشنویسی) تراشیدن قلم نی، چنان که مغز قلم آشکار شود.

فتح باب آغاز یا شروع کاری معمولاً مطلوب و ادامه دار؛ این کار مشترک فتح بابی بود برای همکاری های بعدی. **فتح** خیر کردن (گفتگو) (طنز) انجام دادن کار مهم یا دشوار. **فتح** کردن (معصمه) ۱. فتح. ۲. (معصمه) (گفتگو) (طنز) کار مهم انجام دادن.

فتح الباب [fath.o.l.bāb] (عربی: فتح الباب) ۱. فتح باب. ۲. فتح (م. ۱).

فتح الفتوح [fath.o.l.fotuh] (عربی: فتح الفتوح) ۱. پیروزی بزرگ؛ فتح عظیم.

فتحته [fathe] (عربی: فتحته) (۱) (ادبی) ۱. واژه کوتاهی که در تلفظ آن دهان باز می شود؛ زیر. ۲. نشانه این واژه در خط فارسی و عربی که به صورت \sim است و در آوانگاری با a نشان داده می شود.

فترت [fatrat] (عربی: فتره) (عربی: فتره) ۱. سستی و ضعف. ۲. (۱) مدت تعطیل موقت و فاصله ای که بین یک رویداد یا اتفاق به وجود آید، به ویژه مدت تعطیل مجلس شورا در میان دو دوره.

فتق [fatq] (عربی: فتق) (۱) (پزشکی) پیرامدی ای که بر اثر خروج بخشی از احشا از محل اصلی خود در کثاله ران، ناف، بالای ناف، و کیسه بیضه پیدا می شود.

فتق بند [f.-band] (پزشکی) پوشش ارتجاعی که با فشار، مانع از جابه جایی غیر طبیعی احشای بدن در جریان فتق می شود. معمولاً با لشتکی است متصل به کمر بند همراه با تسمه و فنر که در زیر لباس به کمر می بندند.

فتنه [fetne] (عربی: فتنه) (عربی: فتنه) ۱. انجام اعمال ناشایست و خلاف اخلاق و عرف جامعه که موجب آشفتگی و ناهمسامانی یا اختلاف و نفاق، و جنجال و آشوب باشد؛ تباهی و فساد. ۲. جنجال و آشوب، یا شورش و طغیان. ۳. از میان رفتن نظم؛ آشفتگی و شلوغی.

دردون آن وسیله روشنایی باشد.

فانوس دریایی نوعی چراغ که بر بالای برج های دریایی برای راهنمایی کشتی ها روشن می کنند؛ چراغ دریایی؛ فار. **فانوسقه** [fānu(o)sqe] (۱) (نظمی) فانوسقه.

فانی [fāni] (عربی: فانی) نابودشونده؛ نیست شونده؛ میرا؛ زوال پذیر؛ مقرر. باقی.

فاوانیا [fāvāniyā] (از یونانی) (گیاهی) گیاهی چندساله با برگ های بیضی شکل دنداندار و گل های کوچک زرد رنگ که در مناطق معتدل می روید و کاربرد دارویی دارد.

فاویسم [fāvisme] (فرانسوی: favisme) (۱) (پزشکی) نوعی کم خونی حاد بر اثر تخریب گلبول های قرمز خون در پی قرار گرفتن در معرض برخی حیوانات، مانند باقلا یا گرده آنها.

فایبرگلاس [fāybergelās] (انگلیسی: fiberglass) (۱) (مواد) ماده مرکب تهیه شده از الیاف شیشه و رزین های پلیمری که در ساخت بدنه قایق، سپر اتومبیل، میز، و صندلی به کار می رود. **فایده، فائده** [fāy[e]de, fā'ede] (عربی: فائده) (۱) ۱. سود؛ نفع. ۲. نتیجه مطلوب و سودمند.

فایده بخشیدن (معصمه) فایده داشتن. **فایده** دادن (معصمه) ۱. سود رساندن. ۲. نتیجه مطلوب دادن؛ سودمند بودن. **فایده** داشتن (معصمه) نتیجه مطلوب به دست دادن؛ مؤثر و سودمند بودن. **فایده** کردن (بردن) (معصمه) ۱. نتیجه مطلوب به دست دادن؛ مؤثر بودن. ۲. سود بردن.

فایق، فائق [fāyeq, fā'eq] (عربی: فائق) (عربی: فائق) ۱. دارای برتری؛ مسلط؛ چیره. ۲. عالی؛ برگزیده.

فایق آمدن (شدن) (معصمه) ۱. تسلط یا برتری یافتن. ۲. پیروز شدن؛ چیره شدن؛ غالب شدن.

فایل [fāyl] (انگلیسی: file) (۱) ۱. (کامپیوتر) مجموعه ای از داده های مرتبط که در کامپیوتر با یک نام شناخته می شود. ۲. مجموعه ای از فیش ها و یادداشت ها. ۳. (گفتگو) محفظه ای مانند کابینت یا پوشه برای نگهداری منظم اوراق و مدارک.



فایل کردن (معصمه) (گفتگو) تنظیم کردن فیش ها، یادداشت ها، یا اسناد و مدارک بر اساس نظمی خاص.

فاینانس [fāynāns] (انگلیسی: finance) (عربی: فاینانس) تأمین مالی پروژه ای از سوی بانک ها یا شرکت ها، به ویژه در امور تولیدی و اکتشافی.

فیها [fa.be.hā] (عربی: فیها) (عربی: فیها) جمله شرطی گفته می شود که در آن از انجام کاری مطابق میل گوینده سخن به میان می آید؛ بسیار خوب است؛ بهتر؛ چه بهتر؛ دو ماه به او فرصت بده اگر خودش آمد فیها، اگر نیامد با زور می آورمش.

فته انگیز f.-angiz (ص.) ۱. باعث جنجال و آشوب. ۲. زیبا و دل‌فریب. ۳. بدذات و سخن‌چین که باعث فساد و تباهی می‌شود. ۴. ویژگی آنچه فساد و تباهی ایجاد می‌کند.

فته جوای fetne-ju[-y] (ص.) آشوب‌طلب.

فته گر fetne-gar (ص.) ۱. فته‌انگیز (ب. ۱-۳).

فتو foto [فر.: Photo] (ص.) ۱. (گفتگر) ۱. عکاس. ۲. (۱) کارگاه عکاسی.

فتوا fa(e)tivā [عر.: فتوی] (۱) ۱. (فقه) نظر یا رأی فقیه و مجتهد در احکام شرعی فرعی. ۲. (امص.) حکم یا داوری (به‌طور اعم).

فتوا دادن (مصد.) ۱. رأی صادر کردن فقیه. ۲. داوری کردن درباره کسی یا چیزی؛ حکم کردن؛ نظر دادن. • **فتوا گرفتن** (مصد.) پرسیدن رأی و نظر فقیه در موردی از امور شرعی و گرفتن رأی او معمولاً به‌صورت کتبی.

فتوائیه f.-iy[y]e (۱) نوشته‌ای که در بردارنده فتوای مجتهد و فقیه است.

فتوت fotovvat [عر.: فتوة] (امص.) ۱. جوانمرد بودن؛ جوانمردی. ۲. (۱) (تصرف) شاخه‌ای از تصوف که بر جنبه‌های عملی و تاحدودی عامیانه آن توجه دارد و بر ورزش بدنی، جوانمردی، شجاعت اخلاقی، و ایشار تکیه می‌کند.

فتوتروپسم fotot[er]opism (امص.) گیاهی گرایش ساقه علفی گیاهان به‌سوی نور؛ نورگرایی.

فتوحات fotuh.āt [عر.: فتح، فتحه، فتح] (۱) فتح‌ها؛ پیروزی‌ها؛ کشورگشایی‌ها.

فتور fotur [عر.] (امص.) سستی و ضعف.

فتورمان fotoromān [فر.: photoroman] (۱) (ادبی) داستانی که وقایع آن به‌وسیله تصویر بیان می‌شود.

فتوزنیک fotoženik [فر.: photogénique] (ص.) ویژگی آن‌که چهره‌اش در عکس یا فیلم بهتر از خود اوست.

فتوسفر fotosfer [فر.: photosphère] (۱) (علوم زمین) روشن‌ترین قسمت مرئی خورشید، که تا عمق ۴۰۰ کیلومتری از سطح آن امتداد دارد.

فتوسل fotosel [انگ.: photocell] (۱) (برق) چشم الکتریکی.

فتوسنتز fotosantez [فر.: photosynthèse] (۱) (گیاهی) پدیده‌ای که طی آن گیاهان سبز با استفاده از انرژی تابشی خورشید مواد آلی تولید می‌کنند.

فتوشیمی fotošimi [فر.: photochimie] (۱) (شیمی) شاخه‌ای از علم شیمی که اثر نور را بر واکنش‌های شیمیایی بررسی می‌کند.

فت‌وفت fet[t]-o-fet (۳) (گفتگر) به‌صورت متوالی؛

پشت‌سره‌م.

فت و فوراوان fatt-o-farāvān (ص.) (گفتگر) فراوان؛ بسیار.

فتوکپی fotokopi [فر.: photocopie] (۱) ۱. دستگاهی برقی که به‌وسیله واکنش‌های شیمیایی یا فیزیکی در برابر نور از خود حساسیت نشان می‌دهد و عکس می‌گیرد. ۲. تصویری از نوشته یا نقشی که به‌وسیله این دستگاه تهیه می‌شود. ۳. (امص.) تکثیر نوشته یا نقشی با این وسیله. ۴. (ص.) (گفتگر) مشابه دقیق و کامل؛ شبیه: دختر فتوکپی مادرش است.

• **فتوکپی کردن** (مصد.) (گفتگر) تصویربرداری یا تکثیر کردن با دستگاه فتوکپی.

فتوکرومیک fotok[ro]mik [فر.: photochromique] (ص.) ویژگی ماده‌ای که رنگ آن در برابر نور تغییر می‌کند و با تابش بیشتر نور، تیره‌تر می‌شود؛ شیشه فتوکرومیک، عینک فتوکرومیک. [از این ماده بیشتر در ساختن شیشه عینک استفاده می‌شود.

فتومتر fotometr [فر.: photomètre] (۱) (فیزیک) نورسنج.

فتوی fa(e)tivā (۱) فتوا.

فته fate (۱) سند؛ نوشته.

فتیش fetiš [فر.: fétiche] (۱) آنچه در نظر اقوام ابتدایی دارای جنبه رازآمیز و جادویی بوده و پرستش می‌شده است.

فتی‌شیسیم fetišism [فر.: fétichisme] (امص.) (روانشناسی) میل جنسی یا علاقه بیش از حد به اشیای بی‌جان، مانند کفش، جوراب، دستکش، و لباس زیر به‌عنوان نمادی از محبوب، یادگارخواهی.

فتیله fe(a)tile [عر.: فتیلة، مفر. از آرا.] (۱) ۱. نوار یا ریسمان باریکی از پنبه یا پارچه پنبه‌ای که یک‌سر آن در ظرف چراغ‌های الکلی، نفتی، یا روغنی قرار می‌گیرد و باعث سوختن سر دیگر آن می‌شود. ۲. ریسمان یا بندی آغشته به مواد منفجره که برای منفجر کردن بمب از راه دور به آن وصل می‌شود. ۳. هر چیز پیچانده شده و لوله شده. ۴. (گفتگر) (بزشکی) درن. ۵. (ساختمان) هر برجستگی مدور و پیچشدار.

• **فتیله [را] از گوش بیرون کردن** (آوردن) پنبه از گوش بیرون آوردن. • **فتیله شدن** (مصد.) به‌شکل لوله و پیچیده درآمدن. • **فتیله‌فتیله** (گفتگر) مانند فتیله یا مفتول‌های متعدد: از تنش فتیله‌فتیله چرخ می‌آمد. • **فتیله کردن** (مصد.) ۱. تابیدن؛ تافتن. ۲. فتیله پیچ کردن.

فتیله پیچ f.-pič (۱) (ورزش) در کشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر دو پای حریف را که در خاک است بر روی هم جمع می‌کند و با قرار دادن یک دست در بین پاهای حریف و فشار آوردن در جهت مخالف، او را می‌پیچاند تا کتف‌هایش به خاک برسد.

فخیم faxim [از: عر.] (ص.) ارزشمند؛ باشکوه؛ چشمگیر.
فدا fa(e)dā [عر: فداء] (ا.، ص.) ۱. آنچه از آن در راه کسی یا در رسیدن به مقصودی صرف نظر می‌کنند. ۲. (امص.) صرف نظر کردن و گذشتن از کسی یا از جان، مال، و متعلقات با ارزش خود و نثار کردن آن به‌خاطر کس دیگری یا برای رسیدن به هدف یا مقصودی.

۳. **فدا شدن** (مص.د.) ۱. از دست رفتن جان یا مال در راه کسی یا برای رسیدن به هدفی. ۲. به‌طور ناخواسته و در نتیجه عمل کسی دیگر جان، مال، یا متعلقات با ارزش خود را از دست دادن یا دچار گرفتاری و تیره‌روزی شدن؛ قربانی شدن؛ در طلاق، این به‌همه هستند که فدا می‌شوند. ۳. در جنگ قدرت بین حاکمان فقط مردم فدا می‌شوند. ۴. **فدا کردن** (مص.د.) ۱. فدا (م. ۲). ۲. نادیده گرفتن یا پایمال کردن زندگی، خواسته‌ها، یا حقوق دیگری به‌خاطر خواسته‌ها یا اهداف خود؛ قربانی کردن؛ زن و به‌همه را فدای هواخواه خود کرد. ۳. **فدای چیزی** شدن (گفتگو) به‌خاطر آن یا در راه آن از بین رفتن و نابود شدن. ۴. **فدای سر کسی** (گفتگو) هنگام از بین رفتن، یا از دست دادن چیزی برای مهم جلوه ندادن آن گفته می‌شود؛ لیوان شکست که شکست، فدای سر به. ۵. **فدای شما** (تو) (گفتگو) برای سپاسگزاری یا اظهار ارادت به کسی گفته می‌شود. ۶. **فدای کسی** شدن (گفتگو) به نشانه محبت بسیار نسبت به او گفته می‌شود؛ فدای سرگرم بشوم.

فداکار f.-kār (ص.) دارای روحیه و توانایی چشم پوشیدن از جان یا متعلقات و چیزهای با ارزش خود برای کسی یا در راه هدفی.

فدایی fa(e)dā-y(ʔ)-i (ص.) ۱. ویژگی آن‌که جان خود را برای دیگری یا رسیدن به هدفی در خطر می‌اندازد یا از دست می‌دهد. ۲. ارادتمند؛ خواهان؛ دوستدار. ۳. ویژگی آن‌که به‌طور ناخواسته و به‌موجب عمل دیگری جان یا مال خود را از دست داده یا دچار گرفتاری و تیره‌روزی شده‌است؛ قربانی؛ به‌همه طلاق فدایی خواسته‌های پدر و مادر خود هستند.

فدراتیو fed[e]rātiv [فر: fédérative] (ص.) (سیاسی) مربوط به فدرال؛ اداره‌شونده به‌صورت فدرال.

فدراسیون fed[e]rāsion [فر: fédération] (ا.، ۱) (ورزش) سازمانی که وظیفه تهیه قوانین و نظارت بر اجرای آنها، تنظیم برنامه مسابقات، و مانند آنها را در یک رشته ورزشی برعهده دارد؛ فدراسیون فوتبال. ۲. اتحادیه‌ای از سندیکاهای کارگری. ۳. (سیاسی) اتحادیه‌ای از چند ایالت که به‌صورت یک کشور اداره می‌شود.

فدرال federal [فر: fédéral] (ص.) (سیاسی) ویژگی حکومتی که به‌صورت اتحادیه‌ای از ایالت‌های خودگردان اداره می‌شود.

۱. **فتیله پیچ کردن** (مص.د.) ۱. (ورزش) اجرا کردن فن فتیله پیچ بر روی حریف. ۲. (گفتگو) مغلوب کردن.

فجایع fajāyeʔ [عر: فجائع، جر: فجیفة] (ا.) فاجعه‌ها.
فجر fajr [عر: (ا)] نوری که از مدتی پیش از طلوع خورشید به زمین می‌تابد؛ سبیده صبح؛ فلق.

فجور fojur [عر: (امص.)] کردار و رفتار زشت؛ تبهکاری.

فجیع fajiʔ [عر: (ص.)] ناخوشایند و آزاردهنده؛ دردآور.

فحاش fahhās [عر: (ص.)] فحش‌دهنده؛ بددهن.

فحاشی f.-i (حامص.) فحش دادن؛ بددهنی کردن؛ بدوی‌راه گفتن.

فحش fohš [عر: (ا.)] سخن زشت و آزاردهنده یا نام و نسبت زشتی که برای ابراز خشم و نفرت و توهین به دیگری بر زبان می‌آورند؛ دشنام؛ ناسزا.

۱. **فحش آب نکشیده** (گفتگو) فحش بسیار زشت و رکیک.

۲. **فحش خوردن** (مص.د.) (گفتگو) مورد اهانت قرار گرفتن با سخنان زشت و توهین آمیز. ۳. **فحش دادن** (مص.د.) بر زبان آوردن سخنان زشت و توهین آمیز؛ ناسزا گفتن. ۴. **فحش [را]** کشیدن به [جان] کسی (چیزی) (گفتگو) بی‌وقفه به او (آن) فحش دادن. ۵. **فحش و فحش کاری** (گفتگو) فحش دادن دو یا چند نفر به یکدیگر در دعوا.

فحشا fahšā [عر: فحشاء] (امص.) ۱. فاحشگی؛ روسپی‌گری؛ زناکاری. ۲. (ا.) (عقوب) جرایم جنسی.

فحش کاری fohš-kār-i (حامص.) (گفتگو) ← فحش فحش و فحش کاری.

۳. **فحش کاری کردن** (مص.د.) (گفتگو) فحش بسیار دادن.

فحص fahs [عر: (امص.)] جستجو؛ پژوهش؛ کاوش.

فحل fahl [عر: (ص.)] ویژگی جنس نر از هر حیوان، به‌ویژه آن‌که استعداد یا آمادگی جفت‌گیری داشته باشد.

فحوا fahvā [عر: فحوى] (ا.) منظوری نهفته در لابه‌لای گفتار یا نوشتار؛ مضمون.

فحوی f. (ا.) فحوا.

فخار faxxār [عر: (ص.)] کوزه‌گر.

فخامت faxāmat [عر: فخامة] (امص.) بلندمرتبه بودن؛ بزرگواری؛ بزرگی.

فخر faxr [عر: (امص.)] احساس غرور و افتخار؛ سربلندی؛ سرافرازی؛ افتخار.

۱. **فخر فروختن** (مص.د.) احساس برتری نسبت به دیگران داشتن و آن را با رفتار خود نشان دادن یا بر زبان آوردن؛ به خود مباحات و افتخار کردن؛ نازیدن. ۲. **فخر کردن** (مص.د.) احساس غرور و افتخار کردن. ۳. فخر فروختن.

فخر فروشی f.-foruš-i (حامص.) فخر فروختن.

فدیه fedye [عربی: فدية] (۱). ۱. مالی که در قبال آزادی کسی پرداخت می‌شود؛ سربها. ۲. مالی که به عنوان دفع بلا یا رفع امر مکره‌ای به فقرا می‌دهند. ۳. (فقه) مقدار معینی طعام که بابت روزه‌خواری ماه رمضان به فقرا می‌دهند. ۴. (حقوق، فقه) مالی که زن در طلاق خلع به شوهرش می‌دهد.

فر far[r] (۱). شکوه و جلال که در بیننده شگفتی و تحسین پدید آورد.

فر ۱ fer (۲). ← **فر** ۱. قروفر.

فر ۲ f. [فر: four] (۱). وسیله‌ای برای پختن بعضی از انواع غذاها و شیرینی‌ها به صورت محفظه‌ای گرم‌شونده که معمولاً در اجاق خوراک‌پزی تعبیه می‌شود.

فر ۳ f. [فر: fer] (۱). ۱. چین و شکن موی سر. ۲. (صدا) (گفتگو) دارای چین‌وشکن؛ مجعد (مو).

فر خوردن (شدن) (مصداق). (گفتگو) چین‌وشکن پیدا کردن مو. • **فر زدن** (کردن، دادن) (مصداق). (گفتگو) چین‌وشکن دادن به مو به‌طور مصنوعی معمولاً به کمک مواد شیمیایی.

فرا farā (پد). ۱. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دورتر» یا «بالا تر»: فرابنفش، فراصوت. ۲. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آن‌سوتر»: فراملیتی.

فرا افکندن f.-afkan-d-an (مصداق). نسبت دادن.

فرا تاب farā-tāb (۱). ۱. (فرهنگستان) پرورگتور. ۲. (مصداق) بازتاب؛ واکنش.

فرا تر farā-tar (۳). ۱. جلوتر؛ پیشتر. ۲. بیشتر؛ بیش‌ازاین. ۳. دورتر.

فرا جناحی farā-je(a)nāh-i (صدا). (۱). (سیاسی) نظریه، تفکر، یا سیاستی عام و فراگیر که به یک گروه و جناح تعلق ندارد و دربرگیرنده عقاید و آرای همه گروه‌هاست.

فراخ farāx (صدا). ۱. پهناور؛ وسیع؛ گسترده. ۲. گشاد؛ باز؛ مقعر. تنگ.

فراخ اندیش f.-a('a)ndiš (صدا). (۱). معتقد به تساهل؛ متساهل.

فراخ دامن farāx-dāman (صدا) مفصل؛ دامنه‌دار.

فراخانی farāx-nā[y] (۱). ۱. محل وسیع؛ پهنه. ۲. (مصداق) وسعت؛ فراخی.

فراخوان farā-xān (مصداق). ۱. دعوت از افراد برای شرکت در انجام کاری یا ارائه مطلبی به صورت داوطلبانه. ۲. (۱) نوشته‌ای که برای این منظور برای افراد فرستاده یا در مطبوعات چاپ می‌شود. ۳. (برق) پیچر.

فراخواندن f.-d-an (مصداق). ۱. به حضور طلبیدن کسی یا خواستار آمدن او به جایی شدن. ۲. دعوت کردن.

فراخود farā-xod (۱). (روانشناسی) من برتر.

فراخور farā-xor (مصداق). ۱. تناسب؛ هر شهری به فراخور جمعیت و وسعتش باید از امکانات رفاهی برخوردار باشد. ۲. (۱). اندازه؛ مقدار: مواد غذایی را به فراخور مصرف هر خانواده تقسیم کردیم. ۳. (صدا) مناسب؛ سزاوار؛ درخور: چند بیت شعر فراخور این مجلس قرائت می‌کنم.

فرا د forādā [عربی: فرادئ] (صدا). ۱. (فقه) ویژگی نمازی که به تنهایی بخوانند. ۲. (فقه) به تنهایی (خواندن نماز).

فرا دست farā-dast (صدا). آن‌که بر دیگران تفوق و برتری دارد؛ بالاتر و برتر؛ مقدر. فرودست.

فرا دی forādā (صدا). فرادا.

فرا ر farār [عربی: فرار] (مصداق). ۱. دور شدن ناگهانی و باشتاب از کسی یا جایی که معمولاً نتیجه احساس ناامنی، خطر، ترس یا قرار گرفتن در وضعیتی ناخوشایند است؛ گریختن؛ گریز: فرار از صحنه جنگ و درگیری، فرار از حیوانات درنده. ۲. دور شدن از دسترس یا نظارت کسی یا رها کردن خود از بند، حصار، محدودیت، و مانند آنها: فرار از دست پلیس، فرار از زندان، فرار از قفس. ۳. تن ندادن و تسلیم نشدن به کار یا وضعیتی سخت یا ناخوشایند: فرار از مجازات، فرار از خدمت وظیفه، فرار از مسئولیت، فرار از بحث. ۴. دوری جستن از رویارویی با وضعیتی نامطلوب و ناخوشایند و مقابله با آن: فرار از مشکلات، فرار از واقعیت.

فرا رفتن فرار دادن کسی دور کردن و گریزاندن او از خطر یا موقعیتی ناخوشایند. فرار را بر قرار ترجیح دادن (گفتگو) گریختن معمولاً هنگام احساس خطر یا قبل از مواجهه با آن.

فرا رفتن فرار را دَمَش دادن (گفتگو) به سرعت فرار کردن. فرار سرمایه (اقتصاد) انتقال انبوه پول از یک کشور به کشور دیگر برای مصونیت از تحولات زیان‌بار اقتصادی و سیاسی. فرار مغزها ترک وطن کردن افراد فرهیخته و متخصص معمولاً به علت وضع نامساعد علمی یا اجتماعی. از کسی فرار کردن دوری جستن از او.

فرا ر Farrār [عربی: فرار] (صدا). ۱. از یادرونده. ۲. ناپایدار. ۳. فرارکننده؛ گریزان. ۴. (فیزیک) ویژگی مایع یا جامدی که در دما و فشار معمولی به آسانی به بخار تبدیل می‌شود.

فرا رسیدن farā-re(a)s-id-an (مصداق). ۱. از راه رسیدن؛ آمدن. ۲. نزدیک شدن یا رسیدن وقت چیزی یا کاری.

فرا روی farā-ruy (۳). درپیش.

فرا روی فراروی (حا). درمقابل؛ در برابر؛ مقابل.

فرا ری farār-i (صدا). ۱. آن‌که از جایی و از بیم کسی، به ویژه از ترس دستگیری فرار کرده باشد؛ متواری. ۲. (صدا) دوری‌کننده و بیزار.

❖ **فراری دادن کسی** (گفتگر) ۱. دلزده و بیزار کردن او؛ دور کردن او. ۲. فرار دادن کسی. • **فراری شدن** (مصد.) ← فراری (م. ۱). • **فراری شدن از کسی** (چیزی) (گفتگر) دلزده و بیزار شدن از او (آن)، دوری کردن از او (آن): بهمه‌ها از درس از معلم فراری شده‌اند.

فرارز ^۱ farāz (۱) ۱. جای بلند؛ بلندترین بخش از جایی؛ بلندی. ۲. بخش فوقانی چیزی؛ روی چیزی. ۳. جایی که به تدریج رو به بالا می‌رود؛ سربالایی؛ مقر. نشیب.

❖ **فرازونشیب** ۱. پستی و بلندی. ۲. پست و بلند. ۳. خوشی و ناخوشی.

فراز ^۲ f. [فر: phrase] (۱) جمله؛ عبارت؛ کلام یا کلام گزیده و برجسته.

فرازا f.-ā (۱) (ریاضی) ارتفاع.

فرازه farāz-e (۱) غش‌گیر.

فراست fe(a)rāsāt [عر: فِرَاسَات] (امصد) زیرکی؛ هوشیاری؛ درک و فهم.

فراسو farā-su (۱)

❖ **فراسوی** (حا) آن سوی چیزی؛ ماورای.

فراسیون farāsiyun [معر: از یو-] (۱) (گهای) ۱. گیاهی چندساله از خانوادهٔ نعناع که بوی زننده و رنگ سبز کبود و خاکستری دارد، ساقهٔ آن چهارگوش، برگ‌هایش متقابل، و گل‌هایش سفید و انبوه است. ۲. سرشاخه‌های گلدار این گیاه که مصرف دارویی دارد.

فراش farrāš [عر: فَرَّاش] (مصد، ۱) ۱. خدمتگزار در ادارات دولتی، به‌ویژه در مدارس. ۲. آن‌که در مساجد و اماکن متبرکه به کار نظافت و جاروکنشی اشتغال دارد.

فراشتن farāšt-an (مصد) افراشتن.

فراشد farā-šod (امصد، ۱) فرایند.

فراصوت farā-so[w]t (۱) (فیزیکی) ماورای صوت.

فراعنه farā'ene [عر: فِرَاعَنَة، ج: فِرَاعُون] (۱) فرعون‌ها.

فراغ fa(e)rāq [عر: فَرَاغ] (امصد) فراغت (م. ۱ و ۲ و ۳).

❖ **فراغ‌بال** (خاطر، دل) آسایش فکر؛ راحتی خیال.

فراغت fa(e)rāqat [عر: فِرَاغَة] (امصد) ۱. آسودگی؛ آسایش. ۲. (۱) فرصت؛ مجال؛ امکان. ۳. (امصد) نداشتن کار و مشغولیت جدی که در آن شخص به امور دلخواه و تفریحی می‌پردازد. ۴. خلاصی و رهایی از کاری یا به‌پایان رساندن آن یا خلاصی از پرداختن به کسی، و فرصتی که بعد از آنها به‌دست می‌آید.

❖ **فراغتِ بال** (خاطر، دل) فراغ‌بال. • **فراغت یافتن** (مصد) خلاصی و رهایی یافتن از کاری یا به‌پایان رساندن آن یا خلاصی از پرداختن به کسی، و فرصت یافتن بعد از آنها.

فرافکنی farā-fekan-i (حامصد) (روانشناسی) پروان فکنی.

فراق fa(e)rāq [عر: فِرَاق] (امصد) جدایی و دوری، به‌ویژه جدایی و دوری از کسی که مورد محبت است، مانند معشوق.

فراک ferāk [فر: frac] (۱) نوعی کت رسمی و تشریفاتی با یقهٔ بلند و برگشته و کمری چسبان و پشت بلند و چاکدار.

فراکسیون ferākسیون [فر: fraction] (۱) (سیاسی) دسته‌ای از اعضای هم‌فکر یک نهاد، حزب، یا گروه سیاسی که برای دستیابی به هدف‌های معین فعالیت می‌کنند.

فراگرد farā-gard (امصد، ۱) فرایند.

فراگرفتن farā-gereft-an (مصد) ۱. یاد گرفتن؛ آموختن؛ خواندن و نوشتن را نزد استاد فراگرفت. ۲. اشغال کردن؛ پُر کردن؛ احاطه کردن؛ دود و آتش همه‌جا را فراگرفت. ۳. تحت تأثیر درآوردن؛ احساس ترس او را فراگرفت.

فراگشت farā-gašt (امصد، ۱) فرایند.

فراگیر farā-gir (مصد) ۱. دربرگیرنده و جامع؛ شامل همه. ۲. وسیع؛ گسترده. ۳. (سیاسی) توتالیتر. ۴. (مصد، ۱) دانش‌آموز یا دانشجو.

فراگیری f.-i (حامصد) ۱. یادگیری. ۲. فراگیر بودن؛ شمول. **فراماسون** ferāmāson [فر: franc-maçon] (۱) (سیاسی) عضو جمعیت فراماسونری.

فراماسونری ferāmāsoneri [فر: franc-maçonnerie] (۱) (سیاسی) جمعیتی بین‌المللی و مخفی و مدعی برادری جهانی و تساهل، که اعضای آن با رمز و نشانه یکدیگر را می‌شناسند و در بعضی کشورها به توطئه و جاسوسی یا زدوبند سیاسی شهرت دارند؛ فراموش‌خانه.

فرامتن farā-matn (۱) (ادبی) ۱. آنچه پس از خواندن متنی در ذهن خواننده شکل می‌گیرد. ۲. مسائلی که پس از خوانده شدن متنی مطرح می‌شود، مانند تأویل و نقد.

فرامردن farā-modern (مصد) ۱. بسیار پیشرفته و نو. ۲. (۱) پسامردن.

فراملی farā-melli (مصد) فراملیتی.

فراملیتی farā-melli[y]at-i (مصد) آنچه به یک ملت یا کشور خاص مربوط نمی‌شود؛ مربوط به بیش از یک ملت یا کشور.

فرامن farā-man (۱) (روانشناسی) من برتر.

فراموسیقایی farā-musiqā-y(ʿ)-i (مصد) (موسیقی) آنچه بیرون از حیطهٔ موسیقی قرار می‌گیرد؛ غیرموسیقایی.

فراموش farāmuš (مصد) از یادرفته؛ از خاطر محو شده.

❖ **فراموش شدن** (مصد) از یاد رفتن؛ از خاطر رفتن. • **فراموش... شدن** (فراموشم شد، فراموش شد....) (گفتگر) از یاد رفتن. • **فراموش کردن** (مصد) از یاد بردن؛

ازخاطر بردن.

فراموشاندن f.-ān-d-an (مصدر). از یاد خود یا دیگری بردن و سبب فراموشی شدن.

فراموش خانه farāmuš-xāne (۱). ۱. (سیاسی) فراماسوئری. ۲. جایی که در آن همه کس و همه چیز فراموش می شود.

فراموش کار farāmuš-kār (صدر). آن که ناخواسته مسائل یا انجام کارها را از یاد می برد؛ کم حافظه؛ دچار فراموشی های مکرر.

فراموشم مکن farāmuš-am-ma-kon (۱). (گهائی) ← گل ۱. گل فراموشم مکن.

فراموش ناشدنی farāmuš-nā-šod-an-i (صدر). فراموش نشدنی.

فراموش نشدنی farāmuš-na-šod-an-i (صدر). آنچه، آن که، یا رویدادی که به سبب اهمیت یا تأثیر زیاد از یاد نمی رود؛ به یادماندنی.

فراموشی farāmuš-i (حاضر). ناتوانی در یادآوری، شناخت، یا بازسازی ذهنی آنچه قبلاً آموخته یا تجربه شده است، معمولاً بر اثر بیماری یا صدمه ای که به مغز می رسد؛ از یاد بردن؛ نسیان.

فرامین farāmin (معر. از فاء، جر. فرمان) (۱). فرمان ها؛ اوامر. **فرانسیسم** ferānsiyom [فر.: francium] (۱). (شیمی) فلزی رادیواکتیو، ناپایدار، و کمیاب که آخرین عنصر گروه فلزات قلیایی در جدول تناوبی است.

فرانشیز ferānšīz [فر.: franchise] (۱). (اقتصاد) میزان خسارتی که برعهده خود بیمه گذار است و بیمه گرنسبت به آن تعهدی ندارد.

فرانک ferānk [فر.: franc] (۱). واحد پول کشورهای فرانسه، بلژیک، سوئیس، و چند کشور آفریقایی از مستعمره های پیشین فرانسه.

فراوان farāvān (صدر). ۱. بسیار؛ کثیر؛ زیاد؛ پول فراوان، سلام فراوان، میده فراوان. ۲. (ق). به حد وفور؛ بسیار.

فراوانی f.-i (حاضر). ۱. بسیاری؛ کثرت. ۲. وفور نعمت؛ بسیاری آذوقه و لوازم زندگی. ۳. (۱). بسماد (مر). ۴. (ریاضی) تعداد دفعات اندازه گیری در فواصل مشخص و برابر؛ بسماد.

فراورده far-āvar-d-e (صدر، ۱). ۱. (اقتصاد) آنچه تولید شده باشد؛ محصول زراعتی و صنعتی؛ محصول؛ فراورده های لبنی. ۲. نتیجه؛ حاصل.

فراوری far-āvar-i (حاضر، ۱). مجموعه عملیات معمولاً پیوسته ای که برای تولید، تصفیه، یا آماده سازی مواد مختلف انجام می شود.

فراهم farā-ham (صدر). موجود، حاضر، و در دسترس؛ آماده؛

مهیا.

• **فراهم آمدن** (مصدر). ۱. به دست آمدن؛ حاصل شدن. ۲. تألیف شدن. • **فراهم آوردن** (مصدر). ۱. گرد آوردن؛ جمع کردن. ۲. آماده کردن؛ مهیا کردن. • **فراهم شدن** (مصدر).

← **فراهم**. • **فراهم کردن** (مصدر). ۱. آماده کردن. ۲. ایجاد کردن؛ به وجود آوردن.

فراهمایی f.-āy(')i (حاضر). (فرهنگستان) کنفرانس.

فرايافت farā-yāft (۱). آنچه دریافت و فهمیده شده است.

فرايض، فرائض farāyez, farā'ez [عر.: فرائض، جر. فريضة] (۱). ۱. (ادیان) اموری که خداوند، عمل به آنها را واجب کرده است؛ واجبات؛ فريضه ها. ۲. (نقشه) آگاهی های مربوط به چگونگی تقسیم ارث بین ورث.

فرايند far-y-and (مصدر، ۱). ۱. مجموعه ای از فعالیت های مختلف که برای دست یافتن به نتیجه خاصی انجام می شود؛ فرایند اخذ گرهائی نامۀ رانندگی. ۲. مجموعه ای از تحولاتی که به صورت طبیعی رخ می دهد و منجر به تغییری می شود؛ فرایند هضم غذا. ۳. مجموعه ای از کارها، طرح ها، و اندیشه ها که به کمک آن، تصمیمی گرفته می شود، یا پاسخ مسئله ای یافته می شود، یا چیزی ساخته یا تولید می شود؛ فرایند تصفیه نفت، فرایند ساخت مویش.

فربه farbeh (صدر). چاق؛ مفرّ؛ لاغر.

فرت fert (ق). (گفتگو) به تندى؛ به سرعت؛ شتابان.

• **فرت [و] فرت** (گفتگو) تند و تند یا پشت سر هم؛ با سرعت و شتاب زیاد؛ فرت فرت سیکار می کشید.

فرتوت fartut (صدر). ۱. پیر؛ سالخورده. ۲. ناتوان و از کار افتاده. ۳. فرسوده شده بر اثر کهنگی.

فرتی fert-i (ق). (گفتگو) در حال عجله و بی دقتی.

فرج farj [عر.: (۱). (جانوری) آلت تناسلی زن و هر جانور ماده.

فرج faraj (مصدر). به دست آمدن وضعیت مناسب یا مورد علاقه در کار؛ گشایش در کار و از میان رفتن غم و رنج. **فرج** foraj [عر.: جر. فرجة] (۱). شکاف ها؛ سوراخ ها.

فرجام farjām (۱). ۱. سرانجام؛ عاقبت؛ پایان. ۲. (مصدر). (حقوق) تجدیدنظر در رأی دادگاه که توسط دیوان عالی کشور صورت می گیرد.

• **فرجام خواستن** (مصدر). (حقوق) تقاضای تجدیدنظر کردن در رأی دادگاه.

فرجام خواسته f.-xāst-e (صدر، ۱). (حقوق) رأی دادگاه که تقاضای تجدیدنظر در آن شود.

فرجام خوانده farjām-xān-d-e (صدر، ۱). (حقوق) آن که تقاضای تجدیدنظر علیه او طرح می شود.

فرجام خواه farjām-xāh (صدر، ۱). (حقوق) آن که نسبت به رأی

آنها فرد است و انگشتِ وسط، وزنِ بدن جانور را تحمل می‌کند.

فردگرایی fard-ge(a)rā-y(ʿ)-i (حاصص، ۱). ۱. (جامعه‌شناسی) نظریه‌ای که به اهمیت تأثیر فرد در تحولات اجتماعی تأکید می‌کند. ۲. (جامعه‌شناسی) نظریه‌ای که فدا شدن منافع فرد را در مقابل منافع جامعه نمی‌پذیرد. ۳. تمایل به عمل یا تصمیم‌گیری فردی و پرهیز از کار گروهی.

فردوس ferdow[s] (عربی: فردوس، معر. از فا. ۱). (ادیان) بهشت. **فردی** fard-i (ص). ۱. آنچه مربوط یا متعلق به یک نفر است؛ شخصی: جنگ‌افزارهای فردی. ۲. ویژگی آنچه به‌دست یک نفر انجام می‌شود: اقدام فردی، تلاش فردی، دفاع فردی. ۳. (ق). به‌صورت انفرادی؛ تنهایی؛ تکی؛ او عادت داشت درمورد برنامه‌هایش فردی تصمیم بگیرد.

فردیت fardiy[ʔ]at (عربی: فردیت) (امص). ۱. فرد بودن؛ طاق بودن؛ مقرب. زوجیت. ۲. (۱). (روانشناسی) مجموعه ویژگی‌های رفتاری و شخصیتی فرد که او را از دیگران ممتاز می‌سازد. **فروز** ferz (ص). (گفتگو) ۱. آن‌که کارهایش را به‌سرعت انجام می‌دهد؛ چابک؛ زرنگ. ۲. (ق). همراه با زرنگی و چالاکی؛ به‌تندی؛ سریع.

فروز ferez [فر: fraise] (۱). (فنی) نوعی ماشین ابزار که در آن قطعه کار ثابت است و تیغه براده‌بردار گردنده بر روی محور، سطح قطعه را به‌شکل مطلوب درمی‌آورد. **فروزانه** farzān-e (ص). ۱. دارای خرد و پختگی؛ خردمند؛ دانا. **فروزکاری** ferez-kār-i (حاصص). (فنی) براده‌برداری از فلزات به‌وسیله ماشین‌فروز.

فروزند farzand (۱). ۱. آن‌که از مادری زاده شده یا از پدری به‌وجود آمده‌است؛ بچه؛ پسر یا دختر. ۲. نتیجه؛ محصول. ۳. فرزند آوردن بچه زاییدن.

فروزندخوانده f.-xān-d-e (ص). ۱. آن‌که دیگری (غیر از پدر و مادر واقعی) او را به فرزندپذیری پذیرفته‌باشد.

فروزندزاده farzand-zā-d-e (ص). ۱. بچه فرزند کسی؛ نوه. **فروزندی** farzand-i (حاصص). ۱. فرزند بودن. ۲. (ص). مربوط به فرزند؛ متعلق به فرزند. ۳. (حاصص). محبت و مهربانی، چنان‌که شایسته و درخور فرزند است.

فرس faras (۱). اسب. **فرس اعظم** (تجرب) صورت فلکی‌ای در نیمکره شمالی آسمان.

فرسایش farsā-y-e (امص). ۱. سست، کهنه، یا پوسیده شدن، به‌ویژه برآثر تماس یا سایش طولانی‌مدت؛ فرسایش دیوار، فرسایش زانوئی شلوار. ۲. خستگی و تحلیل قوای جسمی یا روحی. ۳. (علوم زمین) فرایند تأثیر عواملی چون آب، باد،

دادگاه تقاضای تجدیدنظر می‌کند.

فرجامین farjām-in (ص). آخرین؛ مقرب. اولین.

فرجه forje (عربی: فرجة) (۱). ۱. فرصتی برای انجام عمل یا اقدامی خاص. ۲. (ریاضی) شکل به‌وجود آمده از دو نیم صفحه متقاطع که هریک به فصل مشترکشان محدود باشد؛ دووجهی؛ دوسطحی.

۳. **فرجه دادن** (مصد). مهلت دادن؛ وقت دادن. ۴. **فرجه رادیکال** (ریاضی) عددی که بیرون و سمت چپ رادیکال نوشته می‌شود و نشان می‌دهد که از عدد یا کمیت زیر رادیکال چه ریشه‌ای گرفته می‌شود.

فرجه ferče [تر: ۱]. (ابزاری برس‌مانند شامل یک دسته لیاف طبیعی یا مصنوعی که بر روی دسته کوچکی به‌صورت عمودی بسته می‌شود و برای مالیدن چیزی بر یک سطح چون صابون یا خمیرریش بر صورت به‌کار می‌رود.

فرح farah (امص). شادمانی؛ سرور. **فرح‌انگیز** f.-a(ʿ)ngiz (ص). برانگیزنده شادی؛ شادی‌بخش؛ مفرح.

فرح‌بخش farah-baxš (ص). فرح‌انگیز. **فرخ** farrox (ص). خجسته؛ مبارک؛ فرخنده.

فرخنده farxonde (ص). موجب رویداد یا پیامدهای خوشایند و خوب؛ مبارک؛ میمون؛ خجسته.

فرد fard [عربی: ۱]. (ریاضی) ویژگی عدد طبیعی‌ای که اگر بر دو تقسیم شود، باقیمانده آن یک شود؛ مقرب. زوج. اعداد فرد. ۲. پنج، عددی فرد است. ۳. (۱). هریک از اعضای یک جامعه انسانی؛ شخص؛ تن؛ نفر؛ مقرب. جامعه. ۴. (ص). یکتا؛ بی‌نظیر؛ بی‌همتا. ۵. (۱). واحد شمارش چیزی؛ عدد. ۶. ورق کاغذ به‌اندازه نصف قطع خشتی. ۷. یک بیت شعر که معنی و غرض در آن تمام شده‌باشد. ۸. برگه‌هایی به‌صورت مستطیلی با عرض کم و طول زیاد که تعزیه‌خوان‌ها به‌دست می‌گیرند و مطالبی که باید بگویند از روی آن می‌خوانند. ۹. **فرد اعلی** بسیار خوب و مرغوب. ۱۰. **فرد فرد** تک‌تک؛ همه.

فردا fardā (۱). ۱. روز پس از امروز یا روز پس از روز موردنظر؛ روز بعد. ۲. زمان آینده؛ آینده. ۳. روز رستاخیز؛ روز قیامت. ۴. (ق). در چنین روزی زمانی. ۵. (م. ۱-۳).

۶. **فردا پس فردا** (گفتگو) در آینده نزدیک؛ به‌زودی. ۷. **فردای قیامت** فردا (م. ۳).

فردا فرد fard.an-fard [عربی: ۱]. هرکدام جداگانه؛ به‌صورت تک‌تک. ۲. (ص). یکی‌یکی.

فردسمان fard-som-ān (۱). (چاقوری) راسته‌ای از پستانداران گیاه‌خوار و سُم‌دار مانند اسب و کرگدن که تعداد انگشتان پای

فروش farš [ع.ر.] (۱) ۱. نوعی گستردنی ضخیم و پرزدار بافته شده از الیاف طبیعی، بهویژه پشم و ابریشم، یا الیاف مصنوعی؛ قالی. ۲. آنچه با آن کف جایی را می‌پوشانند.

❦ **فرش انداختن** گستردن فرش. ■ **فرش زمین شدن** (گفتگو) ریختن روی زمین و پخش و پراکنده شدن؛ کبسه پاره شد و برنج هاهمه فرش زمین شد. ■ **فرش کردن** (مصر.م.) ۱. گستردن فرش در جایی. ۲. پوشاندن سطحی با آجر، سنگ، موزائیک، و مانند آنها.

فرشته ferešte (۱) ۱. (ادیان) موجودی آسمانی، عاقل، برتر از انسان، و غیرقابل رؤیت که مأمور اجرای اوامر خداوند است و مرتکب گناه نمی‌شود؛ ملک. ۲. شخص دارای اخلاق یا رفتار بسیار نیک و پسندیده. ۳. دختری یا زن مهربان و زیبا. ۴. (ورزش) نوعی شیرجه در آب، که در آن پس‌از جدا شدن ورزشکار از تخته، دست‌هایش به طرفین باز می‌شود، سرش به‌طرف بالا و پاهایش به‌هم چسبیده و مستقیم قرار می‌گیرد. ■ **فرشته مرگ** (ادیان) فرشته‌ای که مأمور گرفتن جان آدمیان است؛ عزرائیل. ■ **فرشته نجات** (گفتگو) آن‌که باعث رهایی کسی از غم، اندوه، یا رنج و گرفتاری شود.

فرشته‌ماهی f.-māhi (۱) (جانوری) نوعی ماهی کوچک که در دریا و در آب‌های گرم استوایی زندگی می‌کند، بدن گرد دارد، و به‌خاطر رنگ‌های زیبایش معمولاً در آکواریوم نگهداری می‌شود.

فرشینه farš-ine (۱) (فرهنگستان) موکت. **فرصت** forsat [ع.ر.: فرسه] (۱) ۱. وقت مناسب برای انجام کاری. ۲. زمان؛ وقت.

❦ **فرصت دادن** (مصر.م.) ۱. زمان کافی در اختیار کسی گذاشتن؛ مهلت دادن. ۲. موقعیت مناسب برای کسی فراهم کردن. ■ **فرصت داشتن** (مصر.م.) زمان مناسب را برای انجام کاری در اختیار داشتن. ■ **فرصت را غنیمت شمردن** از زمان یا موقعیت مناسب استفاده کردن. ■ **فرصت سر خاراندن** (گفتگو) کمترین فرصت ممکن. ■ **فرصت شدن** (مصر.م.) وقت مناسب به‌دست آمدن. ■ **فرصت کردن** (مصر.م.) وقت مناسب و کافی در اختیار داشتن. ■ **سر فرصت** (گفتگو) در زمان مناسب و با فراغت.

فرصت‌طلب f.-talab (مصر.م.) ۱. بهره‌برداری‌کننده از موقعیت‌های مناسب معمولاً برای هدف‌های غیراخلاقی. ۲. (پزشکی) ویژگی بیماری یا عفونتی که در افراد سالم بروز نمی‌یابد اما در افرادی که دچار ضعف جسمانی یا نقص ایمنی هستند، تظاهرات بالینی شدیدی به‌بار می‌آورد؛ بیماری‌های فرصت‌طلب.

فروض farz [ع.ر.] (۱) ۱. آنچه به‌طور موقت به‌عنوان حقیقت

پنج‌بندان، و مانند آنها در سنگ‌ها که طی آن سنگ خُرد می‌شود. ۴. (اقتصاد) کاهش و پایان پذیرفتن منابع محدود طبیعی.

فرسایدن farsā-y(ʾ)-id-an (مصر.م.; بعد: فرسا) فرسودن.

فرستادن ferest-ād-an (مصر.م.; بعد: فرست) ۱. رساندن چیزی به کسی توسط شخصی دیگر، پست، یا مانند آنها؛ اغلب برایش خوراک و پوشاک می‌فرستد. ۲. امکان حضور یا اشتغال کسی را در جایی فراهم کردن؛ به‌ها را در شش سالگی به مدرسه می‌فرستد. ■ **اولاد خود را در کودکی می‌فرستد سرکار.** ۳. کسی را به رفتن به جایی یا نزد کسی واداشتن یا امکان و وسیله رفتن یا انتقال او را فراهم کردن؛ برای جلب متهم مأمور فرستادن. ■ **زخمی‌ها را با آمبولاس به بیمارستان فرستادند.** ۴. با وسایل مخابراتی یا توسط کسی مطلب یا نوشته‌ای را به‌جایی یا برای کسی منتقل کردن؛ فاکس فرستادم، تلگراف فرستادم. ۵. چیزی را درجهتی خاص پرتاب کردن؛ با یک ضرب توپ را به هوا فرستاد. ۶. خواندن دعا، صلوات، لعنت، یا مانند آنها برای کسی که غایب یا درگذشته باشد؛ صلوات بفرستید. ■ **برای روح درگذشتگان فاتحه فرستادیم.** ■ **به شیطان لعنت می‌فرستیم.**

فرستاده ferest-ād-e (مصر.م.) ۱. آن‌که از طرف شخصی، یا به نمایندگی از جانب او و معمولاً برای انجام کاری یا رساندن پیامی به جایی یا نزد کسی می‌رود. ۲. آنچه از جانب کسی به جایی یا برای کسی برده شده است. ۳. پیغمبر.

فرستنده ferest-ande (۱) ۱. آن‌که چیزی مانند نامه، محموله پستی و جز آن را برای دیگری می‌فرستد؛ مقر. گیرنده. ۲. (برق) دستگاهی که برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی یا هرگونه پیام و اطلاعاتی را به کمک آنتن به‌صورت امواج رادیویی در فضا پخش می‌کند.

فرسخ farsax [معر. از فا.: فرسنگ] (۱) واحد اندازه‌گیری مسافت تقریباً معادل ۶ کیلومتر.

فرس‌ماژور forsmāžor [فر.: forcemajeur] (۱) ۱. زور؛ فشار. ۲. (حقوق) حالتی غیرمنتظر و غیرقابل اجتناب که در آن حالت انجام تعهد مقدور نشود. ۳. (مصر.م.) فوری؛ اضطراری. **فرسنگ** farsang (۱) فرسخ.

فرسودن farsud-an (مصر.م.; بعد: فرسای) ۱. بر اثر تماس طولانی با چیزی سخت، به‌تدریج ساییده شدن. ۲. (مصر.م.) به‌تدریج ازمیان بردن. ۳. خسته یا ضعیف و ناتوان کردن، از لحاظ جسمی یا روحی.

فرسوده farsud-e (مصر.م.) ۱. پوسیده و کهنه بر اثر به‌کار رفتن طولانی. ۲. خسته و بی‌حال؛ ضعیف و ناتوان. ۳. سالخورده و ازتوان افتاده. ۴. (ف) به‌حالت خسته و ناتوان.

❦ **فرسوده کردن** (مصر.م.) فرسودن (بر. ۲ و ۳).

کارها مانند عطسه کردن، غذا خوردن، نوشتن، یا جز آن شنیده می‌شود.

فریره ferfere (۱) هر نوع اسباب‌بازی چرخنده، به‌ویژه نوعی اسباب‌بازی ساخته‌شده از یک چوب و کاغذی به‌شکل پره پنکه بر سر آن که بر اثر حرکت یا جریان باد می‌چرخد.

فرفری fer-fer-i (صد) (گفتگو) ویژگی مویی که فر خورده یا پیچ‌وتاب داشته‌باشد.

فرفورژه ferforze [فر: fer forgé] (۱) وسایل ساخته‌شده از آهن مانند صندلی و چراغ که معمولاً طرح هنری دارند.

فرفیون farfiyun [لا:] (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، دولپه‌ای، بی‌گلبرگ، پایا، و خودرو که شیرابه‌ای ستمی دارد.



فرق farq [عر:] (۱) ۱. شکافی به‌صورت خطی راست که بر اثر شانه زدن موی سر، در آن ایجاد می‌کنند. ۲. سر، به‌ویژه وسط آن؛ کله. ۳. تمایزی که میان دو یا چند چیز یا چند کس وجود دارد؛ تفاوت. ۴. نوک یا قسمت بالای هر چیز.

■ **فرق باز کردن** ایجاد کردنِ فرق در موی سر. ■ **فرق دادن** (مصدر) جدا و متمایز دانستن؛ تشخیص دادن. ■ **فرق داشتن** (مصدر) تفاوت داشتن؛ متفاوت بودن. ■ **فرق کردن** (مصدر) ۱. تفاوت داشتن. ۲. تغییر یافتن؛ متفاوت شدن. ■ **فرق گذاشتن** (مصدر، مصدر) تفاوت قائل شدن میان دو چیز یا دو کس. ■ **فرق (فرقی) نداشتن** (نکردن) برای کسی تفاوت نداشتن برای او.

فرق feraq [عر، جر، فرقه] (۱) فرقه‌ها.

فرقون forqun (۱) (ساختمان) فرغون.

فرقه ferqe [عر: فرقه] (۱) گروه یا جماعتی که اهداف، نظام اعتقادی، یا ویژگی‌های یکسان و مشترک داشته‌باشند، مانند فرقه‌های تصوف.

■ **فرقه زدن** (مصدر) (گفتگو) دنبال فسق و فجور رفتن؛ الوافی کردن.

فرقه‌گرا f-ge(a)rā (صد) دارای گرایش به تشکیل گروه و فرقه‌های سیاسی، مذهبی، اجتماعی، و مانند آنها یا انشعاب از فرقه‌های قدیم و ایجاد فرقه جدید.

فرکانس ferekāns [فر: fréquence] (۱) (فیزیک) تعداد ارتعاش‌های هر نوسانگر در یک ثانیه؛ بسامد؛ تواتر.

فرکانسمتر ferekānsmetr [فر: fréquencesmètre] (۱) (برق) دستگاهی که به کمک آن فرکانس را اندازه می‌گیرند.

فرم form [فر: forme] (۱) ۱. مدل. ۲. شکل (مبدا و ۵ و ۶).

یا واقعیت مطرح یا پذیرفته می‌شود بدون آن‌که درستی آن مدلل شده‌باشد. ۲. فرضیه. ۳. (مصدر) پنداشتن؛ تصور. ۴. (۱)

(ریاضی) آنچه برای اثبات قضیه دانسته و معلوم است. ۵. (صد) (نقده) واجب. ۶. (۱) (ادیان) فریضه (مبدا). ۷. (حقوق، نقده) سهم معینی از ارثیه که قانون برای بعضی از وراثت تعیین کرده‌است.

■ **فرض کردن** (مصدر) ۱. مطلب یا موضوعی را به‌عنوان حقیقت یا واقعیت پذیرفتن. ۲. در نظر آوردن؛ تصور کردن.

■ **فرض گرفتن** (مصدر) فرض کردن (مبدا). ■ **برفرض (به‌فرض) از روی فرض؛ به‌طور فرضی؛ فرضاً.** ■ **به‌فرض محال** (گفتگو) طبق فرضی که امکان تحقق آن نیست.

فرضا farz.an [عر:] (۳) از روی فرض؛ به‌طور فرضی؛ برفرض. **فرض بر** farz-bar (صد) (۱) (حقوق) آن‌که سهم‌الارث او در قانون معین شده‌است.

فرضی farz-i (صد) ۱. آنچه به‌عنوان حقیقت یا واقعیتی پذیرفته شده‌باشد؛ فرض‌شده؛ مفروض. ۲. پنداشته‌شده؛ خیالی.

فرضیات farz.iy[y]āt [عر: فرضیات، جر: فرضیه] (۱) فرضیه‌ها.

فرضیه farz.iy[y]e [عر: فرضیه] (۱) نظریه‌ای برای تبیین یک پدیده خاص که متکی بر شواهد و استدلال است، اما هنوز به‌طور کامل اثبات نشده‌است.

فرط fart [عر:] (مصدر) نهایت؛ بسیاری؛ فراوانی.

■ **از فرط از شدت؛ از فراوانی.**

فرع far' [عر:] (۱) آنچه جزء یا بخشی از چیز دیگری است؛ مقرّ اصل.

■ **فرع چیزی بودن** بی‌اهمیت یا کم‌اهمیت بودن نسبت به آن.

فرعون fer'o[w]n [عر: فرعون، معر: از یون:] (۱، صد) ۱. عنوان پادشاهان مصر باستان، به‌ویژه پادشاه معاصر موسی (ع). ۲. هر شخص متکبر، زورگو، و خودپسند.

فرعی far'-i (صد) (۱) ۱. ویژگی راه و گذرگاهی که به یک راه یا گذرگاه اصلی منتهی شود. ۲. (صد) ویژگی آنچه جزء یا بخشی از اصل چیز دیگری است. ۳. غیراصلی؛ بی‌اهمیت.

فرعیات far'.iy[y]āt [عر: فرعیات، جر: فرعه] (۱) چیزهای فرعی و بی‌اهمیت.

فرغون forqun [از فر: fourgon] (۱) (ساختمان) نوعی چرخ دستی برای نقل و انتقال مصالح ساختمانی.



فر[و]فر fer-[o]-fer (اصو) صدایی که هنگام انجام برخی از

بودن دست (پای) او. ■ پشت فرمان بودن (نشستن) (گفتگو) رانندگی کردن.

فرمانبر، فرمان بر f-bar (ص.) فرمانبردار.

فرمانبردار، فرمان بردار farmān-bord-ār (ص.) آن که امر کسی را می پذیرد یا اجرا می کند؛ مطیع؛ تابع؛ فرمانبر.

فرماندار، فرمان دار farmān-dār (ص.) (۱) (اداری) ۱. بالاترین مقام اداری در شهرستان که از طرف استاندار منصوب و نمایندۀ قوۀ مجریه در آن شهرستان محسوب می شود. ۲. بالاترین مقام اداری در یک ایالت یا کشور.

فرمانداری، فرمان داری f-i (حاصص.) ۱. عمل و شغل فرماندار؛ فرماندار بودن. ۲. (۱) محل کار و فعالیت فرماندار.

فرمانده، فرمان ده farmān-deh (ص.) (۱) (نظامی) آن که یک یا چند واحد نظامی مانند هنگ، تیپ، یا سپاه تحت فرمان او باشد.

■ **فرمانده کل قوا** (نظامی، سیاسی) بالاترین مقام کشور که بر همه نیروهای نظامی و انتظامی ریاست و فرماندهی دارد.

فرمانروا، فرمان روا farmān-ravā (ص.) (۱) آن که بر سرزمینی یا عده ای حکومت کند؛ حاکم؛ رئیس. ۲. (ص.) دارای رواج و غلبه؛ رایج؛ حاکم.

فرمانروایی، فرمان روایی f-y(')-i (حاصص.) ۱. حکومت؛ ریاست داشتن. ۲. سیطره یا غلبه داشتن.

فرمایش farmā-y-eš (امص.) (۱) ۱. (احترام آمیز) مطلب؛ سخن. ۲. (۱) (احترام آمیز) امر؛ فرمان؛ دستور. ۳. (شجر.) (گفتگو) چه کار داری؟ به جلوی میز رئیس اداره رقم، به معض بدین من گفت؛ فرمایش؟ ۴. (۱) در اصطلاح بازار، سفارش خرید یا تهیه جنس؛ سفارش. ■ **فرمایش داشتن** (مصد.) (احترام آمیز) ۱. سخن یا مطلبی آمادۀ گفتن داشتن. ۲. سفارش خرید داشتن. ■ **فرمایش کردن** (مصد.) (احترام آمیز) سخن گفتن.

فرمایشات f-āt (ج. فرمایش) (۱) (احترام آمیز) سخنان؛ مطالب. **فرمایشی** farmā-y-eš-i (ص.) ویژگی آنچه مطابق خواست و فرمان کسی (معمولاً مقام بالاتر) انجام می گیرد یا ایجاد می شود و معمولاً خالی از محتوای واقعی و حقیقی است و بیشتر جنبه صوری و ظاهری دارد؛ انتخبات فرمایشی.

فرمت format (نر.) (امص.) (کمپوتر) ۱. تقسیم دیسک به بخش های نشاندار برای ذخیره داده ها و بازیابی اطلاعات. ۲. نحوه آرایش داده ها برای ذخیره یا نمایش.

فرم شناسی form-šenās-i (حاصص.) (۱) (موسیقی) بخشی از دانش آهنگ سازی که توصیف چهارچوب به قاعده یک قطعه موسیقایی را تبیین می کند.

فرمل formel (نر.) (۱) (شیمی) فرمالین.

۳. کاغذی حاوی پرسش هایی از شخص متقاضی استخدام، ثبت نام، و مانند آنها؛ فرم استخدام، فرم ثبت نام. ۴. (چاپ ونشر) تعداد صفحه هایی که در یک بار باهم زیر ماشین چاپ می رود. این تعداد به قطع کتاب، اندازه کاغذ، و نوع ماشین مربوط است و ممکن است سی و دو، شانزده، هشت، یا چهار صفحه باشد. ۵. لباسی یک شکل مربوط به مجموعه افرادی مشخص؛ انیفورم؛ فرم نظامی، فرم مدرسه. ۶. (ادبی) مجموعه ویژگی های ساختاری یک اثر ادبی؛ مقر. محتوا. ۷. (موسیقی) الگوهای متداول آهنگ سازی.

■ **فرم دادن** (مصد.) شکل متناسب یا دلخواه بخشیدن به چیزی. ■ **روفرم بودن** (گفتگو) ۱. اندازه متناسب و هماهنگ داشتن؛ هیکلش رو فرم است. نیاز به رژیم ندارد. ۲. خوب و خوش بودن؛ سرحال بودن؛ امروز رو فرم نیستی چه شده؟

فرمالدئید formāldē'id (نر.) [formaldéhyde] (۱) (شیمی) گازی سمی، خارش زا، با بویی بسیار تند و آتش گیر که در تهیه برخی پلاستیک ها، کودهای شیمیایی، رنگ های نساجی، و در پزشکی به کار می رود.

فرمالیت formālite (نر.) [formalité] (۱) مجموعه تشریفات برای انجام امور اداری.

فرمالیسم formālism (نر.) [formalisme] (۱) گرایشی در هنر و ادبیات که بر زیبایی ظاهر یا شکل بیرونی آثار ادبی توجه و تأکید بسیار دارد؛ شکل گرایی.

فرمالین formālin (نر.) [formaline] (۱) (شیمی) محلولی از فرمالدئید در آب که معمولاً برای ضد عفونی کردن در بیمارستان ها به کار می رود.

فرمان farmān (۱) ۱. سخن یا نوشته ای که طی آن انجام دادن کاری از کسی، معمولاً زیر دست، خواسته می شود؛ امر؛ دستور. ۲. (فنی) قطعه دایره ای شکل برای هدایت خودرو؛ رل. ۳. (فنی) دستگاه هدایت کننده چرخ های وسیله نقلیه برای پیچش در جهت دلخواه راننده؛ فرمان موتور. ۴. حکم کتبی که از سوی مقام بزرگی برای انتصاب کسی به شغلی یا برای انجام امری صادر می شود؛ حکم.

■ **فرمان بردن** (مصد.) اطاعت کردن از امر کسی. ■ **فرمان دادن** (مصد.) ۱. دستور دادن؛ حکم کردن. ۲. (گفتگو) راهنمایی کردن راننده برای بردن خودرو به جایی که نسبت به آن دید ندارد. ■ **فرمان راندن** (مصد.) حکومت کردن. ■ **فرمان هیدرولیک** (فنی) دستگاه فرمانی که در آن انتقال قدرت برای جهت دادن به پیچش چرخ های خودرو با وسایل هیدرولیکی انجام می شود و به همین دلیل خیلی راحت تر و نرم تر از فرمان های معمولی کار می کند. ■ **به فرمان نبودن** دست (پای) کسی (گفتگو) قدرت حرکت نداشتن یا بی حس

دستگاه همایون.

فرنگی f-i- (ص) ۱. اهل فرنگ؛ اروپایی. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در کشورهای اروپایی یا نشئت گرفته از کشورهای اروپایی: توت فرنگی، کلاف فرنگی، نخود فرنگی. ۳. ساخته شده به شیوه اروپایی: توالت فرنگی. ۴. متداول در اروپا. **فرنگی ساز** f-sāz (ص، ا) (فنی) ۱. ساخته شده با طرح های غیر سنتی و مدرن، به ویژه در مورد مصنوعات چوبی. ۲. (ص) ویژگی نجاری که مصنوعات چوبی غیر سنتی می سازد.

فرنگی کار farang-i-kār (ص، ا) (ورزش) کشتی گیری که در رشته کشتی فرنگی فعالیت می کند.

فرنگی مآب farang-i-mā'āb (ص) ۱. ویژگی آن که از رفتار یا شیوه زندگی اروپاییان تقلید می کند. ۲. تهیه شده به شیوه اروپایی. ۳. (ق) به شیوه اروپایی ها.

فرنئی fer[e]ni (ص، ا) (غذایی) که از آرد برنج یا نشاسته، شیر، شکر، هِل، و گلاب تهیه می شود.

فرو foru (پ) ۱. بر سر اسم می آید و صفت می سازد: فروتن، فرودست، فرومایه. ۲. بر سر فعل می آید و مفهوم جدیدی به آن می افزاید و به معنی پایین، زیر، درون، یا مانند آنهاست؛ مقَر: فرا؛ فروآمدن، فروافتادن، فروبردن. ۳. در مواردی تغییری در معنی ایجاد نمی کند: فروافتادن، فروباریدن، فروبلعیدن، فروخواندن.

فروآلیاژ ferro'āl[i]yāz (ف: ferroalliage) (۱) (مواد) دسته ای از آلیاژهای آهن با بعضی از عنصرها مانند سیلیسیم، منگنز، و کروم، که در ساخت فولادهای آلیاژی به کار می رود.

فروآوردن foru-'āva(o)r-d-an (مصد) ۱. پایین آوردن.

فروافتادن foru-'afkan-d-an (مصد) ۱. آویزان کردن چیزی مانند پرده. ۲. به زیر یا پایین انداختن: سرش را فروافتاند. ۳. انداختن؛ وارد کردن: آنان را به وادی خطر فروافتاند.

فروانداختن foru-'a(e)ndāxt-an (مصد) ۱. به پایین انداختن. ۲. پایین آوردن.

فروبردن foru-bord-an (مصد) ۱. به درون چیزی داخل کردن: دست را در آب فروبرد. ۲. بلعیدن. ۳. مغروق ساختن؛ غرق کردن.

فرو بسته foru-bast-e (ص) درهم و پیچیده.

فروتر foru-tar (ص) ۱. آنچه یا آن که نسبت به دیگری در مرتبه پایین تر یا پست تری قرار دارد؛ پایین تر. ۲. (ق) به سوی پایین؛ پایین تر.

فروتن foru-tan (ص) آن که خود پند نیست؛ متواضع.

فروختن foruxt-an (مصد، بد: فروش) ۱. واگذار کردن کالایی (اعم از شیء، زمین، حیوان، یا انسان) به دیگری درازای دریافت پول یا کالایی دیگر؛ مقَر. خریدن. ۲. عرضه کردن

فرمودن farmud-an (مصد، بد: فرما [ی]) (احترام آمیز) ۱. گفتن؛ بیان کردن. ۲. (مصد، ا) (مصد) (گفتگو) هنگامی به کار می رود که کسی را به انجام عملی دعوت کنند. ۳. به عنوان همکرد بعضی از فعل های مرکب به معنی «کردن»، «نمودن»، «دادن»، و مانند آنها به کار می رود: امر فرمودن، میل فرمودن.

■ **بفرما (بفرمایید)** (گفتگو) برای بیان نارضایتی یا اعتراض به کار می رود؛ بیا.

فرموده farmud-e (۱) حکم؛ امر؛ دستور.

■ **به فرموده...** حسب الامر...؛ طبق فرمان...
فرمول formul [فر: formule] (۱) ۱. (ریاضی) قاعده یا قانون یا اصلی کلی که به وسیله علامت های جبری بیان می شود. ۲. (شیمی) صورت نمادینی از حروف، اعداد، و علامت ها برای نشان دادن یک مولکول یا کوچکترین واحد یک ترکیب شیمیایی: فرمول آب H_2O است. ۳. (فیزیک) صورت نشان دهنده رابطه معین کمیت های مختلف. ۴. (گفتگو) الگو؛ قاعده. ۵. (گفتگو) خلاصه؛ چکیده.

فرمولاسیون formulāsiyon [فر: formulation] (مصد) فرمول بندی.

فرمول بندی formul-band-i (حاصص) ۱. بیان کردن چیزی به صورت فرمول. ۲. بیان کردن چیزی بر حسب مقوله ها و اصطلاحات نظام مند.

فرمولر formuler [فر: formulaire] (۱) کتاب، جزوه، یا جدولی که در آن فرمول ها و قواعد یک مبحث مشخص به طور خلاصه نوشته شده است: فرمولر ریاضی، فرمولر فیزیک.
فرمول وار formul-vār (ق) به طور خلاصه.

فرمیکا formikā [انگ: formica] (۱) (فنی) صفحه های از جنس رزین مصنوعی بسیار فشرده که در مقابل گرما و مواد شیمیایی مقاوم است و برای ساختن میز و وسایلی شبیه آن به کار می رود و انواع گوناگون دارد.

فرمیم fermiyom [فر: fermium] (۱) (شیمی) عنصر شیمیایی فلزی و رادیواکتیو.

فرنچ ferenj (۱) (نظامی) کت نیم تنه نظامی که چهار جیب دارد.

فرنج مشک faranj-mošk [فانسند: (گهای) گیاهی از خانواده نعناع با شاخه های پرپشت، برگ های بیضی شکل و دندانه دار، و گل های سفید یا قرمز رنگ که مصرف دارویی نیز دارد.

فرنگ farang [از فر: Franc] (۱) ۱. مغرب زمین، به ویژه اروپا. ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه های همایون و راست پنجگاه.

■ **فرنگ** با شوشتری گردان (موسیقی ایرانی) گوشه ای در

برای فروش؛ در معرض فروش قرار دادن. ۳. نشان دادن حالتی از خود معمولاً به نشانه کبر و خودپسندی؛ مغر می فروخت. ۴. از دست دادن یا بی ارزش کردن چیزی معمولاً به علت سقوط اخلاقی. ۵. جاسوسی کسی را کردن و او را به دام دشمن انداختن درازای دریافت پول یا موقعیت بهتر.

❖ **خود را فروختن** ۱. خود را از جهت جنسی در اختیار دیگران قرار دادن در مقابل پول. ۲. رشوه گرفتن از کسی و خیانت کردن به دیگری. ۳. کسی را به دیگری فروختن (گفتگو) دیگری را به جای او اختیار کردن؛ دیگری را به او ترجیح دادن.

فروخوردن foru-xor-d-an (مصدر). خودداری کردن از اظهار یا ابراز چیزی مانند خشم، اندوه، خنده، حرف، یا جز آنها.

فرورد forud (مصدر). ۱. عمل پایین آمدن و به زمین نشستن وسیله های پروازی، به ویژه هواپیما. ۲. فرار سیدن. ۳. (ق). پایین. ۴. (۱). (موسیقی) الگوهای ملودیک برای بازگشت به مِد اولیه یا مایه اصلی. ۵. (موسیقی) توالی آکوردها به عنوان پایان یا تقسیم یک قطعه موسیقایی.

❖ **فرورد آمدن** ۱. به پایین آمدن و بر زمین نشستن؛ هواپیما ساعت پنج فرود آمد. ۲. به زیر آمدن؛ پایین آمدن؛ از بلندی فرود آمد. ۳. فرود آوردن. ۱. پایین آوردن. ۲. ۵. (مصدر). قرار دادن؛ جای دادن. ۳. ارزش چیزی یا کسی را پایین آوردن؛ تنزل بخشیدن. ۴. پایین کشیدن. ❖ **فرورد اضطراری** (اجباری) به زمین نشستن وسیله های پروازی، به ویژه هواپیما در غیر وقت یا جای مقرر به دلیل شرایط اضطراری و حوادث غیر مترقبه.

فرودادان foru-dād-an (مصدر). ۱. فرو بردن؛ بلعیدن؛ قورت دادن. ۲. فرو خوردن.

فرو دست foru-dast (مصدر). آنکه نسبت به دیگران مقام پایین تر یا پست تری دارد؛ زیر دست؛ مقَر. فرادست.

فرو دگاه forud-gāh (۱). جایی که هواپیما در آن فرو می آید یا از آنجا به سوی مقصدی پرواز می کند.

فروردین farvardin (۱). (گاه شماری) ماه اول از سال شمسی، پس از اسفند و پیش از اردیبهشت، دارای سی و یک روز؛ فروردین نخستین ماه بهار است.

فرو رفتگی foru-raft-e-gi (۱). گودی ای که در سطح چیزی یا جایی پدید آمده باشد.

فرو رفتن foru-raft-an (مصدر). ۱. به درون چیزی یا جایی رفتن؛ میخ به دیوار فرو نمی رود. ۲. نفوذ کردن؛ راه یافتن؛ حرف حساب به گوش فرو نمی رود. ۳. گود شدن سطح چیزی یا ریزش کردن آن؛ زمین زیر پایم فرو رفت. ۴. غروب کردن.

❖ **فرو رفتن به (در) چیزی** ۱. شدیداً تحت تأثیر آن (حالت یا وضعیت) قرار گرفتن؛ به اندیشه فرو رفت. ۵. به خواب فرو رفت. ۲. احاطه شدن با آن؛ شهر در تاریکی فرو رفت. ۳. فرو رفتن (بر). ۱. ❖ در خود فرو رفتن غرق شدن در تخیلات و اندیشه های خود. ❖ درهم فرو رفتن حالت اخم و ناراحتی به خود گرفتن، متأثر و اندوهگین بودن.

فرو رفته foru-raft-e (مصدر). ویژگی آنچه سطح آن گود شده باشد؛ دیوار فرو رفته، گونه های فرو رفته.

فرو ریختن foru-rixt-an (مصدر). ۱. جدا شدن از جایی و به پایین افتادن یا ریختن؛ برگ درختان فرو ریخت. ۵. چند جای دیوار فرو ریخته بود. ۲. (مصدر، مصدر). جاری شدن یا جاری کردن به سمت پایین یا به درون محفظه ای؛ آب به دهانه چاه فرو می ریخت. ۵. اشک از چشماش فرو می ریخت. ۳. خراب و ویران شدن یا خراب و ویران کردن؛ در اثر بمباران هوایی پل ها و خانه ها فرو ریخته بود. ۴. (مصدر). از بین رفتن.

❖ **از هم فرو ریختن** ویران شدن؛ نابود شدن. **فروزان** foruz-ān (مصدر). ۱. آنچه بر اثر سوختن، روشنایی می دهد؛ فروزنده؛ شعله ور؛ مشتعل. ۲. روشن؛ تابناک؛ درخشنده.

فروزنده foruz-ande (مصدر). ۱. نور و روشنی دهنده. ۲. روشن؛ تابان. ۳. افروخته و مشتعل؛ سوزنده؛ سوزان.

فروسرخ foru-sorx (مصدر). (فیزیکی) اشعه مادون قرمز. **فروسلیسیم** ferrosilisiyom [فر: ferrosilicium] (۱). (مواد) آلیاژ آهن با ۲۵ تا ۹۵ درصد سیلیسیم و حداکثر یک درصد کربن که در فولاد سازی برای تنظیم ترکیب شیمیایی فولاد به کار می رود.

فروش foruṣ (مصدر). ۱. عمل فروختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «فروشنده»؛ جو فروش، دارو فروش، گل فروش. ۳. (۱). پول یا درآمد حاصل از فروختن کالا.

❖ **فروش رفتن** (مصدر). (گفتگو) فروخته شدن. ❖ **فروش کردن** (مصدر، مصدر). (گفتگو) ۱. فروختن. ۲. عایدی داشتن. ❖ به فروش رساندن فروختن.

فروشگاه f.-gāh (۱). محلی که در آن یک یا چند نوع کالا برای فروش عرضه می شود.

فروشنده foruṣ-ande (مصدر، مصدر). ۱. آنکه در استخدام فروشگاه است و شغلش عرضه کالا و فروش به مشتری است. ۲. آنکه چیزی را بفروشد؛ مقَر. خریدار.

فروض foruz [فر: فرض] (۱). (تفه) واجبات.

فروع foru' [فر: فرع] (۱). ۱. بخش های جزئی هر چیزی که به اصلی وابسته باشند یا از آن جدا شده باشند. ۲. (ادیان)

فروع دین.

■ **فروع دین** (ادیان) احکام عملی در دین اسلام.

فروغات f.-āt (۱) فروغ (م. ۱).

فروغ foruq (۱) ۱. روشنی‌ای که از آتش، خورشید، و دیگر منابع نورانی می‌تابد؛ پرتو. ۲. شعله آتش. ۳. رونق؛ درخشندگی؛ جذابیت.

فروکتوز feroktoz [فر: fructose] (۱) (شیمی) نوعی قند شش‌کربنی که در میوه‌های شیرین و رسیده، عسل و شهد گل‌ها یافت می‌شود؛ قند میوه.

فروکردن foru-kard-an (مص. م.) داخل کردن چیزی در جایی یا در چیزی دیگر؛ دشت را در بیش فروکرد.

فروکش foru-ke(a) (مص. م.)

■ **فروکش کردن** (مص. م.) از شدت یا فشار چیزی کاسته شدن؛ کاهش یافتن؛ کم شدن؛ طوفان فروکش کرد. ○ آتش احساساتش فروکش کرد.

فروکشیدن f.-id-an (مص. م.) ۱. پایین آوردن؛ او را از اسب فروکشیدند. ۲. (مص. م.) تقلیل یافتن یا از بین رفتن؛ سروصدا فروکشید.

فروکوفتن foru-kuft-an (مص. م.) ۱. فرود آوردن چیزی و زدن آن بر چیزی دیگر؛ چکش را بر سندان فرومی‌کوفت. ۲. زدن و فروکردن، چنان‌که میخی را بر جای.

فروگذار foru-gozār (ص. م.) ۱. آن‌که از چیزی مضایقه کند یا در انجام کاری کوتاهی ورزد؛ مضایقه‌کننده.

■ **فروگذار کردن** (مص. م.) مضایقه یا کوتاهی کردن؛ از هیچ خدمتی فروگذار نمی‌کنم. ۲. معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود.

فروماندن foru-mān-d-an (مص. م.) ۱. برجای ماندن؛ بی‌حرکت ماندن؛ متوقف شدن.

فرومایه foru-māye (ص. م.) ۱. آن‌که برای رسیدن به مقصود، از هیچ تباهی و پستی و بدکاری کوتاهی نمی‌کند؛ پست؛ سفله.

فرومغناطیس ferromeqnātis [از فر: ferromagnétisme، با انطباق بر فارسی] (ص.) (فیزیک) ویژگی موادی نظیر آهن و منگنز که درامتداد طول خود آهن‌ریا می‌شوند و جهت آهن‌ریا شدن آنها به امتداد میدان خارجی بستگی ندارد.

فرومنگنز ferromanga(e)nez [فر: ferromanganèse] (۱) (مواد) آلیاژ آهن با ۷۰ تا ۸۰ درصد منگنز و مقادیر مختلفی کربن، که در فولادسازی برای تنظیم ترکیب شیمیایی فولاد به کار می‌رود.

فروند farvand (۱) (نظمی) واحد شمارش کشتی، هواپیما، هلی‌کوپتر، تانک، و مانند آنها.

فرونشاندن foru-nešān-d-an (مص. م.) ۱. تسکین بخشیدن؛ آرام کردن، چنان‌که درد. ۲. از شدت حالتی یا وضعیتی کاستن

یا آن را از بین بردن؛ آب خنک تشنگی را فرومی‌نشاند. ○ سروصدا بلوا را فرونشاند. ۳. خاموش کردن.

فرونشستن foru-nešast-an (مص. م.) ۱. تسکین یافتن؛ آرام شدن، چنان‌که درد. ۲. از شدت امری کاسته شدن یا از بین رفتن آن؛ طوفان فرونشست. ۳. پایین آمدن و بر سطحی قرار گرفتن؛ گردوخاک فرونشست. ۴. جای‌گیر شدن در چیزی؛ فرورفتن؛ تیر در قلبش فرونشست. ۵. ویران شدن و ریزش کردن دیوار یا سقف. ۶. خاموش شدن.

فروهر farvahr، تدارک: foruhar (۱) (ادیان) در دین زرتشت، صورت غیرمادی هریک از مخلوقات که برای محافظت از آسمان فرودمی‌آید.

فرهنگ farhang (۱) ۱. پدیده کلی پیچیده‌ای از آداب، رسوم، اندیشه، هنر، و شیوه زندگی که در طی تجربه تاریخی اقوام شکل می‌گیرد و قابل انتقال به نسل‌های بعدی است. ۲. کتابی که واژه‌های یک زبان را همراه با معنی آنها به همان زبان، یا معادل آنها را به زبانی دیگر، معمولاً به ترتیب الفبایی نقل می‌کند و معمولاً آگاهی‌هایی درباره تلفظ، هویت دستوری، ریشه کلمه، و جز آنها به خواننده می‌دهد؛ لغت‌نامه؛ قاموس؛ فرهنگ انگلیسی - فارسی باطنی، فرهنگ بزرگ سخن، فرهنگ فارسی معین. ۳. کتابی که در آن واژه‌های مربوط به رشته‌ای از دانش یا موضوع خاصی شرح شده باشد؛ فرهنگ اصطلاحات پزشکی، فرهنگ علوم اقتصادی، فرهنگ گیاهی. ۴. (گفتگو) مجموعه‌ای از آگاهی‌های فردی درباره هنر، ادبیات، علم، سیاست، و مانند آنها که کسی برای ارتقای فکری و تربیتی خود می‌آموزد. ۵. (گفتگو) ادب، شعور، یا تربیت اجتماعی. ■ **فرهنگ عوام** (عامه، عامیانه) آداب و رسوم، باورها، زبان، هنر، ادبیات، یا سنن و رفتارهای اجتماعی طبقه عامه یا عموم مردم؛ فولکلور. ■ **فرهنگ موضوعی** فرهنگ (م. ۳): فرهنگ موضوعی پزشکی.

فرهنگ‌دوست f.-dust (ص.) علاقه‌مند به ارتقای فرهنگی جامعه.

فرهنگستان farhang-estān (۱) انجمنی رسمی در هر کشور متشکل از صاحب‌نظران در زمینه‌های هنر، ادب، زبان، و علوم که با توجه به نیازهای کشور به فعالیت علمی و فرهنگی می‌پردازد؛ آکادمی.

فرهنگ‌سرا farhang-sarā (۱) مؤسسه‌ای با امکانات آموزشی که برای ترویج و گسترش ادبیات، هنر، یا اجرای برنامه‌های فرهنگی ایجاد می‌شود.

فرهنگ‌نامه farhang-nāme (۱) کتابی حاوی اطلاعات گسترده و نسبتاً مفصل در زمینه موضوعی خاص که معمولاً به ترتیب الفبایی تنظیم شده است؛ فرهنگ‌نامه کودکان و نوجوانان،

فرهنگ نامه واژه های شعری.

فرهنگ نویسی farhang-nevis (ص)، آن که به گردآوری، پژوهش، رده بندی، تعریف، و تنظیم واژه ها یا دیگر مطالب مورد نیاز برای تهیه فرهنگ می پردازد. ← فرهنگ (م. ۲ و ۳).
فرهنگی farhang-i (ص)، ۱. مربوط به فرهنگ. ← فرهنگ (م. ۱). ۲. ویژگی آنچه موضوع یا محور فعالیت آن، فرهنگ باشد. ← فرهنگ (م. ۱). ۳. (ص)، آن که در آموزش و پرورش کار می کند؛ آموزگار؛ دبیر.

فرهیخته farhiخته (ص)، برخوردار از سطح والایی از دانش، معرفت، یا فرهنگ.

فری fer-i (ص)، فرخورده یا دارای پیچ و تاب (مو).
فریاد faryād (ا)، ۱. صدای بلند یا حرف و کلام با صدای بلند که هنگام ترس، ناراحتی، خشم، شادی، هیجان، یا مانند آنها از گلو بیرون می آید. ۲. (شج)، هنگام اظهار اندوه یا ناراحتی از کسی یا وقوع رویدادی ناخوشایند به کار می رود؛ آه، فغان.
 • **فریاد برآوردن** (مصد)، فریاد کشیدن (م. ۱). • **فریاد زدن** (مصد)، ۱. فریاد کشیدن (م. ۱). ۲. (مصد)، (گفتگو) به طور واضح آشکار کردن؛ چهره و سرووضعش از در فریاد می زد که شهرتانی است. • **فریاد کردن** (مصد)، ۱. فریاد کشیدن (م. ۱). ۲. (مصد)، چیزی را از صمیم قلب و به طور صریح و آشکار اعلام کردن. • **فریاد کسی به آسمان (هوا) رسیدن** (بودن) از عمل ناخوشایند کسی یا از وقوع رویدادی ناگوار سخت ناراحت بودن او. • **فریاد کشیدن** (مصد)، ۱. صدای بلند برآوردن برآثر ترس، شادی، ناراحتی، هیجان، یا مانند آنها. ۲. (مصد)، چیزی را با صدای بلند گفتن. • **به فریاد کسی رسیدن** به کمک و یاری او شتافتن.

فریادرس f-re(a)s (ص)، آنچه یا آن که به یاری کسی بشتابد؛ یاور.

فریب farib (ا)، گفتار یا رفتار نادرست، غیرواقعی، و آمیخته به دروغ که کسی را به اشتباه اندازد یا حقیقت را بر او پنهان سازد.

• **فریب خوردن** (مصد)، سخن یا رفتار دروغین و نادرست را باور کردن و حقیقت پنداشتن؛ گول خوردن. • **فریب دادن** (مصد)، گفتار یا رفتار دروغین و ناراست خود را به عنوان حقیقت وانمود کردن و به کسی باوراندن؛ گول زدن. • **فریب کسی را خوردن** سخن یا رفتار دروغین و نادرست او را حقیقت پنداشتن.

فریبا f-ā (ص)، بسیار زیبا، دلپسند، و خوشایند.
فریبکار، فریب کار farib-kār (ص)، آن که یا آنچه دیگران را فریب می دهد.

فریبنده farib-ande (ص)، ۱. آن که یا آنچه فریب می دهد؛

فریبکار. ۲. بسیار زیبا، دلنشین، یا خوشایند.

فریت ferrit [فر: ferrite] (ا)، (مواد) ۱. ترکیبی ازجنس سرامیک که خاصیت فرومغناطیسی دارد و فرمول کلی آن اکسید آهن به همراه یکی از فلزات کبالت، نیکل، و روی است. ۲. ترکیبی از آهن و کمی کربن که از سازنده های اصلی فولادهای کربن دار است.

فریز feriz [انگ: freeze] (مصد)، (گفتگو) منجمد کردن یا منجمد شدن.

• **فریز شدن** (مصد)، (گفتگو) منجمد شدن. • **فریز کردن** (مصد)، (گفتگو) منجمد کردن.

فریزی ferizbi [انگ: Frisbee] (ا)، (بازی) نوعی وسیله بازی، مانند بشقاب و معمولاً پلاستیکی که بازیکنان آن را پرتاب می کنند و می گیرند.



فریزر fe(i)rizer [انگ: freezer] (ا)، وسیله ای خنک کننده به شکل مکعب مستطیل یا صندوق دردار با درجه انجماد زیاد که مواد غذایی را به صورت منجمد نگهداری می کند.

فری سایز ferisāy [انگ: free size] (ص)، ویژگی هر نوع لباس نسبتاً گشاد که همه افراد با سایزهای مختلف می توانند آن را بپوشند.

فری شاپ ferišāp [انگ: free shop] (ا)، بازاری در جاهایی مانند مناطق آزاد و فرودگاه ها که اجناس آنها بدون حقوق گمرکی فروخته می شود و ارزان تر از بازارهای دیگر است.

فریضه farize [ع: فریضة] (ص)، ۱. (ادیان) هریک از اعمال دینی که به انجام آن فرمان داده شده است؛ عمل واجب. ۲. (ا).

(ادیان) نماز واجب. ۳. (ص)، واجب؛ امر واجب.

فریفتن farift-an (مصد)، بعد؛ فریب؛ فریب دادن.

فریفته farift-e (ص)، عاشق؛ دل داده.

• **فریفته کردن** (مصد)، علاقه مند، شیفته، و عاشق ساختن.

فریم fereym [انگ: frame] (ا)، ۱. قاب عینک. ۲. (عکاسی) هر قطعه از تصاویر فیلم یا اسلاید.

فرئون fere'on [فر: Fréon] (ا)، (شیمی) دسته ای از مواد آلی مایع، اشتعال ناپذیر، و کمی سمی که در یخچال برای ایجاد سرما و در اسپری ها برای کمک به پخش کردن مواد کاربرد دارند.

فزاینده fazā-y-ande (ص)، افزاینده.

فزرت fezert (ا)، (عامیانه)

• **فزرت کسی (چیزی) قمصور شدن** (عامیانه) (غیرمؤدبانه) زرت کسی قمصور شدن.

در ساخت فنها، وسایل اندازه‌گیری، و اتصالات به کار می‌رود.

فسفر تابی fosfor-tāb-i (۱) (فیزیک) فسفرسانس.

فسفرسانس fosfor[e]sāns [نر.: phosphorescence] (۱).

(فیزیک) پدیده جذب نور با طول موج کم و گسیل تدریجی نور با طول موج‌های بلند (نور مرئی) که سبب درخشندگی ماده در تاریکی می‌شود؛ فسفرتابی.

فسفری fosfor-i (ص) ویژگی رنگی که درخشنده و چشمگیر است.

فسق fesq [عر:] (امص) ۱. هرکار زشت، غیراخلاقی، حرام، و گناه‌آلود.

۲. فسق و فجور کارهایی که انجام دادن آن ممنوع یا گناه است.

فسقلی fesqel-i (۱) (گفتگو) ۱. کودک، به‌ویژه کودکی که دارای جثه‌ای ضعیف و کوچک است. ۲. (ص) دارای جثه ضعیف و کوچک. ۳. بسیار کوچک.

فسنجان fesenjān (۱) غذایی که از گوشت یا مرغ، مغزگردو، رب‌انار، و گاهی شکر یا افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود.

فسی fess-i (۳) (گفتگو) همراه با صدای فس؛ فسی‌بادش خواهید.

فسیل fossil [نر.: fossile] (۱) ۱. (علوم‌زمین) هر نشانه‌ای از بقایای موجود زنده که در سنگ‌های پوسته زمین محفوظ مانده باشد و معمولاً شامل بخش‌های سخت موجود زنده است؛ سنگواره. ۲. (ص) ۱. (گفتگو) پیر و ازکارافتاده یا فاقد تحرک و پویایی.

فسیل‌شناسی f-sēnās-i (۱) (علوم‌زمین) دیرین‌شناسی.

فشار fešār (۱) ۱. نیرویی که همراه با شدت بر چیزی یا کسی وارد شود. ۲. هرگونه رنج روحی یا جسمی ناشی از عامل بیرونی یا درونی. ۳. (امص) اصرار و پافشاری یا فعالیت سرسختانه برای انجام گرفتن کاری. ۴. (سیاسی) اعمال خشنونت و سخت‌گیری، به‌ویژه درمورد فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی افراد یا احزاب سیاسی؛ گروه فشار، جلسه سخنرانی را به‌م‌زد. ۵. (۱) (فیزیک) نسبت نیروی وارد بر هر سطح به‌اندازه آن سطح.

۳. فشار آوردن (مصد) (گفتگو) وارد کردن فشار بر چیزی یا کسی. ۴. فشار آوردن به کسی (چیزی) (گفتگو) ۱. نیروی بسیار وارد کردن بر او (آن). ۲. اصرار داشتن یا سخت‌گیری کردن به او (آن) درمورد انجام گرفتن کاری. ۳. او را به نگرانی یا دغدغه‌های فکری دچار کردن. ۴. فشار اقتصادی تنگناها یا محدودیت‌های مالی و اقتصادی. ۵. فشار جَو

(فیزیک) ۱. فشار وارد از هوای اطراف زمین بر چیزهایی که درون هوا قرار دارند. ۲. فشار جَو اطراف هر جرم آسمانی. ۳. فشار آوردن (مصد) (گفتگو) وارد کردن فشار بر چیزی یا کسی. ۴. فشار آوردن به کسی (چیزی) (گفتگو) ۱. نیروی بسیار وارد کردن بر او (آن). ۲. اصرار داشتن یا سخت‌گیری کردن به او (آن) درمورد انجام گرفتن کاری. ۳. او را به نگرانی یا دغدغه‌های فکری دچار کردن. ۴. فشار اقتصادی تنگناها یا محدودیت‌های مالی و اقتصادی. ۵. فشار جَو

۳. فشار آوردن (مصد) (گفتگو) وارد کردن فشار بر چیزی یا کسی. ۴. فشار آوردن به کسی (چیزی) (گفتگو) ۱. نیروی بسیار وارد کردن بر او (آن). ۲. اصرار داشتن یا سخت‌گیری کردن به او (آن) درمورد انجام گرفتن کاری. ۳. او را به نگرانی یا دغدغه‌های فکری دچار کردن. ۴. فشار اقتصادی تنگناها یا محدودیت‌های مالی و اقتصادی. ۵. فشار جَو

(فیزیک) ۱. فشار وارد از هوای اطراف زمین بر چیزهایی که درون هوا قرار دارند. ۲. فشار جَو اطراف هر جرم آسمانی. ۳. فشار آوردن (مصد) (گفتگو) وارد کردن فشار بر چیزی یا کسی. ۴. فشار آوردن به کسی (چیزی) (گفتگو) ۱. نیروی بسیار وارد کردن بر او (آن). ۲. اصرار داشتن یا سخت‌گیری کردن به او (آن) درمورد انجام گرفتن کاری. ۳. او را به نگرانی یا دغدغه‌های فکری دچار کردن. ۴. فشار اقتصادی تنگناها یا محدودیت‌های مالی و اقتصادی. ۵. فشار جَو

(فیزیک) ۱. فشار وارد از هوای اطراف زمین بر چیزهایی که درون هوا قرار دارند. ۲. فشار جَو اطراف هر جرم آسمانی. ۳. فشار آوردن (مصد) (گفتگو) وارد کردن فشار بر چیزی یا کسی. ۴. فشار آوردن به کسی (چیزی) (گفتگو) ۱. نیروی بسیار وارد کردن بر او (آن). ۲. اصرار داشتن یا سخت‌گیری کردن به او (آن) درمورد انجام گرفتن کاری. ۳. او را به نگرانی یا دغدغه‌های فکری دچار کردن. ۴. فشار اقتصادی تنگناها یا محدودیت‌های مالی و اقتصادی. ۵. فشار جَو

(فیزیک) ۱. فشار وارد از هوای اطراف زمین بر چیزهایی که درون هوا قرار دارند. ۲. فشار جَو اطراف هر جرم آسمانی. ۳. فشار آوردن (مصد) (گفتگو) وارد کردن فشار بر چیزی یا کسی. ۴. فشار آوردن به کسی (چیزی) (گفتگو) ۱. نیروی بسیار وارد کردن بر او (آن). ۲. اصرار داشتن یا سخت‌گیری کردن به او (آن) درمورد انجام گرفتن کاری. ۳. او را به نگرانی یا دغدغه‌های فکری دچار کردن. ۴. فشار اقتصادی تنگناها یا محدودیت‌های مالی و اقتصادی. ۵. فشار جَو

(فیزیک) ۱. فشار وارد از هوای اطراف زمین بر چیزهایی که درون هوا قرار دارند. ۲. فشار جَو اطراف هر جرم آسمانی. ۳. فشار آوردن (مصد) (گفتگو) وارد کردن فشار بر چیزی یا کسی. ۴. فشار آوردن به کسی (چیزی) (گفتگو) ۱. نیروی بسیار وارد کردن بر او (آن). ۲. اصرار داشتن یا سخت‌گیری کردن به او (آن) درمورد انجام گرفتن کاری. ۳. او را به نگرانی یا دغدغه‌های فکری دچار کردن. ۴. فشار اقتصادی تنگناها یا محدودیت‌های مالی و اقتصادی. ۵. فشار جَو

فزونی f-z-i (ص) (عامیانه) ۱. بی‌رمق؛ ناتوان؛ بی‌حال. ۲. کوچک، ناچیز، یا کم‌اهمیت. ۳. سست و کم‌دوام.

فزون fozun (ص) ۱. افزون.

فزون‌خواهی f-xāh-i (حاص) افزون‌خواهی.

فزون‌ی fozun-i (حاص) ۱. افزایش. ۲. برتری؛ تفوق.

۳. فزونی گرفتن (یافتن) (مصد) ۱. زیادتر شدن؛ افزایش یافتن.

فس fes[s] (اصر) (گفتگو) صدایی که هنگام خارج شدن باد چیزی مانند بادکنک یا لاستیک خودرو ایجاد می‌شود.

۲. فس [و] فس (گفتگو) ۱. صدای نفس. ۲. صدایی که بعضی دستگاه‌های موتوری ایجاد می‌کنند. ۳. گندی و آهستگی در کار. ۴. فس کسی (چیزی) در رفتن (گفتگو) (غیرمزدبانه) تاب و توان از دست دادن یا از اهمیت افتادن او (آن).

فساد fe(a)sād [عر: فساد] (امص) ۱. پوسیدگی؛ خرابی؛ تباهی. ۲. شرارت؛ فتنه؛ آشوب. ۳. بی‌ارزش شدن یا از بین رفتن اصول اخلاقی و تربیتی. ۴. ظلم؛ ستم. ۵. (معتوق) وجود عاملی که برخی از اعمال حقوقی، به‌سبب آن دارای آثار قانونی نمی‌شوند. ۶. ارتکاب عمل ضداخلاقی یا ضددینی.

۳. به فساد کشیدن فساد و زشت‌کاری را در جایی گسترش یا رواج دادن.

فستیوال festival [نر.: festival] (۱) جشنواره.

فسخ fasx [عر:] (امص) (معتوق) عمل باطل کردن عقد یا معامله؛ انحلال عقد یا معامله.

فسژن fosžen [نر.: phosgène] (۱) (شیمی) گاز یا مایعی فزّار و بی‌رنگ یا زرد کم‌رنگ با بویی تند و خفه‌کننده، اشتعال‌ناپذیر، و بسیار سمّی که در تهیه برخی مواد پلاستیکی، رنگ‌ها، علف‌کش‌ها، و در داروسازی به‌کار می‌رود.

فسفات fosfāt [نر.: phosphate] (۱) (شیمی) نمک اسیدفسفریک که از آن در تهیه کودهای شیمیایی استفاده می‌شود.

فسفر fosfor [نر.: phosphore] (۱) (شیمی) غیرفلزی سفید، قرمز، یا سیاه‌رنگ با بخارهای سمّی که به‌شدت آتش‌گیر است.

۳. فسفر سفید (زرد) (شیمی) جامدی بلوری، شفاف، و موم‌شکل به‌رنگ سفید یا زرد که به‌شدت آتش می‌گیرد و بسیار سمّی است. ۴. فسفر قرمز (شیمی) گردی قرمز رنگ، کمی سمّی، و آتش‌گیر که در تهیه اسیدفسفریک، کودهای شیمیایی، و در کربیت‌سازی به‌کار می‌رود.

فسفربرنز fosforboronz [نر.: phosphore bronze] (۱) (مواد)

نوعی آلیاژ مس و قلع که با استفاده از فسفر تصفیه می‌شود و

هوا می‌رود و نورافشانی می‌کند. **فشار** به‌عنوان نماد سرعت و شتاب به کار می‌رود: مثل فشفتنه رفت و برگشت.

فشنگ feš-ang (۱) استوانه کوچکی حاوی مواد انفجاری مانند باروت و دارای چاشنی و گلوله‌ای در سر. با جنگ‌افزارهای آتشی مانند تفنگ و تپانچه، گلوله آن پرتاب می‌شود. **فشنگ** به‌عنوان نماد سرعت و شتاب به کار می‌رود: تا این خبر را شنید، مثل فشنگ از جایش پرید.

فشنگی فشنگی مشقی (نظامی) فشنگی فاقد گلوله که در تمرین‌ها و مانورها از آن استفاده می‌شود.

فشنگی fē-i (۱) (فنی) شمع: فشنگی آب، فشنگی روغن.

فصاحت fa(e)sāhat (عربی: فصاحة) (مصدر) ۱. روانی و شیوایی گفتار. ۲. (ادبی) در اصطلاح علمای بلاغت، خالی بودن سخن از عیوب کلام و کلمه. این عیوب عبارتند از: ضعف تألیف، تباخر حروف و کلمات، غرابت استعمال، مخالفت قیاس، کثرت تکرار، تعقید، و تنایع اضافات.

فصح fesh [معر. از عب.] (۱) (ادیان) عید یهودیان به‌یاد خروج آنان از مصر که از شب چهاردهم ماه نیشان شروع می‌شود و تا یک هفته ادامه دارد؛ فطیر؛ پسح.

فصحا fosahā [عربی: فصحا، ج: فصیح] (۱) آنان که به شیوایی و روانی سخن می‌گویند یا می‌نویسند؛ فصیحان.

فصل fasl [عربی: فصل] (۱) ۱. هریک از چهار قسمت سال مشتمل بر سه ماه که هوای خاص و متفاوتی دارد و با گذشتن خورشید از یکی از اعتدالین یا انقلابین آغاز می‌شود؛ هر سال چهار فصل دارد، بهار، تابستان، پاییز، زمستان. ۲. زمان مناسب کاری یا چیزی یا زمان رونق آنها: فصل درو، فصل سرما، فصل شتا، فصل کار. ۳. دوره؛ مرحله: صنعت الکترونیک فصل جدیدی در فناوری ایجاد کرده‌است. ۴. (چاپ‌نشر) واحد اصلی تقسیم‌بندی و سازمان‌دهی مطالب در کتاب، رساله، قانون، و مانند آنها. ۵. (ورزش) یکی از دوره‌ها یا تقسیمات سالیانه تیم‌های ورزشی که معمولاً از شروع یک دوره از بازی‌ها تا پایان یافتن و تعیین قهرمان را شامل می‌شود. ۶. (مصدر) عمل فیصله دادن و سرانجام بخشیدن به کارها. ۷. (منطق) ویژگی معمولاً ذاتی یک جنس که او را از دیگر هم‌جنسان خود متمایز می‌کند، مانند ناطق برای انسان که او را از حیوانات جدا می‌سازد؛ ناطق، فصل انسان است از حیوان.

فصل به فصل فصل به فصل (گفتگو) در فاصله‌های زمانی کم؛ پشت‌سرهم. **فصل مشترک** وجه اشتراک.

فصل‌بندی f-band-i (حاصه) (چاپ‌نشر) تقسیم مطالب یا موضوعات یک کتاب، فیلم، یا مانند آنها به فصل‌های گوناگون.

فصل‌نامه fasl-nāme (۱) (چاپ‌نشر) نشریه‌ای که در هر فصل

فشار دادن (مصدر) ۱. وارد کردن نیرو و فشار به چیزی یا کسی؛ فشردن. ۲. نزدیک ساختن و چسباندن دو چیز به هم، همراه با فشار. ۳. (گفتگو) آزار دادن؛ بهرنج افکندن. **فشار روانی** (روحي) (پزشکی) تنش. **فشار قیر** (ادیان) عذابی که مرده در گور تحمل می‌کند. **زیر (تحت) فشار بودن** قرار داشتن در تنگنا و وضعیت سخت و آزاردهنده.

فشارخون f[-e]-xun (۱) (پزشکی) ۱. فشاری که خون بر دیوارهٔ سرخرگ‌ها وارد می‌کند و به قدرت انقباضی قلب، قابلیت ارتجاعی سرخرگ‌ها، و حجم و غلظت خون بستگی دارد. ۲. (گفتگو) بیماری ناشی از زیاد بودن این فشار.

فشارخون داشتن (مصدر) (پزشکی) بالاتر بودن فشارخون کسی از حد طبیعی که ناشی از عوامل مختلف است.

فشارزا fešār-zā (مصدر) (روان‌شناسی) ویژگی عامل یا عواملی که باعث ایجاد نوعی حالت هیجانی، بی‌قراری، اضطراب، تحریک عصبی، و اختلال در قوای شعوری فرد می‌شود.

فشارسنج fešār-sanj (۱) (فیزیک) وسیله اندازه‌گیری و نشان دادن فشار مایعات و گازها.

فشارشکن fešār-šekan (۱) (فنی) وسیله‌ای که فشار سیال گذرنده از خود را در حد معینی ثابت نگه می‌دارد.

فشارضعیف fešār-za'if (مصدر) (برق) ← برق ← برق فشارضعیف.

فشارقوی fešār-qavi (مصدر) (برق) ← برق ← برقی فشارقوی.

فشاری fešār-i (مصدر) ۱. ویژگی آنچه با وارد کردن فشار در جایی محکم شود یا به کار بیفتد؛ دکهٔ فشاری. ۲. (۱) نوعی شیر آب که در معابر عمومی بر پایه‌ای نصب می‌شود.

فشردن fešor-d-an (مصدر، مصدر) (فشر) ۱. فشار دادن؛ به نشانهٔ دوستی و همراهی دست یکدیگر را فشردند. ۲. تحت تأثیر قرار دادن و ناراحت کردن؛ وضعیت رقت‌بار او قلبم را فشرد.

فشرده fešor-d-e (مصدر) ۱. فشار داده‌شده. ۲. (۱) عصاره. ۳. (مصدر) خلاصه؛ چکیده؛ فشردهٔ مطالب، فرهنگ فشردهٔ سخن. ۴. (مصدر) (گفتگو) کم، کوتاه، یا محدود؛ زمان فشرده. ۵. اندوهگین؛ متأثر؛ قلب فشرده. ۶. (ف) به‌صورت خلاصه و مختصر.

فش[و]فش feš[š-o]-feš (مصدر) ۱. صدایی که هنگام خارج شدن آب یا بخار تحت‌فشار از سوراخی ایجاد می‌شود. ۲. صدایی که معمولاً مار هنگام حرکت یا هنگام بیرون آوردن زبانش ایجاد می‌کند.

فشفتنه feš-feš-e (۱) نوعی اسباب‌بازی به‌شکل استوانه که در آن، مواد منفجره مانند باروت می‌ریزند. هنگام سوختن، به

یک بار منتشر می‌شود.

فصلی fasl-i (ص.) ۱. مربوط به فصل؛ موسمی. ۲. انقطاعی؛ صیغه‌ای.

فصول fosul (ع.، جر. فصل) (۱.) فصل‌ها.

فصیح fasih (ع.) (ص.) ۱. ویژگی سخن یا بیانی که روان، روشن، و شیواست و شتونده و خواننده آن را به سهولت درمی‌یابد؛ دارای فصاحت. ۲. ویژگی آن‌که سخنش روان، روشن، خالی از ابهام، و دارای فصاحت باشد. ۳. (ق.) به‌طور روشن و آشکار؛ دور از ابهام؛ همراه با فصاحت.

فضا fazā (ع.؛ فضاء) (۱.) ۱. محیط نامتناهی بیرون یا فراوسوی جَوّ زمین؛ چمن سفیدای به فضا فرستاد. ۲. محیطی که کسی یا چیزی را احاطه کرده‌است؛ فضای این اتاق تاریک است. ۳. فضای باغ عطراکین بود. ۴. محدوده مکانی که چیزی در آن قرار ندارد یا نمی‌تواند پُر یا اشغال شود؛ فضای بین کلمات، فضای درون بطری. ۵. جَوّ؛ فضای سه‌سوی روز. ۶. (فیزیک، فلسفه) جهان بی‌کران سه‌بعدی که همه موجودات و پدیده‌ها در آن هستند یا رخ می‌دهند.

فضای آزاد (باز) ۱. محلی باز، وسیع، و بدون سقف. ۲. محیط یا وضعیتی که افراد بتوانند در آن به آزادی اظهارنظر یا فعالیت نمایند. ۳. فضای سبز مکان معمولاً وسیع، پوشیده از سبزه، گل، گیاه، و درخت.

فضایما f- peymā (ص.) (۱.) ۱. فضا نورد. ۲. هرنوع وسیله نقلیه‌ای که برای سفر و انجام عملیات در فضای بیرون جَوّ زمین ساخته شده‌باشد؛ سفینه فضایی.

فضاحت fe(a)zāhat (ع.؛ فضاحة) (ص.) (۱.) رسوایی؛ بی‌آبرویی؛ افتضاح.

فضاسازی fazā-sāz-i (حاصص.) ۱. ایجاد محیط مناسب برای انجام کاری. ۲. فراهم آوردن زمینه مناسب برای پیدایش چیزی یا وقوع امری.

فضانورد fazā-navard (ص.) (۱.) آن‌که به سفر خارج از جَوّ زمین می‌رود؛ فضاییما.

فضایل fazāyil (ع.؛ فضائل، جر. فضیلة) (۱.) فضیلت‌ها؛ برتری‌ها در دانش، هنر، و اخلاق.

فضایی fazā-y(i)-i (ص.) ۱. مربوط به فضا؛ تحقیقات فضایی. ۲. ویژگی آنچه در فضا فرض می‌شود؛ هنسه فضایی. ۳. موجود یا مفروض در فضا؛ اجرام فضایی، موجودات فضایی.

فضل fazl (ع.) (ص.) (۱.) برتری در دانش، اخلاق، و هنر. ۲. دانش؛ معلومات. ۳. لطف؛ توجه؛ رحمت؛ احسان (که از خداوند می‌رسد).

فضل فروختن (ص.) (۱.) خود را برتری یا بالاتر از دیگران دانستن.

فضلا fozalā (ع.؛ فضلا، جر. فاضل) (۱.) ۱. دانشمندان؛ صاحبان معلومات؛ فاضلان. ۲. آنان‌که در دانش، اخلاق، و هنر بر دیگران برتری دارند.

فضل فروش fazi-foruš (ص.) ویژگی آن‌که سعی دارد دانش و معلومات خود را به رخ دیگران بکشد یا به داشتن آنها تظاهر کند.

فضله fazle (ع.؛ فضلة) (۱.) مدفوع جانوران، به‌ویژه پرندگان. ۲. **فضله انداختن** (مص.) دفع کردن فضله.

فضول fozul (ع.) (ص.) (۱.) آن‌که در کاری که به او مربوط نیست بسیار کنجکاوی و مداخله می‌کند. ۲. (عقرب) آن‌که بدون رضایت دیگری مال وی را مورد معامله قرار دهد.

فضولات fozulāt (ع.، جر. فضول) (۱.) چیزهای زائد، غیرمفید، و دورریختنی.

فضولی fozul-i (حاصص.) کنجکاوی و مداخله نابه‌جا در کارهای دیگران.

فضیحت fazihat (ع.؛ فضيحة) (مص.) (۱.) رسوایی؛ بی‌آبرویی. ۲. (۱.) سخن زشت و غیرمؤدبانانه.

فضیلت fazilat (ع.؛ فضیلة) (مص.) (۱.) برتری در دانش، هنر، و اخلاق؛ فضل. ۲. ارزش و اهمیت؛ شرف. ۳. ویژگی‌های ستوده اخلاقی.

فطر fetr (ع.) (مص.) افطار کردن روزه؛ روزه گشودن.

فطرت fetrat (ع.؛ فطرة) (۱.) ویژگی‌های ذاتی؛ سرشت؛ طینت.

فطرتا fetrat.an (ع.؛ فطرة) (ق.) از روی سرشت و طبیعت؛ طبیعتاً؛ ذاتاً.

فطری fetri (ع.؛ فطری) (ص.) ذاتی؛ جبلی؛ مقرر. اکتسابی.

فطریه fetri.y[e] (ع.؛ فطریة) (۱.) (ادیان) آنچه از پول یا جنس به‌مقدار معین، که مسلمانان در روز عید فطر به نیازمندان می‌بخشند.

فطیر fatir (ع.) (۱.) ۱. نانی که به خمیر آن خمیرمایه نروده‌باشد یا خمیر آن درست و نیماده‌باشد. ۲. (ص.) خام؛ ناقص؛ کم‌ارزش. ۳. (۱.) (ادیان) یکی از اعیاد یهودیان.

فعال fa"āl (ع.) (ص.) ۱. آن‌که در کاری بسیار می‌کوشد یا بسیار فعالیت می‌کند؛ کوشا؛ پرکار؛ دانش‌آموز فعال. ۲. دارای فعالیت، قدرت عمل، یا کاربرد؛ ذهن فعال. ۳. (گفتگو) بسیار جدی یا تأثیرگذارنده؛ حضور فعال. ۴. (گفتگو) در جریان، در حال فعالیت، یا آماده برای عمل؛ بازار فعال، سایت فعال، مدار فعال، مین فعال.

فعال مایشاء fa"āl.e.mā.yašā (ع.؛ فعّال مایشاء) (ص.) ویژگی آن‌که هر کار بخواهد، می‌تواند انجام دهد بدون آن‌که مانعی درپیش داشته باشد.

فعالیت fa'ālīy[ya]t [عر.: فعالیت] (مصدر) ۱. فعال بودن؛ کوشش؛ تلاش. ۲. پرداختن به کاری؛ اشتغال؛ فعالیت انتخاباتی، فعالیت انتشاراتی. ۳. کارکرد؛ کیدش از فعالیت افتاده بود. ۴. عمل؛ کار.

فعالیت داشتن (مصدر) ۱. تلاش کردن؛ کوشیدن. ۲. اشتغال داشتن؛ پرداختن به کاری. ۳. کارکرد داشتن؛ فعال بودن؛ درکار بودن. فعالیت کردن (مصدر) فعالیت داشتن (مر. ۱ و ۲).

فعل fe'l [مر. (۱)] ۱. آنچه شخص انجام می‌دهد؛ عمل؛ کار؛ کردار. ۲. (مصدر) انجام دادن کاری. ۳. (۱) (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که بر انجام گرفتن کاری، پذیرفتن حالتی، نسبت دادن صفتی به کسی یا چیزی، یا بیان مالکیت و جز آنها در زمان معینی دلالت می‌کند.

فعل و انفعال ۱. اثر گذاشتن و اثر پذیرفتن. ۲. عملکرد. فعال fe'l.an [عر. (۲)] ۱. درحال حاضر؛ اکنون. ۲. (گفتگو) به‌طور موقت؛ عجالتاً؛ موقتاً. ۳. (گفتگو) تاکنون؛ هنوز. ۴. از نظر فعل و عمل؛ عملاً.

فعله fa'le [عر.: فَعْلَة، جر. فاعل] (۱) کارگر ساختمانی؛ عمله. فعلی fe'l-i (ص) ۱. مربوط به زمان حاضر؛ کنونی. ۲. (ادبی) در دستور زبان، دارای فعل؛ ترکیب‌های فعلی، جمله فعلی.

فعل یار fe'l-yār (۱) (ادبی) همکرد.

فعالیت fe'līy[ya]t [عر.: فَعْلِيَّة] (مصدر) ۱. مرحله عملی شدن امری؛ جنبه عملی امری. ۲. عمل. ۳. ظهور قوا و استعداد های نهفته.

فعالیت دادن (بخشیدن) (مصدر) صورت عمل بخشیدن؛ به مرحله عمل رساندن. فعالیت یافتن (مصدر) به مرحله عمل درآمدن؛ محقق شدن.

فغان faqān (۱) ۱. ناله و زاری؛ شیون؛ فریاد. ۲. (شج) هنگام تأسف و ناراحتی از رویدادی ناخوشایند گفته می‌شود؛ دردا؛ ای‌وای؛ فغان از نمردی.

فغان کردن (مصدر) ناله و زاری کردن؛ فریاد زدن. به فغان آمدن بسیار در رنج و عذاب افتادن و به ناله و فریاد درآمدن.

فقا هت fa(e)qāhat [عر.: فَقَاهَة] (مصدر) (ادیان) آگاهی در زمینه احکام شرعی.

فقدان fe(o)qdān [عر.] (مصدر) ۱. نبودن؛ نیستی؛ فقدان امکانات. ۲. ازدست دادن؛ ازدست رفتن، به‌ویژه بر اثر مرگ.

فقر faqr [عر.] (مصدر) ۱. نداشتن دارایی یا امکانات مالی لازم برای اداره زندگی؛ تهی‌دستی؛ تنگ‌دستی. ۲. (اقتصاد) وضعیت همراه با کمترین درآمد برای ادامه زندگی. ۳. کم داشتن چیزی؛ کمبود؛ فقر معلومات، فقر غذایی.

فقرا foqarā [عر.: فقراء، جر. فقیر] (۱) ۱. فقیران؛ نیازمندان؛ تهی‌دستان. ۲. (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من؛ ما؛ چه عجب! یاد فقرا کردی؟

فقرزدایی faqr-zo(e)dā-y[ī] (۱) (مصدر) از بین بردن فقر و تنگ‌دستی در جامعه؛ دولت، یکی از سیاست‌های خود را در آینده فقرزدایی اعلام کرده‌است.

فقره faqare [عر.: فِقْرَة] (۱) ۱. واحد شمارش یک موضوع، کار، رویداد، و مانند آنها؛ مورد. ۲. واحد شمارش نوشته، نامه، سند، چک، یا مانند آنها. ۳. بار؛ دفعه. ۴. موضوع. ۵. هر بخش مشخص از نوشته یا قانون و مانند آنها؛ بند؛ ماده. ۶. (گفتگو) آلت تناسلی جنس نر.

فقط fa.qat [عر. (۲)] بی‌هیچ مورد مشابه دیگری یا بدون همراهی دیگری؛ منحصر یا محدود به یک مورد، یک چیز یا یک شخص؛ صرفاً؛ تنها؛ منحصرأً؛ فقط او بود که می‌توانست این کار را انجام دهد. فقط یک‌بار به ملاقاتش رفتم.

فقط و فقط فقط؛ هرکس به هر مقامی می‌رسد، فقط فقط براهی باقت خودش است. ۲. برای تأکید بیشتر به کار می‌رود. فقط همین (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که منحصر کردن امری با قاطعیت یا اعتراض همراه باشد؛ کاری با او نداشته‌باشد؛ فقط همین! فقه feqh [عر. (۱)] (ادیان) دانشی اسلامی که موضوع آن شناخت فروع احکام شرعی و انطباق آن با مسائل روزمره زندگی است.

فقه‌ا foqahā [عر.: فقهاء، جر. فقیه] (۱) فقیهان.

فقه‌اللغه feqh.o.l.loqe [عر.: فقه اللغة] (۱) زبان‌شناسی.

فقید faqid [عر. (۱)] (ص) ۱. (احترام‌آمیز) ازدست‌رفته؛ درگذشته؛ مرده.

فقیر faqir [عر. (ص)] ۱. آن‌که درآمد کافی برای گذران زندگی ندارد؛ تنگ‌دست. ۲. بی‌بهره یا کم‌نصیب از چیزهای لازم؛ سرزمین فقیر، کشور فقیر. ۵. لحاظ معلومات و دانش فقیر است. ۳. (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من.

فقیر فقرا (گفتگو) فقیران؛ تنگ‌دستان.

فقیه faqih [عر.] (ص) ۱. آگاه به فروع احکام شرع؛ داننده فقه.

فک fak[k] [عر.: فِک] (۱) ۱. (جانوری) آواره. ۲. (فنی) قسمت گیرنده قطعه یا ابزار در ابزارهای دستی مانند انبردست و گیره، یا ابزارهای ماشینی مانند سه‌نظام. ۳. (مصدر) جدا کردن یا باز کردن چیزی از چیز دیگر؛ فک پلیم. ۴. (مفروق) فسخ کردن معامله یا عقد.

فک کسی را پیاده کردن (گفتگو) او را به‌سختی زدن.

فک fok [فر.: phoque] (۱) (جانوری) پستانداری که بیشتر در

۱. دربارهٔ او (آن) نگرانی و دغدغهٔ خاطر داشتن. ۲. به او (آن) اندیشیدن. ■ **به فکر کسی** رسیدن (گفتگو) ۱. به فکر کسی آمدن. ۲. در حد فهم او بودن: در این دنیا چیزهایی هست که به فکر تو هم نمی‌رسد. ■ **تو (در) فکر بودن** (گفتگو) ۱. در اندیشه به سر بردن. ۲. در صدد بودن: تو فکرم که یک خانهٔ جدید بخرم.

فکری f-i- (ص.) ۱. مربوط به فکر: بازی فکری. ۲. (گفتگو) متعجب: فکریام چطور این اتفاق افتاد. ۳. (گفتگو) در فکر فرو رفته: دل مشغول. ۴. (گفتگو) گرفته و غمگین یا دست‌خوش نگرانی.

فکس faks (۱.) (برق) فاکس.

فکسنی fakasani (ص.) (گفتگو) ۱. کهنه؛ فرسوده؛ از کار افتاده. ۲. کم‌ارزش یا بی‌اهمیت. ۳. ضعیف؛ رنجور؛ ناتوان.

فکل fokol (فر.: faux-col) (۱.) ۱. موی آراسته و مرتب‌شدهٔ جلوسر. ۲. کراوات. ۳. پایپون.

فکل کراواتی f-kerāvāt-i (ص.) ۱. مردی که پایپون یا کراوات می‌بندد و بسیار شیک و آراسته است.

فکلی fokol-i (ص.) ۱. فکل کراواتی.

فکور fakur [از: عر.] (ص.) ۱. آن‌که بسیار فکر می‌کند؛ دانا؛ خردمند. ۲. (ذ.) در حال فکر.

فک وفامیل fak-o-fāmil (۱.) (گفتگو) خویشاوندان.

فکین fakk.eyn [عر.: فکین، فکین، فک] (۱.) (جائوری) دو فک بالا و پایین.

فلاپی درایو felāpiderāyv [انگ.: floppy drive] (۱.) (کامپیوتر) وسیله‌ای که داده‌ها را از روی دیسک به حافظهٔ کامپیوتر یا برعکس انتقال می‌دهد.

فلاپی دیسک felāpidisk [انگ.: floppy disc] (۱.) (کامپیوتر) دیسک.

فلات falāt [عر.: فلاة] (۱.) (جغرافیا) زمین‌های مسطح و وسیعی که از مناطق اطراف مرتفع‌ترند و معمولاً در اطراف کوه‌ها و تپه‌ها دیده می‌شوند.

■ **فلات قاره** (علوم‌زمین) قسمتی از منطقهٔ کم‌عمق اقیانوس از کنارهٔ ساحل تا عمق حدود ۲۰۰ متر که بیشتر رسوبات وارد شده به دریا در آن ته‌نشین می‌شود.

فلاح falāh [عر.: (امص.) رستگاری؛ نیک‌انجامی؛ سعادت.

فلاخن falāxan (۱.) ابزاری ساخته‌شده از دو ریسمان که با آن سنگ پرتاب می‌کردند؛ قلاب‌سنگ.

فلاسفه falāsefe [عر.: فلاسفة، جر. فیلسوف] (۱.) فیلسوف‌ها.

فلاسک felāsk [انگ.: flask] (۱.) ظرف دوجداره‌ای برای نگهداری نوشیدنی یا غذا با حفظ حرارت یا برودت آن: فلاسک چای، فلاسک آب، فلاسک غذا.

فلاش felāš [انگ.: flash] (۱.) (عکاسی) وسیله‌ای برای تولید نور

آب زندگی می‌کند، شبیه سگ است، گوش بیرونی ندارد، و انگشت‌هایش با پره‌هایی به هم وصل شده‌اند؛ سگ دریایی.



فکاهی fokāhi [عر.: فکاهی] (ص.) همراه با شوخی، چنان‌که موجب خنده شود (نوشته، گفتار، شعر، و مانند آنها).

فکاهیات fokāhiy[y]āt [عر.: فکاهیات، جر. فکاهیة] (۱.) سخن‌های همراه با شوخی که سبب خنده می‌شوند.

فکر fekr [عر.: (امص.) ۱. کوشش و به کار بردن نیروی ذهنی برای دریافتن چیزی؛ اندیشیدن؛ فکر به جایی نمی‌رسد. ۲. (۱.) محصول فعالیت ذهن؛ اندیشه؛ ایده؛ نظر. ۳. (امص.) مشغولیت ذهن به چیزی؛ توجه و نگرانی نسبت به چیزی: فکر بیماری‌ماد، نمی‌گذارد به کار دیگری بپردازم. ۴. (۱.) ذهن؛ فکر مغشوش است. ۵. فکرش خوب کار می‌کند. ۵. آرزو، نقشه یا برنامه برای انجام کاری: مگر تو برای آینده‌ات فکری نداری؟

■ **فکر بکر** فکری که قبلاً به ذهن دیگران یا خود شخص، راه نیافته‌است؛ اندیشهٔ تازه. ■ **فکر کردن** (مصد.) ۱. قوای ذهنی خود را به کار انداختن؛ اندیشیدن؛ دربارهٔ این موضوع خوب فکر کن. ۲. (مصد.) خیال کردن؛ تصور نمودن؛ فکر کردم نمی‌آیی. ۳. (مصد.) (گفتگو) خیال باطل کردن؛ فکر می‌کنی، نمی‌توانی کاری بکنی. ■ **فکر کسی به جایی** (چیزی) رفتن (گفتگو) متوجه آن شدن. او. ■ **فکر کسی به جایی** نویسد (گفتگو) نتیجه نگرفتن او از کوشش ذهنی. ■ **فکر کسی پیش چیزی** (کسی) بودن (گفتگو) توجه او به آن (او) معطوف بودن. ■ **فکر کسی جای بد رفتن** (گفتگو) به کارها و چیزهای ناباب یا نامطلوب اندیشیدن. او. ■ **فکر کسی را خواندن** (گفتگو) به اندیشهٔ او پی بردن. ■ **فکر کسی** (چیزی) را کردن (گفتگو) دربارهٔ او (آن) نگرانی داشتن یا اندیشیدن و چاره‌جویی کردن. ■ **فکر و خیال** (گفتگو) ۱. نگرانی و دغدغهٔ خاطر. ۲. توجه‌خاطر؛ هوش‌وحواس. ■ **فکر و ذکر** (گفتگو) مشغولیت مداوم ذهن به چیزی؛ توجه‌خاطر. ■ **فکرهای خود را کردن** (گفتگو) به‌طور کامل دربارهٔ چیزی اندیشیدن و تصمیم قطعی گرفتن. ■ **فکر همه جایش را کردن** (گفتگو) همهٔ جوانب چیزی را در نظر گرفتن و سنجیدن. ■ **از فکر چیزی** (کسی) بیرون آمدن (گفتگو) دربارهٔ آن (او) فکر نکردن؛ ذهن را از آن (او) منصرف کردن. ■ **به فکر افتادن** (گفتگو) در صدد برآمدن؛ تصمیم گرفتن: وقتی دیدم نمرهٔ امتحانش خوب نشد، به فکر اقدام برایش معلم بگرم. ■ **به فکر فرو رفتن** (رفتن) دچار نگرانی شدن و فکر کردن. ■ **به فکر کسی آمدن** (گفتگو) به ذهن او خطور کردن. ■ **به فکر کسی** (چیزی) افتادن (گفتگو) او (آن) را به یاد آوردن؛ به او (آن) اندیشیدن. ■ **به (تو) فکر کسی** (چیزی) بودن (گفتگو)

هنگام عکس گرفتن که بر دوربین عکاسی نصب می‌شود و معمولاً به‌طور خودکار همراه دوربین عمل می‌کند.

فلاش بک felāšbak [انگ.: flashback] (۱) بازگشت به حوادث گذشته در داستان یا فیلم.

فلاش تانک felāštānk [انگ.: flush tank] (۱) مخزن آب شست‌و‌شوهدندهٔ توالت که وقتی دستهٔ آن را بکشند یا بچرخانند، آب را با فشار در توالت تخلیه می‌کند و سپس به‌طور خودکار پُر می‌شود.

فلاشر felāšer [انگ.: flasher] (۱) دستگاهی که به‌طور متناوب و همزمان چراغ‌های راهنمای جلو و عقب خودرو را روشن و خاموش می‌کند.

فلافل fa(e)lāfel [عربی: فُلْفُل، فُلْفُل و فُلْفُل] (۱) غذایی شبیه کنتلت، که از نخود، گوشت، پیاز، و ادویه تهیه می‌شود.

فلاکت fa(e)lākat [از عربی: (مصداق) فقر و بدبختی، یا خواری و ذلت.

فلاکت‌بار f.-bār (مصداق) همراه با بدبختی و نکبت؛ پیزی.

فلاکس felāks [از انگلیسی: (عامیانه) فلاسک.

فلاماک falāmak [از هندی: (مواد) نوعی الماس ارزان‌قیمت.

فلامینگو felāmingo [اسپانیایی: flamingo] (۱) ۱. (جانوری) پرندۀ بزرگ و آب‌چر با پاهای بلند و گردن دراز، به‌رنگ سفید با منقار پهن که آب را وارد دهان می‌کند، مواد غذایی آن را نگه می‌دارد و سپس آب را خارج می‌کند؛ مرغ آتشی.



۲. (موسیقی) نوعی آهنگ که با گیتار نواخته می‌شود و در اصل همراه با نوعی رقص کولی‌های اندلسی است که مشخصهٔ آن ریتم‌های تند است.

فلان fo(e)lān [عربی: فُلان] (مصداق) ۱. با همراهی اسم، برای اشاره به شخص، جا، موضوع، یا هرچیز مبهم و نامعین به‌کار می‌رود: فلان کس، فلان شهر. ۲. (ضد) بدون همراهی اسم، برای اشاره به هر شخص، جا، موضوع، یا هر چیز مبهم و نامعین به‌کار می‌رود. ۳. (مصداق) (گفتگو) به‌جای کلمه‌ای که معمولاً رکیک و خلاف ادب است و نمی‌خواهند از آن نام ببرند، به‌کار می‌رود: مادر فلان!

۴. **فلان جا** (گفتگو) آن‌جا (م. ۵). ■ [به] فلان کسی هم نبود (گفتگو) کاملاً بی‌اهمیت بودن برای او. ■ به فلان گاو زدن (گفتگو) خرج بیهوده کردن. ■ فلان و بهمان (فلان و بیسار، فلان و بیستار) (گفتگو) ۱. چنین و چنان. ۲. فلان (م. ۱).

فلانج felānj (۱) (فنی) فلنج.

فلان فلان شده folān-folān-šod-e, felān-felān-šod-e (مصداق) (گفتگو) (دشنام) برای اظهار ناراحتی یا نفرت و بی‌زاری از کسی و برای خودداری از ناسزا گفتن به او گفته می‌شود.

فلانل felānel [انگلیسی: flannel] (۱) نوعی پارچهٔ نرم، ریزبافت، و سبک که از پنبه یا پشم تهیه می‌شود.

فلانی fo(e)lān-i (ضد) (گفتگو) برای اشاره به کسی به‌کار می‌رود که معمولاً در نظر مخاطب شناخته شده‌است یا گوینده از خود با این کلمه یاد می‌کند: وقتی رفتی بگو فلانی مرا فرستاد.

فلای ویل felāyvil [انگلیسی: flywheel] (۱) چرخ فلزی سنگین نصب‌شده روی محور موتور درون‌سوز که برای چرخش میل‌لنگ در لحظاتی که موتور تولید قدرت نمی‌کند، در آن انرژی ذخیره می‌شود تا به یکنواختی کار موتور کمک کند.

فلت felat [انگلیسی: flat] (۱) آپارتمان (م. ۲).

فلج falaj [عربی: (مصداق) ۱. (پزشکی) عارضهٔ توقف اعمال حرکتی در اعضای بدن یا مختل شدن این اعمال به‌دلیل بیماری عصبی یا عضلانی. ۲. (مصداق) (گفتگو) مبتلا به این عارضه.

۳. **فلج اطفال** (کودکان) (پزشکی) بیماری ویروسی حادی که با تب، گلودرد، سردرد، استفراغ، و گاه سفتی گردن و پشت همراه است و در صورت ابتلای مغز و نخاع، ممکن است موجب فلج اندام‌ها شود. ۴. **فلج شدن** (مصداق) ۱. به فلج دچار شدن. ۲. (گفتگو) را‌کد، متوقف، یا بی‌رونی شدن.

فلدسپات feldešpāt [آلمانی: feldspath] (۱) (علوم زمین) هریک از انواع کانی‌های سیلیکاتی که در ساخت لعاب‌های شیشه‌ای، کاشی‌سازی، شیشه‌سازی، و صابون‌سازی به‌کار می‌روند.

فلذا fa.le.zā [عربی: فُلان] (ضد) پس، بنابراین، ازاین‌رو.

فلز felez[z] [عربی: فلز] (۱) (شیمی) ۱. هریک از عنصرهای چکش‌خوار و درخشنده، رسانای جریان برق و گرما که بیشتر آنها جامد و تعداد کمی از آنها مانند جیوه، مایعند. ۲. (گفتگو) هر ماده‌ای مانند آلیاژها که ویژگی‌های این عناصر را دارد.

فلزات felez.zāt [عربی: فلز] (۱) فلزها.

فلزکاری felez-kār-i (حاصل) (فنی) عملیات شکل‌دهی و ساخت قطعه‌های فلزی با چکش‌کاری، خم‌کاری، جوشکاری، پرچ‌کاری، و براده‌برداری با سوهان.

فلزی felez[z]-i (ضد) ساخته شده از فلز؛ ازجنس فلز.

فلزیاب felez-yāb (۱) (فنی) دستگاه ردیاب و آشکارکنندهٔ

ادویه‌ای و دارویی دارد. ۲. گیاه این میوه که بوته‌ای از خانوادهٔ بید است. ■ **فلفل قرمز** (فرنگی) (گیاهی) میوهٔ قرمز رنگ و تند مزهٔ گیاه فلفل که به عنوان ادویه مصرف می‌شود.

فلفل نمکی f.-namak-i (ص.) به رنگ سیاه و سفید یا خاکستری؛ جوگندمی.

فلفلی felfel-i (ص.) (گفتگو) شخص ریز نقش و بانمک.

فلق falaq [ع.] (۱) سینهٔ صبح؛ فجر.

فلک falak [از ع.: فلق] (۱) وسیله‌ای از چوب و طناب که پاهای خطاکاران را به آن می‌بستند و بر آنها چوب یا شلاق می‌زدند.

■ **فلک کردن** (مصد.) مجازات کردن با فلک.

فلک f. ۲ [ع.] (۱) ۱. آسمان (م. ۲-۴). ۲. (تجوم قدیم) هر کدام از طبقات هفت یا نه گانهٔ آسمان.

فلک زده f.-zad-e (ص.) (۱) بدبخت؛ بینوا؛ بیچاره؛ مفلوک.

فلکه ۱ falake [ع.: فلكة] (۱) ۱. میدان، به ویژه میدان کوچک. ۲. (فنی) دستهٔ شیرآب و مانند آن به صورت دایرهٔ فلزی با چند پره. ۳. (فنی) پولی. ۴. (فنی) شیرفلکه. ۵. هر چیزی گرد و مسطح و شبیه چرخ.

فلکه ۲ f. [از ع.: فلق] (۱) فلک ۱.

فلنج felanj [انگ.: flange] (۱) (فنی) قطعهٔ فلزی‌ای به شکل تاج دایره با لبهٔ داخلی تخت یا برجسته و تعدادی سوراخ هم‌فاصله که معمولاً به صورت جفت متقابل در میان خط لوله به کار می‌رود و قطعهٔ دیگری در میان آن جفت با پیچ و مهره بسته می‌شود؛ فلانج.

فلنگ feleng (۱)

■ **فلنگ را بستن** (گفتگو) فرار کردن معمولاً به طور پنهانی؛ گریختن؛ جیم شدن.

فلو felo[w] [flow: انگ.] (۱) (فیزیک) شار.

■ **فلوی مغناطیسی** (فیزیک) شار مغناطیسی.

فلوت ۱ folut [فر.: flute] (۱) (موسیقی) ساز بادی چوبی یا فلزی به شکل لوله که سوراخ‌ها یا جای انگشت‌های آن با کلید یا انگشتان بسته شود.

فلوت ۲ f. [انگ.: float] (امصد) (فنی)

■ **فلوت کردن** (مصد.) (فنی) ریختن بنزین از کاربراتور اتومبیل در نتیجهٔ پر شدن کاربراتور از بنزین.

فلوتر feloter [فر.: floteur] (۱) (فنی) شناور.

فلور felor [فر.: fleur] (۱) (گیاهی) مجموعهٔ گیاهان یک منطقه که در پژوهش‌های گیاه‌شناسی به کار می‌رود؛ فلور ایران.

فلوراید felorāyd [انگ.: fluoride] (۱) (شیمی) هریک از نمک‌های عنصر فلوروتر که بعضی‌از آنها برای ساختن خمیر دندان به کار می‌روند و در جلوگیری از پوسیدگی دندان

وجود فلز در زیر خاک یا داخل یک محموله.

فلس fa(e)ls [ع.: فلس] (۱) ۱. (جانوری) هریک از پولک‌های نازک و پهن آهکی یا شاخی روی پوست بیشتر ماهی‌ها و برخی خزندگان که به شکل‌های مختلف دیده می‌شود. ۲. پول سیاه و کم‌ارزش؛ پیشیز. ۳. سکهٔ فلزی که در بعضی از کشورهای عربی رواج دارد.

فلسفه falsafe [ع.: فلسفة، معر. از یو.] (۱) ۱. دانشی که از حقایق سؤال می‌کند؛ دانشی که مدعی شناخت حقایق و هدف غایی زندگی است؛ دانش ناظر به چون و چرا دربارهٔ جهان و زندگی و هدف غایی آن. ۲ در قدیم به مجموعهٔ دانش‌ها اطلاق می‌شده‌است. ۲. (گفتگو) علت؛ دلیل؛ فلسفهٔ این کار چیست؟

■ **فلسفه بافتن** (مصد.) دلایل بیهوده و بی‌اساس آوردن. ■ **فلسفهٔ عملی** (فلسفه) شاخه‌ای از فلسفه که بر عمل به عنوان اصل اندیشه تأکید می‌ورزد. ■ **فلسفهٔ وجودی** دلیل پیدایش چیزی.

فلسفه بافی f.-bāf-i (حاصد.) اظهار نظر دور از منطق؛ کوشش برای اثبات سخن و نظر خود با استدلال‌های سست و بی‌پایه. **فلسفی** falsafi [ع.: فلسفی] (ص.) مربوط به فلسفه؛ بحث‌های فلسفی.

فلش fleš [فر.: flèche] (۱) علامتی قراردادی به شکل‌های → ↑ ← ↓ ، برای نشان دادن محل چیزی یا جایی در تابلوها یا ارجاع به کلمه‌ای یا مأخذی در کتاب‌ها.

فلفل felfel [ع.: فلفل و فلفل، معر. از سن.] (۱) (گیاهی) ۱. میوهٔ تند سبز یا قرمز رنگ و تقریباً مخروطی شکل که باریک و بلند است و به صورت تازه، خشک، یا گرد مصرف می‌شود؛ فلفل سبز.



۲. گیاه این میوه که علفی، کاشتنی، و از خانوادهٔ سیب‌زمینی است. ۳. فلفل دلمه‌ای. ۴. فلفل سیاه.

■ **فلفل دلمه‌ای** (گیاهی) نوعی فلفل به رنگ سبز یا قرمز، گوشتی، و شیرین که در وسط آن محوری است که تخم‌های میوه در اطراف آن قرار می‌گیرند. ۲ با این فلفل نوعی دلمه درست می‌کنند.



■ **فلفل سبز** (گیاهی) فلفل (م. ۱). ■ **فلفل سفید** (گیاهی) دانه‌های رسیدهٔ فلفل که آنها را خیسانده و پوستهٔ زرد رنگ یا سوز رنگ آنها را کنده باشند. ■ **فلفل سیاه** (گیاهی) ۱. میوه‌های خشکیدهٔ دانه‌ای ریز و سیاه رنگ تندی که مصرف

نقش دارند؛ فلورور.

فلورسانس [felo(r)ej:sāns] (فر.: fluorescence) (امص.: فلیزیک) پدیده جذب انرژی نورانی با طول موج کم (انرژی زیاد) و گسیل آنی آن به صورت نور مرئی (با طول موج زیادتر و انرژی کمتر).

فلورسنت [felo(r)ej:sent] (فر.: fluorescent) (ص.: ۱. فلیزیک) ویژگی ماده‌ای که خاصیت فلورسانس داشته باشد. ۲. (۱). مهتابی.

فلورن [felo(r)an] (فر.: florin) (۱). واحد پول هلند.

فلوس [folus] (عر.: ۱. گیاهی) ۱. میوه‌ای دراز، تیره‌رنگ، و سخت که دانه‌های آن مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این میوه که درختی، خودرو، یا کاشتنی و از خانواده گل ارغوان است.



فلوسنج [felo(w)-sanj] (۱). دستگاه اندازه‌گیری مقدار سیال‌گذرنده از یک مقطع در واحد زمان.

فلوئور [felo(u)'o(u)r] (فر.: fluor) (۱). (شیمی) گازی به رنگ زرد روشن با بویی تند و بسیار سمی که از نمک‌های آن در تهیهٔ خمیردندان استفاده می‌کنند.

فلوئورسان [felo(u)'o(u)r:sān] (فر.: fluorescent) (ص.: فلیزیک) فلورسنت.

فلوئورور [felo(u)'o(u)rur] (فر.: fluorure) (۱). (شیمی) فلوراید.

فله [falle] (۱). (ص.: ۱). فاقد بسته‌بندی یا ظرف ویژه؛ سیمان نله، گندم نله.

فله‌ای f.-i (y) (ص.: ۱). به صورت فله. ۲. (۳). بدون بسته‌بندی. ۳. (گفتگو) به صورت انبوه، و همراه با شتاب یا کم‌دقتی.

فلهدا [fa.le.hā.zā] (عر.: ۱). پس پنایراین.

فم الحوت [fam.o.l.hut] (عر.: ۱). (تجروم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی حوت جنوبی.

فم‌المعدة [fam.o.l.me'de] (عر.: فم‌المعدة) (۱). (جانوری) منفذی در ناحیهٔ بالایی معده که معده را به مری متصل می‌کند؛ کاردیا.

فمینیسم [féminisme] (فر.: ۱). (سیاسی) جنبش طرفداری از حقوق سیاسی و اجتماعی زنان.

فن [fan] (انگ.: fan) (۱). (فنی) دستگاهی موتوری که برای مکش یا دمش هوا به کار می‌رود.

فن [fan] (فر.: فن) (۱). ۱. کاری که نیاز به مهارت، تجربه، و آگاهی داشته باشد. ۲. صنعت؛ تکنیک. ۳. (ورزش) شگورد یا

شیه‌ای که ورزشکار، به‌ویژه کشتی‌گیر برای غلبه بر حریف به کار می‌برد.

فن کمر (ورزش) در کشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر از حالت سرشاخ، سرودست حریف را می‌گیرد. او را روی کمر و پشت خود می‌کشد و از پهلوی به زمین می‌زند.

فن fon [۱] (ص.: ۱). ویژگی دامن یا دامن لباس که از بالا تنگ است و پایین آن به تدریج به صورت اریب گشاد می‌شود.

فنا fanā [عر.: فنا] (امص.: نیست شدن؛ از بین رفتن؛ نیستی؛ نابودی؛ زوال).

فنا شدن فنا (م. ۱). • فنا کردن (مص.م.) نابود کردن؛ از بین بردن.

فنائیسم [fe(a)nātism] (فر.: fanatisme) (۱). تعصب خشک و مفرط دینی.

فنائیک [fe(a)nātik] (فر.: fanatique) (ص.: ۱). متعصب در دین و مذهب؛ قشری.

فناپذیر fanā-nā-pazir (ص.: ۱). آنچه از بین نمی‌رود؛ نابودشدنی؛ ماندگار.

فناوری fan[n]-āvar-i (حاص.م.) (فرهنگستان) تکنولوژی.

فتیل [fentil] (آلم.: Ventil) (۱). (فنی) لوله‌ای کوچک و باریک که در لاستیک وسایط نقلیه بین رینگ و تیوپ قرار می‌گیرد.

فنجان fenjān (معر. از بر.). (۱). ظرفی معمولاً چینی یا بلوری شبیه استکان یا پیاله کوچک دسته‌دار که از آن برای نوشیدن مایعات استفاده می‌شود.

فنج fenč [انگ.: finch] (۱). (جانوری) پرنده‌ای کوچکتر از گنجشک، دارای منقار کوتاه و نیرومندی که برای شکستن دانه مناسب است.

فند fand (۱). (مکر؛ حیل؛ بهانه؛ ترفند).

• **فند زدن** (مص.م.) مکر و حیل به کار بردن؛ ترفند زدن.

فندق fandoq (۱). (گیاهی) ۱. میوه‌ای گرد و کوچک با درون‌بری به رنگ قهوه‌ای مایل به زرشکی که محتوی دانه‌های روغنی و خوراکی آن از اجزای آجیل است. ۲. گیاه این میوه که درختی است و پوست سبزرنگی میوه آن را احاطه کرده‌است.

فندق‌شکن f.-šekan (۱). وسیله‌ای دارای دو اهرم که برای شکستن فندق به کار می‌رود.

فندقه fandoq-e (۱). (گیاهی) نوعی میوه خشک ناشکافا که بین دانه و درون‌بر آن فاصله‌ای وجود دارد.

فندقی fandoq-i (۱). ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ فندق، قهوه‌ای مایل به زرشکی. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی. ۳. (گفتگو) ویژگی نوعی بافت به شکل گلوله‌های برجسته بر سطح بافتنی. ۴. (گفتگو) بسیار ریز و کوچک و شبیه فندق.

فندک fandak (۱) ابزاری کوچک که با آن آتش، به‌ویژه سیگار روشن می‌کنند.

فنر fanar [تر: (۱)] (فنی) ۱. قطعه ساخته‌شده از ماده کشسان، به‌ویژه قطعه سیم محکمی که به دور خود به‌صورت مارپیچ حلزونی یا استوانه‌ای پیچیده شده‌باشد، که وقتی بر اثر فشار یا کشش یا هرگونه عامل خارجی تغییر حالت می‌دهد، به‌حالت اولیه برمی‌گردد و معمولاً برای گرفتن ضربه، برگرداندن اجزای دستگاه به‌حالت اولیه، تنظیم فشار و کشش به کار می‌رود. ۲. (صد) ویژگی هر چیزی که حالت ارتجاعی داشته‌باشد. ۳. به‌عنوان نماد سرعت به کار می‌رود: مثل فنر از جا جست.

فنبندی f.-band-i (حامص) (فنی) مجموعه فنرها و ضربه‌گیرهای به کار رفته در خودرو برای جلوگیری از انتقال لرزش‌های ناشی از حرکت چرخ‌ها و سیستم تعلیق شاسی و بدنه.

فنرکشی fanar-keš-i (حامص) (فنی) ۱. عمل تعبیه فنر در مبل، تختخواب، و مانند آنها. ۲. (۱) مجموعه فنرهای به کار رفته در ساخت تخت، تشک فنی، یا مبل، به‌منظور نرم و انعطاف‌پذیر کردن آنها.

فنس fe(a)ns [انگ: (۱)] (ساختمان) سازه‌ای که از آن برای حصاربندی و دیوارکشی استفاده می‌شود. ۳. فنس کشیدن (مصم) کشیدن این سازه دور چیزی یا جایی.

فنس fenes (تا) ۴. خنس ۳. خنس و فنس.

فن سالار fan-sālār (صد) (۱) (فرهنگستان) تکنوکرات.

فن سالاری f.-i (حامص) (فرهنگستان) تکنوکراسی.

فنگلی fengeli (صد) (گفتگو) فینگلی.

فن کوئل fanku'el [انگ: (۱)] (فنی) دستگاه تهویه تابستانی - زمستانی، متشکل از لوله‌های مارپیچ پرده‌دار و دمنده موتوری با سرعت قابل تنظیم، که با ورود آب سرد یا گرم به آن، هوای خنک یا گرم به داخل اتاق می‌دمد.

فنگلی fengeli (صد) (گفتگو) فینگلی.

فنل fenol [فر: (۱)] (شیمی) جامدی سفیدرنگ که ناخالص آن صورتی یا سرخ‌رنگ است. بویی نافذ، مزه‌ای بسیار تند و سخی دارد و در تهیه برخی مواد پلاستیکی، رنگ‌های نساجی، مواد ضد عفونی‌کننده و داروها، به‌ویژه آسیرین به کار می‌رود.

فنل فتالین fenolfetālē'in [فر: (۱)] (شیمی) گردی به رنگ زرد روشن که محلول آن در الکل معرف شیمیایی است و برای شناسایی مواد اسیدی و قلیایی استفاده می‌شود و در پزشکی به‌عنوان داروی ملین به کار می‌رود.

فن‌ورز fan[n]-varz (صد) (۱) (فرهنگستان) تکنیسین.

فن‌وفن fen[n]-o-fen[n] (اصو) صدایی که معمولاً هنگام گرفتگی بینی، از آن بیرون می‌آید.

فنومن fenomen [فر: (۱)] (فلسفه) پدیده.

فنومنولوژی fenomenoloži [سر: (۱)] (فلسفه) پدیده‌شناسی.

فنون fonun (عر، جر، فن) (۱) فن‌ها.

فنی fann-i (صد) ۱. مربوط به فن: آموزش فنی - حرفه‌ای، کارهای فنی. ۲. مبتنی بر فن، تخصص، و آگاهی؛ تخصصی. ۳. دارای مهارت و آگاهی درباره فن خاصی: کارگر فنی.

فنیل fenil [انگ: (۱)] (شیمی) بنیان یک ظرفیتی مشتق از بنزن.

فواتح favāteh (عر، جر، فاتحه) (۱) سرآغازها؛ اوایل.

۳. **فواتح** سوره‌های قرآن که برخی از سوره‌های قرآن با آن آغاز می‌شود، مانند الم، یس.

فواحش favāheš (عر، جر، فاحشه) (۱) فاحشه‌ها؛ زنان بدکاره؛ روسپیان.

فواره favvāre [عر: فواره] (۱) ۱. جریانی پُر سرعت از آب یا سیال دیگر که تحت فشار از دهانه‌ای باریک بیرون می‌آید. ۲. دستگاه یا شیر آبی که آب را با فشار به بالا می‌پاشد و معمولاً در آب‌نماها به کار می‌رود.

۳. **فواره زدن** (مصم) بیرون پاشیدن آب، خون، و مانند آنها از جایی معمولاً با شدت و فشار.

فواصل favāsel (عر، جر، فاصله) (۱) فاصله‌ها.

فواید، فوائد favāyed, favā'ed [عر: فوائد، جر، فایده] (۱) سودها؛ فایده‌ها.

فوت fo[w]t [عر: فوت] (مصم) ۱. مردن؛ درگذشت؛ مرگ. ۲. از دست دادن یا از بین رفتن چیزی: بدون فوت وقت راه بیفت.

۳. **فوت شدن** (مصم) ۱. فوت fo[w]t. ۲. از دست رفتن؛ از بین رفتن؛ مورد غفلت قرار گرفتن: قسمت‌های قلم‌خورد را در پانویس صفحات افزودیم تا مطلبی در این بین فوت نشود. ۳. فوت کردن (مصم) ۱. فوت fo[w]t. ۲. (مصم) از دست دادن.

فوت^۱ fut (۱) باد یا هوایی که از میان دولب با فشار بیرون بیاید.

۳. **فوت آب بودن** (گفتگو) کاملاً دانستن؛ به‌خوبی بلد بودن.

۴. **فوت کردن** (مصم) ۱. دمیدن هوا از میان دولب به‌سوی چیزی یا کسی. ۲. (مصم) چیزی را به‌صورت فوت دمیدن و از دهان بیرون دادن: دود سیگار را در هوا فوت می‌کند. ۳. با فوت خاموش کردن: شمع را فوت کن. ۴. **فوت و فن** ریزه کاری‌ها و جزئیات کاری. ۵. **فوت و فن کاسه گری** (کوزه گری) (گفتگو) رازورمز یا ریزه کاری‌های مربوط به هر کاری. ۶. به یک فوت

فوتینا futeynā (شج.) (گفتگو) ۱. (توهین آمیز) در خطاب به کسی گفته می شود که خود را زرنگ تر یا موفق تر از طرف مقابل می داند؛ خیال باطل کرده ای: فکر کردی می توانی حق را به غری؟ فوتینا تا شامی آخرش را ازت می گیرم. ۲. (۱) نوعی خوراکی مخصوص کودکان به شکل مخلوطی از آردنخودچی و شکر که داخل کیسه های پلاستیکی کوچک می ریزند و آن را با نی کوچکی می مکند.

فوج fo[w] (ع: فوج) (۱) گروه؛ دسته.

فوج [به افج گروه گروه؛ دسته دسته.

فور fur [از ل.] (۱) (گفتگو) تریاک.

فوراً fo[w].ran (ع: فوراً) (۲) به سرعت؛ بی درنگ.

فوران favarān (ع: فوران) ۱. بیرون آمدن آب یا هر مایع دیگر از جایی همراه با شدت و فشار. ۲. بسیاری و فراوانی یا شدت و جوشش چیزی: فوران شور و احساسات.

فورت furt (ص: (گفتگو) صدایی که از خوردن غذاهای آبدار یا نوشیدن مایعات ایجاد می شود.

فورت کشیدن (ص: (گفتگو) ایجاد کردن صدای فورت هنگام غذا خوردن.

فورت رن fort[er]an (انگ: FORTRAN) (۱) (کامپیوتر) یکی از زبان های برنامه نویسی کامپیوتر که برای نوشتن برنامه های علمی ابداع شده است.

فورجینگ forging (انگ: forging) (۱) (ص: (مواد) آهنگری.

فورسپس forseps (انگ: forceps) (۱) (پزشکی) ۱. وسیله ای برای بیرون آوردن جنین از شکم مادر. معمولاً سر نوزاد بین دو زبانه آن قرار می گیرد. ۲. وسیله ای شبیه انبردست که در دندانپزشکی برای کشیدن دندان به کار می رود؛ کلبیتین.

فورمن forman (انگ: foreman) (ص: (۱) سرپرست کارگران در کارخانه یا کارگاه صنعتی.

فورمیکا formikā (انگ: Formica) (۱) (مواد) ورق های چندلایه فشرده شده از جنس نوعی پلاستیک و ملامین که برای ساخت روکش تزئینی سطوح چوبی به کار می رود.

فوروارد forvārd (انگ: forward) (ص: (۱) (ورزش) بازیکن خط حمله در ورزش هایی مانند فوتبال و بسکتبال.

فورهند forhand (انگ: forehand) (۱) (ورزش) در ورزش هایی مانند تنیس و تیس روی میز، ضربه ای که با روی راکت و درحالی که کف دست به طرف جلو قرار دارد، به توپ زده می شود.

فوری fo[w]r-i (ص) ۱. ویژگی آنچه باید به سرعت انجام گیرد: کار فوری. ۲. ویژگی آنچه برای آماده شدن نیاز به وقت زیادی ندارد یا در زمان کوتاه انجام می شود: عکس فوری. ۳. ویژگی آنچه اثر خاصیت خود را زود نشان دهد: چسب فوری.

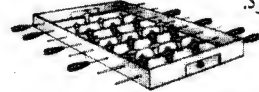
بند بودن (گفتگو) بسیار سست بودن؛ درحال تلاشی بودن.

فوت f. [انگ: foot] (۱) (ریاضی) پا.

فوتبال futbāl (انگ: football) (۱) (ورزش) ورزشی که آن را دو تیم یازده نفری در زمینی مستطیل شکل و دارای دو دروازه در انتها، با ضربات پا و سر با توپ بازی می کنند. هر تیم سعی می کند توپ را وارد دروازه حریف کند.

فوتبال آمریکایی (ورزش) راگبی. **فوتبال ساحلی** (ورزش) نوعی بازی فوتبال با مقررات و توپ ویژه که بر روی شن های کنار ساحل در زمین و دروازه هایی کوچکتر از فوتبال معمولی، بین دو تیم برگزار می شود. **فوتبال سالی** (ورزش) فوتسال.

فوتبال دستی f.-dast-i (۱) (بازی) ۱. نوعی بازی که با وسیله ای به همین نام انجام می شود و هر یک از بازیکنان سعی می کنند با چرخاندن میله ها و ضربه زدن به توپ توسط آدمک ها به دیگری گل بزنند. ۲. وسیله ای میز مانند، معمولاً چوبی و مستطیل شکل، شبیه زمین فوتبال، در اندازه های متفاوت که از میله هایی دارای چند آدمک و دو دروازه تشکیل می شود.



فوتبالیست futbālist (از انگ: (۱) (ورزش) ورزشکاری که به ورزش فوتبال می پردازد و در آن مهارت دارد.

فوتسال futsal (انگ: futsal) (۱) (ورزش) نوعی بازی فوتبال با مقررات و توپ ویژه که در سالن سرپوشیده بین دو تیم پنج نفره برگزار می شود؛ فوتبال سالی.

فوت فوتک fut-fut-ak (۱) (بازی) نوعی اسباب بازی، به صورت کاغذ لوله شده که با دمیدن در آن، آن را بازمی کنند و می بندند.

فوتک fut-ak (۱) (بازی) نوعی اسباب بازی به صورت لوله ای که در آن گلوله های سبک می گذارند و فوت می کنند.

فوتوریسم fotorism (فر: futurisme) (۱) جنبش هنری به ویژه اروپایی که در اوایل قرن بیستم پدید آمد و از ویژگی های آن، تأکید بر پویایی و تحرک و در نظر گرفتن مظاهر زندگی مدرن و ماشینی و پرهیز از پرداختن به احساسات درونی، و در ادبیات، نفی قواعد دستور زبان است.

فوتون foton (انگ: photon) (۱) (فیزیک) کوچکترین جزء یک پرتو نور مرئی یا نامرئی یا فرکانس یا طول موج مشخص.

فوته fute (۱) فوطه ← لنگ.

فوتی fo[w]t-i (ص) بسیار لازم و ضروری: کار فوتی و فوری داشت.

شگفت‌انگیز؛ خارق‌العاده. ۳. خارج از برنامه؛ معمول؛ غیرمعمول؛ ویژه؛ خاص. ۴. (گفتگو) بسیار خوب؛ دلنشین؛ خوشایند. ۵. (۱.) پولی که جزو حقوق پایه یا اصلی شخص نباشد و در ازای انجام کاری خاص پرداخت شود. ۶. روزنامه یا نشریه‌ای که به‌صورت ویژه‌نامه یا در زمانی غیراز زمان اصلی انتشار، منتشر می‌شود. ۷. (۵.) (گفتگو) بسیار؛ خیلی.

فوقانی fo[w]q.āni [عر.: فوقانی] (ص.) قرار گرفته در بالا؛ بالایی؛ مقعر. تحتانی.

فوکو foko [فر.: Foucault] (۱.) (فیزیک) ← جریان ■ جریان فوکو.

فوکوس fo(u)kus [انگ:.. focus] (مصدر: (عکاسی، سینما)
 • فوکوس کردن (مصدر: (عکاسی، سینما) تنظیم کردن
 عدسی دوربین به گونه‌ای که تصویر از وضوح برخوردار باشد.

فول fo[w]ا [انگ.: foul] (۱.) (ورزش) خطا.

فول [ful: انگ: full] (ص: گفتگو) ۱. پُر؛ کامل. ۲. ویژگی آنکه چیزی را خوب یاد گرفته باشد: درس را فولم. ۳. سیر: فول فولم، دیگر نمی‌توانم چیزی بخورم. ۴. (فتی) ویژگی خودروی که امکانات اضافی مانند کولر و برف‌پاک‌کن شیشه عقب دارد.

فول اتومات ful'otomāt [از انگ.، مخفف. فول اتوماتیک] (ص.)
(فنی) تمام اتوماتیک.

فول اتوماتیک [ful'otomātik : انگ.: full automatic] (ص).
(فنی) تمام اتوماتیک.

فولاد (fulād (۱) (مواد) آلیاژی از آهن با کمتر از دو درصد کربن، کمتر از یک درصد منگنز و مقدار کمتری سیلیسیم، گوگرد، فسفر، و اکسیژن که خواص مکانیکی آن متناسب با مقدار این عناصر تغییر می‌کند.

■ فولادِ آب‌داده (آب‌دیده) (مواد) هرنوع فولاد آلیاژی که تا دمای معین گرم‌شده و سپس در آب، روغن، یا هوا، سرد و درنتیجه، سخت شده‌باشد. ■ فولادِ زنگ‌نزن (ضد زنگ) (مواد) استیل ۲.

فولادریزی f. rīz-i (حامصه) (مواد) فرایند تولید شمش یا قطعات صنعتی فولادی از طریق ریختن فولاد مذاب در قالب‌های مخصوص.

فولادسازی fulād-sāz-i (حاصص.) (مواد) فرایند تولید فولاد از

چدن خام یا آهن قراضه، یا هردو آنها.
فولادی fulād-i (ص). ۱. بهرنگ فولاد؛ خاکستری. ۲.
 ازجنس فولاد.

فولادین fulād-in (ص.) ۱. فولادی (م. ۲). ۲. سخت؛ استوار. ۳. غیر قابل انعطاف: قلب فولادین.

فول تائم fultāym [انگ.: full time] (ص.) تمام وقت.

۴. (ق.) (گفتگو) بہ سرعت؛ سریعاً؛ فوراً: فوری حاضر شو.

۱۰۰ فوری و فوتی (گفتگو) فوری (م. ۱).

فوریت fo[w]r-iy[y]at [عربی: (امضه) ۱. وضع یا حالتی که نیازمند اقدام سریع و فوری باشد؛ فوری بودن. ۲. (۱.) (سیاسی) میزان سرعت بررسی طرح یا لایحه در مجلس.

• **فوریت داشتن (مصد.)** نیازمند اقدام فوری بودن.
فوریت‌های پزشکی (پزشکی) کلیه مسائل و مشکلات پزشکی که معمولاً غیرقابل پیش‌بینی و ناگهانی باشند و تشخیص و درمان سریع را ایجاب کنند. به فوریت خیلی سریع؛ سریعاً؛ فوراً.

فَورِیَہ fevriye [فر: février] (۱) (گماشاری) ماه دوم از سال میلادی، پس از ژانویه و پیش از مارس، دارای بیست و هشت یا بیست و نه روز: فوریه از دوازدهم بهمن آغاز می‌شود.

فوزیون fuziyon [فر.: fusion] (امص، ا.) (فیزیک) گداخت هسته‌ای.

فوطه fute [عربی: فوطَة، معر از فا: فوته] (۱) لُنگ.

فوفل fufel (۱.) (گیاهی) ۱. دانه درشت بیضی شکل که رنگ پوست نازک آن قهوه‌ای است، طعم تلخی دارد. ۲. درخت این دانه از خانوادهٔ بید که جوب آن در نجاری به کار می‌رود.



فوق fo[w]q [عر: فُوق] (ص:). ۱. آنچه در بالا قرار گرفته است؛
بالایی. ۲. بالاتر و برتر از چیزی یا کسی.

فوقِ بیشتر یا بالاتر از. فوقِ برنامه آنچه جزو برنامه اصلی یا پیش‌بینی‌شده نباشد: کلاس فوق‌برنامه. فوقِ بنفش (فیزیک) ← اشعه اشعه ماورای بنفش. فوقِ دیپلم ۱. در نظام دانشگاهی، درجه‌ای بالاتر از دیپلم؛ کاردانی. ۲. دانشجویی که مدرک فوق‌دیپلم گرفته باشد. فوقش (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که بالاترین یا بیشترین حد چیزی در نظر گفته شود؛ نهایتاً. فوق‌لیسانس ۱. در نظام دانشگاهی، درجه‌ای بالاتر از لیسانس. ۲. دانشجویی که دوره فوق‌لیسانسش را طی کرده و مدرک آن را گرفته باشد. فوق‌هادی (فیزیک) ابررسانا.

فوق التصور fo[w]q.o.t.tasvov [عر: فَوْقُ التَّصَوُّرِ] (ص.) بالاتر
با خارج از حد تصور و اندیشه.

فوق‌الذکر fo[w]q.o.z.zekr [از عر.] (ص.) آنچه در بالا دربارهٔ آن مطلب ذکر شده است؛ یادشده در بالا.

فوق العاده fo[w]q.o(a).l.'ā(ā)de [عر.: فَوْقُ الْعَادَةِ] (ص. ۱)
سپار؛ فراوان؛ خیلی؛ زیاد. ۲. فراتر از حد عادی؛ عجیب؛

در آن آمده، نوشته می‌شود. • **فهرست کردن** (مص.م.) ۱. به‌صورت فهرست درآوردن؛ عنوانین مطلبی را به‌طور خلاصه نوشتن. ۲. مشخصات کتابی را در کارت مخصوص کتاب‌خانه یا در جای دیگر نوشتن و در جای الفبایی خود قرار دادن.

فهرست‌نویسی f.-nevis-i (حاصص.) (چاپ‌نشر) عمل استخراج مشخصات کتاب‌ها و تنظیم آنها به‌ترتیب الفبایی.

فهرست‌وار fehrest-vār (ص.م.) (ق.) به‌شکل فهرست؛ به‌طور خلاصه.

فهلویات fahlav.iy[y]āt [عر.]، فهلوات، جر. فهلوتة [(۱) (ادبی) اشعار هجایی و ترانه‌هایی که به لهجه‌های محلی ایرانی سروده می‌شده‌است.

فهم fahm [عر.] (مص.م.) ۱. فهمیدن و دریافتن چیزی. ۲. نیرو یا توانایی ذهنی برای ادراک و دریافت چیزی؛ شعور؛ خرد.

فهماندن f.-ān-d-an (مص.م.، بم.م.) فهمان (مطلبی را به دیگری حالی کردن.

فهمستن fahm-est-an (مص.م.) (عامیانه) فهمیدن.

فهمیدن fahm-id-an (مص.م.، بم.م.) فهم ۱. مطلب یا موضوعی را طی فعالیت و فرایندی ذهنی به شناخت و آگاهی تبدیل کردن؛ درک کردن معنا و مفهوم مطلبی یا منظور و مقصود سخنی؛ دریافتن؛ دانش‌آموز باهوشی است، درس‌ها را خوب می‌فهمد. ۲. نتیجه‌گیری کردن از شنیده‌ها، دیده‌ها، اطلاعات و تجربیات و رسیدن به حقیقتی یا نظر و داوری معینی؛ از حرف‌هایش فهمید که دروغ می‌گوید. ۳. از حال و روزش فهمید خسته و گریسته است. ۴. اطلاع یافتن یا آگاهی به‌دست آوردن از موضوع یا خبری؛ باید بفهمم با چه کسی رابطه دارد. ۵. حسن کردن؛ مرض قند اعصاب پاهایش را ضعیف کرده، گرما و سرما را نمی‌فهمد. ۶. درک کردن؛ تا کسی مادر نشده‌باشد، نمی‌فهمد مادر بودن یعنی چه. ۷. (مص.م.) برخوردار بودن از عقل و خرد یا آگاهی و شعور اجتماعی؛ آدمی نیست که نتواند حرفی بزند یا کاری بکند، می‌فهمد. ۸. ■ **فهمیدم** (گفتگو) برای بیان اعتراض یا تعجب به مخاطب گفته می‌شود؛ فهمیدم! تو این به مأمور دولت حین انجام وظیفه؟

فهمیده fahm-id-e (ص.م.) دارای عقل و خرد یا آگاهی و شعور اجتماعی.

فهوالمطلوب fa.hova.l.matlub [عر.] (شجر.) هنگامی که کار می‌رود که امر مطلوب و مورد آرزو، برآورده شده باشد یا در جمله شرط واقع شود؛ پس آن خواسته شده است.

فهم fahim [عر.] (ص.م.) فهمیده.

فی fi [عر.] (۱) قیمت؛ بها.

• **فی زدن** (مص.م.) بهای کالایی را تعیین کردن؛

فولکلور folk[o,e]lor [انگ./فر.] folklore (۱) فرهنگ‌عوام.

فولی fuli [از انگ.] (۱) (فنی) پولی ۲.

فولی‌کش f.-keš (۱) (فنی) پولی‌کش.

فولیکول folikul [فر.] follicule (۱) (جانوری) حفره، کیسه، یا غده ترش‌چی کوچک؛ فولیکول مو، فولیکول تخمدان.

فوم fom [انگ.] foam (۱) (مواد) پلاستیک اسفنجی سبک‌وزن که در عایق‌کاری، بسته‌بندی، و تهیه پوشاک و کیف به کار می‌رود.

فون fon [فر.] fond (۱) در عکاسی و نقاشی، زمینه پشت سوژه.

فونت font [فر.] fonte (۱) (چاپ‌نشر) مجموعه حروف الفبا و علامت‌های هم‌اندازه و هم‌شکل که در حروف‌چینی به کار می‌رود.

فونِتیک fonetik [فر.] phonétique (۱) (زبان‌شناسی) ۱. دانش شناخت آوا از نظر تولید، ذات فیزیکی، یا دریافت آن. ۲. (ص.م.) نشان‌دهنده آواهای زبان.

فونداسیون fondāsiyon [فر.] fondation (۱) (ساختمان) پی ۱. pey.

فونولوژی fonoloži [فر.] phonologie (۱) (زبان‌شناسی) شاخه‌ای از زبان‌شناسی که به بررسی نظام آوایی زبان می‌پردازد.

فوویسم fuvism [فر.] fauvisme (۱) (نقاشی) مکتبی که در اوایل قرن بیستم پدید آمد و از ویژگی‌های آن به کار بردن رنگ به‌صورت خالص و برهم زدن شکل‌های معمول و ابعاد طبیعی است.

فویل foyl [انگ.] foil (۱) ۱. ورق فلزی بسیار نازک با ضخامت حدود ۰/۰۰۲۵ تا ۰/۱۲۵ میلی‌متر، به‌ویژه از جنس آلومینیم؛ فویل آلومینیومی. ۲. ورق نازک آلومینیومی که برای نگهداری مواد غذایی و مانند آن به کار می‌رود.

فهارس fahāres [عر.]، ج. فهرس و فهرست (۱) فهرست‌ها.

فهرست fehrest [عر. از پهل.] (۱) ۱. (چاپ‌نشر) بخش معینی در ابتدا یا انتهای یک کتاب، نشریه، و مانند آنها که به‌صورت اجمالی به معرفی عناوین، مطالب، و موضوعات آنها می‌پردازد. ۲. (چاپ‌نشر) نوشته‌ای معمولاً به‌شکل کتاب که در آن کتاب‌ها، مقالات، یا نشریات معینی معرفی می‌شوند. ۳. سیاهه‌ای از اطلاعات معینی درباره چیزی یا کسی.

■ **فهرستِ اعلام** (چاپ‌نشر) صورتی از نام‌های خاص که در آخر کتاب به‌ترتیب الفبایی تنظیم می‌شود؛ نام‌نامه. ■ **فهرستِ راهنما** (چاپ‌نشر) صورتی از نام‌ها، مفهوم‌ها، و مانند آنها که معمولاً به‌ترتیب الفبایی تنظیم می‌شود و در مقابل آن شماره صفحه یا صفحه‌هایی از کتاب که این مطالب

قیمت‌گذاری کردن.

فی البداهه fe.l.bedāhe [عر.: فی البداهة] (ذ.) بدون فکر و تأمل؛ بی‌درنگ؛ فی البداهه شعر می‌گفت.

فی البدیهه fe.l.badihe [عر.: فی البدیهة] (ذ.) فی البداهه.

فی الفور fe.l.fo[w]r [عر.: فی الفور] (ذ.) فوراً؛ بی‌درنگ.

فی المثل fe.l.masal [عر.] (ذ.) به عنوان مثال؛ مثلاً.

فی المجلس fe.l.majles [عر.] (ذ.) ۱. در همان مجلس؛ در همان‌جا. ۲. فوراً؛ بی‌درنگ.

فی الواقع fe.l.vāq' [عر.] (ذ.) در واقع؛ حقیقتاً؛ واقعاً.

فی امان الله fi.'amān.e.l.lāh [عر.] (شج.) هنگام خداحافظی با کسی به او گفته می‌شود؛ در پناه خدا باشی؛ خدا نگهدارت.

فیبر fibr [فر.: fibre] (۱) ۱. (گیاهی) مواد سلولزی که در دستگاه گوارش انسان هضم نمی‌شود، اما به طور مکانیکی حرکات دستگاه گوارش را تنظیم می‌کند؛ رشته. ۲. لیف (ب. ۲). ۳. (فنی) نوعی چوب مصنوعی نازک، ساخته شده از خمیر چوب، کاغذ باطله، الیاف گیاهی و ضایعاتی که همراه با چسب، به صورت ورق‌های مسطح پرس شده‌اند.

■ **فیبر نوری** (برق) رشته‌های نازک و شفاف شیشه‌ای که در آن از نور لیزر برای انتقال اطلاعات استفاده می‌شود و به جای سیم‌های مسی در مخابرات و ارتباط‌های کامپیوتری با کیفیت خیلی بهتر به کار می‌رود.

فیبروز fibroz [فر.: fibrose] (امص.) (پزشکی) تشکیل بافت لیفی در محلی غیراز جایگاه طبیعی آن در بدن.

فیبروم fibrom [فر.: fibrome] (۱) (پزشکی) نوعی تومور خوش‌خیم بافت هم‌بند.

فیبرین fibrin [انگ.: fibrin] (۱) (جانوری) فراورده نهایی فرایند انعقاد خون.

فیبرینوژن fibrinožen [فر.: fibrinogène] (۱) (جانوری) یکی از عوامل انعقادی موجود در پلاسمای خون که فیبرین از آن به دست می‌آید.

فیبا fipā (انخ.) (چاپ‌رشر) نشانه اختصاری فهرست‌نویسی پیش‌را از انتشار کتاب، که در صفحه شناسنامه آن به کار می‌رود.

فیتینگ fitting [انگ.: fitting] (۱) (فنی) اتصالات.

فیدبک fidbak [انگ.: feedback] (۱) (برق) بخشی از خروجی سیستم که به ورودی آن برگردانده می‌شود و معمولاً برای اصلاح خروجی به کار می‌رود؛ پس‌خورد؛ پس‌خوراند؛ بازخور؛ بازخورد.

فیدر fider [انگ.: feeder] (۱) (فنی) دستگاه تغذیه کننده که مواد خام یا اولیه را برای فراوری به دستگاه دیگری می‌رساند.

فیروز firuz (ص.) پیروز.

فیروزه firuze (۱) (علوم‌زمین) نوعی کانی قیمتی حاوی مس و

فسفر، دارای رنگ آبی یا سبز مایل به آبی که در جواهرسازی به کار می‌رود.

فیروزه‌ای f.-i (y) (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ

فیروزه؛ آبی یا سبز مایل به آبی. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی.

فیزیک fizik [فر.: physique] (۱) ۱. دانش بررسی خواص ماده و انرژی، و واکنش‌های بین آنها که به حوزه‌هایی مثل گرما، نور، صوت، جاذبه، الکتریسیته، و مانند آنها تقسیم می‌شود. ۲. وضع ظاهری و ابعاد بدن یک شخص، به ویژه عضلات و اندام او.

■ **فیزیک پلاسما** (فیزیک) دانش بررسی خواص فیزیکی پلاسما. ■ **فیزیک حالت جامد** (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به مطالعه خواص بلورهای جامد و مولکول‌ها می‌پردازد.

■ **فیزیک کاربردی** (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که هدف آن به کار گرفتن قوانین فیزیکی در زندگی و صنعت است. ■

فیزیک کوانتومی (فیزیک) علم بررسی پدیده‌های فیزیکی بر این اساس که انرژی هر منبع به صورت کوانتوم‌ها گسیل می‌شود. ■ **فیزیک نجومی** (نجوم) اختروفیزیک. ■ **فیزیک**

نظری (فیزیک) بخشی از فیزیک که با بیان مدل‌های ریاضی و استدلال و به کمک قوانین و قواعد، این علم را تدوین می‌کند.

■ **فیزیک هسته‌ای** (اتمی) (فیزیک) شاخه‌ای از دانش فیزیک، مربوط به واکنش‌های هسته‌ای، طرز کار رآکتورها، نوع مواد مورد نیاز، و طرز آماده‌سازی آنها.

فیزیکدان، فیزیک دان f.-dān (ص.) ۱. دانشمند فیزیک.

فیزیکی fizik-i (ص.) مربوط به فیزیک؛ خاصیت فیزیکی، واکنش فیزیکی.

فیزیوتراپ fiziyot[e]rāp [از فر.] (ص.) ۱. (گفتگو) (پزشکی) فیزیوتراپیست.

فیزیوتراپی fiziyot[e]rāpi [فر.: physiothérapie] (امص.) (پزشکی) استفاده از روش‌های فیزیکی برای توان بخشی و بازیابی عملکرد طبیعی بدن، از جمله کشش و نرمش دادن اندام‌ها، ورزش، و استفاده از اشکال مختلف انرژی مانند جریان برق و امواج ماورای صوت.

فیزیوتراپیست fiziyot[e]rāpist [فر.: physiothérapeiste] (ص.) ۱. (پزشکی) متخصص در فیزیوتراپی؛ فیزیوتراپ.

فیزیولوژی fiziyoloji [فر.: physiologie] (۱) (جانوری) علم بررسی اعمال طبیعی سلول‌ها و بافت‌های بدن.

فیزیولوژیست fiziyolojist [فر.: physiologiste] (ص.) ۱. متخصص در فیزیولوژی.

فیس fis (۱) (گفتگو) هرگونه رفتاری که نشانه تکبر و خودپسندی باشد؛ پُز.

■ **فیس کردن** (مصد.) (گفتگو) فیس‌افاده فروختن. ■

فیس و افاده (گفتگو) فیس. ■ فیس و افاده فروختن (گفتگو) رفتاری همراه با تکبر و خودپسندی از خود نشان دادن.

فی سبیل الله fi.sabil.e.lāh [عر.] (ص.۳۰۰) در راه خدا؛ محض رضای خدا.

فیستول fistul [فر:] fistule (۱) (پزشکی) ۱. ناسور. ۲. (مصد.) راه پیدا کردن هریک از اعضای بدن به سطح پوست، مانند تشکیل مجرای از نایژه به سطح بدن. ۳. (۱) مجرای خروج مواد چرکی در روی پوست و مخاط بدن.

فیس فیس fis-fis (اصو.) (گفتگو) صدای خالی شدن باد چیزی مانند بادکنک، لاستیک، یا مانند آنها.

فیسوین fisiyon [فر:] fission (از انگ.) (مصد.) (۱) (فیزیک) شکافت هسته‌ای.

فیش fiš [فر:] fische (۱) ۱. برگه‌ای که بر آن چیزی یادداشت می‌کنند؛ برگه؛ لغتها را در چند فیش نوشتم. ۲. برگ رسمی که پرداخت یا دریافت مبلغ چیزی در آن ثبت می‌شود؛ فیش حقوق، فیش تلفن. ۳. برگه‌ای از کاغذ ضخیم در کتابخانه‌ها که مشخصات کتاب‌ها را در آن می‌نویسند. ۴. (برق) قطعه‌ای معمولاً با روکش پلاستیکی و با شکل‌های مختلف که سیم آمده از منبع برق را به دستگاه برقی وصل می‌کند.

■ **فیش برداشتن** (مصد.) فیش کردن. ■ **فیش کردن** (مصد.) یادداشت کردن مطلبی بر روی فیش. ■ **فیش (بر.)** (۱).

فیش برداری f-bar-dār-i (حاصص.) فیش کردن.

فیصله feysal-e [عر.فا.] (مصد.) حل و فصل کارها.

■ **فیصله بخشیدن به کاری** آن را به انجام رساندن یا پایان دادن به آن. ■ **فیصله دادن** (مصد.) حل و فصل کردن؛ به انجام رساندن؛ پایان بخشیدن. ■ **فیصله یافتن** (مصد.) پایان یافتن؛ انجام گرفتن؛ حل و فصل شدن.

فیض feyz [عر:] فیض (۱) ۱. بهره، فایده، یا محبت و لطف کسی نسبت به دیگری. ۲. توفیق؛ سعادت؛ به فیض دیدار شائیل شدیم.

■ **فیض بردن** استفاده مادی یا معنوی کردن؛ از سخنان استاد فیض می‌بریم.

فیف fif (اصو.) (گفتگو) صدای تنفس و خرناسه گربه.

فیکس fiks [فر:] fixe (ص.۳۰۰) ۱. ثابت؛ استوار؛ بی‌حرکت؛ قطعه سر جای خود فیکس است. ۲. بدون تغییر؛ قطعی؛ برنامه کاری و قرارهای برای این هفته فیکس است. ۳. (ورزش) ویژگی بازیکنی که به صورت ثابت در تیمی بازی می‌کند؛ بازیکن فیکس تیم ملی.

فیکساتور fiksātor [فر:] fixateur (۱) ۱. مایعی معمولاً به صورت اسپری که برای ثابت نگه داشتن حالت موی سر به کار می‌رود. ۲. مایعی معمولاً به صورت اسپری که برای جلوگیری از ریختن پودر گچ یا زغال در نوعی از نقاشی‌ها

به کار می‌رود.

فیکسچر fiksčer [انگ:] fixture (۱) (فنی) ابزاری که برای تعیین موضع، نگه داشتن، و کنترل قطعه کار در عملیات ماشین‌کاری، جوشکاری، مونتاژ، و مانند آنها به کار می‌رود.

فیکوس fikus [فر:] ficus (۱) (گیاهی) درختچه یا درختی بالارونده و همیشه‌سبز که برگ‌های سبز تیره براق، با دم‌برگ بلند دارد. رگ‌برگ اصلی آن قرمز رنگ است و انواع متعدد دارد؛ فیلکوس.

فیگور figur [فر:] figure (۱) وضع، حالت، یا شکل اندام‌ها، به‌ویژه چهره.

■ **فیگور آمدن** (مصد.) (گفتگو) رفتاری نمایشی یا همراه با خودنمایی از خود نشان دادن. ■ **فیگور گرفتن** (مصد.) ۱.

(ورزش) در بدن‌سازی انجام دادن حرکاتی که منجر به آشکار شدن و به نمایش گذاشته شدن عضلات بدن می‌گردد. ۲. حالت خاصی به چهره یا اندام دادن. ۳. (گفتگو) فیگور آمدن.

فیل fil [عمر:] (۱) ۱. (جانوری) پستاندار خرطومدار با گوش‌های پهن، پاهای ستون مانند، پوست کلفت و چروکدار، و دارای عاج مشخص و بینی و لب بالایی بزرگی که به صورت لوله بلندی به نام خرطوم درآمده است و بزرگترین جانور خاکی است؛ پیل.



۲. (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای که به شکل مورب حرکت می‌کند.

■ **فیل جلودار** کسی نبودن (نشدن) (گفتگو) غیر قابل کنترل بودن او. ■ **فیل کسی** یاد هندوستان کردن (به یاد هندوستان افتادن) (گفتگو) به هوس گذشته‌های خوب و شیرین افتادن او. ■ **فیل و فتجان** (گفتگو) (طنز) دو چیز یا دو کسی که از نظر اندازه یا جثه باهم تناسب نداشته باشند (معمولاً یکی بسیار بزرگ و دیگری بسیار کوچک است). ■ **فیل هوا کردن** (گفتگو) (طنز) کار شگفت‌انگیز، جالب توجه، و پرهیاهو انجام دادن.

فیلارمونیک filārmonik [فر:] philharmonique (۱) (موسیقی) ارکستر سمفونی بزرگ.

فیلاریوز filāriyoz [فر:] filarirose (۱) (پزشکی) بیماری ناشی از آلودگی به کرم‌های نخ‌شکل که باعث بسته شدن مجاری لنفی و تورم اندام‌ها، به‌ویژه پاها می‌شود؛ فیل‌پایی؛ داء الفیل. **فیلانمان** filāmān [فر:] filament (۱) (فنی) سیم نازک درون لامپ که بر اثر ملتهب شدن آن نور ایجاد می‌شود.

فیل بان، فیل بان fil-bān (ص.۳۰۰) (۱) آن‌که از فیل نگهداری

می‌کند.

فیل پایی fil-pāy(')-i (حامص، ۱) (پزشکی) فیلاریوز.

فیلتر filter (انگ: filter) (۱) ۱. (فنی) وسیله‌ای حاوی بستری از مادهٔ جاذب یا بازدارندهٔ مواد خارجی یا ناخالصی‌های معین، که در مسیر جریان مایع یا گاز قرار می‌گیرد تا ناخالصی‌های آن را بگیرد؛ صافی: فیلتر هوا، فیلتر روغن. ۲. (عکاسی) ورقهٔ نازکی از طلق رنگی که جلو عدسی دوربین فیلمبرداری قرار می‌گیرد تا رنگ نوری را که به فیلم می‌رسد، تغییر دهد.

فیلدمارشال fildmāršāl (فر: feld- maréchal) (۱) (نظامی) بالاترین درجهٔ نظامی در آلمان، انگلستان، و بعضی کشورهای دیگر.

فیلر filer (انگ: filler) (۱) (فنی) تیغهٔ فولادی اندازه‌گیر فاصلهٔ دهانهٔ شمع یا پلاتین یا لقی سوپاپ‌های موتور که اندازهٔ ضخامت آن رویش حک شده‌است.

❖ **فیلر گرفتن** (کردن، زدن) (مصم) (فنی) تنظیم کردن فاصلهٔ شکاف دهانهٔ پلاتین یا شمع خودرو با فیلر.

فیلرکشی f-keš-i (حامص) (فنی) فیلر گرفتن.

فیلسوف filsuf (عربی: فیلسوف، مصر: از یو) (۱) (ص) آن‌که نظریه‌ای فلسفی ارائه کرده یا از فلسفه آگاهی کامل دارد؛ حکیم. ۲. در قدیم به کسی اطلاق می‌شده که از همهٔ دانش‌ها آگاهی داشته و می‌توانسته از آنها استنتاجات فلسفی بکند.

فیل کس fil-kos (ص) (گفتگو) ۱. هرزه و هرجایی یا وقیح و دریده (زن).

فیلکوس filkos (از فر: (۱) (گیاهی) فیکوس.

فیل گوش fil-guš (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و دوساله با ساقه‌های منشعب مانند پوست مار و پوشیده از کرک که گل‌های آن قرمز و برگ‌هایش پهن، موجدار، و بزرگ است.

فیلم film (فر: film) (۱) ۱. (عکاسی، سینما) نوار حساس و قابل انعطاف که برای گرفتن تصاویر متحرک یا عکس با دوربین مخصوص به کار می‌رود؛ نوار: فیلم عکاسی، فیلم هشت میلی‌متری. ۲. (سینما) مجموعهٔ تصاویر متحرک ثبت‌شده بر روی نوار که از راه تلویزیون یا سینما به نمایش درمی‌آید: فیلم داستانی، فیلم مستند، فیلم سینمایی. ۳. (ص) (گفتگو) دارای رفتاری شگفت‌انگیز، نمایشی، و معمولاً غیرواقعی. ۴. (۱) (گفتگو) هرگونه گفتار یا رفتار تصنعی، غیرواقعی، و معمولاً فریکارانه: به این گریه‌هایش نگاه نکن همه‌اش فیلم است.

❖ **فیلم بازی کردن** ۱. (سینما) نقش سینمایی برعهده داشتن؛ بازیگری کردن. ۲. (گفتگو) به‌گونه‌ای دروغین و نمایشی رفتار کردن؛ ظاهرسازی کردن. ❖ **فیلم پوزیتیو** (عکاسی) فیلمی که تصویر و رنگ آن مطابق موضوع باشد. ❖

فیلم خام (عکاسی) فیلمی که تصویری بر آن ثبت نشده‌باشد. • **فیلم دادن** (مصم) (گفتگو) به نمایش گذاشتن فیلم. ❖ **فیلم سوپر** (گفتگو) فیلمی که دارای صحنه‌های سکسی و غیراخلاقی است. • **فیلم گذاشتن** (مصم) (گفتگو) نمایش دادن فیلم در سینما. • **فیلم گرفتن** (مصم) (۱) ۱. (چاپ‌رشر) تهیه کردن فیلم از روی متنی برای ساختن اوزالید. ۲. تهیه کردن فیلم از کسی یا چیزی با دوربین فیلمبرداری. ❖ **کسی را فیلم کردن** (گفتگو) او را مسخره کردن و بازیچه قرار دادن.

فیلمبردار، فیلم‌بردار f-bar-dār (ص) (۱) آن‌که کارش ثبت تصاویر بر روی فیلم به‌وسیلهٔ دوربین فیلمبرداری است. **فیلمبرداری، فیلم‌برداری** f-i (حامص) ثبت تصاویر بر روی فیلم با دوربین مخصوص.

فیلم‌برگردان film-bar-gard-ān (۱) (۱) (عکاسی) وسیله‌ای در دوربین عکاسی که با چرخاندن دستهٔ آن، فیلم به‌جلو حرکت می‌کند. ۲. نواربرگردان.

فیلم‌ساز film-sāz (ص) (۱) (سینما) آن‌که شغلش تهیه و ساختن فیلم، به‌ویژه فیلم‌سینمایی است.

فیلم‌نامه film-nāme (۱) (سینما) نوشته‌ای که از روی آن فیلم تهیه می‌شود؛ سناریو.

فیلم‌نامه‌نویس f-nevis (ص) (۱) (سینما) نویسندهٔ فیلم‌نامه؛ سناریست.

فیلولش fil-vaš (۱) (جانوری) نوعی اردک نسبتاً لاغر با گردن دراز و دم بلند و نوک تیز که نوع نر آن سر و گردنی به‌رنگ قهوه‌ای و سینه‌ای سفید دارد و پشت و پهلوهایش خاکستری کم‌رنگ و شاهپیرهای وسطی دمش دراز و نوک تیز است.

فیله file (فر: file) (۱) قسمت نرم، مرغوب، و بی‌استخوان گوشت گوسفند، گاو، مرغ، یا ماهی.

فیله کباب f-kabāb (۱) نوعی کباب که از گوشت فیله تهیه می‌شود.

فیلی fil-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی مانند رنگ پوست فیل؛ خاکستری روشن. ۲. (ص) دارای چنین رنگی.

فیلی feyli (۱) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور، و گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

فیلیگران filig[e]rān (فر: filigrane) (۱) نقش یا تصویری که در خمیر کاغذ تمبر، اسکناس، یا مانند آنها چاپ می‌شود و با گرفتن کاغذ جلو روشنایی دیده می‌شود؛ ته‌نقش.

فی‌مایین fi.mā.beyn (عربی: فی‌مابین) (۱) حد وسط از هرچیز؛ بینابین.

❖ **فی‌مایین** (حا) درمیان؛ دربین.

فین fin (ص) (گفتگو) ۱. صدای خارج شدن خلط یا آب بینی. ۲. (۱) خلط یا آب بینی.

❖ تا فیہا خالدون کسی سوختن (گفتگو) (غیر مزدبانہ) بسیار ناراحت و دماغ شدن او.

ق

ق، قه، قق q (ح.، ا.، بیست و ششمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ف»، و بیست و چهارمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان نرم کامی؛ قاف.

ق qe (ا.، نام واج و حرف ق. (اخت.) نشانه اختصاری سال قمری: مولوی در سال ۶۷۲ ق. وفات یافت.

قاب qāb [تر.] (ا.، ۱. وسیله‌ای معمولاً به صورت چهارچوب، از جنس چوب، فلز، پلاستیک، و مانند آنها که عکس، نقاشی، شیشه، آینه، و جز آنها را به منظور حفظ یا تزئین در آن قرار می‌دهند. ۲. جعبه و محفظه‌ای برای نگهداری و حمل بعضی چیزها: قاب ساعت، قاب سیگار، قاب قرآن. ۳. بشقاب گرد و بزرگ؛ دوری. ۴. جام (بر. ۳).

■ **قاب استکان انگاره** (بر. ۲). ■ **قاب دها** محفظه‌ای لوله‌مانند برای نگهداری و حمل ادعیه. ■ **قاب عکس** وسیله‌ای از جنس چوب، فلز، پلاستیک، و مانند آنها که عکس را در آن قرار می‌دهند. ■ **قاب عینک** ۱. دور عینک؛ فریم. ۲. محفظه و جعبه‌ای برای حمل و نگهداری عینک؛ جلد عینک. ■ **قاب کردن** (گرفتن) (مص. ۱). عکس، نقاشی، کاغذ، یا مانند آنها را درون قاب جا دادن. ۲. (گفتگو) (طنز) هنگامی به کار می‌رود که بی‌فایده بودن چیزی را بخواهند نشان دهند. ■ **قاب و قدح** بشقاب و کاسه‌ای بزرگ پُر از آب که معمولاً در مراسم عزاداری بر سرفه‌ای کنار جزوه‌های قرآن، حلوا، خرما، و مانند آنها می‌گذارند.

قاب q. [از زر: کعب] (ا.، ۱. (بازی) قاپ^۱. ۲. (جانوری) قوزک. **قاب آینه** q-ā('ā)y[e]ne (ا.، ۱. جعبه آینه (بر. ۱). ۲. آینه‌ای قاب‌گرفته معمولاً دارای نقش‌ونگار که به عنوان زینت در جایی نصب می‌شود.

قاب بالان qāb-bāl-ān (ا.، (جانوری) حشره‌هایی مانند

سوسک که دو جفت بال دارند و بال‌های شاخی جلو آنها، بال‌های عقبی را می‌پوشاند.

قاب بندی qāb-band-i (حاص. ۱. عمل و شغل ایجاد اشکالی مانند چهارچوب با چوب‌های باریک بر روی سطوح چوبی مانند سقف برای تزئین آن. ۲. (ا.، اشکالی که برای تزئین بر روی سطحی چوبی مانند سقف ایجاد می‌کنند.

قاب دستمال qāb-dast-māl (ا.، (گفتگو) ۱. تکه پارچه‌ای که برای پاک کردن و خشک کردن ظروف یا گردگیری و مانند آنها به کار می‌رود. ۲. (مص.) دورانداختنی و مندرس (پارچه، لباس، و مانند آنها).

■ **قاب دستمال شدن** (مص. ۱). (گفتگو) به صورت چیزی بی‌ارزش و دورانداختنی درآمدن.

قاب شور qāb-šur (مص. ۱). قاب دستمال (بر. ۱).

قابض qābez [عر.] (مص. ۱. (پزشکی) ویژگی دارو یا غذایی که سبب کاهش آب مدفوع و رفع اسهال می‌شود. ۲. ویژگی خوراکی‌ای که دهان را گس می‌کند و درهم می‌کشد.

قابک qāb-ak (ا.، (جانوری) قاپک.

قابل qābel [عر.] (مص. ۱. شایسته؛ لایق؛ درخور. ۲. ماهر؛ کارآموده. ۳. ارزشمند؛ گرانبها یا درخور اعتنا و توجه. ۴. بسیار؛ زیاد. ۵. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکب، به معنی «شایسته، درخور، مناسب»: قابل اعتماد، قابل اعتنا، قابل ذکر، قابل ملاحظه. ۶. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکب، به معنی «دارای امکان و توانایی قبول کار یا حالتی، پذیرنده حالتی»: قابل اجرا، قابل ادراک، قابل تحمل، قابل هضم.

■ **قابل آدم** (گفتگو) (توهین آمیز) برای بی‌ارزش یا نالایق و ناشایست شمردن کسی به کار می‌رود. ■ **قابل داشتن** (مص. ۱). (گفتگو) دارای ارزش بودن. ■ **قابل قسمت** (ریاضی) بخش پذیر. ■ **قابل کسی را نداشتن** (گفتگو) (احترام آمیز) شایسته او نبودن؛ درخور شأن او نبودن. ■ **قابلی ندارد** (نداشت) (گفتگو)

(احترام آمیز) هنگامی که پول چیزی را بخواهند از کسی بگیرند، یا هدیه‌ای به کسی بدهند، به عنوان تعارف می‌گویند.

قابلمه qābla(e)me [تر: (۱)] ۱. ظرفی معمولاً فلزی، استوانه‌ای و دردار که برای پختن یا نگهداری غذا به کار می‌رود.



۲. (گفتگو) نوعی دیزی بازاری.

قابلمه‌ای q-(y)-i (ص) ← دکمه دکمه فشاری.

قابلمه‌سازی qābla(e)me-sāz-i (حاصص) ۱. عمل و شغل ساختن قابلمه. ۲. (گفتگو) بسته‌بندی به صورت گذاشتن جنس تقلبی یا کم‌ارزش در وسط و دور آن را با جنس مرغوب پُر کردن. ۳. حقه‌بازی؛ نیرنگ.

قابله qābel.e [عر: قابله] (۱) ماما (م. ۱).

قابلیت qābeli.y[at] [عر: قابلیه] (إصص) ۱. داشتن صفات نیکو یا ویژگی‌های مطلوب؛ شایسته بودن. ۲. توانایی لازم برای انجام کاری؛ لیاقت؛ استعداد. ۳. مطابق و سازگار بودن با شأن و مرتبه کسی یا چیزی؛ درخور کسی یا چیزی بودن.

۴. **قابلیت داشتن** (مصداق) شایسته بودن؛ شایستگی داشتن. **قاب^۱** qāp [از عر: قعب] (۱) (گفتگو) (بازی) استخوانی کوچک در پاچه گوسفند یا گاو که با دو یا چند تایی آن قمار می‌کردند؛ بچول.

۵. **قاب** را شق انداختن (گفتگو) رک‌وراست و باصراحت گفتن و عمل کردن. **قاب قمارخانه** (گفتگو) آن‌که در خلاف‌کاری و کلاه‌برداری با تجربه و کهنه کار است. **قاب کسی خر آمدن** (گفتگو) دستخوش بدبختی و بداقالی شدن او. **قاب کسی را زد دیدن** (گفتگو) نظر و علاقه او را به خود جلب کردن؛ فروخته کردن او.

قاب^۲ q. [تر:] (گفتگو)

۶. **قاب زدن** (مصداق) (گفتگو) قاپیدن.

قاپاس qāpās [ق] (۱) (گفتگو) پس‌گردنی.

قاب بازی qāp-bāz-i (حاصص) (گفتگو) (بازی) بازی کردن با قاب.

قاپک qāp-ak (۱) (گفتگو) (جانوری) کاسه زانو.

قاپیدن qāp-id-an (مصداق) (بم: قاب) (گفتگو) ۱. با جلدی و چابکی چیزی را در هوا گرفتن یا از دست کسی درآوردن و ربودن؛ قاپ زدن؛ بهیما تکه‌های نان را از هم می‌قاپیدند. ۲. مردم اعلامیه‌ها را که در هوا معلق می‌زدند، می‌قاپیدند. ۳. با زرنگی و فرصت‌طلبی، چیزی یا موقعیت و مقامی را در اختیار خود گرفتن؛ پیشهاد چنین شغلی را نباید رد کنی، اگر چنین موقعیتی برای من پیش می‌آید، دودستی می‌قاپیدمش.

قات qāt [ق] (ص، ۱)

۷. **قات شدن** (مصداق) (گفتگو) (بازی) غات شدن.

قاتق qātoq (۱) قاتق.

قاتق q. [تر:] (۱) (گفتگو) ۱. آنچه به همراه نان می‌خورند؛ نان خورش. ۲. آنچه به همراه خوراکی دیگر خورده می‌شود.

۸. **قاتق کردن** (مصداق) (گفتگو) نان خورش را با نان خوردن. ۹. **قاتق نان** ۱. قاتق (م. ۱). ۲. (گفتگو) وسیله امرارمعاش. ۳. (گفتگو) مددکار؛ کمک‌کننده.

قاتل qātel [عر:] (ص، ۱) آن‌که کسی را بکشد یا موجب مرگ او بشود؛ آدم‌کش؛ خونی.

قاتمه qātm.e (۱) قاطمه.

قاتی qāti (ص) (گفتگو) قاطی.

قاجار qājār [تر:] (۱) نام قومی ترک‌نژاد از ترکمانان.

قاچ qāč [تر:] (۱) (گفتگو) ۱. برشی از خربزه، هندوانه، سیب و مانند آنها. ۲. شکاف؛ تَرک. ۳. قسمت برآمده جلو زین؛ کوهه زین.

۴. **قاچ خوردن** (مصداق) (گفتگو) شکافته شدن؛ تَرک برداشتن. ۵. **قاچ دادن** (مصداق) (گفتگو) شکاف ایجاد کردن؛ شکافتن. ۶. **قاچ زین را نگه** (نگاه) داشتن (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی از انجام دادن کاری کوچک هم عاجز باشد و بخواهد کار مهم‌تر و بزرگتری را انجام دهد: تو قاچ زین را نگه دار، اسب‌دوانی پیشکشت. ۷. **قاچ ساعتی** (نجوم) هریک از فاصله‌های دو نصف‌النهار درروی کره زمین، معادل پانزده درجه، که یک ساعت زمان را نشان می‌دهد. ۸. **قاچ قاچ** (گفتگو) تَرک تَرک؛ بریده‌بریده. ۹. **قاچ کردن** (مصداق) (گفتگو) بریدن و تکه‌تکه کردن؛ بُرش دادن. ۱۰. **قاچ کروی** (ریاضی) جسم محدود به سطح کره و دو نیم‌صفحه‌ای که بر یک قطر آن می‌گذرد.



قاچاق qāčāq [تر:] (ص) ۱. ویژگی کالایی که خریدوفروش و حمل آن غیرقانونی است؛ جنس قاچاق. ۲. ویژگی آن‌که درقبال استفاده از چیزی با فرار یا نیرنگ‌های دیگر پولی نمی‌پردازد یا به صورت پنهانی و غیرقانونی از مرز کشوری عبور می‌کند؛ مسافر قاچاق. ۳. (گفتگو) آن‌که از زیر کار شانه خالی می‌کند؛ فراری از کار. ۴. (إصص) (حقوق) حمل‌ونقل بار یا مسافر، یا خریدوفروش کالا بدون داشتن مجوز قانونی.

۵. **قاچاق شدن** (مصداق) (گفتگو) فرار کردن؛ فراری شدن؛ جیم شدن. ۶. **قاچاق کردن** (مصداق) (گفتگو) ۱. حمل و خریدوفروش کردن غیرمجاز کالایی یا حمل کردن و

پنجگانه وسیع و پیوسته خشکی‌های زمین: قاره آسیا، قاره اروپا، قاره پیما q-peymā (ص.) و ویژگی آنچه بتواند طول یک قاره را بیساید: مرشک قاره پیمای، هواپیمای قاره پیمای.

قاری qārī [عر.: قارئ] (ص.) ۱. آن‌که با صدای بلند و ترتیل قرآن می‌خواند. ۲. (تجوم) ستاره‌ای در کنار صورت فلکی بنات‌النش.

قاز qāz (۱) (جانوری) غاز.

قاز q. (۱) (گفتگو) در دوره قاجار، واحد پول.

قازیایی qāzyāqi [تر.] (۱) (گیاهی) گیاهی از خانواده بارهنگ با برگ‌های کنگره‌ای که تازه و سبز آن معطر و خوراکی است؛ آطریلال.



قاش qāš (۱) (چاق (م. ۳).

قاشق qāšoq [تر.] (۱) (وسيله‌ای به صورت یک سطح مقعر بیضی یا دایره‌ای شکل که به دسته‌ای متصل است و برای خوردن، برداشتن، یا هم زدن مواد خوراکی به کار می‌رود.

■ **با قاشق و چنگال آب خوردن** (گفتگو) (طنز) بیش از اندازه به ظاهر تمدن غرب پای بند بودن.

قاشق زنی q-zan-i (حاصص.) (فرهنگ عوام) رسم زدن قاشق به کاسه در شب چهارشنبه‌سوری با چهره پوشیده، برای گرفتن چیزی که آن را مایه برآورده شدن حاجت می‌دانند.

قاشقک qāšoq-ak (۱) ۱. قاشق کوچک که به عنوان ابزار یا پیمانه به کار می‌رود. ۲. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانواده نعنای با برگ‌هایی که شبیه سر قاشق است. ۳. (موسیقی) ساز کوچکی شامل دو جفت کاسه کوچک کم عمق از چوب سخت که به وسیله نوار به یکدیگر متصل هستند و با برخورد آنها توسط انگشتان ریتم ایجاد می‌شود.



قاشقی qāšoq-i (ص.) ۱. به شکل قاشق. ۲. (۱) گونه‌ای پس‌گردنی که با کف دست می‌زنند به طوری که کف دست مانند قاشق جمع شده باشد. ۳. (ساختمان) فرورفتگی گرد به شکل قاشق.

قاشین qāšin [تر.] (۱) ابزاری به صورت اره کوچک که در قالبی باقی به کار می‌رود.

قاصد qāsed [عر.] (ص.) آن‌که نامه یا خبری را از جانب کسی به دیگری می‌رساند؛ پیک؛ فرستاده؛ رسول.

قاصدک q-ak (۱) (گیاهی) ۱. گیاه علفی، پایا، خودرو، و از خانواده کاسنی که گل‌های زرد و ساقه کوتاه دارد؛

خرید و فروش کردن کالایی غیرمجاز: ۲. ربودن و بردن. **قاجاقچی** qācāqči [تر.] (ص.) آن‌که شغلش حمل و نقل بار یا مسافر، یا خرید و فروش کالا به صورت غیرقانونی و غیرمجاز است.

قاجاق فروش qācāq-foruš (ص.) آن‌که شغلش فروش کالای غیرمجاز یا فروش غیرمجاز کالا است.

قاجاقی qācāq-i (ص.) (گفتگو) ۱. خرید و فروش شده به صورت غیرقانونی. ۲. پنهانی؛ غیرقانونی.

قادر qāder [عر.] (ص.) دارای قدرت؛ توانا برای انجام کاری. **قاذورات** qāzurāt [عر.] (ج. قاذوره) (۱) ۱. نجاست‌ها؛ مدفوع‌ها. ۲. سخنان و افکار بی‌معنی و بی‌ارزش؛ مزخرفات.

۳. (گفتگو) آن‌که یا آنچه بی‌ارزش و بی‌فایده است. **قار** qār (اصو.) صدای کلاغ و مانند آن؛ غار.

■ **قار[و] قار** ۱. صدای کلاغ. ۲. (گفتگو) سروصدای شکم؛ قاروقور. ۳. (گفتگو) سروصدای هر وسیله موتوری. ■ **قاروقور** (گفتگو) ۱. سروصدای شکم. ۲. (توهین آمیز) سروصدای داد و فریاد.

قار q. (۱) (علوم زمین) غار.

قاراشمش qārāšmīš [تر.] (ص.) (گفتگو) آشفته و درهم؛ نابه‌سامان.

قارت qārt [تر.] (ص.) (گفتگو) فرتوت؛ از کار افتاده.

قارت وقورت q-o-qurt (اصو.) (گفتگو) ۱. قاروقور (م. ۱). ۲. (توهین آمیز) لاف و کُراف؛ سروصدای ادعا.

قارچ qārč (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی چتری شکل در اندازه‌های مختلف که در مناطق مرطوب می‌روید و برخی از انواع آن خوراکی است.



۲. گیاه ساده و بسیار ریزی که بیشتر به صورت انگل زندگی می‌کند و کلروفیل ندارد. بعضی انواع آن برای انسان و بعضی برای گیاهان بیماری‌زا هستند و از برخی انواع آن آنتی‌بیوتیک تهیه می‌کنند. ♀ به عنوان نماد «کثرت» یا «رشد افزاینده» به کار می‌رود؛ مثل قارچ دانشگاه درآمد.

قارقارک qār-qār-ak (۱) (گفتگو) ۱. (بازی) بازیچه‌ای کودکانه که از آن صدای قارقار برمی‌خیزد. ۲. (طنز) وسایلی مانند اتومبیل، هواپیما، تلویزیون، و رادیو که کهنه و فرسوده شده باشند و ایجاد سروصدای کنند.

قارمان qārmān (۱) (موسیقی) گارمون.

قارون qārun [عب.] (۱) آن‌که ثروت بسیار دارد؛ توانگر؛ مالدار.

قاره qārre [عر.: قاره] (۱) (جغرافیا) هریک از پهنه‌های

گل قاصد.



۲. نهنج کروی میوه این گیاه، متشکل از پره‌ای چترمانندی که به سبب سبکی بسیار در جریان باد در هوا پرواز می‌کند. [در] باور عامه، نماد پیام خوش است.

قاصر qāser [عر.] (ص.) ۱. ناتوان از درک درست مسائل؛ نارسا. ۲. ناتوان؛ عاجز.

قاضی qāzi [عر.] (ص.) ۱. (نقه، حقوق) آن‌که از طرف قوه قضائیه و در قدیم از طرف حاکم، وظیفه رسیدگی و حل و فصل دعاوی مردم را دارد. ۲. حکم؛ داور. ۳. (۱.) (گفتگو) تکه‌نانی که در آن خوراکی‌ای گذاشته و پیچیده باشند: قاضی نان‌پز.

■ **قاضی تحقیق** (حقوق) قاضی‌ای که حق دادن حکم ندارد و تحت نظر قاضی مسئول، به تحقیق در پرونده و به تکمیل آن می‌پردازد. ■ **قاضی کردن** (مصم.) (گفتگو) خوراکی‌ای را داخل تکه نان گذاشتن و پیچیدن؛ لقمه گرفتن.

قاط qāt (ص.) ۱. غات.

قاطبه qātebe [عر.: قاطبة] (ص.) همه؛ کل: قاطبه اهالی.

قاطر qāter [از سغ. تر.] (۱.) (جانوری) پستاندار سمداری که از جفت‌گیری الاغ نر با مادیاں حاصل می‌شود و قدرت تولیدمثل ندارد، از لحاظ ظاهری شبیه الاغ و از حیث اندازه مانند مادیاں است؛ استر.



قاطرچی q-ṭi (ص.) ۱. آن‌که شغلش کرایه دادن و راه بردن قاطر هاست؛ قاطردار. ۲. شریر؛ ناباب.

قاطع qāte' [عر.] (ص.) ۱. تغییرناپذیر؛ سستی‌ناپذیر؛ حتمی: رأی قاطع، تصمیم قاطع. ۲. دارای یا حاکی از ثبات رأی، جدیت، استواری، و اطمینان در رأی و نظر، تصمیم، یا اقدامی: مدیر قاطع، صدای قاطع، سخنان قاطع. ۳. تعیین‌کننده اساسی: رفتار او در زندگی من تأثیری قاطع داشت. ۴. مؤثر، دائمی، و برگشت‌ناپذیر: معالجه قاطع. ۵. بران؛ تیز؛ جداکننده؛ قطع‌کننده. ۶. از بین‌برنده؛ دافع. ۷. (ق.) با جدیت و ثبات رأی؛ با قاطعیت. ۸. (ص.) (ریاضی) ویژگی خط، صفحه، یا سطحی که خط، صفحه، سطح، یا حجمی را قطع کند.

قاطعیت qāte'.iy[y]at [عر.: قاطعیت] (مصم.) جدیت، پیگیری، و استواری در رأی و نظر یا تصمیم خود.

قاطمه qātme [تر.] (۱.) رشته و ریسمانی که از موی دم و یال اسب و استر می‌بافند.

قاطی qāti [تر.] (ص.) (گفتگو) ۱. درهم؛ مخلوط؛ آمیخته. ۲.

صمیمی و یگانه. ۳. آشفته‌خاطر؛ مشوش.

■ **قاطی** (گفتگو) داخل؛ جزو. ■ **قاطی چیزی شدن** (گفتگو) داخل آن شدن: قاطی بحث شد. ■ **قاطی داشتن** (مصم.) (گفتگو)

۱. دارای ناخالصی و ناهمگونی بودن. ۲. دچار پریشانی‌خاطر و حواس‌پرتی بودن. ■ **قاطی زدن** (مصم.) (گفتگو) آمیختن اندکی غش و ناخالصی با جنسی مرغوب، چنان‌که آمیختن پیه با روغن، و مس با طلا. ■ **قاطی شدن** (مصم.) (گفتگو) ۱. مخلوط شدن؛ درهم آمیختن. ۲. معاشر

شدن؛ دمخور شدن. ■ **قاطی کردن** (مصم.) (گفتگو) ۱. درهم آمیختن؛ مخلوط کردن؛ درهم کردن. ۲. آشفته کردن؛ پریشان کردن. ۳. (مصم.) درهم آمیختن مطالب و موضوعات در ذهن؛ تمیز ندادن دو یا چند چیز از یکدیگر. ۴. تعادل روانی را از دست دادن؛ آشفته شدن؛ حواس‌پرت شدن. ■ **قاطی مرغ‌ها شدن** (رفتن) (گفتگو) (طنز) ازدواج کردن (مرد). ■ **خود را قاطی چیزی کردن** (گفتگو) دخالت کردن در آن؛ مداخله کردن در آن.

قاطی‌پاتی q-pāti (ص.) (گفتگو) ۱. درهم؛ آمیخته؛ مخلوط. ۲. آشفته؛ پریشان.

قاعدتا qā'edatan [عر.: قاعداً] (ق.) بنابر قاعده و روش معمول.

قاعدگی qā'ede-gi (حاصم.) (جانوری) دوره ماهانه تخلیه خون و مخاط تخریب‌شده جدار رحم در دختر بالغ، زن غیرحامله و برخی نخستیان ماده که معمولاً هر ۲۸ روز یک بار، به مدت ۵ تا ۷ روز طول می‌کشد؛ پرپود؛ حیض؛ عادت ماهانه؛ رگل.

قاعدہ qā'ede [عر.: قاعداً] (۱.) ۱. روش، شیوه، و رسم معمول و مشخص. ۲. اصلی کلی که در طبیعت وجود دارد یا بین بیشتر مردم پذیرفته شده است؛ قانون. ۳. (ریاضی) ضلع یا وجه یا قسمتی از سطح یک شکل هندسی که ارتفاع بر آن وارد می‌شود. ۴. (ص.) (جانوری) ویژگی زن یا دختر بالغی که دوران قاعدگی را می‌گذراند؛ حیاض.

■ **قاعدہ شدن** (مصم.) (گفتگو) شروع شدن دوران قاعدگی در زن غیرحامله یا دختر بالغ. ■ **باقاعده** درست و منطقی؛ اصولی. ■ **به قاعده** ۱. درست و اصولی. ۲. از روی قاعده؛ با روش درست. ■ **به قاعده ماند؛ به ماندن.**

قاعدہ‌مند q-mand (ص.) دارای قاعده و روش مشخص؛ قانونمند.

قاغ qāq (ص.) قاق.

قاف qāf (۱.) نام کوهی افسانه‌ای که گمان می‌کرده‌اند دورتادور زمین را فرا گرفته است و سیم‌رغ، مرغ افسانه‌ای، در آن زندگی می‌کند. [نماد دوری و جایگاه دور دست و ناشناخته است.

حال.

■ **قال چاق کردن** (کنفگر) سروصدا راه انداختن؛ هیاهو به پا کردن؛ دعوای راه انداختن. ■ **قال خوابیدن** (مص.د.) (کنفگر) به پایان رسیدن بحث و جدل؛ تمام شدن سروصدا و هیاهو. ■ **قال راه انداختن** (کنفگر) سروصدا یا جنجال و دعوا ایجاد کردن؛ مشاجره ایجاد کردن. ■ **قال کردن** (مص.د.) (کنفگر) سروصدا کردن؛ شلوغ کردن. ■ **قال ومقال** ۱. هیاهو و سروصدا. ۲. گفتگو؛ مباحثه.

■ **قال ۲** q. [ع.ر.] ۱. بوته و دستگاهی برای خالص کردن طلا و نقره.

■ **قال (قال قضیه)** را کنند (کنفگر) به موضوع یا مشکلی فیصله یا پایان دادن؛ امری را به انجام رساندن و تمام کردن. ■ **قالی کسی را کنند** (کنفگر) خاموش و ساکت کردن کسی با کشتن او. ■ **قال گذاشتن** (مص.د.) (کنفگر) ۱. منتظر نگه داشتن کسی در جایی و به وعده گاه نیامدن. ۲. کسی را بی خبر و غیرمنتظره ترک کردن. ■ **از قال بیرون آمدن** از امتحان روسفید درآمدن؛ سرافراز شدن؛ اعتبار یافتن.

■ **قالب** qāleb [ع.ر. از یو.] ۱. (فنی) قطعه فولادی شکل داده شده که ورق فلزی را با پرس روی آن می فشارند تا ورق به شکل مطلوب درآید یا بریده شود. ۲. (فنی) قطعه توخالی شکل داده شده که ماده مایع یا نیمه مایع را در آن می ریزند تا پس از جامد شدن به شکل مورد نظر درآید؛ قالب کیک، قالب ژله، قالب شمش، قالب یخ. ۳. (فنی) قطعه ای از فلز، چوب، یا پلاستیک شکل داده شده به صورت های مختلف، مانند ستاره، دایره، مربع، که در لایه ای از ماده خمیری شکل فرو می برند که پس از برداشتن آن قطعاتی به همان شکل درست می شود؛ قالب شیرینی پزی، قالب غشت زنی. ۴. قطعه ای از فلز، چوب، یا پلاستیک شکل داده شده به صورت اشیای گوناگون مانند کفش، کلاه، و جز آنها که در ساختن آن اشیاء از آن استفاده می کنند. ۵. آنچه امری غیرمادی را محدود می کند و شکل می دهد. ۶. شکل؛ هیئت؛ صورت. ۷. واحد شمارش برای قطعات بریده شده و جدا از هم؛ در قالب کره، یک قالب صابون، یک قالب یخ. ۸. جسم؛ کالبد؛ تن. ۹. غلاف یا صندوقچه ای که در آن کتاب های خطی و نفیس را قرار می دادند. ۱۰. (ادبی) شکل ظاهری و ساختار یک نوشته و شعر، به ویژه از حیث شماره ابیات و نوع قافیه بندی و طول مصراع ها؛ قالب مثنوی، قالب رباعی. ۱۱. (خوشنویسی) گونه های رایج خط نویسی، مانند سیاه مشق، چلیپا، و قطعه. ۱۲. (صنایع دستی) مهر چوبی منقش که آغشته به رنگ می شود و بر روی پارچه زده می شود.

■ **قالب تهی کردن مردن؛ جان دادن.** ■ **قالب چیزی**

قالف ۲ q. [ع.ر.] ۱. نام حرف «ق».

■ **قالفه** qāfele [ع.ر.: قافله] ۱. گروهی مسافر که به همراه هم پیاده یا سواره سفر می کنند؛ کاروان.

■ **قافیه** qāfiye [ع.ر.: قافیه] ۱. (ادبی) حرف یا حروفی یکسان که در آخر مصراع اول و دوم (در قالب مثنوی و بیت اول در قالب های غزل، قصیده، رباعی، دوبیتی، و...) می آید در آخر ابیات در غزل و قصیده و قطعه تکرار می شود، به شرط آن که این حروف تشکیل یک واحد معنی دار را ندهد.

■ **قافیه بستن** (کردن) (مص.د.) (ادبی) قافیه قراردادن دو واژه یا واژه هایی با هم. ■ **قافیه تنگ بودن** (ادبی) کم بودن واژه های هم قافیه برای قافیه بستن. ■ **قافیه تنگ شدن** (آمدن) ۱. (ادبی) کم آوردن واژه های هم قافیه برای قافیه بستن. ۲. (کنفگر) موقعیت دشواری پیش آمدن. ■ **قافیه را باختن** (کنفگر) اشتباه کردن و موقعیت خود را از دست دادن.

■ **قافیه باف** q-bāf (مص.د.) ۱. قافیه بند.

■ **قافیه بند** qāfiye-band (مص.د.) ۱. شاعر، به ویژه شاعری که بیشتر به جور کردن قافیه می پردازد و به معنا و جوهر شعر توجه ندارد؛ قافیه باف.

■ **قاق** qāq [تر.] (مص.د.) ۱. (کنفگر) (هازی) ویژگی آن که از بازی، به ویژه در تیل بازی، بیرون است یا در مرحله آخر قرار دارد. ۲. (کنفگر) بی اطلاع و ناوارد؛ پرت. ۳. (کنفگر) ویژگی آن که او را در کاری دخالت یا مشارکت ندهند و وجودش را زائد و بی مصرف پندارند؛ هیچ کاره. ۴. (۱) میوه ای که هسته آن را درآورده و خشک بکنند؛ برگه.

■ **قاقا** qāqā ۱. (کردکانه) خوراکی و خوردنی ای که کودکان آن را دوست دارند، مانند آب نبات؛ قاقالی.

■ **قاقاله** qāqāle (مص.د.) (کنفگر) سخت؛ خشک؛ نان قاقاله.

■ **قاقاله خشکه** q-xošk-e ۱. (کنفگر) پوست دباغی نشده و خشکیده.

■ **قاقالی لی** qāqā-lili ۱. (کردکانه) قاقا.

■ **قاقم** qāqom [ع.ر.] ۱. (جانوری) پستاندار گوشت خوار و شبیه راسو که رنگ موهای پشتش خرمایی و زیر شکمش زرد روشن است و در زمستان معمولاً رنگ موهایش سفید می شود ولی دُمش در همه عمر سیاه می ماند. از پوست آن برای تهیه لباس استفاده می کنند.



۲. پوست این جانور که سفید، گرم، نرم، و گرانبه است.

■ **قال ۱** qāl [ع.ر.] (مص.د.) ۱. (کنفگر) بحث و گفتگو؛ حرف؛ سخن؛ ماجرا. ۲. (کنفگر) سروصدا؛ شلوغی و هیاهو. ۳. (تصرف) مباحثه در علوم ظاهری مانند فقه و حدیث؛ مقر.

دوستی دغل کاری و نیرنگ بازی می کند؛ خلاف کار؛ فریبکار؛
حقه باز.

قالی qālī (۱) زیراندازی پرزدار، بافته شده از تارپود پشمی،
پنبه ای، ابریشمی، یا الیاف مصنوعی؛ فرش.

■ **قالی خرسک** نوعی قالی درشت باف ارزان قیمت.
قالیچه q-e (۱) قالی کوچک که مساحت آن حدود سه متر
مربع یا کمتر از آن باشد.

قامت qāmat (۱) [عر: قامة] (۱) ۱. مجموعه قد و اندام یک
شخص از سر تا پا؛ قدوبالا. ۲. قد؛ طول اندام یک شخص؛
قدوبالا؛ بلندقامت، کوتاه قامت، قامت بلند و کشیده.

قامت q- [از عر: قامة] (۱) (۱) (قه) اقامه.

■ **قامت بستن** (مصدر) (قه) آغاز کردن نماز با
تکیبۀ الاحرام؛ وارد شدن به نماز، به نماز ایستادن. ■ **قامت**
گفتن (مصدر) (قه) گفتن «قدقامت الصلاة» در نماز، به وسیله
مؤذن.

قامفت qāmfet (۱) کامفت.

قاموس qāmus [عر: قاموس] (۱) ۱. کتاب لغت؛ فرهنگ. ۲. واژگان؛
ذهنیت؛ نظر. ۳. ذات؛ طبیعت.

قامه qāme [تر: قامة] (۱) (۱) ۱. بخشی حلقه مانند دو سر
فهرای تخت. ۲. (صنایع دستی) شکلی در خاتم کاری.

قانع qāne [عر: قانع] (مصدر) ۱. آنکه به دارایی خود یا آنچه
در اختیار دارد، راضی است و بسنده می کند؛ قناعت کننده؛
خرسند. ۲. آنکه استدلال یا پاسخ طرف مقابل را پذیرفته
است یا به آن راضی شده است؛ مُجاب.

قانت qānfet (۱) کامفت.

قانقاریا qānqāriyā [معر: قانقاریا] (۱) (۱) (پزشکی) فساد و مرگ
هریک از بافت های بدن بر اثر قطع خون رسانی به عضو و
به دنبال آن تهاجم باکتری ها و عفونت.

قانوقون qān[n]-o-qun (۱) (۱) (صو: (کفتگو) صدایی که از حلق
نوزاد در می آید؛ آقون واقون.

قانون qānun [معر: قانون] (۱) (۱) ۱. قاعده و اصلی که از سوی
قانون گذاران، سران یک کشور، یا یک جامعه برای برقراری
نظم و عدالت وضع می شود یا در سیر تاریخی جامعه به طور
طبیعی به وجود می آید. ۲. (حقوق) مجموعه مقررات و
قواعدی که از سوی قانون گذاران و حاکمان یک کشور وضع
می شود. ۳. قواعد کلی در علوم انسانی مانند فلسفه، معارف
دینی، ادبیات، و مانند آنها. ۴. اصولی کلی که در امور و
پدیده های طبیعی و علمی و روابط آنها با یکدیگر جاری
است؛ قانون جاذبه زمین، قانون ارشمیدس. ۵. رسم؛ روش؛ آیین.

■ **قانون اساسی** (حقوق) مجموعه اصول و قواعدی که نوع
حکومت، قوای حاکم، و حدود اختیارات هریک و هم چنین

بودن (کفتگو) کاملاً اندازه و متناسب آن بودن؛ لباس قالب تنش
بود. ■ **قالب زدن** (مصدر) ۱. با استفاده از قالب، چیزی را
شکل دادن و ساختن. ۲. (کفتگو) (طنز) بر زبان آوردن حرف یا
سخنی غیرواقعی، بیهوده، یا متکلفانه. ۳. (کفتگو) جعل کردن.
۴. قالب کردن (بر: ۱). ■ **قالب کردن** (مصدر) (کفتگو) ۱.
(توهین آمیز) فریب دادن یا مجبور کردن کسی به خرید یا قبول
کالایی، چیزی، یا شخصی پست یا بی ارزش؛ تحمیل کردن
چیزی یا کسی به کسی؛ انداختن؛ جا زدن. ۲. قالب زدن
(بر: ۱). ■ **قالب کش** ۱. وسیله ای پلاستیکی یا فلزی که برای
خوش فرم نگه داشتن و گاهی برای بزرگ کردن کش درون
کش می گذارند.



۲. قالب (بر: ۴). ■ **قالب گرفتن** (مصدر) (مصدر) ۱.
پوشاندن سطوح حجمی با خمیر یا گچ و از آن قالبی برای
ساخت مشابه آن حجم در آوردن؛ دیروز دندان پزشک دندان هایم را
قالب گرفت. ۲. (مصدر) پوشاندن و دربرگرفتن.

قالب بندی q-band-i (حاصل) ۱. (ساختمان) درست کردن
قالب از چوب یا فلز در اطراف هر سازه برای آنکه بتون در
آن ریخته شود و شکل دلخواه را بگیرد. ۲. به وجود آوردن
قالب های شعری.

قالب ریزی qāleb-riz-i (حاصل) (فنی) ریخته گری.

قالب سازی qāleb-sāz-i (حاصل) (فنی) عمل و شغل ساختن
قالب های برش کاری و تزریقی.

قالب شکنی qāleb-šekan-i (حاصل) (حاصل) متابعت نکردن از روش
گذشتگان و نوآوری کردن؛ سنت شکنی.

قالب گیری، **قالب گیری** qāleb-gir-i (حاصل) (فنی) ۱. عمل
و شغل ساخت قالب، به ویژه قالب ماسه ای برای ریختن فلز
مذاب در آن و تولید قطعه ریختگی. ۲. حالت و شکل دادن
چیزی با استفاده از قالب.

قالبی qāleb-i (مصدر) ۱. شکل گرفته و ساخته شده در قالب؛
بستی قالبی، پیر قالبی. ۲. آنچه تقلید از دیگری باشد؛ تقلیدی؛
کلیشه ای. ۳. یک شکل؛ یکنواخت. ۴. (بصورت قالب).
قالپاق qālpāq [تر: قالپاق] (۱) (۱) (فنی) درپوش آب کاری شده چرخ
اتومبیل که معمولاً در روی رینگ جا می افتد و انتهای محور
و پیچ های چرخ را محفوظ نگه می دارد و ضمناً ظاهر
زیباتری به چرخ می دهد.

قالپاق دزد q-dozd (مصدر) (۱) (کفتگو) ۱. آنکه به دزدیدن
قالپاق و لوازم بیرونی اتومبیل می پردازد. ۲. آنکه دزدی کلان
نمی کند و به دزدیدن چیزهای کوچک می پردازد؛ آفتابه دزد.

قالتاق qāltāq [تر: قالتاق] (مصدر) (۱) (کفتگو) آنکه در معامله، کار، و

سیاست‌ها و روش‌های کلی یک حکومت را مشخص می‌کند.
■ قانون جنگل (گفتگو) (طنز) بی‌قانونی در جامعه‌ای که در آن قوی حق دارد به ضعیف ظلم کند و قانونی برای حمایت از ضعیف وجود ندارد. **■ قانون مدنی** (مترق) مجموعه مقررات و قواعد مختلف در مورد اشخاص و اعمال حقوقی و مالکیت و اصول و عقود و معاملات.
قانون ۲. q. [معر. از یو.] (۱.) (موسیقی) ساز زهی مضرابی با کاسه طنین چوبی به شکل دوزنقه و ۶۳ تا ۸۴ سیم که به کمک مضراب‌هایی بر دو انگشت نشانه و اخیراً نیز بر انگشت شست نواخته می‌شود.



قانونا q.-an. (۳.) مطابق با قانون؛ انظر قانون.

قانون شکن qānun-šekan (ص.) ویژگی آن‌که کارهای خلاف قانون انجام می‌دهد و قانون را زیر پا می‌گذارد.

قانون‌گذار qānun-gozār (ص.) آن‌که یا نهادی که وضع و تنظیم و تصویب قانون بر عهده او است؛ مقنن؛ مقننه.

قانونی qānun-i (ص.) ۱. مربوط به قانون. ۲. ایجاد شده بر مبنای قانون. ۳. مبتنی بر قانون.

قاووت qāvūt [تر.] (۱.) مخلوطی از آرد دانه‌های خوراکی مانند گندم، نخودچی، پسته، بادام، و مانند آنها با خاکه قند و نبات.

قاهر qāher [عر.] (ص.) مقهورکننده؛ چیره؛ توانا.

قاه قاه qāhqāh [از عر.] (اص.) صدای بلند خنده؛ قهقهه.

قائد، قاید qā'ed, qāyed [عر.] قائد (ص.) ۱. آن‌که جمعی از مردم را رهبری می‌کند؛ رهبر؛ پیشرو؛ پیشوا.

قایش qāyesh [تر.] (۱.) نوار چرمی؛ تسمه.

قایق qāyeq [تر.] (۱.) ۱. وسیله نقلیه شناور کوچک که با بادبان، پارو، موتور، یا با حرکت دادن پدال‌هایی که در زیر پا قرار دارد حرکت می‌کند. ۲. (صنایع دستی) در قالی‌بافی، گرهی دنباله‌دار که جهت تزیین گلیم باف و ریشه فرش به کار برده می‌شود؛ دندان‌موش.

قایقرانی، قایق‌رانی q.-rān-i (حاص.) ۱. عمل راندن قایق. ۲. (ورزش) نوعی ورزش که در آن، ورزشکاران با استفاده از انواع قایق‌ها و در مسیرهای مختلف به صورت انفرادی یا تیمی در روی آب به رقابت می‌پردازند.

قایق‌سواری qāyeq-savār-i (حاص.) عمل گردش و تفریح با قایق.

قائل، قایل qā'el, qāyel [عر.: قائل] (ص.) ۱. آن‌که به عقیده‌ای باور دارد؛ معتقد.

قائم، قایم qā'em, qāyem [عر.: قائم] (ص.) ۱. ایستاده؛ به حالت عمودی قرار گرفته. ۲. متکی؛ وابسته: خداوند قائم به مکان و زمان نیست. ۳. (۳.) به طور عمودی. ۴. (ص.) (ریاضی) عمود (م.) (۳-۱). ۵. (۱.) (ادیان) لقب امام دوازدهم شیعیان که غایب است.

■ قائم به ذات (فلسفه) آنچه وجودش به غیر وابسته نیست.

قایم qāyem [عر.: قائم] (ص.) (۳.) (گفتگو) با نیرو، قدرت، یا انرژی بسیار؛ محکم؛ شدید؛ به شدت؛ یک سیلی قایم زد توی گوشش. ۶. قایم زدن زمین.

قایم qāye(a)m [از عر.؟] (ص.) (گفتگو) پنهان؛ مخفی.

قائم‌الزاویه qā'em.o.z.zāviye [عر.: قائم‌الزاویه] (ص.) (ریاضی) ویژگی دوزنقه یا مثلثی که زاویه ۹۰ درجه داشته باشد.

قایم‌باشک qāye(a)m-bāš-ak (۱.) (بازی) قایم‌موشک.

قایمکی qāye(a)m-aki (۳.) (گفتگو) پنهانی؛ مخفیانه.

قائم‌مقام، قایم‌مقام qā'em.maqām, qāyem.maqām [عر.: قائم‌مقام] (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه جانشین کسی یا چیزی باشد؛ جانشین؛ نایب. ۲. (حقوق) آن‌که به جای شخص دیگری حقوق و تکالیفی بر عهده‌اش قرار می‌گیرد.

قایم‌موشک qāye(a)m-muš-ak (۱.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن، یک نفر در جایی مشخص چشم‌هایش را می‌بندد و پسران مخفی شدن سایر بازیکنان، به جستجوی آنها می‌رود.

قایم‌موشک‌بازی q.-bāz-i (حاص.) (۱.) ۱. (بازی) قایم‌موشک. ۲. (گفتگو) خود را از دست کسی پنهان کردن و از جایی به جایی دیگر رفتن.

قایمی qāye(a)m-i (۳.) (گفتگو) پنهانی؛ مخفیانه.

قبا qabā [عر.: قبا] (۱.) ۱. لباسی که جلو آن باز است و دو طرف قسمت جلو با دکمه بسته می‌شود. ۲. لباس بلندی که روحانیان زیر عبا می‌پوشند و یقه باز گلابی‌شکل دارد، به خلاف لباده که یقه راست دارد.

■ قبا به قامت کسی دوخته شدن کاری یا چیزی شایسته و لایق او بودن.

قباحت qa(e)bāhat [عر.: قباحة] (اص.) ۱. بدی؛ ناپسندی؛ زشتی. ۲. رسوایی؛ فضاحت. ۳. (گفتگو) تشخیص زشتی یا

قبض qabz [ع.ر.] (۱). ۱. هر نوشته‌ای که درقبال دریافت پول

یا کالا از کسی، به او می‌دهند؛ رسید. ۲. (امض.) (حقوق) قرار گرفتن مال مورد معامله در تصرف و اختیار خریدار. ۳. (تصرف) حالت گرفتنی سالک که نتواند به مراحل بالاتر واصل شود؛ مقِر. بسط.

■ **قبض رسید** سند پرداخت شدن پول یا مالی. ■ **قبض روح** گرفتن جان کسی. ■ **قبض روح شدن** ۱. جان دادن؛ مردن. ۲. (گفتگو) به شدت ترسیدن.

قبضه qabze [ع.ر.: قبْضَة] (۱). ۱. دسته شمشیر، کارد، کمان، و مانند آنها. ۲. واحد طول به اندازه پهنای مشت بسته و انگشت شست ایستاده؛ ریشش به یک قبضه رسیده بود. ۳. به اندازه یک مشت از هر چیزی؛ اندازه‌ای از چیزها که در مشت جا می‌گیرد. ۴. واحد شمارش سلاح و ابزارهای جنگی.

۵. واحد شمارش چیزهایی که هنگام کاربرد، عادتاً آنها را در دست می‌گیرند، مانند سیگار و عصا. ۶. (امض.) تصرف؛ حیطه اقتدار. ۷. (۱) پنجه؛ دست؛ مشت.

■ **قبضه کردن** (م.م.) چیزی یا جایی را تصرف کردن و در اختیار گرفتن.

قبیطی qe(o)bt-i (ص.، منسوب به قبط، نام مردم قدیم مصر، ۱). ۱. هریک از مردم مصر قدیم از نژاد سامی. ۲. خطی متعلق به مصریان قدیم.

قبل qabl [ع.ر.] (ص). ۱. آنچه در زمان گذشته اتفاق افتاده یا بوده است؛ پیش؛ پیشین؛ گذشته. ۲. ویژگی مکانی متقدم بر مکان مورد نظر؛ قبلی؛ مقر. بعد.

■ **قبل از** ۱. در زمانی پیش از زمان حاضر یا زمان مورد نظر. ۲. در مکانی پیش از آنچه یا آنکه جلوتر قرار دارد.

قبل qeбал [ع.ر.] (۱). ۱. نزد؛ جانب. ۲. جهت؛ سبب. ■ از قبل از طریق؛ توسط؛ از قبل شملت که ما به جایی رسیده‌ایم.

قبل qobol [ع.ر.] (۱). (آلت تناسلی؛ مقَر. دبر. ■ **قبل و دُبر آلت تناسلی و مخرج.**

قبلاً qablān [ع.ر.] (ق). ۱. در زمان گذشته. ۲. از پیش.

قبلیت qabelto [ع.ر.] (شج.) (گفتگو) پذیرفتن؛ قبول کردن.

قبل [و] منقل qobol[-o]-manqal [ع.ر.] (۱). (گفتگو) ۱. وسایل منزل، آشپزخانه، و مانند آنها، که در سفر حمل می‌کنند. ۲. آنچه از خورده‌ریز که برای زینت به جایی یا چیزی می‌بندند. ۳. دودستگاه؛ تجمُل و شکوه.

قبله qeble [ع.ر.: قِبْلَة] (۱). ۱. جهت خانه کعبه در شهر مکه که مسلمانان رو بدان نماز می‌خوانند. ۲. جهتی که بدان نماز می‌خوانند؛ قِبْلَة مسلمانان کعبه است. ۳. آن‌که یا آنچه مورد توجه

بدی.

■ **قباحت داشتن** (م.م.) (گفتگو) عیب شمرده شدن؛ زشت و ناپسند بودن؛ مایه تنگ و شرمساری بودن.

قباد qobād (۱). (جانوری) ماهی ماهی قباد.

قباسوخته qabā-suxt-e (ص.) (گفتگو) بدبخت و تیره‌روز که تظاهر به خوشحالی کند.

قبال qebāl [ع.ر.] (۱). برابر؛ مقابل.

■ **در قبالی** ۱. در برابر؛ در مقابل؛ در قبالی فرزندانان مسئولیم.

۲. در عوض؛ به ازای؛ در قبالی مزد کار می‌کند. ۳. در قبالی‌با؛ در مقایسه با؛ آنچه من می‌گویم در قبالی آنچه شما کرده‌اید، بسیار کوچک است.

قباله qabāle [ع.ر.: قِبَالَة] (۱). ۱. (حقوق) سند معامله و مالکیت. ۲. سند.

■ **قباله ازدواج** (حقوق) سند رسمی عقد ازدواج. ■ **قباله کردن** (م.م.) معامله کردن و تنظیم کردن قباله برای خرید یا فروش. ■ **قباله کردن به اسم کسی** (گفتگو) به او دادن یا فروختن ملکی و قباله‌اش را به نام او نوشتن. ■ **قباله کهنه** (گفتگو) عضو قدیمی جایی که بر آن جا و خصوصیاتش آگاهی کامل دارد. ■ **پشت قباله کسی انداختن** (گفتگو) قید کردن ملکی یا مالی در قباله، به‌ویژه قباله ازدواج زنی به نام او. ■

روي (سر) قباله کسی بودن (گفتگو) (طنز) همواره همراه و پیوسته به او (به‌ویژه زنی) بودن؛ از او جدا نشدن. **قباله‌جات، قبالحات** q.-jāt (۱). هرونوع قباله و سند ملک. **قبایح** qabāyeh [ع.ر.: قَبَائِح، ج. قَبِيْحَة] (۱). کارهای زشت و ناپسند.

قبایل qabāyeh [ع.ر.: قَبَائِل، ج. قَبَائِلَة] (۱). قبیله‌ها.

قبح qobh [ع.ر.] (امض.) زشتی؛ ناپسندی.

قبر qabr [ع.ر.] (۱). جایی که مرده را در آن دفن می‌کنند؛ آرامگاه؛ گور.

■ **سر قبر... (سر قبرم، سر قبرت، ...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام عصبانیت گفته می‌شود؛ مکان نامعلوم؛ حالا

کجا داری می‌روی؟ - سر قبرم. ■ **سر قبر کسی رفتن** (گفتگو) به کنار قبر او رفتن و برای او فاتحه خواندن.

قبراق qebrāq [ع.ر.] (ص.) (گفتگو) ۱. چابک؛ چالاک. ۲. سرحال؛ بانشاط.

قبرستان qabr-estān (۱). ۱. مکانی برای دفن مردگان؛ گورستان. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام عصبانیت و در اعتراض گفته می‌شود؛ مکان دورافتاده؛ مکان نامعلوم؛ کجا؛

جا؛ تا حالا کدام قبرستان بودی؟

قبرکن qabr-kan (ص.) (۱). آن‌که برای دفن مرده قبر حفر می‌کند.

و علاقه است.

قبلة ■ قبله آمال آن که یا آنچه بسیار محبوب و مطلوب است.
قبلة گاه q-gāh (۱) عبادتگاه.

قبله نما qeble-na(e,o)mā (۱) دستگاهی شبیه قطب نما که به کمک آن می توان جهت خانه کعبه را مشخص کرد.



قبلی qabl-i (ص) ۱. آن که یا آنچه پیش از دیگری یا چیز دیگر است، یا در مرحله یا مرتبه قبل قرار دارد؛ پیشین: نفر قبل، دفعه قبل. ۲. ویژگی جایی که پیش از مکان مورد نظر قرار گرفته است: کوچه قبل، صنفه قبل. ۳. مربوط به زمان گذشته: تو دیگر آن آدم قبل نیستی، خیلی عوض شدی.

قبور qobur (ع، جر: قبر) (۱) قبرها.

قبوض qobuz (ع، جر: قبض) (۱) قبض ها.

قبول qabul (ع، ر) (۱) (مصد) ۱. پذیرفتن. ۲. مورد پذیرش، تأیید، و محبت کسی یا گروهی واقع شدن؛ مقبولیت. ۳. (ص) (گفتگو) پذیرفته شده در امتحان؛ موفق در امتحان: قبولی دارد؟ ۴. مورد تأیید یا موافقت؛ مقبول؛ پذیرفته.

قبول باشد (گفتگو) هنگامی که کسی نماز می خواند، روزه می گیرد، به زیارت می رود، یا نذری می دهد، برای آرزوی قبولی طاعات و عبادات یا نذرش در پیشگاه خداوند، خطاب به او می گویند. قبول داشتن (مصد) ۱. پذیرفتن راستگویی و حقانیت کسی: به هیچ کس اعتماد ندارد، هیچ کس را قبول ندارد. ۲. باور داشتن مهارت، دانایی، یا شخصیت اخلاقی کسی: هیچ کس را قبول ندارد، همه کارها را به تنهایی انجام می دهد. ۳. تأیید یا موافقت کردن؛ پذیرفتن. قبول شدن (مصد) پذیرفته شدن: من در کنکور قبول شدم. قبول کردن (مصد) پذیرفتن.

قبولاندن q-ān-d-an (مصد، بم: قبولان) کسی را به پذیرفتن چیزی یا سخنی واداشتن.

قبولی qabul-i (حاصص) ۱. مورد قبول واقع شدن؛ پذیرفته شدن. ۲. (بانکداری) پذیرش حواله، برات، و مانند آنها. ۳. (ص، ۱) پذیرفته شده: اسامی قبولی های دانشگاه.

قبه qobbe (ع، ر: قبة) (۱) ۱. سقف برجسته به شکل نیم کره؛ گنبد. ۲. بنا یا بارگاهی که سقف آن، گنبدی باشد. ۳. (نظامی) نشانه نظامی سوگرد و سرهنگ به شکل برجسته و بیش از پنج یز. ۴. گوی ماندنی که بر سر چوب یا میله پرچم نصب می کنند. ۵. هرچیز برجسته و مدور.

قیح qabih (ع، ر) (ص) زشت؛ ناپسند.

■ از کسی قبیح بودن (گفتگو) از او دور از انتظار بودن؛

بعید بودن از او.

قبیده بادام qobeyde-bādām (۱) (گاهی) سنجد (م، ۱).

قبیل qabil (ع، ر) (۱) نوح؛ قسم؛ گونه: این قبیل آدم ها، این قبیل کتابها.

■ از این قبیل (از آن قبیل) مانند این (آن): از این قبیل اشعار زیاد گفته است. ■ از قبیل مانند: همه کار بلد است از قبیل تعمیر رادیو، تعمیر یخچال.

قبیله qabile (ع، ر: قبیلة) (۱) گروهی از مردم دارای نژاد، سنن، دین، و فرهنگ مشترک.

قپ qop (از ع، ر: قپه) (۱) (گفتگو) ۱. هرنوع برآمدگی و برجستگی: قپ لباس. ۲. لب؛ گونه.

■ قپ کردن (مصد) (گفتگو) برجسته و برآمده شدن. قپان qapān (از لا، ۱) (۱) ۱. ابزاری برای توزین اجسام بزرگ و سنگین. ۲. باسکول (م، ۱).

■ قپان زدن (مصد) ۱. قپان کردن. ۲. معامله کردن. قپان کردن (مصد) وزن کردن با قپان.

قپاندار، قپان دار q-dār (ص، ۱) آن که شغلش وزن کردن اشیاء با قپان است.

قپانی qapān-i (ص، ۱) ۱. اجرت قپاندار. ۲. به شکل وزنه قپان یا به شکل زنجیر قپان اهرمی: دست بند قپانی. ۳. (ق) (گفتگو) به صورت وزن کرده با قپان؛ وزنی؛ کیلویی؛ کشی منی. قپانی کردن (مصد) شکنجه کردن مجرمان با آویختن وزنه سنگین به دست یا پای آنان.

قپوز qapuz (۱) (گفتگو) دماغ؛ بینی:

قپه qoppe (از ع، ر: قپه) (۱) (عایانه) (نظامی) قبه.

قپی qop[pli] [؟] (مصد) (گفتگو) ادعای بی اساس و لاف؛ خودستایی.

■ قپی آمدن (مصد) (گفتگو) ادعا کردن؛ لاف زدن. قپی پا شدن (گفتگو) قپی آمدن.

قتاله qattāle (ع، ر: قتالة) (ص) کشته: آلت قتاله.

قتل qatl (ع، ر) (مصد) ۱. کشتن؛ کشتار. ۲. (گفتگو) شهادت یکی از امامان شیعه، به ویژه شهادت علی (ع) و حسین (ع).

■ قتل از روی ترحم (پزشکی) اتانازی. ■ قتل خطا (غیر عمد) (فقه، حقوق) قتلی که در قصد و انجام آن، اشتباه شود، چنان که کسی پرنده ای را هدف قرار دهد و تیرش خطا رود و انسانی را بکشد. قاتل قتل خطا ملزم به پرداخت دیه است؛ مقر. قتل عمد. ■ قتل عام کشتار دسته جمعی. ■ قتل عمد (فقه، حقوق) قتلی که شخص عاقل و بالغ از روی قصد و اراده انجام بدهد که باید مورد قصاص واقع شود؛ مقر. قتل خطا. ■ قتل کردن (مصد) آدم کشتن. ■ قتل نفس کشتن انسان. ■ به قتل رساندن کشتن. ■ به قتل رسیدن کشته شدن.

قتلگاه، قتل‌گاه q.-gāh (۱) جای کشتار؛ کشتارگاه انسان.

قجر qajar [تر.] (۱) ۱. قاجار. ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

قجری q̄-i- (ص.) ۱. مربوط به سلسله قاجار. ۲. (۱) نوعی شلوار زنانه.

قچک qačak (۱) (موسیقی ایرانی) قیچک.

قحبه qahbe [عر.: قحبة] (۱، ص.) ۱. فاحشه (م.).

قحط qaht [عر.] (مص.) ۱. نایابی؛ کمیابی. ۲. خشک‌سالی و قحطی. ۳. (ص.) (کنگنو) نایاب.

• **قحط شدن** (مص.) ۱. کمیاب یا نایاب شدن. ۲. پیش آمدن خشک‌سالی و کمیاب یا نایاب شدن مواد غذایی.

قحط الرجال qaht.o.r.rejāl [عر.] (مص.) نایابی مردان لایق و کاردان و کارآمد.

قحط سال qaht-sāl (۱) سال خشک و بی‌محصول.

قحط‌سالی q-i- (حاص.) بروز قحطی بر اثر خشک‌سالی.

قحطی qaht-i- (حاص.) ۱. خشک‌سالی و نایاب شدن یا کمیاب شدن مواد غذایی. ۲. قحط (م.).

• **قحطی آمدن** (مص.) (کنگنو) ۱. کمیاب یا نایاب شدن. ۲. روی دادن خشک‌سالی.

قد qad[d] [عر.: قَد] (۱) ۱. بلندی اندام؛ قامت. ۲. (کنگنو) اندازه؛ مقدار؛ خدا به قدِ وسعت به تو پدید. ۳. (کنگنو) هیكل؛ اندام؛ قربانِ قدتِ پرور. ۴. در خیاطی، اندازه بلندی هر قسمت از لباس؛ قد آستین، قد دامن، قد لباس. ۵. بلندی؛ ارتفاع؛ قد دیوار دو متر بود. ۶. (ص.) (کنگنو) هم‌سن‌وسال؛ دخترعمومِ قدِ من است. ۷. (۱) واحد شمارش مقدار معینی از طول پارچه معادل اندازه بلندی لباس؛ این مدل لباس دو قدِ پارچه می‌برد.

• **قد برافراشتن** (برافراختن) ۱. قد راست کردن؛ راست ایستادن. ۲. • (مص.) افزایش طول یافتن؛ رشد طولی کردن. • **قد... بودن** (قدّم است، قدّت است، ...) (کنگنو) اندازه بودن. • **قد دادن** (مص.) (کنگنو) کفایت کردن؛ رسیدن؛ دیگر عزم به این چیزها قد نمی‌دهد. • **قد راست** (عَلَم) کردن ۱.

بدون خمیدگی ایستادن. ۲. با عزم و اراده به کار و فعالیت پرداختن، به‌ویژه پس از عدم موفقیت. ۳. اظهار وجود کردن. ۴. رو آمدن؛ به‌موفقیت رسیدن. • **قد کشیدن** (مص.) ۱. رشد کردن طول قامت انسان یا افزایش یافتن طول چیزی. ۲. بلند شدن روی پنجه یا. ۳. خودنمایی کردن؛ جلوه کردن. • **قد گرفتن** (کنگنو) اندازه‌گیری کردن طول چیزی یا قد کسی. • **قد و قامت** (قد و بالا) بلندی اندام. • **قد و قواره** (کنگنو) بلندی اندام؛ قد و قامت. • **قد و نیم قد** (کنگنو) ۱. بزرگ و کوچک. ۲. بلند و کوتاه. • **به قد به محاذی**؛ تا محاذی.

قد qod[d] (ص.) (کنگنو) لجباز و سرسخت.

قداره qaddāre [سنس.] (۱) جنگ‌افزاری شبیه شمشیر و پهن‌تر و معمولاً سنگین‌تر از آن.

قداره‌بند q.-band (ص.) ۱. آن‌که قداره می‌بندد. ۲. آن‌که با توسل به زور می‌خواهد کار از پیش ببرَد و به مقاصد غیراخلاقی خود برسد.

قداره‌کش qaddāre-keš (ص.) (۱) قداره‌بند.

قداست qedāsat [عر.: قداسة] (مص.) مقدس بودن؛ تقدس.

قدامی qod[d]ām-i [عر.نا.] (ص.) پیشین؛ جلوی؛ مقر. خلفی؛ دندان‌های قدامی.

قدبازی qod[d]-bāz-i (حاص.) (کنگنو) قُدی.

قدبلند qad-bolānd (ص.) دارای قامت کشیده؛ بالا بلند؛ مقر. قدکوتاه.

قدح qadah [عر.] (۱) ۱. کاسه بزرگ. ۲. پیاله مخصوص شراب خوردن؛ پیاله شراب.

قدر qadr [عر.] (۱) ۱. ارزش؛ اعتبار. ۲. مقام؛ مرتبه. ۳. اندازه. ۴. ← شب ■ شب قدر. ۵. (نجوم) مقیاسی برای اندازه‌گیری و مقایسه روشنی ستاره‌ها و سیارات و سایر اجرام سماوی.

• **قدر چیزی (کسی) را دانستن** (شناختن) پی به ارزش آن (او) بردن و آن (او) را گرامی داشتن. • **قدر داشتن** (مص.) از ارزش و اعتبار برخوردار بودن؛ ارزش داشتن. • **قدر دهن خود حرف زدن** (کنگنو) متناسب با شخصیت و قدرت یا معلومات خود سخن گفتن. • **قدر مسلم** ۱. آنچه یقین و قطعی است. ۲. به‌طور قطع و یقین. • **قدر مشترک** (منطق) مفهوم کلی‌ای که در افراد خود مشترک است، مانند «حیوان بودن» که در انسان و جانوران دیگر مشترک است. • **قدر مطلق** ۱. (ریاضی) مقدار هر عدد حقیقی بدون توجه به علامت آن؛ قدر مطلق ۴ و ۴+ برابر است. ۲. (نجوم) قدر. ۳. (نجوم) قدر ظاهری ستاره هنگامی که فاصله آن تا ناظر ده پارک باشد. • **قدرو قیمت** (قدرو منزلت) ارزش و اعتبار. • **به قدر به اندازه**.

قدر qadar [عر.] (۱) ۱. تقدیر؛ سرنوشت. ۲. اندازه؛ مقدار. ۳. (ص.) سرسخت، قوی، و بااستقامت در مبارزه یا مسابقه.

قدرت qodrat [عر.: قدرة] (مص.) ۱. نیروی بدنی و عضلانی برای انجام کار و وارد آوردن یا تحمل کردن نیرو و فشار؛ نیرو؛ توانایی؛ توان. ۲. سلطه و نفوذ. ۳. (جامعه‌شناسی) امکان تحمیل اراده یک فرد بر رفتار و کنش دیگران. ۴. (۱) (سیاسی) نیروی نظامی یا اقتصادی که توانایی تسلط بر جامعه را دارد. • **[از، به] قدرتِ خدا** (کنگنو) قدرتی خدا. • **قدرت داشتن** (مص.) برخوردار بودن از توانایی برای انجام دادن کاری؛ قدرتمند بودن.

خستگی: آن قدر راه رفته که دیگر زانویم قُدد می‌شد.
قدقد qod-qod (اصو.) صدای مرغ خانگی، به‌ویژه هنگام تخم گذاشتن.

❖ **قدقد کردن** (مصدر.) ۱. صدا کردن مرغ. ۲. (کنفکرو) (غیرمؤدیه) حرف بی‌جا زدن.

قدقد q-a (اصو.) قُدد.

قدک qadak (۱.) پارچهٔ کرباس رنگی.

قدکوتاه qad-kutāh (ص.) آن‌که قدش کوتاه باشد؛ کوتاه‌قد؛ مقصر. قد بلند.

قدم qadam [عر.] (۱.) ۱. (جانوری) پا. ۲. مسافتی که شخص می‌تواند با یک بار برداشتن و به زمین گذاشتن پا طی کند؛ چند قدم دور شد. ۳. (فرهنگ‌عوام) توان تأثیرگذاری خوب یا به، و شگون یا بدشگونی؛ به‌قدم، خوش‌قدم.

❖ **قدم از قدم برداشتن** (کنفکرو) حرکت کردن؛ رفتن: آن‌قدر خسته بودم، نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. **قدم اول** آغاز راه، یا آغاز کاری. ❖ **قدم برداشتن** (مصدر.) ۱. راه رفتن. ۲. پیش رفتن در کاری یا در رسیدن به هدف؛ اقدام کردن. ❖ **قدم برداشتن برای کسی** (چیزی) (کنفکرو) انجام دادن کاری یا خدمتی برای او (آن). ❖ **قدم به چشم** (کنفکرو) (احترام‌آمیز) هنگام خوشامدگویی گفته می‌شود. ❖ **قدم به (بر) چشم ما** (من) (بگذارید، نه، نهید) (احترام‌آمیز) هنگام دعوت از شخص عزیز یا محترمی خطاب به او گفته می‌شود. ❖ **قدم‌به‌قدم** ۱. با برداشتن گام‌های متوالی و یکی پس از دیگری.

۲. مرحله‌به‌مرحله؛ به‌تدریج. ❖ **قدم پیش گذاشتن** ۱. مقدمات کاری را فراهم کردن. ۲. اقدام کردن. ❖ **قدمت** (قدمش، ...) بخشکد (کنفکرو) (تقریب) هنگامی گفته می‌شود که از آمدن کسی راضی نباشند. ❖ **قدم رنجه کردن** (داشتن) (احترام‌آمیز) زحمت آمدن به جایی را پذیرفتن. ❖ **قدم زدن** (مصدر.) ۱. آهسته راه رفتن معمولاً به‌ قصد گردش یا ورزش.

۲. پیش رفتن. ❖ **قدم فواتر** (بالا تر) گذاشتن قانع نبودن یا اکتفا نکردن به مرحله‌ای یا چیزی در کار و پیشتر رفتن. ❖

قدم کردن (مصدر.) اندازه گرفتن با قدم. ❖ **قدم کسی بالای (روی) چشم** (کنفکرو) (احترام‌آمیز) هنگام خوشامدگویی گفته می‌شود؛ آمدی، صفا آوردی، قدمت بالای چشم. ❖ **قدم کسی سبک** (خوب، خیر) بودن (کنفکرو) (فرهنگ‌عوام) آمدن او به جایی موجب رونق کار یا خیروبرکت شدن. ❖ **قدم کسی سنگین** (شور، نحس، بد) بودن (کنفکرو) (فرهنگ‌عوام) آمدن او به جایی، موجب وضعیت نامطلوب یا بدبختی شدن. ❖ **قدم گذاشتن** (مصدر.) وارد شدن. ❖ **سَر قدم رفتن** (کنفکرو) ۱. به مستراح رفتن برای قضای حاجت. ۲. (توهین‌آمیز) برزبان آوردن یا نوشتن.

قدرت طلب q-talab (ص.) آن‌که خواستار توانایی اعمال اراده و قدرت، و تسلط و نفوذ بر دیگران است؛ سلطه‌جو.

قدرت‌مند، قدرت‌مند qodrat-mand (ص.) ۱. دارای قدرت، به‌ویژه دارای تسلط و نفوذ بر دیگران.

قدرت‌نمایی qodrat-na(e,o)mā-y(ʔ)-i (حاضر.) نشان دادن قدرت، نیرو، و توانایی.

قدرتی qodrat-i (ص.) ۱. (کنفکرو) قوی و سنگین‌وزن؛ ورزشکار قدرتی، وزنه‌دار قدرتی. ۲. مستلزم نیرو و قدرت بسیار؛ بالاس قدرتی، حرکات قدرتی. ۳. آفریدهٔ خدا؛ طبیعی.

❖ **[از، به] قدرتی خدا** (کنفکرو) به‌سبب قدرت او. ۱. گاهی در طنز به کار می‌رود؛ یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی‌شود.

قدردانی qadr-dān-i (حاضر.) قدرشناسی.

قدرشناسی qadr-senās-i (حاضر.) درک ارزش کار یا محبت دیگران و سپاسگزاری از آنان.

❖ **قدرشناسی کردن** (مصدر.) ارزش کار یا محبت دیگران را دریافتن و سپاسگزاری کردن از آنان.

قدرقدرت qadar-qodrat (ص.) ۱. آن‌که از قدرت بسیار، همانند قدرت سرنوشت، برخوردار است.

قدرشناسی qadr-na-šnās (ص.) ناسپاس در برابر محبت دیگران.

قدری qadr-i (ص.) ۱. مقداری؛ اندکی. ۲. (قد) تالانده‌ای؛ به‌مقدار نه چندان زیاد.

❖ **به قدری** به‌اندازه‌ای، معمولاً بسیار زیاد؛ به‌حدی؛ بازار به‌قدری شلوغ بود که نتوانستم خرید بکنم.

قدس qods [عر.] (مصدر.) ۱. پاکی؛ قداست. ۲. (ص.) بسیار پاک و بسیار مقدس. ۳. (۱.) (ادیان) عالم غیرمادی؛ عالم مجردات.

قدس‌سره qoddes.a.serr.o.h [عر.] (شجر.) (احترام‌آمیز) تربیش پاک باد؛ به‌دنبال نام مردگان گفته می‌شود.

قدسنج qad-sanj (۱.) ابزاری برای اندازه‌گیری طول قد.

قدسی qods-i (ص.) مربوط به عالم بالا؛ مربوط به عالم مجردات؛ ملکوتی.

قدسیت qods.iy[ʔ]at [عر.: قدسیّة] (مصدر.) تقدس؛ روحانیت؛ معنویت.

قدغن qade(a)qan [تر.] (ص.) ممنوع؛ غیرمجاز یا غیرقانونی. ❖ **قدغن کردن** (مصدر.) ممنوع کردن ورود کسی یا چیزی به جایی یا انجام کاری.

قدقد qad-qad (ص.) (عایانه) تکه‌تکه؛ قطعه‌قطعه.

❖ **قدقد شدن** (مصدر.) (عایانه) ۱. تکه‌تکه شدن؛ قطعه‌قطعه شدن. ۲. دچار درد و کوفتگی شدن از شدت

قدم qedam [عر.] (مصدر) ۱. قدیم بودن؛ دیرینگی؛ قدمت. ۲. (فلسفه، کلام) وجود داشتن چیزی از قبل و در خارج از زمان؛ مقرر، حدوث.

قدما qodamā [عر.] قدام، جر. قدیم ۱. آنان که در زمان های گذشته بوده اند؛ قدیمی ها.

قدمت qedmat [عر.] قَدَمَة (مصدر) ۱. قدیم بودن؛ کهنگی؛ دیرینگی؛ قدمت این آثار به دوره صفویه می رسد. ۲. (فلسفه، کلام) قدم.

قدم رنجه qadam-ranj-e (مصدر)

۱. قدم رنجه کردن (مصدر). (احترام آمیز) ← قدم قدم رنجه کردن.

قدم رو qadam-ro[w] (مصدر) (نظامی) ۱. قدم برداشتن و حرکت دادن پاها و دست ها به طور منظم و هماهنگ. ۲. (شجر) فرمان نظامی برای اجرای چنین حرکتی.

قدم شمار qadam-šo(e)mār (ق) منظم و هماهنگ.

قدمگاه qadam-gāh (۱) ۱. مکانی که دارای جای پای از مقدسان است. ۲. جای قدم نهادن.

قدوم qodum [عر.] (مصدر) قدم نهادن؛ آمدن؛ باز آمدن.

قدومه qoddume (۱) (گیاهی) ۱. دانه لعابداری به رنگ های سرخ، زرد، یا سفید که مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این دانه که علفی، پایا، و از خانواده شب بوست.



قدی qadd-i (مصدر) ۱. نشان دهنده تصویر تمام بدن؛ آئینه قدی. ۲. بلند؛ دراز؛ شیشه قدی.

قدی qodd-i (حاضر) (کنفگر) لجبازی؛ سرسختی.

قدیس qeddis [عر.] (مصدر) ۱. مؤمن، پرهیزگار، و پاک دامن. ۲. (۱) (ادیان) در دین مسیح، عنوانی برای اولیا و مقدسان.

قدیسه qeddis.e [عر.] قَدِیسَة (مصدر) قدیس (زن).

قدیم qadim [عر.] (مصدر) ۱. مربوط به زمان گذشته؛ دیرینه؛ کهن؛ قدیمی. ۲. قدیمی (م. ۳، ۴). ۳. (۱) زمان گذشته. ۴. (ق) در زمان گذشته؛ سابقاً. ۵. (مصدر) (فلسفه، کلام) ویژگی موجودی که مسبوق به زمان نیست؛ مقرر، حادث.

۱. قدیم [و] ندیم (کنفگر) زمان های پیشین؛ گذشته. ۲. قدیم [و] اندیم ها (کنفگر) در زمان های پیشین. ۳. قدیم ها (کنفگر) در گذشته؛ سابقاً.

قدیم الایام qadim.o.l.'ayyām [عر.] (۱) ۱. روزگار گذشته. ۲. (ق) در زمان گذشته؛ سابقاً.

قدیم ساز qadim-sāz (مصدر) آنچه در قدیم ساخته شده است؛ کهنه ساز؛ مقرر، نوساز.

قدیمی qadim-i (مصدر) ۱. سالخورده؛ کهنسال؛ مسن. ۲. مربوط به زمان گذشته؛ کهنه؛ بنای قدیمی. ۳. ویژگی آن که یا آنچه از گذشته بوده است؛ دوست قدیمی. ۴. از دور خارج شده و کهنه؛ ماشین قدیمی. ۵. (۱) (کنفگر) آن که در زمان گذشته زندگی می کرده است؛ قدیمی ها مثل ما فکر نمی کردند.

۱. قدیمی شدن (مصدر). کهنه یا منسوخ شدن؛ از رونق و رواج افتادن؛ این حرف ها قدیمی شده.

قدیمی ساز q-sāz (مصدر) (کنفگر) قدیم ساز.

قذف qazf [عر.] (مصدر) (تفه) نسبت دادن زنا یا لواط به کسی. ۱. qer (کنفگر) حرکات و پیچ و تاب هایی که هنگام رقصیدن به اعضای بدن، به ویژه کمر می دهند.

۱. قرق (کنفگر) رقصیدن به اعضای بدن، به ویژه کمر می دهند.

۱. قرق دادن (آمدن، ریختن) (مصدر). (کنفگر) حرکت دادن جایی از بدن، به ویژه کمر و سر و دست هنگام رقصیدن همراه با ادا و عشوه. ۲. قرق در کمر انداختن (کنفگر) رقصیدن. ۳. قرق در (توای) کمر کسی خشک شدن (گیر افتادن) (کنفگر) خواهان و آماده رقص بودن او، اما به علتی به این کار موفق نشدن. ۴. قرقا طوار (کنفگر) ۱. رفتار یا سخنی که همراه با ناز و ادا باشد؛ عشوه. ۲. رفتار و ادای ناخوشایند و آزار دهنده. ۳. قرقوغریله (قروغریاله، قرقوغمه، قرقومیش) (کنفگر) رفتار یا سخنی که همراه با ناز و ادا باشد. ۴. قرقوفر (کنفگر) ۱. توجه بیش از حد به سرو وضع ظاهری با آرایش زیاد و لباس پر زرق و برق برای خودنمایی. ۲. آرایش و زینت آلاتی که به این منظور به کار می رود. ۳. تجفلات؛ زرق و برق. ۴. قرقا طوار (م. ۱).

۱. قرق (کنفگر) مرگ و میر جمعی.

۱. قرق انداختن (مصدر). (کنفگر) باعث مرگ و میر جمعی شدن؛ آن سال وبا و قطعی قرق انداخت توی نسل هر چه آدم بپاره است.

۱. qor (کنفگر) سخنی نامفهوم و زیر لبی که از روی ناراضایتی از کسی یا چیزی گفته می شود.

۱. قرق زدن (مصدر). (کنفگر) اظهار ناراضایتی کردن؛ شکایت کردن. ۲. قرقور (قرولند) (کنفگر) قرق. ۱. قرق (مصدر)

۱. قرق زدن (مصدر). (کنفگر) به دست آوردن و تصاحب کردن کسی، معمولاً از جنس مخالف، یا او را از دست دیگری در آوردن معمولاً با اغفال یا تطمیع.

۱. قرق (مصدر) (کنفگر) آنچه بر اثر ضربه یا تصادف فرورفتگی پیدا کرده باشد؛ فرورفته.

۱. قرق (مصدر) (کنفگر) ۱. (پزشکی) غر. ۲. ۲. (۱) برآمدگی در بیضه به علت فتق.

قرآن qor'ān [عر.] (۱) کتاب مقدس مسلمانان مشتمل بر ۱۱۴ سوره و ۶۶۰۰ آیه.

■ **قرآن** [به] سر گرفتن قرآن را روی سر نهادن و دعا خواندن. ■ **قرآن مُهر کردن** (گفتگو) قسم مؤکد یاد کردن؛ پیمان مؤکد بستن.

■ **قرآن خوان** q-xān (مصدر: [ا]) آن که قرآن می‌خواند؛ قاری.

■ **قربابت** qa(e)rābat [عربی: قرابة] (مصدر: [ا]) خویشاوندی؛ خویشی. ۲. وابستگی؛ نزدیکی.

■ **قربابه** qar[r]ābe [ا] طرفی بزرگ و شیشه‌ای دارای گردن باریک و شکم فراخ که در آن شراب، سرکه، و مانند آنها می‌ریزند.

■ **قرار** qarār [عربی: قرار] (ا) ۱. زمان یا مکان ملاقات: قرار ما، پل تعریض ساعت ۳. ۲. (مصدر: آسایش؛ آرامش: بیماری کودک آرام و قرار را از مادر گرفته بود. ۳. وضع؛ حالت؛ چگونگی؛ همه چیز به همان قرار قبل است. ۴. تصمیم، وعده، یا تعهد برای انجام کاری در آینده: به قرارش عمل نکرد. ۵. (ا) (حقوق) حکمی از سوی مقام قضایی که معمولاً بدون دادرسی و تشکیل دادگاه صادر می‌شود: قرار بازداشت، قرار منع تعقیب.

■ **قرار بودن** (گفتگو) تعیین شدن امری از قبل یا پذیرفته شدن آن از سوی کسی: قرار است باهم به سفر برویم. ■ **قرار دادن** (مصدر: [ا]) ۱. جای دادن؛ گذاشتن: آینه را روی طاقچه قرار داد. ۲.

به‌شمار آوردن: او را در ردیف مشاهیر قرارداد دادند. ۳. معین کردن؛ مقرر کردن: برابری طبیبی و عدالت‌خواهی را سرلوحه کار خویش قرار دادند. ■ **قرار داشتن** (مصدر: [ا]) ۱. جای داشتن؛ واقع بودن: گلدان بر روی میز قرار دارد. ۲. آرامش داشتن؛ آسایش داشتن: کودک بیمار در آغوش مادرش قرار نداشت. ۳. (گفتگو) وعده ملاقات داشتن؛ وعده دیدار داشتن: من ساعت ۱۰ قرار دارم. لطف کنید

جلسه را یک ساعت دیرتر برگزار کنید. ■ **قرار گذاشتن** (مصدر: [ا]) ۱. از پیش تعیین کردن زمانی برای انجام کاری یا ملاقاتی، یا تصمیم گرفتن برای انجام کاری: قرار گذاشتیم برویم سینما. ■ **قرار گرفتن** (مصدر: [ا]) ۱. استوار شدن؛ محکم شدن: پایه‌های زندگی مشترک آنها بر عشق و تفاهم قرار گرفته‌است. ۲. در جایی ثابت یا مستقر شدن؛ جا گرفتن: سخنان پشت میکروفون قرار گرفت. ۳.

آرام گرفتن؛ آرامش یافتن: دلش قرار نمی‌گرفت. ۴. ثابت ماندن؛ ثابت شدن: نگاه او بر روی قاب عکس قرار گرفت. ۵. مقرر شدن:

رأی دادگاه براین قرار گرفت که متهم را به ضمانت آزاد کنند. ■

قرار[و]امدار (گفتگو) ۱. تصمیمی که همراه با دیگری یا دیگران درباره امری گرفته می‌شود یا پیمانی که بسته می‌شود.

۲. تباہی؛ زدویند. ■ ازاین قرار به این ترتیب: قضیه ازاین قرار

است. ■ ازچه قرار چگونه: فهمیدی که قضیه ازچه قرار است؟ ■

از قرار مثلاً این که: گویی: از قرار، نامزد داشته بود. ■ از قرار مطابق؛

بر مبنای: قیمت پارچه از قرار متری پنج هزار تومان. ■ از قرار معلوم

از روی نشانه‌های موجود: از قرار معلوم می‌خواند عفر عمری

بدهند. ■ از قرار ی که به طوری که؛ چنان که: از قرار ی که شنیدم قصد

آمدن ندارد. ■ به قرار به ترتیب: مباحث کتاب به قرار ذیل است.

■ **قرارداد** q-dād (ا) ۱. (حقوق) تعهدی معمولاً کتبی که

بر اساس آن دو یا چند شخص حقیقی یا حقوقی، وظایف و

حقوقی نسبت به یکدیگر در نظر می‌گیرند. ۲. قاعده؛ قانون:

قرارداد اجتماعی. ۳. آنچه بر اثر توافق پذیرفته شود تا بر مبنای

آن کاری انجام گیرد یا به عنوان وسیله تفاهم به کار رود. ۴.

پیمان؛ عهد. ۵. (سیاسی) پیمان.

■ **قرارداد بستن** (مصدر: [ا]) تنظیم کردن قرارداد و متعهد

شدن به مفاد آن.

■ **قراردادی** q-i-dād (مصدر: [ا]) مربوط به قرارداد. ۲. (اداری) ویژگی

کارمندی که طبق قرارداد معینی در جایی کار می‌کند.

■ **قرارگاه** qarār-gāh (ا) ۱. محل استقرار؛ جای بودن. ۲.

(نظامی) بخشی از یک واحد نظامی و انتظامی که معمولاً امور

اداری و لجستیکی آن واحد را برعهده دارد.

■ **قراس** qorās [فرانسوی: grosse] (ا) ۱. واحدی برای شمارش، معادل

دوازده دوجین یا صد و چهل و چهار عدد.

■ **قراض** q- (ا) ۱. قراضه

قراضه qorāze [عربی: قراضة] (مصدر: [ا]) (گفتگو) آنچه، به ویژه

وسيله‌ای که بر اثر استعمال، ظاهر سالم و کارکرد مطلوب خود

را از دست داده و فرسوده باشد؛ مستعمل. ۲. (گفتگو) دارای

ظاهر نامرتب و آشفته یا ضعیف، ناتوان و از کار افتاده. ۳.

(ا) (مواد) آهن قراضه.

■ **قراقروت** qarāqorut (ا) ۱. قره‌قوروت.

■ **قراقوش** qarāquš [ترکی: qarāquš] (ا) ۱. (جانوری) نوعی مرغ شکاری از

خانواده بازها.

■ **قران** qerān [عربی: قران] (مصدر: [ا]) (تجوم) وضعیتی که در آن، دوری

سیاره از خورشید کمترین مقدار باشد و از زمین، سیاره و

خورشید در کنار یکدیگر دیده شوند.

■ **قرائت** qa(e)rā'at [عربی: قراة] (مصدر: [ا]) خواندن چیزی

معمولاً با صدای بلند. ۲. تعبیر؛ تفسیر؛ تأویل. ۳. (ادیان)

دانش درست خواندن قرآن کریم. ۴. (ادیان) دانشی که از

صورت‌های نظم قرآن، از جهت وجوه اختلافات متواتر

بحث می‌کند.

■ **قرائت کردن** (مصدر: [ا]) قرائت (مر: [ا]).

■ **قرائت‌خانه** q-xāne (ا) ۱. سالی در کتاب‌خانه که اختصاص به

خواندن کتاب، روزنامه، و مانند آنها دارد.

■ **قراین** qarāyen [عربی: قرائن، ج: قرائن] (ا) ۱. قرینه‌ها.

■ **قراینی** qarā-y-i (ا) ۱. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز افشاری

و بیات ترک از ملحقات دستگاه شور.

■ **قرب** qorb [عربی: قرب] (مصدر: [ا]) ۱. بی‌فاصله یا کم‌فاصله بودن دو کس

یا دو چیز نسبت به هم؛ نزدیکی؛ مجاورت. ۲. ارزش و

اهمیت؛ مقام؛ منزلت.

■ **قرب جوار** نزدیکی به دلیل همسایگی؛ نزدیکی؛ همسایگی. ■ **قرب داشتن** (مصدر). دارای ارزش و اهمیت بودن در نظر کسی یا کسانی؛ مقام و منزلت داشتن.

قربان qorbān [عربی] (مصدر). ۱. (ادیان) کشتن گوسفند، گاو، شتر، و مانند آنها در مراسم دینی یا به مناسبت دیگر معمولاً به نیت تقرب به خدا. ۲. (۱). (کننگری) (احترام‌آمیز) عنوانی برای نشان دادن ارادت و اخلاص به فردی که دارای مقام مهمی است.

■ **قربان** (کننگری) ۱. برای بیان تأسف یا حسرت برای امری که در گذشته‌ها واقع شده به کار می‌رود؛ باز قربان دوره غوه‌مان. ۲. برای بیان رضایت و خشنودی از کسی به خاطر سخن یا عمل شایسته او به کار می‌رود؛ قربان هرچه آدم با معرفت. ■ **قربانت** (قربان تو، قربان شما) (کننگری) برای ادای احترام یا تشکر به کار می‌رود. ■ **قربانت شوم** (گرم) برای نشان دادن ارادت یا محبت گفته می‌شود یا در سرآغاز نامه‌ها می‌نویسند. ■ **قربان دست** (دستانت، دست‌هایت) (کننگری) برای تشکر از کسی که زحمت کاری را قبول می‌کند، به کار می‌رود. ■ **[به] قربان دهن** (دهانته) (کننگری) تعارفی است برای تأیید حرف به جا و شایسته. ■ **قربان [و] صدقه** (کننگری) کلمات مهربانانه همراهِ اظهار محبت و علاقه. ■ **قربان [و] صدقه کسی رفتن** (کننگری) با کلمات مهربانانه، نسبت به او اظهار محبت و علاقه شدید کردن. ■ **قربان قدم کسی** (کننگری) برای خوشامدگویی به او به کار می‌رود. ■ **قربان کردن** (مصدر). ۱. قربان (م. ۱). ۲. ذبح کردن؛ کشتن. ۳. فدا کردن. ■ **قربان کسی** (چیزی) رفتن (کننگری) برای نشان دادن ارادت و محبت نسبت به او گفته می‌شود. گاهی به طور طنزآمیز به کار می‌رود؛ قربان مصلحت خدا بروم که هرکه را یک جوری گرفتار کرده‌است. ■ **قربانم بروی** (بروه) (کننگری) برای بیان اعتراض یا اظهار خشم نسبت به کسی گفته می‌شود؛ قربانم بروی با این کار کردنت.

قربانی q-i- (مصدر). ۱. (ادیان) ویژگی آنچه یا آنکه به نیت به دست آوردن رضایت خداوند ذبح می‌شود. ۲. فدایی (م. ۱). ۳. (مصدر). ۱. آنکه برائر حادثه‌ای، ناخواسته جان خود را از دست بدهد؛ قربانی تصادف، قربانی زلزله. ۴. آنکه به خاطر قرار گرفتن ناخواسته و غیرارادی در وضع دشوار و محیط نامناسب یا به موجب عمل دیگری دچار مشکل و مصیبت شده‌است؛ فدایی؛ آدم محاد قربانی جامعه‌ای ناهمسازان است. ۵. (حاضر). عمل قربان کردن گوسفند، شتر، و مانند آنها در روز عید قربان. ۶. (مصدر). ۱. (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای که شطرنج‌باز به جهت به دست آوردن موقعیتی بهتر، آن را

در معرض زده شدن توسط حریف قرار می‌دهد.

■ **قربانی دادن** (مصدر). ۱. کسی یا کسانی را از دست دادن معمولاً در راه هدفی؛ در راه انقلاب قربانی داده‌ایم. ۲. (مصدر). (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای را در معرض زده شدن قرار دادن، معمولاً برای به دست آوردن موقعیتی بهتر. ■ **قربانی شدن** (مصدر). (کننگری) کشته شدن؛ از بین رفتن. ■ **قربانی کردن** (مصدر). قربان (م. ۱). ■ **قربانی گرفتن** (مصدر). (کننگری) به کشتن دادن کسی؛ کشتن کسی؛ این جاده باز هم قربانی گرفت.

قربوس qarbus [عربی] (م. ۱). برآمدگی جلو و عقب زین اسب؛ قاچ زین؛ کوهه زین.

قربة الی الله qorbat.an.'ela.lāh [عربی] (شجره). ۱. برای نزدیکی به خدا؛ عبارتی که در بخشی از نیت هنگام شروع یک فریضه دینی گفته می‌شود؛ دو رکعت نماز صبح می‌خوانم، قربة الی الله. ۲. بدون چشم داشت هادی؛ محض رضای خدا.

قربوز qarpuz [از عربی] (۱). (عامیانه) قریوس.

قربوس qarpus [از عربی] (۱). قریوس.

قرب و غراب qort-o-qorāb (مصدر). (کننگری) مغرور؛ متکبر.

قربتی qerti (مصدر). (۱). (کننگری) آنکه بیش از حد به سرووضع و ظاهر خود می‌رسد و از مُد روز پیروی می‌کند.

قربتی بازی q-bāz-i (حاضر). (کننگری) عمل کردن به شیوه قربتی‌ها.

قربتی قشمش qerti-qašamšam (مصدر). (۱). (کننگری) میرزا قشمش.

قربچ qereč (مصدر). (کننگری) صدایی که هنگام بُرش پارچه یا مانند آن حاصل می‌شود.

■ **قربچ [و] قوروج** (قربچ [و] قوروج) (کننگری) صدایی که از ساییدن دندان‌ها بر روی هم، یا از کشیده شدن چیزی بر روی چیزی دیگر حاصل می‌شود.

قربچه qarače (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور و راست پنجگاه.

قربحه qorhe [عربی: قرحة] (۱). (پزشکی) زخم در فک؛ التیام‌ناپذیر پوست یا غشای مخاطی که تغییرات بافت در نوع مزمن آن زمینه مساعدی برای بروز سرطان پدید می‌آورد.

قربشت qarašat [عربی] (۱). ششمین گروه از مجموعه هشت‌گانه کلمات حروف جُمَل.

قربشمال qerešmāl (۱). (کننگری) ۱. کولی. ۲. (مصدر) جلف؛ هرزه (زن).

قرص qors [؟] (مصدر). ۱. (کننگری) ۱. محکم. ۲. (مصدر) آرام، آسوده، و مطمئن؛ با دل قرص و خیال راحت راه افتاد.

■ **قرص کردن** (مصدر). (کننگری) محکم و استوار کردن. ■

با رفتن به محل ممنوع. ۲. از بین رفتن ممنوعیت رفت و آمد.
قرق کردن جایی ممنوع کردن ورود به آن جا و اختصاص دادن آن به فرد یا افرادی خاص.

قرقاوول qarqavol (۱). (جانوری) پرندهای از خانوادهٔ مایکان با سری که کاکل گوشتی دارد، دم دراز، پروبال رنگین و درخشان، و گوشت لذیذ که انواع گوناگون دارد؛ خروس صحرایی؛ تذرو.



قرقر qer-qer (اصو). ۱. صدای چرخیدن چرخ. ۲. صدای لولای در، هنگام بازوبسته شدن آن.

قرقر qor-qor (۱). ۱. (کفتگو) قُرُ. ۲. (اصو) صدایی که از کشیدن قلیان ایجاد می‌شود. ۳. قاروقور.

قرقرکنان q-kon-ān (ق). (کفتگو) درحال قُر زدن.

قرقرور qor-qor-u (ص). (کفتگو) ویژگی آن که مرتب قُرُق، اظهار نارضایتی، و ناراحتی می‌کند.

قرقره qerqere (۱). ۱. استوانه‌ای با دو انتهای پهن یا به شکل مخروط که نخ یا سیم را به دور آن می‌پیچند.



۲. (فنی) چرخ شیارداری که بر محوری سوار است و از شیار آن طناب یا سیم فولادی و مانند آن برای کشیدن بار می‌گذرد. ۳. (فنی) پولی.

قرقره q- (از عر-) (اصص) غرغره.

قرقره بازی q-bāz-i (حاصص). ۱. (بازی) نوعی بازی کودکانه که در آن قرق‌های را داخل سطحی دایره‌شکل می‌گذارند و اگر با تپله بتوانند آن را از دایره بیرون بیندازند، بازی را برده‌اند.

قرقری qorqori (۱). (فنی) قطعه‌ای گرد در سیبک، فرمان، یا کلاج بعضی خودروها.

قرقی qerqi (تر). ۱. (جانوری) پرندهای شکاری از خانوادهٔ قوش با بال‌های کوتاه و گرد و دم دراز که به تیزپروازی معروف است. ۲. به عنوان نهاد سرعت به کار می‌رود.



قرمبی qorombi (اصو). (کفتگو) صدایی که از افتادن باشدت چیزی بر روی زمین ایجاد می‌شود.

قرمز qermez (سن). ۱. (ص). ۱. سرخ (ص. ۱ و ۲). ۲. (۱). (جانوری) حشره‌ای کوچک به اندازهٔ نخود با بویی تند و زننده که تخم آن، به نام قرمزخانه، در رنگرزی و نقاشی به کار

قرص و قایم (قرص و محکم) (کفتگو) محکم و استوار. ۲. دو قرص کردن (کفتگو) استحکام بخشیدن به کاری.

قرص q- [عر]. ۱. (۱). ۱. (پزشکی) دارویی جامد و خوراکی در وزن‌ها، شکل‌ها، و اندازه‌های گوناگون. ۲. (کفتگو) مادهٔ مخدر به این صورت. ۳. قطعهٔ گرد نان یا واحد شمارش آن. ۴. هرچیز دارای شکلی مدور: قرص ماه، قرص صورت.

قرصه qors.e [عر: قرصه] (۱). ۱. قرص ۲ (ص. ۳ و ۴).

قرض qarz [عر]. ۱. (۱). ۱. مال، به‌ویژه پول که از کسی گرفته می‌شود تا پس از مدتی پس داده‌شود؛ وام. ۲. (کفتگو) بدهی.

۳. **قرض بالا آوردن** (کفتگو) سخت مقروض شدن. ۴. **قرض دادن** (مصم). دادن پول یا مالی به کسی با شرط بازپرداخت آن معمولاً پس از مدتی معین. ۵. **قرض دستی** (کفتگو) قرض کم و کوتاه‌مدت و معمولاً بدون رسید و نوشته. ۶. **قرض کردن** (گرفتن) (مصم). پول یا مالی را از کسی گرفتن با تعهد بازپرداخت آن پس از مدتی معین. ۷. **قرض و قوله** (کفتگو) قرض‌های متعدد از روی ناچاری.

قرض الحسنه qarz.o.l.hasan.e [عر: قرض الحسنه] (۱). ۱. قرض بدون بهره. ۲. نوعی حساب بانکی بدون بهره.

قرض گیری qarz-gir-i (حاصص). (زبان‌شناسی) اخذ و اژدهای از زبان دیگر.

قرضه qarz-e (۱). قرض.

۳. **قرضه ملی** (اتصاف) وامی که دولت از مردم می‌گیرد. **قرطاس بازی** qertās-bāz-i [عر: قارفا]. (حاصص). کاغذبازی.

قرطی qerti (ص). (کفتگو) قرتی.

قرع qar [عر]. ۱. (شیمی) بخشی از دستگاه تقطیر قدیمی به شکل کدو حلوانی با گردنی کج و باریک که همراه با انبیک در آزمایشگاه‌ها به کار می‌رفت.

قرعه qor'e [عر: قرعة] (۱). عدد، نام، یا نشانه‌ای که با انتخاب تصادفی آن، سهم یا کاری برای یک یا چند نفر مشخص می‌شود؛ پشک.

۳. **قرعه به نام کسی در آمدن (افتادن)** با قرعه انتخاب شدن او برای امری. ۴. **قرعه به نام کسی زدن** با قرعه او را برای کاری انتخاب کردن. ۵. **قرعه کشیدن** (انداختن) (مصم). قرعه کشی کردن. ۶. **به قیله (به حکم)** قرعه از طریق قرعه کشی.

قرعه کشی q-keš-i (حاصص). انتخاب کردن کسی یا چیزی از طریق قرعه.

قروق qoroq [تر]. ۱. (۱). ۱. جایی که فقط افرادی خاص اجازهٔ ورود به آن را دارند. ۲. (مصم). ممنوعیت ورود اشخاص یا اشیا به جایی. ۳. (ص). ممنوع.

۳. **قروق شکستن** (کفتگو) ۱. رفع ممنوعیت کردن، چنان‌که

قروش qoruš [معر. از آلم.: Groshen] (۱). سکه رایج در

بعضی از کشورهای عربی.

قروض qoruz [عر. ج. قرض] (۱). قرض‌ها.

قرون qorun [عر. ج. قرن] (۱). قرن‌ها.

■ **قرون وسطی** (قرون وسطا) دوره‌ای معادل سال‌های

اواخر قرن پنجم تا شانزدهم میلادی.

قرون وسطایی q-e-vostā-y(ʿ)-i (ص.د) (گفتگو) عقب‌مانده؛

منسوخ؛ متحجر.

قره آعاج qare(a)ʾāqāj [تر.] (۱). گیاهی (۱). مَلِج. ۲. اوجا.

قره قاط qare(a)qāt [تر.] (۱). گیاهی (۱). میوه قرمز رنگی

شبیه زغال‌اخته که معمولاً آن را می‌پزند و می‌خورند و

خشکیده آن تیره‌رنگ و دارویی است. ۲. گیاه این میوه که

علفی، پایا، و درختچه‌ای است و برگ‌های نوک‌تیز و گل‌های

استکانی به‌رنگ سفید مایل به سبز دارد.



قره قاطی qare(a)qāti [تر.] (ص.د) (گفتگو) نابه‌سامان؛ پریشان

و آشفته.

قره قوروت qare(a)qurut [تر.] (۱). ماده خوراکی ترش‌مزه،

تیره‌رنگ، و نیمه‌جامدی که از جوشانده غلیظ‌شده آب

کشک است و معمولاً به‌عنوان چاشنی در بعضی از غذاها

مورد استفاده قرار می‌گیرد.

قره‌نی qare(a)-ney [تر.فا.] (۱). (موسیقی) کلارینت.

قریب qarib [عر.] (ص.د) (۱). ۱. دارای فاصله زمانی یا مکانی

اندک با زمانی یا با جایی؛ نزدیک. ۲. آنچه از نظر مفهوم،

شکل، و مانند آنها در مقایسه با چیز دیگر تقریباً شبیه آن

باشد؛ نزدیک.

■ **قریب در حدود؛ نزدیک؛ تقریباً.** ■ **قریب به اتفاق**

نزدیک‌به همه؛ اکثریت. ■ **قریب به یقین** آنچه به یقین و

باور نزدیک است.

قریب‌المخرج qarib.o.l.maxraj [عر.] (ص.د) (زبان‌شناسی)

ویژگی واج‌هایی که محل تولید آنها در اندام‌های گفتار

نزدیک به هم است مانند: ت و د یا خ و ق.

قریب‌الوقوع qarib.o.l.voqu [عر.] (ص.د) ویژگی آنچه زمان

اتفاق افتادن آن نزدیک باشد.

قریحه qarihe [عر.: قریحه] (۱). ۱. استعداد. ۲. نیروی ذهنی

برای درک مسائل، به‌ویژه درک آثار هنری. ۳. ذوق و

استعداد شعر و نویسندگی؛ طبع شعر.

قرین qarın [عر.] (ص.د) (۱). ویژگی دو چیز که باهم هستند؛

همراه. ۲. ویژگی دو چیز که دارای صفات مشترک باشند؛

می‌رود؛ شپشک کرمس.

قرمز دانه q.-dāne (۱). (جانوری) رنگ‌دانه قرمز طبیعی که

حشره‌ای به‌نام شپشک کرمس تولید می‌کند و رنگ باارزشی

است که مصرف زیادی دارد و نقاشان، نساجان، و

بافت‌شناسان از آن استفاده می‌کنند.

قرم‌ساق qoromsāq [تر.] (ص.د) (گفتگو) دیوث.

قرمه qorme [تر.] (۱). گوشت خُردشده و تفت‌داده‌شده و

آغشته به چربی که در ظرف در بسته محکم، معمولاً برای

زمرستان ذخیره می‌کردند.

■ **قرمه قرمه کردن** (گفتگو) قیقه‌قیقه کردن. • **قرمه کردن**

(ص.د). گوشت را به‌صورت قرمه درآوردن.

قرمه پلو q.-polo[w] (۱). غذایی که از برنج و گوشت تهیه

می‌شود.

قرمه سبزی qorme-sabz-i (۱). غذایی که از شنبلیله، تره،

جعفری، گوشت، لیمو عمانی، و لوبیای قرمز تهیه می‌شود.

قرن qarn [عر.] (۱). واحد اندازه‌گیری زمان معادل صد سال؛

سده.

قرن‌بین qoromb-id-an (ص.د). بعد؛ قرن؛ غرنبین.

قرن‌طینه quarantine [معر. از فر.: quarantaine] (۱). ۱. مکانی

که در آن اشخاص، حیوانات، و گیاهان مظنون به بیماری

و آگیردار را به‌صورت مجزا نگهداری می‌کنند، تا در صورت

ابتلای آنان به بیماری مسری، دوره نهفتگی بیماری به پایان

برسد و ابتلا یا عدم ابتلا مشخص شود. ۲. (ص.د) نگهداری یا

نگه داشته شدن اشخاص، حیوانات، و گیاهان در این مکان.

■ **قرن‌طینه کردن** (ص.د). نگهداری کردن اشخاص،

حیوانات، و گیاهان در قرن‌طینه.

قرنفل qaranfol [معر. از یو.] (۱). گیاهی (۱). گلی زینتی معمولاً

به‌رنگ قرمز یا صورتی که به‌صورت یک دسته گل در انتهای

ساقه دیده می‌شود و کناره گلبرگ‌های آن دندان‌دار است. ۲.

گیاه این گل که علفی، یک‌ساله یا دوساله، و از خانواده

میخک است.



۳. میخک.

قرنی qara-ney [تر.فا.] (۱). (موسیقی) کلارینت.

قرنیز qarniz [ایتا.: cornice] (۱). (ساختار) سطح پیش‌آمده

باریک بالای درو پنجره که مانند سایبان روی آنها قرار

می‌گیرد.

قرنیه qarniy[y]e [عر.: قرنیة] (۱). (جانوری) بافت شفاف و

بی‌رنگ قسمت جلو چشم که بیشترین نقش را در هم‌گرا

کردن پرتوهای نور در چشم برعهده دارد.

نزدیک؛ شبیه.

قرین چیز (کاری) شدن دارنده یا کننده آن شدن؛ قرین سپاسگزاری شد. قرین شادی و سرور شد. **قرین چیز** کردن با آن همراه کردن؛ خداوند روح او را قرین رحمت کند. **قرینه** qarīne [قرینه] (۱) آنچه از نظر شکل، اندازه، و موقعیت قرار گرفتن همانند چیز دیگری است. ۲. آنچه از وضعیت یا موقعیت آن می‌توان به امر دیگری آگاهی پیدا کرد؛ دلیل؛ نشانه. ۳. (ریاضی) آنچه نسبت به نقطه، خط، یا شکل متناظر خود نوعی تقارن دارد.

قریه qarye [قریه] (۱) روستا؛ ده.

قزاق qazzāq [تر] (۱) قومی ترک‌نژاد در آسیای میانه.

قزح qo(a)zah [قرح] (۱) قوس ← قوس قزح.

قزل آلا qezelā(ā) [تر] (۱) (جانوری) ماهی ← ماهی قزل‌آلا.

قزمیت qozmit (مص) (کنفکو) به‌درندخور؛ بی‌ارزش؛ محقر.

قزن qazan [تر] (۱) چنگکی از جنس فلز یا پلاستیک که مانند قلاب در حلقه‌ای قرار می‌گیرد تا دو طرف لباس را مانند تکه به‌هم وصل کند؛ قزن‌قملی.



قزن قفلی q-qofl-i (۱) قزن.

قزقز qez-qez (اص) (کنفکو) صدایی که از برخورد یا کشیده شدن چیزی به چیز دیگر ایجاد می‌شود.

قس qes [عر] (اخذ) نشانه اختصاری قیاس کنید.

قساوت qe(a)sāvat [عر: قساوة] (اص) نداشتن عواطف رقیق و انسان‌دوستانه؛ بی‌رحمی؛ سنگدلی.

قساوت قلب (دل) قساوت.

قسر qeser [تر] (مص) (۱).

قسر در رفتن (مص) (کنفکو) به‌طور اتفاقی از مشکلات و گرفتاری‌ها نجات یافتن؛ از مهلکه یا مخمصه گریختن.

قسط qest [عر: از یو] (۱) هر بخش از قرضی که به چند قسمت مساوی تقسیم و هر قسمت از آن در مدتی معین پرداخت می‌شود. ۲. (مص) عدل؛ داد.

قسط qost [عر: از یو] (۱) (گیاهی) گیاهی علفی از خانواده زنجبیل با ساقه زیرزمینی غده‌ای شکل که ریشه آن مصرف دارویی و غذایی دارد.

قسط‌بندی qest-band-i (حاص) تعیین کردن مقدار و زمان پرداخت قسط‌ها.

قسط‌بندی کردن (مص) تقسیم کردن قیمت چیزی یا بدهی و مانند آن به اقساط.

قسطی qest-i (ص) ۱. آنچه به‌صورت قسط خریده شود؛

فرش قسطی، ماشین قسطی. ۲. (ق) به‌صورت قسط.

قسم qasam [عر] (۱) کلامی که در آن کسی یا چیزی مقدس و ارجمند را برای تأکید بر درستی سخن یا صحت انجام کاری یاد می‌کنند یا گواه می‌گیرند؛ سوگند.

قسم به (بر) ... به ... قسم می‌خورم. • **قسم خوردن** (مص) با آوردن نام مقدس یا ارجمندی، بر درستی سخن یا صحت انجام کار تأکید کردن. • **قسم دادن** (مص) ۱. با آوردن نام مقدس یا ارجمندی، از کسی چیزی را درخواست کردن و او را به انجام دادن آن برانگیختن. ۲. اصرار و پيله کردن به آن؛ دیگر چیزی ته ظرف نمانده، قسمش نده. • **قسم و آیه** (کنفکو) قسم خوردن و آیه‌های قرآن را به‌عنوان گواه آوردن؛ سوگندهای مؤکد. • **قسم یاد کردن** قسم خوردن. • **به** (بر) ... قسم قسم به ... به خدا قسم راست می‌گویم.

قسم qesam [عر] (۱) ۱. نوع؛ گونه؛ این قسم آدم‌ها همیشه موفق هستند. ۲. چگونگی انجام کاری؛ شیوه؛ طور؛ این قسم برخورد شایسته نیست. ۳. جزوی یا نوعی از چیزی که به چند جزو یا نوع تقسیم شده است؛ تصویر بر سه قسم است؛ اول تخلف، دوم جرم، سوم خیانت.

قسمه قسمی که به‌شکلی که؛ آن‌طور که؛ چنان که.

قسمت qesmat [عر: قسمة] (۱) ۱. بخش یا جزئی از هر چیزی؛ بخش؛ جزء. ۲. بهره؛ نصیب؛ سهم. ۳. بخش (م. ۲). ۴. سرنوشت؛ تقدیر.

• **قسمت شدن** (مص) نصیب شدن بنا به تقدیر و سرنوشت. • **قسمت کردن** (مص) ۱. کسانی یا چیزی را به گروه یا اجزای کوچکتر تقسیم کردن. ۲. توزیع کردن؛ پخش کردن. • **خدا قسمت کند** (یکند) (کنفکو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را برای کسی آرزو کنند.

قسم‌نامه qasam-nāme (۱) نوشته‌ای متضمن قسم، که شخص با خواندن آن انجام دادن یا انجام ندادن عملی را برعهده می‌گیرد؛ قسم‌نامه پزشکی.

قسی القلب qasiy[ə].o.l.qalb [عر: قس القلب] (ص) بی‌رحم؛ سنگدل.

قشر qešr [عر] (۱) ۱. لایه؛ پوسته. ۲. (جامعه‌شناسی) گروهی از مردم که دارای ویژگی شغلی یا اجتماعی یکسان و مشابهی هستند؛ قشر دانشجو، قشر روشنفکر.

• **قشر مخ** (جانوری) کورتکس.

قشری q-i- (ص) ۱. ویژگی آن‌که در پیروی از مسائل دینی، فلسفی، یا امور دیگر، فقط به‌ظاهر آنها توجه دارد و از هدف و محتوای آن غافل است و در عین حال نسبت به دریافت خود تعصب می‌ورزد؛ علمای قشری. ۲. فاقد دقت و تعمق؛ برخورد قشری با مسائل. ۳. (ق) بدون تعمق و به‌صورت سطحی.

قشقرق qeşqereq [تر:] (۱) (گفتگو) شلوغی همراه با سروصدا و دادوفریاد؛ الم شنگه.

■ **قشقرق** به (پر) پا کردن (راه انداختن) (گفتگو) سروصدا و دادوفریاد راه انداختن، شلوغ کردن.

قشقره qeşqere [تر:] (۱) (گفتگو) قشقرق.

قش قش qas-qas (اصو.) (گفتگو) صدای خنده بلند و معمولاً ممتد و طولانی؛ قش قش خنده شان تا اینجا می آید.

قشلاق qeşlāq [تر:] (۱) جایی نسبتاً گرم که بعضی از مردم به ویژه کوچ نشین ها در زمستان به آن جا کوچ می کنند؛ اقامتگاه زمستانی؛ مقر، بیلاق.

قشمش qaşamşam [از عر:] (ص.) (گفتگو) ← میرزا قشمش، قرتی قشمش.

قشنگ qaşang (ص.) ۱. زیبا؛ خوشگل. ۲. (ق.) با مهارت بسیار؛ خیلی خوب.

قشو qa(e)şo[w] [تر:] (۱) وسیله ای آهنی و دندانه دار شبیه بُرس که برای خاراندن و تمیز کردن پوست چهارپایان، به ویژه اسب به کار می رود.

■ **قشو** کردن (کشیدن) (مص.) خاراندن و تمیز کردن پوست اسب، گاو، و مانند آنها به وسیله قشو.

قشه qaşe (۱) (گفتگو) مسابقه.

■ **قشه گذاشتن** (مص.) (گفتگو) رقابت کردن و مسابقه دادن.

قشه رشه qaşeraşe (ص.) (۱) (گفتگو) غشهرشه.

قصاب qaşāb [عر:] (ص.) (۱) ۱. آن که گوشت گاو، گوسفند، و مانند آنها را می فروشد. ۲. آن که گاو، گوسفند، و مانند آنها را ذبح می کند؛ سلاخ.

قصاب خانه q-xāne (۱) کشتارگاه.

قصابی qaşāb-i (حاصص.) عمل و شغل قصاب.

قصاص qeşās [عر:] (اصص.) (فقه) مجازاتی که برطبق شرع توسط زیان دیده از جرمی یا توسط حاکم شرع، درباره مجرم، اعمال می شود و باید مثل عملی باشد که مجرم مرتکب شده است.

■ **قصاص** پس دادن (گفتگو) کیفر اعمال خود را دیدن؛ مجازات شدن. ■ **قصاص** قبل از جنایت تنبیه یا مجازات قبل از ارتکاب خطا. ■ **قصاص** کردن (مص.) مجازات به مثل انجام دادن.

قصاید qaşāyed [عر:] (ج. قصیده) (۱) (قصیده ها).

قصیه qaşabe [عر:] (قصه) (۱) آبادی بزرگتر از ده و کوچکتر از شهر.

■ **قصیه ریه** (جانوری) قصیه الریه؛ نای.

قصیه الریه qaşabat.o.r.riye [عر:] قصیه الریه (۱) (جانوری) نای.

قصد qasd [عر:] (اصص.) ۱. خواست و اراده برای انجام کاری. ۲. منظور؛ مقصود. ۳. (فروق) تصمیم به انجام یک عمل حقوقی، مانند بیع.

■ **قصد جان [کسی را] داشتن (کردن)** درصدد کشتن [او] بودن. ■ **قصد داشتن** (مص.) خواستن. ■ **قصد سوء** تصمیم برای کشتن کسی یا آزار رساندن به او. ■ **قصد کاری [را] داشتن** تصمیم به انجام آن داشتن. ■ **قصد کردن** (مص.) خواستن و اراده کردن برای انجام کاری. ■ **از قصد** از روی تعمد؛ عمداً. ■ **به قصد** به منظور.

قصر qasr [عر:] (۱) (۱) ۱. خانه بزرگ و مجلل؛ کاخ. ۲. (فقه) کوتاه کردن نماز در طول سفر.

■ **قصر کردن** (مص.) (فقه) کوتاه و شکسته خواندن نماز به این شکل که نمازهای چهار رکعتی را در سفر و با شرایط خاص دو رکعتی بخوانند.

قصر qeser (ص.) (۱) قِسر.

قصری qasr-i (۱) ظرفی از جنس فلز، شیشه، و مانند آنها برای ادرار.

قصص qesas [عر:] (ج. قصه) (۱) قصه ها؛ داستان ها.

قصور qosur [عر:] (اصص.) کوتاهی و کاهلی و به کار نبردن دقت و تلاش لازم در انجام کاری، معمولاً به سبب ناتوانی یا ناآگاهی.

■ **قصور داشتن** (مص.) کوتاهی کردن در انجام کارها معمولاً به علت ناتوانی یا ناآگاهی. ■ **قصور کردن** (مص.) کوتاهی کردن در انجام کارها.

قصه qesse [عر:] (قصه) (۱) سرگذشت یا ماجرای واقعی یا خیالی که معمولاً به صورت کوتاه نقل می شود؛ داستان؛ حکایت.

■ **قصه حسین کرد** (گفتگو) سخنان بیهوده و معمولاً طولانی. ■ **قصه حسین کرد** شبستری از قصه های عامیانه فارسی است. ■ **قصه گفتن** حکایتی را بیان کردن.

قصه خوانی q-xān-i (حاصص.) خواندن قصه از روی کتاب برای جمع.

قصه نویس qesse-nevis (ص.) (۱) آن که قصه می نویسد.

قصیده qaside [عر:] (قصیده) (۱) (ادبی) یکی از قالب های شعر فارسی و عربی، معمولاً دارای حداقل بیست بیت هم وزن که همه آنها و مصراع اول بیت مطلع، قافیه (یا ردیف و قافیه ای) یکسان دارند. موضوع آن معمولاً مدح، وصف، و پند است. قصیده غالباً با تشبیه و وصف طبیعت، و مانند آنها آغاز می شود.

قصیده پرداز q-pardāz (ص.) (۱) قصیده سرا.

قصیده سرا [ی] qaside-sa(o)rā[ŷ] (ص.) (۱) آن که قصیده

می‌کند؛ ترن.



۲. تسمه‌ای حاوی تعدادی جای فشنگ که در آنها فشنگ می‌گذارند و آن را به‌طور حمایل به شانه می‌آویزند یا به کمر می‌بندند. ۳. مجموعه‌ای از هرچیز؛ گروه؛ دسته. ۴. گروهی از شتران و اسبان و چهارپایان دیگر که معمولاً در یک صف به‌دنبال هم حرکت می‌کنند. ۵. صف؛ ردیف. ۶. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

قطار زیرزمینی قطاری که برای جابه‌جایی سریع مسافر در شهرها، در زیرزمین حرکت می‌کند؛ مترو. قطار سریع‌السیر قطاری که سرعت آن بیش‌از قطارهای عادی است و در ایستگاه‌های کمتری توقف می‌کند. قطار کردن (مصدر). (کنفکو) پشت‌سره‌م قرار دادن؛ ردیف کردن. به قطار (کنفکو) پشت‌سره‌م؛ به‌ردیف. قطارکش q-kesh (ق). (کنفکو) به‌ردیف.

قطاع qeta' (عربی: قطاع) (۱). (ریاضی) شکلی محدود به یک کمان از دایره و دو شعاع دایره.



قطاع کروی (ریاضی) حجم حاصل از دوران قطاعی از یک نیم‌دایره وقتی که این نیم‌دایره یک دور حول قطر خود دوران کند.

قطب qotb (عربی: القطب) (۱). ۱. (جغرافیا) هریک از دو نقطه تقاطع محور زمین با سطح زمین و مناطق اطراف آن. ۲. جایی که نوعی فعالیت در آن تمرکز یافته‌باشد؛ قطب صنعتی، قطب کشاورزی. ۳. طبقه اجتماعی یا جناح سیاسی؛ قطب حاکم، قطب مخالف. ۴. جهت؛ سو. ۵. مرکز. ۶. (فیزیک) هریک از دو نقطه انتهایی یک میله آهن‌ریا (قطب شمال یا جنوب). ۷. (فیزیک) هریک از دو پایانه ظرف تجزیه الکتریکی یا پیل. ۸. (ریاضی) نقطه‌ای که قطبی را نسبت به آن تعیین می‌کنند؛ قطبی (م. ۳). ۹. (تجرم) قطب سماوی. ۱۰. (تصوف) پیر و انسان کامل و دانای کل که منظور نظر خداوند است، بر ضمایر اشراف دارد، و در نفوس می‌تواند تصرف کند.

قطب آهن‌ریا (مغناطیسی) (فیزیک) هریک از نقاط یا نواحی کوچکی در آهن‌ریا که درظاهر خاصیت آهن‌ربایی در آنها متمرکز، یا بیشترین مقدار است. قطب سماوی (جنوب، شمال) (تجرم) هریک از دو نقطه در نیمکره‌های شمالی و جنوبی آسمان که به‌منظر می‌رسد اجرام سماوی به دور آن می‌چرخند و نقطه تقاطع محور دوران زمین با صفحه

می‌سراید؛ قصیده‌پرداز.

قصیل qasil (عربی: القس) (۱). ۱. ساقه‌های جو نارس که خوراک چهارپایان است. ۲. آنچه از گشت سبز بریده می‌شود.

قصیلی q-i- (مصدر). ۱. مربوط به قصیل. ۲. سبز.

قضا qaza (عربی: قضاء) (۱). ۱. (کلام) آنچه ازسوی خداوند مقرر شده‌است؛ تقدیر؛ سرنوشت. ۲. (مصدر) عبادتی را در موقع خود انجام ندادن؛ مقر. ادا. ۳. (مصدر) (فقه) ویژگی عمل واجبی که در زمان مقرر انجام نشده‌است؛ مقر. ادا. ۴. (مصدر) عمل و شغل قاضی؛ قضاوت؛ داوری.

قضا [و] بلا (کنفکو) ۱. (فرهنگ‌عام) رویداد یا حادثه‌ای ناگوار و کم‌اهمیت که از بروز اتفاق بزرگتر یا خطرناک جلوگیری می‌کند. ۲. رویداد و واقعه‌ای معمولاً ناگوار که برای کسی پیش می‌آید. قضا شدن (مصدر). (فقه) ازدست رفتن و فوت شدن عمل واجب که در زمان معینی می‌بایست به‌جا آورده می‌شده‌است. قضا کردن (مصدر). (فقه) انجام دادن یا به‌جای آوردن عبادتی در غیر زمان تعیین‌شده. قضا و قدر (م. ۱). قضا حاجت دفع کردن فضولات شکم. از قضا اتفاقاً؛ تصادفی. از قضا روزگار (کنفکو) از قضا.

قضات qozat (عربی: قضاة، ج. قاضی) (۱). قاضی‌ها.

قضاوورکی qaza-qurt-aki (ق). (کنفکو) برحسب پیشامد و اتفاق؛ بی‌اساس و بی‌پایه.

قضاوت qe(a)zavat (عربی: القضاة) (۱). (مصدر) ۱. (حقوق) داوری کردن میان دو یا چند کس درمورد دعوایی که در دادگاه مطرح کرده‌اند. ۲. داوری (به‌طور مطلق)؛ اظهارنظر.

قضایا qazayā (عربی: ج. قضیة) (۱). قضیه‌ها.

قضائیه qaza'iy[e] (عربی: قضائیه) (مصدر). قوه قضاائیه.

قضیه qaziy[y]e (عربی: قضیة) (۱). ۱. رویداد؛ ماجرا؛ حادثه؛ واقعه. ۲. موضوع؛ مسئله. ۳. (ریاضی) صورت بیانی مطلبی در حوزه ریاضیات که براساس مقدماتی، با استدلال، می‌توان درستی آن را ثابت کرد؛ شکل. ۴. (منطق) جمله‌ای خبری و قابل صدق و کذب، مانند: «حسن دانشجو است.» که از سه جزء موضوع (حسن)، محمول (دانشجو)، و رابطه (است) ساخته می‌شود؛ گزاره.

قط qat[t] (عربی: قَطْ) (مصدر) (خوشنویسی) سر قلم را از عرض بریدن.

قطاب qottāb (از عربی: قُطَاب؟) (۱). نوعی شیرینی که از زرده تخم‌مرغ، آرد، ماست، گلاب، روغن، بادام، خاکه‌قند، و هل تهیه می‌شود.

قطار qatar (عربی: قطار) (۱). ۱. وسیله نقلیه عمومی مرکب از لکوموتیو و مجموعه‌ای از واگن‌ها که بر روی خط آهن حرکت

آسمان در نظر گرفته می شود.

قطب بندی q-band-i (حاصه) تقسیم یک پدیده، مانند اجتماع، به بخش های معمولاً متضاد و در برابر یکدیگر.

قطبش qotb-eš (امص) (فیزیک) قطبی شدن.

قطب نما qotb-na(e,o)mā (۱) (۱) (فنی) وسیله ای برای پیدا کردن جهت جغرافیایی به کمک تأثیر میدان مغناطیسی زمین بر آهنربا. صورت ساده آن قوطی کوچکی است که در آن عقربه آهنربایی نازکی می تواند آزادانه روی صفحه ای حرکت کند.



۲. (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیمکره جنوبی آسمان، نزدیک مدار رأس الجدی.

قطبی qotb-i (مص) ۱. مربوط به قطب. ۲. ویژگی آن که یا آنچه در دو قطب شمال و جنوب کره زمین زندگی می کند: انسان قطبی، خرس قطبی. ۳. (۱) (ریاضی) خط مستقیمی که بنابه قواعد خاصی از روی یک نقطه ثابت به نام قطب نسبت به دو خط متقاطع یا نسبت به یک دایره به دست می آید.

قطبی شدن (مص.د) ۱. (جامعه شناسی) به جهت خاصی به ویژه از نظر اقتصادی متمرکز شدن، در جهت تمرکز جلو رفتن. ۲. (فیزیک) جدا شدن بارهای مثبت و منفی مولکول؛ پلاریزاسیون؛ قطبش.

قطبیدن qotb-id-an (مص.د) مصدر جعلی که قطبش و قطبیده را از آن ساخته اند.

قطبیده qotb-id-e (مص) (فیزیک) پلاریزه.

قطبین qotb.eyn [عر: قطبین، مثالی قطب] (۱) (جغرافیا) دو قطب شمال و جنوب.

قطر qotr [عر: (۱) ۱. (ریاضی) خط مستقیمی که دو نقطه از محیط دایره را به هم وصل می کند و از مرکز دایره می گذرد.



۲. (ریاضی) خطی که دو رأس غیرمجاور در چند ضلعی محدب را به هم وصل می کند.



۳. (چاپ و نشر) ضخامت کتاب، مجله، و مانند آنها. ۴. تنومندی؛ کلفتی. ۵. خطه؛ سرزمین؛ ناحیه. ۶. (ورزش) هریک از مجموعه خانه های مورب صفحه شطرنج.

قطرات qatarāt [عر: جر: قطرة] (۱) قطره ها؛ چکه ها.

قطران qatrān [عر: (۱) (مواد) فراورده سیاه رنگ حاصل از تقطیر زغال سنگ، چوب، نفت خام، یا سایر مواد آلی.

قطرم qatram [عر: (۱) (گیاهی) پونه سا.

قطره qatre [عر: قطرة] (۱) ۱. مقدار کمی از مایع که از جایی بچکد یا تراوش کند؛ چکه. ۲. (پزشکی) نوعی داروی مایع برای چکاندن مقدار کمی از آن در چشم، گوش، بینی، یا دیگر اعضای بدن. ۳. نماد کوچکی و حقارت.

قطره قطره به صورت قطره ها.

قطره های qat-re-i (y) (مص) به صورت قطره: آبشاری قطره ای، حسب قطره ای.

قطره چکان qatre-ček-ān (۱) ابزاری شیشه ای یا پلاستیکی برای برداشتن مقدار خیلی کمی از یک مایع که قطره قطره در جایی می ریزند.



قطره طلا qatre-talā (۱) (گیاهی) نوعی آلوزرد.

قطری qotr-i (مص.ق) از قطر: بُرش قطری، پاس قطری. کاغذ را قطری می ریزند.

قظزن qat-zan (۱) (خوشنویسی) ۱. چاقوی کوچک برای بریدن و تراشیدن سر قلم ها، قلم تراش. ۲. قطعه ای از چوب محکم، عاج، استخوان، و مانند آنها که نوک قلم را هنگام قظ زدن روی آن می گذارند و با قلم تراش می بزنند.

قطع qat [عر: (امص) ۱. بریدن و جدا کردن چیزی از جایی: قطع درخت، قطع عضو. ۲. متوقف شدن جریان چیزی یا امری؛ توقف: قطع برق، قطع آب، قطع مذاکرات. ۳. (مص) (گفتگو) متوقف شده؛ از جریان افتاده؛ منقطع: آب قطع است. ۴. (مص) (گفتگو) بود. ۵. (۱) (چاپ و نشر) اندازه طول و عرض کتاب، کاغذ، عکس، و مانند آنها.

قطع امید کردن از کسی (چیزی) ناامید شدن درباره او (آن). **قطع بازوبندی** (چاپ و نشر) کتاب در اندازه ۳ × ۲ سانتی متر.

قطع بغلی (چاپ و نشر) کتاب در اندازه تقریبی ۸ × ۱۲ سانتی متر. **قطع بیاضی** (چاپ و نشر) کتاب و دفتری که از طول باز می شود و از عرض، شیرازه بندی و ته بندی می شود.

قطع پالتویی (چاپ و نشر) کتاب در اندازه ۱۰ × ۲۰ سانتی متر. **قطع جانمازی** (چاپ و نشر) کتاب در اندازه ۸ × ۱۲ سانتی متر.

قطع جیبی (چاپ و نشر) کتاب در اندازه ۵ × ۱۶ سانتی متر. **قطع حمایتی** (چاپ و نشر) کتاب در اندازه ۸ × ۱۲ سانتی متر یا قطر بیشتر.

قطع خشتی (چاپ و نشر) کتاب در اندازه رقیعی با طول و عرض مساوی. • **قطع داشتن** (مص.د) مطمئن بودن؛ یقین داشتن. **قطع رابطه** کردن پیوند و معاشرت را از بین بردن؛ ترک رابطه کردن.

قطع رُبعی (چاپ و نشر) کتاب در اندازه ۱۲ × ۱۹ سانتی متر. **قطع رحلی** (چاپ و نشر) کتاب در اندازه ۲۲ × ۲۵ سانتی متر.

قطعه الفرس qa(e)t'at.o.l.faras [عر.: قطعه الفرس] (۱). (نجوم) صورت فلکی در نیمکره شمالی آسمان که بین دلفین و فرس اعظم قرار گرفته است.

قطعه بندی qa(e)t'e-band-i (حاصص). ۱. تقسیم زمین به اندازه‌های مختلف. ۲. سرهم کردن تکه‌ها و قطعه‌های چیزی؛ مونتاژ کردن.

قطعه نویسی qa(e)t'e-nevis (ص). (خوشنویسی) ویژگی خوشنویسی که در نوشتن بر روی قطعه مهارت دارد.

قطعی qat'i-i (ص). ۱. حتمی؛ یقینی؛ جواب قطعی، تصمیم قطعی. ۲. دائمی. ۳. (حاصص). (فنی) اشکالی در سیستم برق، به ویژه در برق خودرو که در آن، به دلیل پاره شدن سیم یا شل شدن اتصال در یک نقطه، برق، قطع می‌شود. ۴. قطع بودن؛ امروز قطعی آب داشتیم.

قطعیات qat'i.y[y]at [عر.: قطعیات] (امص). قطعی بودن؛ حتمی بودن.

قطور qatur [از عرب]. (ص). دارای قطر زیاد؛ کلفت؛ ضخیم. **قعر** qa'r [عر.] (۱). ۱. پایین‌ترین قسمت یک جای گود؛ ته؛ بن؛ قعر چاه، قعر دریا. ۲. نهانی‌ترین جای چیزی؛ عمق؛ قعر تاریکی، قعر جود.

قعود qo'ud [عر.] (امص). ۱. نشستن؛ جلوس؛ مقر. قیام. ۲. (فقه) نشستن در نماز برای تشهد و سلام.

قفس qafas [معر. از یونانی]. (۱). ۱. جعبه یا اطاقکی از چوب یا فلز با دیوارهای مشبک که برای نگهداری یا جابه‌جایی حیوانات زنده از آن استفاده می‌کنند.



۲. زندان.

قفسه q-f-e (۱). وسیله‌ای از چوب، یا فلز، یا مواد دیگر که با صفحات افقی به طبقات متعدد تقسیم می‌شود و کتاب یا چیزهای دیگر را در آن قرار می‌دهند.

قفسه بندی q-f-e-band-i (حاصص). ۱. عمل طبقه‌بندی کردن دیوار، کمد، یا جاهای دیگر، برای قرار دادن اشیای مختلف در آن. ۲. (۱). مجموعه طبقات برای گذاشتن اشیای مختلف در آنها.

قفقازی qafqāz-i (ص). (۱). نوعی کباب. **قفل** qofl [عر.] (۱). ۱. ابزاری فلزی دارای دسته یا زبانه‌ای که در سوراخی محکم می‌گردد و فقط با کلید مخصوص خود باز می‌شود. ۲. ابزاری جلوگیری‌کننده از دسترسی آزاد به جایی

هنگام مطالعه، آن را بر روی رجل می‌گذاشتند و باز و بسته می‌کردند. ■ **قطع رحلی** بزرگ (چاپ‌نشر) کتاب در اندازه ۵۸×۳۴ سانتی‌متر. ■ **قطع رحلی کوچک** (چاپ‌نشر) کتاب در اندازه ۲۷×۱۶ سانتی‌متر. ■ **قطع رعمی** (چاپ‌نشر) کتاب در اندازه ۲۲×۱۴ سانتی‌متر. ■ **قطع سلطانی** (تیموری) (چاپ‌نشر) کتاب در اندازه ۵۰×۳۰ سانتی‌متر. ■ **قطع شدن** (مص.د.). ۱. بریده شدن. ۲. متوقف شدن؛ بند آمدن؛ از جریان افتادن. ۳. تمام شدن؛ به آخر رسیدن. ■ **قطع کردن** (مص.م.). ۱. بریدن. ۲. برخورد کردن دو خط یا دو مسیر به یکدیگر در یک نقطه؛ این دو پارامتر در نقطه A یکدیگر را قطع می‌کنند. ۳. چهارراه طالقانی، خیابان ولی‌عصر خیابان طالقانی را قطع می‌کند. ۴. ادامه کاری خودداری یا جلوگیری کردن؛ متوقف ساختن. ۵. (مص.د.). یقین کردن. ۶. (مص.م.). بپیمودن؛ طی کردن. ۷. (گفتگو) قطعی کردن؛ فیصله دادن؛ به‌انجام رساندن. ■ **قطع نظراز** صرف‌نظر از. ■ **قطع نیم‌ربعی** (چاپ‌نشر) کتاب در اندازه ۱۸×۱۰ سانتی‌متر. ■ **قطع وزیری** (چاپ‌نشر) کتاب در اندازه ۲۳/۵×۱۶ سانتی‌متر. ■ **قطع وزیری بزرگ** (چاپ‌نشر) کتاب در اندازه ۲۶×۲۰ سانتی‌متر. ■ **قطع وزیری کوچک** (چاپ‌نشر) کتاب در اندازه ۲۰×۱۳ سانتی‌متر. ■ **قطع و فصل** فیصله یافتن؛ حل و فصل. ■ **قطع و یقین** اطمینان. ■ به طور قطع با اطمینان کامل؛ یقیناً.

قطعا qat'an [عر.] (۳). به‌طور قطع؛ حتماً؛ مطمئناً.

قطعات qa(e)ta'āt [عر.: قطعات، ج. قطعه] (۱). قطعه‌ها.

قطع نامه qat'-nāme (۱). نتیجه حاصل از یک گردهمایی درباره امری معمولاً به‌صورت مکتوب.

قطعه qa(e)t'e [عر.: قطعه] (۱). ۱. بخش یا قسمتی از هر چیزی؛ تکه. ۲. (فنی) ابزاری که جزئی از یک دستگاه

است و در آن جای مخصوص دارد. ۳. واحد شمارش بعضی چیزها؛ دو قطعه عکس، چهار قطعه زمین، سه قطعه جواهر، یک قطعه فرش، صد قطعه مرغ و خروس و ماهی، چند قطعه اسکناس. ۴. (ادبی) چند بیت هم‌وزن و هم‌قافیه که در مصراع اول بیت اول، قافیه رعایت نمی‌شود و معمولاً در یک مضمون سروده می‌شود. ۵. (ادبی) هرونوع شعر شامل چند بیت یا قفیه. ۶. (موسیقی) اثر موسیقایی، بدون ذکر دقیق‌تر مشخصات، و نسبتاً کوتاه. ۷. (ریاضی) شکلی محدود به کماتی از دایره، و وتر این کمان. ۸. (ریاضی) جسم محدود به یک منطقه کروی و دو قاعده آن. ۹. (خوشنویسی) ورق کاغذ که تصویرگران و خوشنویسان آن را با نقش و خطی زیبا می‌آریند.

■ **قطعه قطعه** به‌صورت قطعه‌ها. ■ **قطعه قطعه کردن** به‌صورت تکه‌هایی درآوردن؛ تکه‌تکه کردن؛ ریزریز کردن.

از ظرفی با دهانه تنگ، مانند بطری ایجاد می‌شود.

قل ۲ q. (۱) (گفتگو) (بازی) ← یک قل دو قل.

قل ۳ q. [تر.] (۱) (پنده؛ عید).

قلاب qollāb [از عر.: قلاب] (۱) ۱. ابزاری نوک‌تیز و سرکج، معمولاً از فولاد که خمیدگی سر و قسمت انتهایی آن به تناسب کاربردش تغییر می‌کند: قلاب تورانی، قلاب ماهی‌گیری. ۲. تکه آهن خمیده حلقه‌مانند که می‌توان چیزی را به آن آویزان کرد؛ چنگک. ۳. حلقه‌ای که برای بستن و تزئین روسری، کفش، کمربند، و مانند آنها به کار می‌رود: قلاب کفش، قلاب کمربند. ۴. کروش.

• **قلاب کردن** (مصدر) (گفتگو) ۱. چیزی را مانند قلاب به جایی گیر دادن. ۲. درهم‌فروکردن، چنان‌که انگشتان دو دست و تکیه‌گاه ساختن از آن برای نگه داشتن چیزی. • **قلاب گرفتن** (مصدر) (گفتگو) ۱. به شکل قلاب درآوردن دست‌ها برای گرفتن چیزی یا آویختن از جایی. ۲. انگشتان دو دست را درهم‌فروبردن به‌طوری‌که دیگری بتواند پا روی آن گذاشته، بالا برود.

قلاب‌بافی q.-bāf-i (حاصـ) (۱) عمل بافت با قلاب.

قلاب‌دوزی qollāb-duz-i (حاصـ) ۱. دوختن نقش‌ونگارهایی از ابریشم یا رشته‌های طلا و نقره بر روی پارچه به‌وسیله قلاب. ۲. (۱) آنچه بر روی آن چنین کاری انجام شده است.

قلاب‌سنگ qollāb-sang (۱) فلاخن.

قلابی qollāb-i (مصدر) تقلبی؛ ساختگی؛ جعلی.

قلاج qollāj [تر.] (۱) (گفتگو) پیک محکم و ممتد به سیگار، چپق، و مانند آنها.

• **قلاج زدن** (مصدر) (گفتگو) پیک محکم و ممتد به سیگار و چپق زدن.

قلاده qallāde [عـ: قلاّده] (۱) ۱. زنجیر یا نوار چرمی یا فلزی محکم که به گردن سگ و جانوران درنیده می‌آویزند. ۲. واحد شمارش بعضی از جانوران: بیه قلاّده سگ، یک قلاّده شیر.

قلاویز qalāviz [۲] (۱) (فنی) ابزار فولادی سخت آب‌دیده، به شکل میله‌ای با برجستگی‌های پیچ‌مانند، برای ایجاد رزوه در داخل سوراخ بدنه‌های فلزی.

• **قلاویز کردن** (مصدر) (فنی) ایجاد کردن رزوه داخلی در سوراخ قطعه فلزی به‌وسیله قلاویز.

قلب qalb [عر.] (۱) ۱. (جانوری) عضو عضلانی توخالی مخروطی‌شکل که در سمت چپ قفسه سینه قرار گرفته و رأس آن به سمت پایین است و با انقباض هماهنگ خود خون را در سراسر بدن به گردش درمی‌آورد؛ دل. ۲. دل (م. ۲). ۳.

یا به چیزی که فقط با رمز مخصوص باز می‌شود. ۴. (مصدر) (گفتگو) بسته و قفل زده شده؛ در قفل است.

• **قفل بودن** (گفتگو) را کد بودن؛ بسته بودن؛ همه چیز قفل است و کاری از پیش نمی‌رود. • **قفل زدن** (مصدر) قفل کردن و بستن. • **قفل کردن** (مصدر) ۱. قفل انداختن به جایی یا بستن قفل آن برای ممانعت از دسترسی به جایی یا استفاده از چیزی. ۲. (گفتگو) درهم‌فروبردن انگشتان دو دست یا حلقه کردن بازوها به دور چیزی و محکم نگه داشتن آن. ۳. (گفتگو) (فرهنگ‌عام) بستن. ۴. (مصدر) بسته شدن دهانه آلت ماده، در جفت‌گیری برخی جانوران، به‌طوری‌که نر نمی‌تواند آلت خود را بیرون بیاورد. ۵. توانایی فکر کردن را از دست دادن، معمولاً برای زمان کوتاهی بر اثر خستگی، درماندگی، و مانند آنها. ۶. (گفتگو) (فنی) گریپاژ.

قفل آجین q.-ā('ā)jin (مصدر) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه بر آن قفل زده باشند: بدن قفل آجین. ۲. (مصدر) زدن قفل بر بدن برای ریاضت یا نذر.

ققسی qoqosi (۱) (گفتگو) ۱. (گیاهی) مجموعه‌ای از دانه‌های انار که با پوسته سفید و نازک از مجموعه‌های دیگر جدا می‌شود. ۲. (جانوری) سیب آدم. ۳. (قد) روی هم رفته؛ جمعاً.

ققنوس qoqnos (۱) ققنوس.

ققنوس qoqnus [معر. از یو.] (۱) مرغی افسانه‌ای و خوش‌آواز با پرهای خوش‌رنگ که از سوراخ‌های منقارش صداهای عجیبی برمی‌آورد. هزار سال عمر می‌کند و در پایان عمرش هیزم بسیار جمع می‌کند و بر بالای آن می‌نشیند و آواز می‌خواند و با برهم زدن بال‌ها، آتشی پدید می‌آورد که خود در آن می‌سوزد و از خاکسترش ققنوس دیگری به‌وجود می‌آید؛ ققنوس.

قل qel (مصدر) (گفتگو)

• **قل خوردن** (مصدر) (گفتگو) ۱. حرکت کردن و جابه‌جا شدن با حرکتی دَوْرانی یا چرخشی؛ غلتیدن. ۲. (طنز) راه رفتن (شخص کوتاه‌قد و چاق). • **قل دادن** (مصدر) (گفتگو) هل دادن یا ضربه زدن به چیزی کروی یا استوانه‌ای به‌طوری‌که با حرکتی چرخشی یا دَوْرانی حرکت کند و جابه‌جا شود.

قل ۱ qol (گفتگو)

• **قل زدن** (مصدر) (گفتگو) ۱. جوشیدن همراه با ترکیدن حباب‌های آب بر اثر حرارت و صدا دادن آب. ۲. زیاد بودن کسانی یا چیزهایی در جایی و در حرکت بودن آنان (آنها): آدم تو خیهان قل می‌زند، مقدار شلوغ است. • **قل قل** ۱. (گفتگو) صدایی که از جوشیدن آب و سایر مایعات ایجاد می‌شود. ۲. (گفتگو) صدایی که هنگام کشیدن قلیان یا دمدیدن در مایعی با نی، و مانند آن ایجاد می‌شود. ۳. صدایی که از ریختن مایعی

در تهیهٔ برنز، حلبی، سیم لحیمکاری، و نیز در دندانسازی به کار می‌رود؛ ارزی.

قلع ^۲ q. [عر.] (مص.) از بین بردن؛ نابود کردن.

قلع و قمع برکندن و سرکوب کردن؛ از بین بردن؛ نابود کردن.

قلعه qal'e [عر.: قلعة، معرّاز، قلا: کلات] (۱). ۱. ساختمانی محکم و بلند با برج‌هایی برای دیده‌بانی که معمولاً به عنوان جایگاه دفاعی در برابر هجوم دشمن یا زندان یا مقر حکام به کار می‌رفته‌است؛ دژ. ۲. (ورزش) در شطرنج، حالت تعویض جای رخ و شاه برای پناه گرفتن شاه. ۳. (ورزش) در شطرنج، رخ.

قلعه رفتن (بستن) (مص.) (ورزش) در شطرنج، پناه گرفتن شاه به نحوی که شاه دو خانه به طرف رخ و رخ دو یا سه خانه به طرف شاه حرکت کند به شرطی که رخ و شاه حرکتی انجام ندهد باشند و نیز شاه در مسیر کیش نباشد. ۲. قلعه یاسین (فرهنگ عوام) لوله گشاد از کاغذ که سورهٔ یاسین بر آن می‌نوشتند و اشخاص را از آن می‌گذراندند تا تیر دشمن به بدن آنان کارگر نشود.

قلف golf [از عر.] (۱). (عامیانه) قفل.

قلفتی qeleft-i [عر. فا.] (مص.) (کنگر) غلفتی.

قلفه qalafe [عر.: قلعة] (۱). (جانوری) پوست چپندار نوک آلت جنسی مرد، که در ختنه برداشته می‌شود.

قلق qeleq [تر.] (۱). (کنگر) ۱. شیوه؛ شگرد. ۲. خلق و خو. ۳. قلّی چیزی (کسی) دست کسی بودن (کنگر) آشنا بودن او با طرز کار آن یا روحیه و خلق و خو او.

قلقلک qelqelak (مص.) (کنگر) تحریک اعضای بدن، آن‌چنان‌که باعث خندیدن شود.

۳. قلقلک... آمدن (قلقلکم آمد، قلقلکت آمد، ...) (کنگر) تحریک شدن و خنده آمدن. ۴. قلقلک دادن (مص.) (کنگر) ۱. تحریک کردن اعضای بدن کسی معمولاً با نوک انگشتان یا وسیله‌ای دیگر، چنان‌که موجب خندیدن او شود. ۲. ایجاد حساسیت کردن در کسی؛ تحریک کردن.

قلقلکی q-i (مص.) (کنگر) حساس و تأثیرپذیر در مقابل قلقلک؛ کودکی قلقلکی.

قلقلی qel-qel-i (مص.) (کنگر) ۱. گرد؛ مدور؛ توپ قلقلی، کوفته قلقلی. ۲. چاق، تپلی، و کوتاه؛ به قلقلی.

۳. قلقلی کردن (مص.) (کنگر) به صورت گلوله‌های گرد درآوردن؛ کروی ساختن.

قللک qollak (۱). ظرفی با سوزاخ تنگ که معمولاً کودکان پول خود را در آن پس انداز می‌کنند.

قلل qolal [عر.: ج. قلّة] (۱). قلّه‌ها.

قلم qalam [معر. از یو.] (۱). ۱. هر نوع وسیلهٔ نوشتن و رسم و

مرکز و وسط چیزی یا جایی؛ قلب آفریقا. ۲. مرکز اصلی و مهم جایی یا چیزی؛ قلب اقتصاد. ۳. شیء تقلبی و جعلی، به‌ویژه سکهٔ تقلبی. ۴. (مص.) تقلبی؛ ناسره؛ ناخالص. ۵. (مص.) وارونه کردن؛ قلب حقیقت. ۶. (ادبی) در دستور زبان، جابه‌جایی اجزای کلمهٔ مرکب، چنان‌که «مهمان‌خانه» را قلب‌شدهٔ «خانهٔ مهمان» می‌دانند.

۷. قلب کسی از جا کنده شدن (کنگر) بیش از حد هیجان‌زده شدن او بژائر شادی یا ترس و اضطراب. ۸. قلب کسی گرفتن (کنگر) ۱. دچار سکنهٔ قلبی شدن او. ۲. دچار خفقان یا دلنگی شدن او. ۳. قلب‌ماهیت دگرگونی در ذات و سرشت چیزی یا کسی. ۴. قلب مصنوعی (پزشکی) وسیله‌ای که در افراد مبتلا به نارسایی قلبی، یا در عمل جراحی قلب باز، به جای قلب طبیعی خون را در مسیر گردش آن تلمبه می‌کند. ۵. قلب مطلب (ادبی) در بدیع، وارونه کردن مطلب.

قلبا qalb.an [عر.] (۳). با کمال میل و خشنودی؛ از ته دل.

قلب الاسد qalb.o.l.'asad [عر.] (۱). ۱. (گاه‌شماری) وسط پنجمین برج سال (اسد = مردادماه) که گرما شدت می‌یابد. ۲. (تجرب) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی اسد.

قلب العقرب qalb.o.l.'aqrab [عر.] (۱). (تجرب) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی عقرب.

قلبه سنگ qolbe-sang [از عر. فا.] (۱). (عامیانه) قلوبه سنگ.

قلبی qalb-i (مص.) ۱. مربوط به قلب؛ بیمار قلبی. ۲. عاطفی؛ احساسی؛ احساسات قلبی. ۳. برآمده از خلوص نیت و صمیمیت؛ آرزوی قلبی، ارادت قلبی.

قلب qolop (۱). (کنگر) ۱. جرعه. ۲. (اصو) صدایی که از بیرون آمدن چیزی، به‌ویژه مایعی با فشار و به‌طور ناگهانی از درون چیزی ایجاد می‌شود.

قلبی qolop[p]-i (۳). (کنگر) به‌صورت برجسته و گرد؛ قلعه؛ چشم قلبی از کلاه درآمد برد.

قلت qelhat [عر.] (مص.) کم بودن؛ کمی؛ فقر؛ کثرت.

قلتبان qalt-e-bān (۱). (عامیانه) غلتک (بر.) (۱).

قلتشن qoltašan (مص.) (۱). (کنگر) خشن، درشت، زورگو، و بی‌ادب.

قلتشن دیوان q-divān (مص.) (کنگر) قلتشن.

قلتق qoltoq [تر.] (۱). (کنگر) زیربغل.

۳. زیر قلّت کسی رفتن (کنگر) به خدمت یا تحت حمایت او درآمدن.

قلچماق qolčomāq [تر.] (مص.) (کنگر) قوی‌هیکل و زورمند.

قادر qoldor [تر.] (مص.) (کنگر) ۱. قوی و پرزور؛ بزنبهادر. ۲. (مص.) (۱). گردن کلفت، یک‌به‌زن، و زورگو.

قلح ' qal [عر.] (۱). (شمی) فلزی تیره‌ای‌رنگ و کمی سفتی که

قلم بند qalam-band (۱) ساقبند (۲).

قلمبه qolombe (ص) (کنگر) ۱. برآمده؛ برجسته. ۲. دشوار؛ غیرقابل فهم؛ مهجور: حرف‌های قلمبه، اسامی قلمبه. ۳. زیاد؛ کلان؛ هنگفت: پول قلمبه. ۴. (۱) توده‌ای معمولاً کروی شکل از هر چیزی.

• **قلمبه سلمبه** (کنگر) سخت؛ دشوار؛ غیرقابل فهم. • **قلمبه شدن** (مصداق) (کنگر) ۱. متراکم و برآمده شدن. ۲. جمع شدن.

قلمبه گو q-gu (ص) (کنگر) ویژگی آن که در سخن گفتن اصطلاحاتی سخت و دشوار به کار می‌برد.

قلم تراش qalam-tarāš (۱) چاقوی کوچک که با آن سر قلم را می‌تراشند.

قلمداد، قلم داد qalam-dād (ص)

• **قلمداد شدن** (مصداق) به‌شمار آمدن؛ وانمود شدن. • **قلمداد کردن** (مصداق) به‌شمار آوردن؛ وانمود کردن.

قلمدان، قلم دان qalam-dān (۱) (خوشنویسی) جعبه چوبی، فلزی، مقوایی، پلاستیکی، و مانند آنها که در آن ابزار نوشتن را قرار می‌دهند.



قلم درشت qalam-dorošt (۱) ۱. (خوشنویسی) قلمی که نوک آن پهن‌تر از دو میلی‌متر است و برای خوشنویسی به‌کار می‌رود؛ مقر. قلم‌ریز. ۲. (ص) (کنگر) زیاد؛ بسیار.

قلم دوات qalam-davāt (۱) (کنگر) ۱. قلم و دوات. ۲. قلمدان. ۳. وافر.

قلم دوش، قلمدوش qalam-duš (ص) (کنگر) سوار شده بر دوش کسی؛ سوار بر دوش.

• **قلم‌دوش کردن** (مصداق) (کنگر) بر دوش سوار کردن.

قلمرو، قلم‌رو qalam-ro[w] (۱) ۱. ناحیه تحت فرمان یک فرمانروا یا یک حکومت. ۲. زمینه؛ موضوع؛ مورد. ۳. حوزه. ۴. (ص) تحت حکم؛ تحت حکومت.

قلم‌ریز qalam-riz (۱) (خوشنویسی) قلمی که پهنای نوک آن کمتر از یک‌ونیم میلی‌متر است؛ مقر. قلم‌درشت.

قلم‌زنی، قلم‌زنی qalam-zan-i (حاصص) ۱. نویسندگی. ۲. (صنایع‌دستی) از هنرهای سنتی به‌صورت ایجاد نقش‌ونگار با ابزاری خاص بر روی فلزات.

قلمستان qalam-estān (۱) (کشاورزی) زمینی که در آن درختان بی‌بی‌مانند تبریزی را برای بهره‌برداری از چوب آنها پرورش می‌دهند.

قلم‌فرسایی qalam-farsā-y(ʿ)-i (حاصص) طول‌وتفصیل دادن به مطلبی در نوشتن؛ نوشتن؛ نویسندگی.

نقاشی کردن، به‌ویژه ابزاری از نی، چوب، فلز، یا پلاستیک که نوک آن را به جوهر یا مرکب آغشته می‌کنند یا حاوی جوهر است. ۲. (۱)، (مصداق) نوشتن؛ نویسندگی. ۳. (۱) شیوه نگارش کلمات یا اندازه و نوع حروف. ۴. (جانوری) هریک از استخوان‌های بلند دست‌وپای انسان و سایر جانوران. ۵. (کنگر) پا. ۶. (فنی) ابزار دستی از جنس فولاد با نوک آب‌کاری‌شده و دارای شکل‌های مختلف، که با ضربه چکش کار می‌کند و برای سوراخ‌کاری، بُرش، شکافتن، حکاکی، یا برداشتن زائده‌ها به‌کار می‌رود. ۷. واحد شمارش بعضی چیزها، به‌ویژه آنچه در صورت‌حساب و سیاهه نوشته می‌شود. ۸. نوع، به‌ویژه از انواع کالاهایی که خریدوفروش می‌شوند؛ گونه. ۹. قلم‌مو.

• **قلم افشان** در تذهیب، قلمی که برای افشاندن آب‌طلا و نقره به‌کار می‌رود. • **قلم بردن** در چیزی تغییر دادن آن (متن، نوشته). • **قلم بطلان** بر چیزی کشیدن باطل کردن آن. • **قلم به‌دست گرفتن** نوشتن را آغاز کردن؛ به نوشتن پرداختن. • **قلم خوردن** (مصداق) ۱. خط کشیده شدن (روی کاغذ یا نوشته) به‌نشانه باطل شدن. ۲. (کنگر) حذف شدن. • **قلم رفتن** (مصداق) به‌شمار آمدن؛ به‌حساب آمدن. • **قلم زدن** (مصداق) ۱. نوشتن یا نقاشی کردن. ۲. (صنایع‌دستی) کندن نقش‌هایی بر روی فلزات. ۳. (مصداق) (کنگر) خط زدن و حذف کردن. • **قلم فرانسه** قلم چوبی بلندی که سر آن فلزی و نوک آن باریک است و برای نوشتن خط لاتینی مناسب است. • **قلم کردن** (مصداق) شکستن؛ قطع کردن. • **قلم کشیدن** (درکشیدن) به (بر، دور) چیزی (کسی) ۱. آن (او) را حذف کردن یا ازبین بردن. ۲. آن (او) را نادیده گرفتن و به‌حساب نیاوردن؛ او را ترک کردن. • **قلم گرفتن** ۱. در خوشنویسی، گرفتن قلم در دست به‌طرز خاص. ۲. (مصداق) (کنگر) حذف کردن؛ اسمش را قلم بگیر. • **قلم گرفتن دور چیزی** (کنگر) صرف‌نظر کردن از آن. • **قلم نوری** (کامپیوتر) وسیله‌ای قلم‌مانند که به کامپیوتر وصل می‌شود و با حرکت دادن آن روی صفحه نمایش و فشردن کلید روی آن یا فشردن خود قلم بر روی صفحه می‌توان فرمان‌هایی را انتخاب کرد. • **از قلم انداختن** از نظر دور داشتن یا فراموش کردن مطلبی، کلمه‌ای، یا جمله‌ای در نوشته یا گفته‌ای و ذکر نکردن آن. • **به قلم اثر؛ نوشته.** • **به قلم دادن** به‌شمار آوردن؛ به‌حساب آوردن؛ پنداشتن.

قلم انداز q-a(ʿa)ndāz (ص) ۱. تند، باشتاب، و بی‌دقت (نوشته). ۲. نویسنده یا تندنویسی که به‌شتاب و بی‌دقت می‌نویسد. ۳. (۱) نوشته بدون دقت. ۴. (ق) به‌صورت شتاب‌زده و بی‌دقت.

قله ^۱ qolle [عر: قَلَّة] (۱) (علوم زمین) ۱. رأس کوه یا تپه. ۲. سنگ بزرگ و یک تکه که از کوه جدا شده باشد.

قله ^۲ q. [آرا] (۱) ۱. واحد اندازه گیری آب روان در بعضی نواحی ایران. ۲. (قغه) واحد اندازه گیری حجم آب.

■ **دو قله** (قغه) آب کُر.

قلی qaly [عر: (۱) (شیمی) باز.

قلیا qalyā [عر: قَلِیاء] (۱) (شیمی) ۱. باز. ۲. قلیاب.

قلیاب qaly-āb (۱) (شیمی) هر ماده ای که محلول آن در آب تلخ مزه و لیز باشد و کم و بیش سوزش یا خارش ایجاد کند.

قلیان qā(e)lyān [ق] (۱) وسیله ای برای دود کردن تنباکو، با مخزن آب معمولاً شیشه ای، و آتش دانی بر سر آن و با نی چوبینی که به پایه چسبیده است و دود از طریق آن و با گذشتن از درون آب به بالا کشیده می شود.



■ **قلیان چاق کردن** (گفتگو) آماده کردن قلیان برای کشیدن. ۱. قلیان کشیدن دود کردن تنباکو با قلیان.

قلیدن qol-id-an (مصدر: بد: قُل) (گفتگو) قُل زدن؛ جوشیدن. **قلیل** qalil [عر: (۱) (ص: کم) اندک.

قلیه qalye [عر: قَلِیَّة] (۱) غذایی که از ماهی و سبزی های خُرد شده، گوشت و بادمجان، یا کدوی خُرد شده همراه با چاشنی تره رندی یا رب انار تهیه می شود.

■ **قلیه (قلیه) انتظار کسی (چیزی) بودن** (گفتگو) سخت انتظار کشیدن و چشم به راه او (آن) بودن. ■ **قلیه کردن** (مصدر: قطع: قطع کردن. ■ **قلیه و قرمه کردن کسی را** (گفتگو) به سختی او را زدن.

ق. م. (اخت: نشانه اختصاری قبل از میلاد.

قمار qomār [عر: قِمَار] (۱) ۱. بازی ای که پس از پایان آن، برنده چیز تعیین شده ای را که معمولاً پول است، از بازنده دریافت می کند. ۲. کاری که در آن احتمال خطر هست؛ ریسک.

■ **قمار کردن** (مصدر: پرداختن به قمار.

قمار باز q.-bāz (۱) آن که زیاد قمار می کند.

قمار بازی q.-i (حاضر: عمل قمار بازی.

قمارخانه qomār-xāne (۱) جایی که قماربازان برای بازی در آن جمع می شوند.

قماش qomāš [عر: (۱) ۱. پارچه (بر: ۱). ۲. نوع؛ جنس؛ گونه: از این قماش آدم ها.

■ **از یک قماش بودن** (گفتگو) مانند هم بودن (معمولاً در بدی): هم شان از یک قماشند، بدون مسئولیت و بی تعهد.

قلمکار، قلم کار qalam-kār (۱) (صنایع دستی) ۱. پارچه ای که بر روی آن با قالب چوبی نقش هایی مانند بته جقه و اسلیمی می اندازند. ۲. (ص: ویژگی این پارچه. ۳. (ص: ۱) آن که بر روی پارچه یا فلز و مانند آن نقش می اندازد.

قلم مو qalam-mu (۱) (تقاشی) قلمی که در نوک آن دسته ای از مو یا الیاف به صورت تخت یا مخروطی نصب شده.



قلم نی qalam-ne-y (۱) (خوشنویسی) قلمی از جنس نی که در خطاطی به کار می رود.



قلمه qalam-e (۱) ۱. (کشاورزی) قسمتی از ساقه، برگ، یا ریشه که از گیاه مادری جدا و در شرایط نگهداری می شود تا ریشه بزند. ۲. (ص: گفتگو) قلمی (بر: ۲).

■ **قلمه زدن** (مصدر: ۱) (کشاورزی) بریدن قطعه ای از ساقه یا ریشه یا برگ گیاه و نگهداری آن در شرایطی تا ریشه بزند.

قلمی qalam-i (ص: ۱. مربوط به قلم؛ نوشتاری: مناظرات لفظی و قلمی. ۲. (گفتگو) کشیده و باریک: خیار سبز قلمی، دماغ قلمی. ۳. (گفتگو) لاغر و باریک. ۴. (ص: ۱) آن که با قلم سروکار دارد.

■ **قلمی کردن** (مصدر: ۱. نوشتن. ۲. نقش کردن؛ رسم کردن.

قلمبه qolombe (ص: ۱) (گفتگو) قلمبه.

قلندر qalandar [ق] (۱) (ص: ۱) ۱. (تصوف) هریک از افراد قلندریه، فرقه ای از صوفیه که به دنیا بی توجه و نسبت به آداب و رسوم و طاعات بی قید بوده اند. ۲. بی قید نسبت به آداب اجتماعی؛ لایبالی.

قلندریه q.-[iy]ye (۱) (تصوف) نام فرقه ای از صوفیه.

قلوب qolub [عر: ج: قُلُب] (۱) (۱) قلب ها؛ دل ها.

قلوه qolve [از عر: کَلِیة] (۱) (جانوری) کلیه (در مورد دام و طیور).

قلوه ای q.-[y]i (ص: ۱) (گفتگو) برجسته و گرد: لب های قلوه ای.

قلوه سنگ qolve-sang (۱) (علوم زمین) سنگ طبیعی گرد و درشت تر از ریگ که بیشتر در ساختمان سازی و سنگ فرش کردن به کار می رود.

قلوه کن qolve-kan (ص: ۱) (گفتگو) ویژگی آنچه از جایی به صورت یک پارچه و گرد از جا کنده می شود.

قلوه گاه qolve-gāh (۱) (جانوری) دنده ها و گوشت های همراه آن در دام و طیور.

قمبرک qambarak (ق.، ا.، ق.) (گفتگو) قنبرک.

قمبل qombol (۱.) (گفتگو) باسن؛ سرین.

قمبلی q-i (ص.) (گفتگو) گرد؛ برجسته.

قمپز qompoz (ص.) (گفتگو) به خود بالیدن؛ لاف زدن؛ لاف و گزاف.

■ **قمپز در کردن** (ص.) (گفتگو) فخر و مباحثات کردن نابه‌جا؛ لاف زدن.

قمچیل qamčil [تر.] (۱.) خنجر؛ شمشیر.

قمر qamar [ع.] (۱.) (تجویم) ۱. ماه. ۲. چرم آسمانی‌ای که دور سیاره‌ای بچرخد.

■ **قمر در عقرب** (تجویم) ۱. روزهای شانزدهم تا بیستم ماه قمری که ماه در بخشی از صورت فلکی عقرب، سیر می‌کند. ۲. اوضاع بد، آشفته، یا خطرناک. ■ **قمر مصنوعی** ماهواره (مر.) (۱.).

قمری q-i (ص.) (گاشاری) محاسبه‌شده بر مبنای گردش ماه به دور زمین؛ سال قمری، ماه قمری.

قمری qomri [ع.] (۱.) (جانوری) پرندهای کوچکتر از کبوتر با سر کوچک و گردن کشیده به رنگ دارچین که نوک باریک، لکه‌های سیاه در دو سوی گردن، و لکه‌هایی روی بال دارد؛ یا کریم؛ موسی‌کوتقی.



قمصور qamsur (ص.) (گفتگو) خراب؛ تباه؛ داغان.

قمقمه qomqome [ع.] (۱.) (گفتگو) ظرف کوچکی که معمولاً در آن آب نکه می‌دارند.

قمة qame [تر.] (۱.) (گفتگو) مانند شمشیر، و از آن کوتاه‌تر و دارای دو لبه تیز.

■ **قمة زدن** (ص.) (گفتگو) ضربت زدن با قمة، به‌ویژه بر سر خود و زخمی کردن آن هنگام عزاداری. ■ **قمة کشیدن** (گفتگو) قمة را برای حمله و ضربه زدن بیرون کشیدن.

قمیش qamiš [تر.] (۱.) (گفتگو) عشوه؛ ناز.

■ **قمیش آمدن** (ص.) (گفتگو) ناز و عشوه کردن؛ ادا و اطوار ریختن.

قمیش q-i [تر.] (۱.) (موسیقی) تیغه‌های باریک از نی در قسمت دهنی سازهای بادی (چوبی) که بر اثر جریان هوا به ارتعاش درمی‌آید و صدا تولید می‌شود.

قنات qanāt [ع.] (۱.) (گفتگو) از سر. (۱.) مجرای زیرزمینی با شیب کم برای رساندن آب منابع زیرزمینی دامنه کوه‌ها به زمین‌های پستِ دوردست؛ کاریز؛ کهریز.

قنَاد qannād [از ع.] (ص.) (۱.) ۱. آن‌که شیرینی می‌پزد؛ شیرینی‌پز. ۲. فروشنده شیرینی؛ شیرینی‌فروش.

قنادی q-i (حاصص) عمل و شغل قنَاد؛ شیرینی‌پزی.

قناره qa(e)nāre [ع.] (۱.) (گفتگو) قناره. (۱.) وسیله چوبی یا آهنی که دارای قلاب یا میخ است و در دکان قصابی برای آویختن گوشت به کار می‌رود؛ چنگک قصابی؛ گوشت‌آویز؛ آویز.

■ **به قناره کشیدن** ۱. به قناره آویزان کردن. ۲. سخت شکنجه دادن.

قناری qanāri [سپ.] (۱.) (جانوری) پرندهای خوش‌آواز شبیه گنجشک، که وحشی آن غالباً خاکستری یا سبزرنگ است ولی از پرورش آنها انواعی با رنگ زرد و سبز پدید آمده‌است.

قناس qenās (ص.) (گفتگو) ۱. آنچه به شکل هندسی منظم نباشد، به‌ویژه زمین؛ کج‌ومعوج. ۲. ناموزون؛ نامتناسب؛ بدقواره؛ مهیک قناس.

قناعت qa(e)nā'at [ع.] (۱.) (ص.) ۱. راضی بودن و بسنده کردن شخص به آنچه در اختیار دارد. ۲. صرف‌جویی کردن؛ مقتصد بودن؛ صرفه‌جویی.

■ **قناعت کردن** (ص.) (۱.) راضی و قانع شدن به چیزی و ساختن با آن. ۲. عملی را کافی دانستن و به آن اکتفا کردن و بیشتر بدان نپرداختن.

قنبرک qambarak (۱.) (گفتگو) ۱. حالتی از نشستن به‌صورت دست‌ها را به دور زانوها حلقه کردن و چانه یا پیشانی را بر روی زانو گذاشتن که معمولاً حاکی از افسردگی و اندوه است. ۲. (ق.) با چنین حالتی.

■ **قنبرک زدن** (کردن) (ص.) (گفتگو) نشستن به‌حالت قنبرک و در غم و اندوه فرو رفتن.

قنبل qombol (۱.) (گفتگو) قنبل.

قنبلی q-i (ص.) (گفتگو) قنبلی.

قنبیل qambil [ع.] (۱.) (گفتگو) گیاهی درختی یا درختچه‌ای از خانواده فریفون که گرد میوه آن مصرف دارویی دارد.

قنپز qompoz (۱.) (گفتگو) قنپز.

قند qand [ع.] (۱.) (۱.) ماده جامد سفیدرنگ، شیرین، و قابل حل در آب که از نوعی چغندر یا نیشکر به‌دست می‌آید. ۲. (شیمی) کربوهیدرات. ۳. (گفتگو) دیابت.

■ **قند توئی** (در، ته) دل کسی آب شدن (گفتگو) بسیار خوشحال شدن او. ■ **قند حبه** قندی که به‌صورت قطعه‌های کوچک یک‌اندازه و آماده مصرف است. ■ **قند خون** (جانوری) غلظت قند ساده گلوکز در خون. ■ **قند شیر** (شیمی) لاکتوز. ■

قندِ عسل ۱. (شیمی) گلوکز. ۲. (گفتگو) بسیار شیرین و خواستنی. ■ **قند کله** (گفتگو) قندی که به‌صورت حبه درنیامده

و به شکل مخروط است. ■ قند میوه (شیمی) فروکتوز. ■ قند نیشکر (شیمی) ساکارز. ■ قندونمک (گفتگو) شیرینی و ملاح. ■ قند آب q-ā(ā)b (۱) (گفتگو) آب که در آن قند حل کرده اند؛ شربت قند.

■ قنداق qand-āq (۱) (گفتگو) قنداق. ■ قنداق qondāq [تر] (۱) ۱. پارچه‌ای چندلا که نوزاد را تا سینه در آن می‌پیچند. ۲. (نظامی) بخشی از تفنگ و بعضی اسلحه‌های دیگر، معمولاً از چوب مقاوم، که لوله روی آن سوار می‌شود.

■ قنداق کردن (مصدر) (گفتگو) ۱. بستن نوزاد در قنداق. ۲. چیزی را در کهنه و پارچه پیچیدن و مانند قنداق بستن. ■ قنداق پیچ q-piç (ص، ید) (گفتگو) ۱. آنچه برای بستن و قنداق نوزاد به کار می‌رود. ۲. به صورت پیچیده در قنداق.

■ قنداق پیچ کردن (مصدر) (گفتگو) ۱. در قنداق پیچیدن. ۲. بسته‌بندی کردن؛ بستن. ■ قنداقی qondāq-i (ص) ۱. نوزاد؛ به قنداقی. ۲. (نظامی) دارای قنداق؛ تفنگ قنداقی.

■ قندان qand-ān (۱) (گفتگو) قندان. ■ قند پهلو qand-pahlu (ص) (گفتگو) ← جای ■ جای قند پهلو. ■ قند داغ qand-dāq (۱) (گفتگو) آب‌جوش که در آن قند حل کرده باشند.

■ قندان qand-dān (۱) طرف قند. ■ قندران qandarān (۱) (گیاهی) سقز. ■ قندرون qandarun (۱) (گیاهی) سقز. ■ قندره qondere [تر] (۱) کفش پوتین‌مانند با ساق کوتاه.

■ قندریزی qand-riz-i (حاصص) عمل تهیه قند از نیشکر، چغندر قند، و مانند آنها. ■ قند شکن qand-šekan (۱) ابزاری مانند تیشه یا قیچی برای شکستن و حبه کردن قند.

■ قندک qand-ak (۱) (گیاهی) نوعی سیب. ■ قندول qo(a)ndul (۱) (گیاهی) گیاهی بوت‌ای، برگ‌ریز، و گلدار با گل‌های ساده یا پُرپر سفید یا قرمز رنگ که به صورت تک یا در خوشه‌های مارپیچ دیده می‌شود؛ شیشمان.

■ قندی qand-i (ص) دارای قند؛ شیرین؛ نان قندی. ■ قندیل q(a)e(ā)ndil [ع: قندیل، معر: از یو] (۱) ۱. وسیله‌ای که از سقف می‌آویزند و در آن چراغ یا شمع تعبیه می‌کنند. ۲. قوام قنات qantariyūn [ع: قنات، از یو] (۱) (گیاهی) گل گندم. ■ قنات qanavāt [ع: قنات، از یو] (۱) قنات‌ها؛ کاریزها. ■ قنوت qonut [ع: قنوت] (۱) (قه) دعایی که پس از رکعت دوم نماز در حالی که دست‌ها مقابل صورت و رو به آسمان قرار گرفته است، می‌خوانند.

■ قو qo[w] (۱) (گیاهی) ماده‌ای اسفنجی که نوعی قارچ بر تنه بعضی از درختان مانند بلوط و پید و تبریزی ایجاد می‌کند و بسیار زود آتش می‌گیرد. سابقاً برای پدید آوردن آتش از سنگ و چخماق از آن به عنوان پود استفاده می‌کردند. ■ قو qu (۱) (جانوری) پرندۀ‌ای شبیه غاز با جثه بزرگ و سنگین و گردن دراز که روی آب زندگی می‌کند و گاه برای جستجوی غذا به خشکی پا می‌گذارد.



■ قو نپریدن (پَر تزدن) در جایی خاموش و آرام بودن آن‌جا. ■ قوی گنگ (جانوری) نوعی قو که ساکت و بی‌صداست، بدنی سفید، نوک سرخ یا نارنجی، و حلقه‌ای سیاه دور بینی دارد.

■ قوا qovā [ع: قوی، جر: قوّة] (۱) ۱. قوت‌ها؛ توان‌ها. ۲. (نظامی) افراد نظامی؛ بخش یا گروهی از ارتش. ۳. (سیاسی) مجموع سه نهاد حکومتی در حکومت‌هایی که در آن قانون‌گذاری برعهده پارلمان است، که عبارتند از: قوه قضائیه، قوه مجریه، و قوه مقننه.

■ قواره qavāre [ع: قواره] (۱) ۱. واحد شمارش پارچه به اندازه دوخت یک دست لباس. ۲. واحد شمارش زمین یا قطعه زمین مناسب برای ساخت بنا. ۳. (گفتگو) شکل و شمایل؛ ترکیب؛ ریخت و قیافه. ۴. (ساختمان) آجر یا چوبی که جهت تزئین به صورت منحنی بریده می‌شود. ۵. (ص) (گفتگو) متناسب و درخور.

■ قواعد qavā'ed [ع: قاعده] (۱) (قاعده‌ها؛ قانون‌ها). ■ قوافی qavāfi [ع: قافیه] (۱) (ادبی) قافیه‌ها.

■ قوام qavām [ع: قوام] (۱) (اصص) ۱. استواری؛ استحکام. ۲. سفتی نسبی و غلظت مایع غذایی یا دارویی پس از جوشیدن. ۳.



نوعی حراج کالای متعلق به چند نفر بین خود شرکا.

• **قوام دادن** (مصدر. استواری بخشیدن؛ محکم کردن. • **قوام گشتن** (مصدر. طرح شدن کالای متعلق به چند نفر بین خود شرکا. • **قوام یافتن** (مصدر. ۱. به سفتی نسبی و غلیظی رسیدن مایع غذایی یا دارویی پس از جوشیدن. ۲. انسجام پیدا کردن. • **به قوام آمدن** سفتی نسبی یافتن مایعی غذایی یا دارویی پس از مدتی جوشیدن؛ غلیظ شدن.

قوانین qavānin [عر. جر. قانون] (۱. قانون‌ها.

قوت qovvat [عر. قوّة] (۱. قوت (مصدر. ۱. توان و نیروی جسمانی؛ قدرت؛ نیرو. ۲. فیض و رحمت (خداوند).

• **قوت بخشیدن به کسی** (چیزی) قوت دادن به او (آن)؛ نیرو دادن به او (آن). • **قوت دادن** (مصدر. نیرومند و قوی کردن؛ نیرو دادن؛ تقویت کردن. • **قوت داشتن** (مصدر. ۱. دارای نیرو و قدرت بودن؛ قوی بودن. ۲. نیروبخش و مقوی بودن. • **قوت قلب** (کنفگر) دلگرمی. • **قوت گرفتن** (مصدر. ۱. نیرومند شدن. ۲. فزونی گرفتن (خبر، شایعه، و مانند آنها). • **قوت نقطه نسبت به دایره** (ریاضی) مجذور فاصله هر نقطه تا مرکز دایره منهای مجذور شعاع آن دایره.

قوت qut [عر. (۱. خوراک به مقداری که بدن بدان نیاز دارد.

• **قوت غالب خوراک اصلی مردم.** • **قوت لایموت** مقداری غذا به اندازه زنده ماندن؛ غذای بخورونمیر.

قوچ quč [تر. (۱. (جانوری) ۱. گوسفند بالغ و شاخدار.



۲. بز کوهی.

قورباغه qurbāqe [تر. (۱. ۱. (جانوری) جانوری بی‌دُم و جهنده از گروه دوزیستان با پوست نرم و نمناک معمولاً سبز یا خرمایی‌رنگ و اغلب خالدار با پاهای بزرگ پره‌دار.



۲. (ورزش) یکی از انواع شنا که مانند حرکات این جانور با باز کردن دست‌ها و جمع کردن همزمان پاها و بالعکس همراه است.

قورت qu(o)rt [تر. (مصدر. ۱. عمل فروبردن چیزی از حلق. ۲. (کنفگر) کمی نوشیدنی به اندازه یک بار فروبردن؛ جرعه؛ قلیپ.

• **قورت دادن** (مصدر. ۱. فرودادن چیزی از حلق؛ بلعیدن. ۲. (کنفگر) تصاحب کردن؛ مالک شدن. ۳. (کنفگر) مهار کردن؛ فروخوردن. • **قورت [و] قورت** (کنفگر) ۱. صدایی که از فرودادن و بلعیدن نوشیدنی ایجاد می‌شود. ۲. با جرعه‌های پی‌درپی. • **کسی را [درسته] قورت دادن** (کنفگر)

خیلی راحت و به‌طور کامل مغلوب کردن او.

قوری qur-i (۱. ظرفی دارای لوله و دسته که در آن چای، قهوه، و مانند آنها دم می‌کنند و معمولاً بالای سماور یا کتری می‌گذارند.

قوز quz (۱. (پزشکی) ۱. خمیدگی نامناسب و غیرطبیعی قسمت بالایی ستون فقرات؛ گوز. ۲. (صدر) دارای پستی خمیده؛ گوزپشت.

• **قوز بالا [ی] قوز** (کنفگر) گرفتاری‌ای که به گرفتاری پیشین اضافه شده است؛ مشکل پس از مشکل. • **قوز درآوردن** (مصدر. (کنفگر) خم شدن پشت؛ گوزپشت شدن. • **قوز کردن** (مصدر. به‌حالت خمیده نشستن یا راه رفتن. • **رو قوز انداختن** (کنفگر) با رفتار یا گفتاری کسی را به لجباجت و مخالفت وادار کردن. • **سر قوز افتادن** (کنفگر) پافشاری کردن در عقیده و نظر خود؛ لجباجت کردن.

قوزک q-ak (۱. (جانوری) هریک از دو برجستگی در سمت داخلی و خارجی مفصل مچ پا که درحقیقت انتهای پایینی استخوان‌های ساق پاست.

قوزه quze (۱. (گیاهی) غوزه.

قوزی quz-i (صدر) خمیده‌پشت؛ گوزپشت.

قوس qo[w]s [عر. قوس] (۱. ۱. (تجوم) صورت نهم از صورت‌های فلکی منطقه البروج، واقع در نیمکره جنوبی آسمان، که به‌شکل مردی تیرانداز تجسم شده است. ۲. (مصدر. (۱. انحنا؛ خمیدگی. ۳. (۱. (گاشماری) برج نهم از برج‌های دوازده‌گانه، پس از عقرب و پیش از جدی، برابر با آذر. ۴. (ریاضی) کمان.

• **قوس الکتریکی** (فیزیک) نوری شدید و قوس‌مانند که هنگام عبور جریان برق از فضای بین دو رسانای نزدیک به‌هم ایجاد می‌شود. • **قوس برداشتن** (مصدر) کجی و خمیدگی یافتن؛ انحنا پیدا کردن. • **قوس صعودی** منحنی رو به بالا؛ مقر. قوس نزولی. • **قوس صعودی** پیمودن به‌سوی نقطه اوج چیزی یا به سوی ترقی رفتن. • **قوس قزح** (قوس و قزح) (علوم‌زمین) رنگین‌کمان. • **قوس نزولی** منحنی رو به پایین؛ مقر. قوس صعودی. • **قوس نزولی** پیمودن رو به نقطه حضيض چیزی رفتن یا تنزل پیدا کردن.

قوسی q-i (صدر) به‌شکل قوس (کمان)؛ منحنی؛ خمیده. **قوش** quš [تر. (۱. (جانوری) پرندۀ شکاری کوچکی از خانواده باز که پرندگان دیگر را شکار می‌کند یا تخم آنها را می‌خورد.



قوطی qu(o)ti [تر. (۱. ۱. ظرفی معمولاً به‌شکل

سنگ کلیه از میزنای است.

قولون qulu(ō)n [عر: قولون، معر: از یو.] (۱) (جانوری) بخشی از روده بزرگ که در فاصله بین روده کور و راست روده قرار دارد و شامل سه بخش صعودی، افقی، و نزولی است؛ کولون.

قوله qo(u)le (تا) ← قرض ■ قرض و قوله.

قوم qo[w]m [عر: قَوْم] (۱) ۱. گروهی از مردم که دارای ویژگی‌های تاریخی، نژادی، و زبانی یکسان هستند. ۲. (کنگر) آنها که با شخص نسبت خویشاوندی دارند؛ بستگان؛ خویشان.

■ قوم و خویش خویشاوند.

قوم‌شناسی q-šenās-i (حاصص، ۱) (جامعه‌شناسی) دانش شناخت اقوام از لحاظ ساختار اجتماعی، زبان، فرهنگ، و ویژگی‌های دیگر.

قوم‌مداری qo[w]m-madār-i (حاصص، ۱) (جامعه‌شناسی) رفتاری اجتماعی مبتنی بر ارجح دانستن گروهی که فرد به آن تعلق دارد و ارزش بیش از حد دادن به آن.

قومیت qo[w]m.iy[ya]t [عر: قَوْمِيَّة] (اصص) اشتراک گروهی از مردم در تاریخ، زبان، و آداب و رسوم که مایه پیوند و اتحاد بین آنان می‌شود.

قوه qovve [عر: (اصص) ۱. قوت. ۲. آمادگی ذهنی؛ استعداد. ۳. هرکدام از توانایی‌های ذهنی یا جسمی انسان: قوه بینایی، قوه تخیل. ۴. (۱) (نظامی) افراد نظامی و انتظامی. ۵ (سیاسی) هریک از سه نهاد حکومتی در حکومت‌هایی که در آن قانون‌گذاری برعهده پارلمان است: قوه قضائیه، قوه مجریه، قوه مقننه. ۶. (ریاضی) توان (م. ۳). ۷. (برق) باتری خشک. ۸. (منسوخ) (فیزیک) نیرو: قوه جاذبه، قوه ثقل.

■ **قوه قاهره** (محقوق) حادثه ناگهانی که قابل دفع نباشد و مانع از انجام تعهد گردد. ■ **قوه قضائیه** (سیاسی، اداری) تشکیلات مستقل قضائی که در ایران مطابق اصل یک‌صد و پنجاه و ششم قانون اساسی، پشتیبان حقوق فردی و اجتماعی و مسئول تحقق عدالت و ناظر بر حسن اجرای قوانین و اقدام مناسب برای پیشگیری از وقوع جرم و اصلاح مجرمین است. ■ **قوه قهریه** عملی که با سرکوب و فشار و زور اِعمال می‌شود. ■ **قوه مجریه** (سیاسی، اداری) تشکیلاتی که مسئولیت اجرای قوانین و اداره امور کشور را برعهده دارد و در ایران مطابق اصل یک‌صد و سیزدهم قانون اساسی، رئیس‌جمهور در رأس آن قرار دارد. ■ **قوه مقننه** (سیاسی، اداری) تشکیلاتی که امر وضع قوانین را برعهده دارد و در ایران مطابق اصل شصت و دوم قانون اساسی این وظیفه برعهده مجلس شورای اسلامی است. ■ از قوه به فعل آمدن عملی شدن؛ تحقق یافتن.

مکعب مستطیل یا استوانه و دردار برای نگهداری چیزی: قوطی سیگار، قوطی کبریت، قوطی کنسرو. ۲. (فنی) نوعی پروفیل فلزی توخالی که مقطع آن به شکل مربع یا مستطیل است.

■ **قوطی بگیر** [و] بشان (کنگر) وسیله موهوم سرگرمی. ■ در (توای) قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود (نمی‌شد، نمی‌توان پیدا کرد) (کنگر) بسیار عجیب و غریب است (بود).

قوفو ququ (ق) (کنگر) به تنهایی.

قوولی قوقو ququququ (اصو) صدا و آواز خروس.

قول qo[w] [عر: قَوْل] (۱) ۱. آنچه گفته می‌شود؛ سخن؛ گفتار؛ حرف. ۲. تصمیمی که در مورد عمل کردن به آن به کسی اطمینان داده می‌شود؛ وعده. ۳. عهد؛ پیمان (معمولاً شفاهی).

■ **قول دادن** (مص.م.، مص.د.) تعهد کردن امری؛ وعده دادن.

■ **قول گرفتن** (مص.د.، مص.م.) تعهد گرفتن از کسی معمولاً به صورت شفاهی. ■ **قول و غزل** (کنگر) سخنان شیرین و لطیف. ■ **قول و قرار عهد و پیمان؛ قرار و مدار.** ■ **از قول کسی** از زبان او؛ به نمایندگی از طرف او. ■ **به قول کسی** بنابر گفته او. ■ **به قول گفتنی** (معروف) (کنگر) بنابر آنچه گفته شده و مشهور است. ■ **به قول یارو گفتنی** (کنگر) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند برای تأیید حرف خود گفته‌ای یا مثلی را بیان کنند. ■ **زیر قول خود زدن** (کنگر) پیمان خود را شکستن؛ به عهد خود وفا نکردن. ■ **سر قول خود ایستادن** (کنگر) به تعهد و گفته خود پای بند بودن.

■ **قول نامه** q-nāme (۱) (محقوق) نوشته‌ای عادی، بین دو شخص که در آن، بر انجام معامله (بیشتر معامله ملک) یا قراردادی معین، در آینده، توافق و تعهد می‌شود. ■ **قول نامه کردن** (مص.م.) مقدمات خرید یا فروش کالا یا ملکی را با امضا کردن قول نامه فراهم کردن تا در زمان مقرر تبدیل به معامله قطعی شود.

قولنج qo(u)la(e)nj [معر: از یو.] (۱) (پزشکی) ۱. درد حاد و متناوب احشای شکم بر اثر انقباض شدید عضلات صاف روده‌ها، مجاری صفراوی، مجاری ادراری، و مانند آنها. ۲. هر نوع انقباض دردناک عضله.

■ **قولنج صفراوی** (پزشکی) درد ناحیه شکم بر اثر رد شدن سنگ صفرا از مجرای صفراوی. ■ **قولنج کردن** (مص.د.) (پزشکی) دچار قولنج شدن. ■ **قولنج کلیوی** (پزشکی) درد ناحیه کلیه که به بیضه سرایت می‌کند و ناشی از رد شدن

■ **قولنج شکستن** (کنگر) بلند کردن شخص بیمار از پشت و ایجاد کشش در عضله‌های وی برای رفع درد حاصل از انقباض عضلانی که معمولاً با صدا کردن مهره‌ها همراه است.

■ **قولنج صفراوی** (پزشکی) درد ناحیه شکم بر اثر رد شدن سنگ صفرا از مجرای صفراوی. ■ **قولنج کردن** (مص.د.) (پزشکی) دچار قولنج شدن. ■ **قولنج کلیوی** (پزشکی) درد ناحیه کلیه که به بیضه سرایت می‌کند و ناشی از رد شدن

قهر و تهر کردن. ■ قهر و تهر (طرح) کردن (عامیانه) بدخلقی کردن. • قهر و رجسوندن (مصدر). (گفتگو) قهر کردن بی دلیل؛ به کسی نسبت داده می شود که بخواهند او را لوس و سبک معرفی کنند. ■ با خود قهر بودن (گفتگو) ترش رو و بدخلق بودن.

قهرآلود q-ā(lud) (صدر). همراه با خشم و رنجش؛ لعن قهرآلود.

قهرآمیز qahr-ā(miz) (صدر). همراه با خشونت، جبر، و زور؛ مبارزه قهرآمیز.

قهرآ qahr.an (عر). (ق). ۱. ناگزیر؛ ناچار. ۲. طبعاً؛ بالطبع. ۳. با زور و جبر؛ به زور.

قهرمان qahre(a)mān (مصدر از به-). ۱. آن که در کار دشوار، مهم، و شایسته ای، مانند مبارزات میهن پرستانه یا نجات جان دیگران پایداری، از خودگذشتگی، و شجاعت بسیاری از خود نشان داده و به شهرت رسیده است. ۲. (ورزش) ورزشکار یا تیمی که در یک دوره مسابقه ورزشی مقام اول را به دست آورده است. ۳. (ادبی) هریک از شخصیت های اصلی و مثبت داستان، نمایش نامه، یا فیلم نامه. ۴. (صدر). ۱. پهلوان؛ دلاور.

قهرمان پرستی q-parast-i (حاضر). گرایش بیش از حد به پیروی از شخصیت های برجسته.

قهرمانی qahre(a)mān-i (صدر). ۱. مربوط به قهرمان؛ پهلوانی. ۲. (حاضر). مقام و منصب قهرمان.

قهره qahr-e (مصدر). (گفتگو) (پزشکی) تنگی نفس ناشی از شوک هیجانی.

قهری qahr-i (صدر). ۱. آنچه به میل و اراده شخص بستگی ندارد؛ جبری؛ غیرارادی. ۲. (مترق) بنابر خواست قانون؛ تعیین شده بر مبنای قانون؛ ولی قهری.

قهریه qahr.i[y]e (عر: قهریه) (صدر). ۱. قهری (مرا). ۲. مربوط به غلبه و چیرگی (خداوند). ۳. اعمال کننده زور؛ متکی به زور؛ بر مبنای زور.

قهرقار qahqarā (عر: قهرقار) (ق). ۱. عقب؛ پس پشت؛ پشت. ۲. عقب (در زمان)؛ زمان های قدیم.

■ رو به قهرقار رفتن پس رفتن؛ تنزل کردن.
قهرقاری q-y(')-i (صدر). به عقب برگردنده؛ پس رونده؛ نزولی؛ حرکت قهرقاری، سیر قهرقاری.

قهرقه qahqah (إصرو، ق). قاهقه.

قهرقهه qahqahe (عر: قهرقهه) (إصرو). صدای بلند (خنده).

■ قهرقهه زدن (مصدر). خندیدن با صدا؛ بلند خندیدن.

قهوه qahve (عر: قهوه) (ق). ۱. نوشیدنی محرکی که از دم کردن دانه های گیاهی به همین نام به دست می آید و گاه مصرف

قوی qavi (عر: قوی) (صدر). ۱. دارای سلامت جسمانی و نیروی بدنی و عضلانی زیاد برای انجام کاری، وارد آوردن یا تحمل کردن نیرو و فشار؛ با قدرت؛ پرتوان؛ زورمند؛ مقر. ضعیف؛ آدم قوی، بدن قوی. ۲. دارای اراده، پایداری و استقامت، و تحمل بسیار در برابر سختی و فشار؛ محکم و با ثبات؛ مقر. متزلزل و ناپایدار؛ روحیه اش خیلی قوی است. ۳. زیاد؛ بسیار؛ فراوان؛ احتمال قوی. ۴. دارای معلومات و آمادگی برای جواب دادن؛ دانش آموزان کلاس در فیزیک قوی هستند. ۵. دارای نیرو یا قدرت زیاد؛ نور قوی، صدای قوی. ۶. جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «نیرومند»؛ قوی پنجه، قوی دست، قوی هیکل.

■ قوی کردن (مصدر). تقویت کردن؛ نیرومند کردن.

قوی qovā (ق). قوا.

قویا qaviyy.an (عر). (ق). ۱. اکیداً؛ شدیداً. ۲. به فراوانی؛ زیاد.

قوی النفس qaviyy.o.n.nafs (عر). (صدر). با اراده؛ مقر. ضعیف النفس.

قوی بنیه qavi-bonye (صدر). دارای سلامت کامل و مقاوم؛ نیرومند.

قوی پنجه qavi-panj-e (صدر). ۱. دارای زور دست و بازو؛ پرزور؛ پهلوان قوی پنجه. ۲. با قدرت؛ نیرومند؛ دشمن قوی پنجه. ۳. کاردان؛ ماهر.

قوی دست qavi-dast (صدر). ۱. بسیار توانا؛ ماهر. ۲. (صدر). (ق). زورگو؛ ظالم.

قوی دل qavi-del (صدر). ۱. باجورئت؛ دلیر؛ شجاع. ۲. خاطر جمع و مطمئن؛ آسوده خاطر.

قوی هیكل qavi-heykal (صدر). دارای اندامی درشت؛ تنومند؛ درشت اندام.

قهار qahhār (عر). (صدر). ۱. (گفتگو) آن که بسیار و به طور مستمر به کاری می پردازد؛ حرفه ای؛ قارباز قهار، شطرنج باز قهار. ۲. نیرومند؛ پرزور؛ دشمن قهار.

قهر qahr (إمصدر). ۱. تیرگی رابطه بین دو یا چند نفر به طوری که با هم حرف نزنند و معاشرت نکنند؛ دلخوری و رنجش؛ مقر. آشتی. ۲. (صدر). (گفتگو) دارای چنین حالتی؛ رنجیده و دلخور؛ با هم قهر بودند. ۳. (إمصدر). خشم و خشونت؛ کینه؛ مقر. لطف. ۴. زور و فشار؛ ستم.

■ قهر کردن (مصدر). برهم زدن و قطع کردن رابطه دوستانه به خاطر رنجشی که پیش می آید. ■ قهر کردن از (با) کسی دلخور شدن از او و قطع کردن رابطه دوستانه با او. ■ قهر کردن کسی از نه اش (گفتگو) (غیرمؤدبانه) رسیدن کوچکترین امر ناملاطی به او. ■ قهر و تهر (طهر) (عامیانه)

دارویی دارد. ۲. گیاهی، دانه قهوه‌ای‌رنگ معطر که دم‌کرده بوداده آن نوشیدنی و محرک است. ۳. (گیاهی) گیاه این دانه که درختی همیشه‌سبز با برگ‌های پهن از خانواده روناس است.



☞ قهوه قَهْر (قَهْر) قهوه زهرآلود و سمی. ☞ مسموم کردن افراد با قهوه آلوده به زهر در زمان قاجاریه معمول بوده است.

☞ قهوه‌ای q-ī-y- (ی) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ قهوه. ۲. (ص) دارای چنین رنگی.

☞ قهوه جوش qahve-juš (ی) ظرفی که در آن قهوه را جوش آورده، دم می‌کنند.

☞ قهوه چی qahve-či (ی) دارنده و اداره‌کننده قهوه‌خانه. ☞ قهوه‌خانه qahve-xāne (ی) محلی که در آن، با چای، قلیان، دیزی، و غذاهای ساده از مشتریان پذیرایی می‌کنند.

☞ قهوه‌خانه قنبر (کنگر) هرجایی که بدون قیدوبند بتوان در آن رفت‌وآمد کرد و انتظار پذیرایی هم داشت.

☞ قهوه‌خانه‌دار q-dār (ص) ۱. صاحب یا مدیر قهوه‌خانه.

☞ قهوه‌ساب qahve-sāb (ی) (کنگر) دستگاهی که قهوه را می‌ساید و خرد می‌کند.

☞ قی qey (عر: قَی) ۱. (مصد، ی) ۱. استفراف (۱ و ۲). ۲. (ی) (جانوری) مایع زردرنگ غلیظی که گاهی اوقات در بیماری و التهاب چشم یا پس از خواب در گوشه چشم جمع می‌شود.

☞ قی کردن (مصد، ی) ۱. استفراف (۱ و ۲). ۲. قی کردن چشم (بزشکی) جمع شدن مایع زردرنگ غلیظ در گوشه چشم هنگام بیماری و التهاب آن یا پس از خواب.

☞ قیاس qiyās (عر: یَاس) ۱. بررسی یا بیان وجوه اشتراک و

افتراق دو چیز یا دو کس؛ سنجش؛ مقایسه. ۲. حدس و گمان؛

تخمین. ۳. اندازه‌گیری؛ محاسبه. ۴. (ی) اندازه. ۵. (مصد)

(منطق) استدلالی شامل دو مقدمه و یک نتیجه به‌طوریکه اگر

کسی مقدمه‌ها را بپذیرد، ناچار باید نتیجه را بپذیرد، مانند

«انسان فانی است.» «سقراط انسان است.» که نتیجه آن دو

«سقراط فانی است.» را باید پذیرفت. ۶. (منطق) استدلالی که

ذهن را از کلی به جزئی یا از اصل به نتیجه یا از قانون به

موارد اطلاق آن می‌رساند مثلاً از قانون فیزیکی «فلز بر اثر

حرارت منبسط می‌شود.» حکم می‌کنیم که فلز تنبیه‌شده

درزیر این پل نیز بر اثر حرارت منبسط می‌شود. ۷. (نق)

سنجش امری معلوم با امور دیگری که با آن در علت یکی

باشد و حکم آن امور را بر آن امر معلوم جاری کردن.

☞ قیاس به نفس کردن داوری کردن در مورد وضع و حال دیگران براساس وضع و حال خود. • قیاس کردن (مصد، ی) ۱. سنجیدن؛ مقایسه کردن. ۲. تشبیه کردن. ۳. (مصد) حکم کردن براساس قیاس. • قیاس (م. ۷-۵). • قیاس مع الفارق مقایسه دو چیز بدون وجود وجه اشتراک مناسب.

☞ قیاسات qiyāsāt (عر: یَاس) ۱. (منطق) قیاس‌ها؛ انواع قیاس‌های منطقی.

☞ قیاسی qiyās-i (ص) ۱. مبتنی بر قیاس. • قیاس (م. ۵ و ۶). ۲. مبتنی بر قاعده و روش قانونمند؛ مقر. سماعی.

☞ قیافه qiyāfe (عر: قِیَافَة) ۱. صورت و سیمای شخص؛ چهره. ۲. حالت چهره که تابع وضع روحی، روانی، و عصبی شخص است. ۳. شکل، حالت، و طرح ظاهری چیزی.

☞ قیافه آمدن (مصد) (کنگر) دادن حالت خاصی به چهره، به‌نشانه فخر، اکراه، تمسخر، و مانند آنها. • قیافه چیزی [را] به‌خود گرفتن (کنگر) تظاهر کردن به آن؛ همیشه قیافه حق به‌جانب به خود می‌گرفت. • قیافه گرفتن (مصد) (کنگر)

۱. قیافه آمدن. ۲. به‌حالت و شکلی درآمدن؛ ژست گرفتن. ۳. وانمود کردن؛ تظاهر کردن.

☞ قیافه‌شناسی q-šenās-i (مصد) شناخت خصوصیات رفتاری ذهنی شخص از طریق ویژگی‌های قیافه و ظاهر او.

☞ قیام qiyām (عر: یَاس) ۱. برپا ایستادن؛ برخاستن؛ مقر.

۲. حرکت مبارزه‌جویانه و قهرآمیز گروه کثیری از

مردم برای مقابله با نظام سیاسی حاکم؛ نهضت؛ جنبش. ۳.

دست به کاری زدن؛ اقدام. ۴. (نق) ایستادن قبل از رکوع و

بعدازآن و بعد از سجود در نماز.

☞ قیام قیامت ۱. زمان برپایی قیامت؛ روز رستاخیز.

۲. زمانی بسیار دور؛ ابد؛ همیشه. • قیام کردن (مصد) قیام

(م. ۱-۳). • قیام متصل به رکوع (نق) ایستادن بعد از انجام

رکوع.

☞ قیامت qiyāmat (عر: قِیَامَة) (مصد) ۱. (ادیان) زنده شدن و برپا

خاستن مردگان در پایان جهان برای این‌که به اعمال آنان

رسیدگی شود؛ رستاخیز. ۲. (ادیان) روزی که مردگان زنده

می‌شوند و برپا می‌خیزند؛ روز رستاخیز. ۳. (مصد) (کنگر)

بسیار شلوغ و پرازدهام. ۴. (ی) هرجیز زیبا و باشکوه یا

امری بسیار شورانگیز و نادر. ۵. (ق) (کنگر) زیاد؛ بیش از

حد.

☞ قیامت شدن (مصد) (کنگر) ۱. فرارسیدن قیامت. ۲.

برپا شدن جارو و جنجال زیاد و گرد آمدن بیش از حد جمعیت؛

شلوغ شدن. • قیامت کردن (مصد) (کنگر) ۱. انجام دادن

کاری به‌شیوه بسیار خوب و اعجاب‌انگیز. ۲. برای بیان شدت

یا بسیاری امری یا چیزی به کار می‌رود: گردوغاک، قیامت می‌کرد.

چشم چشم را نمی‌دید. ۵ آشغال و زباله جمع شده بود، مگس قیامت می‌کرد. ۳ آشوب و غوغا به پا کردن.

قیث qī(ey)s (اصو.) (موسیقی ایرانی) صدای تیز در ساز نی.
قیچ qī(ey)ç (اصو.) صدایی که از بریدن چیزی یا به کار افتادن دستگاهی حاصل می‌شود.

قیچ qīç (ا.) ۱. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی بوته‌ای یا درختچه‌ای از خانوادهٔ اسفند. ۲. لوچ؛ چپ (چشم).

قیچک qeyçak (ا.) (موسیقی ایرانی) ساز زهی آرشهای دارای کاسهٔ طنینی حجیم و دو قسمتی و دسته کوتاه.

قیچی qeyçi [تر:] (ا.) ۱. وسیله‌ای مرکب از دو تیغهٔ دسته‌دار که لبه‌های تیز آن روی یکدیگر قرار گرفته‌است و برای بریدن کاغذ، پارچه، و مانند آنها به کار می‌رود و دارای انواع گوناگون است.



۲. (ورزش) هرنوع حرکتی که در آن پاها در دو جهت مخالف از کنار یکدیگر عبور کنند. ۳. (فنی) گیوتین.

قیچی زدن (مص.) ۱. قیچی کردن (بر: ا.) ۲. (مص.) (ورزش) انجام دادن عمل قیچی. **قیچی قیچی کردن** روی لبهٔ چیزی با قیچی برش‌های کوچک ایجاد کردن. **قیچی کردن** (مص.) ۱. بریدن با قیچی. ۲. (کنگر) قطع کردن (حرف، صدا، و مانند آنها). ۳. (کنگر) تکه‌تکه کردن. ۴. (مص.) (کنگر) (فنی) جدا شدن قسمت عقبی و بارکش تریلی از اسب آن به علت لیز خوردن، کنترل نشدن در سُر پیچ‌ها، و مانند آنها و جلو افتادن این قسمت از اسب.

قید qeyd [عر:] [قید] (امص.) ۱. افزودن مطلبی به نوشته یا گفته‌ای؛ ذکر؛ یادداشت؛ با قید این شرط در قرارداد موافقم. ۲. (ا.)

آنچه انسان را به تکلف و زحمت می‌اندازد، و به آداب خاصی پای‌بند می‌کند؛ سنت، رسم، قاعدهٔ اجتماعی، و تشریفات. ۳. حبس؛ زندان؛ بند. ۴. در این معنا معمولاً به صورت شبیهه به کار می‌رود؛ نمی‌خواهم بیش از این در قید

بندگی و اسارت بمانم. ۴. (ادبی) در دستور زبان، کلمه یا گروهی از کلمات که دربارهٔ مفهوم فعل، صفت، مسند، مصدر، قید دیگر، تمیز، یا جمله توضیح می‌دهد و آنها را با مفهومی تازه مقید می‌کند. مانند: «خوب» و «خنده کنان» در این جمله‌ها: من خوب درس می‌خوانم. بچه خنده کنان به سوسو مادر رفت. ۵. (چاپ‌رنش) ابزاری در صحافی برای نگه داشتن کتاب، جزوه،

و مانند آنها هنگام بریدن لبه‌های اضافه یا هنگام چسباندن آنها. ۶. (ساختمان) کلاف. ۷. (فنی) گیره. ۸. (فنی) قطعه‌ای که برای جلوگیری از به هم خوردن حالت گونیایی کلاف چوبی یا فلزی دو عضو گونیایی را به هم محکم می‌کند. ۹. (ادبی) در قافیه، نام حرف (واج صامت) ساکن که پیش از روی واقع شود،

مانند: «ن» در واژهٔ «بند» در صورتی که قافیه واقع شده باشد.

قید qīd چیز (کسی) را زدن (کنگر) صرف نظر کردن از

آن (او). **قید کردن** (مص.) ۱. گفتن یا نوشتن مطلبی؛ ذکر کردن. ۲. (مص.) (کنگر) شرط کردن؛ پیمان بستن. **قید**

نجاری (فنی) پیچ دستی. **قیدوبند** (کنگر) محدودیت؛ وابستگی. **قیدوشرط** (کنگر) الزام و پای‌بندی به امری. **با** (به) **قید چیزی** ۱. با ذکر آن؛ با گفتن یا نوشتن آن. ۲. به شرط آن؛ مشروط به آن؛ با قید ضمانت آزادشان کردند. **در** **قید چیزی بودن** نسبت به آن احساس مسئولیت کردن یا مقید بودن به آن. **در قید حیات بودن** زنده بودن.

قیر qir [معر. از یو:] (ا.) (مواد) دسته‌ای از مواد غیر معدنی آتشگیر و سیاه‌رنگ که در ساخت آسفالت و عایقکاری لوله‌ها و بام خانه‌ها و مانند آنها به کار می‌رود.

قیراط qīrāt [معر. از یو:] (ا.) واحد اندازه‌گیری وزن معمولاً برای جواهرات، معادل ۲/۵ گرم.

قیراط قیراط کم‌کم؛ اندک اندک.

قیراندود qīr-a'(a)ndud (ص.) ۱. آنچه با قیر پوشیده شده‌است؛ اندوده شده با قیر؛ بام قیراندود. ۲. بسیار سیاه و تاریک؛ آسمان سیاه و قیراندود.

قیراندود کردن (مص.) اندودن با قیر.

قیرستان qīr-estān (ا.) جای بسیار تاریک.

قیرگونی qīr-guni (ا.) (ساختمان) ۱. گونی آغشته به قیر که برای جلوگیری از نفوذ رطوبت در محل‌هایی مانند پی، پشت‌بام، بدنهٔ منابع آب، کف حمام، و کف توالت روی سطح کشیده می‌شود. ۲. (امص.) به کاربردن گونی آغشته به قیر برای جلوگیری از نفوذ رطوبت.

قیرگونی کردن (مص.) (ساختمان) سطحی را با قیرگونی پوشاندن.

قیژ qīz (اصو.) (کنگر) صدای برخاسته از خودرو هنگام استارت زدن آن، یا اصطکاک و لغزش چیزی بر روی سطح صاف شیشه یا آینه و مانند آنها.

قیسی qeysi (ا.) ۱. (گیاهی) نوعی زردآلوی درشت، کشیده، و بسیار شیرین که معمولاً پسران رسیدن، رنگ پوست نیمی از آن قرمز رنگ می‌شود. ۲. خشک کردهٔ این میوه؛ برگهٔ قیسی.

قیصر qeysar [معر. از یو:] (ا.) لقب پادشاهان روم و بعضی از کشورهای دیگر اروپایی، مانند آلمان.

قیسی qeysi (ا.) قیسی.

قیطان qeytān [معر. از فا:] (ا.) رشتهٔ باریک و نازک که از ابریشم یا الیاف دیگری بافته می‌شود و برای به رشته کشیدن دانه‌های تسبیح، یا به صورت بند و جادگمه و تزئین لباس به کار می‌رود.

- قیطانی** q-i- (ص.) ۱. ساخته شده از قیطان؛ از جنس قیطان. ۲. باریک؛ نازک؛ لب‌های قیطانی.
- قیطس** qitos [معر. از یو.] (۱.) (تجوم) صورت فلکی‌ای در نیمکره جنوبی آسمان.
- قیف** qif (۱.) وسیله‌ای مخروطی‌شکل از جنس فلز، پلاستیک، یا شیشه که دارای لوله‌ای است و برای ریختن مایع در ظرف‌هایی که دهانه‌شان تنگ است، مورد استفاده قرار می‌گیرد.
- قیف** q. [از عر. مخف. قیافه] (۱.) (عامیانه) قیافه.
- قیف آمدن (گرفتن)** (مصد.) (عامیانه) تکبر کردن و افاده فروختن.
- قیفاووس** qifāvus [معر. از یو.] (۱.) (تجرم) صورت فلکی‌ای در نیمکره شمالی آسمان.
- قیق** q(ey)q [عر. قیق] (اصو.) صدای بلند مرغ و خروس.
- قیق کشیدن** (مصد.) صدا کردن مرغ و خروس.
- قیقاج** qeyqāj [تر.] (ص.) (گفتگو) ۱. کج؛ اریب. ۲. به‌طور اریب؛ مورب.
- قیقاج دادن** (مصد.) (گفتگو) گذشتن سریع به‌حالت کج و زیگزاگی از لایه‌لای چیزها یا افراد.
- قیقاژ** qeyqāz (ص.) (عامیانه) قیقاج.
- قیقاناق** qeyqanāq (۱.) خاکینه.
- قیل** qil [عر.] (۱.) سخن؛ گفتار.
- قیل‌وقال** ۱. سروصدا؛ جاروجنجال. ۲. بحث و گفتگو؛ مباحثه؛ مجادله.
- قیلوله** qeylule [عر. قیلولة] (۱.) ۱. خواب قبل از ظهر. ۲. خواب (به‌طور مطلق). ۳. (مصد.) (گفتگو) قیللوله (بر. ۳).
- قیلولیدن** qeylul-id-an (مصد.) (گفتگو) حالتی درونی ناشی از شور، بی‌قراری، و هیجان ناشی از آرزو و خواستن چیزی.
- قیلی‌ویلی** qili-vili (۱.) (گفتگو) حالتی درونی ناشی از شور، بی‌قراری، و هیجان ناشی از آرزو و خواستن چیزی.
- قیم** qayyem [عر.] (ص.) (۱.) ۱. (حق) سرپرست افراد صغیر، مجنون، محجور، و غیر رشید که در صورت نبودن ولی از طرف دادگاه تعیین می‌شود. ۲. (گفتگو) سرپرست؛ متولی؛ وکیل؛ شما که قیم مردم نیستید. ۳. (۱.) (کشاورزی) وسیله‌ای معمولاً شاخه خشک‌شده‌ای از درخت، که یک‌سر آن را پای بوته، نهال‌های جوان، یا شاخه‌های پربار درختان در زمین فرومی‌کنند تا تکیه‌گاه آنها باشد.
- قیماق** qeymāq [تر.] (۱.) (سرپر؛ خامه).
- قیمت** qeymat [عر. قیمة] (۱.) ۱. (اقتصاد) میزان پولی که درقبال دستیابی به یک کالا یا خدمت پرداخت می‌شود؛ ارزش معاملاتی یک کالا که با پول سنجیده می‌شود؛ بها. ۲. ارزش؛ اعتبار؛ اهمیت.
- قیمت پیداکردن قیمتی شدن؛ با ارزش شدن.** • **قیمت چیزی را شکستن** پایین آوردن ارزش آن؛ ارزان کردن آن. • **قیمت [به] قیمت خون بابا (پدر) (گفتگو) بسیار گران.** • **قیمت داشتن (مصد.)** ارزش داشتن؛ باارزش بودن؛ ارزیدن. • **قیمت کردن (مصد.)** ۱. (گفتگو) قیمت چیزی را پرسیدن. ۲. تعیین کردن قیمت چیزی. • **به‌قیمت جان کسی تمام شدن** (گفتگو) باعث مرگ او شدن؛ ضرر جانی برای او داشتن. • **به قیمت چیزی (گفتگو) درقبال از دست دادن آن.** • **به هر قیمت (قیمتی) بودن (شدن، تمام شدن)** (گفتگو) باوجود رنج و زحمت یا خرج فراوان داشتن.
- قیمت‌گذاری** q-gozār-i (حاصد.) عمل تعیین قیمت برای کالایی.
- قیمتی** qeymat-i (ص.) گرانبها؛ باارزش.
- قیم‌نامه** qayyem-nāme (۱.) (حق) نوشته‌ای رسمی که در آن شخص معینی، توسط قانون به سرپرستی صغیر یا محجوری تعیین می‌شود.
- قیمومت** qeymumat [از عر.] (مصد.) ۱. (حق) سرپرستی و اداره امور صغار و محجورینی که ولی و وصی ندارند، و توسط قانون برای آنها نماینده یا قیم تعیین می‌شود. ۲. (سیاسی) سرپرستی سیاسی کشوری نیرومند بر کشوری ضعیف.
- قیمومیت** qeymumiy[y]at (مصد.) قیمومت.
- قیمه** qeyme [تر.] (۱.) غذایی که از گوشت، لپه، رب گوجه‌فرنگی، و سیب‌زمینی سرخ‌کرده، همراه با چاشنی لیموعمانی یا آب‌لیمو، و ادویه تهیه می‌شود.
- قیمه‌قیمه (قیمه‌وقورمه)** (گفتگو) تکه‌تکه؛ لت‌وپار. • **قیمه‌قیمه کردن** (گفتگو) تکه‌تکه کردن؛ لت‌وپار کردن. • **قیمه کردن (مصد.)** تکه‌تکه کردن.
- قیمه‌بادمجان** q-bādemjān (۱.) نوعی قیمه که در آن به‌جای سیب‌زمینی سرخ‌کرده، بادمجان سرخ‌کرده می‌ریزند.
- قیمه‌پلو** qeyme-polo[w] (۱.) غذایی که از گوشت خردکرده، لپه، برنج، رب گوجه‌فرنگی، و ادویه تهیه می‌شود.
- قیمه‌ریزه** qeyme-riz-e (۱.) ۱. گوشتی که به‌صورت قطعه‌های کوچک، بریده و ریز شده‌است، یا گوشت چرخ‌کرده. ۲. قیمه‌ای که با تکه‌های کوچک گوشت، یا گوشت چرخ‌کرده تهیه می‌شود.
- قیمه‌شوربا** qeyme-sur-bā (۱.) نوعی آش که در آن علاوه بر برنج، سبزی، و پیازداغ، کوفته‌ریزه‌هایی می‌ریزند که از گوشت چرخ‌کرده و پیاز رنده‌شده تهیه می‌شود.
- قیمه‌لاپلو** qeyme-lā-polo[w] (۱.) قیمه‌پلو.
- قیود** qoyud [عر. ج. قید] (۱.) قیدها.
- قیه** qiyve (۱.) غیه.

ک

ک، ک، ک، ک (حـ، ا) بیست و هفتمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ق»، و بیست و پنجمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی نماینده همخوان کامی؛ کاف.

ک ke (ا) نام حرف و واج «ک».

ک، ک، ک -ak (بـ) ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، برای کوچک نشان دادن اسم همراه خود (تصغیر): تشتک، دخترک، مرغک. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، برای مورد محبت و عزیز نشان دادن اسم همراه خود (تحبیب): طفلک. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، برای مشبّه به قرار دادن اسم همراه خود و ساختن اسمی با مفهومی جدید (تشبیه): چنگک، عروسک. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، برای کم‌اهمیت و حقیر نشان دادن اسم یا ضمیر همراه خود (توهین و تحقیر): زنک، مردک. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب مکرر، برای نشان دادن حالت تدریجی در قید: نرم‌نرمک، خوش‌خوشک. ۶. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، برای نشان دادن مقدار کمی از کلمه همراه خود (تقلیل): چهرکی خورده‌ام، گرسنه‌ام نیست. ۷. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، برای معرفی کردن اسم همراه خود (تعریف): مردک آمد، شما ندیدید. ۸. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، برای ظریف و لطیف نشان دادن اسم همراه خود (تلطیف): طوطیک، آهوک. ۹. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، برای ساختن اسم آلت: زنبورک، غلتک. ۱۰. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که به صفت می‌پیوندد و اسم می‌سازد: زردک، سرخک، گرمک.

کاباره kábāre [فر: cabaret] (ا) مکانی تفریحی که معمولاً در آن، نمایش رقص و موسیقی برگزار می‌شود.

کابل kābl [فر: câble] (ا) مجموعه چند سیم روپوشدار که روکشی عایق دور همه آنها را گرفته و برای انتقال جریان

برق به کار می‌رود.

کابل نوری (برق) کابلی ساخته شده از فیبرهای نوری که پیام‌های مخابراتی را به صورت نور با اتلاف انرژی کمتری منتقل می‌کند.

کابل برگردانی k-bar-gard-ān-i (حاصـ) (برق) هریک از عملیات فنی مختلفی که با هدف توسعه مرکز تلفن، گسترش خطوط تلفنی مشترکین، یا خطوط تلفن شهری و بین شهری، و ارتقای سطح خدمات رسانی به مشترکین انجام می‌شود.

کابل کشی kābl-keš-i (حاصـ) (برق) ۱. نصب کابل‌های برق در ساختمان‌ها، کارخانه‌ها، و مانند آنها برای انتقال جریان الکتریکی به نقاط مختلف. ۲. (ا) مجموعه کابل‌هایی که به این منظور نصب می‌کنند.

کابلی kābl-i (صـ) ← تلویزیون ■ تلویزیون کابلی.

کابوس kābus [عر: kabūs] (ا) ۱. حالت فشار و نفس‌تنگی همراه با ناتوانی هنگام خواب. ۲. خواب بد و آشفته که باعث ناراحتی و عذاب شخص شود. ۳. فکروخیال بد و ناراحت‌کننده.

کابین kābin (ا) مهریه؛ مهر.

کابین k. [فر: cabine] (ا) ۱. هریک از اتاق‌های داخل کشتی. ۲. (فنی) محفظه‌ای در جلو هواپیما که خلبان و کمک‌خلبان در آن می‌نشینند و هواپیما را هدایت می‌کنند. ۳. اتاق کوچکی در کنار دریا، استخر شنا، حمام یا سونا برای درآوردن یا پوشیدن لباس. ۴. اتاقکی که از مصالح سبک ساخته شده باشد. ۵. اتاقکی در مخابرات یا در کنار معابر عمومی دارای تلفن برای تلفن کردن.

کابینت kābinet [فر: cabinet] (ا) قفسه‌های دردار چوبی یا



فلزی در آشپزخانه.

کابینه [cabinet: فر:] kăbine (۱) (سیاسی) گروه وزیران؛ هیئت دولت.

کاپ [cup: انگ:] kăp (۱) (ورزش) جام^۱ (م: ۵).

کاپشن [kapš(e)n: از فر:] kăpše (۱) (نیمه تنه‌ای با سرآستین و بخش پایینی معمولاً کشاف که جلو آن با زیپ یا دکمه بسته می‌شود و برای محافظت در مقابل سرما، برف، یا باران بر روی لباس می‌پوشند).

کاپوت [capote: فر:] kăput (۱) (۱) (قنی) سرپوش لولایی روی موتور و اجزای پیرامونی آن، در جلو اتومبیل. ۲. در صندوق عقب اتومبیل. ۳. (پزشکی) پوششی معمولاً پلاستیکی که هنگام مقاربت روی آلت تناسلی مرد قرار می‌گیرد تا از حاملگی یا سرایت عفونت جلوگیری شود؛ کاندوم.

کاپوچینو [kăpočino: ایتا:] cappuccino (۱) (نوعی قهوه که با افزودن شیر داغ به قهوه تهیه می‌شود).

کاپیتالیسم [kapitalism: فر:] kapitalism (۱) سرمایه‌داری.

کاپیتان [kapitān: فر:] kapitaine (۱) (۱) ناخدای کشتی. ۲. خلبان هواپیما، هلیکوپتر، و مانند آنها. ۳. (ورزش) بازیکنی که رهبری و هدایت تیم را برعهده دارد و سخنگو و نماینده تیم است. ۴. (نظامی) سروان در ارتش‌های اروپایی.

کاپیتولاسیون [kapitolāsiyon: فر:] capitulation (۱) (سیاسی) حقی که به اتباع خارجی در بعضی کشورها می‌دهند تا در صورت ارتکاب جرم در کشور میزبان، در دادگاه آن کشور میزبان محاکمه نشوند و در دادگاه‌های مربوط به کشور خود محاکمه شوند؛ حق قضاوت کنسولی.

کات^۱ [kăt: (شیمی) زاج].

کات کات کبود (شیمی) سولفات مس متبلور که جامدی با بلورهای آبی، سخی، و با مزه‌ای تهوع‌آور است و در کشاورزی به عنوان آفت‌کش و در پزشکی، دباغی، باتری‌سازی، و صنایع غذایی به کار می‌رود.

کات^۲ [cut: (شج)]: ۱. (سینما) دستور قطع کار توسط کارگردان هنگام ضبط فیلم یا تمرین؛ قطع کنید. ۲. (ورزش) در فوتبال، تنیس، تنیس روی میز، و مانند آنها نوعی ضربه که به توپ حالت چرخش می‌دهد.

کاتا [kata: انگ:] kata (۱) (۱) (ورزش) در ورزش‌های رزمی و دفاع شخصی مانند جودو و کاراته، مجموعه‌ای از حرکات ورزشی که با ترتیب خاصی به صورت نمایشی اجرا می‌شود.

کاتابولیسم [kătābolism: فر:] catabolism (۱) (مصد) (جانوری) تجزیه مولکول‌های پیچیده به مولکول‌های ساده در فرایند سوخت‌وساز که اغلب با آزاد شدن انرژی همراه است.

کاتاراکت [kātārākt: فر:] cataracte (۱) (پزشکی) آب‌مروارید.

کاتالوگ [kātalog: فر:] kătalog (۱) (۱) فهرست راهنمای کتابها. ۲. دفترچه‌ای که فراورده‌ها یا کالاها را یک مؤسسه با نام، تصویر، کد، و مانند آنها در آن معرفی شود. ۳. دفترچه‌ای که طرز کار دستگاهی را نشان دهد.

کاتالیز [kătāliz: فر:] catalyse (۱) (مصد) (شیمی) تغییر سرعت واکنش شیمیایی بر اثر حضور موادی که ترکیب شیمیایی‌شان طی واکنش تغییر نمی‌کند.

کاتالیزور [kătālizor: فر:] catalyseur (۱) (شیمی) ماده‌ای که سرعت واکنش‌های شیمیایی را افزایش می‌دهد و خود در آخر عمل بدون تغییر باقی می‌ماند.

کاتب [kāteb: عر:] kâteb (۱) (۱) (مصد) (۱) استنساخ‌کننده. ۲. نویسنده. **کاتب وحی** (ادیان) نویسنده آیه‌های قرآن پس از آن‌که به پیغمبر (ص) وحی می‌شد.

کاتد [kătod: فر:] cathode (۱) (شیمی) فیزیک) قطب منفی باتری‌ها، ظرف‌های تجزیه الکترولیت‌شیمیایی، و مانند آنها؛ مقر. آند.

کاتر [kāter: انگ:] cutter (۱) (نوعی تیغ بسیار تیز که برای بریدن موکت، کاغذ، مقه، و مانند آنها به کار می‌رود).

کاتولیک [kătolik: فر:] catholique (۱) (ادیان) ۱. یکی از مذاهب مهم مسیحیت که پیرو پاپ و مبتنی بر رسوم سنتی مسیحیت چون اعتراف است. ۲. (مصد) پیرو این مذهب. **کاتیوشا** [kăt[i]yu(o)šā: [رو]] (۱) (نظامی) موشک زمین‌به‌زمین.

کاج [kāj: (گیاهی)]: ۱. گیاهی درختی، خودرو، یا زینتی که میوه مخروطی تولید می‌کند و برگ‌های سوزنی دارد. ۲. میوه این درخت.



کاج مطبق (گیاهی) گیاهی درختی، خودرو، یا زینتی که هرمی‌شکل است و شاخه‌های مارپیچ دارد که به صورت طبقه‌های جدا از هم آرایش می‌یابند.

کاجیره [kājire: (گیاهی) گل رنگ].

کاجی [kāči: (۱) نوعی حلوا رقیق].

کاخ [kāk: (۱) ساختمان بزرگ دارای اتاق‌ها و سالن‌های متعدد؛ قصر: کاخ ریاست جمهوری، کاخ وزارت دارایی].

کاخ‌موزه [k.-muze: (۱) کاخی که به صورت موزه درآمده است: کاخ‌موزه سعدآباد].

ثمربخش و مؤثر، به‌ویژه برای حل مشکلی: هیچ کس برایش کاری نکرد. ○ دکتر هرکاری بتواند می‌کند. ۱۳. وابستگی؛ ارتباط: کارشان از این مراحل گذشته، به‌زودی ازدواج می‌کنند. ۱۴. (گفتگو) هم‌بستری؛ عمل جنسی؛ هرزگی. ۱۵. (فیزیک) کمیت فیزیکی برابر حاصل ضرب نیرو در جابه‌جایی در امتداد نیرو. ۱۶. موضوع؛ مسئله؛ چاره‌کار چیست؟ ۱۷. (گفتگو) رفتار؛ من اصلاً سر از کار تو درنی‌آورم هر لحظه یک تصمیمی می‌گیری.

■ **کار آزاد** شغلی که وابسته به شرکت یا اداره دولتی خاصی نیست و ساعت کار و شرایط دیگر کاری در اختیار خود شخص است، مانند کارهای تجارتی. ■ **کار آمدن** از [دست] کسی توانایی داشتن او بر انجام عملی؛ ساخته بودن کار از او. ■ **کار از پیش بردن** عملی را به‌خوبی انجام دادن و نتیجه مطلوب گرفتن. ■ **کار از خرک در رفتن** (گفتگو) اوضاع نابه‌سامان و به‌هم ریخته شدن. ■ **کار از کار گذاشتن** (گفتگو) سپری شدن زمان مناسب برای انجام کاری و بی‌فایده بودن تلاش و کوشش. ■ **کار بردن** (مصدر). ۱. (گفتگو) نیاز به فعالیت، تلاش، و صرف وقت داشتن؛ تا آن را آماده کنم خیلی کار می‌برد. ۲. (مصدر) به کار بردن. ■ **کار بردن** (مصدر) موانع را برطرف کردن و کار را با سرعت و جدیت پیش بردن. ■ **کار به امر یا عملی کشیدن** (رسیدن) (گفتگو) حال یا وضعیت به آن امر یا عمل منجر شدن؛ کارش به دیوانگی کشید. ○ کارشان به جدایی رسید. ■ **کار به جای** (جابه‌جایی) باریک (نازک) رسیدن (کشیدن) (گفتگو) به مرحله حساس و بحرانی رسیدن جریان امری. ■ **کار به‌دست کسی افتادن** کنترل امور و کارها برعهده او قرار گرفتن. ■ **کار بی‌تربیتی کردن** (گفتگو) ریدن یا شاشیدن. ■ **کار بیخ پیدا کردن** (گفتگو) با مشکل مواجه شدن آن. ■ **کار تمام بودن** (گفتگو) ۱. به پایان رسیدن کار. ۲. اوضاع بروفق مراد بودن. ۳. وخیم بودن اوضاع. ■ **کارت** (کارش، ...) نباشد (گفتگو) ۱. دخالت نکن (نکنند، ...)، یا خیالت (خیالش، ...) راحت باشد؛ این کار بزرگترهست تو کارت نباشد. ۲. کاری نکن (نکنند، ...)؛ منتظر نتیجه باش (باشد، ...)؛ تو دنبال من بیا کارت نباشد. ■ **کار چاق کردن** واسطه کاری شدن و آن را روبه‌راه کردن. ■ **کار حضرت فیل** (گفتگو) بسیار مشکل. ■ **کار خود (خویش) را کردن** ۱. (گفتگو) کار موردنظر خود را انجام دادن و به رأی و نظر و مخالفت یا اعتراض دیگران اهمیت ندادن؛ آخرم کار خودش را کرد و زنش را طلاق داد. ۲. تأثیر خود را گذاشتن. ■ **کار خیر امر خیر**. ○ **کار داشتن** (مصدر). ۱. (گفتگو) درگیر و گرفتار بودن؛ امروز خیلی کار دارم، حتی یک دقیقه هم نمی‌توانم با تو حرف بزنم. ۲. مسئولیت یا شغل داشتن؛ من خودم کار خوبی دارم، چرا دنبال کار بگردم؟ ۳. ○ (مصدر). (گفتگو) نیازمند تلاش یا

کادر [cadre: (۱)] ۱. خطوط یا اشکال هندسی، به‌ویژه به‌شکل مربع یا مستطیل که دور چیزی را می‌گیرد و محدوده آن را مشخص می‌کند؛ آنگهی را در داخل کادر چاپ کرده‌است. ۲. چهارچوبی معمولاً از فلز یا چوب که دور آینه، تابلو، و مانند آنها قرار می‌گیرد؛ قاب. ۳. گروهی از افراد با تخصص‌های مشابه یا با وظیفه‌ای واحد؛ کادر پرواز، کادر فنی. ۴. (نظامی) عضو ثابت در ارتش یا سپاه؛ مقر. وظیفه. ۵. (عکاسی، سینما) هریک از تصویرهای یک حلقه فیلم. ۶. (عکاسی) محدوده‌ای که در دوربین عکاسی دیده می‌شود. ۷. محدوده.

کادمیم [cadmium: (۱)] ۱. (شیمی) فلزی سفیدرنگ مایل به آبی، نرم و آتش‌گیر، بسیار سمی، و سرطان‌زا که در تهیه برخی آلیاژها، باتری قابل‌شارژ، و قارچ‌کش به کار می‌رود.

کادو [cadeau: (۱)] آنچه به‌مناسبتی خاص به شخص داده می‌شود؛ هدیه؛ کادوی ازدواج، کادوی تولد.

■ **کادو کردن** (مصدر) چیزی را با کاغذتزیینی مخصوص کادو بسته‌بندی کردن.

کادویچ k.-pič (ص) پیچیده‌شده در کاغذکادو یا به‌صورت کادو.

■ **کادویچ کردن** (مصدر) کادو کردن.

کادویی i-kādo-y' (ص) ۱. ویژگی کالاهایی که برای هدیه دادن مناسبند، به‌ویژه لوازم منزل؛ اجناس کادویی. ۲. کادویچ؛ بسته‌کادویی.

کادی [kādi: (۱)] (گیاهی) درختی با ساقه‌خاکستری و برگ‌های دراز که منتهی به خارهای کوچکی می‌شود.

کاذب [kāzeb: (ص)] غیرواقعی؛ دروغین.

کار [kā: (۱)] ۱. رفتاری که از کسی یا حیوانی سر می‌زند یا فعالیتی که کسی، عضوی از بدن، یا وسیله‌ای انجام می‌دهد؛ عمل؛ کار غذا دادن به بچه‌ها، کار قلب، کار دستگاه تراش. ۲. فعالیتی که شخص به‌طور روزانه به آن مشغول است و معمولاً بابت آن حقوق دریافت می‌کند؛ شغل. ۳. آنچه کسی را مشغول می‌کند؛ مشغولیت. ۴. مسئولیت؛ وظیفه. ۵. صنعت؛ هنر؛ حرفه. ۶. گرفتاری؛ دشواری؛ مشکل؛ نمی‌دانم به این کار ما کی رسیدگی می‌کنند. ۷. وضعیت؛ حال؛ اوضاع؛ احوال؛ کارمان پاک خراب شده‌بود. ۸. قضیه؛ امر؛ دنبال کار بازنشستگی‌اش آمده‌بود. ۹. آنچه تولید شده‌است؛ محصول؛ اثر؛ این تابلو کار رامبراند است. ۱۰. قطعه، وسیله، یا چیزی که در حال تولید یا ساخت است؛ سوهان را که این‌طوری روی کار نمی‌کشند. ۱۱. اثر یا پیامد رخدادی طبیعی، یا اتفاقی، یا فعالیتی ارادی، عمدی، یا غیرعمدی؛ گلدان شکسته معلوم نیست کار باد است، کار گربه است، یا کار بچه‌های شیطان. ۱۲. فعالیت

صرف وقت بودن: حالا خیلی کار دارد تا بتوانم مدیر مؤسسه شوم. **۱**

به صورت سوم شخص مفرد به کار می‌رود. ■ **کار داشتن با کسی (چیزی)** (کنفگرو) **۱**. نیازمند بودن به او (آن) برای انجام امری یا مشورتی: کار مهمی با او دارم. ■ آن آچار را نیز، هنوز با آن کار دارم. **۲**. سروکار داشتن با او (آن): شما امروز هستی فردا نیستی، اما ما یک عمر با این‌ها کار داریم. ■ **کار دست آنچه تنها با به کارگیری دست و بدون دخالت ماشین و وسایل مکانیکی دیگر تولید می‌شود:** این ذاکت‌ها کار دست است. ■ **کار دست خود دادن** (کنفگرو) خود را در مخمصه انداختن. ■ **کار دست کسی دادن** (کنفگرو) او را دچار مشکل و دردسر ساختن. ■ **کار را از پیش بردن** (کنفگرو) آن را انجام دادن. ■ **کار را بر کسی تنگ گرفتن** او را در تنگنا قرار دادن. ■ **کار را تمام کردن** **۱**. آن را به پایان رساندن. **۲**. (کنفگرو) معامله یا قرار را به مرحله عمل درآوردن. ■ **کار را خواباندن** (کنفگرو) آن را تعطیل کردن. ■ **کار را لنگ کردن** (کنفگرو) در جریان آن وقفه ایجاد کردن. ■ **کار را یک‌سره کردن** (کنفگرو) به نتیجه مشخص رساندن و تصمیم نهایی گرفتن یا امری را به صورت قطعی و نهایی به انجام رساندن. ■ **کار روی [دست کسی گذاشتن (گذارن)** (کنفگرو) کار دست کسی دادن. ■ **کار روی [غلطک افتادن** (کنفگرو) رفع شدن موانع کار و پیش رفتن کار. ■ **کار سیاه** **۱**. کار پر زحمت و کم درآمد. **۲**. کار غیرقانونی یا بدون مجوز، به‌ویژه در مورد پناهندگان یا مهاجران به کشورهای خارجی که اجازه کار یا اقامت ندارند. ■ **کار عمل** (موسیقی ایرانی) قطعه‌ای ضربی با یا بدون کلام که بدهتاً ساخته می‌شود یا به اجرا درمی‌آید. ■ **کار فکری** کاری که نیازمند فعالیت ذهنی و خلاقیت است. ■ **کار کردن** (مصد.) **۱**. شاغل بودن: در این اداره کار می‌کنم. **۲**. مشغول کاری بودن: گرفتار بودن: حرف نزن، مگر نمی‌بینی دارم کار می‌کنم. **۳**. فعالیت داشتن: انجام دادن عملی: این حقوق‌دان در زمینه دفاع از حقوق زنان و کودکان کار می‌کند. **۴**. (کنفگرو) سالم، فعال، و قابل استفاده بودن، چنان‌که عضوی از بدن یا دستگاه مکانیکی: چشم چپم کار نمی‌کند. ■ **ساختم کار نمی‌کند**. **۵** (کنفگرو) تلاش کردن: زحمت کشیدن. **۶**. (کنفگرو) عکس العمل نشان دادن: از ترس خشمگین زده‌بود، هیچ کاری نتوانستم بکنم. **۷**. (مصد.) (کنفگرو) به کار بردن: خطای روی یقه لباس نوار تزئینی کار کرده‌است. ■ **کار کردن با کسی** **۱**. همکاری بودن با او: دو سال است با او در این پروژه کار می‌کنم. **۲**. تمرین کردن با او یا آموزش دادن به او: هفته‌ای دو ساعت با شاگردانم ریاضی کار می‌کنم. ■ **کار کردن روی [کسی** (کنفگرو) تمرین کردن با او یا آموزش دادن به او: یک‌کمی روی این بچه کار کن تا آداب اجتماعی یاد بگیرد. ■ **کار کردن شکم (مزاج)** (کنفگرو) اجابت مزاج کردن. ■ **کار کسی از سکه افتادن** (کنفگرو)

کسب‌وکار او بی‌رونق شدن. ■ **کار کسی با چیزی بودن** (کنفگرو) سروکار داشتن او با آن. ■ **کار کسی (چیزی) بالا گرفتن وضع و حال او** (آن) بهتر شدن: کاروکسب او (آن) رونق یافتن. ■ **کار کسی بودن** **۱**. از عهده امری برآمدن او: نظریه پردازی کار هر کسی نیست. **۲**. از او سرزدن، به‌ویژه کار نادرست: باید دید این دزدی کار چه کسی است. ■ **کار کسی به جایی افتادن** (کنفگرو) به آن‌جا رفتن او معمولاً به دنبال انجام کاری. ■ **کار کسی به جایی (چیزی) رسیدن** (کشیدن) (کنفگرو) سرانجام کار یا وضعیت او به مرحله خاصی (معمولاً خطرناک) رسیدن: معلوم نیست با این اوضاع کار ما به کجا بکشد. ■ **کار کسی به کسی افتادن** (کنفگرو) محتاج شدنش به او: حالا که کار ما به رئیس اداره افتاده، او مرخصی رفته‌است. ■ **کار کسی بیخ پیدا کردن** (کنفگرو) برای او مشکل یا مانعی به وجود آمدن. ■ **کار کسی تمام بودن** (کنفگرو) **۱**. وخیم بودن اوضاع او. **۲**. مرگ او مسلم و حتمی بودن. ■ **کار کسی حساب داشتن** (کنفگرو) رفتار او براساس نظم و برنامه بودن. ■ **کار کسی درآمدن** (کنفگرو) دچار زحمت یا گرفتاری شدن او. ■ **کار کسی درست بودن** (کنفگرو) حساب و کتاب داشتن کار او: نظم و دقت داشتن او در برنامه‌های زندگی. ■ **کار کسی را تمام کردن** (کنفگرو) کشتن او. ■ **کار کسی را راه انداختن** (کنفگرو) مشکل او را حل کردن: خواسته او را برآورده. ■ **کار کسی را ساختن** (کنفگرو) او را از پا درآوردن یا برای او دردسر درست کردن. ■ **کار کسی را یک‌سره کردن** (کنفگرو) **۱**. درباره خواسته او تصمیم نهایی گرفتن یا آن را انجام دادن. **۲**. او را کشتن. ■ **کار کسی زار بودن** (کنفگرو) وضعیت او بد و ناجور بودن. ■ **کار کسی ساخته بودن** (کنفگرو) **۱**. حال و وضع او به مرحله بدی رسیدن. **۲**. مردن او: کشته شدن او. ■ **کار کسی سکه شدن** (بودن) (کنفگرو) رونق پیدا کردن کسب‌وکار او یا بالا رفتن درآمد او. ■ **کار کسی گرفتن** (کنفگرو) بهتر شدن وضعیت او، به‌ویژه از نظر شغلی، مالی، و مانند آنها: رونق پیدا کردن کسب‌وکار او. ■ **کار کسی گره خوردن** (کنفگرو) مشکل و گرفتاری پیدا کردن او و حل نشدن آن به آسانی. ■ **کار کسی گیر بودن** (کنفگرو) کار کسی گره خوردن. ■ **کار گذاشتن** (مصد.) (کنفگرو) تعبیه کردن: قرار دادن: نصب کردن. ■ **کار گرداندن اداره کردن امور**. ■ **کار گرفتن** (کنفگرو) شغل پیدا کردن. ■ **کار گروهی** (تیمی) کاری که به‌وسیله چند نفر انجام می‌شود و هرکس مسئولیت قسمتی از کار را برعهده می‌گیرد. ■ **کار گِل** **۱**. کاری که با گِل و خشت و آجر سروکار دارد: عملگی. **۲**. (کنفگرو) کاری که دلخواه و مطابق میل نباشد: کار پر زحمت و کم‌نتیجه. ■ **کار ماشین** **۱**. کاری که ماشین انجام می‌دهد. **۲**. کاری که بدون تفکر، خلاقیت، و معمولاً

توانایی کار کردن را از دست دادن. ۲. پیر و فرسوده شدن. ■
 از کار ایستادن کار را قطع کردن یا متوقف شدن از فعالیت:
 کارگران از کار ایستادند. ۵ ساعت از کار ایستاد. ■ از کار برکنار کردن
 کسی او را از سمت خود عزل کردن. ■ از کار بیکار شدن
 (کنفگو) شغل خود را از دست دادن. ■ از کار درآمدن (کنفگو) از
 آب درآمدن: خمیر را خوب ورز بدهید تا شیرینی خوب از کار در بیاید.
 ■ از کار ماندن ۱. از کار افتادن (بر. ۱). ۲. موفق به انجام یا
 ادامه کار نشدن: آنقدر حرف زد، از کار ماندم. ■ از کسی
 (چیزی) کار کشیدن (کنفگو) او (آن) را بسیار به تلاش و
 فعالیت واداشتن. ■ با چیزی کار کردن آن را به کار بردن:
 تله‌حال با این ابزار جدید کار نکرده‌ام. ■ با کسی کاری بودن با او
 کار داشتن: اگر با ما دیگر کاری نیست، برویم. ■ به کار آمدن به درد
 خوردن: مفید بودن: این چاقو خیلی کند است به کار نمی‌آید. ■
 به کار افتادن شروع به فعالیت کردن: کار کردن. ■ به کار
 انداختن ۱. انجام دادن عملی که در آن چیزی شروع به کار
 کند: دکه را زد و ملهین را به کار انداخت. ۲. (کنفگو) مورد استفاده
 قرار دادن: باید سرمایه خود را در کشاورزی به کار بیندازد. ۳. (کنفگو)
 به کار واداشتن: خوب توانستی این تیل‌ها را به کار بیندازی. ۵. عقلت را
 به کار بینداز. ■ به کار بردن (بستن) مورد استفاده قرار دادن: در
 تهیه این دارو مواد گیاهی به کار برده‌اند. ■ به کار ... رسیدن (به
 کارم برسم، به کارت برسی، ...) (کنفگو) پرداختن به کار:
 سروصدا نمی‌گذارد آدم به کارش برسد. ■ به کار رفتن (زدن) مورد
 استفاده و بهره‌برداری قرار گرفتن: این واژه سال‌هاست که دیگر
 به کار نمی‌رود. ■ به کار ... زدن (به کارم بزنم، به کارت
 بزنی، ...) (کنفگو) برای رفع مشکل، مورد استفاده قرار دادن:
 یک پولی از مرحوم مادرم بهم رسیده می‌دهمش به تو به کارت بزن. ■ به
 کار کسی (چیزی) خوردن (کنفگو) مناسب و شایسته او
 (آن) بودن و مورد استفاده او (آن) قرار گرفتن: کتاب‌های قدیمی
 به کار ما نمی‌خورد. ■ به کار کشیدن (کنفگو) به کوشش و فعالیت
 واداشتن. ■ به کار گرفتن به کار بردن. ■ به کاری رسیدن
 (کنفگو) پرداختن به امری. ■ تو [ی] کار آمدن (کنفگو) ماهر و
 ورزیده شدن در آن: بعد از چند سال کار کردن بالاخره تو کار آمد. ■
 تو [ی] کار افتادن (کنفگو) به کار مشغول و با شگردهای آن
 آشنا شدن: معلوم است تازه نوری کار افتاده‌است. ■ تو [ی] کار بودن
 (کنفگو) ورزیده و ماهر بودن: آشنا و مسلط بودن به کار: وارد
 بودن. ■ تو [ی] (در) کار نبود (نیست) (کنفگو) وجود نداشت
 (ندارد): در میان نبود (نیست): شبها شامی در کار نیست. ■
 تو [ی] کار ... نبودن (تو کارم نیست، تو کارت نیست، ...) (کنفگو)
 حالت یا شیوه‌ای خاص در رفتار کسی نبودن: تعارف تو
 کارم نیست. ■ چه کاری است؟ (کنفگو) چه فایده دارد: چه کاری
 است که این همه راه تا آنجا برویم؟ به آنها بگو بپایند این‌جا. ■ در کار

به صورت تکراری انجام می‌شود. ■ [حالا] کار [ی] نداریم
 که... (کنفگو) بگذریم از این که...: حالا ما کار نداریم که ایشان چه
 فکری می‌کنند. ■ کارویار ۱. کار (ب. ۱ و ۲). ۲. وضع و حال: اگر
 زودتر به فکر بودیم الآن کاروبارمان بهتر از این بود. ■ کار و دانش
 یکی از شاخه‌های تحصیلی دبیرستان که در آن مواد درسی
 بیشتر به صورت عملی به دانش‌آموزان آموزش داده می‌شود،
 مانند حسابداری، خیاطی، و کامپیوتر. ■ کاروزندگی شغل و
 خانه و متعلقات و دلبستگی‌های شخص. ■ کاروکاسبی
 (کنفگو) وضعیت شغلی و درآمد: کسب‌وکار. ■ کاری ازپیش
 نبردن (کنفگو) ۱. ناتوان بودن در انجام کاری و بی‌ثمر بودن
 تلاش: آدم اگر یکمونه باشد، کاری ازپیش نمی‌برد. ۲. بی‌تأثیر
 بودن: بی‌فایده بودن: خواهش و التماس‌های من کاری از پیش نبرد. ■
 کاری از [دست] کسی ساخته بودن (برآمدن) (کنفگو) توانا
 بودن او بر رفع مشکلات و موانع. ■ کاری از کسی سر زدن از
 او به ظهور رسیدن آن: انجام گرفتن آن توسط او. ■ کاری
 است [که] شده (کنفگو) اتفاقی است که افتاده و قابل جبران
 نیست. ■ کاری باری؟ (کنفگو) کاری هست؟ آیا کاری
 دارید؟: خوب رفیق من دارم می‌روم، کاری باری؟ ■ کاری با (به)
 کسی نداشتن (کنفگو) قصد آزار او را نداشتن: بیا جلوتر! کاری
 بهت ندارم. ■ کاری به چیزی نداشتن ۱. توجه نداشتن به
 آن: اهمیت ندادن به آن. ۲. (کنفگو) دخالت نکردن در آن. ■
 کاری به کار کسی نداشتن (کنفگو) ۱. در کار او دخالت یا
 اظهار نظر نکردن. ۲. مزاحم او نشدن. ۳. با او رابطه نداشتن.
 ۴. اعتنایی به او نداشتن: به او اهمیت ندادن. ■ کار یدی کاری
 که با استفاده از نیروی بدنی و عضلانی یا مهارت دست انجام
 می‌شود. ■ کاریش نمی‌شود کرد (کنفگو) چاره‌ای نیست و
 باید آن را قبول کرد. ■ کاری کردن (کنفگو) ۱. اقدامی کردن:
 دست به عملی زدن، به‌ویژه برای حل مشکلی: دکتر جان یک
 کاری بکن مریض دارد از دست می‌رود. ۲. مرتکب خطایی شدن:
 من کاری نکردم که عذرخواهی کنم. ■ کاری... کردن (کاریم کرد،
 کاریت کرد، ...) (کنفگو) ۱. مجازات یا اذیت کردن: من
 کاریش نکردم، بی‌خودی جیغ می‌زنی و گریه می‌کنی. ۲. دست‌کاری
 کردن: دست زدن: - چه کارش کردی رادبو خراب شد؟ - من کاریش
 نکردم. ■ کار یک روز و دو روز نبودن (کنفگو) همیشگی و
 برقرار بودن امری: دائمی بودن عملی. ■ کار یک شاهی [و]
 صنار نبودن (کنفگو) مبلغی زیاد در میان بودن. ■ کاری
 نداشتن (کنفگو) ۱. بسیار آسان بودن: غذا درست کردن که کاری
 ندارد. ۲. اهمیت ندادن: مداخله نکردن: شما کاری نداشته باشید،
 بگذارید من خودم درستش می‌کنم. ■ کاری... نداشتن (کاریم
 ندارد، کاریت ندارد، ...) (کنفگو) قصد مجازات یا اذیت
 کردن نداشتن. ■ از کار افتادن ۱. بر اثر فرسودگی یا خرابی،

کاراته باز k.-bāz (ص، ا،) (ورزش) کاراته‌کار.

کاراته‌کا kārāteka [نر: karatéka، از ژا: (ص، ا،) (ورزش) ورزشکاری که به ورزش کاراته می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

کاراته‌کار kārāte-kār (ص، ا،) (گفتگو) (ورزش) کاراته‌کار.

کاراکتر kārāktar [نر: caractère (ا،) ۱] (ادبی) هریک از شخصیت‌هایی که در داستان یا نمایش‌نامه وجود دارد. ۲. تیپ شخصیتی؛ شخصیت؛ منش. ۳. (کمپیوتر) هریک از اعضای مجموعه‌ای از حروف، اعداد، نشان‌های نقطه‌گذاری، و علامت‌های دیگری که برای ذخیره و پردازش اطلاعات به کار می‌روند. ۴. (چاپ‌نشر) هریک از نشانه‌ها یا علامت‌های نوشتاری.

کارآمد kār-āmad (ص، ا،) ۱. کاردان؛ لایق. ۲. کارا.

کارامل kārāmel [نر: caramel (ا،) ۱] ماده‌ای که از حرارت دادن یا سوزاندن شکر به دست می‌آید و در تهیه کیک، بستنی، نوشابه، و مانند آنها مصرف دارد.

کارانه kār-āne (ا،) (اداری) مبلغی که در ادارات، درقبال کار مشخصی به کارمند تعلق می‌گیرد.

کاراوان kārāwān [نر: caravane، از فا: کاروان] کاروان (بر: ۳).

کارایی kār-ā-y(‘)-i (حاصص) عمل کارا؛ مفید و مؤثر بودن؛ لیاقت؛ شایستگی.

• **کارایی اقتصادی** (اقتصاد) کارایی در کاربرد منابع تولید. • **کارایی داشتن** (مصد) مفید و مؤثر بودن؛ لیاقت و شایستگی از خود نشان دادن.

کاربر kār-bar (ص، ا،) ۱. آن‌که چیزی یا دستگاهی را به کار می‌برد یا با آن کار می‌کند؛ کاربران کمپیوتر. ۲. (ص، ا،) ویژگی آنچه باعث صرف وقت و انرژی می‌شود.

کاربر kār-bor (ص، ا،) آن‌که مسائل و مشکلات را حل می‌کند و باعث پیشرفت کار می‌شود؛ دارای بُرش در کار.

کاربرات kārbe(o)rāt [از نر: مخفف. کاربراتور] (ا،) (گفتگو) (فنی) کاربراتور.

کاربراتور kārbe(o)rātor [نر: carburateur (ا،) (فنی) ۱] دستگاه تنظیم‌کننده میزان هوا و سوخت موتورها. ۲. دستگاه تنظیم‌کننده میزان سوخت بخاری و آب‌گرم‌کن نفتی. **کاربرد** kār-bord (بص) عمل به کار بردن؛ به کارگیری؛ استعمال؛ کاربرد روش‌های گوناگون در طراحی.

کاربودی k.-i (ص، ا،) ۱. شاخه‌ای از هر علم که به جنبه‌های عملی و استفاده‌های آن علم در علوم دیگر می‌پردازد؛ ریاضی کاربردی، فیزیک کاربردی. ۲. قابل به کارگیری و استفاده؛ راه‌حل‌های کاربردی، شیوه‌های کاربردی.

کاربرگ kār-barg (ا،) برگه‌ای که در آن هر فرد جزئیات کار

بودن در حال کار و فعالیت بودن؛ کارخانه دائم در کار است. ■ در (تو[ی]) کار خود ماندن (گفتگو) قادر به چاره‌جویی در مشکلات خود نبودن؛ سردرگم شدن. ■ در (تو[ی]) کار کسی ماندن (گفتگو) قادر به درک رفتار و اعمال او نبودن. ■ رو[ی] (به‌رو، ی، سر) کار آمدن متصدی شغل معمولاً مهمی شدن؛ دولت جدیدی سر کار آمده. ■ رو[ی] (سر) کار بودن (گفتگو) دارای شغل و منصب معمولاً مهم بودن. ■ سر کار بودن (گفتگو) ۱. متصدی و مسئول و عهده‌دار سمتی بودن؛ نویسندگان همیشه مخالف حکومتی هستند که سر کار است. ۲. کاری را درست داشتن؛ از کار فراغت پیدا نکردن؛ پدرم نیامده، هنوز سر کار است. ۳. وسیله مضحکه و مایه تمسخر قرار گرفتن؛ تو را احق حساب کرده‌اند، یک هفته است که سر کاری. ■ سر کار رفتن (گفتگو) ۱. در جایی شروع به کار کردن. ۲. مضحکه و مایه تمسخر قرار گرفتن. ■ سر کار گذاشتن کسی را (گفتگو) ۱. او را به شغلی گماشتن یا شغلی یافتن برای او. ۲. او را دست انداختن. ■ کسی را با چیزی (کسی) کاری بودن ارتباطی با آن (او) داشتن. ■ یک جای کار لنگیدن (گفتگو) دارای مشکل یا شبهه بودن در بخشی از آن. ■ یک کاریش کردن (گفتگو) در حد توان خود اقدامی کردن؛ چاره‌ای اندیشیدن؛ تو نگران نباش، خودم یک کاریش می‌کنم.

کارآزموده k.-ā(‘)z[e]mud-e (ص، ا،) دارای تجربه؛ مجرب.

کارآفرین kār-ā(‘)farin (ص، ا،) (اقتصاد) ایجاد کننده شغل.

کارآگاه kār-ā(‘)gāh (ا،) ۱. مأموری که درباره مسائل جنایی تحقیق و بررسی می‌کند. ۲. جاسوس.

• **کارآگاه خصوصی** شخصی که از سوی افراد ذینفع مأمور تحقیق در امور جنایی یا جستجوی بزهکاری می‌شود.

کارآموز kār-ā(‘)muz (ص، ا،) ۱. آن‌که در حال یادگیری کار است. ۲. دانشجویی که برای کسب تجربه در رشته تحصیلی‌اش با راهنمایی استاد در جایی کار می‌کند.

کارآموزی k.-i (حاصص) ۱. عمل کارآموز؛ یادگیری و تجربه پیدا کردن در کاری. ۲. (ا،) واحد درسی دانشگاهی که دانشجوی باید در جایی در زمینه رشته تحصیلی‌اش کار کند.

کارا kār-ā (ص، ا،) به کارآینده؛ مفید؛ مؤثر.

کارابین kārābin [نر: carabine (ا،) ۱] (ورزش) حلقه‌ای فلزی و مستطیل یا بیضی شکل با گیره‌ای فنی که در کوه‌نوردی طناب را به آن وصل می‌کنند. ۲. (نظامی) نوعی تفنگ لوله کوتاه؛ قزاقین.

کاراته kārāte [نر: karaté، از ژا: (ا،) (ورزش) نوعی ورزش رزمی و روش دفاع فردی بدون سلاح، شامل فنونی برای شکست دادن حریف با استفاده از ضربه‌های مؤثر دست و پا به نقاط حساس بدن.

کارتِ تبریک کارتی که در اعیاد و مناسبت‌های دیگر برای تبریک گفتن به اشخاص فرستاده می‌شود. ■ **کارتِ تصویر (ویدئو)** (کامپیوتر) کارتی برای افزودن قابلیت دریافت و تولید تصاویر از طریق دستگاه‌های صوتی و تصویری مانند دوربین فیلمبرداری یا ویدئو و ذخیره‌سازی تصویر در کامپیوتر. ■ **کارتِ تلفن** کارتی که به‌جای سکه در تلفن‌های عمومی از آن استفاده می‌شود. ■ **کارتِ حضور و غیاب** (اداری) کارتی که با زدن آن در کارت‌زن ساعت ورود و خروج کارمندان، به‌ویژه در ادارات دولتی ثبت می‌شود. ■ **کارتِ دعوت** کارتی که برای دعوت اشخاص به مهمانی، گردهمایی، سخنرانی، و مانند آنها فرستاده می‌شود. ■ **کارتِ زدن** (مصارف) زدنِ کارت حضور و غیاب در کارت‌زن به‌هنگام ورود و خروج در ادارات. ■ **کارتِ زرد** (ورزش) کارت زرد زنگی که داور مسابقه در ورزش‌هایی مانند فوتبال و هندبال برای اخطار دادن به بازیکن خطاکار نشان می‌دهد. ■ **کارتِ سبز** (سیاسی) گرین‌کارت. ■ **کارتِ شبکه** (کامپیوتر) کارتی برای ارتباط دادن کامپیوترهای مختلف به‌صورت شبکهٔ محلی. ■ **کارتِ شناسایی** مدرک رسمی برای اثبات هویت، شامل مشخصات شناسنامه‌ای افراد که معمولاً از سوی مؤسسه‌ای که شخص در آن کار می‌کند، صادر می‌شود. ■ **کارتِ صدا** (صوتی) (کامپیوتر) کارتی برای افزودن قابلیت دریافت و تولید صدا و ذخیره‌سازی آن در کامپیوتر. ■ **کارتِ عروسی** کارتی که مخصوص دعوت به مجلس عروسی است و معمولاً نوشته‌ای دارد که شامل نام عروس و داماد، تاریخ عروسی، و نشانی محل جشن عروسی است. ■ **کارتِ عضویت** کارتی که نشان می‌دهد شخص از اعضای گروه یا مؤسسه‌ای است. ■ **کارتِ قرمز** (ورزش) کارت قرمز زنگی که داور مسابقه در ورزش‌هایی مانند فوتبال و هندبال برای اخراج کردنِ بازیکن خطاکار از زمین مسابقه به او نشان می‌دهد. ■ **کارتِ ملی** ورقه‌ای دارای شمارهٔ مشخص، حاوی مشخصات فرد که هر شهروند با آن شناخته می‌شود. ■ **کارتِ ویزیت** کارتی که بر روی آن نام و نام‌خانوادگی شخص و گاهی شغل و آدرس او نوشته شده‌است و بیشتر در ملاقات‌های تجاری، بازرگانی، و مانند آنها استفاده می‌شود. ■ **کارتِ هوشمند** (برق) کارتی که در قسمتی از آن، مدار الکترونیکی یا میدان مغناطیسی تعبیه شده و به‌وسیلهٔ دستگاه مخصوصی، اطلاعات (داده‌های) ذخیره‌شده در این کارت، تبدیل به ارقام می‌شود.

کارت پستال [فر: carte postale] (۱) کارتی با تصویری بر یک روی آن، و قسمت کوچکی برای نامه‌ای کوتاه و جای تمبر و آدرس بر روی دیگر آن که معمولاً برای ارسال پستی نامه‌های کوتاه، به‌ویژه در سفرهای سیاحتی به‌کار

خود را طی مدتی معین به کارفرما گزارش می‌کند.

کاربوری kār-bar-i (حاصل) ۱. عمل کاربر: کاربری کامپیوتر. ۲. نوع استفاده از زمین‌های یک منطقه: کاربری تجاری، کاربری مسکونی.

کاربون kārbon [فر: carbone] (۱) نوعی کاغذ مخصوص به‌رنگ‌های مختلف که با گذاشتن آن بین دو کاغذ دیگر، هرآنچه روی کاغذ بالایی نوشته شود، بر کاغذ زیری هم نقش می‌بندد.

کاربیت kārbit [از انگ: (۱) (شیمی) کاربید.

کاربید kārbid [انگ: carbide] (۱) (شیمی) ۱. ترکیب کربن با فلزات مختلف؛ کربور. ۲. جسم جامدی به‌رنگ سیاه مایل به خاکستری، سخت و بی‌شکل، با بویی شبیه بوی سیر که برای تولید گاز استیلن در جوشکاری به‌کار می‌رود؛ کاربیت. **کارپرداز** kār-pardāz (مصارف) (اداری) کارمند بخش تدارکات. **کارپوشه** kār-puṣ-e (۱) (فرهنگستان) پوشهٔ مخصوصی که نامه‌ها و پرونده‌های جاری را برای صدور دستور، در آن قرار می‌دهند.

کارت kārṭ [فر: carte] (۱) ۱. برگهٔ کوچک مقوایی معمولاً به‌شکل مستطیل یا مربع که در روی آن مشخصات چیزی، کسی، یا مطلبی چاپ شده‌است، یا چیزی در آن می‌نویسند: کارت الکترال، کارت ویزیت. ۲. ورقه‌ای شامل نام و شماره پروندهٔ بیمار در بایگانی پزشک معالج. ۳ (ورزش) قطعهٔ مقوایی کوچکی به‌رنگ‌های مختلف که معمولاً داوران در ورزش‌های دسته‌جمعی مانند فوتبال و هندبال برای اعلام جرمیه هنگام تخلف بازیکنان به آنها نشان می‌دهند: کارت زرد، کارت قرمز. ۴. (کامپیوتر) مدار چاپی یا آداپتوری که در کامپیوتر قرار می‌دهند تا کارکرد یا قابلیت جدیدی به آن اضافه شود. ۵. (بازی) هر یک از ورق‌ها در ورق‌بازی یا بازی‌هایی از این دست.

■ **کارتِ اعتباری** ۱. (اقتصاد) کارتی که سازمان یا مؤسسه‌ای به برخی کارکنان خود می‌دهد تا بتوانند در معاملات به‌جای دادن پول از آن استفاده کنند و زمان استفاده از آن و میزان پول آن محدود است. ۲. (بانکداری) کارتی که بانک‌ها به صاحبان حساب می‌دهند و صاحب کارت به‌جای پول در خرید و پرداخت‌های دیگر از آن استفاده می‌کند. ■ **کارتِ انتخاباتی** (الکترال) (سیاسی) برگه‌ای که رأی‌دهندگان اسم یا اسامی افراد موردنظرشان را بر روی آن می‌نویسند و در صندوق می‌اندازند. ■ **کارتِ بازرگانی** (اقتصاد) کارتی که در آن به کسی اجازهٔ کارهای بازرگانی چون صادرات و واردات داده می‌شود. ■ **کارتِ پایان خدمت** کارتی که نشان‌دهندهٔ به‌پایان رساندن خدمت سربازی است. ■

می‌رود.

کارت خوان *kārt-xān* (۱) (کامپیوتر) تبدیل‌کننده انواع اطلاعات به زبان کامپیوتر به نحوی که کامپیوتر بتواند آن را آماده چاپ نماید.

کارتز *kārtēr* [فر: *carter*] (۱) (فنی) محفظه تشک‌مانندی که زیر موتور را، در قسمت میل‌لنگ می‌پوشاند و روغن در آن جای می‌گیرد.

کارت زن *kārt-zan* (۱) دستگاهی در ادارات و شرکت‌ها که کارمندان با گذاشتن کارت خود در شکاف آن ورود یا خروج خود را ثبت می‌کنند؛ کارتکس؛ کاردکس.

کارت زنی *k-i* (حاصص) ۱. عمل کارت‌زن. ۲. (۱) اتفاق یا محلی که دستگاه کارت‌زن در آن قرار دارد.

کارتکس *kārteks* [انگ: *cartex*] (۱) ۱. قفسه کثوداری که در کشورهای آن کارت‌های مربوط به مشخصات کتاب‌ها، مجلات، و مانند آنها نگهداری می‌شود. ۲. در گمرک، کارتی که بر روی آن زمان وارد شدن یا خارج شدن کالا و موجودی آن نوشته می‌شود. ۳. کارت‌زن. ۴. کاردک (م. ۲).

کارتل *kārtel* [فر: *cartel*] (۱) (اقتصاد) اتحادیه چند شرکت بزرگ اقتصادی برای کنترل بازار و قیمت کالاها به نفع خود.

کارتل *k-i* [ار فر: (۱) (گفتگو) (فنی) کارتزر.

کارتن *kārtōn* [فر: *carton*] (۱) جعبه‌ای مقوایی که برای بسته‌بندی وسایل به کار می‌رود و معمولاً به راحتی باز و بسته می‌شود.

• **کارتن کردن** (م. ۲) (گفتگو) در کارتن گذاشتن و بسته‌بندی کردن.

کارتنک *kār-to(a)n-ak* (۱) (جانوری) ۱. تله‌ای تورمانند که عنکبوت‌ها برای به دام انداختن حشرات به صورت مایعی از بدن خود ترشح می‌کنند و در تماس با هوا تبدیل به رشته‌هایی نازک می‌شود. ۲. عنکبوت.

کارتنه *kār-tan-e* (۱) (جانوری) عنکبوت.

کارتوگرافی *kārtog[e]rāfi* [فر: *cartographie*] (۱) (فنی) دانش و فن ترسیم نقشه‌ها و نگاره‌ها.

کارتون *kārtōn* [انگ: *cartoon*] (۱) ۱. نقاشی‌های متحرک که در تلویزیون یا سینما به نمایش می‌گذارند. ۲. کارتزن.

کارجوای *kār-ju-y[ī]* (م. ۲) آن‌که در جستجوی شغلی است؛ جویای کار.

کارچاقی کن *kār-čāq-kon* (م. ۱) (گفتگو) آن‌که به علت وابستگی به اشخاص یا ادارات، معمولاً با گرفتن شیرینی و رشوه، کارهای مردم را راه می‌اندازد؛ واسطه کار.

کارخانجات *kār-xāne-jāt* (۱) کارخانه‌ها.

کارخانه *kār-xāne* (۱) ساختمان یا مجموعه‌ای از

ساختمان‌ها با تجهیزات ضروری برای تولید کالا.

• **کارخانه برق** (برق) نیروگاه (م. ۲).

کارخانه‌دار *k-i-dār* (م. ۱) مالک کارخانه یا سهامدار عمده آن.

کارخرابی *kār-xarāb-i* (حاصص) (گفتگو) ۱. خراب‌کاری؛ خطا؛ اشتباه. ۲. ریدن یا شاشیدن.

• **کارخرابی کردن** (م. ۱) (گفتگو) کارخرابی (م. ۲).

کارد *kārd* (۱) ۱. وسیله‌ای دارای دسته‌ای کوتاه و تیغه‌ای تیز در راستای آن برای بریدن. ۲. دشنه، خنجر.

• **کارد به استخوان کسی رسیدن** سختی‌ها و دشواری‌ها از حد تحمل او خارج شدن. • **کارد به شکم کسی خوردن** (گفتگو) (نفرین) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی که ولع خوردن دارد به کار می‌رود. • **کارد خوردن** (م. ۱) مورد اصابت ضربه کارد قرار گرفتن. • **کارد زدن** (م. ۱) ۱. با کارد به کسی ضربه زدن. ۲. (م. ۲) (گفتگو) ذبح کردن؛ سربیدن؛ نحر کردن. ۳. (گفتگو) آزار دادن؛ رنجاندن. • **کارد زدن به کسی (کسی را) و خون او [در]آیامدن** (گفتگو) بسیار خشمگین و عصبانی بودن او؛ آنقدر عصبانی بود که اگر کارد می‌زدی خوش درمی‌آمد. • **کارد و پنیر بودن** (گفتگو) به شدت برضد هم بودن؛ باهم دشمنی شدید داشتن.

کاردار *kār-dār* (م. ۱) (سیاسی) بالاترین مأمور سفارت بعد از سفیر که درغیاب او نماینده سیاسی کشور خود محسوب می‌شود.

کاردان *kār-dān* (م. ۱) ۱. دانا و باتجربه؛ کارآزموده. ۲. دارای تحصیلات فوق‌دیپلم؛ کاردان علوم آزمایشگاهی.

• **کاردان فنی** ۱. کارشناس راهنمایی‌وراندگی که معمولاً به تصادفات خودروها رسیدگی و مقصر را مشخص می‌کند. ۲. دارای مدرک فوق‌دیپلم در یکی از رشته‌های فنی.

کاردانش *kār-dān-eš* (۱) شاخه‌ای از تحصیلات دوره دبیرستان شامل رشته‌های فنی و حرفه‌ای.

کاردانی *kār-dān-i* (حاصص) ۱. وضع و حالت کاردان؛ دانایی و تجربه کاری؛ لیاقت. ۲. (۱) دوره تحصیلات دانشگاهی دوساله یا اندکی بیشتر؛ فوق‌دیپلم.

کاردخورده *kārd-xor-d-e* (م. ۱) (گفتگو) ۱. (نفرین) خطابي که معمولاً در مورد شکم شخص پرخور گفته می‌شود؛ نمی‌تواند این شکم کاردخورده‌اش را نگه دارد. ۲. (۱) (توهین آمیز) شکم.

کاردرمانی *kār-darmān-i* (حاصص) روشی که بیمار را با کار کردن معالجه می‌کنند، به‌ویژه درمورد معلولیت‌ها و بیماری‌های روانی.

کاردستی *kār-dast-i* (۱) اثر هنری‌ای که با استفاده از دست و بدون به کارگیری ماشین تولید می‌شود.

• کارسازی کردن (مص.م.) ۱. پرداخت کردن؛ تأدیه کردن. ۲. به عمل آوردن؛ درست کردن؛ به وجود آوردن. ۳. (مص.ا.) تأثیر کردن؛ مؤثر واقع شدن.

کارستان kār-estān (ص.ا.) کار بزرگ و چشمگیر؛ آن کاری می‌کنم کارستان.

کارشکنی kār-šekan-i (حاص.ص.) به وجود آوردن مانع و مشکل در کار.

کارشناس kār-šenās (ص.) ۱. آن که در یک رشته از علوم یا فنون تبحر دارد؛ متخصص؛ خبره. ۲. دارای تحصیلات لیسانس؛ لیسانسیه.

• کارشناس ارشد آن که پس از تحصیلات دوره لیسانس، دوره دوساله دانشگاه را به پایان رسانده است؛ فوق لیسانس. ■ **کارشناس فنی** دارای مدرک لیسانس در یکی از رشته های فنی.

کارشناسی k-i (حاص.ص.) ۱. آشنایی و آگاهی به رموز و دقایق کار. ۲. (ص.) بررسی موضوعی به وسیله کارشناسان؛ کار کارشناسی. ۳. (ا.) دوره تحصیلات چهارساله دانشگاهی.

• کارشناسی ارشد دوره دوساله تحصیلات دانشگاهی پس از اتمام دوره چهارساله؛ دوره فوق لیسانس. • **کارشناسی کردن** (مص.م.) درباره چیزی آگاهانه و از روی تخصص اظهار نظر کردن.

کارفرما [ی] [kār-farmā-y] (ص.ا.) (حقوق) آن که در برابر پرداخت مزد، کارگر یا کارگرانی را به کار می‌گمارد؛ صاحبکار.

کارکرد kār-ka(e)rd (ا.) مقدار کار انجام گرفته؛ کار انجام گرفته؛ کارکرد کارگران در روز چقدر است؟

کارکرده kār-kard-e (ص.) ۱. آنچه برائثر کار کردن یا استفاده بسیار، کهنه یا مستهلک شده است؛ کهنه؛ فرسوده؛ لباس کارکرده، پخچال کارکرده. ۲. آنچه بر اثر کار کردن ظرافت و نرمی خود را از دست داده است؛ زبر و خشن؛ دست های کارکرده. **کارکشته** kār-košt-e (ص.) (گفتگو) دارای تجربه بسیار در کاری؛ کارآزموده.

کارکن kār-kon (ص.ا.) ۱. اهل کار و تلاش؛ فعال و زحمت کش. ۲. (گفتگو) مهمل.

کارکنان k-ān (ا.) ۱. مجموعه افرادی که در اداره یا مؤسسه ای کار می‌کنند. ۲. کارگران.

کارگاه kār-gāh (ا.) ۱. جایی که در آن کاری تولیدی یا فنی انجام می‌شود و معمولاً تعداد کارگران آن اندک است و کارفرما همراه کارگران کار می‌کند؛ کارگاه کفشی، کارگاه آهنگری، کارگاه تراشکاری. ۲. جایی که در آن کاری هنری انجام می‌شود؛ آتلیه. ۳. درسی در دانشگاه که دانشجویان

کاردک kār-dak (ا.) ۱. کارد پهن و دسته دار. ۲. وسیله ای با تیغه فولادی پهن و نازک و دسته چوبی، که برای گذاشتن، مالیدن، و پهن کردن رنگ و بتونه بر روی سطحی یا برداشتن از روی آن به کار می‌رود.

کاردکس kārdeks [از انگ.] (ا.) کارتکس.

کاردونک kār-don-ak (ا.) (گفتگو) (جانوری) کارتک؛ عنکبوت.

کاردی kār-d-i (ص.) (گفتگو) ۱. قطعه قطعه. ۲. زخمی. ۳. ویژگی میوه ای که به آسانی از هسته جدا نمی‌شود و باید با کارد بریده شود؛ هلوی کاردی.

• کاردی کردن (مص.م.) (گفتگو) ۱. زدن ضربات متوالی با کارد بر روی گوشت به منظور آماده کردن آن برای کباب کردن. ۲. چاقو زدن؛ زخمی کردن.

کاردیا kār-di-yā [انگ.: cardia] (ا.) (جانوری) فم المعده.

کاردیده kār-did-e (ص.) باتجربه؛ کارآزموده.

کاردینال kār-dināl [فر.: cardinal، از لا.] (ا.) (ادیان) از مقامات کلیسا، هریک از روحانیان که پس از پاپ بالاترین مقام را دارند.

کاردیوگراف kār-di-yog[e]rāf [فر.: cardiographe] (ا.) (پزشکی) ابزاری که حرکت های قلب را به صورت ترسیمی ثبت می‌کند.

کاردیوگرافی kār-di-yog[e]rāfi [فر.: cardiographie] (مص.) (پزشکی) الکتروکاردیوگرافی.

کاردیوگرام kār-di-yog[e]rām [فر.: cardiogramme] (ا.) (پزشکی) نوار قلب.

کاردیولوژی kār-di-yolo-ži [فر.: cardiologie] (ا.) (پزشکی) یکی از رشته های تخصصی طب داخلی که به بررسی، درمان، و پیشگیری از بیماری های قلب و عروق می‌پردازد.

کاردیولوژیست kār-di-yolo-žist [فر.: cardiologiste] (ص.) (پزشکی) متخصص در بررسی، درمان، و پیشگیری بیماری های قلب و عروق.

کارراه انداز kār-rāh-a(a)ndāz (ص.) (گفتگو) ۱. آن که با آنچه کمک می‌کند تا مسائل و مشکلات دیگران حل شود؛ کارگشا. ۲. (ا.) هرزه؛ هرجایی.

کارزار kār-zār (ا.) ۱. محل جنگ و ستیز و مبارزه؛ میدان جنگ. ۲. جنگ؛ پیکار.

کارساز kār-sāz (ص.) ۱. مفید؛ مؤثر؛ این معالجات کارساز نیست. ۲. آن که مشکلات دیگران را حل می‌کند؛ کارگشا. ۳. (ا.) خداوند.

• کارساز آمدن (مص.ا.) حل کردن مشکل. **کارسازی** k-i (حاص.ص.) پرداخت؛ تأدیه.

دانش‌آموزان یا دانشجویان بر روی آن نوشته می‌شود. ۲. گزارش کارهایی که شخصی یا سازمانی در مدت طولانی یا در یک دوره زمانی خاص انجام داده‌است و معمولاً برای ارزیابی آن به کار می‌رود. ۳. دفترچه‌ای که برای رانندگان مجاز به رانندگی با تاکسی صادر می‌شود.

■ **کارنامه ارزی** ۱. پرونده‌ای که برای دانشجویان خارج از کشور تشکیل می‌شود و شامل ریز نمرات سالانه آنها و مقدار ارز تخصیص یافته است. ۲. (اقتصاد) پرونده مربوط به بازرگانان یا شرکت‌های بازرگانی که شامل اطلاعاتی درباره خرید و فروش ارز و صادرات و واردات آنهاست.

■ **کارناوال** [kāmāwāl (فر: carnaval)] ۱. مراسم سرگرم‌کننده‌ای که در زمان‌های خاصی از سال بیشتر در اروپا برپا می‌شود و در آن افراد درحین حرکت در خیابان‌ها به رقص، پای‌کوبی، سواری، و بازی‌های مختلف می‌پردازند. ۲. مراسمی که درحین حرکت در خیابان‌ها انجام می‌شود: مشایخت‌کنندگان عروس و داماد با اتومبیل‌های خود کارناوال شادی به راه می‌اندازند.

■ **کارنکرده** [kār-na-kard-e (صد: گفتگو)] ۱. آنچه تا به حال از آن استفاده نشده‌است؛ نو. ۲. آن‌که در کاری ناوارد است یا معمولاً تن به کار نمی‌دهد؛ بی‌تجربه. ۳. (ق) درحالی‌که شخص کاری نکرده‌است: کارنکرده مزد نمی‌دهند.

■ **کارنما** [kār-na(e,o)mā (صد: فرهنگستان) کاتالوگ (م: ۳).

■ **کارواش** [kār-vāš (نگ: car wash)] ۱. دستگاهی که به صورت خودکار خودروها را می‌شوید.

■ **کاروان** [kār[e]vān (۱)] ۱. گروه مسافرانی که باهم عازم مقصدی هستند؛ قافله: کاروان حجاج. ۲. چیزی که عناصر و اجزای آن به‌دنبال هم در حرکتند. ۳. اتفاق چرخداری که از پشت به اتومبیل بسته می‌شود و برای اقامت در طی سفر، حمل کالا یا حیوانات اهلی مورد استفاده قرار می‌گیرد.



۴. نوعی خودرو کوچکتر از مینی‌بوس و بزرگتر از خودروهای سواری معمولی؛ ون.

■ **کاروان‌سرای** [k. sarā[y] (۱)] ۱. (ساختمان) ساختمانی با محوطه‌ای وسیع در میان راه‌ها که کاروان‌ها معمولاً شب‌هنگام در آن اقامت می‌کردند. ۲. (ساختمان) ساختمانی در شهرها، دارای حجره‌ها و انبارهای متعدد که بازرگانان در آنها به دادوستد می‌پردازند؛ سرای تیم. ۳. (گفتگو) جایی که در آن بی‌رویه رفت‌وآمد می‌شود: اینجا که کاروان‌سرا نیست، خانه است.

■ **کاروانتک** [kār[e]vān-ak (۱)] (جانوری) پرنده‌ای با پاهای بلند و منقار دراز و خمیده.

ضمن آن مطالب تئوری بعضی از درس‌ها را به صورت عملی تجربه می‌کنند. ۴. وسیله‌ای معمولاً چوبی که از دو حلقه تودرتو تشکیل شده و پارچه گلدوزی را بین آن قرار می‌دهند و گلدوزی می‌کنند.

■ **کارگذار** [kār-gozār (صد: ۱)] کارگزار.

■ **کارگر** [kār-gar (صد: ۱)] ۱. آن‌که در قبال دریافت مزد و برای گذران زندگی در مؤسسه‌ای صنعتی، تولیدی، خدماتی، یا در مزرعه، ساختمان، و مانند آنها برای کارفرما یا سرمایه‌دار کار می‌کند، اعم از کاریدی یا فکری، به‌ویژه با کار خود برای صاحب سرمایه ارزش اضافی تولید می‌کند. ۲. شاگرد؛ پادو. ۳. مؤثر؛ اثرگذار: زهر بر او کارگر نبود.

■ **کارگر حمام دلاک**؛ کیسه کش. ■ **کارگر شدن** (افتادن) (مصد: ۱) مؤثر شدن؛ اثر گذاشتن.

■ **کارگردان** [kār-gard-ān (صد: ۱)] ۱. (سینما، نمایش) آن‌که نمایشی را بر روی صحنه می‌آورد یا تهیه فیلمی را رهبری می‌کند: کارگردان این فیلم جایزه بهترین کارگردانی را گرفت. ۲. آن‌که کاری یا جایی را اداره می‌کند.

■ **کارگروه** [kār-goruh (۱)] (فرهنگستان) کمیته.

■ **کارگزار** [kār-gozār (صد: ۱)] ۱. انجام‌دهنده کاری؛ کارراه‌انداز. ۲. عامل اجرای اوامر یا سیاست کسی یا دستگاهی. ۳. مأمور دولت یا حکومت. ۴. خدمتکار؛ نوکر. ۵. (اقتصاد) شخص یا شرکتی که امور مالی اشخاص یا شرکت‌ها را انجام می‌دهد: کارگزار ما در لندن، شرکت... است.

■ **کارگزینی** [kār-gozin-i (حاصص: ۱)] (اداری) بخشی در ادارات و شرکت‌ها که مسئول رسیدگی به امور مربوط به استخدام و امور کارمندان مانند صدور حکم مأموریت، ارتقا، تشویق، اخراج، و مانند آنهاست.

■ **کارگشای** [kār-gošā[-y] (صد: ۱)] (گفتگو) کارراه‌انداز (م: ۱). ۲. موجب حل مشکلات و برداشتن موانع از سرراه کارها: توصیه‌ها و کمک‌های او کارگشا بود. ۳. (صد: ۱) خداوند.

■ **کارمایه** [kār-māye (۱)] ۱. قدرت؛ توانایی. ۲. مایه اصلی؛ مواد اصلی. ۳. (فیزیک) انرژی (م: ۱).

■ **کارمزد** [kār-mozd (۱)] ۱. مزدی که برای انجام کاری به کسی می‌دهند؛ اجرت. ۲. (بانکداری) مزدی که در مقابل بعضی خدمات بانکی از مشتری اخذ می‌شود و به بانک تعلق می‌گیرد. ۳. مزدی که بیمه‌گر بابت بیمه کردن از بیمه‌گذار می‌گیرد. ۴. (صد: ۱) ویژگی کارمند غیررسمی که درازای کاری که می‌کند مزد می‌گیرد.

■ **کارمند** [kār-mand (صد: ۱)] آن‌که در اداره یا شرکتی به طور ثابت کار می‌کند و در مقابل آن حقوق می‌گیرد.

■ **کارنامه** [kār-nāme (۱)] ۱. برگه‌ای که نمره‌های امتحانی

کاریکاتور] (۱) عبارات و جملات کوتاه که در آنها واژه‌ها به صورت طنز به کار می‌روند، مانند: در قفس به روی همه پرنده‌ها باز است.

کازینو kāzino [فر: casino, از ایتا]. (۱) مکانی مخصوص قماربازی با انواع وسایل قمار.

کازیه kāziye [فر: casier]. (۱) وسیله‌ای معمولاً دارای چند طبقه که بر روی میز قرار می‌دهند برای نگهداری اسناد و اوراق.

کازنین kāze'in [فر: caséine]. (۱) (جانوری) پروتئین اصلی شیر که می‌توان آن را به راحتی از شیر جدا کرد. استفاده از آن برای رفع سوء تغذیه سودمند است.

کاس kās (ص).

• **کاس کردن** (مصدر) (گفتگو) تحمل کسی را به آخر رساندن؛ مستأصل کردن.

کاسب kāseb [عرب: kāsib]. (۱) آن‌که معمولاً مغازه‌ای دارد و در آن به خرید و فروش کالایی مشغول است. ۲. (گفتگو) آن‌که همه چیز را با معیارهای پولی و مالی می‌سنجد.

• **کاسب شدن** (بودن) (مصدر) (گفتگو) درآمد، عایدی، یا سود داشتن.

کاسبرگ، کاس برگ kās-barg (۱) (گیاهی) یکی از اجزای پوششی گل که معمولاً سبزرنگ و اولین حلقه اجزای گل است.

کاسب کار kāseb-kār (ص، ۱) (گفتگو) کاسب.

کاسبی kāseb-i (حاضر) ۱. عمل و شغل کاسب؛ کسب و کار. ۲. خرید و فروش؛ معامله. ۳. (گفتگو) سود به دست آوردن؛ سود؛ منفعت.

• **کاسبی کردن** (مصدر) ۱. به کار خرید و فروش پرداختن. ۲. (گفتگو) به دست آوردن سود؛ سود کردن.

کاست kāst [انگ: caste از پر]. (۱) (جامعه‌شناسی) نظام اجتماعی مبتنی بر تفاوت‌هایی در منشأ خانوادگی، سلسله مراتب شغلی، ثروت، و مانند آنها.

کاست kāset [فر: cassette از ایتا]. (۱) محفظه پلاستیکی گود برای نگهداری نوار صوتی. آن را در ضبط قرار می‌دهند تا با چرخیدن نوار از یک محور به محور دیگر صوت را پخش یا ضبط کند؛ نوار.

کاستن kāst-an (مصدر، بد: کاه) ۱. کم شدن؛ نقصان یافتن. ۲. (مصدر) کم کردن.

کاسته kāst-e (ص) دچار نقصان شده؛ کم شده.

کاستی kāst-i (حاضر) کمبود؛ کمی.

کاسک kās [فر: casque]. (۱) کاسکت.

کاسکت kāsket [فر: casquette]. (۱) کلاه مخصوصی معمولاً

کاروان کش kār[e]vān-koš (ص، ۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه‌ای از خانواده علف هفت‌بند که ساقه سفید دارند و معمولاً در مناطق کوهستانی می‌رویند.

کاروانی kār[e]vān-i (ص، ۱) آن‌که با کاروان سفر می‌کند؛ مسافر کاروان.

کاروتن kāroten [فر: carotène]. (۱) (جانوری) رنگ‌دانه گیاهی به رنگ زرد، نارنجی، قرمز، یا قهوه‌ای که مهم‌ترین نوع آن در بدن انسان به ویتامین آ تبدیل می‌شود.

کارور kār-var (ص، ۱) (فرهنگستان) اپراتور.

کارور kārōr [فر: carrure]. (۱) در خیاطی، اندازة فاصله زیر بغل‌ها از جلو و از پشت.

کارورز kār-varz (ص، ۱) کارآموز (م، ۱).

کارورزی k-i (حاضر) کارآموزی (م، ۱).

کاره kār-e (ص) (گفتگو) صاحب شغل و مقام؛ مؤثر در امری؛ من که کارهای نیست.

کاری ۱ kār-i (ص) ۱. اهل تلاش و فعالیت؛ کوشنده. ۲. اثرگذار؛ مؤثر؛ زهر کاری. ۳. عمیق یا خطرناک و مهلک (زخم).

کاری ۲ kāri [انگ: curry]. (۱) ۱. نوعی ادویه مخلوط به رنگ زرد روشن که در آن پودر فلفل وجود دارد. ۲. غذایی که در تهیه آن چنین ادویه‌ای به کار می‌رود؛ خورش کاری، کاری پلو. **کاریایی** kār-yāb-i (۱) ۱. مؤسسه‌ای که برای بیکاران کار پیدا می‌کند. ۲. (حاضر) عمل و شغل یافتن کار برای بیکاران. ۳. پیدا کردن کار.

کاریر kāriyer [انگ: career]. (۱) ۱. سابقه شغلی؛ کاریر اداری. ۲. اداره تلفن راه دور.

کاریز kāriz (۱) قنات.

کاریزما kārizmā [انگ: charisma]. (۱) نیروی شخصی و جذابیت معمولاً در رهبر سیاسی که می‌تواند در مردم نفوذ کند و آنان را به خود جلب نماید و در آنان شور و اشتیاق و فداکاری ایجاد کند.

کاریکاتور kārikātor [فر: caricature]. (۱) تصویری خنده‌آور و طنزآمیز از کسی یا موضوعی معمولاً سیاسی یا اجتماعی که برخی خصوصیات، جزئیات، یا مضمون مورد نظر در آن برجسته شده است.



کاریکاتوریست kārikātorist [فر: caricaturiste]. (ص، ۱) نقاشی که کارش کشیدن کاریکاتور است.

کاریکلماتور kārikala(e)mātor [برساخته از کلمات و

که تصویر مرغ داشته باشد. ■ تو[ی] کاسه کسی گذاشتن (گفتگو) نصیب او کردن، معمولاً مشکل، گرفتاری، ناراحتی، و مانند آنها را؛ ناشکری نکن که خدا صد تادرد و بلا توی کلسات می‌گذارد. ■ تو[ی] یک کاسه آب‌گوشت خوردن (گفتگو) بسیار صمیمی بودن.

کاسه‌بشقاب k-i-bošqāb (۱) انواع ظروف منزل.

کاسه‌بشقای k-i (ص، ۱) دوره گردی که ظرف می‌فروشد یا درازای گرفتن وسایل کهنه و مستهلک منزل، ظرف نو می‌دهد.

کاسه‌بشکنک k-āse-beškan-ak (۱) (گیاهی) شقایق.

کاسه‌پشت k-āse-pošt (۱) (جانوری) لاک‌پشت.

کاسه‌تومز k-āse-tormoz (۱) (فنی) قطعه کاسه‌ای شکل در خودرو که مجموعه ترمز و لنت را دربر می‌گیرد و همراه چرخ می‌چرخد.

کاسه‌چراغ k-āse-čerāq (۱) (فنی) محفظه کاسه‌مانند پشت چراغ جلو خودرو که نور را به جلو باز می‌تاباند.

کاسه‌ساجمه k-āse-sācme (۱) (فنی) یاتاقان مخصوصی که ساجمه‌ها یا استوانه‌های فولادی در آن تعبیه شده‌است و محور روی آنها می‌غلتد.

کاسه‌لیس k-āse-lis (ص، ۱) ۱. آن‌که به وسیله چاپلوسی و زبان‌بازی کار خود را از پیش می‌برد؛ متملق؛ چاپلوس. ۲. گداصفت و پست. ۳. پرخور و شکم‌باره.

کاسه‌نیات k-āse-nabāt (۱) نبات به شکل کاسه یا به اشکال دیگر که معمولاً بر سفره عقد می‌گذارند یا در گذشته به عنوان هدیه برای اشخاص می‌فرستادند.

کاسه‌نمد k-āse-namad (۱) (فنی) قطعه لاستیکی یا فلزی با فلز حلقه شده در داخل آن که دور محوری در حال گردش قرار می‌گیرد و از نشت روغن یا گریس به بیرون جلوگیری می‌کند.

کاسه‌یکی k-āse-yek-i (ص، ۱) (گفتگو) ۱. آن‌که در غذا با کسی شریک شود؛ هم‌کاسه. ۲. هم‌خانه یا بسیار صمیمی.

کاش k-āš (شج) برای بیان آرزو و تمنا به کار می‌رود؛ ای‌کاش. ■ **کاش دو قلو بودی** (گفتگو) (طنز) به کسی که شوخی بی‌مزه یا رفتار ناخوشایند کند، گفته می‌شود.

کاشالوت k-āšālōt (از فر: cachalot) (۱) (جانوری) پستاندار عظیم‌الجثه دریازی و گوشت‌خوار شبیه بالن، با یک سوراخ بینی و سر مکعب مستطیل شکل که در آن منبعی برای جمع شدن روغن وجود دارد و در دستگاه گوارش آن ماده‌ای خوش‌بو (عنبر) تولید می‌شود؛ عنبرماهی؛ ماهی عنبر؛ نهنگ عنبر.



کاشانه k-āšāne (۱) ۱. خانه. ۲. آشیانه جانوران؛ لانه. ۳.

از فلز که برای محافظت سر هنگام موتورسواری، کار در معدن، و مانند آنها به کار می‌رود.



کاسنی k-āsnī (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، خودرو، یک‌ساله، دوساله، یا چندساله که ریشه، برگ، گل، و دانه آن مصرف دارویی دارد.



کاسه k-āse (از زر: کاسه) (۱) ۱. ظرفی گود و دهان‌گشاد که بیشتر برای خوردن یا نگهداری غذاهای آبدار و مایعات به کار می‌رود. ۲. هر چیز گود شبیه این ظرف؛ کاسه چشم، کاسه زانو، کاسه سر. ۳. (جانوری) حدقه. ۴. (موسیقی) کاسه طنین.

■ **کاسه از آتش داغ‌تر (گرم‌تر)** (گفتگو) آن‌که بیش از افراد دخیل در امری حساسیت نشان می‌دهد یا دخالت می‌کند. ■ **کاسه‌ای زیر [نیم] کاسه بودن** (گفتگو) توطئه یا مسئله‌ای پنهانی در کار بودن. ■ **کاسه تالت ظرفی گود و لگن‌مانند و دارای لوله‌ای کوتاه با سوراخ گشاد، معمولاً از جنس کاشی یا چینی که در کف مستراح تعبیه و به فاضلاب متصل می‌شود.** ■ **کاسه چشم** (جانوری) حدقه. ■ **کاسه چه کنم [چه کنم] [به دست گرفتن (بودن)]** (گفتگو) درمانده و عاجز شدن؛ راه چاره پیدا نکردن. ■ **کاسه دستشویی** ۱. ظرفی گود و لگن‌مانند معمولاً دارای پایه و از جنس سرامیک یا چینی که در آن دست‌و‌صورت می‌شویند. ۲. سینک. ■ **کاسه را جای کوزه گذاشتن** (گفتگو) ساده‌ترین کارهای خانه را انجام دادن. ■ **کاسه زانو** (جانوری) کشکک. ■ **کاسه سر** (جانوری) جمجمه. ■ **کاسه صبر کسی لبریز شدن** (گفتگو) تحمل او به آخر رسیدن. ■ **کاسه طنین** (صوتی) (موسیقی) بدنه درون‌تهی سازهای زهی از چوب که به کمک آن ارتعاشات صوت تقویت می‌شود. ■ **کاسه عقل کسی مو برداشتن** (گفتگو) آسیب دیدن عقل او؛ عقل او پاره‌سنگ برداشتن. ■ **کاسه [و] کوزه** (گفتگو) ۱. ظرف‌های غذاخوری. ۲. اسباب و وسایل؛ بندوبست. ■ **کاسه [و] کوزه [ها]** را سر کسی (چیزی) شکستن (گفتگو) همه تقصیرها را به گردن او (آن) که مقصر واقعی نیست، انداختن. ■ **کاسه [و] کوزه کسی را به هم ریختن** (درهم شکستن) (گفتگو) کار یا زندگی او را به هم زدن. ■ **کاسه‌گذاری ظرفی که گدایان برای گرفتن پول جلو مردم می‌گیرند.** ■ **کاسه‌گذاری دراز کردن (دست گرفتن)** (گفتگو) از دیگران طلب کمک کردن. ■ **کاسه گل** (گیاهی) مجموعه کاسبرگ‌های گل. ■ **کاسه لیسیدن** (مصداق). (گفتگو) چاپلوسی کردن. ■ **کاسه مرغی** کاسه‌ای معمولاً چینی

خانه کوچک و محقر. ۴. (فرهنگستان) آپارتمان (م. ۲).

کاشت kāšt (مصدر). (کشاورزی) عمل کاشتن؛ زراعت.

کاشتن k-an (مصدر). ۱. (کشاورزی) پراکنده کردن بذر در خاک یا قرار دادن بذر یا نهال در گودالی و پوشاندن آن با خاک به منظور این که سبز شود و رشد کند. ۲. (گفتگو) در جایی ثابت کردن؛ نصب کردن؛ دندان کاشتن، مو کاشتن. ۳. (گفتگو) انجام دادن گوزن کاشته بود سردر خانه اش. ۴. (مصدر). (گفتگو) انجام دادن کاری، به طور مطلوب یا نامطلوب؛ واقعا که شیرین کاشی. ۵. خیت کاشی. ۶. ه گندی کاشی. ۷. گل کاشی. ۸. (مصدر). (گفتگو) ایستاندن؛ گماشتن. ۹. (ورزش) در فوتبال، قرار دادن و ثابت کردن توپ روی زمین مسابقه برای ضربه زدن به آن. ۱۰. **کسی را در جایی کاشتن** (گفتگو) او را در آن جا منتظر گذاشتن و سر قرار نیامدن.

کاشتنی k-i (مصدر). (گیاهی) ویژگی گیاهی که برای روییدن و رشد کردن باید کاشته شود؛ مقبر. خودرو.

کاشف kāšef [ع.ر]. (مصدر). ۱. آن که نخستین بار پی به وجود چیزی می برد؛ کشف کننده؛ کریستف کلب کاشف آمریکاست. ۲. آشکار کننده؛ ظاهر کننده؛ کاشف راز. ۳. (حقوق) در عقود و معاملات، آنچه قصد طرفین عقد را در مورد انجام معامله آشکار می سازد؛ آنچه ابهام عقد یا قراردادی را برطرف سازد. ۴. **کاشف به عمل آمدن** (گفتگو) آشکار شدن؛ معلوم شدن. **کاشکل** kāškol [فر. cache-col]. (۱) شال گردن؛ دستمال گردن. **کاشکی** kāš-ki (شجر). کاش؛ ای کاش.

کاشی kāši (مصدر). ۱. مربوط به کاشان؛ لهجه کاشی. ۲. (۱) (ساختمان) خشت پخته لعاب داده که از مصالح ساختمانی است. ۳. (مصدر) ویژگی ظرفی که از خشت پخته و لعاب داده ساخته شده باشد. ۴. اهل کاشان؛ کاشانی. ۵. (۱) پلاک در خانه.

کاشی پزی k-paz-i (حاصل). (ساختمان) عمل و شغل پختن و عمل آوردن کاشی.

کاشی کاری kāši-kār-i (حاصل). (ساختمان) ۱. عمل و شغل نصب کردن کاشی با استفاده از ملاط مناسب روی کف یا دیوار ساختمان. ۲. (مصدر) ویژگی آنچه با کاشی پوشانده شده باشد.

کاشی گر kāši-gar (مصدر). (۱) (ساختمان) آن که کارش پختن و عمل آوردن کاشی است.

کاغذ kāqaz [از چ. ۱]. ۱. ماده ای که از خمیر سلولزی یا چوب بعضی گیاهان به صورت ورقه های نازک شکل پذیر ساخته می شود و معمولاً در نوشتن، نقاشی، لفاف، و مانند آنها به کار می رود. ۲. هرنوع ورقه نازک از جنس های مختلف و معمولاً قابل تا شدن؛ کاغذ آلومینیوم. ۳. نامه.

کاغذ پوستی نوعی کاغذ شفاف و نازک که برای

کپی برداری به کار می رود. **کاغذ خشک کن** نوعی کاغذ ضخیم و نرم که برای خشک کردن مرکب و جوهر نوشته به کار می رود. **کاغذ سنباده** (کاغذ سنباده) (نق) کاغذی که سطح آن با پودر سنباده پوشیده شده است و برای صیقل زدن فلزات یا چوب و مانند آنها به کار می رود. **کاغذ سیاه کردن** (گفتگو) ۱. نوشتن. ۲. کاغذ را با نوشتن چیزهای بیهوده حرام کردن. **روای کاغذ آوردن** (گفتگو) نوشتن یا کشیدن چیزی بر روی کاغذ.

کاغذ بازی k-bāz-i (حاصل). رسم و عادت نامه پراکنی در ادارات که برای کوچکترین اقدامی باید تعداد زیادی نامه رد و بدل شود؛ زیاده روی در تشریفات اداری.

کاغذ بر kāqaz-bor (۱) وسیله ای شبیه کارد که برای بریدن کاغذ به کار می رود.

کاغذ پاره kāqaz-pāre (۱) ۱. تکه های پاره شده کاغذ. ۲. (گفتگو) کاغذی که ظاهر خوبی ندارد یا نوشته آن فاقد ارزش است.

کاغذ خرید kāqaz-xar-id (۱) ۱. پرگه ای که هنگام خرید کالا به خریدار می دهند و در آن مشخصات کالای خریداری شده و قیمت آن نوشته شده است؛ فاکتور.

کاغذ دیواری kāqaz-divār-i (۱) (ساختمان) کاغذهایی به صورت استوانه پیچیده شده در طرح ها و رنگ های مختلف که به جای رنگ به منظور پوشش دیوار به کار می رود.

کاغذ سازی kāqaz-sāz-i (حاصل). ۱. عمل ساختن کاغذ. ۲. (گفتگو) جعل اسناد و نامه.

کاغذ کادو kāqaz-kādo (۱) کاغذی تزئینی در رنگ ها و طرح های مختلف که برای بسته بندی هدایا به کار می رود.

کاغذ گلاس kāqaz-gelāse (۱) کاغذ پوششدار صیقلی و براق که برای چاپ کتاب های نفیس، تقویم، پوستر، رسم، خوشنویسی، و مانند آنها به کار می رود؛ گلاس.

کاغذ گیر kāqaz-gir (۱) گیره چوبی یا فلزی که کاغذ را هنگام نوشتن، با آن بر روی سطحی ثابت می کنند تا جابه جا نشود.

کاغذی kāqaz-i (مصدر). ۱. از جنس کاغذ. ۲. شکننده و نازک، یا فاقد مقاومت و استحکام؛ خانه کاغذی، گردوی کاغذی.

کاف kāf (۱) نام حرف «ک».

کافر kāfa(e)r [ع.ر. کافر]. (مصدر). ۱. (ادیان) آن که پیرو دین حق نیست؛ بی ایمان. ۲. ظالم و بی رحم.

کافر حربی (ادیان) کافری که جنگ با او واجب است؛ مقبر. کافر ذمی. **کافر ذمی** (ادیان) کافری که اسلام جان و مال او را در پناه خود گرفته است؛ مقبر. کافر حربی.

کافرکش k-kiš (مصدر). کافر (م. ۱).

کافشه kāfše (۱) (گیاهی) گل رنگ.

کافور kāfur (عبر. از سنس.) (۱) (۱) (شمی، گیاهی) ماده‌ای گیاهی به‌صورت جامد، بلوری، بی‌رنگ، یا به‌رنگ سفید با بویی خوش و نافذ، آتش‌گیر، و نسبتاً ستمی، که در پزشکی و در تهیه سلولوئید، مواد منفجره، و حشره‌کش‌ها به‌کار می‌رود. (۲) (گیاهی) نام دو نوع درخت که با ایجاد شکاف در تنه آنها این ماده را استخراج می‌کنند.

کافوری k-i (ص) (۱) ساخته‌شده از کافور یا محتوی کافور: شمع کافوری. (۲) (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله از خانواده اسفنج‌ها که معمولاً در خاک‌های شور می‌روند.

کافه kafe (تر: [café]) (۱) تریا.

کافه‌تری kăfeter[il]yā (تر: [cafétéria]) (۱) تریا.

کافه‌چی kafe-či (ص) (۱) صاحب یا گرداننده کافه.

کافه‌رستوران kăferestu(o)rân (تر: [café-restaurant]) (۱) رستورانی که در آن علاوه بر غذا در ساعت‌های مختلف چای، قهوه، و مانند آنها هم عرضه می‌شود.

کافه‌قنادی kafe-qannād-i (۱) شیرینی‌فروشی‌ای که در آن علاوه بر شیرینی، مواد دیگری از جمله قهوه، بستنی، و مانند آنها نیز عرضه می‌شود.

کافه‌گلاسه kăfegelāse (تر: [café glacé]) (۱) شیرقهوه‌ای که در آن تکه‌های بستنی می‌اندازند و معمولاً هنگام خوردن، آن را مخلوط می‌کنند.

کافی kāfi (ع) (ص) آن مقدار از چیزی که رفع نیاز کند؛ مقدار لازم برای انجام کاری؛ بسنده؛ اطلاعات کافی، غذای کافی.

کافی‌شاپ kāfišāp (انگ: [coffee shop]) (۱) تریا.

کافی‌نت kāfi-net (انگ: [kafi-net]) (۱) کافه یا جایی دارای امکانات کامپیوتری برای استفاده از اینترنت، ایمیل، و مکالمه تلفنی با راه دور.

کافئین kăfe'in (تر: [caféine]) (۱) (شمی) ماده‌ای با مزه تلخ که در دانه قهوه، برگ چای، و برخی گیاهان دیگر وجود دارد. انقباض عضلانی را افزایش می‌دهد و در کاهش خستگی عضلات مؤثر است.

کاک kāk (۱) نوعی شیرینی خشک، امروزه برای درست کردن آن لایه‌های بسیار نازک و باریک خمیر را می‌پزند، روی آن خاکه‌قند می‌پاشند و آن را تا کرده، بُرش می‌دهند.

کاکا kākā (کنگوری) برادر، به‌ویژه برادر بزرگتر.

کاکاسیاه k-siyāh (۱) (۱) ۱. غلام سیاه. ۲. (ص) (۱) (طنز) سیاه‌پوست یا آن‌که رنگش به سیاهی می‌زند.

کاکائو kākā'u(o) (تر: [cacao]) (۱) ۱. گرد دانه بوداده‌ای که از آن شکلات تهیه می‌شود و دم‌کرده آن نوشیدنی است. ۲.

(گیاهی) دانه‌ای قهوه‌ای‌رنگ که این گرد را از آن تهیه می‌کنند. ۳. (گیاهی) گیاهی درختی از خانواده پنیرک که برگ‌های بزرگ و دانه‌ای روغنی به‌همین نام دارد.



۴. شکلات.

کاکائویی k-y(')-i (ص) (۱) دارای کاکائو؛ تهیه‌شده از کاکائو؛ بستنی کاکائویی، کیک کاکائویی. ۲. (۱) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ کاکائو؛ قهوه‌ای روشن. ۳. (ص) دارای چنین رنگی.

کاکایی kākā-y(')-i (۱) (جانوری) مرغ نوروزی.

کاکتوس kăktus (تر: [cactus]) (۱) (گیاهی) ۱. گروهی از گیاهان زینتی یا خودرو که ساقه یا برگ‌های ضخیم، پرآب، تیغدار، و گوشتی دارند. ۲. هرنوع گیاه تیغدار و گوشتی زینتی.



کاکل kākol (۱) (۱) ۱. موی قسمت جلو و وسط سر در انسان یا حیوان. ۲. (جانوری) پره‌های قسمت بالای سر برخی پرنده‌گان؛ تاج. ۳. (گیاهی) بخش فوقانی بعضی از درختان.

کاکل‌دُرت (گیاهی) مجموعه کلاله‌ها و خامه‌های گل‌های ماده دُرت که روی سر میوه آن باقی مانده‌اند.

کاکل‌به‌سر k-be-sar (ص) (۱) (کنگوری) پسر بچه یا پسر جوان خوش‌قیافه با موهای پرپشت.

کاکل‌پروپا kākol-par-o-pā (ص) (۱) (کنگوری) ۱. خروس یا کبوتری که ساق پاهایش پوشیده از پر است. ۲. فرد خوش‌قد و بالا و زیبا.

کاکل‌زری kākol-zar-i (ص) (۱) (کنگوری) پسر بچه یا پسر جوان خوش‌قیافه و موطلاهی.

کاکلی kākol-i (ص) (۱) دارای کاکل. ۲. (۱) (جانوری) پرنده‌ای خواننده شبیه چکاوک با جثه‌ای اندکی بزرگتر از گنجشک، نوک بلند و خمیده، و کاکل بلندی روی سر. سطح بالای بدنش قهوه‌ای تیره، گلو و سینه‌اش نخودی با رگه قهوه‌ای و شکمش سفید است.

کاکنج kākānj (۱) (گیاهی) عروسک پشت پرده.

کاکوتی kākuti (تر: [kakuti]) (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو از خانواده نعناع که برگ و دانه معطر آن مصرف دارویی دارد و به‌عنوان چاشنی به‌کار می‌رود.

کال kāl (ص) (۱) خام؛ نارس؛ نرسیده؛ مقَر؛ رسیده؛ میوه کال.

کال‌کال (کنگوری) به‌حالت نرسیده و خام.

کالا kālā (۱) (اقتصاد) آنچه قابل فروش یا عرضه و تقاضاست؛ اموال تجاری؛ متاع.

به وسیله آن به جلو هل داده و رانده می‌شود.

کالسکه چی k.-či (ص.) (۱) آن که در جلو کالسکه می‌نشیند و اسب‌های کالسکه را هدایت می‌کند.

کالسکه رانی kälēske-rān-i (حاصص.) ۱. سوار شدن بر کالسکه و راه بردن آن. ۲. (۱) (ورزش) ورزشی که با استفاده از اسب‌های بسته‌شده به کالسکه انجام می‌شود و در آن علاوه بر مهارت در راندن کالسکه، تمیزی و پاکیزگی اسب‌ها و سوارکاران نیز مورد نظر قرار می‌گیرد.

کالک kāl-ak (ص.) ۱. کال. ۲. (۱) (گیاهی) کمبزه.

کالکوسیت kälkosit [فر.: chalcosite] (۱) (علوم زمین) نوعی کانی با ترکیب سولفید مس، به رنگ سیاه مایل به خاکستری.

کالیبر kälibr [فر.: calibre] (۱) (فنی) قطر داخلی لولهٔ اسلحه.

کالیبراسیون kälibrāsiyon [فر.: calibration] (ص.) (فنی) کالیبره کردن.

کالیبره kälibrē [فر.: calibré] (ص.)

• کالیبره کردن (مص.) (فنی) واری و تنظیم کردن دستگاهی از طریق مقایسه آن با یک دستگاه معیار.

کالیته kälite [فر.: qualité] (۱) در خیاطی، نمونهٔ پارچه.

کالیفورنیوم käliforniyom [انگ.: californium] (۱) (شیمی) عنصر رادیواکتیو ساخته‌شده توسط انسان که در دستگاه سیکلوترون یا شتاب‌دهنده تولید می‌شود.

کالیم kälīyom [فر.: kalium] (۱) (شیمی) پتاسیم.

کالیو käliv (ص.) (روانشناسی) عقب‌ماندهٔ ذهنی.

کام kām (۱) آنچه خواستهٔ دل است؛ آرزو.

• **کام [بر] گرفتن از کسی** به وصال او رسیدن و با او هم‌بستر شدن. • **به کام دل رسیدن** به آرزو رسیدن؛ موفق شدن. • **به کام [دلی] کسی شدن چیزی** مطابق خواست و آرزوی او انجام شدن آن.

کام k. (۱) ۱. (جانوری) دهان. ۲. (جانوری) صفحه‌ای که حفرهٔ دهان را از بینی جدا می‌کند. قسمت جلو آن استخوانی و قسمت عقبی از جنس غضروف است؛ سق؛ سقف دهان. ۳. (فنی) سوراخ منظمی که در قطعه‌ای از چوب ایجاد می‌کند تا زیانهٔ چوب دیگری را در آن فرو ببرند؛ کم؛ لاس. ۴. (گفتگو) پک.

• **کام سخت** (جانوری) قسمت قدامی کام که استخوانی است؛ سخت‌کام؛ سخت‌کامه. • **کام گرفتن** (گفتگو) پک زدن به سیگار و مانند آن. • **کام نرم** (جانوری) قسمتی از کام در عقب دهان که چین نرم متحرکی از غشای مخاطی است و در انتهای آن زبان کوچک قرار دارد. • **به کام مرگ رفتن** مردن، یا در خطر مرگ قرار گرفتن. • **چیزی را به کام کسی تلخ کردن لذت و اثر خوش آن را برای او از بین بردن.**

• **کالای بازرگانی** (تجاری) (اقتصاد) کالا. • **کالای سرمایه‌ای** (مولد) (اقتصاد) کالایی که برای تولید یا مبادلهٔ کالاهای دیگر به کار می‌رود. • **کالای مصرفی** (اقتصاد) کالایی که خریدار مصرف می‌کند، به‌ویژه کالایی که خانواده‌ها مصرف می‌کنند.

کالابریک k.-barg (۱) (فرهنگستان) کوپن.

کالانما kālā-na(e,o)mā (۱) (فرهنگستان) کاتالوگ (بر.).

کالباس kälbās [رو.] (۱) مخلوطی از گوشت، چربی، ادویه، و مانند آنها که پس از پختن در داخل پوششی قرار می‌گیرد.

• **کالباس خشک** نوعی کالباس که چربی آن کمتر است. • **کالباس دودی** نوعی کالباس که با بخار پخته می‌شود.

کالبد kälbo(a)d [زیو.] (۱) ۱. جسم؛ تن. ۲. قالب یا طرحی که چیزی در آن شکل می‌گیرد؛ وزن، کالبدی است برای شعر.

کالبدشکافی k.-šekāf-i (حاصص.) (۱) (پزشکی) باز کردن و بیرون آوردن احشای داخلی بدن پس از مرگ به منظور بررسی و معاینهٔ آنها و تعیین علت مرگ؛ اتوپسی.

کالبدشناسی kälbo(a)d-šenās-i (حاصص.) (۱) (پزشکی) بررسی ساختمان بدن که عمدتاً مبتنی بر کالبدشکافی است؛ تشریح؛ آناطومی.

کالج kälēj [انگ.: college] (۱) ۱. مؤسسهٔ آموزشی برای آموزش‌های عالی؛ مدرسهٔ عالی. ۲. مراکز آموزشی وابسته به دانشگاه برای تحصیلات پیش‌دانشگاهی. ۳. کفش اسپرت، بدون پاشنه یا با پاشنه‌ای کوتاه، و دارای رویه‌ای بلند.

کالجوش käl-juš (۱) کله‌جوش.

کالدونی kälēdoniyan [فر.: calédonien] (۱) (علوم زمین) دورهٔ فعالیت‌های کوه‌زایی که در اوایل دوران پالئوزوئیک در قسمت‌هایی از شمال اروپا روی داده و کوه‌هایی کاملاً فرسایش‌یافته و قدیمی از این دوره باقی مانده‌است.

کالری kälō(e)ri [فر.: calorie] (۱) ۱. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری گرما برابر با گرمایی که یک سانتی‌متر مکعب آب مقطر را یک درجهٔ سانتی‌گراد گرم‌تر کند. ۲. (جانوری) گرما، نیرو، یا انرژی حاصل از سوختن مواد غذایی در داخل سلول‌های بدن.

کالری‌متر، کالریمتر kälō(e)rimetr [فر.: calorimètre] (۱) (فیزیک) گرماسنج.

کالسکه kälēske [رو.] (۱) ۱. اتاقکی دارای چرخ که به وسیلهٔ یک یا چند اسد کشیده می‌شود و برای حمل مسافر به کار می‌رود. ۲. وسیلهٔ نقلیهٔ کوچک چرخدار که نوزادان را



هنگام بیرون رفتن در آن می‌گذارند و دارای دسته‌ای است که

بی‌عیب‌ونقص.

کامل‌مرد *kāmel-mard* (۱) (گفتگو) مرد سالخورده و معمولاً باتجربه.

کامله‌زن *kāmel.e-zan* [مر.نا] (۱) زن سالخورده و معمولاً باتجربه.

کامللیا *kāmeliyā* [فر.: *camélia*] (۱) (گیاهی) ۱. گل‌های درشت و زیبا به رنگ‌های سفید و صورتی که در بهار ظاهر می‌شوند. ۲. درختچهٔ زینتی و همیشه‌سبز این گل که از خانوادهٔ چای است و برگ‌های براق و بیضی‌شکل دارد.

کاموا *kāmva* [فر.: *canevas*] (۱) نوعی نخ که از آن به‌وسیلهٔ میل یا قلاب انواع لباس می‌بافند.

کاموایی *k-γ(ʷ)-i* (ص.) بافته‌شده از کاموا؛ بلوز کاموایی، دستکش کاموایی.

کامیاب، کام‌یاب *kām-yāb* (ص.) آن‌که به خواست و آرزویش رسیده‌است؛ پیروز.

کامیون *kām[i]lyu(o)n* [فر.: *camion*] (۱) (فنی) خودرو باربری بزرگ که قسمت بار آن ثابت است.

کامیوننت *kām[i]lyu(o)net* [فر.: *camionnette*] (۱) (فنی) خودرو باربری که از کامیون کوچکتر و از وانت بزرگتر است.

کان *kān* (۱) (علوم‌زمین) معدن.

کاناپه *kānāpe* [فر.: *canapé*] (۱) نوعی مبل به‌صورت نیمکت دراز و دارای تکیه‌گاه که چند نفر می‌توانند روی آن بنشینند.

کانادا *kānādā* [از انگ.] (۱) نوعی نوشابهٔ گازدار و نارنجی‌رنگ.

کانال *kānāl* [فر.: *canal*] (۱) ۱. (جغرافیا) مجرای مصنوعی عبور آب برای حمل‌ونقل، آبیاری، و مانند آنها؛ ترعه. ۲. (فنی) مجرای هدایت هوای دستگاه تهویه، به مقطع چهارگوش یا گرد، که آن را از ورق آهنی می‌سازند. ۳. (فنی) مسیری که برای عبور لوله‌های تأسیسات یا کابل‌های برق و مخابرات در دیوار ساختمان یا در زیر زمین ایجاد می‌کنند. ۴. (برق) شبکهٔ تلویزیونی دارای برنامه‌های خاص. ۵. (گفتگو) راه یا وسیلهٔ ارتباطی؛ وسیله.

• **کانال زدن** (ص.) ۱. ایجاد کانال کردن. ۲. (گفتگو) آشنا پیدا کردن برای یافتن راه یا وسیلهٔ ارتباط برای حل مشکلی، به‌ویژه در مسائل اداری.

کانال‌کشی *k.-keš-i* (حاص.) (ساختمان) ۱. عملیات ساخت و نصب کانال‌های هوا در ساختمان. ۲. (۱) مجموعهٔ کانال‌های نصب‌شده در ساختمان.

کانتر *kānter* [انگ.: *counter*] (۱) ۱. هر یک از بچه‌هایی در فرودگاه، برای انجام تشریفات قبل از پرواز. ۲. پیش‌خان

کاما *kāmā* [انگ.: *comma*] (۱) ویرگول.

کام‌بخش *kām-baxš* (ص.) ۱. آن‌که خواسته و آرزوی کسی را برآورده کند؛ برآورندهٔ آرزوها. ۲. به‌وصال‌رساننده.

کامبرین *kāmberīyan* [فر.: *cambrien*] (۱) (علوم‌زمین) نام نخستین دوره از دوران پالئوزوئیک که از حدود ۵۰۰ تا ۵۶۴ میلیون سال قبل را شامل می‌شود.

کامبیوم *kāmbiyom* [فر.: *cambium*] (۱) (گیاهی) لایهٔ زاینده.

کامپایلر *kāmpāyler* (۱) (کامپیوتر) کمپایلر.

کامپوزیت *kāmpozit* [فر.: *composite*] (ص.) (۱) (مواد) هر مادهٔ پیچیده‌ای مانند فایبرگلاس که از دو یا چند مادهٔ مجزا و مکمل یکدیگر به‌ویژه فلز، سرامیک، شیشه، و پلیمر تشکیل می‌شود و ساختمان یا ویژگی‌هایی دارد که هیچ‌یک از مواد تشکیل‌دهندهٔ آن ندارند.

کامپیوتر *kāmpiyo(u)ter* [انگ.: *computer*] (۱) دستگاهی الکترونیکی که برای ذخیره‌سازی اطلاعات با حجم زیاد و پردازش آنها و انجام سریع و دقیق محاسبات به‌کار می‌رود و با آن می‌توان ماشین‌الات را کنترل کرد؛ رایانه.

• **کامپیوتر شخصی** (کامپیوتر) پی.سی. • **کامپیوتر لپ‌تاپ** (کامپیوتر) لپ‌تاپ.

کامرانی، کام‌رانی *kām-rān-i* (حاص.) ۱. وضع و حالت آن‌که در هر کاری موفق است؛ موفقیت. ۲. خوشگذرانی؛ عیاشی.

کامروا، کام‌روا *kām-rav-ā* (ص.) (۱) آن‌که به آرزو و خواستش رسیده‌است؛ موفق.

کامفت *kāmfet* [رو.] (۱) نوعی آب‌نبات تُرد، معمولاً با طعم قهوه یا کاکائو و پوشدار؛ قانفت.

کامکار، کام‌کار *kām-kār* (ص.) (کامروا؛ موفق).

کامل *kāmel* [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه تمام ویژگی‌های لازم را داراست و کم‌وکاست یا عیب و نقصی ندارد. ۲. آنچه از آن چیزی کم نشده‌باشد؛ حاوی تمام‌شء موردنظر؛ یک پُرس غذای کامل. ۳. بسیار؛ زیاد. ۴. دارای محاسن و خصوصیات مقبول. ۵. پُر؛ مملو. ۶. سالخورده؛ مسن. ۷. (۳) بدون عیب و کاستی؛ به‌خوبی.

• **کامل شدن** (ص.) به‌حد کمال رسیدن. • **کامل کردن** (ص.) ۱. تمام کردن؛ به‌حد مطلوب رساندن. ۲. کمبودهای چیزی را برطرف کردن.

کاملآ *kāmel.an* [عر.] (۳) ۱. به‌طور کامل، با تمام جزئیات و بی‌عیب‌ونقص؛ موضوع را کاملآ بررسی کردیم. ۲. تماماً؛ کاملآ با شما مواظفم. ۳. به‌خوبی؛ کاملآ متوجه‌م. • کاملآ مسلط است.

کامل‌عیار *kāmel-āyār* (ص.) ۱. دارای عیار کامل. ۲.

(م. ۱).

دیگر به‌سوی آن همگرا می‌شوند یا به‌نظر می‌رسد که از آن و اگر شده‌اند.

■ **کانون اول** (گامشاری) ماه دوازدهم از سال شمسی عربی، پس از تشرین ثانی و پیش از کانون ثانی، برابر با دسامبر.
■ **کانون ثانی** (گامشاری) ماه اول از سال شمسی عربی، پس از کانون اول و پیش از شباط، برابر با ژانویه. ■ **کانون خانوادگی** (خانواده) جمع افراد خانواده. ■ **کانون زلزله** (علوم زمین) مرکز زلزله.

■ **کانه** ka.'anna.ho(u) [عر. (ح. ۱). عیناً مانند؛ درست مثل. ۲. (د. ۳) مثل این‌که؛ گویی.
■ **کانه** kân-e (۱) (علوم زمین) مواد معدنی عمدتاً فلزدار که از لحاظ اقتصادی اهمیت دارند و آنها را از معدن استخراج می‌کنند؛ کان‌سنگ.

■ **کانی** kân-i (ص. ۱) مربوط به کان؛ معدنی؛ مواد کانی. ۲. استخراج‌شده از کان. ۳. (۱) (علوم زمین) ماده طبیعی و معمولاً بلوری با ترکیب شیمیایی و خواص فیزیکی کم‌ویش معین.
■ **کانی‌شناسی** k.-šenās-i (حاص. ۱) (علوم زمین) علمی که به مطالعه طرز تشکیل، محل پیدایش، خواص، و ترکیب کانی‌ها می‌پردازد.

■ **کاو** kāv (ص. ۱) (فیزیک) مقعر.
■ **کاو** k. [فر. (۱) (بازی) در بازی پوکر، پولی که هریک از بازیکنان در بازی می‌گذارند.
■ **کاوالیه** kāvāliye [فر. (۱) (cavalier) (۱) مردی که زنی را همراهی کند، به‌ویژه در رقص.

■ **کاور** kāver [انگ. (۱) (cover) (۱) آنچه برای محافظت یا پوشاندن چیزی بر روی آن می‌کشند، به‌ویژه روپوش پلاستیکی یا نایلونی که پس از شست‌وشو و اتو بر روی لباس می‌کشند.

■ **کاوش** kāvo(e)š (مصد. ۱) جستجو. ۲. بررسی؛ تحقیق. ۳. کندن زمین با شیوه خاص به‌قصد یافتن آثار باستانی. ۴. کندن.

■ **کاوش کردن** (مصد. ۱) جستجو کردن. ۲. (مصد. ۱) بررسی کردن؛ تحقیق کردن. ۳. (مصد. ۱) کاوش (م. ۳).
■ **کاوش‌گر** k.-gar (ص. ۱) ۱. جستجوکننده. ۲. ویژگی آن‌که زمین را با شیوه خاصی به‌قصد یافتن آثار باستانی می‌کند.

■ **کاویدن** kāv-id-an (مصد. ۱) (کار) جستجو کردن.
■ **کاه** kāh (۱) (گیاهی) ساقه و برگ خشک و کوبیده‌شده برخی گیاهان از جمله گیاهان خانواده گندمیان، به‌ویژه گندم و جو که خوراک دام است.

■ **کاه هم بار کسی نکردن** (گفتگو) (غیرمزدبانه) اهمیتی برای او قائل نبودن. ■ **از کاه کوه ساختن** (گفتگو) چیز کم‌اهمیت و کوچکی را بزرگ و بااهمیت جلوه دادن.

■ **کانتینر** kāntiner [انگ. container: (۱) ۱. اتاقک در بسته فلزی برای حمل اجناس که بر روی تریلی یا کامیون قرار می‌دهند. ۲. تریلی؛ کامیون.

■ **کاندوم** kāndom [انگ. condom: (۱) (پزشکی) کاپوت.

■ **کاندید** kāndid [از فر. (۱) (candidat) (۱) داوطلب یا نامزد برای انجام کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی.

■ **کاندید** kāndidā [فر. (۱) (candidat) (۱) کاندید.

■ **کان‌سار** kân-sār (۱) (علوم زمین) محلی که یک یا چند نوع ماده معدنی قابل استخراج در آن وجود داشته باشد.
■ **کان‌سنگ** kân-sang (۱) (علوم زمین) کانه.

■ **کان‌شناسی** kân-senās-i (حاص. ۱) (علوم زمین) دانش پی‌جویی، اکتشاف، و استخراج معدن.
■ **کانفت** kānfet (۱) کامفت.

■ **کانکس** kāneks [انگ. Connex: (۱) ۱. اتاق کوچک. ۲. اتاق یا ساختمانی قابل حمل که می‌توان آن را به‌آسانی برپا کرد. ۳. محفظه بار خودرو باربری که کاملاً سرپوشیده باشد.
■ **کانگا** kāngā [؟] (۱) نوعی پارچه پشمی و بسیار مرغوب.

■ **کانگ‌فو** kāngfu [انگ. از چیا. (۱) (ورزش) کونگ‌فو.

■ **کانگورو** kāngoro [فر. kangourou, انگ. kangaroo, از یکی از زبان‌های غیربومی شمال‌شرقی استرالیا] (۱) (جانوری) جانور پستاندار کیسه‌دار بومی استرالیا با دست‌های کوتاه و پا‌های بلند، و دم عضلانی دراز که روی دو پای خود می‌نشیند و به‌سرعت جست‌وخیز می‌کند.



■ **کان‌لم‌یکن** ka.'an.lam.yakon [عر. (ص. ۱) مانند این‌که نبوده؛ نیست؛ نابود؛ معدوم.

■ **کانو** kāno [انگ. canoe: (۱) (۱) نوعی قایق بدون بادبان، باریک، و سبک که دو انتهای آن نوک‌تیز است و معمولاً با پارو زدن هدایت می‌شود.



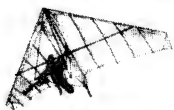
■ **کانوا** kānvā [از فر. (۱) (۱) کاموا.

■ **کانون** kānun [سر. از اک. (۱) ۱. محل گرد آمدن گروهی خاص؛ پایگاه؛ انجمن؛ کانون نویسندگان. ۲. مرکز فعالیتی خاص؛ کانون اصلاح و تربیت، کانون توطئه، کانون توجه. ۳. (ریاضی) نقطه ثابتی در مقطع‌های مخروطی که رابطه آن با خط هادی، نوع مقطع را مشخص می‌کند. ۴. (فیزیک) نقطه‌ای در آینه‌ها و عدسی‌ها که پرتوهای نور یا تابش‌های

کاهیدن käh-id-an (مصدر، ـه: کاه) کاستن.

کایاک kāyāk [انگ: kayak] (۱) (ورزش) نوعی قایق سبک، کوچک، و دوکی شکل که معمولاً یک نفر با استفاده از پارو آن را هدایت می کند.

کایت kāyt [انگ: kite] (۱) (ورزش) وسیله ای پروازی، تفریحی، بدون موتور و اتاق، دارای چتر یا بال هایی بزرگ و جایی برای نشستن که در ارتفاع زیادی از سطح زمین سوار آن شده به طرف زمین می پرند و با استفاده از نیروی باد تا رسیدن به سطح زمین مسیرهای متفاوتی را طی می کنند.



کایت سوار k-savār (صدر، ـه: کایت) آن که سوار کایت می شود و آن را هدایت می کند.

کاینات، کائنات kāyenāt, kā'enāt [عربی: کائنات، ج: کائِنَة] (۱) همهٔ موجودات جهان.

کانوچو kā'u(o)ŋu [فر: caoutchouc] (۱) (گیاهی) ماده ای که از شیرابه گیاه فیکوس استخراج می شود و کاربرد صنعتی دارد.

کانولن kā'olan [فر: kaolin] (۱) (علوم زمین) ماده ای که از تجزیهٔ فلذسیات ها حاصل می شود و از آن برای چینی سازی و تهیهٔ بعضی از داروهای ضداسهال استفاده می کنند.

کانولین kā'olin [انگ: kaolin] (۱) (علوم زمین) کانولن.

کباب kabāb [عربی: کباب] (۱) ۱. قطعه گوشتی که بر سیخ می کشند یا بر روی تور سیمی پهن می کنند و روی آتش مستقیم بریان می کنند و نوعی از آن در تابه یا دیگ سرخ می شود. ۲. (صدر) سوخته؛ آزرده.

■ **کباب بختیاری** نوعی کباب که به صورت یک در میان از تکه های گوشت مرغ و گوسفند تهیه می شود. ■ **کباب برگ** برگ (م. ۵). ■ **کباب بره** نوعی کباب که از گوشت بره تهیه می شود. ■ **کباب ترکی** قطعه های ضخیمی از گوشت که بر سیخی کشیده و به صورت عمودی در معرض آتش قرار می دهند تا بریان شود. ■ **کباب چنجه** نوعی کباب که در آن گوشت به صورت قطعه های کوچک به سیخ کشیده می شود. ■ **کباب دیگی** (تابه ای) نوعی کباب که در تابه یا دیگ پخته می شود. ■ **کباب سلطانی** نوعی کباب برگ که پهن تر و عالی تر از کباب برگ معمولی است. ■ **کباب شدن** (مصدر، ـه: ۱) بریان شدن. ۲. (گفتگو) به شدت ناراحت شدن و صدمه دیدن از شدت گرما. ۳. بسیار متأثر شدن از غم و درد. ۴. (گفتگو) به شدت به درد آمدن یا ملتهب شدن. ■ **کباب قفقازی** نوعی کباب که از گوشت فیله یا راسته به صورت قطعات درازی بریده و به صورت حلقه ای به سیخ کشیده شده، تهیه می شود. ■

کاهبرگ، کاه برگ k-barg (۱) (گیاهی) بخشی از کاه که منشأ آن فقط برگ گیاه است.

کاهدان، کاه دان käh-dān (۱) انبار کاه.

■ **به کاهدان زدن** (گفتگو) ۱. برای دزدی به جایی رفتن که چیز با ارزشی در آن نیست؛ ناشیانه دزدی کردن. ۲. ناکام ماندن در کاری به سبب حسابدگری ناشیانه و زرنگی ابلهانه؛ برتقال های پیخته را ارزان خریدی، فکر کردی زرنگی، واقعاً که به کاهدان زدی.

کاه دود käh-dud (۱) دودی که از سوختن کاه تولید می شود.

کاهش käh-es (مصدر، ـه: کم شدن؛ نقصان. ۲. (شیمی) - احیا. ■ **کاهش دادن** (مصدر، ـه: کم کردن. ■ **کاهش یافتن** (مصدر، کم شدن.

کاه گل käh-gel (۱) (ساختمان) ملاط گل رس و کاه که برای اندود کردن سقف و دیوار به کار می رود.

■ **کاه گل کردن** (مصدر، ـه: گفتگو) کاه گل مالیدن به جایی.

کاه گلی k-i (صدر) ساخته شده از کاه گل یا اندود شده با کاه گل؛ دیوار کاه گلی، خانه کاه گلی.

کاهل kähel [عربی: کاهل] (صدر) سست و تنبل.

کاهن kähēn [عربی: کاهن] (۱) ۱. (ادیان) روحانی مسیحی، یهودی و بعضی ادیان دیگر. ۲. روحانی اقوام قدیم، مانند بابلیان و مصریان.

کاهنده käh-ande (صدر، ـه: آن که یا آنچه باعث کم شدن چیزی شود؛ کاهش دهنده.

کاهو kāhu (۱) (گیاهی) گیاهی یک ساله با برگ های سبزرنگ پهن و آبدار و گل های زرد رنگ که در برگ و ساقهٔ آن شیرابهٔ سفید رنگی جریان دارد و برگ آن به صورت خام مصرف خوراکی دارد.



■ **کاهوی وحشی** (گیاهی) گیاهی علفی، یک ساله یا دوساله، خودرو، از خانوادهٔ کاسنی که بخش های مختلف آن دارویی و نیز سمی است.

کاهویچ k-pič (۱) (گیاهی) نوعی کاهو با برگ های درهم پیچیده، شبیه کلم برگ، که برای تهیهٔ سالاد به کار می رود.

کاهوسا kāhu-sā (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک ساله یا چندساله از خانوادهٔ آفتاب گردان.

کاهی käh-i (صدر، ـه: ۱. ساخته شده از کاه؛ کاغذ کاهی. ۲. ساخته شده از کاغذی که از کاه تهیه شده است؛ دفترچهٔ کاهی، کتاب کاهی. ۳. به رنگ کاه؛ زرد.

کبرا ^۱kobrā [عربی: کبریا] (ص.) ۱. بزرگ؛ کبیر. ۲. (إ.) (منطق) قضیه دوم در قیاسات منطقی.

کبرا ^۲k. [عربی: cobra] (إ.) (جانوری) ← مار ۱. مار کبرا.

کبره kebe(a)re, kabare (إ.) (گفتگو) چرک و کثافت روی هم انباشته شده در بدن، به ویژه در دست و پا.
کبره بستن (مصدر) (گفتگو) ایجاد شدن کبره در جایی از بدن.

کبری kobrā (ص) کبرا (عربی).

کبریا kebriyā [عربی: کبریا] (مصدر) ۱. عظمت؛ بزرگی. ۲. خودپسندی؛ غرور.

کبریایی k-y(')-i (ص) ۱. مربوط به خداوند؛ خداوندی؛ ربانی. ۲. دارای شکوه و جلال.

کبریت kebrit [عربی: از ا.ک.] (إ.) ۱. تکه‌هایی کوتاه و باریک از چوب که در نوک آنها مواد اشتعال‌زا قرار دارد و بر اثر اصطکاک با سطحی زیر آتش ایجاد می‌کنند. ۲. قوطی محتوی این چوب‌ها.

کبریت کشیدن (زدن) (مصدر) روشن کردن کبریت.
کبریت بازی k-bāz-i (إ.) (بازی) بازی‌ای که در آن قوطی کبریت را ضمن چرخاندن بر زمین می‌اندازند و شکل قرار گرفتن آن بر روی زمین نشانه بردن یا باختن است.

کبریتی kebrit-i (ص) ۱. مربوط به کبریت. ۲. دارای خطوط راه‌راه و برجسته (پارچه).

کبک kabk (جانوری) پرنده‌ای با بدن گرد، سر کوچک، دم کوتاه، و نوک و پای قرمز رنگ و بدنی خرمایی و خاکستری‌رنگ که آن را برای استفاده از گوشتش شکار می‌کنند.



کبک دری (جانوری) پرنده‌ای شبیه کبک معمولی که جثه‌اش تا سه برابر بزرگتر است، منقار قوی و طویل و پنجه‌های نیرومندی دارد و در ایران، چین، و افغانستان بیشتر دیده می‌شود. **کبک کسی** [خروس] خواندن (گفتگو) (طنز) بسیار شاد و مسرور بودن او.

کبکاب kabkāb [از عرب] (إ.) دم پای چوبی.

کبکبه kabkabe [عربی: کبکته] (إ.) ۱. صدای پای اشخاص و ستور به حال اجتماع. ۲. جلال و شکوه.

کبکبه و دبده شکوه و جلال.

کبلا kablā[-y] (ص.) (ایمانیه) کربلایی.

کبوتر kabutar (إ.) ۱. (جانوری) نام عمومی گروهی از پرندگان با بدن چاق، گردن کوتاه، سر کوچک، و پرهای انبوه که انواع اهلی آنها را برای استفاده از گوشت آن، مسابقه، پیغام

کباب کردن (مصدر) ← **کباب شدن**. **کباب کوبیده** نوعی کباب که از گوشت چرخ کرده و پیاز تهیه می‌شود.

کباب پز k-paz (ص.) ۱. کبابی (عربی). ۲. (إ.) دستگاهی برای طبخ کردن کباب.

کبابه kabābe (إ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای و بالارونده از خانواده فلفل که ساقه قابل انعطاف و پیچنده دارد. ۲. میوه نارس این گیاه که مصرف دارویی و خوراکی دارد.

کبابی kabāb-i (ص.) ۱. آن که کباب طبخ می‌کند؛ کباب‌پز. ۲. (ص) مناسب کباب.

کبابده kabāde (إ.) (ورزش) وسیله‌ای کم‌انرژی شکل در زورخانه از جنس آهن که در یک طرف آن رشته‌ای از زنجیر با حلقه‌های آهنی متعدد قرار دارد.



کباده چیزی (کاری) را کشیدن (گفتگو) ادعای آن را داشتن؛ خود را شایسته آن دانستن. **کباده کشیدن** (زدن) (مصدر) (ورزش) در زورخانه، گرفتن وسط تته کباده در یک دست و وسط زنجیر آن در دست دیگر و تکان دادن آن به چپ و راست در بالای سر و جلو سینه.

کبار kabār (إ.) (گیاهی) کبر.

کبالت kobālt [عربی: kobalt] (إ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، درخشان، سخت، و چکش‌خوار که به راحتی جذب آهن‌ربا می‌شود و به حالت گرد، آتش‌گیر و سمی است و برای ساختن موتور جت و تهیه برخی آلیاژها به کار می‌رود.

کبد kabed [عربی] (إ.) (جانوری) بزرگترین عضو درونی بدن در بخش راست حفره شکم، در زیر دیافراگم که در سوخت‌وساز هیدرات و پروتئین‌ها و چربی‌ها، ایمنی، و سم‌زدایی نقش مهمی دارد؛ جگر.

کبدالاسد kabed.o.l.asad [عربی] (إ.) (تجوم) روشن‌ترین ستاره صورت فلکی تازی‌ها.

کبر kabar (إ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و دولپه‌ای با شاخه‌های متعدد پوشیده از کرک، برگ‌های سبز روشن، و گل‌های درشت سفید مایل به گلی. میوه، ریشه، و پوست آن مصرف دارویی دارد و از غنچه آن ترشی درست می‌کنند؛ کبار؛ کُور.

کبر kebr [عربی] (مصدر) تکبر؛ غرور؛ نفوذ.

کبر kebar [عربی] (مصدر) ۱. بزرگ‌سال؛ سالخورده‌گی. ۲. (فقه) سن پانزده‌سالگی برای پسر و نه‌سالگی برای دختر که نشانه بلوغ فرد و پایان حجر است؛ مقبر. صغر.

کبر سن کهنسالی؛ سالخورده‌گی.

بردن، یا نمایش و تفریح پرورش می‌دهند.



۲. (تجوم) صورت فلکی در نیمکره جنوبی آسمان.

۱. کیبوتر حرم پرنده‌ای که در حرم مکه یا اطراف قبور پیغمبر (ص) و امامان زندگی می‌کند و صید آن ممنوع است. ■ کیبوتر نامه‌بر کیبوتری که برای بردن نامه به مقصدهایی مشخص تعلیم داده می‌شود.

کیبوتر باز k.-bāz (ص)، (ا) گفترباز.

کیبوتر بند kabutar-band (ا) (ورزش) گفتربند.

کیبوتر چاهی kabutar-čāh-i (ا) (جانوری) نوعی کیبوتر با پروبال خاکستری مایل به آبی که در ناحیه پشت کم‌رنگ‌تر و در طرفین گردن جلای سبز و بنفش دارد. ناحیه دم آن تقریباً سفید است و دو نوار پهن سیاه روی شاه‌پرها دارد.

کیبوتر خان kabutar-xān (ا) برجی که برای کیبوتران ساخته می‌شود؛ آشیانه کیبوتر.

کیبوترخانه kabutar-xāne (ا) کیبوترخان.

کیبود kabud (ا) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ گل نیلوفر؛ آبی تیره مایل به خاکستری. ۲. (ص) دارای چنین رنگی. ۳. دارای کیبودی. ۴. تیره‌وتار؛ کدر.

کیبودان k.-ān (ا) (گیاهی) سیاه‌دانه.

کیبوده kabud-e (ا) (گیاهی) نام عمومی درختانی از خانواده بید که پوست تنه راست بعضی از آنها کیبود یا سفید است و برگ‌هایی دُم‌باریک و دراز دارند و چوب آنها مصرف صنعتی دارد.

کیبودی kabud-i (حاصص) ۱. وضع و حالت کیبود؛ کیبود بودن؛ رنگ کیبود داشتن. ۲. (ا) لکه‌ای کیبودرنگ که بر اثر ضربه در نقطه‌ای از بدن ایجاد می‌شود.

کیبیر kabir [عرب] (ص) ۱. بزرگ؛ مقر. صغیر. ۲. (مقوق) ویژگی آن‌که به سن قانونی ۱۸ سال تمام رسیده‌است؛ مقر. صغیر. ۳. دارای مقامی عالی؛ بلندمرتبه.

کیبیره kabir.e [عرب: کبیره] (ص)، (ا) ۱. (فقه) گناه بزرگ مانند قتل نفس. ۲. (ص) کیبیر (م) ۱.

کیبسه kabise [عرب: کبسه، معر. از سر] (ا)، (ص) (گاهشماری) سالی که دارای ۳۶۶ روز است.

کپ ۱ kop (ا) ظرف شیشه‌ای یا سفالی بزرگ با دهانه گشاد.

کپ ۲ k. (ا) (گیاهی) زیرفون.

کپ ۳ k. [ق] (ا) (گفتگو) ۱. بهت؛ حیرت. ۲. (ق) باحالت افسرده و ناراحت.

کپ کردن (مصداق) (گفتگو) ۱. ترسیدن، جا خوردن، و میخ‌کوب شدن در مواجهه با چیزی یا کسی. ۲. (ورزش)

درجا زدن، حرکت نکردن، و نپردن اسب از روی مانع در مسابقات پرش با اسب. ۳. (ورزش) افت داشتن شدید جسمی و روحی ورزشکار قبل از مسابقه. ۴. در خود فرو رفتن؛ کز کردن.

کپ ۲ k. [از فر:] (ا) (گفتگو) کپی (م) ۴: این بهه کپ مادرش است.

کپ ۳ k. (ا) (مصر.م) (گفتگو) کپی کردن (م) ۲ و ۳.

کپ ۵ k. (ا) کوپ (م) ۲.

کپر kapar (ا) خانه بسیار کوچک و محقر که از نی و پوشال ساخته شده‌است؛ آلونک.

کپره kepe(a)re, kapare (ا) (گفتگو) کپره.

کپسول kapsul [نر:] capsule (ا) ۱. (پزشکی) شکل داروی جامدی که در آن مواد دارویی را در پوسته‌ای از جنس ژلاتین قرار می‌دهند. ۲. (پزشکی) پوسته ژلاتینی استوانه‌ای سربسته حاوی دارویی به شکل پودر. ۳. (فنی) مخزن استوانه‌ای با سر گنبدی، برای نگهداری مواد گازی، پودر، و گاز مایع تحت فشار که آن را از ورق آهنی می‌سازند؛ کپسول گاز. ۴. (گیاهی) پوشینه.

کپک kapak (ا) ۱. (جانوری) نوع خاصی از قارچ که معمولاً زندگی انگلی دارد. ۲. (ص) (گفتگو) (توهین آمیز) بی‌ارزش؛ پست؛ تو، آدم کپک لیاقت هیچ چیز را نداری.

کپک ۳ k. (ا) (مصدر) ایجاد شدن کپک بر روی چیزی.

کپک kopek [رو:] (ا) واحد پول خرد در روسیه.

کپل kapal [از عرب: کفل] (ا) (جانوری) کفل.

کپل kopol (ص) (گفتگو) چاق؛ فربه.

کپلیک kapal-ak (ا) (پزشکی) نوعی بیماری که دام‌ها هنگام چرا در مراتع مرطوب و باتلاقی به آن مبتلا می‌شوند و کرم‌های پهنی در مجاری صفرا مولد آن است.

کپلی kopol-i (ص) (گفتگو) کپل.

کپینک kapanak (ا) لباس بلند از جنس نمد که ساربان‌ها و چوپان‌ها بر تن می‌کنند.



کپور kapur (ا) (جانوری) ماهی ■ ماهی کپور.

کپه kape [از انگ:] cap (ا) (فنی) هریک از دو نیمه یا تاقان که باهم یا تاقان کامل را می‌سازند.

کپه kap[p]-e (ا) (گفتگو) خواب.

کپه ۳ k. کپه مرگ... گذاشتن (کپه مرگم را بگذارم، کپه مرگت را بگذاری، ...) (گفتگو) (توهین آمیز) خوابیدن.

کپه kappe (ا) ۱. کفه ترازو. ۲. ظرفی که در آن خاک و گِل

به کار می‌برد.

کت [کوت: انگ.] [coat: (۱)] لباس نیم‌تنه جلویاز از پارچه نسبتاً ضخیم، دارای آستین، آستر، و یقه.

کت [و] دامن یک دست لباس زنانه شامل دامن و کت. ■
کت [و] شلوار یک دست لباس شامل شلوار و کت.

کتاب ketāb [عـ: (۱)] مجموعه‌ای از نوشته‌ها یا تصاویر بر روی ورق‌های نازک، به صورت خطی یا چاپی، صحافی‌شده، و دارای جلد.

■ **کتاب آسمانی** (ادیان) کتابی که از سوی خداوند بر پیغمبران فرو فرستاده شده‌است، به ویژه قرآن کریم. ■ **کتاب مقدس** (ادیان) کتابی مشتمل بر بخش‌های مختلف از عهد عتیق یا تورات و عهد جدید یا انجیل و کتاب‌های دیگر از پیامبران بنی‌اسرائیل.

کتاب kottāb [عـ: جر. کاتب] (۱) نویسندگان.

کتاب‌آرایی ketāb-ā('ā)rā-y-(i) (حاصـ) (چاپ‌ونشر) مجموعه کارهایی چون خوشنویسی، مرکب‌سازی، تذهیب، و جلدسازی که برای زیبا کردن کتاب به کار می‌رود.

کتاب‌الله ketāb-o. llāh [عـ: (۱)] (ادیان) قرآن.

کتاب‌باز ketāb-bāz (صـ) (۱) آن‌که بیش از اندازه به کتاب، به ویژه بیشتر به جمع‌آوری آن، علاقه دارد.

کتاب‌بین ketāb-bin (صـ) (۱) (فرهنگ‌عوام) فالگیر؛ فال‌بین.

کتابچه ketāb-če (۱) (۱) کتاب کوچک. ۲. دفتر؛ دفترچه. ۳. گزارش‌کنشی.

کتابخانه ketāb-xāne (۱) (۱) محلی عمومی با کتاب‌های متعدد و سالن مطالعه که اشخاص برای مطالعه یا به امانت گرفتن کتاب به آن‌جا مراجعه می‌کنند. ۲. اتاق یا سالی در خانه که تعدادی کتاب در آن نگهداری می‌شود. ۳. قفسه مخصوص کتاب.

کتاب‌خوان ketāb-xān (صـ) آن‌که زیاد کتاب می‌خواند؛ اهل مطالعه.

کتابدار ketāb-dār (صـ) (۱) متصدی حفظ، نگهداری، و طبقه‌بندی کتاب‌ها یا اداره کتابخانه و پاسخ‌گویی به مراجعان در کتابخانه.

کتابداری ketāb-dārī (حاصـ) (۱) عمل و شغل کتابدار. ۲. (۱) دانش نگهداری و طبقه‌بندی کتاب‌ها و اداره کتابخانه.

کتاب‌سازی ketāb-sāz-i (حاصـ) (۱) (چاپ‌ونشر) قرار دادن اوراق روی هم به صورت مرتب و چسباندن آنها به یکدیگر و جلد گرفتن آنها. ۲. (چاپ‌ونشر) تهیه کتاب همراه با تذهیب، تشعیر، افشاندن، و مانند آنها. ۳. (کفنگر) سرهم‌بندی کردن مطالب، به ویژه اخذ آنها از دیگران و درست کردن آنها

می‌ریزند و برای کارهای ساختمانی به کار می‌برند.

■ **کپه کسی گل برداشتن** (کفنگر) حرف او خریدار داشتن. **کپه** koppe (۱) ۱. توده و انباشته از چیزی؛ تل: کپه خاک. ۲. (کفنگر) (پزشکی) سالک (مـ) (۲).

■ **کپه شدن** (مصد.) (کفنگر) به روی هم انباشته شدن. ■ **کپه کپه** (کفنگر) توده‌توده؛ دسته‌دسته. ■ **کپه کردن** (مصد.) (کفنگر) به روی هم انباشته کردن.

کپی kepi [فر: (۱)] نوعی کلاه با لبه‌ای در جلو.

کپی kopī [فر: (۱)] ۱. تصویری که از روی نسخه اصلی به وسیله دستگاه تکثیر گرفته می‌شود؛ تصویر. ۲. (صـ) (۱). (کفنگر) آنچه از روی اثر یا نوشته‌ای دیگر عیناً نوشته شود. ۳. (کفنگر) آنچه از روی یک نقش یا تصویر ترسیم می‌کنند. ۴. (کفنگر) کاملاً شبیه کسی یا چیزی؛ این به کی مادرش است. ۵. (مصد.) کپی کردن.

■ **کپی کردن** (مصد.) ۱. تصویر برداشتن از نوشته یا نقشی با دستگاه تکثیر؛ فتوکپی کردن. ۲. (کفنگر) کشیدن و ترسیم کردن چیزی عیناً از روی چیز دیگری. ۳. (کفنگر) رونویسی کردن. ■ **کپی گرفتن** (مصد.) (کفنگر) کپی کردن (مـ) (۱).

کپی‌برداری k.-bar-dār-i (حاصـ) ۱. تهیه کردن نسخه‌های متعدد از روی نوشته، فیلم، و مانند آنها. ۲. تقلید کردن از شیوه کار یا رفتار دیگری، یا الگو گرفتن از مضمون و دستاورد علمی یا هنری دیگری.

کپییدن kap-id-an (مصد.) (مـ: کپ) (کفنگر) (توهین‌آمیز) خوابیدن.

کپی‌رایت kopīrāyt [انگ: (۱)] حق انحصاری پدیدآورنده اثر ادبی، هنری، و مانند آنها برای بهره‌برداری مادی و معنوی؛ حق نشر.

کپی‌سازی kopī-sāz-i (حاصـ) ساخت و تولید وسیله یا کالایی، الگو گرفته از روی نمونه‌ای موجود، بدون این‌که تغییری در جهت اصلاح یا افزایش مرغوبیت آن انجام شود.

کت kat (۱) (کفنگر) ۱. کتف. ۲. بازو (مـ) (۱).

■ **کت کسی را از پشت بستن** (کفنگر) پیشی گرفتن و برتری یافتن بر او؛ بر او غلبه کردن. ■ **کت و کلفت** (کفنگر) ۱. خشن؛ درشت؛ صدای کت و کلفت. ۲. قطور؛ ضخیم؛ دیوار کت و کلفت. کتاب کت و کلفت. ۳. متمول؛ ثروتمند. ■ **کت و کول** (کفنگر) شانه و دست. ■ **کت و گنده** (کفنگر) درشت‌هیکل؛ قوی. ■ **از کت (کت و کول) افتادن** (کفنگر) خسته شدن، به ویژه به سبب تقلای کار زیادی که با دست و بازو انجام شده باشد. ■ **حرفی (چیزی) تو [ی] کت کسی رفتن** (کفنگر) آن را قبول کردن؛ او: این حرف‌ها تو کش نمی‌رود. ■ معمولاً به صورت منفی

به صورت کتاب.

کتاب‌شناسی ketāb-šenās-i (حاصص) آگاهی دربارهٔ انواع کتاب‌های مربوط به فرهنگ خاص یا دوره‌ای از آن فرهنگ و پدیدآورندگان آنها و نوع کاغذ، خط، جلد، و قدمت نسخه‌های قدیمی.

کتاب‌نامه ketāb-nāme (۱) فهرستی از منابع و مآخذی که در تهیه و تألیف کتاب یا رساله‌ای از آنها استفاده می‌شود و معمولاً در پایان کتاب یا رساله درج می‌گردد؛ فهرست منابع. **کتاب‌نگاری** ketāb-negār-i (حاصص) گردآوری فهرست آثار یک مؤلف یا گروهی از مؤلفان، یا مجموعه‌ای از آثار مربوط به یک موضوع.

کتابی ketāb-i (ص) ۱. دارای حالت نوشتاری؛ لحن کتابی. ۲. دارای شکل تخت مانند کتاب؛ باتری کتابی، دوربین کتابی، قفل کتابی. ۳. (۱) بغلی (م. ۶). ۴. (۳) به صورت کنار هم، بدون فاصله و معمولاً عمودی. ۵. جدی؛ بدون انعطاف. **کتابی** حرف زدن (گفتگو) به شیوهٔ نوشتاری حرف زدن. **کتاب یار** ketāb-yār (۱) وسیله‌ای پایه‌دار و دارای تکیه‌گاهی برای گذاشتن کتاب یا صفحهٔ کاغذ بر روی آن به صورتی تقریباً ایستاده در مقابل چشم خواننده.

کتان katān [ک:ا] (۱) ۱. گیاهی، گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی که دانه‌های براق آن مصرف دارویی و صنعتی دارد، به‌ویژه الیافی که از ساقهٔ آن به‌دست می‌آورند در نساجی کاربرد دارد.



۲. نوعی پارچه که از الیاف ساقهٔ این گیاه تهیه می‌کنند. **کتان‌زانت** kotānzānt [تر: cotangente] (۱) (ریاضی) یکی از نسبت‌های مثلثاتی یا خطوط مثلثاتی که عکس تانژانت است و در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با نسبت ضلع مجاور به ضلع مقابل.

کتانی katān-i (ص) ۱. از جنس کتان. ۲. (ص) نوعی کفش معمولاً بندی با رویهٔ پارچه‌ای و کف لاستیکی، مناسب برای پیاده‌روی یا ورزش. ۳. (گفتگو) هر نوع کفش ورزشی.

کتب kotob (ع، ج: کتاب) (۱) کتاب‌ها.

کتبا katb.an [ع:ر] (۳) به صورت نوشته‌شده؛ به صورت مکتوب.

کت بسته kat-bast-e (ص) (گفتگو) ۱. ویژگی آن که دست‌های او را از روی شانه به پشت بسته باشند. ۲. (۳) در حال بسته بودن دست به پشت.

کت بند kat-band (۱) کتف‌بند.

کتبی katb-i (ص) ۱. نوشته‌شده؛ نوشتاری؛ مکتوب. ۲. (۳) کتباً.

کتره ka(o)tre [ت:ر] (۱) (گفتگو) حرف بی‌معنی و بی‌سروته. **کتره‌ای** ketr-i-(y) (ص) (گفتگو) ۱. بی‌ربط؛ بی‌اساس؛ نسنجیده؛ حرف کنراهی، کار کنراهی. ۲. (۳) نسنجیده؛ بی‌خودی؛ کنراهی حرف می‌زند. ۳. وزن نکرده؛ نکشیده.

کتتری kettri [از انگ: kettle] (۱) ظرف فلزی یا لعابی دارای لوله، دسته، و در، که برای جوشاندن آب به کار می‌رود.

کتف ketf (ع:ر: کتف، کتف) (۱) ۱. (جانوری) استخوان درشت، پهن، و مثلث‌شکلی که در پشت شانه قرار دارد و استخوان بازو به آن مفصل می‌شود. ۲. شانه؛ دوش.

کتف‌بند k-band (۱) آنچه با آن دست‌ها را به کتف می‌بندند؛ کت‌بند.

کتف‌بند کردن (م. ص. م.) (گفتگو) دست کسی را تاب دادن و از پشت بستن.

کتک kotak [ت:ر] (۱) ضربه یا ضرباتی که به وسیلهٔ دست یا هر چیز دیگری، توسط شخصی، هنگام دعوا یا تنبیه بر بدن کسی وارد می‌شود.

کتک خوردن (م. ص. د.) (گفتگو) در معرض ضربات کسی واقع شدن. **کتک زدن** (م. ص. م. م. ص. د.) وارد آوردن ضربه یا ضربات بر کسی. **کتک‌وتکت‌کاری** (گفتگو) به شدت با یکدیگر درگیر شدن و همدیگر را زدن.

کتک‌خور k-xor (۱) (گفتگو) جایی که کتک خوردن.

کتک‌خور کسی خوب (ملس) بودن (گفتگو) به کتک خوردن یا آزار دیدن عادت داشتن او و در برابر آن بی‌اعتنا بودن یا مقاومت و مقابله نکردن؛ او کتک‌خورش ملس است هرچه سختی ببیند هیچ چیز نمی‌گوید.

کتک‌کاری kotak-kār-i (حاصص) (گفتگو) عمل کتک زدن به یکدیگر.

کتک‌کاری کردن (م. ص. د.) (گفتگو) ۱. به همدیگر کتک زدن. ۲. کتک زدن.

کتل kotal [ت:ر] (۱) پشته (م. ۱).

کتل k. [ت:ر] (۱) عَلم بزرگی که در روزهای عزاداری در مقابل دسته حرکت می‌دهند.

کتلت kotlet [تر: côtelette] (۱) غذایی که از گوشت چرخ‌کرده، تخم‌مرغ، آرد، و سیب‌زمینی تهیه می‌شود.

کتمان ketmān (ع:ر) (م. ص) پوشیده داشتن؛ پنهان کردن.

کت‌وکوری katm-o-kur-i (ص) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کورم‌کوری (م. ۱).

کتو kato[w] (۱) (پزشکی) نوعی بیماری که بعضی‌از دام‌ها، به‌ویژه اسب‌های جوان به آن مبتلا می‌شوند و معمولاً با

و ۲). ۲. دفع کردن؛ شاشیدن.

کثرت ke(a)srat [ع.ر: کثرة] (مصدر: زیادی؛ بسیاری؛ فراوانی.

■ به کثرت بسیار زیاد.

کثیر kasir [ع.ر: (ص.ر: زیاد؛ فراوان؛ بسیار.

کثیرالاضلاع kasir.o.l.'azlā' [ع.ر: (ص.ر: (ا.ر: (ریاضی)

چندضلعی.

کثیرالانتشار kasir.o.l.'entešār [ع.ر: (ص.ر: ویژگی تشریاتی

که به تعداد بسیار انتشار می‌یابد؛ دارای تیراژ بالا؛ پرتیراژ.

کثیف kasif [ع.ر: (ص.ر: (گفتگو) ۱. آلوده به مواد ناقل

میکروب و ویروس، مضر یا ناخوشایند؛ چرک؛ پلید؛ مفر.

تمیز. ۲. (توهین آمیز) نجس؛ ناپاک. ۳. (توهین آمیز) پست و

بی‌ارزش. ۴. آلوده به مفاسد اخلاقی. ۵. ناگوار؛ ناخوشایند.

کج kaj (ص.ر: ۱. متمایل به یک طرف؛ اریب یا خمیده:

چوب کج. ۲. ناراست؛ دارای انحراف از راستی و درستی؛ راه

کج، اندیشه کج. ۳. (ق.ر: به‌صورت متمایل به یک طرف؛

یک‌وری؛ چوب، کج به زمین فرورفته. ۴. به‌صورت نادرست؛ کج

نهمیده‌اند. ۵. با ناراستی؛ حیل‌گراانه؛ مزورانه؛ همپا کج رفتن

عاقبت خوشی نداشته.

■ **کج افتادن** (بستن) با کسی (گفتگو) لج افتادن با او؛

دشمن شدن با او. ■ **کج تا کردن** با کسی (گفتگو) بدرفتاری

کردن با او. ■ **کج شدن** (مصدر: ← کج (م.ر: ۱. کج کج (گفتگو)

۱. با گوشه چشم؛ کج‌کج به من‌گاه می‌کردند. ۲. کج (م.ر: ۱. کج

کردن (مصدر: ← کج (م.ر: ۱. کج نشستن [و] راست گفتن

حقیقت را گفتن؛ راست گفتن. ■ **کج نگاه کردن** به کسی

(گفتگو) ۱. تند نگاه کردن به او به نشانه اعتراض، خشم، و

عدم رضایت و موافقت. ۲. سوءنیت داشتن درباره او. ■

کج وچوله (گفتگو) کج و معوج (م.ر: ۱. کج و کوچ (گفتگو)

کج و معوج (م.ر: ۱. کج و کوله (گفتگو) ۱. کج و معوج (م.ر: ۱. ۲.

نادرست؛ مغلق. ۳. بی‌قواره؛ بدشکل. ■ **کج و معوج** (گفتگو) ۱.

دارای انحنا و خمیدگی و پیچ: کوچه‌های کج و معوج. ۲. نادرست:

حرف‌های کج و معوج. ۳. باطل؛ خیال کج و معوج.

کج k. (ا.ر: نوعی ابریشم کم‌بها.

کجا kojā (ص.ر: ۱. برای پرسش از مکان به کار می‌رود؛ کدام

محل؟؛ چه جایی؟؛ از کجا آمده‌ای؟ ۲. (ق.ر: به کدام محل؟؛ به

چه جایی؟؛ در کدام محل؟؛ در چه جایی؟؛ کجا می‌روی؟ ۵. کلید

را کجا گذاشتی؟ ۳. در مقام استفهام انکاری به کار می‌رود؛

چگونه؟؛ چطور؟؛ من با این‌همه گرفتاری، کجا وقت دارم سینما و

تئاتر بروم؟ ۵. دو سه کیلومتر، کجا جواب این همه مهمان را می‌دهد؟ ۴.

به‌صورت مکرر و سؤالی برای بیان دوری دو کس یا دو چیز

از هم و مناسبت نداشتن آنها با یکدیگر به کار می‌رود؛ او کجا،

من کجا؟ ۵. تهران کجا، این‌جا کجا؟ ۵. گاهی کجای دوم حذف

ریزش ترشحات بینی، تورم، و چرکی شدن غده‌های زیر فک همراه است.

کتوس kotus (ا.ر: (گیاهی درختچه‌ای با برگ‌های

روشن و گل‌های صورتی‌رنگ که از ساقه آن شیره سفیدرنگی

خارج می‌شود و برگ و پوست آن مصرف دارویی دارد.

کتون keton [انگ: ketone] (ا.ر: (شیمی) بستن.

کته kate (ا.ر: برنج پخته نرم که آب آن را با آب‌کش

نگرفته باشند.

کته k. (ا.ر: ۱. انبار کوچکی در خانه‌های قدیمی مخصوص

نگهداری زغال، هیزم، و مانند آنها. ۲. جایگاه آرد در

نانوایی‌ها. ۳. سکویی در آشپزخانه‌های قدیمی که کار آشپزی

روی آن انجام می‌شد و از فضای زیر آن برای نگهداری ظروفی

مانند قابلمه و آبکش استفاده می‌شد. ۴. جایی مخصوص

کفش در حمام‌های عمومی. ۵. نوعی ابقاق کوچک.

■ **کته بستن** (مصدر: میان خاکستر منقل یا ابقاق را گود

کردن و زغال‌ها را در آن چیدن.

کتیبه katibe [از ع.ر: مابل کتابة] (ا.ر: ۱. نوشته‌ای که بر سطوح

سخت مانند سنگ کنده می‌شود؛ نوشته به‌خط درشت در

سردر مساجد، اماکن متبرکه، بناهای تاریخی، و مانند آنها.

۲. اشعار مذهبی که بر روی پارچه نوشته و در عزاداری محرم

و جز آن بر دیوارها و سردر اماکن گوناگون نصب می‌شود. ۳.

پارچه‌ای که این اشعار بر روی آن نوشته می‌شود. ۴.

پنجره‌های کوچک یا هرنوع تزیینی در بالای در یا پنجره. ۵.

در تذهیب، شکلی مستطیل‌گونه در آغاز سوره‌های قرآن و

سرفصل کتاب که دو طرف آن با نیم‌دایره‌ها و ربع‌دایره‌ها

آراسته شده‌باشد.

کتیرا katirā [سر: (ا.ر: (گیاهی) شیره خشکیده گون که از

شکاف ریشه آن خارج می‌شود و مصرف دارویی و صنعتی

دارد و برای شستشو و حالت دادن به موی سر به کار می‌رود.

کثافات ke(a)sāfāt [ع.ر: ج.ر: كثافة] (ا.ر: کثافت‌ها.

کثافت ke(a)sāfat [ع.ر: كثافة] (ا.ر: ۱. (گفتگو) هرچیز آلوده،

ناپاک، و کثیف. ۲. (مصدر: (گفتگو) کثیف بودن؛ ناپاکی. ۳. (ا.ر: ۱.)

(گفتگو) آلودگی‌های اخلاقی. ۴. (گفتگو) مدفوع. ۵. (ص.ر: ۱.)

(گفتگو) چرک؛ کثیف. ۶. (گفتگو) دشنام) پست و بی‌ارزش.

■ **به کثافت کشیدن** (گفتگو) کثیف کردن؛ آلودن.

کثافت‌کاری k-kār-i (حاصص: (گفتگو) ۱. آلوده کردن جایی

یا چیزی. ۲. انجام دادن عملی غیراخلاقی که مایه ننگ و

رسوایی است. ۳. انجام دادن کاری ناشایسته و بدون مهارت که

به‌ویژه موجب ظاهری کثیف، زشت، و نامرتب درائر یا

نتیجه کار می‌شود. ۴. (غیرمؤدانه) انجام دادن عمل جنسی.

■ **کثافت‌کاری کردن** (مصدر: (گفتگو) ۱. کثافت‌کاری (م.ر: ۱.)

می‌شود: ماکبا و این حرف‌ها؟ (۱). جا؛ مکان؛ هرکجا رفتم، صحبت خوبی‌های شما بود.

■ **کجا بود** (بودند)؟ (گفتگو) ۱. هنگام اعتراض به حضور کسی یا چیزی در جایی گفته می‌شود: چقدر مهمان! اینجا دیگر کجا بودند؟ ۲. هنگام نبودن کسی یا موجود نبودن چیزی گفته می‌شود: خوابیدی؟ نه بابا خواب کجا بود؟ ۳. انسانیت کجا بود؟ امروز دیگر کسی برای کسی کاری نمی‌کند. ■ **کجابه کجاست؟** (گفتگو) ۱. هنگامی گفته می‌شود که کسی جایی را نشناسد: توی خیابان گم شده بودم، نمی‌دانستم کجابه کجاست. ۲. موضوع از چه قرار است؟ قضیه چیست؟ تا آمد بنهد کجابه کجاست ریختند سرش و حسابی کتکش زدند. ■ **کجا را گرفتن** (گفتگو) چیزی به دست آوردن؛ سودی کردن؛ خیال می‌کنی من با این همه تحصیلات کجا را گرفتم؟ ■ **کجا رفته**؟ (گفتگو) هنگام به‌جا نیاوردن حق چیزی یا نبودن چیزی گفته می‌شود: انسانیت کجا رفته؟ کسی به حال این بیچاره رحمش نمی‌آید. ■ **کجاست تا...** (گفتگو) خیلی زود است که...: کجاست تا این آقایان حرف‌های شما را بفهمند. ■ **کجایش** (کجاش) را دیده‌ای؟ (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که شخصی هنوز به تمام جزئیات و حقیقت امری پی نبرده باشد: عجب زبل است! - به، کجایش را دیدی؟ ■ **کجای کاری** (کارید)؟ (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که از بی‌خبر بودن کسی، تعجب کنند: کجای کاری؟ عروسی کردند تمام شد و رفت. ■ **از کجا؟** (گفتگو) به چه نحوی؟ چگونه؟ - از کجا این همه ثروت آورده؟ - من از کجا بدانم؟ ■ **از کجا [معلوم] [که] ...؟** (گفتگو) معلوم نیست که...؛ مشخص نیست که...: از کجا معلوم تو راست بگویی؟ شاید حق با آنها باشد. ■ **تا کجاها** تا چه اندازه؛ تا کجاها پیش رفته‌اید؟ ■ **چیزی کجا** بودن (گفتگو) نبودن آن؛ پولم کجا بود که واسه تو خرجی بفرستم؟

■ **کج اندیش** kaj-a(ʔ)andiš (ص.) دارای اندیشه نادرست.

■ **کجایی** kojā-y(ʔ)-i (ص.) ۱. زاده‌شده در چه جایی؛ پرسید کجایی هستی؟ گفتم: ایرانی. ۲. ساخته‌شده در چه محلی؛ لباس کجایی است؟ ۳. وابسته و متعلق به کدام محل؛ معمول در چه جایی؛ این لجه کجایی است؟

■ **کج بیل** kaj-bil (۱) (فنی) بیل سرکج با لبه صاف که نوع دسته کوتاه آن برای کندن چاه و نوع دسته بلند آن برای هموار کردن زمین به کار می‌رود.

■ **کج پالان** kaj-pālān (ص.) ۱. دارای پالان کج. ۲. بدقلق؛ بدخوی؛ بدرفتار.

■ **کج تابی** kaj-tāb-i (حاصص.) تندخویی و بدرفتاری.

■ **کج خلق** kaj-xolq (ص.) بداخلاق.

■ **کج خیال** kaj-xiyāl (ص.) شکاک؛ بددل.

■ **کج دار و مریز** kaj-dār-o-ma-riz (جد.) ۱. بالاحتیاط و مدارا رفتار کن یا دفع‌الوقت کن. ۲. (مصص.) رفتاری همراه با مدارا و

احتیاط یا دفع‌الوقت.

■ **کج دار و مریز کردن** (مصص.) بالاحتیاط و مدارا رفتار کردن یا دفع‌الوقت کردن.

■ **کج راه** kaj-rāh (ص.) (نساجی) ویژگی پارچه‌ای که تار و پود آن به صورت افقی و عمودی نیست.

■ **کج راهه** k-e (۱) ۱. راه کج. ۲. روش‌ها و شیوه‌های غلط و انحرافی.

■ **کج رفتار** kaj-raft-ār (ص.) دارای راه‌وروش انحرافی؛ ناسازگار و بدرفتار.

■ **کج روی** kaj-rav-i (حاصص.) ۱. ناراست و نامنظم راه رفتن. ۲. گمراهی؛ بدکاری؛ انحراف اخلاقی.

■ **کج سلیقه** kaj-saliqe (ص.) ۱. بدسلیقه.

■ **کج فکر** kaj-fekr (ص.) دارای اندیشه نادرست.

■ **کجک** kaj-ak (۱) ۱. (موسیقی ایرانی) قیچک. ۲. (صنایع دستی) در قالی بافی، نوعی قلاب.

■ **کج کلاه** kaj-kolāh (ص.) ۱. آن‌که کلاه را به صورت متمایل به سر بگذارد.

■ **کجکی** kaj-aki (ق.) (گفتگو) به حالت متمایل و اریب.

■ **کج مدار** kaj-madār (ص.) بدرفتار؛ ناسازگار.

■ **کج نمای** kaj-na(e)o,mā-y(ʔ)-i (حاصص.) (فیزیک) ناتوانی دستگاه نوری در ایجاد تصویر دقیق از اشیاء مانند آن‌که تصویر خط مستقیم، مستقیم نباشد، خواه به واسطه عیبی در دستگاه و خواه به واسطه خواص ذاتی دستگاه.

■ **کجه** koje (۱) (گفتگو) کجی.

■ **کجی** kaj-i (حاصص.) ۱. وضع و حالت کج؛ کج بودن. ۲. نادرستی؛ انحراف اخلاقی.

■ **کجی** koji (۱) مهره‌ای سفالی، رنگی، و معمولاً آبی که برای زینت یا دفع چشم‌زخم به کار می‌رود.

■ **کچ** kač [انگ: catch] (۱) (ورزش) - کشتی - کشتی کچ.

■ **کچاپ** ka(e)čāp [انگ: ketchup] (۱) نوعی سس غلیظ که معمولاً ماده اولیه آن گوجه‌فرنگی است.

■ **کچال** kačal (ص.) ۱. (پزشکی) مبتلا به کچلی (سر). ۲. (پزشکی) مبتلا به کچلی (فرد). ۳. (ص.) ۱. (گفتگو) (توهین آمیز) فرد کم‌اهمیت.

■ **کچال شدن** (مصص.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) دچار بیماری کچلی شدن. ۲. از بین رفتن قسمتی از پُرز قالی یا تکه‌هایی از چمن و مانند آنها. ۳. به‌ستوه آمدن؛ عاجز شدن. ■ **کچال کردن** (مصص.) (گفتگو) ۱. - کچال شدن. ۲. (مصص.) (فنی)

از بین رفتن سطح قطعاتی مانند بلبرینگ بر اثر سایش.

■ **کچال تنوری** k-tanur-i (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) آن‌که خود را از جمع کنار می‌کشد؛ گوشه گیر؛ منزوی.

مهارت، و هنر ادارهٔ امور خانه و کارهای خانه‌داری.

کدبانویی kad-bānu-y(ʿ)-i (حامص.) عمل کدبانو؛ انجام دادن کارهای خانه.

کدخدای [y] kad-xodā (۱) (ص.) ۱. اداره‌کنندهٔ امور ده که از سوی وزارت کشور و بخشداری‌ها یا اهالی ده انتخاب می‌شود و سابقاً از سوی مالک ده برگزیده می‌شد؛ ده‌بان. ۲. بزرگ و رئیس محله. ۳. آن‌که به‌خاطر کاردانی‌ها و شایستگی‌هایش در میان مردم مورد قبول است؛ شخص معتبر.

کدخدمانشی kad-xodā-maneš-i (حامص.) حل کردن دعاوی و اختلافات مردم به‌طریق حکمیت و مسالمت‌آمیز.

کدخدایی kad-xodā-y(ʿ)-i (حامص.) عمل و شغل کدخدا. **کدر** ke(a)der (عربی: کدر) (ص.) ۱. فاقد شفافیت؛ شیشهٔ کدر، آب کدر. ۲. دارای رنگ مایل به سیاهی یا غلیظ و پررنگ؛ تیره؛ رنگ کدر، آب کدر. ۳. دلگیر؛ غم‌انگیز. ۴. ناراحت؛ پریشان؛ بی‌صفا.

کدري [ʔ] kodari (۱) نوعی پارچهٔ نخی نازک.

کدگذاری kod-gozār-i (حامص.) عمل دادن کد به چیزها، به‌ویژه به کالاها به‌منظور شناسایی بهتر آنها.

کدو kadu (۱) (گیاهی) ۱. هریک از میوه‌های گوشتدار خوراکی یا زینتی دسته‌ای از گیاهان علفی بالارونده در اندازه‌ها و شکل‌های مختلف. ۲. گیاه این میوه که خزنده است و گل‌های زردرنگ و برگ‌های قلبی‌شکل پهن با رگبرگ بلند پوشیده از کرک‌های زبر دارد.



کدوتنبال k-tambal (۱) (گیاهی) نوعی کدوی بسیار درشت بیضوی شکل یا کروی که وزن آن تا ۴۰ کیلوگرم می‌رسد و نوع بیضوی آن را فقط برای استفاده از تخم آن می‌کارند؛ کدومربایی.

کدوخلوایی kadu-halvā-y(ʿ)-i (۱) (گیاهی) نوعی کدوی بزرگ شیرین به‌رنگ زرد یا نارنجی که یک طرف آن پهن‌تر و بزرگتر از طرف دیگر است.



کدوخورشی kadu-xor-eš-i (۱) (گیاهی) کدوسبز.

کدورت kodurat (عربی: کدورة) (مصص.) رنجش؛ آزرده‌گی.

کدورت داشتن (مصص.) رنجیده بودن؛ رنجش داشتن.

کدوسبز kadu-sabz (۱) (گیاهی) نوعی کدو که به‌صورت سبز

کچلک بازی kačal-ak-bāz-i (حامص.) (گفتگو) شلوغی و سروصدای بی‌جا راه انداختن، یا بهانه‌جویی کردن به قصد اذیت و آزار کسی.

کچل کلاچه kačal-kalāče (۱) (گفتگو) (توهین‌آمیز) عنوانی است برای افراد کچل.

کچلی kačal-i (حامص.) (پزشکی) ریزش مو در قسمت‌هایی از بدن، به‌ویژه در سر برائ انواع بیماری‌های قارچی، مادرزادی، داروها، اشعهٔ رادیواکتیو، و مانند آنها.

کچوله kočule (۱) (گیاهی) آذاراقی.

کد kad (انگلیسی: Computer Aided Design: CAD) (۱) (کامپیوتر) مجموعهٔ برنامه‌های کامپیوتری‌ای که از آنها برای طراحی در رشته‌های مختلف طراحی و مهندسی استفاده می‌شود.

کد kad[d] (عربی: کَد) (۱) تلاش؛ کوشش.

کد kod (فارسی: کد) (۱) ۱. پیش‌شماره. ۲. مجموعه‌ای از

اعداد، حروف، یا نشانه‌ها که برای منظورهای معین و معمولاً بیزی به‌کار می‌روند؛ رمز. ۳. (کامپیوتر) مجموعه‌ای از کلمات، حروف، اعداد، نمادها، و مانند آنها که برای نمایش دادن اطلاعات به‌صورتی آسان‌تر، یا مخفی، یا قابل‌استفاده برای دستگاه‌های خاص به‌کار می‌رود.

کد اقتصادی (اقتصاد) شماره‌ای که ازطرف وزارت دارایی به بازرگانان داده می‌شود تا براساس آن اخذ مالیات به‌سہولت انجام گیرد. **کد پستی** عددی که نمایانگر منطقهٔ توزیع‌کنندهٔ نامه‌های پستی است و برای سهولت تفکیک و توزیع بسته‌های پستی به‌کار می‌رود. **کد میله‌ای** بارکد.

کدام kodām (ص.) ۱. برای پرسش درمورد تعیین یک یا چند چیز، فرد، یا مکان از میان تعدادی به‌کار می‌رود: کدام خانه، خانهٔ شماس؟ کدام سؤال را جواب ندادی؟ کدام خانم، مادر توست؟ ۲. چه کسی؛ چه چیزی؛ کدام، معلم توست؟ کدام، خانهٔ شماس؟ ۳. وقتی ضمیر است جمع نیز بسته می‌شود: کدام، کدامان.

کدامی k-i (ص.) کدام‌یک؛ کدامی این کتاب‌ها را می‌خواهی؟

کدام یک kodām-yek (ص.) (ضم.) برای پرسش درمورد تعیین یک عضو از یک مجموعه به‌کار می‌رود.

کدامین kodām-in (ص.) کدام (م. ۱).

کدبار kodbār (فارسی: code-barres) (۱) بارکد.

کدبانو kad-bānu (۱) ۱. زنی که خانه را اداره می‌کند؛ خانم خانه. ۲. (ص.) زنی که با شایستگی به امور خانه و خانواده رسیدگی کند.

کدبانوگری k-gar-i (حامص.) ۱. کدبانویی. ۲. توانایی،

(۳)

کراوات kerāvāt [فر.: cravate, از آلم.: Krawat] (۱). پارچه‌ای بلند و تقریباً باریک مخصوص آقایان که با گره مخصوصی به دور یقه پیراهن بسته و در جلو سینه آویزان می‌شود.

کراواتی k-i (ص.) ویژگی آن‌که کراوات می‌بندد.

کراهت ke(a)rāhat [ع.: کراهة] (امص.) ۱. زشتی. ۲. بد آمدن؛ ناپسند داشتن. ۳. مکروه بودن. ۴. (فقه) ترک فعلی اولی بودن در حالی‌که منعی هم از انجام آن نشده‌است.

کراهت داشتن (مص.) کراهت (م.) ۳. کراهت داشتن از چیزی می‌بیل بودن به آن، یا ناپسند دانستن و دوری کردن از آن.

کرایه kerāye [از ع.: کرایا] (۱). ۱. مبلغی معین که بابت استفاده موقت از چیزی یا جایی به صاحب آن می‌پردازند. ۲. (ص.) (گفتگو) کرایه‌ای. ۳. (۱) (گفتگو) ماشین مسافربری که در مسیری معین و با مبلغی مشخص مسافران را جابه‌جا می‌کند.

کرایه دادن (مص.) ۱. چیزی را به‌مدتی مشخص در اختیار دیگری گذاشتن و درازای آن مبلغی دریافت کردن. ۲. دادن کرایه. **کرایه کردن** (مص.) در اختیار گرفتن چیزی برای مدتی معین درازای پرداخت مبلغی.

کرایه‌ای k-(y)-i (ص.) ویژگی آنچه درازای مبلغی و در زمانی مشخص به‌طور موقت در اختیار کسی قرار می‌گیرد.

کرایه‌درمقصد kerāye-dar-maqsad (۳) (گفتگو) به‌صورت پرداخت وجه کرایه وسیله نقلیه در مقصد.

کرایه‌نشین kerāye-nešin (ص.) (گفتگو) مستأجر.

کرباس karbās (۱) نوعی پارچه درشت‌بافت و نسبتاً زبر که از پنبه تهیه می‌شود.

کرباس محله k-mahalle (۱) (گفتگو) (طنز) قبرستان.

کرباسی karbās-i (ص.) دوخته‌شده از کرباس؛ ازجنس کرباس.

کرب دوشین kerebdošin (۱) کرب‌دوشین.

کربلایی k-balā-y-(۱) (ص.) منسوب به کربلا، شهری در عراق که مرقد حسین بن علی (ع) آن‌جاست. (۱) ۱. آن‌که مرقد حسین بن علی (ع) را زیارت کرده‌است. ۲. در این معنی به‌صورت عنوان به‌کار می‌رود؛ کربلایی حسین. (۲) (گفتگو) عنوانی که معمولاً به روستاییان سالخورده می‌دهند.

کربن karbon [فر.: carbone] (۱) (شیمی) غیرفلزی جامد که به شکل‌های گوناگون مانند الماس، گرافیت، دوده، زغال، و کُک یافت می‌شود.

کربنات karbonāt [فر.: carbonate] (۱) (شیمی) هریک از نمک‌های اسید کربنیک.

کربور karbur [فر.: carbure] (۱) (شیمی) کاربید.

کربونفر karbonifer [فر.: carbonifère] (۱) (علوم‌زمین) پنجمین دوره از دوران پالئوژئیک که از ۳۴۵ میلیون سال پیش آغاز شد و ۷۵ میلیون سال ادامه یافت و از این دوره، زغال‌سنگ زیادی در نقاط مختلف دنیا باقی مانده‌است.

کربوهیدرات karbohidrāt [انگ.: carbohydrate] (۱) (شیمی) گروهی از ترکیبات آلی شامل شکر، نشاسته، سلولز، و مانند آنها که از کربن، هیدروژن، و اکسیژن تشکیل شده‌اند و از منابع مهم غذایی جانورانند و در نتیجه فتوسنتز در گیاهان تولید می‌شوند؛ هیدرات کربن؛ تیدرات کربن.

کِرپ kerep [فر.: crêpe] (۱) ۱. نوعی پارچه نرم و لطیف که از ابریشم طبیعی یا مصنوعی ساخته می‌شود. ۲. نوعی شیرینی که از آرد و شیر تهیه می‌شود.

کِرپ‌دوشین kerepdošin [فر.: crêpe de Chine] (۱) نوع خاصی از پارچه کِرپ که ضخیم‌تر از کِرپ‌های معمولی است.

کِرپه korpe [تر.: کورپه] (ص.) نورس؛ تازه.

کِرپی korpi [تر.: کورپی] (۱) (فنی) قطعه میله‌ای کم‌انگیشت، که دو سر آن رزوه شده‌است و همراه دو مهره به‌عنوان بست نگهدارنده یا تکیه‌گاه آویز به‌کار می‌رود.

کرت kart (۱) (کشاورزی) قطعه کوچکی از باغ یا زمین زراعتی که با دیواره خاکی کم‌ارتفاعی از قطعه مجاور جدا می‌شود. شکل و طول آن برحسب نوع خاک، مقدار آب، نوع گیاه، و شیب زمین متغیر است؛ کرد.

کرتاسه ker[e]lāse [فر.: crétacé] (۱) (علوم‌زمین) سومین آخرین دوره از دوران مزوزوئیک که از ۱۴۰ تا ۶۴ میلیون سال پیش ادامه داشته‌است.

کرت‌بندی kart-band-i (حامص.) (کشاورزی) ۱. تقسیم زمین یک مزرعه یا باغچه به قسمت‌های کوچک‌تر و معمولاً مساوی از طریق ایجاد کرت در آن. ۲. (۱) کرت.

کرجی karaji (۱) قایق، به‌ویژه قایق پارویی.

کرجی‌بان k-bān (ص.) آن‌که کرجی را هدایت می‌کند؛ قایقران.

کِرچ korč (ص.) ویژگی پرند، به‌ویژه مرغ خانگی که بر روی تخم خوابیده‌است.

کِرچک karčak (۱) (گیاهی) ۱. دانه درشت و روغن‌داری که مصرف دارویی دارد و روغن آن را به‌عنوان مسهل می‌خورند. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانواده فریونی است.



کوخ kerex (م.) ۱. (گفتگو) سست؛ بی‌حال؛ کرحت؛ بی‌حس.

روی پوزه و سه انگشت در پا. برای استفاده از پوست و شاش آن را شکار می‌کنند.

کرمگوشی kar-gu-š (مصدر) (گفتگو) ناشنوائی؛ کری.

کرم karam [عر] (مصدر) ۱. بزرگواری؛ جوانمردی؛ بخشنندگی. ۲. لطف؛ احسان.

■ **کرم کردن** (مصدر، مصدر) ۱. بخشش کردن؛ عطا کردن. ۲. (مصدر) لطف کردن؛ بزرگواری کردن.

کرم kerm (۱) ۱. (جانوری) جانوری با بدن کوچک، نرم، و دراز که استخوان‌بندی و اندام‌های حرکتی ندارد و روی زمین می‌خزد. ۲. (جانوری) هر جانور طویل و برهنه با بدن نرم که شبیه کرم خاکی باشد، از جمله نوزاد بالغ‌نشده حشرات (لارو). ۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) گرایش به آزار و اذیت؛ عقده. ■ **کرم ابریشم** (جانوری) نوزاد کرمی‌شکل پروانه به‌رنگ سفید مایل به زرد با بدنی پوشیده از فلس که از برگ درخت توت تغذیه می‌کند و از پیله آن الیاف ابریشم طبیعی تهیه می‌کنند.



■ **کرم (کرم درخت)** از خود درخت است (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که در روی دادن مشکل یا شکستی، یا آشکار شدن عیب یا سزی، خود شخص یا اطرافیان و نزدیکان او مقصر باشند؛ مقصر اصلی خود شخص یا نزدیکان اوست. ■ **کرم پهن** (جانوری) نوعی کرم با بدن پهن و بدون بند با عضوی مکنده یا قلاب‌مانند برای چسبیدن به بدن جانور میزبان. ■ **کرم چیزی (کاری)** بودن (گفتگو) میل و علاقه زیادی به انجام آن داشتن؛ دائم به آن مشغول بودن. ■ **کرم حلقوی** (جانوری) نوعی کرم با بدن استوانه‌ای و حلقه‌حلقه که بعضی از انواع آن انگل است؛ کرم خاکی و زالو از این نوع کرم است. ■ **کرم خاکی (کرم خاکی)** (جانوری) هریک از انواع کرم با بدن استوانه‌ای دراز حلقه‌حلقه که روی هر حلقه بدنش زائده‌هایی دارد. رنگ بسیاری از انواع آن سرخ است، در زمین نقب می‌زند و در بیشتر جاهای زمین وجود دارد. ■ **کرم خوردن چیزی** (گفتگو) دچار آفت شدن آن. ■ **کرم خوردن دندان** (گفتگو) (بزشکی) پوسیده شدن آن. ■ **کرم داشتن** (مصدر) (گفتگو) ۱. (بزشکی) انگل داشتن. ۲. دارای آفت بودن؛ آفت‌زده بودن. ۳. (غیرمؤدبانه) داشتن میل شدید به اذیت یا تحریک کردن دیگران. ■ **کرم رشته** (جانوری) پیوک. ■ **کرم روده** (جانوری) آسکاریس. ■ **کرم ریختن** (مصدر) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) انجام دادن کاری به قصد آزار دادن یا تحریک کردن دیگران. ■ **کرم زدن** (مصدر) (گفتگو) پیدا شدن کرم یا انگل در چیزی بر اثر فاسد شدن آن. ■

موج یا رگه‌های طولی باشد.

کرفس karafs (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، دوساله، و کاشتنی از خانواده جعفری که نوعی از آن برگ و نوعی دیگر برگ و ساقه خوردنی دارد.

کروک karak (۱) (جانوری) بلدرچین.

کروک kork (۱) ۱. (جانوری) پشم نرم بدن جانوران پشم‌دار. ۲. (جانوری) موی نازک بدن پرندگان. ۳. موهای تازه روییده‌شده در صورت جوانان. ۴. (گیاهی) پرزهایی که بر روی بعضی میوه‌ها قرار دارد؛ کرک هلو. ۵. پرزهای فرش، موکت، و مانند آنها.

■ **کرک انداختن حرف** (صحبت، گفتگو) (گفتگو) گرم و پررونق شدن آن. ■ **کرک شدن** (مصدر) (گفتگو) به‌هم‌پیچیده شدن مو به‌طوری‌که به‌سختی شانه شود.

کروکاس karkās (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و دوساله از خانواده کاسنی که بوی تند دارد و اندام‌های هوایی آن دارویی است.

کروا کر ker[-o]-ker (اصر) (گفتگو) صدای خنده بلند.

کروکه kerkere (۱) ۱. نوعی پرده که از قطعات یک اندازه موازی و متصل به‌هم درست شده و به‌وسیله نخ‌هایی که به تمام قطعات وصل است بر روی هم جمع می‌شود. ۲. کرکره فلزی. ۳. نوعی پوشش برای پنجره و جز آن، متشکل از تکه‌های باریک چوبی یا فلزی در داخل کلافی به‌صورت مورب و موازی. ۴. هرنوع پرده تاشونده.

■ **کرکره آکاردئونی** نوعی پرده به‌صورت قطعات به‌هم‌چسبیده که بر روی هم جمع می‌شود. ■ **کرکره فلزی** (آهنی) پوشش سرتاسری پنجره و جز آن، از ورق موجدار آهنی که به دور محوری در بالای در حلقه می‌شود و هنگام استفاده آن را پایین می‌کنند.

کوکری korkori (۱) (گفتگو)

■ **کرکری خواندن** (مصدر) (گفتگو) رجز خواندن؛ لاف زدن.

کوکس karkas (۱) (جانوری) پرنده‌ای درشت و گوشت‌خوار با منقار نیرومند، گردن لخت، بال‌های دراز، و دید قوی که در نواحی کوهستانی زندگی و بیشتر از لاشه تغذیه می‌کند؛ لاشخور.

کوکف karkaf (۱) (گیاهی) گیاهی درختی از خانواده افرا که برگ‌های پنجه‌ای دارد.

کروگدن kargadan [از آرا] (۱) (جانوری) پستاندار عظیم‌الجثه



و علف‌خوار با پوست کلفت و زره‌مانند و یک یا دو شاخ

کرمو kerm-u (ص.) (گفتگو) ۱. دارای کرم؛ آفت زده؛ فاسد؛ سیب کرمو. ۲. (غیرمؤدبانه) کرمکی (م.ر.).

کرمینه kerm-ine (ا.) (جانوری) لارو.

کرن koron (ا.) (موسیقی ایرانی) علامت بم کردن صدا به اندازه تقریباً ربع پرده.

کرنازی [karnā[y], karrenā[y] (ا.) (موسیقی ایرانی) ساز بادی ای شبیه شیپور یا بوق دراز که نوعی از آن در قدیم در جنگ‌ها به کار می‌رفت و امروزه در مناطق مختلف ایران به اشکال متفاوت موجود است و در بعضی مناطق در مراسم مذهبی به کار می‌رود.

کوند korand (ص.) ۱. دارای رنگی میان زرد و بور (اسب). ۲. (ا.) اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد.

کرنر korner [انگ.: corner] (ا.) (ورزش) ۱. در فوتبال، محدوده‌ای از زمین بین کنار دروازه و یکی از گوشه‌های زمین مسابقه. ۲. ضربه‌ای که از نقطه خاصی در یکی از چهار گوشه زمین به سمت دروازه تیم حریف، به توپ زده می‌شود. ۳. (امص.) (گفتگو) کرنر شدن. ۴. (ا.) یکی از چهار گوشه زمین فوتبال که با پرچم کوچکی مشخص می‌شود.

کرنر شدن (امص.) (ورزش) در فوتبال، خارج شدن توپ از خط عرضی زمین از کنار دروازه پس از تماس با بازیکن تیم مدافع.

کرنش ۱ korneš [تر.] (امص.) سر فروآوردن در برابر کسی به نشانه احترام؛ تعظیم.

کرنش ۲ k. [؟] (امص.) (مکانیک) تغییر نسبی اندازه یا شکل جسم بر اثر اعمال نیروی خارجی.

کرنلی kornel-i [انگ.ف.] (ص.) نوعی مدل موی سر که در آن پشت و اطراف موی سر کوتاه‌تر و جلو سر بلندتر و به طرف بالا برگشته است.

کرنولوژی ko(e)ronoloji [فر.: chronologie] (ا.) دانشی که تاریخ و مراتب زمانی پدیده‌ها و حوادث را بررسی و تعیین می‌کند.

کرونومتر kor[o]nometr [فر.: chronomètre] (ا.) ساعت دقیقی که با آن زمان‌های بسیار کوتاهی چون ثانیه و کمتر از آن را اندازه گیری می‌کنند.



کروان karvān (ا.) (جانوری) پرندۀای به اندازه سار، دارای پره‌های زرد آمیخته با خرمایی و خاکستری.

کروبی karrubi [عر.: کرّوبی، مع. از عب.] (ا.) (ادیان) ۱. فرشته مقرب. ۲. (ص.) دارای روحانیت؛ روحانی.

کروپی korupi (ق.) (گفتگو) یک‌جا؛ باهم.

کرم ساقه‌خوار (جانوری) لارو بعضی از حشرات مانند سوسک‌ها، که از چوب درختان یا درختچه‌ها تغذیه می‌کنند.

کرم شب تاب (جانوری) حشره‌ای بی بال شبیه کرم به رنگ قهوه‌ای روشن از خانواده سوسک که نوع ماده آن در تاریکی نوری از زیر شکم خود می‌تاباند. **کرم کدو** (جانوری) نوعی کرم انگلی بیماری‌زا به شکل نوار که از طریق گوشت آلوده وارد بدن انسان می‌شود و به جدار روده می‌چسبد. طول آن گاه به چند متر می‌رسد. **کرم گذاشتن** (امص.) (گفتگو) ۱. کرم زدن. ۲. دارای شپش شدن. **کرم لوله‌ای** (جانوری) نوعی کرم با بدن استوانه‌ای و بندبند که به صورت مستقل در دریا، آب شیرین، و خاک یا به صورت انگل گیاهان، جانوران، و انسان زندگی می‌کند.

کرم kerem [فر.: crème] (ا.) ۱. (پزشکی) ترکیبی از چند ماده دارویی یا آرایشی به صورت نیمه جامد و خمیری شکل برای استعمال خارجی، و برای مصارف درمانی یا آرایشی و بهداشتی. ۲. مایعی غلیظ که از آمیختن شیر یا خامه با شکر و زرده تخم مرغ و مواد خوشبوکننده تهیه می‌شود و در آشپزی و شیرینی‌پزی به کار می‌رود. ۳. از رنگ‌های ترکیبی؛ سفید مایل به زرد. ۴. (ص.) دارای چنین رنگی.

کرم korom [؟] (ا.) (ساختمان) هریک از مربع‌های کوچک با ضخامت معین که در شروع اندودکاری در گوشه‌های دیوار می‌سازند.

کرم پودر kerempudr [فر.: crème poudre] (ا.) ماده آرایشی مایع یا خمیری شکل، معمولاً به رنگ پوست که بر روی صورت و گردن می‌مالند تا پوست را یک دست، صاف، و خوش رنگ نشان دهد.

کرم خورده kerm-xor-d-e (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی میوه یا سبزی‌ای که دچار آفت شده است. ۲. (پزشکی) پوسیده (دندان).

کرمس kermes [فر.: kermès] (ا.) (جانوری) قرمز.

کرمک kerm-ak (ا.) ۱. (جانوری) کرم کوچک و سفید رنگی که انگل لوله گوارش انسان است و ایجاد خارش شدید می‌کند. ۲. (گفتگو) (پزشکی) خارش که این کرم ایجاد می‌کند. ۳. (فنی) غلاف لاستیکی کوتاهی که روی سرنیتیل لاستیک قابل باد کردن قرار می‌گیرد و مانع خروج باد می‌شود. ۴. کرم کوچک.

کرمکی k-i (ص.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) مبتلا به کرمک. ۲. (غیرمؤدبانه) دارای میل شدید به اذیت یا تحریک کردن دیگران؛ کرمو. ۳. (غیرمؤدبانه) ویژگی آن که مدام در حال وررفتن به چیزی است. ۴. (غیرمؤدبانه) ویژگی آن که با حرکات خود دیگران را از نظر جنسی تحریک می‌کند.

کروماتوگرافی ko(e)romätog[e]räfi [نر:]

[chromatographie] (شیمی) روشی برای جداسازی اجزای یک مخلوط مایع.

کروماتید ko(e)romätid [نر:] [chromatide] (۱) (جانوری)

هر یک از دو رشته مارپیچی که زیر میکروسکوپ در کنار هم به شکل یک کروموزم مشاهده می‌شوند.

کروماتین ko(e)romätin [نر:] [Cro-Matine] (۱) (جانوری)

بخشی از هسته سلول که در بررسی‌های میکروسکوپی به‌خوبی رنگ می‌گیرد و هنگام تقسیم سلولی کروموزوم‌ها را می‌سازد.

کرومانیون ko(e)romānion [نر:] [Cro-Magnon] (۱)

(جانوری) ← انسان ■ انسان کرومانیون.

کروموزوم ko(e)romozom [نر:] [chromosome] (۱)

(جانوری، گیاهی) رشته‌ای باریک و نخ‌مانند در هسته سلول‌های گیاهی و جانوری که حامل ژن‌هاست.

■ **کروموزوم جنسی** (جانوری) هریک از کروموزوم‌هایی که در تعیین جنسیت جانوران نقش دارند.

کروموسفر ko(e)romosfer [نر:] [chromosphere] (۱)

(علوم‌زمین) نخستین قسمت جو خورشید که محتوی گاز هیدروژن و شفاف است و چندین کیلومتر قطر دارد؛ رنگین‌کرو؛ فام‌سپهر.

کرومیت ko(e)romit [نر:] [chromite] (۱) (علوم‌زمین) نوعی

سنگ معدنی که در سنگ‌های آذرین یافت می‌شود و از آن فلز کروم استخراج می‌کنند.

کروندوم ko(e)rondom [انگ:] [corundum، از تاملی] (۱)

(علوم‌زمین) نوعی کانی آلومینیم‌دار و بسیار سخت به‌رنگ‌های مختلف که از آن در تهیه خاک سنباده استفاده می‌شود.

کرونر koroner [نر:] [coronaire] (ص) (جانوری) کرونری.

کرونری k-i (ص) (جانوری) ویژگی عضوی که مانند تاج دور عضو دیگری قرار بگیرد، به‌ویژه رگ‌های تغذیه‌کننده قلب؛ کرونز.

کروی koravi [عر:] [کروی] (ص) به‌شکل کره؛ مدور.

کره kare (۱) ماده لبنی جامد سفید یا زردرنگ و نرم در دمای معمولی که از چرخش سریع شیر یا دوغ و به‌هم پیوستن ذرات چربی آنها به یکدیگر حاصل می‌شود.

■ **کره نباتی (مصنوعی)** مارگارین.

کره kerre (ص) (کفتگو) خنده بلند و طولانی.

کره kore [عر:] [کره] (۱) ۱. (ریاضی) سطح بسته‌ای که فاصله

همه نقاط آن از یک نقطه ثابت درونی، برابر باشد. ۲.

(ریاضی) حجمی که محدود به چنین سطحی باشد. ۳ (تجوم) سیاره.

کروتون ko(e)roton [نر:] [croton] (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای از خانواده فرنیون که شیرهای تند و سوزاننده تولید می‌کند و دانه و روغن آن مصرف دارویی دارد.



۲. ماده‌ای روغنی و دارویی که از این گیاه استخراج می‌شود. **کروچ کروچ** koruč-koruč (ص) (کفتگو) صدایی که از جویدن چیزهای خشک و سفت ایجاد می‌شود.

کرور korur [هند:] (۱) ۱. واحدی برای شمارش، معادل پانصد هزار. ۲. مقدار بسیار.

کروزن kerozen [نر:] [kérosène] (۱) (شیمی) نفت چراغ.

کروش ke(o)ro(u)še [نر:] [crochet] (۱) ۱. (ریاضی)

هریک از علامت‌های [] که گاهی به‌جای پرانتز به‌کار می‌رود و گاهی هم برای این‌که عبارت داخل پرانتز را در پرانتز دیگر قرار دهند. ۲. همین علامت‌ها که در متن‌های ترجمه یا تصحیح شده، افزوده‌های مترجم یا مصحح را در آن می‌نویسند و در این فرهنگ ریشه کلمات یا برخی توضیحات در داخل آن آورده شده‌است؛ قلاب.

کروک koruk [ر:] (۱) نوعی سقف اتومبیل یا درشکه که قابل بازویسته یا تا شدن است.

کروکثیف kar-o-kasif (ص) (د) (کفتگو) کثیف؛ نامرتب.

کروکر kerr-o-ker (۱) (کفتگو)

■ **کروکری** کردن (کفتگو) به‌کندی و آهستگی کاری بی‌اهمیت و کم‌ارزش انجام دادن.

کروکودیل ko(e)rokodil [نر:] [crocodile] (۱) (جانوری)

نوعی تمساح بزرگ که در مناطق گرمسیری زندگی می‌کند و طولش به شش متر می‌رسد.



کروکی koru(o)ki, keroki [نر:] [croquis] (۱) (فنی) ۱. هر

طرح یا نقشه‌ای که فاقد جزئیات باشد. ۲. طرح یا نقشه‌ای که کارشناس راهنمایی‌وراندگی از صحنه تصادف تهیه می‌کند.

کروکی koruk-i (ص) (د) ۱. ویژگی اتومبیلی که سقف آن قابل بازویسته یا تا شدن است. ۲. (۱) کروک.

کروکیپ kar-o-kip (د) (کفتگو) به‌طور کامل (پسته، گرفته)؛ تمام درها و پنجره‌ها را کروکیپ بسته‌برد.

کروم korom [نر:] [chrome] (۱) (شیمی) فلز نقره‌ای‌رنگ،

شکننده، و سخت، که در تهیه برخی آلیاژها، به‌ویژه فولاد زنگ‌نزن و آب‌کاری فلزها به‌کار می‌رود.

کره جغرافیا (جغرافیا) جسمی کروی شکل و توخالی معمولاً ازجنس پلاستیک، لاستیک، یا فلز که نقشه کره زمین را برروی آن رسم می‌کنند و برای آموزش جغرافیا به کار می‌رود. **کره چشم** (جانوری) اندام بینایی نسبتاً کروی درداخل کاسه چشم که آن را می‌پوشاند و عضله‌های خارجی چشم و حرکات آن را کنترل می‌کند. **کره زمین** (ارض، خاک) (تجرم) زمین. **کره سماری** (آسمان، نجومی) (تجرم) کره‌ای فرضی با شعاع بسیار زیاد که مرکز آن در محل ناظر قرار دارد و مکان اجرام نجومی در آسمان به کمک این کره مشخص می‌شود.

کره ۱ korre (۱) ۱. (جانوری) بچه چهارپایان، به‌ویژه اسب و الاغ. ۲. (گفتگر) (توهین‌آمیز) بچه انسان.

کره ۲ k. (۱)

کره بازو (گفتگر) عضله بازو که بر اثر ورزش یا کار سفت و گرد می‌شود.

کره ۳ k.-olāq (۱) کره‌خمر.

کره ۴ korre-boz (۱) (گفتگر) (توهین‌آمیز) کره‌خمر.

کره ۵ korre-xar (۱) ۱. بچه خر. ۲. (گفتگر) (توهین‌آمیز) کودک یا نوجوان نادان و نفهم.

کری ۱ kar-i (حاصص) (پزشکی) از بین رفتن کامل یا نسبی شنوایی یک یا هردو گوش؛ ناشنوایی.

کری ۲ k. (۱) جریب.

کریاس keryās (۱) (چهارچوب در؛ آستانه).

کریپتون keripton [فر: krypton] (۱) (شیمی) گازی بی‌رنگ و بی‌بو، غیرسمی، و اشتعال‌ناپذیر که در اتمسفر وجود دارد و در لامپ‌های فلورسنت و تهیه لیزر به کار می‌رود.

کریدور koridor [فر: corridor] (۱) راهرو باریک و دراز.

کریزولیت kerizolit [فر: chrysolithe] (۱) (علوم‌زمین) نوعی کانی سبز مایل به زرد که بیشتر آن را سیلیکات‌های منیزیم تشکیل می‌دهد و در جواهرسازی نیز کاربرد دارد.

کریستال keristāl [فر: cristal] (۱) ۱. نوعی شیشه محتمی مقدار زیادی اکسید سرب که به‌سبب خواص نوری‌اش در ساختن دستگاه‌های نوری به کار می‌رود و به‌خاطر شفافیت و درخشندگی در ساختن ظروف و اشیا مصرف می‌شود. ۲. ظرف ساخته‌شده از این شیشه. ۳. بلور.

کریستالوگرافی keristālolog[e]rāfi [فر: cristallographie] (۱) (فیزیک) بلورشناسی.

کریسمس kerismas [انگ: christmas] (۱) عید میلاد مسیح برابر با ۲۵ دسامبر؛ نوئل.

کریشه kerīše (۱) کرشه.

کریم karim [عر: karim] (ص) ۱. بخشنده؛ سخاوتمند. ۲. از صفات

قرآن: کریم.

کریمه karim.e [عر: کریمه] (ص) ۱. گرانبها؛ ارزشمند. ۲. صفت هریک از آیهای قرآن.

کرئوزوت kere'ozot [فر: (۱) (شیمی) کرزوت.

کریوژنیک ker[i]yōzenik [فر: cryogénique] (ص) (فیزیک) ویژگی هر عاملی که باعث افت شدید دما شود؛ سرمازا.

کریولیت ker[i]yolit [فر: cryolithe] (۱) (علوم‌زمین) فلورید آلومینیم و سدیم که معمولاً به‌صورت رگه‌هایی در صخره‌های گرانیتی یافت می‌شود و برای تولید آلومینیم به کار می‌رود.

کریه karih [عر: (ص) ۱. زشت؛ نازیبا؛ قیافه کریه. ۲. ناخوشایند؛ ناپسند؛ صدای کریه، بوی کریه.

کز kez (امص) (سوختن پشم، مو، الیاف، و مانند آنها که بوی خاصی ایجاد می‌کند.

کز خوردن (برداشتن) (مص.د) (گفتگر) جمع شدن چیزی بر اثر حرارت. **کز دادن** (مص.م) (گفتگر) سوزاندن مو، پشم، الیاف، و مانند آنها. **کز کردن** (مص.د) (گفتگر) خود را جمع کردن و در خود فرورفتن.

کوزاز kozāz [عر: (۱) (پزشکی) بیماری عفونی ناشی از ورود یکی از باکتری‌های خاک به بدن که سم آن باعث انقباض شدید عضلات بدن و تشنج می‌شود.

کزنه kazane (۱) (گیاهی) گزنه.

کژتابی kaž-tāb-i (حاصص) ۱. کج‌تابی. ۲. روشن نبودن و ابهام در چیزی و وافی به مقصود نبودن آن؛ کژتابی‌های خط فارسی، کژتابی‌های زبان.

کژدم kaž-dom (۱) (جانوری) عقرب.

کژراهه kaž-rāh-e (۱) راه‌روش نادرست.

کژفهمی kaž-fahm-i (حاصص) نادرست متوجه شدن؛ اشتباه فهمیدن.

کژک kažak (۱) (موسیقی ایرانی) قیچک.

کس ka(e)s (۱) ۱. کلمه‌ای که بر شخص نامعین و ناشناخته اطلاق می‌شود؛ شخص؛ فرد؛ نفر؛ هرکس، هیچ‌کس. ۵ به چنین کسی نمی‌توان اعتماد کرد. ۲. خویشاوند یا دوست بسیار نزدیک؛ در این شهر کسی را ندارد. ۵ کسان و بستگانش به او رسیدگی می‌کنند. ۳. شخص خردمند یا مهم؛ برای خودش کسی است.

کس و کار (گفتگر) خویشاوند؛ فامیل. **کس و ناکس** مردم خوب و بد. **کسی به کسی نبودن** (گفتگر) شلوغ بودن جایی و به‌همدیگر توجه نداشتن حاضران. **کسی شدن** دارای ارج و منزلت و اعتبار شدن؛ شخصیت یافتن.

کس kos (۱) (گفتگر) (جانوری) Δ بخش خارجی عضو تناسلی

کردن (گذاشتن) (مصدر). کم کردن؛ کاستن. ■ **کسر متعارفی** (ریاضی) کسری که صورت و مخرج آن عددهای صحیح باشد، مانند $\frac{۲}{۳}$. ■ **کسر متناوب** (ریاضی) کسری که هرگز باقی‌مانده آن صفر نمی‌شود و اگر آن را به صورت اعشاری بنویسیم ارقام آن تکرار می‌شود، مانند $\frac{۲۴}{۹۹}$ که به صورت ۰.۲۴۲۴۲۴۲۴۰۰۰ درمی‌آید. ■ **کسر ناسره** (ریاضی) عددی که به صورت کسر نوشته می‌شود و صورت آن از مخرج آن بیشتر است. ■ **کسره** kasre [عربی: کسرة] (۱). (ادبی) ۱. واژه کوتاهی که در تلفظ آن، دهان، نسبت به فتحه، نیمه‌باز می‌شود؛ زیر. ۲. نشانه این واژه که در خط فارسی و عربی به صورت \sim است و در آوانگاری با e نشان داده می‌شود.

■ **کسری** kasr-i (حامص). ۱. کمی؛ کمبود. ۲. (۱). (کسر + یای وحدت) خرده‌ای؛ اندکی. ۳. (مصدر) نوشته‌شده به صورت کسر؛ جمع کسری، عدد کسری.

■ **کسری بودجه** (اقتصاد) کسری‌بودجه. ■ **کسک** kas-ak (۱). (توهین‌آمیز) شخص کم‌اهمیت و غیرقابل توجه.

■ **کسکانت** kosekānt [فرانسوی: cosécante] (۱). (ریاضی) یکی از نسبت‌ها و خطوط مثلثاتی که برابر با عکس سینوس است.

■ **کس کش** kos-keš (۱). (کنفگر) Δ جاکش. ■ **کسل** ke(a)sel [عربی: کسل] (مصدر). ۱. بی‌حوصله؛ دل‌تنگ. ۲. سست؛ بی‌حال؛ ناتوان.

■ **کسوت** kesvat [عربی: کسوة] (۱). ۱. لباس؛ جامه. ۲. ظاهر و حالت ظاهری.

■ **کسور** kosur [عربی: کسر] (۱). کاستی‌ها؛ نقص‌ها؛ کمبودها. ■ **کسوف** kosuf (مصدر). (تجزم) ۱. قرار گرفتن ماه بین خورشید و زمین که در نتیجه آن سایه ماه روی زمین می‌افتد و در بعضی از مناطق زمین خورشید تاریک می‌شود؛ گرفت؛ خورشیدگرفتگی؛ مقرر. خسوف. ۲. گرفتگی نور یک جرم آسمانی توسط جرم دیگری که از مقابل آن می‌گذرد.

■ **کسیلوفون** kesilofon [فرانسوی: xylophone] (۱). (موسیقی) ساز کوبه‌ای یک یا چند ردیفه به شکل دوزنقه با میله‌هایی از چوب سخت یا فلز که کنارهم روی بدنه طنین چوبی پییده شده‌اند و به وسیله دو میله چوبی یا سر ضخیم یا کروی نواخته می‌شود.



■ **کسینوس** kosinus [فرانسوی: cosinus] (۱). (ریاضی) یکی از نسبت‌های مثلثاتی یا یکی از خطوط مثلثاتی که در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با نسبت ضلع مجاور به وتر.

■ **کش** ke(a)š (۱). ۱. نوار یا تسمه دارای رشته‌های لاستیکی

جنس ماده؛ فرج.

■ **کس شعر** (کنفگر) Δ حرف بی‌ربط؛ چرت و پرت؛ اینها همه کس شعر است اعتنایی نکنید. ■ **کس کردن** (مصدر). (کنفگر) Δ انجام دادن عملی جنسی با زن. ■ **کس موش چال کردن** (کنفگر) Δ کار بیهوده انجام دادن.

■ **کساد** ke(a)sād [عربی: کساد] (مصدر). ۱. بی‌رونق؛ بی‌مشتی؛ کاروکاسی کساد است. ۲. (مصدر) بدون طرفدار بودن؛ بی‌رونقی.

■ **کسالت** ke(a)sālat [عربی: کسالة] (مصدر). ۱. بیماری؛ مریضی. ۲. کسل بودن؛ احساس بی‌حوصلگی، بدحالی، ناخوشی، خستگی، و بی‌حالی.

■ **کسالت‌آور** k.-ā(ā)var (مصدر) موجب بی‌حوصلگی و خستگی و ناراحتی و زدگی.

■ **کسالت‌بار** ke(a)sālat-bār (مصدر) ملال‌آور؛ خسته کننده.

■ **کسب** kasb [عربی: کسب] (مصدر). ۱. به دست آوردن؛ حاصل کردن؛ کسب علم، کسب مال. ۲. انجام دادن کار برای به دست آوردن هزینه زندگی؛ کاسبی. ۳. (۱). شغل؛ کار. ۴. (مصدر) (کلام) در نزد اشاعره، انجام گرفتن افعال بندگان به قدرت و اراده خداوند؛ مقرر. اختیار.

■ **کسب کردن** (مصدر). ۱. کسب (م. ۱). ۲. (مصدر) کسب (م. ۲). ■ **کسب و کار** کاروکاسبی.

■ **کسبه** kasabe [عربی: کسبة، ج: کاسب] (۱). کاسب‌ها. ■ **کسبی** kasb-i (مصدر) اکثسابی.

■ **کس خل** kos-xol (مصدر) (کنفگر) Δ احمق؛ کم عقل.

■ **کسر** kasr [عربی: کسر] (۱). ۱. (ریاضی) جزئی از هر عدد صحیح یا واحد، مانند $\frac{۲}{۳}$ یا $\frac{۰.۵}{۰.۳}$ (سه صدم). ۲. (مصدر) (کنفگر) کم؛ مقداری از موجودی انبار کسر است. ۳. (۱). (ادبی) کسره؛ «رفاه» باید به کسر اول خوانده شود. ۴. (مصدر) نقصان؛ کمبود.

■ **کسر آمدن** (مصدر). کم بودن چیزی یا پولی از مقدار مورد نظر هنگام محاسبه یا حسابرسی. ■ **کسر آوردن** (مصدر). ← **کسر آمدن**. ■ **کسر اعشاری** (ریاضی) کسری که

مخرج آن ۱۰ یا یکی از توان‌های ۱۰ باشد مانند یک‌هزارم و دوازده‌صدم که به صورت $\frac{۰.۰۰۱}{۰.۱۲}$ نوشته می‌شوند. ■ **کسری‌بودجه** (اقتصاد) ۱. کمی مقدار درآمدهای دولت نسبت به هزینه‌ها. ۲. کمی پول اختصاص داده‌شده به امری. ■

کسر تمیر کم بودن مقدار تمیر بر روی پاکت نامه یا بسته پستی، چنان‌که باعث برگرداندن آن به مبدأ شود. ■ **کسر داشتن** (مصدر). کم داشتن؛ کمبود داشتن. ■ **کسرشان لطمه** به آبرو و حیثیت یا ارزش و اعتبار و مقام شخص؛ مایه سرخسختگی. ■ **کسر...** شدن (کسر) می‌شود، کسرت می‌شود، ... (کنفگر) چیزی را دون شأن خود دانستن. ■ **کسر**

■ **کشان کشان** درحالت کشیدن، معمولاً به‌زور.

کشاندن k-d-an (مصدر: بردن؛ کشان) کسی یا چیزی را از جایی به جایی بردن، معمولاً با اِعمال نیرو، یا زور و فشار، فریب، یا جدابیت؛ کشیدن.

■ **کشاورز** keš-ā-varz (صدر: اِ) آن‌که عمل کشت‌و‌زریع بر روی زمین انجام می‌دهد؛ برزگر؛ زارع.

■ **کشاورزی** k-i (حاضر: اِ) عمل و شغل کشاورز. ۲. (اِ) مجموعه فنون و عملیاتی که برای تولید محصول از گیاهان زراعی و باغی به کار گرفته می‌شود.

■ **کش‌بازی** keš-bāz-i (حاضر: اِ) بازی کودکان‌های که در آن معمولاً دو نفر دو انتهای قطعه کشی را می‌گیرند و بچه‌ها از روی آن می‌پرند یا با آن بازی‌های دیگری انجام می‌دهند.

■ **کش‌باف، کش‌باف** keš-bāf (صدر: اِ) ویژگی پارچه‌ای که در بافت آن کش به کار رفته‌است و دارای حالت ارتجاعی است. ۲. (صدر: اِ) نوعی بافت که در آن حلقه‌های بافته‌شده را یک یا دو درمیان از زیر به رو و از رو به زیر می‌بافند. این بافت بیشتر برای دور آستین، یقه، یا پایین پیراهن به کار می‌رود. ۳. آن‌که پارچه کشی می‌بافد.

■ **کش‌پار، کشپار** keš-pār (اِ) (شیمی) الاستومر.

■ **کشت** kešt (مصدر: اِ) (کشاورزی) کاشتن. ۲. (اِ) (کشاورزی) گیاه زراعی معمولاً یک‌ساله روئیده در مزرعه؛ محصول. ۳. مزرعه؛ کشتزار. ۴. (مصدر: اِ) تکثیر میکروب‌ها یا سلول‌های بافت زنده در محیط‌های مخصوصی که مواد و شرایط مناسب برای رشد در آنها فراهم شده‌باشد.

■ **کشت دادن** (مصدر: اِ) (پزشکی) انجام دادن عمل کشت. • **کشت کردن** (مصدر: اِ) (کشاورزی) زراعت کردن؛ کاشتن. ۲. (پزشکی) کشت دادن. ■ **کشت‌و‌زریع** (کشت‌وکار) کشاورزی. ■ **زیرکشت** (کشاورزی) ۱. ویژگی زمینی که بذر و نهال در آن کاشته شده‌است. ۲. ویژگی محصولی که در مرحله کشت است.

■ **کشت** koš-t (مصدر: کشتن؛ از بین بردن).

■ **کشت‌و‌کشتار** (کفتگر) کشتن عده زیادی. ■ **به کشت** (کفتگر) با سعی و تلاش فراوان؛ با حداکثر توان.

■ **کشتار** k-ār (مصدر: اِ) ۱. سر بریدن جانوران؛ ذبح. ۲. کشتن به‌ویژه عده زیادی را. ۳. (صدر: ذبح‌شده) مرغ تازه کشتار تهران.

■ **کشتار صنعتی** کشتار دام و طیور با استفاده از تجهیزات و ابزار مکانیکی و رعایت اصول فنی و بهداشتی به تعداد زیاد و در زمان کوتاه. • **کشتار کردن** (مصدر: اِ) کشتار (م. ۱ و ۲).

■ **کشتارگاه** k-gāh (اِ) محل ذبح کردن حیوانات؛ سلاخ‌خانه.

■ **کشتزار، کشت‌زار** kešt-zār (اِ) محلی که در آن کشت‌و‌زریع انجام می‌شود؛ مزرعه.

نازک دارای قابلیت ارتجاعی که بعداز کشیده شدن به‌حالت و شکل اولیه خود برمی‌گردد؛ کش جوراب، کش س، کش قیطانی. ۲. (صدر: اِ) دارای قابلیت ارتجاع؛ کشی؛ پلوز کش، شلوار کش.

■ **کش آمدن** (مصدر: اِ) (کفتگر) ۱. در آمدن مواد نیمه‌مایع به درجه‌ای از غلظت که حالت چسبندگی بیابد و موقع برداشتن یا ریختن، مواد پیوستگی خود را حفظ کند. ۲. کشیدن عضلات بدن و دست‌ها و پاها از هر طرف، به‌منظور رفع خستگی. ۳. دراز شدن؛ کشیده شدن؛ سایه آنها روی دیوار کش می‌آمد. ۴. دنباله‌دار شدن و ادامه یافتن مسئله، موضوع، یا امری. ۵. ضعف کردن؛ بی‌حال شدن؛ دچار ضعف و بی‌حالی شدن. ۶. پیچ‌و‌تاب خوردن و ازحالت عادی خارج شدن. ■ **کش پیدا کردن** (کفتگر) طولانی شدن و ادامه پیدا کردن مسئله، موضوع، بحث و جدل، و مانند آنها. • **کش دادن** (مصدر: اِ) (کفتگر) ۱. طول دادن؛ به‌دراز کشاندن. ۲. دراز کردن. ۳. کشیدن به‌منظور استراحت دادن به عضوی. • **کش رفتن** (مصدر: اِ) (کفتگر) دزدیدن؛ ربودن. ■ **کش[و]واکش** (کفتگر) بگومگو؛ نزاع. ■ **کش[و]واکش آمدن** (کفتگر) پیچ‌و‌تاب خوردن. ■ **کش‌و‌قوس** (کفتگر) ۱. پیچ‌و‌تاب؛ پیچ‌و‌خم. ۲. حالت کشیدن اعضای بدن به اطراف برای رفع خستگی و مانند آن. ۳. کشیدگی. ۴. کشمکش؛ بگومگو. ۵. پیچ‌و‌خم و دشواری‌های انجام کاری یا تردید و دودلی در گرفتن تصمیمی. ■ **کش‌و‌قوس آمدن** (کفتگر) پیچ‌و‌تاب خوردن. ■ **کش‌و‌قوس کردن** (رفتن) (کفتگر) کشیدن اعضای بدن به اطراف برای رفع خستگی، و مانند آن.

■ **کش** keš (اِ) (کفتگر) دفعه؛ بار.

■ **کشاکش** ke(a)š-ā-ke(a)š (مصدر: اِ) ۱. ازهرسو کشیدن یا کشیده شدن؛ به هر طرف کشیدن یا کشیده شدن پیاپی. ۲. جریان و روند چیزی معمولاً همراه با دگرگونی، سختی، و گرفتاری؛ گیرودار. ۳. دعوا؛ نزاع؛ بگومگو. ۴. سعی؛ تلاش.

■ **کشال** keš-āl (اِ) (جانوری) کشاله ران.

■ **کشاله** keš-āle (اِ) ۱. (جانوری) کشاله ران. ۲. (مصدر: اِ) (کفتگر) کشش.

■ **کشاله دادن** (مصدر: اِ) (کفتگر) کشاندن، به‌ویژه حرف و صحبتی را به موضوع مورد نظر. ■ **کشاله ران** (جانوری) دو طرف ناحیه پایینی شکم که ران‌ها در آن‌جا به شکم وصل می‌شوند. • **کشاله رفتن** (مصدر: اِ) (کفتگر) آرام و آهسته خود را به‌طرف کسی یا چیزی کشیدن. • **کشاله کردن** (مصدر: اِ) (کفتگر) ۱. کشاله رفتن. ۲. (مصدر: اِ) کشاندن، به‌ویژه حرف و صحبتی را به موضوع مورد نظر. ۳. (مصدر: اِ) کش‌و‌قوس به خود دادن.

■ **کشان** ke(a)š-ān (د) درحالت کشیدن.

کشتی košti (۱.) (ورزش) نوعی ورزش که بین دو ورزشکار انجام می‌شود و در آن هریک از دو نفر سعی می‌کنند با استفاده از فنون مجاز، دیگری را به زمین زده، پشت او را به خاک بیاورد.



■ **کشتی آزاد** (ورزش) نوعی کشتی که در آن استفاده از دست‌ها و پاها برای اجرای فنون مختلف آزاد است. ■ **کشتی فرنگی** (ورزش) نوعی کشتی که در آن برای اجرای فنون باید از دست‌ها و کمر به بالا استفاده شود. ■ **کشتی کج** (ورزش) نوعی کشتی نمایشی، خشن، و غیررسمی که معمولاً بین افراد قوی‌هیکل در روی سکوی شبیه رینگ بوکس برگزار می‌شود و هریک از کشتی‌گیرها اجازه دارند با استفاده از هر فن و به هر شکل بر حریف خود پیروز شوند. ■ **کشتی گرفتن** (مصداق) ۱. (ورزش) پرداختن به ورزش کشتی. ۲. درگیر شدن با چیزی یا مشکلی.

■ **کشتیار** koš-[-i]-yār (۱.)

■ **کشتیار کسی** شدن (کنفک) درمورد امری به او اصرار فراوان کردن.

■ **کشتی‌بان** ka(e)šti-bān (ص)، (۱.) ناخدا^۱ (م، ۱).

■ **کشتی‌رانی** ka(e)šti-rān-i (حامص)، ۱. هدایت کردن کشتی. ۲. مجموعه عملیات مربوط به حمل مسافر و بار با کشتی.

■ **کشتی شکسته** ka(e)šti-šekast-e (ص) مال‌باخته؛ خسارت دیده.

■ **کشتی‌گیر** košti-gir (ص)، (۱.) (ورزش) ورزشکاری که به ورزش کشتی می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

■ **کش‌دار، کش‌دار** keš-dār (ص)، ۱. دارای امتداد و کشیدگی؛ ممتد. ۲. دنباله‌دار. ۳. دارای خاصیت کش آمدن. ۴. دارای کش.

■ **کش‌سان** keš-sān (ص) (فیزیک) الاستیک.

■ **کشسانی، کش‌سانی** k-i (حامص) (فیزیک) الاستیسیت.

■ **کشش** ke(a)š-eš (مص)، ۱. خاصیتی در کسی یا چیزی که باعث توجه به او یا آن می‌شود؛ جاذبه؛ جذابیت. ۲. قابلیت و ظرفیت پذیرش چیزی؛ تحمل. ۳. حمل کردن؛ بردن؛ کشیدن. ۴. (کنفک) قدرت و وسیله نقلیه موتوری برای حرکت یا سرعت گرفتن. ۵. میل؛ شوق. ۶. امتداد دادن؛ طولانی کردن. ۷. (اقتصاد) واکنش نسبی یک متغیر در برابر تغییر ناچیز متغیر دیگر، مانند واکنش قیمت در برابر افزایش یا کاهش درآمد. ۸. (۱.) (فیزیک) نیروی وارد بر یک جسم در امتداد طول آن و درجهتی که افزایش طول ایجاد کند. ۹. کشش داشتن (مصداق) (کنفک) ۱. دارای جذابیت بودن.

■ **کشتن** kešt-an (مصداق) کاشتن (م، ۱).

■ **کشتن** koš-t-an (مصداق) ۱. موجب مرگ کسی یا حیوانی شدن؛ به قتل رساندن؛ به هلاکت رساندن. ۲. ذبح کردن. ۳. از بین بردن یا سرکوب کردن؛ با انتقاد و سرزنش ذوق و استعداد بهمه را می‌کشیم. ۴. ترس را در وجود کشتیم. ۵. (کنفک) به سختی آزار دادن؛ از دیروز تا حالا من را کشته که بروم خرید. ۶. آن ادعاهایش من را کشته. ۷. (کنفک) به سختی عاشق و شیفته کردن؛ آن ناز و عشوه‌هایش من را کشته است. ۸. (کنفک) (بازی) در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، خارج کردن مهره از بازی.

■ **خود را کشتن** ۱. زحمت زیاد و طاقت‌فرسا کشیدن یا تلاش بیش‌ازحد کردن؛ برای تدارک این مهمانی خودش را کشته. ۲. خودمان را کشتیم اما راضی نشد آشتی کند. ۳. عصبانی و ناراحت شدن؛ حرص خوردن؛ این قدر خود را نکش، کاری است که شده. ۴. به کشتن دادن در معرض مرگ و نابودی قرار دادن؛ به هلاکت افکندن. ۵. [اگر] من را کشتی (کشته‌ای) (کنفک) برای تأکید بیشتر سخن به کار می‌رود؛ حتم دارم؛ یقین دارم؛ من را کشتی کار کار خودش است.

■ **کشته** kešt-e (ص)، (۱.) ۱. زمین کاشته‌شده؛ زراعت شده. ۲. آنچه از راه زراعت به دست آمده؛ محصول.

■ **کشته** koš-t-e (ص)، (۱.) ۱. آن‌که در جنگ، جنایت، یا بر اثر حادثه‌ای به قتل برسد؛ مقتول. ۲. عاشق؛ شیفته. ۳. (ص) مخلوط‌شده در مایعی و خاصیت جدیدی یافته؛ آهک کشته، گچ کشته. ۴. (ص)، (۱.) (بازی) در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، مهره خارج شده از بازی. ۵. (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

■ **کشته دادن** (مصداق) ۱. ازدست دادن اشخاصی و کشته شدن آنها، به‌ویژه در جنگ. ۲. (بازی) در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، ازدست دادن یک یا چند مهره و خارج شدن آنها از بازی. ۳. کشته [و] مرده عاشق و شیدا. ۴. از کشته پشته ساختن (کردن) کشتار بسیار کردن.

■ **کشتی** ka(e)šti (۱.) ۱. وسیله نقلیه شناور در دریا یا رودخانه‌های پر آب که نوع قدیم آن با نیروی باد یا پارو زدن و نوع جدید آن با انرژی سوختی حرکت می‌کند.



۲. (تعمیم) صورت فلکی در نیمکره جنوبی آسمان.

■ **کشتی فضایی** ناو کیهانی. ■ **کشتی** (کشتی‌های) کسی فرق شدن (کنفک) بسیار غمگین و افسرده بودن او به سبب گرفتاری یا پیشامدی نامطلوب.

زبری باشد که کشک خیس در آب را به آن می‌سایند یا به‌صورت کوزه‌ای که کشک جامد خیس در آب را با دو قطعه میلهٔ سرپهن چوبی در آن می‌کوبند.

کشک kašk-ak (۱). (جانوری) استخوانی در بدن انسان که در جلو زانو قرار دارد؛ کاسهٔ زانو.

کشکول kaškul (۱). ۱. (گیاهی) نارگیل دریایی. ۲. ظرفی مخصوص درویشان که دارای شکلی بیضی و گود است و معمولاً بر روی آن اشعار و عباراتی کنده شده، در قدیم این ظرف از میوهٔ این گیاه ساخته می‌شد.



۳. ظرفی که از روی شکلی میوهٔ این گیاه ساخته شده و در ایام عزاداری به‌وسیلهٔ آن به مردم آب می‌دهند. ۴. کتابی که مطالب کوتاه و گوناگونی چون شعر، داستان، لطیفه، و قطعهٔ ادبی در آن گردآوری و تألیف شده‌باشد؛ کشکول جمال‌زاده، کشکول شیخ‌بهای.

کشکی kašk-i (ص). ۱. تهیه‌شده با کشک. ۲. (ص. ۳). (کنگر) بدون پایه و اساس یا مقدمات لازم. ۳. (ص. ۳). (کنگر) دروغین؛ پوچ.

کشمش kešmeš (۱). (گیاهی) حبهٔ خشک‌شدهٔ انگور. **کش به کشمش خوردن** (شدن) (کنگر) کوچکترین بهانه‌ای به‌دست آمدن؛ کوچکترین عمل ناخوشایند اتفاق افتادن.

کشمکش keš-ma-keš (مص). ۱. دعوا؛ ستیزه؛ منازعه. ۲. کشاکش؛ گیرودار.

کشمنی keš-e-man-i (ص. ۳). (کنگر) کشی‌منی.

کشند ke(a)š-and (مص). (علوم‌زمین) (فرهنگستان) جزرومد.

کشندان k-ān (۱). (جغرافیا) دهانهٔ رودخانه که در آن بر اثر جزرومد دریا آب شیرین رودخانه به آب شور دریا می‌آمیزد. **کشو** kešo[w] (۱). محفظه‌ای در درون میز یا کمد که بر روی شیار یا زائدهٔ بلند و باریک و لبه‌مانندی قرار دارد و می‌توان آن را بیرون کشید و سپس به جای خود برگرداند.

کشواری keš-vār-i (حاصص). (فیزیک) الاستیسیته.

کشور kešvar (۱). (سیاسی) سرزمینی با مرزهای مشخص، پایتخت، و تشکیلات سیاسی خاص معمولاً بر مبنای قانون اساسی.

کشورداری k-dār-i (حاصص). سلطنت یا حکومت؛ اداره کردن کشور.

کشورگشایی kešvar-gošā-y(ʿ)-i (حاصص). به تصرف

۲. ظرفیت داشتن. ۳. تمایل داشتن. **کشش سطحی** (فیزیک) گرایش مولکول‌های سطح مایع به منقبض شدن، چنان‌که گویی پردهٔ یک پارچه‌ای است.

کشف kašf [عر]. (مص). ۱. آشکار شدن یا آشکار ساختن آنچه پنهان بوده یا پنهان می‌داشته‌اند. ۲. پی بردن به وجود چیزی، پدیده‌ای، یا مکانی که تاکنون مجهول بوده‌است و یافتن و شناختن آن؛ کشف قارهٔ آمریکا، کشف میکروب سل، کشف نیروی جاذبهٔ زمین. ۳. (حقق) آشکار ساختن قصد و نیت طرفین عقد یا معامله.

کشف شدن (مص. ۱). ۱. آشکار شدن؛ برملا شدن. ۲. ← کشف (مر. ۲). **کشف کردن** (مص. ۱). ۱. آشکار کردن؛ پیدا کردن؛ یافتن. ۲. کشف (مر. ۲).

کشف‌الآیات kašf.o.l.āyāt [عر]. (۱) فهرست الفبایی واژگان قرآن با ذکر شمارهٔ سوره و آیه که به‌وسیلهٔ آن می‌توان آیهٔ موردنظر را پیدا کرد.

کشف‌الابیات kašf.o.l.abyāt [عر]. (۱) فهرست الفبایی واژه‌های آغاز بیت‌های آثار شاعران که به‌وسیلهٔ آن می‌توان بیت موردنظر را پیدا کرد.

کشف‌اللغات kašf.o.l.loqāt [عر]. (۱) فهرست الفبایی واژگان یک متن که به‌وسیلهٔ آن می‌توان لغات موردنظر را پیدا کرد.

کشفیات kašf.i[y]āt [عر، جر. کشفیة] (۱). ۱. مجموعهٔ عملیات مربوط به کشف کردن و کشف شدن پدیده‌ها و مکان‌های جدید. ۲. چیزهای کشف‌شده. ۳. چیزهای گمشده یا به‌سرقت‌رفته‌ای که توسط کسی یا گروهی پیدا شده‌اند.

کشک kašk (۱). ۱. ماده‌ای از انواع لبنیات که از جوشاندن دوغ تهیه می‌شود و به‌صورت جامد یا مایع وجود دارد. ۲. (ص. ۳). (کنگر) فاقد ارزش و اهمیت؛ امتحان و مصاحبهٔ کشک است، هر کس پارتی داشته‌باشد قبول است. ۳. (کنگر) بی‌معنی؛ پوچ.

کشکی چه (چه کشکی)؟ (کنگر) (غیرمؤدبانه) چه کشکی؟ چه پشمی؟ **کشکی خود را ساییدن** (ساییدن) (کنگر) به‌دنبال کار خود رفتن. **کشک ساییدن** (کنگر) ۱. خرد کردن و نرم کردن کشک جامد. ۲. (مص. ۱). انجام دادن کار بی‌اهمیت یا بی‌نتیجه. **چه کشکی؟ چه پشمی؟** (کنگر) (غیرمؤدبانه) هنگامی به کار می‌رود که کسی بخواند حرف یا عمل دیگران را انکار کند یا نادیده بگیرد؛ - پول ازش گرفتی؟ - نه‌بها چه پولی؟ چه کشکی؟ چه پشمی؟

کشک‌بادمجان k-o(e)-bādemjān (۱). غذایی که از بادمجان سرخ‌شده و کشک تهیه می‌شود.

کشک‌ساب kašk-sāb (۱). ظرفی برای ساییدن کشک جامد در داخل آب و به‌دست آوردن کشک مایع که ممکن است به‌صورت کاسه‌ای سفالی و دهانهٔ گشاد با سطح داخلی لعابی و

در آوردن کشورها.

کشوری kešvar-i (ص.) ۱. مربوط به کشور: تقسیمات کشوری. ۲. غیرنظامی؛ مقر. لشکری.

کشویی kešo[w]-y(-)i (ص.) ۱. (فنی) ویژگی قطعه یا دستگاهی که می‌تواند در امتداد معمولاً شیار داری رفت و برگشت کند: ضبط کشویی، قلمدان کشویی. ۲. دارای کشو: میز کشویی. ۳. (!) (فنی) قطعه‌ای با قابلیت حرکت لغزشی رفت و برگشتی. ۴. (فنی) شیار که قطعه یا دستگاه می‌تواند در امتداد آن رفت و برگشت کند. ۵. (فرهنگستان) دراور.

کشی ke(a)š-i (ص.) ۱. ویژگی آنچه در تهیه آن کش به کار رفته‌است: شلوار کشی، لباس کشی. ۲. دارای قابلیت ارتجاعی و کشسانی: آبنبات کشی، آدامس کشی.

کشیدگی ke(a)š-id-e-gi (حاصـه.) ۱. بلندی و تناسب (قامت و اندام). ۲. امتداد: کشیدگی صدا.

کشیدن ke(a)š-id-an (مضمر، بد-: کش) ۱. جابه‌جا کردن چیزی و تحمل کردن وزن آن، یا در پی خود حرکت دادن، راندن، و به پیش بردن آن؛ حمل کردن؛ بردن: قاطرها بار می‌کشیدند. ۲. اسب‌ها گاری را می‌کشیدند. ۳. کسی یا چیزی را با فشار به طرف کسی یا چیزی آوردن: از آن بالا کشیدمش پایین. ۴. دستم را کشید. ۵. مویم را کشید. ۶. آوردن یا بردن کسی به جایی با زور یا با تمهیدات و نیرنگ یا با جذابیت. ۷. بیرون آوردن غذا از دیگ یا بشقاب بزرگ و گذاشتن آن در ظرفی دیگر: یک کفگیر برنج کشیدم. ۸. بیرون آوردن و خارج کردن، به‌ویژه محتوای چیزی را از درون آن: از چاه آب می‌کشند. ۹. جذب کردن: جنس این پارچه طوری است که هیچ آبی را به خود نمی‌کشد. ۱۰. به دنبال خود آوردن: پول، پول را می‌کشد. ۱۱. بیرون آوردن جنگ‌افزاری از غلاف یا از کمر و روبه‌روی کسی گرفتن به قصد حمله یا تهدید: تنگ کشید. ۱۲. چاقو کشید. ۱۳. قرار دادن پوششی بر جایی، چیزی، یا کسی و پوشاندن آن: روی درخت را بکش. ۱۴. پرده را بکش آفتاب نرزد تو. ۱۵. برداشتن یا کنار زدن پوششی: پرده را کشیدم و به حیاط نگاه کردم. ۱۶. تقاب را از صورتش کشیدم. ۱۷. چادر را از سرش کشیدم. ۱۸. نیرو وارد کردن به جسمی که معمولاً خاصیت کشسانی دارد، به‌منظور افزودن به طول آن یا نیرو وارد کردن آن بر جسم دیگر: کش را کشید. ۱۹. زه کمان را کشید. ۲۰. فنر را کشیدم. ۲۱. عصاره و ماده اصلی یا روغن چیزی را استخراج کردن. ۲۲. مصرف کردن دخانیات و مانند آن؛ دود کردن: سیگار می‌کشید. ۲۳. پیپ می‌کشید. ۲۴. مالیدن. ۲۵. وزن کردن. ۲۶. حرکت دادن پیایی وسیله‌ای بر سطحی، برای تمیز کردن، صیقل دادن، شکل دادن، و مانند آنها: روی میزها را دستمال کشید. ۲۷. اتاق‌ها را جارو کشید. ۲۸. دیوارها را سمباده کشید. ۲۹. ناخن‌هایش را سوهان می‌کشید. ۳۰. ساختن، احداث کردن، یا

تعبیه کردن چیزی، معمولاً محدود و محصورکننده و دارای امتداد یا درازا: دور زمین دیوار کشیده‌اند. ۳۱. دور باغ ترده کشیده‌اند. ۳۲. جلو غرفه را طناب کشیده‌اند. ۳۳. رساندن امکاناتی نظیر راه، آب، برق، تلفن، و گاز به جایی، معمولاً از طریق امتداد دادن به خطوط آن. ۳۴. رسم کردن. ۳۵. (خوشنویسی) نوشتن بعضی از حروف به‌طوری‌که به‌بلندتر از حد معمول باشد. ۳۶. تحمل کردن وضعیت یا امر نامطلوب و ناخوشایند: بدبختی و ذلت و رنج بسیار کشیدم. ۳۷. بیمار درد می‌کشد. ۳۸. چند شب بی‌خوابی کشیدم. ۳۹. گذراندن قطعه‌ها یا دانه‌ها از نخ، چوب، سیخ، و مانند آنها: دانه‌های تسبیح را به نخ کشید. ۴۰. جوجه کباب را به سیخ کشید. ۴۱. آویزان کردن: لاشه گوسفند را به قناره کشید. ۴۲. محکوم را به دار کشیدند. ۴۳. از جا در آوردن؛ کشدن: دندان‌پزشک دندان را کشید. ۴۴. شکنجه‌گران ناخن زندانیان را می‌کشیدند. ۴۵. تحمل کردن رنج و ناراحتی: هرچه می‌کشیم از نداری و بی‌کسی است. ۴۶. (مضمر.) (گفتگو) رفع مزاحمت کردن: از ما بکش و به یکی دیگر گیر بده. ۴۷. (گفتگو) داشتن توانایی برای انجام کاری یا حرکت کردن یا حرکت دادن چیزی: ماشین سربالایی با دنده سه نمی‌کشد. ۴۸. (مضمر.) (گفتگو) (فنی) عوض کردن دنده خودرو، معمولاً به‌سمت دنده‌های پایین: بکش دو، تا سربالایی را برود. ۴۹. (گفتگو) کسی یا چیزی را به‌وسیله چیزی مورد ضربه یا آزار قرار دادن: شلاق را می‌کشد به جانش. ۵۰. کشیدش به فحش و تکت. ۵۱. (مضمر.) (گفتگو) حرکت کردن یا متمایل شدن به سمتی: بکش کنار رد شویم. ۵۲. کشیده یا مالیده شدن؛ تماس پیدا کردن: چادرش می‌کشید زمین. ۵۳. (مضمر.) گفتن یا ادا کردن چیزی با صدای بلند و ممتد: هوار می‌کشید. ۵۴. هورا می‌کشیدند. ۵۵. (مضمر.) امتداد یافتن و گسترده شدن. ۵۶. به طول انجامیدن: به‌درازا کشیدن: نیم‌ساعت کشید تا به ایستگاه رسیدیم. ۵۷. تمایل داشتن؛ گرایش داشتن: میل به غذا نمی‌کشد. ۵۸. (گفتگو) شبیه بودن، به‌ویژه در اشخاص به‌علل وراثتی: تمام بچه‌های من به فامیل مادری کشیده‌اند. ۵۹. منتهی شدن؛ رسیدن؛ منجر شدن: صحبت به موضوعات سیاسی کشید. ۶۰. کارشان به طلاق کشید. ۶۱. (مضمر.) به کاری واداشتن: بکشش به کار. ۶۲. کشیدش به حرف. ۶۳. آغشتن یا آلودن: خانه را به گند کشیده‌بودند. ۶۴. (مضمر.) کم شدن یا خشک شدن آب یا رطوبت: برنج را بگذار بجوشد، آبش که کشید، دم‌کنی بگذار. ۶۵. به‌صورت هم‌کرد به‌کار می‌رود: آه کشیدن، انتقام کشیدن، صف کشیدن.

■ **کشیدن در (به) چیزی** در معرض آن قرار دادن: به‌قصد تمرین عربی کشیدمش به سؤال. ■ **کشیدن روی [چیزی]** (گفتگو) به آن افزودن: راننده تاکسی‌ها سی درصد کشیدند روی کرایه‌ها. ■ **کشیدن فرمان (فنی)** تمایل پیدا کردن خودرو به انحراف به یک سمت، بر اثر تنظیم نبودن یکی از زاویه‌های

کف^۱ kaf (ا) ۱. توده‌ای از حباب‌های ریز پُر از گاز که بر اثر حرارت یا حل شدن مواد شوینده در آب یا آزاد شدن گاز محبوس در مایع ایجاد می‌شود. ۲. مایعی سفید یا زرد که هنگام صحبت کردن یا تشنج حاصل از صرع یا بر اثر خشم و جز آن از دهان خارج می‌شود.

کف بر (در) دهان (دهن، لب، و دماغ) آوردن (برآوردن) ایجاد شدن کف در دهان بر اثر خشم، هیجان، بیماری، و مانند آنها. **کف دریا** (علوم زمین) ماده معدنی نرم شبیه خاک رس سفید که بیشتر برای ساختن چپق به کار می‌رود و پیش از خشک شدن به آسانی می‌توان روی آن حکاکی کرد. **کف کردن** (مصدر). ۱. ایجاد کردن کف. ۲. (گفتگو) هیجان زده یا شگفت زده شدن؛ بسیار تحت تأثیر قرار گرفتن و لذت بردن؛ دیدی خطوری حالش را گرفتیم، کف کردی! ۳. (گفتگو) خسته شدن؛ از بس درس خواندم، کف کردم. **کف کردن دهان (دهن، ...)** کف بر دهان آوردن.

کف^۲ k. (ع: کف) [ک] ۱. (جانوری) بخش نسبتاً مسطح و هموار بعضی اندام‌ها؛ کف پا، کف دست. ۲. (جانوری) سطح داخلی و گود دست تا مچ که قرینه پشت دست است؛ مقر. پشت دست. ۳. مقداری از هر چیزی که در سطح داخلی دست وقتی که آن را گود کرده‌اند جا می‌گیرد یا به اندازه سطح داخلی دست. ۴. دست. ۵. سطح موازی با سقف یا آسمان در محوطه یا فضایی محدود؛ مقر. سقف؛ کف حياط، کف دریا، کف خهبان. ۶. تهِ بعضی از اجسام که با زمین تماس دارد؛ کف کفش.

کف پا (جانوری) سطح داخلی و گود پا تا مچ که قرینه روی پاست. **کف دست** (جانوری) کف^۲ (بر. ۲): به اندازه کف دست نان خوردم. **کف دست خود را بو کردن** (گفتگو) پیشاپیش از چیزی اطلاع داشتن؛ کف دستم را بو نکردم، بدم بدنام تو امروز می‌آیی. **کف دست کسی گذاشتن** (گفتگو) ۱. به او دادن. ۲. صریحاً به او گفتن، معمولاً سخن ناخوشایند، یا خبری. **کف دست کسی مو نداشتن** (گفتگو) مفلس و بی چیز بودن او و امید کمکی از او نداشتن. **کف دیدن** (فرهنگ عوام) کف بینی. **کف رفتن** (مصدر). (گفتگو) چیزی را بدون فهمیدن صاحب آن از او ربودن؛ کش رفتن. **کف زدن** (مصدر). دست زدن (بر. ۲). **کف کشیدن** (مصدر). (بازی) در بازی‌های با ورق، در آوردن ورق مورد نظر از میان دسته ورق بدون رعایت قواعد بازی که تقلب به حساب می‌آید. **مثلی (عین) کف دست** (گفتگو) ۱. ساده؛ بی غل و غش. ۲. صاف و هموار. **یک کف دست** (گفتگو) به اندازه یک کف دست.

کف [f] kaf (ع: کف) (مصدر) باز داشتن.

کف نفس خویشتنداری؛ خودداری.

چرخ. درهم کشیدن تغییر حالت دادن، به‌ویژه جمع کردن بر اثر درد، ناراحتی، یا مانند آنها (صورت، ایرو، و...)؛ با کشیدن این حرف ایروها را درهم کشید.

کشیده ke(a)š-id-e (مصدر) ۱. بلند و معمولاً خوش حالت (قد یا عضوی از بدن)؛ قد کشیده، پاهای کشیده. ۲. دارای امتداد؛ ممتد (صدا، لحن، سخن)؛ کلمات کشیده. ۳. بلندقد؛ خوش‌هیكل. ۴. بلند (گام)؛ با گام‌های کشیده راه می‌رفت. ۵. (خوشنویسی) ویژگی شکل حروفی که آنها را بلندتر از حد معمول می‌نویسند یا ویژگی هرنوع کشیدگی که در حروف ایجاد می‌شود، مانند ب کشیده، سین کشیده. ۶. (ا). (گفتگو) سیلی؛ چک.

کشیده زدن (خواباندن) (مصدر) (گفتگو) سیلی زدن؛ چک زدن.

کشیش ke(a)šiš [سر-] (ا). (ادبان) پیشوای دینی مسیحیان؛ روحانی مسیحی.

کشیش نشین k.-nešin (ا) محل اقامت و قلمرو فعالیت کشیش.

کشیک kešik [تر-] (مصدر). ۱. انجام وظیفه کننده در نوبت خود، به‌ویژه در کارهایی که شبانه انجام می‌شود؛ دکتر کشیک، نگهبان کشیک. ۲. (ا). نوبت انجام وظیفه؛ تا ساعت دوازده کشیک من بود. ۳. (مصدر) نگهبانی؛ یک سرپاز به کشیک ایستاده است.

کشیک دادن (مصدر) نگهبانی کردن؛ پاسداری کردن. **کشیک کسی را کشیدن** (گفتگو) مخفیانه مراقب رفتار و اعمال او بودن. **کشیک کشیدن** (مصدر). ۱. (گفتگو) مراقب بودن؛ مواظب بودن. ۲. نگهبانی کردن.

کشیم kešim (ا) (جانوری) پرندۀ آبی شبیه مرغابی که غواص ماهری است و کمتر پرواز می‌کند. پاهای کوتاه، بال‌های کوتاه، و دُم تحلیل رفته‌ای دارد و دارای انواع متعددی است.



کشی‌منی ke(a)š-i-man-i (مصدر، ۳) (گفتگو) وزن شده؛ وزنی؛ وزن کردن.

کعب ka'b [ع:] (ا). ۱. (ریاضی) عددی که اگر دو بار در خودش ضرب شود، عدد مفروضی به دست آید؛ ریشه سوم: کعب ۸ برابر ۲ است زیرا $2 \times 2 \times 2 = 8$. ۲. (جانوری) قوزک. ۳. (جانوری) استخوان بلند پشت پا. ۴. (بازی) طاس.

کعبه ka'be [ع: کعبه] (ا). خانه خدا در مکه معظمه.

کعبه آمال نهایت و غایت آمال و آرزوی کسی.

کفایی ke(a)fā.y(').i [عربی: کفائی] (ص.) مربوط به کفایت: واجب کفایی.

کف بسته kaf-bast-e (ص.) خسیس و ممسک.

کف بینی kaf-bin-i (حاصص.) (فرهنگ عوام) از روی خطوط کف دست شخصی، گذشته و آینده و خصوصیات اخلاقی او را بیان کردن.

کف پوش kaf-puš (ا.) قطعات مسطح از سنگ، چوب، پلاستیک، و مانند آنها که کف قسمتی از منزل، محل کار، یا خیابان و حیاط را با آنها می پوشانند.

کفتار kaftār (ا.) ۱. (جانوری) پستاندار گوشت خواری شبیه سگ با بدن کوتاه و پهن که دست هایش از پاهایش بلندتر و دیدنش به صورت خیز است و معمولاً از لاشه جانوران تغذیه می کند.



۲. (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) ← پیر ■ پیر گفتار.

کفتار kaftar (ا.) (گفتگو) کبوتر (م. ا.).

کفتار دوپامه (دوبرجه) (گفتگو) ۱. کبوتری که در دو پام لانه می گزیند. ۲. آن که به دو چیز مختلف دل بسته باشد.

کفتار باز k.-bāz (ص.) (ا.) (گفتگو) آن که تعدادی کبوتر نگه می دارد و اوقاتی از روز را با آنها مشغول و سرگرم می شود؛ کفتارپران؛ کبوترپاز.

کفتربند kaftar-band (ا.) (ورزش) در کشتی، فنی که کشتی گیر ضمن آن یک یا دو دست خود را از زیر بغل حریف رد کرده، دست های او را از پشت به سمت هم می کشاند و قتل می کند؛ کبوتربند.

کفتارپران kaftar-par-ān (ص.) (ا.) (گفتگو) کفترباز.

کفچلیز kaščeliz (ا.) (جانوری) نوزاد دوزیستان که دم و سه جفت آبشش خارجی دارد و در آب زندگی می کند و بعد از چند هفته یا چند ماه شش و دست و پا پیدا می کند.

کفچه kačče (ا.) ۱. قاشق بزرگ؛ چمچه. ۲. قسمت فلزی و پهن بیل.

کفچه مار k.-mār (ا.) (جانوری) نوعی مار سقّی که می تواند زائده های مهره های گردن خود را پهن کند و در نتیجه سر و گردن آن به صورت کفچه یا قاشق پهنی درمی آید. مار کبرا از انواع همین مار است.



کفچه نوک kačče-nok (ا.) (جانوری) نوعی مرغابی با نوک ملاقه ای شکل که معمولاً در آب های کم عمق زندگی، و از

کف آلود kaf-ā(lū)ud (ص.) پُر از کف؛ کفدار. ← کف ۱ (م. ا.).

کفار koffār [عربی: کافر] (ا.) کافرها.

کفاره kaffāre [عربی: كفارة] (ا.) ۱. (فقه) هر عملی که شرعاً برای جبران گناهی انجام می دهند از قبیل دادن صدقه، گرفتن روزه، و مانند آنها. ۲. نتیجه هر عمل ناروا که شخص بدان دچار می شود.

■ **کفاره پس دادن** (گفتگو) به مجازات رسیدن؛ مکافات دیدن. ○ **کفاره دادن** ۱. (فقه) صدقه دادن یا انجام دادن عملی برای پاک کردن گناه. ۲. (مصداق) (گفتگو) کفاره داشتن (م. ا.).

● **کفاره [بر] داشتن** (مصداق) ۱. مستلزم پرداخت کفاره بودن؛ شکستن قسم، کفاره دارد. ۲. (گفتگو) هنگامی گفته می شود که شخص، دیدن کسی یا چیزی را عملی نفرت انگیز هم چون گناه بداند آن گونه که با دادن کفاره می توان از عقوبت آن درمان بود؛ نگاه کردن به آن قیافه، کفاره دارد. ■ **کفاره کاری** را [پس] دادن (گفتگو) مجازات شدن به خاطر انجام دادن آن.

کفاش kaffāš [از کفش، به قاعده عربی] (ص.) (ا.) آن که کفش می دوزد یا تعمیر می کند.

کفاشی k.-i (حاصص.) ۱. عمل و شغل کفاش. ۲. (ا.) کارگاه دوزندگی یا تعمیر کفش. ۳. مغازه ای که در آن کفش می فروشد.

کفاف ka(e)fāf [عربی: كفاف] (ا.) ۱. آن اندازه از مال و روزی که برای گذران زندگی روزانه کافی باشد. ۲. (ص.) کافی؛ بسنده.

■ **کفاف چیزی (کسی) را دادن** (کردن) برای آن (او) کافی بودن؛ بسنده بودن برای آن (او)؛ حقوقش کفاف زندگی اش را نمی دهد. ● **کفاف دادن** (کردن) (مصداق) کفایت کردن.

کفال kafāl [رو.] (ا.) (جانوری) ← ماهی ماهی کفال.

کفالت ke(a)fālat [عربی: كفالة] (مصداق) ۱. برعهده داشتن کاری و اداره کردن و سرپرستی آن. ۲. برعهده داشتن شغلی درغیاب متصدی اصلی آن. ۳. سرپرستی خانواده، چنان که سبب معافی از خدمت سربازی شود. ۴. (حقوق) عقدی که براساس آن کسی احضار و معرفی فرد معینی را تعهد می کند.

■ **کفالت کردن** (مصداق) برعهده داشتن؛ برعهده گرفتن.

کف الثریا kaff.o.s.sorayyā [عربی: كف الثريا] (نجوم) ستاره بتا در صورت فلکی ذات الکرسی.

کفایت kefāyat [عربی: كفایة] (مصداق) ۱. کافی بودن؛ بسندگی. ۲. تدبیر و کاردانی؛ شایستگی در اداره امور؛ مدیریت به نحو احسن. ۳. (ص.) کافی؛ بسنده.

■ **کفایت کردن** (مصداق) به اندازه نیاز یا مورد نظر بودن چیزی؛ کافی بودن؛ بسنده بودن.

جانوران آبی تغذیه می‌کند؛ نوک پهن.



کف خواب kaf-xāb (۱) استوانهٔ چدنی یا فلزی با دریچهٔ مشبک که در کف آشپزخانه، حمام، و مانند آنها تعبیه می‌کنند تا آب کف آشپزخانه یا حمام از آن‌جا خارج شود.

کف دستی kaf[-e]-dast-i (۱) (گفتگو) ۱. ضربه‌ای که با کف دست زده می‌شود. ۲. (امص.) استمنا.

کفر kofr [عـ.] (امص.) ۱. بی‌دینی؛ نامسلمان. ۲. (۱) سخن حاکی از بی‌دینی و الحاد.

■ **کفرِ ابلیس** به‌عنوان نماد اشتها و معروفیت به‌کار می‌رود. ■ **کفرِ کسی** بالا آمدن (درآمدن) (گفتگو) به‌شدت خشمگین شدن. ○ **کفر گفتن** سخنان کفرآمیز و حاکی از بی‌دینی برزبان راندن. ■ **کفرِ نعمت** کفران نعمت.

کفرآمیز k.-ā(ā)miz (مص.) آنچه حاکی از کفر است؛ آمیخته با سخنان حاکی از کفر.

کفراژ ko(e)frāž [فـ.] (۱) (ساختمان) قالب چوبی یا فلزی که برای ساختن پی و نیز در سدسازی به‌کار می‌رود.

کفران kofrān [عـ.] (امص.) نیکوهای کسی را نادیده گرفتن؛ ناسپاسی؛ ناشکری.

■ **کفران کردن** (مص.) ناشکری کردن؛ ناسپاسی کردن. ■ **کفرانِ نعمت** قدر نعمت را نشناختن؛ ناسپاسی درمقابل نعمت.

کفروی kofr-i (مص.) (گفتگو) به‌شدت عصبانی و خشمگین.

کفربات kofr.iy[y]āt [عـ.] کفربات، جـ. کفربۀ (۱) سخنان کفرآمیز.

کف‌زنی kaf-zan-i (حاصص.) دزدیدن ماهرانهٔ مقداری از پول کسی هنگام شمردن آن.

کف‌ساب kaf-sāb (۱) (فنی) ۱. دستگاهی مکانیکی و برقی که کف پوشیده‌شده از موزاییک یا سنگ را می‌ساید و آن را تراز می‌کند یا جرم آن را می‌گیرد و آن را تمیز می‌کند. ۲. (مص.) آن‌که با چنین دستگاهی کار می‌کند.

کفش kaš (۱) پوششی برای محافظت پا که از دو بخش رویهٔ چرمی، پلاستیکی، یا پارچه‌ای و کف یا زیرهٔ محکم ساخته می‌شود.

■ **کفش پیش (جلو) پای کسی جفت کردن** (گفتگو) خدمت کردن به او.

کفشدار، کفش‌دار k.-dār (مص.) (۱) مسئول نگهداری کفش‌های واردشوندگان در مکان‌های عمومی، مانند مسجد و زیارتگاه.

کفشدوز، کفش‌دوز kaš-duz (مص.) (۱) ۱. دوزندهٔ کفش؛ کفاش. ۲. (۱) (جانوری) حشره‌ای کوچک از خانوادهٔ سوسک به‌شکل نیمکره یا نیم‌بیضی به‌رنگ‌های قرمز، نارنجی، زرد، قهوه‌ای، و سیاه با لکه‌ها و خال‌های تیرهٔ ریز و درشت.

کفش‌دوزک، کفش‌دوزک k.-ak (۱) (جانوری) کفش‌دوز. **کفشک** kaš-ak (۱) (فنی) قطعهٔ هلالی‌شکلی که لنت ترمز را روی آن پرچ می‌کنند.

کفش‌کن kaš-kan (۱) محلی در مداخل ساختمان، به‌ویژه در زیارتگاه‌ها که هنگام ورود در آن‌جا کفش خود را درمی‌آورند.

کفش‌کنی k.-i (۱) کفش‌کن.

کفش‌شور kaš-šur (۱) ۱. ابزاری که با آن، کف ساختمان را می‌شویند؛ زمین‌شور. ۲. دهانهٔ تعبیه‌شده در کف آشپزخانه، حمام، پشت‌بام، و مانند آنها، برای هدایت آب باران یا پساب شست‌وشوی کف، به داخل لولهٔ فاضلاب.

کف‌صابون kaf-sābun (۱) حباب‌هایی ریز پُر از هوا که بر اثر حل شدن صابون در آب ایجاد می‌شود.

کفک kafak (۱) کپک.

کف‌گرگی kaf-gorg-i (مص.) (۱) (ورزش) در کشتی، عمل زدن به پیشانی، کتف، و سینهٔ حریف با کف دست به‌منظور برهم زدن تعادل وی و اجرای فن دیگر بر روی او. ۲. حرکتی که در آن با کف دست نزدیک به مچ به قسمتی از بدن حریف، مانند پیشانی، صورت، سینه، و کتف می‌زنند.

کفگیر، کف‌گیر kaf-gir (۱) وسیله‌ای به‌صورت قاشق بزرگ، سوراخ‌سوراخ یا بدون سوراخ با دستهٔ بلند که در پختن و کشیدن پلو به‌کار می‌رود.



■ **کفگیر به تهٔ دیگ خوردن** (گفتگو) فقیر و بی‌پول شدن. **کفگیرک، کف‌گیرک** k.-ak (۱) ۱. ابزاری شبیه کفگیر بزرگ که در نانوائی برای جابه‌جا کردن نان یا زغال به‌کار می‌رود. ۲. (پزشکی) عفونت و التهاب در دناک پوست و بافت زیرجلدی بر اثر تهاجم نوعی باکتری از طریق پیاز مو که پس از مدتی در چند نقطه سر باز می‌کند و چرک از آن خارج می‌شود.

کفل kafal [عـ.] (۱) (جانوری) قسمت بالای ران از پشت؛ سرین؛ کپل.

کف‌لمه، کفلمه kaf-lame (۱) خوراکی به‌صورت مخلوطی نرم از ساییدهٔ مغزهای خوراکی مانند فندق، پسته و گردو، ادویه‌جاتی مانند زیره و زنجبیل، و قهوه و شکر.

■ **کف‌لمه کردن** (مص.) (عامیانه) ۱. ساییدن و نرم کردن

یا انجام کارهای اوست؛ سرپرست. ۲. آنکه به علت سرپرستی افراد خانواده از خدمت سربازی معاف می‌شود. ۳. (حقوق) آنکه در عقد کفالت تعهد احضار شخص معینی را بنماید.

کفیه kafiy[yə] (از عربی: کوفیة) (۱). چپیه.

کک kak (۱). (جانوری) حشره کوچک بی‌بال و جهنده‌ای با زندگی انگلی که از خون انسان و دام تغذیه و برخی بیماری‌ها را به انسان منتقل می‌کند؛ کیک.



کک kak [تو ای] (به، در) تنبان (شلوار، پاچه) کسی افتادن (کننگو) (غیرمزدبانه) ۱. به شدت و سوسه شدن او. ۲. به شدت بی‌قرار و مضطرب یا وحشت زده شدن او. **کک...** نگزیدن (ککم نگزید، ککت نگزید...) (کننگو) بی‌اعتنا بودن و ناراحتی به خود راه ندادن در برخورد با واقعه یا خبری مهم و تأثرانگیز.

کک kok [تگ: coke] (۱). (مواد) فراورده حاصل از گرما دادن زغال‌سنگ در کوره‌های مخصوص که در نتیجه خارج شدن مواد فزای زغال‌سنگ استحکام آن افزایش می‌یابد و از آن بیشتر برای تولید چدن خام در کوره بلند استفاده می‌شود.

کک‌کش kak-koš (۱). (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یا چوبی یک‌ساله یا چندساله از خانواده آفتاب‌گردان.

کک‌مار kok-mār (۱). (جانوری) مار جعفری.

کک [و] مک kak[-o]-mak (۱). (پزشکی) نقطه‌های قهوه‌ای‌رنگی بر سطح پوست که بر اثر تجمع بیش‌از حد ملانین در سلول‌های حساس به آفتاب، ظاهر می‌شود.

کک‌مکی kak-mak-i (ص). دارای صورتی پُر از کک‌مک.

کل ۱ kal (ص). ۱. کچل. ۲. (ص). بی‌برگ‌وبار.

کل ۲ k. (۱). (جانوری) ۱. بز کوهی. ۲. جنس نر چهارپایان، به‌ویژه گاو.

کل خوردنِ گاو (گوسفند) جفت شدنِ نر آن با ماده.

کل ۳ k. [مخفف: کربلایی] (ص). ۱. کربلایی.

کل [l] kal[l] (عربی: کل) (ص). (کننگو) سربار؛ انگل؛ طفیلی.

کل kel (ص).

کل زدن (ص). (کننگو) درآوردنِ صدایی بلند و متناوب از دهان در مراسم عزاداری یا عروسی معمولاً از سوی زنان.

کل kol (ص). (کننگو) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه بی‌تناسب و کوتاه باشد؛ پسر کل، خروس کل. ۲. کند؛ کله؛ چاقوی کل، کارد کل.

کل [l] kol[l] (عربی: کل) (ص). ۱. تمام؛ همه. ۲. (اداری) دیربردارنده همه اجزای یک مجموعه؛ رئیس کل، فرماندهی

چیزی در کف دست و آن را در دهن ریختن. ۲. به دهان گرفتن و خوردن.

کف‌مال kaf-māl (ص). (ساختمان)

کف‌مال کردن (مصدر). ۱. (ساختمان) کشیدن کف دست به آرامی بر روی سطح اندودشده برای صاف‌تر شدن آن. ۲. ورز دادن. ۳. (کننگو) آغشته کردن لباس یا ظرف با مواد شوینده.

کف‌مشتی kaf-mošti-i (۱). (کننگو) پولی که در مشت رشوه‌گیر می‌گذارند؛ رشوه.

کفن kafn [عربی: إمص]. پوشاندنِ جسد مرده با کفن.

کفن و دفن پوشاندنِ کفن به مرده و دفن کردن او در گور.

کفن kafan [عربی: إ]. پارچه معمولاً سفید که جسد مرده را با آن می‌پوشانند و دفن می‌کنند.

کفن کردن (مصدر). مرده را در کفن پوشاندن. **کفنِ کسی خشک نشدن** (کننگو) زمان زیادی از مرگ او نگذشتن.

کسی را کفن کردن (کننگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند درباره موضوعی قسم بخورند؛ نوعی سوگند؛ **بچه‌ایم را کفن کردم**، کار خودش است.

کفن‌پوش k-puš (ص). ۱. آن‌که کفن برتن دارد.

کفن‌نویس kafan-nevis (ص). ۱. آن‌که دعا یا آیات سفارش‌شده را با مرکب یا زعفران، روی کفن‌ها می‌نویسد.

کفنی kafan-i (۱). (فنی) لاستیک تویی کهنه و مستعمل که آن را بریده و داخل لاستیک رویی می‌اندازند تا به تیوب آن صدمه‌ای وارد نشود.

کفه kaf[fə] (عربی: كُفَّة) (۱). ۱. صفحه ترازوهای دیجیتالی که روی آن جنس می‌گذارند، یا هریک از دو ظرف لبه‌دار و کمی گود در دو طرف ترازوهای قدیمی که در یکی وزنه و در دیگری جنس می‌گذارند. ۲. سطح صاف و هموار. ۳. کفی (بر). ۱.

کسی را با دیگری در یک کفه ترازو قرار دادن (گذشتن) (کننگو) شأن و ارزش آن دو را یکسان دانستن.

کفی kaf-i (۱). ۱. تکه‌ای از چرم، پلاستیک، و مانند آنها که در داخل کفش گشاد قرار می‌دهند تا اندازه شود؛ کفه. ۲. کف‌دستی (بر). ۱. ۳. (فنی) بخش عقبی تریلر که به حالت تخت و بدون محفظه است و بار را روی آن قرار می‌دهند. ۴. (فنی) قسمتی از صندلی خودرو که روی آن می‌نشینند. ۵. (فنی) قسمتی از بدنه ماشین سواری که زیر پای سرنشینان قرار می‌گیرد. ۶. (فنی) نوعی خودرو باربری که قسمت بار آن کاملاً مسطح است و لبه ندارد. ۷. جاده بدون شیب و مسطح؛

بعد از آن سه‌لایی، به یک کفی می‌رسی.

کفیل kafil [عربی: إ]. ۱. آن‌که عهده‌دار اداره کردن دیگری

کل. ۳. (۱) (منطق) آنچه دربرگیرنده اجزای خود است؛ مقدر. جزء.

کلا = به کل کلا.

کلا [koll.an] (ع.ر.) (۳) به طور کلی؛ همگی.

کلاپرک kolā-par-ak (۱) (گیاهی) نوعی آرایش گل که در آن مقدار زیادی گل به نام گلچه روی قسمتی به نام نهنج قرار می‌گیرد.

کلاپسه ka(e)lā-pis-e (۱) حالت چشم به طوری که سیاهی آن پنهان شود، بر اثر هیجان، خشم شدید، یا ضعف.

کلاپسه رفتن (شدن) (مصدر) دچار کلاپسه شدن (چشم)؛ چشم‌هایش کلاپسه می‌رفت.

کلات kalāt (۱) (ورزش) در کشتی، شروع فن کلاته.

کلاته k-e (۱) (ورزش) در کشتی، فنی که کشتی‌گیر ضمن آن پاهای خود را دور پاهای حریف می‌پیچاند و در بعضی انواع آن، دو پای زنده فن در یکدیگر قلاب می‌شود و روی پای حریف فشار می‌آورد تا تعادل او را برهم زده فنون دیگر را اجرا کند.

کلاج kelāj [از انگ.: clutch] (۱) (فنی) ۱. دستگاهی برای انتقال نیروی موتور خودرو به گیربکس که علاوه بر قطع و وصل کردن نیرو، ماشین را به آرامی از حالت سکون خارج و عوض کردن دنده را ممکن می‌کند. ۲. پدالی در زیر پای راننده که با فشار دادن آن این دستگاه عمل می‌کند. ۳. هرنوع وسیله انتقال نیرو یا گشتاور از محور محرک به محور متحرک.

کلاج گرفتن (مصدر) (فنی) فشردن پدال کلاج معمولاً برای عوض کردن دنده.

کلاچ kelāč [انگ.] (۱) (فنی) کلاج.

کلاچه kalāče (تا) ← کچل کلاچه.

کلارینت kelārinet [فر.: clarinette] (۱) (موسیقی) ساز بادی چوبی، با لوله بلند، باریک، و استوانه‌ای، حدود شصت و هفت سانتی‌متر و شامل پنج قسمت. سوراخ‌های آن به وسیله کلید یا انگشتان بسته می‌شود و دهنی آن به شکل نوک منقار با قمیش ساده است؛ قره‌نی؛ قرنی.



کلاژ kolāž [فر.: collage] (مصدر) (تقاشی) ۱. عمل چسباندن قطعه‌هایی چون کاغذ رنگی یا پارچه، عکس، ریسمان، و بریده روزنامه بر بوم، مقوا، تخته، و مانند آنها به منظور ایجاد تابلو. ۲. (۱) تابلویی که به این ترتیب ساخته می‌شود. کلاژن kollāžen [فر.: collagène] (۱) (جانوری) پروتئین رشته‌ای بافت هم‌بند که بسیار مقاوم است و به بافت خود

انعطاف‌پذیری و استحکام می‌بخشد.

کلاس kelās [فر.: classe] (۱) ۱. هریک از اتاق‌های مدرسه یا دانشگاه که در آن مدرّسان به شاگردان درس می‌دهند؛ اتاق درس. ۲. دوره یک‌ساله تحصیلی: کلاس دوم راهنمایی، کلاس اول دبستان. ۳. جلسه درس: امروز به کلاس استاد نرفتم. ۴. دوره آموزشی برای آموختن دانش، هنر یا مهارتی، یا تسلط بیشتر و آمادگی برای شرکت در آزمونی: کلاس زبان انگلیسی، کلاس تقاشی، کلاس شتا، کلاس کنکور. ۵. (گفتگو) شخصیت و شأن اجتماعی کسی، یا اهمیت و کیفیت چیزی: کلاس این هتل به هر کسی نمی‌خورد.

کلاس داشتن (مصدر) (گفتگو) ۱. جلسه تدریس یا تحصیل داشتن. ۲. بالا بودن درجه و مرتبه کسی از نظر موقعیت اجتماعی، شغلی، فرهنگی، یا معتبر و سطح بالا بودن چیزی. • کلاس دیدن (مصدر) (گفتگو) کلاس گذراندن. • کلاس گذاشتن (مصدر) (گفتگو) ۱. برگزار کردن جلسه درس و آموزش. ۲. خود را از نظر درجه و مرتبه بالاتر از دیگران دانستن و به خود بها دادن و بالیدن: کلاس گذاشت و مهمانی نپامد. • کلاس گذراندن (گفتگو) شرکت کردن در جلساتی برای یادگیری درس، حرفه، یا هنر و معمولاً پذیرفته شدن در امتحان پایانی آن.

کلاس‌بندی k.-band-i (حاضر) تقسیم دانش‌آموزان یا دانش‌جویان به دسته‌هایی، چنان‌که هر دسته در یک اتاق درس قرار گیرند.

کلاس‌پایین kelās-pāy(-)in (مصدر) (گفتگو) بی‌کلاس.

کلاسور kelāsor [فر.: classeur] (۱) جلدی پلاستیکی یا چرمی معمولاً فردار که در آن ورق‌های دسته‌بندی‌شده کاغذ یا مقوا را جای می‌دهند.

کلاسه kelāse [فر.: classé] (۱) (اداری) شماره؛ رده؛ طبقه؛ کلاسه پرونده.

کلاسه کردن (مصدر) (اداری) طبقه‌بندی و منظم کردن (اسناد و مدارک یا موضوعات).

کلاسه‌بندی k.-band-i (حاضر) (اداری) کلاسه کردن.

کلاسیسیسم، کلاسیسیسم kelāsīsism [فر.: classicisme] (۱) ۱. اصول و مشخصات ادبیات، هنر، و نگرش‌های زیبایی‌شناختی یونان و روم قدیم، و احیای آنها در دوره رنسانس. ۲. (مصدر) پیروی از این اصول.

کلاسیک kelāsik [فر.: classique] (مصدر) ۱. ویژگی آثار متعلق به کلاسیسیسم: موسیقی کلاسیک، ادبیات کلاسیک. ۲. پیرو آثار ادبی و هنری متعلق به کلاسیسیسم: نویسنده کلاسیک. ۳. ویژگی آنچه در مدارس یا دانشگاه خوانده می‌شود: کتب کلاسیک. ۴. ویژگی آثار ادبی و هنری قدیمی و

سنتی: ادبیات کلاسیک فارسی، شعر کلاسیک هندی.

کلاش kallāš (ص. ۱.) (گفتگو) آن‌که با حقه بازی و سماجت پول یا مالی را از کسی می‌گیرد؛ کلابردار.

کلاش ka(e)lāš [از فر.: galoch] (۱.) گیوه یا گالش.

کلاشینکف kelašinkof [از رو.] (۱.) (گفتگو) (نظامی) سلاحی در انواع خودکار و نیمه خودکار، دارای دستگاه نشانه‌روی مکانیکی و دو نوع قنداق ثابت و تاشو.

کلاغ kalāq (۱.) ۱. (جانوری) هریک از انواع متعدد پرندگانی با منقار نسبتاً بلند و قوی، و پاها و بال‌های نیرومند که می‌توانند تا مسافت‌های دور پرواز کنند و معمولاً پروبال آنها سیاه است.



۲. (تجوم) غراب.

کلاغ برای کسی خبر آوردن (بردن) (گفتگو) (طنز) خبری به صورت تصادفی یا از سوی خبرچین به او رسیدن. ■ **کلاغ سبز** (جانوری) سبزه‌قبا.

کلاغ پر k-par (۱.) (گفتگو) ۱. (بازی) بازی کودکانی که در آن کودک نشسته، انگشت اشاره خود را روی زمین می‌گذارد، و با گفتن یا شنیدن نام پرندگان به اضافه لفظ «پر» (کلاغ پر، قناری پر، ...)، انگشت را بلند می‌کند ولی اگر با نام حیوانات غیر پرنده، اشیاء یا اشخاص انگشت را بالا ببرد، بازنده است. ۲. حرکتی که در آن دو دست، پشت گردن قرار می‌گیرد و به حالت نشسته بر روی دو پنجه به جلو پرش می‌کنند. ۳. (۱.) (۳.) (نظامی) نوعی تنبیه انضباطی در سربازخانه‌ها به این صورت. ۴. (ص.) (ساختمان) حالتی از فرش کردن سطحی به طوری که گوشه‌های قطعه‌های لوزی شکل به هم متصل باشد. ۵. (۱.) (ساختمان) نوعی میله نوک تیز که بر دیوار خانه نصب می‌کنند برای آن‌که دزد نتواند عبور کند. ۶. (۱.) (۳.) هنگام غروب.

کلاغ پیسه kalāq-pis-e (۱.) (جانوری) نوعی کلاغ سیاه و سفید.

کلاغچه kalāq-če (۱.) (جانوری) زاغی.

کلاغ زاغی kalāq-zāq-i (۱.) (جانوری) زاغی.

کلاغ سیاه kalāq-siyāh (۱.) (جانوری) پرنده‌ای با پروبال کاملاً سیاه، جلای قوس و قزحی، صورت بدون پر و تقریباً سفید، و منقار سیاه مایل به خاکستری؛ غراب.

کلاغی kalāq-i (ص. ۱.) ۱. دستمال یا روسری ابریشمی بزرگ ریشه‌دار و معمولاً با زمینه تیره و راه‌راه. ۲. (ص.) (گفتگو) گوش‌خراش و دورگه (صدا). ۳. (۱.) (فنی) انبر کلاغی.

کلاف kalāf (۱.) ۱. گلوله‌ای گرد یا بیضی شکل از نخ، ریسمان، یا پشم درهم پیچیده. ۲. (گفتگو) توده یا انبوهی از چیزی. ۳.

(ساختمان) تیر چوبی یا فلزی کوچک که برای مهار کردن یک سازه به کار می‌رود. ۴. چهارچوب (م. ۱).

■ **کلاف سردرگم** (گفتگو) هرچیز درهم پیچیده و دارای وضع مبهم که وضعیت و موقعیت آن معلوم نباشد. ■ **کلاف شدن** (ص. ۱.) (گفتگو) درهم پیچیده شدن؛ به صورت گلوله یا کلاف درآمدن. ■ **کلاف کردن** (ص. ۱.) (ساختمان) قفل و درهم کردن دو سازه در یکدیگر.

کلاف کشی k-keš-i (حاص.) (ساختمان) ۱. مهار کردن سراسری همه جوانب یک سازه به کمک کلاف. ۲. (۱.) مجموعه سازه‌های به کاررفته برای این کار.

کلافه kalāf-e (ص.) (گفتگو) ۱. بی‌تاب و ناراحت به علت قرار گرفتن در وضع آزاردهنده. ۲. (۳.) بی‌تابی و ناراحتی. ۳. (۱.) کلاف (م. ۲).

■ **کلافه شدن** (ص. ۱.) (گفتگو) ← کلافه (م. ۱). ۲. کلاف شدن.

کلاکت kelāket [فر.: claquette] (۱.) (سینما) تخته‌ای کوچک که روی آن با گچ، اسم فیلم، شماره نما، نوبت برداشت، و اسم کارگردان را نوشته، در شروع فیلمبرداری از هر نما، جلو دوربین می‌گیرند و دسته‌ای را که به بالای آن وصل است، با ضربه‌ای پایین می‌آورند.

کلاله kalāle [ع.: کلاله] (۱.) (تفه) برادر و خواهر شخص در گذشته.

کلاله kolāle (۱.) (گیاهی) بالاترین بخش مادگی گل که برای جذب دانه‌های گرده، نگه داشتن و رویاندن آنها، و تولید میوه است.

کلام kalām [ع.] (۱.) ۱. گفتار؛ سخن. ۲. (گفتگو) کلمه. ۳. (ادبی) در دستور زبان، مجموعه جمله‌هایی که معمولاً به هم ربط دارند و مطلبی را بیان می‌کنند. ۴. (ادیان) دانش دینی متضمن بیان دلایل درباره عقاید دینی.

■ **میان (تو) کلامت** (کلامتان) شکر (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی بخواهد بین حرف دیگری، حرف بزند؛ میان کلامت شکر، یادم بپرداز کتاب را بزم.

کلام الله kalām.o.lāh [ع.] (۱.) قرآن.

کلامی kalām-i (ص.) (ادیان) ۱. مربوط به کلام؛ مباحث کلامی. ۲. (ص.) (۱.) دانا به علم کلام؛ متکلم.

کلان kalān (ص.) ۱. بسیار؛ زیاد؛ پول کلان، جریمه کلان، ثروت کلان. ۲. بزرگ؛ جسیم؛ تنومند؛ مقبر. خرد. ۳. دارای گستردگی و شمول؛ اقتصاد کلان، برنامه کلان.

کلان kelān [انگ.: clan] (۱.) (جامعه‌شناسی) گروه‌ها و جماعات ابتدایی با سازمان خاص.

کلاتر kalān-tar (۱.) ۱. (انظامی) رئیس کلاترتی. ۲. (ص.)

(گفتگو) پولی قرض شده از کسی را به بدهکار دیگر دادن. ■ **کلاه** میرحسین (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی خاردار و اغلب پشته‌ای که برای حفاظت خاک ارزش فوق‌العاده‌ای دارند. ■ برای کسی **کلاه دوختن** (گفتگو) او را فریب دادن. **کلاه‌بردار**، **کلاه‌بردار** k-lāh-bar-dār (ص، ا). آن‌که دیگران را فریب می‌دهد، معمولاً به منظور سودجویی و گرفتن مال آنان. **کلاه‌پوست** kolāh-pust (ا). نوعی کلاه از پوست بزّه. **کلاه‌سازی** kolāh-sāz-i (حاصص). ۱. عمل دوختن و درست کردن کلاه. ۲. حقه‌بازی، نیرنگ.

کلاه‌شرعی kolāh-šar'-i (ا). (گفتگو) عمل ناروا و غیراخلاقی که ظاهر شرعی به آن داده باشند؛ توجیه شرعی برای عملی خلاف شرع یا قانون.

■ **کلاه‌شرعی** [بر] سر چیزی گذاشتن (گفتگو) عمل خلاف شرع و قانون را به حیل مطابق شرع خواندن یا توجیه شرعی و قانونی برای آن تراشدن.

کلاه‌فرنگی kolāh-farang-i (ا). ۱. شاپو. ۲. (ساختمان) ساختمان سبک و گاه تزئینی در وسط باغ، پارک، یا تفریحگاه‌ها که برای کارهای تفریحی یا به‌عنوان سرپناه از آن استفاده می‌شود.

کلاهک kolāh-ak (ا). ۱. آنچه شبیه کلاه است و در بخش بالایی چیزی یا وسیله‌ای قرار می‌گیرد: کلاهکِ دوشک. ۲. (مکانیک) بخشی از سیستم سلاح‌های سنگین پرتابی که در قسمت جلو موشک، راکت، ژرد، بمب، و مانند آنها قرار می‌گیرد و حاوی وسیله‌ای هسته‌ای، سیستم انفجاری قوی، و مواد شیمیایی یا بیولوژیکی برای صدمه رساندن به هدف است.

کلاه‌گیس kolāh-gis (ا). ۱. گیسوی مصنوعی که برای پوشاندن طاسی و کم‌مویی، زیبایی، یا تغییر قیافه بر سر می‌گذارند. ۲. موی مصنوعی بلند دارای آرایش خاص که در اروپا در مراسم رسمی، به‌ویژه قضات در دادگاه، بر سر می‌گذارند.



کلاه‌لگنی kolāh-lagan-i (ا). (گفتگو) شاپو.

کلاه‌نمدی kolāh-namad-i (ا). ۱. نوعی کلاه از جنس نمد که بیشتر روستایی‌ها بر سر می‌گذارند. ۲. (ص، ا). آن‌که این نوع کلاه را بر سر می‌گذارد. ۳. آن‌که اخلاق و آداب و رسوم شهری را نیاموخته و دهاتی‌وار رفتار می‌کند.

کلاهو kolāhu (ا). (جانوری) نوعی سنجاب با جثه نسبتاً بزرگ و دم کوتاه و چشم‌های درشت که معمولاً در دشت‌ها زندگی می‌کند.

(گفتگو) فضول و کنج‌کاو که در هر کاری دخالت و برای هر کس تعیین تکلیف کند.

■ **کلانتر محل** (محلّه) (گفتگو) شخص فضول و کنج‌کاو که از همه اتفاقات اطراف یا محله زندگی‌اش پرس‌وجو می‌کند.

کلانتری k-lān-i (حاصص، ا). (انتظامی) شعبه‌ای از نیروی انتظامی که در محلات یا مناطق یک شهر برای برقراری نظم و قانون فعالیت می‌کند.

کلانشیم kol[ā]nšim [فر: collagenchyme] (ا). (گیاهی) نوعی بافت گیاهی با سلول‌های زنده و دیواره ضخیم که باعث استحکام بخش‌های علفی گیاه می‌شود. **کلاوو** ko(la)lāvu (ا). (جانوری) کلاهو.

کلاویه kelāviye [فر: clavier] (ا). (موسیقی) شستی. **کلاه** kolāh (ا). ۱. پوششی از پشم، پارچه، پلاستیک، یا فلز برای سر که انواع بدون لبه یا لبه‌دار دارد. ۲. (گفتگو) سر؛ نوک: کلاه پادشاه. ۳. علامت مد (س).

■ **کلاه** ایمنی نوعی کلاه محکم که در موتورسواری یا کارهای ساختمانی و مانند آن، برای حفاظت بر سر می‌گذارند. ■ **کلاه** برای سر کسی گشاد بودن (گفتگو) کاری بیشتر از حد لیاقت یا توانایی او بودن. ■ **کلاه بی‌غیرتی** (قرمسانی) [بر] سر گذاشتن (گفتگو) تن به بی‌غیرتی دادن. ■ **کلاهت را بالا[تر] بگذار** (گفتگو) (طنز) درمورد مردی گفته می‌شود که زنی از نزدیکان او درمضان بی‌عفتی قرار می‌گیرد. ■ **کلاه خود را [به] هوا [بالا، آسمان] انداختن** (گفتگو) اظهار شادی و خوشحالی کردن. ■ **کلاه خود را دودستی نگه داشتن** (چسبیدن) (گفتگو) هنگام سختی، منافع خود را حفظ کردن. ■ **کلاه خود را قاضی کردن** (گفتگو) با وجدان خود به داوری پرداختن. ■ **کلاه شیطانی** نوعی کلاه نوک‌تیز از کاغذ یا مانند آن که دلقک‌ها یا کودکان بر سر می‌گذارند.



■ **کلاه کسی با دیگری تو هم رفتن** (گفتگو) اختلاف نظر پیدا کردن او با دیگری؛ رابطه او با دیگری به هم خوردن. ■ **کلاه کسی پس معرکه بودن** (ماندن) (گفتگو) کمتر از سایرین پیشرفت داشتن او؛ عقب افتادن او از دیگران. ■ **کلاه کسی پشم داشتن** (گفتگو) قدرت، نفوذ، و اعتبار داشتن او. ■ معمولاً به‌صورت منفی به کار می‌رود. ■ **کلاه کسی را برداشتن** (گفتگو) با حقه و نیرنگ پول او را بردن. ■ **کلاه کسی را پس معرکه گذاشتن** (انداختن) (گفتگو) مانع پیشرفت او شدن. ■ **کلاه کسی را [بر] سر دیگری گذاشتن** (گفتگو) با مال دیگران به دادوستد پرداختن. ■ **کلاه کلاه**

کلاهی kolāh-i (ص.ا.) آن که کلاه به سر دارد؛ مقَر. معمم.
کلب ^۱ kalb [مخفَر. کربلایی] (ص.ا.) (عامیانه) کربلایی؛ کلب عباس.
کلب ^۲ k. [ع.ا.] (جانوری) سگ.

کلب اصغر (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیمکره جنوبی آسمان و در شرق صورت جبار. **کلب اکبر** (جبار) (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیمکره جنوبی آسمان و در جنوب شرقی صورت جبار.

کلبتین kalbat.eyn [ع.ر.: کلبتین، مثانی کلبه] (ا.) (پزشکی) فورسپس (م.۲).

کلبه kolbe (ا.) خانه‌ای بسیار کوچک و فقیرانه معمولاً دارای یک اتاق.

کلبه درویشی (کنگه) به‌نشانه فروتنی و تواضع، هنگام دعوت کردن کسی به خانه گفته می‌شود؛ خانه محقر؛ یک کلبه درویشی داریم، تشریف بیاورید.

کلبه خرابه k-xarāb-e (ا.) (کنگه) کلبه درویشی.

کلپتره kalpatre (ا.) سخنان نامربوط و بی‌معنی.

کلپوره kalpure (ا.) (گیاهی) گیاه چندساله، خیلی کوتاه و پرشاخه، با برگ‌های بسیار کوچک بی دم‌برگ و گل‌های زنگولهای که مصرف دارویی دارد.



کلت kolt [ع.ر.: colt] (ا.) (نظامی) نوعی تپانچه کم‌ری.



کلثوم‌نه‌ای kolsum-nane-(y)-i (ع.ر.فا.فا.) (ص.ا.) منسوب به کلثوم‌نه، کتابی به‌مزل و طنز درباره اعتقاداتی که جنبه خرافی دارد (کنگه) خرافی؛ خرافاتی.

کلر kolor [ع.ر.: chlore] (ا.) (شیمی) گازی به‌رنگ زرد مایل به سبز، سمی، با بویی تند و آزاردهنده، و اشتعال‌ناپذیر که در تصفیه آب، تهیه مواد خاموش‌کننده آتش، حشره‌کش‌ها، و برخی از مواد شیمیایی دیگر به کار می‌رود.

کلرات kolorāt [ع.ر.: chlorate] (ا.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیدکلریک.

کلروپلاست kolorop[e]lāst [ع.ر.: chloroplaste] (ا.) (گیاهی) دانه‌های محتوی کلروفیل که در سلول‌های بخش‌های سبز گیاه وجود دارند و عمل فتوسنتز را انجام می‌دهند.

کلرور kolorur [ع.ر.: chlorure] (ا.) (شیمی) کلرید.

کلرور آمونیم (شیمی) نشادر. **کلرور سدیم** (شیمی) نمک.

کلروردوشو kolorurdošu [ع.ر.: chlorure de-chaux] (ا.)

کلروفرم koloroform [ع.ر.: chloroforme] (ا.) (شیمی) مایعی بی‌رنگ و قُزار، با مزه‌ای شیرین و بویی ویژه، اشتعال‌ناپذیر و سمی که به‌عنوان هوش‌بر در پزشکی و نیز در تهیه حشره‌کش‌ها و به‌عنوان حلال ترکیب‌های آلی در صنعت به کار می‌رود.

کلروفیل kolorofil [ع.ر.: chlorophyll] (ا.) (گیاهی) ماده سبزرنگ موجود در سلول گیاهی که در فتوسنتز دخالت دارد؛ سبزینه.

کلرید kolorid [ا.گ.: chloride] (ا.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسید هیدروکلریک؛ کلرور.

کلرید آمونیم (شیمی) نشادر.

کلسترول kole(o)st[e,o]rol [ا.گ.: cholesterol] (ا.) (جانوری) ماده چربی که در بیشتر بافت‌ها، به‌ویژه بافت عصبی وجود دارد و افزایش آن در خون باعث سخت شدن شریان‌ها و ناراحتی‌های قلبی می‌شود.

کلستروم kole(o)st[e]rom [ع.ر.: colostrum] (ا.) (جانوری) آغوز.

کلسیت kalsit [ع.ر.: calcite] (ا.) (علوم‌زمین) کانی کلسیم‌دار فراوانی که در همه سنگ‌های آهکی، کانی اصلی محسوب می‌شود.

کلسی‌تونین kalsitonin [ع.ر.: calcitonine] (ا.) (جانوری) هورمونی که از غده تیروئید ترشح می‌شود و میزان کلسیم و فسفات خون را کاهش می‌دهد.

کلسیفیکاسیون kalsifikāsiyon [ع.ر.: calcification] (اص.ا.)

۱. (جانوری) تجمع کربنات کلسیم درداخل یا روی جدار سلول‌ها. ۲. (پزشکی) تجمع نمک‌های کلسیم مثلاً در بافت‌های مرده یا بیمار مانند جدار سرخرگ؛ آهکی شدن.

کلسیم kalsiyom [ع.ر.: calcium] (ا.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، نرم، و غیرسمی که در طبیعت به‌صورت آهک یافت می‌شود و در تهیه برخی آلیاژها و کودهای شیمیایی به کار می‌رود.

کلش kolaš (ا.) (کشاورزی) پس‌چر.

کلف kalaf [ع.ر.] (نجوم) لکه خورشیدی.

کلفت kolfat [ع.ر.: کلفه] (ا.) ۱. زنی که به‌عنوان خدمتکار در خانه مردم کار می‌کند. ۲. افراد تحت تکفل شخص؛ عائله.

کلفت koloft (ص.ا.) (کنگه) ۱. دارای قطر زیاد؛ باضخامت زیاد؛ ضخیم؛ پارچه کلفت، لب‌های کلفت، تنه کلفت درخت. ۲. به‌تر ازحد معمول (صدا)؛ دارای شدت یا قدرت کم؛ مقَر.

چرم در وسط پارچه چادر که آن را بر روی دیرک قرار می‌دهند. ۴. سرناداز.

کلم kalam (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانوادهٔ شب‌بو که برگ یا ساقهٔ آن پُراندوخته و خوردنی است.

■ **کلم بروکسل** (گیاهی) نوعی کلم که جوانه‌های متورمی به‌شکل غده‌ای سبز، سفت، و کوچک در اطراف ساقهٔ آن می‌روید و همین جوانه‌ها خوردنی است؛ کلم‌گمه.



کلمات kala(e)māt (عربی: کلمات، جر: کلّیة) (۱) کلمه‌ها؛ واژه‌ها. ■ **کلماتِ قصار** سخنان کوتاه و پرمعنی.

کلم برگ kalam-barg (۱) (گیاهی) کلم پیچ. **کلم پلو** kalam-polo[w] (۱) غذایی که از برنج، کلم، و گوشت تهیه می‌شود.

کلمپه kolompe (۱) نوعی شیرینی که در مغز آن خرما به کار می‌رود.

کلم پیچ kalam-piç (۱) (گیاهی) نوعی کلم کروی شکل که برگ‌های روی هم پیچیده دارد و خوردنی است؛ کلم برگ.



کلم دگمه kalam-dogme (۱) (گیاهی) کلم بروکسل.

کلم سنگ kalam-sang (۱) (گیاهی) کلم قمری.

کلم قمری kalam-qomri (۱) (گیاهی) نوعی کلم که ریشهٔ آن در نزدیکی خاک کروی می‌شود و برگ، روی آن می‌روید. ریشهٔ آن خوراکی است.

کلمن kal[ə]man [عربی: کلّمان] (۱) چهارمین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَل.

کلمن kolman (۱) وسیله‌ای به‌صورت مخزنی عایق‌دار و شیردار برای نگهداری آب یخ یا نوشابهٔ خنک، به‌ویژه در سفر و گردش.

کلمه kala(e)me (عربی: کَلِمَة) (۱) (ادبی) در دستور زبان، واحد مستقل زبانی که از یک یا چند تکواژ ساخته می‌شود و در زنجیرهٔ گفتار، نقش معنایی یا دستوری دارد، مانند کتاب، خوب، من، می‌روم، هرگز، از، به‌به؛ واژه.

■ **کلمه [به] کلمه** (کفتگو) به‌طور دقیق گفتن یا خواندن مطلبی. ■ **یک (دو) کلمه** سخن کوتاه؛ سخن مختصر.

کلنچار kalanjār (امص.) (کفتگو) ۱. بگوگو؛ درگیری. ۲. پرداختن به کاری؛ ورزفتن.

نازک: صدای کلفت. ۳. درشت و نیشدار (سخن)؛ حرف کلفت، متلک کلفت. ۴. دارای موقعیت اجتماعی بالا؛ قدرتمند و بانفوذ؛ آدم کلفت، پارتی کلفت. ۵ (۱) سخن درشت و نیشدار؛ لیچار: هرچه کلفت بود، می‌شد و لب باز نمی‌کرد.

■ **کلفت بار کسی کردن** (کفتگو) به او حرف درشت و نیشدار زدن؛ متلک گفتن به او. ■ **کلفت به کسی بستن (گفتن)** (کفتگو) کلفت بار کسی کردن.

کلفتی kolfat-i (حاصص.) ۱. عمل و شغل کلفت. ۲. (کفتگو) انجام دادن کارهای خانه‌داری خارج از وظیفهٔ خود برای دیگران، بدون دریافت مزد از سوی زن یا دختر. ۳. (ص.) مربوط به کلفت؛ مناسب کلفت.

■ **کلفتی کردن** (مصداق.) (کفتگو) ۱. کار کردن در خانهٔ مردم به‌عنوان خدمتکار. ۲. کلفتی (مر.) ۲.

کلک kalak (۱) ۱. (کفتگو) حقه؛ حیله؛ نیرنگ. ۲. (امص.) (کفتگو) زرنگی؛ زیرکی. ۳. (ص.) (کفتگو) حقه‌باز؛ نیرنگ‌باز. ۴. در این معنی، گاهی با طنز و شوخی به مخاطب گفته می‌شود. ۴. (۱) آتشدانی از فلز یا سفال، به‌ویژه آتشدان دو طبقه که کف طبقهٔ بالایی برای هوا کشیدن آتش، سوراخ‌دار باشد.

■ **کلک چیزی را کنند** (کفتگو) ۱. (طنز) آن را به تمامی خوردن، مصرف کردن، یا خرج کردن؛ تا سرم را برگردانم، دهم کلک شیرینی‌ها را کند. ۲. به پایان بردن آن؛ تمام کردن آن؛ زودتر کلک این کار را بکن. ■ **کلک خوردن** (مصداق.) (کفتگو) گول خوردن. ■ **کلک زدن** (چیدن) (مصداق.) (کفتگو) حقه زدن؛ فریب دادن. ■ **کلک سوار** (جور) کردن (کفتگو) کلک زدن. ■ **کلک کسی را کنند** (کفتگو) ۱. او را کشتن. ۲. او را از جایی بیرون کردن؛ از شر مزاحمت او خلاص شدن. ■ **کلک کسی کنده بودن** (کفتگو) در معرض خطر یا مرگ قرار داشتن او. ■ **کلک مرغابی** (کلک مرغابی) (کفتگو) حیلهٔ زیرکانه و همراه با ظرافت.

کلک k. ۲ (۱) نوعی قایق کوچک.

کلک باز k-bāz (ص.) (کفتگو) کلک^۱ (مر.) ۳.

کلکسیون koleksiyon [فرانسوی: collection] (۱) مجموعه‌ای از اشیای هم‌خانواده؛ کلکسیون تبر، کلکسیون جواهرات.

کلکسیونر koleksiyoner [فرانسوی: collectionneur] (۱) آن‌که از روی علاقه، مجموعه‌ای از اشیای هم‌خانواده را جمع و نگهداری می‌کند؛ او بزرگترین کلکسیونر تبر ایران است.

کل کل، کلکل kal-kal (امص.) پرحرفی یا جروبحث بیهوده.

کلگی kalle-gi (ص.) (۱) ۱. ساز و برگ اسب که بر سر او وصل می‌کنند. ۲. (فنی) قسمت برجستهٔ اشیای یا بعضی از دستگاه‌ها؛ کلگی چرخ خیاطی، کلگی شیر دستشویی. ۳. دایره‌ای کوچک از

مصرف دارویی و صنعتی دارد. برای مالیدن روی موی آرشه و یولن، کمانچه، و مانند آنها به کار می‌رود.

کلوک kaluk (۱) (ساختن) پاره مربع شکل آجر یا خشت که تقریباً به اندازه ربع یا یک هشتم آن باشد.

کلوکه keloke (۲) (۱) نوعی پارچه با نقش‌های برجسته برای دوخت لباس یا چادر.

کلون kolun (۱) چوب معمولاً تراشیده به شکل مکعب مستطیل دراز که به پشت در نصب می‌کنند برای بستن آن.



کلون کردن در بستن آن با کلون.

کلوند kolund (۱) کلون.

کلوین kelvin [تک: kelvin] (۱) (فیزیک) ← درجه → درجه مطلق.

کلوئید kolo'id [تر: colloide] (۱) (شیمی) مخلوطی تشکیل شده از ذرات بسیار ریز معلق در یک سیال که ته‌نشین یا صاف نمی‌شوند.

کله kale (۱) بخیه (م. ۱).

کله و کوک شدن (گفتگو) ناراحت و شرمندگی شدن.

کله kalle (۱) ۱. (جانوری) سر (م. ۱-۳). ۲. (گفتگو) ذهن؛ ضمیر: معلم می‌خواست درس را به زور توی کله بپها فرو کند. ۳.

(گفتگو) هوش؛ عقل؛ استعداد؛ عجب کله‌ای دارد، مسئله‌ها را مثل آب خوردن حل می‌کند. ۴. (ص. ۱) (گفتگو) باهوش؛ خیلی کله‌ای، از کجا این

به فکر رسید؟ ۵. (۱) سر؛ نوک؛ با آن همه بار، تا کله کوه رفتیم. ۶.

بخش بالایی جایی؛ صدر. ۷. (گفتگو) گیاهی) قسمتی از سبزیجات که به ریشه پیوسته است: کله پادجان، کله کاهو. ۸.

(ص. ۱) (ساختن) ویژگی آجری که از عرض چیده شده باشد؛ مقر.

راسته؛ آجر کله. ۹. (۱) (گفتگو) واحد شمارش بعضی از اشیاء:

یک کله سیر، دو کله زردچوبه. ۱۰. (جانوری) جمجمه.

کله ۱. در روی؛ در بالایی؛ بالایی؛ کلاغه کله درخت لاته

ساخته بودند. ۲. برای بیان ابتدای زمانی، به ویژه صبح به کار

می‌رود: فردا کله سحر راه می‌افتیم. ۳. کله آفتاب (گفتگو) هنگام

طلوع آفتاب؛ صبح خیلی زود. ۴. [به] کله پدر کسی (گفتگو)

(دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته

می‌شود. ۵. کله پُر باد داشتن (گفتگو) مغرور و متکبر بودن. ۶.

کله خر خوردن (گفتگو) (توهین‌آمیز) مغز خر خوردن. ۷. کله

خشک (گفتگو) ذهن کند و انعطاف‌ناپذیر. ۸. کله خود را باد

دادن (گفتگو) ۱. هواخوری کردن. ۲. کار خطرناکی انجام

دادن و خود را در معرض آسیب یا مرگ قرار دادن. ۳. کله

خود را به درد آوردن (گفتگو) برای فهمیدن چیزی بسیار فکر

کردن و به خود فشار آوردن. ۴. کله زدن بادبادک به هم

۱. **کلنچار رفتن** (ص. ۱) (گفتگو) ۱. بگومگو کردن؛ درگیری بودن؛ درگیری داشتن. ۲. پرداختن به چیزی؛ ور رفتن.

کلنگ ۱. kolang (۱) (فنی) ابزار دستی با سر فولادی آب‌داده و دسته چوبی که برای کندن زمین، تخریب دیوار، و مانند آنها به کار می‌رود.

کلنگ جایی را زدن (گفتگو) نخستین کلنگ را به‌نشانه شروع ساخت‌وساز در آن‌جا به زمین زدن (معمولاً یک مقام رسمی، آن را به زمین می‌زند).

کلنگ k. (۱) (جانوری) درنا. ۲.

کلنگی k-i (ص. ۱) ویژگی بنای قدیمی که باید بازسازی شود یا خراب شده، برجای آن خانه نو ساخته شود. ۲. (گفتگو) ویژگی حالتی از راه رفتن که در آن پا غیرمتناسب بالا آورده شود.

کلنی koloni [تر: colonie] (۱) ۱. مستعمره. ۲. جمعیت خارجی مقیم یک کشور. ۳. اجتماعی از مردم که در یک‌جا گرد هم می‌آیند. ۴. (جانوری) گروهی از جانوران، گیاهان، یا موجودات زنده دیگر هم‌نوع که درکنار هم زندگی می‌کنند. ۵. (جانوری) توده‌ای از جانداران ذره‌بینی مانند باکتری‌ها، که درکنار هم در محیط کشت رشد می‌کنند.

کلوب kolub [تر: club] (۱) باشگاه (م. ۱).

کلوپ kolup [از تر: (۱) باشگاه (م. ۱)].

کلوجه koluče (۱) نوعی نان شیرینی که از آرد، روغن، تخم‌مرغ، شکر، گردو یا نارگیل، و مانند آنها تهیه می‌شود.

کلوجه‌قندی k-qand-i (۱) نوعی شیرینی که از شکر و آردکندم تهیه می‌شود.

کلوخ kolux (۱) تکه‌ای گل خشک‌شده.

کلوخ‌کوب k-kub (۱) (کشاورزی) وسیله‌ای معمولاً چوبی به شکل T که کشاورزان آن را بر کلوخ‌های باقی‌مانده روی زمین می‌کوبند تا زمین برای بذرپاشی هموارتر شود.

کلوخه kolux-e (۱) هر جسم جامد با شکل نامنظم مانند کلوخ؛ زغال‌سنگ کلوخه، قند کلوخه.

کلوزآپ، کلوزآپ kelo[w]zā'āp [تک: close-up] (۱) (سینما، نمایش) نمای فیلمبرداری شده از نزدیک؛ نمای نزدیک.

کلوزار ko(e)luzār (۱) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، ابزاری شبیه شانه برای محکم کردن چین‌های بافته‌شده.

کلوزه koluze (۱) (گیاهی) غوزه شکفته‌شده پنبه.

کلوش keloš [تر: cloche] (ص. ۱) نوعی دامن زنانه به شکل مخروط که در بالا تنگ است و به‌طرف پایین گشاد می‌شود.

کلوفان kolofān [تر: colophane] (۱) (گیاهی) صمغ زرد تا قهوه‌ای متمایل به سیاه که از درخت کاج به‌دست می‌آید و

راه یافتن. ۳. وارد ذهن او شدن. ■ تو [ي] (به) کله کسی [افرو] رفتن (گفتگو) فهمیدن یا پذیرفتن او. ■ معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود.

کله kole (ص.) (گفتگو) کند؛ چاقوی کله.

کله بر kalle-bor (امص.) (فی) عمل بریدن چوب در جهت عرضی.

کله بره kalle-barre (۱.) نوعی آش که از سبزی، حبوبات، خرده برنج، کله بره پخته، و کشک تهیه می‌شود.

کله به طاقی kalle-be-tāq-i (ص.) (گفتگو) بی‌اعتنا به نظر دیگران؛ خودرأی؛ لجوج.

کله پا kalle-pā (ص.) (گفتگو) ۱. وارونه؛ سرنگون. ۲. آن‌که حالش به هم خورده است؛ بیمار.

■ **کله پا شدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. سقوط کردن؛ سرنگون شدن. ۲. به طور ناگهانی موقعیت مناسب قبلی را از دست دادن. ۳. بیمار شدن. ۴. شکست خوردن. ۵. مست لا یعقل شدن. ■ **کله پا کردن** (مصد.) (گفتگو) ۱. ■ **کله پا شدن**.

کله پاچه kalle-pā-če (۱.) غذایی که از سر و پاهای گوسفند یا گاو تهیه می‌شود و گاهی همراه با شکنبه و شیردان است.

کله پز kalle-paz (ص.) (۱.) آن‌که کله پاچه گاو یا گوسفند را می‌پزد و می‌فروشد.

کله پزی k-i (حاصص.) عمل پختن کله پاچه.

کله پوک kalle-puk (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) کودن؛ احمق.

کله جوش kal[ɬe]-juš (۱.) غذایی که از پیازداغ، کشک، و گردو تهیه می‌شود.

کله خر kalle-xar (ص.) (توهین آمیز) احمق و لجباز، یا بی‌تدبیر و بی‌احتیاط.

کله خشک kalle-xošk (ص.) (گفتگو) یک‌دنده؛ لجوج.

کله خورده kalle-xor-d-e (ص.) (سرخورده) (ب.) (۱.)

کله دار kalle-dār (ص.) (گفتگو) باهوش؛ باکله.

کله سبز kalle-sabz (۱.) (جاتوری) نوعی مرغابی که نر آن سر سبزرنگ و براق، طوق گردنی باریک و سفید، سینه بلوطی‌رنگ، پشت و شکم خاکستری، دم سفید، شاه‌پره‌های سیاه، و منقار زردرنگ دارد.

کله شق kalle-šaq[ɬ] (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که از روی غرور و لجبازی حرف یا نصیحت کسی را نمی‌پذیرد.

کله قند kalle-qand (۱.) قند یک پارچه به شکل مخروط.

کله قندی k-i (ص.) (۱.) دارای شکل مخروطی مانند کله قند. ۲. (۱.) (فی) قطعه‌ای که داخل یا خارج آن مخروطی باشد؛ کله قندی اسارت.

کله کدو kalle-kadu (ص.) (۱.) (گفتگو) (طنز) ۱. کندذهن؛ کودن. ۲. کچل؛ بی‌مو.

خوردن تعادل آن در آسمان. ■ **کله سر** ۱. (گفتگو) فرق سر.

۲. سر (ب.) (۱.) ■ **کله شدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. پشیمان شدن مشتری از جنس خریداری کرده و برگرداندن آن به فروشنده.

۲. افتادن؛ سرنگون شدن؛ بهج از توی کالسکه کله شد. ■ **بادپادک کله** شد. ۳. پایین آمدن از مقامی یا رتبه‌ای؛ وزیر از مقامش کله شد. ■

کله کردن (مصد.) (گفتگو) ۱. وارونه کردن؛ دمر کردن؛ راننده حین رانندگی، ماشین را کله کرد. ۲. روی مساعد نشان ندادن به کسی و بیرون کردن او؛ دک کردن؛ بالاخره او را کله کردیم و رفت.

۳. به صورت عمودی قرار دادن چیزی که به صورت افقی قرار گرفته؛ پخچال را به خواب بعداً کله می‌کنیم سر جایش قرار بگیرد.

۴. (مصد.) (۱.) واژگون شدن؛ ماشینش در سرازیری کله کرد و چیزی از آن باقی نماند. ۵. بلافاصله برگشتن؛ بارش را که در رشت خالی کرد، کله کرد به تهران. ۶. رسیدن به حد بالا؛ اوج گرفتن؛ کار به تدریج از دزدی‌های کوچک کله کرد و به سرقت‌های بزرگ کشید. ۷. تصمیم ناگهانی گرفتن؛ پیکو کله کردیم که برویم سینما. ۸. (مصد.)

برانداختن و ساقط کردن کسی از کاری یا موقعیتی؛ با هم دستی معان و ادار، رئیس را کله کردند. ■ **کله کسی باد** (هوا) خوردن (گفتگو) در پی تغییر جا، به‌ویژه گردش کردن در هوای آزاد، بهتر شدن حال و روحیه او. ■ **کله کسی باد داشتن** (گفتگو)

کبر و غرور داشتن او؛ مغرور بودن او. ■ **کله کسی بوی** قرمه‌سبزی دادن (گفتگو) دنبال در دسر گشتن او با گفتن حرف‌های معمولاً سیاسی برضد حکومت. ■ **کله کسی**

خراب بودن (شدن) (گفتگو) خل بودن او؛ کم عقل بودن او. ■ **کله کسی داغ شدن** (گفتگو) ۱. ناراحت یا عصبانی شدن او.

۲. مست شدن او. ■ **کله کسی را بودن** (گفتگو) سر کسی را بودن. ■ **کله کسی را به باد دادن** (گفتگو) موجب نابودی او

شدن. ■ **کله کسی را ترکاندن** (گفتگو) به شدت موجب ملال و خستگی و سردرد او شدن، به‌ویژه با پرحرفی. ■ **کله کسی را**

خوردن (گفتگو) سر کسی را خوردن. ■ **کله کسی سوت** کشیدن (گفتگو) دچار حیرت شدید شدن او. ■ **کله کسی**

[خوب] کار کردن (گفتگو) خوب کار کردن ذهن او؛ درست فکر کردن او. ■ **کله کسی گرم شدن** (گفتگو) ۱. مست شدن او.

۲. گرم شدن گفتگوی او با دیگری؛ سخت سرگرم صحبت شدن او با دیگری. ■ **کله کشیدن** (مصد.) (گفتگو) سرک

کشیدن. ■ **کله گنجشک خوردن** (گفتگو) درباره کسی می‌گویند که پرحرفی می‌کند. ■ **کله مازویی** (گفتگو) سری

به شکل مازو؛ سرگرد. ■ **کله و راسته** (ساختمان) نوعی نحوه قرار دادن آجرها برای چفت و بست کردن آنها که در آن یک

آجر از طول در کنار دو آجر از عرض قرار می‌گیرد. ■ **به کله** کسی زدن (گفتگو) ۱. به هم خوردن تعادل روانی او؛ دیوانه

شدن او. ۲. چیزی به فکر او خطور کردن؛ چیزی به ذهن او

عَرَض خاص.

کلی بافی koll-i-bāf-i (حاصـ) (گفتگو) سرهم کردن مسائل پیش پا افتاده و پذیرفته شده همگان.

کلیپ kelip [کلـ: clip] (۱) ۱. بخشی کوتاه و خلاصه از یک فیلم یا نوار ویدیویی. ۲. نماهنگ.

کلیس kelips [کلـ: clip] (۱) ۱. وسیله ای فنری از جنس فلز یا پلاستیک که برای روی هم نگه داشتن ورق های کاغذ به کار می رود.



۲. وسیله ای که معمولاً خانم ها برای نگه داشتن موهای خود از آن استفاده می کنند.

کلیت koll.iy[at]at (عـ: کلیّـة) (مصد) ۱. کلی بودن؛ عمومیت داشتن. ۲. (منطق) حالت مفهومی که شامل همه افراد یک نوع است؛ کلی بودن.

• **کلیت داشتن** (مصد) شامل همه موارد بودن؛ همه موارد را دربرگرفتن.

کلیتوریس kelitoris [کلـ: clitoris] (۱) (جانوری) چوچوله. **کلید** kelid [کلـ: key] (۱) ۱. وسیله ای معمولاً فلزی برای بستن یا باز کردن قفل.



۲. (برق) وسیله ای دکمه مانند برای قطع و وصل جریان برق. ۳. (موسیقی) علامت نت نگاری در ابتدای خطوط حامل که محدوده ارتفاع صوت نت ها را تعیین می کند. ۴. (موسیقی) وسیله ای برای کوک کردن سازهای زهی که گوشی آنها امکان چرخاندن با دست را نمی دهد. ۵. (موسیقی) هر یک از وسیله هایی دکمه مانند بر روی بعضی از آلات بادی، مانند قهرنی و فلوت که هنگام نواختن به تناسب بر آنها انگشت می گذارند. ۶. هر نوع وسیله ای که شخص را برای دستیابی به هدفی یا دانستن چیزی یا حل مشکلی کمک می کند: کلید حل معما، کلید دستیابی به موفقیت. ۷. نوعی ترقه به صورت لوله ای کوتاه با یک طرف مسدود، که مواد منفجر شونده را در آن می ریزند و میخی به آن فرو می کنند. با زدن میخ به جایی، مواد منفجر می شود و تولید صدا می کند. ۸. جدول راهنمای پاسخ های درست پرسش های چهارگزینه ای و مانند آن.

• **کلید انداختن** (گفتگو) داخل کردن کلید در قفل و باز کردن آن. • **کلید تبدیل** (برق) هریک از چند کلیدی که برای روشن و خاموش کردن لامپ یا قطع و وصل مدار از دو یا چند نقطه مختلف، به کار می رود، مثل کلیدهایی که در راه پله ها نصب می شود. • **کلید خوردن** (مصد) (گفتگو) ۱. با کلید

کل کن kalle-kan (مصد) (۱) (گفتگو) بی حیا و بداخلاق.

کله کوت kalle-kut (مصد) (گفتگو) انباشته شده و به صورت مخروط درآمده؛ انباشته شده تا حداکثر ظرفیت چیزی یا جایی.

کله گاوی kalle-gāv-i (۱) (فنی) قسمتی از دیفرانسیل خودرو که شبیه کله گاو است.

کله گنجشکی kalle-gonjeshk-i (۱) (کوفته ریزه).

کله گنده kalle-gonde (۱) (گفتگو) ثروتمند یا دارای مقام و نفوذ.

کله گوش kalle-guš (۱) آجر یا خشتی که گوشه آن شکسته باشد.

کلهم koll.o.hom [کلـ: همگی] تماماً.

کله معلق kalle-mo'allaq (مصد) حرکتی که در آن، شخص سر را روی زمین گذاشته، با پا بالا می آورد و از طرفی به طرف دیگر غلت می زند.

• **کله معلق شدن** (مصد) (گفتگو) با سر به زمین خوردن؛ سرنگون شدن.

کلی koll-i (مصد) ۱. آنچه به همه تعلق دارد؛ آنچه عمومیت دارد؛ همگانی؛ عمومی: این مسائل کلی است و به همه مربوط می شود. ۲. تمام؛ کامل؛ تام. ۳. انبوه؛ بسیار؛ زیاد؛ مقر. جزئی: خرید کلی. ۴. دربرگیرنده کل چیزی: دید کلی، نگارش کلی، نمای کلی. ۵. (قد) (گفتگو) زیاد؛ بسیار: کلی خندیدیم. ۶. (گفتگو) به صورت عمده: اجناس این مغازه فقط کلی به فروش می رسد. ۷. (۱) (منطق) مفهومی ذهنی شامل همه افراد یک نوع مانند مفهوم انسان که شامل همه انسان هاست؛ مقر. جزئی. ۸. (مصد) (منطق) ویژگی آنچه شامل همه افراد یک نوع است: قضیه کلی، مفهوم کلی.

• **به کلی تماماً؛ به طور کامل.** • **به کلی سَری** (اداری) دارای بالاترین طبقه بندی اسناد محرمانه.

کلیات koll.iy[at]at (عـ: کلیّات، ج: کلیّـة) (۱) ۱. چیزهای کلی؛ مقر. جزئیات: اگر در مورد کلیات موضوع توافق دارید، به جزئیات بپردازیم. ۲. (چاپ و نشر) مجموعه اشعار و گاه آثار منشور یک شاعر یا یک نویسنده: کلیات سعدی، کلیات شهریار. ۳. (چاپ و نشر) در طبقه بندی کتاب ها، کتاب هایی مانند دایرة المعارف ها، کتاب شناسی ها، زندگی نامه ها، و فهرست ها که اطلاعات مندرج در آنها دارای تنوع و موضوعات متعدد است. ۴. (چاپ و نشر) بخشی در آغاز کتاب، که از موضوعات کلی بحث می کند. ۵. (منطق) کلی ها. ۶. کلی (۷. ب).

• **کلیات خمس (خمس)** (منطق) کلی هایی که در تعریف اشیا ذکر می شوند و عبارتند از: جنس، نوع، فصل، عرض عام، و

خطوط مستقیم یا شکسته باشد.

کلیمی kalim-i [عربا: (ص. ۱۰۰)] پیرو دین موسی (ع)؛ یهودی.

کلینکس kelineks [انگ: Kleenex] (۱) دستمال کاغذی.

کلی نگری koll-i-negar-i (حامص) توجه به مسائل کلی و نپرداختن به جزئیات.

کلینیک kelinik [فر: clinique] (۱) (پزشکی) ۱. محلی برای معاینه و مداوای بیماران معمولاً دارای تجهیزات تخصصی در رشته‌ای خاص؛ کلینیک دندانپزشکی. ۲. درمانگاه. ۳. محل آموزش بالینی دانشجویان پزشکی.

کلیوی kolyavi [عربی: کلیوی] (ص) مربوط به کلیه؛ امراض کلیوی.

کلیه koliye [عربی: کلیة] (۱) (جانوری) هریک از دو عضو لوبیاشکل در پشت شکم و پایین دنده‌ها نزدیک ستون فقرات انسان که کار آن تنظیم آب بدن و تصفیه خون از مواد زائدی است که به صورت ادرار دفع می‌شوند؛ قلوه.



کلیه koll.iy[y]e [عربی: کلیة] (ص) ۱. تمامی؛ همه؛ کلیه مشمولان به خدمت فراخوانده شدند. ۲. (مطلق) کل بودن؛ وضع و حالت کل. ۳. (ص) (مطلق) کلی (م. ۸) قضیه کلی.

کلیه بند koliye-band (۱) نوعی کمر بند برای گرم نگه داشتن کمر و کلیه.

کم kam (ص) ۱. ویژگی چیزی که تعداد یا مقدارش زیاد نیست یا به اندازه مورد نظر نیست؛ ویژگی کمیت کوچک؛ اندک؛ قلیل؛ مقر. زیاد و بسیار و بیش؛ عده کم؛ پول کم، وقت کم. ۲. (ق) در کمیتی کوچک؛ به مقدار اندک؛ تنک کم به غذا بزن. ۳. کمتر (م. ۲)؛ کم حرف بزن. ۴. (ص) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دارای مقدار اندک»؛ کم‌اشتها، کم تجربه، کم نور.

• **کم آمدن** (مص. ۱) به اندازه کافی نبودن؛ کفایت نکردن؛ می‌ترسم غذا برای این همه مهمان کم بیاید. ۲. کسر آمدن؛ پول را هر قدرم، هزار تومان کم آمد. ۳. کاهش یافتن. • **کم آوردن** (مص. ۱) (کننگو) ۱. با کمبود چیزی روبه‌رو شدن؛ بشقاب کم آوردیم، غذا را تو ی کاسه جلو مهمان گذاشتیم. ۲. عقب ماندن از حریف و از عهده مقابله با او برنیامدن؛ تهم ما همیشه کم می‌آورد و گاهی در ربع آخر بازی گل می‌خورد. ۳. از عهده انجام کاری یا بیان موضوعی برنیامدن؛ نویسنده آخرهای مقاله کم آورده و مجبور به پریشان‌گویی شده است. • **کم داشتن** (مص. ۱) (کننگو) ۱. کامل نبودن. ۲. نیاز داشتن کسی به چیزی تا به مقام و مرتبه‌ای برسد یا شبیه کسی شود. ۳. (طنز) دچار نقصان عقل بودن؛ ابله بودن. • **کمش** این است

بازوبسته شدن قفل در. ۲. آغاز شدن عملیات یا کاری. • **کلید دوپل** (برق) کلیدی که دو مسیر جریان و دستگاه‌های موجود در آنها را قطع و وصل می‌کند. ۱. در واقع دو کلید است که برای صرفه‌جویی در جا، در یک محفظه قرار گرفته است. • **کلید زدن** (کننگو) ۱. (برق) فشار دادن کلید برق برای قطع یا وصل جریان برق. ۲. • (مص. ۱) آغاز کردن عملیات یا کاری. • **کلید کردن** (مص. ۱) (کننگو) ۱. بستن قفلی با کلید؛ قفل کردن. ۲. (مص. ۱) پنبه کردن. ۳. از دست دادن قدرت تفکر یا تصمیم‌گیری برای لحظاتی، به‌ویژه بر اثر ترس ناگهانی، خستگی، و مانند آنها. • **کلید یک پل** (برق) کلیدی که یک مسیر جریان را قطع و وصل می‌کند و با آن می‌توان یک دستگاه یا وسیله روشنایی را کنترل کرد.

کلید تحویل k-tahvil (ص. ۱۰۰) نوعی قرارداد میان خریدار و فروشنده خانه، کارخانه، و مانند آنها که ضمن آن یکی از طرفین متقبل می‌شود تمام هزینه‌های جنبی نقل و انتقال مانند عوارض و مالیات را پرداخت، و مورد معامله را آماده استفاده تحویل دهد یا گیرد؛ کلیدگردان.

کلیددار kelid-dār (ص. ۱۰۱) ۱. متصدی بازوبسته کردن در جایی، به‌ویژه زیارتگاه‌ها. ۲. (ص) دارای کلید.

کلیدگردان kelid-gard-ān (ص. ۱۰۱) کلیدتحویل.

کلیدی kelid-i (ص) اصلی؛ اساسی؛ مهم.

کلیسا kelisā [یو: (۱)] ۱. عبادتگاه مسیحیان. ۲. (ادیان) هریک از سازمان‌های فرقه‌های مسیحیت؛ کلیسای ارتدکس شرقی، کلیسای کاتولیک رومی. ۳. جماعت پیروان مسیح.

کلیشه keliše [فر: cliché] (۱) ۱. (چاپ‌ونشر) لوحه‌ای فلزی که کاغذ یا فیلم را روی آن برمی‌گردانند. قسمت‌هایی که لازم است چاپ شود، روی این لوحه برجسته می‌شود و هنگام چاپ مرکب می‌گیرد. ۲. هر چیز مکرر و قالبی؛ مطالب این زمان‌ها چیزی جز کلیشه‌های تکراری نیست.

• **کلیشه شدن** (مص. ۱) به صورت قالب‌های تکراری درآمدن؛ قالبی شدن. • **کلیشه کردن** (مص. ۱) (چاپ‌ونشر) به صورت کلیشه درآوردن.

کلی فروشی koll-i-foruš-i (حامص) عمده‌فروشی.

کلیفون kolifon (۱) (گهی) کلوفان.

کلیک kelik [انگ: click] (مص. ۱)

• **کلیک کردن** (مص. ۱) (کامپیوتر) فشار دادن دکمه راست یا چپ ماوس برای باز کردن یا بستن برنامه‌ای، یا دادن فرمان‌های دیگر به کامپیوتر.

کلی‌گویی koll-i-gu-y(')-i (حامص) (کننگو) بیان کردن مسائل کلی و پرهیز از بیان جزئیات.

کلیل kalil (۱) (ساختمان) طاقی که خطوط منحنی آن همراه با

یا سفالی که برای پختن غذا و به‌ویژه کماج از آن استفاده می‌شود.

کم ادعا kam-e('e)dde'ā (ص.) آن‌که از خود دم نمی‌زند؛ فروتن؛ متواضع.

کم استخوان kam-o('o)sto(e)xān (ص.) فاقد اصل و نسب معتبر.

کمافی السابق ka.mā.fe.s.sābeq [عر.: کمافی السابق] (ق.) مطابق گذشته؛ طبق معمول گذشته.

کماکان ka.mā.kān [عر.: کماکان] (ق.) مطابق گذشته؛ همچنان‌که بود.

کمال kamāl [عر.: (ا)] ۱. آخرین حد چیزی؛ نهایت؛ بسیاری. ۲. (امص.) سرآمد بودن در داشتن صفت‌های خوب؛ بی‌عیب‌ونقص بودن؛ کامل بودن. ۳. خردمندی و دانایی؛ فرزانیگی؛ درایت. ۴. (ا.) کامل‌ترین و بهترین صورت و حالت هر چیزی. ۵. (فلسفه) صورت و حد طبیعی هر چیزی.

• **کمال بخشیدن** (مص.) به کمال رساندن؛ کامل کردن. • **کمال مطلوب** بهترین موقعیت یا کیفیت ممکن. • **کمال یافتن** (مص.) کامل شدن. • به کمال رسیدن کامل شدن.

کمالات kamālāt [عر.: کمال] (ا.) شایستگی‌ها؛ صفت‌های خوب؛ فضایل.

کم التفات kam-e('e)tfāt (ص.) ویژگی آن‌که نسبت به کسی یا کسانی اعتنا یا محبت ندارد.

کمال جوای kamāl-ju[-y] (ص.) ویژگی آن‌که در جستجوی کمال است؛ جوینده کمال.

کمال طلب kamāl-talab (ص.) کمال‌جو.

کمال‌گرا kamāl-ge(a)rā (ص.) دارای گرایش به کمال.

کمان kamān (ا.) ۱. از سلاح‌های جنگی قدیم به صورت چوب منحنی که دو سر آن به وسیله زهی به هم متصل است و برای پرتاب تیر به کار می‌رود. امروزه تیراندازی با کمان، یکی از رشته‌های ورزشی به شمار می‌رود. ۲. چوبی بلند با سری خمیده و زهی بسته‌شده به آن که برای جدا کردن الیاف پشم یا پنبه از یکدیگر به کار می‌رود. ۳. (ریاضی) قطعه‌ای از یک منحنی، یا منحنی‌ای که بسته نباشد. ۴. (تقاشی) نوعی روغن از سندروس یا بزرک که از جمله در نقاشی زیرلایکی به کار می‌رود. ۵. (تجویم) قوس. ۶. (گاه‌شماری) قوس.

• **کمان حلاجی** (حلاجان) کمان (م.) ۲. • **کمان زدن** (مص.) جدا کردن الیاف پشم یا پنبه به وسیله کمان؛ حلاجی کردن.

کمان اره k.-a('a)rre (ا.) (فنی) ابزار دستی کمانی‌شکل برش‌کاری با یک دسته که تیغه برنده‌ای بین دو سر آن بسته می‌شود.

که... (کنگر) حداقل آن این است که...؛ کمترین نتیجه آن این است که... • **کم شدن** (مص.) کاهش یافتن. • **کم کردن** (مص.) ۱. کاستن از مقدار یا تعداد چیزی. ۲. کسر کردن.

۳. (کنگر) حق کسی را چنان‌که بایده‌شاید به‌جا نیاوردن؛ برای پدر و مادر هر کاری بکنی، کم کرده‌ای. • **کم کم** اندک‌اندک؛ به تدریج؛ تدریجاً. • **کم کمک کم کم**. • **کم گذاشتن** (مص.) (کنگر) ۱. کسر کردن. ۲. دریغ کردن؛ کوتاهی کردن؛ برای به‌هم‌افش چیزی کم نمی‌گذاشت. • **کم ماندن** نزدیک بودن؛ قریب‌الوقوع بودن؛ از ترس کم مانده‌بود سکه‌کنم. • **کم و بیش** ۱.

اندکی کمتر یا بیشتر؛ به‌طور تقریبی؛ تقریباً. ۲. کم یا زیاد؛ دگرگون؛ متغیر. • **کم وزیاد** (کنگر) ۱. کمتر و بیشتر بودن؛ اندکی و بسیاری. ۲. حدوداً؛ تقریباً؛ کم و بیش. • **کم و کاست** ۱. نقصان؛ نقص. ۲. کم شدن؛ کاهش یافتن. • **کم و کسری** [کنگر] ۱. کمبود. ۲. کم (م.) ۱. از چیزی کم آمدن (کنگر) زیان دیدن آن؛ کاهش پذیرفتن آن؛ زیان همیشه خیر باشد. بگو ماشاءالله از کم نمی‌آید. • از چیزی کم شدن کاسته شدن از مقدار یا تعداد آن. • از کسی کم آمدن (شدن) (کنگر) زیان وارد شدن به او؛ اگر یک سلام می‌کردی، ازت کم می‌آمد؟ • از کسی (چیزی) کم داشتن (کنگر) از او (آن) کمتر بودن؛ از او (آن) در مرتبه پایین‌تر بودن. • معمولاً به‌صورت منفی به کار می‌رود. • **بی (بدون) کم و کاست** به‌طور کامل؛ تماماً. • **بی (بدون) کم و کسر** به‌طور کامل؛ تماماً. • **کسی را کم گرفتن** (کنگر) حقیر شمردن او؛ اهمیت ندادن به او.

کم kam[m] [عر.: کم] (ا.) مقدار. • **کم و کیف کمیت و کیفیت**؛ مقدار و چگونگی؛ چندی و چونی.

کم kom (ا.) (فنی) کام.

کم آب kam-ā('ā)b (ص.) ویژگی آنچه مقدار آب موجود در آن کمتر از اندازه معمول یا لازم باشد.

کم آبی k.-i (حاصص.) کم بودن نزولات آسمانی.

کما kamā [عر.: (ا.) (گیاهی) نوعی انقوزه.

کما komā [نر.: (ا.)] (امص.) (پزشکی) اغما.

کما آن‌که ka.mā-'ān-ke [عر.: فا.ا.] (حر.) (ق.) به‌طوری‌که؛ چنان‌که.

کما این‌که ka.mā-'in-ke [عر.: فا.ا.] (حر.) (ق.) به‌طوری‌که؛ چنان‌که.

کمابیش kam-ā-biṣh (ق.) اندکی کمتر یا بیشتر؛ به‌طور تقریبی.

کماج komāj (ا.) نوعی نان شیرینی که با شیر، شکر، آرد، و روغن تهیه می‌شود.

کماجدان، کماج‌دان k.-dān (ا.) ظرف بزرگ دردار مسی

و نارس که روی پوست آن شیارهایی دیده می‌شود؛ کالک.
کم‌بنیه kam-bonye (ص.) آن‌که توانایی جسمی او اندک است؛ ضعیف.

کمبود kam-bud (مصدر) ۱. نقص؛ نقصان؛ کم‌وکسری. ۲. (حسابداری) مقدار پولی که هنگام تراز کردن حساب کم می‌آید.

کمپ kamp [فر.: camp] (۱) اردوگاه.
کمپانی kompāni [فر.: compagnie] (۱) شرکت تولیدی، خدماتی، یا مالی بزرگ.

کمپایلر kompāyler [انگ.: compiler] (۱) (کامپوتر) برنامه‌ای کامپیوتری که برنامه نوشته‌شده به زبان برنامه‌نویسی را می‌خواند و به برنامه‌ای قابل اجرا برای کامپیوتر ترجمه می‌کند؛ کامپایلر.

کم‌پایه kam-pāy-e (ص.) دارای رتبه، مقام، موقعیت، یا شهرت اندک.

کمپرس komp[er]es [فر.: compresse] (۱) (پزشکی) پارچه یا مرهمی که به‌منظور تسکین درد، کاهش تورم، قطع خونریزی، یا درمان بیماری روی عضو می‌گذارند و فشار می‌دهند؛ کمپرس سرد، کمپرس گرم.

کمپرس داشتن (مصدر) (فنی) بالا زدن بخار روغن از در سوپاپ موتور خودرو به‌علت ضعیف بودن رینگ‌های دور پیستون، **کمپرس روغن** (فنی) ← کمپرس داشتن. **کمپرس کردن** (مصدر) (پزشکی) فشار دادن پارچه یا مرهم روی عضو برای تسکین درد، کاهش تورم، قطع خونریزی، یا درمان بیماری‌ها. **کمپرس موتور** (فنی) انتقال فشار تراکم سیلندر به‌داخل کارتر بر اثر خرابی رینگ‌ها، و بیرون زدن هوای آغشته به دود و روغن از لوله تهویه کارتر.

کمپرسور komp[er]esor [فر.: compresseur] (۱) (فنی) دستگاه متراکم‌کننده گازها، به‌ویژه هوا.

کمپرسی komp[er]es-i (۱) (فنی) نوعی خودرو باربری که قسمت بار آن به‌طور خودکار بالا می‌رود و بار را خالی می‌کند.



کم‌پشت kam-post (ص.) ۱. ویژگی آنچه با فاصله از انواع خود روییده یا قرار گرفته باشد؛ سبزه کم‌پشت، موی کم‌پشت. ۲. دارای تراکم اندک؛ رقیق؛ موی کم‌پشت.

کمپلت komp[et]let [فر.: complète] (۳) (کفنگو) یک‌جا؛ به‌طور کامل؛ تماماً؛ سهام کارخانه را کمپلت خرید.

کمپلکس komp[et]leks [فر.: complexe] (۱) (روانشناسی) عقده.

کمانچه kamān-če (۱) (موسیقی ایرانی) ساز زهی کششی با دو تا چهار سیم، با دسته بلند، بدون پرده‌بندی، و کاسه طنین‌گرد که با پوست پوشیده شده‌است. دارای پایه‌ای است که آن را به‌صورت عمود روی زانو یا بین دو زانو قرار داده، با کمانه یا آرشه می‌نوازند.

کمانچه کشیدن (مصدر) نواختن کمانچه.
کمانچه کش k. ke(a)š (ص.) (۱) (موسیقی ایرانی) نوازنده کمانچه.

کماندو komāndo [فر.: commando] (۱) (نظامی) سربازی با توانایی‌های لازم برای انجام مأموریت‌های دشوار جنگی.
کمانش kamān-eš (مصدر) (ساختمان) حالت خمیدگی ستون‌های بلند و باریک، که با وارد آمدن نیروی فشاری بر آنها ایجاد می‌شود.

کمانه kamān-e (۱) ۱. بخش قوسی‌شکل اشیا، و هرچیز که دارای قوس است؛ چنبر؛ چنبره. ۲. چاهی که مقنی به‌جهت امتحان آب در زمین حفر می‌کند. ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، چوبی که در دار زیلو به‌کار می‌برند. ۴. (موسیقی ایرانی) نوعی آرشه که روی سیم‌های قیچک، کمانچه، و مانند آنها کشیده می‌شود.

کمانه زدن (مصدر) کندن کمانه. ← کمانه (م.) ۲. **کمانه کردن** (مصدر) برخورد کردن تیر، گلوله، توپ، و مانند آنها به مانع و بازگشتن یا تغییر مسیر دادن آنها.

کمانه‌شیب k. šib (۱) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نوعی بافت بدون گره.

کمانی kamān-i (ص.) منحنی و خمیده، به‌شکل کمان؛ ابروی کمانی، قامت کمانی.

کماهو حقه ka.mā.hova.haqq.o.h[u] [ع.: ka.mā] (۳) ۱. چنان‌که حق اوست؛ آن‌چنان‌که شایسته آن است. ۲. به‌طور کامل و دقیق.

کم‌باد kam-bād (ص.) فاقد هوای فشرده لازم؛ لاستیک کم‌باد.
کم‌بار kam-bār (ص.) ۱. دارای بار اندک. ۲. دارای ناخالصی اندک؛ سکه کم‌بار. ۳. دارای محصول اندک؛ درخت کم‌بار.

کمباین kombāyn [انگ.: combine] (۱) (کشاورزی) ماشینی برای برداشت محصولات زراعی، مانند گندم، جو، بادام‌زمینی، ذرت، پنبه، و سویا که ضمن حرکت در مزرعه ساقه گیاه را قطع می‌کند، به‌داخل می‌برد، خرد می‌کند، و دانه را از پوسته‌اش جدا می‌سازد.



کمبزه komboze (۱) (گیاهی) نوعی میوه شبیه خربزه کوچک

۲. قاشق بزرگ؛ چمچه؛ ملاقه.

کم حافظه kam-hāfeze (ص.) آنکه مطالب را دیر به خاطر می‌سپارد یا زود فراموش می‌کند؛ دارای حافظه ضعیف.

کم حال kam-hāl (ص.) ۱. فاقد فعالیت بدنی زیاد؛ کاهل. ۲. (گفتگو) دارای مواد، مایه، رنگ، یا تأثیر اندک؛ سوپ کم‌حال، قرمز کم‌حال.

کم حرف kam-harf (ص.) آنکه کم حرف می‌زند؛ کم‌سخن؛ مقر. پرحرف.

کم حواس kam-havās (ص.) فراموشکار؛ حواس‌پرت. **کم حوصله** kam-ho[w]se(a)le (ص.) دارای شکیبایی و صبر و حوصله اندک.

کم‌خته komoxte (ا.) (گفتگو) پینه (ص. ۱).

کم خرج kam-xarj (ص.) ویژگی آنکه یا آنچه به کار گرفتن یا نگهداری‌اش هزینه کم دارد.

کم خواب kam-xāb (ص.) ویژگی آنکه عادتاً کم می‌خوابد یا به علت بیماری یا ناراحتی نمی‌تواند به قدر کافی بخوابد. **کم خور** kam-xor (ص.) کم‌خوراک.

کم خوراک k-āk (ص.) ویژگی آنکه کم غذا می‌خورد.

کم خون kam-xun (ص.) (پزشکی) دچار عارضه کم‌خونی.

کم خونی k-i (ص.) (پزشکی) کاهش تعداد گلبول‌های قرمز یا مقدار هموگلوبین در حجم معینی از خون برآثر کاهش یا اختلال در تولید یا افزایش تخریب گلبول‌های قرمز.

کمد komod [فر.: commode] (ا.) محفظه دردار در فرورفتگی دیوار یا محفظه دردار چوبی یا فلزی معمولاً دارای طبقه، کشو، میله، یا قلاب برای نگهداری لباس، ظرف، یا اشیای دیگر.

کمدل kam-del (ص.) کم‌جرئت.

کمدی komedi [فر.: comédie] (ا.) ۱. (نمایش) اثر نمایشی خنده‌آور یا طنزآمیز. ۲. (گفتگو) خنده‌آور؛ مضحک.

کمدی‌درام komedid[e]rām [فر.: comédie drame] (ا.) (نمایش) نوعی اثر کمدی که هدف نویسنده در آن بیان درد و رنج انسان‌هاست.

کمدی‌موزیکال komedimuzikāl [فر.: comédie musicale] (ا.) (نمایش، موسیقی) نوع عامه‌پسند آثار نمایشی - موسیقایی با عناصری از درام، کمدی، به صورت توالی قطعاتی از آواز، رقص، و آکروبات که در چهارچوبی نسبتاً آزاد انجام می‌گیرد.

کمدین komediyan [فر.: comédien] (ص.) (سنما، نمایش) آنکه در فیلم یا نمایش به حرکات و اعمال خنده‌آور یا طنزآمیز می‌پردازد.

کمر kamar (ا.) ۱. (جانوری) بخشی از بدن انسان از انتهای

کمپوت kompo(u)t [فر.: compote] (ا.) ۱. میوه‌ای که در شربت قند یا شکر پخته می‌شود. ۲. قوطی حاوی این خوراک به صورت کنسرو.

کمپوزیسیون kompozisiyon [فر.: composition] (مصد.)

۱. (عکسی، سنما، نقاشی) استفاده از نور، رنگ، زاویه دوربین یا زاویه دید، و تعیین مکان شخص یا شیء هنگام عکاسی و فیلمبرداری، یا نقاشی. ۲. (ا.) (موسیقی) اثر موسیقایی، در قالب نت‌های تثبیت‌شده که روند آفرینش آن از طریق الهام، و پردازش آن طبق قوانین معتبر موسیقایی باشد؛ آهنگ‌سازی.

کمپوست kompost [فر.: انگ.: compost] (ا.) (کشاورزی) کودی که از پوسیدن بقایای مواد آلی مانند تورب، کود حیوانی، بقایای گیاهی، یا مخلوطی از آنها با خاک به دست می‌آید. **کم‌پیدا** kam-peyda (ص.) (گفتگو) ویژگی آنکه دیر به دیر به دیدار کسی می‌رود.

کم تجربه kam-tajro(e)be (ص.) دارای تجربه اندک؛ خام؛ ناپخته.

کمتر، کم‌تر kam-tar (ص.) ۱. دارای مقدار کم یا کیفیتی پست‌تر نسبت به موردی مشابه؛ مقر. بیشتر. ۲. (ق.) به مقدار یا تعداد اندک نسبت به مقدار یا تعدادی دیگر؛ در کمیتی کوچکتر نسبت به کمیتی دیگر. ۳. به ندرت؛ کمتر راجع به او حرف می‌زند. ۴. (ص.) کوچکترین؛ ناچیزترین؛ کمتر اعتنایی به او نشان نمی‌داد.

کمتر کسی تعداد کمی از مردمان؛ اندکی از افراد.

کم‌ترین، کم‌ترین k-i'n (ص.) ۱. دارای پایین‌ترین مقدار، کیفیت، مرتبه، یا ارزش در میان دیگران. ۲. کوچکترین؛ ناچیزترین؛ کمترین توجهی به او ندارد. ۳. (ا.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر.

کم‌جان kam-jān (ص.) (گفتگو) ۱. بی‌رق؛ ضعیف. ۲. دارای نیرو، قدرت، دوام، یا مقاومت اندک؛ ضربه کم‌جان.

کم جرئت kam-jor'at (ص.) ترسو؛ بی‌بهره از جسارت.

کم جنبه kam-jambe (ص.) دارای قدرت روحی اندک برای پذیرش مسائل مختلف؛ فاقد سعه صدر؛ بی‌ظرفیت؛ کم‌ظرفیت.

کم جوش kam-juš (ص.) (گفتگو) آنکه زیاد با دیگران معاشرت نمی‌کند.

کمجه kamče (ا.) ۱. (ساختمان) ابزاری فلزی شبیه ماله که



بنایان با آن گل، سیمان، و مانند آنها را بر روی کار می‌ریزند.

آخرین دنده (قفسه سینه) تا لگن خاصره. ۲. (جانوری) دورتادور قسمت بالای کفل. ۳. بخشی از لباس که روی ناحیه گودی این بخش از بدن قرار می‌گیرد: کمر پیراهن، کمر دامن، کمر شلوار. ۴. وسط و میانه چیزی: کمر استخر، کمر درخت. ۵. کمربند (بر. ۱). ۶. (علوم زمین) صخرهٔ پرشیب ناهموار. ۷. (علوم زمین) قسمت پیش‌آمدهٔ یک صخره.

■ **کمر بستن** (مصدر). ۱. مصمم و آماده شدن به انجام کاری؛ عزم کردن. ۲. مصمم و آماده بودن برای خدمتگزاری. ■ **کمر به (بر) کاری بستن** یا **تصمیم و آمادگی به آن برداختن**: کمر به خدمت بسته بود. ○ کمر به قتل او بسته است. ■ **کمر تو کمر** (ورزش) در کشتی، حالتی که در آن یک کشتی‌گیر (به‌عقید قرعه) ابتدا کمر حریف را در اختیار می‌گیرد و سپس حریف کمر او را. این حالت هنگامی رخ می‌دهد که امتیاز دو کشتی‌گیر پس از پایان سه دقیقهٔ اول یا در پایان وقت اضافی، مساوی باشد. ■ **کمر چیزی را شکستن** (گفتگو) کاستن از شدت و فشار آن؛ ضعیف کردن آن؛ از بین بردن آن؛ باران کمر گرما را شکست. ■ **کمر خم کردن** (گفتگو) ۱. طاقت از دست دادن؛ از پا درآمدن. ۲. دولا شدن؛ تعظیم کردن. ■ **کمر راست کردن** (گفتگو) به‌دست آوردن توان لازم برای جبران شکست یا برطرف ساختن مشکل. ■ **کمر غول را شکستن** (گفتگو) (طنز) کار مهمی انجام دادن. ■ **کمر کسی را خرد کردن** (گفتگو) او را به سختی و مشقت انداختن. ■ **کمر کسی را خم کردن** (گفتگو) او را شکست دادن. ■ **کمر کسی شکستن** (گفتگو) طاقت و توان او از بین رفتن؛ قدرت تحمل او تمام شدن؛ کمر زیر بار این غم شکست. ■ **کمر همت بستن** همت کردن؛ تصمیم جدی گرفتن. ■ **از کمر افتادن** (گفتگو) دچار کمر درد شدن یا از پا درآمدن بر اثر خستگی زیاد؛ فرسوده شدن؛ ناتوان شدن. ■ **به کمر کسی زدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) کمر او را شکستن و او را نابود کردن. ■ **هنگامی می‌گویند که او را نفرین کنند و بخواهند عبادتی که کرده یا شخص یا امر مقدسی که بدان توجه دارد، او را مجازات کنند.**

■ **کمراه** kam-rāh (صدر) ویژگی چهارپایی که کند و سنگین حرکت می‌کند.

■ **کمرباریک** kamar-bārik (صدر) ۱. دارای کمر باریک. ۲. لاغر و کشیده و خوش اندام. ۳. ویژگی نوعی استکان که وسط آن باریک‌تر از سروته آن است.

■ **کمربسته** kamar-bast-e (صدر) ۱. آماده برای خدمتگزاری؛ مطیع فرمان. ۲. نظر کرده (بر. ۱).

■ **کمربند** kamar-band (۱) ۱. تسمه یا نوار نسبتاً پهنی از جنس چرم، پارچه، و مانند آنها که روی لباس به کمر بسته می‌شود. ۲. (ورزش) نواری معمولاً پارچه‌ای که روی لباس

ورزشکاران، به‌ویژه در ورزش‌های رزمی بسته می‌شود و رنگ‌های مختلف آن سطح توانایی و مهارت ورزشکار را مشخص می‌کند: کمربند قرمز، کمربند مشکی.

■ **کمربند امنیتی** (سیاسی) ناحیه‌ای که مراقبت از آن برای حفظ امنیت کشور یا منطقه‌ای ضروری است. ■ **کمربند ایمنی** (اطمینان) تسمه‌ای که به بدنهٔ خودرو متصل است و راننده یا سرنشین برای درامان ماندن از صدمات تصادفات آن را به خود می‌بندد. ■ **کمربند زلزله** (علوم زمین) منطقه‌ای از کرهٔ زمین که بیشتر زلزله‌ها در آن جا روی می‌دهد؛ ایران روی کمربند زلزله واقع شده‌است. ■ **کمربند سبز** (معیط‌زیست) منطقهٔ درختکاری شده‌ای که جایی را احاطه کرده‌است: کمربند سبز تهران. ■ **کمربند فتق** (پزشکی) فتق‌بند. ■ **کمربند وان‌آلن** (علوم زمین) منطقه‌ای در میدان آهن‌ربایی زمین دارای پرتوهای باردار. ■ **کمربندها را سفت کردن** (گفتگو) آماده شدن برای کاری، به‌ویژه برای مقابله یا رویارویی با کسی یا وضعیت دشواری چنان‌که صرفه‌جویی به هنگام بحران اقتصادی.

■ **کمربندی** k-i (صدر) ۱. مناسب کمربند. ۲. دارای حالتی چون کمربند؛ دایره‌وار؛ بلوار کمربندی، جادهٔ کمربندی، خیابان کمربندی. ۳. (۱) جاده‌ای که دور شهر کشیده می‌شود تا خودروهای مسافری مجبور به گذشتن از داخل شهر نباشند.

■ **کمرشکن** kamar-šekan (صدر) ۱. ویژگی آنچه باعث فشار شدید یا صدمه به بدن، به‌ویژه کمر شود: بار کمرشکن، کار کمرشکن. ۲. (گفتگو) تحمل‌ناپذیر؛ طاقت‌فرسا؛ غم کمرشکن، مالیات کمرشکن. ۳. ویژگی وسیله‌ای که از وسط خم یا تا می‌شود: تفنگ کمرشکن، سرنگ کمرشکن. ۴. (۱) (فنی) تریلی کم‌ارتفاع و پله‌ای برای حمل بارهای مرتفع، که پهنای قسمت بارگیر آن از پهنای خودرو کشنده یا اسب بیشتر است. ۵. (ورزش) در کشتی، فنی که در آن، وقتی که کشتی‌گیر برای زیر گرفتن رفته است، حریف مچ پای او را گرفته، سرش را بین دو پای خود می‌فشارد تا بدن او قوس بردارد و به‌خاک برود.

■ **کمرکش** kamar-keš (۱) ۱. دامنهٔ کوه یا تپه. ۲. میانه؛ وسط.

■ **کمرگاه** kamar-gāh (۱) ۱. ناحیهٔ کمر در بدن. ۲. وسط؛ میانه.

■ **کمررنگ** kam-rang (صدر) ۱. غلظت اندک در چیزی، یا دارای رنگ ملایم، مفر. پرنرنگ: چای کم‌رنگ، آبی کم‌رنگ. ۲. دارای نمود اندک؛ نامحسوس؛ ضعیف؛ لختند کم‌رنگ.

■ **کمررو** kam-ru (صدر) (گفتگو) آن‌که نمی‌تواند به‌راحتی سخن یا خواستهٔ خود را مطرح کند یا درحضور جمع ابراز وجود کند؛ خجالتی؛ خجول؛ مفر. پررو.

■ **کمره** kamar-e (۱) میانهٔ کوه؛ کمرکوه.

بیمارستان. ۲. وسایل ضروری برای پانسمان یا مداوای فرد بیمار یا آسیب دیده که معمولاً داخل جعبه‌ای نگهداری می‌شود. ■ به (با) **کمک** با استفاده از.

کمک آموزشی k-ā('ā)muz-eš-i (ص.) ویژگی هر وسیله‌ای اعم از صوتی، تصویری، یا نوشتاری که به آموزش بهتر کمک کند: کتاب‌های کمک آموزشی، نوار کمک آموزشی.

کم کار kam-kār (ص.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه میزان فعالیت یا کارایی‌اش کمتر از اندازه لازم است؛ مقر. پرکار: کارمند کم‌کار، کلیه کم‌کار. ۲. ویژگی آنچه میزان کار انجام شده بر روی آن اندک است. ۳. (ورزش) در کشتی، ویژگی کشتی‌گیری که از به کارگیری فن خودداری می‌کند و مانع به کارگیری فن از سوی حریف می‌شود.

کمک حال komak-hāl (ص.) ۱. (گفتگو) آن‌که باعث کمک به کسی می‌شود؛ مددکار.

کمک خرج komak-xarj (۱.) (گفتگو) آن‌که یا آنچه به تأمین مخارج زندگی کسی کمک می‌کند.

کمک درسی komak-dars-i (ص.) کمک آموزشی: کتاب‌های کمک درسی، نوارهای کمک درسی.

کمک فنر komak-fanar (۱.) (فنی) ضربه گیر هیدرولیکی استوانه‌ای شکل که دامنه نوسانات فنرهای اتومبیل را کم می‌کند؛ ضربه گیر.

کمک کار komak-kār (ص.) ۱. آن‌که در کاری به کسی کمک می‌کند.

کمک گیربکس komak-girboks (۱.) (فنی) گیربکس کمکی برای افزایش کشش چرخ‌ها یا درگیر کردن هر چهار چرخ ماشین در حرکت.

کمک هزینه komak-hazine (۱.) مبلغی به صورت وام یا بلاعوض که معمولاً به دانشجویان داده می‌شود و بخشی از نیازهای مالی آنان را هنگام تحصیل تأمین می‌کند: کمک هزینه تحصیلی.

کمکی kam-ak-i (۳.) (گفتگو) قدری؛ مختصری.

کمکی komak-i (ص.) ۱. (گفتگو) ۱. کمک کننده: نیروی کمکی، ماهیانه کمکی. ۲. (ص.) به عنوان کمک کننده به پرسنل عادی و موظف در کاری؛ راننده کمکی.

کم گاز kam-gāz (ص.) ۱. دارای گاز (سوخت) کم یا در حالت کم رسیدن گاز به موتور خودرو: در سرپایینی، با دنده سنگین، و کم گاز حرکت کن.

کم گوای kam-gu-[y] (ص.) ۱. کم حرف. ۲. دارای شعر اندک (شاعر): شاعر کم‌گو.

کم لطف kam-lof (ص.) آن‌که به دیگری توجه و محبت چندانی ندارد؛ کم‌الطفا.

کمری kamar-i (ص.) ۱. مناسب کمر؛ جای گیرنده در ناحیه کمر: اسلحه کمری. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که کمرش آسیب دیده باشد.

کم سو kam-su (ص.) (گفتگو) ۱. دارای نور اندک؛ کم نور: چراغ کم سو. ۲. دارای دید ضعیف (چشم).

کمسیون komsiyo(u)n [از فر.] (۱.) کمسیون.

کم ظرف kam-zarf (ص.) کم ظرفیت.

کم ظرفیت kam-zarfiy[y]at (ص.) دارای قابلیت ذهنی کم، به ویژه برای شنیدن و تحمل سخن مخالف؛ بی ظرفیت.

کم عقل kam-'aql (ص.) نادان؛ ابله.

کم عمق kam-'omq (ص.) ۱. دارای ژرفای کم؛ مقر. عمیق. ۲. (گفتگو) فاقد انسجام، استواری، یا پایداری؛ سست؛ ناستوار.

کم غذا kam-qazā (ص.) (گفتگو) کم خوراک.

کم فروش kam-foruš (ص.) ویژگی فروشنده‌ای که هنگام معامله، جنس را به وزنی کمتر از وزن مورد نظر و توافق شده تحویل مشتری می‌دهد.

کمک kam-ak (ص.) ۳. (گفتگو) مقدار بسیار کم؛ بسیار اندک.

کمک komak [تر.] (امص.) ۱. انجام کاری برای دیگری، بدون چشم داشت مزد، برای آن‌که نیاز او برطرف شود، به هدف و مقصودش برسد، یا کاری را که برعهده دارد سریع تر، بهتر، و راحت تر به انجام برساند. ۲. دادن چیزی، به ویژه پول بلاعوض به کسی برای بهبود وضع او یا تأمین نیاز او. ۳. ۱. چیزی، به ویژه پول که بلاعوض به کسی داده می‌شود برای بهبود وضع او یا رفع نیاز او. ۴. ۱. دستیار؛ معاون؛ همراه. ۵. (شج.) (گفتگو) برای جلب توجه دیگران و یاری گرفتن از آنها هنگام خطر یا مواقع ضروری به کار می‌رود: کمک! من دارم غرق می‌شوم. ۶. ۱. (گفتگو) (فنی) کمک فنر. ۷. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دستیار» و «وردست»:

کمک آشپز، کمک خلبان، کمک داور، کمک راننده، کمک سرب. ۸. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «وسیله کمکی یا تکمیلی یا کمک کننده»: کمک دنده، کمک فنر، کمک گیربکس.

• **کمک خواستن** (طلبیدن) (مصد.) درخواست کردن کسی از دیگری برای یاری رساندن به او در انجام کاری یا حل مشکلی. • **کمک رساندن** (مصد.) یاری دادن به دیگری برای حل مشکل، تأمین نیاز، یا رسیدن به خواسته‌اش. ■ **کمکی فکری** پیدا کردن راه حل برای مشکل کسی. • **کمک کردن** (مصد.) کمک (م. ۱ و ۲). ■ **کمک گرفتن از کسی** (چیزی) (گفتگو) انجام دادن کاری با همکاری و یاری او (آن). ■

کمک‌های اولیه (پزشکی) ۱. اقداماتی برای کمک به فرد بیمار یا آسیب دیده معمولاً قبل از رساندن او به پزشک یا

ک.م.م.، ک.م.م ke-mim-mim (اخت. (ریاضی) نشانه اختصاری کوچکترین مضرب مشترک.

کم مایه kam-māye (ص.) ۱. دارای سرمایه اندک. ۲. دارای مواد اندک؛ رقیق؛ آبگوشت کم مایه. ۳. فاقد سرمایه فکری یا اجتماعی کافی.

کم محلی kam-mahall-i (حاصص.) (گفتگو) بی اعتنائی کردن به کسی یا چیزی معمولاً به منظور تحقیر او یا آن.

کم مصرف kam-masraf (ص.) ۱. ویژگی ابزار یا دستگاهی که با انرژی کم کار می کند؛ یخچال کم مصرف، اتومبیل کم مصرف، لامپ کم مصرف. ۲. ویژگی آنچه استعمال کمتری دارد. ۳. (گفتگو) ویژگی آن که به حداقل در خوراک و پوشاک و دیگر لوازم زندگی اکتفا می کند.

کم مغز kam-maqz (ص.) ۱. بی خرد؛ نادان. ۲. فاقد اعتبار یا اهمیت کافی.

کم مقدار kam-meqdār (ص.) فاقد ارزش و اهمیت زیاد؛ کم ارزش.

کمند kamand (۱.) ۱. طناب بلندی با سری حلقه مانند که به گردن یا بدن انسان یا حیوان می اندازند تا او یا آن را اسیر کنند. ۲. آنچه به وسیله آن کسی را گرفتار می کنند؛ دام. ۳. (چاپ، نشر) در تذهیب، خطی که با فاصله معین از جدول در قسمت بالا، پایین، و مقابل عطف کشیده می شود به طوری که جدول دو صفحه را احاطه می کند.

کم نظیر kam-nazir (ص.) ۱. دارای نظایر اندک. ۲. بسیار خوب؛ عالی.

کم نور kam-nur (ص.) کم سو.

کمو تاتور komo(u)tātor [فر.: commutateur] (۱.) (برق) بخشی از مولد جریان مستقیم که کار آن یک سو کردن جریان است.

کمون komo(u)n [فر.: commune] (۱.) (جامعه شناسی) جامعه یا گروهی که در آن مالکیت شخصی نیست و اعضای آن همگی در آنچه دارند، شریکند و اساس زندگی بر تعاون استوار است.

کمون اولیه (جامعه شناسی) جامعه انسان های نخستین که هنوز در آن مالکیت به وجود نیامده بود.

کمون komun [ع.] (۱.) ۱. نهانگاه. ۲. پوشیده بودن؛ نهفتگی؛ مفر. ظهور، بروز. ۳. (۱.) باطن؛ ضمیر.

کمونیسم komonism [فر.: communisme] (۱.) (سیاسی) جنبش اجتماعی و نظریه ای مبنی بر ضرورت الغای جامعه طبقاتی و ایجاد جامعه بی طبقه، به ویژه جامعه ای که در آن هر کس به قدر توانایی و استعدادش کار کند، و به قدر نیازش از امکانات و رفاه برخوردار شود.

کمی kam-i (ق.) ۱. به مقدار کم؛ اندکی. ۲. (حاصص.) کم بودن؛ اندکی؛ قلت.

کمی kamm-i [ع.: کم] (ص.) از جهت کمیت (مقدار). **کمیاب، کم یاب** kam-yāb (ص.) آنچه کم است یا به راحتی در دسترس نیست؛ نادر.

کمیابی، کم یابی k-i (حاصص.) ۱. کمیاب بودن؛ به راحتی در دسترس نبودن. ۲. (۱.) (اقتصاد) وضعی که در آن منابع موجود نتوانند برای رفع نیازها تولید لازم را به دست بدهند.

کمیت kam[m].iy[y]at [ع.: کمیت] (۱.) (مصد.) ۱. اندازه ای که بتوان آن را کم یا زیاد کرد؛ اندازه؛ مقدار؛ تعداد؛ مفر. کیفیت.

کمیت komeyt [ع.: کمیت] (۱.) اسب.

کمیت چیزی کمیت چیزی (گفتگو) ناقص بودن آن. **کمیت کسی** کمیت کسی (لنگ بودن) (گفتگو) توانایی، مهارت، یا قدرت تسلط بر کاری را نداشتن او؛ از عهده کاری بر نیامدن او. **کمیت** komite [فر.: comité] (۱.) گروهی که مأمور رسیدگی، پژوهش، اقدام، یا تهیه گزارش در مورد موضوعی است؛ کارگروه؛ کمیت استقبال؛ کمیت المپیک؛ کمیت زنان.

کمیت انضباطی کمیت انضباطی (گفتگو) کمیت کسی که کار آن رسیدگی به تخلفات اخلاقی در دانشگاه ها، خوابگاه های دانشجویی، مکان های ورزشی، و مانند آنهاست. **کمیت فنی** (ورزش) کمیتی از افراد متخصص که در یک رشته ورزشی به اموری، مانند مربیگری، داوری، اجرای مسابقات، و از این قبیل می پردازند.

کمیساریا komisāriyā [فر.: commissariat] (۱.) (سیاسی) عنوان بعضی از نهادهای بین المللی؛ کمیساریای پناهندگان سازمان ملل.

کمسیون komisiyo(u)n [فر.: commission] (۱.) ۱. (اداری، سیاسی) کمیتی که وظیفه بررسی و مطالعه درباره موضوعی را بر عهده دارد؛ کمسیون آموزش و پرورش مجلس. ۲. جلسه. ۳. پولی که به واسطه انجام کاری پرداخت می شود؛ حق دلالی. **کمسیون کردن** (مصد.) (گفتگو) تشکیل جلسه دادن.

کمیسونر komisiyo(u)ner [فر.: commissioner] (ص.) ۱. واسطه انجام کاری یا خرید کالا؛ دلال.

کمیک komik [فر.: comique] (ص.) ۱. مربوط به کمدی. ۲. خنده آور.

کمین kamin [ع.] (مصد.) پنهان شدن در جایی برای حمله ناگهانی و غافلگیرانه.

کمین کردن (کشیدن) (مصد.) کمین. **کمین کسی** (چیزی) نشستن منتظر ماندن تا به دست آوردن فرصت مناسب برای حمله ناگهانی و غافلگیرانه به او (آن) یا اقدام علیه او (آن). **کمین کسی** (چیزی) بودن منتظر

را از تیم کنار گذاشته‌اند. ۵. نادیده گرفتن؛ به حساب نیاوردن؛ اگر افراد خانواده را کنار بگذاریم، جمعیست نفر مهمان می‌شوند. • کنار گرفتن (مصدر). گوشه گیری کردن. • کنار گود نشستن (گفتگو) درگیر نشدن در کاری و از دور، آن را تحت نظر داشتن. ■ از کنار (گفتگو) از قیل. ■ بر کنار گرفتن دور نگه داشتن. ■ به کنار (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی (کسی) را از یک مجموعه جدا کنند یا آن (او) را نادیده بگیرند؛ حالا من به کنار، چرا با او این‌طور رفتار کردی؟ ■ در کنار کسی (گفتگو) همراه و یاور او.

کنار konār (ا). (گیاهی) ۱. سدر (م. ۲). ۲. میوه این گیاه. **کناره** ke(a)nār-e (ا). ۱. بخش کناری هر چیزی یا هر جایی؛ کناره شهر، کناره قالی، کناره نان. ۲. ساحل. ۳. فرش یا کف پوش کم‌عرض که برای پهن کردن روی پله‌ها، راهروهای باریک، یا اطراف اتاق به کار می‌رود. ۴. (مصدر) در خارج از مسیر اصلی؛ راه کناره، جاده کناره.

• کناره گرفتن (جستن) (مصدر). دوری کردن؛ خود را کنار کشیدن. • کناره گرفتن کشتی (قایق) توقف کردن آن در ساحل یا لنگرگاه.

کناره‌جویی k-ju-y(‘)-i (حامص). کناره‌گیری. **کناره‌گیری** ke(a)nār-e-gir-i (حامص). ۱. دوری کردن از کسی یا چیزی. ۲. استعفا از شغل یا مقام. **کناری** ke(a)nār-i (مصدر). واقع شده در کنار؛ قرار گرفته در کنار؛ مجاور؛ اتاق کناری.

کنایات kenāyāt (ع. جر. کنایة) (ا). کنایه‌ها. ← کنایه (م. ۱) و (۲).

کنایه kenāye (ع. کنایة) (ا). ۱. سخن آمیخته به ریشخند، تحقیر، یا توهین؛ طعنه. ۲. سخن مبهم که با معنا و قصد خاص گفته می‌شود. ۳. (ادبی) هزنوع سخنی که در معنای غیرحقیقی گفته شود؛ مجاز یا استعاره؛ نرگس کنایه از چشم است. ۴. (مصدر). استعمال عبارت یا جمله‌ای و اراده لازم معنای آن، مثلاً از جمله «دست پیش این‌وآن دراز نکن»، این معنا اراده می‌شود که از این‌وآن چیزی نخواه، لازمه «خواستن»، دست دراز کردن است.

• کنایه زدن (مصدر). به کنایه مطلبی را بیان کردن. ■ به کنایه به‌طور غیر آشکار؛ پوشیده.

کنایه‌آمیز k-āmiz (مصدر). آمیخته با کنایه.

کنایی kenāy(‘)-i (ع. کنائی) (مصدر). (ادبی) مربوط به کنایه؛ تعبیرات کنایی.

کنبزه komboze (ا). (گیاهی) کمبزه.

کنت kont (فر. [comte]) (ا). لقبی اشرافی در فرانسه.

کنتاکت kontākt (فر. [contact]) (ا). ۱. (برق) هریک از

بودن برای به دست آوردن فرصت مناسب برای حمله ناگهانی به او (آن) یا اقدام علیه او (آن).

کمیتگاه k-gāh (ا). محل کمین کردن.

کمینه kam-ine (مصدر). (ریاضی) مینیمم.

کنار ke(a)nār (ا). ۱. جایی با فاصله اندک از کسی یا چیزی؛ پهلوی؛ نزدیک؛ در کنار علی نشستیم. • در کنار دیوار ایستاده بود. ۲. جایی خارج از متن چیزی و در نزدیک آن؛ در کنار راه، مردی نشسته بود. • در کنار باغچه فرش انداخته بودند. ۳. جایی نسبتاً دور و خلوت؛ گوشه دنج؛ دلم می‌خواهد بروم در کناری و کمی استراحت کنم. ۴. جایی نسبتاً دور و معمولاً ناشناخته؛ پرتش کرد به کناری. ۵. جایی دارای فاصله با مرکز و وسط چیزی؛ کناره؛ گوشه؛ ماه را در کنار آسمان دیدیم. • در کنار قالی، جای سوختگی و پارگی بود. ۶. ساحل رودخانه یا دریا.

• **کنار آب** (گفتگو) توالی؛ مستراح. • کنار آمدن (مصدر). (گفتگو) سازش کردن؛ توافق کردن؛ بالاخره سرقیمت با مشتری کنار آمد. • کنار آمدن با چیزی (گفتگو) پیدا کردن راهی برای حل مشکلات مربوط به آن؛ تحمل کردن یا پذیرفتن آن؛ باید با مشکلات کنار بیایی. • کنار انداختن (مصدر). (گفتگو) دور انداختن یا ترک کردن و رها کردن. • کنار دست (گفتگو) بغل‌دست؛ نزدیک. • کنار رفتن (مصدر). ۱. فاصله گرفتن؛ دور شدن. ۲. (گفتگو) استعفا کردن از مقامی یا انصراف دادن از انجام کاری. • کنار زدن (مصدر). (گفتگو) ۱. جمع کردن، به کناری بردن یا برداشتن چیزی یا پوششی از روی چیزی برای آشکار شدن آنچه پشت آن است؛ پرده را کنار زد. • مواهیش را از روی پیشانی کنار زد. ۲. بر کنار کردن کسی از مقام، کار، یا مسئولیتی که برعهده دارد یا مانع از فعالیت او شدن. ۳.

دور کردن کسی یا چیزی از سر راه خود؛ مردم را کنار می‌زد و می‌گذاشت. ۴. هدایت کردن خودرو به کنار مسیر و متوقف کردن آن؛ بزن کنار تا کارشناس بیاید. • کنار کشیدن (مصدر).

(گفتگو) ۱. چیزی یا کسی را از جایی یا از چیزی دور کردن، یا به کنار بردن؛ دستم را کنار کشیدم. • کشیدش کنار و در گوش چیزی گفت. ۲. (مصدر). فاصله گرفتن. ۳. دوری کردن؛ ترک معاشرت کردن. ۴. خودداری کردن از دخالت در کاری. ۵. (مصدر).

جابه‌جا و هدایت کردن خودرو در عرض جاده. • کنار گذاشتن (مصدر). (گفتگو) ۱. برداشتن و جدا کردن؛ جداگانه نگهداری کردن؛ میوه‌های خراب را بگذار کنار. ۲. ذخیره یا پس‌انداز کردن؛ برای عروسی دخترم مقداری پول و وسایل کنار گذاشتم. ۳. ترک کردن؛ رها کردن؛ این اداها را بگذار کنار. ۴. از

فعالیتی معاف یا ممنوع کردن، یا در شمار فعالان و همکاران در فعالیتی نیاوردن؛ معزول کردن؛ بر کنار کردن؛ اخراج کردن؛ بی‌خودی دلش خوش است. همین روزها او را کنار می‌گذارند. • اخیراً او

کنترل کیفیت (اقتصاد) واریسی دائمی کیفیت مواد، فرایندها، و فرآورده‌های تمام‌شده در یک مرحله تولید، با انتخاب روش‌مند نمونه‌های تصادفی، به‌منظور کسب اطمینان از رسیدن کیفیت کل فرآورده‌های تولیدشده به‌حد معین. ■
کنترل هوشمند (برق) سیستم کنترلی که می‌تواند با توجه به داده‌های خود درمورد شرایط جدید تصمیم‌گیری کند. این تصمیم‌گیری نامحدود نیست و به داده‌های سیستم بستگی دارد. ■ خود را کنترل کردن مراقب رفتار خود بودن؛ تسلط داشتن بر احساسات و اعمال خود.

کنترل از راه دور k-a(ʔ)a-z-rāh-e-dur (۱) (برق) دستگاه الکترونیکی کوچکی برای فرمان دادن به دستگاه الکترونیکی دیگری از فاصله دور؛ کنترل از راه دور تلویزیون، کنترل از راه دور ضبط. ۲. شیوه هدایت بعضی از دستگاه‌های الکترونیکی از دور.

کنترل چی kont[ə]rol-či (مص.) (۱) کنترل‌کننده، و در سینما آن‌که کار او کنترل بلیت تماشاگران است.

کنتس kontes (فر: contesse) (۱) لقب همسر یا دختر کنت.

کنتور kontor (فر: compteur) (۱) (فنی) ۱. دستگاهی که با آن انرژی الکتریکی یا میزان آب و گاز مصرف‌شده را اندازه می‌گیرند تا بهای آن را از مصرف‌کننده دریافت کنند؛ کنتور آب، کنتور برق، کنتور گاز. ۲. دستگاه شمارنده برای اندازه‌گیری هر کمیت.

کنج konj (۱) ۱. جایی تنگ که از تقاطع دو سطح، دو دیواره، یا دو خط به‌وجود آمده و به فضای باز متصل است؛ گوشه؛ زاویه. ۲. جایی نسبتاً دور یا خلوت؛ کنار. ۳. (ریاضی) بخشی از فضا که از کنار هم قرار گرفتن چند زاویه ایجاد می‌شود به‌صورتی که همه زاویه‌ها یک رأس مشترک داشته باشند و هر زاویه با زاویه دیگر ضلع مشترک داشته باشد و هیچ دو زاویه‌ای در یک صفحه نباشند. ۴. (چاپ‌و‌نشر) لچکی.

کنجاله konjāle (۱) (گیاهی) باقی‌مانده دانه‌های روغنی مانند پنبه‌دانه، زیتون، سویا، و کنجد که پس‌از خرد کردن و استخراج روغن از آنها، ماده غذایی مطلوبی برای دام‌هاست.

کنجد konjed (۱) (گیاهی) ۱. دانه روغنی و کوچک خورده‌نی



که از آن روغن گرفته می‌شود. ۲. گیاه این دانه که علفی،

دو قطعه رسانای موجود در کلید، دوشاخه، سربیس، و مانند آنها که سیم‌های برق به سر آنها می‌آید و با تغییر وضعیت آنها نسبت به یکدیگر کلید قطع یا وصل می‌شود. ۲. (برق) بخشی از رله که با برقرار شدن رله، اتصالی را در مدار الکتریکی قطع یا وصل می‌کند؛ این رله چهار کنتاکت دارد. ۳. (مص.) (کفنگو) برخورد؛ نزاع.

• **کنتاکت کردن** (مص.) (کفنگو) ۱. (برق) به‌وجود آمدن اتصالی در مدار؛ اتصالی کردن. ۲. (کفنگو) برخورد کردن؛ نزاع کردن.

کنتاکت لنز kontäktlens (انگ: contact lens) (۱) (پزشکی) عدسی تماسی.

کنتاکتور kontäktor (فر: contacteur) (۱) (برق) نوعی کلید مغناطیسی که با قطع و وصل جریان برق، همزمان چند کنتاکت را وصل و چند کنتاکت را قطع می‌کند.

کنتاکی kentäki (انگ: Kentucky) (مص) برشته‌شده؛ سوخاری؛ جوجه کنتاکی، مرغ کنتاکی.

کنترات konto(e)rät (فر: contrat) (۱) پیمان‌نامه؛ قرارداد.

• **کنترات دادن** (مص.) انجام کاری را به‌صورت مقاطعه به کسی واگذار کردن. • **کنترات کردن** (مص.) انجام دادن عملی را به‌صورت مقاطعه برعهده گرفتن؛ به مقاطعه گرفتن. **کنترات‌نامه** k-nāme (۱) پیمان‌نامه؛ سند قرارداد.

کنتراستپو konträseptiv (فر: contraceptive) (مص) (پزشکی) ویژگی هر دارو یا وسیله‌ای که برای جلوگیری از انعقاد نطفه و پیشگیری از بارداری مصرف شود؛ قرص کنتراستپو.

کنتراست kont[ə]räst (فر: contraste) (مص.) (فیزیک) اختلاف رنگ یا اختلاف میزان بازگشت نور از دو منطقه تاریک و روشن هم‌جوار.

کنترالتو konträlto (ایتا: contralto) (۱) (موسیقی) بم‌ترین صدای آوازی زنانه.

کنترباس kont[ə]rbäs (فر: contrebasse) (۱) (موسیقی) ساز زهی شبیه ویولن‌سل ولی بزرگتر و با صدای بم‌تر.

کنترل kont[ə]rol (فر: contrôle) (مص.) ۱. بازرسی. ۲. نظارت همراه با مراقبت. ۳. توانایی تسلط بر خود یا بر چیزی، یا اداره و هدایت کردن امری یا چیزی. ۴. (مص) تحت نظارت یا مراقبت. ۵. (۱) (کفنگو) (برق) دستگاه کنترل از راه دور.

• **کنترل خود را از دست دادن** (کفنگو) از دست دادن توانایی تسلط بر احساسات، عواطف، یا غرایز خود. • **کنترل کردن** (مص.) ۱. بازرسی کردن؛ مأمور ویژه‌ای مدارک را کنترل می‌کند. ۲. اداره یا هدایت کردن چیزی یا کسی. ■

یک‌ساله، و کاشتنی است و گل‌های سفید یا قرمز دارد.
کنجکاو، کنج‌کاو konj-kāv (ص، ا) دارای حس کنجکاری.
کنجکاو، کنج‌کاو k-i (حاصص) علاقه‌مندی نسبت به پیگیری موضوعی، جستجو و یافتن چیزی، یا دانستن رازی.
کنجله konjole (ص) (کنفگر)

• **کنجله کردن** (مصم) (کنفگر) به‌هم‌پیچیدن؛ مچاله کردن.
کند kand (ا) جای کنده‌شده؛ گودال.

• **کندوکاو** (کندوکو) (کنفگر) جستجو کردن برای یافتن چیزی یا پی بردن به موضوعی. • **کندوکوب** (کنفگر) ۱. کندن و خراب کردن جایی، مانند زمین و ساختمان معمولاً به‌قصد بازسازی آن. ۲. تلاش زیاد برای انجام کاری همراه با سروصدای نسبتاً زیاد.
کند kond (ص) ۱. آنچه تیزی و بُرندگی لازم را ندارد؛ فاقد بُرندگی؛ دندان کند، قه‌می کند. ۲. فاقد سرعت لازم؛ غیرسریع. ۳. فاقد توانایی برای بیان مطلب. ۴. دارای توانایی یا هوش و استعداد کم. ۵. (ق) به‌کندی؛ آهسته.

• **کند شدن** دندان احساس کردن (شدن) حالتی نامطلوب در دندان معمولاً بر اثر خوردن مواد ترش. • **کند شدن** زبان ۱. از دست دادن توانایی سخن گفتن. ۲. از دست دادن توانایی سخن گفتن درباره امری معمولاً به‌علت خطاکار بودن یا نقطه‌ضعف داشتن.

• **کندآنسور** kondānsor [نر: condenseur] (ا) (مکانیک) دستگاه تبادل گرما، که با عبور ماده‌ای خنک‌کننده، بخار را به مایع تبدیل می‌کند.
کندذهن kond-zehn (ص) کم‌هوش؛ دیرفهم.
کندر kondor [نسب] (ا) (گیاهی) ۱. صمغ خشکیده گیاهی که مصرف دارویی دارد و هنگام سوختن، بوی خوش ایجاد می‌کند. ۲. گیاه این دانه که درختچه‌ای با برگ‌های مرکب و برگچه‌های دنداندار است.
کندرو kond-ro[w] (ص، ا) آن‌که یا آنچه به‌آهستگی حرکت می‌کند؛ مقر. تندرو.
کندفهم kond-fahm (ص) آن‌که دیر مطالب را فرامی‌گیرد؛ کم‌استعداد؛ کندذهن.

• **کندکار** kond-kār (ص) فاقد سرعت لازم در انجام دادن کارها.
کندل kandal (ا) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانواده جعفری که از آن ماده‌ای صمغی و دارویی به‌دست می‌آید.
کندن kan-d-an (مصم، بم: کن) ۱. جدا کردن و بیرون آوردن خاک از زمین و ایجاد کردن حفره، گودال، چاه، یا

گودی در آن؛ حفر کردن. ۲. با فشار جدا کردن چیزی از دیگری یا از جایی. ۳. ازتن درآوردن کفش یا پوشاک. ۴. چیدن گل یا میوه. ۵. کنده‌کاری کردن نقش‌ونگار یا نوشته. ۶. (ورزش) در کشتی، جدا کردن و بلند کردن حریف از روی زمین. ۷. (مصم) (کنفگر) قطع علاقه کردن؛ بریدن؛ ترک کردن.
کندو kandu (ا) ۱. محفظه‌ای معمولاً چوبی برای نگهداری و پرورش زنبور عسل، یا لانه‌ای که زنبور عسل می‌سازد.



۲. انبار یا ظرف سفالی بزرگ مخصوص نگهداری غله.
کنده konde (ا) ۱. تنه درخت که ریشه در خاک دارد و بالاتنه و شاخ‌وبرگ آن قطع شده‌است. ۲. قطعه چوب کلفت و استوانه‌ای از تنه درخت. ۳. (ورزش) در کشتی، فن و بندهایی که در سرپا یا خاک با استفاده از پاهای حریف انجام می‌شود و انواع متعدد دارد، مانند کنده افلاک، کنده فتیله پیچ و کنده یک‌چاک. ۴. قطعه چوبی که قصابان گوشت را روی آن تکه‌تکه می‌کنند. ۵. چوب استوانه‌ای شکل و قطوری با ارتفاع نیم‌متر که ابزار کار کفاشان است.
کنده استاد (فنی) در نجاری، چوبی استوانه‌ای شکل با تخته‌ای در وسط آن که به‌دور میخ قطوری آزادانه حرکت می‌کند و میز کار محسوب می‌شود. • **کنده زانو** (جانوری) برجستگی سر زانو. • **کنده زدن** (مصم) ۱. (ورزش) در زورخانه، گذاشتن زانوی پای راست به‌روی زمین و قرار دادن پای چپ عمود بر زمین و نیز گذاشتن کف دو دست روی زانوی چپ به‌نشانه احترام یا انتظار برای شروع حرکت بعدی. ۲. زانو بر زمین گذاشتن. • **کنده شدن** (مصم) (کنفگر) کش آمدن و جا انداختن آن بخش از شلوار که روی زانو قرار می‌گیرد؛ زانو انداختن. • **کنده کسی را کشیدن** (کنفگر) نزدیکی کردن با او. • **کنده کشیدن** (مصم) (ورزش) در کشتی، دراختیار گرفتن یک یا دو پای حریف که معمولاً در خاک است به‌منظور پیچاندن و به پل بردن او.
کنده‌کاری kan-d-e-kār-i (حاصص) ۱. کوبیدن یا کشیدن ابزاری تیز و بُرنده بر سطحی از سنگ، چوب، فلز، و مانند آنها، و کندن و گود کردن قسمت‌هایی از آن برای ایجاد نوشته یا نقش‌ونگار بر آن؛ حکاکی. ۲. (ا) نقش‌ونگارهای ایجادشده به این شیوه بر چوب، فلز، و مانند آنها. ۳. (ص) ویژگی آنچه روی آن با چنین شیوه‌ای، نقش‌ونگار ایجاد شده‌است.

کندی kond-i (حاصـ). ۱. وضع و حالت کُند؛ کُند بودن؛ نداشتن تیزی و بُردگی. ۲. آهستگی. ۳. فقدان توانایی یا هوش و استعداد لازم.

• **به کندی** بدون داشتن سرعت لازم؛ به طور کُند؛ آهسته. **کنس** kenes (صـ). (گفتگو) خسیس؛ ممسک.

کنس kons [؟] (۱). (فنی) استوانهٔ رویی بلبرینگ که ساچمه‌ها درون آن قرار می‌گیرند.

کنسانتره konsānt[er]e [فر.: concentré] (۱). (مواد) ۱. شکل غلیظ‌شدهٔ بعضی از مواد: کنسانترهٔ سرب، کنسانترهٔ سیب. ۲. (صـ) غلیظ‌شده: مایع ظرف‌شویی کنسانتره.

کنسرت konsert [فر.: concert] (امـصـ). (موسیقی) اجرای یک یا غالباً چند اثر موسیقایی در حضور گروهی از مردم.

کنسرتو konserto [فر.: concerto] (۱). (موسیقی) اثر موسیقایی متشکل از چند موومان برای یک یا چند ساز تنها همراه با ارکستر.

کنسرسیوم konsersiyom [فر.: consortium] (۱). (اتصاد) شرکتی بزرگ متشکل از چند شرکت که فعالیت اقتصادی بزرگی را انجام می‌دهند.

کنسرو konserv [فر.: conserve] (۱). خوراکی که در ظرف کاملاً دربسته و بدون هوا نگهداری می‌شود.

• **کنسرو کردن** (مـصـمـ). بسته‌بندی کردن غذا یا مواد خوراکی پخته‌شده در ظرف دربسته و بدون هوا.

کنسرواتوار konservātu(o)yār [فر.: conservatoire] (۱). (موسیقی) مؤسسهٔ آموزش حرفه‌ای یا غیرحرفه‌ای موسیقی.

کنسل kansel [انگ.: cancel] (امـصـ). (گفتگو) لغو؛ فسخ.

کنسول ۱ konsul [فر.: consul] (۱). (سیاسی) نمایندهٔ رسمی کشوری در شهرهای کشوری دیگر که به کارهای مربوط به اقامت هم‌میهنانش در آن کشور و نیز به کارهای مربوط به اقامت کسانی که می‌خواهند به کشور او بروند، رسیدگی می‌کند.

کنسول ۲ k. [fr.: console] (۱). ۱. میزی کم‌عرض در کنار دیوار و چسبیده به آن که معمولاً آینه‌ای بر روی آن یا دیوار مقابل آن قرار دارد. ۲. (فنی) قسمتی از جلو داشبورد ماشین، در فاصلهٔ بین دو صندلی که معمولاً جای نصب رادیوپخش است. ۳. (ساختمان) تیری که یک سر آن درگیر و سر دیگر آن آزاد باشد.

کنسولتاسیون konsultāsiyon [فر.: consultation] (امـصـ). (پزشکی) مشاورهٔ پزشکی.

کنسولگری، کنسول‌گری konsul-gar-i (۱). (سیاسی) ۱. محلی که کنسول و کارمندانش در آن انجام وظیفه می‌کنند. ۲.

(حاصـ). سِمَت و منصب کنسول.

کنسومه konsume [فر.: consommé] (۱). غذایی که از آب گوشت، زردهٔ تخم‌مرغ، و ادویه‌جات تهیه می‌شود.

کنش kon-es (امـصـ). ۱. کردار؛ عمل. ۲. (زبان‌شناسی) کاربرد زبان در زندگی روزمره یا رفتار زبانی واقعی. ۳. (امـصـ). (۱). (فیزیک) عمل.

کنف kanaf (۱). ۱. الیاف سلولزی محکم که از آنها طناب ساخته می‌شود. ۲. (گیاهی) گیاهی بوته‌ای از خانوادهٔ پنیرک که این الیاف را از آن تهیه می‌کنند و دانهٔ آن مصرف دارویی دارد.

کنف kenef (صـ). (گفتگو) شرم‌زده؛ تحقیرشده.

• **کنف شدن** (مـصـمـ). (گفتگو) مورد تمسخر و تحقیر واقع شدن و شرم‌زده شدن؛ خیط شدن؛ بور شدن؛ وارفتن. • **کنف کردن** (مـصـمـ). (گفتگو) ← **کیف** شدن.

کنفت keneft (صـ). (گفتگو) ۱. کُیف. ۲. پژمرده و چروکید.

کنفدراسیون konfed[er]āsiyon [فر.: confédération] (۱). ۱. مؤسسه یا نهادی که از چند فدراسیون تشکیل شده‌است. ۲. (ورزش) سازمانی که در هریک از قاره‌ها از جمع شدن فدراسیون‌های ورزشی کشورهای مختلف در یک رشتهٔ خاص تشکیل می‌شود و پیشرفت، سازمان‌دهی، و نظارت بر فدراسیون‌های ورزشی کشورهای عضو را برعهده دارد: کنفدراسیون فوتبال آسیا. ۳. (سیاسی) سازمانی که از اتحاد چند کشور مستقل برای رسیدن به هدف‌های مشترک سیاسی، اقتصادی، بازرگانی، و فرهنگی تشکیل می‌شود.

کنفرانس conf[er]āns [فر.: conférence] (۱). ۱. مجموعهٔ مطالبی که کسی دربارهٔ موضوعی در میان گروهی به‌صورت سخنرانی بیان می‌کند. ۲. (امـصـ). (۱). سخنرانی. ۳. گردهمایی و دیدار عده‌ای در یک جلسه برای بحث دربارهٔ موضوعی؛ سمینار.

• **کنفرانس دادن** (مـصـمـ). ۱. سخنرانی کردن. ۲. (گفتگو) زیادی حرف زدن همراه با خودستایی و مبالغه.

کن‌فیکون kon.fa.yakun [عر.: کنج]. ۱. باش، پس می‌شود. ۲. (امـصـ). خلقت؛ آفرینش.

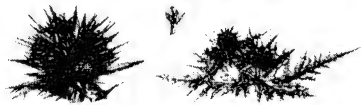
• **کن‌فیکون شدن** (مـصـمـ). (۱). زیروزیر شدن؛ نابود شدن. • **کن‌فیکون کردن** (مـصـمـ). ← **کن‌فیکون شدن**.

کنکاش kankāš [مـد]. (امـصـ). ۱. مشورت. ۲. جستجو؛ تفحص.

کنکور konkur [فر.: concours] (۱). آزمون ورودی، به‌ویژه آزمون کتبی که برای داوطلبان ورود به دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی برگزار می‌شود.

کنگر kangar (۱). (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ کاسنی

که برگ‌های تیغدار آن خوراکی است.



■ **کنگر خوردن** و **کنگر انداختن** (کنگرو) مدت طولانی در جایی به‌عنوان مهمان ماندن. ■ **کنگر فرنگی** (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و کاشتنی از خانواده کاسنی که غنچه‌های آن پراندوخته و خوراکی است و مصرف دارویی دارد؛ آرتیشو. **کنگره** kong[er]e [فر: congrès] (۱) ۱. گردهمایی گروهی به‌منظور بحث درباره موضوعی علمی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها؛ همایش. ۲. مجلس قانون‌گذاری بعضی کشورها.

■ **کنگره** kongere (۱) برآمدگی و فرورفتگی‌های متناوب و یک‌شکل لبه چیزی: کنگره دامن، کنگره دیوار.

■ **کنگلومرا** konglu(o)merā [فر: conglomérat] (۱) (علوم زمین) جوش‌سنگ.

■ **کننده** kon-ande (صد) (کنگرو) ۱. عامل. ۲. ماهر؛ اهل.

■ **کنوانسیون** konvānsiyon [فر: convention] (۱) (سیاسی) عهدنامه؛ موافقت‌نامه.

■ **کنورتور** konvertor [انگ: converter] (۱) (مواد) محفظه‌ای که در آن، با دمیدن اکسیژن به چدن خام مذاب، فولاد تولید می‌کنند.

■ **کنوکتور** konvektor [فر: convecteur] (۱) (فنی) دستگاه گرمایش اتاق به‌وسیله آب‌گرم، متشکل از چند لوله پره‌دار در داخل محفظه کرک‌رهای، که گرمای خود را به‌صورت جابه‌جایی انتقال می‌دهد.

■ **کنوکسیون** konveksiyon [فر: convection] (۱) (فیزیک) همرفت.

■ **کنونی** konun-i (صد) (متعلق به زمان حال؛ معاصر).

■ **کنه** kane (۱) ۱. (جانوری) جانور طفیلی خونخوار از خانواده بندپایان که سبب سرایت بیماری‌های عفونی مانند تب راجعه و جرب می‌شود. ۲. (صد) (کنگرو) آن‌که در امری بیش از حد سماجت می‌کند؛ سمج.

■ **کنه شتر** (شتری) (جانوری) نوعی کنه که در بدن شتر پیدا می‌شود.

■ **کنه** konh [فر: (۱) اصل و حقیقت چیزی].

■ **کنیاک** kon[i]lyāk [فر: cognac] (۱) نوعی مشروب الکلی.

■ **کنیتکس** keniteks [۴] (۱) (ساختمان) ماده‌ای مرکب از پودر خاک‌سنگ، سیمان سفید، و مواد ضد رطوبت و چند ماده دیگر در رنگ‌های مختلف که برای زیباسازی نما با پمپ روی آن پاشیده می‌شود.

■ **کنیز** kaniz (۱) ۱. در نظام برده‌داری، دختر یا زنی که با پول خرید و فروش می‌شد؛ مقر. غلام. ۲. خدمتکار زن؛ کلفت.

■ **کنیسه** kanise [عر: کنیسه، معر: از آرا] (۱) عبادتگاه غیرمسلمانان، به‌ویژه یهود و نصارا.

■ **کنیف** kanif [عر: (۱) ۱. ظرفی سفالین که در گهواره گذاشته می‌شود و ادرار کودک به‌وسیله چوبی سوراخدار در آن جمع می‌شود. ۲. (کنگرو) ادرار بچه.

■ **کنیه** konye [عر: کنیه] (۱) نوعی لقب که از افزودن «ابا»، «ابی»، «ابی» و «ام» به نامی و معمولاً به نام فرزند ساخته می‌شد، مانند ابوالقاسم، ابوالحسن، ابی‌الفضل، ام‌کلثوم.

■ **کو** ku (شجر، صد) هنگام پرشش از محل چیزی یا کسی به کار می‌رود؛ کجاست؟ در کجاست؟

■ **کوتا...** (کنگرو) خیلی مانده‌است تا... هنوز خیلی وقت داریم. کو تا امتحان. ■ **کوش** (کوشش، کوشی)؟ (کنگرو) کجاست؟ (کجا هستی؟)

■ **کواترنر** kuvāterner [فر: quaternaire] (۱) (علوم زمین) جدیدترین دوره دوران سنوزوئیک شامل عصر حاضر که از دویلمیون سال پیش آغاز شده‌است.

■ **کوارت** kovārt [انگ: quart] (۱) واحد اندازه‌گیری حجم معادل یک‌چهارم گالن.

■ **کوارتت** kuvārtet [انگ: quartet] (۱) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای چهار تک‌نواز یا تک‌خوان: کوارتت‌های زهی به‌یون. ۲. گروه موسیقی شامل چهار تک‌نواز یا تک‌خوان.

■ **کوارتت زهی** (موسیقی) ۱. دو ویولن، یک آلتو، و یک ویولن‌سل که باهم نواخته می‌شوند. ۲. اثر موسیقایی برای چهار ساز زهی کششی: کوارتت زهی شماره ۱۳ اثر به‌یون.

■ **کوارتز** kuvārtz [فر: quartz] (۱) (علوم زمین) نوعی کانی از جنس سیلیس که در بیشتر سنگ‌های آذرین وجود دارد. معمولاً شفاف و بی‌رنگ است، و از آن در جواهرسازی، ساعت‌سازی، و در ساختن وسایل نوری و الکترونی استفاده می‌شود؛ دُر کوهی.

■ **کوارتزیت** kuvārtzit [فر: quartzite] (۱) (علوم زمین) نوعی سنگ دگرگون‌شده، سخت، و دانه‌ریز که دراصل، جنس دانه‌های آن کوارتز بوده‌است.

■ **کوارک** kuvārk [انگ: quark] (۱) (فیزیک) ذره‌ای فرضی که ذرات بنیادی نظیر نوترون را متشکل از انواع متفاوت آن می‌دانند.

■ **کوازار** kuvāzār [فر: quasar] (۱) (نجوم) اختروش.

■ **کواکب** kavākeb [عر: جگرکب] (۱) ستارگان.

■ **کوانتوم** kuvāntom [فر: quantum] (۱) (فیزیک) کوچکترین جزء انرژی که فرض می‌شود انرژی به‌صورت مجموعه‌ای از

این اجزای ناپیوسته گسیل می‌شود.

کوانتومی k-i- (ص.) (فیزیک) ۱. مربوط به کوانتوم؛ مکانیک کوانتومی. ۲. (ا.) کمیتی که مقادیر آن منحصر به رشته‌مقدارهای منفصلی باشد که همگی مضرب صحیح یک مقدار پایه‌اند.

کوانتیده ku'vānt-id-e [از فر. ف. ا. ف. ا.] (ا.) (فیزیک) کمیتی که فقط به‌صورت مضرب‌هایی از یک مقدار ثابت معین وجود داشته‌باشد.

کوباندن kub-ān-d-an (مص. م. - بد. - کوبان) زدن؛ محکم زدن؛ کوبیدن.

کوبش kub-eš (مص. -) ۱. عمل کوبیده شدن. ۲. عمل کوبیدن. **کوبل** kobol [انگ. -] Cobol

[Common Business Oriented Language] (ا.) (کامپیوتر) یکی از زبان‌های برنامه‌نویسی که برای نوشتن برنامه‌های بازرگانی ابداع شده‌است.

کوبنده kub-ande (ص.) ۱. آن‌که چیزی را می‌کوبد؛ ضربه‌زننده. ۲. زق‌زننده. ۳. آن‌که یا آنچه کسی یا چیزی را مورد حمله و هجوم فیزیکی، زبانی، یا احساسی قرار می‌دهد؛ شدید؛ حمله‌گرفته.

کوبه kub-e (ا.) ۱. (فنی) ابزاری که برای کوبیدن بعضی از مواد به‌کار می‌رود؛ وسیله کوبیدن. ۲. وسیله‌ای فلزی که بر صفحه‌ای فلزی بر روی در خانه‌ها قرار دارد و برای آگاه کردن ساکنین خانه کوبیده می‌شود. ۳. ضربه. ۴. (موسیقی) میله‌ای از چوب یا فلز که درانتها ضخیم‌تر و غالباً از نمداست و برای نواختن سازهای کوبه‌ای به‌کار می‌رود.

۱. کوبه در کوبه (بر. ۲).

کوبه‌ای k-i-(y)-i (ص.) (موسیقی) ویژگی برخی آلات موسیقی که با کوبیدن کوبه بر آن به‌صدا می‌آیند، مانند طبل.

کوبیدن kub-id-an (مص. م. - بد. - کوب) ۱. فرود آوردن چیزی با شدت بر چیز دیگر؛ آهنگر پتک را بر سندان می‌کوبد. ۲. مثنی به صورتش کوبید. ۳. متصل کردن چیزی به سطحی، به‌ویژه به وسیله میخ؛ قاب عکس را به دیوار کوبید. ۴. فروبردن چیزی مانند میخ، سوزن، و مانند آنها در جایی؛ دوتا میخ به دیوار بکوب. ۵. (مص. -) برخورد کردن وسیله نقلیه به چیزی با شدت؛ موتورسیکلت سر خورد و کوبید به جدول پیاده‌رو. ۶. (مص. م. - خرد کردن، پودر کردن، یا له و نرم کردن چیزی با وارد آوردن ضربه‌های سخت بر آن؛ برنج را می‌کوبیم و آرد می‌کنیم. ۷. گوشت و نفود آب‌گوشت را می‌کوبند. ۸. (کفنگو) خراب کردن ساختمانی معمولاً به‌منظور ساختن بنایی تازه به‌جای آن؛ خانه قدیمی را کوبیدند و به جای آن پل‌ساز ساختند. ۹. (کفنگو) حمله کردن به جایی با موشک، بمب، یا گلوله توپ و آن را خراب کردن.

هواپیماهای دشمن، شهر را کوبیدند. ۱۰. کوبه در را به‌صدا درآوردن. ۱۱. به‌شدت مورد مخالفت و انتقاد قرار دادن؛ مخالفان خود را در روزنامه‌هایشان می‌کوبند. ۱۲. (کفنگو) بدون توقف و باشتاب مسیری را پیمودن؛ این همه راه را کوبیدم آدمم تا تو را ببینم. ۱۳. (مص. -) (کفنگو) رقص و پای‌کوبی کردن؛ دیشب منزل هسایه ما عروسی بود. تا صبح زدن و کوبیدند. ۱۴. (فنی) انتقال یافتن تکان ناشی از حرکت چرخ‌های خودرو به اتاق به‌صورت ضربه، که ناشی از خرابی یا عملکرد نادرست کمک‌فنرهاست؛ دیروز ماشین را پر دم تعمیرگاه اما هنوز می‌کوبد.

۱. کوبیدن خرمن خرمن‌کوبی کردن. ۲. کوبیدن قلب به تپش درآمدن قلب. ۳. به‌هم کوبیدن ۱. بستن در، پنجره، یا مانند آنها با ضربه‌ای شدید. ۲. خراب کردن. ۳. درهم کوبیدن سخت ویران کردن؛ کاملاً ازین بردن. ۴. کسی را کوبیدن ۱. او را کتک زدن. ۲. (کفنگو) او را مورد نقد، سرزنش، یا اعتراض قرار دادن.

کوبیسم kubism [فر. -] [cubisme] (ا.) (تقاشی) در نقاشی، سبکی که در آن اغلب طبیعت بی‌جان را با صور هندسی و با برداشته‌های خردگرایانه نشان می‌دهند.

کوپ kup [فر. -] [coupe] (مص. -) ۱. (ورزش) در سوارکاری، نپردن اسب از زروی مانع، درحال مسابقه. ۲. (ا.) نوعی مدل مو مخصوص زنان به‌گونه‌ای که مو در قسمت پشت سر، کوتاه‌تر می‌شود. ۳. (فنی) قطعه بُرش داده‌شده سنگ.

۱. کوپ کردن (مص. -، مص. م. -) ۱. (ورزش) کوپ. ۲. کوتاه کردن موی سر. ۳. (بازی) در بازی‌های با ورق، بُر زدن ورق‌ها پس‌از این‌که تیم مقابل آن را بُر می‌زند.

کوپا kupā (ا.) (کفنگو) توده، به‌ویژه توده‌ای از ساقه‌های گندم؛ کپه.

کوپله kuple [فر. -] [couplet] (ا.)

۱. کوپله کردن (مص. م. -) (فنی) متصل کردن محورهای دو دستگاه مجزا به‌وسیله کوپلینگ؛ کوپله کردن موتور با پمپ.

کوپلینگ kupling [انگ. -] [coupling] (ا.) (فنی) قطعه متصل‌کننده دو محور درحال گردش، یا دو قطعه ثابت با اتصال نرومادگی که با کمی چرخش درهم جفت می‌شوند؛ کوپلینگ شیر و شیلنگ، کوپلینگ موتور و پمپ.

کوپن kopo(e)n [فر. -] [coupon] (ا.) برگه مخصوص جیره‌بندی مواد غذایی یا کالا‌های ضروری که در موارد خاصی توزیع می‌شود؛ کالا برگ.

۱. قلد (اندازه) کوپن خود حرف زدن (کفنگو) (طنز) (غیرمزدبانه) هنگام سخن گفتن، حد خود را شناختن.

کوپنی k-i- (ص.) ۱. مربوط به کوپن؛ قابل خریداری یا دریافت با کوپن؛ اجناس کوپنی. ۲. (ص. -، ا.) (کفنگو) آن‌که کوپن

❖ **کوتهای کردن** (مصدر: کوتاهی (م. ۲).) ■ **کوتهای کردن** از چیزی آن را در پی داشتن؛ مضایقه کردن آن.
کوتوله kutule (مصدر: آن که قدش از حد طبیعی کوتاه تر است؛ قد کوتاه.

❖ **کوتوله سفید** (تجرب: مرحله نهایی تحول ستاره هایی با جرمی در حدود جرم خورشید که در این حالت تمام هیدروژن مرکز ستاره به هلیوم تبدیل می شود و ستاره هیچ منبع تولید انرژی ندارد و بسیار کوچک و فشرده می شود. ■ **کوتوله وایلا** (گفتگو) (توهین آمیز) (طنز) شخص کوتاه قد یا کودک.

❖ **کوته** ku(o)te (۱) توله های حیواناتی مانند سگ، گربه، و شغال، در یک بار زاییدن.

❖ **کوته کردن** (گذشتن) (مصدر: بچه کردن حیواناتی مانند سگ، گربه، و شغال؛ توله آوردن.

❖ **کوچ** kuč [تر:] (مصدر: ۱) رفتن از جایی به جای دیگر معمولاً به صورت جمعی و خانوادگی و همراه با وسایل زندگی، به قصد اقامت؛ مهاجرت. ۲. جابه جا شدن دسته جمعی پرندگان و بعضی جانوران دیگر به تناسب فصل و شرایط زیستی آنان.

❖ **کوچ دادن** (مصدر: جابه جا کردن و انتقال عده ای از جای خود به جای دیگر؛ به مهاجرت واداشتن. **کوچ کردن** (مصدر: کوچ.

❖ **کوجاندن** k.-ān-d-an (مصدر: بد: کوجان) کوچ دادن.

❖ **کوچک** kuč(e)k (مصدر: ۱) دارای حجم، اندازه، یا وسعت اندک؛ مقرر: بزرگ؛ خانه کوچک، سنگ کوچک، شهر کوچک. ۲. (مصدر: ۱) دارای سن کم؛ خردسال؛ مردم، کوچک و بزرگ به طرف خیابان هجوم آوردند. ۳. (مصدر: دارای سن کمتر؛ برادر کوچک، خواهر کوچک. ۴. (مصدر: ۱) دارای مقام یا مرتبه پایین؛ فرودست. ۵. (مصدر: حقیر؛ بی ارزش؛ خرد. ۶. دارای مقدار کم و ناچیز؛ اندک؛ سرمایه کوچک. ۷. بی اهمیت؛ کم اهمیت؛ مشکلات کوچک، اشتباهات کوچک. ۸. خدمتکار؛ ارادتمند؛ مطیع. ۹. به صورت تعارف گفته می شود: من کوچک شما هستم. ۹. (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه شور.

❖ **کوچکترین مضرب مشترک** (ریاضی) کوچکترین عددی که بر چند عدد معین بخش پذیر باشد، مثلاً ۲۴ کوچکترین مضرب مشترک ۲، ۳، و ۸ است؛ ک. م. م. ■ **کوچک شدن** (مصدر: ۱) گفتگو) ۱. کم شدن اندازه های چیزی. ۲. پایین آمدن قدر و منزلت کسی؛ مورد بی احترامی واقع شدن؛ تحقیر شدن. **کوچک کردن** (مصدر: گفتگو) ← **کوچک شدن**.

❖ **کوچک ابدال** k.-a('a)bdāl (۱) هوادار خردسال؛ مرید کم سن و سال؛ نوچه؛ وردست.

خرید و فروش می کند.

❖ **کوپنی شدن** (مصدر: جیره بندی شدن و در لیست کالا های کوپنی قرار گرفتن.

❖ **کوپه** ko(u)p[pe] (۱) (گفتگو) کُپه (م. ۱).

❖ **کوپه** kupe [رو:] (۱) هریک از اتاق های مخصوص مسافران در قطار های مسافربری.

❖ **کوپه** k. [تر:] [coupe] (مصدر: ویژگی نوعی اتومبیل دودر، کوچک، سقف دار، و سریع السیر.

❖ **کوت** kut (۱) ۱. گفتگو) مجموعه روی هم انباشته شده از مواد، اشیاء، و مانند آنها. ۲. کشاورزی) کود. ۳. (ف) به صورت انبوه یا توده شده.

❖ **کوت شدن** (مصدر: گفتگو) ← **کوت کردن**. **کوت کردن** (مصدر: گفتگو) روی هم انباشتن.

❖ **کوتاه** kutāh (مصدر: ۱) دارای ارتفاع اندک از سطح زمین؛ مقرر:

بلند؛ دیوار کوتاه. ۲. دارای طول کمتر از حد معمول؛ مقرر:

بلند؛ دامن کوتاه، قد کوتاه. ۳. ویژگی آنچه زمان زیادی را

دربرنمی گیرد؛ دارای مدت یا استمرار کم؛ روزهای کوتاه،

زمستان، عمر کوتاه. ۴. فاقد قد بلند؛ کوتاه قد؛ دخترک کوتاه،

اما ظریف و خوش ترکیب بود. ۵. آنچه در کلمه ها یا صفحات

کمی می گنجد یا در مدت کمی قابل بیان است؛ مختصر؛ جمله

کوتاه، خاطره کوتاه، سخن کوتاه، قصه کوتاه. ۶. فاقد اهمیت، ارزش،

و اعتبار معنوی؛ پست؛ مقرر: عالی، بلند؛ فکر کوتاه. ۷. ویژگی

آنچه معمولاً با فاصله های اندک روی می دهد؛ سرفه های کوتاه،

نفس های کوتاه. ۸. اندک؛ کم؛ پست؛ همت کوتاه.

❖ **کوتاه آمدن** (مصدر: گفتگو) ۱. رضایت دادن به ترک

بحث، مجادله، یا دعوا. ۲. کوتاهی کردن؛ قصور کردن. ■

❖ **کوتاه آوردن** (مصدر: گفتگو) طولانی نکردن سخن. ■

❖ **کوتاه [و] بلند** دارای اندازه های نامتساوی. **کوتاه شدن**

(مصدر: ← **کوتاه کردن**. **کوتاه کردن** (مصدر: کاستن از

طول، بلندی، گستردگی، یا مدت چیزی.

❖ **کوتاه بین** k.-bin (مصدر: ویژگی آن که قضاوت او بر مبنای

ظواهر است و طرز فکری محدود و سطحی دارد.

❖ **کوتاه دست** kutāh-dast (مصدر: دارای ارتفاع کم؛ کوتاه؛ ته های

کوتاه دست.

❖ **کوتاه فکر** kutāh-fekr (مصدر: دارای اندیشه محدود و سطحی.

❖ **کوتاه نظر** kutāh-nazar (مصدر: کوتاه بین.

❖ **کوتاه نوشت** kutāh-nevešt (۱) اختصار (م. ۲).

❖ **کوتاهی** kutāh-i (حامل: ۱) وضع و حالت کوتاه؛ کوتاه

بودن؛ اندکی طول، ارتفاع، یا عمق؛ مقرر: بلندی، درازی. ۲.

به کار نبردن توان، تلاش، و دقت لازم در به انجام رساندن کار

یا وظیفه ای؛ قصور؛ تقصیر.

هرجیز، به ویژه غله.

■ **کود حیوانی** (کشاورزی) نوعی کود که از فضولات دامی و انسانی و نیز فضولات پرندگان تهیه می‌شود و معمولاً با کاه و کلش یا خاک همراه است. ■ **کود دادن** (مصدر) (کشاورزی) ریختن و پراکندن کود در مزرعه، جالیز، یا درپای درختان باغ. ■ **کود شدن** (مصدر) (گفتگو) ← ■ **کود کردن**. ■ **کود شیمیایی** (کشاورزی) نوعی کود که از مواد شیمیایی تهیه و باعث رشد گیاه، بالا رفتن میزان محصول، یا بهبود کیفیت غذایی آن می‌شود. ■ **کود کردن** (مصدر) (گفتگو) روی هم ریختن؛ پُر کردن؛ انباشتن.

کودتا kudetā [فر: coup d'etat] (مصدر) (سیاسی) اقدام غافلگیرانه گروهی از طبقه حاکم برضد گروه دیگر و سرنگون ساختن آن از طریق نظامی و تشکیل یک دولت جدید.

■ **کودتاجی** k.-či (مصدر) (سیاسی) آن‌که به کودتا دست می‌زند یا در آن دست دارد و به انجام آن کمک می‌کند.

■ **کودرست** kud-rost (مصدر) (جانوری) ساپرویت.

■ **کودری** [f] kodari (۱) نوعی پارچه نخی بدون آهار و نسبتاً ارزان قیمت برای تهیه چادر نماز یا پیراهن معمولی.

■ **کودک** kudak (۱) بچه انسان تا قبل از بلوغ، بچه.

■ **کودکان استثنایی** کودکان معلول و عقب مانده ذهنی.

■ **کودکانه** k.-āne (مصدر) (۳) بچگانه.

■ **کودکستان** kudak-estān (۱) محلی برای نگهداری و آموزش کودکان سه تا شش ساله و پرورش قوای ذهنی و عاطفی آنها که به صورت روزانه اداره می‌شود.

■ **کودکش** kud-ke(a) (مصدر) (۱) آن‌که محتویات مستراح‌های شهر را به خارج از شهر حمل می‌کند.

■ **کودکی** kudak-i (حاضر) ۱. کودک بودن؛ بچگی. ۲. غفلت؛ بی‌خبری. ۳. (۱) دوره‌ای از عمر، قبل از نوجوانی.

■ **کودک یار، کودکیار** kudak-yār (۱) آن‌که برای نگهداری، پرستاری، و پرورش کودک آموزش دیده‌است و معمولاً در مهدکودک به این کار اشتغال دارد.

■ **کودن** ko[w]dan [عربی: کودن] (مصدر) ۱. (روانشناسی) آن‌که بهره هوشی‌اش بسیار پایین است؛ دیرآموز؛ کندفهم؛ کم‌هوش. ۲. کم‌عقل؛ نادان.

■ **کودئین** kode'in [فر: codéine] (۱) (پزشکی) ماده شیمیایی سفید یا بی‌رنگ مشتق از تریاک که به عنوان داروی ضد درد، مخدر، و ضدسرفه به کار می‌رود.

■ **کور** kavar (۱) (گیاهی) کبیر.

■ **کور** kur (مصدر) (۱) آن‌که به علت نقص در چشم یا دستگاه بینایی نمی‌تواند ببیند؛ دارای چشم نابینا؛ نابینا. ۲. (مصدر)

کوچک مغز kuč(a)k-maqz (مصدر) (۱) کم‌عقل؛ نادان.

■ **کوچک نواز** kuč(a)k-navāz (مصدر) آن‌که از زوری فروتنی به زیردستان محبت می‌کند؛ بزرگوار و مهربان.

■ **کوچ نشین** kuč-nešin (مصدر) (۱) آن‌که مسکن دائمی ندارد و معمولاً در اوقات مشخصی از سال از جایی به جایی کوچ می‌کند؛ چادرنشین. ۲. (۱) جایی که به آن جا کوچ می‌کنند؛ اقامتگاه موقت.

■ **کوچولو** kučulu (مصدر) (گفتگو) ۱. کوچک (بر ۱ و ۷). ۲. (۱) کودک؛ طفل؛ بچه.

■ **کوچه** ku-če (۱) ۱. راهی نسبتاً تنگ و باریک که محل گذر از میان خانه‌های مسکونی است. ۲. هر جایی بیرون از خانه اعم از خیابان، میدان، و جز آنها.

■ **کوچه آشتی‌کنان** (گفتگو) (طنز) کوچه تنگی که دو نفر نمی‌توانند به راحتی از آن رد شوند. ■ **کوچه دادن** (مصدر) راه دادن برای عبور از میان جمعیت؛ راه باز کردن. ■ **بر (به) کوچه چیزی زدن** تظاهر کردن به آن؛ به کوچه یوانگی زدم. ■ **خود را به کوچه علی‌چپ زدن** (گفتگو) تظاهر به بی‌خبری و بی‌اطلاعی کردن؛ تجاهل کردن؛ خود را به نفهمی زدن.

■ **کوچه (و) بازار** k.[-vo]-bāzār (۱) (گفتگو) کوچه‌ای نزدیک بازار یا کوچه‌ای که مرکز خرید و فروش و دارای مغازه است.

■ **کوچه بازاری** ku-če-bāzār-i (مصدر) (گفتگو) پیش پا افتاده؛ معمولی؛ حرف‌های کوچه بازاری.

■ **کوچه باغ** ku-če-bāq (۱) کوچه‌ای که از بین درخت‌های یک باغ یا از پشت دیوار باغ عبور می‌کند.

■ **کوچه باغی** k.-i (۱) ۱. کوچه باغ. ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور.

■ **کوچه پس کوچه** ku-če-pas-ku-če (۱) (گفتگو) کوچه‌های تنگ و گشاد و بلند و کوتاهی که به یکدیگر راه دارند.

■ **کوچه قجری** ku-če-qajar-i (مصدر) (۱) (گفتگو) زن هرجایی.

■ **کوچه گرد** ku-če-gard (مصدر) (۱) ۱. آن‌که در کوچه‌ها می‌گردد؛ ولگرد. ۲. خانه به دوش؛ بی‌سروسامان. ۳. آن‌که برای فروش کالا یا انجام دادن خدمتی در کوچه‌ها می‌گردد؛ دوره گرد.

■ **کوچیدن** kuč-id-an (مصدر، بعد: کوچ) کوچ؛ کوچ کردن؛ مهاجرت کردن.

■ **کوخ** kux (۱) خانه‌ای کوچک از چوب، نی، تخته، حلبی، و مانند آنها؛ آلونک.

■ **کود** kud (۱) ۱. (کشاورزی) هرنوع ماده آلی یا معدنی که برای جبران کمبود مواد غذایی مورد نیاز گیاه در خاک، به زمین اضافه می‌کنند؛ رشوه؛ انباری؛ کوت. ۲. توده و انباشته از

کورتکس korteks [فر: cortex] (۱) (جانوری) لایه بیرونی هریک از اعضای بدن، به ویژه قشر مخ یا قشر غده فوق کلیوی.
کورتون korton [انگ: cortone] (۱) (پزشکی) یکی از انواع داروهایی که در پزشکی عمدتاً برای درمان بیماری‌های التهابی به کار می‌رود.

کورتیزول kortizol [انگ: cortisol] (۱) (جانوری) هیدروکورتیزون.

کورتیزون kortizon [فر: cortisone] (۱) (جانوری) هورمونی که از قشر غده فوق کلیوی به خون ترشح می‌شود و مهم‌ترین کار آن افزایش غلظت خون است. نوع صناعی آن برای درمان التهاب روماتیسمی و برخی حساسیت‌ها تجویز می‌شود.

کورچاتوویوم kurčatoviyom [انگ: kurchatovium] (۱) (شیمی) عنصر صد و چهارم در جدول تناوبی که عنصری رادیواکتیو است.

کور دل kur-del (ص) بی‌بصیرت؛ نادان.
کوردونه kordone [فر: cordonné] (ص) ویژگی نوعی دوخت ریز و محکم برای جلوگیری از ریش شدن پارچه در درزهای لباس.

کوررتگی kur-rang-i (حامص) (پزشکی) هرگونه اختلال در دیدن و تشخیص رنگ‌ها، به ویژه در رنگ قرمز و سبز.

کورس kurs [فر: course] (۱) ۱. مسافت معینی که وسیله نقلیه عمومی مانند تاکسی یا سواری مسافرکش می‌پیماید و کرایه معین دارد. ۲. یک دوره تحصیلی؛ کور: برای موفقیت در امتحان، یک کورس زبان انگلیسی را گذرانند. ۳. (ورزش) مسیر مسابقات اسب‌دوانی، اتومبیل‌رانی، اسکی سرعت، و مانند آنها. ۴. (فنی) یک حرکت رفت و برگشت پیستون در سیلندر یا یک حرکت قطعه‌های رفت و برگشتی دیگر.

• **کورس گذاشتن** (مصد) (گفتگو) ۱. به سرعت راندن موتور، ماشین، و مانند آنها به منظور جلو افتادن از دیگران. ۲. جلو زدن از یکدیگر در رسیدن به چیزی مانند عنوان، مقام، نمره، و مانند آنها؛ رقابت کردن.

کورسو kur-su (۱) نور بسیار کم و ضعیف.
• **کورسو زدن** (مصد) (گفتگو) روشنایی ضعیف دادن؛ نور کم دادن.

کورسی kurs-i (ص) ویژگی ماشین یا دوجرخه‌ای که مخصوص مسابقه ساخته می‌شود؛ مخصوص مسابقه؛ مسابقه‌ای.

کورک kavar-ak (۱) (گیاهی) کُتر.

کورک kur-ak (۱) (پزشکی) دانه چرکی ریز روی سطح پوست که بر اثر تهاجم باکتری‌های چرک‌زا به پوست و بافت

ویژگی چشمی که نمی‌بیند؛ نابینا (چشم؛ چشم‌کور. ۳. آنچه به بیرون راه ندارد؛ مسدود؛ بسته؛ راه‌کور. ۴. دور از آگاهی و شناخت؛ بدون تعقل؛ عشق‌کور، تروریسم‌کور. ۵. خارج از حوزه دید یا کنترل دستگاه‌های مخصوص؛ هواپیما از نقطه کوری وارد خاک دشمن شدند. ۶. درهم‌پیچیده؛ بازنشینی؛ ناگشودنی؛ گره‌کور. ۷. (ق) بدون آگاهی و شناخت یا بدون هدف.

• **کور خواندن** (مصد) (گفتگو) (توهین‌آمیز) غلط برداشت کردن؛ تصور باطل داشتن؛ خیال بیهوده کردن. • **کور شدن** (مصد) ۱. ← کور (م. ۱-۳). ۲. از جریان افتادن؛ خشک شدن؛ سرچشمه کور شده است. ۳. از بین رفتن؛ با این حرف‌ها اشتها کور می‌شود. • **کور کردن** (مصد) ۱. از بین بردن حس بینایی؛ نابینا کردن. ۲. (گفتگو) ضعیف کردن؛ از کار انداختن؛ تصب، دفعتی را کور کرده است. ۳. بستن لوله یا مسیر عبور مایعات یا گازها. ۴. (گفتگو) برهم زدن؛ محو کردن؛ برچیدن؛ عیشان را کور کردند. ۵. (گفتگو) شناخت و آگاهی را از کسی گرفتن؛ غافل ساختن؛ عشق‌کورش کرده. ۶. (گفتگو) وصل کردن دانه‌های بافتنی به یکدیگر به نحوی که با خارج شدن از میل بافتنی شکافته نشوند. این عمل در پایان کار بافتنی یا برای شکل دادن به حلقه آستین و مانند آن انجام می‌گیرد. ۷. انباشتن خاک و جز آن در چشمه، قنات، و مانند آنها، چنان‌که دیگر نتوان از آنها استفاده کرد. • **کور مادرزاد** آن‌که نابینا به دنیا می‌آید. • **کور و کچل** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. آدم بی‌سروپا؛ بدظاهر. ۲. فرزند؛ بچه.

کور k. [فر: cours] (۱) دوره تحصیلی.

کوراجاق ko-(o)jāq (ص) (گفتگو) عقیم؛ نازا.

کوراغلی kor(o)qli [تر:] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای ضربی در دستگاه ماهور.

• **کوراغلی خواندن** (مصد) (گفتگو) حرف‌های بی‌ربط و غیرمنطقی زدن.

کوران kurān [فر: courant] (۱) ۱. جریان؛ در دوران زندگی آبدیده شدم. ۲. جریان شدید هوا.

• **کوران کردن** (مصد) جریان یافتن، به ویژه جریان یافتن هوا با شدت.

کورباطن kur-bāten (ص) ۱. بدجنس؛ بدذات. ۲. کندذهن؛ کم‌فهم؛ نادان.

کورتاژ kurtāž [فر: curetage] (۱) (پزشکی) ۱. سقط جنین. ۲. استفاده از وسیله‌ای برای تراشیدن مواد از سطح داخلی یکی از حفره‌های بدن مانند رحم.

• **کورتاژ کردن** (مصد) ۱. انداختن بچه. ۲. (مصد) سبب انداختن بچه از زنی شدن.

کوره درد kur-e-dard (۱) (گفتگو) درد خفیف و نامشخص ولی طولانی مدت.

کوره ده kur-e-deh (۱) روستای کوچک و دورافتاده.

کوره راه kur-e-rāh (۱) راه باریک و دورافتاده که عبور از آن معمولاً دشوار است.

کوره سواد kur-e-savād (۱) سوادى اندک درحد خواندن و نوشتن ساده و ابتدایی.

کوری ۱ kur-i (حاصص) (پزشکی) وضع و حالت کور؛ کور بودن؛ ناپیایی.

کوری ۲ [از: به] کوری چشم کسی (گفتگو) برخلاف میل او.

کوری ۳ [فر: curie] (۱) (فیزیک) واحد اندازه گیری میزان رادیواکتیویته.

کوریم kuriyom [فر: curium] (۱) (شیمی) عنصر فلزی رادىواکتیو به رنگ سفید مایل به قره‌ای که در طبیعت یافت نمی‌شود و آن را به صورت مصنوعی می‌سازند.

کوز kavaz (۱) (جانوری) خرچسونه.

کوزل kozal (۱) (کشاورزی) خوشه غلات که در خرمن‌کوبی، دانه از آن خارج نشده باشد؛ خوشه خرد نشده.

کوزه kuze (۱) ۱ ظرفی سفالی با دهانه تنگ و گردن باریک، برای نگهداری آب و مایعاتی مانند آن؛ سبو.



۲ نوعی گلدان بزرگ سفالی.

کوزه کسی خیلی آب گرفتن (گفتگو) ثروتمند بودن یا نفوذ داشتن او. **کوزه** کسی را لب سقاخانه گذاشتن (گفتگو) او را کمک کردن؛ مشکل او را حل کردن. **در کوزه گذاشتن چیزی** و آبش را خوردن (گفتگو) (طنز) قابل استفاده نبودن آن؛ مفید نبودن آن؛ این مدرکت را بگذار در کوزه، آبش را بخور.

کوزه‌قلیان k-qa(e)lyān (۱) ظرفی با قاعده پهن و دهانه بلند و باریک ازجنس بلور، چینی، یا سفال، که در آن تا بالاتر از نیمه آب ریخته، میانه قلیان را در دهانه آن محکم می‌کنند.

کوزه‌گر kuze-gar (ص) آن‌که کارش ساختن کوزه است.

کوزه‌گری k-i (حاصص) عمل و شغل کوزه‌گر؛ ساختن کوزه.

کوز kuž (ص) (ریاضی، فیزیک) محدب.

کوس kus (۱) (موسیقی) طبل.

کوس کوس بستن (برداشتن) (ص) (گفتگو) باحالت تهاجم به‌سوی کسی یا چیزی رفتن؛ حمله آوردن. **کوس چیزی** را زدن (فروکوفتن، کوفتن، نواختن) ادعای آن را

زیرجلدی، معمولاً در محل پیاز مو یا غده عرق ایجاد می‌شود.

کورکن kur-kon (۱) (فتی) پیچ یا وسیله‌ای مانند آن که برای بستن مسیر عبور مایع یا گاز روی سوراخی که آن مایع یا گاز از آن عبور می‌کند، بسته می‌شود.

کورکور kur-kur (امص) (بازی) در بازی تخته‌نرد، آمدن عدد یک، در هر دو تاس.

کورکورانه k-āne (ق، ص) ۱ مانند آدم کور. ۲ از روی غفلت؛ نسنجیده؛ بدون فکر و اندیشه؛ اطاعت کورکورانه.

کورکورکی kur-kur-aki (ق) (گفتگو) ۱ با نور کم و اندک. ۲ کورمال‌کورمال.

کورکورکی kur-kur-i (ق) (گفتگو) کورکورکی (م).

کورکورکی کردن (مصد) (گفتگو) کم و زیاد شدن نور چراغ، اجاق، و مانند آنها.

کورمال kur-māl (ق) (گفتگو)

کورمال‌کورمال (گفتگو) با حرکتی بدون استفاده از حس بینایی و با دست مالیدن به اطراف در تاریکی.

کورمکوری kur-ma(e)-kur-i (ص) (گفتگو) (غیرمؤدانه) ۱ کم‌سو؛ معیوب؛ ضعیف (چشم). ۲ دارای چشم‌های ریز، ضعیف، و واسوخته.

کورنومتر kornometr (۱) کرنومتر.

کوره keve(a)re, kavare (۱) (گفتگو) کبره.

کوره ۱ kure (۱) ۱ (مراد) محفظه‌ای برای ذوب فلزات، انجام دادن عملیات گرمایی در آنها، پخت کاشی، سرامیک، آجر، و مانند آنها ازطریق حرارت دادن مستقیم یا غیرمستقیم. ۲ محفظه‌ای در بخاری، آب‌گرم‌کن، و مانند آنها که عمل احتراق سوخت در آن انجام می‌شود؛ آتشناخن. ۳ جایی برای پختن یا کباب کردن بعضی مواد غذایی، دم کردن چای، و مانند آنها در قهوه‌خانه‌ها و سفره‌خانه‌ها و مانند آنها. ۴ اجاق مخصوص گلاب‌گیری. ۵ (نجوم) صورت فلکی در نیمکره جنوبی آسمان.

کوره ۲ [به] در رفتن (گفتگو) به‌شدت عصبانی شدن.

کوره ۳ kure-e (ص) (گفتگو) ناچیز؛ مختصر؛ محقر؛ کورده، کوره‌سود.

کوره ۴ kure (۱) راه باریک و افقی که چاه‌های قنات را به هم متصل می‌کند.

کوره‌پزخانه k-paz-xāne (۱) (ساختمان) جایی که در آن فراورده‌های ساختمانی مانند آجر، آهک، گچ، و کاشی تهیه می‌کنند.

کوره‌پزی kure-paz-i (حاصص) عمل و شغل پختن خشت خام، گچ، آهک، کاشی، و مانند آنها در کوره‌پزخانه.

(مص.م.) (گفتگو) (توهین آمیز) خوردن یا آشامیدن؛ زهرمار کردن. ■ **کوفت کردن چیزی را به کسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن را به او، تلخ و ناگوار کردن. ■ **کوفت و روفت** (گفتگو) ۱. کوفتگی؛ بی حسی. ۲. شماتت؛ سرزنش. ■ **کوفت و زهرمار** (گفتگو) (توهین آمیز) کوفت (م. ۲ و ۳).

■ **کوفتگی** k-e-gi (حاصص.) ۱. (پزشکی) احساس درد در عضلات به دنبال فعالیت شدید بدنی که بر اثر تجمع مواد زائد، به ویژه اسیدلاکتیک در عضلات ایجاد می شود. ۲. (پزشکی) کبودی و ورم ناشی از ضربه. ۳. (گفتگو) توسری خوردن؛ موردسرزنش قرار گرفتن.

■ **کوفتن** kuft-an (مص.م.؛ بد.؛ کوب) ۱. کوبیدن (م. ۱ و ۵ و ۸). ۲. (مص.د.) زدن، چنان که نبض؛ ارتعاش و التهاب داشتن. ۳. (مص.م.) زدن به آلات موسیقی کوبه ای و به صدا درآوردن آنها. ■ **کوفته** kuft-e (مص.) ۱. خرد یا له شده؛ کوبیده شده. ۲. دچار کوفتگی؛ خسته. ۳. مورد آزار قرار گرفته؛ صدمه دیده. ۴. (۱) غذایی که از گوشت چرخ کرده یا کوبیده، تخم مرغ، پیاز، لپه، و بعضی مواد دیگر به شکل گلوله تهیه می شود. ۵. (ق.) با کوفتگی و خستگی.

■ **کوفته شدن** (مص.د.) ۱. خسته و فرسوده شدن. ۲. تحت فشار یا ضربه قرار گرفتن؛ ضرب دیدن.

■ **کوفته ای** k-(y)-i (مص.) ۱. مناسب برای کوفته؛ گوشت کوفته ای، سبزی کوفته ای. ۲. به شکل کوفته؛ گرد؛ قلنبه (بینی). ■ **کوفته ریزه** kuft-e-riz-e (۱) نوعی کوفته که از گوشت چرخ کرده و پیاز به شکل گلوله های کوچک تهیه می شود؛ کله گنجشکی.

■ **کوفتی** kuft-i (مص.) (گفتگو) ۱. (توهین آمیز) برای ابراز انزجار و نفرت از کسی یا چیزی به کار می رود؛ لعنتی. ۲. (پزشکی) مبتلا به کوفت (سیفلیس).

■ **کوفیه** kuf.iy[lye] (ع.؛ کوئته) (۱) چپیه.

■ **کوک** kuk (اصص.) ۱. عمل تنظیم و کاراندازی ساعت، اسباب بازی، و مانند آنها که با پیچاندن فنر به کار می افتند. ۲. (۱) (موسیقی) معیار معتبر و الزام آور ارتفاع صوت برای یک ساز. ۳. (مص.) (موسیقی) ویژگی سازی که این معیار در آن وجود دارد. ۴. (اصص.) (موسیقی) تنظیم ساز برای رسیدن به این معیار. ۵. (مص.) کوکی (م. ۱). ۶. (گفتگو) عصبانی، دلیخور و ناراضی؛ خشمگین؛ به خاطر قبول نشدن در امتحان، حسابی کوک بود. ۷. (گفتگو) میزان؛ روبه راه؛ کاروبارش کوک است. ۸. (گفتگو) آماده؛ مهیا؛ بساط مهمانی کوک است.

■ **کوک چیزی در رفتن** ۱. شکسته شدن یا ازجا در رفتن فنر آن (ساعت و اسباب بازی، و مانند آنها که با پیچاندن فنر به کار می افتند). ۲. (گفتگو) از تعادل خارج شدن آن. ■ **کوک**

داشتن؛ مدعی آن بودن. ■ **کوس رسوایی (بدنامی) کسی را زدن** او را به شدت رسوا کردن؛ او را بدنام و بی آبرو کردن. ■ **کوسن** kusan [فر.: cousin] (۱) بالش کوچک و زینتی که برای تکیه پشت و پهلوی، بر روی کاناپه و مبل می گذارند؛ بالشک.

■ **کوسه** kuse (مص.) ۱. بسیار تُنک و کم پشت (ریش). ۲. ویژگی مردی که جز چند موی نازک بر صورتش موی نمی روید.

■ **کوسه و ریش پهن** (گفتگو) حالت تضاد و دوگانگی که در یک چیز واحد نمی گنجد؛ غیرمنطقی و ناهمخوان؛ دو چیز متضاد.

■ **کوسه** k. (۱) (جانوری) نوعی ماهی با بدن دوکی شکل پوشیده از فلس و دندان های تیز بُرنده و دهانی که در زیر سر قرار گرفته و از خطرناک ترین جانوران دریایی است.



■ **کوسه ماهی** k-māhi (۱) (جانوری) کوسه.

■ **کوشا** kuš-ā (مص.) آن که بسیار تلاش و کوشش می کند؛ سعی؛ تلاشگر.

■ **کوشان** kuš-ān (مص.) کوشا.

■ **کوشش** kuš-eš (اصص.) کار و فعالیت اعم از جسمی یا ذهنی؛ سعی؛ تلاش و تقلا.

■ **کوشک** kušk (۱) ۱. ساختمانی بلند، وسیع، و زیبا که اغلب در میان باغ قرار گرفته است؛ قصر؛ کاخ. ۲. قلعه؛ حصار. ۳. (قرمستان) پایوین.

■ **کوشیدن** kuš-id-an (مص.د.؛ بد.؛ کوش) کار و فعالیت کردن برای رسیدن به هدفی؛ تلاش کردن؛ سعی کردن.

■ **کوفت** kuft (۱) (گفتگو) ۱. (پزشکی) سیفلیس. ۲. (توهین آمیز) هنگامی گفته می شود که در نظر گوینده، چیزی نامطلوب، بد، به درخور، و مورد نفرت است. ۳. (شج.) (توهین آمیز) برای نفرین یا سرزنش کسی گفته می شود؛ زهرمار؛ درد بی درمان؛ زغنبوت. ۴. (۱) (غیرمؤدبانه) بدترین چیز خوردنی؛ زهرمار. ■ **کوفت چیزی را چیدن (گرفتن)** (گفتگو) برطرف کردن کوفتگی و درد و ناراحتی آن. ■ **کوفت خوردن** (مص.د.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بدترین چیز خوردنی نصیب کسی شدن؛ زهرمار خوردن. ■ **کوفت رفتن** (مص.د.) (گفتگو) دچار کوفتگی شدن؛ بی حس شدن. ■ **کوفت... شدن** (کوفتم بشود، کوفت بشود، ...) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام نفرین یا سرزنش کسی گفته می شود؛ ناگوار و ناخوشایند شدن چیزی برای کسی. ■ **کوفت کاری** (گفتگو) (توهین آمیز) کوفت (م. ۳). ■ **کوفت کردن**

سوسیس معمولی، مرغوب‌تر و کوچک‌تر است. ۲. مخلوطی از نوشابه‌های مختلف، به‌ویژه جین و ویسکی با مایعات مناسب دیگر. ۳. نوعی غذا برای مهمانی عصرانه که از مخلوط کردن چند مادهٔ خوراکی به‌دست می‌آید: کوکتل میگو، کوکتل میوه یا بستنی. ۴. (کنفگو) کوکتل پارتی.

کوکتل پارتی [انگ.: cocktail party] (۱). نوعی مجلس مهمانی که در آن با غذاهای سبک و نوشیدنی‌ها، از مهمانان پذیرایی به‌عمل می‌آید.

کوکتل مولوتف [انگ.: koktelmolotov] (۱). بطری پرشده از مواد آتش‌زا که هنگام پرتاب، فیتله‌ای را که در آن فرو کرده‌اند، آتش می‌زنند. **کوکِر** [انگ.: kukar] (۱). (جانوری) پرندۀ‌ای شبیه کبوتر با بال‌ها و دُم دراز، نوک تیز، و پاهای کوتاه پردار که رنگ پرویش بیشتر خاکی است و در خشکی زندگی می‌کند.

کوکسی [انگ.: koksi] (۱). (جانوری) هریک از انواع باکتری‌های کروی مانند استرپتوکوک.

کوکَنار [انگ.: kuk-nār] (۱). ۱. (گیاهی) خشخاش (م. ۲). ۲. دم‌کردهٔ پوست خشخاش.

کوکو [انگ.: kuku] (۱). ۱. (جانوری) فاخته. ۲. (اصو.) صدای این پرنده.

• **کوکو کردن** (مصدر.) سر دادن صدای «کوکو».

کوکو [انگ.: k.] (۱). غذایی که مادهٔ اصلی آن تخم‌مرغ است. انواعی دارد که به‌تناسب، سبزی، سیب‌زمینی، بادمجان، کدو، گوشت، مرغ، و مواد دیگر در آن داخل می‌کنند.

کوکِی [انگ.: kuk-i] (ص). ۱. ویژگی نوعی از وسایل که با پیچاندن فنر آنها، کار می‌کنند: ساعت کوکی، ماشین کوکی. ۲. (کنفگو) آن‌که کارهایش را بدون تصمیم قبلی و به‌صورت ماشینی انجام می‌دهد؛ بی‌اراده؛ آدم کوکی.

کول [انگ.: kaval] (۱). هر یک از استوانه‌های توخالی با مقطع بیضی‌شکل و از گِل رس یا سیمان، که برای جلوگیری از ریزش قنات یا نشست کف آن، در مجرای قنات پهلوی هم نصب می‌کنند.

کول [انگ.: kul] (۱). قسمت فوقانی پشت در دو طرف گردن و پشت و میان‌شانه‌ها؛ گُرده.

• **کول کردن** (مصدر.) (کنفگو) ۱. به‌دوش گرفتن؛ روی پشت گذاشتن و بردن. ۲. به‌شانه انداختن عبا، و مانند آن. • **کول گرفتن** (مصدر.) (کنفگو) کول کردن (م. ۱). • **از کول کسی بار گرفتن** (بار کشیدن) (کنفگو) بهره‌کشی کردن از او. • **بر کول کسی سوار شدن** (کنفگو) از توانایی‌ها و امکانات او به نفع خود استفاده کردن؛ او را به‌اطاعت خود واداشتن. • **به‌کول کشیدن** (گرفتن) (کنفگو) کول کردن (م. ۱).

ساعت (فنی) فنری که آن را می‌پیچانند و با باز شدن تدریجی آن انرژی لازم برای حرکت چرخ‌های ساعت فراهم می‌شود. • **کوک کردن** (مصدر.) ۱. پیچاندن فنر دستگاه‌هایی مانند ساعت، گرامافون، و اسباب‌بازی، برای کار کردن. ۲. (موسیقی) میزان کردن ساز، به‌ویژه دادن ارتفاع صحیح صوت به یک ساز؛ رساندن ارتفاع صوت به‌شمار ارتفاع ۴۴۰ هرتز (= نت لا) که امروزه معمولاً طبق آن سازه‌ای موسیقی کوک می‌شوند. ۳. (کنفگو) ساختن و پرداختن مضمون سخن یا آمادگی برای اقدامی. ۴. (کنفگو) آماده کردن. • **کوک کردن کسی** (کنفگو) تحریک کردن او؛ برانگیختن او؛ پُر کردن او. • **کوک کسی پُر بودن** (کنفگو) بسیار عصبانی بودن او؛ منتظر بهانه بودن او برای ابراز خشم و عصبانیت. • **کوک معیار** (موسیقی) صدای تعیین‌شده بر مبنای شمار ارتفاع ۴۴۰ هرتز (= نت لا). • **توای کوک کسی** (چیزی) رفتن (بودن) (کنفگو) کنج‌کاوانه به او (آن) توجه داشتن؛ زیر نظر گرفتن او (آن) یا دربارهٔ او (آن) فکر، صحبت، و تحقیق کردن.

کوک [انگ.: k.] (۱). نوعی بخیهٔ درشت و بافاصله که دو تکه پارچه یا لباس را به‌وسیلهٔ آن موقتاً به‌هم متصل می‌کنند.

• **کوک زدن** (مصدر.) (مصدر.) دوختن موقت، یا وصل کردن دو قطعهٔ پارچه یا لباس به‌هم به‌وسیلهٔ بخیه‌های بزرگ و بافاصله.

کوکا [انگ.: coca] (۱). (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و خودرو که از برگ‌های آن کوکائین استخراج می‌شود، برگ‌های خشک‌شدهٔ آن مانند چای است و هنگام جویدن اثری مانند توتون دارد.

کوکا [انگ.: ku(o)kā] (۱). نوعی نوشیدنی گازدار و غیرالکلی به‌رنگ تیره با طعم شیرین و مخصوص.

کوکاکولا [انگ.: ku(o)kākolā] (۱). کوکا [انگ.: ku(o)kā].

کوکائین [انگ.: kokā'in] (۱). مادهٔ بلوری مشتق از برگ کوکا که در پزشکی، به‌عنوان مادهٔ بی‌حسی و مخدر به‌کار می‌رود.

کوکب [عربی: ko[w]kab] (۱). ۱. (نجوم) ستاره (م. ۱ و ۲). ۲. (گیاهی) گل زینتی درشت پُریو به‌رنگ‌های ارغوانی، سفید، زرد، قرمز، یا بنفش.



۳. (گیاهی) گیاه این گل که علفی، پایا، کاشتنی، و از خانوادهٔ کاسنی است و ریشه‌های پران‌دوخته دارد.

کوکتل [انگ.: cocktail] (۱). ۱. نوعی سوسیس که از

به پشت بسته می‌شود و لوازم تحصیلی، یا کوه‌نوردی، و مانند آنها را در آن می‌گذارند. ۲. کیسه یا بقچهٔ بزرگی که دست‌فروش‌های دوره‌گرد اجناس خود را در آن می‌گذارند.

کوله‌خاس kule-xās (۱) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای، چندساله، و همیشه‌سبز، با برگ‌های پهن و نوک‌تیز و مثلی، گل‌های کوچک سبزرنگ و میوهٔ کروی و قرمزرنگ. ساقهٔ زیرزمینی و ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد؛ چشت.

کولی ko[w]li (۱) ۱. مردم چادرنشین که در سال چند بار کوچ می‌کنند و در شهرها و روستاهای مسیر به کار خوانندگی، نوازندگی، فال‌بینی، و فروش فراورده‌هایی مانند کشک و سفیداب، یا دست‌ساخته‌هایی مانند سبد و غربال می‌پردازند؛ غرشمال، قرشمال. ۲. (مص.) (گفتگو) دادوفریادکننده و بی‌شرم. **کولی** ۱ kul-i (حاصص) عمل به پشت گرفتن؛ کول کردن؛ سواری بر پشت.

۳. **کولی دادن** (مص.) (گفتگو) بر پشت گرفتن و راه بردن کسی؛ سواری دادن. **کولی گرفتن** (مص.) (گفتگو) بر پشت کسی سوار شدن.

کولی ۲ kuli (۱) (جانوری) نوعی ماهی ریزاستخوان که در دریای خزر فراوان است.

کولی‌بازار ko[w]li-bāzār (۱) (گفتگو) هیاهو و سروصدا؛ جنجال.

کولی‌بازی ko[w]li-bāz-i (حاصص) (گفتگو) جاروجنجال؛ سروصدا؛ رسوایی؛ قشقرق.

۳. **کولی‌بازی درآوردن** (راه انداختن) (مص.) (گفتگو) سروصدا به پا کردن؛ رسوایی راه انداختن؛ جاروجنجال ایجاد کردن.

کولیت kolit (فر: colite) (۱) (پزشکی) هرگونه بیماری التهابی در قولون.

کولیس kulis (فر: coulisse) (۱) (فنی) وسیلهٔ اندازه‌گیری به‌صورت خط‌کشی با یک فک ثابت و یک فک کنونی مدرج عمود بر خط‌کش، برای اندازه‌گیری دهانهٔ داخلی یا قطر خارجی.



کولی‌غریل‌بند ko[w]li-qarbil-band (۱) (گفتگو) کولی ko[w]li (م. ۱).

کولی‌غرشمال ko[w]li-qerešmāl (ص. ۱) (۱) کولی‌قرشمال ko[w]li

کولی‌قرشمال k. (ص. ۱) کولی ko[w]li.

کولیک kolik (انگ: colic) (۱) (پزشکی) قولنج.

کولی‌گیری ko[w]li-gir-i (حاصص) (گفتگو) کولی‌بازی.

کولا ko(u)lā (انگ: cola) (۱) (گفتگو) هرنوع نوشابهٔ غیرالکلی گازدار.

کولاک kulāk (تر: ۱) (علوم‌زمین) ۱. باد شدید و کوبنده همراه با بارش برف و باران؛ طوفان برف. ۲. طوفان دریایی، که سبب تلاطم و موج‌های بزرگ می‌شود.

۳. **کولاک کردن** (مص.) (گفتگو) ۱. ایجاد کردن کولاک برف کولاک می‌کرد. ۲. شدت عمل به‌خرج دادن؛ خارج شدن وضع ازحد معمول؛ این روزها گرما هم مثل گرانی کولاک کرده‌است. ۳. کار شایسته و مهمی انجام دادن. ۴. دگرگون شدن؛ منقلب و خشمگین شدن؛ جوش آوردن.

کول انداز kul-a'a'ndāz (امص.) (۱) (ورزش) در کشتی، فنی که ضمن آن کشتی‌گیر دست حریف را گرفته با کشیدن و پیچاندن به دور خود، درحالی‌که پشت به حریف دارد، او را ازروی کول به‌جلو کشیده و به‌زمین می‌زند.

کول‌بار، کولبار kul-bār (۱) کوله‌بار.

کولتی‌واتور kultivātor (فر: cultivateur) (۱) (کشاورزی) ماشین کشاورزی مخصوص شخم زدن‌های سطحی.

کولر kuler (انگ: cooler) (۱) دستگاه خنک‌کنندهٔ هوای ساختمان‌ها.

۳. **کولر آبی** دستگاه خنک‌کننده‌ای که هوای بیرون را با گذراندن ازروی پوشال‌های خیس‌شده خنک می‌کند و به‌داخل ساختمان می‌فرستد. **کولر گازی** دستگاه خنک‌کننده‌ای که هوا را با گذراندن از یک لولهٔ مارپیچی سردکنندهٔ گازی، خنک می‌کند و بیرون می‌دهد.

کولگاریتم kologāritm (فر: cologarithme) (۱) (ریاضی) لگاریتم عکس هر عدد که آن را با علامتِ colog نشان می‌دهند و کولگ می‌خوانند، مثلاً $\log_5 5 = \text{colog } 5$.

کولن kulon (فر: coulomb) (۱) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری بار الکتریکی که برابر باری است که جریان یک آمپر آن را در مدت یک ثانیه منتقل می‌کند.

کولون ko(u)lo(u)n (فر: colon) (۱) (جانوری) قولون.

کولونوسکپی ko(u)lo(u)noskopī (فر: ۱)

colonoscopie (امص.) (پزشکی) مشاهدهٔ فضای داخلی مجرای قولون به کمک دستگاه مخصوص.

کوله ko[w]le (ت) ۱. کج ۲. کج‌کوله.

کوله ۱ kul-e (۱) کوله‌پشتی؛ کوله‌بار.

کوله ۲ kule (۱) نانی که خمیر آن به‌تورنچسبیده و به آتش افتاده‌باشد.

کوله‌بار kul-e-bār (۱) باری که بر پشت می‌گذارند و حمل می‌کنند.

کوله‌پشتی kul-e-pošt-i (۱) ۱. کیف یا ساک مخصوصی که

کوم kum (۱.) (گیاهی) سبزه‌ای که در کنار جوی می‌روید.

کومک k-ak (۱.) (گیاهی) کوم.

کومکوات [kumquat : انگ.] ko(u)mkvāt (۱.) (گیاهی) ۱.

میوه‌ای کوچک از جنس مرکبات با درون‌بر ترش‌مزه و پوستی نازک. ۲. درخت یا بوتهٔ این میوه.

کومه kume (۱.) ۱. سرپناه کوچک و ساده که معمولاً در باغ، کشتزار، یا محل شکار، از نی و شاخ‌وپرگ می‌سازند. ۲. آلونک؛ کلبه.

کومه k. (۲. [عربی: کومه]) ۱. تودهٔ خاک، سنگ، و مانند آنها که روی هم انباشته شده‌باشد.

• کومه کردن (مص.م.) روی هم بار کردن؛ تل‌انبار کردن؛ کپه کردن.

کومیته komite [انگ.: kumite] (۱.) (ورزش) در کاراته، مبارزه و جدال ورزشی.

کون ko[w]n (۱. [عربی: کون]) (مص.) ۱. وجود؛ هستی. ۲. (۱.) عالم هستی؛ دنیا؛ جهان؛ کاینات. ۳. (مص.) هست شدن؛ به‌وجود آمدن؛ آفرینش. ۴. (فلسفه) هستی مطلق که قابل‌تعریف نیست.

• کون و فساد (فلسفه) به‌وجود آمدن و تباه شدن، دو حالتی که متعاقب هم بر موجودات عارض می‌شود؛ تغییر دائمی موجودات. • کون و مکان جهان هستی؛ همهٔ دنیا.

کون kun (۱.) ۱. (جانوری) انتهای روده که محل خروج مدفوع است و در فرورفتگی سرین قرار دارد؛ مخرج. ۲. (گفتگو) نشیمنگاه؛ سرین. ۳. پایین‌ترین قسمت چیزی؛ ته؛ کون خیار، کون خمر.

• کون آسمان پاره شدن و کسی افتادن (گفتگو) (غیرمزدبانه) پرمدا و افاده‌ای بودن او. • کون ترازو زمین زدن (گفتگو) عذر و بهانه آوردن در انجام کاری، برای به‌دست آوردن امتیاز بیشتر. • کون جتئاندن (گفتگو) (طنز) ۱.

نوعی رقصیدن که هنرمندانه و زیبا نیست. ۲. ازجا برخاستن و حرکت کردن، به‌ویژه در مورد افراد چاق یا تنبل. • کون چیزی بالا آمدن (گفتگو) (طنز) تمام شدن آن؛ به‌پایان رسیدن آن. • کون خرما ۱. (گیاهی) کونهٔ خرما. ۲. (گفتگو) (طنز)

جوش کوچک بر پوست بدن. • کون خروسی (گفتگو) کوچک؛ ریز؛ چشم کون خروسی. • کون خود را پاره کردن (گفتگو) ۱. زحمت بسیار کشیدن. • کون خود را هم کشیدن (گفتگو) ۱. به خود زحمت دادن؛ تنبلی را کنار گذاشتن. • کون زدن (مص.) (گفتگو) تکان خوردن ناگهانی خودرو. • کون فلک (دنیا) را پاره کردن (گفتگو) ۱. در همهٔ امور از بدونیک و در انواع فسق و فجور تجربه داشتن. • کون کسی سوختن (گفتگو) ۱. رنج بردن او از شدت حسد. •

کون کی بود؟ (گفتگو) ۱. برای بیان وجود نداشتن و موجود نبودن چیزی به کار می‌رود؛ دختر؛ گداگفته جهیزش کون کی بود؟

کون لخت (گفتگو) ۱. بدون شلوار؛ برهنه. ۲. بدون همراه داشتن لوازم و وسایل ضروری؛ دست‌خالی. • کون لق

کسی (چیزی) (گفتگو) ۱. از جانب کسی گفته می‌شود که کاری را به‌نفع خود انجام می‌دهد درحالی‌که ضرر آن به دیگری می‌رسد؛ کون لق صاحب‌خانه، گلدان‌هایش را آب ندادم، همه خشک شد. • کون نشیمن نداشتن (گفتگو) ۱. حوصلهٔ

یک‌جا ماندن را نداشتن؛ بی‌قرار بودن. • کون و پیزی کاری را نداشتن (گفتگو) ۱. همت و ارادهٔ انجام آن را نداشتن؛

لیاقت آن را نداشتن. • از کون آسمان افتادن (گفتگو) (طنز) ۱. هنگامی گفته می‌شود که کسی از فرط خودپسندی خود را خیلی بالاتر از دیگران می‌داند. • از کون کسی خوردن

(گفتگو) ۱. تملق او را گفتن؛ منت او را کشیدن. • از کون نفس کشیدن (گفتگو) ۱. احوال رفتن؛ بیهوش شدن؛ رو به مرگ رفتن. • به کون کسی چسبیدن (گفتگو) ۱. همه‌جا دنبال یا همراه او بودن. • دنبال کون کسی راه افتادن (گفتگو)

(غیرمزدبانه) ۱. پیروی کردن بی‌چون‌وچرا از او؛ هواداری کردن از او.

کون خیز k-xiz (مص.) (گفتگو) (غیرمزدبانه) نوعی حرکت و رفتن از جایی به جایی با کشیدن نشیمنگاه بر روی زمین.

کون‌ده kun-deh (مص.) (گفتگو) ۱. مفعول.

کون‌سره kun-sor-e (مص.) (گفتگو) (غیرمزدبانه) کون‌خیز.

کون‌سوزه kun-suz-e (مص.) ۱. (گفتگو) ۱. رنجش و تأثر شدید از روی حسادت یا به‌علت زیان بسیار. ۲. (۱.)

(پزشکی) نوعی بیماری در مرغ، خروس، و بوقلمون.

• کون‌سوزه گرفتن (مص.) ۱. (گفتگو) ۱. رنجش و تأثر شدید داشتن از روی حسادت یا به‌علت زیان بسیار. ۲. (پزشکی) مبتلا شدن مرغ، خروس، و بوقلمون به کون‌سوزه.

کون‌عنتری kun-antar-i (مص.) (گفتگو) ۱. سرخ‌رنگ.

کونک kun-ak (۱.) پایه؛ ریشه.

کون‌کن kun-kon (مص.) (گفتگو) ۱. فاعل؛ غلام‌باره؛ امردباز.

کون‌گشاد kun-gošād (مص.) (گفتگو) ۱. آن‌که تن به کار نمی‌دهد؛ تنبل؛ بی‌حال.

کونگ‌فو kongfu(o) [انگ.: kung fu، از چی.] (۱.) (ورزش) یکی از ورزش‌های رزمی و دفاع شخصی چینی، که شباهت زیادی به کاراته دارد.

کون‌لیسی kun-lis-i (حاص.) (گفتگو) ۱. چاپلوسی؛ تملق.

کون‌نشور kun-na-šur (مص.) ۱. (گفتگو) ۱. بی‌دین؛ لامذهب؛ نجس.

کونه kun-e (۱.) (گفتگو) ۱. (جانوری) قسمت انتهایی کف پا،

کوه گرفتگی kuh-gereft-e-gi (حاصص.) (پزشکی) عارضه ناشی از قرار گرفتن در ارتفاعی که فرد به آن عادت ندارد (معمولاً ۴۵۰۰ متر یا بیشتر از سطح دریا). نشانه‌های آن عبارتند از تهوع، ضعف، و اضطراب.

کوه‌نشین kuh-nešin (ص.) (ا.) آن‌که در منطقه کوهستانی زندگی می‌کند؛ اهل کوهستان.

کوه‌نوردی، کوه‌نوردی kuh-navard-i (حاصص.) (ا.) رفتن به کوه؛ کوه‌پیمایی. ۲. (ورزش) ورزشی که در آن با استفاده از ابزار و وسایل ویژه از کوه و صخره بالا می‌روند.

کوهه kuh-e (ا.) ۱. هرچیز بلند و عظیم و برجسته مانند کوه؛ کوهه‌آبر. ۲. موج کوهه‌آب.

کوهی kuh-i (ص.) ۱. پرورش‌یافته در کوه؛ بز کوهی، سبزی کوهی. ۲. (ص.) آن‌که در کوهستان زندگی می‌کند. ۳. (ص.) ساده‌لوح و بی‌خبر. ۴. واقع‌شده در کوه.

کوی kuy (ا.) ۱. بخشی از ده یا شهر؛ محله. ۲. مجموعه بزرگ ساختمانی که معمولاً ساکنان آن از یک طبقه اجتماعی و دارای شغلی مشترک یا مرتبط با یکدیگر هستند؛ کوی دانشگاهیان، کوی فرهنگیان، کوی نویسندگان.

کویر kavir (ا.) (جغرافیا) زمین وسیعی که خاک آن شور و آهکی است و مناسب برای کشاورزی نیست؛ پهنه بی‌آب‌وعلف و شورزار.


کویرزدایی k-zo(e)dā-y(')-i (حاصص.) (کشاورزی) مجموعه عملیاتی که برای آزرین بردن نمک و آهک کویر و آماده شدن آن برای کشاورزی انجام می‌شود.

کوئل ku('u)l [از انگ: coil] (ا.) (فنی) ترانس افزایش‌دهنده ولتاژ باتری اتومبیل تا چند هزار ولت، برای ایجاد جرقه در سر شمع موتور.

که ke (ض.) ۱. ضمیر پرسشی به معنی چه کسی؛ کی؛ با که حرف زدی؟ ۲. همراه با «آن» و «هر» به معنی «کسی که»؛ هر که جان دهد، نان دهد. (مثال) ۳. (حر.) در جمله مرکب می‌آید و پیرو و پایه را به هم می‌پیوندد؛ مردی که دیدی، سرگشت جالبی دارد. ۴. زمانی که؛ وقتی که؛ صبحانه که خوردیم راه می‌انیم. ۵. برای نشان دادن همزمانی دو عمل یا واقع شدن ناگهانی امری به کار می‌رود؛ هنوز از راه نرسیده بودم که برق رفت. ۶. برای شرح و تفسیر بعد از فعل‌هایی مانند گفتن، دیدن، شنیدن، و مانند آنها به کار می‌رود؛ شنیده‌ام که مریض بودی. ۷. گفتم که نمی‌آیم. ۸. دیدم که درس می‌خواند. ۹. برای تعلیل به کار می‌رود؛ زیرا؛ زیرا که؛ هر فرد خیر و سعادت همه را باید بخواهد که خیر و سعادت خود او هم در آن است. ۱۰. (گفتگو) برای تأکید به کار می‌رود؛ البته؛ من که خبر نداشتم تو که خوب می‌دانی. ۱۱. (گفتگو) در مقام تأکید همراه تکرار فعل به کار می‌رود؛ هر چه کردم خواب به چشم نیامد که نیامد. ۱۲. (گفتگو) برای

دست، یا آرنج، و مانند آنها. ۱۳. قسمت انتهایی چیزی؛ ته؛ کونه خیار، کونه سیکار. ۱۴. (گیاهی) میوه در اولین مرحله شکل‌گیری. ۱۵. (گیاهی) غده یا پیاز بعضی از گیاهان مانند ترب، پیاز، هویج، و سیب‌زمینی، که در زیر خاک رشد می‌کند. ۱۶. قسمتی از خمیر، که به نسبت میزان تعیین‌شده نان، اضافی است و از گلوله خمیر جدا می‌کنند.

کونه بستن (کردن) (مص.) (گیاهی) ۱. شکل گرفتن ریشه گیاهانی مانند پیاز، سیب‌زمینی، ترب، و هویج که دارای ریشه‌های غده‌ای هستند. ۲. شکل گرفتن آغازین میوه و بعضی صیفی‌ها پس از ریختن شکوفه یا گل. ۳. کونه ترازو زمین زدن (گفتگو) کون ترازو زمین زدن. ۴. کونه خرما (گیاهی) دکمه‌ای به شکل فلس که در ته میوه خرماست.

کونی kun-i (ص.) (گفتگو) (دشنام)  مفعول. **کوه** kuh (ا.) ۱. (جغرافیا) برآمدگی بزرگ زمین که معمولاً جنس آن از سنگ، خاک، و مواد معدنی است و از تپه خیلی بلندتر و بزرگتر است. ۲. توده بزرگ یا مقدار زیادی از هرچیز.

کوه آتش‌فشان (علوم‌زمین) آتش‌فشان. ۳. کوه را کاه کردن کارهای سخت را آسان کردن. ۴. کوه کندن (مص.) (گفتگو) (طنز) انجام دادن کاری بسیار سخت و خسته‌کننده. ۵. کوه کوه زیاد؛ به فراوانی. ۶. کوه و کمر میانه کوه؛ پیچ و خم کوه. ۷. کوه یخ (جغرافیا) توده بزرگی از یخ شناور جداشده از یخچال‌های طبیعی. ۸. از پشت کوه آمدن (گفتگو) (توهین‌آمیز) از مسائل روز بی‌خبر بودن.

کوهان ku(o[w])hān (ا.) (جانوری) برآمدگی پشت بعضی جانوران مثل شتر که محل ذخیره شدن چربی است.

کوه‌بر kuh-bor (ص.) (ا.) (فنی) نوعی اره مخصوص که با استفاده از آن سنگ را مستقیماً از کوه می‌برند.

کوهپاره، کوه‌پاره kuh-pāre (ا.) ۱. بخشی از کوه. ۲. قطعه بزرگ از هرچیز.

کوهپایه، کوه‌پایه kuh-pāy-e (ا.) ۱. زمینی که در پایین کوه قرار گرفته‌است؛ دامنه کوه. ۲. منطقه مرتفع؛ ناحیه کوهستانی.

کوه‌پیمایی kuh-peymā-y(')-i (حاصص.) (کوه‌نوردی) (ب.) ۱. **کوه‌زایی** kuh-zā-y(')-i (حاصص.) (علوم‌زمین) فرایند تشکیل کوه در پوسته زمین.

کوه‌زدگی kuh-zad-e-gi (حاصص.) (پزشکی) کوه‌گرفتگی.

کوهسار، کوه‌سار kuh-sār (ا.) کوهستان.

کوهساران، کوه‌ساران k-ān (ا.) کوهستان.

کوهستان kuh-estān (ا.) جایی که دارای کوه‌های متعدد است.

چهارگاه.

که موج، کهموج keh-mo[w] (۱) (فیزیک) میکروویو.

کهن kohan (ص) ۱. آنچه زمان زیادی بر آن گذشته باشد؛

کهنه؛ دیرین؛ باستانی؛ قدیمی؛ مقر. نو. ۲. سالخورده؛

کهنسال؛ مقر. جوان.

کهنسال، کهن سال k-sāl (ص) ۱. دارای سن زیاد؛ مسن؛

پیر؛ در مورد انسان معمولاً به افراد بالاتر از ۶۵ سال گفته

می شود. ۲. دیرین؛ قدیمی.

کهن سرا [ی] kohan-sa(o)rā[y] (ص) (ادبی) ویژگی شاعری

که بر طبق قواعد و اصول شعر قدیم شعر می سراید.

کهنگی kohne-gi (حاصص) ۱. کهنه بودن؛ فرسودگی؛ مقر.

نوی. ۲. گذشتن زمان طولانی بر چیزی؛ مانده بودن؛ ماندگی؛

مقر. تازگی. ۳. دیرینه بودن؛ قدمت.

کهنه kohne (ص) ۱. فرسوده و رنگ ورورفته؛ مستعمل؛

کارکرده؛ مقر. نو؛ لباس کهنه. ۲. چیزی که زمان بر آن گذشته

باشد؛ قدیمی؛ شراب کهنه. ۳. از اعتبار و تداول افتاده؛ منسوخ؛

افتکار کهنه، سنت های کهنه. ۴. سابقه دار و باتجربه در کار خود.

در این معنی اغلب به صورت صفت پیشین به کار می رود و

اسم مرکب می سازد: کهنه سرایز، کهنه قمارباز. ۵ (۱)

تکه پارچه ای مندرس و مستعمل که به تناسب نوع کار

به مصرف می رسد: کهنه گردگیری. ۶. پارچه ای سه گوش که زیر

شلوار پلاستیکی یا داخل قنداق به پای نوزاد می بندند؛ کهنه

بچه. ۷ (ص) (کنگنو) مزمن.

کهنه بچه کهنه (م) ۶. ۷. کهنه کردن (مص) ۱. فرسوده

کردن؛ از رنگ و جلوه انداختن؛ لباس را زرد کهنه می کند چون

هر روز آن را می پوشد و هر شب آن را می شوید. ۲. (کنگنو) چیزی را

به دفعات تجربه کردن؛ ما عمری است که این حرف ها را کهنه

کرده ایم.

کهنه بخر k-be-xar (ص) (۱) کهنه خر.

کهنه پرست kohne-parast (ص) آن که از راورسم قدیم و

اندیشه های خرافی و قدیمی طرفداری می کند؛ مرتجع؛ اقل.

کهنه پيله kohne-pile (۱) تکه پارچه های کهنه و بی مصرف.

کهنه چین kohne-čin (ص) (۱) جمع کننده تکه های پارچه تا

از آنها لباس بدوزد.

کهنه خر kohne-xar (ص) (۱) آن که در کوچه ها می گردد و

لباس و وسایل کهنه مردم را می خرد؛ کهنه بخر.

کهنه دوز kohne-duz (ص) ویژگی آن که لباس کهنه می دوزد

یا آن را وصله و مرمت می کند.

کهنه ساز kohne-sāz (ص) آنچه در گذشته ساخته شده است؛

قدیمی ساز؛ مقر. نوساز.

کهنه سوار kohne-savār (ص) (۱) ماهر و استاد در کاری،

نشان دادن بی اعتنایی و کم اهمیت دانستن امری همراه تکرار

فعل به کار می رود: دوست هست که هست. رفت که رفت، چه کار

کنم. ۱۱. اگر هزارتا از این نصیحت ها هم که بکنی او کار خودش را

می کند. ۱۲. (کنگنو) با وجودی که: من که آنجا نبودم می دانه بطور تو

نمی دانی. ۱۳. هنگامی که بخواهند شدت یا بسیاری چیزی را

نشان دهند بر سر فعل امر آورده می شود: برای خودش

دم در دستگای درست کرده است که بیا و بین. ۱۴ (ص) کسی که ای که

خدا بگویم چه کارت کند، چرا نرفتی؟

که که این طور (کنگنو) هنگامی گفته می شود که با تعجب

چیزی را که معمولاً خوشایند نیست، می پذیرند یا با این

عبارت اعتراض و انکار خود را بیان می کنند. که چه برای

بیان اعتراض به کار می رود؛ برای چه؟ چرا؟ که چه بشود؟

این وقت شب آمده ای که چه؟

که koh (ص) (کنگنو) صدای سرفه.

که و که (کنگنو) صدای مکرر سرفه.

کهتو keh-tar (ص) (۱) ۱. کوچکتر، از حیث درجه،

مقام، و موقعیت اجتماعی؛ زیر دست. ۲ (ص) کوچکتر،

از حیث سن و سال.

کههر kahar (ص) ۱. به رنگ سرخ تیره (اسب و استر). ۲ (۱)

اسب یا استری که به رنگ سرخ تیره است.

کهربای kah-robā[y] (۱) ۱. (علوم زمین) صمغی سخت شده،

فسیلی، و معمولاً زرد رنگ از دسته هیدروکربن ها که انواع

شفاف تا نیمه شفاف دارد، به سبب وجود الکتریسیته ساکن،

گاه را جذب می کند و مصرف تزئینی دارد. نیز برای آن

مصارف دارویی قائل بودند. ۲ (ص) به رنگ کهربا؛ زرد.

کهربایی kah-robā-y(۱)-i (۱) ۱. از رنگ های ترکیبی، مانند

رنگ کهربا؛ زرد مات. ۲ (ص) دارای چنین رنگی. ۳

(فیزیک) مغناطیسی؛ الکتریکی.

کهریز kah-riz (۱) قنات.

کهکش kah-ke(a)ṣ-ān (۱) (نجوم) ۱. مجموعه ای مشتمل

بر هزاران میلیون ستاره که به دور یک محور مرکزی

می چرخند. ۲. راه شیری.

کهکش کهکش (نجوم) ← راه → راه شیری. ۳

کهکش کهکش (نجوم) کهکشانی که یک هسته مرکزی

دارد و ماده به صورت بازوهای مارپیچی در اطراف آن تمرکز

یافته است.

کهکشند keh-ke(a)ṣ-and (۱) (علوم زمین) جزر و مد وقتی

نیروهای ایجاد کننده کشند خورشید و ماه تاحدی اثر

یکدیگر را خنثی می کنند و کشند از مواقع عادی خفیف تر

است.

کهکیلویه koh-kiluye (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه

به ویژه سوارکاری.

کهنه شور kohne-šur (ص. ۱.) (گفتگو) ۱. آن که کارش شستن کهنه بچه است. ۲. (۱.) نوعی ماشین لباسشویی ساده که برای شستن کهنه های بچه به کار می رود.

کهنه فروش kohne-foruš (ص. ۱.) فروشنده لباس و وسایل کهنه و دست دوم.

کهنه کار kohne-kār (ص. ۱.) (گفتگو) دارای تجربه و سابقه؛ زرتنگ و آزموده و واقف به راه و چاه امور.

کهنه گرا kohne-ge(a)rā (ص. ۱.) آن که هوادار طرز فکر و راه ورش قدیمی است؛ واپس گرا؛ مرتجع.

کهنه نما [ی] kohne-na(e,o)mā[-y] (ص. ۱.) آنچه کهنه به نظر می رسد، در حالی که واقعاً کهنه نیست؛ دارای ظاهر کهنه.

کهور kahur (۱.) (گیاهی) گیاهی درختی یا درختچه ای با ساقه های خاردار، شاخه های باریک، گل های خوشه ای زرد رنگ، میوه ای با دانه های قهوه ای رنگ، و ریشه های طویل که از آن چوب سیگار می سازند. پوست این گیاه مصرف دارویی دارد.

کھولت kohulat (ع. ۱.) (پیری؛ سالخوردگی).

کھه kohe (ا. ۱.) صدای سرفه.

• **کھه زدن** (ص. ۱.) سرفه کردن.

کھیر kahir (۱.) (پزشکی) عارضه واکنش عروقی ناشی از حساسیت به برخی مواد، عفونت ها، یا فشارهای روانی که به صورت مناطق صورتی رنگ یا رنگ پریده و مختصری برجسته بر سطح پوست ظاهر می شود و با خارش فراوان همراه است.

• **کھیر زدن** (ص. ۱.) (پزشکی) ظاهر شدن کھیر بر پوست. ۲. (گفتگو) به شدت خسته و عصبی شدن از دست کسی؛ کلافه شدن

کی key (ق. ۱.) چه وقت؟ چه زمانی؟ کی برمی گردی؟ ۲. در مقام استفهام انکاری به کار می رود چگونه؟؛ چطور؟؛ من مریض کی می توانم زحمت هایش را جبران کنم؟

• **... کی حالا کی؟** (گفتگو) هنگامی گفته می شود که بخواهند گذشت مدت زمان طولانی را نشان دهند: پریورزی حالا کی؟ دو روز است آب نداریم. • **کی کار شیطان است** (گفتگو) نباید عجله کرد؛ عجله درست نیست: - کی برویم پارک؟ - کی کار شیطان است. هروقت در سبزه ها را خواندی می ریم. • **کی کی ام (کی کی ات، ...)** بودن (گفتگو) انتظار و بی صبری شدید داشتن: کی کی ام بود که زود کلام تمام شود، بروم خانه. • **کی کی کردن** (گفتگو) بی صبرانه انتظار کشیدن: کی کی می کردم تا آخر هفته بشود و به مهمانی بروم. • **از کی تا حالا** (گفتگو) ۱. مدت طولانی؛ زمان زیاد؛ ازکی تا حالا نشسته ام.

هنوز دکتر نیامده است. ۲. (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می شود که بخواهند موضوعی را رد کنند و منکر آن شوند: از کی تا حالا تو بزرگ فامیل شده ای که ما خبر نداشتیم؟ • **تا کی** چقدر؟؛ چه مقدار؟؛ تا کی خون دل خوردن و دم زدن؟

کی ki (ص. ۱.) چه کسی؟؛ که؟؛ کی بود؟ • **پیش کی بودی؟**

• **کی به کی است؟** (گفتگو) ۱. شلوغ است؛ هرج و مرج است؛ مال مردم را می خورند و می بزنند، کی به کی است؟ ۲. مسئولیت با کی است؟؛ چه کسی تصمیم می گیرد؟؛ نشانت می دهم که تو این اداره کی به کی است! • **کی زنده [است] کی مرده؟** (گفتگو) هنگامی گفته می شود که نامعلوم بودن چیزی را در آینده بخواهند نشان دهند؛ هیچ چیز مشخص نیست: از حالا فکرش را نکن تا آن موقع کی زنده است کی مرده؟ • **کی کسی بودن (شدن)** (گفتگو) نسبتی با او داشتن: - شما کی عروس می شوید؟ - من مادرش هستم. • **کی گفته (می گوید)؟** (گفتگو) هنگامی گفته می شود که بخواهند چیزی را انکار کنند: کی گفته من می ترسم؟ هیچ هم نمی ترسم. • **به کی به کی قسم** (گفتگو) به صورت قسم برای تأکید درستی مطلبی گفته می شود: به کی به کی قسم من نبودم.

کیا [و] یا kiya-[vo]-bi-y-ā (۱.) (گفتگو) ۱. جلال و شکوه؛ دم دستگاه؛ نفوذ و اعتبار. ۲. (ص. ۱.) شخص صاحب مقام و نفوذ و اعتبار.

• **کیا [و] یا داشتن** (ص. ۱.) (گفتگو) جلال و شکوه و دم دستگاه داشتن؛ برویو داشتن؛ مقام و نفوذ و اعتبار داشتن. **کیاست** kiyaśat (ع. ۱.) (کیاست) ۱. تیزهوشی؛ زیرکی. ۲. دانایی.

کیالک kiyaalak (۱.) (گیاهی) زالزالک.

کی بانو key-bānu (۱.) (گفتگو) زنی که همه از او حرف شنوی دارند و حساب می بزنند.

کی بُورد kibord [انگ.: keyboard] (۱.) (کامپیوتر) صفحه کلید.

کیپ kip (ص. ۱.) (گفتگو) کاملاً پوشیده، بسته، یا مسدود؛ لوله بخاری کیپ است، دود می زند، پنجره ها را کیپ بپند. • حاج خانم صورتش را کیپ می گرفت.

• **کیپ** (ح. ۱.) (گفتگو) نزدیک؛ چسبیده به؛ پهنای تری سرما کیپ هم نشسته بودند. • **کیپ تاکیب** (گفتگو) از یک طرف تا طرف دیگر بدون هیچ فاصله؛ به طور کامل؛ پرده ها را کیپ تاکیب کشیده بودند.

کیت kit [انگ.: kit] (۱.) ۱. (برق) نوعی مدار الکترونیکی نیمه پیش ساخته برای آموزش مبتدیان الکترونیک. ۲. هرگونه بسته یا وسیله آموزشی؛ کیت آزمایشگاه شیمی.

کیتین kitin [فر.: chitine] (۱.) (جانوری) ماده سخت و نیمه شفاف محافظی که جزء اصلی اسکلت خارجی بندپایان

و دیوارهٔ سلول بعضی از قارچ‌هاست.

کیر kir (۱) (جانوری) Δ آلت تناسلی نرینه.

کیر خر (کنگر) Δ نادان؛ ابله. ■ به کیرِ گاو زدن (کنگر) Δ حرام کردن؛ نفله کردن.

کیس kis (۱) چین‌وچروک پارچه، کاغذ، پوست، و مانند آنها.

کیست ^۱ ki-st (ض. + فع.) برای پرش از هویت کسی به کار می‌رود: تو کیستی؟

کیست ^۲ kist [نر.: kyste] (۱) (پزشکی) هر حفرهٔ بستهٔ طبیعی یا غیرطبیعی در بدن که بافت پوششی، سطح داخلی آن را مفروش کرده و معمولاً حاوی مواد مایع یا نیمه‌جامد است.

کیسه kise [از عر.: کيس] (۱) ۱. وسیله‌ای از جنس پارچه، پلاستیک، کاغذ، و مانند آنها که اشیا را برای نگهداری یا جابه‌جا کردن در درون آن قرار می‌دهند. ۲. وسیله‌ای مویی یا پشمی در اندازه‌ای که دست در آن جا بگیرد و برای برطرف کردن چربی و چرک در حمام به بدن کشیده می‌شود؛ کیسهٔ حمام. ۳. (کنگر) مال؛ پول؛ دارایی. ۴. (جانوری) ساختاری در بدن جانوران که برخی اعضای بدن را در برمی‌گیرد؛ کیسهٔ آب، کیسهٔ صفرا. ۵. واحد شمارش بسته‌بندی برنج، سیمان، گچ، و مانند آنها. ۶. (جانوری) حفره‌ای در خارج از شکم برخی از پستانداران، مانند کانگورو، که نوزادشان را در آن نگهداری می‌کنند.

■ **کیسهٔ آب** (جنینی، رویانی) (جانوری) پرده‌ای دولایه، نازک، و محکم که جنین پستانداران را در برمی‌گیرد و معمولاً هنگام تولد پاره می‌شود. ■ **کیسهٔ آب‌گرم** کیسهٔ لاستیکی ضخیمی به شکل مستطیل با دهانه‌ای تنگ و درپوشی محکم که در آن آب‌گرم ریخته برای تسکین درد یا گرم کردن بدن از آن استفاده می‌کنند. ■ **کیسهٔ باروت** (کنگر) وجود پُر از خشم. ■ **کیسه به تن کسی کشیدن** (کنگر) حرف درشت و تند به او زدن؛ او را سرزنش کردن. ■ **کیسه (کیسهٔ خود را) پُر کردن** (انباشتن) (کنگر) جمع کردن مال از هر راهی چه حلال، چه حرام؛ مال‌اندوزی کردن. ■ **کیسهٔ جیب** در خیاطی، کیسهٔ کوچکی به شکل مستطیل یا نیم‌دايره، از جنس آستری که لبهٔ آن به دهانهٔ جیب وصل می‌شود. ■ **کیسهٔ حمام** کیسه (ب. ۲). ■ **کیسهٔ خواب** (کیسه‌خواب) کیسهٔ بزرگی از پارچهٔ ضدآب، زیپدار، و لایه‌دوزی‌شده، برای خوابیدن در فضای باز، بالای کوه، و مانند آنها. ■ **کیسهٔ خون** (پزشکی) کیسهٔ پلاستیکی مخصوصی که برای نگهداری درازمدت حجم معینی از خون یا فرآورده‌های خونی در بانک‌های خون به کار می‌رود. ■ **کیسه دوختن** (مص.د.) طمع به چیزی داشتن؛ منتظر به‌دست آوردن سود از طرف کسی یا چیزی بودن. ■ **کیسهٔ زیاله**

(کیسه‌زیاله) کیسهٔ پلاستیکی بزرگ و گشاد که معمولاً زیاله را در آن می‌ریزند. ■ **کیسه زدن** (مص.د.) (کنگر) ۱. کیسه کشیدن. ۲. کیسه کردن (ب. ۲ و ۳). ■ **کیسهٔ صفرا** (زردآب) (جانوری) کیسهٔ گلابی‌شکل که در زیر قطعهٔ راست کبد واقع شده و صفرای ساخته‌شده در کبد در آن انباشته می‌شود؛ زهره؛ زهره‌دان. ■ **کیسهٔ فریزر** (کیسه‌فریزر) کیسهٔ کوچک و نازک پلاستیکی که برای بسته‌بندی کردن مواد غذایی به کار می‌رود.

■ **کیسه کردن** (مص.د.) (کنگر) ۱. کیسه کشیدن. ۲. در کیسه گذاشتن چیزی برای حفظ یا جابه‌جا کردن آن. ۳. بسته‌بندی کردن؛ جمع کردن. ■ **کیسهٔ کسی به تن کسی خوردن** (کنگر) آزار و اذیت او به دیگری رسیدن. ■ **کیسهٔ کسی را خالی کردن** (کنگر) از او پول زیادی گرفتن. ■ **کیسه کشیدن** (مص.د.) (کنگر) کیسهٔ حمام را بر روی پوست بدن کشیدن به‌منظور پاک کردن چربی و چرک؛ چرک گرفتن. ■ **کیسهٔ مارگیری** هر چیزی که از توی آن اشیای شگفت‌انگیز بتوان بیرون آورد. ■ **کیسهٔ هوایی** (جانوری) هریک از کیسه‌های ریز انتهایی مجاری تنفسی. ■ **کیسهٔ یخ** (پزشکی) کیسه‌ای پلاستیکی که در آن یخ می‌ریزند و روی محل خونریزی یا درد قرار می‌دهند یا برای پایین آوردن تب روی بدن بیمار تبادار می‌گذارند. ■ از کیسهٔ خلیفه بخشیدن (کنگر) از دارایی دیگری بذل و بخشش کردن. ■ از کیسه خوردن (کنگر) از جیب خوردن. ■ از کیسهٔ کسی رفتن (کنگر) ضرر کردن او؛ خرج بی‌جا کردن او. ■ از کیسهٔ کسی رفتن چیزی (کسی) (کنگر) محروم شدن او از آن (او)؛ بی‌نصیب ماندن او از آن (او). ■ به کیسهٔ کسی رفتن (کنگر) نصیب او شدن؛ به او رسیدن. ■ **تو کیسه کردن** (کنگر) جمع کردن؛ تحویل گرفتن. ■ **کیسه‌بر** k-bor (مص.د.) آن‌که پول جیب، یا کیف کسی را می‌دزد؛ جیب‌بُر؛ کیف‌زن.

کیسه‌بوکس kise-boks (۱) (ورزش) کیسهٔ چرمی، سنگین، و استوانه‌ای‌شکلی که برای تمرینات مشت‌زنی از آن استفاده می‌کنند؛ کیسه‌شن.



کیسه‌بیمار kise-bimār (مص.د.) (کنگر) بی‌پول؛ فقیر.

کیسه‌پر kise-por (مص.د.) (کنگر) ثروتمند؛ مالدار.

کیسه‌تنان kise-tan-ān (۱) (جانوری) گروهی از جانوران بی‌مهره که اغلب در دریا زندگی می‌کنند، بدن کیسه‌مانند آنها فقط از طریق یک سوراخ با بیرون ارتباط دارد و معمولاً متقارن است.

کیسه‌چوپان kise-čupān (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک ساله یا چندساله از خانوادهٔ شب‌بو.

کیسه داران kise-dār-ān (۱) (جانوری) گروهی از پستانداران مانند کانگورو که جنین آنها در رحم رشد می‌کند، به صورت نارس به دنیا می‌آید و رشدش را در کیسه‌ای در زیر شکم مادر که حاوی غده شیردار است ادامه می‌دهد.

کیسه شن kise-šen (۱) (ورزش) کیسه بوکس.

کیسه کش kise-keš (۱) (ص.) آن‌که کارش کیسه کشیدن بر تن مشتریان در حمام است؛ دلاک.

کیش kiš (۱) (دین) ۱.

۲. **کیش شخصیت** (جامعه‌شناسی) اعتقاد عامه به قدرت فائقه رهبر سیاسی.

کیش k. (۱) ۱. (ورزش) در شطرنج، حالتی که در آن شاه با یکی از مهره‌های حریف تهدید شود. ۲. (ص.) (ورزش) قرار گرفته در این حالت: شامت کیش است. ۳. (شج.) (ورزش) در شطرنج، هنگام کیش دادن به حریف گفته می‌شود. ۴. (گفتگو) کیش‌کیش.

۵. **کیش پرخاستی** (ورزش) در شطرنج، حالتی که با برداشتن یک مهره، شاه حریف کیش می‌شود. • **کیش دادن** (ص.) ۱. (ورزش) در شطرنج، تهدید کردن شاه حریف. ۲. (ص.) (گفتگو) کیش کردن (بر). ۱. ۳. (گفتگو) برانگیختن و تحریک کردن کسی علیه دیگری. • **کیش کردن** (ص.) (گفتگو) ۱. دور کردن و راندن پرنده‌گان، حشرات بالدار، و حیواناتی مانند سگ با گفتن لفظ کیش. ۲. راندن و بیرون کردن. • **کیش کیش** (گفتگو) ۱. صدایی برای دور کردن پرنده‌گان، به ویژه مرغ و خروس. ۲. صدایی برای خواباندن و آرام کردن طفل؛ لالایی. • **کیش [و] امات** (ورزش) ۱. در شطرنج، کیش دادن به حریف و مات کردن او به طور همزمان، به طوری که شاه حریف هیچ حرکتی نتواند انجام دهد که از حالت کیش خارج شود. ۲. در شطرنج، هنگام کیش و مات شدن همزمان حریف گفته می‌شود. ← (بر). ۱. • **کیشی به فیشی شدن** (گفتگو) پیش آمدن کوچکترین تغییر نامناسب. **کیف** keyf (عربی: کیف) (۱) (ص.) ۱. خوشی و لذت عمیق و وافر. ۲. حالتی خوش و معمولاً همراه با بی‌خودی که مواد مخدر یا عوامل دیگر ایجاد می‌کنند؛ نشئه. ۳. پرداختن به اموری که ایجاد خوشی و لذت می‌کنند؛ خوشگذرانی؛ عیش.

۴. **کیف بردن** (ص.) لذت بردن. • **کیف چیزی را کردن** (گفتگو) از آن لذت بردن. • **کیف دادن** (ص.) (گفتگو) ۱. ایجاد لذت و خوشی کردن در کسی. ۲. حالت نشئه و بی‌خودی دادن؛ تخدیر کردن. • **کیف داشتن** (ص.) (گفتگو) دارای لذت و خوشی بودن؛ لذت داشتن. • **کیف دنیا (روزگار) را کردن** (بردن) (گفتگو) خوشی فراوان کردن؛ لذت بسیار بردن. • **کیف کردن** (ص.) (گفتگو) لذت بردن؛

حظ کردن. • **کیف کسی کوک بودن** (گفتگو) وسایل آسایش و خوشی او فراهم بودن؛ سرحال و خوشحال بودن او. • **کیف و حال** (گفتگو) ۱. خوشی؛ لذت. ۲. خوشگذرانی. • **سرکیف** (گفتگو) سرحال؛ خوشحال؛ مسرور. • **سرکیف آمدن** (گفتگو) خوشحال شدن؛ نشاط و شادی پیدا کردن.

کیف kif (۱) وسیله‌ای با اندازه‌های متفاوت از جنس چرم، پارچه، نایلون، و مانند آنها برای نگهداری و حمل پول و اشیای معمولاً کوچک: کیف پول، کیف خرید، کیف مدرسه.

کیف آور keyf-ā (ā) var (ص.) (گفتگو) آنچه در شخص لذت و سرخوشی ایجاد می‌کند؛ لذت‌بخش.

کیفر keyfar (۱) ۱. جزای کار بد. ۲. (فقه، حقوق) مجازات.

۳. • **کیفر دادن** (ص.) به سزا رساندن؛ مجازات کردن. • **کیفر دیدن** (ص.) به کیفر رسیدن. • **به کیفر رسیدن** به مکافات عمل رسیدن؛ مجازات شدن.

کیفرخواست k. xāst (۱) (حقوق) ادعانامه دادستان که به دادگاه ارائه و طی آن دلایل مجرمیت متهم مستلاً بیان می‌شود؛ ادعانامه.

کیف زن kif-zan (ص.) ۱. آن‌که از طریق ربودن کیف، یا برداشتن پول، و اشیای قیمتی از داخل کیف دزدی می‌کند؛ دزد کیف.

کیفور keyf-ur (ص.) (گفتگو) سرحال؛ سرخوش.

کیفی keyfi (عربی: کیفی) (ص.) ۱. مربوط به کیفیت؛ مقر. کفی. ۲. (ف.) از جهت کیفیت؛ مقر. کفی.

کیفیات keyfi.iy[y]āt (عربی: کیفیات، ج. کیفیّۃ) (۱) کیفیت‌ها؛ چگونگی‌ها؛ اوضاع و احوال.

کیفیت keyfi.iy[y]at (عربی: کیفیّۃ) (۱) (ص.) ۱. چگونگی، وضع، حالت، و ویژگی چیزی یا شخصی؛ مقر. کمیت. ۲. میزان خوبی و فایده چیزی؛ درجه مرغوبیت.

۳. • **کیفیت داشتن** (ص.) دارای جنس یا نوع خوب بودن؛ مرغوب بودن؛ قابل قبول بودن.

کیک keyk (۱) (جانوری) کک.

کیک k. [انگلیسی: cake] (۱) نوعی شیرینی یک پارچه، در اندازه‌ها و اشکال گوناگون که از آرد، شیر، تخم مرغ، و شکر تهیه و برحسب نوع به آن خامه، شکلات، میوه، و مانند آنها اضافه می‌کنند؛ کیک خامه‌ای، کیک شکلاتی، کیک کشمش.

۴. • **کیک یزدی** (کیک یزدی) نوعی کیک که از آرد، شکر، روغن، شیر، تخم مرغ، و افزودنی‌های دیگر، به صورت لقمه‌ای و در قالب‌های کوچک تهیه می‌شود.

کیک ki-y-ak (ص.) (گفتگو) شخص مبهم و ناشناخته؛ فلانی.

کیک بستنی keyk-bast-an-i (۱) نوعی کیک که در لایه‌های آن لایه‌هایی از بستنی قرار می‌دهند.

کیل kil (اصو.)

کیل زدن (کشیدن) (مصدر.) (گفتگو) کل زدن.

کیلر kiler [از انگ.: Clear] (۱.) ماده‌ای شیمیایی و معمولاً به شکل مایع که از آن برای جلا دادن و صیقل کاری سطح وسایل چوبی استفاده می‌کنند.

کیلکا kilkā (۱.) (جانوری) نوع ماهی کوچک دریای خزر.



کیلو kilu(o) [فر. انگ.: kilo] (۱.) (فیزیک) واحد اندازه گیری وزن یا جرم برابر هزار گرم؛ کیلوگرم. ۲. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «هزار»؛ کیلوگرم، کیلومتر، کیلوهرتز.

کیلوس kilus [یو.] (۱.) (جانوری) مایعی شیرین رنگ که پراز جذب غذا در روده‌ها، در رگ‌های لنفی یافت می‌شود و حاوی ذرات چربی معلق در لطف است.

کیلوسی k-i (صدر.) (جانوری) مربوط به کیلوس.

کیلوسیکل kilu(o)sikl [فر.: kilocycle] (۱.) (فیزیک) کیلوهرتز.

کیلوکالری kilu(o)kāl(e)ri [فر.: kilocalorie] (۱.) (فیزیک) واحد اندازه گیری گرما، برابر هزار کالری؛ کالری بزرگ.

کیلوگرم kilu(o)g[e]ram [فر.: kilogramme] (۱.) (فیزیک) واحد اندازه گیری جرم برابر هزار گرم و تقریباً معادل جرم یک لیتر آب؛ کیلو.

کیلومتر kilu(o)metr [فر.: kilomètre] (۱.) (فیزیک) واحد اندازه گیری طول‌های بزرگ برابر هزار متر.

کیلومتر مربع (ریاضی) واحد اندازه گیری مساحت، معادل با مساحت مربعی که طول هر ضلع آن یک کیلومتر باشد.

کیلومتر شمار k-šo(e)mār (۱.) (فنی) دستگاهی در وسایل نقلیه که مسافت طی شده و سرعت را برحسب کیلومتر در ساعت نشان می‌دهد.

کیلووات kilu(o)vāt [فر.: kilowatt] (۱.) (برق) واحد سنجش توان، برابر یک کیلو ژول بر ثانیه. ۲. (گفتگو) مقدار برق مصرف شده در هر ساعت؛ کیلووات ساعت.

کیلووات ساعت k-sā'at (۱.) (برق) واحد اندازه گیری کار و انرژی الکتریکی که برابر است با کار انجام شده توسط دستگاهی با توان یک کیلووات در مدت یک ساعت.

کیلوولت kilu(o)volt [فر.: kilovolt] (۱.) (برق) واحد اندازه گیری ولتاژهای زیاد الکتریکی، برابر هزار ولت.

کیلوهرتز kilu(o)hertz [فر.: kilohertz] (۱.) (فیزیک) واحد اندازه گیری فرکانس، برابر هزار ارتعاش در ثانیه.

کیلویی kilu(o)-y(')-i (صدر.) ۱. ویژگی آنچه برحسب کیلو

سنجیده می‌شود؛ پارچه کیلویی، کاغذ کیلویی. ۲. (قد.) به صورت وزن شده برحسب کیلو؛ کاغذ باطله را کیلویی می‌خرند. ۳. (گفتگو) به صورت بی‌ضابطه و بی حساب و کتاب؛ سنسجیده؛ الکی؛ این معلم کیلویی نمره می‌دهد. ۴. (صدر.) (گفتگو) بی‌ارزش؛ بی اعتبار؛ این روزها از این مدرک‌های کیلویی خیلی‌ها دارند.

کیله keyle [عربی: كَيْلَة] (۱.) ۱. (گفتگو) جیره؛ سهم. ۲. (مصدر.) اندازه گیری؛ پیمایش.

کیل کردن (مصدر.) (گفتگو) پیمانه کردن؛ اندازه گیری کردن.

کیموس kimus [یو.] (۱.) (جانوری) توده غذای نیمه مایع که با ترشحات معده آغشته و تا حدی هضم شده است و از معده به اثناعشر تخلیه می‌شود.

کیمونو kimono [فر.: kimono, از ژاپ.] (۱.) ۱. نوعی لباس سنتی ژاپنی. ۲. نوعی مدل آستین که شبیه آستین لباس کیمونو است. ← (م. ۱.)

کیمیا kim[i]yā [یو.] (۱.) ۱. ماده‌ای فرضی که به گمان قدما، فلزاتی مانند مس و قلع را به طلا و نقره تبدیل می‌کند؛ اکسیر. ۲. هرچیز نایاب و دست نیافتنی. ۳. هرچیزی که می‌تواند اجناس پست را به اجناس عالی تبدیل کند.

کیمیا شدن (مصدر.) نایاب شدن.

کیمیگار k-gar (صدر.) مدعی تبدیل فلزات پست به فلزات عالی.

کین k-in (ح. و ض.) که این.

کینه kine (مصدر.) ۱. دشمنی کسی را در دل داشتن و متنفر بودن از او و خواهان خواری و بدبختی او بودن؛ حقد؛ بغض؛ عناد. ۲. انتقام.

کینه به (در) دل داشتن احساس عداوت کردن و نفرت داشتن. • کینه داشتن (مصدر.) دشمنی داشتن؛ دشمن بودن. • کینه در (به) دل گرفتن از کسی احساس عداوت کردن نسبت به او و نفرت داشتن از او. • کینه شتری (گفتگو) دشمنی عمیق و پایدار. • کینه کسی را در (به) دل گرفتن احساس عداوت پیدا کردن نسبت به کسی و از او نفرت داشتن. • کینه کشیدن (مصدر.) انتقام جویی کردن؛ انتقام کشیدن.

کینه‌ای k-'(y)-i (صدر.) (گفتگو) کینه توز.

کینه توز kine-tuz (صدر.) آن که کینه به دل می‌گیرد و درصدد انتقام جویی و تلافی است؛ انتقام جو.

کینه جوی kine-ju[-y] (صدر.) کینه توز.

کینه کشی kine-ke(a)š-i (حاضر.) دشمنی؛ انتقام.

کینه ورز kine-varz (صدر.) کینه توز.

کینین kinin [فر.: quinine] (۱.) (پزشکی) ماده شیمیایی مشتق از پوست درخت گنه گنه که از املاح آن در درمان مالاریا

استفاده می‌کنند.

کیوان keyvān (۱.) (نجوم) زحل.

کیوسک kiyusk [فر.: kiosque از ایتا.: chiosco] (۱.) اتاقکی

برای تلفن یا فروش نشریات، گل، و مانند آنها در معابر عمومی: کیوسک روزنامه‌فروشی، کیوسک تلفن.

کیوی kivi [انگ.: kiwi، از یکی از زبان‌های پولینزیایی] (۱.) (گیاهی)

۱. میوهٔ آبدار خوراکی که پوست قهوه‌ای کرکدار دارد و



سرشار از ویتامین است. ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای

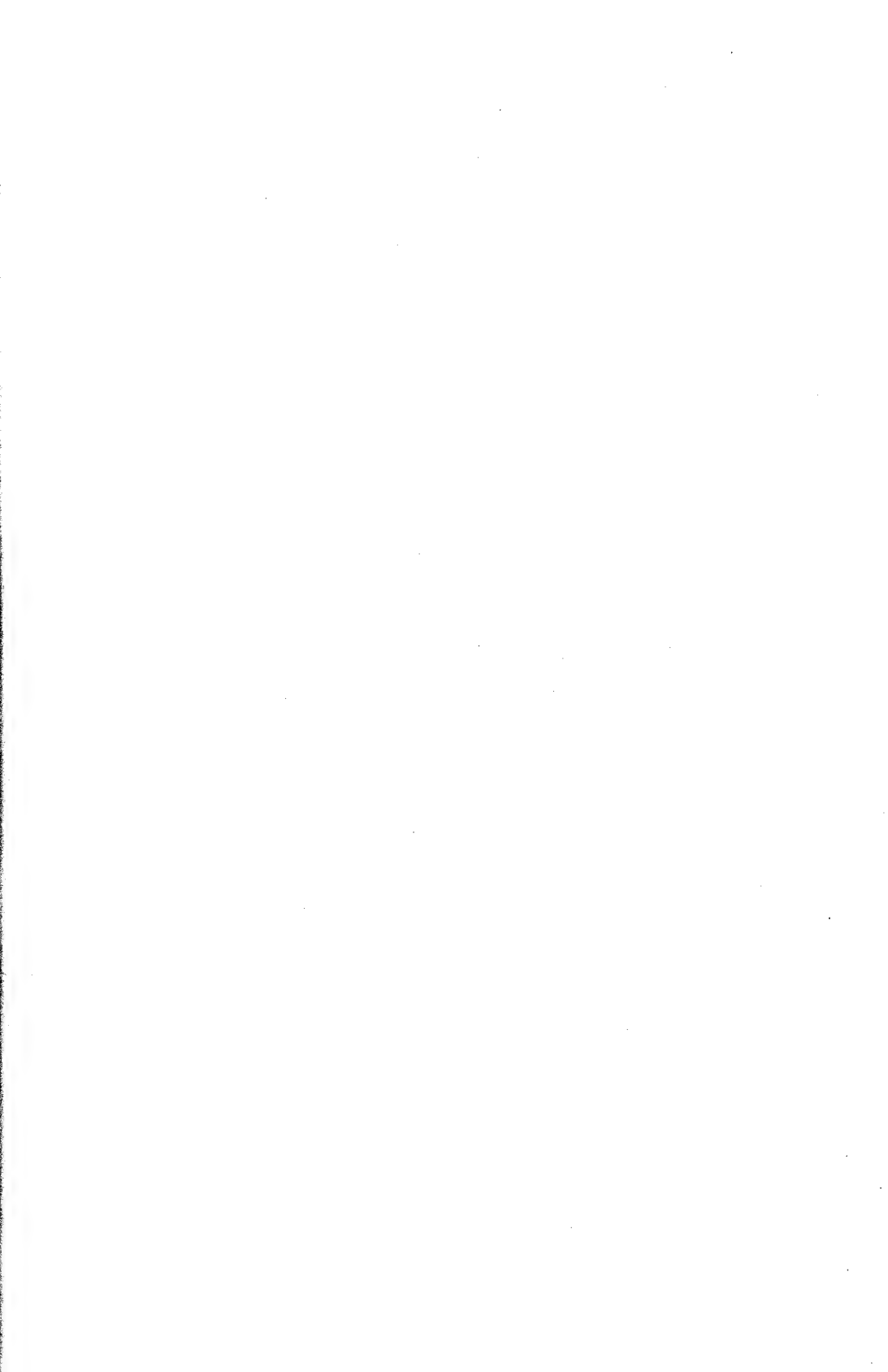
بالارونده و برگ‌ریز است.

کیهان keyhān (۱.) ۱. مجموعهٔ همهٔ اشیا و پدیده‌های

موجود در هستی؛ جهان؛ عالم؛ گیتی؛ دنیا. ۲. آسمان (م.).

کیهان‌شناسی k-šenās-i (حاصص...) (۱.) (نجوم) دانشی که به بررسی پیدایش، ساختار، و تحول عالم می‌پردازد.

کیهان‌نورد keyhān-navard (ص...) (۱.) فضانورد.



گ

سازنده یا فروشنده.

گارد gārd [فر: garde] (۱) ۱. (نظامی) گروه مسلحی که پاسداری از مکان یا مقامی را برعهده دارند: گارد رئیس‌جمهوری، گارد ساحلی. ۲. (نظامی) بخشی از نیروی ارتش یا نیروی انتظامی (شهربانی سابق) که برای انجام مأموریت‌های خاص، آموزش می‌بینند: گارد تشریفات، گارد ضدشورش. ۳. (ورزش) حالتی برای آماده شدن و شروع کردن ورزش‌هایی مانند کشتی، بوکس، و شمشیربازی به‌طوری‌که مانع از دسترسی حریف به نقاط حساس بدن شود. ۴. (ورزش) بسکتبال، هریک از دو بازیکنی که معمولاً عقب‌تر از بازیکنان دیگر بازی می‌کنند و وظیفه دارند توپ را به‌طرف جلو بُرده کار حمله را شروع کنند. ۵. (فنی) شبکه‌ای ساخته‌شده از لوله‌های فلزی که برای محافظت از قسمت جلو اتومبیل، به‌ویژه چراغ‌ها، و نیز به‌قصد تزیین جلو اتومبیل نصب می‌کنند: گاردریل. ۶. (فنی) حفاظ قطعات متحرک و گردنده مانند پروانه، پولی، و تسمه از ورق یا توری فلزی. ۷. (فنی) تسمه باریک پلاستیکی که به‌صورت ضرب‌دری روی شیشه ساعت می‌کشند تا مانع خراشیدگی یا شکستن آن شود. ۸. در آهنی که معمولاً برای حفاظت از منازل و دفاتر کار، جلو در ورودی نصب می‌کنند.

■ **گارد احترام** (نظامی) گروهی از افراد مسلح نظامی که هنگام تشریفات و استقبال از مهمانان بلندپایه سیاسی برای ادای احترام به آنان حضور می‌یابند. ■ **گارد گرفتن** (مص.د.) (کنفگر) حالت دفاعی به‌خود گرفتن و آماده مبارزه شدن.

گاردان gārdān [از فر: cardan] (۱) (مکانیک) میله‌ای که نیروی چرخشی را از گیربکس خودرو به دیفرانسیل و چرخ‌های محرک منتقل می‌کند؛ میل‌گاردان؛ میل‌گاردان.

گاردریل gārdreyl [انگ: guard rail] (۱) (فنی) گارد (م.۵).

گاردن پارتی gārdēnpārti [انگ: garden party] (۱) جشن

گ، گ، گ، گ، گ g (ح.، ا.) بیست‌وهشتمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ک»، و بیست‌وشمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان کامی، گاف.

گ ge (۱) نام حرف و واج «گ».

گاب gāb (۱) (عامیانه) گاو.

گاباردین gābārdin [فر: gabardine] (۱) پارچه پشمی دارای تاروپود فشرده.

گاب‌بندی gāb-band-i (حامص.) (عامیانه) گاو‌بندی.

گاب‌صندوق gāb-sando(u)q (۱) (عامیانه) گاو‌صندوق.

گادولینیم gādoliniyom [انگ: gadolinium] (۱) (شیمی) عنصری فلزی و درخشان که در دمای پایین خاصیت مغناطیسی قوی دارد، در هوا می‌سوزد، و از آن به‌عنوان فعال‌کننده فسفر، کاتالیزور، و نیز در تکنولوژی هسته‌ای استفاده می‌شود.

گار gār (پس.) به آخر بن ماضی یا مضارع برخی از فعل‌ها می‌پیوند، و صفت یا صفت فاعلی می‌سازد: آفریدگار، آموزگار، ماندگار.

گاراژ gārāj [از فر:] (۱) (عامیانه) گاراژ.

■ **گاراژ زدن** (مص.م.) (عامیانه) ۱. متوقف کردن خودرو در گاراژ. ۲. (مص.د.) (توهین‌آمیز) روی خود را کم کردن؛ بزَن گاراژ بابا، تو هم برای ما مسئول شده‌ای؟! ۳. دست از کار کشیدن به‌علت عدم توانایی؛ بزَن گاراژ تو دیگر خیلی پیر شده‌ای.

گاراژ gārāj [فر: garage] (۱) ۱. محلی که خودرو را در آن متوقف می‌کنند؛ پارکینگ. ۲. (فنی) مجموعه‌ای از چند واحد تعمیر خودرو که محوطه مشترکی داشته باشند؛ تعمیرگاه. ۳. مکانی برای سوار و پیاده شدن مسافران سفرهای برون‌شهری یا بار زدن وسایل نقلیه سنگین.

گارانتی gārānti [فر: garantie] (مص.) ضمانت کالا از سوی

گرد خردل که بخارهای آن سوزش آور، تاول‌زا، و کورکننده است. به عنوان سلاح شیمیایی در جنگ و به عنوان دارو در پزشکی کاربرد دارد. ■ **گاز خنده آور** (شیمی) گازی بی‌رنگ با مزه‌ای شیرین که در دندانپزشکی و جراحی به عنوان هوش‌بر کاربرد دارد. ■ **گاز خوردن** (مصداق). (گفتگو) (فنی) افزایش یافتن مصرف سوخت در موتور و بالا رفتن سرعت خودرو. ■ **گاز دادن** (مصداق). (گفتگو) (فنی) فشار دادن پدال گاز خودرو یا دسته موتورسیکلت برای سرعت گرفتن. ■ **گاز زغال** (شیمی) منواکسیدکربن. ■ **گاز شهری** (شیمی) گاز طبیعی که از طریق لوله‌کشی به خانه‌ها می‌رسد و در آشپزخانه و موتورخانه مورد استفاده قرار می‌گیرد. ■ **گاز طبیعی** (شیمی) مخلوطی از هیدروکربن‌های گازی (عمدتاً متان) که از مخازن نفت استخراج می‌شود و به عنوان سوخت و نیز در ساخت ترکیب‌های آلی به کار می‌رود. ■ **گاز ماشین** (موتور) را گرفتن (گفتگو) (فنی) گاز دادن و سرعت آن را زیاد کردن هنگام رانندگی. ■ **گاز مایع** (شیمی) مخلوطی از چند هیدروکربن گازی که تحت فشار زیاد به مایعی بی‌رنگ، غیرسمی، و به شدت آتش‌گیر تبدیل می‌شود و به عنوان سوخت در خودروها و وسایل گرماده صنعتی و خانگی به کار می‌رود. ■ **گاز مرداب** (شیمی) متان. ■ **گاز معده** (پزشکی) گازی که بر اثر خوردن غذای نفاخ یا بر اثر ناراحتی معده، در آن ایجاد می‌شود. ■ **گازهای بی‌اثر** (کمیاب) (شیمی) گازهایی مانند هلیم، نئون، آرگون، کریپتون، گزنون، و رادون که در واکنش‌های شیمیایی عادی شرکت نمی‌کنند. ■ **گازهای گلخانه‌ای** (محیط‌زیست) گازهایی شامل اکسیدهای نیتروژن، متان، دی‌اکسیدکربن، و کلروفلوئوروکربن که در نتیجه سوزاندن سوخت‌های فسیلی یا از منابع دیگر وارد جو می‌شوند و کره زمین را مانند گلخانه گرم می‌کنند.

■ **گاز ۱** g. [فر: gaze] (۱). (پزشکی) قطعه‌ای پارچه ظریف، توری مانند، و پاکیزه که معمولاً قبل از مصرف ضدعفونی می‌شود و برای پاک کردن زخم‌ها یا مرهم گذاشتن روی آنها به کار می‌رود. ۲. نوعی پارچه توری ریزبافت آهاردار. ■ **گازانبر** g.-a('a)mbo (۱). (فنی) انبری با فک‌های نیم‌گرد، لبه شیب‌دار به طرف داخل، و دسته نسبتاً بلند، که با آن مفتول سیمی را می‌بُرند یا میخ را بیرون می‌کشند؛ میخ‌کش.



■ **گازانبری** g.-i (ص). ۱. به صورت عمل گازانبر: معاصر: گازانبری. ۲. (د) با عملی مثل عمل گازانبر. ■ **گازاندن** gāz-ān-d-an (مصداق). (گفتگو) گاز دادن. ■ **گازخان** gāz-xān (۱). (علوم زمین) سوراخی در پوسته زمین که

یا مهمانی‌ای که در باغ یا فضای آزاد برگزار می‌شود.

■ **گارسون** gārson [فر: garçon] (۱). آن‌که در رستوران، هتل، یا مهمان‌خانه مسئول آوردن غذا و سرویس‌دهی به مشتریان یا مهمانان است.

■ **گارمان** gārman (۱). (موسیقی) گارمون.

■ **گارمون** gārmon [رو]. (۱). (موسیقی) سازی بادی، دارای محفظه‌ای که هنگام نواختن درمیان دو دست می‌گیرند و پرده‌های آن را که مانند تکه است با انگشتان فشار می‌دهند. ■ **گاری** gāri [هند]. (۱). وسیله نقلیه چرخداری که برای حمل بار یا انسان به کار می‌رود و معمولاً به وسیله چهارپایانی چون گاو، خر، یا اسب به حرکت درمی‌آید.



■ **گاری جی** g.-ēi (ص). (۱). آن‌که گاری را می‌راند.

■ **گاری دستی** gāri-dast-i (۱). نوعی گاری کوچک که انسان آن را به حرکت در می‌آورد.

■ **گاز ۱** gāz (مصداق). ۱. عمل فروبردن دندان در چیزی؛ گاز گرفتن.

۲. (۱). دندان نیش؛ دندان؛ جای گازش هنوز روی دست‌هایم هست.

۳. (فنی) گازانبر.

■ **گاز زدن** (مصداق). فروبردن دندان در چیزی به منظور کندن و خوردن بخشی از آن. ■ **گاز گرفتن** (مصداق). ۱. گذاشتن دندان‌ها روی چیزی و فشار دادن آنها. ۲. (گفتگو) در میان گرفتن و فشردن لبه زیپ لباس، کفش، و مانند آنها چیزی یا جایی از بدن را. ۳. (مصداق). (گفتگو) (فنی) صدمه دیدن تیوپ بر اثر فشار رینگ یا هر چیز دیگر هنگام پنچرگیری یا پنچر شدن.

■ **گاز ۲** g. [فر: gaz] (۱). ۱. (فیزیک) حالتی از ماده که در آن شکل و حجم ثابت نیست، و حرکت بی‌نظم مولکول‌ها و اتم‌ها زیاد است. ۲. (گفتگو) وسیله‌ای که سوخت آن از گاز طبیعی است، به ویژه اجاق‌گاز. ۳. (گفتگو) (شیمی) گاز طبیعی. ۴. (فنی) پدالی در خودرو، که اهرم منتهی به دریچه گاز کاربراتور را حرکت می‌دهد و با فشردن آن، دریچه گاز بازتر و دور موتور بیشتر می‌شود. ۵. (فر). ۱). (گفتگو) (پزشکی) گاز معده. ■ **گاز اشک آور** (نظامی) هر یک از انواع گازهای فزار که از راه تنفس وارد خون می‌شود و اعصاب چشم را تحریک می‌کند و باعث ریزش اشک می‌شود. ■ **گاز اعصاب** (نظامی) هر گازی که موجب اختلال در کارکرد بهنجار اعصاب شود. ■ **گاز پیک‌نیک** وسیله گازسوز کوچکی که معمولاً هنگام مسافرت برای پخت‌وپز مورد استفاده قرار می‌گیرد. ■ **گاز خردل** (شیمی) مایعی زردرنگ و بسیار سمی، با بویی شبیه

گالِن [gālon: انگ: gallon] (۱) ۱. ظرفی پلاستیکی و درداری که از آن برای نگهداری مایعاتی چون آب، بنزین، و روغن استفاده می‌شود.



۲. واحد اندازه‌گیری حجم مایعات که در آمریکا معادل ۳/۷۸۵ لیتر و در انگلستان معادل ۴/۵۴۶ لیتر است.

گالوانومتر [gālvānometr: فر: galvanomètre] (۱) (فیزیک) وسیله‌ای اندازه‌گیری جریان‌های ضعیف برق که ممکن است از آن به عنوان آمپرسنج یا ولت‌سنج هم استفاده شود.

گالوانیزه [gālvānize: فر: galvanisé] (ص) (مواد) ویژگی ورق یا قطعه فولادی یا چدنی که با قشری از فلز روی پوشیده شده باشد: لوله گالوانیزه، ورق گالوانیزه.

گاله [gāle] (۱) ۱. کیسه بزرگ؛ جوال. ۲. خورجینی که بر پشت الاغ و قاطر می‌اندازند و در هر دو خانه آن بار، به‌ویژه خاک و سنگ برای بتایی حمل می‌کنند. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) به‌صورت مشبّه به دهان به کار می‌رود: دهان گاله‌اش را باز کرد و گفت.... ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) دهان بسیار بزرگ و گشاد.

گالی [gāli] (۱) (گیاهی) ساقه برنج.

گالیم [gāliyom: فر: gallium] (۱) (شیمی) فلزی نقره‌ای رنگ و بسیار کمیاب که در دمای معمولی مایع است و در دماسنج‌های ویژه اندازه‌گیری دمای بالا به کار می‌رود.

گالینگور [gālingor: از رو: فر: calicot] (۱) نوعی کاغذ ضخیم مشععی با رنگ‌های مختلف که معمولاً از آن جلد کتاب می‌سازند.

گام [gām] (۱) ۱. قدم. ۲. پا (بر). ۳. (مکانیک) فاصله دو دنده متوالی پیچ به موازات محور استوانه. ۴. (فرهنگستان) فاز (بر). (۱).

• **گام برداشتن** (مصدر). ۱. طی کردن مسافت از طریق بلند کردن هریک از پاها و گذاشتن مجدد آن بر روی زمین؛ قدم برداشتن. • **گام به گام** قدم به قدم. • **گام گذاردن** (گذاشتن) (مصدر). وارد شدن.

گام ۲. [gamme: (۱) (موسیقی) توالی درجات صداهایی که در قالب اکتاو نسبت به یک نته پایه معین قرار دارند و همزمان معرف یک مده خاص، ماژور یا مینور، نیز هستند. • **گام** ماژور (بزرگ) (موسیقی) مده همه گام‌هایی که در آنها فقط یک نیم‌پرده بین درجات سوم و چهارم و بین درجات هفتم و هشتم قرار دارد. • **گام مینور** (کوچک) (موسیقی) مده همه گام‌ها با یک نیم‌پرده بین درجه دوم و سوم، طوری که آکورد سه‌صدایی تونیک با سوم کوچک شروع شود.

از آن گاز دی‌اکسید کربن خارج می‌شود.

گازرسانی [gāz-re(a)s-ān-i: (ص) عملیات لوله‌کشی گاز از منبع گاز تا محل مصرف.

گازسوز [gāz-suz: (ص) ویژگی وسیله‌ای که گاز مایع می‌سوزاند و از سوختن آن، انرژی لازم را برای به کار افتادن به دست می‌آورد.

گازکربنیک [gāzkarbonik: فر: gaz carbonique] (۱) (شیمی) دی‌اکسید کربن.

گازگرفتگی [gāz-gereft-e-gi: (ص) (پزشکی) حالت خفگی بر اثر تنفس گازهای سمی.

گازوئیل [gāzo'il: فر: gasoil] (۱) (شیمی) مایعی به رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای که از فراورده‌های نفت است و به عنوان سوخت در موتور کامیون‌ها و خودروهای سنگین، دیگ‌های شوافز، دیگ‌های بخار، و مانند آنها مصرف می‌شود؛ نفت گاز.

گازی [gāz-i: (ص) ۱. ویژگی وسیله‌ای که سوخت آن گاز است. ۲. (گفتگو) ویژگی خودرو مخصوص حمل کپسول‌های گاز. ۳. ویژگی موتورسیکلتی که دارای دنده نیست. ۴. به شکل گاز: عصر گازی. ۵. (حامص) وضع و حالت گاز؛ گاز بودن.

گازیدن [gāz-id-an: (مصدر). به: گاز (گفتگو) گاز دادن.

گاس [gās: (ف) (عامیانه) احتمال دارد؛ ممکن است؛ شاید.

گاستریت [gāst[er]it: فر: gastrite] (۱) (پزشکی) عارضه التهاب بافت معده بر اثر عواملی مانند عفونت، ناسازگاری‌های غذایی، یا تغییر میزان ترشح اسید معده که باعث درد شکم، تهوع، و استفراغ می‌شود؛ ورم معده.

گاف ۱. [gāf: (۱) نام حرف «گ».

گاف ۲. [g: (مصدر). (گفتگو)

• **گاف کردن** (دادن) (مصدر). (گفتگو) از روی بی‌فکری و بی‌احتیاطی کار یا سخنی را که نباید انجام یا گفته می‌شده است، انجام دادن یا گفتن.

گاسا [gāgā: (۱) (کردکانه) قاقا.

گاسول [gāgul: (ص) (گفتگو) گیج؛ ابله؛ خرفت؛ کودن.

گال [gāl: فر: gale] (۱) (پزشکی) جرب.

گالاکتوز [gālāktoz: فر: galactose] (۱) (شیمی) نوعی قند که حلالیت و شیرینی آن از گلوکز کمتر است و در کبد به گلوکز تبدیل می‌شود.

گالری [gāl(e)ri: فر: galerie: از ایتا: [galleria] (۱) ۱. محل نمایش آثار هنری مانند نقاشی و عکس. ۲. تالار؛ سرسرا. ۳. راهرو دراز.

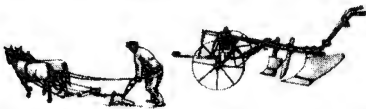
گالش [gālēs: از فر: galoche] (۱) نوعی کفش لاستیکی.

بی شاخ و دم (گفتگو) (توهین آمیز) قوی هیكل و نادان و احمق. ■
 گاو پیشانی سفید (گفتگو) نماد و مشبه به شخص شناخته شده
 و متمایز در میان جمعی. ■ گاو حاج میرزا آقاسی (گفتگو)
 آن که بی خبر و سرزده به همه جا وارد می شود. ■ گاو دریایی
 (آبی) (جانوری) پستاندار آبی سنگین وزن با بدنی به رنگ
 قهوه ای یا خاکستری و باله های انعطاف پذیر و دم پهن و
 دوشاخه.



■ گاو شیرده ۱. گاوی که شیر فراوان می دهد. ۲. (گفتگو)
 آن که محصول زحمتش را دیگران می خورند و از او به عنوان
 منبع در آمد استفاده می کنند. ■ گاو کسی زاییدن (گفتگو)
 مشکل یا زبانی برای او پیش آمدن. ■ گاو نه من شیر (گفتگو)
 آن که اثر نیکوهای خود را با یک عمل بد از بین ببرد.

■ گاو آهن g-ā(ā)han (۱) (کشاورزی) ابزار دارای تیغه
 سنگین که از آن برای شخم زدن و شیار نمودن زمین استفاده
 می کنند و به وسیله گاو یا اسب بر روی زمین کشیده می شود.



■ گاواردین gāvārdin (۱) گاباردین.

■ گاوآژ gāvāz (فر: gavage) (امص: پزشکی) ۱. واداشتن بیمار
 بی میل یا ناتوان به غذا خوردن، به ویژه از راه لوله ای که وارد
 معده کنند. ۲. (۱) لوله ای که با آن غذا به معده بیمار
 می رسانند.

■ گاو بند gāv-band (امص: ۱) (کشاورزی) آن که حد واسط میان
 مالک و زارع قرار می گیرد و مسئولیت تهیه عوامل تولید
 مانند زمین، آب، کار، و دیگر ابزار کشت را بر عهده دارد.

■ گاو بندگی g-i (حاصص: ۱) (گفتگو) بندوبست کردن؛ هم دستی
 کردن؛ تبانی کردن. ۲. (۱) (کشاورزی) قراردادی بین مالک و
 کشاورز که به موجب آن، کشاورز با اجازه مالک مقداری از
 اراضی را هم ساله زراعت و بهره برداری می کند.

■ گاو بندگی کردن (مصد: ۱) (گفتگو) گاو بندگی (م: ۱). ■ با
 کسی گاو بندگی داشتن (گفتگو) هم دست بودن با او.

■ گاو چاه gāv-čāh (۱) ۱. چاه عمیق و گشاد و فراخ. ۲.
 (گفتگو) (طنز) معده.

■ گاو چران gāv-čā(e)r-ān (امص: ۱) آن که از گاوها محافظت
 می کند و آنها را به چرا می برد.

■ گاوداری gāv-dār-i (حاصص: ۱) عمل و شغل پرورش و
 نگهداری گاو؛ وقتی زمینش را از دست داد، به گاوداری روی آورد. ۲.
 (۱) جایی که در آن برای تهیه شیر، گاو نگهداری می کنند یا
 برای فروش، گاو پرورش می دهند.

■ گاما gāmā [یو: (۱) ۱. سومین حرف الفبای یونانی به شکل T
 (بزرگ) و γ (کوچک). ۲. (تجوم) سومین ستاره هر صورت
 فلکی به لحاظ اهمیت.

■ گاما گلوبولین gāmāg[o,e]lo(u)bulin [فر: ۱]
 [gammaglobuline] (۱) (جانوری) یکی از انواع پروتئین های
 پلاسمای خون که آنتی بادی ها را می سازد و در ایمنی بدن نقش
 دارد.

■ گامبو gāmbu (مصد: ۱) (گفتگو) آن که دارای اندامی درشت و
 بدقواره است؛ درشت هیكل.

■ گامبی gāmbi [انگ: gambit] (۱) (ورزش) در شطرنج، حالتی
 در شروع بازی که با از دست دادن یکی از پیاده ها و در عوض،
 به دست آوردن موقعیت بهتر همراه است.

■ گامپ gāmp (اصو: گرمب).

■ گامت gāmet [فر: gamète] (۱) (جانوری) سلول جنسی بالغ نر
 یا ماده که از ترکیب آنها سلول تخم ایجاد می شود.

■ گامیش gā-miš [مخف: گامیش] (۱) (جانوری) گاو میش.

■ گان gān [انگ: gown] (۱) (پزشکی) لباس بلندی که جراحان و
 کسانی که در اتاق عمل رفت و آمد می کنند، مانند متخصصان
 بیهوشی و دستیاران جراح، برای مقابله با آلودگی به تن
 می کنند.

■ گانگستر gāngester [انگ: gangster] (۱) عضو گروه
 جنایت کاران؛ دزد مسلح.

■ گانی gāni (پس: ۱) به آخر بعضی از کلمه های مختم به های بیان
 حرکت اضافه می شود و حاصل مصدر یا اسم می سازد. ۲.
 هنگامی که به این کلمه ها اضافه می شود، «ه» در نوشتن حذف
 می شود؛ مؤدگانی.

■ گانبه gān[i]ye (۱) (ورزش) نوعی بازی بچگانه که بین دو گروه
 انجام می شود و در آن بازیکنی از یک گروه با لری لری کردن
 به مظهر بازیکنان تیم مقابل می رود و سعی می کند آنها را
 لمس کند (بزند) و از بازی خارج کند.

■ گاو gāv (۱) ۱. (جانوری) پستاندار نشخوارکننده و علف خوار
 که شاخ های بی شاخه و تو خالی دارد و از مهم ترین چهارپایان
 اهلی است که از پوست، شیر، و گوشت آن استفاده می کنند.



۲. (مصد: ۱) (توهین آمیز) کودن؛ نفهم؛ احمق. ۳. (گفتگو) (توهین آمیز)
 بزرگ، گنده، و چاق. ۴. (۱) (کشاورزی) واحد اندازه گیری
 مقدار آب زراعتی برابری آبی که زمین شخم شده با یک گاو را
 مشروب می سازد. ۵. (م: ۱). ۵. (تجوم، گاشماری) تور.

■ گاو بستن (مصد: ۱) (گفتگو) گاو بندگی (م: ۱). ■ گاو

می‌دهد. ۲. ویژگی آنچه هزارگاهی پدید می‌آید.

گاه‌نامه gāh-nāme (۱) تقویم (م. ۱).

گاهی gāh-i (۲) گاه‌گاهی؛ بعضی اوقات.

■ **گاهی اوقات گاه‌گاهی** ■ **گاهی وقت‌ها** (گفتگو) گاه‌گاهی.

گاییدن gā-y(')-id-an (م. ص. م. بم. کای) (۱) عمل جنسی انجام دادنِ نر با ماده. ۲. (گفتگو) خسته کردن از فرط تکرار چیزی.

گبر gabr [آرا] (ص. ۱) ۱. زرتشتی. ۲. کافر؛ ملحد؛ نامسلمان.

گبری g-i (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز ابوعطا از ملحقات دستگاه شور.

گبورگه gaburge [مذ.] (۱) (ورزش) کباده.

گبه gabbe (۱) (صنایع دستی) نوعی قالی درشت‌باف عشایری که روی دارهای افقی بافته می‌شود و پودهای بلند دارد.

گپ gap (م. ص.) (گفتگو) گفتگو، به‌ویژه گفتگوی دوستانه درباره موضوعات مختلف.

■ **گپ زدن** (م. ص. د.) (گفتگو) صحبت کردن؛ گفتگو کردن.

گتر getr [تر:] guêtre (۱) ۱. نوار پارچه‌ای یا حلقه‌ای فلزی که بر روی کش می‌بندند؛ روکش. ۲. نوعی پوشش ساق از جنس چرم که یک طرف آن دکمه دارد و در هوای نامساعد بر قسمت ساق و مچ پا بسته می‌شود.

گترة ga(o)tre (۱) (گفتگو) کترة.

گترة‌ای g-(y)-i (ص. د.) (گفتگو) کترة‌ای.

گت‌وگنده gat-o-gonde (ص. د.) (گفتگو) کت‌وگنده.

گج gač (۱) ۱. (ساختمان) سولفات کلسیم آبدار طبیعی که پس از پختن، آن را با آب مخلوط می‌کنند و به صورت ملاط یا برای آندود کردن مصرف می‌کنند. ۲. قطعه‌هایی از این ماده که برای نوشتن بر روی تخته سیاه و طراحی از آن استفاده می‌شود. ۳. (ص. د.) (گفتگو) خشک، منجمد، و اثرناپذیر.

■ **گج تحریر گج** (م. ۲). ■ **گج خفه** (ساختمان) گچی که آب در آن کاملاً نفوذ نکرده باشد. ■ **گج زنده** (ساختمان) مخلوط گچ و آب که بر اثر ماندن، سفت و برای گچکاری غیرقابل استفاده شده باشد. ■ **گج کردن** (م. ص. د.) (ساختمان) جایی مانند دیوار را با گچ پوشاندن. ■ **گج کشته** (مرده) (ساختمان) ملاط حاصل از گچ الک‌کرده که زیاد ورز داده شده، شل، و کم‌مایه است و برای پرداخت سطح گچکاری شده به کار می‌رود. ■ **گج گرفتن** (م. ص. د.) ۱. (پزشکی) قرار دادن قالب محکمی از جنس گچ یا مواد دیگر دور عضو شکسته یا آسیب‌دیده بدن برای جلوگیری از حرکت آنها. ۲. (م. ص. د.) (گفتگو) پوشیده شدن جدار داخلی کتری یا سماور از املاح آب؛ چرم گرفتن. ■ **کسی را گچ گرفتن** او را برای مجازات لای دیوار گذاشتن و

گادودوش gāv-duš (۱) ظرفی دارای سر گشاد و ته تنگ که معمولاً شیر گاو را در آن می‌دوشتند.

گاورس gāvars (۱) (گیاهی) ارزن.

گاورنر gāverner [انگ:] governor (۱) (فنی) ۱. دستگاهی برای تنظیم دور موتورهای ماشین‌های چرخنده. ۲. رگلاتور (م. ۲).

گاوزبان gāv-zabān (۱) (گیاهی) ← گل^۱ گل‌گاوزبان.

گاوس gāws [آلم:] Gauss (۱) (فیزیک) واحد قدیمی اندازه‌گیری میدان مغناطیسی.

گاورس gāv-sar (۱) چوبی که در بالای چادر نصب می‌کنند.

گاوشیر gāv-šir (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانواده جعفری که شیرابه معطر آن مصرف دارویی دارد.

گاوصندوق gāv-sando(u)q (۱) صندوق بزرگ و محکم معمولاً از جنس فولاد، برای نگهداری پول، اسناد، یا اشیای گرانبه‌قیمت.

گاوماهی gāv-māhi (۱) (جانوری) دلفین.

گاومرگی gāv-marg-i (۱) (پزشکی) طاعون گاوی.

گاومیش gāv-miš (۱) (جانوری) نوعی گاو با شاخ‌های بلند، گوش‌های بزرگ، و پوست بسیار ضخیم که چرم مرغوبی از آن می‌سازند.



گاوه gāve (۱) (فنی) گوه.

گاوی gāv-i (ص. د) ۱. مربوط به گاو؛ آبله گاوی، جنون گاوی. ۲. تهیه شده یا به دست آمده از گاو؛ گوشت گاوی، ماست گاوی.

گاویار gāv-yār (ص. د.) گاوچران.

گاه gāh (۲) ۱. زمانی؛ وقتی؛ خورشیدگاه از زیرابیرون می‌آید و گاه پشت آن پنهان می‌شود. ۲. بعضی اوقات؛ گاهی؛ گاه سری به ما می‌زند. ۳. (۱) وقت؛ زمان؛ هنگام؛ گاه‌چنگ، گاه‌خواب.

■ **گاه [به] گاه** بعضی وقت‌ها. ■ **گاه‌وبی‌گاه** ۱. وقت‌وبی‌وقت؛ در زمان مناسب و نامناسب. ۲. بعضی وقت‌ها. ۳. پیوسته؛ همیشه.

گاه‌شماری g-šo(e)mār-i (حاصل) نگه داشتن حساب سال و ماه و روز؛ تقویم.

گاه‌گاهی gāh-gāh-i (ص. د) ۱. ویژگی عملی که گاه به گاه ظاهر می‌شود؛ دارای تناوب؛ شدت گرفتن متوالی یا گاه‌گاهی درد. ۲. (۲) هرچند وقت یک بار؛ بعضی وقت‌ها؛ گاهی اوقات.

گاه‌گدار gāh-godār (۲) (گفتگو) گاه‌گاه.

گاه‌گیر gāh-gir (ص. د) ۱. ویژگی آن‌که در کارها جدی نیست و فقط در بعضی اوقات از خود عکس‌العمل جدی نشان

گج گرفتن.

گداصفت ge(a)dā-sefat (ص.، ا. (گفتگو) آنکه خوی و

عادت گدایان را دارد؛ خسیس؛ لثیم.

گداگدوری ge(a)dā-goduri (ص.، ا. (گفتگو) تنگ دست و

بی چیز؛ مفلس و آسمان جل.

گداگدوله ge(a)dā-godule (ص.، ا. (گفتگو) گداگدوری.**گداگرسنه** ge(a)dā-gorosne (ص.، ا. (گفتگو) (توهین آمیز)

گداگشته.

گداگشنه ge(a)dā-gošne (ص.، ا. (گفتگو) (توهین آمیز) پست و

فقیر.

گدایی ge(a)dā-y(')-i (حامص.) دست دراز کردن به طرف

دیگران و خواستن پول، لباس، غذا، و مانند آنها برای رفع احتیاج و گذران زندگی.

■ **گدایی کردن** (مص.) گدایی (م. ا.).**گدوک** gaduk (ا. (گفته).**گزار** gozār (مص.) عمل گذشتن یا عبور کردن از جایی یا

مرحله‌ای.

■ **گذار کردن** (مص.) عبور کردن؛ گذشتن. ■ **گذار کسی به****جایی** افتادن از آن‌جا عبور کردن او یا به آن‌جا سرزدنبه‌طور اتفاقی یا پیش‌بینی نشده. ■ **گذار بودن** درحال عبور بودن.**گذاشتن** gozāšt-an (مص.، م.، بد. (گذار) ۱. قرار دادن چیزی در

جایی؛ نهادن؛ مقرر برداشتن؛ گذارن را بگذار روی میز. ۲. اجازه،

امکان، یا فرصت دادن به کسی یا چیزی، یا ایجاد کردن

موقعیتی برای انجام کاری؛ بگذار حرفم را بزنم. ۵. **گریه به**

نی‌گذارم بخوابم. ۳. رها کردن؛ ترک کردن؛ زن و بچه‌اش را گذاشت

و رفت. ۴. کنار نهادن؛ رها کردن؛ هر کاری داری بگذار، زودتر بیا.

۵. باقی گذاشتن؛ به‌جا گذاشتن؛ برجای نهادن؛ جای سالم روی

تنش نگذاشته‌بود. ۶. وضع کردن، چنان‌که قانون و مانند آن. ۷.

قرار دادن در موقعیتی، معمولاً ناخوشایند و ناگوار؛ بچه‌ها را

برای درس خواندن تو فشار نگذارید. ۸. (مص.) صبر کردن؛

منتظر شدن؛ بگذار هوا بهتر شود، می‌رویم. ۵. بگذار بنیم چه می‌شود.

۹. (مص.) محول کردن؛ آشپزی را بگذار برای من، تو ظرف‌ها را

بشور. ۱۰. (گفتگو) روی آتش قرار دادن برای پخته شدن یا

جوش آمدن؛ برای نهار آبگوشت گذاشتم. ۱۱. (گفتگو) چیزی یا

پوششی را روی بخشی از بدن قرار دادن؛ عمامه سپاه می‌گذاشت. ۵

کلاه‌گیس گذاشته‌بود. ۵ ناخن مصنوعی می‌گذاشت. ۱۲. (گفتگو)

منعقد کردن؛ برپا کردن؛ برایش مجلس ترحیم گذاشته‌اند. ۵ برایمان

کلاس گذاشته‌اند. ۱۳. (گفتگو) رها کردن، به حساب نیاوردن، و

مورد توجه یا استفاده قرار ندادن؛ این همه پیاده‌رو را گذاشته‌ای، از

وسط خیابان می‌روی! ۱۴. مانع رشد طبیعی مو یا ناخن نشدن؛

چند وقت است که سیبل گذاشته‌است. ۱۵. (گفتگو) زاییدن یا

گجبری g-bor-i (حامص.) (ساختمان) ۱. ایجاد

نقش‌های برجسته تزئینی به کمک گج روی سقف و دیوار. ۲.

(ا. (نقش‌های حاصل از این طریق.

گج خاک gač-xāk (ا. (ساختمان) مخلوط خاک رُس و گج که

برای اندود کردن سطح‌های داخلی ساختمان یا زیرسازی

عملیات سفیدکاری به کار می‌رود.

گج دوست gač-dust (ا. (گیاهی) گروهی از گیاهان بوته‌ای

یک‌ساله یا چندساله از خانواده میخک.

گجکاری gač-kār-i (حامص.) (ساختمان) ۱. عمل

و شغل پوشاندن سطح دیوارها و سقف داخلی ساختمان با گج؛

سفیدکاری. ۲. (ص.) سفیدکاری‌شده.

گجی gač-i (ص.) ۱. ساخته‌شده از گج؛ مجسمه گجی. ۲.

آغشته‌شده به گج؛ لباس گجی.

گداز [ge(a)dā[y] (ص.، ا.) ۱. آنکه برای رفع احتیاجات

خود دست به سوی دیگران دراز می‌کند و از آنان کمک

می‌خواهد؛ سائل؛ فقیر. ۲. (ص.) (گفتگو) خسیس. ۳. (گفتگو)

تنگدست؛ کم‌بضاعت.

گدابازی ge(a)dā-bāz-i (حامص.) (گفتگو) صرفه‌جویی کردن

بیش از اندازه در خرج کردن؛ خست نشان دادن.

گداخانه ge(a)dā-xāne (ا.) ۱. محلی که در آن، اشخاص گدا

را سکونت می‌دهند؛ نوان‌خانه. ۲. مؤسسه‌ای که امکانات

رفاهی کافی در اختیار کارکنان خود قرار نمی‌دهد.

گداخت godāxt (مص.) عمل گداختن.■ **گداخت هسته‌ای** (فیزیک) واکنش هسته‌ای که با یکی

شدن هسته‌های اتمی سبک و تشکیل هسته سنگین‌تر، و آزاد

شدن مقدار بسیار زیادی انرژی همراه است؛ هم‌جوشی؛

فیوژن؛ هم‌جوشی هسته‌ای.

گداختن g-an (مص.، م.، بد. (گذار) ۱. حالت مایع پیدا

کردن یا به‌صورت مایع درآوردن مواد بر اثر حرارت؛ آب

شدن یا آب کردن؛ ذوب شدن یا ذوب کردن. ۲. لاغر و

نحیف شدن یا لاغر و نحیف کردن، با اندوه یا بیماری. ۳.

(مص.) سوختن و از بین رفتن.

گداخته godāxt-e (ص.) ۱. آب‌شده؛ ذوب‌شده. ۲. سرخ‌شده

بر اثر حرارت.

گدار godār (ا.) ۱. محل عبور؛ گذرگاه؛ معبر. ۲. قسمت

کم‌عمق رودخانه. ۳. (مص.) گذر؛ عبور.

گداز godāz (مص.) گداخته شدن؛ ذوب شدن؛ ذوب.**گدازه** g-e (ا. (علوم زمین) مواد مذابی که از طریق دهانه

آتش‌فشان از داخل زمین بیرون می‌آید و روی زمین سرد و

سخت می‌شود.

امورش را می‌گذرانند. خودش کار زیادی نمی‌کند. ۵. به تصویب رساندن: مجلس برای حل این مشکل قانون جدیدی گذرانده‌است.
 ۶. **از جایی گذراندن** ۱. از یک طرف آن به طرف دیگر بردن: پلیس، مرد نانیا را از خیابان گذراند. ۵. با قایق مردم را از رودخانه می‌گذرانند. ۲. از میان یا درون آن رد کردن: نغ را از سوراخ سوزن می‌گذرانیم. ۳. از آنجا یا از نزدیکی آن عبور دادن: طوری از جلو مأمورها می‌گذرانست که متوجه نشوند.

گذرگاه gozar-gāh (۱). راه، مسیر، یا محل عبور و رفت و آمد از جایی به جایی دیگر.

گذرنامه gozar-nāme (۱). پاسپورت.

گذرنده gozar-ande (صد). ۱. ویژگی آنچه می‌گذرد. ۲. عبورکننده؛ عابر. ۳. ناپایدار؛ ازبین‌رونده.

گذری gozar-i (صد، ق). ۱. برحسب اتفاق؛ اتفاقی. ۲. اجمالی: مقاله را دقیق نخواندم، فقط یک نگاه گذری به آن انداختم.

گذشت gozašt (امص). ۱. بخشیدن گناه یا تقصیر کسی؛ عفو؛ بخشایش. ۲. چشم پوشیدن از چیزی، به‌ویژه از حق خود.
 ۳. **گذشت داشتن** (مصد). داشتن خصیصه چشم‌پوشی از خطا یا گناه دیگران و بخشیدن آنان. ۵. **گذشت کردن** (مصد). گذشت.

گذشتن g-ān (مصد، بد: گذر). ۱. تبدیل زمان حال به گذشته در طی زمان: ازدست رفتن زمان؛ طی شدن زمان؛ سپری شدن: خیلی از شب گذشته‌برد. ۵. عمر می‌گذرد. ۵. سال‌ها گذشت. ۲. سپری شدن زمان به وضع یا کیفیتی خاص: نمی‌خواهم به پهنه‌ایم سخت بگذرد. ۵. **چقدر زود گذشت**. ۳. عفو کردن کسی؛ بخشودن کسی: خدا تو هم اگر از او بگذری، من نمی‌گذرم. ۴. **عبور کردن از جایی**؛ رد شدن؛ گذر کردن. ۵. گفته شدن؛ نوشته شدن؛ بیان شدن؛ نقل شدن: چنانکه گذشت، درین مورخان اختلاف‌نظر بسیاری برسر این رویداد هست. ۶. **تصویب شدن**: لایحه متعم قانون اساسی درشرف گذشتن است. ۷. **منتفی شدن**: به پایان رسیدن: حالا گذشت، ولی بد کردی. ۸. **آمدن**، چنانکه به ذهن؛ **خطور کردن**: در خیالش گذشت دیگر او را نخواهم دید. ۹. (گفتگو) تأمین شدن؛ روبه‌راه شدن: زندگی او از کجا می‌گذرد؟ ۵. **اموراتش چگونه می‌گذرد؟** ۱۰. **هضم شدن**. ۱۱. **ازدست رفتن فرصت**؛ **دیر بودن**؛ **دیر شدن**: حالا هم هنوز نگذشته، باید فکری بکنیم. ۱۲. جاری شدن؛ جریان داشتن.

۱۳. **از جایی گذشتن** ۱. از یک طرف آن به طرف دیگر رفتن: از عرض خیابان گذشت. ۵. از رودخانه گذشت. ۲. از داخل آن رد شدن؛ از داخل آن عبور کردن: نغ کلفت است، از سوراخ سوزن نمی‌گذرد. ۵. **جاده** از مرکز شهر می‌گذرد. ۳. آن را بپیمودن: از کوه و دشت و راه‌های پرپیچ‌وخم گذشتیم تا به مقصد رسیدیم. ۴. از آنجا یا از نزدیکی آن عبور کردن و آن را پشت‌سر گذاشتن: انومیلی با

تخم‌گذاری کردن. ۱۶. **گماشتن**؛ **مأمور کردن**؛ **جلو‌خانه‌شان مأمور گذاشته‌اند**. ۱۷. کسی را برای آموزش به جایی بردن یا فرستادن: در پنج‌سالگی مرا مدرسه گذاشتند. ۱۸. (مصد). (گفتگو) باشدت به چیزی ضربه زدن؛ کوبیدن: با مشت گذاشت توی پهلوش. ۱۹. (مصد). (گفتگو) به تأخیر انداختن: این‌کار را بگذار برای بعد. ۲۰. **نصب** یا **تعبیه کردن**؛ **تعبیه کردن**: یک برنامه جدید روی کامپیوترم گذاشتم. ۵. برای پیرانش جیب بگذار.

۲۱. **گذاشتن پشت چیزی** (گفتگو) آن را باشدت یا جدیت و پشتکار ادامه دادن: اگر حسابی بگذاری پشتش، کار دو سه روزه تمام می‌شود. ۲. **به (روی) هم گذاشتن** قرار دادن دو طرف چیزی بر روی یکدیگر؛ **بستن**: چشم‌هایش را به‌هم گذاشت. ۳. **خود را جای کسی گذاشتن** (گفتگو) خود را در مقام او تصور کردن؛ خود را در موقعیت او قرار دادن. ۴. **رو به چیزی گذاشتن** به‌سوی آن رفتن: هوا کم‌کم رو به سردی می‌گذاشت. ۵.

۱. **اوضاع دارد رو به وخامت می‌گذارد**. ۲. **روی هم گذاشتن** چیزی را روی چیزی دیگر قرار دادن. ۳. **بستن**. ۴. **انبار کردن**؛ **پس‌انداز کردن**؛ **گرد آوردن**. ۵. **نه گذاشت [و] نه برداشت** (ورداشت) (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که مطلبی یا کاری بدون مقدمه و معمولاً بدون ملاحظه ادب و ناگهانی گفته شود یا انجام بگیرد: نه گذاشت و نه برداشت، نعلش را کشید به جانشان.

گذر gozar (۱). ۱. محل عبور؛ **گذرگاه**. ۲. (گفتگو) بازارچه‌مانندی بی‌سقف که غالباً برسر سهراهی با چند دکان تشکیل می‌شود: **گذر محمدخان**، **گذر امیر**. ۳. (گفتگو) محله. ۴. (موسیقی) پاساز.

۵. **گذر دادن** (مصد، م). رساندن. ۵. **گذر کردن** (مصد). ۱. **عبور کردن**؛ **گذشتن**. ۲. **داخل شدن در موضعی**؛ **نفوذ کردن**. ۳. **گذر کسی به جایی افتادن از آنجا عبور کردن** او.

گذرا g-ā (صد). ۱. **گذرنده**؛ **ناپایدار**. ۲. (ق). **درحال گذشتن**. ۳. (صد) (ادبی) در دست‌ورزان، متعدی.

گذران gozar-ān (صد). ۱. **گذرنده**؛ **ناپایدار**؛ **موقت**. ۲. (۱). معاش؛ زندگی.

۳. **گذران کردن** (مصد). امرار معاش کردن.

گذرانیدن g-d-an (مصد، بد: گذران). ۱. حرکت دادن از مسیری یا از میان یا درون چیزی یا جایی؛ **عبور دادن**. ۲. زندگی کردن در طول زمانی یا مرحله‌ای از زندگی و به پایان رساندن آن به وضع یا کیفیتی خاص؛ **طی کردن**؛ **سپری کردن**؛ **کودکی را با رنج و سختی گذراندم**. ۵. **تعطیلات را با دوستان خوش گذراندم**. ۳. **طی کردن یک دوره آموزشی و به پایان رساندن آن با موفقیت در امتحانات پایانی**؛ **دوره دکتری را در دانشگاه شیراز گذراندم**. ۴. **انجام دادن یا اداره کردن**؛ **مدیران و مشاوران**،

گور ^۱gar (ص.) (هزشتی) ۱. کچل. ۲. مبتلا به کچلی.
گور ^۲g. (پس.) ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «کننده کاری»؛ شناگر، غارنگر. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «سازنده»، یا «پردازنده به» که صفت شغلی می‌سازد؛ آهنگر، زرگر. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دارنده»؛ توانگر.

گور ^۱gor (کفتگری) آتش؛ شعله.
گور زدن (مصدر.) (کفتگری) شعله‌ور شدن. **گرو** [و] اگر (کفتگری) ۱. صدای آتش پرقوت و شعله‌ور؛ گرگر آتش. ۲. همراه با قوت و شعله‌های زیاد؛ هیزم‌ها گرگر می‌سوخت. ۳. با حرارت و سوزش بسیار؛ از تب گرگر می‌سوخت. ۴. پیوسته؛ باشتاب؛ تندتند؛ گرگر لباس می‌خريد. ۵. گرگر آدم می‌کشت. **گور گرفتن** (مصدر.) (کفتگری) ۱. آتش گرفتن؛ شعله‌ور شدن. ۲. دچار خشم و التهاب شدن. **گرگر کردن** (کفتگری) صدا کردن و شعله‌ور بودن (آتش).

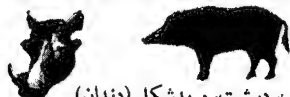
گرا ^۱gerā [از فر.: grade] (۱.) (نظامی) زاویه‌ای که هر امتداد، با امتداد شمال - جنوب می‌سازد.

گرا دادن (مصدر.) ۱. (نظامی) مشخص کردن گرای موقعیت دشمن توسط دیده‌بان و اطلاع دادن آن به نیروهای نظامی برای هدف قرار دادن آن موقعیت. ۲. (کفتگری) نشانی دادن؛ علامت دادن؛ پلوس باید سراغ افرادی برود که به دشمن گرا می‌دهند.

گراته ^۱gerāte (۱.) (عامیانه) مشکل؛ مانع.
گراته انداختن (مصدر.) (عامیانه) مانع و مشکلی در انجام و پیشرفت کاری ایجاد کردن؛ گره انداختن در کار. **گراته شدن** (مصدر.) (عامیانه) گره افتادن در کاری؛ دچار مشکل شدن کاری؛ کارش گراته شده و پاک خود را باخته.

گرا ^۱gerād [فر.: grade] (۱.) (ریاضی) واحدی برای اندازه‌گیری کمان دایره و زاویه، برابر با کمانی به اندازه $\frac{1}{400}$ محیط دایره یا زاویه مرکزی رویه‌رو به این کمان.
گرا دادن (مصدر.) گرا دادن.

گراز ^۱gorāz (۱.) ۱. (جانوری) پستانداری شبیه خوک با جثه بزرگ، گردنی کوتاه و کلفت، دندان‌های نیش بلند، چشم‌های ریز، و پوزه دراز و استوانه‌ای شکل؛ خوک وحشی.



۲. (ص.) بزرگ، درشت، و بدشکل (دندان).

گراز دریایی (جانوری) جانور پستاندار از خانوادهٔ بالن که هوا تنفس می‌کند و شبیه دلفین اما سرِ گردش کوچکتر از سر دلفین است.

گراس ^۱gerās [انگ.: grass] (۱.) (گیاهی) ماری‌جوانا.

گراف ^۱gerāf (۱.) کرافت.

سرعت از جلو من گذشت. ۵. از پهلوی یک فروشگاه، بزرگ گذشتیم. **چیزی گذشتن** ۱. صرف‌نظر کردن از آن؛ آزادی‌خواهان از جان خودشان گذشتند. ۲. به آن داخل شدن و از سوی دیگر درآمدن؛ گلوله از قفسهٔ سینه گذشت و به قلب خورد. ۳. آن را ترک کردن؛ آن را رها کردن. ۴. از آن بالاتر یا فراتر رفتن؛ از آن تجاوز کردن؛ ظلم و ستم از حد گذشته است. ۵. دمای هوا از ۳۵ درجه گذشته. **از کسی گذشتن** ۱. زمان انجام کاری برای او سپری شدن یا انجام کاری برای او مناسب نبودن؛ از ما دیگر گذشته، باید به فکر آیندگان بود. ۲. (کفتگری) او را عفو کردن؛ اگر اذیتش کنی، ازت نمی‌گذرم. ۳. صرف‌نظر کردن از او؛ طلاق می‌گیرم، اما از بهمه‌ایم نمی‌گذرم. **از گناه (خطای، جرم، ...) کسی گذشتن** او را عفو کردن؛ از جرمش گذشتند و از زندان آزادش کردند. **از مجلس (پارلمان، ...) گذشتن** تصویب شدن؛ این قانون با چند تبصره از مجلس گذشت. **بر کسی گذشتن** برای او اتفاق افتادن؛ نمی‌دانی چه‌ما بر ما گذشت. **بگذریم** (کفتگری) ۱. خلاصه؛ القصه؛ ماجراهایی پیش آمد که چند روز معطل شدیم، بگذریم، سرانجام به خانه رسیدیم. ۲. هنگامی گفته می‌شود که گوینده به واقع‌ای ناگوار اشاره می‌کند و اصل مطلب را ناگفته می‌گذارد؛ حالا چه بپاهایی سر ما آورد، بگذریم.

گذشته ^۱gozašt-e (ص.) (۱.) ۱. زمان پیش از زمان حال؛ مقر. آینده؛ روزهای گذشته، روزگار گذشته. ۵. در گذشته مردم طور دیگری زندگی می‌کردند. ۲. آنچه پیش از زمان حال بوده یا اتفاق افتاده است؛ متعلق به گذشته؛ سابق؛ دوستی‌های گذشته، رسم‌ها و سنت‌های گذشته. ۳. (۱.) (ادبی) در دست‌ور زبان، ماضی. ۴. سابقه؛ پیشینه؛ به پرونده‌اش نگاه کردم. گذشته‌اش چندان خوب نیست. ۵. آن‌که در زمان قبل بوده و حالا نیست؛ پیشین؛ باید از کارهای گذشتگان عبرت بگیریم. ۶. (ص.) (۱.) در گذشته؛ مرده؛ خداگذشتگان را بیامرز. ۷. (۱.) آنچه در زمان سابق اتفاق افتاده؛ احوالات انسان در زمان سابق؛ حوادث زمان‌های قبل؛ «گذشته‌ها» گذشته است.

گذشته از علاوه‌بر؛ گذشته از زیبایی و جوانی، از ذوق و استعداد هم برخوردار بود. **گذشته‌ها** گذشته‌ها را باید فراموش کرد. **از این (آن) گذشته** علاوه بر این (آن)؛ از این گذشته من چاره‌ای غیر آن نداشتیم. **از کسی (چیزی) گذشته** (کفتگری) پس از در نظر گرفتن یا محسوب کردن او (آن)، در مرتبهٔ بعد؛ از من گذشته، بقیهٔ همکاران نیز هر ککی لازم باشد دریغ نخواهند کرد.

گذشته‌گرایی ^۱g.-ge(a)rā-y-(۱) (حامل.) گرایش داشتن و اهمیت دادن به آنچه در گذشته اتفاق افتاده است.

گذشته‌نگر ^۱gozašt-e-negar (ص.) ویژگی آن‌که یا آنچه سعی در پیروی از آداب، رسوم، و فرهنگ گذشتگان دارد، یا نگاه به گذشته دارد.

گرافیت gerāfīt [نر.: graphite] (۱). (علوم زمین) نوعی کانی سیاه‌رنگ و بسیار نرم از کربن خالص که در تهیه مغز مداد و تولید زغال‌های صنعتی به کار می‌رود.

گرافیک gerāfīk [نر.: graphique] (۱). ۱. هنر ترسیم نقش، به‌ویژه هنر ترسیم و تهیه پوستره‌های تبلیغاتی، طرح‌های روی جلد کتاب، آرم، و مانند آنها. ۲. (کامپیوتر) مجموعه تصاویر، نمودارها، و نقشه‌هایی که روی صفحه نمایش کامپیوتر نشان می‌دهند و نیز هر پردازی که روی آنها انجام می‌گیرد.

گرام gerām (ص.) گرامی.

گرامر gerāmer [نر.: grammaire] (۱). دستور زبان: گرامر انگلیسی، گرامر زبان آلمانی.

گرامی gerāmi (ص.) بسیار ارجمند و دوست‌داشتنی؛ عزیز: دوست گرامی، پدر گرامی.

■ **گرامی داشتن** (مصدر.) مورد احترام قرار دادن؛ عزیز داشتن: مقدم مهمانان عزیز را گرامی می‌داریم.

گرامی داشت g-dāst (امص.) عمل گرامی داشتن؛ بزرگداشت.

گران gerān (ص.) ۱. دارای قیمتی بیشتر از قیمت واقعی؛ مقر. ۲. دارای قیمت زیاد؛ پربها. ۳. (ق.) به قیمت زیاد. ۴. (ص.) دارای وزن زیاد؛ سنگین؛ مقر. سبک: بار گران. ۵. ناگوار؛ ناپسند؛ دل‌آزار: من به خبر شما حرفی زدم، اگر گران است، نشنیده بگیرم. ۶. عمیق و سنگین (خواب). ۷. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «ارجمند» و «گرامی» یا «انبوه» و «عظیم»: گران‌سنگ، گران‌قدر، گران‌مایه.

■ **گران آمدن** (مصدر.) ۱. سنگین شدن؛ سنگینی کردن. ۲. مورد پسند و قبول واقع نشدن؛ با کراهت تلقی شدن. ۳. تحمل‌ناپذیر شدن. ■ **گران تمام شدن** (کنفکو) ۱. هزینه زیادی دربرداشتن. ۲. عواقب ناگوار داشتن؛ به عاقبت بدی انجامیدن. ■ **گران تمام شدن چیزی برای کسی** (کنفکو) ۱. هزینه بسیار برای او دربرداشتن آن. ۲. عواقب ناگوار داشتن آن برای او. ■ **گران شدن** (مصدر.) بهای چیزی بالا رفتن. ■ **گران کردن** (مصدر.) بالا بردن قیمت.

گران‌بار g-bār (ص.) ۱. دارای باری زیاد و سنگین؛ پربار و سنگین. ۲. سنگین و سخت.

گران‌بها gerān-bahā (ص.) ۱. دارای قیمت زیاد؛ گران‌قیمت. ۲. دارای قدر و ارزش زیاد؛ باارزش؛ ارزشمند.

گران‌بش gerān-eš (امص.) (فیزیک) نیروی جاذبه.

گران‌قدر gerān-qadr (ص.) دارای ارزش و مرتبه‌ای عالی و والا؛ ارجمند.

گران‌قیمت gerān-qeymat (ص.) گران‌بها.

گران‌مایه gerān-māye (ص.) ۱. دارای مرتبه عالی؛ ارجمند. ۲. باارزش؛ قیمتی.

گرانول gerāno(u) [نر.: granule] (ص.) (مواد) به شکل حبه یا دانه.

گرانی gerān-i (حاصص.) ۱. قیمت بیشتر از ارزش واقعی داشتن کالا؛ مقر. ارزانی. ۲. (۱). (فیزیک) نیروی جاذبه. ۳. (حاصص.) وزن داشتن؛ سنگینی؛ مقر. سبکی.

گرانیت gerānit [نر.: granit(e)] (۱). (علوم زمین) سنگ خارا.

گرانگاه، گرانی‌گاه gerān-i-gāh (۱). ۱. (فیزیک) مرکز ثقل. ۲. جای مهم.

گراور gerāvor [نر.: gravure] (۱). (چاپ‌نشر) ۱. فلزی که بر روی آن تصویری برای چاپ حک می‌شود. ۲. تصویری که با چنین روشی چاپ شده است.

■ **گراور کردن** (مصدر.) (چاپ‌نشر) چاپ کردن تصویر با گراور.

گرایاندن ge(a)rā-y-ān-d-an (مصدر، بم.) گرایان (متماایل گرداندن).

گرایش ge(a)rā-y-eš (امص.) ۱. متمایل شدن به چیزی؛ تمایل: گرایش به خشونت. ۲. تمایل (م.) ۳. (امص.) ۱. وضعیتی در برخی از رشته‌های دانشگاهی که در آن موضوع خاصی به‌طور تخصصی آموزش داده می‌شود: رشته شیمی با گرایش نفت و گاز، رشته برق با گرایش قدرت. ■ **گرایش به چیزی داشتن** تمایل داشتن یا نزدیک بودن به آن.

گراییدن ge(a)rā-y(“)-id-an (مصدر، بم.) گرازی (میل و رغبت، یا توجه و علاقه پیدا کردن نسبت به کسی یا چیزی؛ متمایل شدن؛ میل کردن).

گربه gorbe (۱). (جانوری) جانور پستاندار و گوشت‌خوار خانگی با سر گرد، صورت کوچک، چشمان درشت روبه‌جلو، و سیل‌های حساس که آرام و بی‌صدا راه می‌رود، در تاریکی خوب می‌بیند، و پرنده‌گان و پستانداران کوچک مانند گنجشک و موش را شکار می‌کند.



■ **گربه را دم (پای، سر) حمله کشتن** (کنفکو) در اولین برخورد با قدرت و جدیت عمل کردن و کسی یا کسانی را به اطاعت واداشتن. ■ **گربه رقصاندن** (مصدر.) (کنفکو) وعده امروز فردا دادن در کاری و ایجاد کردن موانع و اشکالاتی در راه پیشرفت آن. ■ **گربه زیاد (جانوری) زیاد.** ■ **گربه کجا تخم می‌گذارد** (کنفکو) اوضاع از چه قرار است. ■ **گربه مرتضی علی** (کنفکو) آن‌که با زرنگی و هوش زیادی که دارد

بلند کردن گردو خاک. ۲. تندی کردن و هیاهو راه انداختن.
 ۳. فعالیت زیاد در کاری داشتن و فعالیت خود را نشان دادن
 یا به رخ دیگران کشیدن؛ خودنمایی کردن. ■ گردوغبار گرد
 (مر. ۱). ■ از گرد راه رسیدن (گفتگو) ۱. تازه از جایی آمدن؛
 وارد شدن. ۲. به تازگی به گروهی ملحق شدن. ■ به گرد [پای]
 کسی (چیزی) رسیدن (گفتگو) ۱. نرسیدن به او (آن)
 به علت تند دویدن یا سریع رفتن او (آن). ۲. در کار یا در
 صفتی از او (آن) عقب ماندن یا بسیار ضعیف تر از او (آن)
 بودن.

گرد gerd (ص. ۱). به شکل دایره؛ مدور. ۲. (۱). اطراف؛
 پیرامون؛ دورتادور. ۳. (ص. ۱). (ریاضی) ویژگی عددی که خرده
 نداشته باشد، مانند عدد ۱۴۰۰ در مقایسه با ۱۴۱۲. ۴.
 (موسیقی) ویژگی نتی که با توجه به کشش صدایی که نواخته
 می شود، نشانگر این است که باید به اندازه چهار ضرب نگه
 داشته شود.

■ **گرد دورتادور؛ در اطراف؛ پیرامون.** ■ گرد آمدن (مصدر).
 ۱. دور هم جمع شدن؛ اجتماع کردن. ۲. انباشته شدن؛ جمع
 شدن. ■ گرد آوردن (مصدر). ۱. جمع آوری کردن؛ فراهم
 آوردن. ۲. دور هم جمع کردن. ■ گرد تا گرد ۱. دورتادور؛
 اطراف؛ پیرامون. ۲. به صورت دایره کامل. ■ گرد چیزی
 (کسی) گشتن (گردیدن) به سراغ آن (او) رفتن؛ با آن (او)
 سروکار پیدا کردن. ■ گرد کردن (مصدر). ۱. مدور کردن؛
 به شکل دایره درآوردن. ۲. جمع آوری کردن؛ گرد آوردن. ۳.
 (ریاضی) حذف کردن بعضی از رقم های آخر عدد اعشاری و
 تغییر دادن رقم آخر عدد مانده به عددی که به طور تقریبی از
 عدد اصلی به دست می آید، مانند نوشتن ۲/۳۸۶ به صورت
 ۲/۳۹ یا نوشتن ۳/۵۲ به صورت ۳/۵. ۴. (مصدر). (گفتگو) دور
 زدن (اتومبیل). ■ گردگرد (گفتگو) به شکل دایره؛ مدور. ■ گرد
 نشستن (مصدر). نشستن به حالت چهارزانو. ■ گرد و قلمبه
 (گفتگو) جاق و کوتاه قد. ■ گرد هم دور یکدیگر؛ اطراف هم. ■
 گرد هم آمدن دور یکدیگر جمع شدن؛ با هم اجتماع کردن. ■
 گرد هم آوردن دور هم جمع کردن.

گردآوری g-ā(ā)var-i (حامل). گرد آوردن؛ جمع آوری.
گردآب gerd-āb (۱). ۱. محلی در رود یا دریا که بسیار عمیق
 است و آب در آن با سرعت می چرخد. ۲. وضعیت یا
 موقعیت خطرناک.

گردافشانی gard-a(ā)fsān-i (حامل). گهاهی؛ گرده افشانی.
گرداگرد gerd-ā-gerd (۱). دورتادور؛ اطراف؛ پیرامون.
گرداله gerd-āle (۱). (علوم زمین) قطعه سنگی کمابیش گرد و
 معمولاً بزرگتر از قلوه سنگ.

گردالی gerd-āl-i (ص. ۱). (عامیانه) ۱. گرد؛ مدور. ۲. (۱). سازه

هیچگاه فریب نمی خورد و همیشه به نفع خودش عمل
 می کند. ■ **گربه وحشی** (جانوری) جانوری درنده شبیه گربه اما
 قوی تر و بزرگتر از آن که به طور وحشی در بیابان ها و
 جنگل ها زندگی می کند.

گربه تیغی g-tiq-i (۱). (جانوری) تشی.
گربه رقصانی gorbe-raqs-ān-i (حامل). (گفتگو) گربه
 رقصاندن.

گربه سانان gorbe-sān-ān (۱). (جانوری) جانوران
 گوشت خوار مانند شیر، پلنگ، و گربه که برای شکار،
 استعداد و مهارت زیادی دارند. بدن باریک و دراز، سرگرد، و
 پوزه کوتاه دارند و روی پنجه حرکت می کنند و شکل ظاهری
 آنها مانند گربه است.

گربه شور gorbe-šu-r (مصدر). (گفتگو) شست و شو یا حمام
 کردن با عجله و سرسری و آب کم و در مدت کوتاه،
 به طوری که کاملاً پاک و تمیز نشوند.

گربه کوره gorbe-kur-e (ص. ۱). (گفتگو) ناسپاس و حق شناس؛
 بی چشم و رو.

گربه ماهی gorbe-māhi (۱). (جانوری) نوعی ماهی بی فلس، که
 به علت داشتن سیبلی شبیه گربه، به این نام خوانده می شود.



گورپ gorop[p], gorp (مصدر). (گفتگو) صدایی که از تماس
 شدید یا افتادن چیزی یا کسی بر جایی ایجاد می شود.
 ■ **گورپ گورپ** (گفتگو) ۱. صدای مکرر و شدید یا بر اثر
 دویدن یا محکم کوبیدن آن بر زمین. ۲. به تندی و به شدت
 (تپش قلب).

گورته garte (۱). (گفتگو) گرده (مر. ۳) → طرح (مر. ۱ و ۲).
گورته برداری g-bar-dār-i (حامل). ۱. (زبان شناسی) ترجمه
 لفظ به لفظ که در آن، واژه های بومی جایگزین واژه های
 خارجی می شوند، مانند: take a shower (= دوش گرفتن). ۲.
 عمل تقلید یا نسخه برداری از یک تصویر یا طرح.

گرچه gar-če [مغفر. اگرچه] (حرف). هرچند.
گرد gard (۱). ۱. ذرات ریز خاک که در هوا پخش شده باشد،
 یا بر روی چیزی نشسته باشد؛ غبار. ۲. (گفتگو) مواد مخدر
 مانند هروئین و کوکائین که به صورت پودر است. ۳. خاک
 (مر. ۱). ۴. (پزشکی) از آشکال دارویی که در آن، دارو به شکل
 پودر عرضه می شود.

■ **گرد بر دامن کسی** نشستن کمترین زبانی به او رسیدن
 یا به نقص و عیبی دچار شدن او. ■ **گرد راه کسی** را گرفتن
 (گفتگو) خستگی سفر را از او دور کردن. ■ **گردو خاک گرد**
 (مر. ۱). ■ **گردو خاک کردن** (راه انداختن) (گفتگو) ۱. به هوا

منحنی.

در روستا. گردش نوبت مهمانی. ۷. گردیدن (م. ۸): در این تقاطع گردش به چپ ممنوع است.

گردش به چپ عمل رفتن خودرو به کوچه یا خیابان واقع در سمت چپ. گردش به راست عمل رفتن خودرو به کوچه یا خیابان واقع در سمت راست. گردش خون (جانوری) جریان خون در رگ‌های سراسر بدن که دو قسمت دارد: گردش خون ششی که در آن اکسیژن شش‌ها وارد خون می‌شود و گردش خون عمومی که اکسیژن و مواد غذایی به همه بافت‌های بدن می‌رسد. گردش دادن (مصدر). از جایی به جایی بردن: گرداندن. گردش درآمد (پول) (اقتصاد) پرداخت وجه از سوی مؤسسات اقتصادی به خانوارها و برگشت این وجوه از سوی خانوارها به مؤسسات. گردش رفتن (مصدر). برای هواخوری، تفریح، یا تماشا به جایی رفتن. گردش کار روند و جریان انجام کار. گردش کردن (مصدر). ۱. از جایی به جایی رفتن؛ سفر کردن. ۲. برای هواخوری، تفریح، یا تماشا به جایی رفتن یا در جایی قدم زدن. ۳. چرخیدن یا حرکت کردن در یک مسیر معین. به گردش درآمدن (آمدن، افتادن) ۱. به حرکت درآمدن، به‌ویژه حرکتی چرخشی یا دورانی. ۲. تعارف شدن خوردنی یا نوشیدنی و مانند آنها به حاضران در مجلس مهمانی. ۳. در گردش بودن ۱. در حال گردش بودن. ۲. گرداندن (م. ۲): جای و شربت و قلیان در گردش بود. ۳. به کار گرفته شدن، چنان‌که پول برای ایجاد درآمد: تمام سرمایه مادر گردش است. ۴. در حال حرکت و چرخش بودن: زمین و دیگر سیارات در گردشند. گردشگاه، گردش‌گاه g-gāh (۱). جای هواخوری، تفریح، یا تماشا.

گردشگر، گردش‌گر gard-eš-gar (مصدر، ۱). توریست.

گردشگری، گردش‌گری g-i (حاضر). توریسم.

گردکان gerdo(e,a)kān (۱). (کهای) گردو.

گردگیر gard-gir (۱). (فنی) غلاف لاستیکی که روی اتصال ثابت یا گردنده دو قطعه را می‌پوشاند تا مانع نفوذ گردو خاک شود: گردگیر پولس.

گردگیری g-i (حاضر). عمل پاک کردن خاک و غبار از روی چیزی.

گردگیری کردن (مصدر) ۱. گردگیری. ۲. (مصدر). (کنگر) شلوغ کردن و زور خود را به رخ کسی کشیدن و دیگران را با دعوا از صحنه خارج کردن.

گردن garden (۱) ۱. (جانوری) بخشی از بدن انسان و برخی جانوران که سر را به تنه متصل می‌کند. ۲. قسمت باریکی از ظرف که بدنه آن را به دهانش وصل می‌کند: گردن شنگ، گردن کوزه. ۳. (خوشنویسی) بخشی از یک حرف که در نوشتن، دو

گردان gard-ān (مصدر) آنچه به گرد خود، کسی، یا چیزی دور می‌زند و می‌چرخد: گردنده.

گردان gord-ān (۱). (نظامی) واحد نظامی که معمولاً شامل سه گروهان است.

گرداندن gard-ān-d-an (مصدر، مصدر، مصدر) ۱. از جایی به جایی بردن؛ گردش دادن: او را به خیابان بردم و گرداندم. ۲. به گردش درآوردن و تعارف کردن، چنان‌که خوردنی یا آشامیدنی یا جز آن را در مجلس مهمانی: سینی چای را در میان مهمانان بگردان. ۳. حرکت دادن؛ به حرکت درآوردن: زناش را جز به دروغ نمی‌گرداند. ۴. تغییر جهت دادن؛ برگرداندن: رویه‌سری من گرداند. ۵. فرمان را به راست گرداند. ۵. چیزی را با حرکتی دورانی یا دایره‌ای شکل به دور یک محور یا به دور محور خود به حرکت درآوردن؛ چرخاندن. ۶. اداره کردن: من این خانه و زندگی را می‌گردانم. ۷. تغییر دادن: برای این‌که بحث را گردانده‌باشد، گفت: ۸. به عنوان همکرد (سازنده فعل مرکب) و به معنی «کردن» به کار می‌رود: شاد گرداندن، هلاک گرداندن.

گردانیه gardāniy[y]e (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

گردباد gerd-bād (۱). (علوم زمین) ستون کوچکی از هوا که به سرعت حول محوری تقریباً قائم می‌چرخد و ممکن است در بیابان‌ها تولید دیوباد کند.

گردباف gerd-bāf (مصدر) ۱. ویژگی آنچه به صورت گِرد یا حلقه بافته می‌شود: یقه گردباف. ۲. ویژگی دستگاه بافندگی که پارچه کش‌باف را به صورت دو لایه بدون درز می‌بافد.

گردبر gerd-bor (مصدر، ۱). (فنی) اَره استوانه‌ای برای درآوردن سوراخ‌های بزرگ در چوب یا ورق آهنی، که معمولاً آن را برسر دریل می‌بندند.

گردبینه gerd-bine (۱). تنه بریده‌شده و بدون شاخ و برگ درختان بزرگ.

گردپاش gard-pāš (۱). (فنی) وسیله‌ای برای پاشیدن گرد یا سم برای دفع آفات گیاهی، و جز آن.

گرددندان gerd-dandān (مصدر). (کنگر) دندان‌گرد.

گردسوز gerd-suz (۱). چرخ؛ چرخ‌گردسوز.

گردش gard-eš (مصدر) ۱. رفتن به جایی برای هواخوری، تفریح، یا تماشا. ۲. حرکت و چرخش به دور محور خود، یا در مسیری بسته و معین: گردش خون، گردش زمین. ۳. جابه‌جایی: گردش پول، گردش درآمد، گردش هوا. ۴. تغییری که نتیجه گذشت زمان است و عوارض این تغییر: گردش روزگار. ۵. حرکت؛ جنبش: گردش نوک قلم بر کاغذ. ۶. تغییر نوبت در کاری ادامه‌دار که نوبت در آن تکرار می‌شود: گردش نوبت آبیاری

پس گردن کسی زدن (گفتگر) با کف دست به پشت گردن او زدن.

گردن بند، گردنبند g-band (۱) رشته‌ای زینتی برای گردن از دانه‌های به رشته کشیده شده مروارید، عاج یا مانند آنها، یا از فلز قیمتی یا بدل که گاهی روی آن سنگ‌هایی تعبیه می‌کنند یا آویزی به آن می‌آویزند.



گردن بند طبی (پزشکی) وسیله‌ای برای ثابت نگه داشتن گردن بیماران تا به مهره‌های گردن آنها بر اثر حرکت آسیبی نرسد.

گردن شکسته garden-šekast-e (ص. ۱) (گفتگر) (نفرین) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند آرزوی مرگ کسی را بکنند؛ بگو ای گردن شکسته چه کاری کردی؟ ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند نهایت پشیمانی و تأسف را از انجام عمل خود بیان کنند؛ من گردن شکسته از کجا می‌دانستم دروغ می‌گوید؟

گردن کش garden-keš (ص. ۱) عاصی؛ سرکش. **گردن کلفت** garden-koloft (ص. ۱) (گفتگر) ۱. دارای گردنی کلفت و ستبر. ۲. قوی و زورگو؛ قلدر. ۳. دارای مقام، قدرت، یا نفوذ اجتماعی.

گردن گیر garden-gir (ص. ۱) (گفتگر) گریبانگیر. **گردنه** garden-e (۱) جاده یا راهی باریک، شیبدار، و معمولاً پرپیچ‌وخم و صعب‌العبور میان دو طرف کوه.

سَر گردنه (گفتگر) ۱. بالاترین نقطه گردنه. ۲. جای نامطمئن و خطرناک. ۳. جایی که در آن با تجاوز به حقوق مردم، گران‌فروشی، و مانند آنها، اجحاف می‌کنند.

گردنه گیر g-gir (ص. ۱) دزد؛ راهزن.

گردو gerd-u (۱) (گیاهی) ۱. میوه‌ای گرد با دو پوسته، یکی نرم و سبزرنگ که به تدریج خشک می‌شود و از بین می‌رود و دیگری سخت و چوبی که مغز آن خوراکی است و روغن فراوان دارد؛ گردکان. ۲. درخت این میوه که بسیار بلند است و چوب سخت آن از بهترین و معروف‌ترین چوب‌هاست.



۳. خانواده‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ. **گردوبازی** g-bāz-i (حاصص. ۱) (بازی) نوعی بازی که در آن هر بازیکن گردو یا گردوهایی را روی زمین قرار می‌دهد و بازیکنان سعی می‌کنند با غلتاندن گردوی خود و برخورد آن با گردوهای ردفین شده، گردوها را تصاحب کنند. **گردوبازی کردن** (مص. ۱) پرداختن به گردوبازی.

بخش یک حرف را به هم متصل می‌کند و شبیه گردن است. ← (م. ۱).

به [به] گردن (گفتگر) برعهده؛ به مسئولیت. **گردن به کاری** (چیزی) دادن (گذاشتن، نهادن) آن را پذیرفتن. **گردن را بالا گرفتن** احساس غرور و افتخار کردن. **گردن زدن** کشتن کسی با جدا کردن سر او از بدنش. **گردنش خُرد** (گفتگر) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را به‌خاطر اشتباه یا گناهش مستحق تنبیه و مجازات بدانند؛ حقش است.

گردن کج حالت تضرع و عجز. **گردن کج (خَم) کردن** به‌حالت خواهش و التماس و عاجزانه نزد کسی رفتن یا از او تقاضای انجام کاری را کردن. **گردن کسی از مو باریک‌تر (نازک‌تر) بودن** (گفتگر) بسیار ناتوان بودن او؛ بی‌ادعا بودن او در برابر اشخاص قوی‌تر از خود. **به [به] گردن کسی افتادن** ۱. موظف به انجام کاری شدن او؛ برعهده او افتادن کاری معمولاً برخلاف میلش. ۲. (گفتگر) مسئولیت تقصیری (گناهی، جرمی) متوجه او شدن. **گردن کسی را تیر (تبردار) نزدن** (گفتگر) بسیار درشت‌هیکل و قوی بودن او.

گردن کسی را خُرد کردن (گفتگر) به شدیدترین نوع او را تنبیه کردن. **گردن کسی را گرفتن کاری** (گفتگر) ۱. مسئولیت آن کار متوجه او شدن. ۲. او را به پرداخت خسارت آن کار متعهد کردن؛ مجبور شدن او به پرداخت خسارت آن. **گردن کسی کلفت شدن** (گفتگر) ثروتمند و بانفوذ شدن او. **به [به] گردن کسی گذاشتن (گذارن، نهادن)** ۱. او را موظف یا وادار به انجام یا قبول کاری کردن؛ برعهده او گذاشتن کاری. ۲. مسئولیت تقصیری (گناهی، جرمی) را متوجه او کردن. **گردن کشیدن بالا گرفتن** سروگردن معمولاً برای دیدن چیزی. **گردن گرفتن** (مص. ۱) (گفتگر) ۱. برعهده گرفتن؛ قبول کردن؛ پذیرفتن. ۲. تصدیق کردن و پذیرفتن، معمولاً گناه، خطا، یا جرمی را؛ اعتراف کردن. ۳. (مص. ۱) تفاخر کردن؛ تکبر ورزیدن. **گردتم (گردیمان) بشکنند** (گفتگر) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند نهایت پشیمانی و تأسف را از انجام عملی بیان کنند؛ گردن بشکنند، چرا این کار را کردم. **از گردن خود برداشتن آزاد کردن** خود از تعهد یا مسئولیتی. **به گردن داشتن متعهد بودن**. **به گردن کسی (چیزی) بودن** (گفتگر) تقصیر او (آن) بودن؛ نتیجه عمل او (آن) بودن. **به گردن (در گردن) کسی بودن چیزی** برعهده او بودن آن؛ مسئول آن بودن او. **به گردن (در گردن) کسی حق (منت، دین، ...)** داشتن دیگری رهین حق (منت، دین، ...) دیگری بودن او. **به گردن (بر گردن، در گردن) گرفتن چیزی (کاری)** ۱. برعهده گرفتن آن؛ متقبل شدن آن. ۲. مسئولیت آن را برعهده گرفتن. **به**

دیگر درآمدن. در این معنی اغلب به عنوان همکرد یا به عنوان فعل ربطی به کار می رود و نشان دهنده تغییر و دگرگونی است؛ شدن؛ گشتن: مهر گردید. ۵ ارسال گردید. ۲ حرکت کردن به صورت دورانی یا چرخشی به دور یک محور یا به دور محور خود: زمین به دور خورشید می گردد. ۵ زمین به دور خود می گردد. ۳ از جایی به جایی رفتن؛ سفر کردن: آوارگان شهر به شهر می گردیدند. ۴ جریان داشتن امور به صورت معمول و به نحو مطلوب؛ اداره شدن: نمی گذارند کار بگردد. ۵ در جایی قدم زدن یا حرکت کردن در دور و اطراف، به ویژه برای تفریح یا تماشا؛ گردش کردن: می روم بیرون کمی بگردیم. ۶ (کنفک) فدای کسی یا چیزی شدن: الاهی بگردم! دست سوخت؟ ۷ عوض شدن؛ تغییر کردن. ۸ تغییر جهت دادن؛ به سمتی متمایل شدن؛ بگرد به راست. ۹ به این سو و آن سو رفتن: از صبح تا شب بی کار توی خیابان ها می گردد. ۵ بچه ها می توی برکه می گردیدند. ۱۰ ردوبدل شدن: جنس سه چهار دست می گردد تا به دست مشتری برسد. ۱۱ (مصدر) بازرسی کردن؛ تفتیش کردن: مأموران آمده اند خانه را بگردند. ۱۲ جایی را زیر پا گذاشتن و در آن جا گردش کردن و دیدنی های آن را دیدن: من دنیا را گردیدم. ۱۳ جستجو کردن؛ جستن: همه جا را بگرد، شاید پیدا شود. ۱۴ مبارزه کردن؛ نبرد کردن: این گوی و این میدان، بگرد تا بگردیم.

گورز gorz (۱) از ابزارهای جنگی قدیم، دارای دسته ای بلند و سری گرد که برای ضربه زدن به کار می رفت.

■ **گورز خشخاش** (گیاهی) ۱ میوه خشخاش که شبیه سر گرز است و با تیغ زدن آن، شیرهای بیرون می آید که همان تریاک است. ۲ خشک شده این میوه پس از گرفتن شیر که دانه های آن را می خورند.

گورسنگی goro(e)sne-gi (حامص) وضع و حالت گرسنه؛ گرسنه بودن.

■ **گورسنگی کشیدن** (دیدن، خوردن) (مصدر) تحمل گورسنگی کردن.

گورسنه goro(e)sne (مصدر) ۱ ویژگی آن که یا آنچه مدتی غذا به او یا آن نرسیده و احساس نیاز به غذا خوردن می کند. ۲ حریص؛ آزمند.

■ **گورسنه... بودن** (گورسنه ام است، گورسنه است، ...) (کنفک) احساس گورسنگی کردن. ■ **گورسنه... شدن** (گورسنه ام شد، گورسنه ات شد، ...) (کنفک) احساس گورسنگی پیدا کردن.

گرفت gereft (مصدر) ۱ گرفتن. ۲ (نجوم) گرفتن ماه و خورشید؛ خسوف و کسوف.

■ **گرفت خورشید** (نجوم) کسوف. ■ **گرفت ماه** (نجوم) خسوف. ■ **گرفت و گیر** ۱ بازداشت و زندانی کردن عده زیادی

گردونه gardyn-e (۱) ۱. ارابه. ۲ وسیله ای به شکل استوانه یا کُرهای گردنده با مهره هایی شماره دار در داخل آن برای قرعه کشی. ۳ جریان، روند، یا روال فعالیت چیزی. ۴ وسیله ای در فروشگاه های لباس، که لباس ها را به آن آویزان می کنند و قابل چرخش است.

گوده gard-e (۱) ۱. گرد بسیار نرم؛ پودر. ۲ (گیاهی) دانه های بسیار ریز و معمولاً زرد رنگی که در بساک پرچم های گیاهان گلدار تولید می شود و سلول های جنسی نر گیاه را به وجود می آورد. ۳ گرده - طرح (م. ۱ و ۴). ۴ گرده دراصل زغال سوده ای است که در کار نقاشی از آن استفاده می شود، بدین ترتیب که زغال سوده را در پارچه ای ریخته بر کاغذهای سوزن زده طراحی می مانند تا از آن اثر طرح و نقشه برجای دیگر افتد.

■ **گوده آب** قطرات بسیار ریز آب که به اطراف پاشیده می شود.

گوده gerd-e (۱) ۱. هرجیز گردد. ۲ قرص ۲ (م. ۳ و ۳). ۳ (فنی) قطعه دایره ای توپر. ۴ (مصدر) ویژگی نوعی برنج نامرغوب که دانه هایش نسبت به انواع دیگر آن کوتاه تر و پهن تر است.

گورده gorde (۱) ۱. (جانوری) میان دو شانه؛ کول؛ پشت. ۲ (کنفک) پشت یا ترک موتور، دوچرخه، اسب، و مانند آنها که بر آن سوار می شوند.

■ **گوده کسی به خاک آمدن** (کنفک) شکست خوردن و مغلوب شدن او. ■ **از گوده کسی کار کشیدن** (کنفک) او را به زور و به نفع خود به کاری سخت واداشتن. ■ **بر گوده کسی سوار شدن** (کنفک) اراده و اختیار او را در دست گرفتن و از او به نفع خود کار کشیدن.

گوده افشانی gard-e-'afšān-i (حامص) (گیاهی) انتقال دانه های گرده از بساک پرچم های یک گل به کلاه مادگی همان گل یا گل دیگری از همان گیاه یا گل گیاهی از همان نوع.

گوده برداری gard-e-bar-dār-i (حامص) گرده برداری. **گورده های** gerd-e-ham-ā('ā)-y(')-i (حامص) اجتماع گروهی از افراد به منظور دیدار، مشورت، بحث، و تبادل نظر یا تصمیم گیری.

گورده های gorde-māhi (۱) (ساختمان) سرعت گیر. **گودی** gard-i (مصدر) ۱. گردآلود؛ خاکی. ۲ (کنفک) معتاد به هروئین؛ هروئینی. ۳ (۱) (گیاهی) گیاهی زینتی و گلدانی با برگ های سوزنی بسیار ریز و نازک و ترد که از برگ های آن برای تزیین دسته گل استفاده می شود. ۴ نوعی پارچه بسیار نازک.

گوردیدن gard-id-an (مصدر، مصدر) ۱. از حالی به حالی

از مردم؛ بگیر بگیر. ۲. درگیری؛ مجادله.

گرفتار g-ār (ص.) ۱. دچار سختی، مشکل، بیماری، و مانند آنها؛ دچار؛ مبتلا. ۲. اسیر؛ در بند؛ زندانی. ۳. (گفتگو) مشغول به کار؛ پر مشغله. ۴. (گفتگو) معتاد به مواد مخدر. ۵. (ص.) عاشق؛ دل‌باخته؛ شیفته.

گرفتاری g-e-ār (حاصص.) ۱. وضع و حالت بسیار سخت و آزاردهنده؛ آنچه موجب رنج، ناراحتی، و سختی شود؛ مشکل. ۲. مشغله. ۳. ازدست دادن آزادی یا آرامش خاطر.

گرفتگی gereft-e-gi (حاصص.) ۱. وضع و حالت گرفته؛ بسته بودن یا مسدود بودن چیزی یا جایی. ۲. افسردگی و غمگینی. ۳. درهم بودن؛ انقباض.

گرفتن gereft-an (مص.م. به...) ۱. نگه داشتن چیزی یا کسی در میان انگشتان، دست‌ها، بازوان، یا با وسیله‌ای دیگر به‌طوری‌که رها نشود، نچنبند، یا نگریزد؛ دست یا وسیله‌ای را به چیزی یا کسی گیر دادن و آن (او) را نگه داشتن. ۲. دریافت کردن، چنان‌که پولی یا هدیه‌ای را از کسی؛ پاداش گرفتن. ۳. جایزه گرفتن. ۴. متعلق گرفتن؛ نامه را از نام‌رسان گرفتن. ۵. به‌زور تصاحب کردن یا محروم کردن کسی از چیزی، حقی، یا برخورداری از رابطه‌ای؛ داروندارم را ازم گرفت. ۶. از شوهرم که جدا شدم، بهم‌ه‌ایم را ازم گرفت. ۷. خدا بهم‌ه‌ایت را ازت نگرفت. ۸. اقتباس کردن؛ اخذ کردن؛ به‌عاریت گرفتن؛ انگلیسی‌ها کلمات بسیاری را از زبان فرانسه گرفته‌اند. ۹. اثر مطلوب گذاشتن چیزی در کسی؛ مجذوب ساختن؛ تحت تأثیر قرار دادن؛ داستان جذابی است، از همان اول خواننده را می‌گیرد. ۱۰. شراب آنها را گرفته بود، مست بودند. ۱۱. کسی یا چیزی را زیر سیطره آوردن؛ بر کسی یا چیزی چیره شدن؛ ترس ما را گرفته بود. ۱۲. جایی را زیر سیطره خود آوردن؛ به تصرف درآوردن؛ تسخیر کردن؛ ایرانی‌ها در جنگ با عراق، جزیره فو را گرفته بودند. ۱۳. به‌دست آوردن؛ حاصل کردن؛ خبر گرفتیم. ۱۴. دستگیر و بازداشت یا اسیر و زندانی کردن. ۱۵. شکار کردن، معمولاً حیوان زنده و به‌وسیله دام. ۱۶. اشغال کردن؛ همین‌که بلند شد، جایش را گرفتیم. ۱۷. باین حرف‌ها وقت مرا می‌گیرد. ۱۸. پُر کردن؛ احاطه کردن؛ فراگرفتن؛ آب، همه حیاط را گرفته. ۱۹. گردوخاک همه‌جا را گرفته بود. ۲۰. کرایه کردن؛ اجاره کردن؛ تاکسی گرفتیم. ۲۱. اتاق گرفتیم. ۲۲. وضع یا حالتی را در خود به‌وجود آوردن؛ وضع یا حالت چیزی را پذیرفتن؛ به‌آرام گرفت. ۲۳. ماشین سرعت گرفت. ۲۴. در وضع یا حالت یا جهت خاصی قرار دادن کسی یا چیزی و ثابت نگه‌داشتن در آن حالت؛ سرش را بالا گرفت. ۲۵. هفت‌تیرش را به طرف او گرفت. ۲۶. مبتلا شدن به بیماری یا وضعی ناگوار؛ سرطان گرفت. ۲۷. حصه گرفت. ۲۸. سلب کردن؛ بیماری توانم را گرفت. ۲۹. چیز زائد و زودنی را از بین بردن یا برداشتن؛

ناخن‌هایم را گرفتم. ۳۰. پوست خیار را بگیر. ۳۱. خاک روی کتابخانه را با دستمال گرفتم. ۳۲. آماده کردن چیزی به‌صورت یا شکلی خاص برای مصرف یا به‌کار بردن آن؛ مادر برای به‌پاش لقمه می‌گیرد. ۳۳. در ناتوانی، خمیرگیر خمیر می‌گیرد و دیگری آن را پهن می‌کند. ۳۴. اختیار کردن، چنان‌که کسی را به‌عنوان همسر یا دوست یا مراد و مقتدا؛ برگزیدن؛ این دختر را می‌خواهم برای پسرم بگیرم. ۳۵. پنداشتن؛ فرض کردن؛ تلقی کردن؛ چقدر او ساده گرفته‌بدم. ۳۶. حرف مرا نشنیده بگیر. ۳۷. برداشتن کسی و همراه بردن او؛ به‌جه را از مهدکودک بگیر پسر خانه. ۳۸. هاپیما هنوز مسافر نگرفته. ۳۹. (گفتگو) اضافه کردن چیزی بر چیزی؛ روی برنج، روغن بگیر. ۴۰. روی قوری آب‌جوش بگیر. ۴۱. رسیدن به چیزی یا کسی هنگام حرکت و سواری؛ موتورسوار ماشین را گرفت. ۴۲. (گفتگو) به کنار کشیدن؛ بگیر این‌ور، منی‌بوس رد شود. ۴۳. خریدن؛ ابتیاع کردن؛ دو کپلوانا بگیر. ۴۴. فشار دادن، لمس کردن، یا حرکت دادن، چنان‌که دکمه دستگاهی را برای به‌کار انداختن آن و معمولاً ارتباط برقرار کردن؛ هرچه شماره‌اش را می‌گرفتم کسی گوشی را بر نمی‌داشت. ۴۵. کانال دو را بگیر. ۴۶. قرار دادن در پوشش، چهارچوب، و مانند آنها؛ میلا را رویه گرفتیم. ۴۷. لایسم را آستر بگیر. ۴۸. عکس را قاب گرفتیم. ۴۹. دستم شکسته بود گچ گرفتیم. ۵۰. احاطه کردن؛ محاصره کردن؛ او را میان خودشان گرفته‌بودند. ۵۱. ادامه دادن؛ پی گرفتن؛ دنباله حرفش را گرفت. ۵۲. به خود جذب کردن چیزی؛ به خود کشیدن چیزی؛ اتاق بزرگند گرفته‌بود. ۵۳. گیاهان گاز کربنیک هوا را می‌گیرند. ۵۴. (گفتگو) ویژگی خاصی را در ساختن یا درست کردن چیزی موردتوجه قرار دادن و آن را اعمال کردن. ۵۵. برداشتن یا بیرون کشیدن چیزی از جایی؛ درآوردن؛ چادر از سرش گرفت. ۵۶. دشته از کمر گرفت. ۵۷. (گفتگو) پوشاندن؛ روی شیشه‌ها را بخار گرفته‌بود. ۵۸. خانم‌های چادری رویشان را می‌گرفتند. ۵۹. (گفتگو) بستن؛ مسدود کردن؛ سوراخ دیوار را با گچ گرفتیم. ۶۰. بغض‌گلویش را گرفته‌بود. ۶۱. (گفتگو) به خدمت درآوردن؛ به‌کار گماشتن؛ استخدام کردن؛ ده‌کارگر گرفتیم. ۶۲. (گفتگو) معلوم و مشخص کردن؛ اصلاح کردن، چنان‌که عیب یا ایراد چیزی را؛ غلط‌های دیکنه را گرفتیم. ۶۳. (گفتگو) تحت تأثیر قرار دادن و آسیب رساندن؛ برق گرفتش. ۶۴. گاز زغال مرا گرفته، سرم درد می‌کند. ۶۵. (گفتگو) درک کردن؛ فهمیدن؛ مطلب را گرفتیم، لازم نیست دیگر توضیح بدهید. ۶۶. اشاره و کنایه‌ام را گرفت. ۶۷. (گفتگو) فیلمبرداری کردن یا عکس گرفتن از کسی یا چیزی؛ این صحنه را بگیرم؟ ۶۸. (گفتگو) مسخره کردن؛ ریشخند کردن؛ دست انداختن؛ تو هم ما را گرفته‌ای ها! ۶۹. (گفتگو) به خود اختصاص دادن (وقتی را)؛ زمان بردن؛ دو ساعت گرفت تا به خانه برسیم. ۷۰. گنجایش داشتن؛ این بشکه چند لیتر می‌گیرد؟ ۷۱. گرفتار عقوبتی کردن؛ گرفتار کردن؛ او این به‌های پتیم، شما را می‌گیرد. ۷۲.

برگزار کردن، چنان‌که آیین یا مراسمی را؛ مجلس ترجمه گرفتیم. ○
 جشن مختصری گرفتیم. ۴۷. انجام دادن و به‌جا آوردن، چنان‌که
 روزه و وضو و مانند آنها را؛ روزه گرفت. ○ وضو گرفت. ۴۸.
 دنبال کردن چیزی یا مسیری برای رسیدن به جایی یا
 مقصودی؛ این راه را بگیر و برو، به آدرس موردنظر می‌رسی. ○
 ردپایش را روی برف‌ها گرفتیم و رفتیم. ○ یی‌اش را می‌گیرم تا پیدایش کنم.
 ۴۹. (گفتگو) کم کردن؛ کاستن؛ لاستیک خیلی پُر باد است، کمی بادش
 را بگیر. ۵۰. (ورزش) در برخوازی ورزش‌های توپی گروهی
 مانند بسکتبال و فوتبال، کنترل کردن بازیکنی از تیم حریف
 برای جلوگیری از به‌ثمر رسیدن اهداف او. ۵۱. (گفتگو) زرو
 کردن؛ در هتل برایت جا گرفتیم. ۵۲. عصارهٔ چیزی را بیرون
 کشیدن؛ درآوردن؛ از آفتاب‌گردان، روغن می‌گیرند. ○ آب لیمو را با
 دست بگیر، تلخ نمی‌شود. ۵۳. (مصداق) گیر کردن؛ به جایی بند
 شدن؛ دامنش به گوشهٔ میز گرفت و پاره شد. ۵۴. مسدود شدن؛ لوله
 گرفته، آب پایین نمی‌رود. ۵۵. منقبض شدن؛ انقباض یافتن عضله؛
 دچار اسپاسم شدن؛ بازوی راست گرفته‌است. ○ پاهایم گرفت. ۵۶.
 سفت شدن؛ منجمد شدن؛ شیر را تازه، مایه زده‌ام، هنوز خوب نگرفته.
 ۵۷. حادث شدن؛ پدید آمدن، چنان‌که باران، برف، سیل، و
 مانند آنها؛ تگرگ گرفت. ○ باران گرفت. ۵۸. دچار کسوف یا
 خسوف شدن؛ خورشید گرفت. ○ ماه گرفت. ۵۹. اثر کردن؛ مؤثر
 واقع شدن؛ نقشهٔ ما حسابی گرفته. ○ حقمان گرفت. ۶۰. مورد
 استقبال و توجه قرار گرفتن و خواستار یا خریدار پیدا کردن؛
 دارای رونق شدن؛ رونق یافتن؛ بازارش حسابی گرفته. ○ کارمان
 حسابی گرفته. ۶۱. اصابت کردن؛ برخورد کردن؛ خوردن؛ گلوله
 به بازویش گرفت. ۶۲. دچار اختلال شدن یا از فعالیت
 بازماندن؛ زبانش گرفت. ○ صدایش گرفت. ۶۳. شعله‌ور شدن؛
 هنوز آتش نگرفته. ○ کبریت زدم، نگرفت. ۶۴. سرایت کردن؛ آتش به
 لباس گرفت. ۶۵. ابری و تار شدن (هوا، آسمان). ۶۶. به‌هم
 متصل شدن اجزای چیزی؛ جلد پاره‌کتاب را چسب زده‌ام و گذاشته‌ام
 تا خوب بگیرد. ۶۷. دارای ریشه شدن، و شروع به رشد کردن،
 چنان‌که نهال. ۶۸. پس‌از مصدر به‌معنی «شروع کردن به»
 به‌کار می‌رود؛ پادشختی وزیدن گرفت. ۶۹. (گفتگو) برای تأکید و
 نمایاندن قصد انجام کاری به‌کار می‌رود؛ بگیر بنشین. ○ گرفتم
 خوابیدم. ۷۰. به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکب) به‌کار
 می‌رود؛ اوج گرفتن، بالا گرفتن، پهلو گرفتن، دست گرفتن، سرعت گرفتن،
 یاد گرفتن. ۷۱. دست دادن حالتی به کسی، یا تمایل پیدا کردن
 به کاری. ۱. فعل لازم یک‌شخصه می‌سازد. دراین حال، فعل
 همیشه به‌صورت سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود و به‌جای
 شناسه، ضمیر متصل مفعولی و اضافی، شخص فعل را نشان
 می‌دهد؛ خنده‌ام گرفت. ○ دردش گرفت. ○ خوابم گرفت. ○ شوخی‌تان
 گرفته؟

■ **گرفتن زبان** (پزشکی) لکنت‌زبان. ■ **گیرم (گیریم)**
 به‌فرض؛ برفرض؛ گیرم تصویر او بود، تو چرا کوتاه نیامدی؟ ■
 به‌چیزی [نگرفتن برای کسی یا چیزی ارزش قائل نبودن؛ من
 او را به‌چیزی نمی‌گیرم. ■ به‌خود گرفتن (گفتگو) ۱. نسبت دادن
 به خود؛ خود را مقصود و آماج گفته یا رفتار دیگران دانستن؛
 من حالا این حرف را زدم، ولی تو به‌خودت نگیر. ۲. دارای حالتی
 شدن یا وانمود کردن به داشتن آن حالت؛ قیافهٔ حق به‌جانب به‌خود
 گرفت. ■ **خود را گرفتن** (گفتگو) ۱. سفت شدن؛ قوام آمدن. ۲.
 دچار خودپسندی و غرور شدن. ۳. خود را جدی نشان دادن
 و صمیمی و خودمانی نشدن با کسی. ۴. بر خود مسلط شدن.
گرفته gereft-e (صدا) ۱. اندوهگین؛ ناراحت. ۲. غم‌انگیز. ۳.
 ویژگی صدا یا آواز خفه یا ناهنجار. ۴. ابری و تار (هوا،
 آسمان). ۵. بسته؛ مسدود؛ بینی گرفته، لوله گرفته. ۶.
 برنامه‌ریزی‌شده و تعیین‌شده برای انجام کاری (وقت، اوقات،
 ساعت، ...)؛ همهٔ وقتش گرفته‌است.

■ **از... گرفته تا...** (گفتگو) ۱. در بیان مقدار مشخصی از
 چیزی به‌کار می‌رود؛ از این خط گرفته تا کنار دریا حریم دریاست. ۲.
 همه‌کس؛ همه‌چیز؛ همه‌جا؛ از بستگان نزدیک گرفته تا دوست و
 آشنا، همه را دعوت کرده‌برد.

■ **گرگ** gorg (ا. ۱) ۱. (جانوری) پستاندار وحشی گوشت‌خوار از
 خانوادهٔ سگ و شبیه سگ گله اما با ساق پای بلند و سر
 بزرگتر و گوش‌های کوتاه راست‌ایستاده. بسیاری از انواع آن
 بدن خاکستری با شکم و گلوئی روشن و سفید دارند.



۲. (صدا، ا. ۱) بدجنس؛ درنده‌خو؛ بی‌رحم. ۳. (ا. ۱) (بازی) کودکی
 که در بازی، دیگران را دنبال می‌کند تا یکی را بگیرد. ۴.
 (تجرب) یکی از صورت‌های فلکی نیمکرهٔ جنوبی آسمان.
 ■ **گرگ** باران دیده سردوگریم‌چشیده؛ مجرب؛ باتجربه. ۱.
 برخی به جای باران، بالان به‌کار می‌برند و از آن دام و تله
 اراده می‌کنند. ■ **گرگ و میش** (گفتگو) تاریک و روشن (هوا).

■ **گرگ با** g-pā (ا. ۱) گیمای؛ پنجه‌گرگ.

■ **گرگ کَش** gorg-koš (ا. ۱) نوعی چماق.

■ **گرگم به‌هوا** gorg-am-be-havā (ا. ۱) (بازی) نوعی بازی کودکان
 که در آن یک بازیکن را به‌عنوان گرگ انتخاب می‌کنند.
 بازیکن «گرگ» با دویدن، بازیکنان دیگر را دنبال می‌کند تا با
 لمس کردن یا گرفتن یکی از آنان، او را به جای خود گرگ
 کند.

■ **گرگی** gorg-i (صدا، ا. ۱) ۱. (جانوری) نوعی از نژاد سگ که شبیه
 گرگ است. ۲. (حاصدا) درنده‌خوئی؛ ستیزندگی.

گرواوین gerlāvin [فر.: guerre la vigne] (۱). در خیاطی،

متدی مبتنی بر محاسبه دقیق اندازه‌های بدن و استفاده از الگو.

گرم garm (ص). ۱. دارای دمای نسبی بیشتر از دمای بدن

انسان یا دمای محیط طبیعی او؛ مقر. سرد؛ هوای گرم. ۲. دارای

دمای مطلوب یا مورد انتظار؛ چای گرم، غذای گرم. ۳. دارای

دمای زیاد در حدی که بدن انسان را بسوزاند؛ دارای دمای

قابل اشتعال؛ اجاق گرم، آتش گرم. ۴. ایجادکننده گرما یا مانع

نفوذ سرما؛ پتوی گرم، لباس گرم. ۵. (ص. ق.) همراه با صمیمیت

و محبت؛ دوستانه؛ رابطه گرم، پذیرایی گرم. ۶ گرم و با محبت از ما

استقبال کردند. ۷. (ص. ق.) (کنفکو) پرشور و نشاط؛ مجلس گرم. ۸.

ویژگی دهان، زبان، چانه، و مانند آنها که سخنان شیوا،

شیرین، و گیرا داشته باشد؛ دهان گرم، زبان گرم. ۹. دلنشین؛

دلچسب؛ صدای گرم. ۱۰. (کنفکو) ویژگی صدمه‌ای که تازه است

و هنوز اثر خود را آشکار نکرده است؛ شکستگی گرم بود و هنوز

دردش بیرون نیامده بود. ۱۱. پررونق؛ پر مشتری؛ بازار گرم. ۱۲.

مهربان؛ با محبت؛ مادر بزرگ با من خیلی گرم بود و همیشه برایم قصه

می‌گفت. ۱۳. (نقاشی) ویژگی رنگی که احساس گرما را در ذهن

تداعی می‌کند؛ قرمز و رنگ‌هایی که با آن ترکیب می‌شود، گرمند.

گرم... بودن (گرمم است، گرم است، ...) (کنفکو)

احساس گرما کردن. **گرم چیزی (کاری) بودن** (شدن)

سخت مشغول انجام آن بودن (شدن)، سرگرم آن بودن (شدن).

گرم شدن (ص. د.). ۱. بالا رفتن درجه حرارت از حد

مطلوب. ۲. دارای دمای مطلوب شدن. ۳. دارای دمای

سوزنده شدن. ۴. حالت خودمانی و صمیمانه پیدا کردن. ۵.

شور و نشاط پیدا کردن. ۶. رونق یافتن. ۷. حالت فعال و

کارآمد پیدا کردن در کاری. ۸. (ورزش) ← **گرم کردن** (م. ب.).

گرم شدن موتور (فنی) رسیدن آب و روغن آن به دمای

مناسب که معمولاً با کار کردن موتور در حالت توقف خودرو

حاصل می‌شود. **گرم کردن** (ص. م.). ۱. دمای چیزی را به حد

مطلوب رساندن. ۲. دمای چیزی را به حد سوزاندگی

رساندن. ۳. (ص. د.). (کنفکو) گرم شدن (م. ب.). هوا گرم کرده. ۴.

(ص. م.). رونق بخشیدن به چیزی. ۵. شدت بخشیدن. ۶.

(کنفکو) آماده کردن کسی برای انجام کاری. ۷. امیدوار کردن؛

به شور و شوق درآوردن. ۸. (ورزش) آماده کردن بدن پیش از

آغاز بازی، با انجام دادن نرمش‌ها و حرکات‌های گوناگون

ورزشی. ۹. شور و نشاط دادن، چنان‌که به مجلسی. **گرم گرم**

در حال گرمی. **گرم و نرم** (کنفکو) ۱. راحت و بی‌دغدغه. ۲.

شایسته؛ درخور؛ دلخواه. ۳. صمیمی و مهربان. **با کسی گرم**

گرفتن (کنفکو) با او ارتباط صمیمانه برقرار کردن یا با

صمیمیت و خوشرویی با او صحبت کردن.

گرم geram [فر.: gramme] (۱). (فیزیک) واحد اندازه‌گیری

جرم که تقریباً معادل $\frac{1}{1000}$ جرم یک لیتر آب مقطر در دمای

چهار درجه سانتی‌گراد است.

گرم gorm (۱). (کنفکو) (جانوری) قسمت بالای پشت که میان دو

شانه است؛ پس‌گردن.

گرما garm-ā (۱). ۱. دمای نسبی بیشتر از دمای بدن انسان یا

دمای محیط طبیعی او؛ دمای زیاد و سوزاننده و قابل اشتعال؛

حرارت؛ گرمی. ۲. (فیزیک) صورتی از انرژی، که در

مولکول‌ها و اتم‌های اجسام به گونه‌ای بی‌نظم توزیع شده است.

۳. (ایصد) رخوت و سنگینی.

گرمای نهان (فیزیک) مقدار گرمایی که واحد جرم ماده،

هنگام تغییر حالت در دمای ثابت، مبادله می‌کند. **گرمای**

ویژه (فیزیک) مقدار گرمایی که یک واحد جرم از جسمی

می‌گیرد تا دمای آن یک درجه افزایش یابد.

گرمابه garm-āb-e (۱). حمام (م. ب.).

گرمایی garm-āb-i (ص. م.) مربوط به آب‌گرم؛ ماهیان گرمایی.

گرمادرمانی garm-ā-darmān-i (حاصم. ب.). (پزشکی) استفاده

از گرما به منظور تسکین درد و سفتی مفصل و عضله و برای

افزایش جریان خون؛ ترموتراپی.

گرم‌زدگی garm-ā-zad-e-gi (حاصم. ب.). (پزشکی) عارضه

حاصل از قرار گرفتن در معرض گرمای شدید که باعث ضعف،

سرگیجه، تهوع، و تندی نبض می‌شود.

گرم‌زده garm-ā-zad-e (ص. ب.). ۱. دچار گرم‌زدگی. ۲.

(ص. د.) (کنفکو) بسیار گرم.

گرم‌ساخت garm-ā-saxt (ص. م.) (شیمی) ویژگی نوعی

پلاستیک که در نتیجه گرما دیدن ترکیب شیمیایی و شکل

ظاهری آن تغییر می‌کند.

گرم‌سانج garm-ā-sanj (۱). ۱. (فیزیک) ظرفی با بدنه عایق

حرارت که با قرار دادن دو جسم سرد و گرم در داخل آن به

مطالعه خواص گرمایی اجسام می‌پردازند؛ کالری‌متر. ۲.

(پزشکی) درجه.

گرم‌گرم garm-ā-garm (۱). ۱. زمان اوج گرفتن یا بحرانی

شدن امری؛ بحبوحه. ۲. (ق. د.) (کنفکو) در حال گرمی؛

سرد نشده. ۳. (کنفکو) به سرعت؛ فوری.

گرم‌گیر garm-ā-gir (۱). (برق) هیت‌سینک.

گرم‌انرم garm-ā-narm (ص. م.) (شیمی) ویژگی نوعی پلاستیک

که هنگام گرما دیدن نرم می‌شود و پس از سرد شدن سفت

می‌شود و می‌توان این فرایند را بارها تکرار کرد بدون آن‌که

تغییر چشمگیری در خواص آن ایجاد شود.

گرمایش garm-ā-y-eš (ایصد. فنی) عمل گرم کردن ساختمان

با آب یا هوای گرم از طریق تأسیسات مخصوص؛ مقر.

سرمایش.

گرمینه garm-ine (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی از خانواده نرگس که نیاز دارد و تابستان ها گل می دهد.

گرو gero[w] (۱.) ۱. مالی که در برابر دریافت وام نزد وام دهنده می گذارند یا مالی که برای مطمئن ساختن کسی از جهت به انجام رساندن تعهدی، به او یا به شخص ثالثی می سپارند؛ وثیقه. ۲. (امص.) شرط بندی.

• **گرو دادن** (مصم.) ۱. چیزی یا کسی را در مقابل دریافت وام به کسی سپردن. ۲. مالی را در میان نهادن برای شرط بندی در امری. • **گرو کشیدن** (مص.د.) گرو کشی. • **گرو گذاشتن** (گذاردن) (مصم.) ۱. چیزی یا کسی را به عنوان گرو نزد کسی گذاشتن و در مقابل پولی دریافت کردن. ۲. از دست دادن. • **گرو گرفتن** (مصم.) ۱. چیزی را به عنوان گرو به تصرف آوردن. ۲. (ورزش) در کشتی، در اختیار گرفتن یکی از اعضای بدن حریف، به ویژه دست ها. ۳. **از گرو در** (بیرون) آوردن پرداختن وام و پس گرفتن گرو از وام دهنده. • **در گرو کسی** (کاری، چیزی) بودن متعلق، وابسته، یا منوط او (آن) بودن.

گروکشی g-ke(a)ṣ-i (حامص.) (گفتگو) چیزی را به تصرف خود در آوردن تا مالک آن، مالی را بپردازد یا به وعده خود عمل کند.

گروگان gero[w]-gān (۱.) ۱. آن که یا آنچه در مقابل دریافت وام یا اطمینان خاطر برای انجام امری به گرو گذاشته می شود. ۲. آن که او را برای واداشتن دیگران به انجام کاری اسیر گرفته و زندگی و آزادی او را منوط به تحقق خواسته های خود قرار داده باشند؛ هواپیماربایان، گروگان ها را آزاد و خود را تسلیم پلیس کردند.

• **گروگان گرفتن** (مصم.) کسی یا چیزی را در مقابل رسیدن به خواسته خود، به تصرف آوردن.

گروه goruh (۱.) ۱. مجموعه ای از چند واحد هم جنس. ۲. عده ای از اشخاص (معمولاً دارای ویژگی یکسان یا نزدیک به هم). ۳. گروه آموزشی. ۴. (اداری) امتیاز کارمند از جهت مدرک تحصیلی و سابقه کار که خود به چند پایه تقسیم می شود. ۵. (نظامی) واحدی از سربازان شامل ۹ نفر. ۶. (ادبی) عبارت. ۷. (ورزش) چند بازیکن یا تیم که برای برگزاری مسابقات با قرعه کشی در یک دسته مسابقاتی قرار می گیرند. ۸. (زبان شناسی) سازه.

• **گروه آموزشی** بخشی از یک دانشکده یا آموزشگاه عالی که در آن رشته ویژه ای همراه با دروس مشابه و مربوط به یکدیگر تدریس می شود؛ گروه آموزشی ادبیات فارسی، گروه آموزشی ریاضی. • **گروه پژوهشی** بخشی از یک دانشکده یا مؤسسه تحقیقاتی که در آن عده ای از افراد تحصیل کرده به

• **گرمایش مرکزی** (فنی) مجموعه تجهیزات، لوله ها، و شیرهایی که برای تولید گرما در موتورخانه و پخش آن در فضاهای مورد نظر در ساختمان به کار می رود؛ شوفاژ سانترال. **گرمایی** garm-ā-y(ʔ)-i (مص.) ۱. مربوط به گرما. ۲. (گفتگو) ویژگی آن که زود احساس گرما کند و در برابر گرما کم طاقت باشد.

• **گرمایی شدن** (مص.د.) (گفتگو) دچار گرمادگی شدن. **گرمب** goromb (اصو.) (گفتگو) صدای پایین افتادن چیزی سنگین از جایی بلند.

• **گرمب گرمب** (گفتگو) صدای پی در پی پایین افتادن چیزی یا کوفتن و زدن بر چیزی.

گرمبا گرمب g-ā-g. (اصو.) (گفتگو) صدای پی در پی کوفتن و زدن بر چیزی.

گرم خانه garm-xāne (۱.) ۱. قسمتی از حمام که مخصوص کیسه کشی، مشت و مال، استراحت، و مانند آنهاست. ۲. گلخانه. ۳. اتاق گرم. ۴. (پزشکی) انکوباتور.

گرم خو garm-xu (مص.) خوش خلق، خوش اخلاق.

گرم سپهر garm-sepehr (۱.) (علوم زمین) ترموسفر.

گرم سیر garm-sir (۱.) (جغرافیا) ۱. منطقه ای که تابستان های بسیار گرم و زمستان های معتدل دارد؛ مقر. سردسیر. ۲. (مص.) دارای آب و هوای گرم.

گرمک garm-ak (۱.) (گیاهی) ۱. میوه کروی نسبتاً بزرگ زرد رنگ و نسبتاً کم شیرین، آبدار، و خوراکی. ۲. گیاه این میوه.

گرم کن، گرمکن garm-kon (مص.) ۱. پوشاکی شامل شلوار و بلوز یا کاپشن که هنگام ورزش یا نرمش می پوشند. ۲. (فنی) برجسب هایی به شکل نوار باریک که داخل شیشه عقب اتومبیل کار می گذارند یا بر روی این شیشه می چسباند و با جریان برق گرم می کنند تا شیشه بخار نگیرد.

گرم مزاج garm-me(a)zā (مص.) ۱. دارای میل جنسی زیاد. ۲. دارای طبعی گرم

گرمی garm-i (حامص.) ۱. وضع و حالت گرم؛ گرم بودن؛ حرارت. ۲. خودمانی بودن؛ صمیمیت.

• **گرمی بازار رونق؛ رواج. گرمی...** شدن (گرمی) ام شد، گرمی ات شد، ... (گفتگو) ← گرمی... کردن (مر.) ۱. •

گرمی... کردن (گرمی) ام کرد، گرمی ات کرد، ... (گفتگو) ۱. غلبه کردن مزاج گرم بر بدن بر اثر خوردن آنچه طبیعتی گرم دارد. ۲. (طنز) در خطاب به کسی گفته می شود که خواهان چیزی، بیش از ظرفیت یا حق خود است؛ - یک هسری می خواهم که خوشگل، پولدار، مهربان، و مؤدب باشد. - گرمی ات نکند.

درخت‌ها. ۳. امری که به‌سادگی قابل توجیه یا حل نباشد؛ کار مشکل. ۴. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، پیچیدگی نخ پُرز به‌دور تار که اساس کار قالی‌بافی است. ۵. واحد اندازه‌گیری طول معادل ده سانتی‌متر. ۶. در دریانوردی، واحد اندازه‌گیری سرعت که حدوداً معادل ۱۸۵۰ متر در ساعت است. ۷. (فیزیک) هریک از نقطه‌های بدون حرکت در موج‌های ایستاده.

■ **گره از کار کسی گشودن** (باز کردن) مشکل او را حل کردن. ■ **گره بارکش گرهی که در باربندی و بارکشی به کار می‌رود.** ■ **گره بر** (به) ابرو انداختن (آوردن، زدن) ابروها را درهم کشیدن به‌نشانه خشم گرفتن یا خشمگین بودن؛ اخم کردن. ■ **گره بر** (به) باد زدن کار بیهوده کردن. ■ **گره بر پیشانی کسی خوردن** چین بر پیشانی داشتن او بر اثر غم و ناراحتی. ■ **گره بر** (در) چیزی (کاری) افتادن دچار مشکل شدن آن. ■ **گره بستن** (مصد.) چیزی را با گره نگه داشتن یا در میان پیچیدگی گره نهادن. ■ **گره به‌دست کسی باز شدن** حل شدن مشکل به کمک او. ■ **گره خوردن** (مصد.) ۱. به‌هم بستن و پیچیده شدن دو چیز به‌طوری که به‌راحتی از هم باز نشوند. ۲. با مشکل روبه‌رو شدن (کار)؛ پیچیدگی پیدا کردن (کار). ۳. ارتباط پیدا کردن؛ مرتبط شدن؛ سرنوشت ما به هم گره خورده‌است. ۴. پیچیده شدن و گیر کردن؛ هق‌هق توی گلویش گره‌خورده. ۵. تلاقی کردن؛ نگاهش با نگاهم گره می‌خورد. ■ **گره دریایی** گره (م. ۶). ■ **گره زدن** (مصد.) ۱. به‌هم بستن و پیچیدن دو چیز به‌طوری که به‌راحتی از هم باز نشوند. ۲. ارتباط دادن؛ مرتبط کردن؛ سرنوشت اعتقادات خود را به هم‌زاد به مسائل سیاسی گره زده‌ایم. ■ **گره کردن** (مصد.) ۱. گره زدن (م. ۱). ۲. (مصد.) گره خوردن (م. ۴). ■ **گره کردن ابرو** اخم کردن. ■ **گره کور** ۱. گرهی که بدون قاعده بسته شود و باز کردن آن دشوار و گاهی غیرممکن باشد. ۲. امر بسیار مشکل و لاینحل. ■ **گره گره** (کنگر) ۱. دارای گره‌های بسیار. ۲. دارای گلوله‌های کوچک. ۳. به‌صورت چین‌دار. ۴. گره گشودن ۱. باز کردن گره. ۲. حل کردن و برطرف کردن امر مشکل. ■ **گره لنگافای** (لنغی) (جانوری) هریک از برآمدگی‌های کوچکی که با فاصله‌هایی در طول دستگاه لنگافای وجود دارد و مانع ورود ذرات بیگانه به جریان خون می‌شود و در بعضی نقاط بدن مانند زیربغل، کشاله ران، یا گردن زیاده‌تر است و در بعضی عفونت‌ها ملتهب و بزرگ می‌شود.

■ **گره گاه** g.-gāh (۱). ۱. جایی که در آن گره زده می‌شود؛ گره‌گاه، طناب کشتی. ۲. نقاط حساس و مشکل‌ساز در امری، موضوعی، یا در شخصیت کسی.

پژوهش می‌پردازند. ■ **گروه خون** (پزشکی) نوع خون هر شخص که براساس وجود یا عدم آنتیژن‌های خاص، در سطح گلبول‌های قرمز تقسیم‌بندی می‌شود. ■ **گروه ضربت** (نظامی) دسته‌ای از نظامیان آموزش‌دیده در نیروهای نظامی و انتظامی که وظیفه آنها اقدام سریع علیه تبه‌کاران در موقعیت‌های خطرناک است. ■ **گروه فشار** (سیاسی) ۱. گروهی که با تهدید و اعمال زور و برهم زدن گردهمایی‌ها، علیه مخالفان سیاسی خود فعالیت می‌کنند. ۲. گروه متنفذ و صاحب قدرت اقتصادی.

■ **گروهان** g.-ān (۱). (نظامی) واحد نظامی معمولاً مرکب از سه دسته و کوچکتر از گردان.

■ **گروهان، گروهان** goruh-bān (۱). (نظامی) درجه‌داری که دارای درجه‌ای بالاتر از سرخوخه و پایین‌تر از استوار است و در سازمان ارتش فرماندهی یک گروه را (حدود ۹ نفر) برعهده دارد؛ گروهان یکم، گروهان دوم، گروهان سوم.

■ **گروهان‌نگهبان** g.-negah-bān (۱). (نظامی) درجه‌داری که هماهنگ کردن وظایف نگهبانان را برعهده دارد و بر اجرای دقیق کار آنها نظارت می‌کند.

■ **گروه‌بندی** goruh-band-i (حاصص.) ۱. تقسیم تعدادی از اشخاص یا اشیاء به چند گروه. ۲. (۱). گروه (م. ۲).

■ **گروه‌درمانی** goruh-darmān-i (حاصص.) (۱). (پزشکی) نوعی روش درمان روانی که در آن گروه‌های کوچکی از بیماران مشکلات خود را با یکدیگر درمان می‌گذارند و درمانگر اداره‌کننده بحث است.

■ **گروهک** goruh-ak (۱). (سیاسی) حزب یا جمعیت سیاسی کوچک یا بی‌اهمیت. ۲. معمولاً این عنوان از سوی مخالفان حزب یا جمعیت داده می‌شود.

■ **گروه‌واژه** goruh-vāže (۱). (زبان‌شناسی) عبارت (م. ۱).

■ **گروهی** goruh-i (ص.) ۱. مربوط به گروه؛ بازی‌های گروهی، کار گروهی، منابع گروهی. ۲. (ق.) دسته‌جمعی.

■ **گرویی** gero-y(ʔ)-i (ص.) (۱). آنچه به‌عنوان گرو نگهداری یا دریافت شود؛ وثیقه.

■ **گرویی دادن** (مصد.) مال یا کسی را در مقابل دریافت وام یا چیزی دیگر به کسی سپردن.

■ **گره** gereh (۱). ۱. به‌هم پیچیدگی دو یا چند رشته مانند طناب یا ریسمان به یکدیگر به‌طوری که به‌راحتی از هم باز نشوند.



۲. (گاهی) به‌صورت توده درآمده اجزای یک یا چند جسم بر روی هم به‌شکل برآمدگی، چنان‌که در ساقه نی و بعضی

۳. گریز زدن (م. ۱). ۴. (ادبی) تخلص (م. ۲).

■ **گریز دادن** (مصدر). گریزاندن (م. ۱). • **گریز زدن** (مصدر). (کفتگر) ۱. از مطلبی به مطلبی دیگر که مقصود اصلی است پرداختن معمولاً به مناسبتی. ۲. به جایی رفتن یا وارد شدن. ■ **گریز زدن به [صحرائ] کربلا** (کفتگر) به صحرائ کربلا زدن (م. ۱).

■ **گریزان** g-ān (صدر). ۱. آنکه از کسی یا چیزی فرار می‌کند؛ فراری. ۲. دوری‌کننده؛ بیزار. ۳. (ق) درحال فرار. **گریزانندن** g-d-an (مصدر، بد: گریزان) ۱. وادار به گریختن کردن؛ فراری دادن. ۲. بدون پرداخت حقوق گمرکی، جنسی را از گمرک خارج کردن؛ قاچاق کردن.

■ **گریز پای** [goriz-pāy] (صدر). ۱. آنکه بسیار فرار می‌کند؛ آنکه در یک جا بند نمی‌شود؛ فراری. ۲. زودگذر. ۳. بی‌دام؛ بی‌ثبات.

■ **گریزگاه** goriz-gāh (۱) راه رهایی؛ راه فرار. **گریزنده** goriz-ande (صدر). ۱. فرارکننده؛ فراری. ۲. فرار؛ زودگذر.

■ **گریس** geris (انگ: grease) (۱) (مواد) ماده‌ای جامد تا نیمه جامد که از مخلوط شدن یک عامل سفت‌کننده با یک روغن به دست می‌آید و برای روان کردن قطعات صنعتی مثل یاتاقان‌ها، بلبرینگ‌ها، و مانند آنها و جلوگیری از زنگ زدن این قطعات مصرف می‌شود.

■ **گریس پمپ** gerispomp (انگ: grease pump) (۱) (فنی) دستگاهی شبیه تلمبه با دسته لولایی که با آن به محل‌های مورد نظر گریس زده می‌شود.

■ **گریستن** geri-st-an (مصدر، بد: گری) ۱. جاری شدن اشک از چشم‌ها بر اثر درد، یا هیجانات عاطفی نظیر غم یا شادی؛ گریه کردن؛ اشک ریختن. ۲. باران باریدن؛ باریدن.

■ **گریس خور** geris-xor (۱) (فنی) پستانک با ساچمه فنی، که گریس از راه آن وارد قطعه می‌شود ولی نمی‌تواند از آن خارج شود.

■ **گریسکاری، گریس کاری** geris-kār-i (حامص) (فنی) عملیات زدن گریس به جاهایی از دستگاه که باید روانکاری یا محافظت شوند.

■ **گری گوری** gari-guri (صدر) (عامیانه) دارای سرووضع آشفته و نامرتب.

■ **گریلی** gereyli (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای ضربی در دستگاه شور.

■ **گرم** gerim (فر: grime) (مصدر، (نمایش، سینما) ۱. آراستن و تغییر دادن چهره بازیگر متناسب با نقشی که باید ایفا کند. ۲. (۱) چهره آراسته و تغییر داده شده بازیگر متناسب با نقش

■ **گره‌گشا** [gerih-gošā-y] (صدر) ویژگی آنکه مشکلات و گرفتاری‌ها را حل و رفع می‌کند.

■ **گره گوله** gereh-gulle (۱) (کفتگر) ۱. هرچیز مدور و به صورت گلوله درآمده. ۲. برآمدگی‌های نامنظم در سطح چیزی.

■ **گریان** gery-ān (صدر). ۱. ویژگی آنکه یا آنچه اشک می‌ریزد و گریه می‌کند؛ گریه‌کننده. ۲. (ق) درحال گریستن.

■ **گریاندن** g-d-an (مصدر، بد: گریان) به گریه انداختن.

■ **گریبان** ga(e)ribān (۱) بخشی از بالاتنه لباس که در دور گردن قرار می‌گیرد؛ یقه.

■ **گریبان چاک زدن** (کردن) گریبان دریدن. ■ **گریبان خود را رها** (ندادن) (خلاص کردن) خود را رها ساختن. ○ **گریبان دریدن** اظهار غم، ناراحتی، هیجان، و مانند آنها کردن. ■ **گریبان کسی را گرفتن** ۱. یقه لباس او را گرفتن برای گلاویز شدن با او. ۲. او را مبتلا کردن؛ او را گرفتار کردن.

■ **گریبانگیر، گریبان گیر** g-gir (صدر) مایه گرفتاری یا ناراحتی؛ دامنگیر.

■ **گریبانگیر کسی شدن** (کفتگر) ۱. او را گرفتار کردن؛ او را مبتلا کردن. ۲. او را زیر سیطره خود قرار دادن.

■ **گریپ** gerip (فر: grippe) (۱) (بزشکی) ۱. آنفولانزا. ۲. (کفتگر) زکام.

■ **گریپاژ** geripāz (فر: grippage) (مصدر) (فنی) چسبیدن پیستون به سیلندر، یا میل‌لنگ به یاتاقان‌ها بر اثر نرسیدن روغن یا داغ شدن زیاد موتور خودرو.

■ **گریپاژ کردن** (مصدر) ۱. (فنی) گریپاژ. ۲. (کفتگر) قادر به انجام کاری نبودن؛ درماندن.

■ **گریپ فروت** geri(ey)pforut (انگ: grapefruit) (۱) (گیاهی) ۱. میوه زردرنگ کروی درشت، ترش یا کمی تلخ مزه، معطر، و خوراکی از خانواده مرکبات. ۲. درخت این میوه.

■ **گریختن** gorixt-an (مصدر، بد: گریز) به سرعت دور شدن؛ فرار کردن.

■ **گریدر** gereyder (انگ: grader) (۱) (ساختان) نوعی ماشین راه‌سازی با دو تیغه در پهلوی برای تنظیم شیب جاده، صاف کردن سطح آن، خالی کردن جوی‌های کنار جاده، و کارهایی مانند آنها.



■ **گریز** geriz (۱) (گیاهی) نوعی نارون. **گریز** goriz (مصدر). ۱. عمل گریختن؛ فرار. ۲. خلاص؛ رهایی.

- او.
- **گرم کردن** (مصدر.) (نمایش، سینما) گرم (م. ۱).
- گرمور** gerimor [فر.: grimeur] (ص. ۱.) (نمایش، سینما) آن که کارش گرم کردن است؛ چهره پرداز.
- گرین کارت** gerinkärt [انگ.: green card] (۱.) (سیاسی) کارت اقامت دائم در ایالات متحده آمریکا؛ کارت سبز.
- گرینویچ** gerinvič [انگ.: Greenwich] (۱.) ← زمان ■ زمان گرینویچ.
- گریه** gery-e (مصدر.) (۱.) عکس العملی عاطفی ناشی از احساس غم، درد، یا شادی بسیار که معمولاً با جاری شدن اشک از چشم‌ها و صدای هق هق همراه است.
- **گریه...** افتادن (گریه‌ام افتاد، گریه‌ات افتاد، ...) (کنگر) به گریه افتادن. ■ **گریه داشتن چیزی** (کنگر) ۱. ناراحت شدن و گریه کردن به سبب آن. ۲. تأثرانگیز و تأسف بار بودن. ■ **گریه [و] زاری** (کنگر) گریه همراه با آه‌ناله و شیون. • **گریه کردن** (مصدر.) دچار گریه شدن؛ گریستن. ■ **گریه... گرفتن** (گریه‌ام گرفت، گریه‌ات گرفت، ...) (کنگر) به گریه افتادن. ■ **گریه گرفتن از کسی** (کنگر) او را به گریه واداشتن. ■ **به گریه افتادن** (کنگر) شروع به گریه کردن؛ گریه کردن. ■ **زیر گریه زدن** (کنگر) معمولاً با صدای بلند شروع به گریه کردن.
- گریه آور** g-āvar (ص.) آنچه انسان را به حدی متأثر کند که به گریه اندازد؛ بسیار متأثرکننده.
- گریه‌ای** gery-e-(y)-i (ص.) (کنگر) ۱. همراه با گریه؛ گریه‌آلود. ۲. گریه‌تو.
- گریه‌دار** gery-e-dār (ص.) متأثرکننده؛ گریه‌آور.
- گریه‌رو** gery-e-ru (ص.) (کنگر) گریه‌تو.
- گریه‌تو** gery-e-'u (ص.) (کنگر) آن که فوری با کوچکترین ناراحتی و تأثیری به گریه می‌افتد؛ گریه‌ای؛ گریه‌رو.
- گز** gaz (۱.) ۱. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، خودرو، یا کاشتنی که شاخه‌های نازک آن پوشیده از برگ‌های ریز است و در بهار و تابستان بر روی آن گل‌های کوچک سفید یا صورتی می‌روید. از ساقه آن صمغی به نام گزانگبین می‌گیرند. ۲. نوعی شیرینی سفیدرنگ که از مخلوط گزانگبین، شکر، و سفیده تخم مرغ تهیه می‌شود و لای آن مغز پسته یا مغز بادام می‌گذارند.
- گز ۲** g. (۱.) ۱. واحد اندازه‌گیری طول معادل یک متر (سابقاً ۱۰۴ سانتی‌متر)؛ ذرع. ۲. ابزار اندازه‌گیری طول به شکل خط کش باریک به طول ۵۲ سانتی‌متر.
- **گز کردن** (مصدر.) (کنگر) ۱. راه رفتن با پای پیاده؛ پیاده‌روی کردن؛ رفتن؛ طی کردن راهی. ۲. چیزی را اندازه
- گرفتن با گز. ← **گز ۲** (م. ۲). ■ **گز نکرده** پاره کردن (کنگر) نسنجیده عمل کردن. ■ **چیزی را گز و نیم گز کردن** (کنگر) ۱. آن را اندازه گرفتن. ۲. آن را سنجیدن.
- گزارش** gozār-eš (مصدر.) ۱. شرح و بیان کارهای انجام گرفته و مذاکرات یا تصمیمات به صورت کتبی یا شفاهی. ۲. (۱.) نوشته‌ای بیان‌کننده چنین موضوعاتی.
- **گزارش چیزی را دادن** آن را به تفصیل بیان کردن؛ شرح دادن. • **گزارش دادن** (مصدر.) ۱. خبر دادن؛ آگاه ساختن. • **گزارش کردن** (مصدر.) ۱. خبر دادن؛ آگاه ساختن. ۲. تفسیر کردن؛ شرح دادن؛ توضیح دادن.
- گزارشات** g-āt (۱.) گزارش‌ها.
- گزارشگر، گزارش گر** gozār-eš-gar (ص.) ۱. آن که گزارش تهیه می‌کند.
- گزاره** gozār-e (۱.) ۱. (ادبی) خبری که درباره نهاد جمله داده می‌شود. ۲. (منطق) قضیه. ۳. (مصدر) تأویل؛ تفسیر.
- گزارف** gazāf (ص.) ۱. بیش از حد معمول (درباره قیمت، هزینه، درآمد، و...) ۲. بسیار؛ فراوان. ۳. (۱.) سخن بیهوده و دروغ‌آمیز یا مبالغه‌آمیز.
- **به گزارف از راه مبالغه و بزرگ جلوه دادن امری یا همراه با دروغ.**
- گزارف‌گوی** [g-gu-y] (ص.) لاف‌زن؛ بیهوده‌گو.
- گزارفه** gazāf-e (۱.) ۱. گزارف. ۲. (ص. ۳.) بیهوده؛ عبث؛ بی‌سبب.
- **به گزارفه به گزارف.**
- گزارفه‌گوی** [g-gu-y] (ص.) گزارف‌گو.
- گزانگبین** gaz-a('a)ngabin (۱.) (گیاهی) ۱. ماده‌ای شیرین که از شیرابه نوعی گیاه گز گرفته می‌شود، در تولید گز (شیرینی) به کار می‌رود و مصرف دارویی هم دارد. ۲. گیاه درختچه‌ای که این ماده را از آن می‌گیرند.
- گزروفتالمی** gez[erof[e]tālmī [فر.: xerophthalmie] (۱.) (پزشکی) خشکی ملتحمه و قرنیه چشم بر اثر کمبود ویتامین آ که در موارد شدید ممکن است به کوری منجر شود.
- گزش** gaz-eš (مصدر.) ۱. گزیده شدن. ۲. گزیدن.
- گزک** gazak (۱.) ۱. (کنگر) فرصت؛ موقعیت؛ موقع مناسب. ۲. (کشاورزی) نوبت آب در زراعت.
- **گزک [به] دست کسی دادن** (کنگر) فرصت سوءاستفاده یا تلافی برای او فراهم کردن؛ بهانه به‌دست او دادن.
- گزگز** gez-gez (مصدر.) (کنگر) احساس کرحتی و سنگینی همراه با احساس فورورفتن خفیف سوزن‌های متوالی در بخشی از بدن، به ویژه دست و پا، معمولاً بعد از مدتی که بی‌حرکت مانده باشد.

• **گزگز کردن** (مصدر). (گفتگو) احساس گزگز کردن.

گزلیک ge(a)zlik [تر: (۱)] ۱. نوعی چاقو با نوک باریک، خمیده، و تیز برای کندن و بیرون آوردن قطعه‌ای از یک چیز. ۲. نوعی قلم تراش.

• **گزلیک خود را غلاف کردن** (گفتگو) بر اثر ترس، از ادعای خود چشم پوشیدن؛ بی‌ادعا شدن.

گزَن gaz-an (۱) (فنی) در کفایش، وسیله‌ای آهنی با لبه تیز برای بریدن و تراشیدن چرم.

گزند gaz-and (۱) آسیب؛ صدمه.

گزنده gaz-ande (صدر) ۱. ویژگی آنچه معمولاً با فروبردن نیش یا دندان در بدن کسی (چیزی)، او (آن) را نیش می‌زند یا گاز می‌گیرد. ۲. بسیار آزاردهنده؛ سرمای گزنده، زبان گزنده. ۳. بسیار سوزنده و تند؛ طعم گزنده. ۴. (۱) حشره موزی که توانایی گزیدن دارد.

گزَنک gaz-an-ak (۱) (گیاهی) گزنه^۱.

گزَنگین gaz-angabin (۱) (گیاهی) گزنگبین.

گزَنون gezenon [فر: (۱) xēnon] (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، غیرسمی، و اشتعال‌ناپذیر که در لامپ‌های فلاش عکاسی، و تولید لیزر به کار می‌رود و از ترکیبات آن به عنوان داروی بیهوشی استفاده می‌شود؛ زنون.

گزَنه^۲ gaz-an-e (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خودرو که در کرک‌های گزنده برگ و ساقه آن ماده‌ای اسیدی و سوزاننده وجود دارد و باعث سوزش پوست بدن می‌شود.

گزَنه^۳ g (۱) (فنی) گزن.

گزیدن gaz-id-an (مصدر، مصدر) گز (گز) فروبردن نیش یا دندان در چیزی؛ نیش زدن یا گاز زدن.

گزیدن gozid-an (مصدر، مصدر) گزین ۱. انتخاب کردن؛ برگزیدن. ۲. ورزیدن؛ به جا آوردن؛ کردن؛ دوری گزیدن.

گزیده gozid-e (صدر) ۱. کتاب و رساله‌ای که از بخش‌های یک اثر انتخاب و تدوین می‌شود؛ گزیده شاهنامه، گزیده گلستان.

گزیر gozir (۱) چاره؛ تدبیر.

• **گزیر نبودن از کسی** (چیزی) بسیار محتاج او (آن) بودن و چاره نداشتن از پذیرفتن یا داشتن او (آن).

گزیلن gezilen [فر: (۱) xylène] (شیمی) هیدروکربنی مایع، شفاف و بی‌رنگ، آتش‌گیر، و سمی که به عنوان حلال برخی لاک‌ها و رزین‌ها در صنایع شیمیایی مصرف می‌شود؛ زایلن.

گزیلوفون gezilofon (۱) (موسیقی) کیلیوفون.

گزین gozin (صدر) بسیار خوب؛ عالی؛ پسندیده.

گزینش g-e (صدر) ۱. برگزیدن؛ انتخاب کردن؛ انتخاب.

۲. (اداری) در جمهوری اسلامی، بررسی صلاحیت متقاضیان استخدام در دستگاه‌های دولتی یا ورود به دانشگاه.

• **گزینش کردن** (مصدر). گزینش (م. ۲).

گزینه gozin-e (۱) ۱. هریک از پاسخ‌های احتمالی آزمون تستی. ۲. (صدر) برگزیده و انتخاب‌شده؛ گزیده؛ گزینه ادب فارسی. ۳. (۱) آن‌که یا آنچه می‌تواند جانشین کسی (چیزی) دیگر شود یا به‌جای او (آن) به کار گرفته شود.

گزَنپین gezenpin [از انگ: gudgeon pin] (۱) (فنی) میله‌ای که دسته پیستون را به پیستون لولا می‌کند.

گَس gas (صدر) (گفتگو) ۱. ویژگی میوه، خوراکی، یا نوشیدنی‌ای که پس از خوردن آن آب دهان جمع می‌شود و بزاق دیرتر ترشح می‌کند مانند خرمالوی نارس. ۲. تند و ناخوشایند (بو).

گستاخ gostāx (صدر) ۱. بی‌شرم؛ پررو؛ بی‌ادب. ۲. بی‌پروا؛ جسور. ۳. دارای آثار و نشانه‌های پررویی و بی‌شرمی. ۴. دارای آثار و نشانه‌های بی‌پروایی و جسارت.

گستارندن gostar-ān-d-an (مصدر، مصدر) گستران؛ گستردن (م. ۱).

گستردن gostar-d-an (مصدر، مصدر) گستر ۱. قرار دادن چیزی بر روی جایی به‌طوری که پیچیدگی یا تای آن باز شده یا سطحی را بپوشاند؛ پهن کردن؛ سفره را گسترند. ۲. گسترند. ۳. چیزهایی را در کنار هم بر سطحی چینیدن؛ کالا را در بساط خود می‌گسترند. ۴. پخش کردن؛ انتشار دادن؛ غورشیده اشعه خود را بر همه زمین می‌گسترند. ۴. رواج دادن؛ متداول کردن؛ مدت‌ها پیش از این تاریخ دین مسیح در اروپا گسترده شده بود.

گستردنی g-i (صدر) ۱. آنچه مخصوص پهن شدن بر زمین باشد هم چون فرش، قالیچه، حصیر، و مانند آنها.

گسترده gostar-d-e (صدر) ۱. دارای عرض و طول زیاد؛ پهن. ۲. پرادمنه.

گستوش gostar-eš (مصدر) ۱. بروسعت، پهنه، یا دامنه چیزی یا امری افزودن؛ توسعه دادن؛ وسعت دادن؛ گسترش فضاهای سبز در شهر ادامه دارد. ۲. افزایش یافتن وسعت، پهنه، یا دامنه چیزی یا امری؛ توسعه پیدا کردن؛ وسعت یافتن؛ توسعه؛ گسترش بی‌رویه آپارتمان‌سازی در شهرهای بزرگ مشکلاتی به وجود آورده است.

• **گسترش دادن** (مصدر) ۱. گسترش (م. ۱). ۲. رواج دادن؛ متداول کردن. • **گسترش یافتن** (مصدر) ۱. گسترش (م. ۲). ۲. رواج یافتن؛ متداول شدن.

گستره gostar-e (۱) ۱. فضای گسترده و باز یا پرادمنه، به‌ویژه برای فعالیتی خاص؛ پهنه؛ آزادی اندیشه و بیان جز در گستره آزادی هم‌جانبه امکان‌پذیر نیست. ۲. سطح هموار و گسترده؛ گستره آهوانوس.

گست gosast (مصدر) جدایی؛ انقطاع.

به حالت بزرگتر از حد معمول درآمده. ۳. دارای آثار و نشانه‌هایی از خوشحالی؛ متبسم و شاد (چهره، رو، صورت). ۴. بخشنده؛ دهنده.

■ **گشاده شدن** (مصدر، مصدر). باز شدن.

■ **گشاده دست** g-dast (مصدر، صفت). سخاوتمند؛ بخشنده.

■ **گشاده روی** [gōšā-d-e-ru[y] (مصدر، صفت). خوشرو؛ خوش اخلاق.

■ **گشایش** gōšā-y-eš (مصدر، مصدر). ۱. گشودن؛ باز کردن. ۲. افتتاح (بر). ۳. مساعدت؛ مساعدت کردن. ۴. حل شدن، چنان‌که مشکلی؛ فیصله یافتن، چنان‌که کاری؛ به وجود آمدن وضع بهتری؛ فرج. ۵. دامنه دار بودن؛ گستردگی. ۶ (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ۷. (ورزش) در شطرنج، چند حرکت نخست بازی.

■ **گشایش اعتبار** (اقتصاد) کسب اعتبار از سوی واردکننده کالا از بانک برای ایجاد اطمینان فروشنده کالا در خارج از کشور.

■ **گشت** gašt (مصدر، مصدر). ۱. گردش؛ تفرج؛ سیروسیاحت. ۲. گردیدن؛ تغییر و تحول؛ دگرگونی. ۳. رفت و آمد کردن مأموران انتظامی در محدوده‌ای معین و سرکشی کردن به جاهای مختلف برای تحت نظر داشتن اوضاع و جلوگیری از جرم و جنایت. ۴. (۱) مأموری که مراقبت از محدوده‌ای را برعهده دارد. ۵. (مصدر، مصدر) سفر تفریحی گروهی که در طی آن افراد از جاهای متنوع و جالب دیدن می‌کنند؛ تور.

■ **گشت زدن** (مصدر، مصدر). ۱. گردش کردن. ۲. رفت و آمد کردن در مسیری به منظور نگهبانی. ■ **گشت و گذار** سیروسیاحت؛ تفرج و گردش. ■ **گشت و گلا** (کنفک) گشت و گذار؛ گردش و تفریح.

■ **گشت** gešt (۱). (کنفک) در اصطلاح لوطیان، همه؛ همگی. ■ **گشتار** gašt-ār (مصدر، مصدر). (زبان‌شناسی) قواعد نحوی یا اصولی که ژرف ساخت‌ها را به روستاخت‌های واقعی تبدیل می‌کنند.

■ **گشتالت** gēštālt [آلم: Gestalt] (۱). ۱. مجموعه‌ای که اجزا و واحدهایش به هم وابسته است و تأثیر واحدی ایجاد می‌کند مانند آوای موسیقی که از صداهای مختلفی ترکیب شده اما تأثیر واحدی دارد. ۲. (روانشناسی) مکتبی در روان‌شناسی که در آن پدیده‌ها یا فرایندهای روانی را به منزله کلی‌هایی که نمی‌توان آنها را به اجزای سازنده آن تجزیه کرد و جدا از هم دانست، در نظر می‌گیرند.

■ **گشتالیزم** gēštālism [فر: gestaltisme] (۱). ۱. باور بر این‌که پدیده‌ها مجموعه‌ای از عناصری که قابل تجزیه باشند، نیستند، بلکه یک مجموعه از واحدهایی هستند که با یکدیگر پیوند و همبستگی درونی دارند.

■ **گشتاور** gašt-āvar (۱). (فیزیک) میزان توانایی یک نیرو در

گسترن g-an (مصدر، مصدر، مصدر). ۱. پاره و جدا کردن یا پاره و جدا شدن؛ رشته ارتباط ما را گستردن. ۲. ریمان گست. ۳. قطع کردن پیوند یا رابطه؛ این همه تعلق را گسترن کار آسانی نیست.

■ **از هم گسترن پاره**، جدا، یا قطع شدن. ■ **گسته** gosast-e (مصدر، مصدر). ۱. بریده؛ قطع شده. ۲. پراکنده؛ پاره پاره. ۳. (ق) بدون پیوستگی و استمرار.

■ **گسل** gosa(e)l (۱). ۱. جداشدگی یا پارگی؛ جای جدا شده یا پاره شده. ۲. (علوم زمین) شکستگی‌های طبقات رسوبی زمین که در آن امتداد لایه‌ها قطع شده باشد؛ گسله.

■ **گسله** g-e (۱). (علوم زمین) گسل.

■ **گسلیدن** gosa(e)l-id-an (مصدر، مصدر، مصدر). پاره کردن.

■ **گسیختن** gosixt-an (مصدر، مصدر، مصدر). پاره شدن یا پاره کردن.

■ **از هم گسیختن** پاره شدن اجزای چیزی از یکدیگر. ■ **گسیخته** gosixt-e (مصدر، مصدر، مصدر). پاره شده؛ بریده؛ قطع شده.

■ **گسیل** gosil (مصدر، مصدر). عمل فرستادن؛ اعزام.

■ **گشاد** gōšā-d (مصدر، مصدر). ۱. ویژگی لباس، کفش، یا کلاه‌هایی که از اندازه مورد نظر بزرگتر باشد؛ مقَر. تنگ. ۲. دارای پهنای، قطر، گنجایش، ظرفیت، یا وسعت بیشتر از حد معمول؛ مقَر. تنگ؛ دهان گشاد، جای گشاد، سوراخ گشاد، لوله گشاد، کوچه گشاد. ۳. (کنفک) دارای طول و تفصیل زیاد؛ عریض و طویل؛ مفضل. ۴. (کنفک) (توهین آمیز) آن‌که تن به کار نمی‌دهد؛ تنبل. ۵. (ق) بافاصله از یکدیگر؛ پاهایش را گشاد می‌گذارد. ۶. (مصدر، مصدر). (بازی) در تخته نرد، خانه‌ای که در آن تنها یک مهره قرار گرفته و این مهره در معرض زده شدن به وسیله حریف قرار داشته باشد.

■ **گشاد دادن** (مصدر، مصدر). (بازی) در تخته نرد، قرار دادن مهره به شکل تک در خانه تخته نرد، به گونه‌ای که مهره در معرض خطر قرار گیرد. ■ **گشاد شدن** (مصدر، مصدر). ← گشاد (بر. ۱ و ۲). ■ **گشادگشاد راه رفتن** (گام برداشتن) (کنفک) قدم‌ها را، معمولاً در عرض، دور از هم گذاشتن و راه رفتن.

■ **گشاد بازی** g-bāz-i (حاضر، مصدر). ۱. (کنفک) عمل ولخرج؛ ولخرجی. ۲. بی‌بندوبار بودن؛ بی‌بندوباری. ۳. (بازی) در تخته نرد، قرار دادن مهره تک در خانه‌ای که در آن احتمال خطر است.

■ **گشادگی** gōšā-d-e-gi (حاضر، مصدر). ۱. وضع و حالت گشاده؛ گشاده بودن؛ باز بودن. ۲. گشاده‌رو بودن؛ خوشرویی. ۳. پیدا شدن راه‌حلی برای مشکلات؛ فرج. ۴. (۱). (ریاضی) زاویه (بر. ۱ و ۲).

■ **گشادگی دست** بخشنده؛ سخاوت.

■ **گشاده** gōšā-d-e (مصدر، مصدر). ۱. باز (بر. ۱). ۲. وسعت داده شده و

گفتاری goft-ār-i (مصدر) مربوط به گفتار.

گفتگوی [goft-o(e)-gu[-y] (امصدر) ۱. گفتن و شنیدن مطلبی؛ صحبت؛ مکالمه. ۲. بحث و مباحثه یا مجادله.

گفتمان goft[-e]-mān (امصدر) مباحثه؛ گفتگو.

گفتن goft-an (مصدر، بمرکز) ۱. تولید کردن آواهای

یک زبان، به ویژه به صورت کلمات و جملات، به وسیله اندام‌های گفتاری؛ به زبان آوردن کلامی یا حرف و سخنی؛ بیان کردن؛ بگو «آ». گفت: من موافق نیستم. ۲. مطلب یا سخنی را به قلم آوردن؛ نوشتن. ۳. ابراز کردن؛ آشکار کردن؛ فاش ساختن؛ هرچه می‌دانی بگو. ۴. (کنفکرو) گمان کردن؛ پنداشتن؛ گفتم لابد حالا می‌آیی ولی هیچ خبری از تو نشد. ۵. نام نهادن؛ نام گذاشتن؛ نامیدن؛ این را می‌گویند نه صدلی. ۶. بهش می‌گویند «اصغر یک دست». ۷. درباره کسی یا امری حرف زدن؛

همسایه‌تان را می‌گویم، همان‌که دوتا دختر دانشجو دارد. ۷. (کنفکرو) دعوت کردن؛ در مهمانی امشب ما را هم گفته‌اند. ۸. سرودن؛ به نظم آوردن؛ مدتی شعر می‌گفت. ۹. نظر دادن؛ اعتقاد و نظری در موردی داشتن؛ برای من فرقی نمی‌کند، هرچه شما بگویید، من هم موافقم. ۱۰. (کنفکرو) پی بودن؛ فهمیدن؛ از حلقه توی انگشتش می‌گویم که حتماً ازدواج کرده‌است. ۱۱. از کسی انجام کاری را خواستن؛ دستور دادن؛ گفتم بپایند کولر را درست کنند. ۱۲. مطلبی را به آگاهی کسی یا کسانی رساندن؛ آگاهی دادن؛ اعلام کردن؛ دولت گفته است امسال بزرین را گران نمی‌کنیم. ۱۳. (کنفکرو) نشان دادن ضرب شست به منظور ادب کردن کسی؛ اگر مرودی بایست تا بهت بگویم. ۱۴. (مصدر) متداول و مرسوم بودن؛ می‌گویند صبحانه نمی‌گویند ظهرانه. ۱۵. (کنفکرو) روی خوش نشان دادن؛ مساعدت کردن (بخت، شانس، اقبال)؛ شانس گفته، این دفعه برنده می‌شوی.

■ **گفتم** (گفتیم) (کنفکرو) قصد کردم (قصد کردیم)؛ تصمیم گرفتم (تصمیم گرفتیم)؛ گفتم یک ساعت بخواهم شاید خستگی‌ام رفع شود. ■ **گفتن** نداشتن (مصدر) (کنفکرو) ۱. قابل گفتن نبودن؛ گفتنی نبودن. ۲. بدیهی بودن؛ آشکار بودن. ■ **اگر بگوی** (بگوئید) (کنفکرو) برای تأکید در مقام نفی یا انکار به کار می‌رود؛ خانه عین گل، اگر بگوی یک ذره خاک، پیدا نمی‌شود. ■ **اگر گفتی** (گفتیدی)؟ (کنفکرو) هنگام درخواست از مخاطب برای حدس زدن چیزی یا پاسخ دادن به سؤالی به کار می‌رود؛ اگر گفتی چه توی دستم است؟ ■ **بگو** (کنفکرو) ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند عمل یا سخن خود یا کسی را تقبیح کنند؛ مرا بگو که آمدم از تو چاره‌جویی بکنم. ۲. اگر بگوی: به تو یک بار از خانه آنها سروصدا بلند شده‌باشد، نده‌است. ■ **پس بگو** (کنفکرو) هنگامی گفته می‌شود که امر مبهمی برای شخص روشن شود؛ رفتم به‌بوم خرید. - پس بگو چرا هرچقدر تلفن کردم کسی جواب نداد. ■ **خودت**

چرخاندن جسمی به دور یک نقطه که برابر است با حاصل ضرب اندازه نیرو در اندازه فاصله نقطه از امتداد نیرو. ■ **گشتاور** **لختی** (مانند) (فیزیک) کمیتی که نشان‌دهنده مقاومت جسم در برابر شتاب زاویه‌ای گرفتن است؛ ممان اینرسی.

گشتن gašt-an (مصدر، بمرکز) گردیدن.

گشتی gašt-i (مصدر) ۱. نگهبانی که برای مراقبت از محوطه‌ای در آن گشت می‌زند؛ مأمور گشت.

گشتگی gošne-gi (حاضر) (کنفکرو) گرسنگی.

■ **گشتگی** دادن به کسی (کنفکرو) او را در حال گرسنگی نگه داشتن. ■ **گشتگی** کشیدن (خوردن) (مصدر) (کنفکرو) گرسنگی را تحمل کردن؛ گرسنگی کشیدن.

گشنه gošne (مصدر) (کنفکرو) گرسنه.

■ **گشنه** ... بودن (گشنه‌ام است، گشنه‌ات است، ...) (کنفکرو) گرسنه بودن. ■ **گشنه** ... شدن (گشنه‌ام شد، گشنه‌ات شد، ...) (کنفکرو) گرسنه شدن.

گشنه‌گدا g-ge(a)dā (مصدر) ۱. (کنفکرو) (توهین‌آمیز) گداگشنه.

گشنیز gešniz (۱) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانواده جعفری که برگ‌ها و سرشاخه‌های آن خوراکی و معطر است و دانه آن مصرف دارویی دارد.



۲. (بازی) خاج.

گشودن gošud-an (مصدر، بمرکز) [ای] باز کردن؛ گشادن.

گشوده gošud-e (مصدر) باز؛ گشاده.

گفت goft (۱) ۱. گفته؛ کلام؛ سخن. ۲. (امصدر) سخن گفتن؛ سخن‌گویی.

■ **گفت و پرس** گفتگو؛ سؤال و جواب. ■ **گفت و شنود** (گفت و شنید) گفتن و شنیدن؛ مکالمه؛ گفتگو. ■ **گفت و گو** [گفتگو] **گفتگو**. ■ **گفت و لغت** (کنفکرو) عمل شیرین‌زبان؛ شیرین‌زبانی. ■ **گفت و واگو** (کنفکرو) بحث و جدل؛ مجادله.

گفتاورد **گفت آورد** g-ā('ā)var-d (مصدر) ۱. نقل قول.

گفتار goft-ār (امصدر) ۱. سخن گفتن؛ سخن‌گویی. ۲. (۱) سخن؛ کلام. ۳. بخش؛ قسمت؛ فصل. ۴. (نمایش، سینما) صدایی که تصویر و صحنه فیلم را همراهی می‌کند و گوینده‌اش دیده نمی‌شود.

گفتاردرمانی g-darmān-i (حاضر) (پزشکی) ۱. استفاده از روش‌های توان‌بخشی برای اصلاح اختلالات گفتار و زبان. ۲. معالجه بیماری‌های روانی از راه گفتگوی پزشکی و بیمار.

مرور زمان و تبخیر، سخت می‌شود. ۲. (علوم زمین) ته‌نشست‌های جامد و رُسی طبقات مختلف پوسته زمین که سختی آنها از سنگ‌ها کمتر است و معمولاً با ناخن خط برمی‌دارند. ۳. خاک‌گور.

■ **گل آدم** (ادیان) گلی که بنابه روایات، آدم (انسان نخستین) از آن به‌وجود آمده‌است. ■ **گل به سر کسی** کردن (کفتگو) بدبخت و بیچاره کردن او: بین چه گلی به سرمان کردی؟ این چه کاری بود؟ ■ **گل به (بر) سر مالیدن** (گرفتن) (کفتگو) فکر چاره کردن؛ چاره‌جویی کردن: نمی‌دانم چه گلی باید به سرم بالم. • **گل زدن** (مص.م.) (کفتگو) گِل گرفتن. ■ **گل سرشور** (سرشور[ی]) (علوم زمین) خاکی از گروه خاک‌های رُسی که نمدمال‌ها برای گرفتن چربی پشم از آن استفاده می‌کنند و در صاف کردن روغن‌های معدنی و رنگ‌زدایی از روغن‌های نباتی نیز به کار می‌رود. سابقاً در شستن موی سر نیز به کار می‌رفت. ■ **گل سفید** (شیمی) سفیداب. ■ **گل شدن** (مص.م.) ۱. آمیخته شدن آب با خاک یا با گرد چیزی و به‌صورت گِل درآمدن. ۲. آلوده شدن به گِل: این چه سرو وضعی است که داری؟ تمام هیکت گِل شده. ۳. کدر و تیره شدن؛ از دست دادن شفافیت: این قدر رنگ سیاه زن، رنگ‌ها گِل می‌شود. ■ **گل کردن** (مص.م.) ۱. گِل شدن. ۲. گِل گرفتن (مص.م.) ۱. گِل مالیدن بر جایی مانند در، سوراخ، سر خمیره و آن را مسدود کردن. ۲. تعطیل کردن؛ بستن؛ باید در این اداره‌ها را گِل بکشد که این قدر مردم را سرمی‌دوانند. ■ **گل گیوه** (علوم زمین) نوعی سنگ آهک نرم، که از اجتماع پوسته‌های آهکی جانداران تک‌سلولی حاصل می‌شود و در قدیم، دیوارها و گیوه را با آن سفید می‌کردند. ■ **گل نسوز** (مواد) مواد نسوز، به‌ویژه خاک‌های رُسی، که با آب یا چسب مناسب مخلوط شده‌اند و برای پوشش سطح داخلی کوره‌ها، ظرف‌های حمل فلزات مذاب، و مانند آنها به کار می‌روند. ■

گل و شل (کفتگو) ۱. گلی که معمولاً پس از بارش باران بر زمین روان می‌شود. ۲. وضعیتی که در آن بارندگی و گِل‌آلود شدن سطح زمین و به‌راه افتادن آب وجود دارد. ■ **گل‌ولا[ی]** رسوبات به‌جامانده از آب که هنوز خشک نشده‌باشد. ■ **گل هرمز** (علوم زمین) خاک سرخ. ■ **به گل نشستن** متوقف شدن چیزی به‌علت گیر کردن و ماندن آن در گِل: قایق‌ها به گِل نفستند. ■ **زیر گل رفتن** (کفتگو) (تفرین) مردن.

■ **گل ۱ gol** (۱) ۱. (گیاهی) اندام تولیدمثل جنسی گیاهان نهان‌دانه که شامل بخش‌های زایشی (پرچم و مادگی) و پوششی (گلبرگ و کاسبرگ) است. ۲. گل‌بوته (م.ر.) ۱. ۳. بخش خوب و مرغوب از هر چیزی: گل چای، گل هندوانه. ۴. (کفتگو) واحد شمارش برای بعضی اشیاء معمولاً کروی‌شکل؛ عدد؛ تا؛ قطعه؛ تکه؛ دانه؛ چند گِل زغال، یک گِل شیرینی، دوسه گِل شامی‌کباب. ۵.

بگو (کفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی مطلب یا کاری را تأیید کند یا درباره آن قضاوت کند؛ انصاف‌بده؛ خودت بگو، این کار درست بود؟ ■ **که نگو** [و نپرس، و نشنو] (کفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند شدت و حدت چیزی را نشان دهند؛ غیرقابل توصیف؛ حاد؛ حالی داشتم که نگوا ■ **می‌گفتی** (کفتگو) گویی؛ مثلاً این‌که: چنان حال بدی داشت که می‌گفتی الان است جانم دربرود. ■ ... می‌گویند... (کفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند تعجب یا تحسین خود را از چیزی بیان کنند؛ تماشا کن! این را می‌گویند عکس. • آفرین، به تو می‌گویند دختر خوب. ■ **نگفتم؟** (کفتگو) هنگامی گفته می‌شود که ادعای گوینده درباره چیزی ثابت و مسلم شود؛ نگفتم تو عرضه این کار را نداری. ■ **نگو** [که] (کفتگو) برای بیان بی‌خبری گوینده از امری که بعداً بر او معلوم شده است به کار می‌رود؛ معلوم می‌شود که: وقتی وارد شدم دیدم همه آنجا جمع بودند، نگو غیاز من همه از موضوع اطلاع داشته‌اند. ■ ... نگو... بگو (کفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند صفت برتر در جهت خوبی یا بدی به کسی یا چیزی نسبت دهند؛ دختر نگو، بلا بگو. ■ **هرچه بگویی** (کفتگو) آنچه تصور کنی؛ آنچه فکر کنی؛ خیلی چیزها: از این‌ها هرچه بگویی، برمی‌آید. ■ **یک (یکی) ... گفتن و صد(هزار) تا...** از دهن کسی ریختن (کفتگو) بیش‌ازاندازه تحسین کردن او: یک باباجون می‌گفت صد تا از دهنش می‌ریخت. ■ یکی این گفتن دوتا آن جواب دادن (کفتگو) جروبحث کردن یکی با دیگری؛ مجادله کردن یکی با دیگری؛ شما با هم همکار هستید، این درست نیست یکی شما بگویید دو تا او جواب بدهد. ■ **[یک] ...ی گفته‌اند [یک] ...ی** [گفته‌اند] (کفتگو) میان این با آن فرق بودن: چند دفعه پیش بگویم بی‌اجازه از خانه ترو بیرون، مگر حرف گوش می‌کند؟ آخر یک کوچکری گفته‌اند یک بزرگتری!

گفته goft-e (۱) سخن؛ کلام.

گل gal (۱) (کفتگو) بخش بالایی چیزی.

■ **گل** (کفتگو) ۱. بالای؛ کنش را انداخته بود گِل میخ. ۲. کنار؛ دو روز تعطیل گِل هم افتاده بود. ۳. به‌دور؛ دور؛ شال بلندی انداخته بود گِلی گردنش. ■ **گل [و] گردن** (کفتگو) گردن و اطراف آن. ■ **گل [و] آگشاد** (کفتگو) ۱. گشاد و بی‌قواره؛ پیراهن گل‌رگشاد. ۲. بزرگ؛ وسیع؛ خانه گل‌رگشاد. ۳. با پاها یا قدم‌های دور از هم و فاصله‌دار؛ گل‌رگشاد راه می‌رفت. ■ **گل و گل** (کفتگو) زمان نزدیک زایمان. ■ **گل و گوش** (کفتگو) قسمت‌هایی از گردن تا گوش. ■ **گل هم انداختن** (کفتگو) پشت‌سر یا روی هم انداختن. ■ **گل هم کردن** (کفتگو) ۱. کنار هم قرار دادن. ۲. به‌طور سرسری درست کردن چیزی؛ سرهم‌بندی کردن. ■ **از گِل هم برآمدن** (کفتگو) توان برابری با یکدیگر را داشتن؛ از پس هم برآمدن. ■ **گل gel** (۱) ۱. مخلوط چسبنده‌ای از آب و خاک نرم که بر اثر

فلس‌هایی به‌رنگ زرد، قهوه‌ای، قرمز، یا بنفش آن را پوشانده و انگل ریشه گیاهان زراعی است؛ گلک. ■ **گل جعفری** (گیاهی) جعفری (م. ۲). ■ **گل چای** (گیاهی) ۱. گل گیاه چای که از دم‌کرده آن قبل از باز شدن، نوشیدنی تهیه می‌شود. ۲. نوعی گل سرخ با گل‌های نارنجی‌رنگ. ۳. گل چینید جدا کردن گل از درخت یا از بوته. ■ **گل چینی** (صنایع‌دستی) ۱. نوعی گل مصنوعی که آن را از خمیر خاصی به رنگ‌های مختلف می‌سازند و معمولاً پس از خشک شدن داخل قاب نصب می‌کنند. ۲. هر چیز تزئینی ساخته‌شده از چنین خمیری، مانند میوه و پرنده. ■ **گل حساس** (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانواده نخود که دم‌برگ کرکدار آن بر اثر لمس کردن به‌سوی پایین جمع می‌شود؛ گیاه حساس. ■ **گل حسرت** (حسرتی، حضرتی) (گیاهی) ۱. گل درشتی به‌رنگ صورتی یا ارغوانی که در پاییز به‌صورت منفرد و بدون هیچ برگ‌ی از زمین بیرون می‌آید؛ سورنجان. ۲. گیاه این گل که پایا، پیازدار، و خودروست و دانه آن مصرف دارویی دارد.



■ **گل حنا** (گیاهی) ۱. بادرنگ‌بویه. ۲. گیاهی علفی، یک‌ساله، و زینتی از خانواده نازج که برگ آن مصرف دارویی دارد. ■ **گل خار** (گیاهی) نوعی گل سرخ با گل‌های صورتی مایل به‌کبود. ■ **گل ختمی** (خطمی) (گیاهی) گل‌های خشکیده گیاه ختمی.



■ **گل خیری** (گیاهی) شب‌بو. ■ **گل دادن** (مصدر) دارای گل شدن گیاه. ■ **گل دختری** را چینید (گفتگو) با او هم‌بستر شدن و بکارت او را برداشتن. ■ **گل دنیه** (گیاهی) بداغ. ■ **گل ذرت** نوعی ذرت بوداده با مغز سخت که پس از بو دادن، دانه‌ها ترکیده، پف‌کرده، و سفیدرنگ شده‌است؛ چُس‌فیل؛ باب‌کورن. ■ **گل رازقی** (گیاهی) ۱. گل درشت، معطر، و سفید شبیه گل یاس. ۲. رازقی (م. ۱). ■ **گل راعی** (گیاهی) هزارچشم. ■ **گل رنگ** (کاجیره) (گیاهی) ۱. گل زرد یا ارغوانی که حاوی مواد رنگی است و به‌جای زعفران از آن استفاده می‌کنند. ۲. گیاه این گل که یک‌ساله و خودرو یا کاشتی است و برگ‌های خاردار دارد؛ کاجیره. ■ **گل زبان‌درقفا** (گیاهی) گل زیبا و واژگون گیاه تاج‌الملوک. ۳. گل زدن (گفتگو) نصب کردن گل به جای. ■ **گل زرد** (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و پایا از خانواده نیلوفر آبی که غده زیرزمینی آن درآب غوطه‌ور است و مصرف دارویی دارد؛ نیلوفر زرد. ۲. گل

بخش کوچک و معمولاً دایره‌مانند در سطح چیزی؛ گله؛ قطعه. ۳. نوک سوخته قتیله چراغ‌قفتی یا شمع که باید آن را چید تا چراغ یا شمع بهتر بسوزد. ۷. اخگر؛ شعله. ۸. محبوب؛ معشوق. ۹. (مصدر) گفتگو خوب؛ دوست‌داشتنی. ۱۰. (۱). (صنایع‌دستی) در خاتمکاری، قطعه‌ای به‌شکل چندضلعی که در ساختن قاب، جعبه، و مانند آنها به کار می‌رود. ۱۱. (گفتگو) حلقه فلزی سر کمربند؛ سگک. ۱۲. (بازی) مهره‌ای که در بازی گل‌یاپوچ به کار می‌رود. ۱۳. به‌عنوان نماد «هر شخص یا چیز زیبا، خوب، و دوست‌داشتنی» به کار می‌رود. ■ **گل آتش** (گفتگو) زغال سرخ و کاملاً برافروخته. ■ **گل آفتاب‌پرست** (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو از خانواده گاوزبان که برگ‌های پُرکرک و گل‌های سفید دارد.



■ **گل آویز** (گیاهی) آویز (م. ۳). ■ **گل ابری** (گیاهی) ابری. ■ **گل از گل کسی شکفتن** (باز شدن) (گفتگو) بسیار شاد شدن او. ■ **گل از گل کسی نشکفتن** (گفتگو) درآغاز جوانی بودن او؛ جوان بودن او. ■ **گل استکانی** (گیاهی) ۱. گلی بی‌دمگل به‌شکل زنگوله که اغلب سفیدرنگ است. ۲. گیاه این گل که علفی و زینتی است.



■ **گل انار** (گیاهی) گلنار. ■ **گل انداختن** (مصدر) (گفتگو) ۱. کاملاً سرخ شدن زغال و مانند آن. ۲. سرخ و برافروخته شدن، چنان‌که صورت و گونه. ۳. کشیدن و دوختن نقش یا طرحی، به‌ویژه نقش یا طرحی به‌شکل گل برروی پارچه. ۴. با پارچه برروی سطح صیقلی مانند کاشی، موزاییک، و آئینه حلقه‌هایی به‌شکل گل ایجاد کردن؛ نقش انداختن. ۵. گل کردن (م. ۴). ۶. سرخ شدن و لکه‌لکه شدن پوست؛ تاول زدن. ■ **گل انگشتانه** (گیاهی) گل گیاه انگشتانه به‌رنگ‌های مختلفی مانند سفید یا قرمز که شبیه انگشتانه یا زنگ هستند. ■ **گل بابونه** (گیاهی) گل بسیار معطر به‌صورت طبّی تشکیل‌شده از دو نوع گل سفید در کنار طبّی، و زرد مایل به قهوه‌ای یا زرد در وسط طبّی که مصرف دارویی دارد. ■ **گل برف** (گیاهی) نوعی سوسن؛ موگه. ■ **گل بی‌مرگ** (خشک) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانواده آفتاب‌گردان که در مناطق کوهستانی می‌رویند. ■ **گل تلفنی** (گیاهی) پروانش (م. ۱). ■ **گل جالیز** (طاووسی) (گیاهی) گیاهی علفی و خودرو با ساقه گוشتی نسبتاً ضخیم، کرکدار، و چسبنده که به‌جای برگ

رنگ. ۳. نسترن. ■ گل ساعتی (گیاهی) ۱. گل گیاهی به همین نام به رنگ‌های گوناگونی مانند آبی، ارغوانی، و سفید که درشت و شبیه ساعت هستند. ۲. گیاهی علفی، پایا، و زینتی با برگ‌های بیضی‌شکل و گل‌های درشت که ساقه‌های بالارونده و مصرف دارویی دارد.



■ گل سپاس (گیاهی) جنتیانا (م. ۱). ■ گل ستاره‌ای (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله یا چندساله، و خودرو از خانواده کاسنی که گلبرگ‌های زرد یا سفید دارد. ■ گل سرگیره یا کش که همه یا بخشی از مو را با آن جمع می‌کنند. ■ گل سرخ (آتش، محمدی) (گیاهی) ۱. گل معطر با گلبرگ‌های سرخ. ۲. گیاه این گل که درختچه‌ای و زینتی است. ■ گل سرسید بهترین فرد از گروهی. ■ گل سینه زیوری که سنجاچی پشت آن است و خانم‌ها به قسمت بالای لباسشان، مقابل سینه نصب می‌کنند. ■ گل شراب (گیاهی) ۱. گل معطر و قرمز رنگ گیاهی به همین نام که بوی شراب می‌دهد. ۲. گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانواده گل سرخ که در نواحی معتدل می‌روید. ■ گل شیپوری (بوقی) (گیاهی) ۱. گل زینتی که در اطراف سنبله‌ای است و یک برگ لوله‌شده زرد یا سفید سنبله را دربر می‌گیرد. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی است و در میان گل آن میله‌ای وجود دارد و دارویی و سمی است. ■ گل صدپر (صدپرگ) (گیاهی) نوعی گل سرخ با گلبرگ‌های پُرپر. ■ گل صدتومانی (گیاهی) ۱. گل بهاری کم‌پر یا پُرپر معطر، به رنگ‌های سفید، قرمز، و ارغوانی. ۲. گیاه این گل که علفی، چندساله، و درختی است و ریشه آن مصرف دارویی دارد. ■ گل حسلی (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانواده گاوزبان که در مناطق بیابانی می‌رویند. ■ گل فراموشم مکن (گیاهی) ۱. گل زینتی شبیه مینا و کوچکتر از آن به رنگ‌های آبی، سفید، یا صورتی. ۲. گیاه این گل که علفی، خودرو، و از خانواده گاوزبان است و ساقه کرکدار دارد. ■ گل فندق (دکمه‌ای) (گیاهی) ۱. گل کوچک بنفش رنگ به صورت دسته گل‌های بادوام. ۲. گیاه این گل که علفی، یک‌ساله، و زینتی است. گل‌های فراوان دارد و از خانواده تاج خروس است. ■ گل قاصد (گیاهی) قاصدک (م. ۱). ■ گل کاشتن (مصد. ۱) (گفتگو) انجام دادن کاری به بهترین وجه و در زمان مناسب: چه نمره‌ای! آفرین، گل کاشتی. ■ گل کاغذی (گیاهی) ۱. گل گیاهی به همین نام، کوچک و صورتی و به صورت دسته‌های سه‌تایی در انتهای ساقه. ۲. گیاهی درختچه‌ای و زینتی، با برگ‌های بزرگ و بیضی‌شکل و



■ گل کردن (مصد. ۱) ۱. گل دادن. ۲. (گفتگو) سرخ شدن؛ برافروخته شدن؛ آتش متعل بالاخره گل کرد. ۳. (گفتگو) جلوه کردن و مورد استقبال قرار گرفتن؛ این ترانه جدید حسابی گل کرده. ۴. (گفتگو) اوج گرفتن؛ رونق پیدا کردن؛ مورد توجه قرار گرفتن (صحبت، سخن، حرف، و گفتگو). ۵. (گفتگو) هیجانی و آشکار شدن (خلق و خو یا صفتی که در شخص هست)؛ شیطنت گل کرد. ۶. (گفتگو) سرخ شدن، جوشیدن، و ایجاد قبه کردن؛ یکی چند به وافر زرد و تپاکش گل کرد و فکهر شد. ■ گل کشتی (ورزش) در ورزش باستانی، کشتی دوستانه. ■ گل گاوزبان (گیاهی) ۱. گل خشکیده آبی‌رنگ که مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این گل که علفی، خودرو، یک‌ساله یا چندساله و به بلندی حدود یک متر است. ■ گل گفتن (مصد. ۱) (گفتگو) سخن درست و به موقع گفتن؛ آه، گل گفتی، همین است. ■ گل گفتن [و] گل شنیدن (شنفتن) (گفتگو) گفتگوی دلپذیر داشتن؛ سرگرم گفتگوی دوستانه و دلپذیر بودن. ■ گل گل به صورت لکه‌های متعدد. ■ گل گلاب ۱. (گیاهی) گل سرخ. ۲. (گفتگو) بسیار عزیز؛ خوب و دوست داشتنی. ■ گل گل کردن (گفتگو) به صورت تکه‌های گل مانند درآوردن؛ تکه تکه کردن؛ گل‌گل را گل‌گل می‌کنیم و در سرکه می‌ریزیم. ■ گل گندم (گیاهی) ۱. گل آبی، سرخ، یا سفید رنگ سنبله گندم قبل از تشکیل دانه. ۲. گیاهی علفی، یک‌ساله یا چندساله و خودرو از خانواده کاسنی با برگ‌های نيزه‌ای و گل‌های رنگارنگ.



■ گل گوشواره (گیاهی) آویز (م. ۳). ■ گل لاستیک (فنی) نقش‌های برجسته روی لاستیک خودرو؛ آج. ■ گل ماهور (گیاهی) ۱. گل زرد، سفید، یا قرمز گیاهی به همین نام با آرایش سنبله‌ای. ۲. گیاهی علفی چندساله و خودرو از خانواده میمون با برگ‌های کرکدار و نمدی‌شکل و گل‌های رنگارنگ. ■ گل مروارید (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و زینتی با میوه‌های کوچک سفید به شکل دانه‌های مروارید که

انداختن توپ به درون حلقهٔ بسکتبال تیم حریف.

گل آب (g-ā('ā)b (۱) (کشاورزی) خوش آب.

گل آذین (gol-ā('ā)zin (۱) (گیاهی) آرایش و چگونگی قرار گرفتن گل‌ها بر روی ساقهٔ گیاهان.

گل آرایی (gol-ā('ā)rā-y('i) (حاصل) هنر چیدن و آرایش گل‌ها در یک مجموعه یا قرار دادن آنها در کنار شاخ و برگ و مانند آن به جهت جلوه و زیبایی بیشتر.

گل آوراژ (golā('ā)vrāž (از انگ: goalaverage) (۱) (ورزش) تفاضل گل.

گلاب (galā (۱) ← گشت ■ گشت وگلا.

گلاب (gol-āb (۱) مایع خوش‌بویی که از تقطیر گل سرخ و آب حاصل می‌شود.

گلاب به روی شما (رویتان، رویت) (گفتگو) برای اظهار ادب پیش از به‌زبان آوردن چیزی نجس یا ناخوشایند گفته می‌شود. • **گلاب گرفتن** (مصد.) جوشاندن و تقطیر کردن گل سرخ و آب برای به‌دست آوردن گلاب.

گلاب پاش (g-pāš (۱) طرفی شبیه ُنگ کوچک، دارای دسته و گردنی باریک، و لوله‌ای، که با آن معمولاً در مراسم عزاداری بر افراد گلاب می‌پاشند.

گل‌آبتون (golābe(a)tun (۱) ۱. (صنایع‌دستی) رشته‌های نازک طلا و نقره (امروزه اغلب نخ اکریلی به‌رنگ طلا یا نقره) که همراه تارهای ابریشم در زری‌بافی به کار می‌رود. ۲. (صنایع‌دستی) گل‌های برجسته از رشته‌های طلا و نقره که روی پارچه می‌دوزند. ۳. ابریشم بافته‌ای به‌رنگ مو همراه با منگوله که به‌دنبالهٔ گیس می‌بندند.

گل‌آبتون دوزی (g-duz-i (حاصل) گلدوزی با گل‌آبتون.

گل‌آبدان، گلاب‌دان (gol-āb-dān (۱) ۱. گلاب پاش. ۲. شیشهٔ گلاب.

گل ابریشم (gol-a('a)brīša(o)m (مصد.) (صنایع‌دستی) ویژگی قالی‌ای که تمام یا قسمتی از نقش آن از نخ ابریشم باشد.

گلاب‌گیری، گلاب‌گیری (gol-āb-gir-i (حاصل) عمل و شغل گرفتن گلاب از گل.

گلایی (gol-āb-i (۱) (گیاهی) ۱. میوهٔ خوراکی آبدار و شیرین از خانوادهٔ سیب که گردن دراز و کشیده دارد.



۲. درخت این میوه که از خانوادهٔ سیب است.

گلادیاتور (gelādīyātor [فر: gladiateur] (مصد، ۱) در روم قدیم، آن‌که در حضور مردم با حیوانات وحشی یا فرد دیگر نبرد می‌کرد.

مصرف دارویی دارد. ■ **گل مولا** عنوان خطابی به درویشان.

گل میخک هندی (گیاهی) جعفری (م. ۱ و ۲). ■ **گل ناز** (گیاهی)

۱. گل زرد یا قرمز گیاهی به همین نام که در آفتاب باز می‌شود. ۲. گیاهی علفی، و خودرو یا زینتی با برگ‌های

گوشتی و ضخیم و گل‌هایی به رنگ‌های زرد و قرمز. ■ **گل نوروز** (گیاهی) ۱. گل زیبا و پیازدار به رنگ‌های زرد، نارنجی، صورتی، و سفید گیاهی به همین نام که در اوایل بهار

ظاهر می‌شود. ۲. گیاهی علفی، پایا، و خودرو از خانوادهٔ زنبق با برگ‌های نرم و ضخیم و گل‌های رنگارنگ در انتهای

ساقه‌ها. ■ **گل نیم‌روز** (گیاهی) گل زینتی و در رنگ‌های گوناگون که در اواسط روز شکفته می‌شود. ■ **گل روبته**

(گل‌روبته) ۱. گل و برگ یا نقش آن. ۲. (صنایع‌دستی) نقش‌ونگار، به‌ویژه نقش گل و برگ در کارهای دستی نظیر

قالی که معمولاً مطابق شیوهٔ سنتی و دارای حالتی دور از طبیعت است. ■ **گل و مرغ** (صنایع‌دستی) نقش گل و پرند

بر روی مقوا برای تزئین، چنان‌که در جلد قرآن و جعبه‌های قیمتی. ■ **گلی به [گوشه]** جمال کسی (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که او رفتار یا گفتار بهتری در مقایسه با دیگران

داشته‌باشد؛ صدرحمت به او؛ آفرین به او؛ بازهم گلی به گوشهٔ جمال برادر بزرگش. ■ **گلی به سر کسی** زدن (گفتگو) کار مهمی

برای او انجام دادن؛ سبب حفظ آبرو و افتخار او شدن؛ این همه درس خوانده‌ای چه گلی به سرت زده‌ای؟ • **گنم هر گلی بزنی به سر**

خود زده‌ای. ■ **گل یخ** (گیاهی) ۱. گل لیمویی و خوش‌بوی گیاهی به همین نام که در زمستان پس از ریختن برگ‌ها می‌شکند.

۲. گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانوادهٔ ماگنولیا با برگ‌های پهن و دراز و درخشان و گل‌های خوش‌بو. ■ **از گل نازک‌تر**

(بالاتر) به کسی نگفتن (گفتگو) هیچ سخن ناخوشایند به او نگفتن. ■ **از گل نازک‌تر (بالاتر) نشنیدن** (گفتگو) هیچ سخن ناخوشایند نشنیدن. ■ **به گل نشستن** ۱. شکوفه دادن؛ گل

کردن. ۲. شکوفا شدن؛ باز شدن. ■ **کشور (مملکت)، سرزمین)** گل و بلبل (گفتگو) (طنز) ایران.

گل g [انگ: goal] (۱) (ورزش) ۱. امتیازی که پس از وارد شدن توپ به دروازهٔ حریف یا حلقهٔ بسکتبال، و مانند آنها به یک تیم داده می‌شود. ۲. دروازه. ۳. (مصد.) ورود توپ به

دروازهٔ فوتبال و هندبال یا حلقهٔ بسکتبال، و مانند آنها.

■ **گل خوردن** (مصد.) (ورزش) دریافت کردن گل از حریف. ■ **گل زدن** (مصد.) (ورزش) وارد کردن توپ به دروازهٔ حریف در بازی‌هایی مانند فوتبال، هندبال، و مانند آنها یا

انداختن توپ به درون حلقهٔ بسکتبال تیم حریف. ■ **گل کردن** (مصد.) (مصد.) (ورزش) وارد کردن توپ به دروازهٔ حریف در ورزش‌های گروهی مانند فوتبال و چوگان یا

گل‌اسه gelāse [فر: glacé] (ص). ویژگی نوعی کاغذ صیقلی و براق.

گل‌انداز gol-a('a)ndāz (ا). (ساختمان) نمایی که به کمک آجر ساخته می‌شود و عمدتاً نقش گل دارد.

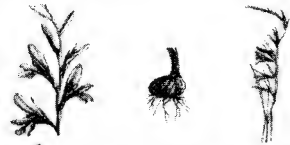
گل‌اندود gel-a('a)ndud (ص). دارای سطحی با گل پوشیده شده.

گل‌اندود کردن (م.ص.م). سطح چیزی را با گل پوشاندن.
گل‌اوز ga(e)-āviz (ص). ویژگی آن که گلو یا گریبان کسی را برای شروع دعا می‌گیرد؛ درگیر.

گل‌ایز شدن با کسی (چیزی) (کنگ). هجوم بردن به او (آن) و گرفتن گلو یا گریبان او (آن) برای زدن یا آزدن.

گل‌ایدر gelāyder [انگ: glider] (ا). (مکانیک) هواپیمای سبک بدون موتوری که اتومبیل یا هواپیمای دیگری آن را یدک می‌کشد تا اوج بگیرد و با سوار شدن بر جریان‌های هوا هدایت می‌شود.

گل‌ایول gelāyol [فر: glaïeul] (ا). (گیاهی) ۱. گل زینتی زیبا به رنگ‌های مختلف که آرایش خوشه‌ای یک‌طرفی، با خوشه‌های دراز و برگ‌های شمشیری دارد. ۲. گیاه این گل که علفی، خودرو، یا زینتی است و با بُنه تکثیر می‌شود.



گل‌ایه gelāye (ا). سخنی که بر اثر ناراحتی و دلگیری گوینده از رفتار، سخن، یا وضعی ابراز می‌شود؛ گله‌گزاری؛ گِله.

گل‌ایه کردن (م.ص.د). بیان کردن گل‌ایه.

گل‌باد gol-bād (ا). (علوم زمین) نموداری که میزان نسبی یا شدت بادهای منطقه‌ای معین را، در دوره معین، و از جهت‌های گوناگون جغرافیایی نشان می‌دهد.

گل‌باران gol-bār-ān (م.ص.د). ریختن گل فراوان بر سر کسی یا جایی معمولاً به قصد تمجید و بزرگداشت او (آن).

گل‌بازی gol-bāz-i (ح.ص.د، ا). (بازی) گل‌یاپوچ.

گل‌باقالی gol-bāqālī (ص). (کنگ) دارای رنگ‌ها یا نقش‌های معمولاً سیاه و سفید در یک زمینه مشخص: مرغ گل‌باقالی.

گل‌بال golbāl [انگ: goalball] (ا). (ورزش) نوعی بازی گروهی ویژه نابینایان که میان دو تیم برگزار می‌شود و هر تیم توپ را به طرف دروازه تیم دیگر پرتاب می‌کند. تیم مقابل با شنیدن صدای حرکت توپ جهت آن را تشخیص می‌دهد و سعی می‌کند از ورود آن به دروازه خود جلوگیری کند.

گل‌بانگ، گل‌بانگ gol-bāng (ا). آواز خوش و بلند از

حنجره انسان یا از آلات موسیقی.

گل‌بانگ گل‌بانگ (ا). (گیاهی) هریک از اجزای

پوششی گل‌های گروهی از گیاهان نهان‌دانه که معمولاً رنگی‌اند.

گل‌بول gol[o]bul [فر: globule] (ا). (جانوری) هریک از سلول‌های خونی جانوران؛ گویچه.

گل‌بول سفید (جانوری) هریک از سلول‌های خونی هسته‌داری که به تعداد زیاد در خون و لنف مهره‌داران وجود دارد و بدن را در برابر مواد خارجی، سموم، و عفونت‌های باکتریایی حفظ می‌کند. **گل‌بول قرمز** (سرخ) (جانوری) هریک از سلول‌های خونی که کار اصلی آن انتقال اکسیژن به بافت‌های بدن است و نوعی پروتئین حاوی آهن دارد که سبب قرمز شدن خون می‌شود.

گل‌به‌سر gol-be-sar (ص). (کنگ) ۱. ویژگی آن که یا آنچه گل بر سر دارد؛ عروس گل‌به‌سر. ۲. ویژگی خیاری که هنوز گل آن بر سرش است؛ تازه (خیار). ۳. زیبا و دوست‌داشتنی؛ پسر گل‌به‌سر.

گل‌بهی gol-beh-i (ا). ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شکوفه به، صورتی مایل به نارنجی. ۲. (ص). دارای چنین رنگی.

گل‌پر gol-par (ا). (گیاهی) ۱. دانه معطری به شکل پولک‌های زرد کوچک که دارویی است و کوبیده آن به صورت چاشنی غذا مصرف می‌شود. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله یا پایا، و خودرو یا کاشتنی است.

گل‌پونه gol-pune (ا). (گیاهی) گل‌های کوچک معطر به رنگ صورتی یا بنفش که به صورت گروهی در بغل برگ و ساقه پونه در تابستان ظاهر می‌شوند و مصرف دارویی و خوراکی دارند.

گل‌تابی gel-tāb-i (ح.ص.د). (ساختمان) ساختن ساختمان از گل و سپس پختن آن از داخل، از طریق آفرودختن آتش.

گل‌چه gol-če (ا). ۱. (گیاهی) هریک از گل‌های کوچک موجود در میان گل‌های کلاپرک خانواده کاسنی. ۲. (صنایع دستی) نقش کوچک گل، به‌ویژه در قالی‌بافی. ۳. هر چیز گرد و کوچک.

گل‌چه زدن (م.ص.د، م.ص.م). (کنگ) نخ را دور هم یا دور چیزی مانند یک قطعه کوچک پیچیدن و به صورت توپ کوچک بازی درآوردن؛ توپ نخ درست کردن.

گل‌چین، گل‌چین gol-čīn (ص، ا). ۱. آن که گل می‌چیند؛ گل‌چیننده. ۲. آن که از بین یک مجموعه بهترین را انتخاب می‌کند. ۳. (ص). (کنگ) ویژگی آنچه یا آن که از بین یک

جمع آوری پول به منظور کمک کردن به پهلوان یا پیش کسوت نیازمند برگزار می‌شود.

گلزار، گل زار gol-zār (۱) ۱. گلستان. ۲. (صنایع دستی) در قالی بافی، ابزاری شبیه شانه برای محکم کردن چین‌های بافته شده.

گلزن، گل زن gol-zan (ص. ۱) (ورزش) ۱. بازیکنی که در گل زدن تبحر دارد و تعداد زیادی گل وارد دروازه تیم مقابل یا حلقه بسکتبال حریف کرده است. ۲. ورزشکاری که در بازی‌های گروهی، توپ را وارد دروازه یا حلقه بسکتبال تیم حریف می‌کند.

گل سازی gol-sāz-i (حامص.) (صنایع دستی) هنر ساختن گل‌های مصنوعی.

گل سیر gol-separ (۱) (فنی) قطعه‌ای فلزی یا لاستیکی که روی سپر خودرو نصب می‌شود تا از شدت ضربه وارد شده به سپر بکاهد یا مانع آسیب دیدن سپر شود.

گلستان gol-estān (۱) جایی که در آن گل‌های بسیار و گوناگون پرورش می‌دهند؛ گلزار.

گل سرخی gol-sorx-i (ص. ۱) دارای نقش گل سرخ؛ چینی گل سرخی. ۲. ویژگی طرحی در تراش الماس به صورت هرم و دارای سطوح جانبی مثلث.

گل سماواری gol-samāvar-i (۱) (صنایع دستی) طرحی در گبه بافی.

گل سنگ gol-sang (۱) (گیاهی) هریک از گیاهان مختلفی که از قارچ و جلبک تشکیل می‌شوند و روی سطوح جامد مانند سطح سنگ‌ها و صخره‌ها می‌رویند.

گلف golf [انگ: ɡɒlf] (۱) (ورزش) نوعی بازی که در زمینی بزرگ و روباز، معمولاً میان گروه‌های دو تا چهار نفری انجام می‌شود. هر بازیکن سعی می‌کند توپ کوچک محکمی را با چوب مخصوص بازی درون ۹ یا ۱۸ سوراخ کوچک دور ازهم بیندازد. برنده بازیکنی است که با ضربه‌های کمتر، امتیازهای بیشتر کسب کند.

گل قند gol-qand (۱) معجونی که از ترکیب خردکرده گلبرگ‌های گل سرخ با خاکه قند تهیه می‌شود و مصرف دارویی دارد.

گلک gol-ak (۱) (گیاهی) گل جالیز.

گلکاری، گل کاری gol-kār-i (حامص.) ۱. عمل کاشتن و پرورش دادن گل. ۲. (۱) جایی که در آن گل کاشته باشند؛ باغچه گل.

گلکاری کردن (مصد.، مضم.) کاشتن گل.

گل کلم gol-kalam (۱) (گیاهی) نوعی کلم که گل و دمگل‌های اصلی و فرعی آن به شکل توده گوشتی سفید اسفنجی سفت یا

مجموعه به عنوان بهترین انتخاب شده باشد؛ برگزیده؛ منتخب.

گلچین کردن (مصد.) انتخاب کردن بهترین افراد یک مجموعه. **گلچین گلچین** (کنفک) به آهستگی؛ آرام آرام.

گلخانه، گل خانه gol-xāne (۱) محلی دارای سقف و دیوارهای شیشه‌ای که برای محافظت گیاهان از سرما یا برای پرورش آنها به کار می‌رود.

گلخانه‌ای، گل خانه‌ای g- (y) i (ص.) ویژگی آنچه در گلخانه پرورش می‌یابد.

گلخن gol-xan (۱) آتشیخانه حمام؛ تون حمام.

گلخنی g- i (ص.) تون تاب. **گلداز، گل دار** gol-dār (ص.) دارای نقش و نگار گل و بته؛ پارچه گلداز.

گلدان، گل دان gol-dān (۱) ۱. ظرفی دهان گشاد که برای کاشتن و به عمل آوردن گیاه به کار می‌رود. ۲. ظرفی که در آن آب می‌ریزند و برای نگهداری شاخه یا شاخه‌های گل به کار می‌رود. ۳. نوعی ظرف تزئینی. ۴. ظرفی برای جمع آوری آرای نمایندگان در مجالس قانون گذاری و جز آن.

گلدانی، گل دانی g- i (ص.) ۱. ویژگی گیاهی که در گلدان کاشته می‌شود. ۲. (فنی) پوسته مجموعه کلاچ که از طرف بسته به گیربکس و از طرف باز به موتور خودرو متصل می‌شود و شبیه گلدان است. ۳. (صنایع دستی) در قالی بافی، طرحی به صورت گلدان و در اطراف آن گل و بته.

گل درچمن gol-dar-čaman (۱) ۱. نرگسی. ۲. نوعی حلوا.

گلدسته، گل دسته gol-dast-e (۱) جایی در بالای مناره مسجد که مؤذن بر آن اذان می‌گوید.

گلدوزی، گل دوزی gol-duz-i (حامص.) ۱. هنر و عمل دوختن طرح و نقش گل و بته بر روی پارچه با نخ‌های رنگی، طلایی، یا مانند آنها. ۲. (۱) آنچه بر آن نقش گل و بته دوخته باشند.

گلدوزی کردن (مصد.) دوختن طرح و نقش گل و بته بر روی پارچه.

گلر goler [از انگ: ɡoalkeeper] (۱) (ورزش) دروازه بان.

گلرنگ، گل رنگ gol-rang (۱) ۱. (گیاهی) گل ۱. گل رنگ. ۲. (ص.) به رنگ گل سرخ؛ سرخ.

گلریز، گل ریز gol-riz (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

گلریزان، گل ریزان g- ān (مصد.) (ورزش) ۱. در زورخانه، نثار کردن گل برای پهلوانان نامدار و سرشناس برای قدردانی از آنها. ۲. (مصد.) مراسم ویژه در زورخانه که برای

سبز و دانه‌دانه است؛ کلم‌گل.



گل کوچک gol-kuč(a)k (۱.) (ورزش) نوعی بازی فوتبال که معمولاً در محلات و کوچه و خیابان بین دو تیم انجام می‌شود و در آن تعداد بازیکنان کمتر و اندازه دروازه و زمین و گاهی توپ کوچکتر از فوتبال رسمی است.

گلگون، گل‌گون gol-gun (ص.) به رنگ گل سرخ؛ سرخ.

گلگی gele-gi (حاصص.) (کنفکو) گله کردن؛ گله؛ گلابه.

گلگیر، گل‌گیر gel-gir (۱.) (۱.) (فنی) صفحه‌ای لاستیکی که در پشت چرخ‌ها به بدنه خودرو وصل می‌شود تا از پاشیدن گل به پشت یا بغل آن جلوگیری کند. ۲. (فنی) بخشی از بدنه خودرو که در بالای چرخ‌ها قرار می‌گیرد. ۳. (فنی) قاب هلالی‌شکلی که روی چرخ‌های دوچرخه و موتورسیکلت را می‌پوشاند. ۴. (ص.) بردارنده و حمل‌کننده گل؛ لایروب.

گل مالی gel-māl-i (حاصص.) عمل مالیدن گل به چیزی، به‌ویژه ظرف به قصد تمیز کردن آن، یا به جایی به قصد پوشاندن آن.

گل مالی کردن (مصص.) ۱. با گل روی چیزی را پوشاندن و استتار کردن. ۲. (کنفکو) سرپوش گذاشتن بر امری که نخواهند دیگران متوجه آن شوند.

گل مرغی gol-morq-i (ص.) دارای نقش گل و مرغ (چینی).

گل مژه gol-može (۱.) (پزشکی) عفونت و التهاب چرکی غده‌های چربی پلک که باعث تورم و درد پلک و ورم ملتحمه چشم می‌شود.

گل منگلی gol-mangol-i (ص.) (کنفکو) دارای نقش گل‌وبته و گل‌های رنگارنگ.

گل میخ gol-mix (۱.) (۱.) میخ تزئینی با سر برجسته و گل‌مانند، که به‌ویژه برای زینت درهای چوبی به کار می‌برند. ۲. (ورزش) در دومیدانی، میخ تخت کفش ورزشکار که سبب اصطکاک بیشتر ورزشکار با زمین می‌شود.

گلنار، گل‌نار gol-nār (۱.) (گیاهی) گل درخت انار که سرخ‌رنگ است، به‌ویژه گل انار وحشی که مصرف دارویی دارد.

گلنگدن galanga(e)dan [تر.] (۱.) (نظامی) میله فلزی سرکچی که با حرکت رفت‌وبرگشت، فشنگ را به داخل خزانه تفنگ می‌برد و پوکه فشنگ را بیرون می‌اندازد.

گل‌نم gol-nam (۱.) (کنفکو) نم بسیار کم آب یا باران.

گلو ga(e)lu (۱.) (۱.) (جانوری) بخشی از لوله گوارش مهره‌داران که بین دهان و مری قرار دارد؛ حلق. ۲. بخش خارجی گلو؛ بخش زیرین جلو گردن. ۳. (فنی) لوله یا مجرای باریکی که

یک مخزن را به دهانه پیوند می‌دهد؛ گلوی تنگ آب.

گلوی [ای] تازه (تر) کردن (کنفکو) خوردن چیزی، به‌ویژه مایعات مانند آب، شربت، و چای برای رفع تشنگی و خشکی دهان. **گلو صاف کردن** (کنفکو) گرفتگی گلو و صدا را برطرف کردن. **گلوئی خود (خویش) [را] پاره کردن** (کنفکو) برای رساندن مقصود خود یا فهماندن مطلبی به دیگری با صدای بلند، سخن گفتن. **گلوئی کسی پیش دیگری گیر کردن** (کنفکو) خاطرخواه و عاشق دیگری شدن او. **گلوئی کسی را گرفتن** ۱. گلوئی او را با دست گرفتن و فشردن به قصد مجازات، تنبیه، یا انتقام. ۲. (کنفکو) او را دچار مشکل و دردسر کردن؛ ناگوار و حرام کردن چیزی برای او. **گلوئی کسی گرفتن** (کنفکو) ۱. درنیامدن صدای او معمولاً بر اثر زیاد حرف زدن. ۲. گیر کردن چیزی در گلوئی او. **از گلوئی کسی بریدن** (کنفکو) او را محروم کردن از چیزی؛ حق او را ندادن. **از گلوئی کسی پایین نرفتن چیزی** (کنفکو) ۱. ناخوش و ناگوار بودن خوردن آن برای او، به دلیل تنهایی، بیماری، یا ناراحتی او؛ بدون تنوع از گلویم پایین نمی‌رود. ۲. با راحتی وجدان، پذیرفتنی، یا حلال نبودن آن برای او؛ مال حرام از گلوئی ما پایین نمی‌رود. **تا (به) گلوئی کسی رسیدن** (کنفکو) صبر و تحمل او تمام شدن.

گل‌واژه gol-vāže (۱.) واژه زیبا.

گلوبند ga(e)lu-band (۱.) گردن‌بند.

گلوتن gelu(o)ten [فر.] [gluten] (۱.) (شیمی) مخلوط جامدی از چند پروتئین که به مقدار زیاد، همراه با نشاسته، در گندم یافت می‌شود و در چسب‌سازی و صنایع غذایی به کار می‌رود. **گلودرد** ga(e)lu-dard (۱.) (پزشکی) درد قسمت عقب دهان به علت عفونت باکتریایی یا ویروسی لوزه‌ها یا حلق.

گل‌ورچین gol-var-čīn (ص.) (کنفکو) انتخاب‌شده؛ گلچین؛ گزیده.

گلوئید gelo(u)sid [فر.] [glucide] (۱.) (شیمی) کربوهیدرات.

گلوکز ge(o)lu(o)koz [فر.] [glucose] (۱.) (شیمی) مایع شربت‌مانندی که پس از تبخیر آن جامدی سفیدرنگ و بلوری، بی‌بو، با مزه‌ای شیرین، غیرسمی، و آتش‌گیر باقی می‌ماند که در تهیه غذای کودک، شراب‌سازی، و در پزشکی به کار می‌رود؛ قند عسل.

گلوکوم gelu(o)kom [فر.] [glaucome] (۱.) (پزشکی) آب سیاه.

گلوگاه ga(e)lu-gāh (۱.) (۱.) گلو (۲) و (۳). ۲. جای وارد شدن؛ ورودی؛ مدخل؛ گلوگاه شهر.

گلوگیر ga(e)lu-gir (ص.) ویژگی آنچه سبب بسته شدن راه گلو می‌شود.

گلوله golule (۱.) (۱.) (نظامی) جسمی تقریباً مخروطی‌شکل و

به زبان آورنده این رنجیدگی و دلگیری.

گلی gel-i (ص.) ۱. آغشته یا آلوده به گل. ۲. ساخته شده با گل.

گلی gol-i (ص.) ۱. به رنگ سرخ روشن؛ گلرنگ. ۲. (ص.) آن که گل می‌فروشد؛ گل فروش.

گل یا بوچ gol-yā-puḥ (۱.) (بازی) نوعی بازی که در آن در یکی از دست‌ها یک شیء کوچک مانند نخود را پنهان می‌کنند، حریف می‌کوشد دستی را که شیء در آن قرار دارد، با گفتن گل، یا بوچ مشخص کند.

گلیساندو gelisāndo [ایتا: glissando] (امص.) (موسیقی) لغزاندن روی چند صدا.

گلیسرین gelisirin [فر: glycérine] (۱.) (شیمی) مایعی شربت‌مانند، بی‌بو، بی‌رنگ، و شفاف با مزه‌ای شیرین، کمی سقّی، و آتش‌گیر که در صنایع غذایی، بهداشتی، دارویی، و نظامی به کار می‌رود.

گلی سین، گلیسین gelisin [فر: glycine] (۱.) (گیاهی) ۱. گلی به شکل خوشه متشکل از گل‌های کوچک حبابی، توخالی، و بنفش کم‌رنگ و بسیار معطر که در بهار می‌روید. ۲. گیاه این گل.

گلیکوپروتئین gelikop[e(o)]rote'in [فر: glycoproteine] (۱.) (شیمی) هریک از ترکیبات تشکیل‌شده از پروتئین و قند. **گلیکوژن** gelikožen [فر: glycogène] (۱.) (جانوری) شکلی از کربوهیدرات که در سلول‌های جانوری ذخیره می‌شود و از لحاظ خواص فیزیکی و شیمیایی شبیه نشاسته است؛ نشاسته حیوانی.

گلیم gelim (۱.) نوعی فرش بدون پرز که با نخ شمش، پنبه‌ای، یا کنفی بر روی دار و با دست بافته می‌شود و دارای نقش‌های رنگین معمولاً هندسی است.



گلیم گلیم خود (خویش) را از آب کشیدن (بیرون کشیدن) (گفتگو) توانا بودن به تأمین کردنِ مخارج زندگی یا نجات دادنِ خود از گرفتاری‌ها.

گلیم باف g-bāf (ص.) ۱. آن‌که گلیم می‌بافد؛ بافنده گلیم. ۲. (۱.) (صنایع دستی) در قالی‌بافی، قسمتی در سر و ته قالی، قبل از ریشه‌ها، که جهت استحکام و تزیین به شکل گلیم بافته می‌شود.

گلین gel-in (ص.) گلی. **گم** gom (ص.) آنچه یا آن‌که ندانند در کجاست؛ ناپیدا؛ مفقود. **گم شدن** (مصد.) ۱. از دسترس خارج شدن و ندانستن این‌که او یا آن در کجاست؛ مفقود شدن؛ ناپدید شدن. ۲.

فلزی در نوک فشنگ که با سلاح گرم پرتاب می‌شود. ۲. هرچیز گردد؛ هرچیز کروی شکل: گلوله نخ، گلوله خمیر.

گلوله خرج (حرام) کسی کردن (گفتگو) به او تیر زدن، به‌ویژه دشمن حقیر و بی‌ارزش؛ کشتن او. **گلوله خوردن کسی** (چیزی) (گفتگو) مورد اصابت گلوله قرار گرفتن او (آن). **گلوله کردن** (مصد.) ۱. به‌صورت کروی و گرد درآوردن. ۲. (گفتگو) به‌حالت جمع و مجاله درآوردن. ۳. (مصد.) (گفتگو) خود را برای سریع رفتن آماده کردن؛ سریع رفتن؛ با شتاب حرکت کردن. **گلوله گلوله شدن** (گفتگو) به‌صورت اجسام کروی شکل درآمدن. **گلوله مشقی** (نظامی) نوعی گلوله که برای تمرین به کار می‌رود و قدرت تخریب ندارد.

گلوله باران g-bār-ān (امص.) پرتاب یا ریزش گلوله‌های بسیار و بیایی بر جایی یا بر کسی.

گلولی ga(e)lu-yk' (۱.) (قنی) ۱. قسمت خمیده لوله، به‌ویژه لوله سفالی که دو لوله را به هم وصل می‌کند.



۲. بخشی از هر قطعه که باریک‌تر از جاهای دیگر آن قطعه باشد؛ گلولی اکروز.

گله galle (۱.) ۱. گروهی از جانداران معمولاً چهارپایان که در یک‌جا جمع شوند یا به چرا پردازند؛ رمه. ۲. (گفتگو) (غیرمزدبانه) مجموعه‌ای از انسان‌ها.

گله gele (امص.) ۱. گلابه.

گله داشتن (مصد.) (گفتگو) دلگیر و رنجیده بودن. **گله کردن** (مصد.) گلابه کردن.

گله [je] gel[je] (۱.) (گفتگو) دانه انگور که از خوشه جدا شده باشد.

گله gole (۱.) (گفتگو) ۱. شکلی دایره‌مانند بر سطح چیزی. ۲. اخگر؛ شراره؛ گله آتش.

گله [به] گله (گفتگو) جای‌جای؛ این‌جا و آن‌جا؛ دانشجویان گله گله جمع شده بودند و بحث می‌کردند.

گله ترشی gel[je]-torš-i (۱.) انگوری که در آب غوره یا سرکه نگه می‌دارند.

گله جا gole-jā (۱.) (گفتگو) مکانی به اندازه‌ای که یک نفر در آن بتواند بایستد یا بنشیند؛ یک قسمت کوچک و مشخص از جایی.

گله دار galle-dār (ص.) ۱. دارنده گله یا آن‌که از گله نگهداری می‌کند.

گله گزاری gele-gozār-i (حامص.) (گفتگو) برزبان آوردن گله؛ گله کردن.

گله مند gele-mand (ص.) (گفتگو) رنجیده و دلگیر و

گمرکی g-i (ص.) ۱. مشمول گمرک: کالای گمرکی. ۲. مربوط به گمرک: امور گمرکی. ۳. (۱.) (گفتگو) گمرک: گمرکی این کالا را نپرداخته‌اند.

گمنام، گم‌نام gom-nām (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه نامش جایی بُرده نمی‌شود یا ناشناخته‌است: قهرمان گمنام، شهید گمنام. ۲. فاقد شهرت و اهمیت: نویسنده گمنام.

گن gen [فر.: gaine] (۱.) نوعی لباس زیر شبیه شکم‌بند چسبیده به شورت کوتاه که معمولاً زنان برای جلوگیری از افتادگی شکم یا خوش‌حالت نگه داشتن آن می‌پوشند.

گناه gonāh (۱.) ۱. (ادیان) عملی خلاف احکام دین که مستوجب کفاره، حد، و مانند آنها باشد؛ معصیت. ۲. سرپیچی از مقررات حکومتی یا اجتماعی و اخلاقی؛ خلاف‌کاری؛ جرم. ۳. تقصیر؛ کوتاهی.

■ **گناه دارد** (گفتگو) موجب عقوبت اخروی است. ■ **گناه داشتن** (مصدر.) ۱. (گفتگو) سزاوار محبت و ترحم بودن. ۲. مرتکب گناه شدن؛ مقصر بودن؛ تقصیر داشتن. ■ **گناه را به گردن کسی انداختن** (دانستن) او را مقصر شناختن. ■ **گناه صغیره** (ادیان) گناه کوچک، مانند بخل و حسد. ■ **گناه کبیره** (ادیان) گناه بزرگ، مانند قتل و زنا. ■ **گناه کردن** (مصدر.) ۱. مرتکب عمل خلاف دین شدن. ۲. مرتکب خطا و اشتباه شدن؛ کار خلاف کردن. ■ **گناه کسی را به گردن گرفتن** (گفتگو) با زدن تهمت به او، خود را گناهکار کردن. ■ **گناه کسی را شستن** (گفتگو) تهمت ناروا زدن به او.

گناهکار، گناه‌کار g-kār (ص.) ۱. مرتکب اعمال خلاف دین؛ مرتکب معصیت. ۲. مرتکب اعمال خلاف اخلاق یا قوانین و مقررات اجتماعی.

گنبد gombad [آرا.] (۱.) ۱. (ساختمان) سقف بزرگ کمابیش به‌شکل نیمکره که معمولاً سقف مساجد و اماکن متبرکه به این صورت ساخته می‌شود.



۲. (علوم زمین) چین خوردگی صخره‌ها که کناره‌های آن در همه امتدادها به صورت یکنواخت به‌سوی پایین و وسط آنها رو به بالا می‌رود و منحنی‌های تودرتو می‌سازد.

گنبدنما g-na(e,o)mā (۱.) (گفتگو) پولی که در سفر به اماکن زیارتی، به‌محض دیده شدن گنبد این اماکن، شاگرد راننده از مسافران می‌گیرد.

گنج ganj (۱.) ۱. مجموعه‌ای گرانبها از چیزهای قیمتی مانند طلا، نقره، و جواهر که در یک‌جا جمع یا پنهان شده‌باشد. ۲. هرچیز باارزش مادی یا معنوی.

(گفتگو) (توهین آمیز) دشنام‌گونه‌ای که هنگام عدم رضایت از کسی و راندن و دور کردن او به کار بُرده می‌شود: برو کشو! معمولاً به شکل امری به کار می‌رود. ۳. نابود شدن؛ از میان رفتن؛ تباہ شدن. ۴. غرق کاری شدن. ■ **گم کردن** (مصدر.) ۱. ازدست دادن کسی یا چیزی و ندانستن که او یا آن در کجاست. ۲. ازدست دادن. ■ **گم کردن راه** (مسیر، جاده) از راه و مانند آن به بیراهه رفتن و آن را نیافتن. ■ **گم‌وگور** (گفتگو) ناپدید؛ مفقود. ■ **خود را گم کردن** (گفتگو) ۱. مغرور، متکبر، و پراداغ شدن. ۲. هول شدن؛ دست‌پاچه شدن. ۳. از چشم کسی خود را دور نگه داشتن؛ پنهان شدن.

گماردن gomār-d-an (مصدر، بد.: گمار؛ گماشتن). **گماشتن** gomāšt-an (مصدر، بد.: گمار؛ کسی را به انجام کاری یا به تصدی شغلی یا بودن در جایی و داشتن؛ مأمور کردن؛ منصوب کردن).

گماشته gomāšt-e (ص.) ۱. خدمتکار؛ نوکر. ۲. آن‌که از طرف کسی به کاری منصوب می‌شود؛ مأمور؛ مباشر. **گمان** go(a)mān (۱.) ۱. اندیشه‌ای که از روی یقین نباشد؛ حدس؛ تصور؛ پندار؛ ظن. ۲. شک؛ تردید.

■ **گمان بردن** (مصدر، مصدر.) پنداشتن؛ تصور کردن؛ حدس زدن. ■ **گمان رفتن** (مصدر.) احتمال رفتن؛ تصور شدن. ■ **گمان کردن** (داشتن) (مصدر.) پنداشتن؛ تصور کردن. ■ **[به] گمانم** (گمانت، ...) (گفتگو) براساس تصور من (تو، ...)؛ گمان می‌کنم (می‌کنی، ...).

گمانه g-e (۱.) ۱. چاه یا حفره‌ای در زمین که برای رسیدن به آب، مواد معدنی، یا آثار باستانی، به‌طور آزمایشی، کنده می‌شود. ۲. (علوم زمین) ترانشه.

■ **گمانه زدن** (مصدر.) عمل کندن زمین برای پیدا کردن آب، مواد معدنی، آثار باستانی، و مانند آنها.

گمانه‌زنی g-zan-i (حاضر) ۱. حفر کردن گمانه. ۲. پیش‌بینی، تصور، یا حدس و تخمین با استفاده از قرائین موجود.

گمب gomb (اصو.) (گفتگو) گرمب. **گمراه، گم‌راه** gom-rāh (ص.) ۱. آن‌که به دستورهای دینی یا اخلاقی عمل نمی‌کند؛ منحرف؛ بدکردار؛ ناراست و نادرست. ۲. آن‌که از دین عدول کرده؛ ملحد؛ بی‌دین.

گمراهی، گم‌راهی g-i (حاضر) ۱. فقدان راستی و درستی و وجدان اخلاقی یا دیانت در کسی. ۲. عدول از دین؛ الحاد؛ بی‌دینی؛ ضلالت. ۳. سرگردانی؛ سرگشتگی. ۴. گم کردن راه.

گمرک gomrok [پ.: čumexr، ایتا.: cumerci] (۱.) (اقتصاد) نوعی مالیات که دولت بر کالای وارد شده به کشور یا بر کالایی که در حال خروج از کشور است، می‌بندد.

بیشترین مصرف آن به صورت آرد و نان است. ۳. (گیاهی) گندم
این دانه که غلفی، یک ساله، و کاشتنی است.



۳. (گفتگو) مقدار بسیار کم از چیزی: یک گندم انصاف داشته باش.
■ گندم سیاه (گندم سیاه) (گیاهی) ۱. دانه خوراکی چرب و شیرین که به مصرف دام و انسان می رسد. ۲. گیاه این دانه که غلفی، یک ساله، و خودروست و دانه آن مصرف دارویی دارد.

گندمزار، گندمزار g-zār (۱) زمینی که در آن گندم کاشته باشند.

گندمگون gandom-gun (ص) دارای رنگ پوست اندکی تیره.

گندم نما gandom-na(e,o)mā (ص) گندم نماي جو فروش.
■ گندم نماي جو فروش بدی که خود را خوب نشان می دهد؛ ریاکار؛ دورو.

گندمی gandom-i (ص) ۱. مربوط به گندم؛ گندمین: رنگ گندمی. ۲. دارای رنگ اندکی تیره مابین سفید و سبزه (پوست). ۳. (۱) (گیاهی) گیاه همیشه سبز گلخانه ای یا آپارتمانی که برگ های باریک و بلند آن نوارهای سبز و سفید دارند.

گندمیان g-y-ān (۱) (گیاهی) خانواده ای بزرگ از گیاهان تک لپه ای که برگ های دراز و ریشه های افشان دارند و در همه جا یافت می شوند.

گندومند gand-o-mand (ص) (گفتگو) به دردنخور؛ فاسد و معیوب.

گنده gonde (ص) (گفتگو) ۱. بزرگتر و درشت تر از حد معمول؛ جسیم؛ حجیم؛ میل گنده، هیکل گنده. ۲. ویژگی آن که از کودکی درآمده و سنش به حد مردان یا زنان رسیده؛ آدم گنده، مرد گنده. ۳. (۱) دارای مقام بالا یا ثروتمند؛ دامادش از آن گنده های بازار است.

■ گنده تر از دهان خود حرف زدن (گفتگو) ← حرف
حرف گنده تر از دهان. ■ گنده شدن (ص) (گفتگو) ← گنده (بر. ۲ و ۳). ■ گنده کردن چیزی (گفتگو) ۱. ← گنده (بر. ۱). ۲. بزرگتر و مهم تر از آنچه هست، جلوه دادن آن. ■ گنده گنده (گفتگو) مهم و بالاتر از فهم مردم عادی (حرف، سخن، ...).

گنده بک g-bak [قابری]. (ص، ۱) (گفتگو) (توهین آمیز) دارای هیکل درشت؛ گردن کلفت.

گنده پوران gonde-par-ān (ص) (گفتگو) ویژگی آن که سخنانش نسنجیده، بزرگتر از حد خود، و معمولاً همراه با

توهین است.

گنده تاول gand-e-tāval (۱) (گفتگو) (پزشکی) کفگیرک.

گنده دماغ gand-e-damāq (ص) (گفتگو) متکبر و خودپسند.

گنده گو gonde-gu (ص) (گفتگو) آن که فواتر از حد خود سخن بگوید؛ گزافه گو.

گنده گوزی gonde-guz-i (جامص) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ادعای بی اساس داشتن و سخنان بالاتر از حد خود گفتن و خود را بالاتر از شأن و مقام خود نشان دادن.

گندی gondi (۱) (گفتگو) از غذاهای مخصوص یهودیان، غذایی به شکل کوفته که از گوشت چرخ کرده و آردنخودچی تهیه می شود.

گندیدن gand-id-an (مص) (ص) (گند) ۱. خراب، فاسد، و متعفن شدن چیزی مانند مواد غذایی که در این صورت رنگ، بو، و طعم آن تغییر می کند. ۲. (گفتگو) بدبو شدن. ۳. (گفتگو) دچار انحطاط اخلاقی و اجتماعی شدن.

گندیده gand-id-e (ص) ۱. آنچه از مواد غذایی و جز آن که بر اثر فعالیت باکتری ها، رنگ، بو، و طعم آن تغییر کرده و متعفن شده باشد؛ فاسد؛ متعفن. ۲. پوسیده.

گنگ gong (ص) ۱. آن که نتواند حرف بزند؛ لال. ۲. نامفهوم؛ مبهم.

گنوستیسیسم gnosticism [فر: gnosticisme، از یونانی] (۱) گنوسی.

گنوسی genos-i [یونانی] (۱) عنوان مجموعه ای از ادیان و مذاهب و نحله های دینی مبتنی بر نوعی ثنویت و تمایل به زهد و معرفت باطنی که در قرون اولیه مسیحی در بین النهرین و کرانه های شرقی دریای مدیترانه وجود داشته است.

گنوکوک gonokok [فر: gonococque] (۱) (جانوری) باکتری مولد بیماری سوزاک.

گناهکار، گنه کار gonah-kār (ص، ۱) گناهکار.

گنه گنه genegene, ganegane [از لا: quinquina] (۱) ۱. (گیاهی) نام بومی درختی که از پوست آن ماده ای به نام کینین برای درمان مالاریا استخراج می کنند. ۲. (پزشکی) قرص حاوی کینین که برای درمان مالاریا به کار می رود.

گوی [گوی] gu[y] (۱) ۱. (ورزش) گوی. ۲. وسیله تزیینی به صورت گره ای کوچک از فلز و مانند آن.

گوی [گوی] gu[y] (ف) ۲.

■ گوی این که اگرچه؛ هرچند.

گوآتر gu'ātr [فر: goitre] (۱) (پزشکی) ۱. عارضه بزرگ شدن غده تیروئید بر اثر کمبود ید در غذا، التهاب یا عفونت تیروئید، تومور، یا پرکاری یا کم کاری تیروئید؛ غم باد. ۲.

(گفتگو) تیروئید (م. ۲).

■ **گواتر سنی** (بزشکی) نوعی گواتر که در آن فعالیت غده تیروئید بیش از حد طبیعی است.

■ **گوادرآت** go'ādrāt [رو. (۱)] (چاپ و نشر) واحد اندازه گیری در حروف چینی و صفحه بندی که معادل ۴۸ پنت یا ۴ سیسرو است.

■ **گوادراد** go'ādrād (۱) (چاپ و نشر) گوادرآت.

■ **گوآرا** govār-ā (م. ۱) ویژگی آنچه به ذائقه خوش می آید و خوردنش لذت بخش است. ۲. خوشایند؛ دلچسب؛ لذت بخش؛ مطبوع.

■ **گوآرای وجود** (گفتگو) هنگامی که کسی چیزی می خورد یا می نوشد به عنوان تعارف به او گفته می شود؛ بفرمایید؛ نوش جان!

■ **گوآرش** govār-eš (م. ۱) (جانوری) فرایند خوردن مکانیکی و تجزیه شیمیایی غذا در دستگاه گوارش و آماده شدن آن برای جذب در بدن؛ هضم.

■ **گواش** gu(o)ṽāš [نو. (۱)] (تقاشی) ماده رنگی محلول در آب که خاصیت پوشانندگی دارد.

■ **گواه** go(a)ṽāh (م. ۱). ۱. (حقوق) شاهد (م. ۱ و ۲). ۲. (۱) دلیل؛ برهان.

■ **گواه گرفتن** (آوردن) (م. ۱) به شهادت گرفتن کسی؛ شاهد قرار دادن.

■ **گواهی** g-i (ح. ۱). ۱. تأیید و تصدیق درستی یا نادرستی امری؛ شهادت. ۲. (۱) گزارشی که برای آگاه کردن کسی یا کسانی از رویدادی یا تأیید و تصدیق امری به صورت کتبی یا شفاهی تهیه می شود؛ گواهی دکتر، گواهی مدرسه، گواهی مرگ.

■ **گواهی امضا** (حقوق) تصدیق کردن امضای مندرج در سند عادی توسط دفاتر اسناد رسمی. ■ **گواهی انحصار وراثت** (حقوق) حکمی که از طرف دادگاه صادر می شود و ارثیه، تعداد وارثان، و سهم الارث را مشخص می کند. ■ **گواهی دادن** (م. ۱). ۱. شهادت دادن. ۲. دلالت کردن. ■ **گواهی دادن بر چیزی** تأیید و تصدیق کردن آن.

■ **گواهی نامه** g-nāme (۱) مدرکی دال بر گذراندن یک دوره تحصیلی، آموزشی، یا توانایی انجام کاری یا دارا بودن کیفیت لازم و مطلوب.

■ **گواهی نامه ایزو** (اقتصاد) گواهی نامه تأیید کنترل کیفیت که به واحدهای صنعتی رعایت کننده استانداردهای ایزو اعطا می کنند. ■ **گواهی نامه پایه** دو گواهی نامه ای که به رانندگان خودروهای سبک، مانند سواری و مینی بوس داده می شود. ■ **گواهی نامه پایه یک** گواهی نامه ای که به رانندگان خودروهای سنگین، مانند کامیون و اتوبوس داده می شود.

■ **گوبلن** gublan [فر. Gobelins] (۱). ۱. قطعه ای پارچه ای یا پلاستیکی و سوراخ سوراخ که بر روی آن طرح یا تصویری برای گوبلن دوزی چاپ شده است. ۲. نوعی بافته زینتی که بر روی آن گوبلن دوزی انجام شده است.

■ **گوبلن دوزی** g-duz-i (ح. ۱) نوعی دوخت تزئینی که در آن سوراخ های داخل تصویر یا طرح گوبلن با نخ های رنگی دوخته می شوند.

■ **گوتیک** gotik [فر. gothique] (۱) (ساختمان) شیوه معماری کلیسایی رایج در قرون ۱۲ تا ۱۶ در اروپا که مشخصه آن عنصرهای قائم مکرر، ساختمان های بلند، قوس های دارای تیزه، طاق و شیشه بند منقوش، و ایجاد فضایی یک پارچه و گسترده در داخل بناست.

■ **گوجه** go[w]je [تر. (۱)] (گیاهی) ۱. میوه کروی یا بیضی شکل و درشت به رنگ سبز یا سرخ که نارس و رسیده آن را می خورند؛ گوجه درختی؛ گوجه سبز.



۲. درخت این میوه که کاشتنی است. ۳. گوجه فرنگی (م. ۱ و ۲).

■ **گوجه برغانی** g-baraqān-i (۱) (گیاهی) نوعی گوجه درشت به رنگ سبز تیره با مزه ترش.

■ **گوجه درختی** go[w]je-deraxt-i (۱) (گیاهی) گوجه (م. ۱ و ۲).

■ **گوجه سبز** go[w]je-sabz (۱) (گیاهی) گوجه (م. ۱ و ۲). ■ **گوجه فرنگی** go[w]je-farang-i (۱) (گیاهی) میوه قرمز گوشتی و آبدار که خام و پخته آن را می خورند و با آن چاشنی درست می کنند. ۲. (گیاهی) گیاه این میوه که علفی، یک ساله، و کاشتنی است.



۳. نوعی مدل آرایش مو. ■ **گود** go[w]d (م. ۱) ویژگی سطحی که فرو رفته و پست تر از محیط اطرافش باشد؛ فرو رفته. ۲. عمیق؛ ژرف. ۳. (۱) جایی که کنده و سوراخ شده باشد؛ چاله. ۴. (م. ۱) ویژگی ظرفی که فاصله ته آن تا دهانه اش زیاد باشد؛ بشقاب گود. ۵. (۱) (ورزش) در زورخانه، محل اصلی ورزش به شکل پنج، شش، یا هشت ضلعی، که معمولاً پایین تر از سطح زمین است و بالای آن سقف بلند و گنبدی شکلی قرار دارد و ورزشکاران در آن تمرین و ورزش می کنند.

(کننگو) به علت ارتکاب عمل خلاف یا گفتن حرفی ناروا از سوی کسی، به شدت ناراحت و دچار عذاب شدن مرده منسوب به او یا مرده‌ای که درباره او حرفی زده شده است. ■
کسی را تو [گور کردن] (کننگو) ۱. کشتن او. ۲. زنده ماندن پس از مردن کسی یا کسانی. ■ کسی را در گور کسی گذاشتن (کننگو) گناه او را به پای دیگری نوشتن.

گور ۱. (۱) (جانوری) گورخر.

■ **گورخر** (جانوری) نوعی خر وحشی شبیه خر معمولی با گوش‌های بلند و پال کوتاه که معمولاً به رنگ زرد یا قهوه‌ای کم رنگ دیده می‌شود. این جانور را در قدیم شکار می‌کرده و می‌خورده‌اند.



گوراسب g.-a('a)sb (۱) (جانوری) زبرا.

گوربه کوری gur-be-gur-i (ص. ۱) (کننگو) (دشنام) (نفرین) ۱. در مورد مرده‌ای که از اعمال و رفتار او در دوره زندگی ناخشنود باشند، گفته می‌شود. ۲. برای بیان نفرت شدید از کسی گفته می‌شود؛ لعنتی.

گورزا gur-zā (ص. ۱) (کننگو) ۱. کودکی که بعد از مرگ مادر به دنیا می‌آید. ۲. شخص بسیار کوتاه قد؛ گورزاد.

گورزاد g.-d (ص. ۱) (کننگو) گورزا.

گورزایی gur-zā-y('i)-i (حاصص) (پزشکی) کوتوله بودن؛ کوتولگی.

گورستان gur-estān (۱) قبرستان.

گورکن gur-kan (ص. ۱) ۱. آن که برای مردگان قبر می‌کند؛ حفرکننده قبر. ۲. (۱) (جانوری) جانور پستاندار شبگرد نقبزن که بدن پهن و سنگین، پوزه باریک، چنگال تیز، و پوستی با موهای بلند خاکستری دارد. دو نوار سیاه طولی در دو طرف صورتش و یک نوار سفید پهن طولی در میان آن دو نوار وجود دارد؛ رودک.



گورگور gor-gor (ص. ۱) صدای غریدن حیوان یا چیزی مانند باد.

گورگیاه gur-giyāh (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانواده گندمیان که باتلاقی و علوفه‌ای است.

گوری gavr-i (۱) (موسیقی ایرانی) گبری.

گوریدن gur-id-an (مصل. بم. کور) (کننگو) درهم رفتن؛ تائیده شدن؛ گره خوردن.

گوریل guril [فر: gorille] (۱) (جانوری) بوزینه آدم‌نمای بسیار بزرگ که با چهار دست و پا راه می‌رود، بیشتر علف

■ **گود افتادن** (مصل. ۱). پیدا شدن فرورفتگی در سطح چیزی. ۲. (کننگو) پیدا شدن فرورفتگی ناشی از ضعف و بیماری در چشم و گونه. ■ **گود بی پهلوان** (کننگو) عرصه خالی از رقیب و جایی که بشود بدون ترس در آن گزافه گویی کرد. ■ **گود رفتن** (مصل. ۱) (کننگو) گود افتادن (م. ۲). ■ **گود زورخانه** (ورزش) گود. ■ **گود شدن** (مصل. ۱) دارای عمق بیشتر شدن؛ عمیق شدن. ■ **گود کردن** (مصل. ۱) کندن جایی و ایجاد کردن گودی در آن. ■ **گود نشستن** (مصل. ۱) (کننگو) ۱. فرورفتن زمین بر اثر نرمی خاک. ۲. گود افتادن (م. ۲). ■ **کنار گود نشستن** (کننگو) وارد عمل نشدن و فقط از دور نظاره گر آن بودن.

گودال g.-āl (۱) جایی که فرورفته و پست‌تر از محیط اطرافش باشد؛ چاله بزرگ.

گودبای پارتی gudbāypārti [انگ: good bye party] (۱) مهمانی‌ای که مسافر قبل از سفرش برای خداحافظی از آشنایان برپا می‌کند؛ مهمانی خداحافظی.

گودبرداری go[w]d-bar-dār-i (حاصص) (ساختمان) کندن و گود کردن محلی که قرار است ساختمان در آن‌جا ساخته شود و برداشتن خاک‌های سطحی غیرمقاوم برای رسیدن به خاک مقاوم.

گوده go[w]de [تر. ۱) هرگونه ظرف گود در صنعت.

گودی go[w]d-i (۱) قسمت فرورفته و گودشده جایی.

گور ۱. (۱) جایی که مرده را در آن به خاک می‌سپارند؛ قبر. ۲. (کننگو) (غیرمؤدبانه) جا؛ محل؛ معلوم نیست کدام گوری رفته.

■ **گوربه گور شدن** (افتادن) (کننگو) ۱. از قبری به قبری دیگر منتقل شدن مرده یا از قبر ناپدید یا دزدیده شدن آن. ۲. (نفرین) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی درباره او گفته می‌شود. ■ **[به] گور پدر** (بابای) خود خندیدن (کننگو) (غیرمؤدبانه) جرئت یا قدرت کاری را نداشتن؛ غلط کردن. ■ **گور پدر** (بابای) کسی (چیزی) (کننگو) (دشنام) برای بیان نفرت و عدم رضایت از او (آن) و بی‌ارزش دانستن او (آن) گفته می‌شود. ■ **گور پدر** (بابا) ... هم کرده (کننگو) (دشنام) **گور پدر کسی**. ■ **گور خود را کندن** (کننگو) موقعیت خود را به‌خطر انداختن. ■ **گور خود را گم کردن** (کننگو) (توهین‌آمیز) رفتن و رفع مزاحمت کردن؛ شر خود را کم کردن. ■ **گور مرگ کسی** (چیزی) (کننگو) (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از او (آن) گفته می‌شود. ■ **گورم** (گورت، ...) کجا بود که گفتم (گفت، ...) باشد؟ (کننگو) برای بیان بی‌چیزی و تنگ‌دستی گفته می‌شود؛ از مال دنیا چه دارم (داری، ...) که فلان چیز را داشته باشم؟ (داشته باشی؟، ...) ■ **در گور لرزیدن**

گوسفند gusfand (۱). ۱. (جانوری) جانور پستاندار نشخوارکننده که هردو نوع اهلی و وحشی آن یافت می‌شود، و از پشم، پوست، شیر، و گوشت آن استفاده می‌کنند.



۲. شخص مظلوم و ساده‌لوح.

■ **گوسفند امام رضا** را تا چاشت نچراندن (کنفکو) با کسی دوستی و معامله به پایان نبردن.

■ **گوسفند کشان** g.-koš-ān (۱). (اصص.) ذبح کردن گوسفند معمولاً به عنوان قربانی و مراسم مربوط به آن.

گوش guš (۱). ۱. (جانوری) اندام شنوایی در پستانداران که از سه قسمت خارجی، میانی، و داخلی تشکیل می‌شود. ۲.

گوشه. ۳. (صص.) (کنفکو) جاسوس. ۴. (۱). (ورزش) در

ورزش‌های توپی گروهی مانند فوتبال، بازیکنی که در سمت

راست یا چپ زمین بازی می‌کند و معمولاً بیشتر در حمله

شرکت می‌کند؛ گوش چپ تیم حریف با یک ضربه، دروازه ما را تهدید

کرد. ۵. (موسیقی) گوش.

■ **گوش ایستادن** (مصداق.) (کنفکو) مخفیانه حرف دیگری

را گوش کردن؛ استراق سمع کردن. ■ **گوش باز کردن** (کنفکو)

بادقت گوش کردن؛ توجه کردن؛ گوشت را باز کن بین چه می‌گویم.

■ **گوش بودن** (مصداق.) ساکت بودن؛ کم نژدن؛ فقط گوش دادن؛

حاضران سرتاپا گوش بودند. ■ **گوش به جایی داشتن** (کنفکو)

منتظر رسیدن خبری از آن‌جا بودن. ■ **گوش به فرمان کسی**

داشتن (بودن) (کنفکو) منتظر صدور فرمان از طرف او بودن

و آن را عملی ساختن؛ مطیع او بودن. ■ **گوش به کسی**

(چیزی) دادن (کنفکو) به او (آن) گوش دادن؛ به او (آن) توجه

کردن؛ گوشت را بده به من بین چه می‌گویم. ■ **گوش به گوش**

(کنفکو) از کسی که شنیده به کسی دیگر؛ با نقل قول‌های

پی‌درپی؛ دهن‌به‌دهن. ■ **گوش تا گوش** (کنفکو) ۱. از این‌سوی

گردن تا آن‌سوی گردن؛ سرش را گوش تا گوش بریده‌بودند. ۲. از

این‌طرف تا آن‌طرف؛ از این‌سر تا آن‌سر؛ دورتادور؛ جلسه

سخنرانی شلوغ بود؛ گوش تا گوش آدم نشسته‌بود. ۳. هیچ‌کس؛ کسی؛

طوری رفت‌ورفت و برگشت که گوش تا گوش خبردار نشد. ■ **گوش تیز**

کردن (کنفکو) ۱. حواس خود را جمع کردن برای بهتر شنیدن.

۲. بلند کردن گوش‌ها و راست نگه داشتن سر در بعضی از

حيوانات معمولاً در مواقع ترس. ۳. آماده و منتظر فرصت

مناسب بودن. ■ **گوش خارا ندن** (مصداق.) درنگ کردن و

به فکر فرورفتن، به‌ویژه هنگام ارتکاب اشتباه یا خطا. ■

گوش خارجی (بیرونی) (جانوری) قسمتی از گوش شامل لاله

گوش و مجرای شنوایی که از بیرون دیده می‌شود و در انتهای

می‌خورد، و بسیار ورزیده و قوی است.



گوز guz (۱). ۱. گازی بدبو که همراه با صدا از مقعد انسان یا

حيوان خارج می‌شود. ۲. (کنفکو) (توهین‌آمیز) شخص بسیار

بی‌اهمیت و فرومایه.

■ **گوز آخر را دادن** (کنفکو) (غیرمؤدبانه) مردن. ■ **گوز به**

ریش (سبیل) (کنفکو) (توهین‌آمیز) دشنامی که معمولاً به

مردان گفته می‌شود. ■ **گوز به شقیقه چه کاری** (ربطی)

دارد؟ (کنفکو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند

نامربوط بودن دو عمل یا دو چیز را نسبت به هم بیان کنند. •

گوز دادن (مصداق.) گوزیدن. ■ **به گوز گوز افتادن** (کنفکو)

(غیرمؤدبانه) ۱. به‌طور متوالی گوزیدن. ۲. ازدست دادن

توانایی یا کارایی برای انجام کاری.

■ **گوز پیچ** g.-pič (صص.) (کنفکو) (غیرمؤدبانه)

■ **گوز پیچ شدن** (مصداق.) (کنفکو) (غیرمؤدبانه) سردرگم شدن؛

کلافه شدن؛ گیج شدن.

■ **گوز مال** guz-māl (صص.) (کنفکو) (توهین‌آمیز) هنگام عصبانیت

یا ناراحتی از کسی به او گفته می‌شود.

■ **گوز مال شدن** (مصداق.) (کنفکو) (غیرمؤدبانه) به ناروا

از دست رفتن؛ نفقه شدن.

■ **گوز معلق** guz-mo'allāq (۱). (کنفکو) (طنز) (غیرمؤدبانه)

■ **گوز معلق شدن** (مصداق.) (کنفکو) (طنز) (غیرمؤدبانه) ۱. از

جایی پرت شدن؛ سرنگون شدن. ۲. مریض شدن.

گوزن gavazn (۱). (جانوری) جانور پستاندار نشخوارکننده

غیراهلی در انواع مختلف، جنس نر آن شاخ‌هایی دارد که هر

سال می‌افتد. این جانور علف، خزه، و گل‌سنگ می‌خورد.

■ **گوزو** guz-u (صص.) (کنفکو) (غیرمؤدبانه) آن‌که بسیار می‌گوزد؛

بسیار گوزدهنده.

■ **گوزیدن** guz-id-an (مصداق.) (گوز) خارج کردن باد صدادار

از راه مقعد.

■ **گوزینه** guz-ine (صص.) (۱). (کنفکو) (دشنام) شخص بسیار حقیر،

فرومایه، و بی‌عرضه.

■ **گوز** guz (۱). (کنفکو) برجستگی و برآمدگی رو به بیرون؛ قوز.

■ **گوزپشت** g.-pošt (صص.) آن‌که یا آنچه بر اثر خمیدگی

ستون‌مهره‌ها در پشتش برآمدگی به‌وجود آمده‌است؛ قوزی.

■ **گوس** go[w]s (۱). (فیزیک) گاس.

■ **گوساله** gu-sāl-e (۱). ۱. (جانوری) بچه گاو تا یک‌سالگی. ۲.

(صص.) (۱). (کنفکو) (دشنام) نفهم؛ احمق؛ بی‌شعور.

(م. ۱). ۲. (مص.م.) پذیرفتن؛ قبول کردن. ■ گوش مفت (مجاناً، بی صاحب) (کنفکو) شنونده‌ای که به حرف‌های دیگری بدون ناراحتی و اظهارنظر گوش می‌کند. ■ گوش موش (گیاهی) مرزنگوش. ■ گوش میانی (جانوری) قسمتی از گوش شامل فضای پرپیچ‌وخمی که به حفره‌های بینی راه دارد و استخوان‌های کوچکی در آن قرار دارند که ارتعاشات را از پرده گوش به گوش داخلی منتقل می‌کنند. ■ گوش نشستن (مص.د.) (کنفکو) ۱. آرام نشستن و گوش کردن. ۲. گوش ایستادن. ■ از این (یک) گوش شنیدن (گرفتن) و از آن گوش (گوش دیگر) درکردن (بیرون کردن) (کنفکو) توجه به حرفی نداشتن؛ حرفی را به سرعت فراموش کردن؛ اهمیت ندادن؛ نپذیرفتن. ■ از گوش افتادن حرف (سخن، مطلب، ...) (کنفکو) نشنیدن آن. ■ بغل (بیخ، دم، زیر) گوش کسی (چیزی) (کنفکو) نزدیک او (آن). ■ به گوش خوردن (کنفکو) شنیده شدن. ■ به گوش رسیدن شنیده شدن. ■ به گوش کسی باد بودن در او تأثیر نداشتن؛ بی‌اثر بودن برای او. ■ به گوش (درگوش، توای) گوش (کسی خواندن) (کنفکو) پیوسته گفتن به او؛ یادآوری کردن به او؛ تلقین کردن به او. ■ به گوش کسی خوردن (کنفکو) به گوش کسی رسیدن. ■ به گوش کسی رسیدن شنیدن او؛ اطلاع پیدا کردن او؛ آگاه شدن او. ■ به گوش کسی رفتن (فرورفتن) (کنفکو) پذیرفته شدن از سوی او؛ چیزی را پذیرفتن او. ■ به گوش (توای) گوش (کسی فروکردن) (کنفکو) به او تلقین کردن. ■ به گوش کسی کردن (کنفکو) به گوش کسی خواندن. ■ به گوش گرفتن پذیرفتن. ■ به گوش شم (کنفکو) در حال گوش دادن هستم؛ گوش می‌دهم. ■ پشت گوش انداختن (کنفکو) ۱. در انجام دادن کاری، اهمال و سستی کردن یا آن را به تأخیر انداختن. ۲. بی‌اعتنائی کردن؛ اهمیت ندادن؛ نادیده گرفتن. ■ پشت گوش کسی (کنفکو) نزدیک او. ■ توای گوش چیزی زدن (کنفکو) ۱. مالک آن شدن یا آن را به دست آوردن. ۲. خوردن آن به طوری که چیزی از آن نماند. ■ توای (در) گوش کسی زدن (خواباندن، گذاشتن) (کنفکو) به او سبلی زدن. ■ در گوش پیچیدن (کنفکو) باحالتی خاص شنیده شدن؛ انعکاس پیدا کردن. ■ در (توای) گوش کسی زنگ زدن (کنفکو) به‌خاطر او آمدن؛ تأثیر چیزی در ذهن او ماندن. ■ یک گوش کسی در و یک گوشش (گوش دیگرش) دروازه بودن (کنفکو) به حرف دیگران بی‌توجه بودن او؛ اهمیت ندادن او به حرف دیگران.

گوش بر g-bor (م.د.) (کنفکو) آن‌که پول دیگری را با نیرنگ و حيله می‌گیرد؛ مغبون‌کننده در معامله؛ کلاهبردار.

گوش بند guš-band (۱) و سلمه‌ای که به گوش می‌بندند تا آن

آن پرده گوش قرار دارد. ■ گوش خر (توهین‌آمیز) گوش‌کی که توانایی شنیدن حقایق را ندارد. ■ گوش خواباندن (مص.د.) (کنفکو) ۱. به صدایی با دقت و توجه گوش کردن. ۲. منتظر فرصت مناسب شدن؛ در کمین کسی یا چیزی بودن. ■ گوش داخلی (درونی) (جانوری) قسمتی از گوش شامل مجموعه‌ای از حفره‌ها و مجراهای مربوط به هم که کار شنوایی و تعادل را انجام می‌دهند. ■ گوش دادن (مص.د.) (کنفکو) ۱. حس شنوایی را معطوف به شنیدن دقیق چیزی کردن؛ گوش کردن. ۲. توجه کردن. ۳. حرفی را پذیرفتن و به آن عمل کردن. ۴. (مص.م.) پذیرفتن؛ باور کردن. ■ گوش [او] داغ کردن (کنفکو) گوش و بینی کسی را بریدن. ■ گوش دوختن (مص.د.) (کنفکو) گوش سپردن؛ گوش دادن. ■ گوش سپردن (فرا دادن) (مص.د.) به دقت گوش دادن. ■ گوش شیطان کر (کنفکو) (فرهنگ‌عوام) برای مصون ماندن از پیشامد بد، هنگام اقدام به کاری یا به‌زیان آوردن حرفی گفته می‌شود؛ خدا کند شیطان نشنود و کار را خراب نکند. ■ گوش فلک (دنیا) را کر کردن (کنفکو) سروصدای بسیار ایجاد کردن؛ هیاهوی بسیار کردن. ■ گوش‌فیل نوعی شیرینی که از آرد و روغن تهیه می‌شود و بر روی آن خاکه قند و هل کوبیده می‌پاشند. ■ گوش کردن (مص.د.) (مص.م.) ۱. گوش دادن (م. ۱). ۲. (مص.م.) پذیرفتن و به کار بستن. ■ گوش کسی با دیگری بودن (کنفکو) به سخن دیگری توجه داشتن او. ■ گوش کسی بدهکار نبودن (کنفکو) توجه نکردن او به حرف‌هایی که گفته می‌شود و بی‌اعتنا بودنش به آنها. ■ گوش کسی به جایی بودن (کنفکو) ۱. حس شنوایی او متوجه آن‌جا بودن. ۲. از آن‌جا الهام گرفتن یا تحت تأثیر القایات آن‌جا بودن او. ■ گوش کسی پُر شدن (بودن) (کنفکو) ۱. درباره مطلبی (یا مطلبی را) بسیار شنیدن و در نتیجه بی‌اعتنا شدن و نسبت به آن و دیگر اهمیتی به آن ندادن. ۲. درباره موضوعی بسیار شنیدن او و تحت تأثیر آن قرار گرفتن او. ■ گوش کسی را بردن (کنفکو) با سروصدای بلند و مکرر او را ناراحت کردن. ■ گوش کسی را بریدن (کنفکو) ۱. قطع کردن گوش او برای تنبیه. ۲. پول و مال او را با حيله گرفتن؛ اخاذی کردن از او. ■ گوش کسی را پیچاندن (پیچ دادن، کشیدن) تنبیه کردن او. ■ گوش کسی رفتن (کنفکو) سر کسی رفتن (م. ۲). ■ گوش کسی سنگین بودن (کنفکو) قدرت شنوایی او ضعیف بودن؛ به‌وضوح صداها را نشنیدن او. ■ گوش کسی سوت کشیدن (کنفکو) به علت درد یا بیماری، صدا در گوش او پیچیدن. ■ گوش کسی صدا دادن (کنفکو) دچار آسیب شدن گوش او و پیچیدن صدا در آن. ■ گوش کشیدن (مص.د.) ۱. گوش خواباندن (م. ۱). ۲. تنبیه کردن. ■ گوش گرفتن (مص.د.) (کنفکو) ۱. گوش خواباندن

را از سرما محافظت کند.

گوش به زنگ guš-be-zang (۳، ص) (گفتگو) در انتظار؛ منتظر، به‌ویژه برای شنیدن صدای یا رسیدن خبری.

گوش به فرمان guš-be-farmān (ص) مطیع؛ فرمانبر.

گوش بین guš-bin (۱) (پزشکی) اتوسکوپ.

گوش پاک‌کن guš-pāk-kon (۱) میله‌ای معمولاً از جنس پلاستیک که در سر آن کمی پنبه قرار دارد و برای پاک کردن یا خشک کردن گوش به کار می‌رود.

گوش gavešt (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

گوش gušt (۱) ۱. (جانوری) بخشی از بافت جانوری، به‌ویژه در مهره‌داران، که زیر پوست قرار دارد و روی استخوان‌ها را می‌پوشاند. ۲. بخشی از بدن جانوران که مورد استفاده غذایی انسان قرار می‌گیرد: گوشت ماهی، گوشت مرغ. ۳. (گیاهی) بخشی از میوه که زیر پوست و روی هسته است و در میوه‌های خوراکی قابل خوردن است. ۴. (فنی) ضخامت جدار هرچیز توخالی.

• **گوشت آوردن** (ص) ۱. (گفتگو) فربه شدن؛ چاق شدن. ۲. (پزشکی) رشد کردن غیرطبیعی بافت پیوندی و تشکیل کلاژن بیش از حد در محل ترمیم زخم‌های سطح پوست. • **گوشت اخته** (گفتگو) گوشتی که مدتی در مخلوط ماست و پیاز رنده کرده می‌خوابانند تا نرم و مناسب کباب شود. • **گوشت به بدن** (تن) کسی نماندن (گفتگو) ضعیف شدن او؛ لاغر شدن او. • **گوشت تن کسی را لرزاندن** (گفتگو) او را بسیار اذیت کردن. • **گوشت چرخ‌کرده** گوشتی که با چرخ‌گوشت خرد و ریز شده‌است و برای تهیه کباب کوبیده، کتلت، کوفته، و مانند آنها به کار می‌رود. • **گوشت خود را تلخ کردن** (گفتگو) خود را ناراحت کردن. • **گوشت دم‌توپ** (طنز) آن‌که در معرض خطری جدی قرار دارد و توانایی دفاع از خود را ندارد. • **گوشت را از ناخن جدا کردن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند دو فرد بسیار نزدیک مانند مادر و فرزند را از یکدیگر جدا کنند. • **گوشت را به گربه سپردن** (گفتگو) امانت یا مالی را به شخص غیرامین و نامطمئن سپردن. • **گوشت ران‌تان باشد** (گفتگو) به‌عنوان تعارف و معمولاً در جواب تشکر از مهمان که غذا خورده‌است، گفته می‌شود. • **گوشت سفید** گوشت مرغ و ماهی، مقّر. **گوشت قرمز**. • **گوشت سنگین** گوشت دیرهضم. • **گوشت قربانی** گوشت حیوانی که برای ادای نذر یا در روز عید قربان می‌کشند. • **نماد شخصی** (چیزی) که او (آن) را به‌هرسویی می‌کشد یا می‌بزند: این بهر را چرا مثل گوشت قربانی دست گرفته‌ای و همه جا می‌بری؟ • **گوشت قرمز** گوشت گاو و گوسفند؛ مقّر. **گوشت سفید**. • **گوشت کسی آب شدن**

(گفتگو) ۱. لاغر شدن او معمولاً بر اثر ناراحتی و غصه. ۲. بسیار ترسیدن او. • **گوشت کسی لب طاقچه بودن** (گفتگو) به‌سرعت لاغر شدن ولی به‌زودی جبران کردن؛ به‌سرعت بیمار شدن ولی به‌سرعت بهبود یافتن. • **گوشت درمورد کودکان به کار می‌رود**. • **گوشت گرفتن** (ص) ۱. چاق شدن.

۲. بهبود یافتن بیماری؛ سرحال آمدن. • **گوشت نو بالا آوردن** (گفتگو) ۱. چاق شدن. ۲. التیام پیدا کردن زخم و جراحات. • **گوشت و پوست کسی از [نان] دیگری بودن** (گفتگو) در خانه دیگری بزرگ شدن و رشد پیدا کردن؛ از نعمت او برخوردار بودن. • **از گوشت سگ حرام‌ترت** (حرام‌ترش، ...) باشد (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگامی گفته می‌شود که کسی چیزی را به‌ناحق به‌دست آورده‌باشد؛ حرامت (حرامش، ...) باشد.

گوشت آویز g-ā('ā)viz (۱) قناره.

گوش‌تالو gušt-ālu (ص) (گفتگو) دارای گوشت؛ فربه؛ چاق.

گوش‌تالود، گوشت آلود gušt-ā('ā)lud (ص) (گفتگو) گوش‌تالو.

گوشت تلخ gušt-talx (ص) (گفتگو) ناسازگار در معاشرت و برخورد با مردم؛ بدخلق؛ عبوس؛ بدعق.

گوشت خوار gušt-xār (ص) ۱. ویژگی آن‌که گوشت می‌خورد. ۲. (جانوری) ویژگی جانوری که برای بقای خود، جانوران دیگر را شکار و از گوشت آنها تغذیه می‌کند.

گوشت‌دار، گوشت‌دار gušt-dār (ص) ۱. دارای گوشت. ۲. (گفتگو) گوش‌تالود؛ چاق؛ فربه. ۳. (فنی) دارای ضخامت؛ ضخیم؛ لوله‌گوشت‌دار.

گوشت‌ربا gušt-robā (۱) (جانوری) زغن.

گوشت‌کوب gušt-kub (۱) وسیله‌ای چوبی، فلزی، و مانند آنها که گوشت پخته‌شده، حبوبات، یا مواد غذایی دیگر را با آن می‌کوبند.



گوشت‌کوبیده g-id-e (۱) (گفتگو) کوبیده‌شده مخلوط گوشت و مخلفات آب‌گوشت.

گوشته gušt-e (۱) (علوم زمین) جبه.

گوشتی gušt-i (ص) ۱. تهیه‌شده از گوشت. ۲. چاق؛ فربه. ۳. ویژگی حیوانی که برای ذبح و استفاده از گوشت آن، پرورده می‌شود: گاو گوشتی، گوسفند گوشتی، مرغ گوشتی. ۴. از جنس گوشت؛ ساخته‌شده از گوشت.

گوش تیز guš-tiz (ص) (گفتگو) دارای قدرت شنوایی قوی.

گوشتین gušt-in (ص) ساخته‌شده از گوشت؛ گوشتی.

گوش خراش guš-xarāš (ص) بلند و آزاردهنده (فریاد، جیغ).

صدا، و مانند آنها).

گوش خز guš-xaz (۱.) (جانوری) گوش خیزک.

گوش خیزک guš-xiz-ak (۱.) (جانوری) حشره کوچکی با بدن ضخیم و نرم، و پوشش خارجی سخت که در آب و هوای مرطوب و گرم زندگی می‌کند.

گوشزد؛ گوش زد guš-zad (مصدر).

• **گوشزد کردن** (مصدر). ۱. گفتن سخنی به کسی، که به آن توجه کند یا به آن عمل کند؛ تذکر دادن؛ یادآوری کردن. ۲. مطلبی را به اختصار با کنایه و رمز به کسی گفتن.

گوش شور guš-šur (۱.) (پزشکی) وسیله‌ای که پزشکان با آن داخل گوش را شست‌وشو می‌دهند.

گوش فیل guš-fil (۱.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و زینتی از خانواده شیپوری که ریشه غده‌ای و گل قهوه‌ای یا بنفش دارد. ۲. ← گوش • گوش فیل.

گوشک guš-ak (۱.) ۱. (موسیقی) گوش. ۲. (پزشکی) اوریون. **گوشمال، گوش مال** guš-māl (مصدر) تنبیه؛ تأدیب؛ گوشمالی.

• **گوشمال دادن** (مصدر) ادب کردن؛ تنبیه کردن.

گوشمالی، گوش مالی g-i (حاضر) گوشمال.

• **گوشمالی دادن** (مصدر) ادب کردن؛ تنبیه کردن.

گوش ماهی guš-māhi (۱.) (جانوری) صدف (م. ۲).

گوش نواز guš-navāz (ص) ویژگی آوایی که شنیدن آن خوشایند است.

گوشوارک guš-vār-ak (۱.) ۱. (جانوری) دو تکه گوشت کوچک که زیر گوش گوسفند آویخته است. ۲. (گیاهی) هریک از برگه‌های کوچک یا بزرگی که در قاعده دمبرگ اغلب برگ‌ها وجود دارد.

گوشواره guš-vār-e (۱.) ۱. زینتی که به گوش وصل یا از آن آویزان می‌شود.



۲. (ساختمان) هریک از دو اتاقی که در گوشه اتاق بزرگ (پنج‌دری، تالار) واقع شده است. ۳. (ساختمان) دو ستون که در دو طرف در ورودی می‌سازند.

گوشه guš-e (۱.) ۱. جایی در انتهای چیزی که منتهی به زاویه‌ای می‌شود؛ کنج؛ گوشه اتاق، گوشه چشم، گوشه لب. ۲. بخش انتهایی چیزی که به زاویه‌ای منتهی می‌شود؛ گوشه فرش. ۳. کناره؛ لبه؛ گوشه آستین، گوشه چادر. ۴. جای خلوت؛ جایی دور از مردم؛ بنشین یک گوشه درست را بخوان. ۵. (گفتگو) قسمتی یا جزئی از چیزی؛ آنچه گفتم گوشه‌ای بود از آن‌همه مصیبتی که بر ما رفت. ۶. (پزشکی) زخمی که بر اثر فرورفتن بخش انتهایی ناخن

در گوشت ایجاد می‌شود. ۷. (موسیقی ایرانی) هریک از آهنگ‌ها یا قطعاتی که ساختار ردیف موسیقی ایرانی را تشکیل می‌دهند و تعداد آنها ۲۵۰ تا ۳۰۰ است. ۸. (ریاضی) زاویه (م. ۱ و ۲). ۹. (عکاسی) تکه کاغذ کوچکی به شکل مثلث قائم‌الزاویه که پشت آن چسبدار است و به صفحه آلبوم می‌چسبد و عکس را در آن قرار می‌دهند. ۱۰. (چاپ‌نشر) در صحافی، هریک از دو مثلث رویه جلد کتاب که آن را با کاغذ یا چرم به رنگی غیر از رنگ رویه، صحافی می‌کنند. ۱۱. طرف؛ جهت؛ سوی؛ جانب؛ از هر گوشه صدایی به گوش می‌رسد. ۱۲. (بازی) گوشه‌بازی.

• **گوشه ابرو را بلند کردن** (گفتگو) ۱. بی‌حوصله شدن. ۲. به علامت تعجب، گوشه ابرو را بالا بردن؛ تعجب نشان دادن. • **گوشه ابرو نمودن** (گفتگو) خودنمایی کردن؛ خودی نشان دادن. • **گوشه‌ای نشستن گوشه گرفتن.** • **گوشه چشم به کسی داشتن** (گفتگو) به او توجه کردن؛ به او لطف داشتن. • **گوشه چشم به کسی کردن** به او التفات کردن؛ به او توجه نمودن. • **گوشه زدن به چیزی** (گفتگو) اشاره کردن به آن، به ویژه با طنز و طعنه. • **گوشه زدن به کسی** (گفتگو) حرف طعنه آمیز گفتن درباره او؛ طعنه زدن به او. • **گوشه کاری را گرفتن** (گفتگو) برعهده گرفتن و انجام دادن بخشی از آن. • **گوشه کردن** (مصدر) (پزشکی) چرک کردن گوشه ناخن معمولاً به علت فرورفتن بخش انتهایی ناخن در گوشت. • **گوشه [و] کنار** ۱. (گفتگو) این طرف و آن طرف؛ از گوشه و کنار حرف‌های شنیده‌ام. ۲. طرف؛ جانب؛ سوی. • **گوشه [و] کنایه** (گفتگو) سخن طعنه آمیز؛ طعنه. • **گوشه [و] کنایه زدن** (گفتگو) سخن طعنه آمیز گفتن. • **گوشه گرفتن** (مصدر) گوشه‌نشینی کردن؛ منزوی شدن. • **گوشه نان کسی را کسی نشکستن** (گفتگو) بسیار خسیس بودن او؛ تابه‌حال گوشه نانش را کسی نشکسته. • **از این گوشه و آن گوشه** (گفتگو) از این طرف و آن طرف؛ از بعضی جاها. • **از گوشه چیزی زدن** (گفتگو) بخشی از آن را کم کردن. • **این گوشه و آن گوشه** این طرف و آن طرف؛ این جا و آن جا؛ هر طرف. • **با گوشه چشم از گوشه چشم؛ با نگاهی دزدانه؛ زیرچشمی.**

گوشه بازی g-bāz-i (حاضر) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن، چهار نفر در چهار گوشه و یک نفر در وسط می‌ایستند. افراد گوشه سریع جای خود را عوض می‌کنند، در این فاصله نفر وسطی سعی می‌کند جای یکی از آنها را بگیرد. **گوشه دار** guš-e-dār (ص) ۱. دارای گوشه؛ زاویه دار. ۲. (گفتگو) کنایه آمیز (حرف).

گوشه گیر guš-e-gir (ص) (۱.) آن‌که از مردم دوری می‌کند؛ گوشه‌نشین؛ منزوی.

کولاش gulāš [فر: goulache] (۱) غذایی که از گوشت، پیاز، آرد، گوجه‌فرنگی، و فلفل تهیه می‌شود.

گول زنک gul-zan-ak (۱) (کننگو) ۱. آنچه کسی یا چیزی را فریب می‌دهد. ۲. پستانک.

گوله guile (۱) گلوله.

● **گوله گوله** (کننگو) به صورت گلوله گلوله.

گون gavan (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان یک‌ساله یا دائمی و خودرو از خانواده نخود که بعضی علوفه‌ای و بعضی دیگر دارویی هستند و از بعضی کثیرا می‌گیرند.

گون آسا g-ā(ā) sã (۱) (گیاهی) گیاه علفی و چندساله که در کوهستان‌ها و نواحی مرتفع می‌روید.

گونا گون gun-ā-gun (ص) دارای شکل‌ها و انواع مختلف و متعدد.

گونه gune (۱) ۱. (جانوری) برجستگی گوشتی در دو طرف صورت که در بین چشم، فک، گوش، بینی، و دهان قرار دارد؛ لب. ۲. نوع؛ قسم؛ گون. ۳. (جانوری) کوچکترین واحد رده‌بندی موجودات زنده، شامل گروهی از جانداران که از جهت ساختمان بدنی و ژنتیک مشابه‌اند، و می‌توانند با هم آمیزش کنند و نوزادان زایا به وجود آورند. ۴. طرز؛ روش؛ شیوه.

● **گونه گون** g-gun (ص) گوناگون؛ متنوع.

گونی guni [هند: گنی] (۱) ۱. پارچه‌ای زبر و خشن که از الیاف گیاهی یا مصنوعی تهیه می‌شود. ۲. کیسه‌ای بزرگ از این جنس که برای حمل بار از آن استفاده می‌شود.

گونیا guniyā [سر: گونی] (۱) ۱. (ریاضی) اسبابی معمولاً پلاستیکی به شکل مثلث قائم‌الزاویه که از آن برای رسم خط عمود بر خط دیگر یا رسم زاویه قائمه استفاده می‌شود.



۲. (تجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیمکره جنوبی آسمان، واقع در میان صورت‌های عقرب و قنطورس. ۳. (ساختمان) شاقول. ۴. (ص) (فنی) ویژگی دو سطح کار یا دو قطعه که برهم عمودند.

● **گونیا کردن** (ص) (فنی) زاویه قائمه در جایی ایجاد کردن.

گوه gove (۱) ۱. (فنی) قطعه‌ای با مقطع مثلثی، از چوب یا آهن، که از آن برای شکافتن چوب یا سنگ، محکم‌کاری، بالا بردن، و تراز کردن اجسام سنگین استفاده می‌کنند. ۲. سطح شیبدار.

کوهر go[w]har (۱) ۱. هرکدام از سنگ‌های قیمتی مانند الماس، زمرد، و یاقوت. ۲. مروارید. ۳. (فلسفه) جوهر.

کوشه نشین guš-e-nešin (ص) (۱) ۱. ویژگی آن‌که در گوشه‌ای می‌نشیند. ۲. گوشه گیر؛ منزوی.

کوشی guš-i (۱) ۱. (فنی) قسمتی از دستگاه تلفن یا ای‌اف شامل یک دسته و دو بخش سوراخ سوراخ که در یکی حرف می‌زنند و از راه دیگری می‌شنوند.



۲. (فنی) وسیله‌ای که از راه آن صدا را در تلفن می‌شنوند؛ مق‌دهنی. ۳. (پزشکی) وسیله‌ای متشکل از یک قطعه شیپورمانند که به کمک لوله‌هایی به قطعه قرارگیرنده در گوش وصل می‌شود و برای شنیدن صداهای درون بدن از قبیل صدای قلب و شش‌ها به کار می‌رود. ۴. (موسیقی) توبی یا میله کوچک تعبیه‌شده در داخل یک سوراخ در سازهای زهی که قابل چرخاندن است. انتهای زها به دور آن پیچیده می‌شود و با کشیدن زه یا شُل کردن آن، ساز کوک می‌شود. ۵. وسیله‌ای معمولاً پلاستیکی که در گوش قرار می‌دهند تا هنگام شنا مانع از ورود آب به گوش شود. ۶. (پزشکی) سمعک. ۷. وسیله‌ای که به دستگاه‌های صوتی وصل می‌شود و داخل گوش قرار می‌گیرد تا صدای دستگاه منحصرأ از آن شنیده شود. ۸. (شج) در مکالمه‌های تلفنی، به معنی «گوشی را نگه دارید» یا «صبر کنید».

● **گوشی** تلفن گوشی (مر) (۱) ۱. گوشه دست کسی بودن (کننگو) در جریان جزئیات امری بودن او؛ آگاه بودن او.

گوگرد gugerd (۱) (شیمی) غیرفلزی جامد، زردرنگ، غیرسمی، و آتشگیر که در مهمات‌سازی، داروسازی، و لاستیک‌سازی، و به عنوان قارچ‌کش به کار می‌رود.

گوگردانک go-gard-ān-ak (۱) (جانوری) جُعل.

گوگل go[w]-gal (۱) کله‌گاو.

گوله g-e (۱) کله‌گاو.

● **گوله کردن** (مصد) (کننگو) چهار دست و پا راه رفتن؛ مثل گاو کله راه رفتن.

گوکلی go[w]-gal-i (ص) (۱) (کننگو) ۱. گاوچران. ۲. دارای شغل پست.

گوکوری مگوری guguri-maguri (ص) (۱) (کننگو) هنگام تعریف از چیزی یا نوازش بچه‌ای گفته می‌شود.

گوکولی مگولی guguli-maguli (ص) (۱) (کننگو) گوکوری مگوری.

گول gul (ص) ابله؛ احمق؛ کودن.

● **گول خوردن** (مصد) (کننگو) فریب خوردن. ● **گول زدن** (مصد) (کننگو) فریب دادن.

فضولی کردن. • **گه گرفتن** (مصدر). (کنفکر) (دشنام) △ برای تحقیر کردن چیزی به کار می‌برند. • **گه گرفتن کسی را** (کنفکر) △ درباره کسی که بی‌عرضگی نشان می‌دهد و از انجام کار عاجز می‌ماند به عنوان اعتراض و دشنام می‌گویند. • **به گه خوردن** (خوردم...) افتادن (کنفکر) △ پشیمان شدن؛ عذرخواهی کردن. • **به گه کشیدن چیزی** (کنفکر) △ آن را خراب کردن. • **به گه کشیدن کسی** (کنفکر) △ او را رسوا و مفتضح کردن.

• **گه کاری** g-kār-i (حامص). (کنفکر) △ کار بسیار ناشیانه؛ خراب‌کاری؛ گندکاری؛ کثافت‌کاری.

• **گه گاه** gah-gāh (صدر). (ق). وقت‌بوی وقت؛ گاه‌گاه؛ بعضی اوقات.

• **گه گیجه** goh-gij-e (امص). (کنفکر) △ حیرت؛ تردید؛ سرگشتگی؛ دودی.

• **گه گیجه گرفتن** (مصدر). (کنفکر) △ سخت دست‌پاچه شدن؛ دست‌وپای خود را گم کردن.

• **گه لوله** goh-lūle (ا). (کنفکر) △ منبع کثافت؛ کثیف و متعفن یا پست و پلید.

• **گه مال** goh-māl (امص). (کنفکر) △ گه‌مالی.

• **گه مال کردن** (مصدر). (کنفکر) △ کامل و خوب تمیز نکردن؛ خوب نشستن.

• **گه مالی** g-i (حامص). (کنفکر) △ کاری را سرسری و کثیف و بدون دقت انجام دادن.

• **گه مرغی** goh-morq-i (صدر). (کنفکر) △ ۱. دارای اوقات تلخ؛ بدخلق. ۲. پریشان؛ خراب؛ تلخ.

• **گهواره** gah-vāre (ا). تخت‌خواب کوچکی برای نوزاد که معمولاً به قلاب‌هایی آویزان است و می‌توان آن را به چپ و راست تکان داد.



• **گهواره پوش** g-puṣ (ا). (کنفکر) پوششی که به شکل گهواره می‌دوزند و بر روی آن قرار می‌دهند تا کودک از گزند پشه، مگس، نور زیاد، باد، و سرما در امان باشد.

• **گهی** gah-i (ق). گاهی.

• **گهی** goh-i (صدر). (کنفکر) △ آلوده به گه.

• **گهی** gi (پس). پسوند نشانه حاصل‌مصدر و نسبت در واژه‌های مختوم به واکه e (در قدیم a) که معمولاً با «ه»، «و» نشان می‌دهند: بسته ← بستگی، خانه ← خانگی.

• **گیاخاک** giyā-xāk (ا). (کشاورزی) ماده‌آلی تیره‌رنگی در خاک که از تجزیه مواد گیاهی یا حیوانی تولید می‌شود.

• **گیاه** giyāh (ا). (گیاهی) موجود زنده‌ای که تحریک‌پذیر است، به محرک‌ها پاسخ می‌دهد ولی حرکت خودبه‌خود ندارد یا به

• **گهر شب چراغ** ۱. مروارید یا هر سنگ قیمتی که در شب مانند چراغ بدرخشد. ۲. شخص یا چیز والا و نفیس.

• **گوهر شکم** g-šekam (صدر). (کنفکر) ویژگی زنی که فرزندش صالح و زیباست.

• **گوهر نشان** go[w]har-nešān (صدر). آنچه در آن گوهر نشانه‌باشند؛ مرصع.

• **گوی** guy (ا). ۱. هر چیزی که شکل کروی داشته باشد. ۲. (ورزش) توپی کوچک و فشرده از ماده سخت و توپر که در برخی بازی‌ها مانند چوگان و بیلیارد به کار می‌رود.

• **این گوی و [این] میدان** (کنفکر) هنگامی گفته می‌شود که اجرای کاری را از کسی بخواهند یا او را برای آزمایش در انجام امری دعوت کنند.

• **گویا** gu-y-ā (صدر). ۱. گوینده؛ سخنگو. ۲. رسا؛ روشن؛ آشکار. ۳. (ق). مثل این‌که؛ گویی. ۴. (صدر). (ریاضی) ویژگی عددی که جذر صحیح دارد.

• **گویان** gu-y-ān (ق). درحال گفتن.

• **گویایی** gu-y-ā-y(‘)-i (حامص). سخن گفتن؛ سخنگویی؛ نطق.

• **گویچه** guy-če (ا). (جانوری) گلبول.

• **گویش** gu-y-eṣ (امص). (زبان‌شناسی) لهجه خاصی از یک زبان با واژه‌ها و ساخت‌های دستوری متمایز.

• **گویشور، گویش‌ور** g-var (صدر). (ا). آن‌که به گویشی سخن می‌گوید.

• **گویندگی** gu-y-ande-gi (حامص). عمل و شغل گوینده. ← گوینده (م).

• **گوینده** gu-y-ande (صدر). (ا). ۱. آن‌که سخن می‌گوید؛ سخنگوی. ۲. آن‌که در رسانه‌های صوتی یا صوتی-تصویری سخن می‌گوید یا از روی نوشته‌ای می‌خواند. ۳. شاعر؛ سخن‌سرا. ۴. (ادبی) در دست‌ورزیان، اول شخص.

• **گوینده لا اله الا الله** (کنفکر) مسلمان.

• **گویه** gu-y-e (امص). گفتن.

• **گوییی** gu-y(‘)-i (فد). (ق). پنداری؛ ظاهراً؛ مثل این‌که؛ گویا.

• **گوییا** g-y-ā (ق). گویی؛ پنداری؛ گویا.

• **گه** goh (ا). ۱. سرگین جانوران و انسان؛ مدفوع. ۲. (صدر). (کنفکر) △ بسیار زشت یا بد و نفرت‌انگیز.

• **گه خوردن** (مصدر). (کنفکر) (دشنام) △ ۱. مرتکب خطا و اشتباه فاحش شدن. ۲. حرف بی‌اساس زدن. ۳. اقدام کردن به کاری؛ مرتکب عمل معمولاً خلاف شدن. ۴. اظهار ندامت کردن؛ پشیمان شدن. ۵. فضولی کردن؛ مواظب باشد دیگر از این‌گه‌ها نخورد. ۶. هنگام اعتراض به امری گفته می‌شود؛ غلط کردن. • **گه زدن به چیزی** (کنفکر) △ آن را خراب کردن؛ به آن صدمه زدن. • **گه زیادی خوردن** (کنفکر) △

(مصد.) نواختن گیتار.

گیتاشناسی gitā-šenās-i (حاصص.) (۱.) جغرافیا.

گیتی giti (۱.) ۱. گیاهان. ۲. جهان (بر. ۲ و ۳ و ۹).

گیج gij (صد.) ۱. آن که بر اثر صدمه روانی یا ضربیه دچار اختلال موقتی حواس می شود؛ دچار اختلال حواس موقتی. ۲. دارای حواس پرت؛ کم حافظه و فراموشکار. ۳. دارای حالتی که موجب عدم تعادل، بی دقتی، کند فهمی، و مانند آنها می شود (مغز، کله، سر). ۴. (ق.) (کفتگر) با اختلال حواس موقتی.

گیج خواب (کفتگر) خواب آلوده و دچار اختلال حواس موقتی. **گیج خوردن** (رفتن) سر کسی (کفتگر) دچار شدن او به سرگیجه. **گیج و گنگ** (کفتگر) مات و متحیر؛ حیران و خاموش. **گیج و گول** (گیج و بیج) (کفتگر) دچار گیجی؛ پریشان و سرگشته.

گیجگاه، **گیج گاه** g-gāh (۱.) (جانوری) شقیقه.

گیج گیجه gij-gij-e (مصد.) (کفتگر) گیجی.

گیج گیجه خوردن (مصد.) (کفتگر) گیج گیجی خوردن.

گیج گیجی gij-gij-i (حاصص.) گیجی.

گیج گیجی خوردن (مصد.) (کفتگر) دچار گیجی شدن؛ دچار عدم تعادل شدن در راه رفتن.

گیجی gij-i (حاصص.) گیج بودن؛ حالت گیج؛ اختلال موقتی حواس.

گیجی فرمان (فنی) انحراف ناخواسته خودرو به چپ و راست در حرکت مستقیم.

گیر gir (مصد.) (۱.) ۱. دشواری در کار؛ اشکال؛ گره؛ هر گیری تو کارت بود، بیا پیش من. ۲. (مصد.) (کفتگر) گرفتار؛ اسیر؛ فعلاً تو این قضیه گیرم. ۳. (۱.) (کفتگر) گرفتاری و ناراحتی ایجاد شده برای کسی؛ نمی دانم از گیر شماها کجا بروم. ۴. (مصد.) (کفتگر) گرفتگی؛ گیر لوله فاضلاب را برطرف کردیم. ۵. (۱.) (کفتگر) قدرت؛ نیرو؛ توانایی؛ پاهایم گیر نداره که از پله بالا بروم. ۶. (مصد.) (کفتگر) متصل؛ وصل؛ بند به یک میخ باریک و لق گیر بود.

گیر... آمدن (گیرم آمد، گیرت آمد، ...) (کفتگر) به دست آمدن؛ عاید شدن؛ بلیط گیرم نیامد. • **گیر آوردن** (مصد.) (کفتگر) ۱. دست یافتن به چیزی؛ به دست آوردن؛ پیدا کردن. ۲. گرفتار کردن؛ اسیر کردن؛ بازداشت کردن؛ پلمس هر جا باشد گیرش می آورد. ۳. موفق به پیدا کردن و ملاقات کسی شدن؛ بالاخره تو پله های اداره گیرش آوردی. • **گیر افتادن** (مصد.) (کفتگر) ۱. گرفتار شدن؛ بازداشت شدن؛ هر کس دزدی کند، بالاخره گیر می افتد. ۲. گرفتاری پیدا کردن؛ دچار مشکل شدن؛ عجب گیری افتادی. ۳. ناخواسته در جایی ماندن؛ توی ترافیک گیر افتاده بودم نه راه پس داشتم نه راه پیش. • **گیر انداختن** (مصد.) (کفتگر) ۱. گرفتن؛ گرفتار کردن؛ بازداشت کردن. ۲. سؤال

محرک ها به سرعت پاسخ نمی دهد، معمولاً در خاک رشد می کند و از ریشه، ساقه، و برگ تشکیل شده و بعضی از انواع آن گل یا میوه می دهند؛ نبات.

گیاه حساس (گیاهی) گل حساس. **گیاه دو پایه** (گیاهی) گیاهی که گل های نر و ماده آن روی دو گیاه متفاوت قرار داشته باشند. **گیاه دوساله** (گیاهی) گیاهی که معمولاً دو سال عمر می کند، سال اول اندام های رویشی و سال دوم اندام های زایشی آن رشدونمو می کند. **گیاه یک پایه** (گیاهی) گیاهی که گل های نر و ماده آن جدا از یکدیگر، اما روی یک گیاه قرار دارد. **گیاه یک ساله** (گیاهی) گیاهی که حداکثر در پایان سال اول عمر خود به بار می نشیند و سپس خشک می شود و می میرد.

گیاهان g-ān (۱.) (گیاهی) دسته ای از موجودات زنده ای که تحریرپذیرند، به محرک ها پاسخ می دهند ولی حرکت خود به خود ندارند یا به محرک ها به سرعت پاسخ نمی دهند. **گیاهان روغنی** (گیاهی) گیاهانی که در دانه های آنها مواد چربی فراوانی انباشته می شود. **گیاهان گلدار** (دانه دار، پیدا زاد) (گیاهی) گیاهانی که برای تولید مثل دانه تولید می کنند. **گیاهان گوشت خوار** (گیاهی) گروهی از گیاهانی که برای تأمین نیتروژن خود حشرات را به روش های مختلف به دام می اندازند و هضم می کنند.

گیاه خوار givāh-xār (مصد.) ۱. (جانوری) ویژگی جانوری که تنها از گیاهان تغذیه می کند مانند گاو. ۲. ویژگی انسانی که فقط از مواد گیاهی می خورد.

گیاه شناسی givāh-šenās-i (حاصص.) (۱.) (گیاهی) شاخه ای از علم زیست شناسی که به شناسایی، رده بندی، و مطالعه ساختار گیاهان می پردازد.

گیاهک givāh-ak (۱.) (گیاهی) بخشی از رویان دانه که پس از رویش دانه و رشد به گیاه جدید تبدیل می شود.

گیبون gibbon (۱.) (جانوری) ژیبون.

گیپور gipur (فر: guipure) (۱.) نوعی پارچه توری که معمولاً به یقه و آستین پیراهن یا به پایین پرده دوخته می شود.

گیت git [از فر: guide] (۱.) (فنی) قطعه فولادی لوله مانند که ساق سوپاپ موتور را در بر می گیرد و راستای حرکت آن را حفظ می کند.

گیتار gitār (فر: guitare) (۱.) (موسیقی) ساز زهی زخمه ای با جعبه طنین تخت به شکل عدد 8 با دسته پهن و شش سیم به طول ۴۵ تا ۵۱ سانتی متر.

گیتار برقی (موسیقی) گیتاری غالباً بدون جعبه طنین که ارتعاشات سیم ها به کمک یک تقویت کننده الکتریکی به یک بلندگو به جای جعبه طنین منتقل می شود. • **گیتار زدن**

پیچیدن سیگار؛ کاغذ سیگار.

گیرنده gir-ande (ص.، ا). ۱. دریافت‌کننده، چنان‌که دریافت‌کننده نامه از پُست؛ اخذکننده، چنان‌که اخذکننده پول از کسی‌که به او می‌دهد یا می‌فرستد. ۲. (ص. زیبا؛ فریبنده. ۳. خوشایند؛ دلنشین. ۴. (ا). (برق) دستگاهی که امواج الکترومغناطیسی یا سیگنال‌های الکتریکی را دریافت و به صوت یا تصویر تبدیل می‌کند. ۵. (ص.) گازگیرنده؛ گزنده. **گیره** gir-e (ا). ۱. (فنی) وسیله نگهدارنده یا فشارنده یک یا چند قطعه، که از یک فک ثابت، یک فک متحرک و یک دسته پیچی برای تنظیم فاصله دو فک و میزان فشردگی آنها تشکیل شده‌است؛ قید. ۲. وسیله‌ای چوبی، پلاستیکی، یا فلزی برای نگاه داشتن لباس شسته بر روی طناب. ۳. (فنی) پیچ‌دستی. ۴. وسیله‌ای برای جمع کردن و نگه داشتن موی سر. ۵. وسیله‌ای برای ضمیمه کردن کاغذ به کاغذی دیگر؛ کلیپس. ۶. جایی خمیده در انتهای چوب آرشه یا کمان که زه را به آن گیر می‌دهند. ۷. (پزشکی) ابزاری مانند انبر که برای بستن رگ و مانند آن به کار می‌رود. **گیره** استکان انگاره (بر.)، **گیره** لباس گیره (بر. ۲).

گیس gis (ا). موی بلند سر؛ گیسو.

گیس کردن (مصد.م) (کنفگر) به‌هم بافتن (گیس). **گیس** گرو گذاشتن (کنفگر) ضمانت کردن با قول و وعده شفاهی؛ تعهد اخلاقی دادن. **گیس وکل** (کنفگر) گیسو و کاکل. **به گیس کسی خندیدن** (کنفگر) به ریش کسی خندیدن. **به گیس گرفتن** (کنفگر) به ریش گرفتن (بر. ۱).

گیس باف g-bāf (امص). ۱. (صنایع‌دستی) عمل بافتن ریشه‌های قالی. ۲. (ص.) (کنفگر) به‌شکل گیس بافته‌شده؛ نان گیس‌باف. **گیس باف کردن** (مصد.م) (کنفگر) چیزی را مانند گیسو به‌هم بافتن.

گیس بریده gis-bor-id-e (ص.) (کنفگر) (دشنام) بدکاره؛ بی‌حیا (زن).

گیس سفید gis-sefid (ص.) ۱. ویژگی آن‌که به سبب پیری مویش سفید شده‌است. ۲. (ص.، ا). (کنفگر) زن سالخورده‌ای که در جمع خویشاوندان، فرمایش نافذ است و در مشکلات با او مشورت می‌کنند. ۳. (کنفگر) خدمتکار زن سالخورده.

گیس گلابتون gis-golābe(a)tun (ص.) (کنفگر) موطلاپی.

گیسو gisu (ا). ۱. موی بلند سر. ۲. (کنفگر) در نزد قصابان، زردپی؛ تاندون. ۳. (کنفگر) نوعی نان فانتزی شبیه نان شیرمال. ۴. (نجوم) سه ستاره در خارج صورت فلکی اسد. ۵. (نجوم) دنباله ستارگان دنباله‌دار.

گیشا gīša, geyšā [انگ. fr.: geisha, ژا. ژا. (ا). زن ژاپنی دارای مهارت در آداب معاشرت و مشغول کردن مردان.

دشواری از کسی کردن و او را در تنگنا قرار دادن: معلم به‌همای تنبل را سرامتحان گیر می‌انداخت. **گیر دادن** (مصد.م) (کنفگر) ۱. با پشت‌کار و اصرار زیاد به کاری پرداختن. ۲. (مصد.م) وصل کردن؛ بند کردن؛ آویختن. ۳. (مصد.م) مکرر چیزی را به کسی گفتن یا چیزی را از او خواستن یا پرسیدن، یا از او ایراد گرفتن؛ پیله کردن. **گیر دادن به کسی** (کنفگر) ۱. درصدد ایجاد ارتباط برآمدن با او؛ بند کردن به او. ۲. اذیت کردن او؛ سربه‌سر او گذاشتن و بهانه‌جویی کردن از او. **گیر سه پیچ دادن به کسی** (کنفگر) بیش‌ازحد مزاحم او شدن، یا با اصرار و لجاجت زیاد چیزی را از او خواستن. **گیر کردن** (مصد.م) (کنفگر) ۱. به مانعی برخورد کردن؛ پایم گیر کرده به میز افتاد. ۲. ماندن در جایی و حرکت نکردن از آن‌جا؛ توی شلوغی گیر کرده‌بودم. ۳. گرفتار شدن؛ توی به ماجرای گیر کرده‌بودم. ۴. متصل شدن؛ بند شدن؛ ریشه‌های روستی‌اش گیر کرده‌بود به دکمه لباس. ۵. محصور شدن؛ احاطه شدن. ۶. دچار مشکل شدن؛ هر جا گیر کردی از من بپرس. ۷. با مانعی روبرو شدن و رد نشدن از جایی یا مجاری؛ غذا توی گلیم گیر کرده‌است. **گیرگیر** (کنفگر) وقت؛ هنگام. **گیرودار** ۱. (کنفگر) لحظه حساس امری؛ گرماگرم؛ بحبوحه. ۲. (کنفگر) گرفتاری. ۳. هنگامه و غوغا که نتیجه ازدحام است؛ سروصدا و دادو فریاد ناشی از شلوغی. **گیر و گیر** (ورزش) در کشتی، حالتی که در آن هردو کشتی‌گیر موفق به گرفتن خم یکدیگر می‌شوند و هریک برای خاک کردن دیگری تلاش می‌کند. **از گیر چیزی (کسی) خلاص شدن (فرار کردن)** (کنفگر) از آن (او) رهایی پیدا کردن. **به گیر کسی افتادن** (کنفگر) نصیب او شدن.

گیرا g-ā (ص.) ۱. فریبنده؛ زیبا. ۲. اثرگذار؛ مؤثر؛ کارگر. ۳. خوشایند؛ جذاب؛ دلنشین. ۴. اثرگذار در جهت بدی؛ موجب بدبختی. ۵. سکرآور (شراب و مانند آن).

گیرا کردن (مصد.م) (کنفگر) روشن کردن.

گیراگیر g-gir (ا). لحظه حساس امری؛ گرماگرم؛ بحبوحه. **گیراندن** gir-ān-d-an (مصد.م، بد.؛ گران) روشن کردن؛ افروختن.

گیرانه gir-āne (ا). آنچه به‌وسیله آن آتش برافروزند؛ آتش‌زنه.

گیرایی gir-ā-y(')-i (حاصص). ۱. تأثیر؛ نفوذ؛ گیرایی شراب. ۲. جذابیت؛ فریبندگی؛ گیرایی صدا؛ گیرایی چشمان.

گیربکس girboks [از انگ. gearbox] (ا). (مکانیک) دستگاهی مکانیکی با چند چرخ‌دنده درگیر، برای افزایش یا کاهش گشتاور یا دور موتور و در نتیجه تغییر سرعت؛ جعبه‌دنده.

گیردار gir-dār (امص) ← **گیر** گیرودار.

گیرز girz [ر.ا] (ا). قطعه کاغذی کوچک و نازک برای

گیشه giše [فر: guichet] (۱) باجه (م: ۱).

گیل gil (۱) از اقوام ایرانی ساکن شمال ایران، به‌ویژه گیلان. **گیلار** gilar (۱) (جانوری) نوعی مرغابی آب شیرین که منقار کوچکی دارد، از گیاهان شناور در سطح آب تغذیه می‌کند و حداکثر تا عمق یک متر می‌تواند در آب فرو رود.

گیلاس gilas (۱) (گیاهی) ۱. میوه خوراکی کروی شکل، نسبتاً کوچک، شیرین و هسته‌دار به رنگ‌های زرد، نارنجی، یا قرمز تیره.

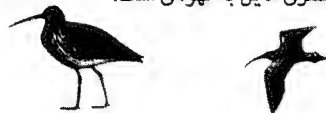


۲. درخت این میوه.

گیلاس g. (از انگ: glass) (۱) ۱. ظرفی بلوری، معمولاً به شکل لیوان پایه‌دار برای نوشیدن انواع آشامیدنی‌ها. ۲. محتوای چنین ظرفی، به‌ویژه مشروب الکلی.

۳. «گیلاس خالی کردن» (گفتگو) سر کشیدن و تهی کردن گیل‌س پُر از نوشیدنی، به‌ویژه مشروب الکلی. «گیلاس زدن» (مض.) (گفتگو) محتوی گیل‌س، به‌ویژه مشروب الکلی، را خوردن.

گیلان‌شاه، گیلان‌شاه gilān-šāh (۱) (جانوری) پرندۀ آب‌چر که منقار بلند و خمیده، و گردن و پاهای درازی دارد و پرهایش خاکستری مایل به قهوه‌ای است.



گیلک gil-ak (مض.) اهل گیلان، استانی در شمال ایران.

گیلکی g-i (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور.

گیلویی gilū-y(ʿ)-i (۱) (ساختمان) گود سراسری در محل اتصال سقف با دیوار زیر آن.

گیله gile (۱) (گفتگو) از زیورآلات عروس در روز عروسی که مفتول‌های نازک برنجی یا حلبی زرافشانی است که گل‌های مصنوعی کوچک توی آن مفتول‌ها کار گذاشته می‌شود.

گیم geym [انگ: game] (۱) (ورزش) یک دور یا یک قسمت از بازی در برخی ورزش‌ها مانند والیبال.

گیوتین giyo(u)tin [فر: guillotine] (۱) ۱. (فنی) دستگاهی قیچی ضربه‌ای برای بُرش ورق فلزی؛ قیچی. ۲. دستگاهی برای اعدام مجرمان (در فرانسه) به‌صورت چهارچوبی که در بدنه داخلی آن تیغه‌ای بُرنده قرار دارد و بر پشت تیغه جسم سنگینی نصب شده که چون تیغه را از بالا رها کنند، بر اثر سنگینی بسیار به‌سرعت فرود می‌آید و گردن متهم را که در قسمت تحتانی دستگاه قرار دارد، قطع می‌کند.



گیومه giyo(u)me [فر: guillemet] (۱) نشانه‌ای در نگارش به‌صورت پرانتز کوچک و مضاعفی که در آغاز مطلب به‌صورت « و در پایان آن به‌صورت » می‌نگارند و معمولاً برای نقل قول یا مشخص کردن عبارت داخل آن به کار می‌یَرنَد.

گیوه give (۱) نوعی کفش با رویه‌ای دست‌باف از جنس نخ یا ابریشم و زیره چرم، لاستیک، یا پارچه‌های به‌هم‌فشرده.



۳. «گیوه ورکشیدن» (گفتگو) ۱. پشت گیوه را بالا کشیدن و به پا کردن آن؛ پاشنه آن را بالا کشیدن. ۲. آماده و مهیای انجام کاری شدن؛ همت کردن برای انجام کاری.

ل

ل، ل، ل، ل، ل، ل ۱ (حـ، ـل) بیست و نهمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «گ»، و بیست و هفتمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان دندانی-لثوی، لام.

ل le (۱) نام حرف و واج «ل».

لا lā (۱) (کنگر) ۱. فضای میان چیزی، به ویژه شکاف، درز، تاشدگی، چین خوردگی، و مانند آنها؛ میان؛ میانه؛ وسط: سرش را از لای در آورد بیرون. ۲. شک از لای چین های صورت مادر بزرگ سرازیر بود. ۳. در ترکیب با صفت های شمارشی به عنوان واحد شمارش، به معنی هریک از سطح های تاخورده یا روی هم قرار گرفته پارچه و مانند آن به کار می رود: جز یک لا پیراهن چیزی تش نبود. ۴. پو را دولا کن تا گرم شود. ۵. در ترکیب با صفت های شمارشی، به عنوان واحد شمارش تعداد رشته هایی که به هم بافته شده باشند به کار می رود: ریمان سه لا، نخ چهار لا. ۶. در ترکیب با صفت های شمارشی، به معنی «برابر» به کار می رود: کرایه را دولا پنه حساب کرد.

لا به لای (کنگر) در میان چیزهای متعدد یا انبوه؛ میان؛ در؛ توی؛ لایه لای لباس ها را دنبال جورابم گشتم. ۷. پنجه در لایه لای موهایش کشیدم. ۸. لاولو (کنگر) رازورمز: بعد از این همه سال زندگی مشترک خوب به لاولوی هم آشنا شده بودیم. ۹. لای (حـا) (کنگر) در داخل؛ در میان؛ داخل؛ میان. ۱۰. لای جزز گذاشتن کسی (کنگر) ۱. گذاشتن او در میان دیوار و از سر تا پای او آجر چین به قصد اعدام او و به عنوان مجازات. ۲. بسیار نالایق دانستن او، چنان که گویی به درد هیچ کاری نمی خورد. ۳. لای چیزی را درز گرفتن (کنگر) خلاصه کردن آن؛ پایان دادن به آن. ۴. لای دست باباش (پدرش) [رفتن] (کنگر) (دشنام) برای بیان بی اعتنائی کامل به کسی یا چیزی و نشان دادن پدی یا ناشایستگی او (آن) به کار می رود: دو تا فحش بهش می دادی که برود لای دست باباش. ۵. لای سبیل (ریش و سبیل)

گذاشتن (کنگر) زیر سبیلی در کردن. ۶. لای منگنه گذاشتن (کنگر) تحت فشار قرار دادن. ۷. برای لای جزز خوب بودن (کنگر) بی خاصیت بودن؛ به درد چیزی نخوردن؛ ارزش نداشتن. ۸. یک لا دولا (چند لا) (کنگر) به قیمت دو یا چند برابر.

لا lā (۱) [عر.] (پـ) پیشوند نفی است و صفت و قید منفی می سازد: لایه، لاعلاج، لامذهب، لامکان.

لا lā (۱) [فر:] (۱) (موسیقی) ششمین نت گام پایه یا دومازور. ۲. لا مازور (موسیقی) گام مازور که بر نت پایه لا قرار دارد. ۳. لا مینور (موسیقی) گام مینور که بر نت پایه لا قرار دارد. **لای** lā[y] (۱) [ای.]

لابالی lā'obālī (۱) [عر.] = نمی ترسم؛ پاک ندارم] (صـ، ـل) آن که در انجام کارها جدیت ندارد؛ بی بندوبار؛ سهل انگار. **لادری** lā'adri (۱) [عر.] = نمی دانم] (صـ) ناشناخته؛ ناشناس. ۲. معمولاً هنگامی گفته می شود که گوینده مطلب یا سراینده شعری ناشناخته باشد.

لادری گری l-gar-i (حاصـص) (فلسفه) اعتقاد به این که شناخت حقیقت غایی (مانند خدا) برای انسان امکان پذیر نیست.

لاقل lā'aqal[ī] (۱) [عر:] لاقل] (قـ) دست کم؛ حداقل؛ اقلأ. **لاله** lā'elāh (۱) [عر:] مختصر «لاله الااله» و در تصوف رمز فنا یا وصول سالک به مرتبه فنا.

لاله الااله lā'elāh.a'ella.lāh (۱) [عر.] = خدایی جز الله نیست. (شـجـ) (کنگر) هنگام ترس، تعجب، فرو خوردن خشم، یا شرم از بیان مطلبی به زبان می آورند؛ پناه بربخدا. ۲. کلمه توحید است که در اذان و اقامه و موارد دیگر گفته می شود.

لاید lā.bod[d] (از عـ: لا بد) (قـ) (کنگر) چنان که از ظواهر برمی آید؛ چنان که معلوم است؛ گویا؛ شاید؛ ظاهراً؛ لابد؛ یوسیده بود.

لابراتوار [lābrāto(u)r̄ār] (فر.: laboratoire) (۱) آزمایشگاه.
لابه lābe (بص.) خواهش و تمنا همراه با فروتنی و تضرع؛ التماس.

لابی lābi (انگ.: lobby) (۱) ۱. سراسرای بزرگ ورودی؛ لابی هتل. ۲. گروه یا جریانی که تلاش می‌کند بر هیئت حاکمه یا بر کسانی در جهت منافع یا آرمان خود اثر بگذارد؛ لابی صهیونیست‌ها.

لابیرنت lābirent (فر.: labyrinth) (۱) ۱. (جانوری) مجموعه پیچیده‌ای از چند حفره متصل بهم؛ لایرننت گوش داخلی. ۲. راه‌های پیچ‌درپیچی که به هم راه دارند؛ ماز.
لاپ lāp (۱) (کنفر.) لاف و گراف.

لاپ آمدن (بص.) (کنفر.) ۱. به دروغ چیزی به خود بستن؛ لاف زدن. ۲. جر زدن و زور گفتن در قمار و مانند آن؛ بدمی خود را انکار کردن.

لاپ ۱ l. ۱ (۱) (کنفر.) لابه؛ یک لاپ خیزه، یک لاپ بیاز.

لاپ ۲ l. ۲ (۱) (کنفر.) (کنفر.) کاملاً؛ عیناً؛ تماماً.

لاپوست lā-pust (۱) (جانوری) زیرپوست.

لاپوشانی lā-puṣ-ān-i (حاصص.) (کنفر.) با زیرکی و نیرنگ، عیب و خطایی را پنهان کردن یا چیزی را مخفی نگه داشتن.
لاپه lāpe (۱) قطعه بریده‌شده از چیزی؛ قاچ.

لاپی lāp-i (۱) (کنفر.) لاپ.

لات lāt (بص.) (۱) (کنفر.) ولگرد، نافرهیخته، بی‌ادب، و زورگو.
لات‌ویات (لات‌ولوت) (کنفر.) ۱. لات. ۲. فقیر؛ بی‌چیز.

لاتاری lātārī (انگ.: lottery) (۱) نوعی بازی بخت‌آزمایی؛ قرعه‌کشی.

لات‌بازی lāt-bāz-i (حاصص.) (کنفر.) رفتاری دور از ادب و تربیت اجتماعی، به‌ویژه دعوا و درگیری همراه با فحاشی و زدوخورد.

لات‌روبی lāt-rub-i (حاصص.) لای‌روبی.

لاتریت lāterit (انگ.: laterite) (۱) (علوم‌زمین) خاک قرمزرنگی که در مناطق گرمسیر یافت می‌شود و آهن و آلومینیم فراوان دارد.

لاتن lātan (۱) لاتین.

لاتین lātin (فر.: latine) (۱) ۱. مهم‌ترین زبان از شاخه زبان‌های ایتالیک، از خانواده زبان‌های هندواروپایی که به دوره‌های مختلف تاریخی و گویش‌های اجتماعی تقسیم شده‌است و مهم‌ترین زبان علمی و فرهنگی اروپای غربی تا پایان قرن هفدهم بود. ۲. خطی شامل ۲۶ نشانه که زبان‌های اروپای غربی با آن نوشته می‌شود. ۳. (ص.) دارای زبان و فرهنگ برگرفته از زبان و فرهنگ روم قدیم؛ کشورهای

آمریکای لاتین.

لاجان lā-jān (ص.) (کنفر.) ضعیف و رنجور؛ نزار؛ لاغر.
لاجرعه lā.jor'e [از عر.] (ق.) به‌حالتی که در آن، مایعی یکباره و نه اندک‌اندک نوشیده شود؛ لیوان شربت را لاجرعه سرکشید.

لاجرم lā.ja(e)ram [عر.: لاجرم] (ق.) ناگزیر؛ ناچار.

لاجورد lāj[e]vard (۱) ۱. (علوم‌زمین) ماده رنگی معدنی که در نقاشی و تذهیب به‌عنوان رنگ آبی به کار می‌رود و نیز برای برطرف کردن زردی و حالت چرک‌مردگی پارچه‌های سفید هنگام شست‌وشو از آن استفاده می‌کنند. ۲. (علوم‌زمین) نوعی کانی آبی‌رنگ که در معادن مس یافت می‌شود و به‌عنوان سنگ قیمتی در جواهرسازی به کار می‌رود. ۳. (ص.) به‌رنگ لاجورد؛ کبود؛ نیلی. ۴. سیاه و تیره.

لاجوردی l-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ آسمان اول شب؛ آبی تیره. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی.

لاحق lāheq [عر.] (ص.) آن‌که یا آنچه به دنبال چیزی یا کسی می‌آید و به او می‌پیوندد؛ آینده؛ بعدی.

لاحول lā.ho[w] [عر.: لا حول، مخفف: لا حول ولا قوة إلا بالله العلی العظيم - نیست نیرو و توانایی‌ای مگر برای خداوند بزرگ] (شجر.) هنگام بلند شدن از سجده، برای راندن شیطان (هنگام ارتکاب اشتباه)، هنگام ترسیدن یا تعجب برزبان می‌آورند.

لا حول گفتن عبارت «لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظيم» را برزبان آوردن؛ از شر شیطان به خدا پناه بردن.

لاخ lāx (۱) (کنفر.) واحد شمارش چیزهای دراز و باریک مانند مو و چوب.

لاخ‌لاخ lāx lāx (بص.) (کنفر.) صدایی که هنگام لق بودن چرخ اتومبیل ایجاد می‌شود.

لادن lādan [از لا.] (۱) (گیاهی) ۱. گلی زینتی به‌رنگ زرد، قرمز، یا نارنجی.



۲. گیاه این گل که علفی یا پایا، و رونده با بالارونده است و گل و برگ آن مصرف دارویی دارد.

لادین lā.din [از عر.] (ص.) (کنفر.) (دشنام) بددین؛ لامذهب.

لارج lārj (انگ.: large) (ص.) (کنفر.) لارژ.

لارژ lārž [فر.: large] (ص.) (کنفر.) ۱. دست‌ودلباز؛ سخاوتمند؛ بخشنده. ۲. دارای اندازه بزرگ (به‌ویژه در پوشاک)؛ لارج.

لارنژیت lāre(a)nžit [فر.: laryngite] (۱) (پزشکی) التهاب بافت حنجره بر اثر عواملی مانند قرار گرفتن در معرض سرما و رطوبت، عفونت، گردوغبار، یا صحبت کردن با صدای بلند

سودجویی و بهره‌برداری از او به نفع خود.

لاس ۱. (۱) (فنی) کام. ۲.

لاسیلی lā-sebil-i (۳) (گفتگو)

❖ **لاسیلی** در کردن (گفتگو) نادیده گرفتن سخن یا اعمال کسی و پاسخ ندادن به آن.

لاستیک lāstik (از فر: [élastique] (۱) ۱. (فنی) تایر. ۲.

(شیمی) نوعی پلیمر طبیعی یا مصنوعی، جامد، انعطاف‌پذیر، و الاستیک که تایر چرخ خودروها، عایق‌های الکتریکی، دستکش‌های ظرفشویی، و مانند آنها را از آن می‌سازند.

❖ **لاستیک** رادیال (فنی) تایری پهن‌تر از لاستیک‌های معمولی که لایه‌های منجید آن باهم موازی‌اند و عمود بر لبه لاستیک قرار می‌گیرند.

لاسیدن lās-id-an (مصدر: لاس) (گفتگو) لاس زدن.

لاش خوار lāš-xār (۱) (لاش‌خور).

لاش خور lāš-xor (۱) ۱. (جانوری) کرکس. ۲.

(مصدر: لاش) (گفتگو) آن‌که مال و ثروت کسی را با حيله و تزویر تصاحب کند؛ لاش‌خوار.

لاشریک lāšarik (عربی) (مصدر: بی‌همتا؛ بی‌شریک؛ یکتا خداوند).

لاشه lāše (۱) ۱. تن مرده؛ جسد؛ مردار. ۲. (گفتگو) دستگاه ازکارافتاده و خراب. ۳. (مصدر: ویژگی بلیت، سند، و مانند آنها که از اعتبار ساقط شده‌باشد؛ لاشه بلیت، لاشه چک.

❖ **لاشه کردن** (مصدر: باطل کردن؛ محو کردن).

لاشه‌سنگ l-sang (۱) (ساختمان) تکه‌های بریده‌شده و نامنظم از قطعات بزرگ سنگ که برای سنگ‌چینی در جاهایی که زیبایی کار مطرح نیست، به کار می‌رود.

لاشی lās-i (مصدر: گفتگو) ۱. (دشنام) بی‌دندوبار. ۲. دوراندختنی. ۳. ویژگی زن روسپی‌ای که با گذشت زمان زشت و چروکیده و بیمار شده‌است.

لاضر lāzarar (عربی: لاضرر) (مصدر: فقه، حقوق) ویژگی قاعده‌ای فقهی که در آن هیچ‌کس نمی‌تواند درجهت استفاده از اموال و حقوق خود، باعث ضرر دیگری شود.

لاط lāt (مصدر: لات).

لاطایل lā.tā'el, lā.tāyel (عربی: لاطایل) (مصدر: بیهوده؛ بی‌فایده؛ بدون نفع.

لاطائلات lā.tā'el.āt, lā.tāyel.āt (عربی: لاطائلات، ج. لاطایل) (۱) سخنان بیهوده و بی‌معنی.

لاطی lāti (از عرب) (مصدر: بچه‌باز).

لاعلاج lā'alāj (عربی: لاعلاج) (۳) ۱. از روی ناچاری. ۲. (مصدر: ناچار؛ ناگزیر. ۳. بدون درمان؛ درمان‌ناپذیر.

لاغر lāqar (مصدر: ۱. دارای اندام باریک و فاقد گوشت و

که باعث گرفتگی صدا و گاه درد گلو می‌شود؛ خروسک.

لارو lārū (فر: [larve] (۱) (جانوری) نوزاد کرمی‌شکل حشراتی که دگردیسی کامل دارند و از لحاظ شکل ظاهری با حشره بالغ کاملاً متفاوت است؛ کرمینه.

لاروب lā-rub (۱) کشتی مجهز به تجهیزات لازم برای جمع‌آوری رسوبات از کف رودخانه‌ها یا دریاچه‌های مصنوعی.

لارویی l-i (حاصص) لای‌روبی.

لاری lār-i (مصدر: منسوب به لار، شهری در فارس) ۱. اهل لار. ۲. ویژگی نوعی خروس و مرغ درشت‌اندام. ۳. خروس‌های لاری را بیشتر برای خروس‌بازی تربیت می‌کنند.

لازانیا lāzāniyā (ایتا: [lasagna] (۱) ۱. ماده غذایی به صورت ورقه‌های مستطیل‌شکل از جنس ماکارونی. ۲. غذایی که از این ماده غذایی همراه با گوشت چرخ‌کرده، سس مخصوص، پنیر پیتزا، و ادویه تهیه می‌شود.

لازم lāzem (عربی) (مصدر: ۱. آنچه برای انجام کاری یا رسیدن به مقصودی به آن نیاز است و از آن گزیری نیست؛ ضروری؛ بایسته. ۲. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی فعلی که معنای آن با فاعل تمام می‌شود و به مفعول نیاز ندارد؛ مقرر، متعدی، مانند آمدن و رفتن.

❖ **لازم آمدن** (مصدر: بایسته بودن؛ ضرورت داشتن. • لازم داشتن (مصدر: نیاز داشتن؛ احتیاج داشتن. • لازم شدن (مصدر: مورد نیاز بودن؛ واجب شدن؛ ضروری شدن. • لازم... شدن (لازم می‌شود، لازم می‌شود، ...) (گفتگو) مورد نیاز واقع شدن؛ مورد احتیاج شدن. • لازم نکرده (گفتگو) (غیرمؤدبانه) لازم نبود؛ لازم نیست؛ لازم نکرده تو همراه بیا. • لازم و ملزوم بودن وجود شخص یا چیزی وابسته به دیگری بودن؛ جدانشدنی بودن دو کس یا دو چیز از یکدیگر.

لازم‌الاجرا lāzem.o.l.ejrā (عربی: لازم‌الاجرا) (مصدر: ۱. ویژگی کاری که اجرای آن واجب و ضروری است. ۲. (حقوق) ویژگی حکم یا سندی که قانوناً قابل اجرا و متعهد آن ملزم به اجرای مفاد آن است.

لازمه lāzem.e (عربی: لازمه) (مصدر: ۱. آنچه وجودش برای بودن امری یا پدید آمدن چیزی یا موقعیتی لازم است؛ لازمه پیشرفت و ترقی، تلاش و کوشش است.

لاس lās (مصدر: گفتگو) ۱. نیازمند جفت‌گیری (درحالت فحل): سگ لاس، گربه لاس. ۲. (مصدر: لاس زدن (م. ۱).

❖ **لاس زدن** (مصدر: گفتگو) ۱. گفتگو و شوخی دو جنس مخالف یا لمس کردن تن یکدیگر به منظور لذت جنسی. ۲. ور رفتن به چیزی؛ با چیزی خود را مشغول کردن. ۳. اظهار دوستی کردن مؤدبانه و فرصت‌طلبانه به رقیب یا دشمن برای

منزوی بودن.

لاک اککل l-a('a)kol (۱.) (مواد) محلول قهوه‌ای‌رنگ و فزار صمغ گیاهی حل‌شده در الکل برای پوشاندن رویه لوازم چوبی خانگی و اداری.

لاک پشت lāk-pošt (۱.) (جانوری) جانور خزنده، بی‌دندان، و تخم‌گذاری که بدن پهن آن داخل پوشش محکمی به‌نام لاک قرار دارد؛ سنگ پشت؛ کاسه پشت.



لاکتاب lā.ketāb [ع.ر.] (ص.) (کفتگو) ۱. آن‌که به هیچ‌یک از کتاب‌های آسمانی معتقد نیست؛ بی‌کتاب؛ بی‌دین؛ لامذهب. ۲. (توهم‌آمیز) لاکردار (م.ز.).

لاکتوز lāktōz [فر.]: [lactose] (۱.) (شیمی) ماده جامدی سفیدرنگ، بی‌بو، شیرین‌مزه، و غیرسمی که در تهیه غذای کودک، کره، مارگارین، و داروسازی به کار می‌رود؛ قند شیر. **لاکردار** lā-kerd-ār (ص.) (کفتگو) ۱. (دشنام) هنگام عصبانیت یا اظهار نارضایتی از کسی یا چیزی گفته می‌شود؛ لعنتی. ۲. (طنز) برای ابراز محبت یا بیان شدت عمل درمورد کسی یا چیزی گفته می‌شود؛ برعکس، لاکردار عیب بوی عطری دارد!

لاکن lāken [ع.ر.] (حر.) لیکن؛ لکن؛ اما. **لاکی** lāk-i (۱.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ لاک؛ سرخ، که از مهم‌ترین رنگ‌های قالی ایران است. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی.

لال lāl (ص.) (۱.) ۱. (پزشکی) آن‌که به علت نقص اندام شنوایی و گویایی یا مغزی قادر به تکلم نیست؛ گنگ. ۲. (ص.) ناتوان در سخن گفتن.

لال [و]ای (کفتگو) ویژگی آن‌که هنگام حرف زدن، لکنت دارد و نمی‌تواند بعضی از حروف را از مخرج آن حرف ادا کند، یا کودکی که درست زبان باز نکرده‌اند.

لالا lālā (۱.) (کودکانه) خواب.

لالا کردن (مصد.) (کودکانه) خوابیدن.

لالایی lā-y-i (۱.) ۱. ترانه و آوازی که معمولاً مادران برای خواباندن کودکان می‌خوانند؛ لای‌لای. ۲. هر آواز دلتناوز و خوشایند.

لالایی خواندن (گفتن) آواز خواندن برای خواباندن کودک.

لال بازی lāl-bāz-i (حاصص.) (کفتگو) با اشاره دست و سروسرورت، مقصود خود را فهماندن.

لال بازی درآوردن (مصد.) (کفتگو) به‌عمد خود را لال نشان دادن؛ ادای لال‌ها را درآوردن.

لالکی lālak-i (۱.) (گهاس) لیلکی.

چربی؛ مقر، فربه، چاق. ۲. ضعیف و ناتوان؛ نزار؛ نحیف.

لاغرو [امردنی] (کفتگو) بسیار ضعیف؛ لاغر و نحیف. **لاغرو** l-u (ص.) (کفتگو) بسیار لاغر.

لاغیر lā.qeyr [ع.ر. لاغیر] (شج.) (ق.) نه دیگری؛ نه چیز (کس) دیگر؛ نه جز آن (او).

لاف lāf (۱.) سخنان بی‌پایه‌و‌اساس؛ دعوی باطل؛ ادعا.

لاف امری [را] زدن ادعای آن را داشتن؛ مدعی آن بودن.

لاف در غربت (کفتگو) ادعای بیهوده و باطل در جایی که شخص را نشانسانند. • **لاف زدن** (مصد.) خودستایی کردن؛ ادعای باطل کردن. • **لاف‌گزار** لاف.

لاف‌زن l-zan (ص.) ویژگی آن‌که ادعای بیهوده می‌کند.

لاف‌لاف lāf-lāf (اصو.) (کفتگو) صدای به‌هم خوردن لب، دهان، و زبان هنگام خوردن چیزی، به‌ویژه مایعات و چیزهای آبدار.

لافیدن lāf-id-an (مصد.) (بم.) لاف زدن.

لاق lāq (ص.) (عامیانه) لایق؛ سزاوار.

لاقی گیس (ریش) کسی (عامیانه) (دشنام) برازنده او؛ شایسته او.

لاقید lā.qeyd [از ع.ر.] (ص.) لایبالی؛ سهل‌انگار؛ بی‌بندوبار.

لاک lāk (۱.) ۱. (مواد) صمغی غالباً سرخ‌رنگ و دارای

مصارف صنعتی، به‌دست آمده از نوعی حشره که در برخی از

انواع درخت انجیر زندگی می‌کند. ۲. (مواد) ماده‌ای شفاف یا

رنگی، به‌دست آمده از صمغ طبیعی یا مصنوعی که آن را برای

تزیین یا حفاظت فلزات در برابر خوردگی، روی سطح آنها

می‌مالند. ۳. نوعی از این ماده که برای چسباندن و محکم

کردن در پاکت‌ها یا چیزی دیگر به کار می‌رود. ۴. ماده

شیمیایی در رنگ‌های مختلف که ناخ‌ها را با آن رنگ

می‌کنند. ۵. مایع سفیدرنگی که در غلط‌گیری برای پوشاندن

روی نوشته‌ها به کار می‌رود. ۶. (قن) نوعی ماده پلاستیکی

خشک و شکننده که برای عایق کردن سیم، روی آن می‌کشند.

• **لاک زدن** (مصد.) (مصد.) (کفتگو) ۱. مالیدن لاک

(برروی ناخن). ۲. ذوب کردن لاک و ریختن آن به پشت

پاکت یا جای دیگر و مهر زدن برروی لاک مذاب. • **لاک**

(م. ۲ و ۳). • **لاک و مهر کردن** بستن در چیزی یا جایی و بر آن

لاک و مهر زدن از طرف مقامات قضایی، برای اطمینان از عدم

استفاده آن.

لاک l. (۱.) (جانوری) پوشش محکمی از جنس استخوان یا

کیتین که از اعضای بدن جانورانی مانند لاک‌پشت حفاظت

می‌کند.

• **در [تو] لاک خود بودن** ([فرو] رفتن) (کفتگو)

توجهی به اطراف و علاقه‌ای به معاشرت با دیگران نداشتن؛

استفاده می‌کنند و برای بارکشی هم به کار می‌رود.



لام الف lām-a'(a)lef (۱) ترکیب دو حرف لام و الف به صورت «لا».

لام الف لا l-lā (۱) لام الف.

لامائیس lāmā'(y)ism [فر: Lamaisme] (۱) (ادیان) شیوه‌ای از دین بودا که بیشتر در تبت و مغولستان متداول است.

لامپ lāmp [فر: lampe] (۱) (برق) وسیله‌ای معمولاً با حباب شیشه‌ای برای ایجاد روشنایی به کمک برق.



■ **لامپ الکترونی** (برق) محفظه بسته بدون درزی که درون آن خلأ ایجاد شده یا مقدار معینی گاز وجود دارد و می‌توان در آن الکترون‌ها را به‌عنوان حامل اصلی جریان بین چند الکتروود به‌حرکت درآورد. ■ **لامپ تصویر** (برق) وسیله‌ای در تلویزیون که پرتوهای کنترل‌شده‌ای بر صفحه تلویزیون می‌تاباند و صفحه بر اثر برخورد این پرتوها نورانی می‌شود و تصویر را نشان می‌دهد. ■ **لامپ فلورسنت** (مهتابی) (برق) مهتابی. ■ **لامپ هالوژن** (برق) لامپ گازی‌ای که گاز درون آن یکی از هالوژن‌ها مانند کلر، برم، ید، و فلورور باشد.

لامپا lāmpā [از فر: lampe] (۱) نوعی چراغ با مخزن سوخت (نفت، روغن، و مانند آنها) که فتیله در مخزن آن قرار دارد و شعله فتیله با حبابی شیشه‌ای احاطه می‌شود.



لامحال lā.mahāl [از عرب: لامحالة] (۳) لامحاله.

لامحاله lā.mahāl.e [عرب: لامحاله] (۴) (۱) ناگزیر؛ به‌ناچار. ۲ دست‌کم؛ حداقل.

لامذهب lā.mazhab [عرب: مذهب] (۴) (۱) بی‌اعتقاد به دین. ۲ (مذهب) برای ابراز خشم و نارضایتی، به‌ویژه درباره کسی یا چیزی که شدت عمل به‌خرج می‌دهد، گفته می‌شود. ۳ (مذهب) لاکردار (م. ۲).

لامروت lā.morovvat [از عرب: مروت] (مذهب) گفتگو لاکردار.

لامسب lā.massab [از عرب: لامذهب] (مذهب) (همایانه) لامذهب.

لامسه lāmese [عرب: لامسة] (۱) (جانوری) یکی از حواس پنجگانه که به‌وسیله آن فشار یا کشش وارد بر پوست ادراک

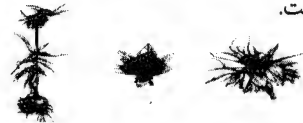
لال مانی، لالمانی lāl-mān-i (مصدق) (گفتگو) لال‌شدگی.

■ **لال مانی گرفتن** (مصدق) (گفتگو) دم برنیاوردن؛ لال شدن؛ سکوت اختیار کردن.

لالو lā-lu (۱) (گفتگو) جاهای دور از دید و پنهان.

لاله lāle (۱) (۱) (گیاهی) گلی به‌شکل جام و غالباً سرخ‌رنگ که بر روی پایه‌ای بلند قرار دارد. ۲ (گیاهی) گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی است و پیاز دارد. ۳ نوعی شمعدان با پایه‌های بلند و حبابی به‌شکل این گل که شمع را در آن قرار می‌دهند. ۴ شخص فداکاری که در راه آرمان دینی یا ملی به شهادت رسیده‌است: لاله‌ای خونین‌کفن.

■ **لاله سرنگون** (گیاهی) گیاهی علفی، و چندساله از خانواده سوسن با بوی ناپسند که پیاز آن مصرف دارویی دارد و سقّی است.



■ **لاله صحرایی** (گیاهی) شقایق نعمانی. ■ **لاله گوش** (جانوری) خارجی‌ترین بخش گوش در برخی از پستانداران که تیغه‌ای چروکیده، غضروفی، و پوشیده از پوست است و جهت صوت را مشخص می‌کند.



لاله زار l-zār (۱) زمینی که در آن لاله فراوان روییده‌باشد.

لاله عباسی lāle-'abbās-i [نا.عربا] (۱) (گیاهی) ۱. گلی به‌شکل قیف‌های کوچک در رنگ‌های مختلف که در اوایل شب شکفته می‌شود. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی است و ریشه قهوه‌ای‌رنگ آن مصرف دارویی دارد.

لام lām (۱) ۱. نام حرف «ل». ۲. (فرهنگ‌عام) خطی به‌شکل «لام» که از اسفند سوخته و مانند آن برای محبوبیت یا دفع چشم‌زخم روی پیشانی یا بناگوش کودکان یا زائو می‌کشند. ■ **لام تا کام حرف نژدن** (نگفتن) (گفتگو) هیچ نگفتن؛ صحبت نکردن؛ دم نژدن.

لام lām (۲) (۱) (فر: lame) (۱) شیشه مستطیل‌شکل، نازک، و کوچکی که موجودات زنده یا سلول‌های مختلف را برای دیدن در زیر میکروسکوپ روی آن قرار می‌دهند.

لاما lāmā [فر: lama] (۱) (ادیان) عنوان رؤسا و پیشوایان دین بودایی در تبت که ریاست عالی آنان با «دالایی لاما» است.

لاما lāma [فر: lama] (۱) از زبان‌های بومی آمریکای جنوبی [(جانوری) جانور پستاندار بومی آمریکای جنوبی از خانواده شتر که از شتر کوچکتر است، کوهان ندارد، به‌رنگ‌های خرمایی، سفید، سیاه، یا ابلق دیده می‌شود. از گوشت، پشم، و شیر آن

می‌شود و در تشخیص زبری یا نرمی، و سردی یا گرمی مواد نقش مهمی دارد؛ بساوی‌بی.

لامصب lā.massab [از عربی: لامذهب] (ص.) (عامیانه) لامذهب.

لام‌علیکم lām.'aleykom [از عربی: مخفف سلام‌علیکم] (شج.) (عامیانه) سلام‌علیکم.

لامکان lā.makān [عربی: (ص.) (فلسفه، تصوف) ۱. ویژگی آنچه کیفیت مادی ندارد که در جایی قرار بگیرد. ۲. (۱) عالم غیرمادی که جای معینی نیست؛ عالم ملکوت؛ عالم قدس.

لانتان lāntān [فرانسوی: Lanthane] (۱) (شیمی) فلز نرم و چکش‌خواری به رنگ سفید نقره‌ای، که در شیشه‌سازی و در ساخت لامپ‌های مورد استفاده برای نورپردازی در استودیوهای فیلم‌برداری به کار می‌رود؛ لانتانم.

لانتانم lāntānom [انگلیسی: Lanthanum] (۱) (شیمی) لانتان.

لانتانید lāntānid [فرانسوی: lanthanide] (۱) (شیمی) گروهی از عناصر در جدول تناوبی، که خواص آنها مثل آلومینیم است و به علت شباهت آنها با لانتان به این نام خوانده می‌شوند.

لانتوری lānturi (ص.) (گفتگو) ۱. ضعیف و کم‌مایه (در اصطلاح قصابان)؛ گوشت لانتوری. ۲. لات؛ نهیدست.

لانجین lānjin (۱) (گفتگو) تبار بزرگ معمولاً سفالین با لبه کوتاه برای خمیر کردن آرد یا شستن لباس.

لانگ‌شات lāngšāt [انگلیسی: long shot] (۱) (سینما) نمایی که تمام هیكل موضوع فیلم‌برداری و گاه کمی بیشتر را در برمی‌گیرد؛ نمای دور.

لانولین lānolin [انگلیسی: lanoline] (۱) (شیمی) ماده‌ای نیمه‌جامد تقریباً به رنگ زرد و غیرسمی که در تهیه پماد، صابون، کرم صورت و در چرم‌سازی به کار می‌رود و به مقدار زیادی از پشم گوسفند به دست می‌آید.

لانه lāne (۱) ۱. جای زندگی جانوران اعم از پرند و درنده و چرند و حشره؛ آشیان؛ آشیانه. ۲. محل زندگی انسان؛ خانه (معمولاً به تحقیر). ۳. محلی که مرکز کارهای معمولاً غیرمجاز و ناپسند است؛ لانه فساد؛ لانه جاسوسی.

❖ **لانه لیل** (گفتگو) (غیرمؤدبه) کون؛ ماتحت. ❖ **لانه زنبور** (گفتگو) محل خطر و جایی که امکان صدمه در آن وجود دارد. ❖ **لانه کردن** (گذاشتن) (مصدر) ۱. ساختن لانه. ۲. جا گرفتن. ❖ **لانه موش** (گفتگو) خانه کوچک و تاریک.

لانه‌زنبوری l-zambur-i (ص.) ۱. (نری) ویژگی هر قطعه یا دستگاهی که شکل آن به صورت واحدهای شش‌گوش باشد؛ تیرآهن لانه‌زنبوری. ۲. کوچک و فشرده و نزدیک به هم (خانه). ۳. (۱) مدلی در بافتنی به شکل لانه‌زنبور.

لاوا lāvā [انگلیسی: lava] (۱) (علوم زمین) گدازه.

لاواله lā.va.lāh [عربی: (شج.) در هنگام انکار شدید مطلبی،

به زبان آورده می‌شود؛ نه سوگند به خدا.

لاواندا lāvānda [از فرانسوی: lavande] (۱) (گیاهی) استوفودوس.

لاوک lāvāk (۱) تبار چوبی بزرگ که از چوب می‌تراشند؛ لوک؛ تبار.

لاهوئی lāhūt-i [عربی: (ص.) مربوط به عالم معنی؛ معنوی؛ مقرر. ناسوتی.

لای lāy (۱) گل نرم که از آب گل‌آلود ته‌نشین می‌شود.

لایتجزا lā.yatajazzā [عربی: لایتجزا = جدا نمی‌شود] (ص.) ۱. آنچه تقسیم نمی‌شود؛ غیرقابل تقسیم؛ جدانشدنی. ۲. (فلسفه) کوچکترین جزء ماده که به نظر قدما قابل تقسیم نیست؛ جوهر فرد.

لایتجزی l. (ص.) لایتجزا.

لایتغیر lā.yataqayyar [عربی: لایتغیر = تغییر نمی‌کند] (ص.) غیرقابل تغییر؛ دگرگون‌نشدنی؛ تغییرناپذیر.

لایتناهی lā.yatanāhi (ā) [عربی: لایتناهی = به پایان نمی‌رسد] (ص.) بی‌کران؛ بی‌انتهای؛ بی‌پایان.

لایاحتمل lā.yahtamel [عربی: لایاحتمل = احتمال ندارد] (ص.) غیرقابل پیش‌بینی؛ غیرممکن.

لایحه lāyehe [عربی: لایحه] (۱) ۱. (حقوق) نوشته‌ای که وکیل دادگستری در دفاع از دعوا به دادگاه می‌دهد. ۲. (سیاسی) قانونی که دولت به مجلس پیشنهاد می‌کند؛ مقرر. طرح. ۳. هر نوع نوشته‌ای که در آن خطاب به کسی یا ارگانی، پیشنهاد یا ادعایی مطرح شده‌باشد.

لای‌روبی lāy-rub-i (حاصص) پاک کردن گل‌ولای از رود، قنات، جوی آب، و مانند آنها.

لایزال lā.yazāl [عربی: لایزال = زایل نمی‌شود] (ص.) پایدار؛ ابدی؛ بی‌زوال؛ جاوید.

لایعقل lā.ya'qe(a)l [عربی: لایعقل = خرد نمی‌ورزد] (ص.) ۱. نادان؛ بی‌خرد؛ بی‌عقل. ۲. (ق) درحالی‌که چیزی نمی‌فهمد؛ درحالت بی‌خودی و ناهوشیاری؛ مست و لایعقل راه می‌رفت.

لایق lāyeq [عربی: لایق] (ص.) ۱. دارای استعداد و توانایی لازم برای انجام کاری یا احراز شغل یا مقامی؛ کاردان؛ بالیاقت؛ شایسته؛ شخص لایق برای ریاست اداره. ۲. مطابق و سازگار با شأن و مرتبه کسی؛ سزاوار؛ درخور؛ برازنده؛ هدیه‌ای لایق بزرگان. ۳. دارای قدر و ارزش؛ شایستگی و استحقاق برخوردار از چیزی یا موقعیتی مطلوب؛ تو لایق این زندگی نیستی. ۴. مناسب؛ برای خدمت به وطن هیچ مدرسه‌ای لایق‌تر و بهتر از سرپازخانه نیست.

❖ **لایق ریش** (گیس) کسی (گفتگو) (توهین‌آمیز) در بی‌اهمیت و بی‌ارزش بودن درخور اوست؛ ارزانی او باد.

لای‌لای lāy-lāy (اصو) کلماتی که برای خواباندن کودک با

متفرقه است و معمولاً پیش از صفحات اصلی روزنامه چاپ می‌شود. ۳. قطعه‌ای که بین کف و تخت کفش قرار می‌گیرد. ۴. (بمصد.) (ورزش) در فوتبال، عمل لای زدن.

● **لای** (بمصد.) (ورزش) در فوتبال، عمل لای زدن. ۱. دقت نکردن و به‌طور سراسری کاری را انجام دادن. ۲. (ورزش) لای زدن. ۳. در اختیار مردی قرار دادن زنی خود را برای انجام عمل جنسی. ۴. لای زدن (کننگو) (کننگو) تقلب کردن در کاری، به‌ویژه تقلب کردن در بازی ورق. ● **لای** (بمصد.) (ورزش) در فوتبال، توپ را از بین پاهای بازیکن حریف عبور دادن. ● **لای** کشیدن (بمصد.) (کننگو) سبقت گرفتن در رانندگی بدون در نظر گرفتن مقررات؛ با سرعت و به‌طور مورب از بین دو خودرو رد شدن.

● **لای چسب** l-casb (۱) در خیاطی، پارچه‌ای از جنس پنبه یا موی و پشم آهاردار که برای استحکام یا خوش‌ترکیب شدن بعضی از قسمت‌های لباس، بین آستر و روبه می‌چسبانند.

● **لایک** [la'ik] (فر: [laïque]) (مصد) غیر مذهبی؛ حکومت لایک.

● **لب** lab (۱) ۱. (جانوری) هریک از دو عضو زیرین و زیرین گوشتی در مدخل دهان انسان و بسیاری از مهره‌داران، که در انسان جزو اندام‌های گفتار است. ۲. لبه؛ حاشیه؛ کناره؛ کیبوتری بر لب بام نشسته بود. ۳. بینی‌اش را با لب آسینش پاک کرد. ۴. ساحل؛ کناره؛ بر لب جوی نشستیم و استراحت کردیم. ۵. دهانه؛ لبه؛ از لب بطری آب می‌خورد.

● **لب** (حا.) ۱. کناره؛ حاشیه؛ لب‌قالی را بالا زد. ۲. لب‌کاغذ را تازد. ۳. در کناره یا دهانه یا ساحل؛ لب دریا زندگی می‌کند. ۴. لب‌چاه (استاده‌بود). ● **لب‌الزلب** باز کردن (بلند کردن، وا کردن، گشودن) (کننگو) حرف زدن؛ سخن گفتن. ۵. معمولاً به‌صورت منفی به کار می‌رود. ● **لب‌باز** (وا) کردن (کننگو) حرف زدن؛ سخن گفتن. ۶. لب‌برلب به‌حالت لب روی لب؛ درحال بوسیدن. ۷. لب‌برلب کسی نهادن او را بوسیدن. ● **لب‌بر (فرو)** (بستن (بمصد.) ساکت ماندن؛ حرف نزدن؛ سخن نگفتن. ۸. لب به دندان‌گزیدن (گرفتن) ۹. گاز گرفتن لب‌ها به‌نشانه تأسف یا تعجب. ۱۰. گاز گرفتن لب‌ها، هنگامی که بخواهند به دیگری بفهمانند که مطلبی را نگوید. ● **لب به لب** سخن‌گشودن سخن را آغاز کردن. ● **لب‌به‌لب** (کننگو) ۱. لب‌الب؛ پُر. ۲. مماس با لبه چیزی. ● **لب به‌مهر بودن** (کننگو) دهان را از خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها بستن؛ چیزی نخوردن و نیاشامیدن. ● **لب‌ترکاندن** (بمصد.) (کننگو) لب باز کردن برای گفتن مطلبی؛ حرف زدن. ● **لب‌تر کردن** ۱. نوشیدن مایعی به‌مقدار کم، به‌ویژه نوشابه‌های الکلی. ۲. (کننگو) گفتن سخنی به‌اختصار؛ اشاره کردن؛ کافی است لب‌تر کنی، هر چه بخواهی فوراً آماده می‌کنم. ● **لب‌جنبانیدن** (بمصد.) ۱. حرف زدن؛ آهسته

آهنگ خاص و به‌صورت مکرر گفته می‌شود.

● **لایم** [lyme: انگ:] (۱) (پزشکی) نوعی بیماری عفونی که ممکن است بر اثر نیش کنه به انسان منتقل شود و باعث عفونت و التهاب مفاصل گردد.

● **لاین** lāyn (از انگ:] (۱) لین.

● **لاینجل** lā.yanhaj[ɪ] (ع: لاینجل = گشوده نمی‌شود) (مصد) غیر قابل حل؛ حل‌ناشدنی؛ ناگشودنی؛ دشوار.

● **لاینفک** lā.yanfak[k] (ع: لاینفک = جدا نمی‌شود) (مصد) جدایی‌ناپذیر؛ جدانشدنی.

● **لاینقطع** lā.yanqate' (ع: لاینقطع = قطع نمی‌شود) (ق) ۱. پیوسته؛ پی‌درپی؛ مدام. ۲. (مصد) قطع نشدن؛ پی‌درپی.

● **لاینوتایپ** lāynotāyp (انگ:] [linotype] (۱) (چاپ‌ونشر) طریقه‌ای برای حروف‌چینی مسطح ماشینی که در آن هر سطر از حروف به‌صورت یک‌پارچه ریخته می‌شود.

● **لاینوترون** lāynotron (انگ:] [linotron] (۱) (چاپ‌ونشر) نوعی ماشین حروف‌چینی کامپیوتری که با استفاده از روش‌های عکاسی، حروف تایپ‌شده را روی کاغذ چاپ می‌کند.

● **لایه** lā-y-e (۱) ۱. توده‌ای نازک از ذرات ریز یا قطعه‌ای ورقه‌ای‌شکل از چیزی که روی سطحی را بپوشاند؛ قشر؛ پوسته؛ لایه‌ای از گردوخاک روی اثاثیه را پوشانده‌بود. ۲. برای درست کردن طاس‌کباب یک لایه گوشت و یک لایه سیب‌زمینی روی هم می‌چینیم. ۳. طبقه؛ قشر؛ لایه‌های اجتماعی. ۴. (علوم‌زمین) طبقه‌ای از سنگ رسوبی با جنس یکنواخت و معین که در آب، یا توسط باد رسوب کرده‌باشد. ۵. تالی پارچه و کاغذ؛ لایه؛ یک لایه پارچه، دو لایه کاغذ.

● **لایه** لایه ازن (علوم‌زمین) قسمتی از اتمسفر زمین، در ارتفاع بیست تا هشتاد کیلومتری سطح زمین که سرشار از گاز ازن است و وجود آن در جذب اشعه ماورای بنفش خورشید، که برای انسان زیان‌آور است، اهمیت دارد. ● **لایه زاینده** (گیاهی) گروهی از سلول‌هایی که قدرت تقسیم شدن دارند و باعث رشد قطری بعضی گیاهان می‌شوند؛ کامبیوم.

● **لایه‌برداری** l-bar-dār-i (حاصص.) (پزشکی) سوزاندن قسمتی از پوست صورت به‌وسیله ماسکی از مواد شیمیایی مخصوص، به‌منظور صاف کردن پوست و از بین بردن جوش‌های صورت. ● **لایه‌نگاری** lā-y-e-negār-i (حاصص.) در باستان‌شناسی، طراحی یا ترسیم مقطعی از یک تپه درحال کاوش، که لایه‌های تشکیل‌دهنده ادوار زیست را در آن تپه مشخص کند.

● **لای** lā-y(')-i (مصد.) (۱) ۱. پارچه‌ای از الیاف مصنوعی که برای نفوذ نکردن آب و گرم نگه داشتن بدن بین آستر و روبه لباس‌های معمولاً زمستانی قرار می‌دهند؛ حشو. ۲. (چاپ‌ونشر) بخشی از روزنامه که جنبه خبری ندارد و حاوی مطالب

صحبت کردن. ۴. حرکت دادن لب‌ها. لب چیزی پریدن (کنفگر) شکستن کناره یا لبه آن (ظرف چینی و مانند آن).
 لب چیزی را تو گذاشتن ۱. در خیاطی، لبه پارچه را برگرداندن و دوختن. ۲. (کنفگر) ادامه ندادن آن؛ بریدن و قطع کردن آن؛ همین‌که چشمش به او افتاد، لب موضوع را تو گذاشت. لب چیزی را درز (بخیه) گرفتن (کنفگر) تمام کردن آن؛ ادامه ندادن آن؛ قطع کردن آن. لب دادن (مصداق) بوسه دادن. لب را غنچه کردن لب‌ها را جمع کردن و به‌صورت غنچه درآوردن. لب زدن (مصداق) ۱. تقلید حرکت لب گوینده یا خواننده‌ای معمولاً در فیلم‌برداری. ۲. بازویسته کردن دهان، برای نفس کشیدن. لب زدن به چیزی (کنفگر) اندکی از آن خوردن یا نوشیدن. لب شکری (کنفگر) (پزشکی) لبی که مبتلا به عارضه لب‌شکری است. لب گرفتن (مصداق) (کنفگر) بوسه گرفتن. لب گزیدن (خاییدن) ۱. لب به دندان گزیدن. ۲. گاز گرفتن لب معشوق؛ بوسیدن. لب گشودن (گشادن) (مصداق) شروع به صحبت کردن؛ حرف زدن؛ سخن گفتن؛ مقرر. لب بستن. لب ورچیدن (برچیدن) جمع کردن عضلات لب هنگام ناراحتی و غم یا شروع به گریه کردن، به‌ویژه در کودکان. لب ولنج (کنفگر) ۱. لب‌لوجه. ۲. لبه ظرف‌های چینی و فلزی. لب‌لوجه (کنفگر) لب‌دهان. لب‌لوجه آویزان (کنفگر) (غیرمؤدبانه) حالت ناخشنودی، ناراحتی، و عصبانیت. به لب گور رسیدن (کنفگر) به آخر عمر رسیدن؛ به مرگ نزدیک شدن. لب گور (کنفگر) تا دم مرگ؛ تا وقت مردن. لب [تو] لب رفتن (شدن) (کنفگر) ناراحت شدن؛ پکر شدن. لب آهسته؛ آرام؛ زیر لب زمزمه می‌کرد.

لب [lob] [عربی: لب] (مصداق) خالص و برگزیده.

لب کلام (مطلب) چکیده و خلاصه آن. لب‌پوست‌کننده خلاصه و صریح.

لباده labbāde [عربی: لبّاده] ۱. لباس بلند و گشاد که مردان روی لباس‌های دیگر می‌پوشند.

لباس lebās [عربی: لبّاس] ۱. آنچه بر تن می‌پوشند؛ پوشش؛ پوشاک؛ پوشیدنی؛ جامه؛ رخت؛ لباس خواب، لباس شنا، لباس کار، لباس شب، لباس عروس.

لباس احرام لباسی که در مراسم حج در زمان مُحَرِّم شدن به تن می‌کنند. لباس پلوخوری (کنفگر) لباسی درخور و شایسته مهمانی. لباس خانه (راحتی) لباس ساده و راحت که در منزل می‌پوشند. لباس رسمی لباسی که در تشریفات و مراسم خاص می‌پوشند. لباس زیر لباس نازک و لطیف و معمولاً نخی که در زیر لباس‌ها می‌پوشند. لباس فرم لباس یک‌رنگ و یک‌شکل که از طرف اداره یا سازمانی

برای اعضای آن تعیین می‌شود. لباس مبدل لباسی غیراز لباس معمولی که برای ناشناس ماندن می‌پوشند. به لباس چیزی درآوردن در قالب آن ریختن؛ به شکل آن درآوردن. به لباس کسی درآمدن مانند لباس او را پوشیدن و روش او را تقلید کردن.

لباس شخصی l-bās-i (مصداق) افرادی در بعضی از سازمان‌های امنیتی و انتظامی که با لباس غیرفرم در بین مردم انجام وظیفه می‌کنند.

لباسشویی [لباس‌شویی] lebās-šū-yi (مصداق) رختشو. لباسشویی، لباس شویی lebās-šū-yi (مصداق) رختشو.

لبالب lab-ā-lab (مصداق) کاملاً پُر؛ لبریز؛ سرشار. لب‌پَر lab-par (مصداق) لب‌پریده.

لب‌پَر زدن (مصداق) بیرون ریختن قسمتی از مایع درون چیزی برابر پُر بودن یا تکان خوردن آن. لب‌پَر شدن چیزی شکستن قطعه کوچکی از لبه آن.

لب‌پریده l-id-e (مصداق) دارای لبه شکسته (بشقاب، لیوان، کاسه، و مانند آنها).

لب‌تخت lab-taxt (مصداق) ویژگی بشقاب مسطح و بدون لبه یا دارای گودی کم؛ مقرر. توگود.

لب‌ترش lab-torš (مصداق) (کنفگر) دارای ترشی اندک؛ کم‌ترش؛ ملس.

لب‌چسب lab-časb (مصداق) (کنفگر) لب‌دوز.

لب‌خند lab-xand (مصداق) خنده کوتاه و بی‌صدا که در آن فقط لب‌ها از هم باز می‌شوند؛ تبسم.

لب‌خند زدن (مصداق) خنده کوتاه و بی‌صدا کردن؛ تبسم کردن.

لب‌خنده، لب‌خنده l-e (مصداق) لب‌خند.

لب‌خوانی lab-xān-i (مصداق) ۱. از روی حرکت لب گوینده، سخنان او را دریافتن. ۲. روشی برای تفهیم و تفاهم با کزول‌ها.

لب‌دوز lab-duz (مصداق) (کنفگر) بسیار شیرین، چنان‌که لب‌ها را از شیرینی به هم چسباند (چای).

لب‌دیی lab-dis-i (مصداق) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانواده نعناع.

لبریز، لب‌ریز lab-riz (مصداق) ۱. پُر شده تا نهایت گنجایش؛ پُر؛ سرشار؛ لبالب. ۲. مالا مال؛ سرشار؛ آکنده؛ مملو؛ لبریز از احساسات.

لب‌سوز lab-suz (مصداق) (کنفگر) داغ، چنان‌که لب را بسوزاند (چای).

لب‌شکری lab-še(a)kar-i (مصداق) (پزشکی) ۱. نوعی ناهنجاری

سبک، باتری دار، و قابل حمل که به صورت کیف کوچکی ساخته شده است.

لپ لپ lop-lop (صو.) (گفتگو) ۱. لاف لاف. ۲. (ق.) در حالی که دهان کاملاً پُر می شود.

لپو lop[p]-u (ص.) (گفتگو) دارای گونه و لپ گوستالو و چاق. **لپه** lappe (ا.) (گیاهی) ۱. هریک از دو بخش دانه نخود که از پوست بیرون آمده و مصرف خوراکی دارد. ۲. هریک از دو نیمه دانه حبوبات دیگر مانند باقلا و لوبیا. ۳. هریک از یک یا چند برگ تغییر یافته درون دانه پیدازادان که ممکن است اندوخته غذایی داشته باشند.

• **لپه کردن** (مصدر) ۱. جدا کردن دو نیمه بعضی از حبوبات از یکدیگر. ۲. جدا کردن هر چیزی که قابل تقسیم به دو قسمت مساوی است.

لپی lopp-i (ص.) مربوط به لپ.

لت lat (ا.) ۱. لنگه دروینجره. ۲. چاپ (نشر) یک برگ از کتابی که جدا از متن کتاب چاپ می شود و در ابتدا و انتهای کتاب می آید.

• **لت و پار** (گفتگو) پاره پاره؛ تکه تکه؛ قطعه قطعه. • **لت و پار شدن** (گفتگو) صدمه و آسیب دیدن؛ زخمی شدن؛ جراحت برداشتن.

لت l. (ا.) سیلی؛ چک؛ کتک؛ ضربه.

• **لت زدن** (مصدر) ۱. ضربه زدن؛ سیلی زدن. ۲. چیزی را محکم به هم زدن و مخلوط کردن.

لتراس letrāset (نگر.) [lettraset] (ا.) چاپ (نشر) ورقه ای معمولاً از جنس پلاستیک که حروف الفبا و نشانه های مختلف روی آن حک شده است که با فشار دادن وسیله نوک تیزی بر آن، حروف و نقش ها را به صفحه مورد نظر منتقل می کنند؛ حروف برگردان.

لترمه laterme (تر.) [l] (ص.) (گفتگو) ویژگی نانی که خوب برشته و پخته نشده باشد؛ نامرغوب و خمیر.

• **لترمه کردن** (مصدر) نان را با مایمی مانند چای آغشته کردن.

لثکا lotkā [ر.] (ا.) قایق؛ کرجی؛ زورق.

لته lat[t]e (ا.) ۱. (گفتگو) لت^۱ (ر.) ۱. پارچه کهنه؛ تکه ای از لباس. ۲. (گفتگو) لباس کهنه.

• **لته حیض** (گفتگو) ۱. کهنه ای که هنگام عادت ماهانه، زنان از آن استفاده می کنند. ۲. شخص یا شیء کاملاً بی اهمیت. • **لته زدن** (مصدر) (گفتگو) با کهنه نمدار روی چیزی کشیدن و پاک کردن. • **لته لته** پاره پاره؛ تکه تکه.

لثوی lasa.vi [عر.] [لثوی] (ص.) ۱. مربوط به لته؛ بیماری های لثوی. ۲. (زبان شناسی) ویژگی همخوانی که با قرار گرفتن بخش

مادرزادی پراثر اشکال در تکامل جنینی صورت که در آن دو طرف لب بالا به هم جوش نمی خورند و شکافی از دهان تا بینی برجای می ماند. ۲. (ص.) ۱. آن که به این عارضه مبتلاست.

لب شور lab-šur (ص.) (گفتگو) دارای شوری اندک.

لب طلایی lab-talā-y(ʿ)-i (ص.) ویژگی ظرفی که لبه آن طلایی رنگ است؛ استکان لب طلایی، نعلبکی لب طلایی.

لبک labak (ا.) (گفتگو) لاوک.

لب گزه lab-gaz-e (مصدر)

• **لب گزه رفتن** (کردن) (مصدر) ۱. (گفتگو) گزیدن لب به علامت دعوت به سکوت یا منع از انجام کاری.

لبلاب lablāb [عر. از سر.] (ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی، بالارونده، کاشتنی، یا خودرو از خانواده نخود که مصرف دارویی دارد و دانه های آن خوراکی است. ۲. پیچک (ر.) ۱.

لبلیو lablabu (ا.) ۱. مغز تلخ هسته زردآلو که با جوشاندن شیرین می کنند و بو می دهند و داخل آجیل می کنند. ۲. لبو.

لبنا lobnā [عر.] [لبن] (ا.) (گیاهی) میعه (ر.) ۲.

لبنی l. (ا.) (گیاهی) ۱. لبنا → میعه (ر.) ۲. ۲. صمغی که از این درخت حاصل می شود.

لبنیات labaniy[y].āt [عر.] [لبنیة] (ا.) شیر و فراورده های شیری مانند ماست، پنیر، کره، کشک، دوغ، خامه، و جز آنها. **لبنیاتی** l-i- (ص.) به عمل آمده از لبنیات.

لبو labu (ا.) چغندری که به وسیله بخار آب یا در تنور می پزند؛ چغندر پخته؛ لبلبو.

لب و دندان lab-o-dandān-i (ص.) (زبان شناسی) ویژگی همخوانی که با دندان های بالا و لب پایین شکل می گیرد، مانند «ف».

لبویی labu-y(ʿ)-i (ص.) (گفتگو) آن که چغندر پخته می فروشد؛ لبو فروش.

لبه lab-e (ا.) ۱. کناره؛ حاشیه؛ طرف. ۲. طرف و کناره تیز کارد و شمشیر و مانند آنها؛ دم، دمچه. ۳. آفتاب گردان^۲ (ر.) ۲.

• **لبه چیزی را تو گذاشتن** (گفتگو) تا زدن لبه های آن به طرف داخل و دوختن آن.

لبیک labbeyk [عر.] [لبیک] (شجر.) (قه) ذکر که حاجیان در مراسم حج در صحرای عرفات تکرار می کنند؛ می پذیرم فرمان تو را؛ مطیع امر تو هستم.

لپ lop (ا.) (گفتگو) (جانوری) ۱. گونه. ۲. هریک از دو طرف ناحیه داخلی دهان.

• **از لپ کسی خون چکیدن** (گفتگو) گونه های قرمز و سرخ به رنگ خون داشتن او؛ سرحال و زیبا بودن او.

لپ تاپ laptāp [انگ.] [laptop] (ا.) (کامپیوتر) نوعی کامپیوتر

جلو زبان روی لثه بالا - که ناهموار و استخوانی است - شکل می‌گیرد، مانند «ن».

لثوی کامی l-kām-i (ص.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که در تولید آن زبان به بخش جلو کام نزدیک می‌شود، مانند «چ». **لثه** las[s]e [عر.: لثة] (۱.) (جانوری) ۱. قسمتی از مخاط دهان که صورتی رنگ و سخت است و استخوان‌های فک بالا و پایین و دور دندان‌ها را می‌پوشاند. ۲. (گفتگو) قسمتی از گوشت گاو و گوسفند و مانند آنها که نازک و کف‌آلود است و مناسب آشپزی نیست.

لج la [عر.: لج] (امص.) لجاجت کردن؛ لجاجت.

❖ **لج کردن** (مص.) (گفتگو) برخلاف میل کسی رفتار کردن، به‌ویژه به قصد عصبی کردن او؛ مخالفت کردن؛ عناد ورزیدن. **لج کسی در آمدن** (گفتگو) ناراحت و عصبانی شدن او. **لج ... گرفتن** (لجم گرفت، لجت گرفت، ...) (گفتگو) عصبانی شدن؛ خشمگین شدن. **لج ولجباری** (گفتگو) لجبازی. **از لج کسی کاری را انجام دادن** (گفتگو) علی‌رغم میل و نظر او و برای مخالفت با او آن کار را کردن. **با کسی لج افتادن** (گفتگو) با او دشمن شدن؛ با او مخالف شدن. **با کسی لج بودن** (گفتگو) دشمنی و مخالفت کردن با او. **سر لج افتادن** (گفتگو) عصبانی شدن و لج کردن.

لجاج lejāj [عر.: لجاج] (امص.) لجاجت.

لجاجت lejājat [عر.: لجاجة] (امص.) نپذیرفتن حرف منطقی و معقول و بر خواسته یا نظر نامعقول خود اصرار ورزیدن؛ یک‌دندگی؛ خیره‌سوی؛ لجاج.

لجاره lajjāre (ص.) (عامیانه) بی‌حیا و سلیطه (زن).

لجام lejām [معر. از نا: لگام] (۱.) دهنه؛ لگام.

لجام‌گسیخته l-gosixt-e (ص.) ۱. ویژگی اسب یا استری که لگام پاره کرده است. ۲. آن‌که پای‌بند قانون و قاعده‌ای نیست؛ خودسر؛ بی‌بندوبار؛ افسارگسیخته.

لجبار، لج‌باز laj-bāz (ص.) (گفتگو) آن‌که در مخالفت با دیگران لجاجت می‌کند؛ یک‌دنده؛ عنادکننده؛ لجوج.

لجستیک lojestik [از انگ.: logistics] (۱.) (نظامی) بخشی از فنون نظامی مربوط به جابه‌جایی ارتش، حمل‌ونقل افراد، لشکرکشی در مواقع ضروری، تأمین نیازها برای نگهداری افراد، بهداری و خدمات ساختمانی و سررشته‌داری.

لجن lajan (۱.) ۱. گِل تیره و سیاهی که ته حوض و جوی آب یا جاهای دیگر ته‌نشین می‌شود و آلوده به بقایای فاسدشده مواد آلی است. ۲. (گفتگو) لجنزار (م.). ۳. (ص.) (گفتگو) (دشنام) فرومایه، فاسد، و کثیف.

❖ **به لجن کشیدن کسی** (گفتگو) بدنام کردن او؛ رسوا کردن او. **در لجن فرو رفتن** (گفتگو) به‌طور کامل دچار بدبختی یا

فساد شدن.

لجنزار، لجن‌زار l-zār (۱.) ۱. جایی پُر از گل‌ولای؛ باتلاق. ۲. فضایی آلوده به بدنامی و فساد.

لجن‌کش lajan-keš (ص.) (۱.) (فنی) ۱. نوعی خودرو مخصوص برای لای‌روبی چاه‌ها و جمع‌آوری سیلاب. ۲. نوعی پمپ مخصوص کشیدن لجن.

لجن‌مال lajan-māl (ص.) (۱.) (گفتگو) ۱. به لجن مالیده‌شده؛ آلوده به لجن. ۲. رسوا؛ بی‌آبرو؛ بدنام.

لجنی lajan-i (ص.) ۱. آلوده به لجن. ۲. (ص.) (۱.) به‌رنگ لجن؛ سبز تیره؛ سبز لجنی.

لجو laj-lu (ص.) (گفتگو) لجوج؛ لجباز.

لجوج lajuj [عر.:] (ص.) آن‌که اصرار دارد کاری را مخالف میل دیگری انجام دهد؛ لجباز؛ یک‌دنده؛ سرتق.

لج leč (ص.) (گفتگو) خیس، لیز، و چسبناک؛ لزج.

❖ **لج افتادن** (مص.) (گفتگو) چرکی شدن زخم.

لچر lačar (ص.) (گفتگو) ۱. فرومایه؛ پست؛ هرزه. ۲. کثیف؛ آلوده؛ چرکین.

لچر l. (۱.) (گفتگو) لیچار (م.).

لچک lačak [تر.:] (۱.) ۱. پارچهٔ سه‌گوش که زنان به‌سر می‌بندند؛ چارقد. ۲. (صنایع‌دستی) درقالی‌بافی، طرح سه‌گوشی که در چهارگوشهٔ متن قالی بافته می‌شود؛ گوشه؛ کنج.

لچک‌به‌سر la-be-sar (ص.) (گفتگو) ۱. دارای پوشش سر؛ دارای حجاب؛ محجبه (زن). ۲. ضعیف و ناتوان (زن).

لچکی lačak-i (ص.) ۱. ویژگی زنی که لچک به‌سر می‌کند؛ دارای حجاب. ۲. (ق.) به‌صورت سه‌گوش. ۳. (۱.) (فنی) قطعه یا تکهٔ سه‌گوش و معمولاً نازک از جنس پارچه، ورق فلزی، و شیشه، مانند شیشهٔ سه‌گوش پنجره‌های بادگیر اتومبیل؛ شیشهٔ بادگیر. ۴. (چاپ‌ونشر) قطعه پارچه یا چرم مثلث‌شکل که به گوشه‌های جلد کتاب و در قدیم به چهارگوشهٔ صفحه‌های آغاز و وسط و پایان کتاب می‌چسبانند؛ گوشه.

لحاظ la(e)hāz [عر.: لحاظ] (امص.) ملاحظه؛ دیدن؛ دید.

❖ **لحاظ کردن** (مص.) (مصر.) مورد توجه قرار دادن؛ به حساب آوردن. **از لحاظ** ۱. برای اشاره به خصوصیت یا جلوهٔ خاصی از مضمون یک موضوع یا ماهیت یک پدیده به کار می‌رود؛ از حیث؛ از جهت؛ این کشورها از لحاظ سلسلی مستقل، اما از لحاظ اقتصادی وابسته‌اند. ۲. برای اشاره به نوع نگرش و برخورد، یا شیوهٔ بررسی و ارزیابی چیزی یا موضوعی به کار می‌رود؛ از نظر؛ از دیدگاه؛ این کار از لحاظ مهندسان خیانت به ملت و کشور محسوب می‌شود. **از لحاظ کسی گذراندن** (احترام‌آميز) به نظر او رساندن؛ او را از آن آگاه ساختن. **به لحاظ کسی رسیدن** (احترام‌آميز) به نظر او رسیدن.

لخت loxt (ص. ۳). (گفتگو) ۱. بدون پوشش و لباس؛ عریان؛ برهنه؛ عور. ۲. (ص. بدون روکش؛ سیم لخت. ۳. (گفتگو) بدون وسایل؛ خالی؛ اتاق لخت. ۴. بدون برگ؛ درخت لخت. ۵. فاقد هرگونه رستنی، اعم از گیاه یا مو، یا دارای حجم یا مقدار اندکی از آن؛ زمین لخت، سرلخت.

❖ **لخت شدن** (مصدر). (گفتگو) لباس‌ها را از تن درآوردن؛ برهنه شدن. ❖ **لخت کردن** (مصدر). (گفتگو) ۱. لباس از تن کسی درآوردن؛ برهنه کردن. ۲. لباس و اموال کسی یا جایی را به‌زور گرفتن یا به‌سرقت بردن؛ غارت کردن. ۳. (فنی) باز کردن قطعه‌ها و وسایل اضافی از اطراف قطعه یا وسیله موردنظر. ۴. (فنی) برداشتن روکش سیم یا کابل. ❖ **لخت مادرزاد** ۱. بی‌هیچ پوششی؛ کاملاً عریان. ۲. فقیر؛ بی‌چیز. ❖ **لخت‌وپتی** (گفتگو) ۱. برهنه؛ عریان. ۲. بی‌چیز و تهی‌دست. ❖ **لخت‌وعور** (گفتگو) بدون هیچ پوشش؛ کاملاً برهنه؛ عریان.

لخته ۱ laxt-e (۱). پاره؛ تکه.

❖ **لخته‌لخته** پاره‌پاره؛ تکه‌تکه.

لخته ۲ l. (۱). (جانوری) توده‌ای نیمه‌جامد متشکل از گلبول‌های خونی و پلاکت‌ها و رشته‌های پروتئینی که درحالت طبیعی برای بند آوردن خون در محل خونریزی تشکیل می‌شود. ❖ **لخته شدن** (مصدر). بسته شدن؛ انعقاد یافتن.

لختی ۱ laxt-i (حامص). ۱. بی‌حالی؛ سستی؛ عدم‌تحرك. ۲. (فیزیک) اینرسی.

لختی ۲ l. (۱). ۱. زمانی‌کم؛ لحظه‌ای. ۲. (ص. ۳). کمی؛ اندکی. **لخ‌لخ** lex-lex (امرو). (گفتگو) صدای کشیده شدن کفش و دم‌پایی برروی زمین.

لخم loxm (ص. ۳). (گفتگو) ویژگی گوشت بدون استخوان و رگ‌وپوی؛ ویژگی گوشت خالص و مرغوب.

لخه laxe (ص. ۳). (گفتگو) ویژگی کفش کهنه که به پا بند نمی‌شود. ❖ **لخه کشیدن** (مصدر). (گفتگو) کشیدن کفش کهنه روی زمین تا از پا بیرون نیاید.

لدنی ladonni [عر: لدنی] (ص. ۳). ویژگی دانشی که بدون تعلیم و آموزش، با الهام از خداوند نصیب کسی شود؛ فطری.

لذا le.zā [عر: حر. ۳]. ازاین‌جهت؛ ازاین‌رو؛ به‌این‌دلیل.

لذات la(e)zzāt [عر: لذات، جر: لذّة] (۱). لذت‌ها.

لذاذ lazāyez [عر: لذائذ، جر: لذیذ] (۱). لذت‌ها.

لذت le(a)zzat [عر: لذّة] (مصدر). حالت خوشایندی که از

احساس یا ادراک امری مطبوع به انسان دست می‌دهد؛ مقرّ، درد، الم.

❖ **لذت بردن** (مصدر). احساس لذت کردن. ❖ **لذت دادن** (بخشیدن، داشتن) (مصدر). ایجاد لذت کردن در کسی.

لحاف la(e)hāf [عر: لحاف] (۱). روان‌داز دوخته‌شده از پارچه و پنبه یا از پارچه و پشم به‌شکل مستطیل که هنگام خواب برای گرم نگه داشتن بدن، روی خود می‌اندازند.

لحاف تشک l.-tošak (۱). مجموعهٔ لحاف و تشک باهم؛ رختخواب.

لحاف کرسی la(e)hāf-korsi (۱). لحاف بزرگ و چهارگوش که در زمستان روی کرسی می‌اندازند.

لحاف کش la(e)hāf-ke(a)s (ص. ۱). کارگر فاحشه‌خانه.

لحد lahad [عر: لحد و لحد] (۱). ۱. شکاف طولی قبر که مُرده را در آن جای می‌دهند. ۲. گور. ۳. سنگی که در بالا و در طرف سر قبر، به‌طور عمودی نصب می‌کنند.

لحظات laha(e)zāt [عر: لحظات، جر: لحظة] (۱). لحظه‌ها.

لحظه lahze [عر: لحظة] (۱). زمانی بسیار کوتاه، معادل یک چشم به‌هم زدن؛ آن، دم.

❖ **لحظه‌به‌لحظه** لحظه‌ای پس‌از لحظهٔ دیگر؛ دم‌به‌دم؛ آن‌به‌آن. ❖ **لحظهٔ واپسین** آخرین دم حیات؛ زمان مرگ.

لحظه‌ای l.-i(y) (ص. ۱). مربوط به لحظه؛ سرعت لحظه‌ای، شتاب لحظه‌ای. ۲. زودگذر؛ آنی؛ گشت؛ عصبانیتش لحظه‌ای است. ۳. (ق. ۳). درلحظه؛ درزمان کوتاه؛ او لحظه‌ای تصمیم می‌گیرد.

لحظه‌شماری lahze-šo(e)mār-i (حامص). به‌شدت و مشتاقانه انتظار کشیدن.

لحمی لحمک lahm.i.lahm.a.k [عر: گوشت من، گوشت توست] (شجر).

❖ **با کسی لحمی لحمک بودن** (گفتگو) بسیار یگانه و صمیمی بودن با او.

لحن lahn [عر: لحن] (۱). ۱. چگونگی ادای صدا؛ آهنگ بیان. ۲. شیوه یا چگونگی ادای سخن؛ لحن نامه‌گله‌آمیزبود.

لحه lahe (۱). (عامیانه) وسیلهٔ گذران زندگی؛ عایدی؛ مقرری.

لحیم lahim [عر: لحیم] (۱). (مواد) ۱. نام عمومی آلیاژها یا فلزاتی که به کمک آنها فلزات را به‌هم متصل می‌کنند و مهم‌ترین آنها عبارتند از آلیاژهای سرب، قلع، مس، و روی. ۲. اتصالی که با این آلیاژ ایجاد می‌شود.

❖ **لحیم کردن** (مصدر). (مواد) متصل کردن قطعات فلزی با استفاده از آلیاژی با نقطهٔ ذوب نسبتاً پایین.

لحیه lehye [عر: لحیة] (۱). ریش؛ محاسن.

لخت ۱ laxt (۱). پاره؛ قطعه؛ تکه.

لخت ۲ l. (۱). (جانوری) لخته؛ ۲.

لخت ۳ l. (ص. ۳). (گفتگو) ۱. بی‌حس‌و‌حال؛ کم‌تحرك؛ سست. ۲. فاقد حساسیت نسبت به مسائل اخلاقی؛ بی‌تعصب؛ آسان‌گیر.

۳. صاف و لغزان (پارچه، مو، ...). ۴. (فیزیک) ذره، جسم، یا سیستمی که لختی (اینرسی) دارد.

لذت بخش l-baxš (ص) موجب لذت.

لذت‌گرای le(a)zzat-ge(a)rā-y(')-i (حاصص). ۱. گرایش به لذت؛ خواهان خوشی و لذت بودن. ۲. (حاصص، ا). (فلسفه) نظریه‌ای مبتنی بر این اصل که افراد بشر، راه بهبود زندگی خود را از طریق لذت‌جویی بیابند.

لذیذ laziz [عـ] (ص). ۱. دارای طعم و مزه خوب و دلپذیر؛ خوش طعم؛ خوشمزه. ۲. لذت‌بخش.

لور lor (ا). ۱. از قوم‌های ایرانی که در جنوب غربی ایران ساکن هستند. ۲. (ص، ا). هریک از افراد این قوم. ۳. (کنگر) صاف و ساده.

لور بازار l-bāzār (امص). (کنگر) هرج و مرج.

لورت lert (ا). (کنگر) لرد.

لرد lard (ا). میدان؛ میدان اسبدوانی.

لرد lerd (ا). آنچه از مایعاتی مانند سرکه، شراب، و آب‌لیمو ته‌نشین می‌شود؛ رسوب؛ لای.

لرد لرد انداختن (مصداق). لرد بستن (م. ا). • لرد بستن (مصداق). ۱. ته‌نشین شدن لرد در شراب، آب‌غوره، سرکه، و مانند آنها. ۲. نفوذ کردن چیزی در جایی و روی هم انباشته شدن در آن‌جا.

لرد lord [انگ: lɔrd] (ا). لقبی برای اشراف در انگلستان.

لردگاه lard-gāh (ا). (کنگر) میدانگاه.

لردی lord-i (حاصص). ۱. لُرد بودن. ۲. آقای؛ سروری. ۳. (ق) به‌شیوه اشراف؛ به‌صورت اشراف.

لرز larz (امص). ۱. جنبش مداوم اعضای بدن بر اثر بیماری، ترس، سرما، و مانند آنها. ۲. (پزشکی) حملهٔ انقباضی غیرارادی عضلات مخطط که با سردی و رنگ‌پریدگی پوست همراه است. ۳. لرزش.

• لرز کردن (مصداق). (پزشکی) دچار لرز شدن. • لرز... گرفتن (لرزم گرفت، لرزت گرفت، ...) (کنگر) دچار لرز شدن.

لرزان l-ān (ص). ۱. آن‌که یا آنچه می‌لرزد؛ مرتعش. ۲. (ق) درحال لرزیدن.

• لرزان لرزان لرزان (م. ب).

لرزان‌دن l-d-an (مصداق). لرزان به‌لرزه درآوردن؛ تکان دادن؛ به‌مرعشه درآوردن.

لرزاتک larz-ān-ak (ا). ژله (م. ا).

لرزش larz-eš (امص). حالت لرزیدن.

• به‌لرزش درآوردن (درافتادن) لرزیدن؛ به‌مرعشه افتادن. **لرزه** larz-e (امص). ۱. حالتی در انسان یا حیوان یا چیزی، به‌صورت تکان‌های کوتاه مداوم؛ لرزش؛ ارتعاش. ۲. (پزشکی) لرز. ۳. (امص، ا). (علوم‌زمین) زمین‌لرزه؛ زلزله.

• **لرزه افکندن در چیزی** ۱. به‌لرزش درآوردن آن. ۲. سست کردن آن. • **لرزه بر (به) اندام کسی افتادن** (کنگر) غلبه کردن ترس و وحشت بر او؛ به‌شدت ترسیدن او. • **به‌لرزه درآمدن** لرزیدن از ارتعاش صدا، شور و هیجان، یا مانند آنها.

لرزه‌شناسی l-šenās-i (حاصص، ا). (علوم‌زمین) علم مطالعهٔ زمین‌لرزه‌ها و بررسی ساختمان درونی زمین به‌کمک امواج زلزله.

لرزه‌گیر larz-e-gir (ا). (فنی) قطعهٔ لاستیکی یا فنری که برای دفع ارتعاش یا جلوگیری از انتقال ارتعاش در دستگاه‌های مکانیکی به‌کار می‌بُردند؛ لرزه‌گیر دوربین عکاسی.

لرزه‌نگار larz-e-negār (ا). (علوم‌زمین) ابزاری برای نشان دادن و ثبت امواج لرزه‌ای، به‌ویژه امواج لرزه‌ای ناشی از زلزله.

لرزه‌نگاری l-i (حاصص). (علوم‌زمین) نمایش و ثبت امواج لرزه‌ای، به‌ویژه امواج لرزه‌ای ناشی از زلزله.

لرزیدن larz-id-an (مصداق، بـ: لرز). ۱. تکان خوردن مداوم کسی یا چیزی؛ مرتعش شدن؛ به‌ارتعاش درآمدن. ۲. به‌شدت ترسیدن.

• **بر خود لرزیدن** وحشت کردن از چیزی؛ به‌شدت ترسیدن.

لرکش lor-koš (ص). (گیاهی) ویژگی نوعی کشمش نامرغوب و پست با هسته‌های سخت و درشت.

لزار lezār [فر: lɛzard] (ا). (جاتوری) سوسمار.

لرزج lazej [عـ] (ص). لیز و چسبناک.

لرگی le(a)zgi (ا). ۱. قومی در قفقاز. ۲. (ص، ا). هریک از افراد این قوم. ۳. (ا). نوعی رقص محلی قفقاز که معمولاً با حرکات تند همراه است و به‌صورت فردی یا گروهی اجرا می‌شود. ۴. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای ضربی در دستگاه چهارگاه. **لرزم** lozum [عـ] (امص). ۱. لازم بودن؛ نیاز داشتن؛ ضرورت. ۲. (منطق) نحوهٔ وجود دو امر که تصور وجود هریک بدون تصور وجود دیگری امکان نداشته‌باشد. ۳. (ادبی) در دستور زبان، لازم بودن فعل؛ مقرر. تعدی.

• **لرزم داشتن** (مصداق). لازم بودن؛ ضروری بودن.

لرژوما lozum.an [عـ] (ق). به‌ضرورت؛ به‌حسب لزوم.

لژ lež [انگ: lɛdʒ] (ا). پاشنه و زیرهٔ یک پارچه و ضخیم بعضی کفش‌ها.

لژ lož [فر: lɔʒ] (ا). ۱. جایگاه مخصوص و ممتاز معمولاً به‌صورت غرفه، در تالار نمایش یا موسیقی. ۲. در سینما، دورترین ردیف‌های صندلی از پرده. ۳. در فراماسونری، هر شعبه از آن؛ لو انگلستان، لو اسکاتلند.

لژیون ležyon [فر: lɛʒjon] (ا). واحدی از نیروهای

لش مرده laš-mord-e (۱) (گفتگو) لاشهٔ مرده؛ جسد بی‌جان.

لشوش lošuš [جر: لَش، به قاعدهٔ عربی] (۱) (گفتگو) لش‌ها؛ لات‌ها؛ ولگردها.

لطافات le(a)tāfat [عر: لَطَافَة] (مصدر) ۱. لطیف بودن؛ نرمی.

۲. طراوت و زیبایی. ۳. ملایم بودن؛ سبک بودن (هوا). ۴.

خوش‌طعم و خوش‌گوار بودن.

• **لطافت دادن** (مصدر) طراوت بخشیدن و زیبا ساختن.

• **لطافت داشتن** (مصدر) نغز و خیال‌انگیز بودن، چنان‌که

سخن و شعر.

لطایف، لطائف latāyef, latā'ef [عر: لَطَائِف، جِر: لَطِيفَة] (۱) (۱) ۱.

نکته‌های دقیق و ظریف. ۲. سخنان نرم و دلپذیر. ۳.

ظریف‌کاری. ۴. حکایت‌های کوتاه، حاوی پند و نکته.

لطایف الحیل latāyef.o.l.hiyal [عر: لَطَائِفِ الْحِيل] (۱) (۱)

چاره‌اندیشی‌های زیرکانه؛ حیل‌های لطیف.

لطف loṭf [عر: لَطْف] (مصدر) ۱. نیکویی؛ مهربانی؛ رفق. ۲. مدارا؛

نرمی؛ مقرر. قهر. ۳. توفیق؛ مدد؛ یاری. ۴. ظرافت و زیبایی.

۵. طراوت؛ سبکی (هوا). ۶. عفو و درگذشتن از گناه؛

بخشودن. ۷. بذل و بخشش.

• **لطف داشتن** (مصدر) ۱. خوشایند بودن؛ بی‌توا این سفر

لطفی ندارد. ۲. معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ۳.

(گفتگو) (احترام‌آمیز) محبت داشتن. • **لطف داشتن به کسی**

(گفتگو) (احترام‌آمیز) او را دوست داشتن و به او محبت کردن. •

لطف طبع خوش‌قریحه بودن در شاعری. • **لطف کردن**

(مصدر، مصدر) (احترام‌آمیز) ۱. (گفتگو) محبت کردن یا

محبت خود را ابراز کردن. ۲. (مصدر) دادن؛ بخشیدن. • **بی**

لطف (خالی از لطف) نبودن (گفتگو) (احترام‌آمیز) خوشایند

بودن.

لطفاً loṭf.an [عر: لَطْفًا] (۳) (احترام‌آمیز) در خطاب به‌کار می‌رود؛

خواهشمند است؛ لطفاً در را بنه‌دید.

لطمات lata(e)māt [عر: لَطَمَات، جِر: لَطْمَة] (۱) (۱) صدمه‌ها؛

آسیب‌ها.

لطمه latme [عر: لَطْمَة] (۱) (۱) صدمه؛ آسیب.

• **لطمه خوردن** (مصدر) صدمه و آسیب دیدن. • **لطمه**

زدن به کسی (چیزی) صدمه و آسیب رساندن به او (آن)؛

ضرر زدن به او (آن). • **لطمه وارد آمدن (شدن) به کسی**

(چیزی) صدمه و آسیب رسیدن به او (آن)؛ ضرر رسیدن به

او (آن). • **لطمه وارد آوردن (کردن) به کسی (چیزی)**

صدمه زدن به او (آن)؛ آسیب رساندن به او (آن).

لطیف latif [عر: لَطِيف] (مصدر) ۱. دارای ساختار نرم، نازک، ظریف،

و خوشایند، و فاقد زبری، سختی، یا سفتی؛ پارچهٔ لطیف، پوست

لطیف. ۲. ظریف و زیبا. ۳. ملایم و خوش‌آهنگ (صدا). ۴.

عمل‌کننده، به‌ویژه از نیروی نظامی.

لژیونر lezyoner [فر: légionnaire] (۱) (۱) (ورزش) بازیکنی که در باشگاهی غیر از باشگاه‌های کشور خودش بازی می‌کند.

لس las (مصدر) (گفتگو) ۱. فلج‌شده؛ مفلوج؛ لمس. ۲. سست؛

لخت؛ شُل.

• **لس‌ولوس (لس‌ولوسه)** (گفتگو) وارفته؛ شُل.

لسان lesān [عر: لِسَان] (۱) (۱) ۱. زبان (م. ۲). ۲. سخن؛ حرف؛ کلام؛

زبان.

لسانی l-i- (مصدر) ۱. مربوط به لسان؛ زبانی. ۲. گفتاری؛ شفاهی.

لش laš (۱) (۱) (گفتگو) ۱. لاشهٔ انسان و حیوان؛ مُردار. ۲. جسد

ذبح‌شده و پوست‌کندهٔ حیوان. ۳. (مصدر) (توهین‌آمیز) آن‌که

به دلیل تبیلی، بیماری، و مانند آنها کار نمی‌کند؛ بیکاره؛ تبیل.

۴. (توهین‌آمیز) ولگرد؛ هرزه. ۵. (۱) بدنهٔ خراب و ازکارافتاده

یا کهنهٔ ماشین و مانند آن. ۶. (مصدر) (توهین‌آمیز) تنه؛ هیکل.

• **لش‌وپش افتادن** (گفتگو) از خستگی زیاد در جایی

سست و بی‌حال افتادن. • **لش‌ولوش** (گفتگو) ۱. بی‌عار؛

بی‌غیرت؛ بی‌بندوبار. ۲. لات و بی‌سروپا.

لش‌بازی l-bāz-i (حاضر) (گفتگو) انجام دادن کارهای دور از

ادب و نزاکت؛ بی‌بندوباری.

• **لش‌بازی درآوردن** (مصدر) (گفتگو) کارهای دور از ادب

و نزاکت کردن؛ بی‌بندوباری کردن.

لشکر laškar (۱) (۱) ۱. (نظامی) واحدی در ارتش ایران و

ارتش‌های کشورهای دیگر معمولاً شامل سه تیپ رزمی و

تعدادی یگان پشتیبانی‌کننده. ۲. مجموعه‌ای از سربازان و

جنگجویان. ۳. (گفتگو) عدهٔ بسیار؛ گروه.

• **لشکر کشیدن** (مصدر) مجهز کردن سپاه و حرکت دادن

آن به‌سوی دشمن.

لشکرکشی l-ke(a)š-i (حاضر) ۱. لشکر کشیدن. ۲.

فرستادن تعدادی سرباز و آلات و ادوات جنگی به جایی برای

جنگ.

لشکرگاه laškar-gāh (۱) (۱) جایی که لشکریان اردو می‌زنند و

اقامت می‌کنند؛ اردوگاه.

لشکری laškar-i (مصدر) ۱. مربوط به لشکر. ۲. (مصدر) (۱) فردی

از لشکر؛ نظامی؛ ارتشی؛ سرباز؛ مقرر. کشوری.

لش‌کش laš-ke(a)š (۱) (۱) (گفتگو) ۱. وسیله‌ای که با آن لاشهٔ

گاو، گوسفند، و مانند آنها را به دکان‌های قصابی می‌برند. ۲.

(مصدر) (۱) آن‌که لاشهٔ گوسفند و مانند آن را به دوش می‌کشد و

به قصابی می‌برد.

• **لش‌کش کردن** (مصدر) (گفتگو) کسی را به‌صورت لاشه

روی دوش کشیدن.

لشگر lašgar (۱) (۱) (گفتگو) لشکر.

سازد، با الفاظی مانند لعنت بر او باد. ■ به لعنت خدا گرفتار شدن (گفتگو) رحمت خدا از کسی دور شدن؛ به بدبختی دچار شدن. ■ به لعنت خدا (شیطان) نیز زیدن (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخوانند بی‌ارزش بودن چیزی را نشان دهند؛ به‌در هیچ کاری نخوردن.

لعنت‌نامه l-nāme (۱) نوشته‌ای که در آن به کسی یا کسانی لعنت فرستاده می‌شود معمولاً اگر کاری برخلاف خواسته کسی انجام دهند.

لعنتی la'nat-i (ص) ۱. لعنت‌شده؛ سزاوار نفرین؛ ملعون. ۲. بد؛ آزاددهنده.

لعین la'in (ع) (ص) به لعنت خدا گرفتار گشته؛ نفرین‌شده؛ ملعون.

لغ laq[ɣ] (ص) (گفتگو) لق (م) (۱).

لغات loqāt (ع، ج: لغت) (۱) لغت‌ها؛ واژه‌ها؛ کلمات.

لغاز loqāz (۱) (ساختمان) پیش‌آمدگی پای ستون یا دیوار.

لغایت le.qāyat[e] (ع: لغایه) (ح) تا؛ تانته؛ تا پایان (زمان یا مکان).

لغت loqat (ع: لغت، معر: از یو) (۱) لفظی که برای معنایی وضع شده‌باشد؛ واژه؛ کلمه.

لغت‌شناسی l-šenās-i (حاصص) (۱) ۱. زبان‌شناسی. ۲. واژگان‌شناسی.

لغت‌معنی loqat-ma'ni (۱) فهرست لغات با معانی آنها در ذیل صفحه‌ها یا آخر هر کتاب.

لغت‌نامه loqat-nāme (۱) کتابی شامل واژه‌ها، ترکیبات، و اصطلاحات یک زبان و معنی آنها؛ کتاب لغت؛ فرهنگ؛ قاموس.

لغت‌نویس loqat-nevis (ص) (۱) آن‌که کتاب لغت تألیف می‌کند؛ فرهنگ‌نویس.

لغز loqaz (ع) (۱) (ادبی) چیستان.

لغز loqoz (از ع: لغز) (۱) (گفتگو) سخن عیب‌جویانه همراه متلک و تمسخر.

■ **لغز خواندن (گفتن)** (مصد) (گفتگو) با کنایه و متلک از کسی عیب‌جویی کردن.

لغزان laqz-ān (ص) ۱. لغزنده. ۲. (د) رجال لغزیدن و سُر خوردن. ۳. (ص) صاف؛ لخت.

لغزان‌دن l-d-an (مصد، پد: لغزان) سُر دادن.

لغزانه laqz-ān-e (۱) (عکاسی) وسیله‌ای در دوربین عکاسی که درحال عادی از رسیدن نور به فیلم جلوگیری می‌کند.

لغزش laqz-eš (مصد) ۱. عمل لغزیدن. ۲. (۱) اشتباه. ۳. خطا؛ گناه.

لغزنده laqz-ande (ص) ۱. آن‌که یا آنچه می‌لغزد؛

پاکیزه و سبک (هوا). ۵. چابک و ماهر در نواختن (ساز)؛ پتعه‌لطیف. ۶. برخوردار از عواطف انسانی و ذوق و احساس؛ حساس؛ روح لطیف.

لطیفه latife (ع: لطیفه) (۱) ۱. حکایت یا عبارت کوتاه و خنده‌آور که برای شادی و خنداندن دیگران گفته می‌شود؛ جوک؛ بذله. ۲. نوعی شیرینی نرم و لطیف که خمیر آن را از شکر و کره یا روغن، آب، و تخم‌مرغ تهیه می‌کنند و در وسط آن هم خامه می‌ریزند.

لعاب lo(a, e)āb (ع: لُءاب) (۱) ۱. (جانوری) بزاق. ۲. مایع غلیظی که از جوشاندن دانه بعضی از گیاهان یا حبوبات به‌دست می‌آید و مصرف خوراکی یا دارویی دارد؛ لعاب بهدانه، لعاب برنج. ۳. (مواد) پوششی از کوارتز، فلدسپات، خاک رس، سودا، و بوراکس که آن را روی کاشی، آجر، سفال، چدن، و فولاد می‌کشند تا ظاهر درخشان و شیشه‌ای پیدا کند. ۴. هر مایع غلیظ که با آن بتوان جایی را اندود کرد. ۵. آهار. ۶. هرنوع پوششی که چیزی را در زیر خود پنهان سازد.

■ **لعاب انداختن** (مصد) (گفتگو) جوشیدن مایعی که در آن ماده غذایی یا دارویی هست به‌حدی‌که ماده به خورد مایع برود و مایع غلیظ شود. ■ **لعاب دادن** (مصد) ۱. (مواد) برای تزئین یا نفوذناپذیری کاشی و سفال، پوششی از لعاب در سطح آنها ایجاد کردن. ۲. (مصد) (گفتگو) لعاب انداختن. ■ **لعاب کردن** (مصد) لعاب انداختن.

لعابی l-i (ص) ۱. دارای پوششی از لعاب؛ لعابدار. ۲. (گیاهی) ویژگی دانه‌هایی که در آب لعاب ایجاد می‌کنند. ۳. نوعی رنگ که آمیزه‌ای از گچ و مواد رنگی است و برای رنگ کردن دیوارهای داخلی ساختمان به کار می‌رود.

لعبت lo'bat (ع: لعبه) (۱) ۱. زن زیباروی و خوش‌اندام. ۲. (گفتگو) (طنز) آن‌که از نظر شخصیتی و ظاهری ویژگی‌های جالب‌توجهی ندارد یا بدخو و زشت است.

لعل la'l (معر: لال) (۱) ۱. (علوم‌زمین) نوعی سنگ قیمتی از ترکیبات منیزیم و آلومینیم به‌رنگ قرمز، و گاهی سبز و زرد تا سیاه. ۲. (جانوری) حشره‌ای گزنده با تن کشیده و دست‌وپای بلند.

لعن la'n (ع) (مصد) (۱) لعنت.

■ **لعن کردن** (مصد، مصدر) لعنت فرستادن. ■ **لعن‌وطن** لعنت و سرزنش.

لعنت la'nat (ع: لعنة) (مصد) (۱) آرزو کردن و خواستن از خداوند که رحمت خود را از کسی دور کند و او را گرفتار سازد؛ دوری از رحمت خداوند؛ لعن؛ نفرین.

■ **لعنت فرستادن (کردن)** (مصد، مصدر) از خدا خواستن که کسی را از رحمت خود دور کند و او را گرفتار

سُرخورنده؛ لغزان. ۲. لیز؛ سُر.

لغزه laqze (۱) یک بُرش از میوه؛ تکه‌ای از پرتقال، لیمو، و مانند آنها؛ یک لغزه پرتقال.

لغزیدن laqz-id-an (مصدر، مصدر) لغز (۱) حرکت کردن در روی سطحی، به نحوی که حرکت‌کننده پیوسته با سطح تماس باشد؛ لیز خوردن؛ سُر خوردن. ۲. از راه راست منحرف شدن؛ دچار خطا و اشتباه شدن.

لغ لغ leq-leq (اِصر) (گفتگو) صدای حرکت مایع در ظرف و مانند آن.

لغ ملغی laq-malaq-i (مصدر) (گفتگو) لرزان؛ ناپایدار؛ سست. **لغو** laqv [ع-ر] (امصدر) ۱. باطل کردن. ۲. (مصدر) بیهوده؛ باطل. ۳. (۱) سخن بیهوده و باطل.

• **لغو شدن** (مصدر) باطل شدن. • **لغو کردن** (مصدر) باطل کردن.

لغوی l-i (حاضر) (گفتگو) لغو و بیهوده بودن؛ بیهودگی.

لغوی loqvay.i [ع-ر: لغوی] (مصدر) ۱. مربوط به لغت. ۲. (مصدر) آن‌که علم لغت می‌داند؛ لغت‌شناس؛ زبان‌شناس.

لغویون loqvay.i[y].un [ع-ر: لغویون، ج-ر: لغوی] (۱) لغوی‌ها؛ زبان‌شناسان.

لغیدن laq[q]-id-an (مصدر، مصدر) لغ (گفتگو) لغیدن.

لف laf[f] [ع-ر: لف] (۱)

• **لف و نشر** (ادی) در بدیع، آوردن دو یا چند کلمه در شعر یا نثر، سپس آوردن دو یا چند واژه دیگر در توصیف، توضیح، یا به نحوی مربوط به کلمات اول.

لف lef (۱)

• **لف زدن** (مصدر) (گفتگو) لف‌لف کردن. • **لف‌لف کردن** (گفتگو) بیرون آمدن پا از کفش هنگامی که کفش گشاد است.

لفاح loffāh [ع-ر] (۱) (گیاهی) گیاهی علفی، بدون ساقه، سبزی، با برگ‌های پهن و دارای بوی نامطبوع و میوه گوشتی شبیه بادنجان که مصرف دارویی دارد. ریشه نوعی از لفاح به شکل دو انسانی است که روبه‌روی هم ایستاده‌اند به همین سبب برای گیاه، تأثیرات روانی افزون‌کننده محبت قائل بوده‌اند؛ مهرگیاه.

لفاظ laffāz [ع-ر] (مصدر) ویژگی آن‌که در سخن گفتن واژه‌های زیبا یا دشوار به کار می‌برد و به الفاظ بیش‌از معانی اهمیت می‌دهد.

لفاف la(e)fāf [ع-ر: لفاف] (۱) پوشش، به‌ویژه پوششی از پارچه، کاغذ، و مانند آنها که بر دور چیزی یا کسی می‌پیچند. • **لفاف کردن** (مصدر) پیچیدن چیزی در میان لفاف.

لفافه la(e)fāf.e [ع-ر: لفافه] (۱) لفاف.

• **در (تو، تحت) لفافه** (گفتگو) به‌طور پوشیده و

رمزآلود؛ در لفافه سخن می‌گفت.

لفت left (۱) (گفتگو)

• **لفت دادن** (مصدر) (گفتگو) ۱. طول و تفصیل دادن به مطلبی. ۲. با تانی و درنگ انجام دادن کاری و آن را به‌درازا کشاندن؛ طولانی کردن کاری. • **لفت و لعاب** (گفتگو) ۱. تشریفات؛ تکلف. ۲. طول و تفصیل. • **لفت و لیس** (گفتگو) ۱. استفاده مالی معمولاً کوچک و ناروا یا غیرمشرع. ۲. سورچرانی (بر) (۱).

لفظ lafz [ع-ر] (۱) ۱. کلمه، وقتی که در زبان ادا می‌شود؛ جنبه صوتی کلمه. ۲. سخن؛ گفتار.

• **لفظ قلم** سخن و گفتاری که به‌شیوه نوشتاری و ادبیانه بیان می‌شود.

لفظی l-i (مصدر) مربوط به لفظ؛ مقرر. معنوی.

لف لف lof-lof, laf-laf (اِصر) صدای خوردن چیزی با تمام دهن و با حرص و ولع.

لق laq[q] (مصدر) ۱. (گفتگو) ویژگی آنچه در جای خود حرکت می‌کند و ثابت نیست. ۲. فاسد؛ خراب؛ تخم‌مرغ لق.

• **لق خوردن** (زدن) (مصدر) (گفتگو) ثابت نبودن و در جای خود حرکت کردن. • **لق لق خوردن** (گفتگو) لق خوردن. • **لق و بقی** (گفتگو) ویژگی چیزی که اجزای آن از هم جدا شده یا در حال جدا شدن است. • **لق و تق** (گفتگو) ویژگی آنچه در جای خود ثابت نیست، حرکت می‌کند، و صدا می‌دهد.

لقا leqā [ع-ر: لقاء] (امصدر) ۱. دیدار؛ ملاقات. ۲. (۱) چهره؛ روی.

لقاح leqāh [ع-ر] (امصدر) (جانوری) فرایندی در تولیدمثل جنسی که طی آن سلول‌های جنسی نروماده، باهم ترکیب می‌شوند و سلول تخم به‌وجود می‌آید.

لقب laqab [ع-ر] (۱) اسم یا صفت که به‌صورت عنوانی، معمولاً برای بزرگداشت به نام کسی اضافه می‌کنند یا به‌جای نام او به کار می‌روند.

• **لقب افتخاری** لقبی که برای تشکر و قدردانی از کسی به او می‌دهند. • **لقب دادن** (مصدر، مصدر) نامیدن کسی با لقبی یا اعطا کردن لقبی به کسی. • **لقب گرفتن** (مصدر) کردن لقب.

لقد laqad (۱) (عامیانه) لگد.

لق لقو laq-laqu-u (مصدر) (گفتگو) ویژگی آن‌که از پیری یا بیماری، اندامش می‌لرزد و نمی‌تواند تعادل اندامش را حفظ کند.

تلفقه laqlaqe [ع-ر: تلفقه] (۱)

• **تلفقه زبان** (لسان) ۱. سخن بیهوده‌ای که بدون فکر بیان می‌شود؛ سخن نسنجیده. ۲. سخنی که تنها به‌زبان گفته

می‌شود و گوینده به آن اعتقاد قلبی ندارد.

لق لقی laq-laq-i (مصدر) (کنفکرو) دارای تکان و حرکت بیش از حد.

لقمه loqme [عربی: لَقْمَة] (۱). ۱. آن مقدار از خوردنی که در یک دفعه در دهان می‌گذارند. ۲. (کنفکرو) نانی که داخل آن خوراکی گذاشته و پیچیده‌اند. ۳. (کنفکرو) شخص یا چیز مناسب برای منظور معمولاً سودجویانه و خاصی. ۴. (کنفکرو) قطعه کوچک؛ تکه؛ خُرده.

■ [این] **لقمه** برای دهن کسی بزرگ بودن (کنفکرو) شخص یا چیزی بالاتر از حد و قدرت و شایستگی او بودن. ■ **لقمه** **ترمز** (فنی) قطعه لاستیکی مقاوم در ترمز دوچرخه که در تماس با طوقه چرخ از سرعت آن می‌کاهد یا آن را متوقف می‌کند.



■ [یک] **لقمه** چپ کردن چیزی را آن را به یکباره و به سرعت خوردن. ■ [یک] **لقمه** چپ کردن کسی را (کنفکرو) ۱. او را یکباره خوردن. ۲. او را مطلوب کردن؛ او را نیست‌و نابود کردن. ■ **لقمه** چرب (کنفکرو) شخص یا چیز بسیار مناسب و مفید برای منظوری؛ شخص یا چیزی که از قبیل او (آن) بتوان بهره‌مند شد. ■ **لقمه** **حرام** ۱. آنچه از راه نامشروع و حرام به دست آمده‌است. ۲. (کنفکرو) (دشنام) آن‌که زندگی پدر و مادرش از راه‌های حرام تأمین می‌شود یا حرام‌زاده. ■ **لقمه** **حیا** (کنفکرو) لقمه آخر از غذای مشترک بین دو نفر. ■ **لقمه** را دور سر چرخاندن (کنفکرو) کاری را بی‌جهت از راه پرزحمت و پردرسر انجام دادن؛ در حالی که راه ساده‌تر و راحت‌تری هم هست. ■ **لقمه** را دهن کسی گذاشتن (کنفکرو) کاری را به‌طور کامل برای او انجام دادن. ■ **لقمه** کردن (مصدر) به صورت لقمه درآوردن. ■ **لقمه** کسی بودن (کنفکرو) مناسب و درخور او بودن. ■ **لقمه** کله‌گربه (کنفکرو) لقمه بسیار بزرگ. ■ **لقمه** گرفتن (مصدر) (کنفکرو) لقمه درست کردن. ■ **لقمه** گرفتن برای کسی (کنفکرو) ۱. کسی یا چیزی را برای او در نظر گرفتن یا به او تحمیل کردن. ۲. سوء قصد علیه او داشتن؛ تباری کردن علیه او. ■ **لقمه** **گلوگیر** ۱. لقمه‌ای که راه گلو را می‌گیرد. ۲. (کنفکرو) آن‌که یا آنچه بالاتر از حد و قدرت کسی است و اگر او (آن) را در اختیار بگیرد، موجب ناراحتی و اسباب زحمتش می‌شود. ■ **لقمه** **گنده‌تر** (بزرگتر) از دهن خود برداشتن (ورداشتن) (کنفکرو) برعهده گرفتن کاری که در حد توانایی نیست یا به دنبال هدفی بزرگ و دست‌نیافتنی بودن. ■ **لقمه** **لقمه** (کنفکرو) تکه تکه؛ پاره پاره.

لقوه laqve [عربی: لَقْوَة] (۱). ۱. (پزشکی) پارکینسون. ۲. لرزش.

■ **لقوه گرفتن** (مصدر) دچار لقوه شدن. **لقیدن** laq[q]-id-an (مصدر) (بعد: لق) (کنفکرو) در جای خود حرکت کردن و استوار نبودن؛ لق زدن.

لک lak (۱). ۱. لکه (۱ و ۲). ۲. (پزشکی) آنچه بر روی پوست پدید می‌آید و موجب تغییر رنگ آن می‌شود. ۳. خونی که بر اثر حیض یا عوامل دیگر از زن خارج می‌شود. ۴. قسمتی از میوه که خراب و گندیده شده‌است.

■ **لک** آوردن (مصدر) (کنفکرو) ایجاد شدن لک روی سطح پوست یا در چشم. ■ **لک** چشم (پزشکی) نقطه‌ای به رنگ سفید، سیاه، یا سرخ که در چشم به وجود می‌آید. ■ **لک** دیدن (مصدر) (کنفکرو) دچار خونریزی شدن (زن) بر اثر عادت ماهانه یا عوامل دیگر. ■ **لک** زدن (مصدر) ایجاد شدن لک روی سطح میوه بر اثر خرابی. ■ **لک** شدن (افتادن) (مصدر) ایجاد شدن لکه بر روی چیزی. ■ **لک** و **پک** (کنفکرو) (پزشکی) لک^۱. ■ **لک** و **پیس** ۱. (پزشکی) برص. ۲. لکه (بر). ۱.

لک ۱. ۲ (۱)

■ **توای** **لک** رفتن (کنفکرو) ۱. (جانوری) ریختن پَر پرنده در وقت معینی از سال. ۲. ناراحت شدن و در خود فرو رفتن. **لکات** lakāt (۱) (هازی) در ورق بازی، یکی از چهار صورت آس، که به شکل صورت زنی است.

لکاته lak[k]āte (مصدر) (کنفکرو) زن بی‌شرم و بی‌حیا. **لک زده** lak-zad-e (مصدر) ویژگی آنچه در سطح آن لک به وجود آمده‌است، به ویژه میوه.

لک لک laklak [ک] (۱) (جانوری) پرندهای با جثه بزرگ و پاهای بلند برای راه رفتن در آب کم عمق، با منقاری سرخ، بلند، و تیز برای برداشتن غذا از سطح زمین و شکار ماهی و حشرات آبی.



لک [و] لک lek[k-o]-lek[k] (مصدر) (کنفکرو) ۱. صدای به هم خوردن یا چرخیدن چیزی که به صورت آهسته و بم به گوش می‌رسد. ۲. (د) آهسته آهسته و بازحمت. ۳. (مصدر) گذران زندگی.

■ **لک [و] لک** کردن (مصدر) (کنفکرو) ۱. بازحمت زندگی را گذراندن. ۲. عملی را به آهستگی انجام دادن.

لک لکانه lek-lok-āne (۱). ۱. آنچه به‌طور فوق‌العاده به کسی می‌دهند؛ رشوه؛ انعام؛ حق و حساب. ۲. آنچه اضافه بر امری است مانند غذایی که بعد از غذای اصلی می‌خورند.

جوهر، و مانند آنها از روی لباس. ۴. (فنی) ترمیم هرنوع پوشش به صورت جزئی: لکه گیری آسفالت، لکه گیری دیوار.

لگاریتم logāritm [فر: logaritm] (۱). (ریاضی) لگاریتم عددی مانند a درمبنایی مانند b عددی است که b باید به توان آن برسد تا a به دست آید. مثلاً لگاریتم بیست و پنج درمبنای ۵ برابر ۲ است زیرا $5^2 = 25$ و به صورت $\log_5 25 = 2$ نشان داده می شود.

• **لگاریتم اعشاری** (ریاضی) لگاریتمی که مبنای آن عدد ده باشد. • **لگاریتم طبیعی** (نیری) (ریاضی) لگاریتم درمبنای عددی که تقریباً برابر 2.718 است.

لگام le(o)gām (۱). افسار؛ دهنه.

• **لگام بر (به) چیزی زدن آن را تحت اختیار درآوردن؛** آن را مهار کردن؛ بر امثال و هوس های خود لگام زده است. • **لگام زدن (کردن)** (مصدر). دهنه زدن به ستور.

لگام گسیخته l-gosixt-e (مصدر). لگام گسیخته.

لگد lagad (۱). ۱. ضربه ای که با پا زده می شود. ۲. ضربه ای ناشی از انفجار باروت هنگام تیراندازی در سلاح های گرم، به ویژه تفنگ.

• **لگد انداختن** (مصدر). ۱. پا را از زانو جمع کردن و با نیروی زیاد به سمتی، به ویژه به سمت عقب، پرتاب کردن و ضربه زدن با آن. ۲. تن ندادن به کاری؛ نافرمانی و سرکشی کردن. • **لگد به (بر) بخت خود (خویش) زدن** (کنفکرو) فرصت و موقعیت خوبی را از دست دادن. • **لگد به گور کسی زدن** (کنفکرو) (طنز) در کاری از او پیشی گرفتن. • **لگد به گور مرده زدن** (کنفکرو) بدگویی و بی احترامی کردن به او. • **لگد پراندن** (مصدر). لگد انداختن (مرا). • **لگد خوردن** (مصدر). مورد اصابت لگد قرار گرفتن. • **لگد زدن (کوبیدن)** (مصدر). ۱. پا با به کسی یا چیزی ضربه زدن. ۲. ضربه زدن قنداق تفنگ به شانه و سینۀ تیرانداز هنگام شلیک گلوله. • **لگد کردن** (مصدر). ۱. پا را روی چیزی گذاشتن. ۲. با ضربات لگد به زیر پا کوبیدن، مالیدن، یا فشردن.

لگدکوب l-kub (مصدر). لگدمال (مرا). ۱.

• **لگدکوب کردن** (مصدر). لگدمال کردن.

لگدمال lagad-māl (مصدر). ۱. آنچه زیر پا مانده و له شده است؛ مالیده و کوبیده شده در زیر پا. ۲. مورد تحقیر و بی اعتنائی و آزار قرار گرفته.

• **لگدمال کردن** (مصدر). ۱. پا با به چیزی ضربه زدن و آن را له کردن. ۲. آن را نابود کردن. ۳. چیزی را مورد بی اعتنائی و بی احترامی قرار دادن.

لگن lagan [از بابلی] (۱). ۱. ظرفی معمولاً گرد، لبه دار و کاسه مانند از جنس پلاستیک، فلز، و مانند آنها که برای

لکن lāken [عربی: لکن] (حر). ولی؛ اما.

لکنت loknat [عربی: لکنة] (مصدر). (پزشکی) لکنت زبان.

• **لکنت زبان** (پزشکی) نوعی اختلال در گفتار که در آن فرد، بخش هایی از کلمات را تکرار می کند، صداها را کش می دهد یا بین عبارات مکث های طولانی می کند. • **لکنت گرفتن** (مصدر). دچار لکنت زبان شدن.

لکنتو lakantu (مصدر). (کنفکرو) لکنته (مرا). ۱.

لکنته lakante (مصدر). (کنفکرو) ۱. فرسوده و قراضه. ۲. ازکارافتاده؛ ضعیف و ناتوان.

لکنتی lakanti (مصدر). (کنفکرو) لکنته (مرا). ۱.

لکندو lakandu (مصدر). (کنفکرو) لکنته (مرا). ۱.

لک و پک lek-o-pek (۱). اسباب و وسایل خانه.

لک و لوجه lak-o-lo[w]če (۱). (کنفکرو) لب لب و لولوجه.

لکوموتیو lokomotiv [فر: locomotive] (۱). وسیله نقلیه موتوری که واگن های قطار را به حرکت درمی آورد.

لکه lakke (۱). ۱. آنچه بر روی سطح چیزی ایجاد می شود و سبب آلودگی یا تغییر رنگ و مانند آن می شود. ۲. مایه بدن نامی و رسوایی. ۳. (پزشکی) لک (مرا). ۴. تکه؛ قطعه.

• **لکه بر دامن کسی گذاشتن** (کنفکرو) او را رسوا و بدنام کردن. • **لکه خورشیدی** (نجوم) نواحی نسبتاً سرد در کروموسفر خورشید که نسبت به سطح درخشان آن تاریک و سیاه به نظر می رسد؛ کلف. • **لکه زرد** (چاقوری) حساس ترین قسمت شبکیه چشم که کاملاً در مقابل مرکز مردمک چشم قرار دارد و برای تشخیص کامل اشیاء، تصویر روی آن تشکیل می شود. • **لکه شدن** (مصدر). ایجاد شدن لکه بر روی چیزی. • **لکه گرفتن** پاک کردن لکه از سطح چیزی. • **لکه ننگ** (کنفکرو) آنچه یا آن که سبب رسوایی و بی آبرویی کسی شود.

لکه lokke (۱). نوعی راه رفتن در اسب، استر، و مانند آنها که بین یورتمه و قدم است؛ هموار راه نرفتن و در راه رفتن تکان تکان خوردن.

• **لکه رفتن** (مصدر). راه رفتن اسب، استر، و مانند آنها به صورت لکه.

لکه برداری lakke-bar-dār-i (حاضر). عمل برداشتن و زدودن لکه ها از سطح چیزی.

لکه دار lakke-dār (مصدر). ۱. دارای لکه. ۲. دارای پوسیدگی در بخشی (معمولاً میوه).

• **لکه دار شدن** حیثیت (شرافت، وجدان، ...) کسی (کنفکرو) رسوا و بی آبرو شدن او. • **لکه دار کردن** (مصدر). ۱. ایجاد کردن لکه. ۲. باعث بی آبرویی کسی شدن؛ بی آبرو و رسوا کردن.

لکه گیری lakke-gir-i (حاضر). ۱. زدودن اثر چربی، رنگ،

شست و شو به کار می‌رود.



۲. ظرفی معمولاً گرد که بیماران در آن استفراغ یا ادرار می‌کنند. ۳. (گفتگو) (طنز) ماشین فرسوده و قراضه. ۴. (جانوری) لگن خاصره. ۵. سینک.

۶. «لگن خاصره» (جانوری) حفره استخوان‌هایی که از مفصل شدن استخوان لگن، خاجی، و دنبالچه تشکیل می‌شود و کار آن حفاظت از اندام‌های شکمی تحتانی، شامل دستگاه ادراری - تناسلی، و قسمت‌هایی از دستگاه گوارش است.



۷. «لگن ظرفشویی سینک». «لگن مستراح کاسهٔ توالت.

لگنجه ۱. -le (جانوری) قسمت گشاد ابتدای میزراه در کلیه. لگو [lego: (فر: Lego)] (۱) (بازی) ۱. نوعی بازی بچگانه که در آن کودکان با قطعات پلاستیکی که درهم جا می‌افتند، اشیای گوناگونی به شکل‌های مختلف می‌سازند. ۲. قطعاتی که در این بازی به کار می‌رود.



لگوری laguri (مس: (۱) (گفتگو) ۱. هرجایی؛ بسیار پست و معمولاً زشت و کثیف (زن). ۲. (دشنام) پست؛ فرومایه (زن). لله ۱. (۱) مردی که مراقبت و پرورش شاه‌زادگان و کودکان اشراف برعهده او بوده و بعضاً پیشکاری آنان را نیز داشته‌است؛ مقر. دده.

لله le.lāh (ع: (۱) (ق: (ص: با خلوص نیت و برای خداوند؛ خالصانه.

لم lam (ب: لمیدن)

۱. «لم خوردن» (مس: (۱) (گفتگو) با لرزه‌های پیاپی تکان خوردن. ۲. «لم دادن» (مس: (۱) به‌آسودگی و به‌راحتی به پشتی، صندلی، و مانند آنها تکیه دادن؛ لمیدن.

لم [lem] (۱) فن و شیوهٔ خاص و لازم در انجام دادن کاری؛ فوت‌وفن؛ شگرد.

۳. «لم چیزی [به] دست کسی آمدن» (گفتگو) پی بردن او به راه‌وروش خاص آن.

لمباندن lombān-d-an (مس: (۱) (ب: لمبان) (گفتگو) با حرص و ولع خوردن، به‌ویژه با لقمه‌های بزرگ و دهان پُر.

لمبر lam-bar (۱) (تکان؛ لرزش.

۴. «لمبر خوردن» (مس: (۱) تکان تکان خوردن.

لمبر lombar (۱) (گفتگو) (جانوری) هریک از دو برآمدگی بالای ران‌ها در پشت؛ سرین؛ کفل.

لمبه lambe (۱) ۱. (ساختمان) هریک از تخته‌های بلندوباریک هم‌اندازه‌ای که در زیر سقف، روی تیرهای چوبی نصب می‌کنند. ۲. (گفتگو) تخم‌مرغی که پوست آن نرم است. ۳. (گفتگو) تودهٔ گوشت.

لمبه‌ای l-i-(y)-l (مس: (۱) (گفتگو) دارای پوست نرم (تخم‌مرغ). لمپن lompan (انگ: lumpen) (مس: (۱) هریک از عقب‌مانده‌ترین و واژه‌ترین افراد جامعه از قبیل اوباش و دزدان که معمولاً در تحولات اجتماعی نقش منفی بازی می‌کنند.

لمپنیسم lompanism (انگ: lumpenism) (۱) طرفداری و پیروی از لمپن‌ها.

لمحه lamhe (ع: لمحة) (۱) ۱. لحظه؛ دم؛ زمان کوتاه. ۲. (مس: (۱) دیدن؛ دیدار؛ نظر.

لمس ۱. lams (مس: (۱) بی‌حس و فلج. لمس ۲. l. (ع: (۱) ۱. مالیدن دست بر چیزی. ۲. به‌طور کامل موقعیت، وضعیت، یا حالتی را احساس کردن، درک کردن و فهمیدن.

۳. «لمس کردن» (مس: (۱) ۱. لمس. ۲. احساس، دریافت، و درک کردن با کشیدن و مالیدن دست بر چیزی.

لمسه‌دوزی lamse-duz-i (حاصص: (۱) (گفتگو) نوعی تودوزی خودرو و دوخت رومبلی که در آن، یک لایه ابر درمیان روکش‌ها می‌گذارند و سپس آنها را می‌دوزند.

لمف lamf (۱) (جانوری) لطف.

لمفاوی l-āvi (مس: (۱) (جانوری) لنفاوی.

لم‌لمه lomlome (۱) (گفتگو) شلوغی و انبوهی.

لمور lemur (انگ: [lemur] (۱) (جانوری) جانور پستاندار آدم‌نما با پوزه‌ای شبیه روباه، چشمان درشت، موهای کلفت، و دم دراز، پشمالو، و انعطاف‌ناپذیر.



لمیدن lam-id-an (مس: (۱) (ب: لم) ۱. لم دادن. ۲. قرار گرفتن به صورت تماس بر تکیه‌گاهی.

لم‌یزال lam.yazāl (ع: (۱) (ص: بدون زوال؛ جاودان.

لم‌یزرع lam.yazra' (ع: لم‌یزرع) (ص: غیرقابل کشت (زمین).

لمباندن lombān-d-an (مس: (۱) (ب: لمبان) (گفتگو) لمباندن.

لمبر lombar (۱) (گفتگو) (جانوری) لمبر.

لنبه lambe (۱) لمبه.

لنت ۱. lent (انگ: [lent] (۱) (فنی) پارچه‌ای که برای محافظت بار از باران و خاک و مانند آنها بر سقف ماشین‌های بارکش می‌کشند.

لنت ۲. l. [رو] (۱) (فنی) ۱. چسب برق. ۲. لنت ترمز.

رگ‌های لنفی که قسمت عمده آن پلاسمای خون است و از جدار مویرگ‌ها به خارج می‌تراود و واسطه انتقال مواد بین خون و سلول‌های بدن است؛ لmf.

لنفاوی l-āvi [از فر. (ص.) (جانوری) مربوط به لنف؛ لنفی؛ لمفاوی؛ غده لنفاوی.

لنفوسیت lanfosit [از فر. lymphocyte (۱) (جانوری) نوعی گلبول سفید خون که در گره‌های لنفی، طحال، دیواره روده، و مغزاستخوان وجود دارد و در ایمنی بدن دخالت می‌کند.

لنفوم lanfom [از فر. lymphome (۱) (پزشکی) تومور معمولاً بدخیم بافت لنفاوی که از نشانه‌های آن تب، ضعف، کاهش وزن، کم‌خونی، و بزرگ شدن طحال و کبد است.

لنگ lang (ص.) ۱. دارای پای معیوب، چنان‌که نمی‌تواند به‌درستی راه برود (انسان، حیوان). ۲. معیوب و ناتوان در رفتن (پا). ۳. (گفتگو) فاقد حرکت و فعالیت یکنواخت، عادی، و مطلوب؛ معطل؛ از وقتی وردهم رفته، کارم لنگ است. ۴. (گفتگو) معطل و نیازمند به چیزی به‌علت عیب یا نقص در کار؛ اگر آرد به موقع نرسد، کار ناتوایی لنگ است. ۵. (۱) (فنی) هریک از محورهای میل‌لنگ خودرو. ۶. (ص.) (فنی) ویژگی چرخ‌کی که طوقه یا رینگ آن ضربه دیده و نامیزان است.

● **لنگ چیزی شدن (بودن)** (گفتگو) ۱. معطل آن شدن (بودن). ۲. به‌سبب آن لطمه و زیان دیدن. ● **لنگ زدن** (مصدر.) (گفتگو) ۱. لنگیدن. ۲. (فنی) نوسان داشتن چرخ نامیزان نسبت به صفحه عمود بر محور چرخش آن. ● **لنگ شدن** (مصدر.) معیوب شدن پای کسی یا حیوانی. ● **لنگ شدن چیزی** (گفتگو) متوقف شدن فعالیت یا حرکت یکنواخت، عادی، و مطلوب آن. ● **لنگ کردن** (مصدر.) (گفتگو) ۱. از فعالیت یا حرکت انداختن؛ فعالیت یا حرکت چیزی را دچار وقفه ساختن. ۲. (مصدر.) معطل کردن. ۳. اقامت کردن در جایی. ● **لنگ گذاشتن** (مصدر.) (گفتگو) متوقف و معلق گذاشتن چیزی یا کاری. ● **لنگ ماندن** (مصدر.) (گفتگو) ۱. معطل ماندن. ۲. به‌حالت تعطیل درآمدن و متوقف شدن. ● **زندگی کسی لنگ زدن (بودن)** (گفتگو) زندگی او به‌سختی گذشت؛ نابه‌سامان بودن زندگی او. ● **کار کسی لنگ زدن** (گفتگو) به‌خوبی انجام نشدن کار او و دچار ایراد، مشکل، و نابه‌سامانی بودن آن.

لنگ leng (۱) ۱. (جانوری) پا از قسمت بالای ران تا نوک انگشتان. ۲. لنگه (م.) ۲: لنگ دم‌پایی، لنگ گوشواره. ۳. (ورزش) در کشتی، فنی درحالت سری یا سرشاخ که در آن کشتی‌گیر با پیچاندن پای خود به پای حریف و به‌کمک دست‌ها، پای او را از زمین جدا می‌کند و با فشار آوردن بر پای دیگرش، او را به خاک می‌بزد.

● **لنت برق** (فنی) چسب برق. ● **لنت ترمز** (فنی) قطعه قابل‌تعویضی از ماده مقاوم دربرابر سایش که در ترمزهای کفشکی بر روی کفشک‌ها پرچ می‌کنند یا می‌چسبانند و هنگام ترمز کردن مانع چرخیدن چرخ‌ها می‌شود.

لن‌ترانی lan.tar.āni [عر. = هرگز مرا نمی‌بینی] (۱) سخن طعنه‌آمیز و ناخوشایند.

● **لن‌ترانی بار کسی کردن** (گفتگو) حرف زشت و ناراحت‌کننده به او زدن؛ طعنه زدن به او. ● **لن‌ترانی خواندن** (مصدر.) حرف‌های زشت و ناراحت‌کننده زدن؛ طعنه زدن.

لنت‌کوبی lent-kub-i (حاضر.) (فنی) عملیات تعویض لنت کهنه و پرچ کردن یا چسباندن لنت نو بر روی کفشک ترمز. **لنتو** lantu (۱) (ساختمان) هریک از قطعه‌های افقی قاب‌بندی دروپنجره.

لنچ lanj (مصدر.) رفتار همراه با غرور و ناز.

● **به لنچ زدن** از روی غرور، بی‌توجهی کردن به کاری که شخص انجام آن را متعهد شده‌است.

لنچ ۱. ۲. (۱) (گیاهی) سدر.

لنچ le(a)nj [از انگ. launch (۱) قایق بزرگ موتوری.

لنچاره کش lanjāre-ke(a) (۱) (گفتگو) درحال کشیدن پا بر روی زمین.

● **لنچاره کش کردن** (مصدر.) (گفتگو) کشان‌کشان بردن.

لند lond (۱) سخنی نامفهوم و زیربلی که از روی ناراضیتی از کسی یا از چیزی گفته می‌شود.

● **لندلند** سخنی که زیربلی و از روی خشم یا ناراحتی گفته می‌شود؛ قُرُقُر. ● **لندلند کردن** گفتن سخنی نامفهوم و زیربلی از روی ناراضیتی از کسی یا از چیزی؛ قُرُقُر کردن.

لندنی‌کاری landan-i-kār-i [انگ. فان. فا. (حاضر.) (ساختمان) به‌کار بردن رنگ در گچ‌بری.

لندوک landuk (ص.) (گفتگو) ۱. قدبلند و لاغر. ۲. ویژگی جوجه‌ای که تازه از تخم درآمده است و مو ندارد یا مرغ پُرکنده.

لندهور landehur (ص.) (۱) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. درشت‌هیکل و دارای قد بسیار بلند. ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود. ۳. معمولاً خطاب به شخصی که قد بسیار بلندی دارد و درشت‌هیکل است، گفته می‌شود.

لندیدن lond-id-an (مصدر.) (مصدر.) (لند) لندلند کردن.

لنز lenz [انگ. lens (۱) ۱. عدسی (م. و ۲) ۲. (پزشکی) عدسی تماسی.

لنف lanf [از فر. lymph (۱) (جانوری) مایع موجود در

شدن و برای مدتی طولانی ماندن. ۱. لنگر برداشتن ۱. بیرون آوردن لنگر از آب به منظور به حرکت درآوردن کشتی. ۲. (مصدر.) (کنگر) حرکت کردن؛ تکان خوردن. ۳. لنگر خوردن (مصدر.) (کنگر) به هم خوردن تعادل. ۴. لنگر دادن (مصدر.) (کنگر) ۱. به این سو و آن سو حرکت دادن. ۲. (مصدر.) سنگینی و وزن خود را بر روی چیزی انداختن. ۳. لنگر زدن (مصدر.) (کنگر) به این سو و آن سو تکان خوردن. ۴. با لنگر رفتن (حرکت کردن) (کنگر) با تانی و کند راه رفتن.

لنگردار l-dār (مصدر) ۱. دارای پاندول؛ ساعت لنگردار. ۲. دارای آرامش و وقار؛ قدم‌های لنگردار.

لنگرگاه langar-gāh (۱) ۱. محلی در دریا، رودخانه، و مانند آنها که دارای عمق کافی برای لنگر انداختن و توقف کشتی‌ها و قایق‌هاست. ۲. بندر.

لنگزن long-zan (مصدر) ۱. (کنگر) آن‌که از حمام دزدی می‌کند.

لنگش lang-es (مصدر) عمل لنگیدن.

لنگ‌لنگان lang-lang-ān (۳) درحال لنگیدن.

لنگوته longute [هند] ۱. لُنگ کوچک.

لنگه lenge (۱) (کنگر) ۱. هر کدام از دو قسمت در. ۲. یک بخش یا یک تکه از هر چیزی دوبخشی یا دوتکه‌ای؛ مقر. جفت؛ لنگه جراب، لنگه دستکش، لنگه کفش. ۳. هریک از دوتکه باری که بر یک طرف ستور حمل می‌شود، و هر باری به این اندازه؛ عدل. ۴. یک بخش یا یک تکه از هر چیزی چندبخشی یا چندتکه‌ای؛ هفت لنگه گیس بافته، در چند لنگه. ۵. همتا؛ مانند؛ لنگه این پیراهن را برایت می‌دوزم.

۱. **لنگه‌به‌لنگه** (کنگر) ویژگی یک شیء دوتایی که لنگه‌هایش اندازه هم یا مشابه هم نیستند؛ تابه‌تا؛ ابروهای لنگه‌به‌لنگه، کفش‌های لنگه‌به‌لنگه. ۲. لنگه کفش کهنه (کنگر) (غیرمؤدبانه) طرفدار و حامی. ۳. لنگه نداشتن (مصدر.) (کنگر) مانند و نظیر نداشتن.

لنگی lang-i (حاضر) ۱. لُنگ بودن. ۲. توقف و تعطیلی. ۳. (فنی) حرکت‌های کوتاه و نامنظم چرخشی یا مانند حرکت گهواره از سویی به سویی دیگر؛ لنگی چرخ‌ها.

۱. **لنگی داشتن** (مصدر.) (فنی) دارای لنگی بودن.

لنگی long-i (مصدر) ۱. بسیار تنگ‌دست، چنان‌که اسباب سفر و زندگی‌اش فقط در یک لُنگ جا گرفته باشد.

لنگیدن lang-id-an (مصدر، مصدر) ۱. به علت معیوب بودن یا صدمه دیدن پا، به دشواری راه رفتن. ۲. (کنگر) اشکال و عیب در کار وجود داشتن.

لنینیسم leninism [فرانسوی: léninisme] (۱) (سیاسی) مکتبی در شوروی سابق که براساس آرا و نظریات لنین درباره انقلاب

۱. **لنگ چیز (کسی) به هوا بودن** (کنگر) وضعیت آن (او) نامشخص و مبهم بودن. ۲. **لنگش کن** (کنگر) ۱. (ورزش) به زمین بزنش. ۲. هنگامی گفته می‌شود که کسی از دور مسائل و قضایا را ببیند و بی‌آن‌که از سختی‌های آن اطلاع داشته باشد، داوری کند. ۳. **لنگی ظهر** (کنگر) هنگام ظهر؛ وسط روز. ۴. **لنگ کردن** (مصدر) (ورزش) در کُشتی، به کار بردن فن لُنگ. ۵. **لنگ و پاچه** (کنگر) پا؛ ران. ۶. **لنگ و لگد** انداختن (کنگر) ۱. لگد انداختن. ۲. نافرمانی و سرکشی کردن.

لنگ long (۱) ۱. پارچه‌ای مستطیل‌شکل و معمولاً قرمز رنگ که به‌ویژه در حمام و زورخانه بر کمر می‌بندند.

۱. **لنگ انداختن** ۱. (ورزش) پرتاب کردن لُنگ به‌میان گود زورخانه از طرف مرشد برای جدا کردن دو کشتی‌گیر از یکدیگر یا به‌نشانه احترام و تواضع به پهلوانی که درحال هنرنمایی است. ۲. (مصدر) تسلیم شدن در برابر کسی و برتری او را قبول کردن. ۳. میانجی شدن.

لنگان lang-ān (مصدر) ۱. لُنگ (م. ۲). ۲. (۳) درحال لنگیدن. ۳. **لنگان‌لنگان** درحال لنگیدن.

لنگاندن l-d-an (مصدر، مصدر) به لنگیدن واداشتن.

لنگ‌بندان long-band-ān (مصدر، مصدر) ۱. (ورزش) در ورزش باستانی، مراسمی که به‌مناسبت رسیدن شاگرد به مقام استادی برپا می‌شود و در آن استاد، لُنگی را که به‌علامت استادی بر کمر دارد، باز کرده به کمر شاگرد می‌بندد. لنگ‌بندان کمابیش در بعضی حرفه‌های دیگر هم برپا می‌شد.

لنگ‌دراز leng-derāz (مصدر) (کنگر) (غیرمؤدبانه) آن‌که پاهایش بیش‌از حد بلند است؛ قدبلند.

لنگ‌درهوا leng-dar-havā (مصدر) (کنگر) پادروها.

لنگر langar [از یو. ۱] ۱. وزنه‌ای آهنی که به طنابی متصل است و هنگامی که می‌خواهند کشتی را متوقف کنند، آن را به آب می‌اندازند.



۲. (فنی) قطعه‌های فلزی که در برخی خودروها روی هریک از بندهای میل‌لنگ بسته می‌شود. ۳. (فیزیک) گشتاور. ۴. (فیزیک) حاصل ضرب نیرو در فاصله عمودی؛ ممان. ۵. پاندول (م. ۴). ۶. شخص یا چیزی که مایه ثبات و استواری است. ۷. (چاپ‌و‌نشر) در صحافی، وسیله‌ای که در شیرازه‌بندی کتاب به کار می‌رود. ۸. چوب یا عصایی که بندباز به دست می‌گیرد و با حرکت دادن آن تعادل خود را بر روی بند حفظ می‌کند. ۹. **لنگر انداختن** ۱. انداختن لنگر کشتی به‌داخل آب به‌منظور متوقف کردن آن. ۲. (مصدر.) (کنگر) درجایی مقیم

علفی، یک‌ساله، و کاشتنی و از خانواده نخود است.



● **لوبیای روغنی (چینی) (گیاهی) سویا.**

لوبیایلو l. polo[w] (۱) غذایی که از برنج، لوبیاسبز، و گوشت تهیه می‌شود.

لوبیاجشم‌بلبی lubiyā-č(a)sm-bolbol-i (۱) (گیاهی) ۱.

دانه خوراکی نوعی لوبیا که ناف سفیدرنگی دارد و نواری تیره اطراف ناف را می‌پوشاند. ۲. گیاه این دانه که علفی یک‌ساله، کاشتنی، بالارونده، و از خانواده نخود است و ساقه و برگ آن به‌صورت علوفه مصرف می‌شود.

لوبیاجیتی lubiyā-čit-i (۱) (گیاهی) ۱. دانه درشت و خوراکی

نوعی لوبیا که پوست آن نقش‌ونگار دارد. ۲. گیاه این دانه که علفی، کاشتنی، و از خانواده نخود است.

لوبیاسبز lubiyā-sabz (۱) (گیاهی) ۱. نیام میوه گیاه لوبیا که

سبز، خوراکی، و محتوی دانه‌های نارس است. ۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانواده نخود است.

لوبیاسفید lubiyā-sefid (۱) (گیاهی) ۱. دانه درشت و سفید

نوعی لوبیا که خوراکی است. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، بالارونده، و از خانواده نخود است.

لوبیافرنگی lubiyā-farang-i (۱) (گیاهی) سویا.

لوبیاقرمز lubiyā-qermez (۱) (گیاهی) ۱. دانه خوراکی نوعی

لوبیا که قرمز رنگ است. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانواده نخود است و برگ‌های پیچنده دارد.

لوپ lup (انگ: loop) (۱) (کامپیوتر) تعدادی دستورالعمل که

اجرای آنها تا برقرار شدن شرط معینی بارها تکرار می‌شود.

لوپ l. loop (انگ: loop drive) (۱) (ورزش) در تنیس روی میز،

ضربه‌ای که با راکت به توپ زده می‌شود و آن را با چرخش زیاد به زمین حریف می‌فرستد، توپ پس از برخورد با میز،

بلند می‌شود و براثر ضربه حریف، ارتفاع زیادی به‌خود می‌گیرد.

لوت lut (تا) ← لات لات‌وبات.

لوت l. (ص: لخت؛ برهنه).

● **لوت‌وهور** کاملاً لخت و برهنه.

لوتسیم lutesiyom (فر: lutécium) (۱) (شیمی) عنصر فلزی در

گروه خاک‌های کمیاب که در فناوری هسته‌ای به‌کار می‌رود.

لوتو loto (فر: loto) (۱) (بازی) دبرنا. ۲. (ورزش) نوعی

بخت‌آزمایی که به‌طور وسیع برای بعضی مسابقات ورزشی

سازمان‌دهی و اجرا می‌شود.

پرولتاریایی پدید آمد.

لو lo[w] (۱)

● **لو دادن** (مصد: گفتگو) راز، گناه، خطا، یا جای اختفای

کسی را فاش کردن: پهره هراستاش، او را لو می‌داد. ● **لو دادن**

چیزی (گفتگو) از دست دادن آن. ● **لو رفتن** (مصد: گفتگو)

آشکار شدن راز، گناه، خطا یا جای اختفای کسی یا چیزی. ●

لو رفتن چیزی (گفتگو) از دست رفتن آن: توپ به‌راحتی لو رفت.

● **خود را لو دادن** (گفتگو) ۱. راز خود را ناخواسته فاش

کردن. ۲. با آمیزش جنسی، بکارت خود را قبل از ازدواج

از دست دادن.

لو lu (تا) ← لا لاو لو.

لو l. [تر: (۱) (بازی) خال در بازی ورق: هفت‌لو، درلوی

خفت.

لوا la(e)vā [عر: لوا] (۱) علم؛ پرچم.

● **[در] تحت لواي کسی (چیزی)** ۱. فرمانبردار و

مطیع او (آن). ۲. براساس یا به اقتضای آن. ● **کسی را زیر**

لواي خود قرار دادن از او حمایت کردن.

لواحق lavāheq [عر: ج: لاحق ولاحق] (۱) ۱. چیزهایی که

به‌دنبال چیزی، به آن پیوسته می‌شود؛ ملحقات. ۲. جزئیات.

لوازم lavāzem [عر: ج: لازم ولازمة] (۱) ۱. اسباب و وسایلی

که برای کاری یا چیزی موردنیاز است؛ لوازم کار، لوازم مسافرت،

لوازم منزل. ۲. ضروریات.

● **لوازم خانگی (لوازم خانگی) وسایل و اسباب مربوط**

به خانه مانند یخچال و اجاق گاز. ● **لوازم یدکی**

(لوازم یدکی) (فنی) دستگاه‌ها و قطعه‌هایی که هنگام تعمیر

خودرو، جانشین دستگاه‌ها یا قطعه‌های معیوب می‌شوند.

لوازم التحریر lavāzem.o.t.tahrir [عر: (۱) وسایلی که برای

نوشتن به‌کار می‌رود؛ نوشت‌افزار.

لواش lavāš (۱) ۱. نوعی نان نازک و پهن. ۲. خمیری که در

تهیه برخی شیرینی‌ها به‌کار می‌رود.

لواشک l. ak (۱) نوعی خوراکی به‌شکل ورقه‌های نازک که

از پهن کردن و خشک کردن میوه‌های پخته و له‌شده، به‌ویژه

میوه‌های ترش‌مزه مانند آلو تهیه می‌شود.

لواط la(e)vāt [عر: لواط] (مصد: آمیزش جنسی دو

مرد.

لوايح lavāyeh [عر: لوائح، ج: لایحه] (۱) (سیاسی) لایحه‌ها.

لوب lob [فر: lobe] (۱) (جانوری) هریک از تقسیمات اصلی

یک اندام یا بخشی از اندام، خصوصاً اندامی که گرد باشد؛ لب:

لوب راست کبد، لوب میانی ریه.

لوبیا lubiyā [سر: یو. یو.] (۱) (گیاهی) ۱. دانه کوچک خوراکی

غنی از پروتئین که به‌شکل قلوه است. ۲. گیاه این دانه که

لوث lo[w]s [عر: لَوْث] (مصدر) ۱. آلودگی؛ پلیدی و بدی. ۲.

مغشوش کردن امری یا موضوعی با پیش کشیدن مسائل و موضوعات دیگر، به طوری که مسئله اصلی، تازگی و اهمیت خود را از دست داده، نادیده گرفته و فراموش شود.

• لوث شدن (مصدر) ← لوث (مرفع) ۲. • لوث کردن (مصدر) ← لوث (مرفع) ۲.

لوچ luč (مصدر) ۱. (پزشکی) مبتلا به لوچی؛ چشم‌چپ؛ احول. ۲. (مصدر) دارای لوچی (چشم).

• لوچ کردن (مصدر) به عمد، چپ کردن چشم؛ انحراف دادن به چشم.

لوچه lo[w]-če (۱) (گفتگو) لب.

• لوچه‌های کسی آویزان بودن (گفتگو) ناراحت و اخمو بودن او.

لوچه‌پیچک l-pič-ak (مصدر) (گفتگو) دهن‌کجی.

لوچی luč-i (حاضر) ۱. (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن محور یکی از چشم‌ها در راستای درست قرار نمی‌گیرد و محور دید دو چشم مطابق یکدیگر نیست.

لوح lo[w]h [عر: لَوْح] (۱) لوحه.

• لوح تقدیر نوشته‌ای با خط خوش و قاب‌گرفته که از سوی هیئت داوران جشنواره‌ها و مسابقات غیرورزشی به برگزیدگان هر رشته داده می‌شود، و معمولاً حاوی نام و مشخصات و زمینه موفقیت شخص است. • لوح فشرده (کامپیوتر) سی‌دی. • لوح محفوظ (آفریش) (ادیان) لوحی در آسمان که در آن حوادث گذشته و آینده جهان ثبت شده‌است؛ ام‌الکتاب. • لوح‌وقلم سرنوشت؛ تقدیر. • لوح یادبود قطعه‌ای که روی آن متنی به‌مناسبت رویدادی نوشته شده‌است.

لوحه l-e (۱) صفحه‌ای از سنگ، فلز، و جز آنها که بر آن چیزی می‌نویسند و در جایی نصب یا بر جایی تعبیه می‌کنند؛ کتیبه.

لودر loader [انگ: loader] (۱) (ساختمان) ماشین ساختمانی با چرخ لاستیکی یا زنجیری و بیل بزرگی در جلو و بازوهای هیدرولیکی، که خاک یا مصالح ساختمانی را جابه‌جا می‌کند.



لوده lo[w]de (مصدر) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که سخنان مضحک می‌گوید و رفتاری غیرجدی دارد. ۲. غیرجدی و طنزآمیز.

لورده lavarde (تا) ← له ← له‌لورده.

لورنسیم lorensiyom [انگ: Lawrencium] (۱) (شیمی) عنصر شیمیایی رادیواکتیو با نیمه عمر بسیار کوتاه.

لوز lo[w]z (۱) چسب.

لوز l. [عر: لَوْز] (۱) ۱. (گیاهی) بادام. ۲. نوعی شیرینی که به‌انواع مختلف تهیه می‌شود و لوزی‌شکل است.

لوزالمعدة lo[w]z.o.l.me'de [عر: لَوْزِ الْمَعْدَةِ] (۱) (جانوری) غده‌ای در مجاورت اثناعشر که آنزیم‌های گوارشی را به‌داخل اثناعشر و هورمون‌هایی مانند انسولین را به خون ترشح می‌کند؛ پانکراس.

لوزتین lo[w]zat.eyn [عر: لَوْزَتِین، مثنای لَوْزَة] (۱) (جانوری) دو لوزه.

لوزه lo[w]ze [عر: لَوْزَة] (۱) (جانوری) هریک از توده‌های بافت لنفاوی در فرورفتگی‌های مخاط دهان و حلق که در ایمنی بدن نقش دارند.

• لوزه سوم (پزشکی) برجستگی بافت لنفاوی حلق که برآثر عفونت‌های مکرر گلو، بزرگ و باعث بسته شدن راه تنفسی می‌شود؛ آدنوئید.

لوزه l. [عر: لَوْزَة] (۱) هریک از قطعات شیرینی‌هایی مانند لوزینه و باقلوا.

لوزی lo[w]z-i (مصدر) ۱. مربوط به لوز (= بادام). ۲. به‌شکل بادام؛ بادامی. ۳. (۱) (ریاضی) چهارضلعی‌ای که اضلاع مقابل آن موازی و هر چهارضلع آن مساوی یکدیگرند.

لوژ lo(u)z [فر: luge] (۱) (ورزش) وسیله‌ای برای سُر خوردن روی یخ و برف.



لوژسواری l-savār-i (حاضر) (ورزش) سوار لوژ شدن و روی برف‌ها سُر خوردن.

لوس lus (مصدر) ۱. آن‌که برآثر مهربانی مفرط دیگران دارای رفتار و اخلاقی کودکانه و همراه با خودخواهی شده‌است؛ نثر. ۲. (قد) به حالتی توأم با تنبلی و خودخواهی که برآثر مهربانی مفرط و ناروا ایجاد شده‌باشد. ۳. (مصدر) ناخوشایند؛ زننده؛ جلف و غیرمنطقی.

• خود را لوس کردن (گفتگو) با رفتاری کودکانه و نازآلود محبت و توجه دیگران را به خود جلب کردن.

لوس‌بازی l-bāz-i (حاضر) (گفتگو) رفتاری غیرجدی، کودکانه، و ناشایست.

لوستر lust[e]r [فر: lustre] (۱) چراغی معمولاً دارای حباب و تزیین و چندشاخه از جنس چینی، شیشه، فلز، و مانند آنها که از سقف آویزان می‌کنند.



لوسمی lo(u)semi [فر: leucémie] (۱) (پزشکی) بیماری

• **لول خوردن** (زدن) (مصدر). (گفتگو) لولیدن.

• **لولا** lo[w]lā (۱). (فنی) وسیله‌ای متشکل از یک قطعه ثابت و یک قطعه متحرک با محوری فلزی که در، یا درپچه روی آن می‌چرخد.



• **لولا کردن** (مصدر). (گفتگو) به صورت لولا متصل کردن.

• **لولا ۱** l. (۱). (گفتگو) سید بزرگ برای حمل میوه.

• **لولا ۲** l. [منه]. (۱). (گماهی) پیچک (م. ۱).

• **لول بافت** lul-bāf-t (۱). (صنایع دستی) در قالی بافی، نوعی بافت به صورت گره‌های متقارن و نامتقارن.

• **لولنگ** lul-eng (۱). لولینگ.

• **لولو** lo'lo' [عر]. (۱). مروارید (م. ۱).

• **لولو** lulu (۱). موجود خیالی که بچه‌ها را با آن می‌ترسانند.

• **لولولوی** [سر خرمن ۱. مترسک ۲. (گفتگو) شخص بی‌خاصیت و بی‌فایده.

• **لولوخورخوره** l-xor-xor-e (۱). (گفتگو) موجود آدم‌خوار خیالی که با آن کودکان را می‌ترسانند.

• **لوله** lule (۱). ۱. (فنی) استوانه بلند توخالی فلزی یا غیرفلزی که از آن در مصارف گوناگون از جمله در انتقال مایعات و گازها استفاده می‌کنند. ۲. اندامی که تقریباً دارای چنین شکلی باشد، و معمولاً مجرای عبور چیزی است: لوله قالوپ، لوله گوارش، لوله بینی. ۳. مجرای به شکل تقریبی مخروط ناقص متصل به بدنه قوری، آب‌پاش، گلاب‌پاش، و مانند آنها که مایع درون آنها از راه آن به بیرون ریخته می‌شود. ۴. لول ۱ (م. ۳). ۵. هرچیز دراز و به شکل تقریبی استوانه. ۶. واحد شمارش بعضی چیزهای استوانه‌ای شکل.

• **لوله آزمایش** (لوله آزمایش) (شیمی) لوله شیشه‌ای، باریک، و شفاف با یک سر بسته برای استفاده در آزمایشگاه.

• **لوله اسپیرال** (فنی) لوله ساخته شده از ورق باریک و بلند که درز مارپیچ آن را جوشکاری می‌کنند؛ اسپیرال. • **لوله** اگرز (لوله اگرز) (فنی) لوله‌ای که دود حاصل از احتراق سوخت در موتور را خارج می‌کند؛ اگرز. • **لوله بستن** (پزشکی) بستن لوله‌های انتقال دهنده تخمک در زن یا اسپرم در مرد با جراحی ساده و برای جلوگیری از بارداری. • **لوله** تفنگ بخشی از تفنگ که لوله‌های استوانه‌ای، توخالی، و از جنس فلز مقاوم است و روی قنداق تفنگ سوار می‌شود. این لوله ممکن است صاف یا خاندان باشد. • **لوله چراغ** (لامپا) لوله‌ای شیشه‌ای و شکم‌دار که بر سر چراغ‌های نفتی می‌گذارند. • **لوله خرطومی** (فنی) لوله فلزی یا پلاستیکی انعطاف‌پذیر و خم‌شدنی که معمولاً رویه آن حلقه حلقه است و برای عبور آب، سیم برق، و مانند آنها مصرف می‌شود.

بدخیم و پیش‌رونده بافت‌های خونساز که باعث افزایش تولید گلبول‌های سفید در مغز استخوان و خون می‌شود؛ سرطان خون.

• **لوسیون** lo(su)syon [فر.: lotion] (۱). مایعی که برای مصرف خارجی روی پوست به کار می‌رود.

• **لوش** luš (تا). ← لش [ش‌ولوش].

• **لوطی** lut-i [معرفا]. (صدر، ۱). ۱. آن که دارای خصلت‌های پهلوانی و جوانمردی است. ۲. جاهل (م. ۴). ۳. مطرب و معرکه‌گیر دوره‌گرد.

• **جلو لوطی** ملحق زدن (گفتگو) در مقابل شخص قوی‌تر یا زرنک‌تر از خود، خودنمایی کردن.

• **لوطی‌انتری** l.-'antar-i (صدر، ۱). لوطی‌عنتری.

• **لوطی‌بازار** lut-i-bāzār (۱). مکان بسیار پرهرج‌ومرج و آشفته.

• **لوطی‌خور** lut-i-xor (صدر) ویژگی پول یا چیزی دیگر که به راحتی از دست برود یا به وسیله دیگران تصاحب شود.

• **لوطی‌خور شدن** (مصدر). ← لوطی‌خور کردن. • **لوطی‌خور کردن** (مصدر). پول یا چیز دیگری را تصاحب کردن، معمولاً با نامردی و دغل‌بازی.

• **لوطی‌عنتری** lut-i-'antar-i (صدر، ۱). معرکه‌گیر دوره‌گردی که با میمون، خرس، و مانند آنها نمایش می‌دهد و آنها را به رقص وامی‌دارد.

• **لوطی‌گری** lut-i-gar-i (حاضر). رفتار جوانمردانه و بزرگوارانه؛ جوانمردی.

• **لوک** lovak (۱). لاوک.

• **لوک** luk (۱). (جانوری) نوعی شتر بارکش و کم‌مو.

• **لوکس** luks [فر.: luxe] (صدر). ویژگی کالای تجملی.

• **لوکوموتیف** lokomotif [از فر.] (۱). لکوموتیو.

• **لوکه** luke (۱). ناله؛ زوزه.

• **لوکه کشیدن** (مصدر). ناله کردن؛ زوزه کشیدن.

• **لوکیدن** luk-id-an (مصدر). بعد؛ (لوک) خزیدن.

• **لوگو** logo [فر.: Logo، مخفف: Logotype] (۱). درگرافیک، هر یک از طرح‌های نشانگر علامت تجاری شرکت‌ها، سازمان‌ها، مؤسسات، مجلات، و مانند آنها.

• **لول ۱** lul (۱). ۱. (فنی) واحد شمارش لوله‌های عبور آب در رادیاتور خودرو. ۲. (صدر). ویژگی فیزی که به صورت مارپیچی باشد؛ فتر لول. ۳. (۱). واحدی برای تریاک به صورت استوانه‌ای دراز و باریک؛ لوله.

• **لول کردن** (مصدر). به صورت لوله درآوردن.

• **لول ۲** l. (صدر). بسیار مست؛ سیاه‌مست؛ مست‌مست.

• **لول ۳** l.

له la.h [عر:] (۳). ۱. به‌سود (او)؛ به‌نفع (او)؛ موافق (او)؛ مقرر. علیه. ۲. موافق.

❖ **له‌وعلیه** به‌سود و به‌زیان کسی. ❖ **برله** موافق.

له leh (ص). ۱. ویژگی آنچه بر اثر فشار، خُرد یا نرم شده یا تغییر شکل داده‌است؛ ازهم‌پاشیده؛ میوه. ۲. آسیب‌دیده بر اثر ضربه یا فشار. ۳. (گفتگو) بسیار خسته و کوفته. ۴. (گفتگو) قرارگرفته تحت فشار روحی بسیار؛ افسرده و بدحال.

❖ **له‌ولورده** (له‌وپه) (گفتگو) له (م. ۱-۳).

لهجه lahje [عر: لهجة] (۱). شیوه تلفظی از زبانی نسبت به شیوه تلفظی دیگر از همان زبان که ویژه یک ناحیه جغرافیایی معین یا طبقه اجتماعی خاصی است.

❖ **لهجه** داشتن (مصلد). سخن گفتن به لهجه‌ای خاص.

له‌ه‌ا le.hāzā [عر:] (ح. ۳). ازاین‌رو؛ به‌این‌سبب؛ برای این.

له‌له lah-lah (اصو). (گفتگو) صدای نفس کشیدن پیاپی همراه با بیرون آمدن زبان بر اثر تشنگی یا گرما.

❖ **له‌له** زدن (مصلد). (گفتگو) ۱. نفس کشیدن پیاپی همراه با بیرون افتادن زبان از دهان بر اثر تشنگی یا گرما. ۲. بسیار تشنه بودن. ۳. (غیرمؤدبانه) بسیار خواهان چیزی بودن.

لهو lahū [عر:] (امص). بازی و سرگرمی؛ خوش‌گذرانی.

❖ **له‌ولوب** لهو.

لهیب lahib [عر:] (۱). شعله آتش و گرمای آن.

لهیدن leh-id-an (مصلد، بم: له) له شدن.

لی li [انگ: lee] (۱). جین^۲؛ شلوار لی.

لی‌آوت leyā(‘ā)wt [انگ: layout] (امص). (چاپ‌نشر) ۱. صفحه‌آرایی. ۲. (۱). صفحه‌ای که نمونه‌های حروف چینی‌شده و تصاویر را در آن می‌چسبانند و کار صفحه‌آرایی بر روی آن انجام می‌شود.

لیات liyāt [از انگ:] (امص). (گفتگو) (چاپ‌نشر) لی‌آوت ➔ صفحه‌آرایی.

لیاقت liyāqat [عر: لیاقة] (امص). ۱. استعداد لازم برای احراز شغلی یا انجام کاری؛ شایستگی. ۲. قدر و ارزش؛ شایستگی و استحقاق برخورداری از چیزی یا موقعیتی مطلوب؛ داشتن چنین خانه و زندگی‌ای لیاقت می‌خواهد.

لثامت le‘āmat [عر: لآمة] (امص). ۱. پست بودن؛ پستی؛ فرومایگی. ۲. خست؛ خستگی.

لیبرال liberāl [فر: libéral] (ص، ۱). (سیاسی) پیرو و طرفدار لیبرالیسم؛ آزادی‌خواه.

لیبرالیسم liberālism [فر: libéralisme] (۱). (سیاسی) نظریه سیاسی و اقتصادی‌ای که خواستار آزادی فرد در اداره زندگی، مذهب، و فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، و مخالف دخالت دولت در آنهاست.

❖ **لوله** دماغ (بینی) (جانوری) هریک از دو سوراخ بینی. • **لوله** شدن (مصلد). • **لوله** کردن. • **لوله** کردن (مصلد). ۱.

پیچاندن و به‌شکل لوله درآوردن. ۲. (گفتگو) به‌شدت شکست دادن؛ مغلوب کردن. • **لوله** گوارش (جانوری) لوله‌ای که از میان آن غذا عبور می‌کند و در انسان از دهان آغاز و به مقعد ختم می‌شود و به‌ترتیب شامل دهان، مری، معده، روده کوچک، و روده بزرگ است. • **لوله** لوله ۱. به‌شکل لوله؛ لوله‌ای. ۲. به‌صورت لوله و زیاد (چرک بدن)؛ فنیله‌فتیله. ❖

لوله مانسمان (فنی) لوله فولادی بدون درز. • **لوله** موئین (فیزیکی) لوله بسیار نازکی که مایع‌ها را به‌درون خود می‌کشد.

لوله‌ای lū(y)-i (۱). (ص، ۳). به‌شکل لوله؛ کرم‌های لوله‌ای.

لوله تفنگی lūle-tof-an-g-i (ص). مانند لوله تفنگ، بسیار باریک و تنگ (شلوار).

لوله‌شور lūle-šūr (۱). وسیله‌ای که با آن لوله را می‌شویند.

لوله کشی lūle-keš-i (حاصص). (فنی) نصب کردن لوله و کار گذاشتن شیر، فلکه، و مانند آنها در محلی برای برقراری سیستم آب‌رسانی یا گازرسانی.

لوله‌نگ lūle-heng (۱). آفتابه سفالی.

❖ **لوله‌نگ** کسی [خیلی] آب گرفتن (برداشتن) (گفتگو) صاحب‌اعتبار و نفوذ بودن او.

لولیدن lūl-id-an (مصلد، بم: لول) (گفتگو) ۱. حرکت کردن و به‌این‌سو و آن‌سو رفتن با حرکاتی پیچشی و چرخشی یا با پیچ و تاب دادن بدن به روی سطحی؛ کرم‌های ابریشم در میان برگ‌های توت می‌لولیدند. ۲. حرکت کردن و از لابه‌لای گروهی به‌این‌سو و آن‌سو رفتن؛ جمعیت در بازارچه می‌لولید. ۳. به سربردن، به‌ویژه در وضعیت ناساعد و نامطلوب؛ مردم توی گند و کثافت و خاک‌وخل می‌لولیدند.

❖ **در** (میان، تو [ی]) هم لولیدن (گفتگو) رفت‌وآمد کردن گروه زیادی در یک‌جا به‌صورت فشرده و تنگاتنگ. **لولئین** lūle-‘in (۱). لوله‌نگ.

❖ **کسی** را به لولئین کردن (گفتگو) اختیار او را گرفتن و او را محدود کردن.

لومن lumen [فر: lumen] (۱). (فیزیکی) واحدی برای اندازه‌گیری روشنایی.

لوند lavand (ص). زن یا دختری که رفتار و حرکاتش همراه با ناز و کرشمه است؛ طناز.

لووردراپه lu(o)verderāpe [فر: louver drapé] (۱). نوعی پرده به‌شکل نوارهای پهن عمودی.

لویی luy(‘i) (۱). (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله، و خودرو که درکنار آب‌ها می‌روید و از برگ‌های آن برای حصیربافی استفاده می‌شود.

لید lid [آلم: Lied] (۱) (موسیقی) ۱. ترانه. ۲. ملودی‌ای که متن زیرین یک شعر را تشکیل می‌دهد و متن مسجع یا غیرمسجع و یک پارچه را آهنگین می‌کند.

لیدر lider [انگ: leader] (ص، ۱) ۱. راهنما؛ لیدر تور. ۲. رهبر؛ پیشوا؛ لیدر حزب.

لیر lir [فر: lyre، از یو-] (۱) (موسیقی) شکل قدیمی چنگ.

لیر l. [انگ: lira] (۱) واحد پول ایتالیا.

لیره lire [از لا-] (۱) ۱. واحد پول در بعضی از کشورها. ۲. سکه طلا.

لیریک lirik [فر: lyrique، از یو-] (ص) ویژگی هر اثر هنری که هنرمند، آگاه یا ناآگاه، احساسات درونی‌اش را در آن شرح می‌دهد؛ غنایی؛ ادبیات لیریک، داستان لیریک.

لیز liz (ص) ۱. دارای سطحی هموار و لغزنده. ۲. (گفتگو) دارای حالت لزوج و گندیده.

• **لیز خوردن** (مصلد) (گفتگو) لغزیدن (م، ۱).

لیزابه l-āb-e (۱) هر مایع غلیظ و لزج.

لیزاندن liz-ān-d-an (مصلد، بم) لیزان لیزاندن.

لیزر leyzer [انگ: LASER: of Radiation Light Amplification by Stimulated Emission] (۱) (فیزیک) ۱. پرتو

باریک و پر قدرت نور تک‌رنگ که در اجسام مختلف نفوذ می‌کند و می‌تواند الماس را هم سوراخ کند و در پزشکی و صنعت کاربرد فراوان دارد. ۲. دستگاه تولید این پرتو.

لیزدرمانی l-darmān-i (جامد) (پزشکی) استفاده از پرتوهای لیزر در اعمال جراحی برای بریدن و سوزاندن بافت‌ها.

لیزوزوم lizozom [انگ: lysosome] (۱) (جانوری) یکی از اندام‌های ریز داخل سلول‌ها که حاوی آنزیم‌های هضم‌کننده برای تجزیه مواد داخل سلولی است.

لیس lis^۱

• **لیس زدن** (مصلد) (لیسیدن).

لیس l. ۱. (۱) (بازی) لیس پس لیس.

لیساندن l-ān-d-an (مصلد، بم) ليسان به لیسیدن وادار کردن.

لیسانس lisāns [فر: licence] (۱) ۱. کارشناسی (م، ۳). ۲. گواهی‌نامه دوره کارشناسی. ۳. اجازه‌نامه؛ پروانه. ۴. (ص) لیسانسیه.

لیسانسیه lisānsiye [فر: licencié] (ص) دارای مدرک کارشناسی.

لیس پس لیس lis-pas-lis (۱) (بازی) نوعی بازی با سنگ‌های صاف یا سکه که در آن یک نفر سنگ یا سکه‌ای را به جلو پرتاب می‌کند و دیگران سعی می‌کنند سنگ یا سکه خود را

لیبرو libero[w] [ایتا: libero] (ص، ۱) (ورزش) در فوتبال، یکی از بازیکنان دفاع که با نظر مربی می‌تواند به همه مناطق زمین آزادانه حرکت کند.

لیبل leybel [انگ: label] (۱) برچسب.

لیبیدو libido [فر: libido] (۱) (روانشناسی) نیروی عاطفی و روانی‌ای که با محرک‌های زیست‌شناختی و غریزی، به‌ویژه غریزه جنسی مرتبط است.

لیپاز lipāz [فر: lipase] (۱) (جانوری) آنزیمی که معمولاً در لوزالمعده و روده باریک تولید و باعث تجزیه چربی‌ها می‌شود.

لیپید lipid [فر: lipide] (۱) (جانوری) هریک از اعضای گروهی از ترکیبات آلی نامحلول در آب که از عناصر تشکیل‌دهنده مواد غذایی‌اند و از لحاظ تولید انرژی اهمیت دارند، مانند چربی‌ها.

لیت lit (ص) (گفتگو) له‌ولورده؛ له.

لیتر litr [فر: litre] (۱) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری حجم، در سیستم متری، معادل ۱۰۰۰ سانتی‌متر مکعب، که به‌ویژه حجم مایعات را با آن می‌سنجند.

لیتری l-i (ص) با مقیاس لیتر؛ بستنی لیتری.

لیتوسفر litosfer [فر: lithosphère] (۱) (علوم زمین) پوسته زمین و بخشی از جبهه فوقانی آن که قاره‌ها و بستر اقیانوس‌ها را شامل می‌شود و تا عمق ۷۰ الی ۱۰۰ کیلومتری امتداد دارد؛ سنگ‌کوه.

لیتوگرافی litog[e]rāfi [فر: lithographie] (مصلد) (چاپ‌نشر) عکس گرفتن از متن آماده‌شده برای چاپ یا تهیه فیلم و سپس انتقال متن فیلم بر روی لوح چاپ (زینک).

لیته lite (۱) نوعی ترشی که از سرکه، بادمجان پخته، و سبزیجات معطر تهیه می‌شود.

لیتیوم litiyom [فر: lithium] (۱) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ و نسبتاً نرم که در داروسازی، باتری‌سازی، و نیروگاه‌های هسته‌ای به کار می‌رود.

لیج lij (ص) (گفتگو) لیج.

لیجار lijār (۱) لیچار.

لیج lič (ص) (گفتگو) لیج.

• **لیج افتادن** (مصلد) (گفتگو) ۱. ناسور و زخمی شدن پوست بر اثر حساسیت آن یا عرق‌سوز شدن. ۲. گندیدن و لزج شدن میوه، سبزی، و مانند آنها.

لیچار ličār (۱) (گفتگو) سخن‌گستاخانه، یاوه، و بیهوده.

• **لیچار بار کسی کردن** (گفتگو) سخن‌گستاخانه و یاوه به او گفتن. • **لیچار بافتن** (مصلد) (گفتگو) سخن‌گستاخانه، بیهوده، و یاوه گفتن.

لیقه liqe [عر: لَيْقَة] (۱) تارهای نخ، ابریشم، یا پشم که در دوات قرار می‌دهند تا مرکب اضافی قلم را بگیرد و از ریختن مرکب جلوگیری کند.

لیک lik [از عر: مخف: لیکن (حر: ق) لیکن ← اما (م: ۱).

لیکن like(a)n [از عر: ممال: لیکن (حر: ق) اما (م: ۱).

لیکور liko(u)r [فر: liqueur] (۱) مشروب الکلی شیرین و دارای چاشنی که معمولاً بعد از غذا به مقدار کم مصرف می‌شود.

لیگ lig [انگ: league] (۱) (ورزش) مجمعی از باشگاه‌ها، تیم‌ها، یا مسابقات ورزشی سراسری، طبق برنامه‌ی معین در یک رشته ورزشی.

لیگنیت lignit [فر: lignite] (۱) (علوم زمین) نوعی زغال‌سنگ نرم، ناخالص، و قهوه‌ای‌رنگ، با شعله‌ی پرود و ارزش حرارتی کم که هنوز منشأ چوب اولیه‌ی آن را می‌توان تشخیص داد.

لیگوری liguri (م: ۱) (کنگر: لگوری).

لیل leyl [عر: لَیْل] (۱) شب.

لیل و نهار ۱. شب و روز. ۲. روزگار.

لیلاج leylāj (۱) قمارباز و شطرنج‌باز و نراد ماهر.

لیلکی lilak-i (۱) (گیاهی) گیاهی درختی، خودرو، و جنگلی یا زینتی از خانواده‌ی نخود که ساقه‌های خاردار و گل‌های معطر دارد و نیام آن خوراک گاو است؛ لالکی.

لیله‌القدر leylat.o.l.qadr [عر: لَيْلَةُ الْقَدَر] (۱) (ادیان) شب قدر.

لی‌لی leyley (م: ۱) حرکت و بازی کردن بر روی یک پا و بالا بردن پای دیگر. ۲. (بازی) لی‌لی بازی. ۳. (ق: به حالت روی یک پا راه رفتن.

لیلی leyli [عر: لَيْلَى] (۱)

■ **لیلی و معجون** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های همایون و راست پنجگاه.

لی‌لی lili (۱)

■ **لی‌لی به لالای کسی** گذاشتن (کنگر: عیوب او را نادیده گرفت؛ تقاضاهای نابه‌جای او را انجام دادن؛ او را لوس کردن؛ به او خدمت کردن.

لی‌لی بازی leyley-bāz-i (حاصص: (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن خانه‌هایی که به ترتیب شماره گذاری شده‌اند، روی زمین کشیده می‌شود و بازیکنان باید با یک پا از این خانه‌ها عبور کنند و سنگی را بی‌آن‌که روی خط قرار بگیرد به خانه آخر برسانند.



لی‌لی حوضک lili-ho[w]z-ak (۱) (بازی) نوعی بازی برای کودکان خردسال، بدین صورت که کف دست آنها را قفل‌ک

هرچه نزدیک‌تر نسبت به سنگ یا سکه مبدأ (لیس) پرت کنند و هرکس که سنگ یا سکه‌اش نزدیک‌تر بود، برنده است.

لیست list [فر: liste] (۱) صورت اسامی اشخاص، اشیاء، و جز آنها، به‌ویژه سیاهه حقوق؛ فهرست.

■ **لیست انتظار** فهرست نام اشخاصی که در انتظار چیزی

مانند تهیه بلیت هواپیما هستند. ■ **لیست حقوق** فهرستی که در آن نام اشخاصی که در یک سازمان، مؤسسه، و مانند آنها حقوق می‌گیرند، با ذکر مبلغ دریافتی آنها نوشته شده است. ■ **لیست سیاه** فهرست نام متهمان یا کسانی که به دلیل فعالیت و عمل نامطلوب یا غیرقانونی مشخص شده‌اند. ■ **لیست کردن** (م: ۱) فهرست کردن.

لیسک lis-ak (۱) (جانوری) حلزون.

لیسه lise [فر: lissé] (۱) (فنی) صفحه مستطیلی تیغه‌مانندی از فولاد فبری که نقاشان برای ساختن و مالیدن بتونه به‌کار می‌برند.

■ **لیسه کردن** (م: ۱) (فنی) پاک کردن رنگ از سطح کار به کمک لیسه. ۲. (ساختمان) صاف کردن کامل سطح بتونی که درجا می‌ریزند تا مانند سطح موزاییک شود.

لیسیدن lis-id-an (م: ۱) (لیس) مالیدن زبان به چیزی یا جایی به منظور پاک کردن، خوردن، و مانند آنها.

لیشمانیا lišmāniyā [لا: ۱) (پزشکی) نوعی جاندار تک سلولی که انگل انسان و برخی از مهره‌داران است و سبب ضایعات مختلفی مانند سالفک می‌شود.

لیف lif [عر: ۱) ۱. کیسه‌ای بافتنی یا پارچه‌ای و نرم یا ساخته شده از الیاف گیاهی که برای شستن بدن با صابون به کار می‌رود. ۲. (گیاهی) نوعی سلول گیاهی دراز که دیواره چوبی محکمی دارد؛ فیبر. ۳. رشته طبیعی یا مصنوعی استوانه‌ای نازک و بلند، مانند کتان و خرما. ۴. (گیاهی) پوست درخت خرما. ۵. (کنگر) قاچ خربزه یا هندوانه.

■ **لیف زدن** (م: ۱) (م: ۱) بدن را با لیف و صابون شستن. • **لیف کردن** (م: ۱) (کنگر) پنهان کردن (مواد مخدر). • **لیف کشیدن** (م: ۱) ۱. لیف زدن. ۲. (کنگر) گاز زدن چیزی یا به دندان کشیدن، مانند یک قاچ هندوانه.

لیفت تراک lifterāk [انگ: lifttruck] (۱) (فنی) وسیله موتوری با دکل بالا بر گونیایی شکل دوشاخه برای بلند کردن، تخلیه، و جابه‌جایی بارهایی که روی تخته پالت قرار گرفته‌اند.



لیفه life (۱) محل گذراندن کش یا بند در لباس، به‌ویژه در شلوار و زیرشلواری.

لیق liq [عر: ۱) لیقه.

لیمونیت limu(o)nit [فر: limonite] (۱) (علوم زمین) اکسید آهن‌دار و زردرنگ که به‌طور طبیعی یافت می‌شود و رنگ خاک و سنگ‌های زرد، اغلب به‌علت وجود همین کانی است.

لیمویی limu-y(ʔ)-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ لیمو؛ زرد روشن. ۲. (صـ) دارای چنین رنگی.

لین leyn [انگ: lane] (۱) مسیرهای مشخص‌شده برای حرکت خودروها در خیابان‌ها و بزرگ‌راه‌ها که با خطوطی از یکدیگر جدا شده‌اند؛ خط.

لینت linat [عر: لینه] (امصـ) روانی؛ نرمی (مزاج).

• **لینت دادن** (مصـ) روان کردن (شکم).

لینولئوم linole'om [فر: linoléum] (۱) نوعی پوشش کف یا دیوار که از گرد چوب‌پنبه، روغن بزرک، و مواد رنگی تهیه می‌شود و قابل شست‌وشو است.

لینیت linit (۱) (علوم زمین) لیگنیت.

لیوان livān (۱) ظرفی معمولاً استوانه‌ای شکل که برای خوردن مایعات به کار می‌رود.

لیویس livis [۹] (۱) جای نازک‌شده چرم یا جای بخیه زدن در زیره کفش.

• **لیویس دادن** (مصـ) شکافتن زیره کفش برای بخیه زدن.

لثیم la'im [عر: لثیم] (صـ) ۱. پست و فرومایه. ۲. (صـ، ا) خسیس؛ بخیل.

می‌دهند و می‌گویند: «لی‌لی حوضک گنجشکه (جوجه) آمد آب بخوره افتاد تو حوضک».

لی‌لی‌لی‌لی lilihi[li] (اصـ) (گفتگو)

• **لی‌لی‌لی کشیدن (کردن)** (مصـ، ا) (گفتگو) ایجاد کردن صدای لی‌لی‌لی [لی] هنگام جشن و شادی، به‌ویژه در عروسی، نظیر هلهله کشیدن.

لیم lim [۹] (صـ) آرام و آب‌زیرکاه؛ آرام و موزی.

لیمو limu [سنس: لیمو] (۱) ۱. (گیاهی) میوه خوردنی گرد یا بیضی‌شکل، ترش یا شیرین، معطر، و زردرنگ که از مرکبات است. ۲. (گفتگو) پستان.

لیموترش L-torš (۱) (گیاهی) ۱. میوه بیضی یا گرد با پوست نازک به رنگ زرد که خوراکی و معطر است. ۲. درخت این میوه.

لیموشیرین limu-sir-in (۱) (گیاهی) ۱. میوه زرد و درشت، خوراکی، شیرین و معطر، و اندکی تلخ‌مزه که از مرکبات است.



۲. درخت این میوه.

لیموعمانی limu-'am[m]ān-i [سنس: عرفا: لیمو] (۱) میوه خشکیده درخت لیموترش که آن را به‌صورت چاشنی با غذا می‌پزند.

لیموناد limunād [فر: limonade] (۱) نوشابه گازداری که از آب، شکر، و عصاره مرکبات تهیه می‌شود.

م

م، مه، ممد، مم m (ح.ا.) سی‌امین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ل»، و بیست‌وهشتمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان دولبی؛ م، میم.

م. (اخت.) نشانه اختصاری میلادی: سال ۱۹۹۷ م.

م^۱ ma (پد.) ۱. برسر فعل امر می‌آید و فعل نهی می‌سازد: مرو، مباحث. ۲. برسر فعل داعی می‌آید و آن را منفی می‌کند: مباد. **م^۲ m** (ض.) من. **م** ضمیر «من» هرگاه به «را»ی مفعولی یا حرف اضافه پیوندد، به صورت «مرا» درمی‌آید.

م me (ا.) نام واج و حرف «م».

م، م am, -m [-'am, -m] (ض.) ضمیر متصل که در پایان واژه می‌آید و به این معانی به کار می‌رود: ۱. من؛ متعلق به من: پدرم (= پدر من)، دستم (= دست من) ۲. من را؛ مرا: کتک می‌زد. (= مرا کتک می‌زد) ۳. برای من: شرم باد. ۴. به من: خدا مرگم بدهد. ۵. کم‌کم کن. یا من: تا پایان راه همراه بود.

م، م am (نشانه) به همراه فعل مضارع و ماضی و مستقبل می‌آید و نشانه اول شخص مفرد است: آمدم، می‌خوانم، خواهم دید.

م، م om (پس.) برسر عدد اصلی و صفت پرسشی می‌آید و صفت شمارشی و پرسشی ترتیبی می‌سازد: دوم، روز چندم؟ **مآب ma'āb** [عر.] (ا.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، برای بیان تظاهر یا همانندی به گروهی، به کسی، یا به چیزی و در ترکیب با کلمه قبل از خود، صفت می‌سازد: شترمآب، فرنگی‌مآب.

مآخذ ma'āhez [عر. جر. مأخذ] (ا.) مأخذها. ← مأخذ (م. ۲). **مآل اندیش ma'al-a-'a')ndiš** (ض.) آن‌که از آغاز کار به پایان و نتیجه آن می‌اندیشد؛ عاقبت‌اندیش.

ما mā (ض.) ۱. ضمیر شخصی منفصل، اول شخص جمع: ما رفتیم. ۲. ما را صدا کرد. ۳. به جای «من»، اول شخص

مفرد، به کار می‌رود: اجازه آقا! ما بگوییم؟ ۴. اجازه ما هم دست شاست. **م** شاهان و امیران و برخی از بزرگان نیز برای تعظیم و تقخیم به جای «من» به کار می‌بَرند. **م** با آن‌که ضمیر جمع است، گاهی دوباره جمع بسته می‌شود: ماها از پله پایین دویدیم. **ماءالشعیر mā'a.o.š.sa'ir** [عر.] (ا.) نوشیدنی غیرالکلی که آن را از غلات، به ویژه جو، تهیه می‌کنند.

مابازا mā.be.'ezā [عر.: مابازاء] (ا.) آنچه درمقابل چیزی قرار دارد یا داده می‌شود.

مابازای mā.ba'zai (ح.ا.) درمقابل؛ به جای؛ دربرابر.

مابعد mā.ba'd [عر.] (ص.ا.) آنچه بعد از چیزی قرار گرفته یا پس از آن می‌آید؛ پسین؛ مقرر. ماقبل.

مابعد الطبیعه mā.ba'd.o.t.tabi'e [عر.: مابعد الطبیعة] (ا.) (فلسفه قدیم) ماوراء الطبیعه.

ماقی mā.baqi [عر.] (ا.) آنچه یا آن‌که مانده است؛ بقیه؛ باقی مانده.

مأبون ma'bun [عر.] (ص.ا.) مبتلا به ابنه؛ ابنه‌ای.

مابه الاختلاف mā.be.he.l.'extelāf [عر.] (ا.) آنچه در میان جمعی مایه اختلاف و دوگانگی باشد؛ مقرر. مابه الاشتراک.

مابه الاشتراک mā.be.he.l.'ešterāk [عر.] (ا.) آنچه در میان جمعی مایه اشتراک و نزدیکی باشد؛ مقرر. مابه الاختلاف.

مابه الامتیاز mā.be.he.l.'emtiyāz [عر.] (ا.) آنچه موجب شناختن و تشخیص امری از امر دیگر شود.

مابه التفاوت mā.be.he.t.'tafāvot [عر.] (ا.) آنچه موجب تفاوت میان دو چیز است، به ویژه تفاوت در قیمت دو چیز.

مابه النزاع mā.be.he.n.'neza' [عر.] (ا.) آنچه برسر آن بین دو نفر یا جمعی نزاع بیفتد.

مایین mā.beyn [عر.: مابین] (ا.) وسط؛ میان.

مایین میان؛ مابین

مات^۱ mā (ص.ا.) ۱. (گفتار) ویژگی نگاه و چهره کسی که

متحیر، بدون توجه و قصد به نقطه‌ای خیره می‌شود. ۲. (د.)
(گفتگو) متعجب؛ حیرت‌زده؛ فاطمه مات مانده‌بود. ۳. (گفتگو)
باحالت تحیر و خیرگی چشم و بدون قصد و توجه. ۴. (د.)
(ورزش) در شطرنج، حالت شاه هنگامی‌که در معرض کیش قرار
گیرد و دیگر نتواند حرکتی بکند یا خطر را از خود براند. ۵.
(ص.) (ورزش) قرار گرفته در این حالت.

■ مات... مات... بردن (ماتم برد، ماتم برد، ...) (گفتگو) خیره
نگریستن به نقطه‌ای از روی تعجب، حیرت، هراس، و مانند
آنها. ■ مات... زدن (ماتم زده، ماتم زده، ...) (گفتگو) ■
ماتم... بردن ۱. ■ مات شدن (ص.د.) ۱. (گفتگو) متعجب و
بهت‌زده شدن. ۲. (ورزش) در حالت مات قرار گرفتن. ۳.
(گفتگو) عاجز شدن؛ فروماندن. ■ مات کردن (ص.م.) ۱.
(گفتگو) متحیر و سرگردان کردن. ۲. (ورزش) در حالت مات
قرار دادن حریف. ■ مات و میهوت (ماتم و متحیر) حیران و
بهت‌زده.

مات ۲. m. [فر: mate] (ص.) ۱. ویژگی جسمی که تمامی نور را
از خود نگذارد؛ کدر؛ غیرشفاف. ۲. بدون درخشندگی؛
غیربراق.

ماتحت mā.taht [عر: (د.) (گفتگو) ۱. کفل؛ نشیمنگاه. ۲.
مقعد؛ کون.

ماترک mā.tarak [عر: (د.) (حقوق) اموالی که با فوت مالک
آن، قانوناً به وراثت او می‌رسد؛ ارث.

ماتریالیسم māteryālism [فر: matérialisme] (د.) (فلسفه)
مکتبی فلسفی که ماده را بنیاد هستی و همه پدیده‌ها را
محصول آن می‌داند؛ ماده‌گرایی.

■ ماتریالیسم دیالکتیک (فلسفه) مکتب فلسفی‌ای که ماده
را واقعیتی ازلی و بنیادی، و تفکر و درک را نتیجه تکامل
تدریجی و جهش کیفی آن می‌داند.

ماتریس mātris [فر: matrice] (د.) ۱. (فنی) بخشی از قالب
برشکاری فلزات که معمولاً به‌صورت کاسه‌ای گود است و
سنبه در آن می‌نشیند. ۲. (فنی) فرم نگاتیو جهت پرس کردن
صفحات صوتی. ۳. (ریاضی) آرایه مستطیل شکل از اعداد یا
کمیت‌های جبری که با آن عملیات ریاضی انجام می‌شود.

ماتم mātam [عر: ماتم] (م.ص.د.) ۱. عزاء؛ عزاداری. ۲. (د.)
اندوه؛ غصه. ۳. مجلس عزاداری.

■ ماتم گرفتن (ص.د.) (گفتگو) اندوهناک و غصه‌دار بودن
شخص آن‌گونه که گویی کسی از نزدیکانش مرده‌است. ■ به
(بر) ماتم کسی نشستن برای او عزاداری کردن. ■ به ماتم
نشستن به عزاداری پرداختن؛ عزاداری کردن.

ماتم‌زده m.-zad-e (ص.) ۱. غصه‌دار؛ اندوهگین. ۲. (ص.د.)
آن‌که در مصیبت مرگ عزیزی عزادار باشد؛ عزادار؛

مصیبت‌دیده. ۳. (ص.) پریشان‌احوال.

ماتیشکا mātiška [رو: (د.) زن هرجایی؛ فاحشه.

ماتیشگه mātiške (د.) (گفتگو) ماتیشکا.

ماتیک mātik [از فر: cosmétique] (د.) (روژ (م.ا).

ماجد mājed [عر: (ص.) دارای مجد و بزرگی؛ بزرگوار.

ماجرا mā.ja(e)rā [عر: ماجرائ] (د.) ۱. آنچه بر کسی گذشته
و اتفاق افتاده‌است؛ سرگذشت؛ حادثه؛ رویداد. ۲. قضیه؛
موضوع. ۳. دعوا؛ مرافعه؛ جروبحث.

ماجراجو[ی] m.-ju[-y] (ص.د.) ۱. آن‌که دنبال حادثه و
کارهای مهیج و خطرناک می‌گردد؛ حادثه‌جو. ۲.
آشوب‌طلب.

ماچ māč (د.) (م.ص.) (گفتگو) بوسه.

■ ماچ کردن (م.ص.م.) (گفتگو) بوسیدن؛ بوسه زدن. ■
ماچ و بوسه (گفتگو) بوسه‌های پی‌درپی. ■ ماچ و موج (گفتگو)
بوسه‌های پی‌پی و صدادار.

ماچالکا māčalkā (د.) (گیاهی) ماچولکا.

ماچ‌مالی māč-māl-i (ح.ص.م.) (گفتگو) بوسه زدن بسیار بر
کسی یا چیزی.

ماچولکا māčulka [رو: (د.) (گیاهی) گونه‌ای گیاه که از آن لیف
درست می‌کنند.

ماچه ۱ māče (ص.) ماده (خر و سگ).

ماچه ۲ mā-če [بخفر: ماهیچه] (د.) ماهیچه.

ماحصل mā.hasal [عر: (د.) ۱. آنچه به‌دست آمده‌است؛
محصول. ۲. خلاصه و نتیجه.

ماخ māx [آلم: Mach] (د.) (فیزیک) ← عدد ■ عدد ماخ.

مأخذ mā'xaz [عر: (د.) ۱. منبع و اصل و ریشه امری. ۲.
کتاب، نوشته، یا سخنی که نویسنده یا گوینده از آن مطلبی را
بگیرد و به آن استناد کند؛ منبع. ۳. مبنای محاسبه چیزی.

ماخلق الله mā.xalaq.a.l.lāh [عر: (شج.) آنچه خداوند
آفریده‌است.

مأخوذ mā'xuz [عر: (ص.) ۱. برگرفته از چیزی یا از جایی؛
برگرفته‌شده. ۲. دریافت‌شده؛ گرفته‌شده؛ به‌دست آمده.

■ مأخوذ به حیا (گفتگو) با شرم و حیا؛ محجوب.

مادام mā.dām [عر: مادام] (د.) مدت‌زمان طولانی؛ دائماً؛
مدام؛ پیوسته.

■ مادامی که تا وقتی‌که؛ تا زمانی‌که.

مادام ۲ mādam [فر: madame] (د.) خانم؛ بانو.

مادام‌العمر mā.dām.o.l.'omr [عر: مادام‌العمر] (د.) تا پایان
عمر و زندگی.

مادام‌یس mādam-yes (د.) (بازی) نوعی بازی کودکان، به‌ویژه
دختران که در آن یک نفر به‌عنوان مادام انتخاب می‌شود و

برای کسی مادری کند، خواه زن پدر باشد یا زنی که فرزندی را به فرزندخواندگی پذیرفته است.

مادرزاد mādar-zā-d (ص.) ۱. ویژگی ناهنجاری، عارضه، یا خصوصیتی که از هنگام تولد با انسان باشد. ۲. آن گونه که از مادر متولد شده باشند؛ کاملاً برهنه.

مادرزادی m-i (ص.) مادرزاد (م.) ۱.

مادرزایی mādar-zā-y(')-i (ص.) مادرزاد (م.) ۱.

مادرزن mādar-zan (ا.) مادرِ همسر مرد.

مادرزن سلام m. al-salām (ا.) مراسمی بعداز عروسی، که داماد به دیدن مادرزن خود می‌رود و برای او هدیه‌ای می‌بُرد و مادرزن هم در مقابل به او هدیه‌ای می‌دهد.

مادرسالاری mādar-sālār-i (حاصص.) ۱. (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی و نظام دودمانی که در آن، مادر سرپرستی طایفه را برعهده داشته، و پیش از نظام پدرسالاری بوده است.

مادرسگ mādar-sag (ص.) ۱. (کنفگو) (دشنام) هنگام عصبانیت و ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود و می‌خواهند او یا مادرش را به اندازه سگ، پست و حقیر نشان دهند.

مادرشاهی mādar-šāh-i (حاصص.) ۱. (جامعه‌شناسی) مادرسالاری.

مادرشوهر mādar-šo[w]har (ا.) مادرِ همسر زن.

مادرشهر mādar-šahr (ا.) شهر بزرگ و اصلی در یک منطقه یا یک کشور.

مادرقحبه mādar-qahbe (ص.) ۱. (کنفگو) (دشنام) Δ مادر به خطا.

مادرمرده mādar-mord-e (ص.) ۱. آن که مادرش مرده باشد. ۲. (کنفگو) به عنوان ترحم و دلسوزی به کسی که دچار مصیبت یا سختی شده است، می‌گویند؛ بیچاره؛ فلک‌زده. ۳. (کنفگو) به عنوان جلب ترحم و دلسوزی، کسی به خودش اطلاق می‌کند؛ بیچاره؛ فلک‌زده.

مادرهاگ mādar-hāg (ا.) (گیاهی) سلولی که پس از تقسیم میوز به یک یا چهار هاگ تبدیل می‌شود.

مادری mādar-i (ص.) ۱. مربوط به مادر؛ اقوام مادری. ۲. (حاصص.) وضع و حالت مادر؛ مادر بودن. ۳. محبت و مهریانی، چنان که شایسته و درخور مادر است.

مادری کردن (مصلد.) ۱. به کار بستن آنچه لازمه مادری است. ۲. در حق کسی مانند مادر دلسوزی و مهریانی کردن.

مادگی māde-gi (حاصص.) ۱. ماده بودن؛ جنسیت ماده داشتن؛ مقرر. نری. ۲. (ا.) در خیاطی، سوراخ یا بندی در لباس که دکمه در آن قرار می‌گیرد؛ جادکمه. ۳. نیمه فرورفته از یک وسیله که نیمه برآمده‌ای در آن جا می‌گیرد، چنان که در دکمه فشاری

بقیه به خط می‌ایستند و با اجازه و فرمان مادام به طرف جلو حرکت می‌کنند. بازیکنی که به درستی بازی کند و به مادام برسد، دور بعد مادام می‌شود.

مادر mādar (ا.) ۱. زنی که از او فرزند یا فرزندان به وجود آمده است؛ مامان. ۲. جنس ماده جانوری که دارای بچه است. ۳. (کنفگو) عنوانی محبت آمیز که برای صحبت کردن با زنان مسن به کار می‌رود. ۴. (ص.) اصلی؛ اولیه؛ نخستین؛ صنایع مادر. ۵. آنچه چیزی یا امری را سبب شود؛ باعث؛ برانگیزنده. ۶. (ا.) اصل؛ ریشه. ۷. (کنفگو) خطاب مادر به فرزند؛ عزیزم.

مادر بچه‌ها (أمصطفی) (کنفگو) عنوانی که در میان بعضی از طبقات، به ویژه طبقات سنتی جامعه، شوهر، زن را با آن نام می‌بُرد. **مادر رضاعی** (قته) زنی که بچه‌ای را شیر می‌دهد که فرزندش نیست. در صورتی که مدت این شیردهی طولانی شود، بچه به آن زن محرم می‌شود. **مادر روحانی** (مقدس) (ادیان) عنوانی برای زنانی که در کلیسا صاحب مقام هستند. **مادر شدن** (مصلد.) زاییدن و صاحب بچه شدن. **مادر عروس** (کنفگو) (طنز) فضول که در هر کاری مداخله می‌کند. **مادر فولادزره** (کنفگو) (توهین آمیز) (طنز) زن سالخورده، بدچهره، بداخلاق، و باهیبت. **مادر کسی را به عزای او نشانیدن** (کنفگو) او را کشتن. **مادر ناتنی** نامادری. **مادرانه** m.-āne (ص.) ۱. مانند مادر. ۲. (ق.) با مهر مادری؛ هم‌چون مادر.

مادربزرگ mādar-bozorg (ا.) مادرِ مادر یا مادر پدر.

مادر به خطا mādar-be-xatā (ص.) (کنفگو) (دشنام) Δ هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ دارای مادر بدکاره.

مادرتباری mādar-tabār-i (حاصص.) ۱. (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی که در آن، فرد از جهت خویشاوندی به خانواده مادر وابسته باشد.

مادرچنده mādar-jende (ص.) (کنفگو) (دشنام) Δ هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ دارای مادر فاحشه.

مادرچاه mādar-čāh (ا.) آخرین چاه و چاه اصلی مجرای قنات که آب داخل زمین از آن جا وارد قنات می‌شود.

مادر حساب mādar-hesāb (ص.) ۱. (کنفگو) مادرخرج.

مادرخانم mādar-xānom (ا.) (کنفگو) (احترام آمیز) مادرزن.

مادرخرج mādar-xarj (ص.) ۱. (کنفگو) آن که تمامی مخارج گروهی را که دسته جمعی به جایی می‌روند یا به کاری می‌پردازند، برعهده می‌گیرد و در آخر با تک تک افراد گروه تسویه حساب می‌کند.

مادرخوانده mādar-xān-d-e (ص.) ۱. زنی به جز مادر که

ماده تاریخ mādde-tārix (۱.) (ادبی) کلمه، جمله، یا عبارتی که معمولاً قسمتی از یک شعر است و به حساب ابجد، تاریخ حادثه مهمی مانند وفات، جلوس پادشاه، یا فتح یک شهر را نشان می‌دهد، چنان‌که «خاک مصلی» [۷۹۱] ماده تاریخ وفات حافظ است.

ماده قانون mādde-qānun (۱.) (حقوق) هر ماده‌ای از قانون. **ماده گرای** mādde-ge(a)rā-y(ʿ)-i (حامص.) (فلسفه) ماتریالیسم.

ماده واحد mādde-vāhed.e [م.ع.ر.] (۱.) (حقوق) قانونی که فقط در طی یک ماده به تصویب می‌رسد.

مادی māddi [ع.ر.: مادی] (ص.) ۱. ساخته شده از ماده: جهان مادی. ۲. مربوط به ماده. ۳. مربوط به پول و ثروت‌های دیگر. ۴. آن‌که انگیزه تمام تلاش‌ها و کارهایش کسب پول و درآمد است؛ پول‌پرست؛ دنیا‌دوست. ۵. (حامص.) مادیت. **مادیات** māddi.y[y]āt [ع.ر.: مادیات، ج. مادیة] (۱.) پول، ثروت، و آنچه از امور غیرمعنوی است.

مادیان mādd-i-y-ān (۱.) (جانوری) اسب ماده؛ مفر. نریان. **مادیت** māddi.y[y]at [ع.ر.: مادیة] (محص.) ماده بودن؛ مادی. **مادی گرای** māddi-ge(a)rā-y(ʿ)-i (حامص.) ۱. (فلسفه) ماتریالیسم. ۲. مادی بودن؛ به فکر مادیات بودن.

مادی گری māddi-gar-i (حامص.) (فلسفه) ماتریالیسم. **مادینه** mādd-ine (ص.) ۱. ازجنس ماده؛ مؤنث. ۲. (۱.) جنس ماده در انسان و حیوان؛ مفر. نرینه.

مادون maʿzun [ع.ر.] (ص.) ۱. آن‌که برای انجام کاری اجازه داشته باشد؛ اجازه‌یافته؛ مجاز. ۲. (حقوق) ویژگی آن‌که ازجانب دیگری که صاحب‌حق است، یا ازجانب حاکم، مجاز در انجام یا ترک فعلی است. ۳. (ص.) (۱.) (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس‌از داعی و پیش‌از مستجیب.

● **مادون شدن** (محص.) اجازه یافتن.

مار mār (۱.) ۱. (جانوری) خزنده‌ای با بدن باریک و دراز و پوشیده از پولک، بی‌دست‌وپا، با زبان دوشاخ و دندان‌های خمیده به‌طرف داخل که انواع گوناگون دارد. ۲. (کننگو) شخص مودبی و بدجنس. ۳. (تجوم) صورت فلکی در نزدیکی استوای آسمانی.

● **مار آبی** (جانوری) نوعی مار غیرسمّی و بدون زهر به‌رنگ سبز زیتونی یا نارنجی روشن یا سیاه با



خال‌های بزرگ و روشن در دو طرف سر و سطح شکمی

دیده می‌شود. ۴. (گیاهی) بخش ماده گل که کلاله، خامه، و تخمدان دارد و معمولاً به میوه تبدیل می‌شود.

مادمازل mād māzel (۱.) مادمازل. **مادمازل** mādmoʿāzel [فر.: mademoiselle] (۱.) دوشیزه؛ دخترخانم.

مادون mā.dun [ع.ر.] (ص.) ۱. زیردست؛ پایین‌دست؛ مفر. مافوق. نیز ← اشعه اشعه مادون قرمز.

ماده māde (۱.) (جانوری) جنسی از جانوران که می‌تواند بچه به دنیا آورد یا تخم‌گذاری کند؛ مفر. نر.

ماده mādde [ع.ر.: مادیة] (۱.) ۱. (فیزیک) آنچه جرم دارد، فضا را اشغال می‌کند، و به صورت جامد، مایع، یا گاز یافت می‌شود. ۲. هر بند از یک لایحه، قانون، قرارداد، و مانند آنها. ۳. آنچه موجب پیدایی و بروز امری شود؛ علت، ریشه، اصل، و مایه چیزی یا امری. ۴. (کننگو) موضوع. ۵. هریک از دروس، به‌ویژه در دوره‌های پیش‌از دانشگاه. ۶. غده چرکی در بدن؛ دمل. ۷. (ادبی) در اصطلاح لغت‌نویسان، هر کدام از مدخل‌ها که در کتاب لغت می‌آید.

● **ماده اولیه** ماده اصلی و مهم که در ساختن چیزی به کار می‌رود. **ماده چگال** (فیزیک) ماده‌ای که در آن هسته‌های اتم به فواصل بسیار کم قرار دارند و چگالی آن بسیار زیاد است.

● **ماده حاجب** (پزشکی) دارویی که اشعه ایکس را جذب می‌کند و آن را به بیمار می‌خورانند یا تزریق می‌کنند تا شکل مجاری و حفره‌های بدن مانند رگ‌ها یا لوله گوارش در تصاویر رادیولوژی بهتر دیده شود. ● **ماده خاکستری** (جانوری) بخش داخلی بافت نخاع که به علت فقدان رشته‌های عصبی، درمقایسه با ماده سفید، خاکستری‌رنگ است. ● **ماده خام** ۱. هر ماده که به‌صورت طبیعی باشد و عملیاتی از نوع صنعتی و شیمیایی در آن صورت نگرفته باشد. ۲. آنچه در آغاز تحقیق و پژوهش و بررسی امری، پایه و دست‌مایه قرار می‌گیرد. ● **ماده را غلیظ** (غلیظ‌تر) کردن (کننگو) به موضوع شدت دادن و آن را بزرگ جلوه دادن. ● **ماده سفید** (جانوری) بخشی از نخاع که ماده خاکستری را دربرمی‌گیرد و به علت داشتن رشته‌های عصبی کم‌رنگ و سفید به نظر می‌رسد. ● **ماده شاخی** (جانوری) کراتین. ● **ماده فعل** (ادبی) بن ۱. ● **ماده کردن** (محص.) (کننگو) چرک کردن. ● **ماده معلق** (فیزیک) جسم جامدی که ذره‌های آن آمیخته با ذره‌های جسم سیالی است که آن را حل نمی‌کند یا آمیخته با ذره‌های جسم جامد دیگری است.

● **ماده انگاری** m.-engār-i (حامص.) (فلسفه) ماتریالیسم. **ماده باوری** mādde-bāvar-i (حامص.) (فلسفه) ماتریالیسم. **ماده پرستی** mādde-parast-i (حامص.) (فلسفه) ماتریالیسم.

باریک، پوزه نسبتاً تیز و مشخص با بدنی به رنگ زیتونی یا با خطوط و نقش‌های مختلف. ■ مار کبرا (عینکی) (جانوری) مار بسیار سمی که چون خشمگین شود یا آن را از جا پیرانند، سر آن گسترده می‌شود و در پس سر پهن بعضی از انواع آن، نقشی شبیه عینک وجود دارد؛ کبرا.



■ مار گرز (جانوری) افعی. ■ مار هفت خط (کفتگو) بسیار نیرنگ‌باز و فریبکار. ■ از مار به اژدها پناه بردن از بد به بدتر روی آوردن.

مار ۲. m. (تا.) ← تار ۳. تارومار.

مار mārr [عر.] (صد) عبورکننده؛ گذرنده.

ماراتن mārāton [فر./انگ.: marathon] (۱) (ورزش) یکی از انواع مسابقات دو که در مسیر طولانی (۴۲۱۹۵ متر) انجام می‌شود.

مارپیچ mār-piç (صد) ۱. دارای پیچ‌وخم؛ دارای مسیر پیچدار؛ ۲. پیچ‌وخم؛ ۳. پیچ‌پیچ؛ جاده مارپیچ، راه مارپیچ. ۴. (۱) مسیری که بر مبنای حرکت دایره‌ای جسمی به دور محور خودش ساخته می‌شود؛ در مارپیچ پلکان سرم گنج می‌رفت. ۳.

(صد) دارای چنین مسیری؛ پلکان مارپیچ. ۴. (۱) مسیر پیچ‌وخم؛ مارپیچ را که طی کردیم، به بالای تپه رسیدیم. ۵. (ریاضی) منحنی سه‌بعدی‌ای که روی استوانه یا مخروط قرار داشته‌باشد به‌نحوی که زاویه آن با صفحه عمود بر محور مخروط یا استوانه ثابت باشد. ۶. (صد) دارای چنین شکلی.

■ مارپیچ خوردن (مصد.) ۱. پیچ خوردن. ■ مارپیچ فرمان (فنی) چرخ‌دنده انتهای میل فرمان خودرو.

مارتینی mārīni [فر.: martini] (۱) نوعی مشروب الکلی.

مارچ mārē [انگ.: March] (۱) (گاه‌شماری) مارس ۲.

مارچوبه mār-čub-e (۱) (گیاهی) ۱. ساقه‌های نرم و ترد و گوشتی خوراکی که اوایل بهار از ریشه گیاه می‌روید و از زیرزمین بیرون می‌آید. ۲. گیاهی علفی یا چوبی که زینتی است و ساقه آن مصرف خوراکی و دارویی دارد.

مارخ mārox (صد، ق.) ماه‌رخ.

ماردون mārdon [؟] (۱) (فنی) چرخ‌دنده‌ای که دندانه‌های مارپیچی دارد.

مارزبان mār-zabān (۱) (گیاهی) گیاهی چندساله با ساقه زیرزمینی کوچک، برگ‌های پهن، و گل‌های ریز به رنگ‌های مختلف که در نقاط مرطوب، سایه‌دار، و باتلاقی می‌روید.

مارس ۱ mārē [تر.] (۱) (بازی) در تخته‌نرد، حالتی که یکی از بازیکنان همه مهره‌های خود را از بازی خارج کند، بدون

به رنگ روشن که در مرداب‌ها، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها، و برکه‌ها زندگی می‌کند. ۲. (تجوم) صورت فلکی کوچکی در نیمکره جنوبی آسمان، نزدیک قطب جنوب آسمان. ■ مار آتشی (جانوری) ماری با پوزه نسبتاً پهن، به رنگ‌های مختلف از زرد زیتونی و قرمز تا قرمز متمایل به قهوه‌ای و آلبالویی که در مناطق نیمه‌صحرائی، دشت‌ها، مزارع، علفزارها، و مانند آنها زندگی می‌کند. ■ مار بوآ (جانوری) نوعی مار عظیم‌الجثه که آثاری از دست‌وپا به صورت زائده‌هایی در آن دیده می‌شود و از پستانداران کوچک تغذیه می‌کند؛ اژدرمار.



■ مار [و] پله (بازی) نوعی بازی که روی یک صفحه شطرنجی که از یک تا صد شماره گذاری شده و روی آن شکل‌های نردبان و مار دیده می‌شود، انجام می‌شود. ■ مار پیتون (جانوری) مار بزرگ و بی‌زهری که برای کشتن طعمه خود به دورش می‌پیچد و آن را فشار می‌دهد.



■ مار تو [ی] (در) چشم کسی لانه کردن با نفرت و خشم نگاه کردن او. ■ مار جعفری (جانوری) جعفری. ■ مار خوردن و افعی (اژدها) شدن (کفتگو) سختی و رنج کشیدن بسیار و پس‌از آن زرنک و باتجربه شدن. ■ مار خوش‌خط و خال دارای ظاهری زیبا و فریبنده ولی طینت و باطن پلید. ■ مار در آستین پروراندن (پروردن) به نزدیکان بدخواه کمک و نیکی کردن. ■ مار درختی (جانوری) مار خیلی باریکی که در مالایا و شرق هند روی درختان زندگی می‌کند و سم ضعیفی دارد. ■ مار دریایی (جانوری) ماری زنده‌زا با سر معمولاً کوچک و بدنی استوانه‌ای و کشیده و دمی پهن که سمی است. ■ مار را با زبان از سوراخ بیرون آوردن (کشیدن) با زبان خوش و تملق، شخص نافرمانی را رام کردن. ■ مار زبان کسی را زدن (کفتگو) نفرینی است برای کسی که بدزبان باشد. ■ مار زخم‌خوره آن‌که پس از ضربه دیدن در پی انتقام است. ■ مار زنگی (جانوری) مار سمی از خانواده افعی که قسمت زیرین سر آن پهن است و در کنار دم آن فلس‌هایی توخالی و خشک شده هست که چون به یکدیگر می‌خورند، صدایی از آنها برمی‌خیزد. ■ مار شاخدار (جانوری) نوعی افعی آفریقایی یا هندی که در بالای هریک از دو چشمش زائده شاخ‌مانندی دارد. ■ مار غاشیه در باور مردم، ماری بسیار خطرناک است در دوزخ. ■ مار قیطانی (جانوری) ماری با بدن کشیده و

اینکه حریف حتی یک مهره خود را بیرون برده باشد. در این حالت دو امتیاز به برنده تعلق می‌گیرد.

• **مارس شدن** (م.د.) (گفتگو) (بازی) در حالت مارس قرار گرفتن. • **مارس کردن** (م.د.) (گفتگو) (بازی) در حالت مارس قرار دادن حریف.

مارس ^۲ m. [فر: mars] (۱) (گاهشماری) ماه سوم از سال میلادی، پس از فوریه و پیش از آوریل، دارای سی و یک روز؛ مارچ.

مارسنگ mār-sang (۱) (علوم زمین) سرپانتین.

مارسیرت mār-sirat (م.د.) (موزی؛ بدجنس).

مارش mārš [فر: marche] (۱) (۱) (نظامی، موسیقی) قطعه‌ای موسیقی با ریتم محکم و مقطع که برای هماهنگ قدم برداشتن و نیز برای تهییج سربازان ساخته و نواخته می‌شود؛ موسیقی نظام. ۲ (موسیقی) سرود.

• **مارش عزا** (موسیقی) مارش آرام و سنگین که به عنوان موسیقی، همراه با مراسم تشییع جنازه نواخته می‌شود.

مارک märk [فر: marque] (۱) (۱) نام تجاری کالا با نشان ویژه که معرف تولیدکننده آن است و معمولاً بر روی کالا نصب یا حک می‌شود. ۲ (گفتگو) قطعه کاغذی، پارچه‌ای، چرمی، و مانند آنها منقش به نام تجاری کالا و نشان ویژه آن. ۳ نام و مشخصات شخص، اداره، یا مؤسسه که بر بالای کاغذ مکاتبات و اسناد چاپ می‌شود.

• **مارک زدن** (م.د.) (گفتگو) نسبت دروغ دادن؛ تهمت زدن.

مارکسیسم märksism [فر: marxisme] (۱) (فلسفه، جامعه‌شناسی) مکتبی براساس عقاید سیاسی و اقتصادی کارل مارکس و فردریک انگلس که از نظر جهان‌بینی بر پایه ماده‌گرایی و از نظر اداره جامعه، طرفدار اشتراک در مالکیت است.

مارکسیسم لنینیسم märksism-leninism [فر: marxisme léninisme] (۱) (فلسفه، جامعه‌شناسی) مکتبی در شوری سابق مبتنی بر تفسیر مارکسیسم بر پایه آرا و نظرات لنین.

مارگارین mǎrgārin [فر: margarine] (۱) نوعی کره مصنوعی که از مخلوط کردن انواع روغن‌های نباتی با چربی‌های حیوانی غیراز چربی شیر می‌سازند.

مارگريت mǎrg[e]rit [فر: marguerite] (۱) (گیاهی) گل زینتی درشت و پُرپر بشقاب‌مانند به رنگ سفید، که وسط آن زرد رنگ است.

مارگزیده mār-gaz-id-e (م.د.) (۱) آن‌که مار او را نیش زده باشد. ۲ ویژگی آن‌که آسیب و صدمه‌ای سخت از چیزی یا امری دیده‌باشد و از آن یا مشابه آن بیمناک باشد.

مارگیر mār-gir (م.د.) (۱) آن‌که به افسون و نیرنگ یا با وسایل مخصوص مارها را می‌گیرد. ۲ معرکه‌گیری که در ضمن معرکه، مار نیز نمایش می‌دهد یا با نوای نی آن را می‌رقصاند.

مارمالاد mǎrmālād [فر: marmelade] (۱) مربایی به صورت مایعی همگون، به طوری که میوه مورد استفاده از آن به خوبی قابل تشخیص نباشد.

مارماهی mār-māhi (۱) (جانوری) نوعی ماهی خوراکی با بدن دراز و کشیده شبیه مار و پولک‌های ریز و باله‌های پشتی. یک‌سره که تا ناحیه دُم می‌رسند.



مارمورک mār-mur-ak (۱) (گفتگو) مارمولک.

مارمولک mār-mul-ak (۱) (۱) (جانوری) خزنده‌ای با پوست فلسدار و شبیه سوسمار با دُم بلند که بسیار تند حرکت می‌کند. انواع گوناگون دارد و نوعی از آن در خانه‌ها یافت می‌شود.



۲ (گفتگو) آدم آب‌زیرکاه و موزی.

ماری‌جوانا mārījūvānā [انگ: marijuana, از اسپا: (۱) (گیاهی) ماده‌ای مخدر که از سرشاخه‌های گلدار و میوه‌دار گیاه شاهدانه گرفته می‌شود.

ماز mǎz [انگ: maze] (۱) (۱) لایبرنت (م.د.) ۲. معمایی به صورت تصویر، متشکل از راه‌های پیچیده مرتبط به هم که از یک نقطه آغاز و به هدف نهایی ختم می‌شود.

مازاد mǎzād [عر: مازاد] (۱) (م.د.) آنچه افزون باشد؛ افزونی؛ اضافه.

مازریون mǎzaryun [معر: از لا] (۱) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، زینتی، و خودرو که پوست قهوه‌ای تیره تا خاکستری روشن، میوه‌های کروی قرمز روشن، و دانه‌های گلابی‌شکل دارد.

مازو mǎzu (م.د.) (۱) (گیاهی) رویش غیرطبیعی بافت‌های گیاهی به علت تأثیر عوامل خارجی شیمیایی یا مکانیکی. ۲ (۱) (گیاهی) درخت بلوط. ۳ (گیاهی) میوه درخت بلوط؛ بلوط. ۴ (شیمی) تانن. ۵ (گیاهی) نوعی از ترکیبات تانن که ترشح یکی از انواع بلوط است و بر اثر گزش حشره‌ای، معمولاً به صورت جسمی کروی و کوچک سفت می‌شود و مصرف دارویی و صنعتی دارد.

مازو ^۲ m. (۱) (جانوری) ستون فقرات.

مازوت māzo(u)t [نر.: mazout، از رو. از عر.] (۱) (شیمی) هیدروکربن سیاه‌رنگی که از تقطیر نفت خام به دست می‌آید و در موتورهای دیزل و کوره‌های نفت‌سوز به عنوان ماده سوختنی مصرف می‌شود؛ نفت سیاه.

مازوج mājūj (۱) (گیاهی) بلوط (م. ۱).

مازوخیسم māzoxism [نر.: masochisme] (۱) (روان‌شناسی) خودآزاری.

مازه māze (۱) (جانوری) ستون فقرات.

ماژور māžor [نر.: majeur] (ص.) (موسیقی) ← گام^۲ گام ماژور.

ماژیک māžik [نر.: Magique] (۱) گونه‌ای قلم که محفظه‌ای برای جوهر و نوکی نمدی برای جذب و تراوش تدریجی جوهر دارد.

ماساژ māsāž [نر.: massage] (اص.) (یک رشته حرکت منظم که برای تأمین تندرستی، درمان، رفع خستگی، و مانند آنها روی عضله‌ها و بافت‌های نرم بدن انجام می‌شود.

• **ماساژ دادن** (مصدر.) (کنگر) انجام دادن عمل ماساژ.

ماساژور māsāžor [نر.: masseur] (ص.) (۱) آن‌که شغلش ماساژ دادن است؛ ماساژدهنده.

ماساندن mās-ān-d-an (مصدر.) (بم. ماسان) (کنگر) ۱. منعقد کردن؛ به حالت لخته درآوردن. ۲. شیر را ماست کردن؛ بستن ماست. ۳. به انجام رساندن؛ جوش دادن.

ماسبق mā.sabaq [عر.: ماسبق] (۱) آنچه گذشته است؛ گذشته؛ سابق.

ماست māst (۱) ۱. یکی از فراورده‌های لبنی که با افزودن مایه به شیر گرم و نگه داشتن آن در دمای مناسب تهیه می‌شود. ۲. (ص.) (کنگر) بسیار شل و وارفته.

• **ماست بستن** (زدن) (مصدر.) تهیه کردن ماست از شیر. • **ماست توای** [دهان (دهن) کسی بودن (مایه زدن) (کنگر) هنگامی گفته می‌شود که کسی از گفتن سخنی ضروری خودداری و کوتاهی کند. • **ماست چرخ کرده** ماستی که چربی آن را گرفته‌اند. • **ماست چکیده** (آبرفته، کیسه، کیسه‌ای) ماستی که آن را در کیسه‌ای بریزند تا آب آن برود و سفت شود. • **ماست خریدن** (گرفتن) و به سر [کچل] کسی مالیدن (کنگر) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند بی‌ارزش بودن پولی را نشان دهند. • **ماست [و] اخیار** ماستی که به آن خیار خردشده اضافه می‌کنند، و گاهی گردو، کشمش، و سبزیجات معطر هم به آن می‌افزایند. • **ماست رنگ گرفتن** (کنگر) مایه خجالت بودن. • **ماست ماساندن** برای کسی (کنگر) برضد او کاری کردن؛ علیه او اقدامی کردن. • **ماست [و] موسیر** ماستی که به آن موسیر اضافه کرده‌اند. •

ماست وارفته ماستی که خوب بسته نشده باشد؛ ماست شل. • **ماست‌ها را کیسه کردن** (انداختن) (کنگر) ترسیدن و حساب کار خود را کردن؛ ترسیدن و دست از کار خود برداشتن. • **از سفیدی ماست تا سیاهی زغال** (کنگر) همه چیز. • **عین** (مثل) ماست وارفتن (کنگر) شل‌وول شدن؛ بی‌حال شدن. • **مثل ماست** (کنگر) ۱. بسیار سفید. ۲. بی‌حال و کم‌تحرک؛ شل و وارفته. • **یک من ماست چقدر** (چند سیر) کره دارد (می‌دهد) (کنگر) هنگامی گفته می‌شود که کسی دیگری را از عواقب انجام کاری بترساند یا او را تهدید کند.

ماست‌بندی m.-band-i (حاضر.) عمل و شغل تهیه ماست.

ماست‌خور māst-xor (ص.) (کنگر) ۱. خورنده ماست. ۲. (۱) گلو؛ یقه.

• **ماست‌خور کسی را گرفتن** (کنگر) او را گیر انداختن. **ماست‌کش** māst-ke(a) (ص.) (۱) ۱. آن‌که تغارهای ماست را حمل می‌کند. ۲. (دشنام) جاکش؛ قرمساق.

ماست‌مالی māst-māl-i (حاضر.) (کنگر) ۱. سرسری و به ظاهر انجام دادن امری؛ حل‌وفصل کردن ظاهری و سطحی امری. ۲. پوشاندن و ظاهر نکردن عیب و خرابی و نقص امری؛ لاپوشانی کردن.

ماست‌مالیزاسیون m.-zāsiyon [به قاعده فرانسوی] (مصدر.) (کنگر) ماست‌مالی (م. ۱).

ماستیک māstik [انگ.: mastic] (۱) (مراد) ملاطی ضد رطوبت که برای درزبندی اطراف پنجره‌ها و جلوگیری از رطوبت، در بندکشی، کف‌سازی، و پوشش بام به کار می‌رود.

ماستینه māst-ine (۱) ماست آب‌گرفته و به صورت جامد درآمده، معمولاً برای مصرف در زمستان.

ماسک mās̄k [نر.: masque] (۱) ۱. صورتکی به شکل‌های گوناگون که برای پوشاندن چهره و نمایش چهره به شکل عجیب و غریب به کار می‌رود. ۲. حالت چهره به گونه‌ای که کسی نتواند به احساس و افکار درونی صاحب آن پی ببرد. ۳. مخلوطی از مواد مختلف خوراکی و دارویی که برای تقویت، معالجه، طراوت، و زیبایی پوست بر روی صورت می‌گذارند. ۴. پوششی که برای تصفیه هوای آلوده، گردوغبار، و مانند آنها به بینی و دهان می‌زنند. ۵. وسیله‌ای برای محافظت چهره از آسیب‌دیدگی هنگام کار. ۶. وسیله‌ای دارای فیلتر برای جلوگیری از ورود مواد یا گازهای شیمیایی خطرناک به دستگاه تنفسی.

• **ماسک کسی را برداشتن** آشکار کردن قصد و نیت او؛ چهره واقعی او را نشان دادن؛ او را رسوا کردن.

ماس‌ماسک mās̄māsak (۱) (کنگر) معمولاً به وسیله و ابزار

یا عضوی از بدن گفته می‌شود هنگامی که اسم آن را نمی‌دانند، فراموش کرده‌اند یا نمی‌خواهند آن را برزبان آورند، یا بخواهند بی‌اعتنایی و تحقیر خود را نسبت به آن نشان دهند.

ماسوره māsure (۱) ۱. قرقره‌ای کوچک در چرخ خیاطی که نخ زیر کار را دور آن می‌پیچند و در محفظه‌ای زیر سوزن در جای خاصی قرار می‌دهند. ۲. قرقره‌ای خاص در دستگاه بافندگی که نخ را دور آن می‌پیچند و از میان تارها عبور می‌دهند. ۳. (نظامی) دستگاهی برای تنظیم انفجار تأخیری گلوله در نارنجک، خمپاره‌انداز، توپ، و مانند آنها.

ماسوره پیچ m.-pič (۱) ۱. وسیله‌ای در چرخ خیاطی که به کمک آن نخ را به سرعت به‌دور ماسوره می‌پیچند. ۲. دستگاهی در کارگاه‌های ریسندگی و بافندگی برای پیچیدن نخ به‌دور ماسوره.

ماسونی māson-i (از فر.نا.) (صد.) (سیاسی) فراماسون.

ماسه māse (۱) ۱. (ساختمان) سنگ ریزی که قطر آن تاحدود دو میلی‌متر است و بیشتر به‌عنوان مصالح ساختمانی مصرف می‌شود. ۲. توده‌ای از این سنگ.

ماسه‌بادی m.-bād-i (۱) (مواد) ماسه ریزی که در نتیجه وزش باد دانه‌های آن نسبتاً گرد و صاف شده‌اند.

ماسه سنگ māse-sang (۱) (مواد) نوعی سنگ رسوبی که از به‌هم چسبیدن دانه‌های ماسه به یکدیگر به کمک اکسیدهای فلزات یا کربنات کلسیم ساخته شده‌است، رنگ‌های مختلف دارد و در کارهای ساختمانی مصرف می‌شود.

ماسیدن māś-id-an (مصدر، بد. ماس) (گفتگو) ۱. از حالت مایع به‌حالت نیمه‌جامد، جامد، یا ژله‌ای درآمدن؛ روغن ته بشقاب ماسیده بود. ۲. خشک شدن؛ اشک‌هایش روی گونه‌ها ماسیده بود. ۳. بی‌حرکت شدن و ماندن؛ از صبح ماسیده جلوی کتاب‌فروشی. ۴. نفع داشتن؛ فایده داشتن؛ عاید شدن؛ تو این معامله چی به ما می‌ماسد؟ ۵. به‌انجام رسیدن؛ به‌ثمر رسیدن؛ عهده‌اش حسابی ماسیده بود. ۶. به‌پایان نرسیدن و ادا نشدن چنان‌که خنده در لب و حرف در دهن.

ماش māš (۱) (گیاهی) ۱. دانه‌ای کروی شکل و ریز با پوستی به‌رنگ سبز تیره که خوراکی و از حبوبات است. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و از خانواده نخود است و برگ‌های پیچنده دارد.

ماشاءالله mā.šā'.a.lāh [عر.] (شجر) ۱. آنچه خداوند بخواهد. ۲. هنگام تعجب و تحسین، برای دفع چشم بد گفته می‌شود؛ چشم بد دور. ۳. (گفتگو) (طنز) برای بیان تعجب یا تمسخر گفته می‌شود. ۴. (گفتگو) هنگام تعجب برای تقبیح یا اعتراض گفته می‌شود.

ماشالا mā.šā.lā [از عر.] (شجر) (عامیانه) ماشاءالله.

ماشالات (ماشالاش) باشد (گفتگو) ۱. هنگام تحسین امری و برای دفع چشم‌زخم گفته می‌شود. ۲. هنگام تقبیح و تعجب از امری گفته می‌شود.

ماش پلو māš-polo[w] (۱) غذایی که از برنج و ماش تهیه می‌شود.

ماشعیر māšā'ir [از عر.] (۱) ماءالشعیر.

ماشک māš-ak (۱) ۱. (گیاهی) باقلا (م. ۱). ۲. (پزشکی) غده‌ای متورم در پلک چشم که ممکن است عفونی شود و ترشح داشته‌باشد.

ماشه māše [عر.: بیهشئه] (۱) (نظامی) ابزاری در تفنگ و تپانچه به‌صورت قطعه منحنی که چون آن را بکشند، چخماق آزاد می‌شود و به سوزن می‌خورد و سوزن به ته چاشنی فشنگ می‌خورد و ماده داخل فشنگ منفجر می‌شود.

ماشه چکاندن (کشیدن) فشار دادن و کشیدن ماشه. **ماش** māš-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ ماش؛ سبز تیره. ۲. (صد) دارای چنین رنگی.

ماشین māšin [فر.: machine] (۱) ۱. (فنی) اتومبیل؛ خودرو. ۲. (فنی) دستگاه مکانیکی یا برقی. مکانیکی که برای انجام دادن کار خاصی طراحی و ساخته شده‌است؛ ماشین بافندگی، ماشین چمن‌زنی، ماشین ریش‌تراشی، ماشین ظرفشویی، ماشین لباسشویی. ۳. (مکانیک) دستگاهی برای کم یا زیاد کردن نیرو یا تغییر دادن امتداد آن، یا تبدیل کردن انرژی یا حرکتی به انرژی یا حرکت دیگر. ۴. (گفتگو) ابزاری که با آن موی سروصورت را اصلاح می‌کنند؛ ماشین اصلاح.

ماشین آتش‌نشانی خودروی که دارای تجهیزات ویژه‌ای برای فرونشاندن آتش و کمک به سانه‌دیدگان است.

ماشین اصلاح ماشین (م. ۴). ۱. ماشین بخار (مکانیک) ماشینی که انرژی بخار متراکم را به انرژی مکانیکی تبدیل می‌کند. ۲. ماشین تحریر دستگاهی برای نوشتن که دارای تکه‌هایی است که به میله‌هایی وصل و در انتهای آنها حرف یا عدد یا نشانه‌ای حک شده و با فشار دادن هر تکه، حرف یا عدد یا نشانه‌ای روی کاغذ درج می‌شود. ۳. ماشین تکثیر دستگاه پلی‌کپی یا فتوکپی. ۴. ماشین حساب (ماشین حساب) دستگاهی که به کمک آن می‌توان انواع محاسبه‌های عددی و ریاضی را انجام داد. ۵. ماشین خورشیدی (برق) ماشینی که با باتری خورشیدی کار می‌کند. ۶. ماشین دوخت ۱. دستگاهی که با آن دو یا چند کاغذ و مانند آن را به‌هم منگنه می‌کنند؛ دستگاه منگنه. ۲. (چاپ‌نشر) در صحافی، دستگاهی برای چسباندن و متصل کردن انتهای کاغذها. ۳. ماشین ساده (مکانیک) هریک از پنج دستگاه اهرم، چرخ و محور، قرقره، سطح شیب‌دار، و گوه که

مافرض الله mā.faraz.a.lāh [ع:ر.] (۱) آنچه خداوند واجب کرده باشد؛ امر واجب.

مافنگی māf-ang-i (ص:ر.) (۱) (کنفگر) بسیار ضعیف و لاغر.

مافوقی mā.fō[w]q [ع:ر: مافوق] (ص:ر.) (۱) آن که در شغلی مقامش از دیگری بالاتر باشد؛ بالادست. ۲. بالاتر؛ برتر.

■ **مافوقی بالاتر از؛ برتر از؛ بیش از؛ مافوقی صوت** (فیزیک) ۱. سرعت های بیشتر از سرعت انتشار صوت در هوا. ۲. آنچه با سرعتی بیش از سرعت انتشار صوت در هوا حرکت می کند؛ سوپرسونیک. ■ **مافوقی طبیعی** فوق العاده (بر:ر.).

مافیا māfiyā [ایتا: Mafia] (۱) (۱) هر سازمان تروریستی یا خلافکاری زیرزمینی؛ مافیای روس، مافیای ایتالیا. ۲. هر گروه کاملاً به هم پیوسته ای از افراد، شرکت ها، و مانند آنها که رفتار و عملکردشان بر محور اهداف اقتصادی یا سیاسی اغلب نامشروع است؛ مافیای مسکن، مافیای قدرت.

مافی الذمه mā.fe.z.zemme [ع:ر: مافی الذمه] (ص:ر.) (۱) آنچه ادای آن برعهده و گردن کسی باشد. ۲. (حقوق) حقی که به نفع دیگری برعهده کسی ثابت شده است.

مافی الضمیر mā.fe.z.zamir [ع:ر] (ص:ر.) (۱) موجود در خاطر و ذهن. ۲. (۱) آنچه در خاطر و ذهن کسی است؛ فکر؛ اندیشه.

ماقبل mā.qabl [ع:ر] (ص:ر.) (۱) آنچه پیش از چیزی قرار گرفته باشد؛ پیشین؛ پیش؛ گذشته؛ مقرر. مابعد.

ماک māk (۱) (جانوری) آغوز.

ماکارونی mākāroni [ایتا:فر: macaroni] (۱) (۱) ماده غذایی تهیه شده از آرد گندم به صورت رشته های بلند یا قطعات کوچک در شکل های گوناگون که پس از جوشاندن در آب قابل مصرف است. ۲. غذایی که از این ماده غذایی تهیه می شود. ۳. (برق) لوله های پلاستیکی توخالی که برای عایق شدن روی سیم برق می کشند.

ماکت māket [فر: maquette] (۱) (۱) نمونه ای در ابعاد کوچک از وسیله، دستگاه، یا ساختمان که برای ارائه، ارزیابی، و نمایش ساخته می شود. ۲. (چاپ و نشر) کاغذ گلاسه جدول بندی شده که مطالب حروف چینی شده را روی آن قرار می دهند تا شکل صفحه اصلی را در بیاورند.

ماکروسکوپی mākroskopi [فر: macroscopie] (ص:ر.) (۱) درشت و قابل دیدن با چشم غیر مسلح؛ مقرر. میکروسکوپی. ۲. مربوط به مشاهده های انجام شده با چشم غیر مسلح؛ مقرر. میکروسکوپی.

ماکروفاژ mākrofāz [فر: macrophage] (۱) (جانوری) از انواع سلول های ایمنی و درشتی که در خون و بافت ها یافت

اجزای تشکیل دهنده بیشتر ماشین های دیگرند و انجام دادن کارها را آسان می کنند. • ماشین کردن (مص:ر.) (کنفگر) ۱. تایپ کردن؛ با ماشین تحریر چیزی را نوشتن. ۲. موی سروصورت را با ماشین کوتاه کردن. ۳. ماشین (بر:ر.) ■ ماشین مرکب (مکانیک) دستگاهی که از ترکیب چند ماشین ساده به وجود می آید. ■ ماشین مشدی ممدلی (کنفگر) (طنز) هر اتومبیل قراضه، کهنه، و خراب که به سختی حرکت می کند.

ماشین آلات m.-ā('ā)lāt (۱) انواع ماشین و ابزارها و وسایل یدکی آنها.

ماشین ابزار māšin-a('a)bzār (۱) (مکانیک) دستگاه براده برداری ماشینی از روی قطعه های فلزی، برای شکل دادن، اندازه کردن، یا صیقل زدن آنها.

ماشین پا māšin-pā (ص:ر.) (۱) (کنفگر) آن که در مکان هایی مانند کوچه ها، خیابان ها، و میدان ها از خودروهای پارک شده مراقبت می کند.

ماشین رو māšin-ro[w] (ص:ر) ویژگی جایی که ماشین بتواند از آن عبور کند؛ در ماشین رو.

ماشین کاری māšin-kār-i (حاص:ر.) (فنی) عملیات براده برداری و شکل دهی فلزات با ماشین های ابزار.

ماشین کوکی māšin-kuk-i (۱) (۱) ماشین اسباب بازی و مانند آن که با کوک شدن فعال می شود. ۲. (کنفگر) ملعبه دست دیگران.

ماشین نویسی māšin-nevis-i (حاص:ر.) نوشتن متنی با ماشین تحریر؛ تایپ.

ماشینی māšin-i (ص:ر.) (۱) ساخته شده، تهیه شده، یا انجام شده به وسیله ماشین؛ مقرر. دستی. ۲. ویژگی کاری که نیاز به فکر ندارد؛ مکانیکی. ۳. (کنفگر) همانند ماشین سریع و یکنواخت. ■ ماشین کردن (مص:ر.) صنعتی کردن؛ مکانیزه کردن.

ماشینیزم māšinizm [فر: machinisme] (مص:ر.) (۱) (۱) جایگزینی ماشین با انسان در انجام کار. ۲. به کار گرفتن ماشین به جای انسان در صنایع.

ماضی māzi [ع:ر] (ص:ر.) (۱) (۱) (ادبی) در دستور زبان، فعلی که بر زمان گذشته دلالت می کند، شکل ساده آن از بن ماضی فعل (غیر از سوم شخص) به اضافه شناسه، شکل استمرار آن از ماضی ساده به اضافه «می»، و شکل های دیگر آن از صفت مفعولی به اضافه فعل های معین ساخته می شود مانند رفتن، می رفتن، رفته ام، رفته بودم. ۲. گذشته؛ طی شده. ۳. پیشین؛ سابق.

ماغ māq (بر:ر.) (کنفگر) صدای گاو.

مافات mā.fāt [ع:ر: مافات] (ص:ر.) (۱) آنچه از دست رفته است؛ آنچه از بین رفته است.

می‌بزد و سواری می‌دهد، مانند الاغ. ۳. چیز دندان‌گیر و درخور توجه.

مال [مالي (گفتگو): ۱. مربوط به؛ مختص به: این قصه سِ دراز دارد، مالِ امروز و دیروز نیست. ۲. تعلق و اختصاص را می‌رساند؛ متعلق به؛ آن؛ از آن؛ این کتاب مالِ من است. ۳. مالِ چیزی (کاری) نبودن کسی (گفتگو) قادر به انجام آن نبودن او یا لیاقت آن را نداشتن او. ۴. مالِ غیرمنقول (حقوق) مالی که قابل نقل و انتقال از محلی به محل دیگر نباشد، مانند زمین؛ مقر. مال منقول. ۵. مالِ مردم [را] خوردن دارایی آنان را دزدیدن یا به عنوان دیگر تصاحب کردن. ۶. مالِ مفت ثروت و دارایی‌ای که بدون زحمت به‌دست آید؛ مالِ بادآورده. ۷. مالِ منقول (حقوق) مالی که نقل و انتقال آن از محلی به محل دیگر امکان‌پذیر باشد، بدون این‌که به خود مال یا محل، خرابی وارد آید؛ مقر. مال غیرمنقول. ۸. مال و مکنت (مال و منال) ثروت؛ دارایی.

مالاریا [malariya: فر.] (۱). (پزشکی) بیماری واگیردار عفونی که به‌وسیلهٔ پشهٔ آنوفل به انسان منتقل می‌شود و تب‌ولرزهای دوره‌ای به‌دنبال دارد.

مال الاجاره [mal.o.l.'ejare: فر.] (۱). اجاره (م. ۳). **مال الارث** [mal.o.l.'ers: فر.] (۱). (حقوق) ارث.

مال التجاره [mal.o.l.tejare: فر.] (۱). کالایی که مخصوص خرید و فروش است.

مال الشرکه [mal.o.s.sherke: فر.] (۱). مال الشَّرْکَة (۱). (حقوق) مال مشترکی که به‌وسیلهٔ عقد شرکت توسط چند نفر ایجاد می‌شود.

مال الصلح [mal.o.s.solh: فر.] (۱). (حقوق) مال المصالحة.

مال الکفاله [mal.o.l.kefale: فر.] (۱). مال الکفَّالَة (۱). (حقوق) مالی که کفیل در صورت عدم احضار مکفول باید بپردازد.

مال المصالحه [mal.o.l.mosalehe: فر.] (۱). مال المصاَلَحَة (۱). (حقوق) مالی که شخص در عقد صلح به طرف مقابل منتقل می‌کند.

مال المضاربة [mal.o.l.mozarebe: فر.] (۱). مال المضارَبَة (۱). (حقوق) مال یا سرمایه‌ای که شخص در عقد مضاربه به طرف مقابل (عامل) برای تجارت می‌دهد.

مالا مال [mal-a-mal: (ص.)] پُر؛ لبالب؛ لبریز.

مالاندن [mal-an-d-an: (م. ص.)] به... مالان) ۱. با دست چیزی را مالش دادن. ۲. هموار کردن؛ صاف کردن. ۳. (گفتگو) تنبیه کردن. ۴. مغلوب کردن.

به‌هم مالاندن (گفتگو) ۱. کتک زدن. ۲. به‌شدت نوازش کردن و درآغوش گرفتن کسی.

مال اندوز [mal-a('a)nduz: (ص.)] علاقه‌مند و ساعی به

می‌شوند و عوامل مهاجم و میکروب‌های وارد شده به بدن را می‌بلعند و از بین می‌برند.

ماکزیم [maksimom: فر.] (۱). ۱. بیشترین اندازه ممکن؛ حداکثر؛ مقر. مینیمم. ۲. (ریاضی) بیشترین مقداری که یک تابع ممکن است در مجموعه‌ای از اعداد داشته‌باشد؛ بیشینه.

ماکسول [maksvel: انگ.] (۱). (فیزیک) واحد اندازه‌گیری شار مغناطیسی.

ماکسی [maks: فر.] (۱). ۱. پیراهن یا دامن بلند تا مچ پا؛ مقر. مینی. ۲. (ص.) ویژگی چنین لباسی.

ماکسی ژوپ [maksizup: فر.] (۱). ماکسی (م. ۱).

ماکو [maku: (۱)] ۱. در چرخ‌خیاطی و ماشین بافندگی، جایی که ماسوره در آن قرار می‌گیرد. ۲. در دستگاه بافندگی دستی، وسیله‌ای که نخ را دور آن پیچیده و از لابه‌لای تارها عبور می‌دهند.

ماکول [ma'kul: (از ع. ر.)] (ص.) قابل خوردن؛ خوردنی.

ماکیان [makiyān: (۱)] (جانوری) خانواده‌ای از پرندگانی مانند مرغ خانگی و بوقلمون که بال‌های آنها نسبت به جثه‌شان کوتاه است و مسافت کمتری می‌توانند پرواز بکنند.

ماکیاولیسم [machiavélisme: فر.] (۱). (سیاسی) نظریه و روش سیاسی مبتنی بر عمل‌گرایی در کسب قدرت سیاسی به هر وسیلهٔ ممکن، هرچند بعضی از آن وسیله‌ها از نظر اخلاقی مذموم باشند.

ماگما [magma: انگ.] (۱). (علوم زمین) مواد مذاب سیلیکاتی که از داخل زمین بالا می‌آیند و در نتیجهٔ انجماد به سنگ‌های آذرین تبدیل می‌شوند.

ماگنت [magnet: (۱)] (فیزیک) مگنت ← آهن‌ربا.

ماگنتومتر [magnetometr: فر.] (۱). (فیزیک) مغناطیس‌سنج.

ماگنتیت [magnetit: فر.] (۱). (علوم زمین) منیتیت.

ماگنولیا [magnoliya: فر.] (۱). (گیاهی) ۱. گلی درشت و خوش‌بو به‌شکل تخم‌مرغ کشیدهٔ شیرین‌رنگ که روزها باز و شب‌ها بسته می‌شود.



۲. گیاه این گل که درختی با برگ‌های پهن و براق است.

مال [mal: (۱)] (ع. ر.) ۱. آنچه یا مجموعهٔ چیزهایی که بتواند به تملک کسی درآید، مانند پول، زمین، خانه، اتومبیل یا هر کالا یا شیئی که ارزش اقتصادی داشته‌باشد و قابل خرید و فروش باشد؛ ثروت؛ دارایی. ۲. چهارپایی که بار

گردآوری مال و ثروت.

مالانهایات mā.lā.nahāyat [عز.: مالانهایا] (ص.) ۱. آنچه

نهایی ندارد؛ بی‌نهایت. ۲. بی‌شمار؛ بسیار زیاد.

مال باخته، مالباخته mā.l-bāxt-e (ص.) ۱. آن‌که مالی از او به

سرقت رفته، یا بر اثر حادثه‌ای مانند آتش‌سوزی از بین

رفته‌باشد.

مال بند، مالبند mā.l-band (ص.) ۱. مأمور نگهداری و

بستن اسب و استر و الاغ به گاری و درشکه. ۲. (۱.) هر یک

از دو میله‌ای در گاری، درشکه، و مانند آنها که چهارپایانی

مانند اسب را به آنها می‌بندند تا چهارپایان آن را بکشد. ۳.

جایی در آخور و اصطبل، مخصوص بستن چهارپایان. ۴.

طنابی که با آن ستور را به جایی می‌بندند.

مالت ۱ malt [فر.: malte] (۱.) (پزشکی) ← تب ■ تب مالت.

مالت ۲ malt [فر.: malt] (۱.) دانه نیمه‌جوانه‌زده غلات، به‌ویژه

جو، که آن را خشک کرده و ساییده‌باشند و در ساختن

نوشابه‌ها مصرف می‌کنند.

مالتوز maltoz [فر.: maltose] (۱.) (شیمی) قند متشکل از دو

مولکول گلوکز که از تجزیه نشاسته به‌دست می‌آید.

مال خر، مالخر mā.l-xar (ص.) ۱. (کنگر) آن‌که جنس دزدی

می‌خرد و می‌فروشد.

مالدار، مال‌دار mā.l-dār (ص.) ۱. دارای مال و ثروت؛

ثروتمند؛ توانگر. ۲. آن‌که چهارپایا و ستور دارد.

مال دوست، مالدوست mā.l-dust (ص.) علاقه‌مند و

حریص به نگهداری و گردآوری مال و ثروت.

مال رو، مالرو mā.l-ro[w] (ص.) ۱. راهی که قابل‌عبور برای

چهارپایان بارکش مانند اسب و قاطر است.

مالش mā.l-eš (مصدر) ۱. مالیدن (م.) ۱. ۲. مجازات؛

گوشمالی؛ تنبیه. ۳. (فیزیک) اصطکاک. ۴. (موسیقی) ایجاد

صوت لرزشی به کمک انگشتان دست روی سیم‌های ساز؛

ویبراتو.

مالش دادن (مصدر) ۱. مالیدن (م.) ۱. ۲. مالیدن دارو

یا مانند آن بر روی عضوی با دست و ماساژ دادن آن. ۳.

گوشمالی دادن؛ تنبیه کردن.

مالک mālek [عز.] (ص.) ۱. آن‌که دارای زمین‌های

کشاورزی بسیاری است و رعیت‌ها و کارگرانی برای او کار

می‌کنند؛ ارباب. ۲. آن‌که صاحب ملک یا املاکی است و آن

را به کسی اجاره می‌دهد. ۳. آن‌که دارنده و صاحب‌اختیار

چیزی یا کسی باشد. ۴. (ادیان) مالک دوزخ. ۵. (ادیان) گیرنده

جان؛ ملک‌الموت.

مالک دوزخ (ادیان) فرشته‌ای که دربان و نگهبان دوزخ

است. • مالک شدن (مصدر) در تملک آوردن؛ صاحب

شدن.

مالک الرقاب mālek.o.r.reqāb [عز.] (ص.) ۱. صاحب‌اختیار.

مالکانه mālek-āne (ص.) ۱. مانند مالک؛ هم‌چون مالک. ۲.

ویژگی آنچه از محصول زراعت به مالک ده یا زمین

می‌رسید.

مالکی mālek.i [عز.: مالکی] (ص.) ۱. (ادیان) ۱. یکی از

مذهب‌های چهارگانه اهل سنت. ۲. پیرو این مذهب.

مالکیت mālek.iy[at] [عز.: مالکیّة] (مصدر) ۱. مالک بودن.

۲. (حقوق) حقی است برای شخص که امکان هرگونه

بهربرداری از مالی را که متعلق به اوست می‌دهد، مگر

در مواردی که قانون استثنا کرده‌باشد.

مال مردم‌خور mā.l-e-mardom-xor (ص.) ۱. (کنگر) آن‌که

مال دیگری را چه به‌صورت قرض گرفتن و چه غصب کردن

صاحب می‌شود و به او پس نمی‌دهد.

مألوف ma'luf [عز.] (ص.) آن‌که یا آنچه بدان انس گرفته

می‌شود؛ مأنوس.

ماله mā.l-e (۱.) ۱. (فنی) هریک از دست‌ابزارهای مورد

استفاده برای مالیدن، پخش کردن، شکل دادن، یا صاف کردن

مواد شل یا شکل‌پذیر مانند گل و ملاط‌های بتایی.



۲. (کشاورزی) ابزاری معمولاً به‌شکل تخته‌ای که آن را بر زمین

می‌کشند تا زمین هموار شود.

• **ماله کردن (زدن)** (مصدر) (کشاورزی) کشیدن ماله بر

زمین به‌منظور هموار کردن آن. • **ماله کشیدن** (مصدر)،

(مصدر) ۱. (فنی) کشیدن ماله همراه با ملاط یا بتون و مالیدن

آنها بر سطحی برای پوشاندن سطح و صاف کردن آن. ۲.

(مصدر) (کنگر) رفع و رجوع کردن کار یا سخنی ناپسند. ۳.

(مصدر) (کشاورزی) ماله کردن.

مالی mā.l-i (ص.) مربوط به مال. ← مال (م.) ۱. سال مالی، کمک

مالی، مشکلات مالی.

مالیات māliyat [عز.: مالیات، ج. مالیّة] (۱.) (اقتصاد) پولی که

دولت از درآمد اشخاص و مؤسسات خصوصی یا از اموال آنان

بابت هزینه خدمات و مخارج عمومی کشور دریافت یا

برداشت می‌کند.

• **مالیات بستن** (مصدر) مشخص کردن میزان مالیات

برای ملک و دارایی یا درآمد شخصی. • **مالیات تصاعدی**

(اقتصاد) مالیاتی که همزمان با افزایش درآمد یا قوه خرید

افزایش می‌یابد. • **مالیات سرانه** (اقتصاد) مالیاتی که پرداخت

آن به درآمد و مخارج شخص ارتباط نداشته‌باشد و از همه به

یکسان گرفته شود. • **مالیات غیرمستقیم** (مالیات)

رفتار و گفتارش بیش از سنش باشد و ادای بزرگترها را درمی آورد.

مامان [mamān: فر.] (۱) (گفتگو) ۱. مادر، امروزه به ویژه در خطاب فرزندان به وی. ۲. مادر (م. ۷). ۳. (ص. دوست داشتنی؛ زیبا، مامانی. ۴. (۱) معشوقه؛ مِتِرس. ۵. سرپرست زنان خودفروش؛ خانم رئیس.

مامان بازی m.-bāz-i (۱) (گفتگو) بازی کودکانی که در آن، دختر بچه‌ای نقش مادر را برعهده می‌گیرد و دیگر کودکان یا چند عروسک، نقش بچه‌های او را بازی می‌کنند.

مامان بزرگ māmān-bozorg (۱) (گفتگو) مادر بزرگ.

مامان دوز māmān-duz (ص. (گفتگو) ویژگی نوعی شورت بلند و گشاد مردانه که در خانه دوخته شود.

مامانی māmān-i (ص. (گفتگو) ۱. خوشگل و دوست داشتنی؛ ملوس. ۲. ویژگی کودکی که به مادرش وابستگی زیادی دارد و همیشه به دنبال اوست. ۳. مادر (م. ۷).

مامایی māmā-y(')-i (۱) (کردانه) مادر؛ ماما.

مأمَن ma'man [عر.] (۱) جای امن؛ پناهگاه.

ماموت māmūt [فر.] (۱) (جانوری) نوعی فیل که در ابتدای دوران چهارم زمین‌شناسی زندگی می‌کرده و نسل آن منقرض شده‌است. دارای بدنی پوشیده از موهای طویل و عاج بلند و پیچیده بوده‌است.



مأمور ma'mur [عر.] (ص. ۱) ۱. آن‌که به فرمان مقام یا سازمانی، یا به نمایندگی از آن، برای انجام کاری گمارده می‌شود. ۲. (اداری) کارمندی که موقتاً در محلی غیر از محل اصلی، به کاری مشغول است. ۳. (گفتگو) پلیس (م. ۱). ۴. محافظ؛ نگهبان.

■ **مأمور آگاهی** (انتظامی) مأموری که از طرف اداره آگاهی برای کشف جرایم فرستاده می‌شود. ■ **مأمور اجرا** آن‌که از سوی وزارت دادگستری موظف است که قرار یا حکم دادگاه را به اجرا درآورد. ■ **مأمور شدن** (مصد. ۱) ۱. ← مأمور کردن. ۲. (اداری) موقتاً در محلی غیر از محل اصلی، به کاری پرداختن. ■ **مأمور کردن** (مصد. م.) برای انجام کاری کسی را فرستادن؛ گماشتن. ■ **مأمور مخفی** مأموری که مخفیانه و پنهانی برای انجام کاری فرستاده شود.

مأموریت ma'muriy[y]at [عر.: مأموریه] (امصد. ۱) کار و وظیفه‌ای که از سوی شخص یا سازمانی برعهده کسی گذاشته می‌شود.

■ **مأموریت داشتن** (مصد. ۱) موظف و عهده‌دار انجام

برق‌روش، مالیات بر مصرف) (اقتصاد) مالیاتی که توسط دولت از تولیدکنندگان یا واردکنندگان کالا دریافت می‌شود، ولی بار مالیاتی از طریق افزایش قیمت کالا به وسیله فروشنده، به مصرف‌کنندگان انتقال می‌یابد. ■ مالیات گرفتن اخذ کردن وجهی به عنوان مالیات. ■ مالیات مستقیم (اقتصاد) مالیاتی که از درآمد یا ثروت اشخاص یا مؤسسات خصوصی دریافت می‌شود.

مالیات بندی m.-band-i (حاصص. ۱) (اقتصاد) سیاستی اقتصادی که برای تأمین مخارج عمومی دولت و انتقال اجباری پول به دولت از طریق بستن و قرار دادن مالیات بر درآمد و دارایی مردم، اعمال می‌شود.

مالیخولیا mālixuliyā [معر. از یو.] (۱) ۱. (روان‌شناسی) نوعی بیماری روانی با مشخصه‌های افسردگی شدید، بی‌اشتهایی، بی‌علاقگی و عدم احساس لذت، توهم، هذیان، و مانند آنها. ۲. توهم.

مالیدن māl-id-an (مصد. م. بم. مال) ۱. حرکت دادنِ پیاپی و همراه با فشار دست بر روی چیزی؛ مالش؛ مالش دادن. ۲. آغشتن چیزی به ماده‌ای با دست یا به کمک وسیله‌ای دیگر؛ به صورت خود کرم مالیدن. ۳. روی نان کرم مالیدن. ۴. تماس یافتن و کشیده شدن، یا تماس دادن و کشیدن چیزی بر سطحی؛ لباس مالیدن به در، رنگی شد. ۵. دست مالیدن روی پیشانی‌اش، داغ بود. ۶. (مصد. ۱) (گفتگو) تصادف کردن خودرو با چیزی به صورت سطحی و کشیده شدنِ سطح آنها به یکدیگر؛ وقتی خواستم پارک کنم، مالیدم به ماشین بغلی. ۷. (گفتگو) لغو شدن؛ از بین رفتن؛ به‌جا خوشحال باشید، امتحان مالید. ۸. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) غلط کردن؛ اشتباه فکر کردن؛ خیال کردن؛ فکر کردی از پیش برمی‌آیی؟ مالیدی به همین خیال باش. ۹. (مصد. م.) ساییدن و نرم کردن. ۱۰. مالش دادن و به عمل آوردن؛ نمد را در داخل آب می‌ماند و آماده می‌کنند.

مالین māl-in (ص. ← خونین خونین‌ومالین.

مالیه māliyy[e] [عر.: مالیه] (ص. مربوط به مال؛ مالی.

مام mām (۱) مادر (م. ۱).

ماما māmā (۱) ۱. زنی که هنگام زایمان به زائو کمک می‌کند و بچه را به دنیا می‌آورد؛ قابله. ۲. مادر؛ مامان.

ماما جیم جیم m.-jimjim (۱) (گفتگو) نوعی شیرینی که از شیر به صورت قرص‌های پهن و نازک تهیه می‌کنند و روی آن کنبج یا شاه‌دانه می‌پاشند.

مامازی māmā-zi (۱) اولین مدفوع نوزاد.

ماماشمل māmā-šamal (۱) (گفتگو) زنی که همه‌کاره و بزرگتر است.

ماما کوکومه māmā-kukume (۱) (گفتگو) دختر بچه‌ای که

به‌ویژه آب، هوا، یا خوراکی که مدت زیادی بی‌مصرف یا راکد مانده، تازگی و طراوت خود را از دست داده و بو و طعم نامطلوبی پیدا کرده باشد. ۲. ازحرکت و کار بازماندن به‌سبب شدت و سختی کار؛ خستگی؛ کوفتگی.

ماندن ۱. mān-d-an (مصدر: بمان) ۱. بودن در جایی یا نزد کسی و نرفتن از آن‌جا یا از نزد او؛ ترک نکردن جایی یا کسی؛ پیش‌مريض بمان تا دکتر بیاید. ۲. زندگی کردن در جایی برای مدتی کوتاه یا طولانی، موقتی یا دائمی؛ اقامت کردن؛ ساکن شدن؛ چند روزی در آن شهر ماندم تا کارهایم انجام شد. ۳. در وضع یا حالتی بودن و ادامه یافتن آن؛ متعبر ماندم، محروم ماندم، منتظر می‌ماندم. ۴. ادامه دادن به زندگی؛ نمردن؛ بعد می‌دانم که این به‌همانند، چون خیلی لاغر و نحیف است. ۵. وجود داشتن یا در اختیار و در دسترس بودن مابقی مجموعه‌ای از افراد یا چیزها که از دست رفته یا کنار گذاشته شده‌اند؛ از پنج تا سیب سه‌تا را بخوریم، می‌ماند دو تا. ۶. در ماه از سال مانده است. ۷. چاره‌ای جز این نمانده است. ۸. مصرف نشدن؛ به‌کار نرفتن و باقی بودن؛ کسی شام نخورد، غذاها همین‌طور مانده است. ۹. در پیش داشتن مسافتی، زمانی، یا فرصتی تا رسیدن به زمان یا مکان یا وقوع امر موردنظر؛ ده کیلومتر به شهر مانده است. ۱۰. چند روزی به عید مانده بود. ۱۱. متعبر بودن؛ متعجب بودن؛ آدم با دیدن این همه زیبایی در کار خدا می‌ماند. ۱۲. ناتوان بودن از تصمیم‌گیری یا یافتن چاره‌ای؛ درماندن؛ مانده بودم چه‌کار کنم. ۱۳. نصیب شدن؛ دامنگیر شدن؛ زمستان رفت و روسپاهی به زغال ماندم. (مثل)

■ **ماندن از چیزی (کسی)** ۱. محروم شدن و بی‌نصیب شدن از آن (او)؛ جدا شدن از آن (او). ۲. (کنگر) عقب ماندن از آن (او)؛ کم آوردن در برابر آن (او). ■ **ماندن با کسی** با او به‌سر بردن؛ همراه او بودن. ■ **ماندن در (تواری)** کاری (چیزی) از ادامه آن بازماندن یا از انجام آن عاجز شدن. ■ **چیزی نمانده بود** (کنگر) نزدیک بود؛ زمان کوتاهی به انجام آن باقی بود.

ماندن ۲. m. (مصدر: بمان) شبیه بودن؛ مانستن؛ مانده بودن. **ماندنی** m-i. (صدر) ۱. ویژگی آن‌که قصد دارد یا ناچار است برای مدتی در جایی بماند. ۲. ماندگار و ازیاد نرفتنی. ۳. ویژگی آن‌که نمیرد و زنده بماند.

■ **ماندنی شدن** (مصدر: بماندنی) ماندنی (بر).

ماندولین māndolin [فر: mandoline] (۱). (موسیقی) ساز زهی مضرابی با کاسه طنین‌گرد، دسته کوتاه، و چهار زوج سیم از فولاد.



مانده mān-d-e (صدر) ۱. ویژگی خوردنی یا نوشیدنی‌ای که

کاری بودن. • **مأموریت رفتن** (مصدر: بفرست) برای انجام کار و وظیفه محوله به جایی رفتن. • **مأموریت گرفتن** (مصدر: بفرست) برای انجام کاری از اداره‌ای حکم گرفتن یا عهده‌دار آن شدن. **ماموگرافی** māmog[e]rāfi [فر: mamographie] (۱). (پزشکی) تصویربرداری از پستان زنان با اشعه ایکس.

مأموم mā'mum [عر: مأموم] (۱). آن‌که در نماز جماعت پشت سر امام نماز می‌گذازد.

مامیثا māmīṣā [سر: مامیثا] (۱). (گیاهی) گیاهی علفی، با برگ‌های پوشیده از کرک، گل‌های نارنجی‌رنگ، و میوه‌ای دراز که ساقه آن خاصیت درمانی دارد.

مامیران māmīrān (۱). (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خودرو، از خانواده خشخاش با گل‌های زرد که همه قسمت‌های آن مصرف دارویی دارد و ساقی است و در گذشته عصاره آن برای مداوای تومورهای سرطانی تجویز می‌شده است.



مامیزه māmīze (۱). مامازی. **مان** mān [فر: jēmān, mān] (صدر) ضمیر متصل که در پایان واژه می‌آید و به این معانی به‌کار می‌رود: ۱. ما؛ متعلق به ما؛ دستان (= دست ما)، خاندان (= خانه ما)، بهمان گفت (= به ما گفت). ۲. ما را؛ دیدمان (= دید ما را). ۳. برای ما؛ بمان است (= برای ما پس است). ۴. به ما؛ کمکمان کرد (= به ما کمک کرد). ۵. با ما؛ همراهمان بود (= با ما همراه بود).

مانا mān-ā (صدر) ماندنی؛ پایدار. **مانتو** mānto [فر: manteau] (۱). ۱. لباسی معمولاً بلند و گشاد و جلوپاز که خانم‌ها به‌عنوان حجاب بر روی دیگر لباس‌ها می‌پوشند؛ روپوش. ۲. لباسی بلند، گشاد، و جلوپاز که بر روی لباس‌های دیگر می‌پوشند؛ بارانی.

مانتیس māntis [فر: mantisse] (۱). (ریاضی) جزء اعشاری عددی که لگاریتم یک عدد را نشان می‌دهد.

ماند mān-d (۱). (فیزیک) اینرسی.

مانداب m-āb (۱). (جغرافیا) پهنه زمینی نرم و مرطوب که معمولاً پست است و تمام یا بخشی از آن را آب گرفته و نفوذناپذیر است.

ماندگار mān-d[e]-gār (صدر) ۱. ویژگی آن‌که در جایی مدتی طولانی بماند. ۲. بادوام؛ ماندنی؛ پایدار.

■ **ماندگار شدن** (مصدر: بماندگار) در جایی اقامت کردن.

ماندگی mān-d-e-gi (حاضر) ۱. وضع و حالت چیزی،

مانکن [mān[c]kan (فر: mannequin)] (۱) ۱. آن‌که کارش پوشیدن لباس و نمایش دادن آن برای جلب‌نظر مشتریان است. ۲. پیکره‌ای از انسان که در فروشگاه‌های لباس برای جلب‌نظر خریدار، لباس تازه را به‌تن آن کرده، به‌نمایش می‌گذارند.

مانند mān-and (ص: ۱) ۱. شبیه. ۲. نظیر؛ همتا.

مانند (ح: هم‌چون؛ چون؛ مثل؛ از‌قبیل. • مانند شدن (مصدر). ۱. شبیه شدن. ۲. تشبیه شدن. • مانند کردن (مصدر). تشبیه کردن.

ماننده mān-ande (ص: شبیه؛ مانند).

مانور mānōvr (فر: manœuvre)] (مصدر). ۱. (نظامی) تمرین عملیات جنگی به‌منظور آماده‌سازی نیروهای نظامی؛ رزمایش. ۲. (نظامی) عملیات نظامی‌ای که حساب‌شده و زیرکانه باشد و بتواند در وضع جبهه تغییری دهد. ۳. (گفتگو) ترفند و تدبیر یا رفتار و حرکات زیرکانه در انجام کاری. ۴. (گفتگو) دارایی یا زیبایی خود را نشان دادن؛ خودنمایی.

مانور دادن (مصدر). ۱. (نظامی) پرداختن به تمرین عملیات جنگی به‌منظور آماده‌سازی نیروهای نظامی. ۲. (گفتگو) پرداختن به رفتار و حرکات زیرکانه. ۳. (گفتگو) نمایش دادن دارایی یا زیبایی خود به دیگران؛ خودنمایی کردن.

مانوس ma'nus (ع: ص: خو گرفته؛ عادت کرده؛ انس گرفته. • مانوس بودن با کسی دوست و دم‌خور بودن با او. • مانوس بودن به (با) چیزی عادت داشتن به آن؛ خو گرفتن به آن. • مانوس کردن (مصدر). عادت دادن؛ خو دادن.

مانومتر mānometr (فر: manomètre)] (۱) (فیزیک) فشارسنجی که میزان اضافه بودن فشار یک محل نسبت به فشار جو را نشان می‌دهد.

مانوی mānavi (ع: مانوی؛ منسوب به مانی، دین‌آور ایرانی ۲۱۵-۲۷۶ م]. (ص: ۱. مربوط به مانی. ۲. پیرو آیین مانی. **مانویت** mānaviy[y]at (ع: مانویت] (مصدر). پیرو آیین مانی بودن؛ مانوی بودن.

مانویه mānaviy[y]e (ع: مانویه] (۱) ۱. آیین مانی. ۲. پیروان مانی.

مانیتور mānitor (۱) (کامپیوتر) مونیتور.

مانیتیت mānyetit (۱) (علوم‌زمین) منیتیت.

مانیتیسیم mānyetism (فر: magnétisme)] (مصدر). ۱. تحت تسلط اراده خود قرار دادن کسی با نگاه و حرکات دست و او را به خواب مغناطیسی فروبردن؛ خواب مغناطیسی.

مانیفست mānifest (فر: manifeste)] (۱) (سیاسی) مرام‌نامه‌ای که گروه‌ها و احزاب سیاسی، مذهبی، فلسفی، و ادبی یا یک

مدتی از تهیه آن گذشته و در نتیجه کهنه و بیات شده، یا میوه‌ای که فاسد و خراب شده‌است. ۲. (ص: ۱) بقیه آنچه مصرف شده‌است. ۳. (ص: ویژگی مقداری از زمان یا مکان که با زمان رویدادی یا مکانی معین فاصله دارد. ۴. (ص: ۱) (ریاضی) باقی‌مانده. ۵. (ص: حسابداری) باقی‌مانده و تتمه حساب. ۶. محروم و بی‌نصیب. ۷. خسته و کوفته.

از این جا مانده و از آن جا رانده (گفتگو) محروم و بی‌نصیب از همه چیز و همه جا.

مانژ mānež (فر: manège)] (۱) (ورزش) محلی که در آن اسب‌ها تربیت می‌شوند و اسب‌سواری آموزش داده می‌شود. **مانستن** mān-est-an (مصدر: بد: مان) شبیه بودن؛ مانند بودن. **مانسمان** mānesmān (آلم: Mannesmann)] (۱) (فنی) ← لوله • لوله مانسمان.

مانع māne' (ع: ص: ۱) ۱. آنچه یا آن‌که بازدارنده و جلوگیری‌کننده از وقوع امری یا رسیدن کسی یا چیزی به جایی باشد؛ بازدارنده؛ جلوگیری‌کننده. ۲. (۱) (گفتگو) مشکل؛ ایراد؛ اشکال. ۳. (ورزش) جسمی معمولاً به شکل چهارچوب که در برخی ورزش‌ها مانند دو با مانع و پرش با مانع به کار می‌رود.

• مانع تراشیدن (مصدر). به وجود آوردن مانع و اشکال در پیشبرد یا انجام کار. ← مانع (م: ۲). • مانع داشتن (مصدر). اشکال داشتن؛ مشکل داشتن. • مانع شدن (مصدر). جلوگیری کردن از وقوع امری یا رسیدن کسی به جایی. • مانع قانونی آنچه قانوناً موجب بازداشتن و جلوگیری از وقوع امری شود. • مانع و رادع مانع (م: ۱).

مانع تراشی m-tarāš-i (حاص: به وجود آوردن عاملی بازدارنده در برابر انجام کاری به عمد؛ بهانه آوردن؛ بهانه تراشی).

مانعه الجمع māne'.at.o.l.jam' (ع: ص: (منطق) ویژگی دو امری که گرد آمدن هردو آنها درکنار هم ممکن نباشد، به‌طوری‌که وجود یکی، موجب عدم دیگری شود ولی نبودن و عدم هردو، امری ممکن باشد مانند آن که بگوییم: او هم سیاه‌پوست است و هم سفیدپوست. این سخنی محال است ولی می‌تواند هیچ‌یک از این دو نباشد، مثلاً زردپوست باشد؛ مقرر مانعه‌الخلو.

مانعه الخلو māne'.at.o.l.xolov[v] (ع: مانعه‌الخلو] (ص: (منطق) ویژگی دو امری که گرد آمدن آنها درکنار هم ممکن باشد، به‌طوری‌که وجود یکی، دیگری را نفی نکند، مانند آن که بگوییم: او زنده است ولی راه نمی‌رود اما نمی‌توان گفت که او زنده نیست ولی راه می‌رود؛ مقرر مانعه‌الجمع.

مانک mān-ak (۱) (فرهنگستان) پارک^۱ (م: ۲).

(چارده) قرص ماه که به صورت دایره کامل در شب چهاردهم ماه قمری دیده شود؛ بدر. ■ **ماه شمسی** (گاه‌شماری) هرکدام از بخش‌های دوازده گانه سال خورشیدی از فروردین تا اسفند که در تقویم موجود ایران، در شش ماه اول سال ۳۱ روز و از ماه هفتم تا یازدهم ۳۰ روز و ماه آخر سال ۲۹ روز است و هر چهار سال یک بار، ماه آخر سال ۳۰ روز محسوب می‌شود. ■ **ماه غسل** (ماه غسل) اوایل دوران بعد از ازدواج که معمولاً با سفر به جایی همراه است. ■ **ماه عید** هلال ماهی که در شب اول ماه شوال دیده شود و این بیانگر آن است که روز بعد، عید فطر خواهد بود. ■ **ماه قمری** (گاه‌شماری) مدت زمان بین دو بار ظاهر شدن هلال ماه نو، تقریباً برابر با ۲۹/۵ شبانه‌روز. ■ **ماه کسی سر آمدن** (گفتگو) هنگام زایمان او شدن؛ به روزهای پایان حاملگی رسیدن او. ■ **ماه نو** ماهی که به صورت کمانی در سه شب اول ماه قمری دیده می‌شود. ■ **ماه و ستاره** (ورزش) پشک‌ووارو. ■ **مثل ماه شب چهارده** (چارده) (گفتگو) زیبا و قشنگ.

ماهانه m.-āne (ص.) ۱. ویژگی امری که هر ماه اتفاق می‌افتد، ظاهر می‌شود، یا می‌رسد. ۲. ویژگی پولی که هر ماه، معمولاً هنگام معین دریافت یا پرداخت می‌شود؛ پرداخت ماهانه، حقوق ماهانه. ۳. ویژگی نشریه‌ای که هر ماه یک بار انتشار می‌یابد. ۴. (۱) حقوقی که در یک ماه پرداخت یا دریافت می‌شود. ۵. (۲) هر ماه، در هر ماه.

ماه پاره māh-pāre (۱) زن بسیار زیبا.

ماه تاب، ماهتاب māh-tāb (۱) مهتاب (م.) (۱).

ماه ر māher [ع.] (ص.) آن‌که در کار و حرفه یا فن و هنری استاد باشد و آن را به خوبی انجام دهد؛ حافظ؛ چیره‌دست.

ماه رخ māh-rox (ص.) (۲) پنهانی و خمیده؛ دولادولا و آهسته.

■ **ماه رخ رفتن** (مصدر) کمین کشیدن و مترصد بودن و سپس حمله کردن. ■ **ماه رخ رفتن در (تو ای)** صورت کسی (گفتگو) به یکباره از روی تعجب یا خشم به سمت او رفتن و چهره به چهره شدن با او.

ماه ستاره māh-setāre (۱) (بازی) نوعی بازی قمار.

ماه شمار māh-šo(e)mār (ص.) (۱). ۱. فهرستی که رخدادها یا یک ماه را نشان می‌دهد. ۲. آنچه نشان‌دهنده ماه‌های سال و گذشت آنهاست.

ماهک māh-ak (۱) ۱. (جانوری) بخش سفیدرنگ و هلالی مانند درانتهای ناخن. ۲. (فنی) قطعه‌ای در گیربکس خودرو که انتخاب و تعویض دنده را ممکن می‌کند. ۳. (فنی) هر قطعه هلالی شکل یا شبیه یوغ در ماشین‌های صنعتی.

ماه گرفتگی māh-gereft-e-gi (حامص.) ۱. (تجرب) خسوف.

نشریه، نظریات و مواضع خود را در آن اعلام می‌کند؛ بیانیه. **مانی فولد** mānifuld (۱) (فنی) منی‌فولد.

مانیکور māniku(o)r [ع.] (مصدر) پیراستن و شکل دادن به ناخن‌های دست و آراستن آن با لاک.

مانیکورست māniku(o)rist [ع.] (ص.) (۱) آن‌که ناخن را می‌پیراید، به آن فرم می‌دهد، و لاک می‌زند. **ماوا** ma'vā [ع.] (ماوی) (۱) ۱. مکان ماندن؛ مسکن؛ خانه؛ مقر. ۲. جای امن؛ پناهگاه.

■ **ماوا کردن** (گرفتن، گزیدن) (مصدر) سکونت کردن؛ جای گرفتن؛ اقامت کردن.

ماورا mā.vārā [ع.] (ماورا) (۱) آنچه در پشت چیزی باشد؛ شیء قرار گرفته در پشت.

■ **ماورای** (ح.) ۱. بالاتر از؛ برتر از. ۲. آن‌سوتر از؛ آن‌طرف‌تر از. ■ **ماورای‌بنفش** (فیزیک) ← اشعه ■ اشعه ماورای‌بنفش. ■ **ماورای‌صوت** (فیزیک) آنچه با سرعتی بالاتر از سرعت صوت حرکت کند. ■ **ماورای‌طبیعت** (فلسفه) ماوراءالطبیعه.

ماوراءالطبیعه mā.vārā'.o.t.tabi'e [ع.] (ماوراءالطبیعه) (۱) (فلسفه/تدبیر) آنچه فراتر از عالم طبیعت و ماده باشد، مانند خداوند، روح، و مانند آنها؛ مابعدالطبیعه.

ماوراءالنهر mā.vārā'.o.n.nahr [ع.] (ماوراءالنهر) (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست پنجگاه.

ماوس māws [انگ.] (mouse) (۱) (کامپیوتر) دستگاه کوچکی که به کامپیوتر وصل می‌شود و با حرکت دادن آن، مکان‌نما در صفحه نمایش حرکت می‌کند؛ موش.

ماوضع له mā.voze'a.lah [ع.] (ص.) مناسب؛ به‌جا.

ماوقع mā.vaqa' [ع.] (ماوقع) (۱) آنچه روی داده‌است؛ آنچه اتفاق افتاده‌است؛ ماجرا؛ حادثه.

ماه māh (۱) ۱. (تجرب) جرم آسمانی نسبتاً بزرگی که شب‌ها به صورت لکه روشن بزرگی از زمین دیده می‌شود و هر ۲۹ تا ۳۰ شبانه‌روز یک‌بار دور زمین می‌گردد. ۲. (گاه‌شماری) واحد اندازه‌گیری زمان معادل ۲۹، ۳۰، یا ۳۱ روز یا یک دوازدهم سال. ۳. (ص.) (گفتگو) بسیار خوب و دوست‌داشتنی. ۴. (گفتگو) زیبا؛ قشنگ. ۵. (۲) (گفتگو) به صورت دلنشین و زیبا. ۶. (۱) (گفتگو) ماه نهم بارداری یا زمان زایمان. ۷. (تجرب) قمر (م.) (۲). ۱. به عنوان نماد کمال و بی‌عیبی به کار می‌رود؛ ساعت مثل ماه‌کار می‌کند.

■ **ماه به ماه** ۱. به طور مرتب در هر ماه. ۲. در طول یک ماه. ■ **ماه تا ماه** ماه به ماه (م.) (۲). ■ **ماه تمام** (پُر) قرص کامل ماه؛ بدر. ■ **ماه روزه** (مبارک) رمضان. ■ **ماه زیر ابر [پنهان]** نمادین سرانجام آشکار شدن حقیقت. ■ **ماه شب چهارده**

به رنگ‌های سفید تا خاکستری و سیاه.



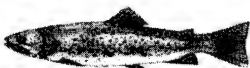
■ **ماهی حوض** (جانوری) ماهی سرخ‌رنگ آب شیرین از خانواده ماهی‌کپور که در حوض‌ها و استخرها زندگی می‌کند و هرگاه آزاد شود، به رنگ اصلی خود، خاکستری تیره با خال‌های طلایی بازمی‌گردد. ■ **ماهی خاویار** (جانوری) ۱. هریک از ماهی‌های غضروفی خوراکی که تخم آنها به صورت خاویار مصرف می‌شود. ۲. اوزون‌برون. ■ **ماهی دودی** ماهی‌ای که پس از صید، شکم آن را خالی می‌کند و پس از نمک‌سود کردن، چند ساعت یا چند روز در معرض دود متراکم چوب آویزان می‌کند تا بتوان مدت زیادی آن را نگهداری کرد. ■ **ماهی زوین** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیمکره جنوبی آسمان. ■ **ماهی سفید** (ماهی سفید) (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر با سر، چشم‌ها، و شکاف دهانی کوچک و گوشت سفید. ■ **ماهی سنگسر** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی خلیج فارس با بدن پهن و پوست نقره‌ای یا برنزی‌رنگ. در روی بال‌های آن تعدادی خار وجود دارد. ■ **ماهی سوف** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر با بدن کشیده و دوکی‌شکل به رنگ خاکستری، و سر نوک‌تیز. شکاف دهانی آن بزرگ است و تا انتهای حلقه چشم ادامه می‌یابد. ■ **ماهی سیم** (شیم) (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی با فلس‌های نقره‌ای‌رنگ و خارهای ریز و دهان خرطوم‌ی‌شکل. ■ **ماهی شور** ماهی نمک‌سود شده. ■ **ماهی شوریده** (جانوری) ماهی خوراکی خلیج فارس با بدنی دوکی‌شکل و پوستی پوشیده از فلس‌های ریز. رنگ پشت آن متمایل به قهوه‌ای با جلای طلایی و شکم آن سفید است و دهان بزرگ و دندان‌های قوی دارد.



■ **ماهی شیر** (جانوری) شیرماهی. ■ **ماهی عنبر** (جانوری) کاشالوت. ■ **ماهی قباد** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی خلیج فارس، از خانواده شیرماهی با بدن کشیده که در سطح آب زندگی می‌کند.



■ **ماهی قزل‌آلا** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی از خانواده ماهی آزاد که معمولاً در رودخانه‌ها زندگی می‌کند. خال‌های تیره یا مایل به سرخی دارد که حلقه‌هایی با رنگ روشن‌تر



آنها را احاطه کرده‌اند.

۲. (پزشکی) لکه و کبودی‌ای که بر اندامی از بدن به طور مادرزادی وجود دارد.

ماهنامه māh-nāme (۱) نشریه‌ای که هر ماه یک‌بار منتشر شود.

ماهواره māh-vār-e (۱) (هزی) ۱. دستگاهی که در مدار زمین، ماه، یا سیاره‌های دیگر قرار می‌دهند و از آن برای به‌دست آوردن اطلاعات مربوط به آن سیاره یا اطلاعات هواشناسی یا انتقال اطلاعاتی مانند برنامه‌های رادیو-تلویزیونی از نقطه‌ای از زمین به نقاط دیگر استفاده می‌کنند. ۲. مجموعه ابزارها یا دستگاه‌هایی شامل رسیور، آنتن‌یشتقابی، ال.ان.بی، و مانند آنها که برای دریافت تصاویر ارسال شده از شبکه‌های مختلف ماهواره‌ای استفاده می‌شود.

ماهوت māhut [مذ] (۱) پارچهٔ پشمی ضخیم و پرزدار و معمولاً خوش‌بافت و نفیس.

ماهوت پاک‌کن m-pāk-kon (۱) بُزی برای زدودن گردوخاک از سطح پارچه و لباس.

ماهور māhur (۱) ۱. (علوم‌زمین) هریک از برآمدگی‌های دامنهٔ کوه یا برآمدگی‌هایی که در دشت پدید می‌آید. ۲. (موسیقی ایرانی) یکی از هفت دستگاه.

■ **ماهور صغیر** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای از دستگاه ماهور.

ماهون māhun (۱) (گیاهی) ۱. چوبی سخت و قیمتی به رنگ‌های زرد تا خرمایی و قهوه‌ای که رگه‌های ریز دارد، بسیار محکم است، و در ساخت مبلمان به کار می‌رود. ۲. درخت این چوب از خانوادهٔ سنج‌د تلخ.

ماهوی mā.hov.i [عر: ماهوی] (ص) مربوط به ماهیت یا اصل و اساس چیزی.

ماهی māhi (۱) ۱. (جانوری) جانوری مهره‌دار، آبزی، و دارای آب‌شش که معمولاً بدنی پوشیده از پولک دارد و به کمک باله در آب شنا می‌کند. ۲. (صنایع دستی) یکی از اشکال سنتی در قالی‌بافی. ۳. (نجوم، گاه‌شماری) حوت (م. ۱ و ۲).

■ **ماهی آزاد** (سالمون) (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی با بدن کشیده و دوکی‌شکل. در آب دریا زندگی می‌کند و در سن جفت‌گیری کمرش آبی و پهلوی آن خاکستری نقره‌ای و شکمش قرمز رنگ است.



■ **ماهی پرند** (جانوری) نوعی ماهی استخوانی که گله‌وار در آب‌های گرم زندگی می‌کند، باله‌های سینه‌ای آنها بسیار رشد کرده‌است و می‌تواند بسیار سریع شنا کند و یک‌باره با دم خود بر سطح آب فشار آورد و در هوا بجهد. ■ **ماهی حلوا** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی خلیج فارس با بدن تقریباً لوزی‌شکل و تخت و پوزهٔ جلوانده در بالای دهان

دارد؛ آنچه به او وابسته است؛ متعلقات؛ وابسته‌ها.

مایچه māy-ṣe (۱) (گفتگو) ماهیچه؛ عضله.

مایحتاج mā.ya(o)htā [ع: مایحتاج] (۱) آنچه مورداحتیاج است؛ چیزهای ضروری و لازم.

مایشاء mā.yašā [ع: آنچه بخواید] (۱) ← فعال مایشاء.

مایع māye [ع: (ص:)] (۱) ۱. (فیزیک) یکی از حالت‌های ماده، که در آن حجم ماده ثابت، اما شکل آن تابع شکل ظرفی است که در آن ریخته می‌شود. ۲. (ص: دارای حالت روانی و سیالی. (۱) هر ماده‌ای که دارای چنین حالتی است.

■ **مایع مغزی-نخاعی** (نخاعی) (جانوری) مایع زلالی که مغز و نخاع در آن شناورند و مانع از ضربه دیدن و تکان خوردن شدید این دو عضو حیاتی می‌شود.

مایعات māye'āt [ع: جر. مایعة] (۱) مواد آبکی و شُل.

مایکروویو mā[y]kroveyv [نگ: mā] (۱) (فیزیک) میکروویو.

مایل māyl [نگ: mile] (۱) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول در کشورهای انگلیسی‌زبان برابر با ۱۶۰۹ متر.

■ **مایل دریایی** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول در مسافت‌های دریایی و هوایی که برابر ۱۸۵۲ متر است.

مایل māyel [ع: مائل] (ص:) ۱. دارای انحراف و کژی؛ کج. ۲. دارای میل و رغبت نسبت به کسی، چیزی، یا انجام کاری؛ راغب؛ خواهان.

■ **مایل به نزدیک‌به؛ متمایل به** (رنگ).

مایلزم mā.yalzam [ع: (۱) آنچه لازم و ضروری است؛ چیز ضروری.

مای‌مرز māy-marz (۱) (گیاهی) ایهل.

مایملک mā.ya(o)mlak [ع: مایملک] (۱) ۱. آنچه در مالکیت کسی باشد؛ دارایی. ۲. (حقوق) بخش ثبت شده از دارایی شخص که شامل دیون او نمی‌شود.

مایو māyo [فر: maillot] (۱) (ورزش) لباس مخصوص شنا که معمولاً سبک و چسبیده به تن است و آب را در خود نگه نمی‌دارد.

■ **مایوی دوتکه** (مایو دوتکه) (ورزش) مایوی زنانه شامل شورت و کمرست. ■ **مایوی یک‌تکه** (مایو یک‌تکه) (ورزش) مایوی زنانه یک‌سره که از بالای سینه تا بالای ران‌ها را می‌پوشاند.

مایوس mā'yus [ع: (ص:)] آن‌که از انجام یا ادامه امری ناامید شده‌است؛ ناامید؛ نوهید.

مایونز māyonez [فر: mayonnaise] (۱) نوعی سس که از روغن، تخم‌مرغ، سرکه، و چاشنی‌های معمول تهیه می‌شود.

مائوئیسم mā'o'ism [فر: mao'ism] (۱) (سیاسی) مکتبی اجتماعی-سیاسی که «مائوتسه‌تونگ (۱۸۹۳-۱۹۷۶م)» در

■ **ماهی کپور** (جانوری) نوعی ماهی استخوانی آب‌های شیرین که چهار سیل در اطراف دهان، بدن سبز یا قهوه‌ای، فلس‌های درشت زرد یا تیره‌ای و باله‌های سرخ دارد. ■ **ماهی کفال** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر با فلس‌های نسبتاً درشت که در دو طرف بدن آن چند نوار تیره‌رنگ وجود دارد.



■ **ماهی کفشک** (جانوری) ماهی خوراکی خلیج فارس با بدن نامتقارن، چنان‌که هر دو چشم آن در یک طرف سر قرار دارد و رنگ بدن آن در طرف چشم‌دار خاکستری متمایل به قهوه‌ای و گاه با نوارهای عرضی تیره‌تر و رنگ طرف بدون چشم، سفید است. ■ **ماهی مرکب** (جانوری) جانور نرم‌تن دریایی با ده بازوی بادکش‌دار. پوستی ضخیم دارد و صدف آن به‌صورت صفحه‌ای شاخی درآمده و هنگام خطر با پخش کردن مایعی سیاه‌رنگ از طریق غده یا کیسه‌های مرکب، از خود دفاع می‌کند. ■ **ماهی‌های استخوانی** (جانوری) خانواده‌ای از ماهی‌ها که اسکلت استخوانی دارند. ■ **ماهی‌های غضروفی** (جانوری) ماهی‌هایی که پوست آنها سخت و پوشیده از شبه پولک‌های کوچک است، اسکلتشان غضروفی است و استخوان ندارند.

ماهیانه māh-i-y-āne (ص: ماهانه.

ماهیت mā.hi.y[y]at [ع: ماهیة] (مصد: مجموع ویژگی‌های اصلی کسی یا چیزی؛ حقیقت؛ ذات؛ چیستی.

ماهیتاً mā.hi.y[y]at.an [ع: ماهیة] (ق: از روی ماهیت؛ اصلاً؛ اساساً.

ماهی تابه māhi-tāb-e (۱) تابه (بر: ۱).

ماهیچه māhi-ṣe (۱) ۱. (جانوری) عضله. ۲. گوشت عضله دست و پای حیوانات حلال‌گوشت.

ماهی خانه māhi-xāne (۱) آکواریوم (بر: ۱).

ماهی خوار māhi-xār (ص:) ۱. ویژگی هر جانوری که از ماهی تغذیه می‌کند. ۲. (۱) (جانوری) مرغ ماهی‌خوار.

ماهی خورک māhi-xor-ak (۱) (جانوری) پرنده‌ای گوشت‌خوار، بدون چینه‌دان، به رنگ روشن، با دُم نسبتاً کوتاه، منقار بلند، قوی، و نوک تیز، و پاهای ضعیف که معمولاً کاکل دارد.

ماهی‌گیر māhi-gir (ص:، ۱) آن‌که شغلش صید ماهی باشد؛ صیاد ماهی.

ماهی‌گیری m-i (ص:) ۱. مناسب و مخصوص برای ماهی گرفتن؛ تور ماهی‌گیری، قلاب ماهی‌گیری. ۲. (حاصص: عمل یا شغل صید ماهی.

مایتعلق به mā.yata'allaq.o.be.h [ع: (۱) آنچه به او تعلق

درست حسابی. ۳. (گفتگو) پُر؛ انباشته. ۴. بامعلومات؛ باسواد؛ دانا. ۵. بالاستعداد؛ آمادۀ فراگیری. ۶. ثروتمند؛ مالدار؛ سرمایه‌دار.

ماهيه كاري māye-kār-i (مص.) (گفتگو) ۱. قیمت تمام‌شده کالا بدون احتساب سود. ۲. (ق.) بدون احتساب سود؛ ماهيه كاري حساب كن! ۳. از روی خلوص و بدون چشم‌داشت و توقع. **ماهيه كوبي** māye-kub-i (حاصص.) (پزشكى) واكسيناسيون. **مائيت** mā'iyyat [عر.: مائتة] (امص.) سؤال از حقيقت چيزي؛ چيستى؛ ماهيت.

مباح mobāh [عر.: مباح] (مص.) ۱. (نقه) ويژگي امرى كه ترك و فعل آن مساوى است؛ امرى كه درباره آن حكمى داده نشده است. ۲. جايز؛ روا.

■ **مباح بودن خون كسى** جايز بودن كشتن او. ■ **مباح بودن مال كسى** جايز بودن تصرف و غارت كردن مال او. • **مباح كردن** (مص.) جايز و روا دانستن؛ روا كردن؛ جايز كردن؛ حلال كردن.

مباحات mobāhāt [عر.: مباح] (ا.) ۱. (حقوق) اموالى كه مالك خاصى ندارد. ۲. (نقه) امور يا چيزهاى مباح.

مباحث mabāhes [عر.: مباحث] (ا.) مباحثه؛ بحث‌ها. **مباحثات** mobāhesāt [عر.: مباحثات] (ا.) مباحثه‌ها؛ بحث‌ها.

مباحثه mobāhese [عر.: مباحثه] (امص.) بحث كردن با يكدیگر؛ بحث و گفتگو.

مبادا ma-bād-ā (فص.) (شج.) ۱. برای برحذر داشتن كسى از انجام كاري گفته مى‌شود: مبادا دست به آتش بزنى. ۲. برای بيان ترس و بيم از وقوع امرى گفته مى‌شود؛ نكند كه: مبادا بخواند اخراج كند. ۳. (ا.) سختي و مشقت؛ پريشاني؛ روز مبادا.

مبادرت mobāderat [عر.: مبادرة] (امص.) پيش‌دستي در كاري و اقدام كردن به آن.

مبادلات mobādelāt [عر.: مبادلات، ج. مبادلة] (ا.) مبادله‌ها.

مبادله mobādele [عر.: مبادلة] (امص.) ۱. چيزى را دادن و چيز ديگرى را گرفتن، به‌ويژه درازا يا به‌عوض آن؛ ردوبدل كردن؛ مبادله كالا و اجناس. ۲. گفتن و شنيدن سخنى؛ مبادله اخبار و اطلاعات. ۳. (اقتصاد) تبديل وجه رايج كشورى به وجه رايج كشورى ديگر؛ مبادله ارز.

■ **مبادله كردن** (مص.) مبادله (م. ۱ و ۲).

مبادى mabādī [عر.: ج. مباد] (ا.) ۱. مبدأها؛ آغازها؛ اوایل. ۲. اصول. ۳. آگاهي‌ها و معلومات مقدماني كه برای يادگيري هر علمى ضرورى است؛ مقدمات.

■ **مبادى ورودى** جاى‌ها و نقاطى كه از آنها مسيرى آغاز شود.

چين براساس مكتب «ماركسيسم-لنينيسم» به‌وجود آورد.

مايه māye (ا.) ۱. آنچه اصل و پايه و منشأ امر يا امورى باشد؛ اصل؛ پايه؛ منشأ؛ عشق و زيبايى، ماهيه اصلى هنر است. ۲.

آنچه موجب و باعث و علت تحقق و پيدايى امر يا امورى باشد؛ باعث؛ موجب؛ وجود شما يۀ شادماني و خير و برکت است. ۳. سواد و معلومات؛ دانش و علم. ۴. استعداد، توانايى، يا شايستگي؛ ماهيه اين‌كار را ندارد. ۵. پول؛ مال؛ ثروت؛ فكر مى‌كنى

چقدر ماهيه بالاي اين جنس رفته؟ ۶. پولى كه برای خريد يا ساخت چيزى هزينه شده؛ به‌قيمت ماهيه يا ما حساب كن. ۷. وجه و دارايى اوليه‌اى كه شخص آن را دست‌مايه قرار دهد و با آن كار كند تا درآمد و سود كسب كند؛ سرمايه؛ برای اين‌كار، ماهيه چقدر دارى؟ ۸. (گفتگو) هزينه؛ خرج؛ ماه‌اش فقط هزار تومان است. ۹. (ادبي)

مضمون يا تم در يك نوشته يا نمايش؛ ماهيه داستان‌هاى عاشقانه.

۱۰. (ورزش) در كشتي، هرگونه حركت، گرفتن حريف، و حالتى كه زمينه‌ساز اجراى يك فن مشخص باشد. ۱۱. نصيب؛ بهره؛ اين رمان از سرگذشت شخصى، ماهيه‌اى بسيار دارد.

۱۲. ماده اصلى يا مؤثر كه به ماده‌اى ديگر اضافه مى‌كنند و موجب تغيير شيميايى در آن مى‌شود؛ ماهيه پزير، ماهيه خير، ماهيه

ماست. ۱۳. مواد اصلى تشكيل‌دهنده يك غذا؛ ماهيه كلت، ماهيه كركو. ۱۴. آميزه‌اى از چند ماده غذايى كه در طبع يك غذا به ماده غذايى ديگر افزوده مى‌شود. ۱۵. (گفتگو) پروروى. ۱۶.

(پزشكى) واكسن. ۱۷. اندازه؛ قدر؛ اين ماهيه فضل و فروتنى قابل تحسين است. ۱۸. (موسيقى) مُد (م. ۴). ۱۹. توانايته.

■ **مايه به‌مايه شدن** (گفتگو) فروختن كالايى به نرخ تمام‌شده، بدون كسب سود. • **مايه داشتن** (مص.) (گفتگو) پرور بودن؛ رو داشتن. ■ **مايه را سفت** (زياد) كردن (گفتگو) پروروى كردن؛ گستاخى كردن. • **مايه زدن** (مص.) (گفتگو) اضافه كردن و آميختن ماهيه به چيزى. ← **مايه** (م. ۱۲). • **مايه كردن** (مص.) (گفتگو) چاشنى قرار دادن. • **مايه گذاشتن** (رفتن) (مص.) (مص.) (گفتگو) صرف كردن هزينه، وقت، و

نيرو برای پيشبرد امرى. ■ **مايه گذاشتن از كسى** (خود) (گفتگو) از جان، عمر، و امكانات او (خود) استفاده كردن برای پيشبرد امرى. ■ **مايه گذاشتن برای كسى** (گفتگو) حداكثر توان، وقت، و امكان خود را برای رفاه، پيشبرد كار، يا محترم داشتن او به كار بردن. • **مايه گرفتن** (مص.) سرچشمه گرفتن؛ منبعث شدن. ■ **مايه گرفتن (آمدن)** برای كسى (گفتگو)

بدگويى كردن از او و به دردرس و محمصه انداختن او. ■ **تو (در) همين ماهيه‌ها** (گفتگو) در همين حد.

مايه تيله m-tile (ا.) (گفتگو) دستمايه مختصر؛ سرمايه اندك.

مايه دار māye-dār (مص.) ۱. (گفتگو) آنچه ماده يا مواد اصلى يا افزودنى آن زياد باشد؛ پرمايه. ۲. (گفتگو) مفضل؛

مبادی mobādī [عر.] (ص.) ۱. نشان‌دهنده. ۲. رعایت‌کننده.
مبادی آداب (مبادی آداب) آن‌که آداب معاشرت را می‌داند و رعایت می‌کند؛ آداب‌دان.

مبارات mobārāt [عر.: مباراة] (امص.) (فقه، حقوق) نوعی طلاق به سبب کراهت زن و شوهر از همدیگر، برخلاف خلع که در آن به سبب کراهت زن از مرد طلاق روی می‌دهد.

مبارز mobārez [عر.] (ص.) ۱. آن‌که برای رسیدن به هدف خود، به‌ویژه اهداف سیاسی یا اجتماعی، پیوسته درحال تلاش برای برداشتن موانع، حل مشکلات، یا جدال و ستیز با مخالفان است. ۲. هم‌اورد؛ حریف. ۳. رزمنده؛ جنگاور.

مبارزات mobārezāt [عر.: مبارزاة] (۱) مبارزه‌ها.
مبارزطلبی mobārez-talab-i (جامص.) دیگری را به نبرد و زورآزمایی فراخواندن؛ هم‌اورد خواستن.

مبارزه mobāreze [عر.: مبارزة] (امص.) ۱. رو در روی کسی یا چیزی ایستادن و سعی در شکست یا ازبین بردن او (آن) کردن. ۲. کوشیدن برای ازبین بردن امور نامطلوب و مفساد اجتماعی؛ مبارزه با اعتیاد، مبارزه با قاچاق مواد مخدر. ۳. کوشیدن برای رسیدن به هدفی یا کسب پیروزی در کاری یا در فعالیتی؛ مبارزه انتخاباتی، مبارزه تبلیغاتی. ۴. (ورزش) مسابقه دادن با حریف در برخی ورزش‌ها، به‌ویژه ورزش‌های رزمی.

مبارک mobārak [عر.] (ص.) ۱. دارای آثار یا تأثیرات خوب؛ دارای برکت و خیر و خوشی؛ خوش‌یمن؛ خجسته؛ فرخنده. ۲. به‌عنوان تعارف و احترام درباره اعضا و متعلقات دیگر اشخاص به کار می‌رود؛ دست مبارک، حضور مبارک، خاطر مبارک. ۳. (شج.) برای گفتنی تهنیت و شادباش و آرزوی خیر و برکت به کار می‌رود؛ عید شما مبارک. ۴. (۱) (کنگنو) (طنز) ماتحت؛ کون؛ این مبارک را بگذار زمین، چند دقیقه بنشین.

مبارک‌ها (کنگنو) ۱. مبارک (م. ۱ و ۳). ۲. مبارک باشد؛ مبارک باد.

مبارک‌باد m.-bād (جـ.) ۱. مبارک باشد؛ خدا برکت و افزونی دهد؛ همراه با فرخندگی و سعادت باشد. ۲. (امص.) (۱) تبریک؛ شادباش.

مبارک‌بادا m.-ā (جـ.) مبارک‌باد (م. ۱).
مباش mobāšer [عر.] (ص.) ۱. آن‌که برای مالک کار می‌کند و ضابطه‌ریب امور مالی و نظارت بر کار رعایا برعهده اوست؛ پیشکار. ۲. آن‌که ازجانب کسی عهده‌دار انجام و سرپرستی کاری است؛ عامل؛ کارگزار. ۳. (حقوق) مقر. سبب. ← سبب (م. ۴).

مباشرت mobāšerat [عر.: مباشرة] (امص.) ۱. نظارت کردن؛ نظارت. ۲. مباشر بودن؛ مباشری؛ کارگزاری. ۳. (حقوق) انجام دادن عمل حقوقی توسط شخص، بدون تعیین نماینده.

مبال mabāl [عر.] (۱) (کنگنو) مستراح.
مبالغ mabāleq [عر.: مبالغ] (۱) مقادیری از پول؛ مقدار زیاد پول؛ مبلغ زیاد.

مبالغه mobāleqe [عر.: مبالغة] (امص.) ۱. زیاده‌روی کردن در توصیف کسی یا امری؛ بزرگتر و بیشتر نمایاندن امری یا کسی؛ اغراق. ۲. (ادبی) در بدیع، تصویرسازی برهمنای نسبت دادن اعمال و صفات به کسی یا به چیزی که خارج ازحد اعتدال باشد، ولی ازجهت عقلی درست به‌نظر رسد و مصداقی هم در عالم خارج بتوان برای آن یافت.

مبالغه کردن (مص.) مبالغه (م. ۱).
مبالغه‌آمیز m.-āmiz (ص.) آمیخته با مبالغه؛ همراه با تعریف و توصیف زیاده‌ازحد.

مبانی mabāni [عر.: مبنی] (۱) مبناها؛ شالوده‌ها.
مباهات mobāhāt [عر.: مباحاة] (امص.) افتخار؛ سرافرازی.
مبایعه‌نامه mobāye'e-nāme [عر.فا.] (۱) نوشته‌ای که در آن، طرفین معامله، مشخصات کالا، زمان تحویل، بهای کالا، و چگونگی پرداخت آن را ثبت و امضا می‌کنند.

مباین mobāyen [عر.] (ص.) آنچه با امر یا اموری دیگر متمایز و متفاوت باشد؛ متفاوت؛ ناسازگار؛ مخالف.

مبتدا mobtadā [عر.: مبتدا] (۱) ۱. آغاز امری یا جایی؛ مقر. منتها. ۲. (ادبی) در دستور زبان، آن بخش از جمله که درباره آن خبری داده می‌شود.

مبتدی mobtadi [عر.: مبتدئ] (ص.) ۱. آن‌که تازه به آموختن یا انجام دادن کاری مشغول شده و هنوز در آن تبحر نیافته؛ تازه‌کار؛ نوآموز؛ ناشی.

مبتذل mobtazal [عر.] (ص.) ۱. آنچه به‌سبب تکرار یا فقدان کیفیت مطلوب، جذابیت یا ارزش و اهمیت نداشته باشد؛ فاقد هرگونه ویژگی جالب‌توجه؛ پست؛ بی‌ارزش. ۲. خوار و بی‌قدر.

مبتکر mobtaker [عر.] (ص.) ۱. آن‌که دارای قوه ابتکار و نوآوری در ساخت‌وپرداخت چیزی یا کاری است یا چیز نوری را پدید آورده‌است؛ نوآور.

مبتلا mobtalā [عر.: مبتلى] (ص.) دچار (بیماری).
مبتلا به mobtalā.be.h [عر.: مبتلى به] (ص.) آنچه به آن مبتلا و دچار می‌شوند؛ مورد ابتلا.

مبتنی mobtani [عر.: مبتنى] (ص.) بناشده؛ بنا نهاده.
مبحث mabhas [عر.] (۱) موضوع مورد بحث و بررسی؛ قضیه؛ مقوله.

مبدأ mabda' [عر.] (۱) ۱. جای شروع امری. ۲. جای پیدایش چیزی. ۳. علت و سبب پیدایش چیزی. ۴. (ریاضی) نقطه‌ای بر روی محور که اندازه‌گیری و شمارش از آن‌جا آغاز می‌شود.

۵. (ریاضی) مبدأ مختصات.

■ مبدأ تاریخ (گاشماری) زمان شروع هر کدام از تاریخ‌ها.

■ مبدأ مختصات (ریاضی) نقطه تقاطع محورهای مختصات.

■ مبدأ و معاد ۱. آغاز و فرجام. ۲. خداوند و روز قیامت.

مبدل mobaddal [ع.ر.] (ص.م.) تغییر یافته؛ عوضی.

■ مبدل شدن (م.ص.د.) بدل شدن؛ تغییر یافتن. • مبدل

کردن (م.ص.م.) تغییر دادن؛ بدل کردن.

مبدل mobaddel [ع.ر.] (ص.م.) (برق) آداپتور.

■ مبدل حرارتی (فنی) دستگاه مبادله کننده گرما میان دو

سیال با دماهای مختلف برای گرمایش، بازایی گرماء و

سرمایش.

مبدل منه mobdal.on.men.h [ع.ر.] (ا.دبی) در دستور زبان،

کلمه‌ای که برای آن بدل آورده شود.

مبذول mabzul [ع.ر.] (ص.م.) بذل شده؛ بخشیده شده.

• مبذول داشتن (کردن) (م.ص.م.) ۱. صرف کردن؛ به کار

بردن. ۲. دادن؛ بخشیدن.

میرا mobarrā [ع.ر.: میرا] (ص.م.) آن‌که از تهمت بری و پاک

است؛ پاک؛ منزّه؛ بری.

■ میرا کردن (م.ص.م.) بی‌گناه نشان دادن؛ تبرئه کردن.

میرات mabarrāt [ع.ر.: جر. میرّة] (ا.دبی) نیکی‌ها؛ اعمال خیر.

میرت mabarrat [ع.ر.: میرّة] (ا.دبی) کار نیک؛ عمل خیر.

میرد mobarred [ع.ر.] (ص.م.) (مکانیک) ویژگی ماده مناسب برای

مصرف به عنوان عامل سردکننده در یخچال و مانند آن از قبیل

آمونیاک و دی‌اکسید کربن.

میرز mobarraz [ع.ر.: میرز] (ص.م.) برتر و ممتاز از دیگران؛

برجسته.

میرقع mobarqa' [ع.ر.] (ا.دبی) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه

راست پنجگاه.

میرم mobram [ع.ر.] (ص.م.) سخت؛ شدید؛ زیاد.

میرهن mobarhan [ع.ر.] (ص.م.) ۱. ثابت شده با دلیل و برهان؛

مدلل. ۲. آشکار؛ واضح.

میسوط mabsut [ع.ر.] (ص.م.) مفصل؛ گسترده؛ فشروح؛ شرح

میسوط، سخنان میسوط.

میشر mobaššer [ع.ر.] (ص.م.) آن‌که خبر خوش و مژده

می‌دهد؛ نویددهنده.

مبصر mobser [ع.ر.] (ا.دبی) دانش‌آموزی که از سوی معلم یا ناظم،

عهده‌دار نظم و برقراری آرامش در کلاس می‌شود.

مبطل mobtel [ع.ر.] (ص.م.) باطل کننده.

مبطلات mobte(a)lāt [ع.ر.: مبطلات، جر. مِبْطِلَة] (ا.دبی) (فقه) اعمالی

که موجب باطل شدن فریضه می‌شود.

مبعث mab'as [ع.ر.] (ا.دبی) (ادیان) زمان و مکان بعثت؛ روز

بیست و هفتم رجب که محمد(ص) به پیامبری مبعوث شد.

مبعوث mab'us [ع.ر.] (ص.م.) (ادیان) برانگیخته و فرستاده شده

برای پیامبری.

■ • مبعوث کردن (م.ص.م.) ۱. (ادیان) فرستادن برای

پیغمبری. ۲. برانگیختن.

مبغوض mabquz [ع.ر.] (ص.م.) (ا.دبی) مورد بغض و کینه؛ دشمن

داشته شده.

مبل mobil [فر.: meuble] (ا.دبی) نوعی صندلی راحتی با اسکلتی

از چوب یا فلز که نشیمنگاه و پشتی آن از ابر یا مواد نرم پُر و

با پارچه یا چرم پوشیده شده و دارای دو دسته در طرفین

است.

مبلغ mablaq [ع.ر.] (ا.دبی) ۱. در بیان مقدار پول و هرچه

مایه‌آزای پولی یا مالی دارد، به کار می‌رود؛ مقدار. ۲. مقدار

پول. ۳. مقدار؛ اندازه؛ تعداد.

مبلغ moballeq [ع.ر.] (ص.م.) ۱. آن‌که دین، نظریه، یا امری

را تبلیغ می‌کند. ۲. آن‌که مصرف و خرید کالایی را تبلیغ

می‌کند یا آنچه موجب تبلیغ کالایی می‌شود.

مبلمان moblemān [فر.: meublement] (ا.دبی) ۱. مجموعه

مبل، میز، صندلی، تختخواب، و مانند آنها که با آن اتاق یا

خانه را مجهز می‌کنند. ۲. مجموعه یک‌دست مبل و

میز و صندلی ناهارخوری.

مبله mobile [فر.: meuble] (ص.م.) ۱. دارای مبلمان؛ آپارتمان

مبله. ۲. دارای میز، پایه، یا دستگاه مخصوص؛ تلویزیون مبله، گاز

مبله، گرام مبله.

■ • مبله کردن (م.ص.م.) مجهز کردن جایی به اثاث

مورد نیاز.

مبنا mabnā [ع.ر.: مبنی] (ا.دبی) ۱. پایه؛ اساس. ۲. (ریاضی) عددی

که در هر دستگاه عددنویسی پایه قرار می‌گیرد و ارزش مکانی

ارقام برحسب آن تعیین می‌شود. مثلاً در عددنویسی اعشاری،

مبنا ده است و هر عدد را می‌توان برحسب توان‌هایی از ده

نوشت، پایه. ۳. (ریاضی) عددی که اگر به توان لگاریتم عدد

مفروضی برسد، آن عدد مفروض به دست می‌آید، مثلاً در

رابطه $\text{Log } 8 = 3$ ، عدد ۲ مبناست زیرا $2^3 = 8$ ؛ پایه.

مبنی mabni [ع.ر.: مبنی] (ص.م.) (ا.دبی) نباشده؛ استوار شده.

■ • مبنی بر نباشده بر؛ برپایه؛ براساس؛ اظهارات شاهد مبنی بر

تخلّف متهم، کذب محض است.

مبهم mobham [ع.ر.] (ص.م.) ۱. نامشخص؛ نامعلوم؛ هنوز قضیه

برای ما مبهم است. ۲. نامفهوم یا فاقد صراحت؛ کلمات مبهمی ادا

می‌کرد. ۳. حرف‌هایش مبهم بود. ۴. فاقد وضوح و روشنی، به‌طوری

که به‌خوبی دیده و شناخته نشود؛ پس از سال‌ها، تنها تصویر مبهمی

از او در خاطرم مانده است. ۵. (د.) به‌صورت غیرواضح، ناروشن،

کالا.

متآلم mote(a)'allem [عر: متآلم] (ص.) اندوهگین؛ ناراحت؛ متأسف.

متالورژی metālorzī [فر: métallurgie] (ا.) (مواد) علم و فن استخراج، تصفیه، آلیاژسازی، شکل دادن، و بررسی ساختار خواص فلزات.

متالیک metālik [فر: métallique] (ص.) دارای جلا و درخششی مانند فلز؛ براق؛ انومیل بنز سبز متالیک.

متان metān [فر: méthane] (ا.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌مزه، خفه‌کننده، آتش‌گیر، و قابل انفجار که از گاز طبیعی به‌دست می‌آید و به‌عنوان سوخت (گاز شهری) و در تهیهٔ دوده و برخی مواد شیمیایی دیگر به کار می‌رود؛ گاز مرداب.

متانات metānat [عر: متانة] (مصدر) حالت استواری، سنگینی، و صبوری در رفتار همراه با پرهیز از نشان دادن هیجان‌های درونی؛ وقار.

متانول metānol [فر: méthanol] (ا.) (شیمی) الکل چوب.
متآهل mote(a)'ahhel [عر: متآهل] (ص.) ازدواج‌کرده؛ دارای همسر؛ مقرر، مجرد.

متبادر mote(a)bāder [عر: متبادر] (ص.) پیشی‌گیرنده و شتابنده.

متبادر به ذهن خطورکننده به ذهن؛ آینده به ذهن. ■
متبادر به ذهن شدن به‌یاد آمدن؛ به ذهن خطور کردن.

متباین mote(a)bāyen [عر: متباین] (ص.) ۱. دارای تفاوت و فرق؛ جدا از هم. ۲. (منطق) ویژگی دو لفظ که در مدلول اشتراکی نداشته‌باشند، مانند اسب و انسان.

متبحر mote(a)bahher [عر: متبحر] (ص.) دارای دانش و آگاهی، تجربه و مهارت در علمی یا در کاری؛ پزشک متبحر.
متبرک mote(a)barrek [عر: متبرک] (ص.) دارای برکت، یمن، و قداست.

متبرکه mote(a)barrek.e [عر: متبركة] (ص.) متبرک؛ اماکن متبرکه.

متبسم mote(a)bassem [عر: متبسم] (ص.) تبسم‌کننده؛ لبخندزننده.

متبلور mote(a)balver [عر: متبلور] (ص.) ۱. به‌شکل بلور درآمده؛ بلوری‌شده. ۲. نمایان و آشکار؛ خواست و ارادهٔ جمعی مردم در این انتخابات متبلور است.

متبوع matbu' [عر] (ص.) آن‌که یا آنچه از آن پیروی و تبعیت شود؛ تبعیت‌شده؛ اطاعت‌شده؛ دولت متبوع، کشور متبوع.
متجاسر mote(a)jāser [عر: متجاسر] (ص.) (ا.) ۱. دارای جسارت، گستاخی، و دلیری؛ جسور. ۲. دارای جسارت در ترمز از قانون و فرمانبرداری از حکومت؛ گردن‌کش؛ عاصی.

یا نامفهوم. ۵. (ریاضی) ویژگی عبارت جبری‌ای که به‌ازای مقدار معینی از متغیرها، مقدار مشخص و معلومی نداشته‌باشد.

مبهوت mahbut [عر] (ص.) ۱. دچار بهت و حیرت؛ حیران؛ مات. ۲. بهت‌زده، متحیر.

مبین mobin [عر] (ص.) روشن‌گر؛ آشکارکننده؛ کلام مبین، آیات مبین، دین مبین اسلام.

مبین mobayyen [عر] (ص.) بیان‌کننده؛ نشان‌دهنده.

متابعت motābe'at [عر: متابعة] (مصدر) تبعیت کردن؛ پیروی.
متابولیسم metābolism [فر: métabolisme] (ا.) (پاتوری) مجموعهٔ فرایندها و واکنش‌هایی در بدن موجودات زنده، که طی آنها تبدیل ترکیبات پیچیده به مواد ساده و برعکس صورت می‌گیرد؛ سوخت‌وساز.

متأثر mote(a)'asser [عر: متأثر] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که تحت‌تأثیر امری قرار گرفته و از آن اندوهگین شود و به‌فکر فرورود؛ از قوت این عزیز از‌دست‌رفته متأثریم. ۲. اثرپذیرفته؛ اشعار او متأثر از اشعار حافظ است.

متأخر mote(a)'axxer [عر: متأخر] (ص.) (ا.) ۱. نزدیک به زمان حال؛ جدید؛ مقرر، متقدم. ۲. آن‌که در زمان نزدیک به حال می‌زیسته‌است. ۳. دارای تأخیر و مرتبهٔ بعد نسبت به امری دیگر.

متأخرین mote(a)'axxer.in [عر، جر: متأخر] (ا.) آنان‌که در زمان‌های اخیر بوده‌اند.

متآذی mote(a)'azzi [عر: متآذی] (ص.) اذیت‌شده؛ رنجیده؛ آزرده.

متارکه motāreke [عر: متاركة] (مصدر) ۱. جدا زندگی کردن زن‌وشوهر از یکدیگر؛ قطع رابطهٔ زن و شوهر. ۲. کنار گذاشتن و ترک کردن جنگ معمولاً به‌طور موقت. ۳. جدایی.

■ متارکه کردن (مصدر). ۱. متارکه (م. ا.). ۲. طلاق گرفتن.
متاستاز metāstāz [فر: métastase] (مصدر) (پزشکی) انتقال سلول‌های سرطانی بدخیم از بافتی به بافت دیگر از طریق جریان خون یا لنف که باعث تشکیل تومور در بافت‌های دور از محل اولیه می‌شود.

■ متاستاز دادن (مصدر) (پزشکی) انتقال پیدا کردن سلول‌های سرطانی بدخیم از یک بافت به بافتی دیگر.

متأسف mote(a)'assef [عر: متأسف] (ص.) دارای احساس اندوه و افسوس از وقوع امری یا از دست دادن کسی یا چیزی.
■ متأسف شدن (مصدر) دچار تأسف شدن.

متأسفانه m. -āne [فر] (ص.) با تأسف و افسوس؛ بدبختانه.
متاع matā' [عر] (ا.) آنچه قابل عرضه و خریدوفروش باشد؛

متجانس mote(a)jānes [عر: متجانس] (ص.) ۱. همجنس؛ هم‌شکل؛ همانند. ۲. (ریاضی) ویژگی دو یا چند شکل که با یکدیگر تجانس داشته باشند.

متجاوز mote(a)jāvez [عر: متجاوز] (ص.) ۱. آنکه یا آنچه از حدود مرز خود یا فراتر می‌گذارد و وارد حدود دیگر می‌شود؛ تجاوزکننده. ۲. (ص.) افزون؛ بیشتر.

متجاوز شدن mote(a)jāvez [عر: متجاوز شدن] (ص.) ۱. متجاوز شدن (مصل.) در گذشتن از یک حد و اندازه معین؛ بیشتر شدن.

متجدد mote(a)jaded [عر: متجدد] (ص.) ۱. دارای یا تابع آرای جدید و شیوه‌های نو و امروزی در زندگی؛ نوگرا.

متجدد مآب m-ma'āb [عر: متجدد] (ص.) ۱. آنکه تظاهر به تجدید می‌کند؛ آنکه خود را شبیه متجددان می‌کند.

متجلی mote(a)jalli [عر: متجلی] (ص.) جلوه‌گر؛ نمایان؛ آشکار.

متحجر mote(a)hajjer [عر: متحجر] (ص.) دارای تعصب نسبت به عقاید کهنه و مقاومت‌کننده در پذیرش آرا و افکار جدید؛ قشری.

متحد mottahed [عر: متحد] (ص.) دارای توافق نظر و هماهنگی در عملکرد.

متحد شدن (مصل.) ۱. یکی شدن با یکدیگر؛ متفق و همراه شدن با یکدیگر. • متحد کردن (مصل.) • متحد شدن.

متحدالشکل mottahed.o.s.šekl [عر: متحدالشکل] (ص.) دارای شکل و ظاهر یکسان؛ هم‌شکل.

متحدالمركز mottahed.o.l.markaz [عر: متحد] (ص.) (ریاضی) ویژگی دو شکل هندسی که مرکز آنها در یک نقطه باشد.

متحدّه mottahed.e [عر: متحدّه] (ص.) متحد؛ ایالات متحده، امارات متحده.

متحرک mote(a)harrek [عر: متحرک] (ص.) ۱. دارای حرکت و جنبش؛ مفرّ. ساکن. ۲. (ادبی) ویژگی حرف صامت که با مصوت ادا شود، مانند ب، پ، بُ، مفرّ. ساکن.

متحصن mote(a)hassen [عر: متحصن] (ص.) ۱. آنکه به عنوان اعتراض یا برای درامان ماندن در جایی مقیم می‌شود. • متحصن شدن (مصل.) دست زدن به تحصن.

متحقق mote(a)haqqeq [عر: متحقق] (ص.) واقع‌شدنی؛ تحقق‌یافتنی.

• متحقق شدن (مصل.) تحقق یافتن؛ به وقوع پیوستن. • متحقق کردن (مصل.) واقع گرداندن؛ به وقوع رساندن.

متحمل mote(a)hammel [عر: متحمل] (ص.) ۱. ناچار به تحمل چیزی یا انجام دادن عملی دشوار یا نامطلوب؛ تحمل زحمت، تحمل هزینه سنگین. ۲. بردبار و تحمل‌کننده ناراحتی و

رنج.

• متحمل شدن (مصل.) تحمل کردن.

متحول mote(a)havvel [عر: متحول] (ص.) دستخوش تحول و تغییر؛ پذیرای دگرگونی و تحول.

• متحول شدن (مصل.) تغییر کردن و دگرگون شدن (معمولاً در جهت بهبود و پیشرفت).

متحیر mote(a)hayyer [عر: متحیر] (ص.) ۱. دستخوش و گرفتار حیرت و سرگردانی؛ حیران؛ شگفت‌زده.

متخارج mote(a)xārej [عر: متخارج] (ص.) (ریاضی) ویژگی دو شکل که یکی در خارج دیگری باشد.

متخاصم mote(a)xāsem [عر: متخاصم] (ص.) ۱. دارای دشمنی و کینه نسبت به هم؛ دشمن؛ دولت‌های متخاصم. نیروهای متخاصم. ۲. (حقوق) یک طرف دعوا در محاکمات.

متخذ mottaxaz [عر: متخذ] (ص.) اخذشده؛ گرفته‌شده.

متخذّه mottaxe(a)z.e [عر: متخذّه] (ص.) متخذ؛ اخذشده؛ تصمیمات متخذّه.

متخصص mote(a)xasses [عر: متخصص] (ص.) ۱. دارای تخصص و کارشناسی در امری؛ کارشناس؛ متخصص امور گمرکی. ۲. (پزشکی) پزشک دارای تخصص؛ متخصص داخلی، متخصص زنان و زایمان.

متخلخل mote(a)xalxel [عر: متخلخل] (ص.) دارای خلل و فوج و رخنه.

متخلص mote(a)xalles [عر: متخلص] (ص.) ۱. (ادبی) آنکه به یک نام شعری تخلص می‌کند؛ تخلص‌کننده.

متخلف mote(a)xallef [عر: متخلف] (ص.) ۱. مرتکب عمل خلاف و خطا؛ خلاف‌کار.

متد [fr: méthode] (ص.) ۱. شیوه؛ روش؛ اسلوب؛ طریقه.

متداخل mote(a)dāxel [عر: متداخل] (ص.) ۱. داخل‌شده در یکدیگر؛ درهم‌رفته؛ آمیخته. ۲. (ریاضی) وضعیت دو دایره که یکی از آنها در داخل دیگری باشد. ۳. (ریاضی) متقاطع.

متداعی mote(a)dā'i [عر: متداعی] (ص.) ۱. (حقوق) ویژگی آنکه با دیگری دعوای حقوقی دارد. ۲. (روانشناسی) ویژگی معنایی که معنای دیگر را فراخاطر می‌آورد.

متداعیین mote(a)dā'i.y.eyn [عر: متداعیین، مثنای متداعی] (ص.) ۱. (حقوق) دو طرف دعوا؛ خواهان و خوانده.

متداول mote(a)dāvel [عر: متداول] (ص.) دارای رواج و کاربرد بسیار؛ رایج؛ معمول؛ مرسوم.

متدلوژی metodoloži [fr: méthodologie] (ص.) ۱. دانش بررسی روش‌هایی در علوم برای دستیابی به بهترین راه کار؛ دانش بررسی روش دستیابی به معرفت؛ روش‌شناسی.

متدیسیم metodism [fr: méthodisme] (ص.) ۱. (ادیان) جنبشی

رابطه نامشروع و عاشقانه باشد؛ معشوقه.

مترسک ma-tars-ak (۱) ۱. پیکره‌ای شبیه انسان که برای ترساندن پرندگان و جانوران مزاحم بر سر کشتزار نصب می‌کند.



۲. فرد بدون اراده و شخصیت.

■ **مترسک سر جالیز** فرد بی‌اراده و بدون قدرت تصمیم‌گیری؛ لولوی سر خرم.

مترشح mote(a)raššeh (عربی: مترشح) (ص) تراوش‌کننده؛ تراونده.

مترشحه mote(a)raššeh.e (عربی: مترشحه) (ص) آنچه از خود مایعی را ترشح می‌کند؛ تراونده؛ غده مترشحه.

مترصد mote(a)rassed (عربی: مترصد) (ص) آن‌که گوش‌به‌زنگ و هوشیار، درانتظار وقوع امری باشد، به‌ویژه برای بهره‌برداری از آن؛ درکمین‌نشسته؛ منتظر؛ مترصد فرصت مناسب بود.

مترقبه mote(a)raqqebe (عربی: مترقبه) (ص) آنچه وقوع آن موردانتظار است؛ محتمل؛ شدنی.

مترقی mote(a)raqqi (عربی: مترقی) (ص) ۱. دارای پیشرفت، رشد، و ترقی؛ پیشرفته؛ کشورهای مترقی. ۲. دارای گرایش و علاقه به رشد و پیشرفت و نوآوری؛ مقرب؛ ارتجاعی؛ افکار مترقی، حزب مترقی.

مترنم mote(a)rannem (عربی: مترنم) (ص) ۱. درحال خواننده یا نواخته شدن. ۲. آن‌که درحال خواندن سرود و ترانه‌ای باشد؛ خواننده سرود یا ترانه. ■ **مترنم شدن** (مصدر) به صدا درآمدن یا به خواندن پرداختن.

مترو metro [فَر: métro] (۱) قطار زیرزمینی.

متروک matruk [عَر:] (ص) ترک‌شده؛ رهاشده به‌حال خود؛ ساختمان متروک.

متروکه matruke (عربی: متروکه) (ص) ۱. متروک. ۲. (ص) (حقوق) زمینی که سابقه مالکیت خصوصی و سابقه آبادی و کشت‌و‌زرع آن مسلم باشد و مالک سابق آن قهراً یا به‌اختیار از آن چشم‌پوشیده‌باشد.

مترون metron [انگ: matron] (۱) ۱. (پزشکی) زنی که در بیمارستان مشغول اداره امور پرستاران است. ۲. زنی که در اماکنی مانند مدرسه یا زندان مسئولیت سرپرستی یا مراقبت از افراد را برعهده دارد.

مترونوم metronom [فَر: métronome] (۱) (موسیقی) دستگاه کوچکی با یک میله مدرج که در سرعت معین و تنظیم‌شده،

مذهبی که درمیان پروتستان‌ها در انگلستان در قرن هجدهم میلادی به‌وجود آمد.

متدیک metodik [فَر: méthodique] (ص) ویژگی کاری که با روش خاص، به‌ویژه با روش علمی انجام می‌شود؛ روشمند. **متدین** mote(a)dayyen (عربی: متدین) (ص) دارای باورهای دینی و خداپرستی؛ دیندار؛ خداشناس.

متذکر mote(a)zaker [عَر: متذکر] (ص) یادآور؛ به‌یادآورنده.

متر metr [فَر: mètre] (۱) ۱. (ریاضی) واحد استاندارد بین‌المللی اندازه‌گیری طول و تقریباً معادل مسافتی که نور در $\frac{1}{299792458}$ ثانیه طی می‌کند. ۲. وسیله‌ای به‌صورت نواری باریک برای اندازه‌گیری طول که انواع مختلف دارد. ۳. وسیله اندازه‌گیری (به‌طور مطلق). ۴. (موسیقی) مقیاس زمان، سرعت، و تمپو؛ نسبت ضرب قوی و ضرب ضعیف.

■ **متر کردن** (مصدر) (کنگو) اندازه گرفتن طول چیزی برحسب متر یا به‌وسیله متر. ■ **مترمربع** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری سطح برابر با سطح مربعی که طول هر ضلع آن یک متر باشد. ■ **مترمکعب** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری حجم برابر با حجم مکعبی که طول هر ضلع آن یک متر باشد.

مترادف mote(a)rādef (عربی: مترادف) (ص) (ادبی) دارای معنای یکسان؛ هم‌معنی؛ متر. متضاد: کلمات مترادف.

متراژ metrāz [فَر: mètreage] (۱) اندازه طول یا سطح چیزی برحسب متر یا مترمربع.

متراکم mote(a)rākem (عربی: متراکم) (ص) درکنار هم گردآمده؛ دارای فشردگی؛ فشرده؛ انبوه.

مترتب mote(a)ratteb (عربی: مترتب) (ص) ۱. در مرتبه خود قرار گرفته؛ برقرار در رتبه و محل خود؛ مقرر. ۲. جای‌گیر؛ مستقر.

■ **مترتب بودن** (شدن) بر چیزی نتیجه گرفتن یا حاصل شدن از آن؛ حاصل و نتیجه داشتن آن؛ آموختن علم و هنر اگر نقطه برای کسب درآمد باشد، هیچ فایده‌ای بر آن مترتب نیست (نی‌شود). ■ **مترتب شدن** (مصدر) به‌دست آمدن؛ نتیجه شدن.

مترجم motarjam [عَر:] (ص) ۱. ترجمه‌شده. ۲. (ص) (۱) نوشته و کتابی که از یک زبان به زبانی دیگر ترجمه شده‌باشد.

مترجم motarjem [عَر:] (ص) (۱) آن‌که نوشته یا سخنی را به‌صورت کتبی یا شفاهی از یک زبان به‌زبانی دیگر برمی‌گرداند؛ ترجمه‌کننده؛ دیپلمات. ۲. بیان‌کننده.

مترداد mote(a)radded (عربی: متردد) (ص) (۱) دارای شک و تردید؛ دودل.

مترس metres [فَر: maîtresse] (۱) زنی که با مردی دارای

از نظر تعداد دفعات نواخت، به منظور کنترل سرعت، به طور خودکار ریتم را نگه می‌دارد.

متره metre [فر: métré] (ص).

۱. **متره کردن** (م.م.) (ساختمان) اندازه‌گیری کردن کارهای ساختمانی و تأسیساتی انجام‌شده توسط پیمانکار برای محاسبه دستمزد و هزینه کارهای انجام‌شده.

متری metr-i (ص) ۱. مربوط به متر؛ بر مبنای متر؛ دستگاه متری، سیستم متری. ۲. (ق.) بر اساس واحد متر؛ به صورت متر؛ پارچه را متری می‌فروشند. ۳. (۱.) (فیزیک) دستگاه واحدی که در آن، واحد طول برابر متر، واحد جرم برابر کیلوگرم، و واحد زمان برابر ثانیه است؛ متریکی.

متریکی metrik [فر: métrique] (ص) ۱. متری (م. ۱.) دستگاه متریکی، سیستم متریکی. ۲. (۱.) (موسیقی) علم میزان و اهمیت آن به عنوان نقطه آغاز برای ساختار فرم‌های موسیقایی. ۳. (فیزیک) متری.

متزاید mote(a)zāyed [عر: متزاید] (ص) افزون‌شونده؛ روبه‌افزونی؛ افزون‌شده.

متزلزل mote(a)zalzel [عر: متزلزل] (ص) ۱. دارای حالت لرزانی و ناستواری؛ ناپایدار؛ ناستوار. ۲. ناستوار (در شخصیت و عقیده)؛ بی‌ثبات، دارای تزلزل.

۱. **متزلزل شدن** (م.ص.) ۱. لرزان شدن؛ به جنبش درآمدن. ۲. حالت ناستواری و بی‌ثباتی یافتن؛ از حالت ثبات و سکون به‌در آمدن. ۳. سست شدن؛ ضعیف شدن. ۴. دودل شدن؛ دچار تردید گردیدن. ۵. از هم پاشیدن؛ متفوق شدن. • **متزلزل کردن** (م.ص.) ۱. ← متزلزل شدن (م. ۱-۳). ۲. دچار ناامنی ساختن؛ ناامن کردن.

متساوی mote(a)sāvi [عر: متساوی] (ص) برابر؛ مساوی.

متساوی‌الاضلاع mote(a)sāvi.y.o.l.'azlā' [عر: متساوی‌الاضلاع: motasāve.l.'azlā'] (ص) (ریاضی) ویژگی شکلی که همه اضلاع آن با هم برابر باشند.

متساوی‌الحقوق mote(a)sāvi.y.o.l.hoquq [عر: متساوی‌الحقوق: motasāve.l.hoquq] (ص) دارای حقوق متساوی.

متساوی‌الزوايا mote(a)sāvi.y.o.z.zavāyā [عر: متساوی‌الزوايا: motasāve.z.zavāyā] (ص) (ریاضی) ویژگی شکلی که دو یا چند زاویه آن با هم برابر باشند.

متساوی‌الساقین mote(a)sāvi.y.o.s.sāqeyn [عر: متساوی‌الساقین: motasāve.s.sāqayn] (ص) (ریاضی) ویژگی مثلث یا دوزنقه‌ای که فقط دو ضلع روبه‌روی آن با هم برابر باشند.

متساهل mote(a)sāhel [عر: متساهل] (ص) دارای تساهل یا

معتقد به تساهل و سعه صدر.

متشابه mote(a)šābeh [عر: متشابه] (ص. ۱.) ۱. همانند؛ شبیه.

۲. (ادیان) آیه یا آیه‌هایی از قرآن که معنی صریح و حقیقت آن به درستی معلوم نیست؛ مقر. محکم. ۳. (ادبی) ویژگی دو واژه که در تلفظ یکسان هستند و در نگارش متفاوت، مانند خواستن و خاستن. ۴. (ریاضی) ویژگی دو یا چند شکل که باهم تشابه داشته باشند.

متشابهات mote(a)šābehāt [عر: متشابهات، جر: متشابهة] (۱.) (ادیان) ← متشابه.

متشاعر mote(a)šā'er [عر: متشاعر] (ص. ۱.) آن‌که خود را شاعر می‌نمایند و به نیروی ادب شعر می‌گویند نه به قوت قریحه.

متشبه mote(a)šabbes [عر: متشبه] (ص) ۱. آن‌که به چیزی درمی‌آویزد و آن را داستاويز می‌کند؛ تمسک‌جوینده. ۲. گیرنده و نگهدارنده.

• **متشبه شدن** (م.ص.) متوسل شدن. **متشتت** mote(a)šattel [عر: متشتت] (ص) ۱. پراکنده؛ متفرق. ۲. پریشان؛ آشفته.

متشخص mote(a)šaxxes [عر: متشخص] (ص) دارای شخصیت درخور احترام و وجهه‌ای ممتاز؛ باشخصیت. **متشرع** mote(a)šarre' [عر: متشرع] (ص. ۱.) ۱. آن‌که به رعایت و پیروی از شرع بسیار پای‌بند است. ۲. (ادیان) پیرو متشرعه.

متشرعه mote(a)šarre'.e [عر: متشرعة] (۱) ۱. (ادیان) در دوره قاجار، مکتبی که توسط جمعی از فقهای شیعه علیه شیخیه شکل گرفت و هدف آنان رجوع به اصل شریعت بود. ۲. (ص) متشرع (م. ۱).

متشکر mote(a)šakker [عر: متشکر] (ص) ۱. سپاسگزار؛ ممنون. ۲. (شجر) (گفتگو) سپاسگزارم؛ متشکر، من نمی‌خورم. • **از خود متشکر بودن** (گفتگو) (طنز) خود را برتر پنداشتن؛ خودپسند بودن.

متشکل mote(a)šakkel [عر: متشکل] (ص) شکل‌گرفته؛ تشکیل‌شده.

متشنج mote(a)šannej [عر: متشنج] (ص) ۱. دچار آشوب و بی‌نظمی؛ آشفتنه و درهم‌برهم. ۲. دچار تشنج و لرزش.

متصاعد mote(a)sā'ed [عر: متصاعد] (ص) دارای حالت بالاروندگی و صعود؛ بالارونده.

• **متصاعد شدن** (م.ص.) بالا رفتن؛ برخاستن؛ از اجاق روشن، دودبخار متصاعد می‌شد.

متصالح mote(a)sāleh [عر: متصالح] (ص. ۱.) (حقوق) پذیرنده مال در عقد صلح.

متصالحین mote(a)sāleh.eyn [عر: متصالحین، مثنای متصالح]

(۱) (حقوق) طرفین عقد صلح.

متصدی mote(a)saddi [عر: متصدی] (صد) آن‌که انجام کاری را برعهده دارد؛ عهده‌دار؛ مسئول.

■ **متصدی امر** (امور) مسئول رده‌بالای یک سازمان یا کشور.

متصرف mote(a)sarref [عر: متصرف] (صد، ا،) ۱. آن‌که جایی یا چیزی را در اختیار و تصرف خود درمی‌آورد. ۲. (حقوق) فقه آن‌که به‌عنوان مالک را در اختیار داشته‌باشد.

■ **متصرف شدن** (مصد) در اختیار خود درآوردن؛ تصاحب کردن؛ مالک شدن.

متصرفات mote(a)sarrefāt [عر: متصرفات] (۱) چیزهایی که در تصرف و تملک کسی باشد، به‌ویژه زمین و سرزمین.

متصرفه mote(a)sarre(a)f.e [از عر: (صد، ا،) به تصرف درآمده؛ تصرف شده.

متصرفی mote(a)sarref-i (صد، ا،) قطعه‌زمین و ملکی که در اختیار و تصرف کسی باشد؛ تصرف شده.

متصف mottasef [عر: (صد) دارای صفتی؛ وصف شده؛ توصیف شده.

■ **متصف به ویژگی یا خصلتی** دارای آن؛ موصوف به آن. متصل mottasel [عر: (صد) ۱. دارای پیوستگی و اتصال؛ پیوسته. ۲. (ق) (گفتگو) پی‌درپی؛ پشت‌سره.

■ **متصل به‌هم** پیوسته؛ پی‌درپی. ■ **متصل شدن** (مصد) پیوستن؛ وصل شدن. ■ **متصل کردن** (مصد) وصل کردن؛ چسبانیدن.

متصل نویسی m-nevis-i (حامصد) چسبانیدن حروف متصل به یکدیگر در املاي کلمات؛ سرهم‌نویسی.

متصنع mote(a)sanne [عر: متصنع] (صد) ۱. آن‌که به‌زور و تکلف و برای خودنمایی، صنایع ادبی را در سخن خود بسیار به‌کار می‌برد؛ متکلف (نویسنده یا شاعر). ۲. مصنوعی؛ ساختگی.

متصور mote(a)savvar [عر: متصور] (صد) قابل‌تصور؛ پنداشتنی.

■ **متصور شدن** (مصد) به‌تصور درآمدن. **متصور** mote(a)savver [عر: متصور] (صد) تصورکننده.

■ **متصور شدن** (مصد) آگاه شدن؛ اطلاع یافتن. **متصوف** mote(a)savvef [عر: متصوف] (صد، ا،) ۱. آن‌که خود را صوفی می‌داند یا صوفی معرفی می‌کند. ۲. اهل تصوف؛ صوفی.

متصوفه mote(a)savvef.e [عر: متصوفه] (۱) گروه صوفیان؛ صوفیان.

متضاد mote(a)zād[d] [عر: متضاد] (صد) ۱. مخالف و ضد هم. ۲. (۱) (ادبی) طباق. ۳. (صد) (ادبی) ویژگی دو واژه که از نظر معنی ضد یکدیگر باشند، مانند زشت و زیبا، بلند و کوتاه؛ مقرر مترادف.

متضرر mote(a)zarrer [عر: متضرر] (صد) زیان‌رسیده؛ خسارت‌دیده.

■ **متضرر شدن** (مصد) زیان دیدن؛ ضرر کردن. **متضرع** mote(a)zarre [عر: متضرع] (صد) زاری‌کننده.

متضمن mote(a)zammen [عر: متضمن] (صد) دربردارنده؛ شامل؛ خریدوفروش، بلکه متضمن سود سرشار است.

متظاهر mote(a)zāher [عر: متظاهر] (صد، ا،) آن‌که خود را جز آنچه هست و معمولاً بهتر از آن نشان می‌دهد؛ خودنما.

متعادل mote(a)'ādel [عر: متعادل] (صد) ۱. دارای تعادل. ← تعادل (م، ا،) ۱ و ۲ و ۴ و ۶. ۲. توأم با میانه‌روی و به‌دور از افراط و تفریط؛ دارای اعتدال؛ زندگی متعادل دارند.

■ **متعادل شدن** (مصد) دارای حالت طبیعی و متناسب شدن. ■ **متعادل کردن** (مصد) ← متعادل شدن.

متعارض mote(a)'ārez [عر: متعارض] (صد) دارای حالت تعارض، تضاد، و ناسازگاری؛ مخالف.

متعارف mote(a)'āre(a)f [عر: متعارف] (صد) متناسب با عرف و رسوم یک جامعه؛ معمول، مرسوم.

متعارفی m-i (صد) معمولی؛ عادی. **متعاقب** mote(a)'āqeb [عر: متعاقب] (صد) پشت‌سرهم؛ پی‌درپی؛ متوالی.

متعاقبا mote(a)'āqeb.an [عر: متعاقبا] (ق) به‌زودی؛ پس‌ازاین؛ تاریخ و نحوه برگزاری آزمون در اطلاعیه‌ای، متعاقباً اعلام خواهد شد.

متعاقد mote(a)'āqed [عر: متعاقد] (صد، ا،) (حقوق) آن‌که پیمان می‌بندد.

متعاقدین mote(a)'āqed.eyn [عر: متعاقدین، مثنای متعاقد] (۱) (حقوق) طرفین عقد.

متعال mota(e)'āl [عر: متعال = متعالی] (صد) بلندمرتبه؛ والا (صفت خداوند؛ خداوند متعال.

متعالی mota(e)'ālī [عر: متعالی] (صد) دارای برتری؛ والا؛ رفیع؛ ارزش‌های متعالی انسانی.

متعامد mote(a)'āmed [عر: متعامد] (صد) (ریاضی) ویژگی دو یا چند خط، صفحه، یا شکل عمودبرهم.

متعامل mote(a)'āmel [عر: متعامل] (صد، ا،) (حقوق) یک طرف از دو طرف معامله؛ خریدار یا فروشنده.

متعاملین mote(a)'āmel.eyn [عر: متعاملین، مثنای متعامل] (۱) (حقوق) طرفین معامله.

متعلقه mote(a)'alleg.e [عر.: متعلّقة] (ص.، ۱.) ۱. همسر مرد؛ زن. ۲. (ص. متعلق (م.ر.)).

متعلقین mote(a)'alleg.in [عر.: متعلّقین، ج. مُتَعَلِّق] (۱.) متعلقان.

متعمد mote(a)'ammed [عر.: مُتَعَمِّد] (ص.، ۱.) آن‌که از روی قصد و اراده کاری را انجام می‌دهد.

متعه mot'e [عر.: متعة] (امص.، فقه) صیغه (م.ر. ۲.).

متعهد mote(a)'ahhed [عر.: مُتَعَهِّد] (ص.، ۱.) آن‌که انجام کاری را برعهده گرفته باشد و مسئولیت آن را پذیرفته باشد؛ دارای تعهد؛ عهده‌دار. ۲. دارای حس مسئولیت در برابر ادای وظیفه؛ او آدم متعهدی است. ۳. (حقوق) ویژگی آن‌که انجام یا ترک فعل یا پرداخت دینی را برعهده گرفته است.

• **متعهد شدن** (مص.م.) برعهده گرفتن و مسئولیت پذیرفتن؛ تعهد کردن.

متعهدله mote(a)'ahhed.on.la.h [عر.: مُتَعَهِّدَلَه] (ص.، ۱.) (حقوق) آن‌که به نفع او تعهدی واقع شده باشد.

متعین mote(a)'ayyen [عر.: مُتَعَيِّن] (ص.، ۱.) دارای نفوذ و اعتبار و شأن اجتماعی؛ از طبقه اعیان.

متغایر mote(a)'qayer [عر.: مُتَغَايِر] (ص.، ۱.) ویژگی دو یا چند چیز مغایر و مخالف هم؛ مخالف؛ ناجور.

متغیر mote(a)'qayyer [عر.: مُتَغَيِّر] (ص.، ۱.) دست‌خوش تغییر و دگرگونی و بی‌ثباتی. ۲. دست‌خوش خشم و ناراحتی؛ خشمگین؛ عصبانی. ۳. دست‌خوش نگرانی و ناراحتی. ۴. (۱.) (ریاضی) کمیتی که مقدار ثابت نداشته باشد. • **متغیر شدن** (مص.د.) ← متغیر (م.ر. ۱ و ۲).

متفاوت mote(a)'fävet [عر.: مُتَفَاوِت] (ص.، ۱.) دارای تفاوت و فرق؛ ناهمگون. ۲. (ق.) ناهماهنگ؛ مختلف با دیگران.

متفرعات mote(a)'farre'at [عر.: مُتَفَرِّعات، ج. مُتَفَرِّعة] (۱.) شاخه‌ها؛ شعبه‌ها.

متفرعن mote(a)'far'en [عر.: مُتَفَرِّعِن] (ص.، ۱.) دارای روحیه خودبینی و خودخواهی؛ خودپسند؛ پرافاده.

متفرق mote(a)'farreq [عر.: مُتَفَرِّق] (ص.، ۱.) پراکنده؛ جدا از هم و بی‌ربط به هم.

متفرقه mote(a)'farreq.e [عر.: مُتَفَرِّقة] (ص.، ۱.) ۱. نامربوط به هم یا غیروابسته به یک کل مانند یک اداره یا سازمان. ۲. (ص.، ۱.) (گفنگر) ویژگی آموزشی که کلاس رسمی ندارد اما امتحانات آن به صورت رسمی برگزار می‌شود.

متفق motta'feq [عر.: مُتَّفَق] (ص.، ۱.) دارای یک عقیده و سخن و عملکرد؛ هم عقیده؛ همدل و متحد. ۲. با هم؛ همراه.

• **متفق شدن** (مص.د.) هم‌داستان شدن؛ متحد شدن.

متفقاً motta'feq.an [عر.: مُتَّفَقًا] (ق.) با همدیگر؛ با هم؛ به اتفاق.

متعاهد mote(a)'āhed [عر.: مُتَعَاهِد] (ص.، ۱.) (حقوق) یک طرف از دو طرف عهدنامه و قرارداد.

متعاهدین mote(a)'āhed.eyn [عر.: مُتَعَاهِدِيْنَ، مثنای مُتَعَاهِد] (۱.) (حقوق) دو طرف پیمان یا عهدنامه.

متعجب mote(a)'ajzeb [عر.: مُتَعَجِّب] (ص.، ۱.) دارای حالت شگفتی و تعجب؛ شگفت‌زده.

متعدد mote(a)'added [عر.: مُتَعَدِّد] (ص.، ۱.) دارای تعداد زیاد؛ بسیار؛ فراوان؛ کتاب‌های متعدد، معانی متعدد.

متعدی mote(a)'addi [عر.: مُتَعَدِّي] (ص.، ۱.) ۱. ازحد درگذرنده؛ متجاوز. ۲. (ص.، ۱.) (ادبی) در دستور زبان، ویژگی فعلی که به مفعول نیاز دارد تا معنی خود را تمام کند؛ مَقَر. لازم، مانند خورد.

متعذر mote(a)'azzer [عر.: مُتَعَذِّر] (ص.، ۱.) دارای عذر و بهانه؛ عذرآورنده.

• **متعذر به امری بودن آن را بهانه قرار دادن.** • **متعذر شدن** (مص.د.) عذر و بهانه آوردن.

متعرض mote(a)'arrez [عر.: مُتَعَرِّض] (ص.، ۱.) ۱. اعتراض‌کننده؛ مانع؛ جلوگیری‌کننده؛ هیچ‌کس متعرض این حاکمی نیست. ۲. گوینده؛ متذکر؛ یادآوری‌کننده؛ نویسنده، متعرض این تکه است که... ۳. مزاحم و مایه آزار و دردسر؛ اشرار متعرض جان و مال مردم هستند.

• **متعرض چیزی شدن آن را یادآوری کردن.** • **متعرض شدن** (مص.د.) ۱. متذکر شدن؛ یاد کردن. ۲. مورد اعتراض و انتقاد قرار دادن. ۳. مزاحم شدن؛ ایجاد دردسر و زحمت کردن. • **متعرض کسی شدن او را مورد اذیت و آزار قرار دادن.**

متعصب mote(a)'asseb [عر.: مُتَعَصِّب] (ص.، ۱.) دارای تعصب.

متعفن mote(a)'affen [عر.: مُتَعَفِّن] (ص.، ۱.) دارای بوی نامطبوع و آزاردهنده؛ بدبو.

متعلق mote(a)'alleg [عر.: مُتَعَلِّق] (ص.، ۱.) ۱. وابسته؛ بازبسته؛ متصل. ۲. (ص.، ۱.) شخص نزدیک یا وابسته و منسوب به کسی.

• **متعلق به** ۱. تعلق و اختصاص را می‌رساند، مال؛ از آن؛ این خانه متعلق به پدرم است. ۲. وابسته به؛ مربوط به؛ این شیوه‌ها متعلق به گذشته است.

متعلقات mote(a)'allegāt [عر.: مُتَعَلِّقات، ج. مُتَعَلِّقة] (۱.) ۱. چیزهایی که مربوط به کسی یا تحت مالکیت اوست؛ پس‌از مرگش متعلقاتش را بین بازماندگانش تقسیم کردند. ۲. مجموعه اجزایی که به یک کل یا یک دستگاه وابسته باشند؛ همه خانه و متعلقات آن را فروخت.

متعلقان mote(a)'alleg-ān [عر.: مُتَعَلِّقَان، ۱.] خویشاوندان؛ نزدیکان.

متقال metqāl (۱) نوعی پارچه نخی درشت بافت شبیه کرباس و مرغوب تر از آن.

متقبل mote(a)qabbel [عر: متقبل] (ص) ۱. عهده دار. ۲. قبول کننده؛ پذیرنده.

■ **متقبل شدن** (مصدر) عهده دار شدن؛ به گردن گرفتن. **مقدم** mote(a)qaddem [عر: مقدم] (ص، ۱) ۱. آن که در گذشته می زیسته است. ۲. نزدیک به زمان قدیم؛ مقرر. متأخر.

متقلب mote(a)qaleb [عر: متقلب] (ص، ۱) ۱. آن که تقلب می کند؛ تقلب کننده؛ دغل باز. ۲. آن که پاسخ پرسش های امتحانی را از زور و رقه دیگری می نویسد یا برای یافتن پاسخ به وسایل دیگر متوسل می شود.

متقن motqan [عر: (ص) محکم؛ استوار.

متقی mottaqi [عر: (۱) پرهیزکار؛ باتقوا.

متکا motakā [عر: متکا] (۱) ۱. بالش استوانه ای شکل که هم برای زیر سر گذاشتن به کار می رود و هم برای تکیه دادن.

متکبر mote(a)kabber [عر: متکبر] (ص، ۱) دارای کبر و خودبزرگ بینی؛ خودبزرگ بین؛ خودخواه و مغرور.

متکفل mote(a)kaffel [عر: متکفل] (ص) آن که انجام امر یا اموری را برعهده می گیرد؛ عهده دار.

متکلف mote(a)kalef [عر: متکلف] (ص، ۱) ۱. شاعر یا نویسنده ای که کلامش دارای تکلف است. ۲. آن که در رعایت آداب و رسوم و تشریفات زیاده روی می کند. ۳. آن که برای کاری غیر ضروری خود را بی جهت به زحمت می اندازد.

متکلم mote(a)kallem [عر: متکلم] (ص، ۱) ۱. سخنگو؛ گوینده. ۲. عالم علم کلام؛ کلامی. ۳. از نام ها و صفات خداوند. ۴. (ادبی) در دستور زبان، اول شخص مفرد یا جمع.

■ **متکلم مع الغیر** (ادبی) در دستور زبان، اول شخص جمع. ■ **متکلم وحده** (متکلم وحده) ۱. (ادبی) در دستور زبان، اول شخص مفرد. ۲. (گفتگو) آن که در جمعی تنها کسی باشد که سخن می گوید.

متکی mottaki [عر: (ص) اتکا کننده؛ پشت گرم.

■ **متکی به خود** (متکی به نفس) آن که تنها بر داشته ها و توانایی های خود تکیه می کند؛ خود ساخته.

متل matal (۱) ۱. قصه موزون عامیانه که معمولاً برای کودکان گفته می شود. ۲. حرف و سخن متفرقه و بی ربط.

متل motel [فر: motel] (۱) ۱. همان خانه ای بیلاقی و کوچک، در خارج از شهر و سبزه راه.

متلاشی mote(a)lāši [عر: متلاشی] (ص) از هم پاشیده و جدا از هم.

■ **متلاشی شدن** (مصدر) از هم پاشیدن؛ داغان شدن. •

متفق الارکان mottafeq.o.l.'arkān [عر: (ص) (ادبی) در عروض، ویژگی بحوری که از افاعیل یکسان تشکیل شده باشند؛ مقرر. مختلف الارکان.

متفق الرأی mottafeq.o.r.ra'y [عر: (ص) هم عقیده؛ هم داستان.

متفق القول mottafeq.o.l.qo[w] [عر: متفق القول] (ص) هم داستان؛ یک زبان؛ هم عقیده.

متفکر mote(a)fakker [عر: متفکر] (ص، ۱) ۱. دارای افکار تازه یا مهم درباره مسائل فلسفی، اجتماعی، و جز آنها؛ فهمی؛ خردمند؛ اندیشمند. ۲. (ص) در اندیشه و فکر فرورفته از اندوه یا نگرانی؛ اندیشناک. ۳. (ق) در حال فکر کردن و اندیشیدن؛ اندیشناک.

متفنن mote(a)fannen [عر: متفنن] (ص) ویژگی آن که از زور و تقنن به کاری بپردازد؛ ویژگی آن که به طور اتفاقی و گاه گاه به امری می پردازد.

متقابل mote(a)qābel [عر: متقابل] (ص) ۱. آنچه از دوسو باشد؛ دارای دوسو؛ از دوسو؛ از جانب دو کس یا دو چیز نسبت به یکدیگر؛ محبت متقابل، تأثیر متقابل. ۲. روبه رو؛ زاویه های متقابل.

متقابلان mote(a)qābel.ān [عر: متقابل] (ق) در مقابل؛ در عرض. **متقابلان** motaqābel.ān [عر: متقابل] (۱) (منطق) دو امری که از یک جهت در یک زمان و مکان واحد باهم جمع نمی شوند.

متقارب mote(a)qāreb [عر: متقارب] (ص، ۱) ۱. نزدیک به هم؛ در کنار هم. ۲. (ریاضی) وضع دو یا چند خط که همدیگر را در یک نقطه قطع می کنند.

متقارن mote(a)qāren [عر: متقارن] (ص) ۱. همزمان. ۲. (ریاضی) وضع دو یا چند شکل که نسبت به یکدیگر تقارن داشته باشند. ۳. (ریاضی) وضع یک شکل که اجزای آن نسبت به هم تقارن داشته باشند.

متقاضی mote(a)qāzi [عر: متقاضی] (ص، ۱) آن که درخواست چیزی یا انجام امری را داشته باشد؛ خواستار.

متقاطع mote(a)qāter [عر: متقاطع] (ص) (ریاضی) ویژگی دو نقطه از یک کره که در دو طرف یک قطر واقع باشند.

متقاطع mote(a)qāte' [عر: متقاطع] (ص) ۱. قطع کننده یکدیگر. ۲. مقطع. ۳. (ریاضی) ویژگی دو یا چند شکل (خط) که یکدیگر را قطع می کنند.

■ **متقاطع شدن** (مصدر) برخورد کردن و یکدیگر را قطع کردن.

متقاعد mote(a)qā'ed [عر: متقاعد] (ص، ۱) مجاب شده؛ مجاب.

متلاشی کردن (مص.م.) درهم شکستن؛ ازهم پاشاندن؛ نابود کردن.

متلاطم mote(a)lātem [عر.: متلاطم] (ص.) ۱. ویژگی دریا و مانند آن، که دست‌خوش حرکت‌های شدید امواج می‌شود؛ دارای تلاطم. ۲. دست‌خوش آشفتگی و پریشانی.

■ **متلاطم شدن** (مص.د.) دست‌خوش جوش‌و‌خروش شدن؛ آشفته شدن؛ آشفتن.

متلائی mote(a)la'le' [عر.: متلائی] (ص.) دارای تلالؤ؛ نورانی؛ درخشان.

■ **متلائی شدن** (مص.د.) درخشیدن.

متلك matal-ak (۱.) (گفتگو) ۱. سخن توأم با کنایه و ریشخند و طعنه و گاه با مضامین زشت. ۲. مثل (م.ا.). ۳. بذله؛ لطیفه؛ جوک.

■ **متلك بار کسی کردن** (گفتگو) به او متلك گفتن. • **متلك پراندن** (مص.د.) (گفتگو) متلك گفتن. ■ **متلك كوك کردن** (گفتگو) لطیفه ساختن و سر زبان‌ها انداختن. • **متلك گفتن** (گفتگو) سخن طعنه‌آمیز برای ریشخند کسی گفتن.

متلون mote(a)lavven [عر.: متلون] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که شخصیت و عقیده ثابت ندارد و مرتباً تغییر عقیده و حالت می‌دهد. ۲. ویژگی آنچه از رنگی به رنگی دیگر درآید. ۳. گوناگون؛ مختلف.

متمادی mote(a)mādi [عر.: متادی] (ص.) طولانی و پیاپی؛ ممتد؛ سال‌های متادی.

متمايز mote(a)māyez [عر.: متمايز] (ص.) دارای فرق و تفاوت؛ متفاوت.

■ **متمايز شدن** (مص.د.) جدا و متفاوت شدن؛ قابل تمیز و تشخیص شدن.

متمايل mote(a)māyel [عر.: متمايل] (ص.) ۱. دارای ميل و گرایش نسبت به کسی یا چیزی؛ تمايل به احزاب مترقی. ۲. دارای پیشروی یا حالت کجی به سمت وسویی؛ تمايل به راست. ■ **متمايل شدن** (مص.د.) ۱. ← متمايل. ۲. مایل شدن؛ خواهان شدن. • **متمايل کردن** (مص.م.) چیزی را به طرفی کشیدن؛ سروسیمه را به جلو تمايل کرده‌بود.

متمتع mote(a)matte' [عر.: مَتَمَتَّع] (ص.) ۱. بهره‌مند؛ برخوردار. ۲. (ص.د.) (فقہ، حقوق) زوج در ازدواج موقت.

■ **متمتع شدن** (مص.د.) ← متمتع (م.ا.).

متمتعہ mote(a)matte'e [عر.: مَتَمَتَّعَة] (ص.) (۱.) (فقہ، حقوق) زوجه در ازدواج موقت.

متمدن mote(a)madden [عر.: مَتَدَن] (ص.) دارای تمدن؛ پیشرفته.

متمرد mote(a)marred [عر.: مَتَرَد] (ص.) آن‌که در برابر

حکومت، شرع، قانون، یا کسی نافرمان و سرکش است؛ یاغی.

متمركز mote(a)markez [عر.: متمرکز] (ص.) ۱. گردآمده در یک‌جا، یا قرارگرفته در یک حالت؛ تمرکز یافته؛ دارای مرکزیت؛ قوای نظامی دشمن در این منطقه متمرکز است. ۲. متوجه و معطوف، چنان‌که بر یک موضوع؛ دارای تمرکز؛ تمام حواسش روی این قضیه متمرکز است. ۳. فراهم آمده و جمع شده در یک نظام؛ آزمون متمرکز دانشگاه‌ها.

■ **متمركز کردن** (مص.م.) ۱. در یک‌جا گرد آوردن و جمع کردن. ۲. متوجه و معطوف به یک نقطه کردن. ۳. در یک نظام شکل دادن؛ یگانه کردن.

متمسك mote(a)massek [عر.: مَتَمَسَّك] (ص.) آن‌که امری را وسیله و دستاویز قرار می‌دهد تا به هدفی برسد؛ تمسك‌جوینده؛ متوسل.

متمكن mote(a)makken [عر.: مَتَمَكَّن] (ص.) دارای تمکن؛ ثروتمند؛ دارا.

متملق mote(a)malleq [عر.: مَتَمَلَّق] (ص.) چاپلوس (م.ا.).

متمم motammem [عر.: متمم] (ص.) ۱. آنچه چیزی یا امری را کامل و تمام کند. ۲. آنچه پس از پایان یافتن نوشته‌ای، توسط خود نگارنده یا شخص دیگری به منظور تکمیل آن، نوشته شود و به آن ضمیمه شود؛ تکمله؛ ضمیمه. ۳. (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که همراه حرف اضافه می‌آید و به فعل یا به صفت نسبت داده می‌شود، مانند «علی» و «گل» در این جمله: به علی گفتم به گل‌ها آب بدهد. ۴. (ریاضی) هریک از دو زاویه‌ای که مجموع اندازه‌های آنها ۹۰ درجه باشد.

متمنی mote(a)manni [عر.: مَتَمَنَى] (ص.) آرزومند؛ خواستار؛ خواهان.

متموج mote(a)mavvej [عر.: متموج] (ص.) ۱. دارای موج. ۲. دست‌خوش آشفتگی؛ آشفته؛ پریشان.

متمول mote(a)mavvel [عر.: مَتَمَوَّل] (ص.) مالدار؛ ثروتمند. **متن** matn (۱.) [عر.: متن] ۱. نوشته؛ مکتوب؛ متن ادبی. ۲. بخش اصلی از یک سطح یا صفحه که توسط حواشی احاطه شده‌باشد؛ مَقَرَّ حاشیه؛ متن کتاب، متن نقاشی. ۳. (صنایع دستی) زمینه و میانهٔ پارچه یا فرش و مانند آنها؛ مَقَرَّ حاشیه. ۴. درون و میان چیزی؛ متن طبیعت، متن کار. ۵. (موسیقی) دومین قسمت از سه قسمت یک قطعه.

متناسب mote(a)nāseb [عر.: مَتَنَاسِب] (ص.) ۱. هماهنگ و موافق و جور با دیگری یا چیز دیگر؛ این شغل متناسب با شخصیت تو نیست. ۲. دارای اجزای هماهنگ؛ خوش‌ترکیب؛ اندام متناسب. ۳. دارای یک نسبت معین و برابر. ۴. (ریاضی) وضع دو یا چند کمیت یا عدد که با یکدیگر تناسب داشته‌باشند.

■ متوازی السطوح قائم (ریاضی) مکعب مستطیل.

متواضع mote(a)vāze' [عر.: متواضع] (ص.) آن‌که در برابر دیگری یا دیگران، به‌نشانه احترام خود را کمتر از آنچه هست، نشان دهد؛ فروتن.

متوالی mote(a)vāli [عر.: متوالی] (ص.) ۱. پی‌درپی؛ پشت‌سرهم. ۲. (ص.) ۱. (برق) چند وسیله که چنان به‌هم متصل شده‌باشند که جریان‌گذرنده از همه آنها یکی باشد؛ سری. ۳. (ق.) به‌صورت پی‌درپی.

متوجه mote(a)vajeh [عر.: متوجه] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که حواس خود را متمرکز در درک و فهم چیزی می‌کند؛ دقت‌کننده در امری و فهم‌کننده آن؛ متوجه هستی که من چه می‌گویم. ۲. روی‌آور؛ روی‌کننده؛ تمام‌بالایا همیشه به‌ضعفا متوجه است.

■ متوجه بودن فکر (چشم، حواس، نگاه، سعی، و...) به کسی (چیزی) معطوف بودن و متمرکز بودن آن به او (آن). ■ متوجه چیزی (کسی) بودن ۱. با علاقه و دقت به آن (او) نگاه کردن یا گوش دادن؛ همه متوجه سخنران بودند. ۲. مواظب و مراقب آن (او) بودن؛ متوجه دور و اطراف باش. ■ متوجه چیزی شدن ۱. آن را دیدن یا شنیدن و به آن توجه کردن؛ متوجه خراش روی صورتش نشدم. ۲. فهمیدن آن؛ ملتفت آن شدن؛ متوجه مقصود شما نشدم. ■ متوجه شدن (مصد.) ۱. فهمیدن؛ درک کردن؛ متوجه نمی‌شوم منظور شما چیست. ۲. پی‌بردن به چیزی یا آگاه شدن از امری از طریق حواس؛ از دور صدايت کردم، متوجه نشدی. ■ متوجه نشدم کی وارد شدید. ■ متوجه شدن خطر (ضرر، زیان، و...) به کسی روی آوردن آن به او. ■ متوجه کردن (مصد.) آگاه کردن. ■ متوجه کردن خطر (بلا، ضرر، و...) به کسی آن را به سوی او هدایت کردن. ■ متوجه کسی بودن امری به گردن او بودن آن؛ برعهده او بودن آن؛ مسئولیت این اشتباه، متوجه شماست.

متوحش mote(a)vahheš [عر.: متوحش] (ص.) آن‌که از چیزی بترسد و وحشت کند؛ ترسنده؛ بیمناک.

■ متوحش شدن (مصد.) ترسیدن؛ وحشت کردن. ■ متوحش کردن (مصد.) ترساندن؛ به‌وحشت انداختن.

متورم mote(a)varrem [عر.: متورم] (ص.) ورم‌کرده؛ آماس‌کرده.

■ متورم شدن (مصد.) ورم کردن؛ باد کردن.

متوسط mote(a)vasset [عر.: متوسط] (ص.) ۱.

۱. دارای مرتبه میانه بین دو حد (خوب و بد، کوتاه و بلند، کم و زیاد، و مانند آنها). ۲. میانگین. ۳. دارای مرتبه میانه در طبقه اجتماعی و میزان درآمد و ثروت. ۴. دارای مرتبه میانه در زمان نسبت به دوره معاصر و قدیم. ۵. دارای مرتبه میانه

متناظر mote(a)nāzer [عر.: متناظر] (ص.) شبیه؛ مانند.

متناظر mote(a)nāfer [عر.: متناظر] (ص.) (ریاضی) وضع دو یا چند خط که باهم در یک صفحه قرار نگیرند؛ خطوط متناظر.

متناقض mote(a)nāqez [عر.: متناقض] (ص.) مخالف و متضاد با یکدیگر؛ دارای تناقض با یکدیگر؛ نقیض هم؛ ناسازگار.

متناوب mote(a)nāveb [عر.: متناوب] (ص.) نوبت‌به‌نوبت و پشت‌سرهم یا با فاصله.

متناهی mote(a)nāhi [عر.: متناهی] (ص.) دارای نهایت و پایان؛ پایان‌پذیر؛ محدود.

متنبه mote(a)nabbeh [عر.: متنبه] (ص.) ۱. آن‌که به‌واسطه تنبیه و مجازات دیدن، نسبت به نادرستی عمل خود آگاه شده و پند گرفته‌باشد.

■ متنبه شدن (مصد.) به زشتی عمل خود پی‌بردن و پند گرفتن. ■ متنبه کردن (مصد.) از غفلت و بی‌خبری بیرون آوردن و آگاه‌اندن.

متنعم mote(a)na'em [عر.: متنعم] (ص.) ۱. برخوردار از نعمت؛ مرفه. ۲. برخوردار؛ بهره‌مند.

■ متنعم شدن (مصد.) متنعم (م.) ۲.

متنفذ mote(a)naffez [عر.: متنفذ] (ص.) ۱. دارای نفوذ و قدرت.

متنفر mote(a)naffer [عر.: متنفر] (ص.) دارای حالت نفرت و بی‌زاری نسبت به چیزی یا کسی یا کاری؛ بیزار؛ منزجر.

متنوع mote(a)navve' [عر.: متنوع] (ص.) دارای انواع و گونه‌های متعدد؛ دارای تنوع و گوناگونی؛ گوناگون؛ نوع‌نوع.

متواتر mote(a)vāter [عر.: متواتر] (ص.) قیاسی.

متواری mote(a)vāri [عر.: متواری] (ص.) پنهان‌شده و مخفی معمولاً پس از فرار از جایی و از بیم کسی (چیزی).

■ متواری شدن (مصد.) گریختن؛ فرار کردن.

متوازن mote(a)vāzen [عر.: متوازن] (ص.) ۱. متعادل. ۲. هم‌وزن.

متوازی mote(a)vāzi [عر.: متوازی] (ص.) ۱. (ریاضی) موازی. ۲. هم‌سو؛ هم‌جهت.

متوازی الاضلاع mote(a)vāzi.y.o.l.'azlā' [عر.: متوازی الاضلاع: 'motavāze.l.'azlā'] (ا.) (ریاضی) چهارضلعی

محدب که ضلع‌های روبه‌روی آن باهم موازی باشند.



متوازی السطوح mote(a)vāzi.y.o.s.sotuh [عر.: متوازی السطوح: 'motavāze.s.sotuh'] (ا.) (ریاضی) جسمی با

شش وجه که هریک از وجه‌های آن متوازی‌الاضلاعی موازی و مساوی با وجه روبه‌روی خود باشد.

سرپرست امری. ۲. (فقه، حقوق) سرپرست و عهده‌دار اوقاف یک ناحیه یا یک بقعه. ۳. سرپرست امور یک بقعه، امام‌زاده، مسجد، و مانند آنها.

متون motun [عر: ج: متن] (۱) متن‌ها.

متوهم motavahhem [عر: ص: دچار توهم و خوش‌باوری. مته mat[te] (۱) (فنی) ۱. ابزاری گردنده برای سوراخ کردن که نوع جدید آن دارای دو شیار مارپیچ و سر زاویه‌دار است که به دستگاه دریل بسته می‌شود؛ دریل. ۲. دریل (مر: ۱).

■ **مته** به خشخاش گذاشتن (گفتگو) موشکافی بیش از حد کردن؛ دقت و ریزینی بسیار و بی‌مورد کردن.

مته‌خزینه m-xazine (۱) (فنی) متاهی با سر مخروطی و چند تیغهٔ بُرنده که در سر سوراخ، حفره‌ای مخروطی برای جا گرفتن سر پیچ ایجاد می‌کند.

متهم mottaham [عر: ص: ۱] ۱. (فقه، حقوق) ویژگی آن‌که به ارتکاب جرمی که هنوز ثابت نشده، مورد اتهام قرار گرفته‌است. ۲. ویژگی آن‌که عملی خلاف به او نسبت داده شده‌است.

متهمه mottaham.e [عر: متهمة] (ص: ۱) (فقه، حقوق) متهم (زن).

متهور mote(a)havver [عر: متهور] (ص: ۱) بی‌پاک؛ بی‌پروا؛ جسور.

متیقن motayaqqen [عر: ص: دارای یقین؛ یقین‌کننده.

■ **متیقن شدن** (مصدر: یقین کردن؛ به یقین دانستن.

متیل ۱ metil (۱) پارچه‌ای کیسه‌مانند که درون آن را برای تهیهٔ لحاف، تشک، و بالش با پنبه، پشم، پر، و مانند آنها پُر می‌کنند و بر آن رویه می‌کشند.

متیل ۲ m. [فر: méthyl] (۱) (شیمی) بنیان آلی متشکل از یک اتم کربن و سه اتم هیدروژن.

متیل اورانژ metil'orānz [فر: méthylorange] (۱) (شیمی) گردی به رنگ زرد مایل به نارنجی که از تغییر رنگ محلول آن در آب برای تشخیص خاصیت اسیدی یا بازی مواد استفاده می‌شود؛ هلیانترین.

متیل سالیسیلات metilsālīsīlāt [فر: méthyl salicylate] (۱) (پزشکی) ترکیبی که به عنوان پماد مسکن در بیماری‌های روماتیسمی، کمردرد، و سیاتیک تجویز می‌شود.

متین matin [عر: ص: ۱] دارای پختگی، خردمندی، و وقار؛ دارای متانت. ۲. استوار؛ محکم.

متینگ meting (۱) میتینگ.

مثابه masābe [عر: مثابة] (۱) جایگاه؛ مکان.

■ **به مثابه** به‌منزله؛ درحکم؛ به‌مانند.

مثال mesāl [عر: ۱] (۱) ۱. موردی مشابه یا هم‌تراز با موضوع

در استعداد و یادگیری یا در مهارت و دانش. ۶. (۱) (خوشنویسی) یکی از مراحل آموزش خوشنویسی، پایین‌تر از خوش.

متوسط الحال mote(a)vasset.o.l.hāl [عر: متوسط الحال]

(ص: دارای مرتبهٔ میانه بین دو حد (ثروتمند و فقیر، خوب و بد، ...).

متوسط القامة mote(a)vasset.o.l.qāme [عر: متوسط القامة]

(ص: دارای قد میانه؛ نه بلند و نه کوتاه.

متوسطه mote(a)vasset.e [عر: متوسطة] (ص: ۱) مقطع

تحصیلی سه یا چهارساله بعد از دورهٔ راهنمایی و پیش از پیش‌دانشگاهی یا دانشگاه؛ دورهٔ دبیرستان.

متوسل mote(a)vassel [عر: متوسل] (ص: ۱) آن‌که برای

رسیدن به هدف و خواسته‌اش کسی یا چیزی را وسیله و واسطه قرار می‌دهد؛ وسیله‌قراردهنده.

■ **متوسل شدن به کسی (چیزی)** وسیله و واسطه قرار دادن او (آن) برای رسیدن به هدفی.

متوفا mote(a)vaffā (ص: ۱) متوفی.

متوفی m. [عر: متوفی] (ص: ۱) آن‌که مرده‌است؛ فوت‌شده؛ مرده؛ درگذشته.

■ **متوفی شدن** (مصدر: مردن؛ درگذشتن.

متوفیات mote(a)vaffe(i).y.āt [عر: متوفیات، ج: متوفاة] (۱)

۱. درگذشتگان. ۲. اداره‌ای که عهده‌دار انتقال مردگان به گورستان و کفن و دفن آنهاست.

متوقع mote(a)vagqe' [عر: متوقع] (ص: ۱) ۱. چشم‌دارنده؛

منتظر و امیدوار. ۲. آن‌که بیش‌ازاندازه از دیگران انتظار لطف و محبت دارد؛ پرتوقع.

متوقف mote(a)vagqef [عر: متوقف] (ص: ۱) ۱. ازحرکت

بازمانده؛ ایستاده. ۲. توقف‌کننده؛ مانده؛ ساکن‌شده. ۳. (حقوق) ویژگی تاجر که نتواند بدهی خود را بپردازد.

■ **متوقف شدن** (مصدر: ۱. ایستادن؛ ازحرکت

بازماندن. ۲. تعطیل شدن. ۳. **متوقف کردن** (مصدر: ← • متوقف شدن.

متوکل mote(a)vakkel [عر: متوكل] (ص: ۱) آن‌که (به خدا)

توکل می‌کند.

متوکل‌أعلى الله motavakkel.an.'ala.illāh [عر: ۳] درحال

واگذشتن کار به خدا و توکل کردن به او.

متولد mote(a)valled [عر: متولد] (ص: ۱) ۱. به دنیا آمده در

جایی (زمانی؛ زاده‌شده در جایی (زمانی). ۲. هستی یافته؛ به وجود آمده.

■ **متولد شدن** (مصدر: ۱. به دنیا آمدن؛ ولادت یافتن.

متولی mote(a)valli [عر: متولی] (ص: ۱) ۱. عهده‌دار و

«بادآورده را باد می‌برد» و «علی ماند و حوضش»؛ ضرب‌المثل؛ داستان؛ داستان. ۲. مثال؛ نمونه. ۳. وصف حال؛ حالت؛ وضعیت.

● **مثال زدن** (مصدر). ۱. گفتنِ مثل به تناسب وضعیت یا حالت. ← **مَثَل** (م. ۱). ۲. به عنوان مثال ذکر کردن؛ مثال آوردن.

مثال mesl [عر.] (ص. ۱). مانند؛ نظیر؛ شبیه.

● **مثال مانند**؛ هم‌چون. ■ **مثال این که** قبل از بیان مطالب و برای نشان دادن شک و تردید گفته می‌شود؛ به نظر می‌رسد؛ مثل این که حال نداری. ■ **به مثال** به مانند [آن].

● **مثلاً** masalan [عر.] (ق. ۱). به عنوان مثال؛ برای مثال. ۲. (گفتگو) با طنز و طعنه در مورد کسی یا چیزی گفته می‌شود که اسمش معنای خودش را از دست داده و در اسم فقط ادعا هست، یا در عمل فقط جنبه ظاهری دارد؛ ناسلامتی؛ شماها مثلاً مسلمانید؟ این چه مسلمانی است؟ ۳. (گفتگو) در مقام فرض؛ انگاری؛ بیا بازی کنیم، مثلاً تو مادری من بچه.

● **مثالت** mosallas [عر.] (۱). ۱. (ریاضی) شکل مسطحی که از وصل کردن سه نقطه غیر واقع بر یک خط راست به دست می‌آید. ۲. (ص. ۱) دارای چنین شکلی؛ سه گوشه. ۳. (۱) (ادبی) نوعی مسقط که هر بند آن سه مصراع دارد. ۴. (موسیقی) ساز کوبه‌ای به شکل یک میلهٔ مدور فولادی در اندازه‌های مختلف به صورت یک مثلث متساوی‌الاضلاع خم شده که یک رأس آن باز و آزاد است و با یک میلهٔ فلزی کوتاه بر آن نواخته می‌شود.



۵. (تجوم) صورتی فلکی در نیمکرهٔ شمالی آسمان.

● **مثالت پاسکال** (خیام) (ریاضی) آرایهٔ مثلثی شکلی از مجموعه‌ای از اعداد که با قاعدهٔ خاصی به دست می‌آیند و از آنها برای محاسبهٔ ضریب‌های حاصل از به توان رساندن دوجمله‌ای استفاده می‌شود. ■ **مثالت جنوبی** (تجوم) صورتی فلکی در نیمکرهٔ جنوبی آسمان. ■ **مثالت حاد الزوایا** (حاد الزوایا، تند گوشه) (ریاضی) مثلثی که همهٔ زاویه‌های آن حاده باشد. ■ **مثالت قائم الزوایه** (راست پهلوی، راست گوشه) (ریاضی) مثلثی که یک زاویهٔ نود درجه (قائم) داشته باشد. ■ **مثالت کروی** (ریاضی) مثلثی بر روی سطح کره که محدود به سه کمان از سه دایرهٔ عظیمهٔ کره باشد. ■ **مثالت متساوی‌الاضلاع** (پهلوی برابر) (ریاضی) مثلثی



که سه ضلع آن با هم برابر باشد.

مورد بحث، برای کمک به روشن شدن مطلب و فهم آن. ۲. تمرین یا مسئله‌ای همراه با پاسخ کامل آن که به عنوان نمونه و برای درک بهتر مطالب و آشنایی با سئوالات در کتاب‌های درسی آورده می‌شود.

● **مثال آوردن** ارائه دادن و گفتن مثال. ← **مثال** (م. ۱). ۱. **مثال زدن** (مصدر). بیان کردن و گفتن مثال. ← **مثال** (م. ۱). **مثانه** masāne [عر.: مثانة] (۱) (جانوری) کیسهٔ عضلانی که اردار از میزناها در آن جمع می‌شود تا پس از رسیدن به حجم معینی از طریق پیشاب‌راه دفع شود.

● **مثانی** masāni [عر.: ج. مثنی] (۱) (ادیان) ۱. سوره‌هایی از قرآن که بخش دوم قرآن را تشکیل می‌دهند و تعداد آیات آنها کمتر از صد است. ۲. قرآن به طور مطلق، به سبب شمول بر آیهٔ رحمت و عذاب. ۳. سورهٔ فاتحهٔ الکتاب زیرا در هر نماز دو بار خوانده می‌شود.

● **مثبت** mosbat [عر.] (ص. ۱). نشان‌دهندهٔ حضور یا وجود چیزی؛ مقد. منفی؛ نتیجهٔ آزمایش بارداری مثبت بود. ۲. دارای جنبهٔ موافقت، پذیرش، رضایت، یا تأیید؛ حاکی از قبول؛ رأی مثبت. ۳. جواب دختر به خواستگارش مثبت بود. ۳. دارای نتیجه و اثر خوب و سودمند؛ رشد مثبت. ۴. خوشایند و خوب؛ برخورد مثبت، فکر مثبت. ۵. (گفتگو) فعال و کارآمد در یاری‌رسانی به دیگری و پیش‌برد امری؛ او آدم مثبتی است، هرچه از دستش برآید برایت انجام می‌دهد. ۶. قابل اثبات؛ علوم مثبت. ۷. (عکاسی) دارای رنگ‌هایی مطابق با رنگ‌های موضوع یا دارای قسمت‌های کدر و تیره که مطابق با بخش‌های روشن و تاریک موضوع اصلی است؛ مقد. نکات. ۸. (ریاضی) ویژگی کمیتهٔ بزرگتر از صفر؛ اعداد مثبت. ۹. (۱) (ریاضی) علامت به علاوه (+) که پیش از عددها و کمیت‌های بزرگتر از صفر قرار می‌گیرد. ۱۰. (ص. ۱) (ریاضی) ویژگی کمیت، عدد، زاویه، یا امتدادی مخالف با آنچه منفی در نظر گرفته می‌شود. ۱۱. (فیزیک) ویژگی بار الکتریکی با علامتی مخالف بار الکتریکی الکترون. ۱۲. (شیمی، فیزیک) یکی از دو قطب باتری که با نشانهٔ + مشخص می‌شود؛ آند.

● **مثقال** mesqāl [عر.] (۱). ۱. مقدار کم و ناچیز؛ ذره. ۲. واحد اندازه‌گیری وزن معادل وزن دینار و برابر ۴/۲۵ گرم.

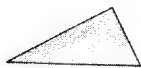
● **مثقالی** ... فرق داشتن (کردن) کسی (چیزی) با دیگری (گفتگو) تفاوت زیادی داشتن (کردن) آن دو با هم؛ این جنس من با اجناس مشابه، مثقالی هفت صنار فرق دارد.

● **مثل** masal [عر.] (۱). ۱. گفتاری کوتاه و شایع و معمولاً در قالب بیانی کلیشه‌ای و بیان‌کنندهٔ حالتی نمادین با معنای عمیق و اندرزگونه و دارای مصادیق متعدد که موضوع یا رویداد مورد مجادله و بحث را به آن تشبیه می‌کنند، مانند

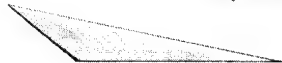
■ **مثلث متساوی الساقین** (ریاضی) مثلثی که فقط دو ضلع آن باهم برابر باشد.



■ **مثلث مختلف الاضلاع** (ریاضی) مثلثی که سه ضلع آن، سه اندازه مختلف داشته باشد.



■ **مثلث منفرج الزاویه** (باز گوشه) (ریاضی) مثلثی که یک زاویه منفرجه داشته باشد.



■ **مثلثات masallasāt** [عر، جر، مؤنثه] (۱) ۱. (ریاضی) شاخه‌ای از

ریاضیات که به رابطه بین ضلع‌ها و زاویه‌های مثلث و محاسبه‌های مبتنی بر این روابط می‌پردازد. ۲. (ادبی) اشعاری که به سه زبان سروده شده باشد: مثلثات سعدی.

■ **مثلثات کروی** (ریاضی) علم محاسبه اجزای مثلث کروی. ■ **مثلثات مستوی** (مستقیم الخط) (ریاضی) مثلثات مربوط به مثلث واقع بر صفحه.

■ **مثلث بندی mosallas-band-i** (حاصص) ۱. (ریاضی) روشی برای تعیین طول و عرض جغرافیایی که اساس رسم نقشه‌ها و تعیین مرزها، و مانند آنهاست. ۲. (ساختمان) تقسیم کردن قطعات نامنظم زمین به مثلث‌هایی برای به دست آوردن مساحت آن.

■ **مثلثی mosallas-i** (صص) به شکل مثلث؛ سه گوشه؛ شیشه مثلثی. ■ **مثلثه mosle** [عر، مؤنثه] (امصص) ۱. بریدن گوش یا بینی معمولاً به عنوان مجازات و کیفر. ۲. بریده شدن گوش یا بینی.

■ **مثلثه شدن** (مصص) ۱. مثلثه (م. ۲). ۲. (گفتگو) خراب و ناقص شدن نوشته و اثر هنری یا چیزی دیگر به علت دستکاری و کم کردن بخش‌هایی از آن. ■ **مثلثه کردن** (مصص) ۱. مثلثه (م. ۱). ۲. (گفتگو) ← ■ **مثلثه شدن** (م. ۲).

■ **مثلثی mesl-i** (صص، ۱) (فقه، حقوق) مالی مانند حبوبات که شبیه و نظیر آن زیاد وجود داشته باشد.

■ **مشمّر mosmer** [عر، صص] ۱. دارای فایده؛ نتیجه بخش. ۲. به وجود آورنده؛ ایجاد کننده.

■ **مشمّر ثمر** دارای فایده؛ سودمند. ■ **مشمّر شدن** (مصص) ← شمّر (م. ۱).

■ **مشمّن mosamman** [عر، ۱] (ادبی) در بدیع، نوعی مسمط که هر بند آن دارای هشت مصراع است.

■ **مثنّا mosannā** [عر، مؤنث] (صص، ۱) (ادبی) در صرف عربی، اسمی که بر دو انسان یا دو حیوان یا دو شیء دلالت کند، مانند کتابان (= دو کتاب)، طرفین (= دو طرف).

■ **مثنوی masna.v.i** [عر، مؤنث] (۱) ۱. (ادبی) شعری که دو مصراع هر یک از ابیات آن هم قافیه، اما متفاوت با ابیات دیگر و تمامی ابیات هم وزن است. ۲. (ادبی) منظومه‌ای که در قالب یادشده سروده شده باشد: مثنوی مولوی. ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در غالب دستگاه‌ها و آوازها براساس وزن مثنوی. ← (م. ۱).

■ **مثنوی پیچ** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور. ■ **مثنوی هفتاد من کاغذ** شود (می شود) هنگامی گفته می‌شود که طولانی شدن، یا از ظرفیت موجود بیشتر بودن گفتار یا نوشتاری را بخواهند نشان دهند.

■ **مثنویات masna.v.i[y]āt** [عر، مؤنثات، جر، مؤنثه] (۱) (ادبی) مثنوی‌ها.

■ **مجاب mojab** [عر، صص] قانع شده؛ جواب قانع کننده گرفته. ■ **مجاب شدن** (مصص) پذیرفتن نظر کسی معمولاً هنگام بحث و استدلال و قانع شدن. ■ **مجاب کردن** (مصص) ← • مجاب شدن.

■ **مجادلات mojabdelāt** [عر، جر، مجادله] (۱) مجادله‌ها. ■ **مجادله mojabdele** [عر، مجادله] (امصص) گفتگو و بحث کردن تند و همراه با خصومت برای مغلوب کردن دیگری.

■ **مجادله کردن** (مصص) ۱. مجادله. ۲. نزاع کردن؛ دعوا کردن.

■ **مجاری majāri** [عر، جر، مجری] (۱) ۱. گذرگاه‌ها یا مسیرهای حرکت یا جریان چیزی؛ مجراها؛ مجاری تنفس، مجاری ادراری، مجاری آب. ۲. شیوه‌ها، روش‌ها، یا راه‌های عادی انجام کارها؛ هر کاری را باید از مجاری قانونی دنبال کرد.

■ **مجاز majāz** [عر، ۱] (امصص) ۱. (ادبی) کاربرد آوازه در معنایی جز معنای حقیقی و قبلی آن، بر مبنای تشبیه یا علایق دیگر. ۲. (صص) مجازی (م. ۲).

■ **مجاز mojabz** [عر، صص] ۱. آنچه ممنوع نباشد؛ روا؛ جایز. ۲. ویژگی آن که اجازه امری به او داده شده است.

■ **مجازات mojabzāt** [عر، مجازاة] (۱) ۱. سزای عمل بد؛ کیفر. ۲. (فقه، حقوق) عقوبت معین شده در قانون یا شرع برای فردی که مرتکب عمل خلاف قانون یا شرع شود؛ کیفر. ۳. (امصص) جزا دادن به کسی که عملی خلاف قانون یا شرع مرتکب شده باشد.

■ **مجازات اشد** (حقوق) شدیدترین مجازات تعیین شده در قانون که درباره یک مجرم اعمال می‌شود. ■ **مجازات شدن** (مصص) کیفر دیدن به دلیل ارتکاب عمل خلاف قانون یا شرع.

■ **مجازات کردن** (دادن) (مصص) مجازات (م. ۳). ■ به مجازات رساندن مجازات (م. ۳).

■ **مجازی majāz-i** (صص) ۱. (ادبی) به صورت مجاز به کار رفته؛

مجبوری m-i (حاصـ) ۱. مجبور و بی اختیار بودن. ۲. (صـ). اجباری. ۳. (قـ) (کنگر) در حال اجبار.

مجتمع mojtama(e) [عـ: مجتمع] (ا) مجموعه‌ای از واحدهای دارای عملکرد یا کاربرد یکسان و مشابه که در یک محل گرد آمده‌اند: مجتمع بیمارستانی، مجتمع تجاری، مجتمع مسکونی.

مجتمع mojtame' [عـ: (ا) اجتماع کننده؛ گردآورنده. ۱. مجتمع شدن (صـ) جمع شدن؛ گرد آمدن. ۲. مجتمع mojt(e)hed [عـ: مجتهد] (صـ، ا) ۱. دانشمند دینی که به درجهٔ اجتهاد رسیده باشد. ۲. (صـ) دارای درجهٔ علمی بالا در رشته‌ای از دانش‌ها.

مجدد majd [عـ: (اصـ) بزرگی؛ شرف؛ برتری. ۱. مجد mojed[d] [عـ: مجد] (صـ) بسیار کوشنده؛ کوشا. ۲. مجدانه mojedd-āne (صـ) ۱. جدی. ۲. (قـ) به‌طور جدی و پیگیر. ۳. مجدد mojaddad [عـ: (صـ) ۱. دوباره. ۲. (قـ) مجدداً. ۳. مجدداً mojaddad.an [عـ: (قـ) از نو؛ دوباره. ۴. مجدوب majzub [عـ: (صـ) آن‌که به‌شدت به کسی یا چیزی به دلیل جذابیتی که دارد، علاقه‌مند است؛ شیفته. ۵. مجدوبیت majzub.iy[y]at [عـ: مجدوبیت] (اصـ) مجدوب بودن. ۶. مجذور majzur [عـ: (صـ، ا) (ریاضی) عددی که از ضرب کردن هر عدد در خودش به‌دست می‌آید: ۲۵ مجذور ۵ است زیرا $5 \times 5 = 25$. ۷. مجذور کامل [عـ: (ریاضی) هر عدد یا عبارتی که پس از تجزیه به عامل‌های اول، توان هریک از عامل‌های آن زوج باشد؛ مربع کامل. ۸. مجرا majrā [عـ: مجری] (ا) ۱. مسیر جریان و حرکت؛ گذرگاه. ۲. شیوه یا روش عادی انجام کاری یا جریان یافتن امری. ۳. مجرب mojarab [عـ: (صـ) ۱. آزموده؛ باتجربه. ۲. تجربه‌شده؛ آزموده‌شده. ۳. مجربات mojarabāt [عـ: (جـ) مُجَرَّبَة] (ا) تجربه‌شده‌ها؛ آزموده‌شده‌ها؛ امور و اشیا تجربه‌شده. ۴. مجرد mojarrad [عـ: (صـ) ۱. بدون همسر. ۲. (قـ) تنها. ۳. (صـ) انتزاعی (مـ، ی). ۴. خالص و بی‌آمیختگی یا چیزی دیگر. ۵. انفرادی. ۶. جدا؛ به‌دور. ۷. به مجرد به‌محض؛ همزمان با. ۸. به مجرد این‌که همین‌که؛ تا. ۹. به مجردی که به‌مجرد این‌که.

تعبیر مجازی. ۲. غیرواقعی؛ غیرحقیقی.

مجال majāl [عـ: (ا) وقت لازم؛ فرصت. ۱. مجال دادن (صـ) فرصت یا وقت لازم در اختیار کسی گذاشتن؛ فرصت دادن. ۲. مجال داشتن (صـ) فرصت و وقت لازم در اختیار داشتن. ۳. مجال شدن (صـ) به‌دست آمدن وقت یا فرصت. ۴. مجال یافتن (کردن) (صـ) به‌دست آوردن فرصت یا وقت لازم.

مجالس majāles [عـ: (جـ) مجلس] (ا) مجلس‌ها. ← مجلس (مـ، ا).

مجالست mojālesat [عـ: مجالسه] (اصـ) همنشینی و معاشرت کردن.

مجامع majāme' [عـ: (جـ) مجمع] (ا) ۱. مجمع‌ها. ۲. مجامله mojamale [عـ: مجالله] (اصـ) به‌کار بردن جملات فریب‌دهنده؛ خوش‌زبانی؛ چرب‌زبانی. ۳. مجاناً majjān.an [عـ: (قـ) به‌طور رایگان؛ رایگانی. ۴. مجانب mojanēb [عـ: (صـ، ا) (ریاضی) خط مستقیمی که قسمتی از منحنی رفته‌رفته به آن بسیار نزدیک می‌شود، اما در فاصلهٔ متناهی به آن نمی‌رسد. ۵. مجانس mojanēs [عـ: (صـ) (ریاضی) ویژگی هر نقطه یا شکل هندسی که با نقطه یا شکل دیگری رابطهٔ تجانس داشته باشد. ۶. مجانی majjān-i [عـ: (صـ، قـ) رایگان. ۷. مجانین majjānin [عـ: (جـ) مجنون] (ا) مجنون‌ها؛ دیوانگان. ۸. مجاور mojavēr [عـ: (صـ) ۱. آن‌که یا آنچه در کنار دیگری واقع است؛ کناری؛ همسایه. ۲. ویژگی آن‌که برای کسب ثواب در مکان مقدس مذهبی اقامت می‌کند. ۳. مجاور شدن (صـ) ← مجاور (مـ، ی). ۴. مجاورت mojavērat [عـ: مجاوره] (اصـ) ۱. همسایه بودن؛ درجوار هم بودن؛ همسایگی. ۲. مجاور بودن. ← مجاور (مـ، ی). ۳. مجاهد mojahēd [عـ: (صـ) ویژگی آن‌که در راه خدا و دین به جنگ و مبارزه می‌پردازد و جهاد می‌کند. ۴. مجاهد فی سبیل الله کوشنده و مبارزه‌کننده در راهی که مورد رضای خداوند است. ۵. مجاهدات mojahēdāt [عـ: (جـ) مُجَاهَدَة] (ا) مجاهدت‌ها. ۶. مجاهدت mojahēdat [عـ: مجاهده] (اصـ) تلاش و کوشش پیگیر کردن در راه دین، عقیده، آرمان، یا آمال شخصی. ۷. مجاهده mojahēde (اصـ) مجاهدت. ۸. مجبور majbur [عـ: (صـ) ویژگی آن‌که به انجام کار یا پذیرش وضعیتی وادار شده باشد؛ مقر. مختار.

مجدد moja'ad [عر.] (ص.) دارای پیچ و تاب؛ دارای چین و شکن (زلف، مو).

مجمول maj'ul [عر.] (ص.) بر ساخته؛ ساختگی؛ خبر معمول.

مجمولات maj'ulāt [عر. ج. مَجْمُولَة] (۱.) امور، اخبار، یا موضوعات جعلی و ساختگی.

مجلات majallāt [عر. ج. مَجَلَّة] (۱.) مجله‌ها. ← مجله (م. ۱.)

مجلد mojjallad [عر.] (۱.) ۱. واحد شمارش کتاب؛ جلد. ۲. (ص.) جلد شده.

مجلدات mojjalladāt [عر. ج. مَجْلَدَة] (۱.) کتاب‌های جلد شده؛ مجله‌ها.

مجلس majles [عر.] (۱.) ۱. مکانی که در آن گروهی برای

امری مانند مشاوره، مذاکره، تفریح، سرگرمی، یادبود، و مانند آنها جمع می‌شوند. ۲. (سیاسی) هیئت نمایندگان مردم که برای قانون‌گذاری و تصمیم‌گیری در امور مملکتی یا ناحیه‌ای انتخاب می‌شوند؛ پارلمان. ۳. (سیاسی) ساختمان یا سالی که هیئت نمایندگان مردم در آن، جلسات خود را برگزار می‌کنند. ۴. هر هیئتی که به‌طور رسمی، دائم، یا موقت، به

اموری می‌پردازد؛ مجلس خبرگان. ۵. پرده‌ای که بر روی آن تصویر یک داستان، معمولاً داستان دینی یا حماسی، نقاشی شده‌است؛ مجلس قربان شدن اسماعیل، مجلس کشته شدن سهراب. ۶. جلسه؛ نشست. ۷. دیس بزرگ. ۸. مواظ و مطالبی که در یک جلسه سخنرانی مذهبی ایراد می‌شود.

■ **مجلس ترحیم** (تذکر، ختم) مجلسی که برای بزرگداشت درگذشتگان ترتیب می‌دهند و در آن برای آموزش روح آنان قرآن می‌خوانند. ■ **مجلس خبرگان** (سیاسی) نهادهای قانونی در جمهوری اسلامی ایران، متشکل از نمایندگان که انتخاب رهبر یا شورای رهبری و نیز وضع و تغییر قانون اساسی برعهده آن است. ■ **مجلس سنا** (سیاسی) یکی از نهادهای قانون‌گذاری در برخی کشورها. ■ **مجلس شورای اسلامی** (سیاسی) نهاد قانون‌گذاری در جمهوری اسلامی ایران. ■ **مجلس کردن** (ص.) برپا کردن جلسه برای مشاوره، مذاکره، تفریح، و مانند آنها.

مجلس آرای m-ā('ā)rā[y] (ص.) ویژگی آن که با حضور خود باعث رونق مجلس و شادی یا سرگرمی حاضران آن می‌شود.

مجلس آرای majles-ā('ā)rā-y('i) (حاص.) ۱. عمل مجلس آرا؛ آراستن مجلس و رونق دادن به آن. ۲. (نقاشی) در نقاشی ایرانی، نقاشی پیکرهای نشسته و ایستاده در صحنه.

مجلس افروز majles-a('a)fruz (ص.) ۱. آن که یا آنچه، باعث رونق مجلس و شادی حاضران در آن می‌شود؛

مجردی m-i (ص.) ۱. مربوط به مجرد؛ مناسب افراد مجرد:

خانه مجردی. ۲. (ق.) تنها و بدون همسر یا فرزند؛ قرار است این هفته مجردی به کوه بروند. ۳. (۱.) (ساختمان) پایه و جز که هنوز درگاهی یا سقف بر سر آنها نیامده‌است. ۴. (حاص.) بدون همسر بودن؛ دوران مجردی.

مجرم mojrem [عر.] (ص.) (۱.) (حقوق) آن که عمل خلاف قانون مرتکب شده و توسط مرجع قضایی محکوم به مجازات شده‌است.

مجرمیت mojrem.iy[lat] [عر. مجرمیة] (مصدر) مجرم بودن.

مجروح majruh [عر.] (ص.) (۱.) ۱. زخم‌خورده؛ زخمی؛ مجروح جنگی. ۲. (ص.) به شدت آزرده یا آسیب‌دیده؛ قلب مجروح، روح مجروح.

■ **مجروح شدن** (مصدر) زخم برداشتن؛ زخمی شدن. • **مجروح کردن** (مصدر) ← مجروح.

مجرور majrur [عر.] (ص.) (ادبی) در نحو عربی، ویژگی اسمی که بر سر آن حرف جر آمده یا مضاف‌الیه باشد.

مجری majrā (۱.) مجرا.

مجری mejri (۱.) (کنگنو) صندوقچه.

مجری mojri [عر.] (ص.) (۱.) ۱. اجراکننده؛ انجام‌دهنده؛ مجری این طرح، شهرداری است. ۲. آن که در تلویزیون، رادیو، همایش، و مانند آنها به معرفی یا اجرای برنامه می‌پردازد.

مجریه mojriy[e] (عر. مجریة) (ص.) ← قوه • قوه مجریه.

مجزا mojazā [عر. مجزأ] (ص.) جزء جزء شده؛ از هم جدا شده؛ تقسیم شده؛ جدا.

مجزوم majzum [عر.] (ص.) (ادبی) در نحو عربی، ویژگی کلمه‌ای که حرف آخر آن ساکن باشد.

مجزی mojazā (ص.) مجزا.

مجلسی majo(a)sli (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

مجسم mojassam [عر.] (ص.) جسمیت پیدا کرده؛ به صورت جسم درآمده؛ تجسم یافته.

■ **مجسم شدن** (مصدر) تجسم یافتن؛ به صورت جسم درآمدن. • **مجسم کردن** (داشتن) (مصدر) جسمیت دادن؛ تجسم بخشیدن.

مجسمه mojassame [عر. مجسمة] (۱.) ۱. سازه‌ای که به شکل انسان، حیوان، گیاه، و جز آنها از فلز، سنگ، چوب، و مانند آنها می‌سازند و معمولاً جنبه تزیینی دارد یا برای بزرگداشت کسی به شکل او ساخته می‌شود. ۲. نمونه گویا؛ الگوی کامل؛ نماد.

مجسمه mojasseme [عر. مجسمة] (۱.) (ادیان) فرقه‌ای که خداوند را جسم و اغلب به صورت انسان می‌پندارند.

مجسمه‌سازی mojassame-sāz-i (حاص.) ۱. عمل و شغل ساختن مجسمه. ۲. (۱.) دانش و هنر و مهارت ساخت مجسمه.

مجموع majmu' [عـ:] (ص.) ۱. حاصل و نتیجه اضافه کردن یا اضافه شدن چند عضو یا چند جزء به یکدیگر؛ جمع؛ کل؛ همه. ۲. جمع وجور. ۳. (۱.) (ریاضی) حاصل جمع.

• **مجموع شدن** (مصدر.) جمع شدن؛ گرد آمدن. • **مجموع کردن** (مصدر.) جمع کردن؛ گرد آوردن. • **مجموعاً** majmu'an [عـ:] (ق.) به طور جمعی؛ روی هم رفته؛ جمعاً.

مجموعه majmu'e [عـ:] (مجموعه) (۱.) ۱. آنچه از افراد و واحدهای کوچک و معمولاً مشابه تشکیل می‌شود؛ مجموعه ورزشی. ۲. کتاب یا جزوه‌ای که از بخش‌های متعدد یا موضوعات متنوع فراهم آمده باشد؛ مجموعه مقالات، مجموعه داستان. ۳. دسته‌ای از اشیای عتیقه یا هنری؛ کلکسیون. ۴. سینی بزرگ؛ مجموعه. ۵. (ریاضی) حاصل گرد آمدن چند شیء متمایز که خاصیت مشترکی داشته باشند. ۶. (فرهنگستان) سری (۱ و ۲).

• **مجموعه تهی** (ریاضی) مجموعه‌ای فرضی که هیچ عضوی نداشته باشد، مانند مجموعه شهرهایی که در ایران باشند و در آسیا نباشند. • **مجموعه نامتناهی** (ریاضی) مجموعه‌ای که تعداد اعضایش محدود نباشد.

مجموعه‌سازی m.-sāz-i [حاصـص] عمل احداث مجتمع‌های مسکونی، و مانند آن.

مجموعیت majmu'iyyat [عـ:] (مجموعه) (مصدر.) مجموع بودن؛ یک پارچگی.

مجمه majme [از عـ:] (مجمعه) (۱.) (عامیانه) مجموعه.

مجنون majnun [عـ:] (ص.) ۱. مبتلا به جنون؛ دیوانه. ۲. (فقه، حقوق) فاقد تشخیص نفع و ضرر و حسن و قبح.

مجنی علیه majniyy.on.'ala(e)y.h [عـ:] (مجنی علیه) (ص.) (۱.) (فقه، حقوق) آن‌که جرمی به‌ضرر او واقع شده است.

مجوز mojavvez [عـ:] (۱.) نوشته، گفتار، یا عملی معمولاً رسمی، که به موجب آن اجازه انجام کاری به شخص یا مؤسسه‌ای داده می‌شود.

مجوف mojavvaf [عـ:] (ص.) آنچه میان آن خالی است؛ میان‌تهی.

مجهز mojahhaz [عـ:] (ص.) (ق.) دارای امکانات، وسایل، یا توان لازم برای انجام کار یا ارائه خدمات؛ تجهیز شده؛ آماده.

مجهول majhul [عـ:] (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه شناخته شده و معلوم نباشد؛ نامعلوم؛ ناشناخته؛ مقرر. معلوم. ۲. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی فعلی که فاعل آن معلوم نباشد و به مفعول نسبت داده شده باشد؛ مانند: نامه نوشته شد. ۳. (ص.) (۱.) (ریاضی) کمیتی که مقدار آن نامشخص است و هدف از حل معادله به دست آوردن آن است.

مجلس آرا. ۲. (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور و ماهور.

مجلس گرمی majles-garm-i [حاصـص] (گفتگو) یا گفته‌ها یا اعمال خود، اهل مجلس را مشغول و سرگرم کردن.

مجلسی majles-i [ص.] ۱. شایسته یا مناسب مجلس؛ ارکستر مجلسی، لباس مجلسی، میوه مجلسی. ۲. (ص.) (۱.) اهل مجلس؛ نشسته در مجلس. ۳. معمولاً به صورت جمع به کار می‌رود. ۴. (سیاسی) نماینده مجلس قانون گذاری.

مجلل mojallal [عـ:] (ص.) دارای تجملات بسیار؛ باشکوه؛ خانه مجلل، عروسی مجلل.

مجلوب majlub [عـ:] (ص.) جلب شده.

• **مجلوب ثالث** (حقوق) آن‌که در دعوی حقوقی دو نفر، به عنوان نفر سوم به دعوا جلب می‌شود.

مجله majalle [عـ:] (مجله) (۱.) ۱. نشریه‌ای که در فواصل زمانی یکسان چاپ می‌شود و معمولاً شامل مجموعه‌ای از اخبار، مقالات، عکس، و مانند آنهاست. ۲. نوعی برنامه تلویزیونی یا رادیویی در زمینه موضوعی خاص با بخش‌های متنوع و مختلف؛ مجله ورزشی.

مجمر mejmar [عـ:] (۱.) آتشدان؛ منقل.

مجمره mejmar.e [عـ:] (مجمرة) (۱.) ۱. مجمر. ۲. (تبرعم) صورت فلکی‌ای در نیمکره جنوبی آسمان، بین صورت‌های فلکی تسکوپ و گونیا.

مجمع majma' [عـ:] (۱.) ۱. محل جمع شدن افراد؛ مجلس. ۲. گروهی که برای گفتگو و تبادل نظر جمع شده باشند؛ انجمن. ۳. نهادی که تصدی امور خاصی را برعهده دارد.

• **مجمع تشخیص مصلحت نظام** (سیاسی) در جمهوری اسلامی، نهادی متشکل از افراد بلند پایه کشوری که تصمیم‌گیری نهایی در مورد امور مورد اختلاف مجلس شورای اسلامی و شورای نگهبان برعهده آن است. • **مجمع عمومی** اجتماعی از همه اعضای یک نهاد، یک شرکت، یک انجمن، و مانند آنها که معمولاً برای انتخابات یا تصمیم‌گیری درباره امری تشکیل می‌شود.

مجمع الجزایر majma'.o.l.jazāyer [عـ:] (مجمع الجزائر) (۱.) (جغرافیا) مجموعه‌ای از چندین جزیره در پهنه‌ای از آب؛ مجمع‌الجزایر اندونزی.

مجمعه majma'.e [عـ:] (مجمعة) (۱.) نوسی سینی فلزی گرد و بزرگ.

مجمل mojmal [عـ:] (ص.) ۱. ویژگی سخنی که نیاز به توضیح و تفسیر دارد؛ مختصر و کوتاه. ۲. (فقه) در اصول فقه، ویژگی لفظی که دلالت بر معنی یا بر حکم شرعی روشن نباشد. ۳. (ق.) به اجمال؛ اجمالاً.

مجهولات majhulāt [ع.ر. جر. مجهولة] (۱.) امور یا پدیده‌هایی که شخص از آنها شناخت یا آگاهی نداشته باشد؛ مقرر. معلومات.

مجهول المصرف majhul.o.l.masraf [ع.ر.] (ص.د. حقوق، نته) ویژگی موقوفه‌ای که مقصود واقف از وقف آن، معلوم نباشد.
مجهول الهویه majhul.o.l.hoviy[y]e [ع.ر. مجهول الهویه] (ص.د) آن که یا آنچه هویت یا نام‌نشان او یا آن نامعلوم باشد؛ ناشناس.

مجید majid [ع.ر.] (ص.د) دارای قدر و مرتبه عالی؛ گرامی؛ قرآن مجید.

مجیز majiz [از ع.ر.، ممال مجاز] (۱.)

• **مجیز کسی را گفتن** (گفتگو) به دروغ او را تحسین کردن برای رسیدن به هدف؛ چاپلوسی او را کردن؛ تملق گفتن به او.
• **مجیز گفتن** (ص.د.) (گفتگو) به دروغ تحسین کردن برای رسیدن به هدف؛ چاپلوسی کردن؛ تملق کردن.

مچ moč (۱.) ۱. (جانوری) مفصل استخوان‌های ساعد و دست یا مفصل استخوان‌های ساق و کف پا. ۲. آن قسمت از لباس که مچ دست را می‌پوشاند.

• **مچ انداختن** (ص.د.) نوعی مسابقه که معمولاً بین دو حریف در روی یک میز با قفل کردن کف دست‌ها درهم و گذاشتن آرنج‌ها روی میز، انجام می‌شود و هریک می‌کوشد با استفاده از نیروی بازوی خود پشت دست دیگری را به میز برساند. • **مچ کسی باز شدن** (گفتگو) ← مشت • **مشت کسی باز شدن**. • **مچ کسی را خواباندن** (گفتگو) با او مچ انداختن و او را مغلوب کردن؛ هرچه مچ انداختیم، مهش را خواباندیم. • **مچ کسی را گرفتن** (گیر آوردن) (گفتگو) ۱. سر رسیدن و دیدن او در حال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواست است دیگران از آن اطلاع داشته باشند. ۲. نشان دادن نادرستی نظر، تصمیم، یا ادعای او با توجه به استدلال، گفته، یا اعتقادش؛ خطای کسی را گوشزد کردن. • **مچ کسی گیر آمدن** (گفتگو) دیده شدن او در حال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواست دیگران از آن اطلاع داشته باشند یا فاش شدن جرم او در حین ارتکاب آن.

مچاله močāle (ص.د) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه بر اثر فشار، شکل اصلی خود را از دست داده و درهم فرو رفته است. ۲. حالت آن که بر اثر درد و رنج روحی یا جسمی، یا پیری در خود فرو رفته و قامتش خمیده شده باشد.

• **مچاله شدن** (ص.د.) ← مچاله. • **مچاله کردن** (ص.م.) تغییر دادن شکل چیزی و درهم فرو بردن آن با فشار.

مچ بند moč-band (۱.) ۱. نوعی قطعه چرمی با تسمه و سنگ یا نوعی نوار کش‌باف و پارچه‌ای که ورزشکاران برای

حفاظت از مچ خود به دست می‌بندند. ۲. دست بند (م.ر. ۱).
مچ پوینت mačpoynt [انگ. match point] (۱.) (ورزش) آخرین امتیازی که باعث برنده شدن در مسابقه‌ای مانند مسابقه تنیس می‌شود.

مچ پیچ moč-pič (۱.) نواری که برای محافظت مچ دست یا پا بر آن می‌بندند.

مچل mačal (۱.) (گفتگو) تنقلات، به‌ویژه تنقلاتی که هنگام کشیدن تریاک و شیره می‌خورند.

مچل m. (ص.د) (گفتگو) آن که انتظارش برآورده نشده یا مورد تمسخر و طعنه قرار گرفته است.

• **کسی را مچل خود کردن** (گفتگو) او را مچل کردن؛ او را مورد تمسخر قرار دادن.

مچ مچ meč-meč (ص.ر.) (گفتگو) صدای دهان هنگام خوردن، مزه کردن، یا بوسیدن.

محابا ma(o)hābā [از ع.ر. محاباة] (امص.) ۱. جانب کسی یا چیزی را گرفتن و حقیقت را نادیده انگاشتن؛ ملاحظه؛ احتیاط. ۲. ترس؛ بیم. ۳. جانبداری؛ حمایت.

محاچه mohājje [ع.ر. محاجة] (امص.) بحث و گفتگو کردن همراه با استدلال یا با جار و جنجال.

محاذات mohāzāt [ع.ر. محاذاة] (۱.) برابر؛ مقابل؛ روبه‌رو.

• **به محاذات در برابر؛ روبه‌روی.**

محاذی mohāzi [ع.ر.] (ص.د) برابر؛ مقابل.

• **محاذی** (ح.ا) برابر؛ در برابر.

محارب mohāreb [ع.ر.] (ص.د، ۱.) (ننه) در حکومت اسلامی، مجرمی که علیه حکومت اسلامی یا علیه احکام اسلامی برخاسته و قتلش واجب است.

محرابه mohārebe [ع.ر. محاربة] (امص.) ۱. جنگ کردن؛ جنگیدن. ۲. (حقوق) ایجاد اختلال در امنیت و نظم عمومی از طریق به کار بردن اسلحه یا بدون آن.

• **محرابه کردن** (ص.د.) (محرابه (م.ر. ۱).

محارم mahārem [ع.ر. جر. محرم] (۱.) محرم‌ها. ← محرم (م.ر. ۱) و (۲).

محاسب mohāseb [ع.ر.] (ص.د، ۱.) آن که به جمع‌بندی، ثبت، یا محاسبه اعداد و ارقام، به‌ویژه ارقام مالی می‌پردازد؛ حساب‌کننده؛ محاسبه‌کننده؛ حسابدار.

محاسبات mohāsebāt [ع.ر. جر. محاسبة] (۱.) محاسبه‌ها. ← محاسبه (م.ر. ۱ و ۲).

محاسبه mohāsebe [ع.ر. محاسبة] (امص.) ۱. حساب کردن. ۲. به حساب و کتاب کسی رسیدگی کردن؛ حساب کشیدن از کسی. ۳. بررسی کردن امری برای به دست آوردن آگاهی‌های لازم درباره آن؛ بررسی.

- محاسبه کردن (مصدر) mahāsere [عربی: محاسبة] (۱) نیکویی‌ها؛ خوبی‌ها؛ حسن‌ها. ۲. موی صورت مردان؛ ریش.
- محاصره mohāsere [عربی: محاصرة] (مصدر) ۱. درمیان گرفتن کسانی یا جایی هنگام جنگ و مانع شدن از خروج آنان از آن‌جا یا ورود دیگران بدان‌جا. ۲. درمیان گرفته شدن و ممنوع شدن ورود و خروج. ۳. (سیاسی) منع کردن یا شدن ارتباط با کشوری در یک یا چند زمینه. ۴. فراگرفتن یا گرفته شدن دورتادور چیزی، کسی، یا جایی؛ در میان گرفتن؛ احاطه شدن.
- محاصره اقتصادی (سیاسی) منع شدن ارتباط اقتصادی و خریدوفروش کالا از سوی کشورهای دیگر نسبت به کشوری.
- محاصره کردن (مصدر) mahāzer [عربی: محاصر] (۱) محضرها. ← محضر (م. ۱ و ۲).
- محاط mohāt [عربی: محاط] (ص) ۱. احاطه شده. ۲. (ریاضی) ویژگی شکلی که درون شکل دیگر قرار گرفته باشد.
- محافظ mohāfez [عربی: محافظ] (ص) ۱. آن‌که وظیفه اش حفاظت از کسی یا چیزی یا جایی در مقابل خطرات احتمالی است. ۲. آنچه مانع از آسیب دیدن کسی یا چیزی شود.
- محافظت mohāfezat [عربی: محافظَة] (مصدر) مواظبت کردن از کسی یا از چیزی برای جلوگیری از آسیب دیدن او (آن).
- محافظه کار mohāfeze-kār [عربی: محافظَة کار] (ص) ۱. آن‌که مواظب است گفتار و کردار او برایش مشکل ایجاد نکند؛ محتاط. ۲. آن‌که طرفدار عقاید و سنت‌های کهنه است. ۳. (سیاسی) آن‌که وضع سیاسی و اجتماعی موجود را تأیید می‌کند و مخالف تغییر و دگرگونی آن است.
- محافل mahāfel [عربی: محافل] (۱) ۱. محفل‌ها. ۲. کارشناسان یا صاحب‌نظران برجسته: محافل آگاه در وزارت خارجه، صحت این خبر را تأیید کرده‌بوند.
- محاق mohāq [عربی: محاق] (۱) (تجوم) وضعیت ماه در سه شب آخر ماه‌های قمری. در این وضعیت هلال ماه بسیار باریک است و از زمین دیده نمی‌شود.
- محاکم mahākem [عربی: محکمة] (۱) محکمه‌ها.
- محاکمات mahākemāt [عربی: محاکمَة] (۱) محاکمه‌ها.
- محاکمه mohākeme [عربی: محاکمَة] (مصدر) ۱. (عقوب) رسیدگی کردن به اتهام کسی با بازجویی و اقامه دلیل در دادگاه برای مشخص شدن درستی یا نادرستی اتهام. ۲. (کنگرو) محاکمه کردن (م. ۲).
- محاکمه کردن (مصدر) ۱. (عقوب) محاکمه (م. ۱). ۲. (کنگرو) توضیح خواستن از کسی یا سرزنش کردن او به خاطر انجام عملی؛ این بهر دارد مرا محاکمه می‌کند. • محاکمه صحرایی (نظامی) محاکمه فوری سربازان و افسرانی که از جنگیدن علیه دشمن خودداری یا با دشمن همکاری می‌کنند معمولاً به وسیله خود دستگاه نظامی. • به محاکمه کشیدن کسی او را محاکمه کردن.
- محال ma(o)hāl [عربی: محال] (ص) غیرقابل امکان؛ ناشدنی؛ امکان‌ناپذیر؛ غیرممکن؛ مقر. ممکن.
- محال‌علیه mo(a)hāl.on.ala(e)y.h [عربی: محال‌علیه] (ص) ۱. (عقوب) شخص ثالثی که به موجب عقد حواله، بدهکار، طلب بستانکار خود را به وی منتقل می‌کند.
- محاورات mohāverāt [عربی: محاورَة] (۱) گفتگوها.
- محاوره mohāvere [عربی: محاورَة] (مصدر) با یکدیگر سخن گفتن؛ گفتگو کردن؛ گفتگو.
- محبت moha(e)bbat, mahabbat [عربی: محبة] (مصدر) دوست داشتن کسی یا چیزی؛ مهربان بودن نسبت به کسی یا چیزی؛ مهر؛ دوستی.
- محبت کردن (داشتن) (مصدر) دوست داشتن؛ مهربانی کردن؛ مهر ورزیدن. • محبت کسی را در دل دیگری انداختن (کنگرو) دیگری را به عشق او گرفتار کردن.
- محبت‌آمیز m.-ā(ā)miz [عربی: محبت آمیز] (ص) ویژگی آنچه همراه با دوستی و مهربانی است.
- محبتی moha(e)bbat-i, mahabbat-i (ص) (کنگرو) اهدایی؛ تقدیمی.
- محبس mahbas [عربی: محبس] (۱) زندان.
- محبوب mahbub [عربی: محبوب] (ص) ۱. آن‌که یا آنچه مورد علاقه و توجه دیگران است؛ دوست داشتنی؛ مورد محبت. ۲. معشوق؛ معشوقه.
- محبوبه mahbub.e [عربی: محبوبة] (۱) ۱. (گیاهی) محبوبه شب. ۲. (ص) ۱. محبوب (زن)؛ معشوقه. • محبوبه شب (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانواده سیب‌زمینی که در باغچه یا گلخانه به صورت زینتی کاشته می‌شود و گل‌های سفید بسیار معطری دارد که عطر آن شب‌ها برمی‌خیزد.
- محبوبی mahbub-i (ص) (گیاهی) ← هندوانه • هندوانه محبوبی.
- محبوبیت mahbub.iy[y]at [عربی: محبوبة] (مصدر) محبوب بودن.
- محبوس mahbus [عربی: محبوس] (۱) ۱. زندانی؛ حبس شده. ۲. گرفتار؛ دربند.

محبوس شدن (مصدر). زندانی شدن. • محبوس کردن (مصدر). ← محبوس.

محبوس علیه mahbus.on.'ala(e)y.h [عربی: محبوس علیه] (صدر، ۱). (حقوق، ققه) آن که حبس مال به نفع او انجام گرفته باشد. محبین mohebb.eyn [عربی: محبین، مثانی شجیب] (۱). (نجوم) نام دو ستاره در صورت فلکی جدی.

محتاج mohtāj [عربی: (صدر) ۱. آن که به چیزی نیاز دارد؛ نیازمند؛ حاجتمند. ۲. نیازمند کمک؛ مستمند. ۳. لازم دارنده.

• محتاج شدن (مصدر). نیازمند شدن. • محتاج کردن (مصدر). نیازمند کردن.

محتاط mohtāt [عربی: (صدر) آن که برای جلوگیری از خطر یا اشتباه، با احتیاط و دوراندیشی به هرکاری دست می‌زند؛ دوراندیش.

محتال mohtāl [عربی: (صدر، ۱). (حقوق) طلبکاری که براساس عقد حواله، طلبش را از شخصی که توسط بدهکار معین شده، دریافت می‌کند.

محترق mohtareq [عربی: (صدر) ۱. مشتعل‌شونده. ۲. (تجزم) دچار احتراق؛ سوخته.

• محترق شدن (مصدر). سوختن. محترقه mohtareq.e [عربی: محترقه] (صدر). محترق (مصدر، ۱).

محترم mohtaram [عربی: (صدر) ۱. قابل احترام؛ عزیز و گرامی؛ قانون را باید محترم شرد. ۲. (احترام‌آمیز) در عنوان اشخاص به کار می‌رود: آقای محترم، استاد محترم، خانم محترم.

• محترم داشتن (شماردن) (مصدر). قابل احترام دانستن.

محترمه mohtaram.e [عربی: محترمه] (صدر). محترم (زن).

محتشم mohtašam [عربی: (صدر، ۱). دارای حشمت و شکوه؛ باحشمت.

محتضر mohtaza(e)r [عربی: محتضر] (صدر، ۱). آن که درحال مردن است؛ درحال احتضار.

محتکر mohtaker [عربی: (صدر، ۱). آن که کالا یا کالاهایی را برای افزایش بها و سود بیشتر انبار می‌کند؛ احتکارکننده.

محتمل mohtamal [عربی: (صدر) آنچه وقوع آن حدس زده شده باشد؛ شدنی؛ امکان‌پذیر.

• محتمل است احتمال دارد؛ ممکن است.

محتمل الوقوع mohtamal.o.l.vuqu' [عربی: (صدر) آنچه ممکن است روی دهد؛ دارای احتمال وقوع.

محتوا mohtavā [عربی: محتوی] (صدر، ۱). آنچه درون چیز دیگری قرار دارد؛ محتوی جمیع تعدادی اتار بود. ۲. مضمون یا مقصود سخن؛ من با شیوه حرف زدنش مغالطه، نه با محتوای

حرف‌هایش.

محتوم mahtum [عربی: (صدر) حتمی (مصدر، ۱).

محتوی mohtavi [عربی: (صدر) آنچه چیز دیگری را دربرمی‌گیرد؛ دربرگیرنده.

محتویات mohtavi.y[ā]t [عربی: محتویات، جر. مُحتَوِی] (۱). ۱. چیزهایی که درون ظرفی، صندوقی، کیفی، یا مانند آنها قرار دارند. ۲. مضامین؛ مطالب.

محجبه mohajjab.e [عربی: محجبه] (صدر). دارای حجاب (زن). ← حجاب (مصدر، ۱).

محجر mahjar [عربی: (۱). نرده‌ای که دور جایی می‌کشند یا هر نوع حایلی که جایی، به‌ویژه جلو ایوان تعبیه می‌کنند.

محبوب mahjub [عربی: (صدر) با حجب‌وحیا و مؤدب. محبوه mahjub.e [عربی: محبوه] (صدر). محجبه.

محجور mahjur [عربی: (صدر). (حقوق) فاقد عقل یا رشد یا نرسیده به بلوغ که نمی‌تواند در اموال خود تصرف کند.

محجور علیه mahjur.on.'ala(e)y.h [عربی: محجور علیه] (صدر). (حقوق) محجور.

محدب mohaddab [عربی: (صدر) خمیده و برآمده مانند سطح بیرونی کوزه؛ کوزه؛ عدسی محدب.

محدب الطرفین mohaddab.o.l.taraf.eyn [عربی: محدب الطرفین] (صدر، ۱). (فیزیک) عدسی‌ای که دو سطح آن برجسته باشد.

محدث mohaddes [عربی: (صدر، ۱). (ادیان) آن که احادیث پیشوایان دینی را می‌داند و آنها را بیان می‌کند.

محدود mahdud [عربی: (صدر) ۱. دارای حدودمرز؛ متناهی. ۲. ناچیز، کم، و مختصر؛ اندک. ۳. کوچک. ۴. کوتاه؛ غیرمحدود.

۵. (حقوق) مقید؛ مقر. مطلق؛ وکالت محدود. ۶. فاقد آزادی؛ در قیدوبند. ۷. (منطق) ویژگی امری که مشخص و معین و دارای حدود باشد.

• محدود به جایی بودن با آن دارای مرز مشترک بودن. • محدود شدن (مصدر). ۱. دارای حدواندازه مشخص شدن؛ منحصر شدن. ۲. کم شدن. • محدود کردن (مصدر). ۱. دارای حدواندازه مشخص کردن؛ منحصر کردن. ۲. درتنگنا قرار دادن و از آزادی عمل کاستن؛ مقید کردن.

محدوده mahdud.e [عربی: محدوده] (۱). ۱. قسمتی از جایی که با نشانه‌ها و علائم خاص یا مانعی از جاهای دیگر جدا می‌شود؛ محدوده طرح ترانیک. ۲. پهنه یا حیطه‌ای که دارای حدودمرز و چهارچوب مشخص و معین است؛ فعالیت شرکت‌ها باید در محدوده قانون باشد.

• محدوده شهری بخشی از زمین یا ساختمان‌های یک شهر که مشمول خدمات شهری است.

رازدار هستند.

● **محرم شدن** (مصدر). ۱. به دست آوردن جواز شرعی نگاه کردن به سروروی کسی یا اعضای دیگر بدن او. ۲. به دست آوردن ویژگی دوستی و رازداری.

● **محرم** mohrem [عر.] (صدر). (نقه) ویژگی آن که برای به جا آوردن مناسک حج، احرام می بندد و در این حالت اعمالی بر او واجب و کارهایی حرام می شود.

● **محرم شدن** (مصدر). (نقه) لباس احرام پوشیدن و آمادگی برای انجام مناسک حج یافتن.

● **محرم** moharram [عر.] (۱). (گامشمار) ماه اول از سال قمری، پس از ذیحجه و پیش از صفر.

● **محرمات** moharramāt [عر.] (ج. مؤنثه) (۱). ۱. (نقه) چیزهایی که از نظر شرع حرام است. ۲. نوعی پارچه راه راه رنگی یا سیاه و سفید.

● **محرماتی** m-i (صدر). (۱). (صنایع دستی) در قالی بافی، نوعی نقشه قالی دارای طرحی راه راه به صورت مستطیل های بلند

سرتاسری.

● **محرم الحرام** moharram.o.l.harām [عر.] (۱). (گامشمار) محرم.

● **محرمانه** mahram-āne (صدر). ۱. ویژگی آنچه جزئیات آن نباید فاش شود: موضوع این پرونده محرمانه است. ۲. (اداری) دارای درجه چهارم از اسناد سرتی و محرمانه طبقه بندی شده در مقابل «به کلی سرتی»، «سرتی»، «خیلی محرمانه». ۳. (ق) مخفیانه؛ پنهانی.

● **محرمانه مستقیم** (اداری) ویژگی نامه ای که باید مستقیماً به دست رئیس اداره یا صاحب مقامی برسد. ● **خیلی محرمانه** (اداری) دارای درجه سوم از اسناد سرتی و محرمانه طبقه بندی شده.

● **محرمیت** mahram-iy[y]at (مصدر). (محرم بودن).

● **محرمیت داشتن** (مصدر). (محرم بودن).

● **محروم** mahrum [عر.] (صدر). بی بهره و بی نصیب از چیزی، کاری، یا موهبتی.

● **محروم ماندن از چیزی** (کسی) بی بهره شدن از آن (او).

● **محرومیت** mahrum-iy[y]at [عر.: محرومیت] (مصدر). (محروم بودن).

● **محرومیت کشیدن** (مصدر). (گفتگو) محروم بودن به مدت طولانی.

● **محرومیت زدایی** m-(zo(e)dā-y(')-i (حامص). از بین بردن عوامل ایجاد محرومیت از موهبت های اجتماعی و برقرار کردن رفاه نسبی در جامعه.

● **محدودیت** mahdud-iy[y]at [عر.: محدوده] (مصدر). ۱. محدود بودن؛ کم یا کوچک بودن. ۲. محدود شدن یا محدود کردن. ۳. تنگنا.

● **محدودیت اعتباری** (بانکداری) روشی که از طرف بانک ها برای محدود کردن یا کاهش حجم اعتبار مؤسسات اقتصادی انجام می شود.

● **محدور** mahzur [عر.] (۱). ۱. مانع. ۲. گرفتاری و مشکل. ● **محدورات** mahzurāt [عر.] (ج. مؤنثه). (۱). گرفتاری ها و مشکلات؛ امور ناگوار.

● **محدوف** mahzuf [عر.] (صدر). حذف شده.

● **محدوف شدن** (مصدر). حذف شدن؛ انداخته شدن.

● **محراب** mehrāb [عر.] (۱). ۱. جایی از مسجد (معمولاً با معماری خاص) در سمت قبله که امام جماعت هنگام نماز خواندن در آن جا می ایستد. ۲. بخشی از یک عبادتگاه که هنگام عبادت در آن جا می ایستند یا رو به آن قرار می گیرند: محراب کلیسا.

● **محرابی** m-i (صدر). ۱. مانند محراب؛ به شکل محراب. ۲. (صدر). (۱). (صنایع دستی) در قالی بافی، طرح یا نقشه ای که به شکل محراب است.

● **محرور** moharrar [عر.] (۱). (خوشنویسی) طرحی از تذهیب، تشعیر، یا مینیاتور که قلم گیری شده باشد.

● **محرور** moharrer [عر.] (صدر). (۱). نویسنده؛ تحریر کننده.

● **محرز** mohraz [عر.] (صدر). قطعی و مسلم.

● **محررف** moharraf [عر.] (صدر). ۱. ویژگی کلمه ای که حرف یا حرفی از آن تغییر داده شده است. ۲. (خوشنویسی) ویژگی نوعی قلم که زاویه قط آن تند و در حدود ۳۵ تا ۴۵ درجه است.

● **محررق** moharreq [عر.] (صدر). سوزاننده؛ سوزش آور.

● **محرک** moharrek [عر.] (صدر). (۱). ۱. تحریک کننده؛ برانگیزاننده. ۲. (صدر). ایجاد حساسیت کننده. ۳. تحریک کننده بر انجام کاری معمولاً ناصواب؛ با سوءنیت، کسی را به کار ناروایی وادارنده؛ شوراننده.

● **محرم** mahram [عر.] (صدر). ۱. ویژگی آن که به سبب دوستی، نزدیکی، صداقت، و رازداری، مورد اطمینان کس یا کسان دیگر است. ۲. (نقه) ویژگی آن که به سبب خویشاوندی نزدیک، ازدواج کردن با او حرام است. ۳. (نقه) ویژگی مردی که به سبب خویشاوندی نزدیک یا خوانده شدن عقد، پوشیدن سروروی از او شرعاً لازم نیست. ۴. (گفتگو) ویژگی آن که معمولاً به سبب قداست کارش، امین دیگران است و گاهی ایجاب می کند که سروروی را از او نپوشانند؛ پزشک، معلم است. ۵. ویژگی هریک از دو تن که نسبت به هم صمیمی و

محسنه mohsen.e [عر.: محصنة] (ص., ا.) (نقه) زنی که دارای همسر دائمی بوده و با وی نزدیکی کرده باشد، و به همسرش دسترسی داشته باشد.

محصور mahsur [عر.] (ص.) ویژگی جایی که دورتادور آن حصار کشیده باشند؛ حصاردار.

محصول mahsul [عر.] (ص., ا.) ۱. (کشاورزی) آنچه از کشاورزی به دست می آید. ۲. آنچه از کار یا فعالیت به دست می آید؛ فراورده: محصول کارخانه. ۳. فیلم، محصول استودیو گمنامی است. ۴. آنچه نتیجه عمل یا رویدادی است؛ ناهمسانی های محصول جنگ.

محصول برداشتن ۱. جمع کردن و برداشتن محصول کشاورزی. ۲. جمع کردن و به دست آوردن بهره و ثمره چیزی یا کاری. • محصول دادن (مصدر). محصول بار آوردن؛ نتیجه دادن کشت. • محصول قطعی (اقتصاد) محصول آماده مصرف که بار دیگر به جریان تولید وارد نگردد.

محصولات mahsulāt [عر., ج. محصوله] (ا.) ۱. (کشاورزی) چیزهایی که از کشاورزی به دست می آید؛ فراورده های کشاورزی. ۲. چیزهایی که از یک کار یا فعالیت به دست می آید؛ فراورده ها.

محض mahz [عر.] (ص.) ۱. خالص؛ ناب. ۲. صرف؛ بی چون و چرا؛ حتمی. ۳. ویژگی دانشی که جنبه نظری دارد؛ مقرر؛ کاربردی؛ ریاضی محض، فیزیک محض.

محض برای. • محض ارا (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) هنگامی به کار می یزند که نخواهند دلیلی برای مخاطب بیاورند یا جواب صریح بدهند؛ هم چرا! - می خواهم بدانم چرا؟ - محض ارا. • به محض ۱. همزمان با؛ بلافاصله بعد از. ۲. برای. • به محض این که (آن که) همین که.

محض الله mahz.an.le.illāh [عر.] (ق.) برای خدا؛ به خاطر خدا.

محضر mahzar [عر.] (ا.) ۱. (اداری) دفترخانه. ۲. جایی که در آن کسی یا کسانی حضور دارند. ۳. (احترام آمیز) مجلس درس یا مجلسی که در آن سخنان قابل استفاده گفته می شود؛ حضور. ۴. (احترام آمیز) پیشگاه؛ آستان.

محضر دار m.-dār [ص., ا.] سردفتر.

محظور mahzur [ا.] محذور. • محظور داشتن (مصدر). دچار کاری ناگوار بودن؛ گرفتاری داشتن. • از خود رفع محظور کردن خود را از امر ناخوشایند و گرفتارکننده رها کردن. • در محظور گیر کردن (گفتگو) گرفتاری پیدا کردن؛ درمقابل امر ناخوشایند قرار گرفتن.

محظورات mahzurāt (ا.) محذورات.

محزون mahzun [عر.] (ص.) غمگین؛ اندوه زده؛ غصه دار.

محسنات mohassanāt [عر., ج. محسنه] (ا.) خوبی ها؛ نیکی های.

محسوب mahsub [عر.] (ص.) ۱. به شمار آمده؛ حساب شده. ۲. تلقی شده؛ دانسته شده.

محسود mahsud [عر.] (ص., ا.) آن که یا آنچه بر او یا آن حسد می یزند؛ مورد رشک.

محسود شدن (مصدر). مورد حسد قرار گرفتن. • محسود کردن (مصدر). مورد حسد قرار دادن.

محسوس mahsus [عر.] (ص.) ۱. آنچه با حواس پنجگانه وجود آن حس می شود؛ حس شده. ۲. آشکار؛ نمایان. ۳. (ا.) (موسیقی) درجه هفتم گام که نیم پرده پایین تر از نت پایه است و به طور طبیعی به سوی نت پایه هدایت می کند.

محسوس شدن (مصدر). حس شدن؛ درک شدن.

محسوسات mahsusāt [عر., ج. محسوسه] (ا.) همه چیزهایی که با حواس پنجگانه حس می شوند؛ مقرر؛ معقولات.

محشر mahšar [عر.] (ا.) ۱. (ادیان) جای گرد آمدن و جمع شدن مردم در روز قیامت. ۲. غوغا و جنجال بسیار. ۳. (ص.) (گفتگو) آن که یا آنچه به سبب داشتن خصوصیتی قابل تحسین است؛ بسیار خوب؛ عالی. ۴. (ق.) (گفتگو) به صورت بسیار خوب؛ به طرز عالی. ۵. (ا.) (ادیان) روز قیامت.

محشر برپا (به پا) کردن ایجاد کردن شلوغی و جاروجنجال بسیار؛ بین چه محشری بر پا کرده ای. • محشر خر (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) شلوغی و آشفتگی ای که در آن کسی به کسی نباشد. • محشر [به] راه انداختن محشر بر پا کردن. • محشر کبرا (کبری) (گفتگو) شلوغی و جاروجنجال. • محشر کردن (مصدر). (گفتگو) ۱. ایجاد شلوغی و سروصدا بسیار کردن. ۲. کاری را به نحو بسیار خوب انجام دادن؛ کاری شگفت و جالب توجه کردن؛ خوانده امشب محشر کرد.

محشور mahšur [عر.] (ص.) ۱. همنشین شده با کسی؛ در یک جابوده با کسی؛ معاشر. ۲. در یک جا گرد آمده با کسی یا کسانی در روز قیامت؛ الاهی با حضرت رضا، محشور باشی.

محشور کردن (مصدر). • محشور (م. ۲): خداوند پدر و مادرش را با امام رضا محشور کند.

محصل mohassel [عر.] (ص., ا.) آن که در مدارس پیش از دانشگاه درس می خواند؛ دانش آموز.

محسن mohsan [عر.] (ص.) (نقه) ویژگی مرد ازدواج کرده.

محسن mohsen [عر.] (ص., ا.) (نقه) مردی که دارای همسر دائمی بوده و با وی نزدیکی کرده باشد، و همیشه به همسرش دسترسی داشته باشد.

محکم است. ۵. اول مطمئن شو جای پایت محکم است، بعد برو بالا. ۴. آنچه اجزای آن کاملاً به هم چسبیده یا متصل شده باشد به طوری که به آسانی از هم باز یا جابه‌جا نشود؛ سفت؛ مقر. شل: گره محکم، قفل محکم، زهوار محکم. ۵. ویژگی آنچه به آسانی سست یا زایل نمی‌شود: اراده محکم، ایمان محکم، عقیده محکم. ۶. ویژگی آنچه با اطمینان، صلابت و استواری، و یا سنجیدگی و وقار انجام یا ادا شود: گام‌های محکم، سخنان محکم، برخورد محکم. ۷. ویژگی آنچه به آن اطمینان و وثوق هست و یا برخورد از انسجام باشد و به آسانی نفی، رد، یا انکار نشود: استدلال محکم، ۵ حرف‌های هیچ اساس و مأخذ محکمی ندارد. ۸. (ق) با نیرو، قدرت یا فشار بسیار: سرش محکم خورده به دیوار. ۵ در را محکم به هم زد. ۹. به طوری که به آسانی باز، گسیخته، جابه‌جا، یا رها نشود: طناب را محکم گره بزن. ۵ محکم ببندش. ۵ محکم بگیرش. ۵ همراه با صلابت و استواری؛ قاطعانه: حرفت را محکم بزن. ۵ محکم سر حرفش ایستاده است. ۱۱. (ص) (ادیان) ویژگی آیه یا آیاتی از قرآن کریم که دارای معنای واضح و روشن است؛ مقر، متشابه. ۱۲. (حدیث) ویژگی حدیثی که معنای آن آشکار است و خبر دیگری که ضد آن باشد، روایت نشده است. ۱۳. (ادیان) در اصول فقه، ویژگی لفظی که احتمال نسخ و تبدیل درباره آن داده نشود.

محکم تنزیل (ادیان) آیات محکم قرآن. • محکم شدن (مصدر) ← محکم (م. ۱ و ۳-۷). • محکم کردن (مصدر) ← محکم (م. ۱ و ۳-۷).

محکّمات mohkamāt [عر. جر. مُحَكَّمَة] (ص. ۱). (ادیان) آیاتی از قرآن کریم که معنای آنها واضح است و نیازی به تأویل ندارند؛ مقر. متشابهات.

محکم کاری mohkam-kār-i (حاضر). ۱. احتیاطات لازم را به عمل آوردن درباره موضوعی یا کاری برای افزایش موفقیت در آن. ۲. (ساختمان) سفت‌کاری.

محکم کاری کردن (مصدر). محکم کاری (م. ۱).

محکمه mahkam.e [عر. محکمة] (۱). (حقوق) دادگاه.

محکمه پسند m.pasand (ص). مورد قبول دادگاه؛ منطقی و مستدل.

محکوم mahkum [عر. (ص). ۱. (حقوق) ویژگی آن که دادگاه

به بزه کار بودن یا غیرمحقق بودن او رأی داده است. ۲. (حقوق) ویژگی آن که نتوانسته است در دادگاه، درستی ادعایش را ثابت کند. ۳. مجاب یا مغلوب در مناظره، مباحثه، و مانند آنها.

۴. ویژگی آن که به ناچار وضعیتی را بپذیرد؛ ویژگی آنچه به ناچار حکمی درباره آن عملی شود: محکوم به شکست.

محکوم کردن کسی به حبس (شلاق، تبعید، و...) صادر کردن حکم برای او که حبس (شلاق، تبعید و...) درباره

محفوظ mahzuz [عر. (ص). حظ برنده؛ بهره‌مند؛ متمتع.

محفظه mahfaze [عر. محفظة] (۱). جایی یا وسیله‌ای محدود و محفوظ از چهار طرف که چیزی را در آن نگهداری می‌کند.

محفّل mahfel [عر. (۱). ۱. جای جمع شدن گروهی خاص؛ انجمن. ۲. مجلس (م. ۱).

محفور mahfur [عر. (ص). صنایع دستی] ویژگی فرش که در آن پرز فقط در ناحیه نقوش و به صورت برجسته بافته می‌شود به طوری که قسمت‌های دیگر پایین‌تر و حفره‌مانند به نظر می‌رسد.

محفوظ mahfuz [عر. (ص). حفظ شده از آسیب، تباهی، یا تجاوز دیگران؛ نگهداری شده.

محفوظ داشتن (مصدر). حفظ کردن؛ نگهداری کردن.

محفوظات mahfuzāt [عر. جر. محفوظَة] (۱). چیزهایی که در حافظه باقی می‌ماند؛ به یادمانده‌ها.

محقق moheqq [عر. محقّ] (ص). ۱. آن که حق با اوست؛ حقدار؛ حق به جانب. ۲. (حقوق) ویژگی آن که ادعای او صحیح و حق باشد.

محقر mohaqqar [عر. (ص). ۱. کوچک؛ حقیر. ۲. ناچیز؛ ناقابل.

محقق mohaqqaq [عر. (ص). تحقیق شده و به اثبات رسیده؛ قطعی و مسلم.

محقق شدن (مصدر). ۱. به حقیقت پیوستن؛ تحقق پیدا کردن؛ عملی شدن یا به وجود آمدن. ۲. معلوم شدن؛ یقین شدن.

محقق mohaqqeq [عر. (ص). ۱. آن که درباره موضوعی مطالعه و تحقیق می‌کند؛ پژوهشگر؛ پژوهنده؛ جستجوکننده.

محقق الوقوع mohaqqaq.o.loqu' [عر. (ص). ویژگی آنچه حتماً واقع خواهد شد؛ ویژگی آنچه وقوع آن حتمی است.

محک ma(e)hak[k] [عر. محکّ] (۱). ۱. سنگ مخصوصی که با کشیدن طلا و نقره بر روی آن عیار آنها را تعیین می‌کنند. ۲. وسیله یا معیاری برای تعیین اصالت یا ارزش و اعتبار کسی یا چیزی.

محک خوردن (مصدر). ۱. تعیین شدن عیار طلا و نقره با محک. ۲. (گفتگو) آزمایش شدن؛ سنجیده شدن.

محکم mohkam [عر. (ص). ۱. مقاوم در برابر ضربه، فشار، کشش، فرسایش، و مانند آنها؛ سخت؛ دیوار محکم، پل محکم، طناب محکم، کفش محکم، پارچه محکم. ۲. دارای نیرو، قدرت، یا فشار زیاد؛ سخت؛ شدید؛ ضربه محکم، سیلی محکم. ۳. آنچه در جای خود ثابت باشد و حرکت نکند؛ مقر. لق؛ میخ در دیوار

او اِعمال شود.

محکوم به mahkum.on.be.h [ع.ر.] (ص.۱). ۱. (حقوق) آنچه درباره آن حکم صادر شده است. ۲. (منطق) محمول یا تالی در قضیه، چنان که در جمله «هوا روشن است.» «روشن» محکوم به است.

محکوم علیه mahkum.on.'ala(e)y.h [ع.ر.: محکوم علیه] (ص.۱). ۱. (حقوق) آن که حکم دادگاه به ضررش صادر می شود. ۲. (منطق) موضوع در قضیه، چنان که در قضیه «هوا روشن است.» «هوا» محکوم علیه است.

محکوم له mahkum.on.la.h [ع.ر.] (ص.۱). (حقوق) آن که حکم دادگاه به نفع او صادر می شود.

محکومیت mahkum.iy[at] [ع.ر.: محکومیت] (امص). ۱. محکوم بودن. ۲. محکوم شدن. ۳. (حقوق) محکوم بودن کسی در دادگاه؛ وضعیت شخص محکوم توسط دادگاه. ۴. (۱). (گفتگو) مدت حبس؛ دو سال از محکومیتش باقی مانده.

■ **محکومیت مؤثر** (حقوق) محکومیت کیفری ای که در سجل کیفری مجرم ثبت و به موجب آن مجرم از بعضی از حقوق اجتماعی محروم می شود.

محل mahal[ɪ] [ع.ر.: محل] (۱). ۱. بخشی از فضا که در آن کسی یا چیزی قرار می گیرد یا کاری انجام می شود؛ جا؛ مکان؛ محل تحصیل، محل خدمت. ۲. (گفتگو) محله. ۳. موجودی؛ اعتبار؛ از محل صندوق پرداخت شود. ۴. جا؛ مورد؛ طوری عمل کن که محلی برای اعتراض باقی نماند.

■ **محل داشتن** (مصداق). ۱. مورد داشتن؛ مناسب بودن. ۲. (بانکداری) اعتبار داشتن. ۳. (گفتگو) فرصت داشتن؛ مجال داشتن. ■ **محل سگ به کسی گذاشتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کمترین توجهی به او کردن؛ اعتنا کردن به او. ۱. معمولاً به صورت منفی به کار می رود. ■ **محل کردن** (مصداق) توجه کردن؛ اعتنا کردن؛ هر چند سلام دادم، محل نکرد. ■ **محل گذاشتن** (مصداق) (گفتگو) توجه کردن؛ اعتنا داشتن. ■ **محل از اعراب نداشتن** (پیدا نکردن) (گفتگو) ارزش و اهمیت نداشتن.

محل mohel[ɪ] [ع.ر.: محل] (ص.۱). (نقه) آن که از احرام بیرون آمده؛ مقر. مُحَرَّم.

محلات mahallāt [ع.ر. جر. مَحَلَّة] (۱). محله ها.

محلل mohallel [ع.ر.] (ص.۱). ۱. (نقه) مردی که، زنی را که سه بار از شوهرش طلاق گرفته و بر او حرام شده، به عقد ازدواج خود درمی آورد و با وی نزدیکی می کند تا سپس او را طلاق دهد. در این صورت زن به واسطه ازدواج با مرد دوم (محلل) می تواند مجدداً با شوهر اول خود ازدواج کند. ۲. (صدا) واسطه برای تغییر و تبدیل.

محلول mahlul [ع.ر.] (۱). ۱. (شیمی) جسم حاصل از حل

کردن یک جامد، مایع، یا گاز در یک مایع. ۲. (صدا) حل شده.

■ **محلول شدن** (مصداق) حل شدن یک ماده در یک مایع.

■ **محلول مولار** (شیمی) محلولی که در هر لیتر آن یک مولکول گرم از ماده مورد نظر حل شده باشد. ■ **محلول نرمال** (شیمی) محلولی که شامل یک اکسی والان گرم از ماده حل شده در آب باشد.

محله mahalle [ع.ر.: محَلَّة] (۱). قسمتی از یک شهر، روستا، و مانند آنها که معمولاً با خیابان ها و کوچه های اصلی و فرعی یا با بناهای خاص یا داشتن خصوصیتی از قسمت های دیگر متمایز می شود؛ برزن.

محلی mahall-i [ص.۱]. ۱. مربوط به محل خاصی و معمولاً غیر از مرکز. ۲. اهل محل؛ بومی.

محمدصادق خانی mohammad-sādeq-xāni [ع.ر.تر.نا]. (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه شور و در آواز ابوعطا و آواز بیات ترک از ملحقات دستگاه شور.

محمدی mohammad-i [ع.ر.نا]. (ص.۱). ۱. مربوط و متعلق به محمدبن عبدالله (ص). ۲. (۱). (ادیان) هریک از پیروان محمدبن عبدالله (ص)؛ مسلمان.

محمدیه mohammad.iy[y]e [ع.ر.: محدثیه] (ص.۱). محمدی (م.۱).

محمل mahmel [ع.ر.] (۱). آنچه موضوعی را بر پایه آن تأویل یا تفسیر می کنند یا علت وجودی آن می دانند؛ علت؛ سبب؛ انگیزه.

محمول mahmul [ع.ر.] (ص.۱). ۱. محموله. ۲. (۱). (منطق) جزء دوم قضیه حملی؛ خبر؛ گزاره؛ مقر. موضوع.

محمول به mahmul.on.be.h [ع.ر.] (ص.۱). (منطق) محکوم به.

محمول علیه mahmul.on.'ala(e)y.h [ع.ر.: محمول علیه] (ص.۱). (منطق) محکوم علیه.

محموله mahmul.e [ع.ر.: محموله] (ص.۱). آنچه توسط کسی یا چیزی حمل می شود؛ بار.

محنت mehnat [ع.ر.: محنة] (۱). رنج؛ بلا؛ سختی.

محنت کده m.-kade [ع.ر.] (۱). جای رنج و سختی کشیدن.

محنت کش mehnat-keš [ع.ر.] (ص.۱). متحمل محنت؛ دچار رنج و سختی.

محو mahv [ع.ر.] (امص). ۱. از بین بردن؛ نابود کردن. ۲. (صدا) بسیار توجه کننده؛ مسحور؛ مفتون. ۳. (گفتگو) دارای حالتی کم رنگ و مبهم. ۴. (قد) (گفتگو) به حالت کم رنگ و مبهم.

■ **محو شدن** (مصداق). ۱. از بین رفتن؛ پاک شدن؛ زدوده شدن. ۲. (گفتگو) ← محو (م.۳). ۳. محو کردن (مصداق) محو (م.۱). ■ **محو کسی** (چیزی، کاری) شدن (گفتگو) توجه بسیار داشتن به او (آن)؛ مفتون و مسحور او (آن) شدن؛ آن چنان

محو او شده بود که با چاقو دستش را بُرید.

محور mehvar [عر.] (۱). ۱. (گفتگو) راه ارتباطی؛ محور تهران -

قزین. ۲. آنچه چیزی یا کاری بر مبنای آن شکل می‌گیرد و

بر مبنای آن حرکت می‌کند و تداوم می‌یابد؛ اساس؛ مبنا؛ محور

مباحثات دو رئیس‌جمهور دربارهٔ مناسبات میان دو کشور بود. ۳.

(سیاسی) ارتباط مستقیم یا دوستانهٔ سیاسی بین دو کشور یا

دو سرزمین؛ محور تهران - دمشق. ۴. (فنی) میلهٔ استوانه‌ای با

دو سر تکیه‌دار که جسم گردنده روی آن سوار می‌شود، یا

خودش می‌چرخد و توان را به جسمی منتقل می‌کند؛ شافت.

۵. (ریاضی) خط فرضی گذرنده از میان جسم یا شکل. ۶.

(ریاضی) خط جهت‌دار و درجه‌بندی‌شده که به‌تنهایی یا در

دستگاه مختصات، مبنای مقایسه و تعیین محل نقاط است.

۷. (علوم زمین) محور زمین. ۸. (نجوم) محور عالم. ۹. (فنی)

اکسل.

■ **محور** تقارن (ریاضی) خطی که دو بخش شکل یا جسم

قرار گرفته در دو طرف آن، با هم تقارن داشته‌باشند. ■ **محور**

دوران (ریاضی) خط مستقیم واقعی یا فرضی که یک جسم یا

شکل، حول آن دوران می‌کند. ■ **محور زمین** (علوم زمین) خط

فرضی که یکی از قطره‌های کرهٔ زمین، و عمود بر صفحهٔ

استواست، به‌ویژه قطری که قطب شمال را به قطب جنوب

متصل می‌کند و حرکت وضعی زمین به دور آن انجام می‌شود.

■ **محور عالم** (نجوم) خط فرضی که از قطره‌های کرهٔ سماوی

است و از مرکز آن کره می‌گذرد و هم‌امتداد با محور زمین

است. ■ **محور مختصات** (ریاضی) خط مبنا و مرجعی در

دستگاه مختصات که فاصله‌ها و زاویه‌ها نسبت به آن سنجیده

می‌شود. ■ **محور نوری** (فیزیک) محوری در هر دستگاه نوری

که نور بدون شکست از آن می‌گذرد.

محوره mahvare [از عر.] (۱) جعبهٔ کوچک چوبی با روکش

مخمل.

محوری mehvar-i (ص.) اساسی؛ بنیادی.

محوبات mohavvatāt [عر.] ج. مَحْوُوطَةٌ (۱) محوطه‌ها.

محوطه mohavvate [عر.: مَحْوُوطَةٌ] (۱). ۱. جایی نسبتاً وسیع و

بزرگ که دور تادور آن را با دیوار یا چیزی مانند آن احاطه

کرده‌باشند. ۲. زمین بدون حصار و نسبتاً وسیع که به‌جایی یا

بنایی متصل است؛ ساحت؛ فضا.

■ **محوطهٔ پناستی** (ورزش) در برخی ورزش‌های توپی مانند

فوتبال، هاکی، و هندبال، محوطه‌ای که در صورت خطا کردن

تیم مدافع در آن، یک ضربهٔ پناستی به تیم مهاجم تعلق

می‌گیرد. ■ **محوطهٔ جریمه** (هجده‌قدم، هیجده‌قدم)

(ورزش) در فوتبال، محوطه‌ای مستطیل‌شکل، نزدیک دروازه

که در صورت خطای تیم مدافع در آن، یک ضربهٔ پناستی به تیم

مهاجم تعلق می‌گیرد و دروازه‌بان فقط در این محوطه

می‌تواند توپ را با دست بگیرد. ■ **محوطهٔ شش قدم** (ورزش)

در فوتبال، محوطه‌ای مستطیل‌شکل، در جلو دروازه به‌طول

حدود ۱۸/۵ متر و عرض حدود ۵/۵ متر که در درون محوطهٔ

جریمه واقع شده‌است.

محوکن mahv-kon (ص.) (نقاشی) وسیله‌ای برای از بین بردن

یا ملایم کردن بافت‌ها و سایه‌ها که معمولاً در نقاشی‌هایی که

با تکنیک گچ و زغال کشیده می‌شوند، به کار می‌رود.

محول mohavval [عر.] (ص.) ۱. سپرده‌شده؛ واگذار شده. ۲.

موکول؛ منوط.

■ **محول شدن** (مصدر.) ← محول (م.) ۱. • **محول کردن**

(داشتن) (مصدر.) ← محول (م.) ۱.

محول‌الاحوال mohavvel.o.l./ahvāl [عر.] (ص.) (۱) ۱.

تغییردهندهٔ حال‌ها. ۲. خداوند.

محیر mohayyer [عر.] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در

دستگاه‌های ماهور، راست پنجگاه، و نوا.

محیرالعقول mohayyer.o.l./oqul [عر.] (ص.) ۱. ویژگی

آنچه عقل و اندیشه را حیران و سرگردان کند. ۲. بسیار

شگفت‌انگیز.

محیط mohit [عر.] (۱) ۱. مکانی با اوضاع و احوال و عوامل

اثرگذار آن؛ آنچه شخص یا چیزی را احاطه کرده و منشأ

تغییر و تحول است. ۲. مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی و

فرهنگی که بر فرد اثر می‌گذارد. ۳. (ص.) دربرگیرنده و

احاطه‌کننده؛ مَقر. محاط. ۴. (ریاضی) ویژگی شکلی که شکل

دیگری درون آن قرار گرفته‌باشد؛ مَقر. محاط. ۵. (۱) (ریاضی)

طول خطی که مرز هر شکل را با بیرون آن تعیین می‌کند. ۶.

(ص.) (۱) (حدیث) آن‌که با صدهزار حدیث از نظر متن، سند، و

راویان آنها آشنا باشد.

■ **محیط زیست** مجموعهٔ اوضاع و احوال خارجی که در

رشد، توسعه، و بقای موجودات زنده تأثیر دارند؛ زیست‌بوم.

■ **محیط کشت** (بزشکی) در آزمایشگاه، مادهٔ مخصوص جامد

یا مایع که برای رشد و تکثیر میکروب‌ها (کشت) مناسب

است.

محیط‌بانی m.-bān-i (حاضر.) (محیط‌زیست) حفاظت از

محیط‌زیست؛ ادارهٔ محیط‌بانی.

محویل mohil [عر.] (ص.) ۱. حیل‌گر؛ مکار. ۲. (ص.) (۱)

(مفرق) بدهکار در عقد حواله، که طلب بستانکار از خود را

به شخص دیگری منتقل می‌کند.

مخ mox [عر.: مَخ] (۱) ۱. (جانوری) بالاترین و بزرگترین

قسمت مغز که از دو نیمکرهٔ چین‌وشکن‌دار تشکیل شده و

فعالیت‌های ذهنی‌ای مانند تفکر، حافظه، استدلال، احساس، و

نیز اعمال حسی و حرکتی را کنترل می‌کند. ۲. (گفتگو) آنچه نتیجه فعالیت این بخش مغز است؛ هوش؛ فکر. ۳. (گفتگو) سر؛ کله. ۴. (گفتگو) مغز (م. ۸). ۵. (گفتگو) مرکز. ۶. (م. ۱). (گفتگو) نابغه؛ با استعداد.

■ **مغ چیز** (کاری) بودن (گفتگو) همه جزئیات آن را دانستن و نسبت به آن وارد بودن؛ فلانی مغ کامپیوتر است. ■ **مغ زدن** (م. ۱). (گفتگو) مغ کسی را زدن. ■ **مغ کسی پاره سنگ برداشتن** (گفتگو) کودن و احمق بودن او. ■ **مغ کسی تاب داشتن** (گفتگو) دیوانه یا ابله بودن او. ■ **مغ کسی تکان خوردن** (گفتگو) مشاعر او مختل شدن. ■ **مغ کسی جوش آمدن** (گفتگو) ۱. خسته شدن فکر و ذهن او بر اثر پرسیدن سوالات گوناگون از او یا مواجه شدن او با امری عجیب و غریب؛ تعداد سؤال‌ها آن قدر زیاد بود که مخم جوش آمد. ۲. عصبانی شدن او؛ باز مخش جوش آمده به همه می‌پرد. ■ **مغ کسی خوب کار کردن** (گفتگو) از فکر و هوش خوب برخوردار بودن او؛ معلوم است که برای حساب و کتاب مخ خوب کار می‌کند. ■ **مغ کسی را خوردن** (پیاپی کردن، ترکاندن، تلیت کردن، کار گرفتن) (گفتگو) خسته کردن فکر و ذهن او یا پرسیدن سؤال‌های گوناگون یا با پرحرفی کردن؛ کلافه کردن او؛ هتدر حرف می‌زنی، مخم را خوردی. ■ **مغ کسی را توی فرغون ریختن** (گذاشتن) (گفتگو) مخ کسی را خوردن. ■ **مغ کسی را زدن** (گفتگو) با چوب‌زبانی یا صحبت زیاد و اصرار، او را به قبول امری و داشتن مخ پدرم را زده‌ام که برایم ماشین بخرد. ■ **مغ کسی سوت کشیدن** (گفتگو) بسیار تعجب کردن او؛ وقتی خبر را شنیدم، مخم سوت کشید. ■ **مغ کسی عیب کردن** (تاب برداشتن) (گفتگو) اختلال روانی پیدا کردن او. ■ **از مخ معاف بودن کسی** (گفتگو) (طنز) دیوانه یا ابله بودن او. ■ **به مخ خود فشار آوردن** (گفتگو) زیاد فکر کردن.

■ **مخابرات** moxāberāt [عر.: مخابرات، جر. مُخَابَرَة] (۱). ۱. مجموعه فعالیت‌ها و عملیاتی که به کار ارسال پیام‌ها و خبرها، یا گرفتن آنها از طریق دستگاه‌های تلفن، تلگراف، تلکس، و مانند آنها مربوط می‌شود. ۲. (برق) شاخه‌ای از مهندسی برق که با سیستم‌ها یا عملیات انتقال یا پخش اطلاعات، مانند سیستم تلفن یا تلگراف، سروکار دارد. ۳. (نظامی) رسته‌ای در ارتش که مسئولیت ارسال خبرها و پیام‌های نظامی یا گرفتن آنها را با استفاده از وسایل گوناگون مخابراتی برعهده دارد یا چگونگی کار با دستگاه‌های گوناگون مخابراتی را به افراد نظامی آموزش می‌دهد.

■ **مخابراتی** m-i (م. ۱) مربوط به مخابره؛ مناسب مخابره؛ دستگاه‌های مخابراتی.

■ **مخابره** moxābere [عر.: مُخَابَرَة] (ام. ۱) فرستادن یا گرفتن

خبرها و پیام‌ها مخصوصاً با دستگاه‌های مخابراتی. ۲. (فقه) واگذاری زمین و بذر به کسی به شرط شرکت در محصول. ■ **مخابره کردن** (م. ۱) مخابره (م. ۱).

■ **مخارج** maxārej [از عر. جر. مَخْرَج] (۱). ۱. خرج‌ها؛ هزینه‌ها؛ مقر. مدخل. ۲. [عر. جر. مَخْرَج] (۱). (تجویز، زبان‌شناسی) قسمت‌هایی از دهان و گلو که حروف از آن‌جا خارج و ادا می‌شوند.

■ **مخازن** maxāzen [عر. جر. مَخْزَن] (۱). (مخزن‌ها؛ مخازن نفت. ■ **مخاصم** moxāsem [عر.] (م. ۱) خصومت‌کننده. ■ **مخاصمات** moxāsemāt [عر. جر. مُخَاصَمَة] (۱). (م. ۱) خصومت‌ها؛ دشمنی‌ها.

■ **مخاصمت** moxāsemet (ام. ۱) مخاصمه. ■ **مخاصمه** moxāseme [عر.: مُخَاصَمَة] (ام. ۱) دشمنی؛ خصومت. ■ **مخاط** moxāt [عر.] (۱). (جانوری) لایه پوششی قسمت‌هایی از بدن که پوست ندارد ولی با هوا در تماس است، مانند سطح داخلی لوله گوارش و مجاری تنفسی و سطح چشم.

■ **مخاطب** moxātab [عر.] (م. ۱). ۱. آن‌که دیگری با او سخن می‌گوید و روی سخنش با او است. ۲. (۱). (ادبی) در دستور زبان، افعالی که به این شخص اطلاق می‌شود؛ دوم شخص. ■ **مخاطب ساختن** (قرار دادن) کسی را او را طرف صحبت قرار دادن و با او سخن گفتن.

■ **مخاطرات** moxāterāt [عر.: مُخَاطَرَات، جر. مُخَاطَرَة] (۱). خطر‌ها.

■ **مخاطره** moxātere [عر.: مُخَاطَرَة] (۱). خطر.

■ **به مخاطره افتادن** دچار خطر شدن. ■ **مخاطی** moxāt-i (م. ۱) (جانوری) ۱. مربوط به مخاط؛ التهاب مخاطی. ۲. از جنس مخاط؛ غشای مخاطی.

■ **مخالف** moxālef [عر.] (م. ۱). ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه با کسی، چیزی، یا کاری ناسازگاری دارد؛ مق. موافق. ۲. ناسازگار. ۳. ویژگی آنچه در جهت عکس دیگری باشد. ۴. (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه. ۵. (م. ۱). آن‌که با دیگری جنگ‌وستیز دارد؛ دشمن.

■ **مخالفت** moxālefāt [عر.: مُخَالَفَة] (ام. ۱) ناسازگاری کردن با کسی، چیزی، یا کاری؛ مق. موافقت.

■ **مخالفت شدن** با امری مورد مخالفت قرار گرفتن آن؛ تصویب نشدن آن. ■ **مخالفت کردن** (م. ۱) مخالفت.

■ **مخالف‌خوان** moxālef-xān (م. ۱). ۱. آن‌که همواره با نظریات و عقاید دیگران مخالفت می‌کند. ۲. (تمایش) در تعزیه، آن‌که نقش یکی از مخالفین خاندان پیغمبر (ص) را ایفا می‌کند.

■ **مخبر** moxber [عر.] (م. ۱). ۱. خبرنگار. ۲. خبردهنده؛

مختلف الاضلاع [moxtalef.o.l.'azlā] [ع.ر.] (ص.) (ریاضی)

ویژگی چندضلعی‌ای که ضلع‌های آن باهم برابر نباشند.

مختلف الجهات [moxtalef.o.l.jahat] [ع.ر.: مختلف‌الجهة] (ص.)

دارای جهت‌های متفاوت: رول‌پلاک، پلاستیکی است با شیار طولی و پهنه‌های مختلف‌الجهت.

مختنق [moxthaneq] [ع.ر.] (ص.) (پزشکی) دچار اختناق.

مختومه [maxtum.e] [ع.ر.: مختومة] (ص.) به پایان رسیده؛

ختم‌شده؛ پرونده؛ مختومه.

مخته [moxte] (ص.) (گفتگو) نه سرد و نه گرم از لحاظ طب

سنتی؛ معتدل.

مخچه [mox-če] (۱.) (جانوری) بخشی از مغز واقع در زیر قسمت

پشتی مخ که در نیمکره دارد و در تنظیم حرکات بدن و حفظ تعادل دخیل است.

مخدر [moxadder] [ع.ر.] (ص.) (پزشکی) ویژگی داروی

اعتیادآوری که مصرف مقدار کم آن موجب کاهش فعالیت دستگاه عصبی مرکزی و در نتیجه کاهش درد و حالت خواب‌آلودگی می‌شود و مصرف مقدار زیاد آن ممکن است باعث بی‌هوشی، اغما، یا مرگ شود.

مخدوش [maxduš] [ع.ر.] (ص.) ۱. خدشه‌دار؛ معیوب؛

نااستوار؛ نامنسجم. ۲. ویژگی آنچه در آن دست بُرده و تغییر داده‌باشند، به‌ویژه نوشته؛ متن این چک مخدوش است.

۳. مخدوش کردن (م.ص.م.) ← مخدوش (م.ا.).

مخدوم [maxdum] [ع.ر.] (ص.) (۱.) آن‌که به او خدمت می‌کنند؛

سرور؛ آقا؛ مقر. خادم.

مخدومه [maxdum.e] [ع.ر.: مخدومة] (ص.) (۱.) مخدوم (زن).

مخده [moxde] (ص.) (گفتگو) مخته.

مخده [moxadde] [ع.ر.: مخدء] (۱.) نوعی پشتی نرم و معمولاً

بزرگ که برای تکیه دادن به کار می‌رود.

مخرب [moxarreb] [ع.ر.] (ص.) خراب‌کننده؛ ویران‌کننده.

مخرج [maxraj] [ع.ر.] (۱.) ۱. راه خارج شدن؛ مقر. مدخل. ۲.

(تجوید، زبان‌شناسی) محلّ ایجاد شدنِ هریک از واج‌ها در دستگاه صوتی انسان. ۳. (ریاضی) عدد یا عبارتی که زیر کسر متعارفی نوشته می‌شود و نشان‌دهنده تعداد قسمت‌هایی است که کل یک چیز به آن تقسیم می‌شود. ۴. (جانوری) مقعد.

۵. **مخرج مشترک** (مخرج مشترک) (ریاضی) کوچکترین

مضرب مشترک مخرج چند کسر، که برای جمع یا تفریق کردن چند کسر از آن استفاده می‌شود.

مخروبه [maxrub.e] [ع.ر.: مخروبة] (ص.) ویران؛ خراب.

مخروط [maxrut] [ع.ر.] (۱.) ۱. (ریاضی) جسمی که از دوران

یک مثلث قائم‌الزاویه حول یکی از ضلع‌های زاویه قائمه آن به‌دست می‌آید. ۲. (ریاضی) سطحی که از حرکت یک خط

آگاه‌کننده؛ گزارش‌دهنده؛ مخبر کمیسیون آموزش و پرورش مجلس شورا.

مخبط [moxabbat] [ع.ر.] (ص.) ۱. آن‌که دچار پریشانی ذهنی است؛ پریشان‌خواس. ۲. تباه؛ فاسد.

مختار [moxtār] [ع.ر.] (ص.) ۱. آن‌که در انجام دادن یا انجام

ندادن کاری آزاد است؛ صاحب‌اختیار؛ مقر. مجبور. ۲. (فلسفه) ویژگی فاعلی که فعلش به اختیار خودش باشد.

۳. **مختار ساختن** کسی آزاد گذاشتن او در انتخاب کاری یا چیزی؛ اختیار دادن به او.

مخترع [moxtare'] [ع.ر.] (ص.) (۱.) آن‌که چیزی بسازد، به‌ویژه

در زمینه فنی و علوم که پیشتر نبوده‌است؛ اختراع‌کننده.

مختص [moxtas[s]] [ع.ر.: مختص] (ص.) اختصاص‌یافته؛

مخصوص.

مختصات [moxtassāt] [ع.ر.: ج. مَخْتَصَات] (۱.) ۱. چیزهای

اختصاص‌یافته؛ اختصاصات؛ ویژگی‌ها. ۲. (ریاضی) هر مجموعه‌ای از دو یا چند عدد که برای مشخص کردن موقعیت یک نقطه، یا شکل هندسی در صفحه یا فضا و نسبت به محورهای ثابت و مرجع به کار می‌رود.

۳. **مختصات نجومی** (تجوم) طول و عرض نجومی.

مختصر [moxtasar] [ع.ر.] (ص.) ۱. اندک؛ کم؛ ناچیز؛ مقر.

زیاد. ۲. کوتاه؛ خلاصه؛ مقر. مفصل. ۳. خلاصه. ۴. (ق.)

به‌طور اختصار؛ به‌صورت خلاصه. ۵. (۱.) مطلب کوتاه. ۶.

(ص.) کوچک؛ کم‌اهمیت.

۷. **مختصر کردن** (م.ص.م.) کوتاه و خلاصه کردن.

مختصه [moxtass.e] [ع.ر.: مختصة] (ص.) ۱. مختص. ۲. (۱.)

ویژگی چیزی؛ مختصه سبکی آثار سعدی، مختصه فرش‌های ایرانی.

مختل [moxtal[l]] [ع.ر.: مختل] (ص.) دارای اختلال؛ آشفته؛

پریشان.

مختل المشاعر [moxtall.o.l.maš'a'er] [ع.ر.] (ص.) (مترق) فاقد

قوة تمییز کامل؛ نیمه‌مستول.

مختلس [moxtales] [ع.ر.] (ص.) (مترق) آن‌که با خدعه و نیرنگ

از اموال کسی یا مؤسسه‌ای یا اموال دولت می‌دزد؛ مرتکب اختلاس.

مختلط [moxtalet] [ع.ر.] (ص.) ۱. دارای اختلاط (بین زن و مرد

یا دختر و پسر)؛ آمیخته به‌هم (زن و مرد یا دختر و پسر)؛ کلاس

درس مختلط. ۲. آمیخته به‌هم از گروه‌های گوناگون. ۳.

آمیخته؛ درهم.

مختلف [moxtalef] [ع.ر.] (ص.) گوناگون؛ متنوع.

مختلف الارکان [moxtalef.o.l.'arkān] [ع.ر.] (ص.) (ادبی) در

عروض، ویژگی بحوری که از پایه‌های مختلف تشکیل شده‌باشند؛ مقر. متفق‌الارکان.

گذرنده از یک نقطه ثابت بر روی یک منحنی به دست می‌آید. **مخروط** درست مخروط، تعریف دوم است و تعریف اول فقط مربوط به مخروط دوار است، اما در تداول مراد از مخروط عموماً همان مخروط دوار است. ۳. (گیاهی) میوه مخروطی شکل بعضی گیاهان گروه بازدانگان. ۴. (گیاهی) سرشاخه مخروطی شکل پنجه گرگ‌ها که اندام‌های تولیدمثلی نروماده دارد.

مخفف [مخفف: m-xaffaf] (عـ: صـ). ۱. تخفیف یافته؛ کوتاه شده: «ار» مخفف «اگر» است. ۲. بدون تشدید؛ غیرمشدد؛ مقرر. مشدد: «مار» با راه مخفف به معنای خزنده معروف است و با راه مشدد به معنای عبورکننده و گذرنده.

مخففه m-xaffef (عـ: مخففه) (صـ). ویژگی آنچه باعث تخفیف و کاهش در چیزی می‌شود، چنان‌که در مجازات.

مخفی maxfi (عـ: مخفی) (صـ). ۱. پوشیده؛ پنهان. ۲. (ذ) به‌طور پنهانی.

مخفیانه m-y-āne (ذ) به‌طور مخفی؛ پنهانی. **مخفی‌کاری** maxfi-kār-i (حاصـ). انجام دادن کاری به‌صورت پنهانی.

مخفیه‌گاه، مخفی‌گاه maxfi-gāh (۱). ۱. جای پنهان شدن. ۲. (کنفر) آلت تناسلی.

مخل moxal (عـ: مخل) (صـ). اخلاص کننده؛ برهم‌زننده. **مخلا** moxallā (عـ: مخلی) (صـ). ۱. خالی؛ تهی. ۲. آزاد و ره‌اشد.

مخلا به طبع آرام و بی‌سروصدا و مطابق میل. **مخلد** moxallad (عـ: مخلد) (صـ). جاوید؛ همیشگی.

مخلص maxlas (عـ: مخل) (۱). ۱. خلاصه و چکیده سخن. ۲. (ادبی) محل گریز زدن به مقصود در شعر یا نثر.

مخلص سخن (کلام) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند خلاصه سخن را بگویند؛ به‌طور خلاصه.

مخلص moxles (عـ: مخل) (صـ). ۱. ویژگی آن‌که در دوستی با دیگران اخلاص و راستی دارد. ۲. ویژگی آن‌که خداوند را با اخلاص عبادت می‌کند. ۳. (۱) (مؤدبانه) لقبی که گوینده یا نویسنده هنگام نامه نوشتن یا صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد.

مخلصه moxallase (عـ: مخلصه) (۱) (گیاهی) بابونه گاوی.

مخلفات moxallafāt (عـ: مخلفه) (۱). ۱. چیزهایی که به یک ماده خوردنی اضافه می‌شود یا به‌عنوان چاشنی و مزه درکنار آن قرار می‌گیرد. ۲. اشیا، وسایل، یا متفرعات وابسته به جایی یا به چیزی.

مخلوط maxlut (عـ: مخلوط) (صـ). ۱. درهم آمیخته. ۲. تشکیل یافته از دو یا چند ماده خوراکی؛ پیتزا مخلوط، ترشی مخلوط. ۳. (۱) (کنفر) ترکیبی از بستنی سنتی و فالوده. ۴. (صـ) (شیمی) ویژگی ماده‌ای که از درهم آمیختن چند ماده دیگر به دست می‌آید و می‌توان اجزای تشکیل‌دهنده آن را بازشناخت و جدا کرد؛ مقرر. مرکب.

مخلوط کردن (مـ: مـ). آمیخته کردن؛ آمیختن. **مخروط آتش‌فشان** (علوم زمین) برجستگی مخروطی شکلی که از تجمع گدازه‌های سرد شده در محل آتش‌فشان تشکیل می‌شود. **مخروط دوار (قائم‌دوار، مستدیر)** (ریاضی) مخروط (مـ: ۱). **مخروط ناقص** (ریاضی) بخشی از مخروط واقع در نزدیکی قاعده آن که پس از بریدن سر مخروط، با صفحه‌ای موازی با صفحه قاعده، باقی می‌ماند. **مخروط افکنه** m-a(a) fkan-e (۱) (علوم زمین) مجموعه رسوبات رودخانه‌ای، که توسط آب‌های جاری شده از کوه، در دامنه برجای نهاده می‌شود. **مخروط‌داران، مخروط‌داران** maxrut-dār-ān (۱) (گیاهی) مخروطیان.

مخروطیان maxrut-i-y-ān (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان بازدانه با برگ‌های سوزنی و میوه مخروطی شکل؛ مخروط‌داران.

مخزن maxzan (عـ: مخزن) (۱). ۱. جای نگهداری و ذخیره کردن یا جای انباشتگی و فراوانی چیزی؛ مخزن آب، مخزن نفت. ۲. مکانی برای به ترتیب چیدن کتاب، جزوه، و مانند آنها؛ مخزن فیض، مخزن کتاب.

مخزنی m-i (صـ). دارای مخزن؛ سد عظیم مخزنی کرخه.

مخصص moxassas (عـ: مخصص) (مقرر) ویژگی مصادیقی از قانون که برآثر کاستن از شمول عام آن در نظر گرفته می‌شود.

مخصوص maxsus (عـ: مخصص) (۱). آنچه مربوط یا متعلق به کسی، چیزی، یا کاری (معمولاً با کاربرد معین و مشخص) باشد؛ ویژه؛ برنامه مخصوص خردسالان. ۲. دارای ویژگی یا خاصیت معین. ۳. ویژگی آن‌که یا آنچه دارای نوعی برتری و امتیاز نسبت به همانندهای خود باشد؛ بستنی مخصوص، کباب مخصوص.

مخصوص کردن (مـ: مـ). اختصاص دادن به کسی یا به چیزی.

مخصوصاً maxsus.an (عـ: مخصصاً) (۱). برای تأکید براین‌که آنچه گفته شده به‌طور خاص و مشخص در مورد کسی، چیزی، یا موقعیتی مصداق دارد؛ به‌خصوص؛ به‌ویژه؛ رنگ‌های روشن را دوست دارم، مخصوصاً آبی و صورتی را. ۲. از روی عمد؛ عمداً. **مخطط** moxattat (عـ: مخطط) (صـ). دارای خط‌های بسیار؛ خط‌دار.

مخنث moxannas [عر. (ص. ۱).] ۱. آن که از نظر جنسیت خنثی است؛ نه مرد و نه زن. ۲. پسر جوانی که به سن بلوغ نرسیده است؛ امرد، به‌ویژه آن که در عمل جنسی مفعول واقع می‌شود. ۳. مردی که رفتار و حرکاتی مانند زنان دارد.

مخوف maxuf [عر. (ص. ۱) آن که یا آنچه از آن بترسند؛ ترسناک.

مخیر moxayyar [عر. (ص. ۱) دارای اختیار؛ مختار؛ مقر. مجبور.

مخیلات moxayyalāt [عر. جر. مَخِيلَة] (۱) (منطق) قضایایی که در نفس اثر می‌گذارند و باعث قبض و بسط می‌شوند.

مخیله moxayyal.e [عر. مَخِيلَة] (۱) مرکز خیال در سر؛ ذهن؛ خیال.

مد mad[d] [عر. مدّ] (۱) (ص. ۱) (علوم زمین) بالا آمدن منظم و متناوب سطح آب دریاها یا آزاد تحت تأثیر نیروی جاذبه ماه یا خورشید؛ مقر. جزر. ۲. (۱) (ادبی) علامتی به شکل «س» که روی الف می‌گذارند و نشان‌دهنده این است که این حرف به صورت «آ» تلفظ می‌شود. ۳. (۱) (ص. ۱) (خوشنویسی) کشیدن و دراز کردن حرفی در نوشتن.

• **مد دادن** (ص. ۱) (خوشنویسی) کشیده نوشتن حرف یا حروف. • **از مد نظر دور داشتن امری** مورد بی‌توجهی قرار دادن آن. • **در مد نظر داشتن چیزی** مورد توجه قرار دادن آن.

مد mod [فر. mode] (۱) ۱. شیوه یا روش زودگذری که برطبق سلیقه و ذوق مردم یک اجتماع یا گروهی از مردم، طرز زندگی یا سرووضع ظاهری آنها را تعیین می‌کند. ۲. (ریاضی) توان (م. ۳). ۳. (موسیقی) ماهیت متفاوت یک گام بر مبنای ماژور و مینور. ۴. (موسیقی ایرانی) توالی خاصی از اصوات که در آن، نقش درجات لحاظ شود.

• **مد روز** (گفتگو) شیوه موردپسند اکثریت مردم در برهه خاصی از زمان؛ این نوع لباس آن روزها مد روز بود. • **مد کردن** (ص. ۱) (م. ۳) متداول کردن و به‌تدریج مورد پسند همه قرار دادن. • **از مد افتادن چیزی** (گفتگو) دیگر رایج یا موردپسند نبودن آن؛ کلاه پهلوی از مد افتاده است.

مداح maddāh [عر. (ص. ۱).] ۱. آن که اشعار مذهبی به آواز می‌خواند، به‌ویژه در ستایش یا مرثیه‌خواندن پیغمبر (ص. ۲). مدح‌کننده؛ ستاینده، به‌ویژه مدح‌کننده پادشاه و بزرگان حکومت.

مداخل madāxel [عر. جر. مَدْخَل] (۱) ۱. آنچه جزو عایدی شخص یا دولت می‌شود؛ درآمد؛ مقر. مخارج. ۲. پول یا مالی که مأمور دولت علاوه بر حقوق، از مردم می‌گیرد؛ رشوه یا انعام.

مخلوط کن m.-kon (۱) دستگاهی برقی یا دستی با محفظه‌ای شیشه‌ای و استوانه‌ای شکل که برای مخلوط کردن بعضی از مواد خوراکی به کار می‌رود؛ همزن؛ میکسر.

مخلوع maxlu' [عر. (ص. ۱) آن که از مقام خود برکنار شده است؛ خلق شده؛ برکنار شده.

مخلوق maxluq [عر. (ص. ۱).] ۱. خلق شده؛ آفریده شده؛ آفریده؛ مقر. خالق. ۲. (۱) انسان؛ آدمی؛ شخص.

مخلوقات maxluqāt [عر. جر. مَخْلُوقَة] (۱) مجموعه انسان‌ها و موجودات دیگری که آفریده شده‌اند.

مخمر moxammer [عر. (۱).] ۱. (جائوری) هریک از انواع قارچ‌های تک‌سلولی که از راه جوانه زدن یا تشکیل هاگ تکثیر می‌یابند و باعث تخمیر قندها می‌شوند و گاهی در انسان ایجاد بیماری می‌کنند. ۲. (شیمی) مایعی چسبناک به رنگ سفید مایل به زرد و غیرسمی که برای تخمیر شکر، ملاس، و غلات به منظور تهیه آب‌جو و تولید الکل به کار می‌رود.

• **مخمر آب‌جو** ۱. (شیمی) هر یک از موجودات زنده بسیار ریزی که کار آنها تولید آنزیم‌هایی است که به تخمیر مواد برای تولید الکل کمک می‌کنند. ۲. نوعی نوشابه غیرالکلی که از تخمیر عصاره جو تهیه می‌شود.

مخمس moxammas [عر. (۱).] ۱. (ادبی) نوعی مسط که هر بند آن دارای پنج مصراع است. ۲. (ص. ۱) (فقه) ویژگی آنچه خمس به آن تعلق می‌گیرد.

مخمصه maxmase [عر. مَخْمَصَة] (۱) (ص. ۱) گرفتاری؛ سختی؛ دشواری.

• **به (بر) مخمصه انداختن کسی** او را دچار گرفتاری و دردسر کردن.

مخمل maxmal [عر. مَخْمَل] (۱) نوعی پارچه لطیف نخی یا ابریشمی که دارای پرزهای کوتاه است.

• **مخمل خواب و بیدار** (گفتگو) نوعی مخمل که بخشی از پرزهای آن مایل به‌سویی و بخشی مایل به‌سوی دیگر باشد. • **مخمل کبریتی** (مخمل کبریتی) نوعی پارچه مخمل با خط‌های برجسته، معمولاً به باریکی چوب‌کبریت.

مخملک m.-ak (۱) (پزشکی) بیماری عفونی حاد ناشی از باکتری استرپتوکوک که معمولاً در کودکی بروز می‌کند و با تب، گلودرد، تندی نبض، و جوش‌های چرکی قرمز رنگ همراه است.

مخملی maxmal-i (ص. ۱) ۱. از جنس مخمل؛ پرده مخملی، رومبلی مخملی. ۲. (گفتگو) نرم و ملایم؛ لطیف؛ باران مخملی، سبزه مخملی، صدای مخملی.

مخملین maxmal-in (ص. ۱) مخملی.

مداخل modāxel [عـ: (إصد.) (صنایع دستی) تسخیر.

مداخلات modāxelāt [عـ: جر. مداخلَة] (۱) دخالت‌ها.

مداخله modāxele [عـ: مداخلَة] (إصد.) ۱. شرکت داشتن و

دخالت کردن در چیزی یا انجام کاری معمولاً با قصد بهره بردن از آن یا برهم زدن آن. ۲. (سیاسی) هر اقدامی که از ناحیه یک یا چند دولت برای تزلزل حاکمیت و استقلال داخلی و خارجی دولت دیگر صورت گیرد.

● **مداخله کردن** (مصد.) مداخله (مـ). (۱).

مداخله گر m-gar (مصد.) ویژگی آن‌که در چیزی یا کاری دخالت می‌کند (معمولاً با قصد بهره بردن از آن یا برهم زدن آن).

مداد me(a)dād [عـ: مداد] (۱) ۱. وسیله‌ای برای نوشتن و

رسم کردن معمولاً از جنس چوب و به شکل استوانه باریک که داخل آن گرافیت یا ماده رنگی قرار دارد. ۲. (مصد.) (گفتگو) بی‌خاصیت؛ بی‌مصرف؛ مگر ما مدادیم که همین‌طور بیاید و برود!

● **مداد فشنگی** نوعی مداد دارای چند مغزی یکسان که پس از تمام شدن، قابل تعویض با یکدیگرند. ■ **مداد کپی (جوهری، کپی)** نوعی مداد دارای ترکیبات جوهری و اثر ثابت که گاهی برای نوشتن سند و مانند آن به کار می‌رود. ■ **مداد نوکی (اتود)** نوعی مداد با نوک گرافیتی آماده، این نوک‌ها در داخل مداد قرار می‌گیرد و برای نوشتن از آنها استفاده می‌شود.

مداد پاک‌کن m-pāk-kon (۱) پاک‌کن.

مداد تراش me(a)dād-tarāš (۱) وسیله‌ای فلزی، پلاستیکی،

یا مانند آنها و دارای تیغه که برای تراشیدن مداد به کار می‌رود؛ تراش؛ مدادسرن.

● **مداد تراش رومیزی** مداد تراشی که قابل نصب به کناره میز است.

مداد رنگی me(a)dād-rang-i (۱) مجموعه‌ای از مدادهای

دارای رنگ‌های مختلف که برای نقاشی به کار می‌رود.

مداد سرن me(a)dād-sar-kon (۱) مداد تراش.

مداد شمعی me(a)dād-šam'i (۱) نوعی مداد از جنس

پارافین و به رنگ‌های مختلف که برای نقاشی به کار می‌رود. **مداد گیر** me(a)dād-gir (۱) وسیله‌ای چوبی یا پلاستیکی که مدادهای تراشیده شده کوچک داخل آن قرار می‌گیرد و هنگام نوشتن به کار می‌آید.

مدادی me(a)dād-i (مصد.) ۱. ویژگی آنچه با مداد

کشیده شده یا نوشته شده باشد. ۲. لاغر و باریک. ۳. (مصد.) (۱) نوک مدادی.

مدار madār [عـ: (۱) ۱. مسیری معمولاً دایره‌ای شکل که در

آن چیزی به دور چیز دیگر می‌چرخد، یا مسیر به طور مطلق:

حیوان در مداری پریچرخم به دور شکار خود می‌گشت. ۲. حیطه؛ پهنه. ۳. (برق) مدار الکتریکی. ۴. (نجوم) مسیر یک جرم آسمانی، فضاپیما، یا ماهواره در فضا که تحت تأثیر نیروی جاذبه یک یا چند جرم دیگر در حرکت باشد. ۵. (فنی) مسیر بسته‌ای برای جریان یافتن آب، گاز، و مانند آنها؛ آب در مدار جریان دارد. ۶. (نجوم، جغرافیا) هریک از دایره‌های فرضی که به موازات خط استوا و عمود بر نصف‌النهارهای زمین رسم می‌شود. ۷. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب که توجه و التزام به امری یا چیزی را نشان می‌دهد؛ سیاست‌مدار، شریعت‌مدار، قانون‌مدار.

● **مدار الکتریکی** (برق) مجموعه‌ای شامل سیم، کلید، مقاومت، خازن، و مانند آنها که مسیری بسته برای عبور جریان الکتریکی فراهم می‌کند. ■ **مدار رأس‌الجدی** ۱. (نجوم، جغرافیا) مداری به فاصله ۱۸ درجه در جنوب استوای زمین؛ مدار عرض جغرافیایی ۱۸ درجه جنوبی. ۲. (نجوم) مداری در آسمان در فاصله ۱۸ درجه جنوب استوای سماوی که مرز جنوبی منطقه البروج است. ■ **مدار رأس‌السرطان** ۱. (نجوم، جغرافیا) مداری به فاصله ۱۸ درجه در شمال استوای زمین؛ مدار عرض جغرافیایی ۱۸ درجه شمالی. ۲. (نجوم) مداری در آسمان در فاصله ۱۸ درجه شمال استوای سماوی که مرز شمالی منطقه البروج است. ■ **مدار کوتاه (برق) اتصالی.** ■ **مدار منطقی** (کامپیوتر) هریک از انواع مدارهای قطع و وصل‌کننده که در ساخت مدارهای کامپیوتر به کار می‌روند.

مدارا modārā [از عـ: مدارَة] (إصد.) ۱. به نرمی و مهربانی رفتار کردن. ۲. بردباری و تحمل کردن.

● **مدارا کردن** (مصد.) ۱. مدارا. ۲. کنار آمدن با کسی؛ ساختن با او؛ اگر با او مدارا کنی، خیلی هم اخلاقش بد نیست.

مدارات madārāt [عـ: جر. مدار] (۱) مدارها.

مدار بسته madār-bast-e (مصد.) ← تلویزیون ■ تلویزیون مدار بسته.

مدارج madārej [عـ: جر. مدرَج و مدرَجَة] (۱) درجه‌ها؛ مرتبه‌ها.

مدارچایی madār-čāp[i]- (۱) (برق) مدار الکتریکی‌ای که با قرار دادن ماده رسانا به صورت خطوط بسیار باریک بر روی ورقه‌ای عایق شکل می‌گیرد و یکی از راه‌های ساختن آن این است که شکل مدار را به کمک مرکبی که ماده رساناست، روی صفحه عایق چاپ کنند.

مدارس madāres [عـ: جر. مدرَسَة] (۱) مدرسه‌ها.

● **مدارس قدیمه** حوزه‌های علمیه که در آنها علوم دینی تدریس می‌شود.

شعر فارسی.

مدخل madxal [عر: (۱)] (۱). راه وارد شدن به جایی؛ راه ورود؛ ورودی؛ مقر. مخرج. ۲. سرواژه (م. ۲). ۳. مجموعه سرواژه و اطلاعاتی که در ذیل آن آمده است. ۴. مقدمه‌ای برای وارد شدن به یک مبحث: مدخلی بر شعر معاصر ایران.

مدخل‌بندی m-band-i (حاصص). تنظیم سرواژه‌های کتاب لغت و مرجع: مدخل‌بندی در این دایرة‌المعارف به‌خوبی انجام گرفته است.

مدخول madxul [عر: (ص)]. ویژگی آنچه چیزی در آن داخل یا بر آن افزوده می‌شود.

مدخوله madxul.e [عر: مدخوله] (ص، ۱). (فقه، حقوق) ویژگی زنی که شوهر با او آمیزش جنسی کرده است؛ مقر. باکره.

مدد madad [عر: (امص)]. یاری؛ کمک.

■ **مدد خرج** مددمعاش. • **مدد رساندن** (مص. ۱). مدد کردن؛ یاری رساندن. • **مدد کردن** (مص. م. ۱). یاری کردن؛ کمک کردن؛ یاری دادن.

مددجو m-zu (ص، ۱). ۱. نیازمند برخورداری از خدمات مددکاران. ۲. (جامعه‌شناسی) نوجوان بزه‌کاری که در مرکز اصلاح و تربیت، نگهداری و به او مهارت‌های لازم یاد داده می‌شود.

مددکار madad-kār (ص، ۱). کمک‌کننده؛ یاری‌کننده.

■ **مددکار اجتماعی** شخص تحصیل‌کرده و آموزش‌دیده‌ای که از سوی یک مؤسسه یا نهاد، به نیازها و مشکلات افراد نیازمند، اطفال بزه‌کار، و مانند آنها رسیدگی می‌کند.

مددمعاش madad-ma'āš (۱). پول یا مالی که علاوه بر حقوق به‌عنوان کمک زندگی به کسی داده می‌شود.

مدر moder[r] [عر: مدر] (ص). (پزشکی) ویژگی هر عاملی که به‌نحوی باعث افزایش دفع ادرار شود؛ ادرار‌آور؛ داروی مُدر.

مدرج modarraj [عر: (ص)]. ۱. درجه‌بندی‌شده؛ خط‌کش مدرج. ۲. (ادبی) ویژگی بیتی که قسمتی از کلمه آخر مصراع اول در مصراع دوم بیاید.

مدرس modarres [عر: (ص، ۱)]. ۱. آن‌که در یک مؤسسه آموزش عالی یا هنری تدریس می‌کند؛ مدرس انجمن خوشنویسان، مدرس تربیت‌معلم، مدرس دانشگاه. ۲. درس‌دهنده؛ معلم (به‌طور مطلق).

مدرسه madre(a)s [عر: مدرّسة] (۱). ۱. جایی دارای کلاس‌های متعدد با امکانات آموزشی که در آن کودکان، نوجوانان، و جوانان زیرنظر معلمان آموزش‌های لازم را براساس برنامه درسی فرا می‌گیرند. ۲. جایی که در آن علوم دینی تدریس می‌شود؛ حوزه علمیه. ۳. جایی با امکانات لازم که در آن رشته یا فن خاصی تدریس می‌شود؛ آموزشگاه.

مدارک madārek [عر: مدرک] (۱). مدرک‌ها.

مدارگان madār-gān (۱). (جغرافیا) ناحیه‌ای در دو طرف استوا که به‌سبب تغییرات اقلیمی به‌وسیله مدارهای مشخصی قابل محدود کردن نیست و تقریباً با منطقه حاره منطبق است.

مدافع modāfe [عر: (ص، ۱)]. ۱. آن‌که یا آنچه از دیگران در برابر خطرهای احتمالی دفاع می‌کند. ۲. ورزش دفاع.

مدافقه modāqqe [عر: مدافّة] (امص). دقت‌نظر؛ باریک‌بینی.

مدال medāl [فر: médaille] (۱). ۱. نوعی نشان افتخار معمولاً به‌شکل سکه نقّشدار از جنس طلا، نقره، یا برنز که به کسی برای قدردانی از خدمات او یا به‌سبب به‌دست آوردن مقام و رتبه‌ای اعطا می‌شود. ۲. نقش زینتی بر روی فلز یا سنگ گرانها که معمولاً به‌گردن یا جامه می‌آویزند.

■ **مدال آوردن** (مص. ۱). به‌دست آوردن مدال. ← **مدال** (م. ۱). ○ **مدال گرفتن** به‌دست آوردن مدال. ← **مدال** (م. ۱).

مدام modām [عر: (ق)]. ۱. همیشه؛ همواره. ۲. (ص). همیشگی؛ پیوسته؛ پی‌درپی.

مداوا modāvā [از عر: مداواة] (امص). درمان کردن.

مداوم modāvem [عر: (ص)]. پیوسته؛ همیشگی.

مداومت modāvemāt [عر: مداومة] (امص). ۱. پایداری کردن در چیزی یا انجام دادن کاری. ۲. انجام دادن کاری به‌طور پیوسته.

■ **مداومت داشتن** (مص. ۱). ادامه داشتن.

مدایح madāyeh [عر: مدیح و مدیحه] (۱). مدیحه‌ها.

مداین madāyen [عر: مدائن، ج: مدینة] (۱). (موسیقی ایرانی) نغمه‌ای در دستگاه سه‌گاه.

مدبر modabber [عر: (ص، ۱)]. با تدبیر؛ اندیشمند؛ چاره‌گر.

مدت moddat [عر: مدّة] (۱). ۱. زمان معلوم و مشخص برای چیزی یا انجام دادن کاری. ۲. قسمتی از زمان خواه طولانی باشد خواه کوتاه.

■ **مدت بردن** (مص. ۱). گفتگو طول کشیدن؛ به‌طول انجامیدن؛ ساختن این پل یک سال مدت می‌تزد. ■ **مدت مدید** زمان طولانی. ■ **مدت‌ها زمانی طولانی.**

مدت‌دار، مدت‌دار m-dār (ص). ۱. (بانکداری) ویژگی چکی که هنگام تحویل آن به دیگری، به تاریخ روز نوشته نشود و موعد وصول آن مدتی بعد باشد. ۲. قابل تحویل بعد از مدتی؛ فروش جنس به‌صورت مدت‌دار.

مدح madh [عر: (امص)]. صفت‌های خوب کسی را به‌ویژه در شعر بیان کردن یا صفت‌های خوب به او نسبت دادن؛ ستایش کردن.

مدحیه madh.iy[ye] [عر: مدحیة] (ص، ۱). شعری که دارای مضمون مدح بزرگان است؛ اشعار مدحیه، تحقیر درباره مدحیه در

مدعو mad'ov[v] [عر: مدعو] (ص، ا) آن‌که به جایی دعوت

شده‌است؛ دعوت‌شده.

مدعی modda'ā [ص، ا] مدعا.

مدعی modda'i [عر: مدعی] (ص، ا) ۱. ادعاکننده. ۲. مخالف؛

معاند. ۳. آن‌که درحال غفلت از حق و حقیقت، ادعای

معرفت هم دارد؛ لاف‌زن. ۴. (حق) آن‌که از دادگاه چیزی را

به‌ضرر دیگری می‌خواهد؛ خواهان؛ مقر. مدعی‌علیه.

■ **مدعی خصوصی** (حق) آن‌که از وقوع جرمی، متحمل

زیان می‌شود و به‌تبع ادعای دادستان، مطالبه خسارت می‌کند.

• **مدعی شدن** (مص، ا) ادعا کردن.

مدعی‌العموم modda'i.y.o.l.'omum [عر: مدعی‌العموم؛

modda'i.l.'omum] (۱) (حق) دادستان.

مدعی‌به modda'ā.be.h [عر: مدعی‌به] (ص، ا) (حق) خواسته.

مدعی‌علیه modda'ā.'ala(e)y.h [عر: مدعی‌علیه] (ص، ا) (۱)

(حق) خواننده.

مدعی‌گری modda'i-gar-i (حاصص) ادعا.

مدغم modqam [عر: مدغم] (۱) (ادبی) حرفی که در حرف هم‌جنس

یا قریب‌المخرج دیگری ادغام شود، مانند دال در مدت و بتر

(= بدتر).

مدفن madfan [عر: مدفن] (۱) جای دفن کردن؛ محل دفن.

مدفوع madfu' [عر: مدفوع] (۱) (جانوری) ماده دفعی روده‌ها که در

روده بزرگ بیشتر آب آن جذب می‌شود و قبل از دفع شدن

مدتی در راست‌روده می‌ماند؛ گکه.

■ **مدفوع کردن** (مص، ا) (گفتگو) فضولات روده را از راه

مقعد بیرون ریختن؛ ردیدن.

مدفون madfun [عر: مدفون] (ص) دفن‌شده؛ به‌خاک سپرده‌شده.

■ **مدفون کردن** (مص، ا) ۱. به‌خاک سپردن؛ دفن کردن.

۲. پنهان کردن چیزی معمولاً در زیر خاک.

مدگرایی mod-ge(a)rā-y(')-i (حاصص) توجه داشتن به مد و

پیروی کردن از آن.

مدگردی mod-gard-i (حاصص) (موسیقی) مدولاسیون (م، ۲).

مدل model [فر: modéle] (۱) ۱. طرح، شیوه و سبک

ساخته شدن یا آراستن چیزی: مدل ماشین. مدل خانه، مدل لباس،

مدل مر. ۲. آن‌که یا آنچه هنرمند در به‌وجود آوردن یک اثر

هنری آن را مبنا و الگو قرار می‌دهد. ۳. آن‌که از چهره یا

اندام او برای کارهای هنری، تبلیغاتی، و مانند آنها استفاده

می‌شود: او مدل پوست‌های تبلیغاتی است. ۴. وسیله‌ای ساخته‌شده

که نشان می‌دهد، شیء یا مکان یا دستگاهی، چگونه است یا

چگونه کار می‌کند. ۵. الگویی از چوب، فلز، گچ، و مانند آنها

به‌شکل قطعه موردنظر که به‌کمک آن قطعه‌ای ساخته

می‌شود: مدل ریخته‌گری، مدل مجسمه‌سازی. ۶. دستگاه یا نظامی

مدرسه پرستاری، مدرسه علوم نظامی.

■ **مدرسه ابتدایی** دبستان (م، ۱). ■ **مدرسه راهنمایی**

مدرسه‌ای که دانش‌آموزان پس از اتمام دبستان به‌مدت سه سال

در آن درس می‌خوانند. ■ **مدرسه عالی** مؤسسه‌ای که در آن

رشته یا رشته‌های معینی، معمولاً در سطح کارشناسی

(لیسانس) آموزش داده می‌شود. ■ **مدرسه غیرانتفاعی** مدرسه

خصوصی (دبستان، دوره راهنمایی، دبیرستان) که با کسب

امتیاز از وزارت آموزش و پرورش دایر و با دریافت شهریه از

دانش‌آموزان اداره می‌شود. ■ **مدرسه متوسطه** دبیرستان.

مدرسه‌ای m.-'y)-i (ص) ۱. مربوط به مدرسه؛ ایجاد شده

در مدرسه. ۲. کلاسیک (م، ۳). ۳. مدرسه‌رو.

مدرسه‌رفته madre(a)se-raft-e (ص) درس‌خوانده و پاس‌ود.

مدرسه‌رو madre(a)se-ro[w] (ص) (گفتگو) دانش‌آموز.

مدرسی madrasi [عر: مدرسی] (ص) ۱. مدرسه‌ای. ۲. (۱)

مباحث فلسفی و تفکرات و نظریاتی که در مدارس قرون

میان در اروپا مطرح بود.

مدرک madrak [عر: مدرک] (۱) ۱. نوشته یا سندی که مأخذ و

دلیل چیزی یا کاری است. ۲. آنچه انجام کاری یا وجود

چیزی را ثابت می‌کند.

مدرک‌گرایی m.-ge(a)rā-y(')-i (حاصص) علاقه داشتن

به کسب مدرک تحصیلی، بدون توجه به فراگیری دانش و

مهارت فنی.

مدرن modern [فر: moderne] (ص) ۱. مرتبط با زمان

اخیر یا حال حاضر؛ نوپدیدآمده؛ تازه؛ جدید؛ روزآمد. ۲.

مجهز به وسایل فنی پیشرفته و امکانات رفاهی زیاد؛ آپارتمان

مدرن، تجهیزات بیمارستانی مدرن، ماشین مدرن.

مدرنیته modernite [فر: modernité] (۱) مدرنیسم.

مدرنیزاسیون modernizāsiyon [فر: modernisation] (۱)

(حاصص) پذیرش شیوه‌ها، عقاید، یا سبک‌های نو و مدرن؛

نوسازی.

مدرنیزه modernize [فر: modernisé] (ص) ویژگی آنچه

از لحاظ سبک، سلیقه، و کاربرد مجهز به وسایل جدید و

روش‌های پیشرفته است؛ کشاورزی مدرنیزه.

مدرنیسم modernism [فر: modernisme] (۱) ۱. گرایش به

پدیده‌های نو و طرفداری از آنها، هماهنگی با عقاید،

سبک‌ها، و معیارهای نوین. ۲. پرهیز از سنت و استفاده از

شکل‌های ابداعی بیان، به‌ویژه گرایشی در شعر، نقاشی،

معماری، و دیگر هنرهای اروپایی غربی و آمریکا که در اواخر

قرن نوزدهم پیدا شد و هنر قرن بیستم را متحول کرد.

مدعا modda'ā [عر: مدعی] (ص، ا) آنچه ادعا شده‌است؛ مورد

ادعا.

۴. به حالت بی‌هوش.

مدهوش شدن (مصدر) ← مدهوش (م. ۱ و ۲).

مدی madd-i (صدر) دارای صدا یا علامت مد (سه).

مدیتیشن mediteyşen [انگ: meditation] (مصدر)

(روانشناسی) نوعی روش تمرکز حواس که هدف آن به‌دست آوردن آرامش و اصلاح کیفیات روانی است.

مدیحه madihe [عربی: مدیحه] (۱) سخنی (معمولاً شعر) که در

ستایش کسی گفته یا سروده می‌شود.

مدیحه‌سرای m-sa(o)rā[-y] (صدر، ۱) آن‌که شعر در

ستایش کسی می‌سراید یا می‌خواند.

مدید madid [عربی: (صدر) طولانی (زمان)].

مدیر modir [عربی: (صدر، ۱) ۱] آن‌که توانایی و شایستگی اداره

کردن اداره، سازمان، و مانند آنها را دارد، یا اداره و سرپرستی

بخشی از کارها و قسمت‌های آن‌جا برعهده اوست. ۲.

اداره‌کننده؛ گرداننده: امروز مدیر جلسه چه کسی است؟ ۳ (صدر)

لایق و توانا در اداره امور: تو احتیاج به یک همسر مدیر داری که

تواند جلو و لخری‌هایت را بگیرد.

■ **مدیر اجرا** (اجرایی) آن‌که سرپرستی و مدیریت

اجرای کار یا برنامه‌ای را برعهده دارد. ■ **مدیر تصفیة** (حقوق)

متصدی تصفیة بدهی و مطالبات تاجر و رشکسته که به‌وسیلة

دادگاه تعیین می‌شود. ■ **مدیر صحنه** (نمایش) آن‌که کار نظارت

بر صحنه‌های مختلف نمایش و راهنمایی بازیگران را در

ایفای نقش برعهده دارد. ■ **مدیر فیلمبرداری** (سینما) آن‌که

سرپرست گروه فیلمبرداری در یک فیلم یا سریال است.

مدیرعامل m-āmel (۱) (اداری) شخصی که ازطرف

هیئت‌مدیره برای اداره کردن امور جاری شرکت تعیین

می‌شود.

مدیرکلی modir-koll-i (حاصل) ۱. (اداری) ریاست یک

اداره کل و مانند آن را برعهده داشتن: مقام مدیرکلی. ۲. (قد)

(کنفکو) (طنز) خیلی دیر: فلاتی مدیرکلی به اداره می‌آید.

مدیره modir.e [عربی: مدیره] (صدر، ۱) مدیر (زن).

مدیریت modir-i-y[at] (مصدر) (اداری) ۱. توانایی و

شایستگی اداره جایی با رهبری و کنترل فعالیت‌های درحال

انجام برای رسیدن به هدف‌های موردنظر. ۲. اداره کردن: او

هشت سال مدیریت مدرسه را داشت. ۳. لیاقت؛ شایستگی؛ توانایی:

مدیریت او در تربیت فرزندانش باعث شده که آنها در زندگی موفق باشند.

۴. (صدر، ۱) اداره‌کننده یا اداره‌کنندگان یک اداره، سازمان،

شرکت، و مانند آنها: مدیریت کارخانه جلسه دارند.

■ **مدیریت صنعتی** روش‌های مدیریت جدید برای

کارهای صنعتی و کارخانه‌داری.

مدیسن بال medisēn bāl [انگ: (۱) (ورزش) مدیسین‌بال].

در حال استفاده یا در حال کار که می‌خواهند با تقلید از آن به نتایج مشابهی دست یابند: مدل اقتصاد ایران که نباید اقتصاد عربستان باشد. ۷. نوعی کتاب نقاشی که از روی آن نقاشی و طراحی می‌کنند. ۸. (کنفکو) شیوه و روش انجام کاری: این چه مدل کار کردن است؟

مدلل modallal [عربی: (صدر) آنچه با دلیل و برهان همراه باشد؛ ثابت‌شده].

مدلول madlul [عربی: (صدر، ۱) ۱. معنی؛ مفهوم. ۲. (منطق) ویژگی پدیده‌ای که نشان‌دهنده پدیده دیگر باشد، چنان‌که دود دال و آتش مدلول است.

مدمخ modammaq [عربی: (صدر، ۲) آزرده، ناراحت، و اخمو.

مدنی madani [عربی: مدنی] (صدر) ۱. مربوط به جامعه دارای

تمدن: قانون مدنی. ۲. منسوب یا مربوط به مدینه، شهری در

عربستان و مدفن پیغمبر (ص). ۳. ویژگی سوره یا سوره‌هایی

از قرآن کریم که در مدینه بر پیغمبر (ص) نازل شده‌اند؛ مفر.

مکی.

مدنیت madaniy[at] (عربی: مدنیت) (مصدر) تمدن.

مدور modavvar [عربی: (صدر) دایره‌ای‌شکل؛ گرد].

مدوز meduz [فر: (۱) (جانوری) مرحله شناوری

آزاد دسته‌ای از کیسه‌تنان که بدن آنها ژلاتینی به ۹۰٪ آب

است و نبض منظم آن به جانور قابلیت شناوری می‌دهد.

مدول modul [فر: (۱) ۱. (فیزیک) ضریب. ۲.

(فنی) قطعه‌ها یا قسمت‌های مشابه و تکرارشونده در یک

دستگاه یا سیستم.

مدولاتور modulātor [فر: (۱) (برق)

مدوله‌کننده.

مدولاسیون modulāsiyon [فر: (۱) (مصدر) ۱.

(برق) تغییر دادن دامنه، فرکانس، یا فاز یک موج برحسب

موج دیگر، به‌منظور انتقال ساده‌تر آن. ۲. (موسیقی) در سیستم

تونال ماژور و مینور، گذر هدف‌مند، و نه به‌صورت غیرمنظم

و پراکنده، از یک تونالیت به گام به تونالیت یا گام دیگر. ۳.

(موسیقی) هدایت قطعه مورد اجرا از گام یا مدی به گام یا مدی

دیگر.

مدوله‌کننده module-kon-ande [فر: فانا]. (۱) (برق)

دستگاهی که عمل مدولاسیون را انجام می‌دهد؛ مدولاتور.

مدون modavvan [عربی: (صدر) گردآوری‌شده؛ تدوین‌شده].

مدهوش madhuş [عربی: (صدر) ۱. آن‌که حالتی از حیرانی،

سرگردانی، مجذوبیت، و بی‌خبری از خود به او دست

داده‌است؛ حیران، سرگشته، و بی‌خبر از خود. ۲. بی‌هوش؛

ازهوش‌رفته: جوانی زخمی و مدهوش کنار خیابان افتاده‌برد. ۳. (قد)

به‌حالت مجذوب، حیران، سرگردان، و از خویشتن بی‌خبر.

مدیسین بال [medisinbāl (انگ.: medicineball) (۱) (ورزش)

توپ بزرگ، سنگین، و توپری در اندازه‌ها و وزن‌های مختلف که معمولاً برای تمرینات ورزشی به کار می‌رود.

مدینه [madine (عربی: مدینة) (۱) شهر.

■ **مدینه فاضله** شهری خیالی که دارای قانون، حکومت، و جامعه آرمانی است و ساکنان آن برای رسیدن به سعادت حقیقی کوشش می‌کنند؛ جامعه آرمانی؛ اوتوپیا.

مدیوم [mediyom (فارسی: médium) (ص) ۱. دارای اندازه

متوسط (به‌ویژه در پوشاک)؛ پیراهن مدیوم. ۲. (۱) شخصی که واسطه احضار ارواح قرار می‌گیرد.

مدیون [madyun (عربی: مدیون، ص) (۱) ۱. بدهکار؛ مقروض. ۲.

ویژگی آن‌که به‌خاطر کار نیکی که در حق او انجام شده، اخلاقاً رهن منت نیکی‌کننده است.

مذاب [mozāb (عربی: مذاب) (ص) ذوب‌شده؛ گداخته‌شده؛ گداخته.

مذاق [mazāq (عربی: مذاق) (۱) ۱. قوه چشایی؛ ذائقه. ۲. طبع؛ سلیقه.

■ **به (در) مذاق کسی خوش (شیرین، گوارا) آمدن چیزی (کسی) مورد طبع، سلیقه، و پسند او بودن آن (او).**

مذاکرات [mozākerāt (عربی: مذاکره، جی. مذاکره) (۱) مذاکره‌ها؛ گفتگوها.

مذاکره [mozākere (عربی: مذاکره) (مصدر) گفتگو کردن، به‌ویژه در امور سیاسی؛ وزاری دو کشور به مذاکره پرداختن.

مذاهب [mazāheb (عربی: مذاهب، جی. مذاهب) (۱) مذاهب‌ها.

■ **مذاهب اربعه** (ادیان) مذاهب‌های چهارگانه اهل تسنن که عبارتند از حنفی، شافعی، حنبلی، و مالکی.

مذذب [mozabzab (عربی: مذذب) (ص) (۱) ۱. دچار شک‌و‌تردید و دودلی. ۲. (ف) به‌صورت مردد و دودل.

مذکر [mozakkar (عربی: مذکر) (ص) ۱. نر (انسان)؛ مفر. مؤنث. ۲. (ادبی) در بعضی زبان‌ها، ویژگی کلمه‌ای که نشانه تأنیث

نداشته‌باشد و بر انسان، حیوان، یا شی‌ای غیرمؤنث دلالت کند؛ مفر. مؤنث.

مذکور [mazkur (عربی: مذکور) (ص) آن‌که یا آنچه قبلاً درباره‌ی او (آن) مطلبی بیان شده‌است؛ مزبور؛ یادشده؛ نام‌برده.

■ **مذکور شدن** (مصدر) یاد شدن؛ گفته شدن؛ مطرح شدن.

مذلت [maza(e)llat (عربی: مذلة) (مصدر) به‌ذلت افتادگی؛ خواری؛ ذللی.

مذمت [maza(e)mmat (عربی: مذمة) (مصدر) ۱. از کسی یا از چیزی بدگفتن. ۲. سرزنش.

مذموم [mazmum (عربی: مذموم) (ص) زشت؛ ناپسند.

مذهب [mazhab (عربی: مذهب) (۱) ۱. (ادیان) گرایش خاصی در یک دین که هریک از فرقه‌های آن دین را از هم متمایز می‌کند. ۲.

دین. ۳. هر نوع مکتب فکری یا عقیدتی؛ مذهب اصالت وجود، مذهب تسلیح.

■ **مذهب را شکر** (گفتگو) برای بیان تعجب یا ناراضیتی از کسی یا چیزی گفته می‌شود؛ بازم این به‌یچ کرده و مادرش را

می‌خواند، ای‌بابا بس کن دیگر، مذهب را شکر ■ **مذهب جعفری** (ادیان) جعفری. ■ **مذهب شیعه** (ادیان) شیعه.

مذهب [mozahhab (عربی: مذهب) (ص) تذهیب‌شده.

مذهبی [mazhab-i (ص) ۱. مربوط به مذهب. ۲. مؤمن و معتقد به مذهب و عامل به احکام آن.

مذی [mazi (عربی: مایعی که بر اثر تحریک، هنگام عمل جنسی از پروستات مرد ترشح و از آلت او خارج می‌شود و از نظر فقهی موجب غسل نیست.

مذیل [mozayyal (عربی: مزیل) (ص) ویژگی کتاب یا نوشته‌ای که دارای ضمیمه و ذیل است.

مر [mar (۱) (جانوری) تخم سفید و کوچکی که مگس معمولاً روی گوشت می‌گذارد و به‌صورت لارو درمی‌آید.

مر [mor[r] (عربی: مر) (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای و گرمسیری از خانواده سماق ۲. صمغ این درختچه که بوی ملایم و مزه تلخ و مصرف دارویی دارد.

مرا [ma-rā (ص) + ح) من را.

مرا بچه [morābehe (عربی: مرا بچه) (مصدر) ۱. سپردن سرمایه به شخص یا مؤسسه‌ای درازای دریافت درصد معینی سود

در مدت معین (معمولاً ماهانه یا سالانه). ۲. (۱) (فقه) بیعی که در آن با ذکر رأس‌المال، سود در نظر گرفته می‌شود.

■ **مرا بچه ساده** مرا بچه‌ای که در آن سود در پایان دوره محاسبه سود، به‌اصل سرمایه اضافه نمی‌شود. ■ **مرا بچه مرکب** مرا بچه‌ای که در آن سود در پایان هر دوره به‌اصل سرمایه اضافه می‌شود و به آن سود جدیدی تعلق می‌گیرد.

مرا ت [marrāt (عربی: مرا ت) (۱) بارها؛ دفعات.

مرا تبه [marāteb (عربی: مرا تبه) (۱) ۱. درجه‌ها؛ پایه‌ها؛ مرتبه‌ها. ۲. ارزش‌ها؛ قدرها؛ رتبه‌ها. ۳. قضیه؛ مطلب؛ موضوع.

■ **مرا تبه چیزی برای بیان رسمی و احترام‌آمیز چیزی به کار می‌رود؛ مراتب تشکر خود را ابراز داشتند.** ■ **به مراتب بسیار.**

مرا تبه [marāte' (عربی: مرا تبه) (۱) مرتع‌ها.

مرا تبه [marāsi (عربی: مرا تبه) (۱) مرتبه‌ها.

مرا تبه [marāje' (عربی: مرا تبه) (۱) مرجع‌ها.

■ **مرا تبه تقلید** (ادیان) علمای بزرگ شیعه که مرجع تقلید هستند. ■ **مرا تبه قانونی** مؤسسات یا ادارات دولتی که مردم برای نیازهای قانونی خود به آنها مراجعه می‌کنند.

مرا تبه [morāje' (عربی: مرا تبه) (۱) مراجعه کننده؛ رجوع کننده.

مراجعت morāje'at [عر.: مراجعة] (امص.) برگشتن از جایی؛ بازگشت.

• **مراجعت کردن** (مصد.) بازگشتن؛ برگشتن.
مراجعة morāje'e [عر.: مراجعة] (امص.) رجوع کردن به کسی، جایی، یا چیزی.

• **مراجعة کردن** (مصد.) مراجعه.
مراحل marāhel [عر.: ج. مَرَحَلَة] (ا.) مرحله‌ها.
مراحم marāhem [عر.: ج. مَرَحِمَة] (ا.) مرحمت‌ها؛ الطاف.
مراحم morāhem [از عر.] (مصد.) ویژگی آن‌که وجودش باعث رحمت و نیکی است؛ - بخشید مزاحم شدم. - نهی، شما مراحمید.
مراد morād [عر.] (ا.) ۱. خواست؛ آرزو. ۲. مقصود؛ منظور؛ قصد. ۳. (مصد.) (ا.) (تصرف) پیر.

• **مراد کسی** [را] دادن برآورده کردن خواست و آرزوی او. • **پروقتی مراد مطابق خواست و آرزو.** • **به مراد (به مراد دل خود) رسیدن برآورده شدن خواست و آرزو؛ کامروا و موفق شدن.**

مرادخانه‌ی m.-xān-i (ا.) (موسیقی ایرانی) چهارپاره.
مرادف morādef [عر.] (مصد.) ۱. آنچه با چیز دیگری در تحت یک حکم قرار می‌گیرد؛ همسان. ۲. هم‌ردیف. ۳. (ادبی) مترادف.

مرارت marārat [عر.: مرارة] (امص.) سختی؛ رنج؛ مشقت.
مراسلات morāselāt [عر.: ج. مَرَاة] (ا.) نامه‌هایی که دو تن به یکدیگر می‌نویسند.

مراسله morāsele [عر.: مَرَاة] (ا.) نامه.
مراسم marāsem [عر.: ج. مَرَسَم] (ا.) مجموعه کارهای خاصی که براساس قانون، سنت، یا عرف جامعه برای مناسبت یا هدف خاصی انجام می‌شود.

مراضات morāzāt [عر.: مَرَاة] (امص.) (حقوق) نفع، تراضی و توافق متقابل دو نفر یا دو طرف برای ایجاد اثر حقوقی معین.

مراعات morā'āt [عر.: مَرَاة] (امص.) ۱. رعایت کردن کاری یا چیزی. ۲. رعایت کردن احترام دیگران همراه با دوستی و مهربانی نسبت به آنها.

مراعات النظير morā'āt.o.n.nazir [عر.: مَرَاةالنظير] (امص.) (ادبی) در بدیع، آوردن کلماتی که به گونه‌ای با یکدیگر مناسبت و ارتباط داشته باشند.

مرافعات morāfe'āt [عر.: ج. مَرَاة] (ا.) مرافعه‌ها.
مرافعه morāfe'e [عر.: مَرَاة] (امص.) ۱. دشمنی، درگیری، و مشاجره داشتن با دیگران. ۲. (حقوق) دعوی که نزد قاضی یا در دادگاه مطرح می‌شود. ۳. (امص.) حل و فصل دعوی نزد قاضی شرع یا در دادگاه.

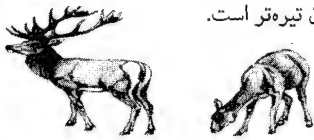
• **مرافعه داشتن** (مصد.) (گفتگو) اختلاف و مشاجره و دشمنی داشتن. • **مرافعه کردن با کسی** ۱. مشاجره کردن با او. ۲. به دادگاه رفتن و شکایت کردن از او و دادخواهی کردن.
مراق marāq[q] [عر.: مَرَاة] (ا.) (تجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی دب اکبر.

مراقب morāqeb [عر.] (مصد.) (ا.) ۱. مراقبت‌کننده؛ مواظب. ۲. آن‌که در آزمون مؤسسات آموزشی، مأمور توزیع و جمع‌آوری برگه‌های آزمون و مواظب نظم جلسات است.
مراقبات morāqe(a)bāt [عر.: مَرَاة] (ا.) مراقبت‌ها.

مراقبت morāqebat [عر.: مَرَاة] (امص.) ۱. مواظبت؛ نگهداری؛ از صبح تا ظهر مراقبت بهمه برعهده من بود. ۲. دقت و توجه داشتن به چیزی و آن را در نظر داشتن.

• **مراقبت کردن** (مصد.) مراقبت. • **مراقبت‌های ویژه** (یزشکی) آی. سی. یو.

مراکز marākeẓ [عر.: ج. مَرَكْز] (ا.) مرکزها.
مراال ma(e)rāl [تر.] (ا.) (جائوری) بزرگترین گوزن ایران که رنگ موهای آن در تابستان خاکستری روشن مایل به قهوه‌ای و در زمستان تیره‌تر است.



مرام marām [عر.] (ا.) ۱. ایدئولوژی. ۲. روش اخلاقی؛ مسلک. ۳. مراد؛ مقصود؛ خواست.

مرامنامه m.-nāme (ا.) نوشته‌ای که مجموعه عقاید و بینش‌های خاص یک حزب، گروه، یا مانند آنها را دربردارد.
مراودات morāvedāt [عر.: ج. مَرَاة] (ا.) مراده‌ها.

مراوده morāvede [عر.: مَرَاة] (امص.) رفت و آمد و معاشرت داشتن.

مرأةالمسلله mar'at.o.l.mosalsale [عر.: المرأةالمسللة] (ا.) (تجوم) امرأةالمسلله.

مراهنه morāhene [عر.: مَرَاة] (امص.) ۱. گرو گذاشتن چیزی. ۲. (حقوق) هرنوع بردو باخت و شرط‌بندی.

مرايا marāyā [عر.: ج. مَرَاة] (ا.) چیزهایی که دیده می‌شوند.
مربا morabbā [عر.: مَرَبَة] (ا.) نوعی خوردنی شیرین که از جوشاندن انواع میوه‌ها، بعضی از صیفی‌جات، گل‌های بعضی از گیاهان، یا پوست و شکوفه بعضی از مرکبات در محلول شکر یا خاک‌قند با مقداری آب و گاهی گلاب یا مواد معطر دیگر تهیه می‌شود. **مربا** به‌عنوان نماد «بی‌حرکتی»، «ثبات» و «وارفتگی» به کار می‌رود؛ مثل مربا آنجا نشسته.

• **مربای آلو** (گفتگو) شخص بی‌مزه و بی‌خاصیت: مربای آلو

پس چه کاری از تو ساخته است؟

مرباجات m.-jāt (۱) انواع مربا.

مربایی morabbā-y(ʔ)-i (ص. ۱) ویژگی نوعی شیرینی

خشک که به آن مربا می‌زنند: شربتی مربایی. ۲. ویژگی آنچه

طعم مربا دارد.

مربع morabba' [عر.] (ص. ۱) ۱. (ریاضی) چهارضلعی‌ای که

اضلاع آن برابر و هریک از زاویه‌های آن ۹۰ درجه است.



۲. (ریاضی) عددی که از ضرب کردن هر عدد در خودش

به‌دست می‌آید، مثلاً ۲۵ مربع ۵ است، زیرا $5 \times 5 = 25$ ؛

مجذور. ۳. به‌شکل مربع. ۴. (م. ۱) ۴. چهارگوش (م. ۱) ۵.

(۱) (ادبی) در بدیع، نوعی مسمط که هر بند آن دارای چهار

مصراع است و گاهی قافیهٔ مصراع چهارم تابع قافیهٔ اصلی شعر

است. ۶. (ص. ۱) ویژگی هر واحد سطحی که با شکل مربع

سنجیده می‌شود: اینچ مربع، دسی‌متر مربع.

■ **مربع کامل** (ریاضی) مجذور کامل. • مربع کردن (م. ص. ۱)

(ریاضی) عددی را در خودش ضرب کردن. ■ **مربع وقتی** مربعی

که با خط‌های طولی و عرضی به خانه‌هایی تقسیم شده و با

قرار دادن ارقام یا حروفی در این خانه‌ها از مجموع رقم‌های

سطرهای افقی و قائم و قطری، عدد یا کلمهٔ واحدی به‌دست

می‌آید.

مربع القاعده morabba'.o.l.qā'ede [عر.] مربع القاعده (ص. ۱)

(ریاضی) ویژگی جسمی هندسی که قاعدهٔ آن مربع باشد: هرم

مربع القاعده.

مربع مستطیل morabba'-mostatil (ص. ۱) (ریاضی)

مستطیل.

مربوط marbut [عر.] (ص. ۱) آنچه با کسی یا با چیز دیگری

رابطه دارد؛ دارای ارتباط: کار شما به تست حسابداری مربوط

است. ۲. (ص. ۱) کلام دارای انسجام و پیوستگی و ارتباط.

■ **مربوط شدن** (م. ص. ۱) ۱. ارتباط داشتن: کار شما به دایرهٔ

بایگانی اداری مربوط می‌شود. ۲. ارتباط پیدا کردن؛ پیوستن. •

مربوط کردن (م. ص. ۱) ارتباط دادن. ■ به کسی چه مربوط؟

(گفتگو) (غیرمربوبانه) به کسی مربوط نیست. ■ به کسی مربوط

نیست (گفتگو) (غیرمربوبانه) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند

فرد مورد نظر را از دخالت در کاری بازدارند.

مربوطه marbut.e [عر.] مربوطه (ص. ۱) ۱. مربوط (م. ۱) ۲.

(اداری) ویژگی شخص یا سازمانی که مسئول و مرجع امری

است: نامه را به ادارهٔ مربوطه برسانید.

مربی morabbi [عر.] (ص. ۱) ۱. آن‌که کسی یا حیوانی را

برای کاری یا در رشتهٔ خاصی تربیت می‌کند. ۲. (ورزش) آن‌که

اعمالی مانند آموزش مهارت‌های ورزشی، افزایش آمادگی

جسمانی، و راهنمایی ورزشکاران را هنگام مسابقات برعهده

دارد. ۳. پایین‌ترین درجهٔ آموزشی در دانشگاه.

■ **مربی بدن‌ساز** (ورزش) یکی از مربیان ورزشی که اعمالی

مانند افزایش آمادگی جسمانی ورزشکاران، به‌ویژه قدرت و

استقامت و افزایش توان مقابله با حریف را برعهده دارد.

مربیگری، مربی‌گری m.-gar-i (حاص. ص. ۱) (ورزش) ۱. عمل و

شغل مربی. ۲. (ص. ۱) ویژگی کلاس یا دورهٔ آموزشی خاصی که

برای مربیان رشته‌های مختلف ورزشی برگزار می‌شود: کلاس

مربیگری.

مرباض mortāz [عر.] (ص. ۱) آن‌که برای تهذیب نفس،

ریاضت می‌کشد، به‌ویژه برخی از پیروان مذهب هندو که

درحین ریاضت یا پس‌از آن، اعمال خارق‌العاده از آنها سر

می‌زنند.

مربوب morattab [عر.] (ص. ۱) ویژگی چیزی که در آن اجزا

و عناصر در جای خاص خود قرار دارند؛ دارای نظم. ۲. دارای

نظم و ترتیب مطلوب در رفتار، لباس، زندگی، و جز آنها؛

آدم‌مرتب است یا حال ندیده‌ام غیبت بکند. ۳. دارای انسجام؛ استوار.

۴. (گفتگو) حساسی؛ خوب؛ به‌افتخار عروس و داماد، یک کف مربوب

بزنید. ۵. (ق. ۱) (گفتگو) با نظم و ترتیب. ۶. (گفتگو) به‌طور

پیوسته؛ دائماً. ۷. همراه با انسجام و استواری.

■ **مربوب شدن** (م. ص. ۱) دارای نظم و ترتیب شدن: کتاب‌ها را

توی کتابخانه بگذار تا ناآنت مرتب شود. • **مربوب کردن** (م. ص. ۱) ۱.

نظم و ترتیب دادن. ۲. اجزا و عناصر چیزی را به‌هم ربط

دادن؛ منسجم کردن. ۳. آراستن.

مربوبان martabān (۱) نوعی ظرف چینی، سفالی، یا شیشه‌ای

دهان‌گشاد.

مربوط mortabet [عر.] (ص. ۱) آن‌که یا آنچه با دیگری ارتباط

دارد؛ پیوستگی دارند.

■ **مربوط کردن** (م. ص. ۱) ارتباط دادن؛ وصل کردن.

مربوبه marta(e)be [عر.] مرتبه (۱) ۱. درجه؛ پایه. ۲. مقام؛

منزلت؛ پایگاه. ۳. بار؛ دفعه؛ چند مرتبه به او گفتم ولی گوش نکرد.

۴. (ساختمان) طبقه.

■ **مرتبهٔ بزرگی** (ریاضی) ۱. برآوردی از اندازهٔ هرچیز

برحسب توانی از عدد ده: چرم زمین از مرتبهٔ بزرگی ۲۲ تا ۱۰ است.

۲. گسترهٔ مقادیر بین مقدار مشخص کوچکتر و مقدار

بزرگتری که ده‌برابر آن است.

مورتجع mortaje' [عر.] (ص. ۱) آن‌که با تغییر و نوآوری در

جامعه مخالف است و صرفاً به تقدیس قوانین و سنن گذشته

می‌پردازد.

مورتد mortad[d] [عر.] مَرْتَد (ص. ۱) (فقه) مسلمانی که از اسلام

جانور که از آن در جواهرسازی و ساخت اشیای زینتی استفاده می‌شود.

مرجانی m-i (ص. ۱). تشکیل‌شده از مرجان: جزیرهٔ مرجانی. ۲. (۱). (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و بوت‌های یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ میخک که در کوهستان‌ها می‌رویند. ۳. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ مرجان؛ قرمز مایل به نارنجی. ۴. (ص. ۱) دارای چنین رنگی.

مرجج morajjah [عر.] (ص. ۱) برتری داده‌شده؛ ترجیح داده‌شده. ۱. مرجح دانستن برتری دادن؛ ترجیح دادن.

مرجع 'marja [عر.: مرجع] (۱). ۱. شخص متفکر و صاحب‌نظری که مردم برای نظرخواهی یا رفع مشکلات خود به او مراجعه می‌کنند: علامهٔ قزوینی یک مرجع مطمئن بود، علما مسائل خود را از او می‌پرسیدند. ۲. آنچه برای دسترسی به اطلاعات و آگاهی‌های لازم دربارهٔ موضوعی به آن مراجعه می‌کنند: کتاب‌های مرجع. ۳. (ادیان) مرجع تقلید. ۴. (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که ضمیر به آن برمی‌گردد.

۱. مرجع تقلید (ادیان) مجتهد جامع‌الشرایطی که با موضوعات و مسائل دینی آشنایی کامل دارد و مقلدین او، در اعمال دینی از او پیروی می‌کنند.

مرجعیّت marja'iy[ya]t [عر.: مرجعیّة] (مصدر). ۱. مرجع تقلید بودن. ۲. مورد رجوع قرار گرفتن. ← مرجع (م. ۱).

مرجوع 'marju [عر.] (ص. ۱) برگشت داده‌شده؛ لیست کالا‌های مرجوع.

۱. مرجوع شدن (مصدر). ۱. برگشت داده‌شدن. ۲. محول شدن. ۳. مرجوع کردن (مصدر). برگشت دادن؛ پس دادن؛ روغن تاریخ‌گشته را به کارخانه مرجوع کرد.

مرجوعه marju'e [عر.: مرجوعّة] (ص. ۱). مرجوع. ۲. محول‌شده.

مرحباً marhabā [عر.: مرحباً] (شج). برای تحسین و تشویق به کار می‌رود؛ آفرین؛ احسنت؛ بارک‌الله.

مرحله marhale [عر.: مرحلة] (۱). هریک از قسمت‌ها یا دوره‌های یک کار یا یک چیز؛ شام در این مرحله از مسابقه ۱۰ امتیاز آوردید.

۱. از مرحله پرت بودن (دور افتادن) (گفتگو) بی‌خبر بودن از کاری یا موضوعی.

مرحمت marha(e)mat [عر.: مرحمة] (مصدر) لطف و مهربانی داشتن؛ مهربانی؛ لطف.

۱. مرحمت (مرحمت شما) زیاد (گفتگو). ۱. (احترام‌آمیز) برای تشکر و تعارف هنگام خداحفاظی گفته می‌شود. ۲. (طنز) برای اعتراض و رد پیشنهاد کسی گفته می‌شود. ۳. مرحمت شدن (مصدر). (احترام‌آمیز) بخشیده شدن؛ عطا شدن.

برگشته‌باشد.

۱. مرتد شدن (مصدر). از اسلام برگشتن و ترک مسلمانی گفتن. ۲. مرتد فطری (نقه) آن‌که از پدر و مادر مسلمان متولد شده‌است و خودش نیز مسلمان بوده و سپس کافر شده‌است. ۳. مرتد کردن (مصدر). بازگرداندن از اسلام یا مرتد قلمداد کردن. ۴. مرتد ملی (نقه) آن‌که از پدر و مادر غیرمسلمان متولد شده‌است و پس از اسلام آوردن، از آن روی برگردانده‌است.

مرتشی mortaši [عر.] (ص. ۱) رشوه‌گیرنده.

مرتضوی mortaza'vi [عر.: مرتضوی] (ص. ۱) از نسل علی (ع).

مرتج 'marta [عر.] (۱). (کشاورزی) زمینی پوشیده از گیاهان گوناگون و معمولاً خودرو که چهارپایان در آن می‌چرند؛ چراگاه.

مرتعداری، مرتج‌داری m-dār-i (حاضر). (کشاورزی) فن ادارهٔ مرتج به‌منظور بهره‌برداری بیشتر، بهتر، و طولانی‌تر که شامل بذریابی، کود دادن، احداث بند، آبیاری، جلوگیری از چرای بی‌رویه، و مانند آن‌هاست.

مرتعی morta'eš [عر.] (ص. ۱) دارای ارتعاش؛ لرزنده.

مرتفع 'mortafa [عر.] (ص. ۱) برطرف؛ زایل؛ رفع‌شده.

مرتفع 'mortafe [عر.] (ص. ۱) بلند.

مرتفعات 'mortafe'āt [عر.: مرتفعات] (۱). جاهای بلند؛ بلند‌ها.

مرتکب mortakeb [عر.] (ص. ۱) ویژگی آن‌که به کاری اقدام می‌کند، به‌ویژه آن‌که به کاری بد و ناشایست اقدام می‌کند.

۱. مرتکب شدن (مصدر). انجام دادن عملی، به‌ویژه عمل بد و ناشایست.

مرتکه mart-eke (۱). (گفتگو) (توهین‌آمیز) مردکه.

مرتهن mortahen [عر.] (ص. ۱) (حقوق) ویژگی آن‌که مال دیگری پیش او به‌صورت رهن است.

مرتیکه mart-ike (۱). (گفتگو) (توهین‌آمیز) مردکه.

مرتیه marsiye [عر.: مرثیة] (۱). ۱. سخنان یا اشعاری که در عزای از دست دادن کسی همراه با ذکر صفات و محاسن او گفته می‌شود، به‌ویژه آنچه در عزای حسین بن علی (ع) و دیگر بزرگان دین گفته می‌شود. ۲. (مصدر) عزاداری.

مرتیه‌خوان m-xān (ص. ۱). ویژگی آن‌که مرتیه می‌خواند.

مرتیه‌سرای marsiye-sa(o)rā[-y] (ص. ۱) ویژگی شاعری که مرتیه می‌سراید.

مرج marj [عر.] (۱) ← هرج و مرج.

مرجان marjān [سر.] (۱). ۱. (جانوری) جانور بی‌مهرهٔ کوچک دریایی که پوشش آهکی ترشح می‌کند و نسل‌های جدید آن روی بقایای نسل قدیمی زندگی می‌کنند و جزایر مرجانی را به‌وجود می‌آورند. ۲. بقایای قرمز رنگ رسوب‌یافته از همین

• **مرحمت کردن** (مصدر). ۱. مورد تققد قرار دادن؛ اظهار لطف کردن. ۲. (مصدر). (احترام آمیز) بخشیدن؛ عطا کردن؛ دادن. ■ **به مرحمت شما** (گفتگو) (مؤدبانه) به عنوان تعارف معمولاً در پاسخ احوال پرسى گفته مى‌شود: - حال شما چطور است؟ - به مرحمت شما، بد نیست.

مرحمتی m-i. (مصدر). بخشیده شده؛ اهدایی.
مرحوم marhum [عر.] (مصدر). ۱. آنکه مورد رحمت (خداوند) قرار گرفته است. ۲. درگذشته.

مرحومه marhum.e [عر.: مرحومه] (مصدر). ۱. مرحوم (زن).
مرخص moraxxas, mor[a]xas [عر.: مرخص] (مصدر). ۱. ویژگی آنکه از زندان آزاد می‌شود یا از جایی مانند بیمارستان و مدرسه بیرون می‌آید؛ بهمه، مرخصی می‌تواند به خانه هاتان بروید. ۲. (گفتگو) از کار افتاده؛ به دردنخور؛ این اتومبیل دیگر مرخص است، اتومبیل دیگری بخرید.

• **مرخص شدن** (مصدر). ۱. اجازه خروج از جایی مانند بیمارستان، زندان، یا مدرسه را کسب کردن؛ از بیمارستان مرخص شد. ۲. شاگردان از مدرسه مرخص شدند. ۳. (گفتگو) (مؤدبانه) اجازه رفتن گرفتن؛ رفتن؛ با اجازه شما از خدمتان مرخص می‌شوم. • **مرخص کردن** (مصدر). ۱. (گفتگو) اجازه رفتن به کسی را دادن. ۲. اجازه خروج دادن و آزاد و رها کردن، چنانکه از بیمارستان، زندان، و مانند آنها؛ پدرم را از بیمارستان مرخص کردند.

مرخصی m-i. (حامص). ۱. اجازه ترک محل کار برای زمان معین. ۲. حقی که به کارمند یا کارگر در برابر یک سال کار، برای استراحت و ترک محل کار داده می‌شود. ۳. حالت آزاد و رها شدن از محل اقامت اجباری برای زمان معین؛ مرخصی شوهرش از زندان دو روز بود. ۴. (گفتگو) (مؤدبانه) رفتن؛ ترک کردن؛ اجازه مرخصی می‌دهید؟

• **مرخصی استحقاقی** (اداری) مرخصی (م). ۲. • **مرخصی استعلاجی** (اداری) مرخصی‌ای که برای درمان بیماری گرفته می‌شود. • **مرخصی زایمان** (اداری) مرخصی‌ای که زنان شاغل در ادارات، کارخانه‌ها، و مانند آنها برای زایمان می‌گیرند. • **مرخصی ساعتی** (اداری) مرخصی کوتاه مدتی که در طول روز گرفته می‌شود. • **مرخصی گرفتن** (مصدر). اجازه گرفتن برای ترک محل کار برای زمان معین.

مرخم moraxxam [عر.] (مصدر). (ادبی) در دستور زبان، ویژگی کلمه‌ای که حرف یا حروفی از آخر آن حذف شده است، مانند سایه پرورده (= سایه پرورده)، آمدورفت (= آمدن و رفتن).

مرد mard (۱). ۱. انسان مذکر بالغ؛ مقبر. زن. ۲. انسان به طور اعم؛ شخص. ۳. همسر زن؛ زوج؛ شوهر. ۴. (مصدر). ۱. دارای خصلت‌های عالی انسانی؛ جوانمرد. ۵. (مصدر). (گفتگو) ویژگی

شخص مذکری که توانایی انجام عمل جنسی را داشته باشد. ۶. (گفتگو) دارای جرئت؛ جسور. ۷. (مصدر). ۱. شجاع؛ دلیر؛ پهلوان؛ مبارز. ۸. شایسته برای انجام دادن امری یا اتصاف به صفتی.

• **مرد چیزی (کاری) بودن** توانایی و قابلیت انجام آن را داشتن. • **مرد سال مردی** که به خاطر انجام دادن فعالیت‌های اجتماعی یا ورزشی یا تحقیقات بسیار در طول زندگی، به عنوان مرد برتر در یک سال، انتخاب یا مشخص می‌شود؛ در ۱۹۵۲م. دکتر مصدق مرد سال شناخته شد. • **مرد شدن** (مصدر). ۱. (گفتگو) بزرگ و عاقل شدن؛ تو دیگر مرد شده‌ای، خودت باید درباره آینده‌ات تصمیم بگیری. ۲. صاحب مقام و منزلت شدن. • **مرد کار** شخص کاری و فعال. • **مرد گرفتن** (مصدر). انتخاب همسر کردن. • **مرد مردانه** با جسارت و شجاعت؛ جسورانه و شجاعانه. • **مرد میدان** ۱. حریف؛ همتا. ۲. شایسته امری یا آماده و پذیرای آن. ۳. دلیر، پهلوان، و مبارز. • **مرد مردانه** باشجاعت و شهامت و بدون ترس از کسی، چیزی، یا کاری.

مرداب mord-āb (۱). آب را کد نسبتاً وسیع که از دریا جدا شده یا از تجمع آب رودخانه‌ها به وجود آمده باشد؛ مرداب انزلی، مرداب گاوخونی.

مرداد mordād (۱). (گاه‌شماری) ماه پنجم از سال شمسی، پس از تیر و پیش از شهریور، دارای سی و یک روز.

مردار mord-ār (۱). لاشه جانور مرده که ذبح نشده باشد.

• **مردار شدن** (مصدر). به صورت مردار درآمدن.

مردارخوار m-xār (مصدر). ۱. آنچه یا آنکه از مرده جانوران تغذیه کند.

مردار سنگ mord-ār-sang (۱). (مرد) اکسید زرد رنگ سرب که در رنگ سازی، شیشه سازی، و لاستیک سازی به کار می‌رود.

مردانگی mard-āne-gi (حامص). ۱. وضع و حالتی که در مردان است. ۲. داشتن خصلت‌های عالی انسانی؛ جوانمردی.

• **مردانگی کردن** (مصدر). دلیری کردن؛ شجاعت از خود نشان دادن.

مردانه mard-āne (مصدر). ۱. مربوط به مردان؛ صحبت‌های مردانه. ۲. مختص یا مناسب مردان؛ کفش مردانه. ۳. مانند مردان؛ خانم دکتر قیافه مردانه‌ای داشت. ۴. (ق). خاص مردان؛ مهمانی، مردانه برگزار شد. ۵. از روی مردانگی؛ شجاعانه. ۶. به شیوه خاص مردان؛ مردانه رفتار می‌کرد. ۷. (مصدر). بزرگ؛ تنومند.

مردپسند mard-pasand (مصدر). (گفتگو) مورد قبول یا علاقه مرد؛ مقبر. زن پسند.

مرداد moraddad [عر.] (مصدر). دچار تردید و دودلی؛ دودل.

معاشرت ندارد و از آنها کناره گیری می‌کند.

مردم گول زنی mardom-gul-zan-i (حاصص.) (گفتگو) فریب

دادن مردم؛ گول زدن مردم؛ ریاکاری.

مردم گیا mardom-giyā (۱.) (گیاهی) ۱. لفاح. ۲. بلادون.

مردم نگاری mardom-negār-i (حاصص.) (۱.) رشته‌ای علمی

که به مطالعه فرهنگ‌های ابتدایی مردم می‌پردازد.

مردمی mardom-i (ص.) ۱. مربوط به مردم؛ فعالیت‌های

مردمی. ۲. مورد تأیید مردم و برآورنده خواسته‌های آنان؛

دولت مردمی. ۳. (فرهنگستان) مربوط به فولکلور.

■ **مردمی شدن** جایی منطبق شدن آن‌جا با خصوصیات و

خواسته‌های مردم؛ ما خواستار مردمی شدن این دو نهاد مالی هستیم.

مردن mord-an (مصلص.) (بم: میر) ۱. (پزشکی) از بین رفتن

آثار حیاتی در موجود زنده که در جانوران عالی معمولاً با

توقف قلب و وقفه در عمل تنفس انجام می‌گیرد؛ درگذشتن؛

وفات کردن. ۲. دچار سختی و رنج و عذاب شدن؛ از غصه

دوری او مُردم. ۳. ازمیان رفتن؛ نابود شدن. ۴. (گفتگو)

(توهین آمیز) به‌عنوان اعتراض خطاب به کسی گفته می‌شود که

بازگشت او از جایی طولانی شود و بسیار دیر بیاید؛ رفتی

مُردی؟ یک سرکوبه رفتن که این‌همه مطلبی ندارد.

■ **مُردم از خوشی** (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که

شخص دچار ناراحتی شود یا درحالتی قرار بگیرد که

انتظارش از خوشی و لذت برآورده نشده باشد؛ عجب روزگاری

است، مُردم از خوشی! ■ **مردن و زنده شدن** (گفتگو) بسیار رنج

بردن، به‌ویژه دچار دل‌شوره و اضطراب شدن؛ نمی‌شد با یک

تلفن ما را خبر کنی؟ مُردیم و زنده شدیم تا تو آمدی. ■ **مُردی و**

مانندی (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که کوشش و

خواهش کسی برای انجام امری بی‌ثمر باشد؛ چه بمیری چه

بمانی: مُردی و ماندی، باید به این مهمانی برویم. ■ **اگر مُردی**

(گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که شخص برای امری

بیش‌ازاندازه اصرار و التماس کند؛ حتی اگر بمیری. ■ **برای**

کسی (چیزی) مردن (گفتگو) علاقه بسیار به او (آن) داشتن.

■ **بمیرم الاهی** (گفتگو) برای بیان احساس مهربانی نسبت به

کسی گفته می‌شود؛ چرا این بهر را می‌زنی؟... بمیرم الاهی. ■ **تو**

بمیری [و] من بمیرم (گفتگو) خواهش و تمنا. ■ **تو نمیری**

(گفتگو) تو بمیری. ■ **نمردن و...** برای اظهار تعجب از وقوع

امری بعید یا غیرمنتظره به کار می‌رود؛ نمدیم و دست‌پخت تو را

خوردیم. ■ **نمدیم و درس خواندن تو را هم دیدیم.** معمولاً

به‌صورت اول شخص جمع به کار می‌رود.

مردنگی mardang-i [از سنسنا.] (۱.) نوعی محفظه شیشه‌ای

دوسر باز که برای محافظت چراغ یا شمع از وزش باد روی

آنها قرار می‌دهند.

■ **مردد ماندن** (مصلص.) دچار تردید و دودلی شدن.

مرددند mard[-e]-rend (ص.) (۱.) (گفتگو) رند (م. ۱).

مردسالاری mard-sālār-i (حاصص.) (۱.) (جامعه‌شناسی) نوعی

نظام اجتماعی و دودمانی که در آن، مرد قدرت را در دست

دارد.

مردک mard-ak (۱.) (توهین آمیز) مرد کوچک یا مرد پست و

فرومایه.

مردکه mard-ek (۱.) (گفتگو) (توهین آمیز) مرد پست و

فرومایه.

مردگی mord-e-gi (حاصص.) ۱. وضع و حالت مرده؛ مرده

بودن. ۲. فنا شدن؛ فنا.

مردم mardom (۱.) ۱. انسان‌ها؛ آدمیان. ۲. گروه نامشخصی

از انسان‌ها که ویژگی معینی آنها را به یکدیگر پیوند می‌دهد.

۳. ساکنان جایی. ۴. (گفتگو) دیگران؛ بیگانگان؛ غریبه‌ها.

مردم آزار m.-ā('ā)zār (ص.) ویژگی آدمی که دیگران را

اذیت و آزار می‌کند.

مردمان mardom-ān (۱.) مردم (م. ۱ و ۳).

مردم به‌دور mardom-be-dur (ص.) (گفتگو) مردم‌گریز.

مردم پسند mardom-pasand (ص.) مورد قبول و علاقه

مردم.

مردمدار، مردم‌دار mardom-dār (ص.) آن‌که رفتاری

خوش با مردم دارد؛ خوش‌رفتار؛ مهربان.

مردم‌دوست mardom-dust (ص.) ویژگی آن‌که نسبت به

مردم مهربان است و آنها را دوست دارد.

مردم‌رنج‌کن mardom-rang-kon (ص.) ویژگی آنچه مردم

را فریب می‌دهد.

مردم‌سالاری mardom-sālār-i (حاصص.) (سیاسی) دموکراسی.

مردم‌سنجی mardom-sanj-i (حاصص.) (۱.) دانش و روش

اندازه‌گیری بدن انسان از لحاظ ابعاد و تناسبات و نسبت‌ها،

مخصوصاً آنچه در تعیین ضریب کاسه سر به‌دست می‌آید.

مردم‌شناسی mardom-šenās-i (حاصص.) (۱.) دانش مطالعه

اقوام مختلف انسانی، به‌ویژه از نظر منشأ، نژاد، و محیط

اجتماعی و فرهنگی.

مردم‌فریب mardom-farib (ص.) ویژگی آن‌که یا آنچه مردم

را فریب می‌دهد.

مردمک mardom-ak (۱.) (جانوری) دریچه‌ای در عنبیه چشم

که نور از طریق آن به شبکیه می‌تابد و به تناسب شدت نور باز

یا بسته می‌شود.

مردم‌کش mardom-koš (ص.) (۱.) آن‌که یا آنچه انسان‌ها را

می‌کشد؛ قاتل.

مردم‌گریز mardom-goriz (ص.) ویژگی آن‌که با مردم

مردنما mard-na(e,o)mā (ص.) ویژگی دختر یا زنی که ظاهر مردان را دارد یا در پوشیدن لباس و انجام کارها از آنها تقلید می‌کند.

مردنی mord-an-i (ص.) ۱. مشرف به مرگ؛ در آستانه مرگ. ۲. (کنفگو) بسیار ضعیف و بی‌حال. ۳. آنکه باید بمیرد؛ فناپذیر؛ بالاخره انسان مردنی است. ۴. (کنفگو) (توهین آمیز) هنگام تحقیر و کوچک شمردن طرف مقابل گفته می‌شود: برای من شاخ‌وشانه نکش، مردنی!

مردود mardud [ع.ر.] (ص.) ۱. آنکه در امتحان، نمره قبولی نیاورده است؛ مقّر. قبول. ۲. (ص.) رانده‌شده؛ مطرود. ۳. غیرقابل قبول؛ مقّر. مقبول.

• **مردود شدن** (مصدر.) ۱. در امتحان نمره قبولی نیاوردن. ۲. مطرود گردیدن. • **مردود کردن** (مصدر.) ۱. در امتحان قبول نکردن؛ اگر از این درس هم نمره نیاوری، مردودت می‌کنند. ۲. غیرقابل قبول گرداندن.

مردوده mardud.e [ع.ر.: مردوده] (ص.) ویژگی زنی که طلاق داده‌شده و به خانه پدری بازگشته است.

مردودی mardud-i (ص.) ۱. (کنفگو) رانده‌شده (در امتحان)؛ مردود؛ مردودی‌های کلاس، پنج نفر بودند.

مرده mord-e (ص.) ۱. آنکه یا آنچه جان در بدن ندارد؛ درگذشته؛ بی‌جان؛ میت؛ مقّر. زنده. ۲. (ق.) (کنفگو) بی‌حس و حرکت؛ مرده روی تخت افتاده‌بوم. ۳. (ص.) بی‌شور و اشتیاق؛ دل‌مرد. ۴. آب‌دیده و فاسدشده، چنانکه آهک و گچ؛ آهک مرده. ۵. تیره و مات، چنانکه در رنگ؛ مقّر. زنده، شاد؛ رنگ مرده. ۶. قدیمی و فراموش‌شده؛ زبان‌های مرده. ۷. نابودشده یا درحال نابودی.

• **مردۀ امانتی** مرده‌ای که به‌طور موقت در جایی دفن یا نگهداری، سپس طبق وصیتش به یکی از اماکن مقدس فرستاده می‌شود. • **مرده‌باد** هنگامی که کار می‌رود که آرزوی نابودی و زوال کسی یا چیزی را داشته‌باشند. • **مردۀ چیزی** (کسی) بودن بسیار علاقه‌مند بودن به آن (او). • **مردۀ متحرک** (کنفگو) بسیار ضعیف و نزار یا بی‌اراده و در حالت تسلیم (شخص). • **مردۀ مرگت** (کنفگو) (توهین آمیز) برای بیان تنفر و تحقیر گفته می‌شود: بیا برو مرده مرگت یک گوشه بترک. • **مردۀ من زنده تو** (کنفگو) من مرده تو زنده. • **مرده و زنده کسی را** زیرورو کردن (کنفگو) فحش و ناسزا گفتن به کسان مرده و زنده او. • **کی می‌گوید که مرده نمی‌گوزد** (کنفگو) (دشنام) درباره شخص ترویی می‌گویند که ناگهان از خود جسارت نشان می‌دهد. • **مثلی (هین) مرده از گور فرارکرده** (گریخته) (کنفگو) شخص بسیار زشت یا لاغر و مردنی؛ بعدازآن بیماری طولانی، قیافه‌اش شده مثل مرده از گور فرارکرده،

هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. • **من مرده تو زنده** (کنفگو) هنگامی گفته می‌شود که گوینده به مخاطب از وقوع امری خبر می‌دهد و به او هشدار می‌دهد که چنان خواهد شد؛ این خط و این نشان: من مرده تو زنده خواهی دید که حق با کیست.

مرده‌بازی m.-bāz-i (حامص.)

• **مرده‌بازی درآوردن** (مصدر.) (کنفگو) خود را به مردن زدن.

مرده‌پرست mord-e-parast (ص.) ویژگی آنکه قدر و منزلت انسان‌ها را بعداز مرگشان درمی‌یابد و علاقه‌اش نسبت به آنها افزایش می‌یابد یا گرایشی افراطی به بزرگداشت و ستایش بزرگان گذشته دارد.

مرده‌خوار mord-e-xār (ص.) ۱. مرده‌خور.

مرده‌خور mord-e-xor (ص.) ۱. (کنفگو) آنکه ازقبیل مرگ دیگران به‌نفع خود بهره می‌برد.

مرده‌سگ mord-e-sag (ص.) (کنفگو) (دشنام) فرومایه متعفن.

مرده‌سوزی mord-e-suz-i (حامص.) سوزاندن جسد مردگان.

مرده‌شو[ی] [mord-e-šu-y] (ص.) ۱. مرده‌شور (م.) ۱.

مرده‌شوربه mord-e-šu-bord-e (ص.) (کنفگو) (توهین آمیز) (نفرین) مرده‌شوربرده.

مرده‌شو[ی]خانه mord-e-šu-[y]-xāne (۱.) مرده‌شورخانه.

مرده‌شور mord-e-šur (ص.) ۱. (کنفگو) ۱. آنکه جسد مرده را شست‌وشو می‌کند و غسل می‌دهد؛ غسل. ۲. (توهین آمیز) در بیان خشم بر کسی (چیزی) و تنفر از او (آن) به کار می‌یروند.

• **مرده‌شور ریخت** (شکل، قیافه...) کسی را بردن (کنفگو) (توهین آمیز) (نفرین) برای بیان نفرت و بی‌زاری از او گفته می‌شود. • **مرده‌شور کسی** (چیزی) را بردن (کنفگو) (توهین آمیز) (نفرین) برای بیان نفرت و بی‌زاری از او (آن) گفته می‌شود.

مرده‌شوربرده m.-bord-e (ص.) (کنفگو) (توهین آمیز) (نفرین) برای بیان نفرت و بی‌زاری از کسی، چیزی، یا کاری گفته می‌شود.

مرده‌شورخانه mord-e-šur-xāne (۱.) (کنفگو) مکانی که در آن مردگان را شست‌وشو و غسل می‌دهند؛ مرده‌شوخانه؛ غسل‌خانه.

مرده‌شوری mord-e-šur-i (ص.) (کنفگو) ۱. مربوط به

مرده‌شور. ۲. (نفرین) برای بیان نفرت و بی‌زاری از کسی، چیزی، یا کاری گفته می‌شود؛ لعنتی؛ چندروز است پوست دستم خشک شده، فکر کنم از همین صابون مرده‌شوری است. ۳. (حامص.) عمل و شغل مرده‌شور.

مرده‌شوئی mord-e-šu-y(ʿ)-i (ص.) مرده‌شوری.

مرده‌کش mord-e-keš (ص.) ۱. آنچه یا آنکه جسد مرده را

خانوادهٔ نعناع که برگ‌ها و سرشاخه‌های جوان آن معطر و جزو سبزی‌های خوردنی است.



مرزی marz-i (ص.) ۱. مربوط به مرز؛ خطوط مرزی. ۲. ویژگی آنچه درحوالی مرز اتفاق می‌افتد: برخوردی مرزی باعث تیرگی روابط دو کشور شده‌است. ۳. (ق.) (گفتگو) با حداقل امتیاز یا امکان: در این درس مرزی قبول شدم.

مرس mors [نر.: morsə] (ا.) ۱. دستگاه تلگراف الکترومغناطیسی برای فرستادن خبر یا گرفتن آن با الفبای مخصوص. ۲. علامت الفبایی متشکل از خط و نقطه که با این دستگاه مخابره می‌شود.

مرسل morsal [عر.] (ص.) ۱. (ادیان) فرستاده‌شده (ازسوی خدا)؛ رسول صاحب کتاب. ۲. (حدیث) ویژگی روایتی که تمام یا بعضی از روایان آن حذف شده‌باشد، یا بدون ذکر روایان به امام معصوم نسبت داده شود. ۳. (ا.) (خوشنویسی) یکی از انواع خطوط عربی. ۴. (ص.) ساده؛ روان؛ نثر مرسل. ۵. (ادبی) ویژگی تشبیهی که ادات تشبیه دارد؛ تشبیه مرسل.

مرسل‌الیه morsal.on/elay.h [عر.] (ص.) (ا.) (حقوق) آن‌که کالای فرستاده‌شده را دریافت می‌کند؛ دریافت‌کنندهٔ کالای حمل‌شده.

مرسولات marsulāt [از عر.، جر. مرسوله] (ا.) فرستاده‌شده‌ها؛ مرسولات پستی.

مرسوم marsum [عر.] (ص.) آنچه برطبق رسم و آیین یا فرهنگ در یک جامعه رواج دارد؛ متداول؛ رایج.

مرسی mersi [نر.: merci] (شجر.) برای بیان تشکر و امتنان به کار می‌رود؛ متشکرم.

مرشد moršed [عر.] (ص.) (ا.) ۱. راهنمایی‌کننده؛ ارشادکننده. ۲. (ورزش) در زورخانه، آن‌که معمولاً به‌وسیلهٔ ضرب و زنگ و خواندن آواز، هدایت تمرینات ورزشی ورزشکاران را برعهده دارد. ۳. (گفتگو) معرکه‌گیر. ۴. (تصوف) پیر. ۵. **مرشد کامل** (تصوف) پیر.

مرصع morassa' [عر.] (ص.) ۱. آنچه با جواهر تزیین شده‌باشد؛ جواهرنشان. ۲. (ادبی) ویژگی شعری که آرایهٔ ترصیع در آن به کار رفته‌باشد. ۳. (ا.) (خوشنویسی) یکی از انواع خطوط عربی.

مرصع‌پلو m.-polo[w] (ا.) غذایی که از برنج، مرغ، زرشک، خلال پسته، خلال بادام، و مانند آنها تهیه می‌شود.

مرصع‌خوانی morassa'-xān-i (حاصص.) (موسیقی‌ایرانی) آوازخوانی‌ای که در آن شعر و آهنگ بادقت انتخاب شود و

حمل می‌کند؛ آمبولانس مرده‌کش.

مرده‌گردان mord-e-gard-ān (ص.) (ا.) آن‌که مرده را برای عزاداری یا تحریک احساسات مردم، در کوچه‌وبازار می‌گرداند.

مردی mard-i (حاصص.) ۱. وضع و حالت مرد؛ مرد بودن؛ رجولیت. ۲. داشتن خصلت‌های عالی انسانی؛ جوانمردی. ۳. **از مردی** افتادن (گفتگو) ازدست دادن نیروی جنسی. **مردیکه** mard-ike (ا.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) مردکه.

مرز marz (ا.) ۱. قسمتی از زمین یا خطی در زمین یا عوارض طبیعی (کوه، رودخانه، و مانند آنها) که قلمرو دو کشور همسایه را از هم جدا می‌کند؛ سرحد؛ حد. ۲. قسمت یا قسمت‌هایی از یک شهر، روستا، و مانند آنها که نزدیک کشور دیگر است؛ اراضی سرحدی. ۳. کناره‌های مشخص‌کنندهٔ هر سطحی. ۴. فاصلهٔ بین دو امر؛ حالت بینابین که دو امر را از هم جدا می‌کند؛ مرز بین عقل و جنون. ۵. آنچه حدواندازه یا دامنهٔ چیزی را مشخص می‌کند؛ مرز اختیارات رئیس تاجکاست؟ ۶. نقطهٔ شروع چیزی یا کاری؛ کارخانه هنوز به مرز بهره‌برداری نرسیده‌است.

۷. **مرزوبوم** سرزمین. **مرزبان** m.-bān (ص.) (ا.) آن‌که از مرز کشور پاسداری می‌کند؛ سرحددار.

مرزبانی m-i- (حاصص.) مرزداری.

مرزبندی marz-band-i (حاصص.) ۱. (کشاورزی) تقسیم کردن زمین زراعتی به قطعاتی؛ مرزبندی زمین هنوز انجام نشده‌است. ۲. تعیین کردن قلمرو یا دامنهٔ چیزی یا کاری؛ کوشش می‌شود مرزبندی دقیقی میان تاریخ و فلسفه تاریخ به‌عمل آید.

۳. **مرزبندی کردن** (مصد.) (کشاورزی) مرزبندی.

مرزداری marz-dār-i (حاصص.) عمل نگهبانی از مرز.

مرزکشی marz-keš-i (حاصص.) (کشاورزی) مرزبندی.

مرزم merzam [عر.] (ا.)

۱. **مرزم شامی** (نجوم) ستاره‌ای کوچک در صورت فلکی کلب اصغر. ۲. **مرزم عبور** (یمانی) (نجوم) ستاره‌ای کوچک در صورت فلکی کلب اکبر.

مرزم‌الجوزا merzam.o.ljo[w]zā [عر.: مرزم‌الجوزاء] (ا.) (نجوم) ناچد.

مرزنجوش marz-an-juš [معر. از فا.: مرزن‌گوش] (ا.) (گیاهی) مرزن‌گوش.

مرزن‌گوش marz-an-guš (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و پایا از خانوادهٔ نعناع که برگ‌ها و سرشاخه‌های گلدار آن معطر است و مصرف دارویی دارد؛ مرزن‌جوش.

مرزه marze (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی از

پرگوش با پاهای زرد که معمولاً در مرغداری‌ها پرورش می‌دهند و مصرف خوراکی دارد. ■ مرغ از قفس پریدن (گفتگو) هنگام ازدست دادن کسی، چیزی، یا موقعیتی استثنایی به کار می‌رود: دیر بجهنی مرغ از قفس می‌پرد، بهتر است زودتر به خواستگاری‌اش بروی. ■ مرغ انبه (جانوری) نوعی مرغ انجیرخوار. ■ مرغ انجیرخوار (جانوری) هریک از انواع پرندگانی که لانه آویخته می‌سازند و خوراک عمده آنها حشره و میوه است؛ پری‌شاهرخ. ■ مرغ باران (جانوری) مرغ کوچک ساحلی با بدن پُر، گردن و دُم کوتاه، پاهای نسبتاً دراز، و بال‌های نوک‌تیز بلند. ■ مرغ بهشتی ۱. (جانوری) پرنده‌ای از خانواده گنجشک که جنس نر آن پَرهای بلند با رنگ‌های درخشان دارد و از بال‌پر آن برای تزئین لباس استفاده می‌کند.



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی در نیمکره جنوبی آسمان. ■ مرغ تخمی (جانوری) مرغ خانگی‌ای که برای تخم گذاشتن پرورش می‌دهند. ■ مرغ توفان (طوفان) (جانوری) پرنده بزرگ دریایی که بال‌های بلند و باریک و متقار لوله‌ای دارد، در جزیره‌ها لانه می‌سازد و پروبال آن متراکم و چوب‌به‌نظر می‌رسد. ■ مرغ حق (جانوری) نوعی جغد. ■ مرغ خانگی (جانوری) مرغ (۱). ■ مرغ خواباندن خواباندن مرغ روی تخم برای تولید جوجه. ■ مرغ زنبورخوار (جانوری) پرنده‌ای با پاهای کوتاه، بال‌های بلند و نوک‌تیز، پَرهای سبز یا قرمز و رنگ‌های درخشان که حشره می‌خورد. ■ [مثلاً] مرغ سرکنده (گفتگو) بسیار بی‌قرار و ناآرام؛ مضطرب و پریشان. ■ مرغ سقا (جانوری) پلیکان. ■ مرغ سوخاری غذایی که از گوشت مرغ، پودرسوخاری، و روغن تهیه می‌شود. ■ مرغ شاخدار (گینه) (جانوری) نوعی مرغ خانگی شبیه قرقاول که گوشت آن مزه گوشت شکار می‌دهد و روی سرش عضو شاخ‌مانندی به شکل‌های مختلف دیده می‌شود.



■ مرغ شکاری (جانوری) ۱. پرنده‌ای که پرندگان و جانوران دیگر را شکار و از آنها تغذیه می‌کند. ۲. پرندگان خانواده بازها شامل کرکس‌ها، قوش‌ها، و عقاب‌ها، با اندازه‌های بزرگ، کوچک، و متوسط که معمولاً از سایر جانوران زنده تغذیه می‌کنند یا مردارخوارند. ■ مرغ عشق (جانوری) پرنده‌ای کوچک و آوازخوان که مقاری خمیده، دُم نسبتاً بلند، و

ریزه‌های آواز از قبیل تحریرها و غلت‌ها به موقع انجام گیرد. **مرض maraz** [عر.] (۱). ۱. (پزشکی) بیماری. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) نوعی تمایل به انجام کارهای ناپسند برای اذیت و آزار دیگران. ۳. (شجره) (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای اظهار تنفر یا نفرت دربارۀ کسی گفته می‌شود؛ زهرمار؛ کوفت؛ کوفت، مرض؛ چه می‌گوی؟

■ **مرض داشتن** (مصداق) (گفتگو) (توهین‌آمیز) تمایل به اذیت و آزار دیگران داشتن؛ مگر مرض داری روی ماشین خط می‌کشی؟ ■ **مرض قند** (پزشکی) بیماری ناشی از کمبود نسبی ترشح انسولین از لوزالمعده که باعث انباشته شدن قند در خون و دفع آن در ادرار می‌شود. علائم آن خوردن، نوشیدن، و ادرار کردن زیاد است؛ دیابت. ■ **مرض مقاربتی** (پزشکی) بیماری آمیزشی. ■ **چه مرضش (مرضت، ...)** است؟ (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام اعتراض به عمل نامناسب کسی و درمورد او گفته می‌شود؛ چرا چنین می‌کنی؟ چه مرضت است، این‌جا که همه امکانات دراختیار است!

مرضی‌الطرفین marziy[y].o.t.taraf.eyn [عر.] مرضی‌الطرفین] (مصداق) آنچه موردرضایت هر دو طرف است؛ موردرضایت دو طرف.

مرضیه marziy[y].e [عر.: مرضیّه] (مصداق) مرضی؛ پسندیده. **مرطوب martub** [از عر.] (مصداق) دارای رطوبت؛ خیس؛ تر. **مرطوب‌کننده m.-kon-ande** (مصداق) ویژگی آنچه ایجاد رطوبت می‌کند؛ کریم مرطوب‌کننده.

مرعوب mar'ub [عر.] (مصداق) آن‌که دچار ترس شده‌است؛ ترسانده‌شده؛ دچار ترس.

مرعوبیت m.-iy[y]at (مصداق) ترس؛ واهمه.

مرعی mar'i[y] [عر.: مرعی] (مصداق) رعایت‌شده؛ مراعات‌شده.

■ **مرعی داشتن** (مصداق) رعایت کردن؛ مراعات کردن. **مرغ marq** (۱). (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله، و خودرو از خانواده گندم که با سرعت با ساقه خزنده زیرزمینی خود تکثیر می‌شود و ساقه زردرنگ و کمی شیرین آن مصرف دارویی دارد؛ بیدگیاه.

مرغ morq (۱). ۱. (جانوری) پرنده‌ای از خانواده مایکین که برای استفاده از گوشت یا تخم‌ش، آن را پرورش می‌دهند؛ مرغ خانگی.



۲. گوشت این جانور یا غذاهایی که از آن تهیه می‌شود؛ خوراک مرغ، زرشک‌بلد با مرغ، مرغ‌سوخاری. ۳. (جانوری) هرنوع پرنده. ■ **مرغ آتشی** (آتشین، حسینی) (جانوری) فلامینگو. ■ **مرغ آمریکایی** (جانوری) نوعی مرغ خانگی درشت و

می‌کنم. ۲. (کنگر) جای کوچک با امکانات محدود: تو این مرغانی پطوری زندگی می‌کنی؟

مرغک morq-ak (۱). ۱. در خیاطی، تکه پارچه‌ای سه گوش یا لوزی‌شکل که برای گشاد شدن عرض لباس معمولاً در زیر حلقه آستین پیراهن‌ها یا خشتک شلوار به کار می‌رود. ۲. (فنی) قطعه‌ای با سر مخروطی شکل گردنده، که به فک ثابت ماشین تراش می‌بندند تا یک سر قطعه را نگه دارد.

مرغوب marqub [عر.] (ص). ۱. خوب و پسندیده؛ زیبا. ۲. دارای کیفیت و برتری از نظر شکل و ساخت، نسبت به انواع دیگر خود؛ جنس مرغوب.

مرغوبیت marqub.iy[ya]t [عر.: مرغوبیت] (مصد). مرغوب بودن.

مرغی morq-i (ص). ۱. مربوط به مرغ؛ کود مرغی. ۲. ویژگی نوعی ظرف چینی. ۳. (خوشنویسی) در خوشنویسی، ویژگی نوعی از حرف «ر».

مرفق merfaq [عر.: مرفق و مرفق] (۱). ۱. (جانوری) آرنج. ۲. (تجوم) جنب برساوش.

مرفق‌الثریا merfaq.o.s.sorayyā [عر.] (۱). (تجوم) جنب برساوش.

مرفوع marfu' [عر.] (ص). (حدیث) ویژگی حدیثی که سلسله سند آن به پیغمبر (ص) برسد.

مرفه moraffah [عر.] (ص). ۱. دارای رفاه و آسایش؛ راحت و آسوده. ۲. (ق) با آسایش و آسودگی.

مرفه‌الحال moraffah.o.l.hāl [عر.] (ص). ۱. آن‌که در رفاه زندگی کند؛ آسوده حال. ۲. (ق) با آسایش و آسودگی.

مرفق maraq [از عر.: رمق] (۱). (عامیانه) رمق.

مرفد marqad [عر.] (۱). قبر، به ویژه قبر بزرگان دین؛ آرامگاه.

مرفق moraqqa' [عر.] (۱). ۱. مجموعه‌ای از آثار هنری مانند خط و نقاشی که در دفتری به هم پیوسته باشند؛ آلبوم خط، نقاشی، و مانند آنها. ۲. (خوشنویسی) قطعه کاغذی که بر آن خوشنویسی می‌کنند؛ کاغذ خوشنویسی.

مرفق‌سازی m.-sāz-i (حاصص). (چاپ‌نشر) عمل و شغل آن‌که رقع‌ها و قطعه‌های خطوط و تصاویر را به صورت کتابی درمی‌آورد.

مرفوم marqum [عر.] (ص). نوشته شده.

• **مرفوم داشتن** (مصد). نوشتن.

مرفومه marqume [عر.: مرفومة] (۱). نوشته؛ نامه.

مركاس merkās (۱). (کنگر) تریاک.

مربک morakkab [عر.] (ص). ۱. ترکیب یافته؛ تشکیل شده.

۲. (۱). ماده نوشتنی سیاه‌رنگ و مایع که از دوده و مانند آن ساخته می‌شود. ۳. (ص). (شیمی) ویژگی ماده‌ای که از ترکیب

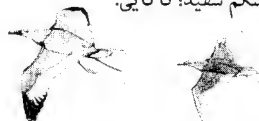
پرهایی به رنگ سبز، زرد، یا خاکستری دارد و همیشه با جفت خود زندگی می‌کند.



■ **مرغ غواص** (جانوری) غواص. ■ **مرغ کوکو** (جانوری) فاخته. ■ **مرغ گوشتی** مرغ خانگی‌ای که برای استفاده از گوشتش، آن را پروار می‌کنند. ■ **مرغ لاری** (جانوری) نوعی مرغ خانگی بومی ایران، با گردن و پاهایی دراز. ■ **مرغ مادر** مرغی از نژاد خاص که تخم نطفه‌دار می‌گذارد و در مرغداری‌ها برای جوجه کشی از آن استفاده می‌کنند. ■ **مرغ ماهی خوار** (جانوری) پرندۀ بزرگ دریایی شبیه پلیکان با پاهای کوتاه، دم طولی، و منقار خمیده که ماهی‌ها را شکار می‌کند.



■ **مرغ مینا** (مقلد) (جانوری) مینا (م. ۲). ■ **مرغ نوروزی** (جانوری) پرندۀ ساحلی با بال‌های قوی و بلند، پشت خاکستری، و شکم سفید؛ کاکایی.



■ **مرغ وسمما** نوعی مسما که گوشت مرغ در آن می‌ریزند. ■ **مرغ همسایه غاز** بودن (کنگر) هنگامی گفته می‌شود که بخوانند بگویند چیزها یا کارهای دیگری برتر و بهتر از آن خود به نظر می‌رسد: - اثاثیه مجلل آنها را نگاه کن! - آری مرغ همسایه غاز است. ■ **مرغ (مرغ کسی) یک یا داشتن** (کنگر) هنگامی گفته می‌شود که شخص در درستی عقیده و حرف خود بیش از اندازه اصرار کند.

مرغابی m.-āb-i (۱). (جانوری) هریک از پرندگان آبی با گردن دراز، بال‌های نسبتاً باریک، نوکتیز، و دم و پاهای کوتاه، سه انگشت جلو پاهای آنها پره‌دار است و بعضی از آنها روی زمین می‌چرند.



مرغانه morq-āne (۱). تخم مرغ. **مرغ‌پلو** morq-polo[w] (۱). غذایی که از برنج و مرغ تهیه می‌شود.

مرغداری، مرغ‌داری morq-dār-i (حاصص). عمل و شغل پرورش دهنده مرغ؛ نگهداری و پرورش مرغ.

مرغ‌دان، مرغ‌دانی morq-dān-i (۱). ۱. مکانی کوچک برای نگهداری مرغ؛ شب‌ها مرغ و خروس‌ها را به مرغدانی کیش

کلیه ذرات یک جسم؛ گرانیکاه. ۲. جایگاه اصلی و مهم چیزی. ■ مرکز جرم (فیزیک) نقطه‌ای در یک جسم یا مجموعه‌ای از اجسام که می‌توان جرم آن جسم یا مجموعه را متمرکز در آن فرض کرد. ■ مرکز زلزله (علوم زمین) نقطه‌ای بر سطح زمین که خط قائم گذرنده از کانون زلزله از آنجا می‌گذرد و چون لرزش‌های زلزله ابتدا به این نقطه می‌رسد، به نظر می‌آید که از این‌جا به نقاط دیگر منتقل می‌شود. ■ مرکز کامپیوتر (کامپیوتر) محلی که تعدادی کامپیوتر در آن در ارتباط باهم کار می‌کنند. ■ مرکز نوری (فیزیک) نقطه‌ای واقع بر محور اصلی عدسی یا دستگاه نوری که هرگاه پرتوی از آن بگذرد، امتدادهای تابش و بازتابش باهم موازی خواهند بود.

مرکزی m-i (ص). ۱. مربوط به مرکز. ← مرکز (م. ۵): حکومت مرکزی. ۲. واقع شده در مرکز. ۳. اصلی. ۴. (ص. ۱). مرکز نشین؛ پایتخت نشین.

مرکزیت markab.izy[y]at (ع. مرکزیت) (اصص). ۱. مرکز بودن. ۲. تمرکز یا تجمع امور در یک‌جا؛ من با مرکزیت امور در پایتخت موافق نیستم.

■ مرکزیت دادن به چیزی اصل قرار دادن آن. **مرگ** marg (اصص. ۱). ۱. توقف کامل و پایدار فعالیت‌های زیستی؛ مردن؛ موت؛ درگذشت؛ فوت. ۲. نابودی. ۳. (کنفگرو) (توهین آمیز) مشکل؛ ناراحتی.

■ مرگ بابایی (مرگ بابایی) (کنفگرو) (طنز) ویژگی نوعی وام که طلبکار طلب خود را بعد از مرگ پدر از بدهکار دریافت می‌کند. ■ مرگ بر... مرده باد. ■ مرگ سیاه (پزشکی) طاعون. ■ مرگ طبیعی مرگی که بر اثر بیماری یا ضعف و اختلال دستگاه‌ها و قوای بدن یا کهنلت رخ می‌دهد. ■ مرگ مغزی (پزشکی) از بین رفتن اعمال حیاتی مراکز موجود در مغز. در این نوع مرگ که معمولاً در تصادفات پیش می‌آید، بسیاری از اندام‌ها مانند کلیه و قلب تا مدتی به حیات خود ادامه می‌دهند. ■ مرگ من (تو، خودم، خودت، ...) (کنفگرو) هنگامی گفته می‌شود که بخواند به‌جان کسی سوگند بخورند. ■ مرگ موش (شیمی) جامدی بلوری از ترکیبات آرسنیک که بی‌رنگ و ستمی است و از آن برای کشتن موش استفاده می‌کنند. ■ مرگ می‌خواهی برو (می‌خواهد برو) گیلان (کنفگرو) (توهین آمیز) خطاب به کسی یا درباره شخصی گفته می‌شود که دیگر هیچ بهانه‌ای برای او وجود ندارد. ■ مرگ نداشتن چیزی (کنفگرو) بسیار مقاوم و بادوام بودن آن؛ قالی‌کاشان مرگ ندارد. ■ مرگ و میر مردن شمار زیادی از مردم یا سایر جانداران. ■ به مرگ گرفتن تا به تب راضی کردن (شدن) کسی (کنفگرو) در وضعیت بدتر قرار دادن کسی تا او

شدن دو یا چند ماده به دست می‌آید و نمی‌توان اجزای تشکیل دهنده آن را به طرق معمولی باز شناخت و جدا کرد. ۴. (ادبی) در دست‌ورزیان، ویژگی کلمه‌ای که از دو یا چند جزء تشکیل شده است، مانند کلمه «راستگو» که از دو جزء «راست» و «گو» تشکیل شده است.

مرکبات morakkabāt (ع. ج. مُرْكَبَات) (۱). (گیاهی) ۱. هریک از میوه‌های خوراکی، مانند پرتقال، نارنگی، نارنج، و لیمو که پوست آنها کیسه‌های ترش‌خی با اسانس معطر دارد. ۲. خانواده‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ که پرتقال، نارنگی، و لیمو از معروف‌ترین آنهاست و بیشتر در نقاط گرم می‌رویند.

مرکب الفرس markab.o.l.faras (ع. ۱). (نجوم) روشن‌ترین ستاره صورت فلکی فرس اعظم.

مرکب خشک کن morakkab-xošk-kon (۱). کاغذ خشک‌کن.

مرکب خوانی morakkab-xān-i (حاصص). (موسیقی ایرانی) عبور از یک دستگاه به دستگاه دیگر و برگشت مجدد به دستگاه نخست.

مرکب سازی morakkab-sāz-i (حاصص). تهیه کردن مرکب از مواد مختلف.

مرکز markaz (ع. ۱). ۱. جایی که در وسط فضایی واقع شده و نقطه مهم آن فضا به‌شمار می‌رود. ۲. محل؛ جایگاه؛ موضع. ۳. جایی که در آن فعالیتی تمرکز یافته باشد؛ مرکز تربیت معلم. ۴. جایی که چیزی در آن به‌وفور پیدا می‌شود؛ مرکز پارچه و لباس همین خیابان است. ۵. شهر مهم کشور، استان، یا ناحیه‌ای که فرمانروا و حاکم در آن می‌نشیند یا محل فرماندهی و انجام کارهای اداری یا ستاد در آن قرار دارد؛ رئیس رفته‌بود مرکز نتوانستم ملاقاتش کنم. ۶. (ریاضی) نقطه‌ای که فاصله آن از همه نقاط روی دایره یا سطح کره، یا از رأس‌های چندضلعی به یک فاصله باشد. ۷. (ریاضی) نقطه‌ای که قطرهای بیضی در آن یکدیگر را قطع می‌کنند. ۸. (ریاضی) مبدأ.

■ مرکز بهداشت (پزشکی) محلی که ارائه خدمات بهداشتی را به چندین روستا یا قسمتی از یک شهر یا شهرستان از طریق مراکز بهداشتی - درمانی، خانه‌های بهداشت، و مانند آنها برعهده دارد. ■ مرکز بهداشتی-درمانی (پزشکی) محلی برای ارائه خدمات بهداشتی-درمانی، مانند پزشکی، واکسیناسیون، دندانپزشکی، مامایی، و داروخانه. ■ مرکز تقارن (ریاضی) نقطه‌ای در یک شکل یا حجم هندسی که وقتی خط گذرنده از آن، شکل یا حجم را در دو نقطه قطع کند، فاصله آن دو نقطه از این نقطه مساوی باشد. ■ مرکز ثقل ۱. (فیزیک) نقطه اثر برآیند وزن

ویژگی آن که کارهای خود را به صورت پنهانی انجام می‌دهد: عجب آدم مرموزی است، تا یک روز مانده به سفرش هیچ‌کس نمی‌دانست او مسافر است.

مرموزیت [marmuzi.jy]at [از عر.] (مصدر) مرموز بودن.
مرمی [marmi] (۱) (تظامی) قسمتی از فشنگ که پس از انفجار باروت، از پوکه جدا و به سمت هدف پرتاب می‌شود؛ گلوله.

مرنو [merno.w] (مصدر) صدای گریه، به‌ویژه در دوره آمادگی برای جفت‌گیری.

• **مرنو کشیدن** (مصدر) صدا کردن گریه، به‌ویژه در دوره آمادگی برای جفت‌گیری. ■ به **مرنو** [مرنو] افتادن (کننگر) (غیرمؤدبان) به دنبال همسر بودن، به‌ویژه دختر؛ در تقلا یافتن همسر بودن.

مرواری [morvāri] (مخفف. مروارید) (۱) مروارید.
مروارید [morvārid] (۱) (مواد) توده سخت، گرد، کوچک، و درخشان به رنگ سفید نقره‌ای یا خاکستری مایل به آبی که در بعضی از صدف‌های دریایی یافت می‌شود و از سنگ‌های قیمتی است؛ دُر، لؤلؤ.

• **مروارید غلطان** مروارید درشت و گرد.
مرواریددوزی [m.-duz-i] (حاصل) ۱. دوختن مروارید بر روی چیزی. ۲. (ص) تزئین‌شده با مروارید.
مرواریدنشان [morvārid-nešān] (ص) تزئین‌شده با مروارید.
مرواریدی [morvārid-i] (ص) ۱. تزئین‌شده با مروارید. ۲. (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانواده میخک.

مرووت [morovvat] [از عر.: مروءة] (مصدر) ۱. جوانمردی؛ مردانگی. ۲. (نق) ملازمت عادات پسندیده و پرهیز از عادات مکروه و داشتن بزرگ‌منشی و بلندهمتی.

مروج [moravvej] (عر.) (ص) ۱. آن که کاری یا روشی را رواج می‌دهد؛ رواج‌دهنده. ۲. (کشاورزی) مروج کشاورزی.

• **مروج کشاورزی** (کشاورزی) کارشناسی که یافته‌های علمی کشاورزی مانند نوع مناسب بذر، کود مناسب هر زمین، شیوه‌های بهتر کاشت و داشت و برداشت، بهترین راه مبارزه با آفات نباتی، و مانند آنها را از مرکز آموزشی و تحقیقاتی کشاورزی دریافت و متناسب با شرایط هر محل به کشاورزان منتقل می‌کند.

مروودشتی [marv-dašt-i] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

مروور [morur] (مصدر) ۱. مطالعه کردن مطلبی معمولاً به صورت تند و گذرا. ۲. گذراندن چیزی از نظر؛ یادآوری. ۳. گذشتن؛ رفتن. ۴. (حق) مرور زمان.

وضعیت بد را بپذیرد. ■ چه مرگم (مرگت...) است؟ (کننگر) (توهین آمیز) هنگامی گفته می‌شود که از کیفیت و وضع و حال کسی که دچار پریشانی یا اضطراب یا چیزی که دچار ایراد یا خرابی باشد، سؤال می‌شود: چه مرگت است که این قدر گریه می‌کنی؟ ■ چیزی مرگ کردن (کننگر) (توهین آمیز) خوردن آن؛ تا خرخره عذس یلو مرگ کرد!

مرگ آسا [m.-ā('ā)sā[y]] (ص) ۱. مرگ‌مانند. ۲. ترسناک و وحشت‌آور.

مرگ آور [marg-ā('ā)var] (ص) مرگبار؛ سلاح‌های مرگ‌آور.

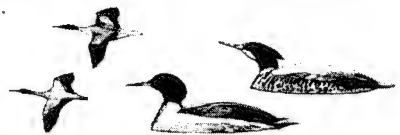
مرگابه [marg-āb-e] (۱) شراب یا هر نوع مشروب الکلی.

مرگامرگ [marg-ā-marg] (۱) مرگ عمومی به سبب قحطی یا شیوع بیماری مسری و مانند آن.

مرگبار [marg-bār] (ص) ۱. آنچه باعث مرگ می‌شود؛ مرگ‌آور. ۲. ترسناک؛ وحشت‌آور؛ خانه در سکوتی مرگبار فرو رفته بود.

مرگ دارو [marg-dāru] (۱) دارویی که باعث مرگ می‌شود؛ داروی مرگ‌آور.

مرگوس [mergus] (انگ.) (۱) (جانوری) نوعی اردک دارای کاکل رنگی و منقار دراز و باریک با کناره دنداندار مناسب برای ماهی گرفتن. قبل از پرواز کمی روی آب می‌دود.



مرمت [mare(a)mmat] (عر.: مرمة) (مصدر) بازسازی؛ تعمیر.
مرمر [marmar] (۱) (علوم زمین) نوعی سنگ دگرگون‌شده آهکی که به علت زیبایی در کارهای مجسمه‌سازی و نماسازی ساختمان‌ها به کار می‌رود.

مرمر [mermer] (مصدر) مرو.

• **به مرمر افتادن** (کننگر) شروع به مرمر کردن.

مرمر تراش [marmar-tarāš] (ص) ۱. مجسمه‌ساز یا سنگ‌تراش که با مرمر کار می‌کند.

مرمری [marmar-i] (ص) ۱. ساخته‌شده از مرمر یا از جنس مرمر. ۲. به رنگ مرمر؛ سفید؛ پوست مرمری.

مرمریت [marmarit] (۱) (علوم زمین) سنگ آهکی ساختمانی شبیه مرمر که مرغوبیت آن از مرمر کمتر است.

مرمرین [marmar-in] (ص) مرمری.

مرموز [marmuz] (عر.) (ص) ۱. ویژگی آنچه در آن امری پوشیده، نامعلوم، یا مبهم باشد. ۲. مشکوک. ۳. آن که احساسات یا اندیشه‌های خود را بروز نمی‌دهد؛ تودار؛ خیلی آدم مرموزی است، به راحتی نمی‌توان به آنچه در نظر دارد، پی برد. ۴.

مریستمی m-i (ص.) (گیاهی) ویژگی نوعی بافت گیاهی که سلول‌های آن قدرت تقسیم دارند.

مریض mariz [ع:ر.] (ص.) ۱. (پزشکی) بیمار. ۲. (گفتگو) آن‌که از آزار دادن دیگران لذت می‌برد؛ مگر مریضی بجهای معل را اذیت می‌کند؟

• **مریض شدن** (مصدر.) بیمار شدن. • **مریض سرپایی** سرپایی (م. ۲). • **مریض کردن** (مصدر.) بیمار کردن.

مریض احوال m-a('a)hvāl (ص.) (گفتگو) آن‌که حال خوشی ندارد؛ بدحال.

مریض خانه mariz-xāne (ا.) بیمارستان.

مریضداری، مریض‌داری mariz-dār-i (حاضر.) (گفتگو) عمل پرستاری شخص بیمار در خانه؛ پرستاری؛ هیچ کاری مثل مریضداری، سخت نیست.

مریم maryam [ع:ر.] (ا.) (گیاهی) ۱. گل سفید خوشه‌ای، خوش‌بو، و دارای عطر بادوام. ۲. گیاه علفی، پایا، و زینتی این گل که از خانوادهٔ سوسن است و پیاز دارد.

مریم‌گلی m-gol-i (ا.) (گیاهی) سلوی.

مریم‌نخودی maryam-noxod-i (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله یا بوته‌ای از خانوادهٔ نعنای که مصرف دارویی دارند.

مریمی maryam-i (ا.) ۱. (گیاهی) سلوی. ۲. از زیورات، به‌ویژه گردنبند که نقش مریم (س) بر روی آن زده شده باشد.

مرینوس merinus [فر: mērinus] (ا.) (جانوری) نوعی گوسفند دارای پشم مرغوب.

مرئوس mar'us [ع:ر. مرؤس] (ص.) آن‌که از رئیس اطاعت می‌کند؛ زیردست.

مرئی mar'i [ع:ر. مرئی] (ص.) آنچه با چشم قابل دیدن است؛ قابل‌رویت؛ قابل‌مشاهده.

مزاج me(a)zāj [ع:ر. مزاج] (ا.) ۱. (گفتگو) وضع معده و روده از جهت هضم و دفع؛ چهار پیوست است. مزاجش کار نمی‌کند. ۲. مجموع ویژگی‌های روحی و جسمی؛ وضع تندرستی، اخلاق، و رفتار. ۳. طینت؛ سرشت؛ خمیره. ۴. وضعیت؛ حالت؛ منوال.

• **مزاج کسی به هم خوردن** طبع او از تعادل خارج شدن. • **مزاج کسی شیرخشتی** بودن (گفتگو) هم‌جنس‌باز بودن او (مرد). • **مزاج کسی ساختن** با طبع او سازگار بودن.

مزاج me(a)zāh [ع:ر. مزاج] (مصدر.) شوخی (م. ۱).

مزاج‌گویی m-gu-y('i)-i (حاضر.) گفتن سخنان خنده‌دار.

مزاحم mozāhem [ع:ر.] (ص.) آن‌که یا آنچه زحمت ایجاد می‌کند و حضور یا وجودش ناراحت‌کننده است؛ آزاردهنده. • **مزاحم شدن** (مصدر.) ۱. باعث زحمت و آزار شدن.

• **مرور داشتن** بر (به) چیزی آن را خواندن، معمولاً به‌طور خلاصه و گذرا؛ اکنون مروری داریم بر خلاصهٔ اخبار. ■

مرور زمان (ایام، ...) ۱. گذشت زمان؛ سپری شدن زمان. ۲. (حقوق) گذشتن مدتی که به‌موجب قانون پس از انقضای آن، دعوی شنیده نمی‌شود. • **مرور کردن** (مصدر.) ۱. مرور (م. ۱ و ۲). ۲. (مصدر.) مرور (م. ۳). ■ **به مرور کم‌کم**؛ به تدریج.

مرؤوس mar'us (ص.) (ا.) مرئوس.

مروی marvi [ع:ر. مروی] (ص.) روایت‌شده از حضرت صادق مروی است که ...

مرهم marham [ع:ر.] (ا.) ۱. (پزشکی) هرنوع داروی خمیری‌شکل یا روغنی که بر روی زخم می‌گذارند. ۲. آنچه باعث آرامش می‌شود؛ مسکن.

• **مرهم گذاشتن** (نهادن) دارو بر زخم گذاشتن و آن را درمان کردن. • **مرهم نهادن** بر دل (خاطر، ...) آرامش بخشیدن به آن.

مرهم‌مالی m-māl-i (حاضر.) (گفتگو) عمل مالیدن مرهم.

مرهون marhun [ع:ر.] (ص.) ۱. به رهن گذاشته‌شده؛ درگرو. ۲. آن‌که دیگری به خاطر کار نیک یا خدمتی که به او کرده‌است بر گردن او حقی دارد؛ بسته و وامدار نیکی و احسان کسی.

• **مرهون شدن** (مصدر.) رهین منت گردیدن؛ بسته و وامدار احسان و نیکی کسی شدن.

مرهونیت marhun.iy[ya]t [ع:ر. مرهونیت] (مصدر.) مرهون بودن؛ درگرو بودن.

مری meri [ع:ر. مری] (ا.) (جانوری) مجرای عضلانی طولی که از حلق تا معده امتداد دارد و با انقباض‌های منظم خود غذا را به سمت معده هدایت می‌کند.

مریخ merrix [ع:ر.] (ا.) (نجوم) چهارمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت دوری از خورشید؛ بهرام.

مریخی m-i (ص.) ساکن مریخ؛ فیلم‌نشان می‌داد که مریخی‌ها به زمین آمده‌اند.

مرید morid [ع:ر.] (ص.) ۱. آن‌که به کسی ارادت می‌ورزد؛ دوستدار؛ ارادتمند؛ هواخواه. ۲. (ص.) علاقه‌مند. ۳. (ص.) (تعرف) آن‌که از پیروی پیروی می‌کند و از او آداب سلوک می‌آموزد یا آن‌که تحت‌ارادهٔ پیروی است.

مریز ma-riz (فد.) ← کج‌دارومریز.

مریزاد m-ād (فد.) دچار لرزش و کاستی نباشد.

مریستم meristem [فر: mēristème] (ا.) (گیاهی) بافت فعالی در گیاه که سلول‌های جدید از آن به‌وجود می‌آید و معمولاً در نوک ساقه یا انتهای ریشه قرار دارد و باعث رشد طولی ساقه و ریشه می‌شود.

مزد. • مزد دادن پول یا پاداش دادن در برابر انجام دادن کار. ■
 مزد دست (گفتگو) ۱. دستمزد؛ مزد. ۲. (طنز) مزد (م. ۳). ■
 مزد شست (گفتگو) مزد (م. ۱). ■ مزد کسی را کف دست او
 گذاشتن (گفتگو) ۱. هنگامی گفته می‌شود که به جای قدردانی
 از کار نیک کسی، نسبت به او ناپسای می‌شود. ۲. او را تنبیه
 کردن: رفته‌بردم مزدش را بگذارم کف دستش که جلوم را گرفتند. ■
 بی‌مزد و منت بی‌حاصل؛ بی‌فایده.

مَزدا mazdā (۱). (ادیان) در ادیان ایرانی، خداوند.
 مزدبَر mozd-bar (ص). (گفتگو) آن‌که کار می‌کند و مزد می‌گیرد
 و معمولاً از درآمد سهمی ندارد؛ مزدبگیر.
 مزدبگیر mozd-be-gir (ص). (گفتگو) مزدبر.
 مزدکار mozd-kār (ص، ۱). (گفتگو) آن‌که کار می‌کند و مزد
 می‌گیرد.

مزدکی mazdak-i (ص). منسوب به مزدک، دین‌آور ایرانی در دوره
 ساسانی، (۱). (ادیان) پیرو آیین مزدک.
 مزدوج mozdavaj [ع.ر.] (ص). ۱. ویژگی دو چیزی که نسبت
 به هم قرینه باشند؛ متقارن. ۲. (ریاضی) عدد مختلط یا
 عبارتی جبری با دو متغیر، که با عدد یا عبارت همانند
 خودش فقط در علامت مابین دو متغیر اختلاف داشته باشد:
 a+۳b مزدج ۳b-ا است. ۳. (ص). (ریاضی) ویژگی عدد مختلط
 یا عبارتی که چنین خاصیتی داشته باشد. ← (م. ۲).

مزدور mozd-ur (ص، ۱). ۱. آن‌که در مقابل انجام دادن کاری
 مزد می‌گیرد؛ مزدبر؛ مزدبگیر. ۲. آن‌که بدون توجه به
 ارزش‌های اخلاقی عملش، در برابر پول به کسی یا به کشور
 بیگانه‌ای خدمت می‌کند.

مزدی mozd-i (ص، ۱). در برابر مزد؛ یک مدت بیا مزدی کارکن.
 مزدی‌دوز m-duz (ص، ۱). آن‌که در برابر گرفتن مزد در
 کارگاهی دزدگی می‌کند؛ کارگری که شغل او دزدنگی است؛
 در روزنامه آگهی شده که چند نفر مزدی‌دوز استخدام می‌کنند.

مزرعه mazra'e [ع.ر.] مزرعة [۱]. محل کشت و زرع؛ کشتزار.
 مزروع mazru' [ع.ر.] (ص، ۱). کاشته شده؛ کشته.
 مزروعی m-i (ص). قابل زراعت.

مَزغان mezqān (۱). (گفتگو) (طنز) مزقان.
 مَزقان m. [تر، از فر.] (۱). (گفتگو) (طنز) ۱. موزیک. ۲. آلت
 موسیقی.

مَزقان برای کسی کوک کردن (گفتگو) برای او نقشه
 کشیدن؛ برضد او توطئه کردن. • مَزقان زدن (مصد). نواختن
 آلات موسیقی.

مَزقانچی mezqānči [تر.] (ص، ۱). نوازنده.
 مَزلف mozzallaf [از زلف، به قیاس عربی] (ص، ۱). ۱. آن‌که زلف
 آراسته و معمولاً بلند دارد. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی پسر

۲. (گفتگو) هنگام تعارف و تشکر خطاب به کسی که مهمان او
 شده‌اند یا برای او زحمتی ایجاد کرده‌اند، گفته می‌شود: پیشتر از
 این مزاحم شما نمی‌شوم. ۳. خلل یا مشکل ایجاد کردن.

مَزاحمت mozzāhemat [ع.ر.] مزاحمة [۱]. (مصد). ایجاد زحمت
 کردن؛ زحمت دادن؛ رنج رساندن؛ زحمت.

مَزاحمت دادن (مصد). زحمت دادن. • مزاحمت
 داشتن (مصد). زحمت ایجاد کردن؛ باعث آزار بودن.
 مَزار mazār [ع.ر.] (۱). قبر؛ گور؛ آرامگاه.

مَزارع mazāre' [ع.ر.] مَزْرَعَة [۱]. مزرعه‌ها؛ کشتزارها.
 مَزارع mozzāre' [ع.ر.] (ص، ۱). (فقه، حقوق) آن‌که زمین خود را
 به‌ازای سهمی از محصول و به‌موجب عقد مزارعه به دیگری
 واگذار می‌کند.

مَزارعات mozzāre'āt [ع.ر.] مَزَارَعَات، ج. مَزَارَعَة [۱]. (فقه، حقوق)
 مزارعه‌ها.

مَزارعه mozzāre'e [ع.ر.] مَزَارَعَة [۱]. (مصد). (فقه، حقوق) عقدی که
 یک‌طرف زمینی را برای مدت معین به دیگری می‌دهد تا در
 آن کشت نماید و محصول را بین خود به‌نسبت توافق‌شده
 تقسیم نماید.

مَزایا mazāyā [ع.ر.] مَزَايَا [۱]. ۱. مزیت‌ها؛ برتری‌ها. ۲.
 (اداری) آنچه اضافه بر حقوق مقرر به کارمند می‌دهند، مانند
 حق ریاست و حق اولاد.

مَزایده mozzāyede [ع.ر.] مَزَايِدَة [۱]. (مصد). چیزی را در معرض
 فروش گذاشتن، چنان‌که هر خریداری که قیمت بیشتر
 پیشنهاد کند، به او فروخته شود.

مَزبله mazbale [ع.ر.] مَزْبَلَة [۱]. جای ریختن زباله؛ جای
 خاک‌روبه.

مَزبله‌دان m-dān (۱). مَزبله.

مَزبور mazbur [ع.ر.] (ص). نوشته‌شده؛ ذکرشده؛ مذکور.

مَزجی mazj-i [ع.ر.ف.] (ص). به‌هم آمیخته؛ ترکیب مزجی کلمات.

مَزخرف mozzaxraf [ع.ر.] (ص). (گفتگو) ۱. بیهوده و بی‌اساس؛
 پوچ و بی‌ارزش. ۲. فرومایه؛ پست؛ منحط؛ آدم مزخرفی بود.
 ۳. (۱). سخن بی‌پایه و مهمل.

مَزخرف بافتن (مصد). (گفتگو) پی‌درپی سخن پوچ و
 بیهوده گفتن.

مَزخرفات mozzaxrafāt [ع.ر.] مَزْخَرَفَة و مَزْخَرَف [۱]. (۱). ۱.
 سخنان بیهوده و بی‌اساس. ۲. اشیای بی‌ارزش.

مَزد mozd (۱). ۱. آنچه در برابر انجام دادن کاری یا خدمتی
 به کسی می‌دهند؛ اجرت کار کردن؛ اجرت. ۲. پاداش. ۳.
 (گفتگو) (طنز) عمل ناجوانمردانه در برابر محبت و خوبی‌های
 کسی؛ این‌هم مزد و پاداشم که شما بیایید و به من تهمت و افترا بزنید.

مَزد بردن (مصد). بهره‌مند شدن از مزد؛ دریافت کردن

یا مردی که مورد سوءاستفاده جنسی مردان دیگر قرار می‌گیرد.

مزمَار mezmār [عر:] (۱) (جانوری) چاکنای.

مزمزه maz-maz-e (مصداق) مزمزه کردن (مر: ۱).

● **مزمزه کردن** (مصداق) ۱. چشیدن غذا و مانند آن به‌منظور دانستن میزان نمک، چاشنی، بو، و طعم آن. ۲. (گفتگو) آرام‌آرام به‌خاطر آوردن چیزی و از آن لذت بردن. ۳. مضمضه.

مزمَن mozmen [عر:] (صدا) (پزشکی) ویژگی هر بیماری درازمدت با تغییرات آهسته که غالباً به‌طور تدریجی شروع می‌شود؛ مفرّ، حاد.

● **مزمَن شدن** (مصداق) مدت‌زمانی دراز طول کشیدن (بیماری)؛ کهنه شدن (بیماری).

مزنَگ mazang (۱) (عامیانه) عشوّه.

● **مزنَگ آمدن** (مصداق) (عامیانه) ۱. لاس زدن. ۲. عشوّه آمدن، به‌ویژه برای جلب‌توجه جنس مخالف. ● **مزنَگ دادن** (مصداق) (عامیانه) لفت دادن.

مزنَگ‌بیا m-bi-y-ā (صدا، ۱) (عامیانه) آن‌که اداواطوار درمی‌آورد؛ عشوّه‌گر.

مزن‌هردم mazan-har-dam (جمله، ۱) (گفتگو) وسیله یا جزئی از اجزای چیزی که شخص نامش را نمی‌داند یا نمی‌خواهد اسمش را بپزد.

مزودرم mezoderm [فر:] [mésoderme] (۱) (جانوری) میان‌پوست.

مزور mozavver [عر:] (صدا) تزویرکننده؛ دروغگو؛ ریاکار؛ حیلّه‌گر.

مزوژوفیک mezozo'ik [فر:] [mésozoïque] (۱) (علوم‌زمین) دوران دوم زمین‌شناسی شامل دوره‌های تریاسه، ژوراسیک، و کرتاسه.

مزوِسفر mezosfer [فر:] [mésosphère] (۱) (علوم‌زمین) لایه‌ای از اتمسفر که بعد از استراتوسفر قرار می‌گیرد و در آن دما رو به کاهش می‌رود؛ میان‌کره.

مزون^۱ mezon [فر:] [maison] (۱) محل تهیه و فروش لباس؛ لباس‌هایش را از مزون‌های بالای شهر می‌خرد.

مزون^۲ m. [فر:] [mésun] (۱) (فیزیک) هریک از ذرات بنیادی ناپایدار موجود در اشعهٔ کیهانی که جرم آنها بین جرم الکترون و پروتون است.

مزه maz[z]-e (۱) ۱. کیفیتی که بر اثر چشیدن یا خوردن چیزی و به‌وسیلهٔ زبان (بخشی از زبان که اندام چشایی است) احساس می‌شود؛ طعم. ۲. (گفتگو) حالتی از احساس، به‌ویژه احساس خوشایند. ۳. آنچه همراه با مشروبات الکلی

می‌خورند.

● **مزه انداختن** (پیراندن) (مصداق) (گفتگو) مزه‌پرانی. ● **مزه چیزی را چشیدن** (گفتگو) آن را احساس کردن؛ آن را تجربه کردن. ● **مزه چیزی زیر دندان (زبان) کسی بودن** (رفتن) (گفتگو) آن را درک کردن او؛ آن را حس کردن او. ● **مزه دادن** (داشتن) (مصداق) (گفتگو) لذت‌بخش بودن؛ لذت داشتن؛ توی این هوا قدم زدن مزه می‌دهد. ● **مزه دهان** (دهن) (گفتگو) قصد؛ نیت؛ قصد و نیت واقعی؛ رقتم پیشش، بینم مزه دهنش چیست. ● **مزه دهان** (دهن) را عوض کردن (گفتگو) خوردن چیزی برای تغییر ذائقه؛ یک آب‌نبات بخورید، مزه دهنتان را عوض کنید. ● **مزه ریختن** (مصداق) (گفتگو) حرف‌های بامزه و لطیفه‌گونه گفتن؛ خوش‌طبعی کردن؛ این‌قدر مزه نریز، بگذار حرفش را برند. ● **مزه کردن** (مصداق) (گفتگو) ۱. چشیدن. ۲. (مصداق) لذت دادن. ● **مزه مزه کردن** (گفتگو) ۱. چیزی را به دهن بردن و گرداندن برای فهمیدن طعم آن؛ مزه کردن. ۲. احساس کردن؛ تجربه کردن. ۳. زیر زبان تکرار کردن. ● از مزه افتادن (گفتگو) دلپذیری خود را از دست دادن؛ ناخوشایند شدن.

مزه‌پراکنی m-parākan-i (حاصل) (گفتگو) مزه‌پرانی.

مزه‌پرانی maz[z]-e-par-ān-i (حاصل) (گفتگو) هنگام صحبت کردن جدی کسی، حرف غیرجدی یا لطیفه گفتن؛ مزه انداختن.

مزِیات mazi[y]āt [عر:] مزّیات، ج. مزّیّة (۱) امتیازات؛ برتری‌ها.

مزیت mazi[y]at [عر:] مزیّة (۱) (مصداق) حالت آن‌که یا آنچه نسبت به همانندهای خود از ویژگی‌های برتری برخوردار است؛ امتیاز؛ برتری؛ رجحان.

● **مزیت دادن** (مصداق) برتری دادن. ● **مزیت داشتن** (مصداق) ممتاز بودن؛ برتری داشتن. ● **مزیت مکانیکی** (فیزیک) نسبت کار مفید به کار داده‌شده در ماشین‌های ساده.

مزید mazid [عر:] (۱) (مصداق) ۱. افزونی؛ زیادی؛ بسیاری؛ فراوانی. ۲. (صدا) زیادشوند؛ زیاد؛ افزون. ۳. باعث افزونی.

● **مزید بر علاوه‌بر** ● **مزید بر علت شدن** افزوده شدن به مشکلات و گرفتاری‌های قبل. ● **مزید شدن** (مصداق) ← مزید (مر: ۲).

مزین mozayyan [عر:] (صدا) تزیین‌شده؛ آراسته.

مژدگانی mozde-gān-i (۱) آنچه، به‌ویژه پاداشی که به مژده‌آورنده یا یابنده گمشده‌ای می‌دهند.

● **مژدگانی دادن** دادن چیزی به مژده‌آورنده. ● **مژدگانی گرفتن** گرفتن چیزی از کسی در برابر دادن خبر خوش به او.

مژده mozde (۱) ۱. خبر خوش و شادی‌بخش؛ بشارت. ۲.

واگذار کردیم. • مسابقه گذاشتن (مصدر). رقابت کردن.

مساجد masājed [عر.: ج. مَسْجِد] (۱). مسجدها.

مساحت masāhat [عر.: مِسَاحَة] (۱). ۱. (ریاضی) میزان

گسترده‌گی یک سطح که با تعداد دفعاتی که سطح مفروضی (به نام واحد سطح) در سطح مورد اندازه‌گیری می‌گنجد، سنجیده می‌شود. ۲. اندازه سطح.

مساحی massāh-i [عر.: حَامَصَة] (۱). (فنی) نقشه‌برداری. ۲.

اندازه‌گیری زمین. ۳. (۱). دانش اندازه‌گیری زمین.

مساعد mosā'ed [عر.: مَسَاعِد] (۱). مناسب.

• مساعد شدن (مصدر). ۱. مناسب شدن. ۲. سازگار

شدن؛ موافق شدن.

مساعادت mosā'edat [عر.: مَسَاعَدَة] (۱). کمک کردن؛

یاری. ۲. موافقت؛ همواری.

مساعده mosā'ede [عر.: مَسَاعَدَة] (۱). ۱. بخشی از حقوق که

حقوق‌بگیر یا مزدبگیر به‌خاطر نیاز خود قبل از موعد، از صندوق اداره یا از کارفرما می‌گیرد. ۲. پول یا مالی که پیشاپیش به کسی می‌دهند.

مساعی masā'i [عر.: مَسْعَى] (۱). سعی‌ها؛ کوشش‌ها.

مسافات masāfat [عر.: مَسَافَة] (۱). مسافت‌ها.

مسافت masāfat [عر.: مَسَافَة] (۱). فاصله مکانی تا مکان دیگر.

مسافت‌سنج m.-sanj [عر.: مَسَافَة] (۱). (فنی) وسیله‌ای که فاصله را اندازه

می‌گیرد، مانند کیلومترشمار اتومبیل.

مسافر mosāfer [عر.: مَسَافِر] (۱). آن‌که در سفر است یا به مسافرت

می‌رود.

• مسافر زدن (مصدر). (گفتگو) مسافر سوار وسیله نقلیه

عمومی کردن.

مسافربری m.-bar-i (حاضر). مسافر بردن؛ عمل جابه‌جایی

مسافر.

مسافرت mosāferat [عر.: مَسَافَرَة] (۱). (حاضر). از ده، شهر، یا کشور

خود خارج شدن و به‌جای دیگر رفتن.

مسافرخانه mosāfer-xāne (۱). ساختمانی دارای اتاق‌های

متعدد برای اقامت مسافران با تسهیلات رفاهی کمتر از هتل.

مسافرخانه‌چی m.-či (حاضر). صاحب یا اداره‌کننده

مسافرخانه.

مسافرکش mosāfer-keš (حاضر). (گفتگو). ۱. راننده اتومبیل

سواری که به‌طور غیررسمی به جابه‌جایی مسافر می‌پردازد.

۲. اتومبیل سواری‌ای که با آن مسافر جابه‌جا می‌کنند.

مسافرکشی m.-i (حاضر). (گفتگو) جابه‌جا کردن مسافر با

اتومبیل شخصی.

مسافرگیری mosāfer-gir-i (حاضر). عمل کارکنان فرودگاه

در هدایت مسافران به هواپیما؛ هواپیما در حال مسافرگیری است.

مؤدگانی. ۳. کبوتر ماده بال‌وپر بریده‌ای که کبوتربازان در دست می‌گیرند و آن را در هوا حرکت می‌دهند تا سایر کبوتران با دیدن او از هوا فرود آیند؛ کبوتر پوچی.

• مؤده آوردن (مصدر). خبر خوش دادن. • مؤده دادن

(مصدر). ۱. گفتن خبر خوش؛ پیغام خوش رساندن. ۲. ۳. در برابر خبر خوش، چیزی به آورنده خبر دادن؛ مؤده بدهید خبر خوشی برایتان دارم. • مؤده رسیدن (مصدر). خبر خوش آمدن؛ خبر خوش داده‌شدن.

مؤده‌رسان m.-re(a)s-ān (مصدر). آن‌که خبر خوش می‌دهد؛

مؤده‌دهنده.

مؤک mož-ak (۱). (جانوری) زائده موماند و بسیار ظریفی که

معمولاً به تعداد زیاد در سطح برخی سلول‌ها قرار دارد و با حرکات منظم خود باعث حرکت سلول یا مواد اطراف آن می‌شود.

مؤکداران، مؤک‌داران m.-dār-ān (۱). (جانوری) از انواع

جانداران تک‌سلولی که سطح بیرونی آنها پوشیده از مؤک است و باعث حرکت جاندار می‌شود.

مؤگان mož[e]-g-ān (۱). مؤده‌ها.

مؤه može (۱). (جانوری) مویی که بر لبه پلک می‌روید و مانع

از نفوذ گردوغبار در چشم می‌شود.



• مؤه زدن (مصدر). ۱. بستن و باز کردن مداوم و بی‌اراده

پلک‌ها. ۲. (گفتگو) خوابیدن؛ دیشب این‌بچه نگذاشت تا صبح مؤه بزنم. • مؤه‌ها روی هم رفتن (گفتگو) خوابیدن.

مس mas[s] [عر.: مَس] (۱). (حاضر). دست مالیدن؛ لمس کردن؛

بسودن.

• مس میت (فقه) لمس کردن مرده که موجب غسل

می‌شود.

مس mes (۱). (شیمی) فلزی قرمز رنگ، چکش‌خوار، و

آتش‌گیر، که در ضرب سکه، تهیه ظروف آشپزخانه، سیم‌های برق، و آلیاژهایی مانند برنج و برنز به کار می‌رود.

• مس و تن (گفتگو) ظروف مسی.

مسابقات mosābeqāt [عر.: مَسَابَقَة] (۱). مسابقه‌ها.

مسابقه mosābeqe [عر.: مَسَابَقَة] (۱). (حاضر). ۱. عمل دو یا چند تن

یا چند گروه در کاری، به‌ویژه در ورزش برای مشخص شدن این‌که چه کسی بر دیگران پیشی می‌گیرد یا کارش از دیگران برتر است: مسابقه فوتبال، مسابقه دو، مسابقه تاشی. ۲. بازی

(م. ۲). مسابقه برگشت، مسابقه رفت.

• مسابقه دادن (مصدر). با دیگری در مسابقه شرکت

کردن. • مسابقه را واگذار کردن باختن: مسابقه را دو بر یک

مسافری mosāfer-i (ص.) مربوط به مسافر؛ مربوط به مسافرت؛ پنگاه مسافری.

مساقات mosāqāt [عر.: مساقاة] (إمص.) (نقح) قراردادی بین صاحب درخت و مانند آن، و شخصی که متعهد انجام دادن امور مربوط به آن می‌شود در مقابل سهمی از ثمره درخت.

مساکن masāken [عر.: مسکن] (ا.) محل‌های سکونت؛ مسکن‌ها؛ خانه‌ها.

مساکین masākin [عر.: مسکین] (ا.) بینوایان؛ نیازمندان.

مسائلت mas'alat (إمص.) مسئلت.

مسالمت mosālemat [عر.: مسالمة] (إمص.) رفتاری همراه با صلح و دوستی؛ خوش رفتاری.

مسالمت‌آمیز m.-ā'ā'miz (ص.) همراه با خوش رفتاری؛ آشتی‌جویانه؛ صلح‌آمیز.

مسأله mas'ale (ا.) مسئله.

مسامحات mosāmeḥāt [عر.: مسامحات، جر. مُسامحة] (ا.) مسامحه‌ها؛ کوتاهی‌ها؛ سهل‌انگاری‌ها.

مسامحه mosāmehe [عر.: مسامحة] (إمص.) کوتاهی کردن در انجام دادن کاری؛ اهمال؛ سهل‌انگاری.

مسامحه‌کار m.-kā'r (ص.) آن‌که در انجام دادن کاری کوتاهی می‌کند؛ سهل‌انگار.

مساوات mosāwāt [عر.: مساواة] (إمص.) ۱. مساوی بودن؛ برابری. ۲. (ادبی) در معانی، برابر بودن لفظ و معنی کلام. ۳. (حقوق) برابری تمام سکنه یک کشور از نظر حقوق و تکالیف بدون توجه به جنس، سن، نژاد، مذهب، زبان، عقاید و تابعیت.

مساوات سیاسی (حقوق) در حقوق سیاسی برابری اتباع کشور در اموری مانند انتخاب نماینده و جز آن. • **مساوات مدنی** (حقوق) تساوی افراد کشور در برابر قوانین مدنی، کیفری، و اداری.

مساوات‌خواه m.-xāh (ص.) خواهان مساوات در مسائل اجتماعی؛ عدالت‌خواه.

مساومه mosāveme [عر.: مساومة] (إمص.) (نقح) فروش کالا بدون در نظر گرفتن قیمت اولیه‌ای که فروشنده پرداخت کرده‌است.

مساوی mosāvi [عر.] (ص.) ۱. دو یا چند کسی یا چیز که نسبت به هم دارای ارزش و اعتبار یکسان هستند؛ برابر؛ هم‌ارزش؛ یکسان. ۲. دو یا چند چیز که نسبت به هم دارای کمیت یکسان هستند؛ هم‌اندازه؛ برابر؛ خرج، مساوی دخل نیست. ۳. (منطق) ویژگی کلی‌ای که با کلی‌ای دیگر در صدق موافق باشد، مانند انسان و ناطق.

• **مساوی شدن** (مصد.) ۱. هم‌اندازه شدن؛ یکسان شدن؛ نتایج بازی فعلاً مساوی شده‌است. ۲. معادل شدن؛ همسان شدن؛

زندگی مردم مساوی شده با فقر و بدبختی. • **مساوی کردن** (مصد.) به نتیجه یکسان رساندن؛ بازی دیروز را مساوی کردیم.

مسائل، مسائل masā'el, masāyel [عر.: مسائل، جر. مسألة] (ا.) ۱. مسئله‌ها. ۲. موضوع‌ها. ۳. (نقح) پرسش‌های شرعی؛ مردم برای پرسیدن مسائل خود به امام‌جماعت رجوع می‌کردند.

مسب massab [از عر.] (ا.) (عامیانه) مذهب؛ شما دین و مسب ندارید؟

• **مسبت را شکر** (عامیانه) مذهب را شکر؛ مسبت را شکر، دو روز است هیچی نخورده‌ایم.

مسب‌بار mes-bār (ا.) (گفتگو) مسوار.

مسبب mosabbeb [عر.] (ص.) ۱. سبب‌شونده؛ باعث؛ موجب. ۲. (ا.) مسبب‌الاسباب.

مسبب‌الاسباب mosabbeb.o.l.'asbāb [عر.] (ص.) ۱. عامل سبب‌ها؛ سبب‌ساز؛ کارساز. ۲. (ا.) خداوند.

مسیبوق masbuq [عر.] (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه دیگری بر او یا آن پیشی گرفته‌است؛ آینده بعد از دیگری؛ مقر. سابق. ۲. آگاه؛ مطلع. ۳. (ا.) (نقح) آن‌که به رکعت اول از نماز جماعت نرسیده‌است.

• **مسیبوق به امری بودن** ۱. از آن آگاه بودن. ۲. در گذشته با آن مربوط یا قرین بودن. • **مسیبوق به سابقه‌ای** (سوابقی) بودن امری عین یا شبیه آن یا زمینه آن، پیشاپیش وجود داشتن؛ دارای پیشینه بودن آن. • **مسیبوق شدن** (مصد.) ← مسبوق (م. ۲). • **مسیبوق کردن** (مصد.) ← مسبوق (م. ۲).

مست mast (ص.) ۱. ویژگی آن‌که بر اثر نوشیدن مشروبات الکلی، از حال طبیعی خارج شده‌است. ۲. آن‌که بر اثر هیجان، اضطراب، شادی، و مانند آنها هشیاری‌اش کم شده‌است؛ سرشار از عاطفه‌ای تند و از خودبی‌خود؛ مست‌اندوه، مست‌پروزی. ۳. به شدت تحت تأثیر قرار گرفته؛ مست خواب بودم و چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم. ۴. (ق.) در حال مستی. ۵. (ص.) ویژگی جانوری که دچار هیجان جنسی است.

• **مست شدن** (مصد.) ← مست (م. ۱-۳ و ۵). • **مست کردن** (مصد.) ۱. (گفتگو) از حال طبیعی خارج شدن بر اثر نوشیدن مشروبات الکلی. ۲. (مصد.) خارج کردن کسی از حال طبیعی با نوشاندن مشروبات الکلی به او. ۳. شفته کردن؛ به شدت مجذوب کردن. ۴. از خودبی‌خود کردن؛ بی‌قرار کردن. ۵. غافل کردن. • **مست‌ولای عقل** (مست‌لای عقل) ۱. آن‌که بر اثر مستی عقل خود را از دست داده‌است. ۲. بسیار مست.

• **مست‌ولنگ** شاد و سرخوش؛ سرمست.

مستأجر mosta'jer [عر.] (ص.) ۱. آن‌که ملکی را اجاره می‌کند؛ اجاره‌کننده؛ مقر. موجر.

• **مستأجر شدن** (مصد.) ۱. هم‌اندازه شدن؛ یکسان شدن؛ نتایج بازی فعلاً مساوی شده‌است. ۲. معادل شدن؛ همسان شدن؛

• **مستأجر شدن** (مصد.) ۱. هم‌اندازه شدن؛ یکسان شدن؛ نتایج بازی فعلاً مساوی شده‌است. ۲. معادل شدن؛ همسان شدن؛

• **مستأجر شدن** (مصد.) ۱. هم‌اندازه شدن؛ یکسان شدن؛ نتایج بازی فعلاً مساوی شده‌است. ۲. معادل شدن؛ همسان شدن؛

• **مستأجر شدن** (مصد.) ۱. هم‌اندازه شدن؛ یکسان شدن؛ نتایج بازی فعلاً مساوی شده‌است. ۲. معادل شدن؛ همسان شدن؛

• **مستأجر شدن** (مصد.) ۱. هم‌اندازه شدن؛ یکسان شدن؛ نتایج بازی فعلاً مساوی شده‌است. ۲. معادل شدن؛ همسان شدن؛

• **مستأجر شدن** (مصد.) ۱. هم‌اندازه شدن؛ یکسان شدن؛ نتایج بازی فعلاً مساوی شده‌است. ۲. معادل شدن؛ همسان شدن؛

• **مستأجر شدن** (مصد.) ۱. هم‌اندازه شدن؛ یکسان شدن؛ نتایج بازی فعلاً مساوی شده‌است. ۲. معادل شدن؛ همسان شدن؛

• **مستأجر شدن** (مصد.) ۱. هم‌اندازه شدن؛ یکسان شدن؛ نتایج بازی فعلاً مساوی شده‌است. ۲. معادل شدن؛ همسان شدن؛

مستأجره mosta'jer.e [عر.: متأجرة] (ص، ا). (حقوق) آنچه در اجاره کسی است.

مستأصل mosta'sal [عر.] (ص). ۱. آن که به سبب فقر، ضعف، و مانند آنها احساس ناتوانی و درماندگی می کند؛ درمانده. ۲. کاملاً نابود شده؛ ریشه کن. ۳. (ق) در حال آوارگی؛ با حال درماندگی و بی تکلیفی.

• مستأصل شدن (مصدر). ← مستأصل (مرفوع). • مستأصل کردن (مصدر). ← مستأصل (مرفوع).

مستانه mast-āne (ص). ۱. سرخوش و شاد؛ همراه با سرخوشی و شادی. ۲. مستی آور. ۳. (ق) با حالت سرخوشی و سرمستی. ۴. با حالت مستی.

مست بازار mast-bāzār (ا). جایی که به دلیل حضور تعداد زیادی افراد مست، وضعی آشفته و پریشان دارد.

مستبد mostabed[d] [عر.: متبذ] (ص، ا). ۱. آن که به رأی و اراده خود و بدون مشورت با دیگران کاری را انجام می دهد؛ خودرأی؛ خودکامه. ۲. (سیاسی) آن که طرفدار حکومت استبدادی است.

• مستبد به رأی و ویژگی آن که به رأی خود و بی مشورت دیگران عمل می کند.

مستبعد mostab'ad [عر.] (ص) دور از واقعیت یا امکان؛ بعید.

مستتر mostater [عر.] (ص) پنهان شونده؛ پنهان؛ پوشیده.

مستثنا، مستثنی mostasna [عر.: مستثنی] (ص). ۱. آنچه از حکم کلی بیرون آورده شده است؛ استثناسده. ۲. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی لفظی که از حکم ماقبل خود با ادات استثنا، خارج شده باشد، مانند «علی» در این جمله: همه آمدند مگر علی. «علی» مستثنا و همه مستثنی منه است.

• مستثنا کردن (مصدر). ← مستثنا (مرفوع). • مستثنیات mostasnayāt [عر.: مستثنیة] (ا). استثناسده ها.

• مستثنیات دین (حقوق) اموالی از بدهکار یا محکوم که قانوناً قابل توقیف یا حراج نمی باشد.

مستثنی منه mostasna.men.h [عر.] (ص، ا). (ادبی) استثناسده از آن.

مستجاب mostajāb [عر.] (ص) اجابت شده؛ پذیرفته شده؛ برآورده شده.

مستجاب الدعوة mostajāb.o.d.da've [عر.: مستجاب الدعوة] (ص) ویژگی آن که دعایش پذیرفته می شود.

مستجیب mostajīb [عر.] (ص، ا). (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، پایین ترین مراتب دعوت، پس از ماذون.

مستحاضه mostahāze [عر.: مستحاضة] (ص، ا). (فقه) زنی که در حالت استحاضه است.

مستحب mostahab[b] [عر.: مستحب] (ص). ۱. (فقه) ویژگی

عملی که انجام دادن آن، پسندیده و باعث اجر اخروی است و ترک کردن آن گناه نیست. ۲. روا؛ جایز؛ پسندیده.

مستحسن mostahsan [عر.] (ص) پسندیده؛ خوب؛ نیکو.

مستحضر mostahzar [عر.] (ص) آگاه؛ مطلع؛ باخبر.

مستحفظ mostahfez [عر.] (ص، ا). حفاظت کننده؛ مراقب؛ نگهدارنده.

مستحق mostaha(e)qq[qq] [عر.: مستحق] (ص). ۱. درخور؛ سزاوار؛ شایسته. ۲. (ا) آن که سزاوار آن است که به او کمک شود؛ فقیر؛ نیازمند؛ بی بضاعت.

مستحق للغیر mostaha(e)qq.on.le.lqeyr [عر.: مستحق للغیر] (ا). (حقوق) مالی که پس از معامله شدن، معلوم گردد که متعلق به فروشنده نبوده است.

مستحکم mostahkam [عر.: مستحکم] (ص) دارای قوام و انسجام؛ محکم؛ استوار.

مستخدم mostaxdem [عر.: مستخدم] (ص، ا). ۱. خدمتکار؛ نوکر. ۲. آن که در برابر حقوق معین به کار یا شغلی معین گماشته می شود.

مستدام mostadām [عر.] (ص) دائم؛ همیشگی.

مستدرک mostadrak [عر.] (ص). ۱. تدارک شده؛ جبران شده. ۲. (ا) استدراک (مرفوع).

مستدعی mostad'i [عر.] (ص) درخواست کننده؛ خواهان.

مستدل mostadal[il] [عر.: مستدل] (ص) اثبات شده با دلیل و برهان؛ منطقی.

مستراح mostarāh [عر.] (ا) اتاقکی دارای لگن یا حفره برای دفع فضولات بدن؛ توالت؛ میال.

مسترد mostarad [عر.: مسترد] (ص) پس داده شده؛ برگشته.

• مسترد کردن (مصدر) بازگرداندن؛ پس دادن.

مسترقات mostaraqāt [عر.: مسترقة] (ا) سرقتهای ادبی.

مستزاد mostazād [عر.] (ا). (ادبی) از قالبهای شعر فارسی که در آن، در آخر هر بیت یا مصرع از رباعی، غزل، قطعه، و جز آنها، جمله ای کوتاه یا چند کلمه به همان وزن اما کوتاه می آید که در معنی با آن بیت یا مصرع مربوط اما از جهت وزن زائد است.

مستشار mostašār [عر.] (ص، ا). ۱. (حقوق) هریک از اعضای اصلی دادگاههایی که بیش از یک تن عضو دارند، مانند دیوان عالی کشور و دادگاههای استانها. ۲. کارشناس خارجی که برای اجرای طرحی به استخدام دولتی درمی آید.

مستشرق mostašreq [عر.] (ا). (ص) دانشمندی که در شناختن مشرق زمین و زبان، ادبیات، علوم، هنرها، و سایر مسائل مربوط به آن تحقیق می کند.

مستضعف mostaz'af [عر.] (ص، ا) آن که وضع مالی خوبی

ندارد؛ کم درآمد؛ تنگ دست.

مستطاب mostatāb [عر.] (ص.) عنوان احترام آمیز در خطاب به شخص.

مستطیع mostati' [عر.] (ص.) (فقه) توانگر؛ متمول که توانایی و دارایی او در حدی است که حج بر او واجب است.

مستطیل mostatil [عر.] (۱.) (ریاضی) چهارضلعی ای که ضلع های روبه روی آن مساوی و موازی، و زاویه های آن نود درجه باشد؛ مربع مستطیل.



مستعار mosta'ār [عر.] (ادبی) ویژگی لفظی که مبنای استعاره است، مانند نرگس وقتی که در استعاره از چشم به کار می رود.

مستعارله mosta'ār.on.la.h [عر.] (ص.) (ادبی) لفظی که به مستعار منته تشبیه می شود، مانند چشم وقتی که نرگس از آن استعاره می شود.

مستعار منه mosta'ār.on.men.h [عر.] (ص.) (ادبی) مصداق لفظ مستعار که همان مشبیه است در تشبیه، مانند نرگس در استعاره از چشم.

مستعد mosta'ed[d] [عر.] (ص.) ۱. بالاستعداد؛ باهوش. ۲. دارای زمینه مساعد؛ آماده.

مستعفی mosta'fi [عر.] (ص.) استعفا کننده یا استعفا کرده.

• مستعفی شدن (مصدر.) از کار کناره گیری کردن؛ استعفا کردن.

مستعمرات mosta'ma(e)rāt [عر.] مستعمرات، جر. مُستعمَرة [۱.] کشورهای مستعمره.

مستعمره mosta'ma(e)re [عر.] مستعمَرة [ص.] (۱.) سرزمینی که نظام سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی آن به وسیله دولتی بیگانه اداره می شود.

مستعمل mosta'mal [عر.] (ص.) ۱. ویژگی چیزی که به علت استفاده زیاد فرسوده شده است؛ کارکرده؛ کهنه؛ فرسوده. ۲. دارای کاربرد؛ رایج؛ معمول.

مستعیر mosta'ir [عر.] (ص.) (حقوق) آن که مالی را از دیگری به موجب عقد عاریه در اختیار می گیرد.

مستغرق mostaqra(e)q [عر.] مستغرق [ص.] ۱. غرق شده؛ فرو رفته. ۲. ویژگی آن که به شدت مشغول به انجام امری یا سرگرم موضوعی است.

• مستغرق شدن (مصدر.) ۱. غرق شدن؛ فرو رفتن. ۲. به شدت مشغول و سرگرم امری شدن. • مستغرق کردن (مصدر.) ۱. به شدت مشغول کردن؛ سرگرم کردن. ۲. مصروف داشتن.

مستغلات mostaqellāt [عر.] مستغلات، جر. مُستَغَلَّة، مُستَغَل [۱.] املاکی که از آن درآمدی حاصل می شود مانند باغ، خانه، دکان، و جز آنها.

مستغلانی m-i [ص.] ۱. ویژگی املاک دارای درآمد؛ دکان مستغلانی. ۲. (۱.) نگاه معاملات ملکی.

مستغنی mostaqni [عر.] (ص.) غنی؛ بی نیاز.

مستفاد mostafād [عر.] (ص.) استنباط شده؛ برگرفته.

مستفرنگ mostafrang [ص.] (از فرنگ، به قیاس عربی) (ص.) شبیه فرنگیان شده؛ شبیه اروپاییان؛ فرنگی مآب.

مستفسر mostafser [عر.] (ص.) خواهان توضیح و تفسیر.

مستفیض mostafiz [عر.] (ص.) فیض پرنده؛ بهره مند؛ برخوردار.

مستقبل mostaqbal [عر.] (ص.) (۱.) آینده. ۲. (ادبی) آینده.

مستقبل mostaqbel [عر.] (ص.) (۱.) استقبال کننده.

مستقر mostaqar[r] [عر.] مستقر [ص.] استقرار یافته؛ ثابت.

مستقل mostaqel[l] [عر.] مستقل [ص.] ۱. ویژگی آن که در تصمیمات یا رفتار خود تابع دستور یا خواست دیگران نیست

یا حق و توانایی تصمیم گیری و اداره کارها را دارد. ۲. متکی به خود؛ غیروابسته. ۳. (سیاسی) ویژگی حکومتی که در وضع و اجرای قوانین و فعالیت های اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی مربوط به خود، آزادی عمل دارد. ۴. جداگانه.

• مستقل شدن (مصدر.) دارای استقلال شدن؛ وابستگی خود را از دیگران قطع کردن.

مستقلاً mostaqell.an [عر.] (ذ.) ۱. بانکا به خود. ۲. به تنهایی؛ بدون کمک و دخالت دیگری.

مستقیم mostaqim [عر.] (ص.) ۱. (ریاضی) ویژگی خطی که دو نقطه را با کوتاه ترین فاصله به هم متصل می کند؛ راست. ۲.

زنده (مر.) ۸. برنامه مستقیم رادیویی، بخش مستقیم مسابقات فوتبال. ۳.

درست؛ صحیح؛ به هنجار؛ رأی مستقیم، طبع مستقیم. ۴. (ذ.)

(گفتگو) راست و بدون پیچ وخم. ۵. (گفتگو) بدون تغییر مسیر.

۶. (گفتگو) بدون رفتن یا مراجعه به جای دیگر؛ از خانه مستقیم

به اداره آمدن. ۷. (گفتگو) بی واسطه؛ رئیس جمهور می خواهد مستقیم

با مردم سخن بگوید. ۸. (گفتگو) راست و بدون خمیدگی؛ توی

حیات قدم می زد، عصا به دست و مستقیم.

• مستقیم کردن (مصدر.) (گفتگو) واسطه و رابط را

برداشتن؛ کلید ساوربرقی را قطع کردم و جریان برق را مستقیم کردم.

مستقیماً mostaqim.an [عر.] (ذ.) ۱. بدون فاصله زمانی؛

مسابقه فوتبال امشب مستقیماً از کانال سه پخش می شود. ۲. بدون

تغییر مسیر. ۳. بدون رفتن یا مراجعه به جای دیگر. ۴.

بی واسطه.

مستقیم الخط mostaqim.o.l.xat[t] [عر.] مستقیم الخط [ص.]

مستوجب mosto[w]jeb [عر.: مستوجب] (ص.) ۱. سزاوار؛ مستحق. ۲. مستلزم؛ ایجاب‌کننده.

■ **مستوجب امری** شدن سزاوار آن شدن.
مستودع mosto[w]de' [عر.: مستودع] (ص.) ۱. (حقوق) آن‌که براساس عقد ودیعه، مال دیگری را در اختیار می‌گیرد و مجانباً نگهداری می‌کند.

مستور mastur [عر.] (ص.) پنهان؛ پوشیده.
مستوره masture [ق] (ا.) (گفتگو) نمونه کالا.

مستولی mosto[w]li [عر.: مستولی] (ص.) چیره؛ مسلط.
مستهجن mostahjan [عر.] (ص.) زشت؛ رکیک؛ مبتذل.
مستهلك mostahlak [عر.] (ص.) محوشده؛ نابود.

■ **مستهلك شدن** (مص.) ۱. (بانکداری) پرداخت شدن تدریجی وام و مانند آن. ۲. دچار فرسودگی شدن؛ فرسوده شدن. ۳. حل شدن. • **مستهلك کردن** (مص.) ← • **مستهلك شدن**.

مستی mast-i (حاص.) ۱. وضع و حالت مست؛ مست بودن. ۲. حالت بعضی جانوران، به‌ویژه گربه درحالت هیجان جنسی.

مسجد masjed [عر.] (ا.) جایی که مسلمانان در آن نماز می‌خوانند یا مراسم دینی انجام می‌دهند.

■ **مسجد جامع** مسجد بزرگ شهر که معمولاً نماز جمعه در آن خوانده می‌شود.

مسجدی m-i (ص.) ۱. آن‌که زیاد به مسجد می‌رود. ۲. زاهد؛ مؤمن.

■ **مسجدی نشستن** (گفتگو) نشستن به شیوه‌ای که در مسجد می‌نشینند؛ چهارزانو نشستن در کنار هم.

مسجع mosajja' [عر.] (ص.) (ادبی) دارای سجع؛ آهنگین.

مسجل mosajjal [عر.] (ص.) (گفتگو) ثابت و قطعی شده؛ صداقت او برآید مسجل بود.

مسح mash [عر.] (مص.) (فقه) کشیدن دست با آب وضو ترشده به سر و پاها.

■ **مسح کردن** (کشیدن) (مص.) مسح.

مسحور mashur [عر.] (ص.) ۱. آن‌که تحت تأثیر سحر و جادو قرار می‌گیرد؛ سحرشده؛ جادوشده. ۲. مجذوب و شیفته. ۳. (د.) به‌حالت سحرزده.

■ **مسحور شدن** (مص.) ۱. مجذوب و شیفته شدن. ۲. مسحور کردن (مص.) ۱. جادو کردن. ۲. مجذوب و شیفته کردن.

مسخ masx [عر.] (ص.) به‌صورت دیگر درآمده، به‌ویژه به‌صورت حیوان درآمده یا زشت‌شده.

مسخر mosaxxar [عر.] (ص.) ۱. تسخیرشده؛ به‌تصرف

۱. (فیزیک) ویژگی پدیده‌ای مانند موج که در خط مستقیم منتشر می‌شود. ۲. (ریاضی) ویژگی شکلی که محدود به خط‌های مستقیم می‌شود.

مستکبر mostakber [عر.] (ص.) ۱. حکومت‌های قدرت‌طلب، زورگو، و جهان‌خواه.

مستلزم mostalzem [عر.] (ص.) شرط لازم و ضروری دارنده برای صورت گرفتن امری یا رسیدن به نتیجه‌ای؛ لازم‌گیرنده؛ ایجاب‌کننده.

مستمر mostama(e)r[r] [عر.: مستمر] (ص.) ۱. ادامه‌دار؛ پیوسته؛ همیشگی. ۲. (د.) به‌طور مداوم و پیوسته.
■ **مستمر شدن** (مص.) ادامه یافتن.

مستمري m-i (ا.) ۱. (اداری) پولی که هر ماه به خانواده یا بازمانده کارمندان فوت‌شده می‌پردازند. ۲. پول یا مالی که به‌طور منظم و دائم به کسی پرداخت می‌شود.

مستمري بگير m-be-gir (ص.) ۱. دریافت‌کننده مستمری.
مستمسك mostamsak [عر.] (ا.) آنچه به آن متوسل می‌شوند؛ دستاویز؛ بهانه.

■ **مستمسك قرار دادن** دستاویز قرار دادن؛ بهانه کردن؛ مریضی را مستمسك قرار داده‌است تا کمک نکند.

مستمع mostame' [عر.] (ص.) ۱. شنونده؛ گوش‌دهنده.

■ **مستمع آزاد** آن‌که به‌میل شخصی نه طبق ضوابط تحصیلی در کلاس درس شرکت می‌کند.

مستملاك mostamlak [عر.] (ص.) ۱. آنچه به ملکیت درآمده؛ ملک.

مستملاكات mostamlakāt [عر.: مستملكات] (ا.) ۱. چیزهایی که به ملکیت درآمده‌است؛ املاک مانند زمین، خانه، و دکان. ۲. سرزمین‌هایی که به‌تصرف استعمارگران درآمده‌است.

مستمند most[ā]-mand (ص.) ۱. تهیدست؛ نیازمند؛ فقیر.
مستند mostanad [عر.] (ص.) ۱. دارای سند و دلیل؛ متکی بر سند. ۲. (سینما) ویژگی فیلمی که در آن رویدادهای واقعی ضبط می‌شود. ۳. (د.) همراه با سند. ۴. (ص.) نسبت داده‌شده؛ منسوب.

■ **مستند کردن** (مص.) متکی کردن به سند؛ همراه سند کردن؛ ادعا را مستند کنید تا رسیدگی شود. ■ **مستند کردن به** کسی (چیزی) نسبت دادن به او (آن)؛ منسوب کردن به او (آن).

مستند ساز m-sāz (ص.) ۱. (سینما) فیلم‌سازی که فیلم مستند می‌سازد.

مستنطق mostanteq [عر.] (ص.) ۱. (حقوق) بازپرس.

مستنير mostanir [عر.] (ص.) کسب نورکننده؛ مقر. منیر؛ خورشید منیر و ماه مستنیر است.

درآمده. ۲. مطیع؛ فرمانبردار.

مسخرگی masxare-gi (حاصص) ۱. مسخره بودن؛ دلکک بودن. ۲. (۱) حرکات و اداهای خنده‌آور. ۳. (حاصص) تمسخر؛ استهزا.

• **مسخرگی کردن** (مصد.) حرکات خنده‌آور انجام دادن. **مسخره** masxare (عـ: مسخره) (مصد.) ۱. (گفتگو) تمسخر؛ استهزا؛ کارها و حرکات او مورد مسخره دیگران قرار می‌گرفت. ۲. (ص.) (گفتگو) تمسخرآمیز؛ با آن لمن مسخره‌ای که او حرف می‌زد هیچ‌کس حرف‌هایش را جدی نمی‌گرفت. ۳. (گفتگو) بد، ناشایست، و نابه‌هنجار؛ اوضاع خیلی مسخره بود. ۴. (ص.) آن‌که یا آنچه او یا آن را مورد تمسخر و استهزا قرار می‌دهند یا سزاوار استهزا است؛ آدم مسخره، قیافه مسخره.

• **مسخره شدن** (مصد.) ۱. موجب خنده و تمسخر شدن؛ مضحک شدن. ۲. (گفتگو) بد، ناشایست، و نابه‌هنجار شدن؛ این روزها خیلی رفتار مسخره شده است. • **مسخره کردن** (مصد.) مورد تمسخر و تحقیر قرار دادن. • **به مسخره گرفتن** ۱. ارزش و اهمیت قائل نشدن برای چیزی یا کسی؛ جدی نپنداشتن. ۲. مورد شوخی و تحقیر قرار دادن. **مسخره‌بازی** m.-bāz-i (حاصص.) (۱) (گفتگو) ۱. خنده و شوخی. ۲. کار نادرست، ناشایست، و بیهوده. • **مسخره‌بازی کردن** (مصد.) (گفتگو) حرکات و رفتار مضحک انجام دادن.

مسدس mosaddas (عـ) (۱) ۱. (ریاضی) شش‌ضلعی. ۲. (ادبی) نوعی سمسط که هر بند آن از شش مصراع تشکیل شده است.

مسدود masdud (عـ) (ص.) سدشده؛ بسته.

مسرت mase(a)rrat (عـ: مسرت) (مصد.) شادی؛ سُرو؛ شادمانی.

مسرت‌بخش m.-baxš (ص.) آنچه باعث شادی می‌شود؛ شادی‌بخش؛ خبر مسرت‌بخش.

مسرف mosref (عـ) (ص.) آن‌که خارج از اندازه خرج می‌کند؛ اسراف‌کننده؛ ولخرج.

مسرور masrur (عـ) (ص.) شاد؛ خوشحال.

مسروقه masruqe (عـ: مسروقه) (ص.) دزدیده شده.

مسری mosri (از عـ) (ص.) ۱. (پزشکی) ویژگی بیماری قابل اشاعه و گسترش؛ واگیردار. ۲. سرایت‌کننده؛ از یکی به دیگری منتقل‌شونده؛ این درد بی‌مسروقی، دردی مسری و بی‌درمان است.

مس‌زن mes-zan (ص.) (۱) آن‌که هنگام ماه‌گرفتگی بر ظرف مسی ضربه می‌زند.

مسطح mosattah (عـ) (ص.) ۱. صاف؛ هموار. ۲. (ریاضی)

ویژگی شکلی که همه نقاط آن در یک صفحه باشند.

• **مسطح کردن** (مصد.) ← مسطح (عـ) (۱).

مسطوره masture (۱) (گفتگو) مستوره.

مسطق الرأس masqat.o.r.ra's (عـ) (۱) زادگاه.

مسطقی masqat-i (عـ) (۱) نوعی شیرینی که از نشاسته، شکر، آب، گلاب، روغن، و پودر یا خلال بادام تهیه می‌شود.

مستقف mosaqqa' (عـ) (ص.) دارای سقف؛ سرپوشیده.

مسکر mosker (عـ) (ص.) (۱) آنچه نوشیدن آن باعث مستی می‌شود؛ نوشیدنی مستی‌آور.

مسکرات moskerāt (عـ، جـ: مسکرة) (۱) نوشیدنی‌های مستی‌آور.

مسکن maskan (عـ) (۱) محل سکونت؛ منزل؛ خانه.

مسکن mosakken (عـ) (ص.) ۱. (پزشکی) ویژگی هر دارویی که باعث کاهش درد می‌شود. ۲. (۱) (پزشکی) چنین دارویی. ۳. (ص.) تسکین‌دهنده؛ آرام‌کننده.

مسکنت maskanat (عـ: مسکن) (مصد.) فقر؛ تهیدستی.

مسکوت maskut (عـ) (ص.) ویژگی امری که درباره آن حرفی زده نمی‌شود.

• **مسکوت گذاشتن امری** درباره آن سخن نگفتن؛ موقوف کردن آن.

مسکوت‌عنه maskut.on.'an.h (عـ) (ص.) موضوعی که درباره آن سکوت می‌کنند.

مسکوک maskuk (عـ) (ص.) ۱. به شکل سکه درآمده. ۲. (۱) سکه.

مسکوکات maskukāt (عـ، جـ: مسکوکة) (۱) سکه‌ها.

مسکون maskun (عـ) (ص.) قابل سکونت؛ دارای سکنه.

مسکونی m.-i (ص.) قابل سکونت؛ دارای سکنه.

مسکین meskin (عـ) (ص.) (۱) ۱. تهی‌دست؛ بی‌چیز. ۲. (ص.) بیچاره؛ درمانده؛ ناتوان.

مسگری mes-gar-i (حاصص) ۱. عمل و شغل ساختن و فروختن لوازم مسی. ۲. (ورزش) در کشتی، نوعی بدکاری و حرکات دفاعی برای مقابله با فن حریف یا فرار از آن.

مسلاح mosallah (عـ) (ص.) ۱. مجهز به سلاح؛ دارای اسلحه. ۲. مجهز به وسایل لازم؛ دارای افزار؛ چشم مسلح.

مسلسل mosalsal (عـ) (۱) ۱. (نظامی) نوعی سلاح خودکار که پی‌درپی گلوله شلیک می‌کند.



۲. (ص.) (خوشنویسی) ویژگی نوعی خط که حروف و کلمات

هر سطر آن متصل نوشته شود. ۳. به هم پیوسته. ۴. (ق.)

پیوسته؛ پی‌درپی.

■ **مسلسل سبک (دستی)** (نظامی) مسلسلی کوچک که در دست می‌گیرند و شلیک می‌کنند. ■ **مسلسل سنگین** (نظامی) مسلسلی بزرگ که هنگام شلیک روی سه پایه قرار می‌گیرد. ■ به مسلسل بستن هدف رگبار مسلسل قرار دادن: روز هفده شهریور مردم را به مسلسل بستن.

■ **مسلسل چی** m.-ēi (مسل..۱) (نظامی) آن‌که با مسلسل تیراندازی می‌کند.

■ **مسلط** mosallat [عر.] (مسل..۱) چیره؛ غالب. ۲. توانا. ۳. کاملاً آشنا و آگاه به رموز امری؛ به زبان فارسی مسلط است.

■ **مسلط شدن** (مسل..۱) ← مسلط (م..۱). ■ **کسی را بر کسی (چیزی) مسلط کردن** او را بر دیگری چیره کردن؛ او را بر دیگری غلبه دادن.

■ **مسلک** maslak [عر.] (۱) رفتار، شیوهٔ عمل، یا مرحله‌ای از عمل که برای رسیدن به هدف یا مطلوبی درپیش گرفته می‌شود؛ مشرب؛ مرام؛ مذهب؛ طریق؛ طریقه.

■ **مسلم** moslem [عر.] (مسل..۱) پیرو دین اسلام؛ مسلمان.

■ **مسلم** mosallam [عر.] (مسل..۱) مورد پذیرش و قبول؛ پذیرفته‌شده؛ قطعی. ۲. (ق.) مسلماً؛ مسلم این کار از او برنی‌آید. ۳. راحت؛ بدون سختی. ۴. (مسل..۱) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که خودبه‌خود صادق است و عقل، بدون برهان به‌صدق آن گواهی می‌دهد.

■ **مسلم شدن** (مسل..۱) ثابت شدن؛ یقین حاصل شدن. ■ **مسلاً** mosallam.an [عر.] (ق.) از روی یقین؛ حتماً؛ قطعاً.

■ **مسلمات** mosallamāt [عر.] (ج. مُسَلَّمَات) (۱) (منطق) قضایایی که خودبه‌خود صادق هستند و عقل، بدون برهان به‌صدق آنها گواهی می‌دهد و در مناظره و مباحثه مخاطب به‌درستی آنها معتقد است.

■ **مسلمان** mosalmān [از عر.] (مسل..۱) آن‌که به دین اسلام معتقد است؛ پیرو دین اسلام.

■ **مسلمان زاده** m.-zā-d-e (مسل..۱) آن‌که از پدر و مادر مسلمان به دنیا آمده‌است.

■ **مسلمان نشین** mosalmān-nešin (مسل..۱) جایی معمولاً در سرزمین‌های غیرمسلمان که محل اقامت مسلمانان است؛ در اروپای شرقی شهرهای مسلمان‌نشین هست.

■ **مسلمانی** mosalmān-i (حاصص) اعتقاد به دین اسلام؛ مسلمان بودن.

■ **مسلمات** mosallamiy[y]āt [عر.] (مسلّمات، ج. مُسَلَّمَات) (۱) (منطق) مسلمّات.

■ **مسلوب** maslub [عر.] (مسل..۱) سلب‌شده؛ گرفته‌شده.

■ **مسلول** maslul [عر.] (مسل..۱) (پزشکی) مبتلا به بیماری سل.

■ **مسما** mosammā [از عر.: مسمن؟] (۱) غذایی که از گوشت، بادمجان یا کدو، و جز آنها تهیه می‌شود.

■ **مسما** m. [عر.: مسمِن] (مسل..۱) ۱. نامیده‌شده؛ موسوم. ۲. (مسل..۱) دارندهٔ اسم. ۳. کار بی‌محتوا که فقط برای حفظ ظاهر انجام می‌شود؛ ظاهرکار.

■ **مس مس** mes-mes (مصلص) (گفتگو) کندی در انجام دادن کار؛ آهستگی؛ با مس‌مس که کاری از پیش نمی‌رود.

■ **مس مس کردن** (مصلص) (گفتگو) به کندی کاری را انجام دادن.

■ **مسمط** mosammat [عر.] (مسل..۱) (ادبی) ۱. شعری مرکب از چند بند هم‌وزن که مصراع‌های هر بند قافیه‌ای جداگانه دارد و قافیهٔ مصراع آخر هر بند با بقیهٔ مصراع‌ها متفاوت و با مصراع‌های آخر همهٔ بندها یکسان است. ۲. شعری که در آن ابیات به چهار بخش هم‌وزن تقسیم می‌شود و در سه بخش نخستین، سجع رعایت می‌شود.

■ **مسمط‌سازی** m.-sāz-i (حاصص) در قالب مسمط شعر گفتن. ■ **مسموع** masmu' [عر.] (مسل..۱) شنیده‌شده؛ شنیده.

■ **مسموم** masmum [عر.] (مسل..۱) ۱. آنچه به سم آلوده شده‌است؛ آلوده به سم. ۲. آن‌که به‌علت خوردن غذای فاسد، زهر، و مانند آنها دچار مسمومیت شده‌است. ۳. دارای جنبه‌های مخرب، منفی، و زیانبار.

■ **مسموم شدن** (مصلص) ← مسموم کردن. ■ **مسموم کردن** (مصلص) ۱. به سم آلوده کردن؛ زهرآلود کردن. ۲. فاسد کردن؛ تباہ کردن؛ گرمای اتاق، شیر را مسموم کرده‌است. ۳. دچار مسمومیت کردن. ۴. با خوراندن زهر به کسی، او را بدحال کردن یا کشتن. ۵. به عوارض مخرب و زیان‌بار دچار کردن. ■ **مسمومیت** masmum.i[y]at [عر.: مسمومیت] (مصلص) (پزشکی) حالت یا وضعیتی که از مصرف مادهٔ سمی یا مصرف مواد بی‌خطر به‌مقدار بیش‌ازحد طبیعی به‌وجود می‌آید.

■ **مسمومیت دارویی** (پزشکی) مصرف دارو بیش‌از مقدار توصیه‌شده به‌نحوی که عوارض جانبی دارو، آثار درمانی آن را تحت‌الشعاع قرار دهد.

■ **مسمی** mosammā (مسل..۲)

■ **مسن** mosen[n] [عر.: مسمِن] (مسل..۱) دارای سن زیاد؛ سالخورده؛ کهنسال.

■ **مسند** masnad [عر.] (۱) ۱. مقام؛ پایگاه بلند. ۲. جایی که بر آن می‌نشینند و تکیه می‌دهند؛ تکیه‌گاه. ۳. تخت؛ کرسی؛ صندلی. ۴. جایگاه؛ مکان.

■ **بر مسند نشستن** به مقامی رسیدن؛ دارای مقامی شدن.

■ **مسند** mosnad [عر.] (مسل..۱) (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که به‌تنهایی یا همراه وابسته‌هایی به‌کمک یکی از فعل‌های

ریبطی به ایجاب یا به سلب به نهاد نسبت داده می‌شود.

مسندالیه mosnad.on:elay.h [عر.] (ص. ۱) (ادبی) در دستور زبان، کسی یا چیزی که فعل، صفت، یا اسمی به ایجاب یا به سلب بدان نسبت داده می‌شود؛ نهاد.

مسندنشین masnad-nešin (ص. ۱) حاکم، فرمانروا.

مسوار mes-vār (۱) (مواد) نوعی برنج که آلیاژی از مس یا سه تا سی درصد روی و حداکثر هشت درصد قلع است و در ساخت وسایل تزئینی به کار می‌رود.

مسواک mesvāk [عر.] (۱) ۱. وسیله‌ای که در سر آن الیاف مویی یا نایلونی قرار دارد و با آن دندان‌ها را تمیز می‌کنند. ۲. (امص.) عمل مسواک زدن.

■ **مسواک زدن** (کردن) (مصد.) دندان را با مسواک تمیز کردن.

مسودات mosavaddāt [عر.] (ص. ۱) نوشته‌هایی که تصحیح نشده‌است؛ پیش‌نویس‌ها.

مسوده mosavadde [عر.] (ص. ۱) نوشته‌ای که تصحیح و پاک‌نویس نشده‌است؛ پیش‌نویس؛ چرک‌نویس.

■ **مسوده کردن** (مصد.) ۱. نوشتن چیزی برای اصلاح کردن آن در مرحله بعد؛ پیش‌نویس چیزی را فراهم کردن. ۲. نوشتن.

مسؤول mas'ul (ص. ۱) مسئول.

مسؤولیت m-i-y[ya]t (امص.) مسئولیت.

مسهل moshel [عر.] (ص. ۱) (پزشکی) ۱. ویژگی غذا یا دارویی که برای افزایش تحرک دستگاه گوارش و تخلیه روده‌ها تجویز می‌شود؛ هلهله مسهل خوبی است. ۲. (۱) چنین دارویی.

■ **مسهل به زبان کسی بستن** (گفتگر) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که کسی تند و بی‌وقفه صحبت کند. ■ **مسهل هذیان خوردن** (گفتگر) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که کسی پی‌درپی و بی‌وقفه حرف‌های معمولاً بیهوده بزند.

مسهلات moshelāt [عر.] (ص. ۱) مسهل‌ها.

مسی mes-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ مس؛ زرد مایل به سرخ. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی. ۳. ساخته‌شده از مس؛ دیگر کسی از ظروف مسی استفاده نمی‌کند.

مسیحانی masihā-y(ʾ)-i [معر.فا.] (ص. ۱) مربوط به مسیح؛ معجزات مسیحایی. ۲. پاک.

مسیحی masih-i [عر.فا.] (ص. ۱) ۱. پیرو دین عیسی (ع). ۲. (۱) (موسی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا و آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور.

مسیحیت masih-iy[ya]t [عر.ع.] (امص.) ۱. مسیحی بودن. ۲. (۱) (ادیان) دینی که عیسی (ع) آورد.

مسیحیون masihiyy.un [عر.] (ص. ۱) مسیحی‌ها.

مسیر masir [عر.] (۱) ۱. فاصله مکانی‌ای که در آن کسی یا چیزی از جایی به جایی می‌رود؛ خط‌سیر؛ گذرگاه؛ مسیر گردش زمین به دور خورشید به شکل بیضی است. ۲. راه؛ جاده؛ اتوبان بسته‌بود. ماشین‌ها از مسیر کمربندی می‌رفتند. ۳. (گفتگو) وضع؛ حال؛ تاسرنوشت چه مسیری پیدا کند!

مسپیل masil [عر.] (۱) محل عبور سیلاب؛ گذرگاه سیل.

مسئلت mas'alat [عر.] (مسألة) (امص.) درخواست؛ خواهش.

مسئله mas'ale [عر.] (مسألة) (۱) ۱. موضوع؛ مطلب. ۲.

پرسشی که در آن با دراختیار گذاشتن معلوماتی، به دست آوردن مطلب یا مطالب مجهولی خواسته می‌شود و معمولاً برای یافتن مجهول از استدلال منطقی، قواعد ریاضی، و قوانین علمی استفاده می‌شود؛ همه مسئله‌های فیزیک را حل کردم. ۳. امر مشکل؛ کار دشوار. ۴. سؤال؛ پرسش؛ بودن یا نبودن، مسئله این است. ۵. (فقه) پرسش درباره موضوعات شرعی که فقیه باید به آن پاسخ بگوید؛ مسئله‌های طهارت در توضیح المسائل.

■ **مسئله گفتن** (مصد.) (فقه) بازگو کردن مسائل شرعی.

مسئله mas'alat.on [عر.] (مسألة) (شج.) مسئله‌ای وجود دارد: - حاج آقا، مسئله - بفرماید.

مسئله‌دار mas'ale-dār (ص.) ۱. ویژگی آن‌که از نظر عده‌ای دارای اندیشه‌ها و ویژگی‌های شخصیتی خاصی است که نامطلوب شمرده می‌شود؛ از نظر دادگاه، این افراد مسئله‌دار هستند. ۲. ویژگی آن‌که سؤالی یا تردیدی در مورد مطلبی برایش ایجاد شده‌است. ۳. دارای نکته یا مشکل خاص؛ قضیه مسئله‌دار است و به این زودی قابل حل نیست.

مسئله‌دان mas'ale-dān (ص.) ویژگی آن‌که از مسائل شرعی اطلاع دارد.

مسئله‌ساز mas'ale-sāz (ص.) ایجادکننده مشکل؛ مشکل‌ساز.

مسیب mes-in (ص.) ساخته‌شده از مس؛ مسی.

مسیو mos[i]yo [فر.] monsieur (۱) آقا. ۲. معمولاً در خطاب به مردان فرنگی و بعضی اقلیت‌ها یا درباره آنها گفته می‌شود. **مسئول** mas'ul [عر.] (مسؤول) (ص. ۱) ۱. آن‌که ریاست یا سرپرستی جایی را برعهده دارد. ۲. آن‌که عهده‌دار انجام دادن کاری است و درباره آن پاسخ‌گوست؛ موظف. ۳. دارای تعهد بودن نسبت به کسی یا چیزی؛ سفرا مسئول وزیر خارجه کشور خود هستند.

■ **مسئول فنی** آن‌که مسئول امور فنی یا کیفیت کار در یک اداره، کارخانه، یا داروخانه است.

مسئولیت m-i-y[ya]t (امص.) ۱. کاری را عهده‌دار شدن و

عواقب و پیامدهای آن را پذیرفتن. ۲. مدیریت؛ سرپرستی. ۳. (حقوق) تعهدی قانونی مبنی بر این‌که شخص مقصر، خسارتی را که به دیگری وارد کرده است، جبران نماید.

شرکت؛ همکاری.

• **مشارکت دادن** (مصدر). شرکت دادن؛ شریک گرداندن.

• **مشارکت داشتن** (مصدر). شریک بودن؛ سهمیم بودن؛ همکاری کردن. • **مشارکت کردن** (مصدر). شرکت کردن؛ همکاری کردن.

مشاع mošā' [عر.] (صدر). (حقوق) ویژگی ملکی که بین چند نفر مشترک بوده و تقسیم نشده باشد؛ مقَر. مفروز.

مشاعر mašā'er [عر.، جر. مُشْعَر] (۱). ۱. حواس؛ حافظه. ۲. (نقّه) آداب (حج).

مشاعره mošā'ere [عر.: مُشَاعِرَة] (مصدر). مسابقه شعرخوانی از حفظ، در نوعی از آن کسی بیتی را از بر می خواند و دیگری با حرف پایانی آن بیت، بیتی دیگر آغاز می کند و به اولی جواب می دهد.

• **مشاعره کردن** (مصدر). پرداختن به مشاعره.

مشاعی mošā'i- (صدر). ۱. اشتراکی؛ مشترک؛ زمین مشاعی. ۲. (ق). به طور مشاع؛ زمین را مشاعی خریده اند.

مشاغل mašā'el [عر.، جر. مُشْغَلَة] (۱). شغل ها.

مشاق maššāq [عر.] (صدر). ۱. مشق دهنده؛ تعلیم دهنده.

مشام mašām[m] [عر.: مُشَام] (۱). محل قوه شامه؛ بینی.

• **به مشام رسیدن** **بو** (رایحه) با بینی احساس شدن آن؛ رسیدن آن به بینی.

مشاور mošāver [عر.] (صدر). ۱. آن که با او مشورت می کند؛ طرف مشورت. ۲. (روانشناسی) آن که در رفع مشکلات روحی و روانی بیمار به او کمک می کند. ۳. آن که در مدرسه دانش آموزان را در انتخاب رشته و واحد درسی راهنمایی می کند.

• **مشاور خانواده** آن که به خانواده ها در رفع مشکلات خانوادگی کمک می کند.

مشاوره mošāvere [عر.: مُشَاوَرَة] (مصدر). مشورت کردن؛ رایزنی.

• **مشاوره ژنتیک** (ژنتیکی) (پزشکی) بررسی برخی از خصایص ژنتیکی پدر و مادر برای پیش بینی احتمال ابتلای فرزندان آنها به بیماری های ارثی. • **با کسی مشاوره کردن** با او مشورت کردن؛ از او نظرخواهی کردن.

مشاهدات mošāhedāt [عر.: مُشَاهَدَات] (جر. مُشَاهَدَة) (۱). چیزهایی که مشاهده شده است؛ دیده شده ها.

مشاهده mošāhede [عر.: مُشَاهَدَة] (مصدر). با چشم دیدن؛ دیدن.

مشاهیر mašāhīr [عر.، جر. مُشْهَر] (۱). افراد مشهور و سرشناس؛ نام آوران.

مشایع mošāye' [عر.] (صدر). ۱. آن که مسافر را تا جایی

• **مسئولیت تضامنی** (حقوق) مسئولیتی که بدهکار یا بدهکاران در مقابل بستانکار یا بستانکاران خود دارند و به موجب آن هر کدام از بستانکاران حق مطالبه تمام طلب خود را از هریک از بدهکاران دارند. • **مسئولیت جزایی** (حقوق) مسئولیت مجرمی که محکوم به مجازات پیش بینی شده در قانون شده است. • **مسئولیت قانونی** (حقوق) هر نوع مسئولیتی که در قانون پیش بینی شده و برای آن ضمانت اجرای مدنی یا کیفری معین شده باشد.

مسئولیت پذیر m.-pazir (صدر). دارای احساس مسئولیت در کارها؛ از آن آدم های فعال و مسئولیت پذیر بود.

مش maš [مخف. مشهدی] (صدر). ۱. (گفتگو) مشهدی.

مش meš [فر.: mēche] (۱). ۱. نوعی آرایش مو که در آن، بخش یا بخش هایی از مو را به رنگ دیگری، مانند طلایی یا نقره ای درمی آورند. ۲. ویژگی مویی با این نوع آرایش.

• **مش کردن** (مصدر). به شیوه مش آراستن مو؛ موایش در رنگ شده بود، انگار مش کرده بود.

مشاء maššā' [عر.] (۱). (فلسفه) روشی فکری در علوم عقلی که کشف حقیقت را از طریق عقل ممکن می داند؛ مقَر. اشراق.

مشابه mošābeh [عر.] (صدر). ۱. دارای شباهت؛ شبیه؛ همانند؛ همه با مسائل مشابهی روبه رو بودیم. ۲. (صدر). ۱. (پزشکی) دارویی که اثر دارویی آن مانند داروی مورد نظر باشد؛ نسخه را بر دم داروخانه. خود دارو را نداشت، مشابهش را گرفتم.

مشابهات mošābehāt [عر.: مُشَاهَات، جر. مُشَاهَة] (۱). شباهت ها؛ همانندی ها.

مشابهت mošābehāt [عر.: مُشَاهَة] (مصدر). به یکدیگر شباهت داشتن؛ شبیه بودن؛ شباهت؛ همانندی.

مشابه نگار mošābeh-negār (فنی) پاتوگراف.

مشاجرات mošājerāt [عر.: مُشَاهِرَات، جر. مُشَاهِرَة] (۱). جروبخت ها؛ بگومگوها.

مشاجره mošājere [عر.: مُشَاهِرَة] (مصدر). جروبخت کردن؛ بگومگو.

مشار mošār [عر.] (صدر). آن که با او مشورت می کند؛ طرف مشورت.

مشارالیه mošār.on.'elay.h [عر.] (صدر). ۱. آن که در گفته یا نوشته ای به او اشاره شده است؛ فرد مورد نظر.

مشارالیه ها mošār.on.'elay.hā [عر.] (صدر). ۱. زن مورد اشاره.

مشارالیه م mošār.on.'elay.hem [عر.] (صدر). ۱. اشخاص مذکور؛ آنان.

مشارالیه م mošār.on.'elay.hemā [عر.] (صدر). ۱. دو فرد مذکور؛ آن دو.

مشارکت mošārekat [عر.: مُشَارَكَة] (مصدر). شریک شدن؛

مثلاً تا کنار شهر همراهی می‌کند؛ بدرقه‌کننده. ۲. همراهی‌کننده جنازه کسی؛ تشییع‌کننده.

مشایعت mošāye'at [عربی: مشایعة] (مصدر). ۱. همراه مسافر تا جایی مثلاً تا کنار شهر رفتن. ۲. تشییع.

• **مشایعت کردن** (مصدر). ۱. مشایعت (مر). ۲. همراهی کردن. ۳. تشییع کردن.

مشبک mošabbak [عربی: (مصدر) دارای شبکه؛ سوراخ‌سوراخ].

مشبک‌کاری m.-kār-i (حاضر). ایجاد کردن نقش‌های مشبک بر چوب، فلز، و مانند آنها.

مشبه mošabbah [عربی: (مصدر، ۱) (ادبی) آن‌که یا آنچه به چیزی تشبیه می‌شود؛ تشبیه‌شده؛ ماننده، مانند بیمار در جمله «بیمار مثل بید می‌لرزید».

مشبه‌به mošabbah.on.be.h [عربی: (مصدر، ۱) (ادبی) آن‌که یا آنچه کسی یا چیزی به او یا آن تشبیه می‌شود، مانند بید در جمله «بیمار مثل بید می‌لرزید».

مشت mašt (مصدر، ۱) (عامیانه). ۱. مشهدی: مشت‌ابراهیم، مشت‌حسین. ۲. (مصدر) مشت‌ی (م. ۴).

مشت mošt (۱). ۱. دست درحالی‌که انگشتان را روی کف آن جمع کنند؛ دست‌گرفته. ۲. ضربه‌ای که با دست‌گرفته، زده می‌شود. ۳. دست و قتی‌که انگشتان را جمع و خمیده کنند تا به صورت ظرف کوچک گودی درآید: مشت‌را در آب فروبرد تا از آب خنک چشمه بنوشد. ۴. یک مشت.

• **مشت بر سندان زدن** (کوبیدن، کوفتن) کار بیهوده انجام دادن. • **مشت خوردن** (مصدر). آسیب دیدن از ضربه مشت. • **مشت در برابر سندان ضعیف در برابر قوی**. • **مشت در کونی** (گفتگو) ۱. سختی، بلا. یا مجازات شدیدتری که پس از مجازات و بلایی بر سر کسی می‌آید: بعد از این همه توهین این حکم اخراج، همان مشت در کونی معروف بود. • **مشت را پُر کردن** (گفتگو) انگشتان را گره کردن و محکم به هم فشردن. • **مشت را گره کردن** انگشتان را محکم در کف دست فشردن و شست را بر روی آنها قرار دادن. • **مشت زدن** (نواختن) ۱. ضربه زدن با انگشتان جمع‌شده بر کف دست، بر کسی یا بر چیزی. ۲. • (مصدر). پرداختن به ورزش مشت‌زنی. • **مشت کردن** (مصدر). ۱. جمع کردن انگشتان بر روی کف دست و قرار دادن انگشت شست بر روی آنها. ۲. (ورزش) در فوتبال، دفع کردن توپی که با سرعت زیاد به طرف دروازه شوت یا سانتر شده با مشت از سوی دروازه‌بان. • **مشت کسی باز شدن** (گفتگو) فاش شدن راز او؛ آشکار شدن دروغ و حیلۀ او. • **مشت گره کرده** (گره‌خورده) مشت‌ی که محکم فشرده شده‌است. • **مشت مشت به‌طور متوالی و به‌اندازه‌ای که در مشت جا بگیرد**. • **مشتی یک مشت**. • **مشتی از خورار**

اندک از بسیار. • **توی** [مشت کسی گذاشتن] (گفتگو) دراختیار او گذاشتن؛ به او رساندن: تمام چیزهایی که پشت سرم گنجه‌بردند، تو مشتم گذاشت. • **چیزی را مشت کردن** گودی کف دست و انگشتان را از آن پُر کردن؛ به‌اندازه یک مشت از آن برداشتن: بچه پول را مشت کرده بود و می‌خندید. • **در** [توی] [مشت کسی بودن دراختیار او بودن؛ کاملاً مطیع او بودن: شوهرش نوبت مشت‌اش است، هر کاری بگوید برایش می‌کند. • **کسی را** [به] زیر مشت و لگد انداختن (گفتگو) او را به شدت کتک زدن.

مشتاق moštāq [عربی: (مصدر) ۱. دارای شوق؛ بسیار مایل؛ آرزومند. ۲. (مصدر، ۱) عاشق.

مشتبه moštaba(e)h [عربی: مشتبه] (مصدر) (گفتگو) آنچه در آن اشتباهی روی داده‌است؛ مورد اشتباه.

• **مشتبه شدن امر به** (بر) کسی آن را اشتباه فهمیدن او. • **مشتبه کردن** (مصدر). (گفتگو) اشتباه کردن؛ اشتباهی گرفتن.

مشتبه moštābeh [عربی: (مصدر، ۱) ۱. (گفتگو) دارای شبهه. ۲. (تفه) ویژگی حدیثی که در سند آن بواطن تشابه در اسم و نسب راوی، اشتباهی رخ داده‌است.

مشت‌پورکن mošt-por-kon (مصدر) (گفتگو) آنچه مشت را پُر کند؛ به‌اندازه یک مشت.

مشترک moštara(e)k [عربی: مشترک] (مصدر) ۱. ویژگی چیزی، کسی، یا جایی که دو یا چند تن در آن شریکند؛ مورد اشتراک. ۲. (منطق) ویژگی لفظی که بیش از یک معنی دارد مانند «تیر» که میان چند معنی مشترک است.

• **مشترک لفظی** (منطق) مشترک. • **مشترک معنوی** (منطق) لفظ واحدی که برای یک معنی وضع شده باشد اما دارای مصادیق متعدد باشد، مانند پرنده و جانور.

مشترک moštarek [عربی: (مصدر) ۱. آن‌که در کاری یا در چیزی با دیگری شریک است؛ شریک. ۲. آن‌که در برابر پرداخت حق اشتراک به مؤسسه‌ای، از خدمات آن برخوردار می‌شود؛ آئونه: من مشترک چند روزنامه هستم.

• **مشترک شدن** (مصدر). در برابر پرداخت حق اشتراک به مؤسسه‌ای، از خدمات آن برخوردار شدن؛ مشترک کدام روزنامه شده‌ای؟

مشترکات moštara(e)kāṭ [عربی: ج. مشتركة] (۱) چیزهایی که مردم در آن اشتراک دارند؛ موارد قابل اشتراک.

مشترک‌المنافع moštara(e)k.o.l.manāfe' [عربی: (مصدر) (سیاسی) ویژگی کشورهایی که به‌منحوی باهم متحدند و مهم‌ترین عامل وحدت بین آنها، عامل اقتصادی است، مانند جامعه کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا.

مشترک‌افیه moštarak.on.fi.h [عربی: (مصدر، ۱) چیزی که چند

تن در آن شریکند.

مشتری moštari [عر.] (ص، ا.) ۱. آن‌که چیزی می‌خرد؛ خریدار. ۲. طرفدار؛ خواستار. ۳. مراجعه‌کننده برای دریافت خدمتی از کسی یا جایی. ۴. (گفتگو) طرف معامله. ۵. (انجم) پنجمین سیاره منظومه شمسی به‌نسبت دوری از خورشید و بزرگترین سیاره منظومه شمسی؛ برجیس؛ زوپیتر.

● **مشتری شدن** (مصدر) ۱. خریدار همیشه شدن؛ ارزان‌تر حساب می‌کنم که مشتری بشوی. ۲. (گفتگو) طرفدار شدن؛ خواستار شدن؛ دیگر مشتری کلاس‌های او شده‌ام.

مشت‌زن mošt-zan (ص، ا.) ۱. (ورزش) بوکسور. ۲. آن‌که با مشت می‌زند و آسیب می‌رساند.

مشت‌زنی m-i (حاضر، ا.) (ورزش) بوکس (م. ا.).

مشتعل mošta'el [عر.] (ص) ۱. شعله‌ور؛ برافروخته. ۲. پرتوافشان؛ نورانی ۳. فعال؛ کاری. ۴. سرخ‌رنگ به‌علت هیجان، خشم، و مانند آنها؛ ملتهب.

● **مشتعل کردن** (مصدر) ۱. ← مشتعل (م. ا.). ۲. خشمگین کردن. ۳. به‌هیجان آوردن.

مشتعل moštaqel [عر.] (ص، مشغول؛ سرگرم.

مشتق moštaq[q] [عر.: مشتق] (ص، ا.) ۱. گرفته‌شده؛ جداشده از چیز دیگری. ۲. (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که از فعل گرفته شده‌باشد، مانند خنده، گویا. ۳. (زبان‌شناسی) کلمه‌ای که با افزودن پسوند یا پیشوند به کلمه‌ای دیگر ساخته می‌شود، مانند آبرومند، گلابدان. ۴. (ریاضی) حد نسبت نمو تابع به نمو متغیر، وقتی که نمو متغیر به سمت صفر میل کند. ۵. (ریاضی) آهنگ تغییر هر تابع نسبت به متغیر آن.

● **مشتق شدن** (مصدر) ۱. گرفته شدن واژه‌ای از ریشه فعل. ۲. ساخته شدن واژه‌ای با افزودن پسوند یا پیشوند بر آن؛ گفتار از گفت مشتق شده‌است. ● **مشتق کردن** (مصدر) ساختن چیزی از چیزی دیگر؛ چنان‌که واژه‌ای را از واژه‌ای دیگر با افزودن پسوند یا پیشوند.

مشتقات moštaqqāt [عر.] ج. مُشْتَقَّات و مُشْتَقَّات (ا.) چیزهایی که از چیزی دیگر پدید می‌آید؛ مشتقات نفت.

مشتق‌گیری moštaq[q]-gir-i (حاضر) (ریاضی) کار و عمل به‌دست آوردن مشتق توابع. ← مشتق (م. ا.).

مشتک mošt-ak (ا.) (فنی) رشته (م. ا.).

مشت‌کاری mošt-kār-i (حاضر) مشت‌مال.

مشتلق moštoloq [تر.] (ا.) مزدگانی.

مشت‌مال mošt[-(o(e))-māl (مصدر) ۱. مالیدن بدن کسی با مشت؛ کف‌دست، و جز آنها معمولاً برای رفع خستگی؛ ماساژ. ۲. (مصدر، ا.) کتک؛ تنبیه.

مشمتمل moštamel [عر.] (ص) دربرگیرنده؛ شامل.

● **مشمتمل بر** دربرگیرنده؛ شامل.

مشتو mošt-u (ا.) (فنی) رشته (م. ا.).

مشت‌واره mošt-vāre (ا.) (فنی) رنده نجاری.

مشتوک moštuk [رو.] (ا.) ۱. چوب سیگار. ۲. آن قسمت از سیگار که توتون در آن نیست؛ فیلتر؛ مشتوک سیگارش را زیر پا له‌کرد.

مشته mošt-e (ا.) ۱. (فنی) آلتی فلزی که صحافان و کفافشان در مشت می‌گیرند و از آن برای کوبیدن مقوا و چرم استفاده می‌کنند. ۲. (فنی) ابزاری چوبی که حلاجان برای حلاجی پنبه بر زه کمان می‌زنند. ۳. (گفتگو) آنچه در مشت جا می‌گیرد.

● **مشته‌مشته** (گفتگو) مشت مشت.

مشته‌کاری m-kār-i (حاضر) با رشته بر چرم و مانند آن کوبیدن.

مشتی mašt-i (ص، ا.) (گفتگو) ۱. مشهدی. ۲. آن‌که سرووضعی آراسته دارد؛ خوش‌لباس؛ شیک‌پوش. ۳. جوانمرد؛ لوطی و دست‌ودل‌باز. ۴. (ص) خوب؛ مطلوب؛ دلخواه؛ یک پای مشتی برای من بریز.

مشتی mošt-i (ا.) (فنی) در صافکاری، ابزار فلزی گوی‌مانندی که دستگیره آن را در مشت جا می‌دهند و در زیر کار، ضربه‌های کوبه دستی صافکاری را می‌گیرد.

مشجر mošajjar [عر.] (ص) ۱. دارای درخت؛ درختکاری‌شده. ۲. دارای نقش و نگار شاخ‌وبرگ، به‌ویژه شیشه مات با نقوش برجسته‌ای از این قبیل: از پشت شیشه‌های مشجر، چشم‌انداز دشت دیده‌نی‌شد.

مشحون mašhun [عر.] (ص) پرشده؛ آنباشته.

مشخص mošaxxas [عر.] (ص) ۱. آنچه ویژگی‌های آن آشکار و معلوم است؛ معلوم؛ آشکار؛ معین؛ درس در ساعتی مشخص شروع می‌شد. ۲. خاص؛ مخصوص؛ این کارها توسط افرادی مشخص انجام می‌شود.

● **مشخص کردن** (مصدر) ← مشخص (م. ا.).

مشخصاً mošaxxas.an [عر.] (ص) به‌طور واضح؛ به‌طور دقیق؛ یک چیز مبهمی در ذهن داشتم، اما نمی‌توانستم مشخصاً بگویم چیست.

مشخصات mošaxxasāt [عر.] ج. مُشْتَخَصَات (ا.) مجموع نشانه‌های واضح کسی یا چیزی که موجب تشخیص او (آن) از افراد (اشیاء) دیگر می‌شود.

مشخصه mošaxxas.e [عر.: مُشْتَخَصَة] (ا.) ۱. ویژگی؛

خصوصیت؛ یکی از مشخصه‌های این افراد، بی‌قیدی و پای‌بند نبودن به قانون است. ۲. (ص) خاص؛ مخصوص؛ علامت مشخصه‌اش سالک‌کش بود.

مشتد mošaddad [عر.] (مصد.) ویژگی حرف یا واجی که تشدید دارد؛ دارای تشدید؛ لام در مَلّی مشتد است، اما در مَلّ بدون تشدید است.

● **مشتد کردن** (مصد.) تشدید دادن به حرفی.

مشتدی mašd-i [مخف. مشهدی] (مصد.) (۱.) (گفتگو) ۱. مشهدی، ۲. مشتّی (م. ۲-۴).

مشرَب mašrab [عر.] (۱.) ۱. روش دینی، فلسفی، سیاسی، و مانند آنها؛ بینش: مشرب این دو فیلسوف، به کلی متفاوت است. ۲. خلق و خوی؛ طبیعت و سرشت.

مشرَف mošref [عر.] (مصد.) (۱.) ۱. جایی که بلندتر از اطراف خود است و می‌توان از آن‌جا اطراف را دید؛ دارای اِشراف؛ این‌خانه مشرف به دریاست. ۲. آن‌که در جایی بلند است و می‌تواند اطراف را ببیند؛ در جایی نشسته که به مجلس مشرف است.

● **مشرَف به** (پر) نزدیک به موقعیتی؛ در معرض موقعیت یا وضعی.

مشرَف mošarraf [عر.] (مصد.) ۱. سرافراز؛ بزرگ داشته‌شده؛ مفتخر. ۲. (شجر.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) خطاب به مهمان گفته می‌شود؛ با آمدن خود، ما را سرافراز کردید.

● **مشرَف شدن** (مصد.) رفتن به مکانی مقدس یا نزد شخصی محترم و افتخار زیارت آن (او) را یافتن. ● **مشرَف کردن** (فرومردن) (مصد.) (احترام‌آمیز) ارزش بخشیدن و سرافراز کردن. ۳ معمولاً هنگام ورود شخصی محترم خطاب به او گفته می‌شود.

مشرَفه mošarraf.e [عر.: مشرّفة] (مصد.) شریف؛ مقدس.

مشرق mašreq [عر.] (۱.) ۱. (جغرافیا) یکی از چهار جهت اصلی که هرگاه ناظری رو به شمال ایستاده باشد، در سمت راست او واقع می‌شود؛ خاور؛ مقر. مغرب. ۲. بخش شرقی کره زمین؛ شرق. ۳. مشرق‌زمین؛ فرهنگ مشرق.

مشرق‌زمین m.-zamin (۱.) کشورهای که در شرق کره زمین قرار گرفته‌اند، به‌ویژه کشورهای قاره آسیا.

مشرقی mašreq-i (مصد.) ۱. مربوط به مشرق. ۲. اهل مشرق؛ شرقی؛ آسیایی.

مشرک mošrek [عر.] (مصد.) (۱.) آن‌که برای خدا شریک قائل است؛ آن‌که اعتقاد دارد خدا بیش‌از یکی است.

مشرُوب mašrub [عر.] (۱.) ۱. هرنوع نوشابه الکلی سکرآور. ۲. (مصد.) آب‌داده‌شده؛ سبزاب. ۳. قابل آشامیدن؛ قابل شرب.

● **مشرُوب کردن** (مصد.) ۱. سیراب کردن؛ آبیاری کردن. ۲. پُر کردن از آب.

مشرُوبات mašrubāt [عر.: مشرُوبَة] (۱.) نوشابه‌های الکلی.

مشرُوح mašruh [عر.] (مصد.) ۱. شرح‌شده؛ توضیح داده‌شده؛ مفصل؛ دفاعی‌ای مشروح قرائت کرد. ۲. (د.) به تفصیل؛ مشروحاً؛

مشروح بیان کرد.

مشرُوحاً mašruh.an [عر.] (د.) با شرح و توضیح؛ به‌طور مفصل.

مشرُوط mašrut [عر.] (مصد.) ۱. ویژگی چیزی که انجام گرفتن آن یا قرار گرفتن آن در موقعیتی، منوط به حصول شرطی است؛ دارای شرط؛ شرط‌کرده‌شده؛ فعلاً به‌طور مشروط ثبت‌نام کرده‌ام تا ریز نمرات را بپذیرم. ۲. در نظام آموزشی دانشگاهی، ویژگی دانشجویی که در یک نیم‌سال، معدل او به حدنصاب موردنظر نرسیده‌باشد. چنین دانشجویی در نیم‌سال بعد، حق گرفتن بیش از چهارده واحد را ندارد. دانشجویی که سه نیم‌سال متوالی یا چهار نیم‌سال متناوب دارای چنین وضعی باشد، اخراج می‌شود.

● **مشرُوط به** (پر) امری بسته به آن؛ در صورت تحقق آن. **مشرُوطه** mašrut.e [عر.: مشروطَة] (مصد.) (۱.) ۱. (سیاسی) نظام سیاسی دارای قانون اساسی که در آن نمایندگان مردم در مجلس قانون وضع می‌کنند و دولت آن را اجرا می‌کند. ۲. (منطق) قضیه‌ای که در آن شرط به کار رفته‌باشد.

● **مشرُوطه سلطنتی** (سیاسی) نوعی نظام سیاسی که در آن شاه، رئیس کشور است و فقط در موارد محدود و معین، نقشی در حکومت دارد و نمایندگان مردم قانون وضع می‌کنند. ● **مشرُوطه مشروعه** (سیاسی) حکومت مشروطه منطبق با احکام شرع اسلام.

مشرُوطه‌خواه m.-xāh (مصد.) (۱.) (سیاسی) طرفدار حکومت مشروطه.

مشرُوطیت mašrut-iy[y]at (مصد.) (۱.) (سیاسی) جریان و نهضت سیاسی در ایران (۱۳۲۳-۱۳۲۷ ه.ق.) که منجر به ایجاد حکومت مشروطه شد.

مشرُوع mašru' [عر.] (مصد.) مورد قبول و تأیید شرع؛ آنچه شرع آن را جایز می‌داند؛ شرعی.

مشرُوعیت mašru'.iy[y]at [عر.: مشروعيّة] (مصد.) (۱.) منطبق بودن با احکام شرع (اسلام).

مشرع maš'ar [عر.] (۱.) (ادیان) محلی که حاجیان در آن مناسک حج به‌جا می‌آورند.

مشرع‌الحرام maš'ar.o.l.harām [عر.] (۱.) (ادیان) مشعر.

مشعشع moša'sa' [عر.] (مصد.) ۱. درخشان؛ تابان. ۲. عالی؛ بسیار خوب.

مشعل maš'al [عر.] (۱.) ۱. وسیله‌ای با دسته‌ای چوبی یا فلزی که بر سر آن کهنه‌پاره یا مواد آتشگیر دیگری تعبیه می‌کنند و برای ایجاد روشنایی، آن را شعله‌ور می‌سازند. ۲. (فنی) دستگاهی در تأسیسات گرمایش که گاز یا گازوئیل را می‌سوزاند و انرژی گرمایی تولید می‌کند.

(مصداق). ۱. نوشتن مشق. ← مشق (م.ا). ۲. نوشتن چیزی و تمرین کردن آن معمولاً از روی نمونه یا سرمشق برای یادگیری بهتر؛ از وقتی کلاس خط می‌رود، اغلب در حال مشق کردن است. ۳. (مصداق). تکرار کردن کاری برای یادگیری بهتر.

مشقات maše(a)qqāt [ع.ر.: مَشَقَات، ج. مَشَقَات (۱). مشقت‌ها؛ سختی‌ها].

مشقت maše(a)qqat [ع.ر.: مَشَقَّة (۱). رنجی که از انجام دادن کاری دشوار یا گرفتار شدن در موقعیتی ناگوار به انسان می‌رسد؛ سختی].

مشقت‌بار m-bār (ص). همراه با مشقت.

مشقی mašq-i (ص). مناسب مشق.

مشک mašk (۱). ۱. پوست دباغی‌شده و دوخته‌شده بعضی از حیوانات مانند گوسفند که شیر را داخل آن می‌ریزند و می‌زنند تا کره به دست بیاید، نیز برای نگهداری آب و مایعات دیگر به کار می‌رود. ۲. (گفتگو) شکم؛ می‌زنم مشک را سفره می‌کنم.

• **مشک زدن** تکان دادن سریع مشک برای به دست آوردن کره. • **مشک کسی بیشتر آب برداشتن** (گفتگو) دارای نفوذ و اعتبار بودن او. • **مشک خالی پرهیز آب گفتن** (گفتگو) سروصدای بی‌مورد راه انداختن. • **در مشک خود را گذاشتن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ساکت شدن.

مشک mo(e)šk [بسن]. (۱). ماده‌ای با عطر نافذ و پایدار که از کیسه‌ای در زیر پوست شکم نوعی آهوی نر به دست می‌آید. نوع تازه آن روغنی و قهوه‌ای‌رنگ است و وقتی خشک شود، رنگ قهوه‌ای تیره مایل به سیاه پیدا می‌کند.

• **مشک زمین** (گیاهی) گیاهی از خانواده جگن که دارای ساقهٔ زیرزمینی بسیار خوش‌بو است و به‌طور خودرو در مزارع می‌روید.

مشک‌انداز mašk-a('a)ndāz (ص). (۱). آن‌که مشک پُر از شیر را تکان می‌دهد تا کره درست شود.

مشک‌دانه mo(e)šk-dāne (۱). (گیاهی) دانه‌های خنثی معطر که سیاه‌رنگ و به اندازهٔ عدس است و در عطرسازی به کار می‌رود.

مشکک mo(e)šk-ak (۱). (گیاهی) مشک زمین.

مشکک mošakkak [ع.ر. (ص). ۱. ویژگی امری که دربارهٔ آن شک وجود دارد. ۲. (فلسفه) ویژگی آنچه دلالت بر معانی متعدد کند به‌طوری‌که هر معنایی را بتوان به‌صورت‌های مختلف تفسیر و تأویل کرد.

مشکل moškei [ع.ر. (۱). ۱. امر یا موقعیتی ناگوار که باید برطرف شود؛ امر دشوار؛ کار سخت؛ دوستان مشکل مرا رفع کردند. ۲. (ص). ویژگی مسئله یا موضوعی که برای یافتن پاسخ

• **مشعل جوشکاری** (فنی) دستگاهی که برای مخلوط کردن و کنترل جریان گازهای سوزنده در جوشکاری به کار می‌رود و شیرهای گاز بر سر آن نصب شده‌است؛ بک؛ بوری. • **مشعل شفاژ** (فنی) نوعی مشعل که آب را در دیگ آب‌گرم مرکزی گرم می‌کند.

مشعل چی m-tē (ص). (۱). آن‌که شغلش، نگهداری و حمل مشعل بوده است.

مشعلدار، مشعل‌دار maš'al-dār (ص). (۱). ۱. مشعل‌چی. ۲. پیشرو؛ راهنما؛ شیخ‌محمد خیابانی از مشعلداران جنبش مشروطه بود.

مشعوف maš'uf [ع.ر. (ص). شاد؛ خوشحال].

مشغله mašqale [ع.ر.: مَشْغَلَة (۱). ۱. آنچه فکر و ذهن کسی را به خود مشغول می‌کند. ۲. کسب‌وکار؛ شغل.

مشغول mašqul [ع.ر. (ص). ۱. ویژگی آن‌که به انجام کاری اشتغال دارد. ۲. آن‌که به امری مشغول‌کننده و لذت‌بخش می‌پردازد؛ سرگرم. ۳. دارای شغل یا کسب‌وکار. ۴. (گفتگو) درگیر؛ گرفتار؛ فکرس مشغول است. ۵. (گفتگو) به کار گرفته‌شده؛ اشغال؛ تلفن مشغول است.

• **مشغول شدن** (مصداق). ۱. به کاری پرداختن. ۲. به کاری مشغول‌کننده و لذت‌بخش پرداختن؛ سرگرم شدن. ۳. به شغلی پرداختن؛ اشتغال پیدا کردن به شغلی. • **مشغول کردن** (داشتن) (مصداق). ۱. به اشتغال واداشتن؛ درگیر کردن. ۲. سرگرم کردن.

مشغول‌الذمه mašqul.o.z.zemme [ع.ر.: مَشْغُولُ الذَّمَّة] (ص). آن‌که تعهد خود را انجام نداده و دین خود را نپرداخته‌است؛ مدیون؛ مقر. بری‌الذمه؛ اگر قرض را ندهم، مشغول‌الذمه خواهم شد.

مشغولیات mašqul-iy[ī]āt (۱). ۱. مشغولیت‌ها. ← مشغولیت (م.ا). ۲. خوراکی‌هایی که برای سرگرمی می‌خورند، مانند آجیل؛ تنقلات؛ درحین تماشای فیلم، مشغولیات هم می‌خورند.

مشغولیت mašqul-iy[ī]at (۱). ۱. آنچه فکر و ذهن را به خود مشغول کند. ۲. سرگرمی.

مشفق mošfeq [ع.ر. (ص). مهربان؛ دلسوز].

مشق mašq [ع.ر. (۱). ۱. مطلبی نوشتنی که معلم برای دانش‌آموزان به‌منظور یادگیری بیشتر درس تعیین می‌کند؛ تکلیف؛ مشق شب. ۲. (گفتگو) کار؛ تکلیف؛ وظیفه؛ من مشق خودم را بلدم، لازم نیست تو به من یاد بدهی. ۳. (مصداق). نوشتن خط برای تمرین و یادگیری بهتر، معمولاً از روی نمونه رسم‌الخط یا سرمشق. ۴. تمرین و تکرار کاری معمولاً برای یادگیری بهتر، به‌ویژه تمرین و تکرار عملیات نظامی.

• **مشق دادن** (مصداق). ۱. آموزش دادن و تعیین تمرینات خاص برای یادگیری کاری. ۲. تمرین دادن. • **مشق کردن**

مشمشه mešmeše [ع.ر: مَشْمَشَة] (۱). (پزشکی) بیماری عفونی اسب، خر، و مانند آنها ناشی از نوعی باکتری، که ممکن است به انسان هم انتقال یابد و با تب، التهاب گره‌های لنفی، و التهاب پوست و مخاط بینی همراه است.

مشمع mošamma' [ع.ر: (۱)] (۱). چیزی ازجنس پارچه یا پلاستیک که یک روی آن به مواد دارویی آغشته شده‌است و آن را برای درمان به‌عنوان آرام‌بخش روی موضع دردناک می‌چسبانند. ۲. مشما (م.ر: ۱ و ۲).

مشمول mašmul [ع.ر: (ص:)] (۱). ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی او را شامل شود یا حکمی بر او صادق باشد. ۲. (ص: ۱). جوانی که به سن قانونی برای انجام دادن خدمت سربازی رسیده‌است. **مشمولیت** m-i-y[ʃ]at (امص: مشمول بودن. ← مشمول (م.ر: ۲).

مشمز mošma'ez[z] [ع.ر: مَشْمَز] (ص: بیزار؛ متنفّر. **مشتک** mašang (ص: ۱). (گفتگو) ابله؛ دیوانه؛ خل. **مشوب** mašub [ع.ر: (ص:)] (۱). آمیخته. ۲. آشفته، پریشان، و بی‌نظم.

• **مشوب کردن** (مص.م: ۱) ← مشوب (م.ر: ۲). **مشورت** mašve(a)rat [ع.ر: مَشْوَرَة] (امص: تبادل نظر کردن دو یا چند نفر با یکدیگر به‌منظور یافتن راه‌حل یا تصمیم‌گیری درباره موضوعی.

مشوش mošavvaš [ع.ر: (ص: آشفته؛ پریشان. **مشوق** mošavveq [ع.ر: (ص: ۱). آن‌که دیگری را به انجام دادن کاری یا چیزی تشویق می‌کند؛ تشویق‌کننده؛ به‌شوق آورنده؛ مشوق او برای آموزش موسیقی مادرش بود.

مشهدی mašhad-i [ع.ر.ا: (ص: منسوب به مشهد، مرکز استان خراسان، ۱). آن‌که مرقد علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) را زیارت کرده‌است. ۲. دراین‌معنی به‌صورت عنوان به‌کار می‌رود. **مشهود** mašhud [ع.ر: (ص: ۱). آشکار؛ نمایان. ۲. دیده‌شده؛ مشاهده‌شده.

مشهودات mašhudāt [ع.ر: ج. مَشْهُودَة] (۱). مجموعه آنچه دیده شده‌است؛ مشاهدات.

مشهودیه mašhud.on.be.h [ع.ر: (۱). (حقوق) آنچه درباره آن شهادت می‌دهند؛ متعلق شهادت.

مشهودعلیه mašhud.on.ala(e)y.h [ع.ر: مَشْهُودْ عَلَیْهِ] (ص: ۱). (حقوق) آن‌که به‌ضرر او شهادت داده می‌شود.

مشهودله mašhud.on.la.h [ع.ر: (۱). (حقوق) آن‌که به‌نفع او شهادت داده می‌شود.

مشهور mašhur [ع.ر: (ص: ۱). شناخته‌شده؛ معروف؛ دارای شهرت؛ نامدار؛ دانشمند مشهور. ۲. (حدیث) ویژگی حدیثی که جماعتی از اهل حدیث آن را روایت کرده‌اند.

یا راه‌حلش باید کوشش شود؛ دشوار؛ مقو. آسان؛ درس مشکل، مسئله مشکل. ۳. (ق: ۱). به‌سختی؛ به‌دشواری؛ مشکل بتوانم از دستش دربروم.

• **مشکل کردن** (مص.م: ۱). دشوار کردن. **مشکل آفرین** m.-ā(ā)farin (ص: ایجادکننده مشکل؛ حضور او در هر جایی مشکل آفرین است.

مشکلات moškelāt [ع.ر: ج. مَشْكِلَة] (۱). مشکل‌ها؛ دشواری‌ها، گرفتاری‌ها، و سختی‌ها.

مشکل پسند moškel-pasand (ص: ویژگی آن‌که چیزی یا کسی را به‌دشواری می‌پسندد یا انتخاب می‌کند.

مشکل تراشی moškel-tarāš-i (حاصص: ایجاد کردن مانع و مشکل برای کسی، چیزی، یا کاری.

مشکل ساز moškel-sāz (ص: مشکل آفرین. **مشکل گشایی** moškel-gošā[y] (ص: آن‌که یا آنچه توانایی

از بین بردن سختی‌ها و دشواری‌ها را دارد؛ حل‌کننده و از بین برنده دشواری‌ها.

مشکوک maškuk [ع.ر: (ص: ۱). ویژگی آن‌که یا آنچه درباره او یا آن شک کنند؛ حرکات مشکوک دشمنان. ۲. دارای گمان بد نسبت به کسی یا چیزی؛ من به این فرد مشکوکم. ۳. همراه با شک و تردید؛ این قضیه مبهم و مشکوک است.

مشکی mašk-i (ص: تهیه‌شده به‌وسیلهٔ مَشْک؛ کرهٔ مَشْکی.

مشکی mešk-i (۱). ۱. رنگ سیاه؛ سیاه؛ مشکی خیلی بهش می‌آید. ۲. (ص: دارای چنین رنگی.

• **مشکی کردن** (مص.م: ۱). سیاه کردن. **مشک** mašg (۱). مَشْک.

مشگ mo(e)šg (۱). مشک. **مشگک** mošgak (۱). (گهای) گیاهی علفی و چندساله از

خانوادهٔ جعفری با دانه‌های سبّی و برگ‌های باریک و سبز شبیه برگ گندم که پس از بزرگ شدن گیاه پهن می‌شوند.

مشگل mošgel (ص: مشکل.

مشگی mešg-i (۱). (گفتگو) مشکی.

مشما mošammā [ز.ع.ر: مَشْم] (۱). (گفتگو) ۱. پارچه‌ای

کرکدار که بر یک روی آن لعاب زده و نقش‌هایی بر آن چاپ می‌کنند و معمولاً به‌عنوان رومیزی، سفره، و جز آنها به‌کار می‌رود. ۲. پارچه‌ای که بر یک روی آن لعاب می‌زنند تا آب

بر روی دیگر نفوذ نکند و در قنداق نوزادان و جز آن به‌کار می‌رود. ۳. پارچه‌ای پلاستیکی یا پارچه‌ای ضخیم با اندودی

از پلاستیک یا مادهٔ دیگر که به‌عنوان کف‌پوش به‌کار می‌رود. **مشمایی** m.-y(ʻ)-i (ص: (گفتگو) ازجنس مشما (مشمع؛ سفرهٔ

مشمایی.

مشمش mešmeš (۱). نوعی پارچهٔ نازک آهاردار.

■ **مشهور شدن** (مصدر) ۱. ← مشهور (م. ۱). ۲. شایع شدن. ■ **بنابر مشهور** براساس آنچه شهرت دارد.

■ **مشهورات** mašhurāt [عر. ج. مشهورَة] (۱). (منطق) قضایایی که مردم از راه عادت یا بنابر مصالحشان، آنها را تصدیق می‌کنند.

■ **مشی** mašy [عر. (مصدر)] ۱. روش؛ طریقه. ۲. روش شخص در زندگی، به‌ویژه روش اخلاقی.

■ **مشیت** mašiyat [عر. مثنیه] (۱). ۱. اراده؛ خواست. ۲. خواست و اراده خداوند؛ سرنوشت.

■ **مشیمه** mašime [عر. مثنیه] (۱). (جاتوری) بیرونی‌ترین پرده پوشاننده جنین که جفت از آن تشکیل می‌شود.

■ **مشمیه** mašim.iy[ye] [عر. مثنیه] (۱). (جاتوری) لایه رگدار چشم که بین صلبیه و شبکیه قرار دارد و رنگ آن، به‌سبب وجود رنگ‌دانه‌ها تیره است.

■ **مشموم** maš'um [عر. مضموم] (مصدر) بدیمن؛ شوم؛ نامبارک.

■ **مصاحب** mosāheb [عر. (مصدر)] (۱). همنشین و هم‌صحبت.

■ **مصاحبت** mosāhebat [عر. مصاحبة] (مصدر) هم‌صحبتی داشتن؛ همنشینی.

■ **مصاحبه** mosāhebe [عر. مصاحبة] (مصدر) ۱. گفتگو کردن با دیگری برای آگاه شدن از نظرات او یا به‌دست آوردن اطلاعاتی از او درباره موضوعی مشخص. ۲. گفتگو کردن کسی معمولاً مقامی با خبرنگاران برای آگاه کردن آنان از نظرات خود. ۳. پرسش و پاسخ کردن از کسی که داوطلب انجام دادن کاری است، به‌منظور سنجیدن توانایی‌ها و شایستگی‌های او؛ فردا روز مصاحبه با دانشجویان دوره دکتری است.

۴. (۱). جلسه‌ای که در آن، کسی به سؤالاتی که دیگری یا دیگران از او می‌پرسند، جواب می‌دهد.

■ **مصاحبه کردن** (مصدر) مصاحبه (م. ۱-۳). ■ **مصاحبه مطبوعاتی** مصاحبه‌ای که با شرکت خبرنگاران یا بعضی از روزنامه‌نگاران برای انتشار در جراید و مطبوعات صورت می‌گیرد.

■ **مصاحبه‌گر** m-gar (مصدر) (۱). آن‌که با دیگری یا دیگران مصاحبه می‌کند تا نظر آنها را نسبت به موضوعی بداند.

■ **مصادر** masāder [عر. ج. مصدر] (۱). ۱. (ادبی) مصدرها. ۲. منشأ و جایگاه‌های صدور.

■ **مصادر امور** اشخاص حکومتی که اوامر رسمی از سوی آنها صادر می‌شود.

■ **مصادره** mosādere [عر. مصادرة] (مصدر) گرفتن اموال و دارایی‌های دیگری با توسل به‌زور معمولاً از سوی حکومت.

■ **مصادره به مطلوب** (منطق) نوعی استدلال سفسطه‌آمیز و آن قرار دادن مطلوب (آنچه باید ثابت شود) است به عنوان برهان، یعنی دلیل را مدعا قرار دادن.

■ **مصادف** mosādef [عر. (مصدر)] ۱. هم‌زمان. ۲. برخوردکننده؛ روبه‌رو شوند.

■ **مصارف** masāref [عر. ج. مصرف] (۱). محل‌های مصرف.

■ **مصارف تَرکه** (حق، حقوق) محل‌های خرج کردنِ ارث که تقسیمات و اندازه‌های آن تعیین شده‌است.

■ **مصاف** masāff [عر. مصاف، ج. مصف] (۱). جنگ؛ کارزار.

■ **به مصاف کسی** (چیزی) رفتن (گفتگو) با او (آن) روبه‌رو شدن معمولاً برای انجام مسابقه.

■ **مصافحه** mosāfehe [عر. مصافحة] (مصدر) دست کسی را برای اظهار دوستی و محبت فشردن؛ دست دادن.

■ **مصالح** masāleh [عر. ج. مصلحة] (۱). ۱. مصلحت‌ها. ۲. (ساختمان) مصالح ساختمانی. ۳. چیزهایی که برای انجام کاری یا تهیه چیزی لازم است.

■ **مصالح ساختمانی** (بنایی) (ساختمان) هرنوع ماده از قبیل ماسه، سیمان، آهک، آجر، و مانند آنها که در احداث بنا به‌کار می‌رود. ■ **مصالح صنعتی** (مواد) مواد مختلفی مانند فلزات و پلاستیک که در ساخت ماشین‌آلات به‌کار می‌روند.

■ **مصالح** mosāleh [عر. (مصدر)] (۱). (حقوق) مصالحه‌کننده؛ مقِر. متصالح.

■ **مصالح الاملاک** masāleh.o.l.'amlāk [از عر.] (۱). وسایل کار بروی زمین کشاورزی، مانند گاو و گاوآهن.

■ **مصالح به** mosāleh.on.be.h [عر. (مصدر)] (۱). (حقوق) عوضی که متصالح در عقد مصالحه می‌دهد.

■ **مصالح پلو** masāleh-polo[w] (۱). غذایی که از برنج، روغن، گوشت، و زعفران تهیه می‌شود.

■ **مصالح عنه** mosāleh.on.'an.h [عر. (مصدر)] (۱). (حقوق) مالی که مُصالح به متصالح منتقل می‌کند یا به‌نفع متصالح از آن چشم‌پوشی می‌کند.

■ **مصالح فروشی** masāleh-foruš-i (حامص) ۱. فروختن مصالح ساختمانی. ۲. (۱). مکانی که در آن مصالح ساختمانی می‌فروشند.

■ **مصالحه** mosālehe [عر. مصالحة] (مصدر) ۱. سازش؛ توافق؛ کار را با مصالحه تمام کردند. ۲. (حقوق) عقدی که ضمن آن دو طرف درباره مالی توافق می‌کنند از قبیل واگذاری مالکیت آن در قبال عوضی یا استفاده از نفع آن یا اسقاط دین و جز آنها.

■ **مصالحه کردن** (مصدر) ۱. سازش کردن؛ توافق کردن. ۲. (مصدر) (۱). (حقوق) دادن چیزی به کسی معمولاً با بستن قرارداد عقد مصالحه.

■ **مصالحه‌نامه** m-nāme (۱). (حقوق) نوشته‌ای دال بر مصالحه.

■ **مصاره** mosāhere [عر. مصاهرة] (مصدر) (۱). (حقوق) وضعیتی که به‌سبب ازدواج ایجاد می‌شود و براساس آن زوجین با برخی از

مصدق mosaddaq [عر.] (صد.) ویژگی آنچه درستی آن تصدیق

شده است؛ رنوشت مصدق شناسنامه.

مصدق mosaddeq [عر.] (صد.) ۱. گواهی دهنده به درستی

کسی یا چیزی. ۲. (مقوق) آن که از طرف اصحاب دعوا انتخاب

می شود تا اظهار نظر یا شهادت او از موقوف برای طرفین حجت

باشد. ۳. (فقه) مأمور وصول زکات.

مصدوم masdum [عر.] (صد.) صدمه دیده؛ آسیب رسیده.

مصر moser [عر.] (مصر.) (اصرار کننده؛ پافشاری کننده؛

چرا این قدر مصر هستی؟

مصراع mesrā' [عر.] (۱.) (ادبی) هریک از دو نیمه یک بیت.

مصرح mosarrah [عر.] (صد.) صریح و آشکار.

مصرع mesra' [از عر.] (۱.) (ادبی) مصرع.

مصرع mosarra' [عر.] (صد.) (ادبی) در بدیع، ویژگی بیتی که

هر دو مصراع آن دارای قافیه باشند، چنان که مطلع قصیده و

غزل.

مصرف masraf [عر.] (مصرف.) استفاده کردن از چیزی یا

بهره برداری کردن از آن که با کاهش یا استهلاك آن چیز

همراه است.

■ به مصرف رسیدن به کار رفتن؛ مورد استفاده واقع شدن.

مصرف کننده m.-kon-ande (صد.) (۱.) آن که کالاهای

اقتصادی را مصرف می کند. ۲. به کار برنده؛ استعمال کننده.

مصرف گرایی masraf-ge(a)rā-y(')-i (حاصص.) تمایل به

مصرف بی رویه کالاهای اقتصادی.

مصرفی masraf-i (صد.) ۱. قابل مصرف؛ مصرف شونده؛ کالای

مصرفی. ۲. ویژگی شخص، خانواده، یا جامعه ای که تمایل به

مصرف و خرید بی رویه کالاهای غیرمولد دارد و تنها در پی

مصرف است، نه تولید. ۳. (کفنگو) مصرف شده؛ مقدار گاز

مصرفی را روی قبض می نویسند. ۴. (۱.) (کفنگو) مقدار مصرف؛

مصرفی جای آبدارخانه ماهی یک کیلو است.

مصروع masru' [عر.] (صد.) (۱.) (پزشکی) مبتلا به بیماری صرع.

مصرف masruf [عر.] (صد.) مصرف شده؛ به کار رفته.

■ مصرف کردن (داشتن) (مصرف.) به کار بردن.

مصری mesr-i (صد.) منسوب به مصر، کشوری در شمال شرقی آفریقا،

(۱.) نوعی مدل موی سر به شیوه مصریان باستان.

مصطفوی mostafavi [عر.] (صد.) مربوط به مصطفی، پیغمبر

اکرم (ص.).

مصطکی mastaki [معر. از یو.] (۱.) (گیاهی) صمغی با بو و طعم

خوشایند که بعضی از انواع آن را به عنوان سقز می جویند و

بعضی دیگر از انواع آن مصرف دارویی دارد.

مصطلح mostalah [عر.] (صد.) ۱. ویژگی جمله یا گروهی از

کلمات که در معنای خاصی معمولاً مجازی به کار می رود؛

اقوام همسر خود محرم می شوند.

مصائب، مصایب masā'eb, masāyeb [عر.] مصائب، جبر.

■ مصیبت (۱.) مصیبت ها.

مصب masab [ب] [عر.] (مصب.) (۱.) (جغرافیا) جایی که رود در آن

به دریا می ریزد.

مصب massab [از عر.] (۱.) (عامیانه) مذهب.

■ مصبت را شکر (عامیانه) مذهب را شکر.

مصحح mosahhah [عر.] (صد.) تصحیح شده؛ اصلاح شده؛

درست شده؛ تاریخ جهان گشای جوینی مصحح محمد قزوینی.

مصحح mosahhah [عر.] (صد.) (۱.) آن که نسخه یک نوشته

یا یک کتاب را با نسخه های دیگر مقابله و آن را تصحیح

می کند. ۲. (چاپ رنشر) آن که نمونه های چاپی را تصحیح

می کند. ۳. آن که ورقه های امتحانی را ارزیابی می کند و نمره

می دهد.

مصحف moshaf [عر.] (۱.) ۱. متن مکتوب قرآن؛ قرآن. ۲.

کتاب آسمانی.

■ مصحف سجائندی نسخه ای از قرآن که نشانه های

وقف در آن، به ویژه با شنگرف و آب طلا مشخص شده باشد.

مصحف mosahhaf [عر.] (صد.) ۱. تصحیف شده. ۲. (حدیث)

ویژگی حدیثی که متن یا سند آن تصحیف شده است.

مصحف نویس moshaf-nevis (صد.) (۱.) کاتب قرآن.

مصدق mesdaq [عر.] (۱.) ۱. امری که با سخنی انطباق

می یابد؛ امری که سخنی درباره آن درست درمی آید. ۲.

(منطق) موجودی خارجی که مفهوم بر آن صدق کند، مانند

ارسطو و ابن سینا که مصداق های مفهوم «انسان» هستند.

■ مصداق پیدا کردن مصداق داشتن. ■ مصداق خارجی

(عینی) (منطق) مصداق. ■ مصداق داشتن (مصدق.) ۱. درست

درآمدن و صدق کردن حرف یا سخنی درباره کسی یا چیزی.

۲. (منطق) وجود خارجی داشتن؛ خیلی از مفاهیم ذهنی ما در جهان

خارج، مصداق ندارد.

مصدر masdar [عر.] (۱.) ۱. منشأ چیزی یا کاری. ۲. (ادبی) در

دستور زبان، کلمه ای که با افزودن پسوند ـن به آخر بُن ماضی

ساخته می شود و برانجام کار یا داشتن حالتی یا اسناد، بدون

مفهوم زمان و شخص دلالت می کند، مانند بردن و گفتن.

■ مصدر کاری بودن به کاری اشتغال داشتن؛ درصدر کاری

بودن.

مصدع mosadde' [عر.] (صد.) زحمت افزا؛ دردرس دهنده؛ اگر

مصدع هستم، بفرمایید تا زحمت را کم کنم.

■ مصدع اوقات کسی شدن (احترام آمیز) وقت او را گرفتن

و باعث زحمت و دردرس او شدن؛ بیش از این مصدع اوقاتان

نمی شوم.

مانند آنها را با استفاده از اندیشه خود و مطالعاتی که انجام داده‌است، می‌نویسد.

مصنفات mosannafāt [عر.]، ج. مَصْنُفَةٌ (۱.) مجموعه آثار نوشته‌شده؛ تصنیف‌شده‌ها.

مصنوع masnu' [عر.] (ص.) ۱. ساخته‌شده. ۲. (ادبی) ویژگی نثری که در آن آرایه‌های بدیعی به کار رفته‌است؛ نثر مصنوع.

مصنوعات masnu'āt [عر.]، ج. مَصْنُوعَةٌ (۱.) مجموعه آنچه ساخته شده‌است.

مصنوعی masnu'-i (ص.) ۱. ویژگی آنچه به‌دست انسان و با فکر او ساخته می‌شود؛ ایریثم مصنوعی، دندان مصنوعی. ۲. غیرواقعی؛ ساختگی؛ خنده مصنوعی.

مصوب mosavvab [عر.] (ص.) آنچه از طرف کسی یا گروهی به‌تصویب رسیده و تأیید شده‌است؛ تصویب‌شده.

مصوبه mosavvab.e [عر.: مَصْرُوبَةٌ] (ص.) مصوب؛ قوانین مصوبه.

مصوت mosavvet [عر.] (ص.) (زبان‌شناسی) ۱. واکه. ۲. (ص.) ویژگی حروفی که نشان‌دهنده این واکه‌ها هستند.

مصور mosavvar [عر.] (ص.) دارای تصویر؛ کتاب‌های مصور.

مصورسازی m.-sāz-i (حامص.) تهیه کردن تصویر برای متنی مانند کتاب.

مصون masun [عر.] (ص.) حفظ‌شده؛ نگهداری‌شده؛ محفوظ.

■ **مصون داشتن (کردن)** (مص.م.) حفظ کردن؛ نگهداری کردن. ■ **مصون ماندن** (مص.د.) حفظ شدن؛ محفوظ ماندن.

مصون‌سازی m.-sāz-i (حامص.) (پزشکی) ایمن‌سازی.

مصونیت masun.iy[y]at [عر.: مَصُونِيَّة] (امص.) ۱. (پزشکی) ایمنی. ۲. مصون بودن.

■ **مصونیت پارلمانی** (سیاسی) مصون بودن نمایندگان پارلمان از برخی مقررات و تعقیب قضایی در زمان نمایندگی‌شان. ■ **مصونیت داشتن** (مص.د.) مصون بودن. ■ **مصونیت سیاسی** (سیاسی) مصون بودن رئیس و هیئت دیپلماتیک کشوری در کشور دیگر از تعقیب و بازداشت و نیز مصون بودن مسکن و اموال آنها از تعرض و مصون بودن مکاتبات و مخابرات آنها.

مصیبت mosibat [عر.: مَصِيبَةٌ] (۱.) (امص.) ۱. رویداد دردناک و غم‌انگیز، به‌ویژه از دست دادن شخص یا اشخاص عزیز؛ در این مصیبت، شریک غم شما هستیم. ۲. رنج و سختی؛ اندوه و ملال؛ قدر عاقبت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

■ **مصیبت داشتن** (مص.د.) غم و ناراحتی داشتن. ■ **مصیبت کشیدن** (مص.د.) تحمل کردن رنج و سختی.

مصیبت‌بار m.-bār (ص.) ۱. ویژگی آنچه اندوه از دست دادن شخص یا اشخاص عزیز را به‌همراه دارد؛ حوادث رانندگی در جاده‌ها اغلب مصیبت‌بارند. ۲. همراه با درد و رنج.

به‌صورت تعبیر زبانی درآمده؛ به‌صورت اصطلاح درآمده. ۲. رایج، به‌ویژه در میان گروهی خاص؛ این کلمه فقط در میان پزشکان مصطلح است.

مصطلحات mostalahāt [عر.]، ج. مَصْطَلَحَةٌ (۱.) واژه‌ها، عبارات‌ها، یا جمله‌هایی که به‌صورت مصطلح درآمده‌است.

مصنفر mosaqqar [عر.] (ص.) (۱.) (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌ای که بر کوچکی و خردی دلالت می‌کند، مانند باغچه، پسرک، و طفلک.

مصفا mosaffā [عر.: مَصْفًى] (ص.) ۱. زیبا و باصفا. ۲. پاکیزه؛ پاک. ۳. صاف و خالص؛ زلال و صاف. ۴. (۱.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانواده آفتابگردان.

■ **مصفا کردن** (مص.م.) پاک کردن.

مصفی mosaffā (ص.) مصفا.

مصلا mosallā [عر.: مَصْلًى] (۱.) جایی وسیع که مردم برای خواندن نماز جمعه و جماعت (معمولاً نمازهای اعیاد اسلامی) به آن‌جا می‌روند.

مصلح mosleh [عر.] (ص.) ۱. آن‌که با خیراندیشی و نیکوکاری به مردم کمک می‌کند و مشکلات آنها را برطرف می‌سازد؛ مقرر. مفید.

مصلحت masla(e)hat [عر.: مَصْلَحَةٌ] (امص.) ۱. آنچه به‌نفع کسی یا عموم است؛ خیر و صلاح. ۲. رعایت اقتضای حال؛ حفظ ظاهر؛ چاره‌جویی از روی ریا.

■ **مصلحت دیدن** (مص.د.) در پی خیر و صلاح بودن و چاره اندیشیدن. ■ **مصلحت روزگار** (گفتگو) رعایت اقتضای حال و حفظ موقعیت.

مصلحت‌آمیز m.-ā(ā)miz (ص.) همراه با خیر و صلاح‌اندیشی؛ دروغ مصلحت‌آمیز.

مصلحت‌اندیش masla(e)hat-a('a)ndiṣ (ص.) مصلحت‌بین.

مصلحت‌بین masla(e)hat-bin (ص.) ویژگی آن‌که خیر و صلاح را در کارها در نظر می‌گیرد.

مصلحتی masla(e)hat-i (ص.) مبتنی بر صلاح‌اندیشی.

مصلوب maslub [عر.] (ص.) ۱. آن‌که او را به صلیب کشیده‌باشند؛ به‌دار آویخته‌شده.

■ **مصلوب کردن** (مص.م.) به صلیب کشیدن؛ دار زدن.

مصلی mosallā (۱.) مصلأ.

مصمت mosammat [عر.] (ص.) (۱.) (زبان‌شناسی) همخوان.

مصمم mosammam [عر.: مَصْمُوم] (ص.) آن‌که دارای عزم و اراده است و تصمیم به انجام کاری گرفته‌است؛ دارای تصمیم؛ تصمیم‌گرفته؛ برای این سفر، مصمم هستم.

مصنف mosannef [عر.] (ص.) ۱. آن‌که کتاب، جزوه، مقاله، و

مصیبت خوان mosibat-xān (ص، ـ) آن که ذکر مصیبت اهل بیت پیغمبر (ص) را می گوید.

مصیبت دیده mosibat-did-e (ص، ـ) آن که شخص یا اشخاص عزیزی را ازدست داده است؛ به مصیبت دیده ها تسلیت گفت.

مصیبت زده mosibat-zad-e (ص، ـ) مصیبت دیده.

مضار mazār[r] (ع، ـ: مضار، ج: مَضَرَّة) (۱) زیان ها؛ ضررها.

مضارب mazāreb (ع، ـ: مضرب [۱]) (ریاضی) مضرب ها.

مضارب mozāreb (ع، ـ) (تفه، عروق) عامل در مضاربه.

مضاربه mozārebe (ع، ـ: مضارَبَة) (۱) (تفه، عروق) نوعی معامله و قرارداد که در آن کسی با سرمایه دیگری کار می کند و سود کار براساس قرارداد بین آنها تقسیم می شود.

مضاربه کار m.-kār (ص، ـ) آن که سرمایه دیگری را طبق قرارداد (مضاربه) در اختیار می گیرد و در کسبی به کار می اندازد.

مضارع mozāre' (ع، ـ) (۱) (ادبی) در دستور زبان، فعلی که بر زمان حال و آینده دلالت می کند و از بن مضارع فعل به اضافه شناسه ساخته می شود، گاهی به اول فعل مضارع «می» و گاهی «ب» اضافه می شود، مانند خورد، رَوَد، می خورد، می رود، بخورد، برود.

مضاعف mozā'af (ع، ـ) (ص، ـ) دوبرابر؛ دوچندان.

مضاف mozāf (ع، ـ) (۱) (ادبی) در دستور زبان، اسمی که آن را با کسره به اسم دیگر یا ضمیری نسبت می دهند یا اضافه می کنند، مانند «کتاب» و «برادر» در ترکیب کتاب علی، برادر من.

■ **مضاف بر علاوه بر.**

مضافاً mozāf.an (ع، ـ) (۳)

■ **مضافاً بر (به) این (که) علاوه بر این؛ به علاوه؛ به اضافه.**

مضاف الیه mozāf.on.'elay.h (ع، ـ) (۱) (ادبی) در دستور زبان، اسم یا ضمیری که اسم دیگری با کسره به آن نسبت داده می شود، مانند «حسن» و «من» در ترکیب برادر حسن، کتاب من.

مضافتی ma(o)zāfat-i (ص، ـ) (۱) نوعی خرماي مرغوب که در جنوب کشور به عمل می آید.

مضامین mazāmin (ع، ـ: مَضْمُون [۱]) مضمون ها.

مضایقه mozāyeqe (ع، ـ: مضایقَة) (مصد) خودداری کردن از انجام دادن کاری یا دادن چیزی.

■ **از چیزی مضایقه کردن** از انجام دادن یا بخشیدن آن خودداری کردن. ■ **از (با) کسی مضایقه کردن** از انجام کاری درباره او یا دادن چیزی به او، خودداری کردن.

مضبوط mazbut (ع، ـ) (۱) ضبط شده؛ ثبت شده؛ بیشتر تاریخ ایران در کتاب های خارجی مضبوط است. ۲. محکم؛ استوار؛

شهر حصاری مضبوط و محکم داشت. ۳. مرتب و منظم؛ سرگشت خود را به طور مضبوط نقل کرد. ۴. محفوظ؛ نگه داشته شده. ۵. درست؛ صحیح؛ نسخه اساس، نسخه مضبوطی است.

مضحک mozhek (ع، ـ) آن که یا آنچه موجب خنده شود؛ خنده دار.

مضحکه mazhake (ع، ـ: مضحکَة) (۱) آن که یا آنچه موجب خنده و سرگرمی شود. ۲. خنده.

■ **مضحک کسی** شدن مورد تمسخر و استهزای او قرار گرفتن.

مضر mozer[r] (ع، ـ: مضر [۱]) (ص، ـ) زیان آور.

مضراب mezrāb (ع، ـ) (۱) (موسیقی) قطعه یا میله کوچکی از چوب، عاج، فلز، پلاستیک، و مانند آنها که با آن بر سازهای زهی مضربی زخمه زده می شود.

مضراب خور m.-xor (۱) (موسیقی) محدوده ای در ساز که محل فرود مضراب است.

مضربی mezrāb-i (ص، ـ) (موسیقی) ویژگی سازهایی که با مضراب نواخته می شوند؛ سازهای مضربی.

مضرات maze(a)rrāt (ع، ـ: مَضَرَات، ج: مَضَرَّة) (۱) مضرت ها.

مضرب mazrab (ع، ـ: مضرب [۱]) (ریاضی) عددی که از ضرب کردن یک عدد مفروض در عددی دیگر به دست می آید، مثلاً ۴ و ۲۰ و ۶۴ همه مضرب ۴ هستند، یعنی از ضرب کردن ۴ در عددهای دیگر به دست آمده اند.

■ **مضرب مشترک** (ریاضی) عددی که بر دو یا چند عدد مفروض بخش پذیر باشد، مثلاً ۸۰۰ مضرب مشترک عددهای ۸، ۲۵، و ۱۰۰ است.

مضرت maze(a)rrat (ع، ـ: مَضَرَّة) (۱) ۱. زیان؛ ضرر. ۲. گزند؛ آسیب.

مضرس mozarras (ع، ـ) (ص، ـ) دنداندار.

مضروب mazrub (ع، ـ) (ص، ـ) ۱. ضربه دیده؛ ضربه خورده؛ مقر. ضارب. ۲. (ص، ـ) (۱) (ریاضی) عددی که عدد دیگر در آن ضرب شود، مثلاً در رابطه $۹۰ = ۱۸ \times ۵$ ، عدد ۱۸ مضروب است.

■ **مضروب کردن** (مصد) کتک زدن؛ ضربه زدن.

مضروب فیه mazrub.on.fi.h (ع، ـ) (۱) (ریاضی) عددی که در عدد دیگر ضرب شود، مثلاً در رابطه $۹۰ = ۱۸ \times ۵$ ، عدد ۵ مضروب فیه است.

مضطرب moztar[r] (ع، ـ: مضطرب [۱]) (ص، ـ) ۱. درمانده و بیچاره. ۲. (تفه) ویژگی آن که ترک ارتکاب بعضی از محرمات سبب مرگ، بیماری، یا دشواری در معالجه او شود.

مضطرب moztareb (ع، ـ) (ص، ـ) (۱) پریشان و آشفته یا باحالت پریشان و آشفته.

نوشته‌ها؛ موضوعات.

مطالبات motālebāt [عر. جر. مُطالِبَة] (۱). پول‌ها یا اموالی که از کسی طلبکار باشند و از او باید دریافت کنند.

مطالبه motālebe [عر. مُطالِبَة] (۱). درخواست کردن؛ طلب کردن؛ درخواست طلب خود کردن.

مطالعات motāle'āt [عر. مطالعات، جر. مُطالَعَة] (۱). بررسی‌ها؛ تحقیقات.

مطالعه motāle'e [عر. مُطالَعَة] (۱). خواندن معمولاً به‌طور آهسته یا فقط با گرداندن چشم و بدون حرکت لب‌ها.

۲. تحقیق؛ بررسی.

• **مطالعه داشتن** (مصدر). تحقیق و بررسی کردن. • **مطالعه کردن** (مصدر). ۱. مطالعه (جر. ۱). ۲. (مصدر). کتاب خواندن؛ اهل مطالعه بودن؛ پدرم از بهیگی مطالعه می‌کرد و این در زندگی‌اش تأثیر مثبتی داشت. ۳. (مصدر). بررسی کردن؛ تحقیق کردن؛ مدتی بود که درمورد این پروژه مطالعه می‌کرد.

مطایبات motāyebāt [عر. جر. مُطایِبَة] (۱). سخنانی که در آنها شوخی و طنز وجود دارد.

مطب matab[b] [عر. مطب] (۱). محلی که در آن پزشک، بیماران را معاینه می‌کند.

مطبخ matbax [عر. ۱]. آشپزخانه.

مطبق motabbaq [عر. ۱]. دارای طبقه‌های متعدد؛ طبقه‌طبقه‌شده.

مطبوع matbu' [عر. ۱]. مورد قبول و پسند طبع؛ خوشایند. ۲. چاپ‌شده.

• **مطبوع طبع** (خاطر) مورد قبول و پسند طبع؛ مطابق سلیقه؛ خوشایند.

مطبوعات matbu'āt [عر. جر. مُطبوعَة] (۱). ۱. روزنامه‌ها، مجله‌ها، و نشریات ادواری. ۲. مجموعه کتاب‌های چاپ‌شده.

مطبوعات چی m.-či [۱]. (مصدر). مطبوعاتی (م. ۲).

مطبوعاتی matbu'āi-i [۱]. (مصدر). ۱. مربوط به مطبوعات؛ مصاحبه مطبوعاتی. ۲. (۱). آنکه در زمینه مطبوعات کار می‌کند؛ هسابه‌ما مطبوعاتی است، می‌تواند مقاله‌ش را چاپ کند.

مطران matrān [عبر. از یو. ۱]. (ادیان) یکی از مراتب روحانیت در کلیسا.

مطرب motreb [عر. ۱]. خواننده یا نوازنده‌ای که معمولاً آهنگ‌های عامیانه را اجرا می‌کند.

مطربه motreb.e [عر. مطربَة] (۱). خواننده یا نوازنده زن.

مطرح matrah [عر. ۱]. مورد بحث یا توجه. ۲. طرح‌شده.

• **مطرح کردن** (مصدر). مورد بحث یا توجه قرار دادن.

مطروحه matruh.e [عر. مطروحة] (۱). مورد بحث یا توجه

مضمحل mozmahe[1] [عر. مضمحل] (مصدر). نابود.

مضمضه mazmaze [عر. مضمضَة] (۱). شستن دهان به وسیله آب و مانند آن.

مضموم mazmum [عر. ۱]. ویژگی حرفی که حرکت ضمه دارد.

مضمون mazmun [عر. ۱]. ۱. معنی و مقصودی که از یک گفتار یا نوشتار فهمیده می‌شود. ۲. منظور و مقصود هنرمند در یک اثر هنری. ۳. (ادبی) نکته باریک و لطیفی که شاعر در شعر خود می‌آورد. ۴. (گفتگو) لطیفه.

• **مضمون کوک کردن** (گفتگو) ساختن و پرداختن مطلبی برای تمسخر، استهزا، یا تحقیر کسی.

مضمون پردازی m.-pardāz-i [حاضر]. پرداختن مضمون در شعر؛ ساختن و به کار بردن مضمون در شعر.

مضمون عنه mazmun.on.'an.h [عر. ۱]. (فقه، حقوق) آن‌که به موجب عقد ضمان از او ضمانت می‌شود.

مضمون له mazmun.on.la.h [عر. ۱]. (فقه، حقوق) آن‌که به نفع او ضمانت شده است.

مضيقه maziqe [عر. مضیقَة] (۱). تنگ دستی؛ فقر.

• **در مضيقه گذاشتن** در تنگنا قرار دادن؛ دچار دشواری و سختی کردن.

مطابق motābeq [عر. ۱]. دارای مطابقت؛ برابر.

• **مطابق براساس؛ برطبق.** • **مطابق کردن** (مصدر). برابر کردن چیزی با چیز دیگر.

مطابقت motābeqat [عر. مطابَقَة] (۱). مطابق، موافق، و سازگار بودن. ۲. یکسان و برابر بودن چیزی با چیزی دیگر؛ تطبیق داشتن؛ مطابقت این نوشته‌ها با سایر کتاب‌های نویسنده نشان می‌دهد که سبک او تغییر نکرده است.

• **مطابقت دادن** (مصدر). مطابقت کردن (م. ۱). تمام ابیات را با دیوان مطابقت دادم. • **مطابقت داشتن** (مصدر). برابر و سازگار بودن با چیزی و همسان بودن با آن. • **مطابقت کردن** (مصدر). ۱. تطبیق دادن؛ مقایسه کردن. ۲. (مصدر). برابری کردن؛ برابر بودن؛ انطباق یافتن.

مطابقه motābeqe [عر. مطابِقَة] (۱). مقایسه و مقابله کردن دو چیز با یکدیگر. ۲. برابر و همانند بودن. ۳. (ادبی) طباق.

• **مطابقه کردن** (مصدر). ۱. مطابقه (م. ۱). ۲. (مصدر). مطابقه (م. ۲).

مطاع motā' [عر. ۱]. آنکه دیگری فرمان او را اجرا می‌کند؛ اطاعت‌شده؛ مورد اطاعت. ۲. ویژگی آنچه از آن اطاعت و پیروی می‌کنند.

مطالب matāleb [عر. جر. مُطالِب] (۱). مطلب‌ها؛ گفته‌ها؛

قرار گرفته؛ طرح شده.

مطرود matrud [ع.ر.] (ص.) ۱. آن که یا آنچه از طرف کسی یا کسانی کنار گذاشته شده است؛ طرد شده. ۲. (ق.) باحالت طرد شده.

• **مطرود شدن** (م.ص.) کنار گذاشته شدن؛ طرد شدن. • **مطرود کردن** (م.ص.) کنار گذاشتن؛ طرد کردن.

مطالا motallā [ع.ر.: مطلن] (ص.) آنچه روی آن را لایه‌ای از طلا می‌کشند؛ زرانود.

مطلاق metlāq [ع.ر.] (ص.) ویژگی مردی که بسیار ازدواج می‌کند و سپس طلاق می‌دهد.

مطلب matlab [ع.ر.] (ا.) ۱. هرنوع نوشته یا گفته. ۲. موضوع؛ برویم سر اصل مطلب. ۳. محتوا و مضمونی که در یک نوشتار یا گفتار وجود دارد؛ داستانش را خواندم، مطلبی نداشت. ۴. خواسته؛ مقصود؛ مقصد؛ خدا شما را به مراد و مطلبان برساند. ۵. (فلسفه) هر پرسشی که برای تعریف و بررسی حال و حقایق اشیا به کار برده می‌شود؛ مطلب لم، مطلب ما، مطلب هل.

مطلع matla' [ع.ر.] (ا.) ۱. محل طلوع ستاره، خورشید، ماه، و مانند آنها. ۲. (ادبی) اولین بیت در غزل، قصیده، و مانند آنها. ۳. آغاز؛ ابتدا؛ مطلع سخن، مطلع کلام.

مطلع mottale' [ع.ر.] (ص.) آن که از امری آگاه است؛ آگاه؛ بااطلاع؛ باخبر.

مطلق motlaq [ع.ر.] (ص.) ۱. به دور از نقص، محدودیت، استثنا، و قیدوبند؛ کامل؛ تمام؛ زیبایی مطلق، قدرت مطلق. ۲. آزاد از هر قیدوبند؛ مستقل. ۳. خالص؛ سره؛ بدون اضافات و ملحقات؛ الکل مطلق. ۴. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی عنصر دستوری‌ای که قیدوشرطی در تعریف آن نیست؛ صفت مطلق، ماضی مطلق. ۵. (ق.) به هیچ وجه؛ مطلقاً.

• **مطلقی هنگامی می‌گویند که** بخواهند امری را به موردی منحصر کنند؛ تنها؛ فقط؛ مطلقی علم فایده‌ای ندارد، حتماً باید با عمل همراه باشد.

مطلقاً motlaqā [ع.ر.: مطلقاً] (ق.) مطلقاً.

مطلقاً motlaq.an [ع.ر.] (ق.) ۱. به طور مطلق؛ کاملاً. ۲. به هیچ وجه؛ ابداً.

مطلق العنان motlaq.o.l'enān [ع.ر.] (ص.) ۱. دارای اختیار کامل و تمام. ۲. آن که به رأی و نظر دیگران اهمیت نمی‌دهد؛ عنان گسیخته؛ خودرأی؛ مستبد. ۳. (ق.) به طور عنان گسیخته؛ بدون انضباط و کنترل.

مطلق انکاری motlaq-e('e)ngār-i (ح.م.ص.) اعتقاد به این که همه چیز مطلق است و هیچ چیز نسبی نیست؛ جزم اندیشی.

مطلق گرای motlaq-ge(a)rā-y('i)-i (ح.م.ص.) ۱. (سیسی) نظریه‌ای که معتقد است تمام قدرت‌ها باید به یک حاکم

واحد واگذار شود. ۲. (فلسفه) اعتقاد به این که همه چیز مطلق است و هیچ چیز نسبی نیست.

مطلقه motallaq.e [ع.ر.: مطلقه] (ص.) (فقه، حقوق) ویژگی زنی که در عقد ازدواج بوده و شوهرش او را طلاق داده است.

• **مطلقه کردن** (م.ص.) (فقه، حقوق) طلاق دادن.

مطلوب matlub [ع.ر.] (ص.) ۱. مورد نظر؛ خواسته شده. ۲. پسندیده؛ شایسته؛ خوب. ۳. (ص.) (ا.) محبوب؛ معشوق.

مطلوبیت m-i-y[at] (م.ص.) (اقتصاد) مفید بودن یا قابلیت کالا یا خدمات، در برآوردن نیازهای انسانی.

مطلوبیت‌گرایی m-ge(a)rā-y('i)-i (ح.م.ص.) (اقتصاد) اعتقاد یا توجه به فراهم آوردن بیشترین رفاه همراه با سعادت برای بیشترین افراد.

مطلی motallā (ص.) مطلا.

مطمح matmah [ع.ر.] (ا.) ۱. آنچه مورد توجه و نظر است. ۲. محل نگاه کردن؛ محل نظر.

• **مطمح نظر** مورد نظر؛ مورد توجه.

مطمئن motma'en[n] [ع.ر.: مطمئن] (ص.) ۱. یقین دارنده و دارای آرامش خیال. ۲. (کنگر) قابل اطمینان.

• **مطمئن شدن** (م.ص.) یقین و آسودگی خیال پیدا کردن. • **مطمئن کردن** (م.ص.) اطمینان دادن؛ خاطر جمع کردن.

مطمئناً motma'enn.an [ع.ر.] (ق.) بدون شک؛ بدون تردید؛ حتماً؛ مطمئناً به بهانه‌ی شما می‌آیم.

مطمئن motantan [ع.ر.: مطمئن] (ص.) دارای طنبین؛ آهنگین.

مطوف motavvef [ع.ر.] (ص.) (ا.) آن که طریقه طواف و دیگر اعمال حج را به حاجیان می‌آموزد؛ طواف دهنده.

مطول motavval [ع.ر.] (ص.) طولانی.

مطهر motahhar [ع.ر.] (ص.) پاک و مقدس.

مطهر motahher [ع.ر.] (ص.) (فقه) پاک کننده نجاسات.

مطهرات motahherāt [ع.ر.: ج. مطهّرات] (ا.) (فقه) چیزهایی که با آنها نجاسات را پاک می‌کنند، مانند آب، خاک، و آتش.

مطیع moti' [ع.ر.] (ص.) اطاعت کننده؛ فرمانبردار.

مظالم mazālem [ع.ر.: ج. مظالم] (ا.) ستم‌ها؛ ظلم‌ها.

مظان mazān[n] [ع.ر.: مظان، ج. مظنّة] (ا.) موارد گمان؛ مورد گمان.

• **در مظان چیزی بودن** (قرار گرفتن) در مورد آن، گمانی به ذهن خطور کردن؛ اولین کسی که در مظان دزدی است، خود شما هستید.

مظاهر mazāher [ع.ر.: ج. مظهر] (ا.) ۱. جلوه‌ها؛ نشانه‌ها. ۲. مظهرهای قنات.

مظروف mazruf [ع.ر.] (ص.) قرار گرفته در ظرف؛ محتوای ظرف.

صحيح آن مدنظر است.

معادن ma'āden [عر.]، چ. معدین (۱). معدن‌ها.

معاذ الله ma'āz.a.l.lāh [عر.] (شجده) ۱. هنگام رسیدن بلا و حادثه‌ای سخت یا برزبان آوردن سختی گناه‌آلود گفته می‌شود؛ پناه‌برخدا. ۲. به‌هیچ‌وجه؛ هرگز چنین نیست.

معارض mo'ārez [عر.] (ص.)، (۱). ۱. مخالف. ۲. رقیب؛ حریف.

معارضه mo'āreze [عر.: معارضة] (امص.) ستیزه؛ مخالفت؛ مقابله.

معارف ma'āref [عر.]، چ. معرف و معرف و معرفه (۱). ۱. دانش‌ها؛ معرفت‌ها؛ علوم. ۲. نامداران؛ مشاهیر.

معارف پرور m.-parvar (ص.) رواج‌دهنده دانش‌ها و علوم؛ دانش‌پرور.

معارفه mo'ārefe [عر.: معارفه] (امص.) ۱. آشنایی. ۲. معرفی.

معاریف ma'ārif [از عر.]، چ. معروف (۱). اشخاص معروف؛ مشاهیر؛ نامداران.

معاش ma'āsh [عر.] (امص.)، (۱). ۱. آنچه با آن گذران زندگی می‌کنند. ۲. زندگی؛ زندگانی.

معاشر mo'āsher [عر.] (ص.)، (۱). ۱. همنشین. ۲. آن‌که به معاشرت با دیگران علاقه دارد؛ معاشرتی: آدم معاشری است، همیشه در خانه‌اش مهمان است.

معاشرت mo'āsherat [عر.: معاشره] (امص.) ارتباط، دوستی، و رفت‌وآمد داشتن با کسی.

معاشرتی m.-i (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به رفت‌وآمد و معاشرت با دیگران علاقه‌مند است؛ خیلی معاشرتی است. زود با همه دوست می‌شود.

معاشقات mo'āseqāt [عر.: معاشقات، چ. مُعاشِقَة] (۱). معاشقه‌ها.

معاشقه mo'āsheqe [عر.: معاشقة] (امص.) عشق‌بازی.

معاصر mo'āser [عر.] (ص.) ۱. ویژگی دو یا چند تن که در یک زمان زندگی می‌کنند؛ هم‌عصر؛ هم‌زمان؛ هم‌دوره؛ توستری با چخرف معاصر بود و او را می‌شناخت. ۲. مربوط به دوره حاضر. ۳. امروزی؛ جدید.

معاصی ma'āsi [عر.]، چ. مَعْصِيَة (۱). گناه‌ها؛ معصیت‌ها.

معاف mo'āf [از عر.: معافي؟] (ص.) ویژگی آن‌که از انجام دادن امری یا شمول قانون خاصی کنار گذاشته می‌شود؛ به‌خاطر کهرلت پدرش از سربازی معاف است.

■ **معاف از رزم** (نظامی) دارای معافیت از شرکت در عملیات نظامی؛ سربازان معاف از رزم. ■ **معاف خواستن** (مصد.) برکنار شدن از کاری را درخواست کردن. ■ **معاف شدن** (مصد.) از انجام دادن امری یا شمول قانون خاصی

مظفر mozaffar [عر.] (مصد.) ۱. پیروز؛ غالب؛ موفق. ۲. (ق.) با پیروزی و موفقیت.

مظلّمه mazleme [عر.: مظلّمة] (۱). ظلم؛ ستم.

مظلوم mazlum [عر.] (ص.)، (۱). ۱. آن‌که بر او ظلمی واقع شده‌است؛ ستم‌دیده. ۲. (گفتگو) بی‌آزار و آرام.

مظلوم‌خوان m.-xān (ص.)، (۱). (نمایش) در تعزیه، آن‌که مقابل مخالف‌خوان قرار می‌گیرد.

مظلوم‌نما mazlum-na(e,o)mā (ص.) ویژگی آن‌که در ظاهر خود را مظلوم و آرام نشان می‌دهد.

مظلومیت mazlum-iy[y]at (امص.) مظلوم بودن.

مظنون maznun [عر.] (ص.)، (۱). ۱. آن‌که مورد سوءظن و بدگمانی قرار گرفته. ۲. (ص.) مورد حدس و گمان. ۳. دارای ظن و گمان.

■ **مظنون شدن** (مصد.) ظنین شدن؛ بدگمان شدن.

مظنه maza(e)nne [عر.: مظنة] (۱). ۱. قیمت؛ بها؛ نرخ. ۲. جای ظن و گمان؛ جایگاه؛ مورد.

مظهر mazhar [عر.] (۱). ۱. نماد؛ نشانه. ۲. محل بیرون آمدن آب قنات به سطح زمین. ۳. محل تجلی؛ تجلیگاه.

معابد ma'ābed [عر.]، چ. مَعْبَد (۱). معبد‌ها.

معابر ma'āber [عر.]، چ. مَعْبَر (۱). گذرگاه‌ها؛ معبر‌ها.

معاد ma'ād [عر.] (امص.) (ادیان) ۱. زنده شدن دوباره انسان بعد از مرگ تا در روز قیامت به اعمال او رسیدگی شود. ۲. اعتقاد به زندگی دوباره. ۳. (۱). جهان آخرت.

معادل mo'ādel [عر.] (ص.) ۱. برابر؛ مساوی. ۲. هم‌وزن؛ کیسه‌های زغال کاملاً معادل هم بودند. ۳. هم‌معنی؛ مترادف. ۴. ویژگی مدرک تحصیلی‌ای با ارزشی در حدود ارزش مدرک تحصیلی خاصی نه عین آن؛ مدرک دکتری بعضی کشورها در ایران معادل کارشناسی ارشد شناخته می‌شود.

معادلات mo'ādelāt [عر.: معادلات، چ. مُعَادِلَة] (۱). (ریاضی) معادله‌ها.

معادله mo'ādele [عر.: معادلة] (امص.)، (۱). ۱. (ریاضی) تساوی دو عبارت جبری شامل عنصر یا عناصری مجهول که به‌ازای برخی از مقادیر مجهول‌ها برقرار است؛ معادله درجه ۲. ۲. (ریاضی) رابطه‌ای به‌صورت تساوی دو عبارت جبری که برای توصیف یک شکل هندسی خاص به‌کار می‌رود؛ معادله بیضی، معادله دایره. ۳. (ریاضی) تساوی‌ای که برای بیان قانون فیزیکی به‌کار می‌رود؛ معادله موج. ۴. (گفتگو) قرارداد.

■ **معادله دیفرانسیل** (ریاضی) معادله‌ای که برحسب دیفرانسیل تابع مجهول باشد. ■ **معادله سیاله** (ریاضی) معادله یا دستگاه معادله‌هایی با ضرایب صحیح که در آن تعداد مجهول‌ها بیشتر از تعداد معادله‌ها باشد و معمولاً جواب‌های

را به‌شویه یا همانند خود او پاسخ گفتن. ■ معامله سلف ← سلف (م. ۳). ■ معامله صوری (حقوق) معامله‌ای که قصد واقعی طرفین، ایجاد آثار حقوقی آن نباشد، و فقط ظاهراً شبیه معامله باشد. ■ معامله فضولی (حقوق) معامله بر مال کسی بدون اجازه یا نمایندگی از جانب او. ■ معامله کردن (مصد.، مصدر). معامله (م. ۱ و ۲).

معامله‌گر m-gar (مصد.، مصدر). معامله کننده.

معاند mo'āned [عر.، مصدر]. (۱) عنادکننده؛ ستیزه کننده؛ دشمن. **معانقه** mo'āneqe [عر.، معانقه] (مصد.، مصدر). دست در گردن یکدیگر انداختن؛ یکدیگر را در آغوش گرفتن.

معانی ma'āni [عر.، ج. معنی و معنی] (۱). ۱. معنی‌ها؛ مفهوم‌ها. ۲. (ادبی) از دانش‌های ادبی که در آن از جابه‌جایی اجزای جمله و از تغییراتی که زیبایی و تأثیر کلام ایجاد می‌کند، بحث می‌شود و مباحث اصلی در آن اسناد، قصص، انشا، وصل و فصل، ایجاز، و اطناب و مساوات است. ۳. دانش شناخت معنوی و درونی؛ معرفت.

■ **معانی** [و] بیان (ادبی) دانش‌های معانی و بیان.

معاود mo'āved [عر.، مصدر]. (۱) بازگردنده؛ بازگشت‌کننده، و در اصطلاح سیاسی، ایرانیان مقیم خارج از کشور که به ایران باز می‌گردند، به‌ویژه ایرانیان مقیم عراق؛ پس از انقلاب ۵۷، بسیاری از معاودین به کشور بازگشتند.

معاوضه mo'āveze [عر.، معاوضه] (مصد.، مصدر). چیزی را دادن و درمقابل آن چیزی دیگر را گرفتن.

■ **معاوضه کردن** (مصد.، مصدر). عوض کردن.

معاون mo'āven [عر.، مصدر]. (۱). ۱. (اداری) بالاترین مقام در یک اداره، وزارتخانه، مؤسسه، و مانند آنها، بعد از رئیس؛ معاون وزیر دارایی، از سوی وزیر عزل شد. ۲. همدست؛ شریک؛ معاون جرم. ۳. کمک‌کننده؛ یاری‌کننده.

معاونت mo'āvenat [عر.، معاونت] (مصد.، مصدر). ۱. یاری کردن؛ کمک. ۲. (۱). (اداری) مقامی در اداره که بعد از رئیس است؛ پس از دو ماه معاونت اداره، رئیس شد. ۳. (مصد.، مصدر). (گفتگو) (اداری) معاون (م. ۱). معاونت محترم اداره آمدند. ۴. (مصد.، مصدر). همدستی؛ شرکت؛ به‌جرم معاونت در سرقت دستگیر شد.

■ **معاونت در جرم** (حقوق) کمک از روی آگاهی به مباشر جرم در تهیه مقدمات یا لواحق جرم، یا تحریک عامل اصلی جرم. ■ **معاونت کردن** (مصد.، مصدر). معاونت (م. ۱).

معاهدات mo'āhedāt [عر.، معاهدات، ج. معاهدة] (۱). معاهده‌ها؛ پیمان‌ها.

معاهده mo'āhede [عر.، معاهدة] (۱). قرارداد؛ پیمان.

معایب ma'āyeb [عر.، ج. معاب و معایب] (۱). عیب‌ها.

معاینات mo'āyenāt [عر.، معاینات، ج. معاینه] (۱). (پزشکی)

برکنار شدن. ■ **معاف کردن** (داشتن) (مصد.، مصدر). برکنار کردن کسی از انجام دادن امری یا شمول قانون خاصی.

معافی m-i [حاصص]. ۱. معاف بودن. ۲. (۱). برگه تأییدیه‌ای که نشان‌دهنده معاف بودن شخص از امری است، به‌ویژه معاف بودن از خدمت نظام وظیفه؛ مدارک لازم برای استخدام، معافی و گواهی دیلم است.

معافیت mo'af.iyyat [عر.، معافیت] (مصد.، مصدر). معاف بودن.

■ **معافیت پزشکی** ۱. معاف بودن از خدمت سربازی به‌علت بیماری. ۲. معاف بودن از انجام حرکات ورزشی در مدارس یا دانشگاه به‌علت بیماری. ■ **معافیت تحصیلی** معاف بودن از خدمت سربازی به‌علت محصل بودن یا دانشجوی بودن. ■ **معافیت کفالت** (تکفل) معاف بودن از خدمت سربازی به‌علت سرپرستی از پدر، مادر، یا پدربزرگ و مادربزرگ. ■ **معافیت نظام وظیفه** معاف بودن از انجام خدمت سربازی.

مع الاسف ma'a.l.'asaf [عر.، مصدر]. (۱) با تأسف و دریغ.

مع التأسف ma'a.t.ta'asof [عر.، مصدر]. (۱) مع‌الاسف.

معالجه mo'āleje [عر.، مصدر]. (۱) علاج‌کننده؛ درمان‌کننده.

معالجات mo'ālejāt [عر.، معالجات، ج. معالجه] (۱). معالجه‌ها.

معالجه mo'āleje [عر.، معالجه] (مصد.، مصدر). درمان؛ علاج.

مع التییر ma'a.l.qeyr [عر.، مع‌التییر] (مصد.، مصدر). (۱) متکلم مع‌التییر. متکلم مع‌التییر.

مع الفارق ma'a.l.fāreq [عر.، مصدر]. (۱) قیاس ← قیاس مع‌الفارق.

مع الواسطه ma'a.l.vāset.e [عر.، مع‌الواسطه] (مصد.، مصدر). باواسطه.

مع الوصف ma'a.l.vasf [عر.، مصدر]. (۱) با وصف این؛ باین‌همه.

معامل mo'āmel [عر.، مصدر]. (۱) معامله‌کننده.

■ **معامل فضولی** (حقوق) انجام‌دهنده معامله فضولی.

معاملات mo'āmelāt [عر.، معاملات، ج. معاملة] (۱). معامله‌ها.

معاملاتی m-i [حاصص]. (۱). (گفتگو) ۱. دارنده دفتر خریدوفروش املاک و خودرو؛ کاروبار معاملاتی‌ها این‌روزها خیلی خوب است. ۲. (۱). دفتر خریدوفروش املاک و خودرو؛ برای اجاره خانه به معاملاتی سرخیان مراجعه کردم.

معامله mo'āmele [عر.، معامله] (مصد.، مصدر). ۱. دادن چیزی به کسی و بهای آن را گرفتن؛ خریدوفروش؛ دادوستد. ۲. رفتار؛ عملکرد. ۳. (۱). (گفتگو) آلت تناسلی مرد؛ شلوارش پاره و معامله‌اش پیدا بود. ۴. (فته) حکم شرعی که مربوط به امور دنیوی است، مانند رهن و اجاره.

■ **معامله با در آجری** (گفتگو) عدم تناسب درین دو طرف معامله. ■ **معامله به‌مثل** (معامله به‌مثل) عمل یا گفتار کسی

معاینه‌ها: در معاینات پزشکی هیچ‌نوع بیماری در او دیده‌شد.

معاینه mo'ayene [عر.: معاینة] (مصدر.) ۱. (پزشکی) بررسی و ارزیابی بدن برای تأیید سلامت یا تشخیص بیماری. ۲. (د.) (گفتگو) عیناً؛ دقیقاً.

■ **معاینه شدن** (مصدر.) (پزشکی) ← • معاینه کردن. ■ معاینه فنی بررسی فنی اتومبیل و مانند آن: اتومبیل را برای معاینه فنی به تعمیرگاه بردم. • معاینه کردن (مصدر.) ۱. (پزشکی) بررسی و ارزیابی کردن بدن یا بعضی از اعضای بدن شخص برای تأیید سلامت یا تشخیص بیماری. ۲. (مصدر.) مورد دقت و بررسی قرار دادن. ■ معاینه کل (حقوق) بازدید مأمور ازجانب مقامات قضایی از محل وقوع جرم یا محل مورد اختلاف و دعوی برای کشف حقیقت.

معبد ma'bad [عر.] (۱) پرستشگاه.

معبر ma'bar [عر.] (۱) محل عبور؛ گذرگاه.

معبر mo'abber [عر.] (مصدر.) ۱. تعبیرکننده خواب؛ خواب‌گزار.

معبود ma'bud [عر.] (مصدر.) ۱. عبادت‌شده؛ مورد پرستش. ۲. خداوند؛ پروردگار.

معبودیت ma'bud.iy[ya]t [عر.: معبودیة] (مصدر.) معبود بودن.

معتاد mo'tād [عر.] (مصدر.) ۱. خوگرفته و عادت‌کرده به چیزی؛ او معتاد به تلویزیون بود. ۲. او معتاد به خواندن مجله است. (مصدر.) ۱. (پزشکی) آن‌که به مصرف یک ماده معمولاً مخدر وابستگی جسمی و روانی دارد.

■ **معتاد شدن** (مصدر.) ۱. عادت کردن و خو گرفتن به چیزی. ۲. (پزشکی) وابستگی جسمی و روانی پیدا کردن به یک ماده معمولاً مخدر.

معتبر mo'tabar [عر.] (مصدر.) ۱. ویژگی آنچه یا آن‌که دارای اعتبار و اهمیت، و درنظر دیگران قابل‌اطمینان است. ۲. قابل‌توجه؛ چشم‌گیر؛ مهم.

معتدل mo'tadel [عر.] (مصدر.) ۱. ویژگی آن‌که در کارها یا عقایدش از افراط و تفریط دوری می‌کند. ۲. دارای حد متوسط گرما و سرما. ۳. دارای حد طبیعی.

معترض mo'tarez [عر.] (مصدر.) اعتراض‌کننده.

معترض عنه mo'tarez.on.'an.h [عر.] (مصدر.) (حقوق) واخواسته.

معترضه mo'tarez.e [عر.: معترضة] (مصدر.) (ادبی) ← جمله ■ جمله‌ی معترضه.

معترف mo'taref [عر.] (مصدر.) آن‌که به چیزی اعتراف می‌کند؛ اعتراف‌کننده؛ مقرر.

معتزلی mo'tazeli [عر.: معتزلی] (مصدر.) (۱) (ادیان) پیرو فرقه معتزله.

معتقد mo'taqed [عر.] (مصدر.) ۱. آن‌که دارای باور و عقیده‌ای

است؛ دارای باور به چیزی. ۲. بالایمان؛ مؤمن.

■ **معتقد کردن** (مصدر.) وادار کردن کسی به قبول عقیده‌ای؛ تلقین کردن عقیده‌ای به کسی.

معتقدات mo'taqedāt [عر.: معتقدات، جر. مُتَقَدَّة] (۱) عقیده‌ها؛ باورها.

معتكف mo'takef [عر.] (مصدر.) ویژگی آن‌که برای عبادت یا تفکر معمولاً در مکانی مذهبی گوشه‌نشینی اختیار می‌کند.

معتتمد mo'tame(a)d [عر.: معتتمد] (مصدر.) (۱) مورداعتماد.

معتنابه، معتنی به mo'tanā.be.h [عر.: معتنی به] (مصدر.) ۱. قابل اعتنا. ۲. بسیار.

معجز ma'jar [از عر.: مَجْزٍ] (۱) (گفتگو) نرده سنگی یا آهنی و چوبی که جلو ایوان یا کنار پلکان احداث می‌کنند.

معجزه mo'jez [عر.] (۱) معجزه.

■ **معجزه دادن** (مصدر.) (گفتگو) برآورده کردن دعا یا خواسته‌ی کسی؛ مردم به امید معجزه‌دادن قبور بزرگان دین به زیارت آنها می‌روند. • معجزه کردن (مصدر.) معجزه کردن.

معجزه‌آسا m.-ā('ā)sā (مصدر.) معجزه‌آسا.

معجزات mo'jezāt [عر.: مَعْجَزَات] (۱) معجزه‌ها.

معجزه‌نمای mo'jez-na(e,o)mā[-y] (مصدر.) شگفت‌انگیز.

■ **معجزه‌نما شدن** (مصدر.) پدید آوردن و آشکار کردن معجزه.

معجزه mo'jez.e [عر.: معجزة] (۱) ۱. امری خارق‌عادت که پیامبران برای اثبات دعوت خود به مردم نشان می‌دهند. ۲. (مصدر.) شگفت و عجیب؛ خارق‌العاده.

■ **معجزه کردن** (مصدر.) انجام دادن امری خارق‌العاده و دور از انتظار.

معجزه‌آسا m.-āsā (مصدر.) شبیه معجزه.

معجزه‌گر mo'jez.e-gar (مصدر.) ۱. ویژگی آن‌که معجزه می‌کند؛ پیامبر معجزه‌گر. ۲. دارای توانایی انجام کارهای خارق‌العاده و دور از انتظار.

معجون ma'jun [عر.] (۱) ۱. دارویی که از ترکیب چند ماده مختلف تهیه می‌شود. ۲. (مصدر.) آمیخته‌شده؛ سرشته‌شده.

معدات mo'eddāt [عر.: ج. مُعِدَّة] (۱) (منطق، فلسفه) مجموعه‌ی علت‌هایی که زمینه فراهم آمدن معلولی را فراهم می‌کند.

معدل mo'addel [عر.: مَعْدُل] (۱) (ریاضی) عددی که از جمع کردن چند عدد و تقسیم کردن حاصل‌جمع بر تعداد آن اعداد به‌دست می‌آید؛ میانگین.

■ **معدل گرفتن** (ریاضی) به‌دست آوردن میانگین چند کمیت.

معدل m. [عر.] (مصدر.) ۱. تعدیل‌کننده. ۲. (۱) (نجوم) استوای سماوی.

معدده me'de [عر: معدة] (۱) (جائوری) قسمت کیسه مانند لوله گوارش که بین مری و اثناعشر قرار دارد و محل ترشح شیرهای گوارشی و جذب بعضی از مواد غذایی است.

■ از روی **معدده** حرف زدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بی پایه و اساس صحبت کردن: تو عادت کرده ای از روی معدده حرف بزنی. وقتی چیزی را نمی دانی، نگو.

معدده mo'edde [عر: معدة] (ص) آماده کننده: علل معدده.

معدی me'di [عر: معدی] (ص) مربوط به معدده.

معدالک ma'[a].zālek [ق] معذلک.

معدب mo'azzab [عر: (ص) تحمل کننده عذاب؛ در عذاب؛ ناراحت.

■ **معدب کردن** (مصدر) دچار عذاب و ناراحتی کردن؛ شکنجه کردن.

معدرت ma'zerat [عر: معدرة] (امص) گفتن سخن یا انجام دادن عملی معمولاً برای نشان دادن پشیمانی از لغزش یا اشتباهی که درباره کسی انجام شده و دلجویی کردن از او، یا برای اظهار ادب؛ پوزش؛ عذرخواهی.

■ **معدرت خواستن** (طلبیدن) (مصدر) (۱) معذرت. ۲. (گفتگو) از انجام کاری امتناع کردن: من معذرت می خواهم، لطفاً این مأموریت را به شخص دیگری واگذار کنید.

معذلک ma'[a].zālek [عر: مع ذلک] (ق) با این همه؛ با وجود این.

معذور ma'zur [عر: (ص) ۱. دارای عذر و دلیلی که برای دیگران قابل قبول است. ۲. ویژگی آن که به علت داشتن دلیلی از انجام کاری خودداری کند یا ناتوان باشد. ۳. ویژگی زنی که در دوره عادت ماهانه خود است.

■ **معذور داشتن** (مصدر) ۱. عذر کسی را پذیرفتن. ۲. معاف کردن کسی از انجام کاری: مرا از انجام این کار، معذور بدارید.

معذوریت ma'zur[iy]at [عر: معذورية] (امص) ۱. معذور بودن؛ عذر داشتن. ۲. در عادت ماهانه بودن زنان.

معر me'r [تا، (۱) (گفتگو) شعری که فاقد ارزش ادبی است. **معراج** me'rāj [عر: (امص) ۱. (ادیان) رفتن به سوی آسمان، به ویژه در مورد پیغمبر (ص). ۲. به بالا رفتن؛ عروج.

معرب mo'arab [عر: (ص) ویژگی کلمه ای که از زبان دیگر به زبان عربی رفته و مطابق قواعد آوایی آن زبان، تغییراتی یافته است؛ عربی شده.

معربد mo'arbad [عر: (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه های سه گاه و چهارگاه.

معرض ma'raz [عر: معرض] (۱) ۱. جایگاه؛ موضع. ۲. جایی که معمولاً چیزی ناخوشایند بدان عارض می شود.

معدل النهار mo'addel.o.n.nahār [عر: (۱) (تجوم) استوای سماوی.

معدن ma'dan [عر: معدن] (۱) ۱. (علوم زمین) محل خاک برداری شده در سطح زمین یا زیر زمین، به قصد اکتشاف یا استخراج مواد با ارزش. ۲. (علوم زمین) محلی که دارای ذخایر سطحی یا زیرزمینی از مواد با ارزش باشد: در نزدیکی تکاب معدن طلا هست. ۳. (علوم زمین) چاه یا تونلی که در زیر زمین برای به دست آوردن کانه حفر می کنند: برابر کار کردن در معدن، مثلاً به سل شده است. ۴. (ص) ۱. جایی که چیزی در آن فراوان باشد یا آن که از چیزی به حد وفور برخوردار باشد: معدن دانش، معدن ماهی.

معدن چی m.-či [ص] (۱) (علوم زمین) آن که به استخراج مواد معدنی اشتغال دارد.

معدن شناسی ma'dan-šenās-i [حامص] (۱) (علوم زمین) دانش مربوط به معدن.

معدن کاری ma'dan-kār-i [حامص] (علوم زمین) ۱. عملیات حفر و تجهیز معدن و استخراج و آماده سازی مواد معدنی. ۲. عمل و شغل معدنچی.

معدن کاوی ma'dan-kāv-i [حامص] (علوم زمین) معدن کاری (م). (۱).

معدنی ma'dan-i [ص] (علوم زمین) به دست آمده از معدن: سنگ های معدنی.

معدنیاب ma'dan-yāb [۱] دستگاهی که با آن محل معدن را پیدا می کنند.

معدنیات ma'daniy[at] [عر: معدنیات، ج: معدنیة] (۱) اجسامی که در سطح یا داخل زمین قرار دارند، مانند فلزات و نفت.

معدود ma'dud [عر: (ص) ۱. کم؛ اندک؛ انگشت شمار؛ عده معدودی در کنکور کارشناسی ارشد پذیرفته شدند. ۲. (۱) تعداد معمولاً اندک و کم از انسان ها: معدودی از دانش آموزان به دانشگاه راه پیدا کردند. ۳. (ص) شمرده شده؛ به شمار آمده.

■ **معدود کردن** (مصدر) به حساب آوردن؛ محسوب کردن.

معدودات ma'dudāt [عر: ج: معدودة] (ص) ← معدود (م). (۱): ایام معدودات.

معدوله ma'dul.e [عر: معدولة] (ص) ← واو ■ واو معدوله.

معدوم ma'dum [عر: (ص) ۱. نیست شده؛ نابود شده. ۲. نایافتنی؛ نایاب. ۳. (ص) ۱. اعدام شده.

■ **معدوم شدن** (مصدر) نیست و نابود شدن؛ از بین رفتن: مواد مخدر کشف شده، دیروز توسط نیروی انتظامی معدوم شد. • معدوم کردن (مصدر) نابود کردن؛ از بین بردن.

شخصی به دیگری معمولاً با گفتنِ نام یا نام خانوادگی و شغل او: موقع معرفی مهمانان، صاحبخانه دست‌پاچه شده‌بود. ۳. (اداری) سمت جدید شخصی را به گروه ذی‌ربط اعلام کردن: معرفی رئیس جدید اداره.

معرفی کردن (مصدر). ۱. معرفی. ۲. حضور خود را اعلام کردن و نام‌ونشان خود را گفتن. ۳. جا زدن.

معرفی‌نامه m-nāme (۱). نوشته‌ای که در آن شخصی را به کسی یا جایی معرفی کنند.

معرف mo'arraf [عر: معرف] (مصدر). (۱). (صنایع دستی) از صنایع دستی که در آن قطعه‌های کوچک کاشی، چوب، فلز، و مانند آنها را براساس طرح و نقشه قبلی، درکنار هم روی یک سطح می‌چسبانند.

معرف‌کاری m-kār-i (حامص). ۱. ساختن معرف، به‌ویژه کاشی‌های معرف. ۲. (مصدر) ساخته‌شده به‌صورت معرف.

معرکه ma'reke [عر: معركة] (۱). ۱. میدان جنگ؛ رزمگاه. ۲. نمایشی که معمولاً در معابر عمومی برگزار می‌شود و در آن کارهای گوناگون مانند مارگیری، شعیده‌بازی، و قصه‌گویی انجام می‌دهند. ۳. مکانی که در آن گروهی از مردم برای دیدن چنین نمایشی جمع شده‌اند. ۴. (گفتگو) مکان یا تجمع همراه با سروصدا یا خطر: توی ترافیک گیر کرده‌بودم. به هزار زحمت توانستم خودم را از آن معرکه خلاص کنم. ۵. محل هرنوع فعالیت و تکاپویی. ۶. (مصدر) (گفتگو) فوق‌العاده؛ عالی؛ بسیار خوب؛ مزه این پیتزا معرکه است. ۷. (۱). (گفتگو) گرفتاری؛ دردسر.

معرکه بر (به) پا کردن معرکه گرفتن. ■ **معرکه چیزی گرم شدن رونق پیدا کردن آن.** ■ **معرکه راه انداختن** (گفتگو) **معرکه گرفتن** (مصدر). ۱. معرکه شدن (مصدر). (گفتگو) ۱. وضعیت خوب و عالی پیدا کردن. ۲. سروصدا و جنجال به پا شدن. ■ **معرکه کردن** (مصدر). (گفتگو) انجام دادن کاری به‌نحو بسیار خوب و شایسته. ■ **معرکه گرفتن** (مصدر). ۱. اجرا کردن معرکه. ۲. معرکه (مصدر). ۲. (گفتگو) سروصدا و جنجال کردن. ■ **از معرکه دور بودن** (گفتگو) از جریان امری اطلاع نداشتن.

معرکه‌گیر m-gir (مصدر). (۱). آن‌که در معابر و میدان‌ها با انجام دادن نمایش، مارگیری، قصه‌گویی، و مانند آنها مردم را به‌دور خود جمع می‌کند.

معروض ma'ruz [عر: معروض] (مصدر). (۱). محل عرضه چیزی؛ در معرض. ۲. آن‌که از او شکایت شده‌است؛ مقَر. عارض.

معروف ma'ruf [عر: معروف] (مصدر). ۱. آن‌که یا آنچه در نزد دیگران یا در نزد همه شناخته شده‌است؛ مشهور؛ نامی. ۲. موسوم و شناخته‌شده. ۳. (۱). (فقه) واجب شرعی.

■ **در معرض امری بودن** نزدیک بودن به آن امر؛ در شرف دچار شدن به آن امر بودن. ■ **در معرض امری قرار گرفتن** در وضعیت یا موقعیت آن امر واقع شدن؛ آن را پذیرفتن؛ به آن دچار شدن. ■ **در (به) معرض چیزی (امری) گذاشتن** (قرار دادن) ۱. روبه‌روی آن قرار دادن؛ دربرابر آن گذاشتن. ۲. عرضه کردن برای آن.

معرف mo'arraf [عر: معرف] (مصدر). (۱). آن‌که او را معرفی می‌کنند؛ معرفی‌شده.

معرف mo'arref [عر: معرف] (مصدر). ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه خصوصیات کسی یا چیزی را بازگو می‌کند یا نشان می‌دهد. ۲. (مصدر). (۱). آن‌که شخصی را برای کاری معرفی می‌کند؛ برای افتتاح حساب جاری در بانک، معرف لازم است. ۵. برای استخدام در این اداره معرف نداشتیم. ۳. (شیمی) ماده‌ای شیمیایی که دربرابر مواد دیگر تغییررنگ می‌دهد و حضور یا عدم حضور آنها را نشان می‌دهد؛ شناساگر؛ معرف شیمیایی؛ اندیکاتور. ۴. (۱). (منطق) قضیه معلومی که باعث کشف مجهولی می‌شود.

■ **معرف شیمیایی** (شیمی) معرف. **معرفت** ma'refat [عر: معرفة] (مصدر). (۱). شناخت کسی یا چیزی و آشنا شدن به ویژگی‌های او یا آن ازطریق مطالعه، تحقیق، یا تجربه. ۲. دانش؛ علم. ۳. شناخت آداب‌ورسوم رایج در جامعه و رعایت آنها در معاشرت و ارتباط با دیگران، به‌ویژه آداب‌ورسوم ناظر به انسانیت و مردمداری. ۴. بینش علمی و داشتن ملکه تحقیق و تفحص. ۵. مجموعه آگاهی‌های اخلاقی و نتیجه عمل به آنها. ۶. (فلسفه) ادراک جزئیات مانند ادراک گرمی و سردی در مقابل علم که ادراک کلیات است. ۷. (فلسفه) معرفت استدلالی. ۸. (تصوف) معرفت شهودی.

■ **معرفت استدلالی** (فلسفه) ادراک جزئیات از روی دلیل. ■ **معرفت حسی** (فلسفه) آگاهی و شناختی که ازطریق حواس ظاهری به‌دست می‌آید. ■ **معرفت داشتن** (مصدر). ۱. (گفتگو) پای‌بند بودن به آداب‌ورسوم اجتماعی و اصول انسانی و مردمداری؛ اگر معرفت داشتی، به دیدن دوست می‌رفتی. ۲. آگاهی و شناخت داشتن. ■ **معرفت شهودی** (تصوف) شناخت شهودی عارف که جهل و نسیان و غفلت و شک در آن راه ندارد و موضوع آن ذات خداوند است.

معرفت‌شناسی m-shenāsi (حامص). (۱). (فلسفه) از شعب فلسفه نظری که در آن درباره مبدا، ماهیت، حدود، و ارزش دانش انسان بحث می‌شود.

معرفه ma'refe [عر: معرفة] (۱). (ادبی) دستور زبان، اسمی که برای مخاطب، معلوم و مشخص است.

معرفی mo'arref-i (حامص). ۱. شناساندن. ۲. شناساندن

مشتري را نباید معطل کرد. ۴. تعطیل کردن؛ متوقف کردن. • معطل گذاشتن (مصدر). ۱. رها کردن؛ بدون استفاده گذاشتن. ۲. بلا تکلیف و بی‌کار گذاشتن. • معطل ماندن (مصدر). ۱. بلا تکلیف و سرگردان ماندن. ۲. منتظر شدن. ۳. تعطیل شدن؛ متوقف شدن.

معطلی m-i- (حامص). ۱. انتظار و بلا تکلیفی. ۲. انتظار. ۳. تأخیر.

• معطلی داشتن (مصدر). صرف کردن وقت و به طول انجامیدن.

معطوف ma'tuf [عر.] (صدر). ۱. ویژگی آنچه رو به امری دارد؛ برگشته و متمایل به امری؛ حل این مسئله معطوف به تدبیر شماس. ۲. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی کلمه یا جمله‌ای که به وسیله حرف عطف (حرف ربط) هم‌پایه کلمه یا جمله پیشین می‌شود. کلمه یا جمله پیشین را معطوف علیه گویند.

• معطوف شدن (مصدر). عطف شدن؛ متوجه شدن؛ برگشتن. • معطوف کردن (داشتن) (مصدر). برگرداندن؛ متوجه کردن؛ عطف کردن.

معطوف علیه ma'tuf.on.'ala(e)y.h [عر.: معطوف علیه] (صدر). ۱. (ادبی) ← معطوف.

معظم mo'zam [عر.] (صدر) بزرگ و مهم.

معظم mo'azzam [عر.] (صدر) بزرگ داشته‌شده؛ بزرگوار.

معظم الیه mo'azzam.on.'elay.h [عر.] (صدر). ۱. معظم له.

معظم له mo'azzam[on].la.h [عر.: معظم له] (صدر). ۱. بزرگ داشته‌شده؛ بزرگ؛ بزرگوار. ۲. (احترام‌آمیز) او؛ ایشان.

معقد mo'aqqad [عر.] (صدر) پیچیده؛ غامض؛ دشوار.

معقود علیه ma'qud.on.'ala(e)y.h [عر.: معقود علیه] (صدر). ۱. (فقه) آنچه مورد معامله قرار می‌گیرد؛ کالا.

معقول ma'qul [عر.] (صدر). ۱. آنچه مورد قبول عقل است؛ شایسته و درست. ۲. دارای رفتار و گفتاری عاقلانه و قابل قبول؛ جوان معقولی است. ۳. (ق) به صورت قابل قبول و پذیرفتنی؛ معقول زندگی‌ای داشتیم، هر چیز از دست رفت. ۴. (صدر). ۱. (فلسفه) آنچه به وسیله عقل ادراک شود؛ مقر. محسوس. ۵. (فلسفه) امر نامحسوسی که وجود خارجی ندارد و جنبه عقلانی دارد.

معقولات ma'qulāt [عر.: معقولات] (۱). ۱. (فلسفه) اموری که به وسیله عقل ادراک می‌شود؛ مقر. محسوسات. ۲. (گفتگو) امور و چیزهایی که در حد فهم هر کسی نیست.

• وارد (داخل) معقولات شدن (گفتگو) دخالت کردن در اموری که بیش از حد درک، دانش، یا توانایی شخص است. **معکوس** ma'kus [عر.] (صدر) خلاف روند طبیعی یا هدف مورد انتظار؛ وارونه.

• معروف شدن (مصدر). ۱. نزد همگان شناخته شدن؛ شهرت پیدا کردن. ۲. موسوم و شناخته شدن.

معروفه ma'ruf.e [عر.: معروفه] (صدر). ۱. زن بدکاره؛ روسپی. **معروفیت** ma'ruf.iy[ya]t [عر.: معروفیت] (مصدر) معروف بودن؛ شهرت.

• معروفیت یافتن (مصدر). معروف شدن.

معزز mo'azzaz [عر.] (صدر) عزیز؛ گرامی.

معزول ma'zul [عر.] (صدر) از کار برکنار شده؛ عزل شده.

معسر mo'ser [عر.] (صدر). ۱. (حقوق) آنکه به دلیل عدم کفایت دارایی، یا عدم دسترسی به مال خود، قادر به پرداخت بدهی یا هزینه دادرسی نیست.

معشرات mo'aššarāt [عر.: ج. مُشَرَّة] (۱). (فقه) چیزهایی که یک‌دهم بر آنها زکات تعلق می‌گیرد.

معشوق ma'shuq [عر.] (صدر). ۱. مردی که زنی به او عشق می‌ورزد. ۲. زنی که مورد محبت مردی است؛ محبوب؛ محبوبه. ۳. آنکه یا آنچه مورد علاقه است.

معشوقه ma'shuq.e [عر.: معشوقه] (صدر). ۱. زنی که با مردی رابطه نامشروع دارد. ۲. زنی که مورد عشق و علاقه مردی است.

معصوم ma'sum [عر.] (صدر). ۱. بی‌گناه و پاک. ۲. (۱). (ادیان) پیغمبر (ص)، دخترش فاطمه (س)، و هریک از دوازده امام شیعه.

معصومیت ma'sum.iy[ya]t [عر.: معصومیت] (مصدر) معصوم بودن؛ بی‌گناهی؛ معصومی.

معصیت ma'siyat [عر.: معصیه] (۱). (ادیان) گناه.

معصیت کار m.-kār [صدر]. ۱. گناهکار.

معضل mo'zal [عر.: معضیل] (صدر). ۱. دشوار؛ سخت؛ امور مضل. ۲. (۱). کار دشوار؛ گرفتاری؛ مشکل.

معضلات mo'zalāt [عر.: معضلات، ج. مُعْضِلَة] (۱). مشکلات؛ دشواری‌ها.

معطر mo'attar [عر.] (صدر). ۱. خوشبو. ۲. آغشته‌شده به چیزی خوشبو.

• معطر کردن (مصدر). ۱. خوشبو کردن؛ این سبزی غذا را معطر می‌کند. ۲. آغشته کردن به عطر؛ عطر آگین کردن.

معطل mo'attal [عر.] (صدر). ۱. بی‌کار و بلا تکلیف. ۲. بی‌کار به علت نبودن وسیله کار؛ معطل مرکب هستیم، همین‌که مرکب برسد، چاپ کتاب را ادامه خواهیم داد. ۳. منتظر.

• معطل شدن (مصدر). ۱. منتظر شدن؛ درنگ کردن. ۲. تأخیر داشتن؛ تأخیر کردن. • معطل کردن (مصدر). ۱. تأخیر کردن؛ درنگ کردن؛ معطل نکن، بدو پیا تا دیر نشده‌است. ۲. (مصدر). ۱. از کار بازداشتن. ۳. منتظر و بلا تکلیف گذاشتن؛

معلق mo'allaq [عر.] (ص.) ۱. آویزان؛ آویخته. ۲. (اداری) ویژگی کارمندی که برای مدتی از کار برکنار شده است: **معلّک** معلّم، شاید هم تغییر شغل بدهم. ۳. (ق.) به صورت آویزان. ۴. به صورت ناتمام و ناقص. ۵. (۱.) (امص.) (بازی، ورزش) حرکتی نمایشی و تمرینی به صورت چرخیدن در هوا یا روی زمین به نحوی که جای سر و پا عوض شود و پس از پایان حرکت پا به زمین آید.

• **معلق زدن** (برداشتن، خوردن) (مص.) چرخیدن کسی یا چیزی در هوا یا روی زمین. • **معلق کردن** (مص.) ← معلق (م. ۱ و ۲).

معلقات mo'allaqāt [عر.] (ج. مُعَلَّقَةٌ) (۱.) (ادبی) معلقه ها.

معلق وارو mo'allaq-vāru (امص.) (۱.) (بازی، ورزش) معلق.

• **معلق وارو زدن** (مص.) معلق زدن.

معلقه mo'allaq.e [عر.] (معلقه) (ص.) ۱. ناتمام و رها شده؛ بلا تکلیف. ۲. (۱.) (ادبی) هر کدام از هفت قصیده ای که در دوره جاهلیت به دیوار کعبه آویخته بودند.

معلم mo'allem [عر.] (ص.) (۱.) آن که در دبستان، دبیرستان، دانشگاه، یا آموزشگاه تدریس می کند. ۲. تعلیم دهنده؛ آموزش دهنده: فکر می کند معلم اخلاق است، همیشه در حال نصیحت کردن است.

• **معلم سرخانه** معلمی که در خانه ها درس می دهد.

معلمه mo'allem.e [عر.] (معلمه) (ص.) (۱.) معلم (زن).

معلول ma'lul [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن که عضو یا عضوهایی از بدنش صدمه دیده یا ناقص است. ۲. (ص.) (۱.) (فلسفه) آنچه دیگری علت وجود او بوده باشد؛ پی آمده؛ نتیجه؛ مفر. علت.

• **معلول شدن** (مص.) عضو یا عضوهایی از بدن را از دست دادن؛ نقص عضو پیدا کردن؛ بعد از تصادف یک پایش را از دست داد و معلول شد.

معلولیت ma'lul.iy[ya]t [عر.] (معلولیت) (امص.) ۱. معلول بودن؛ نقص عضو داشتن؛ معلولیت به شما خیلی جدی نیست. ۲. (فلسفه) معلول بودن.

معلوم ma'lum [عر.] (ص.) ۱. واضح؛ آشکار. ۲. شناخته شده؛ دانسته شده؛ مفر. مجهول. ۳. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی فعلی که به فاعل نسبت داده می شود؛ مفر. مجهول.

• **معلوم شدن** (مص.) ← معلوم (م. ۱). • **معلوم کردن** (مص.) ← معلوم (م. ۱). • **معلوم کسی کردن** به او فهماندن.

معلومات ma'lumāt [عر.] (ج. معلومة) (۱.) مجموعه دانش ها و آگاهی ها.

معلومات فروش m.-foruṣ (ص.) ویژگی آن که دانش ها و آگاهی های خود را به رخ دیگران می کشد.

معلوم الحال ma'lum.o.l.hāl [عر.] (ص.) ۱. آن که یا آنچه

وضعیت و ویژگی هایش برای همه شناخته شده است. ۲. بدنام.

معما mo'ammā [عر.] (معنی) (۱.) ۱. سخنی که در آن اسم چیزی، کسی، یا موضوعی به طور رمز و پوشیده و همراه با قرائنی مطرح می شود و معمولاً از مخاطب خواسته می شود که با دقت در قرائن، آن اسم را پیدا کند؛ چیستان. ۲. (گفتگو) امر، وضعیت، یا حالتی که علت یا چگونگی آن قابل درک نیست. ۳. (امص.) ابهام؛ پیچیدگی.

معمار me'mār [عر.] (ص.) (۱.) ۱. (ساختمان) طراح و سازنده بنا؛ مهندس معمار. ۲. بنای باتجربه که بنایی را طراحی می کند و سرپرستی کارگران سازنده بنا را برعهده می گیرد.

معماری m.-i (حاصص.) (۱.) ۱. دانش و هنر طراحی و احداث ساختمان. ۲. یکی از شاخه های مهندسی که موضوع آن طراحی و احداث ساختمان است. ۳. سبک و روش طراحی و ساخت بناها. ۴. عمل و شغل معمار.

• **معماری کامپیوتر** (کامپیوتر) طرحی کلی که همه عناصر سخت افزاری سیستم کامپیوتر بنابر آن به یکدیگر متصلند.

مع مع ma'-ma' (اصو.) صدای گوسفند و بز.

معمم mo'ammam [عر.] (ص.) (۱.) آن که بر سر، عمامه می بندد؛ آخوند.

معمودیّه ma'mudiy[ye] [معر.] (معر. از سر.) (۱.) (ادیان) آبی که مسیحیان در آن کودکان خود را غسل تعمید می دهند.

معمول ma'mul [عر.] (ص.) ۱. آنچه به صورت پیوسته و یکسان تکرار می شود؛ متداول؛ رایج. ۲. (۱.) کار، رفتار، یا رسم رایج. ۳. (ص.) به عمل آمده؛ عمل شده؛ اقدامات معمول به نتیجه رسید.

• **معمول داشتن** (مص.) معمول کردن (م. ۲). • **معمول کردن** (مص.) ۱. مرسوم کردن؛ متداول کردن؛ این شیوه درس خواندن را از دین شاگردان معمول کرد. ۲. اجرا کردن؛ عملی کردن. • **بنابر (بنابه) معمول** طبق کار، رفتار، یا رسم رایج؛ بنابر معمول عمل کنید.

معمولاً ma'mulan [عر.] (ق.) به صورت متداول و رایج؛ به طور معمول.

معموله ma'mul.e [عر.] (معروّله) (ص.) معمول (م. ۱).

معمولی ma'mul-i (ص.) ۱. آنچه به طور روزمره با آن مواجهه یا از آن استفاده می شود؛ عادی. ۲. آن که یا آنچه از توانایی، کیفیت، یا مقام خاصی برخوردار نیست؛ متوسط؛ ظاهر معمولی، قیافه معمولی.

معنا ma'nā [عر.] (معنی) (۱.) معنی.

معنا ma'n.an [عر.] (معنی) (ق.) ۱. از جهت معنی. ۲. از جهت معنوی. ۳. به طور باطنی؛ باطناً. ۴. از جهت روحی.

معنادار ma'nā-dār (ص.) معنی‌دار.

معنایی ma'nā-y(i)- (ص.) ۱. مربوط به معنی. ← معنی (م.) ۲. جنبه معنایی واژه‌ها و ترکیبات را بررسی می‌کنیم. ۳. معنوی: جنبه معنایی فرهنگ و تمدن.

معنن mo'an'an (ع.) ۱. (حدیث) ویژگی حدیثی که در سند او بگویند فلان عن (از) فلان روایت کرده‌است. ۲. ویژگی هر نوع روایتی که در نقل آن بگویند فلان عن (از) فلان....

معنوی ma'nā.v.i (ع.) ۱. معنوی (ص.) ۱. مربوط به باطن و درون؛ مربوط به فکر، عقل، یا احساس؛ درونی؛ مفر. صوری. ۲. دارای جنبه غیرمادی. ۳. معنایی (م.) ۱. جنبه معنوی واژه‌ها. **معنویات** ma'naviy[ya]t (ع.) ۱. معنویات، جر. معنوی (م.) ۱. چیزهایی که جنبه فکری، اخلاقی، فرهنگی، و عاطفی دارند. **معنویت** ma'naviy[ya]t (ع.) ۱. معنویت (ص.) ۱. مجموعه جنبه‌های فکری، اخلاقی، فرهنگی، و عاطفی انسان یا محصولات فکری او. ۲. (مصدر) غیرمادی بودن.

معنی ma'ni (ع.) ۱. آنچه واژه، ترکیب، یا جمله بر آن دلالت دارد؛ مفهوم. ۲. منظور؛ مقصود؛ هدف؛ معنی کارش را نفهمیدم. ۳. مورد؛ باره؛ در این معنی زیاد صحبت شده‌است. ۴. معنویت (م.) ۱.

معنی دادن (مصدر، مصدر) منظور، مقصود، یا مفهوم خاصی را رساندن. • معنی داشتن (مصدر) ۱. دارای مفهوم بودن؛ این عبارت چه معنی دارد؟ ۲. (گفتگو) دارای جنبه عملی بودن؛ وجود داشتن؛ اگر بدی و زشتی نبود، خوبی و زیبایی معنی نداشت. ۳. (گفتگو) دارای منظور و مقصود خاصی بودن؛ حرف‌هایش خیلی معنی داشت. ۴. (گفتگو) قابل‌توجه و پذیرش بودن؛ چه معنی دارد که تو گستاخانه با پدرت صحبت کنی؟ • معنی کردن (مصدر) ۱. توضیحی دربارهٔ واژه، عبارت، یا جمله‌ای دادن یا مترادف آنها را گفتن. ۲. ترجمه کردن؛ معلم زبان، بیست جمله انگلیسی روی تخته نوشت تا شاگردان معنی کنند.

معنی‌دار m.-dār (ص.) ۱. دارای مفهوم و معنی. ۲. دارای منظور، مقصود، یا نیتی خاص. ۳. دارای نکته؛ دارای پیامی خاص. ۴. مورد توجه. ۵. ویژگی مشاهدات یا اتفاقاتی که همبستگی آنها باهم به قدری زیاد است که نمی‌توان وقوع آنها را به تصادف نسبت داد و آشکار است که رابطه‌ای نظام‌مند بین آنها وجود دارد.

معنی‌شناس ma'ni-šenās (ص.) ۱. آن‌که در علم معنی‌شناسی مطالعه و تحقیق می‌کند.

معنی‌شناسی m.-i (حاضر، مصدر) ۱. (زبان‌شناسی) بررسی روابط میان نشانه‌ها و نمادها با مفاهیم؛ دانش شناخت معنی؛ سمانتیک.

معوج mo'vajj[i] (ع.) معوج (ص.) کج؛ ناراست؛ خمیده.

معوج mo'avvaj (ع.) کج. (ص.)

معوض mo'avvaz (ع.) ۱. (حقوق) مالی که از طرف ایجاب‌کننده داده می‌شود، مانند آنچه فروشنده به خریدار می‌دهد.

معوق mo'avvaq (ع.) ۱. (ص.) به تأخیر افتاده؛ عقب انداخته شده.

• معوق گذاشتن (مصدر) به تعویق انداختن؛ عقب انداختن. • معوق ماندن (مصدر) به تأخیر افتادن؛ عقب افتادن.

معومعو ma'u-ma'u (ص.) میومیو.

مع‌ه‌ذا ma'a.hāzā (ع.) ۱. با وجود این.

معهود ma'hud (ع.) ۱. تعیین شده؛ مقرر. ۲. متداول؛ معمول. ۳. قرار گذاشته شده.

معیار me'yār (ع.) ۱. ۱. آنچه برای تشخیص و سنجش کمی یا کیفی ارزش چیزی یا مقایسه آن با چیز دیگر به کار می‌رود؛ ملاک؛ وسیله سنجش. ۲. (گفتگو) سرمشق.

معیت ma'iy[ya]t (ع.) ۱. (مصدر) ۱. همراهی. ۲. ۱. (منطق) رابطه بین دو چیز که میان آنها تقدم و تأخر نیست، مانند دو چیز زمانی که یکی را بر دیگری تقدم و تأخر نیست، یا دو ذات موجود که معلول یک علت هستند.

• معیت کردن (مصدر) همراهی کردن.

معیر mo'ir (ع.) ۱. (حقه، حقوق) آن‌که مال خود را به عاریه دهد؛ عاریت‌دهنده.

معیشت ma'iṣat (ع.) ۱. معیشت (م.) ۱. آنچه با آن گذران زندگی می‌کنند؛ معاش. ۲. (مصدر) زندگی.

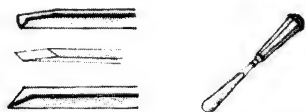
معین mo'in (ع.) ۱. یاریگر؛ کمک‌کننده؛ یاور.

معین mo'ayyan (ع.) ۱. تعیین شده؛ مقرر.

معیوب ma'yub (ع.) ۱. دارای عیب. ۲. ویژگی آن‌که عضو یا اعضای از بدنش دارای عیب یا ناقص است.

• معیوب شدن (مصدر) ← معیوب (م.) ۱. • معیوب کردن چیزی عیب در آن ایجاد کردن.

مغار moqār (ع.) ۱. (قنی) ۱. ابزار دستی قلم‌مانند با سر گوه‌ای، برای درآوردن شیار در چوب به کمک چکش. ۲. ابزار خراطی که برای تراشیدن چوب و شکل دادن به آن به کار می‌رود.



مغازله moqāzele (ع.) مغازله (مصدر) ۱. گفتگوی عاشقانه. ۲. عشق‌بازی.

مغازه maqāze (از فر.: magasin، از عر.: مخزن) ۱. دکان.

مغاک ma(o)q-āk (۱) گودال.

مغالطه moqālete [عر: مغالطة] (اصد) ۱. مغلطه کردن؛ به غلط انداختن. ۲. (۱) (منطق) قیاس نادرستی که به نتیجه درست نمی‌رسد و نادرستی آن یا از جهت صورت است یا ماده یا هر دو جهت.

مغان moq-ān [جر: مُغ] (۱) ۱. (ادیان) موبدان زرتشتی. ۲. (ادیان) زرتشتیان. ۳. در ادبیات صوفیانه، نماد می‌فروشان. ۴. عارفان کامل.

مغایر moqāyer [عر: مغایر] (اصد) مخالف.

مغایرت moqāyerat [عر: مغایرة] (اصد) اختلاف؛ تفاوت.

مغبون maqbun [عر: مغبون] (اصد) زیان‌دیده، به‌ویژه در معامله.

مغتنم moqtanam [عر: مغتنم] (اصد) ۱. غنیمت‌شمرده. ۲. بالارزش. ۳. مغتنم شمردن (دانستن) غنیمت شمردن.

مغذی moqazzi [عر: مغذی] (اصد) ۱. دارای ارزش غذایی. ۲. تغذیه‌کننده؛ عروق مغزی قلب.

مغرب maqreb [عر: مغرب] (۱) ۱. (جغرافیا) یکی از چهار جهت اصلی که هرگاه ناظری رو به شمال ایستاده‌باشد، در سمت چپ او واقع می‌شود؛ باخترا: مفرق. مشرق؛ هر روز خورشید در مشرق طلوع و در مغرب غروب می‌کند. ۲. بخش غربی کره زمین؛ غرب. ۳. زمان غروب آفتاب. ۴. مغرب‌زمین: فرهنگ مغرب. **مغرب‌زمین** m-zamin (۱) ۱. کشورهایی که در مغرب کره زمین قرار گرفته‌اند، شامل کشورهای قاره‌های اروپا و آمریکا.

مغرض moqrez [عر: مغرض] (اصد) دارای غرض، کینه، و دشمنی.

مغرور maqrur [عر: مغرور] (اصد) دارای غرور؛ متکبر.

مغروق maqrur [عر: مغروق] (اصد) ۱. غرق‌شده؛ غوطه‌ور در آب؛ قایق مغروق. ۲. ویژگی آن‌که به‌صورت مداوم به چیزی بپردازد به‌طوری‌که از امور دیگر بازداشته‌شود.

مغز maqz (۱) ۱. (جانوری) قسمتی از دستگاه عصبی مرکزی که در جمجمه قرار دارد و شامل مخ، مخچه، بصل‌النخاع، و قسمت میانی می‌شود و مهم‌ترین مرکز تنظیم فعالیت‌های بدن و اعمال عالی شعوری است. ۲. عقل؛ فکر: مغز را به‌کار بینداز و فکر زندگی باش. ۳. شخص دانا و آگاه و نخبه: فرار مغزها. ۴. تن از بهترین مغزهای کابینه آن‌جا بودند. ۵. سر. ۶. ماده‌ای که در جوف هسته بعضی میوه‌ها قرار دارد و خوردنی است. ۷. نوعی غذا که از مغز گوسفند یا گاو تهیه می‌شود. ۸. (مر) ۱. ۲. ماده رنگی که در درون مداد، و مانند آن قرار دارد و در نوشتن به کار می‌آید؛ مغزی. ۹. بخش درونی هرچیز. ۱۰. اصل و حقیقت هرچیز. ۱۱. وسط؛ میان. ۱۲. (خوشنویسی) بخشی از قلم‌نی که در زیر پوست قهوه‌ای‌رنگ آن قرار دارد و از آن سفیدتر و نرم‌تر است.

مغز استخوان ۱. (جانوری) بافت نرمی که حفره‌های داخل استخوان را پر می‌کند و محل تشکیل سلول‌های خونی است. ۲. عمق وجود. **مغز حروم** (تیره) (جانوری) نخاع. **مغز خر خوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) عقل و فهم خود را از دست دادن؛ احمق شدن؛ مگر مغز خر خوردی که می‌خواهی ترک تحصیل کنی؟ **مغز دندان** (جانوری) قسمت مرکزی دندان در زیر عاج که رگ‌های خونی، مجاری لنفاوی، و الیاف عصبی در آن قرار دارند. **مغز ران** گوشت قسمت گردی ران، بین ماهیچه و استخوان لگن در گوسفند و مانند آن. **مغز سر** مغز (مر) ۱. **مغز قلم** ۱. (خوشنویسی) مغز. ۲. مغز استخوان قلم پا. **مغز کردن** (مص) ۱. بیرون آوردن قسمت میانی پسته، بادام، و مانند آنها از داخل پوست. **مغز کسی را خوردن** (تلیت کردن) (گفتگو) مخ کسی را خوردن؛ چقدر حرف می‌زنی، مغزم را خوردی. **مغز کسی را داغان کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام مشاجره برای تهدید گفته می‌شود؛ به شدت او را تنبیه یا مجازات کردن؛ اگر یک بار دیگر این طرف‌ها پیدایت شود، مغزت را داغان می‌کنم. **مغز گنجشک خوردن** (گفتگو) کله گنجشک خوردن. **توی (در) مغز کسی فروکردن** (گفتگو) چیزی را به او فهماندن و قبولاندن؛ هرکاری می‌کنم توی مغزت فرو کنم که درس بخواند، نمی‌شود.

مغز پخت m-poxi (اصد) ویژگی غذایی که کاملاً حرارت دیده و پخته شده‌است.

مغز پسته‌ای maqz-peste-(y)-i (اصد، ۱) پسته‌ای.

مغزدار maqz-dār (اصد) ۱. دارای مغز؛ گردوها هنوز مغزدار نشده‌اند. ۲. ویژگی آنچه داخل آن مغزفندق، گردو، بادام، و مانند آنهاست؛ شکلات مغزدار. ۳. پرمحتوا؛ پرمعنی.

مغزشویی maqz-šu-y(ʔ)-i (حاصد) شست‌وشوی مغزی دادن؛ دیکتاتور دست به بمباران فکری و مغزشویی زد.

مغزی maqz-i (اصد) ۱. مربوط به مغز. ۲. (۱) نوار باریک و معمولاً پارچه‌ای و به‌رنگی غیر از رنگ اصلی لباس که بین دو لبه درز لباس برای زینت دوخته می‌شود. ۳. نوازی با مقطع دایره که در تودوزی لای درزهای تشک می‌گذارند و می‌دوزند. ۴. نوازی باریک از جنس چرم و مانند آن که معمولاً به‌رنگی غیر از رنگ اصلی کفش است و بین دو لبه درز کفش برای زینت گذاشته می‌شود. ۵. (گفتگو) آنچه در میان چیزی به‌صورت باریک قرار می‌گیرد. ۶. مغز (مر) ۷: مغزی مداد. ۸. (فنی) قطعه داخلی سیستم روشن‌کننده موتور که سیم‌های برق به پشت آن وصل می‌شوند و سوئیچ وارد آن می‌شود. ۹. (فنی) قطعه واسطه‌ای در لوله کشی که دو سر آن رزوه شده‌است و دو قطعه با رزوه داخلی را به هم وصل می‌کند.

مغزی دوزی m.-düz-i (حاصص.) عمل دوختن مغزی.

مغشوش maqšuš [عر.] (ص.) آشفته؛ پریشان.

مغضوب maqzūb [عر.] (ص.) مورد خشم قرار گرفته.

مغفرت maqferat [عر.: مغفرة] (إمصص.) آموزش گناه.

مغفور maqfur [عر.] (ص.) ۱. آمرزیده شده. ۲. مورد عفو

قرار گرفته؛ بخشوده شده.

مغفوره maqfur.e [عر.: مغفورة] (ص.) آمرزیده شده (زن).

مغفوله maqful.e [عر.: مغفولة] (ص.) مورد غفلت قرار گرفته؛

ضمیر مغفوله، وجدان مغفوله.

مغلطه maqlate [عر.: مغلطة] (إمصص.) کلام غیرمنطقی برای گیج

و گمراه کردن مخاطب و خارج کردن او از موضوع.

● **مغلطه کردن** (مصص.) سخن غیرمنطقی گفتن و حقیقت

موضوع را پوشاندن.

مغلطه بازی m.-bāz-i (حاصص.) عمل آن که به وسیله کلام

غیرمنطقی، و مانند آن قصد گیج و گمراه کردن مخاطب را

دارد.

مغلق moqlaq [عر.] (ص.) پیچیده؛ دشوار؛ مبهم.

مغلق گویی m.-gu-y(')-i (حاصص.) پیچیده حرف زدن یا

نوشتن؛ مبهم سخن گفتن.

مغلوب maqlub [عر.] (ص.) ۱. آن که بر او غلبه کرده اند؛

شکست خورده. ۲. (۱.) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه های

سه گاه و چهارگاه.

● **مغلوب کردن** (مصص.) شکست دادن.

مغلوبه maqlub.e [عر.: مغلوبة] (ص.) شدید و درهم و برهم.

● **مغلوبه شدن** (مصص.) شدت یافتن و درهم و برهم شدن

جنگ و مانند آن.

مغلوبیت maqlub.iy[ya] [عر.: مغلوبية] (إمصص.) مغلوب شدن؛

شکست.

مغلوط maqlut [عر.] (ص.) ۱. دارای غلط؛ با غلط. ۲. (ق.)

به طور ناصحیح؛ به طور غلط.

مغموم maqmum [عر.] (ص، ق.) غمگین؛ اندوهگین.

مغناطیس meqnātīs [عر. از یون.] (۱.) (فیزیک) اکسید

طبیعی آهن که براده های آهن را جذب می کند. ۲. (فیزیک)

آهن ربا. ۳. هر چیزی جذب کننده؛ جاذبه.

مغناطیس سنج m.-sanj (۱.) (فیزیک) اسبابی که با آن اندازه و

گاهی جهت میدان مغناطیسی را مشخص می کنند؛ ماگنتومتر.

مغناطیس سنجی m.-i (حاصص.) (فیزیک) اندازه گیری و سنجش

میدان های مغناطیسی یا میزان آهن ربایی آهن رباها.

مغناطیسی meqnātīs-i (ص.) ۱. مربوط به مغناطیس و

خواص آن. ۲. جذب کننده.

مغول moqol (۱.) ۱. قومی زردپوست متشکل از چند طایفه

که مسکن اصلی آنها قسمت هایی از آسیای مرکزی است. ۲.

هریک از افراد این قوم.

مغیلان moqilān [از عر.، مخف. امغیلان] (۱.) (گیاهی) درختچه ای

خاردار و دارای گونه های مختلف که از آنها صمغ عربی

به دست می آید.

مف mo (۱.) (کنگر) آب بینی.

مفاخر mafāxer [عر.، جر. مَفخرة] (۱.) اشخاص یا چیزهای

ارزشمندی که مایه افتخار و نازیدند.

مفاد mo(a)fād[d] [عر.: مفاد] (۱.) معنی؛ مفهوم؛ مضمون.

مفارقت mofāreqat [عر.: مفارقة] (إمصص.) ۱. جدایی و دوری؛

فراق. ۲. جدا شدن؛ از یکدیگر دور شدن.

مفازات mafāzāt [عر.، جر. مَفازة] (۱.) بیابان های بی آب و علف.

مفاسد mafāsed [عر.، جر. مَفسدة] (۱.) تباهی ها؛ بدی ها؛

فسادها.

مفاصا mo(a)fāsā [از عر.: مفاصة] (إمصص.) ۱. تصفیه حساب

کردن. ۲. (۱.) (حسابداری) مفاصا حساب.

مفاصا حساب m.-hesāb (۱.) (حسابداری) سندی که در آن برابر

بودن پرداخت و دریافت درج شده باشد؛ سندی که تسویه

حساب در آن گواهی شده باشد.

مفاصل mafāsel [عر.، جر. مَفصل] (۱.) مفصل ها.

مفاهیم mafāhim [عر.، جر. مَفهم] (۱.) مفهوم ها.

مفت moft (صص.) (کنگر) ۱. آنچه بدون بها، مزد، عوض، یا

زحمت به دست می آید؛ مجانی؛ رایگان. ۲. بی معنی؛ بوج. ۳.

ارزانی؛ شایسته. ۴. کم ارزش. ۵. (۱.) کار بدون مزد. ۶. (ق.)

بسیار ارزان. ۷. در مقابل هیچ چیز یا چیز بسیار کم ارزش.

● **مفت ازدست دادن** (کنگر) مفت باختن. ● **مفت**

باختن (کنگر) چیزی را به راحتی ازدست دادن. ● **مفت**

[جنگ] کسی (کنگر) ارزانی و شایسته او. ● **[به] مفت [هم]**

نیزیدن (کنگر) بسیار بی ارزش بودن. ● **مفت و مجانی**

(کنگر) ۱. بدون عوض؛ رایگان. ۲. بسیار ارزان. ۳. بی دلیل و

بی خود؛ به راحتی و بی موجهی؛ زندگی اش را مفت و مجانی از دست

داد. ● **امسال مفت و مجانی شاگرد اول شدی**، ها! ● **مفت و مسلم**

(کنگر) ۱. به راحتی و بدون دردسر. ۲. مجانی؛ به رایگان. ۳.

بسیار ارزان.

مفتخر moftaxa(e)r [عر.: مفتخر] (ص.) فخرکننده؛ نازنده.

● **مفتخر داشتن کسی** افتخار دادن به او. ● **مفتخر کردن**

(مصص.) افتخار به دست آوردن چیزی را به کسی دادن؛ نائل

کردن کسی به چیزی.

مفت خوار moft-xār (ص، ۱.) (توهین آمیز) مفت خور.

مفت خور moft-xor (ص، ۱.) (کنگر) (توهین آمیز)

۱. آن که از سفره دیگران غذا می خورد. ۲. آن که بدون سعی و

کوشش از حاصل زحمت دیگران بهره‌مند می‌شود.

مفتوری moftari [ع.ر.] (ص. ۱) ۱. آن‌که به کسی کارهای ناروا

نسبت می‌دهد. ۲. (حقوق) انجام‌دهنده جرم افترا.

مفتش mofatteṣ [ع.ر.] (ص. ۱) آن‌که جستجو و تفتیش

می‌کند؛ تفتیش‌کننده.

مفتضح moftaze(a)h [ع.ر.: مفتضح] (ص. ۱) ۱. رسوا؛ بی‌آبرو. ۲.

زشت؛ بسیار بد.

■ **مفتضح کردن** (مض. م.ر.) رسوا کردن.

مفتکی moft-aki (ص. ۱) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه بدون زحمت

و دردسر یا بدون پرداخت پول یا مالی به‌دست می‌آید: پول

مفتکی ندارم که به تو بدهم. ۲. (ق.) به‌طور رایگان؛ بدون پرداخت

پول؛ بدون زحمت؛ مفتکی با دوستانم به مسافرت رفته و برگشتم.

مفتوح maftuh [ع.ر.] (ص. ۱) ۱. باز؛ گشاده. ۲. دارای علامت

فتحه؛ فته‌دار.

مفتول maftul [ع.ر.] (۱) ۱. (ف.ی) میله فلزی نازک، با

مقطع‌های مختلف. ۲. در خیاطی، رشته نازک، براق، و

معمولاً به‌رنگ نقره‌ای یا طلایی که برای تزیین لباس به‌کار

می‌رود.

مفتول دوزی m.-duz-i (حاصص.) عمل دوختن مفتول به

لباس.

مفتولی maftul-i (ص. ۱) ۱. (گفتگو) باریک و بلند؛ دارای

عرض کم و طول زیاد. ۲. بافته‌شده.

مفتون maftun [ع.ر.] (ص. ۱) شیفته؛ عاشق.

مفتی moft-i (ص. ۱) ۱. رایگان؛ مجانی. ۲. (ق.) به‌صورت

رایگان؛ به‌طور مجانی. ۳. به‌راحتی؛ بدون دردسر؛ مفتی که

نی‌شود وارد دانشگاه شوی، باید زحمت بکشی.

■ **مفتی مفتی** (گفتگو) بدون زحمت و کوشش؛ مفتی‌مفتی که

آدم به جایی نمی‌رسد. ■ **به‌این مفتی [ها]** (گفتگو) به این راحتی؛

بدون دردسر.

مفتی mofti [ع.ر.] (ص. ۱) آن‌که فتوا می‌دهد؛ فتوادهنده.

مفر mafar[r] [ع.ر.: مفر] (۱) ۱. راه فرار؛ گریزگاه. ۲. شکاف.

مفرح mofarrah [ع.ر.] (ص. ۱) شاد؛ بانشاط.

مفرح mofarreh [ع.ر.] (ص. ۱) شادی‌آور؛ نشاط‌آور.

مفرد mofrad [ع.ر.] (ص. ۱) ۱. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی

اسمی که بر یک فرد یا یک چیز، یا یک مفهوم دلالت

می‌کند؛ مفر. جمع، مانند دفتر، شهر، و مادر. ۲. (۱) (ادبی) در

دستور زبان، آنچه جمله نیست؛ مفر. جمله، مانند «ساختن

اتاق بزرگ پنج‌دری»، درمقابل «اتاق بزرگ پنج‌دری ساخت».

۳. (ادبی) تک‌بیت؛ فرد؛ سندی تعدادی مفرد دارد که در آخر کلیات

آمده‌است. ۴. (موسیقی ایرانی) آواز یا تصنیفی که فقط در یک

دستگاه خوانده می‌شود؛ مفر. مرکب. ۵. (ص. ۱) (منطق) لفظی

که دارای جزء باشد و معنی آن هم جزء داشته باشد، اما جزء لفظ بر جزء معنی دلالت نکند، مانند اسدالله وقتی که اسم علم برای شخص باشد. ۶. (۱) (خوشنویسی) حرفی که به حرف دیگر نمی‌چسبد.

مفردات mofradāt [ع.ر.: مفردة] (۱) مفردها.

مفروس mofarras [ع.ر.: افرا] (ص. ۱) ویژگی کلمه‌ای که از زبانی

غیرفارسی گرفته شده و با تغییر مختصری به‌زبان فارسی

آورده شده‌است؛ فارسی‌شده.

مفرش mafraṣṣ [ع.ر.: مفرش] (۱) پارچه‌ای بزرگ، معمولاً

چهارگوش و دوخته‌شده که بیشتر برای پیچیدن و بستن

رختخواب به‌کار می‌رود.

مفرط mofra(e)t [ع.ر.: مفرط] (ص. ۱) بسیار زیاد.

مفرغ me(a)fraḡ [از ع.ر.] (۱) (مواد) برنز.

مفرنگ mofarrang [از فرنگ به‌قیاس عربی] (ص. ۱) مستفرنگ.

مفروز mafruz [ع.ر.] (ص. ۱) (حقوق، ققه) ویژگی ملکی که سهام

مالکان مشترک، تحدید حدود و به‌صورت جدا، مشخص

شده‌باشد؛ مفر. مشاع.

مفروش mafruṣṣ [ع.ر.] (ص. ۱) ویژگی جایی که در آن فرش یا

مانند آن گسترده و پهن شده‌است؛ فرش‌شده.

مفروض mafruz [ع.ر.] (ص. ۱) فرض‌شده.

مفروق mafruq [ع.ر.] (ص. ۱) (ریاضی) عددی که از عدد دیگر

کم شود، مثلاً در رابطه $۴ = ۱۶ - ۲۰$ ، عدد ۱۶ مفروق است.

مفروق‌منه mafruq.on.men.h [ع.ر.] (ص. ۱) (ریاضی) عددی

که در تفریق، عدد دیگری را از آن کم می‌کنند، مثلاً در رابطه

$۴ = ۱۶ - ۲۰$ ، عدد ۲۰ مفروق‌منه است.

مفسد mofsed [ع.ر.] (ص. ۱) ۱. آن‌که فساد و تب‌کاری می‌کند؛

فسادکننده. ۲. تباه‌کننده.

■ **مفسد فی الارض** (ققه) آن‌که وجودش برای جامعه

اسلامی مضر است و باید از بین برود.

مفسر mofasser [ع.ر.] (ص. ۱) ۱. آن‌که جزء به‌جزء آیات

قرآن را برای دستیابی به‌حقیقت و قصد اصلی نهفته در آنها

شرح می‌کند. ۲. آن‌که در تلویزیون، رادیو، و مطبوعات

رویدادهای سیاسی، نظامی، ورزشی، و مانند آنها را شرح و

تحلیل می‌کند. ۳. آن‌که مطلبی را برای روشن شدن معنی آن و

مقصود نهایی گوینده شرح می‌دهد. ۴. (ص. ۱) ویژگی آنچه

بیانگر و تفسیرکننده چیزی است؛ بعضی از آیات، مفسر آیات

دیگرند. ۵. (ص. ۱) (ریاضی) جزء صحیح عددی که مقدار

لگاریتم عدد مورد نظر را نشان می‌دهد.

مفصل mafsal [ع.ر.: مفصل] (۱) ۱. (جانوری) محل کنارهم قرار

گرفتن یا اتصال دو یا چند استخوان که ممکن است ثابت باشد

مثل محل اتصال استخوان‌های کاسه سر، یا متحرک باشد مثل

به اختیار شوهر یا شخص ثالثی گذاشته باشند.

مفهوم mafhum [عر.] (ص. ۱). ۱. آنچه از چیزی فهمیده می‌شود؛ معنی. ۲. (ص. قابل فهم؛ قابل درک. ۳. (منطق) آنچه از لفظ فهمیده می‌شود؛ مدلول. ۴. در اصول فقه، ویژگی آنچه به طور غیرمستقیم از لفظ فهمیده می‌شود. مثلاً از جمله «هرکه تلاش کند، پیروز می‌شود» چنین برداشت می‌شود که «هرکه تلاش نکند، پیروز نمی‌شود» عبارت اخیر مفهوم عبارت پیشین است.

■ **مفهوم داشتن** (مص. ۱) دارای معنی بودن. **مفید** mofid [عر.] (ص. ۱). ۱. دارای فایده؛ سودمند. ۲. رساننده: «کُ» تعلیل، مفید معنی زیرا که است. ۳. (منطق) دارای معنی؛ مقّر. مهمل.

■ **مفید فایده** مفید (م. ۱).

مفینه mof-ine (ص. (گفتگو) مفنگی.

مقابل moqābel [عر.] (۱). ۱. هریک از جاهایی که در دو سوی یک خط یا دو سوی یک فضای خالی قرار دارند؛ روبه‌رو. ۲. (ص. ویژگی چنین جایی: این لباس را از مغازه مقابل مسجد خریدم. ۳. (ص. ۱) برابر (م. ۲). ۴. حریف؛ همتا؛ نظیر. ۵. مقابله کننده؛ تطبیق دهنده.

■ **مقابل شدن** (مص. ۱) روبه‌رو شدن. ■ **درمقابل** ۱. در عوض. ۲. هنگامی گفته می‌شود که عملی انجام شده باشد و در تعاقب آن عمل دیگری تحت تأثیر آن انجام شود؛ هرچه گفت درمقابل جواب ندادم. ■ **درمقابل** ۱. در قیاس با. ۲. برای بیان مقاومت و ایستادگی به کار می‌رود؛ در برابر؛ درمقابل دشمن تا آخرین نفس ایستادگی کردند.

مقابله moqābele [عر.: مقابلة] (۱). ۱. ایستادن و مقاومت کردن در برابر دشمن یا حریف یا هرچیز دیگر. ۲. (ادبی) مقایسه کردن نسخه‌های یک متن با یکدیگر. ۳. تلافی کردن؛ تلافی. ۴. (ادبی) طباق.

■ **مقابله به مثل** معامله به مثل. ■ **مقابله دادن** (مص. ۱) روبه‌رو کردن. ■ **مقابله کردن** (مص. ۱) روبه‌رو شدن با کسی به قصد دفع کردن او یا جنگیدن با او. ۲. (مص. ۱) مقابله (م. ۲): در تصحیح گلستان چند نسخه را باهم مقابله کرده‌اند.

مقابلی moqābel-i (حامص.) مقابله (م. ۱).

مقادیر maqādir [عر.: ج. مقدار] (۱). ۱. مقدارها؛ اندازه‌ها.

مقاربت moqārebat [عر.: مقاربة] (۱). ۱. نزدیکی زن و مرد باهم؛ هم‌بستری؛ جماع. ۲. (فقه، حقوق) دخول آلت تناسلی مرد به مقدار حشفه در آلت تناسلی زن، که شرط پرداخت کامل مهریه است.

■ **مقاربت کردن** (مص. ۱) نزدیکی کردن زن و مرد باهم؛ جماع کردن.

محل اتصال آرنج یا زانو. ۲. (فنی) قطعه رابط چدنی یا سربی برای اتصال دو سر کابل قطع شده.

■ **مفصل شدن** (مص. ۱) (جانوری) تشکیل مفصل دادن: استخوان گیمگاهی و استخوان فک مفصل شدند. **مفصل** mofassal [عر.] (ص. ۱). ۱. تفصیل داده شده؛ مشروح؛ دارای جزئیات. ۲. دارای مقدار، اندازه، گسترش، یا شدت زیاد. ۳. (ق.) به طور مشروح. ۴. (۱) (ادیان) سوره‌های کوتاه آخر قرآن کریم.

مفصلاً mofassal.an [عر.] (ق.) به صورت مشروح؛ با ذکر جزئیات.

مفصل بندی mafsāl-band-i (حامص.) (فنی) اتصال دوسر کابل در محل قطع شده به وسیله مفصل.

مفطرات mofterāt [عر.: ج. مفطرة] (۱).

■ **مفطرات روزه** (فقه) چیزهایی مانند خوردن، آشامیدن، و خارج کردن منی، که روزه را باطل می‌کند.

مفعول maf'ul [عر.] (ص. ۱). ۱. (ادبی) در دستور زبان، اسم یا کلمه‌ای که کار بر آن واقع می‌شود و معنی جمله را کامل می‌کند. ۲. آن که با او لواط می‌کنند.

مفعولیت maf'uliyat [عر.: مفعولية] (۱). ۱. مفعول بودن. ۲. مفعول بودن؛ انجام شدگی. **مفقود** mafqud [عر.] (ص. ۱). ۱. گم؛ گم شده؛ ناپدید. ۲. از بین رفته.

مفقود الاثر mafqud.o.l.'asar [عر.] (ص. ۱) ویژگی آن که یا آنچه ناپدید شود به طوری که هیچ نشانه‌ای از او یا آن در میان نباشد.

مفلح mofleh [عر.] (ص. ۱) رستگار.

مفلس mofles [عر.] (ص. ۱). ۱. تهی دست؛ بی چیز. ۲. (حقوق) آن که افلاس او بر دادگاه مسجل و حکم آن صادر شده باشد. ۳. (حقوق) معسر.

■ **مفلس کردن** (مص. ۱) ← مفلس (م. ۱).

مفلوک maf'luk [از عر.] (ص. ۱). ۱. بدبخت؛ بینوا؛ فلک زده. ۲. دارای آثار بدبختی و بینوایی. ۳. بسیار فرسوده. ۴. ناتوان؛ عاجز و ضعیف.

مفنگی mo(a)f-ang-i (ص. ۱) (گفتگو) ۱. مافنگی. ۲. آن که آب بینی وی دائماً روان است؛ مفینه.

■ **مفنگی شدن** (مص. ۱) (گفتگو) لاغر و ضعیف شدن.

مفوضه mofavvaz.e [عر.: مفوضة] (ص. ۱) (فقه، حقوق) ویژگی زنی که بدون مهر یا بدون ذکر مهر به عقد ازدواج مردی درآمده باشد.

مفوضه المهر mofavvazat.o.l.ma(e)hr [عر.: مفوضة المهر] (ص. ۱) (فقه، حقوق) ویژگی زنی که تعیین مقدار مهر او را

دارای صنایع بدیعی، اشعار، و امثال که در آن یک حکایت اصلی وجود دارد، مانند مقامات حمیدی، در ادبیات فارسی و مقامات حریری، در ادبیات عربی.

مقاوم moqāvem [عر.] (ص.) ۱. مقاومت‌کننده؛ ایستادگی‌کننده؛ سربازان مقاوم در مقابل محاصره چند روز ایستادگی کردند. ۲. دارای دوام و استحکام؛ پارچه مقاوم، دیوار مقاوم.

مقاومت moqāvemāt [عر.: مقاومة] (مصدر) ۱. ایستادگی؛ پایداری. ۲. دوام؛ استحکام؛ مقاومت این نوع پارچه خیلی زیاد است. می‌توانید چند سال از آن استفاده کنید. ۳. ایستادگی در برابر عوامل بیماری‌زا؛ رتائین‌ها مقاومت بدن را افزایش می‌دهند. ۴. (ا.) (برق) وسیله‌ای که مقدار عبور جریان الکتریکی را کاهش می‌دهد؛ مقاومت مدار سوخته است. ۵. (فیزیک) مقاومت الکتریکی؛ مقاومت این سیم چقدر است؟

■ **مقاومت الکتریکی** (فیزیک) کمیتی نشان‌دهنده میزان مخالفت مادهٔ رسانا با عبور جریان از سیم رسانا. مقدار آن برابر نسبت ولتاژ بین دو سر سیم به شدت جریانی است که از سیم می‌گذرد. ■ **مقاومت داشتن** (مصدر) تحمل داشتن. ■ **مقاومت ظاهری** (برق) امیدانس. ■ **مقاومت کردن** (مصدر) پایداری کردن؛ ایستادگی کردن. ■ **مقاومت مثبت** (سیاسی) ایستادگی در برابر دولت یا قدرت حاکم با توسل به زور و خشونت. ■ **مقاومت مخصوص** (ویژه) (فیزیک) مقاومت یک واحد طول از هر ماده که سطح مقطع یکنواخت داشته باشد؛ مقاومت مخصوص الکتریکی، مقاومت مخصوص گرمایی. ■ **مقاومت مصالح** (مکانیک) شاخه‌ای از دانش مهندسی مکانیک که رفتار مواد را، هنگامی که تحت تأثیر عوامل خارجی قرار می‌گیرند، بررسی می‌کند. ■ **مقاومت منفی** (سیاسی) ایستادگی در برابر دولت یا قدرت حاکم بدون توسل به خشونت و زور.

مقاومت‌ناپذیر m-nā-pazir (ص.) ویژگی آنچه در برابر آن نمی‌توان مقاومت کرد.

مقایسه moqāyese [عر.: مقایسة] (مصدر) سنجیدن دو یا چند چیز یا شخص با یکدیگر برای پیدا کردن شباهت‌ها یا اختلاف‌های آنها؛ سنجش؛ قیاس.

مقبیره maqba(e)re [عر.: مقبرة] (ا.) ساختمانی که در محل دفن کسی بنا می‌کنند.

مقبول maqbul [عر.] (ص.) ۱. موردقبول؛ پذیرفته‌شده؛ مقبول. ۲. دلنشین؛ دوست‌داشتنی؛ زیبا. ۳. خوشایند؛ مطلوب.

■ **مقبول طبع** کسی شدن (قرار گرفتن) مورد پذیرش او قرار گرفتن؛ موافق مزاج او واقع شدن.

مقبولیت maqbul.iy[y]at [عر.: مقبولية] (مصدر) مقبول بودن؛

مقاربتی m-i (ص.) آمیزشی.

مقارن moqāren [عر.] (ص.) همزمان.

مقارنات moqārenāt [عر.: مقارنات، جر. مقارئة] (ا.) (فقه) اعمالی که در حین انجام فرایض دینی مانند نماز باید به جای آورد مثل تکبیر، قرائت رکوع، و سجود.

مقاش maqāṣ [از عر.: مقاش] (ا.) ۱. (پزشکی) پنس. ۲. موچین.

■ **با مقاش از دهان (دهن) کسی حرف کشیدن** (گفتگو) او را با زور یا تدبیر، وادار به حرف زدن کردن؛ سؤال هم که از او می‌کنی جواب نمی‌دهد، باید با مقاش از دهانش حرف کشید.

مقاصد maqāṣed [عر.: جر. مقصد] (ا.) مقصودها؛ خواسته‌ها؛ قصدها.

مقاطع maqāṭe' [عر.: جر. مقطع] (ا.) ۱. مقطع‌ها. ۲. (ادبی) محل‌های قطع در لفظ، کلام، و مانند آنها.

■ **مقاطع مخروطی** (ریاضی) شکل‌های هندسی بیضی، هذلولی، و سهمی که از بُرش دادن مخروط پدید می‌آید.

مقاطعه moqāṭe'e [عر.: مقاطعة] (مصدر) و اگر کار کردن کاری به کسی معمولاً به دستمزد یا بهای معین که در زمان معین انجام دهد.

■ **مقاطعه کردن** (مصدر) انجام کاری را در زمانی معین در ازای مبلغ معین برعهده گرفتن. ■ **به مقاطعه دادن** مقاطعه: شهرداری ساختن فاضلاب را به مقاطعه داده‌است.

مقاطعه کار m-kār (ص.) آن‌که کاری را به مقاطعه می‌گیرد؛ پیمانکار.

مقال maqāl [عر.] (ا.) سخن؛ گفتار.

مقالات maqālāt [عر.: جر. مقالة] (ا.) مقاله‌ها.

مقاله maqāle [عر.: مقالة] (ا.) نوشته‌ای معمولاً کمتر از بیست‌هزار کلمه که طی آن موضوعی اجتماعی، علمی، انتقادی، و جز آنها مطرح می‌شود و معمولاً در روزنامه یا مجله چاپ یا به مجامع علمی ارائه می‌شود.

مقام maqām [عر.] (ا.) ۱. موقعیت و ارزش افراد در سلسله مراتب اجتماعی، علمی، اداری، و جز آنها؛ پایگاه؛ منزلت. ۲. شغل، به‌ویژه شغل مهم. ۳. (احترام‌آمیز) در خطاب و نامه‌نگاری پیش از نام یا سمت صاحب‌مقام می‌آورند؛ مقام محترم رئیس اداره. ۴. محل اقامت؛ جایگاه؛ مکان. ۵. (موسیقی‌ایرانی) توالی بنیادین اصوات با فیگورهای مشخص ملودی.

■ **در مقام کاری برآمدن** قصد انجام آن را کردن.

مقامات maqāmāt [عر.: جر. مقامة] (ا.) ۱. دارندگان مشاغل بالای مملکتی. ۲. مشاغل؛ مناصب. ۳. (ادبی) مقامه‌ها.

مقامه maqāme [عر.: مقامة] (ا.) (ادبی) نوشته‌ای ادبی معمولاً

دلنشین و محبوب بودن: او مقبولیتی استثنایی داشت. همه دوستان، ارادتمندش بودند.

مقیز moqappaz [از فر.: pose، به قیاس عربی] (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن که به نشانهٔ فخر و فروشی سر خود را بالا و تن خود را راست نگاه می‌دارد. ۲. (ق.) همراه با چنین حالتی.

مقتبس moqtabas [عرب.] (ص.) اقتباس شده؛ اخذ شده.

مقتدا moqtadā [عرب.: مقتدی] (ص.) ۱. آن که مردم از او پیروی می‌کنند؛ پیشوا. ۲. (ص.) (ادیان) پیش‌نماز.

مقتدر moqtader [عرب.] (ص.) ۱. دارای اقتدار؛ توانا. ۲. (ق.) در حال اقتدار؛ قدرتمندانه.

مقتدی moqtadā (ص.) مقتدا.

مقتدی moqtadi [عرب.] (ص.) (ادیان) ویژگی آن که در نماز به کسی اقتدا می‌کند.

مقتصد moqtased [عرب.] (ص.) ویژگی آن که در دخل و خرج، جوانب کار را در نظر می‌گیرد و معمولاً اهل صرفه‌جویی است.

مقتضا moqtazā [عرب.: مقتضی] (۱.) خواست؛ نیاز.

■ **مقتضای حال** (ادبی) در علوم بلاغی، وضعیتی که ایجاب می‌کند گوینده، به تناسب موقعیت، سخن را به‌وجه خاصی بیان کند. ■ **به مقتضای برحسب؛ مطابق.**

مقتضی m. (۱.) مقتضا.

مقتضی moqtazi [عرب.] (ص.) ۱. مناسب؛ شایسته؛ درخور. ۲. (۱.) موقعیت و اوضاع و احوالی که امری را ایجاب می‌کند.

مقتضیات moqtaziyat [عرب.: مقتضیات، ج. مقتضیة] (۱.) ۱. امور درخور و شایسته. ۲. لوازم؛ ضروریات. ۳. مجموعهٔ موقعیت و اوضاع و احوالی که امری را ایجاب می‌کند.

مقتل maqtal [عرب.] (۱.) محل کشتن؛ قتلگاه.

مقتول maqtul [عرب.] (ص.) ۱. به قتل رسیده؛ کشته شده.

مقتوله maqtul.e [عرب.: مقتولۀ] (ص.) ۱. مقتول (زن).

مقدار meqdār [عرب.] (۱.) ۱. برای بیان کمیت چیزی به کار می‌رود؛ اندازه. ۲. (منطق) کمیت.

■ **مقدار حرکت** (فیزیک) اندازه حرکت. ■ **مقداری** ۱. چند عدد؛ چندتا؛ تعدادی. ۲. بخشی؛ قسمتی؛ مقداری از راه را دويد تا به موقع پرسد.

مقدار moqaddar [عرب.] (ص.) تعیین شده از سوی خداوند یا سرنوشت.

■ **مقدر کردن** (مص.) تعیین سرنوشت کردن؛ تعیین کردن.

مقدرات moqaddarat [عرب.: مقدرة] (۱.) سرنوشت‌ها؛ تقدیرها.

مقدس moqaddas [عرب.] (ص.) ۱. دارای تقدس و پاکی؛ مبرا

از هر آلودگی؛ پاک و قابل احترام دانسته شده، به ویژه از نظر مذهبی. ۲. (ص.) ۱. آن که از پلیدی، زشتی، و گناه دوری می‌کند؛ پارسا: آدم مؤمن و مقدس است آزارش به هیچ کس نمی‌رسد.

مقدسات moqaddasāt [عرب.: مقدسة] (۱.) چیزهای مقدس.

مقدس مآب moqaddas-ma'ab (ص.) مؤمن و پارسا یا متظاهر به تقدس.

مقدسی maqdesi [عرب.: مقدس] (ص.) اهل بیت المقدس؛ ابوسلیمان مقدسی.

مقدم maqdam [عرب.] (مص.) وارد شدن به جایی؛ آمدن به جایی؛ قدم.

مقدم moqaddam [عرب.] (ص.) ۱. دارای حق تقدم؛ دارای اولویت. ۲. دارای برتری؛ برتر؛ راجح. ۳. پیشین؛ جلو؛ مقر. مؤخر. ۴. (ص.) ۱. از نام‌ها و صفات خداوند. ۵. (۱.) (منطق) جزء اول از قضیه شرطیه.

■ **مقدم داشتن** (شمردن) (مص.) ترجیح دادن.

مقدمات moqaddamat [عرب.: مقدمة] (۱.) ۱. مجموعهٔ امور و عواملی که زمینه تحقق یافتن کاری را فراهم می‌کنند. ۲. سخنانی که قبل از وارد شدن به موضوع اصلی بیان می‌شود. ۳. اجزای پیشین چیزی.

■ **مقدمات قیاس** (منطق) ۱. صغرا و کبرا. ۲. مقدم و تالی (در قضیه شرطیه).

مقدماتی m-i (ص.) ۱. ابتدایی؛ آغازین. ۲. مربوط به بخش آغازین یک مجموعه؛ مقر. عالی؛ دانشسرای مقدماتی. ۳. مربوط به بخش آغازین یک مجموعه فعالیت؛ مقر. نهایی؛ مسابقات مقدماتی جام جهانی.

مقدم السفرا moqaddam.o.s.sofarā [عرب.: مقدم السفراء] (۱.) (سیاسی) سفیری که سابقه خدمت او در کشوری از سفیران دیگر بیشتر است و در دیدارهای رسمی از طرف بقیه سفیران سخن می‌گوید.

مقدمتا moqaddamat.an [عرب.: مقدمة] (ق.) در ابتدا؛ در مقدمه.

مقدمه moqadda(e)me [عرب.: مقدمة] (۱.) ۱. نوشته‌ای که در آغاز کتاب، رساله، مقاله، و مانند آنها می‌آید و معمولاً در آن به معرفی موضوع و روش کار می‌پردازند. ۲. سخنی که قبل از وارد شدن به موضوع اصلی بیان می‌شود. ۳. آنچه زمینه تحقق یافتن کاری را فراهم می‌کند. ۴. (گفتگو) حادثه؛ واقعه. ۵. (گفتگو) آغاز کار؛ شروع کار. ۶. کتابی که موضوع و ویژگی دانشی را بیان می‌کند: مقدمه‌ای بر اقتصاد، مقدمه‌ای بر جامعه‌شناسی. ۷. (موسیقی) قطعه سازی آغازین یک اثر.

■ **مقدمه بزرگ** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. • **مقدمه چیدن** (مص.) ۱. فراهم کردن زمینه مناسب برای گفتن سخنی یا انجام امری؛ بعد از کلی مقدمه چیدن بالاخره مطلب اصلی را

دارای چنین گچ‌بری‌ای است.

مقرنس‌کاری m.-kār-i (حاصـ، ـی). (ساختمان) گچ‌بری ایوان یا اتاق به‌شکل مقرنس.

مقرروض maqruz [عر.] (صـ) بدهکار؛ وامدار.

مقررون maqrun [عر.] (صـ) ۱. نزدیک. ۲. همراه؛ قرین.

■ **مقررون به‌صرفه** آنچه انجام آن از جهت اقتصادی صرفه داشته‌باشد؛ دارای صرفه؛ سودمند.

مقره maqarre [عر.: مقرّة] (۱). (برق) وسیله‌ای از جنس نوعی چینی که از تماس مستقیم سیم برق با پایه‌های نگهدارنده سیم، جلوگیری می‌کند.

مقسّم moqassem [عر.] (صـ) تقسیم‌کننده؛ قسمت‌کننده.

مقسوم maqsum [عر.] (صـ) ۱. قسمت‌شده؛ بخش‌شده. ۲. (صـ، ـی). (ریاضی) عددی که بر عدد دیگر تقسیم شود، مثلاً در رابطه $2/5 = 2 \div 5$ ، عدد ۵، عدد ۵ مقسوم است؛ بخشی.

مقسوم‌علیه maqsum[on]:'ala(e)y.h [عر.: مقسوم‌علیه] (صـ، ـی). (ریاضی) ۱. عددی که عددی دیگر بر آن تقسیم شود، مثلاً در رابطه $2/5 = 2 \div 5$ ، عدد ۲ مقسوم‌علیه است؛ بخش‌یاب. ۲. هریک از عددهایی که یک عدد بر آن بخش‌پذیر است، یعنی در تقسیم بر آن باقی‌مانده نمی‌آورد؛ عددهای ۱ و ۲ و ۴ و ۸، مقسوم‌علیه‌های ۸ هستند.

■ **مقسوم‌علیه مشترک** (ریاضی) هر عددی که چند عدد مفروض همگی بر آن قابل‌تقسیم باشند، مثل عدد ۳ که مقسوم‌علیه مشترک عددهای ۹ و ۱۲ و ۱۵ است.

مقصد maqsad [عر.] (۱). ۱. مکان یا چیزی که رسیدن به آن، هدف نهایی است. ۲. هدف؛ مقصود.

مقصر moqasser [عر.] (صـ، ـی). ۱. آن‌که در انجام کار اهمال و سستی می‌کند؛ تقصیرکار. ۲. گناهکار. ۳. (نقّه) آن‌که در مراسم حج ناخن یا موی خود را کوتاه می‌کند.

■ **مقصر کردن** (مصد) گناهکار قلمداد کردن.

مقصود maqsud [عر.] (۱). ۱. آنچه کسی قصد انجام آن را دارد؛ منظور. ۲. هدف؛ مقصد. ۳. قصد و نیت از گفتن سخنی یا انجام کاری؛ منظور.

■ **مقصود داشتن** (مصد) دارای هدف و منظوری بودن؛ هدف و منظوری داشتن. ■ **مقصود رسیدن** مطلوب و خواست خود را به‌دست آوردن.

مقطع maqta' [عر.] (۱). ۱. محل قطع شدن؛ محل بُرش. ۲. (ادبی) آخرین بیت قصیده یا غزل. ۳. (ریاضی) سطحی که از قطع کردن یک جسم توسط یک صفحه به‌دست می‌آید؛ سطح مقطع. ۴. دوره‌ای از یک امر؛ مقطع تحصیلی، مقطع زمانی. ۵. (موسیقی) فاصله سکوت سزور؛ مکث.

■ **مقطع مخروطی** (ریاضی) هریک از شکل‌های سهمی،

گفت. ■ **مقدمه داد** (موسیقی‌ایوانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ■ **مقدمه قرچه** (موسیقی‌ایوانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ■ **مقدمه قیاس** (منطق) قضیه‌ای که جزء قیاس یا حجت قرار داده می‌شود که آن را در قیاس اقرتانی حملی، صغراوکبرا و در قیاس شروطی، مقدم و ثالی می‌گویند. ■ **مقدمه گرایی** (موسیقی‌ایوانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

مقدمه‌چینی m.-čīn-i (حاصـ) فراهم کردن زمینه مناسب برای انجام کاری یا گفتن سخنی.

مقدور maqdur [عر.] (صـ) ممکن؛ میسر؛ امکان‌پذیر.

■ **برای کسی مقدور بودن** در توان او بودن؛ برای ما مقدور نیست که خواسته‌های شما را برآورده کنیم.

مقر maqar[r] [عر.: مقرّ] (۱). ۱. جایگاه؛ مکان. ۲. (نظامی) قرارگاه.

مقر moqer[r] [عر.: مقرّ] (صـ) اقرارکننده؛ اعتراف‌کننده.

■ **مقر آمدن** (مصد) اعتراف کردن؛ اقرار کردن.

مقر moqor[r] [از عر.] (صـ) (عامیانه) مُقر.

مقراضک meqrāz-ak [عر. فا.] (۱). (ورزش) در کشتی، فنی که ضمن آن کشتی‌گیر پاهای خود را به‌دور گردن یا کمر حریف می‌پیچد.

مقرب moqarrab [عر.] (صـ، ـی). ۱. آن‌که به خدا، یا به کسی مانند شاه یا شخص بزرگی بسیار نزدیک و در نزد او گرامی و محترم است.

مقربه moqerr.on.be.h [عر.] (صـ، ـی). (نقّه) حقوق آنچه بدان اقرار می‌شود.

مقرر moqarrar [عر.] (صـ) تعیین‌شده؛ قرارگذاشته‌شده.

■ **مقرر شدن** (مصد) قرار گذاشته شدن. ■ **مقرر فرمودن** (مصد) (احترام‌آمیز) دستور دادن؛ امر کردن. ■ **مقرر کردن** (داشتن) (مصد) معین کردن.

مقررات moqarrarāt [عر. ج. مقرّرات] (۱). ۱. مجموعه قواعدی که برای ایجاد نظم در جایی یا انجام کاری وضع می‌شود. ۲. قواعد و آیین‌نامه‌هایی که به‌وسیله دستگاه‌های دولتی وضع می‌شود؛ مقررات شهرداری، مقررات مالیاتی.

مقرری moqarrar-i (۱). پول یا جنسی که در فاصله‌های معین معمولاً ماهانه به شخص داده می‌شود.

■ **مقرری بیکاری** مقرری‌ای معمولاً ماهانه که در دوران بیکاری شخص به او پرداخت می‌شود.

مقرض moqrez [عر.] (صـ، ـی). (نقّه) حقوق قرض‌دهنده در عقد قرض.

مقرنس moqarnas [عر. از فا.] (۱). (ساختمان) ۱. نوعی گچ‌بری در سقف اتاق‌ها و ایوان‌ها به‌صورت پله‌پله و به‌شکل آویزه‌هایی قندیل‌مانند. ۲. (صـ) ویژگی سقف یا ایوانی که

بیضی، هذلولی، و دایره که بر اثر قطع شدن مخروط توسط یک صفحه به وجود می آید.

مقطع moqatta' [ع.ر.] (ص.) ۱. ناپیوسته؛ بریده بریده. ۲. (ق.) به طور ناپیوسته؛ باحالت بریده بریده. ۳. (ص.) (۱.) (ادبی) در بدیع، بیت یا مصرعی که حروف کلمات آن به هم پیوسته نیست.

مقطعات moqatta'at [ع.ر.] (ج. مَقَطَّعة) (۱.) (ادبی) قطعه‌ها.

مقطعه moqatta'e [ع.ر.] (مقطعة) (ص.) ۱. بریده شده؛ قطع شده.

۲. (۱.) (ادبی) قطعه. ۳. (ص.) جدا نوشته شده؛ حروف منقطه قرآن.

مقطوع maqtu' [ع.ر.] (ص.) ثابت؛ قطعی.

مقطوع النسل maqtu'.o.n.nasl [ع.ر.] (ص.) بدون زادوولد؛ بدون فرزند.

● **مقطوع النسل کردن** (م.ص.) نیروی جنسی کسی را با بیرون آوردن بیهضه‌های او از بین بردن؛ اخته کردن.

مقعد maq'ad [ع.ر.] (۱.) (جانوری) ۱. کون؛ مخرج. ۲. نشیمنگاه؛ باسن.

مقعر moqa'ar [ع.ر.] (ص.) (فیزیک) تورفته یا گود شبیه داخل کاسه؛ کاه؛ عدسی مقعر.

مقعر الطرفین moqa'ar.o.t.taraf.eyn [ع.ر.] (ص.) مقعر الطرفین (ص.) (فیزیک) ویژگی عدسی‌ای که هر دو سطح آن گود و فرورفته باشد.

مقفا، مقفی moqaffā [ع.ر.] (مقَفَن) (ص.) (ادبی) دارای قافیه.

مقل moql [ع.ر.] (م.ص.) (۱.) (گیاهی) ۱. صمغ درختی است به همین نام که تلخ است و مصرف دارویی دارد و بعضی از انواع آن هنگام سوختن بوی خوش می‌دهد. ۲. هسته میوه نوعی از این گیاه که بسیار سخت است و در قدیم نجاران، آن را برای سوراخ کردن چوب بر سر مته نصب می‌کردند.

مقلب القلوب moqallob.o.l.qolub [ع.ر.] (ص.) (۱.) تغییردهنده قلب‌ها؛ خداوند.

مقلد moqallad [ع.ر.] (ص.) (فقه) ویژگی مجتهدی که مردم از او تقلید می‌کنند؛ مورد تقلید.

مقلد moqalled [ع.ر.] (ص.) (۱.) ۱. آن‌که یا آنچه از رفتار یا گفتار کسی تقلید کند؛ تقلیدکننده. ۲. (فقه) آن‌که در احکام فروع دین از مجتهد تقلید می‌کند. ۳. بازیگری که برای خنداندن دیگران از رفتار یا طرز سخن گفتن کسی تقلید کند.

مقلوب maqlub [ع.ر.] (ص.) ۱. دگرگون شده؛ برگردانده شده؛ وارونه شده. ۲. (ادبی) ← قلب. ۳. (حدیث) ویژگی حدیثی که در سند یا در متن آن دگرگونی روی داده است.

مقنع moqne' [ع.ر.] (ص.) قانع‌کننده؛ راضی‌کننده.

مقنعه maqna'e [ع.ر.] (مقَنعة) (۱.) نوعی پوشش برای زنان که سرگردن را تا شانه می‌پوشاند.

مقنن moqannen [ع.ر.] (ص.) (۱.) قانون‌گذار.

مقننه moqanna(e)n.e [ع.ر.] (مقَنَنَة) (ص.) قانون‌گذار؛ قوه مقننه.

مقنی moqanni [ع.ر.] (ص.) (۱.) حقوق‌کننده چاه یا قنات.

مقوا moqavvā [ع.ر.] (مَقْوًى) (۱.) ۱. فراورده‌های شبیه کاغذ ولی ضخیم‌تر از آن که ممکن است به صورت رنگی یا براق تهیه شود و برای بسته‌بندی، جلدسازی، نقاشی، و در ساختن کارتن یا جعبه به کار می‌رود. ۲. (ص.) (گفتگو) بسیار لاغر و ضعیف؛ دختر از بس غذا نمی‌خورد، مقوا شده.

مقوابری m-bor-i [حامص.] بُرش دادن مقوا؛ دستگاه مقابری.

مقوابی moqavvā-y'(-)i [ع.ر.] (ص.) ۱. از جنس مقوا. ۲. غیرواقعی؛ دروغین؛ بی پایه و اساس.

مقولات maqulāt [ع.ر.] (ج. مَقُولَة) (۱.) مقوله‌ها؛ بهتر است وارد این مقولات نشوی.

مقوله maqule [ع.ر.] (مَقُولَة) (ص.) (۱.) ۱. موضوع مورد بحث؛ باب. ۲. گفته شده؛ گفتار.

مقوم moqavvem [ع.ر.] (ص.) (۱.) ۱. قیمت‌گذار؛ ارزیاب. ۲. (ص.) برپا دارنده؛ راست دارنده؛ قائم‌کننده.

مقوی moqavvi [ع.ر.] (ص.) تقویت‌کننده؛ نیروبخش.

مقهور maqhur [ع.ر.] (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه دیگری به او چیره شده است؛ مغلوب؛ شکست خورده. ۲. (ق.) درحال شکست خوردگی.

مقیاس meqyās [ع.ر.] (۱.) ۱. اندازه. ۲. معیار؛ ملاک. ۳. (ریاضی) نظام نشانه گذاری که در آن، مقدار هر کمیت عددی با توجه به جای آن کمیت نسبت به مبنای انتخاب شده نظام تعیین می‌شود. ۴. (فرهنگستان) اشل (م.۱).

● **مقیاس نقشه** نسبت بین کلیه فواصل موجود در روی نقشه به فواصل واقعی نظیرش در طبیعت.

مقید moqayyad [ع.ر.] (ص.) ۱. وابسته به چیزی. ۲. پای‌بند؛ معتقد. ۳. ویژگی آن‌که در قیدوبند مسائل سنتی یا اخلاقی است. ۴. متعهد. ۵. در بند؛ گرفتار؛ زندانی. ۶. بسته؛ محدود. ۷. (ق.) درحال بند نهاده شده؛ دست‌بسته. ۸. (ص.) (منطق) ویژگی کلمه مطلق که با افزوده شدن قیدی به آن دایره شمولش محدود می‌گردد، مانند انسان دانشمند، «انسان» مطلق است و «دانشمند» آن را مقید کرده است.

● **مقید شدن** (م.ص.) ۱. در قیدوبند چیزی قرار گرفتن؛ بهتر است خیلی مقید لباس تنوی و یک لباس راحت بپوشی. ۲. وابسته شدن. ۳. ← مقید (م.۵). ● **مقید کردن** (م.ص.) ۱. در قیدوبند قرار دادن؛ به شرطی می‌آیم که خود را مقید نکنی و غذای ساده‌ای بپاوری. ۲. ← مقید (م.۵).

مقیم moqim [ع.ر.] (ص.) ۱. آن‌که به طور موقت یا دائم در جایی اقامت دارد؛ اقامت‌کننده؛ ساکن. ۲. (سیاسی) دارای اجازه

بودن: از دست این نیم‌وجی چه مکاناتی داریم! • مکافات کردن (مصدر). مجازات کردن؛ کیفر دادن. ■ به مکافات خود رساندن مجازات کردن.

مکالمات mokālemāt [عربی: مکالمات، جمع مکالمه] (۱). مکالمه‌ها؛ گفتگوها.

مکالمه mokāleme [عربی: مکالمه] (مصدر). ۱. سخن گفتن با یکدیگر؛ گفتگو. ۲. (۱) درسی که در آن گفتگو به یک زبان خارجی آموزش داده می‌شود.

• مکالمه کردن (مصدر). مکالمه (بر). (۱).

مکالئوم mekālē'om [؟] (۱). نوعی کف پوش پلاستیکی سبک که اندازه‌ها، رنگ‌ها، و طرح‌های مختلف دارد و به آسانی به کف می‌چسبد.

مکان makān [عربی: مکان] (۱). ۱. بخشی از فضا؛ جا؛ محل. ۲. مرتبه؛ مقام؛ پایه. ۳. محل استقرار؛ جایگاه؛ منزل. ۴. بخشی از فضا (به‌طور مطلق). ۵. (گفتگو) محلی که در آن به کارهای خلاف (معمولاً خلاف‌های جنسی، شرب مسکرات، یا مصرف مواد مخدر) می‌پردازند؛ در کوچه‌های شهرک، پلیس چند مکان را شناسایی کرده‌بود.

• مکان عمومی محلی که مورد استفاده عموم مردم است، مانند سینما و داخل اتوبوس‌های شهری. ■ مکان هندسی (ریاضی) شکلی که از به هم پیوستن نقاطی که خاصیت مشترکی دارند، به دست می‌آید، مثلاً دایره مکان هندسی نقاطی است که فاصله‌شان از یک نقطه مقدار ثابتی است.

مکان‌نما m-na(e,o)mā (۱). (کامپیوتر) علامت نشان‌دهنده روشن و معمولاً چشمک‌زنی که می‌توان آن را روی صفحه نمایش‌دهنده کامپیوتر به حرکت درآورد و محلی را که باید حذف، اضافه، یا جابه‌جا شود، مشخص کرد.

مکان‌یابی makān-yāb-i (حاضر). بررسی عامل‌های مختلف به منظور تعیین بهترین محل برای اجرای یک طرح یا احداث یک بنا.

مکانیزاسیون mekānizāsiyon [فرانسوی: mécanisation] (مصدر). ۱. ماشینی کردن. ۲. جایگزین کردن ماشین با نیروی انسان یا حیوان؛ مکانیزاسیون کشاورزی.

مکانیزه mekānize [فرانسوی: mécanisé] (مصدر). (مکانیک) دارای کارکرد ماشینی و مجهز به دستگاه‌های ماشینی؛ پست مکانیزه.

مکانیسم mekānism [فرانسوی: mécanisme] (۱). ۱. (مکانیک) مجموعه‌ای از چند قطعه، که ارتباط و عملکرد خاصی دارند و تمام یا قسمتی از یک ابزار، دستگاه، یا ماشین را تشکیل می‌دهند؛ سازوکار. ۲. (مصدر). چگونگی عملکرد اجزا در یک دستگاه یا سیستم؛ مکانیسم عمل.

رسمی برای ماندن در کشوری خارجی.

• مقیم شدن (مصدر). (۱) اقامت کردن؛ ساکن شدن؛ برای مقیم شدن در بعضی از کشورها، شرایط ویژه‌ای لازم است.

مک me(a)k

• مک زدن (مصدر). مکیدن.

مک mok (صدر). ۱. (گفتگو) دقیق؛ کامل؛ سراسر؛ عدد مک. ۲. پارسل صد میلیون مک خانه‌اش را فروخته. ۳. (۱) (مواد) حفره‌های ریز ایجادشده در قطعه‌های ریختگی یا جوش‌ها که سبب کاهش استحکام آنها می‌شود.

مکاپ mekāp (۱). میک‌آپ.

مکاتب makāteb [عربی: مکتب، جمع مکتب‌ها]. (۱) مکتب‌ها.

مکاتبات makātebāt [عربی: مکاتبات، جمع مکتب‌ها]. (۱) مکاتبه‌ها.

مکاتبه makātebe [عربی: مکاتبه] (مصدر). به یکدیگر نامه نوشتن.

• مکاتبه داشتن (مصدر). به‌طور مستمر به یکدیگر نامه نوشتن.

مکاتبه‌ای m-(y)-i (صدر). ۱. ویژگی آموزشی که به‌صورت غیرحضوری و با ارسال کتاب، جزوه، یا نوارهای آموزشی انجام می‌گیرد؛ آموزش مکاتبه‌ای، تکتور مکاتبه‌ای. ۲. ویژگی آن‌که معمولاً از طریق ارسال نامه، کارت پستال، و مانند آنها با او رابطه دارند؛ درست مکاتبه‌ای.

مکاترونیک mekātrōnik [انگلیسی: mechatronics] (۱). ← مهندسی • مهندسی مکاترونیک.

مکاتیب makātib [عربی: مکتوب، جمع مکتوب‌ها؛ نوشته‌ها].

مکار makkār [عربی: مکار، جمع مکاران]. بسیار حيله‌گر؛ بسیار فریبکار.

مکارم makārem [عربی: مکارم، جمع مکارم‌ها؛ خوبی‌ها؛ نیکی‌ها].

• مکارم اخلاق اخلاق پسندیده؛ اخلاق خوب.

مکاره makkāre [عربی: مکاره، جمع مکاره‌ها]. بسیار حيله‌گر و فریبکار.

مکاره m. (۱). ← بازار • بازار مکاره (بر). (۱).

مکاشفات mokāšefāt [عربی: مکاشفات، جمع مکاشفه]. (۱) امور کشف‌شده؛ امور آشکارشده؛ کشفیات.

مکاشفه mokāšefe [عربی: مکاشفه] (مصدر). (تصوف) حالتی که در آن سالک احساس می‌کند حجاب‌های مادی از میان رفته و بدون دخالت اندیشه و اراده، اسرار و امور متعلق به جهان معنا و آخرت بر او آشکار شده‌است.

مکافات mokāfāt [عربی: مکافات] (۱). ۱. مجازات؛ کیفر. ۲. (گفتگو) سختی؛ زحمت؛ با چه مکافاتی ماشین را از جوی بیرون آوردیم.

• مکافات چیزی را پس دادن به‌خاطر آن مجازات شدن. • مکافات داشتن (مصدر). (گفتگو) دچار سختی و عذاب

مکانیسمین mekānisiyan [فر: mécanicien] (ص، ا، فنی) تعمیرکار و رزیدۀ ماشین‌آلات.

مکانیک mekānik [فر: mécanique] (ا، ۱) شاخه‌ای از فیزیک که تأثیر نیروها در جسم یا دستگاه مادی را بررسی می‌کند. ۲. (فنی، ا، ص) آن‌که کارش تعمیر موتور اتومبیل و دستگاه‌های جانبی یا تعمیر دیگر ماشین‌ها و دستگاه‌های مکانیکی است.

■ **مکانیک جامدات** (مکانیک) مقاومت مصالح. ■ **مکانیک خاک** (ساختمان) دانشی که در آن، مقاومت خاک طبقات مختلف زمین، مقاومت قطعات ساخته‌شده در ساختمان‌ها و دانه‌بندی مصالح بررسی می‌شود. ■ **مکانیک سماوی** (نجوم) علمی که موضوع آن پیش‌بینی دقیق موضع سیاره‌ها، ستارگان، و قمرها در گذشته و آینده است. ■ **مکانیک سیالات** (مکانیک) شاخه‌ای از علم مکانیک که به بحث و بررسی خواص و رفتار سیالات می‌پردازد. ■ **مکانیک کلاسیک** (مکانیک) شاخه‌ای از دانش مکانیک که مبتنی بر ثابت بودن فضا، زمان، و جرم است و به بحث دربارهٔ تعادل اجسام، انواع حرکت، و رابطهٔ حرکت با نیرو می‌پردازد. ■ **مکانیک کوانتومی** (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک جدید که اساس آن بر هم‌کنش ماده و انرژی و تبدیل آنها به یکدیگر است و از اصول مکانیک کلاسیک پیروی نمی‌کند.

مکانیکی m-i (ص، ۱) مربوط به علم مکانیک؛ انرژی مکانیکی. ۲. ویژگی دستگاهی که براساس انتقال حرکت کار کند و مثلاً برقی یا بادی نباشد. ۳. (ا، فنی) مکانی که در آن موتور اتومبیل و دستگاه‌های مربوط به آن را تعمیر می‌کنند. ۴. (حاصل) (فنی) عمل و شغل مکانیک. ۵. (ص) (گفتگو) بدون اندیشه و تفکر و براساس عادت؛ هرروز به‌طور مکانیکی این مسیر را می‌رفت و می‌آمد. ۶. (گفتگو) خشک و غیرقابل‌انعطاف و بدون اندیشه یا برداشتی؛ رفتار مکانیکی، لیختن مکانیکی.

مکبر mokabber [عر: مکبر] (ا، ص) گویندهٔ «الله اکبر» در نمازجماعت.

مکتب maktab [عر: مکتب] (ا، ۱) مجموع عقاید و آرای مورد قبول گروهی؛ شیوهٔ خاصی از تفکر؛ مرام. ۲. سبک ادبی یا هنری. **مکتبی** m-i (ص، ا، ۱) پای‌بند به مکتب. ← مکتب (م، ا): مکتبی‌ها تعهد به مکتب را مهم‌تر از تخصص می‌دانند.

مکتشف moktašef [عر: مکتشف] (ص) آن‌که چیزی را معمولاً درمورد مسائل علمی اکتشاف می‌کند؛ کاشف؛ کشف‌کننده؛ کرسف‌کلمب را مکتشف آمریکا می‌دانند.

مکتوب maktub [عر: مکتوب] (ص) نوشته‌شده.

مکتوم maktum [عر: مکتوم] (ص، ۳) پوشیده؛ پنهان.

مکت maks [عر: مکت] (ا، ص) توقف؛ درنگ. ۲. (موسیقی)

سزور.

■ **مکت کردن** (مصد، ا) درنگ کردن؛ توقف کردن.

مکدر mokaddar [عر: مکدر] (ص، ۱) آزردۀ دلگیر؛ ناراحت. ۲. (ق) همراه با آزردگی و ناراحتی.

■ **مکدر کردن** (مصد، م، ا) ← مکدر (م، ا).

مکر makr [عر: مکرا] (ا، حيله) نیرنگ.

مکمر mokarrar [عر: مکمر] (ص، ۱) آنچه دو یا چند بار تکرار می‌شود؛ تکراری. ۲. (ق) به‌طور تکراری؛ در دفعه‌های متعدد.

■ **مکمر در مکمر** در دفعه‌های بسیار؛ بارها. ■ **مکمر شدن** (مصد، ا) تکرار شدن. ■ **مکمر کردن** (مصد، م) تکرار کردن.

مکمرراً mokarrar.an [عر: مکمرراً] (ق) به تکرار؛ پی‌درپی.

مکمررات mokarrarāt [عر: ج، مکمرراً] (ا، ا) امور تکراری.

مکرم mokarram [عر: مکرم] (ص) گرامی و عزیزکرده؛ عزیز و محترم.

مکرمه makrome [ع: مکرمه] (ا، ۱) (صنایع‌دستی) نوعی کاردستی به‌شکل تور ضخیم یا ریشه‌دار که از بافتن الیاف ضخیم، نخ‌های ابریشمی، یا باریک‌های چرم و جیر به‌شکل‌های هندسی درست می‌شود.

مکرمه mokarram.e [عر: مکرمه] (ص) گرامی و عزیز (زن). **مکروه** makruh [عر: مکروه] (ص) (فقه) ویژگی عملی که ترک آن توصیه شده‌است ولی ارتکاب آن باعث گناه نمی‌شود.

مکروهات makruhāt [عر: ج، مکروهه] (ا، ۱) (فقه) امور مکروه. ۲. بلاها؛ آفت‌ها.

مکسر mokassar [عر: مکسر] (ص) (ادبی) ← جمع ■ جمع مکسر.

مکسور maksur [عر: مکسور] (ص) دارای حرکت کسره.

مکش mak-eš (مصد) کشندگی؛ کشش؛ قدرت مکش این جاروبرقی خیلی زیاد است.

مکش مرگ‌ما ma-koš-marg-e-mā (ص) (گفتگو) (طنز) ۱. دارای ظاهر بسیار آراسته و مرتب و رفتاری همراه با عشو. ۲. دارای شکل و رنگ جلب‌توجه‌کننده؛ نقش مکش مرگ‌ما.

مکشوفه makšuf.e [عر: مکشوفه] (ص) کشف‌شده؛ نیروی انتظامی، مواد مخدر مکشوفه را سوزاند.

مکعب moka'ab [عر: مکعب] (ص، ا، ۱) (ریاضی) جسمی شش‌وجهی که همهٔ وجه‌های آن مربع‌های مساوی‌اند. ۲. (ریاضی) عددی که از دو بار ضرب کردن یک عدد در خودش حاصل می‌شود، مثلاً ۸ مکعب ۲ است زیرا $2 \times 2 = 4$. ۳. ویژگی هر واحد حجمی که با مقیاسی به‌صورت این‌جسم سنجیده می‌شود؛ دسی‌مترمکعب.

مکعب مستطیل m-mostatil (ص، ا، ۱) (ریاضی) جسمی شش‌وجهی که هریک از وجه‌های آن مستطیلی موازی و

مدنی: آیات مکی.

مکیدن me(a)k-id-an (مصدر، مصدر، مک) گذاشتن چیزی در دهان یا در میان لب‌ها، معمولاً برای بیرون کشیدن شیره داخل یا خوردن آن.

مگ meg [از انگ. مخفف megabyte] (۱) (کامپیوتر) مگابایت.

مگابایت megābāyt [انگ. megabyte] (۱) (کامپیوتر) یکی از واحدهای اندازه‌گیری حافظه کامپیوتر که تقریباً معادل یک میلیون بایت است.

مگافون megāfon [فر. mégaphone] (۱) (موسیقی) بلندگوی دستی با تقویت‌کننده برقی.

مگاوات megāwāt [فر. mégawatt] (۱) (برق) واحد اندازه‌گیری توان الکتریکی معادل یک میلیون وات.

مگاهرتز megāhertz [انگ. megahertz] (۱) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فرکانس معادل یک میلیون هرتز.

مگر magar (حاج) ۱. برای بیان استثنا به کار می‌رود؛ جز: علم چیزی نیست مگر معرفت مجهولات. ۲. (ق) برای بیان تردید همراه با انحصار؛ شاید فقط؛ شاید تنها؛ تا فقط: نمی‌گذارم بروید مگر از روی نعل من رد بشوید. ۳. برای پرسش معمولاً همراه با اعتراض به کار می‌رود: مگر از این بدتر هم می‌شد؟ ۴. برای بیان پرسش انکاری و سلبی به کار می‌رود: مگر این مغازه پر از اجناس لوکس نیست؟ خوب یک چیزی انتخاب کن. ۵. باشد که؛ امید آن‌که: مگر خدا خودش به آنها کمک کند.

■ **مگران‌که** (مگران‌که) جز آن‌که؛ جز این‌که. ■ **مگر نه؟** (گفتگو) این‌طور نیست؟ دیروز خانه نبود، مگر نه؟ ■ **مگر نه این (آن) که؟** (گفتگو) آیا غیر از این (آن) است؟ مگر نه این‌که باید سرکلاس حاضر می‌شدی؟

■ **مگس** magas (۱) ۱. (جانوری) حشره‌ای با دو بال که تقریباً در همه‌جای جهان وجود دارد و روی فضولات حیوانات و زباله‌ها تخم‌گذاری می‌کند و ناقل بسیاری از بیماری‌های انسان و دام است.



۲. (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیمکره جنوبی آسمان. ■ **مگس اسب** (جانوری) خرمنگس. ■ **مگس پراندن** (مصدر، گفتگو) (طنز) ۱. بیکار بودن؛ اوقات را به بیکاری گذراندن. ۲. بیکار بودن بر اثر کسادی کسب‌وکار؛ دکاندارها مگس می‌پراندند. ■ **مگس تسه‌تسه** (جانوری) مگس بزرگ و خون‌آشام آفریقایی که ناقل انگل خونی به وجودآورنده نوعی بیماری خواب است؛ تسه‌تسه. ■ **مگس جنوبی** (نجوم) مگس.

مساوی با وجه روبه‌روی خود است؛ متوازی‌السطوح قائم.



مکفول makful [عر. مکفول] (۱) (حقوق) آن‌که به موجب عقد کفالت، تکلیف احضار او را در زمان معین، تعهد کرده است. **مکفول له** makful.on.la.h [عر. مکفول له] (۱) (حقوق) آن‌که در عقد کفالت، احضار شخصی به نفع او توسط تکلیف تعهد شده است.

مکفی mokfi [عر. مکفی] (ص) کافی؛ کفایت‌کننده. **مکلا** mokallā [از کلاه، به قیاس عربی] (ص) (۱) کلاهدار؛ کلاه‌پوشیده؛ مقر. معمم.

مکلف mokallaf [عر. مکلف] (ص) ۱. متعهدشده به امری؛ موظف. ۲. (ص) (۱) (فقه) آن‌که به سن تکلیف رسیده و تکالیف شرعی بر او واجب شده است.

■ **مکلف کردن** (مصدر) متعهد کردن یا واداشتن کسی به انجام دادن امری.

مک‌مکی mek-mek-i (۱) (کودکانه) پستانک.

مکمل mokammel [عر. مکمل] (ص) (۱) ۱. کامل‌کننده. ۲. ویژگی آنچه خاصیت و کارایی چیزی را افزایش می‌دهد: مکمل روغن، مکمل غذایی. ۳. (ریاضی) ویژگی دو زاویه‌ای که مجموع آنها صدو هشتاد درجه باشد.

مکننت mo(e)knaṭ [عر. مکننة] (۱) ثروت؛ دارایی؛ توانگری.

مکنده me(a)k-ande (ص) (۱) ۱. آن‌که یا آنچه چیزی را بکشد. ۲. (۱) (پزشکی) ساکشن.

مکنو makno[w] (۱) نوعی مکننة زنان زرتشتی.

مکنونات maknunāt [عر. مکنونات] (۱) خیالات؛ اندیشه‌ها.

■ **مکنونات قلبی** (خاطر، ضمیر) مکنونات.

مکنی makniy[y] [عر. مکنی] (ص) (۱) (ادبی) در بیان، لفظ یا عبارتی که معنایی را به کنایه بازگو کند، مانند لفظ گردن‌کلفت به معنی قلدر و زورگو.

مکنی mokannā [عر. مکنی] (ص) کنیه داده‌شده؛ دارای کنیه؛ علی (ع) مکنی به ابوالحسن.

مکنی‌عنه makniy[y].on.'an.h [عر. مکنی‌عنه] (ص) (۱) (ادبی) معنا و مفهومی که به کنایه بازگو شود، مانند قلدر و زورگو که از گردن‌کلفت فهمیده می‌شود.

مکه‌ای makke-'(y)-i [عر. مکه‌ای] (ص) منسوب به مکه، شهری در عربستان که خانه کعبه در آن قرار دارد (گفتگو) ۱. مکی؛ عطر مکه‌ای، لباس مکه‌ای. ۲. ویژگی آن‌که حج بر او واجب است.

مکی makki [عر. منسوب به مکه] (ص) (۱) مربوط یا متعلق به مکه. ۲. (ص) (۱) اهل مکه. ۳. (ص) نازل‌شده در مکه؛ مقر.

خیس می‌شود و به پخش رنگ‌دانه کمک می‌کند، در ساخت رنگ‌ها و پنبه به کار می‌رود.

ملا mala' [ع.ر.] (۱) جایی که همگان در آن حضور دارند.

• در ملاعام در حضور مردم؛ آشکارا.

ملا mollā [از ع.ر.: مولی] (ص.ر.) ۱. آخوند. ۲. روحانی یهودی یا زرتشتی. ۳. (ص.ر.) تحصیل‌کرده؛ درس‌خوانده؛ عالم.

ملاّت malāt [از ع.ر.: ملاط] (۱) ملاط.

ملاج malāj (۱) (جانوری) قسمتی از جمجمه که در نوزادان استخوان‌های آن هنوز به‌هم جوش نخورده و به‌صورت دو فرورفتگی نرم در جلو و عقب سر قابل لمس است؛ ملاز.

ملاح mallāh [ع.ر.] (ص.ر.) دریانورد.

ملاحات ma(c)lāhat [ع.ر.: ملاحه] (م.ص.) ۱. حالتی در چهره که شخص را دوست‌داشتنی می‌نماید؛ نمکین بودن؛ بانمک بودن. ۲. خوشایند بودن؛ دوست‌داشتنی بودن.

ملاحظات molāhezāt [ع.ر.: ملاحظات، ج. ملاحظه] (۱) ۱. مسائل و موضوعاتی که اهمیت دارند یا مورد توجه خاص قرار می‌گیرند. ۲. بررسی‌ها و مطالعات. ۳. ستون ویژه‌ای در حاشیه برخی از اوراق اداری برای یادداشت کردن توضیحات و مطالب اضافی یا ضروری.

ملاحظه molāheze [ع.ر.: ملاحظه] (م.ص.) ۱. مشاهده کردن؛ دیدن. ۲. بررسی کردن چیزی همراه با دقت و توجه. ۳. در نظر گرفتن بعضی از مسائل و جنبه‌های امری و به تبع آن، انجام دادن یا ندادن کارهایی؛ رعایت کردن مسائل و موضوعاتی که اهمیت دارند و مورد توجه خاص قرار می‌گیرند. ۴. توجه، عنایت، و خوش رفتاری با کسی.

• **ملاحظه داشتن** (م.ص.) (گفتگو) رعایت حال دیگران را کردن؛ جوانب مختلف چیزی یا کاری را در نظر گرفتن. • **ملاحظه کردن** (م.ص.) (م.ر.) ۱-۳. ملاحظه کسی (چیزی) را کردن نسبت به او (آن) با احتیاط، مراعات، و مدارا رفتار کردن؛ حال یا منافع او (آن) را در نظر گرفتن. • از کسی ملاحظه داشتن (کردن) رفتاری همراه با پروا و احتیاط داشتن در برابر او؛ نسبت به او رودبایستی داشتن.

ملاحظه کار m-kār (ص.ر.) آن‌که جنبه‌های گوناگون مسئله یا امری را با دقت و توجه بسیار در نظر می‌گیرد؛ با احتیاط؛ مق. بی‌ملاحظه.

ملاخور mollā-xor (ص.ر.) (گفتگو) لوطی‌خور.

• **ملاخور شدن** (م.ص.) (گفتگو) ۱. لوطی‌خور شدن؛ کتاب‌هایی که بهش قرض داده‌بردم، هم‌شان ملاخور شدند. ۲. ارزان شدن؛ میوه تازه به بازار آمده، هنوز ملاخور نشده‌است.

ملاز malāz (۱) (جانوری) ۱. ملاج. ۲. زبان کوچک.

ملازم molāzem [ع.ر.] (ص.ر.) ۱. آنچه یا آن‌که پیوسته

• **مگس خانگی** مگس (م.ر.) ۱. مگس خربزه (جانوری) حشره‌ای به‌اندازه مگس معمولی که معمولاً زردرنگ است، روی میوه‌های جوان تخم می‌گذارد و نوزاد آن وارد خربزه، طالبی، و خیار می‌شود و از آفات صیفی است. • **مگس دور شیرینی** (گفتگو) آن‌که تنها به‌خاطر سود و فایده بردن از دیگران، با آنها دوستی کند. • **مگس سرکه** (جانوری) مگس کوچکی با چشم‌هایی که پشت آن به‌رنگ سرخ کمرنگ است و معمولاً روی میوه‌های لهیده یا در اطراف ظرف‌های سرباز سرکه و شراب، فراوان دیده می‌شود. در بررسی‌های علمی و تحقیقات ژنتیکی از آن استفاده می‌کنند. • **مگس سگ** (جانوری) نوعی مگس که معمولاً بر بدن سگ و لای موهای آن زندگی می‌کند، سمج است و جای نیشش دردناک و همراه با خارش است. • **مگس میوه** (جانوری) حشره کوچکی به‌اندازه مگس خانگی که از آفت‌های مهم درختان میوه است و در داخل میوه تخم می‌گذارد و نوزاد آن گوشت میوه را می‌خورد.

مگس پران m-par-ān (۱) قطعه‌ای که به آن تسمه‌های چرمی می‌آویزند و برای دور کردن پشه و مگس بر صورت اسب یا استر می‌بندند.

مگسک magas-ak (۱) ۱. (جانوری) ذراریج. ۲. (نظامی) زائده کوچکی در سر لوله تفنگ یا مسلسل که با روزنه دید و هدف در یک امتداد قرار می‌گیرد و برای دقت در نشانه‌گیری به کار می‌رود.



مگس کش magas-koš (۱) آنچه برای کشتن مگس و مانند آن به کار می‌رود، مانند صفحه‌ای پلاستیکی که دارای دسته‌ای بلند است یا قطعه‌ای که بر روی آن مایع چسبان مالیده شده‌است.

مگس گیر magas-gir (۱) (جانوری) خانواده‌ای از پرندگان کوچک درخت‌زی که از حشرات و شهد بعضی گیاهان تغذیه می‌کنند.

مگسی magas-i (ص.ر.) (گفتگو) ۱. بدخلق؛ عصبی. ۲. ناخوش؛ بد؛ امروز حالم خیلی مگسی است.

مگنت magnet [انگ.] (۱) (فیزیک) آهن‌ربا.

مگنتیت magnetit [فر.] (۱) (علوم زمین) منیتیت.

مگنیتو magnito [از فر.: magnéto] (۱) (فنی) نوعی مولد الکتریکی با آهن‌ربای دائمی که می‌تواند برق متناوب با ولتاژ بالا، برای جرقه زدن شمع‌های موتورهای درون‌سوز تولید کند.

مگو ma-gu (ص.ر.) غیرقابل گفتن؛ نگفتنی.

مل mel (۱) (مواد) گرد بسیار نرم تالک که چون به‌آسانی

ملاک ^۲ m. [عر.: ملاک، جر. ملاک] (۱) دارندگان زمین کشاورزی، باغ، ده، و مانند آنها؛ مالکان.

ملاک melāk [عر.] (۱) آنچه به عنوان مبنای داوری، ارزیابی، تصمیم‌گیری، یا نتیجه‌گیری درباره چیزی یا کسی به کار می‌رود؛ معیار.

ملال malāl [عر.] (امص.) رنجش و آزرده‌گی روحی؛ اندوه؛ دلتنگی.

● **ملال داشتن** (مص.) آزرده‌خاطر بودن؛ اندوه‌زده بودن.

ملال آور m.-ā(ā)var (ص.) موجب رنجش، خستگی، و آزرده‌گی روحی.

ملالت malālat [عر.: ملالة] (امص.) ملال.

ملافتی mollā-loqat-i (ص.) (۱) گفتگو (ملافتی).

ملاמת malāmat [عر.: ملامة] (امص.) سرزنش کردن؛ سرزنش؛ نکوهش.

ملامین melāmin [فر.: mélamine] (۱) (۱) (شیمی) نوعی رزین مصنوعی که رنگ و بو ندارد، در گرما سخت می‌شود، و در ساخت قطعات مختلف، به‌ویژه ظروف غذاخوری به کار می‌رود. (۲) (ص.) ساخته‌شده از این ماده؛ بشقاب ملامین.

ملائازی mollā-nāz-i (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

ملافتی mollā-noqat-i (ص.) (۱) (گفتگو) ۱. آن‌که به ثبت نقطه‌های کلمات اصرار دارد. ۲. آن‌که به صورت و ظاهر کلمات و عبارات بیشتر از معانی آنها توجه دارد؛ ایرادگیر و ظاهرین.

ملائکولی melānkoli [فر.: mélancolie] (۱) (روانشناسی) مالیخولیا.

ملانوم melānom [فر.: mélanome] (۱) (پزشکی) تومور سرطانی متشکل از سلول‌های رنگ‌دانه‌دار پوست که معمولاً بدخیم است و به سایر بافت‌ها متاستاز می‌دهد.

ملانین melānin [فر.: mélanine] (۱) (جانوری) رنگ‌دانه تیره سلول‌های پوست، مو، غنیه، و مشیمیه چشم.

ملائیزقل mollā-yazqa(e)l [از ع. ۲.] (۱) (گفتگو) ۱. یهودی. ۲. شخص پولدار خسیس.

ملائک، ملایک malā'ek, malāyek [عر.: ملائک، جر. ملک و ملائک] (۱) (ادیان) فرشتگان.

ملائکه، ملایکه malā'eke, malāyеke [عر.: ملائکه، جر. ملک و ملائک] (۱) فرشتگان.

ملايم molāyem [عر.: ملايم] (ص.) ۱. فاقد نیرو، قدرت، یا انرژی زیاد؛ مقر. شدید؛ ضربه ملايم، نور ملايم، گرمای ملايم، صدای ملايم. ۲. فاقد شتاب یا سرعت؛ مقر. تند؛ حرکت ملايم، باد ملايم. ۳. فاقد خشونت و تندى؛ لهن ملايم، سخنان ملايم،

درکنار کسی باشد؛ همراه. ۲. آن‌که پیوسته درکنار شاه یا شخص بلندمقامی آماده خدمت و فرمانبرداری است.

■ **ملازم رکاب** ملزّم رکاب ملزّم رکاب.

ملازمه molāzeme [عر.: ملازمة] (امص.) همراهی.

■ **ملازمه عقلی** (فلسفه) همراهی دو امر با یکدیگر به‌طوری‌که تصور ملزوم بدون تصور لازم برای عقل ممکن نباشد.

ملاس me(a)lās [فر.: mélasse] (۱) (شیمی) مایعی غلیظ، سیاه‌رنگ، آتش‌گیر، و غیرسمی که فراورده فرعی کارخانه قند است و برای تهیه الکل اتیلیک و خوراک دام و طیور به کار می‌رود.

■ **ملايس چغندر** (شیمی) ملاس.

ملاط malāt [عر.] (۱) ۱. (ساختمان) ماده‌ای تقریباً چسبنده که از ترکیب شدن آب با یکی از مصالح ساختمانی مانند سیمان، خاک، یا گچ به دست می‌آید و برای متصل کردن بعضی مصالح به یکدیگر یا پوشاندن سطح به کار می‌رود. ۲. (گفتگو) پُرکننده جاهای خالی؛ جبران‌کننده کمبودها. ۳. (گفتگو) مواد اصلی و تشکیل‌دهنده ماده خوراکی؛ پختاری که درست کرده‌بود، ملاطش خیلی زیاد بود.

ملاط خور m.-xor (۱) (ساختمان) فاصله بین دو رج که با ملاط پُر می‌شود.

ملاطفت molātefat [عر.: ملاطفة] (امص.) رفتار همراه با لطف، توجه، و محبت با دیگران؛ مهربانی.

ملاطفت آمیز m.-ā(ā)miz (ص.) همراه با لطف و مهربانی.

ملاط مالی malāt-māl-i (حاص.) (ساختمان) عمل پهن کردن و مالیدن ملاط با مال.

ملافه malāfe [از ع. ۱] (۱) پارچه نسبتاً پهن، نرم، و لطیفی که بر روی تشک و زیر پتو و لحاف می‌گسترند یا از آن به عنوان روانداز استفاده می‌کنند.

ملاقات molāqāt [عر.: ملاقة] (امص.) روبه‌رو شدن و دیدار کردن با کسی.

ملاقاتی m.-i (ص.) (۱) (گفتگو) آن‌که به دیدن کسی، به‌ویژه بیمار یا زندانی برود؛ ملاقات‌کننده.

ملاقه malāqe [از ع. ۱] (۱) وسیله‌ای گودتر و بزرگتر از قاشق با دسته‌ای بلندتر از آن برای جابه‌جا کردن غذاهای رقیق یا مایعات.



ملاک ^۱ mallāk [از ع. ۱] (ص.) دارای زمین کشاورزی، باغ، ده، و مانند آنها.

برخورد ملایم. ۴. دارای اخلاق خوش و سازگار با دیگران؛ مهربان؛ نرم خو. ۵. با درجه زیاد، چنانکه در زاویه، پیچ، زمین شیبدار، و مانند آنها؛ پیچ ملایم جاده، شیب ملایم زمین. ۶. ویژگی رنگ روشن و آرامش بخش: آبی ملایم. ۷. نه زیاد گرم، نه زیاد سرد: آب ملایم، چای ملایم، هوای ملایم. ۸. دارای تأثیر یا گیرندگی کم: سیکار ملایم، شراب ملایم. ۹. (ق.) با نرمی و آهستگی؛ به آرامی؛ آهسته. ۱۰. با آرامش، ملاطفت و مهربانی.

ملایمت molāyemat [عر.: ملایمة] (مصدر). ۱. نرمی؛ آهستگی؛ آرامش. ۲. خوش رفتاری؛ مهربانی؛ نرم خوئی. **ملبس** molabbas [عر.:] (صدر) دارای لباس؛ لباس پوشیده؛ پوشیده.

■ **ملبس شدن کسی به لباسی پوشیدن او، آن لباس را.** **ملت** mellat [عر.: ملة] (۱). ۱. مجموعه‌ای از افراد یک کشور یا سرزمین که دارای حکومت، تاریخ، فرهنگ، و ویژگی‌های مشترک دیگر باشند. ۲. این مفهوم بعد از مشروطه در مقابل کلمه nation به کار رفته است. ۳. (گفتگو) گروهی از مردم، به ویژه گروهی از دوستان یا همکاران: در را باز کرد و گفت: ملت ما رقتیم، خدا حافظ.

ملتحمه moltaahme [عر.: ملتحمه] (۱). (جانوری) پرده‌ای مخاطی که سطح داخلی پلک‌ها و روی چشم را می‌پوشاند. **ملت خواهی** mellat-xāh-i (حاضر). دوستدار و خواهان ملت بودن.

ملتزم moltazem [عر.:] (صدر، ۱). ملازم؛ همراه. ■ **ملتزم رکاب آن‌که به همراه شاه یا بزرگی، هنگامی که او سواره است، حرکت می‌کند؛ همراه.**

ملتفت moltafet [عر.:] (صدر) آن‌که به چیزی یا کسی توجه و التفات دارد؛ متوجه.

ملتهب moltaheb [عر.:] (صدر). ۱. سوزان؛ برافروخته؛ شعله‌ای ملتهب آتش همه جا را روشن کرده‌بود. ۲. دارای هیجان، التهاب، یا آشفستگی. ۳. (پزشکی) دارای آماس؛ التهاب ملتهب است.

ملج malaj (۱). (گیاهی) درختی جنگلی و بلند از خانواده نارون که برگ کشیده، بزرگ، و خشن دارد؛ نارون کوهی؛ قره‌آغاج. **ملجاً** malja' [عر.:] (۱). آنچه یا آن‌که به آن یا او پناه می‌برند؛ پناهگاه.

ملج [و] ملج meleč[-o]-meleč (گفتگو) ملج ملج. **ملج [و] ملوج** meleč[-o]-moluč, malač[-o]-moluč (اِصْر). (گفتگو) صدای دهان هنگام غذا خوردن یا جویدن چیزی.

■ **ملج [و] ملوج کردن** (مصدر). (گفتگو) از دهان خود صدا درآوردن هنگام خوردن چیزی.

ملح melh [عر.:] (۱). نمک.

ملحد molhed [عر.:] (صدر، ۱). آن‌که به خدا اعتقاد ندارد یا از دین برگشته است.

ملحفه malhafe [عر.: ملحفه] (۱). ملافه.

ملحق molhaq [عر.:] (صدر) آنچه یا آن‌که به دیگری پیوسته باشد؛ متصل؛ پیوسته.

■ **ملحق کردن** (مصدر). پیوستن یا افزودن چیزی بر دیگری؛ پیوند دادن.

ملحقات molhaqāt [عر.: ج. ملحقه] (۱). ۱. افزوده‌شده‌ها؛ پیوست‌ها؛ ضمیمه‌ها. ۲. (ادبی) مطالب، موضوعات، یا اشعاری که پس از پایان یافتن متن اصلی یک کتاب به آخر آن افزوده می‌شود.

ملحوظ malhuz [عر.:] (صدر) در نظر گرفته شده؛ مورد نظر. ■ **ملحوظ داشتن** (مصدر). مورد توجه و ملاحظه قرار دادن؛ رعایت کردن؛ در نظر گرفتن. ■ **ملحوظ شدن** (مصدر). مورد عنایت و توجه قرار گرفتن؛ در نظر گرفته شدن.

ملخ malax (۱). ۱. (جانوری) حشره‌ای با بدن کم‌عرض، سر و چشم‌های بزرگ، شاخک‌های کوچک، و دو جفت بال که یک جفت بال جلو آن سخت است، و به کمک پاهای عقبش می‌جهد و انواع گوناگون دارد.



۲. (فنی) پروانه؛ ملخ هواپیما.

■ **ملخ آبی** (دریایی) (جانوری) میگو.

ملخک m-āk (۱). (فنی) پروانه؛ ملخک هواپیما.

ملزم molzam [عر.:] (صدر) آن‌که انجام کاری یا پذیرفتن امری برعهده او نهاده شده باشد؛ متعهد؛ ملتزم؛ مجبور.

ملزوم malzum [عر.:] (صدر) لازم؛ لازم.

ملزومات malzumāt [عر.: ج. ملزومه] (۱). وسایل ضروری و مورد نیاز برای کاری.

ملس malas (صدر). (گفتگو) ۱. ویژگی هرنوع خوردنی، به ویژه میوه‌ای که مزه‌ای ترش و شیرین داشته باشد؛ می‌خوش. ۲. دلچسب؛ خوشایند؛ مطبوع.

ملعبه mal'ab.e [عر.: ملعبه] (۱). آنچه یا آن‌که وسیله بازی، سرگرمی، یا تفریح کسی قرار گیرد؛ بازیچه.

ملعون mal'un [عر.:] (صدر). ۱. آن‌که مورد لعنت و نفرین قرار می‌گیرد؛ لعنت شده. ۲. (دشنام) آن‌که مورد تنفر و بیزارى دیگری باشد؛ شریر؛ بد ذات. ۳. منفور و ناخوشایند؛ نفرین شده.

ملقا molqā [عر.: ملقأ] (صدر) آنچه باطل شده یا لغو گردیده است؛ منتفی؛ در چنان شرایطی، این قانون خود به خود ملغاست.

ملک حسینی.

ملک حسینی m-i- (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.**ملکوت** malakut [عر:] (۱) جهان غیرمادی؛ عالم غیب؛ مقَرّ. مُلک.**ملکوتی** m-i- (ص) ۱. مربوط به ملکوت؛ آسمانی؛ معنوی.

۲. (ادیان) ساکن عالم بالا؛ فرشته.

ملکوک maluk [از لکه به قیاس عربی] (ص) دارای لکه؛ لکه‌دار؛ عرض ملکوک، مبره ملکوک.**ملکه** malake [عر:] ملکه (۱) خصوصیت روحی و اخلاقی‌ای که ثبات و دوام دارد.■ **ملکه ذهن** کردن به‌طور ثابت و پایدار در ذهن نگه داشتن؛ کاملاً به حافظه سپردن و در حفظ داشتن. ■ **ملکه شدن** (ص) ۱. راسخ شدن چیزی در ذهن؛ برای همیشه در ذهن ماندن چیزی.**ملکه** mala(e)ke [عر:] ملکه (۱) ۱. زنی که همسرش پادشاه است؛ شهبانو. ۲. زنی که پادشاه است؛ ملکه انگلستان. ۳. زنی که دختر پادشاه است. ۴. (جانوری) جانور ماده بارور زنبور عسل و بعضی حشرات دیگر که وظیفه‌شان فقط تخم‌گذاری است.**ملکی** malek-i (۱) (گفتگو) نوعی گیوه.**ملکی** melk-i (ص) ۱. مربوط به ملک؛ معاملات ملکی. ۲. (۱) آنچه در ملکیت کسی است؛ دارایی.**ملکیت** melk.iy[ylat] [عر:] ملکیته (۱) (اصص) (حقوق) رابطه‌ای حقوقی بین شخص و شیئی یا منافع شیئی، که براساس آن مالک حق هرگونه بهره‌برداری از آن را دارد، مگر در مواردی که قانون استثنا کرده‌است.**ملل** melal [عر، جر. ملّة] (۱) ۱. ملت‌ها. ۲. گروهی از انسان‌ها؛ گروه‌های قومی؛ اقوام؛ قبایل.**ملمع** molamma' [عر:] (ص) (ادبی) در بدیع، ویژگی شعری که مصراع یا مصراع‌هایی از آن به یک زبان (معمولاً عربی) و بقیه آن به زبانی دیگر باشد.**ملمعات** molamma'at [عر، جر. مُلَمَّعَة] (۱) (ادبی) اشعاری که به‌صورت ملمع سروده شده‌باشند؛ لمعات سعدی.**ململ** malmal (۱) نوعی پارچه نازک و لطیف.**ململی** m-i- (ص) از جنس ململ؛ پیراهن مللی.**ململین** malmal-in (ص) ململی.**ملموس** malmus [عر:] (ص) ۱. قابل درک و فهم. ۲. لمس‌شده؛ بسوده‌شده.**ملموسات** malmusāt [عر، جر. مُلْمُوسَة] (۱) امور قابل درک و فهم.**ملندوغ** malandug (ص) (عامیانه) جلف و سبک.**ملغمه** malqame [عر: مُلْغَمَة] (۱) ۱. (مواد) مخلوط

تشکیل‌شده از هر فلز، به‌ویژه فلزات قیمتی، مانند طلا و نقره در جیوه. ۲. آمیخته‌ای از دو یا چند چیز که معمولاً به‌شکل درهم‌وبرهم و بدون نظم منطقی درکنار یکدیگر قرار گرفته‌باشند؛ اصول فکری او ملغمه‌ای است از سنت‌های کهن موروثی و اندیشه‌های تجددگرایانه.

■ **ملغمه کردن** (مص) (مواد) تهیه کردن آلیاژ از طریق مخلوط کردن هر فلز، به‌ویژه فلزات قیمتی با جیوه.**ملغی** molqā (ص) ملغا.**ملفوط** malfuz [عر:] (ص) ویژگی حرف یا کلمه‌ای که قابل تلفظ باشد؛ به‌لفظ درآینده.**ملفوزات** malfuzāt [عر، جر. مُلْفُوزَة] (۱) به‌لفظ درآمده‌ها؛ کلمات بر زبان آمده؛ کلمات.**ملقب** molaqqab [عر:] (ص) لقب داده‌شده؛ دارای لقب؛ موسوم.**ملقلق** molaqlaq [عر:] (ص) قلمبه و مبهم، پیچیده، و دور از ذهن (سخن).**ملقلق بافی** m-bāf-i (حاصص) قلمبه، مبهم، و پیچیده سخن گفتن؛ قلمبه‌گویی.**ملقمه** malqame [از عر:] (۱) ملغمه.**ملک** malak [عر:] (۱) (ادیان) فرشته.■ **ملک موت** (ادیان) فرشته‌ی مأمور قبض‌روح؛ عزرائیل. ■ **ملک نقاله** (ادیان) فرشته‌ای که اموات را پس از مرگ به دوزخ، بهشت، یا برزخ می‌برد.**ملک** malek [عر:] (۱) ۱. پادشاه؛ سلطان. ۲. خداوند؛ الله. ۳. پیشوندگونه‌ای برسر اسم که برتری کسی را بر گروه معینی از افراد نشان می‌دهد؛ ملک‌التجار، ملک‌الشعرا، ملک‌الکلام.**ملک** melk [عر:] (۱) ۱. آنچه در تصرف کسی باشد و او مالک آن باشد، به‌ویژه زمین، باغ، خانه، و مانند آنها. ۲. (نقه) کنیز (برده).■ **ملک طلق** ملکی که دیگری در آن شریک نیست. ■ **ملک مشاع** (حقوق) ← مشاع. ■ **ملک یمین** (نقه) ۱. کنیزی که تحت مالکیت کسی درآمده‌باشد، این مالکیت نوعی از نکاح است. ۲. آنچه تنها منحصر به یک نفر باشد.**ملک** motk [عر:] (۱) ۱. سرزمین؛ کشور؛ مملکت. ۲. (اصص) پادشاهی؛ سلطنت.**ملکات** male(a)kāt [عر:] ملکات، جر. مُلْکَة (۱) ویژگی‌های روحی و اخلاقی که ثبات و دوام دارند.**ملک الموت** malak.o.l.mo[wɪt] [عر:] ملک‌الموت (۱) (ادیان) عزرائیل.**ملک حسین** malek-hoseyn (۱) (موسیقی ایرانی)

● **ملی شدن** (مصدر). (اقتصاد) برعهده دولت قرار گرفتن مسئولیت یک صنعت یا بنگاه خصوصی اقتصادی؛ دولتی شدن؛ صنعت نفت ایران در سال ۱۳۲۹ شمسی ملی شد. ● **ملی کردن** (مصدر). (اقتصاد) ● **ملی شدن**.

میلیارد melyārd (صدر، ۱) میلیارد.

میلیاردر melyārder (صدر، ۱) میلیارد.

ملی پوش melli-puṣ (صدر، ۱) (ورزش) ورزشکاری که به تیم ملی راه پیدا کرده و در آن بازی می‌کند.

ملیت melli[y]at (عر: ملت؛ ۱) ۱. مجموعه ویژگی‌هایی مانند متعلق بودن به سرزمین یا فرهنگی خاص، که هویت فردی را از هویت افراد دیگر متفاوت می‌کند؛ مجموعه ویژگی‌های یک ملت که در فرد فرد آن ظاهر می‌شود. ۲. (مصدر) تابعیت (بر: ۱)؛ او ملیت ایرانی دارد. ۳. ملی بودن؛ طرفدار ملت بودن.

ملیتی m-i (صدر) ملی (بر: ۱).

ملیح malih (عر: ۱) (صدر) زیبا و خوشایند؛ دارای ملاحظه؛ بانمک.

ملیکا melikā [؟] (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانواده گندمیان که خودرو هستند.

ملی‌گرایی melli-ge(a)rā-y(‘) (حاضر) (سیاسی) ۱. دلبستگی شدید به نژاد، زبان، و فرهنگ خودی همراه با اعتقاد به برتری ملت خود از ملت‌های دیگر؛ ناسیونالیسم. ۲. طرفداری از منافع ملی.

ملیله malile (۱) رشته باریک فلزی (طلا یا نقره)، و امروزه بیشتر نخی به رنگ طلا یا نقره، که آن را برای تزیین روی پارچه می‌دوزند یا بر روی بعضی اشیاء نقش می‌زنند.

ملیله‌دوزی m-duz-i (صدر) ۱. ویژگی پارچه یا لباسی که برای تزیین بر روی آن ملیله دوخته شده‌است. ۲. (حاضر) عمل دوختن ملیله.

ملین molayyen (عر: ۱) (پزشکی) ویژگی دارو یا غذایی که افراد دچار یبوست برای نرم کردن مزاج می‌خورند.

ملیون melli[y].un (عر: ملئون، جر: ملن؛ ۱) (۱) ملی‌ها؛ ملی‌گراها؛ طرفداران ملت.

ملیون melyo(u)n (صدر، ۱) میلیون.

میلیونر melyo(u)ner (صدر، ۱) میلیونر.

ممات mamāt (عر: ۱) (مرگ؛ مقر: حیات).

ممارست momāresat (عر: ممارسه؛ ۱) (مصدر) انجام دادن کاری و تکرار آن، معمولاً به منظور مهارت پیدا کردن.

مماسی momās[s] (عر: مماس؛ ۱) (صدر) ۱. تماس یافته؛ به یکدیگر ساییده شده؛ مس کرده. ۲. (۱) (ریاضی) آنچه با شکل یا سطح دیگر، نقطه یا نقاط مشترک دارد، اما در آن

ملنگ malang (صدر) (گفتگو) ۱. شاداب و سرحال؛ سرخوش. ۲. کم‌خرد؛ فاقد عقل و تدبیر.

ملوان mala-vān (۱) دریانورد؛ ملاح.

ملوث molavvas (عر: ۱) آلوده شده به ناپاکی؛ آلوده.

ملودرام melod[e]rām (فر: melodrame؛ ۱) ۱. (موسیقی) بخش دکلمه هيجانی متن نمایشی و اپرا با زمینه موسیقایی. ۲. (ادبی) داستان غم‌انگیزی که پایان بدی نداشته باشد.

ملودی melodi (فر: mélodie؛ ۱) ۱. (موسیقی) توالی تعدادی از اصوات در موسیقی سازی و آوازی، به گونه‌ای که یک واحد مستقل را بسازد و معمولاً قابل زمزمه کردن باشد.

ملودیایی m-y-āy(‘)i (صدر) (موسیقی) ملودیک.

ملودیک melodik (فر: mélodique؛ ۱) (صدر) (موسیقی) طنین مطبوع و خوشایند در گوش؛ آهنگین.

ملودیکا melodikā (فر: mélodica؛ ۱) (موسیقی) ساز بادی با زبانه لرزنده و دهنی متغیرگونه.

ملوس malus (صدر) (گفتگو) ۱. دارای زیبایی و جذابیت؛ ملیح و دوست‌داشتنی. ۲. ظریف و زیبا (صفت اشیاء).

ملوسک m-ak (صدر) (گفتگو) در خطاب به کودک، به‌ویژه دختر بچه برای بیان زیبایی و ظرافت او گفته می‌شود؛ چهره‌ی دختر ملوسکم؟

ملوط malut (از عر: ۱) (صدر) آن که با او لواط می‌کنند؛ مفعول.

ملوک moluk (عر: جر: ملک؛ ۱) پادشاهان.

ملوک الطوائفی moluk.o.t.tavāyef-i (عر: ۱) (صدر) ۱. ویژگی نظام حکومتی مبتنی بر حکومت فرمانروایان مستقل. ۲. (حاضر) حکومت افراد خودسر؛ حکومت خودکامگان.

ملوکانه moluk-āne (صدر، ۳) ۱. به‌شیوه پادشاهان؛ مانند شاهان؛ پادشاهانه؛ شاهانه. ۲. (۱) پادشاه؛ شاه.

ملول ۱ malul (صدر) (گفتگو) ولرم؛ نیم‌گرم؛ آب ملول.

ملول ۲ m. (عر: ۱) دل‌تنگ؛ غمگین؛ اندوهگین.

ملولی maluli (۱) (گفتگو) ممولی → میمون (۱) (بر: ۱).

ملون molavvan (عر: ۱) (صدر) ۱. دارای رنگ‌های گوناگون؛ رنگارنگ. ۲. رنگین. ۳. متلون (بر: ۱)؛ آدم ملونی است، به حرفش اعتماد نکن.

● **ملون کردن** (مصدر) رنگین کردن.

ملهم molham (عر: ۱) اخذ شده؛ اقتباس شده. ۲. الهام شده.

ملی melli (عر: ملن؛ ۱) (صدر) ۱. مربوط به عموم ملت؛ ثروت‌های ملی. ۲. ویژگی آنچه براساس رأی و تمایل بیشتر مردم ایجاد شده باشد؛ ارتش ملی، قیام ملی. ۳. طرفدار ملت؛ هوادار ملت؛ شخصیت‌های ملی در این تحولات نقش اساسی داشتند. ۴. دارای مالکیت عمومی؛ بانک ملی.

علوفه، و میوه آن برای تهیه روغن مصرف می‌شود.

ممزوج mamzuj [ع.ر.] (ص.) آمیخته شده؛ مخلوط؛ درهم.

ممسک momsek [ع.ر.] (ص.) (۱) امساک کننده؛ خسیس؛ بخیل.

ممسک الاعنه momsek.o.l'a'enne [ع.ر.] ممسک الأعنة (۱) (نعم) ممسک العنان.

ممسک العنان momsek.o.l'enān [ع.ر.] (۱) (نعم) صورت

فلکی در نیمکره شمالی آسمان؛ ممسک الاعنه.

ممکن momken [ع.ر.] (ص.) آماده و قابل اتفاق افتادن، موجود

بودن، یا انجام شدن بی آن که با قوانین، آداب، یا موقعیت‌های تثبیت شده تناقض داشته باشد؛ دارای امکان؛ میسر؛ انجام

شدنی؛ شدنی.

ممکن الحصول momken.o.l.hosul [ع.ر.] (ص.)

به دست آمدنی؛ قابل دسترسی.

ممکن الوصول momken.o.l.vosul [ع.ر.] (ص.)

ممکن الحصول.

ممکن الوقوع momken.o.l.voqu' [ع.ر.] (ص.) ویژگی آنچه

امکان واقع شدن آن باشد.

ممکن دار momken-dār (ص.) گفتگو) دارای امکان؛ ممکن:

متأسفم ممکن دار نیست.

ممل momell [ع.ر.] ممل (ص.) ملال آور؛ خسته کننده؛ اطناب

مل.

مملکت mamle(a)kat [ع.ر.] مملکة (۱) کشور.

مملکتداری، مملکت داری m-dār-i (حاصص) اداره کردن

امور مملکت.

مملو mamlov[v] [ع.ر.] مملو (ص.) بسیار پُر؛ لبریز؛ آکنده؛

سرخار.

ممنوع mamnu' [ع.ر.] (ص.) ۱. آنچه به سبب منع قانونی،

شرعی یا اخلاقی، ارتکاب، استفاده، یا انجام آن مجاز نیست؛

ناروا. ۲. برحذر داشته شده؛ منع شده.

ممنوع کردن (داشتن) (مص.م.) غیرمجاز کردن؛ ناروا

کردن؛ منع کردن.

ممنوع الخروج mamnu'.o.l.xoruj [ع.ر.] (ص.) (سیاسی)

ویژگی آن که خارج شدنش از کشور به دلایلی منع شده است.

ممنوع القلم mamnu'.o.l.qalam [ع.ر.] (ص.) (سیاسی) ویژگی

آن که انتشار نوشته‌ای از او در نشریات منع شده است.

ممنوع المداخله mamnu'.o.l.modāxele [ع.ر.]

ممنوع المداخله (ص.) (حقوق) ویژگی آن که مجاز به دخالت در

امور نیست، مانند متولی از دخالت در امور اوقاف.

ممنوع الملاقات mamnu'.o.l.molāqāt [ع.ر.] ممنوع الملاقاة

(ص.) ویژگی زندانی یا بیماری که ملاقات کردن با او منع شده

و غیرمجاز است.

نقطه یا نقاط، آن را قطع نمی‌کند؛ خط مماس، صنفه مماس. ۵ از

هر نقطه خارج دایره، می‌توان دو مماس بر دایره رسم کرد.

مماس خارج (ریاضی) وضعیت دو دایره مماس برهم که

در خارج یکدیگر قرار دارند. ■ مماس داخل (ریاضی)

وضعیت دو دایره مماس برهم که یکی در داخل دیگری باشد.

مماشات momāšāt [ع.ر.] ماشاة (امص.) مدارا کردن؛ سازش

کردن.

ممال momāl [ع.ر.] (ص.) (ادبی) ویژگی کلمه‌ای که در آن واژه

بلند ā به i تبدیل شده باشد مانند تبدیل جهاز به جهیز و

مهجاز به مهمیز.

ممالک mamālek [ع.ر.] مملکة (۱) کشورها؛ مملکت‌ها.

ممان momān [فر. moment] (۱) (فیزیک) لنگر (مر. ۴).

ممان اینرسی momān'inersi [فر. moment inertie] (۱) (۱)

(فیزیک) گشتاور لختی.

ممانعت momāne'at [ع.ر.] ممانعة (امص.) جلوگیری کردن؛

بازداشتن؛ منع کردن.

ممتاز montāz [ع.ر.] (ص.) ۱. دارای امتیاز؛ برتر؛ برجسته. ۲.

عالی؛ خوب؛ مرغوب. ۳. مشخص؛ جدا؛ متمایز. ۴. (۱)

(خوشنویسی) آخرین مرحله از آموزش خوشنویسی، بالاتر از

عالی.

ممتحن montahen [ع.ر.] (ص.) (۱) امتحان کننده؛ آزماینده.

ممتحنه montahen.e [ع.ر.] ممتحنة (ص.) امتحان کننده؛ هیئت

ممتحنه.

ممتد montad[d] [ع.ر.] ممتد (ص.) ۱. دارای طول زمانی؛

طولانی به لحاظ زمانی. ۲. دارای طول فیزیکی؛ طولانی یا

بلند. ۳. (ق.) به طور مداوم؛ پیوسته.

■ ممتد شدن (مص.ل.) ۱. ← ممتد (مر. ۱). ۲. افزایش

یافتن یا کشیده شدن اندازه یکی از ابعاد؛ امتداد یافتن.

ممتنع montane' [ع.ر.] (ص.) ۱. ویژگی رأی و نظری که

جنبه مثبت یا منفی ندارد؛ نتیجه رأی گیری نشان می‌دهد که بیشتر

رأی‌ها متنع بوده است. ۲. ویژگی آن که از دادن رأی مثبت یا

منفی خودداری می‌کند. ۳. محال؛ نشدنی؛ غیرممکن.

ممتنعات montane'āt [ع.ر.] ممتنعات (ج. ممتنعات) (۱) امور محال و

غیرممکن.

ممدوح mamduh [ع.ر.] (ص.) (۱) آن که در شعر مدح یا

ستایش شده باشد. ۲. (ص.) ستایش شده؛ تحسین شده؛ پسندیده.

ممر mamar[r] [ع.ر.] ممر (۱) راه به دست آوردن درآمد و

تأمین مخارج.

■ ممر معاش راه تأمین هزینه زندگی.

ممرز mamraz (۱) (گیاهی) گیاهی درختی، جنگلی، و بزرگ از

خانواده توسکاکه چوب سفید آن در صنعت، برگ آن برای

ممنوع الورد mamnu'.o.l.vorud [ع.ر.] (ص.د.) ویژگی آن که یا آنچه وارد شدن یا وارد کردنش غیرمجاز است: کالاهای ممنوع‌الورد.

ممنوعه mamnu'.e [ع.ر.: ممنوعه] (ص.د.) ممنوع (م.۱): منطقه ممنوعه.

ممنوعیت mamnu'.iy[y]at [ع.ر.: ممنوعیت] (ا.ص.د.) ممنوع بودن؛ غیرمجاز بودن.

ممنون mamnun [ع.ر.] (ش.ج.) ۱. برای تشکر کردن از کمک، همیاری، بخشش، یا گذشت دیگری گفته می‌شود. ۲. (ص.د.) سپاسگزار.

• **ممنون کردن** (م.ص.د.) ← ممنون (م.۲).

مמוש mamuṣ (ص.د.) (گفتگو) ۱. قرتی؛ ژینگولو: از آن پسرهای مמוש است که هر روز یک مدل لباس می‌پوشند. ۲. دوست‌داشتنی و زیبا؛ چه بچه مמוש و مامانی‌ای دارید.

ممولی mamuli (۱.) (گفتگو) میمون^۱ (م.۱) ← ملولی.

ممه mame (۱.) ۱. (کودکانه) شیر؛ برو پیش مامان ممه بخور. ۲. (گفتگو) پستان؛ سینه. ۳. (کودکانه) پستانک؛ ملمات افتاده؛ بده برایت بشورم.

• **آن ممه را لولو برد (پُرده)** (گفتگو) ۱. به کودکی که می‌خواهند او را از شیر بازگیرند، گفته می‌شود. ۲. هنگامی گفته می‌شود که دیگر از شخص، شیء، یا وضعیتی که فایده می‌رساند، نمی‌توان بهره‌برداری و استفاده کرد؛ آن موقعیت خوب از دست رفت؛ دیگر آن ممه را لولو بُرده که هر روز بیایی و پول بگیری.

ممه‌ور mamhur [از مُهر به سیاق اسم‌مفعول عربی] (ص.د.) مهرشده.

ممیز momayyez [ع.ر.] (۱.) ۱. (ریاضی) نشانه‌ای به شکل «/» که در نوشتن اعداد اعشاری بین واحدهای بزرگتر یا مساوی یک و واحدهای کوچکتر از یک قرار می‌گیرد، مانند ۲۵/۷۴. ۲. (ص.د.) (اداری) تشخیص‌دهنده میزان مالیات؛ ارزیاب. ۳. سانسورچی.

ممیزه momayyez.e [ع.ر.: ممیزه] (ص.د.) مشخص‌کننده؛ متمایزکننده.

من man^۱ (ض.د.) ۱. ضمیر شخصی منفصل، اول شخص مفرد. ۲. در اتصال به «را» به صورت «م» در می‌آید؛ مرا با خودش برای خرید برد. ۳. (۱.) (روانشناسی) یکی از سه بخش روان در نظریه روان‌کاوی؛ مقَر. من برتر و نهاده.

• **من برتر** (روانشناسی) آن جنبه از روان فرد که به موازین اخلاقی و رعایت اصول و کمال‌گرایی دارد؛ فراخود؛ فزامن؛ ابرمن. • **من من کردن** (گفتگو) ۱. برزبان آوردن مکرر لفظ «من» معمولاً به نشانه خواستن چیزی؛ این‌قدر من من نکن، بگذار به دیگران هم برسد. ۲. با تعریف و تمجید از خود یاد کردن؛

خودپسندی از خود نشان دادن؛ همه‌اش من من می‌کرد و نظر هیچ‌کس را قبول نداشت. • **من و تویی** (گفتگو) بیگانگی؛ تری دوستی که نباید من و تویی باشد.

من m. ۲. (۱.) ۱. از واحدهای سنتی وزن که مقدار آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، متفاوت بوده است. ۲. (ص.د.) (گفتگو) متکبر، خودپسند، یا بی‌انصاف؛ همه متند، هیچ‌کس نیم‌من نیست.

• **بگویم، بگویی، ...** [چند من است؟] (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بیهودگی کاری را بخواهند برسانند؛ می‌خواهی بروی آن‌جا بگویی چند من است؟ • **یک من آمدن** (رفتن) و **صد من برگشتن** (گفتگو) نزد کسی رفتن و با افسردگی و غم و اندوه برگشتن یا با بی‌اعتنایی مواجه شدن.

منابر manāber [ع.ر.، ج. منبر] (۱.) منبرها.

منابع manābe' [ع.ر.، ج. منبع] (۱.) منبع‌ها.

• **منابع عمومی** (اقتصاد) منابعی که حق مالکیت خصوصی بر آنها وجود ندارد.

مناجات monājāt [ع.ر.: مناجاة] (ا.ص.د.) ۱. خواستن برآورده شدن حاجت از خداوند و رازونیز کردن با او همراه با سیاس از وی. ۲. (۱.) دعاها و اشعاری که سحرگاه شب‌های رمضان با صدای بلند در پشت‌بام‌ها، برای بیدار کردن مردم جهت سحری خوردن می‌خوانند.

• **مناجات کردن** (م.ص.د.) ۱. مناجات (م.۱). ۲. سحرگاه شب‌های رمضان، اشعار و دعاهایی را با صدای بلند خواندن برای بیدار کردن مردم.

مناجات‌خوان m.-xān (ص.د.) (۱.) خواننده مناجات.

مناجاتگر، مناجات‌گر monājāt-gar (ص.د.) (۱.) خواننده مناجات.

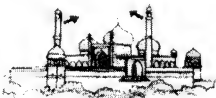
مناجاتی monājāt-i (ص.د.) (۱.) خواننده مناجات.

منادا monādā [ع.ر.: منادی] (۱.) (ادبی) در دستور زبان، آن‌که مورد ندا قرار می‌گیرد.

منادی monādi [ع.ر.] (ص.د.) (۱.) ندادهنده. ۲. تبلیغ‌کننده؛ منادی صلح و آزادی.

منار me(a)nār [ع.ر.: منار] (۱.) مناره.

مناره me(a)nāre [ع.ر.: منارة] (۱.) بنایی بلند و استوانه‌ای به عنوان بخشی از مسجد یا مکان متبرک که بر بالای آن اذان می‌گویند.



منازع monāze' [ع.ر.] (ص.د.) (۱.) نزاع‌کننده؛ دشمن؛ مخالف.

منازعات monāze'āt [ع.ر.: منازعات، ج. منازعة] (۱.) نزاع‌ها؛ جنگ‌ها؛ درگیری‌ها؛ ستیزها.

منازعه monāze'e [عربی: منازعة] (مصدر: نزاع کردن؛ جنگ کردن؛ درگیر شدن؛ ستیز کردن).

منازل manāzel [عربی: منزل، ج: منازل] (۱) منزل‌ها؛ محل‌های اقامت؛ خانه‌ها.

■ **منازل قمر** (تجوم) بیست و هشت قسمت متساوی منطقه البروج از ابتدای صورت فلکی حمل، که ماه در حرکت ماهانه خود تقریباً در هر شبانه‌روز از مقابل یکی از آنها می‌گذرد.

مناسب monāseb [عربی: (ص) ۱. دارای تناسب؛ شایستگی، یا شرایط لازم برای امری؛ درخور؛ این لباس برای شما مناسب نیست.

۲. به اندازه؛ فراخور؛ منصفانه؛ قیمت خانه خیلی مناسب بود.

■ مناسب شدن (مصدر: گفتگو) مناسب (م. ۲).

مناسبات monāsebāt [عربی: مناسبات، ج: مناسبات] (۱) ۱. روابط؛ ارتباطات. ۲. مناسبت‌ها.

مناسبت monāsebat [عربی: مناسبت] (مصدر: ۱. مناسب بودن؛ درخور بودن؛ تناسب داشتن. ۲. (۱) دلیل؛ علت. ۳. زمان یک رویداد خاص یا زمان مطابق با یک رویداد تاریخی؛ اعراس را در مناسبت‌ها و مجالس می‌خوانند.

■ مناسب داشتن (مصدر: مناسبت (م. ۱). ۱. به مناسبت بنابه ارتباط و تناسبی که میان دو امر وجود دارد.

مناسک manāsek [عربی: مناسک، ج: مناسک] (۱) ۱. اعمال عبادی؛ آیین‌های دینی. ۲. (نق) مناسک حج.

■ مناسک حج (نق) اعمالی که در حج انجام می‌دهند، مانند طواف کعبه، سعی بین صفا و مروه، و جز آنها.

مناصب manāseb [عربی: منصب، ج: مناصب] (۱) منصب‌ها؛ مرتبه‌ها؛ مقامات؛ رتبه‌ها.

مناصفه monāsefe [عربی: مناصفة] (ق) به صورت نصف نصف. ■ به مناصفه به صورت نصف نصف؛ به تساوی؛ پول را به مناصفه بین آنها تقسیم کرد.

مناط manāt [عربی: ملاک، ج: معیار؛ مینا.

مناطق manāteq [عربی: منطقة، ج: مناطق] (۱) منطقه‌ها.

مناظر manāzer [عربی: منظر، ج: منظره‌ها؛ چشم‌اندازها. ■ مناظر و مریا پرسپکتیو.

مناظرات monāzerāt [عربی: مناظرة، ج: مناظرة‌ها. ■ مناظره.

مناظره monāzere [عربی: مناظرة] (مصدر: ۱. با یکدیگر بحث کردن معمولاً همراه با دلیل و برهان برای اثبات درستی نظر یا عقیده خود؛ مباحثه کردن. ۲. (۱) (ادبی) شعری که در آن از زبان دو شخص یا دو چیز گفتگو و مباحثه شود و در نهایت یکی از دیگری برتر معرفی شود؛ مناظره شب‌روزی اسدی طوسی.

■ مناظره کردن (مصدر: مناظره (م. ۱).

مناعت ma(e)nā'at [عربی: مناعة] (مصدر: ۱. به مادیات و پول

اهمیت ندادن؛ بلندنظر بودن؛ طبع عالی داشتن. ۲. عزت؛ بزرگواری.

■ **مناعت طبع** مناعت (م. ۱).

منافات monāfāt [عربی: منافاة] (مصدر: ۱. خلاف همدیگر بودن؛ ناسازگاری و تضاد؛ ناهمخوانی.

منافذ manāfez [عربی: منفذ، ج: منافذ] (۱) منفذها؛ سوراخ‌ها.

منافع manāfe' [عربی: منفعة، ج: منفعات] (۱) منفعت‌ها؛ سودها؛ فایده‌ها.

منافق monāfeq [عربی: (ص) ۱. آن‌که به ظاهر از عقیده یا شخصی طرفداری کند، اما درواقع با آن (او) دشمن و مخالف باشد؛ دورو و ریاکار.

منافی monāfi [عربی: (ص) ۱. نفی‌کننده؛ انکارکننده؛ مغایر. ۲. ضد؛ مخالف؛ ناسازگار.

مناقب manāqeb [عربی: منقبة، ج: منقبات] (۱) ۱. صفات پسندیده؛ خصلت‌های نیک. ۲. فضایل چهارده معصوم و مدایحی که درباره آنان گفته یا سروده می‌شود.

مناقب‌خوان m-n-xān [عربی: (ص) ۱. آن‌که در فضایل چهارده معصوم شعر می‌خواند یا سخن می‌گوید.

مناقشات monāqesāt [عربی: مناقشة، ج: مناقشات] (۱) مناقشه‌ها.

مناقشه monāqese [عربی: مناقشة] (مصدر: ۱. جنگ و نزاع کردن؛ ستیزه کردن.

مناقصات monāqesāt [عربی: مناقصات، ج: مناقصات] (۱) مناقصه‌ها.

مناقصه monāqese [عربی: مناقصة] (مصدر: ۱. خرید کالا یا دریافت خدمات از راه دعوت فروشندگان یا ارائه‌کنندگان خدمات، برای ارائه ارزان‌ترین بها؛ مقر. مزایده.

مناقصه‌گذار m-n-gozār [عربی: (ص) ویژگی سازمان، شرکت، یا نهادی که اقدام به مناقصه می‌کند؛ دستگاه مناقصه‌گذار، نتیجه مناقصه را در روزنامه اعلام خواهد کرد.

منان mannān [عربی: (ص) نیکی‌کننده؛ نعمت‌دهنده.

من باب mem-bāb-e [عربی: باب، ج: باب‌ها] (ح) از باب؛ به عنوان؛ برای؛ من باب مثال.

منبت monabbat [از عربی: ۱. (صنایع دستی) نقش برجسته به شکل گل و گیاه و مانند آن که به‌ویژه در سطحی از چوب ایجاد می‌کند. ۲. (ص) دارای نقش برجسته، به‌ویژه چوب.

منبت‌کار m-n-kār [عربی: (ص) (صنایع دستی) ۱. آن‌که شغل منبت‌کاری است. ۲. (ص) منبت‌کاری (م. ۲).

منبت‌کاری m-n-i [عربی: (ص) (صنایع دستی) عمل و شغل منبت‌کاری؛ ساختن منبت. ۲. (ص) دارای نقش منبت؛ قاب منبت‌کاری.

منبر ma(e)mbar [عربی: منبر، ج: منبر] (۱) ۱. صندلی‌مانند بلندی که

منت mennat [عر.: مَنَة] (مصدر). ۱. انجام دادن عمل خوب و مثبتی برای دیگران؛ لطف کردن؛ نیکی کردن. ۲. نیکی‌هایی را که درباره کسی کرده‌اند، به رخ او کشیدن یا او را مرهون دانستن. ۳. (کفتگو) خواهش کردن؛ تمنا کردن؛ التماس کردن. ۴. سپاس؛ شکر.

• **منت داشتن** (مصدر). سپاسگزار بودن؛ متشکر بودن. • **منت سر کسی گذاشتن** (کفتگو) به‌علت نیکی کردن در حق کسی، او را مدیون خود دانستن؛ برایم کاری انجام ندادی منت سر من بگذاری. • **[بار] منت کسی را کشیدن** (کفتگو) نیکی او را پذیرفتن و از او سپاسگزاری کردن یا خود را مرهون او دانستن یا منت گذاشتن او را تحمل کردن. • **منت کشیدن از کسی** (کفتگو) درخواست کردن چیزی از او بدون میل و رضایت باطنی و از روی ناچاری؛ این‌قدر پیش مردم خود را کوچک نکن و منت هر کس و ناکی را نکن. • **منت گذاشتن** (مصدر). ۱. درقبال انجام کاری برای دیگری از او انتظار قدردانی و تشکر داشتن یا عمل انجام‌شده را به رخ او کشیدن. ۲. لطف کردن؛ نیکی کردن؛ احسان کردن؛ منت بگذارید و یک امشب را مهمان ما باشید.

من تیع man.tabā' [عر.: من تیع] (۱). پیرو یا پیروان. **منتج** montaj [عر.:] (مصدر) نتیجه‌شده؛ نتیجه گرفته‌شده. **منتجه** montajj[e] [عر.: متَجَه] (۱). (فیزیک) برایند. **منتحل** montahal [عر.:] (مصدر) (ادبی) به خود نسبت داده‌شده؛ انتحال‌شده.

منتخب montaxab [عر.:] (مصدر) برگزیده‌شده؛ انتخاب‌شده. **منتخابات** montaxabāt [عر.: ج. مَنْتَخَبَة] (۱). گزیده‌هایی از آثار شاعران و نویسندگان.

منتر mantar (مصدر). ۱. (کفتگو) مورد تمسخر یا بازیچه دیگران. ۲. معطل؛ منتظر. ۳. (۱). (فرهنگ‌عوام) دعا و وردی که شخص را قادر به تصرف در اشیا و اشخاص می‌کند. • **منتر کردن** (مصدر). (کفتگو) ← منتر (۱ و ۲). • **کسی را منتر خود (دیگری) کردن** (کفتگو). ۱. او را بازیچه و مورد تمسخر خود (دیگری) قرار دادن؛ معلوم شد دخترک ما را منتر خودش کرده‌بود. ۲. او را منتظرِ خود (دیگری) گذاشتن.

منتسب montasab [عر.:] (مصدر). ۱. نسبت داده‌شده. ۲. (مصدر). (۱). منسوب؛ خویشاوند. ۳. وابسته؛ دارای پیوند.

منتشا mantašā (۱). نوعی عصا که از چوب گره‌دار ساخته می‌شود و معمولاً قلندران و درویشان به‌دست می‌گیرند.

منتشر montašer [عر.:] (مصدر) انتشار یافته؛ پخش‌شده؛ گسترده‌شده.

• **منتشر کردن** (مصدر). ۱. توزیع کردن کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها پس از چاپ و صحافی. ۲. چاپ کردن

دارای چند پله است و خطیب یا واعظ در بالای آن می‌نشیند و خطبه می‌خواند یا وعظ می‌کند. ۲. (کفتگو) جلسه سخنرانی و وعظ؛ ده پانزده منبر هتگی داشت. ۳. (کفتگو) مکان؛ مجلس. ۴. سکویی در ناوایی که نان‌ها را برای خنک شدن روی آن می‌گذارند.

• **منبر رفتن** (مصدر). (کفتگو) بالای منبر رفتن. • **منبر زدن** (مصدر). (کفتگو) به مجلس‌های مهمانی گوناگونی رفتن؛ شاید تا آخر شب برسم یکی‌دوتا منبر دیگر هم بزنم. • **بالای منبر رفتن** (کفتگو). ۱. در بالای منبر نشستن و وعظ کردن. ۲. بدگویی کردن؛ چرا این همه پشت سر مردم بالای منبر می‌روی؟ ۳. پرگویی کردن؛ زیاده‌گویی کردن؛ باز تو گوشِ مفت گیر آوردی، رفتی بالای منبر؟

منبری m-i (مصدر). (۱). واعظ؛ سخنران؛ خطیب.

منبسط mombaset [عر.:] (مصدر) از هم باز شده؛ دارای انبساط.

منبع mamba' [عر.:] (۱). ۱. محل پیدایش چیزی؛ منشأ؛ اصل. ۲. مخزنی معمولاً فلزی و شیردار در اندازه‌های مختلف که در آن نفت، بنزین، آب، و مانند آنها را نگهداری می‌کنند. ۳. شخص یا مدرکی که اطلاعات و اخباری از او یا آن کسب شود؛ منبع آگاه، منبع خبر. ۴. کتاب، نوشته، یا مقاله‌ای که در یک اثر تحقیقی مورد استفاده قرار بگیرد؛ مأخذ؛ برای نوشتن این متن از چندین منبع استفاده کردم. ۵. (فیزیک) نقطه یا بخشی از سیستم که از آن جا انرژی یا جرم به سیستم اضافه می‌شود؛ چشمه؛ منبع نور. ۶. محل برآمدن آب از زمین؛ سرچشمه.

• **منبع آگروز** (فنی) منبع استوانه‌ای خفه‌کننده صدای احتراق موتور که از یک طرف به می‌فولد و از طرف دیگر به لوله آگروز وصل می‌شود. • **منبع انبساط** (فنی) منبع فلزی متصل به سیستم گرمایش یا سرمایش که آب حاصل از انبساط ناشی از افزایش دمای آب را در خود جا می‌دهد. • **منبع تغذیه** (برق) دستگاهی که برق جریان مستقیم تولید می‌کند. • **منبع دوجداره** (فنی) منبع استوانه‌ای شکل فلزی با دوجدار برای تهیه آب گرم که آب گرم‌کننده در فضای بین دو جدار داخلی و خارجی آن جریان می‌یابد و آب گرم‌شونده در منبع درونی است.

منبعث momba'es [عر.:] (مصدر) نشأت گرفته؛ سرچشمه گرفته؛ به وجود آمده.

من بعد mem.ba'd [عر.: من بعد] (۳). از این به بعد؛ پس از این؛ من بعد سعی می‌کنم صبح‌ها زودتر بیدار شوم.

• **من بعد از این** (کفتگو) من بعد.

من بهیرم man-be-mir-am (شجر). (کفتگو) برای خواهش و التماس گفته می‌شود؛ مرگ من؛ التماس می‌کنم؛ من بهیرم راستش را بگو.

مطلب یا عکسی در کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها؛ ماه گذشته، این مجله مقالهٔ دوم را منتشر کرد. ۳. پخش کردن؛ رواج دادن. ۴. پراکنده ساختن؛ پادود را در هوا منتشر کرد.

منتشره montašer.e [عر: منشرة] (ص) ۱. منتشر. ۲. چاپ شده؛ فهرست کتاب‌های منتشره را از او گرفتم.

منتظر montazar [عر: (ص) ۱. از لقب‌های امام دوازدهم شیعیان؛ مهدی‌منتظر(ع)].

منتظر montazer [عر: (ص) ۱. آن‌که در حال صبر کردن برای آمدن کسی یا انجام یافتن کاری یا روی دادن اتفاقی است؛ چشم‌براه].

■ **منتظر خدمت (منتظر خدمت) (اداری) کارمند و مأموری که به‌طور موقت از کار برکنار شده و منتظر دعوت مجدد به خدمت است. • منتظر شدن (مصلد) صبر کردن؛ انتظار کشیدن؛ چشم‌براه ماندن.**

منتظرالوکاله montazer.o.l.vekale [از عر: (ص) ۱. آن‌که منتظر انتخاب شدن به نمایندگی مجلس شورا است.

منتظم montaza(c)m [عر: منظم] (ص) منظم؛ مرتب.

منتفع montafe' [عر: (ص) بهره‌گیرنده؛ سودبرنده].

منتفی montafi [عر: (ص) آنچه احتمال انجام آن وجود نداشته باشد؛ انجام‌نشده؛ نیست دانسته شده].

■ **منتفی کردن (مصلد) از میان بردن؛ برطرف کردن.**

منتقد montaqed [عر: (ص) ۱. آن‌که نیک‌بوی و معایب و محاسن آثار ادبی، هنری، و علمی را بررسی و ارزش آنها را تبیین می‌کند؛ ناقد. ۲. عیب‌جو؛ ایرادگیر.

منتقل montaql [عر: (ص) انتقال یافته؛ جابه‌جاشده].

■ **منتقل کردن (مصلد) ۱. چیزی یا کسی را از جایی به جایی دیگر بردن؛ جابه‌جا کردن؛ وسایل را به خانهٔ جدید منتقل کرد. ۲. دادن یا سپردن چیزی مانند دانش و آگاهی به کسی یا به گروهی. ۳. فرستادن کارمند از محلی به محلی دیگر و عوض کردن محل خدمت او؛ انتقال دادن؛ کارگزینی عده‌ای از کارمندان را به شهرستان‌ها منتقل کرده است. ۴. فهماندن؛ هر چقدر تلاش کردیم، نتوانستیم مطلب را به آنها منتقل کنیم.**

منتقل الیه montaql.on'elay.h [عر: (ص) ۱. (حق) آن‌که به واسطهٔ عقد یا ایقاع یا به حکم قانون، مالی به او منتقل می‌شود.

منتقم montaqlm [عر: (ص) ۱. انتقام‌گیرنده].

منت‌کش mennat-keš (ص) ۱. سپاسگزار؛ ممنون. ۲. (کنگر) از دو نفر که با هم قهر هستند، ویژگی آن‌که می‌خواهد موجبات آشتی را فراهم کند.

منت‌کشی m-i (حاصد) (کنگر) عمل منت‌کش.

■ **منت‌کشی کردن از کسی (مصلد) (کنگر) خود را رهین**

منت او قرار دادن و از او تقاضای آشتی کردن: آن‌قدر از او منت‌کشی نکن، حاضر نیست با تو آشتی کند.

من تو من mantuman [انگ: man-to-man] (۱) (ورزش) در بازی‌های گروهی، نوعی شیوهٔ یارگیری.

منتها monte(a)hā [عر: منتهی] (ق) ۱. آلا این‌که؛ اما. ۲. (۱) نهایت؛ بیشترین حد. ۳. پایان؛ انتها؛ مقر. مبتدا.

■ **منتها درجه بیشترین حد چیزی؛ بالاترین حد. • منتهای مراتب (کنگر) منتها (مر) ۱. منتها الیه** monte(a)hā'elay.h [عر: منتهی‌الیه] (۱) پایان؛ انتها.

منتھی monte(a)hā (ق) ۱. منتها.

منتھی montahi [عر: (ص) انجامیده؛ منجر شده؛ رسیده].

■ **منتھی کردن (مصلد) چیزی را به جایی رساندن.**

منتھی الیه monte(a)hā'elay.h (۱) منتها الیه.

منثور mansur [عر: (ص) (ادبی) ویژگی سخن یا نوشته‌ای که در آن وزن و قافیه نباشد؛ مقر. منظوم].

منجر monjar[r] [عر: منجر] (ص) منتهی‌شده؛ کشیده شده.

■ **منجر شدن (مصلد) کشیده شدن؛ انجامیدن؛ منتهی شدن؛ یک شوخی بی‌جا، منجر به نزاع شد.**

منجق monjoq (۱) منجوق.

منجلاب manja(e)-āb (۱) ۱. محلی که در آن آب‌های کثیف و متعفن جمع می‌شود. ۲. (کنگر) وضعیت بد و ناخوشایند؛ تنگنا؛ اگر ارادهٔ قوی داشته‌باشی، می‌توانی خود را از منجلاب اعتیاد خلاص کنی.

منجم monajjem [عر: (ص) ۱. (نجوم) آن‌که در علم نجوم مهارت دارد یا به رصد پدیده‌های آسمانی می‌پردازد.

منجمد monjamed [از عر: (ص) ۱. تبدیل به جامد شده؛ بر اثر پایین آمدن دما. به حالت جامد درآمده و سخت شده؛ یخ‌زده؛ تازگی‌ها در قصابی‌ها گوشت منجمد می‌فروشد. ۲. (کنگر) بی‌تحرك؛ ایستا؛ راکد؛ بازار منجمد. ۳. (ق) (کنگر) به حالت بی‌حرکت و ثابت. ۴. (ص) (کنگر) بی‌حالت یا غیر صمیمی؛ چهرهٔ منجمد، نگاه منجمد.

من جمله men.jomle [عر: من جمله] (ح) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند یک یا چند چیز را از میان گروه یا تعدادی از همان جنس بیان کنند؛ از آن جمله؛ از آن میان.

من جمیع الجهات men.jami'e.ljahāt [عر: (ق) از تمام جهت‌ها؛ از همه سو؛ از هر طرف.

منجنيق manjaniq [معرا: یو] (۱) ۱. نوعی اهرم بزرگ چوبی که در جنگ‌ها به وسیلهٔ آن آتش و سنگ به طرف دشمن می‌انداختند. ۲. جرثقیل.

■ **کسی را لای منجنيق گذاشتن (کنگر) او را به شدت ناراحت کردن؛ آن‌قدر مرا لای منجنيق گذاشت تا خانه را ترک کردم.**

منجوق mo(a)njuq [تر.] (۱) نوعی زینت به شکل گوی کوچک که برای تزیین بر روی لباس، گل سر، و مانند آنها دوخته یا چسبانده می شود.

منجوق دوزی m-duz-i (ص) ۱. تزیین شده با منجوق؛ دارای منجوق. ۲. (حاصـ) عمل آن که برای تزیین، روی لباس یا گل سر، منجوق می دوزد.

منجی monji [عر.] (ص، ۱) نجات دهنده؛ نجات بخش.

منجید manjid [از عر.: منجد؟] (۱) (فتی) ۱. بخشی از تایر خودرو که آمیزه ای از لاستیک و منسوج نخی یا سیم فولادی است. ۲. قطعه لاستیکی که برای جلوگیری از لرزش و صداگیری در جاهای مختلف خودرو قرار می دهند؛ منجید اگزوز.

منج menč [۴] (۱) (بازی) نوعی بازی که معمولاً بین دو تا چهار بازیکن در روی یک مقوای مخصوص و با استفاده از طاس و چهار گروه مهره برای هریک از بازیکنان، انجام می شود. هر بازیکنی که زودتر مهره های خود را به خانه های تعیین شده برساند، برنده است.

منحرف monharef [عر.] (ص) ۱. به بیراهه کشیده شده؛ گمراه؛ فاسد؛ آدم متعریفی است. اجازه نده با پهچا صحبت کند. ۲. دور شده از اعتدال یا از امر مورد نظر.

• **منحرف شدن** (مصد.) ۱. به بیراهه کشیده شدن؛ گمراه شدن. ۲. دور شدن از اعتدال یا از اصل مورد نظر. ۳. متمایل شدن؛ کج شدن؛ بار در پشت قاطر به طرف چپ منحرف شده بود. ۴. از مسیر اصلی خارج شدن. • **منحرف کردن** (مصد.) ← • **منحرف شدن** (مر. ۳-۱).

منحصر monhaser [عر.] (ص) ۱. انحصار یافته؛ محدود. ۲. ویژه؛ مختص؛ متعلق؛ این فرهنگ منحصر به یک ملت نیست. ۳. منحصر به فرد. ۴. (ق) تنها؛ فقط.

• **منحصر به فرد** ۱. یگانه؛ تنها. ۲. ممتاز؛ برتر؛ یکی از افسران منحصربه فرد پلیس، مسئولیت این پرونده را برعهده دارد. • **منحصر شدن** (ماندن) (مصد.) محدود شدن؛ انحصار یافتن. • **منحصر کردن** (مصد.) محدود کردن.

منحصراً monhaser.an [عر.] (ق) به طور انحصاری؛ فقط. **منحط** monhat[ti] [عر.: منحط] (ص) انحطاط یافته؛ پست؛ فرومایه.

منحل monhal[li] [عر.: منحل] (ص) ویژگی آنچه به طور دائم یا برای مدتی فعالیتش متوقف شده است؛ این شرکت منحل اعلام شد. • **منحل شدن** (مصد.) متوقف شدن فعالیت جایی یا چیزی به طور دائم یا برای مدتی؛ این شرکت دو سال است که منحل شده است. • **منحل کردن** (مصد.) ← • **منحل شدن**.

منحنی monhani [عر.] (ص) ۱. کج شده؛ خمیده. ۲. (۱)

(ریاضی) نمودار رسم شده برای هر تابع، خم. ۳. (ص) ویژگی خط یا سطحی که به شکل پیوسته و بسیار آرام از وضعیت مستقیم دور شود؛ خمیده.

• **منحنی** (بر روی) منحنی بردن (گفتار) اضافه کردن نمره های همه دانش آموزان یا دانشجویان به میزان اختلاف حدنصاب نمره و بالاترین نمره گرفته شده؛ نمره ۸/۵ بود ولی وقتی استاد روی منحنی برد، ۱۰ شدم.

منحوس manhus [عر.] (ص) بدشگون؛ شوم؛ نامبارک.

من حیث المجموع men.heys.e(o).l.majmu' [عر.: من حیث المجموع] (ق) روی هم رفته؛ مجموعاً؛ در مجموع.

منخرا الاسد ma(e)nxar.o.l.'asad [عر.] (۱) (نجوم) ستاره ای در صورت فلکی اسد.

منخرا الشجاع ma(e)nxar.o.š.šojā' [عر.] (۱) (نجوم) ستاره ای در صورت فلکی شجاع.

منخرا القیطس ma(e)nxar.o.l-qitos [عر. یون.] (۱) (نجوم) ستاره ای در صورت فلکی قیطس.

منخرین ma(e)nxar.eyn [عر.: منخرین، مثناي منخر] (۱) دو سوراخ بینی.

منداب mandāb (۱) (گیاهی) گیاهی علفی از خانواده شب بو که گل های درشت به رنگ زرد یا صورتی کم رنگ دارد، میوه آن کمی دراز و مخروطی است و از دانه آن روغن می گیرند.



من درآوردی man-dar-ā'(ā)va(or)-d-i (ص) (گفتار) ویژگی حرف یا عملی که شخص از خودش آن را می سازد و هیچ منبع و مأخذی ندارد؛ جعلی؛ ساختگی.

مندرج mondarej [عر.] (ص) درج شده؛ نوشته شده.

• **مندرج کردن** (داشتن) (مصد.) نوشتن.

مندرجات mondarejāt [عر.: مندرجات] (۱) مجموعه آنچه در جایی نوشته شده است.

مندرس mondares [عر.] (ص) ۱. کهنه؛ فرسوده. ۲. فلاکت بار؛ حقیر.

مندلویوم mendeleviyom [فر.: mendelevium] (۱) (شیمی) عنصری با عدد اتمی ۱۰۱ و جرم اتمی ۲۵۶ که از عناصر رادیواکتیو است.

مندوب mandub [عر.] (ص) (فقه) مستحب.

مندوبات mandubāt [عر.: مندوبات] (۱) (فقه) کارهای مستحب.

مندوس mandus (۱) (گیاهی) بابا آدم.

مندیل mandil [عر.: مندیل] (۱) عمامه.

منشآت monša'āt [عر.: جر. مُنْشَأَة] (۱) نوشته‌ها؛ نامه‌ها؛ مراسلات.

منشر manšar (ت) ← انشرومنشر.

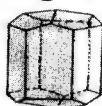
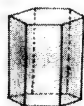
منش‌شناسی manēš-šenās-i (حاصص، ۱) (روانشناسی) علم تشخیص صفات انسان از روی دست‌خط یا نقاشی.

منشعب monša'eb [عر.] (ص) ۱. جداشده از جایی یا از بخش اصلی. ۲. شاخه‌شاخه‌شده؛ تقسیم‌شده.

■ منشعب کردن (مصم) تقسیم کردن؛ قسمت کردن.

منشعبات monša'ebāt [عر., جر. مُنْشَعِبَات] (۱) شعبه‌ها؛ شاخه‌ها.

منشور manšur [عر.] (۱) ۱. اصول، نظریات، و عقاید کسی یا سازمانی که به صورت رسمی و اعلامیه اعلام و منتشر می‌شود. ۲. (ریاضی) چندوجهی‌ای که دو وجه آن مساوی باشند و در دو صفحه موازی قرار گرفته باشند و وجه‌های دیگر آن متوازی‌الاضلاع مشابه باشند.



۳. (فیزیک) جسمی از جنس شیشه یا ماده شفاف دیگری که قاعده آن مثلثی است و برای تجزیه نور استفاده می‌شود.

منشی monši [عر.: منْشِی] (ص، ۱) ۱. آن‌که وظیفه‌اش تنظیم کردن کارهای روزانه و رسیدگی به امور داخلی یک مؤسسه، مطب، شرکت، یا مانند آنهاست. ۲. آن‌که مسئول تنظیم و نوشتن صورت‌جلسه در جلسه است. ۳. (ورزش) آن‌که در برخی مسابقات ورزشی عهده‌دار شمارش، اعلام، یا ثبت امتیازهای تیم‌ها، نوشتن اسامی بازیکنان در برگه مخصوص، و ثبت تعویض‌ها، خطاها، و مانند آنهاست. ۴. (۱) پیام‌گیر.

■ منشی تلفنی پیام‌گیر. ■ منشی صحنه (سینما) آن‌که تمام جزئیات صحنه و طول زمان هر نمای فیلمبرداری شده را به منظور ایجاد هماهنگی بین نماهای قبلی و بعدی روی ورقه‌ای یادداشت می‌کند.

منشی‌یار mī-yār (۱) صفحه‌ای معمولاً پلاستیکی که منشی‌ها و ماشین‌نویس‌ها، کاغذهایی را که می‌خواهند تایپ کنند، روی آن می‌گذارند و میله‌ای کاغذها را ثابت نگه می‌دارد.

منصب mansab [عر.: منْصِب] (۱) ۱. درجه؛ مقام؛ رتبه. ۲. شغل رسمی و مهم.

منصرف monsaref [عر.] (ص) آن‌که از اقدام به کاری یا داشتن فکر و عقیده‌ای انصراف پیدا می‌کند؛ صرف‌نظرکننده.

■ منصرف شدن (مصدا) صرف‌نظر کردن. ■ منصرف کردن (مصم) کسی را از اقدام به کاری بازداشتن یا وادار کردن که از فکر یا تصمیمی صرف‌نظر کند.

منصف monsef [عر.] (ص) دارای انصاف؛ باانصاف؛ عادل.

مندیل به سر mī-be-sar (ص) (طنز) دارای عمامه؛ معمم.

منزجر monzajer [عر.] (ص) متفرق؛ بیزار.

منزل manzel [عر.] (۱) ۱. محل سکونت؛ خانه. ۲. (کننگو) همسر یا همسر و فرزندان. ۳. مرحله. ۴. مقصد؛ هدف.

■ منزل دادن (مصدا، مصم) جا دادن؛ سکونت دادن. • منزل داشتن (مصدا) سکونت داشتن؛ اقامت داشتن. • منزل کردن (گرفتن) (مصدا) اقامت کردن.

منزلت manze(a)lat [عر.: منْزَلَة] (۱) ارزش و اهمیت.

منزلگاه منزلگاه manzel-gāh (۱) محل فرود آمدن؛ محل اقامت؛ مکان.

منزله manza(e)le [عر.: منْزَلَة] (۱)

■ به منزلت درحکم؛ به جای.

منزوی monzavi [عر.] (ص) ۱. آن‌که گوشه‌نشینی اختیار می‌کند؛ گوشه‌نشین. ۲. (قد) درحالت گوشه‌نشینی.

■ منزوی شدن (مصدا) ۱. کناره‌گیری کردن از دیگران؛ گوشه‌گیر شدن. ۲. دوری کردن؛ اجتناب کردن. • منزوی کردن (مصم) کسی را وادار به گوشه‌نشینی و کناره‌گیری کردن.

منزه monazzah [عر.] (ص) ۱. به دور از آلودگی؛ پاک؛ پاکیزه. ۲. مبرا؛ بری؛ بی‌عیب؛ او از تمام این اتهامات منزه است.

منسجم monsajem [عر.] (ص) ۱. دارای اتحاد و یک‌پارچگی؛ ملت منسجم. ۲. دارای استواری و هماهنگی؛ کلام منسجم.

منسوب mansub [عر.] (ص) ۱. نسبت داده شده. ۲. (ص، ۱) خویشاوند؛ فامیل. ۳. (ص) وابسته؛ مربوط.

■ منسوب کردن (مصم) نسبت دادن.

منسوبات mansubāt [عر., جر. مُنْسُوبَات] (۱) ۱. امور و مسائل نسبت داده شده. ۲. خویشاوندان (زن).

منسوج mansuj [عر.] (ص، ۱) بافته شده (پارچه).

منسوجات mansujāt [عر., جر. مُنْسُوجَات] (۱) بافته شده‌ها؛ پارچه‌ها.

منسوخ mansux [عر.] (ص) ۱. ازبین‌رفته؛ ازتداول افتاده. ۲. (تفه) ویژگی حکمی که به واسطه صدور یک حکم جدید، لغو و از درجه اعتبار ساقط شود.

■ منسوخ کردن (مصم) ازرواج انداختن.

منش maneš (۱) ۱. اخلاق و رفتاری که ناشی از خوی و خصلت‌ها و عادت‌های رفتاری یک شخص است؛ خوی؛ طبیعت. ۲. شخصیت برجسته و عالی؛ طبع عالی.

منشأ manša' [عر.] (۱) ۱. محل پیدایش؛ محل صدور. ۲. باعث؛ موجب.

■ منشأ اثر سرچشمه تأثیر؛ باعث اثرگذاری؛ مؤثر.

منصف الزاویه monassef.o.z.zāviye [عر.: منصف الزاویه]

(۱). (ریاضی) نیمساز.

منصفه monsef.e [عر.: منصفه] (ص.) منصف: هیت منصفه.

منسوب mansub [عر.] (ص.) ۱. آن‌که برای انجام کاری به مقامی گماشته شده‌است؛ نصب‌شده. ۲. نصب‌کرده‌شده.

منسوب کردن (مص.م.) به کاری یا مقامی گماشتن.

منسوبه mansub.e [عر.: منصوبه] (ص.) منسوب.

منصوری mansur-i [عر.فا.] (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های چهارگاه و همایون.

منصه manasse [عر.: مِنصَة] (۱). جایگاه.

منصه ظهور رساندن (نشان دادن) آشکار کردن.

منضب monzabet [عر.] (ص.) دارای نظم و انضباط؛ بسیار آدم مضطبی است، همیشه سروقت می‌آید.

منطبق montabeq [عر.] (ص.) آنچه با دیگری تطابق، سازگاری، یا برابری دارد؛ تطبیق یافته؛ مطابق.

منطبق کردن (مص.م.) برابر، سازگار، و هماهنگ ساختن دو یا چند چیز.

منطق manteq [عر.] (۱). ۱. علم بررسی درستی انواع گوناگون استدلال. ۲. دلیل، علت. ۳. فکر درست. ۴. قانون حاکم بر پدیده‌ها. ۵. شیوه تفکر و استدلال.

منطقی ریاضی (نمادین) بخشی از منطق صوری که در آن برای نمایش گزاره‌ها و روابط بین آنها از مجموعه‌ای از نمادهای ریاضی استفاده می‌شود. منطق صوری منطقی که قوانین حکم و استدلال را بررسی می‌کند و به محتوای استدلال کاری ندارد. منطق فازی (کامپیوتری) منطقی که در بعضی از سیستم‌های خبره و هوش مصنوعی به کار می‌رود و در آن علاوه بر مفاهیم درست و غلط، مفاهیمی مانند احتمالاً درست، شاید درست، احتمالاً غلط و شاید غلط وجود دارد؛ فازی.

منطق پذیر m.-pazir (ص.) ۱. ویژگی آن‌که به منطق یا استدلال عقلی اعتقاد دارد و به آن پای‌بند است. ۲. پذیرفته و قابل قبول از نظر عقل و منطق؛ راه‌روشی درپیش بگیر که عقلانی و منطق‌پذیر باشد.

منطقه mantaqe [عر.: مِنطَقَة] (۱). ۱. بخشی از یک سرزمین، شهر، روستا، یا مانند آنها. ۲. (جغرافیا) پهنه‌ای از زمین که به سبب نوع جانوران یا گیاهان آن کاملاً مشخص و متمایز است یا به واسطه اقلیم و زمین و مانند آنها برای رشد بعضی جانوران یا گیاهان مساعد شده‌است. ۳. (اداری) در تقسیم‌بندی نقاط شهری، یک بخش از شهر که شهرداری و اداره آموزش و پرورش و بعضی نهادهای اداری خاص دارد. ۴. (نظامی) جبهه؛ دو ماه توی منطقه بودم، آنجا جنگ و درگیری شدت

بیشتری داشت. ۵. (ریاضی) قسمتی از سطح کره که محصور میان دو سطح موازی باشد.

منطقه انتظامی [نظامی] واحدی در نیروهای انتظامی که چندین حوزه انتظامی را در یک یا چند شهر دربرمی‌گیرد. منطقه صفر (سیاسی) روی خط مرزی.

منطقه mentaqe [عر.: مِنطَقَة] (۱). کمربند.

منطقه جوزا [نجوم] قسمتی از صورت فلکی جبار یعنی سه ستاره‌ای که به شکل حمایل جوزا دیده می‌شوند.

منطقه البروج mantaqat.o.l.boruj [عر.: مِنطَقَة البروج] (۱).

(نجوم) نوار باریکی به پهنای ۹ درجه در بالا و ۹ درجه در پایین دایره البروج که مدار سیاره‌ها در آن قرار گرفته‌است. منطقی manteq-i (ص.) ۱. مبتنی بر منطق یا سازگار با آن؛ درست؛ سنجیده؛ معقول؛ حرف منطقی. ۲. ویژگی آن‌که در گفتار یا رفتار خود پیرو منطق و فکر درست باشد؛ آدم منطقی.

منظر manzar [عر.] (۱). ۱. آنچه بر آن نظر بیفتد و به چشم دیده شود. ۲. جلوه ظاهری هر شخص؛ صورت؛ چهره؛ مقر. مختبر.

منظره manzar.e [عر.: منظرَة] (۱). ۱. آنچه از دور به نظر می‌آید؛ چشم‌انداز؛ دورنما. ۲. فضا یا محیطی که پیش چشم قرار دارد و وضعیت، جریان امر، یا رویدادی در آن دیده می‌شود؛ تصادف شدیدی رخ داده‌بود، منظره دلخراشی بود.

منظم monazzam [عر.] (ص.) ۱. دارای نظم؛ مرتب. ۲. (ق.) از روی نظم؛ مدتی است که منظم به سر کار نمی‌آید. ۳. (گفتگو) پشت سر هم؛ پیوسته؛ پیاپی؛ همین‌طور منظم از من ایراد می‌گیرد. منطقه کردن (مص.م.) نظم، ترتیب، و سامان بخشیدن؛ مرتب کردن.

منظور manzur [عر.] (۱). ۱. قصد و نیت. ۲. هدف؛ مقصود. ۳. (ص.) در نظر گرفته‌شده؛ مورد ملاحظه.

منظور داشتن (مص.م.) ۱. در نظر داشتن؛ قصد داشتن؛ از این کارها چه منظوری دارید؟ ۲. (مص.د.) (گفتگو) اندیشه و نیت خاص، به‌ویژه نامطلوب و مغرضانه در سر داشتن؛ می‌دانستم حرف‌هایش همین‌طوری نبود، منظور داشت. خیلی دلخور شدم. ۳. (مص.م.) در نظر گرفتن؛ مراعات کردن؛ مورد توجه قرار دادن. ۴. در نظر گرفتن یا تعیین نمودن چیزی برای کسی. منظور کردن (مص.م.) ۱. در نظر گرفتن. ۲. مورد توجه قرار دادن. منطقه نظر مورد نظر؛ مقصود؛ مراد؛ در این مورد به‌خصوص مطابق واقع بودن قضایا منظور نظر نیست.

منظوم manzum [عر.] (ص.) (ادبی) ویژگی سخنی که دارای وزن و قافیه است؛ مقر. منثور.

منظومه manzum.e [عر.: منظرَة] (۱). ۱. (ادبی) مجموعه اشعاری نسبتاً بلند، شامل یک موضوع یا موضوعات گوناگون

داشتن قصد؛ بدون قصد: من غیر قصد در خیابان‌ها راه افتادم.

من غیر مستقیم men.qeyr.e.mostaqim [از عر.] (ق.) به‌طور غیرمستقیم: من غیرمستقیم به وی حالی کردم که با او رویه‌رو نشود.

منفجر monfajer [عر.] (ص.) ناگهان شکافته‌شده.

• **منفجر شدن** (مصد.) ۱. ناگهان شکافتن؛ دست‌خوش انفجار شدن، چنان‌که محفظهٔ پُر از مواد منفجره، بمب، و مانند آنها؛ در مناطق جنگی مرتباً مین منفجر می‌شود. ۲. (گفتگو) به‌طور ناگهانی از حالت طبیعی خارج شدن: از حرفی که معلم زد، کلاس از خنده منفجر شد. • **منفجر کردن** (مصد.) ۱. دست‌خوش انفجار کردن؛ ناگهان شکافتن. ۲. با مواد منفجره جایی را متلاشی و ویران کردن.

منفجره monfajer.e [عر.: منفجرة] (ص.) قابل انفجار؛ باعث انفجار: مواد منفجره.

منفذ manfaz [عر.] (ا.) ۱. سوراخ؛ روزنه. ۲. دریچه؛ پنجره. ۳. مجرای عبور چیزی؛ گذرگاه.

منفرجه monfarej.e [عر.: منفرجة] (ص.) (ریاضی) ← زاویه منفرجه.

منفرد monfared [عر.] (ص.) ۱. یکتا؛ یگانه؛ بی‌نظیر؛ منحصر به فرد. ۲. مستقل و جدا از دیگران؛ تنها. ۳. (ورزش) در شطرنج، ویژگی پیاده‌ای که از پیاده‌های دیگر دور افتاده‌است و دفاع از آن مقدور نیست.

منفصل monfasel [عر.] (ص.) جدا، مستقل، و غیروابسته به دیگری: حروف منفصل.

• **منفصل کردن** (مصد.) ۱. از کار یا خدمت برکنار کردن؛ معزول کردن. ۲. جدا کردن.

منفعت manfa(e)'at [عر.: منفعة] (ا.) سود؛ فایده؛ نفع، به‌ویژه نفع مادی.

منفعت‌خیز m-xiz [ص.] ویژگی چیزی یا جایی که باعث سود و فایدهٔ بسیار باشد.

منفعت‌طلب manfa(e)'at-talab (ص.) آن‌که به منافع خود بیش‌از هر امری اهمیت می‌دهد؛ سودجو.

منفعل monfa'el [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که اراده، قدرت، و توانایی لازم برای انجام کاری را ندارد و معمولاً براساس خواست‌ها و نظرهای دیگران تصمیم می‌گیرد: آدم منفعلی مثل او اصلاً شایستهٔ مدیریت نیست. ۲. شرم‌نده؛ خجالت‌زده.

• **منفعل شدن** (مصد.) شرم‌نده شدن. • **منفعل کردن** (مصد.) شرم‌نده کردن.

منفق monfeq [عر.] (ص.) (ا.) (نقه، حقوق) آن‌که قانوناً ملزم به پرداخت نفقه به دیگری باشد.

منفق علیه monfaq.on.'ala(e)y.h [عر.: منفق علیه] (ص.) (ا.) (نقه، حقوق) واجب‌النفقة.

که معمولاً در یک وزن عروضی و به‌صورت مثنوی سروده شده‌باشد. ۲. مجموعه‌ای از عناصر و اجزای سازمان‌یافته از هرچیز؛ نظام؛ سیستم. ۳. (تجوم) منظومهٔ شمس.

• **منظومهٔ شمس** (تجوم) مجموعه‌ای شامل خورشید، سیاره‌ها، قمرهای سیاره‌ها، دنباله‌دارها، سیارک‌ها، و سایر اجرام ریزی که به‌دور خورشید می‌چرخند.

منظومه پرداز m.-pardāz (ص.) (ا.) آن‌که منظومه می‌سراید؛ شاعر.

منع man' [عر.] (امص.) ۱. بازداشتن کسی از انجام کاری؛ جلوگیری کردن؛ ممانعت کردن؛ منع درونی، مرا از انجام هرکاری وامی‌داشت. ۲. هرگونه مانع، مشکل، یا مخالفت در راه انجام کاری؛ هیچ معنی برای درس خواندن شما وجود ندارد. ۳. ممنوع یا غیرمجاز بودن؛ منع رفت‌وآمد.

• **منع تعقیب** (حقوق) ممانعت بازپرس یا قاضی از تعقیب متهم. • **منع شدن از چیزی** (کاری) به ترک آن ترغیب یا مجبور گردیدن. • **منع کردن** (مصد.) ۱. منع (م.) ۱. ممنوع یا قدغن کردن. • **منع کسی را کردن** (گفتگو) کار یا رفتار او را نادرست و ناشایست دانستن؛ منع پسر مردم را می‌کردیم، حالا پسر خودمان خلافکار از آب درآمد.

منعطف mon'atef [عر.] (ص.) ۱. دارای حالت انعطاف و برگشتگی؛ برگشته. ۲. متوجه و متمایل به امری.

منعقد mon'aqed [عر.] (ص.) ۱. بسته‌شده؛ محکم‌گردیده (پیمان، قرارداد، و مانند آنها). ۲. انعقاد یافته؛ دایر؛ برقرار؛ امروز جلسهٔ انجمن منعقد است. ۳. سفت‌شده؛ خون منعقد.

• **منعقد داشتن** (مصد.) برپا کردن؛ برگزار ساختن. • **منعقد شدن** (مصد.) ۱. برپا گردیدن؛ تشکیل شدن؛ ترتیب یافتن؛ برگزار شدن. ۲. بسته شدن؛ تنظیم گردیدن (پیمان، قرارداد، و مانند آنها): قراردادهای زیادی مابین دو کشور منعقد شد. ۳. سفت شدن؛ غلیظ یا منجمد شدن؛ خون روی زمین منعقد شده‌بود. ۴. بسته شدن؛ شکل گرفتن، چنان‌که نطفه. • **منعقد کردن** (مصد.) ← • منعقد شدن.

منعکس mon'akes [عر.] (ص.) ۱. انعکاس یافته؛ نمودار؛ پدیدار. ۲. ثبت‌شده؛ نوشته.

• **منعکس شدن** (مصد.) ۱. انعکاس یافتن؛ بازتابتن. ۲. پدیدار شدن؛ نمایان گردیدن. ۳. منتشر شدن؛ این خبر حتماً باید منعکس شود. ۴. ثبت گردیدن؛ نوشته شدن؛ درج شدن. • **منعکس کردن** (مصد.) ← • منعکس شدن.

من غیر حق men.qeyr.e.haq [قر:] (ق.) ۱. بدون داشتن حق؛ من غیر حق همهٔ اموال را به‌نام خود به‌بیت رساند. ۲. به‌صورت ناحق؛ به ناحق.

من غیر قصد men.qeyr.e.qasd [عر.: من غیر قصد] (ق.) بدون

منفک monfak[k] [عر: منفک] (ص.) آنچه یا آنکه از دیگری جدا شده باشد؛ جدا.

منفور manfur [عر: منفور] (ص.) آنچه یا آنکه از او یا آن نفر داشته باشند؛ مورد تنفر؛ پهره منفور.

منفی manfi [عر: منفی] (ص.) ۱. دارای حالت نفی، مخالفت، یا رد و انکار؛ مقرر، مثبت. ۲. آنچه نشانه عدم پذیرش چیزی باشد؛ مخالف؛ متضاد. ۳. دارای نشانه عدم چیزی؛ خوشبختانه جواب آزمایش منفی است، بیماری شما کاملاً بهبود یافته. ۴. ویژگی آن که در ارتباط با دیگران کارایی، سازگاری، یا حضوری فعال و مؤثر ندارد؛ شنیده بودم آدم منفی و بد اخلاقی است، باین حال از او خواستم کم کم کند. ۵. (ریاضی) ویژگی کمیت جبری ای که کمتر از صفر باشد. ۶. (۱) (ریاضی) علامت منها (-) که پیش از عددها و کمیت های کمتر از صفر قرار می گیرد. ۷. (ص.) (فیزیک) ویژگی بار الکتریکی هم علامت با بار الکترون. ۸. (شیمی، فیزیک) ویژگی یکی از دو قطب باتری که با نشانه - مشخص می شود؛ کاتد.

منفی باف m.-bāf (ص.) آن که درباره چیزی، کسی، یا کاری نگرشی بدبینانه و مخالف دارد.

منقا monaqqa [عر: منقی] (۱) (گیاهی) نوعی انگور درشت دانه.

منقاد monqād [عر: (ص.) مطیع؛ فرمانبردار.

منقار menqār [عر: (۱) (جانوری) انتهای دو فک پرندگان که به سمت جلو رشد کرده و با غلاف شاخی پوشیده شده است؛ نوک.

• **منقار زدن** (م.ص.) نوک زدن.

منقاش menqāš [عر: (۱) (ابزاری) برای کندن یا درآوردن مو؛ مقاش؛ موچین.

منقبت manqe(a)bat [عر: منبّة] (۱) ۱. هرگونه هنر، کمال، یا فضیلت ذاتی شخص که موجب شود دیگران او را بستانند. ۲. شعری که در مدح و ستایش کسی، به ویژه بزرگان دین سروده می شود.

منقبض monqabez [عر: (ص.) ویژگی آنچه دستخوش انقباض شده و حالت درهم فرو رفتگی، جمع شدگی، و سفتی پیدا کرده است؛ مقرر. منبسط: عضلات منقبض.

• **منقبض شدن** (م.ص.) حالت انقباض پیدا کردن؛ درهم رفتن؛ جمع شدن. • **منقبض کردن** (م.ص.) به حالت جمع شده یا درهم کشیده درآوردن.

منقح monaqqah [عر: (ص.) آنچه اشکالات، عیوب، و کاستی های آن برطرف و اصلاح شده باشد؛ پاک کرده شده؛ اصلاح شده.

• **منقح کردن** (م.ص.) به صورت منقح درآوردن؛ تصحیح

کردن؛ نویسنده آن نسخه اصلی را متع کرده است.

منقذ monaqqed [از عر: (ص.) منتقد.

منقراض monqarez [عر: (ص.) به پایان آمده؛ نابود شده.

• **منقراض کردن** (م.ص.) برچیدن؛ برانداختن؛ از میان بردن.

منقسم monqasem [عر: (ص.) تقسیم شده.

منقش monaqqas [عر: (ص.) دارای نقش و نگار.

منقضی monqazi [عر: (ص.) سپری شده؛ گذشته.

منقطع monqate' [عر: (ص.) ۱. گسسته؛ بریده. ۲. (فقه، حقوق) موقت (از دواج).

• **منقطع شدن** (م.ص.) قطع شدن؛ گسسته شدن.

منقطعه monqate'.e [عر: مقطعة] (ص.) ۱. (فقه، حقوق) زوجه در عقد ازدواج موقت.

منقل manqal [از عر: (۱) ظرفی که در آن زغال یا هیزم می ریزند و آتش روشن می کنند.



منقلب monqaleb [عر: (ص.) ۱. آنچه یا آنکه حالت طبیعی یا تعادل روحی اش برهم خورده است؛ نا آرام؛ بی قرار. ۲. آنچه دستخوش تغییر و دگرگونی می شود؛ دگرگون شونده.

• **منقلب کردن** (م.ص.) ۱. دچار تغییر حالت روانی ساختن؛ متأثر و اندوهگین کردن. ۲. وضعیت طبیعی و عادی چیزی را دگرگون ساختن.

منقلی manqal-i (ص.) (کنگر) تریاکی؛ معتاد.

منقوش manquš [عر: (ص.) به تصویر کشیده شده؛ نقش شده؛ نگاشته.

منقول manqul [عر: (ص.) ۱. نقل شده؛ بیان گردیده. ۲. قابل

حمل و نقل؛ جابه جاشدنی؛ مقرر. غیر منقول. ۳. ویژگی علم یا مطلبی که از راه نقل، خبر، و روایت دیگران برای کسی حاصل شود؛ مقرر. معقول. ۴. (ادبی) ویژگی لفظی که در غیر معنی اصلی مشهور شده و در کاربرد نیاز به قرینه نداشته باشد. مانند «نماز» (عبادت مخصوص مسلمانان) که در اصل به معنی تعظیم است.

منقولات manqulāt [عر: ج. منقولّة] (۱) ۱. نقل شده ها. ۲. حمل شده ها؛ اشیای قابل انتقال.

منقی monaqqā (۱) (گیاهی) منقا.

منکب الفرس mankeb.o.l.faras [عر: (۱) (نجوم) ستاره ای در

صورت فلکی فرس اعظم.

منکر monkar [عر: (۱) ۱. هرگونه عمل یا رفتار زشت، ناپسند، و ناروا؛ مقرر. معروف: نهی از منکر. ۲. (ص.) زشت؛ نازیبا. ۳. (۱) (ادیان) یکی از دو فرشته ای که در شب اول قبر

۲. ← • منگنه کردن (م. ۱). • منگنه کردن (م. ص. ۱). ۱. وصل کردن اجزای چیزی به وسیلهٔ سوزن منگنه: اوراق را به یکدیگر منگنه کنید. ۲. فشرده و تثبیت کردن و معمولاً شکل دادن چیزی، مانند دکمه. ■ کسی را زیر (لای) منگنه گذاشتن (گفتگو) او را به پذیرش چیزی یا انجام کاری مجبور کردن؛ تحت فشار قرار دادن او؛ صاحب‌خانه آنها را لای منگنه گذاشته‌است، باید آخر هفته خانه را خالی کنند.

منگنه‌ای m.-i(y)-i (ص.) ویژگی نوعی دکمه.
منگنه کش mange(a)ne-keš (۱). دستگاهی که به کمک آن اوراقی را که به هم متصل کرده‌اند، باز می‌کنند.
منگول mongol [فر.: mongol] (ص.) (پزشکی) مبتلا به منگولیسم.

منگوله mangule (۱). نوعی وسیلهٔ تزئینی برای لباس، کلاه، پرده، یا مانند آنها به شکل دسته‌ای نخ که یک سر آن بسته و گلوله شده‌باشد.

منگوله‌دوزی m.-duz-i (ح. ص. ۱). دوختن منگوله به چیزی.
منگولیسم mongolism [فر.: mongolisme] (۱). (پزشکی) سندروم داون.

منم man-am (ج. د.) (گفتگو)
• منم زدن (کردن) (م. ص. ۱). (گفتگو) از خود تعریف بیهوده کردن؛ خودستایی کردن. ■ منم منم زدن (کردن) منم زدن.

من [و] من men[n-o]-men (م. ص. ۱). (گفتگو) جویده‌جویده و نامفهوم حرف زدن.

• من [و] من کردن (م. ص. ۱). (گفتگو) ۱. با تانی و به آهستگی و نامفهوم صحبت کردن: من من نکن، بلند صحبت کن تا جواب را بدهم. ۲. به من من افتادن. ■ به من [و] من افتادن (گفتگو) دچار لکنت زبان شدن بر اثر ترس یا هیجان؛ از ترس پدیم زبانه بند آمد و به من من افتادم.

مننژ menanz [فر.: méninge] (۱). (جانوری) پردهٔ سه لایه‌ای که مغز و نخاع را احاطه می‌کند و مایع مغزی-نخاعی در آن جریان دارد.

مننژیت menanzit [فر.: méningite] (۱). (پزشکی) التهاب پرده‌های مننژ که با علایمی از قبیل تب، سردرد شدید، استفراغ، و سفتی گردن همراه است.

منو meno(u) [فر.: menu] (۱). ۱. فهرست غذاها و نوشیدنی‌ها در رستوران‌ها و تریاها. ۲. (کامپیوتر) فهرستی از عملیات که روی صفحهٔ کامپیوتر نمایش می‌دهند تا کاربر بتواند از بین آنها عمل دلخواه را انتخاب کند.

منواکسید mono'oksid [فر.: monoxyde] (۱). (شیمی) اکسیدی شامل یک اتم اکسیژن؛ منواکسیدکربن.

از مرده بازخواست می‌کنند.
منکر monker [عر.] (م. ص. ۱). آن که امری را انکار می‌کند؛ انکارکننده.

• منکر چیزی (کسی) شدن مخالفت کردن با آن (او)؛ نپذیرفتن آن (او). • منکر شدن (م. ص. ۱). مخالفت کردن با چیزی و نپذیرفتن آن؛ انکار کردن. ■ بر منکرش لعنت (گفتگو) (طرز) هنگامی گفته می‌شود که کسی موافقت ظاهری خود را با چیزی اعلام کند در حالی که حتمیت یا تحقق آن مورد تردید است: - آقا از همه داناتر است. - بر منکرش لعنت!
منکرات monkarāt [عر.] (ج. مُکْرَة) (۱). امور و اعمال نامطبوع و نامشروع.

منکسر monkaser [عر.] (ص. ۱). (ریاضی) دارای زاویه شکسته: خط منکسر. ۲. قابل شکستن؛ شکسته.

منکوب mankub [عر.] (ص. ۱). آن که او را شکست داده یا سرکوب کرده‌باشد؛ شکست‌خورده؛ دچار نکت و بدبختی شده؛ مغلوب. ۲. (ق. د.) در حال شکست خوردگی و بدبختی.
• منکوب کردن (م. ص. ۱). ← منکوب (م. ۱).

منگ mang (ص. ۱). ۱. دچار گیجی و آشفتگی ذهنی معمولاً موقتی. ۲. دچار سرگیجه یا سنگینی در سر خود. ۳. (ق. د.) به حالت گیجی و آشفتگی ذهنی.
منگله mangole (۱). منگوله.

منگ [و] منگ meng[-o]-meng (م. ص. ۱). (گفتگو) صدای آهسته زیر لب حرف زدن.

منگنز mange(a)nez [فر.: manganèse] (۱). (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ و شکننده که در تهیه فولاد و بعضی آلیاژها به کار می‌رود.

منگنه mange(a)ne [تر.] (۱). ۱. (مکانیک) هر دستگاهی که به کمک آن چیزی را فشرده یا تثبیت کنند. ۲. دستگاهی که به کمک آن اوراق را با سوزن‌هایی به هم متصل می‌کنند.



۳. سوزنی که در این دستگاه اوراق را به هم متصل می‌کند. ۴. دستگاه مکانیکی دستی که به وسیلهٔ آن قطعات فلزی را، با پوشش پارچه‌ای یا چرمی، یا بدون آن، به شکل دکمه درمی‌آورند. ۵. (فرهنگستان) پانچ^۱ (م. ۱).

• منگنه آبی (مکانیک) دستگاهی مرکب از دو استوانهٔ پُر از مایع مرتبط به هم که اختلاف قطر آنها زیاد است و در هر استوانه پیستونی قرار دارد. با وارد کردن نیروی اندکی بر پیستون استوانهٔ کوچک می‌توان نیروی زیادی در پیستون استوانهٔ بزرگ به دست آورد. • منگنه شدن (م. ص. ۱). ۱. شکل گرفتن یا ایجاد شدن چیزی، به ویژه سوراخ، به وسیلهٔ منگنه.

■ **منواکسید کربن** (شیمی) گاز یا مایعی بی‌رنگ‌بو، بسیار سمی و آتش‌گیر، و از جمله مواد مهم آلوده‌کننده هوا که برای تهیه برخی از فلزها و مواد شیمیایی صنعتی و به‌عنوان سوخت به‌کار می‌رود.

منوال [منوال] (۱) روش؛ طریقه؛ شیوه.

من‌وجه [men.vajh] (۱) من‌وجه = از یک وجه (ص) ← عموم ■ عموم و خصوص من‌وجه.

منور [monavvar] (ص) ۱. روشن؛ درخشان؛ نورانی. ۲. روشنفکر. ۳. (۱) (نظامی) نوعی فشنگ که برای ایجاد نور سفید یا رنگی به آسمان شلیک می‌شود.

■ **منور کردن** (مصدر) ← منور (م) (۱).

منورالفکر [monavvar.o.l.fekr] (ص) روشنفکر.

منوسیت [monosit] (انگ: monocyte) (۱) (جانوری) نوعی گلبول سفید خون با یک هسته قلوهای شکل و سیتوپلاسمی به‌رنگ آبی مایل به خاکستری که کار آن خوردن ذره‌های خارجی مانند باکتری‌هاست.

منوط [manut] (ص) ۱. مربوط؛ وابسته. ۲. (گفتگو) مشروط: می‌آیم منوط به این‌که تو هم بیایی.

منوکسید [monoksid] (۱) (شیمی) منواکسید.

منوگرافی [monog[ə]rafi] (فر: monographie) (مصدر) تک‌نگاری.

منولوگ [monolog] (فر: monologue) (۱) (ادبی، نمایش) تک‌گویی.

مونمر [monomère] (فر: monomère) (۱) (شیمی) ماده‌ای با مولکول‌های تکی که ماده اولیه تهیه پلیمرهاست.

منون [monavvan] (ص) (ادبی) دارای تنوین.

منوی [manvi] (۱) (عربی) نیت کرده‌شده؛ قصدشده.

منوی [manavi] (ص) مربوط به منی: کیسه منی.

منویات [manviy[ə]t] (عربی، عبر: منویات) (۱) نیت‌ها؛ مقاصد.

منها [men.hā] (۱) (ریاضی) ۱. علامتی به‌شکل - که نشانه کم شدن عددی از عدد دیگر است: ۳-۵ = ۲. تقریب (م) (۲). ■ **منها کردن** (مصدر) ۱. (ریاضی) تقریب کردن: این اعداد را منها کن. ۲. به‌حساب نیاوردن؛ خارج کردن. ■ **منهای** ۱. (ریاضی) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند عددی را از عدد دیگر کم کنند: پنج منهای سه، برابر دو می‌شود. ۲. به‌غیراز: منهای مخارج پرمیعه به هزار تومان دیگر نیاز داریم.

منه‌دم [monhadem] (ص) ویران؛ خراب؛ نابود.

منهیات [manhiy[ə]t] (عربی: منهیات، عبر: منهیات) (۱) (فقه) اموری که شرع آنها را نهی کرده‌است؛ نهی‌شده‌ها.

منی^۱ [man-i] (حاضر) خودپسندی.

منی^۲ [mani] (عربی: منی) (۱) (جانوری) مایعی که در اوج لذت

جنسی از آلت تناسلی جانور نر خارج می‌شود.

منیت [man-iyvat] (مصدر) منی: خودپسندی؛ کبر.

منیتیت [manyetit] (فر: magnétite) (۱) (علوم‌زمین) نوعی کانی آهن‌دار و سیاه که جذب آهن‌ریا می‌شود؛ مانیتیت؛ ماگنتیت؛ مگنتیت.

منی‌دانه [mani-dāne] (۱) (جانوری) اسپرم.

منیر [monir] (ص) ۱. ویژگی آنچه از خود نور داشته‌باشد؛ مقرر، مستنیر؛ خورشید منیر و ماه مستنیر است. ۲. درخشان؛ تابان؛ روشن.

منیزیوم [manyaziom] (فر: magnésium) (۱) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، سبک، چکش‌خوار، و آتش‌گیر که در تهیه آلیاژهای سبک و باتری‌سازی به‌کار می‌رود.

منیسک [ménisque] (فر: ménisque) (۱) (جانوری) غضروف مفصلی هلالی‌شکلی در برخی مفاصل بدن، به‌ویژه در مفصل زانو.

منیع [mani] (ص) ۱. بلند؛ رفیع. ۲. دارای مرتبه بلند؛ بلندمرتبه.

منی‌فولد [manifo(u)ld] (انگ: manifold) (۱) (فنی) وسیله‌ای چندراهه شبیه پنجه انسان که مایع یا گازی را از جایی به‌جای دیگر منتقل می‌کند؛ مانی‌فولد.

مو [mo[w]] (۱) (گیاهی) درخت انگور.

موی [mu[y]] (۱) ۱. (جانوری) رشته‌های نازک و شاخی‌شده که بر سطح پوست بدن و سر بعضی از پستانداران، از جمله انسان می‌روید. ۲. فاصله بسیار کم. ۳. اندک؛ ناچیز؛ کم: حرف‌های مویی هم در او اثر نکرد.

■ **مو از کف دست** کندن (گفتگو) انجام دادن کاری محال: این کار ممکن نیست. از کف دست چطور مو بکنم؟ ■ **مو [را] از ماست کشیدن** (گفتگو) بسیار دقیق بودن، به‌ویژه در حساب و کتاب؛ موشکاف بودن. ■ **مو برداشتن** (مصدر) (گفتگو) ۱. (پزشکی) شکستن بسیار ظریف استخوان که در آن ساختمان استخوان به‌هم نمی‌خورد. ۲. ایجاد شدن ترک نازک در اشیای شکستنی مانند چینی. ■ **مو به تن کسی راست شدن** (سیخ شدن، سیخ ایستادن) (گفتگو) به‌شدت ترسیدن او؛ وحشت کردن او؛ صحنه تصادف آن‌قدر وحشتناک بود که مو به تنم راست شد. ■ **مو به مو به‌طور دقیق؛ همراه با جزئیات:** تمام کتاب را مو به مو برایم تعریف کرد. ○ **مو دادن** دادن عاشق موی قیچی‌شده خود را به معشوق به‌نشانه سوختن در سوز فراق. ■ **مو را در (به) آسیاب سفید نکردن** (گفتگو) باتجربه بودن؛ کارآزموده بودن. ■ **مولای درز چیزی** نرفتن (گفتگو) درست و بی‌عیب بودن آن؛ بدون اشتباه بودن آن؛ دقیق بودن آن: آن‌قدر دقیق و منظم است که مولای درز کارهایش نمی‌رود. ■ **مو نزدن** با

تشکیل‌دهنده چیزی: مواد اولیه شونده‌ها. ۳. بندهای لایحه، قانون، قرارداد، و مانند آنها. ۴. موضوعات. ۵. درس؛ درس‌ها: در بعضی از مواد تجدید شده‌است. ۶. (ادبی) سرمدخل‌های کتاب لغت: لغت‌نامه دهخدا مواد نقل کرده که شاهد ندارد. ۷. (گفتگو) مواد مخدر: می‌گویند در زندان هم به وی مواد می‌رسانند.

❧ مواد اولیه (مواد) هرنوع مصالح خام یا نیمه‌ساخته که برای ساخت محصولات تهیه و مصرف می‌شود. مواد مخدر (مخدره) موادی که مصرف آنها سبب کم شدن درک و حس و گاهی سبب بی‌هوشی و مرگ می‌شود و در پزشکی، برای تسکین درد یا به عنوان خواب‌آور به کار می‌رود. مواد نسوز (مواد) خاک، گِل، ملاط، آجر، یا قطعات دیگر مورد استفاده برای پوشش دادن جدار داخلی کوره‌ها و ظرف‌های حمل مواد مذاب که باید در برابر دماهای بالا، تغییرات شدید دما، و خوردگی مقاوم باشند. مواد نگهدارنده (شیمی) هرنوع ماده‌ای که برای جلوگیری از فساد، تغییررنگ، یا تجزیه فرآورده‌های مختلف غذایی به آنها می‌افزایند.

موارد mavāred [عر، جر، مؤرد] (۱) مورد‌ها.

مواریث mavāris [عر، جر، میراث] (۱) میراث‌ها.

موازات movāzāt [عر، موازاة] (امص) ممتد بودن دو چیز در کنار هم و بافاصله‌ای معین؛ موازی هم بودن.

❧ به (در) موازات ۱. در حال موازی بودن؛ در حال توازی: این دو جاده به موازات هم ساخته شده‌اند. ۲. در کنار؛ همزمان با: به موازات این کار کارهای دیگر را هم انجام دادم.

موازنه movāzene [عر، موازنه] (امص) ۱. هماهنگی؛ تعادل.

۲. (حسابداری) تراز. ۳. (امص) (سیاسی) برابری قوا و منافع دو یا چند کشور با یکدیگر در جهت حفظ تعادل قدرت. ۴. (ادبی) در بدیع، آوردن دو جمله، دو مصراع، یا دو بیت در کنار هم که کلمات آنها به ترتیب باهم دارای وزن یکسان باشند.

❧ موازنه منفی (سیاسی) سیاستی در کشورداری مبتنی بر ندادن امتیاز به هیچ‌کدام از دُول خارجی مقتدر.

موازی movāzi [عر، ص] ۱. (ریاضی) ویژگی دو یا چند خط یا صفحه که هرگز همدیگر را قطع نکنند. ۲. (برق) ویژگی دو یا چند وسیله که چنان به هم متصل شده باشند که اختلاف پتانسیل دو سر همه آنها یکی باشد.

موازین mavāzin [عر، جر، میزان] (۱) ۱. معیارها. ۲. مقررات؛ قوانین؛ قواعد.

مواصلات movāselāt [عر، جر، مواصله] (۱) مواصلت‌ها.

مواصلت movāselat [عر، مواصلة] (امص) وصلت؛ ازدواج.

مواضع mavāze' [عر، جر، موضع] (۱) موضع‌ها؛ جایگاه‌ها؛ موارد.

چیزی (کسی) (گفتگو) کاملاً به آن (او) شبیه بودن؛ تفاوت نداشتن با آن (او). مویت را کفن کردم (گفتگو) نوعی قسم که میان جاهل‌ها رایج است: مویت را کفن کردم اگر یک دفعه دیگر از این حرف‌ها بزنی از چشم می‌افتی. موی تن کسی راست شدن (گفتگو) هیجان‌زده شدن او؛ دچار احساسات شدید شدن او: موهای تنم راست شد وقتی که مادرم را پس از بیست سال دیدم. موی خود را در جایی سفید کردن (گفتگو) در آن‌جا به پیروی رسیدن. موی دماغ (گفتگو) مزاحم سمج. موی عاریه کلاه‌گیس؛ موی مصنوعی: موی عاریه سرش گذاشته. موی عزرائیل به تن کسی بودن (گفتگو) قدرت ترساندن داشتن او؛ مقتدر بودن او: موی عزرائیل به تنش دارد، مگر می‌شود با او طرف شد! موی کسی را آتش زدن (گفتگو) حاضر شدن او در جایی به‌طور غیرمنتظره زمانی که احتمال حضورش در آن‌جا نیست. از مو باریک‌تر (گفتگو) ۱. بسیار دقیق: نکته‌ای از مو باریک‌تر. ۲. ظریف؛ شکننده؛ حساس. به مویی بسته (بند) بودن چیزی (گفتگو) به چیزی کم‌اهمیت وابسته بودن آن یا در معرض خطر بودن آن: زندگانی انسان به مویی بند است. سر مو [بی] نماد چیز بسیار اندک؛ اندکی؛ ذره‌ای: سرمویی با هم فرق ندارند. یک مو از تن کسی به تن دیگری بودن (گفتگو) بودن تعداد اندکی از ویژگی‌های مثبت او در دیگری: کاشکی یک مو از تن او به تن تو بود. یک [تار] مو از سر کسی کم شدن کوچکترین صدمه و آسیبی به او رسیدن: اگر یک مو از سر برادرم کم شود، دودمانان را به آتش می‌کشم.

موات mavāt [عر، ص] (حق، فقه) ویژگی زمینی که هیچ‌نوع کشت‌وکار یا ساختمانی در آن نشده و بی‌صاحب باشد. چنین زمینی از نظر فقهی به آبادکننده آن تعلق می‌گیرد.

مواج mavāj [از عر، ص] موج‌زننده؛ دارای موج؛ پرموج.

مواجب mavājeb [عر، جر، موجب] (۱) پولی که درازای کار به‌طور مرتب به کسی می‌پردازند؛ حقوق؛ مستمری.

مواجب‌بگیر m.-be-gir [ص، ۱] حقوق‌بگیر؛ مستمری‌بگیر.

مواجه movājeħ [عر، ص] روبه‌روشنود.

مواجهه movājeħe [عر، مواجهه] (امص) ۱. روبه‌رو شدن؛ روبه‌رویی: قدرت مواجهه با او را ندارم. ۲. روبه‌رو کردن دو یا چند نفر باهم به قصد روشن کردن حقیقتی: یک مواجهه حضوری برای این دو نفر ترتیب بدهید.

مواخذات mo'āxezāt [عر، جر، مواخذة] (۱) بازخواست‌ها.

مواخذة mo'āxeze [عر، مواخذة] (امص) بازخواست کردن؛ بازخواست.

مواد mavād[d] [عر، مؤاد، جر، ماده] (۱) ۱. (فیزیک) ماده‌ها؛

مادیون، جهان را جز مواد چیزی نمی‌دانند. ۲. (مواد) عناصر یا ترکیباتی که بتوان با استفاده از آنها چیزی ساخت یا عناصر

مواضعه movāze'e [عر.: مواضعة] (مصدر). ۱. قرار گذاشتن با یکدیگر برای انجام کاری؛ قرارومدار. ۲. (مترق) تباری برای ارتکاب جرم، یا اخفای آثار جرم بعد از ارتکاب آن.

مواظب movāzeb [عر.: ص.] آن که از کسی یا از چیزی مراقبت می کند؛ مراقب؛ نگهدارنده.

مواظبت movāzebat [عر.: مواظبة] (مصدر) نگهداری کردن یا نگهداری کردن از کسی یا چیزی یا فراهم آوردن موجباتی که بر او یا آن آسیبی نرسد یا ازین نرود یا نظارت کردن بر اجرای صحیح کاری؛ مراقبت.

مواعد mavā'ed [عر.: موعِد] (۱) موعدها؛ سررسیدها.

مواعظ mavā'ez [عر.: موعظة] (۱) موعظه‌ها.

موافق movāfeq [عر.: ص.] ۱. هم عقیده؛ هم رأی؛ من در این موضوع موافق شما هستم. ۲. دارای نظر مثبت نسبت به امری؛ نمایندگان موافق با لایحه، دوست نفر بودند. ۳. دارای تناسب؛ مناسب؛ سازگار.

■ **موافق شدن** (مصدر) هم عقیده شدن؛ همراه شدن. **موافق کردن** (مصدر) هم عقیده کردن؛ همراه کردن.

موافقت movāfeqat [عر.: موافقة] (مصدر) ۱. توافق داشتن؛ هم عقیده بودن. ۲. رضایت داشتن؛ راضی بودن؛ موافقت خودم را برای رفتن به سفر اعلام کردم.

■ **موافقت شدن با امری** مورد تأیید قرار گرفتن آن؛ قبول شدن آن؛ با تقاضای وام من موافقت شد. ■ **موافقت کردن** (مصدر) هم رأی شدن؛ هم عقیده شدن. ■ **موافقت کردن با امری** آن را مورد تأیید قرار دادن.

موافقت نامه m-nāme (۱) نوشته‌ای رسمی که طبق مفاد آن، دو یا چند نفر یا نهاد یا دولت با توافق یکدیگر متعهد می شوند تا کاری را انجام دهند یا از قوانین و مقررات مشخصی پیروی کنند؛ سال گذشته یک موافقت نامه تجاری میان دو دولت امضا شد.

مواقع mavāqe' [عر.: موقِع] (۱) موقع‌ها.

مؤالف mo'ālef [عر.: (۱) موسیقی ایرانی] گوشه‌ای در دستگاه همایون.

موالیان mavāli-y-ān [عر.: فناء] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

موانع mavāne' [عر.: موانِع] (۱) مانع‌ها.

■ **موانع ارث** (فتی، مترق) خصوصیتی در وارث، یا انجام عملی از جانب او که او را از اصل ارث یا از بخشی از آن محروم می کند، مانند کفر یا قتل.

مواهب mavāheb [عر.: موهبة] (۱) موهبت‌ها.

موبایل mobāyl [انگ.: mobile] (۱) (برق) تلفن بدون سیم که با امواج ماهواره‌ای کار می کند و می توان آن را به همراه برد و

از آن استفاده کرد؛ تلفن همراه.

موبد mu[ɔw]bad (۱) (ادیان) روحانی زرتشتی.

■ **موبد موبدان** (ادیان) بالاترین مقام در روحانیت زرتشتی.

موبر mu-bar (ص) ازین برنده مو؛ داروی موبر، گرم موبر.

موت mo[w]t [عر.: موت] (مصدر، ۱) مرگ.

■ **موت فرضی** (مترق) مرگی که به موجب حکم دادگاه در مورد شخص غایب مفقودالاثر اعلام می شود.

موتاژن mu(o)tāžen [فر.: mutagène] (۱) (جانوری) هر عاملی که باعث ایجاد جهش شود، مانند اشعه ایکس.

موتاسیون mu(o)tāsiyon [فر.: mutation] (۱) (جانوری) جهش.

مؤتلف mo'talef [عر.: ص] اختلاف کننده؛ گروه‌های مؤتلف.

مؤتلفه mo'talef.e [عر.: مؤتلفة] (ص) مؤتلف؛ هیئت‌های مؤتلفه.

مؤتمر mo'tamar [عر.: (۱) کنفرانس؛ کنگره؛ مؤتمر اسلامی.

موتور motor [فر.: moteur] (۱) ۱. (مکانیک) وسیله‌ای که انرژی الکتریکی یا انرژی حاصل از سوخت را به حرکت یا به انرژی مکانیکی تبدیل می کند. ۲. آنچه باعث حرکت می شود؛ عامل حرکت. ۳. (گفتگو) موتورسیکلت.

■ **موتور برق** (موتور برق) (برق) ژنراتور کوچک همراه با موتور معمولاً بنزینی. ■ **موتور بنزینی** (مکانیک) موتور درون سوز با سوخت بنزینی که در آن احتراق براثر جرقه شمع صورت می گیرد. ■ **موتور پرسی** (مکانیک) موتوری که سیلندر آن روی بدنه موتور پرس شده باشد. ■ **موتور تخت** (مکانیک) موتوری که سیلندره‌های آن به صورت متقابل و افقی قرار می گیرند. ■ **موتور جت** (مکانیک) موتوری که در آن حرکت رو به جلو با عکس العمل خروج شدید سیال به سمت عقب میسر می شود. ■ **موتور چهار زمانه** (مکانیک) نوعی موتور درون سوز که چرخه کار آن شامل چهار مرحله مکش، تراکم، احتراق، و تخلیه است. ■ **موتور درون سوز** (احتراق داخلی) (مکانیک) موتوری که سوخت، درون سیلندر آن می سوزد و انرژی تولید می کند. ■ **موتور دیزل** (گازوئیلی) (مکانیک) موتوری که سوخت آن گازوئیل است. ■ **موتور را پیاده کردن** (پایین آوردن) (گفتگو) (فتی) بیرون آوردن و باز کردن موتور ماشین به منظور تعمیر آن. ■ **موتور زمینی** (مکانیک) موتوری که به طور ثابت در یک محل نصب می شود.

موتوربان m-bān (ص، ۱) متصدی روشن کردن موتور؛ متصدی موتور.

موتور پمپ motorpomp [فر.: moteur pompe] (۱)

(مکانیک) ۱. مجموعه پمپ و موتور چرخاننده آن. ۲.

موتیق movassaq [عر.: مر.] (ص.) مورد اعتماد و اطمینان؛ معتمد؛ استوار.

موج [mo[w]] [عر.: مَوْج] (ا.) ۱. جابه‌جایی و حرکت توأم با بالا و پایین رفتن آب یا هرنوع مایعی توسط باد یا عاملی دیگر. ۲. جریان تند و ناگهانی. ۳. (فیزیک) ناآرامی ایجادشده در یک محیط، که از مرکز پیدایش خود در جهات مختلف انتشار می‌یابد بی‌آن‌که محیط را جابه‌جا کند. ۴. (گفتگو) تغییر کردن یا تیره و روشن شدن رنگ چیزی بر اثر حرکت و تغییر جهت تابش نور بر آن؛ پارچهٔ سبز با موج طلایی. ۵. **■ موج اف. ام.** (برق) موجی با دامنهٔ ثابت و فرکانس متغیر

در سیستم‌های پخش رادیویی. **■ موج انفجار** (فیزیک) موج مکانیکی منتشرشده در محیط مادی که بر اثر انفجار به وجود می‌آید و انرژی بسیار زیاد دارد. **■ موج ایستاده** (ساکن) (فیزیک) موجی که در آن انتقال از نقطه‌ای دیگر صورت نگیرد و از تداخل دو موج مشابه که از دو منبع مختلف منتشر می‌شوند، تشکیل شود. **■ موج برداشتن** (صدا.) ۱. دارای موج شدن. ۲. دارای چین‌وشکن شدن. ۳. منتشر شدن؛ پراکنده شدن. **■ موج بلند** (برق) موج رادیویی با طول‌موج‌های بالاتر از ۱۰۰۰ متر که در پخش برنامه‌های رادیویی برای فواصل نزدیک به کار می‌رود. **■ موج دادن** (صدا.) چیزی را پشت‌سر هم و تند و به‌طور متناوب حرکت دادن. **■ موج داشتن** (صدا.) ۱. دارای موج بودن؛ امروز دریا موج دارد. ۲. (فنی) نداشتن تداوم و یکنواختی یا متغیر بودن در ترکیب یا رنگ؛ آینه موج دارد. ۳. اتومبیل خوب رنگ نشده، موج دارد. **■ موج رادیویی** (فیزیک) امواج رادیویی. **■ موج رونده** (فیزیک) موجی که از منبع خارج و در همهٔ جهات‌ها در محیط منتشر شود. **■ موج زدن** (صدا.) ۱. پیدایش موج بر سطح آب یا هر مایعی. ۲. حرکت داشتن چیزی درحال فراوانی. ۳. آشکار بودن چیزی بر اثر فراوانی آن. ۴. پیدا شدن حرکتی شبیه موج آب در چیزی، یا به‌نظر آمدن چنین حرکتی. ۵. تداوم و تناوب داشتن چیزی. ۶. پخش شدن؛ منتشر شدن. **■ موج ضربه‌ای** (فیزیک) نوعی موج فشاری که هنگامی تشکیل می‌شود که سرعت جسم یا سیالی نسبت به محیط، از سرعت انتقال صوت به‌وسیلهٔ آن محیط تجاوز کند. **■ موج طولی** (فیزیک) موجی که امتداد ارتعاش و امتداد انتشار آن یکی باشد، مانند موج صوت. **■ موج عرضی** (فیزیک) موجی که امتداد ارتعاش آن بر امتداد انتشار عمود باشد، مانند نور. **■ موج کوتاه** (اس. دبلیو.) (برق) موج رادیویی با طول‌موج‌های بین ۱۵ تا ۲۰۰ متر که در پخش برنامه‌های رادیویی برای فواصل دور به کار می‌رود؛ اس. دبلیو. **■ موج متوسط** (ام. دبلیو.) (برق) موج رادیویی با طول‌موج‌های بین ۲۰۰ تا

موتور یا پمپ متعلق به این مجموعه.

موتورجلو motor-je(o)lo[w] (ص.) ویژگی خودروی که موتور آن در قسمت جلو بدنه است.

موتورخانه motor-xāne (ا.) (فنی) ۱. محل استقرار تجهیزات مکانیکی گرمایش و سرمایش ساختمان؛ شوفاژخانه. ۲. محل استقرار موتور محرک در کشتی.

موتورسوار motor-savār (ص.) ۱. آن‌که سوار بر موتورسیکلت است؛ مأمور موتورسوار. ۲. (گفتگو) آن‌که مأمور حمل بسته‌های کوچک یا نامه به‌وسیلهٔ موتور از محل کارش به مناطق دیگر شهری است.

موتورسیکل motorsikl (ا.) (گفتگو) موتورسیکلت.

موتورسیکلت motorsiklet [از فر.] (ا.) وسیلهٔ نقلیه‌ای دارای یک موتور و دو چرخ که می‌تواند روی آن سوار شوند.

موتورسیکلت رانی m.-rān-i (حاصص.) ۱. (ورزش) نوعی مسابقه و ورزشی که در آن با استفاده از انواع موتورسیکلت در پیست‌های ویژه، مهارت خود را در سرعت، پرش، گذر از پیچ‌ها، و مانند آنها به‌نمایش می‌گذارند.

موتورشویی motor-šu-y(i)-i (حاصص.) شست‌وشوی موتور خودرو و دستگاه‌های پیرامون آن.

موتورعقب motor-'aqab (ص.) (فنی) ویژگی خودروی که موتور آن در قسمت عقب بدنه قرار دارد.

موتورگازی motor-gāz-i (ا.) نوعی موتورسیکلت سبک بدون دنده.

موتوری motor-i (ص.) ۱. مربوط به موتور؛ فروشگاه قطعات موتوری. ۲. دارای موتور؛ قایق موتوری، وسایل موتوری. ۳. (صدا.) ۱. (گفتگو) موتورسوار. ۴. (اداری) دایره یا اداره‌ای در بعضی نهادها که کارش تأمین وسایط نقلیه و سرویس آنهاست.

موتوریزه motorize [فر.: motorisé] (ص.) مجهز به موتور؛ مجهز به وسایل موتوری.

موتوسیکلت motosiklet [فر.: motocyclette] (ا.) موتورسیکلت.

موتوکراس motokrās [انگ.: motocross] (ا.) (ورزش) نوعی مسابقهٔ موتورسیکلت‌رانی که معمولاً در مسیرهای خاکی و پرپیچ‌وخم و دارای ناهمواری‌ها، تپه‌ها، و سراسیمه‌های تند انجام می‌شود.

موتیف motif [فر.: motif] (ا.) ۱. (موسیقی) کوچک‌ترین واحد قابل‌تمیز یک ملودی، یک تم، یا نظایر آنها از طریق توالی صداهای معین، ریتم مشخص، یا نظایر آنها. ۲. (ادبی) مضمون؛ داستان عروج عیسی (ع) به آسمان چهارم، از موتیف‌های پرکاربرد خاقانی است.

مؤثر mo'asser [عر.] (ص.) اثرگذارنده؛ تأثیرگذار.

تملك يا در اختيار كسى باشد: تمام موجودى من همین يك دست لباس و چند تومان پول است.

موجودیت mo[ʃwjud.iy]at [عربی: موجودیة] (مصدر: ۱) موجود بودن. ۲. (۱) وجود.

موجه movajjah [عربی: مصدر: ۱] قابل قبول؛ مقبول؛ مقرر. غیرموجه. ۲. دارای فهم و شعور و ادب؛ دارای لیاقت و شایستگی؛ او فرد موجهی است، به راحتی می توانی حرفت را با او در میان بگذاری.

موجی mo[wj-i] (مصدر: ۱) دچار شده به موج انفجار؛ موج گرفته؛ او از موج های پس از جنگ است. ۲. همانند موج؛ حرکت موجی.

موج muč (۱) (گفتگو) ۱. (بازی) در بازی های کودکانه، کلمه ای که هنگام خارج شدن از بازی برای مدت کوتاهی یا به دست آوردن زمانی کوتاه برای انجام کاری، گفته می شود؛ موج، من الان برمی گردم. ۲. (مصدر: صدایی که برای فراخواندن پرندگان به کار می رود؛ صدای موج در می آورد تا همه کفترها را دور خود جمع کند. ۳. صدایی که برای متوجه کردن کسی، به ویژه نوزادان به کار می رود.

• **موج کشیدن** (مصدر: ۱) (گفتگو) ۱. در آوردن صدای موج برای فراخواندن پرندگان. ۲. در آوردن صدایی از لب جمع شده برای متوجه کردن کسی، به ویژه کودک نوزاد.

موجسب mo[w]-časb (۱) (گیاهی) هریک از انواع پیچک ها با ساقه چوبی که معمولاً برای پوشاندن دیوارها و آلاچیق ها کاشته می شود و برگ های ساده یا منقسم و گل های خاکستری دارد.

موجول močul (مصدر: ۱) (عامیانه) کوچک و ظریف؛ با دست های موجول آب از حوض برمی داشت.

موجین mu-čin (۱) وسیله ای به شکل انبر کوچک که به منظور کندن موی صورت به کار می رود.

موجینه m-e (۱) موجین.

موحد movahhed [عربی: مصدر: ۱] آن که به یگانگی خداوند ایمان دارد؛ یکتاپرست.

موحش muheš [عربی: مصدر: ۱] به وحشت اندازنده؛ وحشت زار؛ ترسناک.

مؤخر mo'axxar [عربی: مصدر: ۱] در آخر آمده؛ آخرین؛ آخر.

مؤخره mo'axxar.e [عربی: مؤخره] (۱) ۱. فصل یا بخش یا پاراگراف آخر در یک کتاب یا نوشته؛ پی گفتار؛ مقرر. مقدمه.

۲. بخش یا قسمت پایانی کاری.

موخشک کن mu-xošk-kon (۱) خشک شوار.

موخوره mu-xor-e (۱) (پزشکی) عارضه ترد و شکننده شدن موها که گاهی با شکافته شدن سر مو همراه است و معمولاً

۱۰۰۰ متر که در پخش برنامه های رادیویی برای فواصل نزدیک به کار می رود؛ ام. دبلیو.

موجب mu(o[w])jeb [عربی: موجب] (مصدر: ۱) سبب؛ علت؛ باعث.

• **به موجب مطابق؛ برابر.**
موجبات mu(o[w])jebāt [عربی: موجبات] (ج. موجبة) (۱) علت ها؛ علل؛ اسباب.

موجه mu(o[w])jeb.e [عربی: موجهة] (مصدر: ۱) ایجاب کننده. ۲. (منطق) ویژگی قضیه ای که در آن حکم به ثبوت محمول بر موضوع داده می شود؛ مقرر. سالبه.

موجد mujed [عربی: مصدر: ۱] ایجاد کننده؛ پدید آورنده؛ آفریننده.

موجر mujer [عربی: مؤجر] (مصدر: ۱) اجاره دهنده؛ مقرر. مستأجر.

موجز muje(a)z [عربی: موجز] (مصدر: مختصر؛ کوتاه (سخن، کلام، و مانند آنها).

موجزگویی m-gu-y(')-i (حامل: خلاصه بیان کردن مطلب؛ در داستان هایش، موجزگویی را رعایت می کرد.

موج زن mo[wj]-zan (مصدر: موج زننده؛ دارای موج.

موج سوار mo[wj]-savār (مصدر: ۱) ۱. (ورزش) آن که موج سواری می کند و در آن مهارت دارد. ۲. (گفتگو) آن که از پیشامدها و حوادث روز به روز خود خویش بهره برداری می کند.

موج سواری m-i (حامل: ۱) (ورزش) نوعی ورزش که ضمن آن با استفاده از تخته مخصوص، روی موج دریا، تعادل خود را حفظ می کنند و حرکات نمایشی و ورزشی انجام می دهند.

موج شکن mo[wj]-šekan (۱) (ساختمان) دیواره ای از سنگ یا بتون که در برابر امواج دریا ساخته می شود تا فشار موج را کاهش دهد.

موج گیر mo[wj]-gir (۱) ۱. عقربه ای در رادیو که با آن رادیو را روی موج دلخواه تنظیم می کنند. ۲. دیوار یا سدی در ساحل برای جلوگیری از نفوذ آب دریا.

موج گیری m-i (حامل: ۱) (فنی) صاف کردن سطح بتونه کشیده شده بدنه خودرو با استفاده از ابزار مخصوص.

مؤجل mo'ajjal [عربی: مصدر: ۱] (حقوق) ویژگی تعهدی که باید تا زمان معینی به انجام برسد.

موجود mo[wj]ud [عربی: موجود] (۱) ۱. آنچه دارای هستی است؛ هستی یافته؛ هست. ۲. (مصدر: ویژگی آنچه وجود دارد؛ وجود دارنده؛ جنس موجود در مغازه همین است.

• **موجود شدن** (مصدر: ۱) به وجود آمدن؛ هست شدن.

موجودات mo[wj]udāt [عربی: ج. موجوده] (۱) هست شدگان؛ دارندگان هستی.

موجودی mo[wj]ud-i (۱) مقدار پول یا جنس یا شیء که در

مورچه خوار mur-če-xār (۱.) (جانوری) پستانداری با پنجه‌های قوی، پوزه بلند، و بدون دندان که زمین را با پنجه‌های خود حفر می‌کند و مورچه‌ها و موریانه‌ها را با زبان دراز چسبانک خود شکار می‌کند؛ مورچه‌خور.



مورچه‌خور mur-če-xor (۱.) (جانوری) مورچه‌خوار.

مورچه‌سواری mur-če-savār-i (۱.) (جانوری) نوعی مورچه که پا و جثه آن از مورچه‌های معمولی بزرگتر است.

مورچه‌گیر mur-če-gir (۱.) (جانوری) حشره‌ای شبیه سنجاقک که سرش کاملاً به سینه چسبیده‌است و شاخک‌های بلند و دندان‌های دارد. روی خاک نرم تخم می‌گذارد و لاروهای آن حفره‌های قیف‌مانند با جدار لغزنده می‌سازند که مورچه و دیگر حشرات در آن به دام می‌افتند.

مورخ movarrax [عر.: مؤرخ] (ص.) دارای تاریخ (تقویم)؛ دارای روزشمار؛ نامه مؤرخ ۷۸/۷/۱۹ شمار رسید.

مورخ movarrex [عر.: مؤرخ] (ص.) تاریخ‌نویس.

مورد mo[w]red [عر.: مُرد] (۱.) ۱. موضوع؛ مورد در پیگیری کن. ۲. آنچه به‌صورت امر دشواری پیش می‌آید؛ مسئله؛ مورد پیش‌آمده در کارت را با آقای رئیس مطرح کن. ۳. مناسب. ۴. (گفتگو) شخص یا چیزی که درباره آن صحبت می‌شود؛ مورد خوبی است، پیشنهاد ازدواجش را قبول کن.

■ **مورد اطمینان** (اعتماد، شک، نظر و...) آن‌که یا آنچه به او یا آن اطمینان (اعتماد، شک، نظر و...) شده‌است. ■ **مورد امری بودن** (قرار گرفتن، واقع شدن، شدن) کسی (چیزی) در معرض آن امر بودن (قرار گرفتن، واقع شدن، شدن) او (آن)؛ عارض بودن (شدن) آن امر بر او (آن)؛ کتاب موردبررسی قرار گرفت. • **مورد داشتن** (ص.) ۱. (گفتگو) اشکال داشتن؛ این کار مورد دارد. ۲. دارای موضوعیت بودن. ۳. (گفتگو) مناسب داشتن؛ این حرف مورد نداشت. ■ **مورد اجرا** (تجربه، عمل...) گذاشتن اجرا (تجربه، عمل...) کردن. ■ **درمورد درباره**.

مورد mu(o)rd (۱.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و همیشه‌سبز با گل‌های منفرد سفیدرنگ و میوه‌های گوشتی قرمز یا سیاه که اسانسدار، درمانی، و زینتی است.

موردی mo[w]red-i (ص.) ۱. براساس مورد خاص یا موقعیت ویژه؛ بررسی موردی، تفاوت موردی. ۲. به‌طور خاص؛ به‌طور ویژه؛ برای تصمیم‌گیری درباره این کارها باید موردی عمل کرد.

مورفولوژی morfoloji [فر.: morphologie] (۱.) (جانوری)

بر اثر نقص مواد سازنده مو ایجاد می‌شود.

مؤدب mo'addab [عر.] (ص.) ۱. دارای ادب؛ باادب. ۲. (ق.) همراه با ادب.

مودت mava(e)ddat [عر.: مَوَدَّت] (ص.) دوستی؛ محبت.

■ **مودت داشتن به (با) کسی** او را دوست داشتن.

مودزد mu-dozd (۱.) (جانوری) غده‌ای درمیان فاق پاچه گوسفند و گاو.

مودع mude' [عر.] (ص.) (حقوق) آن‌که با عقد ودیعه، مالش را نزد دیگری به ودیعه می‌گذارد؛ ودیعه‌گذار.

مودم modem [انگ.: modem] (۱.) (کامپیوتر) دستگاهی که به کامپیوتر وصل می‌شود و از طریق خط تلفن داده‌ها را با سرعت زیاد از کامپیوتری به کامپیوتر دیگر انتقال می‌دهد.

مودی mo'addi [عر.] (ص.) ۱. پرداخت‌کننده، به‌ویژه پرداخت‌کننده مالیات، یا آن‌که برعهده او مالیات هست.

مودی mudi [انگ.: moody] (ص.) (گفتگو) آن‌که رفتار و روحیه ثابتی ندارد؛ دم‌دمی؛ مودی است، گاهی خوش‌اخلاق است، گاهی بداخلاق.

مؤذن mo'azzen [عر.] (ص.) ۱. اذانگو.

مودی muzi [عر.] (ص.) ۱. آزاررساننده؛ اذیت‌کننده. ۲. بدجنس؛ بدذات؛ بدطینت.

مودی‌گری m.-gar-i (حاص.) (گفتگو) حيله گر بودن؛ بدجنس بودن؛ مکاری.

مور mur (۱.) (جانوری) مورچه.

■ **موروملخ** (گفتگو) نماد جمعیت زیاد و ازدحام یا هجوم آوردن آنها به جایی.

مور m. (۱.) (موسیقی محلی) مور.

مورب movarrab [از آریب، به‌قاعده عربی] (ص.) ۱. دارای آریب؛ خمیده؛ خط مورب. ۲. (ریاضی) ویژگی خطی که نسبت به یک یا چند خط در امتداد عمود نباشد اما آن یا آنها را در نقطه‌ای قطع کند.

مورث movarres [عر.] (ص.) ۱. (حقوق) آن‌که مرده و مالی از او مانده‌باشد.

مورچه mur-če (۱.) (جانوری) هریک از انواع حشره‌هایی که به‌صورت اجتماعی زندگی می‌کنند و بدن آنها از سه قسمت متمایز سر، سینه، و شکم تشکیل می‌شود و رنگ آنها زرد، سرخ، قهوه‌ای، یا سیاه است.



مورچه‌پرداز m.-par-dār (۱.) (جانوری) مورچه نر یا ماده تخم‌گذار و دارای بال که معمولاً برای جفت‌گیری به پرواز درمی‌آید.

دانش بررسی شکل و ساختار موجودات زنده؛ ریخت‌شناسی.
مورفین [morfine: فر:] (پزشکی) مهم‌ترین مادهٔ مخدر استخراج‌شده از تریاک که در پزشکی به‌عنوان مسکن و خواب‌آور استفاده می‌شود و مسمومیت با آن ممکن است منجر به مرگ شود.

مورمور mur-mur (امص:) لوزش خفیف در بدن که بر اثر بیماری، ترس، سرما، اضطراب، و مانند آنها عارض می‌شود. ۱. آن را به احساس ناشی از راه رفتن مورچه بر روی پوست تشبیه کرده‌اند.

■ **مورمور...** شدن (مورمورم شد، مورمورت شد، ...) (گفتگو) دچار حالت مورمور شدن کسی؛ باد سرد که می‌وزد، مورمورم می‌شود.

موروث mo[w]rus (عر: مَوروث) (ص:) موروثی.

موروثی m-i (ص:) به‌ارث‌رسیده.

موره mur-e (۱) ۱. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ۲. (موسیقی محلی) آواز سوگ غیرمذهبی در مناطق مختلف، بدون همراهی ساز و با آداب خاص که غالباً به‌وسیلهٔ زنان خوانده می‌شود.

■ **موره در کار آوردن** ایجاد اشکال کردن.

موری mur-i (حاصص:) (گفتگو) ناله‌موزاری.

موریانه mur-y-āne (۱) ۱. (جانوری) حشره‌ای با زندگی اجتماعی که آرواره‌های قوی دارد، در زمین یا داخل چوب‌های خشک لانه می‌سازد و از چوب و مواد سلولزی تغذیه می‌کند.



۲. (مواد) نوعی زنگ‌آهن که با ساییدن پاک نمی‌شود.

موریزه mu-riz-e (۱) موی بسیار ریز و کوتاه بر روی پوست بدن.

موز mo[w]z (۱) (گیاهی) ۱. میوهٔ دراز، خمیده، گوشتدار، و خوراکی به‌رنگ زرد با پوست کلفت که به‌آسانی کنده می‌شود. ۲. درخت این میوه که گرمسیری است و برگ‌های بزرگ دارد.



موزاییک، **موزائیک** mu(o)zāyik, mu(o)zā'ik (فر: mosaïque) (۱) (ساختمان) نوعی مصالح ساختمانی معمولاً به‌شکل چهارگوش با ضخامت کم که با ماسه، سیمان، و خرده‌سنگ ساخته می‌شود و برای پوشاندن کف ساختمان به‌کار می‌رود.

■ **موزاییک فرنگی** (ساختمان) موزاییکی که در آن

سنگ‌های تزیینی به‌کار می‌رود.

موزاییکی، **موزائیکی** m-i (ص:) ۱. ازجنس موزاییک: کف موزاییکی. ۲. دارای طرح یا ظاهری شبیه موزاییک: نقش روی جلد کتاب، موزاییکی است.

موزدا mu-zo(e)dā (ص:) ازبین‌برندهٔ مو.

موزع movazze' (عر: [موزع]) (۱) توزیع‌کننده؛ پخش‌کننده: موزع روزنامه.

موزقان‌چی muzqān-či (از فر: تر:) (ص:) ۱. پردازنده به موسیقی؛ نوازنده.

موزون mo[w]zun (عر: موزون) (ص:) ۱. منظم، هماهنگ، متناسب، و زیبا. ۲. (ادبی) دارای وزن عروضی. ۳. دارای آهنگ موسیقی.

موزونیت mo[w]zun.iy[ɣ]at (عر: موزونیت) (امص:) ۱. موزون بودن؛ هماهنگ بودن؛ هماهنگی. ۲. دارای استعداد شعرگویی بودن.

موزه muze (فر: musée) (۱) مکانی که در آن، مجموعه‌ای از آثار یا اشیای تاریخی و باستانی یا آثار هنری نگهداری می‌شود.

موزیسیان muzisiyan (فر: musicien) (ص:) ۱. (موسیقی) آن‌که به‌صورت حرفه‌ای به موسیقی می‌پردازد یا در این حیطه، دارای تخصص و چیرگی خاصی است.

موزیک muzik (فر: musique) (۱) موسیقی.

موزیکال muzikāl (فر: musical) (ص:) ۱. مربوط به موسیقی. ۲. همراه با موسیقی و آواز: نمایش موزیکال. ۳. (۱) (موسیقی، نمایش) نوع عامه‌پسند ترکیب آثار موسیقایی-نمایشی با عناصری از درام، اپرت، کمدی، نمایش‌های موسیقایی چشمگیر و توالی قطعات آوازی، رقصی، آکروباتیک، و نمایش‌های هنری رنگارنگ که در چهارچوبی نسبتاً آزاد به‌هم پیوند می‌خورند.

موزیکولوژی muzikoloži (فر: musicologie) (۱) (موسیقی) علم موسیقی، ماهیت، تاریخ، و فرم‌های متفاوت طرز پیدایش آن.

مویستان mo[w]-estān (۱) تاجکستان.

مؤسس mo'asses (عر: [مؤسس]) (۱) تأسیس‌کننده؛ بنیان‌گذار.

مؤسسات mo'assesāt (عر: مؤسسات، ج: مؤسَّسة) (۱) مؤسسه‌ها.

مؤسسه mo'assese (عر: مؤسَّسة) (۱) سازمانی با تشکیلات و وظایف مشخص برای انجام دادن خدمات ویژه.

موسم mu(o)[w]sem (عر: موسم) (۱) ۱. هنگام؛ زمان؛ وقت. ۲. فصل.

موس‌موس mus-mus (امص:) (گفتگو) موس‌موس کردن.

سرگرم‌کننده ■ موسیقی سرگرم‌کننده (تفریحی) (موسیقی) قطعه موسیقایی غیر پیچیده، قابل فهم و به‌خاطر سپردنی، که غالباً به‌عنوان موسیقی زمینه گفتگوهای جمعی استفاده می‌شود. ■ موسیقی صحنه (موسیقی) موسیقی‌ای که به‌عنوان بخشی از اثر صحنه‌ای، روی یا پشت صحنه اجرا می‌شود. ■ موسیقی کارکردی (موسیقی) اثر موسیقایی که برای مقصود معین یا برای گروه معین از نوازندگان یا خوانندگان تعیین شده‌است، مانند موسیقی رقص و موسیقی فیلم. ■ موسیقی کلام (شعر) (ادبی) موسیقی‌ای که در کلام و به‌ویژه در شعر وجود دارد. ■ موسیقی مارش (موسیقی) قطعه موسیقایی در میزان دوضربی و در ریتم رژه. ■ موسیقی متن (زمینه) (موسیقی) قطعه‌ای موسیقایی به‌منظور ایجاد زمینه مناسب برای ارائه امری، چنان‌که در فیلم و در فضاهایی مانند رستوران‌ها و فروشگاه‌های بزرگ. ■ موسیقی مجلسی (موسیقی) موسیقی جدی برای یک گروه کوچک از نوازندگان یا خوانندگان که در آن یک‌یک پارت‌ها را غالباً فقط سلیست‌ها عهده‌دار هستند. ■ موسیقی نظام (موسیقی) موسیقی‌ای که در ارتش نواخته می‌شود، مانند موسیقی مارش. ■ موسیقی یک‌چهارم پرده (موسیقی) اثر موسیقایی با عمیزه صداهای یک‌چهارم پرده که با تقسیم کردن دوازده نیم‌پرده در فاصله اکتاو، سیستم تونال بیست‌وچهارصدایی حاصل می‌شود.

موسیقی‌تراپی m. -terāpi [معر.فر.] (بمصد.) درمان به کمک موسیقی.

موسیقی‌دان musiqi-dān (مصد.) (ا.) آگاه به اصول و قواعد موسیقی.

موسیقی‌درمانی musiqi-darmān-i (حامص.) موسیقی‌تراپی.

موسیقی‌شناسی musiqi-šenās-i (حامص.) موزیکولوژی.

موسیقی‌نگار musiqi-negār (مصد.) (ا.) آهنگ‌ساز.

موسی‌کوتقی musā-ku-taqi [معر.فار.] (ا.) (جانوری) قمری.

موسیلاز musilāz [۴] (ا.) (گیاهی) گروهی از مواد گیاهی که در آب متورم می‌شوند و روی دانه بعضی گیاهان وجود دارند.

موسیو mu(o)siyo [فر. monsieur.] (ا.) آقا.

موش muš (ا.) (ا.) (جانوری) پستاندار جونده کوچیک با پوستی معمولاً نرم به‌رنگ خاکستری یا قهوه‌ای، دُمی دراز و گوش‌های بزرگ.



۲. (کامپیوتر) ماوس. ۳. (مصد.) (گفتگو) ذلیل؛ خوار؛ او در مقابل من موش است.

■ موش آب‌کشیده (گفتگو) ویژگی آن‌که سرتاپا خیس

■ **موس‌موس کردن** (مصد.) (گفتگو) ۱. مجیز کسی را گفتن به‌خاطر جلب رضایت او؛ چاپلوسی کردن؛ این آقا آن‌قدر موس‌موس کرد تا شد معاون اداره. ۲. همراه شدن و اظهار عشق کردن؛ پسرک احمد دنبال دختر مردم راه افتاده و مدام موس‌موس می‌کند. ۳. صدا درآوردن از لب‌ها.

موسمی mu(o[w])sem-i (مصد.) ویژگی آنچه در یک زمان خاص یا وقت معین اتفاق می‌افتد.

موسوم mo[w]sum [عر. موسوم] (مصد.) ۱. نام‌نهاده‌شده؛ دارای نام؛ نامیده‌شده. ۲. شناخته‌شده؛ معروف.

■ **موسوم کردن** (مصد.) نامدار کردن؛ نامیدن.

موسوی musa.v.i [عر. موسوی] (مصد.) ۱. مربوط به موسی‌پیغمبر (ع). ۲. مربوط به امام موسی‌کاظم (ع) امام هفتم شیعیان؛ سید موسوی.

موسیر mu-sir (ا.) (گیاهی) ۱. پیاز سفت و یک‌تکه‌ای که بویی شبیه سیر دارد و پس‌از گرفتن تلخی آن، خوراکی است. ۲. گیاه این پیاز که علفی، پایا، و از خانواده سوسن است و بویی تند دارد.

موسیقایی musiqā-y(ʾ)-i [معر.فار.] (مصد.) ۱. مربوط به موسیقی؛ اثر موسیقایی، حالت موسیقایی، لحن موسیقایی. ۲. دارای آهنگ؛ آهنگین.

موسیقی musiqi [عر. موسیقی، معراز یو.] (ا.) ۱. هنر مرتب کردن اصوات با قواعد معین از نظر ریتم، ملودی، و هارمونی، در قالب گروهی از اصوات و آهنگی مستقل از نظر سبک و شیوه؛ موزیک. ۲. اصوات آهنگین که برپایه این هنر ساخته می‌شود؛ موزیک.

■ **موسیقی برنامه‌ای** (موسیقی) نوعی موسیقی سازی که در آن سعی می‌شود یک موضوع، یا تصورات و خاطرات آهنگ‌ساز یا نظایر آنها به‌نحو آهنگین و موسیقایی شرح شود و آهنگ‌ساز در قالب برنامه تثبیت‌شده کتبی به‌صورت عنوان، تیترو، یا توضیح، درباره محتوای فراموسیقایی آن پیام رسانند. ■ **موسیقی پاپ** (موسیقی) موسیقی عامه‌پسند و سرگرم‌کننده به‌سبک روز و فزاینده از سنت‌های رایج و معمولاً با محتوای اغراض‌آمیز. ■ **موسیقی جاز** (موسیقی) قطعات پدیدآمده از موسیقی مردمی سیاهان آمریکای شمالی، با تلفیقی نو از عناصر موسیقایی اروپایی و آفریقایی با سازهای ریتمیک، به‌ویژه گیتار و بانجو و با گروه سازهای بادی که بداهتاً تکیه‌های ملودیک-ریتمیک متقابل مبادله می‌کنند. ■ **موسیقی دستگاهی** (موسیقی ایرانی) اثر موسیقایی مبتنی بر دستگاه‌های ردیف موسیقی ایرانی. ■ **موسیقی راک** (موسیقی) راک. ۲. موسیقی سبک (موسیقی) قطعه موسیقایی ساده، غیرجدی، و بدون نیاز به کوشش ذهنی و فقط

پنجه‌های قوی حفار، و موی پرپشت و زبر که عموماً به رنگ خرمایی است ولی سر آن غالباً موهای سفید دارد.

موش خوار muš-xār (ص.) (توهین آمیز) خورنده موش.

موش خور muš-xor (ص.) ۱. (توهین آمیز) موش خوار. ۲.

(ص.) خورده موش. ۳. (۱) کسری‌ای که در انبار غله پیدا

می‌شود؛ موش‌خور این انبار یک خورار بود.

موش دوانی muš-dav-ān-i (حاصص.) (گفتگو) کارشکنی؛

تحریک و توطئه.

موشک muš-ak (۱) ۱. (مکانیک) وسیله‌ای که به کمک یک

یا چند موتور مخصوص حرکت می‌کند و از آن، بیشتر برای

فضانوردی استفاده می‌شود. ۲. وسیله‌ای برای آتش‌بازی

به صورت لوله‌ای که در آن باروت می‌ریزند، و چون آتش به

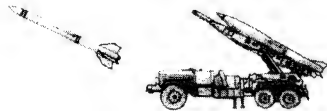
فتیله آن می‌زنند، به هوا پرتاب می‌شود؛ فشقه. ۳. وسیله‌ای

شبیبه نوعی از این سلاح که بچه‌ها از کاغذ می‌سازند؛ بچه‌ای

کلاس مرتب به هم موشک پرتاب می‌کردند. ۴. (نظامی) سلاح

پرتابی‌ای با کلاهک انفجاری که نیروی محرکه خود را از

موتور مخصوص می‌گیرد؛ راکت.



موشکافی mu-šekāf-i (حاصص.) دقت بسیار.

موشک انداز muš-ak-a('a)ndāz (۱) (نظامی) وسیله‌ای در

هواپیما، کشتی، یا مستقر در زمین که با آن موشک پرتاب

می‌کنند.

موشک باران muš-ak-bār-ān (اصص.) ۱. حمله با موشک.

۲. (۱) دوران این حمله: در موشک‌باران بنزین گران شده بود.

موشک بازی muš-ak-bāz-i (حاصص.) بازی کردن با موشک.

موشک دوانی muš-ak-dav-ān-i (حاصص.) (گفتگو)

موش‌دوانی.

موش مرده muš-mord-e (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دارای

حالت مظلومیت و بی‌گانه‌ی هنگام احساس خطر یا به قصد

فریب: قیافه موش مرده. ۵ از آن موش مرده‌هاست، به ظاهرش نگاه نکن.

موش موشک muš-muš-ak (۱) (گفتگو) ۱. موش:

موش موشک آسته برو، آسته بیا که گربه شاخت نزند. ۲. (بازی)

قایم‌موشک.

موش موشی muš-muš-i (۱) (گفتگو) کودک ریزاندام و

کوچک.

موش واره muš-vāre (۱) (کامیوتر) ماوس.

موشی muš-i (ص.) (گفتگو) ۱. بسیار کوچک و به اندازه

موش: چراغ‌موشی. ۲. دارای کناره‌های مضرس و بریده‌بریده

چنان‌که گویی موش آن را جویده باشد. ۳. (۱) از رنگ‌های

شده باشد. ۴ به عنوان نماد «ژولیدگی» و «بدحالی» به کار می‌رود: از بس زیر باران مانده‌ام، مثل موش آب‌کشیده شده‌ام. ■

موش آزمایشگاهی ۱. موشی که در آزمایشگاه‌های علمی،

برای انجام تحقیقات گوناگون به کار می‌رود. ۲. (گفتگو) آن‌که

درستی یا نادرستی فرضیه یا امکانی درباره او آزمایش

می‌شود: انواع قرص‌ها را روی من امتحان می‌کنند، شده‌ام موش

آزمایشگاهی. ■ موش از کسی بلغور کشیدن (گفتگو)

(غیرمؤدبانه) موش از کون کسی بلغور کشیدن. ■ موش از کون

(جیب، شکم) کسی بلغور (ارزن) کشیدن (بردن) (گفتگو)

(غیرمؤدبانه) بسیار حقیر و زبون بودن او. ■ موش بخورده...

(گفتگو) ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند به کسی و

معمولاً به بچه‌ای ابراز محبت کنند. ۲. (طنز) به کسی که

دارای گفتار یا اعمال لوس و چگانه است، گفته می‌شود: - من

می‌خواهم چهار تا زن بگیرم. - خیلی بازه شدی، موش بخوردت. ■

موش خانگی (جانوری) پستاندار کوچک جونده با پوستی

نرم به رنگ خاکستری یا قهوه‌ای و گوش‌های بزرگ که دائماً

مشغول جوییدن چیزی است. ■ موش دواندن (اصص.) (گفتگو)

کارشکنی کردن؛ تحریک و توطئه کردن: کارمندان اداره آن‌قدر

موش دوانند که بالاخره رئیس مجبور به استعفا شد. ■ موش شدن

(اصص.) (گفتگو) از ترس حرف نزدن و سر در لا ک خود کردن؛

ذلیل و زبون شدن: جرئت نمی‌کرد حرف بزند، موش شده بود. ■

موش صحرایی (دشتی) (جانوری) نوعی موش بزرگ و

خطرناک‌تر از موش معمولی که ناقل بیماری‌هایی مانند

تیفوس و طاعون است. ■ موش‌کور (جانوری) پستاندار

کوچک حشره‌خوار با پوزه باریک و چشمان بسیار کوچک

ضعیف و موی نرم و پرپشت به رنگ خاکستری یا خاکی که

بدنش را پوشانده است. پنجه‌های قوی حفار دارد و گوش

خارجی ندارد.



■ موش وگربه‌بازی درآوردن (گفتگو) طفره رفتن از انجام

کاری همراه با پنهان‌کاری: این‌قدر موش‌وگربه‌بازی درنیار، بیا

حساب‌هایت را تصفیه کن. ■ کسی را موش کردن (گفتگو) او را به

خواری و زبونی و التماس انداختن: زیاد پررو شدی، موش

می‌کنم.

موش‌تک muštok [رو.] (۱) چوب‌سیگار.

موشح movāššah [عر.] (ص.) (احترام آمیز) امضا شده؛ تأیید شده.

موش خرما muš-xormā (۱) (جانوری) جانور پستاندار



جونده کوچکی به اندازه سنجاب با بدن قوی، گوش‌های گرد،

موضوعه mo[w]zu'e [عربی: مَوْضُوعَة] (ص.) وضع شده؛ نهاده شده.

موضوعی mo[w]zu'-i (ص.) ویژگی آنچه براساس موضوع مرتب می‌شود؛ فهرست موضوعی کتاب‌ها.

موضوعیت mo[w]zu'.iy[ya]t [عربی: مَوْضُوعِيَّة] (مصدر.) (منطق) موضوع داشتن.

موطن mu(o[w])ten [عربی: مَوْطَن] (ا.) زادگاه؛ وطن؛ محل تولد یا سکونت.

موظف movazzaf [عربی: مَوْظَف] (ص.) آن‌که وظیفه دارد کاری را انجام دهد؛ آن‌که ناگزیر و مکلف به انجام کاری است.

• **موظف شدن** (مصدر.) برعهده گرفتن وظیفه یا محول شدن وظیفه‌ای به کسی؛ او موظف به انجام این کار شده است. • **موظف کردن** (مصدر.) ← • **موظف شدن.**

موعد mo[w]'ed [عربی: مَوْعِد] (ا.) زمان تعیین شده برای انجام کاری.

موعدی m-i (ص.) مهلت‌دار.

موعظه mo[w]'eze [عربی: مَوْعِظَة] (مصدر.) نصیحت و بیان مطالب اخلاقی، به‌ویژه از سوی علمای دینی.

موعود mo[w]'ud [عربی: مَوْعُود] (ص.) وعده داده شده یا ازپیش تعیین شده.

موعودگرا m.-ge(a)rā (ص.) (ادیان) دارای گرایش و اعتقاد به ظهور منجی موعود، مانند مهدی (ع) در اسلام و عیسی (ع) در مسیحیت.

موفق movaffaq [عربی: مَوْفِق] (ص.) ۱. توفیق یافته در امری یا به‌مقصود رسیده؛ پیروز. ۲. توأم با موفقیت؛ زندگی موفقی دارد. • **موفق شدن** (مصدر.) در کاری توفیق یافتن؛ پیروز شدن. • **موفقیت** m.-iy[ya]t (مصدر.) موفق بودن در امری؛ پیروزی و کامیابی؛ رمز موفقیت او در زندگی پشت‌کارش است.

• **موفقیت یافتن** (مصدر.) موفق شدن؛ توفیق پیدا کردن. • **موقت** movaqqat [عربی: مَوْقَت] (ص.) ۱. دارای زمان محدود یا معین؛ مقرر. دائم. ۲. (ا.) زمان محدود و معین.

موقتاً movaqqat.an [عربی: مَوْقَتًا] (ق.) به‌طور موقت؛ برای مدت زمان محدود و معین؛ مقرر. دائماً.

موقتی movaqqat-i (ص.) (گفتگو) ۱. آنچه در زمان محدود و معین انجام می‌شود یا مصرف دارد؛ دارای ارزش یا مصرف در زمان محدود و معین؛ مقرر. دائمی. ۲. (ق.) برای مدت معین و محدود.

موقر movaqqar [عربی: مَوْقَر] (ص.) ۱. دارای سنجیدگی در گفتار و کردار، چنان‌که احترام دیگران را جلب کند؛ دارای وقار و متانت؛ متین. ۲. محکم و اثرگذار. ۳. (ق.) بااحترام و وقار. • **موقع** mo[w]qe' [عربی: مَوْقِع] (ا.) ۱. وقت یا زمان انجام کاری

ترکیبی، مانند رنگ موش؛ خاکستری تیره. ۴. (ص.) دارای چنین رنگی.

موصوف mo[w]suf [عربی: مَوْصُوف] (ص.) (ا.) ۱. وصف کرده شده؛ وصف شده. ۲. (ادبی) در دستور زبان، اسمی که برای آن صفتی آورده می‌شود.

موصی musā [عربی: مَوْصِي] (ص.) (حقوق، فقه) وصیت شده.

موصی musi [عربی: مَوْصِي] (ص.) (حقوق، فقه) آن‌که با وصیت تملیکی، مال یا منفعتی از مال خود را برای زمان پس‌از مرگش به دیگری تملیک می‌کند؛ وصیت‌کننده.

موصی‌الیه musā'.elay.h [عربی: مَوْصِي لِیْهِ] (ص.) (حقوق، فقه) موصی‌له.

موصی‌به musā.be.h [عربی: مَوْصِي لَیْهِ] (ص.) (حقوق، فقه) مالی که درباره آن وصیت می‌کنند؛ مورد وصیت.

موصی‌له musā.la.h [عربی: مَوْصِي لَیْهِ] (ص.) (حقوق، فقه) آن‌که وصیت‌کننده برای او وصیت کرده است.

موضع mo[w]ze' [عربی: مَوْضِع] (ا.) ۱. محل قرار گرفتن کسی یا چیزی. ۲. جایگاه؛ موقعیت؛ وضعیت. ۳. نگرش و طرز تلقی؛ دیدگاه؛ او درباره این مسئله موضع خاصی دارد.

• **موضع گرفتن** (مصدر.) موضع‌گیری.

موضع‌گیری m.-gir-i (حامل.) ۱. انتخاب کردن محل خاصی و در آن‌جا مستقر شدن معمولاً برای مقابله با دشمن. ۲. انتخاب کردن عقیده و بینش خاصی معمولاً درمقابل کسی. • **موضعی** mo[w]ze'-i (ص.) ۱. محدود به جا یا نقطه خاصی؛ دردهای موضعی. ۲. (پزشکی) ویژگی دارویی که برروی عضو آسیب‌دیده بدن گذاشته یا مالیده می‌شود.

موضوع mo[w]zu' [عربی: مَوْضُوع] (ا.) ۱. آنچه درباره آن گفتگو می‌شود؛ مطلب. ۲. آنچه در یک اثر هنری به آن پرداخته می‌شود؛ سوژه؛ موضوع فیلم، موضوع نقاشی. ۳. آنچه در دانش از آن بحث می‌شود یا موردتحقیق قرار می‌گیرد. ۴. (گفتگو) مسئله، مشکل، یا رویدادی خاص؛ موضوع این است که اصلاً نمی‌توانم حرفش را بآورم. ۵. (منطق) جزء اول قضیه حملیه که امری را به آن نسبت می‌دهند یا سلب می‌کنند؛ مقرر. محمول. ۶. (ص.) (حدیث) ویژگی حدیث جعلی یا درست‌نقل نشده.

• **موضوع داشتن** (مصدر.) ۱. دارای موضوع بودن؛ سوژه داشتن؛ فیلش خیلی بی‌سروته بود. اصلاً موضوع نداشت. ۲. ارتباط منطقی یا دلیل خاصی داشتن؛ موجه بودن؛ اصلاً موضوع ندارد که هر روز خانه آنها بروی.

موضوعات mo[w]zu'āt [عربی: مَوْضُوعَات] (ا.) موضوع‌ها.

موضوع‌له mo[w]zu'.on.la.h [عربی: مَوْضُوعٌ لَیْهِ] (ص.) (ا.) (منطق) معنایی که در نتیجه وضع از لفظ حاصل می‌شود؛ مجاز کاربرد کلمه است در غیرمعنی موضوع‌له.

یا روی دادن امری؛ هنگام. ۲. موقعیت؛ فرصت.

■ به موقع در زمان مناسب؛ به هنگام؛ به وقت. ■ به موقع اجرا گذاشتن اجرا کردن.

موقع شناس m.-šenās (ص.) دارای قدرت تشخیص و شناخت زمان، مکان، یا وضعیت مناسب، برای اقدام به کار یا انجام رفتاری؛ وقت شناس: آدم موقع شناس و زرنگی است، از فرصت‌ها خوب استفاده می‌کند.

موقعیت mo[w]qe'-iy[y]at (۱) ۱. زمان یا فرصت مناسب و خاص برای انجام کاری. ۲. وضعیت کسی یا چیزی در زمانی خاص. ۳. جایگاه شایسته اجتماعی؛ درین مردم موقعیتی به دست آورد.

موقور moqor (از عر.) (ص.) (عامیانه) مُقِر.

موقوف mo[w]quf (عر.: موقوف) (شج.) ۱. (گفتگو) (توهین آمیز) متوقف کن؛ بس است: فضولی موقوف! ۲. (ص.) وابسته؛ منوط.

■ موقوف به (بر) چیزی کردن وابسته و منوط به آن کردن: امتحان را به بازگشت خود از سفر موقوف کرده‌است. ■ موقوف کردن (مصر.) ممنوع کردن؛ متوقف کردن.

موقوفات mo[w]qufāt (عر.: موقوفات، ج: موقوفه) (۱) موقوفه‌ها.

موقوف علیه mo[w]quf.on.'ala(e)y.h (عر.: موقوف علیه) (ص.) (۱) (فقه، حقوق) آن که از طرف واقف حق بهره‌برداری از منافع موقوفه به او داده شده‌است.

موقوفه mo[w]qufe (عر.: موقوفه) (ص.) (فقه، حقوق) ۱. آنچه وقف می‌کنند؛ وقف شده. ۲. (ص.) (۱) آنچه از قبیل ملک، زمین، یا مستغلات که وقف می‌کنند تا عایدات آنها به مصرف تعیین شده برسد.

موقوفی mo[w]quf-i (ص.) وقف شده؛ ملک موقوفی.

موکاری mo[w]-kār-i (حامص.) ۱. کاشتن درخت مو. ۲. (۱) جایی که در آن مو کاشته‌اند: موکاری اطراف روستا.

موکت mu(o)ket (فر.: moquette) (۱) نوعی کف پوش کرکی و پرزدار که از الیاف طبیعی یا مصنوعی بافته می‌شود.

موکد mo'akkad (عر.) (ص.) ۱. تأکید شده؛ استوار؛ محکم. ۲. (ق.) با تأکید؛ مؤکداً.

موکداً mo'akkad.an (عر.) (ق.) به تأکید؛ اکیداً.

موکل movakkel (عر.) (ص.) (۱) (حقوق) آن که دیگری را در انجام امری، وکیل و نماینده قانونی خود می‌کند.

موکن mu-kan (۱) دستگاه یا وسیله‌ای معمولاً برقی برای کندن موهای زائد.

موکوس mo(u)kus (انگ.: mucus) (۱) (جانوری) مخاط. **موکول** mo[w]kul (عر.: موكول) (ص.) ۱. وابسته؛ مشروط؛

منوط. ۲. محول شده به وقت دیگر: افتتاح کارخانه موکول به چند ماه بعد است.

موگه muge (فر.: muguet) (۱) (گیاهی) گل برف.

مول mol (فر.: mole) (۱) (شیمی) واحد اندازه گیری مقدار ماده که شامل 6.02×10^{23} ذره (اتم، مولکول و...) است.

مول mul (ص.) حرام زاده.

■ مول کردن (مصل.) ۱. فاسق گرفتن. ۲. بجه حرام زاده زاییدن.

مولا mo[w]lā (عر.: مؤلّی) (ص.) (۱) (گفتگو) از عناوینی که ایرانیان شیعه به علی (ع) داده‌اند.

■ به مولا (گفتگو) نوعی قسم: - با اجازه شما مرخص می‌شویم. - به مولا اگر بگذارم، شام پیش ما هستید.

مولار molār (فر.: molaire) (۱) (شیمی) غلظت هر محلول بر حسب مول در لیتر.

مولاریته molārite (فر.: molarité) (۱) (شیمی) تعداد مول‌های حل شده در هر لیتر محلول.

مولاژ mulāz (فر.: moulage) (۱) (پزشکی) قالب‌های مصنوعی از جنس رزین، پلاستیک، گچ، یا سایر مواد که از اعضای بدن تهیه می‌کنند و در آموزش زیست‌شناسی و پزشکی به کار می‌رود.

مولالیت molālite (فر.: molalité) (۱) (شیمی) تعداد مول‌های حل شده در هزار گرم محلول.

مولانا mo[w]lā.nā (عر.: مولانا) (۱) (طبر) شخص معهود؛ شخص کدایی؛ فلان.

مول بجه mul-bačče (۱) (گفتگو) بجه حرام زاده.

مولتی متر multimetr (فر.: multimètre) (۱) (برق) دستگاه اندازه گیری جریان، ولتاژ، و مقاومت الکتریکی در گستره‌های متنوع.

مولتی میلیاردر multimilyārder (از انگ.) (۱) دارای ثروت چندمیلیاردی؛ بسیار پولدار.

مولتی ویتامین multivitamin (فر.: multivitamine) (۱) (پزشکی) دارویی که چندین ویتامین ضروری را در خود دارد.

مولد mo[w]led (عر.: مؤلد) (۱) (زادگاه).

مولد movallad (عر.) (ص.) (ادبی) در زبان عربی، ویژگی واژه بر ساخته یا غیرعربی.

مولد movalled (عر.) (ص.) ۱. تولیدکننده؛ پدیدآورنده؛ زاینده. ۲. (۱) (برق) ژنراتور.

مؤلف mo'allaf (عر.) (ص.) دارای الف: طای مؤلف.

مؤلف mo'allef (عر.) (ص.) (۱) آن که مطالبی جمع می‌کند و آنها را به صورت کتاب تنظیم و تدوین می‌کند؛ تألیف کننده؛

پدیدآورنده کتاب.

رنگ که از غده‌های روی شکم زنبور عسل ترشح می‌شود. ۲. ماده گیاهی، معدنی، یا حیوانی که در آب حل نمی‌شود و سفتی و چربی آن از پیه کمتر است و در ساخت شمع، عایق کابل، و روغن جلا به کار می‌رود.

• **موم شدن (مصدر)** نرم شدن. ■ **موم گوش (جانوری)** ترشح قهوه‌ای رنگی شبیه موم که در مجرای خارجی گوش تشکیل می‌شود و از نفوذ رطوبت و اجسام خارجی به داخل گوش جلوگیری می‌کند. ■ **مثل موم تو (در) دست (مشت)** چنگولی، ... کسی بودن (گفتگو) ۱. مطیع او بودن؛ گوش به فرمان او بودن؛ مثل موم تو دستش هستی، هرچه بگوید قبول می‌کنی. ۵. به موم در مشتش بود. ۲. مسخر و تحت سیطره او بودن.

موم اندود m-a('a)ndud (صدر) اندوده شده به موم. **موم روغن** mum-ro[w]qan (۱) مومی که در روغن می‌جوشانند و گلاب بر آن می‌ریزند و در گذشته برای نرم کردن دست و پا به کار می‌رفت.

موم سان mum-sān (صدر) (فیزیک) پلاستیک. **مومک** mum-ak (۱) ماده‌ای چسبناک برای کردن موهای زائد بدن.

• **مومک انداختن (مصدر)** گذاشتن مومک بر بدن برای کردن موهای زائد؛ دستش را مومک انداخته. **موم گیری** mum-gir-i (حامص) (صنایع دستی) کشیدن نقش بر روی موم، با ریختن موم به سرتاسر زمینه کار و خالی گذاشتن جای نقش مورد نظر.

مؤمن mo'men [عر] (صدر، ۱) ۱. (ادیان) آن‌که به خدا و به یکی از پیغمبران اولوالعزم ایمان دارد و اصول دینی را رعایت می‌کند؛ دیندار؛ متدین. ۲. مسلمان. ۳. (صدر) ویژگی آن‌که به چیزی معتقد و پای بند است؛ او به عقیده و رأی خود مؤمن است و راهش را تا آخر ادامه می‌دهد. ۴. (صدر، ۱) (گفتگو) خطابی اعتراض آمیز و همراه با رعایت احترام به مخاطب مرد؛ این چه دقت آمدن است مؤمن؟! یک ساعت است که منتظرم.

• **مؤمن مسجندندیده** (گفتگو) (طنز) آن‌که تظاهر به دینداری می‌کند؛ ریاکار.

مؤمنه mo'men.e [عر] مؤمنه (۱) زن با ایمان و متدین.

مومو mo[w]-mo[w] (إصر) میومیو.

• **مومو کشیدن (مصدر)** میومیو کردن.

مومی mum-i (صدر) از جنس موم یا آغشته به آن.

مومیا کاری mum[i]yā-kār-i [معرفا] (حامص) مومیایی کردن.

مومیایی mum[i]yā-y(')-i [معرفا] (صدر) ۱. آغشته شده به

ساده‌ای به همین نام. ← (م. ۲)، ۲. (۱) ماده‌ای که برای

مؤلفات mo'allafāt [عر، جر] مؤلفه (۱) تألیف شده‌ها؛ تألیفات.

مؤلفه mo'allefe [عر] مؤلفه (۱) ۱. آنچه شاخص و نمایانگر امری باشد؛ مؤلفه‌های معنایی. ۲. (ریاضی) هریک از چند برداری که مجموع آنها برابر بردار مفروضی باشد؛ هم‌نه.

مولکول mo(u)[l(e(o)]kul [فر] molécul (۱) (شیمی) کوچکترین واحد شیمیایی سازنده بسیاری از مواد که بیشتر خواص آن ماده را دارد.

مولکول گرم mo(u)[l(e(o)]kulgeram [فر] molécul-gramme (۱) (شیمی) جرم یک مول از یک ماده بر حسب گرم.

مولود mo[w]lud [عر] مولود (صدر، ۱) ۱. آن‌که به دنیا آمده؛ زاده شده؛ فرزند. ۲. (امص) تولد؛ میلاد. ۳. (صدر، ۱) نتیجه؛ حاصل.

مولودات mo[w]ludāt [عر] مولودات، جر. مولوده (۱) مولودها؛ فرزندان.

مولود خوانی mo[w]lud-xān-i (حامص) مولودی خوانی. **مولودی** mo[w]lud-i (۱) ۱. مجلس یا جشنی که به مناسبت میلاد پیغمبر (ص) و فاطمه (س) و بعضی از امامان برپا می‌شود؛ امروز مولودی دعوتیم. ۲. نمایشی زنانه که افراد مذهبی در جشن عقدکنان و پاتختی یا برای ادای نذر برگزار می‌کنند و در آن داستان عروسی کردن حضرت فاطمه را زنان با آواز خوش اجرا می‌کنند. ۳. اشعار مذهبی که در این جشن‌ها، به آواز خوانده می‌شود.

مولودی خوانی m-xān-i (حامص) خواندن شعر و آواز در مجالس و جشن‌های مولودی.

مولوی mo[w]la.v.i [عر] مولوی (صدر) ۱. مربوط به مولا. ۲. مربوط به ولایت. ۳. (۱) سلسله‌ای از درویش که پیرو جلال‌الدین محمد بلخی معروف به مولوی هستند. ۴. عمامه کوچکی که شیوخ و درویش بر سر می‌گذارند. ۵. عنوانی برای شیوخ متصوفه، ملایان، و علمای روحانی.

مولویه mo[w]la.v.i.y[ye] [عر] مولویه (۱) فرقه‌ای از صوفیان منسوب به جلال‌الدین محمد بلخی معروف به مولوی.

مولیبدن molibden [فر] molybdène (۱) (شیمی) فلزی خاکستری رنگ، سخت، و کمی ستمی که در تهیه فولاد، ساخت بدنه هواپیما و موشک، و نیز در باتری سازی به کار می‌رود.

مولی علیه movallā.'ala(e)y.h [عر] مولی علیه (صدر، ۱) (فقه، حقوق) آن‌که به موجب قانون تحت سرپرستی ولی قانونی خود است.

موم mum (۱) (مواد) ۱. ماده‌ای نرم و غالباً زرد یا قهوه‌ای

یک صدایی.

مونیتور monitor [انگ.: monitor] (۱) (کامپیوتر) دستگاه نمایش کامپیوتر که شبیه تلویزیون است؛ مانیتور.

مؤول mo'avval [عرب.: مؤول] (ص.) تأویل شده؛ قابل تأویل؛ کلام مؤول.

موومان muvmān [فر.: mouvement] (۱) (موسیقی) هر بخش مستقل از یک اثر موسیقایی چند قسمتی.

موهبات mu(o[w])hebāt [عرب.: موهبة] (۱) موهبت‌ها.

موهبت mu(o[w])hebat [عرب.: موهبة] (۱) هر چیزی ارزشمندی که به کسی بخشیده می‌شود یا او از آن بهره‌مند است.

موهر muher [انگ.: mohair] (۱) نخ لطیفی از جنس پشم آفتور.

موهن muhen [عرب.: موهين آميز؛ بی‌دانه].

موهو moho [انگ.: moho] (۱) (علوم زمین) مرزی که پوسته و جبهه زمین را از هم جدا می‌کند. ۱ عمق این مرز در نقاط مختلف اقیانوس‌ها و قاره‌ها متفاوت است.

موهوب‌له mo[w]hub.on.la.h [عرب.: موهوب‌له] (۱) (حقوق) آن‌که چیزی به او هبه شده است.

موهوم mo[w]hum [عرب.: موهوم] (ص.) آنچه فقط در تصور هست و واقعیت خارجی ندارد؛ خیالی.

موهومات mo[w]humāt [عرب.: موهومات، جر. موهومة] (۱) ۱. چیزهای خیالی و بی‌اساس؛ خرافات؛ این چیزهایی که می‌گوی، تماشای موهومات و زاینده ذهن توست. ۲. چیزهایی که در تصور و خیال می‌آید.

موی muy (۱) mu.

مؤید mo'ayyad [عرب.: مؤید] تأیید شده؛ مورد تأیید؛ موفق.

مؤید mo'ayyed [عرب.: مؤید] (ص.) تأیید کننده.

مویرگ، موی‌رگ muy-rag (۱) (جانوری) ریزترین رگ خونی، که خون از سرخرگ به آن می‌رسد و پس از دادن اکسیژن و غذا به بافت‌ها و گرفتن دی‌اکسید کربن و مواد زائد از بافت‌ها، خون را به سیاهرگ می‌ریزد.

مویز maviz (۱) کشمش درشت و سیاه.

مویزک m-ak (۱) (گیاهی) گیاهی از خانواده آلاله که دارای گل‌های خوشه‌ای به رنگ بنفش یا سفید است و دانه این گیاه مصرف دارویی دارد.

مویزه maviz-e (۱) قطعه کوچک زغال‌سنگ.

مویه mu-y-e (امص.) ۱. گریه و ناله. ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه. ۳. (موسیقی محلی) موره.

■ **مویه صغیر** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه. ■ **مویه کبیر** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه. ■

نگهداری اجساد مردگان به کار می‌رود. ۳. (مواد) نوعی هیدروکربن معدنی که در مجاورت هوا به شکل صمغ درمی‌آید و در درمان بیماری‌ها، به‌ویژه درمان شکستگی به کار می‌رود.

■ **مومیایی طبیعی** جسدی که بدون دخالت انسان و در شرایط محیطی خاص از نابودی و فساد محفوظ می‌ماند. • **مومیایی کردن** (مصم.) آغشتن به مومیایی. ۱ روشی برای حفظ جسد مردگان که در آن امعاء و احشای درونی را خارج و جسد را با موادی آغشته می‌کنند.

مومین mum-in (ص.) آغشته به موم یا ساخته شده از آن؛ مومی.

مونارشی monārši [فر.: monarchie] (۱) (سیاسی) حکومت پادشاهی و سلطنتی.

مونتاز montāz [فر.: montage] (امص.) ۱. جمع کردن و سوار کردن قطعات یک دستگاه؛ مونتاز تلویزیون، مونتاز ماشین. ۲. (سینما) تدوین؛ مونتاز فیلم. ۳. به هم چسباندن قطعه‌های نوار صوتی، عکس، یا نوشته در سینما، مجله، روزنامه، و مانند آنها برای خلق یک مجموعه؛ مونتاز کتاب.

■ **مونتاز کردن** (مصم.) مونتاز (۱ و ۲).

مونتازکار m-kār (ص.) ۱. آن‌که قطعات معینی را برای ساخت یک وسیله روی هم سوار می‌کند.

مؤنث mo'annas [عرب.: مؤنث] (ص.) ۱. ماده (انسان)؛ مفر. مذکر. ۲. (ادبی) در بعضی زبان‌ها، ویژگی کلمه‌ای که نشانه تأنیث داشته باشد یا بدون نشانه دارای این ویژگی فرض شود.

مونجوق mu(o)njuq (۱) منجوق.

موند mond [فر.: monde] (۱) وضعیت یا حالت ظاهری چیزی، جایی، یا کسی که نشان‌دهنده موقعیت و تعلق آن (او) به طبقه اجتماعی خاصی است؛ موند این رستوران خیلی پایین است، جای دیگری برویم.

مونس munes [عرب.: مؤنس] (ص.) ۱. همنشین و هم‌راز؛ همدم.

مونگولیسم mongolism [فر.: mongolisme] (۱) (پزشکی) سندروم داون.

مونوپل monopol [فر.: monopole] (۱) امتیاز ساخت یا فروش کالا، یا اجرای بعضی عملیات که براساس قانون منحصر به شخص یا شرکت خاصی می‌شود؛ انحصار.

■ **مونوپل کردن** (مصم.) امتیاز ساخت یا فروش کالا، یا اجرای بعضی عملیات را براساس قانون به شخص یا شرکت خاصی واگذار کردن؛ انحصاری کردن.

مونوتاایپ monotāyp [انگ.: monotype] (۱) (چاپ و نشر) نوعی دستگاه حروف‌چینی که حروف را تک‌تک می‌سازد.

مونودی monodi [فر.: monodie] (۱) (موسیقی) آواز

از اختیار و تسلط خارج شده است: مهاجمان مهارگسته. ۴. (د.) غیرقابل کنترل.

مهارى mahār-i (۱) دو رشته دوال‌بند که یک‌سر آنها به دهانه اسب و سر دیگرشان به دست ارباب‌ران یا درشکه‌ران است.

مه بانگ meh-bāng (۱) (تجوم) انفجار بزرگ.

مهبل mahbel [عر.] (۱) (جانوری) لوله‌ای عضلانی بین رجم و منفذ بیرونی دستگاه تناسلی زنانه؛ واژن.

مه پاره mah-pāre (ص.) (۱) بسیار زیبا و دل‌فریب.

مهتاب mah-tāb (۱) (۱) نور و روشنایی ماه. ۲. (ص.) مهتابی (م.) (۱). ۳. (۱) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که روی دارحلقه و بارفیکس انجام می‌شود و در آن ورزشکار پاهای خود را به‌طرف بالا و عقب بلند کرده، یک دور کامل حول محور افقی که از بین دو دستش می‌گذرد، می‌چرخد.

مهتابی m-i (ص.) (۱) مربوط به مهتاب؛ روشن (از نور ماه)؛ شب مهتابی. ۲. مانند رنگ مهتاب؛ سفید مات؛ رنگ پوستش مهتابی است. ۳. (۱) (برق) لامپ به‌شکل لوله‌ای معمولاً سفید و بلند که لامپی گازی با بخار جیوه است و بدنه آن از فسفر پوشیده شده است؛ لامپ فلورسنت. ۴. (ساختمان) تراس وسیعی که از سه طرف محصور و بدون سقف باشد.

مهتر meh-tar (۱) آن‌که اسب را تیمار و حفاظت می‌کند.

مه جبین mah-jabin (ص.) دارای پیشانی سفید و زیبا؛ زیباروی.

مهجور mahjur [عر.] (ص.) (۱) دورافتاده؛ دور؛ مبتلا به هجران. ۲. ویژگی کلامی که استعمال آن ترک شده است؛ غریب (سخن).

مهد mahd [عر.] (۱) (۱) گهواره. ۲. محل پیدایش و رشد کسی یا چیزی؛ سرزمین ایران، مهد دلبران است. ۳. (گفتگو) مهدکودک.

مهدکودک مهدکودک مکانی برای آموزش و نگهداری کودکان زیر هفت سال درطول روز.

مهدود meh-dud (۱) (محیط‌زیست) نوعی مه که در نتیجه آمیختن با دود و بخارهای شیمیایی، سنگین‌تر و تیره‌تر شده است.

مهدور mahdur [عر.] (ص.) (فقه، حقوق) مهدورالدم.

مهدورالدم mahdur.o.d.dam [عر.] (ص.) (فقه، حقوق) ویژگی آن‌که ریختن خورش حلال است و کشتن او قصاص ندارد.

مهدوی mahda.vi [عر.: مهدوی] (ص.) مربوط به مهدی (ع)؛ جامعه مهدوی.

مهدویت mahdav.iy[at] [عر.: مهدویت] (ص.) (ادیان) ۱. مهدی (ع) بودن. ۲. اعتقاد به ظهور منجی.

مویه کردن (مص.) گریه و ناله کردن.

مویه گر m-gar (ص.) (۱) آن‌که ناله‌وزاری می‌کند؛ نالان و گریان.

مویی mu-y(ʻ)-i (ص.) ازجنس مو؛ برّس مویی.

مویین mu-y-in (ص.) ساخته‌شده از مو.

مویینه mu-y-ine (ص.) ساخته‌شده از مو.

مه me [تر:] [mai] (۱) (گاه‌شماری) ماه پنجم از سال میلادی، پس‌از آوریل و پیش‌از ژوئن، دارای سی‌ویک روز؛ می.

مه meh (۱) (علوم‌زمین) ابری که نزدیک سطح زمین یا نزدیک پهنه‌ای از آب تشکیل می‌شود.

مه آلود m-ā(ā)lud (ص.) پُر از مه؛ دارای مه غلیظ.

مها ma(o)hā (۱) (علوم‌زمین) نوعی کوارتز متبلور.

مهابت mahābat [عر.: مهابة] (مص.) آنچه در شخص ترس آمیخته به احترام ایجاد می‌کند؛ بزرگی و هیبت؛ شکوه.

مهاجر mohājer [عر.] (ص.) (۱) آن‌که برای اقامت دائم از وطن خود به‌جای دیگری سفر می‌کند. ۲. هریک از یاران پیغمبر (ص) که به‌همراه او از مکه به مدینه هجرت کردند.

مهاجرت mohājerat [عر.: مهاجرة] (مص.) سفر کردن از وطن خود به‌جای دیگر، برای اقامت دائم؛ هجرت کردن.

مهاجم mohājem [عر.] (ص.) (۱) آن‌که به‌قصد آزار به دیگری هجوم می‌آورد؛ حمله‌کننده؛ هجوم‌آورنده. ۲. (ورزش) بازیکنی که به‌طرف تیم حریف حمله می‌کند.

مهار mahār (۱) (فنی) سازه یا عضوی از سازه که کار آن تأمین تکیه‌گاه جانبی برای اعضای دیگر سازه یا تحمل بار و ایجاد پایداری است.

مهار m. [عر.: مهار] (۱) ۱. افسار؛ زمام؛ لگام. ۲. اختیار. ۳. (مص.) تحت اختیار درآوردن؛ کنترل کردن؛ تسلط داشتن بر چیزی؛ مهار آتش، مهار عقل.

• **مهار زدن** (مص.) (۱) مهار به پره بینی شتر وصل کردن. ۲. دراختیار گرفتن؛ تحت سلطه درآوردن. • **مهار کردن** (مص.) (۱) تحت سلطه درآوردن؛ دراختیار گرفتن. ۲. بستن. ۳. نصب کردن. ۴. بازداشت کردن؛ گرفتار ساختن. • **مهار کسی را به‌سویی کشیدن** او را بدان‌سو میل دادن. • **مهار کشیدن** طناب متصل به مهار را کشیدن و شتر را راه بردن.

مهاراجه ma(o)hārāje [سن.] (۱) عنوان هریک از افراد طبقه‌ای ممتاز در هند؛ شاه؛ امیر.

مهارت mahārat [عر.: مهارة] (مص.) توانایی انجام دادن کاری به‌نحو شایسته با استفاده از آگاهی و تجربه؛ استادی؛ زبردستی.

مهارگسته mahār-gosast-e (ص.) (۱) ویژگی آن‌که یا آنچه

مهدی ضرابی mehdi-ye-zarrāb-i [عر. فاع. فا.] (۱).

(موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

مَهْدَب mohazzab [عر.] (ص.) پیراسته و میرا از هر عیبی؛ دارای صفات خوب.

مهر ma(e)hr [عر.: مهر] (۱). (فقه، حقوق) پول، طلا، ملک، و مانند آنها که هنگام عقد نکاح، زوج به زوجه می‌پردازد یا منتقل می‌کند یا تعهد می‌کند آن را بپردازد یا منتقل کند؛ مهریه؛ کابین.

• **مهر کردن** (مصدر.) بر ذمه گرفتن یا دادن پول، طلا، ملک، و مانند آنها هنگام عقد نکاح از سوی زوج به زوجه.

مهر mehr (مصدر.) (۱). ۱. محبت و دوستی؛ مهربانی. ۲. خورشید. ۳. (گاشماری) ماه هفتم از سال شمسی، پس از شهریور و پیش از آبان، دارای سی روز.

• **مهر کسی به دل کسی نشستن** (کنگنو) علاقه و محبت او در دل دیگری جای گرفتن. • **مهر ورزیدن** (مصدر.) علاقه فراوان داشتن به کسی یا چیزی؛ کسی یا چیزی را دوست داشتن.

مهر mohr (۱). ۱. ابزاری فلزی، پلاستیکی، چوبی، و مانند آنها که علامت، عنوان، یا نامی به‌طور معکوس بر آن حک شده‌است. با جوهری کردن و فشار دادن آن روی هر سطح صافی مانند کاغذ نقش روی آن به سطح منتقل می‌شود. ۲. نقش یا اثر و نشانه ابزار مذکور بر روی کاغذ. ۳. (ادیان) قطعه گل خشکی که معمولاً از تربت مزار پیغمبر (ص) یا امامان تهیه می‌شود و هنگام سجده، پیشانی خود را بر آن می‌گذارند. ۴. نقشی که بر جسم نقش‌پذیر مانند موم می‌زنند و آن را بر چیزی مانند در خزانه یا سر نامه می‌چسبانند تا اگر دیگری آنها را باز کند، مشخص باشد.

• **مهرِ استاندارد** مهری که به‌نشانه استاندارد بودن کالا به آن زده می‌شود. • **مهر بر دهان** (دهن) کسی زدن او را ساکت کردن؛ او را وادار به سکوت کردن. • **مهر چیزی خشک نشدن** (کنگنو) زمان زیادی از تأیید آن نگذشتن؛ بسیار تازه بودن آن؛ هنوز مهر گواهی‌نامه‌اش خشک نشده، دوبار تصادف کرده‌است. • **مهر چیزی را بر پیشانی کسی زدن** آن را به او نسبت دادن. • **مهر زدن** (مصدر.) نشان گذاشتن بر چیزی با زدن مهر بر آن. • **مهر شدن** (خوردن) (مصدر.) افتادن نقش مهر بر روی کاغذ به‌نشانه تأیید امری. • **مهر کردن** (مصدر.) ۱. • **مهر شدن.** ۲. بستن در چیزی یا جایی با استفاده از موم و زدن مهر بر آن. • **مهر نماز مهر** (م. ۳). • **مهر و موم** موم، که به در چیزی یا جایی می‌چسبانند، و مهر که بر روی آن می‌زنند تا اگر کسی در آن چیز یا جا را باز کند،

مشخص شود.

مهرالمتعه mahr.o.l.mot'e [عر.: مهرالمتعة] (۱). (حقوق، فقه) مهریه‌ای که شوهر به زن مطلقه خود، که با او نزدیکی نکرده‌باشد، می‌دهد. در صورتی که در عقد نکاح مقدار مهریه معلوم نشده‌باشد، مقدار مهریه در این صورت متناسب با شأن و مقام شوهر خواهد بود.

مهرالمثل mahr.o.l.mesl [عر.] (۱). (حقوق، فقه) مهریه‌ای که در حین عقد نکاح معلوم نشده‌باشد و پس از نزدیکی، از روی مهریه زن‌های هم‌شأن به زن داده می‌شود.

مهرالمسمی mahr.o.l.mosammā [عر.] (۱). (حقوق، فقه) مهریه‌ای که در حین عقد نکاح مشخص می‌شود یا تعیین مقدار آن بر عهده شخص ثالث واگذار می‌شود.

مهرانگیز mehr-a('a)ngiz (ص.) برانگیزاننده محبت و دوستی.

مهربان mehr[-a]-bān (ص.) دارای محبت و عاطفه.

مهربانی m-i (حامص.) ۱. مهربان بودن؛ محبت و دوستی. ۲. (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

• **مهربانی کردن** (مصدر.) محبت کردن.

مهربران ma(e)hr-bor-ān (مصدر.) (۱). بله‌بران.

مهرپرستی mehr-parast-i (حامص.) (۱). (ادیان) از دین‌های باستانی ایرانی که مبنای آن پرستش خورشید و روشنایی است؛ میتراثیسم.

مهرپرور mehr-parvar (ص.) پرورنده محبت و دوستی؛ مهربانگیز.

مهربیشانی mohr-pišāni (ص.) ویژگی آن‌که از کثرت سجده جای مهر بر پیشانی‌اش افتاده‌است.

مهردارو mehr-dāru (۱). (فرهنگ‌عام) دارو یا هر چیزی که برای جلب محبت به کار می‌رود.

مهرکن mohr-kan (ص.) (۱). آن‌که نقش موردنظر را بر روی مهر حک می‌کند؛ سازنده مهر.

مهرگان mehr[-e]-gān (۱). یکی از اعیاد باستانی ایرانی که در روز ۱۶ مهر برگزار می‌شود.

مهرگیاه mehr-giyāh (۱). (گیاهی) ۱. لفاح. ۲. بلادون.

مهرمظاهر mehr-mazāher (ص.) روشن؛ درخشان؛ وقاد (صفتی برای خاطر در تعارفات)؛ خاطر مهرمظاهر.

مهرورز mehr-varz (ص.) بامحبت؛ مهربان.

مهره mahare [عر.: مهره، جر. ماهر] (۱). افراد ماهر.

مهره mohre (۱). ۱. قطعه‌ای به‌شکل گوی از جنس شیشه، فلز، پلاستیک، و مانند آنها. ۲. (بازی) هر کدام از قطعه‌هایی که در بازی تخته نرد، شطرنج، و مانند آنها مورد استفاده قرار

می‌گیرد و حرکت داده می‌شود. ۳. (فنی) قطعه‌ای برای محکم کردن پیچ به اشکال دایره، شش‌گوش، مربع، و مانند آنها که سوراخی در وسط دارد.



۴. (جانوری) هریک از حلقه‌های استخوانی که از دنبال هم قرار گرفتن آنها ستون فقرات تشکیل می‌شود: مهره پنجم ستون فقرات را عمل کردند. ۵. (ساختمان) هر رده از دیوار گلی. ۶. (گفتگو) هر یک از افراد مؤثر و کارساز در امور سیاسی و اجتماعی: از او مهره‌های مهم حزب بود. ۷. (جانوری) مهره مار. ۸. مهره خر خرمهره. مهره خروسکی (فنی) نوعی مهره که دو زائده برجسته دارد و با دست بازوبسته می‌شود.



■ مهره کمر (پشت) (جانوری) مهره. ■ مهره کور نخ کردن فکر کردن به چیزهای بی‌پایه و اساس. ■ مهره مار ۱. (جانوری) زائده‌ای که در عقب سر بعضی از انواع مار وجود دارد و نرم است و وقتی از بدن مار جدا شود، سخت می‌شود. این ماده سخت‌شده مصارف دارویی دارد. ۲. (علوم زمین) نوعی اجساد سنگ‌شده که در زمین‌های آهکی دوران دوم زمین‌شناسی پیدا می‌شود. ■ مهره مار داشتن ۱. (فونگ‌عوام) مهره مار به همراه داشتن برای جلب محبت دیگران. ۲. (گفتگو) ویژگی محبت و علاقه دیگران را به راحتی به خود جلب کردن؛ جذاب بودن.

مهره‌داران m.-dār-ān (۱) (جانوری) گروهی از جانوران که اسکلت داخلی از جنس استخوان یا غضروف، و ستون فقرات دارند، مانند ماهی‌ها، خزندگان، پرندگان، و پستانداران.

مهره‌ماسوره mohre-māsore (۱) (فنی) اتصالی سه‌تکه که دو سر آن رزوه داخلی دارد و در مسیر لوله کشی برای اتصال دو لوله یا نصب شیر فلکه به کار می‌رود.

مهریه ma(e)hr.i[y]e [از: عر.] (۱) (حقوق، فقه) مهر ma(e)hr. **مه شکن** meh-šekan (ص، ۱) ← چراغ؛ چراغ مه شکن.

مه کشند meh-kešand (مضارع) (فونگستان) علوم زمین) جزر و مد وقتی که نیروهای موجود آورنده کشند ماه و خورشید در یک جهت عمل می‌کنند و ارتفاع کشند از مواقع دیگر بیشتر است.

مه گرفت mah-gereft (مضارع) (تجوم) خسوف.

مه گرفته meh-gereft-e (ص) ۱. احاطه شده با مه؛ دارای مه؛ هوای مه گرفته. ۲. تار؛ بی فروغ.

مهلت mohlat [عر:] مهله (۱) ۱. زمان تعیین شده یا باقی مانده برای انجام کاری یا وقوع امری. ۲. (مضارع) مهلت دادن.

چقدر برای این کار تحقیقی مهلت داری؟

مهلك mohlek [مر:] (ص) هلاک کننده؛ کُشنده.

مهلكه mahlake [عر:] مهلكة (۱) محلی که در آن خطر نابودی و مرگ وجود دارد؛ مکان یا وضعیت خطرناک.

مهم mohem[m] [عر:] مهم (ص) ۱. دارای اهمیت یا ارزش زیاد. ۲. (۱) کار قابل توجه و با اهمیت.

مهمات mohemmāt [عر:] جهته (۱) ۱. (نظامی) مجموعه ادوات جنگی از انواع اسلحه و ابزار جنگ. ۲. کارهای دارای اهمیت. ۳. حاجات؛ نیازها.

مهمان mehmān (ص، ۱) ۱. آن‌که از سوی دیگری دعوت می‌شود و مورد پذیرایی قرار می‌گیرد. ۲. آن‌که با موافقت دیگری مدتی نزد او اقامت می‌کند. ۳. آن‌که در مهمان‌خانه‌ها یا مسافرخانه‌ها با پرداخت پول، مورد پذیرایی قرار می‌گیرد: مدیر مهمان‌خانه کلید اتاق‌ها را به مهمان داد. ۴. (ص) (ورزش) ویژگی تیمی که در کشور، شهر، یا زمین حریف بازی می‌کند: تیم مهمان. ۵. (۱) (گفتگو) آن‌که هزینه پذیرایی‌اش یا بهای چیزی که خریداری کرده است، از طرف دیگری پرداخت می‌شود: فروشنده گفت: این بار را مهمان من باشید، پول نمی‌گویم. ۶. (ص) ویژگی آن‌که به طور موقت در یک فعالیت، بازی، و مانند آنها شرکت کند: استاد مهمان، بازیکن مهمان، دانشجوی مهمان، سخنران مهمان. ۷. (گفتگو) ویژگی آنچه مدت زمان زیادی دوام نمی‌آورد یا آن‌که از عمرش، اندکی باقی مانده است: پدر بزرگ یکی دو سال بیشتر مهمان نیست، مراعاتش کنید. ۸. ویژگی آنچه در جایی به صورت امانی یا عاریتی قرار می‌گیرد: ماشین من چند روز در حیاط شما مهمان باشد تا از مسافرت برگردم.

■ **مهمان داشتن** (مضارع) داشتن مهمان: امروز چند نفر مهمان داریم. ■ **مهمان کردن** (مضارع) ۱. دعوت کردن از کسی و از او پذیرایی کردن. ۲. پرداخت کردن هزینه کسی: اگر مرا مهمان کنید، با شما به سفر می‌آیم. ۳. انجام دادن کاری براساس درخواست دیگری.

مهمان بازی m.-bāz-i (حاصص) (۱) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن کودکان به تقلید از بزرگسالان، صاحب خانه و مهمان می‌شوند و به خانه هم می‌روند.

■ **مهمان بازی در آوردن** (مضارع) (گفتگو) تشریفات بسیار برای مهمان قائل شدن و تعارف بیش از حد کردن به او: این قدر مهمان بازی درنبار ما که غریبه نیستیم.

مهمان پذیر mehmān-pazir (۱) مسافرخانه.

مهمیز mehmiz [از عرب، معال مهماز] (۱) وسیله‌ای فلزی که سوارکار به پاشنه کفش خود می‌بندد و با زدن آن به پهلوی اسب و مانند آن، حیوان را وادار به حرکت می‌کند.



■ **مهمیز زدن** (مصدر) با مهمیز به اسب و مانند آن، ضربه زدن تا تندتر حرکت کند. ■ [به] زیر مهمیز کشیدن (آوردن) به اطاعت درآوردن؛ تحت سلطه قرار دادن.

مهنای mah-nāv-i (۱) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابر یا گروهبان در نیروی زمینی است، بالاتر از سرنای و پایین‌تر از ناواستوار: مهنای دوم، مهنای یکم.

مهندس mohandes [عرب از هندسه، معر. از بهاء] (مصدر) (۱) ۱. فارغ‌التحصیل یکی از رشته‌های دانشگاهی مهندسی. ۲. متخصص در کارهای ساختمانی.

■ **مهندس پرواز** (مکانیک) یکی از خدمه پرواز که مسئول عملکرد مکانیکی هواپیما در طی پرواز است. ■ **مهندس مشاور** (ساختمان) مهندس طراح، ناظر بر طراحی یا ناظر بر اجرای پروژه. ■ **مهندس معمار** (ساختمان) آن‌که ساختمان را طراحی می‌کند و در مرحله ساخت آن مورد مشاوره قرار می‌گیرد؛ ارشیتکت. ■ **مهندس ناظر** (ساختمان) مهندسی مستقر در کارگاه، که از سوی مهندسان مشاور یا کارفرما بر تطبیق کارهای اجراشده با نقشه‌های تصویب‌شده نظارت می‌کند.

مهندسی m.-i (حامصه) ۱. کاربرد دانش علمی در طراحی، ساخت، و کنترل ماشین‌ها، جاده‌ها، وسایل برقی، تولید مواد شیمیایی، و مانند آنها. ۲. عمل و شغل مهندس. ۳. (مصدر) مربوط به مهندس؛ رشته‌های مهندسی در دانشگاه. ۴. (۱) هر رشته دانشگاهی که هدف آن تربیت متخصص برای کار در صنایع مختلف است.

■ **مهندسی اجتماعی** استفاده از اصول جامعه‌شناختی در حل مسائل اجتماعی معین. ■ **مهندسی الکترونیک** شاخه‌ای از مهندسی برق که به استفاده از وسایل الکترونیکی در صنعت می‌پردازد. ■ **مهندسی برق** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی، ساخت، بهره‌برداری، و نظارت بر سیستم‌های برقی می‌پردازد. ■ **مهندسی پتروشیمی** شاخه‌ای از مهندسی شیمی که به طراحی و راه‌اندازی فرایندهای تولید فراورده‌های نفتی سبک می‌پردازد. ■ **مهندسی پزشکی** شاخه‌ای از مهندسی که هدف آن تربیت متخصصانی است که با دو زمینه پزشکی و مهندسی آشنایی داشته باشند و بتوانند در کارهایی نظیر نصب، راه‌اندازی، تعمیر، و نگهداری وسایل پزشکی و تجهیزات فنی بیمارستانی، و سفارش، خرید، و طراحی برخی

مهمان‌خانه mehmān-xāne (۱) ۱. اتاق یا سالی که در خانه برای پذیرایی از مهمان اختصاص می‌دهند؛ اتاق پذیرایی. ۲. هتل.

مهمان‌خانه‌چی m.-či (مصدر) (۱) آن‌که مهمان‌خانه‌ای را اداره می‌کند.

مهمان‌خانه‌دار mehmān-xāne-dār (مصدر) (۱) مالک یا مدیر مهمان‌خانه.

مهماندار، مهمان‌دار mehmān-dār (مصدر) (۱) ۱. آن‌که در یک وسیله عمومی مانند هواپیما، قطار، و مانند آنها وظیفه پذیرایی از مسافران را برعهده دارد. ۲. آن‌که از سوی شخصی یا سازمانی مأمور راهنمایی و پذیرایی از مهمانان است. ۳. آن‌که در خانه‌اش از مهمان پذیرایی می‌کند؛ میزبان.

مهمان‌دوست mehmān-dust (مصدر) دوستدار مهمان؛ مهمان‌نواز.

مهمان‌سرای [ی] mehmān-sarā[y] (۱) ۱. محلی وابسته به سازمان‌ها که کارکنان آن سازمان‌ها هنگام مسافرت در آن‌جا اقامت می‌کنند: مهمان‌سرای دانشگاه. ۲. مهمان‌خانه (مصدر).

مهمان‌غریبه mehmān-qarib.e (۱) (گفتگو) خواستگار.

مهمان‌نواز mehmān-navāz (مصدر) ویژگی آن‌که با مهمان خود رفتاری محبت‌آمیز دارد و از او به‌خوبی و شایستگی پذیرایی می‌کند.

مهمانی mehmān-i (حامصه) ۱. گردهمایی خانوادگی یا دوستانه‌ای که معمولاً شخصی به‌عنوان میزبان عهده‌دار پذیرایی است؛ ضیافت. ۲. (۱) جایی که در آن چنین گردهمایی انجام می‌شود.

■ **مهمانی دادن** (مصدر) برگزار کردن مهمانی. ■ **مهمانی گرفتن** (مصدر) (گفتگو) مهمانی دادن.

مهمل mohmal [عرب] (مصدر) ۱. بیهوده؛ بی‌معنی (سخن، کلام، حرف، و مانند آنها). ۲. آن‌که ازدستش کاری برنمی‌آید؛ بیکاره و کم‌اهمیت (شخص). ۳. بلااستفاده. ۴. ویژگی جایی یا امری که سرپرست، متصدی، و ضابط ندارد. ۵. (۱) سخن بی‌معنی و بیهوده. ۶. (۲) به‌صورت بیکاره و نالایق. ۷. (مصدر) (ادبی) ویژگی لفظی که به‌تنهایی معنی ندارد و وقتی با واژه دیگری می‌آید، معنی پیدا می‌کند، مانند میزه در ریزه‌میزه. ۸. (ادبی) ویژگی هر حرفی که نقطه ندارد، مانند: س و ح.

■ **مهمل بافتن** (مصدر) (گفتگو) سخن بی‌معنی گفتن؛ چرا این‌قدر مهمل می‌بافی، به حرف بقیه هم گوش بده. ■ **مهمل گذاشتن** چیزی توجه نکردن به آن؛ اهمیت ندادن به آن.

مهملات mohmalāt [عرب، ج. مُهْمَلَة] (۱) حرف‌های بیهوده و بی‌معنی.

مهموم mahmum [عرب] (مصدر) (۲) غمگین؛ افسرده.

طراحی و ساخت ساختمان سروکار دارد. ■ **مهندسی مکانیک** شاخه‌ای از مهندسی که با تولید، انتقال، و کاربرد توان مکانیکی و گرما، طراحی، ساخت، و راهبری انواع ماشین‌ها و ادوات و ملزومات آنها سروکار دارد. ■ **مهندسی مکترونیک** شاخه‌ای از مهندسی که آمیزه‌ای از رشته‌های مهندسی مکانیک، الکترونیک، و کامپیوتر است. ■ **مهندسی مواد** شاخه‌ای از مهندسی که با مطالعه خواص، ساختار، و کاربردهای مواد مختلف، مانند فلزات، پلاستیک‌ها، شیشه، سرامیک، و مانند آن سروکار دارد. ■ **مهندسی نرم‌افزار** شاخه‌ای از مهندسی کامپیوتر که به تحلیل و طراحی سیستم‌های مختلف (علمی، تجاری، کاربردی، و...)، و نوشتن برنامه‌های کامپیوتری مربوط به هریک می‌پردازد. ■ **مهندسی نساجی** شاخه‌ای از مهندسی که به تولید نخ از الیاف طبیعی یا مصنوعی، بافت پارچه، رنگ‌رزی، و تکمیل آن می‌پردازد. ■ **مهندسی نفت** شاخه‌ای از مهندسی که با استخراج نفت خام از چاه‌ها و میدان‌های نفتی و پالایش، انتقال، و ذخیره‌سازی آنها سروکار دارد. ■ **مهندسی هسته‌ای** شاخه‌ای از مهندسی که به استفاده از انرژی هسته‌ای در صنعت می‌پردازد. ■ **مهندسی هوا-فضا** شاخه‌ای از مهندسی که با علم و تکنولوژی پرواز سروکار دارد.

مِهَوَع mohave' [عر.] (ص). ۱. آنچه موجب تهوع و استفراغ شود؛ تهوع‌آور. ۲. بسیار زشت و نفرت‌انگیز.

مِهیا mohayyā [عر.: مهیا] (ص). آماده و حاضر.

مِهیب mahib [عر.] (ص). ترسناک؛ خوفناک.

مِهیج mohayyej [عر.] (ص). آنچه موجب هیجان شود؛ برانگیزنده.

می ۱ mey (ا). شراب؛ باده.

می ۲ m. [انگ.: may] (ا). (گاه‌شماری) مه me.

می ۱ mi (پیش). جزء پیشین فعل که برای استمرار یا التزامی کردن آن به کار می‌رود؛ اگر می‌رفت، می‌رفتم.

می ۲ m. [فر.: mi] (ا). (موسیقی) سومین نت گام پایه یا دوماژور.

مِیادین mayādin [عر.: ج. مِیدان] (ا). میدان‌ها.

مِیامن mayāmen [عر.: ج. مِیَمَنَة] (ا). سعادت‌ها؛ برکت‌ها.

مِیان miyān (ا). ۱. وسط. ۲. درون؛ داخل. ۳. فاصله زمانی یا مکانی دو امر؛ کرج در میان تهران و قزوین قرار دارد.

■ **مِیان** ۱. برای بیان فاصله مکانی دو محل، دو چیز یا دو شخص، یا فاصله زمانی دو امر یا رویداد به کار می‌رود؛ بین؛ دربین؛ میان این دو روستا رودی جریان دارد. ○ سیگاری میان دو انگشتش روشن بود. ○ شاگردان میان دو زنگ سوم و چهارم نهار

از دستگاه‌های پزشکی فعالیت کنند. ■ **مهندسی پلیمر** شاخه‌ای از مهندسی شیمی که به طراحی و راه‌اندازی فرایندهای تولید مواد پلیمری برپایه مطالعه خواص این مواد می‌پردازد. ■ **مهندسی ترافیک** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی خیابان‌ها و راه‌ها و کنترل عبور و مرور می‌پردازد. ■ **مهندسی تولید** شاخه‌ای از مهندسی که با طراحی و بهره‌برداری از فرایندها و تأسیسات تولیدی سروکار دارد. ■ **مهندسی زلزله** شاخه‌ای از مهندسی که به محاسبات نیروهای حاصل از زلزله و راه‌های خنثی کردن آنها در ساختمان‌ها می‌پردازد. ■ **مهندسی سازه** شاخه‌ای از مهندسی که به محاسبات سازه‌های مختلف می‌پردازد. ■ **مهندسی سخت‌افزار** شاخه‌ای از مهندسی کامپیوتر که به طراحی، ساخت، و تعمیر سخت‌افزار کامپیوتر می‌پردازد. ■ **مهندسی سیستم** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی و نوشتن برنامه‌هایی برای کنترل عملیات داخلی کامپیوتر، فراهم کردن ارتباط کامپیوتر، و برنامه‌های کاربردی می‌پردازد. ■ **مهندسی شیمی** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی و راه‌اندازی فرایندهای تولید مواد شیمیایی، برپایه خواص این مواد می‌پردازد. ■ **مهندسی صنایع** شاخه‌ای از مهندسی که هدف آن تربیت افراد متخصص در اداره صحیح و اسلوبمند واحدهای تولیدی و خدماتی است. ■ **مهندسی عمران** (راه و ساختمان) شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی، محاسبه، و ساخت بناها و تأسیساتی مانند پل، راه، و سد می‌پردازد. ■ **مهندسی قدرت** شاخه‌ای از مهندسی برق که هدف آن تربیت متخصص در طراحی، ساخت، تعمیر، و نگهداری سیستم‌های تولید، توزیع، و انتقال برق است. ■ **مهندسی کامپیوتر** شاخه‌ای از مهندسی که با طراحی، ساخت، یا کاربرد کامپیوتر سروکار دارد. ■ **مهندسی کشاورزی** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی، ساخت، و به‌کارگیری ابزار و ساختمان‌های کشاورزی، مدیریت آب و خاک، استفاده از برق در روستاها، و تبدیل و فراوری محصولات غذایی می‌پردازد. ■ **مهندسی کنترل** شاخه‌ای از مهندسی برق که هدف آن تربیت متخصص در روش‌های مختلف کنترل سیستم‌های برقی است. ■ **مهندسی متالورژی** شاخه‌ای از مهندسی مواد که با استخراج فلزات از سنگ معدن و آماده کردن آنها برای کاربردهای صنعتی یا روزمره سروکار دارد. ■ **مهندسی مخابرات** شاخه‌ای از مهندسی برق که به مسائل انتقال اطلاعات مخابراتی می‌پردازد. ■ **مهندسی معدن** شاخه‌ای از مهندسی که با اکتشاف و استخراج مواد معدنی و آماده کردن آنها برای مصارف بعدی سروکار دارد. ■ **مهندسی معماری** شاخه‌ای از مهندسی که با

می‌خورند. ۲. برای بیان ارزیابی و مقایسه دو یا چند چیز، کس، یا امر با یکدیگر، یا انتخاب و گزینش یکی یا چند تا از آنها به کار می‌رود؛ بین: میان آنها تفاوتی وجود ندارد. ۳. میان: کاندیدها او از همه بهتر است. ۴. میان رفتن و ماندن مانده بودم. ۵. برای بیان فضای خالی درون چیزی یا جایی در انبوهی از چیزها یا افراد به کار می‌رود؛ در: در داخل؛ به داخل: کلید را میان قفل چرخاند. ۶. میان آب غوطه می‌خورد. ۷. میان خاک مدفون بود. ۸. میان جمعیت گم شد. ۹. برای بیان رابطه دو شخص یا گروه با یکدیگر به کار می‌رود: میان آنها دوستی عمیقی برقرار بود. ۱۰. میانشان شکرآب بود. ۱۱. در طی: در اثنای: میان راه دراین باره صحبت می‌کنیم. ■ میان امری باد خوردن (گفتگو) وقته ایجاد شدن درمیان آن. ■ میان خودمان بودن (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مطلب گفته شده در جایی دیگر گفته نشود: حرف‌هایی که زدم، میان خودمان باشد. ■ میان دو کس را به هم زدن (گفتگو) بین آنها اختلاف و دودستگی ایجاد کردن. ■ میان دو کس گرفتن (گفتگو) بین آنها دوستی ایجاد شدن. ■ از میان برخاستن رفع شدن؛ برطرف شدن. ■ از میان بردن (برداشتن) نابود کردن. ■ به (در) میان آمدن ۱. مطرح شدن. ۲. دخالت کردن. ■ به (در) میان آوردن ۱. مطرح کردن. ۲. مورد استفاده قرار دادن. ■ به (در) میان افتادن ۱. میانجی شدن. ۲. دخالت کردن. ■ به میان کشیدن مطرح کردن. ■ خود را به میان انداختن (گفتگو) دخالت کردن. ■ در این میان در این اثنا؛ در این هنگام؛ در این میان، مهمان دیگری از راه رسید. ■ در میان جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب (همراه با عدد) که برای تعیین فاصله و ترتیب چیزی به کار می‌رود: دودر میان، یک در میان، یکی در میان. ■ در میان ۱. بین؛ در بین. ۲. در خلال، در طی. ■ در میان بودن مطرح بودن و وجود داشتن چیزی. ■ در (به) میان گذاشتن مطرح کردن. ■ در (به) میان گرفتن کسی (چیزی) اطراف و گرداگرد او (آن) را گرفتن. ■ در میان نهادن مطرح کردن.

میان بخشی m.-baxš-i (ص.) مربوط به مسائل یک بخش با بخشی دیگر: مطالعه میان بخشی در کشت و صنعت.

میان بر، میانبر miyān-bar (۱.) (گیاهی) بخش میانی میوه نهان‌دانگان که در میوه‌های خوراکی، آبدار و گوشتی است.

میان بر miyān-bor (ص.) ویژگی راه و مسیری که از مسیر اصلی کوتاه‌تر است: از یک مسیر میان‌بر آمدم که زودتر برسیم.

■ **میان بر زدن** (مصدر.) ۱. رفتن از مسیری که از راه اصلی کوتاه‌تر است. ۲. رسیدن به هدفی بدون طی مراحل آن. • میان بر کردن (مصدر.) راه را کوتاه‌تر کردن با رفتن از مسیری که از راه اصلی کوتاه‌تر است.

میان برد miyān-bord (ص.) (نظامی) دارای توانایی یا امکان

پرتاب به فاصله‌ای نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک؛ دارای برد متوسط: موشک میان‌برد.

میان پر miyān-por (۱.) جوزغند.

میان پرده miyān-parde (۱.) (نمایش) ۱. قطعه نمایشی کوتاهی که در بین دو پرده یک نمایش اجرا می‌شود. ۲. نمایش کوتاه: میان‌پرده‌های بهداشتی در تلویزیون.

میان پوست miyān-pust (۱.) (جانوری) از لایه‌های زاینده جنینی که بین درون پوست و برون پوست قرار دارد و همه بافت‌های پیوندی، عضلات، استخوان‌ها و غضروف‌ها، دستگاه‌های گردش خون، لنفی، و اداری-تناسلی و همچنین پوشش داخلی حفره‌های بدن از آن منشأ می‌گیرند؛ مزودرم؛ میان‌شامه.

میان تهی miyān-tohi (ص.) ۱. آنچه داخل و میان آن خالی است؛ پوک. ۲. پوچ و بی‌معنی؛ بیهوده.

میانجی miyān-ji (ص.) ۱. آن‌که برای حل اختلاف بین دو یا چند نفر اقدام می‌کند. ۲. واسطه. ۳. مدیوم (م. ۲).

■ **میانجی شدن** (مصدر.) ۱. اقدام کردن به برقراری دوستی و آشتی بین دو یا چند نفر. ۲. واسطه شدن برای امری. • **میانجی کردن** (مصدر.) میانجی قرار دادن؛ واسطه کردن.

میانجی‌گری m.-gar-i (حاضر.) صلح و آشتی بین دو یا چند نفر برقرار کردن؛ وساطت.

میان‌دار، میان‌دار miyān-dār (ص.) ۱. (ورزش) در زورخانه، با سابقه‌ترین ورزشکار که معمولاً در وسط حلقه ورزشکاران دیگر قرار می‌گیرد و تمرینات ورزشی را هدایت می‌کند. ۲. آن‌که در عزاداری‌ها در میان صف سینه‌زنان و زنجیرزنان و مانند آنها قرار می‌گیرد و مسئول هماهنگی آنهاست. ۳. آن‌که گروهی را اداره می‌کند و راه می‌برد.

میان‌درآمد miyān-dar-ā(ā)mad (ص.) دارای درآمد متوسط: اقشار میان‌درآمد.

میان‌دوره miyān-do[w]re (۱.) نیمه یک دوره عمل یا فعالیت: انتخابات میان‌دوره.

میان‌رشته‌ای miyān-rešte-(y)-i (ص.) بین‌رشته‌ای: درس میان‌رشته‌ای.

میان‌زیوی miyān-ziv-i (۱.) (علوم زمین) مزوزوئیک. ■ **میان‌سال، میان‌سال** miyān-sāl (ص.) آن‌که نه خیلی پیر است نه جوان؛ دارای سنی متوسط.

میان‌سپهر miyān-sepehr (۱.) (علوم زمین) مزوسفر. ■ **میان‌شامه** miyān-šāme (۱.) (جانوری) میان‌پوست.

میان‌طوسی miyān-tus-i (۱.) (گیاهی) گل فراموش‌مکن. ■ **میان‌فرش** miyān-farš (۱.) فرش که در وسط اتاق بین دو

کناره می‌اندازند.

میان کام miyān-kām (۱) (جانوری) بخش میانی و گنبدی شکل در سخت کام.

میان کامی m-i (۲) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که از نزدیک شدن یا تماس زبان به میان کام تولید می‌شود.

میان کره miyān-kore (۱) (علوم زمین) مزوسفر.

میانگین miyān-gin (۱) ۱. (ریاضی) عددی که معرف و نمونه چند عدد باشد. ۲. معدل.

■ **میانگین حسابی (عددی)** (ریاضی) واسطهٔ عددی. ■ **میانگین هندسی** (ریاضی) واسطهٔ هندسی.

میان نویسی miyān-nevis (۱) (سینما) نوشته‌ای که در فیلم صامت به عنوان توضیح بین دو نما می‌آید.

میان وزن miyān-vazn (۱) (ورزش) در طبقه‌بندی وزن ورزشکاران در بعضی ورزش‌ها مانند وزنه‌برداری، کشتی، و بوکس، ورزشکاری که در وزن‌های بین ۶۵ تا ۹۰ کیلوگرم شرکت می‌کند.

میانوند miyān-vand (۱) (ادبی) در دستور زبان، حرف یا حروفی که در بین دو کلمه قرار می‌گیرد و از آنها کلمهٔ جدیدی می‌سازد، مانند: «الف» در گرماگرم.

میان miyān-e (۱) ۱. جایی در وسط چیزی؛ جایی به فاصلهٔ معمولاً مساوی از دو چیز: به میانهٔ راه رسیده‌ایم. ۲. زمانی در وسط محدوده‌ای از زمان: میانهٔ تابستان. ۳. وضعیت یا موقعیت میان دو طرف بحث و مذاکره، یا اختلاف و دعوا، به‌ویژه از دیدگاه دآوری یا منافع شخص ثالث: این میانه چه نفعی به من می‌رسد؟ ۴. ارتباطی که بین دو یا چند شخص برقرار است؛ رابطه: میانه‌مان به هم خورد. ۵. میان‌فرش. ۶. (ص، ۱) میان افراط و تفریط؛ حد متوسط؛ متوسط؛ معتدل: استغاره کردم. میانه آمد. ۷. (ص) متوسط (از نظر اندازه): قامت میانه. ۸. آن‌که از نظر سنی بین دو تن قرار دارد؛ وسطی: برادر میانه. ۹. (۱) (ریاضی) خطی که رأس مثلث را به وسط ضلع روبه‌روی آن رأس وصل می‌کند. ۱۰. (ریاضی) عددی که پسر از مرتب کردن داده‌های آماری به صورت صعودی یا نزولی در وسط قرار می‌گیرد یا برابر است با میانگین دو عددی که در وسط قرار می‌گیرند. ۱۱. حدفاصل دو چیز یا دو مفهوم.

■ **میانه افتادن** (مصدر) میانجی شدن. ■ **میانه را گرفتن** میانجی شدن. ■ **میانه [ای] نداشته‌ن یا چیزی** (گفتگو) تمایل نبودن به آن؛ با شوخی و طنز میانه‌ای نداشت. ■ **میانه [ای] نداشته‌ن** با کسی (گفتگو) رابطهٔ خوبی نداشته‌ن با او؛ این دو نفر از بهیگی با هم میانه‌ای نداشتند. ■ **در آن میانه در آن حال؛ در آن حالت.** ■ **در این میانه** در این اثنا؛ در این هنگام؛ در این حال؛ در این میانه، یک دمه برق قطع شد.

میانه بالا m.-bālā (۲) (ص) آن‌که قدش نه کوتاه است و نه بلند؛

دارای قد متوسط.

میانه حال miyān-e-hāl (ص) (گفتگو) ۱. دارای وضع مالی متوسط. ۲. متوسط.

میانه خوار miyān-e-xār (ص) (گفتگو) مفت‌خور و طفیلی.

میانه داری miyān-e-dār-i (حامص) (گفتگو) میانجی‌گری.

میانه‌رو miyān-e-ro[w] (ص) دارای اعتدال در رفتار و منش؛ معتدل.

میانه سال miyān-e-sāl (ص) میانسال.

میانه‌قد miyān-e-qad[d] (ص) میانه‌بالا.

میانی miyān-i (ص) ۱. مربوط به میان؛ واقع شده در وسط؛ وسطی. ۲. (۱) (موسیقی) درجهٔ سوم یک گام.

میت me(a)yyet (عربی: میت) (ص، ۱) در گذشته؛ مرده (انسان).

میترا ل mitrāl (فارسی: mitrale) (۱) (جانوری) ← دریچه دریچهٔ میترا ل.

میترا یوز mitrāyoz (فارسی: mitrailleur) (۱) (نظامی) مسلسل.

میترا ایسم mitrā-ism (پهلوانگ) (۱) (ادیان) مهرپرستی.

میتوز mitoz (فارسی: mitose) (۱) (جانوری) نوعی تقسیم سلولی که در آن تعداد کروموزوم‌های سلول‌های ایجاد شده همانند سلول اولیه است.

میتوکندری mitokondri (فارسی: mitochondrie) (۱) (جانوری) اندامک کروی یا بیضی شکل سلول‌ها که مهم‌ترین محل سوختن مولکول‌های غذا و تشکیل مولکول‌های انرژی‌دار است.

میتولوژی mitoloži (فارسی: mythologie) (۱) (۱) اسطوره‌شناسی. ۲. (۱) اسطوره.

میت meyte (عربی: میتة) (ص، ۱) مرده.

میتینگ miting (انگلیسی: meeting) (۱) گروه‌هایی گروهی از مردم برای بیان خواسته‌ها و نظریاتشان در زمینهٔ یک مسئلهٔ سیاسی یا اجتماعی.

■ **میتینگ دادن** (مصدر) ۱. برگزار کردن میتینگ. ۲. (گفتگو) سخنرانی کردن.

میتاق misāq (عربی: میسان؛ عهد).

میخ mix (۱) (فنی) ۱. میله‌ای معمولاً فلزی که یک سر آن تیز و سر دیگر آن پهن است و برای اتصال دو قطعه به هم یا نصب کردن چیزی به جایی به کار می‌رود. ۲. (ص) (گفتگو) ویژگی آن‌که به کسی یا چیزی بیش از حد توجه کند؛ خیلی میخ ماشینت است، مواظب باش ارزان بهش نفروشی.

■ **میخ چشم کسی بودن** (گفتگو) باعث آزار و اذیت او بودن؛ مزاحم او بودن؛ مگر میخ چشم توست که این قدر با بودنش مخالفت می‌کنی؟ ■ **میخ خود را کوبیدن** (قرص کردن) (گفتگو) موقعیت و مقام خود را تثبیت و محکم کردن. ■ **میخ دوبا**

میخ کار mix-kār (۱) (صنایع دستی) در خاتم کاری، دستگاهی ساده و کوچک با دو ضلع عمود برهم که با میخی بر زمین محکم می شود.

میخ کش mix-ke(a)š (۱) (فنی) ۱. ابزار اهرمی برای بیرون کشیدن میخ از تخته و جز آن با سر شکافدار به صورت قوسدار یا سر کج. ۲. گازانبر.

میخ کن mix-kan (۱) (۱) ۱. (فنی) میخ کش (م. ۱). ۲. (ص. ۱) پرزور.

میخ کوب mix-kub (۱) (۱) ۱. چکشی بزرگ از چوب که با آن میخ های چادر را بر زمین می کوبند. ۲. (ص. ۱) بی حرکت و ثابت.

• **میخ کوب کردن** (م. ص. ۱) چیزی یا کسی را در جای خود بی حرکت و ثابت کردن: با نگاهش او را میخ کوب کرد.

میخ کوبی m-i (ح. ص. ۱) میخ کوبیدن.

می خوار، میخوار mey-xār (ص. ۱) آن که عادت به نوشیدن شراب و نوشابه های الکلی دارد: شراب خوار؛ می خواره.

می خواره، میخواره m-e (ص. ۱) می خوار.

می خوش، میخوش may-xoš (ص. ۱) دارای مزه ترش و شیرین؛ ملس.

میخی mix-i (ص. ۱) ۱. شبیه میخ: خط میخی. ۲. (ص. ۱) میخ فروش.

میدان meydan (۱) ۱. محوطه ای معمولاً به شکل دایره که محل برخورد چند خیابان است. ۲. زمین یا محوطه بازی و مسابقه: میدان اسپدوانی، میدان فوتبال. ۳. زمین یا محوطه ای وسیع که در اطراف آن کالا و به ویژه میوه و تره بار می فروشند:

میدان تره بار، میدان میوه. ۴. محوطه ای که در آن جنگ و مبارزه انجام می شود: در میدان نبرد کسی به شجاعت او نبرد. ۵. مبارزه؛ نبرد: تو مردم میدان نیستی. ۶. محوطه ای که از طریق عدسی یک وسیله دیداری مانند چشم، دوربین، و مانند آنها قابل دیدن است: میدان دید. ۷. محل و عرصه فعالیت. ۸. (فیزیک) بخشی از فضا که بتوان به هر نقطه آن یک عدد یا یک بردار نسبت داد. ۹. مسافتی برابر یک چهارم فرسنگ. ۱۰. در اصطلاح جواهرسازان، طول و عرض جواهر قیمتی. ۱۱. (خوشنویسی) آن قسمت از قلم که اریب بگردن تا نوک به وجود بیاید.

• **میدان الکترومغناطیسی** (فیزیک) مجموعه ای از دو میدان متغیر مغناطیسی و الکتریکی که در دو سطح عمود بر یکدیگر ارتعاش می کنند و هریک از آنها حاصل اثر القایی دیگری است. • **میدان الکتریکی** (فیزیک) بخشی از فضا که بر بار الکتریکی واقع در هر نقطه آن، نیروی جاذبه یا دافعه وارد شود. • **میدان تیر** ۱. (نظامی) محوطه ای بزرگ، وسیع، و معمولاً محصور در خارج شهر برای تمرین تیراندازی. ۲.

(فنی) میخ دوشاخه ای به شکل U که معمولاً برای ثابت نگه داشتن سیم برق روی دیوار به کار می رود. • **میخ زدن** کوبیدن میخ به جایی. • **میخ کاری** را کوبیدن (گفتگو) آن را تثبیت و محکم کردن: بهتر است تا شخص دیگری ماشین را نخرید، تو میخ خریدنش را بکوی. • **میخ کبریتی** (فنی) میخ دراز و باریک به اندازه چوب کبریت. • **میخ کردن** (م. ص. ۱) گفتگو. ۱. محکم کردن یا متصل کردن چیزی با میخ: صندلی ها را میخ کردم. ۲. با میخ بستن و ثابت نگاه داشتن. ۳. کسی را برای مدتی طولانی در جایی منتظر گذاشتن: اصلاً معلوم هست کجایی؟ دو ساعت است مرا این جا میخ کرده ای. ۴. توجه و علاقه کسی را جلب کردن: رفتار تو، او را حساسی میخ کرده است. • **میخ کسی** (چیزی) شدن (بودن) به او (آن) بیش از حد توجه نشان دادن: مدتی است میخ توست ولی تو حواس تو نبود.

میخ آجین m-ā(ā)jin (ص. ۱) ویزگی آنچه روی آن میخ های متعدد کوبیده شده است.

میخانه، می خانه mey-xāne (۱) محلی که در آن شراب و نوشابه های الکلی می فروشند یا می نوشند؛ میکده.

میخانه چی، می خانه چی m-či (ص. ۱) دارنده یا اداره کننده میخانه.

میخ پرچ mix-parč (۱) (فنی) قطعه اتصال دهنده میخ مانند از فلز نرم، با ساقه کوتاه و سر پهن، که انتهای ساقه آن را بعد از عبور دادن از سوراخ دو قطعه متصل شونده، می کوبند تا تحت شود.

میخچه mix-če (۱) (پزشکی) ضایعه پوستی ناشی از ضخیم شدن لایه شاخی پوست، به ویژه در انگشتان پا بر اثر فشار یا اصطکاک کفش های تنگ که ممکن است عفونی شود.

میخ چین mix-čin (۱) (فنی) قسمت گودی گازانبر که تیز است و از آن برای قطع کردن میخ و سیم استفاده می شود.

میخ طولیه mix-tavile (۱) میخ بزرگی که سرش کج یا حلقه دار است و معمولاً چهار پایان را به آن می بندند.

میخک mix-ak (۱) (گیاهی) ۱. گل زینتی و پُر پَر به رنگ های سرخ، سفید، و صورتی که قسمتی از کاسبرگ های آن به هم چسبیده است و گلبرگ های دنداندار دارد.



۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی است و دانه های میخ مانند دارویی دارد. ۳. غنچه سرخ این گیاه که پس از خشک شدن قهوه ای می شود، از ادویه است و مصرف دارویی نیز دارد. ۴. درختچه این غنچه که کوچک و مخروطی است و برگ های همیشه سبز، متقابل، بیضی، نوک تیز، و کمی موجدار دارد.

محوطه‌ای در محدوده زندان‌ها یا پادگان‌ها مخصوص تیرباران و اعدام محکومان. ■ **میدانِ جاذبه** (گرائش، گرائشی) (فیزیک) بخشی از فضای اطراف زمین، خورشید، ماه، و مانند آنها که در آن فضا، نیروی جاذبه وجود دارد. ■ **میدان دادن به کسی** (چیزی) (گفتگو) مجال و فرصت دادن به او (آن). ■ **میدان دید** (فیزیک) گستره‌ای از فضا که تصویر همه نقاط آن به صورت همزمان در چشم تشکیل می‌شود و چشم قادر به دیدن آن است. ■ **میدان را خالی دیدن** (گفتگو) زمینه فعالیت و عمل را بدون رقیب دیدن. ■ **میدان را خالی کردن** (گفتگو) صحنه و عرصه فعالیت را به دیگران واگذار کردن و خود را کنار کشیدن. ■ **میدان سان (نظمی)** محوطه‌ای که در آن فرمانده، رئیس‌جمهور، و مانند آنها از گروهی نظامی سان می‌بینند. ■ **میدانِ قلم** (خوشنویسی) مقدار تراش قلم. ■ **میدانِ مشق** (نظمی) محوطه‌ای که در آن سربازان حرکات تمرینی خود را انجام می‌دهند. ■ **میدان مغناطیسی** (فیزیک) بخشی از فضا که در هر نقطه از آن بر اجسام آهن‌ربایی واقع در آن نقطه، نیرو وارد می‌شود. ■ **میدانِ مین** محوطه وسیعی که در آن مین کارگذاری شده‌است. ■ **میدانِ نفتی** محوطه‌ای در زیر زمین یا دریا، که در آن لایه‌های نفت‌خیز وجود دارد. ■ **میدان نیرو** (فیزیک) بخشی از فضا که می‌توان به هر نقطه آن یک بردار نیرو نسبت داد. ■ **میدان یافتن** (مساجد) (گفتگو) فرصت و مجال فعالیت پیدا کردن. ■ **از میدان [به] در رفتن** (گفتگو) میدان را خالی کردن. ■ **به میدان در آمدن** آماده عمل شدن.

میداندار، میدان‌دار m.-dār (ص. ۱) (۱) (ورزش) بازیکنی که در یک مسابقه ورزشی توانایی و مهارت زیادی از خود نشان می‌دهد؛ هاتیک وسط تیم ایران، میداندار بازی بود. (۲) (ورزش) میاندار. (۳) آن‌که یا آنچه دارای اهمیت یا فعالیت عمده و اصلی در زمینه خاصی است. (۴) آن‌که در میدان میوه یا تره‌بار فعالیت می‌کند.

میدان‌دیده meydān-did-e (ص) باتجربه.

میدانگاه، میدان‌گاه meydān-gāh (۱) محوطه‌ای وسیع معمولاً به شکل دایره.

میدانگاهی، میدان‌گاهی m.-i (۱) (گفتگو) میدانگاه.

میر mir [از عر، مخفر، امیر] (۱) (۱) ۱. امیر (م. ۱). ۲. سید؛ میرحسن، میرحسین.

میرا m.-ā (ص) ۱. میرنده؛ فانی؛ انسان میرا. ۲. (فیزیک) ویژگی حرکت نوسانی‌ای که دامنه‌اش در طی زمان به تدریج کم شود. (۱) (تجزم) ستاره‌ای در صورت فلکی قیطس. ۴. (تجزم) نام گروهی از ستاره‌های متغیر با دوره تناوب زیاد که تغییرات نور آنها اغلب نامنظم است.

میراب mir-āb (۱) مسئول تقسیم آب جاری در خانه‌ها، مزارع، و باغ‌ها.

میرایی m.-i (حاصه) ۱. عمل و شغل میراب. ۲. (۱) مبلغی که بابت تقسیم آب به میراب‌ها می‌دهند.

میراث mirās [عر] (۱) (۱) ۱. (حقوق) ارث. ۲. آنچه از گذشتگان باقی مانده‌است.

میراث‌خوار m.-xār (ص. ۱) (۱) وارث؛ میراث‌خور.

میراث‌خور mirās-xor (ص. ۱) (۱) ۱. میراث‌خوار. ۲. آن‌که اموال و ارثیه مرده را تصاحب می‌کند.

میرزا mir-zā (۱) (۱) ۱. آن‌که درازای دستمزد برای بی‌سوادان، نامه یا شکایت‌نامه می‌نویسد؛ محرو. ۲. منشی و حسابدار. ۳. عنوانی احترام‌آمیز که پیش از نام اشخاص باسواد غیروحانی می‌آمده‌است؛ میرزاتی‌خان فراهانی، معروف به امیرکبیر.

میرزانویس m.-be-nevis (۱) (۱) (گفتگو) ۱. میرزا (م. ۱ و ۲). ۲. آن‌که در نوشتن از خود اراده‌ای ندارد و تحت فرمان دیگری می‌نویسد.

میرزاقاسمی mir-zā-qāsem-i [از عرفا، عرفا] (۱) (۱) غذایی که از بادمجان، تخم‌مرغ، سیر، و گوجه‌فرنگی تهیه می‌شود.

میرزاقشمش mir-zā-qāshamsham (۱) (۱) (گفتگو) (طنز) شخص بی‌کاره، لوس، و خودخواه.

میرزاقلم‌دان mir-zā-qalam-dān (ص. ۱) (۱) (گفتگو) (طنز) ۱. نویسنده؛ مؤلف کتاب. ۲. باسواد بسیار لاغر، نحیف، و درازبالا.

میرزایی mir-zā-y(i)-i (حاصه) عمل و شغل میرزا.

میروک mir-uk (ص) (گفتگو) مردنی.

میز miz (۱) (۱) ۱. وسیله‌ای پایه‌دار با رویه‌ای مسطح که برای قرار دادن چیزی بر روی آن یا مقاصد دیگر به کار می‌رود؛ میز غذاخوری، میز شطرنج، میز کار. ۲. شغل و مقام؛ به هیچ قیمتی حاضر به از دست دادن این میز نیست. ۳. (تجزم) یکی از صورت‌های فلکی کوچک نیمکره جنوبی آسمان.

■ **میز آرایش** (میز توالی، میز توالی) میز کشوداری که معمولاً دارای آینه است و در مقابل آن خانم‌ها چهره و موهای خود را آرایش می‌کنند. ■ **میز پینگ‌پونگ** (ورزش) میزی معمولاً سبز یا آبی رنگ، چوبی، و مستطیل شکل به طول ۲/۷۴ متر و عرض ۱/۵ متر و ارتفاع ۷۶ سانتی‌متر از سطح زمین که با توری‌ای به طول ۱/۸۳ متر و ارتفاع حدود ۱۵ سانتی‌متر به دو نیمه تقسیم می‌شود. روی آن، تنیس روی میز بازی می‌کنند. ■ **میز عسلی** عسلی (م. ۵). ■ **میزگرد** جلسه‌ای که در آن چند نفر درمورد موضوعی سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، و مانند آنها بحث و گفتگو می‌کنند. ■ **میز**

بی‌اشتهایی به‌خاطر افراط در شراب خوردن.

میزر meyerz [انگ: MASER]

[Microwave Amplification by Stimulated Emission of Radiation]

(۱) هر یک از اسباب‌هایی که امواج الکترومغناطیسی، به‌ویژه میکروویو را تقویت یا تولید می‌کند. ۲. موج حاصل از این اسباب.

میزراه miz-rāh (۱) (جانوری) پیشاب‌راه.

میزنای miz-nāy (۱) (جانوری) هریک از دو لوله‌ای که ادرار را از کلیه به مثانه هدایت می‌کند؛ حالب.

میسیتی‌سیسم misticism [فر: mysticism] (۱) تصوف؛ عرفان.

میسر moyassar [ع:] (ص) ویژگی امری که احتمال انجام شدنش هست؛ امکان‌پذیر؛ ممکن.

میسون misyon [فر: mission] (۱) هیئت مرکب از چند نفر که به‌منظور خاصی به جایی فرستاده می‌شوند.

میسونر misyoner [فر: missionnaire] (ص، ۱) عضو میسیون؛ مبلغ مذهبی.

میش miš (۱) (جانوری) گوسفند، به‌ویژه گوسفند ماده.

میش‌ماهی m-māhi (۱) (جانوری) ماهی بزرگ و پرگوشت به‌رنگ نقره‌ای با فلس‌های درشت.

میش‌مرغ miš-morq (۱) (جانوری) پرندهای بزرگ با بدن فربه، و گردن و پا‌های دراز و کلفت که سطح پشتی بدن آن نخودی‌رنگ با راه‌های عرضی سیاه و سطح شکمی بدن سفید و سینه‌اش بلوطی‌رنگ است.



میشن miš-an (۱) پوست میش دباغی‌شده؛ چرم نرمی که در آسترکفش، لباس، و مانند آنها به کار می‌رود.

میشی miš-i (ص) دارای رنگ قهوه‌ای روشن مایل به سبز (چشم).

میعاد mi'ād [ع:] (۱) ۱. محل گذاشتن قرار ملاقات؛ وعده‌گاه. ۲. زمان قرار ملاقات؛ زمان وعده. ۳. وعده؛ قرار.

میعادگاه m-gāh (۱) محلی که برای قرار ملاقات تعیین شده‌است؛ وعده‌گاه.

میعان maya'an [ع:] (ص) ۱. (فیزیک) چگالش. ۲. حالت مایع داشتن؛ روانی؛ گداختگی.

میعه may'e [ع: میعة] (ص) ۱. سیلان؛ روانی. ۲. (گیاهی) درختی که از آن، میعه سائله به‌دست می‌آید.

میعه سائله میعه سائله (مواد) ماده رزینی که از درخت میعه و بعضی درختان مناطق حاره به‌دست می‌آید و در گذشته

نقشه کشی (فنی) میزی برای کشیدن نقشه که می‌توان ارتفاع و زاویه شیب رویه آن را تنظیم کرد. ■ میز نور میزی برای طراحی که روی سطح آن، شیشه‌ای با یک‌طرف مات، و در زیر آن چند لامپ برای روشنایی سطح روی میز قرار دارد. **میزامپلی** mizāmpeli [فر: mise en plis] (۱) آرایش و حالت موی سر.

■ **میزامپلی کردن** (مص‌م) آرایش و حالت دادن به موی سر.

میزان mizān [ع:] (۱) ۱. اندازه؛ مقدار؛ دمای هوا به‌میزان قابل‌توجهی افزایش یافت. ۲. معیار؛ مقیاس. ۳. (ص) (گفتگو) سالم و سرحال؛ همین که دیدمش، فهمیدم میزان نیست. ۴. دارای نظم و روبه‌راه؛ زندگی‌اش میزان است. ۵. صاف و راست و بدون کجی؛ تابلو روی دیوار میزان است. ۶. (۳) به‌طور دقیق و درست. ۷. (۱) (ادبی) وزن شعر. ۸. (ادیان) وسیله سنجش اعمال در روز قیامت. ۹. (موسیقی) هریک از تقسیمات مسیر موسیقایی، به‌ویژه مسیر ریتمیک به واحدهای مساوی با تکیه اصلی درابتدا و تقسیم ثابت به قسمت‌های کوچکتر. ۱۰. (نجوم) صورت هفتم از صورت‌های فلکی منطقه البروج، واقع در نیمکره جنوبی آسمان، که به‌شکل ترازو تجسم شده‌است. ۱۱. (گاهشماری) برج هفتم از برج‌های دوازده‌گانه، پس از سنبله و پیش از عقرب، برابر با مهر؛ ترازو.

میزان‌الحراره mizān.o.l.harāre [ع: میزان‌الحرارة] (۱) (فیزیک) دماسنج.

میزانپاژ mizānpāz [فر: mise en page] (مص) (چاپ‌نشر) صفحه‌آرایی.

میزانپلی mizānpeli (۱) میزامپلی.

میزانسن mizānsen [فر: mise en scène] (مص) (سینما، نمایش) انتخاب محل قرار گرفتن هنرپیشه‌ها و وسایل در صحنه.

میزان‌فرمان mizān-farmān (مص) (فنی) تنظیم فاصله بین دو چرخ جلو خودرو در نقاط مختلف برای درست عمل کردن فرمان.

میزبان mizbān (ص، ۱) ۱. آن‌که از یک یا چند مهمان پذیرایی می‌کند؛ مقر. مهمان. ۲. (پزشکی) جاندار که موجود انگل از آن تغذیه می‌کند. ۳. (پزشکی) در پیوند اعضا، فردی که عضو پیوندی را می‌گیرد. ۴. (ورزش) تیمی که در زمین خود بازی می‌کند.

می‌زده mey-zad-e (ص) ۱. ویژگی آن‌که بر اثر افراط در شراب خوردن، بدحال و بی‌اشتها شده‌است. ۲. ویژگی آن‌که به خاطر افراط در شراب‌خواری، به‌طور موقت نسبت به شراب تنفر پیدا می‌کند. ۳. (۳) درحالت بدحالی و

- مصرف دارویی و صنعتی فراوان داشت.
- میخ** miq (۱) (علوم زمین) میه.
- میقات** miqāt [عر:] (۱) ۱. مکان ملاقات؛ وعده گاه. ۲. محلی که در آن حاجیان احرام می‌بندند.
- میقاتگاه** m-gāh (۱) (۱) میقات (م). (۱).
- میک** mik (مص) (گفتگو) مک → می‌کنند.
- **میک** زدن (مص) (گفتگو) می‌کنند.
- میک آپ** meykā ('ā)p [انگ:] (۱) آرایش صورت با مواد آرایشی.
- **میک آپ** کردن (مص) (۱) آرایش کردن صورت با وسایل آرایشی.
- میکا** mikā [فر:] (۱) (علوم زمین) گروهی از کانی‌های سیلیکاتی که به آسانی ورقه‌ورقه می‌شوند، عایق خوب الکتریسیته‌اند، و از نوع بی‌رنگ آنها به عنوان طلق نسوز در جلو چراغ‌های خوراک‌پزی استفاده می‌شود.
- میکادو** mikādo [فر:] (۱) mikado، از ژا. (۱) نوعی شیرینی که به شکل چهارگوش است و از نان‌بستی و کاکائو تهیه می‌شود.
- میکانیک** mikānik (۱) (گفتگو) مکانیک.
- میکده** mey-kade (۱) میخانه.
- میکرو** mikro [انگ:] (۱) ۱. (کامپیوتر) پی. سی. ۲. نوعی دستگاه که برای بازی کامپیوتری به تلویزیون وصل می‌شود. ۳. (گفتگو) نوعی پارچه نرم و پرزدار.
- میکروارگانیسم** mikro'organism [فر:] (۱) (جانوری) هر جاندار ذره‌بینی، به‌ویژه باکتری‌ها، ویروس‌ها، کپک‌ها، مخمرها، و تک‌سلولی‌ها.
- میکروالکترونیک** mikro'elekt[e(o)]ronik [فر:] (۱) (برق) شاخه‌ای از الکترونیک که بیشتر به ساخت و کاربرد مدار مجتمع می‌پردازد.
- میکروب** mikrob [فر:] (۱) (جانوری) هر جاندار ذره‌بینی، به‌ویژه آن دسته از موجودات ذره‌بینی که در انسان و جانوران ایجاد بیماری می‌کنند، مانند باکتری‌ها، تک‌سلولی‌ها، و قارچ‌ها.
- میکروب‌زدایی** m-zo(e)dā-y(')-i (حاص) (۱) زدودن و پاک کردن چیزی از میکروب.
- میکروب‌شناسی** mikrob-šenās-i (۱) (پزشکی) دانش بررسی میکروب‌ها، اعم از باکتری‌ها، قارچ‌ها، ویروس‌ها، و تک‌سلولی‌ها؛ میکروبیولوژی.
- میکروبی** mikrob-i (ص) ۱. ناشی از میکروب؛ بیماری‌های میکربی. ۲. آلوده به میکروب؛ سبزی‌های میکربی.
- میکروبیولوژی** mikrobiyoloži [فر:] (۱) (۱) [microbiologie]
- (پزشکی) میکروب‌شناسی.
- میکروبیولوژیست** mikrobiyoložist [فر:] (۱) آن‌که در مورد میکروب‌ها مطالعه و تحقیق می‌کند.
- میکروپروسسور** mikrop[er(o)]rosesor [انگ:] (۱) (کامپیوتر) ریزپردازنده.
- میکروپروسسور** mikro-jir (۱) نوعی پارچه نرم و پرزدار که جنس آن شبیه جیر است.
- میکروچیپ** mikročip [انگ:] (۱) [microchip] (۱) (کامپیوتر) ریزتراشه.
- میکروسکوپ** mikroskop [فر:] (۱) ۱. (فیزیک) اسبابی مرکب از یک یا چند عدسی که به کمک آنها تصویر بزرگتری از اشیاء به‌ویژه اشیاء کوچکی که با چشم دیده نمی‌شوند، تشکیل می‌دهد.
- 
۲. (تجوم) صورت فلکی کوچکی در نیمکره جنوبی آسمان.
- **میکروسکوپ الکترونی** (فیزیک) نوعی میکروسکوپ که در آن به جای پرتو نور از پرتو الکترونی استفاده می‌شود و برای دیدن اجسام بسیار ریز به کار می‌رود.
- میکروسکوپی** m-i (ص) ویژگی آنچه نتوان آن را با چشم غیرمسلح دید، ولی زیر میکروسکوپ دیده‌شود؛ مقر.
- ماکروسکوپی**؛ موجودات میکروسکوپی.
- میکروسلیک** mikro-silk (۱) نوعی پارچه نرم که جنس آن شبیه ابریشم است.
- میکروفون** mikrofon [فر:] (۱) (برق) ۱. دستگاه تبدیل‌کننده انرژی مکانیکی صوتی به انرژی الکتریکی در وسایل مخابراتی، ضبط، و پخش صدا. ۲. بخشی از دستگاه تقویت‌کننده صدا که در مقابل آن صحبت می‌کنند.
- میکروفیش** mikrofiš [فر:] (۱) microfiche (۱) ورقه میکروفیلمی حاوی تصویر ذره‌بینی یک متن.
- میکروفیلیم** mikrofilm [فر:] (۱) فیلم‌های یک متن چاپی یا تصویری از آن در مقیاس ذره‌بینی.
- میکروکامپیوتر** mikrokāmpiyo(uter) [انگ:] (۱) (کامپیوتر) پی. سی.
- میکرومتر** mikrometr [فر:] (۱) [micromètre] (۱) ۱. (فنی) وسیله‌ای که ابعاد اجسام را با دقت یک صدم میلی‌متر یا کمتر اندازه می‌گیرد؛ ریزسنج. ۲. (ریاضی) میکرون.
- میکروموج** mikro-mo[w] (۱) (فیزیک) میکروویو.
- میکرون** mikron [فر:] (۱) (ریاضی) واحد

اندازه‌گیری طول‌های بسیار کوچک، معادل یک میلیونیم متر؛ میکرومتر.

میکرونیزه mikronize [تر.: micronisé] (ص.) (مواد) ویژگی ماده‌ای که به‌صورت گرد خیلی ریز، با ابعادی در حدود میکرون، درآمده‌باشد.

میکروویو mikroveyv [از انگ.: microwave] (۱) (فیزیک) امواج الکترومغناطیسی با طول‌موج‌های خیلی کم که در مخابرات بین‌شهری و بین‌قاره‌ای، رادار، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ مایکروویو؛ میکروموج؛ که‌موج. ۲. وسیله‌ای برقی شبیه فر که برای پختن یا گرم کردن سریع غذا و شیرینی با استفاده از این امواج، به‌کار می‌رود.

میکس miks [تر.: mix] (مض.) (سینما) ادغام کردن چند منبع تصویری یا صوتی یا هر دو بر روی یک نوار.

میکساژ miksāz [تر.: mixage] (مض.) (سینما) میکس.

میکسر mikser [انگ.: mixer] (۱) (فنی) ۱. مخلوط‌کن. ۲. دستگاهی با محفظه‌ای خم‌راهی‌شکل گردان برای ساختن بتون.

میگرن migren [تر.: migraine] (۱) (پزشکی) نوعی سردرد شایع و شدید و معمولاً یک‌طرفه که با علائمی از قبیل اختلال بینایی، تهوع، و استفراغ همراه است.

می‌گسار mey-gosār (ص.) (۱) می‌خوار.

میگلی meygol-i (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

میگو meygu (۱) (جانوری) جانور بی‌مهره سخت‌پوست دریایی با بدن باریک کشیده، پاهای بلند، و اسکلت خارجی شفاف و انعطاف‌پذیر که در ساحل اغلب دریاها وجود دارد و خوردنی است؛ ملخ آبی.



میگولو m.-polo[w] (۱) غذایی که از میگو و برنج تهیه می‌شود.

میل meyl [عر.: میل] (مض.) ۱. خواست؛ رغبت؛ تمایل؛ گرایش. ۲. حالت شخص که تمایل به خوردن چیزی دارد؛ اشتها. ۳. (تعمیم) فاصله زوایه‌ای هر جرم نجومی با استوای سماوی، که در امتداد نصف‌النهار اندازه‌گیری می‌شود.

■ **میل ترکیبی** (شیمی) نیرو یا جاذبه بین ذره‌ها که سبب ترکیب شدن آنها باهم می‌شود. • میل داشتن (مض.) ۱. مایل بودن؛ علاقه داشتن. ۲. اشتها داشتن. • میل کردن (مض.) (مض.) ۱. تمایل پیدا کردن؛ علاقه‌مند شدن. ۲. (احترام‌آمیز) خوردن. • میل... کشیدن (میلیم کشید، میل کشید، ...) (گفتگو) تمایل پیدا کردن؛ همه تصمیم‌ها را خودش

می‌گیرد، اگر میلش بکشد، از ما هم نظر می‌خواهد. • میل گرفتن (مض.) مایل شدن؛ خم شدن. ■ **باکمال میل** با اشتیاق و علاقه زیاد؛ باکمال میل دعوت شما را قبول می‌کنم.

میل ۱ mil [عبر.: لا.] (۱) ۱. (فنی) میله. ۲. وسیله‌ای فلزی یا چوبی که با آن سرمه در چشم می‌کشند. ۳. قلمی که روی تخته و مانند آن را با آن نقش می‌کنند. ۴. مایل. ۵. (ورزش) در زورخانه، وسیله‌ای معمولاً چوبی در اندازه‌های مختلف که ورزشکاران با چرخاندن دوتای آنها به‌دور کتف، عضلات بالاتنه خود را تقویت می‌کنند. ۶. میل بافتنی. ۷. (پزشکی) سوند (م. ۲).

■ **میل انداختن** با نیشتر شکاف دادن به زخم که چرک بیرون بریزد. ■ **میل بافتنی** (میل بافتنی) میله باریک پلاستیکی یا فلزی که در بافتنی‌های دستی از آن استفاده می‌کنند. ■ **میل دریایی** مایل دریایی. • **میل زدن** (مض.) ۱. (ورزش) میل گرفتن؛ هر روز صبح‌ها عادت داشت میل بزند. ۲. (پزشکی) سوند زدن. ■ **میل زورخانه** (ورزش) میل. • **میل گرفتن** (مض.) (ورزش) انجام دادن حرکات ورزشی با میل. ■ **میل محور** (فنی) محور.

میل ۲ m. [از فر. مخف. میلی] (۱) ۱. (ریاضی) میلی‌متر؛ ششم شش میل. ۲. سی.سی؛ میلی‌لیتر (واحد سنجش مواد آرایشی و بهداشتی مایع و جز آنها)؛ اذکن صد میل.

میلاب m.-āb (۱) میله‌ای چوبی و میان‌تهی که در آب قلیان قرار می‌گیرد و دود تنباکو از طریق آن از آب می‌گذرد و به دهان می‌رسد.

میلاد milād [عر.] (۱) زمان تولد؛ از میلاد مسیح بیشتر از دوهزار سال می‌گذرد.

میلادی m.-i (ص.) مربوط به میلاد مسیح؛ تاریخ میلادی، سال میلادی.

میل بادامک mil-bādām-ak (۱) (فنی) میل سوپاپ.

میل بازی mil-bāz-i (حامض.) (ورزش) در زورخانه، پرتاب کردن میل‌های سبک و کوچک به هوا و گرفتن و بلافاصله پرتاب کردن آنها.

میل ترانس mil-terāns (۱) (فنی) میله فولادی انتقال‌دهنده گشتاور.

میلدار، میل دار mil-dār (ص.) ویژگی آنچه راه‌راه است یا خطوط برجسته‌ای به‌صورت راه‌راه بر روی آن وجود دارد؛ پیراهن میلدار، شلوار میلدار.

میل دسته mil-dast-e (۱) (فنی) میله رابط میان سر دسته کوک ساعت و چرخ‌دنده‌های تنظیم عقربه.

میل سوپاپ mil-supāp (۱) (فنی) میله‌ای در موتور پیستونی که بادامک‌ها بر آن سوارند و فرمان بازوبسته شدن سوپاپ‌ها

میلیتاریسم militarism [فر: militarisme] (۱) (سیاسی) ۱.

حکومت مبتنی بر غلبه قدرت نظامی. ۲. گرایش به کاربرد نیروهای نظامی برای رسیدن به هدف‌های سیاسی.

میلیشیا milišiā [لا: (۱) نیروی نظامی چریکی.

میلی گرم miligeram [فر: milligramme] (۱) واحد

اندازه گیری وزن معادل یک هزارم گرم.

میلی لیتر mililitr [فر: millilitre] (۱) سی.سی.

میلیم milim [فر: millième] (۱) ۱. (ریاضی) واحد

اندازه گیری زاویه برابر با یک هزارم رادیان. ۲. (نظامی) زاویه

رؤیت یک شی یک متری در فاصله یک کیلومتر.

میلی متر، میلیمتر milimetr [فر: millimètre] (۱) (ریاضی)

واحد اندازه گیری طول معادل یک هزارم متر.

■ میلی متر مکعب سی.سی.

میلی متری، میلیمتری m-i [ص: (گفتگو) ۱. بسیار نزدیک:

رقابت میلی متری. ۲. (ف) نزدیک و با فاصله کم: ماشین‌ها در کنار

هم میلی متری حرکت می‌کنند. ۳. به‌طور دقیق: روی این مسئله،

میلی متری فکر کرد.

میلین miyelin [فر: myéline] (۱) (جانوری) پوششی پروتئینی

و سفیدرنگ در اطراف آکسون سلول‌های عصبی که به شکل

دایره‌های هم‌مرکز در فاصله‌های منظم در طول تار عصبی

نهشته می‌شود.

میلیون mil[i]yu(o)n [فر: million] (۱) ۱. (ریاضی) عددی

برابر با هزار هزار یا هزار برابر هزار. ۲. (ص) دارای این

تعداد.

میلیونر mil[i]yuner [فر: millionnaire] (ص، ۱) ۱.

ثروتمندی که حداقل دارای یک میلیون (به واحد پول رایج

کشور خود) سرمایه است. ۲. هر ثروتمندی.

میم^۱ mim (۱) نام واج «م».

میم^۲ m. [فر: mime] (۱) (نمایش) نوعی نمایش که هنرپیشه در

آن بدون سخن گفتن و فقط با حرکات، حالات و احساسات

خود را بیان می‌کند.

می‌ماژور mimāžor [فر: mi majeur] (۱) (موسیقی) گام

ماژور که بر نت پایه می قرار دارد.

میمنت meymanat [ع: مِیْمَنَة] (اص: سعادت؛ فرخندگی؛

مبارکی.

میموزا mimozā [فر: mimosa] (۱) (گیاهی) گل حساس.

میمون^۱ meymun (۱) ۱. (جانوری) پستانداری که بیشتر روی



درخت زندگی می‌کند و بدن پشمالو دارد. دست‌وپای آن شبیه

را می‌دهد؛ میل‌بادامک.

میل فرمان mil-farmān (۱) (فنی) میله‌ای که چرخش فرمان

را به جعبه فرمان منتقل می‌کند.

میل گاردان mil-kārdān [معر: فر: (۱) (مکانیک) گاردان.

میلک شیک milk-šeyk [انگ: milk shake] (۱) نوعی

نوشیدنی شامل شیر، بستنی، و اسانس‌های میوه یا شکلات.

میل کوک mil-kuk (۱) (فنی) میله رابط بین دسته و کوک

ساعت.

میل گاردان mil-gārdān (۱) (مکانیک) گاردان.

میل گرد mil-gerd (۱) (ساختمان) میله آهنی گرد و دراز که

ممکن است ساده یا آجدار باشد و برای تحمل نیروهای

کششی، در میان سازه‌های مختلف بتونی قرار می‌گیرد.

میل لنگ mil-lang (۱) (فنی) محوری که نیروی ناشی از

بالا و پایین رفتن پیستون‌ها را به گیربکس خودرو منتقل می‌کند.

میل لنگ تراش m-tarāš (۱) (فنی) ۱. دستگاه سنگ‌زنی

میل‌لنگ و تعمیر و ترمیم آن. ۲. (ص) آن‌که با این دستگاه

کار می‌کند.

میل لنگ تراشی m-i [حاص: (فنی) عملیات سنگ زدن

محورهای خط‌افتاده و از دو طرف پهن‌شده میل‌لنگ برای

تعمیر و ترمیم آن.

میل مهار mil-mahār (۱) (فنی) میله آهنی که به حالت کشیده

دو عضو ساختمانی فلزی را به هم متصل می‌کند.

میله mil-e (۱) ۱. (فنی) قطعه‌ای بلند، باریک، استوانه‌ای، و

معمولاً فلزی؛ میل. ۲. میل بافتنی. ۳. (گیاهی) بخشی از پرچم

گیاه که بساک حاوی دانه‌های گرده در بالای آن قرار دارد. ۴.

(ساختمان) چاه عمودی که در طول مجرای قنات برای تهویه و

خارج کردن خاک و گل حفر می‌شود. ۵. (ساختمان) قسمت

استوانه‌ای چاه‌های معمولی.

■ **میله چاه** (ساختمان) قسمتی از چاه که به صورت عمودی

حفراری می‌شود.

میله گرد m-gerd (۱) (ساختمان) میل‌گرد.

میلی meyl-i (ص) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که براساس رغبت و

خواست خود کاری را انجام می‌دهد. ۲. ویژگی آنچه براساس

میل و رغبت کسی است؛ مگر مدرسه رفتن میلی است؟ حتماً باید

بروی.

میلیارد mil[i]yārd [فر: milliard] (۱) ۱. (ریاضی) عددی

برابریا هزار هزار هزار یا هزار برابر میلیون. ۲. (ص) دارای

این تعداد.

میلیاردر mil[i]yārdar [فر: milliardaire] (ص، ۱) ۱.

ثروتمندی که حداقل دارای یک میلیارد (به واحد پول رایج

کشور خود) سرمایه است. ۲. هر ثروتمندی.

مین جمع کن min-jam'-kon (۱) (نظامی) نوعی کشتی که کار آن یافتن و جمع‌آوری مین‌های کار گذاشته شده در زیرآب است؛ مین‌روب.

مینج minč (۱) (بازی) منج.

مین‌روب min-rub (۱) (نظامی) مین‌جمع‌کن.

مینسک minesk [فرن: ménisque] (۱) (جانوری) غضروف مفصلی هلالی‌شکلی در برخی مفاصل بدن، به‌ویژه مفصل زانو.

مینک mink [انگ: mink] (۱) (جانوری) پستاندار نیمه‌آبی از خانواده خز که بدنی خمیده، دُمی نسبتاً دراز، گردنی بلند و انعطاف‌پذیر، پاهای کوتاه، سر پهن و گوش‌های کوتاه و گرد، و پوستی گرانبها دارد.

مین‌گذاری min-gozār-i (حاصص) (نظامی) قرار دادن مین در زیر زمین یا در عمق کم آب.

مینوای minu[y] (۱) (ادیان) بهشت.

مینوت minut [فرن: minute] (۱) پیش‌نویس؛ چرک‌نویس.

مینور minor [فرن: mineur] (۱) (موسیقی) ← گام ۲ گام مینور.

مینوی mina(o)v-i (ص) روحانی؛ معنوی؛ جهان مینوی.

مینِی mini [فرن: mini] (۱) مینی‌ژوپ.

مین‌یاب min-yāb (۱) (نظامی) وسیله‌ای که از آن برای کشف مین‌های کار گذاشته شده استفاده می‌کنند.

مینیاتور min[i]lyātor [فرن: miniature, از لا] (۱) (نقاشی) ۱.

نوعی نقاشی رایج در کشورهای شرقی، به‌ویژه ایران که در آن

چهره‌ها و تصاویر به‌حالت بسیار ظریف کشیده می‌شوند. ۲.

تابلویی که به این شیوه کشیده می‌شود.

مینیاتوری m-i (ص) ۱. (نقاشی) مربوط به مینیاتور؛ تصاویر

میناتوری. ۲. کوچک و ظریف؛ چهره مینیاتوری.

۳. مینیاتوری کردن (مص.م) ← مینیاتوری (م.۲).

مینیاتوریست min[i]lyātorist [فرن: miniaturiste] (ص، ۱).

(نقاشی) آن‌که نقاشی مینیاتور می‌کشد.

مینِی‌بسکتبال minibasketbāl [انگ: minibasketball] (۱).

(ورزش) نوعی بسکتبال که در آن اندازه‌های زمین، توپ،

ارتفاع حلقه، و مانند آنها کوچکتر از حد استاندارد است و

معمولاً در دو وقت بیست دقیقه‌ای بین نوجوانان برگزار

می‌شود.

مینِی‌بوس minibus [انگ: minibus] (۱) وسیله نقلیه

موتوری که از اتوبوس کوچکتر است و معمولاً برای ۱۵ تا ۲۲

نفر صندلی دارد.

مینِی‌ژوپ minijupe [فرن: minijupe] (۱) نوعی دامن یا

پیراهن زنانه که بالاتر از زانو قرار می‌گیرد.

مینِی‌سی‌دی، مینِی‌سی‌دی minisidi [انگ: minisidi]

انسان است. با دُم و پاهای خود می‌تواند چیزها را بگیرد و انواع فراوان دارد؛ بوزینه. ۲. (گیاهی) گل پیوسته‌ای که جام گل آن دو لبه دارد و چون از کنار آنها را فشار دهند، از هم باز می‌شوند. ۳. (گیاهی) گیاه این گل که علفی، یک‌ساله، و زینتی است. ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) شخص زشت و بی‌ریخت؛ این میمون فکر می‌کند خیلی خوشگل است!

میمون m. ۲ [عر: میمون] (ص) مبارک؛ فرخنده؛ دارای شگون.

میمون‌بازی m.-bāz-i (حاصص) (گفتگو) ۱. عمل و شغل

آن‌که میمونی را تربیت می‌کند و بازی‌های گوناگون به او

آموزش می‌دهد. ۲. مانند میمون شکلک و ادا درآوردن.

میمیک mimik [فرن: mimique] (۱) (نمایش، سینما) حالات و

حرکات اندام، به‌ویژه چهره: میمیک چهره این هنرپیشه، مناسب

بازی کمدی است.

می‌مینور miminor [فرن: mi mineur] (۱) (موسیقی) گام مینور

که بر نت پایه می قرار دارد.

مین min [فرن: mine] (۱) (نظامی) سلاح منفجرشونده‌ای که

به‌صورت بسته‌بندی‌شده در دریا یا زیر زمین کار گذاشته

می‌شود تا بر اثر تماس با کشتی‌ها، نفرات، یا خودروهای

دشمن، یا به‌شیوه الکترونیکی یا مغناطیسی منفجر شود؛ مین

ضدتانک، مین ضدنفر.

مین om-in (پس) جزء پسین که به آخر اعداد اصلی

می‌پیوندد و صفت شمارشی ترتیبی می‌سازد؛ ششمین، صدمین.

مینا minā (۱) ۱. (جانوری) سخت‌ترین ترکیب بدن که روی

دندان را می‌پوشاند و عاج و مغز دندان را از آسیب حفظ

می‌کند. ۲. (جانوری) پرنده‌ای شبیه سار با پرهای رنگارنگ

که به‌راحتی قادر به تقلید صدای انسان و حیوانات است؛ مرغ

مینا. ۳. (گیاهی) گلی معمولاً سفید با گلچه‌های گلبرگی که

انواع گوناگون دارد. ۴. (گیاهی) گیاه یک‌ساله و بوته‌ای این گل

با برگ‌های دندانه‌دار بیضی‌شکل که بیشتر در مراتع می‌روید.

۵. لعاب شیشه‌ای شفاف و رنگی که برای تزیین فلزات و

کاشی‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۶. نوعی شیشه رنگی،

به‌ویژه سبز که از آن انواع ظروف می‌سازند.

۷. **مینای چمنی** (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله و کوچک

از خانواده مینا که خودرو یا زینتی است. ۸. **مینای دندان**

(جانوری) مینا (م.۱).

میناکار m.-kār (ص، ۱) آن‌که روی ظروف، کاشی‌ها، و مانند

آنها را با مینا رنگ‌آمیزی و تزیین می‌کند.

میناکاری m.-i (حاصص) ۱. عمل و شغل میناکار. ۲. (ص)

ویژگی آنچه روی آن با مینا تزیین و رنگ‌آمیزی شده‌است.

مینایی minā-y(ʔ)-i (ص) ۱. مربوط به مینا. ۲. دارای رنگ

سبز مایل به آبی. ۳. تزیین‌شده با مینا. ← مینا (م.۵).

قلب تشکیل شده است.

میومیو miyo[w]-miyo[w] (اصو.) صدای گربه.

• **میومیو کردن** (مصدا.) به صدا درآمدن گربه.

میوه mive (گیاهی) بخشی از پیکر گیاهان نهان دانه که از رشد تخمدان به وجود می آید و دانه یا دانه های گیاه را دربرمی گیرد و بعضی از انواع آن خوراکی است؛ بار؛ ثمر؛ سردرختی.

• **میوه خشک** (گیاهی) میوه ای که پس از رسیدن، جدارش خشک می شود و مواد غذایی میان برش از بین می رود. • **میوه دادن** (مصدا.) محصول دادن درخت میوه؛ بار دادن. • **میوه دل** فرزند گرمی و عزیز. • **میوه ساده** (گیاهی) میوه ای که از تخمدان یک گل به وجود می آید. • **میوه شکوفا** (گیاهی) میوه خشکی که پس از رسیدن باز می شود و دانه های آن به خارج می ریزد. • **میوه گوشتی** (گیاهی) میوه ای با میان بر ضخیم و آکنده از آب و مواد قندی و اسیدهای آلی. • **میوه مرکب** (گیاهی) میوه ای که از چند تخمدان یک گل یا از تخمدان های چندین گل به وجود می آید. • **میوه ناشکوفا** (گیاهی) میوه خشکی که پس از رسیدن، بسته باقی می ماند و دانه های آن بیرون نمی ریزد.

میوه جات mive-jāt (انواع میوه.

میوه چین mive-čīn (مصدا.) ویژگی آن که یا آنچه از درخت، میوه می چیند.

میوه خوار mive-xār (مصدا.) ویژگی آن که یا آنچه غذایی میوه است.

میوه خور mive-xor (مصدا.) میوه خوار.

میوه دار mive-dār (مصدا.) آنچه میوه و بار می دهد؛ ثمر.

میهمان mihmān (مصدا.) مهمان.

میهن mihan (ان.) کشوری که در آن شخص به دنیا آمده و تابعیت دولت آن را دارد؛ وطن.

میهن دوستی m.-dust-i (حامص.) وطن پرست بودن.

mini C.D. (۱.) (کامپیوتر) نوعی سی دی که از سی دی معمولی کوچکتر است.

مینیفوتبال minifutbāl [انگ.: minifootball] (۱.) (ورزش) نوعی فوتبال که در آن اندازه های زمین، دروازه ها، توپ، و مانند آنها کوچکتر و تعداد بازیکنان کمتر از حد معمول است.

مینیکامپیوتر minikāmpiyo(u)ter [انگ.: minicomputer] (۱.) (کامپیوتر) کامپیوتری با اندازه متوسط که از پی.سی. کمی بزرگتر است.

مینیمم minimom [فر.: minimum] (۱.) ۱. کمترین مقدار؛ حداقل: مینیمم بازدهی این دستگاه چقدر است؟ ۲. (ریاضی) کمترین مقداری که یک تابع ممکن است داشته باشد؛ کمینه.

مینیبالیبال minivālibāl [انگ.: minivolleyball] (۱.) (ورزش) نوعی والیبالی که در آن اندازه های زمین و توپ کوچکتر، و ارتفاع تور و تعداد بازیکنان کمتر از حد معمول است و معمولاً بین نوجوانان برگزار می شود.

مینیهندبال minihandbāl [انگ.: minihanball] (۱.) (ورزش) نوعی هندبال که در آن اندازه های زمین، دروازه ها، توپ، و مانند آنها کوچکتر از حد معمول است و معمولاً بین نوجوانان برگزار می شود.

میوه جات mive-jāt (۱.) میوه جات.

میوز miyoz [فر.: méiose] (۱.) (جانوری) نوع خاصی از تقسیم سلولی که در آن تعداد کروموزوم های سلول های ایجاد شده نصف سلول های اولیه است.

میوزین miyozin [فر.: myosine] (۱.) (جانوری) نوعی پروتئین در رشته های عضلانی.

میوسن miyosen [فر.: miocene] (۱.) (علوم زمین) نام چهارمین دور از دوره تریاسی، از دوران سنوزویک که در آن پستانداران علف خوار فراوان شده اند.

میوکارد miyokārd [فر.: myocarde] (۱.) (جانوری) لایه میانی قلب که ضخیم ترین لایه قلب است و از بافت عضلانی

ن

ن، نه، نه، n (ح.ا.) سی و یکمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «م» و بیست و نهمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده واج صامت دندان‌ن؛ نون.

ن na(e) (پید) ۱. به اول فعل یا مصدر می‌پیوندد و آن را منفی می‌کند: ندید، نمی‌رود، نرفتن. ۲. به اول فعل امر می‌پیوندد و از آن فعل نهی می‌سازد: نخورید، نرو. ۳. به اول صفت مفعولی می‌پیوندد و آن را منفی می‌کند: نخورده، ندیده. ۴. به اول بن مضارع می‌پیوندد و صفت منفی می‌سازد: نخور، نسوز.

ن ne (۱) نام واج «ن».

نَن، نَن -an (پس) ۱. به آخر بن ماضی می‌پیوندد و مصدر می‌سازد: بودن، داشتن. ۲. به آخر بن مضارع می‌پیوندد و اسم می‌سازد: گزن.

نا nā (۱) (گفتگو) رمق؛ نیرو؛ توان؛ دیگر نایی برایش نمانده بوده که حرف بزند.

نا • نا نداشتن (مصدر) (گفتگو) توان و نیرو نداشتن؛ رمق نداشتن. ■ از نا افتادن (گفتگو) از دست دادن توان و نیرو؛ سست و بی‌رمق شدن.

نا n. (۱) بویی که از جای مرطوب و در بسته یا مواد غذایی مانده، مانند آرد و برنج به‌مشام می‌رسد؛ بوی رطوبت و نم.

نا n. (پید) ۱. به اول صفت، بن مضارع، و اسم می‌پیوندد و صفت منفی می‌سازد: ناآشنا، ناامید، نااهل، نادان، ناشنوا. ۲. به اول حاصل مصدر می‌پیوندد و آن را منفی می‌کند: ناآرامی، ناآگاهی، ناامنی.

نا n. (پس) ۱. به آخر صفت می‌پیوندد و آن را تبدیل به اسم مکان می‌کند: تنگنا (= جای تنگ)، فراخنا (= جای فراخ). ۲. به آخر صفت می‌پیوندد و از آن اسم مصدر می‌سازد: تنگنا (= تنگی)، درازنا (= درازی)، فراخنا (= فراخی).

ناآرام n.-ārām (ص، ذ) ۱. بی‌آرام و قرار. ۲. (ص) پراشوب

و بی‌سکون؛ متلاطم؛ دریا ناآرام است، شنا کردن خطر دارد. ۳. آشوب زده؛ پرهرج و مرج؛ ناامن: شهر ناآرام بود، مردم در اضطراب به‌سر می‌بردند.

ناآشنا nā-'ās[e]nā (ص، ۱) آن‌که او را نمی‌شناسیم؛ غریبه؛ مقر. آشنا: با افراد ناآشنا دوست نشو. ۲. ویژگی آنچه شناخته شده نیست یا آن را به ذهن و خاطر نمی‌آوریم؛ مقر. آشنا. ۳. ویژگی آن‌که از چیزی، کاری، یا امری بی‌اطلاع است یا درباره آن شناختی ندارد؛ مقر. آشنا: من با این زبان ناآشنا هستم، لطفاً حرف‌هایشان را برایم ترجمه کنید.

ناآگاه nā-'āgāh (ص، ۱) آن‌که از چیزی، کاری، یا امری اطلاع ندارد یا نسبت به آن دارای بینش و بصیرت لازم نیست؛ بی‌اطلاع: او از این کار ناآگاه است، بالاخره ضرر می‌کند و سرمایه از دستش می‌رود. ۲. (ذ) ناخودآگاه.

ناامن nā-'amn (ص) فاقد امنیت و آسایش؛ پرخطر؛ مقر. امن.

ناامید nā-'om[m]id (ص، ۱) آن‌که امید به چیزی، کسی، یا کاری ندارد و احساس دل‌سردی نسبت به برآورده شدن خواسته‌هایش می‌کند؛ مأیوس. ۲. (ذ) بدون هیچ‌امیدی.

نااهل nā-'ahl (ص، ۱) آن‌که پابند به اصول اخلاقی نیست؛ دارنده صفات ناپسند؛ مقر. اهل. ۲. (ص، ۱) فاقد شایستگی لازم یا مورد انتظار؛ نالایق؛ مقر. اهل.

نااب nāb (ص، ۱) ترکیب نشده با ماده دیگر؛ خالص؛ سره. ۲. گیرا، صاف، و زلال (شراب). ۳. بدون آمیختگی با شرارت، بدی، و نفاق.

ناباب nā-bāb (ص، گفتگو) ۱. آن‌که دارای اخلاق و رفتار ناشایست است و دوستی با او باعث گمراهی و انحراف می‌شود؛ نااهل: درست ناباب. ۲. ویژگی آنچه مناسب شأن نیست؛ لباس ناباب. ۳. ویژگی آنچه خوردن یا نوشیدن آن ممکن است باعث بیماری شود؛ غذای ناباب. ۴. ویژگی آنچه

مناسب استفاده نیست یا استفاده از آن باعث گمراهی و انحراف می‌شود؛ کتب ناباب.

ناباور nā-bār-var (ص.) (پزشکی) نازا.

نابالغ nā-bāleq (ص.) ۱. آن‌که به سن بلوغ نرسیده است و در فقه، آن‌که به سن بلوغ شرعی نرسیده است؛ بالغ نشده؛ مقَر. بالغ. ۲. آن‌که از نظر عقلی و فکری به رشد کامل نرسیده باشد.

ناباور nā-bāvar (ص.) ۱. دارای حالتی حاکی از عدم پذیرش و باور سخنان کسی، یا حقیقت داشتن امری یا واقعه‌ای؛ باور نکننده؛ چهره ناباورش نشان می‌داد که حرف‌های من را قبول نکرد. ۲. (ق.) با چنین حالتی: ناباور به همدیگر نگاه می‌کنند، انگار که غافلگیر شده‌اند.

ناب‌آورده nā-bar-ā('ā)va(o)r-d-e (ص.) عملی نشده؛ آرزوی ناب‌آورده.

نابرابری nā-bar-ā-bar-i (حاصل) ۱. هم‌طراز نبودن؛ نامساوی بودن؛ مقَر. برابری. ۲. نامساوی بودن مردم یک جامعه در بهره بردن از امکانات و رفاه اجتماعی-اقتصادی؛ بی‌عدالتی. ۳. (ص.) (ریاضی) نامساوی.

نابرداری nā-barādar-i (ص.) برادر کسی یا کسانی از پدر، مادر، یا پدر و مادر دیگر؛ من و نابرداری‌ام با هم می‌سازیم.

نابرومند nā-bo(a)r-umand (ص.) بی‌ثمر، چنان‌که درخت؛ مقَر. برومند؛ درخت نابرومند.

نابسم‌الله nā-be.sm.e.lāh (ص.) (کنگو) ← تخم ■ تخم نابسم‌الله.

نابغه nābeqe [عر: نابغة] (ص.) ۱. آن‌که از هوش و استعداد فوق‌العاده‌ای برخوردار است؛ دارای خلاقیت‌های استثنایی.

نابلد nā-balad (ص.) (کنگو) ۱. ویژگی آن‌که جایی را نمی‌شناسد؛ مقَر. بلد. ۲. آن‌که از مهارت یا دانش لازم برای انجام دادن کاری برخوردار نیست؛ ناشی.

نابود nā-bud (ص.) نیست؛ معدوم.

نابه‌جا nā-be-jā (ص.) ۱. آنچه بدون اندیشه قبلی یا بدون در نظر گرفتن موقعیت از کسی بروز کند؛ بی‌مورد؛ بی‌جا؛ مقَر. به‌جا. ۲. ناجور؛ نامناسب. ۳. (ق.) بدون مناسبیت؛ درغیر موقعیت لازم؛ مقَر. به‌جا.

نابه‌سامان nā-be-sāmān (ص.) فاقد ترتیب و روش درست؛ بی‌سامان؛ آشفته.

نابه‌کار nā-be-kār (ص.) ۱. آن‌که به اصول اخلاقی پای‌بند نیست؛ بدکار؛ شرور.

نابه‌نجار nā-be-hanjār (ص.) ۱. ویژگی کار یا عملی که از نظر عموم مردم قابل قبول نباشد؛ ناشایست؛ مقَر. به‌هنجار. ۲. (جامعه‌شناسی) ویژگی آن‌که یا آنچه فاقد سازگاری با ساخت کلی یک نظام اجتماعی است؛ مقَر. به‌هنجار. ۳.

(روان‌شناسی) ویژگی بیماری که از نظر روانی نامتعادل است؛ آت‌رمال. ۴. ناهماهنگ و کنترل نشده؛ رشد نابه‌نجار جمعی.

نابه‌هنگام nā-be-he(a)ngām (ص.) ۱. آنچه به‌طور ناگهانی یا زودتر از زمان مقرر اتفاق بیفتد؛ بی‌موقع. ۲. (ق.) هنگام نامناسب و بدون در نظر گرفتن موقعیت.

نابینا nā-bin-ā (ص.) ۱. آن‌که به دلیل آسیب جسمانی یا به‌طور مادرزاد توانایی دیدن ندارد؛ کور. ۲. (ص.) ویژگی چشمی که نمی‌تواند ببیند؛ نابیننده؛ کور؛ چشم نابینا.

ناباک nā-pāk (ص.) ۱. کثیف؛ آلوده؛ مقَر. پاک. ۲. حائض یا خُجُب. ۳. بدکار؛ فاسق. ۴. همراه با شهوت یا قصد بد؛ مقَر. پاک؛ چشم ناباک. ۵. زشت؛ شوم؛ مقاصد ناباک.

نابایدار، نابای‌دار nā-pāy-dār (ص.) آنچه ادامه ندارد؛ بی‌دوام؛ غیر دائم؛ مقَر. پایدار؛ دوستی نابایدار.

نابخته nā-pox-t-e (ص.) ۱. آنچه پخته نشده باشد؛ خام؛ مقَر. پخته. ۲. بی‌تجربه؛ ناآزموده؛ مقَر. پخته. ۳. آنچه به حد کمال نرسیده باشد؛ خام و سست. ۴. (ق.) پخته نشده؛ درحال نابختگی.

نابدیری nā-pedar-i (ص.) مردی که با مادر فرزند یا فرزندان دیگری ازدواج کرده‌است و پدر واقعی آنها نیست یا کسی را به فرزندی پذیرفته‌است؛ پدرخوانده.

نابدید nā-padid (ص.) پنهان؛ مخفی؛ مقَر. پدید.

● **نابدید شدن** (مصدر) ۱. از بین رفتن. ۲. از دید پنهان شدن. ۳. از چشم و معرض دید رفتن. ● **نابدید کردن** (مصدر) پنهان کردن؛ پوشاندن.

نابرهیزی nā-parhiz-i (حاصل) ۱. پرهیز نکردن از غذاها و نوشیدنی‌های زیان‌آور که باعث ادامه بیماری یا شدت آن می‌شود. ۲. (حاصل) ۱. (کنگو) کار ناروا.

● **نابرهیزی کردن** (مصدر) ۱. نابرهیزی (م.) ۲. (کنگو) انجام دادن کاری معمولاً دور از انتظار؛ بالاخره بعد از مدت‌ها، نابرهیزی کرد و همه را به شام دعوت کرد.

نابز nā-paz (ص.) نابزا.

نابزا nā-ā (ص.) ویژگی آنچه نمی‌پزد یا دیر پخته می‌شود؛ مقَر. پزا.

نابسری nā-pesar-i (ص.) پسر همسر شخص از زن یا مرد دیگری یا پسری که به فرزندی پذیرفته شده‌است.

نابپسند nā-pasand (ص.) آنچه مورد پسند نباشد؛ فاقد ویژگی‌های مطلوب؛ ناخوشایند.

نابپسندیده nā-id-e (ص.) آنچه مورد پسند نباشد؛ نابپسند؛ مقَر. پسندیده.

نابلثونی nāpel[e]l'on-i [فر.نا] ۱. نوعی شیرینی به‌صورت چند ورقه نازک خمیر که بین آنها خامه و روی شیرینی

خاکه قند می‌ریزند.

■ **نایلثونی** قبول شدن (گفتگو) با نمرة ده یا حداقل نمرة قبولی، قبول شدن؛ امسال بالاخره نایلثونی قبول شدم.

■ **نایپدا** nā-peydā (ص.) نامعلوم؛ نامشخص؛ مقّر. پیدا.

■ **نایپراسته** nā-pirā-st-e (ص.) پیراسته‌نشده؛ دارای موارد ضعیف یا ویرایش‌نشده.

■ **نایپوسته** nā-peyvast-e (ص.) ۱. بدون اتصال و پیوند؛ جدا؛ ابری ناپیوسته. ۲. بدون تداوم؛ منقطع؛ کارشناسی ارشد ناپیوسته.

■ **نات** nāt [نگ: knot] (۱.) گره (مر.).

■ **ناتراز** nā-tarāz (ص.) دارای عدم تعادل.

■ **ناتراوا** nā-tarāv-ā (ص.) (فیزیکی) ویژگی محیطی که عبور مایع یا گاز از آن و نیز انتشار مایع و گاز در آن ممکن نباشد.

■ **ناتریم** nātriyom [فر.: انگ.: natrium] (۱.) (شیمی) سدیم.

■ **ناتمام** nā-tamām (ص.) ۱. کامل‌نشده؛ مقّر. تمام. ۲. آن‌که یا آنچه به حد کمال نرسیده‌است؛ ناقص؛ مقّر. تمام.

■ **ناتمام گذاشتن** (مصدر.) به پایان نرساندن؛ ناقص گذاشتن. ■ **ناتمام ماندن** (مصدر.) به پایان نرسیدن؛ ناقص ماندن.

■ **ناتنی** nā-tan-i (ص.) ۱. ویژگی فرزندان که از یک پدر و مادر نیستند؛ مقّر. تنی. ۲. ویژگی زن یا مرد، نسبت به فرزند همسر خود، که از ازدواج سابق دارد؛ مقّر. تنی؛ پدر ناتنی (= پدرخوانده)، مادر ناتنی (= مادرخوانده) ۳. ویژگی خویشاوندانی که نسبت نسبی ندارند؛ مقّر. تنی؛ خاله ناتنی، عموی ناتنی.

■ **ناتو** nā-to[w] (ص.) ۱. (گفتگو) بدذات و خبیث؛ حقه‌باز. ۲. (گفتگو) ناقلا؛ زرنگ؛ شرور. ۳. چموش.

■ **ناتوان** nā-tavān (ص.) ۱. آن‌که توان انجام دادن کاری را ندارد؛ عاجز و درمانده؛ مقّر. توانا. ۲. دارای قدرت جسمانی کم؛ ضعیف. ۳. (ق.) باحال ضعف. ۴. (ص.) تهی‌دست؛ فقیر؛ اقتدار ناتوان.

■ **ناتوان شدن** (مصدر.) توانایی انجام کاری را از دست دادن.

■ **ناتورالیسم** nātu(o)rālism [فر.: naturalisme] (۱.) ۱. (ادبی) مکتبی در ادبیات که به تقلید از طبیعت معتقد است و سجایای اخلاقی افراد و اجتماع را مربوط به تأثیر وضع جسمی، زیست‌شناختی، وراثت، و محیط آنها می‌داند؛ طبیعت‌گرایی. ۲. (فلسفه) مکتبی فلسفی که به اصالت طبیعت و قدرت محض آن معتقد است و برای عالم هیچ علت غایی و علت فاعلی جز طبیعت نمی‌شناسد؛ طبیعت‌گرایی.

■ **ناجد** nājed [عر.] (۱.) (تجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی جبار. ■ **ناجنس** nā-jens (ص.) ۱. شرور و خبیث؛ بدجنس؛ بدذات.

۲. آن‌که شایسته دوستی و معاشرت نیست؛ ناباب؛ نااهل. ۳. (گفتگو) تقلبی.

■ **ناجوانمرد** nā-javān-mard (ص.) آن‌که به اصول اخلاقی پای‌بند نیست؛ فاقد خصلت‌های نیک و پسندیده؛ مقّر. جوانمرد.

■ **ناجور** nā-jur (ص.) (گفتگو) ۱. فاقد وضعیتی خوب، مرتب، و منظم؛ مقّر. جور. ۲. آنچه یا آن‌که با چیزی یا کسی هماهنگی و سازگاری ندارد؛ ناهماهنگ. ۳. فاقد خصلت‌های نیک و پسندیده؛ ناباب؛ نااهل. ۴. بی‌جا؛ نامناسب. ۵. ویژگی کار یا عملی که از نظر اخلاقی و اجتماعی پسندیده نیست؛ خیلی سیگار می‌کشد، این خیلی ناجور است.

■ **ناجور شدن** (مصدر.) (گفتگو) ۱. خوب نشدن؛ پسندیده نبودن؛ چندی برای دیدن ما آمده‌اند، اگر امشب به خانه آنها نرویم، ناجور می‌شود. ۲. نامنظم شدن؛ آشفته شدن؛ لباس‌های خیلی نامرتب و ناجور شده‌است. ۳. نداشتن سختی یا از دست دادن آن.

■ **ناجی** nāji [عر.] (ص.) ۱. نجات‌دهنده؛ منجی. ■ **ناجی فریق** (ورزش) شناگر ماهری که آموزش‌های لازم را برای نجات دادن افراد هنگام غرق شدن دیده‌است؛ نجات‌غریق.

■ **ناچار** nā-čār (ص.) ۱. آن‌که برای انجام دادن کاری معمولاً یک راه بیشتر پیش رو ندارد؛ ناگزیر. ۲. فقیر؛ عاجز؛ این قدرها هم ندار و ناچار هستیم که از عهده یک شام مختصر بزناییم. ۳. (ق.) به‌ناچار.

■ **ناچار کردن** (مصدر.) مجبور کردن. ■ **به‌ناچار** ازوری ناچاری؛ ناگزیر.

■ **ناچیز** nā-čiz (ص.) ۱. فاقد ارزش و اهمیت؛ بی‌ارزش. ۲. بسیار کم؛ مختصر. ۳. دارای ارزش اجتماعی کم؛ حقیر. ۴. (۱.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده در برابر دیگری یا دیگران برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛ خدایا! این ناچیز گناهکار را عفو کن.

■ **ناحساب** nā-hesāb (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه بدون معنی یا غیرمنطقی به نظر می‌رسد. ۲. آن‌که بدون دلیل کاری را علیه کسی انجام می‌دهد؛ ستمکار.

■ **ناحق** nā-haq[q] (ص.) ۱. عاری از حقیقت و درستی. ۲. (ص.) (گفتگو) محکم؛ سخت؛ لگد نامقی به شکش زد. ۳. آنچه برخلاف حق و عدالت است؛ ناروا. ۴. فاقد خصلت‌های پسندیده؛ فاقد حقیقت و راستی.

■ **به‌ناحق** ۱. بدون دلیل؛ بی‌جهت. ۲. بدون رعایت حق و عدالت.

■ **ناحیه** nāhiye [عر.: ناحیة] (۱.) ۱. بخشی از یک سرزمین یا

ناخن خشک n-xošk (ص.) (گفتگو) آن‌که از او خیر و نفعی عاید کسی نمی‌شود؛ خسیس.

ناخنک nāxon-ak (ا.) ۱. (پزشکی) تودهٔ غیرطبیعی ناشی از رویش بافت اضافی و مثلی شکل از ملتحمة چشم در کنار قرنیه. ۲. عوام معتقد بودند این بیماری بر اثر نگاه کردن به ستارهٔ سهیل ایجاد می‌شود. ۳. (گیاهی) اکلیل‌الملک.

• **ناخنک زدن** (مصدر) (گفتگو) ۱. مقداری اندک از چیزی را خوردن، به‌ویژه مخفیانه یا بدون اجازه. ۲. تورق کردن و نگاه سطحی کردن.

ناخنک‌دوزی n-duz-i (حامص.) (ا.) ۱. در خیاطی، نوعی دوخت شبیه زیگزاگ که با چند ریسمان رنگی تابیده‌شده صورت می‌گیرد و در دوخت لبهٔ پارچه، بقچه، جانماز، و گلدوزی گل‌های ریز سوزنی به کار می‌رود. ۲. (ص.) ویژگی آنچه به این ترتیب دوخته می‌شود.

ناخنک‌زده nāxon-ak-zad-e (ص.) در خیاطی، ناخنک‌دوزی‌شده.

ناخن‌کشی nāxon-keš-i (حامص.) کشیدن چیزی معمولاً کوچک با ناخن دست.

ناخن‌گیر nāxon-gir (ا.) وسیله‌ای که برای کوتاه کردن ناخن به کار می‌رود.



ناخنی nāxon-i (ص.) ← نان ■ نانِ ناخنی.

ناخوار nā-xār (ص.) (گفتگو) نخاله و ناقلا.

ناخواستہ nā-xāst-e (ص.) ۱. ویژگی آنچه بدون اراده یا بدون تمایل و خواست باشد: ازدواج ناخواسته. ۲. (ق.) آرزوی بی‌میلی؛ نخواستہ.

ناخوانا nā-xān-ā (ص.) ویژگی نوشته یا خطی که به آسانی و به درستی خوانده نمی‌شود؛ مقر. خوانا.

ناخوانده nā-xān-d-e (ص.) ۱. آن‌که بدون دعوت به جایی وارد می‌شود؛ دعوت‌نشده. ۲. خوانده‌نشده؛ قرائت‌نشده.

ناخوانده‌ملا n-mollā (ص.) (ا.) (طنز) نادان و پرمدها.

ناخواهری nā-xāher-i (ا.) خواهر کسی یا کسانی از پدر یا مادر یا پدرموارد دیگر.

ناخودآگاه nā-xod-ā(ā)gāh (ص.) ۱. پنهان و ناشناخته؛ ضمیر ناخودآگاه. ۲. (ق.) (گفتگو) بدون قصد و عمد؛ درحال آگاهی نداشتن. ۳. (ا.) آن بخش از ذهن که شخص به آن آگاهی ندارد، ولی تحت تأثیر آن است؛ در ناخودآگاهم او را بارور نداشت.

ناخوش nā-xoš (ص.) ۱. بیمار؛ مریض. ۲. دارای عیب یا بیماری. ۳. نشان‌دهندهٔ ناراحتی و نارضایتی. ۴. (گفتگو) آن‌که بی‌دلیل دیگران را ازیت و آزار می‌کند؛ مردم‌آزار؛ چرا این‌قدر

کشور: ناحیهٔ غرب کشور. ۲. (اداری) بخشی از یک شهر در تقسیمات اداری؛ ناحیهٔ ۲ پستی. نیز ← (م. ۳). ۳. (اداری) بخشی از یک سازمان یا ادارهٔ دولتی که فعالیت‌های مربوط به بخش معینی از شهر را برعهده دارد. نیز ← (م. ۴). ۴. (حقوق) دادرایی که مأمور رسیدگی به امور مربوطه از یک قسمت شهر است. ۵. قسمت؛ بخش؛ در ناحیهٔ سرکشگی دیده می‌شود. • **ناحیهٔ انتظامی** بخش یا واحدی در نیروهای انتظامی که چند حوزهٔ انتظامی را در یک شهر دربرمی‌گیرد؛ ناحیهٔ انتظامی تهران بزرگ. • **ناحیهٔ ثبتی** (حقوق) هریک از واحدهای ارضی بعد از تقسیم یک حوزهٔ اداری. • **از ناحیهٔ ازطرف؛** از جانب؛ از سوی.

ناخالص nā-xāles (ص.) ویژگی آنچه با چیز دیگری آمیخته شده باشد؛ ویژگی آنچه خالص نباشد؛ مقر. خالص.

ناخدا nā-xodā (ا.) ۱. آن‌که فرماندهی ملوانان و هدایت کشتی را برعهده دارد؛ کشتی‌بان. ۲. (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابر یا سرگرد یا سرهنگ در نیروی زمینی است، بالاتر از ناوروان و پایین‌تر از دریادار؛ ناخدا دوم، ناخدا سوم، ناخدا یکم.

ناخدا n. (ص.) بی‌دین؛ کافر؛ آدم ناخدایی است به هیچ‌کس رحم نمی‌کند.

ناخدمتی nā-xedmat-i (حامص.) کوتاهی کردن در انجام وظیفه.

ناخلف nā-xalaf (ص.) (ا.) ۱. آن‌که فاقد خصلت‌های پسندیده است؛ ناشایست؛ مقر. خلف. ۲. آن‌که فاقد خصلت‌های پسندیدهٔ پدر خود است؛ مقر. خلف.

ناخن nāxon (ا.) (جانوری) ۱. ساختاری از سلول‌های پوستی شاخی‌شده که بخشی از سطح رویی بند انتهایی هر انگشت دست و پا را می‌پوشاند. ۲. شمشیر.

• **ناخن را حنا گرفتن** (گفتگو) ۱. رنگ کردن ناخن‌ها با حنا. ۲. شادی کردن و جشن گرفتن. • **ناخن زدن** (مصدر) (گفتگو) ۱. پاک کردن چیزی با ناخن. ۲. (مصدر) کنج‌کاوی کردن. • **ناخنی کسی را کشیدن** کشیدن و بیرون آوردن ناخن او معمولاً برای شکنجه کردن. • **ناخنی کسی را گرفتن** ۱. ناخن کسی را کشیدن. ۲. کوتاه کردن ناخن او. • **ناخن کشیدن** ناخن را روی پوست بدن کشیدن برای خاراندن. • **ناخن کوچک کسی نشدن** (گفتگو) هنگام مقایسهٔ کسی با دیگری گفته می‌شود؛ به پای او نرسیدن؛ بسیار کوچک و کم‌اهمیت‌تر از او بودن؛ هیچ‌وقت به پای او نمی‌رسد و ناخن کوچک او هم نمی‌شود. • **ناخن گرفتن کوتاه کردن ناخن.** • **سرناخن** ۱. مقدار بسیار کم. ۲. قسمت کم و کوچکی از چیزی یا جایی. • **یک پشت ناخن** مقدار بسیار کم.

به‌روی خودم نیاوردم. • **ناراحت کردن** (مص.م.) دچار ناراحتی ساختن؛ غمگین و افسرده کردن.

ناراست nā-rāst (ص.ا.) ۱. دارای گفتار و رفتار غیراخلاقی؛ دروغگو و حیله‌گر؛ خائن. ۲. خمیده؛ منحنی. ۳. خلاف حقیقت؛ دروغین.

ناراضی nā-rāzi (ص.) ۱. آن‌که از کسی، چیزی، یا کاری خشنود نیست؛ ناخشنود؛ مقرر. راضی. ۲. (ص.ا.) (سیاسی) مخالف سیاسی؛ مخالف حکومت؛ ناراضی‌ها را در روسیه سابق به سبیری تبعید می‌کردند.

نارپستان nār-peštān (ص.) دارای پستان برجسته و سفت (دختر، زن).

ناردان nār-dān (ا.) دانه انار.

ناردانه nār-dāne (ا.) دانه انار.

نارسی nā-re(a)s (ص.) ۱. به کمال خود نرسیده (میوه)؛ کال. ۲. آنچه یا آن‌که به‌حد کمال نرسیده؛ کامل‌نشده؛ نوزاد نارس، عقل نارس.

نارسا n.-ā (ص.) ۱. به‌حد مطلوب نرسیده؛ غیروافی به مقصود. ۲. آهسته؛ ضعیف؛ مقرر. رسا.

نارسانا n.-n-ā (ص.ا.) (فیزیک) عایق.

نارسایی nā-re(a)s-ā-y(ʾ)-i (حامص.) ۱. وضع و حالت نارسا؛ نارسا بودن؛ نارسایی کلام. ۲. (پزشکی) ناتوانی هر عضو در انجام وظیفه طبیعی خود؛ نارسایی قلب، نارسایی کلیه. ۳. (پزشکی) نداشتن توانایی ذهنی یا استعداد جسمانی.

نارستان nār-estān (ا.) انارستان.

نارستگ nār-sang (ا.) (علوم‌زمین) نام گروهی از کانی‌های سخت که برای ساخت کاغذ سنباده، سنگ ساعت، و جواهرات به‌کار می‌رود.

نارسیسیسم nārsisism [نر.: narcissisme] (ا.) (روانشناسی) خودشیفتگی.

نارفته nā-roft-e (ص.) جارو‌نکرده.

نارفیق nā-rafiq (ص.ا.) (گفتگو) آن‌که شرط دوستی را به‌جا نمی‌آورد.

نارکوتیسم nārkotism [نر.: narcotisme] (ا.) (پزشکی) اعتیاد به مواد مخدر.

نارکوتیک nārkotik [نر.: narcotique] (ص.) (پزشکی) ویژگی هر داروی خواب‌آور، اعتیادآور، و برطرف‌کننده درد، مانند مورفین و کودین.

نارکوز nārkoz [نر.: narcose] (ا.) (پزشکی) حالت رخوت و کاهش هوشیاری که قابل برگشت است.

نارگیل nārgil (ا.) (گیاهی) ۱. میوه درشت کروی یا بیضی‌شکل خوردنی با پوسته‌ای سخت که سطح بیرونی آن خرمایی و

اذیت می‌کند؟ ناخوشی؟

• **ناخوش کردن** (مص.م.) ۱. بیمار کردن. ۲. بدحال کردن؛ ناراحت ساختن.

ناخوش احوال n.-a(ʾ)hvāl (ص.) (گفتگو) بیمار؛ مریض. **ناخوشایند** nā-xoš-ā-y-and (ص.) ویژگی چیزی یا کاری که دلخواه، مطلوب، یا موردقبول نباشد.

ناخوشی nā-xoš-i (حامص.) ناخوش بودن؛ بیماری؛ مرض. **نادار** nā-dār (ص.ا.) فقیر؛ تهی‌دست؛ مقرر. دارا.

نادان nā-dān (ص.ا.) ۱. آن‌که در مسائل روزمره، به‌ویژه در امور اخلاقی از تشخیص نیک‌و بد عاجز است؛ جاهل. ۲. (دشنام) احمق.

نادختری nā-doxtar-i (ا.) دختر همسر شخص از مرد یا زن دیگری یا دختری که به فرزندی پذیرفته شده است.

نادر nāder [عر.] (ص.) ۱. آنچه به‌ندرت یافت شود؛ کمیاب. ۲. ویژگی آنچه به‌ندرت اتفاق افتد. ۳. (ص.ا.) آن‌که یا آنچه در نوع خود بی‌نظیر باشد؛ بی‌همتا. ۴. (ص.) عجیب؛ شگفت‌آور. ۵. (ق.) به‌ندرت.

نادریش nā-darīš (ص.) ویژگی آن‌که ظاهراً درویش است ولی برخلاف اصول درویشی عمل می‌کند؛ مقرر. درویش.

نادره nāder.e [عر.: نادره] (ص.ا.) شخص هوشمند و دارای نبوغ که نظیر او کمتر ظهور می‌کند.

نادعلی nāde.ʾali [عر.: نادعلی] (ا.) ۱. نام دعایی است که با جمله «نَادِعَلِیَّ مَظْهَرُ الْعَجَائِبِ» شروع می‌شود. ۲. نوعی پیراهن متبرک که بر آن دعای نادعلی و دعا‌های دیگر می‌نویسند. ← (م.ا.)

نادم nādem [عر.] (ص.) پشیمان.

نادیده nā-did-e (ص.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه دیدارش ممکن نشده است؛ دوست نادیده. ۲. ندیده. ۳. (ق.) درحال ندیدن.

• **نادیده گرفتن** ۱. ندیده فرض کردن. ۲. مورد بی‌توجهی قرار دادن.

ناراحت nā-rāhat (ص.) ۱. آن‌که احساس آسایش، رفاه، یا امنیت نمی‌کند؛ قرارگرفته در موقعیتی ناگوار؛ غمگین. ۲. مضطرب؛ بی‌قرار. ۳. (ص.ا.) دارای رفتار اجتماعی نامناسب؛ آشوب‌طلب؛ هر جامعه‌ای افراد ناراحت هم دارد. ۴. (ص.) فاقد احساس راحتی و آسایش؛ صندلی ناراحت، میل ناراحت. ۵. عصبانی؛ خشمگین؛ او از این موضوع خیلی ناراحت بود. ۶. دچار بیماری یا آسیب جسمی؛ معده‌ام ناراحت است.

• **ناراحت شدن** (مص.ا.) ۱. ازدست دادن احساس آسایش، رفاه، و امنیت؛ از سروصدای همسایه‌ها ناراحت شده‌اند. ۲. عصبانی شدن؛ دچار خشم شدن؛ از رفتار ناراحت شدم اما

گوشت داخلی آن سفید لیفی است و در درون آن مایع شیرین رنگ خوراکی‌ای هست. ۲. درخت این میوه که بلند، گرمسیری، و از خانواده نخل است و برگ‌های درشت دارد.



■ **نارگیل دریایی** (گیاهی) درختچه‌ای و بلند با میوه‌ای بزرگ و بیضی‌شکل که از آن برای ساختن کسکول درویش استفاده می‌کنند؛ کسکول. ■ **نارگیل طلایی** (گیاهی) درختی زینتی از خانواده نخل که میوه‌هایی طلایی‌رنگ دارد. ■ **نارگیلی** n.-i (ص.) تهیه شده با نارگیل یا پودر آن یا دارای طعم و مزه نارگیل: بستنی نارگیلی، شیرینی نارگیلی.

■ **نارنج** nāre(a)nj (۱.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای از خانواده مرکبات که میان‌بر آن خوراکی، آبدار، و ترش است.



۲. درخت همیشه‌سبز این میوه که کاشتنی و از خانواده مرکبات است و دمبرگ‌های بالدار دارد.

■ **نارنجستان** n.-estān (۱.) جایی که در آن درخت نارنج و مرکبات دیگر می‌کارند.

■ **نارنجک** nāre(a)nj-ak (۱.) ۱. (نظامی) محفظه‌ای حاوی مواد منفجره که با دست یا به وسیله سلاح پرتاب می‌شود. ۲. نوعی نان خامه‌ای که با تخم‌مرغ، آرد، روغن، شربت کارامل، و خامه تهیه می‌شود.

■ **نارنجک‌انداز** n.-a(a)ndāz (ص.) (۱.) (نظامی) ۱. آن‌که نارنجک پرتاب می‌کند. ۲. (۱.) نوعی وسیله که برای پرتاب کردن نارنجک به کار می‌رود.

■ **نارنجی** nārenj-i (۱.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، که از ترکیب رنگ‌های قرمز و زرد به دست می‌آید، مانند رنگ نارنج. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی.

■ **نارنگی** nāre(a)ngi (۱.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای از خانواده مرکبات که میان‌بر آن خوراکی است و پوست آن به راحتی جدا می‌شود. ۲. درخت این میوه که کاشتنی و از خانواده مرکبات است و برگ‌های باریک دارد.

■ **نارنگی یافا** (گیاهی) نوعی نارنگی شیرین با پوست قرمز رنگ.

■ **نارو** nā-ro[w] (ص.) (گفتگو) حيله‌گر و نادرست.

■ **نارو خوردن** (ص.) (گفتگو) فریب خوردن. ■ **نارو زدن** (ص.) (گفتگو) فریب دادن و کلک زدن.

■ **ناروا** nā-rav-ā (ص.) ۱. دور از عدل و انصاف؛ ظالمانه. ۲.

مغلوط؛ اشتباه. ۳. برآورده نشده. ۴. ناپسند؛ مذموم. ■ **ناروان** nā-rav-ān (ص.) آنچه روان نیست؛ سفت که به زحمت جریان پیدا می‌کند.

■ **ناروانی** n.-i (حاصـ) ۱. روان نبودن؛ جریان نداشتن؛ بی‌حرکت بودن. ۲. (فیزیک) ویسکوزیته. ۳. (پزشکی) یبوست.

■ **ناروایی** nā-rav-ā-y(ʾ)-i (حاصـ) ۱. ظلم؛ زور. ۲. سختی؛ دردرس.

■ **ناروزن** nā-ro[w]-zan (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که دیگری را فریب می‌دهد و به او خیانت می‌کند.

■ **نارون** nārvan (۱.) (گیاهی) ۱. گروهی از گیاهان درختی برگ‌ریز زینتی یا جنگلی و خودرو که میوه فندقه‌الدار آنها اوایل فروردین می‌رسد؛ آغال‌پشه. ۲. درختی برگ‌ریز که در همه‌جا پراکنده و از جمله درختان جنگلی نقاط معتدل است.



■ **نارون چتری** (گیاهی) نوعی نارون که از پیوند برروی یکی از گیاهان ملج یا اوجا به دست می‌آید و تاج آن به شکل چتر یا کُرّه است. ■ **نارون کوهی** (گیاهی) ملج.

■ **ناز** nāz (۱.) ۱. حالت یا رفتاری خوشایند و جذاب همراه با خودنمایی و اِکراه ظاهری، معمولاً برای جلب توجه دیگری، به‌ویژه جنس مخالف؛ کرشمه؛ غمزه؛ این‌قدر با ناز صحبت نکن. ۲. (ص.) (گفتگو) قشنگ؛ زیبا؛ چه دختر نازی! ۳. همراه با آسایش و خوشی؛ خواب ناز. ۴. نرم و راحت؛ رختخواب ناز. ۵. (مص.) نوازش؛ بچه را با ناز بیدار کن.

■ **ناز بر (به) کسی** (چیزی) فروختن خود را از او (آن) برتر دانستن و بر او (آن) فخر و مباهات کردن. ■ **ناز بر کسی** (چیزی) کردن ناز بر کسی فروختن. ■ **ناز دهن** (نطق)، **نفس** کسی (گفتگو) برای تشویق و تحسین خواننده یا گوینده به کار می‌رود. ■ **ناز شتری** (گفتگو) (توهین‌آمیز) غمزۀ شتری. ■ **ناز شست** (شصت) (گفتگو) آنچه به عنوان پاداش به کسی، به‌ویژه به آن‌که هنرنمایی کند، می‌دهند. ■ **ناز شست** (شصت) داشتن چیزی (کاری) (گفتگو) مستحق پاداش یا تحسین بودن آن؛ آفرین، این کارت ناز شست داشت. ■ **ناز کردن** (مص.) ۱. داشتن حالت یا رفتار خوشایند و جذاب همراه با خودنمایی و اِکراه ظاهری، معمولاً برای جلب توجه دیگری، به‌ویژه جنس مخالف؛ غمزۀ کردن. ۲. خودداری کردن از انجام کاری یا بی‌اعتنایی کردن نسبت به کسی یا چیزی، معمولاً برای رسیدن به هدفی خاص؛ می‌دانستم آخرش به ازدواج با من راضی خواهد شد، فقط در اولش کمی ناز می‌کرد. ۳. (مص.)

راه‌راه و لایه‌لایه با ضخامت بسیار کم.

■ **نازک‌تر از گل به کسی نگفتن** (گفتگو) با مهربانی و احترام با او سخن گفتن: من نازک‌تر از گل بهش نگفتم، نمی‌دانم چرا ناراحت شد. ■ **نازک کردن** (مصم.) ۱. از ضخامت یا قطر چیزی کاستن؛ باریک کردن؛ کاغذ را نازک کرد و آن را برید. ۲. آهسته و ظریف کردن؛ صدایش را نازک کرد تا بتواند از دوستش تقلید کند.

■ **نازک‌اندام** n-a('a)ndām (ص.) دارای اندام ظریف و زیبا.

■ **نازک‌اندیش** nāzok-a('a)ndiš (ص.) باریک‌بین؛ دقیق.

■ **نازک‌بالان** nāzok-bāl-ān (۱.) (جانوری) گروهی از حشره‌ها که چهار بال نازک و سینه‌سه قطعه و تقریباً به‌هم چسبیده و یک‌پارچه دارند و اغلب به‌حالت اجتماعی زندگی می‌کنند، مانند زنبور عسل و مورچه.

■ **نازک‌بدن** nāzok-badan (ص.) نازک‌اندام.

■ **نازک‌بین** nāzok-bin (ص.) آن‌که از بینش دقیق و استعداد کشف جزئیات مسائل برخوردار است؛ دقیق و نکته‌سنج.

■ **نازک‌خیال** nāzok-xyiāl (ص.) آن‌که تخیلی لطیف و دقیق دارد؛ نازک‌اندیش؛ شاعر، هنرمند نازک‌خیالی است.

■ **نازک‌دل** nāzok-del (ص.) ۱. زودرنج؛ حساس یا عاطفی و مهربان؛ رقیق‌القلب.

■ **نازک‌دوزی** nāzok-duz-i (حاصص.) عمل و شغل آن‌که قسمت‌های ظریف لباس را می‌دوزد.

■ **نازکش** nāz-ke(a)š (ص.) آن‌که تحمل ناز می‌کند و نازک‌کسی را می‌کشد؛ یک نفر نازکش ندارد، این‌همه ناز هم می‌کند!

■ **نازک‌طبع** nāzok-tab' (ص.) دارای طبعی حساس و اثرپذیر.

■ **نازک‌کاری** nāzok-kār-i (حاصص.) ۱. (ساختمان) انجام دادن کارهایی مانند گچ‌کاری، خاک کشیدن، سفیدکاری، کاشی‌کاری، و نصب سرامیک که بعد از ساخته شدن اسکلت ساختمان صورت می‌گیرد؛ مقر. سفت‌کاری. ۲. نازک‌دوزی. ۳. ۱. نکته‌ظریف در سخن.

■ **نازک‌نارنجی** nāzok-nārenj-i (ص.) (گفتگو) آن‌که در برابر رنج و سختی توان مقاومت ندارد؛ نازپرورده، حساس، و زودرنج.

■ **نازک‌نی** nāzok-ney (۱.) (جانوری) استخوانی نازک در ساق پا که از بالا و پایین به درشت‌نی متصل است.

■ **نازکه** nāzok-e (۱.) (گفتگو) ۱. تکه باریک از هرچیز؛ باریکه؛ نازک‌ه‌چوب. ۲. مقدار کمی از یک چیز معمولاً با قطر کم.

■ **نازکی** nāzok-i (حاصص.) ۱. نازک بودن؛ باریکی؛ مقر. کلفتی. ۲. ظریف بودن؛ ظرافت. ۳. اثرپذیر و حساس بودن؛ حساسیت.

■ **نازل** nāzel [ع.] (ص.) ۱. فرودآینده. ۲. ارزان؛ اندک؛ کم

(گفتگو) نوازش کردن، معمولاً با دست کشیدن به سروروی کسی یا چیزی. ■ **ناز کسی خریدار داشتن** (گفتگو) بسیار موردعلاقه بودن او آن‌طور که دیگران خواسته‌هایش را برآورده کنند؛ دخترک هرچه بخواهد، برایش می‌خرند. نازش خیلی خریدار دارد. ■ **ناز کسی را رفتن** (گفتگو) برای ابراز محبت به کسی گفته می‌شود، به‌معنی «قربان ناز کردن او شدن»؛ دخترم، نازت را بروم، ماشاءالله! ■ **ناز کسی را کشیدن** (خریدن) (گفتگو) او را موردتوجه قرار دادن و خواسته‌هایش را برآورده کردن؛ از بس ناز این بچه را کشیدی، لوس و نتر شده‌است. ■ **نازوغمزه** (نازواد)، **نازوک‌رشمه** حالت یا رفتاری همراه با خودنمایی و اِکراه ظاهری و بعضاً خوشایند و جذاب. ■ **نازگو** (گفتگو) ۱. ادواطور نفرت‌انگیز؛ دست از این نازگو

نازگو بردار. فکر کرده‌ای که هستی؟ ■ **نازونعمت** رفاه و آسایش. ■ **نازونوازش** موردمحبت و لطف و نوازش قرار دادن یا قرار گرفتن. ■ **نازونوز** (گفتگو) ادواطور، آن‌طور که حوصله دیگران را سر ببرد؛ مقدر نازونوز داری! بلند شو بیا برویم خانه‌ما.

■ **نازا** nā-zā (ص.) (پزشکی) فاقد توانایی زاییدن؛ عقیم.

■ **نازاده** n.-d.-e (ص.) ۱. زاییده‌شده؛ متولد نشده.

■ **نازبالش** nāz-bāleš (۱.) بالش نرم و کوچک که زیر سر می‌گذارند یا بر آن تکیه می‌دهند.

■ **نازبالشت** nāz-bālešt (۱.) نازبالش.

■ **نازبوی** [nāz-bu'f] (۱.) (گیاهی) ریحان (م.) ۱.

■ **نازپرور** nāz-parvar (ص.) نازپرورده.

■ **نازپرورد** n.-d (ص.) نازپرورده.

■ **نازپرورده** n.-e (ص.) آن‌که در رفاه و آسایش پرورش یافته‌است؛ نازپرور؛ نازپرورد.

■ **نازخاتون** nāz-xātun (۱.) خوراکی که از کدو یا بادمجان تنوری، سبزی، سیر، و آب‌غوره یا آب‌انار تهیه می‌شود.

■ **نازدار** nāz-dār (ص.) (گفتگو) آن‌که رفتار و حالتی خوشایند و جذاب دارد؛ ملوس؛ چه دختر نازداری!

■ **نازدانه** nāz-dāne (ص.) ویژگی فرزند یا کودکی که بسیار موردتوجه پدر و مادر یا نزدیکان دیگر است.

■ **نازش** nāz-eš (مصص) فخر و مباهات کردن؛ نازیدن.

■ **نازک** nāzok (ص.) ۱. دارای ضخامت یا قطر کم؛ باریک؛ پرده؛ نازک، شیشه نازک. ۲. زیرتر از حد معمول (صدا)؛ دارای شدت یا قدرت کم؛ مقر. کلفت. ۳. لطیف و ظریف؛ حیف نیست با این دست‌های نازک، ظرف می‌شوئی؟ ۴. دارای پهنای کم؛ ابروی نازک، خط نازک. ۵. دقیق؛ مهم؛ حساس؛ کار به جاهای نازک رسیده، جرات را جمع کن. ۶. ضعیف (م.) ۱. ۷. زودرنج؛ حساس؛ خیلی دلش نازک است، از هر انتقادی می‌رنجد. ۸. رقیق؛ تنگ؛ بخار نازک، غبار نازک. ۹. ۱. نوعی شیرینی اغلب به‌شکل مستطیل و

(قیمت).

● **نازل شدن** (مصدر). ۱. ← نازل کردن. ۲. فرستاده شدن (از جانب خداوند). ۳. گفته شدن؛ سروده شدن. ● **نازل کردن** (مصدر). ۱. فرود آوردن. ۲. فرستادن (به صورت وحی بر پیامبر).

● **نازل** ۱. [نر: nozzle] (۱). (فنی) قطعه‌ای با مجرای تنگ که به سیال سرعت بیشتر یا شکل و زاویه پاشش خاصی می‌دهد؛ شپپوره.

● **نازلو** nāz-lu (صدر). (گفتگو) نازلوبه.

● **نازلوبه** n.-babe (صدر). (گفتگو) نازپرورده؛ لوس.

● **نازنازی** nāz-nāz-i (صدر). (گفتگو) ۱. نازپرورده. ۲. دوست داشتنی؛ ناز؛ گریه‌اش خیلی ملوس و نازنازی است.

● **نازنین** nāz-an-in (صدر). ۱. بسیار دوست داشتنی؛ عزیز و گرامی. ۲. گران‌مایه؛ باارزش؛ اوقات نازنین را تلف نکن. ۳. زیبا و ظریف.

● **نازو** nāz-u (صدر). (گفتگو) نازدار.

● **نازی** ۱. nāz-i (صدر). (گفتگو) ۱. نازدار. ۲. (شجره) هنگام ناز کردن و نوازش کردن کسی یا چیزی بیان می‌شود؛ نازی، دختر خرم، گریه نکن.

● **نازی** ۲. nāzi [آلم: National sozialistische] (صدر، ۱). (سیاسی) پیرو حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان، به‌ویژه در زمان حکومت هیتلر؛ رهبر نازی‌ها.

● **نازیبا** nā-zib-ā (صدر). ۱. زشت؛ مقر. ۲. ناپسند.

● **نازیدن** nāz-id-an (مصدر، ۱). (ناز؛ فخر کردن؛ مباحثات کردن. ● **بنازم...** چقدر خوب و مایه مباحثات است او (آن)؛ آفرین بر او (آن)؛ بنازم قدرت خدا را که دوست و دشمن زیر یک سقف زندگی می‌کنند.

● **نازیسم** nāzism [نر: nazisme] (۱). (سیاسی) اصول عقاید حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان در زمان حکومت هیتلر که از نظر اقتصادی مبنی بر کنترل و نظارت دولت در تمام فعالیت‌های اقتصادی و از نظر سیاسی معطوف به ناسیونالیسم افراطی و اعتقاد به برتری نژاد آریایی، به‌ویژه نژاد آلمانی است.

● **نازی‌نازی** nāz-i-nāz-i (صدر). (کودکانه) دوست داشتنی؛ ناز؛ بزه نازی‌نازی / تنهایی رفت به بازی.

● **ناس** nās [؟] (۱). نوعی ماده مخدر شامل آهک و تنباکو.

● **نا ساز** nā-sāz (صدر). ۱. ناموزون؛ بی‌تناسب. ۲. آنچه سازگار و موافق میل نباشد؛ فاقد سازگاری؛ مخالف.

● **نا سازگار** n.-[e]-gār (صدر). ۱. آن‌که با دیگری سازش و مدارا نمی‌کند؛ تندخو. ۲. ویژگی آنچه با اجزا یا اعضای دیگر سازگاری یا هماهنگی ندارد. ۳. آنچه موافق طبع و میل

نباشد؛ مخالف. ۴. (روانشناسی) ویژگی آن‌که به علت مناسب نبودن محیط خانه یا به علت ابتلا به بیماری روانی پرخاشگر و عصبی باشد.

● **ناسازه** nā-sāz-e (۱). (منطق) پارادوکس.

● **ناسامان** nā-sāmān (صدر). نابه‌سامان.

● **ناسپاس** nā-sepās (صدر). آن‌که قدر نعمت‌های خداوند یا نیکی‌های دیگران را نمی‌داند؛ ناشکر؛ حق‌ناشناس.

● **ناسخ** nāsex [عر:]. (صدر). ۱. از اعتبار انداخته؛ نسخ‌کننده؛ باطل‌کننده. ۲. (حقوق) ویژگی قانون یا حکمی که قانون یا حکم قبلی را بی‌اعتبار می‌کند. ۳. (ادیان) ویژگی آیه‌ای که مدلول آن مدلول آیه دیگری را که پیش‌از آن نازل شده است، نسخ می‌کند؛ مقرر، منسوخ. ۴. (صدر، ۱). آن‌که از روی نوشته‌ای نسخه‌برداری می‌کند.

● **ناسخ و منسوخ** (ادیان) ویژگی احکام و آیاتی که یکی دیگری را نسخ می‌کنند.

● **ناسره** nā-sare (صدر). دارای معنی و مفهوم نادرست؛ مقرر. سره.

● **ناسزا** nā-se(a)z-ā (۱). ۱. دشنام. ۲. (صدر) ناسزاوار.

● **ناسزا گفتن** (مصدر). فحش دادن؛ دشنام گفتن.

● **ناسزاوار** n.-vār (صدر). آنچه سزاوار و شایسته انجام دادن یا بیان کردن نباشد؛ نامناسب و ناشایست.

● **ناسلامت** nā-salāmat (شجره، ۱). ناسلامتی (م).

● **ناسلامتی** n.-i (شجره، ۱). (گفتگو) ۱. برای بیان اعتراض به کسی، چیزی، کاری، و گاهی برای بیان تحقیر و تنفر به کار می‌رود؛ ناسلامتی تو پدرش هستی، نباید اجازه بدهی با تو این‌طور رفتار کند. ۲. (جامد) بیماری؛ مقر. سلامتی.

● **ناسلوک** nā-soluk (صدر). ناسازگار؛ بدرفتار.

● **ناسوت** nāsut [معر: از آرا]. (۱). (فلسفه قدیم) عالم طبیعت و اجسام؛ عالم ماده؛ مقر. لاهوت.

● **ناسودمند** nā-sud-mand (صدر). فاقد سود؛ غیرمفید؛ بی‌فایده.

● **ناسور** nāsūr [عر:]. (۱). ۱. (پزشکی) ارتباط نابه‌هنجار بین دو عضو توخالی بدن یا بین یک عضو توخالی و خارج؛ فیستول. ۲. (صدر) زخمی؛ مجروح.

● **ناسور شدن** (مصدر). ۱. مبتلا شدن به ناسور. ۲.

به خون افتادن و چرکی شدن زخم؛ زخمی شدن. ● **ناسور کردن** (مصدر). ← ناسور شدن (م).

● **ناسی** nās-i (صدر، ۱). معتاد به ناس.

● **ناسید** nā-seyyed (صدر، ۱). سید دروغین؛ مدعی سیدی.

● **ناسیونال سوسیالیسم** nāsiyonalso(u)syālism [فر: national socialisme] (۱). (سیاسی) نازیسم.

● **ناسیونالیسم** nāsiyonalism [نر: nationalisme] (۱). (سیاسی) ملی‌گرایی.

به طور مادرزادی قادر به شنیدن نیست؛ کر.

ناشور nā-šur (ص.) ۱. شسته نشده؛ پشم ناشور. ۲. (ا.) نوعی پارچه سفید پنبه‌ای شبیه متقال.

ناشی nāši [عر.: ناشی] (ص.) ۱. تازه کار؛ مبتدی؛ بی تجربه. ۲. نشئت گرفته؛ پدید آمده. ۳. (ق.) از روی ناواری.

❖ **ناشی شدن** (مصدر.) ۱. نشئت گرفتن؛ پدید آمدن؛ رفتار شایسته شما. از تربیت صبیحان ناشی می شود. ۲. سرزدن.

ناشیگری، **ناشی گری** n-gar-i (حاضر.) انجام دادن کاری بدون داشتن تجربه و مهارت لازم.

ناصبی nāseb.i [عر.: ناصبی] (ص.) (ادیان) ویژگی آن که دشمن علی (ع) و خاندان اوست.

ناصبیه nāseb.iy[y].e [عر.: ناصبیّه] (ص.) (ادیان) ناصبی (زن). **ناصح** nāseh [عر.:] (ص.) (ا.) نصیحت کننده؛ پنددهنده.

ناصری ۱ nāser-i [عرفا:] (ص.) مربوط به دوره حکومت ناصرالدین شاه قاجار.

ناصری ۲ nāseri [عر.: ناصری؛ منسوب به ناصر، زادگاه عیسی (ع)] (ص.) (ا.) عنوانی که درباره عیسی (ع) به کار می ریزند.

ناصواب nā-savāb (ص.) نادرست؛ مقّر. صواب.

ناصیه nāsiye [عر.: ناصیه] (ا.) ۱. (جانوری) پیشانی. ۲. وجنات.

❖ **چیزی را در ناصیه کسی خواندن** (کنفگ) از وجنات او به احوال یا ضمیر او پی بردن.

ناطع nāteh [عر:] (ا.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی حمل. **ناطق** nāteq [عر:] (ص.) (ا.) ۱. سخنران. ۲. گوینده؛ سخنگو.

۳. (ص.) (نمایش، سینما) دارای صدا (فیلم)؛ مقّر. صامت. ۴. دارای توانایی سخن گفتن؛ گویا.

ناظر nāzer [عر:] (ص.) (ا.) ۱. نگاه کننده؛ بیننده. ۲. آن که مراقب درست انجام یافتن کاری است. ۳. (حقوق) آن که قانوناً

بر کار شخصی که سمت نمایندگی دارد، مانند متولی وقف، امین، و وصی، نظارت می کند تا کاری برخلاف قانون انجام نگیرد.

❖ **ناظر استصوابی** (حقوق) ناظری که اعمال نماینده قانونی، مانند وصی، قیم، و امین، در امور راجع به نمایندگی باید با اطلاع و تأیید او باشد، و عدم تأییدش در مورد عملی، آن را از نظر قانونی بی اعتبار می کند. **ناظر اطلاعی** (حقوق) ناظری که اعمال نماینده قانونی، مانند وصی و قیم، در امور راجع به نمایندگی فقط باید با اطلاع او باشد، و تأیید او ضرورتی ندارد. **ناظر به چیزی بودن** مربوط به آن بودن؛ آن را شامل شدن. **ناظر تصفیّه** (حقوق) ناظری که پس از صدور حکم ورشکستگی از سوی دادگاه صادرکننده حکم تعیین می شود تا بر کارهای مدیر تصفیّه نظارت کند. **ناظر**

ناشاد nā-šād (ص.) ۱. غمگین؛ اندوهناک؛ مقّر. شاد. ۲. غم انگیز.

ناشایست nā-šāy-est (ص.) ۱. ویژگی عملی که انجام دادن آن از نظر اخلاقی یا اجتماعی شایسته نباشد؛ زشت؛ ناروا. ۲. (ص.) (ا.) عملی که انجام دادن آن از نظر شرعی صحیح نباشد؛ حرام یا مکروه. ۳. ناسزا (م.) (ا.)

ناشایسته n-e (ص.) ناشایست (م.) (ا.) و ۲.

ناشتا n-āštā [فاهن:] (ص.) ۱. ویژگی آن که یا آنچه از شب قبل چیزی نخورده یا ننوشیده باشد؛ برای انجام این آزمایش باید ناشتا باشید. ۲. غذانخورده؛ گرسنه. ۳. (ا.) صبحانه. ۴. (ق.)

درحالی که صبحانه یا غذای دیگر نخورده و هنوز گرسنه است. ۵. (ص.) (کنفگ) امری که خواهان و خریدار ندارد و کسی به آن توجه نمی کند؛ بی خریدار؛ بی پشتوانه؛ برایم یز ناشتا می آمد.

❖ **ناشتا شکستن صبحانه خوردن**. **ناشتا کردن** (مصدر.) صبحانه خوردن.

ناشتایی n-y(')-i (ا.) صبحانه.

❖ **ناشتایی کردن** (مصدر.) صبحانه خوردن.

ناشر nāsher [عر:] (ص.) (ا.) ۱. آن که کتاب چاپ و منتشر می کند. ۲. (ا.) مؤسسه‌ای که کار چاپ و انتشار کتاب را برعهده دارد. ۳. (ص.) (ا.) منتشرکننده یا رساننده خبر، سخن، و مانند آنها.

ناشر nāsez [عر:] (ص.) (حقق، ققه) ویژگی شوهری که حقوق ناشی از نکاح را در مورد همسرش رعایت نمی کند.

ناشره nāsez.e [عر.: ناشره] (ص.) (حقق، ققه) ویژگی زنی که حقوق ناشی از نکاح را در مورد شوهر رعایت نمی کند.

ناشته nā-sost-e (ص.) (ا.) ۱. شسته نشده. ۲. (ق.) بدون آن که شسته شود.

ناشکر nā-šokr (ص.) ناسپاس.

ناشکوف nā-šo(e)kuf-ā (ص.) (گیاهی) ۱. ویژگی گیاهی که شکوفه نمی دهد؛ مقّر. شکوفا. ۲. ویژگی میوه‌ها یا دانه‌هایی که پس از رسیدن، خودبه خود باز می شوند و دانه درون میوه باقی می ماند.

ناشکیبا nā-šakib-ā (ص.) ویژگی آن که صبر و تحمل، یا آرام و قرار ندارد؛ مقّر. شکیبا.

ناشناخته nā-šenāxt-e (ص.) ۱. شناخته نشده؛ نامعلوم؛ مقّر. شناخته. ۲. (ق.) به صورت ناشناس؛ ناشناخته وارد انجمن شد.

ناشناس nā-šenās (ص.) ۱. شناخته نشده؛ ناآشنا؛ نامعلوم. ۲. آن که هویتش شناخته شده نیست یا کسی او را نمی شناسد؛ غریبه. ۳. (ق.) به صورت غریبه و ناآشنا.

ناشنا nā-šenāv-ā (ص.) (ا.) آن که به علت آسیب جسمانی یا

چاپ (چاپ‌نشر) آن‌که در چاپخانه بر کار چاپ نشریه و کتاب نظارت می‌کند. ■ **ناظر** سیاسی مطلع در امور سیاسی؛ به‌منظر ناظران سیاسی، مسبب این انتحار آشوب‌طلب‌ها هستند. ■ **ناظر** هزینه (خرج) (اداری) نماینده وزارت دارایی در ادارات و سازمان‌های دولتی که بر هزینه‌های پرداخت‌شده درقبال خرید اجناس و خدمات نظارت می‌کند.

ناظم nāẓem [ع.ر.] (ص.د.) ۱. آن‌که نظم و ترتیب کاری یا چیزی را برعهده دارد؛ نظم‌دهنده؛ ترتیب‌دهنده. ۲. (اداری) آن‌که در مدرسه کار رسیدگی به نظم و انضباط دانش‌آموزان را برعهده دارد. ۳. (اداری) آن‌که کار رسیدگی به نظم و ترتیب مؤسسه‌ای را برعهده دارد. ۴. (ص.د) پردازنده نظم؛ شاعر.

ناظمه nāẓem.e [ع.ر.: ناظمه] (ص.د.) (اداری) ناظم (زن).

ناعلاج nā-ālāj (ص.د) (گفتگو) لاعلاج (م.ر.۳): بیماری ناعلاج.

ناعلاجی nā-i (حاص.ص) (گفتگو) ۱. ناچار بودن؛ ناچاری؛ لزوی ناعلاجی وسایل خانه‌اش را هم فروخته‌است. ۲. وضع و حالت ناعلاج؛ درمان‌ناپذیر بودن؛ ناعلاجی بیماری‌اش را با خونسردی پذیرفت.

ناعوره nā'ure [ع.ر.: ناعوره] (۱) (فنی) دولاب.

ناغافل nā-qāfel (ق.د) (گفتگو) ناگهان؛ بی‌خبر.

ناف nāf (۱) ۱. (جانوری) فرورفتگی کوچکی در وسط شکم که اثر زخم ناشی از قطع بندناف پس از تولد کودک است. ۲. (گفتگو) بخش مرکزی یا میانی جایی یا چیزی؛ مگر خودت از ناف تهران هستی؟ ۳. (گیاهی) فرورفتگی کوچکی درروی پوسته خارجی دانه بعضی گیاهان، در محل اتصال دانه گیاه به بند؛ ناف لوبیا.

■ **ناف افتادن** (پزشکی) خوب شدن زخم سر ناف نوزاد و افتادن رویه زخم. ■ **ناف انداختن** (ص.د.) (گفتگو) صدمه دیدن؛ از پا درآمدن؛ ازپس کارم زیاد بود، چیزی نمانده بود ناف بیندازم. ■ **ناف بریدن** بریدن بند ناف. ■ **ناف پری** نوعی شیرینی به‌صورت قرص ناف‌مانند. ■ **ناف کسی (چیزی) افتادن** جابه‌جا شدن عضلات ناف او (آن) به‌علت برداشتن بار سنگین. ■ **ناف کسی را با چیزی (کاری) بریدن** (گفتگو) مهارت داشتن یا استعداد ذاتی داشتن او در آن؛ دست خودش نیست، نقش را با خلاف برده‌اند. ■ **ناف کسی را با (به‌نام)**

دیگری بریدن (گفتگو) آن دو را از زمان نوزادی نامزد هم کردن یا باهم بسیار سازگار بودن آن دو. ■ **چیزی به ناف کسی بستن** (گفتگو) ۱. آن را به او تعارف کردن؛ آن را به‌خورد او دادن؛ چه اصراری داری این همه چایی و شیرینی به ناف مهمان‌ها بپندی؟ ۲. (غیرمؤدبانه) حرف یا سخنی معمولاً زشت به او گفتن؛ هر چه فحش بلد بود، به ناف یارو بست. ۳. او را وادار به شنیدن یا قبول آن کردن؛ نمی‌توانی هرچه از کتاب‌ها یاد گرفته‌ای، به

ناف ما بپندی. ■ **چیزی به ناف کشیدن** (گفتگو) خوردن آن.

ناف‌بری n.-bor-i (حاص.ص) ۱. بریدن بند ناف. ۲. (گفتگو) دختر و پسری را در زمان کودکی نامزد همدیگر کردن.

■ **ناف‌بری کردن** (ص.د.) ۱. ناف‌بری. ۲. (گفتگو) اسم‌گذاری کردن؛ تعیین نام کردن.

ناف‌بند nāf-band (۱) بند ناف.

نافذ nāfez [ع.ر.] (ص.د) ۱. تأثیرگذار؛ بانفوذ. ۲. دارای اعتبار اجرایی؛ دارای اعتبار؛ این قانون هنوز هم نافذ است. ۳. قابل اجرا؛ روا و مطاع (حکم، دستور، یا امر کسی).

نافذ‌الامر nāfez.o.l.'amr [ع.ر.] (ص.د) آن‌که دستورهایش قابل اجراست؛ فرمانروا.

نافرجام nā-farjām (ص.د) ۱. فاقد پایان و عاقبت خوش؛ تاجاق مواد مخدر کاری نافرجام است. ۲. آن‌که عاقبت خوشی ندارد؛ ناکام. ۳. ویژگی کار یا عملی که با موفقیت همراه نباشد؛ ناموفق؛ تورو نافرجام، کودنای نافرجام.

نافرمان nā-farmān (ص.د) آن‌که فرمان نمی‌برد؛ سرکش؛ مق. فرمانبردار.

نافرمانی n.-i (حاص.ص) دستور دیگری را اطاعت نکردن.

■ **نافرمانی کردن** (ص.د.) ۱. نافرمانی. ۲. سرکشی کردن؛ طغیان کردن.

نافع nāfe' [ع.ر.] (ص.د) ۱. سودرساننده؛ سودمند؛ مفید. ۲. ویژگی آنچه بیماری را برطرف می‌کند یا از شدت آن می‌کاهد.

■ **نافع شدن** (ص.د.) سودمند شدن؛ اثر بخشیدن.

نافلز nā-felez (ص.د.) (شیمی) غیرفلز.

نافله nāfele [ع.ر.: نافله] (ص.د.) ۱. (قه) نماز نافله. ۲. (ادیان) عبادتی که انجام دادن آن واجب نباشد.

نافه nāf-e (۱) ۱. (جانوری) کیسه کوچکی که در زیر شکم آهوی نر ختایی (ختا سرزمینی در شمال چین) قرار دارد و دارای سوراخی است که از آن مشک خارج می‌شود. برای به‌دست آوردن مشک، سوراخ این کیسه کوچک را می‌بست‌اند و پس از مدتی می‌گشوده‌اند. ۲. (گیاهی) عضوی که مجموعه پرچم‌های هر گیاه را دربرمی‌گیرد.

■ **نافه آهو** (جانوری) نافه.

نافهم nā-fahm (ص.د) ۱. فاقد توانایی فهمیدن؛ نادان؛ بی‌شعور. ۲. (ق.د) به‌طور غیرقابل فهم.

ناقابل nā-qābel (ص.د) ۱. ویژگی آنچه برای تقدیم به دیگری ارزش چندانی ندارد؛ مق. قابل. ۲. کم و بی‌ارزش؛ مق. قابل.

ناقد nāqad [ع.ر.] (ص.د.) ۱. آن‌که چیزی را نقد و بررسی می‌کند و نیک‌وید آن را تشخیص می‌دهد، به‌ویژه بررسی‌کننده سخن و تشخیص‌دهنده نیک‌وید آن.

کارمندان همه ناک بودند. ۲. افسرده و بدحال: بعد از قوت همسرش، یکی دو ماه ناک بود.

• **ناک کردن** (مصدر). (گفتگو) مال کسی را از دستش بیرون آوردن؛ لخت کردن.

• **ناکار** nā-kār (صدر). ناکارآمد؛ سست و ضعیف؛ ناتوان.

• **ناکار کردن** (مصدر). (گفتگو) آسیب رساندن؛ از پا در آوردن؛ با مشت و لگد ناکارمان کرد.

• **ناکارآمد** n.-āmad (صدر). ۱. فاقد لیاقت و شایستگی؛ نالایق؛ مقر. کارآمد. ۲. فاقد بازده کاری؛ ابزار ناکارآمد.

• **ناکام** nā-kām (صدر). ۱. ویژگی آنکه در سالهای جوانی ازدنیا رفته‌است و به آرزوهایش نرسیده‌است. ۲. آنکه به خواسته و آرزوی خود نرسیده‌است؛ نامراد. ۳. (ق). به حالت مردانیاخته.

• **ناکام کردن** (مصدر). ناامید کردن.

• **ناک‌اوت** nāk'ot[wɪt] (انگ.: knockout) (مصدر، ا). (ورزش) در بوکس، حالتی که در آن، ورزشکار بر اثر ضربه حریف به زمین افتاده و بی‌هوش شود یا نتواند در مدت ده ثانیه برخاسته و به مبارزه ادامه دهد؛ مقر. ناکدان.

• **ناک‌اوت کردن** (مصدر). ۱. (ورزش) در بوکس، به حالت ناک‌اوت در آوردن. ۲. (گفتگو) شکست دادن؛ نابود کردن.

• **ناکجا آباد** nā-kojā-'ābād (ا). ۱. مدینه فاضله. ۲. جای نامعین؛ جای خیالی؛ لامکان.

• **ناکدان، ناکداون** nākdān, nākdāwn (انگ.: knock down) (مصدر، ا). (ورزش) در بوکس، حالتی که در آن، ورزشکار بر اثر ضربه مؤثر حریف به زمین بیفتد، ولی تا ده ثانیه برخاسته و به مبارزه ادامه بدهد؛ مقر. ناک‌اوت.

• **ناکرده** nā-kard-e (صدر). انجام‌نیافته؛ مقر. کرده.

• **ناکس** nā-ka(e)s (صدر، ا). ۱. آنکه خصلت‌های پسندیده ندارد؛ فرومایه و پست. ۲. به‌صورت دشنام به کار می‌رود.

• **ناکوک** nā-kuk (صدر). ۱. (موسیقی) ویژگی سازی که کوک نیست. ۲. ناهماهنگ؛ نامرتب.

• **ناگاه** nāgāh (ق). ناگهان؛ غفلتاً.

• **به‌ناگاه ناگهان؛ غفلتاً.**

• **ناگذر** nā-gozar (صدر). (ادبی) ناگذرا.

• **ناگذرا** n.-ā (صدر). (ادبی) در دستور زبان، لازم.

• **ناگزیر** nā-gozir (صدر). ۱. آنکه یا آنچه وجودش برای کسی یا برای امری لازم، ضروری، و اجتناب‌ناپذیر است؛ اجتناب‌ناپذیر؛ حتمی. ۲. ناچار (م.ا). ۳. (ق). از روی ناچاری؛ به‌ناچار.

• **ناگزیر شدن** (مصدر). مجبور شدن. • **ناگزیر شدن از چیزی (کاری)** (محتاج آن (آن کار) شدن. • **ناگزیر کردن**

• **ناقص** nāqes [عر.] (صدر). ۱. آنچه برای کامل شدن، یک یا چند چیز دیگر لازم دارد؛ کامل‌نشده؛ مقر. کامل؛ جزوه ناقص، معلومات ناقص. ۲. دارای نقص یا عیب؛ مقر. کامل؛ با این دست ناقص، چه‌جوری کار کنم؟ ۳. دارای رشد یا تکامل اندک؛ مقر. کامل؛ چنین در ماه‌های اولیه از نظر اندام، ناقص است.

• **ناقص شدن** (مصدر). ۱. کم شدن؛ نقصان یافتن. ۲. (گفتگو) معیوب شدن؛ در دعوا یکی از چشم‌هایش ناقص شد. • **ناقص کردن** (مصدر). (گفتگو) عضوی از بدن شخصی را معیوب کردن.

• **ناقص الاعضا** nāqes.o.l.'a'zā [عر.: ناقص الاعضاء] (صدر). فاقد یک یا چند عضو یا دارای عضوهای ازکارافتاده.

• **ناقص الخلقه** nāqes.o.l.xelqe [عر.: ناقص الخلقه] (صدر). دارای نقص عضو مادرزادی.

• **ناقص العضو** nāqes.o.l.'ozv [عر.] (صدر). فاقد عضوی از اعضای بدن یا دارای عضوی ازکارافتاده.

• **ناقص العقل** nāqes.o.l.'aql [عر.] (صدر). کم عقل؛ کم‌خرد.

• **ناقص** nāqez [عر.] (صدر). ۱. نقض‌کننده؛ منافی. ۲. باطل‌کننده؛ ازبین‌برنده.

• **ناقل** nāqel [عر.] (صدر). ۱. نقل‌کننده؛ روایت‌کننده؛ حکایت‌کننده. ۲. آنکه یا آنچه چیزی را از جایی به‌جای دیگر می‌برد؛ منتقل‌کننده. ۳. (پزشکی) ویژگی فردی که عامل بیماری را در خود دارد و بدون آنکه علامت بارزی داشته‌باشد، آن را به دیگران منتقل می‌کند. ۴. (حقوق) آنکه مالکیت مالی را به‌موجب قرارداد (عقد یا ایقاع) به دیگری منتقل کند؛ انتقال‌دهنده.

• **ناقلا** nā-qolā (صدر). (گفتگو) ۱. باهوش و زرنگ. ۲. حيله‌گرو شرور. ۳. آزاردهنده؛ مودى.

• **ناقلوسی** nāqolusi (ا). (گفتگو) سیب آدم.

• **ناقواره** nā-qavāre (صدر). (گفتگو) ویژگی پارچه‌ای که برای دوختن لباس اندازه نیست.

• **ناقور** nāqur [عر.] (ا). ۱. (موسیقی) سازی از خانواده سازهای بادی، از رده بوق یا شاخ؛ صور.



۲. (ادیان) شیپوری که اسرافیل (از فرشتگان مقرب) در روز قیامت در آن می‌دمد؛ صور؛ صوراسرافیل.

• **ناقوس** nāqus [معر. از آرا] (ا). ۱. زنگ بزرگ کلیسا که معمولاً هنگام دعوت مسیحیان برای انجام مراسم مذهبی نواخته می‌شود. ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا. ۳. (موسیقی) سازی از خانواده سازهای کوبه‌ای به‌شکل جام فلزی. • **ناک** nāk (صدر). (گفتگو) ۱. بی‌چیز؛ تهی‌دست؛ آخر ماه بود،

(مصدر.) مجبور کردن.

ناگفتنی nā-goft-an-i (صدر، ـی). ۱. غیر قابل وصف؛ توصیف ناپذیر. ۲. آنچه شایسته گفتن نباشد. ۳. گفته نشده.

ناگفته nā-goft-e (صدر، ـی). ۱. گفته نشده؛ بیان نشده؛ مقر گفته. ۲. غیر قابل وصف؛ توصیف ناپذیر.

ناگوار nā-govār (صدر). ۱. آنچه موافق طبع و میل و ذوق نباشد؛ ناخوشایند. ۲. ویژگی آنچه خوش طعم و گوارا نباشد. ۳. ویژگی آنچه هضمش دشوار باشد.

ناگوار آمدن چیزی (کاری) برای (به) کسی سخت و ناپسند بودن آن چیز (آن کار) برای او.

ناگهان nāgahān (ق). ۱. یکباره؛ بی خبر؛ غفلتاً. ۲. تصادفاً؛ اتفاقاً.

ناگهانی n-i (صدر). ۱. ویژگی آنچه بی خبر و غفلتاً روی دهد. ۲. (ق) ناگهان (م). ۱.

ناگیرا nā-gir-ā (صدر) ویژگی آنچه تأثیر مثبت بر دیگری نداشته باشد و توجه او را جلب نکند؛ همه از این فیلم خسته کننده و ناگوار خرابشان گرفته بود.

نال ۱ nāl (ی) ناله (م). ۱.

نال نال (کنفگر) صدایی که از ریزش آب اندک برمی خیزد.

نال ۲ n. (ی) ۱. نی (م). ۱. ۲. چوب باریکی که درون قلمنی است.

نال ۳ n. [از عر.: نعل] (ی) (عامیانه) نعل (م). ۱.

نالان n-ān (صدر). ۱. آنکه به سبب بیماری یا درد و رنج ناله می کند؛ نالنده. ۲. (ق) در حال نالیدن؛ ناله کنان.

نالایق nā-lāyeq (صدر) آنکه لیاقت و شایستگی چیزی یا کاری را ندارد؛ بی لیاقت؛ مقر. لایق.

نالش nāl-eš (مصدر) عمل ناله کردن؛ ناله.

نالوطی nā-luti (صدر) (کنفگر) آنکه آیین دوستی را به جا نیاورد؛ ناجوانمرد؛ مقر. لوطی.

نالون nālun (صدر) (کنفگر) ← نو + نو و نالون.

ناله nāl-e (مصدر، ـی). ۱. صدا یا آواز حزین که به سبب درد یا غم و اندوه یا سوز درون از کسی یا حیوانی شنیده می شود. ۲. صدایی که از چیزی هنگام استفاده از آن برمی خیزد؛ صدای ناله در بلند شد. ۳. صدایی که از سازهای موسیقی برمی خیزد. ۴. حرف یا سخنی که با شکوه و گلایه همراه است؛ به جای احوال پرسی، بنای ناله و شکایت را گذاشت.

ناله سر کردن ناله کردن (م). ۱. ۱. ناله کردن (مصدر). ۱. به زبان آوردن ناله؛ نالیدن. ۲. صدا کردن چیزی هنگام استفاده از آن. ۳. شکایت کردن؛ گله کردن. ۴. ناله کشیدن

(مصدر). ناله کردن (م). ۱. ناله و زاری (شیون) فغان و

شیون همراه با صدای حزین. ■ **ناله و فریاد** فغان و شیون همراه با صدای بلند و حزین. ■ **ناله و نفرین** (کنفگر) گله و دشنام.

نالیدن nāl-id-an (مصدر، ـی) (نال). ۱. بر زبان آوردن ناله؛ ناله کردن. ۲. شکایت کردن؛ گله کردن. ۳. (کنفگر) (غیرمؤدبانه) حرف زدن؛ گفتن؛ بنال بینم چه می گویی؟ ۴. با ناله و زاری چیزی را خواستن؛ تصرع کردن.

از کسی (چیزی) نالیدن از او (آن) شکایت داشتن؛ همه از گرانی می نالند.

نام nām (ی). ۱. کلمه یا گروهی از کلمه ها که برای نامیدن و شناسایی انسان، حیوان، یا چیزی به کار می رود؛ اسم. ۲. شهرت و آوازه، به ویژه شهرت به نیکی. ۳. پشتوانه؛ اعتبار؛ به نام قانون، روزنامه را تعطیل می کنند.

• **نام بردن** (مصدر، ـی) ذکر کردن؛ یاد کردن؛ ازین مشکلات، فقر اقتصادی و کمی بودجه را می توان نام برد. • **نام بردن از کسی (چیزی) از او (آن) یاد کردن؛ هیچ وقت از برادر بزرگترش نام نمی برد.** • **نام تجارتي** نامی که از سوی سازنده یا تولیدکننده کالایی برای آن تعیین می شود و معمولاً به ثبت می رسد و حق استفاده از آن نام در انحصار سازنده یا تولیدکننده آن کالا است؛ زیراسم دراصل نام تجارتي است. • **نام خانوادگی** (نام فامیل، نام فامیلی) نامی مشترک میان اعضای خانواده پدری؛ شهرت؛ فامیلی. • **نام داشتن** (مصدر، ـی) نامیده شدن. • **نام علمی** نامی که در یکی از رشته های علمی برای گیاه، جانور، یا ماده ای خاص به کار می رود؛ نام علمی ضدیخ، اتیلن گلیکول است.

• **نام کسی را بی وضو نبردن** (کنفگر) اسم کسی را بی وضو نبردن. • **نام کوچک** نام اول هر شخص که هنگام تولد بر او می گذارند. • **نام گذاشتن** (مصدر، ـی) تعیین نام کردن؛ اسم گذاشتن. • **نام گرفتن** (مصدر، ـی) نامیده شدن؛ خوانده شدن؛ روز اول اردیبهشت ماه، روز سعدی نام گرفته است. • **نام مستعار** اسم. • **نام نامی** (احترام آمیز) نام مشهور. • **نام نوشتن** (مصدر، ـی) ثبت نام کردن. • **نام نهادن** (مصدر، ـی). ۱. نامیدن. ۲. (مصدر، ـی) نام گذاشتن. • **نام و نشان** ۱. اسم و رسم؛ عنوان. ۲. اثر؛ نشانی؛ نام و نشان از او باقی نمانده است. ۳. اسم و شهرت یا نام کامل. • **نام و نشانی** اسم و آدرس. • **به نام مشهور.** • **به نام...** با یاد... آغاز می کنم؛ با ذکر... شروع می کنم. • **به نام خود کردن** (کنفگر) ۱. به خود اختصاص دادن؛ باشگاه پدر عنوان قهرمانی را به نام خود کرد. ۲. مال، به ویژه مال غیرمنقولی را به نام خود به ثبت رساندن. • **به نام کسی بودن** به او تعلق داشتن.

نام آشنا n-ā(ā)š[e]nā (صدر) (کنفگر) معروف؛ بازگير نام آشنای سینما درگذشت.

نام آوا (۱) nām-ā('ā)vā (زبان‌شناسی) اسم صوت.

نام آوایی (۱) n-y('i)-i (حاصص) (زبان‌شناسی) فرایندی که طی آن، بر اثر تقلید صوت طبیعی خاصی، عنصر واژگانی جدیدی پدید می‌آید.

نام آوار (۱) nām-ā('ā)var (ص) مشهور؛ معروف؛ نامدار.

نامادری (۱) nā-mādar-i (۱) زنی غیر از مادر کسی که با پدر او ازدواج کرده باشد، یا زنی که کسی را به فرزند می‌پذیرفته است.

نام‌آنوس (۱) nā-ma'nus (ص) ۱. ویژگی آنچه دارای معنی و مفهوم دور از ذهن باشد. ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه با دیگری انس نگیرد.

نام‌تجانس (۱) nā-mote(a)jānes (ص) ۱. ویژگی دو یا چند ماده که از یک جنس نباشند. ۲. ویژگی دو یا چند نفر که با یکدیگر سازگاری و سنخیت نداشته باشند.

نام‌تعال (۱) nā-mote(a)'ādel (ص) (کنگو) ۱. ویژگی آن‌که تعادل عقلی ندارد. ۲. آنچه در اجرای آن برابری و عدالت رعایت نشده باشد؛ نابرابر؛ قضاوت نامتعال.

نام‌تکلف (۱) nā-mote(a)kallef (ص) بدون تکلف؛ ساده.

نام‌تناهی (۱) nā-mote(a)nāhi (ص) بی‌انتها؛ نامحدود.

نام‌جوا (۱) nām-ju[-y] (۱) نامدار؛ مشهور.

نام‌محرم (۱) nā-mahram (ص) (۱) ۱. (نقه) زنی که از نظر شرعی محرم مردی نیست و مثلاً نگاه کردن مرد به سر و بدن او اشکال مذهبی دارد؛ مقر. محرم. ۲. (نقه) مردی که از نظر شرعی محرم زنی نیست و مثلاً بودن او با زن در جای در بسته اشکال مذهبی دارد؛ مقر. محرم. ۳. آن‌که یا آنچه قابل اعتماد کردن نیست و مثلاً نمی‌توان رازی را با او در میان گذاشت؛ مقر. محرم.

نام‌محسوس (۱) nā-mahsus (ص) ۱. ویژگی آنچه به آسانی به وسیله حواس قابل تشخیص نباشد. ۲. ویژگی آنچه با حواس قابل تشخیص نیست؛ مقر. محسوس.

نام‌دار (۱) nām-dār (ص) دارای آوازه و شهرت بسیار؛ مشهور؛ معروف.

نام‌راد (۱) nā-morād (ص) آن‌که به آرزوهای خود نرسیده است؛ ناکام.

نام‌ربوط (۱) nā-marbut (ص) (۱) ۱. فاقد ارتباط با چیزی یا موضوعی؛ بی‌ربط؛ بی‌تناسب. ۲. بی‌سروته؛ ناشایست و بیهوده. ۳. (۱) سخن بی‌سروته؛ حرف ناشایست و بیهوده؛ هر نام‌ربوطی که لایق خودش بود، بار ما کرد.

نام‌رحوم (۱) nā-marhum (ص) (۱) آن‌که آرزیده نشده است؛ نیامرزیده. ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از شخصی در گذشته گفته می‌شود.

نام‌رد (۱) nā-mard (ص) (۱) آن‌که از خصلت‌های پسندیده و

اخلاق نیکو بهره‌مند نیست؛ ناجوانمرد؛ نالوطی. ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ نامرد، قرار ما این بود؟

نام‌ردی (۱) n-i (حاصص) نامرد بودن؛ از خصلت‌های پسندیده و اخلاق نیکو بهره‌مند نبودن؛ ناجوانمردی.

نام‌ردی نکردن (۱) n-i (کنگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که از کسی انتظار انسانیت و جوانمردی می‌رود، ولی او عکس آن را از خود نشان می‌دهد؛ نامردی کردن؛ تو هم نامردی نکردی، هر چه جنس به درد نخورت بود به ما دادی. به نامردی از روی نامردی؛ نامردانه.

نام‌رغوب (۱) nā-marqub (ص) ۱. فاقد کیفیت مناسب برای استفاده؛ مقر. مرغوب. ۲. (کنگو) بی‌ارزش؛ پست.

نام‌رنی (۱) nā-mar'i (ص) ۱. غیر قابل دیدن؛ مقر. مرئی. ۲. (۳) به صورتی که دیده نشود.

نام‌زد (۱) nām-zad (ص) (۱) ۱. آن‌که برای انجام کاری یا تصدی شغل یا مقامی داوطلب یا در نظر گرفته شده است؛ نامزد ریاست جمهوری، نامزد معاونت اداره. ۲. دختری یا پسر جوانی که برای ازدواج با کسی تعیین شده است.

نام‌زد کردن (۱) nām-zad (ص) (۱) ۱. برای برعهده گرفتن کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی، در نظر گرفتن یا تعیین کردن؛ حزب، دیپلک خود را نامزد ریاست جمهوری کرده است. ۲. تعیین کردن معمولاً دختری برای ازدواج با کسی.

نام‌زدبازی (۱) n-i-bāz-i (حاصص) (کنگو) معاشرت کردن با نامزد خود در دوران نامزدی.

نام‌زدی (۱) nām-zad-i (حاصص) (۱) ۱. جشن یا مراسمی که برای اعلام نامزد شدن زن و مرد برپا می‌شود. ۲. (حاصص) نامزد بودن. ۳. نامزد (بر) (۱). ۳. نامزد بودن؛ تعیین شدن زن و مرد برای ازدواج. ۴. (حقوق) رابطه بین زن و مردی که هنوز عقد ازدواج بین آنها واقع نشده است و فقط زن درخواست ازدواج خواستگار (مرد) را پذیرفته است.

نام‌ساعدا (۱) nā-mosā'ed (ص) (۱) مخالف؛ ناموافق. ۲. ناسازگار.

نام‌ساعدی (۱) n-i (حاصص) ۱. نام‌ساعدا بودن؛ ناسازگار بودن؛ از بدی و نام‌ساعدی روزگار گله‌مند بود. ۲. ناآرام بودن؛ نامناسب بودن؛ به‌خاطر نام‌ساعدی هوا از مسافرت منصرف شدم.

نام‌ساوی (۱) nā-mosāvi (ص) (۱) ۱. فاقد تساوی و برابری؛ حقوق نامساوی زن و مرد. ۲. (ص) (۱) (ریاضی) رابطه‌ای جبری که بزرگتر یا کوچکتر بودن یک کمیت را نسبت به کمیت دیگری نشان می‌دهد.

نام‌سلمان (۱) nā-mosalmān (ص) (۱) ۱. آن‌که مسلمان نیست؛ غیرمسلمان؛ مقر. مسلمان. ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا

ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ نامرد.

نامشخص nā-mošaxxas (ص، ا). آنچه مشخص نیست؛ نامعین؛ مقر. مشخص.

نامشروع nā-mašru' (ص). ۱. آنچه موافق دستور شرع نباشد؛ حرام؛ مقر. مشروع؛ اعمالی نامشروع، روابط نامشروع. ۲. آن‌که از راه ارتباط جنسی غیرشرعی به دنیا آمده‌است؛ حرام‌زاده.

نامطلوب nā-matlub (ص). ۱. آنچه موردپسند و خواست نیست؛ نامطبوع؛ ناخوشایند. ۲. (سیاسی) ویژگی آن‌که از نظر سیاسی، زیانکار و ناصالح تشخیص داده می‌شود.

نامطمئن nā-motma'en[n] (ص). ۱. آن‌که نمی‌توان به او اطمینان کرد؛ نادرست؛ دروغگو. ۲. (ص، د). مردد؛ باتردید. ۳. (ص). غیرقابل اطمینان؛ دارای وضع نامطلوب؛ وضع جاده به‌خطر ریزش کو، نامطمئن گزارش شده‌است.

نامعادله nā-mo'ādele (ا). (ریاضی) رابطه‌ای جبری که بزرگتر یا کوچکتر بودن یک کمیت را نسبت به کمیت دیگر نشان می‌دهد و هدف آن به‌دست آوردن گستره مقادیری از یک متغیر است که رابطه به‌ازای آن صادق است.

نامعتدل nā-mo'tadel (ص). فاقد آب و هوای معتدل؛ مقر. معتدل.

نامعقول nā-ma'qul (ص). ۱. آنچه از روی عقل نیست؛ برخلاف عقل؛ مقر. معقول. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که کارهایش دور از عقل است.

نامعلوم nā-ma'lum (ص). ۱. آنچه شناخته‌شده و معلوم نیست؛ ناشناخته؛ مجهول. ۲. نامعین؛ نامشخص.

نامگان nām-gān (ا). (فرهنگستان) مجموعه نام‌ها و اصطلاحات یک رشته از علوم یا هنر.

نام‌گذاری nām-gozār-i (حامص). ۱. انتخاب کردن نام؛ تسمیه. ۲. (ا). مراسمی که برای تعیین نام کودک پریا می‌شود. **نام‌گرایی** nām-ge(a)rā-yi' (حامص). (فلسفه) اعتقادی مبنی براین‌که مفاهیم مجرد، هیچ‌گونه مرجع عینی ندارند و فقط به‌صورت نام موجودند.

ناملایم nā-molāyem (ا). رنج، سختی، دشواری. **ناملایمات** nā-molāyemāt (ا). سختی‌ها؛ دشواری‌ها.

ناممکن nā-momken (ص، ا). آنچه امکان انجام دادن یا وقوع آن نیست؛ نشدنی؛ مقر. ممکن.

نامناسب nā-monāseb (ص). ۱. ویژگی آن‌که شایستگی لازم را برای چیزی یا کاری ندارد. ۲. ویژگی آنچه مناسب کسی یا در شأن او نیست. ۳. ناپسند؛ ناچور. ۴. دارای عدم تناسب با عناصر دیگر.

نام‌نامه، نام‌نامه nām-nāme (ا). ۱. فرهنگی که در آن نام‌ها، به‌ویژه نام اشخاص به‌ترتیب الفبایی فهرست می‌شود. ۲.

(چاپ و نشر) فهرست اعلام.

نامنتظم nā-montazam (ص، ا). (ریاضی) چندضلعی‌ای که طول اضلاع آن باهم مساوی نباشند.

نام‌نویسی nām-nevis-i (حامص). نوشتن و ثبت کردن نام شخص در مکان آموزشی، ورزشی، علمی، و مانند آنها به‌منظور استفاده از خدمات آن یا خدمت در آن؛ اسم‌نویسی؛ ثبت‌نام.

نامواره nām-vār-e (ا). آنچه به‌نام و به‌یاد و برای بزرگداشت کسی ایجاد، برگزار، یا منتشر می‌شود.

نامور nām-var (ص، ا). دارای آوازه و شهرت؛ معروف؛ مشهور.

ناموزون nā-mo[w]zun (ص). ۱. آنچه یا آن‌که فاقد تناسب و هماهنگی بین اجزای تشکیل دهنده خود است؛ ناهماهنگ. ۲. فاقد تعادل؛ ناصاف؛ کج. ۳. زشت؛ کریه. ۴. فاقد وزن یا ریتم خاص و منظم؛ مقر. موزون.

ناموس nāmus (معر از بو). (ا). ۱. آبرو؛ عزت؛ شرف. ۲. همسر، مادر، یا خواهر مرد که حفظ حرمت و حیثیت آنها برعهده اوست. ۳. قاعده؛ قانون.

ناموس‌پرست n-parast (ص). ویژگی آن‌که از آبرو و شرف خود دفاع می‌کند.

ناموسی nāmus-i (ص). مربوط به ناموس. ← ناموس (م، ا) و (۲).

نامه nāme (ا). ۱. مطالبی که خطاب به شخص یا مقامی معین بر روی کاغذ و مانند آن نوشته می‌شود و معمولاً داخل پاکت قرار می‌گیرد و به‌وسیله قاصد یا پست به‌دست گیرنده می‌رسد. ۲. کاغذ یا ورقه‌ای که این مطالب را روی آن می‌نویسند.

■ **نامه اعمال (عمل)** ۱. (ادیان) نامه‌ای که فرشتگان اعمال نیک و بد انسان‌ها را در آن می‌نویسند. ۲. کارنامه یا پرونده. ■ **نامه پرائندن (مصد)**. (گفتگو) مبادله کردن نامه؛ مکاتبه کردن. ■ **نامه سرگشاده** نامه‌ای با مضمون سیاسی، اجتماعی، و مانند آنها که خطاب به شخص یا مقامی معین برای اطلاع همگان منتشر می‌شود. ■ **نامه فدایت شوم** نوشتن (فرستادن) (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند بگویند حضور کسی در جایی یا برعهده گرفتن مسئولیتی از جانب او بنابر خواسته خودش بوده‌است نه با دعوت یا التماس دیگری؛ خودتان خواستید این کار را قبول کنید، ما که نامه فدایت شوم برایتان نوشته بودیم. ۳. معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ۴. نامه نوشتن نوشتن نامه.

نام‌بر n-bar (ص، ا). آن‌که یا آنچه نامه را به دیگری می‌رساند؛ قاصد؛ کبوتر نامه‌بر.

نوی دلای است. ■ نان تو ای [دامن کسی گذاشتن (گفتگو) سود یا منفعتی به او رساندن؛ او را از چیزی یا کاری بهره‌مند کردن: اگر این نان را هم من تو دامن نمی‌گذاشتم، الآن باید کسبه گدایی دست می‌گرفتند. ■ نان جو (جوین) نانی که با آرد جو می‌پزند. ■ نان چیزی (کاری) را خوردن (گفتگو) به وسیله آن کسب درآمد یا منفعت کردن: این بازگر نان قیافه‌اش را می‌خورد. ■ نان حلال روزی حلال. ■ نان خالی (گفتگو) ۱. نان بدون نان‌خورش. ۲. درآمد اندک: ما به همین نان خالی خردمان قناعت کرده‌ایم و دنبال کارهای پردرآمد نرفته‌ایم. ■ نان خامه‌ای نوعی شیرینی تر معمولاً به شکل گرد که درون آن پُر از خامه است و با آرد، روغن، تخم‌مرغ، و خامه تهیه می‌شود؛ نارنجک. ■ نان خشکاشی نانی که هنگام پختن دانه‌های خشک‌اش یا کنبج و گاهی دانه‌های خوراکی دیگر روی آن می‌پاشند. ■ نان خشک ۱. نانی که نرم نیست و معمولاً کوبیده آن برای غذاهای دیگر مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۲. نان بدون نان‌خورش؛ نان خالی. ■ نان خشکه (گفتگو) نان‌خشک (م. ۱). ■ نان خمیر نانی که خمیر آن ور نیامده است. ■ نان خود را خوردن و آش دیگران را هم زدن (گفتگو) بدون هیچ نفعی خود را با دفاع از منافع دیگران دچار زحمت کردن: چقدر می‌خواهی نان خود را بخوری، آش دیگران را هم بزنی؟ کسی هم به فکر خودت باش. • نان خوردن (مصدر). ۱. (گفتگو) درآمد داشتن و زندگی کردن. ۲. غذا خوردن؛ طعام خوردن. • نان دادن (مصدر). تأمین کردن خوراک کسی. ■ نان داشتن (مصدر). (گفتگو) سود داشتن؛ فایده داشتن؛ این کارها اگر برای من آب ندارد، برای تو که نان دارد. • نان درآوردن (مصدر). (گفتگو) روزی به دست آوردن؛ وسیله امرار معاش را به دست آوردن؛ با هزار بدبختی نان درمی‌آوریم. ■ نان دوآتشه (دوباره تنور) نان کاملاً برشته. ■ نان دوالکه نانی که آرد آن دو بار الک شده است. ■ نان راحت خوردن (گفتگو) روزی بی‌دردسر به دست آوردن. ■ نان رژیمی نانی که مواد قندی کمتری دارد و افراد چاق و بیمارانی که به مرض قند، چربی خون، و مانند آنها مبتلا هستند، از آن استفاده می‌کنند. ■ نان روغنی نانی که به خمیر آن روغن و مواد دیگر مانند شکر، گلاب، و جز آنها می‌افزایند. ■ نان زیرکیاب (نان زیرکیاب) (گفتگو) (طنز) خواهرزنی که معمولاً از نظر سنی از زن کوچکتر است. ■ نان ساج (ساجی) نانی که روی ساج یا تابه بزرگ پخته می‌شود. ■ نان ساندویچی نانی گرد یا دراز که برای تهیه ساندویچ به کار می‌رود. ■ نان سفید نوعی نان ساندویچی کوچک. ■ نان سنگک سنگک. ■ نان سوخاری نوعی نان به صورت قطعات کوچک که با حرارت زیاد برشته می‌شود. ■ نان سیاه نوعی نان که با آرد سبوسدار

نامه پرانی nāme-par-ān-i (حاصص). (گفتگو) نوشتن نامه‌های پی‌درپی به ادارات یا به اشخاص.

نامه رسانی nāme-re(a)s-ān-i (حاصص). عمل و شغل آن‌که نامه یا نامه‌ها را به مقصد می‌رساند؛ رساندن نامه یا نامه‌ها.

نامه نگاری nāme-negār-i (حاصص). نوشتن نامه.

نامه‌نما nāme-na(e,o)mā (۱). (فرهنگستان) اندیکاتور.

نامی nām-i (ص). مشهور؛ معروف.

نامیاب، نام‌یاب nām-yāb (۱). فهرست اعلام.

نامیدن nām-id-an (مصدر، بم). نام گذاشتن؛ خواندن.

نامیزان nā-mizān (ص). ۱. ویژگی آنچه تنظیم نشده یا میزان آن به هم خورده است. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که از نظر روحی و فکری متعادل نیست. ۳. کج؛ تالو روی دیوار نامیزان است.

نان nān (۱). ۱. خمیر آرد گندم، جو، و مانند آنها که در تنور یا در دستگاه‌های دیگر پخته شده، معمولاً همراه با نان‌خورش خورده می‌شود. ۲. غذا؛ لقمه نانی هست باهم می‌خوریم. ۳. (گفتگو) وسیله گذران زندگی؛ مایحتاج؛ از نان زن و بچه خودش می‌زد تا خرج تحصیل برادرش را بدهد. ۴. درآمد؛ حقوق؛ مستمری؛ با نان کارمندی چطور می‌شود زندگی کرد؟

■ نان آردی نوعی نان شیرین که از آرد سفید، روغن، وانیل، خاکه قند، و گردو درست می‌کنند. ■ نان الکی نانی که آردش را الک کرده‌اند و سبوسش را گرفته‌اند. ■ نان بادامی نوعی شیرینی خشک که با آرد سفید، خاکه قند، بادام چرخ‌کرده، و مواد معطر تهیه می‌شود. ■ نان باگت باگت. ■ نان بخورونمیر (گفتگو) درآمدی که به سختی خورد و خوراک شخص یا خانواده‌اش را تأمین می‌کند. ■ نان بدود، آب بدود... (گفتگو) نوعی نفرین درباره کسی که آرزوی فقر و فلاکتش را دارند. ■ نان بربری بربری. ■ نان برشتی (فرهنگستان) تُست. ■ نان بر (به) شیشه مالیدن بسیار خسیس بودن. • نان بستن خمیر کردن آرد و پختن نان، معمولاً با چسباندن آن به دیواره تنور. ■ نان بولکی باگت. ■ نان بهشتی بهشتی (م. ۴). ■ نان به کسی قرض دادن (گفتگو) از او حمایت کردن؛ رضایت او را جلب کردن. ■ نان به نانش (ناشان) نرسیدن (گفتگو) بسیار فقیر بودن او (آنان) تا آن حد که توان تهیه خوراک روزانه را نیز نداشته باشد (نداشته باشند)؛ عیالوار است، نان به نانش نمی‌رسد و ناچار اضافه‌کار می‌کند. ■ نان بیات نانی که از شب یا روزهای قبل مانده باشد. ■ نان پادرازی [پادرازی. ■ نان پنجه کش پنجه کش. ■ نان پیدا کردن (گفتگو) نان درآوردن. ■ نان تافتون (تافتونی) تافتون. ■ نان تُست تُست. ■ نان تو ای [چیزی (کاری) بودن (گفتگو) دارای سود زیاد بودن آن چیز (کار)؛ این روزها نان

کار کردن یا زحمت کشیدن از محصول کار یا درآمد دیگری امرارمعاش کردن: ازس که نان مفت خروده‌اند، تیل شده‌اند. ■ نان ناخنی نانی که بعد از پهن کردن خمیر، آن را با نوک انگشتان سوراخ می‌کنند تا بهتر پخته شود. ■ نان نارگیلی نوعی شیرینی که با آرد سفید، پودر نارگیل، روغن، و خاکه‌قند نرم تهیه می‌شود. ■ نان نخودچی (نخودی) نوعی شیرینی خشک که با آرد، خاکه‌قند و روغن و با استفاده از قالب‌های کوچک تهیه می‌شود. ■ نان و آب خورد و خوراک؛ وسایل معاش. ■ نان و آب داشتن (گفتگو) نفع معمولاً غیرمشروع داشتن؛ مداخل داشتن. ■ نان و پنیر (گفتگو) غذای ساده و مختصر. ■ نان و پیاز ۱. غذای ساده و مختصر. ۲. منفعت؛ سود. ■ نان و چای (چایی) (گفتگو) صبحانه. ■ نان و ماست خود را خوردن (گفتگو) غذای مختصر خود را خوردن و محتاج دیگران نبودن. ■ نان و نمک رابطه دوستی که معمولاً از طریق همنشینی و باهم غذا خوردن پدید می‌آید و برای دو طرف حقوق و تعهدات اخلاقی ایجاد می‌کند. ■ نان و نمک با کسی خوردن (گفتگو) با او غذا خوردن و متعهد به رعایت حقوق دوستی شدن. ■ نان و نوا (گفتگو) مکتب؛ دارایی. ■ نانِ یخه یخه. ■ به نان (نان و نوا) رساندن (گفتگو) صاحب مکتب و دارایی کردن؛ ثروتمند کردن. ■ کسی را از نان خوردن انداختن (گفتگو) از کسب درآمد او جلوگیری کردن؛ مانع از امرارمعاش او شدن. ■ کسی را نان دادن (گفتگو) وسایل امرارمعاش او را تأمین کردن.

نان آور n-ā(ā)var (ص.ا). (گفتگو) تأمین‌کننده معاش افراد خانواده.

نانای nānāy (ا). (کودکانه) رقص؛ علی‌جان، نانای را نگاه کن.

■ **نانای کردن** (مصدر). (کودکانه) رقصیدن؛ دخترم، مامان جان نانای کن.

نانای نای n-nāy (ا). (کودکانه) ۱. نانای. ۲. (شج) هنگام تشویق کودکان برای رقصیدن به کار می‌رود: نانای نای، نانای نای، برقص دخترم.

■ **نانای نای کردن** (مصدر). (کودکانه) رقصیدن؛ دخترم بلند شو نانای نای کن.

نان بده nān-be-deh (ص.ا). (گفتگو) ۱. آن که معاش دیگران را تأمین می‌کند؛ نان آور. ۲. بخشنده؛ سخاوتمند.

نان بر nān-bar (ص.ا). خریدار نان.

نان بر nān-bor (ص). (گفتگو) ویژگی آن که مانع کسب درآمد دیگری یا باعث بیکاری او می‌شود.

نان برنجی nān-berenj-i (ا). نوعی شیرینی که از آرد نرم برنج، پودر قند، روغن، و تخم‌مرغ تهیه می‌شود.

نان بند nān-band (ص.ا). ۱. آن که نان درست می‌کند. ۲. (ا).

می‌پزند. ■ نانِ سیلو (سیلویی) نانی که از گندم کهنه در انبار سیلو مانده می‌پزند و طعم و بویی نامطبوع دارد. ■ نان شب (گفتگو) حداقل درآمد برای تأمین خوراک؛ بسیاری از خانواده‌ها برای نان شیشان هم محتاجند. ■ نان شدن و سنگ خوردن [کسی] (گفتگو) به‌طور ناگهانی ناپدید شدن [او]. ■ نان شکری (نان شکری) نوعی شیرینی که روی آن شکر می‌پاشند. ■ نان شیرمال (نان شیرمال) شیرمال. ■ نان شیریری شیرمال. ■ نانِ فانتزی (نان فانتزی) هرنوع نان غیرسنتی که در فر پخته می‌شود. ■ نانِ فرانسوی نوعی باگت بزرگتر از باگت معمولی. ■ نانِ فطیر فطیر (م.ا). ■ نان قاق نان سفید نازک و خشک به اندازه کف دست. ■ نانِ قندی (شکوفه) نوعی نان که با آرد، روغن، خاکه‌قند، یا شکر تهیه می‌شود. ■ نان کردن (مصدر). (گفتگو) سود داشتن؛ درآمد داشتن؛ فروش این خانه هم برایم نان کرد. ■ نانِ کسی بر شاخ آهو بسته شدن (گفتگو) پیوسته به دنبال کسب روزی بودنِ او و هرگز به آن نرسیدن؛ بی‌بهره و نصیب بودنِ او. ■ نانِ کسی تو [در] روغن بودن (گفتگو) کار او رونق داشتن یا اوضاع برونق مراد او بودن؛ شب‌های عید، نان قندها تو روغن است. ■ نانِ کسی را آجر کردن (گفتگو) مانع از کسب درآمد و امرارمعاش او شدن؛ دراز قوت و مردانگی است که نان کسی را آجر کنی. ■ نانِ کسی را بریدن (گفتگو) مانع از کسب درآمد او شدن؛ کاری نکن که از اداره بپروفت کنند و نات را بپروفت. ■ نانِ کسی را خوردن و نمکدان را شکستن (گفتگو) از نعمت او برخوردار شدن و در حق او ناسپاسی کردن؛ حیف آن‌همه خوبی که در حق تو کردم، نام را خورده و نمکدان را شکستی. ■ نانِ کسی را دادن (رساندن) (گفتگو) معاش او را تأمین کردن. ■ نانِ کسی را درآوردن (گفتگو) وسایل امرارمعاش او را تأمین کردن. ■ نانِ کسی نمک نداشتن (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که شخصی هر خدمتی می‌کند، به او ناسپاسی می‌کنند؛ ناشنک ندارد، محبت‌هایش بی‌بسخ است. ■ نان کشمشی نوعی شیرینی خشک که با آرد سفید، روغن، شکر، کشمش، تخم‌مرغ، و مواد معطر تهیه می‌شود. ■ نانِ کلاغ (گیاهی) پنیرک. ■ نانِ کماج نانی نازک و شیرین. ■ نانِ کنجدی نانی که هنگام پختن، دانه‌های کنجد روی آن می‌پاشند. ■ نانِ گدایی (گفتگو) درآمدی که ازراه گدایی به دست می‌آید. ■ نانِ گردویی نوعی شیرینی که با زرده تخم‌مرغ، وانیل، شکر، و مغز گردوی خرد شده تهیه می‌شود. ■ نانِ گرده قرص ۲ (م.ا). ■ نانِ گیسو (گیس‌یاف) نوعی نانِ فانتزی به شکل موی بافته شده. ■ نانِ لواش لواش. ■ نان ماشینی نانی که به وسیله دستگاه‌های اتوماتیک پخته می‌شود. ■ نانِ مشهدی نانی شبیه سنگک که معمولاً در تنورهای زمینی می‌پزند. ■ نانِ مفت خوردن (گفتگو) بدون

می‌شود.

ناندان، نان دار nān-dār (ص.) دارای منفعت زیاد.

نان دانی nān-dān-i (۱.) (کنفگرو) ۱. محل یا مکانی برای به‌دست آوردن درآمد و امرارمعاش. ۲. شکم.

نان درآر nān-dar-ā('ā)r (ص.) ۱. آن‌که در نانوائی بعداز پخته شدن نان، آن را از تنور درمی‌آورد. ۲. (کنفگرو) آن‌که معاش افراد خانواده را تأمین می‌کند.

نان ریزه nān-riz-e (۱.) خرده نان.

نان شیرینی nān-širini-i (۱.) شیرینی، به‌ویژه شیرینی خشک.

نان گیر nān-gir (ص.) ۱. نان‌درآر (م.) ۱.

نان و آبدار nān-o-'āb-dār (ص.) (کنفگرو) دارای منفعت زیاد؛ پردرآمد؛ شغل نان‌آبدار.

نانوا nān-vā (ص.) ۱. آن‌که در نانوائی شغلش پخت نان و گاه فروش نان است، یا گاهی بر کارهای نانوائی نظارت می‌کند.

نانوائی n-γ(')-i (حاصص) ۱. عمل و شغل نانوا. ۲. (۱.) محل پخت و فروش نان. ۳. (ص.) مربوط به نانوا.

نانوگرم nānog[ɛ]ram (انگ.: nanogram) (۱.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری جرم معادل یک‌میلیاردم (۱۰^{-۹}) گرم.

نانومتر nānometr (انگ.: nanometer) (۱.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری طول معادل یک‌میلیاردم (۱۰^{-۹}) متر.

نانی nān-i (ص.) ۱. ویژگی غذایی که معمولاً همراه با نان خورده می‌شود. ۲. (ص.) ۱. نان‌فروش؛ نانوا.

ناو nāv (۱.) (نظامی) کشتی، به‌ویژه کشتی دارای تجهیزات جنگی.

■ **ناو کیهانی** نوعی سفینه که برای مسافرت در فضای بالای جو مناسب است؛ کشتی فضایی. ■ **ناو هواپیماپر** (نظامی) کشتی بزرگ مخصوص جا دادن، پرواز، و فرود آمدن هواپیما. ■ **ناو هوایی** بالنی دارای نیروی محرک که می‌توان آن را به‌هرسو هدایت کرد.

ناوارد nā-vāred (ص.) (کنفگرو) ۱. ویژگی آن‌که فاقد تجربه لازم برای انجام دادن کاری است. ۲. ویژگی آن‌که اطلاع دقیق و کافی از چیزی یا کاری ندارد.

ناواستوار nāv-o('o)st[o]vār (نظامی) ۱. در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابر با استوار در نیروی زمینی است، بالاتر از مهنای و پایین‌تر از ناوبان.

ناوبان nāv-bān (نظامی) ۱. در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابر با ستوان در نیروی زمینی است، بالاتر از ناواستوار و پایین‌تر از ناوسروان.

ناوبری nāv-bar-i (حاصص) طراحی، ثبت، و کنترل مسیر و موقعیت کشتی یا هواپیما؛ دانش تعیین جهت حرکت کشتی و هواپیما.

بالشچه‌ای که خمیر پهن‌شده را روی آن می‌گذارند و به دیوار تنور می‌چسبانند.

نان‌بندان n.-ān (اصص) تهیه و پختن نان.

نان‌بندی nān-band-i (حاصص) پختن و تهیه کردن نان.

نان به‌نرخ روزخور nān-be-nex-e-ruz-xor (ص.) (کنفگرو) آن‌که به‌اقتضای وضع روز تغییر عقیده می‌دهد؛ فرصت‌طلب.

نان‌بی‌ارکباب‌بیر nān-bi-y-ār-kabāb-be-bar (هازی) بازی دونفره‌ای که یکی کف دست‌هایش را روی کف دست‌های دیگری می‌گذارد و دومی می‌کوشد با غافلگیر کردن او بر پشت دست‌هایش ضربه بزند.

نان‌پزی nān-paz-i (حاصص) ۱. پختن نان. ۲. (ص.) مخصوص پختن نان؛ ساج نان‌پزی.

نان‌پنجره nān-panja(e)re (۱.) نان‌پنجره‌ای.

نان‌پنجره‌ای n-γ(')-i (۱.) (کنفگرو) نوعی شیرینی خشک که با آرد، نشاسته، و تخم‌مرغ تهیه می‌شود و با استفاده از قالب‌های مشبک درون روغن داغ سرخ و رویش خاک‌قند پاشیده می‌شود.

نان‌پیچه nān-pič-e (۱.) دستمال یا بقچه‌ای که در آن نان می‌گذارند.

نانجیب nā-najib (ص.) ۱. فاقد اصالت خانوادگی؛ کینه‌ورز؛ بدجنس؛ بدذات. ۲. (کنفگرو) بی‌بندوبار در امور جنسی (زن).

نان‌چایی nān-čāy(')i (۱.) ۱. (کنفگرو) نان‌وچای. ۲. نوعی شیرینی که از آرد سفید، خاکه‌قند، روغن، و وانیل تهیه می‌شود.

نانچیکو nānčiko (انگ.: nunchaku، از [نا] (۱.) (ورزش) در ورزش‌های رزمی، وسیله‌ای شامل دو یا سه میله معمولاً چوبی که از یک‌طرف به‌وسیله زنجیر، طناب، چرم، و مانند آنها به‌هم بسته شده‌است.



نان‌خانه nān-xāne (۱.) (کنفگرو) نان‌دانی (م.) ۱.

نان‌خشکی nān-xošk-i (ص.) ۱. (کنفگرو) شخص دوره‌گردی که نان‌های اضافی و خشک‌شده مردم را جمع‌آوری می‌کند و درازای آن پول، نمک، یا ظروف پلاستیکی به آنها می‌دهد؛ نمکی.

نان‌خوار nān-xār (ص.) ۱. نان‌خور (م.) ۱.

نان‌خور nān-xor (ص.) ۱. (کنفگرو) ۱. آن‌که امرارمعاش او به درآمد و کار شخص یا اشخاص دیگر وابسته است. ۲. آن‌که از دیگری برای انجام کارهای شخصی حقوق می‌گیرد.

نان‌خورش n.-eš (۱.) آنچه همراه نان خورده

ناودار nāv-dār (۱) (نظامی) استوار نیروی دریایی سپاه پاسداران.

ناودان nāv-dān (۱) (۱) (ساختمان) وسیله‌ای لوله‌مانند از جنس فلز، سفال، چوب، و مانند آنها که آب سطح پشت‌بام را به زمین منتقل می‌کند. ۲. به‌عنوان نماد «ریزش بسیار مایعی مانند اشک» به کار می‌رود؛ مثل ناودان اشک می‌ریزد.

ناودانک n.-ak (۱) مجرایی که از آن جاگندم، جو، و مانند آنها را به آسیا می‌ریزند.

ناودانی nāv-dān-i (۱) (۱) (مواد) پروفیل فلزی‌ای که مقطع آن از یک سطح افقی و دو سطح موازی عمود بر آن تشکیل می‌شود و به ناودان شباهت دارد. ۲. (فنی) زهوارهای باریک در دو طرف سقف خودروها که آب باران را به پایین هدایت می‌کنند. ۳. (گفتگو) (ساختمان) ناودان.

ناودیس nāv-dis (۱) (علوم زمین) لایه‌های سنگی که وسط آن فرورفته‌است و در آن دامنه‌ها به جای آن‌که به قله منتهی شوند، به قعر چین‌خوردگی ختم می‌شوند.

ناوسالار nāv-sālār (۱) (نظامی) سرهنگ نیروی دریایی سپاه پاسداران.

ناوسروان nāv-sar-vān (۱) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابر با سروان در نیروی زمینی است، بالاتر از ناویان و پایین‌تر از ناخدایان.

ناوشکن nāv-šekan (۱) (نظامی) کشتی جنگی کوچکی که معمولاً به توپ‌های سبک، اژدر، مین، و گاهی موشک هدایت‌شونده مجهز است.



ناوگان nāv-gān (۱) (۱) (نظامی) مجموعه‌ای از کشتی‌های جنگی. ۲. مجموعه‌ای از خودروهای سبک و سنگین یا وسایل موتوری دیگر یک سازمان: ناوگان اتوبوس‌رانی.

ناوند nā-vand (۱) (۱) نان‌بند (م. ۲).

ناوه nāv-e (۱) (ساختمان) وسیله‌ای چوبی به شکل قایق کوچک که کارگران مصالح ساختمانی، به‌ویژه گِل را در آن حمل می‌کنند.

ناوه‌کش n.-keš (ص.، ۱) (ساختمان) کارگری که مصالح ساختمانی، به‌ویژه گِل را در ناهه حمل می‌کند.

ناوی nāv-i (۱) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابر با سرباز در نیروی زمینی است، پایین‌تر از سرنای.

ناویار nāv-yār (۱) (نظامی) گروه‌بان نیروی دریایی سپاه پاسداران.

ناهار nāhār (۱) (۱) غذایی که در وسط روز و هنگام ظهر

خورده می‌شود. ۲. (گفتگو) هنگام ظهر؛ هنگام ناهار: آن دیگر ناهار است، کجا می‌خواهی بروی؟

ناهاربازار n.-bāzār (۱) (گفتگو) ۱. شلوغی سر ظهر و وقت ناهار، به‌ویژه در مغازه‌هایی که با تهیه غذای ظهر سروکار دارند. ۲. رونق کار و بازار.

ناهارخانه nāhār-xāne (۱) مکانی مانند رستوران که مردم برای خوردن ناهار به آن‌جا مراجعه می‌کنند.

ناهارخوری nāhār-xor-i (حاصص) ۱. خوردن ناهار. ۲. (ص.، ۱) جایی مخصوص خوردن غذا؛ غذاخوری.

ناهمانند nā-ha-mān-and (ص) غیر شبیه به یکدیگر؛ آشکال ناهم‌اند.

ناهماهنگ nā-ham-āhang (ص) ویژگی آنچه اجزای تشکیل‌دهنده آن فاقد نظم و ترتیب است یا با چیزهای دیگر تناسب ندارد.

ناهمتاری [nā-ham-tāry] (ص) آن‌که یا آنچه نظیر ندارد؛ بی‌همتا؛ بی‌نظیر.

ناهم‌رنگ، ناهم‌رنگ nā-ham-rang (ص) ۱. ویژگی آنچه رنگ آن با چیزهای دیگر متفاوت است. ۲. فاقد مناسبت برای دوستی، همنشینی، و ازدواج؛ وصلت‌های ناهم‌رنگ.

ناهم‌ساز، ناهم‌ساز nā-ham-sāz (ص) فاقد سازگاری؛ ناسازگار؛ بخش اول و دوم فیلم ناهم‌ساز هستند.

ناهم‌گون nā-ham-gen (ص) ناهمگون.

ناهمگون nā-ham-gun (ص) فاقد تناسب، هماهنگی، یا سنجیت؛ زوج ناهمگون، فرهنگ‌ها و آداب ناهمگون.

ناهم‌گونی n.-i (حاصص) ۱. ناهمگون بودن. ۲. (زبان‌شناسی) تغییر مشخصه یک واحد آوایی و متفاوت شدن آن با مشخصه واحد یکسان یا مشابه هم‌جوار خود.

ناهموار nā-ham-vār (ص) ۱. دارای پستی و بلندی؛ پُر نشیب و فراز؛ مفر. هموار. ۲. فاقد سطح یا بدنه صاف. ۳. مشکل؛ دشوار. ۴. نامناسب؛ ناجور. ۵. سخت؛ شدید.

ناهمواری n.-i (حاصص) ۱. ناهموار بودن؛ پستی و بلندی داشتن. ۲. سختی؛ دشواری. ۳. عدم تناسب؛ ناهماهنگی. ۴. (۱) جاهای پست و بلند.

ناهنجار nā-hanjār (ص) ۱. ناسازگار با قاعده، عرف، یا قانون. ۲. ویژگی آن‌که رفتار و کرداری متناسب با اصول اخلاقی ندارد. ۳. بد، خشن، و آزاردهنده؛ ناخوشایند (صدا). ۴. ناپسند. ۵. زشت؛ کریه. ۶. دارای تلفظ مشکل؛ دارای صعوبت در ادا.

ناهنجاری n.-i (حاصص) ۱. ناسازگار بودن با قاعده، عرف، یا قانون. ۲. بدی و سختی. ۳. ابتذال؛ زشتی. ۴. ناسازگار بودن؛ ناسازگاری. ۵. نابه‌سامان بودن؛ نابه‌سامانی.

ناهِید nāhid (۱) (نبرم) زهره.
نای nāy (۱) (جانوری) مجرای اصلی عبور هوا در دستگاه تنفس مهره‌داران که بین حنجره و ریه قرار دارد.

نایکس nāyeks [انگ: Nylex] (۱) کیسه نایلونی معمولاً دسته‌دار.

نایلون nāylon [انگ: nylon] (۱) ۱. (شیمی) نام عمومی دسته‌ای از پلیمرهای مصنوعی سبک، انعطاف‌پذیر، و محکم که در صنایع نساجی، خودروسازی، و بسته‌بندی به کار می‌رود. ۲. قطعه تخت و یک‌پارچه از این پلیمر که به‌عنوان سفره، رومیزی، و جز آنها به کار می‌رود. ۳. نایلکس. **نایلونی** n-i (۱) (ص) از جنس نایلون؛ روکش نایلونی.

نبات nabāt [ع:ر] (۱) ۱. ماده خوراکی سفت، بلورین، و شیرین که از جوشاندن و سرد کردن شیرۀ قند به دست می‌آید. ۲. گیاه؛ رستنی.

نبات ریختن (مصل) درست کردن نبات؛ شکر را تبدیل به نبات کردن.

نبات داغ n-dāq (۱) نبات حل‌شده در آب داغ که معمولاً برای کاهش دل‌درد می‌خورند.

نبات ریز nabāt-riz (۱) آن‌که نبات درست می‌کند.

نبات‌شناسی nabāt-šenās-i (حاص) گیاه‌شناسی.

نباتی nabāt-i (۱) (ص) ۱. مربوط به نبات (گیاه)؛ گیاهی؛ آفات نباتی. ۲. تهیه‌شده از نبات (گیاه) یا گرفته‌شده از آن؛ گیاهی؛ روغن نباتی، کره نباتی. ۳. (۱) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ نبات؛ سفید مایل به کرم؛ پیراهن عروسی‌اش را نباتی سفارش داده‌بود. ۴. (ص) دارای چنین رنگی.

نبادا na-bād-ā (نء، شج) مبادا.

نبایست na-bāy-est (ق) نبایستی؛ نبایست این کار را می‌کردی.

نبایستی n-i (۱) (ق) لازم نمی‌بود؛ نبایستی به حرف دیگران اعتماد می‌کردید.

نبرد nabard (۱) ۱. جنگ (م). ۲. کشمکش و مبارزه و جدال. ۳. مبارزه بین دو نفر معمولاً به صورت رویاروی.

نبرد کردن (مصل) جنگیدن؛ جنگ کردن.

نبردبان n-e-bān (۱) (کنگو) نردبان.

نبردگاه nabard-gāh (۱) میدان جنگ.

نبریده na-bor-id-e (۱) (کنگو) ۱. خخته‌نشده. ۲. حيله گر؛ بدجنس.

نبش nabš (۱) ۱. زاویه خارجی محل تلاقی دو سطح. ۲. بخشی از دیوار یک بنا که در پیچ کوچه یا خیابان واقع باشد.

نبش n. [ع:ر] (مصل) شکافتن.

نبش قبر شکافتن قبر.

نبشی n-i (۱) ۱. (فنی) پروفیل فلزی با مقطعی به شکل زاویه قائمه و با طول زیاد. ۲. (فنی) قطعه فلزی طویل با دو وجه

ناهِید nāhid (۱) (نبرم) زهره.

نای nāy (۱) (جانوری) مجرای اصلی عبور هوا در دستگاه تنفس مهره‌داران که بین حنجره و ریه قرار دارد.

نای n. (۱) نا^۲.

نایاب nā-yāb (ص) آنچه یافت نمی‌شود یا امکان دسترسی به آن وجود ندارد؛ نادر؛ کمیاب.

نایافته nā-yāft-e (ص) آنچه ناشناخته و مجهول باقی مانده است.

نایب، نائب nāyeb, nā'eb [ع:ر: نائب] (ص) (۱) ۱. آن‌که در غیاب کسی عهده‌دار مقام و مسئولیت اوست؛ جانشین؛ نماینده. ۲. (نقه) آن‌که از طرف کسی یا به جای او، اعمال واجب بر او را به جا می‌آورد. ۳. (ادیان) در شیعه دوازده امامی، هریک از علمای دینی که در زمان غیبت مهدی (ع) ولایت امور مسلمین برعهده اوست. ۴. (ادیان) در شیعه اسماعیلی، هریک از خلفای فاطمی.

نایب امام (ادیان) در شیعه دوازده امامی، مجتهد جامع‌الشرايط. **نایب خاص** (ادیان) هریک از چهار نماینده خاص مهدی (ع) در مدت غیبت صغری آن حضرت. ^۱ این چهار نفر عبارتند از: عثمان بن سعید، محمد بن عثمان بن سعید، حسین بن روح، و علی بن محمد. **نایب عام** (ادیان) هریک از مجتهدان جامع‌الشرايط در زمان غیبت کبری مهدی (ع).

نایب‌الزیاره nāyeb.o.z.ziyāre [ع:ر: نائب‌الزیاره] (ص) (۱) آن‌که به نیابت از طرف دیگری قبور ائمه و مکان‌های مقدس را زیارت می‌کند.

نایب‌السلطنه nāyeb.o.s.saltane [ع:ر: نائب‌السلطنة] (ص) (۱) آن‌که به نیابت از پادشاه امور سلطنت را برعهده دارد.

نایب رئیس nāyeb-ra'is (ص) (۱) آن‌که در غیاب رئیس وظایف او را انجام می‌دهد؛ معاون.

نایب قهرمان nāyeb-qahre(a)mān (ص) (۱) (ورزش) عنوان ورزشکار یا تیمی که در یک دوره از مسابقات ورزشی، مقام دوم را به دست آورده است.

نایره nāyere [ع:ر: نائرة] (۱) ۱. شعله آتش. ۲. هرچیز دارای شدت و نیرومندی، مانند جنگ، خشم، و فتنه.

نایژک nāy-zak (۱) (جانوری) هریک از انشعاب‌های کوچک انتهایی نایژه‌ها که در دیواره‌های خود غضروف یا غده مخاطی ندارد.

نایژه nāy-ze (۱) (جانوری) هریک از دوشاخه درشتی که از پایین نای منشعب می‌شوند و هوای دم را به دو ریه می‌رسانند؛ برنش.

نائل nāyel, nā'el [ع:ر: نائل] (ص) ویژگی آن‌که به موقعیتی دست یافته است یا چیزی را دریافت کرده است.

فلزی با جلای نقره‌ای که از نظر خواص شیمیایی شبیه اورانیم است.

نِپِرِی neperi- [انگ. فا. (ص.) (ریاضی) ← لگاریتم ▪ لگاریتم طبیعی.

نِپَز na-paz (ص.) (کنگرو) ناپزا.

نِت net [انگ. : net] (ص.) (ورزش) در ورزش‌هایی مانند والیبال، تنیس، و تنیس روی میز، برخورد کردنِ توپ به لبهٔ تور هنگام زدنِ سرویس و رد شدنِ آن به زمین حریف. ▪ (ص.) (عکاسی) دارای دقت و وضوح (عکس)؛ فوکوس‌شده؛ با تنظیم دوربین تصویریت را به‌دست می‌آوریم.

▪ **نِت شدن** (مصدر.) (ورزش) نِت. ▪ **نِت کردن** (مصدر.) (عکاسی) ← نِت.

نِت not [فر. : note] (ا.) (۱) (۲) (موسیقی) نشانهٔ گرافیکی معرف یک صدا در نظام خطوط حامل.



۲. (موسیقی) صدایی که این نشانهٔ گرافیکی معرف آن است. ۳. (موسیقی) مجموعه‌ای از این علامت‌ها که معمولاً در دفتر، کتاب، یا کتابچه‌ای نوشته می‌شود. ۴. یادداشت، معمولاً به‌صورت خلاصه‌ای از مطالب و عناوین مهم موضوع: نِت سخنانی، نِت گفتار.

▪ **نِت خاتمه** (موسیقی ایرانی) نِت پایانی یک ملودی که جملهٔ موسیقی روی آن پایان قطعی می‌یابد. ▪ **نِت زینت** (موسیقی ایرانی) نِت‌های جانبی با اجرای آزاد، جهت تزئین و زیبایی آهنگ و جلوه بخشیدن به آن. ▪ **نِت سفید** (موسیقی) سفید. ▪ **نِت شاهد** (موسیقی ایرانی) نِتی که در یک قطعه یا گوشه، محور اصلی حرکات ملودیک است و بیش‌از سایر صداها شنیده می‌شود. ▪ **نِت گرد** (موسیقی) گرد. ▪ **نِت متغیر** (موسیقی ایرانی) نِتی که در یک قطعهٔ موسیقایی به‌طور متناوب به دو صورت، با اختلاف تقریباً ربع پرده به‌کار می‌رود.

نَتایِج natāyej [عربی: نتائج، ج. نتیجه] (ا.) نتیجه‌ها.

نِت‌برداری not-bar-dār-i (حاضر.) نوشتن خلاصهٔ سخنان کسی؛ یادداشت برداشتن.

نِت‌بوک notbuk [انگ. : notebook] (ا.) (کامپیوتر) ۱. نوعی کامپیوتر بسیار سبک، باتری‌دار، و قابل حمل. ۲. لپ‌تاپ.

نِت‌خوانی not-xān-i (حاضر.) (موسیقی) توانایی خواندن نِت. **نِت‌راشیده** na-tarāš-id-e (ص.) ۱. تراشیده‌نشده؛ اصلاح‌نشده (ریش، مو). ۲. (کنگرو) نِت‌راشیده-نخراشیده (م. ۲).

▪ **نِت‌راشیده [و] نخراشیده** (کنگرو) ۱. خشن و زخم‌ت (صدا). ۲. ناموزون و زشت.

نِت‌ربوق natarbuq (ص.) (کنگرو) (طنز) نطربوق.

مستطیلی‌شکل که باهم زاویهٔ قائمه می‌سازند. ۳. (ساختمان) کاشی باریک دو طرف لعاب‌دار که در نیش دیوار به‌کار می‌رود.

۴. (ساختمان) آجری که آن را برای نیش دیوار تراشیده‌باشند. ۵. (ص.) واقع در نیش کوچه یا خیابان؛ مغازهٔ نیش.

نَبِض nabz [عربی: (مصدر)] ۱. (جانوری) ضربان ناشی از اتساع متناوب سرخرگ‌ها بر اثر عبور امواج جریان خون. ۲. (ا.) مکان یا منطقهٔ حساس از نظر موقعیت جغرافیایی، اقتصادی، و مانند آنها.

▪ **نَبِض چیزی (کاری) را در دست داشتن** (کنگرو) احاطهٔ کامل به آن داشتن؛ بر آن مسلط بودن؛ مدیرخانه نبض بخش‌های مختلف را در دست دارد. ▪ **نَبِض زدن** حرکت کردن نبض. ▪ **نَبِض کسی دست دیگری بودن** (کنگرو) نبض کسی را در دست داشتن. ▪ **نَبِض کسی را به دست گرفتن** (کنگرو) نبض کسی را در دست داشتن. ▪ **نَبِض کسی را در دست داشتن** (کنگرو) به روحیهٔ او آشنا بودن و بر او تأثیر و نفوذ داشتن؛ استادمان خوب نبض ما را در دست دارد و خیلی خوب راهنمایی‌مان می‌کند. ▪ **نَبِض کسی [را] گرفتن** لمس کردن محل نبض او با انگشتان دست و تعداد نبض او را در هر دقیقه شمردن.

نَبُوت na(o)bovat [عربی: نبوة] (مصدر.) (ادیان) ۱. مبعوث بودن کسی از سوی خداوند به راهنمایی مردم؛ پیغمبری؛ رسالت. ۲. یکی از سه اصل اعتقادی مسلمانان، یعنی اعتقاد داشتن به این‌که پیغمبر (ص) رسول خدا و آخرین پیامبر است. ▪ **نَبُوت خاصه** (ادیان) پیغمبری محمد (ص)؛ مَقَر. نبوت عامه. ▪ **نَبُوت عامه** (ادیان) پیغمبری پیامبران؛ مَقَر. نبوت خاصه.

نَبُود na-bud (مصدر.) نبودن؛ غیاب.

نَبُوغ nobuq [عربی: (ا.) (استعداد و هوش سرشار.

نَبُوک nobo(u)k [عربی: (ا.) (۱) (۲) نوعی چرم نرم یا پرزدار شبیه مخمل که از آن برای ساختن کیف، کفش، و مانند آنها استفاده می‌شود. ۲. (ص.) از جنس این چرم: کفش نبوک، کیف نبوک.

نَبُوی naba.v.i [عربی: نبوی] (ص.) مربوط به نبی (محمد (ص)).

نَبِی nabi [عربی: نبی] (ص.) (۱) (۲) (۳) پیغمبر؛ رسول. ۲. (ا.) محمد (ص).

نَبِی‌الله nabi.y.o.lāh [عربی: (ص.) (۱) (ادیان) ۱. عنوانی برای پیغمبران. ۲. از القاب پیغمبر (ص).

نَبیره nabire (ا.) (۱) (۲) فرزند نتیجه؛ پشت چهارم. ۲. فرزندزاده، هرچند دور باشد.

نَبینه na-bin-e (ا.) (۱) (۲) فرزند نبیره؛ پشت پنجم.

نِپْتُون nepton [فر. : neptune] (ا.) (تجسم) هشتمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید.

نِپْتونیوم neptoniyom [فر. : neptunium] (ا.) (شیمی) عنصری

نترس na-tars (صـ) دلیر؛ شجاع.

نت‌نوشته not-nevešt-e (ا) (موسیقی) خطوط حاملی که روی آن علائم گرافیکی اصوات آمده باشد.

نتیجتاً natijat.an [عـ: نتیجۀ] (ق) در نتیجۀ؛ سرانجام.

نتیجه natije [عـ: نتیجۀ] (ا) ۱. بهره، حاصل، یا پیامد چیزی یا کاری. ۲. نمرۀ امتحان یا معدل نمره‌های امتحان. ۳. فرزند نوه؛ پشتِ سوم. ۴. (منطق) حکمی که از دو مقدمۀ صغرا و کبرا حاصل می‌شود.

نتیجۀ گرفتن (مصد.) دست یافتن یا رسیدن به نکته‌ای یا قضاوتی درباره کسی یا چیزی. ■ به نتیجۀ رسیدن فایده داشتن؛ سود داشتن. ■ در نتیجۀ نتیجتاً. ■ در نتیجۀ به سبب؛ به علت.

نتیجۀ بخش n-baxš (صـ) دارای حاصل یا اثر دلخواه.

نتیجۀ گیری natije-gir-i (حاصـ) دست یافتن یا رسیدن به نکته‌ای یا قضاوتی درباره کسی یا چیزی.

نثار nesār [عـ:] (امصد) فدا کردن (جان، خون).

نثار قداوم کسی کردن به پای او ریختن. ■ نثار کردن (مصد.) ۱. افشاندن؛ پراکندن. ۲. فدا کردن (جان، خون). ۳. تقدیم کردن، معمولاً همراه با افشاندن یا قرار دادن. ۴. هدیه کردن؛ پیشکش کردن. ۵. حواله کردن؛ زدن. ■ نثار کسی کردن (ناسزا، فحش، نفرین، ...) (گفتگو) به او گفتن (ناسزا، ...)؛ هر چه به دهانش آمد، نثار یارو کرد.

نثر nasr [عـ:] (ا) (ادبی) کلامی که فاقد وزن و آهنگ است و صنایع ادبی کمتر از نظم در آن به کار برده می‌شود؛ سخن غیرمنظوم؛ مقع. نظم.

نثر فنی (مصنوع) (ادبی) نثری آراسته، دارای لغات و ترکیبات مهجور، آرایه‌های بدیعی، و آیات و احادیث و در مواردی اشعار فارسی و عربی. ■ نثر مرسل (ساده) (ادبی) مرسل (مـ) ۴. ■ نثر مسجع (ادبی) مسجع.

نجابت nejābat [عـ: نجابت] (امصد) ۱. اصالت؛ بزرگی و بزرگواری. ۲. عفت و پاکدامنی.

نجابت کردن (مصد.) (گفتگو) نجابت از خود نشان دادن؛ تحمل کردن ناملایمات و حرفی نزدن.

نجات nejāt [عـ: نجات] (امصد) رهایی از خطر، وضع دشوار، یا ناخوشایند.

نجات بخش n-baxš (صـ) آن‌که یا آنچه باعث رهایی و آزادی می‌شود؛ آزادکننده؛ رهاننده.

نجات غریق nejāt-qariq (امصد) (ورزش) عمل نجات فردی که در حال غرق شدن در آب است توسط ناجی غریق.

نجات یافته nejāt-yāft-e (صـ) آن‌که از خطر یا وضع دشوار و ناخوشایند رهایی یافته‌است.

نجار najjār [عـ:] (صـ) ۱. آن‌که شغلش ساختن یا تعمیر کردن وسایل چوبی است.

نجاری n-i (حاصـ) ۱. عمل و شغل نجار. ۲. (ا) آنچه با چوب ساخته یا تزئین شده باشد.

نجاسات nejāsāt [عـ: نجاسات، جـ: نجاسة] (ا) (فقه) چیزها یا کسانی که از نظر شرعی نجس دانسته شده‌اند.

نجاست nejāsāt [عـ: نجاسة] (ا) (فقه) هر چیزی نجس، به‌ویژه مدفوع انسان یا حیوان.

نجبا nojabā [عـ: نجباء، جـ: نجیب] (ا) ۱. مردمان نجیب و بزرگ؛ افراد برگزیده جامعه.

نجد najd [عـ:] (ا) زمین بلند و مرتفع.

نجد و یاران نجد مکان، یاران، و خویشانی که معمولاً از آنها با نوعی نوستالژی یاد می‌شود.

نجس najes [عـ:] (صـ) (فقه) ویژگی آنچه یا آن‌که از نظر شرعی پاک نیست و باید تطهیر شود.

نجس کردن (مصد.) از نظر شرعی ناپاک کردن.

نجس‌العین najes.o.l'eyn [عـ: نجس‌العین] (صـ) (فقه) دارای نجاست ذاتی، مانند پلیدی کافر، سگ، و خوک.

نجسی najes-i (حاصـ) ۱. نجس بودن؛ ناپاک بودن. ۲. (ا) (گفتگو) مشروب الکلی، به‌ویژه عرق یا شراب.

نجم najm [عـ:] (ا) ستاره.

نجم آبی (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و پیازدار از خانواده سوسن. ■ نجم ثاقب (نجوم) شهاب. ■ نجم طلایی (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی پیازدار از خانواده سوسن که دراوایل بهار می‌رویند.

نجوا najvā [عـ: نجوی] (ا) ۱. سخن آهسته. ۲. (امصد) صحبت کردن با یکدیگر معمولاً با صدای آهسته و به قصد این‌که کسی آن را نشنود.

نجوا کردن (مصد.) نجوا (مـ) ۲.

نجوش na-juš (صـ) (گفتگو) ویژگی آن‌که با دیگران انس و الفت نمی‌گیرد.

نجوم nojum [عـ:] (ا) دانش شناسایی بخشی از عالم که در ورای جو زمین قرار دارد و بررسی قوانین فیزیکی مربوط به آن؛ اخترشناسی.

نجومی n-i (صـ) ۱. مربوط به نجوم؛ مبتنی بر نجوم. ۲. بسیار بزرگ؛ ارقام نجومی.

نجوی najvā (ا) نجوا.

نجویده na-jav-id-e (ق) ۱. به صورت جوییده نشده؛ مقع. جوییده. ۲. (گفتگو) به صورت مبهم و درپرده یا بدون تأمل و نسنجیده؛ نجویده حرف می‌زد.

نجیب najib [عـ:] (صـ) ۱. دارای خصلت‌های برجسته و

علم نحو.

نجیب nahib (۱) (موسیقی ایرانی) نهیب.

نجیف nahif [ع.ر] (ص) لاغر و ضعیف؛ نزار.

نخ nax (۱) (۱) ۱. تار ریسیده شده پنبه، پشم، و ابریشم یا الیاف گیاهی و مصنوعی دیگر که به صورت رشته های باریک درآمده باشند؛ ریسمان باریک. ۲. واحد شمارش سیگار؛ دانه؛ عدد.

■ **نخ آرایش** نخ که زن ها برای اصلاح صورت به کار می برند و با آن موهای زائد صورت را می کنند. ■ **نخ بخیه** (پزشکی) نوعی نخ ساخته شده از ابریشم، فلز، ترکیبات روده بعضی حیوانات، و مانند آنها برای بخیه زدن. ■ **نخ بوکله** نوعی نخ تابدار که معمولاً در فواصل مختلف آن گره هایی وجود دارد. ■ **نخ پَرک پَرک** park. ■ **نخ خام** نخ که رنگ نشده باشد. ■ **نخ دمسِه دمسِه**. ■ **نخ دندان** نوعی نخ که از آن برای برداشتن ذرات ریز غذایی و تمیز کردن سطوح بین دندان ها استفاده می شود. ■ **نخ رشتن** تابیدن پنبه، پشم، و مانند آنها و تهیه نخ. ■ **نخ سرانگشتی** نخ قیطانی و دولایه که برای حنا بستن سر انگشتان به کار می رفت. ■ **نخ عمامه** در خیاطی، نوعی نخ تابدار و براق که برای دوخت های درشت و برجسته به کار می رود. ■ **نخ قرقره** نوعی نخ که از الیاف کف ساخته می شود. ■ **نخ کردن** (کشیدن) (مص) گذراندن نخ از میان چیز یا چیزهایی معمولاً با بستن سروته نخ به یکدیگر؛ به رشته کشیدن. ■ **نخ کردن سوزن** گذراندن نخ از سوراخ آن؛ سوزن را نخ کرد. ■ **نخ کوک** در خیاطی، نوعی نخ ضخیم و سست که برای کوک زدن به کار می رود. ■ **نخ ماهی گیری** نوعی نخ پلاستیکی مقاوم که برای صید ماهی به کار می رود. ■ **نخ وسوزن زدن** (کنفکتر) خیاطی کردن؛ دوخت و دوز کردن. ■ **به نخ کشیدن** نخ کردن. ■ **توای** [نخ چیزی (کاری) بودن (رفتن)] (کنفکتر) هنگامی به کار می رود که بخواهند توجه و علاقه مندی کسی را به آن بیان کنند؛ آن را بررسی کردن؛ به آن علاقه مندی نشان دادن؛ اگر تو نخ کارهای بری، متوجه خواهی شد که آدم مرتب و منظمی است. ■ **توای** [نخ کسی بودن (رفتن)] (کنفکتر) هنگامی به کار می رود که بخواهند زیر نظر داشتن کسی را همراه با علاقه مندی و توجه به او بیان کنند؛ به او توجه داشتن؛ اعمال او را زیر نظر گرفتن؛ چنان تو نخ دخترک رفته بود که متوجه اطرافش نبود. ■ **سر نخ** رد یا نشانه از چیزی؛ پلیس در تحقیقات خود سرخنج جدیدی به دست آورده است.

نخاع noxā' [ع.ر] (۱) (جانوری) بخشی از دستگاه عصبی مرکزی که داخل مجرای ستون مهره ها قرار دارد و از سلول های عصبی

ممتاز اخلاقی؛ شریف. ۲. عقیف؛ پاک دامن. ۳. بااصل و نسب؛ اصیل. ۴. دارای نژاد خوب (اسب، شتر، و مانند آنها).

نجیب خانه n. xāne (۱) (کنفکتر) (طنز) فاحشه خانه.

نجیب زاده najib-zā-d-e (ص) (۱) آن که در خانواده بااصل و نسب به دنیا آمده؛ اصیل.

نچ noč (شج) (کنفکتر) نه؛ خیر.

■ **نچ نچ** (کنفکتر) (غیرمؤدبانه) برای بیان ناخشنود بودن از انجام گرفتن کاری یا تأسف خوردن از آن به کار می رود؛ -مادر درستم دیروز فوت کرد. -نچ، نچ، آخی.

نچسب na-časb (ص) ۱. ویژگی نوعی ظرف با لعاب مخصوص که غذا هنگام پختن یا سرخ شدن به ته و بدنه آن نمی چسبد. ۲. (کنفکتر) ویژگی آن که دیگران در معاشرت با او احساس ملال می کنند. ۳. (کنفکتر) زشت؛ نادلشین؛ قیافه نهیب. ۴. (کنفکتر) ویژگی نسبت نادرست؛ غیرواقعی؛ نادرست.

نحت naht [ع.ر] (مص) (خوشنویسی) تراشیدن دو طرف قلم به صورتی که پهنای قلم در نوک آن باریک تر از محل تراشیدن شود.

نحر nahr [ع.ر] (مص) (نقه) کشتن شتر با فرو کردن نیزه یا چیزی مانند آن در زیر گلو.

نحس nahs [ع.ر] (ص) ۱. شوم؛ بدیمن. ۲. (کنفکتر) بد؛ ناجور؛ آزاردهنده. ۳. (کنفکتر) شورو؛ بهانه گیر؛ بدادا.

نحل nehal [ع.ر] (ج) نُحْلَة (۱) نخله ها.

نحله nehle [ع.ر] نُحْلَة (۱) ۱. مذهب؛ فرقه، مسلک؛ یا مکتب. ۲. (نقه، حقوق) مال غیرمنقول که به کسی می بخشند؛ مقر. هدیه.

نحو nahv [ع.ر] (۱) ۱. شیوه؛ طرز؛ طور. ۲. (زبان شناسی) مجموعه اصول یا قواعد سازنده ای که براساس آنها واژه های یک زبان به صورت جمله آرایش می یابند.

■ **به نحو احسن** به بهترین شکل. ■ **به نحوی** از انحا به شکلی؛ به صورتی.

نحوذ لک nahv.o.zā.le.k [ع.ر] (۱) مانند آن (این).

نحوس nohusat [ع.ر: نحوسة] (مص) نحس بودن؛ شوم بودن؛ نامبارکی.

نحوه nahve [از ع.ر] (۱) ۱. طریقه؛ روش؛ شیوه. ۲. چگونگی.

نحوی nahv.i [ع.ر: نحوی] (ص) (زبان شناسی) ۱. مربوط به نحو؛ قواعد نحوی. ۲. (ص) آن که با دانش نحو آشناست و اصول و قواعد آن را می داند.

نحویون nahv.iy[y].un [ع.ر: نحویون، ج: نحوی] (۱) دانشمندان

کرده؟

نخل naxl [خی] (۱). ۱. (گیاهی) درخت خرما.

۲. (گیاهی) هریک از انواع درخت‌ها یا درختچه‌های خاص نواحی گرمسیری که برگ آنها عموماً درانتهای ساقه‌های استوانه‌ای است و میوه آنها چربی و مواد قندی دارند. ۳. محفظه چوبی بزرگ آراسته به اشکال و اشعار مذهبی، پارچه، آینه، شمشیر، خنجر، و مانند آنها که در روزهای عاشورا گروهی از مردم آن را بر روی دوش حمل می‌کنند.

■ **نخل زینتی** (گیاهی) نوعی نخل کاشتنی، گلخانه‌ای، و زینتی که کوتاه‌تر از نخل معمولی است.

نخل بندان n-band-ān (امص). ۱. مراسم تزئین کردن و آراستن نخل. ← نخل (بر. ۳).

نخلستان naxl-estān (۱) باغ درخت خرما.

نخلکار naxl-kār (امص). ۱. آن‌که نخل می‌کارد.

نخنما nax-na(e,o)mā (امص). ۱. ویژگی پارچه، لباس، فرش، و مانند آنها که بر اثر فرسودگی تاروپود آن نمایان باشد. ۲. کهنه و قدیمی یا فاقد اهمیت: روش‌های نخنما. ۳. حساس، لطیف.

■ **نخنما شدن** (امص). ۱. ← نخنما (بر. ۱). ۲. (گفتگو) کم‌پشت شدن.

نخوانده‌ملا na-xān-d-e-mollā (امص). ۱. (گفتگو) (طنز) ناخوانده‌ملا.

نخوت ne(axvat) [عر: نَخْوَة] (امص). رفتاری که نشانه احساس برتری، افتخار، یا غرور کسی نسبت به دیگران است؛ فخر فروشی؛ تکبر؛ کبر.

نخود noxod (۱). ۱. (گیاهی) دانه‌ای تقریباً گرد و خوراکی از حبوبات که به صورت‌های مختلف مصرف می‌شود. ۲. (گیاهی) گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و کاشتنی است و دانه‌های آن درون غلافی تولید می‌شود.



۳. واحد اندازه‌گیری وزن معادل $\frac{1}{100}$ مقدار. ۴. مقدار کم و ناچیز.

■ **نخود توای** [شله‌زرد بودن (گفتگو) حضور بی‌جا یا نامتناسب داشتن. ■ **نخود رسمی** (گیاهی) نوعی نخود دارای دانه‌های سفیدرنگ با لپه‌های درشت. ■ **نخود نخود**، هرکه

و رشته‌های اعصابی که همه قسمت‌های بدن را با مغز مربوط می‌کند، تشکیل می‌شود؛ مغزخارم.

نخاعی n-i- (امص). ۱. مربوط به نخاع: ضایعات نخاعی. ۲. (امص). انسان یا حیوانی که ارتباط عصبی بین نخاع و مراکز مغزی او قطع شده است.

نخاله noxāle [عر: نَخَالَة] (امص). ۱. (گفتگو) آن‌که رفتار و کرداری همراه با بی‌ادبی، لوسی، و گستاخی دارد؛ بی‌ادب و گستاخ. ۲. (۱). (ساختمان) مصالح حاصل از تخریب ساختمان یا به‌دست‌آمده از ضایعات مصالح ساختمانی دیگر. ۳. (امص) (گفتگو) بنجل؛ بی‌مصرف. ۴. (گفتگو) زشت؛ بدقواره.

■ **نخاله بنایی** (ساختمانی) (ساختمان) نخاله.

نخبه noxbe [عر: نَخْبَة] (امص). ۱. برگزیده؛ ممتاز. ۲. دانا؛ باهوش؛ زیرک.

نخ بیج nax-pič (امص) ویژگی آنچه با نخ بسته شده است.

■ **نخ بیج کردن** (امص). بستن چیزی با نخ.

نخ تاب nax-tāb (امص). ۱. آن‌که از پنبه، پشم، و مانند آنها نخ تهیه می‌کند.

نخجیر naxjir, naxčir (۱). ۱. جانوری که شکار می‌شود؛ شکار. ۲. جانور شکاری که در کوه زندگی می‌کند، به‌ویژه بز کوهی.

نخراشیده na-xarāš-id-e (امص) (گفتگو) ۱. ناخوشایند (صدا). ۲. زشت؛ زمخت. ۳. تنومند و بدقواره.

نخ‌ریسی nax-ris-i (حامص). رسیدن نخ؛ تهیه کردن نخ از پنبه، پشم، و مانند آنها.

■ **نخ‌ریسی کردن** (امص). نخ‌ریسی.

نخست no(a)xost (امص). ۱. آن‌که یا آنچه از نظر زمان، رتبه، اهمیت، و مانند آنها پیش از کسان دیگر یا چیزهای دیگر باشد؛ اول. ۲. (۳). درابتدا؛ درآغاز.

نخست‌وزیری n-vazir-i (حامص). ۱. مقام و منصب بالاترین مقام سیاسی بعد از رئیس‌جمهور یا پادشاه در بعضی از کشورها؛ رئیس هیئت وزیران. ۲. (۱). مقرر چنین فردی.

نخستیان no(a)xost-i-y-ān (۱). (جانوری) عالی‌ترین راسته پستانداران شامل انسان، میمون، لَمور، و بوزینه.

نخستین no(a)xost-in (امص). آن‌که یا آنچه از نظر زمان، رتبه، اهمیت، و مانند آنها پیش از کسان دیگر یا چیزهای دیگر باشد؛ اولین.

نخستینه no(a)xost-ine (امص). ۱. آنچه نخستین بار پدید آمده است؛ نخستینه‌های تاریخ. ۲. (امص) نخستین.

نخ‌کش nax-keš (امص) ویژگی پارچه، لباس، و مانند آنها که نخ یا دانه‌های بافت آن از جای خود بیرون آمده باشد.

■ **نخ‌کش کردن** (امص). ← نخ‌کش؛ چرا جورابم را نخ‌کش

رَوْد خانه خود (گفتگو) (طنز) برای بیان پایان یافتن چیزی یا کاری و خواستن عذر کسی یا کسانی که در جایی گرد آمده‌اند، به کار می‌رود. ■ **نخود هر (همه) آش (آشی) بودن (شدن)** (گفتگو) در هر کاری با فضولی مداخله کردن.

نخودآب، نخودآب n.-ā('ā)b (۱) نوعی آب‌گوشت که از نخود پوست‌کنده، گوشت، و برنج تهیه می‌شود و برای بیماران درست می‌کنند.

نخودپلو noxod-polo[w] (۱) غذایی که از برنج، نخودسبز، گوشت مغز ران، رب، ادویه، روغن، و پیاز تهیه می‌شود.

نخودچی noxod-či (۱) ۱. نخود بوداده و برشته‌شده که معمولاً جزو آجیل است. ۲. (ص.) (گفتگو) کوچک و ریز. ■ **نخودچی گل** نوعی نخودچی بوداده مرغوب.

نخودچی کشمش n.-kešmeš (۱) مخلوط نخودچی و کشمش.

نخودزار noxod-zār (۱) جایی که در آن نخود می‌کارند.

نخودسبز noxod[-e]-sabz (۱) (گیاهی) ۱. میوه‌های نیامدار و سبزرنگ گیاهی به همین نام که دانه‌های خوراکی دارد؛ نخودفرنگی. ۲. دانه‌های گرد و سبزرنگ خوراکی این میوه. ۳. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، و کاشتنی است.

نخودسیاه noxod[-e]-siyāh (۱) (گیاهی) نوعی نخود که پوست دانه آن سیاه‌رنگ است.

■ **کسی را پی (دنبال، عقب) نخودسیاه فرستادن** (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند شخص مزاحم را به بهانه‌ای به بیرون رفتن از جایی وادارند، یا او را به دنبال چیزی خیالی و دست‌نیافتنی بفرستند؛ برای این‌که با نامزد تنها باشم، برادرش را پی نخودسیاه فرستادم.

نخودفرنگی noxod[-e]-farang-i (۱) (گیاهی) نخودسبز. **نخودی** noxod-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ نخود؛ زرد کم‌رنگ. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی. ۳. به شکل یا به اندازه نخود؛ ریز و کوچک. ۴. (گفتگو) ویژگی آن‌که در بازی یا جمع بزرگترها شرکت می‌کند اما در شمار شرکت‌کنندگان اصلی نیست.

■ **نخودی خندیدن** (گفتگو) آهسته خندیدن معمولاً به قصد تمسخر.

نخور na-xor (ص.) (گفتگو) خسیس؛ بخیل.

نخورد n.-d (إمض.) (گفتگو)

■ **نخورد نداشتن** (مض.) (گفتگو) ۱. اصابت کردن حتمی (تیر به هدف). ۲. قطعی بودن؛ مسلم بودن.

نخورده n.-e (ص.) ۱. خورده نشده؛ مقر. خورده. ۲. (ص.) (گفتگو) آن‌که چیزی را نخورده یا نیاشامیده است.

نخی nax-i (ص.) ۱. از جنس نخ یا الیاف پنبه؛ بلوز نخی،

پارچه نخی. ۲. مناسب و درخور بازی کردن یا حرکت داده شدن با نخ؛ نمایش عروسکی نخی.

نخیر na-xeyr (شجر.) (مؤبدانه) نه‌خیر.

نخیل naxīl [عر.] (۱) درخت خرما.

ندا، سند and- (شانه) در آخر افعال (بن‌ماضی یا مضارع) می‌آید و آنها را به عنوان فعل سوم شخص جمع مشخص می‌کند؛ رفتند، می‌روند.

ندا nedā [عر.: نداه] (۱) صدای بلند.

■ **ندا [در] دادن** (مض.) ۱. خبر کردن؛ اطلاع دادن؛ هر وقت خواستی بروی، ندا بده من هم بیایم. ۲. با صدای بلند چیزی را گفتن معمولاً در خطاب به گروهی از مردم. ■ **ندا کردن** (مض.) (مض.) خطاب کردن؛ آواز دادن؛ جار زدن.

ندار na-dār (ص.) (گفتگو) ۱. فقیر؛ تهی‌دست؛ مقر. دارا. ۲. صمیمی.

■ **با کسی ندار بودن** (گفتگو) با او صمیمی بودن.

نداری n.-i (حامص.) ۱. فقر؛ تهی‌دستی. ۲. (ص.) آنچه وجود ندارد؛ نداشته؛ معدوم. ۳. (حامص.) (گفتگو) صمیمیت؛ بعد از یک عمر نداری حالا ما غریبه شده‌ایم؟

نداشته na-dāšt-e (ص.) (گفتگو) نداری.

ندامت nedāmat [عر.: ندامة] (إمض.) پشیمان شدن؛ پشیمانی.

ندامتگاه، ندامت‌گاه n.-gāh (۱) مکانی برای بازپروری بزه‌کاران؛ زندان.

ندانسته na-dān-est-e (ص.) ۱. ویژگی آنچه از آن اطلاع و آگاهی در دست نیست؛ مقر. دانسته. ۲. (د.) از روی بی‌اطلاعی و ناآگاهی؛ مقر. دانسته.

ندانم‌کاری na-dān-am-kār-i (حامص.) (گفتگو) انجام دادن کاری از روی ناآگاهی.

ندبه nodbe [عر.: ندبة] (إمض.) ۱. گریه و زاری؛ شیون کردن. ۲. شکایت؛ گله.

■ **ندبه کردن** (مض.) گریه و زاری کردن؛ شیون کردن. **ندرت** nodrat [عر.: ندرة] (إمض.) کمیاب بودن؛ کمیابی.

نده، سنده ande- (ب.) ۱. به آخر بن مضارع فعل‌ها می‌پیوندد و صفت فاعلی می‌سازد؛ آراینده، جویته، رونده. ۲. به آخر اسم یا صفت می‌پیوندد و صفت می‌سازد؛ پسته، شرمند.

ندید na-did (د.) (گفتگو) بدون دیدن و بررسی کردن؛ ساعتش را ندید می‌خرم.

■ **ندید گرفتن** (گفتگو) نادیده گرفتن؛ اشتباهات را این دفعه ندید می‌گیرم.

ندیدبیدید n.-ba-did (ص.) (۱) (گفتگو) آن‌که هنگام رویارویی با چیزهای تازه دچار حرص و ولع می‌شود یا حرکات و اعمال نوکیسگان را از خود نشان می‌دهد یا آن‌که تازه چیزی را

دیده‌است و از دیدن آن متعجب شده‌است.

ندیده na-did-e (ص.ا.) ۱. آن‌که تاکنون او را از نزدیک دیدار نکرده‌اند. ۲. آنچه دیده نشده. ۳. ناشناخته و مجهول.

۴. (ا.) فرزند نتیجه یا نبیره؛ پشت چهارم یا پنجم. ۵. (ق.) (گفتگو) بدون دیدن: ندیده عاشقش شده‌بود.

❖ **ندیده گرفتن** نادیده گرفتن.

ندیده‌بدیده n.-ba-did-e (ص.ا.) (گفتگو) ندیدبدید.

ندیده‌و[ن]شناخته na-did-e[-vo]-na-š[e]nāxt-e (ص.) (گفتگو) ۱. ناآشنا؛ غریب. ۲. بی‌اطلاع؛ ناهوشیار. ۳. (ق.) بدون آشنایی و شناخت: ندیده‌و[ن]شناخته چطور از او کمک بگیرم؟

ندیم ۱ nadim (تا) ← قدیم ■ قدیم‌ندیم.

ندیم ۲ n. [عر.] (ص.ا.) هم‌نشین و هم‌صحبت، به‌ویژه آن‌که با بزرگان هم‌نشین و هم‌صحبت است.

ندیمه nadim.e [عر.: ندیمه] (ص.ا.) زن یا دختری که معمولاً با ملکه، شاهزاده‌ها، یا زنان بزرگ دیگر هم‌نشین و هم‌صحبت است.

نذر nazr [عر.] (ا.) ۱. آنچه شخص بر خود واجب می‌کند که بعد از برآورده شدن حاجتش انجام دهد یا چیزی در راه رضای خداوند به دیگری بدهد یا چیزی را وقف مکان متبرکی نماید. ۲. (گفتگو) حاجت آن‌که چنین عملی را بر خود واجب می‌کند: نذر من برآورده شد.

❖ **نذر بستن** (ص.ا.) (گفتگو) شرط بستن. • **نذر داشتن** (ص.ا.) خود را به‌انجام دادن کاری یا دادن چیزی در راه خداوند متعهد دانستن. • **نذر کردن** (ص.ا.) خود را به انجام دادن کاری یا دادن چیزی در راه خداوند متعهد کردن یا خود را به وقف کردن چیزی در مکان متبرکی ملزم دانستن. • **نذر کسی کردن** ۱. برای برآورده شدن حاجتی به او (یکی از مقدسان) متوسل شدن و کاری را برای رضای او بر خود واجب کردن. ۲. (گفتگو) به او گفتن: به او تحویل دادن؛ نثار او کردن. ۳. (گفتگو) تحویل او دادن؛ به او دادن. • **نذرونیاز** ۱. آنچه برای برآورده شدن حاجتی انجام می‌گیرد یا در راه رضای خداوند به دیگری داده می‌شود یا وقف مکان متبرکی می‌شود. ۲. صدقه؛ اعانه.

نذری n.-i (ص.) ۱. ویژگی آنچه، به‌ویژه خوراکی که به نیت برآورده شدن حاجت یا بعد از برآورده شدن آن در راه رضای خداوند به دیگری می‌دهند. ۲. (ا.) چنین شیء یا مالی. ۳. (ق.) (گفتگو) عفت؛ مجانی.

نذری‌پزان n.-paz-ān (م.ص.ا.) مراسم پختن نذری.

نذور nozur [عر.: نذر] (ا.) نذرها.

نذورات n.-āt (ا.) چیزهایی که به‌عنوان نذر در راه خداوند اتفاق می‌کند.

نر nar (ص.ا.) ۱. (جانوری) جنسی از موجودات زنده که قادر به تولید سلول جنسی کوچک و معمولاً متحرک است و می‌تواند با تلقیح آن به جنس ماده، سلول ماده را بارور کند و سلول تخم را به‌وجود آورد؛ مَقَر. ماده. ۲. (فنی) نیمه برآمده از یک وسیله که در نیمه فرورفته آن وسیله جا می‌گیرد؛ مَقَر. مادگی. ۳. (ص.) نیرومند؛ قوی.

❖ **نر و ماده** (فنی) نر ماده.

نراد narrād [از نرد، به قاعده عربی] (ص.ا.) (بازی) آن‌که تخته‌نرد بازی می‌کند و در آن تبحر دارد.

نرخ nerx (ا.) ۱. (اقتصاد) ارزش معاملاتی یک کالا یا خدمت که با پول سنجیده می‌شود؛ بها؛ قیمت. ۲. (گفتگو) آهنگ (بر. ۷): نرخ تورم، نرخ رشد جمعیت.

❖ **نرخ برابری** (اقتصاد) ارزش معاملاتی کالایی نسبت به کالای دیگر. • **نرخ تسعیر** (اقتصاد) نرخ تبدیل یا مبادله دوا ارز. • **نرخ تنزیل** (اقتصاد) نرخ که منافع یا هزینه‌های آتی براساس آن تنزیل می‌شود. • **نرخ روز** ۱. قیمت کالا در روز معین. ۲. قیمت عادلانه.

نرخ‌بردار n.-bar-dār (ص.) (اقتصاد) ویژگی آنچه یا آن‌که مشمول مالیات یا محکوم به پرداخت مالیات است.

نرخ‌بندی nerx-band-i (حاص.) تعیین قیمت.

نرخ‌گذاری nerx-gozār-i (حاص.) تعیین قیمت.

نرخ‌نامه nerx-nāme (ا.) (اقتصاد) کاغذ یا کارتی که نرخ خدمات کرایه، حمل‌ونقل، و مانند آنها بر روی آن ثبت می‌شود.

نرد nard (ا.) (بازی) تخته‌نرد (بر. ۲).

❖ **نرد چیزی (کاری) باختن** به آن پرداختن؛ به آن مشغول شدن.

نردبام n.-[e]-bām (ا.) نردبان.

نردبان nard-e-bān (ا.) وسیله‌ای از جنس چوب، ریسمان، فلز، و مانند آنها متشکل از دو قطعه بلند عمودی که در میان آنها به فاصله‌های معین قطعات پله‌مانندی به‌صورت افقی قرار دارد و از آن برای بالا رفتن یا پایین آمدن از جایی استفاده می‌شود.

❖ **نردبان، پله‌پله** (گفتگو) برای بیان انجام دادن کاری همراه با صبر و حوصله یا رعایت کردن مراتب امری به‌کار می‌رود: اول باید از رئیس دفتر وقت بگیری که آقای مدیر را ملاقات کنی، نردبان، پله‌پله؛ **نردبان ترقی** (گفتگو) وسیله پیشرفت. • **نردبان دزدها** (گفتگو) (طنز) دارای قد بلند؛ شخص بلندقد. • **نردبان کابل** (برق) وسیله‌ای معمولاً فلزی، به‌شکل نردبان که برای نگهداری مجموعه‌ای از کابل‌ها به‌کار می‌رود. • **نرده** narde (ا.) ۱. میله‌های چوبی یا فلزی نزدیک به هم و

به تسلیم کردن. ■ نرم نرم ۱. آهسته‌آهسته؛ اندک‌اندک. ۲. به‌آهستگی؛ به‌آرامی.

نرم norm [انگ.: norm] (۱) حد عادی چیزی یا حد مطلوب؛ میزان؛ معیار.

نرم آهک narm-ā('ā)hak (۱) (ساختمان) آهک سفید، ریزدانه، و نرم که از ذرات ریز کربنات کلسیم و مقدار ناچیزی بقایای مواد آلی تشکیل شده‌است.

نرم آهن narm-ā('ā)han (۱) (مواد) ۱. آهن نرم. ۲. فولاد کم‌کربن و نرم.

نرما narm-ā (۱) (مصداق) نرمی.

نرمادگی nar-māde-gi (حاصص) ۱. نرماده بودن؛ دوجنسی بودن. ۲. (فنی) قسمت‌هایی از قفل که به یکدیگر چفت می‌شود.

نرماده nar-mād[d]e (۱) (جانوری، گیاهی) دوجنسی. ۲. (فنی) دو قسمت ابزاری که یکی دارای زائده یا زبان است و در قسمت فرورفته دیگری قرار می‌گیرد، مانند قفل.

نرم استخوانی narm-o('o)sto(e)xān-i (حاصص) (پزشکی) مبتلا بودن به نرمی استخوان.

نرم افزاز narm-a('a)fzār (۱) (کامپیوتر) مجموعه‌ای از برنامه‌ها و داده‌ها، کتابچه راهنما، و مانند آنها که بتوان آن را برای انجام کار مشخصی با استفاده از کامپیوتر به کار برد.

نرمال normāl [فر./انگ.: normal] (ص) ۱. طبیعی؛ معمولی. ۲. (روانشناسی) دارای تعادل روانی؛ به‌هنجار.

نرمالیت normālīte [نر.: normalité] (۱) (شیمی) تعداد اکی‌والان گرم ماده حل‌شده در محلول.

نرم تاب narm-tāb (ص) ملایم.

نرم تن narm-tan (ص، ۱) (جانوری) هریک از نرم‌تنان.

نرم تنان n.-ān (۱) (جانوری) گروهی از جانوران بی‌مهره که بدن آنها بدون بند است و لایه نازک و گوشتی بدن آنها را می‌پوشاند و صدفی ترشح می‌کنند که محافظ آنهاست.

نرم خوای narm-xu[y] (ص) خوش‌اخلاق؛ مهربان.

نرم زبان narm-zabān (ص) دارای گفتار ملایم و دلنشین.

نرمش narm-eš (۱) (مصداق) ۱. سازگاری؛ مدارا. ۲. (مصداق، ۱) (ورزش) حرکات بدنی که معمولاً بدون استفاده از وسیله و درجا انجام می‌شود و هدف آن آمادگی و تقویت عضلات، انعطاف‌پذیری، و رفع خستگی است.

■ **نرمش کردن** (مصداق) (ورزش) انجام دادن حرکات بدنی با هدف آمادگی و تقویت عضلات، انعطاف‌پذیری، و رفع خستگی.

نرم‌شامه narm-šāme (۱) (جانوری) داخلی‌ترین لایه از لایه‌هایی که مغز و نخاع را احاطه می‌کند و به سطح مغز و

معمولاً متصل به میله‌های افقی که بیشتر به‌عنوان حصار یا حفاظ به کار می‌رود. ۲. هریک از میله‌های عمودی یا افقی این سازه.

■ **نورده کشیدن** (مصداق، ۱) (مصداق) ۱. نصب کردن نورده در جایی. ۲. محصور کردن جایی به وسیله نورده.

نورده‌ای n-(y)-i (ص) ۱. به شکل نورده. ۲. (ریاضی) اسکالر.

نورس ners [انگ.: nurs] (۱) پرستار.

نورسیده na-re(a)s-id-e (ص) ۱. نارس؛ کال. ۲. (قد) نزدیک جایی؛ در فاصله اندکی قبل از جایی؛ رسیده به میدان اصلی شهر. یک ستمای قدیمی بود.

نورکی nar-ak-i (۱) (گفتگو) آلت تناسلی جنس نر.

نرگدا nar-gedā (ص) (گفتگو) خسیس.

نرگس narges [از یو.] (۱) (گیاهی) ۱. گل زینتی با گلبرگ‌های سفید یا زرد معطر و کاسه‌ای به رنگ سفید یا زرد در وسط. ۲. گیاه این گل که علفی، پیازدار، و از خانواده سوسن است. خودرو یا زینتی است و در زمستان گل می‌دهد.



■ **نرگس شهلا** (گیاهی) ۱. گل نرگس درشت زینتی و بسیار معطر به رنگ سفید که کاسه‌ای زرد در وسط دارد. ۲. گیاه این گل که علفی و زینتی و از خانواده سوسن است و پیاز و برگ‌های نواری دارد.

نرگسی n.-i (۱) غذایی که از تخم مرغ، پیاز، روغن، و اسفناج تهیه می‌شود.

نرم narm (ص) ۱. ویژگی جسمی که هنگام لمس آن احساس لطافت می‌شود؛ مقر، سخت، سفت؛ رختخواب نرم. ۲. دارای لطافت؛ لطیف؛ مقر، زبر؛ پادستان لطیف و نرمش مرانوازش کرد. ۳. آهسته؛ آرام؛ مقر، بلند. ۴. خوشایند و دلنشین. ۵. انعطاف‌پذیر. ۶. مهربان؛ رثوف. ۷. کوبیده و الک‌شده؛ آرد نرم. ۸. دارای قابلیت خم‌پذیری یا کشسانی؛ چرم نرم، سیم نرم. ۹. دارای قطر یا حجم کم؛ نازک. ۱۰. (قد) به‌آهستگی؛ به‌آرامی؛ در ابتدای ورزش، برای گرم کردن بدن، باید نرم دود.

■ **نرم شدن** (مصداق) ۱. سفتی خود را از دست دادن؛ حالت نرمی پیدا کردن. ۲. حالت تسلیم‌پذیر پیدا کردن؛ تسلیم شدن؛ راضی شدن؛ پس از دو ساعت بحث، بالاخره نرم شد و حاضر شد دخترش را به دانشگاه بفرستد. ۳. خرد شدن و به صورت آرد درآمدن. ■ **نرم کار کردن** (فنی) آرام و بدون سروصدا کار کردن (موتور). ■ **نرم کردن** (مصداق) ۱. نرم (۱- و ۲ و ۸). ۲. خرد کردن چیزی معمولاً با فشردن یا کوبیدن آن. ۳. وادار

نخاع چسبیده است و حاوی رگ های فراوان است که به بافت عصبی خون می رسانند.

نرم کام narm-kām (۱) (جانوری) کام نرم.

نرم کامه n-e (۱) (جانوری) کام نرم.

نرم کامی narm-kām-i (ص) (زبان شناسی) ویژگی همخوانی که با نزدیک شدن عقب زبان به نرم کام تولید می شود، مانند «ک».

نرم کننده narm-kon-ande (۱) ماده ای که باعث حالت دادن و نرم کردن مو، پوست بدن، پارچه، و مانند آنها می شود.

نرم نرمک narm-narm-ak (۳) آهسته آهسته؛ آرام آرام.

نرمه narm-e (۱) (۱) (جانوری) بخش نرمی از بدن مانند بخش نرم داخل دست یا انتهای گوش. ۲. ذره های ریز و نرمی که از خرد شدن مواد جامد ایجاد می شود. ۳. (ص) آرام؛ آهسته. ۴. نرمه گوش (جانوری) بخش پایین لاله گوش.

نرمه باد n-bād (۱) باد ملایم.

نرمه باران narm-e-bār-ān (۱) بارانی با قطره های بسیار ریز.

نرمه خاک narm-e-xāk (۱) خاک نرم.

نرمه گاز narm-e-gāz (۱) (گفتگو) (فنی) فشار بر پدال گاز خودرو به صورت آرام و به میزان کم.

نرمی narm-i (حاصل) ۱. حالت جسمی که هنگام لمس آن احساس لطافت می شود؛ مفر. سختی: دست می زد و میزان نرمی گل ولای را می سنجید. ۲. لطیف بودن؛ لطافت. ۳. داشتن قابلیت خم پذیری یا کشسانی: نرمی چرم، نرمی سیم. ۴. مهربانی؛ ملایمت؛ خوش رفتاری. ۵. آرامی؛ آهستگی. ۶. روانی؛ آسانی. ۷. چستی؛ چالاکي. ۸. بم بودن (صدا)؛ مفر. تیزی. ۹. نرمی استخوان (پزشکی) بیماری اختلال در رسوب مواد معدنی در استخوان که با درد، ضعف عضلانی، و کاهش وزن مشخص می شود و ناشی از کمبود ویتامین د و کلسیم است.

نرو na-ro[w] (ص) (گفتگو) آن که با دیگران همکاری و همراهی نمی کند؛ بدجنس؛ ناسازگار.

نروک nar[r]-uk (ص) (۱) (گیاهی) ویژگی گیاهی که گل یا میوه نمی دهد. ۲. (گفتگو) دارای رفتار یا حالت مردانه. ۳. نازا؛ عقیم.

نرون no(e)ron [neurone] (۱) (جانوری) سلول عصبی.

نره nar[r]-e (ص) ۱. به صورت صفت پیشین همراه نام جانوران به معنای «نر، قوی، و تنومند» به کار می رود: نره گاو، نره گور. ۲. (۱) (گفتگو) آجر یا خشت که به صورت افقی در زمین فرو کرده باشند.

نره پیر n-pir (ص) (۱) (گفتگو) (توهین آمیز) پیرمرد درشت هیکل و کویه.

نره خر nar[r]-e-xar (ص) (۱) ۱. (توهین آمیز) درشت هیکل و کویه و نفهم (معمولاً درباره مردان). ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می شود.

نره غول nar[r]-e-qul (ص) (۱) (توهین آمیز) درشت هیکل و کویه (معمولاً درباره مردان).

نره کرده nar[r]-e-kard-e (ص) (گفتگو) ویژگی خشت یا آجری که به صورت افقی در زمین فرو کرده باشند.

نری nar-i (حاصل) ۱. نر بودن؛ حالت و رفتار جنس نر؛ مفر. مادگی. ۲. (۱) (گفتگو) (جانوری) بیضه.

نری کسی ریختن (گفتگو) از بین رفتن نیروی جنسی او (مرد).

نریان n-y-ān (۱) (جانوری) اسب نر؛ مفر. مادپان.

نرینه nar-ine (ص) ۱. از جنس نر؛ مذکر؛ مفر. مادینه. ۲. (۱) جنس نر در انسان و حیوان؛ مفر. مادینه.

نزا na-zā (ص) نازا؛ عقیم.

نزار nazār (ص) ۱. لاغر؛ نحیف. ۲. ناتوان؛ ضعیف؛ بیمارگونه؛ وخیم.

نزار کردن (مص) لاغر کردن؛ نحیف کردن.

نزاع nezā [عر] (امص) ۱. زدو خورد؛ کشمکش. ۲. دعوا؛ بگومگو.

نزاع کردن (مص) ستیزه کردن؛ کشمکش کردن.

نزاع جویی n-ju-y(‘)-i (حاصل) ستیزه جو بودن.

نزاکت nezākat [از نازک، به قاعده عربی] (امص) رفتار توأم با ادب و اخلاق؛ مراعات آداب و رسوم.

نزد nazd-e (ح) ۱. در فاصله کم با درکنار کسی، چیزی، یا جایی؛ پیش؛ نزدیک: نزد پدرم نشسته بودم. ۲. در نظر: نزد من از همه عزیزتر است. ۳. در اختیار؛ در تصرف: کلید نزد سرایدار است.

نزد na-zad-e (ص) (۳)

نزدۀ رقصیدن (گفتگو) منتظر دلیل یا بهانه نماندن و کاری را انجام دادن: احتیاجی به گفتن ندارد، او خودش نزده می رقصد.

نزدیک nazd-ik (ص) ۱. دارای فاصله کم با کسی، چیزی، یا جایی: خاتمان به مدرسه نزدیک است. ۲. دارای فاصله کم زمانی: شب نزدیک است. ۳. دارای رابطه خوب در دوستی یا فاصله کم در خویشی: امشب در خانه یکی از دوستان نزدیکم مهمان هستم. ۴. دارای تفاوت یا اختلاف کم: رنگ ها به هم نزدیک بود. ۵. این دو واژه از نظر معنا به هم نزدیکند. ۵. دارای امکان وقوع. ۶. مقرب. ۷. (۱) جایی با فاصله کم: از دور نزدیک خیلی ها آمده بودند.

نزدیک (ح) ۱. در فاصله کم از کسی، چیزی، یا جایی؛ پیش: جلو آمد و نزدیک من نشست. ۲. حوالی؛ حدود: نزدیک ساعت دو بود که به مدرسه رفتم. ۳. در حدود؛ قریب: نزدیک هزار نفر در خیابان بودند. ۴. نزدیک بودن امری امکان داشتن وقوع آن. ۵.

نزولات [عر.] nozulāt (۱.)

■ **نزولاتِ جَوّی** (آسمانی) مجموعه آنچه به صورت برف، باران، و تگرگ از آسمان می‌بارد.

نزول خوار nozul-xār (ص.) (گفتگو) رباخوار.

نزول خور nozul-xor (ص.) (گفتگو) رباخوار.

نزولی nozul-i (ص.) (۱.) (گفتگو) ویژگی پولی که در مقابل دریافت ربح وام می‌دهند. ۲. در حال نزول؛ مقرّ. صعودی؛ سیر نزولی.

نژاد nežād (۱.) (۱.) گروه بزرگی از مردم که دارای ویژگی‌های ظاهری کمابیش مشابه موروثی هستند؛ نژاد زرد، نژاد سفید، نژاد سیاه. ۲. طایفه، قبیله. یا مردمی با تبار مشترک؛ گُردها از نژاد مادها هستند. ۳. مردم متعلق به یک قوم یا ملت؛ نژاد ایرانی. ۴. گروهی از جانداران متعلق به یک جنس؛ مرغ نژاد آمریکایی. ۵. گروهی از جانداران متعلق به یک نوع؛ نژاد اسبها از جاتوران ماقبل تاریخ است. ۶. اصل ونسب؛ تبار، یا خاندان.

نژادپرست n-parast (ص.) (سیاسی) ویژگی آن‌که به سیاست تبعیض نژادی معتقد است.

نژادشناسی nežād-šenās-i (حامص.) (۱.) شاخه‌ای از دانش مردم‌شناسی که به منشأ، توزیع، و ویژگی‌های نژادهای انسان می‌پردازد.

نژادکشی nežād-koš-i (حامص.) (سیاسی) نسل‌کشی.

نژادگرایی nežād-ge(a)rā-y(')-i (حامص.) (سیاسی) معتقد بودن به سیاست تبعیض‌نژادی.

نژاده nežād-e (ص.) (۱.) نجیب؛ اصیل. ۲. دارای نژاد خوب.

نژند na(e)žand (ص.) (۱.) غمگین؛ آزرده. ۲. زشت؛ نفرت‌انگیز.

نسا nasā (۱.) (گفتگو) (ساختمان) نसार.

نساجی nassāj-i [عر.ف.] (حامص.) عمل و شغل بافنده؛ بافندگی.

■ **نساجی کردن** (مص.) بافتن.

نसार nasār (۱.) (ساختمان) قسمت پشت به آفتاب ساختمان.

نسارا nasārā (۱.) ← عنبر ■ عنبر نسارا.

نساز na-sāz (ص.) (گفتگو) آن‌که با دیگران نمی‌سازد؛ ناسازگار.

نسب nasab [عر.] (۱.) (۱.) نژاد؛ تبار. ۲. نژاد ارجمند؛ تبار والا. ۳. نسبت؛ رابطه. ۴. (حق، فقه) رابطه شخصی با دیگری از طریق ولادت، خواه به او منتهی شود، مانند پسر به پدر، و خواه طرفین رابطه خویشاوندی به ثالث منتهی شوند، مانند دو برادر که به پدر و مادر منتهی می‌شوند.

■ **نسب قانونی** (حق) خویشاوندی فرزند نسبت به پدر و مادری که هنگام انعقاد نطفه‌اش بین آنها رابطه زناشویی شرعی و قانونی وجود داشته‌است. ■ **نسب نامشروع** (حق) خویشاوندی طفل نسبت به زن و مردی که هنگام انعقاد نطفه

نزدیک شدن (مص.) ۱. دارای فاصله کم با کسی، چیزی، یا جایی شدن. ۲. فرارسیدن. ۳. رابطه دوستانه پیدا کردن. • **نزدیک کردن** (مص.) ۱. دارای فاصله کم با کسی، چیزی، یا جایی کردن. ۲. مقرب کردن. ■ **ازنزدیک** (گفتگو) به‌خوبی؛ کاملاً؛ او را ازنزدیک می‌شناختم.

نزدیکان n.-ān (۱.) مجموعه کسانی که با دیگری نسبت خویشاوندی یا رابطه دوستی دارند.

نزدیک‌بین nazdik-bin (ص.) (پزشکی) ۱. دچار نزدیک‌بینی. ۲. ویژگی عینی که برای دیدن اشیای نزدیک به کار می‌رود؛ هنک نزدیک‌بین.

نزدیک‌بینی n.-i (حامص.) (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن تصویر اشیاء جلو شبکه قرار می‌گیرد و فرد فقط می‌تواند اشیای نزدیک خود را به‌وضوح ببیند؛ مقرّ. دوربینی.

نزدیکی nazdik-i (حامص.) ۱. دارای فاصله کم بودن؛ نزدیک بودن؛ مقرّ. دوری. ۲. نزدیک شدن و معاشرت کردن. ۳. رابطه جنسی داشتن با کسی؛ مقاربت. ۴. نزدیک بودن؛ رابطه دوستانه داشتن. ۵. (۱.) اطراف؛ حوالی.

■ **نزدیکی به شبهه** (فقه، حقوق) مقاربت بدون وجود عقد ازدواج یا با عقد ازدواج باطل، یا ناشی از عدم آگاهی از ممنوع بودن نزدیکی (بدون سوءنیت). • **نزدیکی کردن** (مص.) عمل جنسی انجام دادن؛ هم‌بستر شدن. ■ **نزدیکی‌ها** (گفتگو) اطراف؛ حوالی: من همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کنم. ■ **نزدیکی‌های** ۱. اطراف؛ حوالی: نزدیکی‌های میدان از ماشین پیاده شدم. ۲. نزدیکی؛ درحدود؛ بی‌خواب شدم، نزدیکی‌های صبح خوابم برد.

نزول nozul [عر.] (مص.) ۱. (ادیان) نازل شدن؛ فروفرستاده شدن، چنان‌که قرآن ازسوی خداوند. ۲. پایین آمدن؛ فرود آمدن؛ مقرّ. صعود. ۳. باریدن؛ نزول باران، نزول برف. ۴. کاهش پیدا کردن؛ کم شدن؛ تنزل: این امر سبب نزول قیمت نفت شد. ۵. کاستی و انحطاط. ۶. (خوشنویسی) حرکت قلم در سطح به سمت پایین. ۷. (۱.) (گفتگو) ربا.

■ **نزولی اجلال** (احترام‌آمیز) وارد شدن شخص یا اشخاص بزرگ به جایی. ■ **نزول پیدا کردن** دارای رتبه یا مقام پایین‌تری شدن. • **نزول خوردن** (گفتگو) نزول دادن (بر). ۱. • **نزول دادن** (مص.) ۱. پول به قرض دادن و بهره آن را دریافت کردن. ۲. پولی را از کسی قرض گرفتن و بهره آن را به او پرداختن. • **نزول کردن** (مص.) ۱. فرود آمدن؛ پایین آمدن. ۲. نازل شدن؛ فروفرستاده شدن. ۳. کم شدن؛ کاهش یافتن. ۴. (مص.) با بهره قرض کردن. • **نزول گرفتن** (مص.) ۱. پولی را از کسی با بهره به قرض گرفتن؛ برای خرید خانه مجبور شدم نزول بگیرم. ۲. • گرفتن پول به قرض داده‌شده و بهره آن از کسی.

(فیزیک) نظریه‌ای که به موجب آن جرم، طول، و زمان در دستگاه‌های مختصات مختلف متفاوتند و فقط دو کمیت ثابت می‌ماند یکی سرعت انتشار نور و دیگری اندازه حرکت؛ تئوری نسبیت؛ نظریه نسبیت.

نستاری *nastāri* (۱) (موسیقی ایرانی) ← رنگ ■ رنگ نستاری. **نستون** *nastaran* (۱) (گیاهی) ۱. گلی شبیه رُز ولی کم‌پرتر و کوچکتر از آن به رنگ‌های صورتی، سفید، یا زرد. ۲. گیاه این گل که درختچه‌ای افراشته یا پراکنده از خانواده گل‌سرخ است.

نستعلیق *nasta'liq* [از عربی: نسخ تعلیق] (۱) ۱. (خوشنویسی) از خطوط معروف اسلامی در ایران که از خط نسخ و تعلیق برگرفته شده است. ۲. (ص. ۳). (طنز) لفظ قلم: نستعلیق صحبت نکن، زیر دیلم بگو که ما هم حالمین بشود.

نستوری *nestur-i* (۱) (موسیقی ایرانی) قطعه‌ای ضربی در دستگاه نوا.

نستوه *na-stuh* (ص. ۳) خستگی ناپذیر؛ عالم نستوه.

نسج *nasj* [عربی] (۱) (جائوری) بافت.

نسخ *nasx* [عربی] (۱) (امص. ۱) ۱. باطل کردن یا برانداختن چیزی. ۲. (۱) (خوشنویسی) از خطوط معروف در کشورهای اسلامی که بیشتر در حروف چینی، ماشین‌نویسی، و تحریر قرآن کریم به کار می‌رود. ۳. (امص. ۳) (حقوق) پایان دادن به اعتبار قانونی امری به وسیله قانونی جدید.

■ **نسخ [و] تعلیق** (خوشنویسی) نستعلیق. ■ **نسخ ضمنی** (حقوق) هنگامی گفته می‌شود که قانونگذار در قانون جدید صریحاً به نسخ قانون سابق اشاره نکرده باشد، ولی مفاد دو قانون در مواردی باهم مخالف باشند. ■ **نسخ کردن** (مص. ۳) باطل کردن؛ از تأثیر و نفوذ انداختن.

نسخ *nosax* [عربی، جر. نُسخة] (۱) نسخه‌ها.

نسخه *nosxe* [عربی: نسخة] (۱) ۱. (پزشکی) نوعی مجوز کتبی که پزشک برای مصرف دارو به بیمار می‌دهد و معمولاً در آن نام دارو، مقدار، تعداد، شکل دارویی، و مدت مصرف آن نوشته می‌شود. ۲. نوشته‌ای که از روی کتاب یا نوشته دیگری می‌نویسند یا تصویری از روی یک تصویر دیگر یا از یک نوشته. ۳. (چاپ‌نشر) هر واحد از متن چاپ‌شده کتاب، روزنامه، مجله، و مانند آنها. ۴. هر واحد از یک نوشته. ۵. (کامپیوتر) هر شکل خاصی از یک محصول نرم‌افزاری که در جزئیات با شکل قبلی تفاوت دارد.

■ **نسخه برداشتن** بازنویسی کردن یک متن؛ رونویسی کردن. ■ **نسخه پیچیدن** ۱. بردن نسخه دارویی پزشک به داروخانه و تحویل گرفتن داروهای تجویز شده در آن. ۲. دریافت کردن نسخه‌های مراجعین به داروخانه و تحویل

بین آنها رابطه زناشویی شرعی و قانونی وجود نداشته است. **نسبت** *nesbat* [عربی: نسبة] (امص. ۱) ۱. ربط دادن عملی یا صفتی به کسی یا به چیزی. ۲. خویشاوندی؛ قرابت. ۳. ارتباط؛ پیوند. ۴. شباهت؛ هماهنگی. ۵. (ریاضی) رابطه بین دو کمیت هم‌جنس که به صورت حاصل تقسیم یکی بر دیگری بیان می‌شود؛ نسبت شش به دوازده مانند نسبت دو است به چهار. ۶. (خوشنویسی) هماهنگی حروف از جهت ریزی و درشتی. ۷. (منطق) رابطه میان محمول و موضوع.

■ **نسبت ایجابی** (منطق) نسبتی مبتنی بر ایجاب؛ مق. نسبت سلبی. ■ **نسبت به...** ۱. درمورد؛ راجع به. ۲. درمقایسه با؛ قیمت مرغ نسبت به روز پیش کاهش یافته است. ■ **نسبت دادن** (بستن) (مص. ۳) نسبت (م. ۱). ■ **نسبت داشتن** (مص. ۱) ۱. ربط داشتن؛ مربوط بودن. ۲. رابطه خویشاوندی داشتن. ۳. قابل‌مقایسه بودن؛ هماهنگ بودن؛ شبیه بودن. ■ **نسبت داشتن از کسی** (چیزی) خویشاوند یا مربوط بودن با او (آن). ■ **نسبت سببی** خویشاوندی از طریق ازدواج؛ رئیس اداره، داماد دایی من است. یا ما نسبت سببی دارد. ■ **نسبت سلبی** (منطق) سلب محمول از موضوع؛ مق. نسبت ایجابی. ■ **نسبت طلایی** تقسیم غیرمساوی یک خط به طوری که نسبت قطعه کوچکتر به بزرگتر برابر باشد با نسبت قطعه بزرگتر به کل خط مانند نسبت تقریبی ۵ به ۸، ۸ به ۱۳، ۱۳ به ۲۱ و... (در آثار بسیاری از نقاشان نسبت عرض به طول تابلو، نسبت بخش فوقانی و تحتانی خط افق، نسبت فضای جلو و عقب، و نقاط مهم ترکیب‌بندی بر همین اساس تعیین شده است. ■ **نسبت مثلثاتی** (ریاضی) نسبت دو ضلع از مثلث قائم‌الزاویه که سینوس، کسینوس، و تانژانت و مانند آنها نامیده می‌شود. ■ **نسبت نسبی** خویشاوندی از طریق پیوند آباواجدادی؛ نوه عموی من است، یا من نسبت نسبی دارم. ■ **به نسبت** به تناسب؛ به صورت هماهنگ؛ مواد هردو را باید به نسبت باهم مخلوط کرد.

نسبتاً *nesbat.an* [عربی: نسبتاً] (۳) تا اندازه‌ای؛ به طور نسبی؛ آدم نسبتاً خوبی است.

نسب‌نامه *nasab-nāme* (۱) شجره‌نامه (م. ۱).

نسبه *nesbe* [عربی] (امص. ۱) نسبت.

■ **به نسبه نسبتاً**.

نسبی *nasab.i* [عربی: نسب] (ص. ۱) ۱. مربوط به نسب؛ دارای نسبت. ۲. (حقوق، فقه) دارای رابطه خویشاوندی از طریق آباواجدادی؛ مق. سببی؛ اقوام نسبی.

نسبی *nesbi* [عربی: نسب] (ص. ۱) ۱. دارای تناسب؛ دارای اندازه قابل‌قبول؛ اقتصاد در سال‌های اخیر رشد نسبی داشته است. ۲. دارای نسبیت.

نسبیت *nesb-i-y[ya]t* [عربی] (امص. ۱) ۱. نسبی بودن. ۲.

دادن داروبه آنها. ■ **نسخه خطی** کتاب یا رساله‌ای که با دست نوشته شده‌است. ■ **نسخه دادن** (مصدر) دستور دارویی دادن پزشک به بیمار. ■ **نسخه دوم** (ثانی) ... (گفتگو) کاملاً شبیه و نظیر کسی یا چیزی؛ پسر عمیت، نسخه دوم خود است. ■ **نسخه عکسی** (چاپ‌ونشر) کتاب یا رساله‌ای که از روی نسخه‌ای چاپی یا خطی عکس‌برداری شده‌است. ■ **نسخه کردن** (مصدر) تجویز کردن دارو توسط پزشک برای بیمار. ■ **نسخه کسی را نوشتن** (پیچیدن) (گفتگو) علیه او اقدام کردن؛ زیرآتش رازدن؛ نسخه بیچاره را نوشتند و از اداره بیرونش کردند. ■ **نسخه گرفتن** (مصدر) ۱. نسخه برداشتن. ۲. دستور دارویی گرفتن از پزشک. ۳. نسخه نوشتن نوشتن دستور دارویی برای بیمار. ■ **برای کسی نسخه پیچیدن** (گفتگو) توصیه معمولاً نابه‌جا و نامعقول به او کردن یا راه‌حلی غیرعملی برای مشکل او پیشنهاد کردن؛ هر کسی پیش این تنقیر درددل می‌کند، فوراً نسخه‌ای برایش می‌پیچد.

■ **نسخه بدل** n-badal (۱) ۱. صورتی دیگر از کلمه یا جمله‌ای در نسخه‌ای دیگر از کتابی. ۲. (مصدر) (گفتگو) شبیه؛ مانند؛ پسرش نسخه‌بدل اوست.

■ **نسخه‌برداری** nosxe-bar-dār-i (حاضر) رونویسی کردن معمولاً از روی نسخه خطی کتابی.

■ **نسخه‌پردازی** nosxe-pardāz-i (حاضر) (چاپ‌ونشر) آماده کردن متن کتاب برای حروف‌چینی و چاپ با تعیین اندازه و نوع حروفی که متن باید با آن چاپ شود و نیز دیگر ملاحظات فنی از قبیل فاصله سطرها، جای شکل‌ها، و مانند آن.

■ **نسخه پیچ** nosxe-pič (مصدر) ۱. آن‌که در داروخانه، مطابق نسخه بیمار، دارو به آنها تحویل می‌دهد.

■ **نسخه‌شناسی** nosxe-šenās-i (حاضر) شناختن نسخه‌های خطی کتاب‌ها از جهت نوع کاغذ، مرکب، خط، و تعیین قدمت و اصالت آنها.

■ **نسخه‌گردان** nosxe-gard-ān (مصدر) ۱. آن‌که با نشان دادن نسخه داروی خود از دیگران گدای می‌کند.

■ **نسرین** nasrin (۱) (گیاهی) ۱. گل‌های زرد یا سفید خوشه‌ای معطر که یکی از گونه‌های نرگس است. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا زینتی، و از خانواده نرگس است و برگ‌های بلند و مخطط دارد.

■ **نسطوری** ne(a,o)stur-i (مصدر) منسوب به نسطوریوس، اسقف قسطنطنیه ۳۸۰-۴۵۱ م. ۱. (ادیان) یکی از فرقه‌های مسیحی که پیروانش بیشتر در ایران، عراق، سوریه، و لبنان هستند.

■ **نسق** nasaq [عر] (۱) ۱. روش؛ طریقه. ۲. نظم؛ ترتیب. ۳. مجازات؛ تنبیه.

■ **نسخ کردن** (مصدر) (گفتگو) ۱. تنبیه کردن؛ مجازات کردن. ۲. تولید هراس کردن؛ ترساندن. ■ **نسخ گرفتن** (مصدر) (گفتگو) زهرچشم گرفتن؛ رئیس جدید اداره، نسقی گرفته‌بود که هیچ‌کس جرئت بی‌انضباطی نداشت.

■ **نسخ‌بندی** n-band-i (حاضر) (کشاورزی) تنظیم امور کشاورزی و تقسیم کردن اراضی بین کشاورزان برای انجام دادن امور کشاورزی.

■ **نسک** nask (۱) (ادیان) هر بخش از بیست و یک بخش اوستا.

■ **نسکافه** neskafe [فر: Nescafé] (۱) ۱. قهوه فوری.

■ **نسل** nasl [عر] (۱) ۱. مجموعه‌ای از جانداران که در سلسله‌مراتب دودمانی مرحله واحدی را تشکیل می‌دهند؛ نسل دایناسورها میلیون‌ها سال پیش منقرض شده‌است. ۲. گروهی از انسان‌ها که باهم معاصر هستند؛ نسل بعد از انقلاب. ۳. مجموعه‌ای از اشیای صنعتی که دارای ویژگی‌های معینی هستند و از نوع قدیم‌تر به وجود آمده‌اند؛ نسل پنجم اتومبیل‌های بنز، نسل دوم کامپیوترها. ۴. نژاد. ۵. ذریه؛ دودمان؛ سادات علوی از نسل علی (ع) هستند.

■ **نسل‌اندرنسل** پدردرپدر؛ پشت‌درپشت. ■ **نسل‌به‌(در)نسل** پدردرپدر. ■ **نسلی** کسی را برانداختن دودمان او را محو و نابود کردن.

■ **نسلأ** naslan [عر] (۳) از جهت نسل و نژاد.

■ **نسلأ بعدنسل** (۳) نسل‌اندرنسل؛ پدردرپدر.

■ **نسل‌کشی** nasl-koš-i (حاضر) کشتار جمعی گروهی از جانوران یا نژادی از انسان‌ها به منظور از میان بردن نسل آنان.

■ **نسناس** nasnās [عر] (۱) ۱. (جانوری) میمون آدم‌نما؛

اورانگوتان. ۲. جانوری افسانه‌ای شبیه انسان. ۳. (مصدر) (دشنام) (گفتگو) آدم نفهم و بدجنس.

■ **نسون** nesvān [عر] (۱) زنان.

■ **نسوج** nosuj [عر] (۱) (جانوری) نسج‌ها.

■ **نسوز** na-suz (مصدر) آنچه در آتش نمی‌سوزد؛ دارای مقاومت در برابر شعله یا حرارت؛ آجر نسوز، پنبه نسوز.

■ **نسیان** nesyan [عر] (مصدر) فراموشی.

■ **نسیم** nasim [عر] (۱) باد ملایم و خنک؛ باد بسیار آرام.

■ **نسیمک** n-a-k (۱) باد بسیار ملایم.

■ **نسیه** nesye [عر: نسیئة] (مصدر) ۱. معامله‌ای که در آن برای پرداخت پول کالا یا خدمات در زمان معینی، در آینده توافق می‌شود. ۲. (۳) به‌طور وعده‌دار.

■ **نسیه بردن کالا** یا خدماتی را به وعده خریدن. ۳. **نسیه فروختن** (دادن) کالا یا خدماتی را به‌طور وعده‌دار فروختن؛ جنس‌هایش را نسیه می‌فروشد. ■ **نسیه کردن** (مصدر) نسیه بردن.

■ **نشا** nešā [عر: نشاء] (۱) (کشاورزی) ۱. بوته جوان گیاهانی

روی دستگاهی می‌گذارند تا به کمک آن، دستگاه در جای مناسب تنظیم و مستقر شود. ♀ (مصداق) هدف‌گیری؛ نشانه‌زنی.

■ **نشان به آن (همان) نشان (نشانی)** هنگامی به کار می‌رود که بخواهند کسی را به کاری که قبلاً انجام شده‌است، واقف کنند یا به او یادآوری کنند یا سخن خود را مدلل کنند: من سر قرار آمدم ولی تو نبود، نشان به آن نشانی که یک ماشین سر چهارراه تصادف کرده‌بود. ■ **نشان تمثال** نشانی که روی آن تصویر پادشاه نقاشی شده‌است. ← نشان (م.ر). ■ **نشان دادن** (مصداق).

۱. بروز دادن. ۲. آشکار کردن. ۳. وانمود کردن. ۴. مشخص کردن چیزی یا کسی با اشاره، حرکت، یا کلام. ۵. در معرض دید قرار دادن. ۶. (گفتگو) فهماندن؛ حالی کردن. ۷. (گفتگو) با انجام کاری، هنر و لیاقت خود را بر کسی معلوم کردن. ۸. (مصداق) (گفتگو) از قرائین برآمدن؛ استنباط شدن. ۹. (گفتگو) به‌نظر آمدن. ۱۰. (گفتگو) هنگام تهدید گفته می‌شود؛ حق کسی را کف دستش گذاشتن؛ حالا نشانت می‌دهم، مرا می‌ترسانی؟ • **نشان داشتن** (مصداق). ۱. خبر دادن؛ معلوم کردن. ۲. سراغ داشتن. ■ **نشان داشتن از کسی** ویژگی‌های او را داشتن؛ مانند او بودن. ■ **نشان دختر (عروس)** ۱. پردهٔ بکارت. ۲. (گفتگو) دستمال آلوده به خون ازالهٔ بکارت. ۳. **نشان زدن** ۱. مدال بر سینه نصب کردن. ۲. تیر به هدف زدن. ۳. (فنی) مشخص کردن یک نقطه از قطعه‌ای با خراش دادن آن نقطه.

• **نشان شدن** (مصداق) مشخص و نمایان شدن؛ بارز و متمایز شدن. • **نشان کردن** (مصداق) ۱. مشخص کردن؛ علامت گذاشتن. ۲. (گفتگو) نامزد کردن؛ دختر را نشان کرد. ۳. هدف و نشانه قرار دادن؛ هدف گرفتن. ۴. **نشان گذاردن** علامت گذاشتن؛ مشخص کردن.

■ **نشان دادن** n-d-an (مصداق، بعد: نشان) ۱. از کسی خواستن که بنشیند؛ دعوت به نشست کردن؛ وادار به نشست کردن؛ بهیچ را روی صندلی نشاند تا غذا پیش را بخورد. ۲. قرار دادن؛ نهادن؛ گلوله را در فلش نشاند. ۳. نصب کردن؛ کار گذاشتن؛ روی حلقهٔ نامزدی‌اش یک نگین بزرگ الماس نشاند. ۴. کاشتن؛ دورتادور باغ را درخت نشاند. ۵. فرونشاندن؛ آیین بردن برای نشاندن سروصدا مجبور شدم خودم اقدام کنم. ۶. (گفتگو) دچار کردن؛ گرفتار کردن؛ هرجه می‌کشد از دست دوستش است، دوستش او را به این روز نشاند. ۷. (گفتگو) به خانه آوردن زن روسپی و بازداشتن او از کار خود و خرجی دادن به او. ۸. مسکن دادن؛ منزل دادن؛ تقصیر من است که خانهٔ تو را از مستأجر است، اگر مستأجر نشانت از کجا بی‌آورد؟

■ **نشان کرده** nešān-kard-e (مصداق، ا.ر) (گفتگو) نامزد.

■ **نشانگان** nešān-e-gān (ا.ر) (پزشکی) سندرم.

مانند گوجه‌فرنگی، برنج، و بنفشه که از بذر و در محلی غیراز محل رشد روییده‌است و باید آن را از این محل بیرون آورد و در زمین اصلی کاشت تا در آن‌جا رشد کند و ثمر دهد. ۴. (مصداق) نشا کردن.

■ **نشا کردن** (مصداق) (کشاورزی) کاشتن بوته‌های کوچک برخی از گیاهان مانند برنج، فلفل، گوجه‌فرنگی، و مانند آنها در زمین اصلی که محل رشد دائمی آنهاست.

■ **نشابور** nešābur (ا.ر) (موسیقی ایرانی) نشابورک. ■ **نشابورک** n-ak (ا.ر) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور و نوا.

■ **نشأت** naš'at (مصداق) نشست.

■ **نشادر** ne(o)šādor (ا.ر) (شیمی) مادهٔ جامد نسبتاً سبی با بلورهای سفیدرنگ و مزه‌ای شور و خنک‌کننده که در باتری‌سازی، تهیهٔ کودهای شیمیایی، و پودرهای لباسشویی به کار می‌رود؛ نوشادر؛ کلرید آمونیوم.

■ **نشادر مصرف** (استعمال) کردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) عجله داشتن؛ جنب‌وجوش داشتن؛ چه خبرت است، نشادر مصرف کردی؟ ■ **نشادر کسی تند بودن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) عجله بودن او؛ در جنب‌وجوش بودن او.

■ **نشاسته** nešāste (ا.ر) مادهٔ شیمیایی سفیدرنگ، بی‌مزه، و چسبدار که به مقدار زیادی در گیاهان یافت می‌شود و در چسب‌سازی، کاغذسازی، صنایع غذایی، و صنایع نظامی به کار می‌رود.

■ **نشاسته حیوانی** (جانوری) گلیکوزن.

■ **نشاط** ne(a)šāt (ع.ر: نشاط) (مصداق) شادی؛ خوشی؛ سرزندگی.

■ **نشاط بخشیدن** (مصداق) تولید خوشی و شادی کردن در کسی. • **نشاط کردن** (مصداق) به بازی و رقص پرداختن؛ شادمانی کردن. ■ **به‌نشاط آوردن** شاد کردن؛ خوشحال کردن.

■ **نشاط آور** n-ā('ā)var (ص) آنچه باعث خوشحالی و شادی می‌شود؛ شادی‌بخش.

■ **نشاف** naššāf (ع.ر) (ص) خشک‌کن؛ کاغذ نشاف.

■ **نشاکاری** nešā-kār-i (حاصص) (کشاورزی) ۱. کاشتن نشا. ۲. (ا.ر) دستگاهی که به پشت تراکتور بسته می‌شود تا نشاهای آماده‌شده را در زمین بکارد.

■ **نشان** nešān (ا.ر) ۱. آنچه سبب شناختن کسی یا چیزی می‌شود؛ علامت؛ نشانه. ۲. قطعه‌فلزی دارای نقش و نوشته که برای تشویق و سپاسگزاری از کسی، از سوی مؤسسه یا نهادهای به وی داده می‌شود؛ مدال. ۳. اثر؛ رد. ۴. تصویر یا مجموعهٔ نوشته و تصویر که به‌عنوان وسیلهٔ شناسایی از سوی یک دولت یا مؤسسه به کار می‌رود؛ آرم؛ این کالا نشان استاندارد ندارد. ۵. (فنی) علامتی به‌شکل خط، فلش، ستاره، یا شیار که

نشانهگر nešān-gar (ص.) آنچه بیان‌کننده و نمودار چیزی است؛ نشان‌دهنده.

نشانه nešān-e (۱) ۱. آنچه سبب شناختن کسی یا چیزی می‌شود یا از روی آن می‌توان به‌حالت یا رویدادی پی برد؛ علامت؛ نشان. ۲. آنچه به‌سویش تیراندازی می‌کنند؛ هدف. ۳. شکل یا تصویر یا حرفی که برای بیان منظوری به‌کار می‌رود؛ این شکل → معمولاً در فرهنگ‌ها نشانه رجوع به‌جایی یا مدخلی است. ۴. خطیر. ۵. نشانی (م. ۱). ۶. (فرهنگستان) آرم. ۷. نشانه گذاشتن چیزی را به‌عنوان وسیله شناسایی در جایی نصب کردن. ۸. نشانه گرفتن (رفتن، کردن) (م. ص. م.) هدف قرار دادن؛ تنگ را به‌سوی او نشانه گرفت و شلیک کرد. ۹. نشانه‌های اقتصادی (اقتصاد) مجموعه‌ای آماری برای ارائه دقیق تغییرات در اقتصاد.

نشانه‌شناسی n.-šenās-i (ح. م. ص. م. ۱) (زبان‌شناسی) دانش مطالعه نشانه‌ها و نمادها و معنی آنها، به‌ویژه در نوشتار.

نشانه‌گاه nešān-e-gāh (۱) آماج (م. ۲).

نشانه‌گذاری nešān-e-gozār-i (ح. م. ص. م. ۱) نصب کردن علامت یا نوشتن نشانه در جایی یا بر روی چیزی برای بازشناسی آن؛ نشانه‌گذاری کهنوردان در کوه. ۲. (ادبی) نقطه‌گذاری (م. ۱)؛ نشانه‌گذاری مقاله خوب انجام نگرفته.

نشانی nešān-i (۱) ۱. اطلاعات مربوط به جایی یا مسکن و محل اقامت کسی، مانند نام خیابان، کوچه، شماره منزل، و کدپستی یا شماره صندوق پستی؛ آدرس. ۲. نشانه (م. ۱). ۳. نشانی به آن (همان) نشانی (نشان) نشان به آن نشان. ۴. نشانی پستی نشانی‌ای که در روی مرسوله‌های پستی می‌نویسند. ۵. نشانی (م. ۱). ۶. نشانی دادن ۱. اطلاعات مربوط به مسکن یا محل اقامت یا کار خود یا جایی را به کسی دادن؛ آدرس دادن. ۲. علائم یا ویژگی‌های چیزی یا کسی را برشمردن؛ وصف کردن.

نشاه naš'e (۱) نشته.

نشت našt (م. ص. م. ۱) تراوش کردن و بیرون زدن مایع و مانند آن از جایی؛ نفوذ کردن تدریجی آب، گاز، و مانند آنها از جدار یک ظرف یا محفظه به بیرون آن. ۲. نفوذ؛ تأثیر.

نشت کردن (م. ص. م. ۱) ۱. نشت (م. ۱). ۲. منتشر شدن خبری.

نشتاب n.-āb (۱) آبی که از جایی نشت کرده‌باشد؛ زهاب.

نشتابه n.-e (۱) نشتاب.

نشتار neštār (۱) نوعی کارد نوک‌تیز که برای شکافتن گوشت، دمل، یا زخم به‌کار می‌رود؛ نیشتر.

نشتار زدن (م. ص. م. ۱) با نشتار شکافتن، چنان‌که عضوی را.

نشتی našt-i (ح. م. ص. م. ۱) نشت‌کننده بودن؛ وضع و حالت

نشت. ۲. (ص. م.) نشت‌شونده؛ آب نشتی، روغن نشتی.

نشتیاب، نشت‌یاب našt-yāb (ص. م. ۱) آن‌که یا آنچه می‌تواند جای نشت کردن چیزی را پیدا کند.

نشخوار noš-xār (م. ص. م. ۱) (جانوری) عمل بردن غذا بدون جویدن به قسمتی از معده و پس از پُر شدن آن قسمت، غذا را به دهان برگرداندن و آن را جویدن که خاص گروهی از پستانداران سُم‌دار است. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تکرار یا یادآوری امری از گذشته.

نشخوار زدن (م. ص. م. ۱) عمل نشخوار انجام دادن. **نشخوارکنندگان** n.-kon-ande-gān (۱) (جانوری) گروهی از جانوران زوج‌سم، مانند گاو، گوسفند، و بز که معده چهارقسمتی دارند و غذای خود را نشخوار می‌کنند.

نشد našd (م. ص. م.) نشت (م. ۱).

نشد na-šod (م. ص. م.) نشدن؛ کار نشد ندارد.

نشدنی n.-an-i (ص. م. ۱) آنچه انجامش محال و غیرممکن است؛ مقرّ، شدنی.

نشر našr [ع. م. ۱] (م. ص. م. ۱) فعالیت فرهنگی و اقتصادی برای چاپ و انتشار آثار مکتوب؛ صنعت نشر در سال‌های اخیر پیشرفت داشته‌است. ۲. انتشار دادن و به همگان رساندن. ۳. پراکندن چیزی مانند خبر و سخن. ۴. (۱) مؤسسه انتشاراتی؛ انتشارات؛ نشر علم، نشر قطره.

نشر اکاذیب (حق) انتشار اخبار و وقایع خلاف واقع و دروغ همراه با سوءنیت. ۵. نشر دادن (م. ص. م. ۱) انتشار دادن و به همگان رساندن. ۶. رواج دادن. ۷. نشر کردن (م. ص. م. ۱) نشر دادن (م. ۱). ۸. پراکنده کردن؛ شایع کردن. ۹. نشر یافتن (م. ص. م. ۱) توزیع شدن آثار چاپ‌شده.

نشریات našriy[y]āt [ع. م. ۱] (۱) نشریه‌ها.

نشریه našr-iy[y]e (۱) ۱. روزنامه یا مجله‌ای که به‌طور مرتب و در اوقات معین چاپ و منتشر می‌شود. ۲. آنچه به‌وسیله چاپ تکثیر و توزیع می‌شود؛ وزارت‌خانه به‌این‌مناسبت نشریه به‌صورت بولتن منتشر کرد.

نشست nešast (م. ص. م. ۱) ۱. نشستن چند نفر در یک جا برای گفتگو؛ گردهمایی. ۲. عمل جابه‌جا شدن قسمتی یا قطعه‌ای از ساختار به‌طرف پایین؛ او متوجه نشست دیوار نشد.

نشست داشتن (م. ص. م. ۱) جلسه داشتن؛ با مسئولان نشستی خواهیم داشت. ۳. نشست کردن (م. ص. م. ۱) نشست (م. ۲). ۴.

مستقر شدن؛ جای‌گیر شدن. ۵. نشست و برخاست ۱. رفت‌وآمد؛ معاشرت. ۲. (ورزش) نشستن (به‌حالت چمباتمه) و برخاستن‌های متوالی که یکی از حرکات ورزشی و نرمشی است.

نشستن nešast-an (م. ص. م. ۱) (بم. نشین) ۱. قرار گرفتن انسان یا

نشوز nošuz [عر.] (امص.) (فقه، حقوق) عدم اجرای وظایف زوجیت از طرف زن بدون وجود مانع شرعی و قانونی که در این صورت استحقاق نفقه نخواهد داشت.

نشیب našib (ا.) ۱. جایی که به تدریج رو به پایین می‌رود؛ سرازیری؛ مَقَر. ۲. فراز. ۳. جایی که در گودی قرار گرفته‌است؛ جایی که از جاهای دیگر پایین‌تر است.

نشیب و فراز ۱. سرازیری و سربالایی. ۲. خوب و بد؛ سختی و خوشی. ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

نشئت naš'at [عر.: نشأة] (امص.) ۱. پیدا شدن؛ سرچشمه گرفتن. ۲. مستی؛ کیف.

نشئت گرفتن (امص.) سرچشمه گرفتن؛ ناشی شدن.

نشئگی naš'e-gi (حامص.) ۱. وضع و حالت نشئه؛ نشئه بودن؛ از روی نشئگی هذیان می‌گوید. ۲. قدرت نشئه‌کنندگی؛ گیوایی؛ این نوع از مواد مخدر، نشئگی بالایی دارند.

نشیمان nešiman (امص.) ۱. نشستن. ۲. (ا.) نشیمنگاه (م. ۲). ۳. محل نشستن.

نشیمنگاه n.-gāh (ا.) ۱. جای نشستن. ۲. بخشی از بدن که هنگام نشستن روی زمین قرار می‌گیرد؛ سرین. ۳. (جانوری) مقعد (م. ۱).

نشین nešin (ا.) (کنفگر) (جانوری) مقعد (م. ۱).

نشئه naš'e [عر.: نشأة] (ا.) ۱. حالت مستی و سرخوشی‌ای که از خوردن مسکرات یا استعمال مواد مخدر پدید می‌آید. ۲. (ص.) (کنفگر) سرخوش و کیفور از مواد مخدر یا مسکرات.

نشئه دادن (امص.) تولید نشئه کردن. ← نشئه (م. ۱).

نشئه‌جات n.-jāt (ا.) (کنفگر) مواد مخدر؛ نشئه‌جات مصرف می‌کند.

نص nas[s] [عر.: نص] (ا.) ۱. متن مشخص و تغییر نیافته کلامی. ۲. (کلام) کلامی صریح که جای تأویل نداشته‌باشد.

نصاب nassāb [عر.] (ص.) (ا.) آن‌که کارش نصب نوعی وسیله در جایی معین است؛ نصب‌کننده.

نصاب nesāb [عر.] (ا.) ۱. میزان و مقدار تعیین و مشخص شده از هر چیز مورد نظر برای عملی معین. ۲. (ادبی) واژه‌نامه منظوم؛ نصاب انگلیسی. ۳. (فقه) مقدار مالی که زکات بر آن واجب می‌شود.

نصاب ارث (حقوق) بخشی از میراث در گذشته که وصیت نسبت به آن نافذ نیست. **نصاب وصیت** (حقوق) بخشی از میراث در گذشته که وصیت نسبت به آن نافذ است.

نصارا na(e)sāra [عر.: نصاری، جر. نصرانی] (ا.) (ادیان) پیروان عیسی (ع)؛ عیسویان.

نصایح nasāyeh [عر.: نصائح، جر. نصیحة] (ا.) پندها؛ اندرزها.

نصب nasb [عر.] (امص.) ۱. قرار دادن یا کار گذاشتن چیزی در

حیوان بر روی سرین خود در جایی. ۲. سکونت داشتن؛ ساکن بودن؛ آنها دو تا کوچه آن‌ورتر می‌نشینند. ۳. فرونشستن؛ از میان رفتن؛ فروکش کردن؛ بیا یک لیوان آب بخور عطشت بنشیند. ۴. جلوس کردن برای رسیدگی به امور؛ مادام که قاضیان در دادگستری نسته‌اند، نمی‌توانی مرا از حقوق خود محروم کنی. ۵. معاشرت کردن؛ رفت‌وآمد کردن؛ نشست و برخاست کردن؛ پول‌وله داشت و با بزرگان می‌نشست. ۶. جا گرفتن؛ نقش بستن؛ خنده تلخی روی لب‌هایش نشست. ۷. (کنفگر) صبر کردن؛ اندکی بنشین که باران قطع شود. ۸. سال‌ها پای او نشست. ۹. سوار شدن؛ فقط این قدر پول داشت که اتوبوس بنشیند و به خانه برود. ۱۰. قرار گرفتن؛ هرکاری می‌کرد تیر در زمین نمی‌نشست. ۱۱. کم شدن؛ تخفیف یافتن؛ به‌دار غروب کشی به گِل نشست. ۱۲. مشغول کاری شدن؛ روی گِلیم خورشید، گرمی هوا می‌نشست. ۱۳. (کنفگر) نزدیکی کردن زن روسپی با مشتری. ۱۴. جلوس کردن در مسند و مقامی؛ به پادشاهی نشست. ۱۵. وزارت نشست. ۱۶. مبتلا شدن؛ گرفتار شدن؛ به عزا نشست. ۱۷. (کنفگر) باز شدن؛ لیش به خنده نشست. ۱۸. (کنفگر) نفوذ کردن؛ رسوخ کردن؛ معیشت در دلم نشست. ۱۹. (کنفگر) سطحی را پوشاندن؛ برف سنگین روی زمین نشسته و رفت‌وآمد سخت شده. ۲۰. (کنفگر) بیکار بودن و عمر به بطلالت گذراندن؛ سی‌و چهار سال خانه پدرم نشستم و فقط راه حمام و آشپزخانه را یاد گرفتم.

نشستن و برخاستن نشست و برخاست کردن؛ معاشرت کردن.

نشسته nešast-e (ص.) جلوس کرده؛ جلوس‌کننده.

نشکفته na-š[e]kof-t-e (ص.) باز نشده؛ شکوفاننده (غنچه).

نشکن na-škan (ص.) ویژگی آنچه نمی‌شکند و در مقابل ضربه مقاوم است؛ شیشه نشکن، لیوان نشکن.

نشگان nešgān (امص.) نیشگون.

نشگون nešgun (امص.) نیشگون.

نشمه našme (ص.) (ا.) (کنفگر) زن بدکاره؛ روسپی.

نشمیدن našm-id-an (امص.) بعد؛ (نشم) عیش و نوش کردن؛ خوشگذرانی کردن.

نشنیده na-š[e]nid-e (ص.) شنیده نشده؛ به حق چیزهای نشنیده.

نشیده گرفتن (کنفگر) ۱. هنگامی به کار می‌رود که گوینده موضوعی را به مخاطب می‌گوید و از او می‌خواهد جایی نگوید یا از قول او نقل نکنند؛ از من نشنیده بگیر، تو دشمنی داری که قصد ضربه زدن به تو را دارند. ۲. وانمود کردن به نشنیدن؛ توهین‌های او را نشنیده گرفتم.

نشو našv [عر.: نشأ] (امص.) روییدن؛ بالیدن؛ رویش.

نشو و نما بالش و رویش و رشد؛ پرورش.

جایی. ۲. گماشتن یا گماشته شدن کسی به کاری؛ منصوب کردن یا منصوب شدن.

• **نصب کردن** (مص.م.) ۱. تعبیه کردن؛ قرار دادن؛ ثابت کردن. ۲. گماردن؛ برنشانیدن؛ منصوب کردن.

نصب العین nasb.o.l.'eyn [ع.ر.: نُسْبُ الْعَيْنِ] (ا.) منظورنظر؛ مدنظر.

نصر nasr [ع.ر.] (امص.) ۱. یاری؛ مدد. ۲. پیروزی؛ ظفر.

نصرانی nasr.āni [ع.ر.: نصرانی] (ص.م.) (ا.) (ادیان) پیرو دین عیسی (ع)؛ عیسوی.

نصرانیت nasr.āni.y[ʔ]at [ع.ر.: نصرانِیَّة] (امص.) (ا.) (ادیان) مسیحیت.

نصرت nosrat [ع.ر.: نصرة] (امص.) یاری؛ کمک.

نصف nesf [ع.ر.] (ا.) یک بخش از دو بخش مساوی یک شیء؛ نیمه.

• **نصف بیشتر** (گفتگو) بیشتر از نصف. ■ **نصف جان** شدن (گفتگو) بسیار ترسیدن و خود را باختن. ■ **نصف جان** کردن (گفتگو) به شدت ترساندن؛ تو که ما را نصف جان کردی یا این کازت. ■ **نصف شب** (گفتگو) نیمه شب. ■ **نصف شبی** (گفتگو) هنگام نصف شب. • **نصف کردن** (مص.م.) به دو نیم تقسیم کردن. ■ **نصف کسی بودن** (گفتگو) هنگامی به کار می رود که بخواهند در مقام مقایسه امتیاز کسی را بر فرد دیگر بیان کنند؛ نصف تو است، بین چه تشنگ فلوت می زنند. ■ **نصف کسی زیر زمین بودن** (گفتگو) کوتاه قد، زیرک، و آب زیرکاه بودن او؛ به این ظاهرش نگاه نکن، نقشش زیر زمین است، خیلی ناقلات. ■ **نصف گوشت کسی آب شدن** (گفتگو) بسیار ترسیدن و دچار اضطراب و رنج شدن او. ■ **نصف نصف** (گفتگو) تقسیم شده به دو بخش مساوی؛ - حاضری ما من شراکت کنی؟ - به چه نسبت؟ - نصف نصف. ■ **نصف و نیمه** (گفتگو) نصفه نیمه.

نصف العمر nesf.o.l.'omr [از ع.ر.] (ص.) (گفتگو) بسیار ترسیده و رنج کشیده؛ دچار اضطراب و اندوه.

• **نصف العمر کردن** (مص.م.) (گفتگو) بسیار ترساندن و رنج دادن؛ دچار اضطراب و اندوه کردن؛ نصف العمر کردی یا این جیتی که زدی.

نصف النهار nesf.o.n.nahār [ع.ر.] (ا.) (تجروم) دایره های عظیمه ای که از قطب شمال به قطب جنوب زمین کشیده می شوند و مرکز آنها مرکز زمین است و بر استوای زمین عمودند.

• **نصف النهار گریونیج** (مبدأ) (تجروم) نصف النهاری که از محل رصدخانه سلطنتی قدیم گریونیج می گذرد و مبدأ اندازه گیری طول جغرافیایی است.

نصفانصف nesf-ā-nesf (ق.) به دو نیمه مساوی؛ این پول را

نصفانصف تقسیم می کنیم.

نصفه nesf-e (ا.) (گفتگو) ۱. نیمه ای از چیزی؛ نیمه. ۲. (ص.) ناتمام؛ غیر کامل. ۳. (ق.) به صورت نصف از چیزی؛ نیمه؛ توبه خود را نصفه نوشید.

نصفه روز n.-ruz (ص.) دارای فعالیت در بخشی از روز؛ نیمه وقت؛ کار نصفه روز، مدرسه نصفه روز.

نصفه شب nesf-e-šab (ق.) (ا.) (گفتگو) نیمه شب.

نصفه عمر nesf-e-'omr (ص.) (گفتگو) نصف العمر.

نصفه کاره nesf-e-kār-e (ص.) (گفتگو) ۱. ناتمام؛ ناقص. ۲. (ق.) به صورت ناتمام.

نصفه نیمه nesf-e-nim-e (ق.) (گفتگو) ۱. به صورت ناتمام. ۲. (ا.) نصف.

نصفی nesf-i (ا.) (گفتگو) نصف؛ نصفی از کار هنوز مانده.

نصوح nasuh [ع.ر.] (ص.) ویژگی توبه ای که در آن بازگشت و شکست نباشد؛ قطعی؛ استوار.

نصیب nasib [ع.ر.] (ا.) ۱. سهم کسی از چیزی؛ بهره؛ حصه. ۲. قسمت هرکس از سرنوشت.

• **نصیب بردن** (گرفتن) (مص.ا.) بهره بردن؛ بهره مند شدن. ■ **نصیب داشتن** (مص.ا.) بهره داشتن؛ سهم داشتن. ■ **نصیب رساندن** (مص.م.) بهره مند کردن؛ سهم رساندن. ■ **نصیب کسی شدن** بهره او شدن؛ در اختیار او قرار گرفتن؛ به تملک او درآمدن. ■ **نصیب گرگ بیابان نشود** (گفتگو) هنگام نقل حادثه ای هولناک بر زبان می آورند؛ در اواخر عمرش از بیماری بسیار عذاب کشید. نصیب گرگ بیابان نشود. ■ **نصیب (نصیب کافر) نشود** (گفتگو) هنگام ابراز نفرت از امری گفته می شود؛ دور باد؛ اتفاق نیفتد؛ نصیب نشود، چه بهیة نسی دارد! ■ **نصیب و قسمت** (گفتگو) سرنوشت. ■ یا نصیب و یا قسمت (گفتگو) هنگامی گفته می شود که حصول امری، دشوار به نظر می آید؛ ناکی بترانیم شما را ببینیم؟ یا نصیب و یا قسمت.

نصیحت nasihat [ع.ر.: نصیحة] (ا.) سخنی که با آن کسی را درباره اخلاق، رفتار، یا مسائل زندگی او راهنمایی می کنند؛ پند؛ اندرز؛ پند و نصیحت بزرگترا را بپذیر.

• **نصیحت کردن** (مص.م.) پند دادن؛ اندرز گفتن. ■ از من به تو (شما) نصیحت به تو (شما) نصیحت می کنم؛ از من به تو نصیحت که با او دوست نشوی.

نصیحت پذیری n.-pazir (ص.) (ا.) قبول کننده نصیحت؛ گوش نصیحت پذیری می خواهد که تو نداری.

نصیرخانی nasir-xān-i [ع.ر.ترفا] (ا.) (موسیقی ایرانی) طوسی.

نضج nozj [ع.ر.] (امص.) پا گرفتن و به سوی کمال و پیشرفت حرکت کردن.

• **نضج گرفتن** (مص.ا.) نضج.

(مصد.) مراقب بودن؛ ناظر بودن. • نظارت کردن (مصد.) مراقبت کردن بر حسن اجرای کاری.

نظاره nezāre [عر.: نظارة] (مصد.) نگرستن؛ نگاه کردن؛ تماشا؛ نگاه.

نظاره‌گر n.-gar (مصد.) تماشاگر؛ بیننده.

نظافت ne(a)zāfat [عر.: نظافة] (مصد.) ۱. عاری بودن از آلودگی؛ پاکیزگی؛ تمیزی. ۲. نظافت کردن.

• **نظافت کردن** (مصد.) تمیز کردن؛ پاکیزه کردن؛ داشتم خانه را نظافت می‌کردم.

نظافت‌چی n.-či (مصد.) ۱. مأمور نظافت و تمیز کردن جایی؛ نظافت‌چی اداره.

نظام nezām [عر.: نظام] (۱) ۱. مجموعه قوانین، قواعد، سنن، یا نوامیسی که قوام و انتظام چیزی بر آنها نهاده شده است؛ نظام انتخاباتی، نظام پزشکی، نظام سرمایه‌داری، نظام طبیعت. ۲. مجموعه دستگاه حکومتی؛ سپاه و ارتش هر دو مدافع نظام هستند. ۳. مجموعه سپاهیان یک کشور و تشکیلات مربوط به آن؛ ارتش. ۴. (مصد.) خدمت سربازی.

• **نظام اشتراکی** (فلسفه، جامعه‌شناسی) جمع‌گرایی. • **نظام اقتصادی** (اقتصاد) طرز تملک و استفاده از مالکیت و حدود دخالت دولت در آن. • **نظام تک‌فلزی** (اقتصاد) نظام پولی مبتنی بر یک فلز، مانند طلا. • **نظام چند فلزی** (اقتصاد) نظام پولی مبتنی بر چند فلز، مانند طلا و نقره و جز این دو. • **نظام دادن** (مصد.)، (مصد.) نظم دادن؛ منظم ساختن. • **نظام داشتن** (مصد.) مرتب بودن؛ سامان داشتن. • **نظام دو فلزی** (اقتصاد) نظام پولی مبتنی بر دو فلز، مانند طلا و نقره. • **نظام کارخانه‌ای** (اقتصاد) نظام اشتغالی که انقلاب صنعتی برقرار کرده است. • **نظام گرفتن** (مصد.) سامان پذیرفتن؛ مرتب شدن. • **نظام یافتن** (مصد.) سامان یافتن؛ نظم‌ورتنی پیدا کردن.

نظامات nezām.āt [عر.: ج. نظام] (۱) ۱. نظم‌ها؛ ترتیبات؛ مقررات. ۲. مجموعه قواعد و سنن.

نظام پزشکی nezām[-e]-pezešk-i (۱) (پزشکی) تشکیلات صنفی‌ای که به اموری چون صدور مجوز طبابت، حمایت از پزشکان در امور حرفه‌ای، و رسیدگی به تخلفات حرفه‌ای پزشکان می‌پردازد.

نظامات nezāmat [از عر.] (مصد.) ناظم بودن؛ عمل و شغل ناظم. ← ناظم (مصد.).

نظام جمع nezām-jam (۱) (نظامی) مجموعه کارهایی که به سربازان آموزش داده می‌شود.

نظام‌مند nezām-mand (مصد.) دارای نظم و نظام.

نظام‌مهندسی nezām[-e]-mohandes-i (۱) تشکیلات

نطاق nattāq [از عر.] (مصد.) آن‌که خوب صحبت می‌کند؛ سخنران زیردست.

نظر بوق natarbuq (مصد.) (گفتگو) (طنز) ولگرد؛ بیکاره.

نطعی nat'-i [عر.نا.] (۱) تنبان چرمی که کشتی‌گیران هنگام کشتی گرفتن می‌پوشیدند.

نطعی‌پوش n.-puš (مصد.) ۱. پهلوان کشتی‌گیر.

نطفگی notfe-gi (۱) ۱. (جانوری) نطفه. ۲. (حامص) نطفه بودن؛ وضع و حالت نطفه.

نطفه notfe [عر.: نطفة] (۱) ۱. (جانوری) سلول جنسی نر در جانورانی که تولیدمثل جنسی دارند؛ اسپرم. ۲. (گفتگو) سلول به وجود آمده از امتزاج اسپرم و تخمک.

• **نطفه بستن** (مصد.) ۱. منعقد شدن نطفه. ۲. پدید آمدن. • **نطفه کسی** یا چیزی بسته شدن (گفتگو) ذات او با آن عجین بودن. • **نطفه گرفتن** (مصد.) پذیرفتن نطفه و آبستن شدن. • **در نطفه خفه کردن** (گفتگو) از آغاز پیدایش سرکوب کردن؛ نیروی انتظامی توطئه را در نطفه خفه کرد.

نطق notq [عر.] (مصد.) ۱. سخنرانی (مصد.). ۲. سخن گفتن؛ حرف زدن.

• **نطق کردن** (مصد.) ۱. سخنرانی کردن. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) حرف زدن بیش از اندازه لازم یا در غیر موردش؛ لازم نیست نطق بکنی، جل‌ویلاست را جمع کن برو. • **نطقی کسی** باز (وا) شدن (گفتگو) به حرف درآمدن او؛ شروع به حرف زدن کردن او. • **نطقی کسی** کور شدن (گفتگو) ساکت شدن او؛ حرف نزدن او.

نطق notoq [از عر.: نطق] (مصد.) (عامیانه) نطق (مصد.).

• **نطقی کسی** باز شدن (عامیانه) به حرف آمدن او؛ به سخن گفتن پرداختن او. • **نطقی کسی** در نیامدن (عامیانه) جرئت اعتراض کردن و حرف زدن نداشتن او. • **نطق کشیدن** (زدن) (مصد.) (عامیانه) حرف زدن؛ سخن گفتن؛ سرکلاس، کسی جرئت نطق کشیدن نداشت.

نطلبیده na-talab-id-e (مصد.) درخواست نشده؛ خواسته نشده؛ آب نطلبیده مراد است. (مئل)

نظار nozzār [عر.: ج. ناظر] (۱) نظارت‌کنندگان.

نظارت ne(a)zārat [عر.: نظارة] (مصد.) ۱. مراقبت برای اطمینان از درستی کاری. ۲. (فنی) کنترل درستی اجرای پروژه از لحاظ کمی و کیفی، طبق مشخصات فنی و زمان‌بندی طرح.

• **نظارت استصوابی** ۱. نظارت بر حسن جریان امری و درست انجام گرفتن آن. ۲. (فقه) مراقبت داشتن ناظر موقوفات بر اقدامات متولی و تصویب کردن اعمال وی پیش از اجرای آن. • **نظارت اطلاعاتی** (فقه) اطلاع داشتن ناظر موقوفات بر اعمال متولی در امور وقف. • **نظارت داشتن**

صنفا‌ی که به وضع مقررات قانونی در امور مهندسی، حمایت از مهندسان، و امور اداری مربوط به آنها، صدور پروانه‌های حرفه‌ای، و مانند آنها می‌پردازد.

نظام‌نامه nezām-nāme (۱) آیین‌نامه.

نظام‌وظیفه nezām-i-e-vazife (مصدر) ۱. خدمت سربازی که طبق قانون، جوانان باید در سن و مدت معین انجام دهند. ۲. (اداری) تشکیلاتی که جوانان را به خدمت سربازی فرامی‌خواند.

نظامی nezām-i (مصدر) ۱. مربوط به نظام. ۲. نظام (بر) ۳. ۴. (مصدر) ۱. سرباز؛ سپاهی. ۳. (مصدر) (ساختمان) ویژگی نوعی آجر که بزرگ و به شکل مربع است و در ساختن آب‌انبارها و دژها از آن استفاده می‌کنند.

نظامی‌گری n-gar-i (حامصه) ۱. (سیاسی) تسلط و نفوذ نظامیان بر همه شئون کشور؛ میلیتاریسم. ۲. (۱) نظریه‌ای مبتنی بر لزوم چنین تسلطی.

نظایر nazāyer [مصدر: نظائر، ج: نظیره] (۱) مانندها؛ امثال.

نظر nazar [عربی] (مصدر) ۱. نگاه؛ دید. ۲. عقیده؛ رأی. ۳. توجه؛ عنایت. ۴. یاد؛ حافظه؛ ذهن؛ مخیله. ۵. (کفتگو) (فرهنگ‌عوام) چشم‌زخم. ۶. جهت؛ جنبه. ۷. (تجوم) وضع دو ستاره نسبت به یکدیگر. ۸. (تجوم) زاویه‌ای که از شعاع ساطع از دو جرم آسمانی به چشم می‌رسد. این زاویه‌ها معمولاً صفر، ۶۰، ۹۰، ۱۲۰، و ۱۸۰ درجه در نظر گرفته می‌شود. احکامیان این درجات را در احوال زمینیان مؤثر می‌دانستند.

• **نظر انداختن** (افکنندن) (مصدر) ۱. نگاه کردن؛ نگریستن. ۲. توجه کردن. ۳. **نظر اول** اولین نگاه یا نگاه سرسری و عجولانه؛ در نظر اول، او را خوش‌سرد و بی‌تفاوت دیدم. ۴. **نظر بد** (کفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) چشم‌زخم. ۲. سوء نیت؛ قصد سوء. ۳. **نظر بر کسی** (چیزی) افتادن او (آن) را دیدن. ۴. **نظریه** با توجه به. ۵. **نظر به آن** (این) که چون که؛ به این دلیل که؛ با توجه به این که. ۶. **نظر به چپ** (نظامی) برگرداندن سرباز صورت خود را به سمت چپ؛ حالتی از ایستادن که در آن سرباز سر را به سمت چپ برمی‌گرداند. ۷. به صورت شبه‌جمله نیز به کار می‌رود: افراد **نظر به چپا** **نظر به راست** (نظامی) برگرداندن سرباز صورت خود را به سمت راست؛ حالتی از ایستادن که در آن سرباز سر خود را به سمت راست برمی‌گرداند. ۸. به صورت شبه‌جمله نیز به کار می‌رود: افراد **نظر به راستا** **نظر خواستن** عقیده‌ای را پرسیدند؛ نظرخواهی کردن؛ در این باره نظر نمایندگان مجلس را خواسته‌اند. ۹. **نظر خوردن** (مصدر) (کفتگو) (فرهنگ‌عوام) گرفتار چشم‌زخم شدن. ۱۰. **نظر دادن** (مصدر) اظهار نظر کردن؛ عقیده خود را بیان کردن. ۱۱. **نظر داشتن** (مصدر) ۱. توجه داشتن. ۲. (کفتگو) قصد داشتن؛

غرض داشتن؛ به دل نگیز، نظری ندارد. ۳. عقیده داشتن؛ در این مورد من هیچ نظری ندارم. ۴. (کفتگو) تمایل داشتن؛ توجه عاشقانه داشتن. ۵. **نظر دوختن** (مصدر) طمع بستن. ۶. **نظر زدن** (مصدر) (کفتگو) چشم زدن؛ چشم‌زخم زدن. ۷. **نظرش نیست** (کفتگو) منظور نظرش نیست؛ باید خود را رهین منت بدانند و نمی‌داند؛ این قدر در حقش خوبی می‌کنی یک ذره نظرش نیست. ۸. **نظر کردن** (مصدر) ۱. نگاه کردن؛ نگریستن. ۲. توجه کردن؛ تأمل کردن. ۳. (مصدر) (کفتگو) چشم زدن؛ چشم‌زخم زدن؛ آخر بهات را نظر می‌کنند، خیلی خوشگل است. ۴. **نظر کسی برگشتن** ۱. تغییر عقیده دادن او؛ حالا من نظرم برگشته و عقیده دیگری دارم. ۲. توجه و عنایت او از میان رفتن. ۳. **نظر کسی را جلب کردن** دقت و کنجکاوی یا حس خوش آمدن او را برانگیختن. ۴. **نظر کسی را زدن** (کفتگو) باعث تغییر عقیده او شدن. ۵. **نظر کسی را گرفتن** (کفتگو) توجه او را جلب کردن یا مورد پسند او واقع شدن. ۶. **نظر گرداندن** (مصدر) چشم و نظر به سویی منعطف کردن. ۷. از **نظر** از لحاظ؛ از جهت؛ از نظر سیاسی این موضوع قابل بررسی است. ۸. **از نظر افتادن** ۱. اهمیت خود را از دست دادن. ۲. مورد بی‌توجهی قرار گرفتن. ۳. **از نظر دور داشتن** مورد بی‌توجهی و بی‌اعتنایی قرار دادن. ۴. **از نظر کسی گذشتن** در معرض دید یا مطالعه او قرار گرفتن. ۵. **از نظر گذراندن** ۱. دیدن؛ تماشا کردن. ۲. در معرض دید یا مطالعه کسی قرار دادن؛ لطفاً این نامه را از نظر رئیس اداره بگذرانید. ۳. **با (به) نظر خریداری به چیزی** (کسی) نگاه کردن (کفتگو) آن (او) را از نظر مطابقت با خواست یا نیاز خود مورد دقت و توجه، و بررسی و ارزیابی قرار دادن؛ دختری را سرسری نگاه نکن، به نظر خریداری نگاه کن. ۴. **با (به) نظر خریداری چیزی** (کسی) را برانداز کردن (کفتگو) با نظر خریداری به چیزی نگاه کردن. ۵. **به نظر آمدن** ۱. دیده شدن؛ به چشم آمدن. ۲. نمودار شدن؛ به تصور آمدن؛ حدس زده شدن. ۳. **به نظر احترام** (تحقیر، ...) در کسی نگریستن (نگاه کردن) او را محترم (محقر، ...) دانستن؛ به نظر احترام در معلم می‌نگرند. ۴. **به نظر رسیدن** به نظر آمدن (بر) ۲. ۵. **به نظر کسی رسیدن** ۱. به فکر او رسیدن؛ اندیشیده شدن به وسیله او. ۲. در معرض دید یا مطالعه او قرار گرفتن؛ به اطلاع او رسیدن. ۳. **تحت نظر** (زیر نظر) کسی یا جایی که از سوی پلیس یا جز آن مراقبت و کنترل می‌شود. ۴. **در نظر آوردن** ۱. دیدن؛ تماشا کردن. ۲. تصور کردن. ۳. **در نظر بودن** در خاطر بودن؛ در یاد بودن؛ در نظرم بود که این موضوع را به او بگویم. ۴. **در نظر داشتن** ۱. قصد داشتن؛ تصمیم داشتن. ۲. به‌خاطر داشتن؛ به‌یاد داشتن. ۳. **در نظر گرفتن** ۱. مورد توجه قرار دادن؛ مدنظر داشتن. ۲. انتخاب کردن؛ کاندیدا کردن؛ ایشان را برای ریاست اداره در نظر

دبیرستان: او سال سوم نظری است. ۵. (فلسفه) ویژگی آنچه فهمیدنش محتاج به نظر و فکر باشد؛ مقر. بدیهی. ۶. (د.) (گفتگو) به طور حدسی؛ حدساً؛ وزن معموله را نظری تخمین زد.

نظریات nazariy[ɣ]āt [از: عر. ج. نظَریَّة] (۱). نظریه‌ها.

نظریه nazar-iy[y]e (۱). ۱. تجزیه و تحلیل مجموعه‌ای از واقعیت‌ها از لحاظ ارتباطشان با یکدیگر: نظریه کارشناسی. ۲. تئوری (بر. ۱ و ۲). ۳. حدس؛ گمان؛ نظر. ۴. عقیده؛ رأی.

■ **نظریه احتمال (ریاضی)** شاخه‌ای از علم ریاضی که در آن احتمال وقوع پیشامدهای تصادفی به منظور پیش‌بینی رفتار سیستم‌ها بررسی می‌شود. ■ **نظریه رشد (اقتصاد)** انگیزه بررسی اقتصاد از زاویه تغییرات حجم سرمایه، جمعیت، و رشد فنی. ■ **نظریه نسبیت (فیزیک)** نسبیت.

نظریه پرداز n-pardāz (ص. ۱). تئورسین؛ نظریه پرداز اقتصادی، نظریه پرداز سیاسی.

نظم nazm [عر.] (مصد.) ۱. به سامان بودن؛ فقدان آشفتگی؛ ترتیب. ۲. (۱). (ادبی) سخن دارای وزن و قافیه؛ شعر؛ مقر. نثر.

■ **نظم دادن** (مصد.) (مصد.) سروسامان بخشیدن؛ امن کردن. ■ **نظم عمومی** (حقوق) حالتی که در آن مجموعه قوانین و مقررات و الزامات حقوقی مربوط به حسن اداره امور کشور و حفظ امنیت و اخلاق حسنه اجرا و رعایت می‌شود و هر عملی خلاف آن جرم به حساب می‌آید. ■ **نظم کردن** (مصد.) به شعر درآوردن؛ سرودن. ■ **نظم و ترتیب** (نظم و نسق) نظم. ■ **نظم یافتن** (مصد.) سروسامان پیدا کردن؛ مرتب شدن. ■ **به نظم درآوردن** موزون ساختن و به صورت شعر درآوردن.

نظم پرداز n-bar-dār (ص.) پذیرنده نظم و سامان.

نظیر nazir [عر.] (ص. ۱). همتا؛ همانند.

نظیره nazir.e [عر.: نظیره] (۱). (ادبی) شعر یا داستانی که به استقبال از شاعر یا نویسنده دیگری سروده یا نوشته می‌شود.

نظیف nazif [عر.] (ص.) پاکیزه؛ پاک؛ تمیز.

نع na' (د.) (عامیانه) نه؛ خیر.

نعت na't [عر.] (مصد.) ۱. وصف؛ توصیف. ۲. اوصاف و خصلت‌های نیک و پسندیده کسی (به ویژه اوصاف خداوند و رسول و ائمه) را بیان کردن؛ ستایش.

نعره na're [عر.: نعره] (۱). فریاد بلند ناشی از خشم، درد، یا هیجان.

■ **نعره زدن** (کشیدن، کردن) (مصد.) فریاد کشیدن؛ فغان کردن.

نعش na'š [عر.] (۱). جسد مرده؛ جنازه.

■ **مگر** [مگر] نعش کسی را از جایی بیرون بردن (گفتگو) هنگام مخالفت شدید با امری و انجام ندادن آن گفته می‌شود:

گرفته‌اند. ■ **در نظر ماندن** درخاطر ماندن؛ به یاد ماندن.

نظر آزمایی n.-ā'z[e]mā-y(')-i (حاصد.) خواستن عقیده صاحب نظران درباره موضوعی معین؛ اقتراح.

نظرات nazarāt [عر. ج. نظرة] (۱). نظریه‌ها؛ نظریات.

نظر باز nazar-bāz (ص.) در ادبیات غنایی و عارفانه، ویژگی آن‌که با نگرستن به چهره زیبارویان لذت هنری می‌برد یا آن را مقدمه‌ای برای عشق‌ورزی می‌داند.

نظر بازی n.-i (حاصد.) ۱. ردوبدل شدن نگاه بین عاشق و معشوق. ۲. عمل نظر باز.

■ **نظر بازی کردن** (مصد.) با نظر علاقه یا عاشقانه به چیزی یا به کسی نگاه کردن.

نظر بلند nazar-bolānd (ص.) بخشنده و باگذشت؛ بلندهمت؛ دست‌ودل‌باز.

نظر پاک nazar-pāk (ص.) ویژگی آن‌که نظرش آلوده به هوس نیست.

نظر تنگ nazar-tang (ص.) خسیس؛ بخیل؛ چشم تنگ.

نظر خواهی nazar-xāh-i (حاصد.) پرسیدن عقیده شخص یا گروهی درباره موضوعی معین.

نظر سنجی nazar-sanj-i (حاصد.) ۱. پرسیدن عقیده گروهی از مردم در مورد موضوعی. ۲. بررسی این عمل و استنتاج از آن.

نظر شکن nazar-šekan (ص. ۱). (فرهنگ‌عوام) آن‌که برای شناختن چشم‌زخم‌زننده، نام اشخاصی را می‌برد و در همان حین به تخم‌مرغی فشار وارد می‌کند، در نام هرکس تخم‌مرغ بشکند او را چشم‌زخم‌زننده می‌دانند.

نظر قربانی nazar-qorbān-i (۱). (فرهنگ‌عوام) مهره‌ای به شکل چشم گوسفند برای دفع چشم‌زخم یا چشم خشک‌شده گوسفند قربانی که آن را در محفظه‌ای قرار می‌دهند و برای دفع چشم‌زخم به گردن، سر، یا جایی می‌آویزند.

نظر کرده nazar-kard-e (ص.) ۱. ویژگی آن‌که مورد توجه و عنایت یکی از اولیای دین واقع شده است. ۲. خوشبخت.

نظرگاه nazar-gāh (۱). ۱. دیدگاه؛ عقیده؛ نظر. ۲. جایی که از آن نگاه می‌کنند؛ جای نگاه کردن.

نظر گیر nazar-gir (ص.) جالب توجه؛ جالب.

■ **نظر گیر کردن** (مصد.) مورد توجه قرار دادن.

نظری nazar-i (ص.) ۱. ویژگی علمی که بر جنبه‌های غیرکاربردی متکی و متمرکز باشد؛ مقر. کاربردی، عملی؛ ریاضیات نظری، فیزیک نظری. ۲. دارای جنبه فکری و ذهنی؛ غیرتجربی؛ مباحث نظری. ۳. (گفتگو) به دست آمده با حدس و تخمین؛ قیمت برنج و گوشت را به طور نظری تخمین زد. ۴. (گفتگو)

آخرین دوره آموزش‌های درسی از کلاس اول تا سوم

نعل درگاه na'l-dar-gāh (۱) (ساختمان) چوب یا آهنی که بالای چهارچوب دروینچه قرار می‌گیرد تا فشار مصالح بالای چهارچوب را تحمل کند؛ لتتو.

نعلک na'l-e(a)k (۱) ۱. نعلچه. ۲. پاشنه کفش.

نعلکی n-i (۱) پاشنه کفش.

نعلکی چسبانی n.-časb-ān-i (حاصل) درست کردن پاشنه کفش از خُرده چرم و مقوا.

نعلی na'l-i (ص) ۱. به شکل نعل. ۲. آن که نعلچه به کفش می‌زند.

نعلین na'leyn (عر: نعلین) (۱) کفشی بدون پشت، پاشنه، و دارای رویه بسته کوتاه که معمولاً علمای دینی بر پا می‌کنند.



نعم ne'am (عر: ج: نعمة) (۱) نعمت‌ها.

نعمات ne'amāt (عر: ج: نعمة) (۱) نعمت‌ها.

نعم‌البدل ne'm.a.l.badal (عر: (۱) عضو نیک؛ جانشین بهتر.

نعمت ne'mat (عر: نعمة) (۱) هر چیزی که باعث شادکامی، آسایش زندگی، و سعادت انسان می‌شود؛ نعمت زیبایی، نعمت سواد.

• **نعمت دادن** (مصدر) مال بخشیدن؛ روزی دادن.

نعمت پرورده n.-parvar-d-e (ص) ویژگی آن که در زندگانی از شخصی یا خاندانی بهره‌مند شده‌است.

نعنّا na'nā (از عر: نعنّاع) (۱) (گیاهی) نعنّاع.

نعنّاداغ n.-dāq (۱) نعنّاع خشک در روغن سرخ‌کرده‌شده که برای خوشمزه و خوش‌بو کردن آش، کشک و بادنجان و غیره به کار می‌برند.

• **نعنّاداغ چیزی را زیاد کردن** (گفتگو) بر شدت آن افزودن؛ آن را بزرگتر و مهم‌تر از آنچه هست، نشان دادن.

نعنّاع na'nā' (عر: (۱) (گیاهی) گیاهی علفی و کاشتنی که ساقه و برگ‌های خوش‌بوی آن خوراکی و دارویی است و ساقه چهارگوش و زیرزمینی و گاهی گل‌های رنگین دارد؛ نعنا.



• **نعنّاع صحرایی** (گیاهی) گیاهی علفی پایا و خودرو که ساقه خزنده زیرزمینی و ساقه‌های هوایی دارد و برگ‌های آن بوی نعناع می‌دهد.

نعنو na'nu (۱) تنو.

نعود بالله na'uz.o.be.llāh (عر: (شج) هنگامی به کار می‌رود که واقعه ناگواری اتفاق افتاده یا احتمال وقوعش باشد یا

مگر نعم را از این خانه بیرون ببری، وگرنه من خانه پدرم نمی‌روم.

نعلش کسی را دراز کردن (گفتگو) کشتن او؛ نابود کردن او.

[مگر] از روی نعلش کسی رد شدن (گفتگو) هنگام مخالفت شدید با امری یا ممانعت از انجام کاری گفته می‌شود؛ نمی‌گذارم به‌هم را ببری، مگر از روی نعلش من رد شوی.

نعلش کش n.-keš (ص، ۱) ۱. آن که نعلش را بر دوش حمل می‌کند؛ حمل‌کننده نعلش. ۲. وسیله‌ای که نعلش را در آن می‌گذارند و بر دوش یا با دست حمل می‌کنند. ۳. خودرو یا کالسکه‌ای که با آن نعلش حمل می‌کنند.

نعلش کشی n-i (حاصل) ۱. حمل جنازه؛ مشغول نعلش‌کشی مرده هستند. ۲. (گفتگو) حمل موجود زنده‌ای که توانایی حرکت کردن ندارد؛ من حوصله غش کردن و بعد هم نعلش‌کشی تو را ندارم.

نعلشه na'še (از عر: (ص) (عامیانه) نشئه.

نعل na'l (۱) ۱. قطعه آهنی هلالی شکل که برای پیش‌گیری از ساییدگی یا آسیب دیدن به شُم ستور، به‌ویژه اسب می‌کوبند.



۲. نعلچه. ۳. ساختمان قسمتی از تیر چوبی گرد که آن را تخت کرده‌باشند. ۴. (ساختمان) نعل درگاه.

• **نعل در (به) آتش گذاشتن (نهادن)** (فرهنگ‌عام) نام معشوق را با اورادی خاص بر روی نعل اسب نوشتن و آن را در درون آتش قرار دادن برای اینکه معشوق نیز دل‌باخته عاشق شود و در عشق بی‌قرار گردد. • **نعل کردن (زدن)** (مصدر) کوبیدن نعل به شُم ستور، به‌ویژه بر شُم اسب. • **نعل وارونه نعلی** که به‌طور وارونه به پای ستور می‌زدند تا از اثر آن بر روی زمین، مردم گمراه شوند و گمان کنند که سوار در جهت مخالف رفته‌است، این کار را دزدان و بعضی در جنگ برای ردگم کردن و فریب دشمن انجام می‌داده‌اند. • **نعل و میخ طعنه و کنایه.** • **به نعل و به میخ زدن** با هردو گروه یا طرف دعوا سازگاری داشتن؛ دوجانبه بازی کردن.

نعلبکی n.-b-e(a)k-i (۱) ظرفی شبیه بشقاب کوچک که استکان یا فنجان چای را در آن می‌گذارند.

نعل بند، نعلبند na'l-band (ص، ۱) نعل‌کننده ستور.

نعل بند خانه، نعلبند خانه n.-xāne (۱) جایی که در آن ستور را نعل می‌کنند.

نعل‌بندی، نعلبندی na'l-band-i (حاصل) عمل و شغل نعل‌کننده ستور.

نعلچه na'l-če (۱) قطعه کوچک آهنی که برای استحکام زیره کفش بر آن نصب می‌کنند.

نعلچه گر n.-gar (ص، ۱) آن که نعلچه به‌زیر کفش می‌زند.

نعلچی گر na'l-či-gar (ص، ۱) نعلچه‌گر.

❦ **نفاق افکندن (انداختن)** (مصدر). جدایی و اختلاف ایجاد کردن در میان افراد.
نفایس nafāyes [عربی: نفائس، ج. نَفِیسَة] (۱). چیزهای گرانبها؛ اشیای نفیس.

نفت naft (۱). (شیمی) ۱. مایعی غلیظ به رنگ قهوه‌ای تیره با بویی نامطبوع که از زیر زمین به وسیله چاه‌هایی مخصوص استخراج می‌شود، و آن مخلوطی از هیدروکربن‌ها و دیگر مواد آلی است که از پالایش آن، محصولات مختلف به دست می‌آید؛ فقط، نفت خام. ۲. نفت چراغ.

❦ **نفتِ چراغ (سفید)** (شیمی) مایعی روغنی، بی‌رنگ، با بویی تند، نسبتاً سمی، و آتش‌گیر که به عنوان سوخت در وسایل گرماده خانگی و در حشره‌کش‌های افشانه‌ای به کار می‌رود؛ کروزن. **نفت خام** (شیمی) نفت (م. ۱). **نفت سیاه** (شیمی) مازوت. • **نفت کردن** (مصدر). در مخزن وسیله نفت‌سوز نفت ریختن؛ بخاری را نفت‌کن. **نفت کوره** (شیمی) یکی از فراورده‌های حاصل از پالایش نفت خام که در وسایل گرماده صنعتی و موتور کشتی‌ها و قطارها به عنوان سوخت مصرف می‌شود. **نفت گاز** (شیمی) گازوئیل.

نفتا n-ā (۱). (شیمی) نام عمومی مخلوطی از هیدروکربن‌های به دست آمده از نفت یا قطران زغال‌سنگ که مایع‌هایی آتش‌گیرند و به عنوان حلال و رقیق‌کننده در صنایع شیمیایی به کار می‌روند.

نفتالین naftālin [فرا: naphthalene] (۱). (شیمی) جامدی سفیدرنگ که کم‌کم تبدیل به بخارهای سمی و آتش‌گیر می‌شود و به عنوان ضدبید، ضدقارچ، و ضدعفونی‌کننده و نیز در صنایع مهمات‌سازی و نساجی به کار می‌رود.

نفت خیز naft-xiz (مصدر) ویژگی جایی که در آن منابع نفتی وجود داشته باشد.

نفتدان، نفت‌دان naft-dān (۱). ۱. ظرف نفت. ۲. مخزن نفت بخاری، چراغ نفتی، و مانند آنها.

نفت‌سوز naft-suz (مصدر) ویژگی دستگاهی که انرژی موردنیاز برای به کار افتادن آن از سوختن نفت به دست می‌آید؛ بخاری نفت‌سوز.

نفتکش، نفت‌کش naft-keš (مصدر). ۱. خودرو سنگین و کشتی مخزن‌دار که به حمل سوخت‌های مایع مانند نفت و بنزین می‌پردازند.

نفتگر، نفت‌گر naft-gar (مصدر). ۱. کارگر صنایع نفت؛ نفت‌گران اعصاب کرده‌اند.

نفت‌گیری naft-gir-i (حامص). ۱. ریختن نفت در مخزن وسایل نفت‌سوز. ۲. ریخته شدن نفت به مخزن نفت‌کش‌ها.
نفتی naft-i (مصدر) ۱. آنچه با نفت کار می‌کند؛ نفت‌سوز؛

سختی کفرآمیز گفته یا شنیده شود؛ پناه‌برخدا.
نغوظ no'uz [عربی: (مصدر) نغوظ و راست شدن آلت تناسلی جنس نر هنگام تحریک جنسی].

نغ neq[q] (۱). (گفتگو) نق.

نغز naqz (مصدر) دل‌نشین، خوشایند (سخن، داستان، و...).

نغمات naqamāt [عربی: ج. نَغْمَة] (۱). نغمه‌ها.

نغمه naqme [عربی: نَغْمَة] (۱). ۱. (موسیقی) آهنگ یا ملودی. ۲. آواز، تصنیف، یا صوت موسیقایی که از آلات موسیقی برمی‌خیزد. ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور و آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور، دستگاه‌های سه‌گاه، چهارگاه، ماهور، راست‌پنجگاه، و نوا. ۴. (موسیقی ایرانی) نت یا صدایی که دارای زیرویمی مشخص باشد.

❦ **نغمه امری** [را] سر دادن (گفتگو) قصد انجام آن را داشتن؛ یاران نغمه جدایی سر داده‌اند. **نغمه بر طنبور افزودن** (گفتگو) اضافه کردن یا طول و تفصیل دادن بر چیزی بی‌آن‌که نیازی بدان باشد. **نغمه چکارک** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. **نغمه دیگر نواختن** (گفتگو) سخن تازه‌ای گفتن و پنهان آوردن. **نغمه راک** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. **نغمه ساز (کوک) کردن** (گفتگو) دست زدن به کاری معمولاً ناروا یا فریبکارانه؛ باز چه نغمه‌ای ساز کرده‌ای؟ **نغمه مغلوب** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه.

نغمه‌پرداز n-pardāz (مصدر) نغمه‌سرا.

نغمه‌خوان naqme-xān (مصدر) نغمه‌سرا.

نغمه‌ساز naqme-sāz (مصدر) نغمه‌سرا.

نغمه‌سرای [ای] naqme-sa(o)rā-y [مصدر] خواننده آواز؛ سرودگویی.

نغ نغ neq-neq (۱). (گفتگو) نق‌ونق.

نغ نغو n-u (مصدر) (گفتگو) نق‌نغو.

نفاخ naffāx [عربی: (مصدر) ویژگی آنچه خوردن آن باعث نفخ دستگاه گوارش می‌شود].

نفاذ nafāz [عربی: (مصدر) به اجرا درآمدن، چنان‌که فرمان، امر، حکم، و دستور.

نفازولین na(c)fāzolin [فرا: انگ: naphazoline] (۱). (پزشکی) از داروهای تنگ‌کننده عروق که برای کاهش پرخونی مخاط بینی و چشم به کار می‌رود.

نفاس nefās [عربی: (۱) نَفَس] (۱). حالت زن در زایمان و پس‌از آن. در این حالت خون از مجرای تناسلی او تراوش می‌کند. ۲. خونی که در وقت زایمان از زهدان زائو بیرون می‌آید.

نفاق nefāq [عربی: (مصدر) ظاهرباطن متفاوت داشتن؛ دورویی؛ ریاکاری].

نفرولوژیست nefrolozist [نر: néphrologiste] (ص، ۱).
(پزشکی) پزشکی که در نفرولوژی تحصیلات تخصصی دارد.
نفرون nefron [نر: néphron] (۱). (جانوری) واحد فعال دفع آب و مواد زائد در کلیه.

نفری nafar-i (ص، ۱) هر نفر: نفری یک پُرس غذا خوردند.

نفريت nefrit [نر: néphrite] (۱). (پزشکی) هریک از بیماری‌های کلیه که با التهاب و نقص کار کلیه همراه است.
نفترین nefrin (۱). دعای بد برای مرگ، ناکامی، و بدبختی کسی یا چیزی؛ لعن؛ مقی. آفرین.

• **نفترین کردن** (فرستادن) (م، ۱). در حق کسی یا چیزی دعای بد کردن و آرزوی مرگ یا بدبختی او یا آن را داشتن؛ لعن کردن.

نفیس nafs [نر: nafs] (۱). ۱. ذات و حقیقت هرکسی یا هرچیزی؛ ذات؛ سرشت. ۲. روان؛ ذهن. ۳. نفس اماره. ۴. آلت تناسلی جنس نر.

• **نفیس اماره** (شیطانی، شیطان) (ادیان) روان آدمی، هنگامی که شهوات و خواست‌های غیراخلاقی بر آن غلبه کرده باشد و شخص را به اعمال خلاف دین و اخلاق وادارد. ۵. نفس شکستن با نفس اماره جنگیدن؛ از هوای نفس پیروی نکردن. • **نفیس لواحه** (ادیان) روان آدمی، هنگامی که بعد از ارتکاب گناه، پشیمانی بر آن عارض می‌شود و افعال گذشته را سرزنش می‌کند. • **نفیس مطمئنه** (ادیان) روان آدمی که به فضایل آراسته و از رذایل مبرا باشد. • **نفیس واحد** (واحد) یک نفس، یک تن، یک جان.

نفیس nafas [نر: nafas] (۱). ۱. (جانوری) هوایی که در فرایند تنفس به ریه‌ها داخل و از آن خارج می‌شود. ۲. (امص) (جانوری) فرایند نفس کشیدن؛ تنفس. ۳. (۱). زمان بسیار کوتاه؛ لحظه: نفسی کنارم بنشین. ۴. (گفتگو) توانایی؛ نیروی فعالیت؛ رمق: تا آخرین نفس کار کردم. ۵. (گفتگو) شخص بسیار عزیز؛ عمر؛ نفس؛ چرا می‌خواهی مرا تنها بگذاری و بروی؟ ۶. اثر ناشی از همیشگی: نفس شفا بخش.

• **نفیس آخر** واپسین لحظه عمر: سعی کن این نفس آخر را به احسان و بخشش مشغول شوی. • **نفیس آخر** را کشیدن (گفتگو) مردن: حالش خیلی بد است، به گمان همین روزها نفس آخر را می‌کشد. • **نفیس آشکاره** (آشکارا، آشکارا) (فرهنگ‌عام) مبدأ تغییر آب‌وهوایی آشکار در نیمه شهریور و نیمه اسفند. • **نفیس از خود بردن** (گفتگو) بسیار ساکت و آرام ماندن: دخترک در گوشه‌ای مخفی شده بود و نفس از خودش بریده بود. • **نفیس از کسی درآمدن** (گفتگو) کمترین صدایی از او بلند شدن: نشتان اگر دربیاید، همه‌تان را می‌کشم. • **نفیس از ماتحت** (کون) کشیدن (گفتگو) △ لحظه‌های آخر عمر را گذراندن؛ رو به مرگ

ساور نفی، یخچال نفی. ۲. نفت خیز: حوزه نفتی. ۳. مربوط به صنعت نفت: سکوی نفتی. ۴. آغشته به نفت: لباس نفتی است، باید بشویم. ۵. (ص، ۱). به رنگ نفت: آبی تیره مایل به خاکستری. ۶. (ص) ساخته شده از نفت: مواد نفتی. ۷. (ص، ۱). نفت فروش.

نفخ nafx [نر: nafx] (امص) (پزشکی) ۱. تجمع گاز براثر تجزیه باکتریایی غذاها در لوله گوارش که موجب احساس پُر بودن معده و روده در شخص می‌شود. ۲. (۱). گاز دستگاه گوارش.

• **نفخ داشتن** (مصد) (پزشکی) دچار نفخ بودن. • **نفخ صور** (ادیان) ۱. دمیدن اسرافیل در صور (بوق) برای برانگیختن مردگان در روز رستاخیز. ۲. روز رستاخیز. • **نفخ کردن** (مصد) (پزشکی) احساس کردن تجمع گاز در دستگاه گوارش.

نفخه nafxe [نر: نفخه] (۱). ۱. دم؛ نفس.

• **نفخه صور** (ادیان) نفخ صور.

نفر nafar [نر: nafar] (۱). ۱. واحد شمارش انسان. ۲. (گفتگو) پرسنل؛ کارمند: ما این‌جا نفر نداریم، خودتان یک کسی را پیدا کنید. ۳. (نظامی) فرد نظامی معمولی؛ سرباز. ۴. واحد شمارش شتر. • **نفر به نفر** تک‌تک؛ جداگانه.

نفرات nafarāt [از نر: nafar] (۱). ۱. اشخاص؛ افراد. ۲. (نظامی) نظامیان بی‌درجه؛ سربازان.

نفربار nafar-bar (۱). (نظامی) نوعی کامیون که برای حمل افراد از آن استفاده می‌کنند.

نفرت nefrat [نر: نفرة] (امص) بیزاری و بد آمدن و کراهت داشتن از کسی یا چیزی.

• **نفرت داشتن** (کردن) (مصد) بیزار بودن؛ کراهت داشتن؛ بد آمدن. • **نفرت گرفتن** (مصد) بیزار شدن؛ کراهت یافتن.

نفرت‌آور n-ā'var (ص) ایجادکننده بیزاری و کراهت.

نفروز nafar-ruz (۱). واحد زمانی صنعتی برای سنجش هزینه‌ها و دستمزدها، که حاصل ضرب تعداد افراد در روزهای کار آنهاست.

نفرساعت nafar-sā'at (۱). واحد زمانی صنعتی برای سنجش هزینه‌ها و دستمزدها، که حاصل ضرب تعداد افراد در ساعت‌های کار آنها است.

نفروز nefroz [نر: néphrose] (۱). (پزشکی) هرگونه بیماری کلیه، به‌ویژه بیماری‌هایی که همراه با تخریب مجاری کلیه و دفع پروتئین از ادرار و در نتیجه خیز باشد.

نفرولوژی nefrolozi [نر: néphrologie] (۱). (پزشکی) یکی از رشته‌های فوق تخصصی طب داخلی که به تشخیص، درمان، و پیش‌گیری از بیماری‌های کلیه می‌پردازد.

بودن: تو داری نفس از ماتحت می‌کشی، آن وقت فکر مایه‌دنیایی؟ ■
 نفس بلند شدن کمترین صدایی به شکوه و اعتراض
 برخاستن: از کسی نفس بلند نمی‌شود. ■ نفس به تنگی افتادن
 (گفتگو) کشیده شدن نفس به سختی. ■ نفس به یک [و] دو
 افتادن دشوار شدن نفس کشیدن. ■ نفس (نفسی) تازه
 (چاق) کردن (گفتگو) بر اثر استراحت، نیروی تازه به دست
 آوردن: بعد از بالا آمدن از پله‌ها، ایستاد تا نفسی تازه کنم. ■ نفس
 تنگ شدن نفس بند آمدن؛ نفس به سختی برآمدن. ■ نفس
 داشتن (مصدر). نیرو داشتن؛ توانایی داشتن: تا جایی که نفس
 داشتم، دویدم. ■ نفس در سینه کسی گره خوردن دچار
 نفس تنگی شدن؛ او نفس در سینه‌اش گره خورد و نتوانست حرف بزند.
 ■ نفس دزده (فرهنگ‌عام) مبدأ تغییر آب‌وهوایی غیر محسوس
 در نیمه‌مرداد و بهمن. ■ نفس را [تو ای] (در) سینه [حسب
 کردن نفس نکشیدن؛ از نفس کشیدن خودداری کردن: چشم‌ها را
 ببندید و نفس را در سینه حبس کنید. ■ نفس راحت کشیدن
 (گفتگو) از نگرانی یا مشکلی نجات یافتن: از دست این اوضاع
 نمی‌توانیم یک نفس راحت بکشیم. ■ نفس را سنگین کردن باعث
 دشواری عمل تنفس شدن. ■ نفس زدن (مصدر). نفس کشیدن
 (م. ۱). ■ نفس عمیق تنفسی که هوا را تا اعماق ریه می‌رساند.
 ■ نفس کسی از جای گرم درآمدن (بلند بودن) (گفتگو) از
 سختی‌ها و دشواری‌ها خبر نداشتن او و از روی بی‌خبری با
 مسائل خوش‌بینانه برخورد کردن او: تو نفست از جای گرم
 درمی‌آید. من آه ندارم با ناله سودا کنم، تو می‌گویی برو مسافرت؟! ■
 نفس کسی بالا آمدن (گفتگو) دوباره به جریان افتادن روال
 طبیعی تنفس او. ■ نفس کسی بالا نیامدن (گفتگو) ۱. از
 خستگی توانایی نفس کشیدن نداشتن او: به بالای کوه که رسیدیم،
 دیگر نفسم بالا نمی‌آمد. ۲. مردن او: دکتر تنفس مصنوعی داد، اما نفس
 بیمار بالا نیامد. ■ نفس کسی برای دیگری در رفتن (گفتگو) به
 دیگری علاقه زیاد داشتن او: نفسم برای به‌اش در می‌رود. ■
 نفس کسی بریدن (گفتگو) نفس‌های بریده‌بریده کشیدن و
 نیروی خود را از دست دادن او: نفسم برید، بگذار کمی استراحت کنم.
 ■ نفس کسی بند آمدن ۱. قدرت نفس کشیدن از او سلب
 شدن. ۲. سخت ترسیدن یا مردن او: تا پدرش را دید، نفسم بند
 آمد و به شدت ترسید. ■ نفس کسی به دیگری خوردن (گفتگو)
 اثر گذاشتن او در دیگری: آخر نفس او به تو هم خورده که این‌طور
 لجبازی می‌کنی. ■ نفس کسی به شماره افتادن (گفتگو) ۱.
 نفس‌های کوتاه متوالی کشیدن او؛ به سختی نفس کشیدن او. ۲.
 دچار حالت احتضار شدن او. ■ نفس کسی به نفس دیگری
 رسیدن (گفتگو) واقع شدن ملاقات میان آن دو. ■ نفس کسی
 پس رفتن (گفتگو) توانایی نفس کشیدن از او سلب شدن. ■
 نفس کسی تازه شدن (گفتگو) نیروی تازه پیدا کردن او؛ یک

دقیقه بشین تا نفست تازه شود. ■ نفس کسی تنگی کردن به سختی
 نفس کشیدن او معمولاً به علت نفس تنگی. ■ نفس کسی
 درآمدن (گفتگو) ۱. رنج و سختی بسیار متحمل شدن او: نفسم
 درآمد. ۲. (توهین‌آمیز) در خطاب به کسی که من‌و من می‌کند و
 در گفتن تردید دارد گفته می‌شود: نفست در بیاید، حرف بزن. ■
 نفس کسی در نیامدن (گفتگو) ۱. سلب شدن قدرت تنفس
 طبیعی و راحت از او: از خستگی دیگر نفسم در نمی‌آمد. ۲. ساکت
 شدن او: نفس هیچ کس در کلاس در نمی‌آمد. ۳. حرف زدن یا
 قدرت حرف زدن نداشتن او؛ قدرت اعتراض نداشتن او: هر
 ظمی به مردم می‌شد، نفس کسی در نمی‌آمد. ■ نفس کسی را بریدن
 (گفتگو) او را دچار ناراحتی و عذاب کردن: درد دندان نفسم را
 برید. ■ نفس کسی را گرفتن (گفتگو) ۱. جان او را به لب
 رساندن؛ او را بسیار خسته کردن: این کار نفسم را گرفت. ۲. او را
 کشتن: اگر چیزی بگوئی، نفست را می‌گیرم. ۳. سخت مجذوب
 کردن او. ■ نفس کسی سنگین شدن تنفس او مشکل شدن؛
 به وجود آمدن دشواری در عمل تنفس او. ■ نفس کسی گرفتن
 دچار تنگی نفس شدن او. ■ نفس کسی گرم دم کسی گرم. ■
 نفس کسی یاری کردن (گفتگو) قدرت داشتن او برای حرف
 زدن یا آواز خواندن یا انجام دادن کاری جز آنها: دیگر
 نمی‌توانست بلند بخواند، نفسم یاری نمی‌کرد. ■ نفس کشیدن
 (مصدر). ۱. (جانوری) فرو بردن هوا به ریه‌ها و بیرون دادن آن
 به‌طور طبیعی. ۲. (گفتگو) راحت و فارغ‌البال به استراحت
 پرداختن: بعد از نه ساعت کار مداوم، حالا می‌تواند نفسی بکشد. ■
 نفس کشیدن از یاد کسی رفتن (گفتگو) مردن او: اگر حرفی به
 کسی بزنی، کاری می‌کنم که نفس کشیدن از یادت برود. ■ نفس گرفتن
 (مصدر). نفس تازه کردن. ■ نفس گرم گفتار پرشور و اثرگذار یا
 امیدبخش. ■ نفس گیرا (گفتگو) کلام نافذ؛ سخن اثرگذار. ■
 نفس نداشتن (مصدر). بی‌حس و بی‌رمل بودن. ■ نفس نفس
 زدن (کشیدن) نفس‌های تند و کوتاه کشیدن بر اثر خستگی،
 ترس، درد، یا فعالیت بدنی. ■ نفس‌ها بند آمدن (گفتگو)
 سکوت برقرار شدن: وقتی معلم وارد کلاس می‌شد، نفس‌ها بند
 می‌آمد. ■ نفس‌ها [تو سینه] حبس شدن سکوت برقرار
 شدن: نفس‌ها تو سینه حبس شده‌بود و صدا از کسی در نمی‌آمد. ■
 از نفس افتادن (گفتگو) نیروی خود را از دست دادن؛ بی‌حال
 شدن: من دیگر نمی‌توانم همراهت بیایم. دیگر از نفس افتادم. ■ از نفس
 انداختن (گفتگو) خسته و فرسوده کردن: کار خانه مرا از نفس
 انداخت. ■ به نفس (نفس نفس) افتادن (گفتگو) نفس نفس زدن؛
 سخت خسته شدن: از پله‌ها که بالا آمدم، به نفس نفس افتاده بودم. ■ تا
 آخرین نفس تاهنگام مرگ؛ تاحد ممکن: تا آخرین نفس
 می‌جنگم. ■ یک نفس پی‌درپی؛ بی‌وقفه.

نفسانی nafs.āni [عربی: نفسانی] (مصدر). ۱. مربوط به نفس؛ روحی؛

روانی: فضایل نفسانی. ۲. مربوط به نفس اماره؛ مربوط به غرایز: خواهش نفسانی، هوس نفسانی.
نفسانیات nafs.āniy[y]āt [عر. ج. نفسانیة] (۱). مجموعه امور روانی.

نفسانیه nafs.āniy[y]e [عر. نفسانیة] (ص. نفسانی).
نفس بر nafas-bor (ص. ویژگی آنچه از دشواری یا سنگینی، انسان را به ستوه می آورد و نفس را می گیرد: راه نفس بر.

نفس تنگی nafas-tang-i (حاصص. (پزشکی) تنگی نفس.
 • **نفس تنگی کردن** (مصداق. گرفتار تنگی نفس شدن.

نفسدار nafas-dār (ص. گفتگو) ۱. توانا در نگه داشتن نفس. ۲. (ق. استوار؛ محکم.

نفس کش nafas-keš (۱). ۱. مجرای عبور هوا. ۲. جای وسیع؛ جای مناسب برای فعالیت. ۳. (ص. ۱). (گفتگو) آن که نفس می کشد. ۴. (گفتگو) موجود زنده یا موجود زنده با جرئت و جسارت: دغل هرچه نفس کش است می آورم.

• **نفس کش خواستن** (طلبیدن) (مصداق. (گفتگو) عریضه جویی کردن و حریف طلبیدن برای مبارزه: داد می زد و نفس کش می طلبید.

نفس گرفتگی nafas-gereft-e-gi (حاصص. تنگی نفس.

نفس گیر nafas-gir (ص. ۱). گرفتار تنگی نفس. ۲. ویژگی آنچه از دشواری و سختی، انسان را به ستوه می آورد.
نفسه nafas-e (۱). نفس.

• **نفسه زدن** (مصداق. نفس نفس زدن.
نفسی nafs-i (ص. ۱). مربوط به نفس اماره؛ مبتنی بر هوا و هوس. ۲. درونی؛ روحی؛ روحانی.

نفت naft (۱). نفت.

نفتعی n-i (ص. نفتی).

نفع naf [عر. ۱]. پول یا مالی که عاید کسی می شود؛ سود؛ منفعت؛ فایده؛ مقر. ضرر.

• **نفع بردن** (مصداق. ۱. پول یا مالی را عاید خود کردن؛ سود بردن؛ بهره بردن. ۲. نتیجه مطلوب به دست آوردن. • **نفع دادن** (مصداق. ۱. سود رساندن؛ این معامله بچقدر نفع داد؟ ۲. بهبود بخشیدن. ۳. نتیجه مطلوب عاید کردن. • **نفع داشتن** (مصداق. ۱. سود داشتن؛ بهره داشتن؛ این معامله نفع زیادی برایش داشت. ۲. مؤثر بودن؛ اثر بخشیدن؛ این دارو نفع زیادی دارد. • **نفع شخصی** (گفتگو) سودی که تنها برای خود شخص باشد؛ هرکاری که می کند، فقط برای نفع شخصی است. • **نفع کردن** (مصداق. ۱. پول یا مالی را عاید خود کردن؛ سود کردن؛ بهره بردن؛ در آن معامله خیلی نفع کرد. ۲. نتیجه مطلوب عاید کردن. • **به نفع کسی بودن** (گفتگو) نتیجه مطلوب عاید او شدن؛ به سود او بودن؛ به نفع است که در این باره حرفی نزن. • **به نفع کسی تمام شدن**

(گفتگو) خاتمه یافتن کاری به سود او؛ او می خواهد که همه چیز به نفع خودش تمام شود.

نفع پرست n-parast (ص. آن که نفع خود را بر همه چیز مقدم می شمارد؛ سودجو.

نفع جو naf-ju (ص. نفع پرست؛ سودجو.

نفعه nafaqe [عر. نفقة] (۱). ۱. (نفع، حقوق) مالی که برای ادامه زندگی، صرف هزینه همسر و فرزندان می شود. ۲. هزینه؛ خرج.

• **نفعه اقارب** (نفع، حقوق) مسکن و خوراک و پوشاک و لوازم خانه برای والدین در صورت عدم توانایی آنها در تأمین هزینه زندگی خود، که با در نظر گرفتن وضعیت مالی فرزند تهیه آنها برعهده اوست. • **نفعه دادن** هزینه معاش زن و فرزند را پرداختن. • **نفعه زوجه** (نفع، حقوق) مسکن، خوراک، پوشاک و لوازم خانگی برای زن که باتوجه به وضعیت و شأن وی، تهیه آنها برعهده شوهر است.

نفعه خوار n-xār (ص. ۱). آن که وجه یا وسیله معاش خود را از دیگری می گیرد.

نفل nafl [عر. ۱]. (نفع) عبادتی که واجب نباشد؛ عبادت مستحب.

نفل nafal [عر. ۱]. (نفع) مالی که شرعاً متعلق به پیغمبر (ص) یا امام یا حکومت اسلامی است.

نفله nefle (ص. ۱). (گفتگو) توهین آمیز؛ بی دست و پا و ضعیف و ناکارآمد.

• **نفله کردن** (مصداق. (گفتگو) ۱. کشتن. ۲. از بین بردن.

نفوذ nofuz [عر. ۱]. (امص. ۱. فرورفتن به درون چیزی معمولاً بدون تغییر دادن ساختار آن. ۲. راه یافتن به جایی یا در میان گروهی برای دستیابی به هدفی. ۳. توانایی قبولاندن امری بر کسی یا در جایی؛ اثرگذاری؛ تأثیر. ۴. ورود به جایی با غلبه؛ پیشروی.

• **نفوذ پیدا کردن** نفوذ (م. ۲). • **نفوذ دادن** (مصداق. منتشر کردن؛ گسترش دادن. • **نفوذ داشتن** (مصداق. توانایی داشتن برای قبولاندن امری بر کسی یا در جایی. • **نفوذ کردن** (مصداق. ۱. نفوذ (م. ۱ و ۲). ۲. رایج شدن در جایی؛ راه پیدا کردن. ۳. فرورفتن. • **نفوذ کردن در کسی** (جایی) او (آن) را تحت سیطره درآوردن؛ بر او (آن) چیره شدن. • **نفوذ کلام** (کلمه) اثربخش بودن سخن کسی در دیگری یا دیگران؛ مورد قبول قرار گرفتن سخن از سوی دیگری یا دیگران.

نفوذپذیر n-pazir (ص. قابل نفوذ و تأثیر.

نفوذپذیری n-i (حاصص. ۱. نفوذپذیر بودن؛ وضع و حالت نفوذپذیر. ۲. (فیزیک) تراوایی.

نفوذی nofuz-i (ص. ۱). آن که به میان گروهی راه پیدا می کند

تا اسرار آنان را دریابد یا مقاصد خود را به آنان تلقین کند.
نفوس ^۱ nufus [نفس، جر. نفس] (۱). ۱. نفس‌ها. ۲. جمعیت افراد.

نفوس ^۲ n. [از عر. جر. نفس] (۱). نفس‌ها.

■ **نفوس بد زدن** (گفتگو) پیش‌بینی کردن اتفاق بد؛ فال بد زدن: نفوس بد ترن، آخر یک بلای سرمان می‌آید.

نفهمی na-fahm-i (حاصص.) (گفتگو) فاقد توانایی فهمیدن؛ نادانی.

■ **خود را به نفهمی زدن** (گفتگو) خود را نادان جلوه دادن؛ وانمود کردن به نفهمیدن.

نفهمیده na-fahm-id-e (ص.د.) درحال نفهمیدن؛ نادانسته.

نفی nafi [عر.] (اصص.) ۱. رد و انکار کردن وجود چیزی یا حقیقتی؛ مقر. اثبات. ۲. تبعید (م.۱).

■ **نفی بلد تبعید** (م.۱). ۱. **نفی کردن** (مص.م.) رد کردن؛ انکار کردن. ■ **نفی ولد** (فقه، حقوق) عمل پدری که انتساب فرزند را به خودش انکار کند.

نفیر nafir (۱). ۱. صدای بلند؛ فریاد. ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون و دستگاه راست پنجگاه.

■ **نفیر زدن** (کشیدن) (مص.د.) فریاد کردن؛ خروشدن.

نفیس nafis [عر.] (ص.) گرانبها؛ قیمتی.

نق neq[q] (۱). (گفتگو)

■ **نق زدن** (مص.د.) (گفتگو) گله یا شکایت کردن از چیزی یا اصرار کردن بر چیزی به‌صورت مداوم و معمولاً مبهم؛ این‌قدر نق نزن، اعصاب را خرد کردی. ■ **نق نق زدن** (کردن) (گفتگو) شکایت و بهانه‌جویی کردن؛ دست از نق نق زدن بکش و فکر راه چاره باش. ■ **نق ونوق** (گفتگو) گله یا شکایت از چیزی یا اصرار بر چیزی به‌صورت مداوم و معمولاً مبهم؛ از دست نق ونوق هایش خسته شدم و از خانه آمدم بیرون.

نقاب neqāb [عر.] (۱). ۱. وسیله‌ای از پارچه، مقوا، و مانند آنها برای پنهان کردن صورت؛ ماسک. ۲. پارچه‌ای که زنان با آن صورت خود را می‌پوشانند؛ روبند. ۳. پوشش.

■ **نقاب از چهره** (صورت) کسی افتادن (کنار رفتن) ماهیت اصلی او مشخص شدن؛ بالاخره نقاب از چهره او افتاد و همه فهمیدند چه آدم دورویی است. ■ **نقاب برداشتن** ۱. نقاب را کنار زدن و چهره را آشکار کردن. ۲. ماهیت اصلی خود را نشان دادن. ■ **نقاب زدن** (مص.د.) ۱. نقاب به چهره کشیدن؛ به‌وسیله نقاب صورت را پوشاندن. ۲. ماهیت اصلی خود را مخفی کردن.

نقاب پوش n.-puš (ص.) نقابدار.

نقابدار neqāb-dār (ص.) ویژگی آن‌که نقاب بر صورت زده‌است.

نقابی neqāb-i (ص.) نقابدار.

نقاد naqqād [عر.] (ص.د.) (۱). آن‌که آثار ادبی را تحلیل و ارزیابی می‌کند؛ سخن‌سنج.

نقادی n.-i (حاصص.) نقد (م.۲).

■ **نقادی کردن** (مص.م.) آثار هنری را تحلیل و ارزیابی کردن.

نقار naqqār [عر.] (ص.د.) (۱). آن‌که بر سنگ، چوب، و مانند آنها کنده‌کاری می‌کند.

نقار neqār [عر.] (اصص.) رنجش؛ کینه؛ آزرده‌گی.

نقاره naq[q]āre [عر.: نقّارة] (۱). (موسیقی ایرانی) نوعی طبل دوتایی.

■ **نقاره بزرگ** (موسیقی ایرانی) ساز مضاعف کوبه‌ای، بزرگ و کوچک، با بدنه‌ای از مس، پوست روی آن از جنس پوست گاو یا گوساله، و مورد استفاده در ایل قشقایی، این ساز همراه با کرنا و سرنا و با دو چوب نواخته می‌شود. ■ **نقاره زدن** (مص.د.) به‌صدا درآوردن نقاره. ■ **نقاره کوچک** (موسیقی ایرانی) ساز مضاعف کوبه‌ای، با بدنه‌ای از جنس سفال یا مس و به‌ندرت از چوب. پوست روی آن از پوست بز است و با دو چوب نواخته می‌شود.

نقاره‌چی n.-či (ص.د.) (۱). آن‌که نقاره می‌زند.

نقاش naqqāš [عر.] (ص.د.) (۱). ۱. آن‌که تصویر می‌کشد. ۲.

آن‌که درودیوار ساختمان را رنگ می‌کند؛ رنگ‌کار؛ او نقاش ساختمان است. ۳. (فنی) آن‌که شغل او رنگ کردن خودرو پس از صافکاری است. ۴. (۱). (تجوم) صورت فلکی در نیمکره جنوبی آسمان.

نقاشی n.-i (حاصص.) (۱). ۱. هنر بیان افکار، تخیلات، و عواطف به‌وسیله خط، شکل، رنگ، و مانند آنها بر روی سطح. ۲. (۱). تصویری که از طریق این هنر به‌دست می‌آید؛ تصویر. ۳. (حاصص.) نقاشی کردن.

■ **نقاشی چند لته** تصویری که از چند تخته به‌هم پیوسته تشکیل می‌شود و معمولاً قطعات جانبی روی قطعه‌های میانی تا می‌شوند. ■ **نقاشی دیواری** نقاشی‌ای برای تزیین دیوار که یا مستقیماً بر روی سطح دیوار انجام می‌شود یا روی تخته یا بوم برای نصب دائمی بر دیوار. ■ **نقاشی قهوه‌خانه‌ای** نقاشی‌ای که موضوع اصلی آن داستان‌های شاهنامه فردوسی، خمسه نظامی، قصص قرآن، و مانند آنهاست. در گذشته نقاشان این موضوع‌ها را براساس شرحی که از زبان نقال، مداح، یا تعزیه‌خوان می‌شنیدند، به‌تصویر می‌کشیدند. ■ **نقاشی کردن** (مص.د.) (۱). ایجاد کردن تصویر با دست در یک سطح. ۲. رنگ زدن به درودیوار ساختمان. ۳. رنگ کردن خودرو. ■ **نقاشی کشیدن** (مص.د.) نقاشی کردن (م.۱). ■

می‌دوزند.

نقده دوزی n.-duz-i (حاصص) دوختن گل و بوته با نخ‌های ابریشمی بر روی پارچه.

نقدی naqd-i (ص) ۱. ویژگی آنچه به وجه نقد پرداخته می‌شود؛ جواهر نقدی. ۲. ویژگی معامله‌ای که بهای جنس در آن فی‌المجلس پرداخته می‌شود؛ معامله نقدی. ۳. (ق) نقد (م. ۵): همه اجناس را نقدی خریدم.

نقدینگی naqd-ine-gi (۱) (اقتصاد) مجموعه پول در جریان در یک کشور.

نقدینه naqd-ine (ص، ۱) (اقتصاد) ۱. پول رایج قابل پرداخت و دریافت؛ پول نقد. ۲. اموال گرانبه‌ای که تبدیل آنها به پول آسان صورت می‌گیرد.

نقر naqr [عر] (امص) کندن نقش بر روی چیزی؛ کنده کاری. **نقرس** neqres [عر] (۱) (پزشکی) بیماری ناشی از تجمع اسیداوریک و نمک‌های آن در خون و مفصل‌ها که به انهدام مژمن مفاصل یا تشکیل سنگ در کلیه منجر می‌شود.

نقره noqre [از سغ] (۱) (شمی) فلزی گرانبه‌ای، نرم و سفید با جلای فلزی که در ساختن زیورات، آینه، لوازم الکتریکی و الکترونیکی، و در عکاسی و دندانپزشکی به کار می‌رود.

نقره آلات n.-ālāt (۱) ابزارها و وسیله‌هایی که از نقره ساخته می‌شود.

نقره افشان noqre-afšān (امص) در تذهیب، عمل افشاندن ذرات نقره بر کاغذ.

نقره‌ای noqre-(y)-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ نقره. ۲. (ص) دارای چنین رنگی. ۳. ساخته‌شده از نقره؛ شمعان نقره‌ای، قاشق نقره‌ای.

نقره پوش noqre-puṣ (ص) ویژگی آنچه از نقره پوشیده شده‌باشد.

نقره داغ noqre-dāq (۱) (کنگر) پولی که معمولاً به ناروا گرفته می‌شود و باعث ناراحتی بیشتر پول‌دهنده می‌گردد.

• **نقره داغ کردن** (مصم) (کنگر) پولی را به ناروا از کسی گرفتن.

نقره کاری noqre-kār-i (حاصص) ۱. عمل و شغل ساختن اشیاء و ظروف نقره‌ای؛ ساختن آلات نقره‌ای. ۲. (ص) زینت داده‌شده با نقره.

نقره کوب noqre-kub (ص) ۱. ویژگی آنچه بر آن نقره کار کرده‌باشند. ۲. (ص، ۱) نصب‌کننده قطعات نقره بر آلات گوناگون.

نقره کوبی n.-i (حاصص) ۱. عمل و شغل نقره کوب. ۲. (ص) ویژگی آنچه بر آن قطعات نقره کوبیده شده‌است.

نقش naqṣ [عر] (۱) ۱. خطوط و علائمی که شبیه کسی یا

نقاشی لاکی نوعی نقاشی آب‌رنگ بر روی اشیای مقوایی مانند قلمدان، جلد کتاب، قاب آینه، رحل قرآن، و جمبه آرایش، که رویه آنها با لاک پوشیده می‌شود. • **نقاشی متحرک** کارتون (م. ۱) → انیمیشن. • **نقاشی ناخنی** نقاشی‌ای که با ناخن کشیده می‌شود.

نقاط no(e)qāt [عر: نقاط، جر: نُقْطَة] (۱) ۱. نقطه‌ها. ۲. جاها؛ مکان‌ها.

نقاله naqqāle [عر: نَقَالَة] (۱) ۱. (ریاضی) اسبابی معمولاً به شکل نواری نیم‌دایره که روی آن درجه‌بندی شده و با آن کمان و زاویه را اندازه می‌گیرند.



۲. (فنی) وسیله‌ای مکانیکی برای حمل بار و الح از نقطه‌ای به نقطه دیگر.

نقالی naqqāl-i [عر: نال] (حاصص) عمل و شغل قصه گفتن و داستان‌سرایی در مکان‌های همگانی، مانند قهوه‌خانه.

نقاهت neqāhat [عر: نَقَاهَة] (امص) (پزشکی) دوره پس از پایان حمله حاد بیماری که هنوز بیمار قوای جسمانی خود را به‌طور کامل باز نیافته‌است.

نقایص naqāyes [عر: نقائص، جر: نُقَيْصَة] (۱) نقص‌ها.

نقب naqb [عر] (۱) دالان یا گذرگاه زیرزمینی.

• **نقب زدن** (مصم) کندن سوراخ یا گذرگاه زیرزمینی.

نقد naqd [عر] (ص) ۱. ویژگی پول موجود و آماده پرداخت؛ مقر. نسبه. ۲. (امص) بررسی و تحلیل آثار هنری و تشخیص معایب و محاسن آن؛ نقدی: نقد رمان، نقد فیلم. ۳. (ص) ویژگی خریدی که پول آن بی‌درنگ پرداخت می‌شود؛ مقر. نسبه: خرید نقد. ۴. (۱) پول موجود و آماده پرداخت؛ نقدینه: نقد بقدر داری؟ ۵. (ق) به‌صورت پرداخت پول آماده در مقابل جنس هنگام خرید؛ همه اینها را نقد خریدم. ۶. (ص، ۱) حاضر و آماده: سلی نقد به از علوی نسبه. (مئل)

• **نقد ادبی** (ادبی) بررسی و تحلیل آثار ادبی و تشخیص معایب و محاسن آن. • **نقد حال** آنچه بیان‌کننده حال است؛ زبان‌حال. • **نقد کردن** (مصم) ۱. به پول تبدیل کردن؛ چک را برده بانک تقد کردم. ۲. به ارزیابی آثار هنری و ادبی پرداختن. • **به نقد در حال حاضر؛ در وضعیت حاضر؛ در وضعیت موردنظر.**

نقداً naqd.an [عر] (ق) ۱. نقد (م. ۵). ۲. (کنگر) در حال حاضر؛ در وضعیت حاضر؛ در وضعیت موردنظر: تقداً تو از این‌جا برو تا بعد بپیمیم چه می‌شود.

نقده naqde [از عر] (۱) (صنایع‌دستی) گل‌بوته و شکل‌های تزئینی‌ای که با نخ مخصوص ابریشمی بر روی پارچه

نقش پذیری naqš-pazir-i (حاصص) ۱. عمل پذیرفتن نقش؛

نقش‌پذیری موم. ۲. (سینما، نمایش) پذیرفتن نقش یا رل شخصیتی در نمایش یا فیلم. ۳. پذیرفتن انجام کاری معین.

نقش‌گردان naqš-gard-ān (ص) (نمایش) گردانندهٔ عروسک‌ها.

نقش‌مایه naqš-māye (۱) آنچه موضوع نقاشی، عکاسی، و هنرهایی مانند آنها قرار می‌گیرد.

نقشمند، نقش‌مند naqš-mand (ص) (زبان‌شناسی) دارای نقش دستوری.

نقشه naqš-e (۱) ۱. نموداری از یک ناحیه از زمین یا آسمان که معمولاً روی سطح صافی ترسیم می‌شود. ۲. نموداری نشان‌دهندهٔ ویژگی‌های یک قطعه، ساختمان، دستگاه، و مانند آنها که معمولاً با خطوط ساده رسم می‌شود و اندازه‌های واقعی یا نسبی موضوع موردنظر را نشان می‌دهد. ۳. طرح یا برنامهٔ ذهنی برای دستیابی به هدفی معین؛ طرح برنامه.

■ **نقشه برداشتن** از جایی از روی آن نقشه تهیه کردن. ■ **نقشهٔ توپوگرافی** ۱. (جغرافیا) نقشه‌ای که بر روی آن عوارض سطحی منطقه‌ای، همراه با موقعیت و ارتفاع نسبی این عوارض نشان داده می‌شود. ۲. (ساختمان) نقشه‌ای که در آن ارتفاع نقاط اطراف یک محل نسبت به سطح آن محل به کمک منحنی‌هایی نشان داده شده‌است. ■ **نقشهٔ توپوگرافیک** (ساختمان) نقشهٔ توپوگرافی. ■ **نقشه ریختن** (چیدن) (ص) ۱. طرح ریختن یا تنظیم کردن برنامه‌ای ذهنی برای دستیابی به هدف معین. ■ **نقشهٔ قالی** (صنایع‌دستی) کاغذی شطرنجی که بر روی آن طرح قالی را می‌کشند. ■ **نقشه کشیدن** (ص) ۱. (ساختمان) نقشهٔ ساختمان یا جایی را روی کاغذ کشیدن. ۲. طرح‌ریزی کردن برنامه‌ای برای رسیدن به هدفی؛ دارم نقشهٔ یک مسافرت را می‌کشم. ■ **نقشه کشیدن برای کسی** (گفتگو) ۱. توطئه چیدن علیه او؛ برایش نقشه کشیده‌اند، همین روزهاست که برکنارش کنند. ۲. زمینه‌سازی و برنامه‌ریزی کردن امری برای او به‌طور پنهانی؛ برایت نقشه کشیده‌اند، می‌خواهند دامادت کنند. ■ **نقشهٔ معماری** (ساختمان) نقشه‌ای که در آن موقعیت ساختمان، فضاهای داخلی آن، طبقات ساختمان، نما، و شکل ساختمان نشان داده می‌شود.

نقشه‌برداری n.-bar-dār-i (حاصص) (ساختمان) تعیین مرزها، مساحت، و ارتفاع زمین یا عوارض آن از طریق اندازه‌گیری زوایا و فواصل، با استفاده از روش‌های هندسی و مثلثاتی؛ مساحی.

نقشه‌خوانی naqš-e-xān-i (حاصص) ۱. (ساختمان) تفسیر اطلاعات و داده‌های نمایش داده‌شده در نقشه. ۲. (صنایع‌دستی) خواندن یا گفتن نام رنگ‌ها از روی نقشهٔ قالی

چیزی یا جایی بر سطحی ایجاد می‌کنند؛ صورت؛ شکل؛ تصویر. ۲. (سینما، نمایش) شخصیت کسی که در ضمن یک سلسله اعمال و گفتار به وسیلهٔ هنرپیشه در تئاتر یا در فیلم یا در تیزه به نمایش درمی‌آید؛ رُل. ۳. عملکرد؛ کارکرد؛ نقش کارگران در پیروزی انقلاب انکارناپذیر است. ۴. (ادبی) در دستور زبان، حالت نحوی کلمه در جمله: «علی» در جملهٔ «علی آمد» نقش فاعلی دارد. ۵. طرح؛ نقش قالی. ۶. جنس؛ ذات. ۷. صورت ظاهر چیزی.

■ **نقش بازی کردن** ۱. (سینما، نمایش) شخصیت کسی را در ضمن یک سلسله اعمال و گفتار در تئاتر یا در فیلم به نمایش درآوردن. ۲. (گفتگو) تظاهر کردن و خود را به گونهٔ کسی دیگر نشان دادن؛ طرف نقش بازی می‌کند نباید حرفش را باور کرد. ۳. (گفتگو) نقش داشتن. ■ **نقش بر زمین شدن** (گفتگو) افتادن؛ زمین خوردن. ■ **نقش بستن** (مصداق) ۱. به تصویر درآمدن؛ مصور شدن؛ ایجاد نقش شدن. ۲. پدید آمدن؛ ایجاد شدن. ۳. نقش دادن ۱. (سینما، نمایش) بازی کردن در نقش کسی را به هنرپیشه‌ای واگذار کردن. ۲. (مصداق) در موقعیتی قرار دادن؛ این نگرش نقش یگانه‌ای به علم می‌دهد. ■ **نقش داشتن** (مصداق) در کاری سهیم بودن یا دخالت داشتن؛ او نقش عظیمی در ساختن این بنا داشت. ■ **نقش زدن** (مصداق) تصویر کردن؛ نقش کردن. ■ **نقش [روی] زمین شدن** (گفتگو) روی زمین افتادن؛ زمین خوردن؛ پایش به سنگی گیر کرد و نقش روی زمین شد. ■ **نقش قالی** (صنایع‌دستی) ۱. مجموعهٔ خطوط، شکل‌ها، و طرح‌هایی که در زمینه یا حاشیهٔ یک قالی به کار می‌رود. ۲. ورقه‌ای دارای شکل شطرنجی برای طراحی نقش قالی. ■ **نقش کردن** (مصداق) تصویر کردن؛ نقاشی کردن. ۳. نقش کشیدن تصویر کردن؛ نقاشی کردن. ■ **نقش گرفتن** (مصداق) باقی ماندن. ■ **نقش‌ونگار** ۱. شکل‌ها و صورت‌های رنگین و گوناگون. ۲. آرایش و زیور.

نقش‌آفرین n.-ā('ā)farin (ص) ۱. نقاش؛ صورت‌نگار. ۲. آن‌که در نقشی، خوب بازی می‌کند؛ نقش‌آفرین شخصیت داستان. ۳. انجام‌دهندهٔ کاری به صورت کامل و نمایان؛ نقش‌آفرین جبهه‌های جنگ.

نقش‌باز naqš-bāz (ص) ۱. هنرپیشه‌ای که در نقشی بازی می‌کند.

نقش‌برآب naqš[-e]-bar-ā('ā)b (ص) ازبین‌رفته؛ محو؛ بیهوده.

نقش‌برجسته naqš-bar-ja(e)-st-e (۱) اثری هنری بر روی سطحی مانند دیوار یا فرش، که در آن، نقش‌ها به صورت برجسته هستند.

نقشبندی naqš-band-i (حاصص) نقاشی؛ صورت‌نگری.

برای بافنده.

نقشه کشی naqš-e-ke(a)-i (حاصـ). ۱. (فنی) مجموعه عملیات لازم برای تهیه نقشه. ۲. طرح ریزی یا تنظیم برنامه ذهنی برای دستیابی به هدفی.

نقشه نگاری naqš-e-negār-i (حاصـ). (فنی) کار توگرافی.

نقص naqs [عر.] (ا). ۱. آنچه یا خصوصیتی که بدون آن کسی یا چیزی کامل یا مطلوب نیست؛ آنچه در کسی یا چیزی باید باشد و نیست؛ کاستی. ۲. عیب.

• **نقص داشتن** (مصد.) دارای نقص بودن؛ دارای کاستی بودن؛ کمبود داشتن. • **نقص عضو** (پزشکی) فقدان یا نارسایی برخی از اندامهای بدن. • **نقص فنی** (فنی) عیب یا نارسایی یک وسیله یا دستگاه طبق اصول فنی و به تشخیص کارشناس: **نقص فنی خودرو.**

نقصان noqsān [عر.] (مصد.) دارای نقص بودن؛ ناقص بودن؛ کمبود داشتن؛ کاستی.

• **نقصان یافتن** (مصد.) کم شدن.

نقض naqz [عر.] (مصد.) ۱. شکستن و باطل کردن، چنانکه تصمیم، پیمان، یا قراردادی را. ۲. (حقوق) نقه، باطل کردن حکم؛ مقر، ابرام.

• **نقض بلاراجاع** (حقوق) فسخ رأی دادگاه ماهوی توسط دیوان عالی کشور، بدون ارجاع پرونده به دادگاه هم عرض دیگر. • **نقض حکم** (حقوق) فسخ حکم دادگاه بدوی از سوی دادگاه بالاتر و صدور حکم جدید. • **نقض عهد** شکستن عهد و قرارداد. • **نقض کردن** (مصد.) نقض (م. ا).

نقطه noqte [عر.: نقطه] (ا). ۱. مکان؛ محل. ۲. (ادبی) نشانه‌ای به شکل خال کوچک بر روی یا زیر برخی حروف الفبا؛ حرف «چ» سه نقطه دارد. ۳. (ادبی) نشانه‌ای به شکل خال بسیار کوچک در پایان جمله نوشتاری؛ در پایان جمله خبری نقطه گذاشته می‌شود. ۴. (ریاضی) شکل هندسی بدون بُعد و دارای موقعیت مکانی؛ محل تلاقی دو خط. ۵. (موسیقی) نشانه افزایش ارزش کشش یک نت به اندازه نصف، در صورتی که در کنار آن نت قرار گیرد. ۶. (موسیقی) نشانه نواختن نت مورد نظر. ۷. نشانه‌ای به شکل خال کوچک به صورت تنها یا چندتایی همراه با خط در الفبای مرس. ۸. موضع یا مرحله‌ای در جریان یک امر.

• **نقطه اتکا** ۱. (فیزیک) نقطه‌ای که اهرم در آن جا ثابت می‌شود. ۲. تکیه گاه؛ پشتیبان. • **نقطه اثر** (فیزیک) نقطه‌ای که نیرو بر آن وارد می‌شود. • **نقطه احتراق** (فیزیک) دمایی که در آن سوخت مایع به اندازه‌ای تبخیر می‌شود که به محض رسیدن شعله به آن، به صورت آشکاری شروع به سوختن می‌کند. • **نقطه اشتعال** (فیزیک) کمترین دمایی که در آن ماده آن قدر

بخار قابل اشتعال برمی‌خیزد که با کوچکترین شعله‌ای مشتعل شود. • **نقطه اعتدال خربنی** (نجوم) جایی در مدار گردش زمین به دور خورشید که در آن، زمین در نیمکره شمالی پاییز را شروع می‌کند. در این هنگام طول شب و روز مساوی می‌شود. • **نقطه اعتدال ربیعی** (نجوم) جایی در مدار گردش زمین به دور خورشید که در آن، زمین در نیمکره شمالی بهار را شروع می‌کند. در این هنگام طول روز و شب مساوی می‌شود. • **نقطه انجماد** (فیزیک) دمای معینی که در آن مایعی در فشار معین به حالت جامد درمی‌آید. • **نقطه پنالیتی** (ورزش) در ورزش‌هایی مانند فوتبال، محلی که توپ را روی آن قرار می‌دهند و پنالیتی می‌زنند. • **نقطه جوش** (فیزیک) دمایی که مایع در آن به جوش می‌آید. • **نقطه چیدن** (خوشنویسی) گذاشتن نقطه‌ها در کنار حروف برای درست درآوردن اندازه آنها. • **نقطه ذوب** (فیزیک) دمایی که در آن جامد به مایع تبدیل می‌شود. • **نقطه سه گانه** (فیزیک) دما و فشار معینی که در آن سه حالت جامد، مایع، و گاز یک جسم بلوری خالص با یکدیگر در تعادلند. • **نقطه شبنم** (فیزیک) دمایی که وقتی توده‌ای از هوا به آن اندازه خنک شود، بخار آب موجود در هوا شروع به تبدیل شدن به مایع می‌کند. • **نقطه عطف** ۱.

(ریاضی) نقطه‌ای که در آن جهت تحدب یا تقعر منحنی تغییر می‌کند. ۲. مرحله‌ای در جریان یک امر که تغییری محسوس در آن پدید می‌آید؛ انقلاب سال ۵۷، نقطه عطفی در تاریخ ایران است. • **نقطه کرنر** (ورزش) در فوتبال، محلی در چهار گوشه زمین که در صورت کرنر شدن، توپ را روی این محل قرار می‌دهند و به سمت دروازه تیم حریف ارسال می‌کنند. • **نقطه کور** جایی که دیده نمی‌شود یا دستگاهی نمی‌تواند آن را کنترل کند. • **نقطه گذاردن** (گذاشتن) (مصد.) با نقطه پایان جمله‌ای را مشخص کردن. • **نقطه مقابل** دارای ویژگی یا رفتاری کاملاً متفاوت؛ **بخشدگی نقطه مقابل** خسسی است. • **نقطه نقطه** دارای لک‌هایی به شکل نقطه؛ **خالداری**. • **نقطه نورانی** (فیزیک) منبع نوری که چندان سطح آن کوچک یا فاصله آن زیاد باشد که بتوان آن را مانند نقطه در نظر گرفت.

نقطه‌ای n.-i(y) (مصد.) به شکل نقطه؛ خال‌های پاره، نقطه‌ای بود. **نقطه بازی** noqte-bāz-i (ا). (بازی) نوعی بازی بین دو یا چند نفر به این صورت که ابتدا صفحه‌ای را در فاصله‌های معین نقطه چین می‌کنند، بعد هر بازیکن به نوبت دو نقطه مجاور را بهم وصل می‌کند. هر بازیکنی که مربع‌های بیشتری به دست آورد، برنده می‌شود.

نقطه بند noqte-band (ا). نقطه ویرگول.

نقطه جوش noqte-juš (ا). (فنی) نوعی جوشکاری که در آن فقط ناحیه‌های کوچکی از دو سطح فلزی به هم جوش داده

می‌شوند.

نقطه چین noqte-čin (۱) خط یا نقشی به صورت نقطه‌های متوالی.

● **نقطه چین کردن** (مص.م.) خط یا سطحی را به وسیله نقطه‌های متعدد پُر کردن.

نقطه ضعف noqte-za'f (۱) خطا یا نقصی که ممکن است مورد ایراد یا حمله قرار گیرد؛ عیب یا ناتوانی.

نقطه‌گذاری noqte-gozār-i (حاص.م.) ۱. (ادبی) قرار دادن نشانه‌های قراردادی مانند نقطه و علامت سؤال در جمله؛ سجاوندی. ۲. (تقاشی) روشی در نقاشی که در آن به جای ترکیب رنگ‌ها، رنگ‌های خالص به صورت نقطه‌ها و لکه‌ها با نظم خاصی در کنار هم گذاشته می‌شود، این نقطه‌ها از دور به صورت رنگ ترکیبی به نظر می‌آید.

● **نقطه‌گذاری کردن** (مص.م.) (ادبی) نقطه‌گذاری.

نقطه‌نظر noqte-nazar (۱) جهتی که شخص از آن به موضوعی می‌اندیشد یا درباره آن گفتگو می‌کند یا نظر می‌دهد؛ دیدگاه.

● **از نقطه نظر از لحاظ؛ از نظر.**

نقطه‌ویرگول noqte-virgul (۱) نشانه‌ای در نقطه‌گذاری به صورت (؛)؛ نقطه‌بند.

نقطه‌یابی noqte-yāb-i (حاص.م.) (ریاضی) رسم کردن شکل هندسی از طریق پیدا کردن چندین نقطه از آن.

نقل naql [عر.] (امص.) ۱. بیان سخن؛ بازگو کردن. ۲. بازگویی سخن از قول کسی؛ روایت. ۳. (۱) قصه؛ داستان. ۴. (گفتگو) حرف؛ سخن. ۵. (امص.) از جایی به جای دیگر بردن؛ تغییر مکان دادن؛ حمل و نقل. ۶. (مترق) هرونوع عمل حقوقی (مثل عقد یا ایقاع) که وسیله انتقال مالکیت مال به دیگری باشد مانند بیع و وصیت تملیکی. ۷. ترجمه.

● **نقل چیزی بودن** (گفتگو) ۱. صحبت از آن در میان بودن. ۲. هنگامی می‌گویند که بخواهند به عنوان اعتراض، دو امر را همسان قلمداد کنند؛ لباس خریدنت نقل زمستان پارسال است که آخرش چکمه نخردی. ● **نقل داشتن** (مص.م.) (گفتگو) ۱. کارهای زیرکانه کردن یا حالات شگفت‌انگیز داشتن که قابل نقل و گفتگو باشد. ۲. اهمیت داشتن؛ مهم بودن. ● **نقل قول** باز گفتن یا نوشتن سخنی از دیگری. ● **نقل کردن** (مص.م.) ۱. بازگو کردن؛ بیان کردن. ۲. بیان کردن؛ حکایت کردن. ۳. ترجمه کردن. ● **نقل گفتن حکایت گفتن؛ نقلی.** ● **نقل مکان** جابه‌جایی از مکانی به مکان دیگر؛ تغییر مکان. ● **نقل و انتقال** ۱. جابه‌جایی؛ تغییر مکان. ۲. بردن پولی از حسابی به حسابی دیگر یا پرداخته شدن آن از کسی به کسی دیگر.

نقل naql [عر.] (۱) ۱. نوعی شیرینی در قطعات معمولاً کوچک که از شیرۀ شکر، ادویه، و مواد معطر می‌سازند و انواع مختلفی دارد مانند نقل بادام، نقل بیدمشک، نقل هلی. ۲. موضوع جالب که همه به شنیدنش راغبند.

● **نقل افشاندن نقل پاشیدن.** ● **نقل صحبت (سخن) ساختن** سخن جالب یا شعری را در ضمن صحبت خود بیان کردن. ● **نقلی مجلس (مجالس، محفل، محافل)** ۱. نقل و شیرینی و تنقلاتی که در مهمانی مصرف می‌شود. ۲. مطلبی جالب که قابل ذکر در مجالس باشد. ۳. شخص خوش‌سخن و مجلس‌آرا. ● **نقل و نبات** ۱. نقل و شیرینی. ۲. (گفتگو) حرف ساده و بی‌اهمیت. ۳. (گفتگو) عزیز؛ دوست داشتنی؛ نقل و نبات مادر، گل‌کلاب سلام. ● **مثل نقل و نبات** (گفتگو) به راحتی؛ به آسانی؛ مثل نقل و نبات پول خرج می‌کرد.

نقلی naql-i (ص.) ۱. نقل‌شده؛ منقول؛ دلایل عقلی و نقلی. ۲. ویژگی دانش‌هایی که از طریق نقل آموخته می‌شود نه از طریق استدلال، مانند احادیث و روایات مذهبی؛ مقرّ. عقلی.

نقلی naql-i (ص.) (گفتگو) کوچک و جمع‌وجور؛ خانه نقلی.

نقلیه naql-iy[y]e (ص.) ۱. ویژگی وسایلی که برای حمل و نقل به کار می‌رود. ۲. (۱) (اداری) بخشی در برخی ادارات و سازمان‌ها که به امور حمل و نقل کارکنان یا وسایل می‌پردازد. ۳. (ص.) نقلی؛ علوم نقلیه.

نق نق neq-neq (امص.) (گفتگو) نق و نق.

نق نقو n-u-neq (ص.) (گفتگو) آن‌که پیوسته شکوه و بهانه‌جویی می‌کند؛ قرقرو.

نق نقی neq-neq-i (ص.) (گفتگو) نق نقو.

نقود noqud [عر.] (ج. نقد) (۱) نقد.

نقوش noquš [عر.] (ج. نقش) (۱) نقش‌ها.

نقیصه naqise [عر.: نقیصة] (۱) ۱. نقص (م. ا). ۲. عیب (م. ا).

نقیض naqiz [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آنچه در جهت مخالف و مقابل چیزی دیگر قرار می‌گیرد به‌طوری‌که با بودن آن، دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد، مانند مرگ در مقابل زندگی. ۲. (منطق) ویژگی گزاره‌ای که ارزش آن خلاف ارزش گزاره مفروضی باشد.

نقیضه naqize [عر.: نقیضة] (۱) (ادبی) اثر ادبی و علمی‌ای که به مقابله یا نظیره‌گویی یا رد و تخطئه اثر دیگری ساخته می‌شود.

نقیضه‌گویی n-gu-y(ʔ)-i (حاص.م.) ضدونقیض گفتن.

نک، ن، نک. nek (نشد) نشانه اختصاری نگاه کنید به.

نک nok (۱) ۱. نوک (م. ب). ۲. (جانوری) منقار.

نکات ne(o)kāt [عر.: نکات، ج. نکته] (۱) نکته‌ها.

تکاح nekāh [عر.] (امص.) زناشویی و در حقوق و فقه، عقدی

۲. (گفتگو) قوی و پرتنبت: صدای نکره. ۳. (گفتگو) نافرهیخته؛ بی‌فرهنگ. ۴. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی اسمی که بر شنونده ناشناس و نامعلوم باشد؛ مقرر. معرفه: ی در «کتابی از قفسه افتاد» پای نکره است.

نکمه nakme [عر.: نکتة] (۱). (گفتگو) ۱. درد؛ رنج؛ مصیبت. ۲. (شجره) (توهین‌آمیز) ننگه.

نکند na-kon-ad (شجره) (گفتگو) مبادا؛ نکند چیزی به مادرم بگویی؟ **نکول** nokul [عر.: (امص.) (اقتصاد، بانکداری) خودداری کردن از پرداخت پول حواله، برات، و مانند آنها.

۳. **نکول** از یمین (حق) خودداری خوانده از قسم خوردن یا رد قسم به مدعی در دادگاه. ۴. **نکول** برات (حق) خودداری کسی که موظف به پرداخت برات است از پرداخت آن.

نکولی n-i (ص.) نکول‌شده: برات‌های نکولی.

نک‌ونال nek[k]-o-nāl (امص.) (گفتگو) شکوه و ناله و زاری. **نک‌وناله** n-e (امص.) (گفتگو) نک‌ونال.

نکوهش nekuh-eš (امص.) سرزنش.

نکहत nakhat [عر.: نکتة] (۱). بوی خوش.

نکیر nakir [عر.: (۱). (ادیان) نام یکی از دو فرشته که در گور به سراغ مرده می‌روند و از دین و اعمال او سؤال می‌کنند.

۳. **نکیرومنکر** ۱. (ادیان) نام دو فرشته که در گور به سراغ مرده می‌روند و از دین و اعمال او سؤال می‌کنند. ۲. (گفتگو) بازخواست‌کننده.

نگاتیف negatīf [فر.: négatif] (۱). (عکاسی) نگاتیو.

نگاتیو negatīv [فر.: négative] (۱). (عکاسی) صفحه عکاسی‌ای که ظاهر و ثابت شده و در آن نقاط روشن شیء اصلی تاریک است و برعکس؛ نگاتیف.

نگار negār (۱). ۱. نقش؛ تصویر. ۲. معشوق زیباروی.

نگارخانه n.-xāne (۱). ۱. کارگاه نقاشی. ۲. موزه یا نمایشگاه نقاشی.

نگارش negār-eš (امص.) ۱. نوشتن (م. ۱). ۲. نویسندگی؛ آیین نگارش.

۳. **نگارش کردن** (مص. ۱). نوشتن (م. ۱).

نگارشات n.-āt (۱). نوشته‌ها.

نگارگر negār-gar (ص. ۱). ۱. نقاش؛ صورتگر. ۲. نقاش مینیاتور.

نگارنده negār-ande (ص. ۱). ۱. نویسنده؛ مؤلف. ۲. عنوانی که نویسندگان در سخن از خود، به خود می‌دهند. ۳. نقاش؛ صورتگر.

نگاره negār-e (۱). نقش؛ شکل؛ تصویر.

نگاری negār-i (۱). ۱. (جانوری) دومین بخش از معده نشخوارکنندگان با نقش‌ونگارهای روی آن. ۲. وسیله‌ای

که برطبق آن زن و مرد برای تشکیل خانواده و زندگی مشترک پیمان می‌بندند و بعد از عقد باهم محرم می‌شوند و در مقابل هم دارای حقوق و تکالیفی می‌گردند.

۳. **نکاح دائم** (نقه، حقوق) عقد ازدواجی که مدت آن نامحدود است؛ مقرر. نکاح منقطع. ۴. نکاح مفوض (نقه، حقوق) عقد ازدواجی که در آن مهریه تعیین نمی‌شود. ۵. نکاح منقطع (انقطاعی) (نقه، حقوق) زناشویی‌ای که هنگام ازدواج مدت آن باید تعیین شود؛ مقرر. نکاح دائم. ۶. به نکاح درآمدن به عقد ازدواج مردی درآمدن؛ زن کسی شدن.

نکاح‌نامه n.-nāme (۱). (حقوق) عقدنامه.

نکبت nekbat [عر.: نکبة] (امص.) ۱. خواری و فلاکت. ۲.

شوم و بدیمن بودن؛ شامت. ۳. (ص.) (گفتگو) (دشنام) کثیف و ژولیده و منفور؛ نکبت؛ خجالت نمی‌کشی این حرف‌ها را می‌زنی؟

۴. **نکبت زدن** (بردن) (گفتگو) (دشنام) هنگامی می‌گویند که بخوانند نفرت خود را از چیزی بیان کنند؛ نکبت بزدن این شاس را، لب دریا هم بروم می‌خشکد.

نکبت‌بار n.-bār (ص.) ۱. شوم و ایجادکننده بدبختی و خواری. ۲. همراه با بدبختی و خواری.

نکبتی nekbat-i (ص.) (گفتگو) ۱. نکبت‌بار (م. ۱). ۲. (دشنام) نکبت (م. ۳).

نکته نکته [عر.: نکتة] (۱). ۱. سخنی معمولاً کوتاه و حاوی معنایی باریک که فهم آن نیاز به تفکر و تأمل داشته باشد یا انگیزنده تفکر باشد. ۲. موضوع. ۳. سخن کوتاه، جالب، و طنزآمیز؛ لطیفه.

۴. **نکته‌به‌نکته** جزء به جزء؛ مویه‌مو. • **نکته گرفتن** (مصد.) عیب و اشکال گرفتن بر سخن کسی؛ ایراد گرفتن.

نکته‌بین n.-bin (ص. ۱). آن‌که دقیق و ریزه‌کاری‌های کار یا سخنی را درمی‌یابد؛ ریزبین.

نکته‌پرداز نکته-pardāz (ص. ۱). آن‌که سخنانی دقیق، عمیق، و پر معنا بیان می‌کند؛ نکته‌انداز.

نکته‌دان نکته-dān (ص. ۱). داننده سخنان لطیف و باریک و پر معنا.

نکته‌سنج نکته-sanj (ص.) دارای استعداد دریافت یا ابداع مضمون‌های دقیق و عمیق.

نکته‌گیر نکته-gir (ص. ۱). ایرادگیر؛ معترض.

نکته‌یاب نکته-yāb (ص.) نکته‌سنج.

نکرده کار na-kard-e-kār (ص.) آن‌که در کاری تجربه کافی ندارد؛ بی‌تجربه.

نکروز nekroz [فر.: nécrose] (۱). (پزشکی) مرگ سلول‌ها یا بافت‌های صدمه‌دیده یا بیمار، به‌ویژه در یک منطقه از بدن. **نکره** naka(e)re [عر.: نکرۃ] (ص.) ۱. (گفتگو) زمخت و بدقواره.

به شکل لوله‌ای بلند با حقه‌ای شبیه سر آب‌پاش برای کشیدن

شیرهٔ تریاک.

نگاشتن negāst-an (مصدر، بـ: نگار) ۱. نوشتن؛ تحریر کردن. ۲. ثبت کردن.

نگاه negāh (مصدر) ۱. عمل نگریستن؛ دید؛ نظر: نگاه پدرم به من، همراه با محبت بود. ۲. (ا.) چشم: نگاهش همیشه به من است. ۳. (شج.) (گفتگو) نگاه کنید؛ نگاه کن: نگاه! چه منظره‌ای، آدم کیف می‌کند.

• نگاه افکندن (مصدر) نگاه انداختن (م.) ۱. • نگاه انداختن (مصدر) ۱. به‌مدت کوتاهی نگاه کردن. ۲. (گفتگو) بررسی اجمالی کردن: نگاهی به این ماشین بینداز، موتورش خوب کار نمی‌کند. • نگاه برداشتن از چیزی دیگر به آن نگاه نکردن.

• نگاه چپ به کسی (چیزی) کردن (انداختن) (گفتگو) قصدی معمولاً بد دربارهٔ او (آن) داشتن: کسی نگاه چپ به این بچه کند، با من طرف است. • نگاه خریداری (خریدار) (گفتگو) نگاه توأماً با اشتیاق و خواهانی. • نگاه خریداری به کسی انداختن (کردن) (گفتگو) مشتاقانه و به‌قصد به‌دست آوردن او به او نگاه کردن: نگاه خریداری به دختر انداخت. • نگاه داشتن

(مصدر) ۱. چیزی را به‌صورت محفوظ نگهداری کردن؛ چیزی را طوری حفظ کردن که صدمه نبیند؛ چیزی را به‌عنوان ذخیره حفظ کردن. ۲. از حرکت بازداشتن؛ وادار به توقف کردن. ۳. رعایت کردن. ۴. بازداشتن از انجام کاری یا گفتن سخنی: زبان خود را از گفتن دروغ نگاه دار. ۵. کسی را به‌عنوان مهمان یا جز آن در نزد خود اقامت دادن. ۶. چیزی را با دست استوار داشتن تا نیفتد یا تکان نخورد. ۷. توقیف کردن؛ زندانی کردن. • نگاه دوختن به کسی خیره به او نگاه کردن. • نگاه را دزدیدن به‌سرعت چشم به‌سوی دیگر برگرداندن و دیگر نگاه نکردن. • نگاه کج کردن ۱. نگاه تند و خشم‌آلود کردن. ۲. قصد آزار و اذیت داشتن: اگر نگاه کج به او بکنی، با من طرفی. • نگاه کردن (مصدر، بـ: نگار) ۱. برای دیدن چیزی بینایی خود را به کار بردن؛ نگریستن. ۲. بررسی یا رسیدگی کردن: بپایید مشکلات را با خوش‌بینی نگاه کنیم. ۳. تماشا کردن: دارد تلویزیون نگاه می‌کند. • نگاه کسی به چیزی خشک شدن (گفتگو) خیره شدن و ثابت ماندن نگاه او به آن؛ خیره به آن نگاه کردن او: نگاهش به آمبولانس جلو خانه خشک شد. •

خود را نگاه داشتن (گفتگو) ۱. خودداری کردن از ابراز عمل یا عکس‌العمل یا پاسخ دادن به کسی؛ خویش‌داری کردن: در برابر سخنان ناروای او خود را نگاه داشتم. ۲. جلو قضای حاجت خود را گرفتن؛ خودداری کردن از دفع ادرار یا مدفوع.

نگاهبان n.-bān (مصدر، ا.) نگاهبان. **نگران** negar-ān (مصدر، دچار تشویش و ناراحتی ذهنی یا ترس

به‌خاطر احتمال رویدادی ناگوار؛ دلواپس. **نگرش** negar-eš (مصدر، ارزیابی ذهنی از امری و طرز تفکر نسبت به آن.

نگره negar-e (ا.) نظریه.

نگریستن negar-ist-an (مصدر، بـ: نگر) نگاه کردن.

نگفتنی na-goft-an-i (مصدر) (گفتگو) غیرقابل گفتن و توصیف.

نگمه nagme [از عـ:ر] (شج.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) در پاسخ به آن‌که

جواب منفی می‌دهد، گفته می‌شود؛ نکمه: نکمه، از صبح تا حالا هرچی می‌گویم، جواب می‌دهی نه.

نگو na-gu (مصدر) غیرقابل گفتن؛ نگفتنی.

نگون‌بخت negun-baxt (مصدر) بدبخت؛ بخت برگشته.

نگون‌سار، نگونسار negun-sār (مصدر) ۱. دارای سر آویخته

به پایین؛ سرنگون. ۲. (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و زینتی از

خانوادهٔ پامچال با برگ‌های قلبی‌شکل، گل‌های سرنگون

به‌رنگ‌های سفید، قرمز، یا ارغوانی و ساقهٔ زیرزمینی که

مصرف دارویی دارد؛ پنجهٔ مریم؛ سیکلامن؛ سیکلمه.

نگون‌فنگ negun-fang (ا.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن،

سرباز تفنگ را به‌وسیلهٔ بند آن بر شانه انداخته باشد،

به‌طوری‌که لولهٔ آن به‌سمت پایین باشد. ۲. (شج.) نگون‌فنگ

کنید!

نگه negah (مصدر، ا.) نگاه.

• نگاه داشتن (مصدر) ۱. نگاه داشتن (م.) ۱. ۲. (گفتگو)

مراقبت کردن. ۳. (گفتگو) نگاه داشتن (م.) ۵. ۴. (گفتگو) مانع

رفتن یا حرکت کردن کسی یا چیزی شدن؛ بازداشتن. ۵.

متوقف کردن (وسایل نقلیه). ۶. (مصدر) (گفتگو) متوقف

شدن. • خود را نگاه داشتن (گفتگو) ۱. تعادل خود را حفظ

کردن. ۲. پرهیز کردن از چیزی؛ بوی خوش غذا و سوسام می‌کرد،

ولی خودم را نگه داشتم. ۳. خود را نگاه داشتن.

نگهبان n.-bān (مصدر، ا.) ۱. آن‌که مراقبت از کسی، چیزی، یا

جایی را برعهده دارد. ۲. حفظ‌کننده؛ حافظ. ۳. (نظامی)

مأمور کشیک.

نگهبانی n.-i (حاضر) ۱. مراقب بودن و حفاظت کردن از

کسی یا چیزی؛ پاسداری. ۲. (ا.) (گفتگو) محل حضور و انجام

وظیفهٔ نگهبان؛ نگهبان تو نگهبانی نبود.

• نگهبانی کردن (دادن) (مصدر) از کسی، جایی، یا

چیزی مراقبت کردن.

نگهداری، نگهداری negah-dār-i (حاضر) ۱. چیزی را از

آسیب، فساد، یا نابودی حفظ کردن؛ چیزی را طوری حفظ

کردن که صدمه نبیند؛ مراقب بودن. ۲. پرستاری؛ مراقبت. ۳.

(فنی) عملیات بازدید، سرویس، تعمیر جزئی دستگاه‌ها و

ماشین‌ها که معمولاً طبق برنامه انجام می‌شود.

نگهداری کردن (مصدر، مصدر). ۱. نگهداری (بر). ۲. کسی را نزد خود اقامت دادن و حواشی زندگی او را تأمین کردن.

نگین negin (ا). سنگ، شیشه، یا فلزی زینتی و معمولاً قیمتی که بر روی انگشتر، گوشواره، گردنبند، و جز آنها کار می‌گذارند.

نگین‌نگین شدن به شکل نگین درآمدن.

نگین‌نشان n-nešān (ص). دارای نگین.

ن.ل.ن.ل (اخت). نشانه اختصاری نسخه‌بدل.

نلبکی nal-b-e(a)k-i [از عرفا، فا.ا]. (ا). (عامیانه) نعلبکی.

نم nam (ا). ۱. اثر تری؛ رطوبت. ۲. (ص). نم‌دار؛ مرطوب.

نم برداشتن (مصدر). ۱. رطوبت را جذب کردن؛ نم کشیدن. ۲. گریان شدن. **نم پس دادن** نشت یا تراوش کردن رطوبت. **نم پس ندادن** (گفتگو). ۱. چیزی به کسی ندادن؛ بخشش و یاری نکردن؛ خسیس بودن. ۲. بازگو نکردن خبری یا پنهان‌کاری کردن. **نم دادن** (مصدر). نشت یا تراوش کردن رطوبت. **نم داشتن** (مصدر). مرطوب بودن؛ دارای اثر رطوبت بودن. **نم زدن** (کردن) (مصدر). مرطوب کردن. **نم کشیدن** (مصدر). بر اثر قرار گرفتن در جای نمناک یا در مجاورت آب، رطوبت آن را به خود گرفتن.

نما namā (عربی: نما) (مصدر). ۱. بالن‌دگی؛ رشد. ۲. (موقوف) افزایش مادی مال، مانند ثمر دادن درختی یا فربه شدن حیوانی. ۳. (موقوف) افزایش معنوی مال مانند تعلیم دادن سگی برای نگهداری از جایی.

نمای متصل (موقوف) افزایش مادی مال به صورتی که افزوده به اصل مال پیوسته باشد و جدا از آن نباشد. مثل فربه شدن گوسفند. **نمای منفصل** (موقوف) افزایش مادی مال به صورتی که افزوده به اصل مال پیوسته نباشد. مثل به وجود آمدن بره از گوسفند.

نما na(e,o)mā (ا). ۱. ظاهر چیزی؛ شکل؛ منظره. ۲. (ساختمان) بخشی از ساختمان و مانند آن که در معرض دید عموم است. ۳. (ساختمان) اندود روی بخشی از ساختمان؛ روکار. ۴. (فنی) نقشه‌ای که در آن بخشی از یک قطعه، ساختمان، دستگاه، و مانند آنها نشان داده شود. ۵. (ریاضی) توان (بر. ۳). ۶. (سینما، عکاسی) تصویر کسی یا چیزی که به عنوان سوژه در نظر گرفته می‌شود.

نمای درشت (نزدیک) (سینما، نمایش) کلوزآپ. **نمای دور** (سینما) لانگ‌شات.

نمابر n-bar (ا). (برق) فاکس.

نمابندی na(e,o)mā-band-i (حاصل). ساختار ظاهری.

نماد na(e,o)mā-d (ا). ۱. نشان یا علامتی با معنای خاص؛

سمبل: صلیب نماد مسیحیت است. ۲. نشانه‌ای نوشتاری یا چاپی که برای بیان هدف یا منظوری خاص به کار می‌رود. نظیر نشانه‌هایی که در موسیقی و مانند آن به کار می‌رود؛ علامت. ۳. (ریاضی) شکل یا حرفی که نشان‌دهنده یک مفهوم ریاضی است.

نمادپردازی n.-pardāz-i (حاصل). به وسیله نماد و سمبل چیزی یا موضوعی را نشان دادن یا بیان کردن؛ استفاده کردن از نماد برای هدف یا منظوری خاص.

نمادگرایی na(e,o)mā-d-(ge)(a)rā-y(ʔ)-i (حاصل). سمبولیسم.

نمادی na(e,o)mā-d-i (ص). نمادین؛ رهبری نمادی.

نمادین na(e,o)mā-d-in (ص). آنچه به عنوان نماد به کار برده می‌شود؛ سمبولیک؛ مضامین نمادین.

نمارومی na(e,o)mā-rum-i (ص). (ساختمان) ویژگی ساختمانی که نمای آن از پنجره‌های قوسی با درگاه‌های ابزارخورده تشکیل می‌شود و گاهی جلو ورودی‌ها و پنجره‌ها ستون‌های تزئینی دارد.

نماز namāz (ا). ۱. (تقه) عبادت مخصوص مسلمانان که با اقامه و خواندن حمد و سوره و ذکر تسبیحات واجب یا مستحب و به جا آوردن اعمال خاص انجام می‌شود. ۲. (مصدر). (ادیان) نیایش و رازونیز کردن با خدا.

نماز آیات (تقه) نماز واجب دورکعتی که هنگام بروز رویدادهای طبیعی مانند زمین‌لرزه، کسوف، و خسوف خوانده می‌شود. **نماز استخاره** (تقه) نماز مستحب دورکعتی که به نیت استخاره خوانده می‌شود. **نماز استسقا** (باران) (تقه) نماز مستحب دورکعتی که هنگام کم شدن ریزش باران برای ازدیاد آن خوانده می‌شود. **نماز استیجاری** (تقه) نمازی که برای شخص دیگر می‌خوانند. **نماز اول وقت** (تقه) نمازی که بلافاصله پس از فرارسیدن وقت شرعی به جا آورده می‌شود.

نماز به (بر)پای کردن (داشتن) نماز خواندن؛ اقامه کردن نماز. **نماز به جا آوردن** نماز خواندن. **نماز [را] به کمر زدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را به گزاردن نماز وادارند. ۲. با آکراه یا از روی اجبار نماز خواندن. **نماز تحیت** (شکرانه، شکر) (تقه) نماز مستحب دورکعتی که برای تبرک و شکرگزاری معمولاً هنگام ورود به اماکن مقدس خوانده می‌شود. **نماز تراویح** (تقه) بیست رکعت نماز دورکعتی مستحب که اهل سنت بیشتر در شب‌های ماه رمضان می‌خوانند. **نماز جعفرطیار** (گفتگو) ۱. نماز مستحب چهاررکعتی. ۲. نماز طولانی؛ چه می‌خوانی از آن وقت تا حالا؟ نماز جعفرطیار است؟ **نماز جماعت** (تقه) نمازی که گروهی نماز گزار در صف‌های بهم پیوسته و با

که بعد از نماز شب خوانده می‌شود. ■ نماز وحشت (نقه) نماز مستحبی که شب اول خاک سپاری کسی و برای آرامش روح او خوانده می‌شود. ■ نماز یومیه (نقه) هر کدام از نمازهای واجب پنجگانه صبح، ظهر، عصر، مغرب، و عشا. ■ به نماز ایستادن شروع به نماز خواندن کردن.

نمازخانه n.-xāne (۱). ۱. اتاق یا بخشی از یک ساختمان که برای نماز خواندن اختصاص می‌یابد. ۲. محلی در کلیسا یا کاخ مسیحیان که برای خواندن دعا اختصاص می‌دهند.

نمازخوان namāz-xān (ص). ۱. به‌جا آورنده فریضه نماز. ۲. مؤمن.

نمازگزار namāz-gozār (ص، ۱). آن‌که نماز می‌خواند؛ انجام‌دهنده فریضه نماز.

نمازی namāz-i (ص). اهل نماز؛ نمازخوان.

نماکاری na(e,o)mā-kār-i (حامص). (ساختمان) ساختن و تزئین کردن نمای اصلی ساختمان که معمولاً با مصالح مرغوب انجام می‌شود.

نمامه nammām.e [عر: نَمَامَة] (ص، ۱). زن بدجنس و حیله‌گر.

نماهنگ na(e,o)mā-hang (۱). فیلم کوتاه همراه با موسیقی که معمولاً در تلویزیون نمایش داده می‌شود؛ ویدیو کلیپ.

نمایان na(e,o)mā-y-ān (ص). ۱. قابل دیده شدن؛ آشکار؛ پیدا. ۲. درخور توجه؛ مهم.

■ **نمایان شدن** (مصد). آشکار شدن؛ پیدا شدن. ■ **نمایان کردن** (مصد). ظاهر کردن؛ آشکار کردن.

نمایاندن n.-d-an (مصد، بم: نمایان) نشان دادن.

نمایانگر، نمایان‌گر na(e,o)mā-y-ān-gar (ص). نشان‌دهنده.

نمایش na(e,o)mā-y-eš (۱). ۱. هنر ارائه رویدادهای واقعی یا داستانی به وسیله بازیگران بر روی صحنه یا در رادیو و تلویزیون؛ تئاتر. ۲. مجموعه اعمالی که به وسیله این هنر در یک یا چند پرده به روی صحنه می‌آید. ۳. عملی ریاکارانه برای جلب توجه دیگران؛ زیاد به غش و ضعف‌های او توجه نکن، نمایش است. ۴. جلوه دادن و به رخ دیگران کشیدن.

■ **نمایش دادن** (مصد). ۱. اجرا کردن نمایش. ۲. نشان دادن. ■ **نمایش داشتن** (مصد). ۱. نموده شدن؛ ظهور کردن. ■

نمایش روحی (نمایش) نمایش سنتی و معمولاً کمدی و دارای کیفیت هنری ضعیف که در عروسی‌ها و مهمانی‌ها اجرا می‌شود. ■ **نمایش عروسی** (نمایش) نمایشی که به وسیله عروسک انجام می‌گیرد. ■ **به‌نمایش گذاشتن** ۱. در معرض دید تماشاگران قرار دادن. ۲. به صحنه آوردن نمایش.

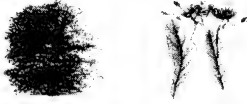
نمایشات n.-āt (۱). ۱. نمایش‌ها. ۲. تظاهرات.

نمایشگاه، نمایش گاه na(e,o)mā-y-eš-gāh (۱). محوطه‌ای

اقتدا کردن به پیش‌نماز به‌جا می‌آورند؛ مقر. نماز فرادا. ■ **نماز جمعه** (نقه) نماز دورکعتی که مسلمانان در روز جمعه و به امامت امام جمعه می‌خوانند، این نماز دارای دو خطبه است که توسط امام جمعه بیان می‌شود. ■ **نماز چسباندن** (مصد). (گفتگو) با عجله و شتاب نماز خواندن. ■ **نماز حاجت** (نقه) نماز مستحب دورکعتی که هنگام درخواست حاجتی از خدا می‌خوانند. ■ **نماز خواندن** (گزاردن) اقامه کردن نماز؛ برپا داشتن نماز. ■ **نماز خوف** (نقه) نماز دورکعتی که هنگام جنگ یا بر اثر ترس از کسی یا چیزی خوانده می‌شود. ■ **نماز را شکستن** باطل کردن نماز. ■ **نماز رغب** (نقه) نماز مستحب دورکعتی که در جمعه اول ماه رجب خوانده می‌شود. ■ **نماز شب** (نقه) چهار نماز دورکعتی یا دو نماز چهاررکعتی مستحب که وقت خواندن آن از آخر شب تا هنگام دمیدن صبح است. ■ **نماز شکسته** (قصر) (نقه) نماز واجبی که به علت مسافرت، کوتاه خوانده می‌شود. ■ **نماز صبح** (نقه) نماز واجب دورکعتی که از هنگام اذان صبح تا قبل از طلوع آفتاب خوانده می‌شود. ■ **نماز طواف** (نقه) نماز واجب دورکعتی که حجاج بعد از طواف کعبه می‌خوانند. ■ **نماز ظهر** (نقه) نماز واجب چهاررکعتی که از هنگام اذان ظهر تا هنگام نماز عصر می‌توان آن را خواند. ■ **نماز عشا** (نقه) نماز واجب چهاررکعتی که بعد از نماز مغرب تا قبل از نیمه‌شب خوانده می‌شود. ■ **نماز عصر** (نقه) نماز واجب چهاررکعتی که بعد از نماز ظهر تا قبل از غروب آفتاب خوانده می‌شود. ■ **نماز عید** (نقه) نماز دورکعتی که در روز عید قربان و عید فطر خوانده می‌شود. ■ **نماز عید قربان** (نقه) نماز دورکعتی که در روز عید قربان خوانده می‌شود. ■ **نماز غفیله** (نقه) نماز دورکعتی مستحب که میان نماز مغرب و عشا خوانده می‌شود. ■ **نماز فرادا** (فرادئ) (نقه) نمازی که به تنهایی خوانده می‌شود؛ مقر. نماز جماعت. ■ **نماز [عید] فطر** (نقه) نماز دورکعتی که در روز عید فطر خوانده می‌شود. ■ **نماز قضا** (نقه) نماز واجبی که به‌جای نماز یومی‌ای که از وقت آن گذشته است، خوانده می‌شود. ■ **نماز مغرب** (نقه) نماز واجب سه‌رکعتی که از هنگام اذان مغرب تا هنگام نماز عشا می‌توان آن را خواند. ■ **نماز میت** (نقه) نماز واجبی که بر جنازه فرد مسلمان قبل از به خاک سپردن او خوانده می‌شود. ■ **نماز نافله** (نقه) نماز مستحبی که قبل یا بعد از نماز واجب و در فاصله آنها خوانده می‌شود. ■ **نماز نداشتن جایی** (گفتگو) صحیح نبودن نماز در آن‌جا. ■ **نماز نذر** (نقه) نماز واجبی که بعد از برآورده شدن نذر خوانده می‌شود. ■ **نماز نشسته** (نقه) نماز فردی که توانایی ایستادن ندارد و نماز را به حالت نشسته می‌خواند. ■ **نماز وتر** (نقه) نماز مستحب یک‌رکعتی

گذراندند. ■ از این نمَد کلاهی به کسی دادن (گفتگو) از آن [چیز موردنظر] سهم و بهره‌ای به او دادن.

نمدار، نمدار nam-dār (ص.) ۱. نمناک؛ مرطوب. ۲. (ا.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ زیزفون که برگ‌های بیضی‌شکل و قلب‌مانند دارد و ساقهٔ گل معطر آن از وسط برگ می‌روید.



نمدپاره namad-pāre (ا.) تکه‌ای از نمد.

نمدپیچ namad-piç (ص.) در نمد پیچیده شده.

نمدزین namad-zin (ا.) نمدی که بر پشت اسب و زیر زین می‌افکنند.

نمدمالی namad-māl-i (حاصص.) عمل و شغل آن‌که نمد درست می‌کند.

نمدی namad-i (ص.) ازجنس نمد؛ ساخته شده از نمد.

نمدین namad-in (ص.) نمدی.

نمرات nomarāt [معر.] جر.نمره] (ا.) نمره‌ها.

نمرودی namrud-i [معر.فا.] (ص.) منسوب به نمرود، پادشاه کلدۀ معاصر ابراهیم(ع)، (ا.) کافر و عصیانگر.

نمره nomre [معر. از ایتا: numero] (ا.) ۱. شماره (بر. ۱-۴ و ۶).

۲. عددی که نشان‌دهندهٔ میزان یادگیری و پیشرفت دانش‌آموز یا دانشجوی در درسی است: نمرهٔ انشایش همیشه بیست بود. ۳.

(ص.) (ا.) هریک از حمام‌های خصوصی در جنب حمام عمومی یا ویژگی چنین حمامی: رفته بودم حمام نمره. ۴. (ا.) عددی که کیفیت یا درجهٔ چیزی را مشخص می‌کند: پرتقال نمرهٔ یک. ۵. (ص.) (گفتگو) حیلۀ گر؛ زرنګ. ۶. (ا.) پلاک (م. ۳): ماشین نمره نداشت.

۷. **نمره آوردن** (مص.د.) نمرهٔ لازم را برای قبولی در امتحان درسی به‌دست آوردن: در درس ریاضی نمره نیاورده‌است. • **نمره انداختن** (مص.د.) ۱. ظاهر شدن شماره در جعبه‌ای که متصل به زنگ‌اخبار است و نمودار اتاق یا میزی است که از آن‌جا پیش‌خدمت را احضار کرده‌اند. ۲. شماره انداختن. • **نمرهٔ اول** (نمره‌اول) (گفتگو) ممتاز؛ برجسته. • **نمره برداشتن** شماره برداشتن. • **نمره دادن** ۱. تعیین کردن نمرهٔ درسی دانش‌آموز یا دانشجوی ازسوی دبیر یا استاد. ۲. دادن کارت یا برگهٔ حاوی شمارهٔ نوبت: دکتر صبح‌نامه‌رمی‌دهد. ۳. • (مص.د.) دادن نمره بیش‌از میزان شایستگی به دانش‌آموز یا دانشجو: دبیر از آن‌هاست که نمره نمی‌دهد. • **نمره زدن** (مص.د.) شماره زدن. • **نمره کردن** (مص.د.) شماره‌گذاری کردن (م. ۲). • **نمره گذاشتن** (مص.د.) با نوشتن شماره روی اجزای یک مجموعه ترتیب آنها را مشخص کردن. • **نمره گرفتن** ۱. به‌دست

معمولاً برای به‌نمایش گذاشتن یا فروختن فراورده‌های صنعتی و محصولات کشاورزی یا آثار هنری و فرهنگی: نمایشگاه کتاب.

نمایشگر، نمایش گر na(e,o)mā-y-eš-gar (ص.) (ا.) ۱. بازیکر؛ هنرپیشه. ۲. (ا.) (کامپیوتر) مونیتور.

نمایش‌نامه na(e,o)mā-y-eš-nāme (ا.) (ادبی) نمایش؛ داستانی که برای بازی در صحنه یا اجرا در رادیو نوشته می‌شود؛ پیس. **نمایشی** na(e,o)mā-y-eš-i (ص.) ۱. مربوط به نمایش؛ هنرهای نمایشی. ۲. دارای جنبهٔ تظاهر. ۳. درخور نمایش.

نمایندگی na(e,o)mā-y-ande-gi (حاصص.) ۱. نماینده بودن؛ وکالت. ۲. کارگزاری یک کارخانه یا شرکت. ۳. (ا.) دفتر یا محل کار کارگزار یک کارخانه یا یک شرکت: نمایندگی فروش کامیون.

نماینده na(e,o)mā-y-ande (ص.) (ا.) ۱. آن‌که ازسوی شخص، نهاد، یا دولتی برای انجام کاری یا مذاکره دربارهٔ امری انتخاب یا تعیین می‌شود و در حقوق، آن‌که به‌موجب قرارداد یا قانون اقدام به انجام عمل حقوقی برای شخص دیگر می‌کند و نتیجهٔ اقدام او برای خودش نیست. ۲. (سیاسی) آن‌که ازسوی مردم شهر یا منطقه‌ای برای عضویت و شرکت در نهادهای مدنی، مانند مجلس شورا یا شورای شهر انتخاب می‌شود؛ وکیل. ۳. سمبل؛ نماد. ۴. (ص.) نشان‌دهنده.

■ **نمایندهٔ تجارتی** (حقوق) آن‌که در امور تجارتی ازجانب دیگری و برای او اقدام و معامله نماید. ■ **نمایندهٔ قانونی** (حقوق) آن‌که قانوناً اقدام به انجام اعمال حقوقی به‌نام و برای دیگری می‌کند. ■ **نمایندهٔ قراردادی** (حقوق) آن‌که ازجانب دیگری براساس توافق و قرارداد عمل حقوقی را به‌نام و برای او انجام دهد. ■ **نمایندهٔ کنسولی** (حقوق، سیاسی) کارمند شاغل در کنسولگری یا سفارت‌خانه که مأمور انجام امور غیرسیاسی در کنسولگری است.

نمایه namā-y-e (ا.) (چاپ‌و‌نشر) فهرستی که معمولاً به‌ترتیب الفبایی دریایان یا آغاز کتابی یا به‌صورت مستقل تهیه می‌شود؛ اندکس.

نم‌بند nam-band (ص.) (ا.) عایق رطوبت.

نمد namad (ا.) ۱. پارچهٔ کلفت که از کوبیدن و مالیدن پشم یا کرک به‌دست می‌آید و از آن به‌عنوان فرش استفاده می‌کنند یا کلاه و بالاپوش می‌سازند. ۲. نوعی پارچهٔ کلفت که از الیاف مصنوعی تهیه می‌شود.

■ **نمد آهکی** نوعی نمد ازجنس نامرغوب. • **نمد مالیدن** (صنایع‌دستی) تهیه کردن نمد از پشم یا کرک که معمولاً با آب زدن و کوبیدن و مالیدن انجام می‌شود. ■ **نمدی آفتاب کردن** (گفتگو) فرصت و فراغت به‌دست آوردن؛ لحظه‌ای به‌آسودگی

سفره، پدرم به مهمان‌ها گفت: بفرمایید، نمک ندارد. ■ نمک یده نمک طعامی که مقدار معینی ترکیبات ید به آن افزوده باشند.

نمکاری، نم کاری nam-kār-i (حاصص.) (کشاورزی) کاشتن بذر در زمین به‌صورتی که پیش‌از کاشتن، زمین را آبیاری کنند

و چند روز پس‌از آبیاری، بذر را بپاشند؛ مَقَر. خشکه کاری.

نمک به حرام namak-be-harām (ص.) (گفتگو) نمک‌نشناس.

نمک پاش namak-pāš (ص.) (۱). ۱. نمکدان. ۲. ویژگی آن‌که داغ دل کسی را تازه می‌کند؛ ویژگی آن‌که با گفتن سخنان ناخوشایند بر رنج شخص رنج‌دیده می‌افزاید. ۳. آن‌که یا آنچه نمک می‌پاشد؛ پاشنده نمک.

نمک پرورده namak-parvar-d-e (ص.) ویژگی آن‌که مدتی از نیکی، مهربانی، مهمان‌نوازی، یا کمک مالی دیگری برخوردار شده‌است.

نمک خوار namak-xār (ص.) (۱). آن‌که نان و نمک دیگری را خورده‌است و رهین منت اوست.

نمکدان namak-dān (۱). ۱. ظرف کوچکی که در آن نمک می‌ریزند و برای ریختن نمک روی غذا یا میوه از آن استفاده می‌کنند. ۲. (ص.) (۱). (گفتگو) بی‌مزه؛ لوس.

نمک‌کرده nam-kard-e (ص.) (۱). (گفتگو) ۱. معشوقه یا فاسق. ۲. آن‌که او را برای خدمت‌گزاری در مواقع لزوم نگه می‌دارند.

نمک‌زار namak-zār (۱). (جغرافیا) محلی که در آن پس‌از خشک شدن دریاچه‌ای، به‌سبب تبخیر شدید، نمک بر جای مانده‌است.

نمک‌سود namak-sud (ص.) ویژگی گوشتی که به نمک یا محلول نمک آغشته شده‌است.

نمک‌کشیده nam-ke(a)š-id-e (ص.) مرطوب؛ خیس.

نمک‌گیر namak-gir (ص.) ملتزم و متعهد درقبال کسی که نان و نمک او را خورده یا از او نیکی دیده‌است؛ ملتزم به رعایت حق نان و نمک.

■ نمک‌گیر شدن (ص.) (گفتگو) ۱. ← نمک‌گیر؛ بفرمایید نان تازه. ترسید نمک‌گیر نمی‌شوید. ۲. مجازات نمک‌به‌حرامی و ناسپاسی خود را دیدن؛ حق ما را نمی‌دهی؟ الا می‌نمک‌گیر شوی.

نمک‌ناشناس namak-nā-šenās (ص.) نمک‌نشناس.

نمک‌ناشناس namak-na-š[e]nās (ص.) (گفتگو) آن‌که خوبی‌های دیگران را نادیده می‌گیرد؛ حق‌نشناس.

نمکی namak-i (ص.) ۱. آغشته به نمک؛ نمکدار؛ غذای نمکی. ۲. (ص.) (۱). نمک‌فروش دوره‌گرد. ۳. (ص.) در نمک‌مانده و تبدیل به نمک‌شده؛ مرد نمکی را در موزه به نمایش گذاشتند. ۴. (گفتگو) بانمک؛ ملیح.

نمکین namak-in (ص.) ۱. نمکی (م.) (۱). غذای نمکین. ۲. دلنشین؛ خوشایند.

آوردن نمرة درسی از معلم. ۲. گرفتن کارت یا برگه حاوی شماره نوبت. ۳. شماره گرفتن؛ گوشی را برداشتن و نمرة پلیس را گرفت. ■ نمرة ناپلئونی (گفتگو) (طنز) حداقل نمرة قبولی؛ بانمرة ناپلئونی قبول شد.

نمرة‌گذاری n.-gozār-i (حاصص.) شماره‌گذاری (م.) (۱). نمرة‌گیر nomre-gir (۱). (برق) شماره‌گیر.

نم‌زده nam-zad-e (ص.) ۱. اشک‌بار. ۲. مرطوب؛ خیس.

نمک namak (۱). ۱. ماده بلوری بی‌رنگ یا سفید با طعم شور که بیشتر آن کلرید سدیم است و برای طعم دادن به خوردنی‌ها یا محافظت از خوردنی‌ها به آنها می‌افزایند؛ نمک طعام؛ کلرور سدیم. ۲. ویژگی مطلوب در کسی یا چیزی که موجب توجه و علاقه دیگران به او می‌شود؛ ملاحه؛ لطف. ۳. (شیمی) ترکیب شیمیایی حاصل از جانشین شدن همه یا بخشی از یون‌های هیدروژن هر اسید با یون‌های فلزی یا بنیان‌ها؛ ملح.

■ نمک به (بر) زخم [کسی] پاشیدن (گفتگو) بر رنج [او] افزودن؛ با این نیش‌ونکناهی‌ها، نمک به زخم ما می‌پاشی. ○ نمک پاشیدن ۱. بر چیزی نمک ریختن. ۲. (ص.) (گفتگو) نمک ریختن (م.) (۲). این قدر نمک نپاش بازما! ■ نمک ترکی (بلوری، سنگ، سنگی) (علوم‌زمین) قطعات متبلور نمک طعام که از معدن استخراج می‌شود. ■ نمک چیزی را چشیدن اندکی از آن را چشیدن برای دانستن اندازه نمک آن. ■ نمک چیزی را زیاد کردن (گفتگو) زیاده‌روی و افراط کردن در مورد آن؛ نمکش را زیاد کرده، قضیه آن‌طورا هم که او می‌گوید نیست. ■ نمک خوردن و نمکدان [را] شکستن (گفتگو)

ناسپاسی کردن؛ پاس ولی‌نعمت را نداشتن و به او خیانت کردن؛ از تو انتظار نداشتم که نمک بخوری و نمکدان بشکنی. ○ نمک داشتن ۱. به اندازه کافی نمک داشتن غذا. ۲. (ص.) (ص.)

خوشایند و دلچسب بودن؛ ملیح بودن. ○ نمک ریختن ۱. نمک زدن. ۲. (ص.) (گفتگو) بی‌مزیگی کردن؛ شوخی دور از ادب کردن؛ ساکت! می‌شود این قدر نمک نریزی؟ ■ نمک زدن (ص.) (ص.) ماده خوراکی را با نمک آغشته کردن. ■ نمک

طعام نمک (م.) (۱). ■ نمک فرنگی (شیمی) سولفات منیزیم آبدار که جامد، بی‌رنگ، و دارای مزه‌ای شور و تلخ است. در آب‌های معدنی یافت می‌شود و در صنایع نساجی، سرامیک، کاغذ، و تهیه کودهای شیمیایی به کار می‌رود. ■ نمک قلیا (شیمی) کربنات سدیم طبیعی که سفیدرنگ، متبلور، و شور است و در پزشکی، شیشه‌سازی، و صابون‌پزی به کار می‌رود. ■ نمک کردن (ص.) (گفتگو) پُر کردن ظرف یا نمکدان از نمک. ■ نمک ندارد (گفتگو) در تعارف به مهمان می‌گویند، یعنی این خوردنی شما را نمک‌گیر نمی‌کند؛ میل بفرمایید؛ سر

نمور nam-ur (ص.) نمناک؛ مرطوب.

نموک nam-uk (ص.) نمناک.

نمونک ne(o,a)mun-ak (۱.) (فرهنگستان) ماکت (م. ۱).

نمونه ne(o,a)mun-e (۱.) ۱. مقدار یا تعداد کم از چیزی یا از

مجموعه‌ای که نشان‌دهنده ویژگی‌های آن چیز یا آن مجموعه

است. ۲. مثال. ۳. سرمشق؛ الگو. ۴. (ریاضی) بخش کوچکی

از یک جمعیت که درمورد آن بررسی‌های آماری انجام

می‌شود تا نتایج این بررسی به کل جمعیت تعمیم داده شود.

۵. (پزشکی) تکه یا مقداری از بافت زنده بدن که برای انجام

بررسی‌های آزمایشگاهی گرفته می‌شود؛ نمونه خون. ۶.

(چاپ‌نشر) متن حروف‌چینی‌شده کتاب یا نشریه که باید

تصحیح شود؛ نمونه اول، نمونه دوم، نمونه مطبعی. ۷. (فرهنگستان)

اشانتیون (م. ۱). ۸. (ص.) دارای ویژگی‌های شایسته که

می‌تواند برای دیگران سرمشق باشد؛ کشاورز نمونه، ده نمونه.

■ **نمونه آماری** (ریاضی) نمونه. ■ **نمونه ستونی**

(چاپ‌نشر) متن کتاب یا نشریه‌ای که به صورت ستونی

حروف‌چینی می‌شود و هنگام صفحه‌آرایی، متناسب با ابعاد

یا قطع کتاب و نشریه، بریده می‌شود و در صفحه‌آرایی قرار

می‌گیرد. ■ **نمونه سفید** (چاپ‌نشر) آخرین نمونه متن

حروف‌چینی‌شده که آماده صفحه‌آرایی است. ■ **نمونه شدن**

(مص.د.) به نیکی یا بدی معروف شدن؛ نمونه قرار گرفتن؛ در

اخلاق خوب، نمونه شد. ■ **نمونه صفحه‌ای** (چاپ‌نشر) نمونه متن

کتاب یا نشریه‌ای که از ابتدا دراندازه لازم و مطابق شکلی که

صفحه در کتاب یا نشریه خواهد داشت، حروف‌چینی

می‌شود. ■ **نمونه کردن** (مص.م.، مص.د.) سرمشق قرار دادن؛

الگو گرفتن؛ او را نمونه اخلاق کرده‌اند. ■ **نمونه گرفتن** (مص.د.) ۱.

کمی از چیزی را برای امتحان یا آزمایش برداشتن؛ از خون بیمار

نمونه گرفتند. ۲. (چاپ‌نشر) از متن حروف‌چینی‌شده کتاب یا

نشریه‌ای نسخه تهیه کردن.

نمونه‌برداری n-bar-dār-i (حاصص.) (پزشکی) برداشتن

قسمت کوچکی از بافت زنده، معمولاً به منظور بررسی‌های

میکروسکوپی و رسیدن به تشخیص دقیق بیماری‌ها؛ بیوپسی.

نمونه خوانی ne(o,a)mun-e-xān-i (حاصص.) (چاپ‌نشر)

مقابلۀ کردن متن حروف‌چینی‌شده (نمونه چاپی) کتاب یا

نشریه‌ای با دست‌نوشته یا اصل مطلب و تصحیح غلط‌های

آن؛ غلط‌گیری.

نمونه‌گیری ne(o,a)mun-e-gir-i (حاصص.) ۱. (ریاضی) جدا

کردن عده‌ای از یک جمعیت که نمونه‌ای از کل آن جمعیت

باشند. ۲. (پزشکی) تهیه نمونه‌ای از خون، ادرار، مدفوع، و

مانند آنها برای آزمایش پزشکی.

نمیرا na-mir-ā (ص.) فناپذیر؛ جاودان؛ مقرر.

نمگیر، نم گیر nam-gir (ص.) ویژگی آنچه نم و رطوبت
چیزی را می‌گیرد.

نمناک nam-nāk (ص.) ۱. دارای نم؛ مرطوب؛ خیس. ۲.

اشک‌بار؛ گریان. ۳. بارانی؛ هوا نمناک بود.

نم‌نم nam-nam (ق.) (گفتگو) ۱. به آهستگی؛ آهسته آهسته؛

نم‌نم به راه افتاد. ۲. به صورت قطره‌های ریز. ۳. (۱.) قطره‌های

ریز باران.

نم‌نمک n-ak (ق.) (گفتگو) به آرامی؛ به آهستگی.

نم‌نمو nam-nam-u (ص.) (گفتگو) ویژگی چشمی که به علت

بیماری، آب از آن می‌ریزد.

نم‌نمی nam-nam-i (ص.) (گفتگو) نم‌نمو.

نمو no(e)mov[v] (ع.؛ مُؤ.) (مص.) ۱. رویش؛ سبز شدن. ۲.

پیشرفت؛ رشد. ۳. (ریاضی) میزان تغییر مقدار هر متغیر. ۴.

(جانوری) تغییرات کیفی در بدن جاندار از شروع تشکیل تخم

تا مرحله بلوغ.

■ **نمو کردن** (یافتن) (مص.د.) ۱. رشد کردن و سبز شدن.

۲. بزرگ شدن.

نمود ne(o,a)mud (مص.) جلوه؛ تظاهر.

■ **نمود پیدا کردن** آشکار شدن؛ ظاهر شدن. ■ **نمود دادن**

(مص.م.) آشکار کردن. ■ **نمود داشتن** (مص.د.) جلوه داشتن؛

جلب توجه کردن. ■ **نمود کردن** (مص.د.) ۱. نمود داشتن. ۲.

خودی نشان دادن؛ اظهار وجود کردن. ۳. به نظر رسیدن. ■ به

نمود آوردن آشکار کردن؛ ظاهر کردن.

نمودار n-ār (ص.) ۱. نشان‌دهنده؛ معرفی‌کننده. ۲. آشکار؛

نمایان؛ شاخص. ۳. (۱.) نقشه، طرح، نقاشی، یا طرح کلی‌ای که

طرز کار یا رابطه بین اجزای چیزی را نشان می‌دهد؛ چارت.

۴. (ریاضی) صورت رسم‌شده یک رابطه جبری که نحوه تغییر

یک کمیت را به‌زای تغییر کمیت دیگر نشان می‌دهد. ۵.

(ریاضی) شکلی که رابطه بین دسته‌هایی از داده‌های عددی را

نشان می‌دهد؛ نمودار ستونی.

■ **نمودار ستونی** (میله‌ای) (ریاضی) نموداری برای نشان

دادن میزان فراوانی چیزی به‌شکل ستون‌هایی که پهنای آنها

متناسب با گستره طبقه‌بندی هر دسته و ارتفاع آن متناسب با

فراوانی آن دسته است؛ هیستوگرام. ■ **نمودار کردن** (مص.م.)

آشکار کردن؛ پدید آوردن؛ این حادثه، چهره واقعی او را نمودار کرد.

■ **روی (بر روی) نمودار بردن** (گفتگو) روی منحنی بردن.

نمودن ne(o,a)mud-an (مص.م.، بم.) نما (na(e,o)mā) ۱.

نشان دادن؛ ارائه دادن. ۲. (مص.د.) به نظر رسیدن. ۳. (مص.م.)

(گفتگو) ۱. بند کردن و آزار و اذیت کردن؛ کلافه کردن؛ باها تو

هم امروز ما را نمودی، پندر دستور می‌دهی. ۴. به صورت فعل

هم‌کرد در معنی «کردن» به کار می‌رود؛ اظهار نمودن، اظهار نمودن.

آوردن ترحم دیگران خود را ناتوان و ضعیف وانمود کردن و آه و ناله کردن. ■ **ننه من غرییم** راه انداختن (گفتگو) ننه من غرییم در آوردن.

نو [w] (ص.) آنچه از پیدایش، ساخته شدن، یا به کار رفتن زمانی نگذشته باشد؛ تازه؛ جدید؛ روش نو، لباس نو.

■ **نوبه نو** ۱. در حال تازگی؛ تازه به تاز. ۲. مکرراً؛ پیاپی. • **نو کردن** (م.ص.) تجدید کردن. ■ **نو و کهنه کردن** (گفتگو) ۱. نو را جانشین کهنه کردن؛ تجدید کردن. ۲. با صرفه جویی و مقتصدانه زندگی کردن؛ حتی عید به عید هم لباس نمی خرید و همان طور نو و کهنه می کرد. ■ **نو و نالون** (گفتگو) تازه؛ کاملاً نو. ■ **از سِر نو ازانو** (م.ا). ■ **از نو** ۱. دوباره؛ مجدداً. ۲. (نظامی) فرمان تکرار عملی که قبلاً اجرا شده است؛ گروهبان داد زد؛ حرکت ازانو!

نو nu (ت.) نه ■ نهونو.

نواموز no[w]-āmuz (ص.ا). ۱. شاگرد کلاس اول دبستان. ۲. آن که تازه فراگرفتن کاری یا درسی را آغاز کرده است؛ تازه کار.

نواّس no'āns, no'āns [nuance: فر.] (ا.) اختلاف ظریف و کم؛ نواّس معنایی.

نواآر no[w]-āvar (ص.ا). ۱. پدیدآورنده چیز جدید؛ مبتکر؛ نوآر آن صنعت خودروسازی. ۲. (ادبی) نوپرداز.

نواآیین، نواآین no[w]-āy'in (ص.) تازه؛ بدیع.

نوا' navā (ا.) ۱. صدای موسیقایی؛ نغمه. ۲. (موسیقی ایرانی) از دستگاه های هفتگانه موسیقی سنتی ایران. ۳. آواز پرندگان خوش صدا؛ مانند بلبل.

نوا' n. (ا.) وسایل مورد نیاز زندگی؛ لوازم معاش.

■ **نوا به نوایی رسیدن** (گفتگو) دارای درآمد و وسیله گذران زندگی شدن یا به مال و منالی دست یافتن؛ بعد از مدت ها جان کندن؛ بالاخره ما هم به نوایی رسیدیم.

نوا novā [نگ.: nova] (ا.) (تجوم) نواختر.

نواب novvāb [عر. ج. نایب] (ا.) نایب ها؛ وکیل ها؛ جانشینان؛ نمایندگان.

نوابع navābeq [عر. ج. نایفة] (ا.) نابغه ها.

نواهی navāhi [عر. ج. ناحیة] (ا.) ناحیه ها.

نواخت navāxt (م.ص.) (زبان شناسی) زیربومی هجا.

نواختر no[w]-axtar (ا.) (تجوم) ستاره ای که نور آن در مراحل خاصی از تحول درخشش ناگهانی می یابد.

نواختن navāxt-an (م.ص.) بعد؛ نواز. ۱. به صدا درآوردن ساز؛ ساز زدن. ۲. نوازش کردن. ۳. به صدا درآوردن. ۴. زدن، چنان که ضربه ای به کسی یا به چیزی.

نواخوان navā-xān (ص.) آن که یا آنچه آواز می خواند؛

ننجون nan[e]-jun (ا.) (گفتگو) ۱. مادر بزرگ. ۲. زن سالمند.

ننر nonor (ص.ا). (گفتگو) لوس.

ننربازی n.-bāz-i (حامص.) (گفتگو) نترگری.

ننرگری nonor-gar-i (حامص.) (گفتگو) نتر شدن؛ لوس گری؛ این قدر لوس نشو و نترگری در نیارو.

ننگ nang (ا.) ۱. حالتی در شخص، که آمیزه ای از شرمساری، سرافکنندگی، و احساس حقارت است و معمولاً نتیجه عملی خلاف اخلاق یا عرف به شمار می رود؛ عار. ۲. (ص.) موجب بدنامی و شرمسختگی؛ این پسر ننگ خانواده است.

■ **ننگ... آمدن (ننگم آمد، ننگت آمد، ...)** (گفتگو) احساس شرم کردن یا ننگ داشتن؛ نکش می آید که بگوید از چه خانواده ای است. • **ننگ بستن** (م.ص.) متهم به رسوایی و بدنامی کردن. • **ننگ داشتن** (م.ص.) عار داشتن؛ سرافکنده و شرمنده بودن. • **ننگ کردن** (م.ص.) مرتکب عملی زشت شدن.

ننگ زده n.-zad-e (ص.) بدنام و رسوا.

ننگین nang-in (ص.) آلوده به ننگ.

ننو nanu (ا.) نوعی گهواره معمولاً از جنس پارچه که آن را با طناب به دو طرف دیوار یا درخت آویزان می کنند.

ننه nane (ا.) (گفتگو) ۱. مادر یا مادر بزرگ. ۲. خدمتکار زن، به ویژه خدمتکار زن پیر. ۳. عنوانی برای زنان سالخورده عامی.

ننه بزرگ n.-bozorg (ا.) (گفتگو) مادر بزرگ.

ننه جان nane-jān (ا.) (گفتگو) ننجون.

ننه حسن nane-hasan [نا.عر.] (ا.) (گفتگو) شخص بی اهمیت و بی عرضه.

ننه خانم nane-xānom (ا.)

■ **ننه خانم شله پز** (گفتگو) شخص بی عرضه و بی دست و پا؛ سورچرانی را هر ننه خانم شله پزی بلد است.

ننه سگ nane-sag (ص.) (گفتگو) (دشنام) هنگام عصبانیت خطاب به کسی یا در مورد او گفته می شود.

ننه غرییم nane-qarib-am (ص.) (گفتگو) ویژگی آن که آه و زاری می کند تا ترحم دیگران را جلب کند.

ننه غرییم بازی n.-bāz-i (حامص.) (گفتگو) ننه من غرییم در آوردن.

ننه قمر nane-qamar (ا.) (گفتگو) (ترهین آمیز) ۱. زن سلیطه؛ از آن تنه قمرهای کولی است. ۲. هر آدم عامی یا ناوارد؛ حالا هر تنه قمری می خواهد در این مورد نظر بدهد.

ننه مرده nane-mord-e (ص.) (گفتگو) مادر مرده.

ننه من غرییم nane-man-qarib-am (م.ص.) (گفتگو) آه و زاری و عجز و ناتوانی ظاهری.

■ **ننه من غرییم در آوردن** (م.ص.) (گفتگو) برای به دست

نغمه‌سرا.

نوادِر navāder [عر، ج: نَادِرَة] (۱) ۱. اشخاص کم‌نظیر یا بی‌نظیر. ۲. چیزهای کم‌نظیر، بی‌نظیر، یا کمیاب.

نواده navāde (۱) ۱. نوه؛ فرزندزاده.

نَوَار navār (۱) ۱. رشته باریک و دراز از هرچیز. ۲. رشته‌ای از پارچه که معمولاً برای تزئین مو و لباس به کار می‌رود؛ روبان. ۳. هرچیز که به صورت رشته‌ای باریک درآمده یا تنظیم شده باشد. ۴. رشته باریک مغناطیسی شده برای ضبط صدا یا تصویر تلویزیونی که داخل قاب قرار دارد؛ نوار ویدیو، نوار ضبط صوت. ۵. ناحیه باریک و دراز از یک سرزمین؛ نوار ساحلی، نوار اشغالی. ۶. ریسمان؛ طناب. ۷. (پزشکی) باند.

■ **نوارِ اَریب** در خیاطی، نواری نخی به عرض تقریبی ۱/۵ سانتی‌متر که از کج‌راه پارچه بریده می‌شود و برای سردوزی، مغزی‌دوزی، و جز آنها به کار می‌رود. ■ **نوارِ بهداشتی** قطعه‌ای چندلا از پنبه یا تنزیب برای جذب ترشحات قاعدگی در دختران بالغ یا زنان. ■ **نوار پرده** نواری مخصوص که به پرده دوخته می‌شود و گیره‌های پرده را به آن نصب می‌کنند. ■ **نوار پُر کردن** ضبط کردن صدایی در نوار. ■ **نوارِ زخم‌بندی** (پزشکی) باند. ■ **نوار قلب** (پزشکی) کاغذی که الگوی فعالیت الکتریکی عضله قلب روی آن ثبت و به کمک آن اختلال کار قلب تشخیص داده می‌شود؛ الکتروکاردیوگرام. ■ **نوار قند** (پزشکی) کاغذ آغشته به مواد شیمیایی خاصی که وقتی به ادرار بزنند، در صورتی که در ادرار قند باشد، تغییررنگ می‌دهد. ■ **نوار گذاشتن** (مصد.) گذاشتن و قرار دادن نوار در ضبط صوت و به صدا درآوردن آن. ■ **نوار مغزای** (پزشکی) کاغذی که الگوی فعالیت الکتریکی مغز روی آن ثبت و به کمک آن اختلال کار مغز تشخیص داده می‌شود؛ الکتروانسفالوگرام. ■ **نوار نقاله** (فنی) تسمه‌نقاله. ■ **پشت سر کسی نوار گذاشتن** (پُر کردن) (گفتگو) از او غیبت کردن؛ دایم پشت سر دیگران نوار می‌گذارند.

نواربرگردان n.-bar-gard-ān (۱) دستگاهی که نوار ویدیو را به عقب برمی‌گرداند.

نوارپیچ navār-pič (مصد.) پیچیده یا بسته شده با نوار.

نوار تفلون navār[-e]-teflon (۱) (فنی) نوار سفیدرنگ نازک که برای آب‌بندی اتصال‌های لوله‌کشی به‌دور رزوه می‌بندند.

نوارچسب navār[-e]-časb (۱) نواری که یک طرف آن چسبناک است و برای چسباندن چیزی به جایی یا پوشاندن یا علامت‌گذاری و جز آنها به کار می‌رود.

نوارخانه navār-xāne (۱) محل نگهداری و امانت دادن نوار یا صفحه موسیقی.

نواردوزی navār-duz-i (حاصص.) عمل دوختن نوار بر لبه پارچه یا لباس.

نَواری navār-i (مصد.) به شکل نوار؛ چسب نواری.

نوازش navāz-eš (مصد.) ۱. از روی مهربانی دست بر سر و روی کسی کشیدن. ۲. به آرامی و پیاپی لمس کردن. ۳. مهربانی؛ لطف.

■ **نوازش کردن** (مصد.) از روی مهربانی، دست به چیزی یا سر و روی کسی کشیدن.

نوازشگر n.-gar (مصد.) آن‌که یا آنچه دیگری را نوازش می‌کند؛ نوازش‌کننده.

نوازندگی navāz-ande-gi (حاصص.) (موسیقی) ۱. عمل نواختن. ۲. عمل و شغل نوازنده.

■ **نوازندگی کردن** (مصد.) (موسیقی) نواختن آلات موسیقی.

نوازنده navāz-ande (مصد.) (۱) ۱. (موسیقی) آن‌که به وسیله ساز، نغمه‌های موسیقی ایجاد می‌کند؛ ساززن. ۲. (مصد.) نوازشگر؛ دلنواز؛ خوشایند.

نوافل navāfel [عر، ج: نَوَافِلَة] (۱) (ادیان) عبادات مستحب، به‌ویژه نمازهای مستحب.

نوافلاتونی no[w]-ʾaflātun-i [فامعرفا.] (۱) (فلسفه) مکتبی فلسفی، التقاطی از عقاید افلاطون، ارسطو، و رواقیون، که جهان را پرتوی از ذاتی برتر از وجود (= خداوند) می‌داند و پیروان آن معتقدند روح با پیوستن به ذات برتر، تعالی می‌یابد.

نواقص navāqes [عر، ج: نَوَاقِصَة] (۱) نقیصه‌ها؛ نقص‌ها. **نواله** navāle (۱) گلوله خمیری که از آرد یا نان خشک درست می‌کنند و به شتر می‌دهند.

نوامبر novāmb̄r [فر: novembre] (۱) (گاه‌شماری) ماه یازدهم از سال میلادی، پس از اکتبر و پیش از دسامبر، دارای سی روز؛ نوامبر از ده آبان آغاز می‌شود.

نوامیس navāmis [عر، ج: نَوَامِیس] (۱) ۱. ناموس‌ها. ۲. قوانین؛ قواعد.

نوان‌خانه nav-ān-xāne (۱) مؤسسه‌ای برای نگهداری بینوایان.

نواندیش no[w]-ʾandiš (مصد.) دارای اندیشه‌های نو؛ مبتکر. **نوباف** no[w]-bāf (مصد.) تازه‌بافته شده.

نوبالغ no[w]-bāleq (مصد.) تازه به‌حد بلوغ رسیده. **نوباوه** no[w]-bāve (۱) کودک یا نوجوان.

نوبت no[w]-bat [عر: نَوْبَة] (۱) ۱. حق، موقعیت، فرصت، یا وظیفه انجام کاری در میان گروهی که معمولاً به ترتیب زمانی برای هریک به وجود می‌آید. ۲. بار؛ دفعه؛ روزی سه نوبت غذا

می‌خوریم. ۳. (فرهنگستان شیفیت (م. ۱).

نوبت دادن (مصدر). تعیین کردن وقت برای انجام دادن کاری یا عرضه کردن خدماتی. • **نوبت داشتن** (مصدر). معین بودن زمانی برای انجام کاری؛ نوبت کسی از پیش معین بودن؛ امروز نوبت دارم پیش دکتر بروم. • **نوبت رسیدن** (مصدر). زمان انجام کاری یا ارائه خدمتی فرارسیدن. • **نوبت کسی بودن** حق یا وظیفه او بودن تا کاری را انجام دهد یا برایش انجام دهند؛ حالا نوبت شماس است که خودی نشان بدهد. • **نوبت کسی گذاشتن** سپری شدن وقت معین شده برای کسی که قرار بوده است در آن وقت کاری انجام دهد یا برایش کاری انجام دهند؛ دیر آمدی، نوبت گذشت. • **نوبت گذاشتن** (مصدر). (گفتگو) تعیین نوبت کردن برای افراد گروهی و هر کدام به نوبت عمل کردن. • **نوبت گرفتن** (مصدر). وقت گرفتن یا منتظر نوبت بودن برای مراجعه به جایی یا انجام کاری؛ از دکتروم نوبت گرفتم. • **به نوبت** یکی پس از دیگری و از روی نوبت؛ به طور متناوب. • در [توای] نوبت گذاشتن چیزی (کسی) (گفتگو) زمان مقتضی در نظر گرفتن یا یادداشت کردن تا درباره آن (او) کاری انجام شود؛ پرونده شما را تو نوبت گذاشته‌اند.

نوبت کار n-kār (مصدر). آن که به طور نوبتی و شیفتی کار می‌کند.

نوبتی no[w]bat-i (مصدر). ۱. از روی نوبت؛ نوبتی هم باشد، حالا نوبت من است. ۲. ویژگی آن که براساس نوبت و در نوبت خود کار می‌کند.

نوبر no[w]-bar (مصدر). ۱. ویژگی میوه‌ای که در آغاز فصل خود به بازار می‌آید؛ خیار نوبر. ۲. (۱) میوه‌ای که در آغاز فصل خود به بازار می‌آید. ۳. تازه؛ جدید.

• **نوبرش را آوردن** (گفتگو) در اعتراض به کسی یا در پاسخ او که ادعای زیاد در مورد کار خودش دارد، گفته می‌شود؛ بیا خیس، این هم کتاب. انگار نوبرش را آورده است. • **نوبر کردن** (مصدر، مصدر). ۱. نخستین بار خوردن چیزی، به ویژه میوه‌ای. ۲. دست یافتن به چیزی.

نوبرانه n-āne (مصدر). ۱. نوبر (م. ۱ و ۲). ۲. (۱) نوبر. ۳. هر چیز جدیدی که نخستین بار به دست کسی می‌رسد.

نوبل nobel [نر:] [nobel] (۱) جایزه‌ای که به افرادی که در زمینه ادبیات، علوم، و تأمین صلح جهانی خدمات مهمی انجام می‌دهند، داده می‌شود.

نوبلیوم nobeliyom [نر:] [nobelium] (۱) (شیمی) عنصر شیمیایی مصنوعی و رادیواکتیو.

نوبنیاد no[w]-bonyād (مصدر). تازه به وجود آمده یا به کار افتاده؛ تازمساز.

نوبه no[w]be [عر:] نوبه (۱) (پزشکی) مالاریا.

• **نوبه غش** (پزشکی) تبی که درجه‌اش بالا باشد و مریض را دچار حالت غش کند. • **نوبه کردن** (مصدر). (پزشکی) دچار تب نوبه شدن. • **به نوبه خود** (در نوبه خود) به نوبت خود؛ در زمان مقرر.

نوبهار no[w]-bahār (۱) آغاز فصل بهار.

نوبهاران n-ān (۱) نوبهار.

نوبه‌ای no[w]be-(y)-i (مصدر). ۱. مبتلا به تب نوبه. ۲. (مصدر) دارای رنگ زرد بر اثر ابتلا به مالاریا.

نوبه‌دزده no[w]be-dozd-e (۱) (پزشکی) نوعی تب و لرز که کاملاً ظاهر نیست و به صورت مورمور با عوارض دیگر مثل زرد شدن چهره و لاغری بروز می‌کند.

نوپا no[w]-pā (مصدر). ۱. تازه به راه افتاده؛ کودک نوپا. ۲. تازه پیداشده یا تازه به فعالیت پرداخته؛ سیمای نوپا، شرکت نوپا، مؤسسه نوپا.

نوپرداز no[w]-pardāz (مصدر). (ادبی) ۱. شاعری که به سبک نو شعر می‌گوید. ۲. نوگرا.

نوترون notron [نر:] [neutron] (۱) (فیزیک) ذره‌ای با جرمی در حدود جرم پروتون یا کمی بیشتر و بدون بار الکتریکی که ناپایدار است و به الکترون، پروتون، و نوترینو تجزیه می‌شود.

نوترینو notrino [نر:] [neutrino] (۱) (فیزیک) ذره‌ای با جرمی در حدود جرم الکترون و بدون بار الکتریکی، که در واکنش‌های هسته‌ای ایجاد می‌شود.

نوجان no[w]-jān (مصدر، کم‌مایه (م. ۱).

نوجو no[w]-ju (مصدر). آن که در پی کارها و چیزهای نو و جدید است؛ متجدد.

نوجوان no[w]-javān (مصدر). ۱. آن که کودکی را پشت سر نهاده و در مرحله نوجوانی است.

نوجوانی n-i (۱) ۱. دوره‌ای از عمر انسان میان سیزده تا هفده سالگی. ۲. (حاصص) نوجوان بودن.

نوج nuč (مصدر). (گفتگو) چسبناک به سبب آلوده شدن به ماده قندی یا جز آن.

نوج n. (۱) (گفتگو) موج.

• **نوج کشیدن** (مصدر). (گفتگو) موج کشیدن (م. ۲).

نوجرخ no[w]-čarx (مصدر). (گفتگو) تازه به دوران رسیده.

نوجه no[w]-če (۱) ۱. (ورزش) در زورخانه، ورزشکار

جوانی که به عنوان شاگرد نزد پهلوان یا پیشکسوتی تعلیم می‌بیند. ۲. آن که هواخواه، زیرسطه، یا تحت امر شخص قدرتمند و صاحب نفوذی است، به ویژه به منظور سود بردن و بهره‌مند شدن از حمایت او. ۳. (مصدر) تازه کار؛ ناشی. ۴. تازه؛

نورس. ۵. ویژگی نوعی توتون مرغوب؛ تازه. ۶. (۱.) (جانوری) شفیره.

نوحه پهلوان n.-pahle(a)vān (۱.) (ورزش) نوحه.

نوحه no[w]he [عربی: نوحه] (۱.) شعر یا کلام آهنگین دیگر که در مراسم سوگواری خوانده می‌شود.

☞ **نوحه خواندن** نوحه به آواز خواندن و گریه و زاری کردن. • **نوحه کردن** (مصدر.) زاری کردن.

نوحه خوان n.-xān (مصدر.) آن که نوحه می‌خواند؛ نوحه‌سرا. **نوحه‌سرای** [no[w]he-sa(o)rā-y] (مصدر.) نوحه‌خوان.

نوحه‌گر no[w]he-gar (مصدر.) نوحه‌خوان.

نوحه‌خانه no[w]-xāst-e (مصدر.) ۱. تازه بالغ‌شده؛ نوجوان؛ جوان. ۲. (ورزش) در زورخانه، ورزشکار جوانی که مقدمات

آموزش زورخانه‌ای را طی کرده و برای کشتی‌گیری به زورخانه‌های دیگر می‌رود. ۳. (۱.) (جانوری) شفیره.

نوخط no[w]-xat[t] (مصدر.) پسر تازه بالغ‌شده.

نوخواه no[w]-xāh (مصدر.) نوجو؛ متجدد.

نود navad (۱.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هشتادونه به اضافه یک؛ ۹۰. ۲. (مصدر.) دارای این تعداد. ۳. نودم.

☞ **نودوبوقی** (گفتگو) مدت بسیار زیادی؛ به‌داز نودوبوقی، یک شب خواستیم جشن بگیریم که برق‌ها رفت.

نودال nodāl [عربی: nodal] (مصدر.) ویژگی مرکز کنترل فنی صدا و تصویر در صداوسیما.

نوداماد no[w]-dāmād (مصدر.) مردی که به‌تازگی ازدواج کرده‌است.

نودم navad-om (مصدر.) دارای رتبه یا شماره نود.

نودمی n.-i (مصدر.) (گفتگو) نودم.

نودمیده no[w]-dam-id-e (مصدر.) ۱. تازه طلوع‌کننده؛ تازه برآمده. ۲. تازه روییده.

نودمین navad-om-in (مصدر.) نودم.

نودوز no[w]-duz (مصدر.) تازه دوخته‌شده.

نودولت no[w]-do[w]lat (مصدر.) آن‌که تازه ثروتمند شده و به جاه و مال رسیده‌است؛ تازه به‌دوران رسیده.

نور nur [عربی: نور] (۱.) ۱. (فیزیک) ترکیبی از دو میدان مرتعش الکتریکی و مغناطیسی عمود بر یکدیگر که به‌سبب وجود آن می‌توان اشیا را دید. ۲. (گفتگو) قدرت دید؛ سو؛ چشم نور ندارد.

☞ **نور انداختن** روشن کردن جایی معمولاً برای جلب کردن توجه دیگران با استفاده از نور. • **نور بصر** ۱. بینایی؛

سوی چشم. ۲. فرزند گرامی. • **نور به قبرش (قبرشان)** بیارد (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند درباره درگذشته‌ای دعا کنند و از خداوند بخواهند رحمت و مغفرت

خود را شامل حال او کنند؛ نور به قبرش بیارد، مرد خوبی بود. • **نور**

چشم (دیده) ۱. قدرت بینایی و سوی چشم. ۲. فرزند گرامی. ۳. بسیار عزیز و گرامی؛ شخص بسیار عزیز و گرامی.

• **نور داشتن** (مصدر.) ۱. روشن بودن؛ روشنایی داشتن؛ این چراغ که نور ندارد. ۲. (گفتگو) قدرت دید داشتن؛ سو داشتن؛

چشم دیگر نور ندارد. • **نور دیدن (خوردن)** (مصدر.) در معرض تابش نور قرار گرفتن؛ فیلم نور دیده و خراب شده‌است. • **نور**

رستگاری نشانه موفقیت و سعادت. • **نور گرفتن** به‌دست آوردن روشنایی. • **نور مرئی** (فیزیک) بخشی از طیف موج‌های الکترومغناطیسی که بر عصب بینایی تأثیر می‌گذارد

و امکان دیدن اشیا را به‌وجود می‌آورد.

نورایی نفرین nore('e)pinefrin [انگلیسی: norepinephrine] (۱.) (جانوری) نورادرنالین.

نورادرنالین norā('ā)drenālīn [عربی: noradrénaline] (۱.) (جانوری) هورمونی که از غده فوق‌کلیوی ترشح می‌شود و باعث انقباض عروق خونی، افزایش فشار خون، و افزایش سرعت و

عمق تنفس می‌شود؛ نورایی نفرین.

نورافشان nur-a('a)šān (مصدر.) ۱. ویژگی آنچه نور به‌اطراف خود می‌پراکند. ۲. (۱.) (فرهنگستان) لوستر.

نورافکن nur-a('a)fkān (۱.) نوعی چراغ که در آن به‌وسیله آینه یا عدسی، نور حاصل از لامپی را در مسافتی طولانی

متمرکز می‌کنند؛ پرژکتور.

نورانی nur.āni [عربی: نورانی] (مصدر.) ۱. درخشان؛ بسیار پر نور؛ روشن. ۲. درخشان و دارای نشانه‌های تقدس؛ چهره نورانی. ۳. (مصدر.) موجود غیرمادی؛ روحانی؛ فرشته.

نورانیت n.-y[lat] (مصدر.) ۱. نورانی بودن؛ روشنایی؛ تابناکی. ۲. حائز امور معنوی و روحانی بودن؛ معنویت و روحانیت.

نوراه no[w]-rāh (مصدر.) تازه کار؛ مبتدی.

نورباران nur-bār-ān (مصدر.) ویژگی جایی که نور بسیار بر آن تابیده می‌شود؛ روشن؛ نورانی.

☞ **نورباران شدن** (مصدر.) ۱. بسیار نورانی و روشن شدن؛ غرق نور و روشنی شدن. ۲. (گفتگو) زینت گرفتن مجلس

به‌سبب ورود شخصی گرامی یا بزرگ به آن؛ مجلس ما به‌قدم شما نورباران شد. • **نورباران کردن** (مصدر.) جایی را بسیار روشن کردن؛ شفق‌ها آسمان را نورباران کرده‌بودند.

نوربالا nur[-e]-bālā (مصدر.) ویژگی حالتی از روشنایی چراغ جلو خودرو، که در آن پرتو نور، رو به بالا است و فاصله دور را روشن می‌کند.

نوربلین no(u)rb[el]in [؟] (۱.) (مواد) نوعی آلیاژ فسادناپذیر به‌رنگ نقره که برای ساختن کارد و چنگال میوه‌خوری و جز

آنها به‌کار می‌رود.

نورپایین nur[-e]-pāy(')-in (مصدر.) ویژگی حالتی از

روشنایی چراغ جلو خودرو، که در آن پرتو نور رو به پایین است و فاصله نزدیک را روشن می‌کند.

نورپخش کن nur-paxš-kon (ص)، (۱) ابزار که نور را پخش و پراکنده می‌کند.

نورپردازی nur-pardāz-i (حامص)، (سینما، نمایش) عمل تنظیم و عرضه نور مناسب (در تئاتر، فیلم، و...)،

نورتاب nur-tāb (ص)، (۱) نورافشان (م)، (۱)، (۲)، (۱) (فرهنگستان آباژور).

نورچشمی nur[ē]-čē(a)šm-i (ص)، (۱) بسیار عزیز و گرمی (فرزند)، (۲) آن‌که به علت وابستگی به مقاماتی از مزایا و امکانات خاصی برخوردار می‌شود.

نورخان nur-xān (۱) (فرهنگستان) پاسو.

نورد navard (۱) (۱) ورنده، (۲) (مواد) دستگاهی تشکیل‌دهنده از دو یا چند غلتک که در شکل دادن فلزات و تولید ورق و پروفیل به کار می‌رود، (۳) (مواد) کارگاهی که فلزات در آن نوردکاری می‌شود، (۴) (امص)، (مواد) نوردکاری، (۵) (۱) (فنی) استوانه چرخنده در بعضی از ماشین‌ها، مانند ماشین چاپ و پارچه‌بافی.

• **نورد دادن** (مص)، مالیدن و گذراندن، • **نورد کردن** (مص)، (فنی) شکل دادن به فلزات از طریق عبور دادن آنها از میان غلتک‌ها.

نوردکاری n-kār-i (حامص)، (فنی) فرایند شکل دادن گرم یا سرد فلزات، از طریق عبور دادن آنها از میان غلتک‌های دستگاه نورد برای تولید ورق و پروفیل‌های مختلف.

نوردیدن navard-id-an (مص)، (۱) نورد.

• **درهم نوردیدن** (۱) درهم پیچیدن، (۲) نابود کردن.

نورزایی nur-zā[y] (ص) تولید نورکننده.

نورس no[w]-re(a)s (ص)، (۱) نورسته، (۲) تازه‌وارد؛ ناشی.

نورساخت nur-sāxt (۱) (گیاهی) فتوسنتز.

نورسپهر nur-sepehr (۱) (علوم زمین) فتوسفر.

نورسته no[w]-rost-e (ص)، (۱) تازه‌روییده، (۲) جوان؛ تازه‌بالغ‌شده.

نورسنج nur-sanj (۱) (فیزیک) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری شدت نور یک منبع.

نورسنجی n-i (حامص)، (فیزیک) عمل اندازه‌گیری شدت منبع نور.

نورسیده no[w]-re(a)s-id-e (ص)، (۱) نورسته، (۲) به‌تازگی از جایی آمده یا آورده‌شده؛ تازه‌رسیده، (۳) (ص)، (۱) نوزاد (کودک).

نورشناخت nur-šenāxt (۱) (فیزیک) اپتیک.

نورشناسی nur-šenās-i (حامص)، (۱) (فیزیک) اپتیک.

نورعلی نور nur[ē]-alā-nur, nur.on'alā.nur (ع):

نورعلی‌نور [۱] (گفتگر) (۱) دارای مزیتی علاوه بر مزیت سابق، (۲) (طنز) هنگامی به کار می‌رود که کار یا وضعیتی از قبل بدتر و خراب‌تر شود؛ همین یکی را کم داریم، اگر بیايد ديگر نورعلی‌نور است!

نورگرایی nur-ge(a)rā-y(ʿ)-i (حامص)، (گیاهی) فتوتروپیسم.

نورگیر nur-gir (ص)، (۱) (ساختمان) فضایی محدود بین دو ساختمان یا در داخل ساختمان که برای استفاده از هوا یا نور مستقیم تعبیه می‌شود، (۲) (ص) ویژگی ساختمانی که نور در آن بتابد و روشن باشد.

نوروز nevroz [نر: névrose] (۱) (روانشناسی، پزشکی) روان‌نژندی.

نوروز no[w]-ruz (۱) بزرگترین جشن ملی اقوام ایرانی که از نخستین لحظات سال نو آغاز می‌شود.

• **نوروز جلالی** جشن نوروز که در زمان جلال‌الدین ملک‌شاه طبق محاسبات گاه‌شماری در آغاز برج حمل تثبیت شده است، • **نوروز خارا** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون، • **نوروز صبا** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون، • **نوروز عرب** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

نوروزی n-i (ص) ویژگی آنچه در نوروز به کسی می‌دهند؛ مربوط به نوروز.

نورولوژی noroloži [نر: neurologie] (۱) (پزشکی) از شاخه‌های تخصصی طب داخلی که به تشخیص و درمان بیماری‌های دستگاه عصبی می‌پردازد؛ عصب‌شناسی.

نورون noron [نر: neuron] (۱) (جانوری) سلول عصبی.

نوره nure (ع: نورة) (۱) واجبی.

• **نوره کشیدن** (مص)، (۱) مالیدن واجبی به بدن، (۲) (مص)، (گفتگر) زایل کردن؛ نابود کردن.

نوری nur-i (ص)، (۱) مربوط به نور؛ الهاف نوری، سال نوری، (۲) (۱) (گیاهی) نوعی زردآلودی درشت و کشیده به رنگ زرد.

نوز nuz (ت) ← ناز؛ نازونوز.

نوزاد no[w]-zā-d (ص)، (۱) فرزند انسان تا چند هفته پس از تولد، (۲) (ص) تازه.

• **نوزاد نارس** (پزشکی) نوزادی که پس از هفته بیست و هفتم حاملگی، ولی قبل از پایان دوره طبیعی آبستنی به دنیا بیاید.

نوزاده n-e (ص)، (۱) نوزاد (م)، (۱).

نوزایی no[w]-zā-y(ʿ)-i (حامص)، رنسانس.

نوزده nuz-dah (۱) (۱) (ریاضی) عدد اصلی معادل هیجده به اضافه یک؛ ۱۹، (۲) (ص) دارای این تعداد، (۳) نوزدهم.

نوزدهم n.-om (ص.) دارای رتبه یا شماره نوزده.

نوزدهمی n.-i (ص.) (گفتگو) نوزدهم.

نوزدهمین nuz-dah-om-in (ص.) نوزدهم.

نوساز no[w]-sāz (ص.) ۱. تازه ساخته شده؛ تازه ساز. ۲. تازه؛ جدید.

نوسازی n.-i (حاصص.) ۱. عمل از میان بردن خرابی و کهنگی؛ مرمت؛ تعمیر. ۲. (۱.) (اداری) عوارض سالیانه‌ای که شهرداری از ساختمان‌ها و اماکن می‌گیرد. ۳. (حاصص.) مدرنیزاسیون.

• **نوسازی کردن** (مصرم.) تعمیر کردن؛ مرمت کردن.

نوسال no[w]-sāl (ص.) دارای سن کم؛ کم‌سن‌وسال.

نوسان navasān [عر.] (إمص.) ۱. (فیزیک) حرکت رفت‌وبرگشتی روی خط مستقیم بین دو نقطه محدود، به صورت تابعی سینوسی از زمان؛ حرکت نوسانی. ۲. تغییر متناوب؛ نوسان قیمت‌ها.

• **نوسان داشتن** (مصدر.) ۱. (فیزیک) دارای نوسان بودن؛ آونگ ساعت نوسان دارد. ۲. متغیر بودن؛ این روزها قیمت اجناس خیلی نوسان دارد. • **در نوسان بودن** نوسان داشتن.

نوسان‌ساز n.-sāz (۱.) (فیزیک) دستگاهی که نوسان ایجاد می‌کند.

نوساتگر، نوسان‌گر navasān-gar (۱.) (فیزیک) نوسان‌ساز.

نوسانی navasān-i (ص.) (فیزیک) ۱. مربوط به نوسان؛ حرکت نوسانی. ۲. (حاصص.) ارتعاش با تغییرات سینوسی.

نوستالژی nostālzi [فر:] [nostalgie] (إمص.) دل‌تنگی به سبب دوری از وطن یا دل‌تنگی حاصل از یادآوری گذشته‌های درخشان یا تلخ‌وشیرین.

نوستگی no[w]-sang-i (ص.) (۱.) (علوم زمین) دوره‌ای از زندگی آدمیان نخستین که در آن استفاده از ابزارهای سنگی، نسبت به دوره قبل (پارینه‌سنگی) استادانه‌تر شده بود.

نوسواد no[w]-savād (ص.) آن‌که به‌تازگی سواد آموخته‌است؛ نوآموز.

نوش nuš (شج.) ۱. گوارا باد؛ نوش‌جان باد؛ نوش‌جان شما باشد. ۲. (۱.) هرچیز ملایم و ایجادکننده خوشی و لذت؛ مقه. نیش.

• **نوش جان هنگام نوشیدن یا خوردن چیزی، معمولاً خطاب به کسی که آن را می‌خورد یا می‌نوشد یا آن را به دیگری تعارف می‌کند یا هنگام نوشیدن مشروبات الکلی «به سلامتی» می‌گوید، گفته می‌شود. • نوش جان کردن (گفتگو) ۱. با لذت و گوارایی خوردن. ۲. (طنز) خوردن و تحمل کردن، چنان‌که کتک؛ کتک مفصلی از پدرش نوش‌جان کرد. ۳. بالا کشیدن پول، سرمایه، یا ملک کسی؛ تصاحب کردن.**

نوشابه n.-āb-e (۱.) ۱. مایع نوشیدنی جز آب، به‌ویژه مایع نوشیدنی شیرین و گازدار. ۲. نوشابه الکلی.

• **نوشابه الکلی مشروب الکلی. • نوشابه برای کسی (خود) باز کردن (گفتگو) تعریف و تمجید فراوان از او (خود) کردن؛ مرتب برای خودش نوشابه باز می‌کند که من چنین و من چنان.**

نوشادر nu(o)šādor (۱.) (شیمی) نشادر.

نوشاندن nuš-ān-d-an (مصرم.) بم.؛ نوشان به نوشیدن و داشتن.

نوشتار nevešt-ār (۱.) آنچه نوشته شده؛ نوشته.

نوشت افزار nevešt-a('a) fīzār (۱.) لوازم التحریر.

نوشتجات nevešt-e-jāt (۱.) نوشته‌ها.

نوشتن nevešt-an (مصرم.) بم.؛ نویس ۱. رسم کردن علائم

یک نظام خطی بر روی سطحی به‌منظور نشان دادن اصوات یک زبان یا اصوات موسیقی. ۲. شکل نوشتاری دادن به فکر، خیال، یا داستان و مطالب دیگر؛ در این موضوع، مقاله‌ای نوشته‌ام.

• **داستان کوتاه می‌نویسد. ۳. شکل نوشتاری را تقلید کردن و از روی آن، شبیه آن را به‌وجود آوردن؛ از روی سرمشق استاد می‌نویسم. ۴. شکل دادن به کلمات، حروف، و مانند آنها؛ سین را اغلب بدون دندانه می‌نویسند. ۵. ثبت نام کردن؛ ثبت کردن؛ اسم را در کلاس موسیقی نوشته‌ام. ۶. تألیف کردن؛ دکتر معین فرهنگ بزرگی نوشته‌است.**

نوشته nevešt-e (ص.) ۱. آنچه بر آن چیزی نوشته شده‌است؛ کتابت شده؛ مکتوب. ۲. (۱.) مطلب و سخنی که نوشته شده‌است، مانند کتاب و مقاله. ۳. نامه؛ دست خط. ۴. رسید؛ سند؛ قبض؛ در قبال آن چک از او نوشته گرفتند.

• **نوشته دادن** (مصدر.) سند دادن؛ تعهد سپردن؛ او نوشته داد که دیگر بی‌نظمی‌ها تکرار نمی‌شود.

نوشته‌جات n.-jāt (۱.) نوشتجات.

نوشخند، نوش خند nuš-xand (إمص.) ۱. خنده حاکمی از شادی. ۲. تبسم.

نوشدارو، نوش دارو nuš-dāru (۱.) ۱. پادزهر. ۲. دارویی افسانه‌ای که زخم‌های صعب‌العلاج را درمان می‌کند و مشرف به موت را نجات می‌دهد.

• **نوشدارو بعد (پس) از مرگ سهراب چاره، درمان، یا کمکی که بسیار دیر ببرد و دیگر سودی نداشته‌باشد.**

نوشگفته no[w]-šekof-t-e (ص.) تازه شکفته شده.

نوشگاه nuš-gāh (۱.) بار ۳ (م.) ۲.

نوش‌گیا nuš-giyā (۱.) (گیاهی) بابونه گاوی.

نوش‌گیاه nuš-giyāh (۱.) (گیاهی) بابونه گاوی.

نوشیدن nuš-id-an (مصرم.) بم.؛ نوش آشامیدن؛ خوردن مایع.

نوک nok (۱) ۱. (جانوری) منقار. ۲. انتهای باریک شده هر چیزی. ۳. گوشه. ۴. (گفتگو) نوک مداد.

■ [بر] نوک پا (پنجه) راه رفتن آهسته و با احتیاط راه رفتن. ■ نوک چیزی را قیچی کردن (گفتگو) کوتاه کردن آن. ■ نوک حمله (ورزش) در فوتبال، بازیکنی که در خط حمله و جلوتر از یاران خود بازی می کند و در حمله به دروازه حریف و گل زدن تبحر دارد. ■ نوک زبان بودن (گفتگو) هنگامی به کار می رود که شخصی بخواهد حرفی را بزند، ولی آن را ناگهان فراموش کند: نوک زبانه بود الان یادم می آید. ■ نوک زدن (مصلحت) ۱. منقار فرو بردن برای خوردن و آشامیدن. ۲. دمیدن، چنان که سبزه از خاک. ۳. (گفتگو) ناخنک زدن: این قدر با دست نشسته به سالاد نوک زن. ■ نوک زدن به کاری (گفتگو) شروع کردن به آن ولی پی آن را ننگرفتن. ■ نوک سوژن (گفتگو) مقدار کمی از هر چیزی: نوک سوژنی ادب ندارد. ■ نوک کسی را چیدن (قیچی کردن) (گفتگو) (غیرمزدبانه) او را به سکوت یا عدم دخالت واداشتن: روی او را کم کردن: باید نوکش را بهیچنم تادیکر بدون اجازه حرف نزنند. ■ نوک مته (فنی) مته. ■ نوک مداد نوعی مغز مداد که در مدادنوکی به کار می رود. ■ یک نوک پا (گفتگو) مدتی کوتاه، به ویژه در رفت و آمد به جایی: یک نوک پا بیا سر کوفه کارت دارم.

نوک برگشته n-bar-gašt-e (مصلحت) ویژگی آنچه سرش برگشته و منحنی باشد.

نوک پهن nok-pahn (۱) (جانوری) کفچه نوک.

نوک تیز nok-tiz (مصلحت) دارای انتهای باریک یا تیز؛ سرتیز: کفش نوک تیز، مداد نوک تیز.

نوک دار، نوک دار nok-dār (مصلحت) نوک تیز.

نوکر no[w]kar (۱) ۱. مردی که در خانه ای خدمت می کند یا کارهای شخصی کسی را انجام می دهد؛ خدمتکار. ۲. جاسوس؛ مزدور: او نوکر روس هاست. ۳. (گفتگو) گوینده برای نشان دادن ارادت و صمیمیت خود به کار می برد؛ مخلص؛ ارادتمند: نوکرتم. ۴. مأثور؛ گماشته.

■ نوکر دولت (گفتگو) کارمند دولت.

نوکر باب n-bāb (۱) از طبقه نوکران.

نوگری no[w]kar-i (حاصل) ۱. شغل یا عمل نوکر. ۲. نوکر بودن.

■ نوگری کردن (مصلحت) به کار نوگری پرداختن.

نوک زبانی nok-zabān-i (مصلحت) ۱. (گفتگو) ویژگی آن که بعضی از حروف را با نوک زبان می گوید. ۲. (گفتگو) ویژگی کلامی که بریده و نامفهوم ادا می شود: یک سلام نوک زبانی داد و رفت. ۳. ویژگی لفظی که به طور کامل ادا نمی شود: تلفظ نوک زبانی بعضی از حروف.

نوشیدنی n-i- (۱) ۱. آنچه می نوشند؛ نوشابه: نوشیدنی سرد موجود است. ۲. (مصلحت) قابل نوشیدن: این آب، نوشیدنی نیست.

نوطلب no[w]-talab (مصلحت) نوجو.

نوظهور no[w]-zohur (مصلحت) ویژگی آن که یا آنچه به تازگی پدیدار شده است.

نوع no[w]- (۱) [ع.ر.] ۱. گروه یا مجموعه ای از اشیاء، جانداران، یا مفاهیم دارای ویژگی های مشترک یا مشابه: این نوع افراد موفق ترند. ۵. این نوع بناها قدیمی ترند. ۵. این نوع افعال را متعدی می گویند. ۲. چگونگی انجام کاری؛ طور؛ شکل؛ جور: این نوع کار کردن به درد مانی خورد. ۳. آدمیان؛ هم نوع. ۴. گیاهی، جانوری؛ در بعضی از تقسیم بندی های گیاهی و جانوری، گونه. ۵. (منطق) کلی ای که بر افراد دارای حقیقت یکسان اطلاق می شود.

■ نوع بشر انسان. ■ به نوعی به نحوی؛ به شکلی؛ طوری: هرکس به نوعی او را خوشحال می کرد. ■ در نوع خود در میان افراد یا اشیاء مشابه خود: این تحقیق در نوع خود بی نظیر است.

نوع پرست n-parast (مصلحت) بشردوست.

نوع پرور no[w]-parvar (مصلحت) یاری کننده و دوستدار انسان ها.

نوع دوست no[w]-dust (مصلحت) بشردوست.

نوعروس no[w]-arus (مصلحت) ۱. دختری که تازه ازدواج کرده است؛ تازه عروس.

نوعی no[w]-i (مصلحت) ۱. قسمی؛ گونه ای: نوعی انگور به بازار آورده اند که خیلی شیرین است. ۲. (قد) طوری؛ جوری: نوعی رفتار می کند که انگار من بیگانه هستم.

نوعیت no[w]-iy[y]at (مصلحت) ۱. حالت دارا بودن صفات مشترک: نسل خاص از جانوران، گیاهان، و اشیاء؛ نسل. ۲. بشردوست بودن: حس نوعیت را باید در اشخاص پیدار کرد.

نوعیه no[w]-iy[y]e (ع.ر.: نوعیه) (مصلحت) مربوط یا متعلق به نوع.

نوغان no[w]qān (۱) (جانوری) ۱. کرم ابریشم. ۲. پیله کرم ابریشم.



نوغان داری، نوغان داری n-dār-i (حاصل) (کشاورزی) پرورش کرم ابریشم به منظور تولید پیله و به دست آوردن ابریشم.

نوفروش no[w]-foruṣ (مصلحت) ۱. آن که اجناس تازه عرضه می کند.

نوقان no[w]qān [۹] (۱) نوعی اسلحه کمبری.

نوقلم no[w]-qalam (مصلحت) آن که تازه شروع به نویسندگی کرده است؛ نویسنده تازه کار.

نوکلکلی nok-lak-lak-i (۱) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی از خانوادهٔ شمعدانی که به صورت علف هرز در مزارع می‌رویند.

نوکلئیک اسید [no(u)kle(o)'ik'asid (انگ.: nucleic acid) (۱) (جانوری) نوعی مولکول که عمدتاً در هستهٔ سلول قرار دارد و حامل اطلاعات ژنتیکی است.

نوکلئومدادی nok-me(a)dād-i (۱) (۱) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ نوکلئومد؛ خاکستری تیره؛ دودی. ۲. (صدا) دارای چنین رنگی.

نوکل نوکی nok-nok-i (صدا) (گفتگو) سوراخ سوراخ.

نوکی nok-i (صدا) ← مداد ■ مداد نوکی.

نوکیسه no[w]-kise (صدا، ۱) آن که به تازگی ثروتمند شده یا شروع به پول درآوردن کرده است؛ تازه به دوران رسیده.

نوگرا no[w]-ge(a)rā (ادبی) ویژگی آن که از سبک‌های ادبی یا هنری جدید یا روش‌های نو در امور اجتماعی یا تحقیق پیروی می‌کند؛ جامعه‌شناس نوگرا، هنرمند نوگرا.

نوگل no[w]-gol (صدا، ۱) ۱. گلی که تازه شکفته شده است. ۲.

نوجوان، به‌ویژه دختر نوجوان.

نول nol [null (فر: ۱) (برق) سیمی با ولتاژ صفر که مسیر برگشت جریان است؛ مقر. فاز.

نومسلمان no[w]-mosalmān (صدا، ۱) آن که به تازگی مسلمان شده است؛ تازه مسلمان.

نومید n-o[w]mid (صدا) ۱. ناامید. ۲. (ق) با ناامیدی؛ ناامیدانه.

نومینالیسم nominālism [nominalisme (فر: ۱) نام‌گرایی.

نون nun (۱) نام حرف و واج «ن».

نون فته (زبان‌شناسی) نونی که هنگام تلفظ در مجرای بینی می‌پیچد.

نونوار no[w]-navār (گفتگو) ۱. تازه دوخته شده (لباس و مانند آن). ۲. تازه ساخته شده.

نونوار کردن (مصداق) (گفتگو) ۱. لباس نو به کسی دادن یا پوشاندن یا از جهت وضع ظاهری کسی را به سروسامان رساندن. ۲. تروتازه کردن؛ شاداب کردن.

نونهای no[w]-na(e)hāl (صدا، ۱) نوجوان.

نوول nu(o)vel [nouvelle (فر: ۱) (ادبی) داستان کوتاه به شیوهٔ جدید.

نوی nov-i (حاصص) نو بودن؛ تازگی.

نوید na(o)vid (۱) ۱. خبر خوش؛ مژده. ۲. وعدهٔ نیک و خوش؛ سخن امیدوارکننده.

• **نوید دادن** (مصداق) بشارت دادن؛ مژده دادن. • **نوید رسیدن** (مصداق) مژده رسیدن.

نویدبخش n.-baxš (صدا) بشارت‌دهنده؛ امیددهنده.

نویز noyz [noiz (انگ.: noise) (۱) (برق) هر سیگنال الکتریکی ناخواسته‌ای که در سیگنال موردنظر ایجاد اختلال کند.

نویساندن nevis-ān-d-an (مصداق، ۱) نویسان به نوشتن واداشتن.

نویسندگی nevis-ande-gi (حاصص) ۱. عمل نوشتن. ۲. (ادبی) عمل و شغل نویسندگی، چنان‌که رمان‌نویس و داستان‌نویس.

نویسنده nevis-ande (صدا، ۱) ۱. آن که یا آنچه چیزی را می‌نویسد؛ کاتب. ۲. (ادبی) آن که کتاب، مقاله و به‌ویژه داستان می‌نویسد.

نویسه nevis-e (صدا) نوشته شده؛ شکل نویسهٔ واژه.

نوئل no'el [noël (فر: ۱) ۱. کریسمس. ۲. (گیاهی) درختی بلند از خانوادهٔ کاج که پوست قرمز قهوه‌ای دارد و از چوب آن زغال، میل، ساختمان، و کاغذ می‌سازند.

نووین nov-in (صدا) دارای حالت یا کیفیت نو؛ جدید.

نه na (ق) ۱. نشانهٔ پاسخ منفی به پرسش؛ خیر؛ مقر. آری، بلی: - هوا روشن شده؟ - نه هنوز. ۲. در آغاز جملهٔ دوم، جملهٔ اول را

متنفی می‌سازد: فردا نزد شما می‌آیم، نه، پس فردا می‌آیم. ۳. نفی مؤکد رami رساند: نه، دیگر هرگز قدم به این خانه نمی‌گذارم. ۴. برای مخالفت با سخن کسی بیان می‌شود: - می‌گویند رئیس اداره به

مسافرت رفته. - نه، ساعتی پیش من او را دیدم. ۵. (۱) به صورت اسم لفظی و در معنی پاسخ منفی به کار می‌رود: او به کسی نه

نمی‌گوید. ۶. (ق) (گفتگو) مبادا: نه فکر کنی من آدم بدی هستم‌ها! ۷. (شج) (گفتگو) به جای جملهٔ استفهامی به کار می‌رود: این‌طور نیست؟؛ نمک غذا را خوشمزه می‌کند. نه؟ ۸. چنین نیست: نه

هرکسی از این کار برمی‌آید. ۹. (حر) به صورت مکرر برای نفی و ربط به کار می‌رود: نه غذا می‌خورد، نه آرام می‌گیرد. ۱۰. جمله را منفی می‌کند و با «که» به جملهٔ دیگر ربط می‌دهد: این سخن

نه به این معنی است که جامعهٔ ما، مدینهٔ فاضله است. ۱۱. معمولاً برای منفی ساختن فعل یا جملهٔ مثبت به کار می‌رود: نه خوب است و نه بد است.

• **نه آوردن** (گفتگو) جواب منفی دادن یا حرف ناامیدانه زدن یا ایجاد تردید کردن: این قدر نه نیاور. ■ نه ... [بلکه] (گفتگو) نه فقط ... بلکه: نه من، بلکه هیچ کس تن به چنین کاری

نمی‌دهد. ■ نه این است که (گفتگو) چنین نیست که: نه این است که خانواده‌ام را از یاد ببرم، نه حتی به شما سر می‌زنم. ■ نه چندان

همراه صفت یا فعل و در جواب آنها به کار می‌رود و مقدار یا ویژگی آنها را کاهش می‌دهد: نه زیاد، نه آن قدر: - حالت خوب است؟ - نه چندان. ■ نه فقط (نه تنها، نه که) ... بلکه هنگامی

به کار می‌رود که علاوه بر نفی یا اثبات امری، نفی یا اثبات امر

محل اصلی نشا کنند.

نهالکاری، نهال کاری na(e)hāl-kār-i (حاصص) (کشاورزی)
نشانندن نهال.

نهان na(e)hān (ص) ۱. پنهان؛ مخفی. ۲. (ق) در نهان؛
پنهانی؛ مخفیانه؛ آشکارا و نهان با او مخالفت می کرد.

نهان پنهانی؛ به طور پوشیده.

نهان خانه n.-xāne (ا) مکان یا خانه ای خلوت و دور از نظر
دیگران.

نهان دانگان، نهان دانگان na(e)hān-dāne-gān (ا) (گیاهی)
گروهی از گیاهان دانه دار که دانه آنها درون میوه پنهان است.

نهان دانه، نهان دانه na(e)hān-dāne (ص) (گیاهی) ویژگی
گیاه آوندی ای که دانه های آن در تخمدانی بسته باشد.

نهان زادان، نهان زادان na(e)hān-zā-d-ān (ا) (گیاهی)
گروهی از گیاهان بدون دانه که تولیدمثل جنسی آنها با هاگ
است.

نهانگاه، نهانگاه na(e)hān-gāh (ا) ۱. مخفیگاه. ۲. آلت
تناسلی.

نهانی na(e)hān-i (ص) ۱. پنهانی؛ مخفی. ۲. (ق) در نهان؛
درخفا.

نهایت nehāyāt [عر: جر: نهایت] (ا) نهایت ها.

نهایت na(e)hāyāt [عر: نهایت] (ا) ۱. پایان؛ انتها. ۲. (ص)
آخرین؛ بالاترین؛ بیشترین؛ با نهایت احترام یا مابرخورد کردند. ۳
به صورت صفت پیشین به کار می رود. ۳. (ا) بالاترین حد
چیزی.

نهایت نداشتن (مص) ۱. بسیار بودن. ۲. قابل وصف
نبودن؛ غذایش آن قدر بی مزه بود که نهایت نداشت. ۳. در نهایت
سرانجام؛ عاقبت؛ در نهایت، از انجام آن کار منصرف شد.

نهایتاً na(e)hāyāt.an [عر: نهایت] (ق) در نهایت؛ سرانجام.

نهایی na(e)hāy[']i [عر: نهایی] (ص) آخرین؛ پایانی.

نه بابا na-bābā (شج) (کنگرو) ۱. در جواب و نفی گفتار کسی
به کار می رود: - شب خانه می روی؟ - نه بابا، با این برف، کجا بروم؟ ۲.
در بیان تعجب از کاری یا گفته ای به کار می رود: - ماشین را
نصف قیمت فروختم. - نه بابا؟! ۳. برای بیان نفی و تمسخر به کار
می رود: - اگر ماشین داشته باشید و دنبال میباید، با شما مسافرت می آیم.
- نه بابا! امر دیگری باشد؟! ۴.

نه بدتر na-bad-tar (ا) (کنگرو) (توهین آمیز) Δ مقعد.

نه خیر na-xeyr (شج) (مؤیدانه) در جواب منفی به سؤال دیگری
گفته می شود: نه: - ناهار خورده اید؟ - نه خیر.

نهر nahr [عر:] (ا) ۱. جوی طبیعی یا مصنوعی، به ویژه جوی
بزرگ. ۲. (نجم) یکی از صورت های فلکی نیمکره جنوبی
آسمان.

دیگری را هم اراده کنند: نه تنها شما، بلکه تمام خانواده تان را
می شناسم. ■ نه که (کنگرو) ۱. چون، از آن جاکه...: نه که از شما
خجالت می کشید، پیش شما نیامد. ۲. (طنز) هنگامی به کار می رود که
به گفته مخاطب اعتراض کنند: نه این است که: نه که خیلی
بانتجه است، می خواهد مدیر هم بشود. ■ نه من نه تو (او) (کنگرو)
برای تهدید به قطع رابطه یا تهدید به ملاحظه نکردن رابطه
دوستی یا خویشی گفته می شود؛ قطع رابطه می کنم؛ ملاحظه
دوستی و خویشی را نمی کنم؛ اگر دعوتم را رد کنی، نه من نه تو. ■ نه
و نگم (کنگرو) (غیرمؤیدانه) در پاسخ به شخصی که همیشه
جواب منفی می دهد، به کار می رود: - خرید کردی؟ - نه. - نه و
نگم. مگر نگفتم مهمان داریم؟ ■ نه ونو (کنگرو) بهانه و عذر. ■
نه ونو کردن (کنگرو) بهانه آوردن.

نه noh (ا) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هشت به اضافه یک؛
۹. ۲. (ص) دارای این تعداد. ۳. نهم.

نهاد na(e)h-ād (ا) ۱. سرشت؛ طبیعت. ۲. ذهن؛ ضمیر. ۳.
هر نوع تشکلی که رسمیت یا استقرار یافته باشد؛ سازمان؛
مؤسسه؛ نهاد خانواده، نهاد ریاست جمهوری، نهاد های اجتماعی. ۴.

بنیاد؛ اساس؛ نهاد این کار بر نظم استوار است. ۵. (روانشناسی) یکی
از سه بخش روان در روانکاوی؛ مقر. من و من بر تو. ۶. (ادبی)
در دستور زبان، بخشی از جمله که درباره آن خبر داده شود؛
مسندالیه. ۷. (منطق) صغرا. ۸. (فلسفه) تز.

نهادن n.-an (مص) به: نه) ۱. چیزی را در جایی گذاشتن؛
قرار دادن. ۲. گذاشتن، چنان که قدم را بر زمین. ۳. بستن،
چنان که طنابی را به جایی. ۴. گذاشتن چیزی در جایی،
چنان که ترس یا حسرت در دل؛ حسرتش را به دلت می نهم. ۵.
عرضه کردن؛ پیش نهادن؛ لطفاً راهی پیش پام بنهید تا بدانم چه
بکنم. ۶. قرار دادن؛ مبتنی کردن. ۷. همکرد بعضی از افعال
مرکب: کنار نهادن، روی نهادن، عذر نهادن.

■ بهرم نهادن چشم بستن آن.

نهاده na(e)h-ād-e (ص) (ا) (فلسفه) تز.

نهادی na(e)h-ād-i (ص) ۱. وابسته به یکی از نهادهای
دولتی یا وابسته به حکومت. ۲. نهادهای.

نهادینه na(e)h-ād-ine (ص) تثبیت شده؛ استقرار یافته.

نهار nahār (ا) ناهار (م).

ناهارخوری n.-xor-i (حاصص) ناهارخوری.

نهال na(e)hāl (ا) (کشاورزی) درخت یا درختچه نوس که
تازه نشانده شده است.

■ نهال نشانندن (کشاورزی) کاشتن نهال در خاک.

نهالستان n.-estān (ا) (کشاورزی) قطعه ای زمین که در آن،
درختان میوه را معمولاً با کاشت نزدیک به هم و ردیفی
دانه ها می رویند تا پس از پیوند زدن آن با نوع مرغوب، در

نی *ney* (۱). ۱. (گیاهی) گیاهی چندساله از خانواده گندمیان که ساقه‌های هواپی بلند میان‌تهی و ساقه زیرزمینی دارد و در زیستگاه‌های مرطوب یا کنار آب‌ها می‌روید؛ نال.



۲. (موسیقی ایرانی) ساز بادی در مناطق مختلف ایران و ازجنس‌های مختلف، ازجمله نی، چوب، برنج، آلیاژهای مختلف، و پلاستیک. دارای چهار تا شش سوراخ در جلو و یک سوراخ در پشت. ۳. لوله باریکی که در لیوان، فنجان، و مانند آنها می‌گذارند و به وسیله آن مایعی را می‌نوشند.

■ **نی بوریا** (گیاهی) بوریا. ■ **نی خیزران** (گیاهی) خیزران (مر. ۱). ■ **نی زدن** (مصد.) اجرا کردن یک قطعه موسیقی به وسیله نی؛ نواختن نی. ■ **نی هفت بند** (موسیقی ایرانی) نوعی نی دارای هفت بند و شش سوراخ که از مناسب‌ترین آلات برای نواختن ردیف‌های موسیقی ایرانی است. ■ **نی هندی** (گیاهی) تباشیر.

نیا *niyā* (۱). ۱. پدربزرگ؛ جد.

نیابت *niyābat* [عر.: نیابة] (مصد.) ۱. جانشین بودن از طرف کسی در تمام جهات؛ جانشینی. ۲. جانشین بودن از کسی در امر یا اموری معین؛ وکالت: تو می‌توانی به نیابت از من هرطور صلاح می‌دانی، عمل کنی. ۳. (حقوق) عمل حقوقی که براساس آن شخصی به دیگری اختیار می‌دهد به نام و برای او اعمالی را انجام دهد، مانند نیابت وکیل از موکل در دعاوی.

■ **نیابت تولیت** مقام کسی که جانشین متولی است. ■ **نیابت سلطنت** مقام کسی که جانشین سلطان می‌شود. ■ **نیابت قانونی** (قهری) (حقوق) نیابتی که به موجب قانون و بدون قرارداد و توافق به کسی داده می‌شود، مانند نیابت ولی طفل. ■ **نیابت قراردادی** (اختیاری) (حقوق) نیابتی که به موجب قرارداد یا توافق به کسی داده می‌شود، مانند نیابت وکیل از جانب موکل. ■ **نیابت قضایی** (حقوق) قراروی که قاضی شهرستانی برای قاضی شهرستان دیگر صادر می‌کند تا در آنجا پرونده‌ای را تعقیب یا متهمی را جلب کند و حسب دستور او اقدامات قضایی انجام دهد. ○ **نیابت گرفتن** (حقوق) دریافت کردن نیابت قضایی.

نیابی *niyābi* [عر.: نیابن] (صد، ق.) به صورت نیابت از کسی؛ به جانشینی از کسی؛ عقد نیابی. ○ **آقا صیغه عقد را نیابی خوانند.**

نیات *niyyāt* [عر.: نِیَّات] (۱). (نیّت) هاست.

نیاز *niyāz* (مصد، ۱). ۱. حالتی که در آن برای انجام دادن کاری یا برآوردن منظوری، چیزی یا کسی مورد تقاضا، مناسب یا سودمند است؛ احتیاج: نیاز مدرسه به معلم هنوز برطرف نشده است.

نهرکن *n.-kan* (۱). (کشاورزی) وسیله‌ای متشکل از دو خیش برگرداندار که در پیشانی به هم وصل می‌شوند. این وسیله معمولاً با تراکتور کشیده می‌شود و ضمن حرکت خاک را همزمان به چپ و راست برمی‌گرداند و جوی یا نهری بزرگ یا کوچک، برحسب فاصله تنظیم‌شده بین دو خیش ایجاد می‌کند.

نهشت *nehešt* (۱). (علوم زمین) هر نوع ماده‌ای مانند آب که بر اثر عوامل طبیعی، مانند باد حمل می‌شود و رسوب می‌کند.

نهشتن *n.-an* (مصد، ۲). رسوب دادن.

نهضت *ne(a)hzat* [عر.: نهضة] (مصد.) (سیاسی) جنبش.

■ **نهضت بازگشت** (ادبی) جنبشی ادبی از نیمه دوم قرن دوازدهم تا اوایل قرن چهاردهم که سعی در احیای شعر فارسی داشت و سبک خراسانی و عراقی را سرمشق کار خود قرار داد.

نهفت *na(o,e)hoft* (۱). (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

نهفتگی *n.-e-gi* (حاصد.) (پزشکی) دوره کمون.

نهفتن *na(o,e)hoft-an* (مصد، ۲). (مصد.) پنهان کردن؛ مخفی نگه داشتن.

نهفته *na(o,e)hoft-e* (صد.) مخفی؛ پنهان؛ ناپیدا.

نهم *noh-om* (صد.) دارای رتبه یا شماره نه.

نهمی *n.-i* (صد.) (کنگوری) نهم.

نهمین *noh-om-in* (صد.) نهم.

نهنج *na(e)hanj* (۱). (گیاهی) انتهای دُمگل که همه اجزای گل از آن به وجود می‌آیند.

نهنگ *nahang* (۱). (جانوری) ۱. تمساح. ۲. بالن *bāle(o)n*.

■ **نهنگ عنبر** (جانوری) کاشالوت.

نه‌نو *nanu* (۱). (کنگوری) ننو.

نه‌والله *na-vā.llāh* (شجر.) سوگندی است که در تکذیب و نفی گفته کسی به کار می‌رود: -شما مخالفید؟ -نه‌والله، ما حرفی نداریم.

نهی *nahy* [عر.: ناهي] (مصد.) ۱. عمل بازداشتن از انجام کاری؛ منع؛ مقرر. امر. ۲. (۱). (ادبی) در دستور زبان، فعلی که بر منع و بازداشتن از انجام کاری دلالت می‌کند، مانند نرو، مرو.

■ **نهی (نهی) از منکر** (فقه) بازداشتن دیگران از امور ممنوع شرعی. ■ **نهی کردن** (مصد.) بازداشتن؛ منع کردن. ■

نهی منکر (فقه) نهی از منکر.

نهیپ *na(e)hib* (۱). ۱. فریاد بلند، به‌ویژه برای ترساندن یا اخطار کردن. ۲. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور و دستگاه ماهور.

■ **نهیپ زدن** (مصد.) فریاد زدن و تهدید کردن یا تحریک کردن به انجام کاری.

نهیلیسم *nehilism* [فر.: nihilisme] (۱). (فلسفه) هیچ‌انگاری.

نئاندرتال [ne'āndertāl (آلم.: Neanderthal)] (۱) (جانوری)

← انسان ■ انسان نئاندرتال.

نیایش [niyāy-eš (مصدر)] (۱) دعا همراه با تضرع و زاری به درگاه خداوند. ۲. پرستش و احترام نسبت به کسی.

نی پیچ [ney-pič (۱)] لوله بلند و نرم قلیان.

نیت [niyyat (عربی: نية)] (۱) ۱. اندیشه‌ای برای انجام دادن کاری؛ قصد. ۲. (ادیان) آنچه در آغاز اعمال دینی، از ذهن می‌گذرد، حاکی از قصد پرداختن به عمل دینی خاصی به جهت تقرب به خداوند؛ نیت روزه، نیت نماز. ۳. فکر؛ اندیشه؛ خیال. ۴. (حقوق) قصد (در معاملات).

■ **نیت داشتن** (مصدر) قصد کاری را داشتن. ■ **نیت کردن** (مصدر) ۱. (ادیان) از ذهن گذراندن قصد پرداختن به عمل دینی خاص. ۲. (مصدر، مصدر) از ذهن گذراندن خواسته‌ای در فال زدن.

نیترات [nitrāt (فرانسوی: nitrate)] (۱) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیدنیتریک.

نیترات‌دارژان [nitrāt d'aržan (فرانسوی: nitrate d'argent)] (۱) (شیمی) جامدی بی‌بو و سفتی با بلورهای بی‌رنگ و شفاف که در تهیه فیلم‌های عکاسی، آینه‌های نقره‌ای، و آبکاری با نقره به کار می‌رود؛ نیترات نقره.

نیترو [nitrur (فرانسوی: nitrure)] (۱) (شیمی) نیتريد.

نیتروژن [nitrožen (فرانسوی: nitrogène)] (۱) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌مزه، غیرسمی، و اشتعال‌ناپذیر که به صورت مایع یا گاز در صنایع شیمیایی و غذایی کاربرد دارد؛ ازت.

نیتروگلیسرین [nitrogeliserin (۱)] (شیمی) نیتروگلیسرین.

نیتروگلیسرین [nitrogeliserin (فرانسوی: nitroglycérine)] (۱)

(شیمی) مایعی روغنی شکل به رنگ زرد روشن، بسیار سمی، و به شدت حساس به ضربه که در تولید دینامیت و دیگر مواد منفجره، سوخت موشک، و در پزشکی به کار می‌رود.

نیتريد [nitrid (انگلیسی: nitride)] (۱) (شیمی) ترکیبی شیمیایی شامل نیتروژن و یک فلز یا شبه‌فلز؛ نیتروور.

نی داوود [ney-dāvūd (عربی: nēy-dāvūd)] (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

نیر [nayyer (عربی: nāyir)] (مصدر) روشن؛ منور.

نیرنگ [neyrang, nirang (۱)] عملی برای فریب دادن دیگران؛ حيله.

■ **نیرنگ زدن** (مصدر) حقه زدن؛ مکر کردن.

نیرنگ‌باز [n-bāz (مصدر) آن‌که نیرنگ به کار می‌برد؛ مکار؛ حيله‌گر.

نیرو [niru (۱)] ۱. عاملی که می‌توان به وسیله آن، کاری را انجام داد یا در کسی یا در چیزی اثر گذاشت؛ قدرت؛ توانایی؛ قوه.

۲. کمبود وسیله معاش؛ تنگ‌دستی؛ به علت نیاز، همه افراد خانواده

کار می‌کنند. ۳. (۱) پول یا جنسی که از درویش یا فردی معنوی برای برکت یا شفا یافتن می‌گیرند؛ کودک بیمار است، نیاز به من بدهید. ۴. پولی که برای برآورده شدن حاجت یا به عنوان خیرات به مستمندان می‌دهند؛ برای بهبود همسرش به فقر نیاز داد.

۵. پولی که به عنوان هدیه و تعارف در مقابل فروش جنس می‌گیرند. ۶. (مصدر، لازم) ضروری؛ لازم، نیاز نیست جزئیات را بیان کنید.

■ **نیاز داشتن** (مصدر) احتیاج داشتن؛ محتاج بودن؛ به کمک شما نیاز داریم. ■ **نیاز کردن** (مصدر) پول یا جنسی را پیشکش مستحق، پیر، یا درویشی کردن یا خیرات کردن. ۷. نیاز گرفتن دریافت کردن پول یا جنسی به عنوان تبرک یا برای شفا از کسی، به ویژه از مرشد یا درویشی.

نیازمند [n-mand (مصدر، لازم) ۱. آن‌که یا آنچه به کمک دیگری نیاز دارد؛ محتاج. ۲. آن‌که از نظر مالی به کمک دیگری محتاج است؛ فقیر.

نیازمندی [n-i (حاضر) ۱. نیازمند بودن؛ احتیاج. ۲. (۱) آنچه وجودش ضروری است؛ چیز مورد احتیاج؛ نیازمندی‌های اداره را کاربردازی تهیه می‌کند. ۳. (حاضر) تنگ‌دستی؛ فقر.

■ **نیازمندی‌ها** آگهی‌های کوتاهی در صفحه، ستون، یا بخش خاصی از روزنامه‌ها و مجله‌ها، درباره خرید و فروش اشیای گوناگون، خدمات، و جز آنها.

نیاسین [niyāsin (انگلیسی: Nicotinic Acid In: niacin)] (۱) (جانوری) از انواع ویتامین‌های ب که در پیشگیری از بیماری پلاگر مؤثر است؛ ویتامین ب پ.

نیاکان [niyāk-ān (۱)] نیاها؛ اجداد؛ پدران.

نیام [niyām (۱)] ۱. (گیاهی) بخش انتهایی برگ گیاهان گندمی که اطراف ساقه آنها را فرا می‌گیرد. ۲. (گیاهی) نوعی میوه خشک شکوفا که بیشتر در گیاهان خانواده نخود تولید و با دو شکاف طولی باز می‌شود؛ غلاف. ۳. غلاف شمشر، خنجر، و مانند آنها.

نی‌ام [ni-'am (فعل) نیستم.

نیامد [na-y-āmad (مصدر) ادبار؛ بدبختی؛ شومی؛ مقر. آمد.

نی‌انبان [ney-a('a)mbān (۱)] (موسیقی محلی) ساز بادی، به ویژه در استان‌های بوشهر، هرمزگان، و خوزستان، متشکل از انبانی از پوست گوسفند یا بز، نوازنده از یک سو به درون انبان که به منزله مخزن ذخیره هواست، می‌دمد و از طرف دیگر روی دسته نی‌انبان با استفاده از هوای ذخیره، بدون دمیدن،



نیروی مؤثر بین ذرات درون هسته اتم. ■ **نیروی هوایی** (نظامی) مجموعه افراد و تجهیزات نظامی یک کشور برای دفاع یا جنگ در هوا.

نیروبخش n-baxš (ص.د) نیرودهنده؛ مقوی.
نیروزا niru-zā (ص.د) ویژگی دارویی که ورزشکاران برای دوپینگ کردن می‌خورند؛ قرص‌های نیروزا.

نیروسنج niru-sanj (۱) (فیزیک) وسیله اندازه‌گیری مقدار نیرو.

نیروگاه niru-gāh (۱) (برق) ۱. مجموعه دستگاه‌هایی که به کمک آنها یکی از انواع انرژی را به انرژی الکتریکی تبدیل می‌کنند. ۲. محل استقرار و نصب این دستگاه‌ها.

■ **نیروگاه آبی (برقآبی)** (برق) نیروگاهی که در آن انرژی حاصل از ریزش آب به کمک توربین آبی به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود. ■ **نیروگاه اتمی (هسته‌ای)** (برق) نیروگاهی که در آن به کمک انرژی حاصل از واکنش‌های هسته‌ای، برق تولید می‌کنند. ■ **نیروگاه بادی** (برق) نیروگاهی که در آن انرژی باد منطقه‌ای بادخیز، به کمک چرخ‌هایی که با باد می‌چرخند، به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود. ■ **نیروگاه یخاری** (برق) نیروگاهی که در آن انرژی بخار یا چرخاندن توربین‌ها به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود. ■ **نیروگاه سیکل ترکیبی** (برق) ترکیبی از نیروگاه گازی و بخاری که در آن از انرژی گازهای خروجی نیروگاه گازی، برای گرم کردن و تبخیر آب نیروگاه بخاری استفاده می‌کنند. ■ **نیروگاه گازی** (برق) نیروگاهی که در آن انرژی گازهای حاصل از احتراق با چرخاندن توربین به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود.

نیرومند niru-mand (ص.د) دارای نیرو؛ قوی.

نیریز neyriz (۱) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. **نیز** niz (ق.د) برای بیان اشتراک به کار می‌رود؛ هم؛ همچنین؛ در این مهمانی او نیز دعوت شده‌بود.

نیزار، نی‌زار ney-zār (۱) (زمینی) که در آن نی بسیار می‌روید؛ نیستان.

نی‌زن ney-zan (ص.د) (۱) (موسیقی ایرانی) نوازنده نی؛ نی‌نواز.
نیزه neyze (۱) (۲) (ورزش) وسیله‌ای که معمولاً جنس آن چوبی و نوک آن فلزی و تیز است و در مسابقات پرتاب نیزه از آن استفاده می‌کنند. طول آن برای آقایان حدود ۲۷۰ و برای خانم‌ها حدود ۲۳۰ سانتی‌متر و وزن آن برای آقایان حدود ۸۰۰ و برای خانم‌ها حدود ۶۰۰ گرم است. ۲. (ورزش) وسیله‌ای لوله‌مانند، توخالی، و بلند از جنس پلاستیک و پشم‌شیشه به‌طول‌های مختلف که در مسابقات پرش با نیزه از آن استفاده می‌کنند. ۳. جنگ‌افزاری به‌صورت میله بلند و نوک‌تیز. نوع قدیم آن اغلب به‌صورت نی یا چوب درازی بود

۴. قدرت بدنی؛ زور؛ نیروی دست. ۳. افراد دارای توانایی؛ باید نیروی جوان را وارد کار کرد. ۴. مجموعه‌ای از نظامیان و تجهیزات جنگی؛ نیروهای مسلح. ۵. (فیزیک) عاملی که سبب تغییر جهت یا مقدار سرعت جسم متحرکی می‌شود یا به آن شتاب می‌دهد؛ قوه. ۶. برق؛ الکتریسیته؛ خط انتقال نیرو.

■ **نیرو بخشیدن** (مصدر) قوت دادن؛ تقویت کردن. ■ **نیرو دادن** (مصدر، مصدر) تقویت کردن کسی؛ قوی کردن کسی. ■ **نیرو گرفتن** (مصدر) قوت گرفتن؛ قوی شدن. ■ **نیروی الکترومغناطیس** (فیزیک) انرژی که به‌ازای واحد بار باتری یا مولد از صورت شیمیایی یا مکانیکی و مانند آنها به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود. ■ **نیروی امدادی** در جنگ یا در حوادث غیرمترقبه، افراد جدیدی که به یاری افراد مستقر در محل فرستاده می‌شوند. ■ **نیروی امنیتی** (اداری) افرادی که مسئول حفظ امنیت در کشور هستند. ■ **نیروی انتظامی** ۱. افرادی که از سوی حکومت، حفظ نظم را در کشور برعهده دارند. ۲. (اداری) سازمانی که مأمور حفظ امنیت در کشور است. ۳. نیروی انتظامی، وظیفه شهربانی و ژاندارمری سابق را برعهده دارد. ■ **نیروی پیوستگی** (فیزیک) نیرویی که مولکول‌های هم‌جنس را به هم متصل می‌کند. ■ **نیروی جاذبه (گراش)** (فیزیک) نیروی متقابلی که اجسام و ذره‌های عالم را به سمت یکدیگر می‌کشد؛ جاذبه؛ گراش. ■ **نیروی جانب مرکز** (فیزیک) نیروی لازم برای نگه داشتن جسم متحرک روی مسیر دایره‌ای. ■ **نیروی چسبندگی** (فیزیک، شیمی) نیرویی که مولکول‌های غیر هم‌جنس را به هم متصل می‌کند. ■ **نیروی دافعه** (فیزیک) نیرویی که دو جسم را از یکدیگر دور می‌کند. ■ **نیروی دریایی** (نظامی) مجموعه افراد و تجهیزات نظامی یک کشور برای دفاع یا جنگ در دریا. ■ **نیروی زمینی** (نظامی) مجموعه افراد و تجهیزات نظامی یک کشور برای دفاع یا جنگ در زمین. ■ **نیروی گریز از مرکز** (فیزیک) نیرویی که به‌منظر می‌رسد بر هر جسم در حالت حرکت در مسیر دایره‌ای وارد می‌شود تا جسم تمایل به دور شدن از مرکز دایره، در امتدادی عمود بر مسیر حرکت، پیدا کند. ■ **نیروی محرک** (فیزیک) ۱. نیرویی که حرکت ایجاد می‌کند. ۲. نیرویی که به اهرم وارد می‌کنند تا با آن چیزی را بلند کنند. ■ **نیروی مقاوم** (فیزیک) ۱. نیرویی که در برابر حرکت، مقاومت می‌کند. ۲. نیروی وزن جسمی که با اهرم آن را بلند می‌کنند. ■ **نیروی مولکولی** (فیزیک، شیمی) نیرویی که هر مولکول بر مولکول مجاور خود وارد می‌کند. ■ **نیروی نظامی** (نظامی) مجموعه افراد، سازمان‌ها، و تجهیزات هر کشور که آماده دفاع یا جنگ است. ■ **نیروی هسته‌ای** (فیزیک، شیمی)

که بر سر آن آهنی نوک تیز تعبیه می‌کردند.



نیزه‌ای ni-(y)-i (ص.) ۱. شبیه نیزه؛ به شکل نیزه. ۲. (ا.)

بطری بزرگ با گردن باریک به ظرفیت سه لیتر.

نیزه‌باز neyze-bāz (ص.) ۱. ویژگی آن‌که می‌تواند ماهرانه با نیزه بجنگد. ۲. ویژگی آن‌که با پررویی از مردم پول یا جنس می‌گیرد.

نیزه‌جا neyze-jā (ا.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز سرنیزه نصب‌شده به تفنگ را بیرون آورده، دوباره در جای خود قرار می‌دهد. ۲. (شج.) نیزه‌جا کنید!

نیزه‌فنگ neyze-fang (ا.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز سرنیزه را به تفنگ خود نصب می‌کند. ۲. (شج.) نیزه‌فنگ کنید!؛ گروهان فریاد می‌کشد: دست! نیزه‌فنگ!

• **نیزه‌فنگ کردن** (مصل.) (نظامی) قرار دادن سرنیزه بر روی تفنگ.

نیزه‌ماهی neyze-māhi (ا.) (جانوری) پستاندار آبی از خانوادهٔ بالن که یکی از دندان‌های آن به صورت غیرعادی رشد می‌کند و گاهی طول آن به سه متر می‌رسد و نوک تیز دارد.



نیسان neysān [معر. از سر.] (ا.) (گامشمار) ۱. ماه چهارم از سال شمسی عربی پس از آذر و پیش از ایار، برابر ماه آوریل. ۲. فصل بهار.

نیست ni-st (ف.) ۱. سوم شخص مفرد مضارع که برای نفی ربط مسند به مسندالیه به کار می‌رود: هوا ابری نیست. ۲. سوم شخص مفرد مضارع به معنی وجود ندارد: در یخچال چیزی نیست.

• **نیست شدن** (مصل.) ۱. نابود شدن؛ از بین رفتن. ۲. (گفتگو) ناپدید شدن؛ یک مرتبه نیست شد و هیچ اثری از او پیدا نشد.

• **نیست کردن** (مصل.) نابود کردن؛ معدوم کردن؛ از بین بردن. • **نیست و نابود کردن** از بین بردن؛ معدوم کردن.

نیستان ney-estān (ا.) جایی که در آن نی بسیار می‌روید؛ نیزار.

نیست انگاری ni-st-e('e)ngār-i (حاص.) (فلسفه) هیچ انگاری.

نیست بند ni-st-band (ص.) (گفتگو) ← هست بند (م. ۲).

نیست درجهان ni-st-dar-jahān (ص.) (ا.) (گفتگو) آنچه وجود خارجی ندارد؛ موجود خیالی.

نیستم ni-st-am (ف.) ۱. اول شخص مفرد مضارع؛ وجود ندارم. ۲. (گفتگو) در بازی یا در کار شرکت نمی‌کنم؛ من دیگر

نیستم. خیلی خوابم گرفته است.

نیستی ni-st-i (حاص.) ۱. وضع یا کیفیت نیست؛ عدم. ۲. از بین رفتن. ۳. (حاص.) (ا.) مرگ. ۴. فقر؛ نداری؛ تنگدستی.

نی سوار ney-savār (ص.) سوار شده بر نی.

نیش niš (ا.) ۱. نوک هر وسیله تیز، مانند سوزن، نشتر، یا خنجر. ۲. (جانوری) عضو مخصوصی در بدن عقرب، مار، و برخی از حشرات و جانوران گزنده که برای بی‌حس کردن یا

کشتن شکار یا دشمن یا مکیدن خون به کار می‌رود. ۳. (جانوری) دندان‌های قوی و دراز جلو در بعضی از جانوران. ۴. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دهان؛ نیش را ببند. ۵. سخن گزنده؛ زخم‌زبان؛ طعنه. ۶. (گفتگو) هر عمل یا هر چیز گزنده و ناراحت‌کننده؛ مقر. نوش. ۷. (مصل.) نیش زدن (م. ۱).

• **نیش باز (وا) کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. دهن را باز کردن. ۲. خندهٔ خنک و بی‌مزه کردن. • **نیش خود را کشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) جلو خندهٔ خود را گرفتن؛ از ترس

نیشان را کشیده‌ایم. • **نیش زبان (کلام)** گوشه‌وکنایه؛ زخم‌زبان. • **نیش زدن** (مصل.) (مصل.) ۱. نیش خود را فروبردن؛ گزیدن. ۲. (مصل.) زخم‌زبان زدن؛ کنایهٔ توهین آمیز

گفتن؛ از نیش زدن‌های او طعنه طاق شد. ۳. روییدن یا پدیدار شدن چیزی نوک‌تیز؛ سر بر آوردن؛ دندان‌های بچه نیش زده. •

نیش کسی [تا بناگوش] باز شدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) از خوشحالی خندیدن؛ او؛ تا شنید به مسافرت می‌رویم، نیشش باز شد.

• **نیش کشیدن** (مصل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به نیش کشیدن (م. ۱). • **نیش و کنایه زدن** (گفتگو) نیش زدن (م. ۲)؛ مدام در حال

نیش و کنایه زدن و متلک گفتن بود. • **نیش و نوش** سخن آزارنده و سخن دلپذیر. • **به نیش کشیدن** (گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) با دندان کندن و خوردن؛ جوجه کباب را به نیش کشید. ۲. به دندان گرفتن و حمل کردن؛ گربه مدام بچه گربه‌ها را به نیش می‌کشد و

این طرف و آن طرف می‌برد.

نیشابورک ni(ey)sābur-ak (ا.) (موسیقی ایرانی) نشابورک.

نیش استارت niš-e('e)stārt (مصل.) (گفتگو) (فنی) چرخاندن سوئیچ استارت خودرو به مدت بسیار کوتاه.

نیش باز niš-bāz (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خنده‌رو؛ خندان.

نیشتر niš-tar (ا.) نشتر.

• **نیشتر زدن** (مصل.) نشتر زدن.

نیش ترمز niš-tormoz (ا.) (فنی) فشار آرام و کوتاه مدت بر پدال ترمز خودرو.

• **نیش ترمز زدن** (مصل.) وارد آوردن فشار آرام و کوتاه مدت بر پدال ترمز.

نیشخند niš-xand (مصل.) (گفتگو) خنده از روی تمسخر یا عصبانیت.

• **نیشخند زدن** (مصل.) (گفتگو) خندیدن از روی تمسخر

یا عصبانیت.

نیشدار، نیش دار niš-dār (ص.) ۱. دارای نیش؛ گزنده. ۲. آزاردهنده؛ اهانت آمیز.

نیشکر، نی شکر ney-še(a)kar (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی یا چوبی، یک ساله، و کاشتنی از خانواده گندمیان که از ساقه آن شکر تولید می شود و برگ های آن علف های است.



نیش گاز niš-gāz (۱.) (فنی) فشار خفیف و کوتاه مدت بر پدال گاز خودرو.

نیشگان nišgān (مصدر) نیشگون.

نیشگون nišgun (مصدر) (گفتگو) فشار به جایی از بدن کسی با دو انگشت شست و سبابه، به طوری که آن قسمت از بدن او میان این دو انگشت قرار گیرد.

• **نیشگون گرفتن** (مصدر، مصدر) (گفتگو) گرفتن جایی از بدن با دو انگشت شست و سبابه و فشردن آن.

نی غلیان ney-qa(e)lyān (۱.) نی قلیان.

نی قلیان n. (۱.) چوب باریکی که با آن قلیان می کشند.

نی قلیانی n-i (ص.) (گفتگو) لاغر و نحیف.

نیک nik (ص.) ۱. خوب؛ نیکو. ۲. (ق.) به خوبی. ۳. (ص.) آدم خوب؛ شخص صالح.

نیک اندیش n-a('a)ndīš (ص.) خیرخواه؛ خوشنیت.

نیک بخت nik-baxt (ص.) خوشبخت؛ سعادت مند.

نیک خوای nik-xu[y] (ص.) خوش اخلاق؛ مهربان.

نیک خواه nik-xāh (ص.) آن که خیر و خوشبختی دیگران را می خواهد؛ خیرخواه.

نیکل nikel [نیکل: nickel] (۱.) (شیمی) فلزی نقره ای رنگ که گرد آن آتش گیر، سمی، و سرطان زاست و در تهیه برخی آلیاژها، باتری های قابل شارژ، یا در آبکاری و تبدیل روغن های مایع به جامد به کار می رود.

نیک مرد nik-mard (ص.) نیکوکار؛ بزرگوار؛ جوانمرد.

نیک نام nik-nām (ص.) دارای آبرو و اعتبار اجتماعی؛ خوش نام.

نیک نفس nik-nafs (ص.) خوش ذات؛ خوش قلب؛ خیرخواه.

نیکو niku (ص.) خوب.

نیکو باوری n.-bāvar-i (حاضر) خوش باور بودن؛ ساده لوح بودن.

نیکوتین niko(u)tin [نیکوتین: nicotine] (۱.) (شیمی) مایعی روغنی شکل، جاذب رطوبت، سمی، و آتش گیر که سم اصلی

موجود در توتون است و در تولید حشره کش ها و برای دفع آفت های گیاهی به کار می رود.

نیکوکار niku-kār (ص.) ۱. آن که به دیگران احسان و کمک می کند؛ احسان کننده.

نیک nik-i (حاضر) ۱. خوب بودن؛ خوبی. ۲. نیکوکاری؛ احسان.

• **نیک و پرسش**؟ (گفتگو) در جواب کسی که از دیگری برای انجام دادن کاری خوشایند درباره او سؤال می کند، به کار می رود: - چای بپارم؟ - نیک و پرسش؟

نیل neyl [نیل: نیل] (مصدر) نائل شدن به چیزی؛ دستیابی به چیزی.

نیل nil [نیل: نیل] (۱.) (گیاهی) ماده ای گیاهی و آبی رنگ که در نقاشی و برای خوش رنگ کردن پارچه های سفید پس از شست و شو به کار می رود. ۲. (گیاهی) گیاه علفی یا درختچه ای از خانواده نخود و کرکدار که از برگ های آن ماده ای رنگی به دست می آید.



۳. (علوم زمین) لاجورد (م.)

نی لبک ney-lab-ak (۱.) (موسیقی ایرانی) نوعی نی کوچک.

• **نی لبک زدن** (مصدر) نواختن نی لبک.

نیلگون، نیل گون nil-gun (ص.) دارای رنگ نیلی.

نیلوفر nilufar (۱.) (گیاهی) ۱. گل های سفید، کبود، و زرد رنگ گیاهی به همین نام که مصرف دارویی نیز دارد. در ادب قدیم فارسی، اغلب رنگ کبود آن مطرح بوده است.



۲. گیاهی آبی که در آب گیرهای مناطق معتدل می روید. گل های زرد دارد و برگ هایش بر سطح آب شناور می شود. گل های آن مصرف دارویی دارد.

• **نیلوفر آبی** (گیاهی) گیاه آبی با گل هایی به رنگ های مختلف و غالباً معطر، و برگ های گرد شناور که ریشه و گل آن مصرف دارویی دارد. • **نیلوفر پیچ** (گیاهی) ۱. گل شیپوری به رنگ های سفید، صورتی، بنفش، یا ابلق. ۲. گیاهی علفی، یک ساله و کاشتنی، یا خودرو از خانواده پیچک صحرایی که گل های آن قبل از طلوع آفتاب باز و دو ساعت بعد از طلوع بسته می شوند.



• **نیلوفر زرد** (گیاهی) گل زرد. • **نیلوفر صحرایی** (گیاهی) پیچک (م.)

نیلوفری n.-i (ص.) به رنگ نیلوفر؛ لاجوردی.

نیلِی nil-i (۱) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ نیل؛ آبی‌تیره. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی.

❖ **نیلِی کردن** (مصدر.) کبود کردن.

نیم nim (۱) ۱. نصف هرچیز. ۲. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دارای اندازه کوچکتر»: نیم‌چکه، نیم‌کلمه. ۳. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «به شکل نیمی از یک چیز»: نیم‌تاج، نیم‌دایره. ۴. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «واقع در وسط یا نیمه چیزی»: نیم‌روز، نیم‌شب. ۵. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «ناقص و ناقص»: نیم‌پن، نیم‌خورد.

نیماله n.-āl-e (مخف. نیم‌اله) (ص.) (گفتگو) ویژگی صابونی که نیمی از آن مصرف شده‌باشد.

نیمایی nimā-y(-i) (ص.) منسوب به نیا (نیمابوشیج)، شاعر نوپرداز (۱۲۷۶-۱۳۳۸) (ادبی) ویژگی نوعی شعر فارسی دارای وزن عروضی با مصراع‌های کوتاه و بلند و با محتوایی با نگرش نو.

نیم‌بالان، نیم‌بالان nim-bāl-ān (۱) (جانوری) حشره‌هایی شبیه جیرجیرک با جثه بزرگ و دو جفت بال که پایه بال‌های جلو آنها ضخم و نوک آنها غشایی است، ولی بال‌های عقبی کاملاً غشایی‌اند.

نیم‌بند nim-band (ص.) ۱. حالت مایعی که به خوبی سفت نشده‌است؛ شُل: تخم‌مرغ نیم‌بند. ۲. (گفتگو) دارای ساختاری سست و بی‌دوام.

نیم‌بها nim-bahā (ص.) ۱. دارای قیمت نصفه؛ بلیط هواپیما برای این بهجه نیم‌بهاست. ۲. (۱) پولی برابر نصف بهای چیزی: در حراج، اجناس را به نیم‌بها می‌فروشتند.

نیم‌بهار nim-bahār (۱) در جمهوری اسلامی ایران، نوعی سکه طلا به وزن ۴/۱۶ گرم.

❖ **نیم‌بهار آزادی** نیم‌بهار.

نیم‌پخت nim-poxt (ص.) نیم‌پز؛ گوشت نیم‌پخت.

نیم‌پز nim-paz (ص.) آنچه خوب پخته نشده‌باشد؛ نیمه‌پخته.

نیم‌پشتک nim-pošt-ak (۱) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که در آن ورزشکار از حالت ایستاده با اتکای دست‌هایش روی زمین، پاها را به بالا پرتاب می‌کند و از جلو یک دور کامل در هوا چرخیده روی پاهایش فرود می‌آید.

نیم‌پهلوی nim-pahlav-i (۱) نوعی سکه طلا با نقش پادشاهان پهلوی (آخرین سلسله حکومت پادشاهی در ایران) به وزن ۴/۰۶ گرم.

نیم‌تاج nim-tāj (۱) تاج کوچک مرصع به جواهر.

نیم‌تخت nim-taxt (۱) ۱. قلعه چرم یا لاستیکی که بر کف کفش کهنه و پاره‌شده برای دوام بیشتر آن می‌کوبند. ۲. تختی

که بالای آن می‌خوابند.

نیم‌تنه nim-tan-e (۱) ۱. لباس کوتاه جلویازی که روی لباس‌های دیگر می‌پوشند. ۲. مجسمه یا تصویری که نیمه بالای بدن را نمایش می‌دهد. ۳. (ص.) شامل نصف بالایی بدن: مجسمه نیم‌تنه. ۴. (۱) در کوتاه.

نیم‌تیغ nim-tiq (۱) (ورزش) در کشتی، حالتی که در آن کشتی‌گیر حریف را در خاک بر روی یک شانه و پهلوی می‌چرخاند.

نیم‌جان nim-jān (ص.) ۱. بی‌رُمق؛ بسیار ضعیف. ۲. (ق.) با بی‌رُمقی؛ در حال ضعف.

نیم‌چکمه nim-čakme (۱) نوعی چکمه کوتاه که قسمتی از ساق پا را می‌پوشاند.



نیم‌چه nim-če (ص.) ۱. (گفتگو) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دارای اندازه، کیفیت، یا رشد اندک و ناقص»: بالاخره یک نیم‌چه مهندس شدی. ۲. (۱) (گفتگو) مرغ یا خروس کاملاً بزرگ نشده. ۳. شمشیر کوتاه.

نیم‌خام nim-xām (ص.) نیمه‌خام.

نیم‌خط nim-xat[ɪ] (۱) (ریاضی) خطی که یک‌سر آن مشخص و سر دیگر آن نامحدود باشد.

نیم‌خفته nim-xoft-e (ص.) ۱. نیم‌خواب. ۲. نیمه‌فعال.

نیم‌خند nim-xand (مصدر.) تبسم.

❖ **نیم‌خند زدن** (مصدر.) تبسم کردن.

نیم‌خواب nim-xāb (ص.) آن‌که یا آنچه درحالتی بین خواب و بیداری است؛ خواب‌آلود.

نیم‌خورده nim-xor-d-e (ص.) ۱. ویژگی غذایی که نصف آن خورده شده‌است. ۲. (۱) غذایی که نصف آن خورده شده‌است. ۳. (ق.) به حالت نصفه خورده شده.

نیم‌خیز nim-xiz (ص.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه به صورت کامل بلند نشده و راست نایستاده است. ۲. (ق.) از جای بلند نشده به صورت ناقص؛ درحالت نه نشسته، نه ایستاده. ۳. (۱) نوعی خیارشور.

❖ **نیم‌خیز شدن** (کردن) (مصدر.) نیمه‌تمام ازجا بلند شدن.

نیم‌دار، نیم‌دار nim-dār (ص.) (گفتگو) دارای وضع کهنه ولی قابل استفاده؛ کارکرده.

نیم‌دانه nim-dāne (ص.) ویژگی برنجی درشت‌تر از خرده‌برنج.

نیم‌دایره nim-dāyere (۱) ۱. (ریاضی) شکلی که از نصف کردن دایره با خط گذرنده از هریک از قطرهایش به دست می‌آید. ۲. خطی منحنی به صورت نصفی از دایره.

نیم‌دایره زدن (مصدر). (کنگو) ایستادن گروهی از مردم در خطی به صورت نصفی از دایره.

نیم‌دری nim-dar-i (۱). دری که درازی آن نصف درهای معمولی است یا یک لنگه از در.

نیم‌دست nim-dast (۱). نصفی از یک مجموعه.

نیم‌ربعی nim-rob'-i (مصدر). (چاپ‌رشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

نیم‌رخ nim-rox (مصدر). ۱. نشان‌دهنده نیمه چهره: عکس نیم‌رخ. ۲. (۱). نصفی از صورت انسان که در معرض دید بیننده است. ۳. نمای جانبی از هر چیزی: عکس، نیم‌رخ ساختن را از

شمال نشان می‌دهد. ۴. (ریاضی) شکل خارجی و خطوط دوری یک چهره یا یک جسم که تنها از یکی از دو طرف آن دیده شود.

نیم‌رسانا nim-re(a)s-ān-ā (فیزیک) نیمه‌هادی.

نیم‌رسیده nim-re(a)s-id-e (مصدر). نارس؛ نرسیده؛ میوه نیم‌رسیده.

نیم‌رنگ nim-rang (مصدر). رنگ‌باخته؛ کم‌رنگ.

نیم‌رو nim-ru (۱). غذایی که از سرخ کردن تخم‌مرغ یا تخم پرندگان دیگر در روغن تهیه می‌شود.

نیم‌روزه، نیم‌روزه nim-ruz-e (مصدر). ۱. نصف یک روز: کارگر نیم‌روزه. ۲. (۳). در نیمی از روز؛ در نصف روز: نیم‌روزه کار را تمام کردم.

نیم‌ساز، نیم‌ساز nim-sāz (۱). (ریاضی) خط یا صفحه‌ای که زاویه یا فرجه‌ای را نصف می‌کند؛ منصف‌الزاویه.

نیم‌سال، نیم‌سال nim-sāl (۱). نیمی از سال تحصیلی؛ ترم.

نیم‌سایه nim-sāye (۱). (فیزیک) سایه جزئی یا ناقص در خارج سایه کامل یک جسم کدر.

نیم‌ست nim-set (۱). نیم‌دست.

نیم‌سوز nim-suz (مصدر). ۱. هیزم یا چوبی که قسمتی از آن در اجاق سوخته و تبدیل به زغال شده است. ۲. (مصدر). (فنی) ویژگی موتور یا دستگاه معمولاً برقی که برآثر استفاده نادرست یا استهلاک صدمه دیده اما کاملاً از کار نیفتاده است. ۳. (کنگو) لاغر و سیاه.

نیم‌سیر nim-sir (مصدر). ۱. کاملاً سیر نشده. ۲. (۳). درحال کاملاً سیر نشده: نیم‌سیر از سفره بلند شد. ۳. (مصدر). ویژگی رنگی که از حیث کم‌رنگی و پررنگی متوسط باشد؛ دارای رنگ ملایم: آبی نیم‌سیر.

نیم‌شب nim-šab (۱). نیمه‌شب.

نیم‌شیان n.-ān (۳). (۱). نیمه‌شب.

نیم‌شکر nim-še(a)kar (۱). نوعی حلوا.

نیم‌شور nim-šur (مصدر). (صنایع‌دستی) ویژگی نوعی پشم که

پس‌از چیدن از تن حیوان فقط با آب معمولی شسته می‌شود. **نیم‌صفحه** nim-safhe (۱). (ریاضی) صفحه‌ای که از یک سو محدود باشد.

نیم‌عمر nim-'omr (۱). (فیزیک) نیمه‌عمر.

نیم‌فصل nim-fasl (۱). ۱. (ورزش) نیمی از یک فصل. ۲. (مصدر). ویژگی لباسی که مربوط به بهار و پاییز باشد؛ لباس نیم‌فصل.

نیم‌قد nim-qad[d] (مصدر). آن‌که یا آنچه تمام‌قد نیست؛ کوتاه‌قد.

نیم‌قلم nim-qalam (۱). (خوشنویسی) بخشی از زبانه قلم، از نیش قلم تا میانه آن که برای نوشتن بعضی از حروف و حروف متصل به کار می‌رود.

نیم‌کاره nim-kār-e (مصدر). نیمه‌کاره.

نیم‌کاسه nim-kāse (۱). کاسه کوچک؛ پیاله.

نیم‌کت nim-kat (۱). صندلی یا چهارپایه درازی برای نشستن دو یا چند نفر.

نیم‌کره nim-kore (۱). ۱. (ریاضی) حجمی که از نصف کردن کره با صفحه‌گذرنده از هریک از قطره‌های به‌دست می‌آید. ۲. (تجور، جغرافیا) هریک از دو نیمه کره زمین که خط استوا آن را تقسیم می‌کند: نیمکره جنوبی، نیمکره شمالی.

نیم‌کش nim-ke(a) (مصدر). ۱. کش کردن (مصدر). کاملاً نکشیدن، چنان‌که سیگاری را.

نیم‌کلاج nim-kelāj (۱). (فنی) حالت کلاج، هنگامی که کاملاً پایین نرفته باشد.

نیم‌کلاج کردن (گرفتن) (مصدر). (فنی) فشردن یا بالا آوردن پدال کلاج تا نیمه، به‌منظور جلوگیری از عقب رفتن اتومبیل در سربالایی.

نیم‌کوب nim-kub (مصدر). ویژگی آنچه کاملاً کوبیده نشده باشد؛ جو نیم‌کوب.

نیم‌کوب کردن (مصدر). کاملاً نکوبیدن.

نیم‌کور nim-kur (مصدر). ویژگی چشم یا شخصی که کاملاً نابینا نیست.

نیم‌گردد nim-gerd (مصدر). ۱. ویژگی آنچه به‌شکل نصف‌دایره باشد. ۲. (۱). (ساختن) نوعی آجر که لب‌اش یخ و گِرد است.

نیم‌گرم nim-garm (مصدر). آنچه نه داغ باشد و نه سرد؛ ولرم.

نیم‌لا nim-lā (مصدر). (۳). به‌طوری که کاملاً باز نباشد؛ در نیم‌لا بود، گره‌ای وارد خانه شد.

نیم‌مرد nim-mord-e (مصدر). ۱. بسیار ضعیف و ناتوان که در شرف مرگ است. ۲. بی‌رُمق؛ بی‌حال.

نیم‌مست nim-mast (مصدر). ویژگی آن‌که کاملاً مست

نشده است.

نیم من nim-man (۱) ۱. نصف یک من. ۲. (ص.) (گفتگو) فروتن؛ کم ادعا؛ همه متند، هیچکس نیم من نیست.

نیم موتور nim-motor (۱) (فتی) موتور خودرو بدون سرسیلندر و وسایل جانبی موتور.

نیم نگاه nim-negāh (۱) ۱. نگاه بدون دقت و سرسری. ۲. نگاه کوتاه.

نیم وارو nim-vā-ru (۱) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که در آن ورزشکار درحالی که بر روی دست هایش ایستاده، پاها را از عقب به بالا پرتاب می کند و در هوا می چرخد و بر روی پاهاش فرود می آید.

نیم و جبی nim-vajab-i (ص.) (گفتگو) ۱. مسافتی به اندازه نیم و جب: در نیم و جبی ما یک ترقه زدند. ۲. دارای جثه کوچک یا کوتاه قد و معمولاً کم سن: نیم و جبی تو می خواهم مرا بزنی؟

نیم ور nim-var (ق.) کج، متمایل.

نیمه nim-e (۱) ۱. وسط یک امتداد، مسافت، یا فاصله؛ نصف هر چیزی. ۲. (ورزش) نیمی از زمان بازی در ورزش هایی که مدت آن از دو وقت مساوی تشکیل می شود: نیمه اول مسابقه فوتبال به پایان رسید. ۳. (گفتگو) (ورزش) زمان استراحت بین دو نیمه بازی: در نیمه با صحبت های مری، بازیکنان روحیه پیدا کردند. ۴. جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «دارای نصفی یا بخشی از یک وضع یا حالت»: نیمه بری، نیمه باز. ۵. جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «میانۀ فاصله یا زمان»: نیمه راه، نیمه شب. ۶. جزء پیشین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «ناقص»: نیمه تمام، نیمه کاره. ۷. روز پانزدهم از ماه: نیمه رمضان، نیمه شعبان. ۸. (ساختمان) آجر نصف شده یا آجری که در اندازه نصف آجر، ساخته می شود.

• نیمه کردن (ص.م.) ۱. نصف کردن. ۲. (ساختمان) آجر را به دو بخش مساوی از وسط شکستن. ■ نیمه های شب حوالی نیمه شب.

نیمه بها n-bahā (ص.) (۱) نیم بها.

نیمه تراوا nim-e-tarāv-ā (ص.) (فیزیک) ← پرده ■ پرده نیمه تراوا.

نیمه تن nim-e-tan (ق.) نیم خیز.

نیمه تنه n-e (ق.) نیم خیز.

نیمه جان nim-e-jān (ص.) نیم جان.

• نیمه جان شدن (ص.م.) (گفتگو) ۱. دچار ضعف شدید شدن. ۲. دچار تشویش و نگرانی شدید شدن.

نیمه خام nim-e-xām (ص.) به طور کامل پخته نشده.

نیمه خیز nim-e-xiz (ق.) نیم خیز.

نیمه دولتی nim-e-do[w]lat-i (ص.) ویژگی سازمان یا نهادی که دولت بر بخشی از فعالیت های آن نظارت دارد و قسمتی از هزینه های آن را برعهده می گیرد: شرکت های نیمه دولتی.

نیمه راه nim-e-rāh (ص.) ۱. ویژگی آن که در انجام کارها، تا آخر با همکاران یا رفیقان، همراهی نمی کند: رفیق نیمه راه. ۲. (۱) میان راه؛ وسط راه: در نیمه راه به او رسیدیم. ۳. میانۀ هر چیزی: او در نیمه راه زندگی تنه ایمان گذاشت.

نیمه رسانا nim-e-re(a)s-ān-ā (۱) (فیزیک) نیمه هادی.

نیمه رنگ nim-e-rang (ص.) نیم رنگ.

نیمه ساز nim-e-sāz (ص.) دارای ساخت ناتمام: خانه نیمه ساز.

نیمه سنگین nim-e-sang-in (ص.) (نظامی) ویژگی سلاحی که برای شلیک گلوله و مانند آن به نقاط دور دست مورد استفاده قرار می گیرد و به آسانی قابل حمل نیست: مسلسل نیمه سنگین.

نیمه شب nim-e-šab (ق.) ۱. هنگامی که شب به نیمه می رسد: نیم شب؛ نصفه شب. ۲. (۱) زمانی از شب که درازای شب در آن به نیمه رسیده است؛ نصف شب؛ نیم شب؛ ساعت دوازده شب.

نیمه عمر nim-e-omr (۱) (فیزیک) فاصله زمانی ای که با گذشت آن نیمی از جرم یک ماده رادیواکتیو تجزیه می شود و نیم دیگر آن بر جای می ماند.

نیمه کاره nim-e-kār-e (ص.) (ق.) (گفتگو) ناتمام؛ ناقص: ساختمان نیمه کاره. • کار را نیمه کاره رها کردم.

• نیمه کاره گذاشتن تمام نکردن: به طور کامل به انجام نرساندن. • نیمه کاره ماندن ناتمام ماندن: به طور کامل به انجام نرسیدن.

نیمه کش nim-e-ke(a)š (ص.) ۱. ویژگی چراغی که فتیله اش پایین کشیده شده است. ۲. ویژگی پرچمی که کاملاً افراشته نشده است.

نیمه لا nim-e-lā (ص.) (ق.) (گفتگو) نیم لا.

نیمه متمرکز nim-e-mota(e)markez (ص.) ۱. ویژگی برنامه یا طرحی که همه فعالیت های آن در یک جا متمرکز نیست. ۲. ویژگی رشته تحصیلی ای که امتحانش در چند مرحله برگزار می شود یا دارای مصاحبه است.

نیمه نفس nim-e-nafas (ق.) نفس نفس زنان.

نیمه نهایی nim-e-na(e)hāy(i) (ص.) ۱. ویژگی امتحانی که پیش از امتحان نهایی برگزار می شود: فردا امتحان نیمه نهایی داریم. ۲. (ورزش) ویژگی مسابقات چهار تیم برتر مسابقات جمعی که به صورت دو به دو باهم بازی می کنند و برنده ها به فینال می رسند.

نیمه وقت nim-e-vaqt (ص.) ۱. دارای فعالیت کاری در بعضی از ساعت های روز یا در بعضی از روزهای هفته: کارمند

نیمه‌رقت. ۲. ویژگی کاری که در نیمی از وقت اداری انجام می‌شود.

نیمه‌های nim-e-hādi (ص: (فیزیک) ویژگی ماده جامد بلوری‌ای مانند ژرمانیم و سیلیسیم که مقاومت آن از عایق‌ها کمتر و از رساناها بیشتر است؛ نیمه‌رسانا؛ نیم‌رسانا.

نی‌نواز ney-navāz (ص: (۱) (موسیقی ایرانی) نوازنده نی.

نی‌نی nini (۱) (کودکانه) نوزاد؛ بچه چندماهه.

نی‌نی n. (۱) (کنگکو) مردمک چشم.

نی‌نی کوچولو n.-kučulu (۱) (۱) (کودکانه) نی‌نی. ۲. (کنگکو)

برای تحقیر و تنبیه کسی که ادای کودکان را درمی‌آورد،

می‌گویند: نی‌نی کوچولو چرا داری با ماشین بچه بازی می‌کنی؟

نیوبیم niyobiyyom [نی: (۱) (شیمی) عنصر فلزی

شکل‌پذیری با جلای خاکستری که از لحاظ شیمیایی شبیه

تانтал است و در آلیاژسازی به کار می‌رود.

نئوپان ne'opān [نی: (۱) (تخته مصنوعی که از

خاک‌اره فشرده و ضایعات چوب ساخته می‌شود.

نیوتن niyoton [نیگ: (۱) (فیزیک) واحد نیرو که

برابر است با نیروی لازم برای ایجاد شتاب یک متر بر

مجدور ثانیه در جسمی به جرم یک کیلوگرم.

نئودیمیم ne'odimiyom [نیگ: (۱) (شیمی)

فلزی به رنگ نقره‌ای درخشان که در رنگ دادن به شیشه و

ساختن لیزر به کار می‌رود.

نئورالیسم ne'ore'alism [نی: (۱) (سینما)

مکتب سینمایی ایتالیایی که بیانگر هرچیزی است که روی

می‌دهد، ولو پیش‌پاافتاده و معمولی باشد.

نیوکاسل niyukāsel [نیگ: (۱) (پزشکی) از

بیماری‌های ویروسی حاد و بسیار واگیردار ماکیان، به‌ویژه

مرغ و پرندگان وحشی.

نئون ne'on [نی: (۱) (۱) (شیمی) گازی بی‌بو، بی‌رنگ، و

بی‌مزه، غیرسمی، و اشتعال‌ناپذیر که در ساختن لامپ‌های

تبلیغاتی لوله‌ای و لیزر به کار می‌رود. ۲. (کنگکو) لامپ‌های

لوله‌ای شکل تبلیغاتی که با این گاز پر شده‌اند.

نیهیلیسم nihilism [نی: (۱) (فلسفه) هیچ‌انگاری.

و

و (ح. ۷) سی و دومین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ن»، و سی امین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده واج صامت لبی-دندانی؛ واو. **ن** صورت نوشتاری «و» نماینده چند صدا است: الف: در میانه و پایان بعضی واژه‌ها، به صورت نشانه مصوت **u** به کار می‌رود، چنان‌که در رود rud و رو ru. ب: در آغاز و میانه و پایان بعضی واژه‌ها به صورت نشانه صامت **v** به کار می‌رود، چنان‌که در وجب vajab، سوار savār، و گاو gāv. ج: در برخی واژه‌ها به صورت نشانه مصوت **o** به کار می‌رود، چنان‌که در تو to و آخور āxor. د: به صورت کرسی همزه به کار می‌رود، چنان‌که در مؤذن mo'azzen و مؤمن mo'men. ه: در بعضی واژه‌ها نشانه مصوت مرکب [w] است، چنان‌که در فردوسی ferdowisi، قول qowlī، و نو [w]no.

و (ح. ۸) va(o), [ʋ] برای عطف دو یا چند کلمه هم‌پایه به هم، به کار می‌رود؛ علی و حسن آمدند. **و** امروزه در عطف چند اسم یا صفت معمولاً میان آنها ویرگول می‌گذارند و مقابل آخر را به آخرین اسم یا صفت با «و» عطف می‌کنند: من، برادر، و پدرم به کوه رفتیم. **و** برای عطف دو جمله هم‌پایه به هم، به کار می‌رود؛ چراغ را خاموش کردم و خوابیدم. **و** برای بیان تقریب به کار می‌رود؛ حدود: «پانصد» یا «پانصد و پنجاه نفر بودند». **و** برای معیت به کار می‌رود؛ با: پنج‌وشش می‌شود پازده. **و** در بیان انحصار و تخصیص به کار می‌رود؛ منم و همین پدر پیر. هیچ‌کس را جز او ندارم. **و** در بیان انکار و تاحشی به کار می‌رود؛ من و دعوا؟! زیادت را گاز بگیر. **و** ولی؛ اما؛ همه آمدند و تو نهمدی. **و** در جواب پاسخ اعتراض آمیز و همراه با تکرار کلمه طرف صحبت و به صورت نفرین به کار می‌رود: «گلدان را تو شکستی؟ - بله. - بله و بلا. - بله و درد بی درمان. - گفتیم: کسی آتش بده، گفت: آتش زهرمار، چقدر می‌خواهی بخوری؟» **و** در آغاز جمله، برای شروع به کار می‌رود. **و** همراه «چه» برای بیان تعجب به کار

می‌رود؛ دعوائی بود و چه دعوائی!

و (ا) ve نام حرف و واج «و».

و (ب) u برای نسبت توأم با تحقیر یا تصغیر به کار می‌رود؛ اخو، دماغ، ریشو، شاشو، شکمو، پارو.

و (پ) vā (پد) (گفتگو) **۱**. برای تأکید یا برای دادن معنی «دوباره» و «باز» به سر افعال می‌آید؛ وایستادن، واپردن. **۲**. برای دادن معنی «ضد» و «خلاف» بر سر فعل و اسم مصدر می‌آید؛ واتریقیدن (= تنزل کردن)، واقول.

و (ص) v. (گفتگو) باز؛ گشاده: وقتی من آمدم، در و بود.

و (ش) v. (مصل) **۱**. باز شدن. **۲**. (گفتگو) بازماندن؛ افتادن؛ ماندن. **۳**. (مصل) **۱**. باز کردن؛ گشودن. **۲**. رها کردن از چیزی یا از کسی؛ خلاص کردن.

و (صو، ق) v. (گفتگو) **۱**. برای نشان دادن تعجب یا تأسف به کار می‌رود؛ و! این حرف‌ها یعنی چه که می‌زنی؟! **۲**. معمولاً خانم‌ها به کار می‌زنند. **۳**. نشانه تأکید؛ این کار را نکنی و!

وافتادگی v.-'oft-ād-e-gi (حاصص، ا) (گفتگو) گودی؛ جای گود.

وافتادن vā-'oft-ād-an (مصل) (گفتگو) کم شدن؛ کاهش یافتن.

وایستادن vā-'ist-ād-an (مصل) (گفتگو) **۱**. ایستادن. **۲**. جسارت کردن؛ بی ادبی کردن؛ خجالت نمی‌کشد در مقابل مادرش وای ایستاد. **۳**. متوقف شدن؛ پاران وایستاد.

وایستاندن vā-'ist-ān-d-an (مصل) (گفتگو) وادار به ایستادن کردن.

وابران vā-bar-ān (ا) (جانوری) عصب یا رگی که از مرکز عضوی پیام یا ماده‌ای را به دیگر اعضای مرتبط می‌برد.

وابستن vā-bast-an (مصل) **۱**. مرتبط کردن؛ متصل کردن. **۲**. (مصل) (گفتگو) زدوبند کردن؛ تبنانی کردن.

وابسته vā-bast-e (مصل) **۱**. مرتبط؛ مربوط. **۲**. (مصل، ا).

دروازهٔ حریف کنند.

واترپمپ [انگ.: water pump] (۱). (مکانیک) تلمبه‌ای که با به جریان انداختن و گرداندن آب در موتور خودرو باعث خنک شدن آن می‌شود؛ پمپ آب.

واتر قیدن vā-taraqq-id-an (مصد.) (گفتگو) (طنز) تنزل کردن؛ پسروی کردن.

وات ساعت vāt-sā'at (۱). (فیزیک، برق) واحد اندازه‌گیری انرژی الکتریکی یا میزان مصرف برق، معادل ۳۶۰۰ ژول.

وات سنج vāt-sanj (۱). (برق) وات‌متر.

واتکانیدن vā-te(a)kān-id-an (مصد.) (گفتگو) دوباره تکان دادن.

وات‌متر vātmētr [فر.: wattmètre] (۱). (برق) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری توان الکتریکی؛ وات‌سنج.

واج vāj (۱). (زبان‌شناسی) آوای متمایزکنندهٔ معنی در زبان، چنان‌که ب و پ در زبان فارسی که در امثال بَر و پَر معنی را متمایز می‌کنند.

واج vāj (۲). (صد) حیران، سرگردان؛ حاج‌وواج.

واجار vājār (۱)

• **واجار کردن** (مصد.) (گفتگو) علنی کردن؛ فاش کردن؛ آشکار کردن؛ دیگر لازم نیست این حرف را واجار کنی.

واجب vājeb [عر.] (صد) ۱. آنچه انجام دادنش بایسته باشد؛ ضروری، الزامی. ۲. (فقه) ویژگی عملی که انجام یا اجرای آن از جهت شرعی ضروری است و ترک آن حرام است و گناه شمرده می‌شود؛ فریضه. ۳. (گفتگو) فوری؛ فوری؛ امشب سری به من بزن. کار واجب دارم.

• **واجب شدن** (مصد.) ۱. لازم شدن؛ ضروری شدن. ۲. (فقه) حتمی شدن اجرا یا انجام امری از احکام دینی. • **واجب شمردن** (مصد.) ۱. لازم دانستن. ۲. به‌عنوان امر شرعی که نباید ترک شود، ضروری دانستن. • **واجب عینی** (فقه) عملی که هر فرد مسلمان ملزم به انجام دادن آن است، مانند نماز. • **واجب کردن** (مصد.) حکم به واجب بودن امری دادن. • **واجب کفایی** (فقه) امری که چون توسط یک یا بعضی از افراد انجام شود، تکلیف از دیگران ساقط می‌شود، مانند کفن و دفن مرده.

واجبات vājebāt [عر.، جر.، واجبة] (۱). ۱. (فقه) اعمال واجب. ۲. امور یا اشیا لازم؛ ضروریات.

واجب الاحترام vājeb.o.l'ehterām [عر.] (صد) ویژگی آن‌که احترامش واجب است.

واجب التعلیم vājeb.o.l.ta'lim [عر.] (صد) ویژگی آن‌که تعلیم و تربیت او واجب است.

واجب الحج vājeb.o.l.hajj [عر.: واجب الحج] (صد) ویژگی

خویشاوند؛ فامیل؛ این خانم از وابستگان من است. ۳. (صد) نیازمند به کسی یا چیزی؛ وجود بهیچ شیرخوار وابسته مادر است. • زندگی جانداران وابسته به نور خورشید است. ۴. متعلق. ۵. (سیاسی) تحت سلطه یا تأثیر؛ اقتصاد وابسته، کشور وابسته. ۶. (صد، ۱). (سیاسی) عضو سفارت یک کشور در پایتخت کشور دیگری با تخصص و موضوعی خاص؛ وابسته بازرگانی، وابسته فرهنگی، وابسته مطبوعاتی، وابسته نظامی.

• **وابسته اسم** (ادبی) در دست‌ورزیان، صفت. • **وابسته شدن** (مصد.) ۱. مربوط شدن؛ ارتباط یافتن. ۲. دل بسته شدن؛ علاقه پیدا کردن؛ به هم‌کاسی‌هایم خیلی وابسته شده‌ام.

وابند vā-band (۱). (ساختمان) محل تقاطع دو دیوار.

وابوسیدن vā-bus-id-an (مصد.) (گفتگو) بوسیدن؛ بوسه ردوبدل کردن؛ یکدیگر را بوسیدن.

واباشی vā-pāš-i (حامص.) ۱. پاشیده شدن؛ فروپاشی. ۲. (فیزیک) شکستن و از هم گسیختن هستهٔ اتم و تبدیل آن به ذرات یا هسته‌های کوچک‌تر.

واپس vā-pas (صد) ۱. عقب‌افتاده (م. ۲). ۲. (۱) عقب؛ پشت سر. ۳. (۳) به عقب؛ در عقب؛ به پشت‌سر؛ در پشت‌سر.

• **واپس رفتن** بازپس رفتن؛ عقب رفتن. • **واپس زدن** (مصد.) (روان‌شناسی) راندن غیرارادی افکار و اضطرابات و احساسات به‌درون بخش ناخودآگاه ذهن. • **واپس فرستادن** عقب راندن؛ دور کردن. • **واپس کشیدن** عقب کشیدن؛ کنار کشیدن. • **واپس نشستن** عقب‌نشینی کردن.

واپس‌گرا v.-ge(a)rā (صد، ۱). ۱. (جامعه‌شناسی) آن‌که در برابر دگرگونی‌ها و پیشرفت‌های اجتماعی مقاومت می‌کند و برای حفظ افکار فرسوده و کهنه می‌کوشد؛ مرتجع. ۲. (صد) ارتجاعی (م. ۲). افکار واپس‌گرا.

واپس‌مانده vā-pas-mān-d-e (صد) ۱. (روان‌شناسی) عقب‌ماندهٔ ذهنی. ۲. عقب‌افتاده (م. ۲). کشورهای واپس‌مانده.

واپس‌نگر vā-pas-negar (صد، ۱). (جامعه‌شناسی) واپس‌گرا؛ واپس‌نگرهای اجتماعی.

واپسین vā-pas-in (صد) بازپسین؛ آخرین.

واپیچ vā-pič (۱). (گیاهی) پیچک.

وات vāt [انگ.: watt] (۱). (فیزیک) واحد اندازه‌گیری توان الکتریکی معادل یک ژول بر ثانیه.

واترپروف vāterpo(e)ruf [انگ.: waterproof] (صد) ضدآب؛ ساعت واترپروف.

واترپلو vāterpolo [انگ.: water polo] (۱). (ورزش) نوعی ورزش بین دو تیم در استخری مستطیل‌شکل و دارای دو دروازه که با یک توپ انجام می‌شود و بازیکنان هر تیم تلاش می‌کنند با شنا کردن و پاس دادن به یکدیگر توپ را وارد

شرکت. ۱۰. (ص.د.) آن‌که در نوع خود بی‌نظیر و منحصر به فرد است؛ یگانه؛ بی‌مثل؛ یکتا (از نام‌ها و صفات خداوند).
۱۱. (ص.د.) ویژگی خبری که افراد معدودی آن را روایت کنند و متواتر نباشد.

❧ **واحد اصلی** (فیزیک) واحدهای طول، جرم، و زمان که واحدهای بقیه کمیت‌ها از روی آنها به‌دست می‌آیند. ❧ **واحد فرعی** (فیزیک) واحدی که با استفاده از واحدهای اصلی تعریف می‌شود، مانند متر بر ثانیه (واحد سرعت) که با استفاده از دو واحد اصلی متر و ثانیه تعریف می‌شود. ❧ **واحد نجومی** (نجوم) واحد طول که برای اندازه‌گیری فاصله‌های سیارات در منظومه شمسی به‌کار می‌رود و برابر با فاصله متوسط زمین تا خورشید است. ❧ **واحدهای پس از متن** (چاپ‌نشر) مجموعه صفحاتی که در پایان متن اصلی کتاب آورده می‌شود، مانند صفحه فهرست اعلام. ❧ **واحدهای پیش از متن** (چاپ‌نشر) مجموعه صفحاتی که قبل از متن اصلی کتاب آورده می‌شود، مانند صفحه فهرست و صفحه شناسنامه.
واحدی v-i (ص.د.) بر مبنای واحد. ← واحد (م.د.).

واحه vāhe [ع.ر. از قبلی] (۱.) (جغرافیا) منطقه آبادی که در میان کویر قرار دارد.

واخ vāx (شج.د.) (گفتگو) برای نشان دادن شدت درد، هیجان، یا تعجب به‌کار می‌رود: واخ! چقدر خسته بودم.

❧ **واخ‌واخ** (گفتگو) واخ: آن‌قدر واخ‌واخ کرد تا خوابش برد.
واخواست vā-xāst (امص.د.) (حقوق) اعتراض نسبت به عدم پرداخت اسناد تجاری به‌منظور استقاده از مزایای دعاوی تجاری.

واخواست‌ه v-e (ص.د.) (حقوق) ویژگی امر مورد اعتراض؛ ویژگی رأی یا سند تجاری که نسبت به آن اعتراض شده است.

واخوان vā-xān (امص.د.) ۱. عمل دوباره خواندن متنی. ۲. (۱.) (موسیقی) سیمی با ارتقاع صوتی نامتغیر که بر اثر زخمه، کشش بر آن، یا رزناس، هم‌طنین می‌شود.

واخواندن v-d-an (م.ص.د.) دوباره خواندن.

واخواهی vā-xāh-i (حاص.ص.) (حقوق) اعتراض شخص غایب در دادری، نسبت به رأی صادره از دادگاه؛ اعتراض به حکم غیابی.
واخوردن vā-xor-d-an (م.ص.د.) شکست خوردن؛ واپس‌زده شدن.

واخورده vā-xor-d-e (ص.د.) ۱. سرخورده؛ واپس‌زده شده؛ شکست‌خورده. ۲. (ص.د.) (گفتگو) بی‌رونق؛ بی‌رقم؛ ضعیف. ۳. (گفتگو) دارای آثار سرخوردگی و شکست. ۴. (روانشناسی) دچار سرخوردگی ناشی از فراموش شدن امیال و غرایز که بر اثر عدم انطباق با جامعه در فرد ظهور می‌کند.

واخیسیدن vā-xis-id-an (م.ص.د.) (گفتگو) ازجوش افتادن پلو

آن‌که از نظر شرعی رفتن به حج بر او واجب است.
واجب‌العرض vājeb-o.l'arz [ع.ر.] (ص.د.) ۱. ویژگی آن‌که مطلب مهمی دارد و باید به اطلاع کسی (معمولاً مقامی بالا) برساند. ۲. ویژگی مطلبی که باید به اطلاع کسی برسد.

واجب‌القتل vājeb-o.l.qatl [ع.ر.] (ص.د.) ویژگی آن‌که کشتن او، به‌سبب خطایی که مرتکب شده، واجب است.

واجب‌النفقة vājeb-o.n.nafaqe [ع.ر.: واجب‌النّفقة] (ص.د.) (۱.) (نقه، حقوق) آن‌که مستحق دریافت نفقه از دیگری است؛ منفق‌علیه.

واجبی vājeb-i (۱.) مخلوطی از آهک زنده و زرنیخ زرد و خاکستر چوب که با آب خمیر می‌کنند و برای ازاله مو به‌کار می‌برند؛ نوره.

❧ **واجبی کشیدن** (گذاشتن) (م.ص.د.) مالیدن واجبی به نقاطی از بدن که مو دارد.

واجبی‌خانه v-xāne (۱.) جایی در حمام‌های عمومی، که در آن با واجبی، ازاله مو می‌کنند.

واجد vājed [ع.ر.] (ص.د.) دارنده؛ دارا.

❧ **واجدشرایط** دارای شرایط و صفات لازم برای انجام کاری.

واج‌شناسی vāj-šenās-i (حاص.ص.) (زبان‌شناسی) مطالعه نظام صوتی زبان و نقش اصوات در آن.

واج‌گونه vāj-gune (۱.) (زبان‌شناسی) گونه‌های آوایی مختلف یک واج، که متمایز معنی نمی‌شوند، مانند تلفظ «ک» در دو کلمه «کاهو» و «پیک».

واجرتیدن vā-čort-id-an (م.ص.د.) (گفتگو) ۱. به‌ناگهان از حالت چرت بیرون آمدن. ۲. جا خوردن.

واجیدن vā-čid-an (م.ص.د.) ۱. چیده شده را برچیدن. ۲. جمع کردن؛ آچین و واجین. یک پات را واجین. (از بازی کورداکه)

واحد vāhed [ع.ر.] (۱.) ۱. (ریاضی) اولین عدد طبیعی؛ یک. ۲. (ص.د.) ویژگی چیزهایی که در حکم یک چیزند یا تبدیل به یک چیز می‌شوند؛ یگانه. ۳. (۱.) هریک از آپارتمان‌های یک ساختمان؛ هر طبقه این ساختمان دو واحد دارد. ۴. مقدار معینی از یک کمیت که معیار اندازه‌گیری آن کمیت است؛ یکا: واحد زمان، واحد طول، واحد وزن. ۵. مقدار درسی که معمولاً در طول یک نیم‌سال و یک ساعت در هفته گذرانده می‌شود؛ این ترم ۱۸ واحد گرفته‌ام. ۶. مقدار تعیین‌شده از چیزی که معمولاً بر مواد دیگر اثر می‌گذارد؛ یک واحد الکترول برای احمای این مواد لازم است. ۷. اداره یا قسمتی از یک اداره: واحد امتحانات آموزش و پرورش، واحد بهت‌نام دانشگاه. ۸. (نظامی) یگان: واحد گشت منطقه‌ای. ۹. (گفتگو) شرکت اتوبوس‌رانی شهری و هرکدام از اتوبوس‌های این

یا کته در روی اجاق و در نتیجه خوب به عمل نیامدن آن.

وادادگی vā-dād-e-gi (حاصـص) تسلیم.

وادادن vā-dād-an (مصـد.) ۱. (گفتگو) رضایت دادن؛ تسلیم شدن. ۲. (گفتگو) ول شدن؛ شُل شدن. ۳. (ورزش) در کُشتی، تلاش نکردن کشتی‌گیر برای غلبه بر حریف و خود را تسلیم کردن.

وادار vā-dār (مصـد) واداشته‌شده.

• **وادار کردن** (مصـد.) ۱. مجبور کردن؛ ناچار کردن. ۲. برانگیختن؛ تحریک کردن.

واداشتن vā-dāšt-an (مصـد.) ۱. مجبور کردن؛ ناچار کردن. ۲. برانگیختن؛ تحریک کردن. ۳. دعوت کردن؛ فراخواندن؛ کشاندن؛ جذب کردن. ۴. نگاه داشتن. ۵. تشویق کردن. ۶. برپا داشتن؛ ایستادن. ۷. (ساختمان) نصب کردن هر جزء ساختمان.

وادریده vā-dar-id-e (مصـد) (گفتگو) دریده‌شده؛ گشادشده.

وادنگ vā-dang (ا.)

• **وادنگ درآوردن** (آمدن) (مصـد.) (گفتگو) از حرف پیشین خود برگشتن؛ دبه درآوردن.

وادِی vādi (عر.) (ا.) ۱. سرزمین. ۲. فضای ذهنی‌ای که برای چیزی تصور می‌شود؛ حیطه؛ عالم. ۳. بیابان. ۴. فضا؛ مکان؛ جایگاه.

وارث vāres (عر.) (مصـد.) (ا.) (فقه) حقوق آن‌که مال، ملک، یا مقامی را از کسی به‌ارث می‌بُرد.

• **وارث چیزی شدن** آن را به ارث بردن. • **وارث سببی** (فقه، حقوق) وارثی که به‌علت خویشاوندی ناشی از ازدواج از دیگری ارث ببرد، مانند ارث بردن زن و شوهر از یکدیگر. • **وارث نسبِی** (فقه، حقوق) وارثی که به‌علت خویشاوندی خونی از دیگری ارث ببرد، مانند ارث بردن پسر از پدر.

وارد vāred (عر.) (مصـد.) ۱. آگاه؛ مطلع؛ باخبر؛ باتجربه؛ مجرب. ۲. قابل قبول در مورد کسی یا چیزی؛ به‌جا. ۳. (مصـد.) (ا.) مهمان.

• **وارد آمدن** (مصـد.) ۱. رسیدن؛ متوجه شدن. ۲. فرود آمدن. • **وارد چیزی شدن** آن را شروع کردن؛ پرداختن به آن. • **وارد شدن** (مصـد.) ۱. ← وارد کردن (م. ۱ و ۲ و ۵-۷). ۲. رسیدن کسی به‌جایی و اقامت کردن در آن‌جا؛ رسیدن. ۳.

(گفتگو) آگاهی و تجربه به‌دست آوردن؛ کم‌کم درکارش وارد شد و به مرحله استادی رسید. ۴. نسبت داده شدن؛ نقل‌قول شدن. ۵. گفتن مطلبی؛ دادن توضیحی. • **وارد شدن بر کسی** به‌عنوان مهمان به خانه او رفتن. • **وارد کردن** (مصـد.) ۱. داخل کردن؛ به‌درون آوردن. ۲. آوردن چیزی به جایی، به‌ویژه کالا از خارج به داخل کشور. ۳. به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن. ۴.

دخالت دادن. ۵. نسبت دادن. ۶. (گفتگو) نوشته‌ای را از جایی به جایی دیگر نقل کردن؛ پاک‌نویس کردن؛ نوشتن؛ این چوک‌نویس‌ها را باید در دفترم وارد کنم. ۷. فرود آوردن؛ ضربه‌ای به دستم وارد کردند.

واردات vāredāt (عر.) (ا.) کالاها یا خدمات که از خارج به کشور آورده می‌شود؛ مقرر. صادرات.

وارداتی v-i (مصـد) واردشده از خارج کشور؛ پتیر وارداتی.

واردِه vāred-e (عر.) (ا.) (مصـد.) ۱. واردشده؛ رسیده. ۲. نقل‌شده؛ منقول.

واردین vāred.in (عر.) (ا.) واردشوندگان به‌خانه‌ای؛ مهمانان. **وارسته** vā-rast-e (مصـد.) ۱. ره‌اشده از تعلقات، به‌ویژه تعلقات دنیایی؛ آزاده. ۲. آزاد؛ رها.

وارسی vā-re(a)s-i (حاصـص) بررسی؛ تحقیق.

• **وارسی شدن** (مصـد.) بازبینی شدن؛ کنترل شدن. • **وارسی کردن** (مصـد.) ۱. جستجو کردن. ۲. به‌دقت نگاه کردن به چیزی برای پی بردن به امری. ۳. (مصـد.) رسیدگی کردن به کاری.

وارسیدن vā-re(a)s-id-an (مصـد.) ۱. بررسی کردن. ۲. (مصـد.) (گفتگو) بی‌فایده شدن؛ بی‌مصرف شدن؛ به‌ما که می‌رسد، وامی‌رسد.

وارفتن vā-raft-an (مصـد.) (گفتگو) ۱. بی‌حال شدن؛ سست شدن؛ ازحال رفتن. ۲. جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر؛ متلاشی شدن. ۳. شُل شدن؛ آویزان شدن بر اثر پژمردگی. ۴. پخش شدن؛ گسترده شدن. ۵. ذوب شدن. ۶. به‌ت‌زده شدن بر اثر دیدن یا شنیدن چیزی غیرمنتظره و ناگوار؛ وقتی شنید در کنکور رد شده، وارفت. ۷. کُیف شدن؛ بور شدن.

• **ازهم وارفتن** (گفتگو) وارفتن (م. ۲).

وارفته vā-raft-e (مصـد.) (ا.) (گفتگو) ۱. ازحال‌رفته؛ بی‌حال؛ سست؛ بی‌رمق. ۲. (مصـد) آنچه اجزای آن از یکدیگر جدا شده؛ متلاشی. ۳. شُل؛ آویزان. ۴. کم‌تحرك و تبیل؛ آدم آن‌قدر وارفته به عزم نندید؛ بوم.

وارمر vārmer [انگ: wārmer] (ا.) اجاق کوچک شمعدار که برای گرم نگه داشتن غذا به کار می‌رود.

وارنگ vā-rang (ا.) ← رنگ • رنگ‌وارنگ.

• **وارنگ زدن** (مصـد.) به‌عکس عمل کردن.

وارو vā-ru (ایـصـد) ۱. (ورزش) در ژیمناستیک، چرخش کامل در هوا از عقب با فشاری که پاها را به‌طور همزمان به



زمین وارد می‌کنند؛ مقرر. پشتک. ۲. (ا.) عکس کاری؛ معکوس

واژه vā-zad-e (ص.) (گفتگو) ۱. دورانداخته‌شده؛ بی‌ارزش؛ بی‌مصرف. ۲. ازکارافتاده. ۳. بی‌عرضه؛ وامانده؛ بی‌مصرف. ۴. خسته؛ بیزار؛ رَمیده.

واژکتومی vāzektomi [انگ.: vasectomy] (امص.) (پزشکی) بستن لوله‌های انتقال‌دهنده اسپرم در مرد جهت پیشگیری از بارورسازی.

وازلین vāzelin [فر.: vaseline] (۱.) (شیمی) ماده‌ای روغنی‌شکل، بی‌بو، بی‌رنگ تا کمی زرد، شفاف، غیرسمی، و آتش‌گیر که در تهیه مواد بهداشتی و دارویی به کار می‌رود.

واژگان vāze-gān (۱.) فهرستی از مجموعه واژه‌های یک کتاب، یک موضوع، یا یک زبان.

واژگان‌شناسی vā-šenās-i (حاصص.) (۱.) بخشی از زبان‌شناسی که به شناخت ترکیب و اشتقاق کلمات می‌پردازد.

واژگون vāz[e]-gun (ص.) ۱. سرنگون (م. ۱). ۲. به‌هم‌ریخته؛ نامتناسب. ۳. از مقام و پُست افتاده؛ معزول. ۴. شوم؛ نحس؛ نامبارک. ۵. (ق.) به‌صورت سرنگون؛ درحال سُروته.

واژگون شدن (مصداق) ۱. افتادن ازجایی به‌صورت وارونه. ۲. مقام و قدرت را ازدست دادن؛ سقوط کردن؛ سلسله قاجار در اوایل قرن، واژگون شد. ۳. دچار نحسی و شومی شدن. • **واژگون کردن** (مصدم.) ۱. انداختن کسی یا چیزی به‌طوری‌که سر یا بخش فوقانی آن در زیر قرار گیرد؛ طوفان زورق را واژگون کرد. ۲. ازبین بردن. ۳. ویران کردن. ۴. مغلوب کردن.

واژگون‌بخت v-baxt (ص.) بدبخت.

واژگونه vāz[e]-gune (ص.) ۱. سرنگون (م. ۱). ۲. (ق.) سُروته (م. ۱).

واژن vāzan [فر.: vagin] (۱.) (جانوری) مهبل.

واژه vāze (۱.) (ادبی) کلمه.

واژه کلیدی مهم‌ترین واژه در عبارت یا در نوشته‌ای که مدار بحث بر آن می‌چرخد.

واژه‌پرداز v-pardāz (۱.) (کامپیوتر) نرم‌افزاری برای کار کردن با متن که با آن می‌توان کارهایی مانند ایجاد، ویرایش، قالب‌بندی، و چاپ متن را انجام داد و در بعضی از انواع آن امکاناتی از قبیل غلط‌یاب املائی یا دستوری نیز وجود دارد.

واژه‌شناسی vāze-šenās-i (حاصص.) واژگان‌شناسی.

واژه‌نامه vāze-nāme (۱.) ۱. کتابی مستقل که در آن معادل واژه‌های تخصصی یک رشته در یک زبان دیگر معمولاً انگلیسی داده شده: واژه‌نامه جامع‌شناسی، واژه‌نامه فیزیک. ۲. فهرستی از واژه‌های یک کتاب یا واژه‌های دشوار یا گزیده آن که با ترتیب الفبایی یا برحسب موضوع در آخر کتاب درج

کاری. ۳. (ق.) به‌حالت وارونه؛ به‌حالت معکوس.

وارو vāro (مصداق) (ورزش) انجام دادن عمل وارو. • **وارو کردن** (مصدم.) واژگون کردن؛ انداختن.

وارونگی vārun-e-gi (حاصص.) وارونه بودن.

وارونگی هوا (محیط‌زیست) نوعی پدیده موقت جوّی که در آن، به‌جای آن‌که با افزایش ارتفاع، از دمای هوا کاسته شود، بر مقدار آن افزوده می‌شود، در نتیجه امکان بالا رفتن هوای گرم و آلوده ازبین می‌رود. این پدیده معمولاً در شب‌های بدون ابر زمستان اتفاق می‌افتد و آلودگی هوا را در شهرهای بزرگ به‌همراه دارد؛ اینورژن.

وارونه vārun-e (ص.) ۱. برعکس؛ معکوس. ۲. (ق.) به‌صورت معکوس و سُروته. ۳. دمر (م. ۲).

وارونه شدن (مصداق) ۱. برگشتن و واژگون شدن. ۲. تغییر کردن چیزی خلاف انتظار. • **وارونه کردن** (مصدم.) سُروته کردن؛ برعکس کردن.

واریته vār[i]yete [فر.: variété] (۱.) ۱. (موسیقی، نمایش) نمایشی با برنامه متنوع و سرگرم‌کننده از هنرهای رقص، موسیقی، آکروبات، و نظایر آنها. ۲. (کشاورزی) دسته‌ای از گیاهان یا جانوران که با دسته‌ای دیگر از همان گیاهان یا جانوران تفاوت بسیار جزئی دارند.

وارِختن vā-rixt-an (مصداق) متلاشی شدن؛ خراب شدن؛ ویران شدن.

وارِخته vā-rixt-e (ص.) ۱. وارفته (م. ۱ و ۲). ۲. به‌هم‌ریخته؛ آشفته؛ پریشان.

وارِیز vā-riz (امص.) ۱. واریز کردن (م. ۱): واریز پول به حساب. ۲. فروریختن؛ خرابی؛ واریز گوشه دیوار.

وارِیز کردن (مصدم.) ۱. پرداخت کردن وجهی مشخص به یک حساب بانکی. ۲. (مصداق) فروریختن؛ فروریخته شدن.

وارِیس vāris [فر.: varice] (۱.) (پزشکی) ۱. عارضه گشاد شدن و بیج‌وخم یافتن سرخوگ و رگ لنفی، به‌ویژه سیاهرگ. ۲. رگ برجسته پریپِی‌وخمی که بر اثر اشکال در جریان خون به‌این‌حالت درآمده‌است.

واژ vāz (ص.) باز^۱.

وازاری vāzāri [انگ.: awazari، از واژا] (۱.) (ورزش) در کاراته، امتیازی که به ضربه‌های کنترل‌شده دست کاراته‌کا که به ناحیه شکم و صورت حریف، یا به ناحیه کمر و پشت حریف وارد می‌کند، تعلق می‌گیرد.

واژدن vā-zad-an (مصدم.) (گفتگو) ۱. کنار زدن؛ پس زدن. ۲. کسر کردن؛ زدن. ۳. (مصداق) افت پیدا کردن. ۴. (مصدم.) دل‌زده کردن.

می‌شود.

واژینال [vāzīnāl: فر.: vaginal] (ص.) (پزشکی) منسوب یا مربوط به واژن: کرم واژینال.

واساز vā-sāz (امص.)

۱. **واساز کردن** (مص.) بازسازی کردن؛ جبران کردن.

واسپاری vā-sepār-i (حامص.) تقویض: واسپاری کارخانه‌ها به بخش خصوصی.

واسرنگ vā-sarang (ا.)

۱. **تو دل کسی واسرنگ رفتن** (مص.) (کنگر) خیز برداشتن به طرف او به قصد حمله کردن و پرخاش کردن.

واسطه vāset.e [عر.: واسطه] (ص.) ۱. آن‌که برای حل

اختلاف و آشتی دادن یا پیشگیری از دعوا بین دو یا چند طرف اقدام می‌کند؛ میانجی. ۲. آن‌که از جانب کسی از شخص

دیگری خواهش می‌کند تا خواسته او را برآورد یا خطای او را ببخشد. ۳. آن‌که برای خرید و فروش کالایی بین فروشنده و

خریدار ارتباط برقرار کرده و در صورت انجام گرفتن معامله کارمزد دریافت می‌کند؛ دلال. ۴. میانجی برای خواستگاری.

۵. آن‌که یا آنچه سبب انتقال امری از جایی به جایی یا از کسی به کسی می‌شود. ۶. سبب؛ علت؛ انگیزه. ۷. مدیوم

(م. ۲). ۸. فردی که از طریق او، سلسله نسب از متقدمان به متأخران می‌رسد.

۱. **واسطه شدن** (مص.) میانجی شدن. ۲. **واسطه عددی**

(حسابی) (ریاضی) عددی که از جمع کردن دو عدد و نصف کردن حاصل جمع آنها به دست می‌آید مانند ۳ که واسطه

عددی ۲ و ۴ است. ۳. **واسطه کردن** (مص.) کسی را میانجی قرار دادن. ۴. **واسطه هندسی** (ریاضی) عددی که از ضرب کردن

دو عدد و جذر گرفتن از حاصل ضرب آنها به دست می‌آید مانند ۶ که واسطه هندسی ۹ و ۴ است. ۵. **به واسطه به سبب؛ به علت.**

واسطه ای v.-i (y) (ص.) ۱. به وسیله واسطه. ۲. واسطه

(م. ۱-۴): این خانه را واسطه‌ای پیدا کردم.

واسطه جویی vāset.e-ju-yi (حامص.) کسی را برای انجام

کاری میانجی قرار دادن.

واسطه گر vāset.e-gar (ص.) ۱. واسطه؛ دلال. ۲. میانجی.

واسکازین vāskāzin [نگ: Vascasine] (ا.) (فنی) روغن

غلیظی از مشتقات نفت، مخصوص گیربکس و دیفرانسیل موتور که در برابر گرما و فشار مقاوم است.

واسوخت vā-suxt (امص.) (ادبی) شیوه‌ای در شعر فارسی و

به ویژه شاخه‌ای از مکتب وقوع که شاعر در آن به گله از معشوق می‌پردازد و روگردانی از او و حتی ترک عشق را

طرح می‌کند.

واسوختگی v.-e-gi (حامص.) حالت چشم‌های واسوخته.

واسوخته vā-suxt-e (ص.) ۱. سوخته و سیاه‌شده بر اثر

حرارت. ۲. دارای مژه‌های ریخته یا کوتاه و حالت

بیمارگونه یا معیوب (چشم، پلک). ۳. خشک‌شده یا از

طراوت افتاده بر اثر بی‌آبی (درخت).

واسه vāse (حا.) (کنگر) برای: باها واسم بستنی بخر.

۱. **واسه (کنگر) برای؛ به جهت؛ از بهر؛ واسه چی با من نهر**

کردی؟ ۲. **واسه خودت (خودش، ...)** (کنگر) درحد خودت

(خودش، ...): واسه خودت دیگر مردی شدی.

واسه‌رنگ vā-serang (ا.) (کنگر) واسرنگ.

واش vāš (ا.) (کهای) علف (م. ۱).

واشر vāšer [نگ: washer] (ا.) (فنی) حلقه یا ورقه مشکی

از جنس لاستیک، فیبر، مقوا، یا فلز که زیر پیچ و مهره یا بین

دو قطعه می‌گذارند تا محکم‌تر بسته یا آب‌بندی شوند.



۱. **واشر سوزاندن** (مص.) (فنی) خراب شدن واشر

دستگاه‌های مختلف بر اثر گرمای زیاد. ۲. **واشر فتری** (فنی)

واشر فلزی با حلقه باز فرمانده که وقتی آن را زیر پیچ و مهره

می‌گذارند، از باز شدن خود به خود آنها جلوگیری می‌کند.

واشرگیری v.-gir-i (حامص.) (فنی) تعویض یا ترمیم واشرهای

یک دستگاه به منظور جلوگیری از نشت روغن و مانند آن.

واشتن vā-šost-an (مص.) (کنگر) دوباره شستن.

واشور vā-šur (ا.) (کنگر) لباس یذکی که هنگام شستن لباس

پوشیده‌شده، دربر می‌کنند.

واصل vāsel [عر.] (ص.) ۱. متصل؛ پیوسته.

۱. **واصل آمدن** (مص.) ۱. واصل شدن (م. ۱). ۲. به دست

آمدن؛ حاصل شدن. ۳. **واصل شدن** (مص.) ۱. پیوستن به

چیزی؛ رسیدن به آن. ۲. دریافت شدن؛ رسیدن. ۳. **واصل**

کردن (مص.) متصل کردن؛ رساندن.

واصله vāsel.e [عر.: واصله] (ص.) آمده؛ رسیده؛ خبر واصله.

واضح vāzeh [عر.] (ص.) ۱. آنچه بر کسی یا بر گروهی کاملاً

معلوم است؛ آشکار؛ روشن؛ نمایان. ۲. (ق.) به صورت آشکار و

روشن.

واضحات vāzehāt [عر. ج. واضحه] (ا.) امور آشکار و روشن.

واضع vāzeh [عر.] (ص.) ۱. به وجود آورنده؛ ایجادکننده. ۲. وضع‌کننده؛ تدوین‌کننده: هدف واضع قانون آن بوده که...

واعظ vā'ez [عر.] (ص.) ۱. آن‌که در مجالس مذهبی یا ترحیم

سخنرانی می‌کند.

۵. بنیادی؛ اساسی.

واقعیات vāq'e'iy[y]āt [عر.: واقعیات، جر. واقعیت] (۱). امور و حالات واقعی؛ واقعیات زندگی.

واقعیت vāq'e'iy[y]at [عر.: واقعیت] (بمصد. ۱). آنچه مطابق با واقع است؛ امر واقعی. ۲. واقعه؛ حادثه.

■ **واقعیت خارجی (عینی)** (فلسفه) آنچه در خارج از ذهن، و در عالم واقع وجود دارد. ■ **واقعیت داشتن** (مصد. ۱) راست و صحیح بودن؛ مطابق با واقع امر بودن. ■ **واقعیت مجازی** (کامپیوتر) شبیه‌سازی کامپیوتری سیستم واقعی یا ذهنی که انجام گرفتن عملیات مطلوب بر سیستم شبیه‌سازی‌شده و دیدن نتایج آن را امکان‌پذیر می‌سازد. ■ **به واقعیت پیوستن** تحقق پیدا کردن: تمام پیش‌بینی‌های ما به واقعیت پیوست.

واقعیت‌گرا v.-ge(a)rā (مصد.) واقع‌نگر.

واقف vāqef [عر.] (مصد. ۱). آگاه؛ باخبر؛ مطلع. ۲. (مصد. ۱). (فقه، حقوق) آن‌که مالش را برای استفاده در راه هدف عام‌المنفعه، به‌موجب عقد خاصی اختصاص دهد.

واقول vā-qo[w]l (بمصد.) (کننگو) برگشتن از حرف خود؛ خلف‌وعده.

■ **واقول درآوردن** (مصد. ۱). (کننگو) دبه درآوردن؛ پس‌از قول‌وقرار، زیر حرف خود زدن؛ این بار اول نیست که واقول درمی‌آوری، من حرف‌هایت را قبول ندارم.

واک vāk (۱). (زبان‌شناسی) واج^۱.

واکاویدن vā-kāv-id-an (مصد. ۱). تحقیق کردن در امری.

واک‌بر vāk-bar (مصد.) (زبان‌شناسی) واگذار.

واک‌دار، واک‌دار vāk-dār (مصد.) (زبان‌شناسی) ویژگی واجی که هنگام ادای آن، تارهای صوتی مرتعش می‌شوند.

واکر vāker [انگ.: walker] (۱). وسیله‌ای دارای چهارچوب برای کمک به‌راه رفتن بیماران، سالمندان ناتوان، و مانند آنها.



واکس vāks [رو.] (۱). ۱. ماده‌ای روغنی با رنگ‌های مختلف که کفش و چرم و جیر را با آن رنگ کرده، جلا می‌دهند. ۲. ماده‌ای روغنی که با آن پارکت، سنگ، لاستیک، و مانند آنها را جلا می‌دهند.

■ **واکس زدن** (مصد. ۱) مالیدن واکس بر سطح چیزی، به‌ویژه کفش.

واکس‌خور v.-xor (مصد.) ویژگی چیزی که می‌توان به آن واکس زد.

واکسن vāksan [فر.: vaccin] (۱). (پزشکی) ماده‌ای شامل

واغ vāq (اصو.) واق.

واغلتیدن، واغلطیدن vā-qalt-id-an (مصد. ۱) دوباره غلتیدن.

وافر vāfer [عر.] (مصد.) فراوان؛ زیاد؛ بسیار.

وافور vāfur [۷.] (۱). وسیله‌ای که از یک دسته چوبی توخالی و یک حقه تشکیل شده و برای دود کردن تریاک به‌کار می‌رود؛ بافور.

■ **وافور کشیدن** (مصد. ۱) دود کردن تریاک با وافور.

وافورکش v.-keš (مصد. ۱). دودکننده تریاک با وافور.

وافوری vāfur-i (مصد. ۱). وافورکش.

وافی vāfi [عر.] (مصد. ۱). به‌اندازه لازم و موردنیاز؛ کافی. ۲. بسیار.

واق vāq (اصو.) صدای سگ؛ عوعو.

■ **واق کردن** (مصد. ۱) به صدا درآمدن سگ. ■ **واق‌واق** واق. ■ **واق‌واق کردن** ۱. به‌صدا درآمدن سگ؛ عوعو کردن. ۲. (کننگو) (توهین‌آمیز) حرف زدن؛ سخن گفتن؛ تو دیگر واق‌واق نکن که حوصله‌ات را ندارم.

واقع vāqe' [عر.] (مصد. ۱). آنچه در جایی قرار دارد؛ قرارگرفته در جایی. ۲. (۱). واقعیت؛ حقیقت.

■ **واقع شدن** (مصد. ۱). ۱. قرار گرفتن. ۲. اتفاق افتادن؛ انجام گرفتن. ۳. ظاهر شدن؛ نمایان شدن. ۴. شدن؛ بودن. ■ **درواقع (به‌واقع)** درحقیقت؛ در واقعیت امر.

واقعاً vāqe'an [عر.] (ق). درواقع؛ درحقیقت؛ به‌راستی.

■ **واقعاً که** (کننگو) برای بیان اعتراض، مخالفت، یا تعجب به‌کار می‌رود؛ واقماً که، از تو انتظار نداشتم به من دروغ بگویی.

واقع‌بین vāqe'-bin (مصد.) ویژگی آن‌که به واقعیت‌ها توجه دارد و از خیال‌پردازی پرهیز می‌کند.

واقع‌گرایی vāqe'-ge(a)rā-y(')-i (حامص. ۱) عمل واقع‌نگر. ۲. (ادبی) هنر، به‌ویژه داستان‌نویسی بر پایه واقعیت‌های اجتماعی و باتوجه به علل آنها؛ رئالیسم. ۳. (فلسفه) نظریه‌ای مبتنی‌براین‌که آنچه حواس بشری درک می‌کند، در بیرون از ذهن او واقعیت دارد؛ رئالیسم.

واقع‌نگر vāqe'-negar (مصد.) ویژگی آن‌که به واقعیت‌ها توجه و گرایش دارد و از دآوری غیرمنطقی و خیال‌بافانه پرهیز می‌کند.

واقع‌نما vāqe'-na(e,o)mā (مصد.) نشان‌دهنده واقعیت.

واقعۀ vāqe'e [عر.: واقعة] (۱). رویداد؛ اتفاق؛ پیشامد.

■ **واقعۀ حقوقی** (عقرو) عملی که قانوناً دارای آثار حقوقی است، بدون توجه به‌قصد و هدف انجام‌دهنده آن عمل.

واقعی vāqe'-i (مصد. ۱). آنچه در نفس امر هست؛ مبتنی‌بر واقعیت. ۲. حقیقی؛ راستین. ۳. کامل؛ تمام‌وکمال. ۴. راست.

واکنش گر v.-gar (ص.) (شیمی) ویژگی هر مادهٔ شیمیایی که برای ایجاد واکنش به منظور اندازه‌گیری، شناسایی، تجزیه، و مانند آنها به کار می‌رود.

واکول [vakuole] (فر.: vacuole) (۱.) (جانوری) حفرهٔ کوچکی در سیتوپلاسم سلول که معمولاً کروی شکل و پُر از مایع است و در تنظیم آب سلول، ذخیرهٔ مواد، ترشح و دفع، و مانند آنها نقش دارد.

واکه vāk-e (۱.) (زبان‌شناسی) آوایی که برای تولید آن، هوا هنگام عبور از دستگاه گفتار، آزادانه عبور می‌کند و معمولاً صدای مرکزی و غالب هجاست؛ حرف با صدا؛ مصوت.

واکه مرکب (زبان‌شناسی) واکه‌ای که هنگام تولید آن، اندام‌های گفتار از حالت تولید واکه‌ای به سوی حالت تولید واکهٔ دیگری تغییر می‌کند؛ مصوت مرکب، مانند [w] در کلمهٔ فردوسی.

واکی تاکی vākitāki (انگ.) (۱.) (برق) تاکی‌واکی.

واکیوم vākīyo(u)m (ص.) وکیوم.

واگذار vā-gozār (امص.) (۱.) (گفتگر) عوض؛ هرچه با من بد کردی، واگذار با خدا.

واگذار شدن (مصد.) (۱.) ۱. محول شدن؛ سپرده شدن. ۲. تعلق گرفتن. ۳. منتقل شدن؛ فروخته شدن؛ این مغازه با آب و برق و تلفن واگذار می‌شود. ۴. واگذار کردن (مصد.) ۱. سپردن؛ دادن. ۲. محول کردن؛ احاله کردن. ۳. در اختیار دیگری قرار دادن؛ تسلیم کردن. ۴. هدیه کردن؛ اهدا کردن؛ تقدیم کردن.

واگذاردن v.-d-an (مصد.) واگذارشتن.

واگذاری vā-gozār-i (حاص.) ۱. عمل واگذار کردن؛ سپردن؛ دادن. ۲. (ص.) واگذار شده؛ اهدایی.

واگذارشتن vā-gozāšt-an (مصد.) ۱. محول کردن؛ واگذار کردن. ۲. دادن؛ اعطا کردن. ۳. رها کردن؛ ترک کردن؛ از دست دادن.

کسی را به خود (حال خود) واگذارشتن او را آزاد گذاشتن در کاری که در پیش دارد.

واگرد vā-ge(a)rā (ص.) ۱. متفرق؛ پراکنده؛ جمعیت‌های واگرد. ۲. (فیزیک) ویژگی پرتوهای نوری که از یکدیگر دور می‌شوند. ۳. (فیزیک) ویژگی عدسی‌ای که پرتوهای نور، پس از عبور از آن، از یکدیگر دور می‌شوند. ۴. (ریاضی) متنافر.

واگرد vā-gard (۱.) (ادبی) ترجیع (م. ۲).

واگردان v.-ān (امص.) (۱.) ۱. ناسودمندی؛ ضرر. ۲. (ادبی) ترجیع (م. ۲). ۲. واگردان نصیف. ۳. واشور.

واگرفتن vā-gereft-an (مصد.) (گفتگر) ۱. گرفتن بیماری از کسی؛ گرفتن. ۲. رها کردن و دوباره گرفتن؛ درد، می‌گرفت و وامی‌گرفت. ۳. عادت امری را از سر کسی انداختن؛ ترک

مخلوطی از میکروب‌های ضعیف یا کشته‌شده یا فراورده‌های آنها که برای پیشگیری، ریشه‌کنی، یا درمان بیماری‌های عفونی ناشی از آن میکروب‌ها به فرد تزریق می‌کنند یا می‌خورانند؛ مایه.

واکسن ب. ث. ژ. (پزشکی) ب. ث. ژ. ■ **واکسن دوگانه** (توأم) (پزشکی) نوعی از واکسن سه‌گانه که به دلیل عوارض واکسن سیاه‌سرفه در بزرگسالان، جزء مربوط به سیاه‌سرفه را از آن حذف می‌کنند. این واکسن فقط در برابر دیفتی و کزاز ایمنی ایجاد می‌کند؛ دوگانه. ○ **واکسن زدن** (پزشکی) تزریق کردن یا تلقیح کردن واکسن. ■ **واکسن سه‌گانه** (ثلاث) (پزشکی) واکسنی که برای ایمن‌سازی در مقابل بیماری‌های سیاه‌سرفه، دیفتی، و کزاز تزریق می‌شود. ■ **واکسن یادآور** (یادآوری) (پزشکی) واکسنی که مدتی پس از واکسن نوبت اول، برای تقویت واکنش ایمنی بدن نسبت به عامل بیماری‌زا تجویز می‌شود.

واکسی vāks-i (۱.) آن‌که کارش واکس زدن به کفش است.

واکسیل vāksil [رو.] (۱.) (نظامی) رشته‌های به هم بافته‌ای که به دو طرف آن قطعه‌ای فلز یا چرم وصل شده است و در لباس‌های رسمی نظامی بر شانهٔ چپ می‌آویزند.

واکسیل بند v.-band (۱.) (نظامی) واکسیل.

واکسیناسیون vāksināsiyon (فر.: vaccination) (امص.)

(پزشکی) عمل تلقیح واکسن از راه تزریقی یا خوراکی برای تقویت ایمنی فرد در برابر یک یا چند بیماری عفونی؛ مایه کوبی.

واکسینه vāksine (فر.: vacciné) (ص.) (پزشکی) ویژگی آن‌که واکسن زده و در مقابل بیماری ایمن شده است.

● **واکسینه کردن** (مصد.) (پزشکی) ایمن کردن در برابر یک یا چند بیماری عفونی از طریق واکسن زدن.

واکشیدن vā-ke(a)š-id-an (مصد.) به‌زور یا به‌فریب چیزی را از کسی پرسیدن یا گرفتن؛ سعی می‌کرد از من واکشد که چند سال دارم.

واکمن vākman (انگ.: Walkman) (۱.) (برق) ضبط‌صوت یا رادیوی کوچک قابل حمل که معمولاً آن را به کمر می‌بندند و با گوشی از صدای آن استفاده می‌کنند.

واکنش vā-kon-eš (امص.) ۱. عکس‌العمل. ۲. (جانوری، گیاهی) پاسخ غیرارادی موجود زنده به محرک.

■ **واکنش شیمیایی** (شیمی) تغییر یا تبدیلی که در آن ماده‌ای تجزیه و با مواد دیگر ترکیب شود یا اجزای خود را با اجزای مواد دیگر تعویض کند. ■ **واکنش نشان دادن** (ابراز کردن) عکس‌العمل ظاهر کردن کسی یا چیزی در مقابل عملی.

عادت دادن.

واگشت vā-gašt (امص.) ارجاع (م. ۲).

• **واگشت دادن** (مص.) ارجاع دادن.

واگشتن v-an (مص.) ۱. به عقب برگشتن. ۲. بازگشتن؛ مراجعت کردن.

واگن vāgon (انگ.) [wagon] ۱. هریک از بخش‌های مجزای قطار که به وسیله لکوموتیو بر روی ریل راه‌آهن کشیده می‌شود. ۲. وسیله‌ای بدون موتور و روباز که برای حمل بار بر روی ریل حرکت می‌کند. ۳. اتاقکی که بر پشت بعضی ماشین‌ها قرار دارد؛ واگن استیشن.

واگوای vā-gu-[y] (امص.) گفتن؛ بیان کردن.

• **واگوای شدن** (مص.) بازگو شدن؛ گفته شدن؛ ورد زبان بودن. • **واگوای کردن** (مص.) بازگفتن؛ بیان کردن.

واگون vāgun (ا.) واگن.

واگوپه vā-gu-y-e (امص.) ۱. گفتگو کردن با خود؛ تکرار کردن مطالب در ذهن خود؛ واگوپه‌ای تنهایی. ۲. تکرار کردن حرف‌های دیگران.

واگیر vā-gīr (امص.) (پزشکی) سرایت.

• **واگیر داشتن** (مص.) (پزشکی) مسری بودن؛ سرایت کردن. • **واگیر کردن** (مص.) (پزشکی) گرفتگی؛ واگرفتگی (مرضی را).

واگیرداز v-dār (مص.) (پزشکی) مسری.

واگیری vā-gīr-i (حاص.) (پزشکی) سرایت.

وال ۱ vāl [هند] ۱. نوعی پارچه حریر نازک و مرغوب.

وال ۲ v. [یو. انگ.] [whale] ۱. (جانوری) بالن bale(ون).

والا vālā (ص.) ۱. دارنده مقام و مرتبه مهم، به ویژه مقام و مرتبه دنیایی به صورت عنوان برای اشخاص. ۲. عزیز؛ گرمی؛ محترم. ۳. اصیل؛ نژاد. ۴. (ص.) هریک از افراد طبقه مرفه؛ از اعیان و اشراف. ۵. (ص.) دارای ارج و اهمیت.

والاتبار v-tabār (ص.) دارای اصل و نسب عالی؛ اصیل.

والاجاه vālā-jāh (ص.) والامقام.

والاحضر vālā-hazrat (ص.) ۱. دارای مقام رفیع؛ بلندمرتبه. ۲. عنوانی برای شاهزاده‌ها، به ویژه ولی عهد (در حکومت‌های سلطنتی).

والاشان vālā-ša'n (ص.) والامقام.

والاقدرد vālā-qadr (ص.) والامقام.

والاکوهر vālā-go[w]har (ص.) والاتبار.

والاکوهر vālā-gohar (ص.) والاتبار.

والامقام vālā-maqām (ص.) دارای مقام و مرتبه مهم یا دارای ارزش اجتماعی مهم؛ بلندمرتبه؛ عالی مقام.

والان vālān [فر.] [volant] ۱. پارچه کم‌عرض چپ‌دار درازی

که در بالای پرده، کنار رومیزی، بالای آستین در لباس‌های زنانه، و جز آنها، برای تزئین به کار می‌زنند.

والانزاد vālā-nezād (ص.) والاتباع.

والانس vālāns [فر.] [valence] ۱. (شیمی) ظرفیت (م. ۶ و ۷).

والاهمت vālā-hemmat (ص.) دارای همت بلند.

والایش vālā-y-eš (امص.) (روانشناسی) تصعید.

والد vāled [ع.] ۱. پدر.

• **والد ماجد** (احترام‌آمیز) پدر بزرگوار.

والده vāled.e [ع.] والدۀ ۱. مادر.

• **والده آقامصطفی (بچه‌ها)** (کنفکو) همسر (زن)؛ زوجه.

والدین vāled.eyn [ع.] والدین، مثالی والد ۱. پدر و مادر.

والذاریات vā.z.zāriyāt [ع.] ۱. ۱. آغاز سوره ذاریات در قرآن کریم. ۲. (کنفکو) بدبختی؛ درماندگی؛ فلاکت. ۳. (کنفکو) سخنان طولانی، پریشان، پراکنده، و بیهوده.

والریان vāleriyān [فر.] ۱. (گیاهی) والرین → سنبل الطیب.

والرین vāleriyān [فر.] ۱. (گیاهی) والرین → سنبل الطیب.

• **والرین** [valériane] ۱. (گیاهی) والرین → سنبل الطیب.

• **والرین** [valériane] ۱. (گیاهی) والرین → سنبل الطیب.

والس vāls [فر.] [valse] ۱. نوعی رقص دونفره سه‌ضربی که به صورت آهسته یا تند انجام می‌شود.

والسلام vā.s.salām [ع.] (شجر) ۱. در پایان مطلب یا نامه به کار می‌زنند؛ تمام شد. ۲. همین؛ دیگر هیچ.

• **والسلام نامه تمام** (کنفکو) والسلام.

والف vālf (ا.) (فنی) والو.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

والک vālāk (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانواده لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.



والور [Valeur: فر.] vālor (۱). ۱. نوعی چراغ خوراکی پزی

که با نفت کار می‌کند. ۲. ارزش اجتماعی؛ ارزش؛ اهمیت.

واله [vāleh: عر.] (صد). ۱. عاشق بی‌قرار؛ شیفته و مفتون. ۲.

حیران؛ سرگشته؛ مبهوت. ۳. (ق.) درحال شیفتگی.

والیبال [vālibāl: انگ.] volleyball (۱). (ورزش) نوعی ورزش

که معمولاً بین دو تیم شش نفره در زمینی به طول ۱۸ و عرض ۹ متر و با توری به ارتفاع حدود ۲/۵ متر در وسط زمین، برگزار می‌شود و هر تیم سعی می‌کند توپ را از بالای تور و به وسیله دست در زمین حریف فرود آورد.

■ **والیبال ساحلی** (ورزش) نوعی والیبال که معمولاً در

ساحل دریا و روی زمین شنی بین دو تیم دوفره و با مقررات

ویژه انجام می‌شود. ■ **والیبال نشسته** (ورزش) نوعی والیبال

ویژه معلولین که بین دو تیم شش نفره با توری کوتاه و

به صورت نشسته برگزار می‌شود.

والیبالست [vālibālist: از انگ.] (صد، ۱). (ورزش) ورزشکاری

که به ورزش والیبال می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

والیوم [Valium: انگ.] (۱). (پزشکی) دیازپام.

وام vām (۱). قرض (بر، ۱).

■ **وام خواستن** قرض گرفتن. ○ **وام دادن**. ۱. قرض دادن.

۲. عاریت دادن؛ امانت دادن. ■ **وام در گردن کسی بودن**

مقرض بودن او. ■ **وام شرافتی پول یا مالی که بدون هیچ نوع**

ضمانتی به کسی داده می‌شود و فرد وام‌گیرنده اخلاقاً متعهد

برگرداندن آن می‌شود. ○ **وام گرفتن** (مصد، ۱. مصد). ۱. قرض

کردن. ۲. عاریه گرفتن.

واماندگی vā-mān-d-e-gi (حاصص). ۱. درماندگی؛ بیچارگی.

۲. درماندن و ادامه ندادن؛ عقب ماندن.

واماندن vā-mān-d-an (مصد). ۱. ناتوان شدن از انجام

کاری و ادامه ندادن آن؛ درماندن. ۲. (کنفکو) عقب ماندن از

کسی و کم آوردن در مقابل او. ۳. عقب ماندن؛ جا ماندن. ۴.

توقف کردن؛ ایستادن. ۵. سرگردان شدن؛ ندانستن که چه کار

باید کرد. ۶. (کنفکو) دچار تنگ‌دستی شدن و برای مخارج

روزانه چیزی نداشتن. ۷. خسته شدن؛ ازپای درآمدن. ۸.

(کنفکو) (نفرین) با این فعل مرگ کسی را آرزو می‌کنند؛ مردن؛

الاهی و ابائی با این رانندگی کردند. ۹. دچار مشکل شدن.

وامانده vā-mān-d-e (صد، ۱). ۱. متوقف؛ ایستاده. ۲. حیران

و سرگردان. ۳. (کنفکو) تهی‌دست؛ فقیر. ۴. (کنفکو) خسته؛

فرسوده. ۵. (کنفکو) (نفرین) هنگام اوقات تلخی و ناراحتی

برزبان می‌رانند؛ لعنتی؛ صاحب‌مرده؛ این کتاب وامانده را کجا

گذاشتی؟ ۶. محروم؛ بی‌نصیب. ۷. (ق.) با خستگی و

فرسودگی. ۸. (صد) (کنفکو) بدبخت؛ عاجز.

■ **وامانده کردن** (مصد). (کنفکو) دچار تنگ‌دستی

ساختن.

وامپیر [vāmpir: فر.] vampire (۱). (جانوری) نوعی خفاش

بزرگ که از خون حیوانات تغذیه و بیماری هاری را به آنها

منتقل می‌کند.

وام‌خواه vām-xāh (صد، ۱). ۱. قرض‌گیرنده؛ مقرض. ۲.

طلبکار (بر، ۱).

وامدار، وام‌دار vām-dār (صد، ۱). ۱. وام‌خواه. ۲. رهین؛

مرهون؛ فرهنگ عربی وامدار فرهنگ ایرانی است.

وام‌گیری vām-gir-i (حاصص). ۱. وام گرفتن. ۲. عاریه

گرفتن؛ اقتباس کردن.

وام‌واژه vām-vāze (۱). (زبان‌شناسی) واژه‌های مأخوذ از زبانی

دیگر؛ واژه‌های قرضی.

وان vān [رو]. (۱). ظرف بزرگی از جنس چینی یا سرامیک در

حمام که برای شست‌وشو به کار می‌رود.

وان آلن vānā('ā)len [انگ.: Van Allen] (۱). (علوم زمین) ←

کمربند؛ کمربند وان آلن.

وانادیوم vānādiyom [فر.: vanadium] (۱). (شیمی) فلزی

نقره‌ای‌رنگ، نسبتاً سخت و غیرسمی که در تهیه برخی

فولادها به کار می‌رود.

وانت vānet [انگ.: vanet] (۱). خودرو کوچک باربری که

معمولاً به اندازه اتومبیل سواری است.

وانت‌بار v.-bār (۱). وانت.

وانفسا vā.nafs.ā [از عر.] (صد). ۱. بسیار سخت و مشکل. ۲.

(۱). (کنفکو) وضعیت سخت و مشکل.

وانگهی v-ān-gah-i (ق). به علاوه؛ از آن گذشته.

وانمود vā-ne(a,o)mud (امصد).

■ **وانمود کردن** (مصد). تظاهر کردن به چیزی که وجود

ندارد؛ ظاهرسازی کردن.

وانویس vā-nevis (۱). ۱. یادداشت؛ نوشته. ۲. (امصد).

بازنویسی.

■ **وانویس کردن** (مصد). دوباره نوشتن؛ رونویسی کردن.

وان یکاد va'en.yakād [عر.: وَان يَكَاد] (۱). ۱. قسمتی از آیه

۵۱ سوره قلم (سوره ۶۸ قرآن کریم)، که برای دفع بلا یا

چشم‌زخم، تمام آیه را می‌خوانند یا نوشته آن را با خود

همراه می‌برند یا بر سردر خانه‌ها نصب می‌کنند. ۲. لوحه‌ای

از طلا یا نقره و مانند آنها که این آیه را بر آن درج می‌کنند و

معمولاً کودکان آن را بر گردن می‌آویزند.

■ **وان یکاد خواندن** خواندن آیه «وان یکاد» برای دفع

چشم‌زخم.

وانیل vānil [فر.: vanille] (۱). (گیاهی) ۱. گردی سفیدرنگ و

خوش‌بو که از میوه گیاهی به همین نام گرفته می‌شود، کمی

وایت برد [vāytbord : انگ.: white board] (۱.) تخته صاف و سفید و سفیدی که با ماژیک مخصوصی بر روی آن می‌نویسند.

وایتکس [vāyteks : انگ.: Whitex] (۱.) ماده‌ای سفیدکننده و ضد عفونی‌کننده.

وایر [vāyer : انگ.: wire] (۱.) (فنی) هریک از سیم‌هایی که برق را از کوئل به دلو یا از دلو به شمع‌های موتور خودرو می‌رساند.

وایستاند [vā-yest-ād-an (مصدر.) : گفتگو] (۱.) ایستادن.

وبا [vabā : عرب.: وباء] (۱.) (پزشکی) بیماری عفونی حاد و بسیار واگیردار ناشی از نوعی باکتری که باعث اسهال و استفراغ شدید، درد عضلانی، و شوک می‌شود.

وبای التور (پزشکی) التور.

وباخیز [v-xiz (مصدر.) : ویژگی جایی که در آن وبا پیوسته شیوع دارد: منطقه وباخیز.

وبال [vabāl : عرب.] (۱.) ۱. (گفتگو) مایه دردسر و عذاب. ۲. گناه. ۳. (مصدر.) سختی؛ عذاب.

وبال شدن (مصدر.) مایه دردسر و عذاب شدن. **وبال گردن** (گفتگو) مایه دردسر و عذاب.

وبایی، وبائی [vabāy('i : عرب.: وبائی] (مصدر.) ۱. مربوط به وبا. ۲. آلوده به میکروب وبا. ۳. مبتلا به بیماری وبا.

ویر [veber : انگ.: Weber] (۱.) (فیزیک) واحد بین‌المللی شار مغناطیسی.

وبکم [vebkam : انگ.: web cam] (۱.) (کامپیوتر) وسیله‌ای برای برقراری ارتباط تصویری از طریق اینترنت.

وتو [va(e)tr : عرب.] (۱.) (تقه) نمازی که فقط یک رکعت دارد.

وتو [vatar : عرب.] (۱.) (ریاضی) ۱. ضلع روبه‌رو به زاویه قائمه در مثلث قائم‌الزاویه. ۲. هریک از خطوطی که دو نقطه از محیط دایره را به هم وصل می‌کند و از قطر دایره کوتاه‌تر است.

وتو [veto : فر.: veto] (مصدر.) (سیاسی) مخالفت کردن؛ رد کردن. ← حق = حق وتو.

وتوت [vetvet (مصدر.) : گفتگو] ۱. آهسته صحبت کردن؛ پیچ‌پیچ، به‌ویژه درباره کسی و همراه با کنجکاوی. ۲. (۱.) شایعه.

وتوت کردن (مصدر.) (گفتگو) پیچ‌پیچ کردن. **وتوت انتادن** (گفتگو) شروع به پیچ‌پیچ کردن.

وتوته [vetvete (مصدر.) : گفتگو] وتوت.

وثوقی [vosuq : عرب.] (مصدر.) اعتماد؛ اطمینان.

وثیقه [vasiqe : عرب.: وثیقة] (۱.) ۱. (حقوق) مالی که متهم جهت آزادی نزد دادگاه به رهن می‌گذارد، تا چنانچه به‌موجب حکم

سعی است و در داروسازی و نیز برای معطر کردن مواد خوراکی، مانند شیرینی و بستنی به کار می‌رود. ۲. گیاهی علفی، بالا رونده، و خودرو از خانواده ثعلب که از میوه آن گرد سفیدرنگی به دست می‌آید.

وانیلی [v-i (مصدر.) : ویژگی آنچه در تهیه و ساخت آن از وانیل استفاده شده: بستنی وانیلی، شیرینی وانیلی.

واو [vāv (۱.) : نام واج و حرف «و».

واو معدوله (ادبی) واو در بعضی کلمه‌ها که نوشته می‌شود ولی خوانده نمی‌شود، مانند خواب، خواهر.

واویلا [h] [vā.vey.lā[h] : عرب.] (شجره) ۱. هنگام مصیبت و درماندگی به کار می‌رود؛ چه مصیبتی پیش خواهد آمد؛ چه مصیبتی! ۲. (۱.) مصیبت بزرگ؛ حادثه‌ای بسیار غم‌انگیز. ۳. (مصدر.) ضجه و ناله.

واویلا [ه] کردن (مصدر.) به زبان آوردن کلمه واویلا؛ ضجه و ناله کردن.

واه [vāh (شجره.) : گفتگو] برای نشان دادن تعجب و نفرت از عملی زشت یا چیزی مکروه به کار می‌رود.

واه‌واه (گفتگو) واه.

واهب [vāheb (مصدر.) : (حقوق) آن‌که به‌موجب عقد هبه، مالش را مجاناً به ملکیت دیگری درآورد؛ هبه‌کننده.

واهمه [vāheme : عرب.: واهمة] (۱.) ۱. (گفتگو) ترس؛ خوف؛ بیم. ۲. (مصدر.) توهم.

واهمه برداشتن (گرفتن) کسی را (گفتگو) ترسیدن او. **واهمه داشتن (کردن)** (مصدر.) (گفتگو) ترسیدن.

واهی [vāhi : عرب.] (مصدر.) بی‌پایه؛ بی‌بنیاد؛ غیرواقعی.

وای [vāy (شجره) ۱. برای اظهار تألم و شکایت از درد یا ناراحتی به کار می‌رود؛ وای چه دردی! این سردرد دارد مرا می‌کشد. ۲. برای بیان تعجب و تأسف از امری مکروه به کار می‌رود؛ وای! چه خانه کثیفی. ۳. (گفتگو) برای نشان دادن علاقه به چیزی به کار می‌رود؛ وای چقدر این لباس قشنگ است. ۴. بدا به حال؛ بدا.

وای به (بر)... هنگام شکایت از کسی (چیزی) و تأسف برحال او (آن) گفته می‌شود؛ وای بر کسی که به فکر آخرتش نباشد.

وای به حال... (گفتگو) ۱. هنگام تهدید گفته می‌شود؛ بدا به حال...؛ وای به حال اگر دوباره تهدید بیاوری. ۲. در بیان تأسف برحال کسی (چیزی) گفته می‌شود؛ وای به حال این مردم که چنین اخلاقی دارند. **وای خاک عالم [به (بر) سرم]** (گفتگو) معمولاً

زنان هنگام برخورد با حادثه‌ای دردناک و ناگوار به کار می‌برند؛ وای خاک عالم! چه شده؟ **وای وای** برای بیان تأسف از امری دردناک به کار می‌برند. **وای وای کردن آه و فغان کردن.**

نهایی دادگاه محکوم شد، در صورت عدم حضور یا فرار، آن مال به نفع شاکی یا دولت ضبط شود. ۲. عهد؛ پیمان. ۳. مال، پول، یا جز آنها که کسی در قبال قرار یا پیمانی، پرداخت آنها را تعهد می‌کند یا سوگندی که یاد می‌کند یا قولی که می‌دهد.

وجاهت ve(a)jāhat [عر.: وَجَاهَة] (مصدر) ۱. زیبایی و آراستگی. ۲. مورد قبول بودن از سوی مردم؛ ارزش؛ اعتبار؛ قدر.

وجب vajab (۱). فاصله بین انگشت شست و انگشت کوچک در حالت باز که از آن به عنوان واحد اندازه گیری استفاده می‌کنند.

• **وجب به وجب** (کنفکری) ۱. همه جا. ۲. در اندازه‌هایی به مقیاس وجب. • **وجب کردن** (مصدر) ۱. چیزی را با وجب اندازه گرفتن. ۲. (کنفکری) زیر نظر گرفتن.

وجد vajd [عر.: (مصدر) ۱. شادی و خوشحالی بسیار؛ نشاط؛ ذوق.

• **به وجد آوردن** خوشحال کردن؛ به نشاط آوردن.

وجدان ve(o)jdān [عر.: وَجْدَان] (مصدر) ۱. نیرو یا حسی پنهان در باطن هر فرد که باعث آگاهی او شده و خوبی یا بدی رفتارها به وسیله آن مورد قضاوت قرار می‌گیرد؛ توانایی شخص در واکنش نشان دادن به حق و ناحق. ۲. (۱). شعور (بر). ۱.

وجدانا ve(o)jdān.an [عر.: وَجْدَانًا] (ذ). از روی وجدان.

وجنات vajanāt [عر.: وَجْنَة] (۱). صورت یا حالت آن.

وجوب vojub [عر.: (مصدر) ۱. الزام؛ ضرورت. ۲. (فقه) واجب بودن.

وجود vojud [عر.: (مصدر) ۱. بودن؛ بود؛ هستی؛ مقرر. عدم. ۲. (۱). جسم و جان یک موجود زنده. ۳. مجموعه آنچه موجود است؛ هستی؛ کائنات. ۴. فرد؛ شخص. ۵. (فلسفه) هستی مطلق که حقیقتی همیشه باشنده است و از شدت ظهور و شمول قابل تعریف نیست.

• **وجود بی وجود** (کنفکری) شخص حقیر و پست؛ از این وجود بی وجود هیچ کاری ساخته نیست. • **وجود خارجی** آنچه در دنیای خارج از ذهنیات و تصورات آدمی وجود دارد؛ دستان کاملاً تغلیلی است و خود نویسنده وجود خارجی قهرمانان را منکر شده است. • **وجود خارجی پیدا کردن** در عالم واقعیت، هستی یافتن. • **وجود خارجی داشتن** در عالم واقع، هست بودن. • **وجود داشتن** (مصدر) ۱. بودن چیزی در جایی؛ هستن؛ بودن؛ موجود بودن. ۲. (کنفکری) عرضه داشتن؛ جسارت داشتن؛ قابلیت داشتن؛ تو وجود کار کردن نداری. • **آن قدر وجود نداشته که در کنکور قبول شوی.** • **وجود ذی وجود** (احترام آمیز) معمولاً در خطاب به عنوان تعارف به کار می‌رود؛

آن شخص محترم و کریم. • **وجود کسی امری را برداشتن** (کنفکری) قبول کردن آن امر از سوی او؛ وجودش بر نمی‌داشت که در یک خانه کثیف زندگی کند. • **وجود مطلق** ۱. ذات حقیقی. ۲. خداوند. • **با تمام وجود** (کنفکری) از ته دل؛ از عمق جان. • **با وجود** ۱. داشتن. ۲. با بودن. • **با وجود این** [که] (آن که) برای افزودن عبارتی به بخش دیگر سخن و بیان امری مغایر با آن یا خلاف انتظار به کار می‌رود؛ با این حال؛ اصلاً راضی نبودم، با وجود این پذیرفتم. • **با وجودی که** با وجود این که؛ اگرچه؛ هر چند. • **به وجود آمدن** ۱. پدید آمدن؛ هست شدن. ۲. به دنیا آمدن؛ متولد شدن. • **به وجود آوردن** ۱. پدید آوردن؛ ایجاد کردن. ۲. خلق کردن؛ آفریدن.

وجودگرایی v.-ge(a)rā-y(ʔ)-i (حاضر) (فلسفه) اگزیستانسیالیسم.

وجودی vojud-i (ص) ۱. مربوط به وجود؛ فلسفه وجودی. ۲. واقعی.

جوه vojuh [عر.: جِه، وَجِه] (۱). ۱. پول‌ها؛ وجوهات. ۲. عوامل؛ جنبه‌ها. ۳. علت‌ها؛ علل؛ جهات.

وجوهات vojuhāt [عر.: جِه، وَجُوه، جِهَر، وَجِه] (۱). ۱. پول‌ها؛ وجوه. ۲. خمس و زکات.

وجه vajh [عر.: (۱). ۱. طریقه؛ روش؛ طور؛ حالت. ۲. پول.

۳. علت؛ جهت؛ وجه تسمیه. ۴. عامل. ۵. (ادبی) در دستور زبان، جنبه‌ای از فعل که نمایانگر چگونگی آن از نظر حالت وقوع است؛ وجه اخباری، وجه التزامی، وجه امری. ۶. (ریاضی) هریک از سطح‌های بیرونی یک جسم هندسی؛ مکعب، شش وجه دارد.

• **وجه اشتراک** (مشترک) ویژگی یا صفت مشترکی که میان دو یا چند چیز یا کس وجود دارد. • **وجه اشتقاق** (ادبی) علت مشتق شدن کلمه‌ای از کلمه‌ای دیگر. • **وجه التزام** (عقود) مبلغ معینی که طرفین قرارداد تعیین می‌کنند تا در صورت عدم انجام تعهد توسط یک طرف، از سوی متخلف یا خودداری کننده از اجرای قرارداد، به دیگری پرداخت گردد. • **وجه تسمیه** علت نام گذاری. • **وجه تمایز** آنچه باعث تفاوت دو یا چند چیز یا چند نفر با یکدیگر است؛ عامل جدایی و تفاوت. • **وجه داشتن** (مصدر) دلیل داشتن؛ موجه بودن. • **وجه دستی** پولی که به عنوان قرض و معمولاً بدون دادن قبض و برای مدت کوتاه از کسی گرفته می‌شود. • **وجه شبه** (تشبیه) (ادبی) دلیل شبیه بودن (یکی از ارکان تشبیه). • **وجه فرزندی** (کنفکری) به عنوان فرزند. • **پر (به) وجه به طریق.** • **به وجه احسن** به بهترین نحو؛ جشن به وجه احسن انجام شد.

وجه الاجاره vajh.o.l.'ejāre [عر.: وَجِه الاجَارَة] (۱). اجاره

وحده لاله الاهو vahd.a.hu.lā.'elāh.a.'ellā.hu [ع.]

(شج.) نیست خدایی مگر او (خدای یگانه).

وحده لاشریک له vahd.a.hu.lā.šarika.la.h [ع.] (شج.)

شریکی برای او (خدا) نیست.

وحش vahš [ع.] (۱.) جانوری که با انسان مأنوس نمی‌شود؛

جانور غیر اهلی؛ دد.

وحشت vahšat [ع.] وحشة (امص.) ترس بسیار.

• **وحشت داشتن** (مص.) ترس داشتن؛ ترسیدن. ■

وحشت در دل کسی انداختن (گفتگو) او را دچار ترس

شدید کردن. • **وحشت کردن** (مص.) دچار ترس شدید شدن؛

ترسیدن. ■ **وحشت... گرفتن** (وحشتم گرفت، وحشت

گرفت، ...) (گفتگو) دچار ترس شدید شدن. ■ به وحشت

افتادن (گفتگو) وحشت کردن.

وحشت آور v.-ā(ā)var (ص.) وحشتناک (م.) (۱.)

وحشت زده vahšat-zad-e (ص.) (۱.) دچار ترس شدید؛

ترسیده. (۲.) با ترس شدید؛ همراه با ترس شدید.

وحشتناک vahšat-nāk (ص.) (۱.) آن‌که یا آنچه موجب ترس

شدید می‌شود. (۲.) (گفتگو) خیلی؛ زیاد؛ شدید؛ فیل؛

وحشتناک تشنگ بود.

وحشی vahši [ع.] وحش (ص.) (۱.) مربوط به وحش؛ ویژگی

جانوری که اهلی نمی‌شود؛ غیر اهلی؛ مقر. اهلی. (۲.) ویژگی

آنچه بدون مراقبت و سرخود به عمل می‌آید. (۳.) (ص.) (۱.)

تربیت نشده؛ بی فرهنگ؛ نافرهیخته؛ غیر متمدن. (۴.) (ص.)

(گفتگو) دارای جنب و جوش؛ پرتحرک؛ عنان گسیخته؛ رودخانه

وحشی. (۵.) (گفتگو) دارای زیبایی غیر عادی؛ غیر قابل توصیف و

در عین حال زیبا. (۶.) (گفتگو) غیر قابل سکونت؛ دشت وحشی. (۷.)

ناساز؛ غیر عادی.

• **وحشی شدن** (مص.) عنان گسیخته شدن؛ چرا این چه

امروز این قدر وحشی شده؟

وحشیانه v.-y-āne (ص.) (۱.) مانند جانوران درنده؛ وحشی‌وار.

(۲.) (گفتگو) با حدت و شدت زیاد. (۳.) (ص.) (گفتگو)

بر خلاف عرف و اخلاق اجتماعی.

وحشی‌گری vahši-gar-i (حاص.) (۱.) وحشی بودن؛ توحش.

(۲.) ارتکاب اعمال توأم با خشونت یا برخلاف موازین

اجتماعی و اخلاقی.

وحوش vohuš [ع.] وحش (۱.) جانوران اهلی نشده.

وحی vahy [ع.] (۱.) (ادیان) پیام از سوی خداوند به پیغمبران.

• **وحی شدن** (آمدن) (مص.) (ادیان) نازل شدن پیام

خداوند به پیغمبران. • **وحی کردن** (مص.) (ادیان) پیام نازل

کردن خداوند به پیغمبران. • **وحی منزل** (۱.) (ادیان) پیامی که

از سوی خداوند به پیغمبر (ص) می‌رسید؛ قرآن کریم. (۲.)

(۳.)

وجه الخسارة vajh.o.l.xe(a)sāre [ع.] وجه الخسارة (۱.) پولی

که بابت خسارت چیزی به شخص متضرر پرداخت می‌شود.

وجه الضمان vajh.o.z.zamān [ع.] (۱.) (حقوق) مال، پول، یا

ضمانت‌نامه بانکی که جهت تضمین انجام تعهد، تا تعیین

تکلیف نهایی، توسط متهم به دادگاه سپرده می‌شود.

وجه الکفاله vajh.o.l.ke(a)fāle [ع.] وجه الکفاله (۱.) (حقوق)

مبلغی که دادگاه تعیین و کفیل تعهد می‌نماید در صورت عدم

معرفی و تحویل متهم به دادگاه در موعد مقرر، پرداخت

نماید.

وجه المصالحه vajh.o.l.mosālehe [ع.] وجه المصالحة (۱.)

۱. آنچه برای برقراری صلح و آشتی بین دو یا چند طرف قرار

داده می‌شود. ۲. دستمایه؛ عامل؛ وسیله.

وجهه vejhe [ع.] وجهه (۱.) ۱. آنچه دیگران از شخصیت و

منش کسی درمی‌یابند؛ آبرو؛ اعتبار؛ ارزش. ۲. نوع؛ شکل.

• **وجهه نظر** ۱. نهایت توجه و علاقه. ۲. چگونگی

نظر و عقیده. • **وجهه نظر ساختن** (قرار دادن، کردن)

مورد توجه قرار دادن. • **وجهه همت** مورد توجه و عنایت.

وجیزه vajiz.e [ع.] وجیزه (ص.) ۱. کوتاه (سخن). (۲.) (۱.)

سخن کوتاه و مفید. ۳. (مزدبانه) رساله؛ کتاب.

وجین vejīn (امص.) (کشاورزی) وجین کردن.

• **وجین کردن** (مص.) (کشاورزی) کندن گیاهان هرز و

معمولاً بیرون آوردن ریشه آنها از خاک.

وجین زنی v.-zan-i (حاص.) (کشاورزی) عمل وجین کردن.

وجیه vajih [ع.] (ص.) ۱. زیبا؛ خوشگل؛ وجیهه. ۲. دارای

قدر و منزلت و محبوبیت نزد مردم.

وجیه المله vajih.o.l.melle [ع.] وجیه المله (ص.) (۱.) دارای

محبوبیت نزد مردم؛ مورد توجه مردم.

وجیهه vajih.e [ع.] وجهه (ص.) زیبا؛ خوشگل (زن).

وحدانیت vahdān.iy[y]at [ع.] وحدانیه (امص.) ۱. یگانگی؛

یکتایی. ۲. یگانگی خداوند.

وحدت vahdat [ع.] وحده (امص.) یگانگی؛ اتحاد.

• **وحدت بخشیدن** (مص.) متحد کردن؛ سبب

یگانگی و اتحاد شدن. • **وحدت عناصر** انسجام و هماهنگی

در اجزای امری. • **وحدت کلمه** اتحاد؛ یگانگی. • **وحدت**

ملی (سیاسی) متحد بودن افراد ملت، به‌ویژه در امری خاص. ■

وحدت وجود (تصرف) عقیده‌ای مبنی بر این که همه موجودات

اعم از واجب الوجود و ممکن الوجود منشأ واحدی دارند و آن

«وجود» است و اختلاف ظاهری در مراتب وجود است.

وحده vahde [ع.] وحده (ص.) (ادبی) متکلم ■ متکلم

وحده.

(گفتگو) سخن قطعی و غیرقابل تغییر.

وخامت ve(a)xāmat [عر.: وخامة] (مصدر). خطرناک بودن.

وخیم vaxim [عر.:] (مصدر). ۱. توأم با خطر؛ خطرناک. ۲. بد؛ زشت؛ ناگوار.

ودا vedā [سنس.] (۱). ۱. کتاب مقدس و کهن هندوان که به زبان سنسکریت نوشته شده است. ۲. دین هندی مبتنی بر پرستش مظاهر طبیعی.

وداع vedā [عر.: وداع] (۱). بدرود؛ خداحافظی.

• **وداع کردن** (گفتن) (مصدر، مصدر). ۱. خداحافظی کردن و بدرود گفتن. ۲. (مصدر). ترک کردن.

ودعی vada'i [عر.: ودع] (مصدر، مصدر). (۱). (فقه، حقوق) آن که مال خود را به دیگری می سپارد که برای او نگه دارد.

ودکا vodka [رو.] (۱). نوعی مشروب الکلی که از الکل سفید، آب، و افزودنی های دیگر تهیه می شود.

ودیع vadi'at (۱). ودیعه (م. ۱ و ۲).

ودیعه vadi'e [عر.: ودیعة] (۱). ۱. پولی که بابت ضمانت یا تعهد انجام کاری در اختیار کسی می گذارند. ۲. آنچه در جایی یا در اختیار کسی قرار داده می شود تا به موقع از آن استفاده کند یا پس بدهد؛ امانت. ۳. (حقوق) عقدی که ضمن آن کسی مال خود را به دیگری می سپارد تا آن را مجاناً نگه دارد. • **ودیعه نهادن** (گذاشتن) (مصدر). چیزی را در جایی به طور امانت قرار دادن. • به ودیعه سپردن (نهادن، گذاشتن) ودیعه نهادن.

وذی vazy (۱). (جانوری) وذی vazi.

وذی vazi [عر.: وذئ] (۱). (جانوری) مایعی که پس از انزال از آلت مرد خارج می شود.

ور var (۱). طرف؛ جانب؛ سو.

• **ور دست کسی رفتن** (گفتگو) به سرنوشت او دچار شدن. • **ور دل کسی** (گفتگو) کنار او. • **این ور و آن ور** ۱. در هر گوشه و طرف. ۲. اطراف و جاهای نامعین.

ور ver (۱). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن بیهوده.

• **ور زدن** (مصدر). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. سخن بیهوده گفتن؛ بیهوده پرحرفی کردن. ۲. صدا دادن و ایجاد مزاحمت کردن. • **ور یافت** (گفتگو) حرف بیهوده و بی معنی؛ این چیزهایی که تو می گویی همایش ور یافت است.

ورآمدن var-ā(ā)mad-an (مصدر). (گفتگو) ۱. ازجا درآمدن؛ کنده شدن. ۲. آماده شدن چیزی برای این که کاری درمورد آن انجام شود، به ویژه آماده شدن خمیر برای پخت نان. ۳. باد کردن؛ ورم کردن.

ورآوردن var-ā(ā)var-d-an (مصدر). (گفتگو) درآوردن؛ کندن.

ورا varā [عر.: ورا] (۱).

• **ورای** ۱. غیر از؛ سواي. ۲. بالاتر از؛ برتر از. ۳. بیشتر از. • **از ورای** از آن سوی؛ از پشت.

وراث vorrās [عر.: جر. وارث] (۱). وارث ها؛ ارث بردگان.

وراثت verāsāt [عر.: وراثة] (مصدر). ۱. به ارث بردن؛ ارث بردن. ۲. (جانوری) انتقال صفات و خصایص از والدین به فرزندان یا از نسلی به نسل بعد، از طریق ژن.

وراج verrāj [از عر.: ازاج؟] (مصدر). (گفتگو) پرحرف؛ روده دراز.

ورافتادن var-o(ʔ)oft-ād-an (مصدر). ۱. نابود شدن؛ از میان رفتن. ۲. ازمد افتادن؛ دیگر رسم نبودن؛ این طرز لباس پوشیدن دیگر ورافتاده است.

ورانداختن var-a(ʔa)ndāxt-an (مصدر). (گفتگو) از میان بردن.

ورانداز var-a(ʔa)ndāz (مصدر). برانداز (م. ۱).

ورپردن var-par-id-an (مصدر). (گفتگو) مردن به طور ناگهانی و غیرمنتظره.

ورپرده var-par-id-e (مصدر، مصدر). (۱). (گفتگو) ۱. (نفرین) در خطاب به بچه ای گفته می شود که دیگران را آزار می دهد. ۲. گاهی به طنز برای ابراز علاقه و محبت به کسی گفته می شود؛ این ورپرده امروز چه لباسی پوشیده!

ورثه varase [عر.: ورثة، جر. وارث] (۱). وارث ها.

ورجلا var-jalā (۱). (گفتگو)

• **ورجلا زدن** (مصدر). (گفتگو) بیرون جستن از خطرانی مانند لجنزار و باتلاق.

ورجه var-je (مصدر). (گفتگو) ورجه ورجه.

• **ورجه کردن** (مصدر). (گفتگو) جست و خیز کردن؛ بالا و پایین پریدن. • **ورجه ورجه** (ورجه وورجه) (گفتگو) جست و خیز.

ورجه فروجه v.-foruje (مصدر). (گفتگو) ورجه ورجه.

ورچروکیدن var-čoruk-id-an (مصدر). (گفتگو) چین و شکن افتادن روی پوست بر اثر پیری؛ خیلی زود پوست صورتش ورچروکید.

ورچسوندن var-čos-un-d-an (مصدر). (گفتگو) Δ ← قهر • قهر ورچسوندن.

ورچلوزیدن var-čeluz-id-an (مصدر). (گفتگو) خشک شدن؛ پلاسیدن.

ورچندیدن var-čen-d-id-an (مصدر). (گفتگو) ترسیدن و ازجا پریدن؛ صدای از پشت سرم آمده که حسابی ورچندیدم.

ورچیدن var-čid-an (مصدر). (گفتگو) جمع کردن؛ برچیدن. **ورد** verd [عر.:] (۱). ۱. حرفی یا جمله ای که مدام تکرار کنند، به ویژه ادعیه و اذکار. ۲. کلمه یا جمله ای معمولاً نامفهوم که

بوکس. ■ ورزش سوئدی (ورزش) مجموعه‌ای از حرکات‌های آسان و نرمشی بدن که معمولاً بدون فشار زیاد بر اندام‌ها و برای تقویت مهارت و انعطاف‌پذیری بدن انجام می‌شود. • ورزش کردن (مصدر) ۱. اجرا کردن تمرین‌های بدنی. ۲. تمرین کردن. ■ ورزش‌های آبی (ورزش) انواعی از ورزش‌ها که در آب یا با استفاده از آب انجام می‌شود، مانند شنا، واترپلو، قایق‌رانی، اسکی روی آب، و شیرجه. ■ ورزش‌های رزمی (ورزش) انواعی از ورزش‌ها که در آنها دو ورزشکار برای بالا بردن توانایی‌های رزمی با یکدیگر به رقابت می‌پردازند، مانند کاراته، تکواندو، جودو، و کونگ‌فو.

ورزش‌درمانی v.-darmān-i (حاصـصـ) (پزشکی) درمان بعضی بیماری‌ها مانند درد مفاصل با ورزش.
ورزشکار varz-eš-kār (مصدر) ۱. آن‌که برای تقویت و آمادگی بدن به تمرینات ورزشی می‌پردازد یا در یک رشته ورزشی تبحر دارد.

ورزشگاه varz-eš-gāh (۱) ۱. مکانی معمولاً سرباز که تمرینات و مسابقات ورزشی در آن انجام می‌شود و جایگاه‌های ویژه‌ای برای نشستن تماشاچیان در آن وجود دارد؛ استادیوم. ۲. محلی برای ورزش کردن؛ باشگاه ورزشی.
ورزشی varz-eš-i (صـ) ۱. مربوط به ورزش؛ فعالیت ورزشی، مجله ورزشی. ۲. مناسب برای ورزش؛ کفش ورزشی. ۳. قوی؛ ورزیده؛ هیکل ورزشی.

ورزو varz-o[w] (۱) (کنفگو) ورزا.

ورزیدن varz-id-an (مصدر، بعد: ورز) به‌عنوان هم‌کرد درمعنی «داشتن»، «انجام دادن»، «کردن»، «مؤتکب شدن» و جز آنها فعل مرکب می‌سازد؛ ارادت ورزیدن، عتاد ورزیدن، کینه ورزیدن.

ورزیده varz-id-e (صـ) ۱. نیرومند؛ قوی. ۲. دارای تجربه؛ مجرب.

ورس vars (۱) (گیاهی) اسپرک.

ورسات versāt (۱) (چاپ‌ونشر) ورساد.

ورساده versād [رو] (۱) (چاپ‌ونشر) ابزار دستی فلزی که در حروف‌چینی دستی حروف را در آن می‌چینند.

ورشکست var-šekast (مصدر) ۱. ورشکسته شدن. ۲. (صـ) (حقوق) ورشکسته.

ورشکستگی v.-e-gi (حاصـصـ) ۱. (حقوق) وضعیت بازرگان یا شرکی که از پرداخت دیون و انجام تعهدات خود ناتوان شده‌است و دادگاه حکم بدین موضوع داده‌است. ۲. ضعف؛ نقصان؛ ناشایستگی.

ورشکسته var-šekast-e (صـ) ۱. (حقوق) دچار ورشکستگی. ۲. شکست‌خورده؛ ناکام؛ ورشکسته سیاسی، ورشکسته فکری.

برای سحر و جادو به کار می‌برند. ۳. (مصدر) خواندن چیزی به دفعات.

○ **ورد خواندن** برزبان راندن ورد. ■ **ورد خود کردن** سخنی را پیوسته تکرار کردن. ■ **ورد زبان** سخنی که پیوسته تکرار می‌شود.

ورددار (و) اورمال var-dār[-o]-var-māl (مصدر) ۱. (کنفگو) ۱. حقه‌باز و پشت‌هم‌انداز. ۲. مال‌مردم‌خور.

ورداشتن var-dāšt-an (مصدر) (کنفگو) ۱. برداشتن. ۲. با خود همراه کردن و بردن. ۳. پُر کردن؛ فراگرفتن. ۴. تحمل کردن؛ تاب آوردن. ۵. به وضع یا حالتی دچار شدن. ۶. فروبردن چیزی در مقعد یا فُرج؛ شفاف برداشتن، پنبه برداشتن. ■ **ورداشتن چیزی کسی را** (کنفگو) مستولی شدن آن بر او؛ آن‌قدر خانه تاریک بود که ترس ورم داشته‌بود. ■ **ورداشتن و ورمالیدن** (کنفگو) ربودن و بردن.

وردست var-dast (مصدر) ۱. (کنفگو) دستیار (مـ) ۱.

○ **وردست** (کنفگو) درکنار؛ پهلوی.

وردنه vardane (۱) میله‌ای استوانه‌ای که دو سر آن باریک‌تر است تا در دست جا بگیرد و برای پهن و صاف کردن مواد مختلف مانند خمیر به کار می‌رود؛ نورد.



وررفتن var-raft-an (مصدر)

○ **وررفتن با (به) چیزی** (کنفگو) ۱. پرداختن و مشغول شدن به آن؛ سرگرم شدن با آن. ۲. دستکاری کردن آن به قصد اصلاح یا تعمیر. ■ **وررفتن با (به) کسی** (کنفگو) سربه‌سر او گذاشتن. ■ **به خود ووررفتن** (کنفگو) ۱. به سرووضع خود رسیدن؛ آرایش کردن. ۲. استمناکردن.

ورز varz (مصدر)

○ **ورز دادن** (آوردن) (مصدر) مالیدن و زیورورو کردن خمیر، گوشت چرخ‌کرده، یا مانند آنها تا آماده مصرف شود.

ورزا v.-ā (۱) گاو نر که با آن زمین را شخم می‌زنند.

ورزش varz-eš (مصدر) ۱. فعالیت بدنی سازمان‌یافته که برای تقویت قوای جسمانی و کسب مهارت‌های حرکتی انجام می‌شود. ۲. عمل مکرر و تمرین که برای به‌دست آوردن نوعی مهارت یا حفظ آن انجام می‌گیرد؛ تمرین؛ ممارست؛ ورزش ذهنی.

○ **ورزش باستانی** (ورزش) مجموعه تمرینات بدنی که معمولاً در زورخانه‌ها انجام می‌شود. • **ورزش دادن** (مصدر) تمرین‌های ورزشی به یکی از اعضای بدن دادن. ■ **ورزش سبک** (ورزش) ورزشی که به فعالیت شدید بدنی نیاز ندارد، مانند انواع نرمش‌ها و پیاده‌روی. ■ **ورزش سنگین** (ورزش) ورزشی که به فعالیت شدید بدنی نیاز دارد، مانند بسکتبال و

■ **ورشکسته** به **تقصیر** (حق) آن که بر اثر بی‌مبالاتی و سهل‌انگاری خود دچار ورشکستگی می‌شود.

ورشو varšo[w] [لهستانی، فر.: Varsovie] (۱) ۱. (مواد) گروهی از آلیاژهای مس، روی، و نیکل که ظاهری شبیه نقره دارند و در ساخت سماور، سینی، گیره استکان، و مانند آنها به کار می‌روند. ۲. (فنی) قطعه‌های فلزی آبکاری‌شده که برای زیبایی روی بدنه خود رو نصب می‌کنند.

ورشوبند v.-band (ص، ل) (فنی) آن که به خودرو ورشو می‌بندد.

ورشوی، ورشویی varšo[w]-v-i, varšo[w]-y(')-i (۱) ۱. (فنی) قطعه‌های آبکاری‌شده در جاهای مختلف خودرو: ورشوی بوق. ۲. (ص) ساخته‌شده از ورشو.

ورطه varte [عربی: ورطه] (۱) ۱. امر سخت یا موضع گرفتاری که رهایی از آن دشوار باشد؛ مخمصه. ۲. محل هلاکت؛ مهلکه. ۳. گرداب؛ گودال. ۴. به‌عنوان مشبّه به کلماتی که بر فنا، سقوط، غم، و مانند آنها دلالت می‌کنند، به کار می‌رود.

ورقلینیدن var-qolomb-id-an (مصد، ل) (گفتگو) ورقلیمیدن.

ورق varaq [عربی: ورق] (۱) ۱. واحد شمارش قطعات کاغذ؛ برگ. ۲. واحد شمارش برگ‌های کتاب و نوشته. ۳. (مواد) صفحه فلزی نازک معمولاً با پهنای و طول استاندارد، یا با پهنای استاندارد. ۴. هرنوع قطعه‌ای با ضخامت کم. ۵. (بازی) مجموعه ۵۲ یا ۵۴ کارت مستطیل‌شکل و طرحدار که برای ورق‌بازی کردن به کار می‌رود. ۶. (بازی) هریک از ۵۲ یا ۵۴ ورق مخصوص کارت ورق. ← (بر، ۵). ۷. (گیاهی) گلبرگ.

■ **ورق برگشتن** (مصد، ل) عوض شدن و تغییر کردن اوضاع.

• **ورق خوردن** (مصد، ل) ۱. برگشتن ورق کتاب، مجله، و مانند آنها و در معرض دید قرار گرفتن صفحه بعد ورق؛ مقه. ورق زدن. ۲. سپری شدن؛ تمام شدن؛ گذشتن؛ بازم یکی از روزهای عمر ورق خورد. ■ **ورق روغنی** (مواد) ورق فولادی که در حالت سرد شکل داده‌شده و سطح صاف و براقی دارد. •

ورق زدن (مصد، ل) ۱. برگرداندن ورق کتاب، مجله، و مانند آنها و در معرض دید قرار دادن صفحه بعد ورق؛ مقه. ورق خوردن. ۲. مطالعه کردن چیزی از سر تفتن یا برای آشنایی اولیه با آن؛ تورق کردن. ■ **ورق سیاه** (مواد) ورق فولادی که در حالت گرم شکل داده‌شده و سطح آن ناصاف و سیاه‌رنگ است. • **ورق کردن** (مصد، ل) ۱. جدا کردن ورق‌های کتاب از همدیگر. ۲. به‌صورت ورق درآوردن. ← ورق (بر، ۴). ■ **ورق گالوانیزه** (مواد) ورق فولادی که آن را در مخزنی از روی مذاب فرومی‌زنند تا قشری از روی بر دو طرف آن بنشیند. ■ **ورق ورق** ۱. ویژگی کتاب، دفتر، جزوه، و مانند آنها که برگ‌های آنها از هم جدا شده‌است. ۲. لایه لایه.

ورق‌بازی v.-bāz-i (حاصص) قمار کردن با ورق یا انجام دادن بازی‌های گوناگون با ورق. ← ورق (بر، ۵).

ورق‌پاره varaq-pāre (۱) ۱. قطعه کوچک کاغذ؛ پاره‌ای از کاغذ. ۲. سند یا مدرک بدون ارزش.

ورق‌ساز varaq-sāz (ص، ل) (فنی) تقلب‌کننده در ورق‌بازی.

ورق‌کاری varaq-kār-i (حاصص) (فنی) عملیات بُرش، شکل‌دهی، و اتصال قطعات ساخته‌شده از ورق فلزی.

ورق‌کوبی varaq-kub-i (حاصص) (فنی) آهن‌کوبی (بر، ۱).

ورقلیندن var-qolopp-id-an (مصد، ل) (گفتگو) ورقلیمیدن.

ورقلیمیدن، ورقلینیدن var-qolomb-id-an (مصد، ل) (گفتگو) به‌طور برجسته نمایان شدن؛ بیرون زدن؛ حامله‌است، شکمش ورقلیمیده.

ورقه varaq-e [عربی: ورقة] (۱) ۱. ورق (بر، ۱ و ۲ و ۴). ۲. لایه؛ قشر. ۳. مدرک؛ سند. ۴. برگه کوچکی که روی آن رأی می‌نویسند. ۵. غذایی که از بادنجان ورق‌شده، تخم‌مرغ، و روغن تهیه می‌شود.

■ **ورقه کردن** (مصد، ل) به‌صورت لایه‌های نازک درآوردن. ■ **ورقه‌ورقه** لایه لایه.

ورک varak (۱) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانواده گل‌سرخ با گل‌های زرد و ساقه‌های پُر خار که خودرو و نیز کاشتنی است و در قدیم بوته خشک آن را به‌عنوان سوخت در نانوایی‌ها به کار می‌بردند.



ورکشیدن var-ke(a)-š-id-an (مصد، ل) (گفتگو) بالا کشیدن پشت کفش به‌طوری‌که پا در کفش برود.

ورگذار var-gozār (مصد، ل)

■ **ورگذار کردن** (مصد، ل) گذراندن (بر، ۲).

ورگزار v. (مصد، ل) برگزار.

ورم varam [عربی: ورم] (۱) (گفتگو) برآمدگی و آماس هریک از انساج یا اعضای بدن.

■ **ورم داشتن** (مصد، ل) (گفتگو) (پزشکی) ورم کردن • **ورم کردن** (مصد، ل) ۱. (پزشکی) مبتلا به ورم شدن. ۲. برآمده شدن، چنان‌که رگ به‌علت عصبانیت. ۳. (گفتگو) فربه شدن. ■

ورم معده (پزشکی) گاستریت. ■ **ورم ملتحمه** (پزشکی) التهاب پرده ملتحمه چشم بر اثر عواملی از قبیل عفونت یا آلرژی که باعث خارش، قرمزی، و ریزش اشک از چشم می‌شود.

ورمال var-māl (مصد، ل) (گفتگو) ← وردارورمال.

ورمالیدن v.-id-an (مصد، ل) (گفتگو) جمع کردن آستین یا

ورید varid [ع.ر.] (۱.) (جانوری) سیاه‌رگ.

وز ^۱ vez (ص.) درهم‌رفته یا به‌هم پیچیده‌شده (مو): موی وز.

■ **وز کردن** (مض.) درهم رفتن و به‌هم چسبیدن (رشته‌های مو). ■ **وزوز** (کفتگو) درهم‌ویرهم؛ پیچیده.

وز ^۲ v. (اص.) ← **وز** ^۱ و **وزوز**.

■ **وز زدن** (مض.) (کفتگو) ۱. صدای بال زدن حشراتی مانند زنبور و مگس. ۲. (توهین‌آمیز) وزوز کردن (م.ر.)؛ **قدر**

وز زدن، حوصله‌همه را سربردی. ۳. صدا کردن روغنی که درحال جوشیدن است. ■ **وزوز** ۱. صدایی که از بال زدن حشراتی

مانند زنبور و مگس ایجاد می‌شود. ۲. (کفتگو) صداهای آهسته و پیوسته که انسان را آزار بدهد. ۳. صدایی که

به‌علت بیماری گوش، در گوش می‌پیچد. ۴. صدایی که از وزیدن باد به‌گوش می‌رسد؛ باد با وزوزی ملایم به‌پنجره‌ها می‌خورد.

■ **وزوز کردن** ۱. ایجاد کردن صدای وزوز. ۲. (کفتگو) آهسته صحبت کردن. ۳. (کفتگو) (توهین‌آمیز) گفتن سخنان بیهوده:

آن‌قدر وزوز نکن، مگر باید راجع به‌هرچیز اظهارنظر کنی؟ ۴. پیچیدن صداهایی به‌طور مکرر در گوش انسان. ۵. صدا کردن سماور،

کتری، و مانند آنها قبل از جوش آمدن آب. ۶. صدا کردن باد.

وزارت vezārat [ع.ر.: وزارة] (۱.) ۱. تشکیلات وسیعی که اداره یکی از امور کشور را برعهده دارد و معمولاً به‌وسیله کسی که

از اعضای هیئت دولت است و وزیر نامیده می‌شود، اداره می‌شود. ۲. وزارت‌خانه. ۳. (امض.) شغل و مقام وزیر؛

وزیری.

وزارت‌خانه v.-xāne (۱.) ۱. ساختمان مرکزی وزارت. ۲. وزارت (م.ر.) (۱.).

وزاریات va.z.zāriyāt [از ع.ر.] (۱.) (کفتگو) والذاریات (م.ر.) ۲. **وزان** vaz-ān (ص.) درحال وزیدن؛ وزنده.

وزاندن v.-d-an (مض.م.م.) بعد؛ (وزان) به‌وزش درآوردن.

وزر vezr [ع.ر.] (۱.) ۱. گناه؛ معصیت. ۲. بارگران. ■ **وزروزیال** ۱. گناهی که نتیجه آن عذاب اخروی است.

۲. عاقبت بد.

وزرا vozarā [ع.ر.: وزراء، ج.ر. وزیر] (۱.) وزیرها.

وزش vaz-čš (امض.) وزیدن.

وزغ vazaq (۱.) (جانوری) جانور دوزیست شبیه قورباغه با بدن خیل و پا‌های کوتاه که پوست خشک آن با برآمدگی‌های

زگیل‌مانند پوشیده شده‌است.



وزغ‌کش v.-koš (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی، خودرو، و آبی که برگ‌های قلبی‌شکل دارد و ساقه آن روی آب گسترده می‌شود.

وزق vazaq (۱.) (جانوری) وزغ.

پایین لباس.

ورمالیده var-māl-id-e (ص.) (کفتگو) (غیرمؤدبانه) بی‌حیا؛ گستاخ.

ورمیشل vermišel [فر.: vermicelle] (۱.) رشته‌فرنگی.

ورنداز var-andāz (امض.) برانداز (م.ر.) (۱.).

ورنی verni [فر.: vernis] (۱.) ۱. (مواد) محلول صمغ یا رزین‌های طبیعی یا مصنوعی در روغن که در معرض هوا

خشک می‌شود و لایه نازک سخت و معمولاً براقی تشکیل می‌دهد و برای تزیین یا حفاظت از سطوح کفش، کیف، و

چیزهای دیگر به‌کار می‌رود. ۲. آنچه با این محلول سخت و براق می‌شود.

ورنیه verniye [فر.: vernier] (۱.) (فنی) صفحه مدرج متحرکی که در مقابل صفحه مدرج دیگری با تقسیمات بزرگتر (مانند

کولیس) نصب می‌شود تا بتوان کسری از واحدهای آن صفحه را اندازه گرفت و در نتیجه دقت اندازه‌گیری را بالا برد.

وروت vorut (۱.)

■ **وروت کردن** (مض.) (کفتگو) خشم کردن؛ غضب کردن.

وروجک vorujak (۱.) (کفتگو) تخس و پرتحورک و کنجکاو یا حيله‌گر (کودک، نوجوان).

ورود vorud [ع.ر.] (امض.) ۱. وارد شدن؛ داخل شدن. ۲. آغاز شدن؛ شروع شدن.

■ **ورود کردن** (مض.) ورود (م.ر.) (۱.).

ورودی v.-i (ص.) ۱. مخصوص وارد شدن؛ در ورودی. ۲. (۱.) محل یا دهانه ورود به جایی یا به چیزی؛ ورودی آب پُر از

آشغال است. ۳. (ص.) ویژگی آزمونی که با قبول شدن در آن می‌توان به مرحله جدیدی وارد شد؛ امتحان ورودی، کنکور

ورودی دانشگاه. ۴. (ص.) دانشجویی که از طریق آزمون وارد دانشگاه شده‌است؛ دانشجوی ورودی ۸۰. ۵. (۱.) پولی که

برای وارد شدن به جایی باید پرداخته شود؛ ورودیه؛ ورودی شهر بازی ۵۰۰ تومان است.

■ **ورودیه** vorud-iy[y]e (۱.) ورودی (م.ر.) (۵.).

ور[و]ور ver[r-o]-ver[r] (اص.) (۱.) (کفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. سخن‌های پشت‌سرهم و بی‌معنی و بیهوده. ۲. (ق.) درحال

گفتن سخنان بی‌معنی و بیهوده و پشت‌سرهم.

■ **ور[و]ور کردن** (مض.) (کفتگو) (غیرمؤدبانه) گفتن سخنان بیهوده و بی‌معنی و پشت‌سرهم.

وروره‌جادو ververe-jādu (۱.) ۱. نام جادوگری در قصه‌ها. ۲. (ص.) (۱.) (کفتگو) حيله‌گر؛ مکار.

وری vari (ت.) ← دری‌وری.

وریب vorib (ص.) ۱. اریب. ۲. (۱.) جای مایل و کج؛ خط مایل و کج.

وزک vazak (۱) (گیاهی) بید مجنون.

وزن vazn [عر: (۱)] ۱. میزان سنگینی چیزی یا کسی و در فیزیک، برآیند نیروهای جاذبه زمین که بر همه ذرات یک جسم وارد می‌شود. ۲. ارزش؛ اعتبار. ۳. (ورزش) آنچه در بعضی از مسابقه‌های ورزشی مانند کشتی، بوکس، و جودو مبنای گروه‌بندی ورزشکاران است: یوزن، سیک‌وزن، سنگین‌وزن. ۴. (ادبی) آهنگ تلفظ یک واژه یا یک جمله: میزان یوزن نیز. ۵. (ادبی) هر نوع تناسب متوالی در کلام که از آن نوعی آهنگ احساس شود: وزن شعر، وزن عروضی، وزن نیایی، وزن هجایی. ۶. (موسیقی) ریتم.

■ **وزن خالص** وزن کالاهای بدون در نظر گرفتن وزن ظرف آنها. ■ **وزن داشتن** (مصدر). ۱. دارای وزن بودن. ← **وزن (بر: ۱)**. ۲. دارای ارزش و اهمیت بودن. ■ **وزن عروضی** (ادبی) وزن شعر در زبان عربی و فارسی و بعضی زبان‌های دیگر که مبتنی بر کمیت هجاها از جهت کوتاهی و بلندی و به‌ویژه تساوی و تناسب هجاها در دو مصراع است. ■ **وزن کردن** (مصدر). ۱. سنگینی چیزی را اندازه گرفتن؛ کشیدن. ۲. سنجیدن. ■ **وزن گرفتن** (مصدر). (گفتگو) دارای وزن و سنگینی شدن: این بهم در این هفته نیم کیلو وزن گرفته. ■ **وزن مخصوص** (فیزیک) وزن یک واحد از حجم هر ماده. ■ **وزن نیمایی** (ادبی) وزن شعر که نیمایوشیج ابداع کرده و مبتنی بر عدم تساوی طولی مصراع‌هاست. ■ **وزن هجایی** (ادبی) وزن شعری که فقط مبتنی بر تساوی تعداد هجاها در مصراع‌ها یا فقرات شعر است. ■ **سروزن بودن** در ورزش‌هایی مانند کشتی و وزنه‌برداری، قرار گرفتن ورزشکاران از جهت وزنی در یکی از دسته‌بندی‌های مربوط.

وزن خوانی v.-xān-i (حامص) (موسیقی) ایجاد کردن وزن قطعات موسیقی بدون همراهی آهنگ با ضرب زدن، چنان‌که با انگشتان روی میز و جز آن.

وزن‌کشی vazn-ke(a)ṣ-i (حامص) (ورزش) تعیین کردن وزن ورزشکاران در ورزش‌هایی مانند کشتی، وزنه‌برداری، و بوکس به‌منظور طبقه‌بندی آنها در وزن‌های مختلف برای انجام مسابقات.

وزنه vazn.e (عر: وزنه) (۱) ۱. جسمی فلزی یا سنگی با وزنی مشخص که برای سنجیدن وزن اجسام در ترازوهای دوکفای به‌کار می‌رود: سنگ ترازو: وزنه پنج کیلویی.



۲. جسمی فلزی که برای ایجاد تعادل در اجسام یا ماشین‌ها به‌کار می‌رود. ۳. (ورزش) گوی فلزی و توپیری در وزن‌های

مختلف که در مسابقات مربوطه از آن استفاده می‌شود. ۴. (ورزش) هر کدام از صفحات سنگین و مدوری که به میله هالتر تعبیه می‌شود. ۵. شخص دارای نفوذ و قدرت: وزنه اقتصادی، وزنه سیاسی.

■ **وزنه زدن** (مصدر). (ورزش) بلند کردن هالتر.

وزنه‌برداری v.-bar-dār-i (حامص) (ورزش) نوعی ورزش که در آن ورزشکاران با بلند کردن وزنه‌هایی در وزن‌های مختلف باهم رقابت می‌کنند.

وزوزی vez-vez-i (مصدر). وزا^۱.

وزی vez-i (مصدر). (گفتگو) وزا^۱: موهای وزی.

وزیدن vaz-id-an (مصدر). (بحد: وز) تکان خوردن و حرکت کردن هوا؛ ایجاد شدن باد.

وزیر vazir [معر: از به: (۱)] ۱. آن‌که مسئولیت اداره یک وزارتخانه را برعهده دارد و عضو هیئت دولت است. ۲. (ورزش) یکی از مهره‌های شطرنج که می‌تواند در همه جهت‌ها حرکت کند و از نظر قدرت قوی‌ترین مهره شطرنج است.

وزیری v.-i (مصدر). ۱. (چاپ‌رشتن) ویژگی یکی از قطعه‌های کتاب. ۲. (حامص) عمل و شغل وزیر؛ وزیر بودن. ۳. مقام وزیر؛ وزارت.

وزین vazin [عر: (مصدر). ۱. دارای وزن؛ سنگین. ۲. دارای متانت و وقار در اعمال و رفتار. ۳. دارای ارزش و اعتبار. ۴. دارای کیفیت خوب و جالفتاده.

وساطت ve(a)sātat [عر: وساطة] (مصدر) میانجی‌گری کردن؛ واسطه شدن.

وسایط، وسائط vasāyet, vasā'et [عر: وسائط، ج: وسیطة، در فارسی ج: واسطه] (۱) واسطه‌ها.

■ **وسایط نقلیه** وسایل نقلیه.

وسایل، وسائل vasāyel, vasā'el [عر: وسائل، ج: وسیلة] (۱) اسباب؛ لوازم.

■ **وسایل ارتباط جمعی** مجموعه وسایلی مانند رادیو، تلویزیون، و روزنامه که با آنها ارتباط همگانی برقرار می‌شود: رسانه. ■ **وسایل نقلیه** انواع خودرو، قطار، هواپیما، و دیگر وسایلی که برای حمل‌ونقل مسافر یا بار از آنها استفاده می‌شود.

وسترن western [انگ: western] (مصدر). (سینما) ویژگی فیلمی که موضوع آن، زندگی کابوی‌های غرب آمریکا، به‌ویژه در نیمه دوم قرن نوزدهم است، و معمولاً صحنه‌های زدوخورد و تیراندازی دارد: فیلم‌های وسترن.

وسط vasat [عر: (۱)] ۱. جایی که فاصله آن از اطراف یا از جاهای موردنظر، به‌طور تقریبی مساوی باشد: وسط اتاق. ۲. زمانی که فاصله آن از دو زمان موردنظر یا مشخص، به‌طور

تقریبی مساوی باشد: وسط روز. ۳. (ص.) (گفتگو) جنس نامرغوب و درجه دو؛ متوسط: میوه‌ها ریزودرشت و وسط بود. ۴. (گفتگو) نه خوب نه بد: استخاره کردم وسط آمد.

۵. **وسط افتادن** (مصدر.) (گفتگو) ۱. به میان مجلس آمدن و در دیدرس دیگران قرار گرفتن: تمام مدت وسط افتاده بود یا می‌رقصید یا حرف می‌زد. ۲. میانجی شدن؛ واسطه شدن؛ میانجی‌گری کردن: وسط افتادم تا شاید باهم آشتی کنند. ۳. بدون جهت درکار دیگران مداخله کردن: کار ما به تو ارتباطی نداشت که وسط افتادی و حرف زدی. ۴. **وسط را گرفتن** (گفتگو) حد وسط امری را در نظر گرفتن یا پذیرفتن و از افراط و تفریط پرهیز کردن: باید طوری وسط را بگیری که هر دو طرف راضی باشند. ۵. **وسط کشیدن** (مصدر.) (گفتگو) مطرح کردن: آن قدر این بحث‌ها را وسط نکش. ۶. **وسط گذاشتن کسی** (گفتگو) او را در جمعی موضوع لودگی و مسخره قرار دادن: دیشب فلتی را وسط گذاشته بودند و می‌خندیدند. ۷. **به وسط آمدن** (گفتگو) وسط افتادن (بر). ۸. **به وسط کشیدن چیزی** (گفتگو) به وسط آوردن آن. ۹. **خود را وسط انداختن** (گفتگو) دخالت کردن؛ مداخله کردن.

وسطا vosta (ص.) وسطی.

وسط‌گیری vasat-gir-i (حاضر.) میانجی‌گری.

وسطی vasat-i (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه در وسط جایی یا در وسط کسانی قرار گرفته است: اتاق وسطی. ۲. (بازی) نوعی بازی که بین دو تیم انجام می‌شود و بازیکنان یک تیم که در دو طرف زمین قرار دارند، سعی می‌کنند بازیکنان تیم حریف را که در وسط زمین هستند با توپ بزنند و وقتی همه را زدند، جای تیم‌ها عوض می‌شود.

وسطی vosta [عر.] (ص.) آنچه در وسط قرار گرفته است؛ میانی؛ قرون وسطی.

وسطین vasat.eyn [عر.: وسطین، مثانی و سَط] (۱) (ریاضی) دو عددی که در هر تناسب در مخرج نسبت اول و صورت نسبت دوم قرار می‌گیرند، مانند اعداد a و b در تناسب $\frac{a}{b} = \frac{c}{d}$ ، مقارن: طرفین.

وسع vos' [عر.] (مصدر.) ۱. توانایی؛ توان؛ طاقت. ۲. استطاعت؛ قدرت مالی.

۳. **وسع کسی رسیدن** (گفتگو) توانایی و قدرت مالی داشتن او. ۴. **به قدر وسع به اندازه توانایی یا قدرت مالی.**

وسعت vos'at [عر.: وسعة] (مصدر.) ۱. گستردگی؛ گشادی؛ فراخی. ۲. فراوانی؛ بسیاری.

۳. **وسع دادن** (مصدر.) توسعه دادن؛ گسترش دادن. ۴. **وسع داشتن** (مصدر.) وسیع بودن. ۵. **وسع قلب ظرفیت اخلاقی؛ ظرفیت تحمل؛ سعه صدر.** ۶. **وسع گرفتن** (مصدر.) دامنه دار شدن؛ گسترش پیدا کردن. ۷. **وسع مشرب** (نظر)

تساهل؛ رواداری. ۸. **وسع یافتن** (مصدر.) رشد کردن؛ توسعه یافتن.

وسمه vasme [عر.: وسمة] (۱) ۱. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانواده شب‌بو که گل‌های بعضی از آنها مصرف دارویی دارد. ۲. ماده رنگی‌ای که از نوعی از این گیاه به دست می‌آید و زنان در رنگ کردن ابروها آن را همراه با موادی دیگر به کار می‌برند.

۳. **وسمه به ابروی کور کشیدن** (گذاشتن) (گفتگو) کار بیهوده انجام دادن. ۴. **وسمه کشیدن** (مصدر.) مالیدن وسمه روی ابرو.

وسمه جوش v.-juš (۱) ظرفی ملاقه‌مانند که وسمه را در آن می‌جوشانند.

وسواس vasvās [عر.] (۱) ۱. فکر یا احساسی تدریجاً آمیز و آزاردهنده، به‌ویژه درباره امور مربوط به پاکیزگی و طهارت و نجاست. ۲. (مصدر.) دقت زیاد در جزئیات امری. ۳. شک؛ تردید؛ دودلی.

وسواسی v.-i (ص.) ۱. مبتلا به وسواس. ۲. وسواس (م). ۳. آن‌که در جزئیات امر دقت زیاد دارد؛ دقیق. ۴. مرده؛ دودل. **وسوسه** vasvase [عر.: وسوسة] (۱) فکر یا احساسی که مدام انسان را به انجام کاری تحریک و تشویق کند.

۵. **وسوسه کردن** (مصدر.) ۱. تحریک کردن برای انجام کاری؛ به خیال انجام کاری انداختن. ۲. (ادیان) تلقین کردن افکار ناصواب.

وسوسه انگیز v.-angiz (ص.) آنچه در انسان تولید وسوسه می‌کند؛ تحریک‌کننده.

وسیع vasi' [عر.] (ص.) ۱. دارای وسعت زیاد؛ پهناور؛ گشاده. ۲. دارای فضای زیاد. ۳. دارای عرض زیاد؛ عریض. ۴. بسیار؛ گسترده.

وسیع الطیف vasi'.o.t.teyf [عر.: وسیع الطیف] (ص.) (پزشکی) ویژگی دارویی که دارای تأثیر زیاد و گسترده بر ضد انواعی از میکروب‌هاست.

وسیع المشرب vasi'.o.l.mašrab [عر.] (ص.) دارای نگرش وسیع؛ دارای وسعت مشرب؛ متساهل.

وسيله vasile [عر.: وسیلة] (۱) ۱. آنچه یا آن‌که به واسطه وجود او کاری انجام می‌شود. ۲. ابزاری که به کمک آن بتوان کاری انجام داد: وسیله برقی، وسیله تجاری. ۳. (گفتگو) واسطه؛ میانجی؛ من‌نقط وسیله آشنایی آنها بودم. ۴. (گفتگو) وسایل نقلیه؛ وسیله دارید یا با تاکسی می‌روید؟ ۵. عامل؛ سبب.

۶. **[به وسیله] توسط؛ با؛ از طریق.** ۷. **وسيله تراشیدن** (مصدر.) (گفتگو) استفاده کردن از نفوذ دیگران برای انجام دادن کاری به نفع خود. ۸. **وسيله شدن** (مصدر.) (گفتگو) باعث شدن؛

پیوستن. ۵. (۱.) (ادبی) در قافیه، حرفی که بعد از حرف روی می آید.

❖ وصل بودن برقرار بودن ارتباط؛ متصل بودن. • وصل کردن (مصدر). ۱. چسباندن. ۲. پیوند دادن؛ مربوط کردن. ۳. مرتبط کردن؛ بستن.

❖ وصلت vaslat [عر: وَصْلَة] (مصدر). ۱. ازدواج؛ زناشویی. ۲. پیوند میان دو خانواده با ازدواج دو تن از میان آنان.

❖ وصلت دادن به کسی به دست او آمدن؛ حاصل شدن برای او. • وصلت کردن (مصدر). ۱. وصلت کردن با کسی (م. ۱). ۲. برقرار کردن پیوند میان دو خانواده با ازدواج دو تن از میان آنان. • وصلت کردن با کسی ۱. ازدواج کردن با او. ۲. مرتبط شدن با او و خانواده اش از طریق ازدواج.

❖ وصله vasle [عر: وَصْلَة] (۱). ۱. تکه ای چرم یا پارچه که بر روی قسمتی از پارگی کشش یا لباس، و مانند آنها می دوزند. ۲. (گفتگو) متناسب؛ هماهنگ؛ جور؛ آنها وصله خانواده ما نیستند. ۳. (فنی) قطعه ای کوچک که برای ترمیم قطعه اصلی روی آن می چسبانند. ۴. (گفتگو) تکه هایی که برای تزئین به درودیوار می آویزند.

❖ وصله بر (به) کسی بستن (گفتگو) کاری را به دروغ به او نسبت دادن؛ تهمت زدن به او؛ بی خود وصله دزدی به او نبند. • وصله به کسی چسباندن (گفتگو) وصله بر کسی بستن. •

وصله [و] پینه (گفتگو) ۱. دوختن و ترمیم کردن لباس یا کشش پاره و مانند آنها. ۲. وصله (م. ۱). ۳. تغییر یا اصلاح جزئی؛ ترمیم. • وصله تن (جان) (گفتگو) قوم و خویش نزدیک؛ فرزند. • وصله تن کسی بودن (گفتگو) ۱. بسیار به او نزدیک بودن؛ مانند فرزند او بودن؛ این بچه وصله تن من است. ۲. با او هماهنگ و متناسب بودن؛ این خانواده وصله تن ما نیستند.

• وصله خوردن (مصدر). (گفتگو) وصله زده شدن. • وصله زدن (انداختن، کردن) (مصدر). دوختن وصله بر لباس یا کشش پاره، و مانند آنها. • وصله زدن به کسی (گفتگو) وصله بر کسی بستن. • وصله شکم کردن (گفتگو) خوردن (غذای مختصر)؛ یک چیزی می خرم و وصله شکم می کنم. • وصله ناجور ۱. وصله غیرهمرنگ و ناهماهنگ. ۲. (گفتگو) شخص یا امر نامتجانس و ناهماهنگ با مجموعه ای.

❖ وصله پینه ای v.-pine-(y)-i (صدر). وصله پینه شده؛ شلوار وصله پنه ای.

❖ وصول vosul [عر: وَصُول] (مصدر). دریافت کردن؛ دریافت.

❖ وصولی v.-i (صدر). ۱. وصول شده؛ چک های وصولی. ۲. (صدر، ۱). دریافتی؛ دریافت شده؛ امروز وصولی صندوق چقدر بود؟

❖ وصی vasi [عر: وَصِي] (صدر، ۱). ۱. (فقه، حقوق) ویژگی آن که

این کتاب وسیله شد تا با فلسفه آشنا شوم. • وسیله نقلیه وسایل نقلیه. • به این (بدین) وسیله به این طریق؛ از این راه؛ به این ترتیب. • چیزی (کسی) را وسیله کردن (قرار دادن) (گفتگو) ۱. از آن (او) برای منافع خود استفاده کردن. ۲. آن را دستاویز قرار دادن.

❖ وسیله ساز v.-sāz (صدر). فراهم کننده امکانات و شرایط لازم برای حل مشکلات؛ سبب ساز.

❖ وش vaš (۱.) (کشاورزی) مجموع دانه های پنبه و تارهای آن که از غوزه بیرون می کشند و با جدا کردن این دو بخش از میوه گیاه، پنبه و پنبه دانه به دست می آید.

❖ وشا vaša (۱.) (گیاهی) گیاهی بوته ای و چندساله که از ساقه های آن صمغ سقزمانندی به دست می آید که در مجاورت هوا سفت می شود. بویی خاص و مصرف دارویی دارد.

❖ وشق vašaq [تر: ۱.] (جانوری) جانور پستاندار از خانواده گربه با دم کوتاه، موی نرم و فشرده سیاه رنگ، و چیزی شبیه کاکل بر نوک گوش؛ وشک.

❖ وشک vašak (۱.) (جانوری) وشق.

❖ وشگون vešgun (مصدر). (گفتگو) نیشگون.

❖ وصال vesāl [عر: ۱.] (مصدر). ۱. رسیدن به فرد مطلوب و هم آغوش شدن با او. ۲. رسیدن به چیزی و به دست آوردن آن.

❖ وصال دادن به کسی (چیزی) (گفتگو) وصلت دادن به کسی. • به وصال کسی رسیدن (گفتگو) رسیدن به فرد مطلوب و هم آغوش شدن با او.

❖ وصایا vasāyā [عر: ج. وَصِيَّة] (۱.) وصیت ها. ← وصیت (م. ۱).

❖ وصایت vesāyat [عر: وَصَايَة] (مصدر). (فقه، حقوق) ۱. عملی حقوقی که به موجب آن شخصی فرد یا افرادی را مأمور کند که بعد از مرگش، کاری را انجام دهند. ۲. وصی بودن؛ وصایت داشتن.

❖ وصایت داشتن (مصدر). (فقه، حقوق) وصی بودن. • وصایت کردن (مصدر). (فقه، حقوق) وصیت کردن.

❖ وصف vaf [عر: ۱.] (مصدر). بیان ویژگی ها و نشانه های چیزی یا کسی؛ شرح؛ تعریف؛ توصیف.

❖ با این وصف با این وجود؛ با وجود این.

❖ وصف الحال vaf.o.l.hāl [عر: ۱.] (مصدر). شرح و بیان حال، به ویژه حال درونی؛ زبان حال.

❖ وصف العیش نصف العیش

vaf.o.l.'eyš[e].nesf.o.l.'eyš [عر: ۱.] (شج). بیان خوشی، نصفی از خوشی است.

❖ وصل vaf [عر: ۱.] (مصدر). ۱. وصال (م. ۱). ۲. اتصال دادن دو یا چند چیز به هم. ۳. ارتباط؛ پیوند. ۴. مرتبط شدن؛

وضعیات [vaz'iy[ɣ]āt (از: جر. وَضِعَاتُ (۱). وضعیت‌ها؛ وضع‌ها؛ حالات.

وضیعت [vaz'iy[ɣ]at (۱). ۱. چگونگی یا حالت کلی چیزی، کسی، یا امری؛ وضع: وضعیت روحی‌اش خوب نیست. ۲. چگونگی جریان امور در زمانی معین: وضعیت بحرانی است. ۳. موقعیت مادی؛ توان مالی: خانواده آنها وضعیت خوبی نداشت و به‌سختی گذران زندگی می‌کردند.

وضو [vozu (عر.: وَضوء) (امص.: إِ). (فقه) یکی از مقدمات نماز و آن شستن دست‌ها و صورت و مسح کردن بر سر و پاها (در نزد شیعه و شستن پاها در نزد اهل سنت) به‌ترتیبی خاص است. ۱. وضو گرفتن (امص.: اِصْدَ). انجام دادن عمل وضو. ۲. وضوی جبیره (فقه) ← جبیره.

وضوح [vozuh (عر.: اِصْدَ). آشکار بودن؛ نمایان بودن؛ آشکاری.

■ به [طور] وضوح به روشنی؛ آشکارا.

وضوخانه [vozu-xāne (۱). محل وضو گرفتن.

وضیع [vazi' (عر.: اِصْدَ). فرومایه؛ شخص فرومایه.

۱. وضیع و شریف ۱. شخص فرومایه و ناکس و شخص پرمایه و بلندمرتبه. ۲. همه افراد جامعه.

وطن [vatan (عر.: اِ). ۱. کشوری که شخص در آن زاده‌شده یا تابعیت آن را دارد؛ میهن. ۲. محل اقامت؛ جایگاه.

۱. وطن فروختن (امص.: اِصْدَ). خیانت کردن به مصالح کشور. **وطن‌پرست** v-parast (ص.) آن‌که وطن و تاریخ و فرهنگ خود را دوست دارد و در جهت مصالح آن می‌کوشد؛ میهن‌پرست؛ وطن‌خواه.

وطن‌خواه vatan-xāh (ص.) وطن‌پرست.

وطن‌دوست vatan-dust (ص.) وطن‌پرست.

وطن‌فروش vatan-foruš (ص.) خائن به وطن.

وطی [vaty (امص.: اِصْدَ). عمل جنسی؛ جماع.

۱. وطی به شبهه (فقه) مقاربت بدون وجود عقد ازدواج یا با عقد باطل یا ناشی از عدم آگاهی از ممنوع بودن.

وظایف [vazāyef (عر.: وَظَائِف. جر. وَظِیْفَة (۱). وظیفه‌ها.

وظیفه [vazife (عر.: وَظِیْفَة (۱). ۱. عمل یا رفتاری که شخص مکلف به انجام آن است. ۲. شغل. ۳. (اداری) مستمری‌ای که پس از مرگ کارمندی به بازماندگان تحت تکفل او پرداخت می‌شود. ۴. (کنفدر) (نظامی) عضو غیرنظامی در ارتش یا سپاه؛ مقر. کادر؛ افسر وظیفه؛ سرباز وظیفه.

۱. وظیفه داشتن (امص.: اِصْدَ). موظف بودن به انجام کاری.

وظیفه‌بگیر v-be-gir (ص.) بازمانده تحت تکفل کارمندی که پس از مرگ او مستمری می‌گیرد.

وظیفه‌دار vazife-dār (ص.) موظف.

ازجانب کسی پس از مرگ وی برای انجام اجرای وصیت او انتخاب شده‌باشد. ۲. جانشین. ۳. (ادیان) در نزد شیعه، جانشین پیغمبر (ص؛ علی ع).

۱. وصی کردن (امص.: اِصْدَ). وصی قرار دادن. ۲. وصی (م. ا).

وصیت [vasiyyat (عر.: وَصِیَّة (امص.: اِ). ۱. (فقه، حقوق) عملی که به‌موجب آن، شخصی، مالی را برای زمان بعد از فوتش به دیگری تملیک می‌کند، یا فرد یا افرادی را برای زمان پس از فوتش مأمور انجام کاری می‌نماید. ۲. سفارش؛ نصیحت.

۱. وصیت تملیکی (فقه، حقوق) عملی که شخصی، مال یا منفعتی از مال خود را برای زمان پس از فوتش به دیگری منتقل می‌کند. ۲. وصیت عهدی (فقه، حقوق) عملی که به‌موجب آن شخص، فرد یا افرادی را مأمور انجام کاری پس از مرگ خود می‌نماید. ۳. وصیت کردن (امص.: اِ). ۱. (فقه، حقوق) گفتن یا نوشتن آنچه دیگران باید پس از مرگ شخص انجام دهند. ۲. سفارش کردن؛ نصیحت کردن.

وصیت‌نامه v-nām-ē (۱). (کنفدر) وصیت‌نامه.

وصیت‌نامه vasiyyat-nāme (۱). (حقوق) سندی رسمی یا عادی که به‌موجب آن شخص قبل از فوت خود، نسبت به اداره اموالش یا انجام امری، یا تملیک مالش به دیگری برای زمان پس از فوتش تصمیم می‌گیرد و ثبت می‌نماید.

وضع [vaz' (عر.: اِ). ۱. چگونگی هرچیز از جهت کیفی یا کفی؛ وضعیت؛ حالت: وضع مالی‌اش خوب است. ۲. وضع روحی‌اش بهتر شده. ۳. چگونگی جریان امور در زمانی معین؛ وضعیت: فعلاً وضع خراب است. ۴. چگونگی قرار گرفتن اجزای چیزی یا قرار گرفتن آن در جایی: وضع نشستنش را عوض کرد. ۵. حالت و صورت ظاهری کسی یا چیزی: وضع اتاقش به‌هم ریخته بود. ۶. (کنفدر) موقعیت مادی؛ توان مالی: پدرش بازاری است، و ضمانت خوب است. ۷. (کنفدر) وضع مزاجی. ۸. (امص.) پدید آوردن، چنان‌که قانون، موضوع، واژه، یا دانش جدیدی را.

۱. وضع حمل زایمان. ۲. وضع شدن (امص.: اِصْدَ). پدید آمدن، چنان‌که قانون، موضوع، یا دانش جدیدی. ۳. وضع کردن (امص.: اِصْدَ). وضع (م. ا). ۴. وضع کسی توپ شدن (بودن) (کنفدر) بسیار ثروتمند و مرفه شدن (بودن) او: بعد از اینکه شروع کرد به ساختمان‌سازی و وضع حسابی توپ شد. ۵. وضع کسی خوب شدن (بودن) (کنفدر) دارای موقعیت مادی مناسبی شدن (بودن) او. ۶. وضع مزاجی چگونگی وضعیت جسمی از جهت تندرستی و بیماری. ۷. وضع و حال (کنفدر) چگونگی امری؛ وضعیت.

وضعی v-i (ص.) ۱. مربوط به وضع. ۲. از قبل تعیین‌شده؛

قراردادی. ۳. موضعی: حرکت موضعی زمین.

وظیفه‌شناس vazife-šenās (ص.) ویژگی آن‌که به وظیفه و مسئولیت‌های خود آگاه است و به آنها عمل می‌کند.

واعظ vo'āz [ع. جر. واعظ] (ا.) واعظها.

وعد va'd [ع.] (ا.) وعده.

وعدو وعید وعدو وعید.

وعده va'de [از ع.] (ا.) ۱. قولی که به کسی درباره انجام عملی داده می‌شود یا قراری که با کسی درباره انجام عملی گذاشته می‌شود. ۲. زمانی که به کسی درباره انجام عملی قول داده شده‌است یا زمانی که برای انجام عمل قرار داده شده‌است. ۳. بار؛ نوبت.

وعد به قیامت ماندن هرگز انجام نشدن آن. • **وعد دادن** (کردن) (مصد.) (مصد.) ۱. قول دادن به کسی برای عملی کردن امری یا دادن چیزی. ۲. مژده دادن. • **وعد داشتن** (مصد.) ۱. دعوت داشتن به مهمانی. ۲. قرار داشتن با کسی؛ امشب با دوستم وعده دارم. • **وعدۀ سر خرمین** (گفتگو) وعده‌ای که انجام نمی‌شود. • **وعدۀ گذاشتن** (گذااردن) (مصد.) (مصد.) ۱. قول و قرار گذاشتن. ۲. وعده دادن. • **وعدۀ گرفتن** (مصد.) (گفتگو) ۱. دعوت کردن به مهمانی. ۲. تعهد گرفتن؛ قول گرفتن. • **وعدو وعید** امیدوار ساختن و در عین حال ترساندن؛ وعده دادن به امر خوب و بد در زمان واحد. • **به وعدۀ خود وفا کردن** انجام دادن کاری که قول آن قبلاً داده شده‌است. • **سر وعدۀ حاضر شدن** (گفتگو) در زمان تعیین‌شده سر قرار بودن.

وعده‌دار v.-dār (ص.) دارای تاریخ در آینده؛ مدت‌دار.

وعده‌گاه va'de-gāh (ا.) جایی که در آن وعده انجام می‌شود، به‌ویژه جایی که قول و قرار ملاقات در آن گذاشته می‌شود؛ میعادگاه.

وعظ va'z [ع.] (مصد.) بیان کردن و شرح دادن مسائل شرعی و اخبار و روایات توسط واعظ در بالای منبر توأم با نصیحت و ارشاد.

وغ زده vaq-zad-e (ص.) (گفتگو) وقزده.

وغ وغ vaq-vaq (ص.) صدای قوریغ.

وفا vafā [ع. وفاء] (مصد.) پایدار بودن در قول و قرار، تعهد، دوستی، یا عشق.

• **وفا دادن** (مصد.) (گفتگو) وفا کردن (م.) ۲. • **وفا کردن** (مصد.) ۱. به‌جا آوردن و عملی ساختن وعده و قول و قرار. ۲. کفایت کردن؛ رسیدن. • **وفا و صفا** دوستی و مهربانی و خلوص. • **وفای [به] عهد** [کردن] به‌جا آوردن عهد و پیمان دوستی.

وفات vafāt [ع. وفاة] (مصد.) (ا.) مرگ؛ درگذشت.

• **وفات کردن** (یافتن) (مصد.) فوت کردن؛ مردن؛ درگذشتن.

وفادار vafā-dār (ص.) آن‌که یا آنچه به تعهد، دوستی، و عشق پای‌بند باشد؛ باوفا.

وفاق vefāq [ع.] (مصد.) همراهی؛ همکاری؛ اتحاد.

وفقی vefq [ع. وفق] (مصد.) سازگار بودن؛ سازگاری؛ سازش؛ موافقت.

• **وفق دادن** (مصد.) (مصد.) ۱. مطابقت کردن؛ مطابق بودن؛ سازگاری داشتن. ۲. سازگار کردن؛ مطابقت دادن. • **وفقی کردن** (مصد.) همراهی کردن؛ مطابقت کردن. • **بروفقی** (به‌وفقی) مطابق؛ طبق. • **بروفقی** مراد مطابق مقصود و آرزو. **وفقی** v.-i (ص.) ← مربع مربع وفقی.

وفور vofur [ع.] (مصد.) فراوانی؛ بسیاری؛ زیادی.

• **به‌وفور** (به‌حد وفور) بسیار؛ فراوان.

وق vaq (ا.) (ص.) واق.

وقاحت ve(a)qāhāt [ع. وقاحة] (مصد.) بی‌شرم‌وحیا بودن؛ بی‌شرمی؛ بی‌حیاپی.

وقاد vaqqād [ع.] (ص.) دریابنده؛ تیز (ذهن، خاطر، طبع، و...).

وقار va(e)qār [ع. وقار] (مصد.) ۱. حالت کسی که حرکات جلف و سبک از او سر نمی‌زند و احترام دیگران را برمی‌انگیزد؛ متانت؛ سنگینی. ۲. آهستگی؛ آرامی.

وقایع vaqāye' [ع. وقائع، جر. وقیعة، در فارسی جر. واقعة] (ا.) اتفاقات؛ حوادث.

وقت vaqt [ع.] (ا.) ۱. زمانی که به‌وسیله ساعت و براساس نصف‌النهار یک منطقه تعیین می‌شود؛ ساعت ۵ بعدازظهر به‌وقت تهران هواپیمای پرواز می‌کند. ۲. مدت زمانی که به کاری اختصاص می‌یابد؛ فرصت؛ وقت امتحان تمام شد. ۳. هنگام؛ موقع؛ از آن وقت که حساسیمان شد می‌شناسش. ۴. زمان موردنظر یا یک دوره خاص؛ عهد؛ دوره؛ نخست‌وزیر وقت. ۵. زمان؛ انلاف وقت. ۶. نوبت؛ امروز وقت آب دادن گل‌دان‌ها است.

• **وقت آزاد** زمانی که شخص کار یا مسئولیتی برعهده ندارد. • **وقت اداری** ساعت‌های فعالیت یک اداره یا سازمان در طی روز؛ وقت اداری از ۸ تا ۱۶ است. • **وقت اضافه** (اضافی) (ورزش) ۱. در بعضی از مسابقات ورزشی، مدت زمانی که در صورت مساوی شدن دو تیم، به وقت قانونی مسابقه اضافه می‌شود. ۲. وقت تلف‌شده. • **وقت بردن** (مصد.) (گفتگو) مستلزم صرف وقت بودن. • **وقت پُر کردن** (گفتگو) سپری کردن وقت معمولاً با مشغول بودن به کاری یا به‌هرنحو ممکن. • **وقت پیدا کردن** (گفتگو) ۱. به‌دست آوردن فرصت. ۲. بی‌موقع به کاری پرداختن یا به‌فکر پرداختن به کاری افتادن.

نامناسب. ■ این وقت شب (گفتگو) ۱. مدتی از شب گذشته؛ دیروقت از شب. ۲. این وقت روز (م. ۲). ■ سر وقت در رأس زمان مقرر.

وقت شمار v-šo(e)mār (ص.) ویژگی ساعتی که در اوقات خاص مثلاً سر هر ربع ساعت زنگ می‌زند.

وقت شناس vaqt-šenās (ص.) ۱. ویژگی آن‌که برای انجام هرکاری در زمان تعیین‌شده آماده‌باشد. ۲. ویژگی آن‌که وقت و زمان انجام هرکاری را می‌داند.

وقت کشی vaqt-koš-i (حاصص.) ۱. (گفتگو) به‌درازا کشاندن کاری برای خسته کردن طرف یا رسیدن به هدفی دیگر. ۲. (ورزش) روشی بر مبنای تلف کردن وقت و به تأخیر انداختن جریان بازی که در بعضی مسابقات از طرف تیمی که از نتیجه به‌دست‌آمده، راضی است، اعمال می‌شود. ۳. (گفتگو) تلف کردن وقت بدون انجام کار جدی.

وقت گیر vaqt-gir (ص.) ویژگی کاری که زمان زیادی صرف انجام آن شود.

وقت شناسی vaqt-na-š[e]nās (ص.) ویژگی آن‌که زمان و موقعیت انجام کاری را نداند.

وقت نگهدار، وقت نگه‌دار vaqt-negah-dār (۱.) (ورزش) کمک‌داور یا کسی که در برخی مسابقات ورزشی وقت قانونی و تلف‌شده بازی را در نظر می‌گیرد.

وقر vaqr [عر.] (إمصد.) ۱. سنگینی. ۲. وقار؛ متانت.

وقی زده vaq-zad-e (ص.) (گفتگو) ۱. بیرون زده؛ از حدقه درآمده (چشم). ۲. توی ذوق‌زننده؛ زننده.

وقس علی‌هذا va.qes.'alā.hāzā [عر.] (شج.) و قیاس کن بر این؛ و بر همین قیاس.

وقع vaq' [عر.] (۱.) اهمیت؛ اعتبار؛ ارزش.

■ **وقع داشتن** (مصد.) ارزش و اهمیت داشتن. ■ **وقع گذاشتن** (دادن، گذاردن) (مصد.) اهمیت دادن؛ اعتنا کردن.

وقف vaqf [عر.] (إمصد.) ۱. (فقه، حقوق) عقدی که بر طبق آن شخصی مال معینی از اموالش را جهت استفاده فرد یا افرادی یا مؤسسه‌ای، اختصاص می‌دهد، و پسران، مال مذکور از ملکیت واقف خارج شده و قابل نقل و انتقال نخواهد بود. ۲. (ص.) (فقه، حقوق) ویژگی ملکی که مطابق این عقد برای امری اختصاص می‌یابد؛ وقفی. ۳. (۱.) (فقه، حقوق) ملکی که مطابق این عقد برای امری اختصاص می‌یابد؛ موقوفه. ۴. (إمصد.) (ادبی) با سکون خواندن آخر کلمه.

■ **وقف اموات** (فقه) وقف مالی برای انجام کارهایی که ثواب آن به اموات می‌رسد، مانند وقف برای روضه‌خوانی. ■ **وقف خاص** (فقه، حقوق) وقف مالی که مختص افراد خاصی است، مانند وقف مالی برای اولاد یا برای خانواده‌ای معین. ■

■ **وقت تلف‌شده** (ورزش) مدت زمانی که پس از پایان وقت قانونی مسابقه به آن اضافه می‌شود و تقریباً برابر با زمانی است که جریان بازی به عللی مانند آسیب‌دیدگی بازیکنان، درگیری، و از این قبیل متوقف شده‌است. ■ **وقت تلف کردن** (گفتگو) وقت را به امور بیهوده صرف کردن. ■ **وقت خواستن** (مصد.) وقت گرفتن (م. ۱). ■ **وقت دادن** (مصد.) ۱. اجازه ملاقات و دیدار به کسی دادن و معمولاً زمان دیدار را پیشاپیش تعیین کردن. ۲. مهلت دادن به کسی برای انجام کاری. ■ **وقت داشتن** (مصد.) ۱. قرار ملاقات با کسی را داشتن یا از کسی وقت گرفتن. ۲. فرصت داشتن. ■ **وقت سر خاراندن** نداشتن (نیافتن) (گفتگو) به‌سختی گرفتار کار بودن. ■ **به وقتش** (گفتگو) به‌موقع؛ در وقت مناسب. ■ **وقت شرعی** وقتی بر مبنای زمان تقویمی برای انجام فرایض مذهبی. ■ **وقت کردن** (مصد.) (گفتگو) فرصت پیدا کردن؛ مجال کردن. ■ **وقت کسی تنگ** (گرفته) بودن (گفتگو) فرصت کافی نداشتن او؛ اشتغالات زیاد داشتن او. ■ **وقت کسی را گرفتن** (گفتگو) ۱. با عمل یا گفتار خود مانع انجام کار او شدن؛ وقت او را تلف کردن. ۲. مدتی از وقت و فرصت کسی را به خود اختصاص دادن. ■ **وقت کشتن** (مصد.) ۱. گذاردن وقت معمولاً با پرداختن به امری که حاصلی ندارد یا مورد تمایل نیست. ۲. وقت‌کشی. ■ **وقت گذاشتن** (مصد.) (گفتگو) ۱. زمان مشخصی را برای انجام کاری صرف کردن. ۲. زمان مشخصی را برای انجام کاری تعیین کردن. ■ **وقت گذراندن** صرف کردن وقت به امری و مشغول شدن. ■ **وقت گذشتن** (گفتگو) ۱. سپری شدن زمان. ۲. دیر شدن برای انجام کاری. ■ **وقت گرفتن** (مصد.) (گفتگو) ۱. قرار ملاقات با کسی گذاشتن؛ اجازه دیدار گرفتن از کسی، معمولاً با تعیین پیشاپیش زمان دیدار. ۲. مقدار زمان لازم برای انجام کاری را اندازه گرفتن. ۳. ■ **وقت را صرف کاری کردن؛ مستلزم صرف وقت بودن.** ■ **وقت گرینویچ** زمان گرینویچ. ■ **وقت گل نی** (گفتگو) هیچ‌وقت؛ گنته؛ بالاخره کی ما را مهمان می‌کنی؟ گفت: وقت گل نی. ■ **وقت گیر آوردن** (گفتگو) وقت پیدا کردن. ■ **وقت محلی** زمان بر مبنای نصف‌النهار هر محل. ■ **وقت ملاقات** ۱. مدت زمانی مشخص برای دیدار دو یا چند نفر باهم. ۲. قرار ملاقات. ■ **وقت‌ویی وقت** (گفتگو) چه در وقت مناسب، چه در وقت نامناسب؛ گاه‌وبی‌گاه. ■ **وقتی زمانی؛ روزگاری.** ■ **وقتی دارد** (گفتگو) موقع مناسبی می‌خواهد؛ وقت خاصی را اقتضا می‌کند. ■ **آن وقت هم** (گفتگو) وانگهی؛ علاوه‌بر آن. ■ **اول وقت** صبح زود یا اولین ساعات شروع کار اداری یا فعالیت روزانه. ■ **این وقت روز** (گفتگو) ۱. مدتی از روز گذشته؛ دیروقت از روز. ۲. در این وقت نامناسب؛ این وقت

وکسیل vaksil (۱.) واکسیل.

وکلا vokālā [عر.: وکلاء، ج. وکیل] (۱.) وکیل‌ها.

وکیل vakil [عر.: (صد.)] (۱.) (حقوق) آن‌که پس از تحصیلات دانشگاهی در رشته حقوق و دریافت درجهٔ لیسانس مجوز اشتغال به حرفهٔ وکالت را به دست آورده و به موجب عقد وکالت، مأمور انجام امور حقوقی از جانب دیگری می‌شود. ۲. (سیاسی) نمایندهٔ مجلس شورا. ۳. آن‌که از سوی دیگری یا دیگران کاری انجام می‌دهد یا سخنی می‌گوید.

■ **وکیل انتخابی** (حقوق) آن‌که شخص موکل با رضایت خودش او را وکیل خود نموده باشد؛ مقر. وکیل تسخیری. ■ **وکیل تسخیری** (حقوق) آن‌که به موجب دستور دادگاه برای دفاع از شخصی که توانایی انتخاب وکیل دادگستری ندارد، انتخاب می‌شود؛ مقر. وکیل انتخابی. ■ **وکیل دادگستری** (دعاری) (حقوق) وکیل. ■ **وکیل کردن** (مصد.) (۱.) (حقوق) با تنظیم وکالت‌نامه کسی را به وکالت انتخاب کردن. ۲. (سیاسی) کسی را به نمایندگی مجلس انتخاب کردن. ۳. به کسی نمایندگی دادن تا کاری انجام دهد. ■ **وکیل گرفتن** (مصد.) (حقوق) استخدام کردن وکیل و تعقیب امور حقوقی خود را به او واگذار کردن. ■ **وکیل مجلس** (سیاسی) وکیل. ■ **وکیل مدافع** (وکیل مدافع) (حقوق) وکیل. ■ **وکیل معاضدتی** (حقوق) وکیلی که کانون وکلا برای متهمان تهی‌دست در امور حقوقی معرفی می‌کند. ■ **وکیل [و] وصی** (گفتگو) وکیل (م. ۱ و ۳).

وکیوم vakiyo(u)m [انگ.: vacuum] (صد.) (۱.) ویژگی آنچه در آن، حالت خلأ به وجود آورده باشند؛ سوسیس وکیوم. ۲. (۱.) (فیزیک) خلأ.

■ **وکیوم کردن** (مصد.) (مصد.) تخلیه کردن هوای چیزی و حالت خلأ در آن به وجود آوردن.

وکیوم فرمینگ vakiyo(u)mforming [انگ.: vacuum forming] (مصد.) (فنی) شکل‌دهی و به صورت دلخواه در آوردن ورقه‌های پلاستیکی گرم‌شده و مکش آنها به داخل یک قالب.

وگرنه va-gar-na [و + اکر + نه] (ق.) درغیراین صورت.

ول vel (صد.) (گفتگو) (۱.) آزاد؛ رها. ۲. بی‌تربیت؛ بی‌ادب؛ نافرهمیخته.

■ **ول دادن** (مصد.) (گفتگو) (۱.) رها کردن. ۲. پرتاب کردن؛ انداختن. ۳. ترک کردن. ۴. (مصد.) (مصد.) (گفتگو) (غیرمزدبانه) تمام کردن؛ خاتمه دادن؛ دیگر نگفتن. ۵. (مصد.) آزاد گذاشتن چیزی و جلو آن را بازگذاشتن تا مثلاً رشد کند، پیش برود، ادامه پیدا کند، یا راحت باشد؛ خنده‌اش را ول داد. ۶. پخش کردن، چنان‌که چیزی را در فضا؛ دود سیگار را ول داد. ■

وقف عام (فقہ، حقوق) وقف مال برای امور خیریه. ■ **وقف کردن** (مصد.) (۱.) (فقہ، حقوق) مالی را مطابق عقدی به امری یا به کسانی اختصاص دادن. ۲. منحصر کردن و اختصاص دادن، چنان‌که کسی تمام اوقات خود را به امری یا برای رسیدگی به کسی. ۳. (مصد.) توقف کردن بر حرفی از یک کلمه و ساکن خواندن آن.

وقف نامه v.-nāme (۱.) (حقوق) سندی که مشخصات ملک وقفی و موضوع وقف در آن نوشته می‌شود.

وقفه vaqf.e [عر.: وَقْفَة] (مصد.) (۱.) توقف؛ درنگ. ۲. فاصلهٔ زمانی موقت و کوتاه. ۳. رکود. ۴. مکث.

■ **وقفه دادن** (مصد.) مکث کردن. ■ **در وقفه ماندن** متوقف شدن.

وقفی vaqf-i (صد.) (۱.) مربوط به وقف؛ امور وقفی. ۲. وقف‌شده؛ موقوفه؛ مسجد وقفی.

وقفیت vaqf-iy[y]at (مصد.) وقف بودن؛ موقوفه بودن.

وقوع voqu' [عر.:] (مصد.) اتفاق افتادن؛ پیشامد کردن؛ حدوث. ■ **به وقوع پیوستن** (انجامیدن) روی دادن؛ حادث شدن؛ عملی شدن.

وقوف voquf [عر.:] (مصد.) آگاهی؛ اطلاع.

■ **وقوف به هم رساندن** اطلاعات به دست آوردن؛ باخبر شدن.

وقیح vaqih [عر.:] (صد.) (۱.) بی‌شرم؛ بی‌حیا. ۲. زشت؛ ناهنجار.

وکالت vekālat [عر.: وکالة] (مصد.) (۱.) (حقوق) عقدی که برطبق آن، شخصی به دیگری اختیار انجام کاری را از جانب خود می‌دهد. ۲. عمل یا شغل وکیل. ← **وکیل** (م. ۱). ۳. (سیاسی) نمایندگی مجلس شورا. ۴. عمل کسی که از سوی دیگری یا دیگران سخنی می‌گوید یا کاری می‌کند؛ نمایندگی.

■ **وکالت بلاعزل** (حقوق) وکالتی که در آن قید کنند موکل حق عزل وکیل را ندارد. ■ **وکالت دادن** (مصد.) (حقوق) کسی را به عنوان وکیل تعیین کردن. ■ **وکالت کردن** (مصد.) پرداختن به وکالت. ■ **وکالت گرفتن** (مصد.) تعقیب امور حقوقی کسی را برعهده گرفتن.

وکالت‌نامه v.-nām-če (۱.) وکالت‌نامه.

وکالت‌نامه vekālat-nāme (۱.) (۱.) (حقوق) سندی که به موجب آن کسی به وکیلی وکالت می‌دهد که امور حقوقی او را انجام دهد. ۲. نوشته‌ای که برطبق آن انجام کاری به دیگری واگذار می‌شود.

وکالتی vekālat-i (صد.) (۱.) ویژگی کار، به‌ویژه معامله‌ای که با وکالت انجام می‌شود؛ خریدوفروش وکالتی. ۲. (ق.) ازطریق وکالت؛ ماشین را وکالتی خریدم.

ول کن vel-kon (مصدر) (گفتگو) دست بردارنده؛ رهاکننده.
ول کن معامله نبودن (گفتگو) اصرار و پافشاری کردن؛ دست بردار نبودن.

ولگرد، ولگرد vel-gard (ص.ا.) ۱. آنکه بدون هیچ هدف معین و درآمد مشخصی، مدام در کوچه و خیابانها می‌گردد و معمولاً باعث آزار دیگران می‌شود. ۲. (ص.) بدون تعلق به جایی یا به کسی (سگ).

ولگردی، ولگردی v.-i (حاضر) ۱. عمل ولگرد. ۲. عیاشی؛ هرزگی.

وللاهه vallāhe (از عربی: واللّه) (شجره) (عامیانه) واللّه.

وللش، ولش vel-e-l-eš (شجره) (عامیانه) ولش.

ول معطل vel-mo'attal (ص.) (گفتگو) ۱. امیدوار بی‌جهت. ۲. در اشتباه؛ خطاکننده؛ در نیابنده حقیقت امور.

ولنگار vel-e(a)ngār (ص.) (گفتگو) هرزه؛ بی‌تربیت؛ بی‌بندوبار.

ولنگ‌وواز veleng-o-bāz (ص.) (عامیانه) ولنگ‌وواز.

ولنگ‌وواز veleng-o-vāz (ص.) (عامیانه) ۱. دارای وسعت زیاد؛ وسیع؛ بزرگ. ۲. بلند (قدم). ۳. بی‌بندوبار.

ولنگیدن velang-id-an (مصدر، بعد...) (ولنگ) (گفتگو) بدگوی کردن.

ولو va.lo[w] (عربی: ولو) (ق.) اگر؛ اگرچه؛ حتی؛ حتی اگر.

ولو vel-o[w] (ص.) (گفتگو) ۱. پراکنده؛ پخش. ۲. قرار گرفته یا نشسته در جایی یا بی‌قیدی یا بی‌حالی؛ روی میل و لو بود. ۳. به صورت بی‌نظم در جایی قرار گرفته.

• **ولو کردن** (مصدر) (گفتگو) ۱. پراکنده کردن؛ پخش کردن. ۲. رها کردن یا پرت کردن کسی یا چیزی و انداختن به‌جایی.

ولوله velvele, valvale (عربی: ولولة) (ا.) ۱. سروصدا؛ هیاهو؛ شور و غوغا. ۲. جنجال؛ آشوب. ۳. جنبش؛ حرکت.

• **ولوله [در] افتادن** (مصدر) ۱. بلند شدن سروصدا و هیاهو. ۲. ایجاد شدن جنجال و آشوب. • **ولوله افکندن** (انداختن) (مصدر) آشوب و غوغا به‌پا کردن. • **ولوله برخاستن** (مصدر) • **ولوله افتادن** (م.ا.) • **ولوله به‌پا کردن** (گفتگو) • **ولوله کردن** • **ولوله کردن** (مصدر) سروصدا کردن؛ هیاهو کردن.

ولوم volo(u)m [volume: انگلیسی] (ا.) (برق) ۱. اندازه صدای هر سیستم صوتی، مانند رادیو یا تلویزیون. ۲. دکمه‌ای که به کمک آن صدای هر سیستم صوتی مانند رادیو یا تلویزیون را کم و زیاد می‌کنند.

ولی vali (عربی: ولی) (ص.ا.) ۱. پدر یا مادر یا کفیل خرج کودک. ۲. (فقه، حقوق) آن‌که برطبق قانون اختیار تصمیم‌گیری

ول شدن (مصدر) (گفتگو) ۱. رها شدن. ۲. شل شدن؛ آویزان شدن. ۳. پراکنده شدن. ۴. ادب و تربیت را از دست دادن؛ بی‌تربیت شدن. • **ول کردن** (مصدر) (گفتگو) ۱. ول دادن (م.ا.) ۲. آزاد کردن. • **ول گشتن** (چریدن) (گفتگو) بی‌هدف گردش کردن؛ ولگردی کردن. • **ول گفتن** (مصدر) (گفتگو) حرف‌های بی‌ربط و بیهوده زدن؛ برای سن‌وسال تو خوب نیست این قدر ول بگویی.

ولا valā (ت.) ← **هول** هول‌وولا.

ولا v. (عربی: ولاه) (مصدر) دوستی؛ محبت.

ولادت velādat (عربی: ولادة) (مصدر) زاییده شدن؛ تولد؛ میلاد.

ولادتگاه، ولادتگاه v.-gāh (ا.) محل تولد.

ولاغیر va.lā.qeyr (عربی: ولاغیر) (شجره، ق.) و نه دیگری؛ و نه چیز دیگر.

ولایت ve(a)lāyat (عربی: ولاية) (ا.) ۱. هر شهر یا روستایی غیراز پایتخت. ۲. زادگاه. ۳. (مصدر) (ادیان) مقام ولی؛ ولی بودن.

• **ولایت فقیه** شغل یا مقام ولی فقیه.

ولایتی v.-i (ص.) ۱. مربوط به ولایت. ۲. (ص.ا.) آن‌که در جایی غیراز پایتخت زندگی می‌کند. ۳. معتقد به ولایت.

ولت volt (فرانسوی: volt) (ا.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری اختلاف پتانسیل الکتریکی.

ولتاژ voltāz [voltage: فرانسوی] (ا.) (برق) اختلاف پتانسیل.

ولت‌سنج volt-sanj (ا.) (برق) ولت‌متر.

ولت‌متر voltmeter [voltmètre: فرانسوی] (ا.) (برق) وسیله اندازه‌گیری اختلاف پتانسیل الکتریکی؛ ولت‌سنج.

ولخرج، ولخرج vel-xarj (ص.) ویژگی آن‌که بیهوده و بیش‌ازاندازه پول خرج می‌کند.

ولد valad (عربی: ولد) (ا.) فرزند.

• **ولد چموش** (گفتگو) (دشنام) بچه ناآرام و نافرمان. • **ولیسگ** (گفتگو) (دشنام) تخم‌سگ.

ولدالزنا valad.o.z.zenā (عربی: ولد الزنا) (ص.) حرام‌زاده (م.ا.) و (۲).

ولرم velarm (ص.) نیم‌گرم.

ولز velez[z] (ت.) ← **جلز** وولز.

ولش vel-eš (شجره) (عامیانه) به آن اهمیت ندهید؛ مهم نیست؛ فراموش کنید؛ ولش.

ولع vala' (عربی: حرص) (ا.) حرص؛ طمع.

ولفرام volfrām [wolfram: انگلیسی] (ا.) (شیمی) تنگستن.

ولکانیسم volkānism [volcanisme: فرانسوی] (ا.) (علوم‌زمین)

هریک از فرایندهای طبیعی که در تشکیل کوه‌های آتشفشان و اقسام سنگ‌های آذرین دخالت دارند.

می‌دهد و فرقه‌های دیگر اسلامی را مشرک و کافر می‌دانند و تعظیم و بزرگداشت قبور ائمه(ع) را بدعت می‌دانند و نهی می‌کنند.

وهله vahle [عر: وهلة] (۱) دفعه؛ بار.

وهم vahn [عر: واهم] (۱) آنچه در خاطر می‌گذرد؛ پندار؛ خیال. ۲. آنچه دیده یا شنیده می‌شود و واقعیت ندارد؛ شبح. ۳. (کنگر) ترس؛ وحشت.

وهم کسی را برداشتن (ورداشتن) (کنگر) دچار وحشت و اضطراب شدن او؛ وحشت‌زده شدن او.

وهم انگیز v-a(a)ngiz (ص) ترسناک.

وهمیات vahn.iy[y]āt [عر: وهمیات، ج: وهمیة] (۱) خیالات؛ تصورات.

وی vey (ص) او 'u.

وی.اچ.اف، وی.اچ.اف vi.'eč.'ef [نگ: V.H.F.]

Very High Frequency [Very High Frequency] (۱) فرکانس‌های رادیویی بین ۳۰ تا ۳۰۰ مگاهرتز.

ویار viyār (۱) حالتی در نخستین ماه‌های حاملگی زنان که به‌صورت بد آمدن یا خوش آمدن از چیزی یا حالت تهوع و استفراغ در آنان پدید می‌آید.

ویار داشتن (مصداق) ۱. داشتن حالت ویار. ۲. حامله شدن. ۳. ویار کردن (مصداق). به‌علت ویار هوس چیزی را کردن.

ویارانه v-āne (۱) غذایی که برای زنی که ویار دارد، تهیه می‌کنند.

ویالن viyālōn (موسیقی) ویولن.

ویبراتو vibrāto [ایتا: vibrato] (ص) (موسیقی) ویژگی لرزش خفیف صدا هنگام خواندن یا نواختن (و از نظر آکوستیکی محسوس).

ویبراتور vibrātor [فر: vibreur] (۱) ۱. (برق) در دستگاه موبایل، سیستم یا قطعه‌ای که قبل یا همزمان با زنگ خوردن دستگاه باعث لرزش آن می‌شود و فرد را از ایجاد تماس تلفنی از طرف مقابل آگاه می‌کند؛ ویبره. ۲. (ساختمان) دستگاهی که مصالح موجود در بتون ریخته‌شده را مرتعش می‌کند تا بتون همگن شود.

ویبرافون vibrāfōn [فر: vibraphone] (۱) (موسیقی) ساز کوبه‌ای شبیه کسیلوفون، ولی با باریک‌هایی از فلز که به کمک یک الکتروموتور صدای لرزنده تولید می‌کند، به‌ویژه در

درمورد دیگری دارد. ۳. (ادیان) دارنده بالاترین مقام در دین پس از پیغمبر(ص).

ولی امر (فقیه) (ادیان) سرپرست جامعه. **ولی خاص** (فقه، حقوق) پدر و جد پدری و وصی تعیین‌شده از جانب یکی از آن دو. **ولی دم (فقه)** خویشاوندان نزدیک شخص مقتول که دیه مقتول به آنها تعلق می‌گیرد. **ولی عصر** لقب امام دوازدهم شیعیان. **ولی قهری** (فقه، حقوق) پدر و جد پدری محجور.

ولی va.li [از عر، مخفف: ولیکن] (حر) اما (م. ۱ و ۲).

ولیعهد، ولی عهد vali-'ahd (۱) (سیاسی) جانشین پادشاه که بعد از او به پادشاهی می‌رسد.

ولیکن va.lika(e)n [عر: ولیکن] (حر) اما (م. ۱ و ۲).

ولیمه valime [عر: ولیمة] (۱) مهمانی‌ای که به مناسبتی مانند زاده شدن فرزند، عروسی، یا ختنه پسر می‌دهند.

ولیمه دادن (مصداق) به مناسبتی مهمانی دادن.

ولی نعمت vali-ne'mat (ص) آن‌که بر کسی حق نعمت دارد؛ آن‌که دیگری را پرورده و برگردن او حق دارد.

ون van [نگ: van] (۱) کاروان (م. ۴).

ونگ vang (اصو) ۱. (کنگر) صدای گریه، به‌ویژه گریه بچه.

ونگ زدن (مصداق) (کنگر) ۱. گریه کردن، به‌ویژه گریه کردن بچه‌ها که همراه با ناله باشد. ۲. صدا کردن مداوم بعضی جانوران، مانند گریه. ۳. (غیرمؤدبانه) شکوه و شکایت کردن؛ غر زدن. **ونگ و ونگ** (کنگر) ۱. ونگ. ۲. صدای مداوم بعضی جانوران، مانند گریه. ۳. به‌صورت مبهم گفتن و ادا کردن چیزی؛ جویده‌جویده حرف زدن.

ونوس venus [فر: vénus] (۱) (تجوم) زهره.

وورجه vur-je (تا) (کنگر) ← ورجه و ورجه‌ورجه.

وورووو vurr-o-vur (ق) (کنگر) تندتند؛ پشت‌سرم.

ووشو vo(u)šo [نگ: wushu، از چ] (۱) (ورزش) نوعی ورزش رزمی چینی شبیه کاراته که با لباس ویژه انجام می‌شود.

وول vul (امص) (کنگر) جنبش؛ حرکت.

وول خوردن (زدن) (مصداق) (کنگر) ۱. جنبیدن و حرکت کردن افراد در درون ازدحام جمعیت به‌صورت فشرده. ۲. تندتند جنبیدن؛ مدام حرکت کردن.

وول وولک v-v-ak (۱) (کنگر) خارشک؛ ابنه.

وه vah (اصو، شج) لفظی که هنگام تعجب، شگفتی، تحسین، یا افسوس به کار می‌رود.

وهایی vahnābi [عر: وهابی] (ص) ۱. (ادیان) پیرو آیین وهابیه.

وهاییه vahnāb.iy[y]e [عر: وهابیه، منسوب به

محمدبن عبدالوهاب، قرن ۱۳ ه.ق.] (ص) ۱. (ادیان) آیینی که قرآن و سنت پیغمبر(ص) اساس اعتقادات پیروان آن را تشکیل



موسیقی رقص و سرگرم‌کننده به کار می‌رود.

تشکیل بافت پیوندی و حفظ استحکام آن دخالت دارد؛
اسیدآسکوربیک.

ویتامین د vitāminde [فر.: vitamine D] (۱) (جانوری)
ویتامینی که در شیر، روغن کبد ماهی، و زرده تخم مرغ وجود
دارد و در پوست بر اثر تابش مستقیم آفتاب تولید می شود و در
رشد و حفظ استحکام استخوان و دندان نقش مهمی دارد.

ویتامین کا vitāminkā [فر.: vitamine K] (۱) (جانوری)
ویتامینی محلول در چربی که در سبزی، گوجه فرنگی، و زرده
تخم مرغ یافت می شود و در انعقاد خون نقش مهمی دارد.

ویتامینه vitāminē [فر.: vitaminé] (ص.) دارای ویتامین؛ شامل
ویتامنه، کرم ویتامنه.

ویتامینه کردن مو تقویت موی سر از طریق رساندن
ویتامین به آن.

ویترای vitrāy [فر.: vitrail] (۱) ۱. نوعی نقاشی بر روی
شیشه با استفاده از رنگ خمیری یا رنگ روغن. ۲. شیشه‌ای
که بر روی آن با رنگ روغن یا رنگ خمیری شکل نقاشی
کرده باشند. ۳. تصویری متشکل از قطعات رنگی
شیشه‌ای.

ویتترین vitrin [فر.: vitrine] (۱) ۱. قفسه شیشه‌ای بزرگی
در جلو مغازه‌ها که اجناس را در آن قرار می دهند؛ جعبه آینه.
۲. قفسه‌ای که در آن اجناس و ظروف تزیینی می گذارند.

ویج vij (تا) ← گیج = گیج و گول.

ویجین vijin (اص.) (کشاورزی) وچین ← وچین کردن.

ویدیو، ویدئو vidiyo, vide'o [انگ.: video] (۱) (برق) دستگاه
نمایش تصویر و صدا از طریق گیرنده تلویزیونی. بعضی از
انواع آن تصویر و صدا را ضبط نیز می کنند.

ویدیوسی دی، ویدئوسی دی vidiyosidi, vide'osidi [انگ.: video CD] (۱) وی. سی. دی.

ویدیوفون، ویدئوفون vidiyofon, vide'ofon [انگ.:
videophone] (۱) (برق) وسیله‌ای مشابه دوربین که از طریق
رابطی به کامپیوتر وصل می شود و با استفاده از خط تلفن
امکان ارتباط تصویری را فراهم می کند؛ تلفن تصویری.

ویدیوکلپ، ویدئوکلپ vidiyo-kolup, vide'o-kolup (۱) محلی برای کرایه دادن فیلم‌های ویدیویی.

ویدیوکلپ، ویدئوکلپ vidiyoklip, vide'oklip [فر.:
vidéoclip] (۱) نماهنگ.

ویر vir (۱) (گفتگو) ۱. هوس شدید ناگهانی. ۲. (ص.) بی حال؛
وارفته.

ویر... گرفتن (ویرم گرفت، ویرت گرفت، ...) (گفتگو)
ناگهان هوس کردن.

ویر ۲ v. (تا) ← هیروویر.

ویره vibre [فر.: vibré] (۱) ۱. (برق) ویراتور. ۲.
(ساختمان) ← ویره کردن.

ویره کردن (مص. م.) ۱. (برق) لوزش ایجاد کردن
دستگاه موبایل. ۲. (ساختمان) همگن کردن مصالح موجود در
بتون به کمک ویراتور.

ویتامین vitāmin [فر.: vitamine] (۱) (جانوری) هریک از
مواد آلی خاصی که در غذاها به مقدار اندک وجود دارند،
عامل تسهیل کننده فرایندهای سوخت و ساز در بدنند، و کمبود
هریک از آنها ممکن است باعث بیماری شود.

ویتامین آ vitāmin'ā [فر.: vitamine A] (۱) (جانوری)
ویتامینی محلول در چربی که در روغن کبد ماهی، زرده
تخم مرغ، میوه‌ها، و سبزی‌های زرد و نارنجی، مانند هویج
وجود دارد و در بینایی و سلامت پوست مؤثر است؛ رتینول.
ویتامین ای vitāmin'i [فر.: vitamine E] (۱) (جانوری)
ویتامینی که در تولید مثل و رشد عضلات دخیل است و ممکن
است در به تعویق انداختن پیری سلول‌ها مؤثر باشد.

ویتامین ب ۱ vitāminbe-yek [فر.: vitamine B₁] (۱)
(جانوری) ویتامینی از گروه ب که در مخمر آجوب، جگر، زرده
تخم مرغ، و مانند آنها وجود دارد و کمبود آن باعث بیماری
بری بری می شود؛ تیامین.

ویتامین ب ۲ vitāminbe-do [فر.: vitamine B₂] (۱)
(جانوری) ویتامینی از گروه ب که در جگر، شیر، و تخم مرغ
وجود دارد و در سوخت و ساز قندها در داخل بدن نقش مهمی
دارد؛ ریبوفلاوین.

ویتامین ب ۶ vitāminbe-šeš [فر.: vitamine B₆] (۱)
(جانوری) ویتامینی از گروه ب که در بیشتر غذاها یافت
می شود و در سوخت و ساز اسیدهای آمینه نقش مهمی دارد؛
پیریدوکسین.

ویتامین ب ۱۲ vitāminbe-davāz-dah [فر.: vitamine B₁₂] (۱)
(جانوری) ویتامینی از گروه ب که فقط
باکتری‌ها آن را می سازند و کمبود آن باعث اختلال در تولید
گلبول‌های قرمز و نوعی کم خونی می شود.

ویتامین ب کمپلکس vitāminbekomp[le]ks [فر.:
vitamine B complex] (۱) (جانوری) مجموعه‌ای از
ویتامین‌های محلول در آب که در رشد، اشتها، شیردهی، و
سلامت دستگاه گوارش و دستگاه عصبی نقش مهمی دارند.

ویتامین پ پ vitāminpepe [فر.: vitamine PP] (۱)
(جانوری) نیاسین.

ویتامین ث vitāminse [فر.: vitamine C] (۱) (جانوری)
ویتامینی ناپایدار که در میوه‌ها و سبزی‌های مختلف از قبیل
مرکبات، گوجه فرنگی، و توت فرنگی یافت می شود و در

ویراج virāj [از فر:] (امص.) (عامیانه) ویراژ.

ویراژ virāḥ [فر:] virage (امص.) تغییر مسیر و حرکت سریع به چپ‌وراست و به‌صورت مارپیچ، به‌ویژه با خودرو یا موتورسیکلت.

ویراست virā-st (امص.) (چاپ‌نشر) ویرایش.

ویراستار v-ār (ص.) (چاپ‌نشر) آن‌که نوشته دیگران را تصحیح و تنظیم کرده، برای انتشار آماده می‌کند؛ ادیتور.

ویراستن virā-st-an (مص.) (ویرا[ی]) (چاپ‌نشر) ویرایش کردن.

ویران virān (ص.) ۱. ویژگی محل فرو ریخته و فاقد آبادی و امکانات زندگی؛ خراب، خرابه. ۲. پریشان‌حال؛ آشفته؛ پریشان.

۳. **ویران کردن** (مص.) ۱. فرو ریختن بنایی و امکانات زندگی را در آن از بین بردن. ۲. آشفتن؛ آشفته کردن.

ویرانگر v-ār-gar (ص.) باعث نابودی و خرابی.

ویرانه virān-e (ص.) ۱. ویران (م.). ۲. (۱.) جای درهم‌ریخته و فاقد آبادی و امکانات زندگی.

ویرانی virān-i (حاص.) ۱. وضع و حالت ویران؛ خرابی. ۲. پریشانی؛ آشفتنگی.

ویرایش virā-y-eš (امص.) (چاپ‌نشر) ۱. تصحیح و تنظیم متن از نظر محتوا، انشا، رسم‌الخط، و دیگر فنون مربوطه و آماده کردن آن برای چاپ و انتشار؛ ادیت. ۲. (۱.) حاصل این عمل.

۳. **ویرایش زبانی** (چاپ‌نشر) ویرایش از جهت تصحیح انشایی. ۴. **ویرایش صوری** (فنی) (چاپ‌نشر) ویرایش از جهت انشایی، رسم‌الخط، و نقطه‌گذاری. ۵. **ویرایش کردن** (مص.) (چاپ‌نشر) انجام دادن عمل ویرایش. ۶. **ویرایش محتوایی** (چاپ‌نشر) ویرایش متن از جهت موضوع آن.

ویرگول virgul [فر:] virgule (۱.) (ادبی) علامت «،» که نشانه فاصله و مکث بین دو کلمه یا دو بخش از جمله یا دو جمله است؛ کاما.

ویروس virus [فر:] (۱.) (جانوری) عامل بیماری‌زای بسیار کوچک که در انسان بیماری‌هایی مانند سرخک، تب‌خال، آبله‌مرغان، فلج اطفال، آنفولانزا، و هاری را باعث می‌شود. ویروس در صورتی قادر به تکثیر است که در درون سلول زنده‌ای قرار داشته‌باشد.

۳. **ویروس کامپیوتری** (کامپیوتر) برنامه‌ای که در حافظه کامپیوتر مخفی می‌شود، خودش را چندین بار کپی می‌کند و اطلاعات ذخیره‌شده را تغییر می‌دهد یا از بین می‌برد.

ویروس‌شناسی v-ēnās-i (حاص.) (پزشکی) از شاخه‌های دانش میکروب‌شناسی که به بررسی ویروس‌ها و بیماری‌های ناشی از آنها می‌پردازد.

ویز viz (اص.) ← وز^۱ و وزو^۲.

۳. **ویز ویزو** ← وز^۲ و وزو^۲.

ویزا vizā [فر:] [visa (۱.) (سیاسی) روادید.

۳. **ویزا کردن** (مص.) (گفتگو) مهر روادید کشوری را در گذرنامه زدن. ۴. **ویزا گرفتن** (گفتگو) گرفتن روادید برای سفر به خارج از کشور.

ویزیت vizit [فر:] [visite (امص.) ۱. (پزشکی) معاینه. ۲. دیدار: ویزیت از موزه. ۳. (۱.) دست‌مزد؛ حق‌الزحمه: ویزیت پزشکان گران شده‌است.

۳. **ویزیت کردن** (مص.) ۱. (پزشکی) معاینه کردن. ۲. (مص.) بازدید کردن.

ویزیتور vizitor [فر:] [visiteur (ص.) (۱.) آن‌که بازاربایی می‌کند.

ویژ viž (اص.) صدایی که از پرتاب شدن یا رفتن چیزی با سرعت زیاد ایجاد می‌شود، مانند صدای گلوله‌ای که از تفنگ پرتاب می‌شود.

ویژگی viže-gi (حاص.) نشانه یا خصلت مخصوص چیزی؛ خصوصیت.

ویژه viže (ص.) ۱. مخصوص یا متعلق به کسی یا چیزی؛ متعلق: این کتاب، ویژه کتاب‌خانه است. ۲. ویژگی آنچه در انحصار یک فرد یا شیء خاص است: خط ویژه اتوبوس. ۳. مخصوص؛ خاص: تخفیف ویژه عید. ۴. درجه‌اول؛ عالی؛ ممتاز: مهمانان ویژه. ۵. (ق.) خصوصاً.

۳. **به‌ویژه به‌خصوص**؛ مخصوصاً.

ویژه‌نامه v-nāme (۱.) شماره‌ای از یک نشریه که به یک موضوع خاص، اختصاص داشته باشد: ویژه‌نامه انتخابات.

ویسکوز viskoz [فر:] [viscose (ص.) (فیزیک) ویژگی سیال ناروان که سخت حرکت کند.

ویسکوزیته viskozite [فر:] [viscosité (امص.) (فیزیک) مقاومت مایع یا گاز در مقابل سیلان و جاری شدن.

ویسکی viski [انگ:] [whiskey (۱.) نوعی مشروب الکلی که از بعضی غلات مانند جو و ذرت تهیه می‌شود.

وی.سی.دی.، **وی‌سی‌دی** [vi.si.di (انگ:]

[Video Compact Disc: V.C.D. (۱.) ۱. (کامپیوتر) نوعی دیسک فشرده که تصویر و صدا بر روی آن قابل ضبط و پخش است؛ ویدیوسی‌دی. ۲. (برق) دستگاه پخش این نوع دیسک فشرده.

ویشگون višgun (امص.) (گفتگو) نشگون → نیشگون.

ویغ viq (ت.) ← جیغ ۳ جیغ‌داد.

ویفر veyfer [انگ:] [wafer (۱.) نوعی بیسکویت سبک و ترد.

ویل veyl [عر:] ویل (۱.) ← چاه ۳ چاه ویل.

ویلا vilā [فر: villa] (۱) خانه ییلاقی؛ خانه حیاطدار.

ویلان veylān (صد) (گفتگو) ۱. سرگردان؛ سرگشته. ۲. آواره؛

بی‌خانمان. ۳. (د) درحال آوارگی یا سرگردانی.

ویلان‌وسیلان (گفتگو) آواره و بی‌پناه.

ویلچر vilčer [انگ: wheelchair] (۱) صندلی چرخداری که

از آن برای جابه‌جایی بیماران و معلولان استفاده می‌شود.



ویلچرانی v.-rān-i (حاصص، ۱) (ورزش) مسابقات ویژه‌ای که

معلولین توسط ویلچر برگزار می‌کنند و در رشته‌های سرعت

و ماریج به رقابت می‌پردازند.

ویلی vili (تا) (گفتگو) ← قبیلی‌ویلی.

وینچ vinč [انگ: winch] (۱) (فنی) دستگاه کیشنده با سیم

بکسل و قلاب و جعبه‌دنده‌ای که با موتور سرخود یا موتور

جداگانه کار می‌کند.

ویندوز vindo[w]z [انگ: windows] (۱) (کامپیوتر)

سیستم‌عاملی که چند کار را همزمان انجام می‌دهد و در آن،

فرمان‌ها را در نواحی پنجره‌مانندی روی صفحه نشان می‌دهند تا کاربر بتواند با حرکت دادن ماوس و فشردن کلیدهای آن فرمان مطلوب را انتخاب کند.

ویولن viyolon [فر: violon] (۱) (موسیقی) ساز زهی کششی با

صدای شفاف، شامل سر، گوشی‌ها، شیطانک، دسته (گریف)،

خرک، سیم‌گیر، و جعبه تشدید یا طنین با دو تورفتگی در

طرفین و چهار سیم کوک‌شده در فواصل پنجم، که با کشیدن

آرشه بر آنها به طنین می‌آیند.

ویولن‌زن v.-zan (صد، ۱) (موسیقی) نوازنده ویولن.

ویولن‌سل، ویولنسل viyolonsel [فر: violoncelle] (۱)

(موسیقی) ساز زهی کششی تنور-باس، با چهار سیم، با کوک

یک اکتاو بهم‌تر از آلتو که هنگام نواختن، بر تیغه‌ای روی

زمین استوار و بین دوزانو نگه داشته می‌شود.



ویولنیست viyolonist [فر: violonist] (صد، ۱) (موسیقی)

ویولن‌زن.



ه، هه، هه، ه (ح، ا). سی و سومین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «و»، و سی و یکمین حرف از الفبای فارسی، و از نظر آوایی، نماینده همخوان چاکتایی؛ ه، ها.

ه (ا). ۱. نام حرف و واج «ه». ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نماینده مرتبه پنجم، معادل ه تا ه ۱.

ه [ه ای] دو چشم (گفتگو) نام حرف «ه»، به ویژه در حالتی که به صورت «ه» نوشته شود.

ه، ه (پس). ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که برای ساختن صفت نسبی به کار می‌رود: بهار، پاییز، زمستانه. ۲.

همراه با بن مضارع، اسم مصدر می‌سازد: پویه، خنده، گریه، مویه، ناله. ۳. همراه با بن مضارع، اسم ابزار می‌سازد: تابه، رنده، گیره،

ماله. ۴. همراه با بن مضارع، اسم می‌سازد: آموزه، انگیزه، گستره. ۵. همراه با بن ماضی، صفت مفعولی می‌سازد: خورده، دیده،

شنیده، گزیده. ۶. در این معنا، کلمه‌های مرکب، کاربرد اسمی و قیدی نیز پیدا می‌کنند: نوشته‌هایت را خواندم. ۷. سنجیده حرف بزن.

ه (گفتگو) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به عنوان نشانه معرفه: پیره، جوانه، خانم. ۸. در کلمه‌های مختوم به واژه

ā و e همخوان میانجی h افزوده می‌شود: آقاهه āqā-h-e، گریهه gorbe-h-e. ۹. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب،

به عنوان نشانه تحقیر: پسر، دختر. ۱۰. همراه با صفت شمارشی و اسم، نوعی صفت نسبی می‌سازد و برای بیان دارندگی و

اتصاف به کار می‌رود: چندجانبه، چهاراتاقه، دوکلاسه، دوست‌تخت‌خواه، دونفره، یک‌طرفه. ۱۱. در بعضی از کلمه‌های

مرکب، مفهوم شباهت دارد: چشمه، دندان، دهانه، شاخه. ۱۲. در بعضی از کلمه‌های مرکب از صفت، اسم می‌سازد: زرده،

سبزه. ۱۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که برای بیان کثرت و مبالغه در صفتی به کار می‌رود: بدکار، بیکار،

می‌خواره. ۱۴. همراه با عدد، اسم می‌سازد و بر بخش معینی از

زمان دلالت می‌کند: چله، دهه، سده، هزاره، هفته. ۱۵. همراه با

صفت‌های پیشین و اسم، معمولاً برای بیان اتصاف و دارندگی به کار می‌رود: این کار، چند نفره، چه کاره؟ ۱۶. جزء پسین

بعضی از کلمه‌های مرکب، که ظاهراً تغییر معنایی قاموسی ایجاد نمی‌کند، مانند آشیان: آشیانه، جاودان: جاودانه،

شادمان: شادمانه. ۱۷. کلمه‌های مختوم به «ه»، «های» بیان حرکت (در حالت حاصل‌مصدری با نشانه «گی» به کار می‌رود:

بنده: بندگی bande-y-e-sabz، خسته: خستگی xast-e-y-e-gi. ۱۸. در

کلمه‌های مختوم به «ه»، «های» بیان حرکت (در حالت اضافی و وصفی (مضاف و مضاف‌الیه یا صفت و موصوف) با

همخوان میانجی y (معمولاً با املای «ه») به کار می‌رود: پرده سبز

sabz-y-e-parde، خانه ما mā-y-e-xāne. ۱۹. در بعضی از کلمه‌های عربی مختوم

به «ة»، «ة»، به عنوان بدل از آن به کار می‌رود، مانند عاطفه به جای عاطفة،

به جای عاطفة، علاقه به جای علاقة. ۲۰. در بسیاری حالت‌ها، مانند «ه»، «های» بیان حرکت) با آن عمل می‌شود، مانند

ملحق شدن به نشانه‌های جمع و حاصل‌مصدر یا حالت‌های اضافی و وصفی: بی‌اراده: بی‌ارادگان، مسخره: مسخرگی، علاقه

شدید. ۲۱. te [ت، ا، ع، ا]. نشانه نوشتاری خط عربی که در بعضی

کلمه‌های عربی متداول در فارسی به کار می‌رود و ت خوانده می‌شود: بقية الله، دایرة المعارف. ۲۲. «ة» گاهی تبدیل به های بیان

حرکت و گاهی تبدیل به «ت» می‌شود، مانند عده به جای عده، و مدت به مده. ۲۳. در فارسی، های بیان حرکت بدل از

«ة» هم‌چنین «ت» بدل از «ة» در بعضی کلمات، تغییر معنایی ایجاد می‌کند، مانند ارادت: اراده، مراجعت: مراجعه. ۲۴. ها ۱. (ا). نام حرف و واج «ه».

ه [ه ای] دو چشم (مختفی، مختفی) حرف «ه» که به شکل «ه» تلفظ می‌شود. ه ای دو چشم. ه ای

هاداران پاداران hādārān-pādārān (۱) (گفتگو) سخنان

پیشانی و بی‌معنی.

هادی hādi [عر: (ص)، (۱)] ۱. هدایت‌کننده؛ راهنما. ۲. (ص).

(فیزیک) رسانا.

هار hār (ص) ۱. (پزشکی) مبتلا به بیماری هاری. ۲. (گفتگو)

(توهین‌آمیز) خشمگین؛ عصبی. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) شرور؛

گستاخ؛ بی‌حیا؛ پرور.

■ **هاروهور** (گفتگو) بسیار گرسنه و تشنه.

هاراکیری hārākiri [زا: (۱)] نوعی خودکشی آیینی رایج

در میان سامورایی‌های ژاپن که برای دور ماندن از ننگ، با

دریدن شکم انجام می‌شد.

هارپ hārp [فر: harpe] (۱) (موسیقی) ساز زهی بزرگ

زخمه‌ای سه‌گوش با ارتفاع تقریبی ۱۸۰ سانتی‌متر و ۴۸ سیم.

برای نواختن آن با انگشتان دو دست به آن زخمه می‌زنند.



هارت و پورت hārt-o-purt (۱) (گفتگو) سروصدا و فریاد

بیهوده که با تظاهر و گزافه‌گویی و تهدید همراه است.

■ **هارت و پورت کردن** (مصداق) (گفتگو) داد و فریاد بیهوده

و گزافه‌گویی و تهدید کردن.

هارت و هورت hārt-o-hurt (۱) (گفتگو) هارت و پورت.

হারд hārd [انگ: hard] (۱) (کامپیوتر) در کامپیوتر، دستگاهی

با یک یا چند صفحه انعطاف‌ناپذیر که اطلاعات به‌صورت

مغناطیسی روی آنها ذخیره می‌شود و حافظه اصلی کامپیوتر

را تشکیل می‌دهد؛ هارد دیسک.

হারддіسک hārd disk [انگ: hard disk] (۱) (کامپیوتر) هارد.

হারднер hārdener [انگ: hardener] (۱) (شیمی) ماده‌ای که به

پلیمرهایی مانند رزین و چسب می‌افزایند تا سخت شوند؛

سخت‌کننده.

হারмоні hārmoni [فر: harmonie] (۱) (مصداق) ۱. هماهنگی و

تناسب میان اجزای یک مجموعه؛ هارمونی رنگ‌ها. ۲.

(موسیقی) هماهنگ شدن گوش‌نواز طنین چند صدا یا آکورد.

হারмонік hārmonik [فر: harmonique] (ص) ۱. دارای

هماهنگی؛ هماهنگ. ۲. (۱) (فیزیک) چند ارتعاش، که

فرکانس هریک از آنها مضرب صحیح ارتعاش معین باشد؛

هماهنگ. ۳. (موسیقی) گروه صداها یا جانی نت پایه، تقریباً

غیرقابل‌شنیدن که هم‌طنین شده و رنگ صوت را تعیین

می‌کنند.

হারмоніка hārmonikā [فر: harmonica] (۱) (موسیقی)

سازدهنی.

غیرملفوظ‌های بیان حرکت. ■ **های** ملفوظ حرف «ه» که

به‌صورت «h» تلفظ می‌شود، نه «e»؛ مقَر. های غیرملفوظ. ■

های هوز نام حرف «ه».

h. ۲ (اصو، شجر) ۱. (گفتگو) آهان؛ ها، حالا شدی به‌خوب. ۲.

هان (م. ۲)؛ چیزی می‌خواستی؟ ها؟ ۳. (گفتگو) برای تأکید و

هشدار، در پایان جمله می‌آید؛ دیگر نیمه از این حرف‌ها بزی ها.

۴. (گفتگو) به‌حالت پرسشی برای ابراز شگفتی درمقابل امری

به‌کار می‌رود: **ها!** چه گفتی؟ من که باور نمی‌کنم. ۵. (گفتگو) برای

پرسش به‌کار می‌رود: آیا چنین است؟ آیا چنین نیست؟؛

حالت خوب نیست، ها؟ ۶. (گفتگو) برای تأیید سخن کسی معمولاً

در پایان سخنان او گفته می‌شود؛ بله، درست است: - همه اهل

محل، به‌امانتداری او ایمان دارند. - ها، ها. ۷. (گفتگو) (غیرمؤدبانه)

برای پاسخ هنگام مخاطب قرار گرفتن؛ بله: - آری به‌ها - ها. ۸.

(گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌نشانه پاسخ مثبت به‌کار می‌رود؛ بله: - تو

بودی که در زدی؟ - ها.

■ **نه ها گفتن و نه نه (نا)** (گفتگو) نه هان گفتن و نه نه.

h. ۳ (۱) **هوای گرم** یا بخاری که از ته دهان همراه با صدای

شبیبه «ها» خارج می‌کنند.

■ **ها کردن** (مصداق، مصداق) (گفتگو) خارج کردن هوای گرم

یا بخار دهان، به‌ویژه دمیدن آن به چیزی برای گرم کردن یا

پاک کردن و برق انداختن آن.

ها، ها، ها -h. (پس) ۱. نشانه جمع: آدم‌ها، درخت‌ها. ۲. (گفتگو)

برای اشاره به زمانی نامعین یا حدود زمانی خاص، به‌ویژه در

گذشته به‌کار می‌رود: این آخرها، دیگر باهم دوست شده‌بودیم، آن

قدیم‌ها این‌طور نبود. ۳. (گفتگو) برای تأکید بر مفهومی معین

به‌کار می‌رود: این قدرها هم تدار نیست. ۴. برای مبالغه در کثرت

چیزی بیان می‌شود: سال‌ها باید بگذرد تا این درد فراموش شود.

هاپ hāp (اصو) (گفتگو) (کودکانه) صدای سگ؛ واق.

■ **هاپ هاپ** (گفتگو) (کودکانه) واق‌واق.

هاپچه hāpčē (اصو) (گفتگو) صدای عطسه.

هاپو hāp-u (۱) (کودکانه) سگ.

هاپولی hāpuli (مصداق) (عامیانه) هپل‌هپو (م. ۲ و ۳).

هات داگ hātdāg [انگ: hot dog] (۱) نوعی سوسیس بلند

که به‌صورت ساندویچ تهیه می‌شود.

هاتف hātef [عر: (۱)] ندادهنده‌ای که صدایش شنیده شود، اما

خودش دیده نشود، مانند فرشته ندادهنده غیبی؛ سروش.

■ **هاتف غیب (غیبی)** هاتف.

هاج و واج hāj-o-vāj (ص، د) (گفتگو) حیران؛ سرگشته؛ گیج.

هاج‌بک hāčbak [انگ: hatchback] (ص) ویژگی اتومبیلی

که دریچه‌ای در قسمت عقب دارد و فاقد صندوق عقب

جداگانه است.

هاگدان، هاگ دان hāg-dān (۱) (گیاهی) اندامی در گیاهان
بی‌گل که هاگ‌ها در درون آن رشد می‌کنند.

هاگ‌زایی hāg-zā-y(ʻ)-i (حاصص) (گیاهی، جانوری) نوعی
تولیدمثل غیرجنسی در گیاهان و آغازیان که در آن تعداد
بسیاری هاگ تولید و پراکنده می‌شود.

هال hāl (فر: hall) (۱) اتاقی در داخل ساختمان که بین اتاق
پذیرایی و اتاق‌های خواب واقع است؛ سرسرا.

هالتر hālter (فر: haltère) (۱) (ورزش) وسیله‌ای به‌شکل
میله‌ای فلزی که صفحه‌های سنگین فلزی در دو طرف آن قرار
می‌گیرد و در ورزش‌هایی مانند وزنه‌برداری و بدن‌سازی از آن
استفاده می‌شود؛ وزنه.



• **هالتر زدن** (مصداق) (ورزش) بلند کردن هالتر در
تمرین‌های بدن‌سازی.

هالو hālu (ص) (گفتگو) ابله و ساده‌لوح؛ زودباور؛ خوش‌باور.
هالوژن hāložen (فر: halogène) (۱) (شیمی) هریک از
عناصر بسیار فعال نظیر فلوئور، کلر، و برم که معمولاً
در حالت آزاد به‌صورت مولکول‌های دو اتمی یافت می‌شوند.

هالوگراف hālog[e]rāf (انگ) (۱) (فیزیک، جغرافیا)
هولوگراف.

هالوگرافی hālog[e]rāfi (انگ) (مصداق) (فیزیک، جغرافیا)
هولوگرافی.

هالوگرام hālog[e]rām (انگ) (۱) (فیزیک، جغرافیا) هولوگرام.
هاله hāle (۱) (۱) (نجوم) حلقه نورانی سفید یا رنگی که گاهی
گرد قرص ماه یا خورشید دیده می‌شود. ۲. حلقه یا حاشیه
تابناکی که در اطراف چیزی، به‌ویژه در اطراف سر مقدسین
در نقاشی‌ها دیده می‌شود. ۳. آنچه گرداگرد چیزی یا جایی را
فرامی‌گیرد؛ اصل ماجرا هنوز در هاله‌ای از ابهام است.

هالی hāli (انگ: Halley) (۱) (نجوم) ستاره دنباله‌داری که هر
۷۶ سال یک‌بار دیده می‌شود، و نخستین ستاره دنباله‌داری
است که زمان بازگشت آن به‌درستی پیش‌بینی شده‌بود و
آخرین بار در سال ۱۹۸۶ دیده شد.

هالیت hālīt (انگ: halite) (۱) (علوم‌زمین) نمک خوراکی‌ای
که به‌صورت بلورهای مکعب و شفاف یافت می‌شود؛ سنگ
نمک.

هامستر hām[e]ster (فر: hamster) (۱) (جانوری) جانور
پستاندار از خانواده موش با جثه‌ای متوسط، پوزه‌ای کوتاه،
گوش‌های بزرگ، و دم بسیار کوتاه که در تحقیقات و



آزمایش‌های مختلف پزشکی و جانورشناسی از آن استفاده

هارمونیوم hārmoniyom (فر: harmonium) (۱) (موسیقی)
سازی بادی شبیه ارگ که با شستی نواخته می‌شود.

هاری hār-i (حاصص) (۱) (پزشکی) بیماری حاد ویروسی
جانوران گوشت‌خوار که باعث اختلال دستگاه عصبی
مرکزی، فلج، و مرگ می‌شود و ممکن است پراثرگش جانور
مبتلا، مانند سگ به انسان منتقل شود.

هاشور hāšur (فر: hachure) (۱) خطوط باریک موازی و
نزدیک به یکدیگر که با آن تصاویر را معمولاً به‌شکل
سایه‌روشن نشان می‌دهند، به‌ویژه در نقاشی و نقشه‌برداری
کاربرد دارد.

• **هاشور زدن** (مصداق، مصداق) ایجاد کردن سایه‌روشن در
تصویر با هاشور؛ با هاشور نقش کردن.

هاضمه hāzeme (ع: هاضمة) (صدا) (۱) (جانوری) هضم‌کننده؛
جهاز هاضم.

هاف hāf (اصو) (گفتگو) صدای سگ؛ واق؛ هاپ.

• **هاف‌هاف** (گفتگو) ۱. صدای سگ؛ واقواق. ۲.
(توهین‌آمیز) صدای آدم پیر و بی‌دندان. ۳. (توهین‌آمیز) سروصدا
و فریاد همراه با گستاخی و تهدید.

هافبک hāfbak (انگ: halfback) (۱) (ورزش) در فوتبال،
بازیکنی که بین بک و فوروارد و در خط میانی بازی می‌کند.

هاف‌تایم hāftāym (انگ: halftime) (۱) (ورزش) نیمه (م) و
۳.

هافنیم hāfnīyom (فر: hafnium) (۱) (شیمی) فلزی به‌رنگ
خاکستری که در نیروگاه‌های اتمی و لامپ‌سازی کاربرد دارد.
هاف‌هافو hāf-hāf-u (صدا) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آدم پیر
و بی‌دندان که کلمه‌ها را درست ادا نمی‌کند.

هاکی hāki (انگ: hockey) (۱) (ورزش) نوعی ورزش گروهی
که در زمینی مستطیل‌شکل و دارای دو دروازه، با چوب‌دستی
و توپ ویژه انجام می‌شود و هریک از دو تیم سعی می‌کند
توپ را به دروازه حریف وارد کند.

• **هاکی روی چمن** (ورزش) نوعی هاکی که بین دو تیم
یازده‌نفره در زمین چمن انجام می‌شود. • **هاکی روی یخ**
(ورزش) نوعی هاکی که بین دو تیم شش‌نفره و روی یخ انجام
می‌شود و درواقع ترکیبی است از اسکیت و هاکی.

هاگ hāg (۱) (گیاهی، جانوری) جسم معمولاً تک‌سلولی که
گیاهان و بعضی از جانوران بی‌مهره تولید می‌کنند و در بعضی
موارد می‌تواند به موجود جدیدی تکامل پیدا کند.

هاگ‌داران، هاگ‌داران h.-dār-ān (۱) (گیاهی، جانوری)
گروهی از آغازیان، مانند عامل مولد مالاریا که تازک یا
مژک ندارند، چرخه زندگی مشخصی ندارند، و برخی انگل
مهره‌داران و برخی انگل بی‌مهرگانند.

هایکو (hāyko [ها] (ا) (ادی) نوعی شعر کوتاه ژاپنی در سه مصراع بوقافیه که به صورت تصویری گذرا، اندیشه و احساسی حاکی از پیوند انسان با طبیعت و یگانگی با هستی را بازگو می کند.

های لایت *hāylāyt* [انگ: highlight] (۱) ۱. شیوه‌ای در رنگ کردن مو که در آن تارها یا رشته‌هایی از مو را به رنگ دیگری، معمولاً روشن، درمی‌آورند. ۲. بخشی از یک نوشته یا تصویر که با مازیک مخصوص مشخص شده‌باشد. ۳. (چاپ‌وشر) بخشی از یک متن که با حروف درشت‌تر، معمولاً در کنار متن چاپ می‌شود. ۴ معنی ۱، در انگلیسی معمولاً **highlights** است.

های و هو [hāy-o-hu[y] (اصو، ا). ۱. هیاهو؛ سرو صدا؛
غوغا. ۲. جنجال؛ فتنه؛ آشوب.

های های hāy-hāy (اصو، ا). ۱. صدای بلند گریه. ۲. (ق) به شدت و با صدای بلند (گریه). ۳. (شج) (گفتگو) برای نشان دادن افسوس، ناتوانی، یا تعجب در مقابل کسی یا چیزی گفته می‌شود: های‌های! چه روزگاری شده!

های هوای [hāy-hu'y] (اسو، ا) های وهو (ا).
هبه hebe {عر: هبة} (امص) ۱. دادن چیزی به کسی بدون دریافت چیزی در مقابل آن؛ بخشش؛ عطا. ۲. (فقد، حقوق) عقدی که در آن شخصی مالی را بدون دریافت چیزی به دیگری واگذار می‌کند.

• هبه کردن (مصر.م.) بخشش کردن؛ بخشیدن؛ اعطا کردن.
• هبه معوض (فقه، حقوق) هبه‌ای که در مقابل هبه دیگر واقع می‌شود.

هبة نامه h.-nāme (۱.) (حقوق) سند یا قبالة ای که به موجب آن کسی، مالی یا ملکی را به دیگری میبخشد.

هپاتیت [hepātī] [اثر: hépatite] (۱) (بزرگی) بیماری التهابی‌ای که بر اثر عواملی مانند ویروس‌ها، سموم، داروها، و غیره به وجود می‌آید و معمولاً باعث زرد شدن پوست و غشاهای مخاطی مانند سفیدی چشم و گاهی بزرگی کبد می‌شود.

■ **هپاتیت آ (بِزکی)** نوعی هپاتیت که توسط ویروسی ایجاد می‌شود که در سِرُم خون نمی‌ماند و با خوردن آب و غذای آلوده انتقال می‌یابد و عوارض آن کمتر از هپاتیت ب است. ■ **هپاتیت ب (بی)** (بِزکی) نوعی هپاتیت که توسط ویروسی ایجاد می‌شود که در سِرُم خون می‌ماند و از طریق خون آلوده منتقل می‌شود و عوارض شدیدی دارد. ■ **هپاتیت سی (بِزکی)** نوعی هپاتیت که توسط گونه‌ای ویروس ایجاد و معمولاً از راه خون منتقل می‌شود و دورهٔ کمون آن طولانی است.

هامون hāmūn (۱). ۱. زمین هموار و بدون پستی و بلندی.
۲. صحرای بی آب و علف.

هان hān (إصو، شج) ۱. هنگام هشدار دادن به کسی یا ترساندن او گفته می‌شود: هان! بدان و آگاه باش. ۲. (گفتگو) برای تأکید در پرسش به کار می‌رود: حتماً راه را گم کرده‌ای، هان؟ ۳. (گفتگو) هنگام به یاد آوردن مطلبی گفته می‌شود: آهان، هان! یادم آمد. ۴. (گفتگو) برای تصدیق به کار می‌رود؛ بله؛ آری؛ هان، هان؛ حقاً که صحیح است. ۵. (گفتگو) هنگام مخاطب قرار گرفتن، معمولاً با بی‌میلی در پاسخ گفته می‌شود؛ بله؛ چه کار داری؟ هان! چقدر صدام می‌کنی، الان می‌آیم.

نه هان گستن و نه نه (نا) (گفتگر) هیچ پاسخی (مثبت یا منفی) ندادن؛ هیچ حرفی نزدن.

هانری hānri [انگ: Henry] (۱.) (فیزیک) واحد بین‌المللی
القای متقابل یا خود القایی.

هانیوم hāniyom [انگ.: hahnium] (۱). (شیمی) عنصری از عناصر جدول تناوبی که از طریق مصنوعی تولید شده است.

هاورکرافت [hāverk[e]rāft (انگلیسی: Hovercraft) (۱) نوعی وسیله نقلیه که هم در خشکی و هم در آب حرکت می‌کند و هنگام حرکت بر لایه‌ای از هوا تکیه دارد.



هاون hāvan (۱). ظرفی معمولاً از جنس برنج یا سنگ، به شکل استوانه و دارای دسته جداگانه، به صورت استوانه یا میله‌ای با قاعدهٔ پهن برای کوبیدن و ساییدن مواد در آن.



هاه hāh (شج) (گفتگر) هنگامی به کار می‌رود که بخوانند کسی را مورد سرزنش قرار دهند، به‌ویژه به سبب بی‌اعتنایی یا مخالفت او با نظر، هشدار، یا پند و اندرز که به او داده‌شده و درستی آن در عمل به‌اثبات رسیده‌است: هاه! دیدی گفتم دست زن داغ است، می‌سوزی.

های hāy (شجر). ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای مخاطب قرار دادن کسی گفته می‌شود؛ آهای: های پسر! یا بیستم. ۲. برای تنبیه و هشدار گفته می‌شود: های! مبادا به بخاری نزدیک شوی. ۳. برای راندن چهار یا یان گفته می‌شود: های.

های‌فای **hāyfāy** [انگ.: high fidelity; hi.fi. (صد.) (برق)]
ویژگی سیستمی برای پخش موسیقی که در آن صفحه یا نوار به‌صورت استریو و با کیفیت عالی پخش می‌شود.

هتل hotel [هتل:fr:] [hōtel] (۱) ساختمانی دارای اتاق‌های متعدد و مجهز برای اقامت و پذیرایی مسافران و مشتریان با تسهیلات رفاهی از قبیل رستوران، رختشوی‌خانه، تاکسی‌سرویس، زمین بازی، سالن ورزشی، و مانند آنها.

هتل ۱ hotel (۱) (عامیانه) شکم.

هتل ۲ h. [از فر:] (۱) (عامیانه) اتومبیل.

هتل آپارتمان hotel-ā('ā)pār[e]mān (۱) مجموعه‌ای از آپارتمان‌ها در یک ساختمان که به صورت هتل اداره می‌شود.

هتلداری، هتل‌داری hotel-dār-i (حاصـص) ۱. عمل و شغل مدیر یا صاحب هتل. ۲. دانش و فن اداره هتل.

هجا hejā [عر: هجاء] (۱) ۱. (زبان‌شناسی) واحد صوتی‌ای که از ترکیب یک واکه با یک یا چند همخوان به وجود می‌آید، مانند «پ» و «در» در «پدر»؛ بخش؛ سیلاب. ۲. (مصـص) هجی کردن. ۳. (ادبی) هجو (مـ.ر) ۱. ۴. (ادبی) هجویه.

هجده hej-dah (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هفده به اضافه یک؛ ۱۸. ۲. (صـص) دارای این تعداد. ۳. هجدهم.

هجده قدم h.-qadam (۱) (ورزش) ← محوطه = محوطه جریمه.

هجدهم hej-dah-om (صـص) دارای رتبه یا شماره هجده: قرن هجدهم، نفر هجدهم، هجدهمین ماه.

هجدهمی h.-i (صـص) هجدهم.

هجدهمین hej-dah-om-in (صـص) هجدهم.

هجرات hejrāt [عر: هجرة] (مصـص) دوری؛ جدایی؛ فراق.

هجرت hejrat [عر: هجرة] (مصـص) ۱. از کشور یا زادگاه خود به جای دیگر رفتن و در آن‌جا ساکن شدن. ۲. مهاجرت پیغمبر (ص) از مکه به مدینه، که مبنای گاه‌شماری و تاریخ مسلمانان است.

هجری hejri [عر: هجري] (صـص) مربوط و براساس هجرت پیغمبر (ص) از مکه به مدینه: تاریخ هجری، تقویم هجری.

■ **هجری شمسی (خورشیدی)** (گاه‌شماری) محاسبه سال هجری براساس تقویم شمسی که مبنای آن گردش زمین به دور خورشید است: سال هزارویسصد و هشتاد هجری شمسی. ■ **هجری قمری** (گاه‌شماری) محاسبه سال هجری براساس تقویم قمری که مبنای آن گردش ماه به دور زمین است: سال هزار و چهارصد هجری قمری.

هجمه hajme [عر: هجمة] (مصـص) هجوم؛ همه تلافی دشمن.

هجو hajv [عر:] (مصـص) ۱. (ادبی) در شعر یا نثر، نکوهش کردن کسی و برشمردن عیب‌ها و بدی‌های او، خواه به حقیقت و خواه به ادعا. ۲. (۱) (ادبی) هجویه. ۳. (صـص) گفتگو بی‌فایده، به دردنخور، و مزخرف.

■ **هجو کردن** (مصـص) (ادبی) هجو (مـ.ر) ۱. • **هجو گفتن**

هپارین heparin [نگ: heparin] (۱) (پزشکی) داروی ضد انعقادی که در پیشگیری از تشکیل لخته‌های خونی خطرناک به کار می‌رود.

هپتان heptān [نگ: heptane] (۱) (شیمی) هیدروکربنی مایع، بی‌رنگ، فزّار، آتشگیر، و نسبتاً سمّی که به عنوان بی‌هوش‌کننده در پزشکی و حلال در صنایع شیمیایی به کار می‌رود.

هپرو haparu (مصـص) (عامیانه) قاپیدن و ربودن چیزی؛ غارت؛ چپاول.

■ **هپرو شدن** (مصـص) (عامیانه) ۱. افتادن و واژگون شدن. ۲. هجوم آوردن به قصد قاپیدن و ربودن. ۳. یک باره ربوده شدن؛ غارت و چپاول شدن. • **هپرو کردن** (مصـص) (عامیانه) به غارت بردن؛ ربودن؛ بالا کشیدن.

هپروت haparut [به قیاس جروت و ملکوت] (۱) (گفتگو) وضعیتی که در آن، کسی به حال گیجی، بی‌خبری، و نشنگی باشد؛ عالم هپروت.

■ **در عالم هپروت سیر کردن** (گفتگو) درحالت گیجی، بی‌خبری، و نشنگی بودن و خیال‌بافی کردن.

هپل [و] هپو hapal[-o]-hapu(o[w]) (صـص) (عامیانه) ۱. لابلالی؛ لاقید. ۲. (مصـص) غارت کردن؛ بالا کشیدن؛ چپاول کردن. ۳. هجوم آوردن به قصد قاپیدن و ربودن.

■ **هپل [و] هپو کردن** (مصـص) (عامیانه) هپل هپو (مـ.ر) ۲ و ۳. **هپلی** hapali (صـص) (عامیانه) ۱. کثیف، نامرتب، و آشفته. ۲. (صـص) ۱. ابله و بی‌عرضه؛ پخمه.

هپلی هپو h.-hapu(o[w]) (صـص) (عامیانه) ۱. لابلالی؛ لاقید. ۲. آشفته؛ بی‌نظم. ۳. فاقد اعتقاد یا التزام به عقیده‌ای معین یا اخلاقی ثابت؛ هرهری. ۴. (مصـص) هپل هپو (مـ.ر) ۲ و ۳.

هتاک hattāk [عر:] (صـص) ویژگی آن‌که بدزبان و دشنام‌گو است و باعث بی‌آبرویی دیگران می‌شود.

هتاک‌ی h.-i (حاصـص) با بدزبانی و دشنام گفتن، باعث بی‌آبرویی کسی شدن.

هتک hatk [عر:] (مصـص) ۱. دریدن. ۲. آزرین بردن؛ نابود کردن.

■ **هتک حرمت (احترام)** ۱. بی‌احترامی؛ بی‌حرمتی؛ بی‌ادبی. ۲. هتک ناموس. ۳. (حقوق) توهین یا افترا یا فحاشی به دیگری، یا نسبت دادن هر لفظ رکیک به دیگری. ■ **هتک ناموس** تجاوز جنسی.

هتک hatak (۱) (عامیانه) △ کون؛ مقعد.

■ **هتک خود را پاره کردن (جر دادن)** (عامیانه) (توهین‌آمیز) △ ۱. به شدت عصبانی شدن؛ حرص خوردن. ۲. خود را رنج دادن؛ متحمل زحمت و دردسر شدن.

تلاش شود؛ مقصود؛ منظور. ۲. (گفتگو) مقصد. ۳. آنچه هنگام تیراندازی به آن شلیک می‌کنند یا تیر پرتاب می‌کنند؛ نشانه.

• **هدف چیزی قرار گرفتن** مورد حمله قرار گرفتن با آن؛ در روزهای اخیر، دولت هدف انتقادهای بسیاری قرار گرفته‌است. • **هدف داشتن** (مصدر) در پی هدفی بودن. • **هدف گرفتن** (مصدر) ۱. نشانه گرفتن و بادقت نگاه کردن برای پرتاب تیر یا گلوله. ۲. (گفتگو) تمام سعی و تلاش خود را معطوف رسیدن به هدفی کردن. • **هدف گلوله** (تیر) قرار گرفتن در معرض شلیک گلوله یا پرتاب تیر قرار گرفتن. • **به هدف زدن** (گفتگو) ۱. به‌نشانه زدن، چنان‌که تیر یا گلوله‌ای را. ۲. به نکته اصلی اشاره کردن.

• **هدف‌گیری** h.-gir-i (حاضر) بادقت نگاه کردن به هدف، قبل از تیراندازی و نشانه‌گیری.

• **هدف‌مند** hadaf-mand (صدر) دارای هدف؛ انسان‌های هدفمند، دنیای هدفمند، زندگی هدفمند.

• **هدفون** hedfon [انگ: headphone] (۱) وسیله‌ای دارای دوگوشی متصل به هم که برای شنیدن صدای وسایل صوتی بروی گوش شخص قرار می‌گیرد.



• **هدهد** hodhod [عربی] (۱) (جائوری) پرنده‌ای به‌اندازه کبوتر با منقاری باریک و خمیده و سری کوچک و بدنی به‌رنگ قهوه‌ای که تاجی از پر پُرس دارد و هنگام احساس خطر آن را بالا و پایین می‌برد؛ پویک؛ شانه‌بسر.



• **هدیه** hedye, hadiy[y]e [عربی] [هدیة] (۱) ۱. آنچه به‌مناسبتی یا به‌رسم یادگار به‌نشانه محبت به کسی داده می‌شود؛ پیشکش؛ ارمغان؛ کادو. ۲. (احترام‌آمیز) قیمت خریدوفروش قرآن کریم.

• **هدیه کردن** (دادن) (مصدر) بخشیدن به‌عنوان هدیه؛ پیشکش کردن. • **هدیه گرفتن** (مصدر) دریافت کردن چیزی به‌عنوان هدیه.

• **هذلولی** hozlul-i [عربی] (صدر، ۱) (ریاضی) منحنی‌ای دوشاخه



که از قطع شدن مخروط قائم دوار با صفحه‌ای موازی با محور

(مصدر، مصدر) (ادبی) هجو (م. ۱).

• **هجوم** hojum [عربی] (مصدر) حرکت کردن تند و معمولاً خشونت‌آمیز شخص، گروه، یا انبوهی از یک چیز، به سمتی معین؛ حمله؛ یورش؛ هجوم مأموران پلیس به تظاهرکنندگان. • **هجوم** ملخ‌ها به مزارع گندم.

• **هجونامه** hajv-nāme (۱) (ادبی) هجویه.

• **هجویات** hajviy[y]āt [عربی: هجویات، ج. هجویة] (۱) ۱. (گفتگو) سخنان مهمل و بی‌معنی. ۲. (ادبی) مجموعه شعرها یا نثری که دارای مضامین هجو است.

• **هجویه** hajviy[y]e [عربی: هجویة] (۱) (ادبی) نوشته‌ای به نظم یا نثر که در آن کسی هجو شده‌باشد؛ هجو؛ هجونامه.

• **هجی** hejji [از عربی: هجاء] (مصدر) جداگانه تلفظ کردن و مشخص کردن حروف و اصوات یک کلمه.

• **هچل** hačal (۱) (عامیانه) موقعیت دشوار؛ گرفتاری؛ دردسر؛ مخصصه.

• **توای** [در، به] هچل افتادن (عامیانه) در موقعیت دشوار قرار گرفتن؛ گرفتار شدن؛ دچار دردسر شدن.

• **هد** hed [انگ: head] (۱) ۱. (برق) بخشی از ضبط‌صوت یا ویدئو که آثار مغناطیسی را روی نوار ضبط می‌کند یا این آثار ضبط‌شده را به سیگنال‌های الکتریکی تبدیل می‌کند. ۲. (ورزش) در فوتبال، ضربه به توپ با سر.

• **هد زدن** (ورزش) سر زدن.

• **هدایا** hadāya [عربی، ج. هدیة] (۱) هدیه‌ها.

• **هدایت** hedāyat [عربی: هدایة] (مصدر) ۱. راهنمایی کردن به مسیر درست اخلاقی؛ ارشاد. ۲. نشان دادن مسیر یا جهت درست حرکت برای رفتن به جایی؛ راهنمایی. ۳. به‌راه انداختن و در مسیر درست راندن و مهار کردن وسایل نقلیه؛ هدایت اتومبیل، هدایت کشتی، هدایت موشک، هدایت هواپیما. ۴. (فیزیک) رسانش (م. ۱). ۵. (فیزیک) رسانایی (م. ۲). ۶. (فیزیک) رسانندگی.

• **هدایت الکتریکی** (فیزیک) رسانش (م. ۱). • **هدایت کردن** (مصدر) هدایت (م. ۱-۳). • **هدایت گرمایی** (فیزیک) انتقال انرژی گرمایی درحالتی که رسانه انتقال حرکت نکند.

• **هدبند** hedband [انگ: headband] (۱) نواری باریک و معمولاً کشی که اغلب برای محافظت از سوزوسرما به پیشانی می‌بندند.

• **هدر** hadar [عربی] (صدر) بی‌فایده؛ بیهوده؛ بی‌ثمر.

• **هدر دادن** (کردن) (مصدر) ازبین بردن؛ ضایع و تباه کردن. • **هدر رفتن** (شدن) (مصدر) ازبین رفتن؛ ضایع و تباه شدن.

• **هدف** hadaf [عربی] (۱) ۱. آنچه برای رسیدن به آن کوشش و

مخروط به دست می‌آید.

هذیان hazyān [عر: هذیان] (۱) ۱. سخنان بی‌معنی، پریشان، و آشفته‌ای که کسی معمولاً بر اثر تب یا ابتلا به آشفته‌گی ذهنی و روانی یا در خواب می‌گوید. ۲. (کنگو) هر سخن بی‌معنی یا نامربوط؛ یاوه. ۳. (روان‌شناسی) نوعی آشفته‌گی روانی که به شکل‌هایی مانند برزبان آوردن سخنان بی‌معنی و پریشان یا داشتن خیال‌های عجیب بروز می‌کند، مانند آنچه در مبتلایان به اسکیزوفرنی وجود دارد.

• **هذیان یافتن** (مصدر) (کنگو) هذیان گفتن (مر: ۲). ○ هذیان گفتن ۱. گفتن سخنان بی‌معنی، پریشان، و آشفته بر اثر بیماری. ۲. گفتن سخنان بی‌معنی و نامربوط؛ یاوه‌گویی کردن.

هر har (صدر) به عنوان صفت پیشین، برای نشان دادن فراگیر و عام بودن حکمی برای تمام اعضای یک گروه یا مجموعه به کار می‌رود: هر روز، هر شب، هر کشوری، هر موقعیتی.

هر her [عر: (۱)]

• **هر [را] از پر فرق ندادن** (تشخیص ندادن، فرق نکردن، ندانستن) (کنگو) بسیار نادان بودن و مسائل بدیهی را نفهمیدن.

هر h. [از فر: مخفی، هروئین] (۱) (کنگو) هروئین.

• **هر زدن** (مصدر) (کنگو) مصرف کردن هروئین.

هرآن har-ā('ān) (۳) در هر لحظه.

هرازچندی har-a('a)z-čand-i (۳) هرازچندگاه یک بار؛ گاهی.

هرازگاه har-a('a)z-gāh (۳) (کنگو) هرازگاهی.

هرازگاهی h-i (۳) (کنگو) بعضی وقت‌ها؛ گاه‌گاهی؛ گاهی.

هراس harās (مصدر) (۱) ترس یا ترس شدید.

• **به هراس افکندن** (انداختن) دچار ترس و اضطراب کردن.

هراسان h-ān (صدر) (۳) ترسان (مر: ۱ و ۲).

هراساندن h-d-an (مصدر) (۱) ترسان (مر: ۱ و ۲) دچار ترس و اضطراب کردن.

هراس‌انگیز harās-a('a)ngiz (صدر) (۱) هراسناک (مر: ۱).

هراسناک harās-nāk (صدر) ۱. موجب ترس و وحشت؛ ترسناک. ۲. هراسان؛ ترسان.

هراسیدن harās-id-an (مصدر) (۱) ترسیدن.

هرباریم herbāriyom [انگ: herbarium] (۱) (گیاهی) ۱. مجموعه‌ای از گیاهان که برای بررسی‌های علمی نگهداری می‌شوند. ۲. محل نگهداری این گیاهان.

هرپس herpes [فر: herpes] (۱) (پزشکی) تب‌خال.

هرپیس herpis [انگ: hairpiece] (۱) قطعه موی مصنوعی

از نوع کلاه‌گیس که برای پوشاندن طاسی یا تغییر دادن شکل موها روی سر می‌گذارند.

هرت hert (صدر) (عامیانه) بدون نظم و ترتیب؛ بدون قانون؛ بی‌حساب و کتاب.

هورت hort (صدر) ۱. صدایی که از کشیدن هوا به داخل دهان برای بلعیدن مایعات ایجاد می‌شود. ۲. (۱) (کنگو) مقدار مایع یا خوراکی که با هر بار کشیدن هوا به داخل دهان می‌توان خورد.

• **هرت کشیدن** (مصدر) (کنگو) بلعیدن همراه با ایجاد کردن صدای هُرت.

هرتز hertz [آلم: Hertz] (۱) (فیزیک) واحد بین‌المللی فرکانس برابر با یک دور در ثانیه؛ هرتس.

هرتس herts (۱) (فیزیک) هرتز.

هرج harj [عر: (۱)] ← هرج و مرج.

هرجا har-jā (۱) ۱. همه جا یا همه وقت: در هر جا باید مراقب رفتار باشی. ۲. (۳) جایی: هر جا آب باشد، زندگی هم هست.

هرجایی h-y(')-i (صدر) (۱) فاحشه.

هرجور har-jur (۳) (کنگو) هرطور.

هرج و مرج harj-o-marj (۱) ۱. اوضاع آشفته، بی‌نظم، و پراشوب. ۲. آشوب؛ بلوا.

هرج و مرج طلب h-talab (صدر) (۱) آشوب طلب.

هرچند har-čand (حر: ۱) با وجود آن‌که؛ با این‌که؛ اگرچه: هر چند راضی نبودم، پذیرفتم. ۲. (۳) هر اندازه؛ هر قدر: هر چند بخواهی می‌توانی بخوری.

هرچه har-čē (صدر + صدر) ۱. کل آنچه؛ همه چیزهایی که؛ هر چیزی که: هر چه داشتم، از دست دادم. ۲. (۳) هر قدر که؛ هر اندازه که: هر چه در وصف بگویم، کم گفتم. ۳. همراه با صفت تفضیلی، به معنی «تا هر اندازه ممکن»: هر چه بیش، بهتر. ○ هر چه زودتر حرکت کن.

• **هرچه با دادا بدتر** هنگامی گفته می‌شود که به نتیجه مطلوب کار، به ویژه کاری خطرناک، چندان امیدوار نباشند و با این همه، به آن اقدام کنند؛ هر چه می‌خواهد بشود، بشود؛ علی‌الله. • **هرچه باشد** (کنگو) با در نظر گرفتن همه مسائل و به هر حال؛ در هر صورت: هر چه باشد، او معلم توست و باید احترامش را نگه داری.

هرچه نه بدتر h-na-bad-tar (۱) (کنگو) ماتحت؛ کون.

• **به هرچه نه بدتر کسی خندیدن** (کنگو) (دشنام) هنگام مسخره کردن کسی و بیان این‌که او جرئت یا توانایی کاری را ندارد، گفته می‌شود؛ غلط کردن او: به هرچه نه بدتر پدرش می‌خندد که این کار را بکند.

هردم har-dam (۳) هر لحظه؛ پیوسته؛ مدام.

هردمیل h-bil [نا.نا.تر.] (ص.) (گفتگو) ۱. آشفته و بی‌نظم؛ بی‌حساب و کتاب؛ بی‌نظم و ترتیب. ۲. فاقد احساس مسئولیت؛ لاقید؛ بی‌خیال.

هردم جوش har-dam-juš (ص.) (گفتگو) ولگرد و بی‌بندوبار.

هردود (۱) hordud

• **هردود کشیدن** (مص.) (عامیانه) دسته‌جمعی و با شلوغی و سروصدای زیاد به جایی وارد شدن.

هرروزه har-ruz-e (ص.) ۱. مربوط به هر روز؛ مکرر در همه روزها؛ این کار هرروزه‌شان است. ۲. به‌شکل و شیوه هر روز؛ مانند روزهای دیگر؛ امروز، آدم هرروزه نیستی.

هرروزی har-ruz-i (ص.) (هرروزه (م.))

هرز harz (ص.) ۱. ویژگی آنچه معمولاً برائثر خراب شدن دندانه‌های آن از تنظیم خود خارج شده و فاقد عملکرد لازم است، مانند پیچ و مهره. ۲. به‌هدررفته؛ بیهوده؛ بی‌فایده؛ بی‌حاصل؛ آب هرز. ۳. ویژگی گیاه بی‌مصرف و خودروکه به گیاهان مفید آسیب می‌رساند؛ علف هرز.

• **هرز دادن** (مص.) (گفتگو) چیزی را بدون استفاده از بین بردن؛ هدر دادن؛ تلف کردن. • **هرز رفتن** (مص.) ۱. از بین رفتن؛ هدر رفتن؛ تباه شدن. ۲. (گفتگو) منحرف شدن. • **هرز شدن** (مص.) ۱. (فی) درجا چرخیدن پیچ یا مهره، بدون این‌که سفت شود به‌سبب از بین رفتن رزوه‌ها. ۲. (گفتگو) بی‌ادب شدن؛ گستاخ شدن.

هرزآب، هرزآب h-ā('ā)b (۱) ۱. آب‌های بی‌مصرف که به‌هدر می‌رود. ۲. پس‌آب و فاضلاب.

هرزگرد harz-gard (ص.) (فی) محور، چرخ‌دنده، یا قرقره‌ای که برای تنظیم حرکت دو چرخ‌دنده یا قرقره دیگر بین آنها قرار می‌گیرد و خود نیرویی منتقل نمی‌کند.

هرزگی harz-e-gi (حاصص.) (گفتگو) ۱. وضع و حالت هرزه؛ هرزه بودن؛ بی‌بندوبار بودن. ۲. زشتی؛ رکاکت. ۳. نسبت بد دادن؛ دشنام دادن. ۴. (۱) آلت تناسلی.

• **هرزگی کردن** (مص.) (گفتگو) ۱. مرتکب کارهای غیراخلاقی شدن. ۲. دشنام‌های رکیک دادن.

هرزه harz-e (ص.) ۱. آن‌که به ارزش‌های اجتماعی و اخلاقی بی‌توجه است؛ بی‌بندوبار. ۲. هرز (م.) علف هرزه. ۳. زشت؛ بی‌ادبانه؛ بی‌شرمانه؛ رکیک؛ دشنام هرزه، شوخی‌های هرزه.

• **به (بر) هرزه بیهوده؛ بی‌سبب؛ بی‌فایده.**

هرزه‌پوای h-pu[-y] (ص.) آن‌که بی‌حاصل و بیهوده می‌گردد؛ ولگرد.

هرزه‌خواه harz-e-xāh (ص.) بی‌بندوبار؛ لاپالای.

هرزه‌خور harz-e-xor (ص.) خورنده هرچیز؛

همه‌چیزخوار.

هرزه‌درایی harz-e-darā-y('i) (حاصص.) ۱. سخن بیهوده گفتن؛ یاهوه گفتن. ۲. بی‌ادبانه و گستاخانه سخن گفتن.

هرزه‌گرد harz-e-gard (ص.) (۱) ۱. (فی) هرزگرد. ۲. ولگرد. ۳. بی‌بندوبار.

هرزه‌گوی harz-e-gu-y('i) (حاصص.) هرزه‌درایی.

هرزه‌مرض harz-e-maraz (ص.) (عامیانه) ولگرد و هرزه.

هرزه‌ملاط harz-e-malāt (۱) (ساختمان) قسمت قائم ملاط که بین مصالح ساختمانی قرار می‌گیرد.

هرزه‌نگاری harz-e-negār-i (حاصص.) پورنوگرافی.

هرس haras (مص.) (کشاورزی) بریدن شاخ و برگ‌های زائد درخت.

هرساله har-sāl-e (ص.) ۱. مربوط به هر سال؛ مکرر در همه سال‌ها؛ مسافرت هرساله. ۲. به‌شکل و شیوه هر سال؛ مانند سال‌های دیگر.

هرطور har-to[w]r (ق.) (ص.) ۱. به هر شیوه یا روشی، یا به هر شکلی و صورتی؛ هرچور؛ هرطور بخواهی من این کار را انجام می‌دهم. ۲. هرنوع؛ همه‌نوع؛ هرگونه؛ هرطور آدمی این‌جا رفت‌وآمد می‌کند.

• **هرطوری هرطور** (م.) (۱). • **هرطور[ی] شده** (گفتگو) درهرحال و با هر سختی که پیش آید؛ به هر طریق ممکن؛ هرطوری شده این مهمانی را برگزار می‌کنم.

هرفت hereft (ص.) (عامیانه) سخت؛ شدید.

هرکجا har-kojā (ق.) (۱) هرجا؛ هرکجا بگویی می‌آیم.

هرکدام har-kodām (ص.) هریک؛ هرکدام از گروه‌ها نظری داشتند.

هرکس har-kas (ص. + ص.) به‌طور مبهم به شخص نامعین دلالت می‌کند؛ هر شخص؛ هر فرد؛ هر شخصی که؛ هرکس تلاش کند، موفق می‌شود.

• **هرکس و ناکس** (گفتگو) (توهین‌آمیز) همه مردم، اعم از افراد خوب و بد.

هرکسی h-i (ص. + ص. + ح.) هرکس.

هرکن‌پرکن hor-kon-por-kon (ص.) (گفتگو) بسیار ارزان‌قیمت و حجیم؛ غذاهای هرکن‌پرکن.

هرکول herkul [بر.] (۱) ۱. (گفتگو) شخص تنومند و درشت‌هیکل. ۲. (تجوم) جاثی.

هرکه har-ke (ص. + ص.) هرکس.

هرکه‌هرکه h-h. (ص.) (گفتگو) هرکی‌هرکی.

هرکی‌هرکی har-ki-har-ki (ص.) (گفتگو) فاقد نظم و قانون و قاعده، به‌ویژه در کارها، رفت‌وآمدها، و جریان امور در جایی؛ بل‌بشو.

هروئین، هرویین hero'in, heroyin [فر.: héroïne] (۱).
گردی سفیدرنگ، بی‌بو، با مزه‌ای تلخ، بسیار سستی، و اعتیادآور
که از مورفین گرفته می‌شود.

• **هروئین کشیدن** (مصدر). استنشاق کردن دود حاصل از
سوختن هروئین.

هروئینی، هرویینی h-i (صدر). معتاد به هروئین.
هره herre (۱). (ساختن) پیش‌آمذگی باریک، به‌صورت نواری
افقی بر سراسر عرض روکار ساختمان.

هر[و]هر her[r-o]-her[r] (اصو، ۱). (گفتگو) ۱. صدای خنده
بلند. ۲. (۱). گفتگوی همراه با شوخی و خنده. ۳. (ق). باحالت
خنده شدید و با صدای بلند. ۴. (شجر). برای تمسخر یا تحقیر
کسی که بیش‌ازاندازه یا نابه‌جا می‌خندد، گفته می‌شود: هرهر!
چرا این‌قدر بی‌خود می‌خندی؟

• **هر[و]هر کردن** (مصدر). (گفتگو) با صدای بلند خندیدن. ■
هر[و]هر[و]اکرکر (گفتگو) هرهر (م. ۳).

هر[و]هر hor[r-o]-hor[r] (ق). (گفتگو) به‌شدت و به فراوانی،
به‌ویژه در جریان یافتن یک مایع: از دماغش هرهر خون می‌آید.

هرهری hor-hor-i (صدر). (گفتگو) هرهری‌مذهب.

هرهری h. (صدر). (گفتگو) کلفت و پروطین (صدا).

هرهری‌مذهب h-mazhab (صدر). (گفتگو) آن‌که به‌هیچ
مذهب و مرامی اعتقاد ندارد؛ بی‌اعتقاد و بی‌بندوبار.

هره[و]اکره herre[-vo]-kerre (اصو). (گفتگو) هرورکر.

هری her-i [از فرها]. (۱). (گفتگو) ۱. هروئین. ۲. (صدر).
هروئینی.

هری herri (شجر). (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. هنگامی به‌کار
می‌رود که بخواهند کسی را با بی‌احترامی از جایی بیرون
کنند: برو پی کارت؛ گم‌شو؛ هژی، گورت را کم کن برو! ۲. (ق).
بی‌ادبانه به‌جایی وارد شدن یا از جایی خارج شدن؛ همین‌طور
سرت را می‌اندازی پایین و هژی؟ ۳. با صدای بلند و شدید
(خندیدن): دخترها هژی زدند زیر خنده.

هری horr-i (ق). (گفتگو) یک‌باره و ناگهانی: دیوار هری ریخت
پایین.

هری تخم hari-toxm (۱). (گیاهی) تخم کرچک؛ دانه کرچک.

هریره harire [از عر]. (۱). حریره.

هریک har-yek (صدر + ضمه). به‌طور مبهم درباره‌ی هر شخص
از میان اشخاص یا هرچیز در میان یک مجموعه به‌کار
می‌رود: هرکدام: هریک از ما وظیفه‌ای داریم. • مقالات، هریک
موضوعی جداگانه داشتند.

هریکی h-i (صدر + ضمه + ح). هریک.

هزار hezār (۱). ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل ده‌برابر صد؛
۱۰۰۰. ۲. (صدر). دارای این تعداد. ۳. هزارم. ۴. بسیار زیاد:

هرگاه har-gāh (ق). ۱. هرزمان؛ هر موقع: هرگاه مشکل پیش
می‌آمد، با او در میان می‌گذاشتم. ۲. (حر، ق). اگر؛ چنانچه: هرگاه
مجموع زوایای شکلی ۱۸۰ درجه باشد، آن شکل مثلث خواهد بود.

هرگز hargez (ق). ۱. هیچ‌وقت؛ ابداً؛ مگر. همیشه. ۲.
به‌هیچ‌وجه؛ مطلقاً.

هرگونه har-gune (صدر). هر نوع؛ هر قسم: هرگونه غذایی را
بخواهی، در این رستوران می‌توانی بخوری.

هرم heram [عر.: هرم] (۱). ۱. (ریاضی) جسمی که قاعده آن
چندضلعی و وجه‌های آن مثلث‌هایی است که رأس همه آنها
در یک نقطه تلاقی می‌کنند.



۲. مجموعه سازمان یا نظامی که افراد یا مصادیق آن در رده
بالاکتر، و در رده‌های پایین بیشتر هستند.

• **هرم قدرت** سلسله‌مراتب قدرت سیاسی در یک
جامعه. • **هرم ناقص** (ریاضی) حجمی که از قطع شدن هرم با
صفحه‌ای موازی با قاعده آن پدید می‌آید.

هرم horm (۱). ۱. توده‌ای از هوای گرم که از چیزی یا جایی
منتشر شود. ۲. آتش؛ شعله.

هرمافرودیت hermāf[e]rodit [فر.: hermaphrodite]
(صدر). (جانوری، گیاهی) دوجنسی.

هرماهه har-māh-e (صدر). ۱. مربوط به آنچه در هر ماه یک
بار انجام می‌گیرد؛ ماهانه: کارهای هرماهه. ۲. (ق). به‌شکل و
شیوه هرماه؛ مانند ماه‌های دیگر: هرماهه دو بار به مأموریت
می‌روم.

هرمز hormoz (۱). (ادیان) اهورامزدا.

هرمزد hormazd (۱). هرمز.

هرمنوتیک hermenotik [فر.: herménēutique] (۱). روش
تأویل و تفسیر، کشف پیام‌ها، نشانه‌ها، و معانی یک متن یا
پدیده.

هروقت har-vaqt (ق). هرگاه (م. ۱).

هرورکر herr-o-ker[r] (اصو، ۱). (گفتگو) صدای خنده و شوخی؛
بگوویخند.

• **هرورکر کردن** (مصدر). (گفتگو) گفتگو کردن همراه با
شوخی و خنده؛ بگوویخند کردن.

هروله harvale [عر.: هروله] (مصدر). (تفه) در اعمال حج، حالتی
که در آن حاجیان فاصله صفا و مروه را به‌شکلی میان دویدن
و راه رفتن طی می‌کنند. صفا و مروه، نام دو محل در مکه
است.

هروی heravi [عر.: هروی، منسوب به هرات، شهری در افغانستان]
(صدر). ۱. متداول در هرات. ۲. اهل هرات.

پیری است و هزار عیب و علت. ۵. (۱) (گفتگو) برابریا یک ریا
امروزی یا یک قرآن منسوخ.

هزار اسم روی کسی گذاشتن (گفتگو) به او نسبت‌های ناروا دادن یا او را به کارهای نامشروع متهم کردن. ۶. هزار بار هم (گفتگو) هزاری هم. ۷. هزار سال سیاه (گفتگو) با تأکید و اظهار نفرت، در مورد سلب و رد موضوعی گفته می‌شود؛ هرگز: هزار سال سیاه با او آشتی نمی‌کنم. ۸. هزار ماشاءالله (الله اکبر) (گفتگو) هنگام تحسین کسی (چیزی)، برای دور ماندن او (آن) از بلا و چشم‌زخم گفته می‌شود: هزار ماشاءالله چاق شدی. ۹. هزاری هم (گفتگو) هرچقدر هم زیاد؛ هراندازه زیاد؛ خاله و عمه هزاری هم دلسوز باشد، مادر نمی‌شود. ۱۰. به (با) هزار... برای بیان مبالغه درباره بسیاری چیزی به کار می‌رود: به هزار خواهش و تمنا و به هزار زور راضی‌اش کردم.

هزاراسفند h-e('e)sfand (۱) (گیاهی) اسفند (م. ۲ و ۳).

هزاران hezār-ān (ص) بسیار زیاد، چنانکه چند هزار یا هزارها.

هزاران هزار بسیار زیاد و بی‌شمار، چنانکه میلیون‌ها؛ هزاران هزار ستاره در آسمان می‌درخشید.

هزاربار hezār-bār-e (۱) به دفعات بسیار؛ چندین بار؛ حتماً و بدون تردید: اگر دنبال درواودرمان نرفته‌بود، تاحالا هزارباره مُرد بود.

هزاربرگ hezār-barg (۱) (گیاهی) ابریشم (م. ۲ و ۳).

هزارپا hezār-pā (۱) (جانوری) جانور بی‌مهره‌ای با بدن استوانه‌ای پنبند که هر بند آن دو جفت پا دارد، در جاهای تاریک و مرطوب زندگی می‌کند و بعضی از انواع آن مایع بدبویی از خود ترشح می‌کنند.



هزارپیشه hezār-piše (۱) (گفتگو) صندوقچه‌ای که داخل آن دارای خانه‌های متعدد برای نگهداری اشیای مختلف است و معمولاً در سفر از آن استفاده می‌کنند.

هزارتو hezār-tu (ص) ۱. بسیار مرموز و حیل‌گر. ۲. دارای لایه‌های بسیار؛ پیچ‌درپیچ؛ تودرتو. ۳. (۱) پنهانی‌ترین بخش‌های درون چیزی. ۴. (جانوری) هزارلا.

هزارچانه hezār-čāne (ص) (غیرمؤدبانه) پرخرف.

هزارچشم hezār-če(a)šm (۱) (گیاهی) ۱. گیاهی با ساقه خزنده، برگ‌های گرد، و گل‌های صورتی یا بنفش که در جاهای مرطوب می‌روید. ۲. گیاهی درختچه‌ای، با برگ‌های کوچک که به‌نظر می‌رسد سوراخ‌های بسیار دارند.

هزارخار hezār-xār (۱) (فنی) میله‌ای فولادی با خارها و شیارهای طولی متعدد در انتهای آن که معمولاً برای انتقال

حرکت دَوَرانی به کار می‌رود.

هزارکاره hezār-kār-e (ص) (گفتگو) هرجایی؛ فاسد.

هزارگان hezār-gān (۱) (ریاضی) چهارمین رقم از سمت راست به چپ هر عدد که نماینده مرتبه هزار است.

هزارلا hezār-lā (۱) (جانوری) سومین قسمت معده چهارقسمتی نشخوارکنندگان که غذا پس از نشخوار داخل آن می‌شود؛ هزارتو.

هزارم hezār-om (ص) دارای رتبه یا شماره هزار.

هزارمی h-i (ص) هزارم.

هزارمین hezār-om-in (ص) هزارم.

هزاره hezār-e (۱) ۱. یک دوره هزارساله؛ هزاره دوم میلادی.

۲. جشن یا مراسمی که به‌مناسبت هزارمین سال تولد شخصیت‌های تاریخی یا رویدادهای مهم برپا می‌شود؛ هزاره ابوعلی سینا، هزاره شاهنامه، هزاره فردوسی.

هزاره hezāre (۱) (ساختمان) ازاره (م. ۲).

هزال hazzāl [عر] (ص) هزلگو.

هزل hazl [عر] (۱) ۱. هزنوع سخن غیرجدی؛ شوخی؛ مقه.

جد. ۲. (ادبی) شعر یا نثری که دارای مضامین غیراخلاقی و مغایر ادب اجتماعی است.

هزل‌آمیز h-ā('ā)miz (ص) همراه با هزل.

هزلگو، هزل‌گو hazl-gu (ص) آن‌که سخنان هزل‌آمیز می‌گوید؛ هزّال.

هزلیات hazli[y]āt [عر: هزلیات، جر: هزلیّة] (۱) (ادبی) مجموعه شعر یا نثری که دارای مضامین هزل است.

هزوارش hozvāreš (۱) کلمه‌ای که به‌زبان دیگری غیر از زبان متن نوشته می‌شود، ولی هنگام خواندن به‌زبان متن خوانده می‌شود. به‌ویژه در متون پهلوی واژه‌هایی که به آرامی می‌نوشتند و به پهلوی می‌خواندند، مثلاً به‌زبان آرامی می‌نوشتند لیلا و می‌خواندند شب.

هزینه hazine (۱) ۱. آنچه از پول و جز آن که برای خرید چیزی یا انجام کاری صرف می‌شود؛ خرج. ۲. (اقتصاد) آنچه در جریان خریدوفروش، مبادله یا تولید، درازای به‌دست آوردن چیزی داده می‌شود یا از دست می‌رود. ۳. آنچه درازای به‌دست آوردن مطلوبی، تحمل می‌شود یا از دست می‌رود.

هزینه کردن (م. م. م.) ۱. پرداختن (پول) برای خریدن چیزی یا انجام دادن کاری؛ خرج کردن. ۲. تحمل کردن امری ناگوار یا از دست دادن چیزی یا کسی درازای رسیدن به‌هدفی.

هژده hež-dah (۱) هجده.

هژدهم h-i-om (ص) هجدهم.

هژدهمی h-i (ص) هجدهم.

هژدهمین hež-dah-om-in (ص) هجدهم.

هستی‌شناسی *hast-i-šenās-i* (حامص، ا. (فلسفه) شاخه‌ای از فلسفه که در آن از ذات هستی مستقل از پدیدارها، و رابطه وجود و ماهیت بحث می‌شود؛ بودشناسی.

هستی‌گرایی *hast-i-ge(a)rā-y(i)-i* (حامص، ا. (فلسفه) اگرستانسالیسم.

هش *hoš* (اصر، شج.) ۱. برای متوقف کردن چهارپایان، به‌ویژه الاغ به کار می‌رود. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام خشم از کسی که عمل غیرمؤدبانه یا حرکت بی‌دقتی از او سرزده‌است و برای متوقف کردن و بازداشتن او از این کار، به کار می‌رود؛ درست حرکت کن؛ هشا مواظب راه رفتن باش. ۳. (گفتگو) هیس.

هشت *hašt* (ا. (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هفت به‌اضافه یک؛ ۸. ۲. (ص) دارای این تعداد. ۳. هشتم. **هشت کسی [در] گرو نه (هش) بودن** (گفتگو) (طنز) درمانده بودن او در مسائل مالی و مخارج روزانه؛ مقروض بودن او.

هشتاد *h-ašt* (ا. (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هفتادونه به‌اضافه یک؛ ۸۰. ۲. (ص) دارای این تعداد. ۳. هشتادم.

هشتادم *h-ašt-om* (ص) دارای رتبه یا شماره هشتاد.

هشتادمی *h-ašt-i* (ص) هشتادم.

هشتادمین *hašt-ād-om-in* (ص) هشتادم.

هشت پا *hašt-pā* (ا. (جانوری) اختاپوس.

هشتی *haštar-i* (ص) (موسیقی‌ایرانی) ← رنگ = رنگ هشتی.

هشت صد، هشتصد *hašt-sad* (ا. (۱) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هشت برابر صد؛ ۸۰۰. ۲. (ص) دارای این تعداد. ۳. هشت‌صدم.

هشت صد، هشتصد *h-ašt-om* (ص) دارای رتبه یا شماره هشت‌صدم.

هشت صدی، هشتصدی *h-ašt-i* (ص) هشت‌صدم.

هشت صدمین، هشتصدمین *hašt-sad-om-in* (ص) هشت‌صدم.

هشت ضلعی *hašt-zel-i* (ص، ا. (۱) (ریاضی) شکل هندسی مسطحی که محیط آن از هشت پاره‌خط تشکیل شده‌است.



هشتک *hašt-ak* (ا. (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیمکره جنوبی آسمان و در نزدیکی قطب جنوب فلکی.

هشت گوش *hašt-guš* (ص، ا. (۱) ۱. دارای هشت گوشه. ۲. (ریاضی) هشت‌ضلعی.

هشت گوشه *h-ašt* (ص، ا. (۱) هشت‌گوش.

هژمونی *hežemoni* [فر: *hégémonie*] (امص، ا. (سیاسی) برتری و سلطه یک کشور، گروه، یا مفهوم؛ سیطره؛ برتری؛ هژمونی نظامی، هژمونی فرهنگی.

هسبند *has-band* [مخف: هسبند] (ص) (عامیانه) هسبند.

هست *hast* (فد) فعل سوم شخص مفرد مضارع؛ وجود دارد. **هست و نیست** ۱. همه‌چیز؛ تمام دارایی؛ بود و نبود. ۲. بودن و نبودن؛ وجود و عدم.

هستار *h-ār* (ا. (۱) شیء موجود؛ وضع موجود.

هست‌بند، هستبند *hast-band* (ص) (گفتگو) ۱. عاشق؛ شیفته. ۲. (ص، ا. (۱) در بازی‌هایی مانند به‌جنگ انداختن خروس‌های جنگی، هوادار یکی از دو طرف شرط‌بندی.

هستک *hasta-k* (ا. (جانوری) ساختمان کروی شکل کوچکی که در هسته بسیاری از سلول‌ها وجود دارد، هنگام تقسیم سلول‌ها ناپدید می‌شود و محتوی دی‌ان‌ای، آر‌ان‌ای، و پروتئین است.

هسته *haste* (ا. (۱) ۱. (گیاهی) دانه بعضی گیاهان که در داخل میوه قرار دارد و بعضی از انواع آن مصرف خوراکی دارد؛ هسته زردآلو، هسته هلو. ۲. قسمت اصلی و بنیادی چیزی؛ در چند جمله هسته اصلی داستان را تعریف می‌کنم. ۳. کوچکترین بخش یک تشکیلات؛ هسته مطالعاتی. ۴. مرحله آغازین و شروع کاری؛ هسته این گروه تازه بسته شده‌است. ۵. (جانوری) یکی از اندامک‌های سلول که معمولاً محتوی کروموزوم‌ها و هستک است و فعالیت‌های سلول را کنترل می‌کند.

هسته اتم (فیزیک) بخش چگال و با بار مثبت اتم که در وسط قرار دارد و الکترون‌ها به‌دور آن می‌چرخند. هسته زمین (علوم‌زمین) درونی‌ترین بخش کره زمین که به دو قسمت درونی و بیرونی تقسیم می‌شود و بیشتر از آهن و نیکل تشکیل شده‌است. هسته مرکزی بخش اصلی یک تشکیلات.

هسته‌ای *h-(y)-i* (ص) ۱. مربوط به هسته اتم؛ راکتس هسته‌ای. ۲. اتمی (م. (۱) جنگ هسته‌ای، نیروگاه هسته‌ای. ۳. دارای هسته؛ میوه‌های هسته‌ای.

هسته جدا *haste-jodā* (ص) ویژگی میوه‌ای که هسته آن به راحتی از آن جدا می‌شود؛ هلو هسته‌جدا.

هسته گیر *haste-gir* (ا. (۱) وسیله‌ای برای جدا کردن هسته بعضی میوه‌ها؛ هسته‌گیر آلبالو.

هستی *hast-i* (حامص، ا. (۱) ۱. وجود؛ مقر. نیستی. ۲. زندگی؛ زندگانی. ۳. همه دارایی؛ مایملک. ۴. جهان؛ عالم وجود.

هستی و نیستی همه‌چیز؛ تمام دارایی.

هستی بخش *h-baxš* (ص) بخشده هستی؛ ایجادکننده حیات؛ آفریننده حیات.

هشت گير hašt-gir (۱.) (ساختمان) نحوه درهم فرو رفتن آجرها در ساختمان برای استحکام.

هشتم hašt-om (ص.) دارای رتبه یا شماره هشت.

هشت من یک شاهی hašt-man-yek-šāh-i (ص.) (کنگر) (طنز) بی ارزش.

هشتمی hašt-om-i (ص.) هشتم.

هشتمین hašt-om-in (ص.) هشتم.

هشت وجهی hašt-vajh-i (۱.)

■ **هشت وجهی منتظم** (ریاضی) چندوجهی منتظمی که محدود به هشت مثلث باشد.



هشدار، هشدار hoš-dār (امص.) ۱. عمل، سخن، یا نشانه‌ای برای آگاه کردن کسی از خطر؛ اعلام خطر؛ اخطار.

۲. (شج.) مواظب باش؛ آگاه باش.

■ **هشدار دادن** (مص.) اعلام خطر کردن.

هشدار hašdar (۱.) (عامیانه) △ مقعد؛ کون.

■ **هشدار کسی را پاره کردن** (عامیانه) △ او را به شدت تنبیه کردن.

هشدری h-i (ص.) (موسیقی ایرانی) ← رنگ ■ رنگ هشتری.

هشلف hašalhaf [ʔ] (ص.) (کنگر) نامتناسب، بی‌نظم، و بی‌معنی.

هشیار hoš-yār (ص.) ۱. هوشیار (م. ۱ و ۲ و ۵). ۲. دارای اطلاع و آگاهی نسبت به اوضاع و احوال پیرامون و مسائل جامعه؛ دارای حواس جمع؛ آگاه؛ بیدار؛ مفر غافل.

هشیاری h-i (حامص.) هوشیاری.

هضم hazm [ع.ر.] (امص.) ۱. (جانوری) گوارش؛ هضم غذا. ۲. درک و تجزیه و تحلیل مسائل و موضوعات.

■ **هضم کردن** (مص.) ۱. تحلیل بردن (غذا) و انجام دادن عمل گوارش (بر روی آن). ۲. درک و تجزیه و تحلیل کردن؛ فهمیدن. ۳. جذب و مستحیل کردن.

هفت haft (۱.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل شش به اضافه یک؛ ۷. ۲. (ص.) دارای این تعداد. ۳. هفتم (م. ۱). ۴. (۱.) روز یا شب هفتم پس از درگذشت کسی. ۵. مراسمی که به این مناسبت برگزار می‌شود. ۶. عدد هفت در میان بسیاری از اقوام قدیم جنبه قداست داشته است و بسیاری از پدیده‌ها را به هفت تقسیم کرده‌اند: هفت آسمان، هفت اقلیم، هفت امشاسپند، هفت خان رستم و اسفندیار، هفت طبقه زمین، عجایب هفتگانه.

■ **هفت خبیث** (کشیف) (بازی) نوعی بازی با ورق. ■ **هفت گرفتن** (مص.) برگزار کردن مراسم در شب هفتم پس از

درگذشت کسی.

هفت آسمان h.-ā('ā)s[-e]-mān (۱.) (نجوم قدیم) هفت فلک.

■ **در (توای) هفت آسمان یک ستاره نداشتن** (کنگر) بسیار بینوا و فقیر بودن.

هفتاد haft-ad (۱.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل شصت و نه به اضافه یک؛ ۷۰. ۲. (ص.) دارای این تعداد. ۳. هفتادم.

هفتاد سال h.-sāl (ق.) (کنگر) هرگز.

■ **هفتاد سال سیاه** (کنگر) هنگامی به کار می‌رود که با تأکید و ابراز خشم وجود چیزی یا انجام دادن کاری را نفی کنند؛ هرگز؛ هیچ وقت؛ می‌خواهم هفتاد سال سیاه هم با من دوست نباشد، آخر این چه دوستی است؟

هفتادم haft-ad-om (ص.) دارای رتبه یا شماره هفتاد.

هفتادمی h-i (ص.) هفتادم.

هفتادمین haft-ad-om-in (ص.) هفتادم.

هفتاد و دولت haft-ad-o-do-mellat (۱.) آیین‌ها و مذاهب و فرقه‌های گوناگون.

هفت امامی haft-e('e)mām-i (ص.) (ادیان) معتقد به هفت امام؛ پیرو فرقه اسماعیلیه؛ شیعه هفت امامی.

هفت برادران haft-barādar-ān (۱.) (نجوم) بنات النعش.

هفت بند haft-band (۱.) ۱. (کنگر) همه اعضای بدن؛ سرتاسر بدن؛ عرق از هفت بندم سرازیر شده بود. ۲. (گیاهی) گیاهی

علفی، یک‌ساله، و خودرو، دارای شیرهای تلخ و گل‌های قرمز به صورت دم گریه که گل‌های آن مورد علاقه زنبور عسل است و ریشه آن مصرف دارویی دارد.



هفت بیجار haft[-e]-bijār (۱.) هفتم بیجار.

هفت پادشاه haft-pād[e]šāh (۱.) (کنگر)

■ **هفت پادشاه را خواب دیدن** (کنگر) (طنز) خواب هفت پادشاه را دیدن.

هفت پشت haft-pošt (۱.) (کنگر) ۱. هفت نسل گذشته. ۲. هفت نسل آینده.

■ **هفت پشت کسی را جنباندن** (کنگر) به آب و اجداد او دشنام دادن؛ به مردگان او دشنام دادن. ۳. دربارهای عامیانه، دشنام دادن به مردگان موجب می‌شود که تن آنها در گور بلرزد. ■ **برای (تا) هفت پشت کسی کافی** (بس) بودن (کنگر) ۱. بسیار زیاد یا مفید بودن برای او، تاجایی که برای هفت نسل پس از او کافی باشد؛ آن قدر پول دارند که تا هفت پشتشان بس است. ۲. از حد تحمل و صبوری او خارج بودن، و مانند آن

هفت سنگ haft-sang (۱.) (بازی) نوعی بازی که در آن هفت قطعه سنگ با تشکک نوشابه یا چیزی مانند آنها را روی هم می‌گذارند و گروهی از بازیکنان توپ را به طرف آن پرتاب می‌کنند و فرار می‌کنند، بازیکنان گروه مقابل سعی می‌کنند با توپ افرادی را که برای چیدن سنگ‌ها آمده‌اند، بزنند و از بازی خارج کنند.

هفت سوراخ haft-surāx (۱.) (گفتگو)

■ **توای** [هفت سوراخ قایم شدن (گفتگو) (طنز) بسیار ترسیدن و خود را کاملاً مخفی و دور از خطر نگاه داشتن. **هفت سین** haft-sin (۱.) هفت چیز که نام آنها با حرف «سین» شروع می‌شود، معمولاً شامل سبزه، سیب، سرکه، سمنو، سماق، سنجد، و سکه که هنگام جشن نوروز در سفره‌ای چیده می‌شود.

هفت صد، هفتصد haft-sad (۱.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هفت برابر صد؛ ۷۰۰. ۲. (ص.) دارای این تعداد. ۳. هفت صد.

هفت صدم، هفتصدم h.-om (ص.) دارای رتبه یا شماره هفت صد.

هفت صدمی، هفتصدمی h.-i (ص.) هفت صد. **هفت صدهین، هفتصدهین** haft-sad-om-in (ص.) هفت صد.

هفت سناری haft-sannār-i (ص.) (گفتگو) کم‌ارزش؛ کم‌اهمیت؛ بی‌اهمیت.

هفت فلک haft-falak (۱.) (تجسم قدیم) دریاور قدما، هفت طبقه آسمان که هریک از سیارات هفتگانه (به ترتیب ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، و زحل) در یک طبقه آن جای گرفته‌اند.

هفت قرآن haft-qor'ān (۱.) قرآن با قرائت‌های هفتگانه. ■ **هفت قرآن به (در) میان** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که از رویدادی ناخوشایند سخن به میان آورند؛ دور باشد؛ نصیب نشود؛ زیان لال، هفت قرآن به میان، من هیچ وقت به کسی نهمت نمی‌زنم.

هفت قلم haft-qalam (۱.) (۳.) (گفتگو) ۱. با هفت قلم آرایش. ۲. (خوشنویسی) هفت نوع خط، از جمله ثلث، نسخ، ریحان، و تعلیق.

■ **هفت قلم آرایش (بَرک)** (گفتگو) هفت نوع آرایش؛ آرایش کامل.

هفت کس haft-kas (۱.)

■ **هفت کس...** (گفتگو) (توهین آمیز) برای نسبت دادن سخنی توهین آمیز به کسی و به همه خویشان او، برای تأکید و نشان دادن حداکثر خشم و انزجار، به کار می‌رود؛ اصل خودش است و

را دیگر نپذیرفتن؛ یک دفعه گول این حرف‌ها را خوردم، برای هفت پشتم پس است.

هفت تیر haft-tir (۱.) (نظامی) نوعی سلاح گرم کم‌ری و کوچک که خزانه آن معمولاً گنجایش هفت فشنگ دارد.



■ **هفت تیر کشیدن** (مصدر.) بیرون آوردن هفت تیر از غلاف و آن را به طرف کسی نشانه گرفتن.

هفت تیربند h.-band (ص.) ۱. آن که هفت تیر به کمر می‌بندد. ۲. آن که برای رسیدن به چیزی، به اسلحه یا زور متوسل می‌شود.

هفت تیرکش haft-tir-keš (ص.) هفت تیربند.

هفت جان haft-jān (۱.)

■ **هفت جان داشتن** (مصدر.) (گفتگو) (طنز) بسیار مقاوم بودن در برابر خطر و آسیب؛ سخت جان بودن.

هفت جوش haft-juš (ص.) ۱. بسیار جوشیده؛ چای هفت جوش، رب هفت جوش. ۲. (گفتگو) دارای اجزای متعدد و ناهمگون؛ درهم جوش؛ زبان هفت جوش. ۳. (گفتگو) افراطی؛ دوآتشه؛ دموکرات هفت جوش. ۴. (گفتگو) حيله گر و حقه باز؛ هفت خط؛ از آن هفت جوش هاست.

هفت چاک haft-čāk (۱.) (گفتگو) همه اعضای بدن؛ سرتاسر بدن؛ هفت بند؛ عرق از هفت چاکش سرازیر است.

هفت خان haft-xān (۱.) مراحل متعدد و دشوار برای رسیدن به چیزی یا انجام گرفتن کاری؛ هفت خوان. ۲. در اصل، برگرفته از هفت مرحله دشواری که در بعضی داستان‌های اساطیری، پهلوانانی، مانند رستم و اسفندیار گذرانده‌اند.

■ **هفت خان رستم** (گفتگو) هفت خان.

هفت خایه haft-xāye (ص.) (گفتگو) △ دارای خصلت‌ها و توانایی‌های مردانه؛ دلیر و پرتوان.

هفت خط haft-xat[ɪ] (ص.) (گفتگو) حقه باز؛ فریبکار؛ مکار.

هفت خوان haft-xān (۱.) هفت خان.

هفت دستگاه haft-dast-gāh (۱.) (موسیقی ایرانی) مجموعه دستگاه‌های هفتگانه موسیقی ایرانی که عبارتند از: اصفهان، چهارگاه، راست پنجگاه، سه گاه، شور، ماهور، و همایون.

هفت دولت haft-do[w]lat (۱.)

■ **از هفت دولت آزاد بودن** (گفتگو) (طنز) کاملاً آزاد و مختار بودن و درباره هیچ رفتاری مواخذه نشدن.

هفت رنگ haft-rang (ص.) دارای هفت رنگ متفاوت شامل سرخ، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی، و بنفش.

هفت روزه haft-ruz-e (ص.) ۱. دارای مدت هفت روز. ۲. دارای عمر کوتاه.

هفت کفش.

هفت کفن haft-kafan (۱).

۱. هفت کفن پوساندن کسی (گفتگو) (طنز) مدت زیادی از مرگ او گذشتن.

هفت کوه haft-kuh (۱).

۱. هفت کوه در (به) میان هفت قرآن به میان.

هفت گانه، **هفت گانه** haft-gāne (ص). ۱. آنچه تعداد آن هفت باشد؛ هفت تایی؛ عجایب هفت گانه. ۲. (ورزش) مجموعه‌ای از رشته‌های مختلف ورزش دوومیدانی شامل هفت رشته دو ۱۰۰ متر با مانع، پرش ارتفاع، پرتاب وزنه، دو ۲۰۰ متر، پرش طول، پرتاب نیزه، و دو ۸۰۰ متر. ۳. هفت گانه مخصوص زنان و معادل ده گانه برای مردان است.

هفتگی haft-e-gi (ص). ۱. مربوط به طول هفته؛ کار هفتگی، برنامه هفتگی. ۲. مربوط یا مخصوص به یک هفته؛ هفتگی. ۳. منتشرشونده در هر هفته یک بار؛ مجله هفتگی. ۴. (د) هر هفته یک بار یا در طول یک هفته؛ هفتگی حقوق می‌گیرم. ۵. (۱) (گفتگو) پولی که هر هفته یک بار از کسی دریافت می‌شود.

هفتم haft-om (ص). ۱. دارای رتبه یا شماره هفت. ۲. (۱) (گفتگو) هفت (م. ۴ و ۵). ← (م. ۱).

هفت ماهه haft-māh-e (ص). ۱. مربوط به هفت ماه؛ حقوق هفت ماهه. ۲. دارای هفت ماه عمر؛ چنین هفت ماهه، کودک هفت ماهه. ۳. هفت ماهه به دنیا آمدن (گفتگو) کم حوصله و عجول بودن.

هفتمی haft-om-i (ص) هفتم (م. ۱).**هفتمین** haft-om-in (ص) هفتم (م. ۱).

هفته haft-e (۱). ۱. واحد اندازه‌گیری زمان برابر با هفت شبانه‌روز از شنبه تا جمعه در نزد مسلمانان و از دوشنبه تا یکشنبه در نزد مسیحیان. ۲. هفت روز پیایی که در تاریخی معین و هرساله به مناسبت خاصی برای بزرگداشت امری و طرح مسائل مربوط به آن برگزار می‌شود؛ هفته بسیج، هفته دفاع مقدس. ۳. هفت (م. ۴ و ۵).

۱. **هفته به هفته** (گفتگو) ۱. هر هفته یک بار. ۲. مدت زمان طولانی. ۳. **هفته گرفتن برای کسی** برپا کردن مراسم شب هفت برای او.

هفته بیجار h-bijār (۱) نوعی ترشی که از ترکیب هفت یا چند نوع سبزی معطر، مانند ریحان، نعناع، و برخی مواد دیگر تهیه می‌شود.

هفته نامه haft-e-nāme (۱) نشریه‌ای که هر هفته یک بار منتشر می‌شود.

هفده hef-dah (۱) (ریاضی) ۱. عدد اصلی معادل شانزده

به اضافه یک؛ ۱۷، ۲. (ص) دارای این تعداد. ۳. هفدهم.

هفدهم h-om (ص) دارای رتبه و شماره هفده.**هفدهمی** h-i (ص) هفدهم.**هفدهمین** hef-dah-om-in (ص) هفدهم.**هفصد** haf-sad [مخف. هفت صد] (۱) هفت صد.**هف هف** haf-haf (اصو. ۱) صدای سگ؛ واق واق.**هف هف، هف هفو** h-u (ص) (گفتگو) (توهین آمیز) هاف هافو.

هق [و] هق heq[q-o]-heq (اصو. ۱) (گفتگو) صدای بریده بریده گریه طولانی.

۱. **هق [و] هق کردن** (زدن) (مصداق). (گفتگو) بریده بریده گریه کردن.

هکتار hektār [تر. hectare] (۱) واحد اندازه‌گیری سطح معادل ده هزار متر مربع؛ پنج هکتار زمین.

هکذا hā.kā.zā [عر. (د) به این ترتیب؛ هم چنین].

هکزان hegzān [تر. hexane] (۱) (شیمی) هیدروکربنی مایع، بی‌رنگ، فزاز، و کمی ستمی که آتش‌گیر است و در صنایع شیمیایی به عنوان حلال یا رقیق‌کننده به کار می‌رود.

هل ۱ hel (۱) (گیاهی) دانه چند گیاه گرمسیری که معطر و دارویی است و به صورت ادویه مصرف می‌شود.



۱. **هل پوک (پوچ)** (گفتگو) ۱. هلی که دانه نداشته باشد.

۲. هر چیزی بی‌ارزش یا کم‌اهمیت. ۳. **هل و گلاب** نوعی خورندنی شبیه مسقطی که از ترکیب نشاسته، هل، گلاب، شکر، و زعفران تهیه می‌شود.

هل ۲ h. (اصو.) (گفتگو)

۱. **هل کشیدن** (مصداق). هلهله کردن.

هل hol (۱) (گفتگو) فشار یا نیرویی که برای حرکت دادن یا راندن چیزی یا کسی به طرف جلو بر آن یا او وارد می‌شود.

۱. **هل دادن** (مصداق). (گفتگو) ۱. وارد کردن فشار بر کسی یا چیزی و او یا آن را به طرفی، به‌ویژه به سمت جلو راندن. ۲. با کمک به کسی او را به‌سوی هدف راهنمایی کردن یا نزدیک ساختن.

۱. **هل کشیدن** (مصداق). (گفتگو) ۱. کشته شدن؛ مردن؛ نیستی؛

مرگ. ۲. (ص) (گفتگو) بسیار مشتاق و آرزومند؛ مادر هلاک این بچه بود. ۳. (د) (گفتگو) بسیار خسته، به‌ویژه بر اثر کار زیاد؛

خسته و هلاک برگشتند.

۱. **هلاک شدن** (مصداق). ۱. مردن. ۲. (گفتگو) بسیار خسته شدن، به‌ویژه بر اثر کار زیاد. ۳. **هلاک کردن** (مصداق). ۱.

■ **هلو برو تو گلو** (گفتگو) هنگام رویه‌رو شدن با کاری سهل و ساده یا خوشایند گفته می‌شود. ■ **هلوی پوست‌کننده** (گفتگو) هلو (بر. ۳). ■ **این هلو است و این گلو** (گفتگو) همین است که هست؛ باید تحمل کرد.

■ **هلوانجیری** h.-'anjir-i (۱) (گهای) نوعی هلوی کوچکت‌ر و تخت‌تر از هلوی معمولی و معمولاً گرد.

■ **هل هل** hal-hal (۱) (گفتگو) لاله.

■ **هل هلکی** hol-hol-aki (ص. ۳) (گفتگو) همراه با عجله و شتاب.

■ **هلله، هل هلله** helhele, halhale (اصو. ۱) سروصدای همراه با شوروشوق و شادی، به‌ویژه فریاد شادی زنان در عروسی و جز آن.

■ **هلله کردن** (مصد. ۱) اظهار شادمانی کردن همراه با سروصدای بسیار.

■ **هله [و] هوله** hale[-vo]-hule (۱) (گفتگو) خوراکی‌های متنوع و سرگرم‌کننده و معمولاً بی‌خاصیت.

■ **هلیانتین** helf[iljāntin] (فر: [hélianthine] (۱) (شیمی) متیل‌اورانژ.

■ **هلی برد** heli-bord (انگ. فا. ۱) (مصد. ۱) حمل‌ونقل نیروها به‌وسیلهٔ هلی‌کوپتر.

■ **هلی کوپتر، هلیکوپتر** heliku(o)pter (فر: [hélicoptère] (۱) نوعی وسیلهٔ پرواز که هنگام برخاستن و نشستن می‌تواند به‌حالت عمودی حرکت کند.



■ **هلیله** halile (اسند. ۱) (گهای) ۱. میوه‌ای از خانوادهٔ بادام کوهی که در گذشته مصارف دارویی فراوان داشت. ۲. گیاه این میوه.

■ **هلیم** halim (از عرب: هلام) (۱) (۱) حلیم.

■ **هلیوم** heliyom (فر: [hélium] (۱) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌مزه، و اشتعال‌ناپذیر که در بعضی بالن‌ها و در جوشکاری به‌کار می‌رود.

■ **هم** ham (ض. ۱) همدیگر: با هم دست دادیم. ۲. با هم حرف می‌زدند. ۳. (پد.) برسر اسم می‌آید و به‌معنی مشارکت و همراهی دو یا چند شخص یا دو یا چند چیز در امری، یا داشتن ویژگی یا وضعیت یکسان و همانند، یا چیزی مشترک میان آنها به‌کار می‌رود: هماغه، هم‌اتاق، هم‌خانه، هم‌درس، هم‌قافیه، هم‌وزن. ۴. (ض. ۳) نیز؛ هم‌چنین: او هم مفل تو بیمار است. ۵. تأکید قید به‌کار می‌رود: کی گفته من خسته‌ام؟ خیلی هم سرخالم. ۶. برای بیان تقابل دو امر به‌کار می‌رود: درمقابل: تو بدخلی می‌کنی، او هم قهر می‌کند. ۷. هم‌چنین در نوبت خود؛ هم‌چنین

نیست و نابود کردن؛ کشتن. ۸. (گفتگو) سخت شیفته و بی‌قرار کردن.

■ **هلاکت** ha(e)lākat (از عرب: [هلاک (بر. ۱). ۲. بدبختی؛ بیچارگی؛ تیره‌روزی.

■ **به‌هلاکت رساندن** نابود کردن؛ کشتن. ■ **به‌هلاکت رسیدن** هلاک شدن؛ مردن.

■ **هلال** helāl (عرب: [هلال (۱). ۱. (تجوم) حالت کمانی‌شکل ماه در آغاز هر ماه قمری؛ ماه نو؛ مقر. بدر. ۲. هرچیز خمیده، مانند ماه نو.

■ **هلال احمر** نهادهای اجتماعی در کشورهای اسلامی که هدف آن ارائهٔ خدمات درمانی یا امدادسانی به مردم آسیب‌دیده از جنگ، زلزله، یا حوادث دیگر است. ■ **هلالی** عيد هلال ماه نو هنگام پایان ماه رمضان و آغاز ماه شوال. ■ **هلالی** h.-i (ص. ۱) به‌شکل هلال ماه؛ کمانی؛ خمیده.

■ **هلاهل** halāhel (اسند. ۱) (گهای) بیش.

■ **هلفتی** holoft-i (اصو. ۳) (گفتگو) هلفی.

■ **هلفدونی** holoft-dun-i (۱) (امایانه) ۱. زندان. ۲. هرجای ناخوشایند یا تنگ‌وتاریک.

■ **هلف هلف** holoft-holoft (اصو. ۳) (گفتگو) همراه با سروصدا یا حرص‌وولع بسیار.

■ **هلفی** holoft-i (اصو. ۳) (گفتگو) همراه با سروصدا یا به‌طور ناگهانی؛ یکباره؛ هلفتی؛ چای را هلفی کشید بالا.

■ **هلق هلق** holoq-holoq (اصو. ۳) (گفتگو) همراه با سروصدا و تندتند.

■ **هלק [و] هلك** helek[k-o]-helek (اصو. ۳) (گفتگو) همراه با سستی، کندی، و آسودگی خاطر؛ هلك هلك با شدی آمدی این‌چاکه چه بشود؟

■ **هلك و هلك** holokk-o-holok (اصو. ۳) (گفتگو) باعجله؛ تندتند.

■ **هلنيسم** helenism (فر: [Hélénisme] (۱) (گرایش به فرهنگ یونان باستان؛ یونانی‌گری.

■ **هلو** holu (۱) ۱. (گهای) میوهٔ گوشتی، درشت، شیرین، و آبدار خوراکی با پوست نازک پرزدار به‌رنگ‌های زرد، سرخ، سفید، و سبز که هستهٔ درشت چوبی دارد. ۲. (گهای) درخت این میوه که شکوفه‌های آن به‌رنگ قرمز مایل به ارغوانی است.



۳. (ص. ۱) (گفتگو) شخص، به‌ویژه دختر یا زن بسیار زیبا، جذاب، با طراوت، و معمولاً سرخ و سفید. ۴. (گفتگو) ویژگی کار ساده و بی‌دردسر: کار نگو هلو! فقط باید پول به جیب بزنی.

هما تولوژیست hemātoloژیst [فر.: hématalogiste] (ص.)،
(۱.) (پزشکی) متخصص در خون‌شناسی.

هماتوم hemātom [فر.: hématome] (۱.) (پزشکی) توده‌ای که
بر اثر تجمع خون در قسمتی از بدن ایجاد می‌شود.

هماتیت hemātit [فر.: hématite] (۱.) (علوم زمین) کانی
آهن‌دار که از کانه‌های با ارزش برای استخراج آهن محسوب
می‌شود.

هم ارز ham-a('a)rz (ص.) ویژگی دو یا چند چیز که دارای
ارزش برابر هستند.

هم ارز شیمیایی (شیمی) اکسی‌والان.
همافر homā-far (۱.) (نظامی) آن‌که در نیروی هوایی ارتش
درجه‌ای بالاتر از درجه‌دار و پایین‌تر از افسر دارد و وظیفه او
معمولاً انجام خدمات فنی است.

هم اکنون ham-a('a)knun (۳.) اکنون؛ در حال حاضر؛
همین لحظه.

هم الان ham-a('a)l.ā(ā)n (۳.) هم اکنون.

همان ham-ān (ص.) (۱.) درباره کسی یا چیزی که قبلاً از
او (آن) ذکر شده یا برای خواننده و شنونده آشناست، اشاره
به دور را می‌رساند؛ مقرر. همین: همان کتاب را بیاور. هـ مان را
بیاور. ۲. وقتی با اسمی همراه باشد، صفت است، در
غیر این صورت ضمیر است، و وقتی ضمیر باشد، جمع نیز بسته
می‌شود: همان‌ها را بیاور. ۳. به همراه و به عنوان جزء پیشین
بعضی از اسم‌ها، قید و صفت می‌سازد: همان‌دم، همان‌طور،
همان‌قدر، همان‌گونه. ۴. به طور مکرر همزمانی دو امر را
می‌رساند که معمولاً دومی نتیجهٔ اولی است: حرف زدن همان و
کتک و زندان همان. ۵. گاه «همان» دوم را حذف می‌کنند:
خوردن زهر همان بود و جان شیرین تسلیم کردن. ۶. (۳.) (گفتگو)
فقط؛ تنها: همان یک لحظه دیدار تو به همهٔ این سختی‌ها
می‌ارزد.

همان آتش و همان کاسه (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود
که رویدادی نامطلوب با ویژگی‌های قبلی تکرار شود یا وقوع
آن مورد انتظار باشد؛ وضع بر همان منوال نامطلوب گذشته
بودن و هیچ تغییری در آن حاصل نشدن: زن و شوهر دعوا و قهر
می‌کنند، بعد هم آتشی می‌کنند و باز هم همان آتش و همان کاسه.

همانا h-ā (۳.) برای تأکید و تأیید چیزی گفته می‌شود؛
به درستی که؛ یقیناً؛ البته: همانا دانش و خرد اوست که به او چنین
منزلی بخشیده است.

همان جور ham-ān-jur (ص.) (گفتگو) همان‌طور.

هم اندیشی ham-a('a)ndiš-i (حامص.) (فرهنگستان) سمینار.

همان‌طور ham-ān-to[w]r (۳.) ۱. به آن وضعیت، حالت،
یا کیفیت: همان‌طور که فکر می‌کردم، نظمی در کار نبود. ۲. به

برای خود: بزرگ‌تراها بساط ناهار را حاضر می‌کردند، بچه‌ها هم توی
حیاط بازی می‌کردند. ۳. علاوه بر این؛ دیر می‌آید خیالت هم نمی‌کشد.
۴. حتی: برای ما از مادر هم دلسوز تر بود. ۵. (حر.) در میان دو اسم،
برای بیان برتری چیزی، یا کسی به کار می‌رود: چلوکباب هم
چلوکباب‌های قدیم. ۶. در میان دو فعل مکرر، برای بی‌اهمیت
نشان دادن آن به کار می‌رود: نرفتی هم نرفتی، مهم نیست. ۷. ۱۱.
به صورت مکرر، هنگامی به کار می‌رود که دو یا چند چیز یا
شخص، حالتی یکسان دارند یا تحت حکمی واحد قرار
می‌گیرند: هم من قبول کردم هم او. ۱۲. (گفتگو) پس از ضمیر برای
بیان تحقیر یا بی‌اهمیت نشان دادن شخص مورد اشاره یا عمل
او به کار می‌رود: تو هم با این کار کردنت.

هم زدن (مص.) (گفتگو) با چیزی مانند قاشق غذای
آبکی یا مایعی را شوراندن برای مخلوط و درهم شدن مواد
آن. **هم کشیدن** (مص.) (گفتگو) (توهین آمیز) تنبلی را
کنار گذاشتن. **هم گذاشتن** (مص.) (گفتگو) روی هم گذاشتن:
پلک‌هایم را هم گذاشتم. **برهم** روی هم: چشم‌هایت را برهم بگذار.

هم ham[m] (عـ: هم) [امص.] قصد یا تلاش جدی برای به دست
آوردن چیزی یا انجام دادن کاری؛ اهتمام.

هم وغم ۱. خیالات آزاردهنده؛ غم؛ غصه. ۲. فکر؛
خیال. ۳. کوشش؛ تلاش.

هم آخور ham-ā(ā)xor (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) آن‌که با
دیگری هم سطح و هم رتبه باشد؛ هم پایه.

هم آغوش ham-ā(ā)quš (ص.) ۱. ویژگی دونفر که در
آغوش یکدیگر جای گرفته باشند معمولاً به قصد عمل جنسی.
۲. همنشین؛ همدم.

هم آوا ham-ā(ā)vā (ص.) (زبان‌شناسی) ویژگی دو یا چند
صورت نوشتاری با تلفظ مشابه، مانند خان و خوان.

هم آواز ham-ā(ā)vāz (ص.) ۱. ویژگی دو یا چند نفر که
باهمدیگر آواز می‌خوانند. ۲. ویژگی دو یا چند نفر که در
گفتار یا رفتاری با یکدیگر اشتراک و هماهنگی داشته باشند؛
سازگار؛ متفق.

همای homā[y] (۱.) (جانوری) پرنده‌ای با جثه‌ای نسبتاً
درشت از خانوادهٔ لاشخورها، دارای بال‌های بلند، دم بلند
لوزی شکل به رنگ خاکستری، و یک دسته مو در زیر منقار.

هم اتاق ham-o('o)tāq (ص.) (۱.) دو یا چند نفر که با
یکدیگر در یک اتاق زندگی می‌کنند.

هماتوکریت hemātokrit [فر.: hématokrite] (۱.) (جانوری)
درصد حجمی از خون که گلبول‌های قرمز اشغال می‌کنند.

هماتولوژی hemātoloژی [فر.: hématologie] (۱.) (پزشکی)
از شاخه‌های فوق تخصصی طب داخلی که به پیشگیری،
تشخیص، و درمان بیماری‌های خون می‌پردازد؛ خون‌شناسی.

یک امتداد قرار داشته باشند.

همبازی ham-bāz-i (ص. ۱). هریک از دو یا چند نفری که با یکدیگر بازی می‌کنند.

هم‌بالین ham-bālin (ص. همسر).

همبانه hambān-e (۱). انبان (م. ۱).

همبر ham-bar (ص. ۱). ۱. (فرهنگستان) سایدبای ساید.

۲. آنچه یا آن‌که در کنار کسی یا چیزی جای گرفته باشد.

همبرگر hamberger [انگ.: hamburger] (۱). غذایی که از گوشت چرخ‌کرده، پیاز، ادویه‌جات، و برخی مواد دیگر و معمولاً به شکل ساندویچ تهیه می‌شود.

هم‌بستر ham-bastar (ص. ۱). آن‌که با دیگری بر یک بستر می‌خوابد، به‌ویژه به قصد انجام عمل جنسی.

هم‌بستگی ham-bast-e-gi (حاصص. ۱). پیوند، وابستگی، یا رابطه متقابل میان دو یا چند چیز: هم‌بستگی کشاورزی و اقتصاد. ۲. مشارکت، همراهی، و اتحاد میان دو یا چند شخص: هم‌بستگی مردم. ۳. (ریاضی) تمایل یک متغیر ریاضی به تغییر، در صورت تغییر خطی متغیر دیگر.

هم‌بسته ham-bast-e (ص. ۱). وابسته به چیزی؛ جزئی از یک مجموعه. ۲. (۱). (مواد) آلیاژ.

هم‌بند ham-band (ص. ۱). هریک از افرادی که در یک بند زندان، زندانی هستند.

هم‌بونه hambun-e (۱). (عامیانه) انبان (م. ۱).

همبه hombe (۱). (عامیانه) شکم.

همپای ham-pāy-i (ص. ۱). آن‌که در کنار دیگری و معمولاً با همان سرعت و پایه‌پای او راهی را طی می‌کند؛ هم‌گام؛ هم‌قدم. ۲. (ص. ۳). در کنار دیگری، به‌ویژه همراه، موافق، و یار و یاور او در انجام کاری؛ درمۀ کارها و مشکلات، همای ما بود. ○ همای ما کار می‌کرد. ۳. مطابق؛ برابر؛ فیلم‌نامه‌نویسی در ایران همای سایر رشته‌های دیگر سینما رشد مطلوبی نداشته است. ۴. (ص. ۱). هریک از دو یا چند نفری که باهم، کاری انجام می‌دهند؛ همای رقص.

همپار ham-pār (۱). (شیمی) ایزومر.

همپالکی ham-pāla(e)ki (ص. ۱). (کنگر) ۱. هریک از دو نفر نسبت به هم، که در یک کجاده می‌نشینند. ۲. (غیرمؤدبانه) همراه، همکار، یا همدست.

همپایه ham-pāy-e (ص. ۱). آن‌که از نظر مقام و مرتبه با دیگری در یک سطح باشد؛ هم‌دیف. ۲. دارای ارزش یکسان با چیزی؛ برابر؛ مساوی. ۳. (ادبی) در دست‌ورزیان، ویژگی دو عنصر زبانی که دارای ارزش نحوی یکسان هستند، مانند «علی» و «حسن» در این جمله: «علی و حسن آمدند.» و دو جمله این عبارت: «هوا روشن شد و

آن شیوه و روش: با او همان‌طور رفتار می‌کرد که با فرزند خودش. ۳. (کنگر) به همان حالت یا وضعیت قبل: همان‌طور بی‌حال افتاده بود. ۴. (کنگر) به‌طور هم‌زمان؛ در حالی: همان‌طور که حرف می‌زد، کار هم می‌کرد. ۵. (کنگر) بی‌وقفه؛ یک‌سره: همان‌طور یک‌بند حرف می‌زد.

همان‌قدر ham-ān-qadr (ق. ۳). به آن اندازه یا مقدار: همان‌قدر که پول داشت، خرج می‌کرد. ○ همان‌قدر می‌دانستم که زیاد قابل اعتماد نیست.

همان‌گونه ham-ān-gune (ص. ۱). برای بیان همانندگی دو یا چند کس یا چیز به کار می‌رود؛ چنان: همان‌گونه آدم‌ها به درد این کار می‌خورند. ۲. (ق. ۳). همان‌طور (م. ۱ و ۲).

همانند ha-mān-and (ص. ۱). ۱. نظیر؛ هم‌تا. ۲. شبیه؛ مانند.

همانند (ح. ۱). مثل؛ مانند.

هماندسازی h-sāz-i (حاصص. ۱ و ۳). شبیه‌سازی (م. ۱ و ۳).

هم‌آورد ham-āvard (ص. ۱). حریف جنگی؛ هم‌نبرد.

هم‌آوری ham-āvar-i (حاصص. ۱). تولیدمثل.

هم‌آهنگ ham-āhang (ص. ۱). دارای آهنگ همسان. ۲. دارای تناسب، سازگاری، و همانندی با یکدیگر؛ سازگار. ۳. موافق؛ متحد؛ هم‌عقیده. ۴. (۱). (فیزیک) هارمونیک (م. ۲).

۵. (ق. ۳). درحالت توافق با یکدیگر.

• **هم‌آهنگ کردن** (مص. ۱). فراهم نمودن مقدمات انجام کاری و برنامه‌ریزی کردن برای آن به‌طوری که نظم کارها به هم نخورد؛ - وقت داری بپایی؟ - اجازه بده هم‌آهنگ کنم، خبر می‌دهم. ۲. برقرار کردن نظم، تناسب، و سازگاری بین اجزای چیزی یا افراد گروهی.

هم‌آهنگی h-i (حاصص. ۱). هم‌آهنگ بودن. ۲. نظم، یک‌پارچگی، و تناسب اجزای چیزی با یکدیگر. ۳. یگانگی یا همانندی با یکدیگر در رفتار، عمل، یا هدفی معین؛ همراهی.

هم‌آیش ham-ā-y-eš (اصص. ۱). دور هم جمع شدن کسانی در جایی برای انجام امری؛ گردهمایی. ۲. (فرهنگستان) کنگره kong[e]re (م. ۱).

هم‌آیند ham-ā-y-and (ص. ۱). ویژگی دو یا چند واژه که معمولاً با هم به کار می‌روند، مانند «هم‌وغم»، «داغ‌ودرفش»، «خاک‌وخل».

هم‌ایتنک ham-i('i)n-ak (ق. ۳). هم‌ایتنون؛ اکنون.

هم‌ایون homā-yun (ص. ۱). دارای تأثیر خوب؛ خجسته؛ مبارک؛ فرخنده. ۲. (۱). (موسیقی ایرانی) یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی.

هم‌ایونی h-i (ص. ۱). خجسته؛ مبارک.

هم‌باد ham-bād (ص. ۱). (ساختمان) ویژگی دو یا چند نقطه که در

هم جنس گرا ham-jens-ge(a)rā (ص.) هم جنس خواه.

هم جوار ham-ja(e)vār (ص.) همسایه؛ مجاور.

هم جوشی ham-juš-i (حاصص.) ۱. باهم جوشیدن و

به صورت ماده یا ترکیب جدید در آمدن. ۲. سازگاری. ۳. (فیزیک) گداخت هسته‌ای.

هم جوشی هسته‌ای (فیزیک) گداخت هسته‌ای.

هم چرا ham-če-rā (شج.) (کنفکو) (غیر مؤدبانه) محض ارا.

هم چشمی ham-če(a)šm-i (حاصص.) رقابت حسادت آمیز.

هم چنان ham-če(o)nān (ق.) ۱.

به همان ترتیب؛ همان طور؛ همان گونه؛ با این کودک هم چنان رفتار کن که با فرزند خود رفتار می کنی. ۲. مانند قبل؛ مثل سابق؛ کماکان؛ بدخلاتی او هم چنان ادامه دارد.

هم چند، هم چند ham-čand (ص.) (ریاضی) ویژگی خطی بر

یک نقشه، واصل بین نقاطی که کمیت مفروضی در تمام آنها یک مقدار دارد.

هم چنین ham-če(o)nin (ق.) ۱. علاوه بر آن؛

به علاوه؛ نیز؛ علت دیگر عقب افتادگی جوامع، هم چنین فقر اجتماعی است. ۲. این طور؛ این گونه؛ با او هواره هم چنین رفتار می کرد که

می بینی. ۳. (ص.) مثل این؛ مانند این؛ چنین؛ به هم چنین جاهایی نمی رفت.

هم چو، همچو ham-čō (ق.) ۱. چنان؛ این طور؛ از

برخوردش هم چو استنباط کردم که از من آزرده است. ۲. (ص.) مانند این یا آن؛ چنین؛ هم چو آدمی نمی تواند مملکت اداره کند.

هم چون، همچون ham-čon (ح.) هنگام تشبیه چیزی یا

کسی به دیگری به کار می رود؛ مانند؛ مثل؛ روی هم چون مامت را می بوسم.

همچه ham-če (ق.) (کنفکو) ۱. چنان؛ این طور؛ همچه معلوم

است که قهر کرده است. ۲. (ص.) مثل این؛ مانند این؛ چنین؛ تا به حال همچه چیزی ندیده بودم.

همچه که (کنفکو) به محض این که؛ همین که؛ همچه که چشمش به مادر افتاد زد زیر گریه. **همچه [و] همچه** (کنفکو)

چنین و چنان؛ او را تهدید می کند که همچه و همچه می کنم.

همچی ham-či (ق.) (کنفکو) ۱. چنان؛ این طور؛ چرا همچی

می کنی؟ ۲. برای مبالغه به کار می رود؛ آن چنان زیاد؛ آن گونه باشد؛ چنان زیاد؛ همچی می گوید کوه نوردم که انگار اورست را فتح کرده است. ۳. بورد ریاپستی؛ آشکارا؛ همچی پوت

بگیرم این زن برای تو زن نمی شود. ۴. (ص.) مانند این یا آن؛ چنین؛ همچی آدم مغروری را نباید محل بگذاری.

همچی که (کنفکو) به محض این که؛ همین که؛ همچی که مرا

دید، شروع کرد به آوزاری.

همچین، هم چین ham-čin (ق.) (کنفکو) ۱. این چنین؛

خورشید از پشت ابر نمایان گردید.» که هر دو اخباری هستند.

هم پست ham-pošt (ص.) ۱. یار و یاور، و حامی و پشتیبان، به ویژه برای رسیدن به هدفی مشخص.

هم پوشانی ham-puš-ān-i (حاصص.) هم پوشی.

هم پوشی ham-puš-i (حاصص.) گسترش یافتن و دربر گرفتن

چیزی، قسمتی از چیز دیگر مشابه را یا تداخل داشتن آن دو، چنان که کاستی های همدیگر را جبران کنند.

هم پیاله ham-piyāle (ص.) (کنفکو) ۱. ویژگی هریک از دو یا

چند نفر نسبت به هم که با یکدیگر مشروبات الکلی می نوشند. ۲. دوست و همنشین صمیمی.

همت hemmat (ع.) [همت] (امص.) ۱. اراده، انگیزه، و

پشتکار قوی برای رسیدن به هدف. ۲. بلند طبع و بلند نظر بودن؛ جوانمردی.

همت بلند وسعت نظر و اهداف عالی، جوانمردانه، و

خیرخواهانه. **همت داشتن** (مص.) دارای اراده یا پشتکار

قوی بودن در انجام امری یا رسیدن به هدفی. **همت عالی** ۱.

کوشش و اعمال اراده در امور بالارزش و مهم. ۲. ویژگی نوعی

بلیت که در آن بها نوشته نمی شود و خریدار مبلغ بیشتری به

دلخواه درازای آن می پردازد. ۳. ویژگی مبلغی که معمولاً برای

انجام کار خیری جمع آوری یا پرداخت می شود و مقدار آن به

اراده پرداخت کننده واگذار می شود. **همت کردن** (مص.) ۱.

نهایت توان و اراده خود را به کار گرفتن. ۲. بلند طبعی و

جوانمردی از خود نشان دادن. **همت گماردن** (مص.)

مشغول شدن به انجام کاری بانهایت عزم و جدیت؛ اهتمام

کردن.

همتا ham-tā (ص.) ۱. آنچه یا آن که در صفتی با دیگری

وجه اشتراک داشته یا کاملاً به او شبیه باشد؛ نظیر؛ مثل.

هم تراز ham-tarāz (ص.) هم طراز.

هم ترازو ham-tarāzu (ص.) ۱. برابر؛ مساوی؛ دارای ارزش

یکسان.

هم جنس ham-jens (ص.) ۱. هریک از دو یا چند تن که

دارای جنسیت واحد هستند؛ متعلق به یک جنس (نر یا

ماده). ۲. همکار؛ هم پیشه. ۳. هریک از افرادی که دارای

خصوصیات یا علائق مشترک هستند؛ هم فکر. ۴. هماهنگ؛

متناسب. ۵. هم نوع.

هم جنس باز h.-bāz (ص.) ۱. آن که به عشق بازی با هم جنس

خود می پردازد.

هم جنس بازی h.-i (حاصص.) عشق بازی دو هم جنس.

هم جنس خواه ham-jens-xāh (ص.) ویژگی آن که به

عشق بازی با هم جنس خود گرایش دارد.

اتفاق نظر داشته باشد؛ هم عقیده.

همدرد، هم درد ham-dard (ص.) ۱. ویژگی هریک از دو یا چند نفر که دارای درد و ناراحتی، مشکل و گرفتاری، یا بیماری یکسان هستند. ۲. ویژگی آن که از دیدن درد و رنج دیگری غمگین می شود.

همدردی، هم دردی h-i-dard (حاصه) دردمند شدن از غم و رنج کسی و دلسوزی کردن برای او در گفتار یا در رفتار؛ غم خواری.

همدست، هم دست ham-dast (ص.) آن که در انجام کاری، به ویژه کار ناروا یا خلاف، با دیگری همراهی و مشارکت داشته باشد.

همدل، هم دل ham-del (ص.) آن که از نظر روحی و عاطفی با کسی توافق و هم فکری داشته باشد؛ یکدل؛ دوست همدل.

همدم، هم دم ham-dam (ص.) همنشین؛ مونس.

هم دندان ham-dandān (ص.) (کفتگو) ۱. هم سن و سال، به ویژه افراد پیرومسن. ۲. هم فکر؛ هم سلیقه. ۳. هم صحبت؛ همنشین.

همدوره، هم دوره ham-do[w]re (ص.) ۱. هم عصر. ۲. ویژگی هریک از افرادی که یک دوره تحصیلی یا کاری را با هم می گذرانند؛ هم دوره دانشکده، هم دوره سربازی.

همدوس، هم دوس ham-dus (ص.) (تئزیک) ویژگی دو یا چند حرکت ارتعاشی که فرکانس و فاز آنها یکسان باشد.

همدوش، هم دوش ham-duš (ص.) ۱. در کنار و همراه دیگری، به ویژه در راه رفتن، به صورتی که شانه ها در محاذات هم باشد. ۲. هم پایه؛ یکسان؛ برابر. ۳. همزمان.

هم دهن ham-dahan (ص.) (کفتگو) ۱. هم آواز؛ هم صدا. ۲. موافق.

• **هم دهن شدن** (ص.) (کفتگو) ۱. گفتگو کردن با کسی همراه با تند و اعتراض. ۲. موافق بودن در گفتگو، چنان که یکی صحبت کند و دیگری گوش کند.

همدیگر، هم دیگر ham-digar (ص.) هریک از دو یا چند نفر یا چند چیز که رابطه متقابل دارند؛ یکدیگر؛ هم.

همراز، هم راز ham-rāz (ص.) ۱. ویژگی هریک از دو یا چند نفری که چنان با هم صمیمی هستند که راز خود را تنها به یکدیگر می گویند. ۲. همدم؛ همنشین؛ مونس.

همراه ham-rāh (ص.) ۱. آن که در کنار دیگری راهی را طی می کند. ۲. ویژگی آنچه آن را با خود حمل کنند؛ تلقن همراه. ۳. آن که با دیگران توافق و سازگاری دارد؛ سازگار؛ موافق. ۴. همدم؛ مونس؛ قرین. ۵. ویژگی آنچه یا آن که با دیگری یا در کنار او (آن) باشد. ۶. آن که در انجام کاری یا

این طور؛ آن چنان؛ چرا همچین می کنی. ۲. همچی (م.) ۲. همچین

برفی می آید که نگر. ۳. (شج) هنگام سخن گفتن درباره چیزی همراه با تردید و بیان نسبی بودن آن به کار می رود؛ تاندازهای نه زیاد: - به نظرت من پیر شدم؟ - همچین. بگریه نگیری. ۴. هنگام تأیید سخن کسی و معمولاً در مخالفت با کسی دیگر گفته می شود؛ همین طور است: - طرف خیلی خودش را گرفته است! - همچین!

• **همچین که** (کفتگو) همین که؛ به محض آن که؛ همچین که از در می رسید، کار را شروع می کرد. • **همچین ها** (کفتگو) آن طور که فکر می کنید؛ آن چنان که گفته اند؛ ما همچین ها هم بیکار نیستیم. •

ای همچین (کفتگو) همچین (م.) ۳. • **یک همچین** (کفتگو) چنین؛ یک همچین موقی ما را دست تنها نگذار.

همچینی، هم چینی h-i-čini (ق) (کفتگو) همچین (م.) ۱. همچینی که خیال می کنی، نیست.

هم خانواده ham-xān[e]-vāde (ص.) (ادبی) در دستور زبان، ویژگی واژه هایی که از یک ریشه اند، مانند «عالم» و «معلوم» یا واژه های مرکبی که در ساختمان آنها، واژه اصلی مشترک است، مانند «دانشمند» و «دانشگاه».

هم خانه ham-xāne (ص.) ۱. آن که با کسی در یک خانه زندگی کند. ۲. همنشین؛ همدم؛ همراه.

هم خرج ham-xarj (ص.) (کفتگو) ویژگی دو یا چند نفر که با هم زندگی یا سفر می کنند و مایحتاج زندگی را با هم می خرند.

هم خوابه ham-xāb-e (ص.) ۱. آن که با کسی به قصد برقراری عمل جنسی بخوابد؛ هم بستر. ۲. ندیم؛ همدم؛ همنشین.

همخوان، هم خوان ham-xān (ص.) ۱. هم آواز (م.) ۱. گروه همخوان. ۲. دارای تناسب، هماهنگی، یا سازگاری؛ جور. ۳. (ق) در حال تطابق و هماهنگی؛ مطابق. ۴. (ص.) ۱.

(زبان شناسی) واجی که هنگام ادای آن، جریان هوا با مانعی در اندام های گفتار برخورد می کند یا با فشار از تنگنایی می گذرد، مانند «پ»، «ت»، و «ز»؛ حرف بی صدا؛ صامت؛ صممت.

همخوانی، هم خوانی h-i-xāni (حاصه) ۱. خواندن به صورت دسته جمعی و همراه با هماهنگی. ۲. همخوان بودن؛ تطابق؛ سازگاری؛ هماهنگی.

• **همخوانی داشتن** (ص.) تناسب و هماهنگی، یا سازگاری داشتن.

همخون، هم خون ham-xun (ص.) ۱. (جانوری) ویژگی هریک از دو یا چند نفر که گروه خونی شان یکی است. ۲. (ص.) ۱. هریک از افراد یک خانواده که با یکدیگر پیوند نسبی دارند.

همداستان، هم داستان ham-dāstān (ص.) آن که درباره چیزی یا انجام کاری با کسی یا عده ای توافق، هماهنگی، و

دو یا چند کلمه‌ای که ریشه مشترکی دارند: کلمات هم‌ریشه.
۲. ویژگی هریک از دو یا چند نفر که از یک اصل و نژاد باشند.

همزاد، هم‌زاد ham-zā-d (ص. ۱) ۱. (فرهنگ‌عام) موجودی نامرئی، مانند جن، که همزمان با تولد کسی زاده می‌شود و در تمام عمر همراه اوست. ۲. (جانوری، پزشکی) دوقلو (بر. ۱).

همزانو، هم‌زانو ham-zānu (ص. ۱) ۱. ویژگی هریک از دو یا چند نفر که زانویه‌زانو و درکنار یکدیگر می‌نشینند. ۲. (ق. ۱) به چنین حالتی. ۳. (ص. ۱) قرین؛ مجاور؛ همراه.

همزبان، هم‌زبان ham-zabān (ص. ۱) ۱. هریک از دو یا چند نفر که به زبان مشترکی سخن می‌گویند. ۲. (ص. ۱) هریک از دو یا چند نفر که از نظر روحی، عاطفی، و فکری با یکدیگر پیوندی بسیار نزدیک دارند؛ همدل. ۳. متفق؛ متحد. ۴. (ق. ۱) متفقاً؛ هم‌صدا؛ متفق‌القول.

■ هم‌زبان شدن با کسی هم‌عقیده شدن با او.

همزمان، هم‌زمان ham-zamān (ص. ۱) ۱. دارای زمان یکسان؛ با یک برنامه منظم، همزمان کار را شروع کردیم. ۲. (ق. ۱) در حال وقوع رویدادی دیگر یا انجام گرفتن کاری دیگر؛ در آن سال‌ها همزمان با درس خواندن کار هم می‌کردم.

همزن، هم‌زن ham-zan (۱) مخلوط‌کن.

هم‌زن‌نجیر ham-zanjir (ص. ۱) ۱. هریک از دو یا چند نفری که با هم در یک زندان، زندانی هستند.

همزه hamze [عر: همزة] (۱) نام واج «ه».

هم‌زیستی، هم‌زیستی ham-zist-i (حاصص. ۱) زیستن درکنار هم همراه با سازگاری، همکاری، و ارتباط متقابل با یکدیگر. ۲. (جانوری) نوعی رابطه متقابل و مشارکت بین دو جاندار که نتیجه آن به نفع یکی یا هر دو آنهاست.

■ هم‌زیستی مسالمت‌آمیز (سیاسی) رابطه توأم با سازگاری و گذشت در میان دو دولت که نظام و دیدگاه سیاسی متفاوت دارند؛ هم‌زیستی مسالمت‌آمیز آمریکا و چین.

همساده ham-sāde (ص. ۱) (عامیانه) همسایه.

همساز، هم‌ساز ham-sāz (ص. ۱) ۱. آن‌که از نظر فکری و شخصیتی با کسی همانندی و سازگاری داشته باشد؛ هم‌فکر. ۲. هماهنگ.

همسال، هم‌سال ham-sāl (ص. ۱) هم‌سن.

همسان، هم‌سان ham-sān (ص. ۱) همانند؛ مثل هم.

همسانه h-e (۱) (فرهنگستان) انیفورم (بر. ۱).

همسایگی ham-sāye-gi (حاصص. ۱) همسایه بودن، مجاورت. ۲. (۱) جایی دیواربه‌دیوار با جای دیگر یا نزدیک به آن؛ در همسایگی ما زن تنهایی زندگی می‌کند. ۳. (ص. ۱)

رسیدن به مقصودی به کسی یاری می‌رساند؛ یار؛ یاور. ۷. ویژگی امری که به‌طور همزمان و هماهنگ با امری دیگر انجام می‌شود؛ پذیرایی همراه با اجرای موسیقی بود. ۸. (۱) تلفن همراه → موبایل.

■ **همراه داشتن** (مص.م. ۱) درنزد یا درکنار خود داشتن. ۲. دراختیار داشتن؛ با خود داشتن. ■ **همراه شدن** (مص.ل. ۱) رفتن به جایی به اتفاق کسی. ۲. آمیخته شدن. ۳. قرین شدن. ■ **همراه کردن** (مص.م. ۱) روانه کردن کسی به جایی درکنار یا به اتفاق دیگری. ۲. مشارکت دادن کسی در انجام کاری؛ شریک کردن. ۳. قرار دادن دو یا چند چیز درکنار یکدیگر. ۴. به موافقت واداشتن؛ موافق کردن. ■ **به‌همراه داشتن** با خود داشتن.

همراهی h-i (حاصص. ۱) ۱. همراه شدن با کسی در رفتن به جایی. ۲. کمک یا مشارکت در انجام کاری. ۳. انجام گرفتن امری به‌طور هماهنگ با امری دیگر.

هم‌رای ham-ra'y (ص. ۱) هم‌رای.

هم‌رای ham-rāy (ص. ۱) هم‌نکر؛ هم‌عقیده؛ موافق.

هم‌ردیف ham-radif (ص. ۱) ۱. (نظامی) کارمند ارتش یا نیروی انتظامی که لباس شخصی می‌پوشد و سلسله‌مراتب اداری او در قیاس با درجات نظامی سنجیده می‌شود؛ هم‌ردیف سرگرد است و همین روزها بازنشسته می‌شود. ۲. آن‌که از نظر مرتبه، جایگاه، شخصیت، یا مانند آنها با دیگری همسان باشد؛ هم‌سطح. ۳. (ق. ۱) قرارگرفته در یک ردیف؛ دانش‌آموزان، هم‌ردیف به طرز منظمی ایستاده بودند.

هم‌رزم، هم‌رزم ham-razm (ص. ۱) ۱. هریک از دو یا چند نفر که درکنار هم و در مقابل یک دشمن می‌جنگند.

هم‌رفت ham-raft (مص. ۱) (فیزیکی) انتقال گرما، از قسمتی از یک سیال به قسمت دیگری از آن به‌واسطه حرکت ذره‌های سیال؛ کنوکسیون.

هم‌رنگ، هم‌رنگ ham-rang (ص. ۱) ۱. دارای رنگ یکسان. ۲. آنچه یا آن‌که ویژگی یا وضعیتی مشابه و همسان با دیگری داشته باشد؛ همانند؛ شبیه. ۳. (۱) خودرنگ (بر. ۲).

■ **هم‌رنگی** به‌رنگ؛ دخترک صورتی هم‌رنگی گل‌سرخ داشت. ■ **هم‌رنگی جماعت** دارای گفتار، رفتار، و طرز فکر و زندگی مشابه با اکثریت مردم یک جامعه.

همروان، هم‌روان ham-ro(a)v-ān (۱) (فرهنگستان) اسکورت (بر. ۱).

هم‌روی، هم‌روی ham-ro(a)v-i (حاصص. ۱) (فرهنگستان)

■ **هم‌روی کردن** (مص.م. ۱) اسکورت کردن.

هم‌ریش ham-riš (ص. ۱) (گفتگو) باجناق.

هم‌ریشه ham-riše (ص. ۱) (زبان‌شناسی) ویژگی هریک از

مربوط به همسایه.

همسایه ham-sāye (ص، ا). ۱. هریک از دو یا چند نفر که خانه آنها یا محل کارشان نزدیک یکدیگر باشد. ۲. (گفتگو) مستأجر.

همستر ham[e]ster (ا). (جانوری) هامستر.

همسخن ham-soxan (ص، ا). ۱. هم صحبت. ۲. هم عقیده؛ متفق القول.

همسر ham-sar (ا). هریک از زن و شوهر؛ زوج یا زوجه.

همسرایان ham-sa(o)rā-y-ān (ا). (موسیقی) کُر^۱ (م، ا).

همسرای ham-sa(o)rā-y(i)-i (حاصه). (موسیقی) خواندن آواز به صورت هماهنگ و دسته جمعی.

همسطح ham-sath (ص، ا). ۱. دارای سطح یکسان با دیگری؛ خانه‌های همسطح. ۲. هریک از دو یا چند نفر که مرتبه، مقام و موقعیتی یکسان دارند. ۳. (ساختمان) همکف. **همسفر** ham-safar (ص، ا). هریک از دو یا چند نفر که باهم سفر می‌کنند.

همسفرگی ham-sofre-gi (حاصه). ۱. همسفره بودن. ۲. همنشینی؛ دوستی. ۳. (جانوری) نوعی رابطه همزیستی بین دو جاندار که در نتیجه آن یکی سود می‌برد اما به دیگری زیان یا فایده‌ای نمی‌رسد.

همسفره ham-sofre (ص، ا). هریک از دو یا چند نفر که باهم غذا می‌خورند.

همسلول ham-sellul (ص). ویژگی هریک از افرادی که در یک سلول زندانی هستند.

همسن ham-sen[n] (ص). ویژگی هریک از دو یا چند نفر که سن آنها برابر است؛ همسال.

• **هم سن و سال** (گفتگو) هم سن.

همسنخ ham-senx (ص). دارای ویژگی‌های رفتاری یا فکری یکسان؛ هم فکر؛ هم مشرب.

همسنگ ham-sang (ص، ق). ۱. دارای ارزش، اعتبار، و اهمیت یکسان با دیگری؛ هم پایه. ۲. (فیزیک) ویژگی دو یا چند بردار که موازی، هماندازه، و هم جهت باشند.

همسنگر ham-sangar (ص، ا). هریک از دو یا چند نفر که در یک سنگر و در کنار هم می‌جنگند؛ هم‌رمز.

همسو ham-su (ص، ق). ۱. دارای سمت و سو و جهت یکسان. ۲. دارای مقاصد و اهداف مشترک؛ هماهنگ.

همش hama-š (ق). (گفتگو) هم‌هاش.

همشاگردی ham-šāgerd-i (ص، ا). هریک از دو یا چند نفر که با یکدیگر در یک کلاس یا در یک مدرسه درس

می‌خوانند.

همشکل ham-še(a)kl (ص، ا). شبیه هم؛ همانند؛ همسان. **همشهری** ham-šahr-i (ص، ا). هریک از کسانی که باهم در یک شهر زندگی می‌کنند یا محل تولدشان یک شهر است.

همشیره ham-šir-e (ص، ا). (احترام‌آمیز) خواهر. **هم صحبت** ham-sohbat (ص، ا). آن‌که بتوان با او گفتگوی دوستانه کرد؛ همسخن؛ مصاحب.

هم صدا ham-se(a)dā (ص). ۱. دارای صدا یا آهنگ یکسان. ۲. هم فکر؛ هم عقیده.

• **هم صدا شدن** (مصداق). متحد شدن؛ عقیده و رأی یکسان اظهار کردن.

هم طراز ham-ta(e)rāz (ص). ۱. دارای ویژگی‌های همانند؛ هم شکل و هم اندازه. ۲. برابر از نظر موقعیت، شخصیت، مقام، یا طبقه اجتماعی؛ هم پایه. ۳. (مسئداری، بانکداری) معادل؛ برابر.

هم عرض ham-'arz (ص). ۱. دارای پهنای برابر. ۲. برابر؛ مساوی؛ هم سطح. ۳. (ق). موازی و هم جهت با چیزی یا کسی. **هم عصر** ham-'asr (ص). آن‌که با کسی در یک زمان زندگی می‌کند؛ معاصر.

هم عقیده ham-'aqide (ص). ویژگی دو یا چند کس که دارای عقیده مشابه هستند؛ هم رأی؛ هم فکر.

هم فاز ham-fāz (ص). (فیزیک) ویژگی دو یا چند حرکت ارتعاشی هماهنگ که همگی در یک لحظه به ماکزیمم و در یک لحظه به مینیمم می‌رسند.

هم فکر ham-fekr (ص، ا). هریک از افرادی که دارای اندیشه همانند هستند؛ هم عقیده.

هم قدم ham-qadam (ص، ا). ۱. همپا؛ همگام. ۲. همپایه.

هم قسم ham-qasam (ص). ویژگی دو یا چند تن که برای انجام امری باهم، قسم یاد می‌کنند یا پیمان می‌بندند.

هم قطار ham-qatār (ص، ا). هریک از دو یا چند نفری که از نظر درجه، مرتبه، مقام، یا موقعیت اجتماعی در یک ردیف هستند.

هم قلم ham-qalam (ص، ا). هریک از دو یا چند نفر که به یک نوع نویسندگی اشتغال دارند، به ویژه هریک از دو یا چند روزنامه‌نگار.

همکار ham-kār (ص، ا). ۱. هریک از دو یا چند نفر که شغلشان یکی است یا در یک محل کار می‌کنند. ۲. آن‌که در انجام کاری با دیگری یا دیگران مشارکت دارد؛ هم‌دست.

هم کاسه ham-kāse (ص، ا). ۱. هریک از دو یا چند نفر که

باهم در یک ظرف غذا می‌خورند. ۲. همدم؛ همنشین.

همکرد، هم کرد ham-kard (ص. ۱.) (ادی) در دستور زبان، فعلی که با کلمه‌های دیگر ترکیب می‌شود و فعل مرکب می‌سازد، مانند «شدن» و «کردن»، چنان‌که در «گم شدن» و «تحصیل کردن»؛ فعل یار.

هم کسوت ham-kesvat (ص. ۱.) ویژگی دو یا چند نفر که لباس مشابه می‌پوشند. ۲. همکار یا هم‌قطار.

همکف، هم کف ham-kaf (ص. ۱.) ساختمان، ویژگی طبقه‌ای از ساختمان که هم‌سطح با زمین است.

همکلاس، هم کلاس ham-kelās (ص. ۱.) ویژگی هریک از دو یا چند نفر که باهم در یک کلاس درس می‌خوانند؛ هم‌کلاسی. ۲. ویژگی هریک از دو یا چند نفری که از نظر سال تحصیلی و مرحله‌ی درسی در یک سطح هستند.

هم‌کلاسی، هم کلاسی h-i (ص. ۱.) هم‌کلاس.

هم کلام ham-kalām (ص. ۱.) هم‌صحبت.

هم کلام شدن با کسی گفتگو کردن با او.

هم‌کیش ham-kiš (ص. ۱.) هریک از افرادی که پیرو یک دین هستند.

همگام، هم گام ham-gām (ص. ۱.) همپا؛ هم‌قدم. ۲. (ق.) درحال راه رفتن درکنار هم. ۳. (ص.) به‌صورت هماهنگ؛ درحال هماهنگی.

همگان hame-gān (ص. ۱.) همه؛ افراد؛ همه.

همگانی h-i (ص. ۱.) مربوط یا متعلق به عموم مردم؛ عمومی؛ تلفن همگانی. ۲. دسته‌جمعی؛ ورزش همگانی، دو همگانی. ۳. همگانی شدن (ص. ۱.) عمومیت یافتن.

همگرا، هم گرا ham-ge(a)rā (ص. ۱.) دارای پیوستگی و انسجام؛ متحد. ۲. (فیزیک) ویژگی پرتوهای نوری که در یک نقطه به هم می‌رسند. ۳. (فیزیک) ویژگی عدسی یا آینه‌ای که باعث همگرایی پرتوهای نور می‌شود. ۴. (ریاضی) آنچه به سمت حد مشخص میل کند.

همگرایی، هم‌گرایی h-y(ʿ)-i (حاصص) ۱. پیوستگی و نزدیکی اعضا یا اجزای یک مجموعه به یکدیگر؛ اتحاد. ۲. (۱.) (فیزیک، ریاضی) خاصیت و حالت همگرا بودن؛ تقارب. ۳. (فیزیک) کمیتی که میزان همگرایی عدسی (یا آینه) را مشخص می‌کند و برابر عکس فاصله کانونی است. ← (۲.م.).

همگن ham-gen (ص. ۱.) مشابه؛ متناظر؛ پدیده‌های همگن. ۲. (فیزیک) دارای ساختار یکنواخت، مانند آب و هوا که در ظرف به‌طور یکنواخت، توزیع می‌شوند؛ هموژن.

همگنان، هم گنان h-ān (۱.) کسانی که در ویژگی یا صفتی مانند کار، شخصیت، مقام و مرتبه، و جز آنها با هم همانندی دارند؛ همکاران؛ هم‌قطاران.

همگون، هم گون ham-gun (ص. ۱.) مانند؛ شبیه.

همگی hame-gi (ص. ۱.) همه (۱.م.). ۲. (ق.) به تمامی؛ تماماً؛ همه‌باهم.

هم محل ham-mahal[ɪ] (ص. ۱.) هم‌محل‌ای.

هم‌محل‌ای ham-mahalle-(y)-i (ص. ۱.) هریک از کسانی که در یک محل زندگی می‌کنند.

هم‌مرز ham-marz (ص. ۱.) دارای مرز مشترک.

هم‌مشرّب ham-mašrab (ص. ۱.) ویژگی هریک از دو یا چند نفر که از نظر فکری و سلیقه‌ای دارای جهات مشترک هستند.

هم‌معنی ham-ma'ni (ص. ۱.) دارای معنی و مفهوم یکسان با دیگری؛ مترادف.

هم‌منقل ham-manqal (ص. ۱.) آن‌که به‌همراه دیگری تریاک می‌کشد.

هم‌میهن ham-mihan (ص. ۱.) هم‌وطن.

هم‌نام، هم نام ham-nām (ص. ۱.) آنچه یا آن‌که نامش با دیگری یکی باشد. ۲. (زبان‌شناسی) یک صورت نوشتاری یا گفتاری که دارای دو یا چند معناست. ۳. (ص.) (فیزیک) ویژگی دو قطب در آهن‌رباها که هردو درجهت شمال یا هردو درجهت جنوب قرار دارند.

هم‌نبرد ham-nabard (ص. ۱.) هم‌آورد.

هم‌نشست ham-nešast (۱.) (فرهنگستان) سمپوزیوم.

هم‌نشین، هم‌نشین ham-nešin (ص. ۱.) هریک از کسانی که با یکدیگر معاشرت و دوستی نزدیک دارند؛ همدم؛ معاشر. ۲. قرین؛ همراه.

هم‌نفس، هم‌نفس ham-nafas (ص. ۱.) یار بسیار نزدیک؛ همدم؛ هم‌صحبت؛ همدل.

هم‌نگاشت ham-negašt (ص. ۱.) (زبان‌شناسی) ویژگی دو یا چند کلمه که شکل نوشتن آنها یکسان است؛ مثل هم نگاشته‌شده؛ کلمات هم‌نگاشت.

هم‌نوا، هم‌نوا ham-navā (ص. ۱.) هم‌صدا؛ هم‌آواز. ۲. (ق.) هماهنگ و مطابق با چیزی.

هم‌نوازی، هم‌نوازی ham-navāz-i (حاصص) (موسیقی) نواختن آهنگ به‌صورت دسته‌جمعی.

هم‌نوع ham-no[w] (ص. ۱.) هریک از افرادی که از یک نوع هستند، به‌ویژه انسان.

هم‌نویسه ham-nevis-e (۱.) (زبان‌شناسی) واژه‌هایی با صورت نوشتاری یکسان اما با معانی متفاوت و گاهی اوقات با تلفظ‌های متفاوت، مانند مُحال و مَحال.

هم‌نه ham-neh (۱.) (ریاضی) مؤلفه.

هم‌نهاد ham-na(e)h-ād (ص. ۱.) (فلسفه) سنتز.

هم‌نهاد h-e (ص. ۱.) (فلسفه) سنتز.

(جانوری) مادهٔ آهندار گلبول‌های قرمز خون که رنگ قرمز این گلبول از آن است و اکسیژن به‌واسطهٔ آن به سراسر بدن منتقل می‌شود.

هم‌ولایتی ham-velāyat-i (ص.، ا.) هریک از اهالی یک شهر یا روستا نسبت به هم که زادگاهشان آنجاست.

همولیز hemoliz [فر.: hémolyse] (مص.، پزشکی) پاره شدن گلبول‌های قرمز و خارج شدن هموگلوبین آن در بدن، به علت عفونت، مسمومیت، تزریق خون نامناسب، و مانند آنها که معمولاً منجر به کم‌خونی می‌شود؛ خون‌کافت.

هم‌وند، هموند ham-vand (ص.، ا.) ۱. آن‌که در جایی عضویت دارد؛ عضو. ۲. (ص.) مرتبط.

همه hame (ص.) ۱. بی‌همراهی اسم، درمعنی مجموع اشخاص موردنظر یا مجموع امور و اشیای موردنظر: همه می‌دانند. ۲. همه را خوردم. ۳. (ص.) با همراهی اسم درمعنی «تمام»: همهٔ انسان‌ها، همهٔ کتاب‌ها. ۴. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «مجموع» و «تمام»: همه‌ساله، همه‌وقت.

همه‌اش (کنگرو) ۱. به‌طور پیوسته؛ دائم: همه‌اش تی می‌زند. ۲. مجموع چیزها یا امور: همه: همه‌اش را بگو. ۳. فقط؛ تنها: همه‌اش یک پسر دارد. ۴. روی هم‌رفته؛ درمجموع: مگر از عمر ما همه‌اش چقدر باقی مانده؟

همه‌پرسی h.-pors-i (حاضرص.) (سیاسی) رفتارندوم.

همه‌پسند hame-pasand (ص.) (کنگرو) ویژگی آنچه مورد پسند همه یا عامهٔ مردم است.

همه‌جانبه hame-jāneb-e (ص.) دربرگیرندهٔ همهٔ جنبه‌های یک چیز؛ جامع؛ کامل.

همه‌جایی hame-jā-y(i)- (ص.) ۱. فاحشه (م.، ا.) ۲. عمومی؛ شایع. ۳. مبتذل؛ پیش‌پاافتاده.

همه‌چیزخوار hame-čiz-xār (ص.) (جانوری) ویژگی جانوری که هم از مواد گیاهی و هم از مواد جانوری تغذیه می‌کند.

همه‌چیزدان hame-čiz-dān (ص.) (کنگرو) بسیار دانا و فهیمده.

همه‌روژه hame-ruz-e (ص.) ۱. هرروز. ۲. همیشه؛ دائماً.

همه‌ساله hame-sāl-e (ص.) (کنگرو) ۱. هر سال. ۲. مرتب؛ منظم.

همه‌سویه hame-suy-e (ص.) همه‌جانبه.

همه‌شمول hame-šomul (ص.) شامل و دربرگیرندهٔ همه چیز یا همه‌کس.

همه‌عیبه hame-eyb-e (ص.) (کنگرو) دارای عیوب گوناگون.

همه‌فن‌حریف hame-fan-harif (ص.، ا.) (کنگرو) ۱. دارای توانایی برای انجام کارهای گوناگون. ۲. مکار؛ حیله‌گر.

همه‌فهم hame-fahm (ص.) قابل فهمیدن برای همه؛ ساده؛ آسان.

هم‌نهشت، همنهشت ham-ne(a)hešt (ص.) (ریاضی) ویژگی دو عدد که باقی‌ماندهٔ تقسیم آنها بر عدد ثالثی باهم برابر باشند، مانند ۶ و ۲۶ که باقی‌ماندهٔ تقسیم هردو بر پنج، برابر یک است و می‌گویند ۶ و ۲۶ درمبنای پنج هم‌نهشتند.

هموار ham-vār (ص.) ۱. بدون پستی‌وبلندی؛ مسطح؛ صاف. ۲. بدون سختی و گرفتاری. ۳. بدون خش و گرفتگی؛ صاف (صدا). ۴. دارای جریان آرام و آهسته؛ ملایم. ۵. مساعد؛ سازگار؛ مطابق میل.

• **هموار شدن** (مص.) ← • **هموار کردن** (م.، ا.) •
• **هموار کردن** (مص.) ۱. پستی‌وبلندی چیزی یا جایی را ازبین بردن؛ صاف و مسطح کردن. ۲. موانع، مشکلات، و سختی‌های چیزی یا کاری را از میان بردن؛ این به‌دست توست که راه موفقیت مرا هموار کنی. ۳. قابل‌تحمل کردن: در آن روزهای سخت تنها او بود که رنج و سختی زندگی را برایم هموار می‌کرد. • **بر (به) خود هموار کردن** امری آن را تحمل کردن؛ آن را بر خود قبول‌اندن.

همواره h.-e (ص.) (پوسته) دائم.

همودیالیز hemodiyāliz [فر.: hémodialyse] (پزشکی) دیالیز.

هموروئید hemoro'id [فر.: hémorroïde] (پزشکی) بواسیر.

هم‌وزن ham-vazn (ص.، ا.) ۱. دارای وزن برابر؛ معادل؛ هم‌اندازه. ۲. (ادبی) دارای وزن شعری یکسان.

هموژن he(o)možen [فر.: homogène] (ص.) (فیزیک) همگن.

هموژنیزه he(o)moženize [فر.: homogénéisé] (ص.) یکنواخت در اجزا و قوام، به‌ویژه لبنیات: بستنی هموژنیزه، شیر هموژنیزه.

هموسایانس، هموسایینس homosāp[il]yāns, homosāp[il]yans [فر.: homo sapiens] (پ.) (جانوری) انسان اندیشه‌ورز.

هموسکسوالیسم homoseksualisme [فر.: homosexualisme] (پ.) هم‌جنس‌بازی.

هم‌وطن، هموطن ham-vatan (ص.، ا.) هریک از کسانی که زادگاه یا کشور محل زندگی‌شان یکی است نسبت به همدیگر؛ هم‌میهن.

هموفیلی hemofili [فر.: hémophilie] (پ.) (پزشکی) نوعی بیماری ارثی ناشی از کمبود یکی از عوامل انعقاد خون، به‌ویژه در مردان که معمولاً باعث خونریزی‌های خودبه‌خودی در بافت زیرجلدی، ماهیچه‌ها، دهان، و مفاصل می‌شود.

هموگلوبین hemog[ol]obin [فر.: hémoglobine] (پ.)

همه کاره hame-kār-e (ص.) (کنفکو) ۱. همه فن حریف (م. ۱).

۲. آن که در جایی نفوذ بسیار دارد و مسئولیت همه کارها برعهده اوست؛ صاحب اختیار. ۳. مورد استفاده برای کارهای گوناگون؛ چند منظوره؛ دستگاه همه کاره.

■ **همه کاره کسی** (کنفکو) آن که همه کارهای کسی را انجام می دهد یا از هر جهت از او حمایت می کند یا اختیار او را از هر جهت دارد. ■ **همه کاره و هیچ کاره** (کنفکو) (طنز) آن که به ظاهر همه کاره است ولی عملاً قدرت اجرایی ندارد.

همه کس hame-kas (ض. ۱). ۱. هر کسی. ۲. همه مردم.

همه کس پسند h.-pasand (ص.) ویژگی آنچه یا آن که مورد پسند همگان است.

همه کس فهم hame-kas-fahm (ص.) قابل فهم برای همگان؛ آسان؛ ساده.

همه گیر hame-gir (ص.) ۱. (پزشکی) ویژگی مرضی که همه مردم یک منطقه را مبتلا می کند. ۲. شامل همه؛ فراگیر.

همه گیری h.-i (حاص.) (پزشکی) اپیدمی.

همهمه hamhame [ع.ر: همهمه] (۱). صدای گفتگوی افراد نسبتاً زیادی که در یک جا جمع شده باشند؛ قیل و قال.

همه وقت hame-vaqt (ق.) پیوسته؛ همیشه.

همیاری، هم یاری ham-yār-i (حاص.) ۱. کمک دو یا چند نفر به یکدیگر. ۲. اتحاد، همکاری، و هماهنگی افراد در عمل یا رفتار به منظور دستیابی به هدفی مشخص.

همیشک hamišak (۱). (گیاهی) ازملک.

همیشگی hamiše-gi (ص.) ۱. دائمی؛ کار همیشگی. ۲. معمولی؛ تکراری؛ حرف های همیشگی. ۳. دارای خصوصیات و حالات قبلی؛ پیشین؛ آمد و جای همیشگی نشست.

همیشه hamiše (ق.) در هر زمان؛ همواره؛ دائماً.

■ **همیشه اوقات بیشتر اوقات؛ پیوسته.** ■ **همیشه خدا** (کنفکو) بیشتر اوقات؛ پیوسته. ■ **برای همیشه همیشه؛ پیوسته؛ تا ابد.**

همیشه بهار h.-bahār (۱). (گیاهی) گیاهی علفی، یک ساله، و زینتی یا خودرو از خانواده کاسنی که در برابر سرما مقاوم است و مصرف دارویی دارد و در نواحی معتدل می رویند. گل های زرد یا نارنجی آن تقریباً در تمام مدت سال دیده می شود.



همین ham-in (ص. ض.) ۱. درباره کسی یا چیزی که قبلاً از او (آن) ذکر شده یا برای خواننده و شنونده آشناست به کار می رود، و اشاره به نزدیک را می رساند؛ همین لباس را می خواهم. ۲. همین را می خواهم. ۳. وقتی با اسمی همراه باشد صفت است، در

غیر این صورت ضمیر است، و وقتی ضمیر باشد، جمع نیز بسته می شود: همین ها کافی است. ۲. به همراه و به عنوان جزء پیشین بعضی از اسم ها، قید و صفت می سازد: همین طور، همین قدر. ۳. (کنفکو) مثلاً: اگر بیکار و بی پول بود، همین خود تو زنش می شدی؟ ۴. (کنفکو) هنگامی به کار می برند که گذشته یا آینده نزدیک را در نظر داشته باشند یا به رخ مخاطب بکشند: همین دیروز بود که از من پول گرفتی، همه را خرج کردی؟! ۵. (شجر.) (کنفکو) به شکل سؤالی و معمولاً برای اظهار تعجب، ناراحتی، تهدید، یا مانند آنها به کار می رود: همین؟! این بود جواب محبت های من؟ ۶. (ق.) فقط؛ تنها؛ پرسیدم چه کار داشت آمده بود این جا؟ گفت: همین می خواست ببیند تو رفته ای یا هنوز این جایی.

■ **همین است که هست** (کنفکو) درباره چیزی یا امری گفته می شود که جز آن چیز دیگر، یا امکان انتخاب دیگری وجود ندارد، و به هر حال باید آن را پذیرفت یا باید به آن تن داد: وقتی غذایی را دوست نداشتیم مادر می گفت: همین است که هست، می خواهی بخواب، نمی خواهی بخواب. ■ **همین دیگر** (کنفکو) به این دلیل است؛ به همین دلیل؛ پس بگو چرا: - هیچ وقت آشپزی نکردم، بلد نیستم. - همین دیگر، اگر می کردی که یاد می گرفتی. ■ **همین را بگو** (بگویند) (کنفکو) همین طور است که تو می گویی (شما می گویند)؛ حق با توست (شماست). ■ **همین را کم داشتیم** (کنفکو) هنگامی که واقعه ای ناگوار روی می دهد گفته می شود؛ دیگر مصیبت یا بدبختی مان تکمیل شد: سیل دیوار خانه را برد، گازمرگی هم در راه است. همین را کم داشتیم. ■ **همین که** (کنفکو) ۱. همزمان با، یا بلافاصله بعد از امری؛ به محض این که: صبح همین که آفتاب زد راه افتادیم. ۲. فقط تا این حد که: همین که او از کارش خجالت کشید برایش کافی است.

همین جور h.-jur (ص.) (کنفکو) ۱. همین گونه. ۲. (ق.) پشت سرهم؛ پی در پی: از صبح گوشی تلفن دستش است و همین جور حرف می زند. ۳. به همان حالت؛ در همان وضعیت قبلی یا به همین وضعیت فعلی: از اول همین جور ساکت و کم حرف بود. ۴. رختخوابها همین جور باز وسط اتاق بود.

همین جوری h.-i (ق.) (کنفکو) ۱. بدون سابقه؛ بدون دلیل: در برخورد اول همین جوری ازش خوشم آمد. ۲. بدون تهیه مقدمات: آدم که همین جوری نمی تواند زن بگیرد. ۳. بدون قصد خاص: همین جوری گفتم، منظوری نداشت.

■ **همین جوریش** (کنفکو) در همین وضع موجود: این همین جوریش، همیشه مریض است چه پرسد به این که یک باد سرد هم بهش بخورد.

همین طور ham-in-to[w]r (ق.) (کنفکو) ۱. همین گونه (م. ۲).

هندبالیست handbālist [انگ.: handballist] (ص. ۱.) (ورزش) ورزشکاری که به ورزش هندبال می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

هندسه hendese [معر. از هند.] (۱.) (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به خواص، اندازه‌گیری، و رابطه‌های بین نقاط، خطوط، زاویه‌ها، سطح‌ها، و حجم‌ها می‌پردازد.

■ **هندسه اقلیدسی** (ریاضی) هندسه‌ای که بر مبنای اصل اقلیدس ساخته شده است. ■ **هندسه تحلیلی** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضی که در آن با استفاده از روابط جبری و متغیرهای تعریف‌شده برحسب مختصات نقطه‌ها، شکل‌ها، و حجم‌های هندسی تحلیل می‌شود. ■ **هندسه ترسیمی** (ریاضی) شاخه‌ای از هندسه که موضوع آن رسم تصویر اشکال هندسی بر روی دو صفحه عمود برهم است. ■ **هندسه رقومی** (ریاضی) شاخه‌ای از هندسه که موضوع آن رسم تصویر اشکال و اجسام فضایی بر روی یک صفحه میناست. ■ **هندسه فضایی** (ریاضی) شاخه‌ای از هندسه که به شکل‌ها و سطح‌های سه‌بعدی می‌پردازد. ■ **هندسه مسطحه** (ریاضی) شاخه‌ای از هندسه که به مسائل مربوط به نقطه‌ها، خط‌ها، زاویه‌ها، و شکل‌های واقع بر یک صفحه می‌پردازد.

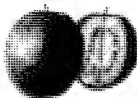
هندسی hendesi [عربی: هندسی] (ص.) مربوط به علم هندسه.

هندل hendel [انگ.: handle] (۱.) (فنی) وسیله راه‌اندازی دستی موتورهایی که استارت برقی ندارند، به شکل میله کمرشکسته.

■ **هندل زدن** (ص. ۱.) چرخاندن یا فشار دادنِ هندل جهت روشن کردن موتور.

هندوای [hendu[ɪ]] (ص. ۱.) ۱. اهل هندوستان؛ هندی. ۲. (۱.) (ادیان) دین رایج در هندوستان که آموزه‌ای از دین بودایی و برهمنی و مبتنی بر قدسیت وادها (کتاب دینی)، تناسخ، محو و یگانگی شخصیت فرد در جهان هستی، و حمایت از جانوران، به ویژه گاو ماده است. ۳. (ص. ۱.) هریک از پیروان این دین.

هندوانه hendevāne (۱.) (گیاهی) ۱. میوه آبدار بسیار درشت و خوراکی، کروی یا بیضی‌شکل با پوست ضخیم و معمولاً سبزرنگ و گوشت سرخ. ۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانواده کدوست و میوه و دانه آن خوراکی و دارویی است.



■ **هندوانه ابوجهل** (گیاهی) حنظل (ص. ۱.) ■ **هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن** (گفتگو) ستودن و تحسین کردن بیش‌ازحد او معمولاً برای جلب رضایت یا فریفتن او. ■ **هندوانه**

۲. بی‌اختیار؛ بدون اندیشیدن؛ اصلاً نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم. همین‌طور سر گذاشتم به کوچه‌ها، و رفتم. ۳. همین‌جور (ص. ۲ و ۳). ۴. همین‌جوری (ص. ۳).

■ **همین‌طور که** (گفتگو) هم‌چنان‌که؛ همین‌طور که غذایش را می‌خورد، حرف هم می‌زد.

همین‌طوری h-i (ص. ۱.) (گفتگو) ۱. همین‌گونه (ص. ۲). ۲. نسنجیده یا بی‌مقدمه و بدون طی کردن مراحل لازم یا معمول. ۳. بدون قبض و سند یا مجانی.

همین‌قدر ham-in-qadr (ص. ۱.) (گفتگو) ۱. این مقدار؛ این اندازه؛ همین‌قدر می‌دانستم که راست نمی‌گوید. ۲. فقط تا این حد؛ همین‌قدر به تو بگویم که من همه چیز را از اول می‌دانستم.

همین‌گونه ham-in-gune (ص. ۱.) برای بیان همانندی دو یا چند کس یا چیز به کار می‌رود؛ این‌گونه؛ این‌طور؛ چنین؛ مشغول همین‌گونه کارها بود. ۲. (ص. ۱.) برای بیان همانندی دو حالت یا کیفیت به کار می‌رود؛ هم‌چنان؛ او با من همین‌گونه رفتار می‌کرد که با تو می‌کرد.

هن hen[n] (ص. ۱.) (گفتگو) صدای نفس کشیدن هنگام انجام کار بدنی.

■ **هن [و] هن** (گفتگو) ۱. صدای نفس زدن هنگام انجام کاری سخت، پرزحمت، و طاقت‌فرسا. ۲. درحال به‌سختی نفس زدن؛ هن‌هن‌کنان. ■ **هن [و] هون** ۱. هن‌هن. ۲. صدایی که برای راندن چهارپایان، به ویژه خر درمی‌آورند. ■ **به هن کشیدن** (گفتگو) باری را که حملش دشوار است به دوش کشیدن یا بغل کردن و بردن.

هناسه hanāse (۱.) (عامیانه) نفس.

هنبونه hambun-e (۱.) (گفتگو) همبونه — انبان (ص. ۱).

هنجار hanjār (۱.) ۱. هرگونه قانون، اصل، و روشی که توسط همه یا اکثریت افراد پذیرفتنی و معتبر باشد. ۲. شیوه عمل؛ راه‌وروش؛ رفتار.

■ **به‌هنجار** ۱. برطبق روش و آیین درست. ۲. آن‌که رفتار و اعمالش درست، منطقی، و معقول باشد؛ دارای راه‌وروش درست؛ متعادل.

هنبارسکنی h-šekan-i (ص. ۱.) برهم زدن یا نادیده گرفتن روش و آیین معمول.

هند hand [انگ.: hand] (ص. ۱.) (ورزش) ۱. در فوتبال، تماس دست با توپ. ۲. (۱.) در فوتبال، خطایی که از برخورد کردن دست به توپ ناشی می‌شود.

هندبال handbāl [انگ.: handball] (۱.) (ورزش) ورزشی که آن را دو تیم هفت‌نفری در زمینی مستطیل‌شکل و دارای دو دروازه در انتها، بازی می‌کنند. هر تیم سعی می‌کند توپ را با دست وارد دروازه حریف کند.

هنرشناس honar-šenās (ص.) ویژگی آنکه درباره هنر، شناخت و آگاهی دارد و می‌تواند درباره ارزش و اعتبار آثار هنری داوری کند.

هنرکده honar-kade (ا.) آموزشگاهی که در آن رشته‌های هنری تدریس می‌شود.

هنرمند honar-mand (ص.) ۱. آن‌که توانا در خلق آثار هنری است. ۲. آن‌که دارای مهارت در فنی است، چنان‌که در خیاطی، آشپزی، و فنون مشابه دیگر.

هنرنامی honar-na(e,o)mā-y(‘)-i (حاصص.) نمایاندن هنر، مهارت، برتری، یا توانایی‌های فردی خود به دیگران.

هنرور honar-var (ص.) ۱. هنرمند.

هنری henri (ا.) (تیزیک) هانری.

هنری honar-i (ص.) ۱. مربوط به هنر: استعداد هنری. ۲. هنرمند (م.) ۱. ۳. آنچه نشان‌دهنده کیفیاتی از هنر است؛ هنرمندانه: فیلم هنری.

هنگ hang (ا.) (نظامی) واحدی در ارتش ایران بزرگتر از گردان و کوچکتر از تیپ، معمولاً شامل سه گردان.

هنگام he(a)ngām (ا.) ۱. بخشی از زمان؛ وقت؛ موقع. ۲. با مضاف‌الیه قید می‌سازد. ۳. (موسیقی ایرانی) اکتاو.

■ به هنگام در وقت مناسب؛ به موقع.

هنگامه h.-c (ا.) ۱. وضع ناشی از برهم خوردن نظم و تجمع جمعیت نسبتاً زیاد در جایی و سروصدا و شلوغی آن. ۲. شورش؛ فتنه؛ آشوب. ۳. (ص.) (کنفکو) شگفت‌انگیز؛ عالی؛ فوق‌العاده.

■ هنگامه برپا بودن شلوغ بودن جایی بر اثر جمعیت و سروصدای بسیار. • هنگامه کردن (مصد.) (کنفکو) انجام دادن کاری به نحوی عالی یا شگفت‌انگیز.

هنگفت he(a)ngoft (ص.) بسیار زیاد؛ پول هنگفت.

هنوز hanuz (ق.) ۱. تا این یا آن زمان؛ هنوز نرسیده. • هنوز یادش بود. ۲. با وجود این؛ با این همه؛ همه حرف‌ها را زدی قبول، هنوز اصل مطلب را نگفتی. ۳. مانند سابق؛ هم‌چنان؛ آنها هنوز در خارج به سر می‌زنند.

■ هنوز که هنوز است (کنفکو) با وجودی که مدت‌ها گذشته‌است؛ همچنان چون گذشته؛ از وقتی آمده هنوز که هنوز است نرسیده‌ام به دیدنش بروم.

هو ho[w] (إصو.) (کنفکو) ۱. صدایی نسبتاً بلند و ممتد «ه وو...» به‌نشانه اعتراض به چیزی یا مسخره کردن کسی. ۲. (ا.) سروصدا، شوروغوغا، و هیاهویی که معمولاً براساس خبر یا موضوعی غیرواقعی به‌راه افتاده‌باشد.

■ هو افتادن (مصد.) (کنفکو) پخش شدن خبری معمولاً غیرواقعی یا مبالغه‌آمیز در جایی؛ شایع شدن. • هو کردن

محبوبی (گیاهی) نوعی هندوانه گرد به‌رنگ سبز سیر و یشمی که به سیاهی می‌زند. ■ با یک دست دو (چند) هندوانه برداشتن (کنفکو) انجام دادن چند کار سخت با یکدیگر.

هندوئیسم hendo(u)'ism [انگ.: hinduism] (ا.) (ادیان) هندو (م.) ۲.

هندی hend-i (ص.) منسوب به هند، کشوری در جنوب آسیا، ۱. (ادبی) ویژگی سبک شعری شاعران فارسی‌زبان در قرن نهم و دهم هجری (اواخر دوره تیموری و صفوی). ۲. صورت فلکی کوچکی در نیمکره جنوبی آسمان.

هندی‌کم handikam [انگ.: Handycam] (ا.) دوربین فیلمبرداری قابل حمل با دست برای تهیه فیلم‌های ویدئویی.

هنر honar (ا.) ۱. هنرونوع فعالیت غیرمعطوف به سود مادی و مبتنی بر برداشت‌های شخصی از محیط و طبیعت با استفاده از نیروی تخیل و قواعد زیباشناختی، مانند پرداختن به موسیقی، نقاشی، مجسمه‌سازی، نویسندگی، و شعر. ۲. فنون مربوط به این فعالیت. ۳. اثری که با این نوع فعالیت به‌وجود می‌آید؛ اثر هنری. ۴. توانایی در امور معنوی و اخلاقی؛ هنردوست داشتن. ۵. کار مهم و قابل توجه. ۶. مهارت در فنی، چنان‌که مهارت در سخنوری و در فنون جنگی.

■ هنر برای هنر مکتبی که پیروان آن معتقدند هنر به‌جز هنر هدف دیگری ندارد و تنها وظیفه آن ابداع زیبایی است.

■ هنر تجسمی هنری که محصول تجسم ذهنی هنرمند از یک پدیده باشد، مانند نقاشی و مجسمه‌سازی. ■ هنر دستی صنایع دستی. • هنر کردن (مصد.) (کنفکو) کار مهم و قابل توجه انجام دادن؛ خیال می‌کند خیلی هنر کرده، بعد از سالی عمری سری به مادر پیرش زده. ■ هنر نمایشی هنری که قابل مشاهده از راه نمایش باشد، مانند فیلم، نمایش، و باله.

هنرآموز h.-ā(‘ā)muz (ص.) ۱. هنرجو.

هنرپرو honar-parvar (ص.) ۱. ویژگی آن‌که موجبات پیشرفت و گسترش هنر را فراهم می‌کند. ۲. ویژگی جایی که در آن هنر یا آثار هنری رواج بسیار دارد.

هنرپیشه honar-piše (ص.) ۱. آن‌که در سینما، تئاتر، یا تلویزیون به بازیگری اشتغال دارد. ۲. (کنفکو) آن‌که رفتاری تصنعی و ساختگی دارد و می‌تواند خود را طوری دیگر نشان دهد.

هنرجوای honar-ju[-y] (ص.) آن‌که مشغول فراگیری یکی از رشته‌های هنری در آموزشگاهی است.

هنردوست honar-dust (ص.) علاقه‌مند به هنر و آثار هنری.

هنرستان honar-estān (ا.) مدرسه‌ای بعد از دوره راهنمایی که در آن رشته‌های هنری یا فنی آموزش داده می‌شود.

تاندازه‌های گرم شدن فضایی محدود و بسته مانند اتاق و خانه.
۲. (فنی) وارد شدن ناخواسته هوا به محفظه‌ای و مانع گردیدن از پُر شدن آن توسط مایع؛ باک ماشینم هوا گرفته‌بود، سی‌لیتر بیشتر نردم. **۳. ○ خارج شدن هوا از حالت آفتابی یا ابری شدن آن. ■**
هوای خفه **۱.** هوایی که به سبب جریان نداشتن یا آلودگی تنفس در آن دشوار باشد؛ این اتاق چه هوای خفه‌ای دارد. **۲.** اوضاع و احوال اجتماعی و سیاسی که در آن آزادی وجود نداشته باشد. **■ هوای دم کرده** هوای گرم، مرطوب و راکد. **■**
هوای فشرده (مکانیک) هوایی که حجم آن بر اثر اعمال فشاری بیشتر از فشار جو، کاهش یافته است. **■ هوای کار از دست در رفتن** (کنفگور) قدرت نظارت و تسلط خود را بر آن از دست دادن. **■ هوای کار دست کسی آمدن** (کنفگور) متوجه جریان کار شدن او؛ موضوع را فهمیدن او. **■ از هوا آتش باریدن** (کنفگور) بسیار گرم بودن هوا. **■ از هوا کره گرفتن** (کنفگور) توانایی و زرنگی بسیار داشتن. **■ این هوا** (کنفگور) برای نشان دادن یا بیان اندازه معمولاً زیاد از هر چیز به کار می‌رود: یک بازوهای داشت، این هوا معمولاً هنگام ادای آن با دست‌ها اندازه را نشان می‌دهند. **■ به هوا رفتن** (کنفگور) **۱.** به بالا یا به طرف آسمان رفتن؛ دود آتش به هوا می‌رفت. **۲.** از بین رفتن؛ داروندام رفت به هوا. **۳.** شروع شدن و شدت گرفتن امری، به ویژه سروصدا؛ جیغ و دادش به هوا رفت. **■ به هوا کردن** (کنفگور) هوا کردن (م. ۱). **■ چیزی را روی هوا زدن** (قاییدن، گرفتن) (کنفگور) فوری و بدون معطلی به دست آوردن یا دریافتن آن.

هوا **۱.** [عر.: هَوَی] (۱). **۱.** خواهش نفس؛ هوس. **۲.** قصد؛ نیت. **۳.** میل؛ آرزو؛ تمنا.

■ هوا بر ... داشتن (هوا برم داشته، هوا یرت داشته، ...) (کنفگور) **۱.** دچار تکبر و خودپسندی شدن. **۲.** دست‌خوش هوا و هوس یا آرزوهای خام شدن. **■ هوا به سر کسی افتادن** (کنفگور) خیال چیزی یا کاری را در سر داشتن او. **■ هوا در سر داشتن** خیال، آرزو، و قصد چیزی، کسی، یا کاری را داشتن. **■ هوا و هوس** تمایلات و خواهش‌های نفسانی. **■ هوای چیزی** (جایی) به سر داشتن در فکر یا آرزوی آن (آن‌جا) بودن. **■ هوای چیزی** (کسی) به سر زدن (کنفگور) خیال و آرزوی آن (او) را در سر داشتن. **■ هوای چیزی** (کسی) [را] کردن (کنفگور) میل داشتن یا خواستار آن (او) شدن. **■ هوای دل** آرزو و خواهش دل؛ میل قلبی. **■ هوای کسی** (جایی) به سر زدن (کنفگور) آرزوی دیدار او (آن‌جا) در دل بیدار شدن. **■ هوای کسی** (چیزی) در سر بودن آرزو یا محبت او (آن) را در دل داشتن. **■ هوای کسی** (چیزی) را داشتن (کنفگور) **۱.** مواظب او (آن) بودن. **۲.** از او (آن)

(کشیدن) (مصد.) (کنفگور) سر دادن صدای هو به نشانه اعتراض به چیزی یا تمسخر کسی. **■ هو و جنجال** شایعات و هیاهو.

هو **h.** (شج.) (کنفگور) (غیرمؤدبانه) برای خطاب به کار می‌رود؛ هی.

■ هو کشیدن (انداختن) (مصد.) (کنفگور) با صدای بلند کسی را صدا زدن.

هو **h.** (۱). **■ هو کشیدن** (مصد.) (کنفگور) آب کشیدن (م. ۳): زخم هر کشیده.

هو **hu** (اص. ۱). **۱.** صدای نفس؛ نفس. **۲.** صدا.
هوا **havā** [عر.: هَوَا] (۱). **۱.** (شیمی) گازی بی‌بو، بی‌رنگ، و بی‌مزه که بخش اعظم آن نیتروژن و اکسیژن است و مقدار کمی از گازهای دیگر در آن هست. اطراف کره زمین را فرا گرفته است و برای زندگی جانوران و گیاهان ضرورت دارد. **۲.** (محیط زیست) چگونگی وضع جو در مکان و زمان معین از لحاظ دما، فشار جو، باد، رطوبت، ابر، و بارش؛ گزارش وضع هوا. **۳.** (فنی) گاز اکسیژن که با گاز استیلن مخلوط می‌شود و در جوشکاری به کار می‌رود؛ کپسول هوا. **۴.** آسمان؛ هوا ابری است. **۵.** (کنفگور) بالا، به ویژه بالای سر؛ توب را بپنداز هوا. **○ دود غلیظی به هوا بلند می‌شد.** **۶.** (کنفگور) هیچ‌و‌یوچ؛ این حرف‌ها هماش هواس. **۷.** (کنفگور) اندازه؛ مقدار. **→ یک‌هوا** (م. ۱).

■ هوا به هوا شدن (کنفگور) تغییر حال پیدا کردن از نظر جسمی بر اثر تغییر دما. **■ هوا پس بودن** (کنفگور) بروفق مراد نبودن اوضاع. **■ هوا خوردن** (مصد.) (کنفگور) **۱.** به ریه فرو بردن هوا؛ استنشاق کردن هوای آزاد و تمدد اعصاب کردن. **۲.** در معرض جریان هوا قرار گرفتن. **■ هوا دادن** (مصد.) (کنفگور) **۱.** به طرف آسمان فرستادن؛ پادشاهش را هوا داد. **۲.** چیزی را در معرض جریان هوا قرار دادن. **■ هوا دست کسی آمدن** (کنفگور) متوجه چیزی شدن او؛ به موضوعی پی بردن او. **■ هوا کردن** (مصد.) (کنفگور) **۱.** به طرف بالا بلند کردن؛ دراز کشیده‌بود و پاهایش را هوا کرده‌بود. **۲.** به طرف آسمان فرستادن؛ به هم پادشاهک هوا می‌کنند. **■ هوا کشیدن** (مصد.) (کنفگور) **۱.** تیر کشیدن یا درد گرفتن به علت قرار گرفتن در معرض هوا؛ آقای دکتر سه روز است دندانم هوا می‌کشد. **۲.** فاسد شدن به علت قرار گرفتن در معرض هوا؛ گوشت بیرون مانده هوا کشیده. **۳.** (فنی) وارد شدن هوا به درون سیستم مکش هر سیال به سبب وجود سوراخ؛ در مسیر سیال. **۴.** (فنی) مکیدن هوای بیشتر از حد لازم برای احتراق سوخت در موتور خودرو بر اثر وجود عیب در مسیر مکش هوا. **■ هوا گرفتن** (مصد.) **۱.** (کنفگور)

حمایت و پشتیبانی کردن. ■ **هوای نفس** (نفسانی) هواوهموس. ■ **به هوای** (کنفگر) ۱. به قصد؛ به هوای پول درآوردن عازم سفر شد. ۲. به علت دوستداری؛ به خاطر: به هوای من آمده بود. ۳. به بهانه؛ یک روز به هوای مریضی نمی آمد سر کار، یک روز به بهانه دیگر. ■ **به هوای تخت خود** را بر (به) تخته کشیدن (کنفگر) در آرزو یا در تلاش به دست آوردن امری مطلوب، خود را گرفتار مصیبت کردن.

هواپرد h.-bord (۱) (نظامی) ۱. یگانی نظامی که با عملیات حمل و نقل هوایی نیروها و چتربازی فعالیت می کند. ۲. (امص) حمل و نقل هوایی نیروها.

هواپرش havā-bor-eš (۱) (فنی) دستگاه پُرش فلزات با شعله متمرکز حاصل از سوختن اکسیژن و یک گاز دیگر.

هواپرست havā-parast (ص، ۱) آن که بدون توجه به اصول اخلاقی از خواهش های نفسانی خود پیروی کند.

هواپیما havā-peymā (۱) وسیله نقلیه هوایی شامل بدنه، دُم، و دو بال ثابت که با ایجاد واکنش دینامیکی در هوا حرکت می کند.



هواپیما ربا h.-robā (ص) آن که با توسل به سلاح، خلبان هواپیما را مجبور می کند تا تغییر مسیر دهد و به مقصد مورد نظر او برود.

هواپیمایی havā-peymā-yi (۱) (ص) مربوط یا متعلق به هواپیما؛ آژانس هواپیمایی.

هواخواه havā-xāh (ص) هوادار (م، ۱).

هواخور havā-xor (ص) ۱. ویژگی جایی که از آن هوا عبور می کند. ۲. (۱) مجرا یا دریچه ای که هوای خارج ساختمان را به داخل عبور می دهد.

هواخوری h.-i (حامص) ۱. تنفس کردن در هوای آزاد. ۲. گردش؛ تفریح؛ تفریح. ۳. (کنفگر) (طنز) اقامت در زندان. ■ **هواخوری کردن** (مص، ۱) ۱. تنفس کردن در هوای آزاد. ۲. گردش کردن؛ تفریح کردن.

هوادار havā-dār (ص) ۱. آن که از کسی یا چیزی حمایت و جانبداری کند؛ طرفدار. ۲. دوستدار؛ خواهان؛ مشتاق. ۳. ویژگی جایی که در آن هوا جریان داشته باشد. ۴. وسیع و بزرگ.

هواداری h.-i (حامص) ۱. حمایت؛ پشتیبانی؛ طرفداری. ۲. علاقه مند و خواهان کسی بودن؛ دوستداری؛ عشق؛ اشتیاق.

■ **هواداری کردن** (مص، ۱) پشتیبانی کردن. **هوا ۱** havār (۱) (کنفگر) آوار.

■ **هوا شدن** (مص، ۱) (کنفگر) ۱. فروریختن یا افتادن چیزی روی کسی یا چیزی. ۲. مهمانی رفتن به خانه کسی بدون دعوت یا به خانه ناشناسی وارد شدن و مدتی در آن جا گذراندن. ۳. رفتن به سر چیزی به قصد تصاحب آن یا بهره برداری از آن. ■ **هوا کردن** (مص، ۱) (کنفگر) چیزی را روی چیزی دیگر قرار دادن یا انداختن.

هوا ۲ h. (۱) (کنفگر) ۱. فریاد؛ داد. ۲. (شج) هنگام درخواست کمک یا وقوع رویدادی ناخوشایند گفته می شود؛ کمک کنید: هوارا به دادم برسید.

■ **هوا زدن** (کشیدن) (مص، ۱) (کنفگر) داد زدن؛ فریاد کردن. ■ **هوا روار** (کنفگر) هوا ۲ (م، ۱).

هوازدگی havā-zad-e-gi (حامص) ۱. حالتی که در آن شخص هنگام عبور از ارتفاعات با کمبود اکسیژن روبه رو می شود. ۲. آسیب ناشی از تأثیر هوا بر روی چیزی. ۳. (علوم زمین) مجموعه فرایندهایی که طی آنها سنگ ها تحت تأثیر عواملی، مانند گرما، سرما، اکسیژن، و رطوبت موجود در هوا خرد می شوند، اما زیاد جابه جا نمی شوند.

هوازی havā-zi (ص) (جانوری) ویژگی موجود زنده ای که برای زندگی و رشد نیازمند اکسیژن آزاد است.

هواساز havā-sāz (۱) (مکانیک) دستگاه تهویه مطبوع مرکزی تابستانی - زمستانی که می تواند هوا را با دما، رطوبت، و پاکیزگی، از راه کانال به فضاهای زیر پوشش خود برساند.

هواسنج havā-sanj (۱) (فیزیک) اسبابی برای تعیین وزن یا چگالی هوا یا گازهای دیگر.

هواشناسی havā-šenās-i (حامص، ۱) (علوم زمین) دانش مطالعه پدیده های جوی، تغییرات فشار و دمای هوا، و پیش بینی وضع حرکت هوا (به وجود آمدن باد)، و ریزش باران و برف.

هوا - فضا havā-fazā (۱) ← مهندسی = مهندسی هوا - فضا.

هواکش havā-keš (۱) (فنی) ۱. منفذ یا مجرای ارتباط با هوای آزاد. ۲. فن fan. ۳. فیلتر هوا.

هواگیر havā-gir (ص) ۱. هوا دار (م، ۳). ۲. بدحال به علت بدی هوا و کمبود اکسیژن.

■ **هواگیر شدن** (مص، ۱) بدحال شدن به علت بدی هوا و کمبود اکسیژن.

هواگیری h.-i (حامص) (فنی) خارج کردن هوای اضافی از داخل دستگاهی که با آب یا روغن کار می کند: هواگیری ترمز، هواگیری رادیاتور.

هوا باقی hova.l.bāqi [عر] [شج] اوست جاوید و پایدار (در باره خداوند به کار می رود).

هوا تغفور hova.l.qafur [عر] [شج] اوست بسیار آمرزنده

هرم ناقص که برای تخلیه موضعی هوای گرم و آلوده دریای محل کار نصب می‌کنند. ۲. هواکش بالای اجاق گاز.

هورا hurā [فر.: hourra] (شج) هنگام تحسین و تشویق یا اظهار شادی و معمولاً به صورت دسته‌جمعی گفته می‌شود.

• **هورا کشیدن** (مصداق) فریاد شادی و تحسین سر دادن.

هورت hort (صو) (گفتگو) صدایی که هنگام خوردن یا نوشیدن غذاهای آبدار و نوشیدنی‌ها ایجاد می‌شود.

• **هورت کشیدن** (مصداق) (گفتگو) خوردن یا نوشیدن چیزی همراه با هورت.

هورت hurt (ا) (گفتگو) ← هارت و هورت.

هورتانیسیا hortānsiyā [فر.: hortensia] (ا) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانواده انگورک که در باغ‌ها کاشته می‌شود و گل‌های سفید، صورتی، یا آبی دارد.



هورتی hort-i (ق) (گفتگو) همراه با صدای هورت، و یک‌جا؛ یک دفعه: هورتی تمام چایی‌اش را خورد.

هورمون hormon [فر.: hormone] (ا) (جائوری) مواد شیمیایی‌ای که به وسیله غدد درون‌ریز تولید می‌شوند و از طریق جریان خون به قسمت‌های مختلف بدن می‌روند و اعمال آنها را کنترل می‌کنند.

• **هورمون گیاهی** (گیاهی) موادی که به مقدار بسیار کم در گیاهان ترشح می‌شوند و رشد و نمو گیاه را کنترل می‌کنند.

هورن horn [آلم.: Horn] (ا) (موسیقی) کر۲.

هورنبلاند hornbl[ɛ]lānd [فر.: hornblende] (ا) (علوم‌زمین) کانی سیلیکاتی که آهن و منیزیم فراوان دارد، سیاه‌رنگ است و در سنگ‌های آذرین یافت می‌شود.

هورهور hor-hor (صو) (گفتگو) صدای سوختن یا گرم شدن چیزی.

هووز havvaz [عربی: (ا) دومین گروه از مجموعه هشتگانه کلمات حروف جُمَل.

هوس havas [عربی: (ا) میل، آرزو، و کشش غیرارادی ناگهانی و زودگذر معمولاً نسبت به چیزی یا کسی؛ خواهش نفسانی.

• **هوس کردن** (مصداق) تمایل پیدا کردن به چیزی یا کسی؛ خواهان چیزی یا کسی بودن. • به هوس انداختن میل و علاقه کسی را تحریک کردن.

هوس‌انگیز h-a(a)ngiz (ص) ویژگی آنچه یا آن که موجب برانگیختن هوس در کسی شود.

هوسانه havas-āne (ص) (گفتگو) ۱. ویژگی هرنوع خوردنی یا غذایی که گاه‌گاه خوردن آن را هوس می‌کنند. ۴. (ا) و یارانه.

(درباره خداوند به کار می‌رود).

هوالغنی hova.lqani [عربی: (شج) اوست بسیار توانگر و بی‌نیاز (درباره خداوند به کار می‌رود).

هوانوردی havā-navard-i (حاصص) ۱. عمل یا شغل هدایت کردن وسیله نقلیه هوایی. ۲. نوعی هدایت هواپیما که هدف آن اجرای حرکات نمایشی، پیمودن فاصله‌ها در شرایط سخت، یا شکستن رکورد سرعت است.

هوانیروز havā-niru-z (ا) (نظامی) بخش هواپیمایی نیروی زمینی.

هوایی ۱. havā-y(‘)-i (ص) ۱. مربوط به هوا؛ عملیات هوایی. ۲. مربوط به وسایل نقلیه‌ای که در هوا (فضا) کار می‌کنند: وسایل نقلیه هوایی. ۳. ویژگی آنچه به هوا (فضا) پرتاب می‌شود: تیر هوایی. ۴. ویژگی محصولاتی که از درخت به دست می‌آیند: مقه. زمینی: محصولات هوایی. ۵. ازراه فضا؛ مقه. زمینی: امداد هوایی، سفر هوایی. ۶. (ص) (ا) (ورزش) در ورزش‌های توپی مانند فوتبال، روشی در ارسال کردن یا شوت کردن توپ به طوری که توپ در هوا و بدون برخورد با زمین عبور کند. ۷. (ق) (گفتگو) بدون فکر، بررسی، محاسبه، یا اندازه‌گیری دقیق؛ نسنجیده: هوایی حرف می‌زند. ۸. به‌سوی هوا؛ به‌طرف بالا: چند تا تیر از اسلحه‌اش هوایی در می‌کند.

• **هوایی شدن** (مصداق) به هوا رفتن.

هوایی ۲. h. (ص) ۱. ویژگی آن‌که خیال چیزی یا کسی را درس دارد و فکرش سخت متوجه اوست. ۲. دل‌باخته؛ عاشق.

هویره hubare (ا) (جائوری) پرندۀ‌ای شبیه بوقلمون با پاهای نسبتاً بلند که سطح پشتی آن قهوه‌ای خاکی با خطوط موجدار، سطح شکمی آن سفید، و گلویش خاکستری است.



هوپ hop (صو) (گفتگو) ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را نگه دارند یا متوقف سازند. ۲. (ا) (بازی) نوعی بازی کودکانه که در آن، بازیکنان اعداد را به نوبت می‌گویند و طبق قرار قبلی وقتی به یک عدد خاص یا مضرب آن رسیدند، باید به جایش از کلمه «هوپ» استفاده کنند.

هوتول hotol (ا) (عامیانه) شکم.

هوچی ho[w]-ēi (ص) (ا) ۱. آن‌که در پی به‌راه انداختن هیاهو، جاروجنجال، و آشوب و بلوا است؛ آشوب‌طلب. ۲. شارلاتان. ۳. هوکننده؛ مسخره‌کننده. ۴. و درست سیاست‌مدار که برای طرفداری از او و مرعوب کردن مخالفان فعالیت می‌کند.

هود hud [آنگ.: hood] (ا) ۱. (فنی) کلاهک فلزی به شکل

کنترل اعمال و رفتار خود یا به درآمده بودن از مستی.
هوفاریقون hufāriqun [معر. از یو. (۱). (گیاهی) گیاهی علفی،
 پایا، زینتی، خودرو، و گرمسیری دارای گل‌های سفید یا
 زردرنگ و کمی معطر که مصرف دارویی دارد.



هوک huk [انگ.: hook] (۱). (ورزش) ۱. در بوکس، ضربه‌ای
 کوتاه که با تا کردن آرنج به صورت افقی و حرکتی دایره‌ای زده
 می‌شود. ۲. در بسکتبال، پرتاب توپ با یک دست به نحوی که
 از کنار بدن شروع شده، از بالای سر بگذرد و به سمت حلقه
 رود.

هول ho[w] [عربی: هول] (مصدر: ۱). ۱. ترس شدید و اضطراب
 ناشی از آن. ۲. (کفتگو) شتابزده؛ دست‌پاچه. ۳. (مصدر)
 (کفتگو) شتابزده و دست‌پاچه بودن. ۴. (کفتگو) حرص و ولع
 برای دستیابی به چیزی، به‌ویژه غذا.

■ **هول بر ... داشتن (هول بزم داشت، هول برت
 داشت، ...)** (کفتگو) دچار ترس و نگرانی شدن. ■ **هول تو ای
 دل کسی افتادن** (کفتگو) دست‌خوش ترس و نگرانی شدن او. ■
هول چیزی را داشتن (کفتگو) ترسیدن از آن یا در اضطراب
 و نگرانی بودن به خاطر آن. ■ **هول خوردن** (مصدر: ۱) (کفتگو)
 دچار تکان عصبی شدید شدن. ■ **هول زدن** (مصدر: ۱) (کفتگو) ۱.
 شتاب کردن و سراسیمه بودن در انجام کاری؛ شتابزده بودن. ۲.
 حرص و ولع داشتن برای رسیدن به چیزی، به‌ویژه غذا. ■ **هول
 شدن** (مصدر: ۱) (کفتگو) دست‌خوش شتاب و سراسیمگی شدن؛
 آرامش خود را از دست دادن و مضطرب شدن. ■ **هول کردن**
 (مصدر: ۱) (کفتگو) ۱. بسیار ترسیدن و مضطرب شدن. ۲.
 (مصدر: ۱) دست‌خوش شتاب و سراسیمگی کردن. ■ **هول و تکان**
 (کفتگو) ترس و اضطراب شدید و غافلگیرانه. ■ **هول و ولا**
 (کفتگو) ۱. ترس؛ نگرانی؛ اضطراب و دلواپسی. ۲. حرص و ولع
 برای رسیدن به چیزی، به‌ویژه غذا. ۳. وضعیت ناآرام و
 آشفته. ■ **هول و هراس** (کفتگو) هراس. ■ **از هول ... (هولم،
 هولت، ...)** (کفتگو) به دلیل عجله، اضطراب، یا دلواپسی ... ■
از هولِ حلیم تو ای [دیگ افتادن (کفتگو) بر اثر شتابزدگی در
 رسیدن به چیزی، دچار سختی و گرفتاری شدن.

هولا هوپ hu(o)lāhup [انگ.: hula-hoop] (۱). (بازی،
 ورزش) حلقه‌ای پلاستیکی، سبک، و توخالی، با قطرهای
 مختلف که با انداختن آن در قسمت کمر و چرخاندن کمر و



باسن عملیات ورزشی و نرمشی انجام می‌دهند.

هوسباز، هوس باز havas-bāz (مصدر: پیروی‌کننده از
 خواهش‌های نفسانی).

هوسران، هوس ران havas-rān (مصدر: هوسباز.

هوسناک، هوس ناک havas-nāk (مصدر: ۱). ۱. هوسباز. ۲.
 (مصدر: هوس‌انگیز.

هوش huš (۱). ۱. (روانشناسی) توانایی ذهنی شخص برای
 تفکر، ادراک، آموختن، به‌خاطر سپردن، پردازش و تحلیل
 اطلاعات، و عملکرد منطقی و معقول. ۲. حالت آگاهی ذهن
 به اعمال و حرکات و توان دریافت‌های حسی؛ مقر. بی‌هوشی.
 ۳. (کفتگو) حافظه: هوش زیاد است، هرچه خوانده یادش است.
 ۴. (کفتگو) خواب: هوشم برده بود. ۵. (مصدر: (کفتگو) هوشیار.

■ **هوش از سر کسی پریدن** (رفتن) (کفتگو) ۱. هشیاری
 خود را از دست دادن. ۲. بسیار متعجب و حیران شدن او. ۳.
 سخت شیفته و مجذوب شدن او. ■ **هوش مصنوعی** (کامپیوتر)
 ۱. توانایی یک ماشین برای تقلید رفتار هوشمندانه انسان. ۲.
 دانشی که این توانایی را در ماشین ایجاد می‌کند. ■
هوش و حواس (کفتگو) مجموعه قوای ذهنی و حسی، مانند
 حافظه و قدرت توجه و یادگیری. ■ **هوش و حواس کسی**
پیش دیگری (چیزی) بودن (کفتگو) به دیگری (آن) فکر
 کردن یا نگران دیگری (آن) بودن او. ■ **از هوش بردن** ۱.
 بی‌هوش کردن. ۲. سخت مجذوب یا شیفته کردن. ■ **از هوش
 رفتن** بی‌هوش شدن. ■ **به هوش آمدن** ۱. از حالت بی‌هوشی
 خارج شدن؛ هشیاری خود را به دست آوردن. ۲. آگاه شدن. ■
به هوش بودن ۱. در حالت هشیاری بودن. ۲. هشیار، آگاه، و
 مراقب بودن.

هوشبری، هوش بری h-bar-i (حاضر: ۱). (پزشکی) از
 شاخه‌های تخصصی پزشکی که به ایجاد بی‌هوشی در بیمار
 برای انجام اعمال جراحی و سایر اقدامات دردناک می‌پردازد.
هوشمند، هوش مند huš-mand (مصدر: ۱. دارای هوش و
 توانایی ذهنی بسیار؛ باهوش. ۲. (کامپیوتر) دارای منبع داده‌های
 مشخص و قابلیت‌های پردازش.

هوشیار huš-yār (مصدر: ۱. دارای هوش؛ باهوش. ۲. آگاه به
 اعمال و حرکات خود و توانا به دریافت‌های حسی. ۳.
 خردمند؛ عاقل. ۴. دارای قدرت واکنش سریع. ۵. دارای قدرت
 کنترل اعمال و رفتار و گفتار خود که عادتاً دارد؛ مقر. مست.
 ■ **هوشیار شدن** (مصدر: ۱). ۱. آگاهی به دست آوردن؛ به
 حقوق و مسئولیت‌های خود آگاه شدن؛ آگاه شدن. ۲. از
 حالت مستی به در آمدن و قادر به کنترل اعمال و رفتار و
 گفتار خود شدن.

هوشیاری h-i (حاضر: ۱. هوشیار بودن؛ آگاه بودن به عمل و
 گفتار خود؛ آگاهی و بیداری. ۲. دانایی؛ خردمندی. ۳. حالت

و ویژگی‌های دیگر مربوط به فرهنگ یک جامعه که شخصیت فرهنگی فرد را می‌سازد.

هویج havij (از عربی: حویج) (۱) (گیاهی) ۱. ریشهٔ اندوخته‌دار و شیرین مخروطی‌شکل به رنگ زرد، نارنجی، یا بنفش که مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲. گیاه این ریشه که علفی، دوساله، و از خانوادهٔ جعفری است.



هویج فرنگی h.-farang-i (۱) (گیاهی) ۱. ریشهٔ گیاهی مخروطی‌شکل، خورده‌نی، و نارنجی‌رنگ. ۲. گیاه کاشتنی علفی با ریشهٔ عمودی ضخیم و ساقه‌های بی‌کرک دنداندار و گل‌های سفید کوچک به صورت چتر.

هویدا hoveydā (ص) روشن؛ آشکار؛ نمایان.

هویه hoviye [۴] (۱) (فنی) ابزاری که با برق یا آتش داغ می‌شود و به وسیلهٔ آن لحیم را مذاب می‌کنند تا دو قطعه را به یکدیگر اتصال بدهند.



هه he (ح) (کنفگر) نشانهٔ معرفه در کلمه‌های مختوم به مصوت: آقاه، پرفهه، کسهه، کوزهه.

ههh. (ص) (کنفگر) به‌نشانهٔ تمسخر و تحقیر به کار می‌رود: هه از آمبول می‌تری؟

هیhey (۳) (کنفگر) ۱. به‌طور پیوسته و پیاپی؛ مرتباً؛ دائماً؛ می حرف می‌زد. ۲. (شجر) (غیرمؤدبانه) هنگام صدا کردن کسی یا هشدار و اعتراض به کسی گفته می‌شود: می آقا! ه ای چه خبرت است زدی پایم را له کردی. ۳. هنگام اظهار گله و ناراحتی، تعجب، افسوس، یا مانند آنها گفته می‌شود: بگری می! چقدر می‌خوری. ۴. (ص) صدایی برای راندن چهارپایان به جلو. ۵. (شجر) برای هشدار دادن به کار می‌رود: آگاه باش؛ هان!

• **هی زدن** (مصدر) هشدار دادن: عقل می زد که خودت را نهاز. • **هی زدن بر (به) چهارپایی** با گفتن هی، آن را به جلو راندن. • **هی زدن بر کسی** به او هشدار دادن. • **هی کردن** (مصدر، مصدر) حرکت دادن یا به جلو راندن چهارپا یا گفتن هی.

هیأت haya'at (عربی: هیئة) (۱) هیئت‌ها.

هیأت hey'at (۱) هیئت.

هیاکل hayākel (از عربی: جریکل) (۱) هیکل‌ها.

هیا هو hayāhu (۱) ۱. سروصدا، به‌ویژه سروصدای ناشی از تجمع عده‌ای زیاد. ۲. جاروجنجال. ۳. تبلیغات یا شایعات بی‌پایه.

هولکی ho[w]l-aki (۳) (کنفگر) هول‌هولکی.

هولمیم holmiyom [انگ: holmium] (۱) (شیمی) عنصری با درخشندگی فلزی که خواص الکتریکی و مغناطیسی مهمی دارد.

هولناک ho[w]l-nāk (ص) آنچه موجب ترس و وحشت بسیار شود؛ ترسناک.

هولوسن holosen [فر: holocène] (۱) (علوم زمین) آخرین دوره از دوران سنوزوئیک یا عصر حاضر.

هولوگراف holog[e]rāf [فر: holographie] (۱) (فیزیک، جغرافیا) دستگاهی که با آن، به کمک نور لیزر، تصویر سه‌بعدی اجسام را تهیه می‌کنند.

هولوگرافی holog[e]rāfi [فر: holographie] (اص) (فیزیک، جغرافیا) تهیهٔ تصویر سه‌بعدی از اجسام به کمک نور لیزر؛ تمام‌نگاری.

هولوگرام holog[e]rām [فر: hologramme] (۱) (فیزیک، جغرافیا) تصویری که با استفاده از هولوگرافی به دست می‌آید.

هوله ho[w]le (۱) حوله.

هول هول ho[w]l-ho[w]l (۳) (کنفگر) هول‌هولکی.

هول‌هولکی h.-aki (۳) (کنفگر) باعجله و از روی دست پاچگی.

هوم hum (اص، شجر) (کنفگر) هنگام تأیید، تصدیق و تأکید، یا درخواست ادامهٔ مطلب گفته می‌شود؛ درست است.

هوموژن homožen [فر: homogène] (ص) (فیزیک) همگن.

هوموس ho(u)mus [انگ: humus] (۱) (کشاورزی) گیاه‌خاک.

هوموساپیانی homosāp[i]jāns، هوموساپینس

homosāp[i]jāns [فر: (۱) (جانوری) انسان اندیشه‌ورز.

هوموسی ho(u)mus-i (ص) (کشاورزی) خاک ■ خاک هوموسی.

هونگ havang (۱) (کنفگر) هاون.

هوو havu (۱) ۱. زنی که با زن یا زنان دیگر در شوهر مشترک باشد. ۲. هرچیز یا هر شخصی که با دیگری رقابت، تضاد، یا مخالفت داشته‌باشد.

هو هو hu-hu (اص) صدای وزیدن باد، جریان آب، و مانند آنها.

هوی havā (۱) هوا.

هویت hoviyyat [عربی: هویة] (۱) ۱. آنچه شخصی با آن شناخته می‌شود، مانند نام، نام‌خانوادگی، نام پدر، و دیگر ویژگی‌های مندرج در شناسنامه یا گذرنامه. ۲. مجموعهٔ ویژگی‌ها، به‌ویژه ویژگی‌های شخصیتی و فرهنگی فرد که او را از دیگران متمایز می‌کند.

• **هویت فرهنگی** مجموعهٔ اصول، آداب، عادات، ارزش‌ها،

۱. • **هیاهو کردن** (مصدر). (گفتگو) سروصدا راه انداختن؛ جنجال به پا کردن.

هیبت heybat [عربی: هیبة] (مصدر، ا. ۱). ۱. ترس آمیخته به احترام که کسی در دیگران ایجاد می کند. ۲. ترس؛ وحشت. ۳. جلال؛ شکوه.

هیپنوتیزم hipnotizm [فرانسوی: hypnotisme] (مصدر). فرایند به خواب مصنوعی بردن شخصی بر اثر القاهای خاص که در آن حال شخص، به پرسش هایی که از او می شود، بر مبنای خاطرات گذشته و فراموش شده یا توهمات پاسخ می دهد.

هیپوتالاموس hipotālāmus [فرانسوی: hypothalamus] (۱). (جانوری) قسمتی از مغز در بالای هیپوفیز که بسیاری از اعمال حیاتی بدن، مانند خواب و بیداری، گرسنگی و تشنگی، دمای بدن و نیز فعالیت غدد را تنظیم و کنترل می کند.

هیپوفیز hipofiz [فرانسوی: hypophyse] (۱). (جانوری) غده درون ریز کوچکی که در قاعده مغز در زیر هیپوتالاموس قرار گرفته است و با ترشح هورمون های گوناگون، فعالیت سایر غدد درون ریز را تنظیم می کند.

هیپی hipi [انگلیسی: hippy] (مصدر، ا. ۱). هریک از پیروان جنبشی برضد پدیده های جامعه صنعتی که پیروان آن با انجام رفتارهای خاصی، مانند پوشیدن لباس های عجیب یا آرایش غیرعادی، مخالفت خود را با دنیای ماشینی نشان می دادند. این جنبش بیشتر در دهه ۱۹۶۰ م. رایج بود.

هیتر hiter [انگلیسی: heater] (۱). نوعی بخاری یا اجاق برقی.

هیئت سینک hitsink [انگلیسی: heat sink] (۱). (برق) اسبابی معمولاً مشبک یا پره پره که برای انتقال گرمای ناخواسته یک وسیله به هوای اطراف به کار می رود؛ گرماگیر.

هیجان haya(e)jān [عربی: هیجان] (مصدر، ا. ۱). (روانشناسی) واکنشی حسی یا رفتاری و معمولاً همراه با حالت عاطفی شدید در برابر موقعیتی غیرمنتظره. ۲. برانگیختگی و التهاب درونی.

۱. • **به هیجان [در] آمدن** دست خوش هیجان شدن.

هیجان آور h.-ā'ā'var (مصدر). هیجان انگیز.

هیجان انگیز haya(e)jān-a'ā'ngiz (مصدر). برانگیزنده هیجان؛ ایجادکننده حالات عاطفی تند.

هیجان زده haya(e)jān-zad-e (مصدر، ۳). دست خوش هیجان؛ دچار حالات عاطفی تند.

هیجده hij-dah (۱). هجده.

هیج hič (مصدر، ۱). همراه اسم و با فعل منفی، برای سلب ویژگی یا حکمی از کلیه اعضای یک مجموعه، گروه، صنف، یا جنس به کار می رود؛ غایب از یک مجموعه؛ در هیج باغی چنین میوه ای نیست. • هیج کارمندی سرکارش نبود. ۲. فاقد ارزش و

اعتبار؛ نمایش تنها اجرایش جالب بود، وگرنه موضوعش هیج بود. ۳. نیست؛ ناپود؛ معدوم؛ اگر او نبود، من هیج بودم. ۴. (۳). برای پرسش مؤکد به کار می رود؛ آیا؛ هیج می دانی چرا این کار را کرد؟ • هیج فکر نمی کنی عاقبت این کار چیست؟ ۵. به هیج وجه؛ اصلاً؛ هیج نمی دانستم باید چه کار کنم. • هیج نمی فهمم معنی این کار چیست. ۶. هیج وقت؛ هرگز؛ هرکه این راه را رفت، هیج به مقصد نرسید. ۷. اندکی؛ کمی؛ یک ذره؛ اگر هیج از صلاح کار با خبر بودی، چنین مردد نبود. ۸. (مصدر) حتی یک...؛ هیج عاقل این کار را می کند؟ ۹. (مصدر) چیزی به دردخور؛ امری قابل اعتنا؛ چیزی؛ هرچه پرسید، من هیج نگفتم.

۱. • **هیج و پوچ** هرچیز بی ارزش و بیهوده. • **به هیج روای** به هیج وجه؛ اصلاً. • **به هیج قیمت** (به هیج قیمتی) ۱. درازای هیج چیزی. ۲. به هیج وجه؛ اصلاً؛ به هیج قیمت زیر بار این مسئولیت نرفت. • **به هیج گرفتن** (شمردن) نادیده گرفتن یا بی ارزش دانستن. • **به هیج و پوچ** ۱. به خاطر هیج؛ بیهوده؛ بی خودی. ۲. بدون رنج و کوشش. • **به هیج وجه** مطلقاً؛ اصلاً؛ به هیج وجه دعوت او را قبول نمی کنم. • **به هیج وجه** من الوجوه به هیج وجه. • **چیزی** (کسی) را به هیج فروختن ازدست دادن آن (او) بی آن که چیزی معمولاً با ارزش یا متناسب در مقابل گرفته شود. • **که** [...] هیج نه تنها... بلکه، نه تنها... علاوه بر آن؛ پوله را که نداده هیج، رفته ازم شکایت هم کرده.

هیج انگاری h-e'ē'ngār-i (حامص). (فلسفه) مکتبی مبتنی بر نفی اعتقادات، ارزش های اخلاقی، و شئون و نظامات اجتماعی؛ هیج گرایی.

هیج جور hič-jur (۱). ۱. به هیج شیوه یا طریقی؛ به هیج روی؛ به هیج وجه؛ اصلاً؛ هیج جور راضی نمی شود. ۲. (مصدر) هیج کدام از شکل ها، صورت ها، یا انواع ممکن یا موجود؛ هیج جور مسئولیتی را نمی پذیرد.

هیج چی hič-či (مصدر). (گفتگو) هیچی hič-či.

هیج چیز hič-čiz (مصدر). برای نفی و سلب پدیده، شيء، حالت، مقدار، موضوع، سخن، امر ذهنی، و جز آنها به کار می رود؛ چیزی؛ هیج چیز نداشت. • هیج چیز او را ناراحت نمی کرد.

هیج رقم hič-raqam (۳). (گفتگو) هیج جور (م. ۱).

هیجستان hič-estān (۱). جایی که چیزی در آن نیست یا جای از دست رفته.

هیج کاره hič-kār-e (مصدر، ا. ۱). ۱. (گفتگو) آن که در مورد کاری، مسئولیت یا دخالت یا قدرت اجرایی ندارد؛ برو هقت را از او بگیر، من این وسط هیج کارام. ۲. آن که شغل یا تخصص و مهارت در کاری ندارد؛ بیکار؛ کاردارن سپارکم و هیج کاره فراوان است. ۳. فاقد هر نوع کار و قدرت و مسئولیت.

هیج کدام hič-kodām (مصدر). هیج یک.

هیدرات کرین (شیمی) کربوهیدرات.

هیدراته [hydraté: فر.] (ص.) (شیمی) ویژگی آنچه آب داشته باشد.

هیدروالکتریک [hidro'elekt[e]rik فر.] (ص.) (برق) برقایی.

هیدروتراپی [hidrot[e]rāpi فر.] (۱) [hydrothérapie] (پزشکی) آب درمانی.

هیدرودینامیک [hidrodināmik فر.] (۱) [hydrodynamique] (مکانیک) شاخه‌ای از دانش هیدرولیک که قوانین حرکت و سیال‌ها در آن بررسی می‌شود.

هیدرور [hidrur فر.] (۱) [hydrure] (شیمی) هیدرید.

هیدروژن [hidrožen فر.] (۱) [hydrogène] (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو و بی‌مزه، و به شدت آتش‌گیر و قابل انفجار که در تهیه روغن جامد، سوخت موشک‌ها، و در صنایع شیمیایی به کار می‌رود؛ هیدروژن.

هیدروژن سنگین (شیمی) دوتریم.

هیدروژناسیون [hidroženāsiyon فر.] [hydrogénation] (امص.) دارای هیدروژن کردن برخی ترکیب‌های شیمیایی که تبدیل روغن مایع به جامد از طریق این ترکیبات صورت می‌گیرد؛ هیدروژناسیون.

هیدروژن سولفور [hidrožensulfure فر.] [hydrogène sulfuré] (۱) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بدبو، ستی و به شدت آتش‌گیر و یکی از فراورده‌های فرعی صنعت نفت که از آن گوگرد تهیه می‌کنند؛ سولفید هیدروژن.

هیدروستاتیک [hidrostātik فر.] [hydrostatique] (۱) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به بحث درباره تعادل سیال‌ها می‌پردازد؛ هیدروستاتیک.

هیدروسفالی [hidrosefālī فر.] [hydrocéphalie] (امص.) (پزشکی) تجمع بیش از حد مایع مغزی-نخاعی در بطن‌های مغز بر اثر اختلال در گردش یا جذب دوباره آن به دنبال مشکلاتی از قبیل ناهنجاری‌های رشدی، عفونت‌ها، یا تومورهای مغزی.

هیدروسفر [hidrosfer فر.] [hydrosphère] (۱) (علوم زمین) مجموع آب‌های کره زمین، شامل آب دریاها، اقیانوس‌ها، و بخار آب موجود در اتمسفر؛ آبکره؛ هیدروسفر.

هیدروکربن [hidrokarbon انگ.] [hydrocarbon] (۱) (شیمی) ترکیبی آلی که تنها از دو عنصر کربن و هیدروژن ساخته شده‌است؛ هیدروکربن؛ هیدروکربور؛ هیدروکربور.

هیدروکربور [hidrokarbur فر.] [hydrocarbure] (۱) (شیمی) هیدروکربن.

هیدروکسید [hidroksid فر.] [hydroxyde] (۱) (شیمی) ۱. آنیون تک‌ظرفیتی تشکیل‌شده از یک اتم هیدروژن و یک اتم

هیچ کس [hič-kas (ض.)] ۱. با فعل منفی، سلب حکم درباره همه اشخاص می‌کند: هیچ کس با علم و صنعت مخالف نیست. ۲. کسی؛ شخصی: آیا شما هیچ کس را می‌شناسید که از او خبری داشته باشد؟

هیچ کس به هیچ کس نبودن (گفتگو) بسیار شلوغ و پرجمعیت بودن جایی؛ مگر می‌شد او را پیدا کرد هیچ کس به هیچ کس نبود. **هیچ کس نه و (آن هم)...** (گفتگو) هنگامی می‌گویند که بخواهند نسبتی را که به کسی داده شده‌است، رد و انکار کنند: کی این حرف را زده؟ - مادر - هیچ کس نه آن هم مادر؟ مگر ممکن است او چنین حرفی بزند؟

هیچکی [hič-ki (ض.)] (عامیانه) هیچ کس (م. ۱).

هیچگاه، هیچ‌گاه [hič-gāh (ض.)] هیچ وقت.

هیچ‌گرایی [hič-ge(a)rā-y(')-i (ض.)] (فلسفه) هیچ‌انگاری.

هیچ‌گونه [hič-gune (ض.)] هیچ جور (م. ۲).

هیچ‌ندار [hič-na-dār (ض.)] (۱) (گفتگو) (دشنام) بی‌همه‌چیز.

هیچ‌ندان [hič-na-dān (ض.)] جاهل؛ نادان.

هیچ وقت [hič-vaqt (ض.)] نفی حکم می‌کند از همه زمان‌ها؛ هرگز؛ هیچگاه.

هیچی [hič-i (ض.)] (حاصص.) هیچ بودن؛ هیچ نداشتن؛ از چیزی به همه چیز رسیده‌است.

هیچی [hič-či (ض.)] [مخفف: هیچ چیز] (۱) هیچ چیز؛ هیچ چیزی؛ چیزی؛ چیزی نگفتم. ۲. (شج.) (گفتگو) در پاسخ به کسی و برای نفی موضوع به کار می‌رود: بعد چه گفت؟ - هیچی، اصلاً ولش کن.

هیچی به هیچی (گفتگو) برای نفی و سلب کامل به کار می‌رود؛ چیزی به دست نمی‌آید (نیامد)؛ چیزی باقی نمانده: سه سهم مال ارباب است یکی مال تو. درواقع هیچی به هیچی. **هیچی که نباشد** (گفتگو) لاقط؛ دست کم؛ [اگر] هیچ فایده‌ای هم نداشته باشد؛ کلاس رفتن خیلی خوب است، هیچی که نباشد دو تا کلمه جدید که یاد می‌گیری. **هیچی نشده** (گفتگو) هنگام مواجه شدن با رویدادی زود هنگام و خلاف انتظار به کار می‌رود: تازه دیروز حکمش را گرفته، هیچی نشده به همه دستور می‌دهد.

هیچ یک [hič-yek (ض.)] با فعل منفی، سلب حکم درباره همه اشخاص یا اشیا می‌کند؛ هیچ کدام؛ هیچ یک را دوست نداشتم.

هیچی‌ندار [hič-či-na-dār (ض.)] (گفتگو) (دشنام) بی‌همه‌چیز.

هیدر [hidr فر.] [hydre] (۱) (جانوری) جانور کوچکی با بدن لوله‌ای و باریک که در آب‌های شیرین زندگی می‌کند و معمولاً به سنگ‌ها، صخره‌ها، و ساقه گیاهان می‌چسبد؛ هیدر.

هیدرات [hidrāt فر.] [hydrate] (۱) (شیمی) ترکیب شیمیایی آبدار؛ هیدرات کلسیم.

چشم غیرمسلم دیده نمی‌شود و بعضی از انواع آن زندگی انگلی دارند و بیماری‌هایی را به انسان و حیوانات اهلی انتقال می‌دهند.

هیری ویری hiri-viri (۱) (گفتگو) هیروویر.

هیز hiz (ص، ا) (۱) (گفتگو) آن‌که پیوسته دنبال جنس مخالف است؛ هرزه و چشم‌چران. (۲) (ص) ویژگی چشمی که نگاه شهوت‌آمیز و توأم با هرزگی دارد.

هیزرگ h-rag (ص) (گفتگو) هیز (م، ا).

هیزم hizom (۱) چوب خشکی که معمولاً برای سوزاندن و ایجاد گرما به کار می‌رود.

هیزم تر به کسی فروختن (گفتگو) دشمنی و ناراستی روا داشتن درباره او؛ بدی کردن به او؛ چرا با من بدرفتاری می‌کردند؟ مگر من چه هیزم تری به آنها فروخته‌ام؟

هیزم‌یارمرکه h-bi-y-är-e-ma'reke (ص) (گفتگو) آن‌که از روی بداندیشی به شدت گرفتن جنگ و دعوا بین دیگران کمک می‌کند؛ فتنه‌گر.

هیزم‌سوز hizom-suz (ص) ویژگی دستگاه گرم‌کننده که با هیزم می‌سوزد؛ بخاری هیزم‌سوز.

هیزم‌شکن hizom-šekan (ص، ا) آن‌که شغلش شکستن هیزم و تقسیم آن به قطعات مناسب برای بخاری یا احاق است.

هیزم‌کش hizom-ke(a)š (ص) حمل‌کننده هیزم از جنگل و درختان به شهر.

هیزمی hizom-i (ص) هیزم‌سوز.

هیزی hiz-i (حاصص) (گفتگو) هیز بودن؛ هرزگی و چشم‌چرانی.

هیزی کردن (مصداق) (گفتگو) به‌طور نامشروع مرتکب عمل جنسی شدن.

هیزده hiž-dah (۱) (گفتگو) هجده.

هیس his[s] (ص، شج) (گفتگو) هنگام درخواست سکوت گفته می‌شود؛ ساکت!

هیستامین histāmin [فر: histamine] (۱) (جانوری) ترکیب آلی که در التهاب نقش مهمی دارد. در واکنش‌های پوستی و آلرژی و آسم آزاد می‌شود، و باعث گشادی رگ‌های خونی، انقباض عضلات صاف، و تحریک ترشح معده می‌شود.

هیستری hist[er]i [فر: hystérie] (۱) (روانشناسی) نوعی بیماری روانی که با از بین رفتن تغییرات غیرارادی اعمال حسی و حرکتی و تغییرات میزان آگاهی از محیط، بی‌ثباتی عاطفی، واپس زدن امیال، و مانند آنها همراه است.

هیستوگرام histog[e]rām [فر: histogramme] (۱) (ریاضی) نمودار ستونی.

هیستولوژی histoloži [فر: histologie] (۱) (جانوری)

اکسیژن؛ تیدروکسید. ۲. ترکیب این ماده با یک یا چند عنصر. ۳. هریک از اکسیدهای آبدار که حاوی این ماده باشد.

هیدروکسیل hidroksil [فر: hydroxyle] (۱) (شیمی) گروه شیمیایی یا یون OH که از یک اتم هیدروژن و یک اتم اکسیژن تشکیل می‌شود و بار مثبت دارد یا خنثی است؛ تیدروکسیل.

هیدروکورتیزون hidrokortizon [فر: hydrocortisone] (۱) (جانوری) نوعی هورمون طبیعی که در سوخت‌وساز قند و چربی و آب، انقباض عضلات، تحریک بافت عصبی، افزایش ترشحات معده، و التیام زخم‌ها نقش دارد. در پزشکی از آثار ضدالتهابی آن استفاده می‌شود؛ کورتیزول.

هیدروکینون hidrokinon [فر: hydroquinone] (۱) (شیمی) جسم جامد بلوری سفیدرنگ، آتش‌گیر، و سمی که در عکاسی، تولید روغن، و تولید رنگ به کار می‌رود.

هیدروگرافی hidrog[e]rāfi [فر: hydrographie] (امصدا) (علوم‌زمین) دانش مطالعه و تهیه تصویر و نمودار از وضعیت دریاها، دریاچه‌ها، رودخانه‌ها، و مانند آنها و تعیین عمق، وضعیت بستر، جزرومد، و جریان‌های آبی در آنها.

هیدرولوژی hidroloži [فر: hydrologie] (۱) (فیزیک) آب‌شناسی.

هیدرولیز hidroliz [فر: hydrolyse] (امصدا) (شیمی) ۱. تجزیه ترکیب‌های آلی در نتیجه واکنش با آب، در سرما یا در گرما، به‌تنهایی یا در حضور اسیدها یا قلیاها؛ تیدرولیز. ۲. تشکیل یک اسید و یک باز در نتیجه واکنش آب با نمک.

هیدرولیک hidrolik [فر: hydraulique] (۱) (۱) (مکانیک) شاخه‌ای از دانش و فناوری که ویژگی‌های فیزیکی و کاربردهای عملی مایعات را بررسی می‌کند. ۲. (ص) (فنی) ویژگی هر دستگاه صنعتی که با فشار روغن کار می‌کند؛ تیدرولیک؛ ترمز هیدرولیک، فرمان هیدرولیک.

هیدرومتر hidrometr [فر: hydromètre] (۱) (فنی) دستگاه تعیین وزن مخصوص مایعات.

هیدرید hidrid [انگ: hydride] (۱) (شیمی) ترکیبی از هیدروژن با عنصری دیگر، به‌ویژه با فلزات؛ هیدرور؛ تیدرور.

هیرباد hirbad (۱) (ادیان) پیشوای دینی در دین زرتشتی.

هیروگلیف hiroglif [فر: hiéroglyphe] (۱) خط تصویری مصریان باستان.

هیروویر hir-o-vir (۱) (گفتگو) ۱. وضعیت شلوغ و آشفته. ۲. اوقات حساس؛ گرم‌گرم کاری؛ حیص‌وویص.

هیره hire (۱) (جانوری) حشره‌ای بندپا و بسیار ریز که با

بافت‌شناسی.

هیشکی hiš-ki (ضد: عامیانه) هیچ‌کس.

هیضه heyze [عربی: هیضه] (۱).

۱. هیضه کردن (شدن) (مضارع: دچار اسهال و استفراغ شدن بر اثر پرخوری یا سوء تغذیه).

هیفده hif-dah (۱) (گفتگو) هفده.

هیکل heykal [عربی: هیكل] (۱). ۱. تنه انسان یا حیوان؛ جثه؛ اندام. ۲. شکل ظاهری هر چیزی؛ پیکر.

هیکلدار، هیکل‌دار h-dār (ضد: گفتگو) درشت؛ تنومند.

هیکلی heykal-i (ضد: گفتگو) درشت؛ تنومند.

هیمنه heymane [عربی: هیمنه] (۱). هیبت؛ عظمت؛ شکوه و جلال.

هیمه hime (۱) هیزم.

هیمه‌سوز h-suz (۱) (فرهنگستان) شومینه.

هین hin (اصو: صدایی برای به حرکت درآوردن یا جلو راندن چهارپایان، به ویژه الاغ).

۱. هین کردن (مضارع: گفتگو) به جلو راندن چهارپا، به ویژه الاغ با صدای هین. ۲. هین و هون هین.

هیولا hayulā [عربی: هیولا] (۱). ۱. (گفتگو) جانور خیالی با شکل و حالتی عجیب، غیرطبیعی، بسیار بزرگ، و ترسناک. ۲. (ضد: گفتگو) بزرگ و با هیبت. ۳. (گفتگو) بزرگ و غیرطبیعی؛ بزرگ و دارای هیکل ناموزون. ۴. (۱) (توهین آمیز) شخص دارای رفتاری غیرانسانی و وحشیانه. ۵. جوهر و اصل هر چیزی یا هرکس. ۶. (فلسفه قدیم) ماده اولیه عالم که پذیرای صورت‌ها و اشکال مختلف است؛ مقر، صورت.

هیولی h. (۱) هیولا.

هیهاآت heyhāt [عربی: هیهاآت] (شجر: ۱). هنگام اظهار اندوه و تأسف گفته می‌شود؛ افسوس؛ دریغ. ۲. هنگام دور بودن از چیزی یا کسی و دسترسی نداشتن به آن (او) و برای بیان تأسف به کار می‌رود. ۳. هنگام تحذیر گفته می‌شود؛ دور است؛ محال است؛ چنین چیزی امکان ندارد.

هی‌هی hey-hei (اصو: شجر: ۱). هنگام اظهار شگفتی و افسوس گفته می‌شود؛ قدیم‌ها زندگی این‌قدر سخت نبود، چه زود گذشت... هی‌هی! ۲. (گفتگو) برای مسخره کردن به کار می‌رود؛ بچه‌ها یک‌صدا می‌گفتند: هی‌هی بچه‌ها، هی‌هی. ۳. (غیرمؤدبانه) هنگام صدا کردن کسی یا در خطاب به او گفته می‌شود:

هی‌هی، عمر. ۴. صدایی برای راندن چهارپایان به جلو.

هیئت hey'at [عربی: هیئة] (۱). ۱. شکل، ساختار، و صورت ظاهری هر چیزی یا هرکس که معمولاً ناشی از طرز قرار گرفتن اجزا یا اعضای آن (او) است. ۲. حال؛ وضع؛ حالت. ۳. گروهی از افراد که هدف، عملکرد، یا وظیفه‌ای یکسان و معین برعهده دارند. ۴. گروهی که در ایام عزاداری، به ویژه در ماه محرم به عزاداری می‌پردازند. ۵. محفل عزاداران. ۶. نجوم. ۷. (فرهنگستان) کمیسیون (مب).

۱. هیئت امنای گروهی که وظیفه آنان نظارت و رسیدگی به سیاست‌ها، اصول و فعالیت‌ها، تعیین اهداف، انتخاب مدیران، یا امور دیگر یک نهاد است. ۲. هیئت تحریریه گروهی که در روند انتشار کتاب، نشریه، یا مانند آنها وظیفه تألیف را برعهده دارند؛ شورای نویسندگان. ۳. هیئت حاکمه (سیاسی) مجموعه افرادی که در سطوح بالای حکومتی به کار اشتغال دارند. ۴. هیئت دولت (سیاسی) مجموعه‌ای شامل رئیس‌جمهور یا نخست‌وزیر و وزیران؛ هیئت وزرا؛ کابینه. ۵. هیئت رئیسه (هیئت رئیسه) گروهی از افراد یک سازمان، شرکت، نهاد، و مانند آنها که بر امور آن سرپرستی و نظارت دارد. ۶. هیئت علمی مجموعه مدرسان دانشگاه اعم از استاد، دانشیار، استادیار، مربی، و مدرس. ۷. هیئت عمومی دیوان عالی عالی کشور (حقوق) رؤسا و مستشاران شعب دیوان عالی کشور که جهت رسیدگی به درخواست نقض حکم صادره از دادگاه‌های تجدیدنظر یا جهت ایجاد وحدت رویه قضایی در مواردی که از دادگاه‌ها در موضوع مشابه آرای متفاوت صادر شده‌باشد، تشکیل جلسه می‌دهند. ۸. هیئت مدیره (هیئت مدیره) رئیس، مدیرعامل، و بعضی از شرکای شرکت که وظایف خاصی به آنها سپرده می‌شود. ۹. هیئت منصفه (هیئت منصفه) (حقوق) گروهی از صاحبان رشته‌ها و طبقات شغلی متفاوت در جامعه که به عنوان نماینده افکار عمومی در محاکمات مطبوعاتی و سیاسی شرکت کرده، در مورد مجرم بودن یا تبرئه متهم نظر می‌دهند. ۱۰. هیئت نظارت گروهی که وظیفه آنان نظارت و رسیدگی بر اجرای درست قانون یا انجام کاری باشد. ۱۱. هیئت اجتماع به صورت دسته جمعی.

هی‌یه hiyya[h] (اصو: شجر: ۱) (گفتگو) هنگام تعجب از کثرت یا بزرگی چیزی گفته می‌شود.

ی، یه، y- (ح، ا). سی و چهارمین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ه»، و سی و دومین حرف از الفبای فارسی. این نشانه نوشتاری از نظر آوایی گاهی نماینده واج صامت کامی است، چنانکه در یک *yek*، شاید *šāyad*، و پای *pāy*، و گاه نشانه واکه است، چنانکه در شیراز *šīrāz* و تهرانی *tehrāni* و در بعضی واژه‌ها نشانه واکه ā است، چنانکه در عیسوی *'isā* و بحبی *yahyā*.

ی ye (۱). نام حرف و واج «ی». ۱ در نوعی رسم الخط فارسی در کلمات مختوم به های بیان حرکت نشانه اضافه و وصف است: خانه‌ی علی، جامه‌ی زیبا. در این فرهنگ به جای آن، یای کوچک همزه‌مانند روی ها گذاشته شده، نظیر خانه‌ی علی، جامه‌ی زیبا.

ی، ی، ا - (شناسه) به همراه بن مضارع و ماضی فعل می آید و نشانهٔ دوم شخص مفرد است: خوری، کنشی.

۱. برای بیان نسبت به مکان به کار می‌رود: ایرانی، تهرانی. ۲. برای بیان نسبت به پدر، مادر، و جد یا نیاکان به کار می‌رود: حسینی، زهرایی، سامانی. ۳. برای بیان نسبت فاعلی به کار می‌رود: تخریبی (= تخریب‌کننده)، جنگی (= جنگنده). ۴. برای بیان نسبت مفعولی به کار می‌رود: پرداختی (= پرداخت‌شده)، زندانی (= به زندان انداخته شده). ۵. برای بیان نسبت شغلی به کار می‌رود: برقی (= برق‌کار)، نفتی (= نفت‌فروش). ۶. برای بیان نسبت و تشابه به کار می‌رود: شیری (= به رنگ شیر؛ سفید)، قلمی (= مانند قلم؛ باریک). ۷. برای بیان نسبت و ساختن اسم مکان به کار می‌رود: بقایی (= جایی که بقال در آن کار می‌کند)، شهرداری (= جایی که شهردار در آن کار می‌کند). ۸. برای بیان نسبت و ساختن اسم آلت به کار می‌رود: جامدای، دمه‌ای، زیرسیگاری. ۹. برای بیان نسبت و ساختن صفت لیاقت به کار می‌رود: پوشیدنی، خوردنی. ۱۰. برای تحسین یا تخریم به کار می‌رود: باهایی، نور چشمی. حضرت

استادی چنین فرمودند.... ۱۱. (کفنگو) برای بیان نسبت و تحقیر به کار می‌رود: هی کوری، پقدر پول می‌خواهی؟ ۱۲. برای بیان نسبت و آلودگی به چیزی به کار می‌رود: کشفم گلی شد. ه پاشش روغنی شد. ۱۳. برای بیان نسبت و به معنی مناسب یا مخصوص چیزی به کار می‌رود: پارچه کتی (= پارچه مناسب کت)، گاز سفری (= گاز مخصوص سفر).

ی، ی، ی: (پس) ۱. برای بیان ناشناخته (نکره) بودن اسمی به کار می‌رود: مردی از راهی می‌رفت. ۲. برای بیان وحدت یا مقدار به کار می‌رود: پرتقال کیلویی، چند است؟

ی، ی، ی (پس) برای ساختن حاصل مصدر به کار می‌رود:
خوبی، دانایی.

یا ۱ā (حر). ۱. در دستور زبان، نشانهٔ همپایگی و برابری یا تقابل دو یا چند چیز و امکان انتخاب یکی از آنها؛ همیشه با سز می‌پوشد یا آبی. ۵. جای میل دارید یا شربت؟ ۲. نشانهٔ همپایگی دو کار که معمولاً همراه دو جمله می‌آید و به شرط تأویل می‌شود، مانند «یا بنشین یا برو» یعنی اگر نمی‌نشینی باید بروی (برو).

یا^۲ y. (۱.) نام حرف و واج «ی».

یا^۳ y. [عر.] (حذ.) برای فراخواندن کسی (ندا) یا طلب کمک از کسی به کار می‌رود: یاها الفضل، یا علی.

يَا (.) yā'

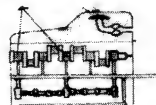
یا الله yā'allāh [عر.] (شج.) ۱. (گفتگو) هنگام ورود و بمویژه برای آگاه کردن زنان از وارد شدن مرد نامحرم گفته می‌شود. ۲. (گفتگو) هنگام ورود کسی به مجلس و برای ادای احترام به او یا ابراز شادی از دیدار او و گاه برای دعوت دیگران به برخاستن در برابر او گفته می‌شود. ۳. (گفتگو) هنگام برانگیختن کسی و فرمان دادن به او برای انجام دادن فوری کاری گفته می‌شود: یا الله بجنبید. ۴. در این معنی معمولاً yāllā تلفظ می‌شود. ۴. (ا.) بخشی از عبارت دعایی که دریابان

مجلس سوگواری یا مراسم مذهبی و مانند آنها گفته می‌شود.
۱. یاالله گفتن (ص. ۱) به‌زبان آوردن «یاالله». ← یاالله (م. ۱).
 ۲. دعا کردن و مجلس را پایان دادن.

یابنده yāb-ande (ص. ۱) آن‌که کسی یا چیزی را پیدا می‌کند؛ پیداکننده.

یابو yābu (۱) ۱. (جانوری) نوعی اسب که از آن برای بارکشی استفاده می‌کنند. ۲. (ص. ۱) (گفتگو) (توهین‌آمیز) نفهم و بی‌ادب.
۳. یابو بر... داشتن (یابو برم داشت، یابو برت داشت...) (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که کسی پس از به‌دست آوردن ثروت یا مقام مغرور شود و خود را از دیگران برتر بداند و پا را از احد خود فراتر بگذارد. ۴. **یابو چرانیدن** (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که کاری از کسی برنمی‌آید و وجودش فایده‌ای ندارد.

یاتاقان yātāqān [تر. (۱) (فتی) تکیه‌گاه دوتکه محورهای گردنده به‌شکل دو نیم‌استوانه ازجنس فلز نرم مخصوص که بین محور و بدنه دستگاه قرار می‌گیرد.



یاتماز yātmāz [تر. (ص. ۱) حاجی یاتماز.

یأجوج ya'juj [ع. ۱) طبق روایت قرآن و تورات نام یکی از دو قومی که ذوالقرنین (= اسکندر؟) درمقابل آنها سد بست.

۳. یأجوج و مأجوج یأجوج.

یاحق yā-haq[q] (شجر) تکیه‌کلام درویشان و پهلوانان هنگام خداحافظی و مانند آن.

یاخته yāxt-e (۱) ۱. (جانوری، گیاهی) سلول.

یاد yād (۱) ۱. حافظه. ۲. خاطره. ۳. (إمصد) یادآوری.

۳. یاد... آمدن (یادم آمد، یادت آمد...) (گفتگو) به‌ذهن رسیدن؛ در حافظه کسی حاضر شدن. ۴. **یاد آوردن** (مصد. مصد.) به‌یاد آوردن. ۵. **یاد آوردن از چیزی (کسی)** آن (او) را به‌یاد آوردن. ۶. **یاد... افتادن** (یادم افتاد، یادت افتاد...) (گفتگو) به‌ذهن کسی رسیدن؛ در حافظه کسی حاضر شدن. ۷. **یاد... بودن** (یادم است، یادت است...) (گفتگو) به‌یاد داشتن؛ درخاطر بودن. ۸. **یاد دادن** (مصد. مصد.) توضیح دادن مطلبی یا موضوعی، به‌ویژه علمی برای کسی، برای آن‌که آن را بفهمد و بداند، یا نشان دادن شیوه انجام دادن کاری به کسی، برای آن‌که بتواند خود آن را انجام دهد؛ تعلیم دادن؛ آموختن. ۹. **یاد داشتن** (مصد. مصد.) به‌خاطر داشتن؛ به‌یاد آوردن. ۱۰. **یاد... رفتن** (یادم رفت، یادت رفت...) (گفتگو) فراموش کردن؛ از یاد بردن. ۱۱. **یاد کردن قسم** (سوگند) قسم

(سوگند) خوردن. ۱۲. **یاد کسی (چیزی) افتادن** (گفتگو) به‌یاد آوردن او (آن)؛ به او (آن) فکر کردن. ۱۳. **یاد کسی (چیزی) کردن** به‌یاد آوردن او (آن). ۱۴. **یاد گرفتن** (مصد. مصد.) درک کردن موضوعی، به‌خاطر سپردن اطلاعاتی، یا کسب کردن تجربه یا مهارتی با مطالعه، تمرین، یا راهنمایی کسی؛ فراگرفتن؛ آموختن. ۱۵. **یاد و هوش** (گفتگو) حافظه. ۱۶. **یادی از کسی کردن** (گفتگو) ۱. او را به‌خاطر آوردن؛ به‌یاد او بودن. ۲. به‌دیدار و احوال‌پرسی او رفتن. ۳. **از کسی (چیزی) یاد آوردن** او (آن) را به‌خاطر آوردن؛ به‌یاد او (آن) افتادن. ۴. **از یاد بردن** فراموش کردن. ۵. **از کسی (چیزی) یاد کردن** درباره او (آن) گفتن یا نوشتن؛ نام او (آن) را به‌یاد آوردن. ۶. **از یاد رفتن** فراموش شدن. ۷. **از یاد... رفتن** (از یادم رفت، از یادت رفت...) (گفتگو) فراموش کردن. ۸. **از یاد کسی رفتن** از خاطر او محو شدن؛ چیزی را فراموش کردن او. ۹. **از یاد کسی (چیزی) غافل شدن** از یاد بردن و فراموش کردن او (آن). ۱۰. **به‌یاد آوردن** مطلب یا آگاهی فراموش‌شده‌ای را در ذهن حاضر کردن؛ به‌خاطر آوردن. ۱۱. **به‌یاد داشتن** در ذهن نگهداری کردن؛ در خاطر داشتن؛ فراموش نکردن. ۱۲. **به‌یاد کسی (چیزی)** برای ایجاد احساس ناشی از به‌خاطر آوردن آن (او)؛ برای گرمی‌داشتن خاطره آن (او). ۱۳. **به‌یاد کسی (چیزی) افتادن** ۱. خاطره او (آن) را در ذهن حاضر کردن. ۲. (گفتگو) به‌سراغ او رفتن. ۳. **به‌یاد کسی انداختن** (گفتگو) چیزی را به یاد او آوردن. ۴. **به‌یاد کسی (چیزی) انداختن** دیگری را خاطره او (آن) را در ذهن دیگری حاضر کردن. ۵. **به یاد ماندن** فراموش نشدن؛ در خاطر حفظ شدن.

یادآور y.-ā('ā)var (ص. ۱) آن‌که یا آنچه کسی یا چیزی را به‌خاطر آورد؛ یادآوری‌کننده. ۲. (مصد.) یادآوری. ۳. **یادآور شدن** (مصد. مصد.) یادآوری کردن؛ گفتن یا نوشتن؛ ذکر کردن.

یادآوری y.-i (حامصد) ۱. به‌یاد آوردن. ۲. (پزشکی) تکرار واکسن مدتی پس از واکسن نوبت اول. ۳. (۱) (گفتگو) (پزشکی) واکسن یادآور.

یادبود yād-bud (مصد. مصد.) ۱. آنچه نشانه گرمی‌داشتن یاد و خاطره کسی یا چیزی و موجب به‌یاد آوردن او (آن) است؛ بنای یادبود، مراسم یادبود. ۲. یاد؛ خاطره. ۳. یادگاری.

یادداشت yād-dāšt (۱) ۱. نوشته کوتاهی برای به‌خاطر سپردن یا به‌خاطر آوردن مطلبی یا نگهداری نکته‌ای علمی و جز آن‌ها که تا بعدها از آن استفاده شود. ۲. ورق کاغذ شامل چنین نوشته‌ای. ۳. (مصد.) عمل نوشتن مطلبی معمولاً به‌صورت چکیده. ۴. (۱) نقد یا شرح کوتاهی درباره مطلبی در حاشیه صفحات نوشته‌ای. ۵. (سیاسی) نامه سیاسی دولتی

و پشتیبان.

یارا yā-ā (مصدر). ۱. توانایی؛ قدرت. ۲. جسارت؛ جرئت.

• **یارا کردن** (مصدر). یاری کردن. • **یارای کاری** [را] داشتن توانا به انجام آن بودن: یارای ایستادن نداشت.

یارانه yār-āne (ا. (اقتصاد) (فرهنگستان) کمک مالی دولت به تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان کالاها؛ مورد نیاز عموم برای پایین نگه داشتن بهای آنها؛ سوبسید.

یارب yā.rab[b] (عربی: یارب) (شجر). ۱. هنگام دعا و مانند آن گفته می‌شود؛ خدایا. ۲. در بیان تعجب به کار می‌رود.

یارد yārd (انگلیسی: yard) (ا. واحد اندازه‌گیری طول در انگلستان و آمریکا معادل ۳ فوت یا ۳۶ اینچ یا تقریباً ۹۱ سانتی‌متر.

یاردانقلی yārdānqoli [تر.] (مصدر). (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که اصل و نسب یا موقعیت اجتماعی ممتازی ندارد، به‌ویژه نتراشیده و نخراشیده و قلدرمآب است.

یاردانگ yārdāng [تر.] (ا. (علوم‌زمین) سنگ‌های مناطق بیابانی با لبه‌های تیز و فرو رفتگی‌های گرد که بر اثر عمل توام باد و دانه‌های ماسه به وجود می‌آید.

یارکشی yār-keš-i (حاضر). (بازی، ورزش) برگزیدن نفرات حاضر توسط سرگروه‌ها برای تشکیل تیم‌های جداگانه که معمولاً به‌صورت یک‌درمیان انجام می‌شود.

یارگیر yār-gir (مصدر). (ورزش) ویژگی آن‌که به یارگیری می‌پردازد.

یارگیری yār-i (حاضر). ۱. (بازی، ورزش) یارکشی. ۲. (ورزش) نوعی سیستم دفاعی در بازی‌های تیمی دسته‌جمعی که هر بازیکن وظیفه کنترل کردن و مهار یکی از بازیکنان تیم مقابل در حمله را برعهده دارد.

• **یارگیری من‌تومن** (ورزش) نوعی یارگیری در برخی ورزش‌های توپی دسته‌جمعی که هر بازیکن مسئول کنترل کردن و مهار یکی از بازیکنان تیم حریف به‌طور کامل و فشرده است و معمولاً در تمام زمین بازی انجام می‌شود.

یارو yār-u (ا. (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. شخصی که نزد گوینده و شنونده شناخته است؛ فلان. ۲. هنگامی گفته می‌شود که هویت فرد مورد گفتگو ناشناخته یا بی‌اهمیت باشد. ۳. به مخاطب گفته می‌شود یا متکلم به خود خطاب می‌کند.

یاری yār-i (حاضر). کمک (بر. ا.).

• **یاری جستن** (مصدر). ۱. کمک خواستن. ۲. یاری خواستن (بر. ا.). • **یاری خواستن** (مصدر). ۱. کمک خواستن. ۲. به کار گرفتن چیزی؛ استفاده کردن. • **یاری دادن** (مصدر). کمک دادن. • **یاری دادن (کردن)** دل راضی شدن آن. • **یاری رساندن** (مصدر). کمک رساندن.

به دولت دیگر که معمولاً حاوی اعتراضی است.

• **یادداشت برداشتن** (مصدر). نوشتن اطلاعات یا خلاصه آنها؛ یادداشت کردن. • **یادداشت تفاهیم** (سیاسی) نوشته‌ای که سیاست‌مداران دو کشور، درباره مسائل کلی مورد توافق خود، تنظیم و امضا می‌کنند. • **یادداشت شفاهی** (سیاسی) نامه‌ای بدون مهر دولتی که به نماینده سیاسی یا وزارت امور خارجه دولت مقابل به‌منظور تثبیت و تصریح مذاکرات شفاهی تسلیم می‌شود. • **یادداشت کردن** (مصدر). نوشتن.

یادزدودگی yād-zodud-e-gi (حاضر). (روانشناسی) از بین رفتن حافظه به‌طور کامل در دوره معینی از زندگی.

یادکرد yād-kard (مصدر). ۱. یاد؛ ذکر. ۲. (ا. خاطره. ۳. (مصدر). یادآوری.

یادگار yād[-e]-gār (ا. ۱. آنچه از کسی یا چیزی باقی می‌ماند و خاطره او را در اذهان زنده نگه می‌دارد. ۲. یاد؛ خاطره. ۳. یادگاری (بر. ا.). ۴. فرزند خلف به‌جامانده از پدر و جد؛ جانشین؛ وارث.

• **یادگار گذاشتن** باقی گذاشتن چیزی به‌عنوان یادگاری، یا جز آن. • **یادگار ماندن** (مصدر). به‌جا ماندن چیزی از کسی به‌عنوان نشان یادآوری‌کننده او.

یادگارخواهی yār-xāh-i (حاضر). (روانشناسی) فتی‌شیسم.

یادگاری yād[-e]-gār-i (مصدر). ۱. آنچه به کسی می‌دهند تا هرگاه آن را ببیند یا در نظر آورد، به یاد دهنده‌اش بیفتد. ۲. نوشته‌ای که برای یادبود بر درودیوار، تنه درختان، و مانند آنها می‌نویسند. ۳. یادگار (بر. ا.).

یادگیری yād-gir-i (حاضر). ۱. عمل درک و به‌خاطر سپردن چیزی یا کسب تجربه یا مهارتی؛ یاد گرفتن. ۲. (روانشناسی) تغییری که بر اثر تجربه یا آموزش در رفتار موجود زنده پدید می‌آید.

یادمان yād-mān (مصدر). (ا. آنچه برای بزرگداشت یاد و خاطره کسی یا چیزی به‌وجود می‌آید یا برگزار می‌شود.

یادنامه yād-nāme (ا. کتاب، نشریه، یا مجموعه مقالاتی که به‌یاد کسی یا رویدادی و برای بزرگداشت او (آن) منتشر می‌شود.

یادواره yād-vār-e (مصدر). (ا. مراسمی که به‌یاد شخص یا رویدادی برگزار می‌شود.

یار yār (ا. ۱. آن‌که کسی به او عشق می‌ورزد؛ معشوق. ۲. دوست؛ رفیق. ۳. (ورزش، بازی) هریک از بازیکنان در یک تیم ورزشی یا یک گروه بازی. ۴. (مصدر). هم‌دست؛ همکار. ۵. قرین؛ همراه. ۶. کمک‌کننده؛ یاور؛ مددکار.

• **یار گرفتن** (ورزش، بازی) یارکشی. • **یارودیار** ۱. معشوق و وطن. ۲. همه دلبستگی‌ها. • **یارو یاور** کمک‌کننده

(واقع در فلسطین) یا حاصل پیوند با جوانه و شاخه آن.

یافت yāft (مصدر).

۱. **یافت شدن** (مصدر). پیدا شدن؛ به دست آمدن؛ یافته شدن. ۲. وجود داشتن؛ موجود بودن.

یافتن yāft-an (مصدر، به: یاب) ۱. رسیدن به کسی یا به

چیزی که در جستجویش هستیم و دسترسی یافتن به او یا آن؛ پیدا کردن. ۲. به دست آوردن؛ کسب کردن؛ گرفتن؛ به سبب آزادیگانش نزد مردم ارج و قرب یافته است. ۳. حس کردن؛ با حس دریافتن. ۴. تشخیص دادن؛ دانستن؛ او را زنی فهیم و فریخته یافتیم. ۵. (مصدر) به عنوان همکرد با اسم یا صفت، فعل مرکب می سازد: اطلاع یافتن، فیصله یافتن، نجات یافتن، وقوف یافتن.

یافته yāft-e (مصدر، ۱). ۱. آنچه در نتیجه تجربه یا آزمایش یا

قیاس ثابت شده است: یافته های علمی. ۲. استنباط شده شخصی.

یاقوت yāqut (معر: ازفا: یاکند) (۱). (علوم زمین) سنگ قیمتی از ترکیبات آلومین که به رنگ های سرخ، زرد، و کبود وجود دارد و در جواهرسازی به کار می رود.

۱. **یاقوت بهرمانی** (علوم زمین) یاقوت سرخ مایل به زرد؛ یاقوت به رنگ زعفران. ۲. **یاقوت زرد** (اصفر) (علوم زمین) کانی سیلیکاتی بسیار سخت به رنگ زرد روشن، آبی روشن، یا بی رنگ که در جواهرسازی به کار می رود. ۳. **یاقوت زکات** (زکاتی) نوعی یاقوت سرخ مرغوب و گرانبها که زکات به آن تعلق می گیرد. ۴. **یاقوت سرخ** (آتشی، احمر) (علوم زمین) کانی بسیار سخت با ترکیب اکسید آلومینیم، به رنگ سرخ خونی که در جواهرسازی به کار می رود. ۵. **یاقوت کبود** (علوم زمین) کانی زینتی و بسیار سخت با ترکیب اکسید آلومینیم، به رنگ آبی شفاف که در جواهرسازی به کار می رود.

یاقوتی y-i (مصدر) ۱. به رنگ یاقوت؛ سرخ. ۲. از جنس یاقوت. ۳. (۱). (گیاهی) نوعی انگور دانه ریز سرخ مایل به سیاه.

یاقوتین yāqut-in (مصدر) یاقوتی (م. ۱ و ۲).

یاکریم yā-karim (۱). (جانوری) قمری.

یال yāl (۱). ۱. (جانوری) موهای پرپشت و بلند که روی گردن برخی حیوانات، مانند شیر و اسب می روید. ۲. (جغرافیا) خط الرأس کوه. ۳. (ریاضی) خطی که محل تقاطع دو صفحه یک شکل فضایی است.

۱. **یال و کوپال** (گفتگو) هیكل معمولاً درشت و قوی.

یالا yā.lā [از عر: یالاله] (شجر) (گفتگو) یالاله (م. ۳).

یالقوز yālquz [تر: یال] (مصدر) (گفتگو) ۱. مرد ازدواج نکرده؛ مجرد.

۲. تنها و بی زن و بچه؛ بی خانواده.

یامان yāmān [تر: یال، شجر] (گفتگو) ۱. نوعی نفرین که معمولاً بزرگترها به بچه ها می گویند؛ مرض؛ درد. ۲. دربار عوام، درد یا ورم سخت که اگر کسی دچار آن شود، می میرد.

• **یاری طلبیدن** (مصدر) کمک طلبیدن. • **یاری کردن** (مصدر، مصدر) ۱. کمک کردن. ۲. توانستن؛ قدرت داشتن؛ حافظه یاری نمی کند که آن را به یاد آورم. • **یاری کردن طالع** (بخت و...) روبه راه شدن کار و حل شدن مشکلات؛ شانس آوردن.

یازده yāz-dah (۱). ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل ده به اضافه یک؛ ۱۱. ۲. (مصدر) دارای این تعداد. ۳. یازدهم.

یازدهم y-om (مصدر) (ریاضی) دارای رتبه یا شماره یازده.

یازدهمی y-i (مصدر) (گفتگو) یازدهم.

یازدهمین yāz-dah-om-in (مصدر) یازدهم.

یاس ya's [عر: یاس] (مصدر) ۱. ناامیدی. ۲. (مصدر) (گفتگو) مأیوس شده؛ یاس آور.

یاس yās (۱). (گیاهی) درختچه ای زینتی با ارتفاع حدود دو متر دارای گل های زرد، سرخ، سفید، و بنفش و بسیار معطر.

۱. **یاس امین الدوله** (گیاهی) پیچ امین الدوله. ۲. **یاس چمپا** (گیاهی) نوعی درختچه یاس که گل درشت سفید و بسیار معطر دارد.



۳. **یاس خوشه ای** (گیاهی) درختچه ای با گل های خوشه ای بسیار معطر حنائی، ارغوانی، یا بنفش رنگ که عصاره گل های آن در صنعت عطرسازی مصرف می شود.

یاس آور ya's-ā' (var) (مصدر) موجب یاس و ناامیدی؛ ناامیدکننده.

یاسمن yāsaman (۱). (گیاهی) درختچه ای زینتی دارای گل های درشت و معطر به رنگ های سفید، زرد، و قرمز.



یاسمین yāsamin (۱). (گیاهی) یاسمن.

یاسین yā.sin [عر: یس] (۱). سورة سی و ششم از قرآن کریم، دارای صد و هشتاد و یک آیه.

۱. **یاسین به گوش خر** (دراز گوش) خواندن (گفتگو) (توهین آمیز) هنگامی گفته می شود که حرف زدن، به ویژه پند دادن در شنونده اثری نداشته باشد. ۲. **یاسین به** (در) گوش کسی خواندن (گفتگو) مطلبی را به او گفتن و تکرار و تلقین کردن.

یاشماق yāshmāq (۱). (یشماق).

یاطاقان yātāqān (۱). (فنی) یاتاقان.

یاغی yāqī [تر: یاس] (مصدر، ۱). سرکش و نافرمان؛ شورش.

یافا yāfā (۱). (گیاهی) نوعی پرتقال و نارنگی محصول شهر یافا

چارپادار کار می‌کند؛ شاگرد چارپادار.

یتیمچه yatim-če (۱). ۱. غذایی که از کدو یا بادمجان، پیاز و روغن تهیه می‌شود. ۲. یتیم (م. ۱).

یتیم‌خانه yatim-xāne (۱). ۱. پرورشگاه.

یتیم‌نوازی yatim-navāz-i (مصدر). محبت به کودکان یتیم. **یختمل** yahtamel [عربی: یَحْتَمِلُ] (ق. احتمالاً؛ شاید).

یخ yax (۱). ۱. (فیزیکی) آبی که به صورت منجمد درآمده باشد.

۲. (صدر). (گفتگو) بسیار سرد؛ نوشابه یخ، آب یخ. ۳. (گفتگو) بی‌حالت، بی‌احساس، و بدون نشانه‌ای از عطوفت؛ قیافه یخ. ۴.

(ق. (گفتگو) با حالتی خالی از عطوفت؛ سرد و بی‌حال.

۱. **یخ بستن** (مصدر). به شکل یخ در آمدن آب. ۲. **یخ چیزی گرفتن** (گفتگو) اثر بخش و موفق بودن آن، به ویژه طرح یا نقشه‌ای. ۳. **یخ خشک** (شیمی) دی‌اکسید کربن جامد سفیدرنگ که با ایجاد سرمای زیاد به بخار تبدیل می‌شود و در سردخانه به کار می‌رود. ۴. **یخ زدن** (مصدر). ۱. یخ بستن. ۲. در معرض سرمای شدید قرار گرفتن. ۳. **یخ شدن** (مصدر). بسیار سرد شدن. ۴. **یخ کردن** (مصدر). (گفتگو) ۱. سرد شدن؛ غذا یخ کرد. ۲. در معرض سرمای شدید قرار گرفتن؛ سرد شدن؛ پاهایم یخ کرده. ۳. دچار ترس یا حیرت شدید و ناگهانی شدن؛ وقتی گشت سرطان دارد یک‌هو یخ کردم. ۴. **یخ کسی باز شدن** (گفتگو) از پکری در آمدن و سر حال شدن او یا حالت خودمانی و صمیمانه پیدا کردن او. ۵. **یخ کنی** (گفتگو) (غیرمزدبانه) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند به کسی بگویند کار یا حرفش خیلی بی‌مزه بوده است؛ غش کنی. ۶. **یخ ... گرفتن** (یخچال گرفتن، یخچال گرفتن، ...) (گفتگو) موفق شدن. ۷. **یخ‌های رابطه کسی با دیگری باز شدن** (گفتگو) بهبود یافتن رابطه آن دو. ۸. **بر یخ نوشتن** (نگاشتن) چیزی آن را نیست انگاشتن؛ آن را کاذب می‌کن دانستن.

یخ‌آب y-ā(ā)b (۱). ۱. آبی که از ذوب شدن یخ به دست می‌آید و معمولاً با تکه‌های یخ همراه است. ۲. (کشاورزی) آبی که در زمستان به زمین می‌دهند تا آفت‌ها یا شوری آن از بین برود.

یخ‌بندان yax-band-ān (مصدر). ۱. سرمای شدید و سخت در زمستان که موجب یخ بستن آب‌ها می‌شود.

یخ‌پاره yax-pāre (۱). ۱. قطعه‌ای یخ.

یخچال yax-čāl (۱). ۱. وسیله‌ای معمولاً به شکل مکعب مستطیل و با ابعاد گوناگون که برای سرد نگه داشتن مواد خوراکی و تهیه یخ به مقدار کم به کار می‌رود. ۲. (علوم زمین) یخچال طبیعی. ۳. آب‌انبار سققداری که در زمستان قطعات یخ در آن انبار می‌کنند یا برای مصرف تابستان در آن آب می‌اندازند تا یخ بزنند.

یامفت yā-moft (صدر). (گفتگو) ۱. مجانی؛ رایگان؛ دلش می‌خواهد؛ برایش کار یامفت بکنم. ۲. بیهوده؛ بی‌حاصل؛ توی کوزه‌ها برسه یامفت می‌زد. ۳. بیکار یا بیگاری‌کننده؛ آدم یامفت گیر آورده‌اید می‌ازش کار بکشید.

۱. **یامفت یامفت گفتن** (گفتگو) ذکر گفتن برای تظاهر به دینداری.

یانکی yānki [انگلیسی: Yankee] (۱). ۱. هریک از افراد ملت آمریکا، به ویژه حاکمان و نظامیان مداخله‌گر و جنگ‌طلب.

یاور yāvar (صدر). ۱. یاری‌دهنده؛ کمک‌کننده.

یاوری y-i (مصدر). عمل یاور؛ کمک؛ یاری.

یاوگی yāve-gi (مصدر). یاهو بودن.

یاوه yāve (صدر). ۱. بی‌معنی و بیهوده (سخن، کلام، حرف، ...).

۲. (ق. بی‌فایده؛ مهمل؛ بیهوده. ۳. (۱) سخن بی‌معنی و بیهوده.

۱. **یاوه بافتن** (مصدر). سخنان بیهوده و بی‌معنی گفتن.

یاوه‌سرای y-sa(o)rā-[y] (صدر). ۱. یاهو گو.

یاوه‌گوی yāve-gu-[y] (صدر). آن‌که سخنان بیهوده و بی‌معنی می‌گوید؛ ژاژخا.

یاهو yā-hu (حذف + صدر). ۱. ای او (خدا)؛ ای خدا؛ خدایا. ۲. (شجر). (گفتگو) درویش مسلک‌ها هنگام خداحافظی می‌گویند.

۳. (۱) آه؛ فریاد. ۴. نوعی کبوتر.

یائسگی yā'ese-gi (مصدر). (جانوری) ۱. وضعیتی که در آن تخمدان‌های زن دیگر هر چهار هفته یک بار تخمک تولید نمی‌کنند و قاعدگی به‌طور طبیعی متوقف می‌شود. ۲. (۱).

دوره‌ای از زندگی زن، معمولاً بعد از ۴۰ سالگی که در آن قاعدگی به‌طور طبیعی متوقف می‌شود.

یائسه yā'ese [عربی: یائسة] (صدر). ویژگی زنی که در دوره یائسگی به سر می‌برد.

یابس yobs [عربی: يابس] (مصدر). ۱. خشکی مزاج؛ بی‌بوسه. ۲. (صدر). (گفتگو) دارای اخلاق و رفتار جدی، خشک و غیرصمیمی، و ملال‌آور. ۳. (گفتگو) (پزشکی) دچار بی‌بوسه؛ خشک.

بی‌بوسه yobusat [عربی: بی‌بوسة] (مصدر). (پزشکی) دشواری دفع مدفوع بر اثر سفتی و خشکی مواد دفعی که این حالت معمولاً بر اثر کاهش تحرک روده‌ها ایجاد می‌شود.

ییت -iy[y]at [عربی: يَة] (صدر). در آخر بعضی کلمات می‌آید و اسم‌مصدر می‌سازد، مانند انسانیت، مالکیت.

یتیم yatim [عربی: یتیم] (صدر). ۱. کودکی که یکی از والدین، به ویژه پدر خود را از دست داده است. ۲. بی‌سرپرست؛ بدون پشتیبان.

۱. **یتیم ماندن از کسی (چیزی)** محروم شدن از او (آن).

یتیم‌چارپادار y-čār-pā-dār (صدر). ۱. آن‌که زیردست

❖ **یخچال دوبر** (فرنگستان) سایدبای ساید. ■ **یخچال طبیعی** (علوم زمین) توده یخ‌های عظیمی که به‌طور دائمی در نواحی قطبی، یا درون دره‌های کوه‌های بلند، یا در مناطق دیگر زمین وجود دارد.

یخچال فریزر y.-feri(ey)zer (۱) یخچالی که قسمتی از آن فریزر است.

یخدان yax-dān (۱) ۱. صندوق مخصوص نگهداری یخ. ۲. صندوق، به‌ویژه صندوقی که معمولاً در آن رخت و لباس نگه می‌دارند.

یخ در بهشت yax-dar-behešt (۱) ۱. مخلوط یخ کوبیده‌شده با شربت رقیق آب‌لیمو، آلبالو، و مانند آنها. ۲. خوراکی که از آرد برنج یا نشاسته و شیر و شکر، گلاب، و پسته تهیه می‌شود و به‌صورت سرد مصرف می‌شود.

یخدور yoxdur [تر.] (شجر.) (گفتگو) موجود نیست؛ نیست؛ پول‌مол یخدور.

یخ‌رفت yax-roft (۱) (علوم زمین) قطعات مواد سنگی که به‌واسطه حرکت یخچال طبیعی، انتقال یافته و نهشته شده‌باشند.

یخ‌زده yax-zad-e (ص.) ۱. منجمد؛ گوشت یخ‌زده. ۲. در معرض سرمای شدید قرار گرفته؛ دچار سرمازدگی؛ بسیار سرد؛ پاهای یخ‌زده. ۳. خالی از محبت و دوستی؛ نگاه یخ‌زده.

یخ‌ساز yax-sāz (۱) بخشی از یخچال‌فریزر که یخ تولید می‌کند.

یخ‌شکن yax-šekan (۱) ۱. (فنی) لاستیک مخصوص حرکت خودرو در جاده‌های برفی و یخبندان، که روی آن میخ‌های فولادی کوتاه تعبیه کرده‌اند تا مانع لغزش خودرو شود.



۲. (ورزش) وسیله‌ای معمولاً فولادی با تعدادی خار در ته آن که کوهنورد به کف کشش خود می‌بندد و مانع سر خوردن و لغزش روی یخ و برف می‌شود. ۳. ابزاری نوک‌تیز برای شکستن یخ.

یخ‌مال yax-māl (ص.) (گفتگو) ویژگی چیزی، به‌ویژه خوراکی که در آن خرده‌های یخ ریخته‌باشند؛ خاکشیر و سکنجبین یخ‌مال.

یخ‌نوردی yax-navard-i (حاصص.) (ورزش) نوعی کوهنوردی که معمولاً با وسایل و تجهیزات ویژه روی یخ انجام می‌شود.

یخنی‌ترش yaxni-tor[o]š (۱) ۱. آب‌گوشتی که با گرد لیمو و مانند آن ترش شده‌است. ۲. (گفتگو) زور؛ جبر.

یخه yaxe (۱) یقه.

یخه yoxe [تر.] (۱) نوعی نان مرغوب و شیرین.

یخی yax-i (ص.) ۱. یخ‌زده؛ منجمد؛ گوشت یخی. ۲. ساخته‌شده از یخ؛ کوه یخی. ۳. (ص.) ۱. یخ‌فروش. ۴. (۱) نوعی بستنی در طعم‌ها و رنگ‌های مختلف.

ید id- (شناخ) به‌همراه بن مضارع و بن ماضی فعل می‌آید و نشانه دوم شخص جمع است؛ خوردید، خوردید.

ید yad [عر.] (۱) ۱. دست. ۲. (امص.) (حقوق) تصرف در مالی اعم از ملک و غیرملک، چه قانونی و چه غیرقانونی.

❖ **ید امانی** (حقوق) تصرف یا در اختیار داشتن مال دیگری جهت نگهداری آن با اجازه مالک آن. ■ **ید بیضا** ۱. دست سفید. ۲. یکی از معجزه‌های موسی (ع)، وی چون دست زیر بغل می‌برد و بیرون می‌آورد، نوری ظاهر می‌گشت. ۲. قدرت؛ توانایی.

■ **ید بیضا کردن** (گفتگو) کار شایان یا خارق‌العاده انجام دادن. ■ **ید طولا (طولی)** ۱. دست بلند. ۲. علم، مهارت، یا قدرت. ■ **ید طولایی** داشتن در کاری علم، مهارت، یا قدرت داشتن در آن یا در انجام آن. ■ **ید غاصبانه** (حقوق) تصرف در مال دیگری بدون رضایت او به‌طور غیرقانونی. ■ **ید مالکانه** (حقوق) تصرف در مالی به‌عنوان مالک به‌صورتی که قانون نیز آن را معتبر شناسد. ■ **تحت ید** در تصرف؛ در اختیار.

ید yod [فر.] [iode] (۱) (شیمی) غیرفلزی به‌رنگ خاکستری مایل به سیاه با بویی ویژه و بخاری بنفش‌رنگ و بسیار سستی که برای تهیه مواد ضد عفونی‌کننده به‌کار می‌رود.

یدالله yad.o.lāh [عر.] (۱) ۱. دست خدا. ۲. قدرت خداوند.

یداللهی y-i (ص.) خدایی.

یدأواحدہ yad.an.vāhed.e [عر.] یدأواحدة (د) با اتحاد؛ متحداً؛ با یگانگی.

یدرک‌ولایوسف yodrak.va.lā.yusaf [عر.] یدرک‌ولایوسف (ص.) ۱. آنچه درک می‌شود اما قابل‌توصیف نیست؛ درک‌شدنی و غیرقابل‌وصف.

یدک yadak [تر.] (ص.) ۱. یدکی (م.) ۲. وسیله حمل بار که چرخ دارد ولی نیروی محرکه ندارد و به پشت خودرو بسته می‌شود.

❖ **یدک کردن اسب** همراه بردن آن به‌عنوان یدک. • **یدک کشیدن** (مصم.) ۱. کشیدن و بردن وسیله نقلیه‌ای با وسیله نقلیه دیگر. ۲. کشیدن و همراه بردن اسب، استر، و مانند آنها. ۳. (گفتگو) کشاندن و بردن؛ همراه بردن. ۴. (گفتگو) نامیده یا وصف شدن به‌نام و صفتی. ۵. (گفتگو) علاوه‌بر شغل اصلی مسئولیت دیگری را برعهده داشتن.

یدک‌کش y-keš (ص.) ۱. وسیله نقلیه‌ای که وسیله نقلیه

(ادیان) ۱. فرقه‌ای از راهبان مسیحی کاتولیک. ۲. هریک از پیروان این فرقه.

یشم yašm [معر. از فا: یشپ] (۱). (علوم زمین) نوعی سنگ قیمتی به رنگ‌های مختلف که نوعی از آن به رنگ سبز مایل به زرد است و قدما برای آن خواص دارویی قائل بوده‌اند.

یشماق yašmāq [تر.] (۱). پارچه‌ای که زنان برای پوشاندن گردن و چانه و دهان به کار می‌برند.

یشمی yašm-i (۱). ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ یشم؛ سبز تیره. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی.

یعنی ya'ni [عر. = قصد می‌کند] (شج.) ۱. چنین معنی می‌دهد؛ معنی می‌دهد؛ نار یعنی آتش. ۲. مرادم (مراد است...) آن است (بود) که؛ مرادم (مراد است...) است (بود)؛ که عبارت است از: اساس دین مانی بر نریت، یعنی نزاع بین خوبی و زشتی بود. ۳. (ق.) (گفتگو) برای پرسش ناباورانه یا تردیدآمیز درباره امری به کار می‌رود؛ آیا: یعنی ممکن است دوباره روی وطن را ببینم؟ ۴. (گفتگو) در واقع؛ در اصل؛ در حقیقت: آن شب غذا کم بود، یعنی کم نبود، همان ناخوانده زیاد آمده بود. ۵. (گفتگو) برای تأکید بر خوبی و منحصر به فرد بودن کسی یا چیزی گفته می‌شود؛ فقط: دانشمند واقعی یعنی این‌سینا. ۶. مرد یعنی این. ۷. کاشی یعنی همین کاشی. ۸. (گفتگو) یعنی که.

■ **یعنی چه** برای اعتراض و پرسش انکاری گفته می‌شود؛ چرا؛ برای چه: یعنی چه که بدون اجازه می‌روی سر وسایل من؟ ■ **یعنی کشتک** (گفتگو) (غیرمؤدیان) هنگامی گفته می‌شود که گوینده به مقصود باطنی طرف مقابل که مخالف میل اوست یا جواب سربلای او پی برده‌است. ■ **یعنی که** برای بیان تحقیر یا تعریض به کار می‌رود؛ مثلاً: دوتا چوب فروکرده بودند وسط زمین و با طنابی سرشان را بهم بسته بودند یعنی که تور والیهال. ■ **که یعنی** (گفتگو) یعنی که.

یغلاوی yaqlāvi [از تر.] (۱). ظرف آهنی دسته‌دار، به‌ویژه ظرف غذای سربازان در پادگان؛ یقلاوی.

یغما yaqmā [تر.] (بص.) ۱. غارت؛ تاراج. ۲. (۱). مالی که از غارت به دست آمده‌است؛ غنیمت.

■ **به یغما بردن** غارت کردن. ■ **به یغما رفتن** غارت شدن. **یغماگر** y-gar (ص.) (۱). غارتگر.

یغور yoqor [تر.] (ص.) (گفتگو) درشت و بدقواره. **یقلاوی** yaqlāvi (۱). یغلاوی.

یقنعلی بقال yaqn-ali-baqqāl [ازعر.عر.] (ص.) (۱). (گفتگو) بی‌سروپا؛ بی‌شخصیت.

یقور yoqor (ص.) (گفتگو) یغور.

یقه yaqe [تر.] (۱). آن بخش از لباس که دور گردن یا دور گردن و روی سینه قرار می‌گیرد و بعضی انواع آن چاک دارد؛ یخه.

دیگر را همراه می‌کشد و می‌برد؛ کشتی یدک‌کش.

یدکی yadak-i (ص.) (۱). ۱. ابزار یا قطعه‌ای اضافی که قابل تعویض یا جانشینی با ابزار یا قطعه مشابه است؛ یدک. ۲. حیوان یا انسانی که می‌تواند جای حیوان یا انسان دیگر را بگیرد و کار او را انجام دهد. ۳. (ص.) ویژگی مرکب یا وسیله نقلیه‌ای که همراه برده می‌شود.

یدور yodur [فر.] [iodure] (۱). (شیمی) یدید.

یدوform yodoform [فر.] [iodoforme] (۱). (شیمی) ترکیب زرد رنگ و بدبویی که به عنوان بی‌حس‌کننده موضعی و ضد عفونی‌کننده در مرهم زخم‌ها به کار می‌رود.

یده yode [فر.] [iodé] (ص.) دارای ید.

یدی yad-i (ص.) مربوط به ید؛ دستی؛ کار یدی.

یدید yodid [انگ.] [iodide] (۱). (شیمی) نمک حاصل از ترکیب ید با بعضی از عناصر؛ یدور؛ یدید پتاسیم، یدید نقره.

یراق yarāq [تر.] (۱). ۱. رشته‌هایی بافته شده از تارهای فلزی سفید یا زرد که برای تزئین لباس، پرده، و مانند آنها به کار می‌رود. ۲. ابزار کوچک متصل به دروینجره از قبیل چفت، قفل، لولا، و مانند آنها. ۳. وسایلی که اسب با آن مجهز می‌شود، مانند زین، رکاب، و افسار.

یراق آلات y-ā(ā)lāt (قن.) مجموعه وسایلی، مانند دستگیره، قفل، و لولای دروینجره.

یراق دوزی yarāq-duz-i (حاصص.) ۱. عمل دوختن یراق بر روی لباس و مانند آن. ۲. یراق (م. ۱). ۳. (ص.) آنچه بر آن یراق دوخته‌اند؛ دارای یراق.

یرالماسی yerālmāsi [تر.] (۱). (گیاهی) سیب زمینی ترشی.

یر به یر yerbeyir [تر.] (ص.) (گفتگو) بی حساب (م. ۲).

یرقان yaraqān [یر.] (۱). (پزشکی) عارضه ناشی از افزایش بیلیروبین در خون به علت اختلال کار کبد، که باعث زرد شدن پوست و غشاهای مخاطی مانند سفیدی چشم می‌شود؛ زردی.

یزدان yazdān (۱). ۱. خداوند؛ ایزد. ۲. (ادیان) در مذاهب ثنوی، خدای خیر و نیکی؛ ایزد؛ مقرر. اهریمن. ۳. یزدان در اصل جمع یزد [= ایزد] است.

یزدان شناخت y-šenāxt (۱). (الهیات م. ۲).

یزدانی yazdān-i (ص.) ۱. مربوط به یزدان؛ خدایی. ۲. (حاصص.) یزدان بودن؛ خدایی؛ الوهیت. ۳. (۱). (ورزش) فنی در کشتی.

یساول yasāvol [تر.] (۱). نگهبان؛ قراول.

یسر yosr [عر.] (۱). نوعی تسبیح که از چوب درخت بان تهیه می‌کنند.

یسوعی yasu-i [عر.فا.] (ص.) منسوب به یسوع، عیسی (ع.) (۱).

وحشت کردم. ○ یک حالی است که نگو. ۹. یگانه؛ یکتا: قسم به آن یک خدا که بالای سر ماست... ۱۰. (کفتگو) بسیار خوب و عالی: کارش یک است. ○ غذای این رستوران یک یک است. ۱۱. (صد، ق.) همین؛ فقط؛ فقط همین: یک امشب مهمان شماییم. ۱۲. (صد) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دارای یک عدد از چیزی»: یک چشم (= دارنده یک چشم و فاقد چشم دیگر). ○ یک دست (= دارنده یک دست و فاقد دست دیگر). ۱۳. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «دارای توافق و هماهنگی در امر مورد نظر»: یکدل، یک‌زبان.

یک بام و دو هوا (کفتگو) هنگامی گفته می‌شود که در اوضاع و احوال یکسان، داوری، نتیجه‌گیری، یا عمل متفاوت باشد. ۱. یک بر چند (صد، هزار) چند برابر؛ مضاعف. ۲. یک به یک ۱. یکی پس از دیگری: همه عکس‌ها را یک به یک نگاه کردم. ۲. جزء به جزء: موضوع را یک به یک شرح داد. ۳. یک دو (کفتگو) یکی به دو. ۱. یک یک ۱. یک به یک. ۲. مقیاس متداول در تهیه نقشه، عکس، و مانند آنها در حالتی که اندازه درست معادل عکس اصلی یا جسم واقعی باشد.

یک آب ۱. yē-ā(ā)-b-e (صد) ۱. ویژگی برنجی که با یک آب می‌پزند و آب کش نمی‌کنند؛ کته: پلو یک آب. ۲. (ق.) با یک آب: این برنج را یک آب طبخ می‌کنند. یکا yek-ā (۱) واحد (م. ۴).

یکان yek-ān (۱) ۱. (ریاضی) رقمی که در منتهی‌الیه سمت راست هر عدد قرار گرفته‌است؛ آحاد. ۲. (صد) یگان. یکایک yek-ā-yek (ق) ۱. یکی پس از دیگری؛ تک‌تک: لباس‌ها را یکایک تا کرد و در چمدان گذاشت. ۲. (صد، ۱) همه؛ همگی (به‌صورت جداگانه و یکی‌یکی): یکایک اعضای خانواده را دوست می‌داشت.

یکبار، یک بار yek-bār (ق) در یک نوبت؛ یک دفعه: سالی یکبار هم شده سری به دوستان بزن.

یکبارگی، یک بارگی yē-e-gi (ق) ۱. به کلی؛ کاملاً: انگار یکبارگی ما را فراموش کردی. ۲. یکبار و در یک جا؛ در یک نوبت: در راه توقف نکردیم تا خود را به شهر برسانیم و یکبارگی استراحت کنیم. ۳. (کفتگو) برای اعتراض گفته می‌شود: برای این‌که کار تمام شود؛ بی‌ودر بایستی؛ صریح و پوست‌کنده: چرا این‌قدر صغراکیما می‌چنی؟ یکبارگی بگو یاد رفت پیارم. ۴. دفعتاً؛ ناگهان: یکبارگی بهش برخورد، باشد رفت. ۵. به یکبارگی یکبارگی (م. ۱ و ۲).

یکبار مصرف، یک بار مصرف yek-bār-masraf (صد) دارای کاربرد، به‌ویژه مصرف، برای یک نوبت: دستکش یکبار مصرف، ظرف یکبار مصرف.

یکباره، یک باره yek-bār-e (ق) ۱. دفعتاً؛ ناگهان: نفهمید

یکه چاک زدن پاره کردن یقه به‌نشانه ابراز تأسف، به‌ویژه در سوگواری. ۱. یقه چاک کردن ۲. طرفداری و دفاع کردن با اصرار و اشتیاق از کسی یا چیزی، اغلب از روی تظاهر یا اغراض خصوصی. ۳. یقه خود را از دست (چنگ) کسی خلاص کردن (رها نمودن) (کفتگو) خود را از مزاحمت او رها کردن. ۴. یقه را از دست کسی جر دادن (کفتگو) هنگامی گفته می‌شود که به دلیل آزار یا نفهمی او به شدت در عذاب باشند. ۵. یقه کسی را چسبیدن (کفتگو) با او درگیر شدن؛ جلو او را گرفتن. ۶. یقه کسی را گرفتن (کفتگو) ۱. یقه کسی را چسبیدن. ۲. او را گرفتار ساختن. ۳. از یقه خود پایین انداختن کسی (کفتگو) ۱. او را به فرزندی پذیرفتن. ۲. او را به خود نسبت دادن. ۳. برای کسی یقه جر دادن (پاره کردن) (کفتگو) از او به شدت طرفداری یا دفاع کردن.

یقه آرو y.-āru [تر. ۹] (صد) دارای یقه آهارزده. یقه‌درانی yaqe-dar-ān-i (حاصص) (کفتگو) جنجال، هیاهو، و مظلوم‌نمایی.

یقین yaqin [عر] (امصد) ۱. حالت آگاهی دقیق یا اطمینان کامل؛ مقر. شک. ۲. (ق) یقیناً؛ بی‌گمان: می‌خواست تو را ببیند، یقین کاری پیش آمده‌برد. ۳. (صد) حتمی؛ قطعی: یقین است که تو یبروزی.

یقین داشتن (مصد) مطمئن بودن؛ تردید نداشتن. • یقین دانستن (مصد، مصدر) به یقین دانستن؛ مطمئن بودن. • یقین شدن (مصد) مسلم شدن؛ قطعی شدن. • یقین کردن (مصد، مصدر) مطمئن شدن.

یقیناً yaqin.an [عر] (ق) بدون شک؛ حتماً.

یقینی yaqin-i (صد) قطعی؛ حتمی.

یقینیات yaqiniy[y]āt [از عر: یقینات، جر. یقینیة] (۱) امور یقینی.

یک yek (۱) ۱. (ریاضی) واحد آغازکننده اعداد طبیعی؛ اولین عدد طبیعی در مجموعه اعداد طبیعی که مبنای همه اعداد است؛ عددی که اگر در خود ضرب یا برخورد تقسیم کنند، خودش به دست می‌آید. ۲. (صد) دارای این تعداد. ۳. یکم. ۴. به جای «ی» نکره به کار می‌رود: یک نقاش ایرانی. ۵. (ق) (کفتگو) کمی؛ اندکی: آندیم این‌جا یک هوایی خوردیم. ○ می‌رویم یک دوری می‌زنیم. ۶. (صد) به همراه اسم و پای وحدت برای تأکید پای وحدت می‌آید: یک مردی از دور پیدا شد. ۷. همراه اسم‌های جمع مختوم به «ی» نکره نیز به کار می‌رود: مه‌ادا یک کارهایی بکنی که در شأن تو نیست. ۸. برای تعریف و تأکید به کار می‌رود: یک وطن‌پرست به تمام‌معناست. ۹. برای بیان شدت یا عظمت امری به کار می‌رود: یک دادی سرم زدن که

یک‌پیراهن، یکتاتیان.

یک‌تاپرست yek-tā-parast (ص.) (۱). موحّد؛ خداپرست.

یک‌تاپرستی y-i (حاص.) عمل یکتاپرستی؛ توحید.

یک‌تاپیراهن yek-tā-pirāhan (ص.) (۱). دارای فقط یک پیراهن. ۲. فاقد تن‌پوش کافی؛ فقیر؛ تنگ‌دست. ۳. (ق.) درحالی‌که فقط یک پیراهن برتن دارد.

یک‌تاقبا yek-tā-qabā (ص.) یکتاپیراهن (م.) (۱).

یک‌تایی yek-tā-y(ʔ)-i (حاص.) یکتا بودن؛ یگانگی.

یک‌تخته yek-taxte (ص.) (گفتگو) بدون شکاف یا بریدگی؛ یک پارچه؛ پارچه یک‌تخته.

یک‌تکه yek-tekke (ص.) (گفتگو) ۱. یک‌سره؛ پیوسته؛ خواب‌سنگین و یک‌تکه. ۲. یک پارچه (م.) (۱): تاج تخت‌خواب از چوب یک‌تکه بود. ۳. (ق.) یک پارچه (م.) (۵).

یک‌تنه yek-tan-e (ق.) (۱). به‌تنهایی؛ صدا از شما را یک‌تنه حریفم. ۲. (ص.) یک نفری؛ تنها؛ مبارزه یک‌تنه.

یک‌تیغ yek-tiq (ص.) (گفتگو) ۱. یک پارچه؛ یک‌دست؛ لباس سیاه یک‌تیغ. ۲. (ق.) به‌طور یک پارچه و یکنواخت؛ یک‌دست؛ دیوارها را یک‌تیغ سبز کرده‌اند. ۳. یک‌بند؛ بدون توقف؛ یک‌تیغ تمام راه را دیده‌بود.

یک‌جا yek-jā (ق.) (۱). در یک نوبت و به‌طور کامل؛ مزد را یک‌جا گرفتم. ۲. همزمان؛ توأمأ؛ در نگاهش شادی و غرور یک‌جا موج می‌زد.

• **یک‌جا شدن** (ص.) (۱). شریک شدن با کسی در منزل یا محل کارش. • **یک‌جا کردن** (ص.) روی هم ریختن یا کنارهم قرار دادن دو یا چند چیز. • **یک‌جا گذاشتن** (ص.) (گفتگو) یکی دانستن؛ یکسان شمردن.

یک‌جان، یکجان yek-jān (ص.) صمیمی؛ دوستان یکدل و یکجان.

یک‌جانبه yek-jāneb-e (ص.) (۱). مربوط و متعلق به یک طرف؛ یک‌طرفه؛ دوستی یک‌جانبه، قرارداد یک‌جانبه. ۲. (ق.) با اقدام، با حضور، یا با تمایل یکی از دو طرف؛ یک‌طرفه؛ قرارداد را یک‌جانبه لغو کرد.

یک‌جانشینی yek-jā-nešin-i (حاص.) (جامعه‌شناسی) اقامت دائم در یک مکان.

یک‌جور yek-jur (ص.) (گفتگو) ۱. مشابه؛ یکسان؛ لباس‌هایشان یک‌جور بود. ۲. (ق.) یک‌نوع؛ نوعی؛ این‌کار یک‌جور وظیفه است. ۳. به‌طور یکسان؛ یکنواخت.

• **یک‌جورهای** (گفتگو) ۱. به‌طور غیرعادی یا ساختگی؛ یک‌جورهای خودش را برایم می‌گوید. ۲. به‌دلایلی یا به‌طور غیرمستقیم؛ این موضوع یک‌جورهای به من مربوط است.

یک‌جوری y-i (ص.) (گفتگو) ۱. یک‌نوع؛ نوعی؛ این‌هم

چطور شد که یک‌بار همه چیز تغییر کرد. ۲. به کلی؛ کلاً؛ کاملاً؛ یک‌بار نیست و نابود شدند.

• **یک‌بار به یک‌بار** به کلی؛ کلاً؛ کاملاً.

یک‌بخته yek-baxt-e (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی مرد یا زنی که یک‌بار ازدواج کرده و همسرش نمرده باشد. ۲. ویژگی زنی که هوو ندارد.

یک‌بر yek-bar (ق.) (گفتگو) ۱. یک‌وری؛ کج؛ کلاه را یک‌بر به‌سرش می‌گذاشت. ۲. (ص.) ویژگی زمین یا خانه‌ای که فقط یک‌طرف آن کوچه یا خیابان است؛ خانه یک‌بر، زمین یک‌بر.

یک‌بری y-i (ق.) (گفتگو) یک‌وری؛ کج؛ یک‌بری نشسته بود.

یک‌بندی yek-bo'd-i (ص.) (۱). (ریاضی) ویژگی آنچه فقط یک بُعد (طول) داشته باشد. ۲. ویژگی آن‌که به یک جنبه از مسائل زندگی می‌پردازد یا توجه دارد.

یک‌بند yek-band (ق.) (گفتگو) ۱. پیوسته؛ مداوم؛ پیایی؛ یک‌بند حرف می‌زد. ۲. در یک نوبت؛ یک‌سره؛ سرم را گذاشتم تا صبح یک‌بند خوابیدم.

یک‌به‌دو yek-be-do (ص.) (گفتگو) یکی‌به‌دو.

یک‌پا، یکپا yek-pā (ص.) (۱). ویژگی آن‌که یک پا دارد. ۲. (ق.) (گفتگو) ازجهتی؛ به یک‌معنی؛ مادرم خودش یک‌پا مرد است، به مرد احتیاج ندارد.

یک‌پادوپا y-i-do-pā (ص.) (ورزش) در فوتبال، نوعی دریبل که در آن بازیکنی که توپ را در اختیار دارد برای گول زدن بازیکن حریف توپ را از یک پا به پای دیگر خود پاس می‌دهد و توپ را به سمت دروازه می‌زند یا مسیر خود را ادامه می‌دهد.

یک‌پارچگی، یکپارچگی yek-pārč-e-gi (حاص.) (گفتگو) ۱. یک پارچه بودن؛ یک‌تخته بودن؛ یک‌پارچگی سفت بنا. ۲. اتحاد؛ همگرایی؛ یک‌پارچگی کارگران در اعتصاب.

یک‌پارچه، یکپارچه yek-pārč-e (ص.) (گفتگو) ۱. بدون فاصله، شکاف، یا بریدگی؛ یک‌تخته؛ فرش یک‌پارچه. ۲. (ق.) همگی؛ همه؛ حضار یک‌پارچه فریاد زدند. ۳. یک‌دست؛ هماهنگ؛ همه یک‌پارچه زن بودند. ۴. سرتاپا؛ کلاً؛ حرف‌های سرتاپا دروغ و یک‌پارچه ساختگی است. ۵. برای بیان مبالغه آمیز ویژگی کسی یا چیزی به کار می‌رود؛ یک‌پارچه آتش بود. ۶. همسر یک‌پارچه جواهر است.

یک‌پهلوی yek-pahlu (ق.) (۱). قرارگرفته برروی یک پهلوی خود؛ یک‌وری؛ یک‌پهلوی در رختخواب افتاده بود. ۲. (ص.) لجوج؛ یک‌دنده.

یک‌تایی، یک‌تایی [yek-tā-y] (ص.) ۱. یگانه؛ بی‌نظیر؛ تنها. ۲. به‌عنوان جزء پیشین در ترکیب با برخی اسم‌های لباس به‌معنی دارای یکی از آنها و بدون تن‌پوش کافی؛

یک‌جوری از زندگی است. ۲. عجیب؛ غریب؛ غیرعادی: یک‌جوری است، ازش خوشم نمی‌آید. ۳. (ق.) به‌نوعی؛ به‌ترتیبی: یک‌جوری حرف می‌زنی انگار اصلاً خبر نداشتی.

یک‌جهت yek-ja(e)hat (ص.) ۱. یکدل؛ صمیمی. ۲. (ق.) باصمیمیت.

یک‌چشم yek-če(a)šm (ص.) ۱. دارای یک چشم سالم و یک چشم کور؛ واحدالعين.

یک‌چند، یکچند yek-čand (ق.) مدتی؛ چندوقت.

یک‌چندی y-i (ق.) یک‌چند.

یک‌چوبه yek-čub-e (ا.) (موسیقی‌ایرانی) ← رنگ ■ رنگ یک‌چوبه.

یک‌چهارم yek-ča(ā)hār-om (ص.) (ورزش) یک‌چهارم نهایی.

■ **یک‌چهارم نهایی** (ورزش) دوره‌ای از مسابقات که در آن از بین تیم‌های شرکت‌کننده، هشت تیم در چهار بازی شرکت می‌کنند و چهار تیم برنده برای بازی‌های رده‌بندی و فینال برگزیده می‌شوند.

یک‌خرده yek-xord-e (ق.) (گفتگو) کمی.

یک‌خم yek-xam (ا.) (ورزش) در کُشتی، یک پای حریف.

■ **زیر یک‌خم [را] گرفتن** (ورزش) در کُشتی، خم شدن کشتی‌گیر و گرفتن یک پای حریف.



یک‌خم‌دوخم y-do-xam (بص.) (ورزش) در کُشتی، خم شدن و گرفتن یک پای حریف و پس از آن گرفتن پای دیگر حریف.

یک‌دانه yek-dāne (ص.) ۱. یک عدد. ۲. یکی‌یک‌دانه.

یک‌درمیان yek-dar-miyān (ق.) با داشتن یک فاصله در وسط: آجرها یک‌درمیان زرد و قرمز بودند.

یک‌دست، یک‌دست yek-dast (ص.) ۱. ویژگی آن‌که دارای یک دست است. ۲. دارای اندازه، شکل، یا رنگ یکسان: لباسش سفید یک‌دست بود. ۳. هماهنگ؛ یکنواخت؛ بافت فرش یک‌دست بود. ۴. (ق.) به‌طور یکسان و هماهنگ: موهایش یک‌دست سفید شده‌بود.

■ **یک‌دست [و] یک‌پا** (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر یک دست و یک پای حریف را در سرپا یا سرشاخ در اختیار بگیرد و در این حالت سعی می‌کند حریف را به پل ببرد.

یک‌دستی، یک‌دستی y-i (ص.) ۱. به‌وسیله یک دست؛ با یک دست. ۲. (حاص.) یک‌دست بودن؛ هماهنگی. ۳.

(ص.) (گفتگو) دست‌پایین؛ تحقیرآمیز.

■ **یک‌دستی خوردن** (مصد.) (گفتگو) فریب خوردن. •

یک‌دستی زدن (مصد.) (گفتگو) مطلب دروغ یا تردیدآمیزی را به‌صورت امری قطعی به مخاطب گفتن معمولاً به‌قصد وادار کردن او به اعتراف یا بررسی عکس‌العمل او. • **یک‌دستی گرفتن** (مصد.) (گفتگو) دست‌کم گرفتن؛ اهمیت ندادن؛ آسان فرض کردن.

یک‌دفعه yek-daf'e (ق.) (گفتگو) ۱. دفعه‌تاً؛ ناگهان؛ یک‌دفعه از پشت بوته‌ها پرید بیرون. ۲. یکبارگی (م. ۳).

یک‌دگر، یک‌دگر yek-degar (ض.) همدیگر.

یک‌دل yek-del (ص.) ۱. همدل؛ صمیمی (نسبت به یکدیگر). ۲. صادق و صمیمی (در کاری یا با دیگران). ۳. متحد؛ موافق. ۴. (ق.) صادقانه.

یک‌دم، یک‌دم yek-dam (ق.) ۱. لحظه‌ای: یک‌دم آرام‌و قرار نداشت. ۲. (ص.) دارای یک نوک یا یک لبه: چاقوی یک‌دم، شمشیر یک‌دم.

یک‌دنده yek-dande (ص.) (گفتگو) ۱. لجاجت. ۲. (ق.) بی‌وقفه؛ یک‌سره.

یک‌دنیا yek-donyā (ص.) (گفتگو) ۱. تعداد یا مقدار بسیار زیاد؛ خیلی: یک‌دنیا خلوص و محبت بود. ۲. (ق.) بسیار؛ خیلی: یک‌دنیا متشکرم.

■ **[به] یک‌دنیا ارزیدن** (گفتگو) ارزش فراوان داشتن.

یک‌دو yek-do (ص.) ۱. (نظامی) یک‌دو (عدد) که هنگام درجا زدن یا قدم‌رو رفتن سربازان گفته می‌شود. ۲. (ورزش) یکی از روش‌های پاس‌کاری در برخی بازی‌های توپی دسته‌جمعی، مانند فوتبال که در آن معمولاً دو بازیکن با کمک پاس دادن به یکدیگر به سمت دروازه حریف حمله می‌کنند.

■ **یک‌دو کردن** (مصد.) ۱. (نظامی) قدم‌رو رفتن یا درجا زدن با صدای یک‌دو. ۲. (ورزش) انجام دادن عمل یک‌دو.

یک‌دهن yek-dahan (ق.) به‌اندازه یک‌بار خندیدن، آواز خواندن، روضه خواندن، و مانند آنها.

یک‌دیگر، یک‌دیگر yek-digar (ض.) همدیگر.

یک‌ذره yek-zarre (ص.) ۱. مقدار خیلی کم: یک‌ذره چسب بریز روی کاغذ. ۲. (ق.) اصلاً؛ به‌هیچ‌وجه: یک‌ذره عوض نشده‌ای.

یک‌راست، یک‌راست yek-rāst (ق.) ۱. بدون رفتن به‌جای دیگر؛ به‌طور مستقیم؛ مستقیماً: یک‌راست رفت سر یخچال. ۲. (گفتگو) بدون حاشیه رفتن: یک‌راست برو سر اصل مطلب. ۳. (گفتگو) بدون معطلی: تاگفتم بفرا، یک‌راست آمد نشست سرفره.

یک‌رشته yek-rešt-e (ص.) مقداری؛ یک دسته: یک‌رشته‌کار در اداره هست که من برعهده گرفته‌ام.

برگشت: بلیط یک‌سره. ۲. پیوسته؛ بدون انقطاع: سابقاً مدرسه‌ها یک‌سره نبود، وسط روز تعطیل می‌کردند. ۳. (ق.) به کلی؛ کاملاً؛ به شنیدن این سخنان، یک‌سره ازجا دررفت. ۴. همگی؛ تماماً: یک‌طرف محوطه یک‌سره دیوار است. ۵. (گفتگو) بی‌وقفه؛ بدون انقطاع: درمانگاه یک‌سره باز است. ۶. (گفتگو) مستقیماً؛ یک‌راست: او را یک‌سره به اتاق عمل بردند.

• یک‌سره شدن (مصدر) (گفتگو) ← • یک‌سره کردن. • یک‌سره کردن (مصدر) ۱. (گفتگو) فیصله دادن؛ به‌سروانجام رساندن: باید کار را یک‌سره کنم. ۲. (فنی) حذف کردن عامل تنظیم یا عامل کنترل‌کننده وقفه و کارکرد در یک دستگاه: یک‌سره کردن کوئل اتومبیل.

یک‌سلولی yek-sellu-i (مصدر) (جائوری) تک‌سلولی.

یک‌سو yek-su (مصدر)

• یک‌سو شدن (مصدر) (برق) ← • یک‌سو کردن. • یک‌سو کردن (مصدر) (برق) تبدیل کردن جریان متناوب به جریان مستقیم.

یک‌سوساز y-sāz (۱) (برق) یک‌سوکنده (م. ۱).

یک‌سوکنده yek-su-kon-ande (۱) (برق) ۱. دستگاهی که جریان متناوب را به جریان مستقیم تبدیل می‌کند؛ یک‌سوساز ۲. دیود.

یک‌سونگری yek-su-negar-i (حاضر) توجه به یک جنبه از مسائل و نادیده گرفتن جنبه‌های دیگر آن: یک‌سونگری باعث شد که مطلب روشن نشود.

یک‌سویه yek-suy-e (مصدر) (ق.) یک‌طرفه (م. ۲ و ۳).

یک‌شاخ yek-šāx (مصدر) ویژگی چیزی که یک‌وری قرار گرفته باشد.

• یک‌شاخ انداختن چادر (عبارت، و...) (گفتگو) بر یک شانه انداختن آن به‌نشانه خشم، دعوا، و مانند آنها. • یک‌شاخ کردن (گفتگو) یک‌شاخ انداختن چادر.

یک‌شبه، یک‌شبه yek-šab-e (مصدر) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه یک شب از عمرش گذشته است. ۲. دارای عمر یا مدت به‌اندازه یک شب. ۳. مناسب برای یک شب. ۴. (ق.) درطول یک‌شب.

• یک‌شبه ده صدساله (یک‌ساله) رفتن به‌سرعت مراحل رشد یا ترقی را طی کردن.

یک‌شنبه، یک‌شنبه yek-šambe (۱) (گامشمار) روز دوم هفته، پس‌از شنبه و پیش‌از دوشنبه.

یک‌شنبه‌شب، یک‌شنبه‌شب y-šab (۱) شبی که فردای آن دوشنبه است؛ شب دوشنبه.

یک‌صدا، یک‌صدا yek-se(a)dā (ق.) (گفتگو) ۱. به‌طور دسته‌جمعی: دانش‌آموزان یک‌صدا سرود می‌خواندند. ۲. به‌همراه

یک‌رنگ، یک‌رنگ yek-rang (مصدر) (ق.) ۱. دو یا چند چیز دارای رنگ واحد؛ هم‌رنگ: لباس‌های یک‌رنگ. ۲. دارای رنگ یک‌دست؛ مقر. رنگارنگ. ۳. صادق؛ بی‌ریا.

یک‌رنگی، یک‌رنگی y-i (حاضر) ۱. دارای رنگ واحد بودن دو یا چند چیز. ۲. بی‌ریا بودن؛ صداقت. ۳. همدل و صمیمی بودن نسبت به یکدیگر؛ صمیمیت.

یک‌روای، یک‌روای yek-ru[y] (مصدر) ۱. ویژگی پارچه یا بافته‌ای که نقش، طرح، یا رنگ اصلی تنها بر یک‌طرف آن دیده شود یا یک‌طرف آن باید در معرض دید باشد؛ مقر. دورو. ۲. صادق و بی‌ریا.

یک‌روال yek-ra(e)v-āl (ق.) پیوسته؛ دائم؛ یک‌ریز.

یک‌روزه، یک‌روزه yek-ruz-e (مصدر) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه مدت یک روز از عمرش گذشته است؛ بهمه یک‌روزه، جوجه یک‌روزه. ۲. دارای عمر یا مدت کوتاه؛ دنیا یک‌روزه است. ۳. مناسب برای یک روز؛ غذای یک‌روزه من همین دوتا تخم‌مرغ است. ۴. (ق.) درطول یک روز؛ یک‌روزه، من کار را تمام می‌کنم.

یک‌روند yek-rav-and (ق.) (گفتگو) پی‌درپی؛ پشت‌سره‌م؛ یک‌روند حرف می‌زند.

یک‌ریز، یک‌ریز yek-riz (ق.) پیوسته؛ دائم؛ باران یک‌ریز می‌بارید.

یک‌زبان yek-zabān (مصدر) ۱. هم‌زبان؛ هم‌عقیده؛ موافق. ۲. صادق و صمیمی و بی‌ریا. ۳. (ق.) به‌اتفاق.

یک‌ساعته yek-sā'at-e (مصدر) ۱. دارای طول زمانی به‌اندازه یک ساعت. ۲. دارای طول زمان اندک. ۳. (ق.) در یک ساعت. ۴. در زمانی کوتاه.

یک‌ساله yek-sāl-e (مصدر) ۱. دارای عمر یا طول زمانی به‌اندازه یک سال. ۲. (ق.) در یک سال.

یک‌سان، یک‌سان yek-sān (مصدر) ۱. ویژگی دو یا چند چیز که دارای شکل، اندازه، یا ارزش همانند هستند؛ همانند؛ برابر؛ مشابه؛ مثل هم. ۲. (ق.) درحال همانندی؛ به‌طور مشابه؛ مشابه.

یک‌سان‌سازی، یک‌سان‌سازی y-sāz-i (حاضر) ۱. یکسان و برابر ساختن اشیا یا مثل هم تربیت کردن افراد جامعه.

یک‌سخن yek-soxan (مصدر) هم‌عقیده؛ دارای رأی واحد.

یک‌سر، یک‌سر yek-sar (ق.) ۱. به کلی؛ کاملاً؛ شهر یک‌سر ویران شده بود. ۲. همگی؛ تماماً؛ هرچه نوشته بود یک‌سر ناقص و اشتباه بود. ۳. (گفتگو) بی‌وقفه؛ بدون انقطاع: تا صبح یک‌سر خوابید. ۴. (گفتگو) مستقیماً؛ یک‌راست: از درکه وارد شد یک‌سر رفت به اتاق مادر. ۵. (گفتگو) زمان کوتاهی؛ کمی: یک‌سر می‌روم و برمی‌گردم.

یک‌سره، یک‌سره y-e (مصدر) ۱. برای یک مسیر رفت یا

هم؛ به اتفاق؛ متحداً؛ مردم یک صدا؛ دست به اعتراض زدند.

یک ضرب yek-zarb (ق). (گفتگو) ۱. در همان نوبت اول (امتحان)؛ بدون تجدیدی؛ در امتحانات یک ضرب قبول شدم. ۲. تنها با یک حرکت یا در یک نوبت؛ وزنه را یک ضرب بلند کرد. ۳. بدون توقف؛ یک راست؛ یک سره؛ یک ضرب پیش مادر می روم.

یک طرفه yek-taraf-e (ص). ۱. ویژگی خیابان یا کوچه ای که وسایط نقلیه فقط حق ورود از سوی آزاد آن را دارند. ۲. ویژگی امری که مربوط به یک طرف (از دو طرف یا چند طرف دخیل در آن امر) است؛ عشق یک طرفه. ۳. (ق). در حال ارتباط به یک طرف موضوع، یا بدون در نظر گرفتن طرف مقابل؛ قرارداد را یک طرفه باطل کرد. ۴. یک طرفه قضاوت نکن.

یک طرفی yek-taraf-i (ص). مربوط به یک طرف.

• **یک طرفی شدن کاری** به سرانجام رسیدن آن؛ فیصله یافتن آن. • **یک طرفی کردن** (مص.م). یک سره کردن؛ فیصله دادن.

یک توری yek-to[w]r-i (ق). (گفتگو) نوعی؛ گونه ای؛ یک توری رفتار می کند که انگار ما را نمی شناسد.

یک عالم yek-ālam (ص). (گفتگو) ۱. نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا امور مجازی؛ بسیار زیاد؛ یک عالم پول دارد. ۲. (ق). بسیار؛ زیاد؛ از دیدن شما یک عالم شاد شدم.

یک عالمه y-e (ص، ق). (گفتگو) یک عالم.

یک عمر yek-omr (ص، ق). (گفتگو) مدت طولانی؛ یک عمر تلاش کردم.

یک فصل yek-fasl (ق). (گفتگو) به مقدار زیاد؛ بسیار؛ حسابی؛ یک فصل تنک خورد.

یک قدری yek-qadr-i (ق). (گفتگو) کمی؛ یک قدری بیشتر فکر کن.

یک قدم yek-qadam (ص). هم قدم؛ متحد.

یک قطبی yek-qotb-i (ص). (جامعه شناسی، اقتصاد) دارای یک نیروی تعیین کننده؛ جامعه یک قطبی.

یک قل دو قل yek-qol-do-qol (ا). (بازی) نوعی بازی دو یا چند نفری که در آن هریک از بازیکنان، یک قطعه سنگ ریزه را چندبار به بالا پرتاب می کند و در فاصله گرفتن آن، هر بار، با سنگ ریزه های روی زمین، نوعی بازی انجام می دهند.

یک قلم yek-qalam (ق). ۱. یک سره؛ به کلی. ۲. یک جا.

یک کاره yek-kār-e (ق). (گفتگو) ۱. بدون دلیل و بی مقدمه؛ بی خود و بی جهت؛ بدون تأمل (معمولاً با حالت اعتراض)؛ یک کاره بلند شدی آمدی این جا که چه بشود؟ ۲. (شجره، ق). عجب!

چه حرف ها؛ از سرو وضع تو ایراد می گیرد، برود خودش را درست کند. یک کاره

یک کاسه yek-kāse (ق). ۱. یک جا؛ سرهم؛ حاضر است که تمام جنس را به قیمت ارزان یک کاسه بفروشد. ۲. کاملاً؛ به کلی؛ یک کاسه مریض شد.

• **یک کاسه کردن** (مص.م). یک جا و یکی کردن؛ سرهم کردن؛ پول هایمان را یک کاسه کردیم.

یک کتی yek-kat-i (ص). (گفتگو) ۱. ویژگی لباسی که روی یک شانه قرار گرفته باشد. ۲. (ق). در حال قرار گرفتن لباس بر روی یک شانه.

یک کلاغ چهل کلاغ yek-kalāq-čehel-kalāq (مص). (گفتگو) عمل افزودن و شاخ و برگ دادن به خبر یا ماجرا تا حدی که تبدیل به ماجرای غیر واقعی یا شایعه شود.

یک کلام yek-kalām (ق). (گفتگو) ۱. به اتفاق؛ باهمدیگر؛ متفقاً؛ همگی یک کلام به این مسئله اعتراض داشتند. ۲. بدون چانه زدن و بحث کردن؛ به طور مقطوع؛ قیمت این جنس، یک کلام دوهزار تومان است. ۳. قاطعانه؛ بی چون و چرا؛ به طور قطع و یقین؛ یک کلام بگویم من اهل این کار نیستم.

• **یک کلام شدن** (مص.د). (گفتگو) متفق شدن درباره امری؛ متحد شدن.

یک کلمه yek-kalame (ص، ق). متفق؛ متحد؛ هم عقیده.

یک کله yek-kalle (ق). (گفتگو) ۱. بی وقفه؛ پیوسته؛ یک سره؛ یک کله تا صبح خوابیدم. ۲. مستقیم؛ یک راست؛ از اینجا یک کله می روم خانه.

• **یک کله افتادن** (مص.د). (گفتگو) به مدت طولانی بستری شدن؛ ناخوش شدم و یک کله افتادم.

یک کم yek-kam (ص). (گفتگو) ۱. به تعداد یا مقدار کم؛ کمی؛

یک کم چسب مایع بریز روی کاغذ. ۲. (ق). برای مدت کوتاهی؛ بگذار یک کم بخوابم.

یک کمی y-i (ص، ق). (گفتگو) یک کم.

یک گیر yek-gir (ص). (گفتگو) جاف افتاده و آماده.

• **یک گیر کردن** (مص.م). (گفتگو) آماده کردن شربت و مانند آن به طوری که آب و شیره آن به اندازه لازم و کاملاً مخلوط و یک دست شده باشد.

یک لا yek-lā (ص). ۱. دارای یک رشته یا نخ؛ نخ یک لا. ۲. دارای یک سطح، لایه، یا تا؛ پارچه یک لا، کاغذ یک لا. ۳. ضعیف؛ لاغر.

یک لای پیرهن y-pir[a]han (ق). (گفتگو) با لباس کم و نامناسب؛ همیشه یک لای پیرهن می رود.

یک لاقبا yek-lā-qabā (ص، ا). (گفتگو) ۱. آن که قبای بی آستر دارد. ۲. فقیر و تهی دست. ۳. (ق). در حال پوشیده بودن فقط

هماهنگ؛ همانند: شیوهٔ املا و نگارش در سراسر کتاب باید یکنواخت باشد. ۲. دارای جریان پیوسته و بدون تغییر یا تنوع: صدای یکنواخت، حرکت یکنواخت. ۳. (ص، ۳). بدون تغییر و تنوع: زندگی یکنواخت. ۴. ساعت یکنواخت ضربه می‌زد. ۴. (ق). به صورت هماهنگ؛ با هماهنگی: نرم و یکنواخت حرکت می‌کند.

یک‌نیمه yek-nim-e (۱). نصفی از چیزی.

یک‌وجوبی yek-vajab-i (ص). (گفتگو) ۱. به اندازهٔ یک‌وجوب. ۲. بسیار کوچک: اتاق یک‌وجوبی، بهمهٔ یک‌وجوبی.

یک‌ودو yek-o-do (بص). (گفتگو) یکی به‌دو. **یک‌ور، یکور** yek-var (ق). (گفتگو) یک‌وری (۲).

یک‌وری، یکوری y-i (ص). (گفتگو) ۱. متمایل یا خمیده به‌طرفی؛ کج. ۲. (ق). به‌صورت متمایل یا خمیده به‌طرفی: کلامش را یک‌وری برسر گذاشته‌بود.

یک‌وقت yek-vaqt (ق). ۱. زمانی؛ وقتی: یک‌وقت اینجا زندگی می‌کردند. ۲. (گفتگو) ناگهان: یک‌وقت به‌خودم آمدم، دیدم کار از کار گذشته‌است. ۳. (گفتگو) شاید؛ ممکن است (اغلب با فعل اخباری): این حرف را تکرار نکن، یک‌وقت به‌گوشش می‌رسد. ۴. (گفتگو) برای تحذیر یا فعل التزامی منفی به کار می‌رود؛ نکند؛ مبادا: مواظب باش یک‌وقت گربه گوشت را نخورد.

یک‌وقت دیدی (می‌بینی) (گفتگو) ممکن است که (اغلب با فعل اخباری): یک‌وقت دیدی کسی پیدا شد دست ما را گرفت. **یک‌وقت‌ها** (گفتگو) گاهی اوقات: یک‌وقت‌ها از روی نهی چیزهایی می‌گوید.

یک‌وقتی y-i (ق). زمانی؛ وقتی: یک‌وقتی نوبت تو هم می‌رسد. **یکه** yekk-e (ص). تک؛ تنها؛ یگانه.

یکه خوردن (بص). (گفتگو) بر اثر تعجب شدید یا ترس یا عمل غافلگیرکننده، تکان خوردن. **یکه زیاد گفتن** (حرف زدن) (گفتگو) سخنان درشت و توهین‌آمیز بر زبان آوردن. **یکه‌وتنها** ۱. تنها. ۲. به‌تنهایی. **یکه‌یکه انداختن** (گفتگو) یکه زیاد گفتن.

یکه‌بخور y-bo(e)-xor (ص). (گفتگو) ویژگی آن‌که به‌تنهایی کتک می‌خورد و مقاومت می‌کند.

یکه‌بزن yekk-e-be-zan (ص، ۱). (گفتگو) آن‌که به‌تنهایی با حریفان به زدوخورد می‌پردازد؛ دارای قدرت و مهارت در دعوا و کتک‌کاری.

یکه‌بنداز yekk-e-be-ndāz (ص). (گفتگو) گویندهٔ سخن درشت و نیشدار و توهین‌آمیز.

یکه‌تاز yekk-e-tāz (ص). ۱. ویژگی آن‌که در عملی جلوتر از دیگران و پیش‌تاز است. ۲. ویژگی آن‌که جلوتر از دیگران اسب می‌تازاند.

یکه‌تاز میدان یکه‌تاز (۱).

با یک قباب بی‌آستر.

یک‌لایی yek-lā-y(‘)-i (ص). ۱. دارای یک رشته، سطح، یا تا: کاغذ یک‌لایی. ۲. (گفتگو) ضعیف و لاغر.

یک‌کلت yek-lat (ص). (گفتگو) ۱. ویژگی دری که به‌صورت یک‌لنگه و یک‌پارچه است. ۲. (ق). یک‌پارچه؛ کاملاً.

یک‌لته y-e (ص). (گفتگو) یک‌کلت (۱).

یک‌لقمه yek-loqme (۱، ص). (گفتگو) ۱. میزان بسیار کم از خوردنی به‌طوری‌که در یک نوبت بلعیده شود: یک‌لقمه غذا. ۲. مقدار اندک و ناچیز از هر چیزی: یک‌لقمه خواب، یک‌لقمه زمین.

یک‌لقمه‌کردن (بص). (گفتگو) ۱. یک‌بار و یک‌جا بلعیدن. ۲. از پا درآوردن؛ نابود کردن.

یک‌لقمه‌نان y-nān (۱). (گفتگو) ۱. اندکی نان. ۲. معاش اندک.

یک‌لقمه‌نان درآوردن (بص). (گفتگو) کار کردن و وجه معاش اندک را تأمین نمودن: یک‌لقمه‌نان درمی‌آوریم شکم زن و بهمه‌مان را سیر کنیم.

یک‌لنگه‌پا yek-lenge-pā (ق). (گفتگو) ۱. ایستاده برروی یک پا: معلم به‌همی تپل را یک‌لنگه‌پا پایین کلاس نگه می‌داشت. ۲. بدون یک‌لحظه نشستن: از صبح تا غروب یک‌لنگه‌پا کار می‌کرد.

یک‌لول yek-lul (۱). نوعی تفنگ شکاری دارای یک لوله.

یکم yek-om (ص). ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ یک؛ اول؛ نخست. ۲. (ق). در مرتبهٔ یک؛ اولاً؛ یکم این‌که... دوم این‌که....

یکم‌مرتبه yek-marta(e)be (ق). (گفتگو) ۱. ناگهان؛ دفعتاً:

یک‌مرتبه پرید وسط خیابان. ۲. یک‌جا؛ روی‌هم؛ باهم: می‌خواهم بدهی‌هایم را یک‌مرتبه بدهم، خلاص شوم. ۳. بدون واسطه؛ مستقیماً: در متصل به حیاط نبود که افراد بتوانند یک‌مرتبه وارد حیاط بشوند.

یک‌مشت yek-mošt (ص). (گفتگو) ۱. تعداد یا مقداری معمولاً اندک و بی‌اهمیت: یک‌مشت آدم بیکار. ۲. تعداد یا مقداری از چیزی که در مشت جا می‌گیرد: یک‌مشت برنج.

یک‌مه‌ره yek-mohre (ص). (فرهنگ‌عام) ویژگی نوزاد چاق و درشتی که گذشتگان عقیده داشتند در ماه یا سال اول تولدش می‌میرد.

یکمی yek-om-i (ص). (گفتگو) یکم (۱).

یکمین yek-om-in (ص). یکم (۱).

یک‌نفس، یک‌نفس yek-nafas (ق). ۱. بدون توقف و نفس تازه کردن: آب را یک‌نفس سر کشید. ۲. یک‌نفس تا آنجا دیدم. ۲. بدون انقطاع: پی‌درپی: یک‌نفس حرف می‌زند.

یک‌نفس یک‌نفس (۱).

یکنواخت، یک‌نواخت yek-navāxt (ص). ۱. یکسان؛

یکانه yeg-āne (ص.) ۱. صمیمی؛ همدل؛ یکرنگ. ۲. بی‌همتا؛ بی‌نظیر. ۳. تنها؛ منحصر بفرد.

یکانه پرست y-parast (ص.) پرستش‌کنندهٔ خدای یگانه؛ موحد.
یگانه پرستی y-i (حاصص.) پرستش خدای یگانه؛ یگانه پرست بودن؛ توحید.

یل ۱ yal (ص.) قوی و شجاع؛ پهلوان.

یل ۲ y. [تر.] (ا.) نیم‌تنهٔ زنانهٔ کت‌ماندنی که از پارچهٔ نسبتاً ضخیم می‌دوزند.

یلخی yelxi [تر.] (ص.) (گفتگو) بی‌توجه و بی‌اعتنا نسبت به نظم و انضباط، یا قید و بندها و آداب و رسوم جامعه.

یلدا yaldā [سر.] (ا.) آخرین شب پاییز در نیمکرهٔ شمالی و بلندترین شب سال (مقارن میلاد عیسی‌ع).

یلری تلری yallari-tallari (امص.) (گفتگو) یللی.

یلغوز yalquz (ص.) (گفتگو) یالقوز.

یللی yallali (امص.) (گفتگو) بی‌کار گشتن و وقت خود را به بطالت یا به تفرج و تماشا و خوشی گذراندن.

• **یللی خواندن** (مصد.) (گفتگو) ادعای توأم با تهدید کردن؛ کرکری خواندن؛ رجز خواندن. • **یللی کردن (زدن)** (مصد.) (گفتگو) یللی.

یللی تللی y-tallali (امص.) (گفتگو) یللی.

یله yale (ص.) رها؛ ول؛ آزاد.

• **یله دادن** (مصد.) (گفتگو) ۱. به حالت راحت به جایی تکیه دادن؛ لم دادن. ۲. رها کردن. • **یله شدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. کج شدن؛ افتادن. ۲. رها شدن. • **یله کردن** (مصد.) (گفتگو) کج کردن.

یم، یم im- (شانه) به‌همراه بن مضارع و ماضی می‌آید و نشانهٔ اول‌شخص جمع است: خوردیم، خوریم، نشستیم، نشینیم.

یمن yomn [عر.] (امص.) میمنت؛ شگون؛ برکت.

ین، ین in- (پس.) ۱. به آخر اسم می‌پیوندد و صفت نسبی می‌سازد: ابریشمین، زرین، سیمین. ۲. به آخر صفت می‌پیوندد و صفت عالی (برترین) می‌سازد: کهنین، مہین.

ین، ین in- [عر.] (پس.) در زبان عربی، علامت جمع مذکر سالم در حالت نصب و جر که در فارسی نیز به کار می‌رود: ساکنین، مسلمین، مستخدمین.

ینده، ینده yande- (پس.) معادل «نده» در کلمه‌های مختوم به او، سو، پاینده، پوینده.

ینگه yenge [تر.] (ا.) زنی که عروس را تا خانهٔ داماد همراهی می‌کند و به او آموزش‌های لازم را می‌دهد.

ینگه دنیا y-donyā (ا.) ۱. دنیای جدید. ۲. آمریکا.

ینگه دنیا yengi-donyā [تر.عر.] (ا.) ینگه دنیا.

ینه، ینه ine- (پس.) ین^۱ in-؛ زینه، مسینه.

یکه چین yekk-e-čin (ص.) گلچین؛ دست‌چین؛ برگزیده.
یکه زا yekk-e-zā (ص.) (گفتگو) ویژگی زنی که یک بچه آورده و عقیم شده باشد.

یک هشتم yek-hašt-om (ص.) (ورزش) یک‌هشتم‌نهایی.

• **یک هشتم نهایی** (ورزش) دوره‌ای از مسابقات که در آن از بین تیم‌های شرکت‌کننده، شانزده تیم در هشت بازی شرکت می‌کنند و هشت تیم برنده برای دور بعد برگزیده می‌شوند.

یکه شناس yekk-e-šenās (ص.) (گفتگو) ویژگی کودک یا حیوانی که فقط با یک نفر انس گرفته است.

یکه هو، یکهو yek-ho[w] (ق.) (گفتگو) دفعه‌تاً؛ ناگهان؛ یک‌هو از در وارد شد.

یکه هوا yek-havā (ق.) (گفتگو) ۱. اندکی؛ کمی؛ یک‌هو از تو کوتاه‌تر است. ۲. (ص.) یکنواخت؛ صدایش یک‌هواست.

یکه هوئی yek-ho[w]-y(')-i (ق.) (گفتگو) یک‌هو.

یکی yek-i (ا.) ۱. (ریاضی) یک. ۲. (ص.) شخص نامعین؛ شخصی؛ کسی؛ یک نفر؛ با یکی از دوستان صحبت می‌کردیم. ۳.

به جای شيء نامعین به کار می‌رود: یکی از این کتاب‌ها را بده، من به‌خواهم. ۴. هر کدام؛ یکی یک لیوان دوغ خوردم. ۵. (ص.) در حکم

یک‌تن؛ از این به بعد من و تو یکی هستیم. ۶. یکسان؛ مثل هم؛ این دو پارچه که یکی‌اند فقط رنگشان فرق دارد. ۷. یک (م.) ۲. ۸.

تغییرناپذیر؛ ثابت؛ حرف مرد یکی است. ۹. متحد؛ موافق؛ شاگرد مدرسه‌ها بهم یکی بودند، ناظم انجمنشان برنیامد. ۱۰. (ص.) شخص

یا چیز نخستین؛ اولی؛ موفقیت دو شرط دارد: یکی علاقه، دوم پشتکار. ۱۱. (ص.) (گفتگو) همراه با ضمیر منفصل شخصی می‌آید به معنی «یک نفر» به‌نشانهٔ تاکید؛ تو یکی چیزی نگو.

• **یکی از یکی** (گفتگو) هر یک از دیگری؛ سه تا دختر داشت، یکی از یکی خوشگل‌تر. • **یکی دوتا** (گفتگو) تعدادی کم؛ چندتا. •

یکی شدن (مصد.) ۱. متحد شدن. ۲. تبدیل به یک چیز شدن یا به هم پیوستن. ۳. صمیمی شدن. ۴. هم عقیده شدن؛

هم‌رأی شدن. • **یکی کردن** (مصد.) ۱. یک‌جا کردن؛ روی هم ریختن. ۲. متحد کردن. • **یکی دودو** (گفتگو) یکی به‌دو. •

یکی یکی جدا جدا و پشت سرهم؛ تک‌تک؛ دکه‌هایش را یکی یکی می‌بندد.

یکی به‌دو y-be-do (امص.) (گفتگو) جروب‌بخت؛ مشاجره؛ بگومگو.

یکی یکدانه yek-i-yek-dāne (ص.) ویژگی تک‌پسر یا تک‌دختر، معمولاً نازپرورده.

نگان yeg-ān (ا.) (نظامی) بخشی از یک سازمان نظامی که دارای نیروی انسانی و تجهیزات معین است؛ واحد.

نگانگی y-e-gi (حاصص.) ۱. یکرنگی؛ صمیمیت؛ دوستی. ۲. اتحاد؛ هم‌گرایی. ۳. یگانه بودن؛ یکتایی؛ وحدانیت.

(۱) بشقاب پرند.

یوکا [yukā: انگ:] (۱) گیاهی چندساله و زینتی از خانوادهٔ سوسن که برگ‌های دراز، نوک‌تیز، و ضخیم، و گل‌های خوشه‌ای بزرگ به‌رنگ سفید یا بنفش و ارغوانی دارد و میوه و عصارهٔ آن مصرف دارویی دارد.



یوگا [yugā: سنس:] (۱) ۱. (ورزش) مجموعه‌ای از تمرین‌های بدنی برای تأمین تندرستی و به‌دست آوردن قدرت روحی. ۲. (ادیان) در دین هندو، آداب و تمرین‌های بدنی و ریاضت و پرهیز برای تسلط بر نفس و نجات اخروی.

• **یوگا کردن** (مصدر) پرداختن به یوگا.

یولاف [yulāf: انگ:] (۱) گیاهی جو دوسر.

یوم [yo[w]m: عر:] (۱) روز (م. ۱).

یومیه [yo[w]m.iy[y]c: عر:] (۱) روزانه؛ هرروزه؛ هر روزی؛ روزنامهٔ یومیه، مخارج یومیه. ۲. عادی؛ حرف زدن یومیه‌اش را فراموش کرده. ۳. (۱) آنچه هرروز به کسی داده می‌شود، به‌ویژه مزد روزانه. ۴. روزنامه‌ای که هرروز منتشر می‌شود. ۵. (۳) روزانه؛ هرروز.

یون [yon: فر:] (۱) (شیمی) اتم یا گروهی از اتم‌ها که یک یا چند الکترون گرفته یا از دست داده و در نتیجه دارای بار منفی یا مثبت شده‌باشند.

یونانی [yunān-i: مصدر] منسوب به یونان، کشوری در جنوب‌شرقی اروپا، (۱) نظام الفبایی خاصی که منشأ الفبای لاتینی و سیریلی است.

یونانی‌گری [y.-gar-i: حامص] هلنیسم.

یونجه [yonje: انگ:] (۱) گیاهی علفی و چندساله با ریشه‌ای بسیار عمیق و برگ‌هایی با سه برگچهٔ بیضی‌شکل به‌رنگ سبز تیره و تقریباً بی‌کرک و نوک‌تیز، گل‌های سنبله‌ای به‌رنگ بنفش تیره یا آبی روشن که بیشتر به‌صورت علوفه مصرف می‌شود و بعضی از انواع آن خواص دارویی دارد.



یونسکو [yunesko: انگ:] U.N.E.S.C.O.

[United Nations Scientific Educational and Cultural Organization

(۱) سازمان علمی، فرهنگی، و تربیتی وابسته به سازمان ملل متحد که با هدف کمک به صلح و امنیت ملل، افزودن احترام به عدالت و حکومت قانون و حقوق انسانی و آزادی‌های اساسی در نوامبر ۱۹۴۶ به‌وجود آمد.

یو.اچ.اف.، **یو.اچ.اف** [yu.'eč.'ef: انگ:] U.H.F.

[Ultra High Frequency] (۱) (برق) فرکانس‌های رادیویی بین ۳۰۰ و ۳۰۰۰ مگاهرتز.

یواش [yavāš: تر:] (۳) (گفتگو) ۱. به آرامی؛ آهسته: یواش حرف می‌زد، در را یواش ببند. ۲. (شجر) آهسته باش؛ آهسته حرکت کن.

• **یواش کردن** (مصدر) (گفتگو) سرعت حرکت خود یا خودرو را کم کردن؛ آهسته رفتن. • **یواش یواش** (گفتگو) ۱. به تدریج؛ کم‌کم: یواش یواش داشت گرسنه‌ام می‌شد. ۲. آهسته: یواش یواش چیزی زیر لب می‌گفت.

یواشکی [y.-aki: (۳) (گفتگو) ۱. به‌طور پنهانی؛ مخفیانه. ۲. آهسته؛ آرام و با احتیاط. ۳. (ص) پنهانی؛ مخفیانه.

یواشی [yavāš-i: (۳) (گفتگو) یواش (م. ۱).

یورتمه [yo(u)rte: (مصدر) ۱. نوعی راه رفتن ستور، به‌ویژه اسب که در آن پاهای جلو و عقب به‌صورت ضربدری (پای راست جلو با پای چپ عقب و...) به زمین گذاشته و برداشته می‌شود. ۲. (۳) راه رفتن به‌این‌صورت.

یورش [yu(o)reš: (مصدر) تاخت‌وتاز؛ هجوم؛ حمله.

• **یورش بردن** (آوردن، کردن) (مصدر) حمله کردن؛ هجوم آوردن.

یورو [yu(o)ro: انگ:] (۱) (اقتصاد، بانکداری) واحد پول مشترک کشورهای عضو اتحادیهٔ اروپا.

یوز [yuz: (۱) (جانوری) یوزپلنگ.

یوزانس [yuzāns: انگ:] (۱) (اقتصاد) برات مدتدار در تجارت خارجی.

یوزپلنگ [yuz-palang: (۱) (جانوری) جانور پستاندار گوشت‌خواری از خانوادهٔ گربه‌سانان با پاهای بلند، سرگرد و بدنی کشیده و بلند و باریک که رنگ آن از پلنگ روشن‌تر است و روی پوستش خال‌های زیادی دیده می‌شود، چابک است و می‌تواند به‌سرعت بدود.



یوزی [yuzi: (۱) (نظامی) نوعی مسلسل دستی سبک که معمولاً در درگیری‌های شهری و جنگ‌های تن‌به‌تن از آن استفاده می‌شود.

یوشن [yušan: (۱) ۱. (گیاهی) نوعی خار. ۲. (گیاهی) آویشن. ۳. (گفتگو) گیسو.

یوغ [yuq: تر:] (۱) ۱. چوبی که بر گردن گاو می‌گذارند تا خیش را به آن ببندند. ۲. (مصدر) سلطه یا اسارت و گرفتاری: آزادی‌خواهان برای رهایی از یوغ یگانگان مبارزه می‌کردند.

یوغور [yoqor: (ص) (گفتگو) یغور.

یوفو [yufo: انگ:] U.F.O. [Unidentified Flying Object]

یونش yon-eš (امص.) (شیمی) یونیزاسیون.

یون کره yon-kore (۱.) (علوم زمین) یونوسفر.

یونوسفر yonosfer [فر.: ionosphere] (۱.) (علوم زمین) آخرین لایهٔ اتمسفر که گازهای موجود در آن یونیزه شده‌اند و بخش زیرین آن در روز ۵۵ کیلومتر و در شب ۱۰۰ کیلومتر از زمین فاصله دارد؛ یون کره.

یونولیت yo(u)nolit [انگ.: Ionolit] (۱.) مادهٔ سبک و متخلخل معمولاً سفیدرنگ که در بسته‌بندی و عایق‌کاری کاربرد دارد؛ فیبر سفید.

یونیت yunit [انگ.: unit] (۱.) ۱. ابزار، قطعه، یا دستگاه فنی. ۲. (پزشکی) یونیت دندانپزشکی.

■ **یونیت دندانپزشکی** (پزشکی) دستگاهی شامل صندلی بیمار، وسایل تراش دادن و خالی کردن دندان، ساکشن، چراغ، و مانند آنها که معمولاً دندانپزشک از آن به‌طور روزمره برای مداوای بیماران استفاده می‌کند.



یونیت هیتر yunitheater [انگ.: unit heater] (۱.) (مکانیک) دستگاه گرم‌کنندهٔ هوا با یک دمنده و یک پمپ‌جک که معمولاً برای گرمایش فضاهای صنعتی به‌کار می‌رود و با آب‌گرم یا بخار کار می‌کند.

یونیدن yon-id-an (مص.) (شیمی) دارای یون شدن.

یونیده yon-id-e (مص.) (شیمی) دارای یون شده.

یونیزاسیون yonizāsiyon [فر.: ionisation] (امص.) (شیمی) تشکیل یا تجزیه شدن یون‌ها به‌وسیلهٔ حرارت، تخلیه الکتریکی، واکنش شیمیایی، و مانند آنها.

یونیزه yonize [فر.: ionisé] (مص.) (شیمی) یونیده.

■ **یونیزه کردن** (مص.) (شیمی) یونیزاسیون.

یونیسف yunisef [انگ.: U.N.I.C.E.F.]

[United Nations International Children's Emergency Fund]

(۱.) صندوق بین‌المللی فوق‌العادهٔ ملل متحد برای کودکان

وابسته به شورای اجتماعی و اقتصادی ملل متحد.

یونیفورم yuniformal [انگ.: uniform] (۱.) انیفورم.

یویو yoyo (۱.) (بازی) اسباب‌بازی‌ای به‌صورت قرقره با دو صفحهٔ مدور نزدیک به هم و دارای شیار باریکی در وسط که نخ به آن بسته شده‌است. نخ را به انگشت می‌پیچند و با پرتاب کردن قرقره و کشیدن نخ به‌سمت خود، نخ جمع و باز



می‌شود و قرقره بالا و پایین می‌رود.

یهود yahud [آرا.] (ص.) (۱.) ۱. یهودی. ۲. (۱.) قومی که بقایای عبرانیان و اسرائیلیان و پیرو موسی (ع) هستند.

یهودی yahud.i [عر.: یهودی، از آرا، منسوب به یهود] (ص.) (۱.) هریک از پیروان موسی (ع)؛ کلیبی؛ یهود؛ جهود.

یهودیت yahud-i-y[ya]t (۱.) ۱. (ادیان) دینی که موسی (ع) در قرن ۱۳ پیش‌از میلاد آورد، مبتنی بر یگانه‌پرستی است و آموزه‌های آن در تورات مندرج است. ۲. (امص.) یهودی بودن.

یهوه yahovah (۱.) (ادیان) نام خداوند در دین یهود.

یه‌یه‌یه ye-ye-ye[ye] (اصو.) (گفتگو) صدایی که برای خنثی کردن جواب طولانی و منطقی کسی برای شوخی یا استهزا با دهان ایجاد می‌کنند.

یه‌یه‌یه yeh-yeh-yeh[ye] (اصو.) (گفتگو) صدایی که به‌منظور تقلید گریهٔ توأم با حرف زدن کسی (به‌ویژه پیر و کودک) با دهان ایجاد می‌کنند.

فیدر 'idr (۱.) (جانوری) هیدر.

فیدرات 'idrāt (۱.) (شیمی) هیدرات.

■ **فیدرات‌کربن** (شیمی) کربوهیدرات.

فیدرور 'idrur (۱.) (شیمی) هیدرور → هیدرید.

فیدروژن 'idrožen (۱.) (شیمی) هیدروژن.

فیدروژناسیون 'idroženāsiyon (امص.) (شیمی) هیدروژناسیون.

فیدروستاتیک 'idrostatik (۱.) (فیزیک) هیدروستاتیک.

فیدروسفر 'idrosfer (۱.) (علوم زمین) هیدروسفر.

فیدروکربن 'idrokarbon (۱.) (شیمی) هیدروکربن.

فیدروکربور 'idrokarbur (۱.) (شیمی) هیدروکربور →

هیدروکربن.

فیدروکسید 'idroksid (۱.) (شیمی) هیدروکسید.

فیدروکسیل 'idroksil (۱.) (شیمی) هیدروکسیل.

فیدرولوژی 'idroloži (امص.) (فیزیک) هیدرولوژی → آب‌شناسی.

فیدروژن 'idrožen (۱.) (شیمی) هیدروژن.

فیدرولیز 'idroliz (امص.) (شیمی) هیدرولیز.

فیدرولیک 'idrolik (مص.) (فنی) هیدرولیک.

یلاق yeylāq [تر.] (۱.) ۱. منطقهٔ خوش‌آب‌وهوا، مناسب

اقامت در تابستان. ۲. جایی که کوچ‌نشینان در تابستان به آن‌جا کوچ می‌کنند.

■ **یلاق‌وقشلاق** ۱. اقامتگاه تابستانی و زمستانی. ۲.

سفر تابستانی و زمستانی یا تغییرمکان در تابستان و زمستان.

یلاقات y.-āt (۱.) یلاقات‌ها؛ نواحی ییلاقی.

یی‌یی ye-ye-ye[ye] (اصو.) (گفتگو) یه‌یه‌یه ye-ye-ye.